



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

مَدْرَسَةُ الْعِلْمِ

فَضَائِلُ وَكِرَامَاتُ حَمَادِ مَعْصُومٍ

مُتَرْجِمَةٌ لِمَوْلَانَا
مَوْلَانَا مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِكَرِيمِ بْنِ مُحَمَّدٍ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه مدينة المعاجز: فضائل و كرامات چهارده معصوم عليهم السلام

نويسنده:

هاشم بن سليمان بحراني

ناشر چاپي:

مؤلف

ناشر ديگيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷۷	ترجمه مدینه المعجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام
۷۷	مشخصات کتاب
۷۸	جلد ۱
۷۸	اشاره
۸۰	فهرست مطالب
۱۲۵	مقدمه مؤلف
۱۲۶	مقدمه مترجم
۱۲۸	(میلاد امام علی علیه السلام)
۱۳۳	(همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را نزد فرشتگان به لقب امیرالمؤمنین خواند)
۱۳۴	(مناجات کردن خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام در طائف)
۱۳۵	(همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را در هفت جا به پیامبر صلی الله علیه و اله نشان داد از جمله در شب معراج)
۱۳۷	(جبرئیل امین علیه السلام امام علی علیه السلام را برای قضاوت کردن به آسمان برد)
۱۳۸	(در روز جنگ بدر سه هزار فرشته به امام علی علیه السلام سلام کردند)
۱۴۰	(فرشتگان هفت آسمان امام علی علیه السلام را می شناختند)
۱۴۲	(سلام کردن فرشته آب)
۱۴۲	(سلام کردن فرشته دیگر بر امام علی علیه السلام)
۱۴۳	(فرشته ای که در جنگ احد و بدر صدا می زد: ﴿لَا فَتَىٰ إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا دُو الْقُقَارِ﴾)
۱۴۳	(ایشان پر زدن جبرئیل علیه السلام را در آسمان ها می شنید)
۱۴۴	(شناختن جبرئیل علیه السلام در حالی که ایشان بالای منبر بودند)
۱۴۴	(شتری که از جبرئیل امین علیه السلام خرید و به میکائیل علیه السلام فروخت و درهم هایی که از طرف خدا بود)
۱۴۸	(ندایی که با آن پیراهن هارون بن عمران از طرف خدای سبحان به امیرالمؤمنین علیه السلام هدیه شد)
۱۴۹	(اسب هدیه شده با زین و لگام از طرف خدای تبارک و تعالی)
۱۴۹	(زمین با امام علی علیه السلام سخن گفت)

- ۱۵۰ (حرف زدن امام علی علیه السلام با ابلیس لعین)
- ۱۵۴ (سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با هام پسرهم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین)
- ۱۵۹ (جنی که به صورت ازدها درآمد بود)
- ۱۶۰ (حرف زدن امام علی علیه السلام با جنی که به صورت ازدها درآمد بود)
- ۱۶۱ (جن دیگری که به صورت ازدها درآمد بود و پیش امام علی علیه السلام آمد)
- ۱۶۲ (خارج شدن یک مار از یکی از زاویه های مسجد کوفه)
- ۱۶۲ (یک افعی از باب الفیل خارج شد)
- ۱۶۳ (اقرار کردن یک جن نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله)
- ۱۶۳ (اقرار کردن جتی دیگر، نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله)
- ۱۶۴ (اقرار کردن یک جن دیگر نزد پیامبر صلی الله علیه و اله)
- ۱۶۴ (مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود)
- ۱۶۵ (عفرطه جنی)
- ۱۶۷ (داستان عطرفه، یکی از پادشاهان اجنه)
- ۱۶۹ (داستان تسبیح گفتن جام در دستان امام علی علیه السلام)
- ۱۷۱ (حرف زدن جام)
- ۱۷۱ (سخن گفتن جام)
- ۱۷۳ (سخن گفتن جام)
- ۱۷۴ (سطل و حوله بهشتی برای امام علی علیه السلام)
- ۱۷۵ (سطل و حوله بهشتی)
- ۱۷۶ (کوزه طلا که از آب پر شده بود)
- ۱۷۷ (دیناری که با آن آذوقه خریدند)
- ۱۷۸ (داستان ترنج هنگام فتح خیبر)
- ۱۷۹ (حادثه جنگ خیبر و کسی که آن ها را از بین می برد)
- ۱۸۳ (سخن گفتن ایشان با اصحاب کهف)
- ۱۸۵ (طلوع مجدد خورشید برای امام علی علیه السلام در سرزمین بابل)
- ۱۸۶ (طلوع مجدد خورشید در زمان حیات پیغمبر اسلام صلی الله علیه و اله)

- ۱۸۷ ----- (برگشتن خورشید برای امام علی علیه السلام در زمان حیات پیامبر صلی الله علیه و اله)
- ۱۸۷ ----- (سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام در مسجد مدینه)
- ۱۸۹ ----- (سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام)
- ۱۹۰ ----- (حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام در روز فتح مکه)
- ۱۹۱ ----- (حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام به روایت اهل سنت)
- ۱۹۲ ----- (سخن گفتن امام علی علیه السلام با جمجمه شکسته در کاخ کسری)
- ۱۹۳ ----- (حرف زدن جمجمه پوسیده و ماهی با حضرت علی علیه السلام)
- ۱۹۴ ----- (حرف زدن جمجمه وقتی که از جنگ با معاویه برمی گشتند)
- ۱۹۵ ----- (سخن گفتن جمجمه پوسیده با امام علی علیه السلام)
- ۱۹۵ ----- (زننده کردن مرده)
- ۱۹۶ ----- (زننده کردن سام پسر حضرت نوح علیه السلام و وصیش)
- ۱۹۷ ----- (سخن گفتن امام علی علیه السلام با وصی حضرت موسی علیه السلام)
- ۱۹۷ ----- (سخن گفتن ایشان با شمعون وصی حضرت عیسی علیه السلام)
- ۱۹۸ ----- (زننده کردن مرده)
- ۱۹۹ ----- (زننده کردن مردگان)
- ۲۰۰ ----- (زننده کردن مرده)
- ۲۰۰ ----- (زننده کردن ام فروه)
- ۲۰۱ ----- (زننده کردن مرده)
- ۲۰۲ ----- (دیدار علی علیه السلام با حضرت سلیمان بن داود علیه السلام)
- ۲۰۴ ----- (سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با حضرت صالح علیه السلام)
- ۲۰۴ ----- (زننده کردن مدرکه)
- ۲۰۷ ----- (زننده کردن جلندی)
- ۲۰۸ ----- (زننده کردن دو بنی اسرائیلی که به صورت ماهی مسخ شده بودند)
- ۲۰۹ ----- (زننده کردن بنی اسرائیلی)
- ۲۱۰ ----- (تیسیم کردن سلمان فارسی بعد از وفاتش)
- ۲۱۰ ----- (زننده کردن چهار پرنده)

- ۲۱۲ ----- (شیعه ای که در آتش نسوخت)
- ۲۱۳ ----- (داستان سگی که ساق دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت)
- ۲۱۴ ----- (داستان سگ یهودی که ساق پای دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت)
- ۲۱۶ ----- (داستان سخن گفتن روباه به فضل امیرالمؤمنین علیه السلام)
- ۲۱۷ ----- (سخن گفتن دو کرک و سلام کردن آن ها به امام علی علیه السلام)
- ۲۲۱ ----- (سخن گفتن شترها و لباس ها با حضرت علی علیه السلام)
- ۲۲۲ ----- (سخن گفتن گرگ با امام علی علیه السلام)
- ۲۲۳ ----- (سلام کردن شیر به حضرت امام علی علیه السلام)
- ۲۲۳ ----- (سلام کردن شیر به امام علی علیه السلام)
- ۲۲۴ ----- (سخن گفتن شیر با امام علی علیه السلام)
- ۲۲۴ ----- (سخن گفتن امام علی علیه السلام با شیر)
- ۲۲۵ ----- (سخن گفتن و سلام کردن شیر با امام علی علیه السلام)
- ۲۲۷ ----- (سخن گفتن گاو و سلام کردن آن به امام علی علیه السلام)
- ۲۲۷ ----- (سخن گفتن فیل ها با امام علی علیه السلام)
- ۲۲۹ ----- (سخن گفتن مرغابی ها با امام علی علیه السلام)
- ۲۲۹ ----- (سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی)
- ۲۳۰ ----- (سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی)
- ۲۳۱ ----- (سخن گفتن اسب با امام علی علیه السلام)
- ۲۳۲ ----- (سخن گفتن سنگ ها و مردگان با آن حضرت علیه السلام و مستجاب شدن دعای ایشان)
- ۲۳۶ ----- (سخن گفتن کوه ها سنگ ها و درختان و اعتراف آن ها)
- ۲۳۷ ----- (سخن گفتن مار)
- ۲۳۸ ----- (مشورت افعی با امام علی علیه السلام)
- ۲۳۹ ----- (فرشته ای که به صورت مار نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد)
- ۲۳۹ ----- (سخن گفتن جبرئیل علیه السلام در زمان عقد ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم)
- ۲۴۰ ----- (خبر دادن از آنچه در نفس شخص می گذرد)
- ۲۴۱ ----- (اطاعت کردن اجنه از امام علی علیه السلام)

- ۲۴۲ ----- (اطاعت کردن فیل های منعا و علم ایشان به شخص غایب)
- ۲۴۳ ----- (مسخ شدن مردی به یک سگ)
- ۲۴۵ ----- (مسخ شدن مردی به سکه)
- ۲۴۵ ----- (داستان مسخ شدن مردی به گراز)
- ۲۴۶ ----- (مردی که به صورت گراز مسخ شده)
- ۲۴۷ ----- (مردی که به صورت کلاغ مسخ شده)
- ۲۴۷ ----- (سیاه شدن صورت مردی بعد از دعای امام علی علیه السلام)
- ۲۴۸ ----- (مستجاب شدن دعای ایشان بر جماعتی که گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در مورد غدیر خم انکار کرده بودند)
- ۲۴۹ ----- (داستان پرنده ای که از طرف پروردگار به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه شد)
- ۲۵۲ ----- (دو انار بهشتی از طرف خداوند متعال برای امام علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله)
- ۲۵۳ ----- (کاسه ای که از آسمان برای امام علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۵۴ ----- (کاسه ای به جای دینار از آسمان نازل شد)
- ۲۵۷ ----- (ظرفی که داخل آن آبگوشت و رطب بود)
- ۲۵۷ ----- (داستان ظرفی که در آن گوشت و نان بود)
- ۲۵۸ ----- (اناری که از بهشت که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیتش علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۵۹ ----- (انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)
- ۲۶۰ ----- (اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش نازل شد)
- ۲۶۱ ----- (خریزه، انار، به و سیبی که از بهشت برای اهل بیت نازل شد)
- ۲۶۳ ----- (اناری که از بهشت برای رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصیتش نازل شد)
- ۲۶۳ ----- (اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیتش علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۶۴ ----- (دو انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)
- ۲۶۵ ----- (انار بهشتی در رود فرات برای امام علی علیه السلام)
- ۲۶۶ ----- (چهار انار بهشتی که آن را از ستون مسجد خارج کرد)
- ۲۶۶ ----- (رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی و اهل بیت علیهم السلام نازل شد)
- ۲۶۸ ----- (رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیتش علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۶۹ ----- (نازل شدن رطب بهشتی برای حضرت محمد صلی الله علیه و اله)

- ۲۷۰ ----- (اناری که از درخت خشکیده بیرون آورد)
- ۲۷۱ ----- (حبه انار بهشتی که از ریش یهودی افتاد و آن را میل کردند)
- ۲۷۱ ----- (داستان درخت و نخل)
- ۲۷۶ ----- (خارج کردن یک گلابی از درخت)
- ۲۷۷ ----- (انگوری که از بهشت برای پیغمبر و وصیش له نازل شد)
- ۲۷۷ ----- (انگور بهشتی)
- ۲۷۸ ----- (انگوری که از بهشت برای پیغمبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۷۹ ----- (ابری که از آن خوردند و نوشیدند)
- ۲۷۹ ----- (زنان خدمتکار برای امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام)
- ۲۸۰ ----- (سیب بهشتی)
- ۲۸۲ ----- (سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۸۲ ----- (سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله، امام علی و فرزندانشان علیهم السلام نازل شد)
- ۲۸۳ ----- (رطب بهشتی بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۸۳ ----- (هدیه ای از طرف پروردگار عالم برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)
- ۲۸۴ ----- (هدیه ای از بهشته)
- ۲۸۵ ----- (میوه ای بهشتی که در معراج به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند)
- ۲۸۵ ----- (هدیه ای که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورد)
- ۲۸۵ ----- (ترنج بهشتی که در فتح خیبر به ایشان هدیه داده شد)
- ۲۸۶ ----- (ترنجی که از بهشت بعد از پیروزی علی علیه السلام بر عمرو بن عبدود به ایشان هدیه شد)
- ۲۸۶ ----- (ترنج و میوه های بهشتی به ایشان هدیه داده شد)
- ۲۸۷ ----- (ترنجی که از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شد و پیامبر صلی الله علیه و اله به اهل بیتش نیز دادند)
- ۲۸۷ ----- (شبه ترنج بهشتی که بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)
- ۲۸۷ ----- (ابری که برای پیامبر و وصیش نازل شد)
- ۲۸۸ ----- (کیک و کشمش بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش علیهم السلام نازل شد)
- ۲۸۹ ----- (پرندۀ بهشتی که پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام در خوردنش شریک بودند)
- ۲۹۱ ----- (جامی از طلای بهشتی که در آن رطب و انگور بود)

- ۲۹۲ ----- (یک مرغابی که به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شده)
- ۲۹۳ ----- (میوه دادن درخت گلابی خشکیده)
- ۲۹۳ ----- (درخت سدري که رکوع و سجود می کرد)
- ۲۹۴ ----- (نخلی که اسم پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام را بر زبان آورد)
- ۲۹۴ ----- (فریاد زدن نخل ها)
- ۲۹۴ ----- (فریاد زدن نخل ها)
- ۲۹۶ ----- (سخن گفتن نخل ها)
- ۲۹۷ ----- (خرمای بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و امام علی علیه السلام از آن میل کردند)
- ۲۹۷ ----- (پرنده ای که خدای تبارک و تعالی آن را فرستاده است تا کفش ایشان را بردارد)
- ۲۹۷ ----- (کلاغی که کفش مبارک حضرت را برداشت و آن را به آسمان برد)
- ۲۹۸ ----- (سنگی که روی سر نعمان بن حرث افتاد و او را درجا گشت)
- ۲۹۹ ----- (سلام کردن و سجده کردن شیر در مقابل حضرت علی علیه السلام)
- ۲۹۹ ----- (اقرار کردن شیر به نبوت پیامبر صلی الله علیه و اله و ولایت امیر المؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام)
- ۳۰۱ ----- (سخن گفتن شتر و ذکر و ثنای امام علی علیه السلام)
- ۳۰۲ ----- (سخن گفتن طفل شش ماهه با امیرالمؤمنین علیه السلام)
- ۳۰۳ ----- (حرف زدن شلاق)
- ۳۰۳ ----- (سلام کردن درختان و سنگ ریزه ها و خاک به حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)
- ۳۰۴ ----- (تسبیح گفتن مهر نماز در دست مبارک امام علی علیه السلام)
- ۳۰۴ ----- (شهادت دادن بادنجان به ولایت امام علی علیه السلام)
- ۳۰۵ ----- (اقرار کردن مار به ولایت امام علی علیه السلام)
- ۳۰۵ ----- (هر چیزی که ولایت اهل بیت علیهم السلام را قبول کند شیرین خواهد بود)
- ۳۰۶ ----- (شهادت دادن عقیق)
- ۳۰۷ ----- (حک شدن نام علی روی عقیق)
- ۳۰۷ ----- (آنچه روی انگشتر عقیق حک شد)
- ۳۰۸ ----- (به لرزه درآمدن عرش و کرسی)
- ۳۰۹ ----- (ذو الفقار امام علی علیه السلام در دست جبرئیل علیه السلام)

- ۳۰۹ ----- (مشرکین در روز جنگ خندق (جنگ احزاب) به هفتاد فرقه تقسیم شدند)
- ۳۱۰ ----- (مقابله حضرت علی علیه السلام با لشکر معاویه)
- ۳۱۱ ----- (مرد یهودی روی آب راه می رفت)
- ۳۱۱ ----- (سنگی که با گفتن نام مبارک امام علی علیه السلام به طلا تبدیل شد)
- ۳۱۲ ----- (تبدیل شدن مُهر نماز به جواهر گران بها)
- ۳۱۲ ----- (تبدیل شدن یک تکه سنگ به سیب)
- ۳۱۳ ----- (نجات دادن خانواده دوست و محب آن حضرت علیه السلام)
- ۳۱۳ ----- (تبدیل شدن کوه ها به نقره)
- ۳۱۵ ----- (مستجاب شدن دعای سلمان فارسی رحمه الله علیه)
- ۳۱۷ ----- (سخن گفتن لباس و کفش ها با امام علی علیه السلام)
- ۳۱۸ ----- (سخن گفتن کوه ها و سنگ ها و سنگ ریزه ها و خاک ها با امام علی علیه السلام)
- ۳۱۹ ----- (سخن گفتن طومار عبدالله بن سلام یهودی)
- ۳۲۰ ----- (سخن گفتن جوارح به اذن خدای تبارک و تعالی)
- ۳۲۱ ----- (شفا دادن جُذام، پیسی و غیره)
- ۳۲۲ ----- (باز شدن زمین در شب مبیّت)
- ۳۲۴ ----- (برطرف کردن درد و ورم در شب مبیّت)
- ۳۲۵ ----- (خداوند متعال به خاطر امام علی علیه السلام به نزد فرشتگان افتخار کرد)
- ۳۲۶ ----- (دیناری که خدای تبارک و تعالی به ایشان هدیه داد)
- ۳۲۶ ----- (حضرت امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به یک نفر نشان دادند)
- ۳۲۸ ----- (جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در کندن خندق به امام علی علیه السلام کمک می کردند)
- ۳۲۸ ----- (جبرئیل علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را از این که در را باز کند منع کرد)
- ۳۲۹ ----- (علم داشتن به آنچه آن شخص در نامه نوشته بود)
- ۳۳۰ ----- (اطاعت کردن دو درخت)
- ۳۳۳ ----- (برداشتن تعدادی مواز ریش معاویه در حالی که او در شام و امام علی علیه السلام در کوفه بودند)
- ۳۳۳ ----- (تبدیل شدن کمان آن حضرت به عصای حضرت موسی علیه السلام)
- ۳۳۴ ----- (تبدیل شدن طومار به ازدها و سخن گفتن آن با پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

- ۳۳۴ ----- (تأثیر نکردن سم در پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)
- ۳۳۵ ----- (شتران حامل غذا برای حضرت علی علیه السلام)
- ۳۳۶ ----- (آبی که در جنگ صفین برای اصحابشان خارج کردند)
- ۳۳۸ ----- (آبی که حضرت علی علیه السلام در سرزمین کربلا برای اصحابش ظاهر کرد)
- ۳۳۸ ----- (ظاهر شدن چشمه حضرت مریم علیها السلام به دست امام علی علیه السلام)
- ۳۴۰ ----- (ظاهر کردن چشمه راحوما برای اصحاب)
- ۳۴۱ ----- (آبی که بعد از جنگ صفین برای اصحاب خارج کرد)
- ۳۴۲ ----- (خارج کردن آب برای اصحاب در زمانی که به صفین سفر می کردند)
- ۳۴۳ ----- (مرد نصرانی که امام علی علیه السلام را شناخت)
- ۳۴۵ ----- (خارج کردن سنگی که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته بود)
- ۳۴۵ ----- (درست کردن آتش از شاخه و ساقه های درختان سبز)
- ۳۴۶ ----- (خارج کردن باغ ها، نهرها، قصرها و قلعه ها از یک طرف و آتش از طرف دیگر و تبدیل کردن مهرهای نماز به در و یاقوت)
- ۳۴۷ ----- (گنجی که برای عمار نمایان کرد)
- ۳۴۸ ----- (خارج کردن دینارها از زمین)
- ۳۴۸ ----- (تبدیل شدن مهر نماز به جواهر)
- ۳۴۹ ----- (چاپ کردن مهر ولایت بر تخت سنگ حبابه الوالبیه)
- ۳۵۰ ----- (چاپ کردن مهر ولایت بر تخته سنگ ام اسلم)
- ۳۵۱ ----- (نرم شدن آهن در دست مبارکشان)
- ۳۵۲ ----- (قطع کردن و حمل کردن میل ها)
- ۳۵۲ ----- (فرو کردن استوانه با انگشت ابهام)
- ۳۵۲ ----- (خارج کردن شتر از میان کوه در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله)
- ۳۵۴ ----- (خارج کردن هشتاد شتر از دل کوه)
- ۳۵۵ ----- (خارج کردن هشتاد ناقه از سنگ)
- ۳۵۸ ----- (خارج کردن صد شتر حامل نقره و طلا)
- ۳۵۹ ----- (خارج کردن شتر ثمود)
- ۳۶۲ ----- (خارج کردن صد مشتر از میان سنگ)

- ۳۶۲ ----- (نرم شدن آهن در دست ایشان)
- ۳۶۳ ----- (حرکت کردن ایشان از مشرق تا مغرب)
- ۳۶۳ ----- (سوار شدن بر ابر)
- ۳۶۳ ----- (سوار شدن بر ابر)
- ۳۶۵ ----- (پایین آمدن دو ابر)
- ۳۷۱ ----- (پیامبر صلی الله علیه و اله سخن امام علی علیه السلام را از راه دور شنیدند)
- ۳۷۱ ----- (امام علی علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله را در شب معراج در آسمان دیدند)
- ۳۷۳ ----- (شنیدن سخنان رسول خدا در حالی که رسول خدا در تبوک و ایشان در مدینه بودند)
- ۳۷۴ ----- (درک کردن سلمان فارسی در حالی که او از شیر ترسیده بود)
- ۳۷۵ ----- (بلند شدن ایشان به هوا)
- ۳۷۵ ----- (دنبال کردن پرنده ای که کفش مبارکش را برداشتند)
- ۳۷۵ ----- (حاضر شدن ایشان کنار پیکر مبارک سلمان فارسی رحمته الله علیه)
- ۳۷۷ ----- (آگاهی از لشکر)
- ۳۷۸ ----- (یاد دادن قرآن در یک لحظه به یک خیاط)
- ۳۷۹ ----- (سخن گفتن ذوالفقار)
- ۳۷۹ ----- (سخن گفتن ناقه)
- ۳۸۰ ----- (دردها از امام علی علیه السلام اطاعت کردند)
- ۳۸۰ ----- (تعرض کردن ابلیس و به هلاکت رسیدن یغوث)
- ۳۸۱ ----- (نشان دادن بهشت به یکی از اصحاب)
- ۳۸۲ ----- (نازل شدن تشت آب)
- ۳۸۳ ----- (نازل شدن ظرفی پر از آب)
- ۳۸۴ ----- (سطلی که جبرئیل علیه السلام و حوله ای که میکائیل علیه السلام آورد)
- ۳۸۴ ----- (بیراهن هارون بن عمران - برادر موسی علیه السلام - به ایشان هدیه شد)
- ۳۸۵ ----- (اقرار کردن نهنگی که حضرت یونس علیه السلام را بلعیده بود به ولایت امام علی علیه السلام)
- ۳۸۶ ----- (ایشان در حالی که در گهواره بودند مار را کشتند)
- ۳۸۶ ----- (ابری که پایین آمد و امام علی علیه السلام از آن آب نوشیدند)

- ۳۸۷ ----- (زنده کردن مرده)
- ۳۸۷ ----- (زنده کردن مردگان)
- ۳۸۸ ----- (هنگامی که امام علی علیه السلام همراه پدرشان ابوطالب علیه السلام بودند راهب ایشان را شناخت)
- ۳۸۸ ----- (مسخ شدن یک مرد به سکه)
- ۳۸۹ ----- (خارج شدن نسل طاغوت از مروان بن حکم)
- ۳۸۹ ----- (ایشان می دانستند امام حسین علیه السلام به شهادت می رسند)
- ۳۸۹ ----- (امام علی علیه السلام خبر دادند که معاویه کشته نشده است)
- ۳۸۹ ----- (وارد شدن ازدها در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند)
- ۳۹۰ ----- (امام علی علیه السلام با نگاه کردن مؤمن و کافر را از هم تشخیص می دادند)
- ۳۹۰ ----- (خبر داشتن از حال رمیله)
- ۳۹۱ ----- (سخن گفتن کوسه ماهی)
- ۳۹۲ ----- (تبدیل شدن رود فرات به دوازده چشمه و سخن گفتن دو مار)
- ۳۹۲ ----- (سخن گفتن دو کوسه ماهی با امام علی علیه السلام)
- ۳۹۳ ----- (امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند که کشته می شوی)
- ۳۹۳ ----- (خبر دادن از جنگ نهروان)
- ۳۹۳ ----- (تبدیل شدن یک تکه نان خشکیده به بهترین غذاها)
- ۳۹۴ ----- (زنده کردن پدر مردی از یهود)
- ۳۹۵ ----- (نشان داد بهشت و جهنم به اصحاب)
- ۳۹۵ ----- (خارج کردن گنج طلا و افعی برای منجم)
- ۳۹۶ ----- (سخن گفتن نخل)
- ۳۹۷ ----- (سخن گفتن نخل ها)
- ۳۹۷ ----- (داستان کرمی که در شکم زن بود)
- ۴۰۰ ----- (شفا دادن مردی که نصف بدن او فلج بود)
- ۴۰۲ ----- (جنگ کردن امام علی علیه السلام با جن در جنگ بنی مصطلق)
- ۴۰۳ ----- (مسخ شدن یک مرد به لاک پشت)
- ۴۰۴ ----- (قطع کردن دست دزد سیاه پوست)

- ۴۰۵ ----- (شفادادن مردی که نیمی از بدن او خشکیده بود) -----
- ۴۰۶ ----- (امام علی علیه السلام یک زن کور را شفا دادند) -----
- ۴۰۷ ----- (شفا دادن مردی که زمین گیر و نابینا بود) -----
- ۴۰۷ ----- (شفا یافتن یک زن به خاطر دوستی با امام علی علیه السلام) -----
- ۴۰۸ ----- (برگشتن بینایی یک شخص به خاطر محبت به حضرت علی علیه السلام) -----
- ۴۰۹ ----- (شفا یافتن مرد نابینا با دعای امام علی علیه السلام) -----
- ۴۰۹ ----- (دنیا خود را برای امام علی علیه السلام به صورت یک زن زینت کرد) -----
- ۴۱۰ ----- (حالات ایشان در وقت مناجات با خدا) -----
- ۴۱۱ ----- (پاشیدن یک مشت شن به طرف کسانی که در جنگ احد فرار کرده بودند) -----
- ۴۱۱ ----- (داستان چاه ذات العم و جنگ کردن با جن) -----
- ۴۱۳ ----- (کشتن لات و عزی) -----
- ۴۱۳ ----- (آگاهی ایشان از مرگ اشخاص) -----
- ۴۱۴ ----- (سخن گفتن مردگان یهود) -----
- ۴۱۵ ----- (ساکن کردن زلزله) -----
- ۴۱۵ ----- (ساکن کردن زلزله) -----
- ۴۱۶ ----- (ساکن کردن زلزله) -----
- ۴۱۶ ----- (ساکن کردن زلزله در بصره) -----
- ۴۱۷ ----- (امام علی علیه السلام زمین را با پا زدند و به لرزه درآمد سپس آن را زدند و ساکت شد) -----
- ۴۱۷ ----- (سخن گفتن زمین با امام علی علیه السلام) -----
- ۴۱۷ ----- (کم شدن آب فرات بعد از طغیان و سخن گفتن دو مار) -----
- ۴۱۸ ----- (نجف در اصل دریاچه بود) -----
- ۴۱۸ ----- (سخن گفتن جمجمه و خورشید با آن حضرت و برگشتن خورشید برای ایشان) -----
- ۴۱۹ ----- (برگشتن خورشید برای ایشان) -----
- ۴۲۰ ----- (تبدیل شدن قرص نان به غذاهای گوناگون) -----
- ۴۲۲ ----- (رفتن در چاه عمیق و سبک شدن سنگ) -----
- ۴۲۳ ----- (شناختن زبان کیبوتر) -----

- ۴۲۴ ----- (دانستن تعداد فرشتگان و زبان آن ها)
- ۴۲۵ ----- (تفسیر زنگ کلیسا)
- ۴۲۶ ----- (امام مبین)
- ۴۲۸ ----- (شمردن مورچه ها و شناختن نر و ماده آن ها)
- ۴۲۸ ----- (شمردن مورچه ها)
- ۴۲۹ ----- (همانا امام علی علیه السلام داناتر از حضرت موسی علیه السلام و حضرت خضر علیه السلام است)
- ۴۳۰ ----- (آگاه بودن از سخنان عایشه)
- ۴۳۱ ----- (امام علی علیه السلام از گفته های طلحه و زبیر آگاه بودند)
- ۴۳۳ ----- (علم داشتن به کار طلحه و زبیر)
- ۴۳۴ ----- (علم داشتن ایشان به کشته شدن خوارج)
- ۴۳۵ ----- (خبر دادن از مردی که پستان دارد)
- ۴۳۷ ----- (علم داشتن به کشته شدن خوارج به جز ده نفره)
- ۴۳۷ ----- (علم داشتن به مردن یک جاسوس)
- ۴۳۸ ----- (خالد بن عرفطه نمی میرد)
- ۴۳۹ ----- (علم داشتن به مرگ معاویه)
- ۴۳۹ ----- (کشته شدن میثم تمار)
- ۴۴۱ ----- (به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام)
- ۴۴۳ ----- (عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را به شهادت می رساند)
- ۴۴۴ ----- (آگاه بودن از مرگ دیگران)
- ۴۴۴ ----- (آگاه بودن از بیماری مریض)
- ۴۴۵ ----- (امام علی علیه السلام می دانستند که پسرش عبدالله کشته می شود)
- ۴۴۶ ----- (کشته شدن مزرع بن عبدالله)
- ۴۴۷ ----- (امام علی علیه السلام می دانستند که اهل کوفه امام حسین علیه السلام را به شهادت می رسانند)
- ۴۴۷ ----- (امام علی علیه السلام می دانستند که براء بن غارب امام حسین علیه السلام را یاری نمی دهد)
- ۴۴۷ ----- (دوری کردن حجرین بدری)
- ۴۴۸ ----- (عیون به عین ظلم می کند)

- ۴۴۸ ----- (معاویه نمی میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود) -----
- ۴۴۸ ----- (گول خوردن ابوموسی اشعری) -----
- ۴۴۹ ----- (علم داشتن به جماعتی که کافر می شوند) -----
- ۴۴۹ ----- (علم داشتن به بنا شدن شهر بغداد) -----
- ۴۵۰ ----- (جبرئیل امین علیه السلام املا می کردند و امام علی علیه السلام می نوشتند) -----
- ۴۵۱ ----- (ذلیل شدن اشعث بن قیس) -----
- ۴۵۱ ----- (کسانی که با روباه بیعت کردند) -----
- ۴۵۲ ----- (شخصی که به دروغ می گفت من دوست شما هستم) -----
- ۴۵۴ ----- (شخصی که به دروغ می گفت شما را دوست دارم) -----
- ۴۵۴ ----- (امام علی علیه السلام و ائمه اطهار علیهم السلام شیعیان را می شناختند) -----
- ۴۵۵ ----- (شناختن دوست و دشمن) -----
- ۴۵۵ ----- (شناختن دوست و دشمن) -----
- ۴۵۶ ----- (شناختن دوست و دشمن) -----
- ۴۵۷ ----- (شناختن دانه هایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام دادند) -----
- ۴۵۷ ----- (شناختن دوست و دشمن) -----
- ۴۵۸ ----- (شناختن مردی که می گفت شما را دوست دارم در حالی که آن طور نبود) -----
- ۴۵۹ ----- (دیدن یک شخص بعد از مردن او) -----
- ۴۵۹ ----- (شناختن جاسوسی که از طرف معاویه آمده بود) -----
- ۴۵۹ ----- (کور شدن جاسوس معاویه) -----
- ۴۶۰ ----- (آگاهی از احوال یک زن) -----
- ۴۶۱ ----- (امام علی علیه السلام از حال یک زن آگاه بودند) -----
- ۴۶۱ ----- (آگاهی از حال یک زن) -----
- ۴۶۲ ----- (آگاهی از حال یک زن) -----
- ۴۶۳ ----- (آگاه بودن از احوال یک زن) -----
- ۴۶۴ ----- (خبر دادن از حجاج بن یوسف و علت مرگش) -----
- ۴۶۵ ----- (امام علی علیه السلام می دانستند که ابن الکوا از خوارج است) -----

- ۴۶۶ (حاضر شدن حضرت خضر نزد امام علی علیه السلام)
- ۴۶۶ (داستان خوله مادر محمد حنینیه)
- ۴۷۰ (آگاه بودن از ولادت امام سجاد علیه السلام)
- ۴۷۰ (امام علی علیه السلام راز آن جماعت را می دانستند)
- ۴۷۲ (خارج کردن شترها از دل کوه)
- ۴۷۴ (داستان رغیب بن نونمه و شکافته شدن کوه)
- ۴۷۶ (فرشتگان خورشید را برای ایشان بیرون آوردند)
- ۴۷۶ (علم داشتن به مریضی اشخاص)
- ۴۷۷ (اولین کسی که بیعت کرد شیطان لعین بود)
- ۴۷۸ (علم داشتن به کتابی که نزد ام سلمه بوده)
- ۴۷۸ (تعریف شدن تورات برای ایشان)
- ۴۸۰ (امام علی علیه السلام می دانستند آن مرد کجا می رود)
- ۴۸۰ (امام علی علیه السلام تعداد فرشتگانی را که بر پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کردند می دانستند)
- ۴۸۱ (اطاعت کردن اشیا از ایشان)
- ۴۸۲ (ساکن شدن زلزله)
- ۴۸۲ (سخن گفتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هنگام ولادتش)
- ۴۸۳ (به هلاکت رسیدن خطیب)
- ۴۸۳ (و قطره شدن پول مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت)
- ۴۸۴ (خفه شدن مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت)
- ۴۸۴ (زیاد بن مرجانه به طاعون مبتلا شد)
- ۴۸۵ (مردی که ادعا می کرد مانند امام علی علیه السلام است به لرزش مبتلا شد)
- ۴۸۵ (وقتی حارث بن عمرو فهری امام علی علیه السلام را انکار کرد...!!)
- ۴۸۶ (کور شدن کسی که امام علی علیه السلام را لعن می کرد)
- ۴۸۷ (خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله)
- ۴۸۷ (خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله)
- ۴۸۸ (مردی که سخنان امام علی علیه السلام را مسخره کرد، خفه شد)

- ۴۸۸ (کور شدن کسی که به ایشان ناسزا می گفت)
- ۴۸۹ (مردی توسط یک شتر به هلاکت رسید)
- ۴۹۰ (داستان مردی که شیطان او را از پایش کشید)
- ۴۹۰ (داستان مردی که از قبر خارج شد)
- ۴۹۱ (کشته شدن مردی به وسیله چاقو)
- ۴۹۱ (کور شدن مردی که به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام ناسزا می گفت)
- ۴۹۳ (مسخ شدن مردی به سگ)
- ۴۹۷ (مردی که سرش مانند سگ شد) -
- ۴۹۸ (علم داشتن به تعداد افرادی که با ایشان بیعت می کنند)
- ۵۰۰ (علم داشتن به تعداد افراد لشکر کوفه)
- ۵۰۱ (فرشتگانی که در روز بدر به صورت امام علی علیه السلام درآمده بودند)
- ۵۰۲ (در جنگ خندق مشرکین به هفتاد دسته تقسیم شدند)
- ۵۰۳ (وقتی امام علی علیه السلام راه می رفتند جبرئیل، میکائیل و عزرائیل علیه السلام همراه ایشان بودند)
- ۵۰۳ (هرگاه امام علی علیه السلام در جنگ احد زخمی می شدند جبرئیل علیه السلام ایشان را بلند می کردند)
- ۵۰۴ (فرار کردن ابلیس لعین در جنگ بدر)
- ۵۰۴ (فرشته ای شبیه امام علی علیه السلام در زیر عرش)
- ۵۰۶ (پیامبر صلی الله علیه و اله در شب اسری، امام علی و ائمه اطهار علیهم السلام را به صورت نور دیده)
- ۵۰۷ (در روی یک برگ سبز نوشته شده بود: افترضت محبة علی علیه السلام)
- ۵۰۸ (خانه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آتش نسوخت)
- ۵۰۸ (علم داشتن به تعداد لشکری که از کوفه می آمد)
- ۵۰۹ (حضرت خضر علیه السلام ایشان را به نام امیرالمؤمنین خواندند)
- ۵۱۰ (علم حضرت خضر و حضرت موسی در مقابل علم امام علی علیه السلام به اندازه یک قطره از دریا است)
- ۵۱۰ (رو بوسی کردن حضرت خضر علیه السلام با امام علی علیه السلام)
- ۵۱۱ (تعظیم کردن حضرت خضر علیه السلام به امام علی علیه السلام)
- ۵۱۲ (ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیهما السلام در آسمان)
- ۵۲۱ (امام علی علیه السلام مانند خورشیدی در آسمان هفتم)

- ۵۲۲ ----- (اسم امیرالمؤمنین بر درهای بهشت نوشته شده است)
- ۵۲۲ ----- (علی اخو رسول الله)
- ۵۲۳ ----- (اسم ایشان بر درهای هشتگانه بهشت نوشته شده است)
- ۵۲۶ ----- (دستگیره در بهشت می گوید یا علی)
- ۵۲۶ ----- (دوستی علی علیه السلام مانند درختی است که هر کس به آن آویزان شود نجات می یابد)
- ۵۲۸ ----- (اسم امیرالمؤمنین علیه السلام بر گونه چپ حور العین نوشته شده است)
- ۵۲۹ ----- (نام امام علی علیه السلام در بهشت)
- ۵۳۲ ----- (نام امیرالمؤمنین علیه السلام بر آسمان و زمین و هر چیز که خدا آفریده، نوشته شده است)
- ۵۳۵ ----- (نام امیرالمؤمنین بر لوح محفوظ نوشته شده بود)
- ۵۳۵ ----- (لا اله الا الله محمد رسول الله علی وصیه)
- ۵۳۶ ----- (بر ساق عرش نوشته شده.....)
- ۵۳۶ ----- (بر ساق عرش نوشته شده است که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند)
- ۵۳۷ ----- (فرشتگان آسمان ها ایشان را می شناختند)
- ۵۴۱ ----- (استقرار عرش و کرسی به وسیله نام امیرالمؤمنین علیه السلام)
- ۵۴۲ ----- (همانا خدای تبارک و تعالی در معراج با لفت امام علی علیه السلام با پیامبر عظیم الشان اسلام سخن فرمود)
- ۵۴۳ ----- (خداوند تبارک و تعالی به علی علیه السلام سلام می رساند)
- ۵۴۳ ----- (اولین کسانی که خداوند آفرید)
- ۵۴۴ ----- (آنچه روی خورشید نوشته شده است)
- ۵۴۴ ----- (آنچه روی ماه نوشته شده است)
- ۵۴۴ ----- (فرشته ای که نصفش یخ و نصف دیگرش آتش است)
- ۵۴۵ ----- (آنچه بر بال های جبرئیل علیه السلام نوشته شده است)
- ۵۴۵ ----- (فرشته ای به نام صرصائیل علیه السلام)
- ۵۴۷ ----- (محمد رسول الله و علی وصیه)
- ۵۴۸ ----- (راست گوی بزرگ)
- ۵۴۸ ----- (درختی از نور)
- ۵۴۹ ----- (حضرت محمد صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را در آسمان دیدند)

- فرشته ای که به ولایت و جانشینی امیرالمؤمنین علیه السلام اقرار کرد (۵۴۹ -----)
- فرشته ای که از امت پیامبر صلی الله علیه و اله خبر داد (۵۵۱ -----)
- (سلام کردن حضرت خضر علیه السلام) (۵۵۲ -----)
- (صدایی که پیامبر صلی الله علیه و اله از زیر عرش شنیدند) (۵۵۳ -----)
- (ندایی که پیامبر در شب اسری شنیدند) (۵۵۳ -----)
- (ماموریت پیامبر صلی الله علیه و اله از طرف خدای تبارک و تعالی) (۵۵۴ -----)
- (نازل شدن ستاره ای روی خانه ایشان) (۵۵۵ -----)
- (رسول خدا صلی الله علیه و اله صورت امام علی علیه السلام را در معراج دید) (۵۵۵ -----)
- (ایشان نزد خدای تبارک و تعالی شان و مقام عظیمی دارد) (۵۵۷ -----)
- (هیچ کس ایشان را نمی شناسد به جز خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله) (۵۵۷ -----)
- (خدای تبارک و تعالی نزد فرشتگان به علی علیه السلام افتخار می کند) (۵۵۷ -----)
- (ترنجی که به ایشان هدیه داده شد) (۵۵۹ -----)
- (تسبیح گفتن انار و انگور در دست ایشان) (۵۵۹ -----)
- (ترنجی که به ایشان هدیه داده شد) (۵۶۰ -----)
- (جبرئیل امین علیه السلام زره ایشان را خریدند) (۵۶۰ -----)
- (گوارای جانت باشد) (۵۶۱ -----)
- (ترسیدن یک جن) (۵۶۲ -----)
- (رهبری کردن چهار هزار فرشته و کشتن چهل هزار عفریت جتی) (۵۶۳ -----)
- (نازل شدن فرشتگان در شب قدر) (۵۶۳ -----)
- (خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام راهی دارد تا عرش) (۵۶۴ -----)
- (آب و تشت برای امام علی علیه السلام نازل شد) (۵۶۴ -----)
- (امام علی علیه السلام تیر می زدند و ملائکه آن را برای ایشان می آوردند) (۵۶۶ -----)
- (داستان قابله و دستبند طلا) (۵۶۶ -----)
- (داستان مرد مقدسی) (۵۶۹ -----)
- (اسم ایشان روی درختی در چین نوشته شده است) (۵۷۴ -----)
- (نام ایشان بر درختی در هند) (۵۷۶ -----)

- ۵۷۶ (اسم ایشان بر هسته خرما)
- ۵۷۶ (نام ایشان روی هسته رطب نوشته شده بود)
- ۵۷۷ (نام حضرت علی بر درخت نوشته شده است)
- ۵۷۸ (اسم ایشان روی ایر نوشته شده است)
- ۵۷۹ (امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)
- ۵۸۰ (شخصی پیامبر صلی الله علیه و اله را در خواب دید)
- ۵۸۴ (امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)
- ۵۸۶ (امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)
- ۵۸۶ (همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله عمویش حمزه سیدالشهدا و پسر عمویش جعفر طیار علیه السلام را در خواب دید)
- ۵۸۷ (هفتاد هزار فرشته)
- ۵۸۷ (علم داشتن به وعده رسول خدا صلی الله علیه و اله)
- ۵۸۸ (امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به مردی که با ایشان مشاجره می کرد نشان داد)
- ۵۸۸ (به شهادت رسیدن امام رضا علیه السلام در خراسان)
- ۵۹۰ (امام علی علیه السلام از ضربت خوردن خودش در شب قدر آگاه بودند)
- ۵۹۰ (امام علی علیه السلام می دانستند که ابن ملجم مرادی ایشان را به شهادت می رساند)
- ۵۹۱ (ایشان دوست داشتند به شهادت برسند)
- ۵۹۲ (ایشان می دانستند که در کوفه به شهادت می رسند)
- ۵۹۲ (ایشان به بادی که قبر ایشان را ظاهر می کند خبر داد)
- ۵۹۳ (ایشان با پدرشان حضرت نوح دفن علیه السلام شده اند)
- ۵۹۳ (ایشان نشانه های قبر خویش را به اهل بیت خود خبر دادند)
- ۵۹۴ (امام علی علیه السلام می دانستند چه زمانی از دنیا می روند)
- ۵۹۵ (خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش ایشان را قبض روح می کند)
- ۵۹۶ (همانا حنوط (کافور و عنبر و صدر) و کفن و آب غسل ایشان از بهشت است)
- ۵۹۷ (امام علی علیه السلام در تشییع جنازه خودشان شرکت داشتند)
- ۵۹۸ (مایل شدن تابوت ایشان در راه نجف)
- ۵۹۸ (ناپدید شدن جسد مبارک امیرالمؤمنین علی علیه السلام)

- ۵۹۹ ----- (همانا جبرئیل امین، میکائیل و اسرافیل علیهم السلام با جمعی از فرشتگان جنازه ایشان را تشیع می کردند)
- ۶۰۰ ----- (حضرت خضر علیه السلام در منزل امام علی علیه السلام)
- ۶۰۱ ----- (همانا آسمان و زمین چهل خریف برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید)
- ۶۰۱ ----- (وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی که از زمین برمی داشتند از زیر آن خون در می آمد)
- ۶۰۱ ----- (همانا ایشان زنده است)
- ۶۰۲ ----- (رشید هجری ایشان را بعد از شهادتش دید)
- ۶۰۳ ----- (جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسن علیه السلام دیدم)
- ۶۰۴ ----- (جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسین علیه السلام دید)
- ۶۰۵ ----- (مردم امام علی علیه السلام را بعد از شهادتش دیدند)
- ۶۰۵ ----- (مردم در زمان امام حسین علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند)
- ۶۰۶ ----- (امام حسن و امام حسین علیهما السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله و فاطمه زهرا علیها السلام را در قبر امام علی علیه السلام دیدند)
- ۶۰۶ ----- (امام علی علیه السلام در شب شهادت امام حسین علیه السلام به صورت شیر درآمد بودند)
- ۶۰۹ ----- (کسی که می خواست انگشتر امام حسین علیه السلام را بردارد امام علی علیه السلام را دید)
- ۶۱۱ ----- (کسی که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل می کرد امام علی علیه السلام را دید)
- ۶۱۴ ----- (هر هفته اعمال ما بر امام علی علیه السلام عرضه می شود)
- ۶۱۴ ----- (ایشان همان دابة الارض هستند که با مردم سخن می گویند)
- ۶۱۶ ----- (رجعت ایشان در آخر زمان)
- ۶۱۷ ----- (حضور امام علی علیه السلام هنگام جان دادن مؤمن و کافر)
- ۶۱۹ ----- (حضور امام علی علیه السلام هنگام سؤال قبر)
- ۶۲۱ ----- (کسی که در نجف دفن شود از عذاب نجات پیدا می کند)
- ۶۲۲ ----- (کودکی که ایشان را ولی الله خوانده)
- ۶۲۳ ----- (همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید)
- ۶۲۳ ----- (سخن گفتن یک موجود دریایی)
- ۶۲۵ ----- (عمر بن سعد و انتخاب آتش)
- ۶۲۵ ----- (امام علی علیه السلام می دانستند که امام حسین علیه السلام تشنه به شهادت می رسد)
- ۶۲۷ ----- (رشید هجری به دار کشیده می شود)

- ۶۲۸ ----- (نخلی که چند نفر بر آن به دار آویخته می شوند)
- ۶۳۰ ----- (ایشان هسته های خرما را می کاشتند)
- ۶۳۱ ----- (پرت شدن مردی از بالای منبر)
- ۶۳۱ ----- (امام علی علیه السلام مادرش را از نزدیک شدن به بت ها نهی می کرد)
- ۶۳۳ ----- (جاری شدن رودی در کوفه)
- ۶۳۳ ----- (وصل کردن دست قصاب)
- ۶۳۵ ----- (خبر دادن از غیب)
- ۶۳۶ ----- (ریش مرد خارجی ریخته)
- ۶۳۶ ----- (نرم شدن آهن در دست مبارکشان)
- ۶۳۸ ----- (سیصد اسم در قرآن)
- ۶۳۸ ----- (فریاد کشیدن اهل کهف و اقرار به ولایت ایشان)
- ۶۴۰ ----- (سخن گفتن خورشید)
- ۶۴۳ ----- (کسانی که در قیامت با روباه محشور می شوند)
- ۶۴۵ ----- (داستان آن افعی که از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد)
- ۶۴۶ ----- (با دعا کردن ایشان مردی به سگ تبدیل شد)
- ۶۴۶ ----- (میوه دار شدن درخت خشکیده)
- ۶۴۷ ----- (خارج کردن هشتاد شتر ماده)
- ۶۴۸ ----- (داستان عمرو بن الحمق خزاعی)
- ۶۵۰ ----- (حرف زدن کوسه ماهی با امام علی علیه السلام)
- ۶۵۲ ----- (خبر دادن از آینده)
- ۶۵۳ ----- (به دار آویخته شدن رشید مجری)
- ۶۵۴ ----- (مهر زدن بر سنگ حبابه لواییه)
- ۶۵۹ ----- (آگاه بودن از شهادت امام حسین علیه السلام)
- ۶۶۱ ----- (آگاهی از شخص غایب)
- ۶۶۲ ----- (ظاهر کردن یک زن جنی)
- ۶۶۳ ----- (علم داشتن به شخص غایب)

- ۶۶۳ (خارج کردن باغ ها و آتش)
- ۶۶۴ (مردی که سرش سگ شده)
- ۶۶۴ (داستان پرنده ای که این مجلم را عذاب می دهد)
- ۶۶۵ (داستان خواب راضی)
- ۶۶۵ (تبدیل شدن کمان به اژدها)
- ۶۶۶ (ظاهر شدن قبر مبارک ایشان در زمان هارون الرشید)
- ۶۶۷ (اسبی که به امام علی علیه السلام هدیه شد)
- ۶۶۷ (اقرار کردن نهنگ یونس علیه السلام)
- ۶۶۹ (علم داشتن به شخص غایب)
- ۶۷۱ منابع
- جلد ۲ - ۶۷۵
- ۶۷۵ مشخصات کتاب
- ۶۷۶ اشاره
- ۶۸۰ فهرست
- ۶۹۹ خورشید و ماه و بهشت و حورالعین از نور امام حسن و امام حسین علیه السلام
- ۷۰۳ آب حیات امام حسن و امام حسین علیهما السلام از سببی در بهشت است
- ۷۰۴ نام های امام حسن و امام حسین علیهم السلام
- ۷۰۵ امام حسن و امام حسین علیهم السلام نوری از وجود پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم هستند
- ۷۰۶ داستان مهر زدن به سنگ
- ۷۰۷ علم داشتن به زبان های دو شهر در مشرق و مغرب
- ۷۰۷ علم داشتن به زبان های دو شهر دیگر
- ۷۰۸ تسبیح گفتن یک جام نازل شده از بهشت
- ۷۰۸ چاپ کردن مهر ولایت بر سنگ ام اسلم
- ۷۱۰ نازل شدن انار و کنار از بهشت
- ۷۱۱ نازل شدن خربزه انار، به و سیب بهشتی
- ۷۱۳ نازل شدن نان کشمش و خرما از بهشت

- ۷۱۳ ----- نازل شدن انار بهشتی
- ۷۱۴ ----- نازل شدن ترنج بهشتی
- ۷۱۵ ----- رعد و برق در آسمان
- ۷۱۵ ----- روشنایی در آسمان
- ۷۱۶ ----- مراقبت یک جن از آن دو بزرگوار
- ۷۱۹ ----- داستان مار
- ۷۲۰ ----- داستان یک فرشته
- ۷۲۱ ----- فرشته ای به صورت ازدها
- ۷۲۴ ----- داستان گردنبنند مروارید
- ۷۲۸ ----- نازل شدن رطب بهشتی
- ۷۳۱ ----- فرشتگان گفتند نوش جانتان
- ۷۳۲ ----- داستان جام بهشتی
- ۷۳۴ ----- نازل شدن جام بلورین قرمز
- ۷۳۵ ----- نازل شدن سیب بهشتی
- ۷۳۶ ----- داستان به بهشتی
- ۷۳۷ ----- داستان نازل شدن ترنج بهشتی
- ۷۳۷ ----- نازل شدن انار بهشتی
- ۷۳۹ ----- داستان نازل شدن انار از بهشت
- ۷۴۰ ----- لباس هایی که رضوان آورد
- ۷۴۱ ----- لباس های بهشتی
- ۷۴۳ ----- دو درخت بهشتی به نام حسن و حسین
- ۷۴۵ ----- داستان دو قصر در بهشت
- ۷۴۶ ----- اسم ایشان بر در بهشت نوشته شده است
- ۷۴۶ ----- داستان حورالعین
- ۷۴۷ ----- نازل شدن انار و انگور
- ۷۴۷ ----- نازل شدن فرشته ای به صورت پرنده

- ۷۴۸ نازل شدن فرشته بشارت دهنده
- ۷۴۸ منزل ایشان هیچ سقفی ندارد
- ۷۴۹ نوری نزد عرش خدا
- ۷۵۱ بازی کردن جبرئیل امین علیه السلام
- ۷۵۲ هنگام جان دادن
- ۷۵۲ سیب و انار بهشتی
- ۷۵۳ فرشته ای که از ایشان محافظت می کرد
- ۷۶۱ ایشان زنده هستند
- ۷۶۳ کرامات ولادت ایشان
- ۷۶۳ لبیک گفتن نخل
- ۷۶۴ خارج کردن عسل از سنگ
- ۷۶۴ اطاعت کردن یک پرنده
- ۷۶۴ رفتن به آسمان
- ۷۶۵ نمایان کردن معاویه و عمرو بن عاص
- ۷۶۵ برداشتن ستاره از آسمان
- ۷۶۶ نازل شدن سفره های بهشتی
- ۷۶۶ خیر دادن از وقت
- ۷۶۷ شناختن قاتل عثمان
- ۷۶۷ اطاعت کردن گرگ
- ۷۶۸ خارج کردن دریا در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم
- ۷۶۸ بالا بردن خانه کعبه
- ۷۶۹ بالا بردن مسجد کوفه
- ۷۶۹ خارج کردن شیر از دیوار مسجد
- ۷۷۰ اطاعت کردن مارها
- ۷۷۰ حبس کردن هوا در مشت
- ۷۷۰ شتر ماده

- ۷۷۱ بزه حامله
- ۷۷۱ خارج کردن آب و غذا از داخل سنگ
- ۷۷۲ زنده کردن مرده
- ۷۷۲ شخصی که مرهم داشت
- ۷۷۴ جواب دادن به سؤال پادشاه روم
- ۷۸۱ جواب دادن به سؤال های ابن اصراف
- ۷۸۳ آگاه بودن از غیب
- ۷۸۴ بال ملخ
- ۷۸۴ نوشته ای بر دست قاسم علیه السلام
- ۷۸۷ غذای مسموم
- ۷۸۹ ایشان همواره مسموم می شدند
- ۷۸۹ امام حسن علیه السلام قاتل خود را می شناخت
- ۷۹۰ جابر بن عبدالله انصاری ایشان را در زمان امام حسین علیه السلام دید
- ۷۹۱ گریه کردن تمام موجودات عالم
- ۷۹۲ تبدیل شدن مرد به زن
- ۷۹۳ نماز استسقا
- ۷۹۴ ولادت حسین علیه السلام
- ۷۹۸ دردبیل علیه السلام
- ۸۰۰ داستان فطرس
- ۸۰۱ فرشته منادی
- ۸۰۲ فرشته ای که مشتاق دیدار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود
- ۸۰۳ گریه کردن آسمان
- ۸۰۴ شیر خوردن از انگشت و زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم
- ۸۰۴ جنگ در عراق
- ۸۰۵ آگاه بودن از نجات یافتن امام سجاد علیه السلام
- ۸۰۵ حامل سر مبارک

- ۸۰۵ سخن گفتن شیر پیر
- ۸۰۶ خارج کردن میوه از دیوار مسجد
- ۸۰۶ عمر بن سعد
- ۸۰۷ آگاهی از شهادت
- ۸۰۷ شناختن قاتلان غلامان خود
- ۸۰۸ خارج کردن رطب از نخل خشکیده
- ۸۰۹ خادم شدن جبرئیل امین علیه السلام
- ۸۱۰ نوحه سرایی کردن جغد
- ۸۱۱ دلیل به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام و یارانش
- ۸۱۱ نماز باران
- ۸۱۲ کتاب شهادت
- ۸۱۳ ایشان زنده هستند
- ۸۱۳ خشک شدن دست
- ۸۱۴ پرنده و سر مبارک
- ۸۱۵ آگاهی از شهادت
- ۸۱۵ نفرین امام حسین علیه السلام
- ۸۱۶ عبدالله بن حصین
- ۸۱۶ ابن جوزه
- ۸۱۷ مرا سیراب کنید
- ۸۱۷ محمد بن اشعث
- ۸۱۸ نیش عقرب
- ۸۱۸ تمیم
- ۸۱۹ اجابت شدن دعا
- ۸۱۹ عبدالله بن جویریہ
- ۸۲۰ نماز باران
- ۸۲۰ فدا شدن ابراهیم علیه السلام

- ۸۲۱ امتحان شدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم -
- ۸۲۲ خورشید و ماه و ستاره -
- ۸۲۳ اجازه گرفتن جن -
- ۸۲۴ عمر بن سعد -
- ۸۲۵ نفرین کبوتر -
- ۸۲۵ آنچه در طرف راست عرش نوشته شده -
- ۸۲۶ دوستی اهل آسمان -
- ۸۲۷ میکائیل علیه السلام گهواره امام حسین علیه السلام را تکان می دهد -
- ۸۲۷ جبرئیل امین علیه السلام امام حسین علیه السلام را خواباند -
- ۸۲۸ شفا یافتن مریض -
- ۸۲۹ آبی که از انگشتر خارج شد -
- ۸۲۹ خارج کردن آب -
- ۸۳۰ نازل شدن چهار فرشته -
- ۸۳۰ چشمه آب -
- ۸۳۱ ایشان شش ماهه به دنیا آمده اند -
- ۸۳۱ خوردن و آشامیدن از دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم -
- ۸۳۱ یاران امام حسین علیه السلام و از قبل شناخته شده بودند -
- ۸۳۲ ملاقات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در فردوس -
- ۸۳۲ سخن گفتن با اسب -
- ۸۳۳ دفاع کردن اسب -
- ۸۳۳ زنده کردن مرده -
- ۸۳۴ سیاه کردن موی سفید -
- ۸۳۵ ظاهر کردن امام علی علیه السلام -
- ۸۳۵ آگاهی از حال یک زن -
- ۸۳۶ معجزات اهل بیت علیهم السلام -
- ۸۳۷ بینا کردن نابینا -

- ۸۳۷ آگاهی داشتن از حال یک اعرابی
- ۸۳۸ شفا یافتن حبابه الوابیه
- ۸۳۹ قرائت سوره كهف
- ۸۳۹ انگشت ابهام
- ۸۴۰ شیر ژیان
- ۸۴۱ نماز باران
- ۸۴۱ بی آبی
- ۸۴۱ نفرین کردن به عمر بن سعد
- ۸۴۲ جایگاه رفیع امام حسین علیه السلام
- ۸۴۴ داستان آهو
- ۸۴۵ ذکر شهادت امام حسین علیه السلام در کتابهای پیشین
- ۸۴۸ خشک شدن دست دزد
- ۸۴۹ شتربان دزد
- ۸۵۱ شیری که نوحه سرایی می کرد
- ۸۵۳ داستان کبوتر
- ۸۵۵ مردی از بنی دارم
- ۸۵۵ اهل بیت علیهم السلام را به نیکی یادکن
- ۸۵۶ سیاهی لشکر
- ۸۵۶ دستش آتش گرفت
- ۸۵۷ خدای تبارک و تعالی آن لعین را در آتش انداخت
- ۸۵۷ کور شدم
- ۸۵۸ کمک کردن به دشمنان
- ۸۵۹ ریش او آتش گرفت
- ۸۵۹ میخ وارد دستش شد
- ۸۶۰ از اهل کوفه هستی
- ۸۶۱ سر مبارک امام حسین علیه السلام

- ۸۶۲ شفاعتم را بپذیر
- ۸۶۳ سکه ها به سنگ تبدیل شدند
- ۸۶۳ نور از سر مبارک خارج می شد
- ۸۶۳ سر مبارک را بر درخت گذاشتند
- ۸۶۴ سر را به دمشق بردند
- ۸۶۴ نوشته ای برای آنها ظاهر شد
- ۸۶۵ جسمش سیاه بود
- ۸۶۵ موهایم سیخ شد
- ۸۶۵ سرت عجیب تر است
- ۸۶۶ من عجیب تر از ان ها هستم
- ۸۶۶ نوری که از سر مبارک خارج شد
- ۸۶۷ نازل شدن چهار فرشته
- ۸۶۷ چشمه آب گوارا
- ۸۶۷ نازل شدن فرشته
- ۸۶۸ مروان بن حکم
- ۸۶۹ شناخت گروهی از مردم
- ۸۶۹ سخن گفتن کودک شیرخوار
- ۸۷۱ پیروز شدن اسلام
- ۸۷۱ ابن زبیر
- ۸۷۲ برای بیعت کردن بشتابید
- ۸۷۲ خارج شدن نور از مرقد مطهر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم
- ۸۷۳ نازل شدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام
- ۸۷۵ داستان یک اعرابی
- ۸۷۶ گریه کردن جنیان
- ۸۷۷ آن ها را مشغول نکنید
- ۸۷۸ صحیفه حسین

- ۸۷۹ پاداش زیارت امام حسین علیه السلام -
- ۸۷۹ نماز فرشتگان -
- ۸۸۰ زعفران -
- ۸۸۰ فرزند زنا -
- ۸۸۰ خاک سرخ -
- ۸۸۰ آفتاب سرخ -
- ۸۸۱ ناراحتی امام صادق علیه السلام -
- ۸۸۱ بهشت بر او واجب می شود -
- ۸۸۲ به جز بصره و دمشق -
- ۸۸۲ درندگان گریه می کردند -
- ۸۸۲ آرزوی زیارت -
- ۸۸۲ نمی توانی زیارت کنی -
- ۸۸۳ پیسی می گرفتند -
- ۸۸۴ از دستانش خون می چکید -
- ۸۸۴ نزول فرشتگان در هر عصر -
- ۸۸۴ فاصله آسمان و زمین -
- ۸۸۵ نیمه ماه شعبان -
- ۸۸۵ خون در بیت المقدس -
- ۸۸۶ شب جمعه -
- ۸۸۶ گریه جن و انس -
- ۸۸۷ روز سرخ -
- ۸۸۷ هفتاد هزار فرشته نمازخوان -
- ۸۸۷ حسین از من است -
- ۸۸۷ خداوند! دوست بدار هرکس ایشان را دوست دارد -
- ۸۸۸ پاداش اشک ریختن -
- ۸۸۸ نازل شدن فاطمه زهرا علیها السلام -

- ۸۹۱ بدون حساب وارد بهشت شوید
- ۸۹۲ گریه فاطمه زهرا علیها السلام
- ۸۹۳ از ریشه آن خون جاری شد
- ۸۹۳ سنگ غانم بن غانم
- ۸۹۴ نور در تنور
- ۸۹۶ امام علی علیه السلام و واقعه کربلا را دید
- ۸۹۹ جلد ۳
- ۸۹۹ مشخصات کتاب
- ۹۰۰ اشاره
- ۹۰۴ فهرست مطالب:
- ۹۳۱ فصل اول : فضائل و کرامات امام سجاد علیه السلام
- ۹۳۱ اشاره
- ۹۳۳ ولادت امام معصوم
- ۹۳۹ (صدای دلنشین قرآن)
- ۹۳۹ (سخن بزه)
- ۹۴۰ (گفت و گو با امام حسین علیه السلام بعد از شهادت)
- ۹۴۱ (ایمان و نفاق)
- ۹۴۲ (پر فرشتگان)
- ۹۴۲ (خوابیدن قبل از طلوع آفتاب)
- ۹۴۳ (هم یار فرشتگان)
- ۹۴۴ (بنی عباس)
- ۹۴۵ (نخ جبرئیل امین علیه السلام)
- ۹۵۵ (تسیح درختان)
- ۹۵۶ (پیراهن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۹۵۶ (ام سلیم و دیدن معجزات)
- ۹۵۷ (طلب رزق و روزی گنجشکان)

- ۹۵۸ (هزار رکعت)
- ۹۵۸ (چهل سال به تو هدیه دادیم)
- ۹۵۹ (نجابت امام محمد باقر علیه السلام)
- ۹۶۰ (سوار بر ابر)
- ۹۶۱ (صورت ایشان زرد می شد)
- ۹۶۱ (دو شیر)
- ۹۶۲ (چهارده جهان)
- ۹۶۲ (نفرین ضمره بن معبد)
- ۹۶۴ (ابلیس لعین و امام سجاد علیه السلام)
- ۹۶۵ (تغییر رنگ)
- ۹۶۵ (به لرزه در آمدن جسم)
- ۹۶۶ (راز مخفی یزید لعین)
- ۹۶۷ (مار عظیم الجثه در کعبه)
- ۹۶۸ (تسبیح خلائق)
- ۹۶۹ (دفاع از امام سجاد علیه السلام)
- ۹۶۹ (دیدن معاویه در غل و زنجیر)
- ۹۷۰ (شیر نوشیدن از دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۹۷۰ (وردان)
- ۹۷۱ (اداء قرض امام حسین علیه السلام)
- ۹۷۲ (همراه پرندگان)
- ۹۷۲ (ندایی در قبرستان بقیع)
- ۹۷۳ (ذوب آهن)
- ۹۷۳ (شکافنده علم)
- ۹۷۴ (فراموشی زهری)
- ۹۷۴ (فروتنی)
- ۹۷۵ (نگهبان شهر مدینه منوره)

- ۹۷۶ (تخته سنگ غانم)
- ۹۷۸ (سریع تر از آهو)
- ۹۷۸ (برگرداندن خورشید)
- ۹۷۸ (تو امام هستی)
- ۹۸۰ (دو قرص نان جو شگفت انگیز)
- ۹۸۲ (وارث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۹۸۳ (کودکی در بیابان)
- ۹۸۵ (طی الأرض)
- ۹۸۷ (دختر مجنون)
- ۹۸۹ (مختار)
- ۹۹۴ (تبدیل آب به جواهرات و زنده کردن زن مرده)
- ۹۹۸ (دعای باران)
- ۹۹۹ (جعفر کذاب)
- ۱۰۰۱ (نفرین حرمه)
- ۱۰۰۳ (سرزمین جن)
- ۱۰۰۴ (چهار ده هزار جهان)
- ۱۰۰۵ (باز شدن غل و زنجیر)
- ۱۰۰۶ (نماز فرشتگان)
- ۱۰۰۷ (اطاعت زره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۰۰۹ (خواب دیدن زهری)
- ۱۰۱۰ (امام علی بن الحسین راست می گوید)
- ۱۰۱۱ (سخن گرگ)
- ۱۰۱۲ (زنده شدن آهو)
- ۱۰۱۳ (حجر الاسود)
- ۱۰۱۴ (فضیلت شیعیان)
- ۱۰۱۵ (قناری)

- ۱۰۱۵ ----- (جدا شدن)
- ۱۰۱۵ ----- (دیدار فرشتگان)
- ۱۰۱۶ ----- (هلاکت بنی امیه)
- ۱۰۱۶ ----- (سخن گنجشک)
- ۱۰۱۷ ----- (آن مرد معاویه لعین بود)
- ۱۰۱۷ ----- (عسل)
- ۱۰۱۸ ----- (دیوان شیعیان)
- ۱۰۱۹ ----- (دو درهم مبارک)
- ۱۰۱۹ ----- (بینایی)
- ۱۰۱۹ ----- (شفای زمین گیر)
- ۱۰۲۰ ----- (گواهی سنگ)
- ۱۰۲۰ ----- (صاحب پینه ها)
- ۱۰۲۱ ----- (زین العابدین علیه السلام)
- ۱۰۲۲ ----- (گفت و گو حضرت خضر علیه السلام)
- ۱۰۲۲ ----- (درخواست امام سجاد علیه السلام)
- ۱۰۲۳ ----- (سنگ با برکت)
- ۱۰۲۳ ----- (پرواز در آسمان)
- ۱۰۲۴ ----- (زیباترین شخص)
- ۱۰۲۴ ----- (شکارچی)
- ۱۰۲۵ ----- (منطق الطیر)
- ۱۰۲۵ ----- (بزغاله)
- ۱۰۲۶ ----- (روبه گرسنه)
- ۱۰۲۷ ----- (بهشت)
- ۱۰۲۷ ----- (علم پنهان)
- ۱۰۲۸ ----- (هدیه جن)
- ۱۰۲۹ ----- (عبادت امام سجاد علیه السلام)

- ۱۰۳۰ (ناقة حضرت سجاد عليه السلام)
- ۱۰۳۰ (موش مرده)
- ۱۰۳۱ (دعای آهو)
- ۱۰۳۲ (اقرار و گواهی حجر الاسود)
- ۱۰۳۸ (نهنگ حضرت یونس عليه السلام)
- ۱۰۴۲ (شفای حباب الوالبیه)
- ۱۰۴۲ (مهر ولایت)
- ۱۰۴۴ (عبد الله بن علی زین العابدین عليه السلام)
- ۱۰۴۵ (آهوی گرسنه)
- ۱۰۴۶ (می خواهم به فرزندم شیر بدهم)
- ۱۰۴۷ (مروارید ناب)
- ۱۰۴۸ (زید بن علی عليه السلام)
- ۱۰۴۹ (دعای پریشانی)
- ۱۰۴۹ (کمک به فقراء)
- ۱۰۵۰ (خلوص نیت)
- ۱۰۵۱ (ام اسلم)
- ۱۰۵۳ (زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۰۵۵ (علی بنده خدا)
- ۱۰۵۶ (ابلیس لعین و امام سجاد عليه السلام به روایت دیگر)
- ۱۰۵۸ (آگاهی داشتن از نامه عبدالملک بن مروان به حجاج)
- ۱۰۵۹ (شب شهادت)
- ۱۰۶۳ (قصیده زیبای فرزندق)
- ۱۰۶۹ فصل دوم : فضائل و کرامات امام محمد باقر عليه السلام
- ۱۰۶۹ اشاره
- ۱۰۷۱ (سلام پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۰۷۲ (خارج کردن آب و غذا از آجر خستی)

- ۱۰۷۳ ----- (خلافت بنی عباس)
- ۱۰۷۴ ----- (فیل)
- ۱۰۷۴ ----- (خارج کردن آب از سنگ)
- ۱۰۷۵ ----- (خارج کردن سیب از سنگ)
- ۱۰۷۵ ----- (چهار هزار جنگ جو)
- ۱۰۷۶ ----- (سخن گرگ)
- ۱۰۷۷ ----- (زبان گنجشک ها)
- ۱۰۷۷ ----- (زبان پرنده باغی)
- ۱۰۷۷ ----- (زبان مارملک)
- ۱۰۷۸ ----- (کاسه چوبی)
- ۱۰۷۸ ----- (شهادت امام رضا علیه السلام)
- ۱۰۷۹ ----- (حقیقت ایمان و نفاق)
- ۱۰۷۹ ----- (تاریکی مطلق)
- ۱۰۸۰ ----- (در را باز کن)
- ۱۰۸۰ ----- (موی سفید)
- ۱۰۸۱ ----- (هفتاد هزار حدیث)
- ۱۰۸۲ ----- (داستان ازدواج ابو بصیر رحمه الله)
- ۱۰۸۲ ----- (هشت نفر از جن)
- ۱۰۸۳ ----- (حاجیان)
- ۱۰۸۴ ----- (نی سخن گو)
- ۱۰۸۴ ----- (انگشتر شگفت انگیز)
- ۱۰۸۵ ----- (کبوتر ولایت مدار)
- ۱۰۸۵ ----- (مقام و منزلت امام علیه السلام)
- ۱۰۸۶ ----- (خر مرده)
- ۱۰۸۷ ----- (خراب شدن دیوار مسجد جعفری)
- ۱۰۸۷ ----- (گنج های پنهان)

- ۱۰۸۸ ----- (جبرئیل امین علیه السلام و عزرائیل علیه السلام)
- ۱۰۸۹ ----- (انگور و لباس)
- ۱۰۹۰ ----- (حق مؤمن در نزد خدا)
- ۱۰۹۱ ----- (خلافت عمر بن عبد العزیز)
- ۱۰۹۱ ----- (نور درخشان)
- ۱۰۹۲ ----- (خبر از پنهان)
- ۱۰۹۳ ----- (شکستن عهد و پیمان)
- ۱۰۹۳ ----- (حل هزار مسئله در یک مجلس)
- ۱۰۹۴ ----- (اطاعت زمین)
- ۱۰۹۵ ----- (آگاهی از ایام)
- ۱۰۹۸ ----- (آگاهی از آینده جابر بن یزید جعفی)
- ۱۱۰۰ ----- (ظاهر شدن جن در مسجد الحرام)
- ۱۱۰۱ ----- (حمیده علیها السلام مادر امام کاظم علیه السلام)
- ۱۱۰۳ ----- (وارث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۱۰۴ ----- (معاویه)
- ۱۱۰۵ ----- (نسوختن در آتش)
- ۱۱۰۶ ----- (بیماری اسحاق جریری)
- ۱۱۰۷ ----- (صحیفه ای با املاء پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و خط امام علی علیه السلام)
- ۱۱۰۹ ----- (ظاهر شدن چشمه و...)
- ۱۱۱۰ ----- (هشام بن عبدالملک)
- ۱۱۱۱ ----- (علی بن ابو حمزه و فرزندان)
- ۱۱۱۲ ----- (زنده شدن مرد شامی)
- ۱۱۱۳ ----- (چاقو و سنگ و درخت)
- ۱۱۱۵ ----- (نابودی بنی امیه)
- ۱۱۱۶ ----- (نشانه)
- ۱۱۱۶ ----- (گروهی از جن)

- ۱۱۱۷ (جن نامه رسان)
- ۱۱۱۸ (اجنه)
- ۱۱۱۸ (زنده شدن پدر جوان شامی)
- ۱۱۲۱ (خون های زیادی خواهند ریخت)
- ۱۱۲۲ (شفای محمد بن مسلم)
- ۱۱۲۲ (دوازده نفر از جن)
- ۱۱۲۳ (پدر و برادر مرد خراسانی)
- ۱۱۲۴ (ضمانت بهشت)
- ۱۱۲۵ (عجانب)
- ۱۱۲۶ (عاقبت بنی امیه)
- ۱۱۲۷ (سی هزار سکه)
- ۱۱۲۹ (حنفیه همسر گرامی امام علی علیه السلام)
- ۱۱۳۴ (نوشته)
- ۱۱۳۵ (اصالت مارملک)
- ۱۱۳۶ (نشانه امامت)
- ۱۱۳۸ (سوال های اجنه)
- ۱۱۳۸ (حجاب ها)
- ۱۱۳۹ (کبوتر چاهی)
- ۱۱۴۰ (کبوتر چاهی و جفتش)
- ۱۱۴۰ (کشته شدن اسماعیل بن عبد الله)
- ۱۱۴۱ (جریان اعرابی)
- ۱۱۴۳ (ملکوت آسمان و زمین)
- ۱۱۴۵ (افتادن رطب از نخل خشکیده)
- ۱۱۴۶ (مرغ چکاوک و گنجشک)
- ۱۱۴۷ (باز شدن مهر پنجم)
- ۱۱۵۰ (جمرات)

- ۱۱۵۱ (مهر ولایت)
- ۱۱۵۳ برگشتن روح شامی محب اهل بیت علیهما السلام)
- ۱۱۵۵ (عزل می شود)
- ۱۱۵۵ (غسل میت)
- ۱۱۵۸ (تیراندازی)
- ۱۱۷۱ (آگاهی از سفر اعرابی)
- ۱۱۷۲ (به لرزه در آمدن بدن عکرمه)
- ۱۱۷۳ (قابیل)
- ۱۱۷۵ (صلح کردن بین قوم یهود)
- ۱۱۷۶ (به شهادت رسیدن برادر)
- ۱۱۷۷ (مرگ پیرمرد)
- ۱۱۸۱ (فراموشی صالح بن میثم)
- ۱۱۸۲ (گفت و گو با الیاس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۱۸۳ (راهب نصرانی)
- ۱۱۸۵ (به سوی ما بیا)
- ۱۱۸۶ (آگاهی به وقت شهادت)
- ۱۱۸۷ (غسل کردن امام محمد باقر علیه السلام)
- ۱۱۸۹ فصل سوم : فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام
- ۱۱۸۹ اشاره
- ۱۱۹۱ (نام گذاری)
- ۱۱۹۱ (مرتفع شدن مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۱۹۲ (مکان طلوع و غروب خورشید)
- ۱۱۹۲ (طوفان سیاه)
- ۱۱۹۲ (کشیدن آسمان)
- ۱۱۹۳ (سوار بر شانه جبرئیل امین علیه السلام میکائیل علیه السلام)
- ۱۱۹۳ (بره نازا و لاغر)

- ۱۱۹۴ ----- (برف و غسل)
- ۱۱۹۴ ----- (دیوار طلا)
- ۱۱۹۵ ----- (راه رفتن روی آب)
- ۱۱۹۵ ----- (فراموشی)
- ۱۱۹۵ ----- (خنک و سلامت)
- ۱۱۹۶ ----- (فرستاده جن)
- ۱۱۹۶ ----- (راست گویی)
- ۱۱۹۷ ----- (نشان دادن امام)
- ۱۱۹۷ ----- (نخل پوسیده)
- ۱۱۹۸ ----- (عدم کتمان حدیث)
- ۱۱۹۸ ----- (تسبیح گنجشک)
- ۱۱۹۹ ----- (در گذشت ابو حمزه ثمالی رضی الله عنه)
- ۱۲۰۰ ----- (احاطة علم)
- ۱۲۰۰ ----- (مورچه ها)
- ۱۲۰۰ ----- (جن نامه رسان)
- ۱۲۰۱ ----- (بنده خدا هستم)
- ۱۲۰۱ ----- (تبدیل شدن کلید به شیر ترسناک)
- ۱۲۰۲ ----- (هسته خرما)
- ۱۲۰۳ ----- (قرآن آموختن در خواب)
- ۱۲۰۳ ----- (دیدن پدر بعد از شهادت)
- ۱۲۰۳ ----- (زنده شدن پیرزن)
- ۱۲۰۴ ----- (گاو مرده)
- ۱۲۰۵ ----- (زنده کردن چهار پرنده)
- ۱۲۰۵ ----- (عاقبت عیب گویی)
- ۱۲۰۶ ----- (فرزندانی ابو بصیر رحمه الله)
- ۱۲۰۸ ----- (صد دینار)

- ۱۲۰۸ (دو جنگ جو)
- ۱۲۰۹ (منزلت و مقام مؤمن)
- ۱۲۱۰ (شکافته شدن زمین و آسمان)
- ۱۲۱۰ (زن خیانت کار)
- ۱۲۱۲ (امام بعد از شما)
- ۱۲۱۲ (عاقبت زید بن علی علیه السلام)
- ۱۲۱۳ (عرفات)
- ۱۲۱۳ (شفای مریض)
- ۱۲۱۴ (امام شیعیان)
- ۱۲۱۴ (هفتاد هزار زبان)
- ۱۲۱۵ (مصافحه فرشتگان)
- ۱۲۱۵ (گردنبند حضرت موسیٰ کاظم علیه السلام)
- ۱۲۱۶ (فرشتگان در نزد ما هستند)
- ۱۲۱۶ (فرشتگان مزاحم رفت و آمد ما هستند)
- ۱۲۱۷ (نخل حضرت مریم علیها السلام)
- ۱۲۱۷ (کمر درد)
- ۱۲۱۸ (عاقبت دشنام دهنده)
- ۱۲۱۹ (خیمه ها)
- ۱۲۲۰ (سفره آسمانی)
- ۱۲۲۱ (دیوان شیعه)
- ۱۲۲۲ (جاری شدن چشمه)
- ۱۲۲۳ (خشک شدن دست)
- ۱۲۲۴ (تعبیر خواب)
- ۱۲۲۵ (عرضه شدن اعمال)
- ۱۲۲۵ (مس فروش)
- ۱۲۲۶ (اشک کوه)

- ۱۲۲۷ (دو بره آهو)
- ۱۲۲۷ (مرگ هشام بن عبدالملک)
- ۱۲۲۸ (زکات یا صلّه)
- ۱۲۲۹ (مرا نمی بیند)
- ۱۲۲۹ (در گذشت عبد الله بن محمد باقر عليه السلام)
- ۱۲۳۰ (شناخت منزلت امام)
- ۱۲۳۰ (گریه فرشتگان)
- ۱۲۳۱ (کنیز)
- ۱۲۳۱ (تشتی پر از سکه)
- ۱۲۳۲ (بز و کبک)
- ۱۲۳۳ (نام چهارده معصوم)
- ۱۲۳۴ (انار و انگور)
- ۱۲۳۴ (بنده خدا هستیم)
- ۱۲۳۵ (ماه ربیعہ)
- ۱۲۳۵ (زید بن علی عليه السلام)
- ۱۲۳۶ (درختان سرسبز)
- ۱۲۳۷ (هزار سکه)
- ۱۲۳۸ (شیر ترسناک)
- ۱۲۳۸ (از تو نمی پرسد)
- ۱۲۴۰ (گنج های زمین)
- ۱۲۴۰ (مانند جاری شدن خون)
- ۱۲۴۱ (دور شدن شیر)
- ۱۲۴۲ (بنای مرقد شریف امام علی عليه السلام)
- ۱۲۴۳ (حجت خدا)
- ۱۲۴۳ (نفرین حکیم بن عباس)
- ۱۲۴۴ (در امان بودن از قتل)

- ۱۲۴۵ ----- (ابو مسلم خراسانی)
- ۱۲۴۶ ----- (سخن گوشت پخته)
- ۱۲۴۷ ----- (جام ملکوت)
- ۱۲۴۷ ----- (آگاهی به اعمال)
- ۱۲۴۸ ----- (آزادی)
- ۱۲۴۸ ----- (آگاهی به لغات)
- ۱۲۴۹ ----- (علم به هر زبان)
- ۱۲۴۹ ----- (زنده شدن مرده)
- ۱۲۵۰ ----- (دعای پر برکت برای فرزند)
- ۱۲۵۲ ----- (سخن پرندگان)
- ۱۲۵۲ ----- (دعای حفظ جان)
- ۱۲۵۳ ----- (قبل از منصور به شهادت می رسم)
- ۱۲۵۳ ----- (شکافته شدن دریا)
- ۱۲۵۵ ----- (این مو از موهای شیعیانم نیست)
- ۱۲۵۵ ----- (اطاعت جن)
- ۱۲۵۶ ----- (صحیفه فاطمه زهرا علیها السلام)
- ۱۲۵۷ ----- (علم به غیب)
- ۱۲۵۷ ----- (به شهادت رسیدن امام موسی کاظم علیه السلام)
- ۱۲۵۸ ----- (زنده کردن مرده و هزار دینار)
- ۱۲۶۰ ----- (حجت خدا)
- ۱۲۶۰ ----- (سر گذشت محمد بن عبد الله بن الحسن)
- ۱۲۶۱ ----- (منزلت مفضل بن عمر در نزد امام صادق علیه السلام)
- ۱۲۶۴ ----- (دشمن ما بود)
- ۱۲۶۴ ----- (وحشت و ترس منصور)
- ۱۲۶۵ ----- (میخچه)
- ۱۲۶۷ ----- (ماه در دامنم افتاد)

- ۱۲۶۸ ----- (شفای پیسی)
- ۱۲۶۹ ----- (جریان سفر داود بن کثیر الرقی)
- ۱۲۷۱ ----- (شکایت بره)
- ۱۲۷۲ ----- (چاه خشک)
- ۱۲۷۲ ----- (بندگان خدا در دو شهر)
- ۱۲۷۴ ----- (تنور پر از آتش)
- ۱۲۷۵ ----- (وفات سوره بن کلیب)
- ۱۲۷۶ ----- (ادیت مادر)
- ۱۲۷۷ ----- (سوار شدن بر شیر)
- ۱۲۷۷ ----- (جواب ندادن به پرسش)
- ۱۲۷۸ ----- (جواب قبل از پرسش)
- ۱۲۷۹ ----- (ازدها)
- ۱۲۸۱ ----- (دعای حفظ جان)
- ۱۲۸۲ ----- (بهشت نصیب شد)
- ۱۲۸۲ ----- (قبول اعمال)
- ۱۲۸۳ ----- (نهنگ غول پیکر)
- ۱۲۸۶ ----- (اطاعت فرشته مرگ)
- ۱۲۸۸ ----- (نمی میرم)
- ۱۲۸۸ ----- (گفت و گو منصور دوانقی با ابن مهاجر)
- ۱۲۹۰ ----- (دعای امام صادق علیه السلام برای عماد بن عیسی)
- ۱۲۹۱ ----- (حوض کوثر و درختان سر سبز)
- ۱۲۹۲ ----- (آگاهی به حال ابو بصیر رحمه الله)
- ۱۲۹۴ ----- (در گذشت شعیب بن میثم)
- ۱۲۹۵ ----- (سلطنت و پادشاهی امام صادق علیه السلام)
- ۱۲۹۵ ----- (خلاص شدن از زندان)
- ۱۲۹۶ ----- (توبه کن!)

- ۱۲۹۶ ----- (مرگ زودرس)
- ۱۲۹۸ ----- (بینایی ابو بصیر رحمه الله)
- ۱۲۹۹ ----- (بلعیده شدن جادوگران)
- ۱۳۰۰ ----- (زنده شدن پسر بچه)
- ۱۳۰۱ ----- (خریدن خانه در بهشت)
- ۱۳۰۱ ----- (ساکنان هوا)
- ۱۳۰۲ ----- (زره و عمامه)
- ۱۳۰۴ ----- (نخل بهشتی)
- ۱۳۰۵ ----- (پنج هزار فرشته)
- ۱۳۰۷ ----- (معلی ابن خنیس)
- ۱۳۰۸ ----- (زنده شدن مرده و اقرار به ولایت)
- ۱۳۰۹ ----- (پیرمرد و الاغ مرده)
- ۱۳۱۱ ----- (گویا تو و دوستت را در بهشت می بینم)
- ۱۳۱۱ ----- (بندگان مکرم)
- ۱۳۱۲ ----- (دو مرد سیاه)
- ۱۳۱۴ ----- (ناپدید شدن پیرمرد)
- ۱۳۱۴ ----- (ضمانت بهشت)
- ۱۳۱۶ ----- (ناقه)
- ۱۳۱۹ ----- (صد دینار)
- ۱۳۲۳ ----- (حالات عرفانی)
- ۱۳۲۳ ----- (آگاهی از اعمال و زنده شدن پوست گوسفند)
- ۱۳۲۸ ----- (به شهادت رسیدن معلی بن خنیس)
- ۱۳۲۹ ----- (وضو)
- ۱۳۳۱ ----- (ایمان آوردن عبد الله نجاشی)
- ۱۳۳۲ ----- (هزار سکه و اطاعت جنی)
- ۱۳۳۴ ----- (فریادرس امت)

- ۱۳۳۶ - (هفت صد سکه)
- ۱۳۳۷ - (منصور آن ها را خواهد کشت)
- ۱۳۴۰ - (اطاعت شیر)
- ۱۳۴۳ - (دعای حفظ جان به روایت امام رضا علیه السلام)
- ۱۳۴۴ - (دیدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)
- ۱۳۴۶ - (منازل چهارده معصوم علیهما السلام)
- ۱۳۴۸ - (دیدار اهل خراسان از ایشان و معجزات)
- ۱۳۵۴ - (کلام جعل قرآن)
- ۱۳۵۵ - (دعای امام حسین علیه السلام)
- ۱۳۵۶ - (بخشیدن گناهان شیعیان)
- ۱۳۵۷ - (زید بن علی علیه السلام و رؤیا صادقه)
- ۱۳۵۹ - (مستجاب شدن دعا)
- ۱۳۶۰ - (عاقبت دروغ گو)
- ۱۳۶۱ - (سخن گرگ و اطاعت کوه ها)
- ۱۳۶۲ - (اهل بصره)
- ۱۳۶۴ - (بر طرف شدن شک و تردید)
- ۱۳۶۵ - (یک سخن)
- ۱۳۶۵ - (یک نگاه)
- ۱۳۶۶ - (ضامن بهشت)
- ۱۳۶۷ - (خلافت به او نمی رسد)
- ۱۳۶۸ - (زنده کردن محمد بن حنفیه علیه السلام)
- ۱۳۶۹ - (ضرری به تو نخواهد رسید)
- ۱۳۷۱ - (تفرین داود بن علی)
- ۱۳۷۳ - (نامه گران قدر)
- ۱۳۷۵ - (لکه دار)
- ۱۳۷۵ - (شفاعت امام)

- ۱۳۷۷ (ملخ)
- ۱۳۷۷ (عاقبت کار نیک)
- ۱۳۷۸ (سخن کلاغ)
- ۱۳۷۸ (جواب قبل از پرسش)
- ۱۳۷۸ (امر عظیم)
- ۱۳۷۹ (ویران می شود)
- ۱۳۷۹ (صداع)
- ۱۳۸۰ (هزار سال قبل از خلقت آدم علیه السلام)
- ۱۳۸۱ (محمد بن عبدالله بن الحسن)
- ۱۳۸۲ (مرگ میمون محله)
- ۱۳۸۳ (زنده کردن یک زن)
- ۱۳۸۳ (سخن کبوتر)
- ۱۳۸۴ (مشیت الهی)
- ۱۳۸۴ (مستجاب شدن دعا)
- ۱۳۸۵ (همه چیز در نزد است)
- ۱۳۸۵ (دیوان شیعه)
- ۱۳۸۶ (حرف زدن گرگ)
- ۱۳۸۷ (تسلیت)
- ۱۳۸۸ (پوشیدن لباس)
- ۱۳۸۸ (نماز شب)
- ۱۳۸۹ (نشانه بزرگ)
- ۱۳۹۰ (معبودی داریم)
- ۱۳۹۰ (علم اهل بیت علیهما السلام)
- ۱۳۹۱ (خارج شدن آب)
- ۱۳۹۱ (پنج درهم)
- ۱۳۹۲ (تبدیل شدن مردی به سگ)

- ۱۳۹۳ (چوبی از درخت طوبی)
- ۱۳۹۵ (پرسی سفیدی صورت)
- ۱۳۹۶ (امام مبین)
- ۱۳۹۶ (نحر شتر)
- ۱۳۹۷ (پرسش)
- ۱۳۹۸ (علم به اعمال)
- ۱۳۹۹ (برهوت)
- ۱۴۰۱ (کشتن دو گوسفند)
- ۱۴۰۲ (پرهیزکار)
- ۱۴۰۲ (آگاهی از اعمال دیگر معجزات)
- ۱۴۰۵ (نجم ثاقب)
- ۱۴۰۶ (شفای حبابه الوالبیه)
- جلد ۴ ۱۴۱۵
- مشخصات کتاب ۱۴۱۵
- اشاره ۱۴۱۶
- فهرست مطالب ۱۴۲۰
- فصل اول : فضائل و کرامات امام موسی کاظم (علیه السلام) ۱۴۴۷
- اشاره ۱۴۴۷
- ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام) ۱۴۴۹
- افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد ۱۴۵۲
- صاعقه ای در مکه ۱۴۵۳
- داستان عمری ۱۴۵۳
- داستان شقیق بلخی ۱۴۵۵
- خارج شدن و داخل شدن در خفا ۱۴۶۰
- میوه دار شدن درخت شکسته ۱۴۶۰
- چشمه و درخت ۱۴۶۰

- سفره آسمانی ۱۴۶۱
- افعی شدن عصا ۱۴۶۱
- اقرار شیرها به ولایت ۱۴۶۱
- عروج به آسمان ۱۴۶۲
- مناجات با پدر در گهواره ۱۴۶۲
- از شیعیان ما هستی ۱۴۶۳
- فرستاده ای از جن ۱۴۶۴
- دعای مشکل گشا ۱۴۶۴
- سجده روی شیشه ۱۴۶۵
- حجت خدا ۱۴۶۵
- سخن شیر ۱۴۶۶
- سخن کبوتر ۱۴۶۷
- طی الأرض و دیگر معجزات ۱۴۶۸
- دارو ۱۴۷۱
- دشمنان اهل بیت (علیهم السلام) ۱۴۷۱
- مرد سیاه و جنگجو ۱۴۷۳
- سلام رساندن به تمام شیعیان ۱۴۷۴
- باز شدن غل و زنجیر ۱۴۷۷
- پنجاه نفر جنگجو ۱۴۷۹
- نشستن وسط آتش ۱۴۸۰
- آگاهی از رحلت شیعیان ۱۴۸۱
- زبان چینی ۱۴۸۲
- زنده شدن الاغ ۱۴۸۳
- مرگ زندانیان ۱۴۸۴
- مرگ پدر این نافع ۱۴۸۵
- بازگشت ۱۴۸۶

- ۱۴۸۶ ابن مهران خوراک شیرها
- ۱۴۸۷ رؤیای مهدی خلیفه عباسی
- ۱۴۸۸ رحلت مفضل
- ۱۴۸۸ جواب قبل از پرسش
- ۱۴۸۹ نود و نه دینار
- ۱۴۹۰ بیرون آوردن النگو
- ۱۴۹۱ بعد از شهادت زنده هستند
- ۱۴۹۱ رحلت عبدالله بن جعفر (علیه السلام)
- ۱۴۹۲ آگاهی داشتن از شهادت امام رضا (علیه السلام)
- ۱۴۹۳ ما بهتر می دانیم
- ۱۴۹۳ حکمت در کودکی
- ۱۴۹۴ رحلت برادر جندب
- ۱۴۹۵ حماد بن عیسی الجهنی
- ۱۴۹۶ اسب شگفت انگیز
- ۱۴۹۸ رحلت خالد بن نجیح
- ۱۴۹۸ وحشت خدمه هارون الرشید لعین
- ۱۵۰۰ سوزاندن نوشته
- ۱۵۰۱ غضب خداوند بر شیعیان
- ۱۵۰۱ وارث
- ۱۵۰۲ بداخلاقی
- ۱۵۰۲ زنده کردن گاو
- ۱۵۰۳ شعبده باز و شیر
- ۱۵۰۴ جریان شعیب العرقوفی
- ۱۵۰۵ برگرداندن سکه ها
- ۱۵۰۶ مرد مغربی
- ۱۵۰۸ نشانه های امامت

- ۱۵۰۹ علم امام معصوم (علیه السلام)
- ۱۵۱۰ سال مرگ
- ۱۵۱۰ رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)
- ۱۵۱۱ زبان گنجشک
- ۱۵۱۲ آگاهی از اعمال دیگران
- ۱۵۱۳ پسر دار شدن
- ۱۵۱۳ کودکی از اجنه
- ۱۵۱۴ سیل
- ۱۵۱۴ شش هزار سکه
- ۱۵۱۵ کعبه را نخواهی دید
- ۱۵۱۶ حمله ملخ ها
- ۱۵۱۷ جامه ابریشمی
- ۱۵۱۹ جامه ابریشمی به روایت دیگر
- ۱۵۲۱ زن ملعونه
- ۱۵۲۳ آگاهی از هدایای علی بن یقطین
- ۱۵۲۴ زخم معده
- ۱۵۲۵ علی بن صالح طالقانی
- ۱۵۲۹ گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان
- ۱۵۳۱ مرگ الاحوض
- ۱۵۳۲ خواندن انجیل در زمان پدر
- ۱۵۳۳ وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقطین
- ۱۵۳۵ آگاهی از طول عمر محمد بن سنان
- ۱۵۳۶ حکمت و دانایی در کودکی
- ۱۵۳۸ نزد تو برمی گردم
- ۱۵۳۹ شکم درد شدید
- ۱۵۴۰ به سوی ما بیایید

- ۱۵۴۱ پیرمرد کنار فروش
- ۱۵۴۳ با خالد زبالی
- ۱۵۴۵ سه روز قبل از شهادت
- ۱۵۴۹ حمیده مادر بزرگوار امام رضا (علیه السلام)
- ۱۵۵۰ قوم عاد
- ۱۵۵۱ آگاهی از فروریختن خانه
- ۱۵۵۴ هند بن حجاج
- ۱۵۵۶ شنوا
- ۱۵۵۷ خیانت
- ۱۵۵۹ موجود شگفت انگیز آسمانی
- ۱۵۶۲ پیرزن مؤمنه به نام شیطه
- ۱۵۷۱ به لرزه درآمدن نفع انصاری
- ۱۵۷۳ بکار قمی
- ۱۵۷۶ هفت روز دیگر به لقاءالله میرسم
- ۱۵۷۸ فریادرس امت
- ۱۵۸۰ کوزه طلا
- ۱۵۸۰ درخت بلوط
- ۱۵۸۲ غذای مسموم
- ۱۵۸۳ مرا مسموم کرده اند
- ۱۵۸۴ آگاهی از شهادت
- ۱۵۸۴ حالات معنوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام)
- ۱۵۸۷ اطاعت درخت
- ۱۵۸۹ ابراهیم بن موسی بن جعفر (علیه السلام)
- ۱۵۹۱ خیانت محمد بن اسماعیل
- ۱۵۹۴ شیر درنده
- ۱۵۹۷ جنگ جویان مسلح

- نشانه ولایت ۱۶۰۰
- نامه اسرار آمیز ۱۶۰۳
- آگاهی از ضمیر ۱۶۰۵
- داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید ۱۶۰۶
- داستان نصرانی و معجزات دیگر ۱۶۰۸
- شیعه شدن مأمون ۱۶۱۴
- فصل دوم : فضائل و کرامات امام رضا (علیه السلام) ۱۶۲۱
- اشاره ۱۶۲۱
- مناظره با دانشمندان اهل بصره ۱۶۲۳
- مناظره با دانشمندان اهل کوفه ۱۶۳۳
- احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون ۱۶۳۶
- نفرین کردن بکار بن عبدالله ۱۶۵۸
- دفتر ۱۶۵۸
- اولین معجزه ۱۶۵۹
- مستجاب شدن دعا ۱۶۶۱
- شهادت ۱۶۶۱
- گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود ۱۶۶۲
- اهل قم ۱۶۶۲
- پاره تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) ۱۶۶۲
- پاداش صد هزار شهید ۱۶۶۳
- تکبر نکن ۱۶۶۴
- مرآزم ۱۶۶۵
- جواب نامه نفرستاده ۱۶۶۵
- مظلومانه به وسیله سم به شهادت میرسم ۱۶۶۶
- مکان نزول و عروج فرشتگان ۱۶۶۶
- چشمه آب گوارا ۱۶۶۷

- ۱۶۶۸ امام نیست
- ۱۶۶۸ جواب قبل از پرسش
- ۱۶۶۹ وداع
- ۱۶۶۹ نجات یافتن از هلاکت
- ۱۶۷۰ مرد واقفی
- ۱۶۷۱ زبان ترکی و رومی
- ۱۶۷۲ تب شدید
- ۱۶۷۲ اولاد
- ۱۶۷۳ مأمون مرا به شهادت می رساند
- ۱۶۷۴ ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء
- ۱۶۷۵ مستجاب شدن دعا
- ۱۶۷۷ جعفر بن عمر علوی
- ۱۶۷۷ مرگ زبیری
- ۱۶۷۸ کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم
- ۱۶۷۸ رحلت محمد بن عبدالله طاهری
- ۱۶۷۹ خبر از آینده
- ۱۶۷۹ سوزاندن نامه
- ۱۶۸۰ امانت
- ۱۶۸۱ راهزنان
- ۱۶۸۱ سخن گفتن آهو
- ۱۶۸۲ نفرین برمکی ها
- ۱۶۸۳ طفل و اقرار به ولایت
- ۱۶۸۴ رؤیای خرما
- ۱۶۸۵ قتل امین فرزند هارون الرشید
- ۱۶۸۵ خواسته های ریان بن صلت
- ۱۶۸۶ وصیت کن

- ۱۶۸۶ - دختر و پسر
- ۱۶۸۷ - اسب
- ۱۶۹۳ - مرد هندی و زبان عربی
- ۱۶۹۳ - امامان معصوم(علیهم السلام)
- ۱۶۹۵ - کوزه های طلا
- ۱۶۹۵ - زن دروغگو
- ۱۶۹۶ - مرگ مرد واقفی
- ۱۶۹۷ - دیدار اهل بیت ها
- ۱۶۹۸ - باران ناگهانی
- ۱۶۹۸ - صورت پسر
- ۱۶۹۹ - سیصد دینار
- ۱۷۰۰ - نامه عمل
- ۱۷۰۱ - کوزه طلا
- ۱۷۰۱ - به هلاکت رسیدن الاخرس
- ۱۷۰۲ - کشته شدن هرثمه
- ۱۷۰۲ - پاداش هزار شهید
- ۱۷۰۴ - لباس رنگی
- ۱۷۰۴ - سفر بدون بازگشت
- ۱۷۰۵ - پیراهن مال حلال
- ۱۷۰۶ - پنجاه دینار
- ۱۷۰۷ - کنار هارون الرشید دفن می شوم
- ۱۷۰۷ - کوزه طلا
- ۱۷۰۸ - دیدار رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۱۷۰۹ - پسر دار شدن
- ۱۷۱۰ - پسر م حجت خدا است
- ۱۷۱۰ - قبل از تو از دنیا می روم

- ۱۷۱۱ رحلت مفضل
- ۱۷۱۲ ما پیامبر نیستیم
- ۱۷۱۲ تأخیر در نماز و زکات
- ۱۷۱۳ آگاهی از مرگ دیگران
- ۱۷۱۴ کافر از دنیا می رود
- ۱۷۱۵ بشارت پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۱۷۱۵ اقرار کردن سنگ و چوب و.... به ولایت امام رضا(علیه السلام)
- ۱۷۱۶ سخن گفتن منبر
- ۱۷۱۶ تبدیل کود به طلا
- ۱۷۱۷ خارج کردن آب از سنگ
- ۱۷۱۷ بیست روز
- ۱۷۱۸ کوزه نقره
- ۱۷۱۹ زنده شدن پدر و مادر
- ۱۷۱۹ زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل
- ۱۷۲۱ تار مو
- ۱۷۲۱ پسر بیمار
- ۱۷۲۲ در یک جا دفن می شویم
- ۱۷۲۲ به زیارت او خواهیم آمد
- ۱۷۲۳ به تو باز میگردد
- ۱۷۲۴ پادرد
- ۱۷۲۵ درگذشت اسحاق
- ۱۷۲۶ الاغ ده سکه ای
- ۱۷۲۷ کشته شدن فضل بن سهل
- ۱۷۲۹ محمد بن جعفر
- ۱۷۳۰ اموال علی بن اسباط
- ۱۷۳۱ پسر مأمون

- ۱۷۳۲ نی شکر
- ۱۷۳۴ من همان شخص هستم
- ۱۷۳۴ (معالجه در خواب)
- ۱۷۳۶ دعایت مستجاب شده است
- ۱۷۳۷ الھام
- ۱۷۳۷ تار مو
- ۱۷۳۸ قیام محمد بن ابراهیم
- ۱۷۳۸ کافر از دنیا می روند
- ۱۷۳۹ دوقلو
- ۱۷۴۰ تبدیل شدن خاک به درهم و دینار
- ۱۷۴۰ سخن گفتن با جن
- ۱۷۴۱ آب خنک
- ۱۷۴۱ امانت
- ۱۷۴۳ خلافت هارون الرشید
- ۱۷۴۳ سرزمین طوس
- ۱۷۴۴ فرزندم رضا است
- ۱۷۴۴ رضا(علیه السلام)
- ۱۷۴۵ آگاهی از به شهادت رسیدن پدر
- ۱۷۴۵ بیماری در آینده
- ۱۷۴۶ گلستانی در بیابان
- ۱۷۴۷ لغت ها و زبان ها
- ۱۷۴۷ شکست می خورید
- ۱۷۴۸ ثعابت علی بن ابو حمزه
- ۱۷۵۱ خارج شدن طلا از بین انگشتان
- ۱۷۵۲ شیر و افعی
- ۱۷۵۲ دینار اسرار آمیز

- ده چراغ درخشان ۱۷۵۴
- امام رضا(علیه السلام)قبل و هنگام تولد ۱۷۵۵
- فرزند امام رضا(علیه السلام) ۱۷۵۵
- عدم کارایی شمشیرهای سمی ۱۷۵۶
- شفای صداع ۱۷۵۹
- نجات یافتن از آتش جهنم ۱۷۶۰
- خواب و بیداری یکی است ۱۷۶۱
- ترس گنجشک ۱۷۶۱
- چشمه آب در قریه الحمراء ۱۷۶۲
- تبدیل خاک به طلا ۱۷۶۳
- تار موی محاسن پیامبر ۱۷۶۵
- آگاهی از ضمیر ۱۷۶۶
- ولی عهد ۱۷۶۷
- درخت گردوی اسرارآمیز و مبارک ۱۷۶۹
- نماز باران و معجزه دو شیر ۱۷۷۱
- شهادت امام رضا به روایت ابوصلت الهروی ۱۷۷۹
- فصل سوم : فضائل و کرامات محمد بن علی الجواد (علیه السلام) ۱۷۸۶
- اشاره ۱۷۸۶
- بشارت ولادت ۱۷۸۸
- ولادت ۱۷۸۹
- پدرم را دفن کردم ۱۷۹۰
- رحلت ام حسن ۱۷۹۰
- سخن مرده ۱۷۹۱
- کوزه طلا ۱۷۹۲
- در کنار جدم برایم بهتر است ۱۷۹۲
- آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله ۱۷۹۳

- ۱۷۹۳ اقرار عصا به ولایت
- ۱۷۹۴ حکمت و دانایی در کودکی
- ۱۷۹۶ امامت و ولایت در سن پنج سالگی
- ۱۷۹۶ حکمت و بزرگی
- ۱۷۹۷ حکایت علی بن جعفر بن محمد
- ۱۷۹۸ ولایت و امامت
- ۱۷۹۹ وصی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۱۸۰۰ ابو جعفر(علیه السلام)
- ۱۸۰۰ شفای بیمار کر
- ۱۸۰۱ شفای نابینا
- ۱۸۰۲ حکایت زیدی
- ۱۸۰۲ تغییر رنگ و حالت
- ۱۸۰۳ نفرین دشمنان
- ۱۸۰۴ بخشش لباس
- ۱۸۰۵ رگ شگفت انگیز
- ۱۸۰۶ رؤیاء صادقہ
- ۱۸۰۸ دریا در آسمان
- ۱۸۰۹ روح رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)
- ۱۸۱۰ ایستادن کشتی ها و.... در دریا
- ۱۸۱۱ گنج ها در دست امام است
- ۱۸۱۱ کره اسب پیشانی سفید
- ۱۸۱۲ تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا
- ۱۸۱۲ میوه دار شدن درخت کنار خشکیده
- ۱۸۱۳ اسباب بازی
- ۱۸۱۴ ماتم
- ۱۸۱۵ طی الارض

- ۱۸۱۵ ----- هجده ماهه
- ۱۸۱۵ ----- شفای درد زانو
- ۱۸۱۶ ----- نامه
- ۱۸۱۶ ----- دیگر نفرستید
- ۱۸۱۸ ----- حکایت حکم بن یسار
- ۱۸۱۸ ----- کاسه چینی
- ۱۸۱۹ ----- سخن گفتن با گاو نر
- ۱۸۱۹ ----- شفای نابینا
- ۱۸۲۰ ----- شفای بیمار
- ۱۸۲۰ ----- نشانه امامت
- ۱۸۲۱ ----- ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام)
- ۱۸۲۱ ----- برگ دار شدن چوب خشک
- ۱۸۲۲ ----- قاتلین فاطمه زهرا(سلام الله علیها)
- ۱۸۲۲ ----- ذوب شدن آهن و...
- ۱۸۲۳ ----- قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف)
- ۱۸۲۳ ----- آگاهی از وقت شهادت
- ۱۸۲۴ ----- مذهب زیدیه
- ۱۸۲۵ ----- سم در غذا
- ۱۸۲۶ ----- فرزند پاک و پاکیزه
- ۱۸۲۶ ----- تنهایی
- ۱۸۲۷ ----- شفای بیمار
- ۱۸۲۷ ----- گفت وگو با بره
- ۱۸۲۸ ----- خشک شدن دست آوازخوان
- ۱۸۲۹ ----- چهار هزار درهم
- ۱۸۳۰ ----- آگاهی از وقت شهادت
- ۱۸۳۱ ----- رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت

۱۸۳۱	خراسانی
۱۸۳۲	سی هزار مسئله
۱۸۳۲	باران
۱۸۳۳	تشنگی
۱۸۳۴	هدیه دو زن پاکدامن
۱۸۳۵	مستجاب شدن دعا
۱۸۳۶	سه نامه
۱۸۴۳	حکایت شامی
۱۸۴۴	جواب قبل از پرسش
۱۸۴۵	وسوسه شیطان
۱۸۴۷	عدم کارایی شمشیر
۱۸۵۱	شهادت و نفرین قاتل
۱۸۵۲	«منابع»
۱۸۵۵	جلد ۵
۱۸۵۵	مشخصات کتاب
۱۸۵۶	اشاره
۱۸۶۰	فهرست مطالب
۱۸۸۶	فصل اول فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام
۱۸۸۸	مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام
۱۸۸۹	آگاهی از به شهادت رسیدن پدر
۱۸۸۹	سردار ترکی
۱۸۹۰	سکه های طلا در کیسه خالی
۱۸۹۱	پرواز در آسمان
۱۸۹۱	باران و آگاهی از ضمیر
۱۸۹۲	عیسی علیه السلام از من است
۱۸۹۳	خارج کردن میوه از ستون

- ۱۸۹۳ شفای پیسی
- ۱۸۹۴ شعبده باز
- ۱۸۹۶ حکایت پرندگان
- ۱۸۹۶ اسکلت پوسیده
- ۱۸۹۷ تو را دوباره احضار خواهند کرد
- ۱۸۹۸ بخشش نود هزار سکه طلا
- ۱۸۹۹ زبان آذری
- ۱۸۹۹ حکایت عتاب بن غیاث
- ۱۹۰۰ لشکریان آسمانی
- ۱۹۰۱ حکایت تخم پرنده
- ۱۹۰۲ به قتل رسیدن متوکل
- ۱۹۰۳ حکایت یزداد نصرانی
- ۱۹۰۴ باران در روز سوزان
- ۱۹۰۵ جواب نامه نانوخته
- ۱۹۰۵ شهادت پدر
- ۱۹۰۶ کوزه طلا
- ۱۹۰۷ حجت خدا
- ۱۹۰۷ هفتاد و سه زبان
- ۱۹۰۸ خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین
- ۱۹۰۸ روزه مستحب موکد
- ۱۹۰۹ حکایت دارو
- ۱۹۱۰ مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان
- ۱۹۱۲ قافله شتران
- ۱۹۱۳ زنده کردن پنجاه غلام
- ۱۹۱۵ درخت تنومند و چشمه زلال
- ۱۹۱۶ چهارصد درهم

- مرگ واثق خلیفه عباسی ۱۹۱۷
- احترام به امام هادی علیه السلام ۱۹۱۸
- تبدیل ماسه به طلا ۱۹۱۹
- قاطر ضعیف ۱۹۲۰
- الاغ خراسانی ۱۹۲۱
- جعفر کذاب ۱۹۲۲
- حکایت اسحاق الجلاب ۱۹۲۲
- بهشت در کلبه بینوایان ۱۹۲۳
- نگین شکسته ۱۹۲۴
- مرگ سردار ۱۹۲۶
- شفای پیسی ۱۹۲۷
- حکایت مرد بی ادب ۱۹۲۸
- جواب نامه نفرستاده ۱۹۲۹
- زینب دروغگو ۱۹۳۰
- زینب دروغگو به روایت دیگر ۱۹۳۳
- به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل ۱۹۳۵
- ایمان آوردن افضحی ۱۹۳۷
- مرگ جوان ۱۹۳۸
- آگاهی از نقشه متوکل ۱۹۳۹
- حکایت محمد بن عبدالله قمی ۱۹۴۱
- کاتب نصرانی ۱۹۴۳
- هیبت امام هادی علیه السلام ۱۹۴۶
- تگرگ در تابستان ۱۹۴۸
- خادم مسجد النبی ۱۹۵۲
- اسب با ادب ۱۹۵۴
- حضرت نرگس خاتون علیها السلام ۱۹۵۷

- ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام ۱۹۶۳
- علی بن یقطین اهوازی ۱۹۶۸
- چشمه آب زلال در بیابان ۱۹۷۰
- ساخت شهر سامرا ۱۹۷۲
- به هلاکت رسیدن متوکل عباسی ۱۹۷۴
- اسم اعظم ۱۹۷۵
- مستجاب شدن دعا ۱۹۷۶
- حکایت محمد بن فرج ۱۹۷۷
- کوزه طلای خالص ۱۹۷۸
- باز شدن درها ۱۹۷۹
- ایمان ۱۹۸۰
- مرگ ابو الخضیب ۱۹۸۲
- کفن ۱۹۸۳
- بیماری متوکل ۱۹۸۳
- خراب شدن سامرا ۱۹۸۷
- جعفر کذاب ۱۹۸۷
- شهادت ۱۹۸۸
- فصل دوم ۱۹۹۱
- فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام ۱۹۹۱
- نشانه ۱۹۹۲
- خارج کردن کوزه های طلا و نقره ۱۹۹۳
- آماده باش ۱۹۹۴
- لباس زبر و ضخیم ۱۹۹۴
- خوابیدن ۱۹۹۵
- دلیل شدن دشمن ۱۹۹۶
- در امان خدا بروید ۱۹۹۷

- ۱۹۹۷ جعفری
- ۱۹۹۸ تیسیم
- ۱۹۹۸ بر حذر باش
- ۱۹۹۹ دختر
- ۱۹۹۹ آگاهی از مردم
- ۲۰۰۰ نماز خواندن نزد شیرها
- ۲۰۰۱ باران
- ۲۰۰۱ خارج کردن سکه از زمین
- ۲۰۰۱ انگشتری
- ۲۰۰۲ مشکاة
- ۲۰۰۲ ده روز دیگر کشته می شود
- ۲۰۰۳ مرگ معتز خلیفه عباسی
- ۲۰۰۳ فرش مبارک و اسرار آمیز
- ۲۰۰۶ خدا رحمتش کند
- ۲۰۰۷ حکایت ابن شریف
- ۲۰۰۹ راهب و نماز باران
- ۲۰۱۱ حکایت محب
- ۲۰۱۶ کلاه خود
- ۲۰۱۷ چشمه ای از عسل و شیر
- ۲۰۱۷ آگاهی از ضمیر
- ۲۰۱۷ چشم درد
- ۲۰۱۸ جعفر کذاب
- ۲۰۱۹ برکه
- ۲۰۱۹ نفرین زبیر بن جعفر
- ۲۰۲۰ نوشتن قلم بدون نویسنده
- ۲۰۲۰ دو قلو

- ۲۰۲۱ اهل معرفت
- ۲۰۲۱ اسب زیبا
- ۲۰۲۲ قتل مهتدی خلیفه عباسی
- ۲۰۲۳ فرزند بیمار
- ۲۰۲۳ از خدا بترسید
- ۲۰۲۴ یگانه و بی همتا
- ۲۰۲۵ آزادی
- ۲۰۲۵ صد دینار
- ۲۰۲۶ دوپست سکه
- ۲۰۲۷ چوب اسرار آمیز
- ۲۰۲۸ رحلت پسر عمو
- ۲۰۲۸ خوردن خربزه در ناشتا
- ۲۰۲۹ رگ اسرار آمیز
- ۲۰۳۳ به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی
- ۲۰۳۳ رویای صادق
- ۲۰۳۴ قاطر زیبا و وحشی
- ۲۰۳۶ کمر بند
- ۲۰۳۷ ترس و لرز هنگام دیدن امام
- ۲۰۳۸ قرآن کریم
- ۲۰۳۸ بخشیده شدن گناهان
- ۲۰۳۹ آگاهی از ضمیر
- ۲۰۴۰ دو دینار
- ۲۰۴۰ نامه بدون جوهر
- ۲۰۴۱ کشته شدن مهتدی
- ۲۰۴۱ تشنه نخواهید شد
- ۲۰۴۲ تشنگی

- ۲۰۴۲ کشته شدن محمد بن مهتدی
- ۲۰۴۳ به هلاکت رسیدن عروه الدهقان
- ۲۰۴۳ دیوانه شدن ابو عون الابرش
- ۲۰۴۴ آزادی
- ۲۰۴۵ خارج شدن از زندان و برگشتن به آن
- ۲۰۴۶ ذخیره
- ۲۰۴۷ بهشت در زندان
- ۲۰۴۷ استجابت دعا
- ۲۰۴۸ شک
- ۲۰۴۸ عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام
- ۲۰۵۰ آگاهی از خواسته ها
- ۲۰۵۲ آگاهی از زبان ها
- ۲۰۵۲ کشته شدن محمد بن حجر
- ۲۰۵۳ فلسفه ارث زن و مرد
- ۲۰۵۴ اجلت فرا رسیده
- ۲۰۵۴ آرام شدن حیوانات
- ۲۰۵۸ ایشان امام شماسست
- ۲۰۵۹ کیسه زر گمشده
- ۲۰۶۱ دعا
- ۲۰۶۱ جنابت
- ۲۰۶۲ بزرگتر از آنچه فکر می کنی
- ۲۰۶۳ دعای رفع تب
- ۲۰۶۴ برگشت مال
- ۲۰۶۵ مهر امامت و ولایت
- ۲۰۶۷ قفس شیرها
- ۲۰۶۹ به هلاکت رسیدن حاجب ناسزا گو

- ۲۰۶۹ - خیر خوش
- ۲۰۷۰ - بندگان مکرم
- ۲۰۷۱ - جاسوس
- ۲۰۷۲ - امر خداوند
- ۲۰۷۳ - حرف زدن با گرگ
- ۲۰۷۳ - نزول باران
- ۲۰۷۴ - بدون سایه
- ۲۰۷۴ - مرورید
- ۲۰۷۴ - تبدیل شدن برگ به درهم
- ۲۰۷۴ - باز شدن قفل ها
- ۲۰۷۵ - فرو رفتن در زمین
- ۲۰۷۵ - ازدواج
- ۲۰۷۶ - حکایت محمد بن میمون
- ۲۰۷۷ - گناه نابخشیده
- ۲۰۷۸ - آگاهی خداوند
- ۲۰۷۹ - آل محمد صلی الله علیه و آله
- ۲۰۸۰ - حجت خدا
- ۲۰۸۱ - بقیة الله
- ۲۰۸۳ - فرزندان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود
- ۲۰۸۴ - حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی
- ۲۰۸۸ - آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر
- ۲۰۹۲ - شهادت
- ۲۰۹۲ - احترام پرندگان به مرقد شریف
- ۲۰۹۴ - فضائل و کرامات امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۰۹۶ - خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۱۰۱ - حضرت نرگس خاتون علیها السلام

- ولادت ۲۱۰۶
- خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم ۲۱۱۰
- نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان ۲۱۱۵
- موی سبز ۲۱۱۷
- خواندن آیه شهد الله ۲۱۱۹
- عطسه ۲۱۱۹
- جانشین من است ۲۱۲۰
- حکمت در گهواره ۲۱۲۱
- نشانه امامت در سه ماهگی ۲۱۲۲
- قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ۲۱۲۴
- تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید ۲۱۲۸
- ختنه شده به دنیا آمد ۲۱۲۹
- بیت الحمد ۲۱۲۹
- چهار صد درهم ۲۱۳۰
- ظاهر و غیب شدن ۲۱۳۰
- دینار شامی ۲۱۳۱
- سنگ طلا ۲۱۳۲
- آگاهی از اموال مردم ۲۱۳۳
- وفات ابو جعفر العمری ۲۱۳۳
- ختنه کردن در روز هفتم ۲۱۳۴
- دختر بچه ۲۱۳۴
- پنج دینار ۲۱۳۵
- خداوند از تو قبول کند ۲۱۳۵
- حکایت حسن بن عبد الحمید ۲۱۳۶
- صدای دلنشین امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ۲۱۳۶
- آخرین وصی ۲۱۳۷

- ۲۱۳۷ - نشانه
- ۲۱۳۸ - دیشب مرا آگاه کرد
- ۲۱۳۸ - اموال تمیم بن حنظله
- ۲۱۳۹ - کفن
- ۲۱۳۹ - مربای به
- ۲۱۴۰ - کمر بند طلا
- ۲۱۴۰ - باقی می ماند
- ۲۱۴۰ - غلام شراب خوار
- ۲۱۴۱ - آگاهی از پنهان
- ۲۱۴۱ - ثروت پنهان
- ۲۱۴۲ - مستجاب شدن دعا
- ۲۱۴۲ - بالا رفتن محمل به آسمان
- ۲۱۴۳ - حکایت احمد بن عبد العزیز
- ۲۱۴۴ - حکایت الاودی
- ۲۱۴۵ - حکایت محمد بن علی السمری
- ۲۱۴۵ - اجابت بدون درخواست
- ۲۱۴۶ - مرگ دختر بچه
- ۲۱۴۶ - نور درخشان
- ۲۱۴۷ - کوزه طلا گمشده
- ۲۱۴۸ - حکایت محمد بن یوسف الشاشی
- ۲۱۴۹ - حکایت مصری
- ۲۱۵۰ - حکایت طالبین
- ۲۱۵۱ - رحلت علی بن محمد السمری
- ۲۱۵۲ - کفن
- ۲۱۵۳ - شفا یافتن لال
- ۲۱۵۵ - طواف

- ۲۱۵۵ حکایت مسرور طباخ
- ۲۱۵۵ هدیه اموال
- ۲۱۵۶ وزن شش دینار
- ۲۱۵۷ دیدن امان زمان (عجل الله تعالى و فرجه الشريف)
- ۲۱۵۷ وفات بن بابویه
- ۲۱۵۸ هجده قیراط و یک حبه
- ۲۱۵۸ نماز خواندن روی آب
- ۲۱۶۱ حکایت عبد الله بن صالح
- ۲۱۶۱ حکایت جنید
- ۲۱۶۲ فرزندان ابن بابویه
- ۲۱۶۲ حکایت محمد بن صالح
- ۲۱۶۳ اموال اهل قم
- ۲۱۶۷ حکایت ابی غالب الزراری
- ۲۱۶۹ حجر الاسود
- ۲۱۷۱ حکایت کامل
- ۲۱۷۴ حکایت محمد بن حصین
- ۲۱۷۵ حکایت ابن الوجنا
- ۲۱۷۷ حکایت حسن بن نصر
- ۲۱۸۰ حکایت قاسم بن العلا
- ۲۱۸۳ حکایت محمودی
- ۲۱۸۶ حکایت ابی سعید غانم الهندی
- ۲۱۹۲ حکایت علی بن الحسین الیمانی
- ۲۱۹۴ عدم گرفتن اموال
- ۲۱۹۵ حکایت محمد بن قاسم العلوی
- ۲۲۰۰ پیراهن
- ۲۲۰۰ نامه نا نوشته

- ۲۲۰۱ - حکایت ابو محمد الدعرجی
- ۲۲۰۳ - بغچه
- ۲۲۰۴ - همدانی و دیدار امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۲۰۷ - مشرف شدن علی بن مهزیار با امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۲۱۱ - حکایت یکی از مشایخ مذهب زیدیه
- ۲۲۱۳ - حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد
- ۲۲۱۴ - حکایت زن پاک دامن
- ۲۲۱۷ - نهی از زیارت قبور اهل قریش
- ۲۲۱۷ - حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری
- ۲۲۱۸ - شمشیر به جا مانده
- ۲۲۱۸ - حکایت مرداس بن علی
- ۲۲۱۸ - حکایت محمد بن ابراهیم بن مهزیار
- ۲۲۲۰ - حکایت محمد بن ابراهیم به روایت دیگر
- ۲۲۲۱ - کوزه طلا گمشده و رحلت نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)
- ۲۲۲۷ - درباره مرکز

ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه: بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107 ق.

عنوان قراردادی: مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور: ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ پانصد و چهل و شش فضائل و کرامات از امام علی علیه السلام جلد 1- فضائل و کرامات امام حسن و امام حسین علیهما السلام جلد 2- فضائل و کرامات امام سجاد، امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام جلد 3- فضائل و کرامات امام موسی کاظم، امام رضا و امام محمد بن علی الجواد علیهم السلام جلد 4- فضائل و کرامات امام هادی، امام حسن عسکری علیهما السلام و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف جلد 5/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجلد.

مشخصات نشر: قم: غریب عساکره مجلد، 1384.

مشخصات ظاهری: [552] ص.

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت: چاپ اول: 1384.

یادداشت: چاپ دوم.

یادداشت: کتابنامه: ص. [551-552]؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر: پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر: مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40 ق. -- کرامت ها

موضوع: علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40 ق. -- فضایل

موضوع: ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 1 ق.

شناسه افزوده: عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره : BP36/5/ب 3م 1384 404216

رده بندی دیویی : 297/9515

خیراندیش دیجیتالی: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا خلجی

ص: 1

جلد 1

اشاره

مقدمه مولف... 26

مقدمه مترجم... 27

ميلاد امام علي عليه السلام... 29

همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را نزد فرشتگان به لقب امیر المؤمنین خواند... 34

مناجات کردن خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام در طائف... 35

همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را در هفت جا به پیامبر صلی الله علیه و اله نشان داد از جمله در شب معراج... 36

جبرئیل امین علیه السلام امام علی علیه السلام را برای قضاوت کردن به آسمان برد... 38

در روز جنگ بدر سه هزار فرشته به امام علی علیه السلام سلام کردند... 39

فرشتگان هفت آسمان امام علی علیه السلام را می شناختند... 41

سلام کردن فرشته آب... 43

سلام کردن فرشته دیگر بر امام علی علیه السلام... 43

فرشته ای که در جنگ احد و بدر صدا می زد لافتی إلا علی لا سیف إلا ذو الفقار... 44

ایشان پر زدن جبرئیل علیه السلام را در آسمان ها می شنید... 44

شناختن جبرئیل علیه السلام در حالی که ایشان بالای منبر بودند... 45

شتری که از جبرئیل امین علیه السلام خرید و به میکائیل علیه السلام فروخت و درهم هایی که از طرف خدا بود... 45

ندایی که با آن پیراهن هارون بن عمران از طرف خدای سبحان به امیر المؤمنین علیه السلام هدیه شد... 49

اسب هدیه شده با زین و لگام از طرف خدای تبارک و تعالی... 50

زمین با امام علی علیه السلام سخن گفت... 50

حرف زدن امام علی علیه السلام با ابلیس لعین... 51

سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با هام پسرهم پسر لاقیس پسر ابلیس لعین... 55

جنى كه به صورت اژدها درآمده بود... 59

حرف زدن امام على عليه السلام با جنى كه به صورت اژدها درآمده بود... 60

جن ديگرى كه به صورت اژدها درآمده بود و پيش امام على عليه السلام آمد... 61

خارج شدن يك مار از يكي از زاويه هاى مسجد كوفه... 62

ص: 3

یک افعی از باب الفیل خارج شد... 62

اقرار کردن یک جنّ نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله... 63

اقرار کردن جنّی، دیگر نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله... 63

اقرار کردن یک جن دیگر نزد پیامبر صلی الله علیه و اله... 64

مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود... 64

عفرطه جنی... 65

داستان، عطرفه، یکی از پادشاهان اجنه... 67

داستان تسبیح گفتن جام در دستان امام علی علیه السلام... 69

داستان حرف زدن جام با امام علی علیه السلام... 70

حرف زدن جام... 71

سخن گفتن جام... 71

سخن گفتن جام... 73

سطل و حوله بهشتی برای امام علی علیه السلام... 74

سطل و حوله بهشتی... 75

کوزه طلا که از آب پر شده بود... 76

دیناری که با آن آذوقه خریدند... 77

داستان ترنج هنگام فتح خیبر... 78

حادثه جنگ خیبر و کسی که آن ها را از بین می برد... 79

سخن گفتن ایشان با اصحاب کهف... 83

طلوع مجدد خورشید برای امام علی علیه السلام در سرزمین بابل... 85

طلوع مجدد خورشید در زمان حیات پیغمبر اسلام صلی الله علیه و اله... 86

برگشتن خورشید برای امام علی علیه السلام در زمان حیات پیامبر صلی الله علیه و اله ... 87

سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام در مسجد مدینه... 87

سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام... 89

ص: 4

- حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام در روز فتح مکه... 90
- حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام به روایت اهل سنت... 91
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با جمجمه شکسته در کاخ کسری... 92
- حرف زدن جمجمه پوسیده و ماهی با حضرت علی علیه السلام... 93
- حرف زدن جمجمه وقتی که از جنگ با معاویه بر می گشتند... 94
- سخن گفتن جمجمه پوسیده با امام علی علیه السلام... 95
- زنده کردن مرده... 95
- زنده کردن سام پسر حضرت نوح علیه السلام و وصیش... 96
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با وصی حضرت موسی علیه السلام... 97
- سخن گفتن ایشان با شمعون وصی حضرت عیسی علیه السلام... 97
- زنده کردن مرده... 98
- زنده کردن مردگان... 99
- زنده کردن مرده... 100
- زنده کردن ام فروه... 100
- زنده کردن مرده... 101
- دیدار علی علیه السلام با حضرت سلیمان بن داود علیه السلام... 102
- سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با حضرت صالح علیه السلام... 104
- زنده کردن مدرکه... 104
- زنده کردن جلندی... 107
- زنده کردن دو بنی اسرائیلی که به صورت ماهی مسخ شده بودند... 108
- زنده کردن بنی اسرائیلی... 109

تیسم کردن سلمان فارسی بعد از وفاتش... 110

زنده کردن چهار پرندہ... 110

شیعہ ای کہ در آتش نسوخت... 112

ص: 5

- داستان سگی که ساق دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت... 113
- داستان سنگ یهودی که ساق پای دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت... 114
- داستان سخن گفتن روباه به فضل امیر المؤمنین علیه السلام... 116
- سخن گفتن دو گرگ و سلام کردن آن ها به امام علی علیه السلام... 117
- سخن گفتن شترها و لباس ها با حضرت علی علیه السلام... 121
- سخن گفتن گرگ با امام علی علیه السلام... 122
- سلام کردن شیر به حضرت امام علی علیه السلام... 123
- سلام کردن شیر به امام علی علیه السلام... 123
- سخن گفتن شیر با امام علی علیه السلام... 124
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با شیر... 124
- سخن گفتن و سلام کردن شیر با امام علی علیه السلام... 125
- سخن گفتن گاو و سلام کردن آن به امام علی علیه السلام... 127
- سخن گفتن فیل ها با امام علی علیه السلام... 127
- سخن گفتن مرغابی ها با امام علی علیه السلام... 129
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی... 129
- سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی... 130
- سخن گفتن اسب با امام علی علیه السلام... 131
- سخن گفتن سنگ ها و مردگان با آن حضرت علیه السلام و مستجاب شدن دعای ایشان... 132
- سخن گفتن کوه ها سنگ ها و درختان و اعتراف آن ها... 136
- سخن گفتن مار... 137
- مشورت افعی با امام علی علیه السلام... 138

فرشته ای که به صورت مار نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد... 139

سخن گفتن جبرئیل علیه السلام در زمان عقد ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم... 139

خبر دادن از آن چه در نفس شخص می گذرد... 140

ص: 6

- اطاعت کردن اجنه از امام علی علیه السلام... 141
- اطاعت کردن فیل های منعا و علم ایشان به شخص غایب... 142
- مسخ شدن مردی به یک سگ... 143
- مسخ شدن مردی به سگ... 145
- داستان مسخ شدن مردی به گراز... 145
- مردی که به صورت گراز مسخ شد... 146
- مردی که به صورت کلاغ مسخ شد... 147
- سیاه شدن صورت مردی بعد از دعای امام علی علیه السلام... 147
- مستجاب شدن دعای ایشان بر جماعتی که گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در مورد غدیر خم انکار کرده بودند... 148
- داستان پرنده ای که از طرف پروردگار به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه شد... 149
- دو انار بهشتی از طرف خداوند متعال برای علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله... 152
- کاسه ای که از آسمان برای امام علی علیه السلام نازل شد... 153
- کاسه ای به جای دینار از آسمان نازل شد... 154
- ظرفی که داخل آن آبگوشت و رطب بود... 157
- داستان ظرفی که در آن گوشت و نان بود... 157
- اناری که از بهشت که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد... 158
- انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 159
- اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش نازل شد... 160
- خریزه انار به و سیبی که از بهشت برای اهل بیت علیهم السلام نازل شد... 161
- اناری که از بهشت برای رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصیش نازل شد... 163
- اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد... 163

دو انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 164

انار بهشتی در رود فرات برای امام علی علیه السلام... 165

چهار انار بهشتی که آن را از ستون مسجد خارج کرد... 166

ص: 7

رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی و اهل بیت علیهم السلام نازل شد... 166

رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد... 168

نازل شدن رطب بهشتی برای حضرت محمد صلی الله علیه و اله... 169

اناری که از درخت خشکیده بیرون آورد... 170

حبه انار بهشتی که از ریش یهودی افتاد و آن را میل کردند... 171

داستان درخت و نخل... 171

خارج کردن یک گلایی از درخت... 176

انگوری که از بهشت برای پیغمبر صلی الله علیه و اله و وصیش علیه السلام نازل شد... 177

انگور بهشتی... 177

انگوری که از بهشت برای پیغمبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد... 178

ابری که از آن خوردند و نوشیدند... 179

زنان خدمتکار برای امیر المؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام... 179

سیب بهشتی... 180

یبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی نازل شد... 182

سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله ، امام علی و فرزندان شان علیهم السلام نازل شد... 182

رطب بهشتی بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد... 183

هدیه ای از طرف پروردگار عالم برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 183

هدیه ای از بهشت... 184

میوه ای بهشتی که در معراج به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند... 185

هدیه ای که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورد... 185

ترنج بهشتی که در فتح خیبر به ایشان هدیه داده شد... 185

ترنجی که از بهشت بعد از پیروزی علی علیه السلام بر عمرو بن عبدود به ایشان هدیه شد... 186

ترنج و میوه های بهشتی به ایشان هدیه داده شد... 186

ترنجی که از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شد و پیامبر صلی الله علیه و اله به اهل بیتش نیز دادند... 187

ص: 8

- شبه ترنج بهشتی که بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد... 187
- ابری که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش نازل شد... 187
- کیک و کشمش بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش نازل شد... 188
- پرنده بهشتی که پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام در خوردنش شریک بودند... 189
- جامی از طلای بهشتی که در آن رطب و انگور بود... 191
- یک مرغابی که به پیامبر لا الله هدیه داده شد... 192
- میوه دادن درخت گلایی خشکیده... 193
- درخت سدري که رکوع و سجود می کرد... 193
- نخلی که اسم پیامبر و امام علی علیه السلام را بر زبان آورد... 194
- فریاد زدن نخل ها... 194
- سخن گفتن نخل ها... 196
- خرمای بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و امام علی علیه السلام از آن میل کردند... 197
- پرنده ای که خدای تبارک و تعالی آن را فرستاده است تا کفش ایشان را بردارد... 197
- کلاغی که کفش مبارک حضرت را برداشت و آن را به آسمان برد... 197
- سنگی که روی سر نعمان بن حرث افتاد و او را در جا کشت... 198
- سلام کردن و سجده کردن شیر در مقابل حضرت علی علیه السلام... 199
- اقرار کردن شیر به نبوت پیامبر صلی الله علیه و اله و ولایت امیر المؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام... 199
- سخن گفتن شتر و ذکر و ثنای امام علی علیه السلام... 201
- سخن گفتن طفل شش ماهه با امیر المؤمنین علیه السلام... 202
- حرف زدن شلاق... 203
- سلام کردن درختان و سنگ ریزه ها و خاک به حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 203

تسبیح گفتن مهر نماز در دست مبارک امام علی علیه السلام... 204

شهادت دادن بادنجان به ولایت امام علی علیه السلام... 204

اقرار کردن مار به ولایت امام علی علیه السلام... 205

ص: 9

هر چیزی که و لایت اهل بیت: را قبول کند شیرین خواهد بود... 205

شهادت دادن عقیق... 206

حک شدن نام علی علیه السلام روی عقیق... 207

آن چه روی انگشتر عقیق حک شد... 207

به لرزه در آمدن عرش و کرسی... 208

ذو الفقار امام علی علیه السلام در دست جبرئیل علیه السلام... 209

مشرکین در روز جنگ خندق جنگ احزاب به هفتاد فرقه تقسیم شدند... 209

مقابله حضرت علی علیه السلام با لشکر معاویه... 210

مرد یهودی روی آب راه می رفت... 211

سنگی که با گفتن نام مبارک امام علی علیه السلام به طلا تبدیل شد... 211

تبدیل شدن مهر نماز به جواهر گران بها... 212

تبدیل شدن یک تکه سنگ به سیب... 212

نجات دادن خانواده دوست و محب آن حضرت علیه السلام... 213

تبدیل شدن کوه ها به نقره... 213

مستجاب شدن دعای سلمان فارسی رحمت الله علیه... 215

سخن گفتن لباس و کفش ها با امام علی علیه السلام... 217

سخن گفتن کوه ها و سنگ ها و سنگ ریزه ها و خاک ها با امام علی علیه السلام... 218

سخن گفتن طومار عبدالله بن سلام یهودی... 219

سخن گفتن جوارح به اذن خدای تبارک و تعالی... 220

شفا دادن، جذام پیسی و غیره... 221

باز شدن زمین در شب مبیت... 222

بر طرف کردن درد و ورم در شب میبت... 224

خداوند متعال به خاطر امام علی علیه السلام نزد فرشتگان افتخار کرد... 225

دیناری که خدای تبارک و تعالی به ایشان هدیه داد... 226

ص: 10

- حضرت امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به یک نفر نشان دادند... 226
- جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در کندن خندق به امام علی علیه السلام کمک می کردند... 228
- جبرئیل علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را از این که در را باز کند منع کرد... 228
- علم داشتن به آن چه آن شخص در نامه نوشته بود... 229
- اطاعت کردن دو درخت... 230
- برداشتن تعدادی مو از ریش معاویه در حالی که او در شام و امام علی علیه السلام در کوفه بودند... 233
- تبدیل شدن کمان آن حضرت به عصای حضرت موسی علیه السلام... 233
- تبدیل شدن طومار به اژدها و سخن گفتن آن با پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 234
- تأثیر نکردن سم در پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام... 234
- شتران حامل غذا برای حضرت علی علیه السلام... 235
- آبی که در جنگ صفین برای اصحاب شان خارج کردند... 236
- آبی که حضرت علی علیه السلام در سرزمین کربلا برای اصحابش ظاهر کرد... 238
- ظاهر شدن چشمه حضرت مریم علیها السلام به دست امام علی علیه السلام... 238
- ظاهر کردن چشمه راحوما برای اصحاب... 240
- آبی که بعد از جنگ صفین برای اصحاب خارج کرد... 241
- خارج کردن آب برای اصحاب در زمانی که به صفین سفر می کردند... 242
- مرد نصرانی که امام علی علیه السلام را شناخت... 243
- خارج کردن سنگی که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته بود... 245
- درست کردن آتش از شاخه و ساقه های درختان سبز... 245
- خارج کردن باغ ها، نهرها قصرها و قلعه ها از یک طرف و آتش از طرف دیگر و تبدیل کردن مهرهای نماز به در و یاقوت... 246
- گنجی که برای عمار نمایان کرد... 247

خارج کردن دینارها از زمین... 248

تبدیل شدن مهر نماز به جواهر... 248

ص: 11

چاپ کردن مهر و لایت بر تخت سنگ حبابه الوالبیه... 249

چاپ کردن مهر و لایت بر تخت سنگ ام اسلم... 250

نرم شدن آهن در دست مبارک شان... 251

قطع کردن و حمل کردن میل ها... 252

فرو کردن استوانه با انگشت ابهام... 252

خارج کردن شتر از میان کوه در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله... 252

خارج کردن هشتاد شتر از دل کوه... 254

خارج کردن هشتاد ناقه از سنگ... 255

خارج کردن صد شتر حامل نقره و طلا... 258

خارج کردن شتر ثمود... 259

خارج کردن صد شتر از میان سنگ... 262

نرم شدن آهن در دست ایشان... 262

حرکت کردن ایشان از مشرق تا مغرب... 263

سوار شدن بر ابر... 263

سوار شدن برابر... 263

پایین آمدن دو ابر... 265

پیامبر صلی الله علیه و اله سخن امام علی علیه السلام را از راه دور شنیدند... 271

امام علی علیه السلام ، پیامبر صلی الله علیه و اله را در شب معراج در آسمان دیدند... 271

شنیدن سخنان رسول خدا در حالی که رسول خدا در تبوک و ایشان در مدینه بودند... 273

درک کردن سلمان فارسی در حالی که او از شیر ترسیده بود... 274

بلند شدن ایشان به هوا... 275

دنبال کردن پرنده ای که کفش مبارک شان را برداشتند... 275

حاضر شدن ایشان کنار پیکر مبارک سلمان فارسی رحمت الله علیه... 275

آگاهی از لشکر... 277

ص: 12

یاد دادن قرآن در یک لحظه به یک خیاط ... 278

سخن گفتن ذوالفقار... 279

سخن گفتن ناقه... 279

دردها از امام علی علیه السلام اطاعت کردند... 280

تعرض کردن ابلیس و به هلاکت رسیدن یغوث... 280

نشان دادن بهشت به یکی از اصحاب... 281

نازل شدن تشت آب... 282

نازل شدن ظرفی پر از آب... 283

سطلی که جبرئیل علیه السلام و حوله ای که میکائیل علیه السلام آورد... 284

پیراهن هارون بن عمران - برادر موسی علیه السلام - به ایشان هدیه شد... 284

اقرار کردن نهنگی که حضرت یونس علیه السلام را بلعیده بود به و لایت امام علی علیه السلام... 285

ایشان در حالی که در گهواره بودند مار را کشتند... 286

ابری که پایین آمد و امام علی علیه السلام از آن آب نوشیدند... 286

زنده کردن مرده... 287

زنده کردن مردگان... 287

هنگامی که امام علی علیه السلام به همراه پدرشان ابو طالب علیه السلام بودند راهب ایشان را شناخت... 288

مسخ شدن یک مرد به سگ... 288

خارج شدن نسل طاغوت از مروان بن حکم... 289

ایشان می دانستند امام حسین علیه السلام به شهادت می رسند... 289

امام علی علیه السلام خبر دادند که معاویه کشته نشده است... 289

وارد شدن اژدها در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند... 289

امام علی علیه السلام با نگاه کردن مؤمن و کافر را از هم تشخیص می دادند... 290

خبر داشتن از حال رمیله... 290

سخن گفتن کوسه ماهی... 291

ص: 13

- تبدیل شدن رود فرات به دوازده چشمه و سخن گفتن دو مار... 292
- سخن گفتن دو کوسه ماهی با امام علی علیه السلام... 292
- امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند که کشته می شوی... 293
- خبر دادن از جنگ نهروان... 293
- تبدیل شدن یک تکه نان خشکیده به بهترین غذاها... 293
- زنده کردن پدر مردی از یهود... 294
- نشان دادن بهشت و جهنم به اصحاب... 295
- خارج کردن گنج طلا و افعی برای منجم... 295
- سخن گفتن نخل... 296
- سخن گفتن نخل ها... 297
- داستان کرمی که در شکم زن بود... 297
- شنا دادن مردی که نصف بدن او فلج بود... 300
- جنگ کردن امام علی علیه السلام با جن در جنگ بنی مصطلق... 302
- مسخ شدن یک مرد به لاک پشت... 303
- قطع کردن دست دزد سیاه پوست... 304
- شفا دادن مردی که نیمی از بدن او خشکیده بود... 305
- امام علی علیه السلام یک زن کور را شفا دادند... 306
- شفا دادن مردی که زمین گیر و نابینا بود... 307
- شفا یافتن یک زن به خاطر دوستی با امام علی علیه السلام... 307
- برگشتن بینایی یک شخص به خاطر محبت به حضرت علی علیه السلام... 308
- شفا یافتن مرد نابینا با دعای امام علی علیه السلام... 309

دنیا خود را برای امام علی به صورت یک زن زینت کرد... 309

حالات ایشان در وقت مناجات با خدا... 310

پاشیدن یک مشت شن به طرف کسانی که در جنگ احد فرار کرده بود... 311

ص: 14

داستان چاه ذات العم و جنگ کردن با جن... 311

کشتن لات و عزمی... 313

آگاهی ایشان از مرگ اشخاص... 313

سخن گفتن مردگان یهود... 314

ساکن کردن زلزله... 315

ساکن کردن زلزله... 315

ساکن کردن زلزله... 316

ساکن کردن زلزله در بصره... 316

امام علی علیه السلام زمین را با پا زدند و به لرزه در آمد سپس آن را زدند و ساکت شد... 317

سخن گفتن زمین با امام علی علیه السلام... 317

کم شدن آب فرات بعد از طغیان و سخن گفتن دو مار... 317

نجف در اصل دریاچه بود... 318

سخن گفتن جمجمه و خورشید با آن حضرت و برگشتن خورشید برای ایشان... 318

برگشتن خورشید برای ایشان... 319

تبدیل شدن قرص نان به غذاهای گوناگون... 320

رفتن در چاه عمیق و سبک شدن سنگ... 322

شناختن زبان کبوتر... 323

دانستن تعداد فرشتگان و زبان آن ها... 324

تفسیر زنگ کلیسا... 325

امام مبین... 326

شمردن مورچه ها و شناختن نر و ماده آن ها... 328

همانا امام علی علیه السلام داناتر از حضرت موسی علیه السلام و حضرت خضر علیه السلام است... 329

آگاه بودن از سخنان عایشه... 330

ص: 15

- امام علی علیه السلام از گفته های طلحه و زبیر آگاه بودند... 331
- علم داشتن به کار طلحه و زبیر... 333
- علم داشتن ایشان به کشته شدن خوارج... 334
- خبر دادن از مردی که پستان دارد... 335
- علم داشتن به کشته شدن خوارج به جز ده نفر... 337
- علم داشتن به مردن یک جاسوس... 337
- خالد بن عرفطه نمی میرد... 338
- علم داشتن به مرگ معاویه... 339
- کشته شدن میثم تمار... 339
- به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام... 341
- عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را به شهادت می رساند... 343
- آگاه بودن از مرگ دیگران... 344
- آگاه بودن از بیماری مریض... 344
- امام علی علیه السلام می دانستند که پسرش عبدالله کشته می شود... 345
- کشته شدن مزرع بن عبدالله... 346
- امام علی علیه السلام می دانستند که اهل کوفه امام حسین علیه السلام را به شهادت می رسانند... 347
- امام علی علیه السلام می دانستند که براء بن غارب امام حسین علیه السلام را یاری نمی دهد... 347
- دوری کردن حجر بن بدری... 347
- عیون به عین ظلم می کند... 348
- معاویه نمی میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود... 348
- گول خوردن ابو موسی اشعری... 348

علم داشتن به جماعتی که کافر می شوند... 349

علم داشتن به بنا شدن شهر بغداد ... 349

جبرئیل امین علیه السلام املا می کردند و امام علی علیه السلام می نوشتند... 350

ص: 16

ذلیل شدن اشعث بن قیس... 351

کسانی که با رویاه بیعت کردند... 351

شخصی که به دروغ می گفت من دوست شما هستم... 352

شخصی که به دروغ می گفت شما را دوست دارم... 353

امام علی علیه السلام و ائمه اطهار شیعیان را می شناختند... 353

شناختن دوست و دشمن... 354

شناختن دوست و دشمن... 354

شناختن دوست و دشمن... 355

شناختن دانه هایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام دادند... 356

شناختن دوست و دشمن... 356

شناختن مردی که می گفت شما را دوست دارم در حالی که آن طور نبود... 357

دیدن یک شخص بعد از مردن او... 358

شناختن جاسوسی که از طرف معاویه آمده بود... 358

کور شدن جاسوس معاویه... 358

آگاهی از احوال یک زن... 359

امام علی علیه السلام از حال یک زن آگاه بودند... 360

آگاهی از حال یک زن... 360

آگاهی از حال یک زن... 361

آگاه بودن از احوال یک زن... 362

خبر دادن از حجاج بن یوسف و علت مرگش... 363

امام علی علیه السلام می دانستند که ابن الکوا از خوارج است... 364

حاضر شدن حضرت خضر علیه السلام نزد امام علی علیه السلام... 365

داستان خوله مادر محمد حنفیه... 365

آگاه بودن از ولادت امام سجاد علیه السلام... 369

ص: 17

- امام علی علیه السلام راز آن جماعت را می دانستند... 369
- خارج کردن شترها از دل کوه... 371
- داستان رغیب بن نوشمده و شکافته شدن کوه... 373
- فرشتگان خورشید را برای ایشان بیرون آوردند... 375
- علم داشتن به مریضی اشخاص... 375
- اولین کسی که بیعت کرد شیطان لعین بود... 376
- علم داشتن به کتابی که نزد ام سلمه بود... 377
- تعریف شدن تورات برای ایشان... 377
- امام علی علیه السلام می دانستند آن مرد کجا می رود... 379
- امام علی علیه السلام تعداد فرشتگانی را که بر پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کردند می دانستند... 379
- اطاعت کردن اشیا از ایشان... 380
- ساکن شدن زلزله... 381
- سخن گفتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هنگام ولادتش... 381
- به هلاکت رسیدن خطیب... 382
- قطره شدن بول مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت... 382
- خفه شدن مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می گفت... 383
- زیاد بن مرجانه به طاعون مبتلا شد... 383
- مردی که ادعا می کرد مانند امام علی علیه السلام است به لرزش مبتلا شد... 384
- وقتی حارث بن عمرو فهری امام علی علیه السلام را انکار کرد... 384
- کور شدن کسی که امام علی علیه السلام را لعن می کرد... 385
- خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله... 386

خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله... 386

مردی که سخنان امام علی علیه السلام را مسخره کرد خفه شد... 387

کور شدن کسی که به ایشان ناسزا می گفت... 387

مردی توسط یک شتر به هلاکت رسید... 388

ص: 18

- داستان مردی که شیطان او را از پایش کشید... 389
- داستان مردی که از قبر خارج شد... 389
- کشته شدن مردی به وسیله چاقو... 390
- کور شدن مردی که به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام ناسزا می گفت... 390
- مسخ شدن مردی به سگ... 392
- مردی که سرش مانند سگ شد... 396
- علم داشتن به تعداد افرادی که با ایشان بیعت می کنند... 397
- علم داشتن به تعداد افراد لشکر کوفه... 398
- فرشتگانی که در روز بدر به صورت امام علی علیه السلام درآمده بودند... 399
- در جنگ خندق مشرکین به هفتاد دسته تقسیم شدند... 400
- وقتی امام علی علیه السلام راه می رفتند، جبرئیل، میکائیل و عزرائیل علیهم السلام همراه ایشان بودند... 401
- هر گاه امام علی علیه السلام در جنگ احد زخمی می شدند جبرئیل علیه السلام ایشان را بلند می کردند ... 401
- فرار کردن ابلیس لعین در جنگ بدر... 402
- فرشته ای شبیه امام علی علیه السلام در زیر عرش... 402
- پیامبر صلی الله علیه و اله در شب اسری امام علی و ائمه اطهار علیهم السلام را به صورت نور دید... 403
- در روی یک برگ سبز نوشته شده بود افتراضت محبة علی علیه السلام... 404
- خانه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آتش نسوخت... 405
- علم داشتن به تعداد لشکری که از کوفه می آمد... 405
- حضرت خضر ایشان را به نام امیر المؤمنین خواندند... 406
- علم حضرت خضر و حضرت موسی در مقابل علم امام علی علیه السلام به اندازه یک قطره از دریا است... 407
- رو بوسی کردن حضرت خضر علیه السلام با امام علی علیه السلام... 407

تعظیم کردن حضرت خضر علیه السلام به امام علی علیه السلام... 408

ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیها السلام در آسمان... 409

امام علی علیه السلام مانند خورشیدی در آسمان هفتم... 418

اسم امیر المؤمنین بر درهای بهشت نوشته شده است... 419

علی اخو رسول الله... 419

ص: 19

اسم ایشان بر درهای هشت گانه بهشت نوشته شده است... 420

دستگیره در بهشت می گوید یا علی... 423

دوستی علی علیه السلام مانند درختی است که هر کس به آن آویزان شود نجات می یابد... 423

اسم امیر المؤمنین بر گونه چپ حور العین نوشته شده است... 425

نام امام علی علیه السلام در بهشت... 426

نام امیر المؤمنین علیه السلام بر آسمان و زمین و هر چیز که خدا آفریده... 429

نوشته شده است... 429

نام امیر المؤمنین بر لوح محفوظ نوشته شده بود... 432

لا اله الا الله محمد رسول الله علی وصیه... 432

بر ساق عرش نوشته شده... 433

بر ساق عرش نوشته شده است که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند... 433

فرشتگان آسمان ها ایشان را می شناختند... 343

استقرار عرش و کرسی به وسیله نام امیر المؤمنین علیه السلام... 438

همانا خدای تبارک و تعالی در معراج با لغت امام علی علیه السلام با پیامبر عظیم الشأن اسلام سخن فرمود... 439

خداوند تبارک و تعالی به علی علیه السلام سلام می رساند... 440

اولین کسانی که خداوند آفرید... 440

آن چه روی خورشید نوشته شده است... 441

آن چه روی ماه نوشته شده است... 441

فرشته ای که نصفش یخ و نصف دیگرش آتش است... 441

آن چه بر بال های جبرئیل علیه السلام نوشته شده است... 442

فرشته ای به نام صرصائیل علیه السلام... 442

محمد رسول الله و علی وصیه... 443

راست گوی بزرگ... 444

درختی از نور... 444

حضرت محمد صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را در آسمان دیدند... 445

فرشته ای که به ولایت و جانشینی امیر المؤمنین علیه السلام اقرار کرد... 445

ص: 20

فرشته ای که از امت پیامبر صلی الله علیه و اله خبر داد... 446

سلام کردن حضرت خضر علیه السلام... 447

صدایی که پیامبر صلی الله علیه و اله که از زیر عرش شنیدند... 448

ندایی که پیامبر در شب اسری شنیدند... 448

مأموریت پیامبر صلی الله علیه و اله از طرف خدای تبارک و تعالی... 449

نازل شدن ستاره ای روی خانه ایشان... 450

رسول خدا صلی الله علیه و اله صورت امام علی علیه السلام را در معراج دید... 450

ایشان نزد خدای تبارک و تعالی شأن و مقام عظیمی دارد... 451

هیچ کس ایشان را نمی شناسد به جز خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله... 451

خدای تبارک و تعالی نزد فرشتگان به علی علیه السلام افتخار می کند... 451

ترنجی که به ایشان هدیه داده شد... 452

تسبیح گفتن انار و انگور در دست ایشان... 452

ترنجی که به ایشان هدیه داده شد... 453

جبرئیل امین الله علیه السلام زره ایشان را خریدند... 453

گوارای جانت باشد... 454

ترسیدن یک جن... 455

رهبری کردن چهار هزار فرشته و کشتن چهل هزار عفریت جنّی... 456

نازل شدن فرشتگان در شب قدر... 456

خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام راهی دارد تا عرش... 457

آب و تشت برای امام علی علیه السلام نازل شد... 457

امام علی علیه السلام تیر می زدند و ملائکه آن را برای ایشان می آوردند... 458

داستان قابله و دستبند طلا... 458

داستان مرد مقدّسی... 460

اسم ایشان روی درختی در چین نوشته شده است... 465

نام ایشان بر درختی در هند... 466

اسم ایشان بر هسته خرما... 466

ص: 21

نام ایشان روی هسته رطب نوشته شده بود... 467

نام حضرت علی علیه السلام بر درخت نوشته شده است... 467

اسم ایشان روی ابر نوشته شده است... 468

امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند... 469

شخصی پیامبر صلی الله علیه و اله را در خواب دید... 470

امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند... 473

امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند... 474

همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله عمویش حمزه سید الشهداء و پسر عمویش جعفر طیار علیه السلام را در خواب دید... 474

هفتاد هزار فرشته... 475

علم داشتن به وعده رسول خدا صلی الله علیه و اله... 475

امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به مردی که با ایشان مشاجره می کرد نشان داد... 476

به شهادت رسیدن امام رضا علیه السلام در خراسان... 476

امام علی علیه السلام از ضربت خوردن خودش در شب قدر آگاه بودند... 477

امام علی علیه السلام می دانستند که ابن ملجم مرادی ایشان را به شهادت می رساند... 477

ایشان دوست داشتند به شهادت برسند... 478

ایشان می دانستند که در کوفه به شهادت می رسند... 479

ایشان به بادی که قبر ایشان را ظاهر می کند خبر داد... 479

ایشان با پدرشان حضرت نوح علیه السلام دفن شده اند... 480

ایشان نشانه های قبر خویش را به اهل بیت خود خبر دادند... 480

امام علی علیه السلام می دانستند چه زمانی از دنیا می روند... 481

خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش ایشان را قبض روح می کند... 482

همانا حنوط کافور و عنبر و صدر و کفن و آب غسل ایشان از بهشت است... 483

امام علی علیه السلام در تشییع جنازه خودشان شرکت داشتند... 484

مایل شدن تابوت ایشان در راه نجف... 485

ناپدید شدن جد مبارک امیر المؤمنین علی علیه السلام... 485

ص: 22

همانا جبرئیل امین میکائیل و اسرافیل علیهم السلام با جمعی از فرشتگان جنازه ایشان را تشیع می کردند... 486

حضرت خضر علیه السلام در منزل امام علی علیه السلام... 487

همانا آسمان و زمین چهل خریف برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید... 488

وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی که از زمین بر می داشتند از زیر آن خون در می آمد... 488

همانا ایشان زنده است... 488

رشید هجری ایشان را بعد از شهادتش دید... 489

جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسن علیه السلام دید... 490

جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسین علیه السلام دید... 491

مردم امام علی علیه السلام را بعد از شهادتش دیدند... 492

مردم در زمان امام حسین علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند... 492

امام حسن و امام حسین علیهم السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله و فاطمه زهرا علیها السلام را در قبر امام علی علیه السلام دیدند... 493

امام علی علیه السلام در شب شهادت امام حسین علیه السلام به صورت شیر درآمده بودند... 493

کسی که می خواست انگشتر امام حسین علیه السلام را بردارد امام علی علیه السلام را دید... 495

کسی که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل می کرد امام علی علیه السلام را دید... 497

هر هفته اعمال ما بر امام علی علیه السلام عرضه می شود... 500

ایشان همان دابة الارض هستند که با مردم سخن می گویند... 500

رجعت ایشان در آخر زمان... 501

حضور امام علی علیه السلام هنگام جان دادن مؤمن و کافر... 502

حضور امام علی علیه السلام هنگام سؤال قبر... 504

کسی که در نجف دفن شود از عذاب نجات پیدا می کند... 506

کودکی که ایشان را ولی الله خواند... 507

همانا خدای تبارک و تعالیٰ فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید... 508

سخن گفتن یک موجود دریایی... 508

عمر بن سعد و انتخاب آتش... 510

امام علی علیه السلام می دانستند که امام حسین علیه السلام تشنه به شهادت می رسد... 510

ص: 23

- رشید هجری به دار کشیده می شود... 511
- نخلی که چند نفر بر آن به دار آویخته می شوند... 512
- ایشان هسته های خرما را می کاشتند... 514
- پرت شدن مردی از بالای منبر... 515
- امام علی علیه السلام مادرش را از نزدیک شدن به بت ها نهی می کرد... 515
- جاری شدن رودی در کوفه... 516
- وصل کردن دست قصاب... 516
- خبر دادن از غیب... 517
- ریش مرد خارجی ریخت... 518
- نرم شدن آهن در دست مبارک شان... 518
- سی صد اسم در قرآن... 519
- فریاد کشیدن اهل کهف و اقرار به ولایت ایشان... 519
- سخن گفتن خورشید... 521
- کسانی که در قیامت با روباه محشور می شوند... 524
- داستان آن افعی که از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد... 526
- با دعا کردن ایشان مردی به سگ تبدیل شد... 527
- میوه دار شدن درخت خشکیده... 527
- خارج کردن هشتاد شتر ماده... 528
- داستان عمرو بن الحمق خزاعی... 529
- حرف زدن کوسه ماهی با امام علی علیه السلام... 531
- خبر دادن از آینده... 533

به دار آویخته شدن رشید هجری... 534

مهر زدن بر سنگ حبابه لوایه... 535

آگاه بودن از شهادت امام حسین علیه السلام... 539

آگاهی از شخص غایب... 541

ص: 24

ظاهر کردن یک زن جنّی... 542

علم داشتن به شخص غایب... 543

خارج کردن باغ ها و آتش... 543

مردی که سرش سنگ شد... 544

داستان پرنده ای که ابن مجلم را عذاب می دهد... 544

داستان خواب راضی... 545

تبدیل شدن کمان به اژدها... 545

ظاهر شدن قبر مبارک ایشان در زمان هارون الرشید... 546

اسبی که به امام علی علیه السلام هدیه شد... 547

اقرار کردن نهنگ یونس علیه السلام... 547

علم داشتن به شخص غایب... 549

منابع... 551

ص: 25

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذى دَلَّ بعجز الخلائق عن ايجاد مخلوقاته و دليلاً على وجوده و نصب العالمين علامة و برهاناً مُوصلاً اليه لإنها رشفة من فيض وجوده و بعث أنبياء و مرسلين مبشرين و منذرين بوعدده و وعيده و عزّزهم بأوصيائهم حفظة لوحيه و شريعته و أيديهم بالمعاجز اعلاماً بصدقهم عليه و ان كُلمّا جاؤا به فهو من عنده فله جلّ جلاله الحجّة البالغة لثلاً يكون حجة لعبيده و الصلوة و السلام على محمد و اله غاية الكون و المكان و لو لاهم ما خلق الله سبحانه الإنس و الجنّ موضع سره من المخلوقات و صفوته من البريات و أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له شهادة و اطأ القلب فيها اللسان و وافق فيها الجنان الاركان و اشهد ان محمداً عبده و رسوله خاتم النبيين و سيد المرسلين و إن الخليفة بعده بلا فصل امام امته على بن ابى طالب امير المؤمنين و سيد الوصيين ثم من بعده ابنه الحن الزكى النور المبين، ثم من بعده اخوه الحسين قدوة المؤمنين و سيّد المستشهدين، ثم من بعده ابنه على بن الحسين زين العابدين، ثم من بعده ابنه محمّد باقر علم النبيين و المرسلين، ثم من بعده ابنه جعفر الصادق الأمين، ثم من بعده ابنه موسى الكاظم الغيظ على الجاحدين ثم من بعده ابنه على الرضا المرتضى فى السموات و الأرضين، ثم بعده ابنه محمّد الجواد فى الأكرمين، ثم من بعده ابنه على هادى المضلين، ثم من بعده الحسن الزكى الحبل المتين و قرّة عين المتقين، ثم من بعده اب-ن-ه الخلف الحجّة القائم بقية الله فى العالمين.

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام آن که ولایت را آفرید تا بندگانش در زیر سایه و ولایت حمایت شوند و از دریای رحمتش بهره مند گردند.

به نام نامی نامت قسم می خورم که اگر سایه و ولایت امیر مؤمنان علی بن ابی طالب بر سرم نبود در زیر آفتاب سوزان بی کسی می سوختم و می مردم.

وقتی کودکی بیش نبودم و زبانم هنوز قدرت تکلم نداشت نام تو چه آسان بر زبانم جاری می شد و چه جاری در خونم جریان می یافت.

می خواستم از معجزه نامت بدانم که چگونه کویر وجودم را سیراب می کند. تو همان دریایی هستی که بدون منت از صدف وجودت مروارید مهربانی و عدالت می بخشی و در آسمان آبی بی هیاهویت مرغ دلم را به پرواز در می آوری آمدم تا با این کار (ترجمه کتاب) کمی از دین خود را بر تو ادا کنم. اما نمی دانستم که این کار جسارتی بیش نبوده و نیست.

کودک ذهنم هنوز مشغول خیال پردازی های کودکانه خویش است و در همان حال و هوای کودکی اش با تو دوست شده است من هرگز گستاخی او را نمی بخشم. من آماده هر گونه مجازاتی هستم. من را از تار و پود محبت بساز و از گلوآژه های عدالتت نقشی ماندگار بر قلبم حک کن تا در قیامت، همان زمان که هیچ کس به یاری ام نمی آید و فریاد رسی ندارم من را از آتشی که شایسته آن هستم برهاند.

ای همه من از نان و خرمایت پیداست که مثل من هستی و در طبقه ای زندگی کردی که من آن را درک می کنم و می فهمم.

کاش می شد در برکه شکوهت تن به آب زد و از سادگی ات خیس شد، کاش می شد در آسمان نگاهت پرواز کرد و پرنده شد.

من از این کاش ها بسیار دارم که خود را شایسته هیچ یک از آن ها نمی دانم، فقط آرزویم این است که در شب اول قبر به دیدنم بیایی و مرا در جواب گویی به فرشته های خداوند یاری کنی.

امیدوارم و ان شاء الله.

مدینة المعاجز بهانه ای بود برای بنده سراپا تقصیر، تا دست به قلم ببرم و شهر معجزات

امیر المؤمنین علی (علیه السلام) را ترجمه کنم تا همگان از آثار پر برکت باب علم بهره مند شوند تا شاید ذخیره ای برای آخرتم باشد. با انجام این رسالت فکر می کنم قطره ای از دریای علم علی (علیه السلام) را درک کرده ام و همین باعث شد تا هر چه بیشتر در مورد امیر المؤمنان بدانم و از رفتار و گفتار ایشان در زندگی پر از گناهم استفاده کنم. از خوانندگان محترم و خانواده بزرگ نویسندگان عذر می خواهم و از خداوند متعال نیز طلب مغفرت دارم؛ زیرا زینده است که شایسته ترین افراد و روان ترین قلم ها در این راه گام بردارند و فکر می کنم که این جسارت بنده نابخشودنی باشد. به امید آن روز که حلقه و لایت امیر المؤمنین علی (علیه السلام) برگوش عالمیان بدرخشد و این چراغ هدایت راه تاریک زندگی مان را روشن سازد.

و من الله التوفیق

ص: 28

(میلاد امام علی علیه السلام)

شیخ طوسی (رحمه الله علیه) در کتاب (مجالس) از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرد که ایشان نیز از پدران گرامی شان نقل کردند که عباس بن عبد المطلب و یزید بن قعب گفتند: ما همراه گروهی از بنی هاشم و گروهی از بنی عزی در کنار بیت الحرام نشسته بودیم، یکباره فاطمه بنت اسد بن هاشم - مادر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام - به بیت الحرام نزدیک شدند در حالی که حامله بودند و وقت زایمان ایشان بود و درد زایمان به وی فشار آورده بود.

پس رو به آسمان کردند و دعا کردند: خدایا! من به تو ایمان دارم، به تمام پیامبرانت که آن ها را فرستادی و به حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام که این بیت الحرام را ساخته ایمان دارم. پس تو را به حق این بیت الحرام و به حق کسی که آن را ساخته و به حق این مولودی که در رحم من است، همان مولودی که با من گفت و گو می کند و با سخن گفتش آرامش می گیرم و یقین دارم که این مولود یکی از آیات و براهین تو است پس در وضع حمل آن مرا یاری بده!

راوی می گوید: وقتی دعای بنت اسد تمام شد، یکباره دیدیم دیوار بیت الحرام از هم شکافته شد و فاطمه بنت اسد وارد بیت الحرام شدند و از نظر ما پنهان شدند و دوباره به اذن خدای تبارک و تعالی دیوار به حالت اولش برگشت و ما دویدیم تا در بیت الحرام را باز کنیم؛ تا بعضی از زنان ما وارد شوند و به فاطمه بنت اسد در وضع حمل کمک کنند؛ ولی هر چقدر سعی کردیم نتوانستیم و دانستیم که این امر به اذن خدای تبارک و تعالی انجام شده است. پس فاطمه بنت اسد سه روز در آن جا ماند و اهل مکه درباره این حادثه عظیم که یکی از معجزه های خدای تبارک و تعالی است با هم گفت گو می کردند. بعد از سه روز دیوار کعبه از همان جا که شکافته شده بود، شکافته شد و فاطمه بنت اسد در حالی که حضرت علی علیه السلام در دستان مبارک ایشان بود از خانه خدا بیرون آمدند، سپس فرمودند: ای مردم! بدانید که خداوند مرا انتخاب کرده و از تمام خلقتش سزاوار تر نموده و مرا از زنان منتخب شده او در عالم هم چون آسیه علیها السلام (1) بنت مزاحم بهتر و با فضیلت تر قرار داد؛ زیرا خدا را

ص: 29

1- آسیه: همسر فرعون در زمان حضرت موسی علیه السلام؛ زیرا در آن زمان فرعون خودش را خدای بزرگ خوانده بود و نمی گذاشت کسی غیر از او را عبادت کنند.

در جایی عبادت می کرد که هیچ کس به یگانگی خدا اعتقاد نداشت، همین طور مریم بنت عمران که حضرت عیسی علیه السلام را حامله شد و در حالی که در بیت المقدس بود درد زایمان به او فشار آورد. خداوند متعال به او وحی نمود که این جا وضع حمل نکن؛ زیرا این جا جای پاک و مقدسی است، پس، از این جا بیرون برو و زیر آن نخل خشکیده قرار بگیر. ایشان به امر خدا از بیت المقدس خارج شدند و زیر آن نخل خشکیده نشستند. سپس به ایشان وحی شد: ای مریم! این نخل خشکیده را تکان بده تا یک رطب تازه از آن بیفتد و آن را بخوری تا درد زایمان تو بر طرف شود، در حالی که من داخل بیت الحرام وضع حمل نمودم و سه روز در آن جا ماندم و در آن سه روز از غذاهای بهشتی می خوردم. وقتی می خواستم از بیت الحرام بیرون بیایم، در حالی که پسر من در دستم بود، ندایی آمد که می فرمود: ای فاطمه! آن را (علی) نام بگذار؛ زیرا من علیّ اعلی هستم و او را از قدرت و عزّت و جلال و قسط و عدل خلق کرده ام و اسمش را از اسم مشتق نموده ام و آن را با ادب خویش ادب کردم و او اولین کسی است که بالای خانه ام (کعبه) اذان می گوید و او کسی است که این بت ها را می شکند و آن ها را روی صورت شان می اندازد و خانه ام را از آن ها پاک می کند و مرا تعظیم و تهلیل و تمجید و تحمید می کند و او بعد از حبیب و پیامبرم و بهترین آفریده ام، محمد مصطفی صلی الله علیه و اله، امام و وصی است که حجّت بر تمام خلق است و آن ها را به سوی من رهنمایی می کند.

پس خوشا به حال کسی که او را دوست دارد و او را یاری می کند، همانا بهشت پادشاه او است و در آن جاوید خواهد ماند و وای به حال کسی که با او ستیز و دشمنی کند و حقش را پایمال کند که جزای آن جهنّم خواهد بود و در آن جاوید خواهد ماند.

وقتی حضرت ابو طالب علیه السلام، امام علی علیه السلام را در دستان فاطمه بنت اسد دید، خیلی خوشحال شد، امام علی علیه السلام نیز وقتی پدر گرامی شان را دیدند فرمودند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَةَ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ) سلام بر تو ای پدرم و رحمت و برکات خدا بر تو باد، سپس ایشان را به خانه بردند و پیامبر صلی الله علیه و اله برای تبریک گفتن به خانه ابو طالب رفتند، پس داخل شدند و سلام کردند. هنگامی که امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند، تبسم کردند و تکان خوردند، سپس فرمودند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ) درود و سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و اله و رحمت و برکات خدا بر تو باد.

سپس به اذن خدای تبارک و تعالی این آیه را تلاوت نمودند: (بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ....) به نام خدای بخشاننده مهربان، همانا اهل ایمان به پیروزی و رستگاری رسیده اند، آنان که در نماز خاضع و فروتن هستند و آنان که فرج ها و اندام شان را

از عمل حرام نگه می دارند. (1) پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: (قَدْ يُفْلِحُونَ الْمُؤْمِنُونَ بَكَ يَا عَلِيُّ...!) ای علی! همانا مؤمنان به دست توبه پیروزی و رستگاری خواهند رسید. سپس ادامه آیات را خواندند: (أُولَئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ....) (2) چنین کسانی وارث بهشت هستند، کسانی که بهشت را به ارث می برند و در آن جاویدان خواهند ماند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: به خدا قسم، تو امیر آن ها هستی و آن ها را با علمت رهبری می کنی. پس مؤمنان به سوی تو می آیند، تو رهنمای آن ها هستی و به وسیله تو هدایت می شوند. سپس حضرت محمد صلی الله علیه و اله خطاب به فاطمه بنت اسد فرمودند: برو این مولود را به عمویش حمزه بن ابی طالب علیه السلام بشارت بده. مادر امام علی علیه السلام عرض کرد: اگر گریه کند، چه کسی به او شیر می دهد؟ حضرت فرمودند: من به او شیر خواهم داد. عرض کرد: شما به او شیر می دهی؟ فرمودند: بله! من به او شیر می دهم و آن همان قول خداوند متعال است (فَأَنْفَجَرْتُ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا) (3) پس از آن دوازده چشمه جوشید و آن روز به روز (ترویج) معروف شد.

فاطمه بنت اسد - مادر امیر المؤمنین علیه السلام - فرمودند: وقتی از عمویش حمزه علیه السلام جدا شدم و داخل منزل شدم، پسر علی علیه السلام را دیدم در حالی که چهره اش نورانی و نورش به آسمان منعکس شده بود. آن را با پارچه ای پیچاندم؛ اما او آن پارچه را پاره کرد، دوباره او را با پارچه دیگری پیچاندم؛ اما او برای بار دوم نیز آن پارچه را باز کرد. سومین بار او را پیچاندم و باز آن را پاره کرد، سپس با پارچه چهارم که از پارچه های مصر بود، او را پیچاندم او نیز آن را پاره کرد. بار پنجم با پارچه دیباج (4) او را بستم آن را نیز پاره کرد. سپس برای بار ششم با پارچه ادم آن را پیچاندم، او نیز آن را پاره کرد. سپس آن را با شش پارچه دیبا و یک پارچه ادم (5) پیچاندم، او نیز همه پارچه ها را به اذن خدای تبارک و تعالی پاره کرد، سپس به اذن خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مادر عزیزم! دست هایم را نبند؛ زیرا من به دست هایم احتیاج دارم برای این که به وسیله انگشتانم به خدا اشاره می کنم و ایشان را عبادت می کنم.

روز بعد وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله به خانه فاطمه بنت اسد آمد، امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را شناختند و بر ایشان تبسم نمودند و به پیامبر صلی الله علیه و اله اشاره کردند، به این منظور که مرا را بلند کن و من را از همان شیری که دیروز به من داده ای سیراب کن. پس پیامبر صلی الله علیه و اله او را بلند کردند و به ایشان شیر دادند از

ص: 31

1- سوره مؤمنون، آیات 1 تا 5

2- سوره، مؤمنون آیه 10 به بعد

3- سوره بقره آیه 60؛ منظور از این آیه این است که دوازده امام معصوم از نسل علی علیه السلام به وجود آمدند.

4- دیباج: ابریشمی

5- ادم: چرمی

همان شیری که روز پیش به ایشان داده بودند و آن روز نیز به روز عرفه معروف شد.

روز سوم، ابو طالب علیه السلام - پدر گرامی امام علی علیه السلام - مردم مکه را دعوت کردند. عباس بن عبد المطلب - عموی امام علی علیه السلام - می گوید: در آن روز ابو طالب دستور دادند که هشت صد نفر شتر نحر کنند و هزار رأس گاو و گوسفند ذبح کنند و آن روز ولیمه عظیمی بر پا کردند و فرمودند: ای مردم! هر کس دوست دارد به ولیمه پسر امام علی علیه السلام بیاید، باید به او سلام کند؛ زیرا خداوند او را سرور دو عالم قرار داده است.

و نیز ابن بابویه این روایت را با استناد از امام صادق علیه السلام و ایشان نیز از پدران شان از عباس بن عبد المطلب و بعضی از قبیله قریش که در آن جا نشسته بودند روایت کرده اند: یک روز ابوذر غفاری و سلمان فارسی و مقداد و عامر نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شدند و با حزن و اندوه و تعجب عرض کردند: یا رسول الله! اموال و اولاد و نفس ها و پدران و مادران ما فدای تو باد. ما در مورد برادر و پسر عمویت امام علی علیه السلام از مشرکان چیزهایی شنیده ایم که ما را ناراحت و غمگین کرده است و حال آمده ایم به شما بگوییم تا راه حلی برای سخنان آن ها به ما نشان دهید. حضرت فرمودند: مشرکان درباره برادرم امیر المؤمنین علیه السلام چه می گویند که شما را چنین ناراحت و غمگین کرده است؟ عرض کردند: یا رسول الله! مشرکان می گویند: چرا علی علیه السلام در اسلام از دیگران برتر است؟ در حالی که او در کودکی اسلام آورده است و پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا این حرف شان شما را به این روز انداخته است؟ عرض کردند: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پس رسول خدا فرمودند: به خدا قسم آیا در قرآن نخوانده اید قبل از علی علیه السلام چه کسانی در کودکی ایمان آورده اند؟

پدر و مادر حضرت ابراهیم علیه السلام از ترس نمود فرار کردند در حالی که مادرش حامله بود؛ زیرا در آن زمان یک پیشگو به نمود گفته بود که پسری به دنیا خواهد آمد که پادشاهی تو را دگرگون می کند و تو را از سلطنت عزل می کند، به همین خاطر نمود لعین دستور داد هر زنی که حامله بود، بکشند و هر پسری که به دنیا آمد او را سر ببرند؛ ولی به مشیت خدای تبارک و تعالی حضرت ابراهیم علیه السلام در کنار نهری که به آن (غزان) می گویند هنگام غروب خورشید و نزدیکی شب به دنیا آمد. او وقتی به دنیا آمد بلند شد و ایستاد، سپس به سجده رفت و سر و صورتش را به خاک مالید و شهادتین را گفت و به وحدانیت خدای تبارک و تعالی اقرار کرد. سپس در حالی که مادرش آن را نگاه می کرد پیراهنی را برداشت و پوشید و رفت و از کنار مادرش دور شد، سپس رو به آسمان تیره کرد و به آن خیره شد.

پس ستارگان و خورشید را هنگام غروب کردن شان دید. خدای تبارک و تعالی در این باره

فرموده است: (وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ) (1) و ما چنین برای ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمان ها و زمین را نشان می دهیم تا آخر قصه. و نیز خواندید که موسی بن عمران علیه السلام نزدیکی های فرعون بود که در آن زمان نیز یکی از پیشگویان به فرعون گفت: یک پسر بچه به دنیا خواهد آمد و سلطنت را دگرگون خواهد کرد و تو را از بین خواهد برد. پس به خاطر همین فرعون دستور داد هر زنی که حامله است او را بکشند و هر پسری که به دنیا آمد وی را سر ببرند.

پس مادر حضرت موسی علیه السلام، موسی علیه السلام را به دنیا آورد و از ترس این که مأموران فرعون موسی علیه السلام را به دست آورند و بکشند آن را در تابوتی قرار داده و به رود نیل می اندازد. او فکر می کرد هیچ وقت فرزندش را نخواهد دید. پس حضرت موسی علیه السلام به مادرش گفت: ای مادر! ترس خدا مرا به تو باز خواهد گرداند. به همین دلیل وقتی مادرش تابوت را انداخت، آب ها او را بردند تا به قصر فرعون رسید و آسیه زن فرعون آن را دید و خوشحال شد و آن را برداشت و به قصر آورد وقتی فرعون آن را دید متعجب شد و به همسرش گفت: این کیست؟ همسرش جواب داد: این طفل را در یک صندوق در آب دیدم و او هیچ کسی را ندارد و ما هم هیچ فرزندی نداریم، اگر می شود آن را به فرزندی قبول کنید. فرعون نیز قبول کرد و وقتی موسی علیه السلام گرسنه اش شد، گریه کرد و آسیه به فرعون گفت: دستور بدهید زنان بیابند و به این کودک شیر بدهند. هر زنی که می آمد و پستانش را در دهان حضرت موسی علیه السلام می گذاشت، حضرت آن را رد می کرد؛ زیرا این خواست خداوند است که آن حضرت از هیچ کسی شیر نخورد به جز سینه مادرش. در همین حال خواهرش گفت: من زنی را می شناسم که می تواند به این بچه شیر بدهد؛ خواهرش رفت و او را آورد و وقتی چشم مادر حضرت موسی علیه السلام به کودکش افتاد خوشحال شد و به آن حضرت شیر داد. او هفتاد روز از مادرش دور بود و هیچ غذایی نخورده بود.

خداوند به موسی علیه السلام فرمود: (هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ مَن يَكْفُلُهُ...) (2) تا آخر آیه و نیز حضرت عیسی علیه السلام در گهواره با مادرش حرف می زد (وَ السَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَ يَوْمَ أُمُوتُ وَ يَوْمَ أُبْعِثُ حَيًّا) (3) که قصه آن مشهور است.

همه شما می دانید که من با فضیلت ترین پیامبر خدا هستم و من و علی علیه السلام از یک نور خلق شده ایم.

همانا تسبیح گفتن ما از اصلاب پدران و ارحام مادران مان در هر عصر و زمان شنیده می شود. تا

ص: 33

1- سوره انعام آیه 75

2- سوره طه آیه 40

3- سوره مریم آیه 33 و سلام بر من روزی که به دنیا آمدم و روزی که می میرم و روزی که زنده به محشر احضار می شوم.

زمان عبدالمطلب علیه السلام و نور ما دو نیمه شد، نور من در پدرم عبدالله علیه السلام و نور علی علیه السلام در پدرش ابو طالب علیه السلام عمومی من قرار گرفت که هر وقت آن ها پیش قبیله خود (قریش) می نشستند صورت های شان از نور ما می درخشید و حتی به خاطر نورهای ما، شیرها و حیوانات دیگر به آن ها سلام می کردند تا وقتی که به دار دنیا آمدیم.

وقتی که امام علی علیه السلام به دنیا آمد، خدا تبارک و تعالی به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله به استقبالش برو و او را با دست راست بگیر؛ چون او از اصحاب یمین است و یارانش نیز از اصحاب یمین هستند. من نیز به دستور خدای تبارک و تعالی رفتم و او را روی دست مادرش که بین زنان بود، دیدم. پس جبرئیل علیه السلام پایین آمد و بین زنان قبیله راه را برایم باز کرد و من توانستم پیش علی علیه السلام بروم و با همان دست که خدا به من گفته بود، دست راستم را دراز کردم. پس علی علیه السلام مرا شناخت و دستم را بوسید؛ در حالی که دست راستم روی گوشش بود و اذان می گفت و شهادتین را زمزمه می کرد.

(2)

(همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را نزد فرشتگان به لقب امیرالمؤمنین خواند)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی اولین چیزی که آفرید، آب شیرین و آب شور بود، پس آب را کنار زد و خشکی به گل تبدیل شده بود و آن را چنگ زد، سپس به اصحاب یمین (کسانی که وارد بهشت خواهند شد) و سپس به اصحاب شمال (کسانی که به جهنم خواهند رفت) خطاب کرد: آیا من پروردگار شما نیستم؟ عرض کردند: چرا! پروردگار ما هستی.

پس به اصحاب جهنم فرمود: شما می گوید که من پروردگار شما هستم؛ ولی هنگامی که روز قیامت می شود می گوید ما از آن غافل بودیم.

پس میثاق را از پیامبران برد و به آن ها فرمود: آیا من پروردگار تان نیستم و این محمد رسولم و این علی امیرالمؤمنین نیست؟

عرض کردند: چرا! پروردگار ما هستی و ایشان محمد، رسول تو و علی علیه السلام، امیرالمؤمنین است.

سپس خدای تبارک و تعالی، نبوت آن ها را ثابت کرد و فرمود: همانا من پروردگار شما هستم و محمد فرستاده من و علی علیه السلام امیرالمؤمنین است و اوصیای بعد از او و ولایت امر من و خازن های علم

ص: 34

من هستند و همانا مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) از نسل علی علیه السلام پیروز دهنده دین من است و همانا دوستم را به وسیله آن ظاهر می کنم و به وسیله آن از دشمنانم انتقام می گیرم و بندگانم در زمانش من را به حق عبادت می کنند. پس پیامبران عرض کردند: ای پروردگار! اقرار کردیم و شهادت می دهیم.

(3)

(مناجات کردن خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام در طائف)

شیخ مفید در کتاب (اختصاص) با استناد از حمزان بن اعین روایت کرده است: یک روز از امام صادق علیه السلام درباره مناجات کردن خداوند تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام سؤال کردم، ایشان در پاسخ فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام به واسطه جبرئیل امین علیه السلام مناجات نمود، در حالی که امام علی علیه السلام در طائف مناجات می نمودند.

و نیز با استناد از محمد بن مسلم روایت کرده اند: روزی از روزها به امام صادق علیه السلام عرض کردم: همانا سلمة بن کهیل درباره امام علی علیه السلام روایت های زیادی برای من نقل کرده است، پس امام صادق علیه السلام فرمودند: چه روایت هایی برای تو نقل کرده است؟ عرض کردم: روایت های زیادی از جمله این که به من گفت: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله سرزمین طائف را محاصره کردند، امام علی علیه السلام یک روز مناجات کردند، پس یکی از اصحاب گفت: ما تعجب می کنیم از این که در سختی هستیم و شما در این روز با این جوان حرف می زنید پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: من با او حرف نمی زنم بلکه پروردگارش با او حرف می زند پس امام صادق علیه السلام فرمودند: بله! همانا این سخن ها از بعضی به بعضی دیگر نقل می شود.

و نیز با استناد از ابن رافع روایت کرده اند وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را در جنگ خیبر نزد خویش خواندند، امام علی علیه السلام نزد ایشان آمدند در حالی که مریض احوال بودند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله مقداری از آب دهان مبارک شان را روی پیشانی امام علی علیه السلام مالیدند و به ایشان فرمودند: تو خیبر را فتح خواهی کرد و هنگامی که خیبر را فتح کردی در بین مردم بایست؛ چون خدای تبارک و تعالی به من چنین فرموده است.

ابن رافع می گوید: امام علی علیه السلام رفتند و من نیز پشت سر ایشان رفتم، وقتی خیبر را فتح کرد به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله بین مردم ایستادند و ایستادن ایشان بین مردم طولانی شد. پس مردم گفتند: همانا امام علی علیه السلام با خدای تبارک و تعالی مناجات می کند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: غنائم را بردارید آن گاه من خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدم و به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همان

ص: 35

طور که فرمودید امام علی علیه السلام انجام دادند؛ ولی شنیدم قومی از آن ها می گفتند: خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام مناجات می کند. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: بله! همانا خدای تبارک و تعالی در جنگ طائف، عقبی و تبوک و خیبر با ایشان مناجات کردند.

درباره این که خدای تبارک و تعالی با امام علی علیه السلام مناجات کرده است، روایت های بسیاری نقل کرده اند که ما چند روایت را ذکر نموده ایم و اگر کسی دوست دارد روایت های دیگر را بخواند به کتاب (مدینه المعاجز) معجزه سوم صفحه 7 و 8 مراجعه کند. (1)

(4)

(همانا خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام را در هفت جا به پیامبر صلی الله علیه و اله نشان داد از جمله در شب معراج)

شیخ طوسی در کتاب مجالس با استناد از ابی بصیر و از امام صادق علیه السلام و از پدران گرامی شان از امام علی علیه السلام روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! وقتی مرا به معراج بردند همه فرشتگان آسمان ها به من بشارت می دادند تا این که جبرئیل علیه السلام را به شکل اصلی خودش در خلق فرشتگی دیدم، پس به من گفت: ای محمد! اگر امت تو در دوستی و محبت به امام علی علیه السلام جمع شوند همانا خدای تبارک و تعالی هرگز آتش را نمی آفرید. ای علی علیه السلام همانا خدای تبارک و تعالی تو را در هفت جا به من نشان داد تا وقتی که با تو انیس شدم. اول، در شب معراج بود که جبرئیل علیه السلام به من گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! برادرت علی علیه السلام کجا است؟ جواب دادم: آن را در زمین، جانشین خود قرار دادم، پس به من گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! از خدا بخواه تا او را نزد تو بیاورد، پس یکبار مثال تو با من شد و همانا فرشتگان صف در صف ایستاده بودند، پس به جبرئیل علیه السلام گفتم: این ها کیستند؟ جواب داد: این ها کسانی هستند که خدای تبارک و تعالی در روز قیامت به آن ها مباحث می کند. پس به آن ها نزدیک شدم و آن ها درباره آن چه بود و آن چه خواهد شد تا روز قیامت سخن گفتند. دوم، وقتی مرا به عرش بردند، جبرئیل علیه السلام به من گفت: ای محمد! برادرت کجا است؟ گفتم: آن را در زمین جانشین خود قرار دادم، پس گفت: خدا را بخوان تا او را نزد تو بیاورد، من نیز از خدا خواستم یکبار مثال تو را نزد خود دیدم؛ سپس حجاب آسمان ها کنار رفت تا آن جا که همه ساکنان و کارگران و جای هر فرشته و هر پستی را که داشتند، دیدم. سوم، وقتی به جن مبعوث شدم، جبرئیل به من گفت: برادرت علی علیه السلام کجا است؟ گفتم: آن را در زمین گذاشتم، پس به من گفت: از خدا بخواه تا او

ص: 36

را نزد تو بیاورد، من نیز دعا کردم و خدا تو را نزد من آورد و هر سخن و جوابی که گفتم و شنیدم تو نیز آن را شنیدی و در حافظه ات قرار دادی. چهارم، در شب قدر که مخصوص ما است و هیچ کس در آن سهمی ندارد. پنجم، خدای تبارک و تعالی را مناجات کردم در حالی که تو در کنارم بودی، پس درباره خصلت ها و فضیلت های تو از خدا سؤال کردم، آن گاه خداوند همه آن ها را به من گفت به جز خصلت پیامبری؛ چون به من فرمود: تو را مخصوص نبوت و پیامبری قرار داده ام. ششم، بیت معمور را طواف کردم در حالی که مثال تو با من بود. هفتم، خدای تبارک و تعالی احزاب را با دستم فتح نمود در حالی که تو با من بودی. ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی به دنیا نگاه کرد و تو را از بین تمام مردان جهان انتخاب کرد، سپس بار سوم نگاه کرد و حسن و حسین علیهما السلام را ائمه از فرزندان فاطمه علیها السلام انتخاب کرد. ای علی علیه السلام! همانا اسم تو را در چهار جا دیدم در حالی که با اسم من بود و با دیدن آن خوشحال شدم. هنگامی که در بیت المقدس به آسمان رفتم بر سنگی نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است. همانا او را به وسیله جانشینش مؤید کردم و پیروز گرداندم. پس به جبرئیل گفتم: جانشینم کیست؟ در جواب گفت: علی بن ابی طالب. وقتی به سدره المنتهی رسیدیم دیدم بر او نوشته بودند: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَنَا وَحْدِي مُحَمَّدٌ صَفْوَتِي مِنْ خَلْقِي، أَيْدُتُهُ بَوَزِيرِهِ وَنَصْرَتُهُ بِهِ) خدایی جز الله نیست، من یکتا هستم و شریکی ندارم و محمد صلی الله علیه و اله برگزیده ام از خلق من است که او را به وسیله جانشینش یاری کرده ام، پس از جبرئیل سؤال کردم: ای جبرئیل! وزیرم کیست؟ گفت: علی بن ابی طالب علیه السلام و وقتی از سدره المنتهی رفتم و به عرش رسیدم، نوشته ای یافتم که در آن نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَنَا وَحْدِي مُحَمَّدٌ صَفْوَتِي مِنْ خَلْقِي، أَيْدُتُهُ بَوَزِيرِهِ وَنَصْرَتُهُ بِهِ) خدایی جز الله نیست، من یکتا هستم و شریکی ندارم و محمد حبیب و صفات در میان خلق من است که آن را به وسیله وزیر و برادرش پیروز گردانده ام. ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی هفت خصلت را بین من و تو مشترک آفرید؛ اول تو اولین کسی هستی که قبرش مثل قبر من شکافته می شود؛ دوم تو اولین کسی هستی که با من در صراط می ایستی و به آتش می گویی: آن را بردار این مال تو است و آن را نگیر مال تو نیست؛ سوم، تو اولین کسی هستی که با من راه می رود؛ چهارم، تو اولین کسی هستی که زنده می شود هنگامی که من زنده شوم؛ پنجم، تو اولین کسی هستی که با من در طرف راست عرش می ایستی؛ ششم، تو اولین کسی هستی که بعد از من در بهشت ساکن می شوی و با من از آب رقیق مختوم که بوی مشک می دهد، می نوشی.

و نیز سعد بن عبدالله در بصائر درجات با استناد از بریده الهی از رسول خدا صلی الله علیه و اله روایت کرده

است که فرموده اند: ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی تو را با من در هفت جا شاهد قرار داد. اول در شب معراج بود که جبرئیل به من گفت: برادرت کجا است؟ به او گفتم: او را جانشین خودم قرار دادم، پس گفت: از خدا بخواه که او را نزد تو بیاورد، من نیز از خدا خواستم و خدا تو را پیش من آورد، پس یکباره دیدم که فرشتگان صف در صف ایستاده بودند، به جبرئیل گفتم: ای جبرئیل! این ها کیستند؟ جبرئیل علیه السلام گفت: این ها کسانی هستند که خداوند تبارک و تعالی نزد آن ها به تو افتخار می کند، پس به من اجازه داده شد و با آن ها درباره آن چه خدا آفریده و خواهد آفرید تا روز قیامت حرف زدم. دوم، جبرئیل نزد من آمد و مرا به آسمان برد، پس به من گفت: برادرت کجا است؟ به او گفتم: او را جانشین خود قرار دادم، پس به من گفت: از خدا بخواه که او را نزد تو بیاورد، آن گاه از خدا خواستم و یکباره خدای تبارک و تعالی تو را نزد من آورد، پس حجاب آسمان ها و زمین ها برداشته شدند و تمام ساکنان و عاملان هشت آسمان و هفت زمین و همین طور جای هر فرشته را دیدم و آن چه را من دیدم تو نیز دیدی. سوم، من همه چیز را از خدا برای تو خواستم و خدا نیز اجابت کرد و همه چیز را به تو داد به جز نبوت که به من گفت: ای محمد! نبوت را مخصوص تو قرار دادم. چهارم، در شب قدر که مخصوص ما است و هیچ کس در آن سهمی ندارد.

پنجم، نزد جن رفتم، جبرئیل علیه السلام از من سؤال کرد برادرت کجا است؟ گفتم: آن را جانشین خود قرار دادم پس گفت از خدا بخواه تا او را نزد تو بیاورد و من نیز از خدا خواستم و یکباره خدای تبارک و تعالی تو را نزد من آورد و هیچ چیزی به آن ها نگفتم و هیچ جوابی ندادم مگر آن که تو آن را شنیدی و حفظ کردی. ششم، وقتی جبرئیل مرا به آسمان برد به من گفت: برادرت کجا است؟ گفتم: آن را جانشین خود قرار دادم. پس به من گفت: از خدا بخواه او را نزد تو بیاورد، من نیز دعا کردم و خدای تبارک و تعالی تو را نزد من آورد. پس جبرئیل اذان گفت و من با فرشتگان هفت آسمان نماز خواندم و تو با من بودی. هفتم، با من هستی وقتی که هیچ کس با من نیست. ابن عباس می گوید: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله به معراج رفتند امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را در آسمان دید و به آن ها سلام کرد در حالی که آن ها را در زمین گذاشته بود. (1)

(5)

(جبرئیل امین علیه السلام امام علی علیه السلام را برای قضاوت کردن به آسمان برد)

شیخ مفید در (اختصاص) با استناد از عبد الله بن مسعود روایت کرده است: یک روز به خانه

ص: 38

فاطمه زهرا علیها السلام رفتم، در زدم و فاطمه علیها السلام در را باز کردند، از ایشان سؤال کردم: شوهرتان امیر المؤمنین علیه السلام کجایند؟ ایشان فرمودند: جبرئیل علیه السلام او را به آسمان برد، گفتم: چرا ایشان را به آسمان بردند؟ فرمودند: دو نفر از فرشتگان درباره یک مسئله با هم دعوا کردند و از خدا خواستند تا یک نفر از انسان ها بین آن ها قضاوت کند، پس خدای تبارک و تعالی به آن ها وحی کرد و فرمود: خودتان یک نفر را انتخاب کنید و آن ها امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را انتخاب کردند. (1)

(6)

(در روز جنگ بدر سه هزار فرشته به امام علی علیه السلام سلام کردند)

شیخ مفید با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: عمر بن خطاب به امام علی علیه السلام و عثمان و طلحه و زبیر و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص امر کرد که داخل خانه ای بروند و برای انتخاب جانشین بعد از او به مدت سه روز با هم مشورت کنند و تصمیم گرفتند اگر پنج نفر از آن ها درباره یک نفر موافقت کردند و یک نفر از آن ها مخالفت کرد او را بکشند و اگر چهار نفر موافقت کردند و دو نفر قبول نکردند آن دورا نیز بکشند، تا وقتی که همه آن ها با یک رأی موافقت کنند. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: ای جماعت! دوست دارم چیزی به شما بگویم، گوش بدهید، پس اگر حق بود آن را بپذیرید و اگر باطل بود آن را نپذیرید. پس گفتند: بگو ای امام علی علیه السلام! حضرت علی نیز در باره فضائل آن ها گفت و آن ها می گفتند: به خدا قسم راست می گویی! پس فرمودند: آیا در میان شما کسی هست که در یک ساعت، سه هزار فرشته به وی سلام کنند و همراه آن ها جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام نیز باشند، در جنگ بدر وقتی برای رسول خدا صلی الله علیه و اله آب بردم این اتفاق افتاد. هر سه نفر گفتند: نه.

و نیز این شهر آشوب با استناد از محمد بن حنیفیه (فرزند امام علی علیه السلام) روایت کرده است: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله در جنگ بدر وقتی اصحابش از تشنگی نزد ایشان شکایت کردند امام علی علیه السلام را دنبال آب فرستادند وقتی امام علی علیه السلام نزدیک چشمه رسیدند و مشک را پر کردند، هنگام برگشتن به قرارگاه یکباره بادی وزید و مشک را انداخت و آب آن ریخت، حضرت بار دوم مشک را پر کردند و بادی وزید و مشک را انداخت و آب آن ریخت، سپس برای بار سوم مشک را پر از آب کردند و برای سومین بار نیز بادی وزید و مشک به زمین افتاد، پس برای بار چهارم مشک را پر کردند و راهی قرارگاه شدند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند و اتفاقی را که برای او افتاده بود برای ایشان بازگو

ص: 39

کردند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: باد اول جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته بود که بر تو سلام کردند و باد دوم میکائیل علیه السلام بود با هزار فرشته که بر تو سلام کردند و باد سوم اسرافیل علیه السلام بود با هزار فرشته که بر تو سلام کردند.

و نیز از امام علی علیه السلام از امام صادق علیه السلام از پدر گرامی شان از ابن عباس روایت شده است: در شب جنگ بدر، مردم از تشنگی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله شکایت کردند، پس پیامبر به علی علیه السلام دستور دادند آب بیاورند، پس آن حضرت مشک را با خود بردند و به طرف قنات حرکت کردند و آن شب، شب سردی بود. هنگامی که امام علی علیه السلام به قنات رسیدند دلورا در آن جا ندیدند و مجبور شدند خود وارد قنات شوند و مشک را از آب پر کنند. وقتی خواستند حرکت کنند یکباره باد سردی وزید و ایشان از شدت وزش باد نشستند، سپس آن باد برطرف شد و ایشان ایستادند و آماده حرکت شدند، قبل از این که چند قدم دیگر راه بروند یکباره باد شدید و سردی وزید و از شدت آن باد نتوانستند حرکت کنند، آن گاه نشستند تا وقتی که باد برطرف شد، سپس بلند شدند و قبل از این که چند قدمی راه بروند باد سرد و شدید دیگری وزید و این بار نیز آن حضرت از شدت باد، حرکت نکردند و نشستند تا وقتی که باد برطرف شد، سپس بلند شدند و به راه شان ادامه دادند تا به رسول خدا صلی الله علیه و اله رسیدند، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! چه کسی تو را زندانی کرده بود که دیر رسیدی؟

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: باد های شدید و سردی مرا ننگه داشتند، آن طور که از شدت وزش باد نتوانستم حرکت کنم، به خاطر همین سه بار نشستم تا آن بادها بر طرف شدند، پس رسول خدا فرمودند: ای علی! آیا می دانی آن بادها چه بودند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: خدا و رسولش بهتر می دانند، پس فرمودند: باد اول جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته بود که بر تو سلام کردند، سپس میکائیل علیه السلام با هزار فرشته بر تو سلام کردند، سپس اسرافیل علیه السلام با هزار فرشته بر تو سلام کردند و رفتند. (1)

ای آن کس که در یک شب سلام کرد براو

جبرئیل با هزار فرشته و میکائیل با هزار فرشته

و سرور آن ها اسرافیل با هزار فرشته.

ص: 40

(فرشتگان هفت آسمان امام علی علیه السلام را می شناختند)

محمد بن یعقوب از علی بن ابراهیم از پدرش از ابن ابی عمیر از ابن اذینه از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: این افراد درباره رکوع و سجود و دین شان چه می گویند؟

عرض کردم: یا بن رسول الله صلی الله علیه و اله! آن ها می گویند پیامبر صلی الله علیه و اله در خواب به آسمان رفت و فرشتگان را در آسمان دید.

امام صادق علیه السلام فرمودند: نه دین خدا بزرگ تر از این است که بتوان آن را در خواب دید، پس سدیر سیدنی عرض کرد: فدایت شوم چطور شد که دین اسلام به ما رسید؟ امام صادق علیه السلام فرمودند: وقتی خدای تبارک و تعالی پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و اله را به معراج (هفت آسمان) برد، در آسمان اول به او برکت داد و در آسمان دوم به ایشان علم داد، پس خدای تبارک و تعالی محملی از نور فرستاد که در آن چهل نوع از انواع نور وجود داشت و آن نورها در اطراف عرش خدای تبارک و تعالی بودند که چشم ها از دیدن آن لذت می برند. یکی از آن نورها زرد است و به خاطر همین زردی، زرد شد و دیگری قرمز است و به خاطر همین قرمزی، قرمز شد و یکی سفید است که به خاطر همین سفیدی، سفید شد و بقیه نورها مانند رنگ های دیگر آفریده شده اند و در آن محمل، حلقه ها و زنجیرهایی از نقره بود، پس با آن به آسمان رفت و فرشتگان بیرون آمدند و به سجده رفتند و گفتند: سبحان قدوس! این چه نوری است که مانند نور پروردگار ما است؟ جبرئیل علیه السلام گفت الله اکبر، الله اکبر! خدا بزرگ تر است، خدا بزرگ تر است.

آن گاه درهای آسمان باز شدند و فرشتگان جمع شدند و فوج فوج بر پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کردند و به ایشان عرض کردند: یا محمد صلی الله علیه و اله! برادرت چطور است؟ وقتی به زمین برگشتی، سلام ما را به ایشان برسانید. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: آیا ایشان را می شناسید؟ عرض کردند چطور ایشان را شناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی میثاق تو و میثاق ایشان و میثاق شیعه اش را تا روز قیامت از ما گرفت و هم چنین ما در هر شبانه روز پنج بار نزد شیعیانش می رویم و صورت های شان را نورانی می کنیم. امام صادق علیه السلام می فرماید: منظور آن ها این است که در وقت نمازهای پنج گانه، ما بر شما و ایشان صلوات می فرستیم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: خدای تبارک و تعالی چهل نوع از انواع دیگر نور برایم اضافه کرده است که هیچ یک از آن شبیه دیگری نیست و هم چنین حلقه ها و زنجیر های نقره ای اضافه کرده است، سپس مرا به آسمان دوم برد. پس وقتی به نزدیکی در آسمان دوم رسیدیم، فرشتگان در اطراف آسمان پخش شدند و سجده کردند در حالی که می گفتند: (سُبْحٌ قُدُوسٌ رَبِّ

الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ) این نور چقدر شبیه نور پروردگار مان است. پس جبرئیل امین علیه السلام دو بار (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) گفت. فرشتگان جمع شدند و به جبرئیل علیه السلام گفتند: این چه کسی است که با تو است؟ جبرئیل علیه السلام به آن ها گفت: این محمد مصطفی صلی الله علیه و اله است. آن ها گفتند: آیا مبعوث شد؟ او جواب داد: بله! پیامبر صلی الله علیه و اله می فرماید: پس آن ها به من سلام کردند و گفتند: سلام ما را به برادرت برسان. به آن ها گفتم: آیا ایشان را می شناسید؟ عرض کردند: چطور ایشان را شناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی از ما برای تو و برای ایشان و شیعه اش تا روز قیامت عهد و پیمان گرفته است و ما هر شبانه روز پنج بار به آن ها نگاه می کنیم (منظورشان هنگام نماز است).

پس خدای تبارک و تعالی چهل نور از انواع رنگ ها برایم اضافه کرد که هیچ یک شبیه قبلی نبود. آن گاه مرا به آسمان سوم بردند. در آن آسمان نیز فرشتگان در آن اطراف پخش شدند و سجده کردند و گفتند: این نور چقدر شبیه نور پروردگار مان است.

پس جبرئیل علیه السلام دو بار (أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ) گفت: پس فرشتگان جمع شدند و گفتند: مرحباً بالأول و مرحباً بالآخر و مرحباً بالحاضر و مرحباً بالناشر (محمد بهترین پیامبران و علی بهترین جانشین است)، سپس به من سلام کردند و از من در مورد علی علیه السلام سؤال کردند، به آن ها گفتم: ایشان را در زمین گذاشتم، آیا ایشان را می شناسید؟ آن ها گفتند: چطور ایشان را شناسیم در حالی که در بیت المحمّد با نور سفید، اسم محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و ائمه و شیعیان آن ها تا روز قیامت نوشته شده است و ما در هر شبانه روز به آن ها تبریک می گوئیم؛ یعنی در وقت نماز با دست های شان روی سر شیعیان مسح می کنند. پس خدای تبارک و تعالی چهل نور دیگر برایم اضافه کرد که هیچ یک از آن ها شبیه قبلی نبود. آن گاه مرا به آسمان چهارم بردند. در آن هنگام فرشتگان جمع شدند و درهای آسمان باز شد. پس جبرئیل دو بار (حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ) و دو بار (حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ) گفت.

فرشتگان گفتند: این صدای مقرون و معروفی است. پس جبرئیل دو بار (قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ) گفت. فرشتگان جمع شدند و به من گفتند: برادرت را کجا گذاشتی؟ به آن ها گفتم: آیا ایشان را می شناسید؟ آن ها گفتند: بله! ایشان و شیعیان شان را می شناسیم؛ زیرا آن ها نور هستند، همانا در بیت معمور نوشته ای از نور وجود دارد که در آن اسم محمّد و علی و حسن و حسین و فاطمه و ائمه و شیعیان آن ها نوشته شده است و تا روز قیامت هر روز جمعه بر ما عرضه می شود.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: به من گفته شد که سرت را بالا ببر. پس من نیز سرم را بالا بردم و نگاه کردم آن گاه فرشتگان را دیدم که یکی بعد از دیگری به زمین می آمدند، یکباره خانه ای مانند

بیت الحرام دیدم. پس فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و اله! مساجد خدا را بشور و آن ها را تطهیر کن و برای پروردگارت نماز بخوان. آن گاه آبی از میان راست عرش جاری شد و پیامبر صلی الله علیه و اله آب را با دست راست برداشته و بعد وضو گرفتند. پس خدای تبارک و تعالی بر پیامبر صلی الله علیه و اله وحی نمود: صورت خودت را بشور تا به عظمت من نگاه کنی و دست راست و چپت را تا زانو بشور؛ زیرا با دستت کلامم (قرآن) را می گیری و سر و دو پایت را با باقی مانده آبی که مانده مسح کن. همانا برایت مبارک می کنم و چیزی به تو می دهم که به هیچ کس غیر از تو نداده ام و این به خاطر وضو گرفتن است.

سپس بر ایشان وحی شد: نزد حجر الأسود برو و به عدد حجاب هایم تکبیر بگو. پس هفت تکبیر گفتند به تعداد هفت حجاب آن گاه حجابی از آن ها باز شد و به خاطر همین افتتاح، شش تا شد و در آن ها دریاها نور بود که خدای تبارک و تعالی بر محمد صلی الله علیه و اله نازل کرد و به خاطر همین، سه بار تکبیر به خاطر سه حجاب واجب شد. پس تکبیر هفت بار شد و افتتاح سه بار.

(8)

(سلام کردن فرشته آب)

شیخ در امالی از فحام با استناد از امام محمد باقر علیه السلام از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز من و مولایم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام برای قدم زنی، کنار رود فرات رفتیم و در ساحل آن رود قدم می زدیم که یکباره موج عظیمی به وجود آمد که تا به حال به این عظمت ندیده و نشنیده بودم.

پس آن موج امام علی علیه السلام را پوشاند و از نظر غایب کرد. بعد از مدتی آن موج تمام شد و امام علی علیه السلام در حالی که هیچ اثری از آب آن موج روی لباس هایش نبود دیده شد. من خیلی تعجب کردم و با تعجب از مولایم سؤال کردم: این چه چیزی بود؟ ایشان فرمودند: ای جابر! آیا این موج را دیدی؟ عرض کردم: بله، ای مولایم! پدر و مادرم به فدایت من آن را دیدم و خیلی تعجب کردم. پس فرمودند: آن موج که دیدی، فرشته مسئول آب بود که بر من سلام کرد و با من رویوسی نمود. (1)

(9)

(سلام کردن فرشته دیگر بر امام علی علیه السلام)

شیخ مفید با استناد از حدیث روایت کرده است: روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله بودم، ایشان به من

ص: 43

فرمودند: ای حذیفه! آن شخص که با من بود دیدی؟ عرض کردم: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پس فرمودند: آن شخص فرشته ای از فرشتگان خدا بود که از هنگام خلقتش تاکنون به زمین نازل نشده بود و اکنون به خاطر سلام کردن به امام علی علیه السلام از خدای تبارک و تعالی اجازه گرفت و خدای تبارک و تعالی به او اجازه داد و او نیز به زمین آمد و به امام علی علیه السلام سلام کرد. پس مرا بشارت داد که حسن و حسین علیهما السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند و فاطمه زهرا علیها السلام سیده زنان دو عالم است. (1)

(10)

(فرشته ای که در جنگ احد و بدر صدا می زد: (لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ))

ابن بابویه در (امالی) با استناد از ابان بن عثمان از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک روز یک اعرابی به خانه رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و در را کوبید. رسول خدا صلی الله علیه و اله با سرعت و با پای برهنه آمدند و در را باز کردند. اعرابی گفت: ای پیامبر صلی الله علیه و اله! چرا سراسیمه و پا برهنه مانند جوانان و کودکان آمده اید؟ پیامبر فرمودند: من جوانم و پسر جوانم و برادر جوانم، آن گاه اعرابی عرض کرد: ای جوان! راست گفתי ولی پسر جوان و برادر جوان چرا؟

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمود: آیا در قرآن نخوانده ای که خداوند متعال آورده است: (قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذُكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ) گفتند که ما جوانی که نامش ابراهیم است از آن ها نفرت دارد و ام-ا برادر جوان؛ در جنگ احد فرشته ای صدا می زد: (لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ) پس علی برادر من است و من برادر ایشان هستم.

و نیز ابن فارسی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: در جنگ بدر یک فرشته که به آن رضوان می گویند، صدا می زد (لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ) هیچ جوانی مانند علی و هیچ شمشیری مانند ذو الفقار نیست.

و نیز از طریق اهل سنن درباره فضائل اصحاب آورده اند که در جنگ بدر یک فرشته که نام آن رضوان بود، صدا می زد: (لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ). (2)

(11)

(ایشان پر زدن جبرئیل علیه السلام را در آسمان ها می شنید)

از اهل سنن با استناد روایت شده است: جمعی نزد ابن عباس رحمه الله علیه در مورد امام علی علیه السلام

ص: 44

1- مدینه المعاجز، ص 13-14، معجزه شماره 9

2- مدینه المعاجز، ص 14، معجزه شماره 10

صبحت می کردند، بعد از تمام شدن حرف های شان ابن عباس رحمه الله علیه گفت: آیا شخصی را می شناسید که هر گاه بالای بام منزل خود می رفت صدای بال جبرئیل امین علیه السلام را در عرش خدای تبارک و تعالی می شنید. (1)

(12)

(شناختن جبرئیل علیه السلام در حالی که ایشان بالای منبر بودند)

شیخ برسی و غیره روایت کرده اند: روزی امام علی علیه السلام بالای منبر مسجد بصره خطبه ایراد می کردند. پس فرمودند: از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، از راه های آسمان ها پرسید، زیرا به خدا قسم بهتر از راه های زمین به آن ها آشنا هستم.

آن گاه یک مرد خوش سیمایی از وسط جمعیت بلند شد و گفت: ای امیر المؤمنین! هم اینک جبرئیل علیه السلام کجا است؟ پس امام علی علیه السلام به آسمان، سپس به زمین و سپس به مشرق و مغرب نگاه کردند و هیچ اثری از جبرئیل امین علیه السلام نیافتند. پس رو به همان مرد خوش سیمای کردند و فرمودند: ای مرد تو جبرئیل امین علیه السلام هستی، راوی می گوید: ناگهان جبرئیل امین علیه السلام بال زد و از بین مردم پرواز کرد. پس همه جمعیت حاضر بلند شدند و با هم یک صدا گفتند: به حق، شما جانشین رسول خدا صلی الله علیه و اله هستی. (2)

(13)

(شتری که از جبرئیل امین علیه السلام خرید و به میکائیل علیه السلام فروخت و درهم هایی که از طرف خدا بود)

ابن بابویه در (امالی) با استناد از خالد بن ربیع روایت کرده است: یکی از روزها که امیر المؤمنین علیه السلام داخل مکه بودند یک مرد اعرابی را دیدند که بر پرده های کعبه آویزان بود و می گفت: (أَلَيْبُتُ بَيْتَكَ وَ الصَّيْفُ ضَيْفُكَ وَ لِكُلِّ ضَيْفٍ مِنْ ضَيْفِهِ قَرَى فَاجْعَلْ قَرَايَ مِنْكَ أَلَيْبَةً الْمَغْفِرَةَ) خانه، خانه تو است و مهمان، مهمان تو است و برای هر مهمان این است که میزبان از آن پذیرایی کند. پس امشب از من پذیرایی کن و مرا ببخش.

پس امیر المؤمنین علیه السلام به اصحابش فرمودند: آیا این اعرابی را دیدید و شنیدید چه می گوید؟ گفتند: بله ایشان فرمودند: خدای تبارک و تعالی اکرام تر از این مهمانش را برگرداند. راوی می گوید:

ص: 45

1- مدینه المعاجز، ص 14 معجزه شماره 11

2- مدینه المعاجز، ص 14، معجزه شماره 10

وقتی شب دوم شد امام علی علیه السلام نیز به کعبه رفتند، پس آن اعرابی را سراپرده آویزان دیدند، در حالی که می گفت: (یا عَزِيزاً فِي عَزِّكَ! فَاَلَا اَعَزَّ مِنْكَ فِي عَزِّكَ، اَعَزَّنِي بِعَزِّ عَزِّكَ فِي عَزِّ لَا يَعْلَمُ أَحَدٌ كَيْفَ هُوَ اَتَوَجَّهُ إِلَيْكَ وَ اَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْكَ اَعْطِنِي مَا لَا يُعْطِنِي أَحَدٌ غَيْرُكَ وَ اصْرِفْ عَنِّي مَا لَا يَصْرِفُهُ أَحَدٌ غَيْرُكَ) ای عزیز! به عزت تو آمدم، ای عزیزی که عزیز تر از تو کسی نیست! عزیزم کن به عزتت که هیچ کس آن را نمی داند، چطور است به تو متوجه شوم و توسل کنم به حق محمد و آل محمد علیهم السلام، اینک به من بده آن چه را که هیچ کس نمی تواند غیر از تو بدهد و از من دور کن آن چه را که هیچ کس نمی تواند دور کند به جز تو.

راوی می گوید: امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم! این همان اسم اکبر در سر و نیت است، همانا حبیب رسول خدا صلی الله علیه و اله درباره آن گفته است که بهشت را به او بدهد. پس به او داد و از خدا خواست جهنم را از او دور کنند، پس جهنم از او دور شد. شب سوم، اعرابی را دید در حالی که به رکن کعبه آویزان بود و می گفت: (یا من لا یحویه مکان و لا یخلو منه مکان بلا کیفیة کان أرزق الاعرابی أربعة آلاف درهم) ای کسی که مکانی ندارد و هیچ مکانی از آن خالی نمی شود به این اعرابی چهار هزار درهم بده.

راوی می گوید: امیر المؤمنین علی علیه السلام نزدیک شد و به اعرابی فرمود: ای اعرابی! از پروردگارت خواستی تو را بخواند، پس تو را خواند و نیز از او خواستی که جهنم را از تو دور کند، پس آن را از تو دور کرد و در این شب از او می خواهی چهار هزار درهم به تو بدهد. آن گاه اعرابی گفت: شما چه کسی هستید؟ حضرت فرمود: من امیر المؤمنین علی بن ابی طالب هستم. اعرابی گفت: به خدا قسم فقط تو می توانی حاجتم را برآورده کنی، سپس عرض کرد: هزار درهم برای صدق و هزار درهم برای ادای دین و هزار درهم برای خریدن خانه و هزار درهم می خواهم که با آن زندگی کنم. پس فرمود: ای اعرابی! اگر از مکه خارج شدی، در مدینه النبوی درباره من سؤال کن، تو را نزد من خواهند آورد، آن گاه اعرابی یک هفته در مکه ماند و سپس برای یافتن منزل امام علی علیه السلام به مدینه رفت. وقتی به آن جا رسید، صدا زد: چه کسی خانه امام علی علیه السلام را به من نشان می دهد؟ آن گاه امام حسین علیه السلام فرمودند: من تو را به خانه امام علی علیه السلام می برم .

اعرابی گفت: پدرت کیست؟ امام حسین علیه السلام فرمودند: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام. سپس سؤال کرد: مادرت کیست؟ ایشان فرمودند: فاطمه زهرا علیها السلام، دختر رسول الله صلی الله علیه و اله و سرور زنان دو عالم. پس گفت: جد تو چه کسی است؟ ایشان فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و اله، محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب. پس اعرابی سؤال کرد: همسر پیامبر صلی الله علیه و اله چه کسی است؟ ایشان فرمودند: خدیجه بنت

خویند. سپس سؤال کرد: برادرت کیست؟ ایشان فرمودند: ابو محمد حسن بن علی علیه السلام. پس گفت: همانا دنیا را با خود برده ام. پس برو نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام و به او بگو که اعرابی صاحب عهد و پیمان در مکه جلوی در است.

راوی می گوید امام حسین علیه السلام وارد خانه شد و عرض کرد: ای پدر بزرگوام! آن اعرابی جلوی در است، او می گوید: شما صاحب آن قول در مکه هستی. پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! آیا چیزی در خانه داری که اعرابی بخورد؟ فاطمه علیها السلام در جواب فرمودند: به خدا چیزی نداریم. آن گاه امیر المؤمنین علی علیه السلام بیرون رفتند و فرمودند: ابا عبدالله (1) سلمان فارسی را صدا بزنید. راوی می گوید: سلمان وارد خانه شد، آن گاه امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! آن باغی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به ما داده است به تجار نشان بده و آن را بفروش. سپس سلمان وارد بازار شد و آن باغ را فروخت و پول را نزد امام علی علیه السلام آورد. امام علی علیه السلام آن را در مقابل خود قرار داد و اعرابی را احضار نمود و به اعرابی چهار هزار و چهل درهم داد.

وقتی خبر به فقرا و مستمندان اهل مدینه رسید، همه آن ها جلوی منزل امیر المؤمنین علی علیه السلام جمع شدند. یکی از انصار نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفت و به ایشان خبر داد. فاطمه زهرا علیها السلام به او فرمودند: خدا به خاطر آن چه به من خبر دادی به تو جزای خیر بدهد. امام علی علیه السلام نشستند. در حالی که درهم ها رو به روی ایشان بود، پس مشت مشت بر می داشت و به فقرا و اصحابش می داد تا وقتی که هیچ درهمی پیش ایشان باقی نماند و وقتی به منزل شان برگشتند، فاطمه زهرا علیها السلام به ایشان فرمودند: ای پسر عموی من! آیا آن باغی را که پدرم به تو داده بود فروختی؟ حضرت فرمودند: بله! آن را به قیمت خوبی فروختم. فاطمه زهرا علیها السلام سؤال کردند: پس پولش کجا است؟ امام علی علیه السلام فرمود: آن را به اصحابم دادم قبل از این که آن ها از من بخواهند. پس فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: من و فرزندان مان گرسنه هستیم و هیچ چیزی نداریم بخوریم، بی شک تو نیز گرسنه هستی، چرا یک درهم از آن برداشتی؟ آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام دامن (انتهای لباس) امام علی علیه السلام را گرفتند. امام علی علیه السلام فرمودند: لباسم را رها کن. حضرت فاطمه فرمودند: به خدا قسم رها نمی کنم تا وقتی که پدرم بین تو و من حکم کنند. پس جبرئیل امین علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله خدای تبارک و تعالی به تو سلام می رساند و می فرماید: به علی علیه السلام سلام برسان و از طرف من به فاطمه علیها السلام بگو تو حق نداری علی علیه السلام را برای کاری که کرده است سرزنش کنی. وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله به خانه فاطمه زهرا علیها السلام رفتند، فاطمه زهرا علیها السلام را دیدند در حالی که لباس امام علی علیه السلام را گرفته بود و نمی گذاشت

ص: 47

1- ابا عبدالله: کنیه سلمان فارسی رضوان الله علیه می باشد.

امام علی علیه السلام حرکت کنند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای فاطمه! چرا لباس علی علیه السلام را گرفته ای؟ ایشان عرض کردند: پدر بزرگواریم! همانا علی علیه السلام باغی را که به او داده بودی به دوازده هزار درهم فروخت و همه آن پول ها را به اصحاب داد و حتی یک درهم برای ما نگذاشت تا با آن غذا بخریم.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای دختر عزیز و گرامی ام! همانا جبرئیل علیه السلام بر من نازل شد و از طرف خدای تبارک و تعالی بر من سلام رساند و نیز خدای تبارک و تعالی فرموده اند که از طرف من به علی علیه السلام سلام برسان و به فاطمه زهرا علیها السلام بگو لباس علی علیه السلام را نگیرد. پس فاطمه علیها السلام فرمود: من از خدا طلب بخشش می کنم و دیگر این کار رانمی کنم.

فاطمه زهرا علیها السلام می فرماید: پدرم به طرفی رفت و شوهرم نیز به طرفی. پس وقتی شوهرم رفت، پدرم برگشت در حالی که هفت درهم در دست ایشان بود و به من فرمود: ای فاطمه! پسر عمویم کجا است؟ عرض کردم: ایشان رفتند. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: این چند درهم را بگیر و وقتی پسر عمویم برگشت آن را به او بده تا برای شما خرید کند. وقتی پدرم رفتند، امام علی علیه السلام برگشتند و فرمودند: بوی خوشی در خانه به مشام می رسد. آیا پسر عمویم برگشتند؟ گفتم: بله! برگشتند و پولی به من دادند تا با آن خرید کنیم. حضرت فرمودند: آن را به من بده، پس آن هفت درهم را به او دادم، آن درهم ها سیاه رنگ هجری بودند. پس فرمودند: (بسم الله و الحمد لله کبیراً طیباً) به نام خدا، حمد و ستایش مخصوص خداوند است در همه جا و همه وقت بزرگ و نیکوست و این روزی از طرف خدا است. پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای حسن علیه السلام! بلند شو با هم به بازار برویم. سپس به بازار آمدند. در راه مردی را دیدند که می گفت: چه کسی به من کمک می کند؟ آن گاه امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: پول را به او بدهیم. امام حسن علیه السلام فرمود: بله! به خدا به او بدهیم. پس امام علی علیه السلام تمام هفت درهم را به او دادند. امام حسن علیه السلام عرض کرد ای پدر بزرگواریم آیا همه درهم ها را دادی؟ ایشان فرمودند: بله! تمام درهم ها را دادم آن کسی که روزی می دهد می تواند روزی زیاد تری نیز بدهد، پس امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام به راه خود ادامه دادند و در راه یک اعرابی را دیدند که در دستش شتری بود. پس به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای علی علیه السلام این شتر (ناقه) را از من بخر، حضرت فرمودند: هیچ پولی همراهم نیست تا آن را بخرم. اعرابی گفت: من منتظر می مانم تا آن را بفروشی و پولم را بدهی. امام علی علیه السلام فرمودند: آن را چند درهم می فروشی؟ اعرابی عرض کرد: صد درهم. آن گاه امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: ریسمان آن را بگیر و برویم. سپس حرکت کردند. در راه یک اعرابی را مانند آن اعرابی که شتر را از او گرفته بودند دیدند در حالی که

لباس هایش فرق می کرد اعرابی عرض کرد: ای امیر المؤمنین! آیا این شتر را می فروشی؟ امام علی علیه السلام فرمودند: با او چه کار می خواهی بکنی؟ او عرض کرد: می خواهم با آن در راه خدا همراه پسر عمویت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله به جنگ کنم.

حضرت علی علیه السلام فرمودند: اگر آن را قبول می کنی برای خودت باشد، بدون این که پولی از تو بگیریم. اعرابی گفت: قیمتش را دارم و آن را می خرم. سپس گفت: آن را چند درهم خریدی؟ امام فرمودند: آن را صد در هم خریدم ام. اعرابی گفت: من آن را صد و هفتاد در هم از شما می خرم. پس امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: صد و هفتاد در هم را از او بگیر و شتر را به او بده. آن گاه امام حسن علیه السلام صد و هفتاد در هم را گرفتند و شتر را به اعرابی دادند. پس صد در هم از آن برای آن اعرابی است که شتر را به ما فروخت و هفتاد در هم برای ما باقی می ماند تا با آن آذوقه تهیه کنیم امام علی علیه السلام می گوید دنبال آن اعرابی که شتر را از او خریده بودیم رفتیم؛ اما آن را ندیدیم و به جای او، رسول خدا صلی الله علیه و اله را دیدیم در حالی که هیچ وقت رسول خدا صلی الله علیه و اله را در این مکان ندیده بودیم و بعد از آن نیز ندیدم. وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله مرا دیدند، تبسم کردند و خندیدند تا جایی که دندان های ایشان نمایان شد. پس عرض کردم: خدا تو را همیشه خندان و بشارت دهنده قرار بدهد.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! دنبال آن اعرابی می گردی که به تو شتر فروخته تا پولش را بدهی؟ به او عرض کردم: به خدا قسم پدر و مادرم فدایت، بله دنبال او می گردم. پس فرمودند: ای ابالحسن! آن کسی که شتر را به تو فروخت، جبرئیل امین علیه السلام بود و آن کسی که شتر را از تو خرید میکائیل علیه السلام بود و آن شتر نیز از اشتران بهشت بود و آن درهم ها نیز از طرف خدای تبارک و تعالی است. پس آن را در راه خیر، انفاق کن و از کم شدن آن نترس. (1)

(14)

(ندایی که با آن پیراهن هارون بن عمران از طرف خدای سبحان به امیر المؤمنین علیه السلام هدیه شد)

ابن شهر آشوب از قنبر - غلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام - روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام کنار رود فرات قدم می زدیم، در همان حال مولایم ایستادند و پیراهن خود را کردند و داخل آب رفتند و مشغول شنا کردن شدند، پس موجی آمد و پیراهن امام علی علیه السلام را با خود برد. امام علی علیه السلام از شنا کردن دست کشیدند و بیرون آمدند و خواستند پیراهن خود را بپوشند؛ اما آن را

ص: 49

ندیدند، ایشان خیلی ناراحت شدند. یکباره صدایی در آسمان پیچید که می گفت: ای ابالحسن! طرف راست خود را نگاه کن و آن چه را که دیدی بردار. آن حضرت به طرف راست رو کردند و یک پیراهن تمیز و تا شده دیدند. آن را از زمین برداشتند و پوشیدند هنگام پوشیدن، یک تکه کاغذ از جیب آن پیراهن افتاد.

امام علی علیه السلام آن را از روی زمین برداشتند و بوسیدند و روی چشمان خود گذاشتند، سپس آن را باز کردند و خواندند در آن نوشته شده بود: (هذه هدية من الله العزيز الحكيم الى علي بن ابي طالب و هذا قميص هارون بن عمران و أَوْرُثْنَاهَا قَوْمًا آخِرِينَ). (1)

(این هدیه ای است از طرف خدای عزیز و حکیم برای علی بن ابی طالب علیه السلام و این پیراهن مال هارون پسر عمران می باشد و آن را به دیگران به ارث دادید.

(15)

(اسب هدیه شده با زین و لگام از طرف خدای تبارک و تعالی)

ابن شهر آشوب از حسن بن زکریای فارسی روایت کرده است: یک روز امام علی علیه السلام با پیامبر صلی الله علیه و اله بیرون از مدینه راه می رفتند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله بر اسبی سوار بودند و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام پیاده راه می رفتند، تا وقتی که به چاه آبی رسیدند. در همان جا ایستادند و وضو گرفتند و نماز خواندند. امام علی علیه السلام می گوید: هنگامی که در سجده بودم، یک باره پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام سرت را بالا بیاور و به هدیه ای که خدا به تو داده نگاه کن، آن گاه سرم را بلند کردم و خودم را بالای زمین دیدم و یک اسب زین دار و لجام شده دیدم که بالای آن ابری بود. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: این اسب هدیه ای از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو است، پس سوار شو! من نیز سوار آن اسب شدم و با پیامبر صلی الله علیه و اله حرکت کردم. (2)

(16)

(زمین با امام علی علیه السلام سخن گفت)

سید علی بن موسی بن طاووس در کتاب اقبال از طریق چهار مذهب با استناد از اسماء بنت وائلة بن اسقع روایت کرده است: شنیدم اسماء بنت عمیس خثعمیه می گفت که فاطمه زهرا علیها السلام به

ص: 50

1- سوره دخان آیه 28 هارون بن عمران: برادر حضرت موسی علیه السلام است

2- مدینة المعاجز، ص 15 معجزه 15

من فرمودند: در یکی از شب ها پدرم بر امیر المؤمنین علیه السلام وارد شدند، من خواب بودم، یکباره از خواب پریدم در حالی که ترسیده بودم و می لرزیدم، پدرم به من فرمودند: ای دختر بزرگوارم! چرا ترسیده ای؟ عرض کردم: من شنیدم زمین با امام علی علیه السلام حرف می زند و ایشان نیز با زمین حرف می زدند.

سپس پدرم به یک سجده طولانی رفتند و بعد از مدتی سر مبارک شان را بالا آوردند و فرمودند: ای دخترم! بشارت بده به طیب نسل؛ زیرا خدای تبارک و تعالی همسرت را از تمام عالمیان افضل نموده و به زمین امر کرده است که با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام حرف بزند و تمام حوادثی که در رو و زیر و مشرق و مغرب آن اتفاق می افتد به امام علی خیر بدهد. (1)

(17)

(حرف زدن امام علی علیه السلام با ابلیس لعین)

شیخ مفید با استناد از امام صادق علیه السلام درباره امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است: در ظهر یکی از روزها با قنبر در کوفه راه می رفتیم، یکباره به قنبر گفتم: ای قنبر! آیا چیزی را که من می بینم، تو هم می بینی؟ قنبر عرض کرد: نه به خدا! همانا خدای تبارک و تعالی به شما چشم بصیرت داده است و نوری به شما داده که چشم های ما از آن نور کور شده است. پس به همراهانم گفتم: آیا چیزی را که من می بینم شما هم می بینید؟ عرض کردند: نه به خدا! همانا خدای تبارک و تعالی شما را از نور خود آفریده و به شما چشم بصیرت داده است. بار دوم به آن ها گفتم: شما را قسم می دهم به کسی که دانه را شکافت و رویاند و بادها را آفرید، آیا چیزی را که من می بینم و می شنوم، شما هم می بینید و می شنوید؟

سپس با هم راه می رفتیم و من درباره آن موضوع با آن ها حرف می زدم، ناگهان پیرمردی جلوی راهمان ظاهر شد که پیشانی اش خیلی بزرگ بود و دو چشم عمود داشت. او به من گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد. من به او گفتم: ای لعین از کجا آمده ای؟ او گفت: از گناهان آمده ام سپس به او گفتم: به کجا می روی؟ او گفت: به گناهان. به او گفتم: چه بد است که پیرمردی مانند تو باشد. آن گاه به من گفت ای امیر المؤمنین علیه السلام چرا این حرف را به من زدی؟ به خدا قسم رازی را به تو خواهم گفت که تاکنون هیچ کس از آن مطلع نیست، به جز من و خدای تبارک و تعالی. به او گفتم: ای لعین! می خواهی درباره چیزی سخن بگویی که فقط تو و خدا از آن مطلع

ص: 51

هستید؟ او گفت: بله! به خدا وقتی به خاطر گناهم از بهشت رانده شدم و به آسمان چهارم رسیدم، صدا زدم: ای پروردگار و سرورم آیا بدتر از من کسی یا چیزی را آفریده ای؟

آن گاه خدای تبارک و تعالی به من وحی نمود: ای لعین! نزد مالک آتش برو، به تو نشان خواهد داد. پس من نزد مالک آتش رفتم. مالک آتش مرا نزد آتش برد و اولین در جهنم را باز کرد، یکباره آتشی سیاه از آن بیرون آمد و من و مالک را سوزاند. آن گاه مالک به او گفت آرام باش! آن آتش به دستور مالک آرام شد. سپس در دوم، سوم، چهارم، پنجم، ششم و هفتم را باز کرد در حالی که آتش هر کدام شدید تر از آتش قبلی بود. وقتی در هفتم را باز کرد یکباره احساس کردم من و مالک و تمام خلقی که خدای تبارک و تعالی آفریده در هفت آسمان و هفت زمین از شدت گرمای آن سوختند. سپس چشمانم را بستم و به مالک گفتم: ای مالک! به او بگو که آرام شود، مالک به او گفت: ولی آرام نشد و گفت: هرگز آرام نمی شوم تا روز معلوم. پس مالک به او گفت: تو هرگز آرام نمی شوی تا روز معلوم و به او دستور داد و آرام شد، آن گاه دو نفر را دیدم که بر گردن شان زنجیر بود و مأموران آتش آن ها را عذاب می دادند.

به مالک گفتم: این ها چه کسانی هستند؟ او به من گفت: آیا روی ساق عرش نخواندی که نوشته شده: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ أَيَّدْتُهُ وَ نَصَرْتُهُ بِعَلِيِّ) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است، همانا او را به وسیله علی علیه السلام پیروز نموده ام. این دو نفر از دشمنان علی علیه السلام هستند. (1)

ابن شهر آشوب در یک روایت طولانی از علی بن محمد صوفی روایت است: او ابلیس لعین را دید و با او حرف زد، ابلیس لعین به او گفت: تو کیستی؟ علی بن محمد به او جواب داد: من از فرزندان آدم هستم. ابلیس گفت: (لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ) هیچ خدایی جز تو نیست. تو از قوم یزعمون هستی که خدا را دوست می دارند و ابلیس را دوست نمی دارند و خدا را اطاعت می کنند آن گاه به او گفت تو کیستی؟ ابلیس جواب داد: من صاحب اسم اعظم، قاتل هابیل، سواره با نوح در کشتی، کشنده شتر صالح، صاحب آتش نمود بر ابراهیم علیه السلام مدبر قتل یحیی بن زکریا، ممکن قوم فرعون، خیال کننده سحر و جادو بر موسی، سازنده عجله بر بنی اسرائیل، صاحب اره زکریا، همراه کننده ابرهه بر کعبه با فیل، جمع کننده دشمنان محمد صلی الله علیه و اله در جنگ بدر و احد و حنین، جا دهنده حسد در سقیفه به منافقین، هودج در جنگ خیبر و جنگ جمل، نگهدارنده افراد صفین از شام در کربلا برای جنگ با مؤمنان، امام منافقان، هلاک کننده اولین، ذلیل کننده آخرین، پیر ناکثین، عمود قاسطین، آرزوی مارقین، خلق شده از آتش نه از گل و خلاصه من کسی هستم که خداوند رب العالمین بر او غضب

ص: 52

پس یک صوفی به او گفت: تو را قسم می دهم به خدای تبارک و تعالی که راهی به من نشان بده تا به وسیله آن راه به خدای عزوجل نزدیک شوم و از او طلب کمک و بخشش کنم و بر مشکلات دنیا غلبه کنم. ابلیس به او گفت: در دنیا قناعت داشته باش و برای آخرت خود به واسطه حب علی بن ابی طالب علیه السلام استعانت بخواه و با دوست او دوست باش و با دشمنان او دشمن باش. همانا من خدا را در هفت آسمان عبادت کردم و او را در هفت زمین عصیان کردم. همانا هیچ نبی مرسل و ملک مقرب به خدا نزدیک نمی شود، مگر به وسیله دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام.

راوی می گوید: آن ملعون از نظر غایب شد. پس خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتم و آن چه اتفاق افتاده بود برای ایشان بازگو کردم. ایشان فرمودند: آن شخص که دیدی ابلیس لعین است که با زبانش ایمان آورده و در قلبش کفر کرده است. (1) و نیز شیخ برسی از کتاب های معتبر شیعه و سنی نقل می کند که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند: روزی ابلیس لعین پیش آن حضرت علیه السلام آمد و امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای لعین! ای ابا حارث! چه چیزی امروز تو را بیرون آورده است؟ ابلیس گفت: اگر حب و دوستی تو روز قیامت بر پا شود، آن چه از اسماء تو پنهان بودند خارج می شوند و وصف کنندگان از وصف آن ها عاجز می شوند؛ زیرا آن ها از نظر مردم مخفی و نزد من ظاهر هستند.

به درستی که خدای تبارک و تعالی آن را در کتابش (قرآن) به صورت رمز آورده است که هیچ کس نمی داند به جز خود او. کسانی که در علم کوشا هستند، وقتی خدای تبارک و تعالی بنده اش را دوست داشته باشد، آن را برای او ظاهر می کند و به او یاد می دهد. آن گاه آن بنده، همه اسرار عین را می بیند و آن اسم، اسمی است که آسمان ها و زمین ها به وسیله آن بر پا شده است و بر اشیا تصرف دارد. (2)

و نیز ابن بابویه با استناد از سلمان فارسی رضوان الله علیه روایت کرده است: یک روز دو نفر درباره حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام حرف می زدند. شیطان لعین مقابل آن ها ایستاد، آن ها به او گفتند: چه کسی مقابل ما ایستاده است؟ گفت: من ابو مره هستم. آن ها به او گفتند: ای ابو مره! سخن ما را بشنو، آن گاه قضاوت کن که راست می گوئیم یا اشتباه شیطان به آن ها گفت: شما دارید گناه می کنید؛ زیرا امیر المؤمنین علی علیه السلام را دشنام می دهید. پس به او گفتند: تو از کجا می دانی که او مولای ما است؟ شیطان به آن ها گفت پیامبر شما فرمود: (مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ) هر کس من

1- مدینه المعاجز، ص 16 معجزه 17، روایت اول

2- مدینه المعاجز، ص 16، معجزه 17، روایت آخر

مولای اویم، پس علی مولای او است. بار الها! دوست بدار کسی که او را دوست می دارد و دشمن بدار کسی را که با او دشمنی می کند. و پیروز بگردان کسی که او را نصرت بدهد و خوار و ذلیل کن کسی را که حقش را ضایع می کند.

آن دو به او گفتند: آیا تو از دوستان و شیعیان او هستی؟ گفت: من دوست و شیعه او نیستم، ولی ایشان را دوست می دارم و کسی که ایشان را ناراحت کند من در مال و بنون آن مشارکت می کنم. پس گفتند: درباره علی علیه السلام چه چیزی داری که به ما بگویی؟ ابلیس گفت: چیزی درباره او می دانم که هیچ کس به جز خدا نمی داند، پس به آن گوش بدهید: ای ناکثین و مارقین! من دوازده هزار سال خدا را عبادت کردم. وقتی خدای تبارک و تعالی جن ها را به هلاکت رساند، من از تنهایی، شکایت کردم. آن گاه خدای تبارک و تعالی مرا به آسمان اول دنیا بالا برد و در آن جا نیز همراه فرشتگان، دوازده هزار سال خدا را عبادت کردم. یکباره یک نور از ما رد شد و تمام ملائک از عظمت آن نور، سجده کردند و گفتند: (سُبْحٰنَ قُدُّوسٍ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ) این نور فرشته مقرب یا نبی مرسل است، پس ندایی از طرف خدا به ما رسید که فرمود: این نور، نور نبی مرسل و نور ملک مقرب نیست؛ بلکه این نور گل حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، وصی محمد صلی الله علیه و اله است. (1)

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: زنی از اجنه که نامش عفرا بود نزد پیامبر صلی الله علیه و اله می آمد و از ایشان درباره احکام دین مبین اسلام سؤال می کرد و به دیگر اجنه می آموخت و اجنه به دست او اسلام می آوردند. روزی از روزها پیامبر صلی الله علیه و اله او را ندیدند و خیلی ناراحت شدند، پس از جبرئیل امین علیه السلام سؤال کردند: آیا می دانی عفرا کجا است؟ او جواب داد: بله او به عیادت خواهرش رفته

است؛ زیرا او به خاطر دوستی خدای تبارک و تعالی با او دوست شده است. پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: خوشا به حال کسانی که به خاطر دوستی خدای تبارک و تعالی با هم دوست می شوند همانا خداوند متعال در بهشت برای آن ها ستونی عمودی از یاقوت قرمز که در آن هفتاد هزار قصر و در هر قصر، هفتاد هزار اتاق وجود دارد خلق کرده است.

آن گاه عفرا نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و ایشان از او سؤال کردند: ای عفرا! در این مدت کجا بودی؟ او عرض کرد: به دیدار خواهرم رفته بودم، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای عفرا! خوشا به حال کسانی که در راه خدا با هم دوست می شوند و با هم عهد برادری می بندند. سپس از او سؤال کردند: ای عفرا! وقتی به دیدار خواهرت رفتی در راه چه چیزهایی دیدی؟ جواب داد: عجایب زیادی دیدم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: عجیب ترین آن ها چه بود؟ عفرا جواب داد: ابلیس را دیدم که در

ص: 54

دریای سبز روی سنگی سفید نشسته بود و دستانش را به طرف آسمان بالا برده بود و می گفت: (الهی اذرا بررت قسمک و اذخلتنی نار جهنم فاسئلک بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین إلا خلصتنی منها و حشرتنی معهم) پروردگارا! اگر هنوز بر قسمت باقی هستی که مرا در جهنم قرار بدهی پس، از تو سؤال می کنم و تو را بر حق محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام قسم می دهم که مرا از آن نجات بدهی و با آن ها محشور بگردانی. آن گاه به او گفتند: ای ابا حارث! (1) این ها چه اسم هایی هستند که خدا را با آن ها می خوانی؟ جواب داد: آن ها را هزار سال قبل از خلقت آدم بر عرش دیدم و دانستم که این اشخاص برترین و مهم ترین مخلوقات خدای تبارک و تعالی هستند؛ رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: اگر تمام اهل زمین خدا را به حق این اسم ها بخوانند و طلب بخشش کنند و قسم بدهند، به خدا قسم، خدا توبه آن ها را قبول می کند و آن ها را با ما محشور می کند. (2)

(18)

(سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با هام پسر هیم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین)

با استناد از امام حسین علیه السلام از جد بزرگوار شان حضرت محمد صلی الله علیه و اله روایت کرده اند: من روزی با مردم در مسجد نشسته بودم که یکباره مردی بلند قد مانند نخل وارد مسجد شد. او وقتی پاهایش را در مسجد قرار داد پیامبر صلی الله علیه و اله به جمع حاضر فرمودند: مثل این که این شخص از بنی آدم نیست. جماعت حاضر با تعجب عرض کردند: آیا می تواند غیر بنی آدم (3) باشد؟ پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب آن ها فرمودند: بله! یکی از آن ها است. پس آن مرد نزدیک شد و سلام کرد، پیامبر نیز جواب سلامش را دادند و به او گفتند: چه کسی هستی؟ آن مرد گفت: من هام، پسر هیم، پسر لاقیس، پسر ابلیس لعین هستم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا هیچ فاصله ای بین تو و ابلیس لعین نیست به جز دو پدر؟ او عرض کرد: بله یا رسول الله! سپس پیامبر صلی الله علیه و اله از او سؤال کرد: چند سال داری؟ او جواب داد: وقتی قابیل، هابیل را کشت من کودکی بودم که سخن گفتن را بلد بودم و لجام اسب را می بستم و امر به نهی و قطع ارحام می کردم.

پس گفت: یا رسول الله من مؤمن هستم و توبه کرده ام. پیامبر صلی الله علیه و اله از او سؤال کردند: به دست کدام پیامبر خدا صلی الله علیه و اله توبه کردی و به خدا ایمان آوردی؟ در جواب گفت: به دست حضرت نوح علیه السلام

ص: 55

1- ابا حارث یکی از لقب های ابلیس لعین است.

2- مدینة المعاجز، ص 16 معجزه 17 روایت چهارم

3- مخلوقی غیر از آدم، جن

توبه کردم و ایمان آوردم، وقتی حضرت نوح علیه السلام امت خود را نفرین کرد من ایشان را سرزنش کردم سپس گفت: من از کاری که کرده ام از نادمین هستم و به خدا پناه می برم و بعد از او حضرت هود علیه السلام را ملاقات کردم که با نمازش نماز می خواندم و با ادریس علیه السلام بودم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی به خاطر عصیان امت او ساعقه را فرستاد و ایشان نجات یافت و مرا نجات داد، سپس حضرت صالح علیه السلام را ملاقات کردم و با ایشان دوست شدم، تا وقتی که قومش خدا را عصیان نمودند و ناقه را کشتند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی بر آن ها غضب نمود و آن ها را به هلاکت رساند، آن گاه من و حضرت صالح علیه السلام و پیروانش نجات یافتیم، سپس بعد از او جد بزرگوارت حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام را ملاقات کردم و با ایشان نیز دوست شدم و از ایشان خواستم که از صحفی که بر ایشان نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، پس به من یاد داد و من نماز خواندم تا وقتی که قومش ایشان را در آتش انداختند و خدای تبارک و تعالی آتش را بر او سرد و سلامت کرد و من انیس ایشان بودم تا وقتی که وفات نمودند، بعد از ایشان با پسرانش اسماعیل علیه السلام و اسحاق علیه السلام دوست شدم و بعد از آن ها با یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام رفیق شدم، وقتی برادرانش ایشان را از حسد در چاه انداختند من انیس و مونس یوسف علیه السلام بودم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را نجات دادند و پادشاه مصر قرار دادند و پدر گرامی اش را برای او برگرداندند، سپس با برادرت موسی علیه السلام دوست شدم و از او خواستم از توراتی که بر ایشان نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، آن گاه ایشان به من یاد دادند و من نیز به وسیله آن نماز می خواندم تا وقتی که از دنیا رفت و بعد از وفاتش با وصی او یوشع بن نون آشنا و دوست شدم تا وقتی که درگذشت و بعد از او، پیامبر با پیامبر بودم تا وقتی که با برادرت داود علیه السلام آشنا و دوست شدم و به او کمک کردم تا جالوت (1) را بکشد و از او خواستم تا از زبوری که بر او نازل شده به من یاد بدهد تا به وسیله آن نماز بخوانم، ایشان نیز به من یاد دادند و من توانستم نماز بخوانم و با ایشان بودم تا این که در گذشت، سپس با برادرت سلیمان بن داود علیه السلام آشنا شدم و با او بودم تا وقتی که درگذشت، سپس با وصی او اصف بن برخیا آشنا شدم و با او بودم تا وقتی که در گذشت و هم چنین پیامبران بعدی را ملاقات کردم تا وقتی که حضرت عیسی علیه السلام را ملاقات کردم و از ایشان خواستم انجیل را به من یاد بدهد تا بتوانم با آن نماز بخوانم، پس به من یاد دادند و من توانستم نماز بخوانم و هر پیامبر و وصی که با او ملاقات می کردم خصوصاً حضرت عیسی علیه السلام به من می گفتند: اگر شما را ملاقات کردم سلام آن ها را به شما برسانم و اکنون من

ص: 56

1- جالوت ظالمی بود در زمان داود علیه السلام، برای آشنایی بیشتر با شخصیت جالوت، به قصص قرآن، داستان حضرت داود مراجعه کنید

از طرف تمام پیامبران به شما سلام می‌رسانم. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: سلام بر تمام اوصیا و پیامبران خوب خدا، اکنون که وصیت آن‌ها را حفظ نمودی تا به من برسانی پس هر حاجتی که از من بخواهی برآورده خواهم کرد، ان شاء الله.

پس گفت یا رسول الله! حاجتم این است که به امت خود بگویی که امت‌های پیشین به خاطر گوش نکردن فرمان‌های اوصیا به هلاکت رسیده‌اند. رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمود: آیا وصی من را می‌شناسی؟ گفت: اگر او را بینم می‌شناسم؛ زیرا صفات و اسمش را در کتاب‌های پیشین خوانده‌ام. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او گفت: در این جماعت نظر کن، آیا وصیم در میان این جماعت هست یا نه؟ پس هام به چپ و راست و داخل جمعیت حاضر نگاه کرد، سپس گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! او در میان آن‌ها نیست پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: چه کسی وصی حضرت آدم علیه السلام بود؟ جواب داد: شیث علیه السلام بود.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت شیث بود؟ جواب داد: حضرت انوش علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت انوش علیه السلام بود؟ جواب داد: قینان علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت قینان علیه السلام بود؟ جواب داد: مهلائیل علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت مهلائیل علیه السلام بود؟ جواب داد: اذ علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت اذ علیه السلام بود؟ جواب داد: نبی مرسل، ادریس علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت ادریس علیه السلام بود؟ جواب داد: متوشلخ علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت متوشلخ علیه السلام بود؟ جواب داد: لمک علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت لمک بود علیه السلام؟ جواب داد: مسن‌ترین انبیا، حضرت نوح علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت نوح علیه السلام بود؟ جواب داد: سام علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت سام علیه السلام بود؟ جواب داد: ارفخشذ علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت ارفخشذ علیه السلام بود؟ جواب داد: غابر علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت غابر علیه السلام بود؟ جواب داد: صالح علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت صالح علیه السلام بود؟ جواب داد: قانع علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت قانع علیه السلام بود؟ جواب داد: اشروع علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت اشروع علیه السلام بود؟ جواب داد: ارغو علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت ارغو علیه السلام بود؟ جواب داد: تاخور علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت تا خور علیه السلام بود؟ جواب داد: تارخ علیه السلام.

پس سؤال کردند: چه کسی وصی حضرت تارخ علیه السلام بود؟ جواب داد: وصی نداشت؛ بلکه خدای تبارک و تعالی از صلبش ابراهیم خلیل علیه السلام را خارج کرد. حضرت فرمودند: ای هام! راست گفتی.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت ابراهیم علیه السلام بود؟ جواب داد: اسماعیل علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت اسماعیل علیه السلام بود؟ جواب داد: قیدار علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت قیدار علیه السلام بود؟ جواب داد: جنت علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت جنت علیه السلام بود؟ جواب داد: حمل علیه السلام.

پس پرسیدند: چه کسی وصی حضرت حمل علیه السلام بود؟ جواب داد: او وصی نداشت؛ اما خدای تبارک و تعالی یعقوب علیه السلام را از نسل اسحاق علیه السلام را به پیامبری برگزید. حضرت فرمودند: ای هام! راست گفتی.

آن گاه فرمودند: چه کسی وصی حضرت یعقوب علیه السلام بود؟ جواب داد: حضرت یوسف علیه السلام و وصی حضرت موسی علیه السلام، یوشع بن نون بود و وصی حضرت داود علیه السلام، سلیمان بن داود علیه السلام و وصی سلیمان بن داود، اصناف بن برحیاء و وصی حضرت عیسی علیه السلام، شمعون صفا علیه السلام بود. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا اوصاف وصییم را در کتاب های پیشین خوانده ای؟ عرض کرد: بله! قسم به کسی که شما را بر حق به پیامبری، فرستاد همانا اسم شما در تورات (میذ میذ) و اسم وصیت (البا) و اسم شما در انجیل (خمیاطا) و اسم وصی شما (هیدار) و اسم شما در زبور داود علیه السلام (ماح ماح) و اسم وصیت (فارقلیطا) آمده است. پس پیامبر از او سؤال کردند: معنی اسم من و اسم وصییم در تورات چیست؟ او عرض کرد: میذ میذ یعنی (طیب طیب) و الیا یعنی (ولی بعد از شما) حضرت فرمودند: معنای اسم من و اسم وصییم در انجیل چیست؟ جواب داد: معنای اسم شما در تورات، (مصطفی) و معنای اسم وصیت (صدیق اکبر) است.

حضرت فرمودند: معنای اسم من و اسم وصییم در زبور چیست؟ هام عرض کرد: (ماح ماح) در زبور یعنی ریشه کفر و نفاق به وسیله تو محو می شود و معنی اسم وصیت یعنی حبیب پروردگارش است. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای هام! اگر او را ببینی می شناسی؟ هام عرض کرد: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! او مردی است که پیشانی اش گرد، قد و قامتی بلند، سینه ای گشاد، بازوی قدرتمند، دو چشم بزرگ و دو ساق پر و شکم نمایان دارد و دو پای ایشان مساوی است. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به سلمان علیه السلام رو کردند و فرمودند: ای سلمان! برو علی علیه السلام را صدا بزن و او را پیش ما بیاور. پس سلمان علیه السلام به دستور ایشان دنبال امام علی علیه السلام رفتند و با هم به مسجد آمدند.

امام علی وارد مسجد شدند و هام ایشان را دید، یکباره به حضرت محمد صلی الله علیه و اله عرض کردند: این همان شخص است، پدر و مادرم فدایش یا رسول الله! به امت خود بگو: از فرمانش پیروی کنید، اگر از فرمانش سرپیچی کنید به هلاکت خواهند رسید، همان گونه که قوم های پیشین به هلاکت رسیدند. رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای هام! آیا حاجتی داری؟ دوست دارم که من حاجت تو را برآورده کنم. هام جواب داد: بله یا رسول الله! دوست دارم کمی از قرآنی که بر شما نازل شده به من یاد بدهید تا بتوانم نماز بخوانم؛ مانند نماز شما، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله رو کردند به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و به ایشان فرمودند: او را به تو می سپارم، آن چه دوست دارد به او یاد بده. پس امام علی علیه السلام تعدادی از سوره ها را به او یاد دادند و به رسول خدا عرض کردند فاتحة الكتاب (حمد) و معوذتین (ناس و فلق) و آیاتی از سوره توحید و آیه الکرسی و آیاتی از سوره آل عمران و انعام و انفال و سوره از مفصل را به او یاد دادم، سپس هام غایب شد و دیگر ظاهر نشد و هیچ کس آن را ندید تا وقتی که در جنگ صفین ظاهر شد، وقتی شب جنگ فرا رسید، صدا زد: ای امیر المؤمنین! پوششی را که روی سر مبارکتان است بردارید همانا من در کتاب های پیشین خوانده ام که جلوی سر مبارکتان کم مو است. امام علیه السلام جواب دادند: بله! من این طور هستم، پس روپوش خود را برداشتند و فرمودند: ای متکلم! خود را برای ما نمایان کن.

راوی می گوید: او خودش را برای ما نمایان کرد. بله، او همان هام بن هیم بود، امام علی علیه السلام به او گفت: تو چه کسی هستی؟ عرض کرد: من هام بن هیم هستم، همان کسی که خدا بر من منت نهاد و شما را ملاقات کردم و شما آیاتی از قرآن را به من یاد دادید تا بتوانم نماز بخوانم، او می گوید: تا طلوع فجر هام و امام علی علیه السلام با هم گفت و گو می کردند؛ سپس از نظر غایب شد. اصبع بن نباته می گوید: از امام علی علیه السلام سؤال کردم: یا امیر المؤمنین! هام کجا است؟ ایشان فرمودند: همانا در راه خدا کشته شد، خدا رحمتش کند. روایت هام، در کتاب های متفاوت ذکر شده است. (1)

(19)

(جنی که به صورت اژدها درآمده بود)

کلینی (2) با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند. در همان حال

ص: 59

1- مدینه المعاجز، ص 16، معجزه، 17 روایت چهارم

2- کلینی: محمد بن یعقوب کلینی مؤلف کتاب مبارک و شریف اصول کافی است

یک اژدها از یکی از درهای مسجد وارد شد مردم خواستند آن را بکشند. پس امام علی علیه السلام به آن ها دستور دادند آن را نکشید. آن ها دست برداشتند، اژدها خزید تا به منبر رسید و به امام علی علیه السلام سلام کرد. امام علی علیه السلام به او اشاره کردند و فرمودند: صبر کن تا خطبه ام تمام شود. سپس امام علی علیه السلام خطبه اش را تمام کردند و رو کردند به اژدها و فرمودند: تو کیستی؟ اژدها گفت: من عمرو بن عثمان، جانشین شما نزد اجنه هستم. پدرم درگذشت و به من وصیت کرد خدمت شما مشرف شوم، من نیز به سفارش پدرم نزد شما آمدم، اکنون رأی شما درباره من چیست؟ حضرت فرمودند: رأی من درباره تو این است که به جای پدر خود جانشین من نزد اجنه باش، سپس آن جن عرض کرد: چه وصیت و سفارشی برای من دارید؟ حضرت فرمودند: شما را به تقوی سفارش می کنم. (1)

(20)

(حرف زدن امام علی علیه السلام با جنی که به صورت اژدها درآمده بود)

سید اجل، سید مرتضی علم الهدی رضوان الله علیه در کتاب (عیون المعجزات) از کتاب (بصائر درجات) در مورد حرف زدن اژدها با استناد متصل و متواتر از امام صادق علیه السلام و ایشان از پدران شان از امیر المؤمنین علی علیه السلام نقل کرده اند: یک روز جمعه در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر مسجد کوفه بودند و خطبه ایراد می کردند، یکباره در مسجد کوفه سر و صدای مردم بلند شد و در حالی که از چیزی می ترسیدند به این طرف و آن طرف فرار می کردند.

آن گاه امام علی علیه السلام از آن ها پرسیدند شما را چه شده است؟ عرض کردند: یا امیر المؤمنین! یک اژدهای بزرگ وارد مسجد شده است و ما می خواهیم آن را بکشیم. سپس امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: هیچ کس به آن اژدها دست نزنند، به خدا قسم او فرستاده ای است که برای حاجتی پیش من آمده است، پس راه را برای او باز کنید تا پیش من بیاید، مردم نیز به دستور امام علی علیه السلام راه را برای آن اژدها باز کردند. آن اژدها از بین مردم رفت تا به منبر رسید، از منبر بالا رفت و دهانش را نزدیک گوش مبارک امام علی علیه السلام برد و با آن حضرت علیه السلام حرف زد و امام علی علیه السلام سر شان را برای او تکان می دادند. سپس امام علی علیه السلام دهان مبارک شان را نزدیک گوش اژدها بردند و با او حرف زدند، وقتی حضرت علی علیه السلام حرف شان تمام شد اژدها از منبر پایین آمد و بین جمعیت ناپدید شد، مانند آبی که در زمین فرو رفته باشد. پس آن جمعیت حاضر با تعجب از امام علی علیه السلام سؤال کردند: این اژدهای عظیم الجثه، چه کسی بود؟

ص: 60

حضرت جواب دادند: آن اژدها، یک جنّی به نام درجان بن مالک است، او جانشین م-ن-ن-زد مسلمانان جن است که خود را به صورت اژدها در آورده بود و پیش من آمده بود تا من، مشکلی را که برای آن ها به وجود آمده بود حل کنم، پس او از من سؤال کرد و من نیز راه حل آن مشکل را برای او گفتم و رفت. (1)

(21)

(جن دیگری که به صورت اژدها درآمده بود و پیش امام علی علیه السلام آمد)

ابن شهر آشوب از محمد پسر صوفی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام در کتاب (دلالات) روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام در مسجد کوفه خطبه ایراد می کردند، یکباره اژدهایی پیش منبر ظاهر شد جمعیت حاضر بر آن اژدها حمله ور شدند و خواستند آن را بکشند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند دست نگه دارید. پس وقتی اژدها نزدیک منبر رسید خود را کش داد (دراز شد) و خودش را به گوش امام علی علیه السلام رساند. پس دهان خود را نزدیک گوش آن حضرت علیه السلام برد و با ایشان سخن گفت و ایشان نیز لب های مبارک شان را برای او تکان می دادند؛ در حالی که جمعیت حاضر، متعجب و ساکت نشسته بودند. آن گاه آن اژدها پایین آمد و ناگهان مانند آبی که در زمین فرو می رود، در زمین فرو رفت. سپس امام علی علیه السلام به خطبه خود ادامه دادند و آن را به پایان رساندند و از منبر پایین آمدند. مردم درباره آن اژدها از ایشان سؤال کردند، حضرت به آن ها فرمودند: آن اژدها یکی از پادشاهان جنّ است، او پیش من آمد تا درباره مشکلی که برای آن ها به وجود آمده بود چاره جویی کند. من هم چاره آن مشکل را به او نشان دادم و رفت تا آن مشکل را حل کند.

در روایت دیگر آمده است: آن جنّ به امام علی علیه السلام عرض کرد: من وصی جن ها و فرستاده آن ها هستم، اجنه می گویند: اگر مردم روی زمین شما را مانند ما دوست می داشتند، خدای تبارک و تعالی هیچ کس را عذاب نمی داد.

در روایت دیگری نیز آمده است امام علی علیه السلام فرمودند: آن چیزی که شما دیدید، وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله نزد اجنه بود و من وصی ایشان بر انسان ها هستم. همانا بین اجنه مشکلی به وجود آمده بود و به خاطر آن خون های زیادی ریخته شده، پس این جنّ از طرف اجنه پیش من آمد تا چاره ای برای آن ها پیدا کنم، من هم راه حل آن را به او گفتم. (2)

ص: 61

1- مدینه المعاجز، ص 18 معجزه 20

2- مدینه المعاجز، ص 18 معجزه 21

(خارج شدن یک مار از یکی از زاویه های مسجد کوفه)

صاحب ثاقب مناقب از حارث اعور روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام در مسجد کوفه بالای منبر خطبه ایراد می کردند. ناگهان به یکی از زاویه های مسجد نگاه کردند و به قنبر، غلام خود فرمودند: ای قنبر! برو و آن چه زیر آن سنگ، دیدی برایم بیاور. قنبر نیز به دستور ایشان به آن جا رفتند وقتی قنبر به نزدیکی آن سنگ رسید، یکباره از زیر آن سنگ یک مار خیلی زیبا و قشنگ که تا به حال هیچ کس شبیه آن را ندیده بود خارج شد. پس آن را گرفت و خواست آن را پیش امام علی علیه السلام بیاورد، ناگهان آن مار از دستان قنبر لیز خورد و به طرف امام علی علیه السلام خزید. وقتی به منبر رسید از منبر بالا رفت و دهانش را نزدیک گوش امام علی علیه السلام برد و با ایشان حرف زد.

وقتی گفت و گوی آن ها تمام شد آن مار از امام علی علیه السلام اجازه گرفت و امام علی علیه السلام نیز به او اجازه دادند و آن مار از بالای منبر پایین آمد و بین جمعیت خزید و به جای خود برگشت و ناپدید شد. آن گاه امام علی علیه السلام بسیار گریه کردند و به جمعیت فرمودند: آیا تعجب کرده اید که چه گذشت؟ عرض کردند: فدایت شویم! چگونه تعجب نکنیم در حالی که تا به حال چنین مار زیبایی ندیده بودیم امام علی علیه السلام فرمودند: آیا آن شجاع (1) را دیدید؟ عرض کردند: بله یا امیر المؤمنین! پس فرمودند: آن یک جنی و وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله بر اجنه بود که خود را به صورت مار در آورده بود در حالی که با رسول خدا صلی الله علیه و اله بیعت کرده و گوش به فرمان پیامبر صلی الله علیه و اله است. به راستی این شخص فرمانبردار بود در حالی که من وصی رسول خدام صلی الله علیه و اله هستم و به شما فرمان می دهم، در حالی که بعضی از شما به فرمانم گوش فرا می دهید و از من اطاعت می کنید و بعضی دیگر از فرمانم سرپیچی می کنید. (2)

(یک افعی از باب الفیل خارج شد)

در ثاقب مناقب از حارث اعور روایت شده است: در یکی از روزهای جمعه امام علی علیه السلام بالای منبر مسجد کوفه خطبه ایراد می کردند، یکباره یک افعی از باب الفیل (3) وارد شد که سرش بزرگ تر از سر شتر بود. آن مار از بین جمعیت خزید تا به منبر رسید، از منبر بالا رفت و دهان خود را نزدیک

1- شجاع یکی از لقب های مار است

2- مدینه المعاجز، ص 18-19، معجزه 22

3- باب الفیل یکی از درهای مسجد کوفه است (دری که فیل از آن داخل شده است).

گوش امام علی علیه السلام برد و با ایشان حرف زد و بعد از تمام شدن حرفش از همان راهی که آمده بود برگشت، پس هر مؤمنی که آن صحنه را مشاهده کرده بود به ایمانش افزوده شد و می گفت: این یکی از عجایب امیر المؤمنین علیه السلام است و هر منافقی که آن را دید به نفاقش اضافه شد و می گفت: این کار سحر و جادو است. سپس امام علی علیه السلام به جمعیت فرمودند: این ماری که دیدید یکی از اجنه بود، او وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله است که خود را به صورت افعی درآورده بود، او پیش من آمد تا از من به خاطر مشکلی که برای آن ها به وجود آمده بود کمک بگیرد و چاره جویی کند، من نیز راه حل آن مشکل را به او گفتم او پیش من آمد تا فضیلت من را به شما نشان بدهد. در حالی که او بهتر از شما به فضائل من پی برده است.

(24)

(اقرار کردن یک جن نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله)

روزی از روزها یک جنی خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله رسید و درباره مسائل دینی و غیره از ایشان سؤال کرد. یکباره امام علی علیه السلام داخل مسجد شدند، وقتی آن جن حضرت علیه السلام را دید مانند گنجشک، کوچک شد و پشت سر رسول خدا صلی الله علیه و اله پنهان شد و به ایشان عرض کرد: مرا از این جوان که تازه وارد مسجد شد پنهان کن. حضرت محمد صلی الله علیه و اله به او فرمودند: چرا تو را از این جوان پنهان کنم؟ جواب داد: من به کشتی نوح آمدم و خواستم آن را در روز طوفان، غرق کنم وقتی آن را گرفتم این جوان آمد و دستم را قطع کرد سپس دست قطع شده خود را به رسول خدا صلی الله علیه و اله نشان داد و گفت: این همان دست قطع شده من است. (1)

(25)

(اقرار کردن جنی دیگر، نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله)

شیخ برسی با استناد از معجزه 23 روایت کرده است: روزی از روزها یک جنی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله بود، یکباره امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند، پس آن جنّ به حضرت محمد صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! مرا از این شخص پنهان کن، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله از آن جن پرسیدند: این شخص با تو چه کرده است؟

آن جن به حضرت محمد صلی الله علیه و اله گفت: در زمان حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام، آن حضرت به من

ص: 63

یک دستور داد و من از آن سرپیچی کردم، پس آن حضرت یک جنی دیگر برایم فرستاد و من آن را زدم و به هلاکت رساندم، ناگهان این شخص آمدند و با من مبارزه کردند و مرا زخمی کردند و تا به حال جای آن زخم مانده است. (1)

(26)

(اقرار کردن یک جن دیگر نزد پیامبر صلی الله علیه و اله)

شیخ برسی از طریق اهل سنن از صاحب فضائل عشره نقل کرده که می گوید: روزی یک جنی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بود و با ایشان گفت و گو می کرد، یکباره امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام وارد مسجد شدند. وقتی آن جن، حضرت علی علیه السلام را دید از نظر غایب شد و وقتی آن حضرت علیه السلام از مسجد خارج شدند دوباره ظاهر شد. پیامبر صلی الله علیه و اله از او سؤال کردند: چرا وقتی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام وارد مسجد شدند از نظر غایب شدی؟ عرض کرد: امام علی علیه السلام مرا زخمی کرده است. رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمود: چگونه این شخص شما را زخمی کرده است در حالی که تو فقط در زمان حضرت سلیمان بن داود علیه السلام ظاهر شده ای؟ آن جن گفت: خداوند فرشته ای به شکل امام علی علیه السلام خلق کرده که همیشه با پیامبران است. (2)

(27)

(مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود)

* (مثال امام علی علیه السلام در زمان حضرت موسی علیه السلام یک سواره سلطان مبین بود) (3)

یکی از روزها حضرت موسی علیه السلام و هارون علیه السلام وارد قصر فرعون لعین شدند و فرعون از دیدن ایشان سخت ترسید، ناگهان یک نفر سواره وارد شد که لباس ها و شمشیرش از طلا بود، فرعون لعین خیلی طلا دوست می داشت. وقتی آن سواره را دید به او دستور داد: حضرت موسی علیه السلام و حضرت هارون علیه السلام را بیرون کن و اگر آن دورا بیرون نکردی دستور می دهم تورا به قتل برسانند. یکباره حضرت موسی علیه السلام و حضرت هارون علیه السلام با آن شخص ناشناس بدون آن که کسی آن ها را ببیند از قصر بیرون رفتند، آن گاه فرعون لعین، پیش نگهبانان قصر رفت و به آن ها گفت: چرا گذاشتید این شخص، بدون اجازه من وارد قصر شود؟ نگهبانان به عزت فرعون قسم خوردند و گفتند که آن دو نفر مخفیانه وارد شدند و آن شخص ناشناس را اصلا ندیده اند و آن شخص، کسی نبود جز کسی که

ص: 64

1- مدینه المعاجز، ص 19، معجزه 25

2- مدینه المعاجز، ص 19، معجزه 26

3- آن چه در آیه 45 سوره مؤمنون ذکر شده است این است که حضرت موسی و هارون برای ارشاد فرعون به دربار او رفتند.

خدای تبارک و تعالی به وسیله او پیامبران و نیز رسول خدا صلی الله علیه و اله را نصرت داده است. او در زمان پیامبران به صورت ناشناس و در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله به صورت یک مرد شجاع، ظاهر می شده است؛ به خاطر این که ایشان کلمه اعظم و نشانه بزرگ خداوند است. (1)

(28)

(عطرطه جنی)

ابن شهر آشوب در کتاب (مناقب) از کتاب هواتف الجان محمد بن اسحاق از یحیی بن عبدالله بن حرث از پدرش برای من - سلمان فارسی - در یک روایت طولانی نقل کرده است: روزی از روزها در یک روز بارانی با پیامبر صلی الله علیه و اله به خارج از مدینه قدم می زدیم و لباس های مان به خاطر باران، گل آلود شده بود، ناگهان صدایی پیچید که می گفت: (السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! پیامبر جواب صدا را دادند، سپس فرمودند: تو کیستی؟ خودت را برای مان معرفی کن. پس صاحب صدا گفت: من عطرطه پسر شمراخ یکی از بنی نجاح هستم. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: خدا تو را رحمت کند، خودت را برای ما ظاهر کن.

راوی می گوید: او خودش را برای ما ظاهر کرد. او پیرمردی ریش سفید و پر مو بود که صورتش از موهایش پوشیده شده بود، دو چشم عمود داشت دندان هایش مانند دندان های شیر بود و از دهانش بیرون زده بود و ناخن هایش مانند چنگال های شیر بود. آن پیرمرد گفت: ای پیامبر خدا صلی الله علیه و اله! کسی را با من بفرست تا دین مبین اسلام را به ما یاد بدهد و من او را سالم بر می گردانم، سپس رسول خدا به ما رو کردند و فرمودند: چه کسی حاضر است با این پیرمرد برود و دین مبین اسلام را به آن ها ابلاغ کند، در حالی که من ضامن بهشت او هستم؟ هیچ کس بلند نشد، پیامبر حرف شان را برای بار دوم و سوم تکرار کردند؛ اما هیچ کس بلند نشد، یکباره سرور مؤمنان علی بن ابی طالب بلند شدند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من حاضرم با او به سرزمینش بروم و دین مبین اسلام را به آن ها ابلاغ کنم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به عطرطه فرمودند: امشب به من مهلت بده تا یکی از بهترین ها را با تو بفرستم، کسی که حکم او، حکم من است و حرف او، حرف من است و اجنه را از طرف من به دین اسلام دعوت می کند.

راوی می گوید: آن پیرمرد غایب شد و چون شب شد برای بار دوم ظاهر شد؛ در حالی که دو

ص: 65

شتر همراه خود داشت، یکی از آن شترها مانند گوسفند و دیگری مانند اسب بود. پس خودش بر شتری که مانند گوسفند بود سوار شد و رسول خدا صلی الله علیه و اله، امام علی علیه السلام را بر شتر دیگر که مانند اسب بود سوار کردند و مرا پشت سر امام علی علیه السلام گذاشتند، سپس چشمانم را بستند و به من فرمودند: چشمانت را باز نکن تا وقتی که امام علی علیه السلام اذان بگوید و از آن چه می شنوی و می بینی نترس؛ چون در امان هستی. پس آن دو حرکت کردند، صدای آن دو شتر مانند اشتران دیگر بود و امام علی علیه السلام قرآن تلاوت می کردند. شب تا سحر حرکت کردیم، سپس امام علی علیه السلام اذان گفتند و به من فرمودند: ای سلمان! چشمانت را باز کن و از شتر پایین بیا، من نیز به دستور ایشان پایین آمدم و چشمانم را باز کردم. وقتی چشم هایم را باز کردم خودم را روی زمین دیدم، سپس امام علی علیه السلام نماز خواندند و من به ایشان اقتدا کردم، یکباره بعد از تمام شدن نماز ایشان، داد و فریاد و سر و صدایی از آن سرزمین بلند شد.

امام علی علیه السلام سر خود را به طرف آن صدا برگرداندند، جمعیت عظیمی بودند امام حضرت علی را تسبیح می کردند تا وقتی که خورشید طلوع کرد، آن گاه حضرت علی علیه السلام بلند شدند و برای جمعیت حاضر خطبه ایراد کردند، بعضی از آن ها اعتراض کردند. حضرت به آن ها فرمودند: آیا حق را تکذیب می کنید؟ آن گاه روی مبارک شان را به طرف آسمان گرداندند و دستان مبارک شان را نیز به آسمان بالا بردند و دعا کردند: ای صاحب کلمه عظمی و دارای اسماء حسنی و علائم کبری و ای زنده همیشه پایدار و کسی که مردگان را زنده می کند و زندگان را می میراند و ای پروردگار زمین و آسمان! پس فرمودند: ای نگهبانان جن و ای شیاطین! به حق سرخی که هرگز خاموش نمی شود و شعله های آتشین، به حق المص و کهیعص و طواسین و حوامیم و یاسین و نون و القلم و ما یسترون و بیت معمور و قسم بزرگ و مواقع نجوم، ای پرودگار عالمین!

سلمان می گوید: یکباره دیدم زمینی که بر آن ایستاده بودیم گرم شد و به لرزه درآمد و سر و صدای زیادی شنیدم، یکباره آتشی از آسمان پایین آمد و هر جتی که آن را دید بی هوش شد، من نیز بی هوش شدم و با صورت به زمین افتادم، وقتی به هوش آمدم دودی را دیدم که به هوا می رفت، آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: سرتان را بلند کنید، همانا خداوند، ظالمین را به هلاکت رساند، سپس به خطبه کردن برگشتند و فرمودند: از جمعیت جن و شیاطین و بنی شهران و آل نجاح، ای کسانی که در خاک و هوا هستید و ای همه شیاطین کشورها! بدانید که زمین از عدل و داد پر شده به درستی که ظلم و طغیان بود؛ اما پس از این حق است و هیچ چیزی بعد از حق نیست به جز تاریکی و ظلمت، پس کجا می خواهید بروید؟ سپس اجنه هایی که باقی مانده بودند، یک صدا گفتند: به خدا و رسولش

راوی می گوید: وقتی داخل مدینه شدیم پیامبر صلی الله علیه و اله ما را دیدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا دعوت را اجابت کردند؟ امام علی علیه السلام آن چه رخ داده بود برای پیامبر صلی الله علیه و اله بازگو کردند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! این ها (اجنه) تا روز قیامت از هیبت تو می ترسند. (1)

(29)

(داستان عطره، یکی از پادشاهان اجنه)

سید مرتضی در عیون معجزات گفته است: از دلایل معجزات امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام داستان عطره جنی است که آن روایت، نزد علمای شیعه معروف است و این روایت در کتاب (الانوار) با استناد از سلمان فارسی رضوان الله علیه روایت شده است: در یکی از روزها در مسجد با جمعی از اصحاب در کنار رسول خدا صلی الله علیه و اله نشسته بودیم و ایشان سخن می گفتند، یکبار رسول خدا صلی الله علیه و اله به تکه سنگی در صحن مسجد خیره شدند، ناگهان آن سنگ بلند شد و از زیرش غبار بیرون آمد تا آن که آن غبار در کفش های رسول خدا صلی الله علیه و اله فرو رفت و یکباره شخصی از آن خارج شد و بر پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کرد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من قوم خود را گذاشتم در حالی که دشمنان، ما را اذیت می کنند، آن ها مرا نزد شما فرستادند تا از شما کمک بگیرم. من هم اکنون از طرف قوم خود پیش شما شرفیاب شدم، پس به دادمان برسید و یکی را با من بفرستید تا بین ما و دشمنان ما حکم کند، به شما قول می دهم که آن شخص را صحیح و سالم پیش شما برگردانم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: تو کیستی و قوم تو چه قومی است؟ عرض کرد: من عطره پسر شمراخی یکی از بنی نجاح هستم که من و قوم شنوائی را دزدیدم و وقتی شنیدم شما نبی مرسل شده اید به شما ایمان آوردیم و شما را صادق دانستیم و به خاطر همین با بعضی از افراد قوم مخالفت کردیم و آن ها جلوی ما ایستادند و بر ما غلبه کردند؛ زیرا تعداد آن ها خیلی زیادتر از ما بود، پس بر ما پیروز شدند و همه زمین های ما را غارت کردند. با ما جنگ کردند و خون های زیادی از ما ریخته شد، شما یک نفر را با ما بفرست تا بین ما و آن ها حکم کند. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به آن شخص که صورت و اندام خود را پوشانده بود فرمودند: خود را برای ما ظاهر کن. آن گاه آن شخص، صورت خود را ظاهر کرد، او چهره وحشتناکی داشت. سرش پر مو بود و چشم های عمودی داشت و دندان هایش مانند دندان های شیر بود.

ص: 67

پس پیامبر صلی الله علیه و اله از او خواست شخصی را که با او می فرستد، صحیح و سالم برگرداند، عطره نیز قبول کرد. وقتی صحبت عطره تمام شد پیامبر صلی الله علیه و اله به یک اعرابی فرمودند: ای اعرابی! بلند شو و با برادر مان عطره برو و آن چه بر قوشم اتفاق افتاده نظر کن و بین آن ها با حکم الهی حکم کن. او گفت: یا رسول الله! این شخص و قوشم کجا هستند؟ رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: آن ها زیر زمین زندگی می کنند. آن شخص وقتی شنید آن ها زیر زمین زندگی می کنند، خیلی ترسید و گفت: چگونه با او به زیر زمین بروم در حالی که من هم اکنون از قیافه اش می ترسم، پس چگونه می توانم برای آن ها حکم کنم سپس پیامبر صلی الله علیه و اله روی مبارک خود را به طرف شخص دیگری گرداندند و از او خواستند تا با آن ها برود؛ اما او نیز قبول نکردند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: بلند شو و با عطره برو و بین آن ها بر حق حکم کن. امام علی علیه السلام به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله بلند شدند و در حالی که ذوالفقار خود را در دست گرفته بودند، حرکت کردند و رفتند.

سلمان رضوان الله علیه می گوید: من دنبال ایشان رفتم تا جایی که به آن سرزمین رسیدند، هنگامی که خواستند در زمین فرو بروند، امیر المؤمنین علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! برو، خدای جزای خیر به تو بدهد. من نرفتم و آن ها را دیدم تا وقتی که زمین برای آن ها شکافته شد و آن ها وارد شدند و دوباره زمین به حالت قبلی خود برگشت و من در حسرت دیدار امام علی علیه السلام ماندم؛ زیرا خدا گواه است که من خیلی امام علی علیه السلام را دوست دارم، از وقتی اسلام آوردم، ایشان را دوست می داشتم، پس برگشتم و اتفاقی که افتاده بود برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اصحاب بازگو کردم، وقتی صبح شد به امامت پیامبر صلی الله علیه و اله نماز صبح را خواندیم.

پیامبر صلی الله علیه و اله بعد از تمام شدن نماز، در همان جایی که امام علی علیه السلام و عطره داخل زمین رفته بودند نشستند، جماعت نیز پیش ایشان بودند و به پیامبر صلی الله علیه و اله زخم زبان می زدند تا وقتی که روز، به اوج خود رسید و امام علی علیه السلام دیر کرده بود. حرف زدن اصحاب زیادتر شد تا وقتی که خورشید وسط آسمان رسید، آن ها می گفتند: آن جَنّی، پیامبر صلی الله علیه و اله را گول زده و خدا ما را از دست ابی تراب (1) راحت کرده است؛ در حالی که او به خاطر افتخار پسر عمویش رفته است. هنگام نماز عصر شد و حرف قوم هم زیادتر شد و تمام اصحاب از آمدن امیر المؤمنین علی علیه السلام ناامید بودند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله نماز عصر را خواندند و در جای خود نشستند. در قوم ایشان کفر منافقین و زخم زبان و

ص: 68

1- ابی تراب یکی از لقب های امام علی علیه السلام است. در جنگ احزاب (خندق) عمر بن عبدود امام علی علیه السلام را با ضربه شمشیر زد و خون از پیشانی و سر امام علی علیه السلام جاری شد، آن گاه امام علی علیه السلام یک مشت خاک برداشتند و روی آن زخم گذاشتند و آن زخم خوب شد، به خاطر همین به ایشان لقب ابو تراب یعنی پدر خاک دادند (مترجم).

شماتت نسبت به علی علیه السلام زیاد شد تا وقتی که خورشید غروب کرد و همه منافقین یقین پیدا کردند که دیگر امام علی علیه السلام بر نمی گردند و ایشان از روی زمین رفته اند.

پس یکباره زمین شکافته شد و عطره و امام علی علیه السلام در حالی که از شمشیر ایشان خون می چکید بیرون آمدند، پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و بر پیشانی امام علی علیه السلام بوسه زدند و فرمودند: چه چیزی نگذاشت تا زودتر پیش من بیایی؟ امام علی علیه السلام در جواب پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی به آن جا رسیدم آن ها را به سه چیز دعوت کردم و آن ها نیز آن سه چیز را قبول نکردند و آن سه چیز این بود: ایمان به خدا و قرآن و نبوت و رسالت شما که آن ها قبول نکردند، پس به آن ها گفتم: اگر ایمان نمی آورید حداقل با عطره و قومش صلح کنید و قسمتی از زمین و آب را به آن ها بدهید تا آن ها هم استفاده کنند، آن ها این را نیز قبول نکردند.

پس شمشیر خود را از غلاف بیرون آوردم و با آن ها جنگ کردم تا وقتی که هشت صد هزار نفر از آن ها را به هلاکت رساندم، وقتی آن ها این صحنه را دیدند امان خواستند و تسلیم شدند و صلح خواستند پس ایمان آوردند و جنگ و خون ریزی به پایان رسید و تا همین وقت پیش آن ها بودم. عطره گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! خدا به شما و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام جزای خیر بدهد. (1)

(30)

(داستان تسبیح گفتن جام در دستان امام علی علیه السلام)

سید مرتضی در (عیون معجزات) با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران مبارک شان از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند: روزی از روزها جبرئیل امین علیه السلام با جام پر از میوه های بهشتی نازل شدند و آن را خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله دادند، آن گاه آن ظرف در دستان مبارک ایشان تسبیح گفتند.

در روایتی دیگر آمده: آن جام از دست مبارک پیامبر صلی الله علیه و اله به آسمان پرواز کرد و با زبان فصیح که همه خلائق آن را می شنیدند به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: (إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا). (2) ای اهل بیت و همانا خدای تبارک و تعالی می خواهد بدی و ناپاکی را از شما دور کنند و شما را پاک و پاکیزه قرار می دهد. (3)

ص: 69

1- مدینه المعاجز، ص 19، معجزه 29

2- مدینه المعاجز، ص 19، معجزه 30

3- سوره مبارکه احزاب آیه 33

(داستان حرف زدن جام با امام علی علیه السلام)

شیخ طوسی در (امالی) با استناد از ابن عباس رضوان الله علیه روایت کرده است: یک روز با جمعی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودیم در حالی که امیر المؤمنین علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام در کنار ایشان بودند، یکباره جبرئیل امین علیه السلام در حالی که در دستان خود جامی بلورین و قرمز رنگ که از مشک و عنبر پر شده بود نازل شدند، سپس آن را نزد حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام گذاشتند و گفتند: سلام بر تو ای محمد! خدا سلامت را می رساند و به و تهنیت می گوید و این هدیه از جانب خدا برای تو است و خداوند به تو می فرماید: تو نیز از طرف من به امام علی علیه السلام امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام تهنیت بگو. ابن عباس می گوید: وقتی جام بلورین در دستان مبارک پیامبر صلی الله علیه و اله قرار گرفت سه بار تهلیل و سه بار تکبیر گفت، سپس به اذن خدا با زبان فصیح گفت: (بسم الله الرحمن الرحيم طه ما أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْتَقِيَ). (1) سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله آن جام را بوییدند و بوسیدند و خوشحال و مسرور شدند.

سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند، وقتی جام در دستان مبارک امیر المؤمنین علیه السلام قرار گرفت به زبان فصیح گفت: (بسم الله الرحمن الرحيم إِنَّمَا وَ لِيُكْمِ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الصَّلَاةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ رَاكِعُونَ). (2)

امام علی علیه السلام نیز آن را بوییدند و بوسیدند و سپس آن را به امام حسن علیه السلام دادند، وقتی آن جام در دستان مبارک امام حسن قرار گرفت گفت: (بسم الله الرحمن الرحيم عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ عَنِ النَّبَا الْعَظِيمِ الَّذِي هُمْ فِيهِ مُخْتَلِفُونَ). (3)

پس امام حسن علیه السلام آن را بوییدند و بوسیدند و سپس آن را به امام حسین علیه السلام دادند، وقتی آن جام در دستان مبارک امام حسین علیه السلام قرار گرفت گفت: (بسم الله الرحمن الرحيم قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى وَ مَنْ يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ شَكُورٌ). (4) سپس آن جام در دستان مبارک پیامبر صلی الله علیه و اله قرار گرفت پس گفت:

(بسم الله الرحمن الرحيم اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ) (5) ابن عباس می گوید: نمی دانم آن جام به قدرت خدای تبارک و تعالی به آسمان رفت یا در زمین ماند. (6)

ص: 70

1- سوره مبارکه ، طه، آیه 1 تا 2

2- سوره مبارکه مائده آیه 55

3- سوره مبارکه نباء، آیه 1 تا 2

4- سوره مبارکه شوری آیه 23

5- سوره مبارکه نور آیه 35

6- مدینه المعاجز، ص 20

(حرف زدن جام)

ابن بابویه در (امالی) با استناد از ابن عباس روایت کرده است: یک روز با جمعی از اصحاب نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودیم، یک باره پیامبر صلی الله علیه و اله به آسمان اشاره کردند، ما نیز به آسمان نگاه کردیم و ابر سفیدی را دیدیم که به طرف زمین پایین می آمد. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ابر فرمودند: بیا و آن ابر نیز به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله نزد ایشان آمد. پیامبر صلی الله علیه و اله دستان خود را در آن ابر کوچک داخل کردند و یک جام سفید رنگ پر از رطب بهشتی بیرون آوردند و از آن تناول کردند.

سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند، ایشان نیز از آن رطب بهشتی تناول کردند و آن گاه آن جام در دستان امام علی علیه السلام تسبیح گفت، سپس یکی از اصحاب عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چرا فقط شما از آن رطب خوردید و به ما نداده اید، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن جام گفت: (لا إله إلا الله خالق الظلمات والنور، اعلموا معاشر الناس إني هدية الصادق إلى نبيّه الناطق، لا يأكل منه إلا نبيّ أو وصيّ) خدایی جز الله نیست، خدایی که خالق تاریکی ها و نور است، ای مردم! بدانید و بشنوید همانا من هدیه ای از طرف پروردگار راست گو برای پیامبر ناطق هستم و هیچ کس از من نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی او. (1)

(سخن گفتن جام)

حسین پسر حمدان در (هدایه) با استناد از مفضل بن عمر جعفری از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها رسول خدا صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام با جمعی از مهاجرین و انصار در مسجد مدینه نشسته بودند، یکباره یک تکه ابر با غرش و صدا و به سرعت وارد مسجد شد. رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن! به درستی که هدیه ای از طرف خدا برای ما آمده است، سپس رسول اکرم صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را به طرف آن تکه ابر بردند و آن تکه ابر نزدیک و نزدیک تر شد، وقتی به پیامبر رسید آن تکه ابر محو شد و از آن، جامی خارج شد که از نور می درخشید، نوری که هیچ چشمی مانند آن را ندیده و نشنیده بود و بوی خوشی داشت، طوری که هیچ کسی مثل آن را نبویده و نشنیده بود. آن قدر بوی آن زیاد بود که مسجد و حتی بیرون آن از عطرش پر شده بود، در همان حال آن جام با زبان فصیح عربی، خدای تبارک و تعالی را تسبیح می گفت تا وقتی که در دست

راست پیامبر صلی الله علیه و اله قرار گرفت.

وقتی در دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار گرفت با زبان فصیح عربی گفت: (سلام و درود بر تو ای حبیب خدا و ای صفات خداوند و پیامبر برگزیده در عالم و بهترین و با ارزش ترین خلق خدا بر تمام خلایق خدای تبارک و تعالی از اول تا آخر و سلام بر وصی و جانشین تو و با ارزش ترین اوصیا و برادرت که بهترین و با ارزش ترین برادران و جانشین تو که بهترین جانشین ها و امام متقین و امیر المؤمنین و نور هدایت گران و چراغ متقین است و بر همسرش فاطمه زهرا علیها السلام، سرور زنان عالم، گلی از گلزار ولایت، بتول، مادر ائمه، رهبر انسان ها و بر دو فرزند برومند و دو نور ریحان و نور چشمانت حسن و حسین علیهم السلام).

پیامبر صلی الله علیه و اله، امیر المؤمنین، حسن و حسین علیهم السلام و جمع حاضر، حرف زدن جام را شنیدند؛ اما قادر نبودند آن را به خاطر نوری که داشت به خوبی نگاه کنند و پیامبر خدا را حمد و سپاس می گفت و شکرگزار نعمتی بود که خداوند به او داده بود تا جایی که جام گفت: یا رسول الله! خداوند تبارک و تعالی مرا برای تو و برادرت علی علیه السلام و دخترت فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام فرستاده است، پس مرا در دست امیر المؤمنین قرار بده، رسول خدا صلی الله علیه و اله نیز به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابا الحسن! این هدیه خداوند متعال را بگیر!

آن گاه امام علی علیه السلام دست راست شان را جلو بردند و آن را گرفتند، دوباره آن جام، خدای منان را تسبیح گفت. امام علی علیه السلام آن را بوسیدند و بوییدند و خدا را به خاطر فرستادن این هدیه شکر کردند و خیلی خوشحال و مسرور بودند و به آن جام فرمودند: مرحبا به هدیه خداوند تبارک و تعالی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش علیهم السلام فرستاد و خدا را بسیار حمد و سپاس می گفت، پس آن جام به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! به علی علیه السلام بگو که مرا در دست فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین (علیهما السلام) قرار بدهد، همان گونه که خدای تبارک و تعالی فرموده اند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! بلند شو و آن را در دست فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام قرار بده، پس امام علی علیه السلام به دستور رسول اکرم صلی الله علیه و اله بلند شدند و جام را به سوی سیده النساء العالمین علیها السلام بردند، وقتی از مسجد خارج شدند، نور جام، بیشتر از نور خورشید بود و رایحه آن زیاده تر شده بود.

سپس آن را نزد فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام بردند و در دست آن ها قرار دادند، آن ها نیز آن را گرفتند و بوسیدند و بوییدند و خدا را سپاس گفتند، سپس آن را برگرداندند و به رسول خدا صلی الله علیه و اله دادند، وقتی آن جام در دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار گرفت، شخصی برخاست و

گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چرا هر چیزی را که از طرف خدا می آید، استفاده می کنی و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام نیز می دهی؟ پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وای بر تو! آیا نشنیدی جام چه گفت؟ آیا چیزی که مال تو نیست به تو بدهم؟ پس بار دوم آن شخص گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پس به من اجازه بدهید تا آن را بردارم و ببوسم و ببویم.

پیامبر صلی الله علیه و اله برای بار دوم فرمودند: وای بر تو! این جام برای تو و برای هیچ کسی نیست به جز من و اهل بیت من پس گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله اجازه بده فقط آن را لمس کنم. رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: چقدر لج می کنی، اگر توانستی آن را لمس کنی من از طرف خدای تبارک و تعالی، رسول الله نیستم، آن گاه آن شخص دستش را به طرف جام دراز کرد، اما دستش به آن نرسید، یکباره آن جام از دستان مبارک رسول خدا صلی الله علیه و اله پرواز کرد و به طرف آن تکه ابری که با آن آمده بود رفت و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این طور میزبان از مهمانش پذیرایی می کند! پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن جام فرمودند: وای بر تو با چه جرئتی پیش خدا و پیامبرش این گونه حرف می زنی؟! ای ابالحسن! بلند شو و آن را بگیر و به او بگو: خدا چه دستوری به تو داده تا نزد ما بیایی و به ما خبر بدهی؟ آیا آن را فراموش کرده ای؟

امام علی علیه السلام نیز آن را گرفتند و آن چه پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرموده بود به جام گفت، پس آن جام گفت: بله ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله! فراموش کرده بودم، همانا خدای تبارک و تعالی؟ مرا فرستاده تا به شما بشارتی بدهم، خدای تبارک و تعالی مرا برای هر زن و مرد مؤمنی نگاه داشته و به من امر فرموده که هنگام احضار هر نفر از آن ها با آن ها باشم تا در حال جان دادن نترسند، در آن هنگام من روی سینه اش قرار می گیرم تا با بوی خوش من در خوشحالی جان بدهد؛ در حالی که هیچ احساسی نمی کنند.

(1)

(34)

(سخن گفتن جام)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بودم در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله گرسنه بودند، جبرئیل علیه السلام در حالی که جامی پر از غذاهای بهشتی در دستش بود نازل شد، وقتی آن جام در دستان مبارک رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار گرفت، خداوند تبارک و تعالی را تهلیل و تکبیر و تسبیح گفت.

پیامبر صلی الله علیه و اله خدای تبارک و تعالی را به خاطر هدیه ای که برای او فرستاده بود شکرگزاری کرد و

ص: 73

آن را در دستان من قرار داد و در دستان من نیز تسبیح گفت. سپس در دستان اهل بیتش قرار داد در دستان آن ها نیز تسبیح گفت و ما خدا را شکر کردیم. سپس جبرئیل علیه السلام آن را گرفت و گفت: بخورید نوش جان! این غذاها از بهشت آمده است و هدیه ای از طرف پروردگار عالم برای شما است و کسی در دنیا از آن نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی و فرزندانش. (1)

(35)

(سطل و حوله بهشتی برای امام علی علیه السلام)

ابن بابویه با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: در شبی همراه با رسول خدا صلی الله علیه و اله و با دونفر از یاران ایشان با هم بودیم که به ما فرمودند: در خانه امام علی علیه السلام را بگوییم. آن شب، شب تاریکی بود، به زور می توانستیم چیزی را ببینیم، پس به فرمان پیامبر صلی الله علیه و اله به پشت در منزل امام علی علیه السلام ایستادیم و در را آهسته آهسته به صدا درآوردیم، امام علی علیه السلام در حالی که در دستان شان شمشیری همانند شمشیر حضرت محمد صلی الله علیه و اله داشتند در را باز کردند. پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! به این جماعت بگو که دیشب بر تو چه گذشت؟

امام علی علیه السلام فرمودند: من خجالت می کشم آن را بازگو کنم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: در حق گفتن، هیچ خجالتی وجود ندارد، آن چه برایت اتفاق افتاده به این اصحاب بگو. ایشان فرمودند: من دیشب با فاطمه زهرا علیها السلام دخت پیامبر گرامی صلی الله علیه و اله نزدیکی کردم و غسل بر من واجب شد، وقتی خواستم غسل کنم آبی در خانه پیدا نکردم، پس به صبح نزدیک می شدیم و ترسیدم به نماز صبح ترسم و نماز قضا شود، آن گاه امام حسن علیه السلام را به یک طرف و امام حسین علیه السلام را به طرف دیگر دنبال آب فرستادم، آن ها دیر کردند و من خیلی ناراحت شدم. یکباره ندایی از آسمان به گوشم رسید که می گفت: ای علی! نترس، این سطل و حوله را بگیر و غسل کن، من هم سطل و حوله را گرفتم، دیدم آن سطل پر از آب بود. آن گاه غسل کردم و با آن حوله خودم را خشک کردم.

ناگهان سطل به هوا رفت، وقتی به هوا پرواز می کرد یک قطره از آن بر پیشانی ام ریخت که سردی آن را در دلم احساس کردم، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: خوشا به حالت خوشا به حالت ای پسر ابی طالب! ای پسر عمویم! صبح کردی در حالی که جبرئیل امین علیه السلام خادم تو بود؛ زیرا جبرئیل امین علیه السلام! آن چه را که به من گفتمی به من گفته بود. (2)

و نیز سید رضی در (مناقب المفاخر) با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی از

ص: 74

1- مدینه المعاجز، ص 21 معجزه 34

2- مدینه المعاجز، ص 22 معجزه 35 روایت اول

روزها پیامبر صلی الله علیه و اله به دو نفر دستور دادند: به منزل امام علی علیه السلام بروید و به او بگویید دیشب چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ آن ها نیز آمدند و در را کوبیدند و امام علی علیه السلام در خانه را باز کردند و بیرون آمدند و از ما سؤال کردند: چه چیزی می خواهید؟ آیا من باید برای شما درباره موضوعی سخن بگویم؟ ما به ایشان گفتیم: پیامبر صلی الله علیه و اله به ما امر فرمودند که این جا بیاییم و از شما سؤال کنیم که دیشب برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله از پشت سر ما به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! به آن ها بگو دیشب برای تو چه اتفاقی افتاده است. امام علی علیه السلام عرض کردند: ای پیامبر بزرگوار! خجالت می کشم، پس پیامبر عظیم الشان اسلام فرمودند: به آن ها بگو؛ زیرا خدا برای ح-ق گفتن خجالت نمی کشد. حضرت فرمودند: دیشب برای طهارت (غسل) آب خواستم پس صبح شد و ترسیدم نماز صبحم قضا شود، دنبال آب گشتم، ولی پیدا نکردم، آن گاه امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را دنبال آب فرستادم، آن ها دیر کردند و من ترسیدم نماز صبحم قضا شود، پس همان طور که ناراحت و غمگین بودم یکباره سقف خانه باز شد و یک سطل آب که روی آن حوله ای قرار داشت پایین آمد. پس وقتی روی زمین قرار گرفت حوله را برداشتم و دیدم سطل پر از آب است. پس با آن آب، غسل کردم و نمازم را قبل از این که قضا شود خواندم، ناگهان سطل بالا رفت و سقف به حالت اولش برگشت. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آن سطل از بهشت و آب داخل آن از آب کوثر و آن حوله از استبرق (1) بهشت بود.

سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: هیچ کسی بهتر از تو و مثل تو نیست؛ زیرا جبرئیل امین علیه السلام دیشب نوکری تو را کرد. (2) این روایت نیز از اهل سنن با استناد فراوان از شافعی ذکر شده است.

(36)

(سطل و حوله بهشتی)

از اهل سنت از موفق بن احمد و او از بزرگان و علمای کشورش از کتاب (مناقب امیر المؤمنین) که استناد این روایت به انس بن مالک می رسد روایت کرده است: روزی از روزها نماز عصر را به امامت پیامبر صلی الله علیه و اله خواندیم، وقتی پیامبر به رکوع رفتند، آن قدر آن را طولانی کردند که ما از رکوع خسته شدیم و فکر کردیم پیامبر صلی الله علیه و اله یادش رفته است که ما پشت سر ایشان نماز می خوانیم. پس یکباره سرشان را بلند کردند و گفتند: (سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ).

آن گاه نماز را تا آخر ادامه دادند و در حالی که چهره نورانی ایشان مانند ماه شب چهارده

ص: 75

1- استبرق پارچه زخیمی از حریر و طلا

2- مدینه المعاجز، ص 22، معجز 35، روایت دوم

می درخشید روی مبارک شان را به طرف ما برگرداندند، سپس نیم خیز شدند و مسجد از دور چهره مبارک شان نورانی شد، آن گاه صف اول را به دقت نگاه کردند؛ مانند این که دنبال گمشده ای می گشتند، سپس صرف دوم و سوم و چهارم همین طور صف های بعدی را دیدند و فرمودند: چرا برادر و پسر عمویم علی بن ابی طالب علیه السلام را در این جا نمی بینم؟ پس امام علی علیه السلام از صف آخر گفتند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من این جا هستم، امر بفرمایید. رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! نزد من بیا، امام علی علیه السلام نیز به دستور ایشان نزدیک و نزدیک تر شدند تا وقتی که در کنار رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار گرفتند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی! چرا در صف اول نبودی؟ ایشان عرض کردند: وضو نداشتم، به خانه فاطمه علیها السلام آمدم، ولی آب پیدا نکردم، آن گاه حسن و حسین و فضه را صدا زدم، هیچ کس جوابم را نداد، یکباره صدایی مرا متوجه خود کرد که می گفت: یا ابالحسن! ای پسر عموی رسول! رویت را بگردان، وقتی رویم را برگرداندم یک سطل طلا پُر از آب و یک حوله دیدم، سپس آن را با دست راستم گرفتم، آب خود به خود روی دستم ریخته می شد، پس با آن طهارت کردم و وضو گرفتم، سپس داخل آن را دیدم که نرم تر از کره و شیرین تر از عسل و خوش بو تر از مشک بود.

هنگامی که رویم را به طرف دیگر برگرداندم دیگر ندانستم چه کسی سطل را گذاشت و برداشت و چه کسی حوله را به من داد و گرفت. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله تبسم کردند و ایشا را در بغل گرفتند و هر دو چشم علی علیه السلام را بوسیدند، سپس فرمودند: یا ابالحسن علیه السلام! به تو بشارت می دهم آن سطل از بهشت بود و آن حوله و آب نیز از فردوس اعلی بودند و کسی که تو را صدا زد، جبرئیل امین علیه السلام بود و کسی که آن سطل و حوله را به تو داد میکائیل علیه السلام بود و قسم به آن خدایی که مرا بر حق فرستاد که جانم در دست او است، من خواستم از رکوع سر بردارم، ولی اسرافیل علیه السلام زانوهایم را با دستانش گرفته بود تا وقتی که تو آمدی و با ما نماز خواندی، اکنون مردم مرا از دوست داشتن تو ملامت می کنند، به خدا قسم فرشتگان هفت آسمان تو را دوست می دارند. (1)

(37)

(کوزه طلا که از آب پر شده بود)

ابن شهر آشوب در (مناقب) با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی از روزها رکوع پیامبر صلی الله علیه و اله آن قدر طولانی شد که فکر کردیم به ایشان وحی شده است، پس سرشان را از رکوع

ص: 76

برداشتند و نماز را به پایان رساندند و از محراب بیرون آمدند و پسر عموی شان را صدا کردند.

امام علی علیه السلام در صف آخر نشسته بودند، رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا نمازت را به جماعت خواندی؟ عرض کردند: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! اما بدون اقامه و به رکوع شما رسیدم و ادا کردم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: چرا زود نیامدی تا در صف اول نماز بخوانی؟ حضرت علی علیه السلام جواب دادند: برای وضو گرفتن به آب احتیاج داشتم، حسنین را صدا زدم، جوابی نشنیدم، یکباره هاتمی مرا صدا زد و گفت: ای علی علیه السلام! سمت راست خود را نگاه کن، وقتی سمت راستم را نگاه کردم یک کوزه طلا پر از آب دیدم که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل و نرم تر از کره و خوش بو تر از مشک بود، سپس با آن وضو گرفتم و از آن آب نوشیدم و یک قطره از آسمان روی سرم افتاد که سردی آن را در دلم احساس کردم و صورتم را با حوله خشک کردم، سپس آب روی دستم ریخته می شد بدون این که بدانم چه کسی روی دستم آب می ریزد.

سپس به مسجد آمدم و به رکوع شما رسیدم و به شما اقتدا کردم، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آن کوزه از بهشت بود و آن آب از آب کوثر و قطره ای که روی سرت افتاد از زیر عرش خدا افتاده بود و آن حوله از حوله های بهشت بود و آن کسی که تو را صدا زد، جبرئیل امین علیه السلام بود و آن کسی که به تو حوله داد، میکائیل علیه السلام بود، به خدا قسم می خواستم از رکوعم سر بردارم، ولی جبرئیل امین علیه السلام با دستانش زانوهایم را گرفته بود و به من می گفت: صبر کن! صبر کن! تا علی علیه السلام جماعت را درک کند و نمازش را به جماعت بخواند. (1)

(38)

(دیناری که با آن آذوقه خریدند)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از ابی سید فوزی روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام به حاجتی محتاج شد؛ اما چیزی در خانه ایشان نبود. امام علی علیه السلام آن روز از خانه بیرون رفتند و نزدیک خانه شان دیناری پیدا کردند، هیچ کس آن جا نبود، حضرت فاطمه زهرا علیها السلام به ایشان عرض کردند: آن دینار را بر می داشتی و برای مان غذا می خریدی، وقتی صاحب آن دینار در مورد آن سؤال کرد آن را به او بده، پس آن را به عنوان قرض بردار. امام علی علیه السلام نیز آن را برداشتند و دنبال خرید غذا رفتند. یک نفر را دیدند که آذوقه می فروخت. امام علی علیه السلام به او فرمودند: با این دینار چقدر به من آذوقه می دهی؟ آن شخص جواب داد: فلان مقدار به تو می دهم. سپس امام علی علیه السلام

ص: 77

فرمودند: تمام آن را به من می دهی؟ جواب داد: بله! سپس امام علی علیه السلام دینار را به او دادند و آذوقه را بردند، آن شخص عرض کرد: به خدا قسم این دینار را بر نمی دارم.

سپس نزد فاطمه زهرا علیها السلام آمدند در حالی که آذوقه و دینار با ایشان بود و آن چه برای ایشان اتفاق افتاده بود بازگو کردند، فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: خداوند پاک و منزه است، آذوقه را از آن مرد گرفتی و دینار را نیز با خود آوردی، سپس خواستند اصحاب آن دینار را بشناسند، پس نتوانستند بشناسند، آن ها نیز آن آذوقه را خوردند و روز دیگری غذا رفتند و اتفاقاً آن شخص را که آذوقه می فروخت، دیدند.

دوباره با او معامله کردند و غذا را از او خریدند، وقتی امام علی علیه السلام خواستند دینار را به او بدهند آن شخص گفت: به خدا قسم دینار را نخواهم گرفت، امام علی علیه السلام نیز برای بار دوم غذا و دینار را به منزل آوردند و آن چه اتفاق افتاده بود برای فاطمه زهرا علیها السلام بازگو کردند، فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: اگر بار سوم او را دیدی و خواستی از او آذوقه بگیری، او را قسم بده قبل از این که او تو را قسم بدهد. پس غذا را خوردند، روز سوم شد، امام علی علیه السلام دنبال غذا رفتند، اتفاقاً همان شخص را دیدند، آذوقه را از او خریدند و دینار را به او دادند و قسمش دادند و فرمودند: به خدا قسم دینار را بر نمی دارم و آن شخص مجبور شد دینار را بردارد، پس به منزل برگشتند و پیامبر صلی الله علیه و اله را در آن جا دیدند، پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا شخصی را که به تو آذوقه فروخت می شناسی؟ عرض کردند: خدا و پیامبرش بهتر می دانند. سپس فرمودند: آن شخص جبرئیل امین علیه السلام بود و آن دینار رزق و روزی تو بود که خدا برای تو فرستاده بود، به آن خدایی که جانم در دست او است اگر جبرئیل امین علیه السلام را قسم نمی دادی آن دینار تا روز قیامت نزد تو می ماند. (1)

(39)

(داستان ترنج هنگام فتح خیبر)

سید مرتضی در (عیون معجزات) با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: خدای تبارک و تعالی به امیر المؤمنین علیه السلام به خاطر کرامتش و برهان و معجزه و قوت ایمان و یقین و علمش و فضیلتش بر جمیع خلق بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله یک سیب هدیه داد.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله، علی علیه السلام را برای فتح خیبر فرستادند ایشان در خیبر را از جا کنند و آن را چهل ذراع پرتاب کردند، سپس داخل خندق شدند و آن را پهن کردند و روی سرشان گذاشتند تا

ص: 78

وقتی که لشکر اسلام عبور کردند و خدای تبارک و تعالی آن در را به وسیله یک ترنج (میوه بهشتی) برای ایشان سبک کرد که در وسط آن، اسم خدای تبارک و تعالی و اسم فرستاده اش رسول خدا صلی الله علیه و اله و اسم وصیش امام علی علیه السلام نوشته شده بود. ایشان وقتی از فتح خیبر فارغ شدند فرمودند: به خدا قسم در خیبر را نکنم و پرتاب نکردم تا وقتی که احساس کردم با بازو و حرکت غریزی بشری این کار را نکرده ام؛ بلکه به وسیله قوت ملکوتی پیروز شدم و دلم با نور الهی نورانی شد و من آن نور را ستایش می کنم که اگر همه اعراب با من بجنگند من با یک چشم بر هم زدن می توانم همه آن ها را به درک واصل کنم و نیز با استناد از اعمش از ابن اسحاق از ابی عبدالله جدلی روایت شده است: شنیدم مولایم امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند: وقتی خواستم در خیبر را بکنم، یهودی ها به من حمله ور شدند، من هم آن ها را با قدرت کامله الهی از بین بردم، سپس در خیبر را کندم و آن را در خندقی که حفر کرده بودند پرتاب کردم، سپس داخل خندق رفتم و در را بالای سرم گذاشتم تا لشکر اسلام از آن عبور کردند و خدای تبارک و تعالی آن را برای لشکر اسلام فتح کرد، آن گاه یکی از اصحاب از ایشان سؤال کردند: مولای من! آیا وقتی در خیبر را بالای سرت گذاشتی احساس سنگینی کردی؟ حضرت فرمودند: هیچ احساس سنگینی نکردم، فقط به اندازه عبایی که بر دوش دارم احساس کردم.

و نیز روایت شده است: وقتی قلعه خیبر فتح شد به قدرت کامله پروردگار عالم، هفتاد نفر از زورمندان مسلمان در حالی که کمربندهای شان را سفت کرده بودند، خواستند آن در را تکان بدهند، ولی نتوانستند در حالی که امام علی علیه السلام با قدرت کامله خدای تبارک و تعالی آن را بلند کردند و این در حالی بود که همه یهودیان آن صحنه را مشاهده می کردند.

ابن شهر آشوب می گوید: طول در خیبر، هجده ذراع بود و خندقی که کنده بودند بیست ذراع بود، امام علی علیه السلام در را روی خندق قرار دادند و دو ذراع باقی مانده را با دست شان گرفتند تا وقتی که تمام لشکر اسلام که هشتاد هزار و هفت صد نفر با تشکیلات نظامی بودند از آن عبور کردند. (1)

(40)

(حادثه جنگ خیبر و کسی که آن ها را از بین می برد)

شیخ مفید در (ارشاد) با استناد از اصحاب خاص پیامبر روایت کرده است: وقتی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله به قلعه خیبر نزدیک شدند، به مردم فرمودند: بایستید، سپس دستان مبارک شان را رو به

ص: 79

آسمان بلند کردند و این دعا را خواندند (اللَّهُمَّ رَبَّ السَّمَوَاتِ السَّبْعِ وَمَا أَظْلَلْنَا لَكَ وَرَبَّ الْأَرْضِ وَمَا أَقْلَلْنَا لَكَ وَرَبَّ الشَّيَاطِينِ وَمَا أَضَلَّلْنَا لَكَ خَيْرَ خَيْرِ هَذِهِ الْقَرْيَةِ وَخَيْرَ مَا فِيهَا وَأَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِّهَا وَشَرِّ مَا فِيهَا) بار الها! پروردگار آسمان های هفت گانه و خدای زمین های هفت گانه و چیز هایی که آن ها را احاطه کرده، پروردگار زمین و آن چه در آن زندگی می کند، پروردگار شیاطین و آن چه احاطه کرده اند، از تو خیر این شهر و داخل آن را می خواهم و از شرّی که در آن است به تو پناه می برم، سپس بعد از این دعا زیر درختی رفتند و ما نیز از پیش آن حضرت دور شدیم تا بقیه روزمان را بگذرانیم، وقتی ظهر شد، منادی (1) رسول خدا صلی الله علیه و اله ندا زد و ما نیز پیش آن حضرت جمع شدیم در حالی که یک مرد نزد ایشان نشست. آن گاه رسول الله صلی الله علیه و اله فرمودند: هنگامی که خواب بودم

(2)

این مرد نزد من آمد، شمشیرم را تیز کرد و به من گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! دست راستت کیست؟ به او گفتم: خدا دست راست من است، پس شمشیر را بویید و همان طور که می بینید نشسته و تکان نخورده است. عرض کردیم: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! شاید چیزی در فکرش باشد! فرمودند: بله! پس آن شخص منصرف شد و هیچ کس آن را دنبال نکرد و پیامبر صلی الله علیه و اله قلعه خبیر را بیست شبانه روز محاصره کردند و در آن روز، پرچم اسلام مال علی علیه السلام بود. مسلمانان از انتظار کشیدن خسته شدند، مسلمانان بیرون قلعه با یهود جنگ می کردند در حالی که در خبیر بسته بود.

یکبار در خبیر باز شد، دیدم برای نجات دادن خود از دست مسلمانان خندقی عظیم حفر کرده بودند، پس محرب شجاع ترین و قوی ترین مرد شهر خبیر آن طرف خندق با شمشیر خود به مسلمانان می گفت: شجاع ترین شما کیست؟ جلو بیاید تا با او مبارزه کنم. پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله کسی را صدا زدند و به او فرمودند: پرچم اسلام را بگیر و با فتح خبیر و کشتن محرب اسلام را سر بلند کن، آن شخص پرچم اسلام را با دست خود گرفت و به طرف خبیر رفت، وقتی آن شخص به خندق رسید و محرب را دید، ترسید. و پرچم اسلام را بر زمین انداخت و آن را روی زمین کشید و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگشت و همراهانش او را ملامت کردند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: علی را نزد من بیاورید، به ایشان عرض کردند: امام علی علیه السلام مریض هستند و قادر نیستند بیایند، پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: اگر این طور است کسی را نزد من بیاورید که خدا و فرستاده اش را دوست دارد و خدا و فرستاده اش نیز او را دوست می دارند و پرچم اسلام را به دست گیرد و با عزّت و شرف بدون این که

ص: 80

1- بلال حبشی

2- منظور پیامبر از خواب ایشان خواب قیلوله است، خواب قیلوله خواب مستحبی است که قبل از نماز ظهر به اندازه حداقل ربع ساعت و حداکثر نیم ساعت باشد.

از دشمن فرار کند آن را شکست بدهد و دین اسلام را سرافراز کند. انصار و مجاهدین کسی را نمی شناختند که خدا و پیغمبرش را دوست داشته باشد و خدا و پیغمبرش نیز او را دوست داشته باشند به جز امیر المؤمنین علی بن ابی طالب.

پس دنبال امام علی علیه السلام فرستادند و ایشان را با آن مریضی که داشت پیش آن حضرت صلی الله علیه و اله آوردند پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! برای تو چه اتفاقی افتاده است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من به خاطر سردرد شدیدی که دارم مریض شده ام و هرگز چنین سردردی ندیده بودم، این سردرد آن قدر شدید است که هرگز نمی توانم از جای خود تکان بخورم. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله آب دهان مبارک شان را با انگشت سیبیه به پیشانی مبارک امام علی علیه السلام مالیدند، یکبار به طور معجزه آسا به اذن خدای تبارک و تعالی امام علی علیه السلام سر حال شدند و پیامبر صلی الله علیه و اله برای ایشان دعا کردند: (بار الها! علی را در سردی و گرمی نگهدار) و بعد پرچم سفید رنگ اسلام را به دست ایشان دادند و فرمودند: پرچم اسلام را بگیر و اسلام را سرافراز کن، همانا جبرئیل امین علیه السلام همراه تو است و پیروزی و شکوه از آن تو است و ذلت از آن دشمن تو است و بدان همانا در کتاب شان آمده است: کسی که بر آن ها پیروز می شود نامش (الیا)، (1) است، پس وقتی نزدیک آن ها شدی بگو: من علی هستم که ان شاء الله ترس و وحشت در وجود شان بیفتد. امام علی علیه السلام می فرمایند: من به جنگ آن ها رفتم، وقتی به خندق رسیدم، محرب را آن طرف خندق دیدم، او مانند یک کوه بود که کلاه خود داشت و شمشیرش را می چرخاند و می گفت: من همان کسی هستم که مادرم نام مرا محرب گذاشت، همانا من مبارزی شجاع هستم که در دنیا حریفی ندارم. امام علی علیه السلام در جواب محرب گفتند: من همان کسی هستم که مادرم نام مرا حیدر گذاشت و مانند شیری هستم که بر دشمنش بدون این که فرار کند حمله ورمی شود.

وقتی امام علی علیه السلام فرمودند: که من علی علیه السلام یکی از احبارین (2) هستم به قوم خود گفت: شما به هلاکت رسیدید، به درستی که بر حضرت موسی علیه السلام در تورات نازل شده است، پس ترسی در وجود آن ها افتاد. وقتی محرب کلمه (حیدر) را از امام علی علیه السلام شنید، فرار کرد؛ زیرا محرب در جوانی کاهنه ای داشت که به او می گفت: با هر کسی که دوست داری بجنگ، زیرا پیروز می شوی، فقط با یک نفر که نامش حیدر است جنگ نکن! زیرا او تو را به هلاکت خواهد رساند. پس محرب وقتی کلمه حیدر را شنید فرار کرد در راه شیطان به صورت کاهنی درآمد و جلوی او ایستاد.

ص: 81

1- (الیا) نام مقدس حضرت علی علیه السلام در کتاب مقدس تورات است

2- احبارین جمع حبر است. حبر یعنی روحانی، کسانی که علم کتاب تورات را دارند

پس به محرب گفت: کجا فرار می کنی؟ محرب جواب داد: از این جوان که نامش حیدر است، فرار می کنم. شیطان به او گفت: مگر (حیدر) چه کسی است که از آن فرار می کنی؟ محرب جواب داد: در جوانی کاهنه ای (1) به من گفت: با هر کس که دوست داری جنگ کن به جز با کسی که نامش حیدر است؛ زیرا او تو را به هلاکت می رساند. پس ابلیس لعین به او گفت: چرا می ترسی؟ در حالی که در جهان انسان های زیادی هستند که نام آن ها حیدر است، این جوان آن (حیدر) که کاهنه به تو گفته نیست. پس محرب در حالی که شیطان او را وسوسه کرده بود برگشت و با امام علی علیه السلام جنگید. او دو ضربه زد و هر دو ضربه شمشیرش به زمین خورد و امام علی علیه السلام به او یک ضربه زد و آن را دو نیمه کرد و به هلاکت رساند، یهودیان گفتند: محرب کشته شد، آن گاه در خیبر را بستند و امام علی علیه السلام در آن جا ماندند و با آن ها مبارزه کردند، سپس با اسبش به آن طرف خندق پریدند و آن را از جا کردند، در حالی که آن در، در معمولی نبود. آن در، دری است که بیست نفر آن را باز می کردند و می بستند. امام علی علیه السلام تنها با قدرت الهی آن را از جا کردند و بیست ذراع پرتاب کردند، سپس داخل خندق شدند و آن را بالای سر خود گرفتند. در روایتی آمده است: طول خندقی که یهود در جنگ خیبر کنده بود بیست ذراع بود، در حالی که در خیبر هجده ذراع بود، پس امام علی علیه السلام ناچار شدند و دستان مبارک شان را روی خندق گذاشتند و دو ذراع باقی مانده را پر کردند و لشکر اسلام با تمام تجهیزات که داشتند، از آن عبور کردند و قلعه خیبر به دست مبارک امام علی علیه السلام فتح شد و مسلمانان غنیمت های زیادی به دست آوردند. این عباس می گوید: بعد از فتح خیبر، جبرئیل امین علیه السلام بر پیامبر اسلام نازل شد و عرض کرد: ای محمد! خداوند تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و می فرماید: سلام من را به علی برسان، ای محمد! جبرئیل علیه السلام را برای علی علیه السلام فرستادم که او را پیروز کند، هیچ تیری پرتاب نکرد، مگر این که جبرئیل علیه السلام با او بود و در تمام کارها جبرئیل علیه السلام با او بود. پس ای محمد! دو سهم از غنیمت ها را به علی علیه السلام بده، همانا سهم جبرئیل امین است. (2) حسان بن ثابت (3) درباره فتح خیبر چنین می گوید:

همانا که علی علیه السلام سردرد شدیدی داشت

آن طور که نمی توانست چشمانش را باز کند و از جایش حرکت کند

پس ایشان را نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آوردند

ص: 82

1- کاهنه یا کاهن کسی است که تورات را به دیگران آموزش می دهد

2- مدینه المعجزه، ص 22، معجزه 40 روایت اول و دوم

3- حسان بن ثابت یکی از شاعران مشهور زمان پیامبر صلی الله علیه و اله است.

و ایشان یا آب دهان مبارک شان او را شفا دادند

همانا پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: این پرچم را

به کسی می دهم که خدا و مرا دوست می دارد

و خدا و من نیز او را دوست می داریم

پس خدا او را پیروز کرد

(41)

(سخن گفتن ایشان با اصحاب کهف)

سید مرتضی در کتاب (عیون معجزات) با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان علیهم السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله حدیث اصحاب کهف را نزد اصحاب ذکر می کردند. سپس به اصحاب شان فرمودند: چه کسی دوست دارد کهف (غار) و اصحاب کهف را ببیند و بر آن ها سلام کند؟ آن ها عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! ما حاضریم، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله صدا زدند: ای درجان پسر مالک (1) بیا! یکباره جوانی با لباس های پشمی در مسجد ظاهر شد. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: برو بساط سلیمان بن داود علیه السلام را برای ما بیاور، پس آن شخص رفت و بعد از چند لحظه برگشت و بساط سلیمان علیه السلام را آورد، در حالی که طول و عرض آن چهل ذراع (2) بود و آن را در صحن مسجد قرار داد و از نظرها غایب شد. رسول خدا صلی الله علیه و اله به یاران و غلامش دستور دادند بساط را در صحن مسجد پهن کنند، آن ها نیز آن را پهن کردند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله برخاستند و فرمودند: بلند شوید و هر کدام از شما در یک طرف از بساط بنشینید و علی علیه السلام وسط شما بنشیند، آن ها نیز این کار را انجام دادند، پس یکباره باد زیر آن بساط آمد و آن را به هوا برد تا وقتی که آن را در کنار غاری گذاشت که در آن غار، اصحاب کهف بودند.

پس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به یکی از آن چند نفر فرمودند: مقدم شو و بر آن ها سلام کن؛ زیرا تو ریش سفید قریش هستی. او عرض کرد: ای علی علیه السلام! چه بگویم؟ حضرت فرمودند: بگو: (السلام علیکم ایتها الفنیة الذین آمنوا بریهم السلام علیکم یا نجباء الله فی ارضه) سلام بر شما

ص: 83

1- در جان بن مالک یکی از پادشاهان اجنه است

2- بساط حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام قالیچه ای است که طول آن چهل ذراع و عرض آن نیز چهل ذراع است. وقتی حضرت سلیمان علیه السلام روی آن می نشست به اذن خدای تبارک و تعالی هوا زیر آن می رفت و هر کجا که حضرت سلیمان علیه السلام می خواست برود به اذن خدا حرکت می کرد.

ای جوانان غیور مرد! ای کسانی که به خدا ایمان آورده اید! سلام بر شما که از بهترین و انتخاب شدگان پرودگار عالم هستید.

او این کار را انجام داد؛ ولی اصحاب کهف جواب او را ندادند، پس سه بار آن را تکرار کرد؛ ولی هر سه بار جوابش را ندادند، سپس برگشت و در جای خودش نشست، سپس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام به دیگری فرمودند: بلند شو و بر آن ها سلام کن، او نیز رفت و بر آن ها سلام کرد؛ ولی جوابش را ندادند، سه بار تکرار کرد، اما هر سه بار جواب او را ندادند، پس برگشت و در جای خود نشست.

سپس حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام به شخص دیگری فرمودند: بلند شو و همانند دو دوست خود به آن ها سلام کن. او نیز رفت و بر آن ها سلام کرد، سه بار هم این کار را کرد؛ اما آن ها جواب او را ندادند، پس برگشت و در جای خود نشست. سپس بار چهارم امام علی علیه السلام به سلمان رو کردند و فرمودند: ای سلمان! بلند شو و بر آن ها سلام کن سلمان نیز رفت و سه بار تکرار کرد.

یکباره یک نفر از داخل غار گفت: تو بنده امتحان شده خدای تبارک و تعالی هستی و در ایمانت ثابت قدم هستی، ولی به ما امر شده با هیچ کس حرف نزیم، جز با پیامبر و وصی پیامبر، سلمان نیز برگشت و در جای خودش نشست.

پس امام علی علیه السلام برخاستند و کنار غار رفتند و سلام کردند، یکباره غار به لرزه درآمد و از داخل غار صدایی به گوش رسید که می گفت: سلام بر تو باد ای امیر المؤمنین و ای سرور مسلمانان و ای رهبر متقین و ای پادشاه پرهیزکاران! به خدا قسم کسانی که از شما طرفداری می کنند پیروز هستند و کسانی که با شما دشمنی می کنند پست و نابود می شوند.

پس امیر المؤمنین علی علیه السلام به آن ها فرمودند: چرا جواب همراهانم را ندادید؟ آن ها عرض کردند: یا امیر المؤمنین! ما زنده هایی هستیم که حرف نمی زنیم و جواب هیچ کس را نمی دهیم به جز پیامبر و وصی او و بر شما و بر اوصیا بعد از شما سلام باد تا وقتی که خدای تبارک و تعالی حق را با دستان مبارک ایشان ظاهر کند. (1) سپس ساکت شدند. امیر المؤمنین علیه السلام دستور دادند: هر کس جای خود بنشیند. راوی می گوید: بساط، آن ها را به شهر مدینه برگرداند و کنار رسول خدا صلی الله علیه و اله گذاشت، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله آن چه را که برای آن ها اتفاق افتاده بود بازگو کردند و فرمودند: خدای تبارک و تعالی

ص: 84

1- منظور صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است.

فرمودند: (إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَهَيِّ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا.) (1) وقتی جوانان (اصحاب كهف) به غار رفتند و به آن جا پناه بردند گفتند: پروردگارا! از رحمت بی منتهایت بر ما رحمت بفرست و راهی برای هدایت به ما نشان بده. (2)

(42)

(طلوع مجدد خورشید برای امام علی علیه السلام در سرزمین بابل)

سید مرتضی در (عیون معجزات) با استناد از امام محمد باقر علیه السلام و ایشان از پدرشان از جدشان امام حسین علیه السلام روایت کرده اند: وقتی امام علی علیه السلام از جنگ نهروان (خوارج) بر می گشتند وارد عراق شدند و هیچ کسی در بغداد نماند مگر آن که پیش حضرت آمدند. وقتی نزد آن حضرت رسیدند، نماز ظهر را خواندند و مردم نیز پشت سر ایشان نماز خواندند. سپس امام علی علیه السلام حرکت کردند، وقتی به سرزمین بابل رسیدند نماز عصر واجب شده بود، پس مسلمانان صدا زدند: ای امیر المؤمنین! وقت نماز عصر فرا رسیده است، آن گاه امام علی علیه السلام در جواب آن ها گفتند: این سرزمین نفرین شده؛ زیرا سه بار عذاب الهی بر آن نازل شده است و در آینده برای بار چهارم نیز عذاب الهی بر آن نازل خواهد شد و حلال نیست که یک وصی بر این سرزمین نماز بخواند؛ زیرا نمازش قبول نمی شود، پس هر کس دوست دارد می تواند نماز بخواند. منافقان گفتند: او نماز نمی خواند در حالی که نمازگزاران را به قتل می رساند.

جویریة بن سهر عبدی (3) می گوید: من با صد سوار دنبال امام علی علیه السلام رفتم و قسم خوردیم که نماز نمی خوانیم تا این که امام علی علیه السلام حرکت کردند و از سرزمین بابل خارج شدند و ما نیز دنبال ایشان بودیم. خورشید غروب کرد و افق قرمز شد، پس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای جویریة! برایم آب بیاور و من نیز برای ایشان آب آوردم. سپس فرمودند: ای جویریة! اذان بگو، عرض کردم: مولای من! هنوز نماز مغرب نرسیده است. آن حضرت علیه السلام به من فرمودند: اذان نماز عصر را بگو. در قلبم گفتم: اذان عصر را بگویم در حالی که خورشید غروب کرده است؛ ولی من قسم خورده بودم هر چه امام علی علیه السلام به من بگوید انجام بدهم، ایشان به من فرمودند: بلند شو. من نیز بلند شدم و

ص: 85

1- سوره كهف آیه 10

2- مدینة المعاجز، ص 25 و 26 معجزه 41، این روایت نزد عام و خاص خیلی مشهور است و با روایت های زیادی ذکر شده است که ما به اختصار دو روایت را ذکر کرده ایم.

3- جویریة بن مسهر عبدی یکی از یاران خاص امام علی علیه السلام است.

اذان گفتیم یکباره دیدم، امام علی علیه السلام دو لب مبارک شان را تکان دادند و با کسی حرف زدند که هیچ کس آن را نمی شناخت. یکباره دیدم خورشیدی که غروب کرده بود به اذن خدای تبارک و تعالی از مغرب به مشرق آمد و در مرکز زمین قرار گرفت و هنگام نماز عصر شد.

پس امام علی علیه السلام اقامه گفتند و نماز خواندند و ما پشت سر ایشان نماز خواندیم. وقتی نماز تمام شد، خورشید، مانند چراغی که در حال خاموشی است غروب کرد و ستارگان نمایان شدند. آن گاه امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای کسی که به یقین رسیدی! اذان نماز مغرب و عشا را بگو. (1)

(43)

(طلوع مجدد خورشید در زمان حیات پیغمبر اسلام صلی الله علیه و اله)

ابن شهر آشوب می گوید: از ام سلمه (2) و اسما بنت عمیس (3) و جابر انصاری و ابن عباس خُدری و ابو هریره و امام صادق علیه السلام به روایت کرده اند: در آن روز رسول خدا صلی الله علیه و اله نماز ظهر را خواندند، آن گاه بر ایشان وحی نازل شد و ایشان به خواب عمیقی فرو رفتند تا وحی را خوب جذب کنند. (4) پس امام علی علیه السلام وارد شدند و ایشان را دیدند و سر مبارک شان را بر زانوی ایشان گذاشتند و هم چنین بر پیامبر صلی الله علیه و اله وحی نازل شد تا وقتی که خورشید غروب کرد، در حالی که امام علی علیه السلام نماز عصر را نخوانده بودند. بعد از غروب خورشید، وحی تمام شد و پیامبر صلی الله علیه و اله از خواب بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا نمازت را خوانده ای؟ حضرت فرمودند: نه! پس به ایشان فرمودند: دعا کن تا خدای تبارک و تعالی خورشید را برای تو بازگرداند. آن گاه امام علی علیه السلام دعا کردند و دوباره خورشید برای ایشان طلوع کرد در حالی که سفید رنگ بود و در روایتی از ابن جعفر طعاوی آمده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: بار الها! اگر علی علیه السلام در طاعت او و فرستاده ات بود، پس خورشید را برای او برگردان، آن گاه یکباره خورشید به قدرت بی منتهای خدای عروجل برای امام علی علیه السلام از مغرب به مشرق برگشت و امام وضو گرفتند و نماز خواندند و ستارگان ناپدید شدند .

در روایتی دیگر آمده ابوبکر مهرویه از الماء بن عیسی می گوید: به خدا قسم وقتی خورشید

ص: 86

- 1- مدینه المعاجز، ص 27، معجزه، 42 روایت اول ابن حدیث متواتر از عامه و خاصه ذکر شده است.
- 2- ام سلمه یکی از همسران بزرگوار حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله است.
- 3- اسماء بنت عمیس همسر جعفر بن ابی طالب علیه السلام برادر حضرت علی علیه السلام است.
- 4- وقتی بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل می شود ایشان می خوابند و به وحی گوش فرا می دهند

غروب کرد، صدایی مانند صدای اره کشیدن بر چوب شنیدم و در روایت دیگر نیز آمده است: وقتی خورشید برگشت و امام علی علیه السلام نماز خواندند به حسان (1) فرمودند که در شهر صدا بزند: توبه هیچ توبه کننده ای قبول نمی شود مگر با دوستی امام علی علیه السلام برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله و هیچ کس مانند علی علیه السلام عدل و داد نمی کند؛ به درستی که خورشید برای ایشان دوباره طلوع کرد وقتی که غروب کرده بود. (2)

(44)

(برگشتن خورشید برای امام علی علیه السلام در زمان حیات پیامبر صلی الله علیه و اله)

موفق پسر احمد با استناد از اسماء بنت عمیس روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام نماز ظهر را به امامت پیامبر صلی الله علیه و اله خواندند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را دنبال حاجتی فرستادند و رسول خدا صلی الله علیه و اله نماز عصر را خواندند، وقتی علی علیه السلام از آن کار برگشتند به نماز عصر نرسیدند. سپس نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رسیدند ، نشستند و پیامبر صلی الله علیه و اله سر مبارک شان را روی زانوی امام علی علیه السلام گذاشتند و در همان حال وحی بر ایشان نازل شد، امام علی علیه السلام هیچ تکان نخوردند نخواستند پیامبر صلی الله علیه و اله از خواب بیدار شود و مجبور شدند نماز عصر را نشسته بخوانند تا وقتی که خورشید غروب کرد. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله هم برخاستند و فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا نماز عصرت را خواندی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: بله! نشسته خواندم . سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله دعا کردند: بار الها! همانا علی بنده تو است که جان خودش را فدای رسالت کرده است ، پس خورشید را برای ایشان برگردان، راوی می گوید: خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی طلوع کرد تا وقتی که در وسط آسمان قرار گرفت و امام علی علیه السلام بلند شدند و وضو گرفتند و نماز عصر شان را خواندند، سپس خورشید غروب کرد و هم چنین در جنگ خیبر نیز چنین اتفاقی افتاد. (3)

(45)

(سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام در مسجد مدینه)

ابو عبدالله محمد بن عباس بن علی بن مروان معروف به ابن جحام در کتاب ما أنزل الله فی اهل

ص: 87

1- حسان یکی از شاعران بزرگ معاصر پیامبر صلی الله علیه و اله بوده است.

2- مدینه المعاجز، ص 28 معجزه 43

3- مدینه المعاجز، ص 28 و 29، روایت 8، در این مورد که خورشید برای امام علی علیه السلام برگشت، روایت های گوناگونی آمده است که ما به اختصار این روایت را انتخاب کردیم.

البیت من القرآن از محمد بن سهل العطار که استناد ابن حدیث به جابر بن عبدالله انصاری می رسد می گوید: در یکی از جاهای مدینه، عمار بن یاسر را دیدم و از او سؤال کردم: رسول خدا صلی الله علیه و اله کجایند؟ او جواب داد: در مسجد پیش جماعتی از اصحابش هستند، وقتی نماز صبح را خواندند، پیش ما آمدند، ما هم نزدیک شدیم و خورشید، تازه سپیده خود را بر جهان هستی نمایان کرده بود.

امام علی علیه السلام نیز نزدیک شدند و نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند، در حالی که ایشان نشسته بودند. پیامبر صلی الله علیه و اله برای امام علی علیه السلام بلند شدند و بین دو چشم آن حضرت را بوسیدند و آن را پیش خود نشاندهند تا جایی که زانوهای رسول خدا صلی الله علیه و اله به زانوهای امام علی علیه السلام می خورد.

پس به ایشان فرمودند: ای علی! بلند شو و با خورشید حرف بزن؛ به درستی که خورشید آمده و می خواهد با تو حرف بزند. آن گاه جماعتی که در مسجد نشسته بودند بلند شدند و با خود می گفتند: ببینید خورشید آمده تا با امام علی علیه السلام حرف بزند. پس امام علی علیه السلام به صحن مسجد رفت و به خورشید فرمودند: ای مخلوق مطیع خدای تبارک و تعالی چگونه صبح کردی؟ خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح که آن جمعیت حاضر می شنیدند گفت: (بخیر می گذرانم، ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله ای اول، ای آخر، ای ظاهر، ای باطن و ای کسی که بر هر چیز آن دانا است.)

آن گاه امام علی علیه السلام پیش پیامبر صلی الله علیه و اله برگشتند. پس به او فرمودند: ای علی! بگویم یا تو سخن می گویی؟ امام علی علیه السلام فرمودند: شما سخن بگوید که از زبان شما بهتر است. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: آن چه خورشید به تو گفت: (اول) یعنی تو اولین کسی هستی که به یگانگی خدا و پیامبری من ایمان آورده ای، (آخر) یعنی تو آخرین نفری هستی که هنگام وفاتم نزد من هستی و کفن و دفنم می کنی. (ظاهر) یعنی تو اولین کسی هستی که بر تمام اجرام ظاهر می شوی. (باطن) یعنی تو به باطن علمی که دارم آگاه هستی و بر همه چیز چیز آگاه هستی، یعنی همانا تو بر علم حرام و حلال و فرامین و احکام و تنزیل و تأویل و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه آگاه هستی. جابر بن عبدالله انصاری می گوید: وقتی عمار آن فضیلت را به من گفت و تمام کرد، سلمان رسید و عمار به من گفت: این سلمان هم پیش ما بود او نیز آن فضیلت را به من ذکر کرد.

سید مرتضی در (عیون معجزات) با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله شبی از شب ها به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! فردا صبح به کوه های بقیع (در مدینه) برو و هنگامی که خورشید طلوع کرد بر آن سلام کن؛ زیرا او از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور است با تو حرف بزند. صبح آن روز امام علی علیه السلام به کوه های بقیع رفتند ابوبکر و عمر و جماعتی از مهاجرین و انصار نیز همراه ایشان بودند، پس به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله روی زمین

ایستادند و وقتی خورشید اولین سپیده خود را به جهان هستی نشان داد، امام علی علیه السلام فرمودند: سلام بر تو ای خلق خدا و مطیع فرمان ایشان!

یکباره صدایی از آسمان به گوش رسید که می گفت: (و بر تو سلام باد ای اول و آخر و ظاهر و باطن و ای کسی که بر هر چیز عالم هستی!).

وقتی مهاجرین و انصار، سخن خورشید را شنیدند در جای خود میخ کوب شدند. آن گاه امام علی علیه السلام از کنارشان رفتند و به مسجد برگشتند. سپس همراهان ایشان نیز دنبال ایشان برگشتند، وقتی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رسیدند، دور ایشان حلقه زد و گفتند: ای پیامبر صلی الله علیه و اله! شما فرمودید که علی علیه السلام مثل ما بشر است در حالی که خورشید، چیزهایی گفت که فقط خدای تبارک و تعالی آن ها را درباره خودش می فرماید. رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: چه چیزی از خورشید شنیدید؟ گفتند: شنیدیم که به او می گفت: ای اول! پس رسول خدا فرمودند: راست گفت؛ زیرا او اولین کسی هست که به خدا و پیامبری من ایمان آورد. پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای آخر! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او آخرین نفری است که پیش من می ماند و مرا کفن و دفن می کند. پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای ظاهر! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به ظاهر علم آگاه است.

پس گفتند: شنیدیم می گفت: ای باطن! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به باطن ها آگاه است. گفتند: شنیدیم می گفت: ای کسی که به هر چیزی دانا و عالم هستی! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: راست گفت؛ زیرا او به حلال و حرام و فرائض و سنن و مشکلات آگاه است. سپس آن ها در حالی که می گفتند: همانا محمد صلی الله علیه و اله ما را در چاه انداخته و ما را مسخره می کند بلند شدند و از مسجد خارج شدند. (1)

(46)

(سخن گفتن خورشید با امام علی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن مسعود نقل می کند: نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بودیم، یکباره امیر المؤمنین علی علیه السلام وارد مسجد شدند، سلام کردند و ما نیز جواب سلام شان را دادیم. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: آیا دوست داری کرامات تو را نزد خدای تبارک و تعالی به تو نشان بدهم؟ حضرت عرض کردند: بله، یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی صبح شد با من بیا، و دوست دارم قبیله قریش (مهاجرین) و اهل یثرب (انصار) همراه من باشند

ص: 89

تا آن کرامات را ببینند.

وقتی خورشید طلوع کرد، تو بر آن سلام کن، او نیز جواب سلامت را به اذن خدای تبارک و تعالی خواهد داد. صبح شد، نماز صبح را خواندند و دست امام علی علیه السلام را گرفتند و رفتند و منتظر شدند تا خورشید طلوع کند، وقتی خورشید طلوع کرد، رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! با او سخن بگو، همانا خدای تبارک و تعالی آن را مأمور کرده جواب تو را بدهد، امام علی علیه السلام فرمودند: (السلام عليك ورحمة الله وبركاته ايها الخلق السامع المطيع) خورشید جواب داد: (و عليك السلام ورحمة الله وبركاته يا خير الأوصياء لقد اعطيت في الدنيا والاخره ما لا عين رأت ولا أذن سمعت) سلام ورحمت و برکات خدا بر تو باد، ای بهترین اوصیا و همانا خداوند در دنیا و آخرت چیزی به تو اعطا کرده که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده است.

امام علی علیه السلام فرمودند: چه چیزی به من اعطا شده است؟ خورشید جواب داد: خداوند اعلی به من اجازه نداده است آن را به تو بگویم؛ ولی به تو می گویم خوشا به حالت، خوشا به علم و حکمتت، تو کسی هستی که خدای تبارک و تعالی درباره تو فرموده است: (فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُمْ مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ).

هیچ نفسی نمی داند به خاطر کاری که انجام داده اند چشم روشنی برای آن ها قرار داده اند. (1) و تواز کسانی هستی که خدا درباره آن ها فرموده: (أَفَمَن كَانَ مُؤْمِنًا كَمَن كَانَ فَاسِقًا لَّا يَسْتَوُونَ) (2) همانا مؤمن و فاسق در پاداش دادن مساوی نیستند و تو کی هستی که خدای تبارک و تعالی ایمان را مخصوص تو قرار داده است روایتی است که می گویند: خورشید در آن روز سه بار با امام علی علیه السلام سخن گفت.

(47)

(حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام در روز فتح مکه)

ابن شهر آشوب از شیرویه دیلمی با استناد از سلمان فارسی و ابوذر غفاری و ابن عباس از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده است: خدای تبارک و تعالی در روز فتح مکه به من تبریک گفتند در حالی که من بالای کعبه اذان می گفتم .

در روز فتح مکه پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! بلند شو و فضیلت خود را نزد پروردگارت نگاه کن، پس وقتی خورشید طلوع کرد با خورشید حرف بز. امام علی علیه السلام به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و منتظر شدند تا خورشید طلوع کند، وقتی خورشید طلوع کرد، خطاب به

ص: 90

1- مدینة المعاجز، ص 30 و 31 معجزه 46

2- سوره مبارکه سجده آیه 18

خورشید فرمودند: (اَلَسَّ لَامٌ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْعَبْدُ الدَّائِبُ فِي طَاعَةِ رَبِّهِ) سلام بر تو ای بنده ذوب شده در طاعت پروردگار! سپس خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: (و عَلَيْكَ السَّلَامُ يَا آخَا رَسُولَ اللَّهِ وَ وَصِيَّهِ وَ حَجَّهَ اللَّهُ عَلَى خَلْقِهِ) سلام بر تو ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصیش و حجت خدا بر تمام خلقش. راوی می گوید: وقتی امام علی علیه السلام جواب خورشید را شنید، خود را بر زمین انداخت و به سجده رفت و با گریه، خدا را به خاطر فضیلتی که به او داده بود شکر کرد، همین حال گریه و زاری ادامه داشت که رسول خدا صلی الله علیه و اله سر مبارک شان را از روی زمین برداشتند و اشک حضرت علی علیه السلام را پاک کردند و به ایشان فرمودند: ای دوست و برادر من! همانا اهل آسمان را از گریه خود به گریه انداختی و خدای تبارک و تعالی نزد حاملان و سکان عرش به تو افتخار کرد.

سپس فرمودند: خدا را شکر می گویم که مرا از میان تمام پیامبرانی که فرستاد برگزید و به وسیله وصییم که سرور اوصیا است، پیروز گرداند، سپس با هم این آیه را خواندند: (وَ لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَ كَرْهًا) برای او ایمان آوردند در آسمان ها و زمین و (1).

و در روضه الواعظین نیز این حدیث با استناد از ابن عباس با کمی تفاوت ذکر شده است.

(48)

(حرف زدن خورشید با امام علی علیه السلام به روایت اهل سنت)

در کتاب مناقب از ائمه اطهار از طریق اهل سنن و آن ها از امام علی علیه السلام روایت کرده اند: روزی از روزها پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابا الحسن با خورشید حرف بزن که او نیز با تو حرف می زند. پس امام علی علیه السلام به خورشید فرمودند: (اَلَسَّ لَامٌ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْعَبْدُ الصَّالِحُ الْمُطِيعُ لِلَّهِ) سلام بر تو ای بنده صالح و مطیع خدا! آن گاه خورشید جواب داد: (وَ اَلَسَّ لَامٌ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِمَامَ الْمُتَّقِينَ وَ قَائِدَ الْغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ) سلام بر تو ای امیر المؤمنین و ای امام متقین و ای سرور اولین کسی که به بهشت می رود! ای علی! تو و شیعیان تو در بهشت جای دارند، ای علی! اولین کسی که در روز محشر زمین برای او باز می شود، پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و اله است، سپس تو و اولین کسی که زنده می شود، محمد صلی الله علیه و اله است، سپس تو و اولین کسی که از ابتدا خلق می شود محمد صلی الله علیه و اله است، سپس تو و اولین کسی که وارد بهشت می شود پیامبر صلی الله علیه و اله است، سپس تو. امام علی علیه السلام بعد از شنیدن جواب خورشید به سجده رفت و گریه و زاری کرد، و خدا را به خاطر فضیلتی که داده شکر کرد، در همان حال بودند که پیامبر صلی الله علیه و اله نشستند و سر مبارک شان را از زمین بلند کردند و فرمودند: ای برادر

ص: 91

بلند شو، همانا خدای تبارک و تعالی در عرش بر اهل هفت آسمان به تو افتخار کرد. (1)

(49)

(سخن گفتن امام علی علیه السلام با جمجمه شکسته در کاخ کسری)

سید مرتضی در کتاب (انوار) تألیف ابن علی بن حسن همام از عمار ساباطی روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام با جمعی از قوم ساباط به مدائن رفتند در حالی که دلف بن منجم کسری با ایشان بودند. وقتی بعد از ظهر شد، امام علی علیه السلام و دلف بن منجم کسری با جماعتی که از قوم ساباط آمده بودند، درون کاخ رفتند و همه جا را گشتند و فرمودند: این جا این طور و آن طور بود و آن جا این طور و آن طور بود.

دلف کسری عرض کرد: به خدا قسم همین طور است که می فرمایید، ای مولای من! گویا شما این اشیا را با دست خود سر جای شان قرار داده اید. سپس امام علی علیه السلام به یک جمجمه شکسته و پوسیده خیره شدند و به همراهان خود فرمودند: آن جمجمه را نزد من بیاورید. آن ها نیز به دستور امام علی علیه السلام آن جمجمه را آوردند. آن گاه امام علی علیه السلام در کنار ایوان قصر نشستند و دستور دادند آب و تشتی برای ایشان بیاورند، تشت و آب نیز آوردند، سپس جمجمه را در تشت قرار دادند و آب روی آن ریختند، سپس خطاب به جمجمه فرمودند: تو را قسم می دهم به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کنی و بگویی من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی.

آن جمجمه به اذن خدا با زبان فصیح عربی جواب داد: تو امیر المؤمنین و سرور اوصیا هستی و من عبدالله پسر کسری انوشیروان هستم، سپس ساکت شد. آن گاه جماعتی که از قوم ساباط آمده بودند نزد قوم خود برگشتند و آن چه را که دیده و شنیده بودند برای قوم خود تعریف کردند، وقتی این خبر به آن جا رسید در معنای کلمه امیر المؤمنین و حضور ایشان بین قوم اختلاف افتاد، بعضی ها گفتند: این ها دل های مان را از خبری که درباره ات به ما دادند فاسد کردند و بعضی دیگر در مورد ایشان همانند گفته نصاری درباره حضرت مسیح علیه السلام گفتند و بعضی مانند گفته عبدالله بن سبا و اصحابش گفتند که این برای انسان ها کفر است. وقتی امام علی علیه السلام این حرف ها را شنیدند به جماعتی که ایمان آوردند فرمودند: چه کاری دوست دارید با آن ها انجام بدهم؟ عرض کردند: آن ها را همانند عبدالله بن سبا و اصحابش در آتش بسوزان. آن گاه آن ها را احضار کردند و به آن ها فرمودند: چه چیزی درباره من گفته اید؟ جواب دادند: شنیدیم که جمجمه پوسیده با تو حرف می زد و این کار جایز نیست مگر

ص: 92

برای خداوند تبارک و تعالی آن چیزی که گفته بودیم این بود، پس امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: از حرف خود برگردید؛ زیرا کفر است. جواب دادند: از حرفی که گفته ایم بر نمی گردیم، آن کاری را که دوست داری با ما انجام بده! پس آتش همه آن ها را سوزاند، سپس حضرت پس به اصحابش فرمودند: خاکستر آن ها را بردارید و در هوا رها کنید، پس آن ها این کار را کردند.

سه روز از آن حادثه گذشت، اهل سباب پیش امام علی علیه السلام آمدند و در حالی که می گفتند: همانا کسانی که در آتش سوزاندی به منازل شان برگشتند، در حالی که بهتر از آن موقع هستند امام علی علیه السلام فرمودند: آیا من آن ها را نسوزاندم و خاکستر آن ها را در هوا رها نکردم؟ گفتند: چرا! این کار را انجام دادی، پس فرمودند: من آن ها را سوزاندم و خدا آن ها را زنده کرد. پس اهل سباب مانند عبدالله سبا و اصحابش متحیر برگشتند. (1)

(50)

(حرف زدن جمجمه پوسیده و ماهی با حضرت علی علیه السلام)

شیخ برسی از ابورواحه انصاری از مغربی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام از جنگ نهران فارغ شدند، به یک جمجمه پوسیده اشاره کردند و به مردم فرمودند که آن جمجمه پوسیده را نزد ایشان بیاورند. آن را نزد ایشان آوردند. پس امام علی علیه السلام آن را گرفتند و تکان دادند و به آن خطاب کردند: ای جمجمه! تو کیستی؟ فقیری یا ثروتمند؟ شقی هستی یا سعید؟ پادشاه هستی یا رعیت؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی آن جمجمه به زبان فصیح عربی جواب داد: ای امیر المؤمنین! من یک پادشاه ظالم بودم و اسسم پرویز پسر هرمز است و مالک ملوک و صاحب شرق و غرب و پستی و بلندی و صحراها و دریاها هستم. کسی هستم که هزار شهر را گرفتم و هزار پادشاه را کشتم. ای امیر المؤمنین! من کسی هستم که پنجاه شهر را بنا کردم و پانصد کنیز زن و هزار برده ترکی و ارمنی و زندی و غیره داشتم و با هفتاد هزار دختر پادشاه ازدواج کردم و هیچ پادشاهی در زمین نبود، مگر آن را شکست دادم و صاحب ملک او شدم و به اهل آن ظلم کردم. پس هنگامی که ملک الموت نزد من آمد، به من خطاب کرد: ای ظالم! ای متکبر! همانا با حق مخالفت کردی. پس اعضايم سست و بدنم ضعیف شد. هفتاد هزار پسر از پادشاهان به دست من زندانی شده بودند، وقتی ملک الموت (عزرائیل) جانم را گرفت، اهل زمین از ظلم من راحت شدند. پس تا ابد در جهنم عذاب خواهم شد.

ص: 93

1- مدینه المعاجز، ص 32 معجزه، 49 روایت اول از شیخ برسی با کمی تفاوت ذکر شده است.

خداوند متعال برایم هفتاد هزار فرشته موكول کرده تا مرا عذاب دهند، هر کدام از آن ها در دست شان یک گرز آهنی از آتش دارند که اگر یک ضربه با آن به زمین بزنند کوه ها و صحراها و دریاها می سوزند، وقتی یکی از آن ها من را با آن می زند، خدای تبارک و تعالی برایم تا ابد عذاب می فرستد و هم چنین خدا به تعداد هر مویی که در بدنم وجود دارد، ماری موكول کرده که مرا می گزد و عقربی مرا نیش می زند و با همه این عذاب ها احساس می کنم که در کاخ خودم در دنیا هستم. پس عقرب ها و مارها خطاب به من می گویند: این عذاب ها همه از ظلم تو بر مردم است. آن گاه جمجمه ساکت شد.

وقتی لشکر اسلام همراه امام علی علیه السلام حرف های جمجمه را شنیدند، گریه می کردند و بر سر و صورت شان می زدند و می گفتند: ای امیر المؤمنین! ما حقیقتاً به تو ظلم کرده ایم؛ زیرا تو را از خلافت برکنار کردیم و اکنون ما از کاری که کرده ایم، پشیمان هستیم و از شما طلب بخشش می کنیم. آن گاه امام علی علیه السلام دستور دادند آن جمجمه را دفن کنند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آب جاری ایستاد و همه آبیانی که در آن زندگی می کردند، بیرون آمدند و با زبان فصیح عربی به امام علی علیه السلام سلام کردند، سپس یک ماهی از آن ها با امام علی علیه السلام حرف زد و دعا کرد و به و لایت و امامت امام علی علیه السلام شهادت داد. در همان جا بعضی از آبیان می گفتند: سلام بر زرمز و صفا، سلام بر سدره المنتهی و همانا سخن گفتن با شما اهل نهروان و رودها و خاک هایش سعادت ما برای شما است و ندا می زدند (لولاک) (1) اگر تو نباشی، زندگی برای ما مفهومی ندارد.

(51)

(حرف زدن جمجمه وقتی که از جنگ با معاویه برمی گشتند)

شیخ برسی از ابورواحه انصاری از مغربی نقل می کند: با امیر المؤمنین بودم در حالی که از جنگ با معاویه بر می گشتیم، پس امام علی علیه السلام به جمجمه ای که در گل های رود فرات بود، خیره شدند و به آن جمجمه فرمودند: ای جمجمه! نزد من بیا. آن جمجمه نیز به اذن خدای تبارک و تعالی از گل ها خارج شد و نزد ایشان آمد و با زبان فصیح با امام علی علیه السلام حرف زد، سپس امام علی علیه السلام به او دستور دادند به جای خودش برگردد. پس آن جمجمه به دستور امام علی علیه السلام به جای خود برگشت همان گونه که بود.

(2)

ص: 94

1- مدینه المعاجز، ص 32، معجزه 50

2- مدینه المعاجز، ص 34، معجزه 51

(سخن گفتن جمجمه پوسیده با امام علی علیه السلام)

در ثاقب مناقب از محمد بن ابی عمیر از حنان از امام صادق علیه السلام روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام نماز ظهر را در زمین بابل خواندند، به جمجمه پوسیده او نگاه کردند و با آن حرف زدند و به آن فرمودند: تو کیستی؟ آن جمجمه به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: من فلان بن فلان، پادشاه فلان کشور هستم. سپس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: در زمان تو چه اتفاق هایی افتاده است؟ آن گاه تمام حوادثی را که در زمانش اتفاق افتاده بود، از شر و خیر آن، تعریف کرد.

مؤلف این کتاب می گوید: مسجد جمجمه در بابل معروف است. جایی را که آن جمجمه با امام علی علیه السلام حرف زده بود، مسجد ساختند و هر کس که به آن جا می رود، آن جا را زیارت می کند. (1)

(زنده کردن مرده)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها جوانی از قوم بنی مخزوم که برادر جوانش را از دست داده بود، نزد امام علی علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: ای مولای من! من برادر جوانی از دست داده ام و به خاطر آن خیلی ناراحت هستم. آن گاه امام علی علیه السلام به آن جوان فرمودند: آیا دوست داری برادرت را دوباره ببینی؟ او جواب داد: بله، ای امیر المؤمنین! ای سرورم! پس امام علی علیه السلام در حالی که عبای پیامبر صلی الله علیه و اله را پوشیده بودند، آن جوان را به قبرستان بردند. وقتی به قبرستان رسیدند به آن جوان فرمودند: قبر برادرت را نشانم بده. آن جوان قبر برادرش را به امام علی علیه السلام نشان داد، امام علی علیه السلام به آن قبر نگاه کردند. یکباره آن جوان که همراه امام علی علیه السلام بود، برادرش را دید که دارد از قبر خارج می شود، خاک ها را از سر و صورتش کنار زد و بر دو پایش ایستاد و با زبان عجمی (2) حرف زد. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا وقتی از دنیا رفتی، زیانت عربی نبود؟ او جواب داد: بله! زیرا بر سنت و دین فلان کس مردم. پس به همین خاطر زبان های مان این طور شده است. (3)

ص: 95

1- مدینه المعاجز، ص 34 معجزه 52

2- عجمی به زبانی گفته می شود که غیر عربی است.

3- مدینه المعاجز، ص 53 معجزه 53

(زنده کردن سام پسر حضرت نوح علیه السلام و وصیش)

ابن شهر آشوب در ثاقب از کتاب علوی بصری روایت کرده است: روزی از روزها جماعتی از یمن نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند و عرض کردند: سام بن نوح وصی پیامبر ما بود و در کتابش ذکر شده است، پس وصی شما کجا است؟

پیامبر صلی الله علیه و اله با دست مبارک شان به امام علی علیه السلام اشاره کردند و فرمودند: این وصی من است. آن ها عرض کردند: ای پیامبر صلی الله علیه و اله! به او بگو سام پسر نوح علیه السلام را برای ما ظاهر کند تا او را ببینیم، همان طور که در کتاب های مان نوشته شده است. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی انجام خواهد داد (إن شاء الله).

پس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! بلند شو با آن ها برو و پایت را بر زمین بزن، امام علی علیه السلام و جماعتی که آمده بودند، با کتاب های همراه شان به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله نزدیک محراب رفتند. آن گاه امام علی علیه السلام داخل محراب رفتند و دو رکعت نماز خواندند. وقتی نمازشان تمام شد بلند شدند و پای مبارک شان را بر زمین زدند و به اذن خدای تبارک و تعالی جلوی چشم همگان زمین از هم شکافته شد و لحد و تابوت از زمین درآمد. سپس پیرمردی از آن تابوت بیرون آمد، در حالی که چهره اش مانند شب چهارده می درخشید. او خاک را از سرو صورتش کنار زد. آن شخص دارای ریش بلندی بود که تا نافش رسیده بود، پس بر محمد و آل محمد صلوات فرستاد، سپس فرمود: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَإِنَّكَ عَلَىٰ وَصِيٍّ مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و سرور پیامبران است و تو علی علیه السلام وصی محمد صلی الله علیه و اله سرور اوصیا هستی و من سام پسر حضرت نوح علیه السلام هستم.

آن گاه جماعت حاضر، کتاب های شان را باز کردند و در آن نگاه کردند. همان چیزی که جلوی چشم شان گذشت، در آن دیدند و با او گفتند: یک سوره از کتاب مان بخوان. آن گاه سام علیه السلام برای آن ها خواند. و با امام علی علیه السلام خداحافظی کرد و به جای خود برگشت و خوابید و زمین نیز به حالت اولش برگشت، پس جماعتی که آمده بودند یک صدا گفتند: دین خدا اسلام است، آن گاه به علی بن ابی طالب علیه السلام ایمان آوردند. (1) و به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: (أَمْ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ أَوْلِيَاءَ فَإِنَّهُ هُوَ الْوَلِيُّ وَهُوَ يُحْيِي الْمَوْتَىٰ تَأْقُولُهُ تَعَالَىٰ... وَإِلَيْهِ أُنِيبُ). (2)

ص: 96

1- مدینه المعاجز، ص 32 معجزه 54

2- سوره مبارکه شوری آیات 9 تا 10

(سخن گفتن امام علی علیه السلام با وصی حضرت موسی علیه السلام)

محمد بن حسن صفار از محمد پسر عیسی از عثمان پسر عیسی با استناد از عبایه اسدی روایت کرده است: نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم، یک نفر ریش سفید را نزد ایشان دیدم که با ایشان حرف می زد. وقتی آن شخص بلند شد، به امام علی علیه السلام عرض کردم: مولای من! این شخص کیست که شما را از آمدن نزد ما معطل کرده است؟ حضرت جواب دادند: آن شخص که دیدی وصی حضرت موسی علیه السلام (1) بود.

ابن شهر آشوب نیز این روایت را با استناد از عبایه بن ربیع اسدی نقل کرده است. (2)

(سخن گفتن ایشان با شمعون وصی حضرت عیسی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب از عبد الرحمن پسر کنیز هاشمی غلام امام محمد باقر علیه السلام از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: امیر المؤمنین علیه السلام با اصحابش، به طرف صفین برای جنگ با معاویه حرکت می کردند، وقتی رود فرات را پشت سر گذاشتند، به کوهی در نزدیکی صفین رسیدند، وقت فریضه نماز مغرب رسیده بود، امام علی علیه السلام به لشکرش فرمودند: پایین بیایید، سپس اذان گفتند و نماز خواندند. بعد از تمام شدن نماز، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی کوه از هم شکافت و شخصی نورانی که پیشانی و صورتش مانند خورشید می درخشید، گفت: (السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله برکاته مرحباً بوصی خاتم النبیین و قائد الغر المحجلین و العالم المؤمن الفاضل و الفائق میراث الصدیقین و سید الوصیین) سلام بر تو ای امیر المؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد! مرتباً به وصی خاتم الأنبیاء و زمین و لشکر اسلام و عالم مؤمن و میراث صدیقان و سرور اوصیا. سپس امام علی علیه السلام در جواب آن شخص فرمودند: (وعلیک السلام یا اخی شمعون بن حمون وصی عیسی بن مریم روح الله کیف حالک) سلام بر تو ای برادر جان، ای شمعون، پسر حمون، جانشین عیسی بن مریم روح خدا! او جواب داد: (بخیر و انتظر روح الله ینزل) خوبم و منتظر روح خدا هستم که پایین بیاید (به زمین) (3) و هیچ قومی را نمی شناسم که مثل این قوم در عذاب باشند (معاویه و

ص: 97

1- یوشع بن نون وصی حضرت موسی علیه السلام است

2- مدینه المعاجز، ص 32، معجزه 55

3- در روایتی آمده است که حضرت عیسی علیه السلام وقتی امام زمان ظهور می کنند از آسمان پایین می آیند و پشت سر امام زمان نماز می خوانند.

افرادش) و هیچ قومی را نمی شناسم که مثل شما پاداش بگیرد (امام علی علیه السلام و اصحابش) و صبر کن تا هنگامی که حجت خدا را ملاقات کنی و دیروز یاران تو را دیدم که قوم بنی اسرائیل را ملاقات می کردند که خدای تبارک و تعالی چه عذابی برای آن ها انتخاب کرده است و اگر می دانستند، این کار را انجام نمی دادند و اگر این جماعتِ روسفید، می دانستند که خدای تبارک و تعالی چه پاداشی برای آن ها ذخیره کرده از خدا می خواستند چند روح داشته باشند تا آن را فدای شما کنند و سلام بر تو ای امیر المؤمنین و رحمت و برکات خدا بر تو باد! سپس کوه به حالت اول خود برگشت و امیر المؤمنین علی علیه السلام به جنگ با قوم رفت، عمار بن یاسر، ابن عباس، مالک اشتر، هاشم بن عتبہ، ابو ایوب انصاری، قیس بن سعد، عمر و پسر حمق، عباده پسر صامت، ابو هیثم تیهان، (رضی الله عنہم).

از امام علی علیه السلام درباره آن شخص سؤال کردند، امام علی علیه السلام جواب دادند: آن شخص که دیدید، شمعون بن حمون وصی حضرت عیسی علیه السلام بود. آن ها حرف هایش را شنیدند و او را دیدند. پس بر ایمان شان افزوده شد. (1)

(57)

(زنده کردن مرده)

محمد بن عباس از محمد پسر سهل عطار با استناد از ابن عباس روایت کرده است: یک روز قومی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند و عرض کردند: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا عیسی بن مریم علیه السلام مردگان را زنده می کرد، تو نیز برای ما مردگان را زنده کن! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: چه کسی را دوست دارید برایتان زنده کنم؟ جواب دادند: فلان شخص را که تازه مرده است بر ایمان زنده کن. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را احضار کردند. امام علی علیه السلام الان نیز خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند. رسول خدا صلی الله علیه و اله چیزی به امام علی علیه السلام دادند که هیچ کس نمی دانست آن چه چیزی است. سپس فرمودند: با این ها به قبرستان برو، وقتی به آن جا رسیدی، اسم او و اسم پدرش را صدا بزن. امام علی علیه السلام با آن ها رفتند تا وقتی که پیش قبر ایستادند، سپس آن مرده را صدا زدند و فرمودند: ای فلان پسر فلان! پس آن مرده به اذن خدای تبارک و تعالی از قبر بیرون آمد و خاک ها را از سر و صورتش پاک کرد.

امام علی علیه السلام از آن مرده سؤالی کردند و آن مرده نیز جواب داد. سپس به لحد خود برگشت و آن ها هم برگشتند در حالی که می گفتند: آیا این از عجایب بنی عبد المطلب و غیره نیست؟ به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمودند: (وَلَمَّا ضُرِبَ ابْنُ مَرْيَمَ مَثَلًا إِذَا قَوْمُكَ مِنْهُ يَصِدُونَ أَوْ يَضْحَكُونَ). (2)

ص: 98

1- مدینه المعاجز، ص 33، معجزه 56

2- سوره زخرف آیه 57 مدینه المعاجز، ص 33

(زنده کردن مردگان)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از احمد بن ایوب و غیره و نیز شیخ برسی با استناد از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله روایت کرده اند: روزی جماعتی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند و گفتند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! سلام بر تو، همانا خداوند متعال حضرت ابراهیم علیه السلام را خلیل خود و موسی را کلیم خود قرار داد و به عیسی علیه السلام یک معجزه داد که مردگان را زنده کند. پس ای محمد صلی الله علیه و اله! خدای تبارک و تعالی چه چیزی به تو داده است؟ رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: اگر خدای تبارک و تعالی ابراهیم علیه السلام را خلیل خود قرار داده، مرا نیز حبیب خود قرار داد و اگر خدای تبارک و تعالی موسی علیه السلام را کلیم خود قرار داد و از پشت حجاب ها با او سخن می گفت، با من که در آسمان هستم، بدون واسطه حرف زد و اگر عیسی علیه السلام مردگان را زنده می کند، من نیز می توانم مردگان را زنده کنم؛ زیرا من بهترین پیامبران هستم و به خاطر همین، نبوت را به من ختم کرده است و اگر شما دوست دارید، مردگان تان را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده می کنم.

آن گاه جماعت جواب دادند: می خواهیم که مردگان مان را زنده کنی. سپس امام علی علیه السلام را احضار کردند، امام علی علیه السلام نیز پیش آن حضرت رفتند، رسول خدا صلی الله علیه و اله ردای خود را بر شانه و قسمتی از آن را روی سر امام علی علیه السلام انداختند که به آن ردا مستجاب می گفتند. سپس به ایشان فرمودند: یا علی علیه السلام! به قبرستان بروید. ایشان به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله همراه آن قوم به قبرستان رفتند، وقتی به قبرستان رسیدند، حضرت امام علی علیه السلام به اهل قبور سلام کردند و پروردگار تبارک و تعالی را با دعایی که هیچ کس مفهوم آن دعا را نمی دانست دعا کردند. ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالی قبرستان به لرزه درآمد و مردگان از قبرهای شان بیرون آمدند و با هم گفتند: (علی رسول الله السلام، ثم علی امیر المؤمنین السلام) اول بر رسول خدا صلی الله علیه و اله، سپس بر امیر المؤمنین علی علیه السلام باد، ناگهان ترس خیلی عظیمی در آن ها به وجود آمد و گفتند: ای ابالحسن! باورت کردیم ما را به جای خود بازگردان. خدا تو را استوار کند و ساکت شدند. پس امام علی علیه السلام دعا کردند و مردگان به جای خودشان برگشتند کسانی که حضرت امام علی علیه السلام را همراهی می کردند نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگشتند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! ما را استوار کن، خداوند استوارت کند. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: از خدا بخواهید که در روز قیامت شما را استوار نگه دارد. (1)

ص: 99

(زنده کردن مرده)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: یک از شیعیان امام علی علیه السلام نزد ایشان آمدند و عرض کردند: یا امیر المؤمنین! من یک شیعه و دوست دار شما هستم، از شما خواهشی دارم، من یک برادر جوانی داشتم که با او انس گرفته بودم؛ اما او در جنگ کشته شد و مدت زیادی از کشته شدن او گذشته است.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند: حالا- از من چه چیزی می خواهی؟ او عرض کرد: ای مولای من! خواهش من از شما این است که برادرم را برایم زنده کنی تا بار دیگر آن را بینم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر او زنده شود، هیچ فایده ای برای تو ندارد. جوان گفت: هیچ چیز دیگر از شما نمی خواهم، فقط می خواهم برادرم را برایم زنده کنی و چگونگی کشته شدن او و قبرش را به من نشان بدهی. پس امام علی علیه السلام پذیرفتند و قبر برادر آن جوان را به او نشان دادند و فرمودند: آن قبر مال برادرت است. پس از بالای اسب خود که (شهباء) نام داشت به قبر اشاره کردند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی قبر از هم شکافت و یک نفر که ریش بلندی داشت از قبر خارج شد، سپس با امام علی علیه السلام به زبان عجمی حرف زد. آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا با زبان عجم با من حرف می زنی در حالی که عرب هستی؟ آن مرد جواب داد: بله! من عرب هستم؛ ولی دشمنی تو در دلم بود به همین دلیل زبانم در آتش به عجم تبدیل شده است. پس آن مرد شیعه وقتی برادرش را چنین دید، عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! آن را به قبر برگردان، من هیچ حاجتی از او ندارم؛ زیرا دشمن شما است. پس امام علی علیه السلام او را برگرداندند. (اعاذنا الله من ذلك الحال و لله الحمد علی و لایة علی و أهل بیته علیهم السلام) به خدا پناه می بریم و خدا را حمد و سپاس می گوئیم به خاطر منشی که به ما داده به و لایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و اهل بیته علیهم السلام. (1)

(60)

(زنده کردن ام فروه)

صاحب ثاقب مناقب از سمره پسر عطیه از سلمان فارسی علیها السلام در یک روایت طولانی که فقط خلاصه آن ذکر شده، روایت کرده است: یک روز زنی از انصار به خاطر دوستی امام علی علیه السلام کشته

ص: 100

شد که به وی ام فروه می گفتند. امام علی علیه السلام در آن جا نبودند، پس وقتی شنیدند نزد قبر ام فروه رفتند و روی مبارک شان را به آسمان کردند و دعا کردند: (اللهم یا محبی النفوس بعد الموت و یا منشیء العظام الدارسات بعد الفوت أحي لنا أم فروه و اجعلها عبرة لمن عصاك) بار الها! ای زنده کننده نفوس بعد از مرگ شان و ای ترمیم کننده استخوان ها بعد از پوسیده شدن آن! ام فروه را برای مان زنده کن و آن را برای کسانی که عصیان کرده اند، عبرت بگردان، یکباره صدایی در آسمان پیچید که می گفت: ای علی علیه السلام به همان جا که سؤال کردی برو، سپس امام علی علیه السلام قبر آن زن را کردند و به او فرمودند: ای بنده خدا! به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو، آن گاه ام فروه از قبر خارج شد و گریه کرد و گفت: خواستند نور شما را خاموش کنند. پس خدای تبارک و تعالی نورت را درخشان تر کرد و برای ذکرت درجات بالایی را قرار داد، هر چند کافران خوش شان نیاید، سپس امام علی علیه السلام آن زن را به همسرش بازگرداندند، بعد از این واقعه، آن زن، دو فرزند زایید که دو جوان رشید شدند و در روایتی آمده است که آن زن شش ماه بعد از امیر المؤمنین علی علیه السلام زنده ماند. (1)

(61)

(زنده کردن مرده)

در ثاقب مناقب با استناد از اصبع بن نباته روایت شده است: روزی با مولایم، مولای متقین و موحدین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام راه می رفتم و راهمان از قبرستان می گذشت. وقتی به قبرستان رسیدیم، به من فرمودند: ای اصبع! آیا دوست داری به اذن خدا معجزه ای به تو نشان بدهم؟ عرض کردم: بله پدر و مادرم به فدایت، ای سرورم! سپس امام علی علیه السلام با دست مبارک شان به قبری اشاره کردند و فرمودند: به اذن خدا بلند شو! پس یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرده زنده شد و از قبر بیرون آمد، آن شخصی که بیرون آمد، پیرمردی خوش سیما بود، پس عرض کرد: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ خَلِيفَةَ رَبِّ الْعَالَمِينَ) سلام بر تو ای سرور مؤمنان، ای حجت خدا و پروردگار عالم.

امام علی علیه السلام جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: ای پیرمرد تو کیستی؟ جواب داد: من عمر بن دینار همدانی هستم که در واقعه انبار اصحاب معاویه مرا با امیر انبار کشتند. سپس امام علی علیه السلام به آن پیرمرد فرمودند: برو نزد خانواده و فرزندان و به آن ها چیزی را که دیدی بگو و به آن ها بگو همانا علی بن ابی طالب علیه السلام به اذن خدای تبارک و تعالی مرا زنده کرده و مرا پیش شما برگردانده است. (2)

ص: 101

1- مدینة المعاجز، ص34، معجزه 60

2- مدینة المعاجز، ص34، معجزه 61

(دیدار علی علیه السلام با حضرت سلیمان بن داود علیه السلام)

صاحب منهج المتّقین از دو مذهب (سنی و شیعه) با استناد از سلمان فارسی رضوان الله علیه روایت کرده است: من و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و محمّد بن حنفیه و محمّد بن ابی بکر و عمّار بن یاسر و مقداد بن اسود و میثم تمّار و ابوذر غفاری و غیره با اصحاب خاص در خانه امیر المؤمنین، امام متّقین، علی بن ابی طالب علیه السلام در کنار ایشان نشسته بودیم، امام حسن علیه السلام به پدر بزرگوار شان امام علی علیه السلام عرض کردند: یا امیر المؤمنین! همانا سلیمان بن داود علیه السلام از خدا ملکی خواست که هیچ کسی قبل و بعد از او آن ملک را نداشته باشد. پس خدای تبارک و تعالی نیز آن ملک را به او داد.

می خواهم بدانم خدای تبارک و تعالی چه چیزی به شما داده است؟ امام علی علیه السلام جواب دادند: قسم به خدایی که دانه را شکافت و رویاند و نسیم را آفرید، به درستی که سلیمان بن داود از خدا خواست و خداوند متعال نیز به او داد، همانا خدای تبارک و تعالی به پدرت ملکی داده است که بعد و قبل از جدّت رسول خدا صلی الله علیه و اله هیچ کس صاحب آن نیست. سپس امام حسن علیه السلام عرض کردند دوست داریم کرامتی به ما نشان بدهی، همان طور که خداوند شما را بر عالم افضل کرده است. ایشان جواب دادند: انجام می دهم، ان شاء الله، سپس امیر المؤمنین علیه السلام بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند و خدای جل جلاله را با دعایی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست دعا کردند، سپس به مغرب رو کردند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با این که در آسمان هیچ ابری نبود، سریع تر از یک چشم بر هم زدن، تگّه ابری از طرف مغرب بالای منزل امام علی علیه السلام آمد و بعد از آن نیز تگّه ابر دیگری دنبال آن آمد.

امام علی علیه السلام خطاب به آن دو تگّه ابر فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی پایین بیاید. پس به اذن خدای تبارک و تعالی تکه ابر اولی پایین آمد، در حالی که می گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّكَ خَلِيفَتُهُ وَوَصِيُّهُ مَنْ شَكَ فَيْكَ فَقَدْ هَلَكَ سَبِيلِ النَّجَاةِ) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمّد صلی الله علیه و اله فرستاده او است و همانا تو جانشین و وصی بعد از او هستی و هر کس که به تو شک کند، همانا از راه راست و نجات گمراه خواهد شد.

سپس تگّه ابر دیگری نازل شد و گفته های ابر اول را تکرار کرد و مانند فرش پهن شد. سپس امام علی علیه السلام فرمودند: روی ابر اولی سوار شوید ما نیز به دستور ایشان، سوار شدیم، سپس امام علی علیه السلام بر ابر دوم سوار شدند و زیر لب های مبارک شان ذکر می فرمودند، یکباره باد زیر آن دو ابر آمد و آن ها را بالا برد. ابری که ما روی آن نشسته بودیم، به طرف ابری که امام علی علیه السلام سوار بودند مایل

شد. پس به آن برخورد کرد. یکبارہ امام علی علیه السلام را دیدیم که چهره مبارک شان مانند خورشید می درخشید آن طور که خورشید را از نور مبارک شان خاموش کرده بودند و خورشید خجالت می کشید نورش را بر زمین بتاباند؛ مثل این که روی یک صندلی از نور نشسته بودند. سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: ای امیر المؤمنین علیه السلام! همانا سلیمان بن داود علیه السلام به وسیله انگشتری که در دست داشت جن و انس و حیوانات از او اطاعت می کردند. شما چه چیزی دارید؟ حضرت فرمودند: من نور خدا هستم، نوری که هرگز خاموش نمی شود و خداوند به واسطه من برای مخلوقات رزق و روزی می فرستد. من چشم خدا در زمین هستم. من زبان ناطق خدا در خلایق هستم. آیا دوست دارید انگشتر سلیمان بن داود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله! سپس دست مبارک شان را در جیب پیراهن شان فرو بردند و انگشتری را از آن بیرون آوردند که رکابش از طلا و نگینش از یاقوت قرمز بود که بر آن اسم محمد و علی علیه السلام حک شده بود.

راوی می گوید: ما خیلی تعجب کردیم. امام علی علیه السلام به ما فرمودند: چرا تعجب می کنید؟ در حالی که امروز چیزهایی به شما نشان خواهم داد که اصلاً آن را ندیده اید و نخواهید دید. در حدیث دیگر آمده که امام علی علیه السلام فرمودند: آیا دوست دارید سلیمان بن داود علیه السلام را ببینید؟ عرض کردیم: بله! پس ایشان بلند شدند و ما نیز بلند شدیم و حرکت کردیم تا وقتی که به یک باغ زیبای رنگارنگ رسیدیم که تا به حال چنین باغی ندیده بودیم و اصلاً نشنیده بودیم. در آن باغ انواع درختان میوه وجود داشت و رودهای آن زیر آن درختان جاری بودند و پرندگان رنگارنگ و گوناگونی بالای درختان پرواز می کردند. راهمان را ادامه دادیم تا وقتی که به وسط باغ رسیدیم. آن جا رختخوابی دیدیم که روی آن یک جوان خوش سیما خوابیده بود و دست هایش را روی سینه اش گذاشته بود.

سپس امیر المؤمنین علیه السلام انگشتر را بیرون آوردند و داخل انگشت آن شخص جوان خوش سیما کردند. آن جوان حضرت سلیمان بن داود علیه السلام بود هنگامی که انگشتر در دستش قرار گرفت، از خواب بیدار شد و فرمود: (السلام علیک یا امیر المؤمنین و وصی رسول رب العالمین أنت و الله الصدیق الأكبر و الفاروق الأعظم، قد أفلح من تمسک بک و قد خاب و خسر من تخلف عنک و انی سألتُ الله بکم اهل البیت فاعطیت ذلك الملك) سلام بر تو ای امیر المؤمنین و ای وصی و جانشین فرستاده پروردگار دو عالم به خدا قسم تو صدیق اکبر هستی و شکافنده اعظم (جدا کننده مؤمن از کافر) همانا کسی که به شما تمسک جوید سربلند و سرفراز است و کسی که با شما مخالفت کند خوار و ذلیل است و همانا من به واسطه شما اهل بیت از خدا خواستم تا آن ملک را به من بدهد. پس خدا آن را به خاطر شما اهل بیت علیهم السلام به من داد. راوی می گوید: وقتی حرف های سلیمان بن

داود علیه السلام تمام شد ما دیگر نتوانستیم بر پاهای مان بایستیم، خودمان را روی زمین انداختیم و شروع کردیم به بوسیدن پاهای امام علی علیه السلام و خدا را به خاطر این که معرفت اهل بیت علیهم السلام را به ما داده شکر می کردیم، کسانی که خداوند بدی و زشتی را از آن ها دور کرده و آن ها را پاک و پاکیزه نگاه داشته است. (1)

(63)

(سخن گفتن حضرت علی علیه السلام با حضرت صالح علیه السلام)

از سلمان فارسی روایت شده است: یک روز نماز را به امامت امام علی علیه السلام خواندیم، پس از تمام شدن نماز، آن حضرت علیه السلام بیرون رفتند و ما دنبال آن حضرت رفتیم تا وقتی که به کوهی رسیدیم، در آن جا جوانی بالای کوه عبادت می کرد. او بین دو قبر نماز می خواند. با تعجب گفتم: ای مولای ما! این جوان کیست و آن دو قبر که بین آن ها نماز می خواند چه کسانی هستند؟ حضرت فرمودند: این جوان حضرت صالح پیامبر علیه السلام است و آن دو قبری که بین آن ها نماز می خواند، پدر و مادرش هستند. وقتی حضرت صالح علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند، نتوانستند خودشان را بگیرند، گریه کردند و دست شان را سوی امام علی علیه السلام دراز کردند، سپس به طرف خود برگرداند. امام علی علیه السلام در آن جا ایستادند تا این که حضرت صالح علیه السلام نماز شان تمام شد، آن گاه از ایشان سؤال کردیم: چرا وقتی حضرت علی علیه السلام را دیدی، گریه کردی؟ جواب دادند: زیرا امام علی علیه السلام هر روز پیش ما می آمدند و می نشستند و عبادتم به خاطر نگاه کردن به روی با برکت ایشان بیشتر می شد، ایشان این عادت را از ده روز پیش قطع کرده اند به همین دلیل من نگران شدم و وقتی ایشان را دیدم از خوشحالی گریه کردم. (2)

(64)

(زنده کردن مدرکه)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از میثم تمار علیه السلام می گوید: در مسجد کوفه نزد امیر خودمان که علم و معرفت ایشان در کوفه ثابت شده بود و جماعتی از عرب دور ایشان حلقه زده بودند نشسته بودیم، ایشان مانند ستارگان در آسمان و نیز مانند خورشید درخشان می درخشیدند. یکباره مردی از در وارد مسجد شد که یک عبا از خز بر دوش انداخته بود و یک عمامه زردرنگ بر

ص: 104

1- مدینه المعاجز، ص 34 و 35

2- مدینه المعاجز، ص 35

سر داشت و دو شمشیر در دستش بود. پس بدون سلام و حرف زدن وارد مسجد شد. یکباره جماعتی که در حضور امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودند برای او بلند شدند و با تعجب به او نگاه کردند، در حالی که امام علی علیه السلام اصلاً سرشان را بلند نکردند و هنگامی که حواس مردم سر جایش برگشت، به زبان فصیح عربی شروع کرد به حرف زدن. گویا زبانش مانند شمشیر صیقل شده بود. آن گاه گفت: چه کسی از شما در شجاعت زبان زد همه است؟ چه کسی از شما در هر چیز قانع است؟ چه کسی از شما مولود کعبه بلند مرتبه و وصف شده در کرم است؟ چه کسی از شما جلوی سرش کم مو، پاهایش ثابت قدم، قهرمان، شجاع و پیروز است و در قضاوت هیچ کسی مانند او نیست؟ چه کسی از شما فرزند برومند و شجاع ابی طالب، کوبنده و تقسیم کننده حق و باطل و مستجاب الدعوه است؟ چه کسی از شما وقتی پیامبر با ظالمین و دشمنان جنگ می کرد پیامبر صلی الله علیه و اله را نصرت داده و به همین دلیل مقام او عظیم گشته است؟ چه کسی از شما عمرو بن عبدود (در جنگ خندق یا احزاب) را کشت و عمرو بن الأشعث مخزومی را اسیر کرد.

میثم تمار می گوید: امام علی علیه السلام در جواب آن شخص ناشناس فرمودند: ای سعید پسر فضل، پسر ربیع، پسر مدرک، پسر صلیب اشعث، پسر سمعمع، پسر اخیل، پسر فزاره، پسر دهیل، پسر عمر الدوینی! آن کس که می طلبی من هستم. پس جواب داد: لبیک یا علی علیه السلام! سپس امام علی علیه السلام فرمودند: هر چیزی که می خواهی از من سؤال کن؛ زیرا من گنج گران بها و موصوف شده در معروف هستم، من همان کسی هستم که نامم در کتاب ذکر شده، من طور ذوالالباب و قرآن مجید، من نبأ عظیم، من صراط مستقیم، من علیم حکیم و من حافظ رفیع هستم و به فضل من تمام کتاب ها ناطق شد و ذوالالباب به علمم شهادت داد، من علی برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله، همسر بتول ام ابیها، فاطمه زهرا علیها السلام هستم، آن چه را که دوست داری از من سؤال کن.

اعرابی گفت: من هیچ احتیاجی به علم و رمز تو ندارم، سپس اعرابی گفت: شنیده ام مردگان را زنده می کنی و زنده گان را می میرانی، فقیر را غنی و غنی را فقیر می کنی و قضاوت می کنی و در زمین بدون این که کسی بتواند پشت سرت بیاید راه می روی و هیچ کس شبیه تو نیست. من در مورد یک حاجت آمده ام امام علی علیه السلام به او فرمود: حاجت خود را بطلب. اعرابی گفت: من از طرف شصت هزار مرد که به آن ها عقیمه می گوئیم آمده ام و مرده ای با من هست که مدتی پیش از دنیا رفته است و درباره چگونگی مرگش با هم اختلاف داریم. او هم اینک در مسجد پیش من است، اگر او را برایمان زنده کنی تو راست گو و نجیب هستی و به ما ثابت می کنی که حجّت خدا در زمین هستی و اگر نتوانی او را برایمان زنده کنی، مرده را به قومش بر می گردانم و به ما ثابت می شود که تو کاره ای نیستی.

سپس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای ابا جعفر میثم تمار! بر اسب سوار شو و در کوچه ها و میدان های کوفه جار بزن و بگو: ای مردم! هر کس می خواهد آن چه را که خدای تبارک و تعالی از فضل به علی علیه السلام داده و آن چه را که پیامبر صلی الله علیه و اله به او یاد داده از علی علیه السلام ببیند، فردا صبح به طرف نجف بیاید. وقتی میثم تمار برگشت، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای میثم! امشب اعرابی را مهمان خود کن تا فردا خدای تبارک و تعالی فرجی برای تو بیاورد. میثم تمار می گوید: آن اعرابی را به خانه بردم در حالی که کیسه ای روی اسب داشت و آن کیسه همان مرده بود، پس در خانه ماندیم و خانواده ام به او خدمت کردند.

وقتی امام علی علیه السلام نماز صبح را خواندند، به طرف نجف رفتند و هیچ کس در کوفه نماند و همه به طرف نجف رفتند و من نیز رفتم، وقتی به آن جا رسیدیم، امام علی علیه السلام فرمودند: ای میثم تمار! اعرابی را با آن چه دارد بیاور. من هم اعرابی را آوردم. آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ای مردم! ای اهل کوفه! آن چه را از ما می بینید و می شنوید برای نسل آینده تان ذکر کنید، پس خطاب به اعرابی فرمودند: ای اعرابی! از شترت پایین بیا و دوستت را نزد من بیاور، پس آن اعرابی با جمعی از مسلمانان آمد. میثم تمار می گوید: آن اعرابی آن مرده را از میان دیباج (1) زردرنگ خارج کرد، سپس پارچه ای دیگر از دیباج سبز رنگ را از آن باز کرد و زیر آن از مروارید بود و در آن، جوانی بود که آن را با لباس های گران بها پوشانده بودند.

امام علی علیه السلام فرمودند: چه مدت از مرگش می گذرد؟ اعرابی جواب داد: چهل و یک روز از مرگش می گذرد. آن گاه فرمودند: علت مرگش چیست؟ جواب داد: خانواده اش می خواهند شما او را زنده کنی تا از او سؤال کنند چه کسی او را کشته است؛ زیرا او صحیح و سالم خوابید و وقتی صبح شد، دیدیم که او کشته شده بود؛ در حالی که گوشش بریده بود. حضرت فرمودند: چه کسی خون بهایش را می خواهد؟ جواب داد: پنجاه نفر از قومش قصد گرفتن خون بهایش را دارند. پس ای برادر رسول خدا! شک و تردید را از ما بر طرف کن.

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: عمویش او را کشت؛ زیرا عمویش می خواست دخترش را به او بدهد، ولی او خلاف میل عمویش، زن دیگری گرفت و با او ازدواج کرد و به همین دلیل او را خفه کرد و گوشش را برید. اعرابی گفت: ما گفته تو را قبول نمی کنیم، ما می خواهیم خود جوان شهادت بدهد تا جنگ و خون ریزی و فتنه از آن ها دور شود. امام علی علیه السلام بلند شدند و خدای تبارک و تعالی را ستایش نمودند و بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند، سپس فرمودند: ای اهل کوفه! گاو بنی

اسرائیل بهتر از علی، برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله نیست که مرده ای را بعد از هفت روز زنده کرد. سپس به مرده نزدیک شدند و فرمودند: همانا قسمتی از گاو بنی اسرائیل را به بدن مرده زدند و آن زنده شد و من با چیزی که دارم نمی زنم؛ زیرا آن چیز نزد خدا است و بهتر از گاو بنی اسرائیل است. سپس با پای مبارک شان آن مرده را تکان دادند و فرمودند: ای مدرکه، پسر حنظله، پسر غاه، پسر بحیر، پسر بهر، پسر سلامه، پسر طیب، پسر اشعث، پسر داحومن، پسر ذاهله، پسر عمرو، پسر فضل، پسر حباب، به اذن خدای جل جلاله بلند شو! همانا علی علیه السلام تو را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد.

میشم تمار می گوید: یکباره آن جوان در جلوی دیدگان همه بلند شد. در حالی که صورتش در وصف بهتر از خورشید و ماه بود. پس گفت لیبک ای زنده کننده استخوان ها و حجت خدا بر خلائق و منفرد در فضل و نیکی! لیبک ای علی! ای علام! پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای جوان چه کسی تو را کشته است؟ جوان جواب داد: عمویم حریث بن زمعة بن شکال بن اطم مرا کشته است.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای جوان! دوست داری به خانواده ات برگردی؟ جواب داد: هیچ حاجتی به این کار نیست. پس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: چرا به آن جا بر نمی گردی؟ آن جوان جواب داد: می ترسم اگر به آن جا بروم، عمویم دوباره مرا بکشد، آن گاه اگر او مرا بکشد و تو نباشی چه کسی مرا زنده می کند؟

پس امام علی علیه السلام به آن اعرابی فرمودند: ای اعرابی تو برو و آن چه دیدی به قوم خود بگو، وای بر حال تو اگر آن چه را دیدی کم یا زیاد کنی؛ زیرا وارد جهنم خواهی شد. سپس آن اعرابی رفت و جوان نزد امیر المؤمنین علیه السلام ماند.

راوی می گوید: آن جوان با امام علی علیه السلام ماند تا وقتی که در جنگ صفین به درجه رفیع شهادت رسید و مردم کوفه درباره معنای امیر المؤمنین شک کردند که آیا امیر المؤمنین انسان است یا خیر؟! (1)

(65)

(زنده کردن جلندی)

شیخ برسی با استناد متواتر از عمار بن یاسر روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به جنگ صفین عازم شدند، کنار رود فرات ایستادند و فرمودند: آیا می دانید مخاض (2) از کدام طرف است؟

ص 107

1- مدینة المعاجز، ص 35 و 36، معجزه 64

2- مخاض یا شریعه، نهری است و شاخه ای از رودخانه است، نهر علقمه در کربلا

لشکر امام علی علیه السلام جواب دادند: ما نمی دانیم. راوی می گوید: پس امام علی علیه السلام یک نفر از اصحابش را فرستادند و به او فرمودند: بالای تپه برو و صدا بزنی: ای جلندی! مخاض کجا است؟ آن گاه خلق زیادی از زیر خاک جوابش را دادند. سپس آن شخص در حالی که ترس در چهره اش نمایان بود، پیش امام علی علیه السلام برگشت و به امام علی علیه السلام عرض کرد: جلندی را صدا زدم؛ ولی خلق زیادی جوابم را دادند.

امام علی علیه السلام به قنبر (غلامش) فرمودند: ای قنبر! بالای بلندی برو و صدا بزنی: ای جلندی! پسر کرکر مخاض کجا است؟ ناگهان یک نفر از زیر خاک جوابش را داد و گفت: وای بر حال شما! چه کسی اسم من و اسم پدر و مادرم را می شناسد، در حالی که من سه هزار سال است که در این جا دفن شده ام و او می گوید که راه را نمی شناسد؟! به خدا قسم او بهتر از من می داند که راه از کدام طرف است، وای بر شما! چگونه دل های تان کدر و ایمانتان ضعیف شده است، وای بر شما! دنبال او بروید و هر کجا قدم گذاشتند شما نیز پایتان را در جای پای مبارک شان قرار بدهید، به درستی که او نزد خداوند بهترین مخلوقات است.

ابن شهر آشوب در مناقب آورده است: وقتی امام علی علیه السلام به رود فرات رسیدند در آن جا یک جمجمه دیدند، آن را صدا زدند: ای جلندی پسر کرکر! بلند شو و به من بگو شریعه کجا است؟ پس جواب داد: همین جا است. راوی می گوید: در آن جا مسجد ساخته شد و به (مسجد جمجمه) نام گذاری شد. جلندی، پادشاه حبشه و از اصحاب فیل است و نیز روایت کرده اند؛ ماهی را صدا زدند و فرمودند: میمونه شریعه کجا است؟ پس آن ماهی سرش را از آب فرات بیرون آورد و گفت: هر کس اسم من را از میان اسم ها می داند و من را می شناسد، شریعه را نیز بهتر از من می شناسد. (1)

(66)

(زنده کردن دو بنی اسرائیلی که به صورت ماهی مسخ شده بودند)

سید مرتضی در عبون معجزات با استناد از ابن حارث پسر عبدالله همدانی روایت کرده است: یک روز در کوفه، کنار در مسجد با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ایستاده بودیم، یکباره یک یهودی در حالی که دو ماهی در دست داشت وارد شد. امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای مرد! پدر و مادرت را از بنی اسرائیل چند خریده ای؟ ناگهان آن یهودی ضجه ای کشید و فریاد زد: آهای مردم! جمع شوید، آیا سخنان امیر المؤمنین علیه السلام را نمی شنوید که می گوید من به عالم غیب آگاه هستم و می گوید

ص: 108

جمعیت زیادی جمع شدند و سخن امام علی علیه السلام و یهودی را شنیدند و من با تعجب به امام علی علیه السلام نگاه می کردم، یکباره امام علی علیه السلام جملاتی زیر لب های مبارک شان زمزمه کردند که هیچ کس معنای آن را نمی دانست. آن گاه امام علی علیه السلام یکی از آن دو ماهی را گرفتند و به او فرمودند: تو را قسم می دهم به آن کسی که پیامبر را بر حق فرستاد و مرا وصیش قرار داد و کسی که تو را از نطفه آفرید، سپس انسان و بعد از دنیا رفتش، تو را به ماهی مسخ نمود؛ به من بگو: من چه کسی هستم و تو چه کسی هستی؟

یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن ماهی با زبان فصیح عربی گفت: تو امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و وصی رسول رب العالمین، حجت خدا، سرور اوصیا، زوج بتول زهرا علیها السلام، حبیب خدا، نور خدا، عین خدا... هستی.

سپس آن ماهی به آن یهودی رو کرد و گفت: ای مرد! من پدرت فلان بن فلان هستم و در فلان سال و فلان ماه و روز از دنیا رفته ام و مال زیاد برای تو گذاشته ام و علامتی در دستت است. سپس امام علی علیه السلام به ماهی دیگر رو کردند و همان حرف هایی را که به ماهی قبلی گفته بودند، فرمودند. پس آن ماهی نیز به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح، همان حرف های ماهی قبلی را تکرار کرد. سپس آن ماهی به مرد جوان یهودی رو کرد و گفت: من مادرت فلان بنت فلان هستم و در چنین روزی و ماهی و سالی از دنیا رفته ام و علامتی در دستت است که چنین و چنان است. ناگهان همه قوم بعد از مشاهده ماهی ها و گفت و گوی آن ها گفتند: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَأَنَّكَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا حَقًّا) ما شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و اله بنده و فرستاده او است و تو امیر المؤمنین، سرور مؤمنان بر حق هستی.

سپس آن دو ماهی به حالت قبلی شان برگشتند و آن یهودی ایمان آورد و گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَأَنَّكَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا حَقًّا) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و اله بنده و فرستاده او است و تو امیر المؤمنین، سرور مؤمنان بر حق هستی. سپس همه قوم رفتند در حالی که ایمان شان زیادتر شده بود. (1)

(67)

(زنده کردن بنی اسرائیلی)

از حضرت باقر علیه السلام روایت شده است روزی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در کوفه راه

ص: 109

می رفتند، در همان حال به یک مرد یهودی رسیدند که میمونی با خود حمل می کرد، امام علی علیه السلام به همراهان خود فرمودند: ببینید این مرد با خود یک بنی اسرائیلی حمل می کند. آن یهودی سخنان حضرت علی علیه السلام را انکار کرد.

حضرت فرمودند: وقتی روز پنجشنبه فرارسد، این مرد چنین و چنان می شود و از دنیا می رود. روز پنجشنبه فرارسید و آن مرد همان طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند از دنیا رفت و مردم نیز آن مرد را دیدند، سپس به قبرستان بردند و دفن کردند. امام علی علیه السلام پیش قبرش رفتند و دعا کردند. سپس با پای مبارک شان به قبر یهودی زدند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد یهودی زنده شد و از قبرش بیرون آمد؛ در حالی که می گفت: هر کس سخن امیر المؤمنین علی علیه السلام را رد کند، همانا سخن خدای تبارک و تعالی را انکار کرده است. سپس امام علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: به قبرت برگرد و آن نیز به دستور امام علی علیه السلام به قبرش برگشت و قبر به حالت اول خود برگشت. (1)

(68)

(تبسم کردن سلمان فارسی بعد از وفاتش)

شیخ بررسی روایت کرده است: وقتی سلمان فارسی از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام نزد ایشان آمدند. پس وقتی سلمان صدای امام علی علیه السلام را شنیدند، چشمانش را باز کردند و تبسم کردند و خواستند برای اکرام امام علی علیه السلام بلند شوند. پس امیر المؤمنین به ایشان فرمودند: برگرد. پس بار دوم روح سلمان از چشمش رفت و درگذشت. (2)

(69)

(زنده کردن چهار پرنده)

سلمان فارسی می گوید: روزی نزد سرورم امیر المؤمنین علی علیه السلام در زمین بی آب و علفی نشسته بودم، یکباره یک جوجه تیغی از محلی که امام علی علیه السلام برای عبادت به آن جا رفته بودند گذشت. پس امام علی علیه السلام وقتی جوجه تیغی را دیدند با آن حرف زدند و فرمودند: چند سال است در این صحرا بدون آب و علف زندگی می کنی؟ آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ سپس یکباره

ص: 110

1- مدینه المعاجز، ص 37-36، معجزه 67

2- مدینه المعاجز، ص 36، معجزه 68

به اذن خدای تبارک و تعالی جوجه تیغی به زبان فصیح جواب داد: (ای امیر المؤمنین! من چهار صد سال است که در این صحرا زندگی می‌کنم و آب و غذایم را خداوند برایم می‌فرستد، با این شرط که اگر گرسنه شدم، بر شما و اهل بیت شما صلوات بفرستم و اگر تشنه شدم، بر دشمنان شما و دشمنان اهل بیت لعنت، بفرستم، آن‌گاه خدا تشنگی‌ام را برطرف می‌کند. سلمان می‌گوید: به مولایم عرض کردم: صلوات و سلام خدا بر شما باد ای امیر المؤمنین! این کاری که انجام دادی عجیب است؛ زیرا هیچ کس با حیوانات حرف نمی‌زند، مگر حضرت سلیمان بن داود علیه السلام که فقط آن‌ها را با پرندگان حرف می‌زد.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! آیا نمی‌دانی که ما آن علم (حرف زدن با پرندگان) را به ایشان آموختیم؟ ای سلمان! دوست داری عجیب‌تر از آن را به تونشان دهم؟ عرض کردم: بله! پدر و مادرم فدایت، ای سرورم، ای امیر المؤمنین، ای وصی رسول رب العالمین! سلمان فارسی می‌گوید: امام علی علیه السلام به آسمان رو کردند و فرمودند: ای طاووس! پایین بیا، طاووس پایین آمد، سپس به قرقی فرمودند: قرقی! پایین بیا، او نیز پایین آمد، سپس به باز و کلاغ فرمودند و آن‌ها نیز به دستور امام علی علیه السلام پایین آمدند. سپس به من فرمودند: ای سلمان! سر آن‌ها را بزن و پره‌های شان را بکن و آن‌ها را تکه تکه کن و سپس گوشت‌های شان را با هم مخلوط کن.

من نیز به دستور امام علی علیه السلام این کار را انجام دادم.

من در کار امیر المؤمنین به شک افتادم. پس حضرت به من رو کردند و فرمودند: ای سلمان! چه چیزی با خودت می‌گویی؟ آیا به کار ما شک کرده‌ای؟ عرض کردم: بله! از کاری که انجام دادید متحیر شدم؛ زیرا پرندگان هیچ گناهی ندارند، آن‌ها پرواز می‌کردند، به آن‌ها امر فرمودی که پایین بیایند. آن‌ها نیز پایین آمدند و سپس به من دستور دادی که آن‌ها را سر ببرم و سپس پره‌های شان را بکنم و قطعه قطعه کنم و گوشت‌های شان را با هم مخلوط بکنم. من نیز این کار را انجام دادم و با خود می‌گویم: چرا من این کار را کردم؟ سپس به من فرمودند: ای سلمان! دوست داری آن‌ها را در همین لحظه برای توزنده کنم؟ عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت! این کار خیلی مشکل است. پس امام علی علیه السلام به گوشت‌های مخلوط شده پرندگان نگاه کردند و چیزی زمزمه کردند که مفهوم آن را نمی‌دانستم.

یکبار دیدم که آن پرندگان به اذن خدای تبارک و تعالی پرواز کردند. سلمان می‌گوید: از کار امیر المؤمنین علیه السلام خیلی تعجب کردم، عرض کردم: مولای من! این کار، خیلی عظیم است. امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! از امر خدای تبارک و تعالی تعجب نکن، همانا خدای عزوجل

بر همه چیز قادر است و هر چه دوست دارد، انجام می دهد (فَعَالٌ لِّمَا يُرِيدُ) سلمان مواظب باش! هرگز به کاری که انجام داده ام شک نکنی؛ زیرا من بنده خدا هستم، دستورم دستور او است و نهی من نیز نهی او است و قدرتم، قدرت او و قوتم، قوت او است. (1)

(70)

(شیعه ای که در آتش نسوخت)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام در دار القضا (2) قضاوت می کردند، در همان حال مردی از شیعیان امام علی علیه السلام که نامش صفوان بن اکحل بود بلند شد و عرض کرد: مولایم من از شیعیان شما هستم؛ ولی گناهکارم و می خواهم گناهم در این جا پاک شود. نزد شما می مانم تا وقتی که به آخرت بروم، در حالی که هیچ گناهی بر گردن نداشته باشم. امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: مرا از بزرگ ترین گناهت با خبر کن.

عرض کرد: بزرگ ترین گناهم این است که من با کودکان لواط می کنم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: این سه مورد را انتخاب کن تا پاک شوی؛ یک ضربه با ذو الفقار به تو بزنی یا دیوار بر رویت خراب کنم یا تو را دست و پا بسته زنده زنده در آتش بسوزانم؟ این سه چیز جزای کسی است که این کار را انجام داده است، پس آن مرد عرض کرد: ای مولای من سخت ترین آن ها چیست؟ امام جواب دادند: سخت ترین آن ها این است که تو را دست و پا بسته زنده زنده در آتش بیندازم، سپس عرض کرد: پس مرا در آتش بسوزانید.

آن گاه حضرت به من فرمودند: ای عمار! برو هزار نی جمع کن تا فردا این شخص را بسوزانیم. سپس به آن مرد فرمودند: برو و آن نیز رفت و وصیت کرد و مالش را بین فرزندان تقسیم کرد و هر حقی برگردنش بود ادا کرد، وقتی امیر المؤمنین علی علیه السلام نماز خواندند، من نزد ایشان بودم، حضرت به من فرمودند: ای عمار! برو در کوفه صدا بزنی و بگو: ای مردم کوفه! از خانه های تان بیرون بیایید و ببینید که چطور امام علی علیه السلام مردی از شیعیان خود را در آتش می سوزاند.

عمار می گوید: اهل کوفه می گفتند: شیعیان و دوستان علی علیه السلام در آتش نمی سوزند؛ زیرا آتش بر آن ها حرام است. چطور ممکن است امام علی علیه السلام شیعه خود را در آتش بسوزاند؟

به درخواست خود مرد شیعه، امام علی علیه السلام حرف های اهل کوفه را شنیدند، پس امام علی علیه السلام

ص: 112

1- مدینه المعاجز، ص 36، معجزه 69

2- اتاق مخصوصی در مسجد که مخصوص قضاوت است و امام علی علیه السلام در آن جا قضاوت می کردند.

بیرون رفتند و آن مرد نیز با امام علی علیه السلام همراه اهل کوفه آمدند، آن گاه امام علی علیه السلام نی‌ها را روی آن مرد ریختند و آتشی به او دادند و فرمودند: این را بگیر و خود را بسوزان، اگر از شیعیان من باشی، در آتش نمی‌سوزی و اگر نباشی در آتش خواهی سوخت و لباس و پوست و استخوان هایت خواهد سوخت و هیچ چیز از تو به جز خاکستر باقی نمی‌ماند.

عمار می‌گوید: آن مرد، خود را در جلوی دیدگان اهل کوفه آتش زد و همه نی‌ها سوختند، شعله‌های آتش زبانه می‌کشیدند، وقتی آتش خاموش شد، مرد بدون این که آتش به او اثر کرده باشد خارج شد و با این که لباس سفید پوشیده بود حتی دود آتش به او نرسیده بود. سپس امام علی علیه السلام فرمودند: دشمنان ما دروغ گفتند و از بهشت جا ماندند و خسارت عظیمی دیدند. سپس فرمودند: همانا من تقسیم‌کننده بهشت و آتش هستم؛ زیرا وقتی قیامت بر پا می‌شود، به آتش می‌گوییم: ای آتش! این مال تو است و این مال من است و آن‌ها را بین آتش و بهشت تقسیم می‌کنم.

عمار درباره امام علی علیه السلام می‌گوید: او تقسیم‌کننده آتش و بهشت است. پاداش دوستی او بهشت است؛ زیرا او جانشین مصطفی و امام انس و جن است. (1)

(71)

(داستان سگی که ساق دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از ابوهریره روایت کرده است: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله نماز می‌خواندند. بعد از تمام شدن نماز شان در گوشه‌ای از مسجد نشستند و مردم دور ایشان حلقه زدند و پیامبر آن‌ها را موعظه می‌کردند. در همان حال یک انصاری بلند شد و گفت: سگ فلان شخص انصاری لباس هایم را درید و ساق پایم را گاز گرفت و نگذاشت به نماز شما برسم، روز دیگری گذشت. آن روز نیز یک مرد انصاری آمد و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله؛ سگ فلان شخص پای پدرم ربیع را گاز گرفت و نگذاشت به نماز جماعت برسد، پیامبر فرمودند: بروید به همان جایی که آن سگ این دو نفر را گاز گرفته، اگر سگ‌ها را بکشید، قتل آن واجب است.

پس برخاستند و ما نیز بلند شدیم و دنبال ایشان رفتیم تا در خانه آن مرد انصاری صاحب آن سگ رسیدیم، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به انس بن مالک (غلام آن حضرت صلی الله علیه و اله) امر کردند که در را بکوبد، پس انس رفت و در را کوبید تا وقتی که صاحب خانه بیرون آمد. وقتی صاحب خانه پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند خیلی خوشحال و متعجب شد و با خود گفت: چه اتفاقی افتاده که پیامبر صلی الله علیه و اله به

ص: 113

خانه من آمده است؟ آن گاه به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله، پدر و مادرم فدایت! چه شده که شما این جا آمده اید؟ یک نفر را دنبال من می فرستادید و من نزد شما مشرف می شدم. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: برو سگ هارت را بیرون بیاور. سگ تو، دیروز ساق پای فلان شخص را گاز گرفته و امروز نیز ساق پای فلانی را گاز گرفته است؛ صاحب سگ وارد خانه شد و ریسمان برگردن سگش انداخت و آن را خدمت رسول خدا آورد. وقتی آن سگ پیامبر صلی الله علیه و اله را دید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی گفت: یا رسول الله! چرا شما به این جا آمده اید؟ رسول خدا صلی الله علیه و اله اتفاقی که افتاده بود به آن سگ گفت. سگ گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آن دو نفر که ساق پای شان را گاز گرفتم از انصار بودند و منافق هستند و در ظاهر ایمان آورده اند؛ ولی در باطن، برادر و وصی شما، علی بن ابی طالب علیه السلام را لعن و نفرین می کنند، اگر این ها این طور نبودند، من ساق پای شان را گاز نمی گرفتم. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله، خدا را به خاطر وصی و برادری که به او داده شکر کرد. سپس به صاحب سگ فرمود: مواظب این سگ باش! سپس خانه را ترک کردند در حالی که امیدوار بودند. (1)

(72)

(داستان سگ یهودی که ساق پای دشمن امام علی علیه السلام را گاز گرفت)

و نیز با استناد از ابو هریره روایت شده است: در یکی از روزها حضرت محمد صلی الله علیه و اله نماز صبح را خواندند، سپس نشستند و مشغول تعقیبات نماز شدند. آن گاه یک نفر از انصار خدمت ایشان مشرف شد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله امروز صبح، سگ فلان یهودی جلوی راهم را بست. من هر چقدر خواستم آن را کنار بزنم و از آن عبور کنم، نگذاشت ناچار شدم و چوبی از زمین برداشتم و خواستم آن را بزنم، یکباره آن سگ پرید و ساق پایم را گاز گرفت و نگذاشت به نماز جماعت برسم، روز بعد نیز یک نفر از انصار خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی داشتم به مسجد می آمدم تا نماز را به جماعت و به امامت شما بخوانم، سگی جلوی راهم ظاهر شد، آن سگ متعلق به فلان شخص است و ناگهان پرید و لباس هایم را پاره کرد و ساق پایم را گاز گرفت. رسول خدا صلی الله علیه و اله وقتی حرف های آن شخص را شنیدند، فرمودند: اگر آن سگ هار باشد کشتنش واجب است.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله برخاستند و به طرف همان جایی که آن سگ ساق پای آن دو نفر انصاری را گاز گرفته بود حرکت کردند، ما نیز پشت سر ایشان بلند شدیم و حرکت کردیم. وقتی به

ص: 114

منزل صاحب سگ رسیدیم، پیامبر صلی الله علیه و اله به انس بن مالک (غلام شان) امر فرمودند: ای انس! برو در بزن. او نیز به دستور پیامبر عظیم الشان اسلام در را کوبید، وقتی صاحب خانه صدای در را شنید، گفت: چه کسی این وقت روز در خانه را می کوبد؟ انس جواب داد: پیامبر صلی الله علیه و اله پشت در هستند. آن گاه صاحب خانه با عجله در را باز کرد. وقتی آن مرد یهودی چهره نورانی پیامبر را دید، با خوشحالی و تعجب به پیامبر صلی الله علیه و اله هم عرض کردند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله پدر و مادرم فدایت، چه شده که قدم رنجه فرمودید و قدم بر چشمان مان گذاشتید؟ اگر کسی را دنبال من می فرستادید فرمان شما را لیبک می گفتم و نزد شما مشرف می شدم. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: برای حاجتی پیش تو آمده ام. سگت را پیش ما بیاور، او هار است و کشتنش واجب است؛ زیرا دیروز لباس فلان شخص را پاره کرده و ساق پایش را نیز گاز گرفته و امروز صبح نیز ساق پای فلان شخص را گاز گرفته است.

آن مرد با عجله وارد خانه شد و آن سگ را کشان کشان نزد آن حضرت آورد. وقتی آن سگ، حضرت را دید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی گفت: (لَسْلَامٌ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ مَا الَّذِي جَاءَ بِكَ وَلَايَ شَيْءٍ تَقْتَلَنِي؟) سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! چه اتفاقی افتاده که این جا آمده اید و به خاطر چه گناهی می خواهید مرا بکشید؟

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: تو دیروز لباس فلان شخص را پاره کردی و ساق پایش را گاز گرفتی و امروز نیز فلان شخص را گاز گرفتی! سگ جواب داد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آن دو نفر را که نام بردید منافق هستند و از دشمنان پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام هستند و اگر این ها این طور نبودند، راه آن ها را نمی بستم و ساق پای شان را گاز نمی گرفتم و اگر به علی علیه السلام دشنام نمی دادند غیرتم به من اجازه نمی داد که این کار را با آن ها انجام بدهم.

راوی می گوید: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله حرف های آن سگ را شنیدند به صاحبش امر فرمودند که مواظبش باشد و به موقع به او آب و غذا بدهد. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله خواستند از صاحب خانه خدا حافظی کنند، یکباره صاحب سگ روی پاهای مبارک ایشان افتاد و آن را بوسید و عرض کرد: یا رسول الله! کجا می روید در حالی که من یهودی هستم؛ اما سگم به نبوت شما اعتراف کرده است. آیا من که اشرف مخلوقات هستم عقلم کمتر از این سگ است؟ پس دست مبارکتان را دراز کنید تا آن چه را که سگم گفت من نیز تکرار کنم، آن گاه گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَشْهَدُ أَنَّكَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ ابْنَ عَمِّكَ وَ أَخِيكَ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حُجَّتَ اللَّهُ) شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم که شما فرستاده او هستی و پسر عمو و برادرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام حجت خدا است. (1)

ص: 115

(داستان سخن گفتن روباه به فضل امیرالمؤمنین علیه السلام)

امام حسن عسگری علیه السلام در تفسیرش از پدران گرامی شان روایت کرده اند که فرمودند: یک روز ده نفر از یهود نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند تا از ایشان سؤال کنند. در میان گفت و گوهای شان یک اعرابی آمد، در حالی که یک چوب دستی داشت و چیزی بر آن چوب بسته بود و آن را پوشانده بود و هیچ کس نمی دانست چه چیزی در دستش است. او بعد از سلام عرض کرد: ای محمّد به سؤال هایم جواب بده.

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن اعرابی فرمودند: ای برادر عرب! این برادران یهود جلوتر از تو آمده اند باید از آن ها اجازه بگیریم و اگر اجازه دادند به سؤال های تو جواب خواهیم داد، اعرابی گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من غریب و مختارم، رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: تو اولی تری؛ چون هیچ کس را نداری! اعرابی گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله این ها (یهود) چه کسانی هستند که ادعا می کنند بر حق هستند و هیچ حرفی از تو قبول نمی کنند و بین مردم به خاطر کتاب هایی که دارند فتنه می اندازند؛ ولی من قانع نمی شوم به جز دو چیز که من را قانع می کند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: علی علیه السلام کجا است؟ علی علیه السلام را صدا زدند و ایشان خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله آمد. اعرابی گفت: ای محمّد صلی الله علیه و اله چه حاجتی بود که این شخص را صدا زدی، من فقط با تو کار دارم. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: وای بر تو ای اعرابی! من مدینه علم هستم (شهر علم) و علی علیه السلام در آن است، پس هر کس علم و حکمت من را می خواهد باید از در آن وارد شود.

وقتی حضرت علی علیه السلام پیش پیامبر آمدند، پیامبر با صدای بلند فرمودند: ای مردم! ای بندگان خدا! هر کس می خواهد به آدم علیه السلام و جلالش نگاه کند و به شیث و حکمتش و بردباری اش و به نوحه علیه السلام و شکر پروردگارش و دعایش و به ابراهیم علیه السلام و وفایش و خلیلش (دوستی اش) و ب-ر موسی علیه السلام در دشمنی با هر دشمن خدا و بر عیسی در دوستی با هر مؤمن و معاشرتش نگاه کند پس به علی بن ابی طالب علیه السلام نگاه کند؛ اما در آن مجلس مؤمنان ایمان شان زیاد و منافقان نفاق شان بیشتر شد. سپس اعرابی عرض کرد: ای محمّد صلی الله علیه و اله پسر عمویت را مدح کردی؛ زیرا شرفش شرف تو و عزّتش عزّت تو است، من قبول نمی کنم، از این به بعد فقط به یک شخص نگاه می کنم، من چیزی می خواهم که از حرف های خود شما نباشد و فقط با یک چیز ایمان می آورم. من یک روباه گرفته ام، اگر این روباه شهادت داد من به شما و خدا و پسر عمویت ایمان می آورم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای اعرابی! آن روباه را بیاور. اعرابی گفت: می ترسم فرار

کند، زیرا خیلی تلاش کردم تا آن را گرفتم و می ترسم وقتی آن را بیرون می آورم، همه زحمت هایم به هدر برود، رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای اعرابی! ترس او فرار نمی کند؛ بلکه می ماند و به نبوتم و به ولایت پسر عمویم شهادت می دهد.

اعرابی گفت: اگر فرار کرد؟ پیامبر صلی الله علیه و اله به او جواب دادند: اگر فرار کرد، کافی است برایت تصدیق کنی که من پیامبر خدا صلی الله علیه و اله نیستم و اگر فرار نکرد، اقرار می کند و برحق بودن ما را شهادت می دهد و اگر این کار را کرد، آن را به خاطر شهادتی که می دهد آزاد کن.

سپس اعرابی آن را خارج کرد و روی زمین گذاشت. پس رویه روی دو پایش ایستاد و صورتش را بر زمین مالید، سپس سرش را بالا آورد و به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح شهادت داد: (أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أنك محمدًا عبده ورسوله و صفیه سید المرسلین و أفضل الخلق أجمعین و خاتم النبیین و أشهد أن أخاك علی بن أبی طالب علی الوصف الذی وصفت بالفضل الذی ذکرتة و أن أولیائه فی الجنان مکرمون و أن أعدائه فی النار خالدون) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و به درستی که تو محمد صلی الله علیه و اله بنده و فرستاده او و صفاتش و سرور پیامبران و بهترین خلق و خاتم انبیا هستی و شهادت می دهم برادرت علی بن ابی طالب وصی تو است با بهترین فضل که ذکر کردی و دوستانش در بهشت جاوید جای می گیرند و دشمنانش در جهنم جاوید می مانند.

وقتی اعرابی حرف های رویه را شنید با گریه گفت: من نیز شهادت می دهم همان گونه که رویه شهادت داد، سپس به یهودی ها رو کرد و گفت: وای بر حال شما! چه معجزه ای بهتر از این می خواهید تا ایمان بیاورید و اگر ایمان نیاورید همه شما به هلاکت خواهید رسید. پس آن ها نیز شهادت دادند و ایمان آوردند و به اعرابی گفتند: ای برادر عرب! برکت کار تو به خاطر روباهی که گرفتی زیاد شده است. (1)

(74)

(سخن گفتن دو کرک و سلام کردن آن ها به امام علی علیه السلام)

امام حسن عسگری علیه السلام می فرماید: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله در مسجد نشسته بودند، یکباره چوپانی در حالی که متعجب بود و با سرعت می آمد نزد ایشان مشرف شد؛ در حالی که گله اش را رها کرده بود و برای کار مهمی آمده بود. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله او را از دور دیدند، به اصحابش فرمودند: برای این

ص: 117

دوست شما یک اتفاق عجیب و عظیمی رخ داده است.

چوپان نزد پیامبر صلی الله علیه و اله ایستاد و سلام کرد و پیامبر صلی الله علیه و اله نیز جواب سلامش را دادند. و از او سؤال کردند: چرا ناراحت و متعجب هستی؟ چوپان جواب داد: یا رسول الله! امر عجیبی برایم اتفاق افتاده است. من یک چوپانم و چوپانی می کردم، یکباره گرگی به طرف گوسفندانم حمله ور شد. آن را با چوب دستی که داشتم فراری دادم؛ اما دوباره گرگ دیگری از طرف راست حمله ور شد، آن را نیز فراری دادم. سومین بار از طرف چپ حمله ور شد و خواست برّه ای را بگیرد، آن را نیز فراری دادم. بار آخر نیز حمله ور شد و برّه ای را گرفت و خواست با آن فرار کند، من دنبال او دویدم و با چوب دستی دنبالش کردم. ناگهان ایستاد و برّه را جلوی خود انداخت و به اذن خدای تبارک و تعالی با من به زبان عربی فصیح گفت:

آیا خجالت نمی کشی از این که نمی گذاری روزی ای را که خدا به من داده بپریم؟ آیا من احتیاج به غذا ندارم تا زنده بمانم؟ با خود گفتم خیلی عجیب است! این حیوان است و با من با زبان آدمی حرف می زند.

یهودی ها با این که کتاب هایی داشتند که در آن نوشته شده بود: پیامبر آخر الزمان خاتم الانبیا است، راست گوی راست گویان است، بهترین و اشرف مخلوقات خدای تبارک و تعالی است. پس آن را انکار کردند و دروغ گو خواندند و گفتند تو ساحر هستی و گفتند: ای چوپان! به او ایمان بیاور تا از عذاب ایمن شوی و اسلام بیاور تا از عذاب در امان باشی.

به او گفتم: به خدا قسم از سخنی که با من گفתי تعجب کردم و خجالت کشیدم، گوسفندانم فدایت، هر چه می خواهی از آن بخور، تو را دفع و منع نمی کنم. سپس گرگ به من گفت: ای بنده خدا! اگر از کسانی باشی که از آیات خداوند عبرت می گیرند و ایمان می آورند، نجات خواهی یافت؛ اما وای بر حال کسانی که آیات خداوند را نزد محمد صلی الله علیه و اله و برادرش علی بن ابی طالب می بینند و ایمان نمی آورند و هیچ کس فضیلت، علم و زهد و شجاعت او را ندارد و رسول خدا صلی الله علیه و اله نیز امر فرمودند: با دوست او دوستی و با دشمن او دشمنی کنید. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: هیچ عملی از هیچ بنده ای پذیرفته نمی شود، مگر با دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام، پس کسانی که بر حقد ظلم کنند و حقدش را پایمال کنند، هیچ عملی از آن ها پذیرفته نمی شود و هر چند از اول دنیا تا روز قیامت عبادت کنند و همیشه نماز و روزه بگیرند، باز هم هیچ عملی از آن ها پذیرفته نخواهد شد.

ای چوپان! این عجیب است یا سخن گفتن من با تو؟ به او گفتم: آیا چنین می شود که حقدش را پایمال می کنند؟ جواب داد: بیشتر از این و آن را به شهادت می رسانند و فرزندان را نیز به شهادت

می‌رسانند و حریمش را اذیت می‌کنند و با همه این کارها باز هم می‌گویند که ما مسلمان هستیم و به دین اسلام ایمان آورده ایم در حالی که با سرورهای زمان شان این گونه رفتار می‌کنند و عجیب تر از آن موقع مرگ است که هیچ جرمی نداری؛ زیرا مواظب گله خود هستی، همانا خداوند ما را از گرگان آفرید. من و دیگران از مؤمنان هستیم و دوست داریم آن‌ها در روز فصل و قصاص در آتش بسوزند.

به او گفتم: تعدادی از این گوسفندان مال من و تعدادی دیگر بر گردنم امانت هستند، اگر امانتی بر گردنم نبود، پیش رسول خدا صلی الله علیه و اله می‌رفتم و این رویداد را به ایشان می‌گفتم. گرگ به من گفت: ای بنده خدا! نزد محمد مصطفی صلی الله علیه و اله برو و گوسفندان را پیش من رها کن تا چوبانی کنم. به او گفتم: چطور ممکن است آن‌ها را پیش تو بگذارم، در حالی که آن‌ها گوسفند هستند و تو گرگ؟

جواب داد: ای بنده خدا! همان کسی که مرا به زبان آورد و تو، شنیدی، مرا هم قوی ساخت تا امین باشم و از گله ات نگهداری کنم، آیا من به محمد صلی الله علیه و اله ایمان نیاورده‌ام؟ پس برو و ایشان را به این جا بیاور تا خبری درباره برادرش علی علیه السلام از طرف خدا به او بگویم، برو من از گله ات مواظبت می‌کنم. یا رسول الله! من گله ام را با گرگ و همسرش رها کردم و نزد شما آمدم.

راوی می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله به چهره های قومش نگاه کردند، در میان آن‌ها بعضی خوشحال بودند و آن مرد را الگو می‌دانستند و بعضی از آن‌ها ناراحت بودند و آن مرد را دروغ گو می‌پنداشتند و منافقان نیز مانند دوستان شان که دسته دوم بودند، می‌گفتند: پیامبر صلی الله علیه و اله این حرف‌ها را به این چوپان یاد داده تا بگوید و نادانان را گول بزند.

پیامبر صلی الله علیه و اله بعد از شنیدن حرف‌های قومش، تبسم نموده و فرمودند: اگر شک می‌کنید با من بیایید و با هم برویم به جایی که این دوست مان در آن جا بود.

او کسی است که دینم را سربلند می‌کند و عالم به تمام علوم است و در جنگ بهتر از او نیست. در مقابل دشمنان مانند شیر قدرتمند می‌ایستد و من به او ایمان آوردم، کسی که قبل از همه مردم برای رضای پروردگار به خدا ایمان آورد و کسی که خداوند آن را هلاک کننده اهل صفین قرار داده است، علی بن ابی طالب علیه السلام کسی است که خدا آن را چشم و گوش و دست و زبانم قرار داده که دینم را پیروز کند، هر کس مرا اذیت کند و با من دشمنی کند، به جنگ او می‌رود و مرا پیروز می‌گرداند، او کسی است که خداوند او را برای دوستانش زینت بهشت قرار داده و طبقات جهنم را به خاطر دشمنانش زیاد کرده و اگر شما با من دشمنی کنید، هیچ ترسی از شما ندارم و اگر همه خلائق هفت آسمان و هفت زمین و غیره که خدای تبارک و تعالی آن‌ها را آفریده است، بر علیه من جمع شوند نمی‌توانند بر من پیروز شوند؛ زیرا خدای جل جلاله، علی علیه السلام را برایم گذاشته است که او بر تمام

خلایق پیروز خواهد شد و مرا سربلند خواهد کرد و کلمات ابلیس لعین را از بین می برد.

سپس فرمودند: این چوپان این معجزه را با چشم خود دیده است، برویم و ما از نزدیک آن دو گرگ را ببینیم که از گوسفندان مراقبت می کنند. رسول خدا صلی الله علیه و اله بلند شدند و جماعتی از مهاجران و انصار همراه ایشان رفتند. وقتی به آن جا رسیدند، چوپان گفت: من در آن جا چوپانی می کنم. پس نزدیک و نزدیک تر شدند، منافقان گفتند: آن دو گرگ کجا هستند؟ وقتی به گوسفندان رسیدند دو گرگ را دیدند که از گوسفندان مراقبت می کردند بدون این که گوسفندی را خورده باشند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به همراهانش فرمودند: دوست دارید کسی دیگر را که با زبانش نگفته باشد ببینید؟ گفتند: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پس فرمودند: دور من حلقه بزنید تا آن دو گرگ مرا نبینند، آن ها نیز همان کار را کردند. پس به چوپان فرمودند: ای چوپان! پیش آن دو گرگ برو و به آن ها بگو: آیا محمد صلی الله علیه و اله را که به نبوت او شهادت دادید و ایمان آوردید در این جمعیت می بینید؟ اگر هست او را پیدا کنید؟

چوپان نیز رفت و فرموده رسول خدا صلی الله علیه و اله را به آن ها رساند. آن گاه گرگ و همسرش آمدند و دور جماعت گشتند و پاهای آن ها را بویدند و به صورت های شان نگاه کردند. وقتی به دقت دور جمعیت گشتند و اثری از پیامبر صلی الله علیه و اله نیافتند به وسط جمعیت حرکت کردند و پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند. با دیدن پیامبر صلی الله علیه و اله صورت های شان را بر زمین مالیدند و پا های رسول خدا صلی الله علیه و اله را بوسیدند و به اذن خدای تبارک و تعالی با هم گفتند: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ سَيِّدُ الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ) سلام بر تو ای فرستاده پروردگار عالم و سرور همه آفریده ها! سپس صورت های شان را بر زمین نهادند و کنار حضرت محمد صلی الله علیه و اله نشستند، سپس گفتند: ما این چوپان را پیش شما فرستادیم و به او گفتیم که شما چه کسی هستید.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به اصحاب شان فرمودند: به درستی که چوپان راست گفته است و هیچ نصیبی برای کفار و منافقان نیست. پس فرمودند: آیا دوست دارید درباره حضرت علی علیه السلام بدانید؟ گفتند: بله، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پس فرمودند: دور امام علی علیه السلام را بگیرید و او را از این دو گرگ مخفی کنید. آن ها نیز این کار را انجام دادند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله صدا زدند: ای دو گرگ! همانا شما مرا به مردم نشان دادید و به نبوت ایمان آوردید، پس علی علیه السلام را نیز بین جمعیت پیدا کنید و به مردم نشان بدهید.

راوی می گوید: آن دو گرگ آمدند و بین جمعیت راه رفتند و به پاها و صورت های شان نگاه کردند تا وقتی که به امام علی علیه السلام رسیدند. وقتی ایشان را دیدند صورت های شان را بر خاک مالیدند در

حالی که می گفتند: سلام بر تو ای قسم دهنده خدا و معدن نهی (نهی از شرک به خدا) و محل دلیل و حجّت خدا و حافظ کتاب های آسمانی پیامبران پیشین و وصیّ محمد مصطفی صلی الله علیه و اله، سلام بر تو ای کسی که هر کسی تو را دوست داشت به سعادت خواهد رسید و هر کسی دشمن تو شد به نیستی و نابودی خواهد رسید. سلام بر تو ای کسی که اگر اهل زمین مانند اهل آسمان دوستش داشته باشند، همه آن ها پرهیزکار و انتخاب شده پروردگار دو عالم خواهند بود و ای کسی که هیچ چیز از عرش تا زمین را برای خود نخواست و همه آن را در راه خدا انفاق کرد، ای کسی که اسمش برگرفته از اسم خدای تبارک و تعالی و نامش علی و نام خداوند (علیّ اعلی) است!

پس جماعتی که با رسول خدا صلی الله علیه و اله بودند، خیلی تعجب کردند و گفتند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! ما فکر می کردیم که این حیوانات فقط شما را می شناسند، فکر نمی کردیم علی علیه السلام را نیز بشناسند. پس فرمودند: اگر او را بین سایر حیوانات در دریاها و صحراها و آسمان ها و زمین ها و حجاب و کرسی می دیدید چه کار می کردید؟ به خدا قسم که من آن را در سدره المنتهی دیده ام، فرشته ای همانند علی علیه السلام وجود دارد و هر گاه فرشتگان مشتاق دیدار امام علی علیه السلام می شدند، آن فرشته را زیارت می کردند، پس هیچ تعجیبی ندارد که این دو گرگ علی علیه السلام را می شناختند؛ زیرا همه کس او را می شناسند و خدای تبارک و تعالی به امام علی علیه السلام تواضع کرده است.

به خدا قسم که خدا به خاطر تواضعش، درجه او را بالا برده است، راه های بهشت به اندازه صد هزار سال است و این تواضعی که می بینید (تواضع دو گرگ) کمی از راه آن بهشت را می پیماید. (1)

(75)

(سخن گفتن شترها و لباس ها با حضرت علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام روایت کرده است که جماعتی از یهود از امام علی علیه السلام در مورد احتجاج و معنی آیه مبارکه (الم ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ) پرسیدند، امام علی علیه السلام تفسیر این آیه را برای یهود فرمودند، در همان حال خطیب بزرگوار شان گفت: ای علی علیه السلام! از این که نتوانستیم حجت خودمان را بر پاکنیم خوشحال مباش، چه چیزی داری که به ما نشان بدهی تا ما در برابر آن عاجز باشیم و بین ما و تو حجّت باشد بدون این که دلیل دیگری احتیاج داشته باشیم؟

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: حجت و برهانی را به شما نشان می دهم که از آن عاجز باشید و

ص: 121

آن یک معجزه آشکار است. سپس شترهای یهود را زدند و فرمودند: ای شترها به محمد صلی الله علیه و اله و وصیش شهادت بدهید؛ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح و یک صدا گفتند: (صدقت، صدقت، صدقت یا وصی محمد و کذب هولاء الیهود) راست گفتمی، راست گفتمی، راست گفتمی ای وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله! و به درستی که این جماعت یهود دروغ گفته اند.

امام علی علیه السلام فرمودند: این یک حجت بود و اما دومین حجت من بر شما این است، پس: فرمودند: ای لباس های یهود به محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و وصیش شهادت بدهید؛ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی لباس های یهود با زبان فصیح و یک صدا گفتند: (صدقت، صدقت، صدقت یا علی تشهد أن محمداً رسول الله حقاً و أنك یا علی وصیه حقاً لم یثبت لمحمدٍ قدم فی مکرمه إلا و أنت وضعت قدمک علی موضع قدمه بمثل مکرمته فانتما شقیقان من أشرف أنوار الله تعالی و انتما فی الفضائل شریکان إلا أنه لا نبی بعد محمد صلی الله علیه و اله). راست گفتمی، راست گفتمی، راست گفتمی ای علی! ما شهادت می دهیم که محمد صلی الله علیه و اله فرستاده خدا برحق است و تو ای علی، وصی بر حق او هستی و هیچ قدمی بر نمی داری مگر این که قدم خود را در جای قدمش قرار می دهی و شما دو نفر، دو برادر از انوار خدای تبارک و تعالی هستید و در فضایل نیز شریک هستید جز این که بعد از محمد مصطفی صلی الله علیه و اله پیامبری نیست.

پس یهود در مجادله شان شکست خوردند، به درستی که خدای تبارک و تعالی در قرآن فرمود: (لَا رِبَّ فِيهِ) هیچ تردیدی در آن نیست.

امام علی علیه السلام از حضرت محمد صلی الله علیه و اله و او نیز از معنی وحی از پروردگار عالم فرموده: (يَا أَيُّهَا النَّاسُ قَدْ جَاءَتْكُمْ مَوْعِظَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَ شِفَاءٌ لِمَا فِي الصُّدُورِ وَ هُدًى وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ) (1) هدایت می کنند و دلیل و حجت شما برای متقین هستند. ای محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام! از انواع کفر بپرهیزید و از هر گونه گناه خود را نگه دارید و آشکارا گناه نکنید. (2)

(76)

(سخن گفتن گرگ با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب با استناد از ابی عبدالله خلیلی از امام رضا علیه السلام از امام حسن علیه السلام روایت کرده است: روزی با پدرم امام علی علیه السلام در عقیق سفلی (3) بودم، یکباره گرگی آمد که از این جا به آن جا می پرید تا وقتی که پیش پدرم رسید و ایستاد. پس صورت خود را بر زمین می مالید و با زبانش پای مبارک پدرم را لیس می زد. پس ایشان به او فرمودند: ای گرگ! به اذن خدای تبارک و تعالی حرف

ص: 122

1- سوره یونس آیه 57

2- مدینه المعاجز، ص 40، معجزه 77

3- منطقه ای است در مدینه نزدیک قبرستان بقیع

بزن. پس گرگ به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: (السلام عليك يا امير المؤمنين عليه السلام)

(77)

(سلام کردن شیر به حضرت امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از جویریة پسر مسهر روایت کرده است: با امام علی علیه السلام به طرف بابل حرکت می کردیم، راهمان از یک جنگل می گذشت، وقتی به جنگل رسیدیم، شیری را دیدم که راهمان را بسته بود و هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند، می خواستم برگردم که امام به من فرمودند: جویریة بن مسهر! ترس، همانا این سگ خدا است، سپس این آیه را تلاوت نمودند: (مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا تا آخر آیه) (1) ناگهان دیدم آن شیر به سوی ما آمد و بدنش را تکان داد، در حالی که به اذن خدای تبارک و تعالی می گفت: (السلام عليك يا امير المؤمنين ورحمة الله وبركاته يابن عم رسول الله) سلام بر تو ای امیر المؤمنین ورحمت و برکات خدا بر تو ای پسر عموی رسول خدا!

پس امام علی علیه السلام به او جواب دادند: (عليك السلام يا ابا الحارث ما تسيحك؟) سلام بر تو ای ابا حارث! تسیح تو چیست؟ او جواب داد: تسیح من این است: (سُبْحَانَ مَنْ بَسَنَى الْمَهَابَةَ وَقَذَفَ فِي قُلُوبِ عِبَادِهِ مَنَى الْمَخَافَةَ) پاک و منزه است خدایی که شجاعت را در وجود من و ترس را در وجود بندگانش قرار داده است. (2)

(78)

(سلام کردن شیر به امام علی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب و ابن شهر آشوب و غیره با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند: روزی جویر خواست از نزد امام علی علیه السلام برود پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای جویر! می خواهی بروی؟ او عرض کرد: بله! می خواهم بروم.

پس به او فرمودند: در راه شیری جلوی راهت را می بندد. عرض کرد: چاره چیست؟ فرمودند: اگر آن شیر را دیدی به او بگو: (امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بر تو سلام می رساند و برایم از تو امان گرفته است). جویر می گوید: من رفتم و در راه آن شیر را دیدم، خواستم برگردم، ولی سخنان امام علی علیه السلام به یادم آمد.

پس به او گفتم: ای ابا حارث! امیر المؤمنین علیه السلام به تو سلام می رساند و برایم از تو امان گرفته

ص: 123

1- سوره هود

2- مدینة المعاجز، ص 40، معجزه 77

است. یکباره آن شیر پنج بار نعره کشید و رفت. من نیز راهم را ادامه دادم و به آن جا که خواستم رسیدم. بعد از مدتی که به مدینه برگشتم، اتفاقی را که در راه برایم افتاده بود، برای امام علی علیه السلام بازگو کردم. آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ای جویر! آیا می دانی آن شیر به تو چه گفت؟ عرض کردم: خیر! نمی دانم، پس فرمودند: به تو گفت: وقتی پیش امام علی علیه السلام رسیدی، سلام مرا به او برسان و پنج بار دستش را از طرف من بیوس. (1)

(79)

(سخن گفتن شیر با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب می گوید: مفضل عیانی از جویریہ روایت کرده است: شیر بزرگی را دیدم که به سوی ما می آمد، وقتی آن شیر به ما رسید، چند بار نعره کشید و سرش را روی زمین مالید و با امام علی علیه السلام سخن گفت و امام علی علیه السلام نیز با آن شیر سخن گفتند، سپس آن شیر رفت.

آن گاه اصحاب با تعجب درباره گفت و گوی امام علی علیه السلام با شیر از ایشان سؤال کردند. ایشان فرمودند: آن شیر از چیزی شکایت می کرد. پس دعا کرد و گفت: خدا نکند یک نفر از ما بر این ملت مسلط شود، من هم بعد از دعایش آمین گفتم. (2)

(80)

(سخن گفتن امام علی علیه السلام با شیر)

ابن شهر آشوب از ابن جارود در روایتش می گوید: شیری از صحرا به طرف شهر می آمد، وقتی آن شیر به امام علی علیه السلام رسید، نزد ایشان ایستاد. آن گاه امام علی علیه السلام دست مبارکش را روی گوش شیر گذاشت و در گوش آن چیزی گفتند و شیر برگشت.

از ایشان سؤال کردیم: یا امیر المؤمنین! چه چیزی در گوش شیر گفتید که آن شیر به صحرا برگشت؟ حضرت فرمودند: در گوشش گفتم: ای شیر! وارد شهر من نشو و به شیرهای دیگر نیز بگو وارد شهر من نشوند، پس برگشت. (3)

ص: 124

1- مدینه المعاجز، ص 4، معجزه 78

2- مدینه المعاجز، ص، معجزه 79

3- مدینه المعاجز، ص 40، معجزه 80

(سخن گفتن و سلام کردن شیر با امام علی علیه السلام)

شیخ برسی با استناد از منقذ پسر ابقع که از خواص سرورمان امیر المؤمنین علیه السلام بود، روایت کرده است: در نیمه شعبان با مولایم علی علیه السلام در کوفه بودم، امام علی علیه السلام خواستند برای عبادت کردن از کوفه بیرون بروند، من نیز با آن حضرت علیه السلام حرکت کردم تا وقتی که به آن جایی که مولایم می خواست رسیدیم، ایشان از اسب پایین آمدند و من نیز پایین آمدم، ایشان مشغول وضو گرفتن و عبادت کردن شدند و من ریسمان اسب ها را گرفتم و آن ها را بستم و دوباره به حضرت علی علیه السلام ملحق شدم.

یکباره شنیدم اسب ها شیهه (1) می زنند، گویا می خواستند ریسمان ها را قطع و از ترس فرار کنند. پس به مولایم امام علی علیه السلام عرض کردم: مولای من! مثل این که اسب ها از چیزی ترسیده اند و می خواهند فرار کنند، نمی دانم چه چیزی آن ها را اذیت می کند، پس امام علی علیه السلام به صحرا رو کردند و فرمودند: قسم به پروردگار کعبه، آن چیزی که اسب ها از او می ترسند، شیر است.

سپس از محرابش بلند شدند و ذوالفقارش را با خود بردند و به سوی شیر حرکت کردند. سپس شیر را صدا زدند. شیر نزد ایشان آمد و دمش را روی زمین مالید، سپس اسب ها ساکت شدند. امام علی علیه السلام به شیر فرمودند: ای شیر! آیا نمی دانی که من شیر خدا، پدر اثمال (2) پدر قسور (3) و حیدر کرار هستم؟ چرا دنبال ما آمدی؟ سپس فرمودند: بار الها! زبانش را باز کن تا با من سخن بگوید. یکبار به اذن خدای تبارک و تعالی شیر گفت: (السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ يَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَارِثَ عِلْمِ النَّبِيِّينَ) سلام بر تو ای امیر المؤمنین و ای سرور اوصیا و ای وارث علم انبیا! من از ده فرسخی شما را دیدم و دنبالتان آمدم و با خود گفتم، اگر نزد آن ها نصیبی برای من بود، آن را می برم اگر نه، راهم را ادامه می دهم.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای شیر! آیا نمی دانی من پدر یازده ائمه هستم؟ سپس دست مبارک شان را دراز کردند و شیر را از پشم کمرش گرفتند و نزد خود آوردند و روی پیشانی اش مسح کشیدند و به او فرمودند: ای شیر! تو سگ خدای تبارک و تعالی در زمین هستی و من شیر خدا هستم.

سپس گفت: ای مولای من! گرسنه ام، گرسنه ام، امام علی علیه السلام دلش به حال شیر سوخت و برای

ص: 125

1- شیهه: صدای اسب

2- اثمال: امام حسن علیه السلام، در برخی نسخه ها به جای اثمال (اشبال) دارد.

3- قسور: امام حسین علیه السلام

او دعا کردند و فرمودند: (اللَّهُمَّ ارْزُقْ مُحَمَّدًا وَ آلَ مُحَمَّدٍ) بار الها! رزق و روزی اش را به حق محمد و آل محمد به او برسان!

راوی می گوید: وقتی متوجه شیر شدم، دیدم که او چیزی شبیه گوشت می خورد. پس وقتی تمام شد، بلند شد و بین دستان مبارک امام علی علیه السلام ایستاد و گفت: ای مولای من! ما از جمع وحوش (حیوانات وحشی) گوشت دوستان اهل بیت علیه السلام را نمی خوریم؛ زیرا به خاطر دوستی آن ها به اهل بیت زنده ایم.

سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای شیر به کجا می روی و در کجا زندگی می کنی؟ عرض کرد: ای سرورم! همانا من و خانواده ام در شام بر دشمنان شما و اهل بیت شما مسلط هستیم و بر آن ها حمله می کنیم و آن ها را به هلاکت می رسانیم و گوشت های شان را می خوریم. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: چرا به کوفه آمده ای؟ عرض کرد: ای مولای من! من به خاطر شما از شام به حجاز (مدینه) رفتم، شما را در آن جا ندیدم، پس برگشتم در راه شما را دیدم و پشت سرتان آمدم تا به شما رسیدم و اکنون می خواهم به قادسیه بروم تا مردی از منافقان را که در جنگ صفین با شما جنگ کرد و نامش سنان بن مالک است بخورم. او اهل شام است، پس خداحافظی کرد و به طرف قادسیه رفت.

راوی می گوید: از سخن گفتن مولایم با شیر تعجب کردم، پس امام علی علیه السلام فرمودند: آیا از این کار تعجب می کنی؟ آیا برگشتن خورشید یا ظاهر کردن چشمه ها عجیب تر از آن نیست؟ قسم به خدایی که دانه را آفرید و آن را شکافت و رویاند، اگر دوست داشتم چیزهایی را که پیامبر صلی الله علیه و اله به من یاد داده بود به مردم نشان بدهم همه مردم کافر می شدند.

سپس به محرابش برگشتند و مشغول عبادت کردن شدند. بعد از چند ساعت به طرف قادسیه حرکت کردم و قبل از اذان به آن جا رسیدم وقتی به آن جا رسیدم، شنیدم مردم می گفتند یک شیر به سنان بن مالک حمله ور شده و آن را خورده است، چه کسی می خواهد به آن نگاه کند؟ ایشان رفتند و من هم دنبال شان رفتم تا به شخصی رسیدم که شیر آن را دریده بود، وقتی به او نگاه کردم، دیدم آن شیر، هیچ چیز از او باقی نگذاشته به جز ناخن ها، سر و استخوان هایش، پس مردم سر و استخوان هایش را جمع کردند.

من نزد امام علی علیه السلام برگشتم و آن ها نیز دنبال من آمدند و استخوان های آن لعین را نیز همراه شان آوردند، من اتفاقی که برای عمومی شان افتاده بود بازگو کردم و قضیه شیر را به آن ها گفتم، وقتی حرف هایم را شنیدند، سر و استخوان های آن لعین را لگدمال کردند و او را لعن کردند.

امام علی علیه السلام وقتی آن ها را دیدند، بلند شدند و خطبه ای ایراد فرمودند: اول خدای تبارک و

تعالی را ستایش کردند، سپس به مردم فرمودند: ای مردم! هر کس با ما دشمنی کند وارد جهنم خواهد شد و هر کس مرا دوست داشته باشد، وارد بهشت خواهد شد و من تقسیم کننده بهشت و جهنم هستم. طرف راستم بهشت قرار دارد که برای دوستان من است و طرف چپم جهنم قرار دارد که برای دشمنان من است. وقتی قیامت بر پا شد به جهنم می گویم: این برای تو است و این برای من است تا وقتی که شیعیانم را جدا می کنم و آن ها مانند برق و پرند تیز پرواز یا رعد و برق عاصف و اسب تیزرو از پل صراط عبور می کنند.

راوی می گوید: بعد از تمام شدن خطبه امام علی علیه السلام، جمعیت حاضر بلند شدند و گفتند: خدا را سپاس می گوئیم که شما را از همه خلقت افضل و برتر نموده است، سپس این آیه را تلاوت کردند: (الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدَ جَمَعُوا لَكُمْ فَآخَشَوْهُمْ فزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ فَانقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ لَمْ يَمَسْسَهُمْ سُوءٌ وَابَعُوا رِضْوَانِ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ). (1)

(82)

(سخن گفتن گاو و سلام کردن آن به امام علی علیه السلام)

محمد پسر حسن صفار با استناد از ابن کثیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: سه حیوان در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله سخن گفتند؛ شتر، گرگ و گاو که سخن گفتن شتر و گرگ در معجزه های قبلی آورده شد تا وقتی که فرمودند: اما سخن گفتن گاو، به خاطر این که به خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله ایمان آورد و آن گاو در نخلستان ابن سالم بود که با زبان فصیح عربی صدا زد: (لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ سَيِّدِ النَّبِيِّينَ وَ عَلِيِّ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ) خدایی جز الله پروردگار عالم نیست و محمد صلی الله علیه و اله فرستاده و سرور انبیا و علی علیه السلام سرور اوصیا است. این حدیث در کتاب اختصاص در بسائر درجات نیز با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است. (2)

(83)

(سخن گفتن فیل ها با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را برای جنگ با جلندی کرکر دنبال عمار یاسر فرستادند، بین لشکر اسلام و مشرکین جنگ

ص: 127

1- سوره مبارکه آل عمران آیات 173-174

2- مدینه المعجز، ص 31، معجزه 82

سختی رخ داد. جلندی غلامش (کندی) را صدا زد و به او گفت: ای کندی! برو به جنگ شخصی که عمامه سیاه و اسب شهباء دارد.

وقتی او را دیدی با او جنگ کن. اگر او را اسیر کردی یا به قتل رساندی، دخترم را به عقد تو در می آورم. دختری که به پسر پادشاهان جهان نداده ام. کندی که فیل های زیادی داشت، بر فیل سفیدی سوار شد و سی فیل نیز با خود همراه کرد، آن گاه با فیل هایش به طرف لشکر اسلام حمله ور شد.

وقتی امام علی علیه السلام این صحنه را مشاهده کردند، از اسب شان پایین آمدند و عمامه خود را در آوردند و بر اسب سوار شدند و نزدیک فیل ها رفتند و با فیل ها حرف زدند، با سخنی که هیچ کس معنای آن را نمی دانست. یکباره بیست و نه فیل از آن سی فیل به طرف لشکر مشرکین حمله ور شدند و آن ها را به درک واصل کردند.

سپس برگشتند و با زبان فصیح عربی با امام علی علیه السلام حرف زدند، طوری که هیچ کس معنای آن را نمی دانست. آن ها گفتند: ای علی علیه السلام ما حضرت محمد صلی الله علیه و اله را می شناسیم و به پروردگارش ایمان آورده ایم، به جز این فیل سفید که محمد و آل محمد را نمی شناسد. پس امام علی علیه السلام پیشانی بند شان را که فقط در لحظه هایی که خشمگین هستند استفاده می کنند، بر پیشانی شان بستند و به آن فیل سفید رو کردند و با ذوالفقار یک ضربه به آن فیل سفید زدند و سر از تنش جدا کردند و فیل مانند کوه روی زمین افتاد و کندی را از روی آن فیل برد و خواست به هلاکت برساند، یکباره به رسول خدا صلی الله علیه و اله وحی شد و جبرئیل به ایشان خبر دادند. ناگهان صدای رسول خدا صلی الله علیه و اله از مدینه تا عمان به گوش امام علی علیه السلام رسید که فرمود: ای علی! او را نکش؛ زیرا او اسیر تو است.

کندی به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای علی علیه السلام! این کیست که به شما چنین می گوید؟ حضرت به او فرمودند: وای بر تو ای کندی! نگاه کن، یکباره خدای تبارک و تعالی و حجاب را برداشت و رسول خدا صلی الله علیه و اله را در مدینه، به کندی و اصحابش که در عمان بودند، نشان داد.

سپس کندی عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام این کیست؟ حضرت فرمودند: این سرور ما و همه عالم، رسول خدا صلی الله علیه و اله است. فرمودند: چهل روز راه است. عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! همانا خدای شما عظیم و والا است و پیامبران پیامبر عظیم الشان و کریمی است. پس دستت را دراز کن تا ایمان بیاورم، پس گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنْكَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ حَبَّتِ اللَّهُ وَ وَصَّى رَسُولَ اللَّهِ وَ ابْنِ عَمِّهِ وَ أَخِيهِ) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا تو سرور مؤمنان و حجت خدا و وصی و پسر عمو و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله هستی. آن گاه امام

علی علیه السلام به طرف قلعه جلندی رهسپار شدند و آن قلعه را فتح کردند و بعضی ها را به درک واصل کردند و بقیه آن ها ایمان آوردند و جلندی را نیز به هلاکت رساندند و دخترش را به او دادند و قلعه را نیز به کندی دادند و آن قلعه به مسلمانان تعلق گرفت و همیشه به آن جا می رفتند. (1)

(84)

(سخن گفتن مرغابی ها با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از محمد بن پسر وهبان ذهلی از براء پسر عازب در روایتی درباره امیر المؤمنین علیه السلام می گوید: روزی یک دسته مرغابی از بالای سرمان گذشتند. و یکباره صدا زدند. امیر المؤمنین به لشکرش فرمودند: به درستی که این دسته مرغابی بر من و شما سلام کردند.

آن گاه منافقان گفتند: چطور ممکن است؟ امام علی علیه السلام به قنبر فرمودند: ای قنبر! با صدای بلند بگو: ای مرغابی ها! دعوت امیر المؤمنین و برادر فرستاده پروردگار را اجابت کنید. قنبر با صدای بلند آن ها را صدا زد، ناگهان آن مرغابی ها دور سر مبارک امام علی علیه السلام حلقه بستند. امام علی علیه السلام به قنبر فرمودند: به آن ها بگو پایین بیایند.

راوی می گوید: وقتی قنبر به آن ها گفت، مرغابی ها پایین آمدند و مانند یک فرش بر صحن مسجد پهن شدند. سپس امیر المؤمنین با آن ها سخن گفتند، سخنی که ما معنای آن را نمی دانستیم و مرغابی ها نیز گردن های خود را تکان می دادند.

سپس به آن ها دستور دادند به اذن خداوند متعال سخن بگویند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی همه با هم یک صدا گفتند: (السَّلَامُ عَلَیْکَ يَا أَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ وَ سَیِّدِ الْوَصِیِّیْنَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ عَلَی خَلْقِهِ أَجْمَعِینَ) سلام بر تو ای سرور مؤمنان و ای سرور اوصیا و حجّت خدا بر تمام خلایق. (2)

(85)

(سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی)

صاحب روضة الفضائل و شیخ برسی با استناد از امام حسن عسکری علیه السلام از پدراش از امام حسین علیه السلام روایت کرده اند: روزی با پدرم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودم، یکباره متوجه شدم یک جوجه تیغی روی زمین می غلتد، امام علیه السلام جلوی آن ایستادند و به او گفتند: (سلام علیک ایها الدراج) سلام بر تو ای جوجه تیغی!

ص: 129

1- مدینه المعاجز، ص 41، معجزه 83

2- مدینه المعاجز، ص 41، معجزه 84

جوجه تیغی گفت: (عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ) سلام بر شما ای امیر المؤمنین و رحمت و برکات خدا بر شما باد! سپس امام علی علیه السلام به آن جوجه تیغی فرمودند: ای جوجه تیغی! در این مکان بدون آب و علف چه کار می کنی؟ عرض کرد: مولای من! چهار صد سال است که این جا زندگی می کنم و خدا را تسبیح می گویم و بر حق، عبادتش می کنم.

حضرت به او فرمودند: آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ عرض کرد: ای مولای من! قسم بر کسی که پسر عمویت، محمد مصطفی صلی الله علیه و اله را بر حق به پیامبری فرستاد و تو را وصی و جانشین او قرار داد، هنگامی که گرسنه می شوم، برای شیعیان شما دعا می کنم و خدا به خاطر همین دعا کردن مرا سیر می کند و هر وقت تشنه می شوم، بر دشمنان شیعیان تان لعنت می فرستم و خدا به خاطر آن، مرا سیراب می کند.

در روایتی دیگر نیز آمده است: آن جوجه تیغی شعری به این مضمون سرود:

أيها السائل عما *** دونه النجم العلي

إنما استخبرت عنه *** واضح الامر العلي

خير خلق الله من *** بعد النبيين علي

و به فاز الموالى *** و به ضل الغوى

هكذا خبرنا *** عن ربه الهادي النبي

لم يحد عنه *** و عن ابناؤه الا الشقي

(86)

(سخن گفتن امام علی علیه السلام با جوجه تیغی)

مشارق انوار با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: نزد مولایم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودم، ایشان در سرزمین بی آب و علفی مشغول عبادت بودند، پس در همان حال یکبار یک جوجه تیغی دیدند.

حضرت به او فرمودند: ای جوجه تیغی! چند سال است در این صحرا بدون آب و علف زندگی می کنی و آب و غذایت را چگونه تهیه می کنی؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی جوجه تیغی گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین! من چهار صد سال است در این صحرای بی آب و علف زندگی می کنم، هر وقت گرسنه می شوم بر شما و اهل بیت شما صلوات می فرستم و سیر می شوم و هر وقت تشنه می شوم بر دشمنان شما و دشمنان اهل بیت شما لعن می فرستم و سیراب می شوم. (1)

ص: 130

(سخن گفتن اسب با امام علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام در تفسیرش آورده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور شدند برای ابلاغ دین از مدینه بیرون بروند. پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! جبرئیل امین علیه السلام بر من نازل شد و گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! علی اعلی بر تو سلام می رساند و می فرماید: ای محمد صلی الله علیه و اله از این دو یکی را انتخاب کن؛ یا از مدینه بیرون برو و علی علیه السلام را جانشین خود بگذار یا این که علی علیه السلام برود و تو بمانی که علی علیه السلام در انتخاب این دو مختار است و باید این کار انجام بشود و هیچ کس پاداش آن را نمی داند.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله از مدینه بیرون رفتند و اهل مدینه که بعضی از آن ها منافق بودند، گفتند: پیامبر صلی الله علیه و اله از دوستی و همراهی علی علیه السلام خسته شده و دوست ندارد با او راه برود. این حرف ها به گوش امام علی علیه السلام رسید، ایشان خیلی متأثر و دلتنگ شدند. پس دنبال پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند. وقتی به پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند، پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای علی علیه السلام! چرا جایت را رها کردی؟ مگر نگفته بودم باید یک نفر از ما در مدینه بماند؟

امام علی علیه السلام حرف های منافقان را برای پیامبر صلی الله علیه و اله بازگو کردند. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا دوست داری در نزد من به منزلت هارون به موسی علیه السلام باشی با این تفاوت که بعد از من پیامبری نیست؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: بله یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: پس به جای خودت برگرد!

امام علی علیه السلام نیز برگشت. منافقان توطئه کرده بودند تا امام علی علیه السلام را به قتل برسانند. آن ها گودال عمیقی به عرض پنجاه ذراع (1) کندند و آن را با برگ های نخل و خاک پوشاندند. آن گودال در راه امام علی علیه السلام بود و غیر از این هیچ راه ورودی به مدینه وجود نداشت و اگر امام علی علیه السلام با اسبش از این راه می آمد در آن گودال می افتاد، سپس او را سنگ باران می کردند، تا جان بدهد.

وقتی امام علی علیه السلام به گودال رسیدند، اسبش ایستاد و پاهایش به زمین میخکوب شد. امام علی علیه السلام هر چه قدر خواستند اسب را به حرکت درآورند نتوانستند. آن گاه آن اسب گوش هایش را تکان داد و گردنش را بالا آورد و به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کرد و گفت: ای امیر المؤمنین! منافقان در این جا گودالی به عرض پنجاه ذراع حفر کرده اند و در کمین نشسته اند که اگر شما در آن بیفتید شما را با سنگ بزنند و بکشند.

ص: 131

1- ذراع: واحد اندازه گیری عرب ها است و هر ذراع 50 سانتیمتر است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: خدا از این که مرا از توطئه منافقان آگاه کردی به تو جزای خیر بدهد. اسب امام علی علیه السلام از ترس افتادن در گودال راه نرفت. امام علی علیه السلام فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی راه برو و نترس؛ زیرا خدای تبارک و تعالی زمین را سفت کرده است.

آن گاه اسب راه رفت و از گودال عبور کرد، هنگامی که از گودال گذشتند حضرت علی علیه السلام در گوش اسب گفتند: این معجزه برای تو است به خاطر این که از ترس افتادن من در گودال، ایستادی، خداوند به تو جزای خیر بدهد!

همراهان امام علی علیه السلام نیز عبور کردند، سپس حضرت به آن ها فرمودند: این جا را برایم نمایان کنید. آن ها نیز این کار را کردند و خاک را کنار زدند. سپس برگ ها را برداشتند، یکباره با تعجب دیدند گودالی عمیق حفر شده است که هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند. آن گاه قوم با تعجب گفتند: چطور ممکن است کسی از این گودال عبور کند؟

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: آیا می دانید چه کسی این کار را کرده است؟ عرض کردند: ما نمی دانیم چه کسی این گودال را کنده است. حضرت فرمودند: اسب من (شهباء) می داند چه کسی این کار را کرده است. آن گاه به شهباء فرمودند: ای شهباء! به آن ها بگو چه کسی این کار را کرده است. پس به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: فلانی و فلانی و نام ده نفر را ذکر کرد، سپس گفت آن ها بیست و چهار نفر بودند که خواستند پیامبر صلی الله علیه و اله را به قتل برسانند؛ ولی نقشه آن ها نقش بر آب شد و خداوند به وسیله این اسب به من خبر رساند و بر پیامبرش صلی الله علیه و اله وحی نمود و بدانید همیشه کافران شکست خواهند خورد و مسلمانان پیروز خواهند شد.

بعضی از آن قوم به ایشان عرض کردند: ای امیر المؤمنین علیه السلام! باید یک نفر را دنبال رسول خدا صلی الله علیه و اله بفرستیم و ایشان را از این توطئه با خبر کنیم. حضرت علی علیه السلام به آن ها جواب دادند: خداوند بر ایشان وحی نموده که آن سریع تر و بهتر از پیک (1) شما است. (2)

(88)

(سخن گفتن سنگ ها و مردگان با آن حضرت علیه السلام و مستجاب شدن دعای ایشان)

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: خدای تبارک و تعالی هر معجزه ای را که به پیامبران پیشین دادند به حضرت محمد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام نیز دادند و حتی عظیم تر از آن معجزات را به آن ها دادند.

ص: 132

1- پیک: شخصی است که با اسب تیزرو، نامه و پیام را می رساند.

2- مدینه المعاجز، ص 42، معجزه 87

سؤال شد: یابن رسول الله! خداوند عزّ و جل چه معجزه ای به حضرت محمّد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام داده است که معادل معجزات حضرت عیسی علیه السلام از جمله، زنده کردن مردگان، بینا شدن کور، سخن گفتن لال، شفای بیماران و خبر دادن از غیب باشد؟

حضرت در جواب آن ها فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و اله در مکه راه می رفتند و امام علی علیه السلام همراهش بودند و عمویش ابو لهب نیز پشت سر آن ها راه می رفت؛ در حالی که بر آن ها سنگ پرتاب می کردند و صدا می زد: ای اهل قریش! این دو نفر ساحر و دروغ گو هستند و بعد، آن قوم جمع شدند و بر آن ها سنگ انداختند.

بعضی ها می گفتند: یا علی! تو هنوز جوانی و به پیامبر متعصّب هستی. پس، از دفاع کردن از رسول خدا صلی الله علیه و اله دست بکش و به ما بپیوند. هرگز هیچ حادثه ای برای تو به وجود نخواهد آمد. آن گاه امام علی علیه السلام با صدای بلند به آن ها فرمودند: آیا دوست دارید چیزی را به شما نشان بدهم که همه شما دهان تان را از تعجب باز کنید؟

آن ها نیز همراه ایشان راه می رفتند تا از مکه خارج شدند، در همان حال که حرکت می کردند سنگ های بزرگ از بالای کوه ها به سوی حضرت محمّد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام پرتاب می شدند.

قریش گفتند: اگر این سنگ ها روی آن ها بیفتد از بین خواهند رفت و ما از دست آن ها راحت خواهیم شد. آن ها به خاطر افتادن سنگ ها از پیامبر صلی الله علیه و اله دور شدند. آن سنگ ها وقتی نزدیک پیامبر و امام علی علیه السلام رسیدند، جلوی دیدگان همه قوم از حرکت می ایستادند و می گفتند: (السلام علیک یا محمّد بن عبدالله ابن عبد المطلب ابن هاشم ابن عبد مناف، السلام علیک یا رسول الله ربّ العالمین و خیر الخلق اجمعین، السلام علیک یا سید الوصیین و یا خلیفه رسول ربّ العالمین) سلام بر تو ای محمّد، پسر عبدالله، پسر عبد المطلب، پسر هاشم، پسر عبد مناف! سلام بر تو ای فرستاده پروردگار جهانیان و بهترین خلق و سلام بر تو ای سرور اوصیا و جانشین فرستاده پروردگار جهانیان!

وقتی قوم قریش شنیدند که سنگ ها چه چیزی گفتند، آن ده نفر گفتند: این سنگ ها نیستند که با ما سخن می گویند، بلکه چند مرد پشت سنگ ها مخفی شده اند و محمّد آن ها را در گودالی قرار داده است تا با ما حرف بزنند و ما را گول بزنند. پس در همان لحظه سنگ ها روی آن ده نفر سرازیر شدند و آن ها را به درک واصل کردند.

وقتی خبر به مکه رسید، فامیل آن ده نفر برای خون خواهی پیش پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند؛ در حالی که می گفتند: محمّد آن ها را کشته است و اگر می گوید سنگ روی آن ها افتاده است، این حرف یک دروغ محض است. پس یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی جنازه های آن ها گفتند: محمّد صلی الله علیه و اله راست

می گوید و شما دروغ می گوید آن ده نفر متوجه شدند چیز سنگینی روی آن ها افتاده است و آن چیزی را که بالای سرشان بود بالا زدند و بیرون آمدند و گفتند: ما نمی خواهیم دشمنان خدا بر ما حمله ور شوند، پس در همان جا مردند.

ابو جهل لعین گفت: به درستی که این از سحر و جادوگری محمد صلی الله علیه و اله است. اگر راست می گوید از او بخواهید که آن ها را زنده کند. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابو الحسن! شنیدی منافقان چه گفتند؟ ایشان عرض کردند: بله، یا رسول الله! شنیدم چه گفتند چاره چیست؟ حضرت فرمودند: ای علی! چند جا از بدنت زخمی شده؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: چهار جای بدنم زخمی شده. پیامبر فرمودند: من شش جا از بدنم زخمی شده است، پس از خدا بخواهیم به تعداد زخم هایی که در بدن ما ایجاد شده به همان تعداد از این ده نفر برایمان زنده کند.

ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالی شش نفر به تعداد زخم های پیامبر زنده شدند و چهار نفر دیگر نیز به تعداد زخم های بدن امام علی علیه السلام زنده شدند. سپس بلند شدند و گفتند: ای مسلمانان! به درستی که حضرت محمد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام شأن عظیمی دارند. حضرت محمد صلی الله علیه و اله را دیدیم که در بیت المأمور (1) و نزد عرش روی تختی نشسته و حضرت علی علیه السلام نیز در کنار ایشان نشسته اند و همه فرشتگان هفت آسمان دور آن ها طواف می کردند و بر آن ها صلوات می فرستادند و خدا را به حق ایشان قسم می دادند تا حوائج آن ها را برطرف کند.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: روزی جبرئیل علیه السلام نزد رسول خدا می آمد؛ در حالی که علی و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام زیر کسا بودند، آن گاه گفت: بار الها! این ها خانواده من هستند. من با کسی که با آن ها جنگ کند مبارزه می کنم و با کسی که با آن ها محبت و دوستی کند دوست هستم. پس خدایا! تو نیز با دشمنان شان دشمن و با دوستان شان دوست باش و جنگ کن با کسانی که با آن ها جنگ می کنند.

خداوند فرمودند: ای محمد! من این کار را دوست دارم؛ آن گاه ام سلمه خواست زیر عبا وارد شود، پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: این جا برای تو نیست؛ هر چند که از بهترین زنان من هستی. آن گاه جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله مرا از خود قرار بده (بگذار من نیز زیر عبا بیایم)، رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: به تو اجازه می دهم داخل شوی، جبرئیل نیز زیر عبا رفت و مدتی ماند، سپس بیرون آمد و به آسمان پرواز کرد؛ وقتی فرشتگان هفت آسمان او را دیدند، خیلی تعجب کردند؛ زیرا وقتی از پیش آن ها به زمین رفته بود به این زیبایی و قشنگی نبود. از او سؤال

ص: 134

1- بیت المأمور جایی است که در آسمان که فرشتگان رو به آن نماز می خوانند و آن بالای بین الله الحرام است.

کردند: ای جبرئیل! وقتی از پیش ما رفتی، نور و جمالت این طور نبود، کجا رفتی که این طور شدی؟

جبرئیل جواب داد: چگونه این طور نباشم در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله اجازه دادند من از آل محمد و اهل بیتش باشم. پس فرشتگان حجاب و کرسی و عرش گفتند: حق برای تو است، این شرعی است که تو بر آن قرار گرفته ای. همانا وقتی امام علی علیه السلام به جنگ می رفت، جبرئیل علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام طرف چپش و اسرافیل علیه السلام پشت سرش و عزرائیل علیه السلام جلوی ایشان حرکت می کردند. وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله در مکه بودند، مشرکان گفتند: ای محمد! پروردگار ما هبل (1) است. او است که مریض های ما را شفا می دهد و زخم های بدن مان را معالجه می کند. پیامبر به آن ها فرمودند: این کارهایی که گفتید، مال خداوند عزوجل است نه بت شما. آن ها گفتند: تو را به خاطر این که خدای ما (هبل) را در شفای بیماری، فلج، نابینایی و کرو لالی ناتوان دانستید، نفرین می کنیم.

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: او نمی تواند و فقط و فقط خدا می تواند این کار را انجام بدهد، آن ها گفتند: ای محمد صلی الله علیه و اله! اگر به خدای خود اعتقاد داری از او بخواه که ما را به آن بیماری که گفتیم مبتلا کند تا ما پیش هبل برویم و از او شفا بطلبیم و به تو ثابت کنیم که هبل شریک پروردگار تو است. آن گاه جبرئیل علیه السلام نازل شد و به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا محمد صلی الله علیه و اله! بعضی از آن ها را نفرین کن و علی علیه السلام نیز بعضی دیگر از آن ها را نفرین کند. سپس پیامبر بیست نفر از آن ها و علی علیه السلام نیز ده نفر از آن ها را نفرین کردند.

قبل از این که آن ها بتوانند از جای خودشان حرکت کنند به آن مرض هایی که خودشان گفته بودند مبتلا شدند و هیچ جایی از بدن شان سالم نماند. آن گاه جبرئیل علیه السلام آن ها را پیش هبل برد و به هبل گفت: ای هبل! این ها نفرین شده حضرت محمد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام هستند، پس آن ها را شفا بده!

پس هبل به آن ها گفت: ای دشمنان خدا! من هیچ قدرتی ندارم، کسی که خدای تبارک و تعالی بر تمام خلائق فرستاده، بهترین و برترین انبیا اگر او لب تکان دهد، تمام اجزای من متزلزل خواهد شد و از بین خواهد رفت. گویا از ابتدا وجود نداشته ام و اگر خدای تبارک و تعالی آن کار را با من انجام دهد، بزرگ ترین تگه من کوچک تر از یک صدم گندم خواهد شد.

وقتی آن ها این حرف ها را از هبل شنیدند، پیش رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و عرض کردند: یا رسول الله! امیدمان از هبل قطع شده، و فقط به شما امید داریم، پس از خدا بخواه که ما را شفا بدهد، ما دیگر به آن چیزی که اعتقاد داریم، بر نمی گردیم و دوستان مان نیز بر نخواهند گشت.

ص: 135

1- هبل: یکی از بت های معروف مشرکان مکه بود.

آن گاه آن بیست نفر را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آوردند و حضرت برای آن ها دعا کردند و خدا آن ها را شفا داد، سپس ده نفر دیگر را نزد امام علی علیه السلام آوردند و امام علی علیه السلام نیز برای آن ها دعا کردند و خداوند آن ها را شفا داد و از زمان اول شان هم بهتر شدند.

یک روز رسول خدا صلی الله علیه و اله جماعتی را دیدند و به آن ها فرمودند: ایمان بیاورید! آن ها گفتند: ایمان آوردیم. سپس به آن ها فرمودند: آیا دوست دارید چیزی را به شما نشان بدهم که ایمانتان استوار تر شود؟ عرض کردند: بله، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! سپس فرمودند: فلان شخص، دیروز چنین غذایی خورده و این قدر باقی مانده است و فلان شخص، دیشب شام چنین غذایی خورده و این قدر باقی مانده و فلان شخص برای بیماری اش چنین دوايي خورده و چقدر باقی مانده است.

پس سی نفر از آن ها را نام بردند و فرمودند چه غذایی خورده اند، سپس فرمودند: ای فرشتگان! بقیه غذاها و دواهای این افراد را با ظرف ها و سفره های شان برایم حاضر کنید!

فرشتگان نیز رفتند و همه ظرف ها و بقیه غذاها را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آوردند و گفتند: این سفره ها و ظرف ها و بقیه غذاها و دواهای شان است. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به یکی از غذاها فرمودند: ای غذا! به آن ها بگو چه کسی از تو خورده است؟ غذا نیز به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: فلانی و فلانی و فلانی از من خورده اند و این مقدار از من باقی مانده است. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن غذا فرمودند: من چه کسی هستم؟ غذا جواب داد: تو رسول خدا صلی الله علیه و اله هستی. سپس فرمودند: این شخص کیست؟ و با دست شان به امیر المؤمنین اشاره کردند. غذا جواب داد: این برادر تو، سرور اولیا، بهترین وزیر و جانشین تو و سرور اوصیا است.

(89)

(سخن گفتن کوه ها سنگ ها و درختان و اعتراف آن ها)

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: که امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمودند: یهود برای کشتن رسول خدا صلی الله علیه و اله نقشه کشیده بودند، هفتاد هزار نفر از قوی ترین و شجاع ترین آن ها جمع شدند و با شمشیرهای برهنه و تیز شده آماده شدند. وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله بالای کوه رفتند، آن ها دور کوه حلقه زدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند.

آن گاه خدای تبارک و تعالی آن قدر کوه را دور کرد تا دست یهود به رسول خدا صلی الله علیه و اله نرسد هر چقدر بالای کوه می رفتند، به رسول خدا صلی الله علیه و اله نمی رسیدند؛ در حالی که فاصله آن ها تا رسول خدا صلی الله علیه و اله بسیار کم بود؛ ولی قدرت خداوند متعال این کار را انجام داده بود تا کوه امتداد پیدا کند. رسول

ص: 136

خدا صلی الله علیه و اله ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی را می گفتند و از کوه پایین می آمدند. آن ها نیز به دنبال ایشان پایین آمدند و به رسول خدا صلی الله علیه و اله رسیدند.

خواستند ایشان را با شمشیرهایی که داشتند به شهادت برسانند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی بین آن ها و پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله شکاف عظیمی به وجود آمد و آن ها داخل شکاف افتادند و کوه به حالت قبلی اش برگشت. آن ها چهل و هفت بار خواستند رسول خدا صلی الله علیه و اله را به شهادت برسانند، ولی نتوانستند و آخرین مرتبه نیز به این بلا گرفتار شدند و به درک واصل شدند. سپس ندا آمد: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله به پشت سرت نگاه کن که خدای تبارک و تعالی با دشمنان تو چه کرده است؟ حضرت به پشت سرشان نگاه کردند و دیدند خدای تبارک و تعالی آن ها را نابوده کرده است. پیامبر صلی الله علیه و اله آن ها را بالای کوه دید و سپس آن ها را دید که از بالای کوه با شمشیر های شان، داخل شکاف افتاده اند و به درک واصل شده اند و پیامبر صلی الله علیه و اله از دست آن ها نجات یافت. آن گاه همه کوه ها و درختان و سنگ ها به رسول خدا صلی الله علیه و اله تبریک گفتند و به ایشان گفتند: این پیروزی بر تو مبارک باد! خدای تبارک و تعالی به وسیله علی بن ابی طالب علیه السلام برادر، پسر عمو، وزیر و جانشینت تو را نصرت می دهد و دینت را استوار می کند و خدا به وسیله او بین مؤمنان و کافران حکم می کند؛ یعنی هر کس دوست او است وارد بهشت می شود و هر کس دشمن او است کافر است و وارد جهنم می شود. (1)

(90)

(سخن گفتن مار)

صاحب ثاقب مناقب از سفیان ثوری از امام صادق علیه السلام روایت کرده است روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به منزل عایشه رفتند و آن چه یک مرد از زنش می گیرد، گرفتند. آن ها خوابیدند، یکباره ماری ظاهر شد و روی شکم ایشان رفت. وقتی عایشه این صحنه را دید، خیلی ترسید، آن گاه برای کمک به خانه پدرش رفت و برای او جریان را تعریف کرد. ابوبکر با چوب دستی به خانه عایشه آمد.

وقتی آن مار ابوبکر را دید، به طرف او پرید و خواست او را نیش بزند، ابوبکر نیز از ترس در را بست. وقتی عایشه دید از پدرش کاری ساخته نیست، به طرف خانه امام علی علیه السلام به راه افتاد و از ایشان کمک خواست.

امام علی علیه السلام وارد خانه شدند، آن مار به احترام امام علی علیه السلام رفت و در گوشه ای از خانه مخفی شد. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله از خواب بیدار شدند و وقتی امام علی علیه السلام را آن جا دیدند خیلی تعجب

ص: 137

کردند و به او فرمودند: ای علی علیه السلام! تو تا به حال به خانه عایشه نیامده بودی، چطور شد که امروز به این جا آمدی؟ علی علیه السلام جواب دادند: من از طرف عایشه دعوت شدم و به این جا آمدم.

ناگهان آن مار نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من فرشته ای هستم که مورد غضب خدا واقع شده ام و به این شکل درآمده ام، به خاطر همین این جا آمدم تا وصی و جانشین شما علی بن ابی طالب علیه السلام برایم دعا کند تا خدای تبارک و تعالی بال هایم را به حالت اول شان برگرداند، پس از او بنخواه که برایم دعا کند.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! برایش دعا کن و من آمین می گویم.

سپس امام علی علیه السلام برای او دعا کردند و پیامبر صلی الله علیه و اله آمین گفتند. آن فرشته گفت: خدای تبارک و تعالی مرا ببخشید و بال هایم را به من برگرداند. در روایت دیگر آمده است: پیامبر صلی الله علیه و اله دعا کردند و امام علی علیه السلام آمین گفتند و پره های آن فرشته ترمیم شد تا وقتی که بال هایم به حالت اول برگشت. سپس به آسمان پرواز کرد و با صدای بلند فریاد کشید. پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: آیا می دانی آن فرشته چه گفت؟ علی علیه السلام عرض کردند: خدا و پیامبرش بهتر می دانند. پس فرمودند: آن فرشته گفت: خدا به بهترین پسر عمو و برادرت جزای خیر بدهد. (1)

(91)

(مشورت افعی با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از عمر بن حمزه علوی در فضائل کوفه روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در محراب مسجد کوفه نماز می خواندند و مردم نیز به امامت ایشان نماز می خواندند، بعد از تمام شدن نماز، یک نفر از نمازگزاران بلند شد و خواست تجدید وضو کند، پس به وضوخانه رفت و در راه یک افعی دید. وقتی افعی آن شخص را می بیند به طرف او می پرد و می خواهد او را نیش بزند، ولی آن مرد فرار می کند و نزد امام علی علیه السلام می رود و جریان را به امام علی علیه السلام می گوید.

امام علی علیه السلام از محراب برخاستند و در حالی که ذوالفقار در دست ایشان بود، به طرف افعی حرکت کردند، وقتی حضرت به آن جا رسیدند، ذوالفقار را به در تکیه دادند. آن اعرابی آمد و گفت: اگر شمشیر تو مانند عصای موسی است، آن افعی را از مخفی گاهش بیرون بیاور، یکباره آن افعی از

ص: 138

مخفی گاهش بیرون آمد و با امام علی علیه السلام مشورت کرد و رفت. امام علی علیه السلام سرشان را بلند کردند و به اعرابی فرمودند: من از هر کس بهتر و با فضیلت تر هستم، پس آن اعرابی به دست مبارک امام علی علیه السلام اسلام آورد و مؤمنانی که در آن جا حاضر بودند ایمان شان استوار تر و منافقان نیز نفاق شان زیادت شد. (1)

(92)

(فرشته ای که به صورت مار نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد)

ابن شهر آشوب روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله از خانه بیرون رفتند. فرشته ای را دیدند که خاطر غضب خدای تبارک و تعالی و سرپیچی از فرمان خدای عزوجل به صورت یک مار مسخ شده بود و از مقامی که داشت، برکنار شده بود، آن مار (فرشته) لباس های پیامبر صلی الله علیه و اله را می گرفت و از او کمک می خواست، سپس امام علی علیه السلام از منزل شان بیرون آمدند، پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند و به او فرمودند: ای علی علیه السلام این مار، فرشته ای است که به خاطر سرپیچی از فرمان خدا به این حالت درآمده است. اکنون او پیش ما آمده و از ما کمک می خواهد و از کاری که انجام داده، پشیمان است و از ما می خواهد برایش دعا کنیم تا خدای تبارک و تعالی او را به حالت و مقام قبلی اش برگرداند.

آن فرشته بالا و بالا تر رفت در حالی که با صدای بلند می گفت: هیچ بنده ای نزد خداوند مانند این دو بنده نیست؛ چرا که مستجاب الدعوه هستند.

(93)

(سخن گفتن جبرئیل علیه السلام در زمان عقد ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم)

عبدالله پسر جعفر حمیری از سندی پسر محمد از صفوان جمال روایت کرده است: از امام صادق علیه السلام درباره ولایت امام علی علیه السلام در غدیر خم سؤال کردم، حضرت فرمودند: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله از بالای منبر که به وسیله زین شتران درست شده بود، پایین آمدند. مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: رسول خدا صلی الله علیه و اله ولایت را به عقد این مرد در آورده است و این عقد برای هیچ شخصی بعد از او حلال نیست، به جز امامان بعد از او و هر کسی آن را برای خود بداند کافر است. مردی نزد آن مرد سخنگو رفت و به او گفت: تو کیستی؟ آن مرد ساکت ماند و حرفی نزد.

آن مرد نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگشت و به پیامبر گفت: مردی می گوید که پیامبر صلی الله علیه و اله ولایت را به

ص: 139

عقد حضرت علی علیه السلام درآورده و هر کسی ولایت را قبول نکند کافر است.

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آن مرد سخنگو را نشناختی؟ او گفت: پدر و مادرم به فدایت! خدا و پیغمبرش بهتر می دانند. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: او جبرئیل امین علیه السلام است، مواظب باش از کسانی نباشی که ولایت امام علی علیه السلام را قبول نمی کنند؛ زیرا کافر و وارد جهنم می شوی! آن گاه آن مرد خداحافظی کرد و رفت.

و نیز شیخ طبرسی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله در غدیر خم از خطبه اش فارغ شدند، مردی خوش سیما و خوش بو، میان جمعیت دیده شد که مردم تا به حال کسی به این خوش سیمایی و خوش بویی ندیده بودند. پس گفت: ای مردم! ای جماعت حاضر! ما تا به حال ندیده ایم پیامبر صلی الله علیه و اله به مانند امروز درباره پسر عمویش به ما سفارش کنند، همانا ولایت را به عقد او درآورده است و هر کس ولایت او را قبول نکند، به خدا و پیغمبرش کافر است. پس مواظب باشید از کسانی نباشید که کافر می شوند؛ زیرا جزای آن هیچ چیزی نیست مگر آتش جاوید.

شخصی به پیامبر عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا شنیدی این مرد چه گفت؟ پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: بله، شنیدم! آیا او را می شناسی؟ عرض کرد: خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آن شخص که دیدی جبرئیل علیه السلام بود. پس مواظب باش اگر ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام را قبول نکنی، خدا و پیغمبرانش و فرشتگان و تمام آفریده هایش تو را لعن و نفرین خواهند کرد.

(94)

(خبر دادن از آنچه در نفس شخص می گذرد)

ابن شهر آشوب با استناد از حارث اعور روایت کرده است: روزی با پیرمردی برخورد کردم که گریه می کرد، از او سؤال کردم: چرا گریه می کنی؟ او جواب داد: سن من بیشتر از صد سال است؛ اما عدل و انصاف را جز یک دفعه ندیده ام، از او در باره آن سؤال کردم و او جواب داد: من حجر حمیری هستم، یک یهودی که آذوقه می فروختم. روزی به طرف کوفه می آمدم که همه شترانم با تمام آذوقه ها به طرز عجیبی ناپدید شدند، من با تعجب به طرف کوفه حرکت کردم، در راه امام علی علیه السلام را دیدم که به من فرمودند: ای برادر یهودی علم بلاها و خوبی ها و هر چیز که بود و خواهد بود نزد ما است. آیا برای تو بگویم برای چه به این جا آمده ای یا تو به من می گویی؟

گفتم: شما بگوئید برایم چه اتفاقی افتاده است؟ حضرت فرمودند: کسی آمد و مال تو را به

ص: 140

سرقت برد، حالا چه چیزی از من می خواهی؟ گفتم: اگر مالم را به من برگردانید ایمان می آورم، سپس با هم به همان مکان رفتیم، حضرت در آن جا دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند، دعایی که معنای آن را نمی دانستم بعد این آیه را خواندند: (يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شُوَاظٌ مِّنْ نَّارٍ...) بر شما شعله ای آتش خواهد فرستاد.

بعد فرمودند: آیا به پیمان و عهدی که کردی آگاه هستی؟ گفتم دست مبارکتان را دراز کنید و گفتم: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ) خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم محمد صلی الله علیه و اله فرستاده او و علی ولی خدا است. وقتی مالم را شمردم هیچ کم و کسری نداشت. راوی می گوید: آن شخص از حومه شهر مدینه بود.

(95)

(اطاعت کردن اجنه از امام علی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران شان روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین وارد کوفه شدند و چند روز ماندند، ایشان دور کوفه را می گشتند تا این که روزی به مردی یهودی برخورد کردند که دست هایش را بر سرش گذاشته بود و داد می زد و می گفت: ای مردم! آیا به حکم جاهلیت قضاوت می کنید و با آن می برید و گره می زنید؟ چرا راه های کوفه را از دست سارقان محافظت نمی کنید؟

امام علی علیه السلام آن مرد یهودی را صدا زدند و به او فرمودند: ای برادر یهودی! چه اتفاقی افتاده است که بر سر و صورت خود می زنی؟ آن مرد گفت: ای امیر المؤمنین! من تاجری از مدائن هستم و برای تجارت آمده بودم، در حالی که شصت الاغ و سایل تجارت را حمل می کردند. وقتی به فلان جا رسیدم، شخصی آمد و تمام دارایی ام را برد، بدون این که آن شخص را ببینم، نمی دانم او با آن ها چه کار کرده است؟

امیر المؤمنین علیه السلام به او فرمودند: هیچ چیزی از تو به سرقت نرفته است. سپس به قنبر رو کردند و فرمودند: ای قنبر! اسبم را آماده کن. قنبر نیز اسب حضرت را آماده کردند. حضرت سوار اسب شدند و به قنبر و اصیغ فرمودند: شما دو نفر دست این یهودی را بگیرید و جلوی من حرکت کنید و من پشت سر شما می آیم. قنبر و اصیغ، دست او را گرفتند و جلوی حضرت حرکت کردند تا به آن محل رسیدند.

امام علی علیه السلام از اسب شان پایین آمدند و با شلاق شان یک دایره درست کردند و به آن ها گفتند: وارد

ص: 141

این دایره شوید تا اجنه شما را اذیت نکنند، سپس با شلاقشان به پشت اسبش زدند و اسب به طرف صحرا فرار کرد، آن گاه فرمودند: ای اجنه! ای فرزندان حارث پسر ابلیس لعین! اگر الاغ های این مرد را به او پس ندهید عهد و پیمانی که با هم داشتیم باطل می شود و با شمشیرم به شما حمله ور شده و شما را به درک واصل می کنم.

ناگهان صدای پای اسب ها و طبل آن ها به گوش شان رسید و جماعتی می گفتند: اطاعت مخصوص خدا و رسولش و وصی رسولش است، یکباره زمین شکافت و ریسمان شصت الاغ با بارهایی که داشتند بدون کم و کسری در صحرا رها شد و آن ها را به یهودی دادند.

وقتی به کوفه رسیدند، مرد یهودی از امام علی علیه السلام پرسیدند: اسم پسر عمویت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و اسم تو و دو فرزندت در تورات چیست؟ ایشان به او فرمودند: اسم پسر عمویم در تورات (طاب) و اسم من (الیا) و اسم دو فرزندم (شبر) و (شیر) است.

آن گاه مرد یهودی با گریه عرض کرد: یا امیر المؤمنین! دست مبارکتان را دراز کنید تا اسلام بیاورم: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ وَإِنَّكَ وَصِيَّهُ مِنْ بَعْدِهِ وَأَنَّ مَا جَاءَ وَجِئَتْ بِهِ حَقٌّ) همانا خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم محمد علیه السلام بنده و فرستاده او است و تو وصی و جانشین بعد از او هستی و آن چه را که او آورد و تو می آوری، حق است.

(96)

(اطاعت کردن فیل های منعا و علم ایشان به شخص غایب)

سید رضی در خصائص با استناد از اصیغ بن نباته از عبدالله بن عباس روایت کرده است: مردی در آذربایجان تعدادی فیل داشت که روزی خود را از آن ها به دست می آورد. یک روز آن فیل ها وحشی شدند و هر وقت صاحب شان به طرف آن ها می رفت، به او حمله ور می شدند. آن شخص نزد کسی رفت و از او رقعہ ای گرفت تا شیاطین از وجود فیل ها بیرون بروند.

راوی می گوید: من در راه، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدم و موضوع را به ایشان گفتم. ایشان فرمودند: قسم به خدایی که دانه را شکافت و گیاه از آن رویاند، آن شخص غمگین بر می گردد و این چیزی است که علم به من خبر داده است و هر کسی که از آن کوه پایین می آید از او سؤال کن!

راوی می گوید: یکباره آن شخص آمد و از او سؤال کردم: برای تو اتفاقی افتاده است؟ گفت: من از جایی می گذشتم ناگهان فیل هایم به من حمله کردند و مرا بر زمین زدند و بی هوش شدم، یک نفر

آمد و مرا بلند کرد تا وقتی که به هوش آمدم آن گاه نزد شخصی رفتم که آن را نمی شناختم.

راوی می گوید: به او گفتم که برو پیش آن شخص و به او بگو، او نیز رفت و آن اتفاق را به او گفت؛ اما او جواب داد: دروغ می گویی که من نوشته ام و بعد آن شخص را از مجلس خود بیرون انداخت پس من آن شخص را نزد امام علی علیه السلام بردم.

امام علی علیه السلام تبسم کردند و به من فرمودند: آیا به تو نگفتم؟ سپس به آن مرد رو کردند و فرمودند: اگر پیش آن ها رفتی، بگو: (اللَّهُمَّ إِنِّي أَتُوجَّهُ إِلَيْكَ بِنَبِيِّكَ نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَأَهْلِ بَيْتِهِ الَّذِينَ اخْتَرْتَهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ اللَّهُمَّ لِيْنِ صِدْقِ عُبُوبَتِهَا وَحُرَاةِهَا وَكُفْرِي شَرِّهَا، فَإِنَّكَ الْكَافِي الْمُعَافِي الْعَالِبُ الْقَاهِرُ) بار الها! من به سوی تو متوجه می شوم و به واسطه پیامبر رحمت و اهل بیتش که آن ها را از بین مخلوقات انتخاب کردی، متوسل می شوم، بار الها! شرّ و نیرنگ آن ها را دور کن و آن ها را برای من آسان بگردان؛ زیرا تو کافی و معافی و غالب و طاهر هستی.

راوی می گوید: آن مرد منصرف شد و پیش فیل های خویش رفت و بعد از مدتی نزد امام علی علیه السلام آمد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای یهودی! آیا من به تو خبر بدهم چه اتفاقی افتاده یا تو به من خبر می دهی؟

یهودی گفت: شما بگوید! امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی به آن ها رسیدی ترسیدی و آن دعایی را که به تو یاد داده بودم خواندی و آن ها رام شدند، پس یکی از آن ها را گرفتی و سوار آن شدی، آن مرد گفت: به خدا قسم گویا شما با من بودی، من دوست دارم که این هدیه را از من قبول کنی، امام نیز آن هدیه را قبول کردند و آن یهودی نیز اسلام آورد و سپس نزد آن شخص رفت و به او فرمودند: چرا تو دروغ گفتی؟ او با آن فیل های خودش به حج می رود. سپس فرمودند: هر کسی مال و فرزندان و ثروتش را چنین گم کند این دعا را بخواند، به اذن خدای تبارک و تعالی مال و فرزندان و ثروتش پیدا خواهد شد.

(97)

(مسخ شدن مردی به یک سگ)

سید رضی رحمت الله علیه در خصائص با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علیه السلام داخل مسجد نشسته بودند، یکباره دو مرد وارد مسجد شدند. آن دو با هم دعوا کرده بودند و برای دادخواهی نزد امام علی علیه السلام آمده بودند. یکی از آن ها از خوارج بود و دیگری از یاران امام علی علیه السلام. پس امام علی علیه السلام بین آن ها حکم کرد و خوارجی را محکوم کرد. آن شخص محکوم شده که از خوارج بود، گفت به خدا قسم! بین ما به مساوات و عدالت حکم نکردی، من نزد خدا از شما شکایت

ص: 143

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ساکت باش! و با دست مبارک شان روی سر آن شخص زدند و به اذن خدای تبارک و تعالی یکباره به یک سنگ سیاه مسخ شد.

راوی می گوید: به خدا قسم! دیدم لباس هایش از بدنش به هوا پرتاب شد و بدنش به صورت سنگ درآمد. وقتی آن شخص به سنگ تبدیل شد با چشمان گریان به امام علی علیه السلام نگاه می کرد و از کاری که انجام داده بود، پشیمان بود و طلب بخشش می کرد.

امام علی علیه السلام دلش به حال آن شخص سوخت و زیر لب های مبارک شان چیزی را زمزمه کردند که هیچ کس معنای آن را نمی دانست. یکباره جلوی چشم های همه مردم آن شخص به حالت قبلی اش برگشت و با شرمندگی و خجالت از مسجد خارج شد و ما هم چنان با تعجب به روی مبارک امام علی علیه السلام نگاه می کردیم.

به حضرت گفتیم: چطور ممکن است تعجب نکنیم، در حالی که این کار عجیب را از شما دیدیم؟ حضرت جواب دادند: به درستی که برخیا وصی حضرت سلیمان علیه السلام کاری را در یک چشم برهم زدن انجام داد که قصه آن در قرآن نوشته شده است. وقتی حضرت سلیمان علیه السلام فرمودند: چه کسی می تواند قبل از این که مسلمانان پیش من بیایند تخت بلقیس را با او پیش من بیاورد، پس عفریت که از جن بود او گفت: من می توانم آن را بیاورم قبل از این که شما از جای خود بلند شوید و به این کاری که می خواهم انجام بدهم، ایمان و یقین دارم.

حضرت قبول نکردند، سپس آن کسی که علمی از کتاب داشت به ایشان عرض کرد: من می توانم او را قبل از این که چشم بر هم بزنی نزد شما حاضر می کنم! پس آن را به اذن خدای تبارک و تعالی انجام داد و آن از فضل پروردگار است.

آیا خدای تبارک و تعالی پیامبر صلی الله علیه و اله شما را بالا تر از حضرت سلیمان علیه السلام قرار داده است یا حضرت سلیمان علیه السلام از پیامبران صلی الله علیه و اله افضل است؟ عرض کردیم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! مقام پیامبر صلی الله علیه و اله ما بالا تر است، سپس فرمودند: آیا وصی پیامبر صلی الله علیه و اله شما بهتر است یا وصی حضرت سلیمان صلی الله علیه و اله؟ عرض کردیم: وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله .

سپس فرمودند: همانا وصی حضرت سلیمان علیه السلام یک حرف از اسم اعظم را می دانست و از خدای تبارک و تعالی خواست و خدای عزوجل زمین را بین خودش و تخت بلقیس خسوف کرد و ایشان آن کار مهم را قبل از یک چشم بر هم زدن انجام داد؛ در حالی که هفتاد و دو حرف از اسم اعظم نزد ما است و یک حرف نزد خدا است، بنابراین ما از ایشان برتر هستیم. جماعت عرض

کردند: یا امیر المؤمنین! اگر این حروف نزد شما است پس چرا برای جنگ با معاویه و غیر، و جمع کردن مردم برای مقابله با او به انصار احتیاج دارید. حضرت فرمودند: (بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ).

سپس فرمودند: من مردم را برای جنگ با معاویه جمع می کنم برای حجّتی که دارم و خدای تبارک و تعالی خلقی را با چیزهایی که می خواهد امتحان می کند.

راوی می گوید: ما از نزد امام علی علیه السلام بیرون رفتیم در حالی که از کاری که انجام داده بود، متعجب بودیم.

(98)

(مسخ شدن مردی به سکه)

ابن شهر آشوب با استناد از مرمّاح و صعصعه پسر صوحان روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند، یکباره دو نفر برای دادخواهی وارد مسجد شدند و امام علی علیه السلام بین آن دو حکم کردند و یک نفر از آن ها محکوم شد. آن شخص که محکوم شد به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای امیر المؤمنین! تو میان ما به مساوات حکم نکردی و مرا با بی عدالتی محکوم کردی! من نزد خدای تبارک و تعالی از شما شکایت می کنم.

آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: ساکت باش، ای سگ!

راوی می گوید: ناگهان دیدیم آن شخص به اذن خدای تبارک و تعالی به سگ تبدیل شد و صدای سگ درآورد و از مسجد بیرون رفت.

(99)

(داستان مسخ شدن مردی به گراز)

ابن شهر آشوب با استناد از یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بین دو نفر حکم کردند و شخص گناهکار، محکوم شد، آن گاه آن شخص با صدای بلند گفت: ای مردم! به خدا قسم علی علیه السلام بر من ظلم کرده و مرا بدون دلیل محکوم کرده است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای مرد! اگر دروغ بگویی، ان شاء الله صورتت عوض شود، پس در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی صورت او به گراز مسخ شد.

ص: 145

(مردی که به صورت گراز مسخ شده)

ابن بابویه در (امالی) با استناد از اعمش روایت کرده است: روزی از روزها یکی از دوستان امام علی علیه السلام به سفارش شخصی به مسجد آل فلان می رود. او می گوید: به سفارش آن مرد، برای دیدن یکی از دشمنان امام علی علیه السلام به آن مسجد رفتم.

وقتی به آن جا رسیدم در صف آخر، نماز را به جماعت خواندم، در همان حال مردی آمد که عمامه داشت، نماز خواند، وقتی خواست رکوع کند، عمامه اش از سرش افتاد. من با تعجب به سر و صورتش نگاه کردم. سر و صورت او مانند گراز بود. پس من منتظر تمام شدن نماز شدم، امام جماعت سلام داد و نماز را تمام کرد.

سپس رو کردم به آن شخص و به او گفتم: وای بر تو! چه چیزی برای تو اتفاق افتاده است؟ پس آن شخص با چشمان پر از اشک به من گفت: به تو خواهم گفت، برویم داخل این مغازه تا اتفاقی را که برای من افتاده، برای تو باز گو کنم.

من رفتم و او پشت سر من آمد و در را بست. سپس قصه خود را چنین آغاز کرد: من هنگامی که صبح می شد بین اذان و اقامه، هزار بار امام علی علیه السلام را لعن می کردم، وقتی روز جمعه می شد، چهار هزار بار ایشان را لعن می کردم. یک روزی از خانه ام خارج شدم و به این مغازه آمدم و روی دیوار تکیه دادم و خوابم برد. یکباره در رویا دیدم که در بهشت جاوید بودم و در آن جا رسول خدا صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام خوشحال بودند و در طرف راست آن ها امام حسن علیه السلام و در طرف چپ ایشان امام حسین علیه السلام بودند. در دست امام حسن علیه السلام یک پارچ پر از آب بود. پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای حسن علیه السلام به من آب بده، ایشان به جدش آب دادند. سپس به او فرمودند: به مردم آب بده، او نیز همه مردم را سیراب کرد، به جز من.

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای حسن علیه السلام به آن شخص که روی دیوار تکیه داده نیز آب بده، سپس امام حسن علیه السلام عرض کردند: یا جدّ! چگونه به این شخص آب بدهم در حالی که او هر روز بین اذان و اقامه هزار بار پدرم را لعن و نفرین می کند و امروز که روز جمعه است، او پس از اذان و اقامه چهار هزار بار پدرم را لعن کرده است، پس پیامبر صلی الله علیه و اله نزد من آمدند و به من فرمودند: به چه دلیل علی علیه السلام را لعن می کنی؟ من نتوانستم جواب بدهم، پس مرا نفرین کردند و فرمودند: خدا لعنتت کند، سپس به صورت من نگاه کردند و با پای مبارک شان به من لگد زدند و به من فرمودند: برو بیرون ای لعین!

یکباره از خواب بیدار شدم، در حالی که دیدم سر و صورتم به گراز تبدیل شده است. به خدا قسم دوستان علی علیه السلام مؤمن و دشمنان او کافر هستند. (1)

(101)

(مردی که به صورت کلاغ مسخ شده)

ابن شهر آشوب نقل می کند: وقتی امام علی علیه السلام اوصاف خود را ذکر می کردند که من برادر رسول خدا، پسر عمویش، وارث علمش، معدن اسرارش و چشمش و ... هستم، هر علمی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به من یاد داده، آن را حفظ نموده ام و هرگز آن علم را از ذهنم دور نمی کنم. هیچ چیز از من پوشیده نیست؛ پرواز کردن پرنده (پرواز کردن فرشتگان در آسمان ها و پایین آمدن آن ها به زمین و غیره) یا پایین آمدن پرنده یا پایین افتادن برگی از شاخه درختی و حرکت کردن حیوانات، چه مورچگان و چه فیل ها و غیره از من پنهان نیست و هر کس از من درباره آن ها سؤال کند به آن ها پاسخ می دهم.

یک باره هلال بن توفل کندی از میان جمعیت بلند شد و لحظه ای ایستاد و چیزی نگفت. سپس گفت: ای علی بن ابی طالب علیه السلام! تو مانند کسی هستی که لباس و کفشش را می دوزد و از پاره شدن آن می ترسد و از آن مواظبت می کند که پاره نشود. سپس امیر المؤمنین علی علیه السلام دعا کردند.

راوی می گوید: به خدا قسم قبل از این که دعای امام علی علیه السلام تمام شود، آن مرد به صورت کلاغ مسخ شد. (2)

(102)

(سیاه شدن صورت مردی بعد از دعای امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب می گوید که هاشمی گفت: مردی را در شام (3) دیدم که نصف صورتش سیاه شده بود. او صورتش را از مردم پوشانده بود. از او درباره چگونگی سیاه شدن نصف صورتش سؤال کردم، او در جواب گفت: من تا به حال به هیچ کس درباره سیاه شدن صورتم چیزی نگفته ام؛ ولی خدای تبارک و تعالی یک نفر را قرار داده تا از من سؤال کند و من جوابش را بدهم.

سپس داستان را چنین آغاز کرد: من همیشه و هر روز به امام علی علیه السلام بدگویی می کردم و از

ص: 147

1- مدینه المعاجز، ص 47، معجزه 100

2- مدینه المعاجز، ص 47، معجزه 100

3- شام: کشور سوریه کنونی است.

ایشان خوشم نمی آمد و او را لعن می کردم. یک روز در خواب، یک نفر به من گفت: ای مرد! تو همان کسی نیستی که به امام علی علیه السلام بدگویی می کنی؟ جواب دادم: چرا! من همان شخص هستم. ناگهان یک سیلی به من زد و نصف صورتم سیاه شد. شیخ برسی نیز این روایت را با استناد، ذکر کرده است. (1)

(103)

(مستجاب شدن دعای ایشان بر جماعتی که گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در مورد غدیر خم انکار کرده بودند)

ابن بابویه با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز امام علی علیه السلام برای ما خطبه ایراد کردند. ایشان بعد از تمام شدن خطبه، حمد و ثنای خدا را گفتند، سپس فرمودند: در این مجلس چهار نفر از بزرگان شما به ولایت شهادت خواهند داد و آن چهار نفر از اصحاب خاص پیامبر صلی الله علیه و اله هستند که عبارتند از: انس بن مالک (غلام رسول خدا صلی الله علیه و اله) برای پسر عازب انصاری، اشعث بن قیس الکندی و خالد بن یزید.

سپس به انس بن مالک رو کردند و فرمودند: ای انس اگر گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در غدیر خم که فرمود: (هر کس من مولای اویم، علی علیه السلام مولای او است، بار الها! دوست باش با کسی که او را دوست دارد و دشمن باش با کسی که با او دشمن است) شنیدی و به ولایت شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را نمی میراند تا در سرت مرض پسی بگیری و نتوانی با عمامه آن را بپوشانی!

و اما تو ای اشعث! اگر گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در غدیر خم درباره من شنیدی و امروز به ولایت شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد تا ریش صورتت از بین برود و از دنیا بروی!

و اما ای خالد بن زیاد! اگر گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در غدیر خم درباره من شنیدی و امروز در همین جا به ولایت شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد، مگر این که به مرگ جاهلیت از دنیا بروی!

و اما تو ای براء بن عازب! اگر گفته پیامبر صلی الله علیه و اله را در غدیر خم شنیدی و امروز در همین جا به ولایت و امامت شهادت ندهی، ان شاء الله خدا تو را از دنیا نبرد، مگر این که به جایی که از آن هجرت کردی برگردی و بمیری!

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: به خدا قسم دیدم که انس بن مالک به بیماری پسی سر مبتلا

ص: 148

شد که با عمامه اش نمی توانست آن را بپوشاند و اشعث بن قیس را دیدم که ریش او از بین رفت در حالی که می گفت: خدا را سپاس می گویم که نفرین امام علی علیه السلام در دنیا به من رسید و مرا با عذاب آخرت، عذاب نداد و اما خالد بن زید از دنیا رفت، خانواده اش خواستند او را دفن کنند، پس آن را در منزلش دفن کردند، وقتی قبیله او قصه او را شنیدند، با اسب های شان آمدند در حالی که چند شتر با آن ها بود، وقتی به در خانه او رسیدند، او با مرگ جاهلیت از دنیا رفت و اما براء بن عازب، معاویه او را والی یمن کرد و او در آن جا درگذشت!

ابن بابویه نقل کرده که از امام سجاد علیه السلام درباره معنای گفته پیامبر صلی الله علیه و اله (مَنْ كُنْتُ مَوْلَاً فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاً) سؤال شد، حضرت فرمودند: پیامبر صلی الله علیه و اله امامت علی علیه السلام را بعد از خود به مردم اعلام کردند. (1)

(104)

(داستان پرنده ای که از طرف پروردگار به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه شد)

ابن بابویه قمی این حدیث را با استناد متواتر در کتاب اربعین از حسن بصری نقل کرده است: نزد حجاج بن یوسف رفتم، پس حجاج به من گفت: درباره ابو تراب علی بن ابی طالب علیه السلام چه می گویی؟ به او گفتم: در چه موردی؟ به من گفت: آیا او از اهل بهشت است یا جهنم؟

به او گفتم: وارد بهشت نشدم تا اهل آن را بشناسم و وارد جهنم نشدم تا اهل آن را بشناسم؛ اما من امیدوارم که او از اهل بهشت باشد؛ زیرا ایشان اولین کسی بودند که به خدا و پیغمبرش ایمان آوردند و پدر حسن و حسین علیه السلام و همسر فاطمه زهرا علیها السلام است. او کسی بود که پرچم اسلام در دست او بود و پیامبر صلی الله علیه و اله هر کجا که می رفتند ایشان نیز با پیامبر صلی الله علیه و اله می رفتند و اسلام به دست او پیروز گشته است، هم چنین هیچ آیه ای از طرف خدا بر پیامبر نازل نشد، مگر این که او آن را شنید و آن را نوشت.

حجاج با عصبانیت گفت: وای بر تو! همانا او مسلمین را در جنگ جمل و صفین و خوارج به قتل رسانده است. خدای تبارک و تعالی در قرآن آورده است: (هر کس مؤمنی را به عمد به قتل برساند جزایش چیزی نیست مگر این که وارد جهنم خواهد شد و تا ابد در آن خواهد ماند، پس او از اهل جهنم است).

در آن مجلس انس بن مالک غلام رسول خدا صلی الله علیه و اله نشسته بود وقتی حرف های حجاج را شنید

ص: 149

با عصبانیت بلند شد و گفت: ای حجاج مرا ناراحت و عصبانی کرده ای همانا من شهادت می دهم که او از اهل بهشت است؛ زیرا من غلام پیامبر صلی الله علیه و اله بودم و شاهد بودم که سه روز پیامبر صلی الله علیه و اله به هیچ غذایی نخورده بود. پس جبرئیل علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش طبقی بود که در آن پرنده سرخ شده بهشتی بود که روی یک نان سفید رنگ که بخار از آن خارج می شد قرار داشت و خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و فرمود: این هدیه از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو است؛ به خاطر تحمّل سه روز گرسنگی، پس آن را بخور!

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن پرنده سرخ کرده نگاه کردند، سپس سرشان را بالا آوردند و فرمودند: بار الها! یک نفر را بیاور که نزد تو بهترین خلق است که با من در خوردن این پرنده بهشتی شریک شود!

یکبار بعد از دعای پیامبر صلی الله علیه و اله امام علی بن ابی طالب علیه السلام آمد و در زد، من در را برای او باز کردم، ایشان به من فرمودند: ای انس! آیا اجازه می دهی وارد خانه شوم و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله بروم؟ به او گفتم: رسول خدا صلی الله علیه و اله مشغول انجام کاری است و نمی تواند شما را ملاقات کند.

ایشان رفتند و پیامبر صلی الله علیه و اله نیز هم چنان دعا می کردند. بعد از مدتی، بار دوم علی بن ابی طالب علیه السلام در زد و من نیز در را به روی ایشان باز کردم و به ایشان گفتم: پیامبر صلی الله علیه و اله مشغول کاری است و وقت ملاقات کردن شما را ندارد.

بعد از مدتی برای بار سوم آمد و در زد و من در را به روی او باز کردم. ناگهان صدایش را بلند کرد و به من گفت: ای انس! سه بار آمدم و خواستم پیامبر صلی الله علیه و اله را ببینم؛ ولی تو به من اجازه ندادی و گفتم که پیامبر صلی الله علیه و اله مشغول کاری است و نمی تواند تو را ملاقات کنند.

پیامبر صلی الله علیه و اله صدای ایشان را شنیدند و به من فرمودند: ای انس! چه کسی پشت در است؟ عرض کردم: علی بن ابی طالب علیه السلام هستند. حضرت به من فرمودند: اجازه بده ایشان وارد منزل شوند! حضرت علی علیه السلام وارد خانه شدند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند به او فرمودند: ای علی علیه السلام؟ تا حالا کجا بودی، همانا من سه بار خدا را دعا کردم که بهترین خلقش را با من در خوردن این پرنده بهشتی شریک کند.

حضرت علی علیه السلام جواب دادند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! من سه بار آمدم؛ ولی انس به من اجازه دخول نمی داد و در هر سه بار به من گفتند: شما مشغول کاری هستید و نمی توانید مرا ببینید. پیامبر صلی الله علیه و اله به انس رو کردند و فرمودند: ای انس! چرا به ایشان اجازه ندادی تا وارد خانه شود؟

عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی دعایت را شنیدم، خواستم آن یک نفر از انصار باشد تا در دنیا و آخرت به او افتخار کنیم و به خاطر همین، نگذاشتم علی بن ابی طالب علیه السلام وارد شود. پیامبر صلی الله علیه و اله

فرمودند: ای انس! تو اولین کسی نیستی که قومش را دوست دارد.

راوی می گوید: حجاج گفت: ای انس! به درستی که تو پیر شده ای و عقلت از بین رفته است، اگر تو را برای چیزی که گفתי کتک بزنم مردم مرا سرزنش می کنند و می گویند: حجاج خادم، رسول الله صلی الله علیه و اله را کتک زده است. بیرون برو و هرگز این حدیث را تکرار نکن! انس گفت: به خدا قسم تا زمانی که زنده ام، این حدیث را می گویم و آن را مخفی نمی کنم؛ زیرا آن را با دو چشم خود دیده ام. پس حجاج گفت: انس را بیرون کنید، همانا او پیر مردی است که هذیان می گوید.

سید رضی در کتاب (مناقب المفاخر) درباره عترت و طهارت حضرت علی علیه السلام با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودند و ما نیز پیش ایشان نشسته بودیم. شخصی یک پرنده سرخ شده به ایشان هدیه دادند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن را گرفتند، به انس فرمودند: ای انس! آن را بردار و به منزل برو تا من بیایم.

انس رفت و پیامبر صلی الله علیه و اله پشت سر او رفتند. پیامبر صلی الله علیه و اله وارد خانه شدند و انس آن پرنده سرخ شده را نزد آن حضرت علیه السلام آوردند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن پرنده سرخ شده را دیدند، دستان مبارک شان را به طرف آسمان بالا بردند و فرمودند: بار الها! یک نفر را پیش من بفرست که تو او را دوست می داری و اهل زمین و آسمان ها او را دوست دارند که با من در خوردن این پرنده شریک شود.

انس می گوید: گفتم: بار الها! آن شخص را از قوم من قرار بده، عایشه گفت: بار الها! آن شخص پدر من باشد! و فضه گفت: بار الها! آن شخص، پدر من باشد! فضه می گوید: امام علی علیه السلام سه بار آمد و در هر سه بار، انس به ایشان گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله مشغول کاری هستند و نمی توانند شما را ملاقات کنند. پس پیامبر صلی الله علیه و اله روی زانوی خویش نیم خیز شدند و دست های مبارک شان را بالا بردند تا جایی که سفیدی زیر بغل شان نمایان شد و می گفتند: پروردگارا! بار الها! در همین لحظه، حاجتم را برآورده کن.

فضه می گوید: مدتی ماندیم، یکباره امام علی علیه السلام در را کوبیدند، انس گفت: چه کسی پشت در است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من علی بن ابی طالب علیه السلام هستم. پیامبر صلی الله علیه و اله صدای ایشان را شنیدند و به انس فرمودند: ای انس! در را به روی ایشان باز کن! انس نیز در را به روی ایشان باز کرد.

وقتی امام علی علیه السلام وارد خانه شدند، انس را با دست مبارک شان از کمر گرفتند تا وقتی که انس فکر کرد دیگر کمری ندارد. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را دیدند، بلند شدند و روی پیشانی و چشمان ایشان را بوسیدند و به او فرمودند: ای نور چشمانم! چه کاری تو را معطل کرد تا به من سر نزنی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله من سه بار آمدم و در را کوبیدم؛ ولی انس بیرون

آمد و مرا برگرداند. پس پیامبر صلی الله علیه و اله خشمگین شدند و فرمودند: ای انس! چرا حبیبیم را از من دور کردی؟ انس جواب داد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله دوست داشتم آن شخص از قوم من باشد.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای انس! دانستم که هر کس قومش را به خاطر دوستی من دوست دارد و ملائکه نیز او را به خاطر دوستی خدا دوست می دارند، ای انس! همانا من و علی علیه السلام از یک نور خلق شده ایم و در ارحام مطهرات با هم بودیم، تا وقتی که به صلب عبدالمطلب رسیدیم و در آن جا نصف آن از صلب ابوطالب خارج شد که آن علی علیه السلام است و دیگری از صلب عبدالله خارج شد که من هستم و در وجود من نبوت و پیامبری قرار گرفت و در وجود علی علیه السلام ولایت.

ای انس! آیا نمی دانی خدای تبارک و تعالی اسم من و اسم علی علیه السلام را از اسم های خودش انتخاب کرده است، اسم مرا احمد قرار داد تا اتم مرا مدح کنند و چون خدا علی اعلی است، پس او را علی نام گذاشت. ای انس! علی علیه السلام را از من دور کردی، ان شاء الله خدا تو را بیمار کند، به بیماری واضح که تمام مردم آن را ببینند.

راوی می گوید: بعد از دعای پیامبر صلی الله علیه و اله انس وارد مسجد نشد، مگر این که صورتش را پوشانده بود و این حدیث مانند روایت اول بدون مقدمه از اهل سنن روایت شده است. (1)

(105)

(دو انار بهشتی از طرف خداوند متعال برای علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از خزان بن اعین از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: جبرئیل علیه السلام در حالی که دو انار بهشتی در دست داشت نزد پیامبر صلی الله علیه و اله ما آمد و آن ها را به پیامبر صلی الله علیه و اله داد و عرض کرد: این دو انار از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو و پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام است.

پیامبر صلی الله علیه و اله یکی از آن ها را به تنهایی میل کردند و دومی را نصف کردند و نصفش را خودشان تناول کردند و نصف دیگرش را به علی بن ابی طالب علیه السلام دادند و فرمودند: بخور! ایشان نیز خوردند. سپس فرمودند: ای علی علیه السلام! انار اولی مخصوص نبوت بود که تو در آن هیچ سهمی نداشتی و اما این انار مخصوص علم است که تو در علم با من شریک هستی!

خزان به اعین می گوید: از امام صادق علیه السلام سؤال کردم: یابن رسول الله! چگونه امام علی علیه السلام

ص: 152

شریک علم پیامبر است؟ جواب فرمودند: خدای تبارک و تعالی هیچ علمی به پیامبر صلی الله علیه و اله نیاموخت، مگر این که به ایشان فرمودند آن را به علی علیه السلام نیز بیاموزد، به همین دلیل در علم با هم شریک هستند. (1)

(106)

(کاسه ای که از آسمان برای امام علی علیه السلام نازل شد)

شیخ در (مجالس) با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: وقتی جعفر طیار از حبشه به مدینه بازگشت، پیامبر صلی الله علیه و اله در جنگ خیبر بودند. پس به آن جا رفتند و پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند. پیامبر صلی الله علیه و اله وقتی ایشان را دیدند، او را در آغوش گرفتند و بوسیدند و خیلی خوشحال شدند. جعفر طیار نیز از دیدن پیامبر صلی الله علیه و اله خیلی خوشحال شدند و چند گوهر گران بها که نجاشی پادشاه حبشه برای پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه فرستاده بود، به ایشان دادند. پیامبر صلی الله علیه و اله دو قطعه از آن را برداشتند و بقیه را بین انصار و مهاجرین تقسیم کردند. پیامبر صلی الله علیه و اله یکی از آن دورا برای خود برداشت و دیگری را نگاه داشتند و فرمودند: این گوهر گران بها را به مردی می دهم که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست دارند. مردم گردن های شان را برای گرفتن هدیه کج کردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: علی بن ابی طالب علیه السلام کجا است؟ عمار بن یاسر بلند شد و امام علی علیه السلام را صدا زد، وقتی حضرت علی علیه السلام آمدند، پیامبر به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام این گوهر گران بها را بردار؛ زیرا این گوهر فقط برای تو است.

امام علی علیه السلام آن را برداشتند و به مدینه و از آن جا به بقیع رفتند که بازار مدینه در آن جا بود. یک مرد طلا فروش از آن جا گذشت و آن را در دست علی علیه السلام دید و خیلی خوشش آمد و آن را برتر از طلا خواند و گفت: این گوهر، گران بها تر از همه طلا های شهر است. سپس تمام طلا هایی را که داشت و بیش از هزار مثقال بود فروخت و آن را از امام علی علیه السلام خرید.

امام علی علیه السلام پول ها را برداشتند و بین فقیران، مهاجرین و انصار تقسیم کردند و هیچ چیزی برای خودشان باقی نماند به جز اندکی؛ وقتی به خانه برگشتند، در راه چند نفر از اصحاب خاصش (حذیفه، عمار و...) ایشان را دیدند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! دیروز هزار مثقال طلا برداشتی و آن را فروختی، پس امروز من و اصحابم ناهار نزد تو هستیم. حضرت علی علیه السلام از آن پول ها چیزی به خانه

ص: 153

1- مدینه المعجزه، ص 48، معجزه 105، این حدیث در کتاب های شیعه و سنی با استناد متواتر ذکر شده است.

نیاورده بودند و نمی خواستند این موضوع را به پیامبر صلی الله علیه و اله بگویند و با خوش رویی و دل گرمی عرض کردند: یا رسول الله! به روی چشم! امروز ناهار مهمان من هستید.

راوی می گوید: ما پنج نفر بودیم، عمّار، سلمان، ابوذر، مقداد و من، وارد منزل علی علیه السلام شدیم، علی علیه السلام نیز نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند بینند آیا غذایی هست برای مهمانان یا خیر. وقتی نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند در راه یک ظرف پر از آبگوشت دیدند که نان در آن ترید (1) شده بود در حالی که بخار زیادی از آن خارج می شد و بوی مُشک می داد، امام علی علیه السلام آن را برای مهمانان آوردند و همه با هم میل کردیم.

راوی می گوید: همه ما از آن خوردیم تا سیر شدیم. با تعجب نگاه کردیم، فقط مقدار کمی از آن ظرف کم شده بود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله بلند شدند و نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و به ایشان فرمودند: این غذا را از کجا آوردی؟ شنیدم که حضرت فاطمه علیها السلام جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است. خدا به کسی که دوست دارد بدون حساب، روزی می دهد. آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله از نزد فاطمه زهرا علیها السلام پیش ما آمدند در حالی که متبسم بودند و می فرمودند: خدا را شکر می گویم که مرا از دنیا نبرد تا وقتی که چیزی نزد دخترم دیدم که زکریا علیه السلام از مریم علیها السلام دید، زکریا علیه السلام هنگامی که در محراب نزد مریم علیها السلام می رفت، نزد ایشان غذایی دید و به ایشان گفت: این غذا را از کجا آورده ای؟ مریم علیها السلام جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است. به درستی که خدای تبارک و تعالی به هر کس که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد. (2)

(107)

(کاسه ای به جای دینار از آسمان نازل شد)

شیخ ابو جعفر طوسی در کتاب (مصباح انوار) با استناد از ابن سعید خُدَری روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام به فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: یا بنت رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا در خانه چیزی برای خوردن هست؟ حضرت زهرا علیها السلام عرض کردند: قسم به خدایی که پدرم را بر حق به نبوت انتخاب کرد و تورا وصی و جانشین او قرار داد، امروز صبح در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم و هم چنین از دو روز پیش هم چیزی نداشتیم.

امام علی علیه السلام بعد از تمام شدن سخنان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: ای نور چشمان پیامبر صلی الله علیه و اله! چرا به من نگفتی تا چیزی برای خانه تهیه کنم؟ ایشان عرض کردند: یا ابالحسن! من

ص: 154

1- ترید: تگه نان هایی که با آبگوشت مخلوط می کنند.

2- مدینه المعاجز، ص 48، معجزه 106

دوست نداشتم شما برای ما به زحمت بیفتید.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام با ناراحتی از خانه بیرون رفتند و خدا شاهد است که ایشان از یک نفر دیناری قرض گرفتند و به بازار رفتند و خواستند غذایی بخرند و به خانه بیاورند. در راه، مقدار پسر اسود کندی را دیدند که در آن روز گرم از خانه خارج شده بود و خیلی نگران بود. امام علی علیه السلام از کاری که به خاطرش آمده بودند منصرف شدند و به مقدار فرمودند: ای مقدار! چه چیزی تورا به این روز انداخته و این گونه نگران کرده است؟ مقدار عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! بگذار به حال خودم باشم. از من در این باره سؤال نکن.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای برادرم! دوست ندارم تورا به این حال ببینم و دوست دارم اگر کاری از دستم بر می آید برای برطرف کردن نگرانی ات انجام دهم. مقدار عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! به خاطر خدای عزوجل از شما خواهش و التماس می کنم درباره نگرانی ام چیزی از من نپرسید حضرت فرمودند: ای برادر! آیا خجالت می کشی درباره حالت با من صحبت کنی؟

سپس مقدار عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! نخواستم چیزی به شما بگویم؛ ولی چون اصرار می کنید به شما خواهم گفت و اگر اصرار نمی کردید تا ابد علت ناراحتی ام را به شما نمی گفتم. ناراحتی ام از این است که خانواده ام را گذاشتم در حالی که گرسنه هستند، وقتی گریه بچه هایم را از گرسنگی شنیدم، دیگر نتوانستم در منزل بمانم، آن گاه با ناراحتی از خانه بیرون آمدم و شما را در این جا دیدم.

امام علی علیه السلام وقتی از حال مقدار مطلع شدند، آن قدر گریه کردند تا وقتی که ریش مبارک شان از اشک خیس شد و فرمودند: قسم می خورم به کسی که قسم خوردی، هیچ چیز مرا نگران نکرد، مگر چیزی که تورا نگران کرده است و به خاطر همین، یک دینار قرض گرفته ام. پس این دینار را بگیر، همانا تورا بر خودم مقدم کرده ام.

سپس آن دینار را به او دادند و به مسجد رفتند و نماز ظهر و عصر را به امامت حضرت محمد صلی الله علیه و اله به جا آوردند، سپس نماز مغرب و عشا را خواندند. امام علی علیه السلام وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند بلند شدند و سلام کردند، پیامبر صلی الله علیه و اله نیز جواب سلامشان را دادند. سپس فرمودند: ای علی علیه السلام! آیا چیزی در خانه دارید تا من را امشب دعوت کنید؟ امام علی علیه السلام وقتی سخن پیامبر صلی الله علیه و اله را شنیدند، میخ کوب شدند و هیچ حرفی نزدند. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به وسیله وحی، قضیه قرض کردن دینار و خرج کردن آن را در راه خدا و غیره می دانستند و به خاطر همین از طرف خدای تبارک و تعالی مأمور شده بودند در همان شب، شام را در منزل امام علی علیه السلام صرف کنند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله

رفتار امام علی علیه السلام را بعد از این که فرمودند (من امشب شام مهمان شما هستم) دیدند به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! چرا ساکت مانده ای و چیزی نمی گویی، آیا امشب به منزل تان بیایم یا نه؟

علی علیه السلام جواب دادند: قدم شما روی چشمان مان، بفرمایید برویم. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله دست مبارک امام علی علیه السلام را گرفتند و به طرف منزل حضرت فاطمه زهرا علیها السلام حرکت کردند و وارد خانه شدند، فاطمه زهرا علیها السلام را دیدند که نماز می خواند در حالی که پشت سر ایشان یک ظرف پر از غذا بود و بخار از آن خارج می شد. وقتی فاطمه زهرا علیها السلام صدای پیامبر صلی الله علیه و اله را شنیدند، نمازشان را تمام کردند و از محراب خارج شدند و برای دست بوسی پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند و به ایشان سلام کردند.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را روی سر مبارک فاطمه زهرا علیها السلام کشیدند و فرمودند: ای نور چشمانم! چگونه عمرت را گذراندی؟ حضرت فاطمه علیها السلام عرض کردند به خوبی گذراندم، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: خدا تو را رحمت کند! به ما غذا بده؛ زیرا گرسنه هستیم. سپس حضرت فاطمه علیها السلام آن ظرف را برداشتند و بین رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام گذاشتند.

وقتی امام علی علیه السلام آن ظرف را دیدند و بوی آن را شنیدند، با تندی به فاطمه زهرا علیها السلام نگاه کردند، فاطمه زهرا علیها السلام عرض کردند: سبحان الله! آیا تا به حال این چنین به من نگاه کرده ای؟ آیا حرفی بین من و تو است که به خاطر آن این گونه به من نگاه می کنی؟ حضرت فرمودند: وقتی امروز صبح از تو سؤال کردم آیا چیزی برای خوردن داریم یا نه؟ جواب دادی به خدا قسم! سه روز است که چیزی در خانه نداریم، سپس فاطمه علیها السلام به آسمان نگاه کردند و عرض کردند: خدا به آن چه در آسمان و زمین می گذرد عالم است. من حقیقت را به شما گفتم. سپس امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: پس این غذا را از کجا آورده ای که تا به حال چنین غذایی ندیده ام و بهتر از آن چیزی نخورده ام؟

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را روی کتف مبارک حضرت علی علیه السلام گذاشتند و آن را فشار دادند و فرمودند: ای علی علیه السلام! این غذا به جای همان دیناری است که قرض گرفته بودی و آن را در راه خدا بخشیدی. همانا خدای تبارک و تعالی به هر کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله گریه کردند و فرمودند: خدا را سپاس می گویم قبل از این که مرا از دنیا ببرد تو را مانند زکریا و فاطمه علیها السلام را مانند مریم علیها السلام به من نشان داد. (1)

ص: 156

1- مدین المعاجز، ص 4، معجزه 107، شیخ نیز این روایت را در مجلس از ابن سعید خذری با استناد ذکر کرده است.

(ظرفی که داخل آن آبگوشت و رطب بود)

صاحب ثاقب مناقب از امام علی علیه السلام روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و اله به منزل آمدند در حالی که سه روز هیچ غذایی در خانه نداشتیم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا چیزی برای خوردن دارید؟ عرض کردم: قسم به خدایی که تو را برای نبوت برگزید من و همسر و فرزندانم سه روز است که چیزی نخورده ایم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! برو داخل اتاق و آن چه در وسط اتاق می بینی برایمان بیاور. فاطمه علیها السلام می فرماید: خواستم وارد اتاق شوم به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردم: آیا وارد اتاق شوم؟ ایشان جواب دادند؛ وارد شو، بسم الله! من نیز وارد شدم، ظرف غذایی در وسط اتاق دیدم، آن را برداشتم و نزد پدرم آوردم در حالی که قسمتی از آن آبگوشت و نان و قسمت دیگر، رطب بود. پدرم به من فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! آیا کسی که ظرف را حمل کرده بود دیدی؟ عرض کردم: بله، او را دیدم، سپس فرمودند: چگونه او را دیدی؟ عرض کردم: رنگ قرمز و سبز و زرد را در کنار آن ظرف دیدم. پدرم فرمودند: آن چیزی را که دیدی رنگ بال های جبرئیل علیه السلام است که با دُرّ و یاقوت آزین شده بود. آن گاه آن آبگوشت و نان و رطب را خوردیم تا وقتی که همه سیر شدیم و از خوشمزگی آن غذا، انگشت های مان را لیسیدیم.

(داستان ظرفی که در آن گوشت و نان بود)

صاحب ثاقب مناقب، با استناد از حضرت زینب کبری علیها السلام روایت کرده است: یک روز پدرم پشت سر پیامبر صلی الله علیه و اله نماز خواندند، وقتی نماز تمام شد، پیامبر صلی الله علیه و اله به پدرم فرمودند: آیا چیز خوردنی در خانه داری؟ پدرم جواب دادند: یک روز است که هیچ غذایی نخورده ایم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: به منزل فاطمه علیها السلام برویم، مادرم فاطمه زهرا علیها السلام را در حالی دیدند که از گرسنگی به خود می پیچیدند و بچه ها را نزد خود جمع کرده بودند. پیامبر صلی الله علیه و اله به مادرم فرمودند: ای فاطمه! آیا چیزی برای خوردن داری؟ پدرت فدایت شود! فاطمه علیها السلام خجالت کشیدند از این که به پدرشان بگویند غذایی نداریم، پس به ایشان عرض کردند: بله و بلند شدند و وارد محراب شدند و نماز خواندند، سپس صدایی شنیدند، بعد از تمام شدن نماز به همان طرف که صدا را شنیده بودند نگاه کردند، یکباره کاسه ای پر از گوشت و نان دیدند. آن را برداشتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آوردند و بین پیامبر صلی الله علیه و اله و

امام علی علیه السلام و امام حسن و حسین علیهم السلام گذاشتند، سپس امام علی علیه السلام به فاطمه زهرا علیها السلام رو کردند و با تعجب به ایشان فرمودند: وقتی من از خانه بیرون رفتم چیزی در خانه نبود، پس این غذا را از کجا آوردی؟ حضرت فاطمه علیها السلام عرض کردند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است، به درستی که خداوند به هر کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله خندیدند و فرمودند: (الحمد لله الذی جعل فی أهلی نظیرَ زکریّا و مریم علیهم السلام) حمد و ستایش مخصوص خدایی است که در خانواده ام نظیر زکریا علیه السلام و مریم علیهم السلام قرار داد. وقتی زکریا علیه السلام پیش مریم علیهم السلام رفت غذایی در کنارش دید، از ایشان سؤال کردند ای مریم علیهم السلام این غذا را از کجا آورده ای؟ ایشان جواب دادند: این غذا از طرف خدای تبارک و تعالی است به درستی که خداوند به آن کسی که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد، در همان حال سائلی در خانه را زد و گفت: (السلام علیکم یا اهل البیت) سلام بر شما ای اهل بیت نبوت و طهارت!

از آن چه می خورید به من هم بدهید. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن سائل فرمودند: برو، برو. امام علی علیه السلام از کار پیامبر صلی الله علیه و اله تعجب کردند، تا به حال هیچ سائلی را از خانه خود دور نکرده بودند با تعجب عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! به ما امر کردید هیچ سائلی را برنگردانیم، پس چرا شما این کار را انجام دادید؟

پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب پدرم فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا این سائل نیست، بلکه ابلیس لعین است که خود را به صورت سائل درآورده است؛ زیرا فهمیده است برای ما از بهشت غذا آورده اند؛ بنابراین پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام از غذای بهشتی خوردند. (1)

(110)

(اناری که از بهشت که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد)

صاحب ثاقب مناقب از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک شب از شب ها در مدینه باران شدیدی بارید، وقتی صبح شد پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام با هم به دیدار شخصی از اصحاب خاص شان رفتند و او را همراه خود به مسجدی که در دل کوه بود بردند. وقتی به آن جا رسیدند، نشستند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله سر مبارک شان را به طرف آسمان بالا بردند، یکباره یک انار آویزانی را دیدند که از بهشت فرستاده شده بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله آن انار را گرفتند و از آن تناول کردند و قسمتی از آن را نیز به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن میل کردند. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به آن شخص

ص: 158

که همراه شان بود فرمودند: ای فلانی! این انار از انارهای بهشت است و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد، به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی او.

(111)

(انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب از عبد الرزاق از معمر از زبیر از سعید پسر مسیب از امام علی علیه السلام روایت کرده است: یک شب در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله از آسمان باران بارید، وقتی صبح شد ایشان به من فرمودند: ای علی! بلند شو به سرزمین عقیق برویم تا آب هایی را که نزدیک قنات ها و گودال های زمین جمع شده بینیم، امام علی علیه السلام می فرماید: پیامبر صلی الله علیه و اله دستم را گرفتند و حرکت کردیم، وقتی به عقیق رسیدیم و آب ها را دیدیم که جمع شده بودند، به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چرا دیشب به من نگفتید که امروز می خواهیم به این جا بیاییم تا مقداری غذا آماده کنم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب فرمودند: ای علی علیه السلام! کسی که ما را از خانه بیرون آورده است ما را از یاد نخواهد برد.

ما در حال صحبت کردن بودیم، یکباره ابری را دیدم که رعد و برق می زد و به طرف زمین نزد پیامبر صلی الله علیه و اله می آمد، تا وقتی که نزدیک رسول خدا صلی الله علیه و اله رسید و مانند یک سفره روی زمین پهن شد، در روی آن ابر، چند انار قرار داشت. تا به حال چنین اناری ندیده بودم. آن انار، سه پوست داشت؛ پوست اولش از مروارید، پوست دومش از نقره و پوست سومش از طلا بود. رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: به نام خدا، ای علی! بخور. ای علی علیه السلام! همانا این سفره بهتر از سفره تو است، آن گاه انار را نصف کردیم، در آن سه نوع دانه وجود داشت؛ یک دانه مانند یاقوت قرمز، یک دانه مانند مروارید سفید و یک دانه مانند زمرد سبز بود. وقتی به یاد فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام افتادم سه دانه انار برداشتم و در کشکول خودم گذاشتم، سپس آن ابر بالا رفت و ما به منزل برگشتیم، در راه دو نفر از یاران پیغمبر صلی الله علیه و اله را دیدم، یکی از آن ها عرض کرد: اگر به ما می گفتید مقداری غذا برای شما می آوردیم تا از آن بخورید، دیگری گفت: ای ابالحسن! من بوی خوشی به مشام می رسد؛ آیا غذایی داشتید؟ من دستم را در کیسه ای که همراه داشتم بردم و خواستم یک دانه انار به او بدهم، وقتی دستم را در کیسه داخل کردم با تعجب دیدم که چیزی در آن وجود ندارد و اثری از آن سه دانه انار نیست.

خیلی تعجب کردم، سپس از آن دو نفر دور شدیم و با رسول خدا صلی الله علیه و اله راه را ادامه دادیم تا وقتی

که به خانه رسیدیم، یکباره در کیسه ای که همراه داشتم احساس سنگینی کردم، با تعجب دستم را وارد کیسه کردم، آن سه دانه انار در کیسه بودند، وارد خانه شدم و یکی از آن دانه ها را به فاطمه زهرا علیها السلام، دومین دانه را به حسن علیه السلام و سومین دانه را به حسین علیه السلام دادم، سپس بیرون آمدم، وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله مرا دیدند فرمودند: ای ابالحسن! به من می گویی که برای تو چه اتفاقی افتاد، یا من به تو بگویم؟

عرض کردم شما بفرمایید؛ زیرا کلام شما برای من شفا است. ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! وقتی خواستی به آن دو نفر انار بدهی، جبرئیل امین علیه السلام آمد و دانه های انار را برداشت و هنگامی که به خانه خود رسیدی، جبرئیل برگشت و آن سه دانه انار را در جای خودشان قرار داد. به خاطر این که این انارها از بهشت هستند و هیچ کس از آن در دنیا نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و اله، وصی پیامبر صلی الله علیه و اله و فرزندان پیامبر صلی الله علیه و اله. (1)

(112)

(اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش نازل شد)

ثاقب مناقب از سلمان فارسی و دیلمی از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: روزی در مدینه باران شدیدی بارید، وقتی باران تمام شد و ابرها رفتند، پیامبر صلی الله علیه و اله از منزل شان بیرون آمدند و با بعضی از اصحاب شان (انصار و مهاجرین) حرکت کردند، در حالی که امام علی علیه السلام با ایشان نبودند و خواستند از مدینه بیرون بروند.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله به دروازه شهر رسیدند در آن جا نشستند و منتظر امام علی علیه السلام شدند و اصحابش نیز نزد ایشان ماندند، یکباره امام علی علیه السلام از راه رسیدند، در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا علی علیه السلام آمدند در حالی که قلبش، نگه دارنده رازی است که کوه ها قادر نیستند آن را نگه دارند و متلاشی خواهند شد؛ اما علی علیه السلام استوار خواهد ماند. وقتی امام علی علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند، دست خود را بر سر مبارک امام علی علیه السلام کشیدند و پیشانی ایشان را بوسیدند و فرمودند: ای علی علیه السلام! تو بعد از من، رهبری مردم را به عهده خواهی داشت. یکباره این آیه نازل شد: (إِنَّمَا أَنْتَ مُنذِرٌ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ) به درستی که تو انداز کننده هستی و برای هر قومی هدایت کننده ای هست.

راوی می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و اله بلند شدند و جبرئیل امین علیه السلام به آسمان برگشتند، سپس

ص: 160

پیامبر صلی الله علیه و اله به آسمان نگاه کردند، یکباره یک دست را دیدند که سفیدتر از برف و داخل آن دست، اناری سبز، حتی سبزتر از زمرد بود. آن انار نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد، وقتی در دستان مبارک رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار گرفت صدایی شنیدیم، رسول خدا صلی الله علیه و اله آن را بوسیدند و مقداری از آن میل کردند و به علی علیه السلام دادند و فرمودند: مقداری از آن را میل کن و بقیه اش را برای دخترم علیها السلام و دو فرزندم حسن و حسین علیهم السلام بگذار.

امام علی علیه السلام مقداری از آن را میل کردند و بقیه را نگاه داشتند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به اصحابش رو کردند و فرمودند: ای مردم! این هدیه ای از طرف خدای تبارک و تعالی برای من و وصی من و فرزندانم است و به خدا قسم، اگر خدا به من اجازه می داد از این

انار به شما می دادم. من از شما معذرت می خواهم، ان شاء الله خدا به شما عافیت بدهد.

سلمان می گوید: عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول خدا صلی الله علیه و اله! آن صدایی که ما شنیدیم از کجا بود؟ حضرت فرمودند: آن صدایی که شنیدید تسبیح درختی بود که انار از آن کنده شده بود. عرض کردم: فدایت شوم! تسبیح درخت چه بود؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: (سبحان من سبحت له الشجرة الناظرة، سبحان ربی الجلیل، سبحان من قدح من قضبانها النار المضيئه سبحان ربی الکریم) پاک و منزّه است کسی که درخت آن را تسبیح کرد هنگامی که میوه اش در دستان پیغمبرش قرار گرفت، پاک و منزّه است پروردگار جلیلیم، پاک و منزّه است خدایی که از ساقه ها و شاخه های خشک درخت برای مردم آتش درست می کند، برای پختن غذا و گرم کردن آن ها، پاک و منزّه است پروردگار کریم.

می گویند: این تسبیح از تسبیحات حضرت مریم علیها السلام است. (1)

(113)

(خریزه، انار، به و سیبی که از بهشت برای اهل بیت نازل شد)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام سجاد علیه السلام از پدرش امام حسین علیه السلام روایت کرده است: یک روز برادرم امام حسن علیه السلام بالای گنبد مسجد النبی رفت، ناگهان از بالا بر زمین افتاد. پیامبر صلی الله علیه و اله او را گرفتند و بغل کردند و بوسیدند و به ایشان فرمودند: جدّ تو فدایت باد! آیا چیزی می خواهی؟ امام حسن علیه السلام عرض کردند: بله! یک خریزه می خواهم. رسول خدا صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را زیر بغل حضرت امام حسن علیه السلام گذاشتند و او را تکان می دادند و بالا می انداختند و می گرفتند تا وقتی که

ص: 161

سرش به سقف رسید، وقتی پایین آمد، مانند یک مرد در بغل پیامبر افتاد در حالی که لباس هایش بالا بود و چیزی در آن ها گذاشته شده بود و آن را با دستش گرفته بود. آن گاه دستش را بین دستان پیامبر صلی الله علیه و اله باز کرد. یکباره دیدند داخل لباسش دو خربزه و دو انار و دو به و دو سیب است.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن ها را دیدند، تبسم نمودند و فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که شما را مانند انتخاب شدگان بنی اسرائیل قرار داد و به شما از بهشت جاوید، روزی می دهد. برو جدّت فدایت و از این ها خودت و برادر و پدر و مادرت بخورید و مقداری نیز برای من نگاه دارید. امام حسن علیه السلام با خوشحالی و چهره خندان از مسجد خارج شدند و به منزل برگشتند و آن ها را پیش خانواده شان گذاشتند و قصه را برای آن ها تعریف کردند، آن گاه اهل بیت نبوت و طهارت علیهم السلام از آن خوردند و هر چقدر می خوردند آن دو خربزه، دو انار، دو به و دو سیب به حالت قبلی شان باز می گشتند تا وقتی که جدّم رسول خدا صلی الله علیه و اله دار فانی را وداع گفتند، از آن وقت به بعد وقتی از خربزه خوردیم دیگر به حالت قبلی اش برنگشت؛ اما از سایر غذاهای دیگر که می خوردیم تغییر نمی کردند تا وقتی که مادرمان فاطمه زهرا علیها السلام به شهادت رسیدند، پس انار تغییر کرد و هنگامی که آن دو انار را خوردیم، دیگر به حالت قبلی خود برنگشت؛ اما سایر میوه ها هیچ تغییری در شکلشان دیده نمی شد تا وقتی که پدرم امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند، پس به تغییر کرد و هنگامی که از آن خوردیم دیگر به حالت قبلی برنگشتند و بعد از ایشان فقط دو سیب پیش من و برادرم امام حسن علیه السلام باقی ماند. وقتی آخرین روز عمر امام حسن علیه السلام فرا رسید، یکی از سیب ها نزد سر مبارک شان تغییر کرده بود، آن را خوردم و سیب دیگری پیش من ماند.

از ابی محیض روایت شده است که می گوید: من در مورد آن سیب باقی مانده علم داشتم و من با عمر بن سعد لعین در کربلا بودم، وقتی امام حسین علیه السلام تشنه شدند، آن سیب را از داخل کشکول درآورد و آن را خوردند وقتی ایشان به شهادت رسیدند، دنبال آن سیب گشتم؛ ولی هیچ اثری از آن سیب پیدا نکردم و از مردانی که دور بودند و نمی توانستم پیش آن ها بروم، شنیدم که می گفتند: همانا فرشتگان نزد مرقد مبارک ایشان در هر فجر و روز از بوی آن سیب بهره می بردند. (1)

و نیز ابو موسی در کتاب (مصنفه) در مورد فضائل فاطمه زهرا علیه السلام نقل می کند: یک روز جبرئیل امین نازل شد در حالی که در دستش دو انار، دو به و دو سیب بود و آن ها را به امام حسن علیه السلام، امام حسین و اهل بیت علیهم السلام داد. آن ها از آن میوه ها می خوردند در حالی که میوه ها به شکل اول شان بر می گشتند و وقتی فاطمه زهرا علیها السلام به شهادت رسیدند دو انار و دو به تغییر کردند و دو سیب پیش

ص: 162

آن ها باقی ماند و هر کس امام حسین علیه السلام را با اخلاص زیارت کند، در سحرگاهان بوی خوش آن سیب به مشامش می رسد.

(114)

(اناری که از بهشت برای رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصیش نازل شد)

شیخ برسی از صعصعة بن صوحان روایت کرده است: روزی در مدینه باران شدیدی بارید آسمان صاف شد، پیامبر صلی الله علیه و اله به صحرا رفتند و شخصی همراه ایشان بود، در بین راه حضرت علی علیه السلام را دیدند که به طرف آن ها می آمد، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند، خیلی خوشحال شدند و فرمودند: مرحبا به دوست نزدیک من! و این آیه را تلاوت کردند: (وَهُدُوا إِلَى صِرَاطِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ) به راه راست و مستقیم عزیز حمید هدایت شدند. ای علی! همانا تو از آن ها هستی، سپس سر مبارک شان را به طرف آسمان کردند و دست مبارک شان را نیز به طرف آسمان بردند. یکباره اناری از آسمان پایین آمد که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل و خوش بو تر از مُشک بود. حضرت محمد صلی الله علیه و اله آن را گرفتند و از آن انار مکیدند تا وقتی که سیر شدند، سپس به امام علی علیه السلام دادند، امام علی علیه السلام نیز آن را مکیدند تا سیر شدند. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به آن شخص فرمودند: ای ابابکر! هیچ کس در دنیا از غذاهای بهشتی نمی خورد، به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله، اگر این نبود به تو نیز می دادیم.

(115)

(اناری که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد)

سید رضی در مناقب مفاخر در مورد اهل بیت علیهم السلام از عبدالله بن عمر از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی در مدینه باران بارید، بعد از تمام شدن باران، آسمان صاف شد. پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! بلند شو با هم برویم آثار رحمت خدای تبارک و تعالی را ببینیم. عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا اجازه می دهید غذایی درست کنم و با خود بیاورم تا در آن جا با دیدن رحمت خدای عزوجل میل کنیم؟ حضرت در جواب فرمودند: لازم نیست غذایی با خود ببریم؛ زیرا ما مهمان کسی هستیم که غذاهایش بهتر از غذاهای تو است.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله برخاستند و حرکت کردند و من نیز پشت سر ایشان حرکت کردم تا به

ص: 163

سرزمین عقیق رسیدیم و به آثار رحمت و برکات خدای عزوجل نگاه کردیم. خدای تبارک و تعالی را که حمد و سپاس مخصوص او است ستایش کردیم، وقتی خواستیم بنشینیم یکباره ابری در افق ظاهر شد، آن ابر به طرف ما آمد تا وقتی که به زمین رسید و در کنار پیامبر صلی الله علیه و اله مانند سفره ای پهن شد که اناری در آن بود، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! یک انار برای خودت بردار و میل کن، من نیز برداشتم و به همان انار قناعت کردم و در دلم گفتم: کاش می شد از این انار برای همسر و دو فرزندم بر می داشتم و می بردم. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! فکر همسر و دو فرزندت هستی؟

عرض کردم: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! فکر آن ها هستم، پس به من فرمودند: ای علی علیه السلام! سه انار دیگر بردار. من نیز برداشتم و داخل کشکولی که داشتم گذاشتم و به طرف خانه حرکت کردیم، در راه شخصی را دیدیم، سلام کرد جواب سلامش را دادیم، سپس عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! شما کجا بودید؟ پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب فرمودند: ما در سرزمین عقیق بودیم، عرض کرد: چرا به ما خبر ندادید تا برای شما غذا تهیه کنیم. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ما مهمان کسی بودیم که غذایش بهتر از غذای تو است. آن شخص به کشکولی که داشتم نگاه و سنگینی آن را احساس می کرد، من خجالت کشیدم، دستم را داخل کشکول بردم و خواستم یک انار به او بدهم، ولی هیچ اثری از انارها نبود، متعجب و متحیر ماندم که چگونه این اتفاق افتاده است، آن گاه از او خداحافظی کردیم و به راهمان ادامه دادیم تا به منزل رسیدیم، یکباره در کشکولم احساس سنگینی کردم، وقتی وارد خانه شدم آن سه انار را به فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام دادم و با تعجب نزد پیامبر صلی الله علیه و اله برگشتم.

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله به من نگاه کردند، تبسم کردند و فرمودند: ای علی علیه السلام! وقتی از سرزمین عقیق بر می گشتیم و خواستی به آن شخص یک انار تعارف کنی، جبرئیل امین علیه السلام آمد و آن انارها را از کشکول برداشت و وقتی به منزل رسیدی جبرئیل امین علیه السلام برای بار دوم بازگشت و انارها را در کشکول گذاشت، به خاطر همین احساس سبکی و سنگینی کردی، به درستی که این انارها از بهشت هستند و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد مگر پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی پیامبر و فرزندان پیامبر صلی الله علیه و اله. (1)

(116)

(دو انار بهشتی برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

ابن بابویه با استناد از حبیب سجستانی روایت کرده است: روزی از امام محمد باقر علیه السلام در مورد

ص: 164

آیه (ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى) (1) سؤال کردم، سپس ایشان نزدیک و نزدیک تر شد تا وقتی که به اندازه دو کمان یا کمتر فاصله داشتیم، سپس خدا بر پیامبر صلی الله علیه و اله وحی کرد. ایشان در جواب فرمودند: ای حبیب! وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله مکه را فتح کرد، به عبادت کردن مشغول شد تا وقتی که خودش را خسته کرد و در طواف خانه خدا، نعمت هایش را شکر می کرد و علی علیه السلام نیز بودند. وقتی شب شد برای سعی کردن به صفا و مروه رفتند، وقتی از آن جا رفتند در سرزمینی قرار گرفتند که از آن هیچ آگاهی نداشتند، یکباره نوری از آسمان درخشید و آسمان را از نورش پوشاند و کوه های مکه نورانی شد و نتوانستند چیزی را ببینند، آن گاه با دقت نگاه کردند، پیامبر صلی الله علیه و اله به بالا ترین نقطه سرزمین بالا رفتند و امام علی علیه السلام نیز پشت سر ایشان رفتند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله روی مبارک شان را به طرف آسمان کردند، یکباره دو انار بالای سر ایشان ظاهر شد، پیامبر صلی الله علیه و اله آن ها را گرفتند، سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله وحی شد: (ای محمد صلی الله علیه و اله! این دو انار از میوه های بهشتی است و هیچ کس در دنیا از آن نمی خورد به جز تو و وصی تو علی بن ابی طالب علیه السلام).

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله یکی از آن دو انار را میل کردند و دیگری را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را میل کردند. (2)

(117)

(انار بهشتی در رود فرات برای امام علی علیه السلام)

ابو بصیر از امام صادق علیه السلام نقل می کند: روزی از روزها رود فرات طغیان کرد. امام علی علیه السلام آب آن را برگرداندند. وقتی آب فرات را برگرداندند، انار بزرگی را روی پل فرات دیدند که هیچ کس شبیه آن را ندیده و نشنیده بود.

اصحاب آن حضرت رفتند و خواستند آن را بردارند، تا خدمت امام علی علیه السلام بیاورند؛ ولی دست های شان به آن نرسید. آن گاه امام علی علیه السلام بلند شدند و آن انار را گرفتند و میل کردند. سپس به اصحابش رو کردند و فرمودند: به درستی که این انار از بهشت است و هیچ کس در دنیا آن را لمس نمی کند و نمی خورد؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله و اگر این طور نبود، آن را در بیت المال برای شما تقسیم می کردم. (3)

ص: 165

1- سوره مبارکه نجم آیات 8 تا 10

2- مدینه المعاجز، ص 51، معجزه 116

3- مدینه المعاجز، ص 51، معجزه 117

(چهار انار بهشتی که آن را از ستون مسجد خارج کرد)

صاحب ثاقب مناقب از عمر بن شمر از جابر بن انصاری روایت کرده است: روزی حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام در مسجد نزد پدرشان آمدند و از پدر گرامی شان یک انار خواستند. امام علی علیه السلام نیز بلند شدند و نزدیک ستون مسجد رفتند و شروع کردند به دعا کردن، دعایی که ما از آن چیزی نفهمیدیم، یکباره از ستون مسجد، یک شاخه درخت انار خارج شد که از آن شاخه، چهار انار آویزان بود، آن گاه آن ها را از شاخه کردند و بین امام حسن و امام حسین علیهما السلام تقسیم کردند. به ایشان گفتیم: یا ابالحسن علیه السلام! آیا می توانید دوباره این کار را انجام دهید؟ فرمودند: بله! آیا من همان کسی نیستم که بهشت و جهنم را میان امت پیامبر صلی الله علیه و اله تقسیم می کنم؟ (1)

(رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی و اهل بیت علیهم السلام نازل شد)

فخری معاصر در کتابش از اصحاب امام علی علیه السلام نقل می کند: روزی از روزها حضرت محمد صلی الله علیه و اله وارد خانه فاطمه زهرا علیها السلام شدند و به آن حضرت فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! من امروز مهمان تو هستم.

فاطمه زهرا علیها السلام عرض کردند: ای پدر جان! حسن و حسینم غذا می خواهند و ما هیچ غذایی نداریم. پیامبر صلی الله علیه و اله وارد شدند و با علی، حسن و حسین علیهم السلام نشستند و فاطمه زهرا علیها السلام متحیر بودند که چه کار می کنند؟

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله روی مبارک شان را به طرف آسمان برگرداندند. یکباره جبرئیل امین علیه السلام نازل شدند و فرمودند: ای محمد! علی اعلی سلام و تحیت و اکرام مخصوص برایت می رساند و می فرماید سلام مرا نیز به اهل بیت علیهم السلام برسان و به آن ها بگو: آیا برای خوردن چیزی از میوه های بهشتی میل دارند؟

جبرئیل امین علیه السلام برگشتند. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی! ای فاطمه! ای حسن! ای حسین! علیهم السلام پروردگار شما دانست که شما گرسنه هستید، پس چه چیزی از میوه های بهشتی می خواهید؟ هیچ کس سخن نگفت و ساکت ماندند و جواب پیامبر صلی الله علیه و اله را ندادند؛ زیرا از پیامبر صلی الله علیه و اله خجالت می کشیدند.

سپس امام حسین علیه السلام سکوت را شکستند و فرمودند: من از شما ای پدرم ای امیر المؤمنین و از شما ای مادرم، ای فاطمه زهرا علیها السلام سیده نساء العالمین و از شما نیز ای برادرم ای حسن مجتبی! اجازه می خواهم که من برای شما میوه ای از میوه های بهشت انتخاب کنم. همه گفتند: بگو ای حسین علیه السلام! همانا ما به آن چه انتخاب می کنی راضی هستیم.

امام حسین علیه السلام به جد بزرگوارش رو کرد و عرض کرد: یا جد! به جبرئیل امین علیه السلام بگوئید برای ما رطب تازه بهشتی بیاورد. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: او از خواسته تو آگاه است، ای فاطمه علیها السلام! بلند شو و داخل اتاق برو و هر چیز که در وسط اتاق دیدی برای ما بیاور، فاطمه زهرا علیها السلام وارد اتاق شدند و جامی از بلور دیدند که داخل آن رطب بود و با پارچه ای از سندوس سبز پوشیده شده بود. آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام با خوشحالی آن را بلند کردند و با روی خندان از اتاق خارج شدند، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن جام را در دست مبارک فاطمه زهرا علیها السلام دیدند به ایشان فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! این ظرف را از کجا آورده ای؟ فاطمه علیها السلام عرض کردند: از نزد خدا برایمان آمده است. همانا خدای عزّ و جل به هر کس که دوست دارد بدون حساب روزی می دهد همان طور که برای مریم بنت عمران علیها السلام روزی فرستاد.

پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و آن جام را از فاطمه زهرا علیها السلام گرفتند و بین خودشان گذاشتند و خودشان آن پارچه سندوس سبز بهشتی را از روی جام کنار زدند و رطب های بهشتی را دیدند و فرمودند: (بسم الله) و اول خودشان تناول کردند. سپس یکی از رطبها را برداشتند و در دهان امام حسین علیه السلام گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای حسین جانم! سپس رطب دیگری برداشتند و در دهان امام حسن علیه السلام گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای حسن جانم!

سپس رطب سوم را برداشتند و در دهان مبارک فاطمه زهرا علیها السلام گذاشتند و فرمودند: نوش جان ای فاطمه جانم! سپس رطب چهارم را برداشتند و در دهان امیر المؤمنین علیه السلام گذاشتند و فرمودند: نوش جانت ای علی جانم! سپس دانه پنجم و ششم و هفتم را برداشتند و آن ها را نیز داخل دهان مبارک ایشان گذاشتند و گفتند: نوش جانت علی جانم! سپس پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و نشستند، سپس همه با هم شروع کردند به خوردن تا وقتی که سیر شدند و سفره به اذن خدای تبارک و تعالی به آسمان برگشت.

فاطمه زهرا علیها السلام عرض کردند: ای پدر جان! امروز کار عجیبی از شما دیدم. پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: ای فاطمه! وقتی رطب اول را در دهان حسین علیه السلام گذاشتم به حسین علیه السلام گفتم: نوش جان ای حسین!

سپس به حسین علیه السلام رو کردند و فرمودند: ای حسین! همانا وقتی آن دانه رطب را در دهانت گذاشتم، شنیدم اسرافیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام می گفتند نوش جانت ای حسین! من نیز موافق حرف شان گفتم: نوش جانت ای حسین جانم؛ سپس رطب دوم را در دهان حسنت گذاشتم و به او گفتم: نوش جانت ای حسنم! همانا وقتی آن رطب را در دهانت گذاشتم، شنیدم جبرئیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام می گفتند: نوش جانت ای حسن! من نیز موافق حرف شان گفتم: نوش جانت ای حسنم؛ سپس دانه سوم را برداشتم و در دهان تو گذاشتم و به تو گفتم: نوش جانت ای فاطمه ام! شنیدم که تمام حور العین بهشت خوشحال و مسرور بودند و نزد ما مشرف شدند و به تو گفتند: نوش جانت ای فاطمه! من نیز موافق قول آن ها گفتم: نوش جانت ای فاطمه ام! سپس وقتی دانه چهارم را برداشتم و در دهان علی علیه السلام گذاشتم، ندایی از حق سبحانه و تعالی شنیدم که فرمود: ای علی جان نوش جانت! پس من هم موافق قول خداوند متعال گفتم: نوش جانت ای علی علیه السلام! سپس دانه ششم و هفتم را دهانش گذاشتم و همانا از طرف خداوند تبارک و تعالی می شنیدم که می فرمود: نوش جانت ای علی علیه السلام! آن گاه به خاطر عزت خداوند از جای خود برخاستم و شنیدم که خدا فرمود: ای محمد به عزت و جلالم قسم، اگر از این ساعت تا روز قیامت به علی علیه السلام از این رطب می دادی تا روز قیامت به او می گفتم: نوش جانت ای علی علیه السلام! بدون این که کلامم را قطع کنم. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: این شأن عظیم و منیر است. (1)

(120)

(رطب بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیش علی علیه السلام نازل شد)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله سوار اسب شان شدند و به پشت مدینه رفتند و من نیز پشت سر ایشان حرکت کردم تا به یک تپه رسیدند و در آن جا توقف کردند و به من فرمودند: ای انس بن مالک! اسبم را بردار و به فلان جا ببر، علی علیه السلام را در آن جا می بینی که مشغول تسبیح کردن است آن را نزد من بیاور.

انس می گوید: من به همان جا که پیامبر صلی الله علیه و اله فرموده بودند رفتم و امیر المؤمنین را در آن جا دیدم که مشغول تسبیح کردن بودند. پس سلام کردم و عرض کردم: یا ابالحسن! دعوت رسول خدا صلی الله علیه و اله را اجابت کن. ایشان نیز بلند شدند و سوار اسب رسول خدا شدند و حرکت کردند و من نیز پشت سر ایشان آمدم.

ص: 168

وقتی امام علی علیه السلام نزد رسول خدا رسیدند، رسول خدا به احترام ایشان بلند شدند و با ایشان روبوسی کردند و آن را نزد خود نشاندهند و مشغول حرف زدن شدند. در میان صحبت های شان یکباره ابری بالای سرشان ظاهر شد، رسول خدا دست مبارک شان را داخل ابر کردند و چیزی از آن بیرون آوردند که آن چیز جامی بود که داخل آن رطب وجود داشت.

سپس مشغول خوردن آن شدند و از آن رطب چیزی به من ندادند و از آن خوردند تا وقتی که سیر شدند. از ایشان پرسیدم: یا رسول الله! چرا از این رطب به من ندادید؟ به من فرمودند: ای انس بن مالک! این رطب از بهشت است و هیچ کس در این دنیا از آن نمی خورد به جز پیامبر و وصیّش، اگر چنین نبود به تو می دادم، سپس آن جام را سر جایش گذاشتند و آن ابر به آسمان برگشت. سپس به گفت و گوی خودشان برگشتند و من ساکت بودم و در بین صحبت های شان شنیدم پیامبر به امام علی علیه السلام می فرمودند: ای علی علیه السلام تو وصیّ من هستی و توقضاوت کننده دینم و مجری عدالتم و جانشین من در قوم و برادر و پسر عمویم هستی.

عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چطور ممکن است که امام علی علیه السلام برادر و پسر عمویت باشد؟ ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی آن را سه هزار سال قبل از آفریدن آدم آفرید، سپس آن را در لؤلؤ قرار داد و آن را در علم غیبش گذاشت، وقتی آدم را آفرید آن آب را در صلب آدم گذاشت و آن را همان طور به صلب پیامبر صلی الله علیه و اله، به صلب صدیق و از آن به صلب شهید تا وقتی که آن را به صلب عبدالمطلب انتقال داد و در آن جا دو نصف کرد و یکی از آن را در کمر عبدالله قرار داد و آن من هستم و دیگری را در کمر ابوطالب که آن همان علی علیه السلام است و این همان معنی قول خداوند تبارک و تعالی است که می فرماید: (وَهُوَ الْآبِيُّ خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا وَكَانَ رَنكَ قَدِيرًا). (1)

ای انس! به خاطر همین علی علیه السلام برادر و پسر عمویم است، سپس عرض کردم: ای رسول خدا! باورت کردم. (2)

(121)

(نازل شدن رطب بهشتی برای حضرت محمد صلی الله علیه و اله)

با استناد از عبدالله بن عباس روایت کرده اند: با پیامبر همراه جمعی از اصحاب نشسته بودیم، یکباره پیامبر صلی الله علیه و اله به آسمان اشاره کردند، وقتی با هم نگاه کردیم ابری بالای سر ایشان بود،

ص: 169

1- سوره فرقان، آیه 54

2- مدینه المعاجز، ص 5، معجزه 120

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ابر فرمودند: بیا پایین، ابر نیز به دستور پیامبر پایین آمد و نزدیک و نزدیک تر شد تا به پیامبر صلی الله علیه و اله رسید و پیامبر صلی الله علیه و اله برخاستند و دست های مبارک شان را بلند کردند تا وقتی که سفیدی زیر بغل شان معلوم شد و بعد دست های مبارک شان را داخل ابر فرو بردند و جام سفیدی پر از رطب بیرون آوردند. رسول خدا از آن رطب بهشتی خوردند و آن جام را به امیر المؤمنین علیه السلام دادند و وقتی جام در دست مبارک ایشان قرار گرفت، تسبیح گفت، امام علی علیه السلام نیز از آن رطب خوردند، یکباره مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! از رطب داخل جام خوردی و به علی علیه السلام هم دادی، پس چرا به ما ندادی؟

ناگهان به اذن خدای تبارک و تعالی جام سخن گفت: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ خَالِقُ الظُّلُمَاتِ وَ النُّورِ اعْلَمُوا مَعَاشِرَ النَّاسِ إِنِّي هَدِيَّةُ الصَّادِقِ إِلَى نَبِيِّهِ النَّاطِقِ وَلَا يَأْكُلُ مِنِّي إِلَّا نَبِيٌّ أَوْ وَصِيٌّ نَبِيٍّ) خدایی جز الله خالق ظلمات و نور نیست، بدانید ای مردم! من هدیه ای از طرف او برای پیغمبر ناطقش هستم. هیچ کس از من نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله. (1)

(122)

(اناری که از درخت خشکیده بیرون آورد)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: با جمعی از اصحاب پدرم امام علی علیه السلام در منزل نشسته بودیم یک درخت خشکیده انار در آن خانه وجود داشت. در همان حال، دشمنان ایشان وارد شدند، سلام کردند و اجازه دخول خواستند، ایشان نیز به آن ها اجازه دادند و به آن ها فرمودند: بنشینید، آن ها نیز وارد شدند و نشستند.

سپس فرمودند: ای جمع حاضر! امروز چیزی به شما نشان خواهم داد که مانند سفره بنی اسرائیل است؛ به درستی که خداوند تبارک و تعالی فرمودند: (قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنزِلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِلَىٰ أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ).

وقتی حواریون به حضرت عیسی علیه السلام عرض کردند: ای عیسی علیه السلام از خدا بخواه که برای ما از آسمان مانده نازل کند تا از آن بخوریم و ثابت شود که پیامبر خدا هستی، در همان حال این آیه نازل شد که خدای تبارک و تعالی فرمودند: به درستی که من آن را برای شما نازل خواهم کرد، پس هر کس از شما به آن کفر ورزد آن را عذاب می دهیم به عذابی که تا به حال هیچ کس را به آن عذاب نداده ام و هیچ کسی را بعد از شما نیز به آن عذاب نخواهم داد. (2)

ص: 170

1- مدینه المعجز، ص 52 و 53، معجزه 121

2- سوره مبارکه مانده، آیات 114 و 115

سپس فرمودند: به درخت نگاه کنید. ما هم نگاه کردیم و دیدیم از تنه درخت آب جاری شد، سپس سبز شد و ساقه هایش پهن شد و بالای سر ما سایه انداخت و در همان لحظه میوه داد.

امام علی علیه السلام به ما رو کردند و فرمودند: دست های تان را دراز کنید و از آن بکنید و بخورید، ما همه با هم بسم الله گفتیم و از آن انار خوردیم، وقتی از آن انار خوردیم، خیلی تعجب کردیم؛ زیرا تا به حال اناری به این شیرینی و خوش مزگی نخورده بودیم. سپس به دشمنان خود فرمودند: دست های تان را دراز کنید و شما نیز از آن بخورید. آن ها نیز دست های شان را دراز کردند؛ ولی هر چقدر خواستند انار را بگیرند، نتوانستند؛ زیرا شاخه های درخت از آن ها دور می شد. عرض کردند: یا ابالحسن علیه السلام! چرا وقتی برادران مان دست های شان را دراز کردند از آن انار کنند و خوردند، در حالی که ما نتوانستیم انار به دست بیاوریم. حضرت در جواب آن ها فرمودند: به خدایی که پیامبر صلی الله علیه و اله را بر حق فرستاد، بهشت به هیچ کس نمی رسد به جز دوستان ما و بهشت از هیچ کس دور نمی شود به جز دشمنان ما. (1)

(123)

(حبه انار بهشتی که از ریش یهودی افتاد و آن را میل کردند)

در کتاب خوارج و جرائح آمده است: یک روز یک یهودی نزد امام علی علیه السلام آمد و به ایشان عرض کرد: یا ابالحسن! پیامبر صلی الله علیه و اله می فرمودند: هیچ اناری در دنیا نیست، مگر این که یک حبه آن انار از بهشت است. من اکنون انار خوردم بدون این که یک دانه از آن بیفتد، آیا من آن حبه را خورده ام یا خیر؟ آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: پیامبر صلی الله علیه و اله به راست فرمودند و به ریش یهودی دست زدند و آن حبه انار بهشتی را از ریش یهودی برداشتند و تناول کردند و به یهودی فرمودند: الحمدلله که من آن حبه را خوردم و کافر و دشمن خدا از آن بهره نگرفت. (2)

(124)

(داستان درخت و نخل)

امام حسن عسکری علیه السلام از پدرشان علی بن محمد نقی علیه السلام روایت کرده اند: یک روز مردی از ثقیف که از بهترین کسان قومش بود، به نام حرث بن کده ثقفی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شد و عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! دوابی برای جنون تو آورده ام تا معالجه ات کند؛ زیرا من خیلی از مجانین

ص: 171

1- مدینه المعاجز، ص 53 و 52، معجزه 122

2- مدینه المعاجز، ص 53، معجزه 123

را معالجه کرده ام، پس بیا تو را معالجه کنم.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای حارث! تو خود کارهای مجانین را انجام می دهی و به من نسبت جنون می دهی. حارث گفت: چه کاری از کارهای مجانین را انجام داده ام؟ به او فرمودند: نسبت دادن جنون به کسی، قبل از امتحان کردن آن شخص که او دروغ می گوید یا راست. حارث گفت: همانا دروغ گویی و جنون تو را از قبل می شناختم از همان وقتی که خود را پیامبر خدا صلی الله علیه و اله معرفی کردی، در کاری که قادر نیستی آن را انجام بدهی، رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: منظور تو این است که کار نبوت را نمی توانم انجام بدهم؟ پس به خاطر همین مجنون هستم.

حارث گفت: بله، اگر راست می گویی که پیامبر خدا هستی کاری را که از تو می خواهم انجام بده تا حرفت را ثابت کنی، از شما می خواهم آن درخت بزرگ را که خیلی از ما دور است صدا بزنی نزد تو بیاید، اگر آن درخت پیش تو آمد بر من ثابت می شود که پیامبر خدا هستی و اگر نه تو از مجانین هستی و من باید شما را معالجه کنم. رسول خدا صلی الله علیه و اله بعد از تمام شدن حرف های حارث، دست مبارک شان را بالا بردند و به آن درخت اشاره کردند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی ریشه های درخت از زمین درآمد و درخت از جای خود کنده شد و به طرف حضرت محمد صلی الله علیه و اله آمد و از حرکت کردن خود روی زمین، نهی درست کرد. آن درخت وقتی به پیامبر صلی الله علیه و اله رسید با صدای بلند و به زبان فصیح عرض کرد: یا رسول الله! من این جا هستم امر فرمایید.

رسول خدا فرمودند: بعد از این که به خداوندی خدا شهادت دادی به ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام شهادت بده؛ زیرا او تکیه گاه نور، دست، پا، زبان و چشم من است؛ اگر او نبود خدای تبارک و تعالی عالم هستی را نمی آفرید و من به خاطر همین تو را صدا زدم.

آن درخت به اذن خدای تبارک و تعالی سخن گفت: (اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد انک عبده و رسوله أرسلک بالحق بشیراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً و أشهد أنّ علیاً ابن عمک هو اخوک فی دینک هو أوفر خلق الله من الدین حظاً و اجزلهم من الاسلام نصیباً و انه سندک و ظهرک قامع اعدائک ناصر اولیائک باب علومک و امینک و أشهد أنّ اولیائک الذین یوالونه و یعادون اعدائه حشو الجنة و أنّ اعدائک الذین یوالون اعدائک و یعادون اولیائک حشو النار).

شهادت می دهم که خدایی جز خدای یکتا نیست و هیچ شریکی ندارد و شهادت می دهم که تو بنده و فرستاده او هستی که تو را بر حق فرستاد و واعظ را برای مردم فرستاد و چراغ درخشان او برای هدایت کردن مردم به سوی او هستی به اذن او. شهادت می دهم علی، پسر عمویت و برادرت در دین، بهترین خلق نزد خدا است، او از گناه معصوم است و از بهترین کسانی است که در دین

اسلام نصیبی دارد و او سند و تکیه گاه قوم است و او هلاک کننده دشمنان و یاری دهنده دوستان است. او در علوم، امین تو است و شهادت می دهد که پادشاه دوستان آن ها بهشت جاوید است و پادشاه دشمنان آن ها جهنم است که در آن جاوید خواهند ماند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به حارث رو کردند و فرمودند: یا حارث! آیا من مجنونم؟

حارث جواب داد: نه، یا رسول الله صلی الله علیه و اله من شهادت می دهم که تو رسول پروردگار دو عالم و سرور تمام مخلوقات هستی.

امام زین العابدین علیه السلام می فرمایند: برای امام علی علیه السلام چنین اتفاقی افتاد: یک روز مردی از یونان که خود را عالم فلسفه و طب می خواند، نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام ما شنیده ام که دوستت (پیامبر صلی الله علیه و اله) مجنون است، من آمده ام او را معالجه کنم. هنگامی که این جا رسیدم ایشان از دنیا رفته بودند، به من خبر رسید که شما پسر عمو و وصی ایشان هستید. می بینم که صورتت زرد شده و دو ساق پایت لاغر شده اند و قادر نیستند تو را تحمل کنند؛ دوی زردی صورتت پیش من است، برای ساق پاهایت هیچ دوی ندارم؛ ولی به تو سفارش می کنم چیز سنگین حمل نکنی و زیاد راه نروی؛ زیرا پاهایت توانایی ندارند و اما دوی زردی تو، نزد من است و بعد دوی از درون کشکولش بیرون آورد و گفت: مصرف این دارو تو را اذیت می کند؛ ولی طی چهل روز، گوشت های توقوی می شوند و زردی صورتت از بین می رود.

امام علی علیه السلام فرمودند: داروی بر طرف کردن زردی ام را به من دادی، آیا دوی داری که زردی مرا زیاد کند؟ آن مرد گفت: بله! و به دارویی که نزد او بود اشاره کردند و گفت: اگر انسانی که صورتش زرد باشد، یک حبه از آن میل کند، در جا از دنیا می رود و اگر زردی آن کم باشد، زیادتر می شود.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آن دارو را به من بده، آن شخص نیز آن دارو را به امام علی علیه السلام داد. امام علی علیه السلام به او فرمودند: و زنت چقدر است؟ عرض کرد: دو مثقال سم کشنده که هر دانه آن یک مرد را به قتل می رساند. آن گاه امام علی علیه السلام همه آن دارو را خوردند و عرق خفیفی کردند و آن مرد به خودش می پیچید و با خود می گفت: اکنون او می میرد و مردم می گویند که آن یونانی او را به قتل رسانده است و حرف های من را قبول نمی کنند و اگر به آن ها بگویم که خود علی علیه السلام خودکشی کرده است باور نمی کنند؛ زیرا ایشان عاقل و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله است، آن گاه امام علی علیه السلام تبسم کردند و به او فرمودند: ای بنده خدا! این دارو هیچ ضرری به من نرساند، در حالی که می گویی آن سم است. پس چشمانت را ببند، آن یونانی نیز چشمانش را بست، سپس حضرت به او فرمودند: چشمانت

را باز کن، او نیز چشمانش را باز کرد و با تعجب به صورت نورانی امام علی علیه السلام نگاه کرد در حالی که قرمز و سفید بود و مانند ماه می درخشید خیلی تعجب کرد؛ زیرا آن چیزی که به امام داده بود، سم بود.

آن گاه امام علی علیه السلام تبسم کردند و فرمودند: آن زردی که می گفתי کجا است؟ آن مرد گفت: به خدا قسم وقتی شما را دیدم صورت تان زرد بود و حالا که شما را می بینم سفید و قرمز است. امام علی علیه السلام پاهای مبارک شان را دراز کردند و جامه خود را بالا آوردند، پس ساق پای شان ظاهر شد و به او فرمودند: تو به من گفתי مواظب خودم باشم و چیز سنگین حمل نکنم و زیاد راه نروم؛ زیرا اگر این کار را انجام بدهم پاهایم را از دست می دهم؛ ولی من تو را به خدای بی نیاز و عز و جل راهنمایی می کنم که بهتر از طب تو است.

سپس با دست مبارک شان به یک ستون چوبی عظیم زدند. آن ستون، در جایی بود که بر آن نشسته بودند و دو اتاق روی آن ستون بود که بالای هم قرار داشتند، حضرت علی علیه السلام آن ها را بلند کردند تا وقتی که بالای سرشان رسید، سپس آن یونانی بی هوش شد، امام علی علیه السلام دستور دادند آب روی آن بریزند و آب ریختند و به هوش آمد در حالی که می گفت: به خدا قسم من کاری عجیب تر از این در این روز ندیده بودم.

آن گاه آن یونانی گفت: آیا پیامبر صلی الله علیه و اله مانند تو است؟ حضرت در جواب فرمودند: علمم از علم او و عقلم از عقل او و قدرتم از قدرت او است، سپس به او فرمودند: مردی از بنی ثقف نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و به ایشان عرض کرد: یا محمد صلی الله علیه و اله! شنیده ام که جنون گرفته ای و من برای معالجه ات پیش تو آمده ام.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا چیزی به تو نشان بدهم که ثابت کند من احتیاج به طبیب ندارم و تو محتاج طب من هستی؟ او عرض کرد: بله! پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: چه چیزی از من می خواهی تا به تو نشان بدهم؟ عرض کرد: آن نخل را که از ما فاصله دارد صدا بزن تا پیش ما بیاید و دوباره به او بگو که به جای قبلی اش باز گردد. پیامبر صلی الله علیه و اله این کار را انجام دادند و آن نخل را صدا زدند و نزد خود خواندند، او نیز زمین را شکافت و با ریشه هایش شیارهایی در زمین ایجاد کرد تا وقتی که به پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن مرد فرمودند: آیا این کار برای تو کافی است؟ عرض کرد: نه، به او بگوید به جای خودش برگردد. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن نخل فرمان دادند و آن نخل به جای خودش برگشت و آن شیارهایی که با آمدنش درست کرده بود، به حالت اول بازگشتند.

آن یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: این معجزه ای که گفתי مال پیامبر صلی الله علیه و اله است و اکنون غایب

هستند و من از تو می خواهم کوچکتر از آن معجزه انجام بدهی، من از شما دور می شوم تا وقتی که مرا با چشم نبینی و از تو می خواهم که مرا صدا بزنی و من بدون اختیار جواب صدایت را بدهم، اگر اجابت کردم به من ثابت می شود که معجزه تو است.

امام علی علیه السلام فرمودند: این معجزه فقط برای تو است؛ زیرا می فهمی که بدون اختیار به صدایم جواب داده ای و این معجزه فقط برای تو است و دیگران از آن بهره نمی برند، از تو می خواهم که چیزی از من بخواهی که برای تو مهم و نیز برای دیگران دلیل و برهان و معجزه باشد. آن گاه یونانی گفت: اگر آن طور باشد، از تو می خواهم که آن درخت نخل را که از ما فاصله دارد تگه تگه کنی و اجزایش را از همدیگر دور کنی و هیچ ذره ای از آن نماند و آن نخل ناپدید شود و سپس به آن دستور بدهی که اجزایش جمع شود و میوه بدهد امام علی علیه السلام فرمودند: این معجزه من است و تو از طرف من وکیل هستی که به آن نخل بگویی: وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله به تو دستور می دهد که متلاشی شوی و اجزایت از همدیگر دور شود و ناپدید شوند.

یونانی به دستور امام علی علیه السلام آن حرف ها را به آن نخل گفت، وقتی فرمان امام علی علیه السلام به آن نخل رسید، آن نخل متلاشی و اجزای آن ذره ذره شد و به هوا رفت و ناپدید شد، گویی که نخلی در آن مکان نبوده است. یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! این یک درخواست من بود، درخواست دیگر من این است که به نخل بگویی به حالت قبلی اش برگردد. امام علی علیه السلام به یونانی فرمودند: تو از طرف من وکیل هستی که به آن بگویی، همانا وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله به تو امر می کند که به حالت قبلی خود برگردی، همان طور که بودی، یونانی به دستور امام علی علیه السلام به آن نخل گفت، یکباره تمام ذرات آن نخل از هوا و زمین به هم پیوستند و آن نخل تنومند به حالت قبلی خود برگشت، سپس آن یونانی به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! از تو می خواهم به آن امر کنی که میوه بدهد و از سبزی به زردی و قرمزی تبدیل شود تا وقتی که رطب شود. امام علیه السلام نیز به او فرمودند: تو وکیل من هستی، آن چه را می خواهی به او بگو!

آن یونانی به دستور امام علی علیه السلام به آن نخل گفت، پس یکباره به اذن خدای عزوجل میوه دار شد و میوه اش سبز، سپس زرد و در آخر قرمز شد تا وقتی که رطب شد و مانند رطب تازه از نخل افتاد. آن یونانی گفت: دوست دارم چند دانه از آن رطب میل کنم به شرطی که آن شاخه میوه، پیش من بیاید تا آن میوه را بچینم، دوست دارم شاخه ای آن قدر از من دور شود و من دستم را دراز کنم تا این که میوه را با دست خود از آن شاخه بچینم، امام علی علیه السلام فرمودند: ای یونانی! آن دستی را که دوست داری بالا بیاور و دستی را که دوست داری پایین باشد.

یونانی نیز دست راستش را بالا برد و دست چپش را پایین گذاشت، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی یکی از ساقه های نخل آن قدر پایین آمد تا وقتی که به دست چپ آن یونانی رسید و از آن رطب چید و دست راستش آن قدر بالا رفت، تا وقتی که به ساقه نخل رسید و از آن میوه چید. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای یونانی! اگر ایمان نیاوری خدای عزوجل تو را به عذابی، عذاب می دهد که هیچ کس از خلقتش به آن عذاب نشده است. یونانی گفت: اگر من ایمان نیاورم، به خودم ظلم کرده ام و خود مختار و لجوج هستم. پس ایمان می آورم و آن چه به من امر کنی انجام می دهم.

امام علی علیه السلام فرمودند: از تو می خواهم به خدای یکتا و والا مرتبه و به پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و اله که بهترین و شریف ترین و عزیز ترین کس نزد خدا است ایمان بیاوری. من وصی ایشان هستم و نیز شهادت بده که من بهترین و شریف ترین و عزیز ترین خلق نزد خدا بعد از پیغمبرش و راست گوی راست گویان و باحق ترین حق گویان هستم و دوستانش وارد بهشت و دشمنانش وارد جهنم می شوند و نیز باید به فامیل و قبیله خود بگویی که من چنین معجزه ای از وصی محمد صلی الله علیه و اله دیدم و به او ایمان آوردم و شما نیز ایمان بیاورید و برادرانت و غیره را که به ما ایمان آوردند از نظر دشمنان ما مخفی کن و اگر آن ها را مخفی نکنی، جانت را از دست خواهی داد.

(125)

(خارج کردن یک گلابی از درخت)

صاحب ثاقب مناقب و راوندی در کتاب خرائج از حارث اعور روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از مدینه خارج شدیم و به سرزمینی رسیدیم که آن سرزمین پر از خار بود، در آن جا تنه درخت خشکیده ای بود که ریشه آن خشک شده بود. آن گاه امام علی علیه السلام با دست مبارک شان به آن تنه درخت خشکیده زدند و امر فرمودند: که به اذن خدای تبارک و تعالی سبز شود و در جا میوه بدهد، یکباره جلوی دیدگان ما به اذن خدای تبارک و تعالی، ساقه و برگ هایش سبز شد و نزدیکی اش آب جاری شد و میوه داد و میوه آن گلابی بود.

آن گاه از آن چیدند و به ما دادند و ما از آن خوردیم و با خود حمل کردیم. وقتی روز دیگر پیش آن درخت برگشتیم، به همان شکل سبز بود و میوه داشت. (1)

ص: 176

(انگوری که از بهشت برای پیغمبر و وصیش له نازل شد)

راوندی با استناد از عایشه روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله، امام علی علیه السلام را برای حاجتی فرستادند. امام علی علیه السلام نیز به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله به دنبال آن حاجت رفتند و آن را انجام دادند و آمدند، وقتی آمدند پیامبر صلی الله علیه و اله در خانه من بود، آن گاه در زدند و وارد شدند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند، به احترام ایشان بلند شدند و او را بغل کردند و بوسیدند.

یکباره ابری بالای سرای شان ظاهر شد و آن ها را از دیدگان مخفی کرد، سپس آن ابر ناپدید شد. ناگهان دیدم در دست پیامبر صلی الله علیه و اله یک شاخه انگور سفید بود که از آن می خوردند و به علی علیه السلام نیز می دادند. به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چرا به من نمی دهی؟ حضرت در جوابم فرمودند: این انگور از میوه های بهشت است و هیچ کسی در دنیا از آن تناول نمی کند مگر پیامبر صلی الله علیه و اله و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله. (1)

(127)

(انگور بهشتی)

شیخ در امالی با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: یک روز پیامبر صلی الله علیه و اله به کوه آل فلان رفتند و من نیز همراه ایشان بودم. وقتی به آن کوه رسیدند، از اسب پایین آمدند و به من فرمودند: ای انس بن مالک! این اسب را بگیر و به فلان جا برو، در آن جا علی علیه السلام را خواهی دید که با سنگ ریزه ها تسبیح می گوید. وقتی به ایشان رسیدی، سلام مرا به او برسان و او را نزد من بیاور.

انس می گوید: من به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله به همان جایی که فرموده بودند رفتم و علی علیه السلام را دیدم، آن گاه سلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به ایشان رساندم و ایشان را به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله بر اسب نشاندم و نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آوردم. وقتی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدم از اسب پایین آمدند و فرمودند: سلام بر تو ای پیامبر خدا صلی الله علیه و اله! پیامبر صلی الله علیه و اله نیز جواب ایشان را دادند و به ایشان فرمودند: بنشین؛ زیرا این جا همان جایی است که هفتاد نبی مرسل بر آن نشسته اند و هیچ پیامبری بر آن نشسته است مگر این که من بهتر از آن هستم و نیز برای هر پیامبری برادری بود که وصی او بود که در همین جا نشسته است و هیچ وصی پیامبری بر آن نشسته است مگر این که تو بهتر از آن هستی.

انس می گوید: یکباره دیدم ابری تمام افق را فرا گرفت و همه جا تاریک شد و آن ابر نزدیک و

ص: 177

نزدیک تر شد تا وقتی که بالای سر ایشان آمد. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را داخل ابر کردند و از داخل آن چند شاخه انگور بیرون آوردند و آن چند شاخه را بین خود و امام علی علیه السلام گذاشتند و فرمودند: ای برادرم! همانا این هدیه از طرف خدای عزوجل برای من و تو است. انس می گوید: عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا علی علیه السلام برادر تو است؟ حضرت فرمودند: بله! برادر من است. عرض کردم به من بگو که چگونه برادر شما است در حالی که پسر عمویان است؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی (نطفه) آب را سه هزار سال قبل زیر عرش آفرید، آن گاه آدم را آفرید و آب را در مروارید سبز قرار داد در پهنای علمش، وقتی آدم را آفرید، آن آب را از مروارید سبز به صلب آدم علیه السلام منتقل کرد تا وقتی که آدم علیه السلام از دنیا رفت، سپس آن را از صلب آدم علیه السلام به صلب شیت علیه السلام وارد کردند و آن آب هم چنان از صلبی به صلب دیگر منتقل می شد تا وقتی که در صلب عبد المطلب علیه السلام قرار گرفت. آن گاه خدای تبارک و تعالی آن را دو نیمه کرد و نصفش را در صلب عبدالله و نصف دیگرش را در صلب ابو طالب علیه السلام قرار داد، پس من از نصف همان آب هستم و علی علیه السلام از نصف دیگر آن. بنابراین علی علیه السلام در دنیا و آخرت برادر من است.

(128)

(انگوری که از بهشت برای پیغمبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)

ابن شهر آشوب با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و اله در همان روز بر اسب سوار شدند و به طرف کوه کدی حرکت کردند و من پشت سر ایشان حرکت کردم تا وقتی که به آن جا رسیدند. سپس از اسب پایین آمدند و به من فرمودند: ای انس! این اسب را بگیر و دنبال علی علیه السلام برو، او در فلان جا مشغول تسبیح گفتن است. وقتی به آن جا رسیدی، سلام مرا به ایشان برسان و ایشان را بر اسب بنشان و نزد من بیاور.

من نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله به آن جا رفتم و همان گونه که پیامبر صلی الله علیه و اله توصیف کرده بودند، علی علیه السلام را پیدا کردم، سلام ایشان را به امام علی علیه السلام رساندم و ایشان را نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آوردم. وقتی نزد پیامبر رسیدم از اسب پایین آمدند و سلام کردند و پیامبر صلی الله علیه و اله جواب سلامشان را دادند و به ایشان فرمودند: بنشین ای برادرم! به درستی که در این جا هفتاد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته اند و هیچ پیامبری در آن جا نشست، مگر این که من نزد خدا برتر از آن هستم و هیچ وصی در آن جا نشست، مگر این که تو نزد خدا برتر از آن هستی.

انس می گوید: یکباره دیدم ابر سفیدی آمد و تمام افق را فرا گرفت و پایین و پایین تر آمد تا وقتی

ص: 178

که بالای سر ایشان رسید و دیدم پیامبر از داخل آن ابر یک شاخه انگور بیرون آوردند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام همانا این هدیه ای از طرف خدا برای من و تو است! انس می گوید: دیدم آن ابر بالا رفت، سپس به من فرمودند: ای انس! به آن خدایی که همه چیز را آفریده قسم که سی صد و سیزده پیامبر و وصیّ از این ابر خوردند و نوشیدند در حالی که میان آن ها نزد خداوند بهتر و والاتر از من نیست و نیز نزد خدا بهتر و والاتر از علی علیه السلام نیست. (1)

(129)

(ابری که از آن خوردند و نوشیدند)

شیخ در امالی با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: که اسب شان (ذلول) و الاغ شان (یعفور) را زین کنم، من نیز آن ها را زین کردم، رسول خدا صلی الله علیه و اله بر اسب و امام علی علیه السلام نیز بر الاغ سوار شدند و حرکت کردند و من نیز دنبال آن ها حرکت کردم تا وقتی که به پایه کوه رسیدیم، آن ها از مرکب شان پایین آمدند و به بالای کوه رفتند. یکباره ابری را دیدم که مانند صندلی بود. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به دست مبارک شان را داخل ابر کردند و چیزی خوردنی از آن خارج کردند و از آن خوردند و به امام علی علیه السلام نیز دادند، با خود گفتم: سیر شدند؛ ولی پیامبر صلی الله علیه و اله برای بار دوم دست مبارک شان را داخل ابر کردند و یک نوشیدنی بیرون آوردند و از آن نوشیدند و به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن نوشیدند. سپس آن ابر بالا رفت و پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام از کوه پایین آمدند و سوار مرکبشان شدند و حرکت کردند و من نیز همراه ایشان حرکت کردم.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای انس! گویا تعجب کرده ای؛ آیا آن ابر را که از آن خوردیم و نوشیدیم دیدی؟ عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت، یا رسول الله صلی الله علیه و اله بله آن را دیدم و خیلی تعجب کردم.

به من فرمودند: به آن خدایی که همه چیز را آفرید، همانا سی صد و سیزده پیامبر و سی صد و سیزده وصی از این ابر خورده اند و نوشیده اند که میان آن پیامبران نزد خداوند بهتر و والاتر از من نیست و میان آن اوصیا نیز نزد خداوند بهتر و والاتر از علی علیه السلام نیست.

(130)

(زنان خدمتکار برای امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام)

در کتاب مناقب حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از ابو اسحاق احمد پسر عمارة الکندی از پدرش از

ص: 179

جابر جعفری از حضرت امام باقر علیه السلام از پدر گرامی شان امام زین العابدین علیه السلام از محمد بن عمار بن یاسر و او نیز از پدرش عمار بن یاسر روایت شده است: در شبی که بانوی دو عالم، فاطمه زهرا علیها السلام ازدواج کردند، شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! سرت را به طرف آسمان برگردان و نگاه کن بگو چه می بینی؟ حضرت علی علیه السلام عرض کردند: زنان زیبایی را می بینم که با خود هدایایی همراه دارند. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آن ها خدمتکاران تو و فاطمه علیها السلام در بهشت هستند. به خانه ات برو و با هیچ کس در این مورد حرفی نزن تا وقتی که بیایم، پیامبر صلی الله علیه و اله به منزل شان رفتند و به من امر فرمودند: که پیراهنی را به فاطمه زهرا علیها السلام هدیه بدهم. وقتی صبح شد من به طرف خانه فاطمه زهرا علیها السلام مشرف شدم در حالی که آن پیراهن در دست من بود.

هنگامی که آن حضرت صلی الله علیه و اله مرا دیدند، به من فرمودند: ای ابا یقطان! (1) این چیست که در دست تو است؟ عرض کردم: این پیراهنی است که پدر گرامی تان به من داده اند تا از طرف ایشان به شما هدیه بدهم. حضرت فرمودند: ای عمار! به خدا قسم، همانا این پیراهن برایم از بهشت آمده است. به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت، ای فاطمه زهرا علیها السلام! چه کسی این پیراهن را فرستاده است؟ فرمودند: (رضوان) خازن بهشت، این پیراهن را فرستاده و به زن ها امر کرده بود پیش من بیایند در حالی که در دست راست هر کدام از آن ها میوه و در دست چپ آن ها عطری از عطرها بهشت بود. من به آن ها نگاه کردم و بهترین آن ها را دیدم و از او سؤال کردم: شما برای چه کسی هستید؟ آن ها گفتند: ما برای شما و اهل بیت شما و شیعیان شما از مؤمنان هستیم، به آن ها گفتم: در بین شما زن ها، کدام یک برای پسر عمویم امیر المؤمنین علیه السلام است؟ عرض کردند: همانا شما در دنیا و آخرت همسر ایشان هستید و ما خدمتکار شما و ذریه شما هستیم. فاطمه زهرا علیها السلام اول امام حسن علیه السلام را حامله شدند و بعد از چهل روز از زاییدن، ایشان امام حسین علیه السلام را حامله شدند، سپس زینب کبری علیها السلام و بعد ام کلثوم علیها السلام و بعد آخرین فرزندش محسن علیه السلام که در واقعه پشت در، به شهادت رسیدند. (2)

(131)

(سبب بهشتی)

ابن بابویه با استناد از ابن عباس روایت کرده است نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و فاطمه

ص: 180

1- ابا یقطان: کنیه سلمان فارسی می باشد.

2- مدینه المعجز، ص 56، معجزه 130

زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نشسته بودم، در همان حال جبرئیل علیه السلام در حالی که سیبی در دست داشت نازل شد. آن گاه آن را به حضرت محمد صلی الله علیه و اله داد، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن سیب را گرفتند آن را بوسیدند و بویدند.

سپس آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بویدند. سپس برای بار دوم به حضرت محمد صلی الله علیه و اله دادند و ایشان آن را بوسیدند و بویدند. سپس به فاطمه زهرا علیها السلام دادند و ایشان آن را بوسیدند و بویدند و سپس بار سوم آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بویدند. امام علی علیه السلام خواستند آن سیب را برای بار سوم به پیامبر صلی الله علیه و اله بدهند، یکباره از دستان مبارک امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد. ناگهان نوری از میان آن سیب بیرون آمد که نورش تمام دنیا را فرا گرفت و داخل آن سیب نوشته شده بود: (بسم الله الرحمن الرحيم هذه تحية من الله عز و جل الى محمد المصطفى صلى الله عليه و اله و على المرتضى و فاطمة الزهرا و الحسن و الحسين عليهم السلام سبطى رسول الله و امان لمحبيهم يوم القيامة من النار) به نام خداوند بخشنده مهربان، این هدیه از طرف خدای عز و جل برای محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام دو جوان رسول خدا است و برای دوستان و محبتان آن ها، امان است تا در روز قیامت از آتش جهنم دور باشند.

در روایت دیگر از این حدیث ابو الحسن فقیه با استناد از ابن عباس آمده است: من در آن روز نزد پیامبر صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام نشسته بودم، در همان لحظه جبرئیل در حالی که در دستش یک سیب بود نازل شد و آن را به پیامبر صلی الله علیه و اله داد، پیامبر صلی الله علیه و اله آن را بویدند و بوسیدند، سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بویدند. سپس برای بار دوم به رسول خدا صلی الله علیه و اله دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بویدند. سپس آن را به امام حسین علیه السلام دادند و آن را بوسیدند و بویدند و سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله برگرداندند و آن را بوسیدند و بویدند، سپس آن را به فاطمه زهرا علیها السلام دادند و ایشان آن را بوسیدند و بویدند و فاطمه زهرا علیها السلام آن را به امام علی علیه السلام برگرداندند و آن را بوسیدند و بویدند.

امام علی علیه السلام خواستند آن سیب را به پیامبر صلی الله علیه و اله بدهند، یکباره از دستان مبارک امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد. ناگهان نوری از آن سیب خارج شد که همه آسمان را احاطه کرد و در آن سیب نوشته شده بود: (بسم الله الرحمن الرحيم تحية من الله تعالى الى محمد المصطفى صلى الله عليه و اله و على المرتضى و فاطمة الزهرا و الحسن و الحسين عليه السلام سبطى رسول الله و امان لمحبيهم يوم القيامة من النار) این هدیه از طرف خدای تبارک و تعالی برای محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و

علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام دو جوان رسول خدا است و برای دوستان و محبان آن ها امان است و آن ها را در روز قیامت از آتش جهنم دور می سازد. (1)

(132)

(سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)

ابو الحسن فقیه بن احمد بن شادان در مناقبش از انس بن مالک روایت کرده است: در آن روز پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای انس! اسبم را زین کن، من نیز آن را زین کردم و ایشان بر اسب شان سوار شدند و من نیز دنبال ایشان رفتم تا به خانه امام علی علیه السلام رسیدیم.

پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای انس! اسب امام علی را زین کن، من اسب ایشان را زین دار کردم. امام علی علیه السلام نیز بر اسب سوار شدند و با پیامبر صلی الله علیه و اله حرکت کردند و من پشت سرشان حرکت کردم تا به یکی از مکان های سرسبز رسیدیم، ناگهان یک سفیدی افق را احاطه کرد و صدای بلندی از آن خارج شد که گفت: (السَّلَامُ عَلَیْکُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَکَاتُهُ) سلام و درود و رحمت و برکات خدا بر شما دو نفر باد!

در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد، در حالی که در دستش یک سیب بود، وقتی به زمین فرو آمد، زمین به لرزه درآمد، جبرئیل علیه السلام آن سیب را به رسول خدا داد و به آسمان برگشت، وقتی جبرئیل امین علیه السلام به آسمان برگشت، رسول خدا صلی الله علیه و اله آن سیب را به امام علی علیه السلام دادند، در آن سیب نوشته شده بود: (من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب تحية من الله تعالی) یعنی (از طالب پیروز برای علی بن ابی طالب هدیه ای از طرف خدای تبارک و تعالی).

(133)

(سیبی که از بهشت برای پیامبر صلی الله علیه و اله، امام علی و فرزندان ایشان علیهم السلام نازل شد)

ابن شهر آشوب از امالی از ابی عبدالله نیشابوری از امام کاظم علیه السلام از امام صادق علیه السلام از امام محمد باقر علیه السلام از امام سجّاد علیه السلام از امام حسین علیه السلام از امام حسن علیه السلام با خوشحالی روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام سیب دادند و آن سیب از دستان امام علی علیه السلام لیز خورد و روی زمین افتاد و دو نصف شد؛ در حالی که در آن نوشته شده بود: (من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب) هدیه ای از طرف یابنده پیروز برای امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام. (2)

ص: 182

1- مدینة المعاجز، ص 56، معجزه 131

2- مدینة المعاجز، ص 56، معجزه 133

(رطب بهشتی بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)

روضه الفضائل این روایت را از قارونی با استناد از ابن عباس در مجلسی در سال 552 ه ق برای جمعیت زیادی ذکر کرد: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، یکباره جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد ای محمد! حق، به تو سلام می رساند و می فرماید: علی علیه السلام را حاضر کن و مقابل خود قرار بده، پیامبر صلی الله علیه و اله نیز یک نفر از اصحاب خاص خود را دنبال امام علی علیه السلام فرستادند. ایشان آمدند و وارد مسجد شدند و پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان را مقابل خود قرار دادند، جبرئیل علیه السلام برای بار دوم نازل شد در حالی که همراه او ظرفی از رطب بهشتی بود، آن را بین امام علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله گذاشت و عرض کرد: بخورید، نوش جان تان! این رطب بهشتی، هدیه ای از طرف پروردگار است و به آسمان برگشت. پیامبر صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام نیز از آن رطب خوردند تا سیر شدند، جبرئیل علیه السلام برای بار سوم نازل شد در حالی که ظرفی پر از آب و یک تشت در دستش بود و آن را به پیامبر صلی الله علیه و اله داد و عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! خدا به تو سلام می رساند و می فرماید: سلام من را به علی علیه السلام برسان و بر دستان علی علیه السلام آب بریز، سپس برگشت و به آسمان رفت، پیامبر صلی الله علیه و اله به دستور خدای تبارک و تعالی تشت را زیر دستان مبارک امام علی علیه السلام گذاشتند و روی دستان مبارک شان، آب ریختند، امام علی علیه السلام وقتی دیدند پیامبر صلی الله علیه و اله آب بر دستانش می ریزند عرض کردند: یا رسول الله! شما از من اولی تر هستید و من باید بر دستان شما آب بریزم نه شما بر دستان من، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای پسر عمویم! همانا پروردگارم به من امر فرموده که اول من بر دستان مبارکت آب بریزم، آب تمام شد، امام علی علیه السلام به تشت نگاه کردند و با تعجب عرض کردند: یا رسول الله! آب بر دستانم ریختید در حالی که ابریق پر از آب بود؛ ولی هیچ آبی در این تشت نیست! پیامبر صلی الله علیه و اله در جوابش فرمودند: ای برادر و پسر عموی عزیزم! همانا تمام فرشتگان هفت آسمان برای هر قطره ای که از دستان مبارکت افتاد با هم مجادله کردند و هر کس قطره ای از آن را برداشت و به خاطر تبرک جستن از دستان مبارکت بر صورتش مالید. (1)

(هدیه ای از طرف پروردگار عالم برای پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

ابن بابویه با استناد از دارم پسر قبیصه از امام رضا از پدر گرامی شان از امیر المؤمنین علی ابن

ابی طالب علیه السلام روایت کرده است: یک روز به خانه پیامبر صلی الله علیه و اله رفتم در حالی که پیامبر در دستان مبارک شان یک به بود و از آن می خوردند و به من نیز دادند و از آن میل کردم و به من فرمودند: ای علی! همانا این هدیه از طرف خداوند برای من و تو است، امام علی علیه السلام فرمودند: در آن، مزه هر میوه را در آن چشیدم، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! هر کس نه روز متوالی ناشتا به بخورد ذهنش صاف و علم و عملش زیاد خواهد شد و از شیطان و لشکریانش در امان خواهد بود.

(136)

(هدیه ای از بهشته)

ابو حسن پسر احمد بن علی بن شاذان در مناقب ائمه با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله مشرف شدم، سلام کردم، پیامبر صلی الله علیه و اله جواب سلامم را دادند، سپس به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رفتم و به ایشان نیز سلام کردم، حضرت فاطمه علیها السلام جواب سلامم را دادند و به من فرمودند: ای ابا عبدالله! همانا دو فرزندم حسن و حسین گرسنه هستند و گریه می کنند، دست آن ها را بگیر و نزد جدّشان رسول خدا صلی الله علیه و اله ببر، سلمان علیه السلام می گوید: دستان مبارک آن ها را گرفتم و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شدم، وقتی به آن جا رسیدم پیامبر صلی الله علیه و اله به آن دو فرمودند: ای نور چشمان من! چرا گریه می کنید؟ عرض کردند: یا جدّ! کمی غذا می خواهیم، گرسنه ایم، سلمان علیه السلام می گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله دستان مبارک شان را به طرف آسمان بلند کردند و دعا کردند: (بار الها! به این ها غذا بده) سلمان علیه السلام می گوید: یکباره دیدم یک به در دستان رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار دارد که سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل و نرم تر از کره بود، پیامبر آن را نصف کردند و نصف آن را به حسن علیه السلام و نصف دیگر را به حسین علیه السلام دادند و به آن ها فرمودند: بخورید ای نور چشمانم! و آن ها نیز شروع کردند به خوردن، من هم به دستان مبارک شان نگاه می کردم و دوست داشتم از آن تناول کنم، حضرت محمد صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای سلمان علیه السلام! این به از بهشته است و هیچ کس از آن نمی خورد مگر کسی که از حساب نجات یابد، همانا تو بر خیر هستی. ابن شهر آشوب با استناد از امام رضا علیه السلام روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و اله می فرماید: وقتی وارد بهشت شدم، جبرئیل علیه السلام به من یک به داد، من آن را گرفتم، یکباره او نصف شد و حوریه از آن یک خارج شد، به او گفتم: تو چه کسی هستی؟ به من گفت: من راضیه مرضیه هستم و خدا مرا برای برادر و پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام آفریده است.

ص: 184

(میوه ای بهشتی که در معراج به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند)

موفق بن احمد از طریق اهل سنن با استناد از ابو عبدالله بن عامر بن سلیمان از امام رضا علیه السلام از پدر گرامی شان از جدشان از پدرشان امام حسین علیه السلام از امام علی علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و اله به روایت کرده است: وقتی جبرئیل امین علیه السلام مرا به آسمان برد و روی یکی از صندلی های بهشت نشاند، یک به بهشتی به من داد و به من گفت: از آن بخور، وقتی خواستم آن به را از دست جبرئیل امین علیه السلام بگیرم و تناول کنم، یکباره از دستم لیز خورد و بر زمین افتاد و دو نیمه شد، ناگهان از آن یک حوریه خارج شد که تا به حال حوریه ای مانند آن ندیده بودم، به من سلام کرد، جواب سلامش را دادم، از او سؤال کردم: تو کیستی؟ جواب داد: من راضیه مرضیه هستم و خداوند پایینم را از مشک و وسطم را از کافور و بالایم را از عنبر آفریده و مرا برای برادر و پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام آفریده است.

(هدیه ای که جبرئیل علیه السلام از بهشت آورد)

شیخ در مجالس با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی از شدت ازدحام دشمنان به آن ها فرمودند: من دوست دارم که از من چیزی بشنوید، اگر حق بود آن را بپذیرید و اگر باطل بود آن را انکار کنید، سپس آن حضرت از فضائل مخصوص خودشان برای آن ها سخن گفتند و آن ها تصدیق کردند. یکی از آن سخنان این بود: آیا در میان شما کسی هست که پیامبر صلی الله علیه و اله میوه ای از بهشت به او داده باشد؟ همه جواب دادند: خیر! نزد ما کسی نیست جز شما که وصی پیامبر هستید.

(ترنج بهشتی که در فتح خیبر به ایشان هدیه داده شد)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام هدایا و معجزات و برهان های زیادی داده و یکی از آن معجزات در زمان فتح خیبر بود. وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان دستور دادند خیبر را فتح کنند، ایشان نیز به اذن خدای تبارک و تعالی قلعه خیبر را فتح کردند و در قلعه را پرتاب کردند و سپس بالای سرشان گذاشتند تا وقتی که لشکریان اسلام از آن عبور کردند، به خاطر همین خدای تبارک و تعالی هدیه ای به ایشان داد و آن هدیه، یک ترنج بهشتی بود که در وسط آن، اسم خدای تبارک و تعالی و

پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و وصیش علی مرتضی علیه السلام نوشته شده بود، وقتی از فتح خیبر فارغ شدند فرمودند: به خدا قسم در خیبر را از جا نکنم و آن را چهل ذراع پرتاب نکردم، مگر این که احساس می کردم قدرت ملکوتی و نفس نور پروردگار مرا کمک کرده است و من و محمد مصطفی صلی الله علیه و اله از یک نور هستیم و اگر تمام عرب با من جنگ کنند در یک فرصت همه آن ها را نابود خواهم کرد.

(140)

(ترنجی که از بهشت بعد از پیروزی علی علیه السلام بر عمرو بن عبدود به ایشان هدیه شد)

از اهل سنن از این شیرویه دیلمی در کتاب فردوس با استناد از ابن عباس روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را در جنگ احزاب (خندق) به هلاکت رساندند، نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند در حالی که از شمشیر شان خون می چکید، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند تکبیر گفتند و مسلمانان نیز بعد از تکبیر پیامبر صلی الله علیه و اله تکبیر گفتند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بارها! فضیلتی به علی علیه السلام بده که تا به حال به هیچ کس قبل از او نداده ای و بعد از او نیز نخواهی داد، یکباره جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که یک ترنج بهشتی در دست داشت، پس فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! خدای عزوجل به تو سلام می رساند و می فرماید علی بن ابی طالب علیه السلام را به این هدیه تهنیت کن، سپس آن را به پیامبر صلی الله علیه و اله داد و پیامبر صلی الله علیه و اله نیز به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت، نصف شد، ناگهان یک پارچه حریر سبز رنگ از داخل آن خارج شد که در آن نوشته شده بود: (تحفة من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب علیه السلام) این هدیه از طرف خدای پیروز و نیرومند برای علی بن ابی طالب علیه السلام است.

(141)

(ترنج و میوه های بهشتی به ایشان هدیه داده شد)

ثاقب مناقب از سالم بن ابی جهاد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: یک روز جبرئیل علیه السلام بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد در حالی که در دستش میوه ای از بهشت بود، در میان آن میوه ها یک ترنج بود، جبرئیل علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا رسول الله! آن را به علی علیه السلام بده. پیامبر صلی الله علیه و اله آن را به علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک علی علیه السلام قرار گرفت آن را بویدند و بوسیدند و در همان حال دو نیمه شد و از میان آن، پارچه ای از حریر خارج شد که در آن نوشته شده بود: (من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب) از یابنده پیروز به علی بن ابی طالب علیه السلام.

ص: 186

(ترنجی که از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شد و پیامبر صلی الله علیه و اله به اهل بیتش نیز دادند)

ثاقب مناقب از ابن زبید از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: ترنجی از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شد و بوی خوش آن در مدینه پیچید به طوری که اهل مدینه از بوی خوش آن داشتند از دنیا می رفتند. پیامبر صلی الله علیه و اله در آن روز در خانه ام سلمه رحمه الله علیه بودند، ایشان ترنج را خدمت پیامبر صلی الله علیه و اله آوردند و پیامبر صلی الله علیه و اله آن را به پنج قسمت تقسیم کردند و یک قسمت از آن را خوردند و دیگری را به علی علیه السلام و سومین قسمت را به فاطمه زهرا علیها السلام و چهارمین قسمت را به حسن علیه السلام و پنجمین قسمت را به امام حسین علیه السلام دادند. ام سلمه رحمه الله علیه عرض کرد: یا رسول الله! آیا من از زنان تو نیستم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بله از همسران من هستی! ولی این ترنج هدیه ای از بهشت است و جبرئیل علیه السلام آن را از طرف خدا برای من و اهل بیتم علیهم السلام آورده است و به من امر فرموده که از آن بخورم و به اهل بیتم بدهم، ای ام سلمه رحمه الله علیه! همانا ریشه عترت ما در زمین و میوه اش در عرش قرار دارد، هر کس به میوه اش برسد، همانا به خدا رسیده است و هر کس ریشه آن را قطع کند همانا خدای تبارک و تعالی ریشه او را قطع می کند.

(143)

(شبه ترنج بهشتی که بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام نازل شد)

ثاقب مناقب از ابان از انس بن مالک روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به قبرستان بقیع رفتند و به من فرمودند: برو به علی علیه السلام بگو به این جا بیاید، من نیز رفتم و در راه امیر المؤمنین علیه السلام را دیدم، ایشان از من سؤال کردند: پیامبر صلی الله علیه و اله کجا است؟ عرض کردم: پیامبر صلی الله علیه و اله در بقیع منتظر شما هستند، ایشان به آن جا رفتند، من نیز دنبال ایشان بودم تا نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله علی علیه السلام را بغل کردند و بوسیدند و با هم قدم زدند و رفتند و من نیز دنبال ایشان حرکت کردم، یکباره ابری بالای سرشان آمد که تمام افق را فرا گرفته بود، رسول خدا صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را داخل آن ابر فرو کردند و چیزی از آن بیرون آوردند و تناول کردند، سپس برای بار دوم دست مبارک شان را داخل ابر فرو کردند و میوه ای مانند ترنج از آن بیرون آوردند و به علی علیه السلام دادند، ایشان نیز آن را تناول کردند.

(144)

(ابری که برای پیامبر و وصیش نازل شد)

ثاقب مناقب از تمامی پسر عبدالله از انس بن مالک روایت کرده است: یک روز حجاج بن

یوسف شخصی را دنبال من فرستاد و من نیز دعوت او را پذیرفتم و پیش او رفتم، او از من درباره فضایل امام علی علیه السلام سؤال کرد، من هم یک فضیلت از فضایل علی علیه السلام را به او گفتم، به این مضمون که: یک روز صبح از خانه به مسجد رفتم و نماز صبح را به امامت پیامبر صلی الله علیه و اله خواندم، در آن زمان من جوان بودم، بعد از تمام شدن نماز، امام علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله از مسجد خارج شدند در حالی که دستان شان را به یکدیگر حلقه زده بودند، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای انس! دنبال ما بیا و از آن چه می بینی نترس؛ چون در امان من هستی. من دنبال ایشان حرکت کردم تا به یکی از تپه های مدینه رسیدیم، وقتی به تپه رسیدیم پیامبر صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام از تپه بالا رفتند و به من فرمودند: ای انس! تو همین جا بمان تا ما برگردیم، رسول خدا صلی الله علیه و اله علی علیه السلام را با دست راستش گرفته بودند و به ایشان فرمودند: ای علی! برویم بالای تپه، در حالی که با هم گفت و گو می کردند و می خندیدند تا وقتی که خورشید طلوع کرد، با خود گفتم: حالا پایین می آیند، یکباره ابری را دیدم که جلوی خورشید را گرفت و رسول خدا صلی الله علیه و اله دست مبارک شان را داخل آن ابر فرو کردند و چیزی از آن بیرون آوردند و تناول کردند و به علی علیه السلام نیز دادند و ایشان هم تناول کردند، آن گاه آن ابر رفت و آن ها از تپه پایین آمدند در حالی که دست مبارک پیامبر صلی الله علیه و اله در دست امام علی علیه السلام بود، وقتی پایین آمدند با تعجب از پیامبر صلی الله علیه و اله سؤال کردم: یا رسول الله، پدر و مادرم به فدایت! امروز چیز عجیبی از شما دیدم، رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای انس! آیا آن ابر را دیدی؟ عرض کردم: پدر و مادرم فدایت! بله، آن را دیدم، سپس فرمودند: به خدا قسم روی این تپه یک صد پیامبر و یک صد وصی نشسته اند و این ابر بر آن ها نازل شده و آن ها از آن تناول کرده اند همان طور که برای من و علی علیه السلام پایین آمد، ای انس! هیچ پیامبری نزد خداوند بهتر از من و هیچ وصی و جانشینی نزد خدا بهتر از علی علیه السلام نیست.

(145)

(یک و کشمش بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله و اهل بیتش علیهم السلام نازل شد)

در ثاقب مناقب از عبد الرحمن پسر ابی لیلی مرسل آمده است یک روز پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله وارد خانه فاطمه زهرا علیها السلام شدند و شروع کردند به گفتن فضائل خود و پسر عمو و دخترش فاطمه زهرا علیها السلام، سپس فاطمه زهرا علیها السلام عرض کردند: یا رسول الله! دو فرزندم، نور چشمانم حسن و حسین گرسنه خوابیده اند و چیزی در خانه نداریم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای نور چشمم! ای دخترم! ای فاطمه زهرا! برو داخل مسجد و سبد را بیاور! حضرت فاطمه علیها السلام عرض کردند: یا رسول الله! ما سبدی نداریم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای فاطمه علیها السلام! بلند شو، هر کس از من اطاعت کند از خدا

ص: 188

اطاعت کرده است و هر کس از من سرپیچی کند از خدا سر پیچی کرده است، آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام وارد مسجد شدند و سبیدی را دیدند که با حوله پوشیده شده بود، آن را برداشتند و نزد رسول خدا آوردند، پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و فرمودند: این سبید با حوله ای شاهانه پوشانده شده است، سپس امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را بیدار کردند و حوله را از روی سبید برداشتند، داخل سبید یک کیک سفید رنگ بود که مانند کیک شام با کشمش زینت داده شده بود. (1)

(146)

(پرنده بهشتی که پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام در خوردنش شریک بودند)

از امام صادق علیه السلام از پدران شان از امام علی علیه السلام روایت است که فرمودند: من در مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بودم، بعد از این که نماز صبح را به امامت رسول خدا صلی الله علیه و اله به جماعت خواندم با ایشان بلند شدم و هر جایی که می خواستند بروند به من می فرمودند: به این جا می روم و وقتی دیر می کردند، خیلی ناراحت و نگران می شدم؛ زیرا من طاقت ندارم یک ساعت از ایشان دور باشم، ایشان در آن روز به من فرمودند: من به خانه عایشه می روم، من نیز به خانه فاطمه زهرا رفتم و همراه فاطمه علیها السلام با امام حسن و امام حسین علیه السلام بازی کردم، من و فاطمه زهرا علیها السلام از دیدن ایشان خیلی خوشحال بودیم، آن گاه به منزل عایشه رفتم، در را کوبیدم، عایشه به من گفت: چه کسی پشت در است؟ جواب دادم: منم علی علیه السلام، عایشه گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله به دنبال حاجتی رفته است، من نیز برگشتم، وقتی خواستم بروم در دلم احساس کردم چیزی می خواهد اتفاق بیفتد، من طاقت دوری پیامبر را نداشتم آن گاه دوباره برگشتم و در را محکم کوبیدم، عایشه گفت: چه کسی پشت در است؟ با صدای بلند گفتم: منم علی، شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و اله به صدا زد: ای عایشه! در را به روی علی باز کن، عایشه در را به رویم باز کرد، وارد شدم، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای ابالحسن! این جا بنشین، سپس فرمودند: آیا دوست داری به تو بگویم چه شده است یا خودت درباره این که دیر کردی برایم می گویی؟ عرض کردم: یا رسول الله! شما بگویید؛ چون سخن شما دلنشین است، ایشان فرمودند: ای ابالحسن! من چیزی را از تو پنهان کرده بودم؛ زیرا من خیلی گرسنه بودم، آن گاه به خانه عایشه رفتم و دنبال غذا گشتم و هیچ چیزی پیدا نکردم، سپس از پروردگار کریم که خیلی زود جواب بنده اش را می دهد سؤال کردم، پس جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که این پرنده همراهش بود (و به پرنده ای که در

ص: 189

دست مبارک شان بود اشاره کردند)، همانا خداوند متعال فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! این پرنده از بهترین پرندگان بهشت است و من آن را نزد تو فرستادم، سپس دعا کردم: بار الها! یک نفر را نزد من بفرست که من او را دوست می دارم و تو هم او را دوست می داری و او، من و تو را دوست می دارد، آن گاه شنیدم که تو در زدی و صدایت بلند شد، به عایشه گفتم: در را به روی علی علیه السلام باز کن و تو داخل شدی، سپس خدا را از این که تو و مرا دوست می دارد شکر کردم، پس بیا با من در خوردن این پرنده شریک باش، آن گاه آن پرنده بهشتی را با ایشان خوردیم، پس به من فرمودند: ای علی علیه السلام! خودت سخن بگو، ایشان عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی شما به منزل عایشه رفتید من نیز به خانه ام رفتم و در کنار فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام بودم و خوشحال بودیم از این که با هم هستیم، پس از کنار آن ها بلند شدم و قصد خانه عایشه را کردم، در را کوبیدم، عایشه گفت: چه کسی پشت در است؟ جواب دادم: منم علی، به من گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله برای حاجتی رفته است و نمی تواند پیش تو بیاید، من نیز برگشتم، چند قدمی از خانه دور نشده بودم که با خود فکر کردم، پیامبر صلی الله علیه و اله بیرون رفته و عایشه در خانه است، دوباره بازگشتم و در را کوبیدم، عایشه گفت: پشت در کیست؟ گفتم: منم علی، عایشه گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله برای حاجتی رفته و من خجل برگشتم، در دلم احساس کردم چیزی هست که تحمل آن را نداشتم و با خود گفتم: عجیب است پیامبر صلی الله علیه و اله بیرون رفته و عایشه در خانه است، بار سوم با سرعت آمدم و در را محکم تر زدم و شما آن را شنیدید، آن گاه به عایشه فرمودید: علی پشت در است، در را باز کن تا علی علیه السلام وارد شود، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به عایشه فرمودند: ای حمیرا آیا این چنین است که علی علیه السلام به من گفت، چرا این کار را کردی؟ عایشه عرض کرد: ای رسول الله! دوست داشتم پدرم از این پرنده بخورد، پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای عایشه! چرا با علی دشمن هستی، روزی دشمنی تو با علی ظاهر خواهد شد و با او جنگ خواهی کرد، عایشه عرض کرد: یا رسول الله! آیا زنان با مردان جنگ می کنند؟ حضرت فرمودند: ای عایشه! تو با علی علیه السلام جنگ می کنی و علی علیه السلام نیز با تو جنگ خواهد کرد و با اهل بیت و اصحابم نیز جنگ خواهی کرد، تو را با شتر حمل می کنند و به خانه ات می آورند و علامت آن این است که تو سوار شیطان می شوی و به جایی می رسی که سگ های هار در آن جا هستند، آن گاه درخواست برگشتن می کنی، وقتی نزدیک می شوی چهل مرد می بینی نه سگ های هار، سپس با اصحاب خود به سرزمینی می روی که دوری آن از زمین تا آسمان است و این فاصله، جدایی بین من و تو در آخرت است، عایشه گفت: خدا کند زودتر از دنیا بروم تا آن زمان نباشم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: هیئات! به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است آن چه گفتم اتفاق خواهد افتاد، همان گونه که اکنون آن را می بینم، آن گاه به من

فرمودند: ای علی علیه السلام بلند شو برویم، وقت نماز ظهر است، پس دستور داد اذان بگویند، بلال نیز اذان گفت و نماز ظهر را به امامت ایشان خواندیم.

(147)

(جامی از طلای بهشتی که در آن رطب و انگور بود)

در کتاب اربعین عن اربعین (1) از انس بن مالک روایت شده است: یک روز با رسول خدا صلی الله علیه و اله قدم می زدیم، وقتی به بقیع رسیدیم در کنار یک درخت خشکیده سدر ایستادیم و پیامبر صلی الله علیه و اله در کنار آن درخت نشستند، یکباره دیدم آن درخت خشکیده برگ درآورد و میوه داد و سایه انداخت، پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم کردند و فرمودند: ای انس! برو علی علیه السلام را نزد من بیاور، من نیز دنبال علی علیه السلام رفتم و او را نزدیک منزل حضرت فاطمه زهرا علیها السلام پیدا کردم، ایشان چیزی تناول می کردند، سلام کردم، ایشان نیز جواب سلامم را دادند، سپس عرض کردم: یا ابالحسن! پیامبر در بقیع منتظر شما هستند و مرا دنبال شما فرستاده اند آن گاه امام علی علیه السلام دعوت پیامبر صلی الله علیه و اله را لبیک گفتند و به سوی بقیع حرکت کردند و من پشت سر ایشان بودم تا وقتی که به پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند و سلام کردند، پیامبر صلی الله علیه و اله جواب سلامش را دادند و به ایشان فرمودند: در کنارم بنشین و با هم گفت و گو می کردند و می خندیدند، من به صورت امام علی علیه السلام نگاه می کردم، دیدم که چهره ایشان نورانی و درخشان تر شد، یکباره جامی از طلا پایین آمد که با یاقوت و جواهرات دیگر زینت داده شده بود و روی آن چهار سطر نوشته شده بود، در سطر اول نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و اله فرستاده خدا است. در سطر دوم نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ وَلِيُّ اللَّهِ وَ سَيْفُهُ عَلَى النَّكَثِينَ (2) وَ الْقَاسِطِينَ (3) وَ الْمَارِقِينَ (4)) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی بن ابی طالب ولی خدا است و شمشیرش بر ناکثین و قاسطین و مارتین است.

در سطر سوم نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ أَيْدِيَهُ بَعْلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و آن را به وسیله علی بن ابی طالب علیه السلام پیروز و مؤید کرده است و در سطر چهارم نوشته شده بود (صَلَوَاتِي لِمَنْ مُؤْمِنٌ بِاللَّهِ وَ مُحِبٌّ لِأَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ صَلَوَاتِ اللَّهِ

ص: 191

1- اربعین عن اربعین: نام کتاب

2- ناکثین از اصحاب جمل کسانی 193 که با امام علی علیه السلام در جنگ جمل کردند (طلحه و زبیر و...).

3- قاسطین: کسانی که با امام علی علیه السلام در جنگ صفین جنگ کردند (معاویه و یارانش)

4- مارقین: خوارج هستند که با ایشان در جنگ نهروان جنگ کردند

علیهم اجمعین) خوشا به حال کسانی که به من ایمان آورده اند و دوست دار اهل بیت محمد صلوات الله و سلام الله علیهم اجمعین هستند.

داخل آن جام، رطب و انگور بهشتی بود که در دنیا مانند آن نبود، پیامبر صلی الله علیه و اله از آن میل کردند و به علی علیه السلام نیز تعارف کردند و امام علی علیه السلام از آن میل کردند و وقتی سیر شدند به اذن خداوند تبارک و تعالی آن جام به آسمان برگشت، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای انس! آیا این درخت سدر را می بینی؟ عرض کردم: بله، یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا سی صد و سیزده پیامبر و سی صد و سیزده وصیّ زیر این درخت نشسته اند و هیچ پیامبری نزد خدا بهتر از من و هیچ وصیّ و جانشینی نزد خدا بهتر از علی علیه السلام نیست. ای انس! بدان هر کس می خواهد آدم علیه السلام و علمش و ابراهیم خلیل علیه السلام و وقارش، سلیمان علیه السلام و قضاوتش، یحیی علیه السلام و زهدش و اسماعیل علیه السلام (1) و صوتش را ببیند به علی بن ابی طالب علیه السلام نگاه کند، ای انس! همانا خدای تبارک و تعالی هیچ پیامبری را نفرستاد مگر این که وصیّش را مخصوص خودش قرار داد، همانا خداوند متعال برای من چهار وزیر قرار داده است که بهترین آن ها علی بن ابی طالب علیه السلام است، دو نفر آن ها در آسمان است؛ جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام و دو نفر دیگر در زمین؛ عمویم حمزه بن ابی طالب و پسر عمویم علی بن ابی طالب علیه السلام.

(148)

(یک مرغابی که به پیامبر صلی الله علیه و اله هدیه داده شده)

از اهل سنن با استناد از سعید بن خیبر روایت کرده اند: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله گرسنه شدند و گرسنگی آن حضرت آن قدر شدید بود که بر کعبه آویزان شدند و خداوند تبارک تعالی را خواندند: بار الها! ای پروردگار محمد صلی الله علیه و اله! زیادترا از این محمد صلی الله علیه و اله را گرسنه قرار مده، ناگهان جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش یک مرغابی از مرغابی های بهشت بود، آن گاه به پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: یا رسول الله! همانا خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید: پارچه ای که روی پای مرغابی بسته شده باز کن و آن را بخوان، پیامبر صلی الله علیه و اله آن را باز کردند، داخل آن یک پارچه سبز بود و در آن نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته به، ما أنصف الله نفسه من إتهمه فی قضائه و استبطأه فی رزقه).

ص: 192

1- اسماعیل پسر حزقیل که خدای تبارک و تعالی نام ایشان را در قرآن ذکر کرده است

(میوه دادن درخت گلابی خشکیده)

سید رضی در مناقبش با استناد از حارث همدانی روایت کرده است: با امام علی علیه السلام از مدینه خارج شدیم تا به سرزمینی رسیدیم که پر از خار بود، در آن جا یک تنه درخت خشکیده ای قرار داشت که ریشه اش نیز خشک شده بود و همه برگ هایش ریخته بود، امام علی علیه السلام با دست مبارک شان به آن درخت زدند و فرمودند به اذن خدا سبز شو، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن درخت خشکیده سبز شد و در همان لحظه میوه داد و شاخه هایش تکان خورد، میوه های آن درخت، گلابی بود، سپس از آن خوردیم و با خود حمل کردیم.

(150)

(درخت سدری که رکوع و سجود می کرد)

در ثاقب مناقب با استناد از ابی زبیر روایت شده است: یک روز از جابر بن عبدالله انصاری سؤال کردم: آیا امام علی علیه السلام معجزاتی دارند؟ در جوابم گفت: به خدا قسم معجزاتی دارند که همه جماعت آن را دیده اند و آن را انکار نمی کنند به جز دشمنان آن حضرت. یکی از آن معجزات را با این دو چشم و دو گوش خودم دیدم و شنیدم و آن معجزه این بود: یک روز از مدینه بیرون رفتیم و حضرت در کنار یک درخت سدر توقف کردند و به ما نیز امر فرمودند که در این مکان توقف کنید تا دو رکعت نماز بخوانم. پس ما توقف کردیم و ایشان وضو گرفتند و در زیر همان درخت سدر دو رکعت نماز خواندند، هنگامی که به رکوع و سجود می رفتند ما با تعجب می دیدیم که درخت سدر هم به رکوع و سجود می رفت، وقتی ایشان به رکوع می رفتند درخت نیز به رکوع می رفت، وقتی ایشان سر بر می داشتند درخت نیز می ایستاد و وقتی به سجده می رفتند درخت نیز به سجده می رفت و وقتی سر از سجده بر می داشتند، درخت نیز سر بر می داشت، ما هم چنان با تعجب به آن درخت سدر نگاه می کردیم، وقتی امام علی علیه السلام نمازشان تمام شد، دعا کردند و فرمودند: (اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ) بار الها! درود به محمد و آل محمد درود بفرست، ناگهان دیدیم شاخه های درخت سدر تکان خوردند و به اذن خدای تبارک و تعالی آمین گفتند، سپس حضرت فرمودند: (اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَي شَيْعَةَ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ) بار الها! درود و رحمت بفرست به شیعه محمد و آل محمد، دوباره شنیدیم که برگ ها، شاخه ها و ساقه های درخت (آمین، آمین) گفتند، سپس حضرت فرمودند: (اللَّهُمَّ الْعَن مَبْغِضِي آلِ مُحَمَّدٍ وَ مَبْغِضِي شَيْعَةِ آلِ مُحَمَّدٍ) بار الها! لعنت بفرست بر دشمنان

آل محمد و دشمنان شیعه آل محمد، ناگهان دیدیم شاخه ها، ساقه ها و برگ ها و تمام تنه درخت تکان خوردند و گفتند: آمین، آمین!

(151)

(نخلی که اسم پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام را بر زبان آورد)

سید رضی در مناقب المفاجر با استناد از امام رضا علیه السلام و ایشان نیز از پدران گرامی شان از امام علی علیه السلام روایت کرده اند: با رسول الله در مدینه راه می رفتیم که گذرمان به نخلستان مدینه افتاد، یکباره دیدم نخل اول به نخل دوم گفت: این محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و آن علی مرتضی علیه السلام است، نخل سوم به چهارم گفت: این موسی علیه السلام و آن هارون علیه السلام است، سپس نخل پنجم به ششم گفت: این نوح علیه السلام و آن ابراهیم علیه السلام است و نخل هفتم به هشتم گفت: این محمد سرور مرسلین و آن علی علیه السلام سرور اولیا است، آن گاه حضرت تبسم کردند و به من فرمودند: ای علی علیه السلام! این نخل مدینه را (صیحانی) نام بگذاریم؛ زیرا به فضل من و تو سخن گفت و این روایت از اهل سنن نیز به این مضمون ذکر شده است.

(152)

(فریاد زدن نخل ها)

ابو الحسن فقیه محمد بن احمد شاذان در مناقب ائمه اطهار با استناد از ابوبکر عبدالله بن عثمان روایت کرده است: در آن روز با پیامبر در باغ سعد در عقیق سفلی بودیم که یکباره نخل ها به صدا درآمدند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به ما فرمودند: آیا می دانید این نخل ها چه گفتند؟ عرض کردیم خدا و پیغمبر صلی الله علیه و اله بهتر می دانند، ایشان فرمودند: نخل اولی به دیگری گفت که این پیامبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و وصیش امیر المؤمنین علی علیه السلام است، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله آن نخل را (صیحانی) نام گذاشتند.

(153)

(فریاد زدن نخل ها)

حسین بن حمدان حضینی در (هدایه) با استناد از محمد بن سنان زاهدی روایت کرده است: یک روز در زمان امام صادق علیه السلام خدمت ایشان مشرف شدیم، نزد ایشان یک سینی خرمای مدینه

ص: 194

بود، هر کسی نزد ایشان می آمد به او تعارف می کردند، من از کار ایشان خیلی تعجب کردم، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای محمد بن سنان! این (خرمای صیحانی) است، از آن بخور که شفای هر درد است، به درستی که شیعیان ما را از هر مرض و دردی شفا می دهد، آیا می دانید چرا به آن (صبحانی) می گویند؟ عرض کردیم: نه! امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا نمی دانید این خرما به فضیلت ما اقرار کرده است؟ عرض کردیم: نه به خدا نمی دانستیم و اکنون از زبان مبارک شما شنیدیم! حضرت صادق علیه السلام فرمودند: بله، ای پسر سنان! به درستی که این خرما از دلایل جدم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و رسول خدا صلی الله علیه و اله است. عرض کرد: ای سرورم! برایمان درباره آن بگوئید، پدر و مادرم فدایت یابن رسول الله! حضرت فرمودند: جدم رسول خدا به طرف باغستان های مدینه می رفتند در حالی که دست مبارک شان را بر گردن مبارک امام علی علیه السلام حلقه زده بودند، وقتی امام علی علیه السلام می خواستند با ایشان حرف بزنند، ایشان نمی گذاشتند که امام علی علیه السلام سخن بگویند تا وقتی که به نخلستان اول رسیدند، آن گاه نخلی به نخل دیگر تا آخر گفت: ای خواهر! این آدم علیه السلام و آن شیث علیه السلام است و دیگری به نخل مقابلش گفت: ای خواهر! این داوود علیه السلام و آن سلیمان علیه السلام است، پس حرکت کردند تا به دو نخل دیگر رسیدند، آن گاه نخل اولی به نخل دومی گفت: ای خواهر! این زکریا علیه السلام و آن یحیی علیه السلام است، از آن دو نخل نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اولی به نخل مقابلش گفت: ای خواهر این ابراهیم خلیل علیه السلام و آن اسماعیل علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اولی به نخل دو می گفت: ای خواهر! این موسی علیه السلام و آن هارون علیه السلام است، از آن ها نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، آن گاه آن نخل به نخل دیگر گفت: ای خواهر! این عیسی علیه السلام و آن شمعون علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند و به دو نخل دیگر رسیدند، نخل اول به نخل دیگر گفت: ای خواهر! این محمد مصطفی صلی الله علیه و اله رسول خدا و آن وصیش علی مرتضی علیه السلام است، از آن دو نیز گذشتند، آن گاه تمام نخل ها یک صدا نخل های نخلستان مقابل شان را صدا زدند و گفتند: این محمد رسول الله صلی الله علیه و اله و آن علی علیه السلام وصی رسول الله است. سپس رسول خدا به امام علی فرمودند: پدر و مادرم فدایت! این کرامت از طرف خدا برای ما و به خاطر تو است، سپس به طرف نخل اول برگشتند و آن جا نشستند، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! برو و به آن نخلی که پشت سرت قرار دارد و هیچ میوه ای ندارد بگو: ای نخل! رسول خدا صلی الله علیه و اله به تو می فرماید گردنت را خم کن و سرت را به زمین برسان، امام علی علیه السلام نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند و به آن نخل گفتند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن نخل خم شد و سرش را به زمین رساند، در حالی که پر از رطب بهشتی بود. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابالحسن! از این رطب برایم

بچین و به من بده، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از آن چیدند و به پیامبر دادند و ایشان نیز برای خودشان چیدند و از آن میل کردند، رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابالحسن! گویا این خرما و این نخل دوست دارد اسمش را (صیحانی) بگذاریم؛ زیرا ما را صدا زده و ما را به پیامبران پیشین تشبیه کرده است، اکنون برادرم جبرئیل امین علیه السلام نزد من است و می فرماید: همانا خدای تبارک تعالی این خرما را برای شیعیان ما، استثنا قرار داد، سپس رسول خدا به آن نخل خطاب کردند: تمام انواع خرماهای زمین را برایمان ظاهر کن، نخل گفت: لیبک یا رسول الله! و جبرئیل علیه السلام نزد آن نخل رفت و گفت: ای نخل! تمام انواع خرما را برای رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصی و برادرش علی بن ابی طالب علیه السلام ظاهر کن، سپس آن نخل، تمام انواع خرماهای زمین را ظاهر کرد و جبرئیل امین علیه السلام آن را از نخل می چید و به رسول خدا می داد و ایشان نصفش را می خوردند و نصف دیگرش را به امام علی علیه السلام می دادند و حضرت علی علیه اسلام نیز آن را میل می کردند تا وقتی که از تمام انواع خرماهای روی زمین میل کردند، آن گاه جبرئیل امین علیه اسلام عرض کرد: یا رسول الله! آیا من می توانم از این خرما بخورم تا از درگاه خدای مٔان شفا بگیرم و از فضیلت و فضل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بهره مند شوم، پیامبر فرمودند: ای حبیبم ای جبرئیل علیه اسلام همانا خداوند جل و اعلیٰ تو را افضل از ما آفریده است، جبرئیل علیه السلام گفت: به خدا قسم مرا با فضیلت تر از شما نیافریده به جز به دوستی شما؛ زیرا شما از بهترین دوستان خدا هستید و شما نزد خدا از من نزدیک تر هستید، سپس آن نخل به حالت قبل خود برگشت و جبرئیل علیه السلام به آسمان رفت و پیامبر صلی الله علیه و اله و امیر المؤمنین علیه السلام درباره اتفاقی که افتاده بود سخن می گفتند.

(154)

(سخن گفتن نخل ها)

شیخ برسی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده: با پیامبر صلی الله علیه و اله به صحرای مدینه رفتیم و در نخلستان اطراف مدینه قدم می زدیم، ناگهان نخلی به نخل دیگر گفت: ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و ایشان علی مرتضی علیه السلام است، سپس سومی به چهارمی گفت: ایشان خاتم انبیا و ایشان خاتم اوصیا است، در آن هنگام پیامبر به من نگاه کردند و در حالی که متبسم بودند فرمودند: ای ابالحسن! آیا شنیدی نخل ها چه گفتند؟ عرض کردم: بله، یا رسول الله! پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا برای این نخل ها اسم بگذاریم؟ عرض کردم: خدا و پیامبرش صلی الله علیه و اله بهتر می دانند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: این نخل را (صیحانی) نام می گذاریم؛ زیرا فضل من و تو را گفت.

ص: 196

(خرمای بهشتی که برای پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و امام علی علیه السلام از آن میل کردند)

عبدالله پسر جعفر حمیری از حسن ظریف از حسین پسر علوان از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و اله همراه یاران شان بیرون می رفتند و امام علی علیه السلام نیز نزد ایشان بودند، یکباره خرمایی بر ایشان نازل شد و پیامبر صلی الله علیه و اله با دست مبارک شان آن را گرفتند و از آن میل کردند و باقی مانده اش را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن میل کردند. از امام علی علیه السلام درباره آن خرما سؤال شد، حضرت فرمودند: شکل و بویش شبیه خربزه بود.

(پرنده ای که خدای تبارک و تعالی آن را فرستاده است تا کفش ایشان را بردارد)

عبدالله بن جعفر حمیری از محمد بن حمید از ابو جمیل از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: در آن روز امام علی علیه السلام کفش خود را در آوردند و مشغول وضو گرفتن شدند، در همان حال یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی پرنده ای از آسمان به زمین آمد و یکی از کفش های امام علی علیه السلام را برداشت و به آسمان پرید، وقتی امام علی علیه السلام متوجه شدند دنبال آن پرنده دویدند تا وقتی که به یک سرزمین پر آب و علف رسیدند، آن گاه آن پرنده، کفش حضرت را انداخت و از داخل آن کفش، یک مار سیاه بیرون آمد و خزید.

(کلاغی که کفش مبارک حضرت را برداشت و آن را به آسمان برد)

ابن شهر آشوب در امالی آورده است که سید حمیری در گوشه ای ایستاد و صدا زد: هر کس برای من یک فضیلت از امام علی علیه السلام ذکر کند که برای آن شعری سروده نکرده باشم، این اسب را به او هدیه خواهم داد، آن گاه همه مردم جمع شدند و با خود گفت و گو می کردند، سپس مردی از این رعل مرادی این روایت را نقل کرد: یک روز ظهر وقتی امام علی علیه السلام خواستند وضو بگیرند کفش های شان را از پای مبارک شان بیرون آوردند و کنار گذاشتند، یکباره یک افعی بدون این که ایشان آن افعی را ببینند وارد یکی از کفش های حضرت شد، آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی کلاغی از آسمان آمد و آن کفش را برداشت و پرواز کرد، وقتی وضوی امام علی علیه السلام تمام شد و خواستند کفش خود را بپوشند، با تعجب یک لنگه کفش خود را ندیدند، پس به این طرف و آن طرف نگاه کردند، ناگهان آن کلاغ را دیدند که کفش را برداشته است، پس دنبالش رفتند تا به یک صحرا رسیدند، کلاغ

در آن جا، لنگه کفش را پرتاب کرد و محکم به زمین زد و آن افعی همان لحظه مُرد، آن گاه حمیری آن اسب را به نقل کننده آن روایت، هدیه داد.

(158)

(سنگی که روی سر نعمان بن حرث افتاد و او را درجا گشت)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از امام صادق علیه السلام و ایشان از پدران گرامی شان روایت کرده اند: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را در روز غدیر خم به جانشینی خود منصوب کردند، فرمودند: هر کس من مولای او هستم پس از این علی علیه السلام مولای او است، بار الها! دوست بدار کسی که او را دوست دارد و دشمن بدار کسی را که با او دشمن است. این سخنان پیامبر صلی الله علیه و اله در حجاز و شهرهای دیگر پخش شد، یکباره شخصی به نام نعمان بن حرث مقابل رسول خدا بلند شد و گفت: ای محمد! به ما امر فرمودی که به وحدانیت خدای تبارک و تعالی شهادت بدهیم و ایمان بیاوریم و امر فرمودید که تو (ای محمد!) فرستاده خدا هستی، ما نیز به پیامبری ات ایمان آوردیم، آن گاه ما را به نماز خواندن و روزه گرفتن و زکات دادن و حج رفتن در وقت غنا و جهاد کردن در راه خدا و... راهنمایی کردی و ما همه آن ها را با دل و جان قبول کردیم و هیچ چیزی نگفتیم تا وقتی که دست آن جوان (علی بن ابی طالب علیه السلام) را در غدیر خم بالا بردی و فرمودی: هر کس من مولای او هستم پس از این علی علیه السلام مولای او است. آیا این فرمانی که دادی از طرف تو است یا از طرف خدای تبارک و تعالی؟ پیامبر صلی الله علیه و اله در جوابش فرمودند: ای نعمان! به آن کسی که جان در دست قدرت والای او است، این فرمان از طرف خدای تبارک و تعالی است و به من امر فرموده که علی علیه السلام را بعد از خود جانشین کنم با این تفاوت که او بعد از من پیامبر نیست و او بعد از من امام و رهبر امت است. نعمان قبول کرد و رفت و در حالی که حرکت می کرد با خود می گفت: بار الها! اگر این فرمان از طرف تو است پس از آسمان سنگ بیار و ما را به عذابی دردناک عذاب بده. قبل از تمام شدن حرف های نعمان، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی از آسمان سنگ بارید و یکی از آن سنگ ها بر سر نعمان افتاد و آن را در جا به درک واصل کرد و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمودند: (سئل سائل بعذاب واقع) (1) و نیز در روایتی از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام در کتاب برهان در تفسیر قرآن با روایتی از اهل بیت عصمت و طهارت علیه السلام در قول خداوند متعال آمده است: (قُلْ فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ) (2) و (سئل سائل بعذاب واقع) (3).

ص: 198

1- سوره مبارکه معارج، آیه 1

2- سوره مبارکه انعام، آیه 149

3- سوره مبارکه معارج، آیه 1

(سلام کردن و سجده کردن شیر در مقابل حضرت علی علیه السلام)

سید رضی با استناد متواتر از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: روزی با پدرم امیر المؤمنین علیه السلام و جماعتی به سرزمین بابل می رفتیم، یکباره شیر عظیم الجثه ای از بیشه ای بیرون آمد و به طرف ما آمد، همه جماعت ترسیدند و خواستند فرار کنند، آن شیر نزدیک و نزدیک تر شد تا نزد پدرم امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام رسید و در مقابل ایشان به سجده رفت و سرش را به خاک مالید و سلام کرد و دست و پای پدرم را بوسید، امام علی علیه السلام نیز جواب سلامش را دادند و به راه شان ادامه دادند.

(160)

(اقرار کردن شیر به نبوت پیامبر صلی الله علیه و اله و ولایت امیر المؤمنین علیه السلام و اهل بیت علیهم السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: پدرم از پدران گرامی شان از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از پیامبر عظیم الشان اسلام صلی الله علیه و اله روایت کرده اند: روزی یکی از اصحاب خاص پیامبر صلی الله علیه و اله که نامش ابوذر غفاری است نزد رسول خدا مشرف شدند؛ در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بودند، ابوذر وارد شدند و سلام کردند و عرض کردند: یا رسول الله! من یک گله گوسفند دارم که باید دنبال آن بروم؛ اما دوست ندارم از شما دور شوم و هیچ چوپانی ندارم تا جای خودم بگذارم و می ترسم گله ام را تنها بگذارم و گرگ، گوسفندانم را بدرد، یا رسول الله! چه کنم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب ایشان فرمودند: ای ابوذر به گله خود برس و مواظب آن باش، ابوذر مرخص شد و خداحافظی کرد و دنبال گله اش رفت، بعد از هفت روز نزد پیامبر مشرف شد و سلام کرد، پیامبر صلی الله علیه و اله جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: ای اباذر! در این هفت روز چه کاری انجام داده ای؟ ابوذر در جواب پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: لبیک یا رسول الله! در این هفت روز به چوپانی مشغول بودم؛ اما امروز چیز عجیبی دیدم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آن چیز عجیب چیست؟ ابوذر عرض کرد: یا رسول الله! من در حالی که نماز می خواندم گرگی به گله ام حمله ور شد، با خود گفتم: نماز را ادامه بدهم یا آن را قطع کنم؟ آن گاه نماز را ادامه دادم، شیطان به ذهنم آمد و به من گفت: ای اباذر! تو کجا هستی؟ گرگ ها به گله ات حمله ور می شوند و گله ات را پاره پاره می کنند و هیچ چیزی در این دنیا برای تو باقی نمی ماند که با آن زندگی و امرار معاش کنی، به شیطان گفتم: برایم توحید خدا و ایمان به رسول خدا و ولایت برادرش، سرور خلق بعد از ایشان علی بن ابی طالب علیه السلام و ولایت

ائمه عليهم السلام بعد از ایشان و دشمنی کردن با دشمنان ایشان و دوستی کردن با دوستان ایشان مهم تر از گله است. وقتی از حرف زدن با شیطان فارغ شدم و به نماز ادامه دادم، ناگهان دیدم گرگی آمد و گوسفندی به دندان گرفت و با خود برد، بعد از چند لحظه شیری آمد و آن گرگ را دو نصف کرد و آن گوسفند را به جای خودش برگرداند، سپس آن شیر مرا صدا زد و گفت: ای اباذر! همانا خدای تبارک و تعالی مرا مأمور کرده است تا مواظب گله ات باشم تا وقتی که از نماز فارغ شوی، هنگامی که نماز تمام شد آن شیر نزد من آمد و در حالی که من متعجب و متحیر بودم به من گفت: ای اباذر! برو نزد پیامبر صلی الله علیه و اله و به ایشان بگو: همانا خداوند متعال به دوستت اکرام کرده است که حافظ دینش باشد و به من امر فرموده که مواظب گله اش باشم. پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای اباذر! راست گفتند، همانا کسانی که به من و علی و فاطمه و حسن و حسین عليهم السلام ایمان بیاورند خداوند در کارها کمک شان می کند. بعضی از منافقان که در آن جمع بودند گفتند: این شایعه ای بین ابوذر و پیامبر صلی الله علیه و اله است تا را گول بزند، سپس گفتند: ما دنبال ابوذر می رویم تا ببینیم آیا آن شیر از گله اش محافظت می کند یا نه و اگر غیر از این باشد دروغ آن ها ثابت خواهد شد، آن گاه آن ها دنبال ابوذر رفتند و دیدند ابوذر مشغول نماز خواندن است در حالی که یک شیر دور گله اش می گشت و از گوسفندان او مراقبت می کرد تا وقتی که نمازش تمام شد، آن گاه آن شیر به ابوذر گفت: تمام گوسفندان تو سالم هستند و رو کرد به آن ها گفت: آیا انکار می کنید؟! کسی که محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و ائمه اطهار عليهم السلام را دوست می دارد و جانش را فدای آن ها می کند و به آن ها متوسل می شود خداوند هم او را یاری می کند و خدا مرا فرستاده تا از گله اش مواظبت کنم و قسم به کسی که محمد صلی الله علیه و اله و اهل بیتش را بر عالمیان اکرام کرده و مرا فرمانبردار ابوذر کرده اگر ابوذر به من دستور بدهد شما را به هلاکت برسانم، شما را به هلاکت خواهم رساند و هر کس خدا را از ته قلب به حق حضرت محمد و اهل بیتش عليهم السلام قسم بدهد که خدای تبارک و تعالی برای او دریاها را به روغن و عسل و کوه ها را به مشک و عنبر و کافور و ساقه های درختان را به زمرد و یاقوت و زبرجد تبدیل کند، همانا خدای تبارک و تعالی به حق محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله آن ها را برای او تبدیل خواهد کرد. وقتی ابوذر نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای اباذر تو طاعت خداوند را خوب انجام دادی، همانا خداوند شیر صحرا را برای تو مسخر کرد تا از گله ات محافظت کند و تو به نماز ادامه بدهی، به درستی که تو از بهترین کسانی هستی که خدا را در نمازش مدح می کند.

(161)

ص: 200

سید مرتضی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: در مسجد جامع کوفه با جمعی از اصحاب نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نشسته بودیم، یکباره صدایی از بیرون مسجد بلند شد، آن گاه امام علی به من فرمودند: ای عمار! ذوالفقارم را بیاور، من نیز آن را آوردم و به ایشان دادم، سپس به من فرمودند: ای عمار! بیرون برو و آن مرد را از ظلم کردن به زنش منع کن، عمار می گوید: از مسجد بیرون رفتم و یک مرد و زن را دیدم که ریسمان شتری را گرفته بودند و هر یک به دیگری می گفت که آن شتر مال من است. به آن مرد گفتم: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تو را از ظلم کردن به این زن نهی می کنند، آن مرد با پُروی گفت: برو به او بگو به کارش برسد و برود دست هایش را از خون مسلمانانی که آن ها را در بصره کشته است بشوید، حالا نیز می خواهد این شتر را از من بگیرد و به این زن دروغ گو بدهد. عمار می گوید: به مسجد برگشتم و خواستم آن چه مرد گفته بود به حضرت علی علیه السلام بگویم، با تعجب ایشان را دیدم که از مسجد بیرون می آمد در حالی که غضب در چهره مبارک شان دیده می شد، آن گاه فرمودند: ای مردک! شتر را به آن زن بده، آن مرد با پُروی گفت: شتر مال من است، حضرت علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: ای لعین، دروغ می گویی! آن مرد گفت: چه کسی شهادت می دهد که این شتر مال این زن است، علی علیه السلام فرمودند: کسی شهادت می دهد که هیچ کس از مردم کوفه او را دروغ گو نمی پندارند، مرد گفت: اگر آن شاهد، راست بگوید، این شتر را به این زن خواهم داد، پس امام علی رو کردند به شتر و فرمودند: ای شتر! به ما بگو مال چه کی هستی؟ آن گاه به اذن خدای تبارک و تعالی آن شتر به زبان فصیح عربی گفت: ای امیر المؤمنین وای سرور اوصیا! ده سال است که من مال این زن هستم. سپس امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: این شتر را بردار و مواظب آن باش، آن مرد قبول نکرد و تعرض کرد، سپس امام علی علیه السلام به خاطر همین او را با ذوالفقارش دو نیم کرد و نیز شیخ برسی از عمار بن یاسر در آخر این روایت درباره: سخن گفتن شتر با امام علی علیه السلام این چنین روایت کرده است: امام علی علیه السلام فرمودند: ای شتر! بگو مال چه کسی هستی؟ شتر با زبان فصیح عربی گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! من نوزده سال است مال این زن هستم، آن گاه امام علی علیه السلام به آن زن گفتند: شتر را بردار، سپس مرد تعرض کرد، آن گاه حضرت علی علیه السلام او را با یک ضربه ذوالفقار دو نیم کردند.

(سخن گفتن طفل شش ماهه با امیرالمؤمنین علیه السلام)

شیخ برسی روایت کرده است: یک روز زنی پسر بچه شش ماهه اش را بالای پشت بام گذاشت و رفت، پسر بچه، چهار دست و پا رفت تا از پشت بام خارج شد و به ناودان رسید و از پشت بام دور شد، وقتی مادرش برگشت، پسرش را روی ناودان دید، سپس با سرعت بالا رفت و خواست آن را بگیرد، ولی نتوانست؛ زیرا ناودان دور بود، آن گاه از نرده بان بالا رفت؛ ولی باز هم نتوانست؛ زیرا ناودان خیلی بالا بود، پس شروع کرد به شیون کردن، تمام اهل محله جمع شدند و به خاطر آن کودک، گریه می کردند، اهل آن کوچه نزد شخصی رفتند و آن را نزد پسر بچه آوردند، وقتی آن شخص آن پسر بچه را دید گفت: من نمی توانم این پسر بچه را پایین بیاورم و فقط یک نفر می تواند این کار را انجام بدهد و آن شخص کسی نیست مگر علی بن ابی طالب علیه السلام و کسی را دنبال آن حضرت فرستادند، آن حضرت آمدند، وقتی آن زن، امام علی علیه السلام را دید ضجه زد، امام علی علیه السلام به آن طفل شش ماهه نگاه کردند و با زبانی با طفل حرف زدند که هیچ کس نمی فهمید، سپس آن طفل ساکت شد و امام علی امر فرمودند که یک طفل شش ماهه بیاورند، آن گاه اهل مدینه آن طفل را آوردند، وقتی طفل شش ماهه، آن طفل بالای ناودان را دید با او گفت و گو کرد به زبانی که هیچ کس نمی فهمید به جز امام علی علیه السلام، پس از پایان گفت و گوی آن دو طفل، طفل شش ماهه ای که بالای ناودان بود به پشت بام برگشت و تمام اهل مدینه خوشحال شدند و تعجب کردند؛ زیرا تا آن موقع چنین ماجرای ندیده بودند آن گاه از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام سؤال کردند و امام علی علیه السلام در جواب شان فرمودند: وقتی آن طفل مرا دید به من سلام کرد و مرا به لقب امیر المؤمنین خطاب کرد، من هم جواب سلامش را دادم، خواستم با او سخن بگویم؛ ولی او را در حدی ندیدم که بتواند سخن بگوید به خاطر همین یک طفل شش ماهه به اندازه خودش خواستم، آن گاه طفل دوم با زبان کودکانه به طفل اول گفت: ای برادر! به پشت بام برو و قلب پدر و مادر و قبیله ات را در مرگت نوزان، آن گاه طفل اولی در جواب طفل دو می گفت: ای برادر! بگذار بمیرم قبل از این که بالغ شوم و شیطان بر من احاطه کند، طفل دومی گفت: ای برادر! به پشت بام برو، ان شاء الله بالغ می شوی و از نسلت فرزندی متولد می شود که خدا و رسولش را دوست می دارد، آن گاه آن طفل به کرامت خداوند و به دست امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام برگشت.

(حرف زدن شلاق)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام در مورد آیه (إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ وَأَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ)؛ همانا کسانی که کفر کرده اند هر چند که آن ها را انذار کنی یا انذار نکنی در هر دو صورت آن ها ایمان نمی آورند. (1) این روایت ذکر شده است: روزی مالک بن صیف و ابو لبابه عبدالله هنذر و کعب بن اشرف نزد رسول خدا مشرف شدند، مالک بن صیف گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! می خواهم این بساطم به نبوت تو شهادت بدهد و کعب بن اشرف گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! می خواهم این خرم به نبوت تو شهادت بدهد، آن گاه بساط مالک بن صیف به اذن خدای تبارک و تعالی شهادت داد و گفت: (اشهد ان لا اله الا الله و أشهد يا محمد أنك عبده و رسوله و أشهد أن علی بن ابی طالب وصیک) شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و تو (ای محمدا!) بنده و فرستاده او هستی و علی بن ابی طالب علیه السلام وصی تو است.

آن ها گفتند که این سحر مبین است، آن گاه آن بساط به اذن خدای تبارک و تعالی بالا رفت و بر مالک بن صیف و دوستانش افتاد، سپس شلاق ابو لبابه نیز به نبوت حضرت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت و امامت امام علی علیه السلام شهادت داد، سپس از دست ابو لبابه فرار کرد و بر زمین افتاد، پیامبر صلی الله علیه و اله به ابو لبابه فرمودند: ایمان بیاور تا نجات یابی و او به امر رسول خدا صلی الله علیه و اله ایمان آورد، سپس کعب از ترس، سوار خورش شد و خواست فرار کند، ولی خورش لگد زد و کعب را با سر بر زمین کوبید، سپس آن خر به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: مرگ بر بنده ای که آیات خدا را می بیند و کفر می ورزد، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به کعب فرمودند: ای کعب! این خر از تو بهتر است؛ زیرا خواستی سوارش شوی و او نگذاشت؛ زیرا او ایمان آورده و تو ایمان نیاوردی و دیگر هرگز سوار آن نخواهی شد، آن گاه ثابت بن قیس آن خر را از کعب خرید.

(سلام کردن درختان و سنگ ریزه ها و خاک به حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

ثاقب مناقب با استناد از حنین بن معتبر از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله مرا احضار کردند، من نیز نزد ایشان مشرف شدم، ایشان به من فرمودند: ای علی! به

سرزمین یمن برو و بین آن ها صلح برقرار کن، عرض کردم: یا رسول الله! آن ها جمعیت شان زیاد است و قوم شان نیز زیاد هستند و من جوان هستم؛ در حالی که بیشتر آن ها ریش سفید هستند، پیامبر به من فرمودند: ای علی! هر گاه به بلندی تپه رسیدی با بلند ترین صدایت بگو: ای درختان و ای سنگ ریزه ها و ای خاک! محمد مصطفی صلی الله علیه و اله بر شما سلام می رساند، من این کار را کردم ناگهان تمام درختان و سنگ ریزه ها و خاک یک صدا به اذن خدای تبارک و تعالی جواب سلامم را دادند و گفتند: سلام و برکات و رحمت خدا بر رسول خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و علی بن ابی طالب علیه السلام وصی رسول خدا باد، پس تمام قوم ترسیدند و از اسب های شان پایین آمدند و اسلحه های شان را بر زمین انداختند و به سوی من آمدند و من نیز بین آن ها صلح برقرار کردم و برگشتم.

(165)

(تسبیح گفتن مهر نماز در دست مبارک امام علی علیه السلام)

شیخ در امالی با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی با جماعتی در مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودیم، یکباره امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند، سلام کردند و ما نیز جواب سلامشان را دادیم، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان یک مهر نماز دادند، وقتی آن مهر در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: (ولا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله رضیت بالله رباً و بمحمد نبیاً و بعلی بن ابی طالب ولیاً) خدایی جز خدای تبارک و تعالی نیست و محمد مصطفی صلی الله علیه و اله رسول او و علی مرتضی ولی خداست و من راضی شدم به این که خدا پروردگارم است و به پیامبری محمد صلی الله علیه و اله و به ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: هر کس صلح کند و به یگانگی و پروردگاری خدای تبارک و تعالی راضی باشد از طرف خدای تبارک و تعالی از عذاب آخرت ایمن خواهد شد. (1)

(166)

(شهادت دادن بادنجان به ولایت امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از کتاب فردوسی از شیرویه دیلمی و کتاب عیون از احمد مؤدب از ابوهریره روایت کرده است: شنیدم رسول الله درباره بادنجان می فرمود: بادنجان بخورید همانا در بهشت

ص: 204

1- مدینه المعاجز، ص 62 و 63 این روایت در بصائر الدرجات نیز ذکر شده است.

جاوید دیده ام که به یگانگی خدای تبارک و تعالی و به نبوت من و ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام بر حق شهادت داد و هر کس آن را ناشتا بخورد بادنجان برای او مرض می شود و هر کس آن را بعد از ناشتا بخورد، بادنجان برای او دوا می شود.

(167)

(اقرار کردن مار به ولایت امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از امالی شیخ مفید و نیشابوری از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: مار به وحدانیت خدای تبارک تعالی و نبوت من و ولایت وحی من و برادرم علی علیه السلام اقرار کرد و این که بهشت جاوید برای امت من است.

(168)

(هر چیزی که ولایت اهل بیت علیهم السلام را قبول کند شیرین خواهد بود)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از قنبر (غلام امام علی علیه السلام) روایت کرده است: در یکی از روزها نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نشسته بودم، یکباره مردی وارد منزل امام علی علیه السلام شد و سلام کرد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! دوست دارم خربزه بخورم، سپس امیر المؤمنین علیه السلام به من یک درهم دادند و فرمودند: ای قنبر! برو برای ما خربزه بخر، من نیز به فرمان مولایم به بازار رفتم و سه خربزه خریدم و به منزل برگشتم، آن گاه یکی از آن خربزه ها را چشیدم، مزه اش تلخ بود، حضرت به من فرمودند: آن را دور بینداز؛ زیرا این از آتش است و به آتش خواهد برگشت، سپس دومین خربزه را چشیدم، دیدم این خربزه نیز مزه اش ترش است، حضرت به من فرمودند: آن را نیز دور بینداز؛ زیرا این از آتش است و به آتش بر خواهد گشت، سپس سومین خربزه را امتحان کردم و آن نیز خراب درآمد، به ایشان عرض کردم: مولای من! این خربزه نیز خراب است، امام علی علیه السلام به من فرمودند: آن را دور بینداز؛ زیرا از آتش است و به آتش خواهد رفت، آن گاه برای دومین بار یک درهم به من دادند و فرمودند: برو خربزه بخر، من نیز رفتم و سه خربزه دیگر خریدم و آن ها را به خانه آوردم و جلوی ایشان گذاشتم و عرض کردم: مولای من! مرا از قاچ کردن این خربزه ها عفو کن؛ زیرا آن سه خربزه را قاچ کردم و هر سه آن ها خراب درآمدند، پس شما قاچ کنید، انشاء الله با دست مبارکتان آن خربزه ها شیرین شود، حضرت به من فرمودند: ای قنبر! خربزه را قاچ کن؛ زیرا این شخص از طرف خدای تبارک تعالی مأمور است، من یکی از خربزه ها را قاچ کردم و چشیدم، مزه اش

ص: 205

شیرین بود، عرض کرد: سرورم! این خربزه شیرین است، حضرت علی علیه السلام به من فرمودند: از آن بخور و به ما نیز بده، من از آن خوردم و به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و مهمان ایشان نیز دادم و ایشان میل کردند، سپس مولایم امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای قنبر! همانا خدای تبارک تعالی و لایت اهل بیت علیهم السلام را بر اهل آسمان و زمین از انس و جن و میوها و غیره عرضه داشت، پس هر چیز که و لایت ما اهل بیت را قبول کرد، شیرین شد و هر چیز که و لایت ما اهل بیت را قبول نکرد تلخ و ترش و خراب گشت و نیز محمد بن یعقوب کلینی از حمدان بن سلیمان روایت کرده است: یک روز نزد امام علی علیه السلام شرفیاب شدم ایشان به من فرمودند: برایمان آب بیاور، من نیز آب آوردم، پس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای ابا سعید! چرا برایمان آبی آوردی که آن آب و لایت ما را انکار کرده است؟ سپس فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی در هر شبانه روز سه بار و لایت ما را بر آب ها عرضه می کند و وقتی و لایت ما را قبول کند آن آب صاف و شیرین می شود و هر گاه قبول نکند، تلخ و شور خواهد شد.

(169)

(شهادت دادن عقیق)

از طریق دو مذهب (شیعه و سنی) با استناد از امام علی علیه السلام روایت شده است: پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: روزی از روزها خواستم انگشتر عقیق دست کنم، در همان حال جبرئیل بر من نازل شد و گفت: آیا انگشتر عقیق دست می کنی؟ عرض کردم: بله! آن گاه به من گفت: عقیق اولین سنگی است که به یگانگی خدا و نبوت تو و و لایت علی علیه السلام و امامت فرزندان علی شهادت داد و نیز گفت:

بهشت برای شیعیان علی است و نیز از اهل سنن موفق بن احمد در مناقب حضرت امام علی با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است شنیدم پیامبر به امام علیه فرمودند: ای علی انگشتر را در دست راست بگذار تا از مقربین شوی پس امام علی علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله مقربین چه کسانی هستند؟ پیامبر فرمودند: جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام عرض کردند یا رسول الله چه انگشتری در دست راستم بگذارم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: عقیق سپس قرمز؛ زیرا آن کوه، قرمز اولین کوهی بود که به یگانگی خداوند متعال و نبوت من و و لایت و جانشینی تو و امامت و و لایت فرزندان شهادت داد و بهشت جاوید و فردوس اعلی را به دوستان و شیعیان تو و فرزندان و عده داد.

ص: 206

(حک شدن نام علی روی عقیق)

سید رضی در مناقب مفاخر می گوید شیخ واعظ پدر مجد پسر رشاد از شیخ غزالی روایت کرده است: وقتی مهاجرین خواستند از حبشه به مدینه بازگردند پادشاه حبشه به آن ها گفت: من می خواهم هدیه ای برای پیامبران بفرستم، آن گاه چند دانه یاقوت و عقیق داخل کیسه ای گذاشت و به آن ها داد، سپس مهاجرین خداحافظی کردند و به مدینه بازگشتند و آن هدایا را به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند، ایشان آن هدایا را بین اصحاب تقسیم کردند و هیچ چیزی برای خودشان نگذاشتند به جز یک دانه عقیق، سپس به امام علی علیه السلام رو کردند و فرمودند: ای علی! برو نزد نقاش تا آن چه من دوست دارم (لا إله إلا الله) روی آن حک کند، امام علی علیه السلام نیز نزد نقاش رفتند و به او فرمودند: ای نقاش! آن چه محمد مصطفی صلی الله علیه و اله دوست دارد (لا إله إلا الله) روی این عقیق و هر آن چه را که من دوست دارم (مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) حک کن، نقاش نیز آن را به دستور امام علی علیه السلام روی عقیق حک کرد و امام علی علیه السلام آن را برداشتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و اله برگشتند و آن را به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله عقیق را دیدند، خیلی تعجب کردند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! آیا به تو نگفتم فقط یک سطر روی آن حک کند، پس چرا این سه سطر است، امام علی علیه السلام در جواب پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: قسم به آن خدایی که شما را بر حق برگزید، من فقط به نقاش گفتم دو سطر روی عقیق حک کند، آن چه را که شما دوست داشتید (لا إله إلا الله) و آن چه را که من دوست داشتم (مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) و من از سطر سوم هیچ خبر ندارم، پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! پروردگارت به تو سلام می رساند و به تو امر می فرماید: سلام را به علی علیه السلام برسان و می فرماید: ای محمد صلی الله علیه و اله! تو به علی علیه السلام! امر فرمودی آن چه را که دوست داشتی حک کند و علی علیه السلام نیز آن چه را که دوست داشت به نقاش امر فرمود و ما نیز آن چه را که دوست داشتیم امر فرمودیم (علی ولی الله).

(آنچه روی انگشتر عقیق حک شد)

ابن شهر آشوب می گوید: ابو الحسن شاذان قمی با استناد از ابی بکر همدانی از عکرمه از ابن عباس روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله انگشتر شان را به امام علی علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: برو به نقاش بگو که بر آن (محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله) حک کند، امام علی علیه السلام نیز انگشتر را برداشتند و نزد نقاش رفتند و به او فرمودند: روی این انگشتر (محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله) حک کن،

آن گاه نقاش بر آن (محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله) حک کرد، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نقاش! من امر نکردم که بر آن (محمد رسول الله صلی الله علیه و اله) بنویس، پس چرا آن را بر آن حک کردی؟ نقاش گفت: این دست خط شما است، پس آن را نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بردند، سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: یا رسول الله! آن چه را که امر فرمودید به نقاش گفتم، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله آن انگشتر را برداشتند و نگاه کردند و فرمودند: ای علی! به تو گفتم (محمد بن عبدالله) بنویس؛ ولی این (محمد رسول الله) است امام علی علیه السلام عرض کردند: من آن چه را که فرمودید به نقاش گفتم؛ ولی او این چنین نوشت و گفت: این دست خط شما است، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله روز دیگر از خواب بیدار شدند و به آن انگشتر نگاه کردند تعجب کردند؛ زیرا در آن (محمد رسول الله صلی الله علیه و اله) و (علی ولی الله علیه السلام) حک شده بود، پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و عرض کرد: خدای علی اعلی بر تو سلام می رساند و می فرماید: آن چه را که تو دوست داشتی بر آن نوشته شده است و ما نیز آن چه را که دوست داشتیم بر آن نوشتیم (علی ولی الله).

(172)

(به لرزه درآمدن عرش و کرسی)

شیخ برسی روایت کرده است: در جنگ خیبر، صفیه (1) دختر پادشاه نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد، صفیه بسیار زیبا بود، پس وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله به او نگاه کردند یک خراش در گونه راست او دیدند و به او فرمودند: ای صفیه! چرا صورتت خراش برداشته است در حالی که تو دختر پادشاه هستی؟ او عرض کرد: وقتی امام علی علیه السلام در خیبر را تکان دادند، قلعه خیبر به لرزه درآمد و آن چه در آن بود بر زمین افتاد، در همان لحظه یک تکه آینه بر گونه راستم افتاد و صورتم را پاره کرد، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی امام علی علیه السلام در خیبر را تکان دادند، هفت آسمان و هفت زمین و عرش و کرسی به لرزه درآمدند. در آن روز، شخصی از امام علی علیه السلام سؤال کرد: ای ابالحسن! تو سه روز مریض بودی، پس چگونه توانستی در خیبر را از جا بکنی؟ حضرت در جوابش فرمودند: با قدرت الهی توانستم این کار را انجام بدهم.

ص: 208

1- صفیه دختر پادشاه قلعه خیبر می باشد وقتی که قلعه خیبر را فتح نمودند مسلمین غنائم بردند و پیامبر دختر پادشاه که نامش صفیه بود به عقد خود در آورد و آن را به غنیمت بردند

(ذو الفقار امام علی علیه السلام در دست جبرئیل علیه السلام)

شیخ بررسی در کتابش آورده است: وقتی امام علی علیه السلام مرحب را با یک ضربه دو نیم کردند و او را به درک واصل کردند، جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که متعجب بود، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای جبرئیل! چرا تعجب کردی؟ جبرئیل علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی از آسمان هفتم به زمین می آمدم به هر آسمانی که می رسیدم، تمام فرشتگان آن آسمان یک صدا می گفتند: (لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ، لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ) هیچ جوانی نیست مگر علی علیه السلام و هیچ شمشیری نیست مگر ذو الفقار، من از این گفته فرشتگان متعجب نیستم؛ اما تعجبم در این است وقتی جل جلاله به من امر فرمودند که قوم لوط علیه السلام را نابود کنم، من نیز به امر خدای تبارک و تعالی شهرهای آن ها را بلند کردم؛ در حالی که آن ها هفت شهر از زمین اول تا زمین هفتم بودند و روی یک پر از بال هایم گذاشتم و بلند کردم، وقتی آن ها را بلند کرده بودم، صدای حاملان عرش را شنیدم که می گفتند: ای جبرئیل علیه السلام! ما را نابود کردی و نیز بچه های شان گریه می کردند و من بدون احساس سنگینی، آن ها را بلند کرده بودم و منتظر فرمان خدای تبارک و تعالی بودم؛ اما امروز وقتی امام علی علیه السلام آن ضربه هاشمی را زدند به من فرمان داده شد: ای جبرئیل علیه السلام! ادامه شمشیر علی علیه السلام را بگیر تا زمین را دو نیمه نکند و اگر آن را دو نیمه کند، زمین و آن چه در آن هست از بین خواهد رفت، آن گاه من به امر خدای تبارک و تعالی ادامه شمشیر امام علی علیه السلام را گرفتم؛ ولی نتوانستم آن را مهار کنم، به خاطر همین میکائیل علیه السلام و اسرافیل علیه السلام به کمک آمدند و دو بازوی ایشان را گرفتند و به زور توانستیم شمشیر ایشان را مهار کنیم.

(مشرکین در روز جنگ خندق (جنگ احزاب) به هفتاد فرقه تقسیم شدند)

شیخ بررسی با استناد از مقدار روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را کشتند، روی خندق ایستادند در حالی که شمشیر شان را از خون پاک می کردند و شمشیر را در هوا می رقصاندند و قرآن تلاوت می کردند، سپس شیپور جنگ را به صدا درآوردند و مشرکین به هفتاد فرقه تقسیم شدند و امام علی علیه السلام هر دسته از آن ها را مانند گندم درو می کردند بدون این که از جای شان تکان بخورند.

(مقابله حضرت علی علیه السلام با لشکر معاویه)

سید رضی در عیون معجزات با استناد متواتر از عبدالله بن عباس روایت کرده است: زنان عالم عقیم شدند از این که مانند علی بن ابی طالب علیه السلام بزایند، به خدا قسم ریسی مانند ایشان ندیدم و نشنیدم، به خدا قسم در جنگ صفین ایشان را دیدم در حالی که بالای سرشان عمامه سفیدی بود و چشمان شان مانند چراغ همه جا را نورانی کرده بود و نزد اصحاب و یارانش ایستاده و آماده جنگ بودند، یکباره لشکر معاویه که بیست هزار سواره نظام بودند به عراق رسیدند، مردم عراق وقتی آن ها را دیدند ترسیدند و خواستند فرار کنند؛ اما امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: ای اهل عراق! چرا از این ها می ترسید؟! همانا این ها چیزی نیستند مگر اجسام خالی که دل های شان پرواز کرده است و مردان آن ها مانند ملخ هایی هستند که باد آن ها را از این جا به آن جا می برد و طناب های شیطان بر گردن آن ها گره خورده است و این لشکر مانند ملخ هایی هستند که باد آن ها را پراکنده می کند، پس، از آن ها ترسید و آرام باشید و شمشیر های خود را از قلاف ها بیرون بیاورید قبل از این که شما را بکشند و از فرار کردن در مقابل آن ها خجالت بکشید، همانا شما به کمک خدا و پسر عموی رسول خدا آن ها را شکست خواهید داد، پس هر کس با من نیاید و فرار کند در روز حساب جایش در آتش است، به برادران تان نگاه کنید در یک قدمی مرگ هستند و شیطان آن ها را گول زده است، اگر فرار کنید به شما حمله ور می شوند و شما را می کشند و باطل بر حق پیروز می شود، پس اگر می خواهید حق بر باطل پیروز شود از جای خود تکان نخورید و فرار نکنید، سپس ایشان به سوی دشمن حمله ور شدند، وقتی به لشکر معاویه رسیدند آن ها را دور زدند و من چیزی ندیدم به جز بدن های بی سر و سرهای پراکنده و دست و پاهای قطع شده، سپس پیش ما آمدند و فرمودند: با آن ها بجنگید، همانا آن ها هیچ ایمانی ندارند، ان شاء الله از بین می روند.

روایت شده است: که تعداد اندکی فرار کردند و با هجران و اندوه پیش معاویه رفتند، وقتی معاویه آن ها را دید تعجب کرد؛ زیرا آن ها تک بودند و هیچ کس مانند آن ها لشکری نداشت، پس به آن ها گفت: لشکر چه شده است؟! سپس از آن چند نفر که فرار کرده بودند سؤال کرد: علی را چگونه دیدند؟ هر نفر از آن ها در جواب می گفت: من وقتی خواستم فرار کنم رویم را از هر طرف که برگرداندم علی علیه السلام را دیدم، سپس معاویه با تعجب به آن ها گفت: وای بر شما! علی علیه السلام یک نفر است در حالی که شما بیست هزار نفر بودید و هر یک از شما علی علیه السلام را در مقابل خود دیدید.

(مرد یهودی روی آب راه می رفت)

شیخ برسی از عیون اخبار الرضا روایت کرده است: یک روز امام علی علیه السلام از کنار یک یهودی گذشتند و آن یهودی با اسبش (بدون این که اسبش وارد آب شود یا خیس شود) از رود عبور می کرد، پس در همان لحظه امام علی علیه السلام را صدا زد و عرض کرد: ای آقا! اگر این چیزی که نزد من است نزد شما بود، چکار می کردید؟ امام علی علیه السلام در جوابش فرمودند: در جاییت بایست، سپس روی آب ایستاد و آن یهودی میخ کوب شد، امام علی علیه السلام نزد او رفت، آن گاه یهودی به امام علی علیه السلام گفت: ای جوان! چه چیزی گفتمی که آب برایت مانند سنگ شد؟ امام علی علیه السلام در جوابش فرمودند: تو چه چیزی گفتمی که از آب عبور کردی؟ آن یهودی در جواب حضرت گفت: من اسم وصی پیامبر اسلام علی علیه السلام را بر زبان آوردم و از آب عبور کردم، پس امام علی علیه السلام فرمودند: من همان وصی محمد صلی الله علیه و اله هستم، آن گاه آن یهودی گفت: حق است و اسلام آورد.

(سنگی که با گفتن نام مبارک امام علی علیه السلام به طلا تبدیل شد)

شیخ برسی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی نزد مولایم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام مشرف شدم، در حالی که غمگین و ناراحت بودم، حضرت علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! چرا تو را نگران و غمگین می بینم؟ عرض کرد: مولای من! قرض زیادی دارم و طلب کاران طلب شان را از من می خواهند و چیزی ندارم به آن ها بدهم، آن گاه ایشان به سنگی اشاره کردند و فرمودند: برو آن سنگ را بردار و قرضت را بده، عرض کرد: مولای من! این سنگ است، چطور ممکن است؟ ایشان فرمودند: اسمم را به حق بخوان، آن سنگ طلا خواهد شد، عمار می گوید: اسم مبارک شان را به حق خواندم و آن سنگ، طلا شد، آن گاه به من فرمودند: حاجت خود را از آن بردار و قرضت را بده، عرض کرد: چطور از آن بردارم؟ به من فرمودند: ای ضعیف! خدا را به حق اسمم بخوان، آن گاه آن سنگ نرم می شود، به درستی که خدا به حق اسم من آهن را برای داوود نرم کرد، پس به حق اسم مبارک شان از خدا خواستم و آن سنگ نرم شد و حاجتم را برداشتم، سپس به من فرمودند: ای عمار! به حق اسمم از خدا بخواه تا باقی مانده آن به سنگ تبدیل شود، من نیز به حق اسم مبارک شان از خدا خواستم و دوباره آن طلا به سنگ تبدیل شد.

(تبدیل شدن مهر نماز به جواهر گران بها)

شیخ راوندی در کتاب خوانج از عمر بن عزیز از شمالی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودند و مردم دور ایشان حلقه زده بودند، آن گاه یکی از اصحاب ایشان عرض کردند: من تعجب می کنم که دنیا نزد دشمنان شما است! حضرت علی علیه السلام در جوابش فرمودند: اگر دنیا را می خواستیم آن را به هیچ کس نمی دادیم، سپس یک مشت از مهر نماز مسجد را برداشتند و دست مبارک شان را برای ما باز کردند و به ما فرمودند: چه چیزی در دستم می بینید؟ نگاه کردیم و عرض کردیم: بهترین جواهرات دنیا در دست شما است، سپس به ما فرمودند: اگر ما دنیا را می خواستیم برایمان می ماند؛ ولی ما دنیا را نمی خواهیم، سپس آن جواهرات را پرتاب کردند و آن ها به مهر نماز تبدیل شدند.

(تبدیل شدن یک تکه سنگ به سیب)

سید مرتضی با استناد از امام رضا علیه السلام روایت کرده است: روزی صعصعه بن صوحان مریض شد، آن گاه امام علی علیه السلام با جمعی از اصحاب به عیادت او رفتند، صعصعه خیلی خوشحال شد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: برای برادرانت افتخار است که به عیادت تو آمده اند، سپس به تکه سنگی که وسط اتاق بود نگاه کردند و به یکی از اصحابش فرمودند: آن تکه سنگ را پیش من بیاور، او آن را آورد و به امام علی علیه السلام داد، حضرت علی علیه السلام آن را گرداند و یکباره به میوه ای تبدیل شد. حضرت علی علیه السلام به یکی از اصحابش فرمودند: آن میوه را بین خودتان تقسیم کنید و به صعصعه نیز بدهید و یکی نیز به من بدهید، آن شخص این کار را کرد و آن به را تکه تکه کرد و بین خودشان تقسیم کرد و یک تکه به صعصعه داد و صعصعه آن را خورد و تکه ای نیز به امام علی علیه السلام داد، سپس امام علی علیه السلام آن تکه به را در دست خود گرداندند و به سیب تبدیل شد، آن گاه به یکی دیگر از اصحاب خود فرمودند: آن را تکه تکه کن و بین خودتان تقسیم کن و تکه ای به صعصعه و تکه ای به من بده، آن شخص نیز این کار را کرد و صعصعه از آن سیب خورد، سپس امام علی علیه السلام آن تکه سیب را در دست خود گرداندند و آن را در حیاط خانه انداختند و به سنگ تبدیل شد، سپس صعصعه نشست و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! مرا شفا دادی و ایمان من و ایمان یارانت را استوار تر کردی.

(نجات دادن خانواده دوست و محب آن حضرت علیه السلام)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی یکی از دوستان امام علی علیه السلام که در شام بود برای ایشان نامه ای با این مضمون نوشت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! من با خانواده ام هستم، اگر از شهر خارج شوم و آن ها را تنها بگذارم، می ترسم حاکم شهر آن ها را تصاحب کند، من دوست دارم به یارانت ملحق شوم و در رکاب شما بجنگم، به فریادم برس، امام علی علیه السلام در جواب نامه اش چنین نوشتند: خانواده و اموال را جمع کن و بر هر یک از آن ها صلوات بفرست، سپس بگو: بار الهها! این ها همه در نزد تو به امر بنده و علی بن ابی طالب علیه السلام امانت است، سپس بلند شو و به سوی من بیا، آن مرد به دستور امام علی علیه السلام خانواده و اموالش را جمع کرد و بر یکایک آن ها صلوات فرستاد و دعا کرد و بعد به طرف امام علی علیه السلام حرکت کرد، آن گاه خبر فرار آن شخص به گ-وش معاویه رسید، معاویه هم دستور داد خانواده اش را بکشند و اموالش را غارت کنند، آن ها رفتند در حالی که خداوند متعال شخصی شبیه عیال او را به آن ها نشان داد، سپس نوکرهای یزید بن معاویه به او گفتند: اموالش را بردیم و خانواده اش را به بازار فرستادیم تا آن ها را بفروشند، پس وقتی دزدها خواستند اموال آن مرد را بدزدند خدای تبارک و تعالی اموالش را به مار و عقرب تبدیل کرد و چند نفر از دزدها به هلاکت رسیدند، وقتی آن مرد به کوفه رسید نزد امام علی علیه السلام رفت، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: آیا دوست داری خانواده ات پیش تو بیایند؟ عرض کرد: بله سرورم! سپس امام علی علیه السلام دعا کردند: بار الهها! خانواده این مرد را نزد او بیاور. در همان لحظه خانواده آن محب، نزد او آمدند در حالی که همه آن ها سالم بودند و هیچ کم و کسری در اموالش نبود، سپس اتفاقی که برای آن ها افتاده بود برای مرد تعریف کرد و امام علی علیه السلام فرمودند: خداوند متعال آیاتش را به بعضی از مؤمنین نشان می دهد تا ایمان شان استوار تر شود و به کفار نشان می دهد تا به آن کفر بورزند و انکار کنند و خداوند برایشان عذاب بفرستد.

(تبدیل شدن کوه ها به نقره)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از امام موسی کاظم علیه السلام روایت شده است: در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله کسانی بودند که با ایشان از این که امام علی علیه السلام را جانشین خود قرار داده بود مخالفت می کردند، پس جبرئیل علیه السلام در همان زمان بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شدند و فرمودند: ای محمد! خداوند به

تو سلام می رساند و می فرماید: کسانی که با تو مخالفت کردند از این که علی علیه السلام را جانشین خود قرار دادی همراه علی علیه السلام از مدینه خارج کن، پیامبر صلی الله علیه و اله به مخالفین فرمودند که از مدینه خارج شوند و به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نیز امر فرمودند که با آن ها از مدینه بیرون برود و به ایشان فرمودند: در پایه کوه های مدینه مستقر شو، همانا که خداوند تو را بر آن ها پیروز می کند، اگر آن ها از دستورات تو اطاعت کردند برای آن ها خوب است؛ زیرا در بهشت جاوید خداوند، قدم خواهند زد و تا ابد با خوشحالی و سرور در آن خواهند ماند و اگر از دستورات تو سرپیچی کردند برایشان بد خواهد شد؛ زیرا در آتش جهنم تا ابد در عذاب خدا خواهند ماند، سپس رو کردند به آن جماعت و فرمودند: بدانید! اگر علی علیه السلام را اطاعت کنید به سعادت اخروی خواهید رسید و اگر سرپیچی کنید به عذاب جهنم مبتلا خواهید شد و در آن، جاوید می مانید، همانا خدا شما را می بیند، سپس رو کردند به امام علی علیه السلام و به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! پروردگارت را به حق محمد و اهل بیتش علیهم السلام قسم بده و از خداوند بخواه کوه ها را به آن چه دوست داری تبدیل کند. وقتی آن ها به جای مورد نظر رسیدند، امام علی علیه السلام پروردگار را به حق محمد صلی الله علیه و اله قسم دادند و از ایشان خواستند که کوه ها را به نقره تبدیل کنند، پس به اذن خدای تبارک و تعالی تمام کوه ها به نقره تبدیل شدند و یک صدا گفتند: ای علی علیه السلام! ای وصی رسول خدا! همانا خداوند متعال ما را به تو بخشیده است، هر وقت دوست داشتی ما را صدا بزن تا در راه خدا اتفاق شویم، سپس کوه ها از نقره به طلا تبدیل شدند و همان گفته ها را تکرار کردند، سپس به مشک و عنبر و کافور و به جواهرات دیگر تبدیل شدند و به هر چیزی که تبدیل می شدند به امام علی علیه السلام می گفتند: ای ابالحسن علیه السلام! ای وصی رسول خدا! خدای تبارک و تعالی ما را مسخر شما قرار داده است، پس هر زمان که دوست داشتی ما را صدا بزن تا شما را اجابت کنیم و ما به هر چیزی که دوست داشتی تبدیل می شویم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: خدا را به حق محمد و آل محمد علیهم السلام بخوان که تو بعد از من سید و سرور هستی و با دعای تو درختان به مردان مسلح و سنگ ها به شیر و ببر و پلنگ و افعی تبدیل می شوند، پس امام علی علیه السلام به حق محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله از خدای تبارک و تعالی خواستند و به اذن خدای تبارک و تعالی تمام درختان و کوه ها از مردان اسلحه به دست پر شد که قدرت هر نفر از آن ها برابر با ده هزار نفر بود و سنگ ها به شیر و پلنگ و افعی تبدیل شدند و تا چشم می دید فقط مردان اسلحه به دست و شیر و پلنگ و افعی دیده می شد و همه آن ها یک صدا می گفتند: ای علی علیه السلام! ای وصی رسول! خدای تبارک و تعالی ما را مسخر تو قرار داده و به ما امر فرموده که وقتی ما را صدا زدی جوابت را بدهیم و از شما اطاعت کنیم، ای علی علیه السلام! ای وصی رسول خدا! همانا شما نزد خدا شأن و منزلت

عظیمی دارید، اگر بخواهید دور زمین به یک شکل باشد همان طور می شود یا آسمان را به زمین برسانید یا زمین را به آسمان برسانید می توانید انجام بدهید یا اگر دوست داشته باشید آب های شور دریا به آب شیرین یا روغن و غیره تبدیل خواهند شد یا اگر دوست داشته باشید خشکی و خشکی ها به دریاها تبدیل می شوند، پس از کسانی که با تو بیعت نکردند و با تو مخالفت کردند نترس، همانا آن ها در این دنیا نیستند مانند کسانی که اصلاً در دنیا نبوده اند و نیز در آخرت نیست و نابود خواهند شد، ای علی علیه السلام! آن کسی که به آن ها مهلت داده تا با تو مخالفت کنند همان کسی بود که به فرعون و او ثاء و نمرود و هر کس که گفته من خدای بزرگ هستم، همانا خداوند، تو و آن ها را برای دار فنا خلق نکرده بلکه برای دار بقا خلق کرده است؛ زیرا شما از این جهان به جهان دیگر منتقل می شوید و خداوند می خواهد فضل و شرف تو بر آن ها ثابت شود و اگر بخواهد آن ها را هدایت می کند، آن گاه وقتی جماعت حرف های کوه ها و غیره را شنیدند دل های شان بیمار شد و به امام علی علیه السلام ایمان آوردند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: (فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ) (1) سپس کوه ها و غیره یک صدا گفتند: ما با شما بیعت کردیم، هر زمان که دوست داشتی ما را صدا بزن.

(182)

(مستجاب شدن دعای سلمان فارسی رحمه الله علیه)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: یک روز جماعتی از یهود، سلمان فارسی رحمه الله علیه را اذیت و آزار کردند و سلمان آن ها را تحمل کرد، آن ها ساحر بودند، پس به سلمان فارسی گفتند: از خدا بخواه تا تو را از دست ما آزاد کند و ما را به هلاکت برساند؛ البته اگر از راست گویان هستی و خدا دعایت را مستجاب می کند. بحق محمد و آل محمد علیهم السلام سلمان رحمه الله علیه به آن ها گفت: من دوست ندارم خدای تبارک و تعالی شما را به هلاکت برساند، شاید کسانی بین شما باشند که هدایت شوند، پس از خدا می خواهم هر کس را که دوست دارد به هلاکت برساند. آن ها به سلمان گفتند: ای سلمان! بگو: بار اله! برای هر کسی که می شناسی تا حد مرگ عذاب برسان، به درستی که دعایت مستجاب نمی شود، یکباره دیوار خانه سلمان باز شد و پیامبر صلی الله علیه و اله را دیدند که به سوی آن ها می آمد، پس پیامبر صلی الله علیه و اله به مسلمان فرمودند: ای سلمان! آن ها را نفرین کن، بدرستی بین آن ها هیچ کس ایمان نمی آورد سلمان نیز به یهود فرمود: از من چه می خواهید تا شما را نفرین کنم؟ آن ها در جوابش

ص: 215

گفتند: از خدا بخواه شلاق ما را به افعی دو سر تبدیل کند و ما را ببلعد، سلمان نیز آن ها را نفرین کرد، پس هیچ شلاقی نماند مگر این که به افعی دو سر تبدیل شد، همان طور که خواسته بودند، آن گاه افعی اول سر شخص و افعی دوم دست راست شخص را که در آن شلاق بود بلعید و همه استخوان های آن ها را خرد کردند، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله در حالی که در مسجد با جماعتی از مسلمانان نشسته بودند به آن ها فرمودند: خداوند متعال برادرتان را بر یهود پیروز گرداند، پس بلند شوید و برویم و آن افعی هایی را که خداوند سلمان را به وسیله آن ها پیروز گرداند ببینیم، پیامبر صلی الله علیه و اله برخاستند در حالی که جماعتی از انصار و مهاجرین همراه ایشان بودند و از خوشحالی در جای خود نمی توانستند بمانند و سرود پیروزی می خواندند، وقتی یهودیان داستان افعی ها را شنیدند، ترسیدند. هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و اله نزدیک آن خانه رسیدند، افعی ها از خانه به کوچه های مدینه آمدند، در حالی که مدینه کوچک بود و جای آن همه افعی ها را نداشت، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن کوچه وسعت یافت و تمام افعی ها در آن، جا می گرفتند و حرکت کردند تا به مرکز شهر رسیدند، آن گاه با یک صدا گفتند: (السلام عليك يا محمد يا سيد الاولين و الآخريين السلام عليك يا علي يا سيد الوصيين السلام على ذريتك الطيبين الطاهرين الذين جعلو على الخلايق قوامين و نحن سياط هو لاء المنافقين قلبنا الله أناعى بدعاء هذا المومن سلمان) سلام بر تو ای محمد صلی الله علیه و اله، سرور اولین و آخرین و سلام بر تو ای علی علیه السلام ای سرور اوصیا و سلام بر ذریه طیبین و طاهرین و کسانی که قانون گذار آفریده ها و ما شلاق های این منافقان هستیم که خداوند ما را با دعای این مؤمن مسلمان به افعی تبدیل کرد، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: خدا را شکر می گویم که از اتم مستجاب الدعوه داریم که شلاق ها را به وسیله دعایش به اذن خدا افعی کرد، آن گاه افعی ها عرض کردند: یا رسول الله! دعا کن که ما از افعی های جهنم باشیم تا آن ها را عذاب بدهیم؛ مانند این بار که در دنیا از آن ها انتقام گرفتیم، پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: همانا شما به جهنم سفلی خواهید رفت؛ ولی اول باید تمام اجزای این منافقان را از شکم های تان بیرون بیندازید تا این قوم، آن ها را ببینند و برایشان عبرت شود و مؤمنان ایمان بیاورند و یقین پیدا کنند و بگویند که این ها به وسیله دعای دوست پیامبر (سلمان رحمه الله علیه) به این روز دچار شدند، همانا سلمان رحمه الله علیه از مؤمنان است، سپس افعی ها اجزای آن منافقان را از شکم خود خارج کردند و خانواده آن ها آمدند و آن ها را دفن کردند و به خاطر این معجزه، عده زیادی از کافران و منافقان ایمان آوردند و عده دیگری از منافقان و کافران گفتند: این سحر آشکار است، پس پیامبر صلی الله علیه و اله نزد سلمان رفتند و فرمودند: ای بنده خدا! تو از برادران مؤمن ما و از دوستان داخل قلب های فرشتگان مقرب درگاه خداوند باری تعالی هستی، دوستی تو در نزد آن ها در ملکوت آسمان ها و

حجاب و عرش خدا و کرسی و غیره است و مثال پاداش تو مانند خورشید است که می درخشد و هیچ ابری آن را در برنگرفته است که تو از افاضل مدح شده آن ها هستی و کسانی که ایمان می آورند.

(183)

(سخن گفتن لباس و کفش ها با امام علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: خداوند متعال خطاب به یهود فرمودند: ای یهود! به همان چیزی که بر محمد صلی الله علیه و اله نازل کردم به نبوتش و امامت برادرش و عترت طاهرین ایشان ایمان بیاورید، سپس فرمودند: قبل از این که خدای تبارک و تعالی این فرمان را از طریق پیامبر صلی الله علیه و اله به یهود برساند آن را در کتاب مقدس شان (تورات) ذکر کرده و فرموده است: محمد صلی الله علیه و اله سرور و پادشاه پیامبران است و خدا ایشان را به وسیله وصیش که سرور و پادشاه اوصیا و جانشین پیامبر پروردگار جهانیان و شکافنده امت (مؤمن و کافر) و در شهر علم و حکمت رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصی رسول رحمت علی بن ابی طالب علیه السلام نصرت می دهد، سپس فرمودند: آیاتم را ارزان نخرید به خاطر منزلت پیامبر صلی الله علیه و اله و امامت علی علیه السلام و اهل بیتش علیهم السلام.

سپس فرمودند: چرا دستورات پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و اهل بیتش علیهم السلام را پنهان می کنید و نادیده می گیرید و به آن ها عمل نمی کنید؟ به درستی که شما باید نبوت رسول خدا صلی الله علیه و اله و محمد بن عبد الله صلی الله علیه و اله و جانشین او امام علی علیه السلام بعد از ایشان را قبول کنید و باید به ایشان ایمان بیاورید و در آن خیانت نکنید.

آن ها گفتند: ما می دانیم که محمد بن عبدالله رسول خدا است و علی مرتضی وصی او است؛ ولی آن ها این دو نفر نیستند و با دست به پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام اشاره کردند.

چیکباره خدای تبارک و تعالی لباس های شان را به زبان درآورد و هر یهودی که لباس در تن داشت لباس او به او می گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدا! به درستی که او پیامبر صلی الله علیه و اله و این علی علیه السلام وصیش است و اگر خدای تبارک و تعالی به ما اجازه می داد شما را کتک می زدیم و شما را در آب غرق می کردیم و به قتل می رساندیم.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: و اگر خدای تبارک و تعالی به آن ها مهلت داده به خاطر این است که از نسل های شان ذریه پاک و مؤمن خارج می شود و اگر بخواهد آن ها را عذاب بدهد عذاب شان خیلی سخت و دردناک است.

ص: 217

(سخن گفتن کوه ها و سنگ ها و سنگ ریزه ها و خاک ها با امام علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام از امام علی علیه السلام روایت کرده اند که ایشان فرمودند: حضرت محمد صلی الله علیه و اله تجارت کردن را ترک کردند و به رزق و روزی هایی که خداوند متعال به وی داده بود می پرداخت، او به کوه نور در غار حرا می رفت و آثار رحمت خداوند و انواع عجایب و مخلوقات خداوند را مشاهده می کرد و در آن جا به عبادت خداوند مشغول می شد، این عادت، چهل سال طول کشید.

سپس خداوند متعال به ایشان و دل شان نگرست و دید که قلب ایشان افضل و خاشع تر و خاضع تر از تمام قلب ها است، به خاطر همین درهای آسمان را به روی ایشان باز کرد و به ملائکه اجازه داد به زمین فرود آیند و محمد مصطفی صلی الله علیه و اله به آن ها نگاه می کردند، سپس به روح امین طاووس فرشتگان که از نور می درخشید امر فرمود و او نیز به زمین فرود آمد و پیامبر صلی الله علیه و اله را تکان داد و به ایشان گفت: (یا محمد! اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اَقْرَأْ...) ای محمد صلی الله علیه و اله! بخوان به اسم پروردگارت، پروردگاری که انسان را از علق آفرید، بخوان... سپس خداوند به ایشان وحی نمود و ایشان را بالا برد و ایشان از کوه پایین آمد و همان جا از عظمت خدای تبارک و تعالی بیهوش شد، وقتی به هوش آمد بر شدت نگرانی اش افزوده شد؛ زیرا قوم قریش قبول نمی کردند که از طرف خداوند به پیامبری برگزیده شده است و اگر ایشان به آن ها می گفت که خداوند مرا به پیامبری برگزیده است و بر من وحی شده است، می گویند این جنون گرفته و شیطان بر او احاطه کرده است و از اول کم عقل بوده که خداوند ما را قبول نمی کند (بت) پس به خاطر همین خدای تبارک و تعالی خواست سینه اش را باز کند و از گفته های قریش و غیره در امان باشد، آن گاه کوه ها و درختان و سنگ ها و سنگ ریزه ها را به اذن خود به سخن درآورد و گفتند: سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای ولی خدا! سلام بر تو ای رسول خدا! بشارت بده، همانا خداوند متعال به توفضیلت و زینت داده و بر همه آفریده ها از اول تا آخر اکرام کرده است، ای محمد! از این که به تو بگویند دروغ گو یا مجنون ناراحت نباش، همانا خداوند متعال به تو معجزه خواهد داد و درجات تو را بالا می برد و دوستانت را به وسیله علی علیه السلام از دشمنانت جدا می کند و به زودی چشمانت به خاطر دخترت فاطمه نورانی می شود و به زودی از آن دو (علی و فاطمه) حسن علیه السلام و حسین علیه السلام دو سرور جوانان بهشت به وجود می آیند و در آینده دین تو را در دنیا رواج می دهند و به زودی دوستانت و دوستان علی علیه السلام زیاد می شوند و پرچم حمد را به دست تو می دهند و تو آن را به علی علیه السلام می دهی و او آن را بلند خواهد کرد و از زیر آن تمام پیامبران و اوصیا و صدیقان و شهدا عبور می کنند و علی علیه السلام رهبر آن ها است و آن ها را به بهشت راهنمایی می کند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله در خلوت خود فرمودند: پروردگارا! علی

بن ابی طالب علیه السلام کیست که من را به ایشان و به فرزندان علی علیه السلام وعده نمودی در حالی که ایشان کودکی بیش نیست و او پسر عمومی من است. هر موقعی که پیامبر صلی الله علیه و اله بیرون می رفتند امام علی علیه السلام نیز با ایشان بیرون می رفتند تا وقتی که خداوند متعال ترازوی جلال را پایین می آوردند و ایشان را در یک کفه قرار می دادند، سپس در روز قیامت مثال علی علیه السلام و تمام آفریده ها را بر کفه دیگر ترازو گذاشت و پیامبر صلی الله علیه و اله همه آن ها را از ترازو پایین آورد و خدای تبارک و تعالی علی بن ابی طالب علیه السلام را بر یک کفه ترازو و تمام شیعیان آن حضرت را بر کفه دیگر ترازو قرار داد و پیامبر صلی الله علیه و اله با چشمان خود امام علی علیه السلام و تمام آفریده ها را دیدند، آن گاه به پیامبر صلی الله علیه و اله وحی شد: ای محمد صلی الله علیه و اله! این علی بن ابی طالب علیه السلام شمشیر من است که دین اسلام به وسیله آن بر امت تو استوار تر می گردد، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: در همان لحظه بود که خدای تبارک و تعالی سینه ام را باز کرد و رسالتم را بر من عرضه کرد و مشکلی را از من بر طرف کرد و به وسیله ایشان جنگ با دشمنان و قریش را برایم آسان کرد.

(185)

(سخن گفتن طومار عبدالله بن سلام یهودی)

امام حسن عسکری علیه السلام از علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام روایت کردند که فرمودند: روزی عبدالله بن سلام یهودی در مورد مسائلی از رسول خدا صلی الله علیه و اله سؤال کردند، پیامبر صلی الله علیه و اله نیز جوابش را دادند، سپس او عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! مسئله بزرگی است که باید از جانشین تو که دین اسلام را بعد از توبه پایان می رساند و عدالت خود را اجرا می کند و امانت تو را می دهد و آیات خدا را تفسیر می کند بپرسم، سپس رسول خدا فرمودند: آن ها اصحاب من هستند، آن ها تو را نزد نور درخشان و دایره عزتم و ولی عهدم می برند، همانا طومارت برای او شهادت خواهد داد که او وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله است، آن گاه عبدالله بن سلام نزد اصحاب رسول خدا رفت و امام علی علیه السلام را دید در حالی که نشسته بودند و چهره ایشان می درخشید به طوری که خورشید را از نور چهره اش پنهان کرده بود، وقتی به آن جا رسید، طومار و اعضای بدنش به اذن خدای تبارک و تعالی به سخن درآمدند و گفتند: ای این سلام! این علی بن ابی طالب علیه السلام است که خداوند برای دوستان او بهشت و برای دشمنان او جهنم را آفریده است و ایشان دین خدا را در همه جهان رواج می دهد، پس در کنار کفر مردم به و لایتش تمسک کن و اگر تمسک کنی به سعادت اخروی خواهی رسید و ثابت قدم می شوی، سپس عبدالله بن سلام عرض کرد: (اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله المصطفی و امینه المرتضی و امیره علی جمیع الوری و أشهد ان علیاً أخوه و وصیه القائم

ص: 219

بأمره و المنجز لعداته المؤدى لأمانة الموضح لآياته و بيناته الرافع لأباطيل بدلائله و معجزاته و أشهد انكما اللذان بشر بكما موسى بن عمران من قبله من الانبياء و دل عليكم المختارون من الأصفياء) شهادت می دهم خدایی جز خدای یکتا و یگانه نیست، او هیچ شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده و منتخب شده و امین او است و پادشاهی در جمیع امور از آن او است و شهادت می دهم علی علیه السلام برادر و وزیر و وصی او است، قائم به امرش بعد از او و بر پا کننده عدلش و نگهدارنده امانتش و تفسیر کننده آیات و بیاناتش و دفع کننده باطل ها به وسیله دلایل و معجزاتش است و شهادت می دهم شما دو نفر (حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام) کسانی هستید که حضرت موسی علیه السلام و پیامبران قبل از ایشان، آمدن شما را بشارت داده اند، سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: همانا حجّتم تمام و علت ها آشکار شد و عذرها قطع شد و هیچ عذری نزد من نیست، اگر از پیش شما رفتم و به شما ایمان نیاوردم، هیچ خیری نزد من نیست.

(186)

(سخن گفتن جوارح به اذن خدای تبارک و تعالی)

امام حسن عسکری علیه السلام از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرده اند: یک روز جماعتی از یهود نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شدند و به ایشان عرض کردند: ای محمد صلی الله علیه و اله! چرا ما را به چیزی دعوت می کنی که در دل های مان خلاف آن است و می گویی من فرستاده خدا هستم و بر شما حجت دارم، ما تو را قبول نمی کنیم، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: اگر با من لج و دشمنی کنید، همانا با پروردگار عالمین لج و دشمنی کرده اید، به درستی که کتاب ها و جوارح شما به نبوتم و ولایت برادرم علی بن ابی طالب علیه السلام شهادت خواهند داد، آن ها گفتند: این کار دروغ گویان است و می خواهی با شهادت دادن جوارح مان، نبوت را ثابت کنی؛ ولی تو از دروغ گویان هستی، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! از جوارح شان بخواه تا شهادت بدهند، پس امام علی علیه السلام از جوارح آن ها خواستند تا شهادت بدهند و آن ها نیز به نبوت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و ولایت امام علی علیه السلام شهادت دادند، سپس یهود گفتند: شما با زبان خود این حرف ها را زدید تا بگویید جوارح ما این کار را کرده اند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: این جماعت از کسانی هستند که خدای تبارک و تعالی درباره آن ها فرموده: (إِنَّ الَّذِينَ حَقَّتْ عَلَيْهِمْ كَلِمَتُ رَبِّكَ لَا يُؤْمِنُونَ وَ لَوْ جَاءَتْهُمْ كُلُّ آيَةٍ حَتَّى يَرَوْا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ) (1) همانا کسانی که کلمه پروردگارت بر آن ها نشان داده شود و ایمان نیاورند هر

ص: 220

آیاتی که از طرف خدا به آن‌ها نشان داده شود ایمان نمی‌آورند، سپس ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! آن‌ها را نفرین کن تا خدای تبارک و تعالی آن‌ها را به هلاکت برساند، پس امام علی علیه السلام آن‌ها را نفرین کردند و هر جوارحی که به نبوت حضرت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت امام علی علیه السلام اقرار کرده بود از بین نرفت و آن‌ها در همان جا به هلاکت رسیدند.

(187)

(شفا دادن جذام، پیسی و غیره)

امام حسن عسکری علیه السلام در تفسیرش در مورد این آیه (وَلَنْ يَتَمَنَّوَهُ أَبَداً بِمَا قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ) (1) از امام حسن عسکری علیه السلام روایت کرده‌اند: یک روز جماعتی نزد رسول خدا آمدند و عرض کردند: ای محمد! تو از مؤمنان مخلص خدا هستی و دعای شما اجابت می‌شود و علی علیه السلام برادر و وصی تو است که افضل و سرور آن‌ها است، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بله! سپس آن‌ها عرض کردند: ای محمد! اگر اصحاب چنین هستند به علی بگو که برای پسر رئیس ما دعا کند، او از جوانان خوش سیما بود و اکنون به پیسی و جذام مبتلا شده است و آن قدر مریضی اش زیاد شده که هیچ کس نمی‌تواند پیش او برود و حتی به وسیله سر نیزه به او غذا می‌دهند. رسول خدا به آن‌ها فرمودند: آن را پیش من بیاورید، او را آوردند و پیامبر صلی الله علیه و اله و اصحاب به او نگاه کردند و از شکل و قیافه اش خیلی تعجب کردند؛ زیرا صورتش زشت و ناپسند بود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابالحسن! خدا را بخوان تا خدای تبارک و تعالی او را شفا بدهد، آن‌گاه امام علی علیه السلام دعا کردند و قبل از تمام شدن دعای ایشان بیماری‌ها از آن جوان دور شدند و او به یک جوان خوش سیما و خوش بو مبدل شد، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به او نگاه کردند و فرمودند: ای جوان! به آن کس که تو را شفا داد ایمان بیاور، جوان عرض کرد: همانا من ایمان آوردم، سپس پدرش گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! و به من ظلم کردی؛ زیرا پسر مرا از من گرفتی و من می‌خواهم پسر پیسی و جذام داشته باشم اما به تو ایمان نیاورد، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ولی خدا آن مرض را از آن پسر دور کرد، سپس پدر آن مریض عرض کرد: ای محمد! اگر دوست تو یعنی علی بن ابی طالب علیه السلام مستجاب الدعوه است و می‌تواند مرض جذام را با دعایش بر طرف کند او هم می‌تواند دعا کند و کسی را به بیماری جذام و پیسی مبتلا کند، پس اگر او راست می‌گوید دعا کند که من به بیماری جذام مبتلا شوم و من یقین دارم که من به بیماری جذام مبتلا

ص: 221

نمی شوم، پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای مرد! تقوی پیشه کن و خدا را شکر کن که در عافیت هستی و درخواست نکن کسی دعا کند که به مرض جذام و پیسی مبتلا شوی، مرد یهودی گفت: پسر من با دعای علی علیه السلام شفا نیافت؛ بلکه خدا او را شفا داد، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: می گویی پسرت با دعای علی علیه السلام شفا نیافت؛ ولی خودت دیدی که وقتی علی علیه السلام دعا کرد پسرت از بیماری جذام و پیسی شفا یافت، پس اگر تو از او بخواهی که دعا کند تو نیز به بیماری جذام و پیسی مبتلا خواهی شد، مرد یهودی گفت: نه، اصلاً من بیمار نمی شوم چون علی علیه السلام نمی تواند این کار را انجام بدهد، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: همانا این یهودی در کفر خدای تبارک و تعالی زیاد روی کرده است، پس دعا کن که او نیز به آن بیماری که پسرش مبتلا شده بود، مبتلا شود، وقتی امام علی علیه السلام دعا کردند قبل از تمام شدن دعای ایشان، آن مرد یهودی به بیماری جذام و پیسی مبتلا شد و از درد به خود می پیچید و می گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! همانا سخنان را باور کردم، به او بگو دعا کند که من عافیت پیدا کنم، رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: به خدایت بگو تو را شفا بدهد. روایت شده است که آن مرد یهودی، چهل سال با آن بیماری ماند و پسرش هفتاد سال با سلامتی و سر حالی زندگی کرد.

(188)

(باز شدن زمین در شب مبیّت)

* (باز شدن زمین در شب مبیّت) (1)

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: در شب هجرت، خدای تبارک و تعالی به پیامبر عظیم الشان اسلام حضرت محمد صلی الله علیه و اله وحی نمود: ای محمد! همانا علی اعلی (خداوند) به تو سلام می رساند و به تو خبر می دهد که ابو جهل و افرادی که نقشه کشیده اند که تو را به قتل برسانند، پس به تو امر می کنم که علی علیه السلام را به جای خود در رختخواب بگذار و به مدینه هجرت کن و در راه با ابی بکر رفیق شو و آن را با خود ببر تا انیس تو باشد و اگر او به عهده می گویی وفا کند (در آینده) در بهشت جاوید در کنار تو خواهد بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به علی علیه السلام فرمودند: آیا راضی می شوی به دستور خدای تبارک و تعالی امشب به جای من در رختخواب بخوابی در حالی که ابو جهل و افرادی که تو را به قتل خواهد رسانند؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: من راضی هستم؛ زیرا می خواهم جانم را فدای جانت کنم و نفسم را فدای نفست کنم و فرمان تو را اطاعت کنم و اگر این طور نبود اصلاً

ص: 222

1- شب مبیّت: شبی است که امام علی علیه السلام به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله در تختخواب ایشان ماندند و به آن نیز شب هجرت می گویند

دوست نداشتم یک لحظه در این دنیا باقی بمانم، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ابالحسن! همانا خدای علی اعلی سخنت را شنیده و تو را انتخاب کرده است و همانا سخنت در لوح محفوظ است و هیچ کس نمی داند پاداش تو در آخرت چقدر است و متفکران از فکر کردن درباره آن خسته می شوند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به ابی بکر فرمودند: آیا راضی می شوی با من باشی؟ و تو می دانی که جان تو در خطر است و هر خطری که به من می رسد به تو نیز خواهد رسید، ابی بکر عرض کرد: بله! سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: خداوند قبل از این که چیزی بر زبانت جاری شود از آن مطلع است و همانا خدای تبارک و تعالی تو را چشم و گوش و سر از یک بدن برایم درست کرده و علی علیه السلام به منزله روح من است و علی علیه السلام از من است و من از علی هستم و علی بالا تر از فضائل و شرف و خصالش است، ای ابابکر! هر کس با خدای تبارک و تعالی معامله کند و عهد و پیمانش را تغییر ندهد و حسد نورزد، خدا آن را برتری می دهد و اگر تو این راه را ادامه بدهی بدون این که به مخالفت کسی توجه کنی، همانا او تو را نزدیک خود می خواند و تو را در بهشت در جای مخصوص قرار می دهد، پس نگاه کن ای ابابکر! آن گاه او به آسمان نگاه کرد پس موجوداتی را دید که در دستان شان شعله و نیزه های آتش است و هر یکی از آن ها ندا می زد: ای رسول خدا صلی اله علیه و اله! همانا خدای تبارک و تعالی ما را به خاطر دشمنان تو آفریده که آن ها را عذاب بدهیم، سپس به او فرمود: آیا زمین را نمی شنوی که می گوید: ما امر شده ایم تا دشمنان را عذاب بدهیم، آیا دریاها را نمی شنوی که می گویند: ای محمد! ما امر شده ایم که دشمنان را به هلاکت برسانیم، پس همه آسمان ها و زمین ها و دریاها گفتند: همانا خدا به تو امر می کند داخل غار بروی تا تو را از دست کفار محافظت کند و این معجزه ای برای تو باشد؛ چون امتحانی است تا خوب را از بد جدا کند و امتحان تو این است که صبر کنی و اگر دوستت به عهدش وفا کند همانا او از دوستانت در بهشت خواهد بود و اگر به عهد تو وفا نکرد، در آخرت در جهنم جاوید خواهد ماند، سپس به علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! تو برایم مانند گوش و چشم و سر از تن و روح از بدنم هستی، ای علی علیه السلام! با روپوشم خود را بپوشان و اگر کافران و مشرکان آمدند، خدا به دست تو دین اسلام را نجات خواهد داد، آن گاه ابو جهل و افرادش آمدند در حالی که شمشیر های برهنه خود را بیرون کشیده بودند، ابو جهل به آن ها گفت: گول نخورید که خوابیده است، سنگ بر او بیندازید تا بیدار شود و او را به هلاکت برسانیم، پس ایشان را سنگ باران کردند، یکباره امام علی علیه السلام روپوش را از صورت مبارک شان کنار زدند و به آن ها فرمودند: چرا این کار را می کنید؟ پس آن ها وقتی صدای امام علی علیه السلام را شنیدند و او را دیدند، ابو جهل گفت: آیا نمی بینید که پیامبر صلی الله علیه و اله چگونه ترسیده و علی علیه السلام را به جای خود خوابانده است؟! پس دنبال

محمد صلی الله علیه و اله بروید و با این گول خورده، کاری نداشته باشید؛ زیرا اگر خدا به او عقل داده بود خودش را به هلاکت نمی رساند. امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای ابو جهل! چه چیزی با خود می گویی؟ کفر می گویی؟ همانا خدای تبارک و تعالی آن قدر به من عقل داده که اگر بین همه بی عقلان و دیوانه های دنیا تقسیم شود، عاقل می شوند و خداوند قدرتی به من داده که اگر بین همه ضعیفان جهان تقسیم شود، همه آن ها قدرتمند خواهند شد و شجاعتی به من داده که اگر شجاعتی بین ترسوهای جهان تقسیم شود، همه آن ها شجاع خواهند شد و از علمی که به من داده اگر آن را بین همه نادانان دنیا تقسیم کند همه آن ها بردبار و دانا خواهند شد، ای ابو جهل! اگر رسول خدا صلی الله علیه و اله مرا منع نکرده بود که با شما جنگ کنم تا او را ملاقات کنم، کاری با شما می کردم که همه شما به درک واصل می شدید، وای بر تو ای اباجهل! همانا زمین و آسمان ها و دریاها و کوه ها از پیامبر صلی الله علیه و اله اجازه گرفتند تا شما را به هلاکت برسانند، شاید اکنون شما به هلاکت برسید و این بعید نیست؛ ولی خدا می خواهد از بین شما انتخاب کند که اگر کسی از شما ایمان آورد آن را جدا کند و باقی مانده را به درک واصل کند، همانا مؤمن را از اصلاب کافر و از زن های کافر خارج می کند و اگر این طور نبود شما را به هلاکت می رساند، همانا خدای تبارک و تعالی بی نیاز است و چیزی از شما نمی خواهد به جز اطاعت از آن، ناگهان ابن هاشم برادر ابو جهل عصبانی شد و با شمشیر برهنه به طرف امام علی علیه السلام حمله ور شد، یکباره دید کوه ها به حرکت درآمدند تا روی آن بریزند و زمین باز شد تا آن را بلعد و دریاها و موج هایش را دید که می خواهند آن را غرق کنند و آسمان را دید که پایین می آید تا روی او بیفتد، وقتی آن ها را دید، شمشیرش را انداخت و بیهوش شد، سپس ابو جهل گفت: صفرا کرده و بی هوش شده است. وقتی امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را ملاقات کردند، رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی صدایت را بلند کرده، آن گاه از طرف خدای تبارک و تعالی به آن ها خطاب شد که او نایب پیامبر صلی الله علیه و اله است و در رختخواب خوابید تا جانش را فدای دوستش کند، سپس تمام کنیزان و حور العین یک صدا گفتند: بار الها! ما را از زنان ایشان قرار بده، پس خدای تبارک و تعالی به آن ها فرمود: شما بین ایشان و هر کس که او را دوست داشته باشد تقسیم می شوید، سپس جواب دادند: بله ای پروردگار! ما راضی شدیم که زنان ایشان و دوستانش شویم.

(189)

(برطرف کردن درد و ورم در شب میبت)

سید رضی در فضائص با استناد از ابن کواروایت کرده است: به امیر المؤمنین علی علیه السلام عرض

ص: 224

کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! وقتی خداوند متعال این آیه را نازل کرد کجا بودی؟ (إِذْهُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا) (1) آن ها در غار بودند و پیامبر صلی الله علیه و اله به دوستش ابی بکر می گفت: نترس همانا خداوند با ما است، پس امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند: وای بر تو کوا! همانا من در آن لحظه در رختخواب پیامبر صلی الله علیه و اله به جای ایشان خوابیده بودم و ملحفه رسول خدا صلی الله علیه و اله را روی خود کشیده بودم، پس قریش با همه مردانش وارد شدند و ملحفه را کشیدند، وقتی مرا دیدند، خواستند مرا با اسلحه های شان بزنند، پس همه آن ها روی من ریختند و خواستند مرا بکشند، اما بعضی از آن ها گفتند: او را در این شب نکشیم، او را فردا شب بکشیم و اکنون دنبال محمد برویم، آن گاه دست و پام را بستند و مرا در خانه گذاشتند و در را برویم قفل کردند و من در همان خانه ماندم، یکباره صدایی مرا متوجه خود کرد که می گفت: ای علی علیه السلام! در همان لحظه درد هایم بر طرف شد و ورم جسمم از بین رفت، سپس صدای دیگری شنیدم که می گفت: ای علی! و در همان لحظه آهنی که روی پام بسته بودند قطع شد، سپس صدایی دیگر شنیدم که می گفت: ای علی علیه السلام! او در همان لحظه در باز شد، من هم بلند شدم و بیرون رفتم، وقتی بیرون رفتم پیرزنی را دیدم که نایبنا بود و برای نگهبانی من گذاشته بودند، من خارج شدم بدون آن که کسی صدای مرا بشنود.

(190)

(خداوند متعال به خاطر امام علی علیه السلام به نزد فرشتگان افتخار کرد)

ابن شهر آشوب از اهل سنن و اصحاب ثعلبی در تفسیر خودش و این عقب در کتاب ملحمة، و أبو السعادات در فضائل عشره و غزالی در احیا از ابن یقطان و جماعتی از دوستانش مانند ابن شاذان و کلینی و طوسی و ابن عقده و برقی و ابن فیاض و عبدکی و صفوانی و ثقفی با استناد از ابن عباس و ابن رافع و هند بن ابی هاله از حضرت محمد صلی الله علیه و اله روایت کرده اند که خداوند متعال به جبرئیل و میکائیل علیهما السلام فرمودند: همانا بین شما پیمان برادری بستم و عمر یکی از شما را از دیگری زیاد کردم، پس وصیت کنید، آن گاه هر دو نفر آن ها از مردن خوشحال نشدند، سپس به آن ها وحی شد و فرمودند: اگر مانند دوستم علی بن ابی طالب علیه السلام بودید چکار می کردید، او با حبیب محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله پیمان برادری بست و جانش را فدای برادرش کرد، سپس در رختخوابش خوابید تا آن را از دست دشمنانش نجات بدهد، پس جبرئیل علیه السلام نازل شد و کنار سرش و میکائیل علیه السلام نیز کنار پاهایش نشست در حالی که جبرئیل علیه السلام می گفت: خوشا به حال تو! چه کسی بهتر از تو ای امیر المومنین علیه السلام!

ص: 225

به خدا قسم، خدا نزد ملائکه به تو افتخار کرد و به شما در بین مردم بشارت داد.

(191)

(دیناری که خدای تبارک و تعالی به ایشان هدیه داد)

ابن بابویه با استناد از امام صادق علیه السلام از پدران گرامی شان روایت کرده است: امام علی علیه السلام از فضائل خاص خودش سخن می گفت و ابوبکر به آن ها شهادت می داد که هفتاد فضیلت را ذکر کرد یکی از آن ها این بود که فرمودند: ای ابوبکر! تو را به خدای تبارک و تعالی قسم می دهم، آیا تو همان کسی هستی که خدای عزوجل هنگامی که حاجتی داشتی یک دینار به او هدیه داد و جبرئیل علیه السلام به او آذوقه فروخت و محمد صلی الله علیه و اله و فرزندانش را دعوت کرد یا من؟ ابوبکر گفت: به خدا قسم آن کس تو هستی.

(192)

(حضرت امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به یک نفر نشان دادند)

سید مرتضی در عیون معجزات و شیخ بررسی در کتابش و غیره از مفضل بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام بن ابی طالب چیزی از شخصی شنیدند، پس سلمان را پیش او فرستادند و به سلمان فرمودند: وقتی پیش آن شخص رسیدی به او بگو: وقتی با امام علی علیه السلام هستی و چیز عجیبی دیدی، بدون کم و زیاد کردن آن را بازگو کن، اگر این کار را انجام ندهی با تو به وسیله کتاب و حق قضاوت می کنم و من نخواستم رو در روی تو شوم، آن گاه سلمان پیش آن رفت و همان چیزی که امام علی علیه السلام به او فرموده بود برای او نقل کرد و سپس منقاب آن حضرت را ذکر کرد و فضل و برهانش را توصیف نمود، پس آن شخص گفت: ای سلمان! من بسیاری از عجایب امیر المؤمنین علی علیه السلام را دیده ام و آن ها را منکر نیستم، سلمان گفت: ای فلانی! درباره چیزی که از ایشان در آن روز دیدی به من بگو، او گفت: روزی نزد ایشان بودم و درباره خمس با هم گفت و گو می کردیم، یکباره صحبتیم را قطع کردند و بلند شدند و فرمودند: حاجتی برای من رخ داده است که باید آن را تمام کنم و تو همین جا بمان تا بیایم، سپس آن حضرت بیرون رفتند خیلی زود برگشتند، وقتی وارد شدند ایشان را دیدم در حالی که لباس های ایشان غبارآلود بود، به ایشان عرض کرد: چه کار کردی که لباس هایت غبار آلود شده اند؟ ایشان فرمودند: تعدادی از

ص: 226

فرشتگان که رسول خدا صلی الله علیه و اله نیز در بین آن ها بودند می خواستند به شهری در مشرق زمین به نام صحیون بروند، من رفتم و به آن ها سلام کردم و آمدم و این گرد و غبار از سرعت راه رفتنم است.

آن شخص می گوید: من از تعجب به ایشان خندیدم و عرض کرد: رسول خدا مرده و بدنش پوسیده است و تو می گویی که در این ساعت آن را دیدی و به ایشان سلام کردی و این از عجایب است که وجود ندارد، آن گاه ایشان خشمگین شدند و به من نگاه کردند و فرمودند: آیا باور نمی کنی و می گویی دروغ می گویم؟ به ایشان عرض کرد: غضب نکن و به حالت قبلی خود برگرد و این از کارهای محال است، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای فلانی! اگر رسول خدا را به تو نشان بدهم آیا از حرفی که زدی استغفار و توبه می کنی؟ به ایشان گفتم: بله! پس به من فرمودند: بلند شو برویم و من نیز با ایشان به اطراف مدینه رفتیم، سپس به من فرمودند: چشمانت را ببند، من نیز چشمم را بستم، آن گاه ایشان سه بار روی چشمانم مسح کشیدند و فرمودند: چشمانت را باز کن، من نیز چشمانم را باز کردم، به خدا قسم ای ابا عبدالله! خودم را نزد پیامبر صلی الله علیه و اله و جمعی از فرشتگان دیدم و من هیچ چیزی از آن را انکار نمی کنم، به خدا قسم متعجب مانده بودم و به ایشان نگاه می کردم، وقتی دور زدم به من فرمودند: آیا دیدی؟ عرض کردم: بله، سپس به من فرمودند: چشمانت را ببند، من نیز چشمم را بستم، سپس فرمودند: باز کن و من باز کردم و هیچ اثری از آن ها نبود، سلمان می گوید: به آن شخص گفتم: آیا غیر از این، چیز دیگری از امام علی دیدی؟ او در جواب گفت: بله! آن را از تو پنهان نمی کنم، روزی دستم را گرفت و به کوهستان برد، ما در راه با هم حرف می زدیم و در دست ایشان کمان بود، وقتی به کوه ها رسیدیم، کمانش را انداخت و به اژدهای عظیمی تبدیل شد، مانند عصای موسی که به اژدها تبدیل شد، پس آن اژدها به سوی من آمد و می خواست مرا ببلعد، وقتی آن را دیدم روحم بالا آمد و ترسیدم و به ایشان عرض کرد: امان بده، وقتی حرف هایم را شنیدند خندیدند و سپس دست شان را بر اژدها زدند و یک باره اژدها به کمان تبدیل شد، همان کمانی که در دستش بود، راوی می گوید: آن شخص گفت: ای ابا عبدالله! این راز را از همه پنهان کردم و فقط به تو گفتم، ایشان و اهل بیتش وارث این عجایب هستند و آن را از بزرگان خود به ارث گرفته اند، همان گونه که عبدالله و ابو طالب (علیهما السلام) این عجایب را در زمان جاهلیت ظاهر می کردند و من این عجایب را انکار نمی کنم و فضائل و شجاعت و علم و سابقه امام علی علیه السلام را منکر نیستم و اکنون نزد ایشان برگرد و از طرف من از ایشان عذرخواهی کن.

(جبرئیل و میکائیل علیهما السلام در کندن خندق به امام علی علیه السلام کمک می کردند)

شیخ در مصباح انوار با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: در روز حفر خندق نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بودم و امام علی علیه السلام خندق را حفر می کردند، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: پدر و مادرم فدای کسی که حفر می کند، در حالی که جبرئیل علیه السلام در کنارش خاک ها را جارو می کند و میکائیل علیه السلام نیز کمکش می کند و این در حالی است که به هیچ کس قبل از آن کمک نکرده اند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله و رو کردند به شخصی و به او فرمودند: خندق را حفر کن، او خشمگین شد و گفت: همانا پیامبر صلی الله علیه و اله راضی نشده که ما اسلام آورده ایم و حالا به ما امر می کند که حفر کنیم. در همان لحظه این آیه نازل شد: (يَمُتُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسَّ لَمْوَأُ قُلْ لَا تَمُتُوا عَلَيَّ إِنَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ بِئِ لَهِ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ) ای محمد صلی الله علیه و اله! به تو منت می گذارند که اسلام آورده اند به آن ها بگو که بر من منت نگذارید که اسلام آورده اید بلکه خدا باید بر شما منت بگذارد زیرا او شما را به ایمان آوردن به من و خودش هدایت کرده است اگر شما از راست گویان باشید. (1)

(جبرئیل علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را از این که در را باز کند منع کرد)

شیخ برسی در کتاب مقامات با استناد از عایشه روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله در خانه ام بود، یکباره پدرم در را کوبید، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن، من نیز بلند شدم و در را به روی او باز کردم، پدرم وارد شد و به پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کرد، ایشان بدون این که از جای خودشان بلند شوند جواب سلام پدرم را دادند، پس شخص (دومی) دیگری برای بار دوم در زد، پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن، من نیز بلند شدم و در را باز کردم و ترسیدم که آن شخص بهتر از پدرم باشد، پس او وارد شد و سلام کرد و پیامبر بدون این که از جای خود بلند شوند جواب سلامش را دادند، سپس شخص (سومی) دیگری برای بار سوم در زد، این بار نیز پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای عایشه! در را به روی او باز کن و من بلند شدم و در را باز کردم،

او وارد شد و سلام کرد و پیامبر صلی الله علیه و اله بدون این که از جای خود بلند شوند جواب سلامش را دادند.

او نیز پیش پیامبر صلی الله علیه و اله نشست، سپس علی علیه السلام برای بار چهارم در زد، این بار خود پیامبر صلی الله علیه و اله با عجله بلند شدند و در را باز کردند و علی علیه السلام وارد شدند، پس پیامبر صلی الله علیه و اله آن را بغل کردند و بوسیدند و ایشان را در کنار خودشان نشانند و با هم گفت و گوی طولانی کردند، پس از تمام شدن حرف های شان، علی علیه السلام بلند شدند و خدا حافظی کردند، پیامبر صلی الله علیه و اله نیز ایشان را تا دم در همراهی کردند، من از این کار پیامبر صلی الله علیه و اله تعجب کردم، پس به خاطر همین از ایشان سؤال کردم: یا رسول الله ثلی الله علیه و اله! وقتی آن افراد در زدند به من فرمودید که در را به روی آن ها باز کنم، من نیز در را باز کردم و هنگامی که وارد شدند و سلام کردند، بدون این که از جای خود بلند شوید جواب سلامشان را دادید؛ ولی وقتی علی علیه السلام در زدند، خودتان با عجله در را به روی ایشان باز کردید، پیامبر صلی الله علیه و اله در جوابم فرمودند: ای عایشه! وقتی شخص اول پشت در بود، همانا جبرئیل علیه السلام نزد من بود، پس من به خدا قسم خواستم در را به روی آن شخص باز کنم، ولی جبرئیل علیه السلام نگذاشت، سپس آن دو نفر که آمدند و در زدند من نیز خواستم بلند شوم و در را به روی آن ها باز کنم، ولی جبرئیل علیه السلام نگذاشت؛ آن گاه وقتی علی علیه السلام پشت در بود و در زد همانا دیدم همه فرشتگان هفت آسمان حمله ور شدند و با هم برای باز کردن در دعوا می کردند، پس من بلند شدم و بین آن ها صلح برقرار کردم و ایشان را به امر خدا نزدیک کردم، ای عایشه! این روایت را از طرف من نقل کن و بدان که همانا خداوند کسی را که به سنت من و کتاب خداوند و دوستی علی علیه السلام عمل کند تا وقتی که خداوند آن را بمیراند و همانا خدا را ملاقات می کند در حالی که هیچ حسابی ندارد و او را در فردوس اعلی با انبیا و اوصیا و صدیقان و شهدا قرار می دهد.

(195)

(علم داشتن به آنچه آن شخص در نامه نوشته بود)

شیخ مفید در عیون محاسن نقل می کند: هشام گفت: همانا مغیره بن شعب و سلما غلام ابن حذیفه و ابا عبیده و چند شخص دیگر با هم عقد و پیمان بستند و نامه ای به این مضمون نوشتند: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله درگذشت، هیچ چیزی به اهل بیته به ارث نمی رسد و نامه نزد یکی از آن ها بود، از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: همانا حضرت علی علیه السلام در مسجد النبی بودند، پس با صدای بلند که همه جماعت آن را می شنیدند فرمودند: کسانی را که با هم عقد بستند به هلاکت می رسانم، به خدا قسم از آن ها نمی ترسم؛ بلکه از این می ترسم که مردم گمراه شوند، جماعت عرض کردند: ای

ص: 229

وصی رسول خدا! چه کسانی عقد و پیمان بستند که آن‌ها را تهدید می‌کنی؟ حضرت فرمودند: آن‌ها قومی هستند که پیمان بستند اگر رسول خدا صلی الله علیه و اله درگذشت هیچ ارثی به اهل بیتش نمی‌رسد و هیچ کس از آن‌ها را به جای ایشان قرار نمی‌دهند، به خدا قسم اگر تا روز جمعه زنده بمانند آن‌ها را به هلاکت می‌رسانم و آن‌هایی که آن عقد و پیمان را بسته بودند تا روز جمعه زنده نماندند.

(196)

(اطاعت کردن دو درخت)

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: که پدرم امام علی نقی علیه السلام برایم روایت کردند: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله در راه مکه و مدینه بودند که در لشکر ایشان منافقانی که از مدینه و مکه بودند با هم گفت و گو می‌کردند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله و اصحاب خاص ایشان در بین آن‌ها بودند، بعضی از منافقان به بعضی دیگر در مورد پیامبر صلی الله علیه و اله به این چنین می‌گفتند: می‌خورد همان گونه که ما می‌خوریم، می‌نوشد همان گونه که ما می‌نوشیم و بول و غائط دفع می‌کند همان گونه که ما دفع می‌کنیم و ادعا می‌کند که او پیامبر خدا صلی الله علیه و اله است، بعضی دیگر می‌گفتند: این جا صحرا است، وقتی می‌خواهد برای قضای حاجت برود ما او را می‌بینیم که آیا مثل ما قضای حاجت می‌کند یا نه، یکی از آن‌ها گفت: او نمی‌گذارد که شما خارج شدن بول و غائط او را ببینید، همانا حیای او بیشتر از زنی است که هیچ پوششی ندارد، آن‌گاه خداوند متعال گفت و گوی منافقان را به وسیله وحی به پیامبر صلی الله علیه و اله رساند، پس پیامبر صلی الله علیه و اله به زید بن ثابت امر فرمودند: ای زید! برو به آن دو درخت که از هم دور هستند بگو: پیامبر صلی الله علیه و اله به شما امر می‌کند که به هم برسید تا پیامبر صلی الله علیه و اله پشت شما قضای حاجت کند، زید عرض کرد: این کار را انجام می‌دهم، سپس فرمان رسول خدا صلی الله علیه و اله را به آن دو درخت رساند، زید می‌گوید: به خدا قسم می‌خورم که پیامبر صلی الله علیه و اله را بر حق فرستاد، وقتی فرمان پیامبر صلی الله علیه و اله را به آن دو درخت رساندم، یکباره دیدم دو درخت گسترده تر شدند و از زمین درآمدند تا این که به هم رسیدند و ساق و برگ‌های شان را به هم چسبانند و پوششی مانند یک دیوار درست کردند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله پشت آن دو درخت رفتند تا قضای حاجت کنند، وقتی منافقان این صحنه را دیدند، گفتند: این درختان آمده‌اند تا بین ما و پیامبر صلی الله علیه و اله حجاب درست کنند، پس برویم پشت آن درختان تا او را ببینیم که چگونه قضای حاجت می‌کند، سپس وقتی آن‌ها به دو درخت نزدیک شدند آن دو درخت نیز دور زدند و نگذاشتند منافقان ببینند، سپس منافقان گفتند: باید دور ایشان حلقه بزنیم شاید یک طایفه از ما چگونگی قضای حاجت ایشان را ببیند، پس دور ایشان حلقه زدند، آن دو درخت نیز دور

ص: 230

پیامبر صلی الله علیه و اله حلقه زدند و نگذاشتند منافقان پیامبر صلی الله علیه و اله را ببینند تا وقتی که تمام شد، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله بلند شدند و درختان به اندازه یک نفر فاصله گرفتند و پیامبر صلی الله علیه و اله به سوی لشکر خود رفتند و به زید بن ثابت فرمودند: برو به آن دو درخت بگو که پیامبر صلی الله علیه و اله به شما امر می کند که سر جای خودتان برگردید، زید رفت و فرمان پیامبر صلی الله علیه و اله را به آن دو درخت رساند، سپس آن دو درخت لبیک گفتند از هم جدا شدند تا وقتی که سر جای خودشان برگشتند، منافقان گفتند: پیامبر صلی الله علیه و اله نگذاشتند که ما عورت او را ببینیم و اکنون باید به جایی که در آن قضای حاجت کرده برویم تا ببینیم آیا بول و مدفوعش را پیدا می کنیم یا نه، پس به آن جا رفتند و هیچ اثری در آن جا ندیدند، اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله تعجب کردند، یکباره صدایی از آسمان شنیدند که می گفت: آیا از این دو درخت که به هم نزدیک شدند تعجب می کنید؟ همانا نزدیک شدن ملائکه به کرامت خداوند متعال برای دوستان محمد صلی الله علیه و اله و دوستان علی و اهل بیتش علیهم السلام زیادتر از این دو درخت است، همانا آتش جهنم در روز قیامت از دوستان علی علیه السلام و کسانی که از دشمنان ایشان دوری جستند بیشتر از دوری این دو درخت از یکدیگر است. امام هادی علیه السلام فرمودند: شبیه این معجزه برای امام علی علیه السلام اتفاق افتاده است. وقتی ایشان از جنگ صفین بر می گشتند، خواستند برای قضای حاجت بروند، پس بعضی از منافقان که در لشکر ایشان بودند گفتند: می خواهیم چگونه قضای حاجت ایشان را ببینیم در حالی که ایشان ادعا می کنند وصی رسول خدا هستند، پس به اذن خدا حرف های منافقان به امام علی علیه السلام الهام شد، سپس امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: ای قبر! برو به آن دو درخت که رو به روی هم هستند بگو که علی علیه السلام وصی رسول خدا به شما امر می کند نزدیک هم شوید تا ایشان پشت شما قضای حاجت کند، همانا فاصله آن ها بیشتر از یک فرسخ بود، آن گاه قبر گفت: ای مولای من! صدایم به آن ها نمی رسد، امام علی علیه السلام فرمودند: آن آسمانی که با چشمانت می بینی، پانصد سال راه است که صدایت به آن می رسد، پس صدایت به آن دو درخت خواهد رسید، آن گاه قبر رفت و فرمان امام علی علیه السلام را به آن دو درخت رساند و آن دو درخت به اذن خدای تبارک و تعالی به هم نزدیک شدند و مانند دو دوست همدیگر را بغل کردند، پس یکی از منافقانی که در لشکر امام علی علیه السلام بود گفت: او مانند پسر عمویش جادوگر است که نه آن پیامبر صلی الله علیه و اله بود و نه این امام است؛ بلکه این دو جادوگر هستند؛ اما ما حلقه خواهیم زد و او را خواهیم دید که چگونه قضای حاجت می کند و چگونه بول و غائط از او خارج می شود، آن گاه خداوند متعال حرف های آن ها را به گوش امام علی علیه السلام رساند؛ امام علی علیه السلام به قبر فرمودند: ای قبر! منافقان فکر می کنند فقط این دو درخت جلوی دیدن آن ها را می گیرند، پس برو به آن دو درخت بگو که وصی رسول خدا به شما امر می کند به جای خود

برگردید، قنبر رفت و فرمان امام علی علیه السلام را به آن ها رساند و آن دو درخت مانند فرار کردن ترسو از شجاع از هم جدا شدند، آن گاه امام علی علیه السلام رفتند قضای حاجت کنند، تعدادی از منافقان دنبال آن حضرت رفتند تا ببینند ایشان چگونه قضای حاجت می کند، وقتی امام علی علیه السلام لباس شان را بلند کردند، خداوند متعال آن ها را کور کرد و صورت های شان را برگرداند، دوباره چشم های شان به حالت اول خود برگشت و همه جا را دیدند و صورت شان را به طرف امام علی علیه السلام گرداندند، باز هم کور شدند و هیچ جا را ندیدند تا وقتی که امام علی علیه السلام قضای حاجت خود را تمام کردند و بلند شدند و به سوی لشکر خود برگشتند و این کار هشتاد بار اتفاق افتاد و هر بار که به طرف امام علی علیه السلام نگاه می کردند به اذن خدا چشم های شان کور می شد و وقتی به همدیگر نگاه می کردند همه جا را می دیدند، سپس خواستند به همان جایی که امام علی علیه السلام قضای حاجت کرده بودند بروند، وقتی می خواستند به آن جا بروند نمی توانستند از جای شان حرکت کنند، یکبار به از جای خود حرکت می کردند و دوباره در همان جا میخکوب می شدند و این کار را صد مرتبه تکرار کردند تا وقتی که آن ها را برای حرکت کردن صدا زدند، وقتی به آن جایی که خواستند رسیدند فقط کفر آن ها زیاد شد و آن ها گفتند: عجیب است که این معجزات فقط برای او است نه برای معاویه و عمرو عاص و یزید، خداوند نیز حرف های آن ها را به گوش امام علی علیه السلام رساند. امام علی علیه السلام رو کردند به آسمان و فرمودند: ای فرشتگان خداوند متعال! بروید و معاویه و عمرو عاص و یزید را نزد من بیاورید، سپس به آسمان نگاه کردند و یکبار فرشتگان را دیدند که هر یک از آن ها را گرفته و می آورد، پس پایین آمدند و دیدند که یکی معاویه و دیگری یزید و دیگری عمرو عاص است.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: بیایید نگاه کنید که اگر می خواستم آن ها را می گشتم؛ اما به آن ها فرصت می دهم همان گونه که خداوند متعال تا وقت معلوم به ابلیس لعین فرصت داد، این چیزی که می بینید امتحانی است از طرف پروردگار تان که ببیند شما چگونه انجام می دهید؛ اما شما به من تهمت جادوگری زدید همان گونه که شما کفار و منافقان به رسول خدا صلی الله علیه و اله تهمت جادوگری زدید.

سپس فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله در یک شب تمام آسمان ها و بهشت و جهنم را دور زد و در همان شب برگشت، پس چرا در شب هجرت به مدینه وقتی از غار خارج شدند یازده روز راه رفتند تا به مدینه رسیدند؟ بدرستی که این از طرف خداوند است که می خواهد آیات خود و راست گفتن انبیا و اولیا را به شما نشان بدهد و اگر بخوهد شما را با چیزی که شما آن را دوست ندارید امتحان می کند تا ببیند شما چه کار می کنید تا حجت خود را بر شما ظاهر کند.

(برداشتن تعدادی مو از ریش معاویه در حالی که او در شام و امام علی علیه السلام در کوفه بودند)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد روایت کرده است: یک روز قومی نزد امام علی علیه السلام جمع شدند و به ایشان عرض کردند: همانا خداوند به شما قدرت فوق العاده ای داده است، پس چرا مردم را به جنگ معاویه می فرستی در حالی که شما این قدرت عظیم را دارید؟ ایشان فرمودند: چون خداوند خواسته است که مردم با کفار و منافقان و قاسطین و مارقین جنگ کنند، به خدا قسم اگر می خواستم این دست کوتاهم را دراز می کردم و بر سینه معاویه می زدم و چند تار مو از ریش هایش می کردم، آن گاه دست مبارک شان را دراز کردند، سپس آن را برگرداندند در حالی که در دست مبارک شان تعدادی از موهای ریش معاویه قرار داشت، پس آن قوم بلند شدند و از کار امام علی علیه السلام تعجب کردند و روایت شده که وقتی امام علی علیه السلام دست مبارک شان را دراز کرده بودند معاویه در رختخوابش بود و هنگامی که امام علی علیه السلام یک تار مو از ریش معاویه کردند معاویه از رختخوابش افتاد و بی هوش شد و وقتی به هوش آمد احساس کرد چند تار مو در ریشش نیست و نیز روایت شده است: آن حضرت بعد از تعجب قوم به آن ها فرمودند: چرا از امر خداوند متعال، تعجب می کنید؟ همانا اصنف بن برحیا وصی بود و علم کتاب داشت و همان طور که خداوند متعال آن را در کتابش ذکر کرده قبل از این که حضرت سلیمان علیه السلام چشم بر هم بزند تخت بلقیس را از سبا به بیت المقدس آورد؛ در حالی که من بزرگ تر از او هستم و تمام علم کتاب نزد من است، خداوند فرمود: هیچ کس تمام علم کتاب را ندارد به جز حضرت علی علیه السلام و وصی رسول خدا، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: اگر از من می خواستند بین اهل تورات حکم کنم با کتاب شان تورات حکم می کردم و نیز اهل انجیل را با انجیل شان و اهل قرآن را به وسیله قرآن شان بین آن ها حکم می کردم. این سخنان امام علی علیه السلام بین شیعه و سنی معروف است.

(تبدیل شدن کمان آن حضرت به عصای حضرت موسی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: یک روز بین یکی از مخالفان امام علی علیه السلام یکی از شیعیان ایشان اختلاف پیدا شد، پس شیعه آن حضرت پیش ایشان رفت و از آن شخص شکایت کرد، آن گاه امام علی علیه السلام با آن شیعه نزد آن شخص رفتند و به او فرمودند: آیا به تو

نگفته ام که با شیعه من رو در رو نشوی؟ سلمان می گوید: آن شخص پیش من آمد و به من گفت: وقتی امام علی علیه السلام پیش من آمد من از شجاعت و هیبتش ترسیدم و هیچ کس را مثل ایشان ندیدم به جز حضرت موسی و کمانش مانند عصای حضرت موسی علیه السلام ، تبدیل به اژدها شد و وقتی که من آن را دیدم ترسیدم که مرا ببلعد. پس به آن حضرت عرض کردم: مولای من! به حق برادرت رسول خدا مرا ببخش.

(199)

(تبدیل شدن طومار به اژدها و سخن گفتن آن با پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام درباره تفسیر آیه (و لا تَلْبَسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ...) حق و باطل را با هم قاطی نکنید... فرمودند: خدای تبارک و تعالی قوم یهود را با این آیه مورد خطاب قرار دادند؛ زیرا باطل و حق را در کنار هم آورده بودند و می گفتند: همانا محمد صلی الله علیه و اله پیامبر خدا و علی علیه السلام وصی ایشان است؛ ولی آن ها پانصد سال بعد از زمان ما خواهند آمد، سپس رسول خدا به آن ها فرمودند: آیا راضی هستید که تورات بین ما و شما حکم کند؟ عرض کردند: بله، آن گاه تورات را آوردند و آن ها خلاف آن چه تورات گفته بود می بود می گفتند و به خاطر همین به اذن خدای تبارک و تعالی آن طوماری را که می خواندند به اژدهای دوسر تبدیل شد و آن ها را گاز گرفت. در آن جا طومار های دیگری نیز وجود داشت که به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کردند و گفتند: باید آن چه در این کتاب ذکر شده دوباره خوانده شود که حضرت محمد صلی الله علیه و اله رسول خدا و علی علیه السلام وصی رسول خدا است و در مورد پیامبری حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امامت علی علیه السلام نیز در کتاب تورات آمده بود، پس آن ها آن را صحیح خواندند و به یگانگی خدای تبارک و تعالی و نبوت حضرت محمد صلی الله علیه و اله و امامت علی علیه السلام ولی خدا ایمان آوردند و این همان تفسیر آیه (و لا تَلْبَسُوا الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ...) است آن چه درباره حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام دوست می دارید و آن را صحیح نمی خوانید به خاطر این است که حق را پنهان می کنید و در حالی که دلیل پیامبری رسول خدا صلی الله علیه و اله و امامت امیر المؤمنین علی علیه السلام را می دانید آن را پنهان و انکار می کنید و بر علوم خویش و عاقل های تان تکبر می ورزید.

(200)

(تاثیر نکردن سم در پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام)

امام حسن عسکری علیه السلام در روایتی طولانی می فرمایند: وقتی پیامبر به مدینه آمدند حسد ابن

ص: 234

ابی زیاد شد و به خاطر همین گودالی در یکی از جاهایی که پیامبر در آن می نشستند کند و داخل آن را نیزه ها و چاقوهای مسموم قرار داد و بالای آن بساط گذاشت و آن بساط را با بند بست و روی آن فرش پهن کرد و آن را از نظر مخفی کرد که وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و اصحاب خاص ایشان بیایند و روی آن بنشینند و داخل گودال بیفتند و با آن نیزه ها و چاقوهای مسموم به قتل برسند و هنگامی که اصحاب ایشان از بین رفتند او و اصحابش با شمشیر های تیز و برهنه، پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام را به قتل برسانند و اگر رسول خدا پایش را روی آن فرش قرار نداد ایشان و همراهانش را با غذاهای مسموم به قتل برسانند، پس جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و توطئه آن ها را به رسول خدا خبر داد و عرض کرد: همانا خدای تبارک و تعالی به شما امر می کند در هر جایی که دوست دارد بنشینید و از هر غذایی که به شما داد بخورید، به خاطر این که خدای تبارک و تعالی آیاتش را بر آن ظاهر می کند. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و یارانش وارد خانه ابن ابی شدند، ابن ابی نیز ایشان را به بالای بساط هدایت کردند؛ ولی بر خلاف نظر ابن ابی ایشان و یارانش داخل گودال نیفتادند، ابن ابی تعجب کرد، پس وقتی دید نقشه اول او عملی نشد، توطئه دوم را انجام داد و غذای مسموم را برای رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و یارانش آورد، وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله خواستند غذا بخورند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! این غذا را با دعا شروع کن، آن گاه امام علی علیه السلام فرمودند: (بسم الله الشافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شی فی الارض و لا فی السماء و هو السميع العلیم).

به نام مبارک خدا که ثناء دهنده است، به نام مبارک خدا که عافیت دهنده است، به نام مبارک خدا که هیچ همتائی در آسمان ها و زمین مانند او نیست و بدرستی که خدای تبارک و تعالی شنوا و آگاه می باشد.) سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و همراهانش غذا را خوردند تا وقتی که سیر شدند و خداحافظی کردند و از عبدالله بن ابی تشکر کردند و رفتند. بعد از آن، دوستان عبدالله بن ابی و یاران خاص او از باقیمانده غذای آن حضرت و یارانش خوردند و گمان کرده بودند ابن ابی اشتباه کرده و غذای دیگری آورده است و به درک واصل شدند.

(201)

(شتران حامل غذا برای حضرت علی علیه السلام)

صاحب ثاقب مناقب روایت کرده است: لشکر امام علی علیه السلام در جنگ صفین از نبودن غذا و آب و علوفه برای خود و اسب های شان نزد ایشان شکایت کردند، حضرت به آن ها فرمودند: نترسید! ان

ص: 235

شاء الله فردا برای همه شما غذا می رسد، وقتی صبح شد، ایشان وضو گرفتند و بالای تپه ای که در نزدیکی قرارگاه بود رفتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعا کردند: بار الها! برای آن ها غذا بفرست تا از گرسنگی تلف نشوند و برای اسب های شان علوفه بفرست، سپس از تپه پایین آمدند و قبل از این که سر جای خودشان بنشینند دیدند شترهایی به سوی آن ها می آیند در حالی که روی هر یک از آن ها غذا بود، آن غذاها عبارت بودند از: گوشت، نان و خرما و صحرا از آن شترها پر شده بود و هر چیزی که لازم داشتند از قبیل، علوفه و لباس و غیره برای آن ها مهیا شد، آن گاه از آن غذاها خوردند و نوشیدند و به اسب های شان نیز علوفه دادند و لباس ها را پوشیدند و نیز مقداری اضافه ماند و با خودشان حمل کردند بدون آن که بفهمند از کجا آمده و چه کسی آن ها را به این جا آورده است، آن گاه همه لشکر از امام علی علیه السلام تعجب کردند.

(202)

(آبی که در جنگ صفین برای اصحابشان خارج کردند)

شیخ مفید با استناد از اصحاب عامه و خاصه روایت کرده است: در جنگ صفین، عطش به امام علی علیه السلام و یارانش روی آورد و آن ها هیچ آبی در دست نداشتند و برای به دست آوردن آب به راست و چپ می رفتند؛ ولی هر چقدر گشتند آبی پیدا نکردند و تشنه ماندند، وقتی امام علی علیه السلام آن ها را دیدند به آن ها فرمودند: برویم به صحرائی که یک راهب در آن جا زندگی می کند و آن را صدا بزیم تا از صومعه اش خارج شود و به ما بگوید آیا آب در این جا هست یا نه، آن گاه به دستور امام علی علیه السلام به آن جا رفتند و آن راهب را صدا زدند، آن راهب از صومعه اش خارج شد و امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا در نزدیکی تو آبی وجود دارد تا این ها سیراب شوند؟ راهب جواب داد: خیر، متأسفانه بین من و آب دو فرسخ راه هست و من هر ماه یک بار به آن جا می روم و آب می آورم تا از عطش تلف نشوم، سپس امام علی علیه السلام رو کردند به اصحاب و فرمودند: آیا شنیدید راهب چه گفت؟ آن ها عرض کردند: بله شنیدیم، آیا به ما دستور می دهید برویم و برای خودمان آب بیاوریم تا از عطش تلف نشویم؟ امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: هیچ احتیاجی به این کار نیست، سپس سر مبارک شان را به طرف قبله برگرداندند و فرمودند: بروید آن جا را بکنید، تعدادی از آن ها رفتند و با بیل هایی که داشتند زمین را کندند، یکباره سنگ بزرگی ظاهر شد که می درخشید، پس صدا زدند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! این جا سنگ بزرگی است که بیل های مان در آن اثر نمی کند، امام علی علیه السلام فرمودند: این سنگ روی چشمه آب است باید آن را کنار زد تا آب خارج شود، همه لشکر امام علی علیه السلام جمع

ص: 236

شدند و خواستند آن سنگ را تکان دهند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را به اندازه یک سر سوزن تکان دهند، پس خسته شدند و امام علی علیه السلام نزد آن ها رفتند و به آن ها فرمودند: از این سنگ دور شوید، آن ها نیز دور شدند، امام علی علیه السلام انگشتان مبارک شان را زیر آن سنگ قرار دادند و آن را تکان دادند، سپس آن را چند زراع پرتاب کردند، وقتی آن سنگ از جایش کنار رفت، اصحاب امام علی علیه السلام سفیدی آب را دیدند و از آن آب نوشیدند و سیراب شدند و به اسب های شان نیز آب دادند و با خود حمل کردند که تا به حال چنین آبی ننوشیده بودند. آن آب، سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل بود، وقتی آن ها و اسب های شان سیراب شدند امام علی علیه السلام سنگ را در جای اولش قرار دادند و خاک روی آن ریختند و آن را محو کردند، آن راهب از جایی که روستایش در آن جا بود به امام علی علیه السلام نگاه می کرد، پس صدا زد: ای مردم! پایین بیایید، مردم نیز پایین آمدند و نزد امام علی علیه السلام ایستادند، آن گاه آن راهب عرض کرد: آیا شما نبی مرسل هستید؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: نه! سپس عرض کرد: اگر شما نبی مرسل نیستید پس چه کسی هستید؟ ایشان فرمودند: من علی بن ابی طالب علیه السلام وصی خاتم انبیا محمد بن عبدالله هستم، آن راهب عرض کرد: دستانتان را باز کنید تا بین دستان شما اسلام بیاورم، ایشان نیز دست های مبارک شان را باز کردند و به راهب فرمودند: شهادتین را بگو، راهب نیز گفت: (اشهد أن لا إله إلا الله، و اشهد أن محمداً رسول الله، و اشهد أنك وصي رسول الله) شهادت می دهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و تو وصی حضرت محمد صلی الله علیه و اله هستی، سپس به قوم خود دستور داد که اسلام بیاورند. آن ها نیز یکی بعد از دیگری اسلام آوردند و امام علی علیه السلام احکام و شرایط اسلام آوردن را به آن ها فرمودند، سپس حضرت علی علیه السلام فرمودند: ای راهب! تو چرا اسلام آوردی در حالی که در این دیار عمر طولانی داری؟ او در جواب سؤال امام علی علیه السلام عرض کرد یا امیر المؤمنین علیه السلام! در یکی از کتاب های ما که به وسیله یکی از علما نوشته شده آمده است: در این سرزمین چشمه آبی در زیر سنگ است و هیچ کس جای آن سنگ را نمی داند به جز پیامبر صلی الله علیه و اله یا وصی پیامبر که ایشان ولی خدا است و مردم را بر حق دعوت می کند و معجزه او پیدا کردن این سنگ است و با قدرتی که خدا به او داده آن سنگ را کنار می زند و آن چشمه ظاهر می شود، پس وقتی شما این کار را انجام دادید و این امر تحقق پیدا کرد دانستم که شما پیامبر یا وصی او هستید، من از این روز مسلمان هستم و بر حقت ایمان دارم و دوست هستم. وقتی امام علی علیه السلام حرف های راهب را شنیدند، گریه کردند تا وقتی که ریش مبارک شان از اشک های چشمش خیس شد، سپس فرمودند: (الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي كُنْتُ فِي كِتَابِهِ مَذْكُوراً) حمد و ستایش مخصوص خدایی است که اسمم در کتاب هایش ذکر شده است، سپس رو کردند به اصحاب و

فرمودند: شنیدید که این برادر مسلمان تان چه گفت؟ جواب دادند: بله شنیدیم و خدا را شکر کردند از این که خداوند تبارک و تعالی حق امیر المؤمنین علیه السلام را به ایشان نشان داد، سپس امام علی علیه السلام فرمان دادند که حرکت کنند، آن ها نیز حرکت کردند و راهب نیز با ایشان آمدند تا وقتی که با اهل شام مقابله کردند و آن راهب در آن جا شهید شد، امام علی علیه السلام بر او نماز خواندند و او را دفن کردند و هر گاه اسم او را نزد امام علی علیه السلام بر زبان می آورند در مورد او می فرمودند: او خیلی خوب و صمیمی بود.

(203)

(آبی که حضرت علی علیه السلام در سرزمین کربلا برای اصحابش ظاهر کرد)

شیخ مفید در اختصاص از صفوان از ابی صباح کنانی از ابا سعد روایت کرده است: روزی همراه امیر المؤمنین علیه السلام به کربلا رفتیم و تشنگی بر ما غلبه کرد، امام علی علیه السلام از اسب مبارک شان پایین آمدند و به صحرا رفتند، کمی راه رفتند و ایستادند، آن گاه خاک را کنار زدند و یک سنگ سفیدی ظاهر شد، آن سنگ را نیز کنار زدند و چشمه آبی از آن خارج شد، سپس اصحاب از آن نوشیدند تا سیراب شدند، سپس ما رفتیم و از آن آب نوشیدیم و اسب های مان نیز نوشیدند تا سیراب شدند، آبی که از آن چشمه نوشیدیم تا به حال مانند آن نوشیده بودیم؛ زیر آن آب، سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل بود و از آن آب با خود بردیم و امام علی علیه السلام آن سنگ را در جای اولش قرار دادند و روی آن خاک ریختند، سپس دستور دادند حرکت کنیم، ما نیز حرکت کردیم، آن گاه دستور دادند که بایستیم، ما نیز ایستادیم، سپس به ما فرمودند: آیا می دانید جای آن سنگ کجا است؟ عرض کردیم: بله! ایشان فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم؛ ولی هیچ اثری از آن سنگ نیافتیم، گویا اصلاً سنگی در آن جا نبوده است.

(204)

(ظاهر شدن چشمه حضرت مریم علیها السلام به دست امام علی علیه السلام)

شیخ در امالی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امیر المؤمنین علیه السلام از جنگ خوارج بر می گشتند از سرزمین زورا رد شدند و فرمودند: ای مردم! این جا زورا است، پس راه بروید و مواظب باشید! همانا خراب شدن آن بهتر از سالم ماندن آن است. وقتی از زورا گذشتند و به سرزمین دیگر رسیدند آن گاه از حضرت علی علیه السلام سؤال کردند: این جا چه سرزمینی است؟

ص: 238

فرمودند: این جا نجران است و هیچ آب و علفی در آن وجود ندارد، خوب نگاه کنید و ایمان بیاورید. طرف راست آن ها یک صومعه بود که یک راهب در آن زندگی می کرد، امام علی علیه السلام به آن راهب فرمودند: ای راهب! آیا اجازه می دهی با لشکر من در این جا منزل کنم؟ راهب گفت: در کتاب ما آمده است که هیچ کس با لشکرش در این جا منزل نمی کند؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و اله یا وصی پیامبر با لشکرش و در راه خدا جنگ می کند و پیروز می شود، امام علی علیه السلام فرمودند: من وصی خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سرور اوصیا هستم، پس راهب گفت: آیا تو وصی محمد صلی الله علیه و اله هستی؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: من همان شخص هستم، پس راهب نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: اسلام آوردن را به من یاد بده، همانا من در انجیل خواندم که شما در زمین بر اثنا خانه مریم مقدس علیها السلام و زمین عیسی علیه السلام منزل می کنید، سپس امام علی علیه السلام به آن راهب فرمودند: در جای خود بایست و هیچ حرفی نزن، سپس امام علی علیه السلام با پای مبارک شان خاک را کنار زدند و یکباره چشمه ای ظاهر شد، آن گاه به اصحاب خود فرمودند: این چشمه مریم مقدس علیها السلام است که خدای تبارک و تعالی برای او ظاهر کرد، سپس فرمودند: هفتاد زراع از خاک این زمین را کنار بزنید، آن ها نیز کنار زدند، یکباره سنگ سفیدی ظاهر شد، حضرت به آن ها فرمودند: این جا محلی است که حضرت مریم مقدس علیها السلام، حضرت عیسی علیه السلام را به دنیا آوردند و در این جا نماز خواندند، سپس امام علی علیه السلام روی آن سنگ نماز خواندند و در آن جا ده روز ماندند، سپس خیمه ای درست کردند و فرمودند: این زمین بر اثنا است و این خانه مریم مقدس علیها السلام است، این جا جای مقدسی است، در این جا پیامبران نماز خوانده اند. راوی می گوید: همانا در کتاب آن ها خواندیم که حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام قبل از حضرت عیسی علیه السلام در این جا نماز خوانده بودند.

ابن بابویه در کتاب فقیه با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: در سرزمین بر اثنا به امامت امام علی علیه السلام نماز خواندیم، هنگام برگشتن از جنگ خوارج که صد هزار مرد بودیم، نصرانی از صومعه خود پایین آمد و گفت: فرمانده لشکر کیست؟ ما به امام علی علیه السلام اشاره کردیم و گفتیم: این فرمانده لشکر است، پس به حضرت سلام کرد و حضرت نیز جواب سلامش را دادند، سپس از ایشان سؤال کرد: مولای من! آیا شما پیامبر هستید؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: نه، من پیامبر نیستم؛ بلکه او مولای من است سپس عرض کرد: اگر پیامبر نیستی حتماً وصی او هستی؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: بله! سپس امام علی علیه السلام از او سؤال کردند: ای نصرانی! این سؤال ها برای چیست؟ او عرض کرد: من به همین دلیل این صومعه را بنا کرده ام و منتظر چنین روزی بودم، در کتاب خوانده ام که هیچ کس در این جا منزل نمی کند؛ مگر پیامبر صلی الله علیه و اله یا وصی پیامبر علیه السلام و من

آمده ام تا اسلام بیاورم، آن گاه آن نصرانی اسلام آورد و با ما به سوی کوفه آمد، امام علی علیه السلام در راه از او سؤال کردند: چه کسی در این جا نماز خوانده است؟ او عرض کرد: حضرت عیسی علیه السلام و مادرش مریم مقدس علیها السلام در این جا نماز خوانده اند، امام علی علیه السلام فرمودند: آیا دوست داری بدانی چه کسی در این جا نماز خوانده است؟ همانا حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام در این جا نماز خوانده است.

(205)

(ظاهر کردن چشمه راحوما برای اصحاب)

ابن شهر آشوب از اهل سیر از حبيب بن جهم و ابی سعید تمیمی از ابی سعید عقیصا و نطنزی در خصائص، طبری از کتاب ولایت با استناد از محمد بن قسم همدانی از ابی عبدالله برقی از ریش سفیدان از جماعتی از اصحاب امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی که امام علی علیه السلام از جنگ صفین بر می گشتند در زمین بلقع منزل کردند، سپس مالک اشتر عرض کرد: مولای من! چرا در زمینی که آب در آن وجود ندارد منزل کردید؟ پس امام علی علیه السلام فرمودند: ای مالک! همانا خدای تبارک و تعالی ما را سیراب خواهد کرد، آیا تو زمین را می کنی؟ پس همه با هم زمین را کردند، آن گاه به سنگ سیاهی برخورد کردند و هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را تکان بدهند در حالی که صد نفر مرد قدرتمند و شجاع بودند، پس امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: کنار بروید، آن ها نیز کنار رفتند، پس امام علی علیه السلام دست های مبارک شان را به سوی آسمان بردند و فرمودند: (طلاب طاب یا عالم یا طیونا ثوثة سیمنا کویا تا سود بنایر حوثا آمین آمین رب العالمین رب موسی و هارون...) سپس با دست مبارک شان آن سنگ را گرفتند و چهل زرع پرتاب کردند، پس آبی ظاهر شد که سفیدتر از برف و صاف تر از یاقوت بود و ما از آن نوشیدیم و سیراب شدیم و نیز اسب های مان از آن آب نوشیدند تا سیراب شدند، سپس امام علی علیه السلام آن سنگ را در جای خودش قرار دادند و فرمودند: خاک روی آن بریزید تا مخفی شود، ما نیز به دستور امام علی علیه السلام این کار را کردیم، هنوز چند قدمی از آن دور نشده بودیم که امام علی علیه السلام فرمودند: چه کسی از شما جای آن چشمه را می داند؟ عرض کردیم: همه ما، پس فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم و هیچ اثری از آن سنگ پیدا نکردیم مثل این که آب شده بود و در زمین فرو رفته بود، پس در همان حال راهبی از صومعه خود پایین آمد، وقتی امام علی علیه السلام او را دیدند به او فرمودند: آیا اسم تو شمعون است؟ پس آن راهب با تعجب گفت: بله، همانا این همان اسمی است که مادرم بر من گذاشت و هیچ کس آن را نمی دانست به جز خدا، پس به او فرمودند: ای شمعون! نام این چشمه راحوما) است و از بهشت است و سی صد و

ص: 240

سیزده وصی از آن نوشیده اند و من آخرین آن ها هستم که از آن نوشیدم، سپس آن راهب عرض کرد: همانا من همه کتاب های آسمانی را خوانده ام و در انجیل نیز آمده است و من این صومعه را به خاطر همین ساختم تا آن شخص که این چشمه را نمایان کند و هیچ عالمی قبل از من آن را درک نکرده است ببینم و همانا خدای تبارک و تعالی آن را نصیب من کرده است و در روایت حبیب بن شعیب آمده است: امیر المؤمنین علیه السلام از آن جا رفتند و راهب در حالی که اسلام آورده بود دنبال ایشان رفت و می گویند او اولین کسی بود که در جنگ صفین به شهادت رسید، پس امام علی علیه السلام به طرف آن راهب رفتند و در حالی که چشمان مبارک شان پر از اشک بود فرمودند: هر کس این راهب را دوست دارد در روز قیامت با ما خواهد بود. (1)

(206)

(آبی که بعد از جنگ صفین برای اصحاب خارج کرد)

سید رضی (2) در خصائص روایت کرده است: وقتی امیر المؤمنین علیه السلام از جنگ صفین بر می گشتند هفتاد مرد با آن حضرت بودند و از سرزمینی که هیچ آبی در آن نبود گذشتند، پس اصحاب به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! ما تشنه هستیم و در نزدیکی ما آبی نیست، آن گاه نزد راهبی که در آن جا بود رفتیم و از او سؤال کردیم: آیا در نزدیکی این جا آبی هست؟ او گفت: هیچ آبی در این جا نیست؛ مگر آب فرات، پس امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: خدا به شما آب می دهد، سپس چند قدم برداشتند و ایستادند و فرمودند: ای مصباح! این جا را جارو بزن، مصباح نیز آن مکان را جارو زد، یکباره سنگی ظاهر شد، سپس خاک ها را از روی سنگ کنار زدند و فرمودند: بیایید آن را از جای خود کنار بزنید، ما نیز رفتیم و هر چقدر زور زدیم نتوانستیم آن را تکان بدهیم، پس امام علی علیه السلام فرمودند: کنار بروید، سپس آن سنگ را با دست گرفتند و پرتاب کردند، یکباره از زیر آن سنگ، چشمه ای به جوش آمد، آبی که سفیدتر و صاف تر و شیرین تر از آن وجود نداشت، سپس مردم را صدا زدند که آب بنوشند، پس همه آن ها آمدند و از آن آب نوشیدند و با خود حمل کردند، سپس امام علی علیه السلام آن سنگ را جای خود قرار داد و روی آن خاک ریخت و حرکت کردیم، چند قدم که از آن دور شدیم حضرت به ما فرمودند: چه کسی از شما جای آن چشمه را می داند؟ عرض کردیم:

ص: 241

1- مدینه المعاجز، ص 76 معجزه 205. و نیز این که ابن بابویه در امالی و صاحب ثاقب مناقب و غیره این روایت را با اسناد نقل کرده اند و بعضی در مورد این روایت اختلاف دارند

2- سید رضی: مؤلف کتاب شریف و نفیس نهج البلاغه برادر سید مرتضی مؤلف کتاب عیون المعجزات می باشد

همه ما می دانیم، پس فرمودند: بروید و آن را پیدا کنید، ما نیز رفتیم و هر چقدر دنبال آن گشتیم آن را پیدا نکردیم، سپس برگشتیم، وقتی به راهب رسیدیم به او گفتیم: چرا به ما دروغ گفتی که در نزدیکی این جا آب نیست در حالی که ما در این جا چشمه ای پیدا کردیم و از آن آب نوشیدیم و با خود حمل کردیم، او به ما گفت: به خدا قسم هیچ کس آن را پیدا نکرده مگر پیامبر صلی الله علیه و اله یا وصی پیامبر علیه السلام به او گفتیم: اکنون وصی پیامبر صلی الله علیه و اله با ما است، سپس به ما گفت: نزد او بروید و به ایشان بگویید که پیامبر صلی الله علیه و اله در آخرین لحظات زندگی اش به ایشان چه وصیتی کرده است، ما نیز نزد ایشان رفتیم و آن چه راهب گفته بود به ایشان عرض کردیم، پس به ما فرمودند: بروید به او بگویید: آیا اسلام می آوری؟ ما برگشتیم و به آن راهب گفتیم، او گفت: بله، اسلام می آورم، دوباره نزد امام علی علیه السلام آمدیم و به ایشان عرض کردیم که آن راهب قسم خورده است، پس امام علی علیه السلام به ما فرمودند که به او بگویید: آخرین حرفی که پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند در مورد نماز بود و تا آخرین نفس می فرمودند: (نماز نماز) تا وقتی که جان به جان آفرین تسلیم کردند، پس به آن راهب گفتند و آن راهب نیز به قولش عمل کرد و ایمان آورد.

(207)

(خارج کردن آب برای اصحاب در زمانی که به صفین سفر می کردند)

شیخ برسی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام با لشکر خود به سوی صفین می رفتند از یک صحرای بی آب و علف گذشتند، پس لشکر ایشان از تشنگی نزد ایشان شکایت کردند، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: دنبال آب بگردید، آن ها به شمال و جنوب و مشرق و مغرب رفتند و آبی پیدا نکردند؛ ولی در راه راهبی را دیدند و از آن راهب در مورد آب سؤال کردند، او جواب داد: در این جا هیچ آبی نیست و من هر هفته یک بار می روم و آب می آورم، آن گاه نزد امام علی علیه السلام آمدند و آن چه آن راهب گفته بود به ایشان عرض کردند، پس امام علی علیه السلام فرمودند: دنبال من بیایید، آن ها نیز دنبال ایشان حرکت کردند، سپس فرمودند: این جا را بکنید، آن ها نیز آن جا را کردند و به یک سنگ بزرگ برخورد کردند، حضرت به آن ها فرمودند: این سنگ را کنار بزنید آب در زیر این سنگ است، پس چهل نفر جمع شدند و خواستند آن سنگ را کنار بزنند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند آن را تکان بدهند، آن گاه امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: کنار بروید، آن ها نیز کنار رفتند، امام علی علیه السلام ذکر زیر لب های مبارک شان زمزمه کردند، آن گاه آن سنگ را با کنار زدند و آن راهب از صومعه خود نگاه می کرد و خطاب به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای جوان! تواز کجا آمده ای؟ همانا در کتاب خوانده ام

ص: 242

که این جا سرزمین پیامبری است و در این جا یک چشمه وجود دارد که هیچ کس جای آن را نمی داند به جز پیامبر صلی الله علیه و اله یا وصی پیامبر، پس به من بگو تو کدام یک از آن ها هستی؟ امام علی علیه السلام فرمودند: من وصی بهترین پیامبرانم، من وصی سرور پیامبرانم، من وصی آخرین پیامبرم، من پسر عموی سید خلق اجمعینم، من علی بن ابی طالب علیه السلام هستم و وقتی راهب سخنان امام علی علیه السلام را شنید از صومعه خارج شد و به طرف امام علی علیه السلام آمد در حالی که می گفت: دست خودت را دراز کن و شهادتین را بر زبان جاری کرد، سپس مسلمانان از آن آب خوردند، آبی که سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل بود و اسب های شان نیز سیراب شدند.

(208)

(مرد نصرانی که امام علی علیه السلام را شناخت)

سلیم بن قیس هلالی در کتابش روایت کرده است: وقتی با امام علی علیه السلام از جنگ صفین بر می گشتیم، لشکر ما در نزدیکی یک روستای نصرانی منزل کرد، آن گاه یک پیرمرد خوش سیما و خوش هیكل در حالی که در دستش کتابی بود نزد ما آمد و به امام علی علیه السلام سلام کرد، امام علی علیه السلام جوابش را دادند و به او فرمودند: مرحبا بر تو ای برادر شمعون بن حیون! آن نصرانی گفت: من از نسل مردی از حواریون عیسی بن مریم علیها السلام هستم آن حواریون دوازده نفر بودند که او از همه بهتر و نزدیکتر از همه به حضرت عیسی علیه السلام بود و همانا حضرت عیسی علیه السلام او را به جانشینی خود انتخاب کرد و علم و کتابش را به او داد و هم چنان اهل بیتش به دین او ایمان آوردند و هرگز کفر نوزیدند و اکنون آن کتاب در دست من است که املا شده حضرت عیسی بن مریم و دست خط پدرمان است و در آن همه چیز نوشته شده است که بعد از ایشان چه کسی به پیامبری می رسد و هم چنین چه پادشاهانی به سلطنت می رسند، سپس پیامبری از فرزندان حضرت اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام از سرزمین حضرت ابراهیم علیه السلام از سرزمین تهامه از شهری که به آن مکه می گویند می آید، نامش احمد است و دارای دوازده اسمی است که در این کتاب از ولایت و بعثت و مهاجرتش نوشته و هم چنین نوشته چه کسانی با ایشان جنگ می کنند و چه کسانی ایشان را پیروز می کنند و امت ایشان از بین نمی رود تا وقتی که یک نفر از امتش می آید که حضرت عیسی علیه السلام پشت سرش نماز می خواند، ایشان کسی است که خدای تبارک و تعالی آمدنش را در تمام کتاب های آسمانی وعده داده است که جهان را پر از عدل و داد می کند، همان طور که پر از فساد و زشتی می شود. پس با آن ها دوستی و مودت کن و با دشمنانش دشمنی کن؛ زیرا دوستان شان وارد بهشت

ص: 243

می شوند و دشمنان شان وارد جهنم خواهند شد. هر کس از او اطاعت کند از خدای تبارک و تعالی اطاعت کرده و هر کس به فرمان شان عمل نکند از فرمان خدا اطاعت نکرده است. حضرت عیسی در اولین صف پشت سر ایشان نماز می خواند و مردم نیز پشت سرش نماز می خوانند و همانا افضل و بهترین آن ها که مردم را به دین حق هدایت می کند نامش احمد، رسول خدا و اسم های ایشان محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله و یس و فتاح و خاتم و حاشر و عاقب و ماحی و قائد و نبی الله و خلیل الله و صفات الله و امین الله و خبرته الله است و همانا ایشان بهترین خلق و دوست داشتنی ترین کس نزد خدا است و هیچ خلقی چه ملک مقرب و چه نبی مرسل بهتر از ایشان نزد خدا نیست و همانا روز قیامت ایشان را روی عرش قرار می دهد و وارد بهشت می کند هر کس را که دوست دارد شفاعت می کند و به وسیله اسمش روی لوح محفوظ قلم جاری می کند. اسمش در ام کتاب (محمد) آمده است و دوستش در روز محشر حامل پرچم حمد است و ایشان و برادر، وصی، وارث و جانشین او است و بعد از ایشان، یازده فرزندش خواهند بود که نام دو نفر آن ها همانم دو فرزند هارون بن عمران، شبرو و شبیر است و نه نفر دیگر آن ها از نسل کوچک آن ها یعنی، حسین علیه السلام هستند که یکی بعد از دیگری به امامت می رسند و آخرین نفر آن ها کسی است که عیسی بن مریم علیه السلام پشت سرش نماز می خواند و آن شخص، پادشاه جهان می شود و جهان را پر از عدل و داد می کند و همانا مالک مشرق و مغرب می شود تا وقتی که خدای تبارک و تعالی دین خودش را بر تمام ادیان احاطه می کند و دینش بهترین است. همانا پدرم، پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله را درک کرده و به نبوتش اقرار کرده و اسلام آورده است. پدرم پیر مردی بود و در وقت جان دادنش به من وصیت کرد: همانا وصی حضرت محمد صلی الله علیه و اله اسم و لقب و کنیه اش در کتاب نوشته شده است، آن گاه از تو خواهد گذشت و با رهبران کفر جنگ خواهد کرد، پس هر وقت از محل تو گذشت نزد او برو و ایمان بیاور و با ایشان به جهاد برو و با کفار و دشمنانش جنگ کن و همانا جهاد کردن با ایشان همانند جهاد کردن با رسول خدا صلی الله علیه و اله است، پس ای امیر المؤمنین علیه السلام! دست خود را دراز کن تا اسلام بیاورم، آن گاه آن نصرانی شهادتین را گفت و به ولایت امام علی علیه السلام اقرار کرد، سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: کتابت را به من نشان بده، او نیز کتابش را به ایشان داد و امام علی علیه السلام آن را خواندند و به امام حسین علیه السلام فرمودند: کتابم را بیاور و به نصرانی گفت: مترجم خود را نزد من بیاور، آن گاه آن کتاب امام علی علیه السلام را آوردند و نزد یکدیگر قرار دادن و آن ها را با هم مقایسه کردند و هیچ یک از حروف آن کتاب با کتاب امام علی علیه السلام فرق نداشت؛ مانند این که یک نفر آن را نوشته است؛ حضرت عیسی علیه السلام املا نموده به آن شخص و رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام املاء کرده است.

(خارج کردن سنگی که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته بود)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی در کوفه نزد امام علی علیه السلام بودم، ایشان دنبال گمشده خود می گشتند که (بجمله) (1) نام داشت و در دو فرسخی کوفه بود. پس از آن پنجاه نفر یهودی خارج شدند و به ایشان عرض کردند: شما علی بن ابی طالب علیه السلام هستی؟ ایشان فرمودند: بله، من امام و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله هستم، سپس عرض کردند: ما سنگی داریم که نام شش تن از پیامبران در آن نوشته شده است و ما دنبال آن می گردیم که در کتاب های مان ذکر شده است، اگر شما راست می گویی که امام هستی، آن را برایمان پیدا کن. ایشان فرمودند: دنبال من بیایید، سلمان می گوید: آن ها دنبال ایشان رفتند تا وقتی که داخل صحرا رسیدند و کوهی از شن جلوی آن ها ظاهر شد، ایشان فرمودند: ای باد! شن ها را از سنگ کنار بزن، در همان ساعت به وسیله باد، شن ها از روی آن سنگ کنار زده شد و آن سنگ ظاهر شد، امام علی علیه السلام فرمودند: آیا این سنگ همان سنگ شما است که دنبالش می گردید عرض کردند: نام شش تن از انبیا روی آن نوشته شده است، همان طور که شنیدیم و در کتاب های مان ذکر شده است، پس آن اسم ها را برایمان ظاهر کن، ایشان فرمودند: اسم ها در شکم سنگ نوشته شده و آن روی زمین است آن را برگردانید تا اسم ها را ببینید، آن گاه هزار نفر رفتند و خواستند آن را برگردانند، ولی هر چقدر زور زدند نتوانستند به اندازه یک سر سوزن آن را تکان بدهند. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: کنار بروید، آن ها نیز کنار رفتند و حضرت دست مبارک شان را دراز کردند در حالی که سوار اسب بودند، پس آن سنگ را برگرداندند و آن شش اسم ظاهر شد و آن نام ها عبارت بودند از: 1. حضرت آدم علیه السلام. 2. حضرت نوح علیه السلام. 3. حضرت ابراهیم علیه السلام. 4. حضرت موسی علیه السلام. 5. حضرت عیسی علیه السلام. 6. حضرت محمد صلی الله علیه و اله. آن گاه یکی از یهود گفت: شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و محمد بنده و فرستاده او است و شما امیر المؤمنین علیه السلام و سید اوصیا و حجّت خدا در زمینش هستی و هر کس شما را شناخت به سعادت رسید و نجات یافت و کسی که با شما دشمنی کند گمراه می شود و جزایش جهنم است.

(210)

(درست کردن آتش از شاخه و ساقه های درختان سبز)

ص: 245

1- یجمله: شهری است که در دو فرسخی کوفه می باشد

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: در یکی از جنگ های رسول خدا صلی الله علیه و اله با ایشان بودیم، آن جنگ در زمستان بود، در یک شب بسیار سرد که همه ما از شدت سرما مریض شدیم و نزدیک بود تلف شویم، پس عمر بن خطاب نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رفت و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! برایمان کاری انجام بده؛ زیرا ما داریم از سرما تلف می شویم، پس پیامبر صلی الله علیه و اله روی مبارک شان را به طرف امام علی علیه السلام گرداندند و به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! بلند شو و برایشان آتش درست کن، امام علی علیه السلام بلند شدند و شاخه ها و ساقه های درختان سبز را کردند و از آن آتش درست کردند، آن ها گرم شدند و خدا را شکر کردند و از حضرت محمد صلی الله علیه و اله و حضرت علی علیه السلام تشکر کردند.

(211)

(خارج کردن باغ ها، نهرها، قصرها و قلعه ها از یک طرف و آتش از طرف دیگر و تبدیل کردن مهرهای نماز به در و یاقوت)

شیخ راوندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی اصحاب حضرت علی علیه السلام به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! آیا می توانی چیزی را به ما نشان بدهی که مطمئن شویم رسول خدا صلی الله علیه و اله شما را به جانشینی بر حق گذاشته است؟ ایشان به آن ها فرمودند: اگر یکی از عجایب را به شما نشان بدهم همه شما کافر می شوید و به من می گوید که جادوگر و دروغ گو هستی و آن، بهترین گفتار شما است، پس آن ها عرض کردند: ما می دانیم که شما وارث پیامبر صلب الله علیه و اله هستید و پیامبر صلی الله علیه و اله علمش را به شما داده است. امام علی علیه السلام فرمودند: علم عالم زیاد است و هیچ کس آن را به دست نمی آورد به جز مؤمنی که خدا آن را امتحان کرده و او را با روح قدوسی (جبرئیل امین الله) پیروز گردانده است، سپس فرمودند: شما از من خواستید بعضی از نشانه هایم را برای شما آشکار کنم، همانا خدا آن ها را به بنده داده است، پس امشب بعد از نماز عشا، پشت سرم بیاوید و آن چه را می خواهید به شما نشان خواهم داد. وقتی نماز عشا را خواندند به طرف پشت کوفه راه شان را ادامه دادند؛ در حالی که پنجاه نفر ایشان را همراهی می کردند، در میان آن پنجاه نفر، چند نفر از شیعیان خاص آن حضرت بودند، پس به آن ها فرمودند: بنده چیزی را به شما نشان نمی دهم مگر این که از شما عهد و پیمان می گیرم تا کفر نورزید، به خدا قسم چیزی به شما نشان می دهم که برادرم رسول خدا صلی الله علیه و اله به من یاد داده است، آن گاه از آن ها عهد و پیمان گرفتند، همانا خداوند و رسولش عهد و پیمان بستند، پس فرمودند: صورت های تان را برگردانید تا خدا را بخوانم، پس اصحاب از او رو

ص: 246

برگرداندند، ایشان دعایی خواندند که تا اکنون چنین دعایی نخوانده بودند، پس فرمودند: صورت های تان را برگردانید، وقتی صورت های شان را برگرداندند با تعجب دیدند باغ ها و رودها و قصرها از یک طرف و آتش هم از طرف دیگر شعله ور بود و این شکل بهشت و جهنم بود، پس کسی که دانا ترین آن ها بود گفت: این سحر عظیم است و تمام آن ها کافر برگشتند به جز دو نفر، ایشان فرمودند: شنیدید که چه گفتند؟ همانا من از آن ها عهد و پیمان گرفتم در حالی که همه آن ها کافر برگشتند؛ اما به خدا قسم این حجت نزد خدا است که فردای قیامت از آن ها می گیرم و خداوند متعال می داند که من جادوگر یا کاهن نیستم و هیچ علمی از آن ندارم و پدرانم نیز از آن چیزی نمی دانند؛ اما این علم خداوند است که به رسولش یاد داده و رسولش نیز آن علم را به من یاد داده است. سخنان ایشان ادامه پیدا کرد تا وقتی که به مسجد کوفه رسیدند، آن گاه خدای تبارک و تعالی را به یک دعا خواندند و یکباره همه مهرهای مسجد به در و یاقوت تبدیل شدند. یکی از آن دو نفر ثابت قدم ماند، امیر المؤمنین علیه السلام به او فرمودند: اگر چیزی از آن جواهرات برداری ناراحت می شوم، سپس آن شخص چیزی برداشت به جز یک در سفید که هیچ کس مانند آن ندیده بود، آن شخص عرض کرد: چیزی از آن جواهرات برداشتم به جز این در سفید، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: چرا آن را برداشتی؟ عرض کرد: به خاطر این که آن را دوست دارم، پس به او فرمودند: اگر آن را جای خودش قرار بدهی خدا تو را از آتش ایمن می کند، آن شخص آن در را سرجایش قرار داد و خداوند متعال آن یاقوت و در را به حالت قبلی اش برگرداند. بعضی ها می گویند: آن شخص میثم تمار بود و بعضی دیگر گفته اند عمر بن الحکم خزاعی بود.

(212)

(گنجی که برای عمار نمایان کرد)

شیخ برسی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: نزد امام علی علیه السلام آمدم و به ایشان عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! سه روز است که روزه هستم و هیچ چیزی ندارم که با آن شکم را سیر کنم و این روز چهارم است، آن حضرت به من فرمودند: پشت سرم بیا و ایشان به طرف صحرا حرکت کردند و من پشت سر ایشان راه رفتم تا این که ایستادند و همان جا را کردند، سپس پارچه ای درآوردند که پُر از درهم بود، آن گاه ایشان دو درهم برداشتند و یک درهم به من دادند و در هم دیگر را خود برداشتند، به ایشان عرض کردم: ای مولای من! ای امیر المؤمنین علیه السلام! چرا از این درهم ها بر نمی دارید تا ثروتمند شوید و صدقه بدهید، ایشان به من فرمودند: ای عمار! این درهم به اندازه

ص: 247

کفایت ما در این روز است، سپس آن را پوشاندند و از آن جا دور شدیم، روز دیگر نزد ایشان رفتم، پس آن حضرت به من فرمودند: ای عمار! تو دوباره به آن جا رفتی و خواستی از آن درهم ها را برداری، عمار می گوید: عرض کردم: من به آن جا رفتم و خواستم از آن گنج چیزی بردارم؛ ولی هیچ اثری از آن گنج پیدا نکردم، پس به من فرمودند: ای عمار! همانا این علم نزد خداوند تبارک و تعالی است، او می داند که ما هیچ رقبتی به دنیا نداریم، پس آن گنج را به ما نشان داد و دانست که شما به دنیا رغبت می ورزید، پس آن را از شما پنهان کرد.

(213)

(خارج کردن دینارها از زمین)

محمد بن حسن صفار با استناد از محمد بن سلیمان بصری روایت کرده است: وقتی امام

علی علیه السلام بصره را فتح کردند فرمودند: چه کسی خانه ربیع بن حکیم را به ما نشان می دهد؟ حسن بن ابی حسن بصری به ایشان عرض کرد: ای ابا لحسن! من خانه او را به شما نشان می دهم. من در آن وقت غلامش بودم، پس با راهنمایی حسن بصری به آن خانه رفتند و مردم نیز پشت سر ایشان بودند، وقتی به آن جا رسیدند با شلاقی که داشتند روی زمین خط کشیدند و سه دینار خارج کردند و او با دست مبارک خود گذاشتند تا مردم آن را دیدند، سپس آن سه دینار را سر جای شان گذاشت و دینارها محو شدند، سپس به حسن فرمودند: ای حسن! پشت سرم بیا و ایشان بر اسب رسول خدا صلی الله علیه و اله سوار شدند و به منزل شان برگشتند و ما آن غلام را بردیم و آن جا را به ما نشان داد، آن جا را کندید تا به یک سنگ رسیدیم و هیچ چیزی پیدا نکردیم، پس به حسن ابی سعید گفته شد: ما آن چیز را از امیر المؤمنین علیه السلام دیدیم، گنج های زمین فقط برای ایشان و امثال ایشان نمایان می شود.

(214)

(تبدیل شدن مهر نماز به جواهر)

محمد بن صفار از عمر بن علی بن عمر بن یزید از علی بن نعمان از بعضی از محدثان روایت کرده اند که می گویند: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام با اصحاب در مسجد کوفه بودند، آن گاه مردی به ایشان عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت! من تعجب می کنم که این دنیا در دست این قوم ظالم است نه دست شما، ایشان به او فرمودند: ای فلانی! اگر ما دنیا را می خواستیم آن را به هیچ کس نمی دادیم، سپس یک مهر از مسجد برداشتند، سپس فرمودند: چه چیزی در دست من است؟

ص: 248

عرض کردند: جواهری گران بها در دست مبارکتان می بینم که از بهترین جواهرات دنیا است، سپس فرمودند: اگر ما دنیا را می خواستیم برایمان کاری نداشت؛ ولی آن را نمی خواهیم، آن گاه آن جواهر را انداختند و به حالت قبلی اش برگشت.

(215)

(چاپ کردن مهر ولایت بر تخت سنگ حبابه الوالبه)

شیخ کلینی با استناد از حبابه الوالبه روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را در بازار دیدم در حالی که در دست مبارک شان یک شلاق و یک شاخه بود و به کسانی که میمون و غیره می فروختند می زد و به آن ها می فرمود از فروختن مسخ شده بنی اسرائیل و جند بنی مروان (1) دست بردارید، فرات بن اخنف بلند شد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چند بنی مروان چه کسانی هستند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: کسانی که ریش های شان را تیغ می زنند و سیل های خود را بلند می کنند، به خاطر همین مسخ شدند، حبابه می گوید: هیچ گوینده ای مانند ایشان ندیده بودم، پس دنبال ایشان رفتم؛ ولی به ایشان نرسیدم تا وقتی که به مسجد رسیدند و من نیز به ایشان رسیدم و از ایشان سؤال کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! دلالت شما بر امامت چیست؟ به من فرمودند: آن تخت سنگ را بیاور، من نیز به دستور ایشان آن سنگ را آوردم، پس به وسیله انگشتر خود بر آن مهر زدند و فرمودند: این نشان امامت من است، هر کس خود را امام می خواند باید آن چه را که من انجام داده ام او نیز انجام دهد اطاعت کردنش واجب است و هیچ علمی از ایشان مخفی نیست، آن گاه از نزد ایشان خارج شدم و آن تخته سنگ در دست من بود تا وقتی که ایشان به شهادت رسیدند، سپس نزد امام حسن علیه السلام آمدم در حالی که ایشان در جای پدر گرامی شان علی بن ابی طالب علیه السلام نشسته بودند و مردم از ایشان سؤال می کردند، ایشان به من فرمودند: ای حبابه! آن چه در دست تو است نزد من بیاور و من آن تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز به وسیله انگشتر شان مهر و ولایت را بر آن چاپ کردند، پس از شهادت امام حسن علیه السلام، نزد امام حسین علیه السلام رفتم در حالی که ایشان در مسجد النبی بودند، ایشان به من نزدیک شدند و فرمودند: آیا می خواهی نشان و ولایت را به تو نشان بدهم؟ عرض کردم: بله ای مولای من! پس تخته سنگ را نشان ایشان دادم و ایشان نیز به وسیله انگشتری که داشتند، مهر و ولایت را بر آن چاپ کردند بعد از شهادت اما حسین علیه السلام نزد امام سجاد علیه السلام رفتم در حالی که عمر من صد و سیزده سال بود، ایشان را مشغول عبادت دیدم و از نشانه و ولایت مأیوس شدم، پس ایشان به انگشتر شان

ص: 249

1- جند بنی مروان: قبیله ای است که نفرین شده خداوند باری تعالی می باشند.

اشاره کردند آن گاه برگشتم و از ایشان سؤال کردم: مولای من! چقدر از عمر دنیا گذشته و چقدر از عمر دنیا باقی مانده است؟ ایشان فرمودند: در مورد عمر گذشته می توانم به تو می گویم، ولی در مورد باقی مانده عمر دنیا به تو نخواهم گفت، سپس به من فرمودند: آن تخته سنگ را بیاور، من نیز آن را به ایشان دادم و ایشان با انگشتری که داشتند بر آن مهر و لایت چاپ کردند. پس از شهادت ایشان نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم، سپس نزد امام صادق علیه السلام رفتم، ایشان نیز بر آن چاپ کردند، سپس نزد امام کاظم علیه السلام رفتم، ایشان نیز بر آن چاپ کردند، به روایت محمد بن هاشم می گویند: حبابه بعد از آن، نه ماه زندگی کرد و درگذشت.

(216)

(چاپ کردن مهر ولایت بر تخته سنگ ام اسلم)

شیخ کلینی با استناد از امام موسی کاظم علیه السلام و ایشان نیز از پدران گرامی شان روایت کرده اند که فرمودند: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله در خانه ام سلمه بودند که ام اسلم به آن جا مشرف شدند؛ ولی ایشان را ندیدند، سؤال کردند، اما ام سلمه به او نگفت که پیامبر صلی الله علیه و اله برای حاجتی از خانه بیرون رفته اند، ام اسلم نزد ام سلمه منتظر پیامبر صلی الله علیه و اله ماند تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه و اله به منزل برگشتند، ام اسلم به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا! همانا من قرآن را خواندم و دانستم که هر پیامبری، جانشینی دارد که وقتی ایشان به جایی می روند او کار پیامبر صلی الله علیه و اله را انجام می دهد و همانا در آن کتاب خواندم که حضرت موسی علیه السلام دو جانشین داشتند، که یکی از آن ها در زمان حیاتش و دیگری بعد از وفاتش است، جانشین و وصی شما چه کسی است؟ پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای ام اسلم جانشین من در حیاتم و بعد از وفاتم یکی است، پس ای ام اسلم! هر کس این کارم را انجام داد جانشین من است، آن گاه دست مبارک شان را به سنگی زدند و با انگشتان خود آن را خورد کردند و سپس خمیر کردند، سپس با انگشترشان بر آن چاپ کردند، آن گاه فرمودند: هر کس این کار را انجام داد او جانشین من است. بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و اله نزد امام علی علیه السلام رفتم و به ایشان عرض کردم: مولای من! پدر و مادرم فدایت شوند! آیا شما وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله هستید؟ ایشان فرمودند: بله ای ام اسلم! پس دست مبارک شان را بر سنگ زدند و آن را مانند آرد خورد کردند، سپس آن را خمیر کردند و مهر و لایت را بر آن چاپ کردند و به من فرمودند: ای ام اسلم! هر کس این کار را انجام داد، بعد از من جانشین است، بعد از ایشان، نزد حضرت امام حسن مشرف شدم در حالی که ایشان جوان بودند، از ایشان سؤال کردم: آیا شما جانشین پدرتان علی بن ابی طالب علیه السلام هستید؟ ایشان فرمودند:

ص: 250

بله، ای ام اسلم! سپس دست مبارک شان را بر مهر زدند و آن چه پدر و جدش انجام داده بودند انجام دادند. بعد از شهادت ایشان، نزد امام حسین علیه السلام رفتم و از ایشان سؤال کردم: آیا شما جانشین برادرت حسن بن علی علیه السلام هستید؟ ایشان فرمودند: بله، ای ام اسلم! و آن کار را که برادر و پدر و جدش انجام داده بودند انجام دادند، سپس بعد از شهادت ایشان، نزد امام سجاد علیه السلام رفتم و از ایشان نیز همان سؤال را کردم و ایشان فرمودند: بله، سپس همان کاری که پدر و عمویش و جدش و حضرت محمد صلی الله علیه و اله انجام داده بودند برای من انجام دادند.

(217)

(نرم شدن آهن در دست مبارکشان)

مرحوم شیخ بن شهر آشوب و غیره با استناد از سعید خدری و جابر انصاری و عبدالله بن عباس در یک روایت طولانی از خالد بن ولید روایت کرده است: وقتی می خواستم با اهل رده با لشکر بروم در حالی که ایشان در زمین بود، امام علی علیه السلام به من فرمودند: وای بر تو اگر این را انجام دهی! گفتم: انجام خواهم داد، پس یکباره چشمان شان قرمز شد و فرمودند: ای پسر خنا! آیا تو مثل من هستی و اسمم را عوض می کنی؟ خالد می گوید: یکباره مرا از اسب پایین آورد و با خود برد تا به حارث بن کد رساند، سپس گرز آهنی را گرفت و آن را خم کرد و مانند گردنبند روی گردنم گذاشت، همه اصحاب فکر می کردند به فرشته مرگ نگاه می کردند، پس ایشان را به حق خدا و رسولش قسم دادم و ایشان مرا رها کرد و در حالی که آن گرز آهنی بر گردن من بود به مسافرت رفتند، آن گاه ابوبکر همه آهنگران را دعوت کرد و آن ها آمدند و گفتند: نمی توانیم این کار را انجام بدهیم مگر این که آن را با آتش باز کنیم و در این صورت خالد از بین خواهد رفت، پس خالد با همان حال چند روزی ماند و مردم به آن می خندیدند تا وقتی که امام علی علیه السلام از سفر آمدند، پس خالد را پیش آن حضرت بردند و از ایشان خواهش کردند که آن را از گردنش باز کند، امام علی علیه السلام فرمودند: من آن را باز نخواهم کرد؛ زیرا وقتی که لشکر و جماعتش زیاد شدند خواست جای من قرار بگیرد، من آن را داخل گردنش گذاشتم؛ چون او مغرور شده بود، سپس فرمودند: اما در این موقع نمی توانم آن را باز کنم، پس همه آن ها بلند شدند و ایشان را قسم دادند، آن حضرت وقتی دیدند همه مردم ایشان را به خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله قسم می دهند سر آهن (گرز) را گرفت و آن را و جب به و جب باز کرد، سپس آن را پرتاب کرد.

ص: 251

(قطع کردن و حمل کردن میل ها)

* (قطع کردن و حمل کردن میل ها) (1)

ابن شهر آشوب می گوید: معجزاتی که ایشان بعد از وفات پیامبر صلی الله علیه و اله انجام دادند این بود که میل ها را قطع کردند که برای قطع کردن آن ها چند مرد قوی لازم بود، سپس آن را حمل کردند و به فاصله هفده مایلی بردند و آن ها را نصب کردند و روی آن نوشتند: این میل های علی علیه السلام است و می گویند: ایشان دو تا را با دست و سومی را با قطع کردند.

(219)

(فرو کردن استوانه با انگشت ابهام)

ابن شهر آشوب می گوید: یکی از عجایب حضرت علی علیه السلام این بود که استوانه ای را با دست مبارک شان زدند و آن را با انگشت ابهامش داخل سنگ فرو کردند و اثر آن در کوفه هست و هم چنین جای دست مبارک شان در ترکیه و موصل و اثر شمشیرش در سنگ های کوه ثور در غار پیامبر صلی الله علیه و اله و اثر نیزه آن حضرت در یکی از کوه ها و بر سنگی نزدیک قلعه خیبر و غیره وجود دارد.

(220)

(خارج کردن شتر از میان کوه در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله)

با استناد از زیاد روایت شده است: که حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام فرمودند: یکی از حواریون یهود نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا پیامبر ما حضرت موسی بن عمران علیه السلام عهد کردند اگر پیامبری بعد از من فرستاده شد که نامش محمد صلی الله علیه و اله بود و ایشان از عرب می باشد پس به نزد ایشان بروید و از ایشان سؤال کنید و به ایشان بگویید که چند شتر را برای شما از دل کوه خارج کند، آن شترها رنگ شان قرمز مایل به سیاه است، اگر این کار را انجام داد سلام مرا به ایشان برسانید و به ایشان ایمان بیاورید، همانا ایشان سرور انبیا است، جانشین ایشان، سرور جانشین ها است و نسبت ایشان مانند برادرم هارون به من است، سپس آن یهودی عرض کرد: آن را به ما نشان بده، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله تکبیر گفتند و فرمودند: ای برادر یهودی با ما بیا، پس پیامبر صلی الله علیه و اله و مسلمانان پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به کوهستان مدینه رسیدند، پس همان جا

ص: 252

ایستادند و عصای شان را روی زمین گذاشتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعا کردند، دعایی که هیچ کس معنای آن را نمی دانست، یکباره شکاف عظیمی در دل کوه ایجاد شد و مردم صدای شترها را از داخل آن شنیدند، یهودی عرض کرد: ای رسول خدا! داستان مبارکتان را دراز کنید تا بر داستان مبارکتان ایمان بیاورم، سپس گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ) شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و شهادت می دهم که محمد فرستاده او است و همه چیزهایی که آورده اید راست و بر حق است. ای رسول الله! به من فرصت بدهید نزد قومم بروم و آن چه را دیده ام به آن ها بگویم تا ایمان بیاورند، پس آن یهودی نزد قومش رفت و آن چه دیده بود برای آن ها تعریف کرد، آن گاه تمام قوم آماده سفر به مدینه شدند تا به عهده که داده بودند و فا کنند، هنگامی که وارد مدینه شدند آن را به خاطر از دست دادن رسول خدا صلی الله علیه و اله تاریک و سیاه پوش دیدند، همانا وحی از زمین قطع شده و اولی به جای ایشان بر تخت خلافت نشسته بود، پس به او گفتند: آیا تو جانشین رسول خدا صلی الله علیه و اله هستی؟ او گفت: بله! آن ها گفتند: می خواهیم به عهده که داده بودیم وفا کنیم، ابوبکر گفت: عهد شما چیست؟ آن ها گفتند: تو بهتر می دانی اگر جانشین بر حق پیامبر صلی الله علیه و اله هستی و اگر جانشین ایشان نیستی پس چرا به جای ایشان نشسته ای و هم چنین از اهل بیت ایشان نیستی، ابوبکر بلند شد و نشست و متحیر شد و نمی دانست چکار کند. پس یکی از مسلمانان به آن ها گفت: بلند شوید تا شما را نزد جانشین واقعی پیامبر صلی الله علیه و اله ببرم، آن گاه از پیش اولی خارج شدند و دنبال آن مرد رفتند تا وقتی که به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رسیدند، در زدند، حضرت امام علی علیه السلام خارج شدند در حالی که به خاطر درگذشت پیامبر صلی الله علیه و اله خیلی ناراحت و حزین بودند، امام علی علیه السلام وقتی آن ها را دیدند به آن ها فرمودند: آیا عهده که پیامبر صلی الله علیه و اله به شما داده از من می خواهید؟ عرض کردند: بله! آن گاه ایشان خارج شدند و به سوی کوهستان حرکت کردند، آن ها نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به همان کوهی که پیامبر صلی الله علیه و اله از آن شترها را خارج کرده بود رسیدند، ایشان جای آن حضرت را دیدند و گریه کردند، پس در همان جا ایستادند و دو رکعت نماز خواندند، سپس دعایی خواندند که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، یکباره کوه شکافته شد و هشت شتر موزمایل به سیاه از آن خارج شدند و همه جمع حاضر شترها را دیدند و یک صدا و یک زبان گفتند: (نشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله و ما جاء من عند ربنا هو الحق و انك خلیفته حقاً و وصیه و وارث علمه فجزاك الله و جزاء عن الاسلام خیراً) شهادت می دهیم که خدایی جز الله نیست و همانا محمد صلی الله علیه و اله فرستاده او است و آن چیزی را که پروردگاران آورده بر حق است و شما جانشین بر حق ایشان و وارث علم ایشان هستید، خداوند جزایت بدهد، آن گاه آن جماعت به شهر شان برگشتند در

(خارج کردن هشتاد شتر از دل کوه)

با استناد از ابی حمزه ثمالی از حضرت زین العابدین علیه السلام از امام حسین علیه السلام از امام حسن علیه السلام روایت کرده اند که فرمودند: روزی امام علی علیه السلام صدا زدند: چه کسی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله امانت یا عهد و پیمانی دارد؟ پس نزد من بیاید و آن را از من بگیرد، هر کسی نزد ایشان می آمد و امانتش را می طلبید، ایشان سجاده رسول خدا صلی الله علیه و اله را کنار می زدند و آن امانت را به آن شخص می دادند، آن گاه دومی به اولی گفت: او دارد دنیا را از ما می برد، اولی به دومی گفت: چه حيله ای داری؟ دومی گفت: همان طور که علی علیه السلام صدا می زند تو نیز صدا بزن، پس اولی این کار را انجام داد، این خبر به امام علی علیه السلام رسید، ایشان فرمودند: به زودی او پشیمان می شود، پس روز دیگر شد و او نزد مهاجرین و انصار نشسته بود، یک نفر از اعراب وارد مسجد شد و از او سؤال کرد: آیا تو جانشین پیامبر صلی الله علیه و اله هستی؟ به او گفت: بله، چه می خواهی؟ آن اعرابی گفت: اگر تو جانشین پیامبر صلی الله علیه و اله هستی پس آن هشتاد شتر را که پیامبر صلی الله علیه و اله به من وعده داده است به من نشان بده. ابی بکر گفت: این ها چه شترهایی هستند؟ جواب داد: همانا پیامبر صلی الله علیه و اله ضمانت داده که هشتاد شتر موقرمز و چشم سرمه کشیده به من نشان بدهد، پس اگر تو جانشین ایشان هستی آن ها را به من نشان بده، آن گاه ابی بکر به عمر گفت: حالا چه کار کنیم؟ عمر گفت: اعراب جاهل هستند به او بگو آیا در مورد آن چه می گویی شاهد داری؟ پس اگر شاهد داری آن را پیش من بیاور، آن اعرابی گفت: از چیزی که پیامبر صلی الله علیه و اله ضمانت داده شاهد می خواهی، به خدا قسم تو وصی و جانشین پیامبر صلی الله علیه و اله نیستی، سپس سلمان فارسی رحمه الله علیه بلند شد و به اعرابی گفت: ای اعرابی! من تو را نزد وصی پیامبر صلی الله علیه و اله می برم، آن گاه سلمان و اعرابی حرکت کردند تا به امام علی علیه السلام رسیدند، سلمان فارسی به اعرابی گفت: این جانشین بر حق پیامبر صلی الله علیه و اله است، اعرابی از امام علی علیه السلام سؤال کرد: آیا شما جانشین پیامبر صلی الله علیه و اله هستید؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: بله، چه چیزی می خواهی؟ عرض کرد: پیامبر صلی الله علیه و اله به من ضمانت داده که هشتاد شتر موقرمز و چشم سرمه کشیده را به من نشان بدهد، امام علیه السلام به او فرمودند: اگر آن ها را به تو نشان بدهم آیا خود و خانواده ات ایمان می آورید؟ عرض کرد: بله ایمان خواهیم آورد! سپس فرمودند: این عهدی است نزد خدا بین من و تو، پس رو کردند به امام حسن علیه السلام و فرمودند: ای حسن! تو و سلمان و اعرابی به سرزمین فلان بروید و صالح (1) را صدا بزنید، اگر جواب تو را داد به او بگو که

امیر المؤمنین علیه السلام به تو سلام می رساند و می فرماید: هشتاد شتری را که پیامبر صلی الله علیه و اله به این اعرابی ضمانت داده است به او نشان بده. سلمان می گوید: به آن سرزمینی که امام علی علیه السلام اشاره کرده بودند رفتیم و امام حسن علیه السلام صالح را صدا زدند و او جوابش را داد و گفت: لیبیک یا بن رسول الله صلی الله علیه و اله! امام حسن علیه السلام سلام امام علی علیه السلام را به او رساند و آن چه امام علی علیه السلام فرموده بودند به او فرمودند، صالح عرض کرد: چشم اطاعت می کنم، سپس زمین را شکافت و ریسمان شترها را به امام حسن علیه السلام داد و امام حسن علیه السلام نیز آن را به اعرابی داد، پس آن شترها یکی بعد از دیگری از زمین خارج شدند در حالی که موقرمز و سرمه کشیده بودند، همان طور که پیامبر صلی الله علیه و اله آن ها را وصف کرده بودند.

(222)

(خارج کردن هشتاد ناقه از سنگ)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی صمصام عبسی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و ناقه ای را نزدیک در مسجد بست و داخل مسجد شد و سلام کرد، سپس گفت: چه کسی از شما پیامبر صلی الله علیه و اله است، آن گاه سلمان برخاست و به او گفت: ای برادر! آیا صاحب صورت نورانی مانند ماه شب چهارده و پیشانی نورانی و صاحب حوض و شفاعت کننده و مستجاب الدعوه و شمشیر و زره و تکبیر و تعلیل و احرام و زمزم و مقام و محشر الحرام و یوم المحشور و مقام محمود و حوض مورد و شفاعت کننده کبری (رسول خدا صلی الله علیه و اله) را نمی بینی؟ سپس اعرابی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمد و به ایشان عرض کرد: اگر پیامبر خدا صلی الله علیه و اله هستی به من بگو که روز قیامت چه موقع بر پا می شود و چه موقعی باران می آید و چه چیزی داخل شکم ناقه ام است و فردا چه چیزی به دست می آورم و چه وقت از دنیا می روم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله ساکت ماندند و جواب سؤال او را ندادند، پس یکباره جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله این آیه را بخوان: (إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَى أَرْضٍ تَمُوتُ إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ) (1) همانا علم روز قیامت نزد خدای تبارک و تعالی است که غیب را نازل می کند و به آن چه در ارحام وجود دارد آگاه است و هیچ کس نمی داند که فردا چه چیزی به دست می آورد و چه موقعی از دنیا می رود، سپس آن عرابی ایمان آورد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! دستانت را دراز کن تا اسلام بیاورم، آن گاه شهادتین را بر زبان آورد و اسلام آورد، سپس عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا

ص: 255

چیزی نزد شما هست که آن را پیش برادرانم و پسر عموها، فامیل و قبیله ام ببرم تا آن ها نیز ایمان بیاورند؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: هشتاد نایه نزد من است که پشت آن ها موقرمز و شکم آن ها موسفید و کوهان آن ها موسیاه است، سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! سپس ابی صمصام بیرون رفت و خداحافظی کرد و به سوی قومش رفت و به قومش گفت: چنین و چنان دیدم و شنیدم، آن گاه همه آن ها اسلام آوردند و بعد از مدتی به مدینه آمدند، وقتی به مدینه رسیدند پیامبر صلی الله علیه و اله از دنیا رفته بود، پس ابو صمصام در مورد جانشین آن حضرت سؤال کرد، سلمان فارسی در آن جا بود و به آن اعرابی گفت: ای ابی صمصام! بیا تا تو را نزد جانشین و وارث پیامبر صلی الله علیه و اله ببرم، آن گاه او را به منزل حضرت امام علی علیه السلام برد وقتی سلمان فارسی رحمه الله علیه و ابی صمصام به منزل حضرت امام علی علیه السلام رسیدند امام علی علیه السلام برای نماز وضو می گرفتند، سلمان فارسی رحمه الله علیه در زدند، امام علی علیه السلام از درون خانه به سلمان فرمودند: ای سلمان! تو با ابو صمصام عیبی وارید شوی. ابو صمصام با تعجب گفت: این چه کسی است که قبل از این که مرا ببیند و بشناسد اسمم را بر زبان آورد؟ سلمان فارسی رحمه الله علیه به او گفت: این شخص، کسی است که پیامبر صلی الله علیه و اله در مورد ایشان فرمود: من شهر علم هستم و علی علیه السلام دروازه شهر علم من است، پس هر کس که دوست دارد علم را بیاموزد باید از دروازه اش وارد شود و این شخصی است که رسول خدا صلی الله علیه و اله در مورد او چنین فرموده است: علی علیه السلام بهترین بشر است، پس هر کس ایشان را راضی کند نعمت خدا را شکر کرده و هر کس ایشان را ناراحت کند به نعمت خدا کفر کرده است. این شخص همان شخصی است که خدای تبارک و تعالی در مورد او چنین فرموده است: (وَجَعَلْنَا لَهُمْ لَانَ صَدَقٍ عَلِيًّا) (1) و این همان شخصی است که خدای تبارک و تعالی در مورد ایشان چنین فرموده است: (أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ) (2) کسی که مؤمن است با کسی که فاسق است با هم مساوی نیستند؛ مؤمن به بهشت و فاسق به جهنم می رود و نیز فرموده: (أَجَعَلْتُمْ سِقَايَةَ الْحَاجِّ وَعِمَارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ كَمَنْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَجَاهَدَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ لَا يَسْتَوُونَ) (3) و هم چنین در مورد ایشان فرموده: (يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ) (4) ای رسول خدا! آن چه خدای تبارک و تعالی به تو فرموده است به مردم ابلاغ کن و نیز در مورد ایشان فرموده: (إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ) (5) همانا ای مرد! ولی شما، خدا و رسولش و کسانی هستند که ایمان آوردند و نماز را بر پا کردند و در حال رکوع کردن

ص: 256

1- سوره مبارکه مریم، آیه 50

2- سوره مبارکه سجده، آیه 18

3- سوره مبارکه توبه، آیه 19

4- سوره مبارکه مائده، آیه 67

5- سوره مبارکه مائده، آیه 55

زکات می دهند و نیز فرموده: (فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ) (1) و هم چنین فرموده: (إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً) (2) ای ابو صمصام! وارد شو و برایشان ، سلام کن، آن گاه به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا پیامبر صلی الله علیه و اله وعده ای به من داده است که وقتی اسلام آوردم به من هشتاد شتر ماده نشان بدهد، آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای مرد! آیا نوشته ای از ایشان دارید؟ عرض کرد: بله! این همان نوشته ایشان است، بفرمایید، پس نوشته را به ایشان تقدیم کرد، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! برو در میدان شهر مدینه و صدا بزن هر کس دوست دارد این شترها را ببیند فردا با ما بیاید، پس سلمان رفت و آن چه امام علی علیه السلام به او فرموده بود گفت، وقتی منافقان این حرف ها را از سلمان شنیدند با خود گفتند: چگونه علی علیه السلام می خواهد این کار را انجام بدهد در حالی که هیچ چیزی ندارد، او چگونه می خواهد هشتاد شتر ماده کمر قرمز و شکم سفید و کوهان سیاه با برد یمانی و پارچه های حجازی نشان بدهد، وقتی فردای روز بعد رسید امام علی علیه السلام با خانواده و دوستانش و اصحاب خاص رسول خدا صلی الله علیه و اله از مدینه خارج شدند پس در گوش امام حسن علیه السلام چیزی زمزمه کردند که هیچ کس نمی داند چه فرموده است، آن گاه به ابو صمصام فرمودند: با این پسر حسن به شن زار برو و وقتی به تپه شنی رسیدی وعده ای که رسول خدا به تو داده بود خواهی دید، امام حسن علیه السلام در آن جا دو رکعت نماز خواندند، سپس با زمین حرف زدند حرفی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، سپس با چوب دستی رسول خدا صلی الله علیه و اله روی آن تپه شنی زدند، یکباره همه شن ها کنار رفتند و سنگی ظاهر شد که روی آن نوشته شده بود: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ) سپس امام حسن علیه السلام با آن چوب دستی به سنگ زدند و آن سنگ نیز شکافته شد، یکباره از آن سنگ، هشتاد شتر ماده کمر موقرمز و شکم موسفید و کوهان موسیاه که روی آن ها بردیمانی و پارچه های حجازی بود خارج شد، سپس نزد امام علی علیه السلام برگشتند، امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا حق خود را گرفتی؟ عرض کرد: بله یا امیر المؤمنین! امام علی علیه السلام به او فرمودند: پس آن یادداشت را به من بده، آن گاه امام علی علیه السلام آن یادداشت را پاره کردند و به ابو صمصام فرمودند: این همان چیزی است که پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داده بود و خدای تبارک و تعالی این شترها را هزار سال قبل از آفریدن شتر ماده حضرت صالح در این سنگ آفریده است، وقتی منافقان این صحنه را دیدند گفتند: این کار، سحر است و نیز ابن شهر آشوب و غیره با استناد آن را با این مضمون ذکر کرده اند.

ص: 257

1- سوره مبارکه آل عمران: آیه 61

2- سوره مبارکه احزاب آیه 33

(خارج کردن صد شتر حامل نقره و طلا)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله از دنیا رفتند یک اعرابی آمد در حالی که شمشیر خود را از نیام کشیده بود و سوار بر اسبش بود، در حالی که هیچ چیزی از اسبش دیده نمی شد به جز سم هایش، آن اعرابی اسم قبیله اش را ذکر نکرد و وعده ی پیامبر صلی الله علیه و اله به او این بود که یک صد شتر ماده قرمز که حامل طلا و نقره است و با یک ریسمان به هم متصل هستند به او نشان دهد، سلمان فارسی رحمه الله علیه در آن جا بود و حرف های آن اعرابی را شنید، پس آن را نزد امام علی علیه السلام برد، وقتی امام علی علیه السلام آن شخص را دیدند به او فرمودند: خوش آمدی، تو همان کسی هستی که وعده پدرت را از پیامبر صلی الله علیه و اله می خواهی؟ اعرابی گفت: ای ابالحسن! وعده پدرم چیست؟ ایشان فرمودند: روزی پدرت نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و گفت: من نزد قومم هر چیزی می گویم قبول نمی کنند، حالا می خواهم دین اسلام را به آن ها ابلاغ کنم تا از شما اطاعت کنند؛ ولی من چیزی ندارم، اگر آن ها را به دین اسلام دعوت کنم و آن ها اسلام آوردند چه چیزی به من می دهی؟ ایشان فرمودند: از دنیا می خواهی یا از آخرت؟ او جواب داد: اگر از هر دوی آن ها برایم جمع کنی چیزی از شما کم نمی شود، همانا خداوند متعال برای بنده هایش جمع کرده است، پس پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم نمودند و فرمودند: خیر دنیا و آخرت را برایت جمع می کنم و اما در آخرت در بهشت دوست منی و در دنیا هر چیزی که بخواهی به تو می دهم، آن گاه پدرت عرض کرد: صد شتر ماده موقرمز که حامل نقره و طلا هستند در حالی که برده ای ریسمان آن را گرفته باشد و اگر من آن ها را به دین اسلام دعوت کردم و آن ها نیز ایمان آوردند و من از دنیا رفتم آن شترها را به پسر من بده، پس پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: بله! همانا من تو را نمی بینم و مرا بعد از این در این دنیا نمی بینی و قوم تو ایمان خواهند آورد، وقتی مرگت نزدیک شد به پسرت بگو نزد جانشینم برو و آن شترها را از او بگیرد، پس پدرت پیش قوم خود رفت و آن ها را به دین اسلام دعوت کرد؛ آن ها نیز اسلام آوردند و پدرت به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله در موقع مرگش به تو گفت که نزد وصی پیامبر برو و آن وعده ای را که پیامبر داده بود از آن بگیر، اعرابی عرض کرد: راست گفتی ابا الحسن علیه السلام! هر چیزی که فرمودی عین حقیقت است، آن گاه امام علی علیه السلام چیزی را در یک پارچه سفید نوشتند و به امام حسن علیه السلام دادند و فرمودند: ای ابا محمد! (1) با این اعرابی به سرزمین عقیق برو و بر اهلس سلام کن و این پارچه را بینداز و یک ساعت صبر کن، اگر چیزی به تو دادند به این اعرابی بده. امام حسن علیه السلام با آن اعرابی به سرزمین

ص: 258

1- کنیه امام حسن علیه السلام است.

عقیق رفتند، ابن عباس می گوید: من پشت سرشان رفتم، طوری که هیچ کس مرا نمی دید، وقتی به آن جا رسیدند با صدای بلند فرمودند: سلام بر شما، من پسر وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله، حسن بن علی و سبط رسول خدا هستم، من فرستاده ای از طرف ایشان هستم، سپس آن پارچه را انداختند، یکباره صدایی از آن جا به گوش رسید که می گفت: لبیک لبیک ای سبط رسول خدا و ای پسر بتول! شنیدیم و اطاعت کردیم، پس صبر کن تا ریسمان را به شما بدهیم، یکباره دیدم از داخل زمین برده هایی که ریسمان شترها در دست آن ها بود خارج شدند و آن شترها حامل نقره و طلا بودند تا این که یک صد شتر موقر مز ظاهر شدند، امام حسن علیه السلام به او فرمودند: ای اعرابی! ریسمان شتران را بگیر و برده هایت را بردار و به سرزمین خود برگرد؛ در حالی که تو مالک آن ها هستی. خدا تو را رحمت کند!

(224)

(خارج کردن شتر نمود)

با استناد از سلمان فارسی رحمة الله علیه روایت شده است: روزی نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودم، به ایشان عرض کردم: ای مولای من! دوست دارم یکی از معجزات را ببینم، ایشان فرمودند: ای سلمان! چه چیزی می خواهی؟ عرض کردم: می خواهم شتر نمود را به من نشان بدهی، امام علی علیه السلام به من فرمودند: این کار را برای تو انجام می دهم ان شاء الله، آن گاه داخل منزل رفتند و چند لحظه دیگر از منزل خارج شدند، در حالی که بر اسبی قهوه ای که روی آن را پارچه و زین سفید انداخته بود سوار شده بود، سپس صدا زدند و فرمودند: ای قنبر آن اسب را برای سلمان بیرون بیاور، سلمان آن را بیرون آورد آن گاه فرمودند: ای ابا عبدالله! سوار شو، من نیز سوار شدم، آن اسب دو بال داشت که روی هم چسبیده بودند، امام علی علیه السلام صدا زدند و آن دو اسب، بال زدند و به هوا پرواز کردند، سلمان می گوید: به خدا قسم آن قدر بالا رفتیم تا وقتی که صدای بال زدن ملائکه و تسبیح آن ها را در زیر عرش شنیدیم، سپس به ساحل دریا رفتیم در حالی که دریا موج می زد و موج های آن بالا و پایین می رفتند، آن گاه امام علی علیه السلام به آن دریا نگاه کردند، یکباره آن موج های عظیم ایستادند و من خیلی تعجب کردم و به ایشان عرض کردم: یا ابالحسن علیه السلام! با نگاه کردن شما، این موج های عظیم ایستادند! ایشان فرمودند: به خاطر کاری که انجام داده بود دریا خجالت کشید، سلمان می گوید: امام علی علیه السلام دستم را گرفت و روی آب برد و اسب ها نیز دنبال ما آمدند بدون این که هیچ کس آن ها را هدایت کند و به خدا قسم نه پاهای مان خیس شد و نه نعلین اسب ها، آن گاه از آن دریا گذشتیم و به یک جزیره پر از درخت رسیدیم که میوه و پرندگان و رودهای فراوان داشت، به

ص: 259

یک درخت عظیم پرخورد کردیم که هیچ شاخ و برگی نداشت، امام علی علیه السلام با دستان خود آن درخت تنومند را تکان دادند، یکباره درخت شکافته شد و از آن شتر ماده ای خارج شد که طول آن هشتاد ذراع و عرض آن چهل ذراع بود و در پشتش پستان داشت، آن گاه به من امر فرمودند: این همان شتر ثمود می باشد به آن نزدیک شو و از شیرش بنوش، من نیز نزدیک آن شدم و از شیرش نوشیدم تا وقتی که سیر شدم، آن شیر شیرین تر از عسل و نرم تر از کره بود، پس به من فرمودند: آیا دوست داری بهتر از این را نشانت بدهم؟ عرض کردم: بله، پدر و مادرم به فدایت ای امیر المؤمنین! پس ایشان صدا زدند: ای شتری که بهتر از این هستی بیرون بیا، یکباره ناچه ای (شتر ماده) خارج شد که طولش صد و بیست و عرضش شصت ذراع بود و سرش از یاقوت قرمز و سینه اش از عنبر و مشک و کوهانش از زبرجد و پستانش از یاقوت زرد و طرف راستش از طلا و طرف چپش از نقره و عرض آن از مروارید مرغوب بود، آن گاه به من فرمودند: ای سلمان! از شیر این نیز بنوش، من رفتم و خواستم آن را بدوشم یکباره دیدم که آن ناچه خود به خود خود را دوشید و از آن شیر صاف خارج شد، به امام علی عرض کردم: ای مولای من! این برای کیست؟ ایشان فرمودند: ای سلمان! این برای تو و دیگر مؤمنان است، سپس به آن ناچه فرمودند: برگرد سر جایت، پس همان لحظه شتر برگشت، سپس به یک درخت دیگر رسیدیم که زیر آن سفره عظیمی پهن شده بود و داخل آن غذاهای رنگارنگ وجود داشت و بوی مشک از آن به مشام می رسید و یک پرنده بزرگ نگهبان آن سفره بود، آن پرنده بالای سرمان ایستاد و به امام علی علیه السلام سلام کردم، سپس به جای خودش برگشت، پس عرض کردم: یا امیر المؤمنین! این سفره چیست؟ ایشان فرمودند: این سفره برای شیعیان ما است، عرض کردم: این پرنده چیست؟ ایشان فرمودند: این پرنده، فرشته ای است که تا روز قیامت نگهبان این سفره است. عرض کردم: آیا به تنهایی از آن نگهبانی می کند؟ ایشان فرمودند: هر روز حضرت خضر علیه السلام پیش آن می آید. سپس دستم را گرفت و به دریای دیگر برد و از آن دریا نیز گذشتیم تا به یک جزیره بزرگ رسیدیم که در آن قصری بود که ستونی از طلا و ستونی از نقره داشت و بالای آن از عقیق زرد بود و بر هر طرف قصر، هفتاد هزار فرشته بود، همه آن ها آمدند و به امام علی علیه السلام سلام کردند و ایشان جواب سلامشان را دادند، سپس وارد قصر شدیم، در آن قصر، درختان میوه و رودها و پرندگان و انواع گیاهان وجود داشتند، پس امام علی علیه السلام شروع کردند به قدم زدن تا به آخر قصر رسیدند و در کنار برکه ای ایستادند، سپس به پشت بام قصر رفتند و من نیز دنبال ایشان بودم، ایشان روی یک صندلی از طلا نشستند، من همه جا را می دیدم، یکباره دریای سیاهی دیدم که موج می زد که هر موج آن به اندازه یک کوه بزرگ بود. امام علی علیه السلام به آن دریا نگاه کردند، یکباره موج های دریا

از حرکت ایستاند، با تعجب به ایشان عرض کردم: چرا موج های عظیم دریا با نگاه شما ایستادند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: وقتی به او نگاه کردم، خجالت کشید که به او بگویم بایست پس خود به خود ایستاد، سپس فرمودند: ای سلمان! آیا می دانی این دریا چه دریایی است؟

عرض کردم: نه سرورم! فرمودند: این دریا همان دریایی است که فرعون و اصحابش در آن غرق شدند، سپس آن دریا در هوا معلق ماند و همانا تا روز قیامت معلق خواهد ماند، سپس عرض کردم: یا امیر المؤمنین! آیا به اندازه دو فرسخ راه رفته ایم؟ ایشان فرمودند: همانا پنجاه هزار فرسخ راه رفته ایم و بیست هزار بار دور زمین را گشته ایم، عرض کردم: ای سرورم! این چطور ممکن است؟! امام علی علیه السلام فرمودند: ای سلمان! ذو القرنین، غرب و شرق زمین را گشت و سدی درست کرد و راه را بر یاجوج و ماجوج بست، آیا ایشان بالا تر از من است؟ همانا من امیر المؤمنین و جانشین خاتم انبیا هستم که بهترین و با ارزش ترین پیامبر خدا است. آیا قول تعالی را در قرآن نخوانده ای؟ (عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ) (1) علم غیب نزد او است و علمش را برای هیچ کس ظاهر نمی کند، پس فرمودند: ای سلمان! من عالم ربانی هستم، من همان کسی هستم که خداوند سختی ها را برایم آسان و دور را برایم نزدیک کرده است، مسلمان می گوید: یکباره صدایی از آسمان شنیدم که می گفت: (صَدَقْتَ أَنْتَ الصَّادِقُ الْمُصَدِّقُ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْكَ) راست گفתי! تو راست گوی صدیقان هستی، صلوات خدا بر تو باد، سپس امام علی علیه السلام بلند شدند و بر اسب سوار شدند و امر کردند که اسب ها پرواز کنند، آن ها نیز پرواز کردند، یکباره دیدم در نزدیکی دروازه ای رسیدیم، ساعتی از شب گذشته بود، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! کدام بهتر محمد مصطفی یا سلیمان بن داوود علیه السلام؟ عرض کردم: حضرت محمد صلی الله علیه و اله بهتر است، ایشان فرمودند: ای سلمان! همانا آصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان تخت بلقیس را قبل از چشم بر هم زدن نزد سلیمان بن داوود علیه السلام آورد در حالی که فقط یک علم از کتاب نزد او بود، پس من چطور آن را انجام ندهم در حالی که علم صدو بیست و چهار هزار کتاب نزد من است، همانا خداوند متعال پنجاه صحیفه برای شیث بن آدم علیه السلام، سی صحیفه برای ادريس علیه السلام و بیست صحیفه برای ابراهیم علیه السلام و تورات و انجیل و زبور و فرقان عظیم نازل کرده است. عرض کردم: راست گفתי ای مولای من! (2)

ص: 261

1- سوره جن ، آیه 26

2- مدینه المعاجز، ص 82

(خارج کردن صد مشتر از میان سنگ)

سید رضی در خصائص با استناد روایت کرده است: روزی بعد از وفات حضرت محمد صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام در میان مردم نشستند، یکباره یک اعرابی وارد مسجد شد و سلام کرد و عرض کرد: من وقتی به مدینه آمدم دنبال پیامبر صلی الله علیه و اله گشتم؛ ولی به من گفتند که رسول خدا از دنیا رفته است، به آن ها گفتم: جانشین ایشان کیست؟ آن گاه مرا راهنمایی کردند و من اکنون نزد شما مشرف شدم. امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: بله، من جانشین ایشان هستم، رسول خدا صلی الله علیه و اله چه چیزی به تو وعده داده است؟ او عرض کرد: صد شتر موقرمز و فرمودند: اگر اجلم رسید نزد جانشین و وصیم برو، همانا او آن ها را به تو می دهد، همانا ایشان به من دروغ نگفته است، آن گاه امام علی علیه السلام سکوت کردند و به امام حسن فرمودند: بلند شو فلان چوب دستی پیامبر را بردار و به بقیع برو و کنار فلان سنگ بایست و سه بار با آن چوب دستی بر آن سنگ بزن، سپس نگاه کن اگر چیزی از آن خارج شد به این مرد بده و بگو که این راز را مخفی کند، آن گاه امام حسن علیه السلام به دستور امام علی علیه السلام با اعرابی به همان جایی که امام علی علیه السلام فرموده بودند رفتند و سه بار با چوب دستی بر آن سنگ زدند و از آن سنگ سر شتر خارج شد، پس ریسمان آن را گرفتند و به آن مرد اعرابی دادند و شترها دنبال هم از آن خارج شدند تا وقتی که تعداد آن ها صد شتر شد، سپس سنگ به حالت قبلی اش برگشت و شترها را به مرد دادند و به او فرمودند: این راز را مخفی کن و آن را فاش نکن، آن اعرابی گفت: رسول خدا صلی الله علیه و اله راست گفت و هم چنین وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله راست گفت و به وعده ای که داده بود عمل کرد، رحمت خدا و برکاتش بر ایشان و بر شما اهل بیت باد.

(نرم شدن آهن در دست ایشان)

این شهر آشوب با استناد از خالد بن ولید روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را دیدم در حالی که حلقه های آهنی در دست داشت و با آن ها زره درست می کرد، به ایشان عرض کردم: یا امیر المؤمنین! این کار حضرت داوود علیه السلام است نه کار شما، ایشان فرمودند: ای خالد! خداوند آهن را برای حضرت داوود علیه السلام نرم کرد، آیا برای من نرم نمی کند؟ (1)

(حرکت کردن ایشان از مشرق تا مغرب)

شرف الدین نجفی در تفسیر آیات الباهره در مورد فضائل عترت طاهرات اهل بیت علیهم السلام با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی از امام محمد باقر علیه السلام درباره قول تعالی: (أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ) سؤال کردم، امام محمد باقر علیه السلام این آیه را خواندند: (الَّذِينَ كَفَرُوا...) تا رسیدند به: (أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ) (1) سپس فرمودند: آیا مردی را می شناسی که تو را در یک روز از مشرق تا مغرب ببرد؟ عرض کردم: یابن رسول الله! خداوند مرادایت کند، این شخص کیست؟ ایشان فرمودند: آن شخص، امیر المؤمنین علی علیه السلام است، آیا فرموده رسول خدا را نشنیده ای که به امام علی علیه السلام می فرمود: به خدا قسم به وسیله تو اسباب درست می شوند و به خدا قسم به وسیله تو ابرها حرکت می کنند و به خدا قسم عصای حضرت موسی علیه السلام به وسیله تو تبدیل شد و به وسیله تو خاتم سلیمان نوشته شد، سپس فرمودند: این فرموده های پیامبر صلی الله علیه و اله تا روز قیامت باقی می ماند و از بین نخواهند رفت. (2)

(228)

(سوار شدن بر ابر)

شیخ مفید در (اختصاص) با استناد از ابی بصیر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام مالک زمین و زیر و روی آن شد دو ابر نزد ایشان آمدند که یکی از آن ها برای زیرزمین به نام (صعب) و دیگری برای روی زمین به نام (ذلول) بود. ایشان صعب را انتخاب نمودند و ذلول برگشت، پس ایشان سوار صعب شدند و هفت زمین را گشتند و سه زمین را خراب و چهار زمین را سالم دیدند و نیز شیخ مفید از محمد بن سنان از ابی خالد خماد و ابی سلام خیاط از سوره بن کلیب از محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: ذوالقرنین از آن دو ابر، ذلول را و دوست شما صعب را انتخاب کردند، عرض کردند: صعب چیست؟ ایشان فرمودند: صعب، ابری است که در آن رعد و برق به وجود می آید و حضرت علی علیه السلام سوار آن شدند و هفت آسمان و هفت زمین را دور زدند.

(229)

(سوار شدن بر ابر)

سید رضی در عیون معجزات با استناد از میثم تمار (رضی الله عنه) روایت کرده است: روزی در مسجد

ص: 263

1- سوره محمد، آیه 10

2- مدینه المعجز، ص 83

کوفه با جمعی از مسلمانان نزد امام علی علیه السلام بودیم، یک باره جوانی وارد شد و در میان ما نشست، وقتی امام علی علیه السلام از گفتن احکام فارغ شدند آن جوان بلند شد و گفت: ای ابی تراب! (1) آمده ام تا پیغامی را به شما برسانم، پس به من گوش دهید و ذهن تان را خالی کنید و به پشت سر و مقابل خود نگاه کنید و خود را برای چیزی که شما را از بین می برد آماده کنید همانا من حامل نامه ای هستم که مضمون این نامه، کوه ها را به لرزه در می آورد و قدرتمندان را ذلیل می کند، این نام از طرف مردی است که حافظ کل قرآن است، او در سخن گفتن بهتر از شما و در این مقام با حق تر از شما است، پس حاضر جواب باش و این گفت و گور را مسخره نپندار که ما از کسانی نیستیم که زود قانع شویم و از قدرتمندان ترسی نداریم. غضب بر چهره امام علی علیه السلام نمایان شد، پس رو کردند به عمار و فرمودند: ای عمار! بر شترت سوار شو و به تمام قبائل کوفه بگو فرمان علی را اجابت کنید تا حرام و حلال و حق و باطل را بشناسید میثم تمار می گوید: عمار بر شترش سوار شد و رفت، چیزی نگذشت که همه مردم جمع شدند مانند سخن خداوند که در قرآن می فرماید: (إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ) (2) همانا اگر یک صدا بلند شود همه مردم دنیا حاضر خواهند شد، پس همه مردم جمع شدند در حالی که مسجد کوفه جای آن همه مردم را نداشت، مردم مانند و ملخ جمع شده بودند، امام علی علیه السلام از منبر پایین آمدند و همه مردم ساکت شدند، سپس فرمودند: خدا رحمت کند کسی که سخنانم را گوش بدهد، ای مردم! همانا معاویه خود را امیر المؤمنین می پندارد و می گوید امام، امام نمی شود مگر این که مردگان را زنده کند یا از آسمان باران بباراند یا چیزی بیاورد که هیچ کس قادر به انجام دادن آن نشود. همه شما می دانید که من کلمه تامه و ولایت باقی و حجت بالغه هستم در حالی که معاویه یک نفر از اعراب را نزد من فرستاده و در سخن گفتنش زیاده روی کرده است و من نخواستم جوابش را بدهم و شما می دانید که اگر می خواستم استخوانش را خرد می کردم و زمین را روی سر او ویران می کردم، سپس حمد و ثنای خداوند متعال را بر زبان آوردند و بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند، سپس به آسمان اشاره کردند، یکباره ابری پایین آمد در حالی که می گفت: (السلام علیک یا امیر المؤمنین امیر الموحدین و یا مور سید الوصیین و یا امام المتقین و یا غیات المستغیثین و یا کنز الطالبین و معدن الراغبین).

سلام بر تو ای امیر المؤمنین و ای امیر یکتا پرستان و ای سرور اوصیاء و ای امام متقین و ای فریاد رس در ماندگان و ای گنج جویندگان و معدن مشتاقان! سپس اشاره کردند به ابر و آن ابر نزدیک شد، میثم تمار می گوید: یکباره مردم از دیدن آن بی هوش شدند، سپس آن حضرت سوار آن ابر

ص: 264

1- ابی تراب یکی از لقب های امام علی الله است.

2- سوره مبارکه پس آیه 53

شدند و به عمار فرمودند: ای عمار! با من سوار شو، عمار نیز با امام علی علیه السلام سوار ابر شد و یکباره از نظر غایب شدند، بعد از یک ساعت برگشتند و آن ابر، مسجد جامع کوفه را پوشاند، سپس نگاه کردم، امام علی علیه السلام در جای قضاوت نشسته بودند و مردم دور ایشان حلقه زده بودند، آن گاه حضرت بلند شدند و بالای منبر رفتند و حمد ثنای خداوند متعال را بر زبان آوردند و خطبه معروف شششقه را ایراد کردند، وقتی آن خطبه تمام شد همه مردم مضطرب شدند و درباره آن چیزی که دیده بودند گفت و گو می کردند، بعضی ها به خاطر آن چه دیده بودند ایمان شان زیاد شد و بعضی دیگر کفرشان زیادتر شد. عمار گفت: به خدا قسم تا وقتی که جان دارم این روایت را می گویم، وقتی با امام علی علیه السلام سوار ابر شدم یکباره به سرزمین بزرگی که دور آن درختان و آب های زیاد قرار داشت رسیدیم، امام علی علیه السلام به ابر امر فرمودند: پایین برو، ابر نیز به دستور امام علی علیه السلام پایین رفت، در آن سرزمین مردم به زبان غیر عربی حرف می زدند، آن ها وقتی امام علی علیه السلام را دیدند به استقبال ایشان آمدند و با ایشان به زبان خودشان حرف زدند و ایشان با زبان خودشان آن ها را راهنمایی کردند، سپس به آن ابر امر کردند که به آسمان برو، ابر نیز به دستور امام علی علیه السلام پرواز کرد و به آسمان رفت، یکباره خود را دیدم که بالای مسجد کوفه هستم سپس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! آیا می دانی به کدام سرزمین رفتیم؟ عرض کردم: خدا و رسولش و شما ای امیر المؤمنین بهتر می دانید، ایشان فرمودند: آن سرزمین، هفتمین جزیره چین بود که با آن ها با زبان خودشان حرف زدیم همان طور که دیدی و شنیدی. همانا خداوند متعال اول رسولش محمد مصطفی صلی الله علیه و اله را برای مردم جهان فرستاده تا آن ها را هدایت کنند و من وصی حضرت محمد صلی الله علیه و اله هستم و از تو تشکر می کنم که با من آمدی، همانا خداوند سبحان این را از مردم مخفی کرده و هیچ کس به جز او و فرستاده او نمی داند.

(230)

(پایین آمدن دو ابر)

بعضی از علما در کتاب منهج تحقیق با استناد از سلمان فارسی رحمت الله علیه روایت کرده اند: نزد امام علی علیه السلام در منزل ایشان بودم. امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و محمد حنیفه و محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر و مقداد بن اسود کندی و میثم تمار رحمت الله علیه نیز نشسته بودند، پس امام حسن علیه السلام به امام علی علیه السلام عرض کردند: یا امیر المؤمنین! همانا سلیمان بن داوود علیه السلام از خداوند خواست ملکی به ایشان بدهد و به هیچ کس بعد از ایشان ندهد، آیا ملک شما مانند ملک سلیمان بن داوود است؟ امام

ص: 265

علی علیه السلام در جواب سؤال امام حسن علیه السلام فرمودند: قسم به کسی که دانه را شکافت و آن را گیاه کرد و نسیم را آفرید، پس خداوند متعال دعای ایشان را پذیرفت و آن ملک را به ایشان داد در حالی که در نزد من ملکی است هیچ کس قبل و بعد از جدت رسول خدا صلی الله علیه و اله آن را ندارد، سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: دوست داریم از فضیلتی که خداوند به شما داده به ما نشان بدهید، ایشان فرمودند: انجام می دهیم ان شاء الله، سپس بلند شدند و وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند و خداوند تبارک و تعالی را با دعاهایی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست خواندند، سپس به طرف مغرب رو کردند، یکباره دو ابر بالای منزل ایشان آمدند، امام علی علیه السلام به ابر اولی فرمودند: پایین بیا، آن ابر پایین آمد و به اذن خدای عزوجل گفت: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنْكَ خَلِيفَتُهُ وَ وَصِيَّهُ مَنْ شَكَّ فِيكَ فَقَدْ هَلَكَ سَبِيلَ النَّجَاةِ) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا شما خلیفه و جانشین بعد از ایشان هستی و هر کس شک کند همانا از راه هدایت گمراه می شود، سپس ابر دیگر پایین آمد و همان گفته های اولی را تکرار کرد، آن گاه هر دوی آن ها مانند فرش روی زمین پهن شدند. امام علی علیه السلام به ما فرمودند: بر ابر اولی سوار شوید، ما نیز سوار شدیم و ایشان نیز سوار ابر دومی شدند و سخن گفتند به سخنی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، سپس به طرف مغرب اشاره کردند، یکباره باد زیر ابرها جمع شد و آن ها را بلند کرد، ابری که بر آن سوار شده بودیم به طرف ابری که امام علی علیه السلام سوار شده بودند مایل شد، یکباره امام علی علیه السلام را روی یک صندلی از تور دیدیم در حالی که چهره ایشان از نور می درخشید، امام حسین علیه السلام عرض کردند: یا امیر المؤمنین! حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام به انگشتی که داشتند افتخار می کردند، آیا شما چیزی دارید؟ امام علی علیه السلام فرمودند: ایشان به انگشت شان افتخار می کردند، در حالی که من عین الله و لسان الله در خلقت خدا هستم، نوری که هیچ وقت خاموش نمی شود، من باب الله هستم و خداوند متعال به هر کس که می خواهد رزق و روزی می دهد و حجة الله بر خلقش هستم، سپس فرمودند: آیا دوست دارید انگشت حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله یا امیر المؤمنین! ایشان دست مبارک شان را وارد جیب خود کردند و آن انگشت را بیرون آوردند، آن انگشت از طلا و نگینش از یاقوت قرمز بود و روی آن (محمد) و (علی) نوشته شده بود، ما تعجب کردیم، سپس به ما فرمودند: تعجب کردید در حالی که عجیب تر از آن چیزی نیست، من امروز چیزهایی به شما نشان خواهم داد که تا به حال آن ها را ندیده اید و هرگز نخواهید دید امام حسن علیه السلام عرض کردند: از شما می خواهیم یا جوج و مأجوج و سدی را که بین ما و آن ها است به ما نشان بدهید، سپس باد در زیر ابرها جمع شد و آن ها بالا رفتند و ما صدای رعد و برق را شنیدیم و بالا رفتیم و امام علی علیه السلام جلوی

ما بود و ما را رهبری می کرد تا وقتی که به کوه بزرگی رسیدیم که بالای آن یک درخت خشکیده قرار داشت که برگ هایش افتاده و شاخه هایش خشکیده بودند. امام حسن علیه السلام عرض کردند: چرا این درخت خشک است؟ امیر المؤمنین صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: از او سؤال کن، او جوابت را می دهد؟ امام حسن علیه السلام به آن درخت فرمودند: ای درخت! چرا این طور هستی؟ آن درخت جوابی نداد، امام علی علیه السلام خطاب به آن درخت فرمودند: ای درخت! جوابش را بده، راوی می گوید: به خدا قسم شنیدم که درخت گفت: (لیک لییک یا وصی رسول الله! چشم انجام می دهم، ای وصی و جانشین رسول خدا صلی الله علیه و اله! سپس آن درخت گفت: امیر المؤمنین علی صلی الله علیه و اله هر شب وقت سحر پیش من می آمدند و زیر شاخه های من دو رکعت نماز می خواندند و زیاد تسبیح می گفتند و وقتی از دعا کردن فارغ می شدند ابر سفیدی می آمد که از آن بوی مشک به مشام می رسید و روی آن ابر یک صندلی قرار داشت و حضرت علی علیه السلام روی آن می نشستند و با آن حرکت می کردند، ایشان این عادت را چهل روز ترک کردند و بخاطر همین خشک شوم، امیر المؤمنین صلی الله علیه و اله و برخاستند و وضو گرفتند و زیر آن درخت دو رکعت نماز خواندند و دست مبارک شان را بر درخت مالیدند و یکباره درخت سبز شد و به باد امر فرمودند که ابرها را بالا ببرند و حرکت دهند، آن گاه آن باد نیز ابرهای ما را به پرواز در آوردند تا وقتی که به یک فرشته رسیدیم که یکی از دست های فرشته در مغرب و دست دیگرش در مشرق بود، وقتی آن فرشته، امام علی علیه السلام را دید عرض کرد: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ أُرْسِلَ رَسُولُهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ وَصِيُّهُ وَخَلِيفَتُهُ حَقًّا وَصِدْقًا) شهادت می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست و او شریکی ندارد و شهادت می دهم محمد بنده و فرستاده او است که او را برای هدایت مردم به دین اسلام فرستاد؛ هر چند که مشرکان خوش شان نیاید و شهادت می دهم که تو وصی و جانشین بر حق او هستی، راوی می گوید: عرض کردم: یا امیر المؤمنین: این کیست که یک دستش در مغرب و دست دیگرش در مشرق است؟ امام علی علیه السلام فرمودند: او، فرشته ای است که خداوند آن را برای خاموشی شب و روشنایی روز مأمور کرده است و این فرشته تا روز قیامت از بین نمی رود، همانا خدای متعال امر دنیا را بر عهده من گذاشته است و هر روز اعمال بندگانش پیش من عرضه می شود آن گاه نزد خدای متعال می رود، سپس از آن جا حرکت کردیم تا به سدی رسیدیم، امام علی علیه السلام امر کردند که باد ما را پایین بیاورد، آن ابر روی کوه بلندی فرود آمد، آن کوه، کوه حضرت خضر علیه السلام بود، پس روی سد پایین آمدیم که چشم، ارتقاعش را نمی تواند توصیف کند، امام علی علیه السلام خطاب به امام حسن علیه السلام فرمودند: ای ابا محمد! من صاحب این امر هستم، سلمان می گوید: پشت سد را نگاه

کردم، دو نفر را دیدم که طول یکی از آن ها صد و بیست ذراع بود و دیگری یکی از گوش هایش را زیر خود پهن کرده و روی آن نشسته بود و با گوش دومش خود را باد می زد، سپس به باد امر فرمودند که ما را به کوه قاف ببرد و او نیز این کار را کرد تا وقتی که ما را به آن جا رساند و آن کوه از زمرد سبز بود و روی آن یک فرشته نگهبان بود که آن فرشته به صورت عقاب بود، وقتی آن فرشته امام علی علیه السلام را دید به ایشان سلام کرد و عرض کرد: سلام بر تو ای وصی رسول رب العالمین و جانشین ایشان! آیا به من اجازه می دهی سخن بگویم؟ ایشان فرمودند: اگر دوست داری سخن بگو و اگر خواستی من به تو خواهم گفت که از من چه چیزی می خواهی، فرشته عرض کرد: شما بفرمایید ای امیر المؤمنین! به ایشان فرمودند: از من می خواهی به تو اجازه بدهم نزد حضرت خضر علیه السلام بروی و ایشان را زیارت کنی؟ عرض کرد: بله! همین را می خواستم حضرت علی علیه السلام فرمودند: به تو اجازه می دهم ایشان را ملاقات کنی، فرشته بعد از این که (بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ) گفت با سرعت رفت. ما روی کوه قاف قدم می زدیم، بعد از چند لحظه آن فرشته از ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام برگشت، راوی می گوید به امام علی علیه السلام گفتم: یا امیر المؤمنین! این فرشته را دیدم که به خاطر ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام از شما اجازه گرفت و شما به ایشان اجازه دادید و آن رفت و برگشت.

فرمودند: قسم به کسی که آسمان را بدون ستون ساخت، اگر فرشتگان بخواهند به اندازه یک نفس کشیدن از جایی به جای دیگر بروند نمی توانند تا وقتی که از من اجازه بگیرند و این روش بعد از من به پسر امام حسن علیه السلام و بعد از ایشان به نه نفر از فرزندان امام حسین علیه السلام می رسد، عرض کردم: فرشته مأمور کوه قاف چه نام دارد؟ فرمودند: اسمش (ترحائیل) است، سپس عرض کردم: مولای من! چطور می توانی هر شب به این جایی؟ فرمودند: همان طور که شما را آوردم، قسم به کی که دانه را رویاند و نسیم را آفرید، همانا من مالک ملکوت آسمان و زمین هستم، به درستی که اسم اعظم خداوند هفتاد و دو حرف است و اصنف بن برخیا یک حرف از آن را داشت و خدا را به آن خواند سپس خداوند متعال با آن زمین را بین او و تخت بلقیس شکافت تا وقتی که قبل از چشم بر زدن آن و بلقیس را پیش او آورد، سپس به حالت قبلی اش برگشت؛ در حالی که هفتاد و یک حرف اسم اعظم نزد ما است و یک حرف نزد خدای تعالی است که آن را از ما مخفی کرده است (وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ) و هیچ حول قوتی نیست مگر در نزد خدای تبارک و تعالی، شناختیم کسی را که ما را شناخت و انکار کردیم، کسی که ما را انکار کرد سپس بلند شدند و ما نیز بلند شدیم و یکباره جوانی را در آن کوه دیدم که بین دو قبر نماز می خواند، عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! این جوان کیست؟ فرمودند: این جوان، حضرت صالح پیامبر علیه السلام است و این قبر

متعلق به پدر و مادرش است و ایشان بین این دو قیر، خدا را عبادت می کنند وقتی حضرت صالح علیه السلام امیر المؤمنین علیه السلام را دیدند نتوانستند خود را کنترل کنند و گریه کردند و دستش را به سوی امام علی علیه السلام دراز کردند، سپس به نمازش برگشتند در حالی که گریه می کردند، امام علی علیه السلام نزد ایشان ایستادند تا وقتی که نمازشان تمام شد، ما از ایشان سؤال کردیم: چرا وقتی امام علی علیه السلام را دیدید گریه کردید؟ ایشان فرمودند: هر روز صبح امام علی علیه السلام نزد من می آمدند و با نگاه کردن به چهره نورانی ایشان عبادتم زیادتر می شد؛ اما ده روز است که امام علی علیه السلام نیامده است و گریه ام به خاطر همین است. ما تعجب کردیم، سپس امام علی علیه السلام به ما فرمودند: آیا دوست دارید حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام! پس حرکت کردند و ما نیز حرکت کردیم، وارد باغی شدیم که تا به حال باغی به زیبایی این باغ ندیده و نشنیده بودیم، آن باغ از درختان رنگارنگ و میوه های گوناگون پر بود و رودهای زیادی از زیر درختانش جاری بود و پرندگان گوناگون و زیبا و قشنگ در بالای درختان پرواز می کردند تا وقتی که به وسط باغ رسیدیم، در آن جا یک تخت خواب بود که جوانی روی آن خوابیده و دستانش را روی سینه اش گذاشته بود، سپس امام علی علیه السلام انگشتر را از جیبش خارج کردند و داخل انگشت آن جوان کردند، آن جوان، حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام بود، آن گاه یکبارہ ایشان از خواب بیدار شدند و برخاستند و فرمودند: (السلام علیک یا امیر المؤمنین و وصی رسول رب العالمین انت و الله الصدیق الاکبر و الفاروق الاعظم قد أفلح من تمسک بک و قد خاب و خسر من تخلف عنک و انی سألتُ الله بکم اهل البیت فاعطیت الک الملک) سلام بر تو ای سرور مؤمنان و ای وصی فرستاده پروردگار عالم! به خدا تو راست گوی بزرگ و شکافنده عظیم (بین مؤمن و کافر) هستی، همانا پیروز شد کسی که به شما تمسک جست و همانا خوار و ذلیل و شکسته شد کسی که با شما مخالفت کرد و من خدا را به حق شما اهل بیت خواندم و آن ملک عظیم به من داده شد. سلمان می گوید: وقتی سخنان حضرت داوود علیه السلام را شنیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم، خودم را روی پاهای امام علی علیه السلام انداختم و شروع کردم به بوسیدن پاهای ایشان و خدا را شکر می کردم؛ زیرا ما را با کسانی آشنا کرد که خداوند، پلیدی را از آن ها دور کرد و پاک گرداند. اصحابی که با ما بودند همان کاری را کردند که من انجام دادم، سپس از امام علی علیه السلام سؤال کردم: پشت کوه قاف چیست؟ ایشان فرمودند: آن چیزی است که علم شما به آن نمی رسد، عرض کردم: آیا شما می دانید پشت آن چیست؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: علمم به پشت آن مانند علمم در دنیا است و همانا من بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله حافظ و شاهد آن و شاهد آن هستم و همانا اوصی او فرزندانم بعد از من حافظ و شاهد آن خواهند بود، سپس فرمودند: من راه های

آسمان را بهتر از راه های زمین می شناسم، ما اسم مخزون و اسماء حسنی هستیم، اگر خدا را به حق آن ها قسم بدهیم اجابت می کند، ما اسم هایی هستیم که زیر عرش و کرسی و در بهشت و جهنم نوشته شده است و همانا فرشتگان از ما تسبیح و تقدیس و توحید و تکبیر و تحلیل را آموختند و ما کلماتی هستیم که حضرت آدم علیه السلام الان خدا را بر حق آن ها قسم داد و خداوند توبه اش را قبول کرد، سپس فرمودند: آیا می خواهید عجیب تر از این را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: بله! فرمودند: چشم های تان را ببندید، ما نیز آن کار را کردیم، سپس فرمودند: باز کنید و ما چشم خود را باز کردیم، یکباره خودمان را بالای شهری دیدیم که بزرگ تر از آن ندیده بودیم که بازار های زیادی در آن وجود داشت و مردم در آن زندگی می کردند و بزرگ تر از آن ها خلقی ندیده بودیم که ارتفاع هر یک از آن ها مانند نخل بود، با تعجب از امام علی علیه السلام سؤال کردیم: یا امیر المؤمنین صلی الله علیه و اله! این ها چه مردمی هستند؟ حضرت علی علیه السلام فرمودند: این ها بقیه کفار قوم عاد هستند که به خدا ایمان نیاوردند و دوست داشتیم آن ها را به شما نشان بدهم، من می خواهم این شهر و اهلس را به هلاکت برسانم. عرض کردیم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چرا می خواهید آن ها را بدون دلیل به هلاکت برسانید؟ امام علی علیه السلام فرمودند: بلکه می خواهم آن ها را با دلیل به هلاکت برسانم، سپس نزدیک آن ها شدند، یکباره آن قوم را دیدیم که به سوی ایشان حمله ور شدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند، آن گاه برگشتند و با دست مبارک شان بر سینه های مان مسح کردند و یکباره صاعقه ای بر آن ها نازل شد، ما گمان کردیم زمین به خاطر همین صاعقه منقلب شد و آسمان روی آن افتاد همانا در آن لحظه هیچ کس از آن قوم نبود مگر این که خاکستر شد و به هوا رفت، به ایشان عرض کردیم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! خدای تبارک و تعالی با این قوم چه کرد؟ ایشان فرمودند: آن ها را به هلاکت رساند و آن ها وارد آتش شدند، عرض کردیم: این یک معجزه است که تا به حال آن را ندیده و نشنیده بودیم، ایشان به ما فرمودند: آیا دوست دارید عجیب تر از آن را به شما نشان بدهم؟ عرض کردیم: دیگر نمی توانیم تحمل کنیم، این معجزه را بگذار برای کسی که شما را دوست ندارد و به شما ایمان نمی آورد و بزرگی و قدرت را نزد خدای تبارک و تعالی انکار می کند، پس همانا لعنت خدا و مردم و فرشتگان تا روز قیامت بر او باد، سپس عرض کردیم: می خواهیم برگردیم، فرمودند: ان شاء الله آن را انجام می دهیم، سپس به آن دو ابر اشاره کردند و آن ابرها پایین آمدند و فرمودند: بروید جای خودتان بنشینید، ما نیز نشستیم و ایشان نیز جای خودشان نشستند، پس به باد امر فرمودند که ما را به آسمان ببرد، باد نیز آمد و ابرها را بالا برد تا وقتی که زمین را مانند در همی دیدیم، سپس ما را کمتر از چشم برهم زدن در منزل امام علی علیه السلام گذاشت و رسیدن ما به مدینه هنگام ظهر بود که مؤذن اذان می گفت و خارج شدن ما وقتی بود که

خورشید بالا آمده بود؛ در حالی که تا کوه قاف پنج سال راه است؛ اما فقط پنج ساعت از روز گذشته بود و ما خیلی تعجب کرده بودیم، ایشان به ما فرمودند: تعجب نکنید، اگر می خواستم شما را کمتر از یک چشم بر هم زدن دور هفت زمین و هفت آسمان می گرداندم، عرض کردیم: ای امیر المؤمنین! به خدا قسم شما آیات عظمی و اسم اعظم خدا هستید و معجزات را از پیامبر صلی الله علیه و اله به ارث برده اید.

(231)

(پیامبر صلی الله علیه و اله سخن امام علی علیه السلام را از راه دور شنیدند)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از منذر بن ابی جارود از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله در غار حرا و امام علی علیه السلام در منزل شان بودند، رسول خدا صلی الله علیه و اله خطاب به امام علی علیه السلام فرمودند: چه شده است؟ ایشان عرض کردند: ترسیدم از این که مشرکین شما را اذیت کنند، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! دستت را دراز کن، ایشان نیز دست مبارک شان را دراز کردند، یکباره کوه به لرزه درآمد و به سوی امام علی علیه السلام حرکت کرد تا وقتی که به امام علی علیه السلام رسید و ایشان بالای کوه رفتند و کوه به جای قبلی اش برگشت.

(232)

(امام علی علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله را در شب معراج در آسمان دیدند)

شیخ در امالی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی پنج چیز به من و پنج چیز به علی علیه السلام عطا کرده است، خدا به من جوامع کلم را و به علی علیه السلام تمام علم را داد و مرا به پیامبری برگزید و علی علیه السلام را وصی من قرار داد، به من کوثر داد و به علی علیه السلام سلسبیل، به من وحی کرد و به علی الهام کرد و مرا در شب معراج به آسمان برد و یکباره تمام درهای آسمان باز شدند، وقتی علی علیه السلام را دیدم و او نیز مرا دید راوی می گوید: یکباره پیامبر صلی الله علیه و اله بعد از سخنان شان گریه کردند و من به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله پدر و مادرم به فدایت! چه چیزی شما را به گریه انداخت؟ فرمودند: ای ابن عباس! اولین سخنی را که خدا به من فرمودند این بود: (زیر خود را نگاه کن، من نیز نگاه کردم و یکباره دیدم همه حجاب های آسمان یکی پس از دیگری برداشته شدند و یکباره علی علیه السلام را دیدم که سرش را به طرف آسمان بالا آورده بود و نگاه می کرد، او را دیدم و ایشان نیز مرا دید، سپس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: ای محمد! همانا من علی را وصی و وزیر و جانشین بعد از تو قرار دادم، به او بگو که من

ص: 271

چه چیزی به تو فرمودم؟ من از ایشان سؤال کردم، ایشان نیز جواب دادند: همان طور که خدا به من فرموده بود در حالی که من در آسمان بودم و ایشان در زمین، سپس خدای تبارک و تعالی به فرشتگان آسمان ها امر فرمودند که به امام علی علیه السلام سلام کنند، آن گاه تمام فرشتگان هفت آسمان به ایشان سلام کردند و ایشان نیز جواب سلام آن ها را دادند، پس فرشتگان را دیدم در حالی که به من بشارت می دادند و از هیچ فرشته نگذشتم مگر این که به من تهنیت می گفت و گفتند: ای محمد! به آن خدایی که تو را بر حق نبوت برگزید همانا سرور و خوشحالی نزد فرشتگان است؛ زیرا خداوند تبارک و تعالی علی علیه السلام را جانشین تو قرار داده است، سپس فرشتگان حامل عرش را دیدم که سرهای شان را انداخته بودند و به پایین نگاه می کردند، ایشان جواب دادند: ای محمد! هیچ فرشته ای نیست مگر این که به صورت پر جمال علی علیه السلام نگاه می کند و هیچ وقت حاملان عرش به پایین نگاه نکردند، مگر این ساعت که خدای تبارک و تعالی نیز به آن ها اجازه داده است، پس وقتی پایین آمدم آن چه اتفاق افتاده بود به او گفتم، او به من گفت: دانستم هر جایی که رفته بودند و هر حرفی که گفته بودند آن را دیده و شنیده بود و مرا نیز دیده است. ابن عباس می گوید: عرض کردم! یا رسول الله صلی الله علیه و اله! به من وصیتی کن، ایشان فرمودند: به تو سفارش می کنم قسم به کسی که مرا بر حق فرستاد، هیچ حسنه ای را از بندهای قبول نمی کند تا وقتی که در مورد دوستی با امام علی علیه السلام سؤال کند، همانا خدای تبارک و تعالی از او سؤال می کند و هر وقت ولایت علی را به زبان آورد، قبل از عملش نجات پیدا می کند و وقتی ولایت علی علیه السلام را بر زبان نیاورد، هیچ سؤالی از او نمی کند و امر می فرماید که آن را در آتش بیندازند. ای ابن عباس! به آن خدایی که مرا بر حق فرستاد، قسم می خورم که آتش بر دشمن علی علیه السلام سخت تر و شدید تر و دردناک تر از کسی است که به خدا شرک کرده باشد. ای ابن عباس! اگر همه ملائکه مقربین و انبیا و مرسلین دشمن علی علیه السلام شوند که هرگز نمی شوند همانا خدای تبارک و تعالی آن ها را در آتش، عذاب خواهند کرد. عرض کردم: آیا کسی با امام علی علیه السلام دشمنی می کند؟ فرمودند: بله، ای ابن عباس! جماعتی هستند که می گویند از امت من هستند همانا خداوند تبارک و تعالی هیچ نصیبی از اسلام به آن ها نمی دهد، ای ابن عباس! یکی از علامت های دشمنان آن ها این است که می گویند: ما با فضیلت تر از تو هستیم و به خدایی که مرا بر حق فرستاد قسم که خدای تبارک و تعالی هیچ پیامبری نفرستاد مگر این که من بهتر و با فضیلت تر از آن نزد خدا بودم و هیچ وصی پیامبری نبود مگر این که علی علیه السلام بهتر و با فضیلت تر از آن نزد خدا است، این عباس می گوید: من به سفارش های پیامبر صلی الله علیه و اله عمل کردم تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه و اله در احتضار بودند پس نزد ایشان رفتم و عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله! اجل شما نزدیک است، چه

وصیتی به من می کنید؟ ایشان به من فرمودند: ای ابن عباس! دشمنی کن با کسی که با علی علیه السلام دشمنی می کند و دوست باش با کسانی که علی علیه السلام را دوست دارند و دشمنان ایشان را دوست مدار، عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چرا به مردم نمی گویی که با ایشان دشمنی نکنند؟ یکباره پیامبر صلی الله علیه و اله گریه کردند تا وقتی که بی هوش شدند، وقتی به هوش آمدند، فرمودند: ای ابن عباس! همانا خدای تبارک و تعالی دشمنان علی علیه السلام را می شناسد و قسم به کسی که مرا بر حق فرستاد هیچ کس از کسانی که با ایشان دشمنی می کند و حق ایشان را انکار می کند از دنیا خارج نمی شود تا وقتی که خدای متعال آن را مسخ کند، ای ابن عباس! اگر می خواهی خدا را ملاقات کنی در حالی که خداوند متعال از تو راضی باشد راه و روش علی علیه السلام را ادامه بده و هر طرف رفت با ایشان برو و به امامت و ولایت ایشان راضی باش و دشمنی کن با کسی که با ایشان دشمنی می کند و دوست بدار کسی را که دوستش می دارد، ای ابن عباس! بر حذر باش از این که به ایشان شک کنی؛ زیرا شک کردن به علی علیه السلام کفر به خدا است. (1)

(233)

(شنیدن سخنان رسول خدا در حالی که رسول خدا در تبوک و ایشان در مدینه بودند)

با استناد از سلمان فارسی روایت شده است: در جنگ تبوک، پیامبر صلی الله علیه و اله به تنهایی رفتند و امام علی علیه السلام را در مدینه گذاشتند و به ایشان فرمودند: پیش خانواده من بمان و جانشین من باش، آن گاه منافقین گفتند: پیامبر از علی خسته شده و به خاطر همین ایشان را در مدینه جا گذاشته و به جنگ تبوک رفته است، امام علی علیه السلام حرف های آن ها را شنیدند، ناراحت شدند و شمشیر شان را برداشتند و بر اسب سوار شدند و دنبال پیامبر رفتند تا وقتی که به ایشان رسیدند، رسول خدا به ایشان فرمودند: ای علی! چرا به این جا آمدی؟! آیا به تو نگفتم در مدینه بمانی و مواظب خانواده ام باشی؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: بله به من امر کردید؛ اما وقتی شما رفتید منافقین می گفتند: پیامبر صلی الله علیه و اله از علی علیه السلام خسته شده و به تنهایی به جنگ تبوک رفته است، پیامبر به ایشان فرمودند: آن ها دروغ می گویند و من تو را بعد از خود جانشین خود قرار داده ام، پس برگرد برو و جای من نزد خانواده ام و خانواده ات باش و برادر من باش، همانند موسی علیه السلام و هارون علیه السلام و بدان که بعد از من پیامبری نیست و من خاتم انبیا هستم. امام علی علیه السلام به مدینه برگشتند. و پیامبر صلی الله علیه و اله به تبوک رفتند. می گویند در جنگ

ص: 273

تبوک، لشکر پیامبر صلی الله علیه و اله شکست خوردند و فرار کردند و یکباره در همان حال جبرئیل امین علیه السلام بر ایشان نازل شدند و فرمودند: ای محمد! همانا خدای تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و به شما بشارت می دهد که بر دشمنان پیروز می شوی و به شما امر فرمودند که اگر دوست داری فرشتگان را پیش شما بیاورد تا همراه شما بجنگند هر کسی که دوست داری انتخاب کن و صدا بزن، همانا صدایت را خواهند شنید و به نصرت تو خواهند آمد، آن گاه رسول خدا امام علی را انتخاب کردند، پس جبرئیل به ایشان فرمودند: ای رسول خدا! صورت خود را به طرف مدینه برگردان و او را صدا بزن و بگو: (یا ابا الحسن ادرکنی یا علی ادرکنی یا علی) و من آن روز با امام علی بودم و برای جمع کردن خرما به باغ رفته بودم و ایشان بالای نخل بودند و من در زیر نخل ایستاده بودم، یکباره شنیدم که امام علی علیه السلام از بالای نخل فرمودند. (لیبک لیبک) و با عجله از نخل پایین آمدند در حالی که حزن در چهره مبارک شان نمایان بود، عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چه اتفاقی افتاده است که شما با این عجله از نخل پایین آمدید؟ ایشان فرمودند: همانا لشکر رسول خدا شکست خوردند و فرار کردند و اکنون رسول خدا مرا صدا زدند و از من کمک خواستند، سلمان می گوید: سپس به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و به ایشان خیر دادند و برگشتند و به من فرمودند: پای خودت را جای پای من قرار بده و از چیزی که می بینی ترس، سلمان می گوید: ایشان راه رفتند و من پشت سر ایشان بودم و پام را جای پای ایشان قرار می دادم تا وقتی که هفده قدم راه رفتیم یکباره خودم را دیدم در حالی که بالای لشکر هستم، پس امام علی مانند شیر غرش کردند و آن لشکرها با شنیدن صدای امام علی علیه السلام از هم پاشیده شدند و در همان حال جبرئیل علیه السلام نازل شد و به ایشان بشارت داد، سپس امام علی علیه السلام مانند شیر به سوی قدرتمندان و شجاعان لشکر دشمن حمله ور شدند و آن ها وقتی دیدند امام علی علیه السلام به سوی آن ها می آید فرار کردند و خدای تبارک و تعالی مؤمنان را به وسیله امام علی علیه السلام پیروز گردانید و این یکی از معجزات امام علی علیه السلام بود که به اذن خدای تبارک و تعالی از مدینه با هفده قدم به تبوک رفتند و نیز صدای پیامبر صلی الله علیه و اله را از مسافت دور شنیدند و لیبک گفتند.

(234)

(درک کردن سلمان فارسی در حالی که او از شیر ترسیده بود)

شیخ بررسی با استناد از یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی سلمان فارسی برای جمع کردن هیزم به جنگل رفت، یکباره شیر بزرگی از جنگل خارج شد و به سوی

ص: 274

ایشان آمد و ایشان خیلی ترسیدند و گفتند: (یا فارس الحجاز (1) ادرکنی) ای جنگ جوی حجاز به فریادم برس، آن گاه جنگ جوی حجاز یکباره نزد ایشان ظاهر شدند و ایشان را از دست شیر نجات دادند و به شیر فرمودند: تو از همین حالا هیزم کش سلمان فارسی هستی و می گویند: آن شیر به فرمان امام علی علیه السلام هیزم را برای سلمان تا دروازه شهر می کشید.

(235)

(بلند شدن ایشان به هوا)

شیخ بررسی روایت کرده است: روزی امام علی از قلعه ای گذشتند، آن قلعه به قلعه سلاسل مشهور بود و به خاطر داشتن زنجیرهای زیاد آن را به این نام می خواندند، وقتی امام علی علیه السلام به آن جا رسیدند درش را بسته دیدند، پس زره خود را پوشیدند و شمشیر شان را در دست گرفتند و سپر خود را زیر پا گذاشتند و شمشیر را بین زانوهایش گذاشتند و یکباره به هوا پرواز کردند و روی دیوار قلعه نشستند، سپس با یک ضربه شمشیر زنجیرها را قطع کردند و در قلعه باز شد.

(236)

(دنبال کردن پرنده ای که کفش مبارکشان را برداشتند)

عبدالله بن جعفر حمیری با استناد از محمد بن عبد الحمید از ابن جمیله از امام صادق روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام کفش های شان را برای وضو گرفتن از پا بیرون آوردند و مشغول وضو گرفتن شدند، وقتی از وضو گرفتن فارغ شدند و خواستند کفش های شان را بپوشند خدای تبارک و تعالی پرنده ای را فرستاد و یک لنگه از کفش های ایشان را برداشت و پرواز کرد و ایشان دنبال آن پرنده رفتند تا وقتی که به صحرا رسیدند، پس آن پرنده کفش را رها کرد و به زمین افتاد یکباره یک مار سیاه از آن خارج شد. (2)

(237)

(حاضر شدن ایشان کنار پیکر مبارک سلمان فارسی رحمة الله علیه)

شیخ بررسی با استناد از اصبح بن نباته روایت کرده است: روز درگذشت سلمان فارسی (رض الله عنه) من در مدائن بودم، یکباره جوان سواره ای را دیدم که به ما نزدیک شد، سلام کرد و ما نیز جواب

ص: 275

1- فارس الحجاز، امام علی علیه السلام است.

2- مدینة المعاجز، ص 86

سلامش را دادیم در حالی که صورتش را پوشانده بود، آن گاه به من فرمودند: ای اصبیغ! مرا نزد سلمان ببرید، اصبیغ می گوید: با خود گفتم من تا به حال آن شخص را ندیده بودم، چطور اسمم را می داند، او را نزد سلمان بردیم، به ما گفت: می خواهم او را غسل بدهم، پس جایی را برای شست و شو آماده کنید، ما نیز به دستور آن شخص آن را آماده کردیم، آن شخص، سلمان را غسل داد و کفن کرد و داخل قبر گذاشت، وقتی خواست برود یکباره از خواب بیدار شدم و دانستم آن شخص امام علی علیه السلام است، وقتی خواست حرکت کند لباس های ایشان را گرفتم و خیلی تعجب کرده بودم؛ زیرا این جا مدائن بود و امام علی علیه السلام در کوفه بودند، چطور با خبر شدند که سلمان از دنیا رفته است، به خاطر همین از ایشان سؤال کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چطور این جا آمدید و از کجا دانستید که سلمان از دنیا رفته است؟ اصبیغ می گوید: ایشان رو به من کردند و گفتند: برای جواب دادن به سؤال باید با تو عهد و پیمان ببندم تا وقتی که من زنده ام آن چه را که دیدی به هیچ کس نگویی. عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به من می فرماید قبل از شهادت شما به کسی چیزی نگویم در حالی که من نمی دانم چه وقت از دنیا می روم، ایشان فرمودند: ای اصبیغ! عمر تو طولانی است. عرض کردم: یا امیر المؤمنین! من گوش به فرمان شما هستم و به آن چه می فرمایید عمل می کنم و به هیچ کس نخواهم گفت تا وقتی که خداوند متعال شما را نزد خویش بخواند، پس به من فرمودند: ای اصبیغ! همانا این حادثه را رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داد، من نماز عصر را در کوفه خواندم و به منزل برگشتم، وقتی خواستم استراحت کنم یک نفر مرا صدا زد و گفت: سلمان فارسی درگذشت، آن گاه سوار اسب شدم و آن چه برای غسل و کفن و دفن لازم بود با خودم آوردم، رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرموده بود: (همانا خداوند متعال دور را برایم نزدیک کرد) اصبیغ می گوید: پشت سر ایشان سوار اسب شدم و ایشان حرکت کردند و هیچ ندانستم که در آسمان یا زمین بودم، سپس از اسب پایین آمدند، من نیز پایین آمدم و به کوفه رسیدیم در حالی که مؤذن، اذان مغرب را می گفت، پس امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و نماز را به امامت ایشان به جماعت خواندیم و به دستور ایشان این راز را مخفی کرده بودم و نیز شیخ راوندی در روایتش آورده است: ایشان در آن روز، بعد از نماز خواندن، رو کردند به مردم و فرمودند: دیشب رسول خدا به خوابم آمدند و به من فرمودند: سلمان از دنیا رفته است و به من وصیت کردند که بر آن نماز بخوانم و غسل و کفن و دفن کنم و من الان می خواهم به مدائن بروم. عمر می گوید: ایشان کفن از بیت المال برداشتند و فرمودند: این کفن متعلق به بیت المال است و مال من نیست، سپس از مدینه بیرون رفتند و مردم پشت سر ایشان حرکت می کردند، پس ایشان رفتند و پیش از ظهر برگشتند و فرمودند: سلمان را غسل دادم و کفن کردم و

برایشان نماز خواندم و دفن کردم، اکثر مردم باور نکردند تا این که مدتی گذشت و نامه ای از طرف مدائن رسید که مضمون آن نامه این بود: همانا سلمان فارسی (رضی الله عنه) در چنین روزی در گذشتند و یک نفر اعرابی پیش ما آمد و آن را غسل داد و گفتش کرد و بر آن نماز خواند و دفنش کرد و سپس رفت و همه مردم تعجب کردند.

(238)

(آگاهی از لشکر)

شیخ حاضینی در کتاب (هدایه) با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام در مسجد النبی نشسته بودیم، یک باره شخصی وارد شد و نشست و به مردم گفت: سری داریم آن را مخفی کنید، تعجب کردیم و صورت های مان کشیده شد و به او گفتیم: رسول خدا صلی الله علیه و اله نه این طور نبود که رازی را برایمان تعریف کند و اگر رازی داشت از ما مخفی می کرد، او گفت: رازهایی برای مردم وجود دارد که آن ها را نمی توان فاش کرد، ما با غضب از آن جا بلند شدیم و آن شخص و امام علی علیه السلام در آن جا ماندند و با هم گفت و گو می کردند، سپس از جای خود بلند شدند و به طرف منبر حضرت رسول صلی الله علیه و اله رفتند ما نیز پشت سر آن ها حرکت کردیم و یک صدا تکبیر می گفتیم، یکباره دیدم امام علی علیه السلام دست خود را روی صورت او مالیدند و شنیدم آن شخص می گفت: (لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ) هیچ حول و قوتی نیست مگر در دست خداوند بزرگ و عظیم، سپس صدا زد: ای ساریه! (1) با هم بالای کوه بروید و آن را پر کنید، سپس ساکت ماندند و امام علی علیه السلام دست مبارک شان را روی سینه او گذاشت و آن را خندان دیدم، امام علی به او فرمودند: آن چه را که دوست داری انجام بده، همانا آن را انجام خواهی داد و باید به عهد خود وفا کنی، او گفت: یا ابالحسن علیه السلام! به من مهلت بده تا ببینم آیا آن چه را دیده ام راست بود یا تخیل؟ آن گاه امام علی به او فرمودند: وای بر تو! همان طور که دیدی وقتی آن ها صدایت را شنیدند بالای کوه رفتند، آیا تو مسلمان هستی همان طور که ضمانت کرده بودی؟ گفت: نه، ای ابالحسن علیه السلام! ولی این را اضافه می کنم بر چیزهای دیگر که از تو و پیامبر صلی الله علیه و اله دیدم، همانا خدای تبارک و تعالی آن چه را که دوست می دارد انجام می دهد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: همانا تو و اصحاب ستمگرت می گوید: این سحر و جادو است؛ ولی من از آن ها نیستم، آن شخص گفت: یا ابالحسن! آن گفته ها گذشت و حالا ما شما را

ص: 277

1- ساریه: یکی از سرداران ایران بود که در جنگ نهاوند که اسلام در آن جنگ پیروز شدند که آن جنگ در زمان خلیفه دوم اتفاق افتاد.

باور کردیم، آن گاه امام علی علیه السلام از مسجد خارج شدند و ما ایشان را ملاقات کردیم و عرض کردیم: شاید این کار بزرگی بود همان طور که آن صدای بلند را از آن شخص شنیدیم، امیر المؤمنین علیه السلام به ما فرمودند: آن شخص که چشم هایش گریان است می خواست بداند لشکرش برای مقابله با دشمن، چقدر نیرو و بالای کوه فرستاده است. او به من می گفت: ای ابالحسن! به من بگو در این ساعت چه اتفاقی برای ساریه و لشکرش افتاده است و او در کجا و چه کسی با او است و حال آن ها چگونه است؟ به او گفتیم: ای فلانی! اگر به تو بگویم باور نمی کنی؛ ولی لشکر و اصحابت را به تو نشان خواهیم داد و ساریه در سرزمینی پر از درخت کمین کرده است، اگر لشکرت بین آن ها برود، شکست خواهد خورد، پس به من گفت: یا امیر المؤمنین! آیا آن ها راه نجاتی دارند؟ به او گفتیم: اگر لشکرت بالای کوه بروند پیروز خواهند شد، آن گاه دستم را گرفت و گفت: تو را به خدا قسم می دهم ای ابالحسن! آن ها را به من نشان بده یا آن ها را بر حذر کن و اگر انجام دهی هر چه بخواهی به تو می دهم؛ آن گاه من او را به خدا و پیامبرش قسم دادم و از او عهد و پیمان گرفتم که آن ها را به تو نشان می دهم و تو آن ها را صدا می زنی و آن ها پیروز خواهند شد؛ اما باید حقم را به من بازگردانی، پس او را کنار منبر بردم با دعاهای خاص دعا کردم، سپس دستم را روی صورتش کشیدم و به اذن خدای تبارک و تعالی لشکرش را به او نشان دادم، پس لشکرش را شکست خورده دید، به او گفتیم: آن ها را صدا بزن و بگو بالای کوه بروند، همانا صدایت را خواهند شنید و بالای کوه می روند و پیروز می شوند، او نیز آن ها را صدا زد و به آن ها گفت؛ بالای کوه بروید، آن ها نیز بالای کوه رفتند و پیروز شدند، پس خندید همان طور که دیدید و با من حرف زد و من جوابش را دادم و با من سخن گفت همان طور که شنیدید. (1)

(239)

(بیاد دادن قرآن در یک لحظه به یک خیاط)

شیخ راوندی با استناد از رمیله روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از کنار یک خیاطی گذشتیم، آن خیاط آواز می خواند، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای جوان! اگر قرآن می خواندی بهتر بود، او عرض کرد: چیزی از آن حفظ نکرده ام تا آن را بخوانم، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: نزدیک بیا و او نزدیک شد، آن گاه در گوشش چیزی فرمودند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی کل قرآن را در وجود آن خیاط نهاد و او در همان لحظه کل قرآن را از بر خواند. (2)

ص: 278

1- مدینة المعاجز، ص 87

2- مدینة المعاجز، ص 87

(سخن گفتن ذوالفقار)

شیخ راوندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبدود را کشت شمشیر ایشان خونی شد، پس آن را به امام حسن علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: ای حسنم! این را پیش مادرت فاطمه زهرا علیها السلام ببر و به ایشان بگو شمشیر را از این خون نجس پاک کند، امام حسن علیه السلام به دستور امام علی علیه السلام شمشیر را نزد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بردند و فرمان امام علی علیه السلام را به ایشان رساندند، ایشان نیز شمشیر را شستند و آن را به امام حسن علیه السلام دادند و ایشان فرمودند: آن را به پدر گرامی ات علی علیه السلام بده، در آن موقع امام علی علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بود، امام حسن شمشیر را به امام علی علیه السلام دادند، امام علی علیه السلام به دقت به آن نگاه کردند و هیچ چیزی روی آن ندیدند به جز یک قطره خون، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! از او پرس آیا فاطمه علیها السلام آن را شسته است یا نه؟ ایشان نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله از ذوالفقار سؤال کردند، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن شمشیر گفت: بله، مرا شسته؛ ولی وقتی شما عمرو بن عبدود را به درک واصل کردید ملائکه نزد من آمدند در حالی که من چیزی نداشتم که به آن افتخار کنم به خاطر همین خداوند بلند مرتبه امر فرمودند که یک قطره از خون آن پلید را در خود قرار بدهم تا هر فرشته ای که قطره را روی من دید، بر شما و اهل بیت شما صلوات بفرستند. (1)

(سخن گفتن ناقه)

سلمان فارسی می گوید: یک روز یک اعرابی نزد حضرت محمد صلی الله علیه و اله مشرف شد، سپس عرض کرد: ای محمد! به من بگو چه چیزی در شکم ناقه من است؟ اگر گفتی چه چیزی داخل شکمش است، به تو و پروردگارت ایمان خواهم آورد. آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! نزد ناقه برو و از او پرس داخل شکمش چیست؟ امام علی علیه السلام نیز پیش ناقه رفتند و ریسمانش را گرفتند و روی نحرش مسح کشیدند و سپس دستان مبارک شان را به سوی آسمان بردند و دعا کردند: (اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ أَهْلِ بَيْتِ مُحَمَّدٍ وَ بِأَسْمَائِكَ الْحُسْنَى وَ بِكَلِمَاتِكَ التَّامَاتِ لَمَّا أَنْطَقْتَ هَذِهِ الْنَّاقَةَ حَتَّى تُخْبِرَنَا بِمَا فِي بَطْنِهَا) بار الها! به حق محمد و آل محمد و به حق اسماء حسنی و کلمات تامه قسمت می دهی که این ناقه را به زبان بیاوری تا به ما بگوید چه چیزی

داخل شکمش است، در همان لحظه آن شتر به اذن خدای تبارک و تعالی حرف زد و به امام علی علیه السلام گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! او روزی سوار من شد و به دیدن پسر عمویش رفت، وقتی به وادی الحسک رسیدیم از من پایین آمد و مرا در باتلاق گیر انداخت. پس اعرابی گفت: خدا حکم کند چه کسی پیامبر خدا است، حضرت محمد صلی الله علیه و اله یا امام علی علیه السلام به او گفتند: این حضرت محمد صلی الله علیه و اله پیامبر خدا و آن علی علیه السلام برادر و وصی ایشان است. آن اعرابی گفت: شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و همانا شما (به حضرت محمد صلی الله علیه و اله اشاره کردند) پیامبر خدا هستی، سپس از پیامبر صلی الله علیه و اله خواستند که داخل شکم ناقه اش چیست؟ ایشان نیز جوابش را دادند و اعرابی ایمانش را استوار تر کرد.

(242)

(دردها از امام علی علیه السلام اطاعت کردند)

شیخ راوندی با استناد از سعد بن ابی خالد روایت کرده است: روزی پیامبر مریض شدند و در خانه ماندند، پس ما و امام علی علیه السلام به عیادتش رفتیم و از ایشان احوال پرسیدیم، پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: أمّ ملام (1) مرا مریض کرده است، امام علی علیه السلام دست راستشان را دراز کردند و دست راست پیامبر صلی الله علیه و اله را گرفتند و فشار دادند و پیامبر صلی الله علیه و اله نیز دست ایشان را فشار دادند، آن گاه امام علی علیه السلام دست مبارک شان را روی سینه رسول خدا گذاشتند و فرمودند: ای ام ملام! از ایشان خارج شو، همانا ایشان بنده و فرستاده خداوند است، راوی می گوید: یکباره دیدم پیامبر صلی الله علیه و اله نشستند و روپوشی را که روی خودشان بود کنار زدند و فرمودند: چه فضیلتی نزد خدا داری و آن فضیلت این است که بیماری ها گوش به فرمان تو هستند و هیچ چیزی درخواست نمی کنی مگر این که به اذن خداوند آن چیز انجام خواهد شد. (2)

(243)

(تعرض کردن ابلیس و به هلاکت رسیدن یغوث)

شیخ راوندی با استناد از مقرون روایت کرده است: روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتیم و ایشان به ما فرمودند: یک روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به ام سلمه فرمودند: اگر برادرم علی علیه السلام آمد به او بگو این مشک را پر از آب کند و شمشیرش را با خود بیاورد و بین دو کوه به ما برساند. امام علی علیه السلام به منزل ام سلمه رفتند و ایشان نیز به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام عرض کردند: برادرت، پیامبر صلی الله علیه و اله به من

ص: 280

1- ام ملام: تب می باشد.

2- مدینه المعاجز، ص 88

فرمودند که به شما بگویم این مشک را پر از آب کنی و شمشیرت را با خود برداری و بین دو کوه به ایشان ملحق شوی. امام علی علیه السلام مشک را برداشتند و آن را پر از آب کردند و شمشیر شان را نیز با خود برداشتند و به سوی پیامبر صلی الله علیه و اله حرکت کردند تا بین دو کوه به ایشان ملحق شوند، پس سر دو راهی رسیدند و نمی دانستند از کدام راه بروند، آن گاه چوپانی را دیدند و از او سؤال کردند: ای چوپان! آیا پیامبر صلی الله علیه و اله از این طرف عبور کرده است یا خیر؟ چوپان جواب داد: همانا خدا هیچ پیامبری را نفرستاده تا این دومی آن باشد، سپس بلند شد و چوب دستی اش را به زمین زد و فریاد کشید، یکباره تمام کوه از اسب و سوار پرشد در همان حال دو پرنده سفید آمدند و آن چوپان را سنگ باران کردند، آن چوپان فرار می کرد و پرنده ها دنبال او پرواز می کردند، امام علی علیه السلام نیز حرکت کردند و به پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی! چرا این گونه راه می روی؟ ایشان جواب دادند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی به دو راهی رسیدم چنین و چنان دیدم، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: آیا آن چوپان و آن پرنده سفید را شناختی؟ ایشان عرض کردند: نه آن ها را نشناختم، پس فرمودند: اما آن چوپان ابلیس لعین بود و آن دو پرنده سفید جبرئیل علیه السلام و میکائیل علیه السلام بودند، سپس فرمودند: ای علی علیه السلام بین آن دو کوه برو و شمشیرم را بردار و هر کسی را که دیدی آن را به درک واصل کن، امام علی علیه السلام شمشیر رسول خدا صلی الله علیه و اله را برداشتند و به همان جایی که پیامبر صلی الله علیه و اله اشاره کرده بودند رفتند، وقتی به آن جا رسیدند، مردی را دیدند که چشمش مانند برق می درخشید و داندان هایش مانند اره، تیز بود، امام علی علیه السلام یک ضربه به آن مرد زدند؛ ولی هیچ زخمی بر آن شخص ایجاد نشد، بار دوم آن را زدند و دو نیمه شد، سپس نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند عرض کردند: ای رسول الله صلی الله علیه و اله! آن را کشتم، پیامبر صلی الله علیه و اله سه بار تکبیر گفتند و فرمودند: همانا آن شخص یغوث بود و تا روز قیامت وارد هیچ بتی نمی شود که آن را به جای خدا عبادت کنند. (1)

(244)

(نشان دادن بهشت به یکی از اصحاب)

شیخ مفید با استناد از رمیله که از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود روایت کرده است: یک روز چند نفر از اصحاب امام علی علیه السلام به ایشان عرض کردند: همانا وصی موسی بن عمران علیه السلام بعد از حضرت موسی علیه السلام به مردم معجزاتی نشان داد و هم چنین وصی حضرت عیسی علیه السلام بعد از حضرت عیسی علیه السلام معجزاتی به آن ها نشان داد و اگر شما به ما معجزه نشان بدهی به شما ایمان خواهیم آورد،

ص: 281

امام علی علیه السلام به آن‌ها فرمودند: ایمان نخواهید آورد، آن‌ها اصرار کردند، ایشان نیز نه نفر از آن‌ها را برداشتند و از مدینه به یک صحرا بردند، سپس به زبانی که هیچ‌کس معنا و مفهومش را نمی‌دانست سخن گفتند، سپس فرمودند: حجاب را از ما بردار، یکباره تمام آن چیزی که خداوند در مورد بهشت وصف نموده بود برای آن‌ها ظاهر شد؛ مانند رودها و درختان و حوریان و غیره، پس هشت نفر از آن‌ها گفتند: این جادوگری است و فقط یک نفر از آن‌ها ثابت قدم ماند و گفت: ماشاء الله! هر چیزی که خدا بخواهد انجام خواهد داد، آن شخص در یک مجلس چیزی از زبانش پرید و به خاطر همین او را گرفتند و نزد امام علی علیه السلام آوردند و فرمودند: آن را بکش و مخالفت نکن، ایشان فرمودند: به چه دلیل آن را بکشم؟ عرض کردند: شنیدیم که چنین و چنان گفت، امام علی علیه السلام از آن شخص سؤال کردند: این حرف‌ها را از چه کسی شنیدی؟ او عرض کرد: از فلانی و فلانی شنیدم، سپس به آن‌ها فرمودند: این شخص از یک نفر دیگر شنیده و آن را نقل کرده است و نباید آن را به خاطر این حرف‌ها کشت؛ زیرا خودش آن را نگفته است، آن‌ها عرض کردند: اگر شما آن را آزاد کنید ما آن را پیدا می‌کنیم و می‌کشیم، حضرت علی علیه السلام به آن‌ها فرمودند: هیچ‌کس نمی‌تواند آن را بکشد و اگر کسی آن را بکشد، من تمام خانواده‌اش را به هلاکت می‌رسانم. (1)

(245)

(نازل شدن تشت آب)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی نماز عصر را به امامت رسول خدا صلی الله علیه و اله خواندیم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله از نماز خواندن فارغ شدند به ما فرمودند: هر کس مرا و اهل بیتم را دوست دارد پشت سرم بیاید، مردم نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که به منزل حضرت فاطمه علیها السلام رسیدند، ایشان در را آهسته کوبیدند و امام علی علیه السلام در را باز کردند در حالی که ایشان عبا بر دوش داشتند و دستان شان گل آلود بود، رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی! به این مردم بگو که دیروز برای تو چه اتفاقی افتاده است، امام علی علیه السلام عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا من دیروز هنگام نماز عصر خواستم وضو بگیرم، اما آبی در خانه نبود و به خاطر همین حسنین را دنبال آب فرستادم؛ ولی آن‌ها دیر کردند، در همان لحظه ندایی شنیدیم که به من می‌گفت: ای ابالحسن علیه السلام به طرف راست خود نگاه کن، من نیز نگاه کردم، یکباره تشتی از طلا پر از آب دیدم که آب آن سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل بود و

ص: 282

بوی خوش از آن به مشام می رسید، پس با آن وضو گرفتم و از آن نوشیدم، سپس یک قطره آب روی سرم افتاد که سردی آن را در دلم احساس کردم، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: آیا می دانی آن تشت از کجا بود؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: نه، خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: همانا آن تشت از تشت های بهشت و آن آب از نهر کوثر بود و آن قطره ای که روی سرت افتاد از زیر عرش خدای تبارک و تعالی نازل شده بود، سپس ایشان را بغل کردند و بر پیشانی ایشان بوسه زدند و فرمودند: ای دوست من! چه کسی دیروز بهتر از تو بود در حالی که دیروز جبرئیل امین علیه السلام خدمتکارش بود. (1)

(246)

(نازل شدن ظرفی پر از آب)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام وارد خانه عایشه شدند و خواستند وضو بگیرند، فضا را صدا زدند و فرمودند: ای فضا! مقداری آب برایم بیاور تا با آن وضو بگیرم؛ ولی هیچ کس جواب ایشان را نداد، ایشان سه بار تکرار کردند؛ اما هیچ کس جواب ایشان را نداد، پس خواستند از منزل عایشه به منزل فاطمه علیها السلام بروند، در همان لحظه صدایی شنیدند که می گفت: ای ابالحسن! صبر کن، این آب است با آن وضو بگیر، پس ایشان به طرف راست خودشان نگاه کردند و یکباره ظرفی از طلا دیدند که پر از آب بود، پس با آن وضو گرفتند و آن ظرف سر جای خودش برگشت، وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را دیدند به ایشان فرمودند: این آب چه آبی است؟ ایشان عرض کردند: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا به منزل عایشه رفتم و آب خواستم، فضا را صدا زدم؛ اما جوابی نشنیدم، وقتی خواستم بیرون بروم ندایی مرا صدا زد: ای علی علیه السلام! صبر کن، آب نزدیک تو است، پس صورتم را به طرف راستم برگرداندم و ظرفی از طلا دیدم که پر از آب بود، آن گاه با آن وضو گرفتم، رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: آیا می دانی چه کسی تو را صدا زد؟ امام علی علیه السلام عرض کرد: نه، خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، پس فرمودند: آن شخص که تو را صدا زد دوستم جبرئیل امین علیه السلام و آن ظرف از ظرف های بهشت بود و آب آن نیز یک سومش از مغرب و یک سوم دیگرش از مشرق و قسمت دیگر آن از بهشت مهیا شده بود. در همان حال جبرئیل علیه السلام نازل شدند و به پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! همانا پروردگارت به تو سلام می رساند و می فرماید: سلام مرا به علی علیه السلام برسان و به

ص: 283

ایشان بگو که فضه حائضه است، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای حبیبم! ای علی علیه السلام! اکنون جبرئیل علیه السلام نزد من است و به من می فرماید که خداوند به تو سلام می رساند و می فرماید: همانا فضه حائضه بود، سپس امام علی علیه السلام حمد و ثنای خدا را بر زبان جاری کردند و فرمودند: بار الها! بر ایمان فضه برکت بفرست. (1)

(247)

(سطلی که جبرئیل علیه السلام و حوله ای که میکائیل علیه السلام آورد)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: در یکی از جنگ ها هنگام نماز فرضیه بود، ایشان خواستند وضو بگیرند؛ ولی آب پیدا نکردند، پس روی مبارک شان را به سوی آسمان بردند، یکباره جبرئیل امین علیه السلام با سطلی پر از آب از بهشت نازل شدند و سطل را به ایشان دادند و میکائیل علیه السلام نیز حوله ای از بهشت برای ایشان آورد، آن گاه ایشان با آب سطل وضو گرفتند و صورت مبارک شان را با آن حوله خشک کردند، سپس جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام آن سطل و حوله را برداشتند و به آسمان برگشتند و مردم نیز آن صحنه را مشاهده می کردند. (2)

(248)

(پیراهن هارون بن عمران - برادر موسی علیه السلام - به ایشان هدیه شد)

سید رضی در خصائص با استناد از قنبر غلام امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام روی ساحل فرات قدم می زدیم، یکباره امام علی علیه السلام پیراهن خود را کردند و آن را روی ساحل گذاشتند و مشغول شنا کردن شدند، ناگهان موجی آمد و آن پیراهن را با خود برد، وقتی امام علی علیه السلام از شنا کردن دست کشیدند و آمدند و خواستند پیراهن خود را بپوشند آن را ندیدند و نگران شدند، آن گاه ندایی در آسمان پیچید که می گفت: ای علی! صورت خود را به سمت راست برگردان و هر چیزی که روی زمین دیدی بردار، پس حوله ای را دیدند و آن را برداشتند و داخل آن حوله نیز پیراهنی بود، پس با آن حوله خود را خشک کردند و آن پیراهن را پوشیدند، وقتی آن پیراهن را می پوشیدند برگی از جیب ایشان افتاد که در آن نوشته شده بود: (بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هَدِیَّةٌ مِّنَ اللّٰهِ الْعَزِیْزِ الْحَكِیْمِ اِلٰی عَلِیِّ بْنِ اَبِی طَالِبٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ هَذَا قَمِیْصُ هَارُوْنَ بْنِ عِمْرَانَ كَذٰلِكَ وَ اُوْرَثْنَاهَا قَوْمًا اٰخَرِیْنَ)) به نام خداوند بخشننده و مهربان این هدیه از طرف خدای عزیز و حکیم برای علی

ص: 284

1- مدینه المعاجز، ص 88

2- مدینه المعاجز، ص 89

بن ابی طالب علیه السلام است. این پیراهن، پیراهن هارون بن عمران است، همانا آن را برای قوم دیگر به ارث گذاشتیم. (1)

(249)

(اقرار کردن نهنگی که حضرت یونس علیه السلام را بلعیده بود به ولایت امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب با استناد از ابو حمزه ثمالی روایت کرده است: روزی عبدالله بن عمر نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: یا ابن الحسین علیه السلام! شما فرمودید نهنگ به خاطر انکار کردن و ولایت جدّ علی علیه السلام یونس بن مکی را بلعیده، آیا فرموده ات حقیقت دارد؟ ایشان فرمودند: بله، آن چه را که گفته ام عین حقیقت است، ابن عمر گفت: اگر از راست گویان هستی آن نهنگ را به من نشان بده، پس ایشان امر فرمودند که چشمان عبدالله بن عمر را ببندم، من نیز چشمان او را با پیشانی بندی که به ما داده بودند بستم و من نیز چشمانم را بستم، بعد از یک ساعت به ما امر فرمودند که چشمان مان را باز کنیم، وقتی چشمان خود را باز کردیم یکباره خودمان را کنار ساحل دریایی دیدیم، آن گاه عبدالله بن عمر عرض کرد: خدا جانم را برگردنت قرار داده است، حضرت به ایشان فرمودند: تو برهان و دلیل از من خواسته بودی و این همان برهان است، عبدالله گفت: اگر از راست گویان هستی آن نهنگ را به ما نشان بده، پس امام علیه السلام فرمودند: ای نهنگ! ظاهر شو، یکباره یک نهنگ غول پیکر و بزرگی ظاهر شد؛ در حالی که می گفت: (اطاعت، اطاعت ای ولی خدا!) امام سجاد علیه السلام به او فرمودند: تو کیستی؟ او جواب داد: من نهنگی هستم که یونس بن مکی را بلعیدم، امام سجاد علیه السلام به او فرمودند: برای من قصه حضرت یونس بن مکی را بازگو کن، آن گاه آن نهنگ شروع کرد به تعریف کردن و گفت: وقتی خدای تبارک و تعالی پیامبری از نسل حضرت آدم علیه السلام را انتخاب کرد، اولین چیزی که از او خواست این بود که به وحدانیت خدای تبارک و تعالی اقرار کند و نیز در مورد نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و ولایت شما اهل بیت علیهم السلام با او پیمان ببندد، پس هر کس ولایت شما را بپذیرد آن را انتخاب می کند همانا آدم علیه السلام را از معصیت نگاه داشت و نوح علیه السلام را از غرق شدن و ابراهیم را از سوختن در آتش و یوسف را از زلیخا و ایوب علیه السلام را از بیماری و داوود علیه السلام را از اشتباه کردن نگاه داشت تا وقتی که خدای تبارک و تعالی حضرت یونس علیه السلام را به پیامبری برگزید، سپس به ایشان فرمود: امیر المؤمنین و ائمه هدایت کننده را دوست بدار و یونس علیه السلام گفت: چطور کسی را که ندیده و نمی شناسم دوست بدارم، پس خشمگین شد و رفت، به خاطر همین خدای تبارک و تعالی به من

ص: 285

وحی کرد: ای حوت! یونس علیه السلام را ببلع بدون این که استخوان هایش را بشکنی، من نیز او را بلعیدم و چهل روز در شکمم ماند و در دریاها سرگردان بود، پس ندا می زد: خدایی جز تو نیست همانا من از ظالمان بودم، پس ولایت شما را قبول کردم، آن گاه به من امر شد که ایشان را در ساحل بیندازم. (1)

(250)

(ایشان در حالی که در گهواره بودند مار را کشتند)

ابن شهر آشوب با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام ماری را دیدند که به سوی ایشان می آمد در حالی که ایشان در گهواره بودند، پس دست مبارک شان را از قنناق بیرون آوردند و آن مار را از گردنش گرفتند و بر زمین زدند تا وقتی که اثر انگشتان شان داخل مار نمایان شد و مار مُرد، وقتی مادرش فاطمه بنت اسد علیها السلام آن صحنه را دیدند فریاد زدند، آن گاه همه مردم جمع شدند و این صحنه را مشاهده کردند، فاطمه بنت اسد هنگامی که دید آن مار کشته شده است ایشان را حیدر نامیدند و به ایشان فرمودند: تو مانند شیری هستی که دشمنش را به تنهایی و بدون کمک خواستن از دیگران می کشد. (2)

(251)

(ابری که پایین آمد و امام علی علیه السلام از آن آب نوشیدند)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ربیعہ در یک روایت طولانی روایت کرده است: وقتی دعا تمام شد؛ یک باره امام علی علیه السلام را سوار اسبش دیدم؛ در حالی که عصای حضرت محمد صلی الله علیه و اله در دست ایشان بود و صورتش مانند شب چهاردهم می درخشید، پس به من فرمودند: ای ربیعہ! همانا مردم رفتنی هستند پس خودت هم خواهی رفت، آیا دوست داری به سدرۃ المنتهی و بهشتی که عرض به اندازه آسمان و زمین است و به متقین وعده داده شده است قرار بگیری یا دوست داری فتنه ای روی زمین بر پا شود و تو در آن زندگی کنی؟ سپس حرکت کردند و من نیز همراه ایشان رفتم تا وقتی که یک مایل از لشکر فاصله گرفتند، آن گاه پاهای خود را بلند کردند و خود را از بالای اسب انداختند و به سجده رفتند و دعا کردند تا وقتی که ابری بالای سر ما آمد، پس آن ابر پایین آمد و چیزی روی زمین گذاشت و اسب از آن نوشید، آن حضرت مشک را پر از آب کردند و برگشتند و من نیز دنبال ایشان رفتم و ابر به آسمان برگشت و ناپدید شد، سپس وقتی به لشکر رسیدیم مرا تنها گذاشتند و به دیگران رسیدگی کردند.

ص: 286

1- مدینة المعاجز، ص 89

2- مدینة المعاجز، ص 90

(زنده کردن مرده)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ام سلمه روایت کرده است: روزی نزد پیامبر بودم، یکباره سه نفر از اصحابش نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای رسول خدا! آیا اجازه می دهی وارد شویم؟ پیامبر صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: وارد شوید، آن ها نیز با اجازه ایشان وارد خانه شدند، یکی از آن سه نفر گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! تو می گویی که بهتر از ابراهیم علیه السلام هستی در حالی که ایشان خلیل خدا بودند، پس چه چیزی تو را از او بهتر کرده است؟ نفر دوم گفت: شما می گوید بهتر از حضرت موسی علیه السلام هستید در حالی که ایشان کلیم خداوند جل جلاله بودند، چه وقت خدا با شما حرف زد؟ سپس نفر سوم گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! شما می گوید بهتر از حضرت عیسی علیه السلام هستید در حالی که حضرت عیسی علیه السلام مردگان را زنده می کرد، پس شما چه وقت مردگان را زنده کردید؟ آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله در یک روایت طولانی جواب آن ها را دادند، سپس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! این پیراهنم را بپوش، بلند شو و آن ها را نزد قبر یوسف بن کعب ببر و به اذن خدای تبارک و تعالی او را برای آن ها زنده کن، همانا ایشان زنده کننده مردگان هستند، امام علی علیه السلام به دستور ایشان با آن سه نفر نزد قبر یوسف بن کعب رفتند، پس نزدیک آن قبر شدند و خدا را با کلماتی خواندند و یکباره قبر ترک برداشت، سپس قبر را با پای مبارک شان زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی بلند شو، یکباره پیرمردی از قبر بیرون آمد و در حالی که خاک ها را از سر و رویش کنار می زد گفت: (يَا أُزْحَمَ الرَّاحِمِينَ) ای مهربان ترین مهربانان، سپس رو کرد به آن ها مانند کسی که آن ها را می شناخت و به آن ها گفت: آیا کافر بشوم بعد از آن که ایمان آوردم؟! سپس گفت: من یوسف بن کعب هستم که سی صد سال پیش خدای تبارک و تعالی مرا نزد خویش خواند. (1)

(زنده کردن مردگان)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی قبیله قریش از پیامبر صلی الله علیه و اله خواهش کردند که مردگان را برای آن ها زنده کنند، ایشان مرا صدا زدند و عباي خودشان را روی دوشم انداختند و فرمودند: ای علی! با آن ها به قبرستان برو و به اذن خدای تبارک و تعالی مردگان آن ها از جمله پدران و مادران و اجداد آن ها را زنده کن، آن گاه من به دستور پیامبر صلی الله علیه و اله آن ها را به

قبرستان بردم و خدای تبارک و تعالی را با اسم اعظمش خواندم، یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی مردگان بلند شدند و خاک ها را از روی خود پاک کردند. (1)

(254)

(هنگامی که امام علی علیه السلام همراه پدرشان ابوطالب علیه السلام بودند راهب ایشان را شناخت)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: راهب یمنی همیشه به ابو طالب به خاطر قدوم مبارک حضرت علی علیه السلام بشارت می داد و به ایشان می گفت: فرزندی برای تو به دنیا خواهد آمد که سرور اهل زمانش خواهد شد و او ناموس اکبر است، پس اگر آن را درک کردی سلام مرا به ایشان برسان، وقتی امام علی علیه السلام به دنیا آمدند پدر گرامی شان خواستند به دنیا آمدن امام علی علیه السلام را به آن راهب بگویند، پس به دنبالش رفتند؛ ولی آن راهب از دنیا رفته بود، آن گاه نزد امام علی علیه السلام برگشتند و بر ایشان سلام کردند و ایشان را بوسیدند، وقتی امام علی علیه السلام پدر گرامی شان را دیدند بر ایشان سلام کردند و دست پدر گرامی شان را بوسیدند و به ایشان عرض کردند: ای پدر گرامی! همانا از نزد آن آمدی که و لایت من را به شما بشارت داد، سپس تمام قصه را برای پدر گرامی شان تعریف کردند، گویا ایشان با آن ها بودند، سپس پدر گرامی شان - عبد مناف (2) - عرض کرد: به خدا قسم، ای ولی خدا راست گفتی! (3)

(255)

(مسخ شدن یک مرد به سکه)

شیخ برسی با استناد از محمد بن سنان روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علیه السلام لشکر خود را مجهز می کردند، یکباره دو مرد با هم دعوا کردند و یکی از آن ها حرف های ناپسند به زبان آورد، پس به خاطر همین امام علی علیه السلام به او فرمودند: ساکت شو ای سگ! یکباره بعد از فرموده امام علی علیه السلام آن مرد به صورت سگ درآمد و پارس کرد، جماعتی که پیش ایشان بودند تعجب کردند، آن مرد که به صورت سگ درآمده بود با دست خود به امام علی علیه السلام اشاره می کرد و از چشمانش اشک می ریخت و طلب بخشش می کرد، آن گاه امام علی علیه السلام زیر لب های مبارک شان زمزمه کردند و یکباره آن شخص به حالت قبلی اش برگشت، بعضی از اصحاب بلند شدند و مالک اشتر به آن ها عرض کرد:

ص: 288

1- مدینه المعاجزه ص 90

2- عبد مناف: نام پدر امام علی علیه السلام می باشد

3- مدینه المعاجزه ص 90

شما دستور می دهید که لشکر را مجهز کنیم در حالی که دارای این قدرت هستید، ایشان فرمودند: قسم به خدایی که نسیم را آفرید و دانه را رویاند اگر می خواستم با این پاهای کوتاهم در این سرزمین پهناور قدم بزنم آن را آن قدر داز می کردم تا وقتی که معاویه را با پایم از تختش می انداختم؛ ولی بندگان مخلص خدا قبل از این که آن ها را خلق کنند آن را امتحان کرده اند.

(256)

(خارج شدن نسل طاغوت از مروان بن حکم)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: امام علی علیه السلام در جنگ جمل به مروان بن حکم فرمودند: می توانستم این جا سرت را قطع کنم؛ اما هرگز تو نمی میری تا وقتی که از نسل تو طاغوت ها خارج شوند و بر مردم حکومت کنند. (1)

(257)

(ایشان می دانستند امام حسین علیه السلام به شهادت می رسند)

شیخ برسی روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به جنگ صفین می رفتند، در راه کربلا منزل کردند و فرمودند: ای ابا عبدالله الحسین! خدا به تو در نزدیکی ساحل فرات صبر بدهد، سپس گریه کردند و فرمودند: در این جا امام حسین علیه السلام و یارانش کشته می شوند و قوم بنی هاشم آواره می شوند. (2)

(258)

(امام علی علیه السلام خبر دادند که معاویه کشته نشده است)

در جنگ صفین غوغایی بر پا شد و گفتند که معاویه کشته شده اما امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: معاویه کشته نشده است و نمی میرد تا وقتی که مردم علیه او جمع شوند. (3)

(259)

(وارد شدن اژدها در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند)

شیخ برسی و ابن شاذان با استناد از ابان بن تغلب از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: روزی امام

ص: 289

1- مدینه المعاجز، ص 91

2- مدینه المعاجز، ص 91

3- مدینه المعاجز، ص 91

علی علیه السلام بالای منبر مسجد کوفه بودند و خطبه ایراد می کردند و مردم نیز به سخنان ایشان گوش می دادند، یکباره اژدهایی وارد مسجد شد در حالی که آتش از دهانش خارج می شد، مردم از او ترسیدند و دور شدند، آن گاه امام علی علیه السلام به مردم فرمودند: راه را برایش باز کنید تا پیش من بیاید، مردم نیز به دستور ایشان راه را برای آن اژدها باز کردند، آن اژدها خزید تا وقتی که به منبر رسید، سپس بالای منبر رفت، مردم از دیدن آن اژدها خیلی تعجب کرده بودند و آن را با تعجب نگاه می کردند تا وقتی که آن اژدها نزدیک پای امام علی علیه السلام رسید و سه بار فوت کرد، سپس پایین آمد و رفت و امام علی علیه السلام خطبه خود را قطع نکردند. مردم درباره آن اژدها از ایشان سؤال کردند، ایشان فرمودند: این اژدها یک جن بود و می گفت: یک مرد از انصار، فرزندش را کشته است و آن مرد اسمش جابر بن سمیع است، او اکنون آمده است تا خون بهای پسرش را بگیرد، در همان لحظه مردی بلند قد از وسط جمعیت بلند شد و گفت: من همان کسی هستم که آن مار را کشتم و تاکنون هیچ استراحتی نداشتم و اصلاً خواب نداشتم، پس به این مسجد آمده ام تا از آن داد و فریاد در امان باشم و من هفت روز است که در این مسجد هستم، پس امیر المؤمنین به آن مرد فرمودند: شتر خود را بردار و همان جایی که آن مار را کشتی بگذار و برو و هیچ ترسی نداشته باش؛ زیرا در امان هستی. (1)

(260)

(امام علی علیه السلام با نگاه کردن مؤمن و کافر را از هم تشخیص می دادند)

شیخ برسی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: همانا خدای تبارک و تعالی چیزی به من داده که به هیچ کس نداده است. او راه را برایم باز کرده و همه چیز را برایم مسخر کرده است و هیچ چیز از من پنهان نیست، هیچ خلقتی قبل و بعد از من خلق نشده است؛ مگر بر پیشانی اش مؤمن یا کافر نوشته شده است و من وقتی آن را ببینم، می شناسم. (2)

(261)

(خبر داشتن از حال رمیله)

شیخ برسی روایت کرده است: روزی رمیله مریض شده بود و در نماز جماعت حاضر نشده بود، رمیله یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود، بعد از مدتی رمیله به مسجد آمد و امام علی علیه السلام

ص: 290

1- مدینه المعاجز، ص 91

2- مدینه المعاجز، ص 91

به او فرمودند: ای رمیله، همانا تو مریض بودی و اکنون کمی خوب شدی و به نماز جماعت آمدی، او عرض کرد: بله یا سرورم! از کجا می دانید؟ ایشان فرمودند: هیچ مؤمن و مؤمنه ای مریض نمی شود مگر این که ما به مرض او مریض می شویم و هیچ کس اندوهگین نمی شود مگر این که ما به حزن او محزون می شویم و هیچ کس دعا نمی خواند مگر این که ما برای او آمین می گوئیم و اگر بمیرد ما برای او دعا و استغفار می کنیم و هیچ مؤمن و مؤمنه ای در مشرق و مغرب زمین نیست مگر این که ما همراه او هستیم. (1)

(262)

(سخن گفتن کوسه ماهی)

شیخ برسی با استناد از شحام از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی چند نفر از منافقین نزد امام علی علیه السلام آمدند و به ایشان گفتند: شما همان شخصی هستید که می گوئید کوسه ماهی، مسخ شده و رام من است؟ ایشان فرمودند: بله، من همان شخص هستم، سپس عرض کردند: اگر راست می گوئید دلیل خود را برای ما آشکار کنید، ایشان نیز آن ها را نزدیک رود فرات بردند و صدا زدند: (هناس هناس) یکباره یک کوسه ماهی جواب داد: (اطاعت، اطاعت ای امیر المؤمنین!) و از آب خارج شد، سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو کیستی؟ کوسه ماهی جواب داد: من از کسانی بودم که و لایت شما بر من عرضه شد و من آن را انکار کردم، پس به خاطر سرپیچی از فرمان خدا، خدا ما را به این صورت مسخ کرد و این کسانی که با شما هستند اگر به و لایت شما اقرار نکنند مسخ می شوند، سپس امام علی علیه السلام به کوسه ماهی فرمودند: قصه خود را برایمان تعریف کن تا این جماعت بشنوند و بدانند، کوسه ماهی عرض کرد: ما بیست و چهار قبیله از بنی اسرائیل بودیم و از فرمان های پیامبر سرپیچی کردیم، سپس و لایت شما بر ما عرضه شد و ما آن را نیز انکار کردیم، سپس در کشورهای گوناگون پخش شدیم و در آن کشورها فساد و عصیان انجام دادیم تا وقتی که ندایی آمد، به خدا قسم شما بهتر از من می دانید چه اتفاقی برای ما افتاده و لازم نیست سرگذشتم را به شما بگویم، امام علی علیه السلام به کوسه فرمودند: ادامه بده، کوسه ماهی نیز ادامه داد، یکباره صدایی آمد و ما همه یک جا جمع شدیم در حالی که در کشورهای گوناگون زندگی می کردیم، سپس بار دوم ما را صدا زدند و به ما گفتند: به اذن و قدرت خدای تبارک و تعالی مسخ می شوید، سپس ما به انواع مختلف، مسخ شدیم، سپس گفت: ای صحرا! رود شو تا این مسخ شده ها را با خود ببری و به

ص: 291

دریاهای زمین متصل شو تا هیچ آبی نماند؛ مگر این که از آن ها در آن آب وجود داشته باشد و ما همان طور که می بینید مسخ شدیم. (1)

(263)

(تبدیل شدن رود فرات به دوازده چشمه و سخن گفتن دو مار)

شیخ برسی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام برای جنگ با معاویه به صفین رفتند، نزدیک رود فرات رسیدند و خواستند از آن عبور کنند، پس با چوب دستی رسول خدا صلی الله علیه و اله که در دست داشتند روی آب فرات زدند در حالی که مردم می دیدند، یکباره دیدند رود فرات به دوازده چشمه تبدیل شد و هر چشمه، مانند یک کوه بزرگ بود، سپس سخن گفتند به سخنی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، پس یکباره دو مار از آب بیرون آمدند و سرهای شان را بلند کردند و تکبیر گفتند، سپس به ایشان عرض کردند: سلام بر تو ای حجت خدا روی زمین و چشم خدای بینا در بینندگان، با شما دشمنی کردند همان طور که قوم موسی با هارون بن عمران برادر حضرت موسی دشمنی کردند، سپس خداحافظی کردند و رفتند، سپس ایشان به اصحاب فرمودند: آیا دیدید و شنیدند چه شد؟ آن ها عرض کردند: بله یا امیر المؤمنین! سپس فرمودند: این حجّت و معجزه و دلیل من بر شما است.

(264)

(سخن گفتن دو کوسه ماهی با امام علی علیه السلام)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: روزی یکی از خوارج از کنار امام علی علیه السلام گذشت در حالی که دو کوسه ماهی در دست داشت و آن ها را با لباسش پوشانده بود، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: پدر و مادرت را چقدر از بنی اسرائیل خریدی؟ آن مرد گفت: آیا علم غیب داری؟ ایشان به او فرمودند: آن ها را بیرون بیاور، پس آن مرد آن ها را درآورد، امام علی علیه السلام از آن دو ماهی پرسید: شما کیستید؟ یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن ها سخن گفتند، یکی از آن ها گفت: من پدرش و دیگری گفت: من مادرش هستم. (2)

ص: 292

1- مدینه المعاجز، ص 91

2- مدینه المعاجز، ص 91

(امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند که کشته می شوی)

شیخ برسی با استناد از محمد بن سنان روایت کرده است: شنیدم که امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند: ای فلانی! تو را می بینم که با زخمی از غلامت یا به دست شخصی که به ناحق بر آن حکم می کنی به قتل می رسی و او به خاطر همان کار به بهشت می رود، سپس هر کسی که از شما کند در جمع آن ها فتنه پیدا می شود، آن شخص گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! آن ها چه کسانی هستند؟ ایشان فرمودند: آن ها قومی هستند که خرماها را با شمشیر های شان تقسیم کردند، سپس آتش بر شما می آید مانند آتشی که برای ابراهیم علیه السلام و جرجیس علیه السلام و دانیال علیه السلام و هر پیامبر و صدیق درست شده بود، سپس باد می آید و شما را به آتش جهنم می فرستد. (1)

(266)

(خبر دادن از جنگ نهروان)

شیخ برسی روایت کرده است: در جنگ خوارج (نهروان) جاسوسان خوارج نزد آن ها رفتند و به آن ها گفتند: لشکر امیر المؤمنین علیه السلام چهار هزار نفر هستند و به سوی شما می آیند، پس فرماندهان آن ها گفتند: به آن ها تیراندازی نکنید و آن ها را با شمشیر نکشید و هر کس از شما پیش دوستش برود و بعد آن را بکشد، پس امام علی علیه السلام به وسیله غیب از نقشه خوارج آگاه شدند و به اصحاب خود فرمودند: آن ها را تیر باران نکنید و با شمشیر نزنید، وقتی که آمدند نزد آن ها بروید و آن ها را بکشید، همانا هیچ کس از شما کشته نمی شود مگر ده نفر و از آن ها کسی زنده نمی ماند مگر ده نفر و همان طور که فرموده بودند شد. (2)

(267)

(تبدیل شدن یک تکه نان خشکیده به بهترین غذاها)

شیخ برسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: مردی نزد امام علی علیه السلام آمد و امام علی علیه السلام او را دعوت کرد و او نیز پذیرفت، پس امام علی علیه السلام یک تکه نان جو خشک و یک کاسه آب به او دادند، سپس نان خشکیده را ذره ذره در آب گذاشتند و به آن شخص دادند، آن شخص آن را برداشت یکباره آن نان خشکیده به ران پرنده سرخ شده تبدیل شد، سپس تکه ای را در آب

ص: 293

1- مدینه المعجزه، ص 91

2- مدینه المعجزه، ص 92

گذاشتند و به حلوا تبدیل شد، آن گاه آن مرد عرض کرد: ای مولای من! شما تکه نان خشکیده را برایم داخل کاسه می گذاری و وقتی که می خواهم آن را بردارم، آن به غذای متفاوت و خوشمزه تبدیل می شود، پس به او فرمودند: این تکه نان ظاهر است و آن غذا، باطن آن است و امر ما نیز این طور است.

(268)

(زنده کردن پدر مردی از یهود)

شیخ برسی با استناد از امام رضا علیه السلام از پدرانش علیهم السلام روایت کرده که فرمودند: یک روز یک یهودی نزد شخصی آمد و به او گفت: پدرم مرده است و گنج هایش را پنهان کرده و جایش را به ما نشان نداده است، اگر جایش را به من نشان بدهی یک سوم آن را برای تو و یک سوم دیگر آن را برای مسلمانان و یک سوم آخرش را برای خودم می گذارم و اسلام خواهم آورد، آن شخص گفت: هیچ کس علم غیب ندارد به جز خدا، سپس آن مرد نزد امام علی علیه السلام آمد و از ایشان سؤال کرد، ایشان فرمودند: به کشور یمن برو و از وادی برهوت (1) سؤال کن، وقتی به آن جا رسیدی بنشین تا خورشید غروب کند، پس دو کلاغ سیاه پیش تو می آیند و با هم بازی می کنند، سپس پدرت را به اسم صدا بزن و به او بگو، من فرستاده وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله هستم، با من سخن بگو، من هم با تو سخن می گویم، سپس جای گنج را از او بپرس، همانا جای آن را به تو نشان می دهد. پس یهودی به یمن رفت و از برهوت سؤال کرد، پس به آن جا رفت و نشست تا وقتی که خورشید غروب کرد، آن گاه دو کلاغ سیاه آمدند همان گونه که امام علی علیه السلام توصیف کرده بودند، پس پدرش را صدا زد، پدرش نزد او آمد و به او گفت: وای بر تو! چرا به این جا آمدی؟ این جا یکی از سرزمین های آتش است، او گفت: آمده ام تا از تو جای گنج را سؤال کنم، او گفت: در فلان مکان است، سپس به او گفت: وای بر تو! به دین محمد صلی الله علیه و اله وارد شو و اسلام بیاور، همانا آن راه نجات است، سپس آن دو کلاغ رفتند و آن یهودی برگشت و گنج را پیدا کرد، آن گنج از طلا و نقره بود و آن را نزد امیر المؤمنین علیه السلام آورد؛ در حالی که می گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عَلِيًّا وَصِي رَسُولِ اللَّهِ أَخُوَّةَ وَامِيرِ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا كَمَا سَمِعْتُ) سپس عرض کرد: این هدیه ای از طرف من به شما است، آن چه را که دوست دارید انجام بدهید، همانا شما ولی خداوند رب العالمین هستید.

ص: 294

1- برهوت: یکی از سرزمین های آتش است که در کشور یمن قرار دارد

(نشان داد بهشت و جهنم به اصحاب)

شیخ بررسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: جماعتی از اهل کوفه از امیر المؤمنین علیه السلام خواستند از عجایب و اسرار خداوند متعال به آن‌ها نشان بدهد، امام علی علیه السلام به آن‌ها فرمودند: اگر یکی از عجایب را ببینید کافر می‌شوید و نمی‌توانید دین خود را حفظ کنید، آن‌ها گفتند: نه، ما شک نمی‌کنیم؛ زیرا می‌دانیم که شما از صاحب اسرار هستید، ایشان نیز هفتاد نفر از آن‌ها را انتخاب کردند و به خارج از کوفه رفتند، سپس دو رکعت نماز خواندند و با کلماتی که کسی مفهوم آن را نمی‌دانست سخن گفتند، سپس به آن‌ها فرمودند: نگاه کنید آن‌ها نیز نگاه کردند و یکباره درختان و میوه‌های بهشتی و رود هایش را در یک سمت و در سمت دیگر آتش دیدند، پس بزرگ آن‌ها گفت: این سحر مبین و همه آن‌ها کافر برگشتند به جز دونفر، پس ایشان به یکی از آن‌ها فرمودند: شنیدی که اصحابت چه گفتند؟ به خدا قسم این سحر نیست و ما ساحر نیستیم، پس اگر به من شک دارید به رسول خدا صلی الله علیه و اله شک کرده اید، سپس به مسجد آمدند و برای آن‌ها استغفار کردند، سپس دعا کردند و مهرهای مسجد را به در و یاقوت تبدیل کردند، پس یکی از آن دو نفر کافر برگشت و دیگری ثابت قدم ماند. (1)

(270)

(خارج کردن گنج طلا و افعی برای منجم)

شیخ بررسی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام آماده می‌شدند تا به سوی نهر روان برای جنگ با خوارج حرکت کنند، پس یک منجم ایشان را از رفتن به جنگ منع کرد و به ایشان عرض کرد: بدان که مکان‌های ستارگان تغییر کرده و مریخ حرکتش در برج ثور قطع می‌شود و همانا در برج تو دو کوکب تغییر کرده اند و نباید به جنگ بروی، آن‌گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا تو نجوم (ستاره‌ها) را می‌شناسی؟ اگر این طور است حادثه‌هایی را که پیش خواهد آمد خبر می‌دهی، پس به من بگو اسرارم چیست و چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او عرض کرد: به ستارگان نگاه می‌کنم و به تو خواهم گفت، حضرت علی علیه السلام به او فرمودند: آیا می‌دانی دیشب چه اتفاقی در میزان افتاده و چه ستاره‌ای در برج سلطان رفته و چه ستاره‌ای از آن خارج شده است؟ عرض کرد: نمی‌دانم، سپس به او فرمودند: آیا تو می‌دانی دیشب در چین سلطنت از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر منتقل شد، برج ماچین منهدم شد و دریاچه ساوه پُر از آب شد و پادشاه روم درگذشت و برادرش به جای او آمد و ستون‌های

ص: 295

طلا در قسطنطنیه کبری افتاد و پایین آمد و پادشاه سدن‌دیل و یهودیان هجرت کردند و مورچگان به سرزمین مورچگان رفتند و هفتاد هزار نفر عالم درگذشتند و هفتاد هزار عالم به دنیا آمدند؟ او جواب داد: نمی دانم، سپس به او فرمودند: آیا در مورد خرس و ستاره و خورشید آگاهی داری؟ آیا می دانی دو کلاغ هنگام قتل هابیل به دست قابیل در آمدند و آن ها ظاهر نمی شوند مگر در وقت خراب شدن دنیا؟ عرض کرد: نمی دانم، سپس ایشان فرمودند: اگر راه های آسمان را نمی شناسی در مورد راه نزدیک از تو سؤال می کنم، پس به من بگو: چه چیزی در زیر دو نعلین اسیم در طرف راست و چپ از منفعت و ضرر وجود دارد؟ عرض کرد: علم من در مورد زمین کمتر از آسمان است، پس ایشان به او امر کردند که زیر نعلین اسب خودشان را بکنند، پس طرف راست را کند و گنج طلا پیدا کرد سپس طرف چپ را کند و یک افعی از آن خارج شد، پس صدا زد: ای مولای من! امان می خواهم، ایشان به او فرمودند: به تو امان می دهم مگر این که ایمان بیاوری، سپس آن شخص ایمان آورد و ایمانش را استوار کرد، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: هیچ کس علم نجوم را نمی داند به جز ما و یک خانه ای در هند. (1)

(271)

(سخن گفتن نخل)

سید مرتضی در عیون معجزات با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: پسری داشتم که در زمان رسول خدا صلی الله علیه و اله به مرض سختی مبتلا شد، نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتم و به ایشان عرض کردم: پسر مریض است، برای شفایش دعا کنید، ایشان به من فرمودند: نزد علی علیه السلام برو و از او بخواه که برای پسرت دعا کند، من از او هستم و او از من است، پس من نزد امام علی علیه السلام رفتم، ایشان مشغول نماز خواندن بودند، پس از فارغ شدن از نماز من به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را دادند، سپس اتفاقی که برای پسرم افتاده بود به ایشان عرض کردم و نیز سخنی را که پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرموده بودند به ایشان گفتم، ایشان بلند شدند و پیش نخلی که در آن جا بود رفتند و به آن نخل فرمودند: ای نخل! من چه کسی هستم؟ جابر می گوید: یکباره صدایی از نخل شنیدم مانند صدای زنانی که حامله باشند و می خواهند زایمان کنند، پس یکباره شنیدم نخل گفت: همانا شما امیر المؤمنین علیه السلام و جانشین پیامبر صلی الله علیه و اله و فرستاده پروردگار عالم و آیات کبری و حجت عظمی هستید، سپس ساکت شد و امام علی علیه السلام به طرف من رو برگرداندند و فرمودند: ای جابر! اکنون شک از

ص: 296

قلبت بیرون رفته و صاف گشته است، پس چیزی را که شنیدی و دیدی از غیر اهلش حفظ کن. (1)

(272)

(سخن گفتن نخل ها)

ابن شهر آشوب از جابر بن عبدالله انصاری و حذیفة بن الیمان و عبدالله بن عباس از امام علی علیه السلام و ابی هارون عبدی و نیز عبدالله بن عثمان و حمد بن معافی از امام رضا علیه السلام و نیز محمد بن صدقة از امام کاظم علیه السلام و غیره با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده اند: وقتی از نخل های مدینه می گذشتم شنیدم یکباره نخلی خواهرش را صدا زد و گفت: این محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و آن علی مرتضی علیه السلام است، سپس دومی گفت: این نوح پیامبر علیه السلام و آن ابراهیم خلیل علیه السلام است، از آن دو گذشتم و یکباره نخل سوم، نخل چهارم را صدا زد و گفت: این موسی علیه السلام و آن برادرش هارون است، سپس چهارمی پنجمی را صدا زد: این محمد صلی الله علیه و اله سرور انبیا و آن علی علیه السلام سرور اوصیا است، پس پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم کردند و فرمودند: ای علی علیه السلام! این نخل های مدینه را (صیحانی) نام بگذاریم؛ زیرا ثنای من و تو را گفتند و می گویند آن نخل ها مال باغ عامر بن سعد است که در عقیق سفلی بود. (2)

(273)

(داستان گرمی که در شکم زن بود)

سید مرتضی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: در روز دوازدهم صفر نزد امام علی علیه السلام بودم، ایشان در جای قضاوت نشسته بودند، پس به من فرمودند: ای عمار! ذو الفقارم را بیاور (وزن ذو الفقار ایشان هفت من و وزن غلافش سه من 2 بود) پس آن را نزد ایشان آوردم، آن گاه صدا زدند و فرمودند: ای عمار! امروز اهل کوفه را امتحان می کنم، در این روز، مؤمنان ایمان شان استوار تر و منافقان نفاق شان زیادتر می شود، پس به من فرمودند: ای عمار! برو و به کسانی که در آن جا هستند بگو داخل مسجد بیایند، من بیرون رفتم و زنی را بالای شتر دیدم که صدا می زد: (يَا غِيَاثَ الْمُسْتَعِيثِينَ يَا غَايَةَ الطَّالِبِينَ يَا كَنْزَ الرَّاغِبِينَ يَا ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ يَا مُطْعِمَ الْيَتِيمِ يَا رَازِقَ الْعَدِيمِ يَا مُحْيِيَ كُلِّ عَظْمٍ رَمِيمٍ يَا قَدِيمًا سَبَقَ قَدَمَهُ كُلَّ قَدِيمٍ يَا عَوْنَ مَنْ لَا عَوْنَ لَهُ وَيَا طُودَ مَنْ لَا طُودَ لَهُ وَ كَنْزَ مَنْ لَا كَنْزَ لَهُ

ص: 297

1- مدینه المعاجز، ص 93

2- مدینه المعاجز، ص 93-94

ای دادرس دردمندان وای گمشده طالبین وای گنج جویندگان وای صاحب قدرت متین و ای غذا دهنده یتیم و ای رساننده روزی عظیم و ای زنده کننده هر استخوان پوسیده و ای قدیمی که قدمش از کل قدیم، قدیم تر است، ای کمک کننده کسی که کمکی ندارد و ای تکیه گاه کسی که تکیه گاه ندارد و ای گنج کسی که گنج ندارد به تو متوجه شدم و به تو توسل می کنم برای سفید کردن صورتت و حل کردن مشکلم در حالی که دور آن هزار جنگ جو بودند که بعضی از آن ها ضد او و بعضی دیگر دوست او بودند، پس به آن ها گفتم: دعوت امام علی علیه السلام را اجابت کنید و داخل مسجد شوید، پس آن زن از شتر پایین آمد و داخل مسجد شد و آن جنگ جویان نیز پایین آمدند و دنبال او داخل مسجد شدند، آن زن نزد امام علی علیه السلام رفت و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به دادم برس و مشکلم را حل کن؛ زیرا شما حلال مشکلات هستید، پس ایشان به من فرمودند: ای عمار! برو داخل میدان کوفه و صدا بزن: هر کس دوست دارد قضاوت امیر المؤمنین علیه السلام را ببیند به مسجد بیاید، عمار می گوید: من نیز رفتم و مردم کوفه را صدا زدم، همه مردم کوفه جمع شدند و جایی برای سوزن انداختن نبود، پس ایشان فرمودند: ای اهل شام! آن چه را که دوست دارید از من سؤال کنید؟ پس یک پیرمردی که ریش های او سفید بود و یک عبای برص داشت و یک عمامه سبز بر سرش گذاشته بود بلند شد و گفت: (السلام علیک یا کنز الضعفا و با ملجاء اللهفاء) سلام بر تو ای گنج ضعفا و ای نجات دهنده مردم! این زن، دختر من است، او ازدواج نکرده اما اکنون حامله است و مرا در بین قبیله ام بد نام کرده است؛ در حالی که من در لباس پوشیدن، شجاعت، قدرتمندی، مهمان نوازی و قناعت در میان قبیله ام معروف هستم، اسم من قلمس بن نفریس است و مانند شیری قدرتمند بر دشمنان حمله می کنم و هیچ کس نمی تواند مرا شکست دهد و حالا نمی توانم مسئله ای را که برای دخترم اتفاق افتاده است حل کنم و این مسئله خیری بزرگ است، پس یا امیر المؤمنین علیه السلام! مشکلم را حل کن، سپس امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: ای زن! نظرت در مورد حرف های پدرت چیست؟

عرض کرد: پدرم می گوید که من عاشق هستم، راست گفته اما در مورد این که من حامله هستم هیچ خبری ندارم و به خدا قسم نزدیک هیچ نامحرمی نشدم و خیانت نکردم و شما بهتر از من می دانید که من دروغ نمی گویم، ای عالم سر و خفا، مرا نجات بده و مشکلم را حل کن، آن گاه ایشان بالای منبر رفتند و فرمودند: (اللَّهُ أَكْبَرُ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا) خداوند بزرگ

است، همانا حق آمد و باطل از بین رفت و همانا باطل از بین رفتنی است، سپس فرمودند: قابله ای را برایم بیاورید، سپس زنی به نام (لبنا) آوردند که قابله تمام زنان کوفه بود و به او فرمودند: حجابی بین خود و مردم بکش و این زن را بردار و ببین که حامله است یا خیر، قابله نیز حجابی کشید وزن را پشت حجاب برد و گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! این زن حامله است، پس فرمودند: راهبران کوفه کجایند که می گویند مقام آن ها با حق تر از مقام من است، پس بیایند و این مشکل را حل کنند، آن گاه عمر بن حریث بلند شد و گفت: ای ابن ابی طالب علیه السلام! هیچ کس غیر از شما نمی تواند این مشکل را حل کند و امروز امامت و لایت شما بر ما ثابت خواهد شد، سپس رو کردند به پدر آن زن و فرمودند: ای ابا غضب! آیا تو از دمشق هستی؟ عرض کرد: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام! سپس فرمودند: از روستایی به نام اسعار طریق در بناس جوله؟ عرض کرد: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام! سپس فرمودند: آیا کسی از شما هست که بتواند یک تکه یخ برایم بیاورد؟ ابو غضب گفت: همانا در کشورمان برف های زیادی است، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: فاصله سرزمین شما تا سرزمین ما دویست و پنجاه فرسخ (1) است، عرض کرد: بله ای امیر المؤمنین! عمار می گوید: یکباره دیدم امام علی علیه السلام از بالای منبر دست مبارک شان را دراز کردند و سپس آن را به حالت قبلی اش برگرداندند در حالی که در دست مبارک شان برف بود و از آن آب می چکید، سپس به قابله فرمودند: ای قابله! بیا این یخ را بردار و روی رحم آن زن بگذار، امام علی علیه السلام به قابله فرمود: ای قابله این یخ را بردار و همراه زنان خارج مسجد برو و آن را روی رحم زن بگذار، خواهی دید که یک کرسی به این وزن از رحم رحم زن خارج می شود. پس قابله آمد و یخ و تشتی برداشت و زن را از مسجد بیرون آورد و همان کاری را کرد که امام علی علیه السلام به او فرموده بود، یکباره یک کرم از رحم آن زن خارج شد و آن را داخل تشت گذاشت و همان وزنی بود که امام علی علیه السلام فرموده بود؛ در حالی که کوفه پنج سال باران نباریده بود، پس مردم گفتند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به ما کمک کن، ایشان نیز دست مبارک شان را به سوی آسمان بالا بردند و یکباره ابرها جمع شدند و باران بارید، سپس آن قابله با آن زن وارد مسجد شدند در حالی که آن کرم داخل تشت بود، سپس رو کردند به پدر آن زن و فرمودند: ای ابا غضب! دخترت را بردار و به خدا قسم زنا نکرده بلکه این کرم داخل شکمش رفته است و چون او دختر بیست ساله است، آن کرم رشد کرده و همان طور که می بینید شده است، پس پدر آن زن بلند شد و گفت: شهادت می دهم که شما از آن چه را در ارحام و ضمائر است آگاه هستید.

ص: 299

1- فرسخ: واحد اندازه گیری عرب است و شش کیلومتر است.

(شفا دادن مردی که نصف بدن او فلج بود)

سید مرتضی با استناد از حدیثه یمانی روایت کرده است: روزی در مسجد نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودیم، یکباره صدای بلندی شنیدم، پیامبر صلی الله علیه و اله به ما فرمودند: بروید ببینید در مدینه چه اتفاقی افتاده است، پس ما از مسجد بیرون رفتیم و یکباره چهل سوار را دیدیم که بر چهل ناقه با چهل مرکب از عقیق سوار بودند و بر سر هر یک از آن ها تاجی بود که با جواهرات گران بها ترین شده بود، جوانی آن ها را رهبری می کرد که مانند ماه بود، حدیثه می گوید: نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتم و آن چه را که دیده و شنیده بودم برای ایشان بازگو کردم، پس به من فرمودند: ای حدیثه! برو به منزل کاشف کروب و هازم عرب و حمزه و شیرکرار، غیور، شجاع، جسور و عالم صبور، کسی که اسمش در تورات و انجیل و زبور نوشته شده است. حدیثه می گوید: با سرعت به طرف خانه امام علی علیه السلام رفتم، در راه ایشان را دیدم، به من فرمودند: ای حدیثه! دنبال آمدی تا مرا در مورد قومی که جوانی آن ها را رهبری می کند خبر بدهی در حالی که من می دانم آن ها کی خلق شدند و به دنیا آمده اند و چه کسانی همین حالا آمده اند، سپس ایشان حرکت کردند و من پشت سر ایشان حرکت کردم تا وقتی که داخل مسجد شدند؛ در حالی که آن قوم دور پیامبر صلی الله علیه و اله حلقه زده بودند، وقتی ایشان را دیدند بلند شدند و ایشان فرمودند: سر جای خود بنشینید و آن ها نشستند. سپس آن جوان که آن چهل نفر را رهبری می کرد بلند شد و گفت: چه کسی از شما از عبادت کردن بت ها و مجسمه ها منزه است؟ چه کسی از شما صبر کننده در روز ضرب است؟ چه کسی از شما قاتل دشمنان و منهدم کننده بناها و سرور انس و جن است؟ چه کسی از شما برادر محمد مصطفی صلی الله علیه و اله است؟ چه کسی از شما زبان راست گو و جانشین ناطق پیغمبر صلی الله علیه و اله است؟ چه کسی از شما در فرزندی منسوب به ابی طالب علیه السلام و هلاک کننده ظالمین به وسیله مرصاد است؟ سپس پیامبر به امام علی علیه السلام فرمودند: حاجت او را برآورده کن، امام علی علیه السلام فرمودند: من هستم ای جوان! نزدیک شو تا جواب سؤال تو را بدهم و به کمک خدای سبحان و تعالی و مشیت ایشان از چیزی که تو را ناراحت کرده است شفا بدهم، پس پیش من بیا تا حاجت تو را بدهم تا مسلمانان بدانند که من کشتی نجات و عصای موسی علیه السلام و کلمه کبری و خبر بزرگ هستم و کسی که از آن دور شود گمراه خواهد شد، آن جوان عرض کرد: برادری دارم که شجاع و قوی است، روزی برای شکار بیرون رفت و در آن روز ده گاو وحشی به طرف او آمدند، یکی از آن ها را با تیر از پا درآورد و در همان جا نیمی از بدنش فلج شد و لال شد و فقط بعضی وقت ها با ما حرف می زند و همان جا شنیدم که دوست شما می تواند او را شفا بدهد، ای اهل مدینه!

من قحقاح بن حلاحل بن ابي الغضب بن سعد بن المقنع بن عملاق بن ذاهل بن صععب از باقى مانده هاى قوم عاد هستم و بت پرست هستم، اگر دوست تان برادرم را شفا بدهد، همگى ايمان مى آوريم، ما نود هزار نفر هستيم و نزد ما گنج هاى از جواهرات، ياقوت و مرواريد و زبرجد و زمرد و طلا و نقره و غيره وجود دارد و نيز اسب هاى تندرو و شتران تيزرو زيادى داريم، ما در درشكه زنى مهارت داريم و قدرتمند هستيم امام على عليه السلام به او فرمودند برادرت كجا است؟ عرض كرد: با محملى كه دارد خواهد آمد، به او فرمودند: اگر برادرت آمد آن را شفا خواهى داد. پس پيرزنى آمد و ريسمان شترى را در دست داشت و بالاي آن شتر محملى بود، پس آن پيرزن شتر را نشانده، آن جوان به امام على عليه السلام عرض كرد: اى على! برادرم آمد. پس امام على عليه السلام بلند شدند و پيش آن مريض رفتند، وقتى آن جوان امام على عليه السلام راديد گريه كرد و عرض كرد: اى اهل مدينه! به دادم برسيد همانا شفا در دست شما است، امام على عليه السلام فرمودند: اى مردم! امشب به بقيع برويد تا عجبائى را از على عليه السلام ببينيد، حذيفه مى گويد: مردم از عصر در بقيع جمع شدند تا وقتى كه شب شد، پس امام على عليه السلام پيش آن ها رفتند و به آن ها فرمودند: دنبال من بيايد، آن ها نيز دنبال ايشان رفتند، يكباره شعله هاى آتش را در دو مكان ديدم كه يكى از آن دو مكان شعله اش كم بود و ديگرى شعله اش زياد بود، پس امام على عليه السلام در مكاني كه شعله اش كم بود وارد شد و يكباره صدائى مانند رعد و برق شنيديم، سپس به مكاني كه شعله اش زياد بود داخل شد و ما از دور نگاه مى كرديم تا وقتى كه صبح شد، سپس از آن مكان بيرون آمد در حالى كه ما از ايشان مأیوس شده بوديم، پس با يك سر كه يك چشم داشت نزد آن جوان آمدند و به او فرمودند: به اذن خداى تبارك و تعالى بلند شو، همانا تو هيچ دردى ندارى، پس آن جوان بلند شد در حالى كه هيچ دردى احساس نمى كرد، آن گاه آن جوان خود را روى پاى امام على عليه السلام انداخت و شروع كرد به بوسيدن پاهائى امام على عليه السلام، پس آن جوان و همه همراهانش ايمان آوردند و مردم بى آن كه حرفى بزنند متحير ماندند، آن گاه امام على عليه السلام رو كردند به آن ها و فرمودند: اين سر، سر عمرو بن حنبل بن لاقيس بن ابليس لعين است، او همان كسى است كه اين كار را با اين جوان كرده است، پس با آن ها جنگ كردم و آن ها را با عصاى موسى عليه السلام همان عصاى كه به دريا زد و آن دريا به دوازده چشمه تبديل شد زدم و همانا همه آن ها مردند، پس به خدا و رسول و وصى او ايمان بياوريد. (1)

ص: 301

(جنگ کردن امام علی علیه السلام با جن در جنگ بنی مصطلق)

شیخ مفید در ارشاد با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله به جنگ بنی مصطلق رفتند شب شد، پس دیدند راه برای ایشان مشکل شد و در همان جا ماندند، وقتی آخر شب شد، جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا طایفه ای از کفار جن می خواهند شما و یاران تان را اذیت کنند، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام! برو به فلان مکان و در آن جا با اجنه کافر رو در رو شو، اگر تو را اذیت کردند با قدرتی که خدای تبارک و تعالی به تو داده آن ها را به درک واصل کن، هنگامی که به آن جا رسیدی نام خدا را بر زبان بیاور، سپس صد نفر از اصحاب را با ایشان فرستادند و به آن ها فرمودند: از دستوراتش اطاعت کنید، پس امیر المؤمنین علیه السلام و آن صد نفر به طرف آن سرزمین حرکت کردند، وقتی خواستند به آن جا برسند امام علی علیه السلام به آن صد نفر فرمودند: دیگر جلوتر نیایید و همین جا بمانید و حرفی نزنید تا وقتی که پیش شما بیاییم و ایشان جلوتر از آن ها رفتند در حالی که فاصله ایشان و آن صد نفر به اندازه ی یک تیر بود، سپس به آن سرزمین داخل شدند و یکباره باد به وزش در آمد، آن باد آن قدر شدید بود که آن صد نفر نتوانستند روی پای خود بایستند. آن گاه امیر المؤمنین علیه السلام با صدای بلند فرمودند: من علی بن ابی طالب پسر عبد المطلب، وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله و پسر عمو و برادرش هستم، اگر راست می گویند خود را برای من نمایان کنید و فرار نکنید، راوی می گوید: یکباره افرادی را دیدیم که سوار اسب بودند در حالی که در دست های شان شعله های آتش بود و به سوی ما می آمدند، پس امام علی علیه السلام داخل آن سرزمین شدند در حالی که قرآن تلاوت می کردند و شمشیر خود را به چپ و راست می گرداندند تا وقتی که از آن سرزمین دود سیاهی بالا آمد، امام علی علیه السلام تکبیر گفتند، سپس از جایی که پایین رفته بودند بالا آمدند، به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چه چیزی دیدید؟ همانا خواستیم از ترس هلاک شویم، امام به آن ها فرمودند: وقتی دشمن را دیدم آن ها را به خدا و اسلام دعوت کردم، آن ها قبول نکردند، پس دانستم که هیچ کس از آن ها ایمان نخواهد آورد، نام خدا را بر زبان آوردم و پیش آن ها رفتم در حالی که هیچ ترسی از آن ها نداشتم و اگر غیر از آن ها بودند آن ها را نیز نابود می کردم، همانا خداوند متعال آن ها را از بین برد و مؤمنان را از دست آن ها راحت کرد و بقیه آن ها ایمان آوردند. امام علی علیه السلام از آن سرزمین برگشتند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و آن چه اتفاق افتاده بود برای ایشان بازگو کردند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله برخاستند و امام علی علیه السلام را بغل کردند و بر پیشانی ایشان بوسه زدند و برای ایشان دعای خیر خواندند و به ایشان فرمودند: همانا هیچ کس با توبیعت نکرده است و به

سوی هر کس که می روی می ترسد و به خدا ایمان می آورد و ایمانش قبول می شود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و اصحابش از آن سرزمین گذشتند. (1)

(276)

(مسخ شدن یک مرد به لاک پشت)

سید رضی با استناد از عمار بن یاسر روایت کرده است: روزی نزد مولایم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نشسته بودم، یکباره مردی وارد شد و عرض کرد: ای کسی که همه مشکلات بندگان خدا را به اذن خدای تبارک و تعالی حل می کنی! به فریادم برس، امام علی علیه السلام فرمودند: همانا برایم تعریف کن چه اتفاق دردناکی برای تو افتاده است. عرض کرد: همانا فلان کس به همسرم تجاوز کرده و بین من و همسرم فرق گذاشته است در حالی که من از اصحاب و شیعیان شما هستم، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! آن فاسق فاجر را نزد من بیاور، من نیز پیش آن مرد رفتم و آن را در بازاری دیدم که چیزی می فروخت، به او گفتم: دعوت کسی را که هیچ چیز از ایشان پنهان نمی شود اجابت کن، پس بلند شد و گفت: اگر تقدیر آمد تدبیر باطل می شود و خواست فرار کند، ولی من آن را گرفتم و نزد امام علی علیه السلام آوردم، پس در دست مولایم یک چوب دستی دیدم و وقتی آن مرد در کنار ایشان ایستاد به ایشان گفت: ای کسی که به باطن اشیا و ضمیرها و اوهام آگاه هستی من اکنون نزد شما هستم؛ مانند یک مرد ذلیل، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای لعین و زناکار! آیا تو نمی دانی که من به خانه چشم ها و آن چه دل ها مخفی می کنند آگاه هستم، همانا من حجت خدا بر خلقش هستم و توبه ناموس مردم خیانت می کنی و فکر کردی از دستم خلاص می شوی، نه، همانا من بر تو حد جاری می کنم و خداوند بر تو جاری می کند، سپس به من فرمودند: ای عمار! لباس هایش را از تنش بیرون بیاور، من نیز این کار را کردم، سپس ایشان بلند شدند و فرمودند: قسم بر کسی که دانه را رویاند و نسیم را جاری کرد هیچ کس فضائل مؤمن را بر نمی دارد مگر من، سپس با چوب دستی که داشتند به آن زدند و به او فرمودند: بنشین خدا لعنتت کند! راوی می گوید: یکباره آن مرد را دیدم که به صورت لاک پشت مسخ شد، سپس به او فرمودند: خدای تبارک و تعالی در هر چهل روز به تو آب می رساند و این جزای کسانی است که گناه می کنند و گناهان شان را انکار می کنند، پس آن لاک پشت صورتش را برگرداند و رفت، سپس امام علی علیه السلام این آیه را تلاوت کردند: (وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ فَجَعَلْنَاهَا نَكَالاً لِمَا بَيْنَ يَدَيْهَا وَ مَا خَلَفَهَا). (2)

ص: 303

1- مدینه المعاجز، ص 95 و نیز این روایت را شیخ طبری در کتاب اقرارام با استناد از ابن عباس روایت کرده است

2- سوره مبارکه بقره، آیه 65 و 66

(قطع کردن دست دزد سیاه پوست)

شیخ بررسی با استناد از اصبح بن نباهه روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودم، ایشان بین مردم قضاوت می کردند، یکباره جماعتی وارد شدند که همراه شان یک مرد سیاه پوست بود و دستش را با طناب بسته بودند، پس عرض کردند: ای امیر المؤمنین علیه السلام! این مرد دزد است، پس امام علی علیه السلام به آن مرد خطاب کردند: ای مرد! آیا تو دزدی کرده ای؟ عرض کرد: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام! پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر بار دوم شهادت بدهی که دزدی کرده ای دستت را قطع می کنم، سپس امام علی علیه السلام بار دوم از او سؤال کردند: آیا تو دزدی کردی؟ عرض کرد: بله! پس امام علی علیه السلام فرمودند: دستش را قطع کنید؛ زیرا قطع کردن دستش واجب است، راوی می گوید: به دستور امام علی علیه السلام دست راستش را قطع کردند، آن گاه آن مرد دست راستش را با دست چپش گرفت و بیرون رفت در حالی که از دستش خون می چکید، در راه با مردی برخورد کرد که به او ابن الکواء می گفتند، آن مرد گفت: چه کسی دست راستت را قطع کرده است؟ جواب داد: سرور مؤمنان و سرور پرهیزکاران و اولی بر مردم در یقین و شکیبایی و سرور اوصیا، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام امام هدایت، همسر بتول فاطمه زهرا علیها السلام دختر محمد مصطفی، ابو الحسن مجتبی، ابو الحسن مرتضی، کسی که جلوتر از همه وارد بهشت می شود، شجاع ترین شجاعان، منتقم جهل، رکن زکات، پسر عموی رسول خدا، امام هدایت شونده به ارشاد قرآن ناطق، شجاع تر از شیر، امین از آل حم و یس و طه و نمازگزار بر دو قبله بیت المقدس و بیت الحرام، خاتم اوصیا و صفات اولیا، کسی که وقتی می خواهد جایی برود جبرئیل و میکائیل علیهما السلام یاورش هستند، فریضه پروردگار عالم بر خلق، خاموش کننده آتش معاندین و از بهترین کسانی که روی زمین راه می رود و دارای لشکری از آسمان - علی بن ابی طالب امیر المؤمنین علیه السلام - سرور تمام خلق، ابن الکواء تعجب کرد و به او گفت: وای بر تو ای مرد! ذکر و ثنای کسی را می گویی که دستت را قطع کرده؟! آن سیاه پوست جواب داد: چگونه ممکن است ذکر و ثنای ایشان را نکنم در حالی که دوستی او با خون و گوشت و پوستم مخلوط شده است، به خدا قسم دستم را بر حق قطع کرده است. ابن الکواء نزد امام علی علیه السلام آمد و به ایشان عرض کرد: مولای من! امروز چیز عجیبی دیدم، امام علی علیه السلام فرمودند: چه چیز عجیبی دیدی؟ عرض کرد: در راه مرد سیاه پوستی را دیدیم که دستش را قطع کرده بودید و آن را با دست چپ خود حمل می کرد در حالی که از آن خون می چکید، به او گفتم ای مرد چه کسی دستت را قطع کرده است؟ در جواب سؤالم: گفتم مولایم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام سپس ذکر و ثنای شما

را گفت. من به او گفتم: وای بر تو! ذکر و ثنای کسی را می گویی که دست تو را قطع کرده است؟ جواب داد: چگونه ممکن است ذکر و ثنای ایشان را نکنم در حالی که دوستی ایشان با خون و پوست و گوشتم مخلوط شده است و به خدا قسم دستم را بر حق قطع کرده است؛ زیرا خدای تبارک و تعالی واجب کرده است، پس امام علی علیه السلام رو کردند به امام حسن علیه السلام و فرمودند: ای حسن! بلند شو دنبال آن مرد سیاه پوست برو و او را نزد من بیاور، امام حسن علیه السلام به دستور پدر گرامی شان دنبال آن مرد سیاه چهره رفتند تا وقتی که او را در جایی به نام کنده پیدا کردند، آن گاه او را نزد امام علی علیه السلام آوردند، امیر المؤمنین علیه السلام به آن مرد سیاه چهره فرمودند: ای مرد! من دست راست تو را قطع کرده ام در حالی که تو ذکر و ثنای مرا می گویی! مرد سیاه چهره عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چطور ممکن است ذکر و ثنای شما را نگویم در حالی که دوستی شما با خون و گوشت و پوستم آمیخته شده است، به خدا قسم دست مرا قطع نکردی مگر بر حق و مرا از عذاب آخرت نجات دادی، امیر المؤمنین فرمودند: دست راستت را به من بده او نیز دستش را به ایشان داد، پس امام علی علیه السلام آن را برداشتند و در جای خود گذاشتند و آن را با پارچه ای پوشانند و برخاستند و دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند در حالی که ما دعای ایشان را نمی شنیدیم به جز این که در آخر دعای شان آمین گفتند، سپس فرمودند: ای دست ثابت شو! همان طور که بودی و به اذن خدای تبارک و تعالی در همان لحظه دست آن مرد سیاه پوست ثابت شد و به حالت قبلی خود برگشت، سپس آن مرد خود را روی پای امام علی علیه السلام انداخت و شروع کرد به بوسیدن و در همان حال می گفت به خدا قسم شما وارث علوم پیامبران هستید. (1)

(278)

(شفادادن مردی که نیمی از بدن او خشکیده بود)

ابن شهر آشوب با استناد از خرکوشی روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علیه السلام در شب احرام صدای کسی را شنیدند که گریه می کرد، پس به امام حسین علیه السلام دستور دادند آن شخص را پیدا کند و نزد ایشان بیاورد، امام حسین علیه السلام به دنبال آن صدا رفتند و آن مرد را پیدا کردند، آن شخص جوانی بود که نصف بدنش خشکیده شده بود، پس امام حسین علیه السلام در مورد حالش از او سؤال کردند، او عرض کرد: من شراب می خوردم و پدرم مرا نصیحت می کرد، یک روز خیلی شراب خورده بودم و مست بودم، به منزل آمدم، پدرم مرا نصیحت کرد و گفت: اگر بار دیگر شراب بخوری تو را از منزل

ص: 305

بیرون خواهم کرد و نفرین می کنم، پس من عصبانی شدم و او را زدم، آن گاه پدرم خدا را به حق امام علی علیه السلام خواند و عرض کرد: بدنش را خشک بگردان، وقتی دعایش تمام شد یک باره نصف بدنم خشک شد، من پشیمان شدم و از پدرم در مورد کاری که انجام داده بودم طلب بخشش کردم، پدرم سوار اسب شد و به سوی بیت الحرام رفت تا برای شفایم دعا کند، ولی در راه اسبش به خاطر دیدن پرنده ای رم کرد و پدرم را به زمین انداخت و پدرم در همان جا جان سپرد و اکنون من این جا آمده ام و از خدا به خاطر کاری که انجام داده ام طلب بخشش می کنم، راوی می گوید: امام علی علیه السلام روز چهارشنبه نماز خواندند و به امام حسین علیه السلام فرمودند: برو به آن شخص که نصف بدنش خشک شده بگو که بلند شود، او سالم است، امام حسین علیه السلام نیز نزد آن شخص رفتند و فرموده امام علی علیه السلام را به او رساندند و آن شخص بلند شدند در حالی که سالم تر از قبل بودند، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: راست گفتی و اگر راست نمی گفتی شفا پیدا نمی کردی. (1)

(279)

(امام علی علیه السلام یک زن کور را شفا دادند)

صاحب ثاقب مناقب و شیخ راوندی در خرائج از عبد الرحمن بن یزید روایت کرده است: روزی به حج بیت الحرام رفتم، در حال طواف کردن دوزن را در کنار یمانی دیدم که یکی به دیگری می گفت: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله همسر فاطمه زهرا علیها السلام را بر حق انتخاب کرد، کسی که عادل و دادرس است، به او گفتم: این ذکر و ثنای چه کسی بود؟ او گفت: این ذکر و ثنای حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است که حاکم عادل و قسمت کننده بهشت و جهنم و رهبر امت است، به او گفتم: از کجا ایشان را می شناسی؟ جواب داد: چطور ممکن است ایشان را نشناسم در حالی که پدرم در جنگ صفین در رکابش به درجه رفیع شهادت رسید و بعد از شهادت پدرم، امام علی علیه السلام به خانه ما آمدند و به مادرم فرمودند: ای مادر ایتام! شبت را چگونه گذراندی؟ مادرم به ایشان عرض کرد: به سلامتی و خوشی گذراندیم، سپس بیرون رفتند، وقتی خواستند از خانه بیرون بروند من و خواهرم نزد ایشان رفتیم که برای بینایی من دعا کند تا خدای تبارک و تعالی بینایی ام را به من برگرداند. ایشان وقتی مرا دیدند این دو بیت شعر را خواند:

ما إن تأوهت من شیء رزیت به *** كما تأوهب للأطفال فی الصغر

قدمات و الدهم من كان یکفیهم *** فی النائبات و فی الأسفار و الحضر

ص: 306

سپس دست مبارک شان را بر چشمانم مالیدند و یکباره بینایی ام برگشت و به خدا قسم من به برکت ایشان شتری را که در تاریکی فرار کرده می بینم. (1)

(280)

(شفا دادن مردی که زمین گیر و نابینا بود)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مالک اشتر نزد امام علی علیه السلام آمدند و سلام کردند و ایشان جواب سلامش را دادند و به او فرمودند: چرا این موقع به این جا آمدی؟ عرض کرد: به خاطر دوستی شما، امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی که می آمدی کسی را ندیدی؟ عرض کرد: بله، چهار نفر را دیدم، آن گاه امام علی علیه السلام بلند شدند و به طرف منزل رفتند و مالک اشتر دنبال ایشان حرکت کردند، وقتی به خانه رسیدند، چهار مرد را دیدند که یکی از آن ها بیماری پیسی و دیگری نابینا و دیگری زمین گیر و دیگری کر بود، به آن ها فرمودند: چرا به این جا آمدید؟ عرض کردند: نزد شما آمدیم تا برای ما دعا کنید؛ زیرا شما مستجاب الدعوه هستید. روای می گوید: ایشان به مسجد برگشتند و پارچه ی سفید را با خود بردند، سپس آن پارچه را کنار زدند و کتاب سفیدی در آوردند و از روی آن کتاب خواندند، یکباره همه آن ها شفا پیدا کردند بدون این که دردی در بدن داشته باشند. (2)

(281)

(شفا یافتن یک زن به خاطر دوستی با امام علی علیه السلام)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از سلیمان بن اعمش روایت کرده است: روزی برای حج به مکه رفتم و راهمان از قادسیه می گذشت، در آن جا زن نابینایی را دیدم که می گفت: ای خدایی که خورشید را برای امام علی علیه السلام برگرداندی بینایی ام را به من برگردان، پس دلم به حالش سوخت و هفت دینار از جیبم در آوردم و داخل کیفش گذاشتم و به او گفتم: ای بنده خدا! برو با این چند دیناری که به تو دادم زندگی کن، به من گفت تو کیستی؟ خدا رحمت کند! گفتم: مردی هستم که به حج آمده ام، به من گفت: ای برادرم! همانا تو محتاج تر از من هستی چون سفری طولانی در پیش داری، من به رزق و روزی ای که خداوند متعال به من می رساند، قناعت می کنم، به او گفتم وای بر تو! همانا این اتفاق برای من است، جواب داد: خدا انفاق را زیاد کند و جزای خیرت بدهد برایم بهتر است

ص: 307

1- مدینة المعاجز، ص 96-97

2- مدینة المعاجز، ص 96-97

که این گونه باقی بمانم و از تو خواهش می کنم که این دینارها را برداری، پس من آن دینارها را برداشتم و به حج رفتم و اعمال حج را انجام دادم و برگشتم، وقتی به شهر قادسیه رسیدم آن زن کور را به یاد آوردم و همان جایی که او را دیده بودم رفتم و خواستم او را ببینم، یکباره او را بین زنان دیدم که نشسته و خدای تبارک و تعالی بینایی او را به او برگردانده بود، به او سلام کردم، او نیز جواب سلامم را داد، به او گفتم: خدا رحمت کند! دوستی علی علیه السلام با تو چه کرد؟ گفتم: چرا این سؤال را از من می کنی؟ به او گفتم: مرا می شناسی؟ جواب داد: نه تو را نمی شناسم، به او گفتم: من صاحب همان دینارهایی هستم که به تو دادم و تو قبول نکردی، به من گفت: خوش آمدی ای برادر! حج تو مورد قبول درگاه خدای تعالی باشد، بنشین تا برایت تعریف کنم، همانا من خدای تبارک و تعالی را هفت روز بر حق امام علی علیه السلام و دعا کردم، وقتی شب هفتم رسید دعایم را بیشتر کردم و آن شب، شب جمعه بود، وقتی نصف شب شد یکباره مردی را دیدم که بویش بهتر از دیگران بود و بهتر از آن ها سخن می گفت: به من سلام کرد و من هم جواب سلامش را دادم سپس به من گفت: آیا علی ها را دوست داری؟ گفتم به خدا قسم دوست و عاشق ایشان هستم سپس گفت: (الهی و سیدی و مولای ان کنت تعلم منها حسن النیة و إخلاص المحبه فردد علیها بصرها بمحمد و آله) ای پروردگار و ای سرورم و مولایم! خودت حسن نیت و اخلاص محبت او را بهتر می دانی، تو را به محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله قسم می دهم بینایی او را به او برگردانی، سپس به من گفت: سرت را به سوی آسمان بالا ببر و با چشمانت آن را ببین، من هم سرم را بالا بردم و به ستارگان نگاه کردم و یکباره بینایی ام برگشت. سپس به او گفتم: تو را به کسی که بینایی ام را به من برگرداند قسم می دهم تو چه کسی هستی؟ به من گفت: من خضر علیه السلام هستم و برادر و دوست علی علیه السلام در بهشت هستم و به تو سفارش می کنم که به دوستی ایشان باقی بمانی، همانا خدای تبارک و تعالی در دنیا و آخرت به تو جزای خیر می دهد. (1)

(282)

(برگشتن بینایی یک شخص به خاطر محبت به حضرت علی علیه السلام)

در کتاب صفوة الاخبار از ائمه اطهار از اعمش روایت شده است: زنی سیاه پوست را دیدم که به مردم آب می داد و می گفت: بنوشید، آب بنوشید به خاطر دوستی علی ابن ابی طالب علیه السلام در حالی که او کور بود، راوی می گوید: یک روز او را در مکه ملاقات کردم در حالی که می گفت: آب بنوشید به خاطر دوستی کسی که بینایی ام را به من برگرداند، به او گفتم: ای زن! تو را در مدینه دیدم در حالی

ص: 308

که نابینا بودی و آب می دادی و می گفتی: بنوشید به دوستی مولایم علی بن ابی طالب علیه السلام و امروز تو را می بینم که بینایی خود را به دست آوردی، چه اتفاقی افتاده است؟ به من گفت: مردی را دیدم که به من گفت: ای زن! آیا تو دوست امام علی علیه السلام هستی؟ به او گفتم: بله، سپس گفت: بار الها! اگر این زن راست می گوید بینایی اش را به او برگردان، به خدا قسم در همان لحظه بینا شدم و به او گفتم: شما کیستی؟ به من فرمودند: من خضر علیه السلام، شیعه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام هستم.

(283)

(شفا یافتن مرد نابینا با دعای امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب می گوید: روزی مرد نابینایی دعای امام علی علیه السلام را شنید که می فرمودند: (اللهم انی اسألك یا رب الارواح الفانیة و رب الاجساد البالیة، أسئلك بطاعة الارواح الراجعة الی أجسادها و بطاعة الأجساد المُلْتَمَة الی أعضائها و بانشقاق القبور عن أهلها و بدعوتك الصادقة فیهم و أخذك بالحق بینهم اذا برز الخلائق ینتظرون قضاءک و یرون سلطانك و یخافون بطشک و یرجون رحمتک یوم لا یغنی مولی عن مولی شیئاً و لا هم ینصرون إلا من رحم الله انه هو العزیز الحکیم) اسئلك یا رحمن ان تجعل النور فی بصری و یقین فی قلبی و ذکرك باللیل و النهار علی لسانی أبداً ما أبقیتنی انک علی کل شیء قدیدر) پس نابینا این دعا را شنید و آن را حفظ کرد و به خانه اش برگشت و وضو گرفت و با نیت خالص دو رکعت نماز خواند، سپس همان دعایی را که شنیده بود با خلوص نیت خواند، وقتی به آخر دعای امیر المؤمنین علی علیه السلام رسید - اسئلك یا رحمن ان تجعل النور فی بصری - ای مهربان! از تو می خواهم که نور را در چشمانم قرار بدهی، در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی بینایی اش برگشت.

(284)

(دنیا خود را برای امام علی علیه السلام به صورت یک زن زینت کرد)

در نامه اهوز از امام صادق علیه السلام آمده است: پدرم و جدّم علی بن الحسین علیه السلام فرمودند: شنیدیم ابا عبدالله الحسین می فرمود: پدرم امیر المؤمنین علیه السلام به من فرمودند: روزی من در فدک در کنار بعضی از دیوار هایی که به فاطمه زهرا علیها السلام به ارث رسیده بود در حال شخم زدن بودم، یکباره زنی به من نزدیک شد، وقتی آن را نگاه کردم از زیبایی آن دلم پرواز کرد، آن را به دختر عامر حجمحی تشبیه کردم که از بهترین زنان قریش بود، به من گفت: ای ابن ابی طالب علیه السلام! اگر با من ازدواج کنی تو را

ص: 309

ثروتمندترین فرد می‌کنم، گنج‌های زمین را به تو نشان می‌دهم، به او گفتم: تو کیستی تا تو را از خانواده ات خواستگاری کنم؟ جواب داد: من دنیا هستم، به او گفتم: برگرد و همسر دیگری غیر از من انتخاب کن و من به این بیل قناعت می‌کنم، سپس چند بیت شعر سرود. و نیز ابن شهر آشوب و غیره با استناد از معاویه بن زهیر روایت کرده‌اند: به خدا قسم علی علیه السلام روزها را روزه و شب‌ها را به عبادت کردن مشغول بودند و لباس‌های خشن را دوست می‌داشتند و بعضی وقت‌ها غذاهای لذیذ را بین ما به مساوات تقسیم می‌کردند و ضعیف از زور گفتن ایشان نمی‌ترسید و قوی طمع نمی‌کرد، به خدا ایشان را در یکی از شب‌ها که ستارگان کم نور بودند در محراب دیدم که دعا می‌کردند و گریه می‌کردند و اشک‌های ایشان مانند ابر بهاری می‌ریختند و در همان حال دنیا را مخاطب خود قرار دادند و فرمودند: ای دنیا! تو خودت را برای من زینت دادی تا تو را قبول کنم، ولی من تو را قبول نمی‌کنم و دیگر دوست ندارم تو را ببینم، دور شو از من دور شو همانا من تو را طلاق دادم و دوست ندارم دیگر تو را ببینم؛ زیرا هر کس به تو دل ببندد هرگز به بهشت جاوید وارد نخواهد شد.

(285)

(حالات ایشان در وقت مناجات با خدا)

ابن شهر آشوب با استناد از عروة بن زبیر روایت کرده است: روزی در مورد بهترین عابد حرف می‌زدیم، پس ابو الدرداء گفت: عابدترین انسان‌ها علی بن ابی طالب علیه السلام است، همانا من صدای حزین ایشان را شنیدم که می‌فرمودند: (الهی کم من موبقة حلمتها عنی فقابلتها بنعمتك و کم من جريرة. تکرمت علی بکشفها بکرمک الہی ان طال فی عصیانک عمری و عظم فی الصحف ذنبی فما أنا مؤمل غیر غفرانک و لا انا براج غیر رضوانک) سپس در رکوع و سجده می‌فرمودند: (الهی افکر فی عفوک فتهون علی خطیبتی ثم أذكر العظیم من اخذک فتعظم علی بلبیتی) سپس فرمودند: (إن أنا قرأتُ فی الصحف سیئة أنا ناسیها و انت محصیها فتقول خذوه فیاله من مأخوذ لا تنجیه عشیرته و لا تنفعه قبیلته یرحمه الملاء اذا أذن فیه بالنداء آه من نار تنضج الاکباد و الکلی آه من نار نزاعة للشوی آه من غمرة من متلهبات لظی) آن‌گاه گریه کردند و یکباره صدای ایشان قطع شد، با خود گفتم شاید خسته شده و خوابیده یا وقت فریضه فجر رسیده است، پس نزد ایشان رفتم و خواستم ایشان را بیدار کنم، ولی ایشان مانند یک چوب، خشکیده شده بود، ایشان را حرکت دادم، حرکت نمی‌کردند، پس گفتم: انا لله و انا الیه راجعون، همانا علی علیه السلام در گذشته است، پس با عجله و چشم‌گریبان به منزل ایشان رفتم و موضوع را به خانواده اش عرض کردم، فاطمه زهرا علیها السلام به من فرمودند: او را چگونه دیدی؟

ص: 310

عرض کردم چنین و چنان دیدم، به من فرمودند: همانا او هر وقت خدا را مناجات می کند همان طور می شود، سپس دستور دادند آبی بردارید و روی صورت ایشان بریزید من هم آب ریختم و ایشان برخاستند و مراگریان دیدند، به من فرمودند: ای ابی درداء! چرا گریه می کنی؟ عرض کردم: برای از دست دادن شما گریه می کنم، سپس فرمودند: پس آن وقت که مرا به حساب برند و از اهل چرم شمرند و ملائکه با روی ترش پیش من آیند چه کار می کنی و من همانا بین دوستان ملک جبار ایستاده ام و گناه می کنم نزد کسی که هیچ چیزی از ایشان مخفی نیست. (1)

(286)

(پاشیدن یک مشت شن به طرف کسانی که در جنگ احد فرار کرده بودند)

ابن شهر آشوب از تفسیری از خصائص از شفیق پسر سلمه روایت کرده است: روزی شخصی را دیدم در حالی که راه می رفت، زخمی روی چشمش دیدم، از او سؤال کردم: این چه زخمی است؟ جواب داد: وای بر تو! مگر نمی بینی کسی که روی پیشانی اش ضربه خورده هر کس به ضعف ظلم و ستم کند آن را با شمشیرش به هلاکت می رساند؟ راوی می گوید: به او گفتم آن شخص که توصیفش می کنی علی بن ابی طالب علیه السلام است، او گفت: خدا پدر و مادرت را رحمت کند! هر کس در زمان رسول خدا صلی الله علیه و اله در جنگ احد فرار کرد گمراه شد و هر کس در رکاب رسول خدا صلی الله علیه و اله کشته شد شهید شد و رسول خدا صلی الله علیه و اله ضامن بهشت او بود، وقتی مشرکین کوه احد را دور زدند و ما در وسط آن ها قرار گرفتیم پا به فرار گذاشتیم و علی علیه السلام به تنهایی با آن ها جنگیدند تا این که نزد پیامبر صلی الله علیه و اله و جبرئیل امین علیه السلام رفتند. پس ما را که فرار کرده بودیم صدا زدند و فرمودند: با ایشان عهد و پیمان بستید که از ایشان دفاع کنید و حالا بر خلاف آن عمل کرده اید، یکباره یک مشت ماسه از زمین برداشتند و به سوی ما پاشیدند. به خدا قسم داخل چشم هر یک از ما که فرار کرده بودیم ماسه افتاد و زخمی شدیم و برگشتیم در حالی که چشمان مان را می مالیدیم و می گفتیم: ای ابالحسن! تو را به خدا قسم می دهیم که ما را ببخشید ایشان فرمودند: خدا شما را به هلاکت برساند، آن شخص می گوید: هر وقت ایشان را تنها می دیدم به خاطر ترس از ایشان فرار می کردم. (2)

(287)

(داستان چاه ذات العم و جنگ کردن با جن)

ابن شهر آشوب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: در جنگ حدیبیه، عطش بر

ص: 311

1- مدینه المعاجز، ص 98

2- مدینه المعاجز، ص 98

اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله چیره شد، پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا کسی هست که بتواند برایمان آب بیاورد؟ جماعتی قبول کردند و دنبال آب رفتند، آن ها باید از جنگل عبور می کردند تا به آب برسند وقتی رفتند، صداهای وحشتناکی شنیدند و آتشی را بدون هیزم دیدند، آن گاه ترسیدند و برگشتند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا مردی هست که سقایی کند و آب بیاورد؟ من ضامن بهشت او هستم، سپس مردی از بنی سلیم رفت؛ ولی او نیز وقتی به آن جا رسید از ترس برگشت، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا کسی از شما هست تا آب بیاورد؟ همانا من نزد خدا ضامن بهشت او هستم، هیچ کسی بلند نشد و شدت تشنگی اصحاب زیاد شد در حالی که آن ها روزه بودند، پس رو کردند به امام علی علیه السلام و فرمودند: ای علی علیه السلام! بلند شو و با این سقا برو و از چاه ذات العم آب بیاور، این شاء الله سلامت بر می گردی، راوی می گوید: امام علی علیه السلام با آن ها رفتند در حالی که از شر و کید جن به خدای تبارک و تعالی پناه می برد پس ترس وجود ما را فرا گرفت و نمی توانستیم حرکت کنیم، امام علی علیه السلام به ما فرمودند: دنبال من بیایید سپس راه افتادند و ما نیز پشت سرشان رفتیم تا وقتی که به جنگل رسیدیم، یکباره شعله های بدون هیزم و صداهای ترسناک و سرهای قطع شده ای دیدیم که صدا می زدند، امام علی علیه السلام می فرمودند: دنبال ما بیایید و نترسید هیچ کس از شما به راست و چپ و پشت سرش نگاه نکند و نترسید تا وقتی که از آن درختان گذشتیم و به چاه ابن غارب رسیدیم، در آن جا دلولی بود، پس دو مشک را با آن دلو پر کردند و آن دلو، طنابش قطع شد و داخل چاه افتاد در حالی که آن چاه تاریک و ترسناک بود، پس از داخل چاه صدای خنده و قهقهه شنیدیم، امام علی علیه السلام فرمودند: چه کسی از شما نزد لشکر بر می گردد و یک دلو برای ما می آورد، اصحاب گفتند: هیچ کس جرئت ندارد پس ایشان آهسته آهسته وارد چاه شدند و هیچ چیزی از چاه نمی شنیدیم به جز آن که صدای خنده، یکباره پای امام علی علیه السلام لیز خورد و ایشان داخل چاه افتادند، باز از داخل چاه صداهای زیادی شنیدیم مانند صدای کسی که خفه شده بود، سپس شنیدیم امام علی علیه السلام تکبیر گفتند و فرمودند: من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله هستم، مشک های خود را داخل چاه بیندازید تا برای شما پر کنم، ما نیز مشک ها را انداختیم و ایشان آن ها را پر از آب کردند و روی گردن خود گذاشتند و بالا آمدند و مشک ها را به ما دادند، سپس صدایی شنیدیم که ذکر و ثنای ایشان را می گفتند، پس ایشان نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و آن چه برای ایشان اتفاق افتاده بود تعریف کردند، سپس ایشان فرمودند: در مورد آن چه دیدیم شرح بدهید، فرمودند: آن صداهایی که شنیدی مال قومی است که اسلام را بر زبان می آورند؛ اما دل شان کافر است همانا خدای تبارک و تعالی هیچ عملی را از آن ها قبول نمی کند و در روز قیامت کارهای نیک آن ها را وزن نمی کند و اما آتش هایی که

بدون هیزم می سوختند؛ بعد از من فتنه ای بر پا خواهد شد که آن فتنه خاموش نمی شود تا وقتی که قائم ما بیاید و آن فتنه را خاموش کند و آن صدایی که تو را صدا زدند و ذکر و ثنای تو را گفتند سلمة بن غذاف است، کسی که دشمن خدا مسعر شیطان را کشت، کسی که داخل بت ها می رفت و با قریش حرف می زد. (1)

(288)

(کشتن لات و عزی)

شیخ برسی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: شبی پیامبر صلی الله علیه و اله مرا احضار کردند و آن شب خیلی تاریک بود، ایشان فرمودند: شمشیرت را بردار و به کوه ابی بلقیس برو و هر کسی را در آن جا دیدی آن را با شمشیر بکش، من نیز بالای آن کوه رفتم و یک نفر را در آن جا دیدم؛ اما نمی توانستم آن را تشخیص بدهم، چشمان آن شخص مانند ماه می درخشیدند، وقتی او مرا دید به من گفت: ای علی! من این جا هستم نزدیک شو، من نیز نزدیک شدم و به آن یک ضربه زدم و آن را دو نصف کردم، یکباره صدای جیغ و فریاد از خانه های مکه بلند شد، پایین آمدم و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتم و به ایشان عرض کردم: آن شخص را کشتم در حالی که ایشان در منزل حضرت خدیجه علیها السلام بودند، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: آیا می دانی چه کسی را کشته ای؟ عرض کردم: خدا و پیغمبرش بهتر می دانند، ایشان فرمودند: همانا تو لات و عزی را کشتی. (2)

(289)

(آگاهی ایشان از مرگ اشخاص)

حسن بن ابی الحسن دیلمی با استناد از عبد الرحمن بن غنم ازدی روایت کرده است: وقتی معاذ بن جبل مرد من کنار بستر ایشان بودم و علت مرگش طاعون بود و در آن زمان همه مردم شام به طاعون مبتلا بودند، شنیدم او گفت: وای بر من! راوی می گوید: با خود گفتم آیا کسانی که به طاعون مبتلا شده اند با خود حرف های عجیبی می زنند؟ به او گفتم: آیا هذیان می گویی؟ گفت: نه! به او گفتم: پس چرا خود را نفرین می کنی و آتش جهنم (ویل) را برای خود می طلبی؟ گفت: چطور خود را نفرین نکنم در حالی که من به همراه چند نفر کار منکری را انجام داده ام، به او گفتم آن ها چه کسانی هستند و آن شخص کیست؟ او آن ها را نام برد و گفت: ما در مورد خلافت بعد از رسول خدا صلی الله علیه و اله

ص: 313

1- مدینه المعاجز، ص 98 - 99

2- مدینه المعاجز، ص 99

در مورد وصی ایشان علی بن ابی طالب علیه السلام تصمیم گیری کردیم، به او گفتیم: جریان را بگو، او گفت: ای ابن غنم همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام کنار بستر من آمده اند و به من می گویند: آتش جهنم را به خود و دوستانت بشارت بده. راوی می گوید: معاذ بن جبل با خود هدیان می گفت و خود را نفرین می کرد تا وقتی که از دنیا رفت. راوی می گوید: هیچ کس در مورد این داستان چیزی نگفت مگر سلیم بن قیس بن هلال. (1)

(290)

(سخن گفتن مردگان یهود)

شریف الدین نجفی در تفسیر آیات با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را دیدم که از کوفه بیرون می رفتند، من نیز پشت سر ایشان رفتم تا وقتی که به قبرستان یهود رسیدند و در وسط قبرستان ایستادند و صدا زدند: ای یهود! ای یهود! یکباره شنیدم مردگان از داخل قبرها جواب ایشان را دادند: (اطاعت، اطاعت ای امیر المؤمنین علیه السلام! همانا ما گوش به فرمان شما هستیم. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: ای یهود! عذاب را چگونه می بینید؟ عرض کردند: چون شما را مانند هارون انکار کردیم پس تا روز قیامت در عذاب هستیم، جابر می گوید: یکباره امام علی علیه السلام با صدای بلند صدا زدند طوری که آسمان و زمین در حال ویران شدن بودند، من از چیزی که دیده بودم بیهوش شدم، وقتی به هوش آمدم، امام علی علیه السلام را روی یک صندلی از یاقوت سرخ دیدم، تاجی از جواهر بر سر و پارچه های سبز و زرد روی تن ایشان بود و صورت شان مانند شب چهارده می درخشید، عرض کردم: این یک ملکی عظیم است، ایشان فرمودند: بله ای جابر! همانا ملک ما بزرگ تر و عظیم تر از ملک سلیمان بن داوود است و قلمرو ما بیشتر از قلمرو او است، سپس برگشتند و وارد کوفه شدند و با خود می گفتند: نه به خدا قبول نمی کنم، تا روز قیامت قبول نمی کنم عرض کردم مولای من! با چه کسی سخن می گوید در حالی که من هیچ کس را نزد شما نمی بینم؟ فرمودند: ای جابر! همانا حجاب از من بر داشته شد و برهوت را دیدم، سنبویه و دوستش را دیدم که آن ها را در تابوت گذاشته بودند و عذاب می دادند، پس آن ها مرا صدا زدند و گفتند: یا ابالحسن! یا امیر المؤمنین علیه السلام! ما را به دنیا بازگردان تا به فضیلت و ولایت شما اقرار کنیم، به آن ها گفتیم: نه قسم به خدا این کار را نمی کنم، تا روز قیامت در آن جا باقی بمانید، جابر می گوید: سپس این آیه را خواندند: (وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَادِبُونَ). (2) اگر به دنیا بازگشتند به آن چه

ص: 314

1- مدینه المعاجز، ص 99

2- سوره انعام، آیه 28

از آن نهی شده بودند بر می گردند و همانا آن ها دروغ گو هستند، سپس فرمودند: ای جابر! هیچ کس با وصی پیامبر دشمنی نمی کند مگر این که در روز محشر کور محشور می شود. (1)

(291)

(ساکن کردن زلزله)

ابن بابویه با استناد از فاطمه زهرا علیها السلام روایت کرده است: در زمان ابی بکر زلزله ای رخ داد، پس مردم از این حادثه ترسیده بودند و به سوی امام علی علیه السلام می رفتند تا وقتی که نزد ایشان رسیدند، در را کوبیدند و ایشان بیرون آمدند؛ در حالی که از اتفاقی که افتاده بود ترسی نداشتند، سپس حرکت کردند و مردم نیز دنبال ایشان حرکت کردند تا وقتی که به یک تپه رسیدند، روی آن تپه نشستند و مردم دور ایشان حلقه زدند و با تعجب به دیوار خانه های مدینه نگاه می کردند که چگونه به این طرف و آن طرف می رفتند، پس به آن ها فرمودند: چرا ترسیده اید؟ چه چیزی می بینید؟ عرض کردند: چطور نترسیم در حالی که تاکنون چنین زلزله ای ندیده بودیم، امام علی علیه السلام زیر لب های مبارک شان زمزمه کردند، سپس دست مبارک شان را بر زمین زدند و فرمودند: ساکن شو و در همان لحظه زمین ساکن شد، پس مردم از کار امام علی علیه السلام بیشتر تعجب کردند، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: من همان مردی هستم که خدای تبارک و تعالی در مورد او فرموده: (إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا، وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا، وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا). (2)

(292)

(ساکن کردن زلزله)

شریف الدین نجفی در تفسیر آیات معظمه از ابی حسن بن محمد بن جمهور عمی از حسن بن عبد الرحیم تمار می گوید: روزی از یک مجلس بیرون آمدم، در راه سلمان شاذکونی را دیدم، به من گفت: از کجا می آیی؟ به او گفتم: از فلان مجلس می آیم، به من گفت: در آن مجلس در مورد چه کسی سخن می گفتند؟ گفتم: از فضائل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، او گفت: می خواهم روایتی را در مورد فضائل امام علی علیه السلام بگویم از قرشی بن قرشی تا شش نفر را ذکر کرد، سپس گفت: روزی در قبرستان بقیع بودیم که زلزله اتفاق افتاد، اهل مدینه از این زلزله نگران شدند و خواستند از مدینه بیرون بروند در همان حال شخصی به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! آیا قبرستان بقیع را

ص: 315

1- مدینه المعاجز، ص 101

2- مدینه المعاجز ص 101- سوره زلزله آیه اول تا سوم

نمی بینی که در آن زلزله آمده است اکنون ادامه زلزله به داخل مدینه خواهد آمد و اهل مدینه به خاطر ترس می خواهند از مدینه بیرون بروند، پس امام علی علیه السلام از صد نفر از اصحاب خاص پیامبر صلی الله علیه و اله ده نفر را انتخاب کردند که نزد آن حضرت علیه السلام باشند و نود نفر دیگر بعد از آن ده نفر قرار دارد و هیچ کس در مدینه باقی نماند مگر این ده نفر و تمام مردم از مدینه خارج شدند، سپس امام علی علیه السلام ابذر و مقداد و عمار و سلمان و میثم را صدا زدند و فرمودند: شما پیش من بمانید تا به بقیع برویم، آن گاه آن ها ماندند و امام علی علیه السلام به بقیع رفتند و وقتی به بقیع رسیدند ایستادند و یکباره پای خود را بلند کردند و به زمین کوبیدند و به آن فرمودند: بایست، در همان لحظه زمین ایستاد، سپس فرمودند: خدای تبارک و تعالی راست گفته اند، همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله صلی الله علیه و اله این اتفاق را به من خبر داده بود و خدای تبارک و تعالی در کتابش فرموده اند: (إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ... (1) سپس فرمودند: اگر این همان حادثه باشد من همان کسی هستم که به زمین می گویم چه اتفاقی افتاده است.

(293)

(ساکن کردن زلزله)

محمد بن عباس با استناد از فضل بن زبیر روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام نشستند، یکباره زمین به لرزه درآمد، امام علی علیه السلام با دست مبارک شان بر زمین زدند و فرمودند: ساکت باش همانا این روز قیامت است و اگر آن روز است به من خبر می دادی و من همان کسی هستم که زمین در مورد اتفاق هایی که می افتد به من خبر می دهد، سپس سوره (زلزلت) را تلاوت کردند تا به این آیه رسیدند: (بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى لَهَا). (2) آیا نمی بینید با من حرف می زند و از پروردگارش تعریف می کند؟

(294)

(ساکن کردن زلزله در بصره)

محمد بن عباس با استناد از جابر جعفی از تمیم بن جذیم روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام به طرف بصره می رفتیم در همان حال زمین لرزید، پس ایشان با دست مبارک شان بر زمین زدند و فرمودند: چه خبر شده؟ ساکت شو و در همان لحظه زمین ایستاد سپس به ما فرمودند: اگر این زلزله همان زلزله ای باشد که خدای تبارک و تعالی در کتابش فرموده است، زمین با من حرف می زد؛ ولی این زمین لرزه آن زمین لرزه نیست. (3)

ص: 316

1- مدینه المعاجز من 101

2- مدینه المعاجز، ص 101 - سوره مبارکه زلزله 5

3- مدینه المعاجز، ص 102

(امام علی علیه السلام زمین را با پا زدند و به لرزه درآمد سپس آن را زدند و ساکت شد)

ابن شهر آشوب با استناد از عبایه بن ربیع روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام زمین را با پای مبارک شان زدند و در همان لحظه زمین به لرزه درآمد و بار دوم نیز آن را زدند و زمین ایستاد و به او فرمودند: هنوز وقتش نرسیده که با من حرف بزنی و سوره (زلزله) را تلاوت نمودند و در روایت اصبح بن نباته آمده است: روزی امام علی علیه السلام با پا به زمین زدند و در همان لحظه زمین به لرزه درآمد، همانا من کسی هستم که زمین با او حرف می زند، سپس فرمودند: به خدا قسم اگر قائم ما قیام کند از همین جا دوازده هزار زره و دوازده هزار شمشیر دور در می آورد و به دوازده هزار نفر از اولاد عجم می دهد و به آن ها می فرماید: بروید و هر کسی که خلاف دین و اسلام کاری را انجام داد آن را بکشید، سپس بار دوم با پای مبارک شان به زمین زدند و در همان لحظه زمین ایستاد. (1)

(296)

(سخن گفتن زمین با امام علی علیه السلام)

سید علی بن موسی بن طاووس رحمت الله علیه در کتاب اقبال با استناد متصل از اسماء بنت وائله بن أسقع روایت کرده است: شنیدم اسما دختر عمیس خثمیه می گفت: شنیدم سرور و بانویم فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند: یک شب امام علی علیه السلام مرا روی تخت خواب تنها گذاشتند، من ترسیدم و عرض کردم: ای مولای من! چرا ترسیدید؟ ایشان فرمودند: شنیدم که زمین با ایشان حرف می زد و تا صبح با ترس و لرز باقی ماندم، وقتی صبح شد درباره اتفاقی که افتاده بود به پدرم خبر دادم، پدرم وقتی حرف هایم را شنیدند، یکبار به سجده رفتند و آن سجده را طولانی کردند، سپس سر مبارک شان را برداشتند و فرمودند: بشارت بده، همانا خدای تبارک و تعالی همسرت را از تمام خلائق افضل نموده و به زمین امر کرده که با او حرف بزند و در مورد اتفاق هایی که روی زمین افتاده به ایشان خبر بدهد. (2)

(297)

(کم شدن آب فرات بعد از طغیان و سخن گفتن دو مار)

ابن شهر آشوب با استناد از عامه و خاصه این روایت مشهور را نقل کرده است: روزی همه اهل

ص: 317

1- مدینة المعاجز، ص 102 و نیز این روایت را ابن بابویه با استناد از جابر جمعی از تمیم بن جدیم روایت کرده است.

2- مدینة المعاجز، ص 102

کوفه به خاطر ترسیدن از طغیان کردن رود فرات و ترس از غرق شدن، نزد امام علی علیه السلام رفتند، امام علی علیه السلام نیز به ساحل رود فرات رفتند و وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند، سپس خدای تبارک و تعالی را با کلمات خاص مناجات کردند، سپس به طرف رود فرات رفتند در حالی که در دست مبارک شان یک نی بود، پس آن نی را بر آب زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی و مشیت ایشان کم شو، راوی می گوید: در همان لحظه آب فرات کم شد تا وقتی که مارها و ماهی ها و غیره روی آب آمدند و به ایشان سلام کردند و به ولایت ایشان اقرار کردند به جز چند ماهی که نام آن ها عبارتند از: کوسه ماهی، مارماهی، گربه ماهی و سگ ماهی، پس مردم تعجب کردند که چرا همه ماهی ها و مارها سخن گفتند به جز این چند نوع ماهی، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی ماهی های حلال گوشت را برایم به زبان آورد و ماهی های حرام گوشت و نجس را به زبان نیاورد و در روایت ابی قیس بن احمد بغدادی و احمد بن حسن بن زلردان فارسی کندی روایت شده است: امام علی علیه السلام با یک ضربه روی آب فرات زدند و به او فرمودند: ای ابا خالد! کم شو. راوی می گوید: آب فرات دو ذراع کم شد، پس به اصحاب فرمودند: آیا کافی است؟ آن ها عرض کردند: آبش زیاد است بار دوم سجاده را پهن کردند و دو رکعت نماز خواندند، سپس با نی روی فرات زدند و یکباره یک ذراع کم شد، سپس فرمودند: اگر بخواهم می توانم گل ها را به شما نشان بدهم و آن ها را برای شما خشک کنم. (1)

(298)

(نجف در اصل دریاچه بود)

ابن شهر آشوب می گوید: اهل عراق درباره شهر نجف باهم گفت و گو می کردند و می گفتند: نجف در اصل دریاچه ای به نام کثرذ خریر بوده است، پس امام علی علیه السلام به آن فرمودند: انجف! خشک شو و در همان لحظه خشک شد و به خاطر همین آن سرزمین را نجف (خشک شده) نامیدند.

(299)

(سخن گفتن جمجمه و خورشید با آن حضرت و برگشتن خورشید برای ایشان)

ابن بابویه در علل با استناد از قطان روایت کرده است: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: مولای

ص: 318

من چرا امیر المؤمنین علی علیه السلام نماز عصر خود را ترک کردند در حالی که ایشان دوست داشتند که بین آن دو نماز (ظهر و عصر) جمع کند، پس چرا آن را تغییر دادند؟ امام صادق علیه السلام فرمودند: ایشان در آن روز بعد از نماز ظهر به یک جمجمه پوسیده فرمودند: ای جمجمه! تو از کجا هستی؟ به اذن خدای تبارک و تعالی جواب داد: من فلان بن فلان پادشاه سرزمین آل فاران هستم، سپس به او فرمودند: زندگی قوم خود را برایم تعریف کن و به من بگو در آن زمان چه اتفاق هایی از خوبی و بدی افتاده است؟ آن جمجمه نیز در مورد زندگی اش و اتفاق های خوب و بد آن زمان گفت و امام علی علیه السلام مشغول گوش دادن به حرف های آن جمجمه بودند، در همان حال خورشید غروب کرد و با آن جمجمه از انجیل حرف زدند که عرب ها مفهوم آن را نمی فهمیدند، بعد از فارغ شدن از صحبت کردن به خورشید فرمودند: ای خورشید! به جای خود برگرد تا نمازم را بخوانم، خورشید جواب داد: بر نمی گردم؛ زیرا من غروب کرده ام، پس امام علی علیه السلام دعا کردند و خدای تبارک و تعالی دعایش را اجابت کرد، سپس خداوند تبارک و تعالی هفتاد هزار فرشته را که همراه آن ها هفتاد هزار زنجیر بود به سوی خورشید فرستاد، پس آن ها نزد خورشید رفتند و آن زنجیرها را برگردن خورشید گذاشتند و آن را کشیدند تا وقتی که به جایش برگشت، پس امام علی علیه السلام نماز عصر خود را خواندند و سلام دادند، سپس خورشید مانند یک ستاره کوچک شد و غروب کرد و این علت تأخیر نماز عصر ایشان بود.

(300)

(برگشتن خورشید برای ایشان)

ابن بابویه در علل از احمد بن حسن قطان از ابو الحسن محمد بن صالح از عمر بن خالد مخزومی از ابن نباته از محمد بن موسی از عماره بن مهاجر از ام جعفر از اسماء بنت عمیس که جده آن بود روایت کرده است: با جده خودم اسماء بنت عمیس و عمویم عبدالله بن جعفر به صهبا رفتم، سپس مادر بزرگم اسماء بنت عمیس برایم روایت کرد: ای پسر! روزی با رسول خدا صلی الله علیه و اله در این مکان بودیم، آن گاه پیامبر نماز ظهر را خواندند و سپس امام علی علیه السلام را صدا زدند و ایشان را برای حاجتی فرستادند و امام علی علیه السلام دنبال آن حاجت رفتند، عصر شد و پیامبر صلی الله علیه و اله نماز عصر را خواندند، آن گاه امام علی علیه السلام برگشتند و کنار رسول خدا صلی الله علیه و اله نشستند و در همان لحظه خدای تبارک و تعالی به پیامبر صلی الله علیه و اله وحی کرد، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله سر مبارک شان را روی زانوی مبارک امام علی علیه السلام گذاشتند و به وحی خدا گوش کردند تا وقتی که خورشید غروب کرد و هیچ اثری از آن روی زمین و کوه ها

ص: 319

نبرد، سپس وحی تمام شد و پیامبر صلی الله علیه و اله بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: آیا نماز عصر را خوانده ای؟ ایشان عرض کردند: نه یا رسول الله صلی الله علیه و اله! وقتی به این جا آمدم نماز نخوانده بودم آن گاه شما سر مبارکتان را بر زانویم قرار دادید و مشغول گوش دادن به وحی شدید و من خجالت کشیدم سر مبارکتان را حرکت دهم، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله دعا کردند: (اللهم هذا عبدك علی احتسب نفسه علی نبيك فرد عليه شرقها) بار الها! این بنده تو علی است که نفس خود را به خاطر پیامبرت زندانی کرد پس خورشید را برای او بگردان در همان لحظه هیچ کوهی و هیچ زمینی باقی نماند مگر این که خورشید بر آن طلوع کرد، سپس امام علی علیه السلام بلند شدند و وضو گرفتند و نماز خواندند و خورشید بعد از تمام شدن نماز امام علی علیه السلام، غروب کرد. (1)

(301)

(تبدیل شدن قرص نان به غذاهای گوناگون)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله در مسجد بودند و جماعتی پیش ایشان نشسته بودند. رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: چه کسی از شما دیشب از برادرش خجالت کشید، پس شیطان پیش او آمد و خواست آن را از کمک کردن به برادرش منع کند تا وقتی که توانست بر شیطان غلبه کند؟ امام علی علیه السلام عرض کردند: یا رسول الله! من همان شخص هستم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام آن اتفاق را برای برادران مؤمنت تعریف کن تا خوشحال شوند، امام علی علیه السلام فرمودند: دیشب از فلان روستا گذشتم و در راه مردی از انصار را دیدم که پوست های خربزه و باقی مانده های غذا را از میان زباله ها بر می داشت و آن را از شدت گرسنگی می خورد پس من خجالت کشیدم که مرا ببیند و اگر مرا میدید خجالت می کشید و مخفیانه از کنار او گذشتم و به منزل رفتم، در منزل دو قرص نان برای افطار و سحر گذاشته بودم، پس آن را نزد آن شخص بردم و به او گفتم: این دو قرص نان را بخور تا خدای تبارک و تعالی به وسیله این دو قرص نان گرسنگی ات را بر طرف کند، همانا خدای تبارک و تعالی در این دو قرص نان برکت قرار داده است، آن مرد گفت: ای ابالحسن! من می خواهم این ها را امتحان کنم در حالی که می دانم شما راست می گوید پس من گوشت می خواهم؛ اگر خدای تبارک و تعالی آن را قبول کند این دو قرص نان را به گوشت تبدیل می کند سپس امام علیه السلام فرمودند: شیطان لعین در ذهنم آمد و به من گفت یا ابالحسن علیه السلام! چرا با این شخص این گونه رفتار می کنی شاید از منافقان باشد؟ به او جواب دادم او از

ص: 320

مؤمنان است و اهل آن است که با او چنین رفتار کنم و اگر منافق هم بود من از اهل احسان هستم، همانا خدای تبارک و تعالی را به حق محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله می خوانم و از ایشان می خواهم که به این شخص، اخلاص در عمل دهد و کفر را از او دور کند، همانا او مرا راست گویند داشت، سپس بر شیطان غلبه کردم و خدا را به حق محمد و آل محمد دعا کردم تا به آن شخص اخلاص عمل دهد، یکباره آن شخص بی هوش شد و با صورت روی زمین افتاد، آن را بلند کردم و از او سؤال کردم: تو چه کسی هستی؟ عرض کرد: من منافق بودم و به آن چه حضرت محمد صلی علیه و اله و شما می فرمودید شک می کردم، خدای تبارک و تعالی حجاب های آسمان را برای من برداشت و من پاداش هایی را که شما پس فرمودید دیدم، سپس حجاب های زمین را برداشت و جهنم را همان گونه که شما وعده داده بودید دیدم و در همان لحظه ایمان در دلم و اخلاص در وجودم قرار گرفت، سپس آن مرد آن دو قرص نان را برداشت و به او گفتم: یک تکه از این قرص نان را بردار و همانا خدای تبارک و تعالی آن را به هر چیزی که می خواهی تبدیل می کند، پس او نان را تکه تکه کرد و آن تکه ها به پیه و گوشت و حلوا و خربزه و رطب و میوه های تابستانی و زمستانی تبدیل شدند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی از آن دو قرص نان معجزاتی فراوان درآورد و آن مرد از کسانی شد که از آتش جهنم دور شد و از بندگان خاص خدای تبارک و تعالی گردید و در آن موقع دیدم که جبرئیل امین، میکائیل، اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام به طرف شیطان رفتند در حالی که هر یک از آن ها همانند کوه ابی قیس بودند، وقتی شیطان لعین آن ها را دید گفت: پروردگارا! مگر تا روز قیامت به من مهلت ندادی؟ پس شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمودند: بله به تو مهلت داده ام که جانت را نگیرم و تو را اذیت نکنم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابالحسن! همان طور که تو با ابلیس لعین دشمنی کردی و بر آن پیروز شدی، همانا خدای تبارک و تعالی شیطان را از تو و دوستانت دور می کند و خداوند در آخر- رت به ع-د دانه های خردلی که صدقه دادی شهری در بهشت به تو می دهد که آن شهر، بزرگ تر از زمین و آسمان و به عدد آن، کوهی از نقره و کوهی از مروارید و کوهی از زمرد و کوهی از یاقوت و کوهی از نور پروردگارت و هم چنین کوهی از زبرجد و کوهی از مشک و کوهی از عنبر و غیره به تو خواهد داد و همانا تعداد فضائل تو در بهشت، زیادتر از قطرات باران و سبزیجات و میوه ها و موها و حیوانات است، همانا خدای تبارک و تعالی خیر را به وسیله تو تمام می کند و گناهان دوستانت را محو می کند و به وسیله تو مؤمن و کافر و مخلص و منافق و فرزندان خوب و بد را از هم تمییز می دهد. (1)

ص: 321

(رفتن در چاه عمیق و سبک شدن سنگ)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: چه کسی از شما دیشب نفس خود را فدای مرد مؤمنی کرده است؟ امام علی علیه السلام برخاستند و فرمودند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله من همان شخص هستم که نفسم را فدای نفس ثابت بن قیس انصاری کردم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! اتفاقی را که دیشب برای تو افتاده است برای برادران مؤمنت تعریف کن بدون این که اسم های آن منافقان را بگویی، همانا خدای تبارک و تعالی تو را از آن ها محافظت می کند تا آن ها توبه کنند، سپس امام علی علیه السلام فرمودند: دیشب وقتی از قبیله بنی فلان در حومه شهر مدینه می گذشتم ثابت را دیدم که نزدیک چاه عمیقی ایستاده و می خواهد از آن آب بیرون بیاورد و چند نفر از منافقان را دیدم که نمی گذاشتند او آب پر کند و او را هل می دادند تا داخل چاه بیفتد؛ ولی ثابت مقاومت می کرد تا داخل چاه نیفتد، یکباره مردی او را هل داد و ثابت داخل چاه افتاد. پس من به سوی آن ها رفتم و با آن ها مشاجره کردم، از مشاجره کردن با آن ها دست کشیدم و ترسیدم که ثابت از بین برود، پس آهسته آهسته وارد چاه شدم و خواستم ثابت را نجات دهم یکباره خودم را دیدم که جلوتر از آن به ته چاه رسیده ام، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: چطور ممکن است که تو جلوتر از آن نباشی در حالی که همه خلق از اولین و آخرین در عقل تو جا افتاده بود و رسول خدا صلی الله علیه و اله نزد خدا برای تو دعا کرده که تو جلوتر از همه باشی سپس فرمودند: حال تو و ثابت در چاه چگونه بود؟ ایشان فرمودند: به ته چاه رسیدم و در آن جا ایستادم، پس ثابت پایین آمد و روی دست هایم قرار گرفت؛ زیرا دست هایم را برای گرفتن ثابت باز کرده بودم از ترس این که با سر به ته چاه بیفتد، پس به بالای چاه نگاه کردم و آن مرد منافق و دوستانش را دیدم در حالی که می گفتند ما می خواستیم یک نفر را بکشیم؛ اما دو نفر شدند، پس سنگی آوردند که وزن آن صد من بود و آن را پرتاب کردند و من از ترس این که آن سنگ بر سر ثابت بخورد سر ثابت را زیر بغلم گذاشتم و روی سر او خم شدم، یکباره آن سنگ آمد و به سرم خورد؛ اما وزن آن سنگ مانند پری بود که باد آن را به این طرف و آن طرف می برد، سپس سنگ دیگری آوردند که وزن آن سی صد من بود، آن را نیز داخل چاه انداختند و بار دیگر خم شدم و آن سنگ به سرم خورد و آن مانند آب سردی بود که در روزهای گرم بر سرم می ریختم، سپس سنگ دیگری آوردند که وزنش پانصد من بود و نمی توانستند آن را بلند کنند و به خاطر همین آن را می غلطاندند و آن را داخل چاه انداختند و آن نیز روی سرم افتاد و آن مانند لباسی بود که از تن خارج می کردم یا آن را می پوشیدم، سپس شنیدم آن ها با خود می گفتند: اگر

علی بن ابی طالب علیه السلام و ثابت صد هزار روح داشتند تاکنون هیچ یک از آن ها باقی نمانده است، سپس از چاه دور شدند، همانا خدای تبارک و تعالی شر آن ها را از ما دفع کرد، پس به اذن خدای تبارک و تعالی ته چاه و سر چاه مساوی شدند و ما از آن چاه خارج شدیم، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای ابا الحسن علیه السلام!! همانا خدای عزوجل پاداش هایی را برای تو واجب کرده که هیچ کس نمی تواند آن را بشمارد به جز ایشان، در روز قیامت منادی ندا می زند: دوستان علی بن ابی طالب علیه السلام کجایند؟ آن گاه قومی از صالحین بلند می شوند و به آن ها گفته می شود: دست هر کسی را که دوست دارید بگیرید و با خود به بهشت ببرید که کمترین آن ها شفاعت می دهد و هزار هزار نفر را با خود به بهشت می برد، سپس ندا می رسد: بقیه دوستان علی کجایند؟ آن گاه قومی بلند می شوند و به بهشت می روند و به آن ها گفته می شود: آن چه را که دوست دارید از خدا بخواهید خدا به شما عطا می کند، آن ها نیز آن چه را که دوست دارند انتخاب می کنند و خدای تبارک و تعالی به آن ها می دهد و به ازای هر درجه، هزار درجه به او می دهند، سپس ندا می آید: دوستان علی علیه السلام کجایند؟ پس قومی بلند می شوند که بر نفس خود ظلم کرده بودند و هر چه نفس شان می خواست به آن نمی دادند، سپس گفته می شود: دشمنان علی بن ابی طالب علیه السلام کجایند؟ یکباره فرشتگان آن ها را می آورند که تعداد آن ها خیلی زیاد است، سپس ندا می آید: هر هزار نفر از دشمنان علی علیه السلام را فدای یکی از دوستان علی علیه السلام کنید تا وارد بهشت شود، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی تمام دوستان را نجات می دهد و وارد بهشت می کند و دشمنان را نیز فدای آن ها می کند، سپس فرمودند: این فضیلت بزرگی است که دوست علی علیه السلام دوست خدا و رسول خدا است و دشمن علی علیه السلام دشمن خدا و رسولش است. (1)

(303)

(شناختن زبان کبوتر)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از عمار یاسر روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودم و هیچ کس غیر از ما در آن جا نبود، یکباره شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: باورش کن باورش کن! من با تعجب به راست و چپ و پشت سرم نگاه کردم، کسی را ندیدم، تعجب کردم، ایشان به من فرمودند: گویا می خواهی بررسی با چه کسی حرف می زنی؟! عرض کردم: بله پدر

ص: 323

و مادرم فدایت! امام علی علیه السلام فرمودند: بالای سرت را نگاه کن، من نیز بالای سرم را نگاه کردم و دیدم دو کبوتر با هم حرف می زنند، ایشان به من فرمودند: ای عمار! می دانی چه می گویند؟ عرض کردم: نه، ای امیر المؤمنین علیه السلام! امام علی علیه السلام فرمودند: کبوتر ماده به کبوتر نر می گوید: یکی دیگر را به جای من انتخاب کردی و از من جدا شدی، کبوتر نر قسم می خورد و می گوید: به خدا قسم این کار را نکرده ام، کبوتر ماده به او گفت: باورت نمی کنم، کبوتر نر گفت: قسم به آن کسی که در این قبله است دیگری را انتخاب نکرده ام، کبوتر ماده خواست به او بگوید: دروغ می گویی؛ اما من به او گفتم: باورش کن، باورش کن! عمار می گوید: عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! هیچ کسی را نمی شناسم که با پرندگان حرف بزند به جز حضرت سلیمان بن داوود علیه السلام، امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای عمار! همانا سلیمان بن داوود علیه السلام به حق ما اهل بیت علیهم السلام از خدا خواست تا علم شناخت زبان پرندگان را به ایشان بدهد و نیز از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمودند: ما زبان پرندگان را مانند سلیمان بن داوود علیه السلام می شناسیم و هم چنین با زبان تمام حیوانات زمین و دریا آشنا هستیم. (1)

(304)

(دانستن تعداد فرشتگان و زبان آن ها)

ابن شهر آشوب با استناد از سعد بن طریف از امام صادق علیه السلام به روایت کرده است: روزی مردم نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و به ایشان به خاطر ولادت امام حسین علیه السلام تبریک گفتند، یکباره مردی از میان جمعیت بلند شد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! پدر و مادرم فدایت، همانا امروز چیز عجیبی از علی علیه السلام دیدم، ایشان فرمودند: آن چیز عجیب چیست؟ عرض کرد: خواستیم برای تبریک گفتن نزد شما بیاییم، ولی ایشان ما را معطل کردند و به ما فرمودند: صد و بیست و چهار هزار فرشته پیش شما آمدند و از شمردن فرشتگان تعجب کردیم، پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم کردند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی! از کجا دانستی که صد و بیست و چهار هزار فرشته پیش من آمده اند؟ ایشان عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا صد و بیست و چهار هزار لغت شنیدم و دانستم که صد و بیست و چهار هزار فرشته نزد شما آمده اند. (2)

ص: 324

1- مدینه المعاجز، ص 105

2- مدینه المعاجز، ص 105

(تفسیر زنگ کلیسا)

ابن شهر آشوب و غیره از حارث اعور روایت کرده اند: روزی زنگ کلیسا به صدا درآمد و امام علی علیه السلام فرمودند: (سبحان الله حقاً حقاً إن المول صد صد بقی حقاً حقاً صد صد حقاً ان الدنيا قد غرتنا و اشتغلنا و استهوتنا و استلهتنا یا ابن الدنيا جمعاً جمعاً یا ابن الدنيا مهلاً مهلاً یا بن الدنيا دقاً دقاً و زناً و زناً تفنی الدنيا قرناً قرناً ما من يوم يمضى عنا الا يهوى منا ركننا قد ضيعنا داراً تبقى و استوتنا داراً تفنی، تفنی الدنيا أهل الدنيا قرناً قرناً كلاً موتاً كلاً دفناً كلاً دفناً كلاً فيها موتاً نقلاً نقلاً دفناً یا ابن الدنيا مهلاً مهلاً زن مایاتی و زناً و زناً لو لا جهلی ما ان كانت عندی الدنيا الا سجنناً خيراً خيراً شراً شراً شیئاً شیئاً حزناً حزناً ماذا من ذاکم ذا ام ذا هذا أسنی ترجو تنجو تخشی تردی عجل قبل الموت الوزنا ما يوم يمضى عنا الا أوهن منّا زُكناً ان المولى قد أنذرنا إنا نحشُرُ عزلاً بهما) سپس صدای زنگ قطع شد، آن گاه یک نفر از انصار آن را شنید و اسلام آورد و گفت در کتاب ما آمده است: یک نفر می آید که صدای زنگ کلیسا را تفسیر می کند و نیز ابن بابویه در امالی با استناد متصل به حارث اعور و نیز سید رضی در مناقب مفاخر با استناد متصل به سعد بن ظریف از اصبع از امیر المؤمنین علیه السلام روایت کرده است که ابن الکوا و متغضه و زید بن صععان و نزال بن سمره و اصبع بن نباته و جابر بن شرحبیل می گویند: این تفسیر را نوشتیم و به یک پاپ از سرزمین های فارس نشان دادیم که صد و بیست سال داشت، وقتی آن تفسیر را دید گفت: به خدا قسم در کلمات و حروف آن هیچ اشتباهی نکرده است و همانا در انجیل معروف است و همانا در انجیل اسم حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام آمده است، از او سؤال کردند: ای نصرانی اسم علی علیه السلام در انجیل چیست؟ او گفت: الیا و تفسیر آن رب الانجیل بر حکیم است، سپس از او سؤال کردند: اسم حضرت محمد صلی الله علیه و اله در انجیل چیست؟ گفت: الا امد الا حاماً طیا که تفسیرش این است: (حضرت مسیح می گوید من می روم و پیامبری می آید که نامش احمد است، پس به آن ایمان بیاورید همانا خداوند متعال درباره ایشان می فرماید: محمد بنده من است و حق و باطل را از هم جدا می کند و به راه راست هدایت می کند، سپس آن نصرانی گفت: مرا نزد آن مرد ببرید که صدای زنگ کلیسا را تفسیر کرده است، ما نیز او را نزد امام علی علیه السلام بردیم، وقتی ایشان را دید عرض کرد: این همان کسی هست که اوصافش در انجیل آمده است و من شهادت می دهم که ایشان وصی و پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و اله است، امام علی علیه السلام فرمودند: ای نصرانی! آمده ای ایمان بیاوری؟ عرض کرد: بله آمده ام ایمان بیاورم و ایمانم را استوار تر کنم، آن گاه امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر می خواهی ایمان بیاوری باید صلیب و لباس های نصرانی خود را از

تن درآوری و شهادتین را بگویی، نصرانی نیز صلیب را از گردنش بیرون آورد و لباس خود را نیز که متعلق به راهبان نصرانی بود از تن درآورد و شهادتین را برزان جاری کرد: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ) و در همان لحظه از دنیا رفت و امام علی علیه السلام درباره او چنین فرمودند: همانا در اسلام با هدایت زندگی کرد و در آخرت تا ابد در بهشت زندگی خواهد کرد و نیز شیخ برسی این حدیث را با استناد از عمار یاسر روایت کرده است. (1)

(306)

(امام مبین)

ابن بابویه با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی این آیه نازل شد (وَ كُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مَبِينٍ) همه چیز را در وجود امام مبین قرار دادیم، چند نفر برخاستند و عرض کردند: یا رسول الله! امام مبین همان تورات است؟ ایشان فرمودند: نه، سپس عرض کردند: شاید انجیل است؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: نه، بار سوم گفتند: اگر تورات و انجیل نیست پس حتماً قرآن است؟ فرمودند: نه در همان لحظه امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و سلام کردند و پیامبر صلی الله علیه و اله برخاستند و فرمودند: این علی علیه السلام همان امام مبین است که خدای تبارک و تعالی تمام علم های جهان را در وجودش قرار داده است و نیز محمد بن عباس با استناد از صالح بن سهل روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام این آیه را می خواندند: (وَ كُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مَبِينٍ) از ایشان سؤال کردم: امام مبین کیست؟ ایشان فرمودند: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و نیز شیخ برسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: وقتی این آیه نازل شد: (وَ كُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مَبِينٍ) (2) دو مرد بلند شدند و به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کردند: آیا امام مبین همان تورات است؟ ایشان فرمودند: نه، بار دوم گفتند: انجیل است؟ ایشان فرمودند: نه، بار سوم عرض کردند: قرآن است؟ دوباره ایشان فرمودند: نه، در همان حال امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و رسول خدا صلی الله علیه و اله برخاستند و فرمودند: این همان امام مبین است که خدای تبارک و تعالی علم جهان را در وجود ایشان قرار داده است و کسی که ایشان را در حیاتش و بعد از حیاتش دوست بدارد مسرور خواهد شد و نیز شیخ در کتاب مصابیح انوار با استناد از مفضل روایت کرده است: روزی وارد منزل امام صادق علیه السلام شدم و سلام کردم، ایشان جواب سلامم را دادند و سپس فرمودند: ای مفضل! آیا حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را به حق معرفت شان شناخته ای؟ عرض کردم: ای سرورم!

ص: 326

1- مدینه المعاجز، ص 105

2- سوره مبارکه یس آیه 12

حق معرفت شان چیست؟ ایشان فرمودند: ای مفضل! همانا ایشان بالا تر از خلائق آفریده شده اند و اگر کسی مقام ایشان را به حق معرفت شان بداند با مادر فردوس اعلی خواهد بود، عرض کردم: سرورم! بهتر توضیح دهید، فرمودند: ای مفضل! آیا می دانی ایشان به آن چه خدای تبارک و تعالی آفریده عالم هستند و همانا ایشان کلمه تقوی و خازن آسمان ها و زمین و کوه ها و شن ها و غیره است، همانا ایشان می داند که چند ستاره و چند فرشته در آسمان ها است، او وزن کوه ها، آب دریاها، چشمه ها و هر برگی که از درخت می افتد را می داند، آن گاه این آیه را تلاوت کردند: (وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ) (1) هیچ حبه ای در تاریکی زمین و هیچ نمی و هیچ خشکی نیست مگر این که آن را در کتاب مبین قرار داده ایم و آن علم در ایشان است، مفضل می گوید: عرض کردم: ای سرورم! ایشان را شناختم و به ایشان ایمان آوردم، پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بله ای مفضل، بله ای مکرّم، بله ای خوب، بله ای مدیر! خوب شدی و بهشت برای تو و مؤمنان است و نیز علی بن ابراهیم در تفسیرش از ابی حمزه از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: ایشان به من فرموده اند که خدای تبارک و تعالی در قرآن آورده اند: (مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ وَلَا لَكِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا) (2) ای محمد! تو کتاب قرآن و ایمان را نمی شناختی ولی ما آن را در نور قرار داده ایم، سپس فرمودند: نور همان امیر المؤمنین علیه السلام است سپس فرمودند: (يَهْدِي بِهِ مَن يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ) (3) هر کسی را که دوست داری با آن نور هدایت می کنی؛ یعنی به وسیله امام علی علیه السلام هدایت می کنی و نیز پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: (وَإِنَّكَ لَتَهْدِي إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ) (4) پس به وسیله آن نور به راه راست هدایت می کنی؛ یعنی آن ها به ولایت امام علی علیه السلام رهبری می شوند، پس امام علی علیه السلام همان صراط المستقیم و مالک آسمان ها و زمین است و خدای تبارک و تعالی ایشان را خازن آن ها کرده است و نیز محمد بن یعقوب کلینی با استناد از ابی ربیع شامی روایت کرده است: از امام صادق علیه السلام و در مورد این سخن خداوند سؤال کردم: (مَا تَسَقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٌ فِي ظُلُمَاتِ الْأَرْضِ وَلَا رَطْبٌ وَلَا يَابِسٌ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ) (5) هیچ برگی از درخت نمی افتد مگر این که آن را می داند و هیچ دانه ای در تاریکی زمین و هیچ رطبی و هیچ خشکی نیست مگر این که آن را در کتاب مبین ثبت کرده ایم، ایشان فرمودند: برگ (سقط) و حبه (فرزند) و ظلمات الارض (ارحام) و رطب (چیزی که انسان با آن زنده می شود) یابس (ما تغیظ) همه آن ها در امام مبین است و نیز عیاشی در تفسیرش با استناد از حسین بن خالد روایت کرده

ص: 327

1- سوره مبارکه انعام، آیه 59

2- سوره مبارکه شوری آیه 52

3- سوره مبارکه انعام آیه 88

4- سوره مبارکه شوری آیه 52

5- سوره مبارکه ،انعام، آیه 59

است: از امام علی علیه السلام در مورد این سخن خداوند تبارک و تعالی سؤال کردم: (ما تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظَلْمَاتٍ إِلَّا رُضٍ وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ) (1) ایشان فرمودند: ورقه، فرزندی است که قبل از کامل شدن از شکم مادر سقط می شود، عرض کردم: حبه چیست؟ ایشان فرمودند: فرزندی است که کامل شده و قبل از وقت زایمان سقط می شود، عرض کردم: رطب چیست؟ فرمودند: فرزندی که قبل از این که خلقتش کامل شود از رحم منتقل شود، سپس عرض کردم: پاپس چیست؟ فرمودند: فرزند کامل، پس عرض کردم: کتاب مبین؟ فرمودند: یعنی امام مبین. (2)

(307)

(شمردن مورچه ها و شناختن نر و ماده آن ها)

شیخ در کتاب مصباح الانوار با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام راه می رفتیم تا این که به سرزمینی پر از مورچه رسیدیم من تعجب کردم و گفتم: (الله اکبر جل مخصیها) خدا بزرگ تر و پاک و منزه است که آن را بشمارد، امام علی علیه السلام الله به من فرمودند: ای اباذر! این حرف را نزن بلکه بگو: پاک و منزه است کسی که آن را آفرید، سپس فرمودند: قسم به آن خدایی که تو را آفرید من به اذن خدای تبارک و تعالی تعداد آن ها را می دانم و نر و ماده آن ها را نیز می شناسم. (3)

(308)

(شمردن مورچه ها)

شیخ برسی با استناد از عمار یاسر رحمت الله روایت کرده است: در یکی از جنگ های امام علی علیه السلام با ایشان بودم، روزی از سرزمینی عبور کردیم که مورچه ها مانند سیل خروشان در آن جا بودند عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! این ها را می بینی؟ فرمودند: بله این ها را می بینم، عرض کردم: آیا کسی از خلق خدا هست که تعداد این ها را بداند؟ فرمودند: بله ای عمار! من مردی را می شناسم که تعداد این ها و تعداد نر و ماده این ها را می داند، عرض کردم: ای سرورم! آن مرد کیست؟ فرمودند: ای عمار یاسر! آیا در سوره یس نخوانده ای: (وَكُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُبِينٍ) (4) همه چیز را در امام مبین قرار دادیم، عرض کردم: بله اما نمی دانم امام مبین کیست؟ فرمودند: من همان امام مبین هستیم. (5)

ص: 328

1- سوره مبارکه انعام آیه 59

2- مدینة المعاجز ص 105 و 106

3- مدینة المعاجز، ص 106

4- سوره یس آیه 12

5- مدینة المعاجز، ص 106

(همانا امام علی علیه السلام داناتر از حضرت موسی علیه السلام و حضرت خضر علیه السلام است)

سید ولی بن نعمت الله حسینی رضوی حایری در کتاب (المعمول) در فضیلت امام علی علیه السلام بر پیامبران پیشین می گوید: در اربعین از حماد بن خالد از اسحاق ارزق از عبد الملک بن سلیمان در کتاب ذخیره حواری عیسی علیه السلام در پوستی با قلم سریان به نقل از تورات نوشته شده است: وقتی حضرت موسی علیه السلام با حضرت خضر علیه السلام و در مورد قصه کشتی و کشتن آن جوان و خراب کردن آن دیوار مشاجره کردند حضرت موسی علیه السلام به سوی قومش برگشتند، حضرت هارون علیه السلام از ایشان درباره عجایبی که دیده بود سؤال کردند، حضرت موسی علیه السلام فرمودند: وقتی من و خضر علیه السلام در ساحل دریا راه می رفتیم پرنده ای نزدیک ما افتاد و یک قطره از آب را با منقارش برداشت و آن را به طرف مشرق پرتاب کرد، سپس قطره دوم را برداشت و آن را به طرف مغرب پرتاب کرد، سپس قطره سوم را برداشت و آن را به طرف آسمان پرتاب کرد، سپس قطره چهارم را برداشت و آن را به طرف زمین انداخت، سپس قطره پنجم را برداشت و آن را روی دریا ریخت، ما متحیر ماندیم که این پرنده چه چیزی می خواهد به ما بگوید، در همین حال بودیم که یکباره صیادی را دیدیم، او به ما گفت: شما را می بینم که به کار این پرنده فکر می کنید، به او گفتیم: بله درباره کار او فکر می کنیم، پس صیاد به ما گفت: من مرد صیادی هستم و دانستم این پرنده به شما چه می گوید: در حالی که شما دو پیامبر صلی الله علیه و اله خدای تبارک و تعالی نمی دانید چه می گوید؟ به او گفتیم: نمی دانیم به جز آن چه خدای تبارک و تعالی به ما یاد داده است، پس صیاد گفت: به شما می گوید: در آخر زمان پیامبری می آید که به مشرق و مغرب و آسمان ها و زمین عالم است و علم شما نزد او مانند قطره ای است که در منقار من است و بعد از آن پسر عمو و جانشین او علی بن ابی طالب علیه السلام آن را به ارث می برد، پس در همان حال مشاجره ای که با هم داشتیم تمام شد و هر کدام از ما هر علمی که داشت برای او باقی ماند و در بعضی از روایات آمده است که قطره پنجم را برداشت و آن را روی دریا انداخت و پرواز کرد و ما درباره کار آن پرنده متحیر و ساکت ماندیم که این پرنده چه چیزی می خواهد به ما بفهماند، پس به خاطر همین خدای تبارک و تعالی فرشته ای به صورت آدمی برای ما فرستاد، او به ما گفت: چرا شما مبهوت و ساکت هستید؟ جواب دادیم: از کار این پرنده مبهوت مانده ایم، او گفت: آیا می دانید چه چیزی به شما گفته است؟ به او گفتیم: خدا عالم تر است او به ما گفت: آن پرنده به شما گفت: قسم به حق کسی که مشرق و مغرب را آفرید و آسمان را بالا و زمین را مسطح کرد، همانا در آخر زمان خدای

تبارک و تعالی پیامبری می فرستد که اسمش محمد صلی الله علیه و اله و وصی او علی علیه السلام است که علم شما دو نفر نزد ایشان مانند قطره ای از این دریا است.

(310)

(آگاه بودن از سخنان عایشه)

محمد بن حسن صفار از احمد بن محمد و حسن بن علی بن نعمانی از علی بن نعمانی از محمد بن سنان روایت کرده اند: روزی عایشه گفت: چه کسی می تواند پیش من بیاید تا او را نزد دشمنم بفرستم، پس مردی نزد عایشه رفت، عایشه به او گفت: با آن شخص (امام علی علیه السلام دشمنی داری؟ او گفت: آن قدر با او دشمن هستم که دوست دارم خودش و اصحابش را در یک جا جمع کنم و با شمشیرم سر آن ها را از تن جدا کنم و از خون های شان رودی از خون جاری کنم، عایشه به او گفت: تو خیلی فرد لایقی هستی، تو را نزد دشمنم می فرستم تا نامه ام را به او برسانی، اگر او را در حال نشسته و ایستاده دیدی آن را به او بده و اگر او را سوار اسب رسول خدا صلی الله علیه و اله دیدی که کمانش را در دست گرفته و زره پوشیده است و اصحابش را مانند پرندگان تیز پرواز دیدی که پشت سرش راه می روند نامه ام را به او نده و اگر به تو آب یا غذایی تعارف کرد از آب و غذایش نخور؛ زیرا در آب و غذایش سحر است، آن شخص می گوید: من سوار اسبم شدم و نزد ایشان رفتم و نامه عایشه را به ایشان تقدیم کردم، پس ایشان آن نامه را از من گرفتند و آن را باز کردند و خواندند، سپس به من فرمودند: ای مرد! اگر از آب و غذای مان بخوری جواب نامه ات را خواهم داد، گفتم: هرگز از آب و غذایتان نمی خورم، سپس ایشان بین اصحابش رفتند و به من فرمودند: پشت سرم بیا و به آن چه از تو سؤال می کنم جواب بده، سپس فرمودند: ای مرد! تو را به خدا قسم می دهم آیا عایشه نگفته است که مردی نزدم بیاورید که دشمنی اش با امام علی علیه السلام خیلی زیاد باشد، آن گاه تو را نزد عایشه آوردند، سپس او به تو گفت: چقدر با آن شخص (امام علی علیه السلام) دشمنی داری؟ و تو به او گفتی: آن قدر با او دشمنی دارم که دوست دارم خود و تمام اصحابش را در یک جا جمع کنم و با شمشیرم سرهای شان را از تن جدا کنم و از خون های شان رود خون جاری کنم؟ عرض کردم: به خدا قسم همین طور است، سپس فرمودند: خدا را شاهد می گیرم، آیا به تو نگفت که این نامه ام را بگیر و نزد او برو و اگر او را نشسته یا ایستاده دیدی نامه ام را به او بده و اگر او را سوار بر اسب رسول خدا صلی الله علیه و اله دیدی در حالی که کمانش را در دست گرفته و اصحابش مانند پرندگان تیز پرواز پشت سرش هستند نامه ام را به او نده.؟ جواب دادم: چرا به خدا قسم همین طور بود! سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای مرد! خدا را

ص: 330

شاهد می گیرم، آیا به تو نگفت از آب و غذای شان نخور؛ زیرا در آن سحر است؟ عرض کردم: چرا به خدا قسم همین طور است! سپس گفتم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! من نزد شما آمدم در حالی که هیچ کسی مانند من با شما دشمنی نداشت و حالا هیچ کس مثل من شما را دوست ندارد، پس هر کاری را که دوست داری با من انجام بده، امام علی علیه السلام علیه السلام فرمودند: نامه ام را به او برسان و به او بگو: تو خدا و رسول خدا صلی الله علیه و اله را اطاعت نکردی و با یک لشکر به جنگ ما آمدی، به آن ها بگو: آیا در مورد فرمان خدای تبارک و تعالی و رسولش با انصاف رفتار کرده ای؟ راوی می گوید: آن شخص نامه حضرت علی علیه السلام را به عایشه رساند، سپس نزد امام علی علیه السلام برگشت و در جنگ صفین همراه آن حضرت با معاویه جنگید و در آن جا زخمی شد.

(311)

(امام علی علیه السلام از گفته های طلحه و زبیر آگاه بودند)

محمد بن یعقوب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی طلحه و زبیر مردی از قبیله عبد قیس به نام خدائل را نزد امام علی علیه السلام فرستادند و به او گفتند: که ما تو را نزد مردی می فرستیم که شغل خود و خانواده اش سحر است و ما به تو می گوئیم که مواظب باش؛ زیرا او از هر دری که می تواند وارد می شود و به وسیله سحر و جادوی خودش شخصی که نزدش می رود تسخیر می کند و او را برای خودش می برد و یکی از راه هایش این است که به آن شخص غذا و نوشیدنی و غسل و روغن می خوراند، پس مواظب باش اگر آن مرد به تو تعارف کرد از آن نوشیدنی ها نخور؛ زیرا اگر بخوری دیگر مال او می شوی و نمی توانی حرف بزنی، وقتی نزدش رسیدی و او را دیدی، آیه سحر را بخوان و از کید و شر او و کید و شر شیطان به خدا پناه ببر و اگر نزدش نشستی نگذار چشم هایت را ببیند و به او بگو: همانا برادرانت در دین و پسر عموهایت نزدیکی تو هستند و به تو می گویند: آیا نمی دانی که ما مردم را رها کرده ایم و خانواده خودمان را ترک کرده ایم و نزد تو آمده ایم؟! از وقتی که پیامبر صلی الله علیه و اله از دنیا رفته است و ما نزد تو آمده ایم مردان ما را از بین بردی و ما را در شهرهای گوناگون متفرق کردی.

وقتی خدائل نزد امام علی علیه السلام رفت، آن چه طلحه و زبیر به او گفته بودند انجام داد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای برادر! بیا این جا نزدیک من بنشین. خدائل گفت: جا خیلی زیاد است و من نامه ای برای شما آورده ام.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اول باید غذا بخوری و آب بنوشی و سپس لباست را عوض کنی و

ص: 331

از روغن ما نیز بخوری و بعد از آن، نامه خود را به من بده، سپس امام علی علیه السلام به قنبر فرمودند: برو آن را نزد من بیاور. خدائیل گفت: هیچ چیزی لازم ندارم به جز این که گفتم. امام علی علیه السلام به او فرمودند: قسم به آن خدایی که نفست را آفرید، آیا طلحه و زبیر به تو نگفته اند که نزدیک من نشوی؟ خدائیل گفت: به خدا قسم درست است!

ای مرد! مگر طلحه و زبیر چیزی را به تو نگفتند تا وقتی نزد من آمدی آن را زمزمه کنی؟ آن مرد گفت: به خدا قسم آموختند!

امام علی علیه السلام فرمودند: آیا آن چیز که زمزمه می کنی آیه سحر نیست؟ مرد گفت: به خدا قسم بله!

سپس امام علی علیه السلام به او فرمودند: آن را بخوان، آن مرد شروع کرد به خواندن آن ها و هفتاد بار آن را تکرار کرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: آیا دلت مطمئن شد؟ عرض کرد: به آن خدایی که مرا آفرید دلم مطمئن شده است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آن چه را که به تو گفته اند به من بگو،

آن مرد آن چه را از طلحه و زبیر شنیده بود برای امام علی علیه السلام بازگو کرد.

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: حرف زدن شما کافی است و حجت بر شما است؛ زیرا خدای تبارک و تعالی قوم ظالمین را هدایت نمی کند و شما ادعا کردید که برادرانم در دین و پسر عموهایم در نسب هستید و اما من آن را در نسب انکار نمی کنم و همانا نسب جدا شده است به جز این که خدای تبارک و تعالی آن را با هم وصل کرده است و اما سخن شما که می گوئید برادرانم در دین هستید، اگر راست می گوئید پس چرا از کتاب خدای تبارک و تعالی (قرآن) جدا شده اید و از فرمانش سرپیچی می کنید، چرا از وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و اله دار فانی را وداع و به دار بقا سفر کرده اند این کار را کرده اید و اگر به حق از آن ها جدا شده اید من با شما هستم؛ ولی شما به باطل از آن ها جدا شده اید و شرک ورزیدید و من هرگز برای خداوند یکتا و بالا مرتبه ام شریک قرار نمی دهم و هرگز از ایشان به خاطر کاری که انجام داده اید جدا نمی شوم و اما قول شما که من شجاع ترین مردم عرب هستم و با شما جنگ کردم؛ زیرا شما در جایی هستید که می خواهید به وسیله زبان ها و اسب های خود بر جان و پیکر اسلام ضربه وارد کنید و مرا جادوگری بزرگ در قوم خود خوانده اید، من هرگز جادوگر و ساحر نیستم و همه کارهایی را که انجام می دهم به اذن خدای تبارک و تعالی است، سپس فرمودند: بار الها! زبیر را به هلاکت برسان و خونس را جاری کن و به طلحه مذلت و گمراهی بده و در آخرت

نیز آن ها را در آتش جهنم قرار بده، سپس فرمودند: آمین یا رب العالمین و به خدائیل فرمودند: که این را نیز به او بگو.

سپس آن مرد نزد طلحه و زبیر رفت و پیام امام علی علیه السلام را به آن ها رساند و از آن دو جدا شد و نزد امام علی علیه السلام برگشت و از اصحاب آن حضرت شد و در جنگ جمل به درجه رفیع شهادت نائل شد. (1)

(312)

(علم داشتن به کار طلحه و زبیر)

شیخ راوندی با استناد از عیسی بن عبدالله هاشمی از جدش روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام بعد از سه خلیفه، و لایت مسلمانان را بر عهده گرفتند به میثم و عمار بن یاسر و عبدالله بن رافع امر فرمودند: مردم را جمع کنید و به بیت المال بروید و هر چیزی که در آن بود بین مردم تقسیم کنید، پس آن ها رفتند و اموال را جمع و بین مردم تقسیم کردند.

راوی می گوید: سپس امام علی علیه السلام بیل و داس خود را برداشتند و به طرف باغ خود رفتند و در زمین خود مشغول به کار شدند.

آن ها اموال را بین مردم تقسیم کردند که سهم هر یک از آن ها سه دینار بود تا وقتی که فرستاده های امام علی علیه السلام نزد زبیر و طلحه رسیدند، آن ها وقتی خواستند آن سه دینار را به آن ها بدهند، طلحه و زبیر گفتند: آیا شما به خواست خود این کار را می کنید یا به دستور دوست خود (علی بن ابی طالب علیه السلام) فرستاده های امام علی علیه السلام گفتند: کار ما نیست؛ بلکه ایشان به ما امر فرموده اند و ما بدون امر ایشان هیچ کاری انجام نمی دهیم.

آن ها گفتند: ما را از این معاف کنید؟ فرستاده های امام علی علیه السلام گفتند: همه باید سهم باشند و اگر دوست دارید امام علی علیه السلام را ببینید به باغ ایشان بروید، ایشان در آن جا کار می کنند.

طلحه و زبیر نزد امام علی علیه السلام رفتند. وقتی نزد امام علی علیه السلام رسیدند ایشان با یک نفر که او را اجیر کرده بود زیر نور خورشید نشسته بودند به ایشان سلام کردند و گفتند: همانا خورشید گرم است بلند شوید تا زیر سایه برویم، ایشان نیز تنها بلند شدند و زیر سایه رفتند.

پس به ایشان عرض کردند: همانا ما با پیامبر صلی الله علیه و اله الله نزدیکی داریم، ما سابقه درخشانی در جهاد نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله داریم و همانا شما به ما به اندازه مردم عادی سهم داده ای در حالی که دیگران

ص: 333

این کار را نمی کردند و به ما زیادتر از سایر مردم می دادند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمود: چه کسی نزد شما با فضیلت تر است؟ آن ها گفتند: فلانی، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: این کتاب خدا است و بین شما حکم می کند، پس مال خود را بردارید همانا من به مساوات بین شما تقسیم کرده ام، شما به سابقه خودتان افتخار می کنید و می گوئید که ما سابقه خوبی داریم، آیا سابقه شما یا نزدیکی شما به پیامبر صلی الله علیه و اله زیادتر از من است؟ گفتند: نه!

امام علی علیه السلام فرمود: آیا جهاد در راه اسلام شما زیادتر از من است؟ گفتند: نه، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: به خدا قسم همانا سهم من به اندازه شما است و این کارگر نیز که آن را اجیر کرده ام سهمش به اندازه من است، سپس گفتند: آیا اجازه می دهید که ما به عمره برویم؟

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: همانا شما نمی خواهید به عمره بروید و من به کاری که می خواهید انجام بدهید آگاه هستم، پس هر کجا دوست دارید بروید.

راوی می گوید: وقتی آن ها از نزد امام علی علیه السلام رفتند، امام علی علیه السلام و فرمودند: هر کس عملی انجام دهد چه آن عمل خوب باشد و چه بد جزایش را می بیند. (1)

(313)

(علم داشتن ایشان به کشته شدن خوارج)

محمد بن یعقوب با استناد از راوی بن سلمه روایت کرده است: در جنگ نهروان نزد امام علی علیه السلام بودم ایشان نشسته بودند، در همان حال مرد سواره ای آمد و گفت: سلام بر تو ای علی علیه السلام! امام علی علیه السلام به او فرمودند: بر تو سلام باد و شیر مادرت بر تو حلال نباشد! حضرت علی علیه السلام دوباره فرمودند: چرا وقتی به من سلام کردی به من نگفتی سلام بر تو ای امیر المؤمنین؟

آن مرد گفت به یک دلیل و آن را برای شما خواهم گفت، وقتی آن ها تو را از حکومت عزل کردند من تو را مشرک خواندم و از تو جدا شدم و نمی دانستم به کجا بروم و اکنون نزد شما آمده ام و نمی دانم حق با شما است یا خیر. امام علی علیه السلام به او فرمودند: معجزه ای به تو نشان خواهم داد تا به تو ثابت شود که حق با من است.

راوی می گوید: پس در همان حال که بودیم سواره ای آمد و عرض کرد: سلام بر تو یا امیر المؤمنین! بشارت باد بر شما همانا همه خوارج کشته شده اند.

امام علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: آیا قبل از رسیدن به نهر یا بعد از عبور کردن از نهر؟

ص: 334

آن مرد گفت: بعد از عبور کردن از نهر، امام علی علیه السلام به او فرمودند: به آن خدایی که نسیم را آفرید و دانه را شکافت و سیاهی آن را رویاند، تو دروغ می گویی، در همان حال بودیم که سواره دیگری آمد و گفت: سلام بر تو ای امیر المؤمنین علیه السلام! بشارت باد بر شما همانا بر دشمن پیروز شدیم و آن ها را به درک واصل کردیم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: قبل از رسیدن به نهر یا بعد از عبور کردن از نهر؟ آن شخص گفت: بعد از عبور کردن از نهر. امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم دروغ می گویی.

سپس در همان حال که بودیم دو سواره آمدند و به ایشان سلام کردند و عرض کردند: همانا ما پیروز شدیم. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: قبل از عبور کردن از نهر؟ عرض کردند: بله قبل از عبور کردن از نهر. حضرت علی علیه السلام به آن ها فرمودند: به خدا قسم راست می گویید. پس آن مرد از اسب پایین آمد و بر پای امام علی علیه السلام افتاد و شروع کرد به بوسیدن پای مبارک ایشان و عرض کرد: همانا همیشه حق نزد شما است و هر کجا بروید حق با شما هست، امام علی علیه السلام به او فرمودند: همانا این معجزه برای تو است. (1)

(314)

(خبر دادن از مردی که پستان دارد)

سید رضی با استناد از جنذب بن عبدالله بجلی روایت کرده است: در جنگ نهروان من به شک افتادم؛ زیرا خوارج روزها روزه می گرفتند و شب ها راز و نیاز می کردند، پس من در همان حال متحیر ماندم، یکباره امام علی علیه السلام آمدند و کنارم نشستند، در همان حال مرد سواره ای آمد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چرا نشسته اید در حالی که دشمنان از رود عبور کرده اند؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا تو با چشمانت دیدی که آن ها از رود عبور کردند؟

آن مرد عرض کرد: بله!

امام علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم از رود عبور نکرده اند و هرگز از آن عبور نخواهند کرد راوی می گوید: با خود گفتم (الله اکبر) آن مرد می گوید من با چشمم آن ها را دیده ام و علی می فرماید به خدا قسم دروغ می گویی، اگر آن ها از رود عبور کرده باشند من با علی علیه السلام جنگی خواهم کرد که تا به حال هیچ کس با ایشان این چنین جنگ نکرده باشد و اگر عبور نکرده باشند در راه خدا با خوارج جنگی خواهم کرد که هیچ کس این چنین جنگ نکرده باشد، پس در همان حال مردی آمد که

ص: 335

شلاقی در دست داشت و گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا همه قوم از رود عبور کردند و این یکی از شلاق های آن ها است.

امام علی علیه السلام فرمودند: خدا و پیغمبرش راست گفتند: و تو دروغ می گویی، پس امام علی علیه السلام به اصحاب فرمان دادند که بر اسب های شان سوار شوند و برای حرکت به نهروان آماده شوند.

راوی می گوید: من در کنار امام علی علیه السلام بودم در حالی که شمشیرم را در دست داشتم، وقتی به نهروان رسیدیم دیدم همه خوارج پشت رود بودند و از آن عبور نکرده بودند، پس در همان حال امیر المؤمنین علی علیه السلام به من رو کردند و دست مبارک شان را بر سینه ام گذاشتند و فرمودند: ای جنذب شک کردی حالا چه می بینی؟

عرض کردم یا امیر المؤمنین علیه السلام! از شک و از کار خدا و رسولش و کار امیر المؤمنین علیه السلام به خدا پناه می برم.

سپس به من فرمودند: ای جنذب! هیچ علمی ندارم مگر این که از علم خدا و رسولش دارم.

در روایتی آمده است: جنذب به خوارج حمله ور شد و عده زیادی را به درک واصل کرد و سپس با دوازده زخم که خوارج به او زده بودند به درجه رفیع شهادت نائل شد.

در روایت دیگر آمده است: وقتی اهل نهروان به درک واصل شدند، امام علی علیه السلام به اصحاب خود دستور دادند: بروید مردی را پیدا کنید که دستی کوتاه و پستانی مانند پستان زن دارد. همانا او پرچ مدار آن ها است و در روز قیامت آن ها را به سوی آتش رهنمایی خواهد کرد.

پس آن ها به دستور امام علی علیه السلام دنبال آن شخص رفتند و هر چقدر گشتند او را پیدا نکردند و نزد امام علی علیه السلام برگشتند و عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام، آن شخص را پیدا نکردیم.

امام علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم دروغ نگفته ام و هرگز دروغ نخواهم گفت؛ زیرا علمم از علم پروردگارم است. پس دوباره دنبال آن مرد رفتند یکباره سی کشته را دیدند. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: آن ها را یکی یکی بردارید و کنار بگذارید. پس هم چنان یکی یکی آن ها را بلند می کردیم تا وقتی که به شخص مذکور با همان مشخصات رسیدیم، پس آن را بیرون آوردیم، سپس امام علی علیه السلام پای مبارکش را روی پستان آن مرد که مانند پستان زن بود گذاشتند، سپس دست کوتاه او را گرفتند و کشیدند و همانند دست سالمش شد.

سپس رو کردند به مردی که شک کرده بود و فرمودند: این معجزه برای تو است، سپس فرمودند: اما نیمه دوم آن که در طرف دست سالم او است پستان ندارد، پیراهنش را پاره کنید و ببینید، آن ها نیز پیراهنش را پاره کردند و دیدند که پستانی در آن سمت نیست.

سپس امام علی علیه السلام به آن مردی که شک کرده بود فرمودند: این هم معجزه دیگری برای تو است.

مؤلف کتاب می گوید: داستان جندب بن عبدالله ازدی در کتاب های زیادی آمده است؛ از قبیل ابن شهر آشوب و شیخ طبرسی در اعلام و نیز این حدیث مکرر در کتاب های خاصه و عامه ذکر شده است و به خاطر اختصار؛ آن ها را ذکر نکرده ام. (1)

(315)

(علم داشتن به کشته شدن خوارج به جز ده نفره)

ابن شهر آشوب با استناد از ابی بطله در آبانه و ابی داود در سنن با استناد از ابی مخلد روایت کرده اند: روزی که امام علی علیه السلام خواستند با خوارج جنگ کنند. خطاب به اصحاب خویش فرمودند: به خدا قسم هیچ کس از شما کشته نمی شود مگر ده نفر و هیچ کس از آن ها نجات نمی یابد به جز ده نفر.

و نیز این حدیث از طریق اهل سنن از موفق با استناد از عبید سلمانی با کمی تفاوت روایت شده است. (2)

(316)

(علم داشتن به مردن یک جاسوس)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از عبادہ انصاری رحمت الله علیه حدیث دهقان ستاره شناس را ذکر کرده است، او شخصی بود که امام علی علیه السلام را از رفتن به جنگ منع کرد؛ ولی امام علی علیه السلام با او مخالفت کرد و به جنگ رفت و پیروز شد.

و نیز امام علی علیه السلام علمی از ستاره شناسی را به آن ستاره شناس آموختند و به او فرمودند: ای دهقان! همانا تو به اقتران ستاره ها و مشتری و زحل و آن چه از تو مخفی شده است حکم کردی، اگر شعاع مریخ در جو کم شود و جرمش به جرم یک چهارم ماه متصل شود به این معنی است که یک میلیون نفر به دنیا خواهند آمد و نیز به همان تعداد از انسان ها می میرند و بعد به مردی که به آن قیس بن سعد گفته می شد، اشاره کردند، او برای لشکر معاویه جاسوسی می کرد، آن مرد فکر کرد امام علی علیه السلام به اصحابش می گوید آن را ببرید؛ ولی یکباره آن جاسوس جلوی چشمان دهقان مرد و دهقان خیلی تعجب کرد

ص: 337

1- مدینه المعاجز، ص 108 - 109

2- مدینه المعاجز، ص 109

و نیز این شهر آشوب با استناد از سعید بن جبیر همان حدیث دهقان ستاره شناس را روایت کرد تا وقتی که گفت: در روایتی آمده است: امام علی علیه السلام به ستاره شناس فرمودند: فکر می کنم به اختلاف مشتری و زحل حکم کردی و همانا من آن را به تو نشان خواهم داد، در شفق و در شعاع مریخ در سحر و جرمش به جرم ماه متصل شد، سپس فرمود: و این یعنی دیشب هفتاد هزار نفر به دنیا آمدند و هفتاد هزار نفر نیز خواهند مرد و یکی از آن ها این شخص است و به سعد بن حائری اشاره کردند، او از جاسوسان معاویه بود آن گاه آن شخص فکر کرد که امام علی علیه السلام می خواهد او را بگیرد پس او ترسید و در همان جا مرد، هنگامی که ستاره شناس این صحنه را دید بر زمین افتاد و سجده کرد. (1)

(317)

(خالد بن عرفطه نمی میرد)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از ابو حمزه ثمالی از سوید بن غفله روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام بودم، یکبار در همان حال مردی وارد شد و گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! من از سرزمین قری آمده ام، همانا خالد بن عرفطه مرده است. امام علی علیه السلام به او فرمودند: هرگز او نمرده است.

راوی می گوید: آن مرد سه بار نزد امام علی علیه السلام آمد و به ایشان عرض کرد که خالد بن عرفطه مرده است و امام علی علیه السلام هر سه بار به او فرمودند: او زنده است.

راوی می گوید: به امام علی علیه السلام عرض کردم: (سبحان الله) آن مرد به شما عرض می کند خالد بن عرفطه مرده است؛ اما شما به او می گوئید او هرگز نمرده است!؟

امام علی علیه السلام فرمودند: قسم به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است او نمرده و زنده است تا زمانی که لشکر گمراهی و ضلالت را رهبری کند و پرچمدار آن، حبیب بن جمار خواهد بود.

حبیب بن جمار حرف های امام علی علیه السلام را شنید و نزد امام علی علیه السلام ما آمد و گفت یا امیر المؤمنین علیه السلام تو را به خدا قسم می دهم من از شیعیان شما هستم و همانا مرا از امری آگاه کردی که به خدا قسم آن را در نفس خودم نمی بینم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر تو حبیب بن جمار هستی هیچ کس غیر از تو پرچم را حمل نمی کند ابو حمزه ثمالی می گوید: به خدا قسم خالد بن عرفطه نمرده تا وقتی که عمر بن سعد برای

ص: 338

مقابله با امام حسین علیه السلام لشکر کشی کرد و یکی از رهبران لشکر عمر بن سعد، خالد بن عرفطه و پرچمدارش حبیب بن جماز بوده) [\(1\)](#)

(318)

(علم داشتن به مرگ معاویه)

ابن شهر آشوب از نضر بن شمیمیل از عوف از مروان اصغر روایت کرده است: روزی یک سوار از شام (سوریه کنونی) به طرف کوفه آمد، وقتی به کوفه رسید به مردم گفت: معاویه از دنیا رفته است. امام علی علیه السلام نزد آن شخص آمدند و به او فرمودند: ای مرد آیا خودت دیدی که معاویه مرد. عرض کرد: بله من دیدم و با این دستانم خاک روی آن ریختم.

امام علی علیه السلام رو کردند به مردم و فرمودند: ای مردم کوفه! این مرد به شما دروغ می گوید یک نفر از میان مردم عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! شما از کجا می دانید که این مرد دروغ می گوید؟

امام علی علیه السلام فرمودند: معاویه نمی میرد تا وقتی که این کار و آن کار را انجام بدهد.

آن ها عرض کردند یا امیر المؤمنین علیه السلام! اگر می دانید که این طور و آن طور می شود چرا او را از بین نمی برید؟

ایشان فرمودند: فقط به یک دلیل او را از بین نمی برم. [\(2\)](#)

(319)

(کشته شدن میثم تمار)

سید رضی در خصائص با استناد از پسر میثم تمار روایت کرده است: شنیدم پدرم می گفت: روزی امام علی علیه السلام مرا نزد خویش خواندند، من نزد ایشان رفتم، پس به من فرمودند: ای میثم! چطور وقتی که عبید الله بن زیاد تو را خواست و از تو خواست که از من براثت کنی. تو در آن حال چکار می کنی؟

ابن میثم می گوید پدرم گفت: به امام علی علیه السلام الله عرض کردم: به خدا قسم اگر این طور باشد من صبر خواهم کرد و آن نزد خدا کم پیدا می شود.

امام علی علیه السلام به من فرمود: ای میثم اگر صبر کنی با من در بهشت خواهی بود.

راوی می گوید: پدر میثم تمار همیشه نزد بزرگ قوم خود می رفت و به او می گفت ای فلانی!

ص: 339

1- مدینة المعاجز، ص 109

2- مدینة المعاجز، ص 110

وقتی عبید الله بن زیاد در مورد من از تو سؤال می کند به او می گویی که او در مکه است.

رئیس قوم گفت: چیزی در مورد آن نمی دانم.

میثم به او گفت: حتماً باید این طور شود، پس تو با من به قادسیه خواهی آمد و در آن جا چند روزی اقامت خواهی کرد و سپس آن ها نزد تو خواهند آمد و سراغ من را از تو می گیرند، تو به آن ها می گویی که فلان جا است، آن ها نیز مرا می گیرند و نزد عبید الله بن زیاد می برند و مرا در کنار خانه عمر بن حریث به دار می آویزند و اگر سه روز بگذرد از دهنم خونی مانند خون سیاه پوستان خارج خواهد شد.

میثم همیشه کنار نخلی در باغ می رفت و با دست به آن می زد و می گفت: همانا من بر تو به دار آویخته خواهم شد.

او نزد عمر بن حریث می رفت و به او می گفت: من در کنار تو خواهم نشست پس حق همسایگی خود را حفظ کن.

عبید الله بن زیاد یک نفر را نزد رئیس قوم میثم تمار فرستاد و از او سراغ میثم را گرفت، رئیس قوم به او گفت: میثم تمار در مکه است، او گفت: اگر او را نزد من نیاوری تو را خواهم کشت، پس رئیس قوم نیز مجبور شد و به قادسیه رفت و منتظر آمدن میثم تمار شد، پس وقتی میثم آمد او را گرفت و نزد عبید الله بن زیاد برد.

عبید الله به او گفت: ای میثم! می خواهم از ابی تراب براثت کنی.

میثم به او گفت: اگر این کار را انجام ندهم چکار خواهی کرد؟

عبید الله گفت: به خدا قسم تو را خواهم کشت.

میثم به او گفت: همانا مولایم به من می گفت که تو مرا خواهی کشت و در کنار خانه حریث بر نخل به دار خواهی آویخت و وقتی روز سوم بشود از دهنم خونی مانند خون سپاهان بیرون خواهد آمد.

راوی می گوید: عبید الله امر کرد که او را در کنار خانه عمرو بن حریث بر نخل به دار بیاویزند، پس آن ها نیز این کار را کردند، میثم به مردم می گفت: ای مردم! از هفته هایی که پیش خواهد آمد از من سؤال کنید به شما خواهم گفت.

آن گاه مردم سؤال می کردند و او جواب شان را می داد، سپس یکی از زیر دستان عبید الله بن زیاد لجامی آورد و به دهن او بست و او اولین کسی بود که دهنش با لجام بسته شد و در همان جا از دنیا رفت. (1)

ص: 340

(به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام)

ابن بابویه با استناد از ابن عباس روایت کرده است: هنگامی که امام علی علیه السلام به طرف صفین رفتند من با ایشان بودم، وقتی به سرزمین نینوا رسیدیم امام علی علیه السلام با بلند ترین صدا فرمودند: ای ابن عباس! آیا این سرزمین را می شناسی؟ عرض کردم: خیر، آن را نمی شناسم.

امام علی علیه السلام فرمودند: اگر آن را مانند من بشناسی از آن دور نمی شوی تا وقتی که مانند من گریه کنی.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام شروع کردند به گریه کردن تا وقتی که ریش مبارک شان از اشک خیس شد و اشک ایشان روی سینه مبارک شان جاری شد، پس من نیز همراه ایشان گریه کردم در حالی که ایشان می فرمودند: هیچ کاری با آل سفیان ندارم و هیچ کاری نمی کنم فقط با حزب شیطان و رهبران کفر جنگ می کنم، صبر کن، صبر کن، ای ابا عبدالله علیه السلام! سپس برای وضو گرفتن آب خواست، آن گاه ایشان وضو گرفتند و شروع کردند به نماز خواندن و سپس زیر زبان نوحه خواندند و یکبار بعد از تمام شدن نماز و سخنان شان یک ساعت خوابیدند و بیدار شدند و فرمودند: ابن عباس کجا است؟ عرض کردم: بله مولای من! همین جا هستم، ایشان فرمودند: ای ابن عباس گوش بده! آیا می خواهی رویایی که در خواب دیدم برای تو تعریف کنم؟

عرض کردم: چشمانت به خواب رفتند، ان شاء الله رویای خوبی دیده باشید.

امام علی علیه السلام فرمودند: در خواب دیدم مردانی از آسمان پایین آمدند در حالی که در دست های شان پرچم ها و میله های سفیدی بود، سپس دور این سرزمین را خط کشیدند، آن گاه دیدم این نخل ها با سعف های خودشان بر زمین می زدند و از زمین خون در می آمد و آن ها خود را به آن خون ها می مالیدند و گویا پسرم حسین علیه السلام در آن خون غرق شده بود و کمک می خواست و هیچ کس به کمکش نمی آمد و آن مردان سفید پوش که از آسمان پایین آمده بودند به او می گفتند: ای آل رسول! صبر پیشه کن، همانا شما به دست اشرار کشته می شوی و بهشت مشتاق دیدن تو است. سپس به من گفتند: یا امیر المؤمنین! بر تو بشارت باد، همانا خدای تبارک و تعالی چشم تو را روشن کرده است وقتی همه مردم در روز محشر محشور می شوند، آن گاه می فهمی آن چه به تو گفته ام عین حقیقت است و به آن خدایی که نفسم در دست قدرت او است همانا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله به من فرمودند: همانا من از این سرزمین برای جنگ کردن خواهم گذشت و این سرزمین نامش کربلا است و حسین علیه السلام و هفتاد مرد از فرزندانم و فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام در آن دفن خواهند شد و همانا این

سرزمین در آسمان به نام (کربلا) معروف است و همان طور به (حرمین شریفین) و (بیت المقدس) نیز معروف است.

سپس فرمودند: ای ابن عباس! برو و در این سرزمین بگرد و ببین آیا مدفوع آهو پیدا می کنی، به خدا قسم دروغ نگفته ام و همانا مانند رنگ زعفران، زرد رنگ شده است.

ابن عباس می گوید: پس من دنبالش گشتم و آن را جمع شده دیدم، آن گاه امیر المؤمنین علیه السلام را صدا زدم و عرض کردم: آن را پیدا کردم همان طور که شما آن را وصف کرده بودید.

امام علی علیه السلام فرمودند: خدا و پیامبرش راست گفته اند.

سپس امام علی علیه السلام آن را بویدند و فرمودند: خودش است، خودش است، سپس فرمودند: ای ابن عباس! آیا می دانی که این مدفوع چیست؟ این همان مدفوعی است که حضرت عیسی علیه السلام و آن را بویده است، وقتی حضرت عیسی علیه السلام با حواریون از این سرزمین می گذشتند در همین جا چند آهو دیدند در حالی که گریه می کردند، آن گاه حضرت عیسی علیه السلام و حواریون نشستند، پس حضرت عیسی علیه السلام گریه کرد و حواریون نیز گریه کردند و نمی دانستند برای چه گریه می کنند، پس به ایشان عرض کردند: ای روح خدا و ای کلمه خدا! چرا گریه می کنی؟ ایشان فرمودند: آیا می دانید این چه سرزمینی است؟ این سرزمین همان سرزمینی است که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و اله در آن به شهادت می رسد و فرزند آزاده طاهره شبیه ماردم مریم علیها السلام بویی بهتر از مشک خواهد داد؛ زیرا این گل فرزند شهید است و گل پیامبران و فرزندان پیامبران نیز همان طور است و همانا این آهو ها به من می گویند: در این جا به چرا می روند و فکر کرده اند که در این سرزمین در امان هستند، پس مدفوع آن ها را بوید و گفت مدفوع آن ها برای این مکان خوب و خوش بو است. سپس گفت: بار الها! آن را تا ابد باقی بگذار تا وقتی که پدرش آن را بوید تا برای او فخر و عزت و شرف باشد و همانا آن باقی ماند تا این زمان و آن به خاطر گذشت زمان زرد رنگ شده و این زمین، زمین کربلا است.

راوی می گوید: سپس امام علی علیه السلام فرمودند: ای پروردگار عیسی بن مریم علیها السلام به آن کسی که او را به شهادت می رساند و کسی که برای به شهادت رساندن او کمک و یاری می کند برکت نده.

راوی می گوید: سپس امام علی علیه السلام آن قدر گریه کردند که بیهوش شدند و بر زمین افتادند، سپس به هوش آمدند، پس از آن خاک مقداری برداشتند و به من امر فرمودند: که از آن خاک بردارم، من نیز این کار را کردم، سپس به من فرمودند: ای ابن عباس رحمت الله علیه! اگر دیدی که از آن خون جاری می شود، پس آگاه باش که ابا عبدالله علیه السلام در این سرزمین به شهادت می رسد و در آن دفن می شود.

ابن عباس می گوید: به خدا قسم از آن خاک محافظت می کردم و آن را از خورجینم دور

نمی کردم، پس من روزی چرت می زدم و یکباره دیدم که از آن خون درآمد، پس خورجینم از آن خون پر شد و بر زمین افتاد، آن گاه دانستم که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده است و گفتم: به خدا قسم حسین کشته شده است و به خدا قسم مولایم به من دروغ نگفته است و در روایتی دیگر آمده است که گفت: هیچ چیزی به من نگفت مگر این که آن چیز اتفاق افتاد، به خاطر این که رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان خبر می دادند و به هیچ کس غیر از ایشان خبر نمی دادند.

من خیلی ناراحت شدم و از خانه بیرون رفتم و آن در فجر بود و به خدا قسم مدینه را دیدم که غبار آلود شده بود و هیچ چیزی در آن دیده نمی شد، سپس خورشید طلوع کرد و آن را دیدم، انگار کسوف شده بود، پس نشستم در حالی که گریه می کردم و می گفتم: به خدا قسم حسین به شهادت رسیده است، پس یکباره صدایی از طرف بیت الحرام شنیدم که می گفت، ای آل رسول خدا صلی اله علیه و اله! صبر کنید، همانا فرزند بتول کشته شده و همانا روح امین نازل شده است، سپس گریه کردند و من نیز گریه کردم و آن ساعت نزد من ثبت شد و آن زمان، ماه محرم بود و ده روز از آن ماه گذشته بود، پس دانستم که تاریخ شهادتش همان تاریخی بود که از آن با خبر شده بودم. پس آن چه را که شنیده بودم برای دیگران بازگو کردم، آن ها گفتند: آن چه را که شنیدی ما نیز شنیدیم و نمی دانیم کیست؟ پس گفتم: آن شخص حضرت خضر علیه السلام هر بود. (1)

(321)

(عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را به شهادت می رساند)

ابن بابویه با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام پای منبر ایستادند و بعد از فرستادن صلوات بر محمد و آل محمد و ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مردم! از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، به خدا قسم اگر از گذشته و آینده از من سؤال کنید به شما جواب خواهم داد.

یکباره سعد پسر ابی وقاص بلند شد و گفت: ای امیر المؤمنین! اگر راست می گویی به من بگو چند بار مو در سر و صورتم وجود دارد؟!

ایشان فرمودند: به خدا قسم برادرم رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داده بود که تو چنین سؤالی از من خواهی کرد و به من فرمودند که در جواب تو بگویم: پشت هر تار موی سر و صورت تو یک شیطان نشسته است و در خانه تو کسی است که پسر حسین علیه السلام را به شهادت می رساند.

ص: 343

راوی می گوید: فرموده های امام علی علیه السلام به وقوع پیوست؛ زیرا پسر سعد وقاص یعنی عمر بن سعد وقاص برای به شهادت رساندن امام حسین علیه السلام در کربلا لشکر کشی کرد و به دستور آن لعین امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش را به شهادت رساند و نیز سید رضی در خصائص با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد خطبه ایراد کردند، پس فرمودند: از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، از گذشته و آینده از من سؤال کنید، به خدا قسم به شما خواهم گفت که چه اتفاق هایی افتاده و تا روز قیامت چه اتفاق هایی خواهد افتاد. پس در همان حال سعد بن وقاص بلند شد و گفت: اگر راست می گویی به من بگو چند تا مودر سر و صورت من است؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم هیچ مویی در سرت نیست مگر این که فرشته ای زیر آن است و تو را لعن می کند و هیچ مویی در بدنت نیست مگر این که شیطانی تو را تکان می دهد و یک نفر از خانواده ات، پسر حسین علیه السلام را به شهادت می رساند. امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: آن شخص، عمر بن سعد پسر سعد بن وقاص است. (1)

(322)

(آگاه بودن از مرگ دیگران)

محمد بن حسن صفار با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: وقتی شخصی نزد امیر المؤمنین علیه السلام می ایستاد، امام علی علیه السلام به آن شخص می فرمودند: تو در چنین روز و ساعتی به چنین بیماری مبتلا می شوی و در چنین ماه و چنین سالی از دنیا می روی. سعد می گوید: این روایت را برای امام محمد باقر علیه السلام بازگو کردم، ایشان به من فرمودند: این چنین است. به ایشان عرض کردم: فدایت شوم چرا شما این کار را انجام نمی دهید و به ما نمی گوید؟

ایشان در جوابم فرمودند: ای سعد! پدرم زین العابدین علیه السلام در این کار را بست و باز نمی شود تا قائم آل محمد عج الله تعالی فرجه الشریف ظهور کنند. (2)

(323)

(آگاه بودن از بیماری مریض)

محمد بن حسن صفار با استناد از ابی سعید خدری از رمیله روایت کرده است: روزی به

ص: 344

1- مدینه المعاجز، ص 112

2- مدینه المعاجز، ص 112

بیماری شدیدی مبتلا شدم و در روز جمعه خوب شدم، با خودم گفتم: هیچ کاری بهتر از این نیست که بروم وضو بگیرم و پشت سر مولایم علی بن ابی طالب علیه السلام نماز بخوانم، پس به مسجد رفتم و نماز ظهر را خواندم، پس وقتی امیر المؤمنین علیه السلام بالای منبر رفتند آن بیماری برگشت، سپس امام علی علیه السلام بعد از ایراد کردن خطبه، به خواندن نماز عصر مشغول شدند و من نیز به ایشان اقتدا کردم و نماز عصرم را به امامت ایشان خواندم، بعد از تمام شدن نماز امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای رمیله! تو را می بینم که مریض هستی؟

عرض کردم بله ای سرورم! همانا من به چنین بیماری مبتلا شده ام و داستان بیمار شدن و خوب شدنم را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان به من فرمودند: ای رمیله! هیچ مؤمنی بیمار نمی شود مگر این که ما به خاطر او بیمار می شویم و هیچ مؤمنی ناراحت نمی شود مگر این که ما به خاطر او ناراحت می شویم و هیچ مؤمنی دعا نمی کند مگر این که ما بعد از دعایش (آمین) می گوئیم.

رمیله می گوید: عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! آیا این فقط برای کسانی است که با شما هستند؟

امام علی علیه السلام فرمودند: هیچ مؤمنی در مشرق و مغرب زمین از ما پنهان نیست. (1)

(324)

(امام علی علیه السلام می دانستند که پسرش عبدالله کشته می شود)

شیخ راوندی با استناد از ابی جارود از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام فرزندان را نزد خویش خواندند در حالی که آن ها دوازده نفر بودند، سپس امام علی علیه السلام به فرزندان شان فرمودند: ای فرزندان گرامی! من می خواهم سنت حضرت یعقوب علیه السلام را انجام دهم، ایشان وقتی فرزندان دوازده نفر شدند آن ها را جمع کرد و به آن ها سفارش کرد که از برادر شان حضرت یوسف علیه السلام مراقبت کنند و هر چیزی که او گفت، گوش بدهند و به آن عمل کنند.

ای فرزندان! من نیز به شما در مورد حسن و حسین علیهم السلام سفارش می کنم، پس سخن ایشان را گوش دهید و از ایشان اطاعت کنید.

سپس رو کردند به پسر گرامی شان عبدالله علیه السلام که کوچک تر از محمد حنفیه علیه السلام بود و به او فرمودند: تو را می بینم که سرت در رختخواب بریده شده و هیچ کس نمی داند چه کسی تو را به قتل

ص: 345

در زمان مختار (1) مختار به دنبال عبدالله رفت، وقتی سراغ او را گرفت به او گفتند: ایشان نیستند، پس مختار عصبانی شد و نزد مصعب بن زبیر رفت در حالی که او در بصره بود، پس وقتی نزد او رسید به او گفت: ای مصعب! همانا من از جنگ کردن با اهل کوفه خسته شده ام و دیگر نمی خواهم با اهل کوفه جنگ کنم.

سپس مصعب بن زبیر به طرف کاروان سرای بصره رفت و عبدالله بن علی علیه السلام را در آن جا دید، پس با هم رفتند و در یکی از خانه های بصره برای رفع خستگی خوابیدند، وقتی صبح مصعب بن زبیر دید که عبدالله بن علی علیه السلام سر از تنش جدا شده است و نمی داند چه کسی او را کشته است. (2)

(325)

(کشته شدن مزرع بن عبدالله)

ابن شهر آشوب می گوید: در روایتی آمده است که امام علی علیه السلام کشته شدن حجر بن عدی و رشید هجری و کمیل بن زیاد و میثم تمار و محمد بن اکثم و خالد بن مسعود و حبیب بن مظاهر و جویریة و عمرو بن الحمق و مزرع بن عبدالله و غیره را با کیفیت چگونگی به شهادت رسیدن آن ها و این که چه کسی آن ها را به شهادت می رساند خبر دادند.

عبد العزیز پسر صهیب از ابی عالیہ روایت کرده است: مزرع بن عبدالله به من گفت: شنیدم امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند: لشکری جنگ می کنند تا وقتی که به پیروزی می رسند و یکباره شکست می خورند.

مزرع بن عبدالله می گوید: نزد ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! این علم غیب است، شما از کجا می دانید در حالی که علم غیب مخصوص خدا است؟

ایشان فرمودند: به خدا قسم آن چه گفتم اتفاق خواهد افتاد و نیز ایشان فرمودند: مردی را می گیرند و دست و پایش را قطع می کنند و آن را به دار می آویزند.

راوی می گوید: به خدا قسم آن چه مولایم علی بن ابی طالب علیه السلام فرموده بودند اتفاق افتاد و مزرع بن عبدالله به دار آویخته شد؟ (3)

ص: 346

1- مختار کی است که خون بهای کربلا را از اهل کوفه گرفت و قیامش معروف به قیام مختار است

2- مدینة المعاجز، صف 112

3- مدینة المعاجز، ص 112

(امام علی علیه السلام می دانستند که اهل کوفه امام حسین علیه السلام را به شهادت می رسانند)

شیخ در امالی می گوید: شیخ مفید با استناد از عمار دهنی روایت کرده است که ابا طفیل می گوید: روزی مسیب پسر نجیبه نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمد در حالی که عبدالله بن سنان را با خود آورده بود، عرض کرد که این به خدا و رسولش دروغ می گوید.

راوی می گوید: به ابا طفیل گفتند: چه چیز دیگری شنیدی؟ به من گفت: ادامه حرف های مسبب را نشنیدم؛ ولی شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: عصبانیت دور است دور است؛ ولی به تو می گویم، روزی فرا می رسد که سواره ای نزد شما (اهل کوفه) می آید و شما را برای به شهادت رساندن پسر امام حسین علیه السلام جمع می کند قبل از این که حج و عمره اش را تمام کند. (1)

(امام علی علیه السلام می دانستند که براء بن غارب امام حسین علیه السلام را یاری نمی دهد)

ابن شهر آشوب از احمد پسر صبیح از یحیی پسر مساور عابد از اسماعیل پسر ابن زیاد روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام نه به براء می فرمود: ای براء! پسر امام حسین علیه السلام کشته می شود در حالی که تو زنده هستی و ایشان را یاری نمی کنی.

راوی می گوید: وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند براء زنده بود و شنیدم که می گفت به خدا قسم امیر المؤمنین علیه السلام راست گفته است و هم چنان قسم می خورد و با خود می گفت. (2)

(دوری کردن حجر بن بدری)

ابن شهر آشوب از سفیان بن عیینه از طاووس یمانی روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام به حجر بدری فرمودند: ای حجر بدری! همانا تو بالای منبر صنعاء می روی و امر می کنی که مردم از من دور شوند و لعن و ناسزا بگویند.

راوی می گوید: وقتی حجر بدری رفت، من نزد امام علی علیه السلام رفتم و عرض کردم: پناه بر خدا ای مولای من! آیا این طور خواهد شد؟! ایشان فرمودند: به خدا قسم آن چه به حجر بدری گفتم اتفاق خواهد افتاد و اگر او این کار را انجام داد تو آن را انجام نده؛ زیرا هر کس از من در دنیا دوری کند من

1- مدینه المعاجز، ص 112 - 113

2- مدینه المعاجز، ص 113

در آخرت از او دوری می کنم و عاقبت در جهنم جاوید خواهد ماند.

راوی می گوید: حجاج بن یوسف به حجر بدری دستور داد که بالای منبر برود و به مردم بگوید که از امام علی علیه السلام دوری کنند و ایشان را لعن و ناسزا بگویند.

حجر بدری به دستور حجاج بن یوسف بالای منبر رفت و به جماعت حاضر دستور داد امام علی علیه السلام را لعن کنند و آن ها نیز آن کار را کردند. خدا لعنتش کند. (1)

(329)

(عیون به عین ظلم می کند)

ابن شهر آشوب روایت کرده است: روزی در زمان عثمان، حذیفه بن یمان به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای مولای من! به خدا قسم هیچ چیزی از فرموده شما نفهمیدم تا وقتی که دیشب فهمیدم، وقتی از حره می آمدید به من فرمودید: ای حذیفه! چه حالی داری وقتی عیون به عین ظلم کند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله در قید حیات بودند، من آن روز تفسیر سخن تان را ندانستم تا این که دیشب فهمیدم آن دو نفری که حرف اول اسم شان عین است بر شما ظلم کردند. (2)

(330)

(معاویه نمی میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود)

ابن شهر آشوب از کتاب محاضرات از راغب روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: هرگز پسر هند (معاویه) نمی میرد تا وقتی که به صلیب آویخته شود و نیز احنف بن قیس و ابن شهاب زهری و اعثم و ابو حیان توحیدی و ابن ثلاج و غیره گفته اند که آن چه امام علی علیه السلام در مورد معاویه فرموده بودند به وقوع پیوست. (3)

(331)

(گول خوردن ابوموسی اشعری)

ابن شهر آشوب از ابن عبدالله بن ابی رافع روایت کرده است: در واقعه صفین وقتی لشکر معاویه از لشکر امام علی علیه السلام شکست خورد، عمر و عاص به معاویه گفت که قرآن ها را بر سر نیزه ها

ص: 348

1- مدینه المعاجز، ص 113

2- مدینه المعاجز، ص 113

3- مدینه المعاجز، ص 113

بگذارند. آن گاه معاویه به لشکرش دستور داد و آن ها نیز این کار را انجام دادند، پس وقتی لشکر امام علی علیه السلام چنین دیدند به امام علی علیه السلام عرض کردند: ما با برادران مسلمان مان جنگ نمی کنیم. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: همانا این قرآنی که بالا نیزه ها می بینید قرآن صامت است و من قرآن ناطق هستم؛ اما ساده لوحان لشکر امام علی علیه السلام قبول نکردند و گفتند: خدا باید بین ما و معاویه حکم کند و ابو موسی اشعری را انتخاب کردند.

پس امام علی علیه السلام به ابو موسی اشعری فرمودند: به وسیله قرآن حکم کن و گول منخور.

راوی می گوید: وقتی ابو موسی رفت، من نزد امام علی علیه السلام رفتم، ایشان به من فرمودند: ابو موسی اشعری به وسیله حیلۀ عمر و عاص گول می خورد و مرا عزل می کند.

راوی می گوید: به امام علی علیه السلام عرض کردم: ای مولای من! اگر می دانید که ابو موسی گول می خورد پس چرا او را فرستادید؟ به ایشان فرمودند: ای پسر! اگر خدای تبارک و تعالی همه علمش را به خلقتش می داد هیچ احتیاجی برای فرستادن پیامبران نبود. (1)

(332)

(علم داشتن به جماعتی که کافر می شوند)

ابن شهر آشوب از مسند عشره از احمد بن حنبل روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از کوفه می گذشتیم و وقتی که دو یا سه شب راه رفته بودیم افراد زیادی از ما جدا شدند، پس نزد امام علی علیه السلام رفتم و قضیه را برای ایشان بازگو کردم ایشان فرمودند: نترسید همانا آن ها مسلمان می روند، ولی کافر بر می گردند.

راوی می گوید: همان طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند شد. (2)

(333)

(علم داشتن به بنا شدن شهر بغداد)

ابن شهر آشوب از ابو الجواز کاتب از علی بن عثمان از مظفر واسطی از حسن بن ذکوان که عمرش سی صد و بیست و پنج سال بود روایت کرده است: روزی از روزها امام علی علیه السلام را در خواب دیدم، پس نزد ایشان رفتم و اسلام آوردم، آن گاه ایشان اسم مرا حسن گذاشتند و احادیث زیادی از ایشان شنیدم و نیز معجزات زیادی از ایشان دیدم روزی به ایشان عرض کردم: یا امیر المؤمنین! برایم

ص: 349

1- مدینه المعجز، ص 113

2- مدینه المعجز، ص 113

دعا کن تا از دنیا بروم، ایشان فرمودند: همانا تو زنده می مانی تا وقتی که شهری به دست یکی از نوادگان پسر عمویم عباس بنا می شود و آن شهر را (بغداد) نام می گذارند، وقتی به آن جا رسیدی در سرزمینی به نام (مدائن) از دنیا خواهی رفت.

راوی می گوید: وقتی حسن بن ذکوان به بغداد رسید در مدائن درگذشت و آن را در آن جا دفن کردند.

و نیز مسعدة بن یسع از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام از سرزمین بغداد (قبل از این که ساخته بشود) گذشتند و به اصحابش چگونگی ساخته شدن بغداد و اوصاف آن را ذکر کردند، سپس با شلاقش به زمین زدند و فرمودند: در همین جا بغداد ساخته می شود.

امام صادق علیه السلام می فرماید: بعد از مدتی شهر بغداد ساخته شد و هنوز اثر شلاق امام علی علیه السلام روی زمین مانده بود، پس در آن جا مسجدی بنا کردند و آن را به نام مسجد سوط مسجد (شلاق) نام گذاری شدند. (1)

(334)

(جبرئیل امین علیه السلام املا می کردند و امام علی علیه السلام می نوشتند)

شیخ مفید در اختصاص از علی بن اسماعیل بن عیسی از صفوان بن یحیی از رفاعة بن موسی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله صحیفه ای را برای امام علی علیه السلام می خواندند و امام علی علیه السلام آن چه از زبان رسول خدا صلی الله علیه و اله می شنیدند می نوشتند، وقتی به اواسط صحیفه رسیدند رسول خدا صلی الله علیه و اله خسته شدند و سر مبارک خود را روی پای امام علی علیه السلام گذاشتند و خوابیدند؛ ولی امام علی علیه السلام هم چنان می نوشتند پس آن صحیفه را تا آخرش نوشتند، سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله از خواب بیدار شدند و به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! چه کسی برایت املا کرد و تو صحیفه را نوشتی؟

عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! شما املا می کردید و من می نوشتم.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! من برای تو املا نکردم؛ بلکه جبرئیل امین علیه السلام برای تو املا می کرد و تو آن را می نوشتی.

و نیز محمد بن حسین بن ابی خطاب و احمد و عبدالله پسران محمد بن عیسی از حسن بن محبوب از حنان بن سدید روایت کرده اند که شنیدیم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله

ص: 350

امام علی علیه السلام را احضار کردند و از او یک دفتر خواستند، امام علی علیه السلام نزد ایشان رفتند و دفتر را با خود آوردند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله برای امام علی علیه السلام باطنش را و جبرئیل امین علیه السلام ظاهرش را املا می کردند و امام علی علیه السلام در آن دفتر می نوشتند تا وقتی که تمام شد، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند؛ چه کسی برای تو املا کرد؟ عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا شما برای من املا کردید.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! من باطنش را برای تو املا کردم و جبرئیل امین علیه السلام ظاهرش را.

امام صادق علیه السلام می فرماید: آن چیزی که پیامبر صلی الله علیه و اله و جبرئیل علیه السلام املا کردند و امام علی علیه السلام نوشتند قرآن است. (1)

(335)

(ذلیل شدن اشعث بن قیس)

شیخ راوندی روایت کرده است: روزی اشعث بن قیس به منزل امام علی علیه السلام آمد، در زد و قنبر، غلام امام علی علیه السلام بیرون آمد و اجازه نداد که او وارد خانه شود؛ ولی اشعث با او دعوا کرد، آن گاه امام علی علیه السلام بیرون آمدند و به اشعث فرمودند: ای اشعث! هیچ چیزی میان من و تو نیست تا در مورد آن دعوا کنیم؛ ولی به خدا قسم وقتی غلام ثقیف بیاید ذلیل خواهی شد.

اشعث گفت: غلام ثقیف کیست؟ ایشان فرمودند: جوانی است که چون بیاید هیچ خانه ای از عرب باقی نمی ماند مگر این که آن خانه خوار و ذلیل خواهد شد و او به مقام می رسد.

اشعث گفت: چند سال حکومت می کند؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: بیست سال حکومت خواهد کرد.

شیخ راوندی می گوید: حجاج بن یوسف در سال هفتاد و پنج هجری حکومت کرد و در سال نود و پنج هجری به درک واصل شد. (2)

(336)

(کسانی که با روباه بیعت کردند)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: امیر المؤمنین علی بن

ص: 351

1- مدینه المعاجز، ص 113

2- مدینه المعاجز، ص 114

ابی طالب علیه السلام به ما دستور دادند که از کوفه به مدائن لشکرکشی کنیم. پس ما در روز یکشنبه حرکت کردیم و عمرو بن حرith و هفت نفر دیگر از دستور امام علی علیه السلام سرپیچی کردند و با ما نیامدند.

پس آن ها به مکانی از شهر حیره به نام خورنق رفتند و با خود گفتند که در این جا خواهیم ماند و روز چهارشنبه حرکت می کنیم و به امام علی علیه السلام ملحق خواهیم شد.

راوی می گوید: در حالی که ناهار می خوردند روباهی از کنار آن ها گذشت، پس آن را صید کردند و نزد خویش آوردند.

عمرو و بن حرith گفت: این امیر المؤمنین است، پس با او بیعت کنید، آن گاه همه آن ها با روباه بیعت کردند و هشتمین نفر آن ها عمرو بن حرith بود.

پس آن ها در شب چهارشنبه به سوی مدائن حرکت کردند و در روز جمعه به مدائن رسیدند؛ در حالی که امام علی علیه السلام در آن جا خطبه ایراد می کردند وقتی امام علی علیه السلام آن ها را دیدند فرمودند: ای مردم! همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله هزار حدیث به من یاد داد که در هر حدیث هزار در است و برای هر در کلیدی است و همانا من شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمود: (يَوْمَ تَدْعُو كُلُّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ) روزی که مردم را با نام امام شان می خوانیم و من به خدا قسم می خورم که در روز قیامت هشت نفر با نام امام شان خوانده می شوند در حالی که امام شان رویاه است و اگر دوست داشته باشم نام آن ها را می گویم و آن ها را رسوا می کنم.

راوی می گوید: دیدم عمرو بن حرith از ترس بر زمین افتاد و بیهوش شد. (1)

(337)

(شخصی که به دروغ می گفت من دوست شما هستم)

محمد بن یعقوب کلینی از محمد بن یحیی از احمد بن محمد از این محبوب از صالح بن سهل از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مردی نزد ایشان مشرف شد، پس سلام کرد و عرض کرد: به خدا قسم من شما را دوست دارم و شما را یاری می کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی.

عرض کرد: به خدا قسم من شما را دوست دارم و شما را یاری می کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی، همانا خدای تبارک و تعالی ارواح را هزار سال قبل از بدن ها آفرید و ارواح دوستان و محبان ما را بر ما عرضه کرد، پس تو را با ارواحی که بر ما عرضه شد ندیدم.

راوی می گوید: آن مرد ساکت شد و هرگز نزد امام علی علیه السلام بازنگشت. (2)

ص: 352

(شخصی که به دروغ می گفت شما را دوست دارم)

محمد بن حسن صفار با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مردی نزد امام علی علیه السلام آمد و به ایشان عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم من شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی، مرا دوست نداری.

آن مرد گفت: سبحان الله! عجیب است گویا شما به آن چه در نفس من است، علم دارید.

امام صادق علیه السلام می فرمایند: در همان حال امام علی علیه السلام غضب کردند، سپس دستان مبارک خویش را به طرف آسمان بالا بردند و فرمودند: همانا پروردگار تبارک و تعالی ارواح را هزار سال قبل از بدن ها آفرید و ارواح محبان و دوستان ما را بر ما عرضه کرد، پس تو کجا بودی که من تو را در جمع ارواح محبان و دوستان خود ندیدم؟ (1)

(امام علی علیه السلام و ائمه اطهار علیهم السلام شیعیان را می شناختند)

محمد بن حسن صفار با استناد از بکیر بن اعین روایت کرده است: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام می فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی از شیعیان ما و ذریه آن ها بعد از اقرار کردن آن ها به ربوبیت خدای تبارک و تعالی و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله در مورد ولایت ما نیز از آن ها عهد گرفته است و همانا خدای تبارک و تعالی امت پیامبر صلی الله علیه و اله را به ایشان عرضه کرد در حالی که گل بودند و آن ها را از گل آدم علیه السلام آفرید و همانا ارواح شیعیان ما را هزار سال قبل از آفریدن بدن ها آفرید، پس ارواح آن ها را بر ما عرضه کرد و پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام آن ها را شناختند و ما با چگونگی حرف زدن آن ها، آن ها را می شناسیم.

و نیز با استناد آمده است که ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی از شیعیان ما هنگامی که در صلب آدم علیه السلام بودند عهد و پیمان گرفتند و ما دوست خود را می شناسیم؛ هر چند که او خلاف آن را نشان دهد و دشمن خود را نیز می شناسیم هر چند که دوستی خود را برای ما اهل بیت علیهم السلام ظاهر کند. (2)

1- مدینه المعاجز، ص 114

2- مدینه المعاجز، ص 114

(شناختن دوست و دشمن)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بالای منبر رفتند و بعد از سپاس و ثنای خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای مردم! همانا خدای تبارک و تعالی شیعیان ما را هزار سال قبل از آفریدن آدم علیه السلام آفرید و همانا تا روز قیامت هیچ کس از آن ها زیاد یا کم نمی شود و همانا وقتی به آن ها نگاه می کنم آن ها را می شناسم، سپس فرمودند: روزی چشمم درد می کرد، پیامبر صلی الله علیه و اله آب دهان خویش را به چشمم مالیدند و فرمودند: بار اله! گرمی و سردی را از علی علیه السلام دور کن و به او چشم بصیرت بده تا دوست و دشمن خود را بشناسد، سپس فرمودند: به خدا قسم هرگز به هیچ گرمی و سردی و مرضی مبتلا نشده ام و همانا من دوست و دشمن خود را می شناسم، آن گاه مردی از میان جمعیت بلند شد و سلام کرد و عرض کرد: ای امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم همانا کامل شدن دین در ولایت تو است و همانا من شما را در سر و خفا (باطن) دوست دارم همان طور که در ظاهر شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام و به او فرمودند: دروغ می گویی به خدا قسم اسمت را در بین اسم ها و صورتت را در بین صورت هایی که بر ما عرضه کردند ندیده ام و همانا گل تو غیر از گل شیعیان ما است.

پس خدای تبارک و تعالی آن مرد را رسوا کرد، سپس مردی بلند شد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین! همانا من شما را در سر و خفا دوست دارم همان طور که شما را در ظاهر دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: راست می گویی، همانا گل وجود تو از گل شیعیان ما است و همانا ارواح تو از ارواح مؤمنین است، پس آماده باش که فقیر خواهی شد، به آن خدایی که نفس من در دست قدرت او قرار دارد شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا فقر به دوستانمان می آید همانند سیلی که از ارتفاع های زیاد به زمین می رسد. (1)

(شناختن دوست و دشمن)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام بودم، مردی نزد ایشان آمد و سلام کرد، سپس عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، راوی می گوید: یک نی در دست امام علی علیه السلام بود، پس امام علی علیه السلام

آن نی را بالای سر آن مرد به گردش درآوردند، سپس فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله هزار حدیث به من آموختند که برای هر حدیث هزار در است و همانا ارواح مؤمنان با هم آشنا می شوند و بعضی از ارواح با آن ها متفاوت است.

سپس فرمودند: به حق خدای تبارک و تعالی تو دروغ می گویی؛ زیرا صورت تو را بین صورت های مؤمنان و هم چنین اسم تو را در بین اسم های دوستانم ندیدم.

راوی می گوید: در همان حال مرد دیگری وارد شد، سلام کرد و سپس عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا شما را در خفا و ظاهر دوست دارم.

امام علی علیه السلام آن نی را بالای سر آن مرد به گردش درآوردند و سپس به او فرمودند: به خدا قسم تو دوست ما هستی، پس مواظب باش که فقیر نشوی، همانا شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی بن ابی طالب علیه السلام! فقر به دوستان ما سریع تر از سیل در سرازیری است. (1)

(342)

(شناختن دوست و دشمن)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از سعد بن طریف از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی در حالی که امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند و اصحاب شان دور ایشان حلقه زده بودند مردی از شیعیان ایشان آمد و عرض کرد: همانا خدای تبارک و تعالی می داند که من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، امام علی علیه السلام و به او فرمودند: راست می گویی؛ ولی به فقر خواهی رسید، به خاطر این که فقر به طرف ما از سیلی که از کوه پایین می آید سرازیرتر است، سپس آن مرد از خوشحالی گریه کرد، به خاطر این که امام علی علیه السلام به او فرموده بودند راست می گویید.

در همان جا مردی از خوارج به دوستش گفت: به خدا قسم امروز اولین باری است که دیدم یک نفر نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد من دوست شما هستم و ایشان آن را باور کردند و به او فرمودند: که راست می گویی.

آن مرد به دوستش گفت: آیا می دانی که من ایشان را دوست دارم یا خیر؟ او گفت: نمی دانم. پس او نیز بلند شد و به امام علی علیه السلام گفت: من شما را در خفا و ظاهر دوست دارم، امام علی علیه السلام به او خیره شدند، سپس به او فرمودند: به خدا قسم دروغ می گویی تو اصلاً مرا دوست نداری.

سپس آن مرد گریه کرد امام علی علیه السلام به او فرمودند: خدا آگاه است که مرا دوست نداری و این

ص: 355

گونه با من برخورد می کنی و گریه می کنی.

آن مرد به امام علی علیه السلام عرض کرد: دست خود را دراز کنی تا با شما بیعت کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: برای چه چیزی با من بیعت می کنی؟

آن گاه امام علی علیه السلام دست مبارک شان را دراز کردند و فرمودند: ای مرد! همانا تو را می بینم که در عراق کشته می شوی در حالتی که خانواده و قومت تو را نخواهند شناخت.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: مدتی نگذشت و آن مرد به طرف نهر روان رفت، پس لشکر امام علی علیه السلام با آن ها جنگ کرد و آن ها را به درک واصل کرد و او نیز به درک واصل شد و همان طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند وقتی خانواده و قومش نزد او آمدند او را نشناختند. (1)

(343)

(شناختن دانه هایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام دادند)

محمد بن حسن صفار با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی از روزها چیزی به رسول خدا صلی الله علیه و اله داده شد در حالی که در آن، دانه بود، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله آن چیز را به امام علی علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: این چیست؟ امام علی علیه السلام نیز یک به یک به پیامبر صلی الله علیه و اله می گفتند. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا جبرئیل امین علیه السلام به من خبر داده است که خدای تبارک و تعالی همه علم ها را به تو آموخته است همان طور که خدای تبارک و تعالی همه اسم ها را به حضرت آدم علیه السلام آموخت. (2)

(344)

(شناختن دوست و دشمن)

شیخ در امالی با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام نشستیم بودم، مردی نزد ایشان آمد، سلام کرد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا من شما را در خفا دوست دارم همان طور که در ظاهر دوست دارم.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام یک نی در دستش بود، پس آن نی را به زمین زد و به زمین خیره شد، سپس سر مبارک خود را بالا بردند و به آن مرد فرمودند: دروغ می گویی به خدا قسم صورتت را در میان صورت ها و نیز اسم تو را در میان اسم ها ندیدم.

ص: 356

1- مدینه المعاجز، ص 115

2- مدینه المعاجز، ص 115

راوی می گوید: من خیلی از کار امام علی علیه السلام تعجب کردم، در همان حال مردی نزد امام علی علیه السلام آمد، سلام کرد و گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم من شما را در خفا دوست دارم همان طور که در ظاهر دوست دارم.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام با همان نی که در دست داشتند به زمین زدند و مدتی به آن خیره شدند، سپس سر مبارک خود بالا آوردند و به آن مرد فرمودند: راست می گویی، همانا گل وجود ما همان گلی است که خدای تبارک و تعالی آن را انتخاب کرده و با آن عهد و پیمان بسته و هیچ کس بر آن اضافه یا کم نمی شود و همان طور تا روز قیامت خواهد ماند. (1)

(345)

(شناختن مردی که می گفت شما را دوست دارم در حالی که آن طور نبود)

شیخ راوندی با استناد از ابی حمزه ثمالی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام سوره (زلزلت) خوانده شد تا وقتی که به این آیه رسیدند: (قَوْلُهُ تَعَالَى وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا) و انسان به او می گوید چه چیزی برای تو اتفاق افتاده است و در آن روز آن اتفاق ها را بازگو خواهد کرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: من همان انسانی هستم که زمین اتفاق هایش را برای من تعریف می کند.

ابن الکوثر عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! (وَعَلَى الْأَعْرَافِ رِجَالٌ يَعْرِفُونَ كُلًّا بِسِيَمَاهُمْ) (2) و شناختن مردها به وسیله صورت های شان.

امام علی علیه السلام فرمودند: ما همان کسانی هستیم که انصار خودمان را می شناسیم و ما اصحاب اعراف بین بهشت و جهنم می ایستیم و هیچ کس وارد بهشت نمی شود به جز کسی که ما را بشناسد و ما آن را بشناسیم و هیچ کس وارد جهنم نمی شود مگر کسی که ما را انکار کرده و ما آن را انکار کنیم، پس ابن الکوثر در جنگ صفین نزد امام علی علیه السلام آمد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین! من شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی.

ابن الکوثر گفت: به خدا قسم شما و اهل بیت شما را دوست دارم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ می گویی.

پس ابن الکوثر در جنگ نهروان با امام علی علیه السلام جنگ کرد، پس امام علی علیه السلام نزد او آمدند و به او

ص: 357

1- مدینه المعاجز، ص 115

2- سوره مبارکه اعراف آیه 46

فرمودند: همانا شما دروغ می گوئید و فرزند زنا هرگز ما را دوست ندارد. (1)

(346)

(دیدن یک شخص بعد از مردن او)

محمد بن حسن صفار با استناد از بعضی از یاران امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام به حارث اعور فرمودند: ای حارث! آیا آن چه را که من می بینم می بینی؟ حارث عرض کرد: چطور آن چه شما می بینید بینم در حالی که خدای تبارک و تعالی دل شما را نورانی کرده و چیزهایی به شما داده که به دیگران نداده است.

امام علی علیه السلام فرمودند: این فلان را روی یکی از گردنه های آتش می بینم که به من می گوید ای ابالحسن علیه السلام! برای من طلب بخشش بکن. خدا ان شاء الله او را نبخشد. (2)

(347)

(شناختن جاسوسی که از طرف معاویه آمده بود)

صاحب ثاقب مناقب روایت کرده است: روزی شخصی به امام علی علیه السلام گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! همانا من از زیر دستان شما و از اهل بلاد شما هستم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو از رعیت و از اهل بلاد من نیستی، تو ابن الاصفهر هستی و معاویه تو را فرستاده تا جاسوسی کنی، آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! راست فرمودید، همانا معاویه مرا برای جاسوسی فرستاده و هیچ کس نمی داند به جز خدای تبارک و تعالی و همانا تو به آن آگاه هستی.

و نیز شیخ طبرسی این روایت را با استناد از امام محمد باقر علیه السلام با کمی تفاوت روایت کرده است. (3)

(348)

(کور شدن جاسوس معاویه)

ابن شهر آشوب با استناد از جمیع بن عمیر روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام کسی را به

ص: 358

1- مدینه المعاجز، ص 115

2- مدینه المعاجز، ص 115

3- مدینه المعاجز، ص 116

جاسوسی برای معاویه متهم کردند، پس آن مرد انکار کرد.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا تو جاسوس نیستی؟

او گفت: قسم می خورم که جاسوس نیستم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر دروغ بگویی انشاء الله خدای تبارک و تعالی چشمانت را از تو بگیرد.

راوی می گوید: وقتی روز جمعه فرا رسید آن مرد چشم های خود را از دست داد و کور شد و با کمک شخص دیگری راه می رفت. (1)

(349)

(آگاهی از احوال یک زن)

محمد بن حسن صفار با استناد از عمرو بن شمر از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: یک روز در حالی که امام علی علیه السلام در مسجد نشسته بودند زنی وارد مسجد شد که از شوهرش دفاع می کرد، پس زن را محکوم کردند.

آن زن با بی شرمی و بی ادبی گفت: به خدا قسم هیچ حقی در چیزی که حکم کردی نیست و به مساوات و عدالت حکم نکرده ای و همانا من نزد خدای تبارک و تعالی از تو شکایت خواهم کرد.

امام علی علیه السلام به آن زن لعین خیره شدند، سپس فرمودند: ای لعین! ای دروغ گو! ای زنی که حامله می شوی از جایی که زنان حامله نمی شوند!

آن زن با شنیدن حرف های امام علی علیه السلام از مسجد فرار کرد؛ زیرا امام علی علیه السلام او را رسوا کرد و در حالی که فرار می کرد می گفت: وای بر من، وای بر من! همانا علی علیه السلام سری را که داشتم فاش کرد و مرا رسوا کرد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: وقتی آن زن فرار می کرد عمرو بن حریث دنبال او رفت و به آن زن رسید و به او گفت: ای زن! وقتی نزد علی علیه السلام آمدی سخنی به او گفتی که خوشحالم کردی؛ اما وقتی او جوابت را داد چرا فرار کردی؟ آن زن گفت: به خدا قسم همانا امام علی علیه السلام چیزی را از من فاش کرد که من از همسر و ولی نعمتم و پدرم مخفی کرده بودم، پس عمر و نزد امام علی علیه السلام برگشت و سخنان زن را به ایشان خیر داد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو! همانا خدای تبارک و تعالی ارواح را قبل از بدن ها آفرید و خداوند بین دو چشمان شان مؤمن یا کافر نوشته است، سپس خدای

ص: 359

تبارک و تعالی آن را در قرآن برای پیامبر صلی الله علیه و اله نازل کرد.

(350)

(امام علی علیه السلام از حال یک زن آگاه بودند)

محمد بن صفار با استناد از عیسی بن سلیمان روایت کرده است: شنیدیم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی زنی وارد مسجد شد در حالی که امام علی علیه السلام بالای منبر بودند. امام علی علیه السلام پدر و برادر او را کشته بودند، پس آن زن با بی شرمی و بی ادبی به امام علی علیه السلام اشاره کرد و گفت: این همان قاتل دوستان و فامیل من است.

امام علی علیه السلام به او خیره شدند و سپس فرمودند: ای مذکره! ای زنی که حائض نمی شود از جایی که زنان حائض می شوند و ای کسی که بر پشتش چیزی آویزان است!

سپس آن زن از مسجد بیرون رفت و عمرو بن حرث دنبال آن زن رفت و به او گفت: ای زن! علی بن ابی طالب علیه السلام از عجایب به ما می گوید و ما نمی دانیم صحیح است یا خیر، این خانه من است، برو داخل تا زنان پسرانم به تو نگاه کنند و بدانیم که فرموده امام علی علیه السلام راست بوده است یا خیر و چیزی هم به تو خواهم داد.

آن زن وارد شد و زنان پسر عمرو بن حرث به آن زن نگاه کردند و آن چه را که امام علی علیه السلام فرموده بودند دیدند.

پس آن زن گفت: همانا امام علی علیه السلام از چیزی آگاه است که فقط مادرم و قابله از آن آگاه بودند، سپس عمرو بن حرث چیزی به آن داد. (1)

(351)

(آگاهی از حال یک زن)

محمد بن حسن صفار با استناد از حارث اعور روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام در مجلس قضاوت نشسته بودم، در همان حال زنی وارد مسجد شد و از شوهرش دادخواهی کرد، پس دلایل خود را گفت و شوهرش نیز دلایل خود را نزد امام علی علیه السلام گفت.

آن گاه امام علی علیه السلام آن زن را محکوم کرد، پس آن زن خیلی عصبانی شد و با بی شرمی و بی ادبی گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم همانا بر من با ظلم و زور و ستم حکم کردی.

ص: 360

1- مدینه المعاجز، ص 116، شیخ مفید این روایت را در اختصاص با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای سلفع و ای مهیع و ای قردع! همانا بر حق قضاوت کرده ام، وقتی آن زن حرف های امام علی علیه السلام را شنید از مسجد خارج شد و فرار کرد، پس عمرو بن حرث دنبال او رفت و به آن زن رسید و به او گفت: ای زن! به خدا قسم چیز عجیبی از امام علی علیه السلام شنیده ام و هنگامی که تو آن را شنیدی فرار کردی و هیچ جوابی به ایشان ندادی، پس به من بگو چرا فرار کردی؟ خدا به تو عافیت بدهد، امام علی علیه السلام چه چیزی به تو گفت که توانستی جواب ایشان را بدهی؟

آن زن گفت: همانا ایشان از چیزی آگاه بود که هیچ کس از آن آگاه نبود؛ مگر خدای تبارک و تعالی و ترسیدم من را بیشتر از این رسوا کند، پس بلند شدم و فرار کردم.

عمرو به او گفت: من را از آن چه علی علیه السلام به تو گفته با خبر کن. آن زن گفت: علی علیه السلام چیزی به من گفت که خیلی بد است و نباید مرد بشنود، عمرو به او گفت: ان شاء الله خدا عافیت ندهد؛ زیرا جواب سؤالم را ندادی و ان شاء الله دیگر تو را زنده نینم.

عمرو می گوید: وقتی او حرف هایم را شنید به من گفت: ایشان من را (سلفع) صدا زدند، به خدا قسم ایشان دروغ نرموده است، همانا من از جایی حائض می شوم که زنان از آن جا حائض نمی شوند و اما ایشان مرا (مهیع) صدا زدند، همانا من به خدا قسم دوست زنان هستم نه دوست مردان و در آخر مرا (قردع) صدا زدند، به خدا قسم همانا من خانه همسرم را خراب می کنم و با او نخواهم ماند.

راوی می گوید: عمرو به او گفت: وای بر تو! او از کجا می دانست در حالی که فقط خدا راز تو را می دانست، همانا او ساحر و کاهن است.

زن به او گفت: ای بنده خدا! ایشان ساحر و کاهن نیست؛ بلکه از اهل نبوت و وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله و وارث ایشان است و همانا ایشان مردم را از چیزی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان گفته است باخبر می کند و ایشان حجت خدا بعد از بر تمام خلائق خدا است، سپس عمرو بن حرث نزد امام علی علیه السلام برگشت و گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام و مرا ببخش.

ایشان فرمودند: تو را نمی بخشم و از گناهی که انجام داده ای نمی گذرم. (1)

(352)

(آگاهی از حال یک زن)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام

ص: 361

ایستاده بودم و ایشان در مسجد کوفه بیت المال را تقسیم می کردند و به مردم می دادند. در همان حال زنی وارد مسجد شد و گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام! همانا همه اموال را بین زندگان تقسیم کردی به جز این که هیچ چیز به آن ها نداده ای.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ساکت شو ای جریه ای! بذیه ای! سلفع ای سلقلق! ای کسی که حائض می شوی از جایی که زنان حائض نمی شوند!

راوی می گوید: آن زن لعین از مسجد بیرون رفت و عمرو بن حرث دنبال او رفت و به آن زن گفت: ای زن! آیا راست می گوید؟

آن زن گفت: به خدا قسم ایشان دروغ نگفتند و آن چه فرمودند عین حقیقت است، او چیزی به من گفت که هیچ کس چیزی در مورد آن نمی دانست به جز خدای تبارک و تعالی که مرا آفرید و مادرم که مرا زایید.

راوی می گوید: عمرو بن حرث به مسجد برگشت و به امام علی علیه السلام عرض کرد: دنبال آن زن رفتم و در مورد آن چه در بدنش بود از او سؤال کردم، او به من گفت: آن چه شما فرمودید عین حقیقت است یا امیر المؤمنین! این علم را از کجا آورده اید؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله هزار در از علم حلال و حرام را به من آموخت و همانا من از هر یک از درها هزار در به روی خود باز کردم تا جایی که همه آن چه در گذشته و آینده اتفاق افتاده آموختم و نیز زنان مذکر و مردان مؤنث را شناختم. (1)

(353)

(آگاه بودن از احوال یک زن)

ابن شهر آشوب با استناد از حرث بن اعور و ابی ایوب انصاری و جابر بن یزید و محمد بن مسلم از امام محمد باقر علیه السلام و عیسی بن سلیمان از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: روزی امام علی علیه السلام از بازارهای کوفه دیدن می کردند، یکباره زنی آمد و ایشان را سه بار لعن کرد.

پس ایشان به او فرمودند: ای سلقلقیه! چند نفر از خانواده ات را کشته ام؟ او گفت: هفده یا هجده نفر، پس او نزد مادرش رفت و به او گفت: سلقلقیه چیست؟ مادرش گفت: سلقلقیه زنی است که بعد از حیض به دنیا می آید و هیچ نسلی برای او باقی نخواهد بود. آن زن به مادرش گفت: آیا تو

ص: 362

چنین هستی؟ او گفت: بله من چنین هستم.

در روایتی از امام محمد باقر علیه السلام آمده است: آن زن در حالی که امام علی علیه السلام او را محکوم کرده بود گفت: شما به مساوات قضاوت نمی کنید و با عدالت حکم نمی کنید، همانا من نزد خدا از شما شکایت خواهم کرد.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: دروغ گفתי ای جریه، ای سلفعل، ای سلقلق!

وقتی آن زن سخنان امام علی علیه السلام را شنید با عجله بیرون رفت در حالی که با خود می گفت: وای بر من! همانا علی بن ابی طالب علیه السلام سرم را فاش کرد.

و نیز در خصائص نضیری آمده است که امام علی علیه السلام فرمودند: الله اکبر، همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: هیچ کس از قریش تو را به غضب در نمی آورد مگر اسفعی و هیچ کس از انصار مگر یهودی و هیچ کس از عرب به جز ادعی و هیچ کس از سایر مردم به جز شقی و هیچ کس از زنان تو را غضبناک نمی کند به جز سلقلقیه، زن گفت: سلقلقیه چیست؟ امام علی علیه السلام به او فرمود: زنی که از پشت حائض می شود، زن گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! راست فرمودی دیگر با شما دشمنی نخواهم کرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: بار الها! اگر راست می گوید آن را مانند زنانی که از جلو حائض می شوند بگردان، سپس آن زن از کنار امام علی علیه السلام رفت و عمرو بن حرث نیز دنبالش او رفت و به او گفت: از او سؤال کردی و او به تو جواب داد و تو باورش کردی، آیا نمی دانی او ساحر یا کاهن است؟

زن به او گفت: چه بد از ایشان تعریف می کنی، آن گاه عمرو بن حرث نزد امام علی علیه السلام برگشت و سخنان آن زن را برای ایشان بازگو کرد، امام علی علیه السلام به او فرمودند: آن زن بهتر از تو مرا تعریف کرد. (1)

(354)

(خبر دادن از حجاج بن یوسف و علت مرگش)

شیخ طبرسی در احتجاج با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مردی از قوم بکر بن وائل که نامش عباد بن قیس بود به امام علی علیه السلام گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! به خدا قسم به مساوات تقسیم نکردی و با عدالت با رعیت خود رفتار نکردی؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو به چه دلیل این حرف را می زنی؟

ص: 363

آن مرد گفت: به خاطر این که شما آن چه در لشکر است تقسیم کردی و اموال و زنان و ذریه را تنها گذاشتید.

امام علی فرمودند: هر کس مجروح است آن را مداوا کنید، عبادت گفت: برای طلب کردن غنیمت آمده ایم؛ ولی مرا ترد کردید.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر دروغ بگویی خدا تو را از دنیا نبرد تا وقتی که غلام ثقیف را درک کنی، آن گاه به ایشان عرض شد: غلام ثقیف کیست؟ ایشان فرمودند: مردی است که کارهای حرام انجام می دهد.

عرض کردند: آیا او می میرد یا کشته می شود؟ ایشان فرمود: همانا قاسم جبارین خدای تبارک و تعالی آن را به مرگ فاحش می میراند و پشتش از آن چه از شکمش جاری می شود می سوزد. (1)

(355)

(امام علی علیه السلام می دانستند که ابن الکوا از خوارج است)

شیخ طبرسی در احتجاج روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند، پس ابن الکوا عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! تفسیر این آیه را به من بگو: (قُلْ هَلْ أُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْرَيْنِ أَعْمَالًا...) ای پیامبر! بگو آیا به شما خبر بدهم از کسانی که در اعمال شان خاسر بودند؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا کافر شدند اهل کتاب یهود و نصاری و همانا آن ها بر حق بودند، پس با دین های شان از حق دور شدند و آن ها فکر می کنند که کار خوبی انجام داده اند؛ ولی کار شان بر عکس بود.

سپس از منبر پایین آمدند و با دست مبارک خود بر کتف ابن الکوا زدند و فرمودند: ای ابن الکوا! اهل نهروان مانند آن ها خواهند بود پس با آن ها نرو.

ابن الکوا گفت: هیچ وقت نزد کسی غیر از شما نخواهم رفت و از هیچ کس پیروی نخواهم کرد.

روایت کرده اند که در جنگ نهروان ابن الکوا را دیدند، به او گفتند: مادر تو را نزاییده باشد و همانا تو قبلاً با امام علی علیه السلام بودی و حال رو به روی ایشان جنگ می کنی، پس مردی را دیدم که به سوی آن لعین حمله ور شد و آن را به درک واصل کرد. (2)

ص: 364

1- مدینه المعاجز، ص 117

2- مدینه المعاجز، ص 117

(حاضر شدن حضرت خضر نزد امام علی علیه السلام)

شیخ طبرسی در احتجاج با استناد روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد نشسته بودند جمعیتی نیز دور ایشان حلقه زده بودند.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای مردم! از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، پس در همان حال مردی از میان جمعیت بلند شد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! مرا به راهی هدایت کن که با انجام دادن آن خدا از من راضی شود و مرا از آتش دور بگرداند.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: بشنو، سپس بدان، سپس یقین داشته باش همانا دنیا بر سه ستون بر پا شده است؛ به عالم ناطق که به علمش عمل می کند و به ثروتمندی که به اهل دین خدا بخیل نمی شود و به فقیری که به فقرش صبر می کند، پس وای بر فقیری که صبر نکند و به خاطر آن کافر شود که آتش، جزای عمل او خواهد بود.

ای سائل! به زیاد بودن مساجد و کثرت جماعت افتخار مکن در حالی که جماعت یا هم هستند ولی قلب های آن ها یکی نیست و همانا مردم سه دسته هستند: زاهد و راغب و صابر؛ اما زاهد کسی است که اگر دنیا پیش او بیاید خوشحال نمی شود و اگر دنیا از پیش او رفت ناراحت نمی شود و اما صابر، آرزو می کند که دنیا پیش او بیاید و وقتی آن را درک کرد از آن دور می شود؛ زیرا از عاقبت این کار آگاه است و راغب کسی است که حلال و حرام را رعایت می کند؛ پس آن سائل عرض کرد: علامت مؤمن در آن زمان چیست؟ ایشان فرمودند: به ولی خدا نگاه می کند و از آن پیروی می کند و با دشمن خدا نیز دشمنی می کند.

سپس سائل عرض کرد: راست گفתי ای امیر المؤمنین علیه السلام! سپس از نظر غایب شد.

مردم با تعجب در مورد آن مسائل از امام علی علیه السلام سؤال کردند، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: آن شخص، برادرم حضرت خضر علیه السلام بود. (1)

(داستان خوله مادر محمد حنینیه)

در کتاب سیر الصحابه از ابو عبدالله بصری از عبدالله بن هشام از کلبی از میمون بن صعب کلبی روایت شده است: نزد عباس بن سایور مکی نشسته بودیم و در مورد اهل رده حرف می زدیم،

پس حرف زدن ما در مورد آن‌ها به طول انجامید تا وقتی که از خوله حنیفیه و ازدواج او با امام علی علیه السلام صحبت کردیم پس عباس بن سابور مکی گفت که ابو الحسن حسنی روایت کرده است: روزی امام محمد باقر علیه السلام در مجلس خودشان نشسته بودند، یکباره دو مرد وارد شدند و سلام کردند و عرض کردند: ای ابا جعفر علیه السلام! مگر به ما نگفتید که امیر المؤمنین علی علیه السلام به امامت کسانی که قبل از ایشان بودند راضی نبود.

امام محمد علیه السلام به آن‌ها فرمودند: چه دلیلی برای آن دارید؟

عرض کردند: دلیل ما خوله بن حنیفیه است که با او ازدواج کرد.

آن‌گاه امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آیا کسی نزد شما هست که جابر بن خزام را نزد من بیاورد؟

پس جابر را نزد ایشان آوردند، او مردی کهن سال بود و نمی دانست که پایش را کجا می گذارد، پس به امام محمد باقر علیه السلام سلام کرد و نشست.

امام محمد باقر علیه السلام به او فرمودند: ای جابر! آیا می دانی چه چیزی می خواهم از تو بپرسم؟

جابر عرض کرد: خیر، ای سرورم!

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: دو مرد نزد من هستند و می گویند که امیر المؤمنین علی علیه السلام به امامت کسانی که قبل از ایشان بودند، راضی شدند به آن‌ها گفتیم: آیا دلیلی بر آن دارید؟ آن‌ها به من گفتند: یکی از دلایل آن حوله حنیفیه است.

پس وقتی جابر آن را شنید گریه کرد تا وقتی که ریش او از اشک خیس شد، سپس عرض کرد: ای مولای من! به خدا قسم ترسیدم که بمیرم و در مورد این مسئله از من سؤال نشود، سپس گفت: به خدا قسم من در مجلسی نشسته بودم، بعد از قتل مالک بن نویره، اسیرانی از بنی حنیفیه آوردند و خوله حنیفیه در میان آن‌ها بود و آن زنی محجبه و با وقار بود، وقتی او وارد مسجد شد گفت: ای مردم! رسول خدا صلی الله علیه و اله کجا است؟ به او گفتند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله رحلت کرده اند، او گفت: آیا بنا و مرقدی دارد که آن را زیارت کنم؟ به او گفتند: بله و این خانه او است که در آن مدفون است.

پس خوله داخل اتاق شد و گفت: سلام بر تو ای احمد! سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! شهادت می دهم که تو صدایم را می شنوی و قادر هستی که جوابم را بدهی و می دانی که ما بعد از تو مصیبت دیده ایم و من شهادت می دهم همانا خدایی جز الله نیست و تو محمد فرستاده او هستی. سپس در کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله نشست.

پس طلحه و زبیر نزد او آمدند و لباس های شان را روی آن انداختند، او به آن‌ها گفت: برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ حلال خود را می گذارید و هتک حرمت دیگران را می کنی؟!

به او گفتند این کار به خاطر مخالفت شما از خدا و رسول او است تا وقتی که به ما گفتید زکات می دهیم و نماز نمی خوانیم یا نماز می خوانیم و زکات نمی دهیم.

او به آن ها گفت: به خدا قسم هیچ کس از قوم بنی حنیفیه چنین نگفت و همانا ما در نه سالگی به کودکان مان نماز می آموزیم و در هفت سالگی به روزه گرفتن امر می کنیم و همانا زکات اموال مان را در ده روز آخر ماه جمادی الثانی خارج می کنیم و بیماران ما که در احتضار هستند به آن وصیت می کنند. به خدا قسم ای قوم! تغییر نکرده ایم تا به خاطر آن، مردان ما را بکشید و ناموس ما را زجر دهید، پس آن چه را که دوست داری انجام بده، آن گاه جمعیت حاضر، داد و فریاد کشیدند و آن دو نفر که لباس های شان را روی آن انداخته بودند به او گفتند: همانا ما با تو ازدواج خواهیم کرد.

خوله به آن ها گفت: قسم خوردم به خدا و محمد صلی الله علیه و اله، همانا هیچ کس مالک من نمی شود به جز کسی که آن چه مادرم در خواب دیده به من خیر بدهد در حالی که او جاهل بود و من را حامله بود و بگوید چه علامتی بین من و بین مادرم است.

و اگر کسی مالک من شود من شکمم را با دستانم پاره می کنم تا او به من نرسد و من در روز قیامت از او دادخواهی خواهم کرد. پس آن دو مرد لباس های شان را از روی او برداشتند و داخل مسجد شدند، در همان حال امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام وارد مسجد شدند و فرمودند: در این جا چه اتفاقی افتاده است که این طور سر و صدا می کنید؟ به ایشان عرض کردند: زنی از بنی حنیفیه در این جا است و می گوید: هر کس می خواهد مالک من شود باید آن چه مادرم در خواب دیده بود و آن چه در هنگام ولادتم به من گفته و علامتی را که بین من و او است بگوید.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمود: همانا او حق گفته است، اگر بگویید مالک او خواهی شد.

به ایشان عرض کردند: اما ای امیر المؤمنین علیه السلام! هیچ کس از علم غیب آگاهی ندارد و فقط پسر عمویت رسول خدا صلی الله علیه و اله از غیب آگاه بود و همانا جبرئیل امین علیه السلام نزد ایشان نازل می شد و هر اتفاقی که می افتاد به ایشان خبر می داد و ایشان در حال حاضر در جمع ما نیست.

شخصی گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! او را آگاه کن.

امیر المؤمنین علیه السلام فرمودند: او را آگاه خواهم کرد و مالک آن خواهم شد بدون این که یکی از شما مانع من شوید.

مسلمانان گفتند: بله! سپس امام علی علیه السلام به خوله فرمودند: ای خوله! تو را آگاه خواهم کرد و مالک تو خواهم شد.

او گفت: تو چه کسی هستی؟

ایشان فرمودند: من علی بن ابی طالب علیه السلام هستم.

حنفیه گفت: شاید تو همان کسی هستی که پیامبر صلی الله علیه و اله او را در روز جمعه در غدیر خم به مردم معرفی کرد تا بعد از پیامبر، رهبری امت به عهده او باشد، سپس گفت: ما طرفدار تو هستیم و همانا مردان ما به قوم شما گفتند که صدقات و زکات اموال خود را به شما نخواهیم داد جز به کسی که پیامبر صلی الله علیه و اله او را بعد از خودش منصوب کردند.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا پاداش شما گم نخواهد شد و همانا خدای تبارک و تعالی پاداش و جزا را به همان کاری که نفس انجام می دهد خواهد داد. سپس فرمودند: ای حنفیه! آیا مادرت تو را زمانی حامله نکرد که در آن زمان، خشک سالی بود و آسمان نمی بارید و هیچ چیز در زمین نمی روید و چهار پایان به چرا می رفتند و گرسنه بر می گشتند و همانا مادرت به تو می گفت: تو حمل شومی در زمان غیر مبارک هستی و بعد از هفت ماه، مادرت در خواب دید گویا تو را وضع حمل کرده است و تو به مادرت می گفتی: ای مادر! مرا شوم نخوان، بلکه من فرزند مبارکی هستم و رشد خوبی خواهم کرد و همانا فرزندى برای من به دنیا خواهد آمد که برای بنی حنفیه عزت و شرف خواهد بود!!

خوله گفت: به خدا قسم راست گفתי ای امیر المؤمنین، چنین بود!

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: این علم از علمى است که رسول خدا صلی الله علیه و اله به من آموخته است.

سپس خوله گفت: علامتی که بین من و مادرم وجود دارد چیست؟

امام علی علیه السلام فرمودند: اما آن علامت این است که وقتی تو را به دنیا آورد حرف تو و خوابی که دیده بود بر لوحی نوشت و آن را در طرف راست در، آویزان کرد و بعد از دو سال آن را به تو نشان داد و آن را برای تو خواند، سپس بعد از هشت سال نیز آن را به تو نشان داد و برای تو خواند و آن لوح را به تو داد و به تو گفت: ای دخترم! اگر جنگ شد و مردان شما کشته شدند و اموال تان به غارت رفت و ذریه تان از بین رفت و تو را با اسیران بردند، این لوح را با خود ببر و اگر کسی خواست مالک تو شود با یک شرط قبول کن که ماجرای آن خواب و این لوح را به تو بگوید.

خوله گفت: راست گفתי ای امیر المؤمنین علیه السلام! اکنون آن لوح کجا است؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: لوح در گردنت آویزان است.

آن گاه خوله آن لوح را از گردن خود درآورد و امام علی علیه السلام مالک او شد.

سپس راوی گفت: به خدا قسم ای ابا جعفر علیه السلام! این همان حجت و دلیل آشکار است.

خوله گفت: ای مردم! شاهد باشید همانا خودم را کنیز او قرار دادم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: بگو همسر برای او، سپس گفت: ای مردم! شاهد باشید همانا من

خودم را همسرش قرار دادم همان طور که اهلهم فرمودند، امام علی علیه السلام نیز فرمودند: قبول کردم که همسر من باشد، سپس مردم رفتند. (1)

(358)

(آگاه بودن از ولادت امام سجاد علیه السلام)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی دختر یزگرد وارد مدینه شد (هنگامی که اسلام بر ایران غلبه کرده بود و او را به عنوان غنیمت آورده بودند) او را وارد مسجد کردند وقتی وارد مسجد شد مردم به او نگاه می کردند، امام علی علیه السلام به مردم فرمودند: بگذارید او هر کس را که دوست دارد انتخاب و با او ازدواج کند.

پس دختر یزگرد هم چنان صف به صف به جوانان مسلمان نگاه می کرد تا وقتی که دستی را بالای سر مبارک امام حسین علیه السلام گذاشت و ایشان را انتخاب کرد.

آن گاه امام علی به او فرمودند: اسم تو چیست؟ عرض کرد: جهان شاه، سپس به امام حسین فرمودند: یا ابا عبدالله علیه السلام! همانا از این (شهربانو) فرزندی به دنیا خواهی آورد که در زمانش بهترین اهل زمین خواهد بود.

پس امام زین العابدین علیه السلام را به دنیا آورد و همانا به امام زین العابدین علیه السلام گفته می شد: ابن الخیرتین فخریة الله من العرب هاشم و من العجم فارس.

ایشان پسر دو بهترین است، بهترین چیزی که خدا انتخاب کرده از عرب بنی هاشم و از غیر عرب فارس زبان (ایرانی). (2)

(359)

(امام علی علیه السلام راز آن جماعت را می دانستند)

شیخ در امالی با استناد از سلمان فارسی رضوان الله علیه روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله دار فانی را وداع کردند جماعتی از مسیحی ها نزد امام علی علیه السلام آمدند و پرسیدند: آیا تو نزد خدا مؤمن هستی یا نزد خودت؟

امام علی علیه السلام فرمودند: من نزد خدا مؤمن هستم همان طور که به عقیده ام ایمان دارم، جاثلیق (رهبر مسیحی ها) گفت: الله اکبر! این همان سخن خوب در دین و در یقین او است، سپس گفت: حال

ص: 369

1- مدینه المعاجز، ص 117-118

2- مدینه المعاجز، ص 119

مرا از منزلت خود در بهشت آگاه کن.

امام فرمودند: منزلت من با پیامبر صلی الله علیه و اله در فردوس اعلی است و در این هیچ شکی ندارم؛ زیرا پروردگارم وعده داده است.

جائلیق گفت: از کجا می دانی که وعده پروردگارت برای منزلت تو است؟

امام علی علیه السلام فرمودند: به وسیله کتاب (قرآن) و راست گویی پیامبرش صلی الله علیه و اله.

جائلیق گفت: از کجا می دانی که پیامبر صلی الله علیه و اله راست گو است؟

ایشان فرمودند: از آیات و معجزات نمایان ایشان.

جائلیق گفت: این دلیل و حجت برای کسی است که هر چیز را با دلیل و حجت می خواهد، سپس جائلیق گفت: مرا با خبر کن که خدای تبارک و تعالی در این روز کجا است؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نصرانی! همانا خدای تبارک و تعالی بالا تر از این است که بگوییم در کجا است و هیچ مکانی برایش نیست و ایشان در این روز همانند قبل است و از حالی به حال دیگر تغییر نکرده است.

جائلیق گفت: خوب جواب سؤالم را دادی و آن را با دلیل و برهان ثابت کردی.

سپس گفت: به من بگو آیا خدای تبارک و تعالی را به وسیله حواس درک می کنی و اگر این طور نباشد چگونه ایشان را ثابت می کنی که وجود دارد؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا خدای تبارک مالک الملک بزرگ تر از آن است که به وسیله حواس آن را درک کرد یا به وسیله انسان ها مقایسه شود و دلیل وجود داشتن و شناختن ایشان به وسیله عقل هایی است که ایشان آن ها را آفریده و به وسیله نشانه ها و آیات و براهین موجود در جهان مشهود و معقول است.

جائلیق گفت: به خدا قسم راست گفتی، سپس گفت: مرا از آن چه پیامبرتان در مورد مسیح فرموده است آگاه کن آیا ایشان آفریده شده است؟ از کجا ثابت می کنی که ایشان آفریده شده است و چطور ثابت می کنی که او خالق و پروردگار نیست؟ همانا من اعتقاد دارم همانند اعتقادی که دین داران دارند.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا آفریده شدن ایشان به وسیله تقدیر و لزوم آن از تصویر و تغییر آن از حالی به حال دیگر ثابت شده است و همانا با حرف هایی که زده ام ایشان را از عصمت و نبوت بیرون نکرده ام و همانا از طرف خدای تبارک و تعالی به ما رسیده که ایشان را مانند حضرت آدم الان از خاک آفرید و به آن فرمود: باش، پس آن شد.

جائلیق گفّت: این دلیل ها و برهان ها برای کسانی است که برای جواب سؤال های شان دلیل و برهان می خواهند، سپس گفّت: ای عالم! چطور می خواهی ثابت کنی که حرف هایی که زده ای عین حقیقت است؟

امام علی علیه السلام فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و اله با چیزی که به من داده من را از گذشته و آینده آگاه کرده است.

جائلیق گفّت: آیا در مورد چیزی که گفّتی دلیلی داری؟ امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای نصرانی! همانا تو از جایگاه خود خارج شدی؛ زیرا از کسی که سؤال می کنی نفرت داشتی، پس همانا مقام مرا در خواب دیدی و در خواب در مورد من حرف زدی و به پیروی از من امر کردی.

جائلیق گفّت: به خدایی که مسیح را بر حق فرستاد راست گفّتی، همانا من شهادت می دهم خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا تو وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله و با حق تر از مردم به آن هستی.

پس جائلیق و کسانی که همراهش بودند اسلام آوردند و گفتند: نزد پادشاه خود می رویم و آن چه شنیدیم و دیدیم برای او بازگو کنیم و او را به حق راهنمایی می کنیم. (1)

(360)

(خارج کردن شترها از دل کوه)

در کتاب سیر الصحابه از شیخ شرف الدین قطب الشریعه اسماعیل بن قبره روایت شده است: پدرم قبره خطیب ارفوی از پدر بزرگم از مکحول بن ابراهیم از یحیی بن عبدالله بن الحسن عبد الصالح روایت کرده است: روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله نشستیم بودم، مردی از شام نزد ایشان آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا انبیا به اوصیا و اوصیا به پیروان خود و پیروان به ما خبر دادند و ما نیز به پیروان خود خبر دادیم که در آخر زمان پیامبری مبعوث خواهد شد و مبعوث شدن او با بیرون آوردن هفت شتر ماده مو سیاه و کوهان قرمز که بهتر از ناقه صالح علیه السلام است برای ما ثابت خواهد شد و همانا آن شتر ماده وقتی که صاحبش زنده باشد زنده می ماند و هنگامی که صاحبش از دنیا برود آن شتر نیز می میرد و همانا همه علما جمع شدند و مرا انتخاب کردند و نزد شما فرستاده اند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا آن کوه را می شناسی؟ عرض کرد: بله. رسول خدا صلی الله علیه و اله

ص: 371

فرمودند: پس با من بیا تا آن کوه را به من نشان بدهی.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله و اصحابش همراه آن عالم به طرف پشت مدینه حرکت کردند، وقتی به کوهستان رسیدند آن شخص به یک کوه اشاره کرد.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آیا این کوه همان کوه است؟ عرض کرد: بله این همان کوه است.

راوی می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و اله پای خود را صاف کردند و دو رکعت نماز خواندند و سپس دستان مبارک شان را به سوی آسمان بلند کردند و دعا کردند، در آن لحظه هیچ صدایی نشنیدیم و یکباره صدای آن شترها را از داخل کوه شنیدیم.

آن مرد گفت: صبر کن ای رسول الله صلی الله علیه و اله! شترها را بیرون نیاور؛ شتر ماده من را بیرون بیاور؛ زیرا من مانند آن ها نیستم و ایمانم نیز مانند آن ها نیست، من شهادت می دهم همانا خدایی جز الله نیست و تو رسول خدا و فرستاده آخر الزمان هستی.

ای رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا من نزد قومم خواهم رفت و آن چه دیده و شنیده ام به آن ها خواهم گفت و آن ها را به این جا خواهم آورد تا ببینند و بشنوند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: آن کاری که دوست داری انجام بده.

راوی می گوید: آن مرد یهودی نزد قومش رفت و آن چه را که دیده و شنیده بود برای آن ها تعریف کرد، پس وقتی آن قوم تعریف های او را شنیدند خوشحال شدند و آماده شدند تا نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شوند.

وقتی آن ها به مدینه رسیدند رسول خدا صلی الله علیه و اله دار فانی را وداع کرده بود، پس آن قوم گفتند: چه کسی جانشین و وصی ایشان شده است؟

آن گاه اهل مدینه آن ها را نزد امام علی علیه السلام بردند، وقتی امام علی علیه السلام دیدند که مسلمین گریه و زاری می کنند و گریه و زاری آن ها شدت یافته و نگران هستند که علمای یهود به دین شان برگردند و علیه مسلمین توطئه کنند، لذا امام علی علیه السلام بیرون آمدند و حرکت کردند و اصحاب و آن علمای یهود نیز پشت سر ایشان حرکت کردند تا وقتی که نزدیک آن کوه رسیدند. پس امام علی علیه السلام پای خود را صاف کردند و در همان جایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله نماز خوانده بودند نماز خواندند، بعد از تمام شدن نماز، ایشان زیر لب های مبارک شان چیزی را زمزمه کردند که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست.

صاحب روایت و حدیث می گوید: به خدا قسم صدای آن ناقه ها را شنیدم و آن صداها همانند صداهایی بود که در زمان حیات رسول خدا صلی الله علیه و اله شنیده بودیم.

پس امام علی علیه السلام به علمای یهود فرمودند: آیا به دین برادر من رسول خدا صلی الله علیه و اله ایمان آوردید؟ عرض کردند: بله!

پس امام علی علیه السلام با دست مبارک خود به کوه اشاره کردند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی و اذن رسولش و اذن وصی رسولش خارج شوید، پس یکباره کوه از هم شکافته شد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن شترها خارج شدند.

پس امام علی علیه السلام ناچه را گرفتند و به صاحبش فرمودند: ای ماران! ناچه خود را بردار و تو از فلان قوم هستی و همان طور یکی یکی به آن ها می داد. آن گاه علمای یهود یک صدا گفتند: خدایی جز الله نیست و محمد رسول خدا صلی الله علیه و اله است و همانا تو ای علی علیه السلام وصی و جانشین ایشان هستی، همان طور که در تورات و انجیل آمده است.

سپس با هم گفتند: هیچ نمازی بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله قبول نمی شود مگر این که پشت سر وصی ایشان خوانده شود و همانا ما همه با هم پشت سر وصی ایشان نماز خواهیم خواند و امیدواریم با این کار پروردگارمان را ملاقات کنیم.

راوی می گوید: آن علما نزد امام علی علیه السلام ماندند و اکثر آن ها در جنگ جمل و بقیه آن ها در جنگ صفین به درجه رفیع شهادت رسیدند و آن ها هرگز از دستورات امام علی علیه السلام مخالفت نمی کردند و همانا آن ها چهار هزار و چهار نفر بودند و صاحب حدیث یحیی بن عبدالله صحابی نیز با آن ها بود. (1)

(361)

(داستان رغیب بن نوذمه و شکافته شدن کوه)

صاحب کتاب سیر الصحابه روایت کرده است: هنگام فتح نهاوند وقت عصر بود، بنی سعد به مؤذن خود امر کردند اذان بگویند، پس او نیز اذان گفت. وقتی مؤذن (الله اکبر) گفت از داخل کوه صدایی شنید که می گفت: (کبرت کبیرا) وقتی مؤذن گفت: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ صدایی از کوه شنیده شد که می گفت: بله، این همان کلمه معروف بین اهل زمین و آسمان است، وقتی مؤذن گفت: (أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) صدایی از کوه شنیده شد که می گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله هم چنان این را تکرار می کرد تا وقتی که اذان تمام شد، پس مؤذن به آن شخصی که داخل کوه بود گفت: ای کسی که صدایت را از دل کوه شنیدیم! خود را به ما نشان بده، پس یکباره کوه شکافته شد و مردی از آن بیرون آمد. بطله به او گفت: ای مرد! خدا تو را رحمت کند، تو چه کسی هستی؟ آن مرد گفت: من

ص: 373

بطله به او گفت: از اصحاب چه (پیامبری) هستی؟ آن مرد گفت: من از اصحاب عیسی بن مریم هستم.

بطله به او گفت: برای چه در این جا مانده ای؟ رغیب جواب داد: روزی با حضرت عیسی علیه السلام برای گردش به این جا آمدیم و من خیلی خوب به ایشان خدمت می کردم و از وسایل ایشان به دقت محافظت می کردم، ایشان در همین جا به من فرمودند: از من چیزی بخواه تا آن را از خدای تبارک و تعالی برای تو بخواهم. به ایشان عرض کردم: از شما شنیدم که همانا خدای تبارک و تعالی شما را به آسمان خواهد برد و پیامبری بعد از شما خواهد فرستاد که همانا شما به امت خود بشارت دادید و همانا شنیدم که فرمودید: وقتی آخر زمان فرا رسد شما از آسمان همراه فرشتگان سوار بر اسب هایی از نور که در دست های شان نیزه است نازل می شوید، سپس مردم نزد شما و در یک لشکر در کنار هم جمع می شوند، ایشان به من فرمودند: راست گفتی، سپس به ایشان عرض کردم: همانا از شما شنیدم وقتی به زمین نازل می شوید هیچ قدمی در زمین بر نمی دارید مگر این که کسی از ذریه پیامبر صلی الله علیه و اله آخر زمان با شما باشد و با ایشان راه می روی و ایشان رهبر دروغ گویان را خواهد کشت، سپس زمین از عدل و داد پر می شود همان طور که از ظلم و جور پر بود.

پس از شما می خواهم که از خدای تبارک و تعالی بخواهید مرا از دنیا نبرد تا وقتی که شما به زمین نازل شوید.

سپس ایشان دعا کردند و دست مرا گرفتند و فرمودند: داخل این کوه زندگی کن، همانا خدای تبارک و تعالی تو را از مخلوقاتش مخفی خواهد کرد تا وقتی که گروهی از امت رسول خدا صلی الله علیه و اله در این مکان منزل کنند پس منادی را می شنوی که اذان می گوید و تو جواب او را خواهی داد.

عرض کردم: آیا آن مؤذن را می شناسی؟ ایشان فرمودند: همه آن ها را می شناسم همانا امور آن ها عجیب ترین امور است و فرمودند: اسم او بطله است.

بطله می گوید: سپس رغیب به من گفت: ای بطله محمد صلی الله علیه و اله چه کار کردی؟ به او گفتم: محمد صلی الله علیه و اله درگذشت، او گفت: هر گاه آن خصلت ها ظاهر شود به روز قیامت نزدیک می شویم.

بطله می گوید: به او گفتم آن خصلت ها کدام است؟ رغیب گفت: وقتی امتی با وصی پیامبرش مخالفت کند و مساجد خراب شدند و مصحف ها (قرآن ها) پوسیده شدند و غلام ها بر صاحبان خود حکم کنند و ریا نمایان شود و فحشا ظاهر شود و وقتی مادر از فرج دخترش غذا بخورد (از فرج دخترش پول در بیاورد) و سلاطین ظلم کنند و آب ها غارت شوند و فرزندان زناکار، فرزندان انبیا را

به شهادت برسانند، آن گاه روز قیامت نزدیک می شود.

بطله می گوید: آن خصلت ها یازده مورد بود و اولین آن در روز وفات رسول خدا صلی الله علیه و اله اتفاق افتاد و این آخرین کلمه ای بود که از او شنیدیم، پس داخل کوه رفت و آن شکاف به حالت اول خود برگشت.

بطله می گوید: ما به خاطر همین گمشده، شب را در آن جا ماندیم و هیچ صدایی از او نشنیدیم و او را ندیدیم، سپس به سوی نھاوند حرکت کردیم. (1)

(362)

(فرشتگان خورشید را برای ایشان بیرون آوردند)

در کتاب سیر الصحابه با استناد از ابان بن تغلب روایت شده است: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: سرورم فدایت شوم! آیا در اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و اله کسانی هستند که آن ها را انکار کرده باشند؟ ایشان فرمودند: بله، کسانی که در زمان خلیفه اول آن ها را انکار کردند دوازده نفر بودند، شش نفر از انصار و شش نفر از مهاجرین و اما از مهاجرین خالد بن سعد بن عاص اموی و سلمان فارسی و ابوذر غفاری و عمار بن یاسر و مقداد بن اسود و بریده اسلمی و از انصار قیص بن سعد بن عباد و خزیمه بن ثابت ذو الشهادتین و سهل بن حنیف و ابو میثم و ابی بن کعب و ابو ایوب انصاری بودند. پس یکی بعد از دیگری بلند می شدند و دلیل می آوردند تا وقتی که نوبت به قیس بن عباد رسید، پس او بلند شد و ستایش خدا را بر زبان آورد و گفت: بدانید آن چه رسول خدا صلی الله علیه و اله فرموده حق و عین حقیقت است.

آیا کسی غیر از علی علیه السلام هست که خورشید با او حرف زده باشد؟ آیا کسی غیر از علی علیه السلام به نزد ما هست که فرشتگان جایی را برایش گرفته باشند، خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین علیه السلام امر فرموده که با بالش به کوه ها بزنی، پس او نیز به دستور خدای تبارک و تعالی بال خود را به کوه ها زد و آن کوه ها مسطح شدند و زمین مرتفع شد تا او خورشید را ببیند و نماز عصر را درک کند و هم چنان فضائل امام علی علیه السلام را ذکر کرد. (2)

(363)

(علم داشتن به مریضی اشخاص)

در کتاب سیر الصحابه با استناد از ابان بن تغلب روایت شده است: امام صادق علیه السلام فرمودند:

ص: 375

1- مدینة المعاجز، ص 121

2- مدینة المعاجز، ص 121

روزی شخصی وارد مسجد شد در حالی که جماعتی در آن جا بودند، سپس بدون این که مقام پیامبر صلی الله علیه و اله را رعایت کند بالای منبر رفت و در همان جایی که پیامبر صلی الله علیه و اله می نشستند، نشست، سپس حمد و ستایش خدا را بر زبان آورد و بعد، حضرت محمد صلی الله علیه و اله را ذکر گفت و برایشان صلوات فرستاد، در همان حال مردی از میان جمعیت بلند شد و گفت: چطور بر پیامبر صلی الله علیه و اله صلوات می فرستی در حالی که با امر ایشان مخالفت کردی، زیرا آن امر از نزد خداوند تبارک و تعالی آمده بود.

در همان حال آن شخص به فکر فرو رفت و یکباره پشتش سوزش یافت و از منبر پایین آمد و یا سرعت تمام تر به خانه اش رفت، در همان حال ابوذر دنبال او رفت، پس وقتی آن شخص وارد خانه اش شد و خواست در را ببندد ابوذر در را گرفت و نگذاشت آن را ببندد، پس وارد شد و به او گفت: خدا را بر تو شاهد می گیرم، آیا جای همان نیش عقرب در پشتت سوزش نکرده است؟ پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا تو از دنیا نخواهی رفت مگر این که یک ساعت جای این نیش عقرب می سوزد و آن وقتی است که عهدهم را زیر پا می گذاری و به وصییم ظلم می کنی.

آن شخص با تعجب به ابوذر گفت: این ها را از کجا می دانی؟!

ابوذر گفت: امیر المؤمنین صلی الله علیه و اله به من فرمودند: برو و به آن شخص نگاه کن، همانا پشت او در اثر نیش عقرب زخم شده است، پس من نزد تو آمده ام همان طور که آن مظلوم صادق مرا آگاه کرده است. (1)

(364)

(اولین کسی که بیعت کرد شیطان لعین بود)

با استناد از سلیم بن قیس هلالی روایت شده است: روزی امام علی علیه السلام به سلمان فارسی فرمودند: ای سلمان! آیا می دانی اولین کسی که با فلانی بالای منبر رسول خدا صلی الله علیه و اله بیعت کرد چه کسی بود؟

سلمان (رض) به امام علی علیه السلام عرض کردند: نه نمی دانم؛ ولی پیرمرد بزرگی را که روی پیشانی اش جای سجده بودم دیدم که بالای منبر رفت و گریه کرد؛ در حالی که می گفت: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که مرا از دنیا نبرد تا وقتی که تو را در این مکان ببینم، پس دست خود را پهن کن تا با تو بیعت کنم، سپس از منبر پایین آمد و از مسجد خارج شد. امام علی علیه السلام به

ص: 376

سلمان (رض) فرمودند: آیا او را می شناسی؟

سلمان عرض کرد: نه، ولی از حرف های او نتیجه گرفتم که به رحلت رسول خدا صلی الله علیه و اله شماتت می کرد. امام علی علیه السلام فرمودند: آن پیر مرد بلند قامت، ابلیس لعین بود که لعنت خدا بر او باد. (1)

(365)

(علم داشتن به کتابی که نزد ام سلمه بوده)

محمد بن حسن صفار با استناد از عمر بن ابی سلمه از ام سلمه روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را به خانه ام آوردند و سپس از من یک پوست بز خواستند، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله در آن چیزهایی نوشتند تا وقتی که آن پوست پُر شد، سپس به من دادند و فرمودند: اگر کسی بعد از من چنین و چنان آمد این را به او بده.

پس ام سلمه آن را مخفی کرد تا وقتی که امام علی علیه السلام بر تخت خلافت نشست. او به من گفت: برو ببین علی علیه السلام چکار می کند؟ من نیز به مسجد رفتم و دیدم امام علی علیه السلام بالای منبر رفتند و خطبه ایراد کردند و هنگامی که از منبر پایین آمدند مرا در بین جمعیت دیدند، پس به من فرمودند: ای عمرو بن ابی سلمه! نزد مادرت برو و به او بگو که امام علی علیه السلام می خواهد تو را ملاقات کند.

او می گوید: من نیز نزد مادرم رفتم و به او گفتم: ای مادر! همانا علی علیه السلام از تو اجازه می خواهد تا تو را ملاقات کند و اکنون پشت سر من است. مادرم گفت: منتظر این لحظه بودم، ایشان را راهنمایی کن وارد منزل شود.

امام علی علیه السلام وارد منزل ام سلمه شدند و به او فرمودند: ای ام سلمه! همان کتابی که برادر و پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و اله نزد تو قرار داده بیاور که چنین و چنان است.

راوی می گوید: دیدم مادرم در صندوقی را باز کرد و آن کتاب را به امام علی علیه السلام داد، پس ایشان آن را بوسیدند و با خود بردند. وقتی امام علی علیه السلام رفتند مادرم به من گفت: ای عمرو! از ایشان پیروی کن همانا هیچ کس غیر از ایشان بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله امام نیست. (2)

(366)

(تعریب شدن نورات برای ایشان)

که محمد بن حسن صفار با استناد از حرث بن حصیره از حبة العرنی روایت کرده است: شنیدم

ص: 377

1- مدینة المعاجز، ص 122

2- مدینة المعاجز، ص 123

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا یوشع بن نون وصی حضرت موسی علیه السلام بود و لوح های موسی علیه السلام از زمرد سبز بود، وقتی حضرت موسی علیه السلام غضبناک شدند آن لوح ها از دست ایشان به زمین افتادند و بعضی از آن ها شکستند و بعضی ها سالم ماندند و بعضی ها نیز به آسمان رفتند. وقتی غضب از حضرت موسی علیه السلام بر طرف شد به یوشع بن نون گفت: آیا تفسیر آن چه را که در الواح بود داری؟ عرض کرد: بله!

پس هم چنان راهب بعد از راهب به وراثت می بردند تا وقتی که به دست چهار راهب از یمن رسید.

در همان حال خدای تبارک و تعالی پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله را مبعوث کرد پس آن چهار نفر با خبر شدند که پیامبری مبعوث شده است، با خود گفتند: این پیامبر صلی الله علیه و اله چه می گوید؟

به آن ها گفته شد: او از شراب و زنا و منکر نهی و به مجالس اخلاق و کرم وجود امر می کند.

پس با خود گفتند: او از آن چه در دست ما است بهتر است و با هم توافق کردند که نزد ایشان مشرف شوند.

پس خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین علیه السلام وحی کرد که نزد پیامبر صلی الله علیه و اله برود و آن چه را که آن ها توافق کرده بودند به ایشان خبر بدهد.

جبرئیل امین علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و به ایشان عرض کرد: فلان و فلان و ارثان آن چه در لوح تورات موسی علیه السلام بود، هستند.

آن ها در چنین و چنان ماهی و چنین و چنان شبی نزد تو خواهند آمد. سپس امام علی علیه السلام فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه و اله در آن شب تا سحر به خاطر آن ها بیدار ماند، آن ها آمدند و در را کوبیدند در حالی که می گفتند: ای محمد صلی الله علیه و اله! ایشان به آن ها فرمودند: بله، ای فلان بن فلان و ای فلان کتابی را که آن با خود آوردید از یوشع بن نون وصی حضرت موسی علیه السلام است، آن ها گفتند: بله، ما شهادت می دهیم خدایی جز خدای یکتای بی همتا نیست و او هیچ شریکی ندارد و همانا تو رسول خدا هستی، به خدا قسم هیچ کس از این راز آگاه نشد به جز شما.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله تورات را از آن ها گرفتند در حالی که آن به زبان عبرانی فصیح نوشته شده بود، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله آن را به من دادند و من آن را در وقت خوابیدن زیر سرم گذاشتم، وقتی صبح شد دیدم آن کتاب به اذن خدای تبارک و تعالی به زبان عربی ترجمه شده بود که علم آن چه را که خدا آفریده از وقتی که آسمان ها و زمین بر پا شده تا روز قیامت در آن نوشته شده بود و همانا من

آن را خواندم و همه چیز را دانستم و هم چنین امامان بعد از من نیز آن را خواندند. (1)

(367)

(امام علی علیه السلام می دانستند آن مرد کجا می رود)

محمد بن حسن صفار با استناد روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام خطاب به جمعیت فرمودند: چه کسی می تواند نزد من بیاید این مال را به او بدهم تا آن را به مدائن بفرستد؟

مردی در میان جمعیت با خود گفت: من به امام علی علیه السلام می گویم آن را خواهم برد پس ایشان به من اطمینان می کنند و آن مال را به من می دهند؛ اما من به المکرجه خواهم رفت، پس بلند شد و به امام علی علیه السلام عرض کرد: من حاضریم این مال را به مدائن ببرم.

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: لازم نیست آن را به مدائن ببری؛ بلکه آن را به کرخه ببر. (2)

(368)

(امام علی علیه السلام تعداد فرشتگانی را که بر پیامبر صلی الله علیه و اله سلام کردند می دانستند)

شیخ مفید در اختصاص در حدیث ابن داب در مورد هفتاد خصلت مخصوص حضرت علی علیه السلام می گوید: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله خبری را به امام علی علیه السلام می دادند ایشان آن را حفظ می کردند و هر چیزی که بر رسول خدا صلی الله علیه و اله نازل می شد آن را می دیدند و هیچ چیز از آسمان به زمین نمی آمد مگر این که آن حضرت آن را می شناخت و اگر نمی شناخت درباره آن سؤال می کرد تا وقتی که آن را بشناسد.

روزی فرشتگان از آسمان نازل شدند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و بر ایشان سلام کردند؛ در حالی که امام علی علیه السلام جلوی منزل رسول خدا صلی الله علیه و اله ایستاده بودند تا وقتی که فرشتگان از نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله به آسمان رفتند.

امام علی علیه السلام وارد خانه رسول خدا صلی الله علیه و اله شدند و به ایشان عرض کردند: یا رسول الله! همانا چهار صد فرشته بر شما سلام کردند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! از کجا دانستی که چهار صد فرشته بر من سلام کردند؟

امام علی علیه السلام در جواب پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: لغت های آن ها را حفظ کردم؛ زیرا هیچ

ص: 379

1- مدینه المعجزه، ص 123

2- مدینه المعجزه، ص 123

(اطاعت کردن اشیا از ایشان)

شیخ مفید در اختصاص روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام با جماعتی در مسجد نشسته بودند. آن جماعت عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چیزی به ما بگوئید تا ایمان مان استوار تر شود.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: همانا سخنم سخت و سنگین است و هیچ کس نمی تواند آن را درک کند به جز دانایان.

جماعت عرض کردند: یک سخن به ما بفرمایید.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: بلند شوید تا وارد خانه شویم، پس امام علی علیه السلام بلند شدند و جماعت نیز پشت سر ایشان بلند شدند و وارد منزل ایشان شدند، سپس فرمودند: من همان کسی هستم که بالا ترین هستم، من همان کسی هستم که زنده می کنم و می میرانم، من اولم، من آخرم، من باطنم، من ظاهرم.

آن جماعت وقتی سخنان امام علی علیه السلام را شنیدند خشمگین شدند و گفتند: این کفر است، سپس بلند شدند و خواستند بیرون بروند، وقتی نزدیک در رسیدند امام علی علیه السلام به در فرمودند: ای در! به روی آن ها بسته شو و نگذار از خانه بیرون بروند.

پس آن در به دستور امام علی علیه السلام بسته شد و جماعت نتوانستند بیرون بروند، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: آیا به شما نگفتم سخنم سخت و سنگین است و هیچ کس نمی تواند آن را درک کند به جز عالمان و دانایان؟ بیایید بنشینید تا سخنم را برای شما تفسیر کنم، پس جماعت آمدند و نشستند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: گفتم که بالا ترینم و این سخن به این معنی است که من بالا تر از شما هستم به وسیله این شمشیر که بالای سرتان گذاشتم تا به خدا و رسول خدا صلی الله علیه و اله ایمان بیاورید و اما گفتم که من زنده می کنم و می میرانم؛ به خاطر این که سنت رسول خدا صلی الله علیه و اله را زنده می کنم و سنت بت پرستی را از بین می برم و اما گفتم که من اولم؛ یعنی من اولین کسی هستم که به خدا و رسولش ایمان آوردم و اما گفتم که من آخرم؛ یعنی من آخرین کسی هستم که لباس های رسول خدا صلی الله علیه و اله را از تن ایشان بیرون می آورم و ایشان را غسل می دهم، اما گفتم ظاهر و باطنم و این سخن یعنی این که علم ظاهر و باطن نزد من است.

جماعت عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا ما را از کفر نجات دادی و ذهن ما را باز کردی خدا به تو اجر بدهد. (1)

(370)

(ساکن شدن زلزله)

در کتاب مناقب فاطمه زهرا علیها السلام با استناد از حضرت فاطمه زهرا علیها السلام روایت شده است که ایشان فرمودند: روزی زلزله ای در مدینه رخ داد.

مردم وقتی دیدند زمین به لرزه درآمده با سراسیمه به طرف منزل امام علی علیه السلام رفتند، امام علی علیه السلام از منزل بیرون آمدند بدون این که ترسی داشته باشند، پس حرکت کردند تا به یک تپه رسیدند، آن گاه امام علی علیه السلام بالای آن رفتند و روی آن نشستند و مردم نیز نشستند و مردم با نگرانی به خانه های خود نگاه می کردند که چطور به این طرف و آن طرف می رفتند و خیلی ترسیده بودند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: مثل این که از این اتفاق ترسیده اید؟ عرض کردند: چطور ممکن است ترسیم در حالی که تا به حال چنین زلزله ای ندیده و نشنیده بودیم. امام علی علیه السلام زیر لب های مبارک شان زمزمه کردند، سپس دست مبارک شان را به زمین زدند و به او فرمودند: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ ای زمین! ساکن شو یکباره زمین به اذن خدای تبارک و تعالی ساکن شد.

مردم خیلی تعجب کردند. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: مثل این که از کاری که کردم تعجب کردید؟

عرض کردند: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام! از کار شما بیشتر از زمین لرزه تعجب کرده ایم.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: من همان کسی هستم که خدای تبارک و تعالی در مورد آن فرموده است: (إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زُلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا) (2) من همان انسانی هستم که به زمین می گویم: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ پس او آن چه اتفاق افتاده به من خبر می دهد. (3)

(371)

(سخن گفتن حضرت فاطمه زهرا علیها السلام هنگام ولادتش)

در مناقب فاطمه زهرا علیها السلام با استناد از فضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت شده است: همانا

ص: 381

1- مدینه المعاجز، ص 123

2- مدینه المعاجز، ص 123

3- سوره زلزله آیات اول تا سوم

حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در حین ولادتش فرمودند: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ أَبِي رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَأَنَّ بَعْثَ سَيِّدِ الْأَوْصِيَاءِ وَأَنَّ وَلَدِي مَيْدَا الْأَسْبَاطِ)، شهادت می‌دهم خدایی جز الله نیست و همانا پدرم رسول خدا است و شوهرم سرور اوصیا و دو فرزندم، دو سرور جوانان بهشت هستند. (1)

(372)

(به هلاکت رسیدن خطیب)

سید رضی در مناقب مفاخر با استناد از سعد بن طهمان فقرانی روایت کرده است: می‌گوید شنیدم ابا معاویه می‌گفت: خطبای اهل شام را در زمان بنی امیه درک کردم و هر وقت پادشاهی از آن‌ها می‌مرد یک خطیب بالای منبر می‌رفت و پادشاه قبل خود را ذکر می‌گفت و سپس امام علی علیه السلام را سب و ناسزا می‌گفت.

روزی به مسجد جامع آن شهر رفته بودم، آن‌گاه یک خطیب بالای منبر رفت و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی و اطاعت کردن از خلفای بنی امیه امام علی علیه السلام را سب کرد، پس یکباره یک گاو نر وارد مسجد شد و از بین مردم گذشت و از منبر بالا رفت، سپس شاخ‌هایش را در سینه آن خطیب فرو کرد و آن را بلند کرد و به دیوار زد و آن قدر فشار داد تا وقتی که آن امین به درک واصل شد، لعنت خدا، پیامبران فرشتگان و تمام خلایقش بر آن باد، سپس آن گاو نر از منبر پایین آمد و دوباره از میان جمعیت عبور کرد و از مسجد بیرون رفت و مردم پشت سر او رفتند و می‌خواستند بدانند کجا می‌رود، پس آن گاو نر به دجله رسید و سپس داخل دجله شد و در آن جا مشغول شنا کردن شد و از دجله عبور کرد، پس مردم سوار کشتی‌ها شدند و دنبال آن رفتند؛ ولی وقتی آن گاو نر به ساحل رسید آن‌ها نتوانستند آن را ببینند و او از نظرشان ناپدید شد. (2)

(373)

(و قطره شدن پول مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گفت)

شیخ در مجالس با استناد از ابی جعفر منصور روایت کرده است: یک قاضی نزد ما بود که وقتی کار قضاوت او تمام می‌شد به امام علی علیه السلام دشنام می‌گفت. راوی می‌گوید: یک روز او در همان حال بود که من آن‌جا را ترک کردم، روز بعد گفتند: او یادش رفته به امام علی علیه السلام ناسزا بگوید.

ص: 382

1- مدینه المعجزه. ص 124

2- مدینه المعجزه. ص 124

وقتی روز سوم شد او نیز امام علی علیه السلام را سب نکرد، از او سؤال کردند: چرا ایشان را سب نکردی؟ او گفت: به خدا قسم دیگر ایشان را سب نمی‌کنم، به او گفتند: چرا دیگر ایشان را سب نمی‌کنی؟

او گفت: وقتی خواب بودم در رویا دیدم مردم جمع شده بودند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله می‌رفتند و ایشان دستور می‌دادند که به آن‌ها آب بدهند، پس آن مرد به آن‌ها آب می‌داد و آن‌ها سیراب می‌شدند.

وقتی من نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتم ایشان به آن مرد گفت که مرا سیراب کند؛ ولی آن مرد مرا بیرون کرد، من نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگشتم و از آن مرد شکایت کردم و به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! به او امر کن که مرا سیراب کند و ایشان نیز به او امر کرد، پس او قطره قطره به من آب داد و وقتی صبح از خواب بیدار شدم و برای قضای حاجت رفتم دیدم که بولم قطره قطره شده است. (1)

(374)

(خفه شدن مردی که به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گفت)

شیخ در مجالس با استناد از حسن بن عطیه روایت کرده است: پدرم همیشه به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گفت. پس در خواب چند نفر نزد او آمدند و به او گفتند: تو همان کسی هستی که به امام علی علیه السلام ناسزا می‌گویی؟ پدرم جواب داد: بله، من همان کس هستم. پس او را خفه کردند.

راوی می‌گوید: آن‌ها سه شب متوالی او را خفه می‌کردند. (2)

(375)

(زیاد بن مرجانه به طاعون مبتلا شد)

شیخ در امالی می‌گوید: ابی محمد (شیخ مفید) با استناد از ابی مخنف از کثیر بن صلت روایت کرده است: روزی زیاد بن مرجانه مردم را در کوفه در کنار قصرش برای دوری کردن از امام علی علیه السلام جمع کرد، در همان حال یکباره شخصی را دیدم که سدی بین آسمان و زمین درست کرده بود.

با تعجب به او گفتم: تو چه کسی هستی؟ به من گفت: اسمم (نقاد ذو الرقبة) است و مأمور شده‌ام که نزد صاحب قصر بروم. به او گفتم: (نقاد ذو الرقبة) چیست؟ گفت: یعنی طاعون، من طاعون

ص: 383

1- مدینة المعاجز، ص 124

2- مدینة المعاجز، ص 124

هستم و مأمور شده ام که صاحب قصر را به طاعون مبتلا کنم.

راوی می گوید: کسی از قصر بیرون آمد و گفت: همانا (زیاد) نمی تواند نزد شما بیاید.

یکباره صدایی از داخل قصر شنیدم و با خود گفتم: شاید (زیاد) به طاعون مبتلا شده است، آن گاه یکباره او بیرون آمد و از بالای قصر بر زمین افتاد و در جا مرد. (1)

(376)

(مردی که ادعا می کرد مانند امام علی علیه السلام است به لرزش مبتلا شد)

شیخ برسی روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد بصره بالای منبر رفتند و فرمودند: من چیزی می گویم که هیچ کس نمی تواند حرف هایم را بگوید مگر این که کافر باشد.

من برادر پیامبر رحمت صلی الله علیه و اله، پسر عمویش و همسر دخترش و پدر دو جوانش هستم.

پس مردی از اهل بصره بلند شد و گفت: من می توانم بگویم، من برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله و پسر عمویش

راوی می گوید: قبل از تمام شدن حرف هایش بدنش به لرزه درآمد و مانند چوب خشک شد و ان لعین به درک واصل شد. (2)

(377)

(وقتی حارث بن عمرو فهری امام علی علیه السلام را انکار کرد...!!)

محمد بن یعقوب با استناد از این بصیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله در مسجد نشسته بودند، در همان حال امام علی علیه اسلام وارد مسجد شدند و رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: همانا تو شبیه عیسی بن مریم هستی اگر طائفه ای در مورد تو مانند مسیحی ها در مورد عیسی بن مریم علیه السلام می گفتند همه مردم خاک زیر پاهایت را بر می داشتن و به وسیله آن خود را تبرک می کردند.

راوی می گوید: پس اعرابیان و مغیره بن شعب و عده ای از قریش غضبناک شدند و گفتند: راضی نمی شویم که او (محمد صلی الله علیه و اله) پسر عمویش را همانند عیسی بن مریم علیها السلام مثال بزند، پس خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: (وَلَمَّا ضُرِبَ ابْنُ مَرْيَمَ مَثَلًا إِذَا قَوْمُكَ مِنْهُ يَصِدُونَ، وَقَالُوا الْهَيْئَا خَيْرٌ أَمْ هُوَ مَا ضَرَبُوهُ لَكَ إِلَّا جَدَلًا بَلْ هُمْ قَوْمٌ خَصِمُونَ، إِنَّ هُوَ إِلَّا عَبْدٌ أَنْعَمْنَا عَلَيْهِ وَجَعَلْنَاهُ مَثَلًا

ص: 384

1- مدینه المعاجز، ص 124

2- مدینه المعاجز، ص 125

لَبِيِّ إِسْرَائِيلَ، وَ لَوْ نَشَاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلَائِكَةً فِي الْأَرْضِ يَخْلَفُونَ). (1)

راوی می گوید: پس حارث بن عمرو ناراحت شد و گفت: بار الها! اگر این همان حقی است که بنی هاشم می گویند، پس خدایا! از آسمان سنگ بر ما ببار و بر ما عذاب دردناک نازل کن.

آن گاه خدای تبارک و تعالی گفته حارث را بر پیامبر صلی الله علیه و اله نازل کرد و سپس این آیه نازل شد: (وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ وَمَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ) (2) اگر استغفار کنند همانا خدای تبارک و تعالی آن ها را عذاب نمی دهد.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای حارث! در این جا بمان یا از این جا برو، پس حارث گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! باید برای همه قوم قریش انجام بدهی همانا بنی هاشم کرامت عرب و عجم را از بین برده اند.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: آن طور که فکر می کنی نیست و همانا آن از طرف خدای تبارک و تعالی است.

حارث گفت: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا به حرف های تو اطمینان ندارم و توبه نخواهم کرد، به خاطر همین از نزد تو خواهم رفت.

راوی می گوید: آن گاه حارث سوار اسب شد و حرکت کرد، پس وقتی به بیرون مدینه رسید یکباره سنگی از آسمان بر سرش فرود آمد و آن را به درک واصل کرد، سپس بر پیامبر صلی الله علیه و اله محمد وحی نازل شد: (سَأَلَّ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ، مِنَ اللَّهِ ذِي الْمَعَارِجِ) (3)

راوی می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای مولای من! همانا من این طور در قرآن می خوانم. ایشان فرمودند: به خدا قسم همان طور که خدای تبارک و تعالی بر من وحی کرد همانا به خدا قسم همین طور در صحیفه فاطمه زهرا علیها السلام نیز ثبت شده است.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به منافقان اطراف خویش فرمودند: بروید دنبال دوستتان همانا آن چه را که می خواست بر سرش اتفاق افتاده است، پس این آیه نازل شد: (وَاسْتَفْتَحُوا وَخَابَ كُلُّ جَبَّارٍ عَنِيدٍ).

(378)

(کور شدن کسی که امام علی علیه السلام را لعن می کرد)

ابن شهر آشوب از مناقب اسحاق عدل روایت کرده است: در زمان هشام بن عبد الملک مردی

ص: 385

1- سوره مبارکه زخرف، آیه 57 - 60

2- سوره مبارکه انفال آیه 33

3- سوره مبارکه معارج آیات اول تا سوم

در بالای منبر، امام علی علیه السلام را لعن می کرد، روزی در مسجد النبی بالای منبر رفت و شروع کرد به لعن کردن امام علی علیه السلام، آن گاه دستی از قبر رسول خدا خارج شد، پس به آن خطیب گفت: وای بر تو! همانا تو نسبت به کسی که تو را از خاک آفرید، کافر شدی، سپس تو را از نطفه ساخت و سپس تو را مرد گردانید.

راوی می گوید: یکباره یک دود آبی رنگ تمام منبر را احاطه کرد و آن خطیب در همان جاکور شد و آن خطیب هم چنان کور ماند تا به جهنم رفت، خدا لعنتش کند. (1)

(379)

(خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله ایستادند و فرمودند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! به من خیانت کرده اند و می خواستند مرا به قتل برسانند، یکباره دستی از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله بیرون آمد که مردم آن را می شناختند و صدایی که آن را نیز می شناختند که این دست، دست رسول خدا صلی الله علیه و اله و آن صدا، صدای ایشان بود و خطاب به شخصی فرمودند: ای مرد! همانا تو نسبت به کسی که تو را از خاک آفرید سپس تو را نطفه کرد و تو را مرد گردانید کافر شدی. (2)

(380)

(خارج شدن دست از قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله)

شیخ مفید در اختصاص با استناد از محمد بن خالد طیالسی از پدرش از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: پس از رحلت رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام فرمودند: چقدر زود این مسلمانان با رسول خدا صلی الله علیه و اله مخالفت کردند، به خدا قسم رسول خدا صلی الله علیه و اله او را در این مقام قرار نداده است.

آن گاه امام علی علیه السلام به شخصی فرمودند: آیا دوست داری برای اثبات حرفم دلیل و برهانی به تو نشان بدهم؟

او گفت: هم چنان به رسول خدا صلی الله علیه و اله در زمان حیات و نیز بعد از وفاتش دروغ می گویی.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: بلند شوید برویم تا ببینیم چه کسی از ما به رسول خدا صلی الله علیه و اله دروغ گفته است.

ص: 386

1- مدینه المعاجز، ص 126

2- مدینه المعاجز، ص 127

پس با هم کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و دیدند یک دست از قبر ایشان بیرون آمده که در آن نوشته شده بود: ای فلانی! بر کسی که تو را از خاک آفرید، سپس نطفه کرد و سپس مرد گردانید کافر شدی.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: راضی شدی، همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله در زمان حیات و بعد از وفاتش تو را رسوا کرده است. (1)

(381)

(مردی که سخنان امام علی علیه السلام را مسخره کرد، خفه شد)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از عباد بن عبدالله اسدی روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله هستم، هیچ کس نمی تواند بعد از من چنین بگوید به جز کافر.

راوی می گوید: یک نفر از میان جمعیت بلند شد و با بی شرمی و بی ادبی گفت: من می گویم، من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله هستم.

راوی می گوید: قبل از تمام شدن حرف هایش در همان جا خفه شد و آن لعین به درک واصل شد. (2)

(382)

(کور شدن کسی که به ایشان ناسزا می گفت)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن ابی غاضیه روایت کرده است: روزی از ما خواسته شد که امام علی علیه السلام را در بالای منبر ناسزا بگوییم؛ ولی ما این کار را نکردیم و پا به فرار گذاشتیم، پس والی شهر، محمد بن صفوان یکی از فرزندان اُبی بن خلف جمحی را دنبال ما فرستاد، پس او به من گفت: آمده ام تو را به مدینه ببرم تا به امام علی علیه السلام ناسزا بگویی.

به او گفتم: هرگز ایشان را سب نخواهم کرد.

راوی می گوید: به خدا قسم محمد بن صفوان برای سب کردن امام علی علیه السلام چهار مایل با پای پیاده به طرف مدینه حرکت کرد، پس وقتی به آن جا رسید هشام به او گفت: ای محمد! بالای منبر برو و علی علیه السلام را سب کن!

ص: 387

1- مدینه المعاجز، ص 127

2- مدینه المعاجز، ص 127

پس محمد بن صفوان بالای منبر رفت و به طرف قبله ایستاد و گفت: بار الها! بعضی ها علی علیه السلام را سب می کنند؛ ولی من این کار را به خاطر تو و به قربت تو انجام می دهم. در کنار آن خائن ملعون قبری قرار داشت، پس یک نفر در جمع حاضر یکباره دید که یک کفن از قبر بیرون آمد و کوبنده گفت: اگر دروغ بگویی، خدا لعنتت کند و اگر دروغ بگویی خدا کورت کند.

پس محمد بن صفوان حجمی از منبر پایین آمد و به پرسش که در کنار منبر نشسته بود گفت: بلند شو، پرسش بلند شد، به او گفت: دستت را به من بده، پرسش دستش را به او داد و آن را گرفت تا وقتی که ما به منزل برگشتیم او به پرسش گفت: آیا مردم به خانه های شان برگشتند و چیزی در مورد من نگفتند؟ پرسش به او گفت: برای چه چیزی این سؤال را از من می کنی؟!

او گفت: به خاطر این که من چیزی نمی بینم.

پرسش به او گفت: به خدا قسم این کوری تو به خاطر دروغ گفتن در بالای منبر رسول خدا صلی الله علیه و اله است.

راوی می گوید: آن لعین، کور ماند تا وقتی که به جهنم واصل شد و نیز ابن شهر آشوب با استناد از زیاد بن کلیب روایت کرده است: روزی نزد مردی نشسته بودم، پس محمد بن صفوان با عبید الله بن زیاد از کنار من گذشتند، در حالی که محمد بن صفوان کور بود، آن گاه از عبید الله سؤال کرد: چه اتفاقی افتاده؟! او به ما گفت: او به امیر المؤمنین علیه السلام ناسزا گفت و خدا او را کور کرد. (1)

(383)

(مردی توسط یک شتر به هلاکت رسید)

ابن شهر آشوب از عمرو بن ثابت از ابی معشر بلاذری و فلکی و نطنزی و سمعانی و مامطیری روایت کرده است: روزی سعد بن مالک از کنار مردی گذشت که امام علی علیه السلام را دشنام می داد.

سعد بن مالک به او گفت: وای بر تو! چه می گویی؟

آن مرد گفت: آن چه را که می شنوی!

سعد گفت: بار الها! اگر دروغ می گوید آن را به هلاکت برسان.

یکباره قبل از تمام شدن دعای سعد، شتری آمد و آن مرد را گاز گرفت تا وقتی که آن لعین را به هلاکت رساند. (2)

ص: 388

1- مدینه المعاجز، ص 127

2- مدینه المعاجز، ص 126

(داستان مردی که شیطان او را از پایش کشید)

این شهر آشوب با استناد از ابی یحیی روایت کرده است روزی در مسجد بودم و امام علی علیه السلام بالای منبر خطبه ایراد می کردند و می فرمودند: من بنده خدا، برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد و وارث پیامبر رحمت هستم و با سرور زنان دنیا و آخرت ازدواج کردم و من سرور اوصیا و آخرین وصی پیامبر صلی الله علیه و اله محمد و پدر دو سبط و ریحان رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد و دو سرور جوانان اهل بهشت هستم و هیچ کس نمی تواند در مورد آن چه گفتم ادعا کند به جز من و هر کس ادعا کند خدای تبارک و تعالی او را از بین خواهد برد.

پس مردی از میان جمعیت بلند شد و با بی شرمی گفت: همه مردم می توانند ادعا کنند من بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد هستم.

راوی می گوید: قبل از این که حرف های او تمام شود شیطان رجیم آمد و پاهای آن لعین را گرفت و تا در مسجد کشید و آن را از مسجد بیرون برد. (1)

(داستان مردی که از قبر خارج شد)

ابن شهر آشوب با استناد از حسین بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام روایت کرده است: ابراهیم بن هاشم مخزومی در آن زمان والی شهر مدینه بود و هر روز جمعه ما را نزد خود می خواند و بالای منبر می رفت و به امام علی علیه السلام دشنام می داد، یکباره در همان حال به خواب رفتم و دیدم قبری که در کنارش بود شکافته شد و یک مرد با لباس های سفید از آن خارج شد و رو کرد به من و گفت: ای بنده خدا آیا ناراحت نمی شوی که او به جد بزرگوار تان علی بن ابی طالب علیه السلام دشنام می گوید؟

به او گفتم: چرا ناراحت می شوم ولی نمی توانم کاری کنم.

او به من گفت: چشم های خود را باز کن و ببین خدای تبارک و تعالی با این مرد لعین چه کار می کند.

راوی می گوید: ابراهیم مخزومی بالای منبر رفت و خواست امام علی علیه السلام را دشنام دهد، یکباره آن مرد بالای منبر رفت و آن لعین را از بالای منبر به زمین پرت کرد و آن را به درک واصل کرد. (2)

(کشته شدن مردی به وسیله چاقو)

ابن شهر آشوب از عثمان بن عفان سیستانی از محمد بن عباد روایت کرده است: در همسایگی من یک مرد صالح زندگی می کرد. شبی در رویا دیدم که پیامبر صلی الله علیه و اله در کنار حوض کوثر بود و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نیز در کنار ایشان بودند و از آب کوثر به امت شان می دادند، پس من نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدم تا از ایشان سؤال کنم؛ زیرا فرموده بود به فلانی آب ندهید؛ زیرا همسایه اش مردی است که امام علی علیه السلام را لعن می کند و او آن شخص را منع نمی کند، سپس به من یک چاقو دادند و فرمودند: این چاقو را بگیر و آن مرد لعین را که در همسایگی تو است بکش.

راوی می گوید: من چاقو را گرفتم و بیرون رفتم و آن مرد لعین را کشتم، سپس نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگشتم و آن چاقو را به ایشان تحویل دادم.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای حسین عیه السلام! به این مرد آب بده، امام حسین علیه السلام نیز به من آب داد و لیوان را بردم، نمی دانم آن آب را خوردم یا خیر، وقتی بیدار شدم شنیدم که می گویند: فلان شخص در روی رختخوابش کشته شده است و همسایه هایش به قتل او متهم هستند.

پس بلند شدم و نزد والی شهر رفتم و به او گفتم که من این کار را انجام داده ام و رویایی را که دیده بودم به او گفتم، سپس او به من گفت: برو خدا جزای خیر به تو بدهد. (1)

(کور شدن مردی که به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام ناسزا می گفت)

صاحب ثاقب مناقب از جعفر بن محمد دوریستی روایت کرده است: در سال چهار صد و یک هجری قمری در مجلس مفید ابی عبدالله رحمت الله علیه در بغداد حاضر شدم. پس در همان حال یک علوی نزد او آمد و در مورد تعبیر خوابی که دیده بود سؤال کرد.

پس شیخ مفید خواب آن مرد علوی را تعبیر کرد.

علوی گفت: ای آقای ما! آیا علم تعبیر خواب را خوانده ای؟ به او گفتم: همانا من در این عالم مدتی را در یاد گرفتن این علم گذراندم و در مورد آن کتاب هایی نوشته ام، سپس گفتم: ورق را بردار و آن چه را به تو املا می کنم بنویس و گفتم: مردی در بغداد بود که آن مرد عالم از اصحاب شام بود و کتاب های زیادی داشت؛ ولی فرزندی نداشت، پس هنگامی که وقت جان دادنش فرا رسید مردی به

نام جعفر دقاق را به بالینش خواست، پس جعفر دقاق به بالینش آمد، آن مرد به جعفر گفت: اگر از دفن کردنم فارغ شدی کتاب هایم را بردار و در بازار بفروش، پس کتاب هایم را در آن جا بفروش و پول هایش را برای چیزهایی که فهرست آن ها را به تو خواهم داد صرف کن، سپس فهرست را به آن مرد داد. پس جعفر بعد از دفن کردن آن مرد عالم به میدان شهر رفت و صدا زد: هر کس می خواهد کتاب بخرد به بازار بیاید و آن بازار جایی بود که در آن کتاب فروخته می شد. پس من نیز برای خریدن کتاب به همان جا رفتم، وقتی به آن جا رسیدم جمعیت زیادی را دیدم، پس هر کسی کتابی از او می خرید و بر آن می نوشت: (جعفر الدقاق الوصی ثمنه) و من نیز چهار کتاب در مورد علم تعبیر خریدم و وقتی خواستم بلند شوم جعفر به من گفت: ای شیخ! بنشین همانا چیزی اتفاق افتاده که آن را برای تو خواهم گفت، پس مذهب تو پیروز خواهد شد.

راوی می گوید: سپس به من گفت: دوستی داشتم که نزدم درس می آموخت و در محله، در کنار دروازه شهر بصره مردی بود که حدیث روایت می کرد و مردم می شنیدند که به آن مرد ابو عبدالله محدث می گفتند. آن گاه من و دوستم نزد او می رفتیم و هر حدیثی که می گفت آن را می نوشتیم و هر وقت حدیثی در مورد فضائل اهل بیت علیهم السلام می خواند حرف های بدی می زد. روزی از روزها حدیثی در مورد فضائل فاطمه زهرا علیها السلام خواند و گفت: خواندن فضائل علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام هیچ فایده ای ندارد؛ زیرا علی علیه السلام مسلمانان را می کشد، سپس در مورد فاطمه زهرا علیها السلام حرف های خیلی بدی زد.

جعفر می گوید: به دوستم گفتم نباید ما نزد این مرد بمانیم و از آن احادیث بنویسیم؛ زیرا او مردی است که دین و ایمان ندارد و او هم چنان در مورد امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام زبان درازی می کند و این در مذهب مسلمانان نیست. دوستم به من گفت: باید از او جدا شویم و نزد دیگری برویم.

جعفر می گوید: شب وقتی خواب بودم دیدم که گویا من به طرف مسجد جامع راه می رفتم، پس متوجه شدم امیر المؤمنین علیه السلام به طرف مسجد می رفت. پس با خود گفتم: اکنون امام علی علیه السلام نزد ابا عبدالله محدث می رود و گردنش را با شمشیر می زند. پس وقتی امیر المؤمنین علیه السلام نزد ابا عبدالله محدث رسید با نی بر چشم راستش زدند و به او فرمودند: ای ملعون! چرا مرا و فاطمه زهرا علیها السلام را سب می کنی؟

پس محدث دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: کورم کردی.

جعفر می گوید: یکباره از خواب پریدم و خواستم به طرف دوستم بروم و آن چه را در خواب دیده بودم به او بگویم؛ پس یکباره دوستم نزد من آمد در حالی که رنگش پریده بود و با تعجب به

من گفتم: آیا می دانی چه اتفاقی افتاده است؟ به او گفتم: نه، بگو، گفت: دیشب در رویا ابی عبدالله محدث را دیدم و آن چه دیده بودم بدون کم و کسری به من گفتم، به او گفتم: من نیز همین خواب را دیده ام و خواستم نزد تو بیایم و به تو بگویم پس حالا بیا با هم قرآن برداریم و نزد ابی عبدالله محدث برویم و نزد او به آن چه دیده ایم قسم بخوریم و به او بگویم از اعتقاد خود برگردد و دیگر این کار را انجام ندهد، پس با هم نزد محدث رفتیم، وقتی به خانه اش رسیدیم، در خانه اش بسته بود، در زدیم، یک زن در را باز کرد و به ما گفت: ممکن نیست او را ببینید، سپس برگشت و در را بست.

ما دوباره در زدیم، آن زن آمد و گفت: ممکن نیست امشب او را ببینید، به او گفتیم: چه اتفاقی برای او افتاده است؟ گفت: او دست خود را روی چشم راستش گذاشته و از نصف شب تا به حال می گوید: که همانا علی بن ابی طالب علیه السلام مرا کور کرده است و به خاطر درد چشمش فریاد می زند.

به او گفتیم: در را باز کن، همانا ما به خاطر همین امر به این جا آمده ایم، پس در را باز کرد و ما نیز رفتیم و او را با بدترین حالت دیدیم که از درد چشم به خود می پیچید، در حالی که می گفت: چه چیزی بین من و علی بن ابی طالب علیه السلام است که دیشب با منی به چشمم زد و مرا کور کرد.

جعفر گفت: ما آن چه در رویا دیده بودیم برای او بازگو کردیم و به او گفتیم: از اعتقادی که داری برگرد و دیگر زبان درازی نکن و به ایشان ناسزا نگو. او به ما گفت: خدا جز خیر به شما ندهد، اگر علی علیه السلام چشم دیگرم را نیز کور کند او را مقدم تر از دیگران نمی دانم، پس ما از نزد آن مرد لعین بلند شدیم و گفتیم: هیچ دلیلی برای ما نیست که در کنار این مرد بمانیم.

بعد از سه روز نزد او آمدیم تا بدانیم حال او چگونه شده است، وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که چشم چپش نیز کور شده است، به او گفتیم: آیا از اعتقادی که داری باز نمی گردی؟ به ما گفت: به خدا قسم بر نخواهم گشت و پس علی علیه السلام هر کاری دوست دارد با من انجام بدهد.

پس ما بلند شدیم و از نزدش رفتیم و بعد از یک هفته برای احوال پرسی او رفتیم، وقتی به آن جا رسیدیم به ما گفته شد که او مرده است.

پس ما آن چه را که دیده و شنیده بودیم به قوم او گفتیم و همه قوم به او پشت کردند و او را لعن و نفرین کردند. (1)

(388)

(مسخ شدن مردی به سگ)

صاحب مناقب با استناد از محمد بن عمرو اقدی روایت کرده است: هارون الرشید هر سال در

ص: 392

روز عرفه همه علما را جمع می کرد، در یکی از آن روزها در آن جلسه یک شافعی و یک نفر از بنی هاشم در کنارش نشستند و نیز محمد بن حسن و ابو یوسف و هفتاد نفر از علما نیز در آن جلسه حاضر بودند که هر یک از آن ها در زمان شان یک امام نزد قوم شان بود.

اقدی می گوید: من از آخرین کسانی بودم که در جلسه حاضر شدم، هارون الرشید به من گفت: چرا دیر کردی؟ به او گفتم: کاری داشتم و نتوانستم زودتر از این نزد شما بیایم.

هارون الرشید از آمدن من خوشحال شد و مرا نزد خویش نشانده.

هر عالمی علم مخصوص خودش را داشت، سپس هارون الرشید به شافعی گفت: ای پسر عمو! چند حدیث درباره فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام می توانی روایت کنی؟

شافعی گفت: چهار صد حدیث یا بیشتر؟

هارون الرشید به او گفت: ای پسر عمو! بگو و نترس.

شافعی گفت: پانصد حدیث یا بیشتر می توانم روایت کنم.

سپس هارون الرشید به محمد بن حسن گفت: ای کوفی! درباره فضائل امام علی علیه السلام نه چند حدیث می توانی روایت کنی؟

کوفی گفت: هزار حدیث یا بیشتر می توانم روایت کنم.

سپس هارون رشید به ابی یوسف رو کرد و به او گفت: تو چند حدیث درباره فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام الان می دانی؟ آن چه می دانی بگو و نترس.

ابی یوسف گفت: اگر از تو و درباریان تو نمی ترسیدم، می توانستم زیاده تر از این که آن ها را بتوانی بشمارای روایت کنم.

هارون به او گفت: تو در امان هستی، بگو و نترس چند حدیث درباره فضلش می دانی؟

ابی یوسف گفت: پانزده هزار حدیث مستند و پانزده هزار حدیث مرسل درباره فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام می توانم روایت کنم.

راوی می گوید: سپس هارون الرشید به من گفت: ای اقدی! تو چند حدیث می توانی روایت کنی؟

او گفت: آن چه ابی یوسف گفت می توانم روایت کنم.

هارون الرشید گفت: ولی من فضیلتی از ایشان می شناسم که با این دو چشم خود دیده ام و آن را با این دو گوشم شنیده ام، بهتر از احادیثش که روایت می کنید و من از کاری که می کنم نزد خداوند توبه می کنم.

راوی می گوید: ما با هم به هارون الرشید گفتیم: امیر پاینده باد! آن چه در مورد فضل امام علی علیه السلام دیدی و شنیدی برای ما بازگو کن.

هارون الرشید نیز شروع کرد به گفتن داستان:

حجاج بن یوسف را به عنوان فرماندار دمشق منصوب کردم و به او امر کردم بین مردم با عدل و انصاف رفتار کند و او نیز دستوراتم را انجام داد. یک خطیب که در دمشق خطبه می گفت هر روز امام علی علیه السلام را بالای منبر ناسزا می گفت به او گفتند: چرا به علی علیه السلام ناسزا می گویی؟

آن خطیب گفت: به خاطر این که او پدرانم را به قتل رسانده و به آن ها ناسزا می گفته است به خاطر همین هیچ وقت از این کار دست برنمی دارم.

پس من به این یوسف گفتم: او را نزد من حاضر کنید، وقتی او را نزد من آوردند با او دوست شدم و به او گفتم: تو همان کسی هستی که به علی بن ابی طالب علیه السلام ناسزا می گویی؟ به من گفت: بله، من همان شخص هستم.

به او گفتم: وای بر تو! کسی که به ایشان دشنام بگوید به اذن خدای تبارک و تعالی و رسولش به درک واصل می شود.

آن مرد به من گفت: من از این کارم دست برنمی دارم و دلم راحت نمی شود مگر این که این کار را هر روز انجام بدهم.

پس من یک شلاق خواستم و جلاد را صدا زدم و دستور دادم به آن مرد صد ضربه شلاق زدند و آن شخص در جایش بول کرد.

دستور دادم بندها را از دستش باز کردند، سپس آن را وارد خانه کردم.

راوی می گوید: هارون الرشید به ستونی که در خانه بود اشاره کرد، سپس گفت: دستور دادم او را در اتاق حبس کنند. شب فرا رسیده بود و آن را در آن جا گذاشتم تا وقتی که نماز خواندم، سپس خوابیدم و تا سحر درباره چگونگی کشتن آن مرد فکر می کردم، یکباره به فکرم رسید که آن را تکه تکه کنم و یکباره به فکرم رسید که او را با شلاق بزنم تا وقتی که آن را به قتل برسانم، این فکر تا سحر طول کشید، در همان حال بودم که یکباره چشم بصیرتم باز شد و دیدم درهای آسمان باز شدند و پیامبر صلی الله علیه و اله از آسمان پایین آمدند در حالی که روی ایشان پنج حله بود، سپس امام علی علیه السلام پایین آمدند و روی ایشان چهار حله بود، سپس امام حسن علیه السلام پایین آمدند و سه حله روی ایشان بود، سپس امام حسین علیه السلام پایین آمدند در حالی که دو حله روی ایشان بود، سپس جبرئیل امین علیه السلام پایین آمدند در حالی که یک حله روی ایشان بود و در دست ایشان جامی از آب بود که صاف تر و

بهتر از آبی بود که در دنیا است.

رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد به جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: جام را به من بده، سپس با بلند ترین صدایش ندا زد: ای شیعیان محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله محمد! مرا اجابت کنید.

هارون می گوید: یکباره دیدم چهل نفر از کسانی که آن ها را می شناختم در آن جا حاضر شدند، سپس دیدم بیشتر از هزار نفر در اتاقم حاضر شدند و رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد به آن ها آب می دادند و آن ها یکی بعد از دیگری می رفتند.

سپس فرمودند: آن مرد دمشق کی است؟ یکباره دیدم در باز شد و او بیرون آمد و امام علی علیه السلام او را خدمت رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد بردند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله محمد! این مرد همان کسی است که بدون دلیل به من ظلم کرده و به من ناسزا می گوید.

رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد به امام علی علیه السلام فرمودند: یا ابالحسن آن را بگذار، امام علی علیه السلام نیز به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد آن را بر زمین گذاشت.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله محمد دست مبارک شان را روی آن دمشقی گذاشتند و به او فرمودند: تو همان کسی هستی که علی بن ابی طالب علیه السلام را ناسزا می گویی؟

آن مرد با بی ادبی و بی شرمی گفت: بله، من همان شخص هستم.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله محمد فرمودند: بار الها! این مرد را مسخ کن و به خاطر دشمنی او با علی بن ابی طالب علیه السلام از او انتقام بگیر، یکباره دیدم آن شخص دمشقی به سگ تبدیل شد.

آن گاه حضرت محمد صلی الله علیه و اله محمد و جبرئیل امین و امام علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام به طرف آسمان رفتند، سپس در خانه باز شد و آن شخص به صورت سگ وارد شد، همان طور که در خانه بود.

از این اتفاق ترسیدم و امر کردم که او را از خانه بیرون کنند و او را بیرون بردند در حالی که سگ بود، به او گفتم: عاقبت خود را نزد پروردگارت چگونه دیدی؟

پس سرش را تکان داد و خواست به من بفهماند که من توبه کرده ام.

راوی می گوید: سپس هارون الرشید دستور داد آن شخص را بیرون بیاورند، یکباره دیدم غلام هارون الرشید طنابی برگردن آن شخص بسته و او را می کشاند، آن را دیدم که صورت و بدنش مانند سگ و گوش هایش مانند انسان بود.

پس آن سگ نزد هارون الرشید ایستاد و زبانش را در می آورد و لب هایش را تکان می داد مانند کسی که معذرت خواهی می کند.

شافعی گفت: ای هارون! این از عذاب، ایمن ندارد.

سپس هارون الرشید دستور داد آن را بیرون ببرند، پس آن را بیرون بردند و شنیدیم که آن سگ پارس می کرد. یکباره دیدم که ساقه ای از آسمان آمد و از سقف پایین آمد و روی آن شخص مسخ شده افتاد و آن شخص را سوزاند و خاکستر کرد و با روحش به جهنم پرواز کرد.

اقدی می گوید: به هارون الرشید گفتم: ای امیر! این معجزه است و تو آن را دیدی و شنیدی، پس به سوی خدای باری تعالی توبه کن و از ذریه این مرد (علی بن ابی طالب علیه السلام) دست بردار.

هارون الرشید گفت: من از این کار دست بر می دارم و توبه می کنم. (1)

(389)

(مردی که سرش مانند سگ شد)

صاحب ثاقب المناقب با استناد از جابر جعفی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: امام علی علیه السلام در مسجد کوفه لشکر خود را برای مقابله با معاویه مجهز می کردند و به مردم هشدار می دادند، در همان حال دو مرد با هم دعوا کردند، یکی از آن ها صدایش را بلند کرد، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: ساکت شو.

در همان حال سر آن مرد به سگ تبدیل شد، پس اصحابی که در آن جا بودند خیلی تعجب کردند، آن مرد با گریه و زاری با انگشتانش به امام علی علیه السلام اشاره می کرد؛ یعنی از کاری که کرده پشیمان است. پس امام علی علیه السلام لب های مبارک شان را تکان دادند و زمزمه کردند و یکباره مرد به صورت قبلی خود برگشت.

پس اصحاب به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! شما که از این قدرت فوق العاده برخوردار هستید چرا ما را برای مقابله با معاویه مجهز می کنید؟!

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: به آن خدایی که نسیم را آفرید و دانه را شکافت اگر می خواستم این پای کوتاهم را دراز می کردم و از کوه ها و صحرا ها و دریا ها می گذراندم تا وقتی که پایم به معاویه برسد و بر سینه اش می زدم و او را به هلاکت می رساندم قبل از این که از جای خودم بلند بشوم. (عِبَادُ مُكْرَمُونَ لَا يَسْ بَقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَ هُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ) ما بندگان مکرم خداوند متعال هیچ وقت از قول پروردگار شان جلوتر نخواهند رفت و همانا آن ها از امر پروردگار شان آگاه هستند. (2)

ص: 396

1- مدینة المعاجز، ص 128 - 129

2- مدینة المعاجز، ص 129.

(علم داشتن به تعداد افرادی که با ایشان بیعت می کنند)

سید رضی در خصائص با استناد از اصبع بن نباته روایت کرده است: روزی در صفین نزد امام علی علیه السلام بودم که نود و نه نفر با ایشان بیعت کردند.

امام علی علیه السلام فرمودند: صدمین نفر آن ها کجا است تا با من بیعت کند؟ همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داده است که در این روز صد مرد با من بیعت می کنند.

پس مردی آمد در حالی که عبای پشمی و شمشیر داشت و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام او دست خود را دراز کن تا با شما بیعت کنم، امام علی علیه السلام به او فرمودند: با چه چیزی با من بیعت می کنی؟ عرض کرد: با جان و نفسم با شما بیعت می کنم و تا آخرین قطره خون با شما خواهم بود.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اسم تو چیست؟ عرض کرد: اویس قرنی.

راوی می گوید: اویس قرنی با ایشان بیعت کرد و هم چنان با دشمنان ایشان جنگ می کرد تا وقتی که به درجه رفیع شهادت رسید.

صاحب ثاقب مناقب با استناد از عبدالله بن عباس روایت کرده است: روزی نزد امام علی علیه السلام بودم که فرمودند: همانا هزار نفر از اهل کوفه با من بیعت خواهند کرد نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادتر.

ابن عباس می گوید: من خیلی ترسیدم از این که کمتر از تعدادی که امام علی علیه السلام فرموده بودند بیایند، پس به طرف کوفه رفتم و دیدم که مردم آمدند و همه آن ها با امام علی علیه السلام بیعت کردند؛ ولی تعداد آن ها خلاف گفتار امام علی علیه السلام بود و یک نفر کم بود، به فکر فرو رفتم و در حین فکر کردن مردی با زره و شمشیر و کمان و سوار بر اسب آمد، پس آن مرد نزد امام علی علیه السلام رفت و عرض کرد: مولای من! می خواهم با شما بیعت کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: با چه چیزی با من بیعت می کنی؟ عرض کرد: با جان و دل با شما بیعت می کنم و با شما هستم تا وقتی که در رکاب شما به شهادت برسم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اسم تو چیست؟

عرض کرد: من اویس قرنی هستم.

پس امام علی علیه السلام تکبیر گفتند و فرمودند: همانا حبیب رسول خدا صلی الله علیه و اله به من خبر داده بود که من مردی را درک می کنم که به آن اویس قرنی می گویند که آن از حزب خدا و حزب رسولش خواهد بود و به درجه رفیع شهادت خواهد رسید.

ابن عباس می گوید: من خیلی خوشحال شدم. (1)

(علم داشتن به تعداد افراد لشکر کوفه)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از ابن عباس رضوان الله علیه روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام به طرف بصره رفتند، به ایشان عرض کردم: چرا منتظر نمی شوید تا با لشکر بروید؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا فردا سه لشکر از کوفه خواهند آمد که هر لشکر پنج هزار و شش صد و شصت و پنج نفر خواهند بود، نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادت.

راوی می گوید: آن ها با خود گفتند: تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود، وقتی نماز صبح را خواندم به غلام خود گفتم اسبم را زین کند و او نیز این کار را کرد، پس من سوار شدم و به سوی کوفه حرکت کردم، در راه گرد و خاکی دیدم، نزدیک آن شدم، وقتی نزدیک شدم مرا صدا زدند و به من گفتند: چه کی هستی؟ به آن ها گفتم: من ابن عباس هستم.

به آن ها گفتم: این لشکر مال کیست؟ به من گفتند: مال فلان شخص است که آن را رهبری می کند.

به آن ها گفتم: شما چند نفر هستید؟ به من گفتند: ما پنج هزار و شش صد و شصت و پنج نفر هستیم.

راوی می گوید: آن ها رفتند و من جلوتر رفتم و لشکر دیگری دیدم، وقتی به آن نزدیک شدم به من گفتند: تو چه کسی هستی؟ به آن ها گفتم: ابن عباس، پس مرا آزاد گذاشتند، به آن ها گفتم: این لشکر برای کدام قوم است؟ گفتند: مال ربیع، به آن ها گفتم: فرمانده آن ها کیست؟ گفتند: زید بن صوحان عبدی. به آن ها گفتم: شما چند نفر هستید؟ گفتند: پنج هزار و شش صد و شصت و پنج نفر.

راوی می گوید: آن ها نیز رفتند. پس من حرکت کردم، در راه لشکر دیگری را دیدم، به آن ها نزدیک شدم، آن ها به من گفتند: تو چه کسی هستی؟ به آن ها گفتم: ابن عباس.

از آن ها سؤال کردم: این لشکر مال کیست؟ به من گفتند: مال فلانی است، به آن ها گفتم: فرمانده آن ها کیست؟ گفتند: مالک اشتر.

به آن ها گفتم: شما چند نفر هستید؟ گفتند: پنج هزار و شش صد و شصت و پنج نفر.

راوی می گوید: نزد لشکر آمدم. امام علی علیه السلام به من فرمودند: از کجا آمدی؟ عرض کردم: فکر کردم خلاف آن چه فرموده بودید می شود.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا فردا ما با این افراد پیروز خواهیم شد، ان شاء الله و اموال شان را تقسیم می کنیم و هر یک از ما پانصد درهم خواهد رسید.

راوی می گوید: وقتی صبح شد امام علی علیه السلام به لشکر امر فرمودند که هیچ کاری انجام ندهند تا

وقتی که آن‌ها شروع کنند.

پس لشکر دشمن جنگ می‌کردند و لشکر امام علی علیه السلام هیچ کاری انجام نمی‌دادند، پس گفت: امام به من می‌گوید جنگ کن زمانی که دیگر فرشتگان نازل شدند. سپس امام علی علیه السلام زره رسول خدا صلی الله علیه و اله را پوشیدند و ذوالفقار را برداشتند و سوار اسب شدند و به طرف دشمن یورش بردند و همه آن‌ها را به درک واصل کردند.

سپس امام علی علیه السلام به خازن خود فرمودند: غنیمت‌ها را تقسیم کن و آن نیز تقسیم کرد.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: چگونه اموال را تقسیم کردی؟ عرض کرد: به هر یک پانصد درهم دادم و هم چنین به امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام و محمد حنیفیه و بقیه نیز پانصد در هم دادم و پانصد درهم باقی مانده است که آن را برای خودم کنار گذاشتم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: نه این در هم‌ها مال من است. راوی می‌گوید: هیچ درهمی باقی نماند. (1)

(392)

(فرشتگانی که در روز بدر به صورت امام علی علیه السلام درآمدند)

ابن شهر آشوب با استناد از عامر بن سعد روایت کرده است: روزی ابو بصیر انصاری با عباس (عموی پیامبر صلی الله علیه و اله) نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند.

پس عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر برادر زاده ام علی بن ابی طالب علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: عمویم راست گفته، آن شخص فرشته کریم است.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله از عموی شان سؤال کردند و فرمودند: چگونه دانستی که او علی علیه السلام است؟

عرض کرد: از لهجه زبان و چهره زیبای ایشان.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا فرشتگانی که خدای تبارک و تعالی آن‌ها را به یاری من فرستاده همه آن‌ها به شکل علی علیه السلام درآمدند تا در دل دشمنان ترس و وحشت به وجود بیاید.

یکی از کسانی که اسیر شده بود، عباس، عموی پیامبر بود، او دوست داشت اسیر شود و آن انصاری ایشان را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آورد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله همانا من عمویت عباس را به اسارت گرفته‌ام.

عموی پیامبر صلی الله علیه و اله به آن انصاری گفت: دروغ می‌گویی، هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر برادر

ص: 399

زاده ام علی بن ابی طالب علیه السلام.

انصاری گفت: ای مرد! آیا من تو را اسیر نکرده ام؟

عموی پیامبر صلی الله علیه و اله جواب داد: به خدا قسم ای محمد صلی الله علیه و اله! هیچ کس مرا اسیر نکرد مگر پسر برادرم علی علیه السلام.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: عمویم راست می گوید، این یک فرشته کریم است.

عموی پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: چگونه ممکن است او فرشته باشد؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خداوند متعال فرشتگانی را به صورت امام علی علیه السلام نزد من فرستاد تا مرا پیروز بگرداند و در دل دشمنان ترس و وحشت بیندازد.

سپس عموی پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: عمامه ام را می خواهیم.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: خداوند متعال بهتر از آن را به تو می دهد.

از این روایت نتیجه می گیریم که شجاع ترین مردم در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود که دشمنان از ایشان ترس و وحشت داشتند، به خاطر همین خداوند متعال فرشتگانی را به صورت امیر المؤمنین علی علیه السلام نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله فرستاد تا با دشمنان جنگ کند و دشمنان بیشتر ترس و وحشت در وجودشان قرار گیرد و این در حالی است که برای هیچ بشری قبل و بعد از ایشان اتفاق نیفتاده است.

و نیز در آثار دیگری از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده است: در جنگ بدر از هر کس می پرسیدند چه کسی تو را زخمی کرده است؟ در جواب می گفت: علی علیه السلام مرا زخمی کرده است و وقتی آن را می گفت در جا می مرد. (1)

(393)

(در جنگ خندق مشرکین به هفتاد دسته تقسیم شدند)

ابن شهر آشوب از ابو الحسن بصری در کتابش روایت کرده است: وقتی در جنگ خندق لشکر احزاب فرار کردند به هفتاد دسته تقسیم شدند و هر دسته از آن ها امام علی علیه السلام را در مقابل شان می دیدند که با آن ها جنگ می کرد. (2)

ص: 400

1- مدینه المعجز، ص 130

2- مدینه المعجز، ص 131

(وقتی امام علی علیه السلام راه می رفتند جبرئیل، میکائیل و عزرائیل علیه السلام همراه ایشان بودند)

صاحب ثاقب مناقب از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و اله به ما فرمودند: پسر عمویم علی علیه السلام را هیچ جا نفرستادم مگر این که جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام در طرف چپش و عزرائیل علیه السلام در مقابلش و ابری بالای سرش، ایشان را همراهی می کردند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را نصرت دهد.

ابن شهر آشوب روایت کرده است: در جنگ خیبر، رسول خدا صلی الله علیه و اله عمامه خود را روی سر امام علی علیه السلام گذاشتند و زره و شمشیر خود را نیز به ایشان دادند و ایشان را بر اسب خود سوار کردند و فرمودند: بروای علی علیه السلام! همانا جبرئیل علیه السلام در طرف راست و میکائیل علیه السلام در طرف چپ و عزرائیل علیه السلام در مقابل و اسرافیل علیه السلام پشت سرت هستند.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: هیچ قومی از مشرکین با من جنگ نکردند مگر این که نیروی خدا را به کمک آن فرستادم.

عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! نیروی خدا کیست؟

فرمودند: علی بن ابی طالب علیه السلام و هیچ وقت ایشان را نفرستادم مگر این که جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام در طرف چپش و عزرائیل علیه السلام در مقابلش و ابری بالای سر ایشان می دیدم که ایشان را همراهی می کردند تا وقتی که خدای تبارک و تعالی ایشان را پیروز گرداند. (1)

(هرگاه امام علی علیه السلام در جنگ احد زخمی می شدند جبرئیل علیه السلام ایشان را بلند می کردند)

ابن شهر آشوب از این فیاض در شرح الاخبار از محمد بن جندب از سعد بن مسیب روایت کرده است: امام علی علیه السلام در جنگ احد شانزده مرتبه زخمی شدند و هر گاه ضربه می خوردند از شدت آن زخم ها به زمین می افتادند و هنگامی که می افتادند جبرئیل امین علیه السلام نزد ایشان می آمدند و ایشان را بلند می کردند.

و نیز در خصال علویه از قیس بن سعد از پدرش روایت شده است: شنیدم امام علی علیه السلام

فرمودند: در جنگ احد شانزده ضربه خوردم که به خاطر آن ها شانزده بار بر زمین افتادم که در چهار مرتبه آن یک مرد خوش سیمای پیشانی سفید پیش من آمد و دستم را گرفت و به من گفت: ای علی! بلند فرمودند: در جنگ احد شانزده ضربه خوردم که به خاطر آن ها شانزده بار بر زمین افتادم که در چهار مرتبه آن یک مرد خوش سیمای پیشانی سفید پیش من آمد و دستم را گرفت و به من گفت: ای علی! بلند شو با آن ها جنگ کن، به خاطر اطاعت کردن از خدا و رسولش صلی الله علیه و اله؛ زیرا آن دو از تو راضی هستند.

سپس فرمودند: بعد از آن حادثه (بعد از جنگ احد) نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدم و آن اتفاق را برای ایشان بازگو کردم، ایشان به من فرمودند: ای علی علیه السلام! خدا چشمت را روشن کرد، آن شخصی که پیش تو می آمد جبرئیل امین علیه السلام بود. (1)

(396)

(فرار کردن ابلیس لعین در جنگ بدر)

ابن شهر آشوب از تفسیر ابی یوسف یعقوب بن سفیان از سفیان ثوری از اعمش از ابی صالح از ابن عباس روایت کرده است: ابلیس لعین در جنگ بدر برای کفار مکه به صورت مراقه بن مالک درآمده بود و با پیامبر صلی الله علیه و اله جنگ می کرد.

پس خدای تبارک و تعالی به جبرئیل علیه السلام امر فرمود که با هزار فرشته نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شود.

آن گاه جبرئیل علیه السلام پایین آمد در حالی که هزار فرشته با ایشان بودند.

وقتی امام علی علیه السلام برای جنگ با کفار اهل مکه می رفتند جبرئیل امین علیه السلام با هزار فرشته در طرف راست ایشان حرکت می کردند و حمله ور می شدند.

وقتی ابلیس لعین امام علی علیه السلام را دید فرار کرد مردم به او گفتند: چرا فرار می کنی؟ به آن ها گفت: ای مردم! من چیزی می بینم که شما آن را نمی بینید.

راوی می گوید: به خدا قسم اولین کسی که در جنگ بدر فرار کرد شیطان رجیم بود، به خاطر این که امام علی علیه السلام را دید و ترسید که امام علی علیه السلام با او جنگ کند و آن را شکست بدهد و حجابش را برای مردم نمایان کند و می گفت: به خدا قسم من می ترسم با ایشان جنگ کنم؛ در حالی که خداوند شدید العقاب است و من از جنگ با ایشان می ترسم. (2)

(397)

(فرشته ای شبیه امام علی علیه السلام در زیر عرش)

فقیه ابو الحسن محمد بن احمد شاذان در مناقب ائمه از طریق عامه از ابن عباس روایت کرده

ص: 402

است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند به هر آسمان که می رسیدم، هر فرشته ای که مرا می دید از من درباره علی علیه السلام سؤال می کرد و گمان کردم که اسم علی علیه السلام نزد آن ها مشهورتر از اسم من در زمین است.

وقتی به آسمان چهارم رسیدم گذرم به فرشته مرگ (عزرائیل علیه السلام) افتاد، پس ایشان به من گفتند: ای محمد صلی الله علیه و اله! علی علیه السلام را چه کار کردی؟ به او گفتم ای عزرائیل علیه السلام! علی علیه السلام را از کجا می شناسی؟ او عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! خدای تبارک و تعالی هیچ چیزی نیافریده مگر این که من روح آن را با دستم قبض می کنم به جز تو و پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام، همانا خدای تبارک و تعالی ارواح شما را با قدرت کامله اش قبض می کند.

وقتی به زیر عرش رسیدم، یکباره حضرت علی علیه السلام را دیدم که آن جا ایستاده بود. به او گفتم: ای علی علیه السلام! جلوتر از من رسیدی؟!

پس جبرئیل علیه السلام به من عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله این شخصی که می بینی علی علیه السلام نیست، بلکه فرشته ای است که خدا آن را به صورت علی علیه السلام آفریده است که ما فرشتگان مقرب، هر گاه مشتاق دیدار چهره زیبای علی علیه السلام شدیم این فرشته را زیارت کنیم و او را تسبیح گوئیم. (1)

(398)

(پیامبر صلی الله علیه و اله در شب اسری، امام علی و ائمه اطهار علیهم السلام را به صورت نور دیده)

ابو الحسن محمد بن احمد بن شاذان فقیه در مناقب المائه از ابی سلمی از رسول خدا صلی الله علیه و اله روایت کرده است: وقتی در شب اسری مرا به آسمان بردند، خدای تبارک و تعالی به من فرمود: (أَمَّنَ الرَّسُولُ بِمَا أُنزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ) (2) همانا فرستاده خدا به آن چیزی که از طرف پروردگارش نازل شد ایمان آورد.

من عرض کردم: مؤمنون و مؤمنین! به من فرمود: راست گفتم ای محمد صلی الله علیه و اله! چه کسی در امت تو آفریده ام؟ عرض کردم: بهترین آن ها را آفریده ای.

فرمود: علی بن ابی طالب علیه السلام.

عرض کردم: بله ای پروردگارم!

سپس فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله همانا من یک مشت خاک از زمین برداشتم و تو را آفریدم و از اسم های خود برای تو انتخاب کردم، همانا من محمودم (ستوده شده) و تو محمد (ستوده) هستی،

ص: 403

1- مدینه المعاجز، ص 131

2- سوره بقره، آیه 285

سپس یک مشت دیگر برداشتم و از آن علی بن ابی طالب را آفریدم، و از اسم هایم برای او انتخاب کردم، پس همانا من اعلی (والا تر) و پسر عمویت علی (والا) است.

ای محمد صلی الله علیه و اله! اول تو را آفریدم، سپس علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام را و ائمه نه گانه را بعد از حسین علیهم السلام از نورم آفریدم، آن گاه ولایت شما را بر اهل آسمان ها و زمین عرضه کردم پس هر کس آن را قبول کرد در نزد من از مؤمنان است و هر کس ولایت شما را قبول نکرد نزد من از کافران است.

ای محمد صلی الله علیه و اله! اگر بنده ای مرا عبادت کند تا وقتی که از تمام دنیا و هستی اش رها شود و مانند یک عارف شود سپس بدون اقرار به ولایت تان نزد من بیاید هرگز آن را نمی بخشم.

ای محمد صلی الله علیه و اله! آیا دوست داری آن ها را ببینی؟

عرض کردم: بله پروردگارم!

سپس فرمودند: به طرف راست عرش نگاه کن، من نیز نگاه کردم، یکباره علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و علی بن الحسین علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام و جعفر بن محمد علیه السلام و موسی بن جعفر علیه السلام و علی بن موسی الرضا علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام و الحسن بن علی علیه السلام و مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف را در یک نور درخشان دیدم که ایستاده بودند و نماز می خواندند و در میان آن ها مهدی عج الله تعالی فرجه الشریف مانند یک ستاره درخشان می درخشید.

پس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: ای محمد! این ها حجج من و ائمه از عترت تو هستند، به عزت و جلالم قسم، حجت آن ها بر تمام آفریده هایم واجب است. ای منتقم دشمنان من! (1)

(399)

(در روی یک برگ سبز نوشته شده بود: افتراضت محبة علی علیه السلام)

شیخ در مجالس با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: روزی جبرئیل امین علیه السلام و از طرف خدای تبارک و تعالی نازل شد در حالی که در دستش برگ سبزی بود که در آن نوشته شده بود: (إِنِّي افْتَرَضْتُ مَحَبَّةَ عَلِيِّ عَلَى خَلْقِي فَبَلِّغْهُمْ ذَلِكَ عَنِّي). همانا من محبت و دوستی علی علیه السلام را بر خلقم واجب کردم، پس تو ای محمد! از طرف من به مردم ابلاغ کن. (2)

ص: 404

1- مدینة المعاجز، ص 131

2- مدینة المعاجز، ص 131-132

(خانه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آتش نسوخت)

صاحب ثاقب مناقب از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: روزی با پدرم امیر المؤمنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بودیم، یکباره یک انصاری آمد و به پدرم عرض کرد: عجله کن، همانا آتش خانه ات را سوزانده است.

پدرم به ایشان فرمودند: نه خانه ام نسوخته است.

سپس آن مرد انصاری برگشت و بار دیگر با جماعتی در حالی که گریه می کردند نزد پدرم آمدند و عرض کردند: همانا خانه تان در آتش دارد می سوزد.

ایشان فرمودند: نه، به خدا خانه ام نسوخته است و دروغ نگفته ام و من از شما بهتر می دانم. سپس بلند شدند و به طرف خانه حرکت کردند و ما نیز پشت سر ایشان حرکت کردیم تا وقتی که به خانه رسیدیم.

وقتی به آن جا رسیدیم دیدیم که آتش همه اطراف خانه را گرفته است، وقتی پدرم آن صحنه را دیدند به مسجد برگشتند و سجده کردند و فرمودند: خدایا! سرم را از سجده بر نمی دارم تا وقتی که آتش خانه ام را خاموش کنی.

امام حسین علیه السلام می فرماید: قبل از این که پدرم سرش را از سجده بردارد، آن آتش به اذن خدا خاموش شد.

سپس به خانه برگشتند و دیدند که اطراف خانه اش سوخته ولی ذره ای از خانه ایشان نسوخته است. (1)

(401)

(علم داشتن به تعداد لشکری که از کوفه می آمد)

با استناد از عبدالله بن عباس روایت شده است: امام علی علیه السلام فرمودند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله هزار در از علم به من آموختند و من از هر در آن هزار در دیگر بیرون آوردم.

راوی می گوید: با ایشان گفت و گو می کردم، یکباره به امام حسن علیه السلام دستور دادند که نزد اهل کوفه برود و با خود لشکر بیاورد تا با ناکشین (2) جنگ کنند. امام حسن علیه السلام به کوفه رفتند، سپس به من فرمودند: ای ابن عباس رحمه الله علیه! همانا فرزندم امام حسن علیه السلام با ده هزار نفر از کوفه می آید، نه یک نفر

ص: 405

1- مدینه المعاجز، ص 132

2- ناکشین: افراد معاویه لعین در جنگ صفین بودند

کمتر و نه یک نفر زیادت.

ابن عباس می گوید: وقتی امام حسن علیه السلام آمدند از ایشان سؤال کردم: چند نفر با شما آمده اند؟ ایشان فرمودند: ده هزار نفر، نه یک نفر کمتر و نه یک نفر زیادت. (1)

(402)

(حضرت خضر علیه السلام ایشان را به نام امیرالمؤمنین خواندند)

شیخ مفید در امالی با استناد از محمد بن حنفیه (فرزند امام علی علیه السلام) روایت کرده است: در حالی که پدرم امام علی علیه السلام خانه خدا را طواف می کردند مردی را دیدند که به پرده کعبه آویزان بود و می گفت: (يَا مَنْ لَا يَشُدُّ غَلُّهُ سَمِعَ عَنْ سَمْعٍ وَيَا مَنْ لَا يُغَلِّطُهُ السَّائِلُونَ يَا مَنْ لَا يُبْرِمُهُ الْإِلْحَاحُ الْمُلِحِّينَ أَذْفَى بَرْدَ عَفْوِكَ وَ حَلَاوَةَ رَحْمَتِكَ).

امام علی علیه السلام به آن شخص فرمودند: این دعای تو است؟

او عرض کرد: آیا آن را شنیده ای؟ امام علی علیه السلام فرمودند: بله.

سپس عرض کرد: این دعا را بعد از هر نماز فریضه بخوان، به خدا قسم هیچ مؤمنی این دعا را بعد از نمازش نمی خواند مگر این که خدای تبارک و تعالی گناهانش را می بخشد؛ هر چند گناهانش به عدد ستارگان آسمان و قطره های باران و سنگ ریزه های زمین و خاک ها باشد.

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا علم آن در دست من است و می دانم و همانا خدای تبارک و تعالی واسع کریم است.

پس آن مرد که حضرت خضر علیه السلام بود فرمود: ای امیرالمؤمنین! به خدا قسم راست گفتمی و از هر صاحب علمی عالم تر هستی.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از محمد بن یحیی روایت کرده است: در حالی که امام علی علیه السلام کعبه را طواف می کردند مردی را دیدند که به پرده کعبه آویزان بود و این دعا را می خواند: (يَا مَنْ لَا يَشُدُّ غَلُّهُ سَمِعَ عَنْ سَمْعٍ وَيَا مَنْ لَا يُغَلِّطُهُ السَّائِلُونَ يَا مَنْ لَا يُبْرِمُهُ الْإِلْحَاحُ الْمُلِحِّينَ أَذْفَى بَرْدَ عَفْوِكَ وَ حَلَاوَةَ رَحْمَتِكَ) ای خدایی که تو را سخنی از سخن دیگر مشغول نتواند کرد و ای خدایی که آن را نتوان سؤال پیچد و محتاجان ترا خسته نکنند، ای خدا! لذت عفو و شیرینی لطف و رحمت و مغفرت را به من بچشان.

امام علی علیه السلام به آن شخص فرمودند: این دعای تو است؟

ص: 406

او عرض کرد: بله آیا آن را شنیده ای؟ امام علی علیه السلام فرمودند: بله!

او عرض کرد: اگر آن را بعد از هر نماز بخوانی به آن خدایی که نفس خضر علیه السلام دست قدرت او است اگر گناهانی به عدد ستارگان آسمان و قطره های باران و سنگ ریزه ها و خاک های زمین داشته باشی خداوند آن ها را سریع تر از یک چشم بر هم زدن می بخشد. (1)

(403)

(علم حضرت خضر و حضرت موسی در مقابل علم امام علی علیه السلام به اندازه یک قطره از دریا است)

ابن شهر آشوب در کتاب ابی الحسن بصری روایت کرده است: روزی شخصی نزد امیر المؤمنین علیه السلام آمد و از ایشان سؤال کرد و ایشان جواب سؤالش را دادند و رفتند.

سپس به ما فرمودند: آیا این شخصی را که از من سؤال کرد می شناختید؟ عرض کردیم: نه! فرمودند: این حضرت خضر علیه السلام است، همانا خدای تبارک و تعالی به وسیله ایشان خبر داد که ایشان و حضرت موسی علیه السلام روی دریا، بودند یکباره گنجشکی از آسمان پایین آمد و با منقارش یک قطره آب از دریا گرفت و آن را روی دست حضرت موسی علیه السلام ریخت و رفت.

این گنجشک می گوید: به خدا قسم علم شما نسبت به علم وصی پیامبر که آخر زمان می آید به اندازه یک قطره از این دریا است.

(404)

(رو بوسی کردن حضرت خضر علیه السلام با امام علی علیه السلام)

ابن شهر آشوب از اصیغ بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام نماز می خواندند، یکباره مردی که عبای سبز رنگ بر تن داشت و روی سرش عمامه سیاه بود و ریش سفیدی داشت وارد مسجد شد، وقتی امام علی علیه السلام و نمازشان تمام شد آن مرد نزد ایشان رفت و سرایشان را بوسید، سپس دست ایشان را گرفت و از مسجد بیرون رفتند.

راوی می گوید: ما با سرعت دنبال ایشان رفتیم و درباره آن شخص از ایشان سؤال کردیم. ایشان فرمودند: آن شخص، برادرم حضرت خضر علیه السلام بود که سرم را بوسید و به من گفت: تا وقتی که در کوفه هستی هیچ کس از ظالمان به این جا نمی آیند؛ مگر این که خدای تبارک و تعالی آن ها

ص: 407

را به هلاکت می رساند.

من نیز وقتی ایشان خواستند بیرون بروند دنبال شان رفتم؛ ولی او نخواست که من پشت سرش بمانم، به خاطر همین دستم را گرفتند و با خود بیرون بردند.

(405)

(تعظیم کردن حضرت خضر علیه السلام به امام علی علیه السلام)

این شهر آشوب از عبدالله بن حسن بن حسن از پدر وی روایت کرده است: امیر المؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه بودند، یکباره مردی ریش سفید و با لباس های سفید از در قبله وارد شد و به طرف امیر المؤمنین علی علیه السلام رفت و چند نفر پشت سر ایشان آمدند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: چرا دنبال این شخص می آیید؟ عرض کردند دیدیم او به طرف شما می آید و ترسیدیم شما را اذیت کند.

امام علی علیه السلام فرمودند: بروید خدا رحمتان کند، مرا از اهل زمین محافظت می کنید، چه کسی مرا از اهل آسمان محافظت می کند؟

پس همه جمع حاضر ساکت شدند و امام علی علیه السلام مشغول گفت و گو کردن با آن مرد ناشناس شدند.

پس آن مرد ناشناس از ایشان سؤال کرد: یا امیر المؤمنین! همانا خلافت مخصوص شما است و این قوم جای شما را غصب کرده اند و جای شما بر تخت خلافت نشسته اند، همانا خدای تبارک و تعالی آن ها را عذاب خواهد کرد و برای شیعیان شما در آخرت جاهای زیادی است، همانا شما سرور اوصیا و برادر سرور انبیا هستید، سپس ائمه اثنی عشر را ذکر کردند و خداحافظی کردند و رفتند.

پس امیر المؤمنین برگشتند و رو به روی حسن و حسین علیه السلام ایستادند و فرمودند: آیا این شخص را می شناسید؟

آن ها عرض کردند: نه، نمی شناسیم.

ایشان فرمودند: این برادرم، حضرت خضر علیه السلام است.

و در روایت دیگر آمده است که حضرت خضر علیه السلام امام علی علیه السلام را ملاقات کردند. سپس امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: یک حکمت بگو!

ایشان فرمودند: چه خوب است ثروتمند نسبت به فقرا برای نزدیکی به خدای تبارک و تعالی

تواضع داشته باشد. امام علی علیه السلام فرمودند: بهتر از آن این است که فقرا به خدای تبارک و تعالی توکل کنند.

سپس حضرت خضر علیه السلام فرمودند: این جمله باید با طلا نوشته شود.

در امالی شیخ مفید نیشابوری و تاریخ بغداد فتح بن شعرف روایت شده است: امیر المؤمنین علیه السلام حضرت خضر علیه السلام او را در خواب دیدند و به ایشان فرمودند: حکمتی به من بیاموز.

امام علی علیه السلام می فرمایند: ایشان دستش را به من نشان دادند که روی آن با رنگ سبز نوشته شده بود: همانا مرده بودم، سپس زنده شدم و نزدیک است که بمیرم، پس برای خود خانه ای در دار بقا (آخرت) بنا کن.

(406)

(ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیها السلام در آسمان)

صاحب کتاب مسند فاطمه زهرا علیها السلام با استناد فراوان از ابن عباس روایت کرده است: روزی عبد الرحمن بن عوف زهری و عثمان بن عفان نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند.

عبد الرحمن عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله آیا دختری فاطمه علیها السلام را به عقد من در می آوری در حالی که مهریه ایشان صد شتر ماده مو سیاه و چشم آبی و ده هزار دینار است، پس عثمان گفت: من نیز این مهریه را می دهم در حالی که من از عبد الرحمن مقدم تر هستم؛ زیرا من زودتر از عبد الرحمن اسلام آوردم. پیامبر صلی الله علیه و اله به آن دو فرمودند: ساکت شوید، سپس یک مشت سنگ ریزه برداشتند و به عبد الرحمن فرمودند: آیا به مالی که داری به من منت می گذاری؟ سپس دست مبارک شان را باز کردند و به عبد الرحمن فرمودند: چه چیزی داخل دستم می بینی؟ پس دیدند که سنگ ریزه ها به درّ تبدیل شده بودند که یکی از آن ها بیشتر از تمام مال عبد الرحمن بود.

در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شدند و فرمودند: ای احمد! همانا خدای تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و می فرماید: بلند شو دنبال علی بن ابی طالب علیه السلام برو، همانا مثال ایشان مانند کعبه ای است که حجاج بر آن طواف می کنند و خودش طواف نمی کند و همانا به من دستور داده که نزد رضوان (مسئول بهشت) بروم و از طرف ایشان به رضوان دستور بدهم که چهار بهشت را تزئین کند و به طوبی و سدره المنتهی امر فرمودند که زینت و زیور را حمل کنند و به حور العین امر فرمودند

ص: 409

که خود را زینت کند و زیر درخت طوبی و سدره المنتهی بنشیند و به راحیل (1) امر فرمودند که در کنار ساق عرش حاضر شود، سپس ایشان امر فرمودند: وقتی فرشتگان و آن فرشته حاضر شدند منبری از نور نصب کنند و امر فرمودند که راحیل بالای منبر برود و خطبه ایراد کند. پس راحیل بالای منبر رفت و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی خطبه نکاح را خواند و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام را به ازدواج یکدیگر درآورد و من و میکائیل علیه السلام شاهد آن بودیم و همانا خدای تبارک و تعالی ولی فاطمه زهرا علیهما السلام بود، سپس به شجره طوبی و سدره المنتهی امر فرمودند که زینت و زیور آلات و عطرها را منتشر کنند و به حور العین امر فرمودند که آن زینت و زیور آلات را برای خود جمع کند و تا روز قیامت به آن افتخار کند و به تو ای محمد صلی الله علیه و اله امر فرمودند که فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد علی علیه السلام درآوری و همانا به عثمان بن عوف بگویی آیا قول خدای تبارک و تعالی را شنیدی که می فرماید: (بسم الله الرحمن الرحيم مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ) (2) یا شنیدی که فرمودند: (هو الذي خلق من الماء بشراً فجعله نسبا وصهراً).

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله سخن جبرئیل علیه السلام را شنیدند دنبال عمار بن یاسر و سلمان و عباس (عموی) ایشان فرستادند، آن ها حاضر شدند، پس به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی به من امر فرمودند که فاطمه علیها السلام را به عقد تو درآورم.

امام علی علیه السلام فرمودند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا من هیچ چیزی ندارم به جز یک شمشیر و یک اسب و یک زره.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: برو و زره خود را بفروش.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام زره خود را بردند و آن را چهار صد درهم و دینار فروختند و کسی که آن را خرید دحیه بن خلیفه کلبی بود و آن کسی بود که در اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله خوش سیماتر از آن نبود.

راوی می گوید: وقتی امام علی علیه السلام آن پول را گرفتند و زره را به دحیه دادند، دحیه به امام علی علیه السلام عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام! از شما خواهش می کنم این زره را از من به عنوان هدیه قبول کنی و در این کار با من مخالفت نکنی؟

راوی می گوید: امام علی علیه السلام پول و زره را گرفتند و نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند در حالی که ما نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودیم. پس امام علی علیه السلام به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کردند: همانا زره را به

ص: 410

1- راحیل سخنگوی فرشتگان می باشد

2- سوره مبارکه رحمان آیات 19 و 20

چهار صد درهم (1) و دینار (2) فروختم و کسی که آن زره را از من خرید دحیه کلبی بود و مرا قسم داد که آن را به عنوان هدیه از او قبول کنم، ای پیامبر صلی الله علیه و اله! چه چیزی امر می فرمایید؟ آیا آن را قبول کنم یا خیر؟

پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم کردند و فرمودند: آن شخص دحیه نبود بلکه جبرئیل امین علیه السلام بود و آن درهم ها از نزد خدای تبارک و تعالی است تا شرف و فخر برای دخترم باشد.

راوی می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و اله فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد امام علی علیه السلام درآورد و آن دو بزرگوار به خانه بخت رفتند و رسول خدا صلی الله علیه و اله بعد از سه روز به منزل آن ها رفتند.

راوی می گوید: در آن روز امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند و در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش ترنجی از بهشت داشت، پس آن را به رسول خدا صلی الله علیه و اله دادند و فرمودند: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله! همانا خداوند تبارک و تعالی امر می فرماید که این ترنج را به علی علیه السلام بدهی، رسول خدا صلی الله علیه و اله نیز آن ترنج را به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست ایشان قرار گرفت دو نیمه شد که بر یک طرفش (لا اله الا الله، محمد رسول الله و علی امیر المؤمنین علیه السلام) و روی قسمت دومش (مِنَ الطَّالِبِ الغَالِبِ إِلَى عَلِي بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَام) نوشته شده بود.

داستان خطبه: شیخ شریف صاحب مسند فاطمه زهرا علیها السلام با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله خواستند فاطمه علیها السلام را به عقد امام علی علیه السلام در بیاورند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! به مسجد برو، من پشت سرت خواهم آمد تا آن چه خدای تبارک و تعالی به من امر فرموده جامعه عمل بپوشانم.

امام علی علیه السلام می فرمایند: از نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله بیرون آمدم در حالی که از خوشحالی نمی توانستم در جسمم بمانم و از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. در راه کسانی را دیدم، آن ها به من گفتند: ای ابالحسن علیه السلام! چه اتفاقی افتاده است که این چنین خوشحال هستی؟ به آن ها گفتم: همانا رسول خدا می خواهد دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد من در بیاورد و همانا به من فرمودند: خدای تبارک و تعالی ازدواج ما را در عرش خبر داده است و اکنون ایشان پشت سر من هستند تا به مردم بگویند.

امام علی علیه السلام فرمودند: به خدا قسم به مسجد نرسیده بودیم که رسول خدا صلی الله علیه و اله به ما رسیدند در حالی که صورت مبارک ایشان از خوشحالی می درخشید، پس فرمودند: بلال کجا است؟ بلال گفت: لبیک یا رسول الله صلی الله علیه و اله!

ص: 411

1- درهم سکه ای از جنس طلا

2- دینار سکه ای از جنس نقره

سپس فرمودند: مقداد کجا است؟ مقداد جواب داد: لیبک و سعدیک یا رسول الله صلی الله علیه و اله!

سپس فرمودند: ابوذر کجا است؟ ابوذر جواب داد: لیبک و سعدیک یا رسول الله صلی الله علیه و اله!

وقتی آن سه بزرگوار نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند، رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: با هم بروید در میدان شهر مدینه و مردم مدینه و همه مهاجرین و انصار و مسلمانان را جمع کنید و آن ها را به مسجد بیاورید.

آن ها نیز رفتند و به دستور ایشان تمام مهاجرین و انصار و مسلمانان را در مسجد جمع کردند. پس رسول خدا صلی الله علیه و اله روی آخرین پله منبر رفتند و نشستند. وقتی همه اهل مدینه جمع شدند، ایشان بلند شدند و حمد و ستایش و ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی را بر زبان آوردند و فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که آسمان را بالا قرار داد و آن را بنا کرد و زمین را پایین قرار داد و کوه ها را بر آن نهاد و از آن آب و آن چه در آن است خارج کرد.

او کسی است که وصف کنندگان نمی توانند صفات او را وصف کنند و بلند مرتبه تر از آن است که با لغت وصف شود و بهشت را پاداش متقین و آتش را جزای ظالمان قرار داد و مرا نعمت برای کافران و رحمت برای مؤمنان قرار داد.

ای بندگان خدا! خدای رحمت کند کسی را که از آرزویش کم کرده و در عملش جدیت کرده است و از اموالش با بهترین فضل انفاق کرده و با قدرتش به فضل، امساک نموده است.

در روزی که مردگان محشور می شوند، در آن روز اصوات برای ایشان خاشع می شوند و فرزندان و مادران در آن روز ذکر می شوند و در آن روز مردم را مست می بینید در حالی که آن ها مست نیستند، روزی که به دین حق شان وفا می کنند و همه در آن روز آگاه می شوند که همانا خدا او است و او حق مبین است.

روزی که هر نفسی جزای عملش را می بیند هر کس ذره ای عمل خیر انجام بدهد جزای آن را خواهد دید و هر کس نیز ذره ای عمل شر انجام دهد جزای عملش را خواهد دید.

روزی که نسبت ها باطل می شوند و در آن روز اسباب قطع می شود و در مؤمنین شوق حساب خواهد بود، پس هر کس عمل خوبی داشته باشد وارد بهشت می شود و هر کس اعمال بدش زیادت از خوبش باشد وارد جهنم خواهد شد و هر کس وارد بهشت شد همانا او پیروز گشته است و حیات دنیا چیزی نیست مگر توشه ای برای آخرت.

ای مردم! همانا انبیا و حجج خدای تبارک و تعالی در زمینش سخنرانان بر کتابش و عمل کنندگان به وحی او هستند، ای مردم! همانا خدای عزوجل به من امر فرموده که دختر کریمه ام فاطمه

زهرای علیها السلام را به عقد پسر عمویم و برادرم و نزدیک ترین کس از مردم به من علی بن ابی طالب علیه السلام در آورم، همانا خدای تبارک و تعالی از دواج آن دورا در آسمان به شهادت فرشتگان انجام داده و به من امر فرموده اند که آن را در دنیا و به شهادت شما انجام دهم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله نشستند و فرمودند: ای علی علیه السلام بلند شو و برای خودت خطبه ایراد کن.

امام علی علیه السلام عرض کردند: خطبه ایراد کنم در حالی که شما حاضر هستید؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بله خطبه ایراد کن، همان طور که خدای تبارک و تعالی به من امر فرمودند به تو بگویم که برای خود خطبه ایراد کنی و اگر داوود پیامبر صلی الله علیه و اله در بهشت خطیب نبود، تو ای علی علیه السلام خطیب آن ها خواهی بود.

سپس فرمودند: ای مردم! همانا خدای تبارک و تعالی صد و بیست و چهار هزار پیامبر فرستاد و برای هر پیامبر یک وصی قرار داد و همانا من بهترین پیامبر هستم و وصی م بهترین اوصی است، سپس ساکت شدند.

امام علی علیه السلام شروع کردند به ایراد کردن خطبه و بعد از ذکر و ثنای خدای تبارک و تعالی و صلوات فرستادن بر ختمی مرتبت حضرت محمد صلی الله علیه و اله فرمودند: ای مردم! همانا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را با مهریه چهار صد درهم به ازدواج من در آورده است و اکنون ایشان در نزد شما است، پس شما از ایشان سؤال کنید و شهادت بدهید.

مسلمانان به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله آیا دختری را با این مهریه که علی گفت به عقد او در آوردی؟ رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: بله، همین طور است.

داستان مهریه: و هم چنین از همان کتاب با استناد از ابوذر غفاری روایت شده است: رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا فرشتگان نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کردند و عرض کردند: ای خدا و سرور ما! همانا ما را از مهریه حضرت فاطمه علیها السلام آگاه کن.

آن گاه خدای تبارک و تعالی وحی نمود: ای فرشتگان و کسانی که در آسمان هایم زندگی می کنید! شما را شاهد قرار می دهم که مهریه فاطمه زهرا علیها السلام دختر محمد مصطفی صلی الله علیه و اله نصف دنیا است.

و نیز در همان کتاب با استناد از جابر جمعی روایت شده است: شنیدم مولایم محمد باقر علیه السلام در مورد تفسیر این آیه (وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ) تا قوله تعالی مفسدین (1) فرمودند: همانا قوم موسی نزد پروردگارش از گرما و تشنگی شکایت کردند و حضرت موسی علیه السلام نیز مانند آن ها آب

ص: 413

خواست و نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کرد و همانا کسانی که ایمان شان ضعیف بود نزد جدم رسول خدا علیه السلام شکایت کردند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! ائمه بعد از خود را به ما بشناسان.

پس در همان حال خدای تبارک و تعالی به پیامبر صلی الله علیه و اله وحی نمود و فرمود: همانا من علی و فاطمه را در آسمانم در زیر عرشم به عقد یکدیگر در آوردم و همانا جبرئیل امین علیه السلام را خطیب آن و میکائیل علیه السلام را ولی آن و اسرافیل علیه السلام را قابل از امام علی علیه السلام قرار دادم و به شجره طوبی امر کردم، پس او بر آن ها از مروارید مرطوب و دژ و یاقوت و زبرجد قرمز و سبز و زرد مانند باران می بارید که از نور است و نزد فرشتگان امانت است و ذخیره ای برای آن ها است تا روز قیامت و همانا مهریه آن، یک پنجم دنیا و یک سوم بهشت و مهریه آن در زمین چهار رود است که عبارتند از فرات، نیل، دجله و بلخ، پس ای محمد صلی الله علیه و اله! تو نیز او را با مهریه پانصد درهم به عقد علی علیه السلام در بیاور که سنتی برای امت تو باشد و همانا من، علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام را زوج قرار می دهم که نتیجه این ازدواج، یازده امام از صلب علی علیه السلام است که هر یک از آن ها در زمان خود سرور امت و امام آن ها خواهند بود.

سپس فرمودند: ازدواج امیر المؤمنین علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام در آسمان بود و آن ها بعد از چهل روز در زمین با هم ازدواج کردند.

داستان فرشته ای به نام محمود: و نیز در همان کتاب با استناد از امام موسی کاظم علیه السلام روایت شده است: در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودند فرشته ای بر ایشان نازل شد که آن فرشته بیست و چهار صورت داشت، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمود: ای برادرم، ای جبرئیل! تا به حال تو را این چنین ندیده بودم؟

آن فرشته عرض کرد: من جبرئیل علیه السلام نیستم، بلکه اسم من محمود است و خدای تبارک و تعالی مرا مبعوث کرد تا نور را با نور ازدواج دهم، رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ آن فرشته عرض کرد: فاطمه زهرا علیها السلام را با علی علیه السلام.

سپس فرمودند: وقتی آن فرشته خواست برود بین دو کتفش نوشته شده بود: (محمد رسول الله و علی وصیّه، محمد صلی الله علیه و اله فرستاده خدا و علی وصی او است).

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای فرشته پروردگرم! از چه وقت این نوشته بین دو کتف تو نوشته شده است؟ آن فرشته عرض کرد: این نوشته دویست و بیست هزار سال قبل از خلقت آدم علیه السلام بین دو کتفم نوشته شده است.

داستان ولیمه ازدواج امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیها السلام: و هم چنین در همان کتاب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است روزی که رسول خدا صلی الله علیه و اله فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد علی علیه السلام در آورد

در حین خواندن عقد فرمودند: هر کس در مجلس عقد و خطبه نکاح حاضر است برای غذا خوردن در ولیمه آن نیز حاضر شود، پس منافقان خندیدند و گفتند: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله غذایی تهیه کرده است که آن فقط برای ده نفر است و همانا او امروز شرمنده خواهد شد.

پس آن چه آن منافقان گفته بودند به رسول خدا صلی الله علیه و اله ابلاغ شد.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله عمویش حمزه و عباس علیه السلام را حاضر کرد، پس آن دو بزرگوار جلوی خانه رسول خدا صلی الله علیه و اله ایستادند و مردم را ده نفر ده نفر وارد خانه کردند. پس نزد علی علیه السلام و عقیل علیه السلام رفت و به آن دو بزرگوار مشک یمانی دادند و فرمودند بروید داخل و به اهل توحید آب بدهید و سپس فرمودند: ای علی علیه السلام! آگاه باش، همانا خدمت کردن تو به مسلمانان با فضیلت تر از کرامت بر آن ها است.

راوی می گوید: هم چنان مردم ده نفر ده نفر وارد خانه رسول خدا صلی الله علیه و اله می شدند تا وقتی که سه شبانه روز از ولیمه ازدواج امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام خوردند. پس عباس به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کرد: ای پسر برادرم! هیچ مؤمنی در مدینه نمانده مگر این که از این غذا خورده است و هم چنین جماعتی از مشرکین آمدند و ما دوست نداشتیم آن ها را منع کنیم و خواستیم آن ها وارد شوند و نگاه کنند که آن چه خدای تبارک و تعالی به تو عطا کرده از منزلت عظیم و درجه رفیع تو در نزد خدای تبارک و تعالی است.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای عموی من! آیا تعداد کسانی را که به این جا آمده اند می دانی؟ عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: نه؛ ولی اگر دوست داری تعداد آن ها را بدانی همانا حمزه به تو خواهد گفت.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله صدا زدند: عمویم حمزه کجا است؟ پس حمزه سیدالشهدا آمد در حالی که شمشیرش همراه ایشان بود، ایشان هیچ وقت شمشیرش را از خودش دور نمی کرد و برای دفاع از اسلام و پیامبر صلی الله علیه و اله همیشه پیشرو بودند.

پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفت و ایشان را خندان دید. رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای عمو جانم! چه اتفاقی افتاده است؟ مردم می آیند و بر نمی گردند، حمزه سیدالشهدا عرض کردند: این به خاطر کرامت تو در نزد پروردگارت است که همه مردم از غذایت خوردند و هیچ موحدی باقی نمانده مگر این که از غذای تو خورده است.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای عمو جان! آیا تعداد آن ها را می دانی؟ حمزه سیدالشهدا عرض کرد: به خدا قسم در این سه شبانه روز، سه هزار و ده نفر از مسلمانان از غذای تو خورده اند.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله خندیدند، سپس دیگی خواستند، پس نزد ایشان آوردند و ایشان با ملاقه داخل آن دیگ می زدند تا وقتی که پُر شد و به عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عقبه امر فرمودند که آن را بردارند و به خانه های ضعفا و مساکین و مسلمانان و مجاهدین بروند پس در آن روز هیچ خانه ای در مدینه باقی نماند مگر این که غذای رسول خدا صلی الله علیه و اله در آن وارد شد و اهل آن خانه از آن خوردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: چه کسی منافقان را می شناسد، پس همه مردم ساکت ماندند و جوابی ندادند. سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله سه بار تکرار کردند و در همان سه بار هیچ کس جواب ایشان را ندادند، سپس حذیفه بن یمان را صدا زدند. حذیفه می گوید: من در آن روز مریض بودم، پس دلم نخواست که جواب پیامبر صلی الله علیه و اله را ندهم، عرض کردم: لبیک! گوش به فرمان تو هستم.

پس وقتی نزد ایشان رفتم به من فرمودند: ای حذیفه! آیا منافقان را می شناسی؟ عرض کردم: شما بهتر می دانید.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند نزدیک شوای حذیفه! سپس فرمودند: ای حذیفه! رو به قبله شو، من نیز رو به قبله کردم. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به دست مبارک شان را روی سینه ام گذاشتند، سردی در قلبم احساس کردم تا وقتی که تمام منافقان را با اسم های شان و اسم های پدران و مادران شان شناختم و آن بیماری از جسمم برطرف شد، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمود: برو و نزد من برگرد تا وقتی که همه منافقان را نزد من بیاوری.

حذیفه می گوید: من نیز آن ها را از خانه های شان بیرون می آوردم و تمام آن ها را در منزل رسول خدا صلی الله علیه و اله جمع کردم و آن ها صد و هفتاد و دو مرد بودند که هیچ کس از آن ها به خدای تبارک و تعالی و پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله ایمان نداشتند.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله رو کردند به امام علی علیه السلام و به ایشان فرمودند: سینی غذا را بردار و به آن ها بده.

امام علی علیه السلام می فرماید: من آمدم و خواستم سینی را بلند کنم؛ ولی هر چقدر زور زدم نتوانستم آن را بلند کنم، پس از دو برادر بزرگوارم، جعفر و عقیل کمک خواستم، پس آن دو بزرگوار آمدند، ولی باز هم نتوانستیم آن را بلند کنیم، هم چنان دور آن سینی جمع شدیم تا وقتی که چهل مرد شدیم و همه با هم زور زدیم، ولی نتوانستیم آن را بلند کنیم در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله به ما نگاه می کردند و تبسم می کردند و وقتی دیدند نمی توانیم آن را بلند کنیم آمدند و فرمودند: کنار بروید، پس ایشان آمدند و در کنار آن سینی ایستادند و پس دست مبارک خویش را زیر آن سینی قرار دادند و آن را بلند کردند و در کنار منافقان قرار دادند، پس کسانی که کم سن و سال بودند به بزرگان خود گفتند: شما

چرا ما را به دین محمد صلی الله علیه و اله هدایت نکردید و می گوید که محمد صلی الله علیه و اله فرستاده خدا نیست در حالی که این یکی از معجزات ایشان است که سینی را به تنهایی بلند کردند در حالی که چهل نفر مرد زورمند نتوانستند آن را بلند کنند، اما بزرگ ترها به آن ها گفتند: این کار، کمی از جادوگری او است.

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله سخن آن ها را شنیدند نزد آن ها آمدند و به آن ها فرمودند: بخورید، ان شاء الله خدای تبارک و تعالی شکم های تان را سیر نگرداند.

پس هر یک از آن ها لقمه را در دهان می گذاشت و آن را می جوید و به راست و چپ می برد و وقتی که می خواست آن را بلعد، آن لقمه مانند سنگ از دهانش بیرون می افتاد، پس وقتی این کار طولانی شد شروع کردند به گریه و زاری و به رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای محمد! رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای محمد! آن ها گفتند: یا ابا القاسم! رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: یا ابا القاسم!!

سپس گفتند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله!

راوی می گوید: هر وقت ایشان را با کلمه (یا رسول الله صلی الله علیه و اله) صدا می کردند ایشان جواب می دادند، پس به آن ها فرمودند: چه می خواهید؟ عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! توبه، توبه می خواهیم و هرگز به نفاق خودمان بر نخواهیم گشت.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله بلند شدند و دست های مبارک خود را رو به آسمان بردند و فرمودند: بار الها! اگر این ها از راست گویان هستند توبه آن ها را قبول کن و اگر این طور نبود، یک معجزه ای به من نشان بده که در آن ها مسخ نباشد.

راوی می گوید: آن روز چقدر شبیه روز قیامت بود که خدای تبارک و تعالی فرمود: (يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ). (1) روزی که در آن صورت ها سفید می شود و صورت ها سیاه می شود، پس هر کس به خدا و رسولش صلی الله علیه و اله ایمان آورده بود صورتش مانند خورشید می درخشید و باقی مانده ها به خاطر کفر و نفاق شان سیاه روی شدند و آن ها هفت نفر بودند.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله خیلی خوشحال و مسرور شدند و فرمودند: همانا این ها به برکت علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام هدایت شده اند و مؤمنان بیرون رفتند در حالی که در مورد برکت آن سینی تعریف می کردند.

داستان زفاف: در همان کتاب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است: وقتی امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیهما السلام ازدواج کردند، اهل قریش نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا فاطمه علیها السلام را با مهریه کمی به عقد علی علیه السلام درآوردی!

ص: 417

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: من علی علیه السلام را انتخاب نکرده ام؛ بلکه خدای تبارک و تعالی او را در آسمان برای ازدواج با فاطمه علیها السلام انتخاب کرده است، وقتی مرا در شب اسری به آسمان بردند، نزد سدرۃ المنتهی رفتم و خدای تبارک و تعالی بر او وحی کرد که آن چه روی تو است پخش کن، پس آن نیز این کار را انجام داد.

راوی می گوید: وقتی شب زفاف بود، پیامبر صلی الله علیه و اله ناقه خود را آوردند و محملی برای آن درست کردند و به فاطمه زهرا علیها السلام فرمودند که سوار شود و در آن محمل بنشیند، پس فاطمه زهرا علیها السلام بالای مرکب رفتند و داخل آن نشستند، سپس به سلمان فرمودند که ریسمان آن را بگیرد و ایشان نیز پشت سر آن حرکت می کردند، پس در همان حال صدایی شنیدید و آن صدا، صدای جبرئیل امین علیه السلام و هفتاد هزار فرشته و میکائیل علیه السلام نیز با هفت هزار فرشته بود، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن فرشتگان فرمودند: برای چه چیزی به زمین آمده اید؟ آن ها عرض کردند: ما به زمین آمده ایم تا فاطمه زهرا علیها السلام را نزد شوهرشان علی علیه السلام زفاف دهیم، پس جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام و فرشتگان تکبیر گفتند و رسول خدا صلی الله علیه و اله نیز تکبیر گفتند و از همان شب، تکبیر گفتن در وقت زفاف سنت شد. (1)

(407)

(امام علی علیه السلام مانند خورشیدی در آسمان هفتم)

ابن بابویه در امالی از ابو علی حسن از اسماعیل قطبی از سعید پسر حکم پسر ابی مریم از پدرش اوزاعی از یحیی پسر ابی کثیر از عبید الله بن ابی مره از سلمه پسر قیس روایت کرده است: حضرت محمد صلی الله علیه و اله به من فرمود: همانا حضرت علی علیه السلام در آسمان هفتم مانند خورشیدی است که در روز در زمین است و مانند ماهی است که در شب روشنایی می دهد همانا خدای تبارک و تعالی قسمتی از فضل را به علی علیه السلام داد که اگر به اهل زمین می داد برای همه آن ها کافی بود.

همانا وارد بهشت شدم و حور العین حضرت علی علیه السلام را دیدم در حالی که زیادتر از برگ های درختان بود و قصرهایی به تعداد انسان ها داشت، پس هر کس علی علیه السلام را دوست داشته باشد مرا دوست دارد و دوستی علی علیه السلام است و دنبال کردن آن نیز فضیلت است و هیچ کس بعد از من از شکم مادرش خارج نمی شود مگر این که ایشان بهتر از او است و اگر بعد از من بر کسی وحی نازل شود او اولین کسی است که بر او وحی نازل می شود.

همانا خدای تبارک و تعالی لشکرها را به خاطر او بزرگ کرد و سرزمین ها را به خاطر وجود او

ص: 418

ساخت، او مانند خانه خدا - بیت الحرام - است که زیارت می شود و او مانند ماهی است که اگر بیرون بیاید تاریکی ها را روشن می کند و همانا خدای تبارک و تعالی او را در کتابش وصف نموده و در آیاتش وصف نموده است و همانا او کسی است که کریم و با اکرام زندگی می کند و شهید می شود.

(408)

(اسم امیرالمؤمنین بر درهای بهشت نوشته شده است)

ابو الحسن فقیه بن شاذان از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام از جدّ مبارک شان از امام حسین علیه السلام روایت کرده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وارد بهشت شدم در حالی که روی درش با طلا نوشته شده بود:

(لا اله الا الله محمد حبیب الله علی بن ابی طالب ولی الله فاطمه أمه الله، الحسن و الحسین صفوة الله علی محببهم رحمة الله و علی مبغضیهم لعنة الله) خدایی جز الله نیست، محمد حبیب خدا است، علی بن ابی طالب ولیّ خدا است، فاطمه کنیز خدا است و حسن و حسین صفات خدا هستند و رحمت خدا بر دوستان شان و لعنت خدا بر دشمنان آن ها باد.

و نیز این شهر آشوب در مسند ابی فتح حفار و فضائل عشره از ابی سعادات و امالی محمد بن منکدر از ابن عباس و امام حسن علیه السلام روایت کرده است: پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی وارد بهشت شدم بر در او با طلا نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله الحسن و الأحسن و الصفوة لله فاطمه أمة الله علی مبغضیهم لعنة الله) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی حبیب خدا و حسن و حسین صفات خدا و فاطمه امت خدا است و لعنت خدا بر دشمنان آن ها باد.

و نیز از طریق اهل سنن موفق بن احمد با استناد از مجاهد از ابن عباس روایت شده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند بر در بهشت نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی حبیب الله و الحسن و الحسین صفوة الله فاطمه أمة الله علی باغضیهم لعنة الله). (1)

(409)

(علی اخو رسول الله)

ابن شهر آشوب از فضائل عکبری و احمد و سمعانی و خوارزمی و امالی از جابر بن عبدالله

ص: 419

انصاری روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بر در بهشت نوشته شده است: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی اخو رسول الله) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی برادر رسول خدا است. هزار سال قبل از این که آسمان ها و زمین ها آفریده شود و نیز بن فارسی در روضه واعظین روایت کرده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند و حدیث بالا را ذکر کرد.

و در کتاب فردوس از قسمت اول از این شیرویه دیلمی با استناد در قسمت حاء از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: بر در بهشت نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی اخو رسول الله).

و نیز در کتاب فضائل اصحاب ابی مظفر سمعانی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: هزار هزار سال قبل از آفریده شدن آسمان ها و زمین ها بر در بهشت نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی اخو رسول الله). (1)

(410)

(اسم ایشان بر درهای هشتگانه بهشت نوشته شده است)

ابن شهر آشوب از ابی عبدالله نظری در خصائص علویه با استناد از سلیمان بن مهران از ابراهیم از علقمه از عبدالله بن مسعود روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی جبرئیل علیه السلام مرا به معراج بردند، از بهشت و جهنم نیز گذشتیم و من نعمت های گوناگون بهشت را دیدم، سپس عذاب های گوناگون جهنم را دیدم، وقتی از آن جا گذشتیم جبرئیل امین علیه السلام به من فرمودند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا آن چه روی درهای بهشت و جهنم نوشته شده بود خواندی؟ عرض کردم نه.

فرمود: همانا بهشت، هشت در دارد که روی هر در آن چهار کلمه نوشته شده که هر کلمه آن بهتر از دنیا است.

عرض کردم: ای جبرئیل! مرا برگردان تا آن را بخوانم، جبرئیل علیه السلام مرا برگرداند و ابتدا از درهای بهشت شروع کردم، بر در اول نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و لكل شی حلیة و حلیة طیب العیش فی الدنيا اربع خصال القناعة و تبذ الحقد و ترک الحسد و مجالسة اهل الخیر) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و علی ولی او است و برای هر چیزی حلیه ای است و حلیه خوشی در دنیا چهار چیز است: قناعت و دوری از عقده داشتن و ترک حسد و

ص: 420

1- مدینه المعاجز، ص 137، همان طور که می بینید این حدیث از شیعه و اهل سنن با استناد روایت شده است.

بر در دوم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله لكل شیء حيلة و حيلة السرور فی الاخرة اربع خصال؛ مسح رأس الیتامی و و التلطف علی الأراامل و السعی فی حوائج المسلمین و تقصد الفقراء و المساکین) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است، برای هر چیزی حيلة ای است و آن در آخرت چهار چیز است: دست کشیدن بر سر یتیم ها، لطف نمودن به اراامل (زنان بی شوهر)، سعی و کوشش بر انجام دادن حوائج مسلمانان و دل سوزی برای فقرا و مساکین.

بر در سوم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله لكل شیء حيلة و حيلة الصحة فی الدنيا أربع خصال، قلة الکلام و قلة المنام و قلة المشی و قلة الطعام) خدایی جز الله نیست محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است، برای هر چیزی حيلة ای است و حيله سلامتی در دنیا چهار چیز است: کم حرف زدن، کم خوابیدن، کم راه رفتن و کم خوردن.

بر در چهارم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیکرم و من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیسکت) خدایی نیست، محمد رسول خدا و علی ولیّ الله است و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد پس همسایه اش را اکرام کند و هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد سخن نیکو بگوید و گرنه ساکت شود.

بر در پنجم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله من أراد أن لا یذل فلا یذل و من أراد ان لا یشتتم فلا یشتتم و من أراد أن یظلم فلا یظلم و من أراد أن یستمسک بالعروة الوثقی فیقول: لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است، اگر کسی دوست دارد خوار و ذلیل نشود دیگری را خوار و ذلیل نکند و هر کس دوست دارد به او تهمت نزنند به دیگران تهمت نزند و هر کس دوست دارد به او ظلم نکنند به دیگران ظلم نکند و هر کس دوست دارد به عروة الوثقی تمسک کند باید بگوید: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ).

بر در ششم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی ولی الله من أحب أن یكون قبره واسعاً فلیبئن المساجد و من أحب أن لا يأکله الديدان تحت الارض و لا یبلی جسده فلیشتر بساط المسجد) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولیّ خدا است، هر کس دوست دارد قبرش وسعت یابد مساجد را بنا کند و هر کس دوست دارد خزندگان زیر زمین آن را نخورند یا دوست دارد جسدش نپوسد باید بساط (لوازم مورد نیاز مسجد) را بخرد.

بر در هفتم نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله على ولى الله بياض القلوب فى اربع خصال؛ فى عيادة المرضى واتباع الجنائز وشرى أكفان الموتى ورد القرض) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است و روشنائی دل ها در چهار چیز است: در عیادت بیماران، مشایعت کردن جنازه ها، خریدن کفن برای مردگان و رفع قرض دیگران.

و بر در هشتم نوشته شده بود: (لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله، من اراد الدخول من هذه الابواب الثمانية فليستمسك باربع خصال؛ بالصدقة و السخا و حسن الأخلاق و كف الأذى عن عباد الله) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی ولی خدا است، هر کسی می خواهد از این درهای هشت گانه داخل شود باید به چهار چیز تمسک کند: صدقه دادن، سخا، حسن اخلاق و اذیت نکردن بندگان خدا.

سپس فرمودند: از درهای بهشت گذشتیم و به درهای جهنم رسیدیم، روی در اول نوشته شده بود: (مَنْ رَجَا اللَّهَ سَعِدَ وَ مَنْ خَافَ اللَّهَ امِنَ وَ الْهَالِكُ الْمَغْرُورُ مَنْ رَجَا سِوَى وَ خَافَ اللَّهَ غَيْرَهُ) هر کسی از خدا چیزی بخواهد خدا به او خواهد داد و هر کسی از خدا بترسد و گناه نکند از عذاب

جهنم ایمن می شود و مغرور کی است که از غیر خدا درخواست کند و از غیر خدا بترسد.

روی در دوم نوشته شده بود: (ویل لشارب خمر، ویل لشاهد زور) وای به حال کسی که شراب می خورد و وای به حال کسی که شاهد ظلم باشد و هیچ کاری نکند.

بر در سوم نوشته شده بود: (من اراد أن لا یكون عریاناً فی القیامه فلیکس الجلود العاریة فی الدنیا و من اراد ان لا یكون جائعاً فی القیامه فلیطعم البطن الجائعة فی الدنیا و من اراد لا یكون عطشاناً فلیق العطشان فی الدنیا) هر کس دوست دارد در آخرت عریان محشور نشود باید در دنیا کسی که عریان است بپوشاند و هر کس دوست دارد در آخرت گرسنه نشود باید گرسنگان را در دنیا اطعام کند و هر کس نمی خواهد تشنه شود باید تشنگان را در دنیا سیراب کند.

بر در چهارم نوشته شده بود (أذل الله من أهان الاسلام اذل الله من أذل اهل بیت نبی الله أذل الله من أعان الظالمین علی ظلم المخلوقین) خدا کسی را که به اسلام اهانت کند خوار و ذلیل می کند و کسی را که اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و اله را خوار، کند خوار و ذلیل می کند و کسی را که به ظالمان در ظلم کردن به خلق کمک کند خوار و ذلیل می کند.

بر در پنجم نوشته شده بود: (لا تتبع الهوی فان الهوی بجانب الإیمان و لا یکن منطلقک فیما لا یعینک فتسقط من عین ربک و لا تکن عوناً لظالمین فان الجنة لم تخلق لظالمین) هوای نفس خود را متابعت نکن؛ زیرا هوای نفس از بین برنده ایمان است و به چیزی سخن نگو که تو را اعانت نکند؛

زیرا از نظر خدا ساقط می شوی و به ظالمان کمک نکن؛ زیرا بهشت برای آن ها آفریده نشده است.

بر در ششم نوشته شده بود: (حاسبوا انفسکم من قبل ان تحاسبوا و بخوا انفسکم قبل ان توبخوا و ادعو الله عز و جل قبل ان تردوا علیه و لا تقدرن علی ذلك) حساب رسی کنید بر نفس های تان قبل از این که محاسبه شود و نفس های خود را امتحان کنید قبل از این که امتحان شوند و خدا را دعا کنید قبل از این که نزد ایشان برگردید؛ چون نمی توانید از آن رها شوید. (1)

(411)

(دستگیره در بهشت می گوید یا علی)

این بابویه با استناد از ابی جارود از پیامبر صلی الله علیه و اله روایت کرده است: همانا دستگیره در بهشت از یاقوت قرمز است و اگر دستگیره به در زده شود می گوید: یا علی. (2)

(412)

(دوستی علی علیه السلام مانند درختی است که هر کس به آن آویزان شود نجات می یابد)

از اهل سنن، موفق بن احمد در کتاب فضائل امام علی علیه السلام با استناد از علی بن سراج مصری از پیامبر اکرم صلی الله علیه و اله روایت کرده است: دوستی علی علیه السلام مانند درختی است که هر کس به یک شاخه اش آویزان شود وارد بهشت می شود.

و نیز شیخ برسی با استناد از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودم، یکباره یک اعرابی وارد شد و ایستاد و بر ما سلام کرد و ما نیز جواب سلامش را دادیم.

سپس عرض کرد: آیا این چهره که مانند خورشید می درخشد پیامبر صلی الله علیه و اله است؟

فرمودند: بله، ای برادر عرب بنشین!

اعرابی عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! شما را ملاقات می کنم در حالی که در مورد مسئله ای به من خبری رسیده است.

ایشان فرمودند: ای برادر عرب آن مسئله چیست؟

عرض کرد: ما را به توحید و اقرار کردن به شهادتین دعوت کردید و فرمودید که شما رسول خدا صلی الله علیه و اله هستید، پس ما پذیرفتیم و ایمان آوردیم سپس ما را به نماز خواندن و روزه گرفتن و زکات دادن و حج رفتن و جهاد کردن در راه خدا دعوت کردید ما نیز پذیرفتیم، سپس از ما چیزی

ص: 423

نخواستید تا این که ما را به دوستی و موَدّت با پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام امر فرمودید، آیا شما آن را در زمین فریضه قرار دادید یا خدای تبارک و تعالی آن را در آسمان ها فریضه قرار داده است؟

فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی بر اهل آسمان و زمین فریضه قرار داده است.

وقتی آن اعرابی فرموده پیامبر صلی الله علیه و اله را در مورد دوستی امام علی علیه السلام شنید، عرض کرد: روی چشم! آن را می پذیرم؛ چون هر چیزی که از شما می شنویم و می بینیم حق است و از طرف خدای تبارک و تعالی است.

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: همانا پنج چیز به علی علیه السلام داده شده است که به هیچ کس غیر از ایشان نداده اند که هر یک از آن ها از دنیا و آن چه در آن وجود دارد بهتر است.

سپس فرمودند: ای اعرابی! آیا به تو بگوئیم؟ عرض کرد: بله ای رسول خدا بفرمایید!

سپس فرمودند: بله ای برادر عرب! در روز جنگ بدر نشسته بودم، در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شدند و فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی به تو سلام می رساند و به تو می فرماید: ای محمد! بر خود تکلیف قرار دادم و بر تقسم قسم خوردم که هر کس علی را دوست بدارد من آن را دوست داشته باشم و هر کس علی علیه السلام را دوست ندارد من نیز او را دوست نداشته باشم.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری دومی را به تو بگوئیم؟ عرض کرد: بفرمایید یا رسول الله!

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی از تجهیز کردن بدن مبارک عمویم حمزة بن عبد المطلب فارغ شدم و نشستم، در همان حال جبرئیل علیه السلام نازل شدند و فرمودند: ای محمد خدای باری تعالی به تو سلام می رساند و می فرماید: همانا نماز خواندن را فریضه قرار دادم و از کسی که مریض است و نمی تواند آن را انجام بدهد ساقط کردم و زکات دادن را فریضه قرار دادم و از کسی که نمی تواند زکات بدهد آن را ساقط کردم و حُبّ و دوستی علی علیه السلام را بر اهل آسمان و اهل زمین فریضه قرار دادم و در آن هیچ بخششی نداده ام.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری سومی را به تو بگوئیم؟ عرض کرد: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله بفرمایید!

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: خدای تبارک و تعالی هیچ مخلوقی را نیافرید مگر این که پادشاهی برای او قرار داده است، پس عقاب، سرور و پادشاه پرندگان و گاو نر، سرور و پادشاه چهار پایان و شیر، سرور و پادشاه درندگان و جمعه، سرور و پادشاه روزها و ماه رمضان، سرور و پادشاه ماه ها و

اسرافیل سرور و پادشاه فرشتگان و آدم، سرور و پادشاه بشر و من سرور و پادشاه پیامبران و علی سرور و پادشاه اوصی است.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری چهار می را به تو بگویم؟ عرض کرد: بله ای مولای من بفرمایید!

فرمودند: دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام درختی است که ریشه اش در بهشت و شاخه هایش در دنیا است، هر کس در دنیا به شاخه هایش آویزان شود، وارد بهشت خواهد شد.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! آیا دوست داری پنجمی را به تو بگویم؟ عرض کرد: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله بفرمایید!

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: منبری در سمت راست عرش برای من نصب می شود، سپس منبری برای برادرم ابراهیم علیه السلام در کنارم در سمت راست عرش نصب می شود، سپس یک کرسی (صندلی) بلند که می درخشد و به کرسی کرامت معروف است می آید، پس چشمانم با نور علی علیه السلام درخشش پیدا می کند که بهتر از دو دوست است.

سپس فرمودند: ای برادر عرب! علی علیه السلام را دوست بدار، ای برادر عرب! دوستدار علی علیه السلام باش، همانا دوستی علی علیه السلام حق است. همانا خدای تبارک و تعالی دوست علی علیه السلام را دوست می دارد، پس در همان حال اعرابی عرض کرد: گوش به فرمان خدا و پیامبرش و پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام هستم. (1)

(413)

(اسم امیرالمؤمنین علیه السلام بر گونه چپ حور العین نوشته شده است)

در جامع اخبار با استناد از پیامبر صلی الله علیه و اله روایت شده است: هر کس (بسم الله الرحمن الرحیم) بگوید خدای تبارک و تعالی برای او در بهشت، هفتاد هزار قصر از یاقوت سرخ بنا می کند که در هر قصر، هفتاد هزار خانه از مروارید سفید و در هر خانه هفتاد هزار رختخواب، از زبرجد سبز و بر هر رختخواب هفتاد هزار فرش از سندس و استبرق که روی هر تخت حور العینی خوابیده که بر گونه راست هر یک از آن ها (محمد رسول الله) و بر گونه چپ آن ها (علی ولی الله) و بر پیشانی آن ها (حسن علیه السلام) و بر حلقوم آن ها (حسین علیه السلام) و بر دو لب آن ها (بسم الله الرحمن الرحیم) نوشته شده است. (2)

ص: 425

1- مدینة المعاجز، ص 138-139

2- مدینة المعاجز، ص 139

(نام امام علی علیه السلام در بهشت)

ابو مخنف با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی از پیامبر صلی الله علیه و اله درباره ولادت امام علی علیه السلام سؤال کردم، ایشان فرمودند: ای جابر! از بهترین مولود سؤال کردی، همانا خدای تبارک و تعالی من و علی را قبل از این که چیزی را خلق کند، آفرید. او اول درّه عظیمی را که ده برابر دنیا بود خلق کرد، سپس ما را در آن جا گذاشت، ما نیز صد هزار سال در آن جا ماندیم و خدا را در آن جا تسبیح و تقدیس می کردیم.

وقتی خدای تبارک و تعالی اراده کردند که موجودات را خلق کنند با چشم تکوینش به دره نگاه کردند، پس آن دو نیمه شد، سپس خدای تبارک و تعالی مرا در نصفی که نبوت بود گذاشت و پسر عمویم علی علیه السلام را در نصف دیگرش که امامت بود قرار داد. سپس خدای تبارک و تعالی از آن درّه صد دریا آفرید که نام بعضی از آن ها عبارتند از: دریای علم، دریای کرم، دریای سخا، دریای رضا، دریای رافه، دریای رحمت، دریای عزّت، دریای کرامت، دریای جود، دریای شجاعت، دریای هیبت، دریای قدرت، دریای عظمت، دریای جبروت، دریای کبریا، دریای ملکوت، دریای جلال، دریای نور، دریای حکمت، دریای مغفرت، دریای نبوت و دریای ولایت، پس ما را در آن جا گذاشت و ما در هر دریا هفت هزار سال عبادت کردیم، سپس خدای تبارک و تعالی قلم را آفرید و به او فرمود: بنویس!

او عرض کرد: چه بنویسم؟ فرمود: توحیدم را بنویس!

پس قلم ساکت ماند و از فرموده خدا مدت ده هزار سال گذشت، سپس بار دوم عرض کرد: چه بنویسم؟ فرمود: بنویس: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَلِيُّ اللَّهِ) قلم نیز نوشت، وقتی قلم از نوشتن فارغ شد عرض کرد: پروردگار! این ها چه کسانی هستند که با اسم خود آن ها را خواندی؟

فرمود: ای قلم! محمد صلی الله علیه و اله پیامبر و آخرین فرستاده ام و علی ولیّ و جانشین من بر بندگانم و حجّتم بر آن ها است و به عزّت و جلالم قسم اگر این دو نبودند تو و لوح محفوظ را نمی آفریدم.

سپس فرمودند: ای قلم بنویس!

قلم عرض کرد: چه بنویسم؟

فرمود: صفات و نام هایم را بنویس، پس قلم هزار سال نوشت تا وقتی که خسته شد.

سپس خدای تبارک و تعالی از نور من آسمان ها و زمین و بهشت و آتش و کوثر و صراط و عرش و کرسی و حجاب و ابرها را آفرید و از نور علی علیه السلام خورشید و ماه و ستارگان و فرشتگان هزار سال

قبل از آفریدن آدم علیه السلام را آفرید، سپس خدای تبارک و تعالی به قلم امر فرمودند: روی هر برگی از درختان بهشت و روی هر یک از درهای بهشت و درهای آسمان و زمین و کوه ها و درختان بنویس: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلَيَّ وَلِيُّ اللَّهِ).

سپس خدای تبارک و تعالی نور ما را در حجاب عظمت، سپس در حجاب عزت و سپس در حجاب هیبت، سپس در حجاب کبریا، سپس در حجاب رحمت، سپس در حجاب منزلت، سپس در حجاب رفعت، سپس در حجاب سعادت، سپس در حجاب نبوت، سپس در حجاب ولایت، سپس در حجاب شفاعت و همان طور از حجابی به حجاب دیگر می برد و ما را در هر حجاب هزار سال می گذاشت.

سپس فرمودند: ای جابر! بدان که همانا خدای تبارک و تعالی مرا از نورش آفرید و علی علیه السلام را از نور من آفرید و ما دو نفر از یک نور خلق شده بودیم که خدا ما را قبل از این که آسمان و زمین و خورشید و ماه و تاریکی و روشنایی و صحرا و دریا و هوایی را بیافریند، آفرید، سپس خدای تبارک و تعالی خودش را تسبیح گفت و ما نیز خدا را تسبیح گفتیم.

سپس فرشتگان را آفرید که هر تسبیح و تقدیس که آن ها می گویند برای علی بن ابی طالب علیه السلام و شیعیان و دوستان آن حضرت است و وقتی خدای عزوجل روح را در کالبد انسان نفخ نمودند، فرمودند: به عزّت و جلالم قسم اگر آن دو بنده که می خواهم آن ها را در دنیا خلق کنم، نبودند تو را نمی آفریدم.

آدم علیه السلام سؤال کرد: ای پروردگار و ای سرور و ای مولای من! آیا آن دو از من هستند یا نه؟

فرمودند: از تو خواهند بود.

سپس فرمودند: ای آدم! سر خود را بالا بیاور و زیر عرش را نگاه کن، ایشان نیز زیر عرش را نگاه کرد و دید در زیر عرش نوشته شده است: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ نَبِيُّ الرَّحْمَةِ وَ عَلِيٌّ مُقِيمٌ الْحُجَّةِ مِنْ عَرَفَةَ زَكِيٌّ وَ طَابَ وَ مَنْ جَهِلَهَا لَعْنٌ وَ خَابَ) خدایی جز الله نیست و محمد پیامبر رحمت فرستاده او است و علی علیه السلام بر پا کننده حجّت خدا است، هر کس آن را شناخت بر او رحمت باد و خوب باشد و هر کس آن را نشناخت بر او لعنت باد و بد خواهد بود.

و وقتی خدای تبارک و تعالی از روحش در کالبد آدم نفخ نمود نور نبی و ولی خود را در صلب آدم انتقال داد.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: پس من در طرف راست و علی علیه السلام در طرف چپ حضرت آدم مستقر شدیم و فرشتگان پشت سر ایشان صف در صف ایستاده بودند.

آدم علیه السلام عرض کردند: ای خدا! چرا فرشتگان پشت سرم ایستاده اند؟

فرمود: به خاطر نور دو فرزندت که در صلب تو قرار دادم (محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله و علی بن ابی طالب علیه السلام) و اگر این دو نبودند تو و افلاک را نمی آفریدم و آدم علیه السلام ما از صلبش تسبیح و تقدیس آن ها را می شنید.

خدای تبارک و تعالی نور ما را به جلوی آدم منتقل کرد، پس در همان حال ملائکه رو به روی ایشان قرار گرفتند، سپس عرض کرد: خدایا نور آن ها را جایی قرار بده تا ایشان را بینم.

پس خدای تبارک و تعالی نور ما را از جلوی او به دست راستش قرار داد و من را در انگشت سبابه و علی را در انگشت وسط و دخترم فاطمه علیها السلام را در انگشت دیگری و حسن علیه السلام را در خضر و حسین علیه السلام را در انگشت ابهام قرار داد.

سپس خدای تبارک و تعالی به فرشتگان امر فرمود: که به آدم علیه السلام به خاطر آن اشباح سجده کنند و آن ها نیز سجده کردند، آدم از اشباح تعجب کرد، پس سرش را به طرف عرش گرداند و عرش را نگاه کرد و خدای تبارک و تعالی به ایشان چشم بصیرت داد.

یکباره نوری دید و سؤال کرد: ای پروردگار من! این نور چیست؟

فرمودند: این نور محمد است، سپس نور دیگری را دید و سؤال کرد: ای پروردگار من! این نور چیست؟

فرمودند: این نور علی بن ابی طالب علیه السلام ولی من و نصرت دهنده دین من است، سپس وسط دو نور، سه نور دیگر ظاهر شدند، پس عرض کرد: خدایا این سه نور چیستند؟

فرمودند: اولین نور، فاطمه علیها السلام است که دوستانش از آتش جهنم دور شده اند و این دو نور، نور حسن و حسین علیهما السلام است.

سپس عرض کرد: ای پروردگار من! چند نور دیگر را می بینم که پشت سر آن نورها وجود دارند.

فرمودند: آن نورها، نور ائمه اطهار علیه السلام از فرزندان علی و فاطمه علیهم السلام است.

سپس عرض کرد: خدایا تو را به حق این پنج نور قسم می دهم که آن نورها را برایم معرفی کنی.

خداوند فرمودند: علی بن الحسین علیه السلام، محمد باقر علیه السلام، جعفر صادق علیه السلام، موسی کاظم علیه السلام، علی الرضا علیه السلام، محمد جواد علیه السلام، هادی علیه السلام، حسن عسگری علیه السلام و سپس الحجة القائم المهدی صلی الله علیه و اله.

سپس حضرت آدم علیه السلام عرض کرد: خدایا آن ها را برایم معرفی کردی، پس آن ها را از نسل خودم

قرار بده و این دلیل آیه (عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا) (1) است، همانا خدای تبارک و تعالی همه اسم ها را به آدم علیه السلام یاد داده است.

(2)

(415)

(نام امیرالمؤمنین علیه السلام بر آسمان و زمین و هر چیز که خدا آفریده، نوشته شده است)

محمد بن خالد طیالسی و محمد بن عیسی بن عبید با استناد از جابر بن یزید روایت کرده است که امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: همانا خدا بود و هیچ کس غیر از ایشان نبود، نه معلوم و نه مجهول و اولین چیزی که آفرید محمد و ما اهل بیت بودیم که از نور عظیمش آفرید و ما را در یک خلل سبز نزد خود قرار داد، زمانی که آسمان و زمین و مکان و شب و روز و خورشید و ماه نبودند.

پس فضل نور ما مانند شعاع خورشید بود که خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس و تمجید و تمحید و تهلیل می کرد و به حق ایشان را عبادت می کردیم، سپس خدای تبارک و تعالی خواست مکان را خلق کند، پس آن را خلق کرد و بر آن نوشت (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ امیر المؤمنین وصیه به ایدته و به نصرته) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا و علی علیه السلام جانشین رسول خدا است و همانا به وسیله ایشان پیامبر را نصرت داده ام.

سپس خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید و بر گوشه هایش آن چه بر مکان نوشته بود، نوشت، سپس آسمان ها را آفرید و در اطراف آن نیز همان جمله را نوشت، سپس بهشت و آتش را آفرید و بر آن دو نیز همان را نوشت، سپس فرشتگان را آفرید و آن ها را در آسمان ها قرار داد، سپس از آن ها نسبت به ربوبیت و وحدانیت خود و نبوت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت علی علیه السلام عهد و پیمان گرفت؛ ولی آن ها قبول نکردند و به خاطر همین خدای تبارک و تعالی آن ها را از آسمان پایین آورد، پس آن ها هفت سال در زیر عرش ماندند و از خدا طلب بخشش می کردند تا وقتی که به وحدانیت و ربوبیت خدا و نبوت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت علی علیه السلام اقرار کردند، پس آن ها را بالا آورد و در آسمان ها قرار داد و آن ها را مخصوص عبادت خود انتخاب کرد، سپس خدای تبارک و تعالی به نور ما امر فرمود که تسبیح کنند پس ما نیز تسبیح کردیم و ملائکه یاد گرفتند و تسبیح کردند و اگر نور ما تسبیح نمی کردند ملائکه نمی توانستند تسبیح کنند و نمی دانستند که چگونه خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس کنند.

سپس خدای تبارک و تعالی هوا را آفرید و بر آن نوشت: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ عَلِيُّ

ص: 429

1- سوره مبارکه بقره آیه 31

2- مدینه المعاجز، ص 139

امیر المؤمنین وصیّه ایدته و نصرتّه به) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی علیه السلام وصیّ رسول خدا است و به وسیله ایشان رسولم را نصرت دادم.

سپس جن را آفرید و آن‌ها را در هوا قرار داد و از آن‌ها عهد و پیمان خواست که به وحدانیت و ربوبیت ایشان و نبوت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام اقرار کنند، پس بعضی از آن‌ها اقرار کردند و بعضی از آن‌ها قبول نکردند و اولین کسی که قبول نکرد ابلیس لعین بود.

سپس خدای تبارک و تعالی به نور ما امر فرمود که تسبیح بگوییم و نور ما نیز به دستور ایشان تسبیح کردند و اگر نور ما تسبیح نمی کردند جنها نمی دانستند چگونه خدا را تسبیح کنند، پس بعد از تسبیح ما آن‌ها نیز خدا را تسبیح کردند.

سپس خدای تبارک و تعالی زمین را آفرید و بر آن نوشت: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی امیر المؤمنین وصیّه ایدته و نصرتّه به) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او و علی علیه السلام جانشین رسولم است و به وسیله ایشان رسولم را یاری کردم.

سپس امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای جابر! همانا آسمان‌ها بدون عمود بر پا شد و زمین ثابت شد.

سپس خدای تبارک و تعالی آدم علیه السلام را از گل زمین آفرید، پس از روحش در آن دمید و ذریه ایشان را از صلبش خارج کرد، پس ربوبیت و وحدانیت خود و نبوت محمد صلی الله علیه و اله و ولایت علی علیه السلام را عرضه کرد، سپس بعضی از آن‌ها آن را قبول کردند و بعضی دیگر قبول نکردند و اولین کسی که اقرار کرد حضرت آدم علیه السلام بود.

سپس به حضرت محمد صلی الله علیه و اله فرمودند: به عزّت و جلالم قسم اگر تو و علی علیه السلام و عترت پاک و هدایت کننده از رهبران نبودید بهشت و آتش و مکان و زمین و آسمان و فرشته و خلقی را که مرا عبادت کنند نمی آفریدم.

ای محمد صلی الله علیه و اله! تو حبیبم، خلیلم، صفتم و بهترین آفریده ام هستی، تو اولین کسی بودی که آن را آفریدم، سپس علی بن ابی طالب امیر المؤمنین علیه السلام را آفریدم که به وسیله ایشان تو را نصرت دهم و ایشان را عروة الوثقی و نور اولیا و نور هدایت قرار دادم پس شما را از نور عظمتم آفریدم و به وسیله شما از بندگانم سؤال می کنم و شما بر آن‌ها حجّت هستید و همه چیز از بین رفتنی است به جز صورت‌م و شما صورت من هستید که از بین نمی روید و به هلاکت نمی رسید و هر کس با شما دوست شود از بین نمی رود و به هلاکت نمی رسد و اگر با شما دوست شد من به استقبال او خواهم رفت و هر کس با شما دشمنی کند گمراه خواهد شد و از بین خواهد رفت، پس شما حامل اسرار و گنج‌های

علم من و سرورهای اهل آسمان ها و زمین هستید.

سپس خدای تبارک و تعالی همه چیز را از آسمان به زمین پایین آورد از جمله فرشتگان و مخلوقات دیگر و انوار ما اهل بیت علیهم السلام را نیز با آن ها پایین آورد.

پس مخلوقات را صف به صف قرار داد و به ما فرمود که ایشان را در زمینش تسبیح بگوییم و تقدیس و عبادت کنیم، هم چنان که در آسمان تقدیس و عبادت کرده بودیم و وقتی خواست ذریه آدم علیه السلام را خارج کند، نور را داخل آن قرار داد، سپس ذریه اش را خارج کرد.

پس ما تسبیح کردیم و آن ها نیز تسبیح کردند و اگر این طور نبود نمی دانستند چگونه خدای تبارک و تعالی را تسبیح کنند، پس خدای تبارک و تعالی از آن ها به ربوبیت خود عهد و پیمان گرفت، پس نور ما اولین چیزی بود که گفت: (بلی) وقتی خدای تبارک فرمودند: (الست بربکم) آیا من پروردگار شما نیستم؟ جواب دادیم: بلی، سپس امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ما اولین آفریده ها هستیم که خدای عزوجل خلق را با ما آفرید و اولین آفریده ها هستیم که خدا را عبادت و تسبیح و تقدیس کردیم. ما سبب آفریده شدن خلق بودیم؛ زیرا خلق به خاطر ما آفریده شدند و بعد فرشتگان و انسان ها و جن ها آفریده شدند، پس خدا را به وسیله ما پرستش کردند و خدا به وسیله ما شناخته شد و خداوند به وسیله ما به خلقش پاداش و عقاب می دهد.

سپس این آیه را تلاوت نمودند: (وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُونَ وَإِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ). (1)

پس پیامبر صلی الله علیه و اله اولین کسی بود که خدا را عبادت کرد و اولین کسی بود که شریک داشتن خدا را انکار کرد، سپس خداوند ما را در صلب آدم گذاشت و نور ما باقی ماند و آن نور از صلب به صلب و از رحم به رحم دیگر منتقل می شد تا وقتی که از صلبی که آن را دوست داشت خارج شود.

پس آن را در صلب عبدالمطلب قرار داد و از آن منتقل کرد تا وقتی که آن نور دو نصف شد که نصفش را در صلب عبدالله و نصف دیگرش در ابوطالب علیه السلام قرار داد و آن معنای این آیه است: (و تَقَلَّبْتَكَ فِي السَّاجِدِينَ) (2) یعنی (فی اصلاّب النبین و ارحام نسائهم) ای محمد! تو را در مسجد قرار می دهیم، یعنی تو را در اصلاّب پیامبران و ارحام زنان آنان قرار می دهیم.

و به خاطر همین بود که خدای تبارک و تعالی ما را در اصلاّب و ارحام آن ها قرار داد تا ما را در این زمان خارج کنند.

ص: 431

1- سوره مبارکه صافات آیات 165-166

2- سوره مبارکه شعراء، آیه 219

پس ما همان کسانی هستیم که به اصلاب و ارحام منتقل شدیم سپس از اصلاب و ارحام پدران و مادران مان خارج شدیم. (1)

(416)

(نام امیرالمؤمنین بر لوح محفوظ نوشته شده بود)

شیخ طبرسی در احتجاج از قاسم بن معاویه روایت کرده است: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: اهل سنن می گویند وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله نه به معراج رفتند دیدند بر عرش نوشته شده است: (لا اله الا الله محمد رسول الله ابی بکر الصدیق) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده خدا است و ابی بکر دوست بزرگ است. امام صادق علیه السلام فرمودند: سبحان الله!

سپس فرمودند: وقتی خدای تبارک و تعالی عرش را آفریدند روی آن نوشتند: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او و علی سرور مؤمنان است و وقتی لوح محفوظ را آفرید آن نوشته را نیز بر لوح محفوظ نوشت و وقتی اسرافیل علیه السلام را آفرید بر پیشانی اش نوشت و وقتی جبرئیل علیه السلام را آفرید آن را بر دو بالش نوشت و وقتی آسمان ها را آفرید بر آن ها نیز نوشت و وقتی زمین را آفرید بر آن نوشت و وقتی کوه ها و خورشید را آفرید بر آن ها نیز نوشت و نیز بر ماه نوشت و این سیاهی که روی ماه می بینید همان نوشته است. (2)

(417)

(لا اله الا الله محمد رسول الله علی وصیه)

ابن بابویه در کتاب نصوص درباره دوازده امام معصوم علیهم السلام با استناد از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: پدرم از رسول خدا صلی الله علیه و اله نقل کردند: اولین چیزی که خدای تبارک و تعالی آفرید حجاب بود که بر آن نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و علی وصیه) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او و علی جانشین محمد صلی الله علیه و اله است.

سپس عرش را آفرید و بر ارکان آن همان را نوشت، سپس آسمان ها و زمین را آفرید و بر طبقات آن ها نیز آن را نوشت، سپس لوح را آفرید و بر اطراف آن نوشت و هر کس بگوید من را دوست دارد و وصی م را دوست ندارد دروغ گفته است و هر کس بگوید پیامبر را می شناسم و وصی

ص: 432

1- مدینه المعاجز، ص 140

2- مدینه المعاجز، ص 140-141

اورا نمی شناسم کافر است.

سپس فرمودند: همانا اهل بیت در امان هستند، همانا دوستی آن ها دوستی من است، پس بر آن ها تمسک جوید تا گمراه نشوید.

از ایشان سؤال شد: اهل بیت شما چه کسانی هستند؟

ایشان فرمودند: علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و دو فرزند شان و نه نفر از فرزندان حسین بن علی علیه السلام که آن ها ائمه ابرار و اطهار و معصوم هستند. (1)

(418)

(بر ساق عرش نوشته شده....)

ابن بابویه در کتاب نصوص با استناد از انس بن مالک روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند دیدم روی ساق عرش نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله و ایدته بعلی و نصرته به) خدایی جز الله نیست، محمد فرستاده او است و او را به وسیله علی علیه السلام نصرت دادم و هم چنین دوازده اسم دیدم که با نور نوشته شده بود، اسم علی بن ابی طالب و دو فرزندش حسن و حسین علیهم السلام و بعد از آن ها نه اسم دیگر نوشته شده بود و در بین آن ها اسم حجّة بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف می درخشید پس عرض کردم: پروردگارا! این اسم ها مال چه کسانی هستند؟

خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: آن ها اوصی و از ذریّه تو هستند که به وسیله آن ها پاداش و عقاب می دهم.

(419)

(بر ساق عرش نوشته شده است که محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند)

سید ولی بن نعمه الله در کتاب جامع فوائد از صدوق ابی جعفر محمد بن بابویه با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است که شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: روزی از روزها اسرافیل علیه السلام و جبرئیل علیه السلام در مورد مقام خود گفت و گو می کردند.

اسرافیل علیه السلام به جبرئیل علیه السلام گفت: من از تو بهتر هستم.

جبرئیل علیه السلام به اسرافیل گفت: به چه دلیلی از من بهتر هستی؟

ص: 433

اسرافیل علیه السلام گفت: به خاطر این که من صاحب هشت نفر هستم که حامل عرش هستند و صاحب نفخه صور (شیپور) و پادشاه فرشتگان و نزدیک ترین آن ها به درگاه خدای تبارک و تعالی هستم، به خاطر همین از تو بهتر هستم.

جبرئیل علیه السلام گفت: نه، بلکه من از تو بهتر هستم.

اسرافیل علیه السلام گفت: به چه دلیلی از من بهتر هستی؟

جبرئیل علیه السلام جواب داد: به این دلیل که من امین خدا و وحی پیامبران و صاحب خوف هستم و خدای تبارک و تعالی هیچ امتی را به هلاکت نمی رساند مگر با دست من به خاطر همین من از تو بهتر هستم و مشاجره آن ها طولانی شد.

پس از طرف خدای تبارک و تعالی خطاب به اسرافیل علیه السلام و جبرئیل علیه السلام ندایی آمد که فرمود: ای اسرافیل علیه السلام و ای جبرئیل علیه السلام! ساکت باشید به عزت و جلالم قسم همانا مخلوقاتی بهتر از شما آفریده ام.

آن ها عرض کردند: پروردگارا! آیا کسی بهتر از ما آفریدی در حالی که ما را از نور آفریده ای؟! خداوند فرمود: بله آفریده ام.

سپس خدای تبارک و تعالی به حجاب فرمودند تا کنار برود، پس حجاب کنار رفت و یکباره نوشته ای بر روی ساق عرش دیده شد و آن نوشته این بود: (لا اله الا الله محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام خیر خلق الله) خدایی جز الله نیست و محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند.

سپس جبرئیل علیه السلام عرض کرد: خدایا! تو را به حق آن ها قسم می دهم که مرا خادم آن ها قرار دهی.

پس خدای تبارک و تعالی پاسخ داد: تو را خادم آن ها قرار دادم.

پس همانا جبرئیل علیه السلام خادم اهل بیت علیهم السلام است. (1)

(420)

(فرشتگان آسمان ها ایشان را می شناختند)

شرف الدین نجفی در کتابش با استناد از ابوذر غفاری روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله در منزل ام سلمه بودند و برایم سخن می گفتند و من گوش می دادم، یکباره امام علی علیه السلام وارد شدند و چهره رسول خدا صلی الله علیه و اله با دیدن چهره نورانی پسر عمو و برادرش علی بن ابی طالب علیه السلام نورانی شد،

ص: 434

پس ایشان را بغل کردند و بویدند و بوسیدند.

سپس رو کردند به من و فرمودند: آیا این شخص را که وارد شد می شناسی؟

عرض کردم: یا رسول الله! این شخص برادرت و پسر عمویت و همسر بتول، فاطمه زهرا علیها السلام و پدر امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند.

ایشان فرمودند: ای ابوذر! ایشان روح بزرگ خدا است، پس هر کس خدا را بخواهد باید از درش وارد شود، ای ابوذر! ایشان بر پا کننده عدالت و ذوب شونده از حرمت خدا است، او ناصر خدا و نصرت دهنده دین خدا و حجت خدا بر خلقش است.

پس خدای تبارک و تعالی هر چیزی که میخواهد به خلقش بفرستد از ایشان استفاده می کند.

سپس فرمودند: ای اباذر همانا خدای تبارک و تعالی برای هر ستون از ستون های عرش، هفتاد هزار فرشته قرار داد که هیچ عبادت و تسبیحی برای آن ها نیست مگر دعا کردن برای علی و شیعیان و دوستان علی علیه السلام و نفرین کردن دشمنان علی علیه السلام و دشمنان دوستان و شیعیان علی علیه السلام.

ای اباذر! اگر علی علیه السلام نبود، حق و باطل از هم شناخته نمی شدند و نیز مؤمن از کافر؛ زیرا ایشان مشرکین را سرکوب کرد تا وقتی که اسلام آوردند و خداپرست شدند و اگر علی علیه السلام نبود حق از باطل و مؤمن از کافر و بنده خدا از هم شناخته نمی شدند و به خاطر همین با مشرکین جنگ کرد و بعضی ها را به هلاکت رساند تا بعضی دیگر ایمان بیاورند و اگر علی علیه السلام نبود پاداش و عقاب و ستر و حجابی نبود.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله این آیه را تلاوت نمودند: (سَدَّ عَ لَکُم مِّنَ الدِّینِ مَا وَصَّی بِهِ نُوحًا وَ الَّذِی أَوْحَیْنَا إِلَیْکَ وَ مَا وَصَّیْنَا بِهِ إِبْرَاهِیمَ وَ مُوسَى وَ عِیْسَى أَنْ أَقِیمُوا الدِّینَ وَ لَا تَتَفَرَّقُوا فِیهِ کَبَّرَ عَلَی الْمُشْرِکِینَ مَا تَدْعُوهُمْ إِلَیْهِ اللَّهُ یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ یَشَاءُ وَ یَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ) همانا این دین که برای شما آمده دینی است که نوحه علیه السلام به آن وصیت کرده و ای پیامبر صلی الله علیه و اله به تو وحی کرده ایم همان طور که به ابراهیم و موسی و عیسی علیهم السلام وصیت کرده بودیم که دین را بر پا کنید و فرقی بین آن نگذارید.

خداوند بندگان مخلص را برای خود انتخاب کرد، پس هر کس را که دوست داشته باشد آن را هدایت و ولایت را به او نشان می دهد و هر کس را دوست نداشته باشد آن را هدایت نمی کند و قلبش را کور می کند از این که ولایت را بشناسد.

ای اباذر! ایشان آیات هدی و کلمه تقوی و عروة الوثقی و امام اولیای خدا و نور کسانی است که مرا اطاعت می کنند، ایشان کلمه ای است که خدا آن را بر بندگان عرضه کرد، پس هر کس ایشان را دوست داشت مؤمن خواهد بود و هر کس با ایشان دشمنی کند کافر است و هر کس ولایت را ترک

کند گمراه خواهد بود و هر کس به ولایت پشت کند مشرک است.

ای اباذر! در روز قیامت آن شخص را که به ولایت پشت کرده است می آورند در حالی که کر و لال و نایینا است و گریه می کند و در گردنش گردنبندی از آتش است که سی صد شعبه دارد و روی هر شعبه از آن، یک شیطان است که بر صورتش تف می کند.

ابوذر می گوید: عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت یا رسول الله صلی الله علیه و اله! درباره علی زیادتر برایم بگویید.

پس فرمودند: وقتی مرا به معراج بردند و به آسمان دنیا رسیدم، فرشته ای اذان گفت، پس تمام فرشتگان آن آسمان بلند شدند، سپس جبرئیل علیه السلام دستم را گرفت و جلوی آن ها برد و گفت: نماز بخوان با هفتاد صف از فرشتگان که هر صف آن از مشرق تا مغرب بود و هیچ کس تعداد آن ها را نمی داند به جز کسی که آن ها را آفریده است و آن کسی نیست جز خدای عزوجل، پس من نماز خواندم.

وقتی نمازم تمام شد، فرشتگان زیادی پیش من آمدند و از من سراغ علی علیه السلام را گرفتند و به من می گفتند: نزد شما حاجتی داریم!

من فکر می کردم شفاعت می خواهند؛ زیرا خدای تبارک و تعالی به من حوض شفاعت و فضیلت داده و نیز به همه پیامبران، پس به آن ها گفتم: ای فرشتگان پروردگارم! حاجت شما چیست؟ آن ها جواب دادند: وقتی به زمین برگشتی سلام ما را به علی علیه السلام برسانید و به ایشان بفرمایید همانا شوق دیدار ایشان را داریم.

پس من با تعجب از آن ها سؤال کردم: ای فرشتگان پروردگارم! آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

آن ها جواب دادند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چطور شما را شناسیم در حالی که شما اولین کسی هستید که خدای تبارک و تعالی شما را آفریده است و شما را از نور خود آفریده است.

سپس فرشتگان را از نورهایی که از شما می درخشید آفرید و ما از شما می گذشتیم و می شنیدیم که شما خدای عزوجل را تسبیح و تقدیس و تمجید و تکبیر می گفتید، پس ما هم خدای عزوجل را تسبیح و تکبیر می گفتیم، پس آن چه خدای تبارک و تعالی به زمین می فرستد برای شما است و آن چه برای خدا بالا می آید از شما است، پس چطور شما را شناسیم.

سپس مرا به آسمان دوم بردند، پس فرشتگان آسمان دوم نیز سخنان فرشتگان آسمان اول را به من گفتند.

من به آن ها گفتم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

فرشتگان جواب دادند: چرا شما را نشناسیم در حالی که شما از صفت های خدا هستید، خزائن علمش و عروة الوثقی و حجاب و کرسی و معدن علم او هستید، پس سلام ما را به علی علیه السلام برسان.

سپس مرا به آسمان سوم بردند و فرشتگان این آسمان نیز مانند دو آسمان پیشین به من می گفتند.

من نیز به آن ها گفتم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور شما را نشناسیم در حالی که شما مقام و حجّت خدا هستید و علی علیه السلام دابه الارض، مفصل قضا، صاحب عطا و کننده آتش و بهشت و کشتی نجات است، هر کس سوار آن کشتی شود نجات می یابد و هر کس تخلف کند وارد جهنم خواهد شد.

سپس شما در روز قیامت اولین کسانی هستید که محشور می شوید و از نور شما قیامت نورانی خواهد شد، پس سلام ما را به علی علیه السلام برسان.

سپس مرا به آسمان چهارم بردند، پس فرشتگان آن آسمان مانند فرشتگان آسمان های پیشین به من گفتند و من از آن ها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور ممکن است شما را نشناسیم در حالی که شما درخت نبوّت و بیت رحمت و معدن رسالت هستید و جبرئیل امین علیه السلام بر شما به وسیله وحی از آسمان نازل می شود، پس سلام ما را به علی علیه السلام برسان.

سپس مرا به آسمان پنجم بردند، پس فرشتگان آن آسمان نیز مانند فرشتگان آسمان های پیشین به من گفتند، پس من از آن ها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

جواب دادند: چطور ممکن است شما را نشناسیم در حالی که ما روز و شب به عرش سر می زنیم و بر آن نوشته شده: (لا اله الا الله محمد رسول الله ایده الله بعلی بن ابی طالب و نصر به) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و همانا خداوند تبارک و تعالی به وسیله علی بن ابی طالب علیه السلام ایشان را پیروز و یاری کرده است.

پس فهمیدیم که علی علیه السلام یک ولیّ از اولیای خداوند عزوجل است، پس سلام ما را به ایشان برسان.

سپس مرا به آسمان ششم بردند، فرشتگان این آسمان نیز مانند فرشتگان آسمان های پیشین به من گفتند، من نیز از آن ها سؤال کردم: آیا ما را به حق معرفت مان می شناسید؟

آن ها جواب دادند: چطور ممکن است شما را شناسیم در حالی که خدای تبارک و تعالی بهشت فردوس را آفرید که بر درش درختی است که هیچ برگی در آن نیست مگر این که با نور بر آن نوشته شده: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب عروة الله الوثقی و حبل الله المتین و عینه علی الخلائق اجمعین) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده او است و علی بن ابی طالب علیه السلام العروه الوثقی و حبل الله المتین و چشم خدا برای تمام آفریده ها است، پس سلام ما را به علی علیه السلام برسان.

سپس مرا به آسمان هفتم بردند، پس شنیدم فرشتگان آسمان هفتم می گفتند: (الحمد لله) خدا را شکر می گویم که به وعده اش عمل کرده است.

از آن ها سؤال کردم: خدای تبارک و تعالی چه وعده ای به شما داده است؟

جواب دادند: یا رسول الله! وقتی خدای تبارک و تعالی شما را از اشباح نور آفرید و لایت شما را بر ما عرضه کرد آن گاه ما به و لایت شما اقرار کردیم، پس نزد درگاه حق در مورد دوستی شما شکایت کردیم و خدای تبارک و تعالی وعده دیدارت را به ما بشارت داد که شما را نزد ما بیاورد، پس به وعده ای که داده بود عمل کرد. (1)

(421)

(استقرار عرش و کرسی به وسیله نام امیرالمؤمنین علیه السلام)

ابو الحسن محمد بن احمد شاذان فقیه در مناقبش از طرف عامه از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: قسم به آن خدایی که مرا به حق فرستاد کرسی و عرش و فلک و آسمان و زمین بر پا نشد مگر این که خدای تبارک و تعالی بر آن لا اله الا الله محمد رسول الله و علی امیر المؤمنین نوشت؛ همانا خدای تبارک و تعالی مرا به آسمان ها برد و مورد لطفش قرار داد و به من فرمود: ای محمد جواب دادم لبیک ربی و سعیدیک!

سپس فرمودند: من محمود و تو محمد هستی و اسم تو از اسم من مشتق شده است و تو را بر جمیع خلقتم افضل کرده ام، پس به برادرت علی علیه السلام علم بیاموز تا خلقتم را هدایت کند.

ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا من علی علیه السلام را امیر المؤمنین (سرور مؤمنان) قرار داده ام، پس هر کس به و لایتش اقرار نکند آن را لعنت می کنم و هر کس با ایشان دشمنی کند آن را عذاب خواهم داد و هر کس از ایشان اطاعت کند به خود نزدیکش می کنم.

ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا علی علیه السلام را امام مسلمانان قرار داده ام، پس هر کس برایشان تقدّم کند آن را

ص: 438

به هلاکت می رسانم و هر کس به ایشان عصیان کند آن را عذاب می دهم، همانا علی علیه السلام سرور اوصی و رفیق پیشتازان در ایمان و حجت بر تمام خلق من است. (1)

(422)

(همانا خدای تبارک و تعالی در معراج با لفت امام علی علیه السلام با پیامبر عظیم الشان اسلام سخن فرمود)

ابن شهر آشوب از ابن جریر طبرسی با استناد از ابی مخنف از ابن عمر روایت کرده است: شنیدم که از رسول خدا صلی الله علیه و اله سؤال شد: وقتی به معراج رفتید خدای تبارک و تعالی با چه لغتی با شما حرف زد؟

فرمودند: به زبان علی علیه السلام و با من حرف زد و من خیلی تعجب کردم، پس عرض کردم: خدایا! تو مرا خطاب نمودی یا علی علیه السلام!

پس ندایی شنیدم که فرمود: ای احمد! من بودم و هیچ چیزی نبود تا با زبان انسان ها سخن بگویم که مرا با آن وصف کنی، همانا تو را از نورم آفریدم و علی علیه السلام را از نور تو آفریدم، پس من از اسرار قلبت آگاه شدم که کسی را بهتر از علی علیه السلام دوست نداری، پس با زبان او با تو سخن گفتم تا دلت مطمئن شود.

و نیز از طریق اهل سنن از عبدالله بن عمر و نیز از عمر بن ابراهیم اوسی روایت شده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: شبی که مرا به معراج بردند جبرئیل علیه السلام در مقامش ایستاد، وقتی از سلام کردن و حرف زدن با فرشتگان فارغ شدم به جایی رفتم که همه صداهای قطع شد و زنده بودن و مرده بودن برایم یکی شد، قلبم پریشان شد، یکباره صدایی شنیدم که با زبان علی بن ابی طالب علیه السلام مرا صدا می زد و به من می فرمود: ای محمد! بایست، همانا پروردگارت نماز می خواند. عرض کردم: چگونه نماز می خواند در حالی که به هیچ نمازی از بندگانش نیاز ندارد.

به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا خدای تبارک و تعالی بر شما صلوات می فرستد تا فرشتگان شما را از تاریکی ها به نور هدایت کنند و صلوات من بر شما و امت شما رحمت است و تو هیچ صدایی نشنیدی مگر صدای علی علیه السلام. (2)

ص: 439

1- مدینه المعاجز، ص 144

2- مدینه المعاجز، ص 145

(خداوند تبارک و تعالی به علی علیه السلام سلام می رساند)

ابو الحسن فقیه بن شاذان از مناقب الائمه از امام جعفر صادق علیه السلام و از جدش امام حسین علیه السلام روایت کرده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به معراج بردند، از آسمان ها گذشتم تا به حجاب نور رسیدم، آن گاه خدای تبارک و تعالی با من سخن گفتند و فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و اله! سلام مرا به علی علیه السلام برسان و به ایشان بگو که ایشان بعد از تو بر تمام خلقم حجّت است و به وسیله ایشان به بندگانم کمک می کنم و به وسیله ایشان به آن ها رسیدگی می کنم، اگر کسی در دنیا از اوامر ایشان اطاعت کند و نیز از دشمنی با ایشان پرهیز کند به من می رسد و من آن را در بهشت جاویدم قرار می دهم و اگر غیر از این باشد آن را در جهنم قرار می دهم.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی من به اندازه دو کمان یا کمتر با خدا فاصله داشتم پروردگارم به من فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و اله! اسلام بر تو، از طرف من به علی بن ابی طالب سلام برسان و به ایشان بگو من دوستش دارم و کسی که ایشان را دوست بدارد من او را دوست می دارم.

ای محمد! همانا اسم او را از اسمم مشتق نموده ام، همانا من (علی عظیم) هستم و ایشان (علی) است و من (محمود) هستم و تو (محمد) هستی، ای محمد! اگر بنده ای مرا نهصد و پنجاه سال عبادت کند و مرا در روز قیامت با عبادت هایش ملاقات کند، هیچ حسنه ای برای او نزد من نیست مانند یک حسنه از حسنات علی بن ابی طالب علیه السلام، سپس فرمودند: چرا منافقان باور نمی کنند که این فضیلت برای علی بن ابی طالب علیه السلام است؟ (1)

(اولین کسانی که خداوند آفرید)

محمد بن یعقوب کلینی از علی بن محمد از سهل بن زیاد بن ولید از یونس بن یعقوب از سنان بن ظریف از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: ما اهل بیت اولین کسانی هستیم که خدا ما و اسم ما را نورانی کرد، وقتی خدای تبارک و تعالی آسمان ها و زمین را آفرید منادی صدازد: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) سه بار و (أَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا).

(آنچه روی خورشید نوشته شده است)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه از عبدالله بن مسعود از رسول خدا صلی الله علیه و اله روایت کرده است: همانا خورشید در صورت دارد که یکی از آن ها روی اهل آسمان را روشن می کند و روی دیگرش اهل زمین را روشن می کند و بر هر دو روی آن چیزی نوشته شده است.

سپس فرمودند: آیا می دانید چه نوشته شده است؟ عرض کردیم: خدا و پیغمبرش بهتر می دانند.

فرمودند: بر صورتی که به طرف اهل آسمان است نوشته شده است: (اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ) همانا خدای تبارک و تعالی نور آسمان ها است و بر صورت دیگرش که به طرف اهل زمین است نوشته شده است: (عَلَيْ نُورُ الْأَرْضِينَ) همانا علی علیه السلام نور زمین ها است. (1)

(آنچه روی ماه نوشته شده است)

ابن شهر آشوب از عبدالله بن عبدی حافظ در تاریخ جرحان و نظیری و خصائص از ابن عباس و ابن مسعود از رسول خدا صلی الله علیه و اله روایت کرده اند: همانا ماه دو صورت دارد که یک روی آن به طرف اهل آسمانها و روی دیگرش به طرف اهل زمین است.

بر آن صورت که آسمان ها را روشن می کند نوشته شده است: (اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ) خدای تبارک و تعالی نور آسمان ها و زمین ها است و بر صورت دیگرش نوشته شده است: (مُحَمَّدٌ وَ عَلِيٌّ نُورُ الْأَرْضِينَ) محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام نور زمین ها هستند. (2)

(فرشته ای که نصفش یخ و نصف دیگرش آتش است)

ابن شهر آشوب از خطیب در کتاب اربعین با استناد از محمد بن حنیفیه روایت کرده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند در آسمان چهارم و هفتم فرشته ای دیدم که نصفش از آتش و نصف دیگرش یخ بود و در پیشانی آن نوشته شده بود: (أيد الله محمداً بعلی) خدای تبارک و تعالی حضرت محمد صلی الله علیه و اله را به وسیله علی علیه السلام پیروز کرده است.

پس من متعجب ماندم، آن فرشته به من گفت: چرا تعجب می کنی؟ این نوشته ای که بر پیشانی

من می بینی خدای تبارک و تعالی هزار سال قبل از این که دنیا را خلق کند بر پیشانی ام نوشت. (1)

(428)

(آنچه بر بال های جبرئیل علیه السلام نوشته شده است)

محمد بن علی بن شهر آشوب از خطیب در کتاب اربعین روایت کرده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: روزی جبرئیل امین علیه السلام نزد من آمد و بال هایش را باز کرد در حالی که روی یکی از بال هایش (لا اله الا الله محمد النبی) و بر بال دیگرش (لا اله الا الله علی الوصی) نوشته شده بود.

این روایت با استناد فراوان از طریق اهل سنن از پیامبر صلی الله علیه و اله روایت شده است.

(429)

(فرشته ای به نام صرصائیل علیه السلام)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب ائمه از طریق عامه از امام صادق علیه السلام و ایشان نیز از پدرشان از جدشان امام حسین بن علی علیه السلام روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله در خانه ام سلمه بود، یکباره فرشته ای پایین آمد که بیست سر داشت و در هر سرش هزار زبان بود که خدای تبارک و تعالی را با آن زبان ها تسبیح و تقدیس می کرد در حالی که هر زبان با زبان خاص خودش تسبیح می گفت.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله فکر کرد کسی که پیش ایشان نازل شده جبرئیل امین علیه السلام است، پس از آن فرشته سؤال کردند: ای برادرم، ای جبرئیل علیه السلام! تا به حال تو را به این صورت ندیده بودم؟

آن فرشته عرض کرد: ای پیامبر خدا صلی الله علیه و اله! من جبرئیل امین علیه السلام نیستم؛ بلکه من صرصائیل هستم و خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا دو نور را با هم عقد کنم.

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن فرشته فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: دخترم فاطمه علیها السلام را با علی بن ابی طالب علیه السلام.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله بین فاطمه علیها السلام و علی علیه السلام عقد بست با شهادت و حضور جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و صرصائیل علیه السلام.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله بین دو کتف صرصائیل علیه السلام را نگاه کردند و دیدند روی آن نوشته شده است: (لا اله الا الله محمد رسول الله نبی الرحمة علی بن ابی طالب مقیم الحجة) خدایی جز الله نیست و

ص: 442

محمد فرستاده خدا است پیامبر رحمت و علی بن ابی طالب علیه السلام بر پا کننده حجّت خدا است. پیامبر صلی الله علیه و اله از آن سؤال کردند: از چه مدّتی این نوشته بین دو کتف نوشته شده است؟

او عرض کرد: خدای تبارک و تعالی دوازده هزار سال قبل از این که دنیا را خلق کند آن را بین دو کتفم نوشت. (1)

(430)

(محمد رسول الله و علی وصیّه)

محمد بن یعقوب کلینی از حسین بن محمد از معلی بن محمد از احمد بن محمد بن علی از علی بن جعفر روایت کرده است: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله در مسجد نشسته بودند فرشته ای داخل شد که بیست و چهار صورت داشت.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله به آن فرشته فرمودند: ای حبیبم، جبرئیل علیه السلام! تا به حال تو را به این شکل ندیده بودم؟ آن فرشته عرض کرد: ای پیامبر صلی الله علیه و اله! من جبرئیل علیه السلام نیستم؛ بلکه خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا نور را به عقد نور در بیاورم.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: فاطمه علیها السلام را با علی علیه السلام.

امام علی علیه السلام می فرماید: وقتی آن فرشته خواست برود بین دو کتفم نوشته شده بود: (محمد رسول الله علی وصیّه).

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای ملک خدا! از چه وقت این نوشته بین دو کتف تو نوشته شده است؟ عرض کرد خداوند آن را بیست و دو هزار سال قبل از آفریده شدن آدم بر کتفم نوشت.

و نیز صاحب مسند فاطمه علیها السلام که به مناقب فاطمه علیها السلام معروف است با استناد از حضرت موسی کاظم علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله نشسته بودند، یکباره فرشته ای نزد ایشان آمد در حالی که بیست و چهار صورت داشت.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای حبیبم، ای جبرئیل علیه السلام! تا به حال تو را به این صورت ندیده بودم؟ آن فرشته عرض کرد من جبرئیل نیستم؛ بلکه من محمود هستم و خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا دو نور را با هم عقد کنم.

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: چه کسی را با چه کسی؟ عرض کرد: فاطمه علیها السلام را با علی علیه السلام و وقتی

ص: 443

آن فرشته خواست پرواز کند، بال هایش را باز کرد و یکباره این نوشته بین دو کتفش دیده شد: (محمد رسول الله علی وصیّه).

پیامبر صلی الله علیه و اله از او سؤال کردند: از چه مدت این نوشته بین دو کتفت نوشته شده است؟ عرض کرد: خداوند آن را دویست و بیست هزار سال قبل از خلقت آدم بین دو کتفم نوشت. (1)

(431)

(راست گوی بزرگ)

محمد بن عباس از جعفر بن محمد بن مالک با استناد از عباد بن صهیب از امام صادق علیه السلام از پدر گرامی شان از پدران شان علیه السلام روایت کرده است: یک روز فرشته ای نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد که آن فرشته بیست هزار سر داشت، پس وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله آن را دیدند بلند شدند و خواستند دست آن فرشته را ببوسند، پس آن فرشته به ایشان عرض کرد: صبر کن، صبر کن ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا شما نزد خدای تبارک و تعالی از آسمان ها و زمین ها و آن چه در آن ها وجود دارد والاتر و بهتر هستی، پس بین دو کتفش نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی الصدیق الاکبر).

پیامبر صلی الله علیه و اله به او فرمودند: ای حبیبم! ای محمود! از چه زمانی این نوشته بین دو کتف نوشته شده است؟

عرض کرد: دوازده هزار سال قبل از این که خدا پدرت آدم علیه السلام را خلق کند آن را بین دو کتفم نوشت. (2)

(432)

(درختی از نور)

سید رضی در عیون معجزات با استناد از ابن عباس علیه السلام روایت کرده است که عایشه گفت: روزی وارد خانه شدم و دیدم پیامبر صلی الله علیه و اله دستان دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را می بوسد و می بوید.

به ایشان عرض کردم: یا رسول الله! آیا ایشان را دوست می داری؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی به معراج رفتم و به آسمان چهارم رسیدم، جبرئیل علیه السلام اذان و میکانیل علیه السلام اقامه گفت، سپس به من گفته شد: ای محمد صلی الله علیه و اله! جلو بیا و نماز بخوان تا اهل آسمان چهارم به امامت تو نماز بخوانند، من نیز نزدیک شدم و نماز خواندم.

ص: 444

1- مدینه المعاجز، ص 146

2- مدینه المعاجز، ص 146

آن گاه به طرف راستم رو کردم و ابراهیم خلیل علیه السلام را دیدم که در یکی از باغ های بهشت نشسته بود و فرشتگان دور ایشان حلقه زده بودند.

سپس به آسمان ششم رسیدم، پس مرا صدا زدند و گفتند: چه خوب است پدری مانند ابراهیم خلیل علیه السلام و چه خوب است برادری مانند برادر و وزیرت علی بن ابی طالب علیه السلام.

پس جبرئیل علیه السلام دستم را گرفت و مرا وارد بهشت کرد، یکباره درختی از نور دیدم که میان ریشه هایش فرشته هایی بودند که پارچه های بهشتی را تا می کردند.

به جبرئیل علیه السلام گفتم: ای جبرئیل علیه السلام! این درخت مال کیست؟

جبرئیل علیه السلام به من فرمود: این درخت مال برادر و وصیت علی بن ابی طالب علیه السلام است و این دو فرشته را که می بینی پارچه های بهشتی را تا روز قیامت تا می کنند.

سپس یک دانه رطب و سیب را برداشتم و خوردم و از آن دو، در صلبم آب به وجود آمد، سپس پایین آمدم و با خدیجه نزدیکی کردم و از آن آب، فاطمه زهرا علیها السلام، حوریه انسیه به وجود آمد، از آن روز به بعد هر گاه مشتاق بوی بهشت شوم زهرا را می بویم.

ابن عباس می گوید: نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رفتم و ایشان نیز مانند این حدیث را برای من ذکر کرد. (1)

(433)

(حضرت محمد صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را در آسمان دیدند)

شیخ در امالی با استناد از انس بن مالک از رسول خدا صلی الله علیه و اله روایت کرده است: وقتی مرا به آسمان بردند و به اندازه دو تیر کمان با خدای تبارک و تعالی فاصله داشتم خدا به من فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و اله! چه کسی از خلق را دوست داری؟ عرض کردم: ای پروردگارم! علی علیه السلام را دوست دارم.

پس خدای تبارک و تعالی فرمودند: ای محمد صلی الله علیه و اله! صورت خود را به طرف راست برگردان؛ من نیز صورتم را به طرف راست گرداندم و یکباره علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدم. (2)

(434)

(فرشته ای که به ولایت و جانشینی امیرالمؤمنین علیه السلام اقرار کرد)

ابن شهر آشوب از کتاب عترت نقل کرده است: یک روز فرشته ای مانند پرنده از آسمان آمد و

1- مدينة المعاجز، ص 146 این روایت با استناد متواتر از ابن عباس روایت شده است.

2- مدينة المعاجز، ص 146

بر دست مبارک پیامبر صلی الله علیه و اله می نشست و به ایشان سلام کرد و به نبوت ایشان اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست امام علی علیه السلام نشست و سلام کرد و به ولایت و جانشینی ایشان بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست حسین علیهم السلام نشست و نیز بر ایشان سلام کرد و به امامت و ولایت آن ها بعد از پدر گرامی شان اقرار کرد، سپس پرواز کرد و روی دست پیامبر صلی الله علیه و اله نشست.

پیامبر صلی الله علیه و اله از او سؤال کردند: چرا بر دست فلانی و فلانی نشستی؟

او عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! من هرگز روی زمینی که در آن خدای تبارک و تعالی را عصیان می کنند ننشسته ام، پس چطور می توانم روی دست کسی که به خدا عصیان کرده است بنشینم. (1)

(435)

(فرشته ای که از امت پیامبر صلی الله علیه و اله خبر داد)

شیخ طبرسی در احتجاج از ابی بن کعب روایت کرده است: همانا نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله بودم، ایشان با کسی سخن می گفتند و من صدای آن شخص را می شنیدم؛ ولی آن شخص را نمی دیدم! یکی از سخنان آن شخص این بود که به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! شما را نصیحت می کنم به امت خود بگویی که از علی علیه السلام پیروی کنند. پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: امتم را بعد از من چگونه می بینی؟

او جواب داد: ای محمد صلی الله علیه و اله! ابرار و پرهیزکاران امت تو از ایشان پیروی می کنند و گمراهان امت تو با ایشان مخالفت می کنند؛ مانند پیامبران قبل از تو، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا موسی بن عمران علیه السلام، یوشع بن نون علیه السلام را بعد از خود جانشین قرار داد در حالی که او کسی بود که عابدترین و پرهیزکارترین و دانا ترین فرد در قوم بنی اسرائیل بود.

پس ایشان به قوم بنی اسرائیل فرمودند: ای قوم! بدانید و آگاه باشید که وصی و جانشین بعد از من یوشع بن نون است، همان طور که شما می گوید علی علیه السلام بعد از من جانشین من است، پس بنی اسرائیل به یوشع بن نون علیه السلام حسد ورزیدند و بعد از حضرت موسی علیه السلام ایشان را لعن می کردند و ناسزا می گفتند و ایشان را برکنار کردند.

امت تو نیز سنت بنی اسرائیل را ادامه می دهند و وصی تو را برکنار می کنند و علم ایشان را انکار می کنند.

راوی می گوید: عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این کیست که با او سخن می گوید؟

ص: 446

ایشان فرمودند: این فرشته ای از فرشتگان پروردگار است که مرا از امت خویش بعد از خودم خبر می دهد که امتم بعد از من با وصی و جانشینم علی بن ابی طالب علیه السلام مخالفت می کنند.

سپس فرمودند: همانا ایشان هدایت کننده امت و زنده کننده سنت من است و ایشان امام تو است، پس هر کس به امامت و ولایت ایشان راضی شد آن را در بهشت ملاقات می کنم و هر کسی وصیتم را قبول نکند و به آن پشت کند، آن را در آخرت شفاعت نمی کنم و در نزد خدای تبارک و تعالی از حوضم (کوثر) سیرابش نمی کنم. (1)

(436)

(سلام کردن حضرت خضر علیه السلام)

ابن بابویه در عیون الاخبار با استناد از یحیی بن سعید بلخی از علی بن موسی الرضا علیه السلام از پدران شان از امام علی علیه السلام روایت کرده است: یک روز در حالی که با پیامبر صلی الله علیه و اله در مدینه راه می رفتم یکباره پیرمردی را دیدم که بلند قد بود و ریش پُر و بلند داشت، پس آن پیرمرد به پیامبر صلی الله علیه و اله اسلام کرد و پیامبر صلی الله علیه و اله جواب سلامش را دادند.

سپس به من فرمودند: سلام بر تو ای چهارمین خلیفه!

سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: یا رسول الله! آیا این طور نیست؟

پیامبر صلی الله علیه و اله در جوابش فرمودند: همین طور است؟

سپس آن پیرمرد رفت.

امام علی علیه السلام می فرماید: از رسول خدا صلی الله علیه و اله سؤال کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این پیرمرد چه گفت و چرا شما درست بودن کلامش را ثابت کردید؟

ایشان فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی در کتابش فرموده: (إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً) همانا من یک جانشین در زمین قرار خواهم داد و این خلیفه (جانشین) همان حضرت آدم علیه السلام است و ایشان اولین خلیفه خدا است.

سپس خدای تبارک و تعالی خطاب به حضرت داوود علیه السلام فرمود: (يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ) (2) ای داوود! همانا تو را خلیفه خود قرار دادم، پس در زمین بین مردم به عدل و حق حکم کن و حضرت داوود علیه السلام خلیفه دوم خدا است.

ص: 447

1- مدینه المعاجز، ص 147

2- سوره مبارکه ص، آیه 26

و نیز خدای تبارک و تعالی در کتابش در مورد حضرت موسی علیه السلام فرموده است: موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! خلیفه ای برای من قرار بده که بین قوم صلح برقرار کند و برادرم هارون را خلیفه من قرار بده، پس حضرت هارون برادر حضرت موسی علیه السلام خلیفه سوم است.

و نیز خدای تبارک و تعالی فرمود: (وَ أَذَانٌ مِّنَ اللَّهِ وَ رَسُولُهُ إِلَى النَّاسِ يَوْمَ الْحَجِّ الْأَكْبَرِ) و همانا تو تبلیغ کننده به یگانه پرستی خدا و رسولش هستی و تو وصی و وزیر و بر پا کننده دین و جانشین من هستی و تو برایم مانند هارون به موسی علیه السلام هستی و پیامبری بعد از من نیست و تو چهارمین خلیفه هستی، آیا نمی دانی آن پیر مرد کیست؟

عرض کردم: نه، نمی دانم کیست!

ایشان فرمودند: آن پیر مرد برادرم حضرت خضر علیه السلام است.

و نیز ابو الحسن محمد بن شاذان در مناقب المائه از امام سجاده علیه السلام از امام حسین علیه السلام از امام علی علیه السلام روایت کرده است: هر کسی که می گوید من چهارمین خلیفه خدا در زمین نیستم، خدا لعنتش کند. (1)

(437)

(صدایی که پیامبر صلی الله علیه و اله از زیر عرش شنیدند)

ابو الحسن به شاذان فقیه با استناد در کتاب مناقب از ابی هریره روایت کرده است که پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: شبی که مرا به معراج بردند و به آسمان هفتم رسیدم، ندایی از زیر عرش شنیدم که می گفت: (إِنَّ عَلِيًّا آيَةُ الْهُدَى وَ حَبِيبٌ مَّنْ يُؤْمِنُ بِي فَبَلِّغْ عَلِيًّا) همانا علی علیه السلام آیت هدایت است، هر کس به ایشان ایمان آورد حبیب خدا است، پس آن را به علی ابلاغ کن.

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله از معراج پایین آمدند، آن ندا را از یاد بردند، پس این آیه از طرف خدای تبارک و تعالی نازل شد: (يَا أَيُّهَا الرُّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ) ای پیامبر صلی الله علیه و اله! آن چه از طرف پروردگارت در مورد علی علیه السلام ابلاغ شد ابلاغ کن و اگر این کار را نکنی رسالتی که برگردنت است انجام نداده ای. (2)

(438)

(ندایی که پیامبر در شب اسری شنیدند)

از طریق اهل سنن از موفق بن احمد با استناد از ابوذر غفاری روایت شده است: روزی امام

ص: 448

1- مدینه المعاجز، ص 147

2- مدینه المعاجز، ص 147

علی علیه السلام خطبه ای ایراد کردند که مضمون آن درباره فضائل و غیره بود تا وقتی که فرمودند: از شما سؤال می کنم: آیا وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله به آسمان هفتم رفتند نوری مرتفع نشد؟ پس خدای تبارک و تعالی وعده هایی به پیامبر صلی الله علیه و اله دادند و با ایشان سخن گفتند، سپس وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله برگشتند صدایی از پشت حجاب شنیدند که فرمود: چه خوب است پدری مانند ابراهیم علیه السلام و چه خوب است برادری مانند برادرت علی علیه السلام، پس درباره ایشان به امت خود وصیت کن. (1)

(439)

(ماموریت پیامبر صلی الله علیه و اله از طرف خدای تبارک و تعالی)

از طریق اهل سنن از خطیب ترین خطباء خوارزم موفق بن احمد با استناد از امام علی علیه السلام روایت شده است که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند، سپس از آسمان به سدره المنتهی بردند، پس وقتی نزد پروردگارم ایستادم به من فرمود: ای محمد! عرض کردم: لبیک و سعیدیک ربی .

به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! از میان خلق من، چه کسی را بهتر از همه دوست می داری؟

عرض کردم: ای پروردگارم! علی علیه السلام را بیشتر از همه کس دوست می دارم.

به من فرمود: آیا کسی را بعد از خودت خلیفه و وصی قرار دادی تا بندگانم را از کتاب آگاه کند؟

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای پروردگارم! تو برایم انتخاب کن، پس خدای تبارک و تعالی به من فرمودند: بدان و آگاه باش! همانا من علی علیه السلام را وصی و جانشین تو انتخاب کرده ام، پس تو نیز آن را انتخاب کن و علمم را به او بیاموز که قبل و بعد از او هیچ کس به این مقام منصوب نشده و نخواهد شد.

ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا علی علیه السلام پرچم هدایت و امامت خلق مرا به دست دارد و او نور اولیای من است، پس هر کس او را دوست بدارد همانا مرا دوست داشته و هر کس او را دوست نداشته باشد قطعاً مرا دوست نخواهد داشت.

عرض کردم: ای پروردگارم! همانا به ایشان بشارت داده ام.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام فرمودند: من بنده خدا هستم و در ید قدرت او قرار دارم و هیچ وقت به من ظلم نخواهد کرد. پس هر وقت مهلتم پایان یافت در همان حال پروردگارم ولی من خواهد بود.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: بار الها! به قلبش آرامش بده و بر دلش نور ایمان بتابان.

ص: 449

پس خدای تبارک و تعالی فرمود: این کار را انجام داده ام.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: پروردگارا! مختص برادرم و دوستم؟!

سپس فرمود: اگر علی علیه السلام نباشد حزب من و اولیای من و اولیای پیامبرانم شناخته نمی شوند. (1)

(440)

(نازل شدن ستاره ای روی خانه ایشان)

ابن بابویه در امالی با استناد از منصور بن ابی الاسود از امام جعفر صادق علیه السلام از پدر گرامی اش از پدران گرامی شان روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله می خواستند از دنیا بروند به ایشان عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چه کسی بعد از شما رهبری ما را بر عهده می گیرد؟

رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: هر کس فردا صبح ستاره ای روی منزلش نازل شود او جانشین و وصی من و رهبر شما بعد از من خواهد بود.

پس صبح آن روز همه مردان در خانه های شان نشستند و بیرون نیامدند تا ببینند آن ستاره روی کدام منزل نازل می شود و هر یک از آن ها آرزو می کرد آن ستاره روی منزل او نازل شود.

یکباره آن ستاره از آسمان نازل شد در حالی که روشنایی او بر روشنایی دنیا غلبه کرده بود و روی خانه امیر المؤمنین علیه السلام ایستاد، پس وقتی مردم آن ستاره را دیدند با خود گفتند: رسول خدا صلی الله علیه و اله کم عقل شده و با خیال خود پسر عمویش را وصی و جانشین خود کرده است.

پس در آن لحظه سوره نجم نازل شد: (وَ التَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا هَوَىٰ وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ) (تا آخر سوره). (2)

(441)

(رسول خدا صلی الله علیه و اله صورت امام علی علیه السلام را در معراج دید)

محمد بن عباس می گوید: احمد بن محمد نوفلی از احمد بن هلال از حسن بن محبوب از عبدالله بن بکیر از حمران بن اعین از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: ایشان فرمودند: خدای تبارک و تعالی پیامبر صلی الله علیه و اله را به خودش نزدیک کرد تا جایی که هیچ فاصله ای بین ایشان و پیامبرش نبود به جز حجابتی از مروارید و فرشی از طلا و یک صورتی که می درخشید.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله ندایی شنید: ای محمد صلی الله علیه و اله! آیا این صورت را می شناسی؟

1- مدينة المعاجز، ص 148

2- مدينة المعاجز، ص 149_سوره مبارکه نجم، آيه 1 تا 4

پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند بله می شناسم این صورت علی بن ابی طالب علیه السلام است.

آن گاه از طرف خدای تبارک و تعالی ندا آمد: همانا من فاطمه علیها السلام را همسر علی قرار دادم و تونیز فاطمه علیها السلام را به عقد ایشان در بیاور و درباره ایشان به امت خویش وصیت کن. (1)

(442)

(ایشان نزد خدای تبارک و تعالی شان و مقام عظیمی دارد)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب الائمه از ابن عباس روایت کرده است: یک روز مردی نزد

رسول خدا صلی الله علیه و اله مشرف شد و عرض کرد: یا رسول الله! آیا دوستی علی علیه السلام برایم فایده ای دارد؟

ایشان فرمودند: نمی دانم، باید از جبرئیل علیه السلام سؤال کنم.

در همان لحظه جبرئیل علیه السلام نازل شد و پیامبر صلی الله علیه و اله از ایشان سؤال کردند: آیا دوستی علی علیه السلام به این مرد سود می رساند؟

عرض کرد: نمی دانم تا وقتی که خدای تبارک و تعالی را مناجات کنم.

پس در همان لحظه خدای تبارک و تعالی اسرافیل علیه السلام را نازل کرد و به ایشان فرمود: ای اسرافیل! به جبرئیل بگو که خدای تبارک و تعالی می فرماید: (سلام مرا به محمد صلی الله علیه و اله برساند و به ایشان بگو که پروردگارت می فرماید تو از من هستی همان طور که دوست داری و دوست علی علیه السلام از من است همان طور که تو از علی هستی. (2)

(443)

(هیچ کس ایشان را نمی شناسد به جز خدا و پیامبر صلی الله علیه و اله)

شرف الدین نجفی در تفسیر آیات در مورد اهل بیت روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: یا علی! هیچ کس خدا را نمی شناسد به جز من و تو و هیچ کس مرا نمی شناسد به جز خدا و تو و هیچ کس تو را نمی شناسد به جز خدا و من. (3)

(444)

(خدای تبارک و تعالی نزد فرشتگان به علی علیه السلام افتخار می کند)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب الائمه از طریق عامه با استناد از امام جعفر صادق علیه السلام از محمد باقر علیه السلام از امام سجاد علیه السلام از امام حسین علیه السلام روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله

1- مدينة المعاجز، ص 149

2- مدينة المعاجز، ص 149

3- مدينة المعاجز، ص 149

فرمودند: صبح امروز جبرئیل امین علیه السلام بر من نازل شد در حالی که خوشحال و مسرور بود. از او سؤال کردم: ای جبرئیل علیه السلام به چه علت مسرور و خوشحال هستی؟

جواب داد: ای محمد! چگونه خوشحال و مسرور نباشم، همانا تو توسط برادر و وصی و امام امتت علی بن ابی طالب علیه السلام پیروز شدی. همانا دیشب خدای تبارک و تعالی به خاطر عبادت کردن علی علیه السلام نزد فرشتگان و حاملان عرش به ایشان افتخار کردند و فرمودند: ای فرشتگان من! به حجّتم در زمین بعد از پیامبرم محمد صلی الله علیه و اله نگاه کنید، همانا صورت خود را برای تواضع نزد من و عظمت من به خاک می مالد، پس ای فرشتگان من! شما را شاهد می گیرم که ایشان امام خلقم و ولیّ آن ها است. (1)

(445)

(ترنجی که به ایشان هدیه داده شد)

شرف الدین نجفی از حافظ منصور بن شهریار بن شیرویه با استناد از ابن عباس رحمت الله علیه روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام عمرو بن عبود را کشتند نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدند در حالی که از شمشیرش خون می چکید.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را دیدند سه بار تکبیر گفتند و برای ایشان دعا کردند: بار الها! به علی علیه السلام فضیلتی بده که تا به حال به هیچ کس قبل و بعد از ایشان نداده ای.

پس در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و در دستش یک ترنج بود و به پیامبر صلی الله علیه و اله فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا پروردگارت به تو سلام می رساند و می فرماید: به علی علیه السلام تهنیت بگو و این هدیه را به او بده.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله آن ترنج را برداشتند و به علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت دو نیمه شد و یک پارچه سبز حریر از آن خارج شد که در آن نوشته شده بود: تحفه من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب. این هدیه از طرف یابنده پیروز، علی بن ابی طالب علیه السلام است. (2)

(446)

(تسبیح گفتن انار و انگور در دست ایشان)

ابن شهر آشوب از کشف البیان از ثعلبی با استناد از امام جعفر صادق علیه السلام از پدر گرامی شان روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله بیمار شدند و در بستر خوابیدند، پس جبرئیل علیه السلام نازل شد در

ص: 452

1- مدینه المعاجز، ص 152

2- مدینه المعاجز، ص 152

حالی که در دستش طبقی از انار و انگور بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله از آن خوردند در حالی که انار و انگور در دست ایشان تسبیح می گفتند، سپس حسن و حسین علیهما السلام وارد شدند و از آن نیز خوردند و در دست ایشان نیز تسبیح گفتند، سپس امام علی علیه السلام وارد شدند و از آن انار و انگور خوردند و انار و انگور نیز در دست مبارک شان تسبیح گفتند، سپس مردی از اصحاب وارد شد و از آن انار و انگور خورد؛ ولی در دست او تسبیح نگفتند.

پس جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: هیچ کس از این انار و انگور نمی خورد به جز پیامبر صلی الله علیه و اله و وصیّ ش و فرزندان ایشان. (1)

(447)

(ترنجی که به ایشان هدیه داده شد)

صاحب مسند فاطمه زهرا علیها السلام و مناقبش با استناد از (شیعه و سنی) از ابن عباس روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام با فاطمه زهرا علیها السلام ازدواج کردند در روز بعد به مسجد آمدند و ما در مسجد بودیم. پس در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که در دستش ترنجی از بهشت بود.

پس به پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: یا رسول الله! همانا خدای تبارک و تعالی به تو سلام می رساند و به تو می فرماید که این ترنج بهشتی را به علی علیه السلام بدهی.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله آن ترنج را از دست جبرئیل امین علیه السلام گرفتند و به امام علی علیه السلام دادند، وقتی آن ترنج در دست مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت به دو قسمت تقسیم شد که بر یک قسمت آن نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین) و بر قسمت دیگرش نوشته شده بود: (من الطالب الغالب الی علی بن ابی طالب) این هدیه از طرف خدای یابنده پیروز برای علی بن ابی طالب علیه السلام است. (2)

(448)

(جبرئیل امین علیه السلام زره ایشان را خریدند)

روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: ای علی علیه السلام! همانا خدای تبارک و تعالی به من امر فرموده که تو و فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد یکدیگر در آورم، چه چیزی داری تا آن را برای عقد بفروشی؟

ص: 453

1- مدینة المعاجز، ص 150

2- مدینة المعاجز، ص 150

امام علی علیه السلام فرمودند: من چیزی ندارم به جز یک شمشیر و یک اسب و یک زره.

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: شمشیر و اسب را برای دفاع کردن از اسلام لازم داری پس زره خود را بفروش و برای همسر خود جهیزیه بگیر.

امام علی علیه السلام زره خود را برداشتند و به بازار رفتند و صدا زدند: ای مردم! چه کسی زره من را می خرد؟

یکباره مردی آمد که شبیه دحیه کلبی بود و چهره زیبایی داشت. پس عرض کرد: یا امیر المؤمنین! من زره شما را چهار صد در هم می خرم.

امام علی علیه السلام قبول کردند و زره را به آن مرد دادند.

آن شخص عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا دوست دارم این زره را از من به عنوان هدیه قبول کنی.

امام علی علیه السلام نیز قبول کردند و پول و زره را برداشتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رفتند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا زره را چهار صد درهم فروختم و کسی که زره را از من خرید دحیه کلبی بود. زره را به او دادم؛ ولی او به من گفت: این زره را به عنوان هدیه از من قبول کن و دستم را رد نکن، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا قبول کنم یا خیر؟

پس پیامبر صلی الله علیه و اله تبسم کردند و فرمودند: ای علی علیه السلام! آن شخصی که از تو زره را خرید دحیه کلبی نبود بلکه جبرئیل امین علیه السلام بود و آن درهم ها نیز از طرف خدای تبارک و تعالی به خاطر شرف و فخر به دخترم فاطمه زهرا علیها السلام فرستاده شده است.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را با هم عقد کردند و بعد از سه روز به منزل امام علی علیه السلام رفتند.

(449)

(گواری جانت باشد)

شیخ برسی با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله آب خواستند در حالی که حضرت علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و نزد ایشان بودند. پس برای ایشان آب آوردند و از آن آب نوشیدند.

سپس به امام حسن علیه السلام تعارف کردند و ایشان نیز آب نوشیدند و پیامبر علیه السلام به ایشان فرمودند: (هنیئا مرثیا یا ابا محمد) نوش جانت باشد! سپس به امام حسین علیه السلام تعارف کردند و ایشان نیز از آن

ص: 454

آب نوشیدند و پیامبر نیز به ایشان فرمودند: (گوارا باشد بر جان تان ابا عبدالله)، سپس به فاطمه زهرا علیها السلام تعارف کردند و ایشان نیز از آن آب نوشیدند و پیامبر نیز به ایشان فرمودند: (گوارا باشد بر تو ای فاطمه ای سرور زنان عالم)، سپس آب را به علی علیه السلام دادند و ایشان نیز نوشیدند، پس پیامبر صلی الله علیه و اله یکباره سجده کردند.

بعضی از زنان ایشان عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله به حسن و حسین و فاطمه زهرا علیهما السلام آب دادی و به آن ها فرمودی: (هنیئاً مریناً) اما وقتی به علی علیه السلام آب دادی سجده کردی، چرا؟!

ایشان فرمودند: وقتی من آب نوشیدم شنیدم، جبرئیل و فرشتگان به من گفتند: گوارا باشد بر تو ای رسول الله صلی الله علیه و اله! آن گاه حسن آب نوشید و به ایشان نیز همان گونه که جبرئیل امین علیه السلام و فرشتگان به من گفته بودند من نیز به حسن علیه السلام، گفتم، وقتی حسین علیه السلام و فاطمه علیها السلام آب نوشیدند شنیدم جبرئیل امین و فرشتگان نیز به آن ها می گفتند: گوارا باشد بر جانتان؛ اما وقتی به علی علیه السلام آب دادم شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمودند: (هنیئاً مریناً ولیی و حجّتی علی خلقی) گوارا باشد بر تو ای ولّیم و و حجّتی بر خلقم، من به خاطر همین سجده کردم و خدا را به خاطر نعمتی که برای اهل بیتم فرستاده است شکر کردم. (1)

(450)

(ترسیدن یک جن)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: روزی یکی از اجنه نزد پیامبر صلی الله علیه و اله نشست بود، یکباره امام علی علیه السلام وارد مسجد شدند.

پس آن جن به جن به خاطر تعظیم و ترس از ایشان کوچک و کوچک تر شد.

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن جن فرمودند: چرا کوچک می شوی؟

عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا من در آسمان با فرشتگان پانصد سال قبل از خلقت آدم پرواز می کردم، پس این جوان را در آسمان دیدم.

آن گاه ایشان مرا گرفتند و به زمین انداختند و من از ترس ایشان به زمین هفتم پناه بردم، پس ایشان را در زمین هفتم نیز دیدم همان طور که در آسمان دیده بودم. (2)

ص: 455

1- مدینة المعاجز، ص 151

2- مدینة المعاجز، ص 151

(رهبری کردن چهار هزار فرشته و کشتن چهل هزار عفریت جنّی)

شیخ برسی می گوید: صاحب کتاب مقامات با استناد از ابن عباس روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را در حومه شهر مدینه دیدم که به جایی می رفتند در حالی که آن جا راه خروجی نداشت. پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدم و آن چه دیده بودم به ایشان عرض کردم.

ایشان به من فرمودند: همانا علی علیه السلام پرچم دار هدایت و راهش هدایت است.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام سه روز در آن جا راه می رفتند، وقتی روز چهارم شد پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند که دنبال ایشان برویم.

ابن عباس می گوید: من نیز دنبال ایشان رفتم سفیدی زره ایشان را دیدم، پس من نزد پیامبر صلی الله علیه و اله آمدم و به ایشان عرض کردم: امام علی علیه السلام از سفر آمده اند.

وقتی ایشان نزد پیامبر صلی الله علیه و اله رسیدند، پیامبر صلی الله علیه و اله به خاطر ایشان بلند شدند و زره ایشان را از تنشان بیرون آوردند و بدن گرمی شان را جست و جو کردند.

پس شخصی با تعجب گفت: یا رسول الله! گویا علی علیه السلام از جنگ برگشته که شما چنین رفتاری با ایشان دارید؟!!

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای فلانی! به خدا قسم ایشان به جنگ رفته بودند و همانا ایشان چهل هزار فرشته را رهبری کردند و چهل هزار عفریت جنّی را به هلاکت رساندند و نیز چهل هزار عفریت ایمان آوردند و نیز چهل هزار قبیله از جن به دست ایشان اسلام آوردند و همانا شجاعت ده قسمت دارد که نه قسمت آن در علی علیه السلام و یک قسمت دیگر آن در سایر انسان ها قرار دارد و فضل و شرف ده قسمت است که نه قسمت آن در علی علیه السلام و یک قسمت دیگر آن در سایر انسان ها است و همانا علی علیه السلام نسبت به من مانند بازویی از دستم و دستم از تنم است که به وسیله آن، کار انجام می دهم و شمشیرم که با آن دشمنانم را به هلاکت می رسانم و همانا کسی که به ایشان ایمان دارد مؤمن و کسی که مخالف ایشان است کافر است.

(نازل شدن فرشتگان در شب قدر)

محمد بن یعقوب کلینی در کافی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی شب قدر فرا می رسد امام علی علیه السلام بیشتر از شب های پیشین گریه می کردند.

روزی امام علی علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه و اله بودند، پیامبر صلی الله علیه و اله به اصحاب فرمودند: آیا سوره قدر را در

مورد نزول فرشتگان نخوانده اید؟

عرض کردند: بله آن را خوانده ایم.

فرمودند: فرشتگان در شب قدر برای چه کسی نازل می شوند؟

عرض کردند: برای شما نازل می شوند.

فرمودند: بله، آیا فرشتگان نیز بعد از من نازل می شوند؟

عرض کردند: نمی دانیم.

ایشان فرمودند: بعد از من نیز نازل می شوند، آیا می دانید برای چه کسی نازل می شوند؟

عرض کردند: نمی دانیم.

پس سر مبارک امام علی علیه السلام را گرفتند و فرمودند: اگر نمی دانید پس بدانید برای ایشان نازل می شوند، از آن پس مردم بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله از خشوع و گریه های امام علی علیه السلام می فهمیدند که شب قدر است یا خیر.

(453)

(خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام راهی دارد تا عرش)

شیخ ابو جعفر طوسی از راویان حدیث از عبدالله بن عجلان سکونی روایت کرده است: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و اتاق پیامبر صلی الله علیه و اله هیچ سقفی ندارد؛ مگر عرش خدای تبارک و تعالی که بالای سرشان است و راهی برای عروج و نزول فرشتگان وجود دارد و همانا خدای تبارک و تعالی به حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن علیه السلام و حسین علیه السلام چشم بصیرت داده و ایشان هیچ سقفی بر خانه خود نمی دیدند به جز عرش خدای تبارک و تعالی، پس عرض کردم: آیا این همان تفسیر سوره قدر و نزول ملائکه است؟

فرمودند: بله.

(454)

(آب و تشت برای امام علی علیه السلام نازل شد)

محمد بن عباس از احمد بن هوده از ابراهیم بن اسحاق از عبدالله بن حماد از حمران بن اعین از امام صادق علیه السلام روایت کرده است روزی پیامبر صلی الله علیه و اله نماز صبح را خواندند و رو کردند به امام علی علیه السلام و فرمودند: ای علی علیه السلام این چه نوری است که در رویت می بینم؟

عرض کردند: یا رسول صلی الله علیه و اله! همانا دیشب خواستم طهارت کنم و برای جست و جو کردن آب از خانه بیرون رفتم؛ ولی آبی پیدا نکردم، وقتی خواستم برگردم یک منادی مرا ندا زد و گفت: ای امیر المؤمنین علیه السلام پس من به آن طرفی که صدا آمده بود رو برگرداندم و یک ظرف طلا و یک تشت طلا پر از آب دیدم پس با آن آب غسل کردم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: ای علی علیه السلام آن کسی که تو را صدا زد جبرئیل امین علیه السلام بود و آن از نهری است که به آن کوثر می گویند که روی آن نهر، دوازده هزار درخت وجود دارد و هر درختی سی صد و شصت شاخه دارد و هر گاه اهل بهشت، خوشی و خوشحالی را بخواهند هوا از آن شاخه ها می گذرد و شاخه ها تکان می خورند و هر شاخه صدای خاصی دارد که بهتر از صدای شاخه دیگر است و اگر مرگ در بهشت وجود داشت اهل بهشت از خوشی و خوشحالی و صدا های دل نشین آن شاخه ها می مردند و این نهر در بهشت عدن است و آن برای من و تو و فاطمه و حسن و حسین علیهما السلام است و هیچ کس در آن سهمی ندارد.

(455)

(امام علی علیه السلام تیر می زدند و ملائکه آن را برای ایشان می آوردند)

ثاقب مناقب از امام محمد باقر علیه السلام از نجاد - غلام امام علی علیه السلام - روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام را دیدم که به سوی آسمان تیراندازی می کردند پس من به آن تیرها نگاه کردم و خدای تبارک و تعالی به من چشم بصیرت داد، پس نگاه می کردم و می دیدم که ایشان تیر می انداختند و فرشتگان تیر ایشان را پایین می آوردند، پس در همان لحظه چشم هایم نابینا شدند.

آن گاه نزد امام حسین علیه السلام رفتم و آن چه دیده بودم به ایشان عرض کردم.

ایشان فرمودند: فرشتگان را می دیدی که تیرهای پدرم را برای ایشان می آوردند؟

عرض کردم: بله و به خاطر همین چشم هایم کور شده اند.

پس ایشان دست مبارک شان را روی چشمانم کشیدند و در همان لحظه بینایی ام بازگشت.

(456)

(داستان قابله و دستبند طلا)

شیخ برسی از واقدی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری و سلمان فارسی روایت کرده است: روزی جوانی نزد امام علی علیه السلام رفت و پشت در ایستاد و عرض کرد: ای حلال مشکلات و کاشف

ص: 458

کرب!

پس امام علی علیه السلام بیرون آمدند و به او فرمودند: ای جوان! چه اتفاقی افتاده است که مرا این گونه صدا می زنی؟ آن جوان گفت: مادرم حقی که من از میراث پدرم داشتم برداشته و مرا انکار کرده است و می گوید که فرزند من نیستی!

امام علی علیه السلام فرمودند: قنبر کجا است؟

قنبر عرض کرد: من این جا هستم ای مولای من بفرمایید!

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای قنبر! برو و آن زن را به مسجد النبی بیاور.

قنبر نیز رفت و آن زن را نزد مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام آورد.

امام علی علیه السلام خطاب به آن زن فرمودند: ای زن! چرا فرزندت را انکار کرده ای؟

آن زن در جواب امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! من جوان هستم و همسری ندارم و هیچ بشری با من نزدیکی نکرده است، برای اثبات حرفم یک قابله بیاورید تا به من نگاه کند.

پس یک قابله از اهل کوفه آوردند و آن زن به قابله یک دستبند طلا داد و گفت: اگر از تو سؤال کردند که من همسر دارم یا خیر بگو که او جوان است و کسی با او نزدیکی نکرده است.

وقتی قابله از پیش آن زن بیرون آمد امام علی علیه السلام از او سؤال کرد: آیا این زن همسر دارد یا خیر؟

او جواب داد: مولای من! آن زن جوان است و هیچ همسری ندارد.

امام علی علیه السلام فرمودند: دروغ میگویی ای زن!

سپس خطاب به قنبر فرمودند: ای قنبر! دستبند طلا را از آن بگیر!

قنبر می گوید: من دستبند طلا را از دستش درآوردم، سپس جمعیت حاضر سر و صدا کردند، امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: ساکت شوید، من علم علم نبوت هستم، سپس آن زن را نزد خویش خواندند، آن زن نیز پیش امام علی علیه السلام آمد.

امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: من زینت دین، قاضی دین و پدر حسن و حسین علیهما السلام هستم، همانا تو را به عقد این جوان در می آورم، آیا قبول می کنی تا همسرت باشی؟

آن زن با تعجب گفت: نه مولای من! آیا احکام اسلام و دین را باطل می کنی؟

امام علی علیه السلام فرمودند: چگونه احکام دین را باطل می کنم؟

عرض کرد: به این دلیل که شما می خواهید من همسر پسرم شوم، چطور ممکن است؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا حق آمد و باطل از بین رفت و همانا باطل همیشه در هر جا و مکانی از بین رفته است.

ص: 459

سپس فرمودند: ای زن! چرا پسرت را انکار کردی؟

عرض کرد: ترسیدم میرانش که به من رسیده از دستم برود.

پس امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: برای گناهی که مرتکب شده ای استغفار کن.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام بین مادر و پسرش رابطه برقرار کرد.

(457)

(داستان مرد مقدسی)

شیخ برسی می گوید: یکی از فضائل امام علی علیه السلام داستان مقدسی است که برای ما تعریف کرده اند.

او اهل بیت المقدس بود پس به مدینه آمد در حالی که جوان بود. او خوشرو بود و به مرقد پیامبر صلی الله علیه و اله آمد و آن را زیارت کرد، سپس به مسجد النبی رفت و مشغول نماز خواندن و عبادت کردن شد او روزها را روزه می گرفت و شب ها عبادت می کرد.

او عابد ترین خلق در زمانش بود و مردم آرزو می کردند مانند او بشوند.

زمانی که مردم می خواستند به حج بروند، آن مقدسی نزد شخصی رفت و به او گفت: من می خواهم به حج بروم؛ ولی چیزی دارم که می خواهم به امانت نزد تو بسپارم تا برگردم.

آن شخص گفت: من از دل و جان قبول می کنم و آن را برایت نگهداری می کنم و صحیح و سالم به تو بر می گردانم.

مقدسی قلبی داشت که آن را به آن شخص داد و گفت: این امانت من نزد تو است، سپس حرکت کرد تا به کاروان حجاج ملحق شود، آن شخص نیز پشت سرش آمد و به سرپرست کاروان گفت که خوب از این جوان محافظت کنید و آن را صحیح و سالم نزد من برگردانید، آن گاه کاروان از مدینه به طرف مکه حرکت کرد. در آن کاروان یک زن انصاری خوش سیمایی بود که همیشه نزد آن مقدسی می رفت و هر کجا که می ایستاد او نیز می ایستاد.

در یکی از روزها نزدیک او شد و به او گفت: ای جوان! به خدا قسم این جسم نرم و نازک است، چگونه این لباس خشن را می پوشی در حالی که بدن آن را تحمل نمی کند؟

مقدسی به آن زن گفت: ای زن همانا این جسم را مورچه در خاک می خورد و آن را از بین می برد پس آن زن گفت: من عاشق چهره نورانی شما شده ام.

جوان جواب داد: ای زن از خدا بترس و تقوی داشته باش، چرا مرا از عبادت کردن غافل

می کنی؟ ای زن! دست از سرم بردار و برو کسی دیگر را انتخاب کن.

زن گفت: من نزد تو حاجتی دارم، اگر آن را برایم برآورده کنی دست از سرت بر می دارم؛ ولی اگر آن را برایم برآورده نکنی هیچ وقت دست از سرت بر نمی دارم.

مقدّسی به او گفت: چه حاجتی داری؟

زن گفت: می خواهم به من نزدیک شوی و با من زنا کنی.

مقدّسی گفت: ای زن! از خدا بترس، چه می گویی؟ آیا عقلت را از دست داده ای؟ ایمانت کجا رفته است؟!

حرف های مقدّسی آن زن را از کاری که می خواست انجام بدهد باز نداشت. پس به مقدّسی گفت: اگر آن کاری که از تو خواسته ام انجام ندهی یک حيله از حيله های زنان را به کار می گیرم که نتوانی از آن نجات پیدا کنی.

مقدّسی به حرف های آن زن هیچ اهمیتی نداد و مشغول عبادت کردن شد، غافل از این که آن زن آن حيله را به کار خواهد گرفت.

در بعضی از شب ها مقدّسی عبادتش خیلی طولانی بود، پس آخر شب خسته می شد و نشسته می خوابید.

آن زن منتظر این فرصت بود تا آن حيله ای که در سر داشت انجام بدهد، پس فرصت را غنیمت شمرد و حيله اش را عملی کرد.

او خورجین مقدّسی را از سرش برداشت و کیسه پولش را که در آن پانصد دینار بود در آن خورجین گذاشت سپس آن را زیر سر مقدّسی گذاشت.

وقتی صبح شد آن زن به مسؤل کاروان گفت: من یک زن مسکین هستم یک نفر دیشب کیسه پولم را که در آن پانصد دینار بوده از من دزدیده است و من هیچ کسی را ندارم به جز خدا و شما.

مسؤل کاروان دستور داد تمام خورجین های کاروان را بازرسی کنند، شاید پول های آن زن مسکین پیدا شود.

آن ها نیز همه خورجین ها را گشتند؛ ولی پول های آن زن حيله گر را پیدا نکردند، پس نزد سرپرست کاروان آمدند و گفتند: همه خورجین ها را گشتیم به جز خورجین مقدّسی، مسؤل آن ها گفت: خورجین او را نیز بگردید. شاید کار خود مقدّسی باشد و آن عبادت ها که انجام می دهد فقط در ظاهر باشد و باطنش این طور نباشد.

آن زن خیلی اصرار کرد تا وقتی که قبول کردند و نزدیک مقدّسی رفتند در حالی که او مشغول

نماز خواندن بود. او در حین نماز خواندن دید که جمعی دارند به وسایلمش دست می زنند پس نمازش را قطع کرد و به آن ها گفت چرا به وسایلم دست می زنید؟

آن ها گفتند: این زن می گوید کیسه پولش را که در آن پانصد دینار بوده از او دزدیده اند و ما همه خورجین ها را گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم به جز خورجین تو.

مقدّسی گفت: ای قوم! هیچ ضرری به من نمی رسد خورجین مرا نیز بگردید. غافل از این که آن زن پست کیسه پولش را در خورجین او گذاشته بود تا حيله اش را عملی کند.

وقتی خورجین مقدّسی را باز کردند آن چه در آن بود به زمین انداختند، اولین چیزی که افتاد کیسه پول آن زن بود.

پس آن ملعونه گفت: به خدا قسم این همان کیسه پول من است که پانصد دینار و چند مثقال مروارید در آن وجود دارد، پس افراد دینارها را شمردند و مرواریدها را وزن کردند و آن چه آن زن گفته بود درست بود و دانستند که آن زن راست می گوید.

پس مقدّسی را کتک زدند و ناسزا گفتند و پاهایش را بستند و مانند اسب روی زمین کشیدند در حالی که او هیچ جوابی نمی توانست بدهد تا وقتی که به مکه رسیدند، مقدّسی به آن ها گفت: شما را به حق صاحب این خانه قسم می دهم که مرا باور کنید و رهایم کنید تا حج را ادا کنم، خدا و پیغمبرش را شاهد می گیرم که بعد از ادای حج پیش شما بر می گردم و دست هایم را در دستان شما قرار می دهم تا آن ها را ببینید.

آن ها دل شان به حال مقدّسی سوخت، آن گاه پاها و دست هایم را باز کردند و آن را آزاد کردند. پس مقدّسی به مناسک حج رفت، وقتی اعمال حج را تمام کرد نزد آن ها آمد و گفت: من هم اینک نزد شما آمده ام تا هر کاری که با من می خواهید انجام بدهید.

آن ها با هم در مورد مقدّسی مشورت کردند و نتیجه گرفتند که اگر مقدّسی می خواست فرار کند نزد ما نمی آمد، پس آن را رها کردند و به مدینه منوره برگشتند.

در راه غذای آن زن ملعونه تمام شد، پس او از کاروان جدا شد و دنبال غذا گشت، در راه به چوپانی برخورد کرد.

از آن چوپان سؤال کرد: ای مرد آیا غذا داری به من بدهی؟

چوپان گفت: آن چه می خواهی نزد من است ولی من آن را نمی فروشم و اگر می خواهی از آن به تو بدهم باید با من نزدیکی کنی و با من زنا کنی.

آن زن ملعونه نیز به خاطر غذا قبول کرد و با آن مرد چوپان زنا کرد و از آن غذا برداشت و به

کاروان برگشت، در راه به ابلیس لعین برخورد کرد که خودش را به صورت یک پیرمرد در آورده بود، آن ملعون به آن زن ملعونه گفت: ای زن تو حامله هستی؟

آن زن با تعجب گفت: از چه کسی حامله هستم؟!

او جواب داد: از آن چوپانی که غذا به تو داد و با تو نزدیکی کرد.

پس آن زن جوان ملعونه به سر و صورتش می زد و شیون می کرد و می گفت وای بر من! چه کاری انجام دادم.

ابلیس لعین به او گفت: ترس وقتی نزد کاروان خود برگشتی به آن ها بگو وقتی قرآن خواندن مقدّسی را شنیدم نزدیکش شدم و یکباره خواب بر من غلبه کرد و خوابیدم پس مقدّسی از فرصت استفاده کرد و نزدیک من شد و با من زنا کرد و وقتی متوجه شدم نتوانستم از خودم دفاع کنم، چون کار از کار گذشته بود و اکنون من از او حامله هستم در حالی که من از زنان انصار هستم و هیچ کس از خانواده ام با من نیست.

پس وقتی آن زن به کاروان رسید ماجرا را به مسئول کاروان گفت و هیچ کس به حرف هایش شک نکرد؛ زیرا کیسه پول آن زن را در خورجین مقدّسی پیدا کرده بودند و با خود گفتند: بعید نیست که مقدّسی این کار را کرده باشد پس آن را گرفتند و زدند و به او گفتند: ای جوان آیا خجالت نمی کشی با او زنا کردی؟

پس بار دوم به او تهمت زدند و ناسزا گفتند و آن را با زنجیر بستند و کشان کشان به طرف مدینه بردند در حالی که آن مقدّسی هیچ جوابی نمی توانست به آن ها بدهد.

وقتی به مدینه رسیدند، مردم دور آن جوان جمع شدند، یکباره نوری از بالای سرشان آمد، پس در همان لحظه همه جمعیت ساکت شدند، بله آن، نور نور علم نبوت علی بن ابی طالب علیه السلام بود و به آن ها فرمود: ای مردم! چرا این گونه سر و صدا می کنید؟ عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا این جوان سرقت و زنا کرده است.

ایشان فرمودند: به خدا قسم این جوان نه سرقت کرده و نه زنا و هیچ کس اعمال حج را انجام نداده است به جز این مقدّسی.

امام علی علیه السلام به آن زن فرمودند: ای زن! آیا قصه خود را به من می گویی یا من به تو بگویم در حالی که من باب شهر علم پیامبر هستم؟

آن زن ملعونه جواب داد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! ما را سرقت کرده و شاهدانم کسانی هستند که با من بودند و هستند و آن برایش کافی نبود تا وقتی یک شبی نزدیک آن شدم و با قرآنش مرا گول زد و

با من زنا کرد و من نتوانستم از خودم دفاع کنم، زیرا ترسیده بودم که آبرویم برود و حالا من از او حامله هستم.

امام علی علیه السلام فرمودند: ای ملعونه دروغ می گویی!

سپس رو کردند به مردم و فرمودند: ای مردم! بدانید که این مرد آلت جنسی ندارد.

سپس به مقدّسی فرمودند: ای مقدّسی درست است؟

آن مقدّسی دست هایش را بلند کرد و گفت: حق با شما است.

سپس به عمر فرمودند: ای عمر! امانت مقدّسی را بیاور.

آن شخص نیز شخصی را فرستاد و امانت را آوردند. سپس به مقدّسی دستور دادند بلند شود، آن نیز بلند شد. سپس امام علی علیه السلام دستور دادند که لباس های مقدّسی را بکنند، آن ها نیز کردند، یکباره همه جمعیت حاضر دیدند که آن مقدّسی آلت جنسی ندارد، آن گاه یک صدا تکبیر گفتند سر و صدا کردند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: ساکت شوید و بنشینید و حکم را از من بشنوید که همانا پسر عمویم رسول خدا صلی الله علیه و اله این روز را به من خبر داده است.

سپس رو کردند به آن زن و فرمودند: ای ملعونه! وای بر تو! خدا را عصیان کردی. ای ملعونه! آیا نزد مقدّسی نیامدی و به او چنین و چنان گفتی و او دوست نداشت که تو این حرف ها را به او بزنی، پس وقتی قبول نکرد به او گفتی به خدا قسم برایت حيله ای از حيله های زنان به کار می گیرم که نتوانی از آن نجات یابی؟

آن زن با تعجب گفت: بله یا امیر المؤمنین! همان طور است که می فرمایید.

سپس به او فرمودند: حيله خود را فراموش نکردی و او هر جا که می رفت نزدیک او می شدی تا وقتی که کیسه پولت را در خورجینش گذاشتی؟

آن زن عرض کرد: بله یا امیر المؤمنین!

سپس امام علی علیه السلام رو کردند به جماعت و فرمودند: ای مردم! به آن چه او اعتراف می کند شاهد باشید. سپس رو کردند به آن زن و فرمودند: ای زن! این چیزی که در شکمت است از چوپان به آن حامله شده ای به خاطر این که از او غذا خواستی و او به تو گفت آن چه می خواهی نزد من پیدا می شود، ولی آن را نمی فروشم اگر آن را می خواهی به یک شرط به تو می دهم. به او گفتی چه شرطی؟ جواب داد به شرطی که تو نزدیکم شوی و با من زنا کنی و تو به خاطر غذا قبول کردی و با آن چوپان زنا کردی و بعد غذا را بردی و غذایش این طور و آن طور بود.

آن زن با تعجب گفت: بله ای امیر المؤمنین علیه السلام همان طور است که شما فرمودید!

سپس به آن زن فرمودند: وقتی غذا را گرفتی و رفتی به یک پیرمرد با این مشخصات برخورد کردی، تو را صدا زد و به تو گفت: ای فلانه! نترسی! تو از چوپان حامله شده ای، آن گاه تو جیغ زدی، او به تو گفت: اصلاً نترس! اگر بین غافله ات رفتی به آن ها بگو که نزدیک مقدّسی شدم و مقدّسی وقتی مرا دید با من زنا کرد و آن ها به حرف های تو شک نمی کنند؛ زیرا کیسه پولت را در خورجینش پیدا کرده اند. پس تو آن را انجام دادی همان طور که آن پیر مرد به تو گفته بود.

زن گفت: همان طور است که فرمودید ای امیر المؤمنین علیه السلام!

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: آن پیر مرد ابلیس لعین بود.

سپس همه جمع حاضر از قضاوت امام علی علیه السلام تعجب کردند، سپس به او فرمودند: برای او در قبرستان یهود گوری بکنید و نصفش را در آن گودال دفن کنید و حد را بر آن اجرا کنید و سنگ بارانش کنید.

پس آن کار را انجام دادند، همان طور که امام علی علیه السلام فرموده بودند و آن مرد مقدّسی به مسجد النبی رفت و در آن جا مشغول عبادت کردن شد تا وقتی که در گذشت. (1)

(458)

(اسم ایشان روی درختی در چین نوشته شده است)

از محمد بن سنان روایت شده است: روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتم، ایشان به من فرمودند: ای ابن سنان چه کسی پشت در است؟

عرض کردم: یک مرد چینی پشت در دیدم.

ایشان فرمودند: آن را نزد من راهنمایی کن. من نیز آن را نزد ایشان راهنمایی کردم، وقتی آن مرد داخل شد امام صادق علیه السلام به او فرمودند: آیا ما را در چین می شناسید؟

عرض کرد: بله سرورم.

به او فرمودند: چگونه ما را می شناسید؟

عرض کرد: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و اله! ما درختی در چین داریم که در هر سال دو بار گل می دهد، در اول روز وقتی آن را می بینم در آن نوشته شده است: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) و در آخر روز وقتی آن را می بینیم در آن نوشته شده است: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ) علی خلیفه رَسُولُ اللَّهِ. (2)

1- مدينة المعاجز، ص 152-153

2- مدينة المعاجز، ص 153

(نام ایشان بر درختی در هند)

ابن شهر آشوب از کلیب پسر وائل روایت کرده است: در سرزمین هند درختی را دیدم که گل سرخ داشت و بر آن نوشته شده بود: (محمد رسول الله و علی اخوه) محمد فرستاده خدا و علی برادر او است و نیز در بیشتر درختان و سنگ ها اسم مبارک حضرت محمد صلی الله علیه و اله و حضرت علی نقش بسته شده است. (1)

(460)

(اسم ایشان بر هسته خرما)

از محمد پسر مسلم روایت شده است: روزی نزد امام جعفر صادق علیه السلام رفتم، یک باره معلی بن خنیس وارد شد در حالی که گریه می کرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمودند: ای معلی! چرا گریه می کنی؟

عرض کرد: نزد کسانی هستم که می گویند شما هیچ برتری بر ما ندارید.

امام صادق علیه السلام یک طبق خرما خواستند و برای ایشان آوردند. امام صادق علیه السلام یک دانه خرما برداشتند و هسته اش را درآوردند و آن را خوردند، سپس هسته آن را در زمین کاشتند و در همان لحظه رشد کرد و میوه داد، سپس یک دانه خرما از آن برداشتند و به معلی پسر خنیس دادند و فرمودند: بخوان!

در آن نوشته شده بود: (بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا الله محمد رسول الله على المرتضى و الحسن و الحسين و على بن الحسين و عدهم واحداً واحداً الى الحسن العسكري و ابنه اولياء الله) به نام خداوند بخشننده و مهربان، خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است و علی مرتضی و حسن و حسین و علی بن الحسین و یکایک ائمه علیهم السلام را خواند تا وقتی که به امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف رسید، از اولیای خدا هستند. (2)

(461)

(نام ایشان روی هسته رطب نوشته شده بود)

ص: 466

1- مدینه المعاجز، ص 153

2- مدینه المعاجز، ص 153

ابو هارون گفت: نزد امام صادق علیه السلام اله بودم که مردی وارد شد و گفت: ای فرزند ابی طالب علیه السلام به چه چیزی افتخار می کنید؟

راوی می گوید: طبقی از رطب نزد امام صادق علیه السلام بود ایشان یک دانه رطب برداشتند و آن را دو نیمه کردند و هسته اش را درآوردند، سپس آن را کاشتند آب دهان مبارک شان را روی آن انداختند، در همان لحظه رشد کرد و نخل شد و رطب درآورد.

پس امام صادق علیه السلام فرمودند: طبقی بیاورید.

آن ها نیز آوردند، سپس از آن نخل چیدند و در طبق گذاشتند و به آن حضرت تقدیم کردند.

ایشان نیز یک دانه از آن رطب برداشتند و خوردند و هسته اش را به آن مرد دادند و فرمودند: روی آن را بخوان.

آن مرد نیز خواند. روی آن هسته نوشته شده بود: (لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین و اولاد خزان الله فی ارضه) خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خدا است و علی سرور مؤمنان و فرزندان گنجی های خدا روی زمین هستند.

سپس به آن مرد فرمودند: آیا یکی از شما می تواند این کار را انجام دهد؟

مرد گفت: به خدا قسم فقط شما می توانید انجام بدهید و هیچ کس در روی زمین مانند شما نیست. (1)

(462)

(نام حضرت علی بر درخت نوشته شده است)

محمد بن ابراهیم نعمانی در کتاب غیبت با استناد از داوود پسر کثیر رقی روایت کرده است: در مدینه نزد امام صادق علیه السلام رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: چرا دیر آمدی؟

عرض کردم به خاطر یک حاجتی به کوفه رفته بودم.

فرمودند: چه کسی را پشت سرت قرار دادی؟

عرض کردم: فدایت شوم عمویت زید بن علی علیه السلام را در آن جا قرار دادم که بر اسبی زین دار سوار بود و در دستش مصحفی بود و با صدای بلند می گفت: از من سؤال کنید، از من سؤال کنید قبل از این که مرا از دست بدهید، همانا علم بر من آشکار شده است. همانا من علمی هستم بین خدا و شما.

ص: 467

سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: ای داوود! همانا رفتی ها با تورفت.

سپس صدا زدند: ای سماعة بن مهران! برایم یک طبق رطب بیاور، سماعه نیز آن را آورد، آن گاه امام صادق علیه السلام یک دانه رطب از آن برداشتند و خوردند و هسته اش را در زمین فرو کردند، پس آن هسته ثابت شد و ریشه درآورد و بزرگ شد و در همان لحظه میوه داد و ایشان از آن درخت یک دانه رطب چیدند و خوردند و هسته اش را به من دادند و فرمود بخوان!

من نیز آن را گرفتم، یکباره دو خط سفید بر آن دیدم که در خط اولش (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) و در خط دو آن (إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ يَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرْمٌ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ)؛ امیر المؤمنین بن ابی طالب، حسن بن علی، حسین بن علی، علی بن الحسین، محمد بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن محمد، الخلف الحجّة، نوشته شده بود.

امام صادق به من فرمودند: ای داوود! آیا می دانی از چه وقت این نوشته روی این هسته نوشته شده است؟

عرض کردم: خدا و رسول و حجّتش بهتر می دانند.

فرمودند: هزار سال قبل از خلقت آدم! (1)

(463)

(اسم ایشان روی ایر نوشته شده است)

امام حسن عسکری می فرماید: پیامبر صلی الله علیه و اله در آن زمان با خدیجه علیه السلام برای تجارت به شام رفته بودند و در آن زمان راه مکه تا بیت المقدس یک ماه بود. پس ایشان با قافله حرکت کردند و گذرشان از صحرايي بود که در آن جا حرارت خورشید خیلی شدید بود و به آن ها آسیب می رساند و گاهی وقت ها باد می آمد و ماسه ها را بالا می آورد و گرد و خاک فراوان درست می کرد و تاجران مجبور می شدند بایستند تا آن شن ها به آن ها آسیب نرساند و در آن زمان خدای تبارک و تعالی ابری برای پیامبر صلی الله علیه و اله می فرستاد تا بالای سر ایشان سایه درست کند و آن بادها را از بین ببرد تا هیچ حرارت و گرد و خاکی به پیامبر اسلام صلی الله علیه و اله اثر نکند.

ص: 468

وقتی مردم می دیدند که آن ابر بالای سر پیامبر صلی الله علیه و اله بود به آن پناه می بردند؛ ولی آن ابر مخصوص پیامبر صلی الله علیه و اله بود. وقتی آن ها زیر ابر می رفتند ابر از سر آن ها کنار می رفت و گرمای خورشید به آن ها آسیب می رساند، پس مردم خیلی تعجب کردند و گفتند: این ابر مخصوص کیست؟

مسئول قافله به آن ها گفت: روی آن ابر، اسم صاحب و برادر و دوستش نوشته شده است، آن را بخوانید تا بدانید که صاحب اصلی آن کیست.

پس وقتی زیر ابر را خواندند دیدند روی آن نوشته شده است: (لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ - صلی الله علیه و اله ایدته بعلى سيد الوصين و شرفته بأصحابه الموالين له و لعلى و أوليائهما و المعادين لأعدائهما) خدایی جز الله نیست و محمد صلی الله علیه و اله فرستاده خدا است، همانا ایشان را به وسیله علی علیه السلام که سرور اوصی است پیروز کردم و به دوستانش و دوستان علی علیه السلام و دوستان دوستان آن ها و دشمنان دشمن آن ها منزلت دادم. پس هر کس خواندن و نوشتن بلد بود آن را می خواند و می نوشت. (1)

(464)

(امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)

شیخ مفید در کتاب اختصاص با استناد متواتر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی شخصی نزد امام علی علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: ای علی علیه السلام! همانا پیامبر صلی الله علیه و اله درباره تو هیچ وصیتی به ما نکرده است به جز آن روزی که در حجة الوداع تو را جانشین خود قرار داد و ما نیز قبول کردیم و من با تو بیعت کردم و ما اعتراف می کنیم و آن فقط در زمان حیاتش بود و نه بعد از وفاتش.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: من اولی تر هستم، اگر پیامبر صلی الله علیه و اله را به تو نشان دهم و ایشان شهادت بدهد که من اولی تر هستم آیا قبول می کنی؟

آن شخص گفت: اگر پیامبر صلی الله علیه و اله را به من نشان بدهی من قبول می کنم.

امام علی علیه السلام به آن شخص فرمودند: امشب بعد از نماز عشا نزد من بیا تا پیامبر صلی الله علیه و اله را به تو نشان دهم.

آن گاه پس از نماز عشا امام علی صلی الله علیه و اله دست آن شخص را گرفتند و آن را به مسجد قبا بردند و

ص: 469

پیامبر صلی الله علیه و اله را در محراب مسجد قبا دیدند. امام علی علیه السلام فرمودند: این پیامبر خدا است. (1)

(465)

(شخصی پیامبر صلی الله علیه و اله را در خواب دید)

ابن بابویه در خصائل با استناد از ابو سعید وراق از پدرش از امام صادق علیه السلام از جدّ بزرگوار شان روایت کرده است: وقتی ابی بکر مردم را جمع کرد تا با او بیعت کنند همه مردم با او بیعت کردند به جز امام علی علیه السلام و چند نفر از اصحاب خاص ایشان، وقتی ابی بکر دید که امام علی علیه السلام با او بیعت نکرد خیلی ناراحت شد.

روزی در وقت خلوت امام علی علیه السلام را دید و به ایشان عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! خدا شاهد است که من هیچ رغبتی به خلافت بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله نداشتم و مردم خودشان مرا انتخاب کردند و من مجبور شدم قبول کنم و من هیچ احتیاجی به و لایت آن ها ندارم، همانا قبیله من قدرتمند هستند. کمرم را می گیرند پس چرا با من مخالفت می کنی؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر این طور است چرا نزد من نمی آیی و با زور از من بیعت نمی گیری.

ابی بکر گفت: من می ترسم امت پیامبر صلی الله علیه و اله گمراه شوند؛ چون شنیدم پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: امت من بعد از من گمراه خواهند شد و من به خاطر همین خلافت را قبول کردم تا امت پیامبر صلی الله علیه و اله گمراه نشوند. اگر یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله با من مخالفت می کرد من خلافت را قبول نمی کردم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: تو گفתי آن حدیث را از پیامبر، شنیدی، آیا من از امت محمد صلی الله علیه و اله نیستم؟

جواب داد: چرا هستی.

سپس فرمودند: و آن افرادی که با تو مخالفت کردند مانند، سلمان و عمار و ابی ذر و مقداد و ابن عباد و بعضی از انصار آیا از امت محمد صلی الله علیه و اله نیستند؟

عرض کرد: چرا همه آن ها از امت ایشان هستند.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: اگر این طور باشد عمل نمی کنی در حالی که این افراد با تو مخالفت می کنند؟

ص: 470

1- مدینه المعجزه، ص 156-154 و نیز این روایت از ابن شهر آشوب و ابن بابویه و سید مرتضی و سید رضی و غیره روایت شده است.

ابی بکر گفت: از مخالفت آن‌ها آگاه نبودم؛ بعد از این که مردم مرا برای خلافت قبول کردند این افراد با من مخالفت کردند و اگر من به خاطر این چند نفر خلافت را قبول نکنم آن جمعیتی که با من بیعت کرده اند گمراه و کافر می‌شوند و من به خاطر همین می‌ترسم خلافت را رد کنم.

امام علی علیه السلام فرمودند: بله من دوست دارم که به دین اسلام باقی بمانند ولی از تو سؤال می‌کنم: چه کسی مستحق است و لایت مسلمانان را به عهده بگیرد؟

ابی بکر جواب داد: کسی که به مردم نصیحت کند و به عهدش وفادار باشد، عادل باشد اخلاقش خوب باشد، عالم باشد و بتواند سنت پیامبر صلی الله علیه و اله را اجرا کند، زاهد باشد و انصاف داشته باشد، مظلوم را کمک کند، ظالم نباشد و غیره.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا از این چیزهایی که گفتم یکی در وجود تو هست یا خیر؟

جواب داد: نه، بلکه آن را نزد تو می‌بینم ای ابالحسن!

سپس فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می‌دهم آیا تو اولین کسی هستی که قبل از همه مردم به پیامبر صلی الله علیه و اله ایمان آورد یا من؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس قسمش دادند و فرمودند: آیا تو شب مبیت (شب هجرت) جان خود را فدای پیامبر صلی الله علیه و اله کردی یا من؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس به او فرمودند: تو را قسم می‌دهم، آیا مضمون آیه و لایت با خدا و رسولش و زکات دادن در رکوع تو هستی یا من؟

عرض کرد: بلکه شما هستی یا ابالحسن علیه السلام!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا من وزیر پیامبر صلی الله علیه و اله مانند هارون علیه السلام به موسی هستم یا تو؟

عرض کرد: شما ای ابالحسن علیه السلام!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا در روز مباحله پیامبر صلی الله علیه و اله و من و خانواده ام مبارزه کردند یا برای تو و خانواده تو؟

عرض کرد بلکه شما و خانواده شما!

فرمودند: ای ابابکر! تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا آیه تطهیر برای من و اهل بیتم نازل شد یا

برای تو و خانواده تو؟

عرض کرد: بلکه برای شما و اهل بیت شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا پیامبر صلی الله علیه و اله دعای کا را برای من و اهل بیتم گفت یا تو و خانواده تو؟

عرض کرد: شما و خانواده شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا تو صاحب آیه (يُؤْفُونَ بِالَّذِينَ لِيَاكُونَ يَوْمًا كَانَ شَرُّهُ مُسْتَطِيرًا) (1) هستی یا من؟

عرض کرد: بلکه شما!

سپس به او فرمودند: آیا خورشید برای تو برگشت یا من؟

عرض کرد: برای شما!

سپس به او فرمودند: آیا خدا در روز فتح خیبر به تو کمک کرد تا اسلام را نصرت بدهی یا من؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: آیا من صاحب (لَا فَتَىٰ إِلَّا عَلَىٰ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ) هستم یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا من فرستاده پیامبر صلی الله علیه و اله به سوی اجنه بودم که به وسیله من اسلام آوردند یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: آیا من آن کسی نیستم که پیامبر صلی الله علیه و اله و دخترش فاطمه زهرا علیها السلام را به عقد من درآورد و فرمود که خدای تبارک و تعالی شما را به عقد هم در آورده است یا تو؟

عرض کرد: بلکه شما!

سپس فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا من پدر حسن و حسین علیه السلام نیستم که پیامبر صلی الله علیه و اله درباره آن‌ها می‌فرمودند: حسن و حسین علیه السلام دو سرور جوانان اهل بهشت هستند و پدرشان بهتر از آن‌ها است یا تو؟

عرض کرد: شما!

سپس به او فرمودند: تو را به خدا قسم می‌دهم، آیا برادر تو در بهشت با دو بال مزین است که با فرشتگان پرواز می‌کند یا برادر من؟

عرض کرد: برادر شما!

ص: 472

1- سوره انسان آیه 7

و هم چنین فضائل مربوط به خود را به ابی بکر می فرمود و ابی بکر آن ها را تصدیق می کرد.

سپس به ابی بکر فرمودند: پس چرا ولایت را از من گرفتی؟

ابی بکر گریه کرد و گفت: فقط امروز به من فرصت بده و فردا من از خلافت کنار می روم و تو را به جای خود قرار می دهم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: فقط امروز به تو مهلت می دهم.

ابی بکر در همان شب پیامبر صلی الله علیه و اله را در خواب دید به ایشان سلام کرد و ایشان روی خودشان را برگرداندند.

ابی بکر عرض کرد: یا رسول الله چه چیز بدی از من دیدی که این طور به من پشت می کنی؟

فرمودند: به خاطر این که تو با آن کسی که خدا و رسولش آن را دوست میدارند دشمنی کردی، پس خلافت را به اهلس بازگردان!

ابی بکر عرض کرد: اهلس چه کسانی هستند؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: علی علیه السلام.

ابی بکر می گوید: جواب دادم: اطاعت می کنم.

وقتی از خواب بیدار شد گریه کرد و نزد امام علی علیه السلام رفت و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام!

جلوتر از من به مسجد برو تا من بیایم و از خلافت کنار روم و تو را به جای خود قرار بدهم.

امام علی علیه السلام نیز به مسجد رفتند و منتظر ابی بکر ماندند.

ابی بکر وقتی خواست به مسجد برود شخصی را در راه دید، آن شخص به او گفت: چرا ناراحت هستی و اشک از چشمانت جاری است؟

ابی بکر نیز خوابی را که دیده بود برای او تعریف کرد. آن شخص گفت: آیا نمی دانی که این سحر است و بنی هاشم از قبل جادوگر هستند.

آن گاه نگذاشت ابی بکر به مسجد برود و امام علی علیه السلام منتظر ابی بکر بودند؛ ولی او به قراری که داده بود عمل نکرد. (1)

(466)

(امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام جواد علیه السلام و روایت کرده است: روزی امیر المؤمنین علی

بن ابی طالب علیه السلام به شخصی فرمودند: (وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَانًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ) (1) گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند و نزد پروردگارشان رزق و روزی می برند.

سپس فرمودند: به خدا قسم شهادت می دهم که پیامبر صلی الله علیه و اله شهید شده اند. به خدا قسم ایشان را به شما نشان خواهم داد و خیال نکن که شیطان لعین به صورت ایشان درآمده و تو را گول می زند. سپس امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به آن شخص نشان دادند و رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن شخص فرمودند: ای فلانی! به علی و یازده فرزندش ایمان بیاور، همانا آن ها مانند من جانشین خدا روی زمین هستند و توبه کن؛ سپس رفت و از نظر غایب شد. (2)

(467)

(امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند)

سید مرتضی در عیون معجزات و غیره از مفضل بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی امام علی علیه السلام رسول خدا صلی الله علیه و اله را به شخصی نشان دادند که این حدیث در معجزه صد و نود و دو گذشت و آن مشتمل بر داستان تبدیل شدن کمان ایشان به اژدها است، پس هر کسی دوست دارد، به آن مراجعه کند و نیز داستان خارج شدن دست پیامبر صلی الله علیه و اله از قبر و نیز دستی که روی آن نوشته شده بود: ای فلانی! به کسی که تو را از خاک سپس از نطفه آفرید کافر شدی که در معجزه سی صد و هشتاد و پنج در این کتاب گذشت. (3)

(468)

(همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله عمویش حمزه سیدالشهدا و پسر عمویش جعفر طیار علیه السلام را در خواب دید)

ابو الحسن فقیه بن شاذان در مناقب المائه از طریق اهل سنن با استناد از سمره روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله نماز صبح را در مسجد خواندند، سپس رو کردند به ما و فرمودند: دیشب عمویم حمزه سیدالشهدا و پسر عمویم جعفر طیار را در خواب دیدم؛ در حالی که طبقی از گنار نزد ایشان بود که از آن می خوردند و در همان حال خوردن بودند که یکباره گنار به رطب تبدیل شد و از

ص: 474

1- سوره مبارکه آل عمران، آیه 69

2- مدینه المعاجز، ص 158

3- مدینه المعاجز، ص 158

آن نیز خوردند، سپس به میوه های دیگر تبدیل شد.

از ایشان سؤال کردم: بهترین اعمال در روز قیامت چه اعمالی است؟

به من جواب دادند: نماز و دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام و صدقه پنهان.

و نیز از طریق اهل سنن از موفق بن سنان با استناد از ابی علقمه غلام بنی هاشم روایت شده است: روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به نماز صبح را خواندند، سپس به ما فرمودند: ای مردم! ای دوستان همانا دیشب عمویم حمزه بن عبد المطلب و برادرم جعفر بن ابی طالب علیه السلام او را در خواب دیدم در حالی که نزد آن ها طبقی از کُنار بود که از آن می خوردند، یکباره آن کُنار به انگور تبدیل شد و از آن نیز خوردند و یکباره انگور به رطب تبدیل شد و آن رطب را نیز خوردند.

نزدیک آن ها شدم و سلام کردم و به آن ها عرض کردم: پدر و مادرم فدای تان شوند بهترین اعمال را چگونه پیدا کرده اید؟

جواب دادند: پدران و مادران مان فدای شما! بهترین اعمال در این جا صلوات بر تو و آل تو و آب دادن به تشنگان و دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام است. (1)

(469)

(هفتاد هزار فرشته)

فقیه ابو الحسن محمد بن شاذان از انس بن مالک روایت کرده است: رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی هفتاد هزار فرشته را از نور صورت امام علی علیه السلام آفریده است که در روز قیامت برای ایشان و دوستان شان استغفار کنند و نیز این حدیث از طریق اهل سنن با استناد فراوان از انس بن مالک روایت شده است. (2)

(470)

(علم داشتن به وعده رسول خدا صلی الله علیه و اله)

شیخ برسی با استناد از بشیر بن جناده روایت کرده است: مردی نزد امام علی علیه السلام آمد، وقتی امام علی علیه السلام آن شخص را دیدند به او فرمودند: ای مرد! تو نزد من آمده ای تا به من بگویی که سه شاخه خرما را که پیامبر صلی الله علیه و اله به تو وعده داده بودند به تو بدهم؟

مرد با تعجب عرض کرد: بله همان را می خواستم!

ص: 475

1- مدینه المعاجز، ص 158

2- مدینه المعاجز، ص 158

امام علی علیه السلام سه شاخه خرما به او دادند که در هر شاخه آن شصت دانه خرما بود، بدون این که یکی زیادت‌تر یا کمتر باشد.

در همان لحظه، آن مرد شهادتین را گفت و اسلام آورد و عرض کرد: شهادت می‌دهم که شما جانشین بر حق پیامبر صلی الله علیه و اله هستی. (1)

(471)

(امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه و اله را به مردی که با ایشان مشاجره می‌کرد نشان داد)

سید رضی با استناد از ابان بن ثعلب از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله رحلت کردند امیر المؤمنین علیه السلام و با بعضی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله در مورد حقی که از ایشان برده بودند مشاجره کردند.

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: دوست داری چه کسی بین من و تو حکم کند؟

آن شخص عرض کرد: شما انتخاب کنید.

ایشان به او فرمودند: آیا دوست داری رسول خدا صلی الله علیه و اله بین من و تو حکم کند.

آن شخص گفت: رسول خدا صلی الله علیه و اله کجا است؟ در حالی که ایشان را دفن کرده ایم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: اگر ایشان را ببینی می‌شناسی؟

عرض کرد: بله ایشان را می‌شناسم.

پس امام علی علیه السلام آن شخص را به مسجد قبا بردند، یکباره رسول خدا صلی الله علیه و اله را در آن جا دیدند.

پس رسول خدا بین امام علی علیه السلام و آن شخص حکم کرد و حق را به امام علی علیه السلام داد.

سپس آن شخص خارج شد در حالی که صورتش زرد شده بود.

(472)

(به شهادت رسیدن امام رضا علیه السلام در خراسان)

ابن بابویه در امالی با استناد روایت کرده است که امام علی علیه السلام فرمودند: همانا مردی از فرزندانم در سرزمین خراسان به وسیله سم به شهادت می‌رسد که اسمش اسم من و اسم پدرش هم نام موسی بن عمران است.

پس هر کس ایشان را در غربت زیارت کند خدای تبارک و تعالی تمام گناهانش را می‌بخشد؛ هر

چند گناهانش به تعداد ستارگان و قطرات باران و برگ های درختان باشد. (1)

(473)

(امام علی علیه السلام از ضربت خوردن خودش در شب قدر آگاه بودند)

سید رضی در خصائص با استناد از حسن از ابی حسن بصری روایت کرده است: امام علی علیه السلام در شبی که در صبح آن ضربه خوردند فرموده بودند: من فردای این شب ضربه می خورم.

پس وقت اذان رسید و امام علی علیه السلام راه می رفتند، آن گاه زینب علیها السلام به ایشان عرض کردند: یک نفر را به جای خود بفرست تا به جای شما نماز بخواند.

امام علی علیه السلام فرمودند: از مشیت خدای تبارک و تعالی هیچ راه فراری نیست. سپس از خانه بیرون رفتند.

و نیز شیخ مفید با استناد از حسن بصری روایت کرده است: امام علی علیه السلام در آن شب که فردایش ضربه خوردند نخواهیدند و آن شب در منزل دخترش ام کلثوم بودند. پس ام کلثوم به ایشان عرض کردند: چه شده است که امشب نخواهیددی؟

ایشان فرمودند: فردا ضربه خواهم خورد. (2)

(474)

(امام علی علیه السلام می دانستند که ابن ملجم مرادی ایشان را به شهادت می رساند)

سید مرتضی در عیون معجزات می گوید: هر گاه امام علی علیه السلام از کنار عبد الرحمن بن ملجم مرادی (لعنة الله علیه) می گذشتند به جماعتی که پیش ایشان بودند می فرمودند: این شخص قاتل من است.

به ایشان عرض کردند: اگر این طور است چرا آن را به قتل نمی رسانی؟

فرمودند: چگونه قاتلم را به قتل برسانم در حالی که مشیت خدای تبارک و تعالی این طور است که من به دست این شخص به شهادت برسم.

و نیز ابن شهر آشوب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: امام علی علیه السلام دستور که هر کس وارد کوفه شد اسم آن شخص را بنویسند. پس آن ها نیز اسم او را در برگی نوشتند و خدمت ایشان دادند. امام علی علیه السلام وقتی به اسم ابن ملجم مرادی رسیدند انگشت خود را روی آن

ص: 477

1- مدینة المعاجز، ص 159

2- مدینة المعاجز، ص 159

گذاشتند و فرمودند: خدا تو را بکشد.

از ایشان سؤال کردند: اگر می دانید که او شما را به شهادت می رساند چرا دستور نمی دهید آن را بکشند؟

امام علی علیه السلام فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی هیچ کس را عذاب نمی دهد مگر این که کسی گناه کند، پس من اگر آن را بکشم چه کسی مرا به شهادت می رساند. (1)

(475)

(ایشان دوست داشتند به شهادت برسند)

ابو الحسن بن ابی الفوارس و شیخ بن ورام در کتاب شان با استناد از اسماعیل بن عبدالله روایت کرده اند: وقتی اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله در مورد قتل عثمان بن عنان اختلاف پیدا کردند من به ساحل پناه بردم و در آن جا خانه ای برای خود ساختم و فقط برای حاجتی که داشتم به مدینه می رفتم و بر می گشتم.

در یکی از شب ها که مردم خوابیده بودند خواستم به مدینه بروم، وقتی از خانه بیرون آمدم شخصی را دیدم که مناجات می کرد. پس مخفی شدم و خواستم بشنوم که آن شخص چگونه خدای تبارک و تعالی را مناجات می کند، پس شنیدم که می گفت: (ای بهترین دوست از خلیفه پیامبران! همانا تو ارحم الراحمین هستی و ای کسی که هیچ کسی مانند تو نیست و دائم زنده ای و هرگز نمی میری، همانا تو هر روز در یک مکان هستی، همانا تو خلیفه محمد و پیروز دهنده محمد هستی، از تو می خواهم که وصی محمد و قائم به قسط و عدالت بعد از محمد را پیروز گردانی و به آن لطف کن و آن را پیش خود بخوان و بر آن رحمت بفرست.

راوی می گوید: او سرش را بالا آورد و از روی آب حرکت کرد، پس از پشت سر او را صدا زدم: ای شخص! با من سخن بگو، خدا رحمتت کند؛ ولی جوابم را نداد. از یک نفر سؤال کردم که این شخص چه کسی است؟

جواب داد: او وصی حضرت محمد صلی الله علیه و اله است.

من نیز با عجله به کوفه رفتم و در آن جا متحیر ماندم.

روزها گذشتند تا این که یک شب مردی را دیدم که ایستاد و پاهایش را صاف کرد و مشغول نماز خواندن شد و مناجاتش طولانی شد، قسمتی از مناجاتش این بود: (بار الها! همانا من با آن ها راه

ص: 478

می رفتم همان طور که پیامبرت به من فرموده بود، پس به من ظلم کردند، منافقان را به دستور ایشان به هلاکت رساندم، پس آن ها مرا جاهل خواندند، آن ها را ملامت کردم پس مرا ملامت کردند همان گونه که فرستاده ات محمد صلی الله علیه و اله به من فرموده بود که اگر دوست داری نزد خدا بروی خودت برای خودت دعا کن تا خدا تو را به شهادت برساند، من اکنون آمده ام و از تو می خواهم که مرا نزد خود بخوانی تا از این دنیا و آن چه در آن است خلاص شوم.

راوی می گوید: آن شخص مناجاتش تمام شد و حرکت کرد و من دنبال ایشان رفتم و وارد خانه شد پس در همان لحظه دانستم که آن شخص امام علی بن ابی طالب علیه السلام بود که آرزوی شهادت می کرد. (1)

(476)

(ایشان می دانستند که در کوفه به شهادت می رسند)

از طریق اهل سنن از موفق بن احمد در مورد جنگ صفین روایت شده است: در آن روز مالک اشتر علیه السلام افراد زیادی را به درک واصل کرد، پس اهل عراق امام علی علیه السلام را نزد خود ندیدند، آن گاه گفتند: شاید به شهادت رسیده است.

پس بین لشکر حرف های زیادی رد و بدل می شد و همه آن ها از شهید شدن امام علی علیه السلام خیلی ناراحت بودند و گریه می کردند.

امام حسن علیه السلام و به آن ها فرمودند: چرا گریه می کنید؟ ایشان به شهادت نرسیده اند، همانا ایشان به من فرموده بودند که در کوفه به شهادت می رسند.

در همین حال پیر مردی از راه رسید و به آن ها گفت: همانا امیر المؤمنین علیه السلام به شهادت رسیده است.

پس شیون و گریه زیادتر شد. امام حسن علیه السلام به آن ها فرمودند: این پیر مرد دروغ می گوید امام علی علیه السلام به شهادت نرسیده اند، او را هرگز باور نکنید؛ زیرا ایشان به من خبر داده اند که در کوفه به دست مردی به شهادت می رسند. (2)

(477)

(ایشان به بادی که قبر ایشان را ظاهر می کند خبر داد)

شیخ در تهذیب با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یکی از وصیّت های امام علی علیه السلام

ص: 479

1- مدینه المعاجز، ص 160

2- مدینه المعاجز، ص 160

به فرزندانش این بود که مرا به نجف ببرید، هر گاه در آن جا بادی وزید در همان جا بایستید و مرا در آن جا دفن کنید؛ زیرا آن جا سرزمین طور سینا است. (1)

(478)

(ایشان با پدرشان حضرت نوح علیه السلام شده اند)

سید عبد الکریم بن طاووس در کتاب المعمول در مورد تعیین قبر امام علی علیه السلام از ابن بابویه با استناد از ابی بصیر روایت کرده است: از امام صادق علیه السلام در مورد قبر امیر المؤمنین علی علیه السلام سؤال کردم.

ایشان فرمودند: همانا ایشان با پدرشان حضرت نوح علیه السلام دفن شده است.

عرض کردم: پدر و مادرم فدایت چه کسی ایشان را دفن کرد؟

ایشان فرمودند: ایشان را حضرت محمد صلی الله علیه و الهو کرام الکاتبین دفن کردند و نیز محمد بن حسن صفار در بصائر درجات با استناد از امام محمد جواد علیه السلام روایت کرده است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و اله از دنیا رفتند، جبرئیل امین علیه السلام همراه فرشتگان و روح که در شب قدر نازل می شدند از آسمان نازل شدند و امام علی علیه السلام آن ها را دیدند که از آسمان هفتم نازل شدند و ایشان را در غسل کردن پیامبر صلی الله علیه و اله کمک می کردند و با ایشان نماز خواندند و نیز او را در کندن قبر و دفن کردن حضرت محمد صلی الله علیه و اله کمک کردند و وقتی ایشان داخل قبر شدند و پیامبر را داخل قبر گذاشتند فرشتگان نیز داخل قبر آمدند و با گریه به امام علی علیه السلام می گفتند: ای مولای من! همانا شما بعد از پیامبر صلی الله علیه و اله مولای ما هستی.

وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نیز آن چه را که امام علی علیه السلام در وقت وفات پیامبر صلی الله علیه و اله دیده بودند، دیدند.

و نیز وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند و امام سجاد علیه السلام خواستند ایشان را دفن کنند همان چیزها را دیدند و این داستان تا زمان امام حسن عسکری ادامه داشت. (2)

(479)

(ایشان نشانه های قبر خویش را به اهل بیت خود دادند)

شیخ مفید در ارشاد و طبرسی در اعلام از حیان بن علی عنزی روایت کرده اند که غلام امام علی علیه السلام به ما گفت: وقتی ساعات آخر زندگی مولایم امام علی علیه السلام فرا رسید به امام حسن علیه السلام و امام

ص: 480

1- مدینه المعجز، ص؟؟

2- مدینه المعجز، ص 160

حسین علیه السلام فرمودند: وقتی من از دنیا رفتم مرا غسل و کفن کنید و در تابوت بگذارید، سپس مرا بیرون ببرید و عقب تابوت را بگیرید؛ زیرا جلوی تابوت خود به خود بلند می شود، آن گاه مرا به طرف نجف ببرید، پس در آن جا به سنگ سفیدی که می درخشد برخورد می کنید، تابوت را در آن جا بگذارید و آن جا را بکنید و مرا در آن جا دفن کنید.

راوی می گوید: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند طبق وصیت ایشان، جسد مبارک شان را غسل دادیم و کفن پوشاندیم و ایشان را در تابوت قرار دادیم و عقبش را گرفتیم و یکباره جلوی آن بلند شد، پس به طرف نجف حرکت کردیم، آن گاه به سنگ سفیدی برخورد کردیم، آن جا را کندیم در آن جا تخته ای پیدا کردیم که در آن نوشته شده بود: (این همان قبری است که حضرت نوح علیه السلام برای امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ذخیره کرده است، آن گاه ایشان را دفن کردیم، هنگام برگشتن به شیعیان برخورد کردیم و آن چه دیده بودیم به آن ها گفتیم، آن ها گفتند: دوست داریم همان جا برویم تا آن چه را که شما دیدید ما هم ببینیم.

به آن ها گفتیم: ایشان وصیت کرده اند که وقتی ایشان را دفن کردیم قبر شان را مخفی کنیم و ما نیز این کار را کردیم.

آن جمعیت به نجف رفتند و برگشتند و به ما گفتند: ما زمین را کندیم و هیچ اثری از ایشان پیدا نکردیم. (1)

(480)

(امام علی علیه السلام می دانستند چه زمانی از دنیا می روند)

ابن بابویه در امالی با استناد از ابی حمزه ثمالی از حبیب بن عمر روایت کرده است: هنگامی که امام علی علیه السلام ضربت خوردند به عیادتش رفتم و زخم ایشان را دیدم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! این زخم هیچ ضرری به شما نمی رساند.

ایشان فرمود: بلکه این زخم در همین ساعت مرا از شما جدا می کند.

ام کلثوم علیها السلام که نزد ایشان بودند گریه کردند، امام علی علیه السلام به ایشان فرمودند: ای ام کلثوم! چرا گریه می کنی؟ اگر بدانی چه چیزی می بینم هرگز گریه نمی کنی.

ام کلثوم عرض کرد: ای پدر گرامی ام جانم فدایت! چه چیزی می بینی؟

فرمودند: فرشتگان آسمان را می بینم که منتظر من هستند و هم اینک برادرم و پسر عمویم

ص: 481

محمد مصطفی صلی الله علیه و اله نزد من است و به من می فرماید: ای علی علیه السلام نزد ما بیا؛ زیرا برای تو بهتر است از این که در آن جا بمانی.

راوی می گوید: وقتی از خانه بیرون رفتم شنیدم که ایشان از دنیا رفتند.

وقتی صبح شد امام حسن علیه السلام بالای منبر رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و حمد و ثنای خدا را بر زبان آوردند و فرمودند: ای مردم! همانا در شبی که گذشت قرآن نازل شد و حضرت عیسی علیه اسلام به آسمان رفت و یوشع بن نون علیه السلام کشته شد و در همان شب پدرم امیر المومنین علیه السلام از دنیا رفتند.

همانا هیچ کس در داخل شدن به بهشت از پدرم سبقت نمی گیرد و همه پیامبران و اوصیا بعد از ایشان وارد بهشت می شوند.

همانا هر وقت پیامبر صلی الله علیه و اله ایشان را به جایی می فرستادند جبرئیل امین علیه السلام در طرف راستش و میکائیل علیه السلام و در طرف چپش قرار می گرفتند و هیچ چیزی برای ما نگذاشت جز هفت صد در هم تا برای اهل خود خادمی بخرد. (1)

(481)

(خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش ایشان را قبض روح می کند)

ابو الحسن فقیه محمد بن احمد بن شاذان در مناقب المائه از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: وقتی به اسری رفتم به هر فرشته ای که می رسیدم از من در مورد علی علیه السلام سؤال می کرد فکر کردم که امام علی نزد فرشتگان بهتر از من نزد اهل زمین معروف است، وقتی به آسمان چهارم رسیدم فرشته مرگ را دیدم، به من عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! با علی علیه السلام چکار کردی؟

به او گفتم از کجا علی علیه السلام را می شناسی؟

عرض کرد: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا خدای تبارک و تعالی هیچ خلقی نیافرید مگر این که من روحش را با دستم قبض کردم به جز تو و علی بن ابی طالب علیه السلام، همانا خدای تبارک و تعالی با قدرت تکوینش روح شما را قبض می کند.

سپس به طرف عرش خدا حرکت کردم وقتی به آن جا رسیدم یکباره علی علیه السلام را در آن جا دیدم، به او گفتم: ای علی علیه السلام! آیا جلوتر از من رسیدی؟

جبرئیل علیه السلام به من: گفت با چه کسی حرف می زنی؟

ص: 482

عرض کردم: با علی علیه السلام، به من گفت: این شخص که با او حرف می زنی علی علیه السلام نیست؛ بلکه فرشته ای از فرشتگان خدا است که خدای تبارک و تعالی آن را به صورت امام علی علیه السلام آفرید تا ما فرشتگان هر وقت مشتاق دیدار امام علی علیه السلام شدیم این فرشته را زیارت می کنیم.

و نیز ابن شهر آشوب از سمعانی در فضائل صحابه از ابن مسیب از ابوذر غفاری روایت کرده است روزی پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای ابوذر! همانا علی علیه السلام برادرم و پسر عمویم مانند روح به جسد و تن من است و خدای تبارک و تعالی هیچ عملی را نمی پذیرد به جز محبت علی علیه السلام را، ای ابادر! وقتی به آسمان رفتم به فرشته ای برخورد کردم که روی رختخوابی از نور نشسته بود و بالای سرش تاجی از نور بود، یکی از پاهایش در مشرق و پای دیگرش در مغرب بود و تخته ای نزد او بود که دنیا را در آن می دید و همه دنیا در چشمش بود و آفریده ها بین زانوهایش بودند و دستش از مشرق تا مغرب بود، پس من با تعجب به جبرئیل علیه السلام گفتم: ای جبرئیل علیه السلام! تا به حال چنین فرشته ای ندیده بودم.

به من گفت: این فرشته مرگ (عزرائیل) است.

پس نزدیک ایشان شدم و سلام کردم و به او گفتم: سلام بر تو ای حبیبم، ای فرشته مرگ!

او جواب داد: سلام بر تو باد ای احمد! با پسر عمویت علی بن ابی طالب علیه السلام چکار کردی؟

به او گفتم: آیا پسر عمویم را می شناسی؟

به من عرض کرد: چطور ایشان را شناسم در حالی که خدای تبارک و تعالی مرا مسئول قبض روح آفریده ها قرارداد به جز روح تو و روح علی بن ابی طالب علیه السلام، همانا خدای تبارک و تعالی به مشیت خود شما را قبض روح می کند. (1)

(482)

(همانا حنوط (کافور و عنبر و صدر) و کفن و آب غسل ایشان از بهشت است)

ابن شهر آشوب از ابی بکر شیرازی در کتابش از حسن بصری روایت کرده است: همانا امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام وصیت کردند و به آن ها فرمودند: اگر من از دنیا رفتم مرا با حنوط غسل دهید و با آن کفن ها کفن کنید؛ زیرا آن ها از بهشت برای من فرستاده شده اند.

امام حسن علیه السلام فرمودند: همانا در زیر سر ایشان پنج کیسه از کافور و سدر بهشت قرار داشت، وقتی ایشان را غسل و کفن کردیم ایشان را به دستور خودشان بالای اسبش گذاشتیم و به ما فرمودند:

ص: 483

هر جایی که اسبم ایستاد آن جا قبر من است.

ما نیز این کار را کردیم و اسب حرکت کرد تا وقتی که ایستاد، پس آن جا را کنهیم و قبر را پیدا کردیم و دیدم که لحد آماده است، وقتی خواستیم بر آن نماز بخوانیم دیدیم ابری آمد و پرندگان سفیدی بالای سر ما حلقه زدند و وقتی ایشان را دفن کردیم آن ابر و پرندگان غایب شدند.

و نیز محمد بن یعقوب از علی بن ابراهیم از پدرش روایت کرده است: همانا حنوط سیزده درهم بود و همانا جبرئیل علیه السلام برای پیامبر صلی الله علیه و اله نازل شد و چهل درهم حنوط از بهشت به پیامبر صلی الله علیه و اله داد پس پیامبر صلی الله علیه و اله آن را سه قسمت کردند، قسمتی برای خود بردند و قسمتی را به علی علیه السلام و قسمت دیگر را به فاطمه زهرا علیها السلام دادند. (1)

(483)

(امام علی علیه السلام در تشییع جنازه خودشان شرکت داشتند)

شیخ برسی می گوید: محدثان اهل کوفه روایت کرده اند: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند و ایشان را تشییع می کردند و می خواستند ایشان را در نجف دفن کنند در راه به سواری که صورتش نقاب داشت برخورد کردند که بوی مُشک و عنبر و کافور از آن به مشام می رسید، پس به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام سلام کرد و به امام حسن علیه السلام فرمود: آیا تو حسن بن علی شیرخوار وحی و تنزیل و شکافنده علم و جانشین امیر المؤمنین و سرور اوصیا هستی؟

امام حسن علیه السلام عرض کرد: بله.

سپس رو کرد به امام حسین علیه السلام و فرمود: تو حسین بن علی جوان رحمت و شیرخوار عصمت و پدر ائمه و بهار حکمت هستی؟

امام حسین علیه السلام عرض کرد: بله.

پس آن شخص سواره فرمود: به سلامت بروید.

امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای مرد! همانا پدر ما علی بن ابی طالب علیه السلام به ما وصیت کرده به هیچ کس سلام نکنیم به جز دو مرد (جبرئیل امین و خضر علیهما السلام) پس ای سواره تو کدام یک از آن دو هستی؟

پس آن شخص نقابش را برداشت، یکباره دیدند که آن شخص خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است.

ص: 484

سپس به امام حسن علیه السلام فرمودند: ای ابا محمد! همانا هیچ کس از دنیا نمی رود مگر این که من آن را مشاهده کنم. (1)

(484)

(مایل شدن تابوت ایشان در راه نجف)

شیخ در مجالس با استناد از عبدالله بن مسکان روایت کرده است: روزی از امام صادق علیه السلام در مورد مایل شدن تابوت امام علی علیه السلام سؤال کردم.

ایشان فرمودند: وقتی تابوت امام علی علیه السلام را حمل می کردند یکباره تابوت ایشان مایل شد، پس فرزندان امام علی علیه السلام در مورد پدر گرامی شان نگران شدند. (2)

(485)

(ناپدید شدن جسد مبارک امیرالمؤمنین علی علیه السلام)

شیخ در تهذیب از محمد بن احمد داوود قمی از محمد بن علی بن نصال از علی بن حسن بن یعقوب از ابن خزیمه قرآن از عمرو بن فضل می گوید: یک روز سعد اسکاف نزد من آمد و به من گفت: ای پسر جانم! آیا می توانی حدیث را حمل کنی؟

جواب دادم: بله.

پس به من گفت: همانا امام صادق علیه السلام به من فرمودند: وقتی امام علی علیه السلام ضربت خوردند به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام فرمودند: مرا غسل و کفن کنید و روی تابوت بگذارید و عقب آن را بلند کنید؛ زیرا در جلوی آن کسانی هستند که شما را کمک می کنند. اگر جلوی آن راه رفت شما نیز حرکت کنید، وقتی جلوی آن ایستاد شما نیز بایستید؛ زیرا در آن جا یک قبر پیدا می کنید که لحد آن آماده است، پس مرا در لحد بگذارید و آن تنه های نخل ها را بالای لحد بگذارید، سپس تنه ای را که بالای سرم است بردارید و بشنوید چه می گویند.

امام حسن و امام حسین علیهما السلام این کار را کردند و ایشان را داخل لحد گذاشتند و آن تنه های نخل را نیز گذاشتند، سپس به دستور ایشان تنه نخلی که بالای سر ایشان بود برداشتند، آن گاه صدایی شنیدند که می گفت: همانا امیر المؤمنین علی علیه السلام بنده صالح خدا بود پس خدای تبارک و تعالی ایشان را نزد پیامبرش برد و این نیز با اوصیا و انبیا انجام می شود و اگر پیامبری در مغرب زمین از دنیا رود و

ص: 485

1- مدینه المعاجز، ص 162

2- مدینه المعاجز، ص 162

اورا در آن جا دفن کنند و اگر وصیّش نیز در مشرق از دنیا برود و او را در آن جا دفن کنند، خدای تبارک و تعالی وصیّ او را به پیامبر صلی الله علیه و اله ملحق می کند. (1)

(486)

(همانا جبرئیل امین، میکائیل و اسرافیل علیهم السلام با جمعی از فرشتگان جنازه ایشان را تشیع می کردند)

ابن شهر آشوب می گوید که در کتاب دلائل الطائنی آمده است: در جلوی رختخواب امیر المؤمنین، جبرئیل امین، اسرافیل، میکائیل علیهم السلام و جمعی از فرشتگان ایستاده بودند که از آن ها تسبیح و تکبیر شنیده می شد: (قدوس قدوس أنت عزیز سلطان نافذ لأمرک، لا اله الا أنت و تحمدک لا اله الا انت رب العالمین). (پاک و منزه هستی، پاک و منزه هستی، همانا تو قدرتمند و پادشاه فرمانده که تمام اوامرت انجام شدنی است معبودی جز تو نیست، تو را ستایش می کنیم، نیست معبودی جز تو ای پروردگار جهانیان).

و نیز از منصور بن محمد بن عیسی از پدرش از جدّش زید بن علی علیه السلام از پدرش علی بن الحسین علیه السلام در روایتی طولانی از وصیّت های امام علی علیه السلام روایت کرده است که بعضی از آن ها این بود: مرا غسل دهید و در آن جایی که مرا دفن می کنید تخته ای پیدا می کنید و نیز فرموده بودند که امام حسن علیه السلام یکبار بر ایشان نماز بخواند، سپس امام حسین علیه السلام یکبار بخواند و نیز فرموده بودند مرا روی رختخوابم بگذارید و اگر دیدید که جلوی آن بلند شد شما نیز بلندش کنید.

امام حسن و امام حسین علیهما السلام این کار را انجام دادند، سپس در دهلیز خانه، حنوط (کافور، عنبر و سدر) را پیدا کردند که نورش زیادتر از نور خورشید بود و نیز وقتی که ایشان را دفن کردند تخته ای پیدا کردند که در آن نوشته شده بود: (بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما ادخره نوح النبی لعلی بن ابی طالب علیه السلام) به نام خدای بخشاینده مهربان، این همان چیزی است که حضرت نوح علیه السلام برای علی بن ابی طالب علیه السلام ذخیره کرده است. (2)

ص: 486

1- مدینه المعاجز، ص 162 و نیز سید رضی این حدیث را در خصائل با استناد آورده است و در آخرش می گوید صدایی که امام حسن و امام حسین علیه السلام شنیدند از فرشتگان بود.

2- مدینه المعاجز، ص 162

(حضرت خضر علیه السلام در منزل امام علی علیه السلام)

محمد بن یعقوب از بعضی از اصحاب با استناد از سید بن صفوان روایت کرده است: در آن روزی که امام علی قبض روح شدند مردم مصیبت زده شدند؛ مانند روزی که پیامبر صلی الله علیه و اله را از دست داده بودند، پس مردی آمد در حالی که می گفت: به خدا قسم امروز خلافت نبوت قطع شد تا وقتی که کنار در ایستاد، سپس گفت: خدا رحمت کند ای ابالحسن علیه السلام! همانا تو اولین کسی بودی که اسلام آوردی و خالص ترین آن ها در ایمان و یقین و پرهیزکارترین و بزرگ ترین و با فضیلت ترین آن ها در مناقب و بخشنده ترین آن ها در سوابق و بالا ترین درجه ها و نزدیک ترین آن ها به رسول خدا صلی الله علیه و اله و شبیه ترین مردم به رسول خدا صلی الله علیه و اله بودی، همانا خدای تبارک و تعالی جزای خیرت بدهد و با دشمنان و مشرکین مبارزه کردی و پیامبر صلی الله علیه و اله را نصرت دادی و هم چنین شجاع ترین و با منطق ترین و مخلص ترین و حافظ ترین آن ها هستی و اولین کسی هستی که ایمان آورد و آخرین کسی بودی که پیش پیامبر صلی الله علیه و اله ماندی و بردبار ترین آن ها و بهترین آن ها در عمل و دانا ترین آن ها در امور و همانا تو برای مؤمنان پدر مهربانی بودی که آن ها را کمک و تربیت می کردی و بین آن ها به اخوت و برادری پیمان می بستی و دشمن ظالمان و ستونی برای ضعفا بودی که آن ها به تو استقامت می کردند و همانا تو با بهترین اعمال نزد خدا رفتی و در آن جا به بهترین جزاها خواهی رسید.

و همانا حجت تو تمام نشده و قلبت از بین نرفته و بصیرت تو کم نشده است و هرگز نقت بر تو غلبه نکرده است و تو مانند کوهی بودی که طوفان ها، رعد و برق ها و باد های وحشتناک تکانت نمی دادند، همانا پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: مردم با دوستی تو در امان خواهند بود و همانا دور، نزدیک است و هم چنین فضائل امام علی علیه السلام را ذکر کردند تا وقتی که گفتند: (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) همانا ما از خداییم و به سوی خدا خواهیم برگشت.

سپس ساکت شدند و اصحاب پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام گریه کردند و خواستند آن شخص را ببینند؛ ولی او را پیدا نکردند.

و ابن شهر آشوب و کلینی در کافی این حدیث را روایت کرده اند و در آخر این روایت می گویند: در مورد آن شخص از امام حسن علیه السلام سؤال کردند، ایشان فرمودند: آن شخص حضرت خضر علیه السلام است. (1)

ص: 487

(همانا آسمان و زمین چهل خریف برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید)

* (همانا آسمان و زمین چهل خریف برای امام علی علیه السلام گریه کردند و آسمان سه روز خون بارید) (1)

ابن شهر آشوب از احادیث علی بن جعد از شعب از فتاده و مجاهد از ابن عباس روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرمودند: وقتی یک مؤمن از دنیا برود همانا آسمان و زمین چهل روز برای او گریه می کنند و اگر یک عالم از دنیا برود چهل ماه برای او گریه می کنند و برای پیامبر، چهل سال گریه می کنند و برای توای علی علیه السلام اگر از دنیا بروی چهل خریف گریه می کنند.

ابن عباس می گوید: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند آسمان کوفه سه روز خون بارید. (2)

(489)

(وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی که از زمین برمی داشتند از زیر آن خون در می آمد)

ابن شهر آشوب از ابی حمزه ثمالی از امام صادق علیه السلام و نیز از سعید بن مسیب روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند هر سنگی را که از روی زمین بر می داشتند خون از زیر آن بیرون می آمد.

و نیز سید مرتضی در عیون معجزات از کتاب انساب قریش از زهری روایت کرده است: نزد عبد الملک بن مروان بودم وقتی از بیت المقدس آمدم به من گفت: چگونه در بیت المقدس با خبر شدید که امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند؟

به او گفتم: در صبح شبی که ایشان به شهادت رسیدند مردم بیت المقدس هر سنگی از زمین بر می داشتند خون از زیر آن بیرون می آمد و این تنها علامتی بود که دانستیم ایشان به شهادت رسیده اند. (3)

(490)

(همانا ایشان زنده است)

شیخ راوندی در خرائج با استناد از جابر جعفی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: بعد از

ص: 488

1- خریف: سال

2- مدینه المعاجز، ص 163

3- مدینه المعاجز، ص 163

شهادت امام علی علیه السلام مردم نزد امام حسن علیه السلام آمدند و به ایشان عرض کردند: یا ابا محمد! عجایی به ما نشان بده همان طور که پدرت امیر المؤمنین علیه السلام به ما نشان می داد.

ایشان فرمودند: شما به آن ایمان دارید؟

عرض کردند: بله! ما به آن ایمان داریم.

ایشان فرمودند: آیا امام علی علیه السلام را می شناختید؟

عرض کردند: بله، ایشان را می شناختیم.

پس امام حسن علیه السلام حجابی که بین آن ها بود کنار زدند و به آن ها فرمودند: آیا این شخص را می شناسید؟

عرض کردند: به خدا قسم این خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است و همانا ما شهادت می دهیم که شما فرزند ایشان هستید و ایشان نیز به ما چنین معجزاتی نشان می داد. (1)

(491)

(رشید هجری ایشان را بعد از شهادتش دید)

شیخ راوندی با استناد از رشید هجری روایت کرده است: روزی نزد امام حسن علیه السلام (بعد از شهادت پدر گرامی شان) مشرف شدیم، آن گاه محبت و دوستی خود را نسبت به ایشان ذکر کردیم.

امام حسن علیه السلام فرمودند: آیا دوست دارید ایشان را ببینید؟

عرض کردیم: بله، آیا ممکن است ایشان را بعد از رفتنش ببینیم؟

فرمودند: بله، سپس پرده ای را که روی در آویزان شده بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کنید. ما نیز داخل اتاق را نگاه کردیم، یکباره امام علی علیه السلام را در آن جا دیدیم که چهره اش می درخشید همان طور که در زمان حیاتش ایشان را می دیدیم.

سپس امام حسن علیه السلام فرمودند: این همان امیر المؤمنین است. آن گاه، آن پرده را به جای خود برگرداندند.

پس بعضی از ما گفتند: این معجزه ای که از امام حسن علیه السلام دیدیم مانند معجزاتی است که امام علی علیه السلام در زمان حیات شان به ما نشان می دادند. (2)

ص: 489

1- مدینه المعاجز، ص 163

2- مدینه المعاجز، ص 163_164

(جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسن علیه السلام دیدم)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: در مورد بنی اسرائیل حرف بزنید و خجالت نکشید؛ زیرا نزد آن ها عجایب زیادی بود.

سپس فرمودند: روزی طائفه ای از بنی اسرائیل بیرون رفتند تا وقتی که به قبرستان خودشان رسیدند، پس گفتند نماز بخوانیم و دعا کنیم و از خدا بخواهیم که یک نفر از مردگان را برایمان زنده کند تا بتوانیم از آن درباره مرگ سؤال کنیم.

پس آن ها نماز خواندند و دعا کردند، یکباره مردی از قبر خارج شد که خاک را از سرش تکان می داد و اثر سجده در پیشانی اش بود.

به آن ها گفت: همانا من یک سال قبل مُردم و تازه از حرارت مرگ راحت شده ام، از خدا بخواهید که مرا به جای خود برگرداند.

جابر می گوید: قسم به خدا و رسولش عجیب تر از آن معجزه را از امام حسن و امام حسین علیه السلام بعد از پدر گرامی شان دیدم و اما معجزه امام حسن علیه السلام این بود وقتی که اصحاب و یارانش به وسیله پول و مال، گول خوردند و نزد معاویه رفتند و سپس امام حسن علیه السلام مجبور شدند با معاویه صلح کنند، پس من از کسانی بودم که ایشان را به خاطر صلح کردن با معاویه ملامت کردم.

ایشان به من فرمودند: ای جابر! چرا مرا ملامت می کنی در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله به این روز را به من خیر داده است که به خاطر صلح من، اسلام و مسلمانان را حفظ خواهم کرد.

عرض کردم: شاید بعد از این صلح باشد نه این صلحی که با معاویه کرده اید؟

به من فرمود: این همان صلح است و اگر صلح نمی کردم همه مسلمانان و مؤمنان به هلاکت می رسیدند، سپس دست مبارک شان را روی سینه من گذاشتند و فرمودند: شک کردی به آن؟

عرض کردم: بله! سپس به من فرمودند: آیا دوست داری پیامبر صلی الله علیه و اله را ببینی تا شهادت بدهد.

جابر می گوید: من خیلی تعجب کردم، یکباره دیدم که زمین به لرزه درآمد و از هم شکافته شد و یکباره پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و جعفر طیار علیه السلام و حمزه سیدالشهدا علیه السلام از زمین خارج شدند و من ساکت و بدون حرف ماندم.

پس امام حسن علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این جابر به خاطر کاری که انجام داده ام (صلح) مرا ملامت می کند.

پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای جابر! تو ایمان نمی آوری تا وقتی که به امامت ایشان ایمان داشته باشی، همانا حق نزد پسر امام حسن علیه السلام است؛ چون صلاح امت در این بود که با معاویه صلح کنند و این کار را خودش انجام نداده بلکه به دستور خدا انجام داده است.

جابر می گوید: من جواب دادم: قبول کردم و ایمان آوردم.

سپس خدا حافظی کردند و به آسمان رفتند و دیدم که در آسمان اول باز شد سپس آسمان دوم و سوم تا هفتم و پیامبر صلی الله علیه و اله به جلوی آن ها بودند.

(493)

(جابر بن عبدالله انصاری امام علی علیه السلام را در زمان امام حسین علیه السلام دید)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: وقتی امام حسین علیه السلام خواستند عازم عراق شوند نزد ایشان مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: شما فرزند رسول خدا صلی الله علیه و اله و یکی از دو جوان پیامبر صلی الله علیه و اله هستی، شما را نمی بینم که مانند برادران صلح کنید، همانا ایشان موافق صلح با معاویه بودند.

ایشان فرمودند: برادرم آن کار را به امر خدا و رسولش انجام داد و من نیز این کار را به امر خدا و رسولش انجام می دهم. آیا دوست داری رسول خدا صلی الله علیه و اله و پدر و برادرم را ببینی تا بدانی آن چه گفته ام عین حقیقت است؟

عرض کردم: بله، پدر و مادرم به فدایت!

سپس به آسمان نگاه کردم و دیدم رسول خدا، علی، حسن، حمزه، جعفر و زید علیه السلام از آسمان پایین آمدند تا وقتی که روی زمین قرار گرفتند و ایستادند، پس من بدون حرکت ایستادم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای جابر! آیا درباره کار امام حسن علیه السلام به تو نگفته بودم که هرگز مؤمن نمی شوی تا وقتی که به امامت ایشان ایمان داشته باشی؟! آیا دوست داری جای معاویه و جای حسین علیه السلام و جای قاتلش (یزید) را ببینی؟

عرض کردم: بله ای رسول خدا صلی الله علیه و اله!

پس پیامبر صلی الله علیه و اله با پای مبارک شان به زمین زدند و یکباره زمین شکافته شد و هم چنین تمام زمین ها تا زمین هفتم شکافته شدند و هفت دریا را کنار زدند و از زیر تمام آن ها آتش را دیدم که مانند زنجیر برگردن ولید بن مغیره و ابو جهل و یزید و معاویه و غیره بسته شده بود و شیاطین اطراف آن ها بودند و عذاب شان سخت تر از اهل جهنم بود.

ص: 491

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: سرت را بالا بیاور.

من نیز سرم را بالا آوردم و به آسمان نگاه کردم، یکباره دیدم همه درهای آسمان باز شدند بهشت را دیدم.

سپس پیامبر صلی الله علیه و اله، امام علی، امام حسن، حمزه سیدالشهدا و جعفر طیار علیه السلام به آسمان رفتند.

وقتی در آسمان بودند، پیامبر صلی الله علیه و اله امام حسین علیه السلام را صدا زدند و فرمودند: ای پسر! به ما ملحق شو. امام حسین علیه السلام نیز به آسمان رفتند و به ایشان ملحق شدند و آن‌ها را دیدم که وارد بهشت شدند. سپس پیامبر صلی الله علیه و اله از بهشت به من نگاه کردند و در حالی که دست امام حسین علیه السلام را گرفته بودند فرمودند: ای جابر! پس به کاری که انجام می دهد شک نکن و به او ایمان بیاور تا مؤمن شوی! جابر می گوید: چشم هایم به خاطر آن چه دیده بودم کور شدند. (1)

(494)

(مردم امام علی علیه السلام را بعد از شهادتش دیدند)

از امام محمد باقر علیه السلام از پدرشان امام سجاد علیه السلام روایت شده است: یک روز مردم بعد از شهادت امام علی علیه السلام نزد امام حسن و امام حسین علیهم السلام جمع شدند و به امام حسن علیه السلام عرض کردند: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و اله چه عجایبی داری تا به ما نشان بدهی مانند پدرت امیر المؤمنین علیه السلام که به ما نشان می داد؟

ایشان فرمودند: آیا پدرم را می شناسید؟

عرض کردند: بله ایشان را می شناسیم!

پس امام حسن علیه السلام پرده ای را که روی در اتاق بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کنید.

آن‌ها نیز نگاه کردند و یکباره امام علی علیه السلام را دیدند و عرض کردند: همانا ما شهادت می دهیم که ایشان حجّت خدا است و شما نیز پسر حجّت خدا هستید. (2)

(495)

(مردم در زمان امام حسین علیه السلام امام علی علیه السلام را دیدند)

شیخ راوندی با استناد از صفار از حسن بن علی روایت کرده است: از امام حسین علیه السلام در مورد امام علی علیه السلام سؤال شد، ایشان فرمودند: اگر امیر المؤمنین علی علیه السلام را ببینید، می شناسید؟

ص: 492

1- مدینه المعاجز، ص 164

2- مدینه المعاجز، ص 164

عرض کردند: بله ایشان را می شناسیم.

ایشان فرمودند: پس پرده را کنار بزنید.

آن ها نیز پرده را کنار زدند و داخل اتاق را دیدند. یکباره امام علی علیه السلام را دیدند و ایشان را انکار نکردند.

سپس امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: هر کسی از ما از دنیا برود آن را مرده حساب نکنید و هر کس از ما باقی بماند حجت خدا بر شما است. (1)

(496)

(امام حسن و امام حسین علیهما السلام، پیامبر صلی الله علیه و اله و فاطمه زهرا علیها السلام را در قبر امام علی علیه السلام دیدند)

شیخ برسی با استناد روایت کرده است: امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام وصیت کردند اگر مرا داخل قبر گذاشتید قبل از این که خاک روی من بریزید دو رکعت نماز بخوانید، سپس داخل قبر را نگاه کنید و ببینید که در آن، چه می گذرد.

امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نیز به دستور ایشان این کار را کردند، وقتی دو رکعت نماز خواندند داخل قبر را نگاه کردند و دیدند جسد امام علی علیه السلام داخل دیباچه ای پوشانده شده است.

پس امام حسن علیه السلام روپوش را از صورت مبارک امام علی علیه السلام کنار زدند و دیدند رسول خدا صلی الله علیه و اله و آدم علیه السلام و ابراهیم علیه السلام با امام علی علیه السلام حرف می زنند.

آن گاه امام حسین علیه السلام نیز روپوش را از پای ایشان کنار زدند و دیدند فاطمه زهرا علیها السلام و حوا علیها السلام و مریم علیها السلام و آسیه علیها السلام برای امام علی علیه السلام نوحه می خواندند. (2)

(497)

(امام علی علیه السلام در شب شهادت امام حسین علیه السلام به صورت شیر درآمده بودند)

از مردی از بنی اسد روایت شده است: لشکر بنی امیه بعد از به شهادت رساندن امام حسین علیه السلام و همراهانش سرزمین مقدّس کربلا را ترک کردند.

وقتی بر اجساد امام حسین علیه السلام و یارانش نسیم می وزید بوی مشک و عنبر از آن به مشام می رسید، یکباره دیدم ستارگانی از آسمان به زمین آمدند و بعضی ها از زمین به آسمان می رفتند در

1- مدينة المعاجز، ص 164

2- مدينة المعاجز، ص 164

حالی که من تک و تنها بودم و کسی در آن جا نبود که از او درباره آن ستارگان سؤال کنم، نزدیک غروب بود، یکباره دیدم شیری از طرف قبله به سوی اجساد می آمد. پس من در همان جا که بودم باقی ماندم تا ببینم این شیر چکار می کند، آیا از این اجساد می خورد یا خیر؟!

وقتی خورشید غروب کرد آن شیر را دیدم که به سوی قتل گاه می آمد، پس من مخفی شدم، وقتی از من گذشت من پشت سرش رفتم، یکباره آن شیر سرش را برگرداند و من در جای خود میخکوب شدم و با خود فکر کردم این شیر می خواهد گوشت آدم بخورد و هم اینک به سوی من می آید و مرا می خورد، یکباره دیدم سرش را برگرداند و حرکت کرد تا وقتی که نزدیک جسدی بدون سر ایستاد و زانوزد، آن جسد مانند خورشید می درخشید. فکر کردم آن شیر مشغول خوردن آن جسد است.

پس من مراقب آن بودم، یکباره دیدم آن شیر نوحه می خواند و گریه می کند، من خیلی تعجب کردم و با خود گفتم: این چه شیری است که نوحه و گریه می کند و اجساد بنی آدم را نمی خورد. در همین حال بودم، یکباره دیدم در آن جا شمع های زیادی پیدا شد و صدای ناله و شیون های زیادی شنیدم و متوجه شدم که آن صداها از زیر زمین است، بعضی از نوحه ها این بود: (وا حسینا وا اماما) یکباره دلم سوخت و چشمانم خود به خود گریه می کردند، پس صدا زدم: شما را به خدا و رسولش قسم می دهم، شما چه کسانی هستید؟ جواب دادند: ما زنان اجنه هستیم و کار هر شب ما این است که برای امام حسین علیه السلام نوحه می خوانیم و گریه می کنیم.

از آن ها سؤال کردم: آن جسدی که آن شیر پیش او است و مانند خورشید می درخشد حسین علیه السلام است؟

جواب دادند: بله، این جسد حسین بن علی علیه السلام است.

سپس به من گفتند: آیا آن شیری را که در کنار جسد ایستاده است می شناسی؟

جواب دادم: نه، به خدا آن را نمی شناسم.

به من گفتند: آن شیر، پدرش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است که برای پسرش گریه می کند.

راوی می گوید: من با چشمان گریان و دلی سوزان آن صحنه را ترک کردم.

(کسی که می خواست انگشتر امام حسین علیه السلام را بردارد امام علی علیه السلام را دید)

حسین بن حمدان در هدایه با استناد از سعید بن مسیب روایت کرده است: وقتی حضرت امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند در وقت صبح نزد سرورم سید سجاد بن علی بن الحسین علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من! من نیت کرده ام به حج بروم، شما چه امر می کنید؟

ایشان فرمودند: به حج برو و اعمال حج را با نیت خالص انجام بده. من نیز به حج بیت الحرام رفتم، در حال طواف کردن بودیم، یکباره مرد سیاه پوستی را دیدم که بر پرده کعبه آویزان شده بود و می گفت: (اللهم رب هذا البيت الحرام اغفر لی و ما احسبک تفعل و لو شفع فی سکان سماواتک و جمیع من خلقت لعظم جرمی) بار الها! خدای بیت الحرام! مرا ببخش در حالی که می دانم اگر تمام اهل آسمان ها و آن چه را که آفریدی مرا شفاعت کنند به عظمت گناهم مرا نمی بخشی.

سعید بن مسیب می گوید: ما مشغول طواف کردن شدیم و مردم نیز مشغول شدند تا وقتی که طواف تمام شد، سپس همه ما نزد آن مرد جمع شدیم و به او گفتیم: اگر ابلیس لعین بود از رحمت خدا مأیوس نمی شد، پس تو هم از رحمت خدای تبارک و تعالی مأیوس نشو. پس تو کیستی و گناهت چیست؟

گریه کرد و گفت: ای قوم! همانا من به نفس و گناهم آگاهم و دیوانه نیستم که این حرف ها را بزنم.

به او گفتیم: می توانی آن را بگویی؟

گفت: وقتی امام حسین علیه السلام از مدینه به عراق می رفتند، من همراه ایشان بودم، وقتی ایشان میخواستند وضو بگیرند انگشتر های خود را از دست شان در می آوردند، یکی از آن انگشتر ها نگین خیلی زیبایی داشت که همه چشم ها به آن خیره می شد و من خیلی آن را دوست می داشتم تا وقتی که به کربلا رسیدیم و امام حسین علیه السلام و یارانش به شهادت رسیدند.

من خودم را مخفی کردم تا وقتی که شب شد، بیرون آمدم، وقتی به قتل گاه رسیدم دیدم کشته ها روی زمین افتاده اند به یاد همان انگشتر افتادم پس با خود گفتم: من دنبال امام حسین علیه السلام می گردم تا ایشان را پیدا کنم و آن انگشتر را بردارم. در میان کشته ها دنبال جسد امام حسین علیه السلام گشتم تا این که جسد بی سری را پیدا کردم، به خودم گفتم: به خدا قسم این جسد امام حسین علیه السلام است.

پس به دست هایش نگاه کردم و دنبال آن انگشتر می گشتم، پس آن را دیدم، نزدیک شدم و دستم را دراز کردم و خواستم آن انگشتر را بردارم، ولی امام حسین علیه السلام با این که بدون سر بود دست

چپ خود را روی آن انگشتر گذاشت تا من نتوانم انگشتر را از دست ایشان در بیاورم. هر چقدر زور زدم نتوانستم دستش را کنار بزنم، پس شمشیری آوردم و دست چپ ایشان را قطع کردم، وقتی خواستم آن انگشتر را بردارم، یکباره زمین به لرزه درآمد و آسمان باز شد و صدای گریه و شیون از طرف آسمان می آمد که صدا می زدند: (و ابناه واحسینا) پس من خودم را از ترس بین کشته ها انداختم، یکباره دیدم چهار نور نازل شدند که سه نفر آن ها مرد و یکی از آن ها زن بود، در حالی که بین آن ها آفریده های زیادی بودند که زمین و آسمان از آن ها پر شده بود و به صورت انسان و فرشته بودند.

یکباره شنیدم یکی از آن چهار نور گفت: (وا ابناه واحسینا) یا حسین علیه السلام و پدر و مادر و برادرت فدایت. یکباره دیدم امام حسین علیه السلام نشست در حالی که سر روی بدنش بود و می گفت: لبیک یا رسول الله و ای پدرم یا امیر المؤمنین و ای مادرم فاطمه علیها السلام و ای برادرم ای حسنم! در حالی که دیدم فاطمه زهرا علیها السلام به پدر گرامی شان عرض می کردند: ای پدر بزرگوام، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! آیا اجازه می دهی کمی خون از ریش سفید مبارک پسرم بردارم و موهایم را با آن خون آلود کنم تا با آن در روز قیامت نزد خدای تبارک و تعالی از این قوم شکایت کنم؟

پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: بردار.

فاطمه زهرا علیها السلام کمی خون از ریش امام حسین علیه السلام برداشتند و جلوی سرشان را با آن خون آلود کردند، سپس پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام نیز از آن خون برداشتند و به گلو و سینه و دست های خود مالیدند.

سپس شنیدم پیامبر صلی الله علیه و اله به امام حسین علیه السلام فرمودند: یا اباعبدالله علیه السلام! چه کسی دست چپت را قطع کرده است؟

جواب دادند: شخصی آمد و خواست انگشترم را بردارد، ولی من نگذاشتم و دست چپم را روی آن گذاشتم، وقتی دید نمی تواند دستم را کنار بزند دستم را با آن شمشیر قطع کرد، پس وقتی خواست آن انگشتر را بردارد شما را دید و خود را از ترس بین کشته ها انداخت.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله هم مرا صدا زد و فرمود: ای مرد! خدا صورتت را در دنیا و آخرت سیاه بگرداند و دستت را قطع کند، چطور جرئت کردی این کار را با پسر من و نور چشمم انجام بدهی؟

وقتی دعای ایشان تمام شد یکباره دیدم همه بدنم مانند ذغال سیاه شد، پس به خانه خدا آمده ام تا خداوند مرا از این کاری که انجام داده ام ببخشد در حالی که می دانم مرا نخواهد بخشید. پس هیچ کس در مکه باقی نماند مگر این که داستانش را شنید و آن را نوشت و آن را لعنت کرد. (1)

ص: 496

(کسی که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل می کرد امام علی علیه السلام را دید)

ابو محنف بن لوط بن یحیی بن سعید بن مخنف بن سالم ازدی از محضر بن ثعلبه غلام عبید الله بن زیاد روایت کرده است: یزید (لعن الله) چهل نفر از ما را انتخاب کرد، سپس به ما غذا و پول داد و به هر یک از ما هزار دینار داد تا سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل کنیم و به شام (سوریه) ببریم.

در یکی از شب ها توقف کردیم و دوستانم که همراه من بودند غذا خوردند و شراب نوشیدند در حالی که من مریض بودم و قادر به خوردن و نوشیدن نبودم، وقتی نیمه شب فرا رسید دوستانم خوابیدند؛ اما من نتوانستم بخوابم و مجبور شدم تا صبح بیدار بمانم و نمی توانستم چشم هایم را ببندم، در همان حال بودم که صدای گریه و فریاد بسیاری را شنیدم. خیلی تعجب کردم و دانستم این امر خیلی عظیم است.

سپس ابیاتی با این مضمون شنیدم: (یا عین ابکی علی الحسین غریباً و جودی بدمع ساکب و عویل، سوف یصلی بقتله ابن زیاد نار جحیم بعد ظل ظلیل) ای چشم! بر امام حسین علیه السلام غریب گریه کن و چشم های خود را به وسیله اشک های ریزان خیس کنی، همانا ابن زیاد در آتش جهنم به خاطر کاری که انجام داده خواهد سوخت.

پس من از شنیدن آن بیت ترسی در دلم افتاد.

سپس صدای دیگری شنیدم که می گفت: (نبکیه حزناً ثم نسبل دمة و تندیه فی کل عید و مشهد فلا قدس الرحمن ارواح معشر أطاعوا عبید الله فی قتل سیدی) ما از حزن گریه می کنیم و اشک می ریزیم و در هر روز آن روز را به یاد می آوریم و آن را ذکر می گوئیم، ان شاء الله خدای مهربان این ارواحی که (کسانی که) از عبید الله بن زیاد لعین اطاعت کردند و ایشان را به شهادت رساندند در عذاب ابدی نگه دارد.

ابن ثعلبه می گوید: وقتی این صداها را شنیدم نتوانستم خودم را بگیرم، ترس و اضطراب بر من چیره شده بود، یکباره دیدم آسمان به لرزه درآمد و چیز عظیمی از آن پایین آمد و در همان حال شنیدم صدایی می گفت: ای آدم علیه السلام! نازل شو.

یکباره چشم هایم را باز کردم و حضرت آدم علیه السلام را نزدیک در خیمه دیدم، او می گفت: (السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین علیه السلام لعن الله أمة قتلتک) سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسین علیه السلام! لعنت خدا بر امتی که تو را به شهادت رساندند، سپس نماز خواندند و نشستند.

پس من از چیزی که شنیده و دیده بودم متعجب ماندم و نمی توانستم حرفی بزنم؛ زیرا لال شده

بودم، بار دیگر صدایی بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می گفت ای نوح! نازل شو.

یکباره چشم هایم را باز کردم و ایشان را نزدیک در خیمه دیدم که ایستاده بودند و می فرمودند: (السلام عليك يا ابا عبدالله الحسين لعن الله قوماً قتلوك) سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسين! لعنت خدا بر قومی که تو را به شهادت رساندند. پس در کنار حضرت آدم علیه السلام ایستاد و مشغول نماز خواندن شد.

در همان حال بودم که یکباره صدایی شدید تر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می گفت: ای ابراهیم علیه السلام! نازل شو.

یکباره دیدم ایشان نزدیک در خیمه ایستاده و می فرمایند: (السلام عليك يا ابا عبدالله الحسين لعن الله قوماً قتلوك يا ولدی و الصفوة من ذریتی) سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسين! لعنت خدا قومی که تو را به شهادت رساند، ای فرزندم و ای صفاتم از ذریه من! سپس کنار حضرت آدم علیه السلام حضرت نوح علیه السلام ایستاد و مشغول نماز خواندن شد.

سپس صدایی شدید تر و بلند تر از آن شنیدم که می گفت: ای موسی علیه السلام نازل شو.

در همان حال دیدم که ایشان نزدیک در خیمه ایستاده و می فرمایند: (السلام عليك يا ابا عبدالله الحسين لعن الله قوماً قتلوك) سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسين! لعنت خدا بر قومی که شما را به شهادت رساندند. سپس در کنار حضرت ابراهیم علیه السلام ایستاد و مشغول نماز خواندن شد.

سپس صدایی عظیم تر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می گفت: ای امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، بر تو سلام باد! نازل شو.

پس ایشان نیز نازل شدند در حالی که ذوالفقار شان در دست مبارک شان بود. من خیلی ترسیده بودم در حالی که می فرمودند: (السلام عليك يا ابا عبدالله الحسين لعن الله قوماً قتلوك يا بنی) سلام بر تو ای ابا عبدالله الحسين علیه السلام! لعنت خدا بر قومی که شما را به شهادت رساندند، ای پسر عزیزم! سپس کنار حضرت موسی علیه السلام ایستادند و نماز خواندند.

یکباره صدایی شدید تر و بلندتر از صدای قبلی شنیدم که می گفت: ای محمد مصطفی صلی الله علیه و اله! نازل شو.

من چشم های خودم را بستم تا ایشان را نبینم، سپس باز کردم و یکباره ایشان را دیدم که نزدیک در خیمه ایستاده بودند، به امام حسین علیه السلام سلام کردند و وارد خیمه شدند و سر امام حسین علیه السلام را برداشتند و بوسیدند و گریه کردند تا وقتی که ریش مبارک شان از اشک خیس شد.

سپس سر مبارک امام حسین علیه السلام را از خیمه بیرون بردند و نزد حضرت آدم علیه السلام و حضرت

ابراهیم علیه السلام و حضرت موسی علیه السلام و حضرت علی علیه السلام آوردند و در میان ایشان گذاشتند و مناقب امام حسین علیه السلام را می گفتند و گریه می کردند. سپس به آن سر مبارک نماز خواندند در حالی که امام ایشان حضرت محمد صلی الله علیه و اله بود.

در همان حال بودند که صدای فرشته ای را از آسمان شنیدم که به ایشان سلام کرد، سپس گفت: ای محمد! همانا علی اعلی (خدای تبارک و تعالی) بر تو سلام می رساند و می فرماید: ای محمد صلی الله علیه و اله! اگر دوست داری این قوم را نیست و نابود می کنم و دیگر هیچ اثری از این قوم تا روز قیامت باقی نخواهد ماند.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: ای برادرم ای جبرئیل علیه السلام! به پروردگرم بگو که عذاب آن ها را تا روز قصاص (قیامت) تأخیر بیندازد.

پس جبرئیل امین علیه السلام به آسمان رفت، سپس برگشت و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و اله! همانا علی اعلی بر تو سلام می رساند و می فرماید: افرادی را که حامل سر امام حسین علیه السلام هستند به هلاکت می رسانم.

راوی می گوید: یکباره دیدم فرشتگانی به تعداد آن افرادی که در خیمه بودند نازل شدند که در دست هر یک از آن ها نیزه ای بود و مرگ در چهره آن ها دیده می شد، پس هر یک از آن ها به یکی از دوستانم که داخل خیمه بودند نزدیک شدند و آن ها را با نیزه هایی که داشتند به درک واصل کردند، وقتی یکی از آن ها نزدیک من شد من با وحشت صدا زدم: ای رسول خدا صلی الله علیه و اله کمک کن!

ایشان فرمودند: ای ملعون! آیا تو زنده ای؟ خدا تو را نبخشد و از اهل جهنم قرار بدهد، سپس از نظرم غایب شدند و من در حالت تعجب ماندم و با خود گفتم: آیا خواب می بینم؟!

وقتی صبح شد متوجه شدم با خودم حرف می زنم، در همان لحظه خورشید طلوع کرد. پس بلند شدم و هر چقدر آن ها را صدا زدم و تکان دادم، بیدار نشدند، پس دانستم آن صحنه هایی که دیشب دیده بودم عین حقیقت بوده و همه دوستانم مرده بودند.

پس با ترس و وحشت از آن جا خارج شدم و نزد یزید بن معاویه رفتم و آن اتفاقات را برای او تعریف کردم.

یزید لعین به من گفت: این اتفاق را برای هیچ کس تعریف نکن و اگر بشنوم به کسی گفته ای گردنت را می زنم و حالا برو نزد دوستانت بنشین و هر کسی پیش تو آمد و درباره آن ها سؤال کرد به آن بگو که این ها دیشب خیلی شراب خوردند و هم اینک مست هستند و خوابیده اند. (1)

ص: 499

(هر هفته اعمال ما بر امام علی علیه السلام عرضه می شود)

محمد بن حسن صفار از احمد بن محمد و یعقوب بن یزید از حسن بن علی بن فضال از ابی جمیله از محمد حلبی از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: همانا اعمال مردم در هر روز پنجشنبه عرضه می شود و اگر آن شب نصف ماه شعبان باشد، آن اعمال بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام عرضه می شود.

و نیز از محمد بن صفار با استناد از عبد الرحمن بن کثیر از امام صادق علیه السلام روایت شده است: در مورد آیه (وَقُلْ اَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللّٰهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ) (1) ای محمد صلی الله علیه و اله! به مردم بگو بدانید، همانا خدای تبارک و تعالی و پیامبرش و مؤمنان، اعمال شما را خواهند دید.

سپس فرمودند: هیچ مؤمن و کافری نمی میرد مگر این که اعمال آن شخص بر پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام عرضه خواهد شد. (2)

(ایشان همان دابة الارض هستند که با مردم سخن می گویند)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: همانا امام علی علیه السلام فرمودند: من قسمت کننده بهشت و آتش هستم، همانا هیچ کس وارد بهشت و جهنم نمی شود مگر این که من او را به بهشت و جهنم هدایت می کنم، من همان جدا کننده بزرگ بین مؤمن و کافر و مسلم و مشرک هستم، من برای قبل و بعد از خودم امام هستم، هیچ کس جلوتر از من نیست مگر محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و همانا من و ایشان بر یک راه و رسم هستیم، همانا بعد از ایشان علم نیستی و هستی و بلاها و خوبی ها و خوشی ها و غیره تا روز قیامت به من داده شده است، من همان دابة الارض هستم که با مردم سخن می گویم.

و نیز از علی بن ابراهیم با استناد از اصبغ بن نباته روایت شده است: روزی به منزل امام علی علیه السلام رفتم و ایشان مشغول خوردن نان و کره بودند، پس به ایشان عرض کردم: یا امیر المومنین! همانا خدای تبارک و تعالی فرموده: (وَإِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ أَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً مِّنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ أَنَّ النَّاسَ كَانُوا بِآيَاتِنَا لَا يُوقِنُونَ). (3)

به ایشان عرض کردم: دابة الارض چیست؟

فرمودند: دابه، نان و روغن می خورد. (4)

1- سوره مبارکه توبه آیه 102

2- مدینه المعجز، ص 162

3- سوره نمل آیه 82

(رجعت ایشان در آخر زمان)

سعد بن عبدالله در بصائر با استناد از عبد الکریم بن عمر و خثعمی روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: همانا ابلیس لعین از خدا خواست تا روزی که آن ها مبعوث می شوند او را زنده نگه دارد.

خدای تبارک و تعالی به او فرمودند: تا روز معلوم به تو فرصت داده شده است. (روز معلوم روزی است که امام علی علیه السلام برای آخرین بار به زمین باز می گردد).

عرض کردم: آیا امیر المؤمنین علیه السلام به دنیا بر می گردد؟

فرمودند: بله، بار های زیادی به زمین بر می گردند و هیچ امامی در هیچ زمانی نیست مگر این که آن امام در آن زمان بر می گردد تا وقتی که مؤمن از کافر جدا شود و اگر روز معلوم فرا رسد امام علی علیه السلام با اصحاب و یارانش بر می گردند و نیز ابلیس لعین با اصحاب و یارانش بر می گردد و در سرزمینی که به آن (روحا) می گویند در نزدیک کوفه قرار می گیرند و با هم جنگ می کنند.

آن گاه آن دو با هم جنگ می کنند و ابلیس لعین بر اصحاب امام علی علیه السلام غلبه می کند و یکباره آسمان باز می شود و فرشتگان و پیامبر صلی الله علیه و اله به در حالی که در دست مبارک شان نیزه ای از نور دارند نازل می شوند، وقتی ابلیس لعین این صحنه را مشاهده می کند پا به فرار می گذارد.

افرادش به او می گویند: ای ابلیس لعین! چرا فرار می کنی در حالی که می خواهی پیروز بشوی؟ ابلیس در جواب آن ها می گوید: من چیزی می بینم که شما نمی بینید و من از خدای تبارک و تعالی می ترسم. آن گاه فرار می کند و پیامبر صلی الله علیه و اله به او می رسند و آن نیزه را در قلب شیطان فرو می کنند و آن ساعت، ساعت هلاک شدن ابلیس لعین و اصحاب و یاران او است.

در همان روز، مردم، خدا را بدون شرک عبادت خواهند کرد و همانا امام علی علیه السلام چهل و چهار هزار سال حکومت می کند تا وقتی که شیعیان ایشان در هر سال هزار فرزند پسر به دنیا بیاورند و در همان حال مدهامتان (1) دو بهشت سر سبز نزد مسجد کوفه ظاهر می شود، سپس فرمودند: به خدا قسم خدای تبارک و تعالی تمام ملک اهل دنیا را به پیامبرش خواهد داد؛ هر چند که مشرکان از آن راضی نشوند: (و لیظهره علی الدین کله و لوکره المشرکون) همانا دین را برای ایشان ظاهر می کنند هر چند که مشرکان راضی نباشند.

و نیز در کتاب بصائر با استناد از امام صادق علیه السلام روایت شده است: همانا امام علی علیه السلام یک بار با

ص: 501

امام حسین علیه السلام در آخر زمان که به وسیله پرچمی که دارد به دنیا باز خواهد گشت و با لشکر معاویه و بنی امیه در صفین جنگ می کند و سی هزار نفر از کوفه و هفتاد هزار نفر از بقیه مردم را به هلاکت می رساند و خدای تبارک و تعالی آن ها را وارد جهنم می کند و با فرعون و آل فرعون عذاب می دهد، سپس بار دیگر با رسول خدا صلی الله علیه و اله رجعت می کنند.

امام صادق علیه السلام فرمودند: به خدا قسم، همانا خدای تبارک و تعالی تمام ثروت ها و اموال و گنج های دنیا را از وقتی که دنیا آفریده شده تا آن روز را به پیامبرش نشان خواهد داد تا به عهدی که به پیامبرش داده بود وفا کند هر چند که مشرکان راضی نباشند. (لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ).

و نیز صاحب کتاب واحده با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است که امام علی علیه السلام فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی یکتا و بی همتا است، سپس خدای تبارک و تعالی از آن نور حضرت محمد و من و اهل بیتم را آفرید، آن گاه روح ما را در بدن مان قرار داد و همانا ما روح خدا و کلماتش هستیم و خلقتش را به وسیله ما جزا خواهد داد و ما را در یک فضای سبز قرار داد قبل از این که خورشید و ماه و شب و روز و چشمی که به هم بخورد را بیافریند و ما در آن جا تسبیح و تقدیسش می کردیم قبل از این که آفریده ای خلق کند و همانا برای ما از انبیا عهد و پیمان گرفت تا ما را با ایمان شان نصرت بدهند و آن همان سخن خدای تبارک و تعالی است: (وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُمْ مِنْ كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ (1) همانا خدای تبارک و تعالی برای نصرت پیامبر صلی الله علیه و اله و من از پیامبرانش عهد و پیمان گرفته است. (2)

(503)

(حضور امام علی علیه السلام هنگام جان دادن مؤمن و کافر)

محمد بن یعقوب کلینی با استناد از محمد بن سنان از عمار بن مروان روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: اگر مؤمنی وقت احتضارش (وقت جان دادن) برسد پیامبر صلی الله علیه و اله و امام علی علیه السلام و جبرئیل علیه السلام و عزرائیل ملک الموت علیه السلام حاضر می شوند.

پس در آن لحظه امام علی علیه السلام به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض می کند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این شخص،

ص: 502

1- سوره آل عمران آیه 81

2- مدینه المعجزه، ص 169-167 و نیز روایت های زیاد در این خصوص ذکر شده است.

ما و اهل بیت را دوست دارد، پس آن را دوست بدار .

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله خطاب به جبرئیل علیه السلام می فرماید: ای جبرئیل علیظه السلام این شخص، خدا و رسول و اهل بیت رسولش را دوست می دارد پس آن را دوست بدار.

پس جبرئیل امین و خطاب به عزرائیل عالی می فرماید: ای عزرائیل همانا این شخص خدا و رسول و اهل بیت رسولش را دوست می دارد، پس آن را دوست بدار و در جان گرفتن آن دقت کن.

ملک الموت (عزرائیل علیه السلام) نزدیک آن شخص می شود و به او می گوید: ای بنده خدا! در دنیا به عصمت کبری متوسل شدی پس خدای تبارک و تعالی آن شخص را می ایستاند و می گوید: بله، به او می گویند آن چیست؟

عرض می کنند: ولایت امام علی بن ابی طالب علیه السلام را به او می گویند: راست گفتی ای بنده خدا! همانا از چیزی که می ترسیدی (جهنم) امان یافتی، پس در بهشت همنشین رسول خدا صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیه السلام خواهی بود.

آن گاه روح او را کم کم می گیرد، سپس به بهشت می رود و به او کفن و حنوط (کافور، عنبر، سدر) داده می شود، کفنی که بوی آن خوش تر از مشک است، سپس با برد سبز بهشتی پوشیده می شود و وقتی داخل قبر گذاشته می شود دری از درهای بهشت به روی آن باز می شود که عطرهاى خوشی از گل هایش به مشام می رسد.

سپس به او گفته می شود بخواب مانند خواب عروس بر رختخوابش، پس روح و ریحان و بهشت نعیم و پروردگاری مهربان بر تو بشارت باد.

سپس آن شخص بلند می شود و محمد و آل محمد صلی الله علیه و اله را در جنّات رضوی زیارت می کند و با ایشان غذا می خورد و آب می نوشد و با آن ها هم سخن می شود، سپس با اهل بیت علیهم السلام بلند می شود و در بهشت راه می رود.

به خاطر همین رسول خدا صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام می فرماید: ای علی! تو برادرم هستی و قرار ما بین من و تو در وادی السلام خواهد بود.

سپس فرمودند: وقتی هنگام احتضار (جان دادن) کافر فرا می رسد، امام علی علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و اله و جبرئیل علیه السلام و عزرائیل علیه السلام نزد او می آیند، پس امام علی علیه السلام نزدیک آن شخص می شود و به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض می کند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! این شخص دشمن من و اهل بیتم بود، پس آن را دشمن بدار.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله خطاب به جبرئیل علیه السلام می فرماید: همانا این شخص، دشمن خدا

رسولش است، پس با او دشمن باش .

پس جبرئیل امین علیه السلام خطاب به عزرائیل علیه السلام می فرماید: این شخص، دشمن خدا و رسول و اهل بیت رسولش است، پس آن را دشمن بدار و جان گرفتن را بر آن سخت بگردان.

عزرائیل علیه السلام نیز نزدیک آن شخص می شود و به او می گوید: ای بنده خدا! آیا در دنیا به رسول خدا صلی الله علیه و اله و اهل بیتش تمسک جستی و در زندگی به عصمت کبری متوسل شدی؟

جواب می دهد! خیر

پس عزرائیل علیه السلام به او می فرماید: آتش جهنم و غضب خدای تبارک و تعالی بر تو بشارت باد و از آن چه می ترسیدی به تو رسیده، سپس جانش را به سخت ترین و مشکل ترین راه می گیرد، سپس خدای تبارک و تعالی سی صد شیطان را به روحش مأمور می کند که هر یک از آن ها با آب دهان خود بر آن تف می اندازند و روحش از آن کار اذیت می شود، هنگامی که او را در قبر گذاشتند دری از جهنم به قبرش باز می شود و قبرش مانند تنوری شعله ور می شود. (1)

(504)

(حضور امام علی علیه السلام هنگام سؤال قبر)

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: روزی از ایشان سؤال شد: یابن رسول الله صلی الله علیه و اله ! آیا در قبر پاداش و عذاب است؟

ایشان فرمودند: به آن خدایی که محمد صلی الله علیه و اله را به نبوت بر حق فرستاد و برادرش علی علیه السلام را وصی و جانشین او قرار داد وقتی یکی از دوستان امام علی علیه السلام وقت جان دادش فرا می رسد و فرشته مرگ، عزرائیل علیه السلام برای قبض روح نزد آن شخص می رسد، می بیند که پیامبر صلی الله علیه و اله نزد او در یک طرف و امام علی علیه السلام در طرف دیگر و امام حسن علیه السلام و نزدیک پاهایش و در طرف دیگر امام حسین علیه السلام و نیز در اطراف آن امامان و فرزندان شان از آل محمد صلی الله علیه و اله نشسته اند.

آن شخص عرض می کند: پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا صلی الله علیه و اله و پدر و مادرم فدایت ای وصی پیامبر رحمت، ای امیر المؤمنین علیه السلام و پدر و مادرم فدای تان ای دو گل پیامبر و فرزندان او و ای دو سرور اهل بهشت! سلام بر شما ای نزدیک ترین کسان از رحمت رضوان خدا! خوش آمدید ای جمعیت خوبان و اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و اله و علی مرتضی علیه السلام و فرزندان او! خدا می داند چقدر دوست داشتم و چقدر آرزو داشتم شما را از نزدیک دیدار کنم و چقدر خوشحال هستم که شما را

ص: 504

قبل از قبض روح ملاقات می کنم.

سپس می گوید: یا رسول صلی الله علیه و اله! همانا اکنون فرشته مرگ نزد من آمده است و می خواهد روحم را قبض کند و من هیچ شکی در مقامم ندارم؛ زیرا در کنار شما و علی بن ابی طالب علیه السلام و فرزندان و اهل بیت و دوستان شما خواهم بود.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله رو می کنند به عزرائیل علیه السلام و به او می فرمایند: ای ملک الموت! سفارش خدای تبارک و تعالی را در مورد دوست و محب و یاور و خادم ما عمل کن.

عزرائیل علیه السلام عرض می کند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! به او امر کن نگاه کند به آن چه خدای تبارک و تعالی به خاطر دوستی شما برای او در بهشت ذخیره کرده است.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به او امر می کند که نگاه کند و او نگاه می کند و او آن چه داخل بهشت به عنوان پاداش به او می دهند، می بیند.

سپس عزرائیل علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و اله می گوید: اگر این دوستان را قبض روح نکنم به آن پاداش هایی که برای او ذخیره شده است نمی رسد.

پس در همان حال پیامبر صلی الله علیه و اله و همراهانش به طرف آسمان ها می روند و آن مرد مؤمن ایشان را می بیند که وقتی به آسمان می رسند درهای آسمان یکی بعد از دیگری باز می شود و آن ها وارد بهشت می شوند، پس او می گوید: ای عزرائیل علیه السلام! هر چه سریع تر روحم را بگیر تا من به پیامبر صلی الله علیه و اله و علی بن ابی طالب، امام حسن و امام حسین علیهم السلام ملحق شوم، پس عزرائیل علیه السلام روحش را می گیرد همانند مویی که از برنج بیرون بیاورند و شما او را در حالت شدت و نگرانی می بینید در حالی که او خوشحال و مسرور است.

پس وقتی دفن می شود در قبرش حضرت رسول خدا صلی الله علیه و اله، امام علی، امام حسن و امام حسین علیهم السلام را می بیند و خیلی خوشحال می شود و وقتی دو فرشته سؤال (منکر و نکیر) به قبرش وارد می شوند و آن بزرگواران را می بیند با هم می گویند که این شخص از دوستان اهل بیت علیهم السلام است پس به پیامبر صلی الله علیه و اله سلام می کنند.

آن گاه آن دو فرشته اول به تنهایی به پیامبر صلی الله علیه و اله سلام می کنند، سپس به امام علی علیه السلام سلام می کنند و سپس به امام حسن و امام حسین علیهما السلام و سپس بر تمام ائمه اطهار علیهم السلام سلام می کنند و سپس به همراهان ما سلام می کنند.

سپس به پیامبر صلی الله علیه و اله عرض می کنند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا می دانستیم که شما برای دیدار دوست و خادم و خود همراه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و اصحاب خاص به دیدارش

خواهید آمد و اگر خدای تبارک و تعالی نمی خواست فضل او را نزد فرشتگان حاضر نشان بدهد ما از او سؤال نمی کردیم.

پس آن دو فرشته (نکیر و منکر) به او می گویند: پروردگارت کیست؟ پیامبرت کیست؟ امامت کیست؟ دوستت کیست؟ قبله ات کجا است؟ و برادرانت چه کسانی هستند؟ آن گاه او جواب می دهد: الله (خدا) پروردگارم و محمد پیامبرم و علی وصی محمد صلی الله علیه و اله امامم و کعبه قبله ام و مؤمنان و دوستان حضرت محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه السلام و اولیای آن ها برادران من هستند و شهادت می دهم خدایی جز خدای یکتا نیست و هیچ شریکی ندارد و همانا محمد صلی الله علیه و اله بنده و رسول خدا است و همانا برادرش علی بن ابی طالب علیه السلام ولی خدا است و همانا ائمه علیهم السلام از ذریه ایشان هستند.

به او می گویند: بر این زنده شدی و بر این مردی و ان شاء الله وقتی مبعوث بشوی با کسانی که با ایشان دوست بودی در دار کرامت خدای تبارک و تعالی و جایگاه رحمتش خواهی بود.

اما وقتی یکی از دشمنان اهل بیت علیهم السلام وقت احتضارش فرا رسد، دوستانش که با آن ها به جای اهل بیت علیهم السلام دوست شده نزدش می آیند و از آن ها آتش خارج می شود و شدت گرما آن را اذیت می کند، پس عزرائیل علیه السلام به او می گوید: وای بر تو ای دشمن خدا! اولیای خدا را کنار زدی و با دشمنان خدا دوست شدی، بشارت باد بر تو آتش خشمگین جهنم که تو را با دوستانت تا ابد می سوزاند و وقتی آن را در قبر می گذارند عذابش زیاد می شود به نحوی که اگر یک مقدار از عذابش به اهل دنیا برسد تمام اهل دنیا را به هلاکت می رساند و نیز در قبرش یک در از درهای بهشت باز می شود و منکر و نکیر، دو فرشته سؤال قبر نزد او می آیند و به او می گویند: به آن چه از دست دادی نگاه کن، اگر با اولیای خدا دوست و با دشمنان ایشان دشمن می شدی به آن ها می رسیدی!

سپس دری از آتش به روی آن باز می شود و آن را عذاب می دهد و او در همین حال می گوید: پروردگارا! روز قیامت را بر پا نکن، بر پا کن!

(505)

(کسی که در نجف دفن شود از عذاب نجات پیدا می کند)

شیخ حسن دیلمی می گوید: یکی از خواص تربت مطهر امام علی علیه السلام این است که هر کس در نجف دفن شود عذاب قبر از آن شخص رفع می شود و منکر و نکیر از آن شخص محاسبه نمی کنند

ص: 506

همان طور که از ائمه اطهار روایت شده است.

و نیز شیخ برسی با استناد از اصیغ بن نباته روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در نجف با جمعی از مردم نشسته بودند و با آن ها سخن می گفتند. روزی به کسانی که نزد خویش بودند فرمودند: چه چیزی می بینید؟

عرض کردند: هیچ کس چیزی نمی بیند به جز شما که چشم خدا هستی.

پس فرمودند: من شتری را می بینم که حامل یک جنازه است و مردی ریسمان آن را گرفته و یکی دیگر نیز پشت سرش می آید و بعد از سه روز این جا خواهد رسید.

راوی می گوید: وقتی روز سوم فرا رسید آن شتر را دیدیم در حالی که جنازه ای در پشتش بود و دو مرد نیز همراهش بودند همان طور که امام علی علیه السلام به ما خبر داده بودند.

پس آن دو مرد بر جماعتی که نزد امام علی علیه السلام نشسته بودند سلام کردند، آن جماعت نیز جواب سلامشان را دادند.

پس امام علی علیه السلام بعد از خوش آمدگویی و اکرام به آن ها فرمودند: شما چه کسانی هستید و از کجا آمده اید و این جنازه چه کسی است و برای چه چیزی به این جا آمده اید؟

عرض کردند: ما از کشور یمن آمده ایم و این مرده، پدر ما است، همانا او به ما وصیت کرده است که اگر مُردم و مرا غسل و کفنم کردید و بر من نماز خواندید مرا بر شترم حمل کنید و در نجف دفن کنید.

سپس به آن ها فرمودند: آیا از پدرتان سؤال کردید به چه دلیل این کار را انجام بدهیم؟

جواب دادند: از او سؤال کردیم، ایشان به ما گفت: همانا در آن جا مردی دفن می شود که آن شخص شفیع همه دوستانش در روز قیامت خواهد بود و هر کس در همان سرزمین دفن شود عذاب قبر و سؤال قبر از او دور می شود.

پس امام علی علیه السلام بلند شدند و فرمودند: به خدا قسم من همان شخص هستم، به خدا قسم من همان شخص هستم. (1)

(506)

(کودکی که ایشان را ولی الله خوانده)

عمرو بن ابراهیم اوسی در کتابش از انس بن مالک روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله

ص: 507

نشسته بودند، یکباره زنی با پسر بچه اش از کنار پیامبر صلی الله علیه و اله گذشت.

پیامبر صلی الله علیه و اله به آن پسر بچه فرمودند: ای کودک! من چه کسی هستم؟

آن کودک جواب داد: شما رسول خدا صلی الله علیه و اله خاتم انبیا هستید و من اقرار می کنم: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ عَلِيِّ وَلِيِّ اللَّهِ) و انگشت خود را به طرف امیر المؤمنین علیه السلام نشان داد، پس رسول خدا صلی الله علیه و اله برای آن کودک دعا کردند، آن گاه برکت بر خانواده اش و همسایه هایش نازل شد و به خاطر همین اسمش را (مبارک لیمامه) گذاشتند. (1)

(507)

(همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید)

ابولحسن فقیه محمد بن احمد بن شاذان روایت کرده است: شنیدم رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی فرشتگان را از نور صورت امام علی علیه السلام آفرید که خدای تبارک و تعالی را تسبیح گویند و پاداش آن تسبیح ها و تقدیس ها را برای دوستداران او و دوستداران فرزندانش می نویسد.

(508)

(سخن گفتن یک موجود دریایی)

صاحب کتاب بستان الواعظین از محمد بن ادريس روایت کرده است: در مکه یک مرد نصرانی را دیدم که طواف می کرد، به او گفتم: چطور به دین پدران پست کردی و به دین اسلام روی آوردی؟

در جوابم گفت: به دینی بهتر از دین پدرانم ایمان آوردم.

به او گفتم: چطور شد که به دین اسلام ایمان آوردی؟

گفت: من روزی سوار کشتی شدم و به دریا رفتم، وقتی به وسط دریا رسیدم یکباره طوفانی بر پا شد و کشتی ما درهم شکست و همه دوستانم از بین رفتند به جز من که به وسیله یک تکه چوب نجات یافتم.

موج ها آن تکه چوب را از این طرف به آن طرف می بردند تا وقتی که آن موج مرا به یک جزیره برد، آن جزیره دارای درختان زیادی بود که میوه های آن شیرین تر از عسل و نرم تر از کره بودند و در

ص: 508

آن جا نهرهای آب شیرین جاری بود، پس خدا را به خاطر آن نعمتی که به من داده بود شکر کردم.

با خود گفتم: از این میوه می خورم و از آب نهرها می نوشم تا وقتی که فرجی حاصل شود.

وقتی شب شد از ترس حیوانات جنگلی بالای درختی رفتم و روی یکی از ساقه هایش خوابیدم، وقتی نصف شب فرا رسید یکباره موجودی روی آب پیدا شد که خدای تبارک و تعالی را تسبیح می گفت: (لا اله الا الله العزيز الجبار، محمد رسول الله النبي المختار، علی بن ابی طالب سیف الله علی الکفار و فاطمة و بنوها صفوة الجبار علی مبغضیهم لعنة الله الجبار و مأونه جهنم و بسس القرار). خدایی جز خدای عزیز جبار نیست و محمد فرستاده خدا است و پیامبر منتخب است و علی بن ابی طالب علیه السلام شمشیر خدا علیه کفار و فاطمه زهرا علیها السلام و فرزندان علیهم السلام صفات خداوند جبار و لعنت خدای جبار بر دشمنان شان باد و جزای دشمنان آن ها آتش جهنم ابدی است.

این ذکر را هم چنین می گفت تا وقتی که فجر طلوع کرد سپس گفت: (لا اله الا الله صادق الوعد و الوعد محمد رسول الله الهادی الرشید، علی ذو البأس الشدید و فاطمة و بنوها خیرة الرب الحمید، فعلی مبغضیهم لعنة الرب المجمید) خدایی جز خدای راست گو و صادق در قول و عهد و پیمان نیست و محمد فرستاده خدا است، هدایت کننده به راه راست و علی، فاطمه و فرزندان علیهم السلام بهترین خلق پروردگار هستند، ستایش شونده و لعنت پروردگار ستایش شونده بر دشمنان شان باد.

وقتی داخل خشکی آمد آن را دیدم که سرش مانند گوسفند و صورتش مانند انسان و پاهایش مانند پای اسب و دمش مانند دم ماهی بود، پس من ترسیدم و از درخت پایین آمدم و جلوی آن فرار کردم، وقتی او مرا دید به من گفت: ای انسان بایست و الا تو را به هلاکت می رسانم.

من از ترسم ایستادم، او به من گفت: دین تو چیست؟

جواب دادم: نصرانی.

به من گفت: وای بر تو! به دین اسلام برگرد، همانا قومی از جن که نصرانی بودند به هلاکت رسیدند به جز کسانی که اسلام آورده بودند.

به او گفتم: اسلام آوردن چگونه است؟

به من گفت بگو: (أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ) و اسلامت را به دوستی علی بن ابی طالب علیه السلام و فرزندان او دوست داشتن دوستانش و دشمن داشتن دشمنانش کامل کن.

به او گفتم: چه کسی اسلام را برای شما آورد؟

جواب داد: قومی از ما نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفتند و شنیدند که ایشان فرمودند: در روز قیامت بهشت می آید و با زبان فصیح صدا می زند: ای پروردگارم به من وعده دادی که ارکان مرا ثابت کنی و

پس خدای تبارک و تعالی به او می فرماید: همانا ارکانت را ثابت کردم و تو را به وسیله حبیبم، فاطمه زهرا علیها السلام و همسرش علی بن ابی طالب علیه السلام و دو فرزندش حسن و حسین علیهم السلام و نه نفر از ذریه امام حسین علیه السلام زینت دادم.

سپس به من گفت: آیا دوست داری در این جا بمانی یا به خانه ات برگردی؟

به او گفتم: دوست دارم به خانه ام برگردم.

به من گفت: صبر کن تا وقتی که یک کشتی از این جا بگذرد، در همان حال بودیم که یک کشتی از آن جا گذشت آن حیوان به کشتی اشاره کرد و قایقی برای او به دریا فرستادند، پس من از او خداحافظی کردم و سوار قایق شدم و به طرف کشتی رفتم، وقتی به آن جا رسیدم دوازده مرد انصاری را دیدم پس داستانم را به آن ها گفتم و آن ها نیز اسلام آوردند. (1)

(509)

(عمر بن سعد و انتخاب آتش)

روایت شده است که روزی امام علی علیه السلام عمر بن سعد را دیدند. پس به او فرمود: وقتی تو مختار شوی بین بهشت و آتش، آتش را برای خود انتخاب می کنی.

عمر بن سعد گفت: خدا نکند این طور شود.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: حتماً این طور خواهد شد بدون شک و تردید.

راوی می گوید: عمر بن سعد با لشکرش به ساحل رود فرات آمد و در آن جا مستقر شد و مانع رسیدن آب به امام حسین علیه السلام شد تا وقتی که عطش بر امام حسین علیه السلام و همراهانش غلبه کرد.

پس امام حسین علیه السلام به پشت خیمه های زنان رفتند و آن جا را کردند و از آن جا آب جوشید، پس ایشان از آن آب نوشیدند و زنان و فرزندان و اصحاب و اسب ها را سیراب کردند و مشک ها را نیز پر از آب کردند.

سپس آن آب از بین رفت و امام حسین علیه السلام دانست که این آخرین آبی است که می نوشد. (2)

(510)

(امام علی علیه السلام می دانستند که امام حسین علیه السلام تشنه به شهادت می رسد)

لوط بن یحیی در تاریخش آورده است که عبدالله بن ورقه می گوید: من از کسانی بودم که با

- 1- مدينة المعاجز، ص 173
- 2- مدينة المعاجز، ص 173-174

امیر المؤمنین علیه السلام در صفین بودم. پس ابو ایوب سلمی جلوی آب را گرفته بود، پس مؤمنان از عطش نزد امام علی علیه السلام شکایت کردند.

آن گاه چند سواره رفتند، ولی آن ها از ترس فرار کردند. امام علی علیه السلام دلش تنگ شد، پس امام حسین علیه السلام به پدر گرامی شان امام علی علیه السلام عرض کردند: ای پدر گرامی ام! من می روم و آب می آورم. پس امام علی علیه السلام به امام حسین علیه السلام او اجازه دادند. آن گاه امام حسین علیه السلام با چند سوار به طرف آب رفتند و با ابو ایوب جنگ کردند و آن ها فرار کردند و امام حسین علیه السلام در آن جا خیمه زد و همراهان شان را در آن جا گذاشتند و خودشان نزد پدر گرامی شان برگشتند.

امام علی علیه السلام، امام حسین علیه السلام را بغل کردند و گریه کردند، به ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چرا گریه می کنی در حالی که اولین پیروزی به دست امام حسین علیه السلام اتفاق افتاد؟

ایشان فرمودند: راست می گوید؛ ولی در کربلا تشنه به شهادت خواهد رسید. (1)

(511)

(رشید هجری به دار کشیده می شود)

ابن فارسی در روضة الواعظین آورده است: روزی امام علی علیه السلام به باغی در وسط کوفه رفتند و جماعتی نیز با ایشان بودند، پس کنار نخلی نشستند، سپس بالای نخل رفتند و رطب چیدند و پایین آمدند و آن رطب را بین جماعت گذاشتند، پس آن ها از آن خوردند، سپس رشید هجری به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیر المؤمنین! این رطب خیلی خوب است.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: یا رشید! اما تو روی این نخل به دار آویخته می شوی.

رشید می گوید: من هر روز به آن باغ می رفتم و آن نخل را سیراب می کردم. و وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند روزی کنار آن نخل رفتم و دیدم که سعف هایش بریده شده بود، پس دانستم که اجلم نزدیک شده است.

سپس روزی به آن جا رسیدم و یک پیک نزد من آمد و به من گفت: فرمان امیر را اجابت کن!

من نیز به قصر رفتم و در آن جا بشکه ای از شراب دیدم، پس به آن لگد زدم و همه شراب ها ریخت. سپس نزد عبید الله بن زیاد رفتم، او به من گفت: چه کسی دوستت (امام علی علیه السلام) را درغ گو پنداشت؟

به او گفتم: به خدا قسم دوستم (امام علی علیه السلام) دروغ گو نبود، همانا ایشان به من فرمودند که دو

ص: 511

دستم و دو پایم و زبانم را قطع می کنند.

پس دستور داد: دست و پایش را قطع کنند آن ها نیز دو دست و دو پایش را قطع کردند، سپس آن را به طرف خانه اش بردند در حالی که او فضائل و کرامات امام علی علیه السلام را به زبان می آورد و می گفت: سؤال کنید از من آن چه را که حییم و دوستم امیر المؤمنین علیه السلام در مورد این قوم فرموده است.

پس یکی از مأموران نزد یزید برگشت و به او گفت: همانا تو دستور دادی که دو دست و دو پایش را قطع کنند، ولی او با زبانش بهتر از یک شمشیر بران جنگ می کند.

پس عبید الله بن زیاد امر کرد که زبانش را نیز قطع کنند، آن گاه به دستور عبید الله بن زیاد زبانش را نیز قطع کردند و آن را بر آن نخل به دار آویختند. (1)

(512)

(نخلی که چند نفر بر آن به دار آویخته می شوند)

ابن فارسی در روضة الواعظین آورده است: روزی میثم تمار به منزل امام علی علیه السلام رفت؛ اما به او گفتند که ایشان خواب است.

پس میثم تمار با صدای بلند گفت: بیدار شو ای کسی که ریشش از خون سرش خیس می شود! امام علی علیه السلام صدایش را شنیدند و فرمودند: راست گفتی میثم! سپس فرمودند: به خدا قسم ای میثم! همانا دو دست و دو پا و زبانت قطع می شود و در کناسه نخلی به چهار قسمت تقسیم می شود که تو بر یک قسمت آن و حجر بن عدی بر قسمت دیگر آن و محمد بن اکتب بر یک قسمت آن و خالد بن مسعود نیز بر قسمت دیگر آن به دار آویخته خواهید شد.

میثم تمار می گوید: من شک کردم و با خود گفتم که امام علی علیه السلام از غیب خبر می دهد، پس به ایشان عرض کردم یا امیر المؤمنین! آیا این طور خواهد شد؟

ایشان فرمودند: بله! به پروردگار کعبه قسم همان طور خواهد شد که پیامبر صلی الله علیه و اله به من گفته اند.

عرض کردم: یا امیر المؤمنین علیه السلام! چه کسی آن کار را انجام می دهد؟

به من فرمودند: فرزند دختر کسی که مادرش زناکار بود.

میثم تمار می گوید: همراه امام علی علیه السلام به همان جا رفتیم، وقتی به آن نخل رسیدیم به من فرمودند: ای میثم این نخل، حال خاصی نسبت به تو دارد.

ص: 512

وقتی عبید الله بن زیاد والی کوفه شد امر کرد آن را قطع کنند، پس یک نجار آن نخل را خرید و به چهار قسمت تقسیم کرد، پس به پسر م گفتم: با میخ آهنی روی یکی از آن نخل ها اسم من و اسم پدرم و قبیله ام و کنیه ام را بنویس.

از آن روز چند روزی گذشت، قومم نزد من آمدند و به من گفتند: ای میثم! بلند شو با ما بیا تا نزد امیر برویم تا از مسئول بازار شکایت کنیم و به او بگوییم که آن را عزل کند و کس دیگری را به جای او بگذارد.

میثم تمار می گوید: من خطیب قومم بودم، به آن جا رفتم و سخن گفتم و عبید الله بن زیاد از سختم تعجب کرد، پس عمرو بن حریث به او گفت: آیا این سخنگور را می شناسی؟

به او گفت: او چه کسی است؟

او گفت: این شخص، میثم تمار دروغ گو و غلام علی بن ابی طالب علیه السلام است.

پس عبید الله بن زیاد نشست و به من گفت: در مورد گفته های این شخص چه می گویی؟

به او گفتم: من راست گو هستم و مولایم علی بن ابی طالب علیه السلام امیر المؤمنین بر حق راست گو است.

به من گفت: از امام علی علیه السلام دوری کن و آن را نفرین کن و با عثمان بن عفان دوستی کن و گرنه دو دست و دو پا و زبانت را قطع می کنم و تو را به دار می آویزم.

پس من گریه کردم، او به من گفت: گریه کردی؛ زیرا از حرفم ترسیدی.

به او گفتم: به خدا قسم به خاطر گفته ات گریه نکردم، بلکه به خاطر این است که به سخنان مولایم شک کردم.

او به من گفت: مولایت به تو چه گفته است؟

به او گفتم: روزی به خانه ایشان آمدم و درباره ایشان سؤال کردم، به من گفتند: ایشان خواب است، پس من با بلند ترین صدایم گفتم: بلند شو ای کسی که ریشش از خون سرش خیس خواهد شد، به من فرمودند: راست گفتمی ای میثم و همانا به خدا قسم دو دست و دو پا و زبانت قطع می شود و بر نخل به دار آویخته می شوی، به ایشان عرض کردم: چه کسی با من این کار را انجام می دهد؟ ایشان فرمودند: پسر کسی که مادرش زناکار بود.

عبید الله بن زیاد به او گفت: دست و پا و زبانت را قطع نخواهم کرد تا ثابت کنم که مولایت دروغ گو است.

حرف های زیادی بین آن ها رد و بدل شد و عبید الله بن زیاد عصبانی شد و دستور داد دو دست و دو پایش را قطع کنند.

به دستور عبید الله بن زیاد دو دست و دو پایش را قطع کردند از قصر بیرون رفتند در حالی که از دو دست و دو پایش خون می چکید، پس با بلندترین صدایش می گفت: ای مردم! جمع شوید تا در مورد رازی که امام علی علیه السلام به من گفته بودند به شما بگویم.

پس همه مردم جمع شدند و او فضائل و کرامات امام علی علیه السلام را به آن ها گفت، پس عمرو بن حرث از قصر بیرون رفت و می خواست به منزلش برود در راه جماعتی را دید و او سؤال کرد: چرا این جماعت جمع شده اند؟

آن ها گفتند: میثم تمار درباره فضائل امام علی علیه السلام می گوید.

آن گاه عمرو بن حرث به سرعت به قصر برگشت و آن اتفاق را به عبید الله بن زیاد گفت و به او گفت: اگر زبانش را قطع نکنی اهل کوفه علیه تو شورش خواهند کرد.

عبید الله بن زیاد نیز دستور داد زبانش را قطع کنند، پس چند نفر از نگهبانان او نزد میثم رفتند و به او گفتند: آن چه را که دوست داری بگو؛ زیرا عبید الله به ما دستور داده زبانت را قطع کنیم .

میثم تمار به آن ها گفت: بیایید و زبانتان را قطع کنید، همانا پسر کسی که مادرش زناکار است من و مولایم را دروغ گو می خواند، پس بیا زبانتان را قطع کن، همانا فرموده های مولایم عین حقیقت است.

پس آن نگهبان زبانش را قطع کرد و او را به دار آویخت.

پسرش می گوید: چند روز گذشت، پدرم را دیدم که روی آن نخلی که اسم او و اسم پدرش و کنیه و قبیله اش را نوشته بودم به دار آویخته شده بود. (1)

(513)

(ایشان هسته های خرما را می کاشتند)

محمد بن یعقوب با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی مردی امیر المؤمنین علیه السلام را دید در حالی که در دست مبارک شان یک سبد هسته خرما بود. آن مرد عرض کرد: یا ابالحسن علیه السلام! چه چیزی در دست شما است؟

ایشان فرمودند: هزار نخل انشاء الله!

راوی می گوید: امام علی علیه السلام آن ها را کاشتند و آن هزار نخل روید.

و نیز عده ای از یارانش از سهل بن زیاد از پسر محبوب از عبدالله بن سنان از امام صادق علیه السلام روایت کرده اند: همانا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از مدینه بیرون می رفتند در حالی که همراه

ص: 514

ایشان یک هسته خرما بود، به ایشان گفتند: یا ابالحسن علیه السلام! چه چیزی در دست شما است؟

ایشان فرمودند: نخل ان شاء الله.

پس آن هسته را کاشت و ریشه زد و نخل شد. (1)

(514)

(بوت شدن مردی از بالای منبر)

شیخ مفید در کتاب ارشاد از یحیی بن سلیمان از پسر عمویش ابراهیم بن حسین از پدرش حسین بن علی روایت کرده است: در آن زمان ابراهیم بن هشام مخزومی والی مدینه بود، او هر روز جمعه ما را دعوت می کرد و بالای منبر می رفت و امام علی علیه السلام را ناسزا می گفت.

یک روز جمعیت زیادی آمده بودند و من پیش منبر او نشسته بودم، یکباره خواب دیدم قبری که پیش منبر بود شکافته شد و مردی سفید پوش از آن خارج شد و به من گفت: ای بنده خدا! از چیزی که می گوید ناراحت نباش.

به او گفتم: بله،

سپس به من گفت: چشمانت را باز کن و ببین خدای تبارک و تعالی با او چکار می کند.

خلیفه عباسی بالای منبر رفت و شروع کرد به ناسزا گفتن به امام علی علیه السلام، یکباره دیدم آن شخص که در خواب دیده بودم بالای منبر رفت و خلیفه عباسی را از بالای منبر پرتاب کرد و در جا به درک واصل شد. (2)

(515)

(امام علی علیه السلام مادرش را از نزدیک شدن به بت ها نهی می کرد)

شیخ راوندی روایت کرده است: روزی ابوطالب علیه السلام با فاطمه بنت اسد مادر امام علی علیه السلام گفت و گو می کردند، در حالی که امام علی علیه السلام کودک بودند.

او گفت ای فاطمه! علی علیه السلام را دیدم در حالی که بت ها را می شکست و من از این می ترسم که بزرگ قریش با خبر شود و از کارش متعجب هستم!

فاطمه بنت اسد جواب داد: چرا از آن تعجب می کنی در حالی که من عجیب تر از آن را برای تو تعریف می کنم. وقتی به خانه خدا می رفتم و کعبه را طواف می کردم وقتی به جایی که بت ها در آن جا

ص: 515

1- مدينة المعاجز، ص 175

2- مدينة المعاجز، ص 175

قرار گرفته بودند می رسیدم، او (علی علیه السلام) پایش را در داخل شکمم فشار می داد و نمی گذاشت به آن جا بروم و من خانه خدا را طواف می کردم نه بت ها را. (1)

(516)

(جاری شدن رودی در کوفه)

شیخ راوندی با استناد از جابر جعفی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام به حومه شهر کوفه رفتند در حالی که یارانش همراه ایشان بودند، پس به آن ها فرمودند: روز به پایان نمی رسد مگر این که در این جا رودی جاری شود.

عرض کردند: آیا همین طور خواهد شد ای امیر المؤمنین علیه السلام؟

فرمودند: به خدا قسم همان طور که گفتم خواهد شد.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: گویا آن رودخانه را می بینم که در همان مکان که امام علی علیه السلام فرموده بودند جاری شده است. (2)

(517)

(وصل کردن دست قصاب)

شیخ راوندی می گوید: یک روز زن فقیری به یک قصابی رفت و می خواست گوشت بخرد؛ ولی آن قصاب گوشت را گران می فروخت در حالی که آن زن فقیر بود، پس با چشم های گریان از مغازه قصاب بیرون رفت، در راه امام علی علیه السلام را دید، پس نزد ایشان از قصاب و گران فروشی آن شکایت کردند.

آن گاه امام علی علیه السلام با آن زن به طرف آن قصابی رفتند و به آن قصاب گفتند: مثل این که ضعیف و کم درآمد و قوی و ثروتمند در نزد تو یکسان است، پس به این زن ظلم نکن.

آن قصاب امام علی علیه السلام را نمی شناخت، پس دست خود را بلند کرد و گفت: از مغازه ام برو بیرون و لازم نیست از این زن دفاع کنی.

امام علی علیه السلام بدون این که حرفی بزنند از مغازه بیرون رفتند.

آن زن فقیر به قصاب گفت: آیا این شخص را می شناسی؟

گفت: نه.

ص: 516

1- مدينة المعاجز، ص 175

2- مدينة المعاجز، ص 175

به او گفت این مرد، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است.

پس آن مرد ناراحت شد و دست خود را قطع کرد و دستش را با دست دیگر خود گرفت و دنبال امام علی علیه السلام رفت و به ایشان رسید و معذرت خواهی کرد.

امام نیز برای آن قصاب دعا کردند و به اذن خدای تبارک و تعالی دستش را جای خودش قرار دادند و به حالت قبلی اش برگشت. (1)

(518)

(خبر دادن از غیب)

شیخ راوندی می گوید که از جندب بن زهیر ازدی روایت شده است: وقتی خوارج از نزد امام علی علیه السلام بیرون رفتند و با ایشان مخالفت کردند و به طرف نهروان رفتند، امام علی علیه السلام برای مقابله با خوارج به نهروان رفتند و ما نیز با ایشان به طرف نهروان رفتیم و آن ها کسانی بودند که روزها را روزه و شب ها را در حالت تسبیح و نماز شب می گذراندند، پس از اسبم پایین آمدم و نیزه خود را به زمین فرو کردم و شمشیرم را به زمین گذاشتم و زره خود را کندم و کناری گذاشتم و مشغول نماز خواندن شدم و در دعاهای خود می گفتم: بار الها! اگر جنگ کردن با این ها برای رضای تو است چیزی به من نشان بده که حق است و اگر بر رضای تو نیست، مرا از جنگیدن با آن ها منع کن.

در همان حال امام علی علیه السلام نزد من آمدند و مشغول نماز خواندن شدند، پس مردی آمد و گفت: خوارج از رود گذشتند، سپس یک نفر دیگر آمد و گفت همانا از رود عبور کردند و رفتند.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمود: عبور نکردند و هرگز عبور نخواهند کرد و همانا این خبر را پیامبر صلی الله علیه و اله از طرف خدای تبارک و تعالی به من رسانده است که آن ها در کنار رود کشته می شوند. ای جندب می شنوی؟

عرض کردم: بله یا امیر المؤمنین علیه السلام!

سپس فرمودند: همانا من یک نفر را نزد آن ها خواهم فرستاد که آن ها را به خدا و کتابش و سنت پیامبرش دعوت کند؛ ولی آن ها او را می گیرند و به قتل می رسانند.

راوی می گوید: ما نزد لشکر برگشتیم و امام علی علیه السلام فرمودند: چه کسی این کتاب قرآن را بر می دارد و به طرف خوارج می رود و آن ها را به کتاب خدا و سنت پیامبرش دعوت می کند؟ در حالی که هر کس نزد آن ها برود کشته خواهد شد و جای او در بهشت خواهد بود.

ص: 517

پس هیچ کس جواب ایشان را نداد به جز یک جوانی از قبیله بنی عامر بن صعصعه.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: برگرد سر جای خود.

سپس بار دوم فرمود: چه کسی می رود؟

هیچ کس حاضر نشد برود به جز همان جوان، پس امام علی علیه السلام به او گفت: کتاب خدا را بردار و نزد آن ها برو؛ ولی تو کشته خواهی شد.

پس آن مرد قرآن را برداشت و به سوی آن ها رفت، وقتی به آن جا رسید آن ها را به کتاب خدا و سنت پیامبر صلی الله علیه و اله دعوت کرد و آن ها با عمود آهنی به صورتش زدند، پس نزد ما آمد در حالی که صورتش له شده بود و در همان جا به درجه رفیع شهادت رسید.

پس امام علی علیه السلام فرمودند: با آن ها جنگ کنید و هیچ کس از آن ها را زنده نگذارید. در میان آن ها مردی بود که پستانی مانند پستان زن داشت، پس خواستند او را بکشند؛ اما از نظر غایب شد و دوباره ظاهر شد، پس یکی از ما لباس آن مرد را کند و دیدیم که روی پستان هایش موئی مانند موی گراز بود.

امام علی علیه السلام فرمودند: آن شخص که دیدید شیطان رجیم بود و او سر دسته این خوارج است، اگر می دانستید خدای تبارک و تعالی برای کشتن این کفار چه پاداشی در نظر گرفته است همه آن ها را می کشتید. (1)

(519)

(ریش مرد خارجی ریخته)

شیخ راوندی می گوید: روزی امام علی علیه السلام قضاوت می کردند، ایشان یک شخص خارجی را محکوم کردند، پس آن شخص گفت: شما به عدل و انصاف قضاوت نکردید.

امام علی علیه السلام آن شخص را نفرین کرد و در همان جا ریش آن مرد از بین رفت. وقتی آن مرد دید ریشش را از دست داده است از امام علی علیه السلام معذرت خواهی کرد و از ایشان خواست که ریش او را برگردانند، ایشان نیز دعا کردند و ریش او به جای خودش برگشت. (2)

(520)

(نرم شدن آهن در دست مبارکشان)

صاحب ثاقب مناقب با استناد از یکی از غلام های امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی وارد

ص: 518

خانه شدم امام علی علیه السلام را دیدم در حالی که آهن در دست ایشان بود و با دست خالی زره خود را درست می کرد، مانند این که چرمی در دست ایشان قرار دارد.

از ایشان سؤال کردم مولای من چه کار می کنید؟

فرمودند: زره خودم را درست می کنم. (1)

(521)

(سبب اسم در قرآن)

شیخ حاضینی در هدایه روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام در مسجد کوفه نشسته بودند، در همان حالی علی پسر درع اسدی وارد مسجد شد. پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: دیشب قرآن می خواندی؟

عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام از کجا می دانید؟

ایشان فرمودند: به خدا قسم اگر بخواهی به تو می گویم چه سوره ای را می خواندی.

عرض کرد: بله، دوست دارم به من بگویید.

ایشان فرمودند: همانا دیشب سوره (عَمَّ يَتَسَاءَلُونَ عَنِ النَّارِ الْعَظِيمِ الَّتِي هُمْ فِيهَا مُخْتَلِفُونَ...) (2) را خواندی و درباره آن فکر کردی، به خدا قسم من همان خبر بزرگ هستم؛ در حالی که خدای تبارک و تعالی هیچ خبری بزرگ تر از من نیاورده است و من در قرآن سی صد اسم دارم که خداوند آن ها را به صراحت نیاورده است و اگر آن ها را به صراحت می آورد هنگامی که پیامبر صلی الله علیه و اله و امیر المؤمنین علیه السلام و اهل بیتش فضل خدا را می گفتند، مردم به فضل خدای تبارک و تعالی ایمان نمی آوردند. (3)

(522)

(فریاد کشیدن اهل کف و اقرار به ولایت ایشان)

شیخ حاضینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری از سلمان فارسی روایت کرده است: روزی چند نفر وارد مسجد شدند در حالی که پیامبر صلی الله علیه و اله در مسجد نشسته بودند، پس آن ها نزد ایشان رفتند و عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! چه چیزی برایت اتفاق افتاده که علی علیه السلام را بر ما برتری می دهی در حالی که ما هیچ برتری در او نمی بینیم؟

ص: 519

1- مدینه المعجزه، ص 176

2- سوره مبارکه نبأ، آیات اول تا سوم

3- مدینه المعجزه، ص 176

پیامبر صلی الله علیه و اله در جواب سؤال شان فرمودند: من ایشان را برتر از شما قرار نداده ام بلکه خدای تبارک و تعالی ایشان را برتر از شما قرار داده است.

آن ها گفتند: برای ثابت کردن آن چه دلیلی دارید؟

پیامبر صلی الله علیه و اله فرمودند: شما هیچ مرده ای راست گو تر از اهل کهف ندارید، همانا من و علی علیه السلام شما را به آن جا می بریم و سلمان بر شما شاهد است تا شما بر آن ها سلام کنید، پس هر کس اصحاب کهف را زنده کرد با فضیلت تر خواهد بود.

آن ها گفتند: راضی می شویم.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله بساط مشهور را انداختند و علی علیه السلام را صدا زدند و آن را وسط آن قرار دادند و هر کدام آن ها را روی یک گوشه آن قرار دادند و سلمان را بر گوشه چهارم گذاشتند، سپس به باد امر فرمودند که بساط را به طرف اصحاب کهف ببر و آن ها را برای من برگردان.

پس باد به دستور رسول خدا صلی الله علیه و اله بساط را بالا برد و یکباره نزدیک غار بزرگی پایین آمدیم.

سپس امام علی علیه السلام به من فرمودند: ای سلمان! به دوستانت بگو که آن ها مقدم می شوند و بر آن ها سلام می کنند یا من؟

آن ها جواب دادند: ما؛ زیرا ما بزرگیم و مقدم تر هستیم.

پس هر یک از آن ها بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند و بر اصحاب کهف سلام کردند؛ ولی هیچ جوابی از اصحاب کهف نشنیدند.

سپس امام علی علیه السلام بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند، یکباره غار و کسانی که داخل آن بودند صدا زدند، سپس امام علی علیه السلام بر اصحاب کهف سلام کردند و فرمودند: سلام بر شما ای جوانانی که به خدا ایمان آورده اید و خدا هدایتش را بر شما وسعت داد!

آن ها جواب دادند (سلام بر تو ای برادر رسول خدا و وصیش بعد از ایشان، همانا خدای تبارک و تعالی از ما عهد و پیمان گرفته است که بعد از ایمان به خدا و رسولش تا روز قیامت به ولایت شما ایمان داشته باشیم).

پس آن سه نفر روی صورت های شان افتادند و گفتند: یا امیر المؤمنین علیه السلام ما را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله برگردان.

امام علی علیه السلام به باد دستور دادند و باد نیز آن ها را نزد پیامبر صلی الله علیه و اله برگرداند، وقتی به آن جا رسیدیم پیامبر صلی الله علیه و اله همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود و همه سخن هایی که گفته شده بود به ما گفتند، گویا ایشان با ما بودند.

سپس فرمودند: اکنون برادر من جبرئیل علیه السلام نزد من است و به من خبر داده است.

سپس به آن‌ها گفتند: ما فضل و کرامت علی علیه السلام را نزد هیچ کس به جز شما ندیدیم. (1)

(523)

(سخن گفتن خورشید)

شیخ حنینی با استناد از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: نفرت و حسادت منافقان نسبت به امیر المؤمنین علیه السلام زیاد شده بود؛ زیرا پیامبر صلی الله علیه و اله همیشه فرمودند: علی علیه السلام وصی و جانشین و وارث و باب علم من و بر پا کننده عدالت و حجت خدا بر مردم بعد از من است، هر کس از ایشان اطاعت کند به سعادت می رسد و هر کس با ایشان مخالفت کند ذلیل و خوار خواهد گشت.

منافقان گفتند: همانا پیامبر صلی الله علیه و اله در مورد پسر عمویش گمراه شده است و هم چنان از علی علیه السلام نفرت داشتند و پیامبر صلی الله علیه و اله به هم چنان در مورد امام علی علیه السلام سفارش می کردند تا وقتی که نه نفر از آن‌ها با هم گفت و گو کردند و گفتند: رسول خدا صلی الله علیه و اله در مورد علی علیه السلام زیاده روی کرده است و اگر می توانست حتماً به ما می گفت که او را عبادت کنید. سپس سعد بن ابی وقاص گفت: ای کاش پیامبر صلی الله علیه و اله برای اثبات علی علیه السلام معجزه ای از آسمان به ما نشان می داد.

راوی می گوید: آن‌ها هم چنان با هم در مورد امام علی علیه السلام نه گفت و گو می کردند. در همان شب ستاره ای از آسمان فرود آمد و روی دیوار منزل امام علی علیه السلام نشست و تمام شهر مدینه را نورانی کرد تا وقتی که نور آن در داخل خانه‌ها و منازل و مساجد و غارها نفوذ پیدا کرد و هیچ تاریکی در شهر مدینه نماند مگر این که مانند روز روشن شد.

همه اهل مدینه با دیدن آن روشنائی در شب خیلی تعجب کرده بودند، همه آن‌ها از منزل‌های خود بیرون آمدند و دانستند که ستاره ای از آسمان افتاده است؛ اما نمی دانستند روی کدام خانه افتاده است و با هم توافق کرده بودند که این ستاره حتماً روی یکی از خانه‌های رسول خدا صلی الله علیه و اله افتاده است و آن‌ها فریاد می کشیدند.

وقتی رسول خدا صلی الله علیه و اله فریاد و جیق زدن اهل مدینه را شنیدند بیرون آمدند و به طرف مسجد حرکت کردند و مردم را نیز به مسجد دعوت کردند، سپس به آن‌ها فرمودند: ای مردم! چه چیزی برای شما اتفاق افتاده است که این طور می ترسید؟! پس نترسید؛ زیرا این ستاره روی دیوار منزل امام علی علیه السلام افتاده است.

ص: 521

عرض کردند: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا آن ستاره روی دیوار منزل امام علی علیه السلام آویزان شده است.

رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: پس چرا نه نفر از دوستان منافق تان دیروز در منزل مهیب رومی جمع شده بودند و در مورد برادرم می گفتند که پیامبر صلی الله علیه و اله باید برای اثبات علی علیه السلام معجزه ای از طرف خدای تبارک و تعالی از آسمان بیاورد همان طور که خدای تبارک و تعالی برای ایشان معجزه ای از قبیل انشقاق قمر (شکافتن ماه) و غیره آورده است.

پس ای اهل مدینه! خدای تبارک و تعالی این ستاره را روی دیوار منزل امام علی علیه السلام فرود آورد تا نشانه ای برای اثبات و لایت ایشان از طرف خدای تبارک و تعالی باشد.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و اله امام علی علیه السلام را با خود به مسجد بردند تا وقتی که همه ستاره های آسمان غایب شدند به جز ستاره ای که روی دیوار منزل امام علی علیه السلام و آویزان شده بود.

پس پیامبر صلی الله علیه و اله نماز صبح را به امامت خودشان خواندند در حالی که آن شب تا صبح همه مردم مدینه بیدار بودند.

وقتی نماز صبح تمام شد مردم با هم گفت و گو می کردند و می گفتند: همانا تمام ستاره های آسمان از بین رفته و غایب شده اند به جز ستاره ای که روی دیوار منزل امام علی علیه السلام آویزان شده است!

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله خطاب به مردم فرمودند: ای مردم! همانا اکنون برادرم جبرئیل امین علیه السلام نزد من آمده و یک سوره از سوره های قرآن را با خودش آورده است که شما خواهید شنید.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و اله سوره نجم را تلاوت کردند و آن ستاره به طرف آسمان رفت در حالی که آن ها این صحنه را می دیدند و خورشید در نور آن ستاره مخفی شده بود تا وقتی که آن ستاره در آسمان محو شد.

بعضی از منافقان گفتند: اگر پیامبر صلی الله علیه و اله می توانست به خورشید امر می کرد و خورشید می گفت همانا علی علیه السلام پروردگار شما است پس آن را باید عبادت کنید.

جبرئیل امین علیه السلام نازل شد منافقان گفته بودند به رسول خدا صلی الله علیه و اله خبر داد.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله با روی مبارک و کریم خود به طرف مردم نگاه کردند و فرمودند: بروید نزد علی بن ابی طالب علیه السلام و دوباره آن را نزد من بیاورید.

آن ها رفتند و امام علی علیه السلام را صدا زدند، وقتی امام علی علیه السلام نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند پیامبر صلی الله علیه و اله به ایشان فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! همانا قومی از منافقان امت من با دیدن این معجزه قانع

نشدند تا وقتی که گفتند اگر محمد صلی الله علیه و اله می توانست به خورشید امر می کرد و خورشید می گفت که همانا علی علیه السلام پروردگار شما است پس او را عبادت کنید.

پس ای علی علیه السلام! تو فردا بعد از نماز صبح با من به طرف قبرستان بقیع بیا و وقتی خورشید طلوع کرد به آن دعایی که من به تو یاد خواهم داد خدا را می خوانی و سپس به خورشید می گویی: سلام بر تو ای آفریده جدید خدای تبارک و تعالی، آن گاه تو صبر می کنی تا وقتی که جواب خورشید را بشنوی.

پس آن نه مفسد فی الارض آن چه پیامبر صلی الله علیه و اله به امام علی علیه السلام فرموده بودند شنیدند، آن گاه بعضی از آن ها گفتند: محمد صلی الله علیه و اله برای اثبات پسر عمویش هر معجزه ای که بخواهیم به ما نشان می دهد؛ مانند آن چه امروز به ما نشان داد.

دو نفر از آن نه نفر گفتند: ما باید آن چه را که فردا اتفاق می افتد ببینیم و بشنویم.

وقتی روز بعد فرا رسید و پیامبر صلی الله علیه و اله نماز صبح را خواندند به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! بلند شو به بقیع برویم و با خورشید حرف بزن با دعاهایی که به تو آموخته ام. پس امام علی علیه السلام به طرف بقیع رفتند، پس در راه آن دو نفر نیز پشت سر ایشان رفتند و چند نفر دیگر نیز آمدند و خود را بین قبرها مخفی کردند تا امام علی علیه السلام آن ها را نبینند.

پس امام علی علیه السلام مشغول شدند به خواندن دعایی که رسول خدا صلی الله علیه و اله به ایشان آموخته بودند. وقتی منافقان شنیدند با خود گفتند: این همان حرف های سحر و جادویی است که رسول خدا صلی الله علیه و اله به او آموخته است.

سپس امام علی علیه السلام به خورشید فرمودند: سلام بر تو ای خلق جدید خدای تبارک و تعالی!

آن گاه خورشید به اذن خدای تبارک و تعالی با زبان فصیح عربی جواب داد: سلام بر تو باد ای برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله و وصی! همانا شهادت می دهم که تو اول و آخر و ظاهر و باطن هستی و همانا تو بنده خدا و برادر رسول خدا صلی الله علیه و اله بر حق هستی.

وقتی آن قوم، آن صحنه را دیدند و شنیدند تعجب کردند و عقل شان از سرشان پرید. پس نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله آمدند و در حالی که صورت های شان از تعجب سیاه شده بود به رسول خدا صلی الله علیه و اله عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! هرگز مثل این چیز ندیده و نشنیده بودیم.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: آیا نزد مردم در مسجد شهادت می دهید که علی علیه السلام به خورشید چه گفت و خورشید چه جواب داد؟!

عرض کردند: بله، یا رسول الله صلی الله علیه و اله! ما نزد همه مردم خواهیم گفت.

رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: هیچ نترسید و آن چه دیدید و شنیدید بگویید.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: حمد و ستایش مخصوص خدایی است که ما را آگاه کرده است.

یا قوم شنیدید که خورشید به ایشان گفت که برادر و وصی من است، پس چرا امامتش را انکار کرده اید؟ آیا می ترسید بگویید که خورشید به علی بن ابی طالب علیه السلام گفت تو اول و آخر و ظاهر و باطن هستی؟!

عرض کردند: بله یا رسول الله صلی الله علیه و اله!

رسول خدا صلی الله علیه و اله به آن ها فرمودند: وای بر شما! من بهتر از شما می دانم که خورشید به علی علیه السلام چه گفته است.

سپس همه آن ها یک صدا گفتند: یا رسول الله صلی الله علیه و اله! همانا نزد خدای تبارک و تعالی استغفار می کنیم تا از گناه ما بگذرد.

(1)

(524)

(کسانی که در قیامت با روباه محشور می شوند)

شیخ حنینی با استناد از ابی حمزه ثمالی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام برای جنگ با خوارج به نهران می رفتند به مقر استقرار اهل کوفه رفتند و به آن ها امر کرد که به مدائن لشکر کشی کنند، پس شبت بن ربیع و اشعث بن عیسی و جرید بن عبدالله جبلی و عمرو بن حرث با ایشان مخالفت کردند و گفتند: یا امیر اجازه بدهید چند روزی برای قضای حوائج خود در شهر بمانیم، سپس ما به شما ملحق خواهیم شد.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: به خدا قسم هیچ حاجتی برای انجام دادن ندارید به جز این که می خواهید از فرمانم سرپیچی کنید و در کوفه بمانید و یک سفره بر می دارید و برای گردش بیرون می روید و در یک جای خوش آب و هوایی منزل می کنید و سفره را می اندازید و از غذاهایی که با خود برده اید می خورید، آن گاه روباهی را می بینید، پس به غلام های تان دستور می دهید که آن را بگیرند و نزد شما بیاورند، پس غلام های تان آن را می گیرند و نزد شما می آورند، پس آن را در وسط خود می گذارید و دستش را می گیرید و با آن بیعت می کنید و آن را امام خود می خوانید.

و آگاه باشید همانا من از برادرم رسول خدا صلی الله علیه و اله شنیدم که فرمودند: اگر روز قیامت بر پا شد منادی ندا می زند، پس همه مردم با چیزهایی که در دنیا از کارها خوب و بد دارند محشور می شوند

ص: 524

و شما در آن روز محشور می شوید در حالی که امام تان رویاه است و همانا خدای تبارک و تعالی فرموده است: (یوم ندعو کل ناس بامامهم) روزی که مردم را به اسم امام آن ها صدا می زنیم.

آن ها عرض کردند: به خدا قسم ای امیر المؤمنین علیه السلام! هیچ کاری نمی خواهیم انجام بدهیم به جزاین که حوائج را بر طرف کنیم و سپس به شما ملحق شویم.

امام علی علیه السلام از کنار آن ها رفتند در حالی که می فرمودند: عاقبت بدی در انتظار شما است، به خدا قسم هیچ کاری انجام نمی دهید مگر آن چه من به شما گفتم، سپس از کنار آن ها رفتند، وقتی امام علی علیه السلام به مدائن رسیدند آن چند نفر برای گردش بیرون رفتند و برای خود در یک سفره غذا تهیه کردند و در آن جا نشستند و خوردند و شراب نوشیدند، پس در همان حال رویاهی نزد آن ها آمد، پس به غلام های خود امر کردند که آن را بگیرند، آن گاه آن غلام ها آن را صید کردند و نزد آن ها آوردند، پس آن ها امیر المؤمنین علیه السلام را از امامت عزل کردند و با آن رویاه بیعت کردند، آن ها گفتند: به خدا قسم تو امام ما هستی و آن چه را که امام علی علیه السلام پیشگویی کرده بودند انجام دادند و خدای تبارک و تعالی فرموده است: (بَسَّ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا).

سپس آن ها به لشکر امام علی علیه السلام ملحق شدند، وقتی امام علی علیه السلام آن ها را دیدند به آن ها فرمودند: ای دشمنان خدا! همان چیزی را که به شما گفته بودم انجام دادید.

آن ها گفتند: نه انجام ندادیم ای امیر المؤمنین!

ایشان فرمودند: به خدا قسم خدای تبارک و تعالی شما را در روز قیامت با امام تان (رویاه) مبعوث می کند.

آن ها گفتند: به خدا قسم اگر با شما مبعوث شویم رستگار شده ایم.

امام علی علیه السلام فرمودند: چرا دروغ می گوئید؟! همانا مرا عزل کردید و با رویاه بیعت کردید، به خدا قسم شما را می بینم که یک رویاه شما را به سوی آتش جهنم رهبری می کند.

پس آن ها گفتند: به خدا قسم انجام نداده ایم و شما را عزل نکردیم و با رویاه بیعت نکرده ایم.

پس وقتی دیدند هر چقدر قسم می خورند امام علی علیه السلام و باورشان نمی کند مجبور شدند که اقرار کنند و گفتند: از گناهی که انجام داده ایم بگذر و ما را ببخش.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: به خدا قسم از گناهتان نمی گذرم و شما را نمی بخشم، همانا شما مرا عزل کردید.

سپس فرمودند: همانا در زمان پیامبر صلی الله علیه و اله منافقانی بودند و هم چنین برای من نیز منافقانی وجود دارند و آن ها شما هستید و به خدا قسم ای شبث بن ریحی و توای عمرو بن حرث و محمد پسر ت

ای اشعث بن قیس! همانا پسر حسین علیه السلام را به شهادت می رسانید و حبیب رسول خدا صلی الله علیه و اله در مورد شما به من فرموده است؛ پس وای بر کسی که رسول خدا صلی الله علیه و اله و فاطمه زهرا علیها السلام با آن دشمنی کنند.

وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند، شیبیت بن ربیع و عمرو بن حریث و محمد بن اشعث با آن کسانی که برای مقابله با امام حسین علیه السلام از کوفه خارج شده بودند در کربلا جنگ کردند تا وقتی که ایشان را به شهادت رساندند. (1)

(525)

(داستان آن افعی که از باب الفیل وارد مسجد کوفه شد)

شیخ حاضینی با استناد از حارث اعور روایت کرده است: یک روز در حالی که امام علی علیه السلام در مسجد کوفه بالای منبر خطبه ایراد می کردند یک افعی که سرش بزرگ تر از سر شتر بود از باب الفیل وارد مسجد شد.

پس داخل مسجد می خزید و مردم از ترس آن افعی کنار رفته بودند، پس آن افعی خزید تا وقتی که به منبر رسید، پس خود را کشید تا وقتی که به گوش امام علی علیه السلام رسید، آن گاه در گوش امام علی علیه السلام زمزمه کرد و امام علی علیه السلام به طرف چپ خم شد، سپس از منبر پایین آمدند و آن افعی با امیر المؤمنین راه رفت تا وقتی که به دری به نام باب الفیل رسیدند و در آن جا ناپدید شد.

پس هیچ مؤمن و مؤمنه ای نماند مگر این که گفت: این سحر و جادوی علی بن ابی طالب علیه السلام است و کفر در وجودشان زیادتیر شد.

پس امام علی علیه السلام رو کردند به مردم و فرمودند: این سحر و جادوگری نیست؛ بلکه آن چه دیدید افعی نبود بلکه وصی پیامبر صلی الله علیه و اله نزد جن بود و من نیز وصی ایشان نزد انسان ها هستم و همانا این جن از فرمان من اطاعت کرده است.

اکنون نزد جن ها مشکلی به وجود آمده است که به خاطر آن خون های زیادی ریخته شده است، پس نزد من آمد و از من راه حل خواست، من نیز راه حل را به او آموختم، پس آن اجنه رفت و همانا او خود را به این صورت در آورده بود تا فضل مرا به شما نشان بدهد، همانا او بهتر از شما در مورد فضل من می داند. (2)

ص: 526

1- مدینه المعاجز، ص 178

2- مدینه المعاجز، ص 178

(با دعا کردن ایشان مردی به سگ تبدیل شد)

شیخ حَضِیْنی با استناد از جابر بن یزید از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امیر المؤمنین علی علیه السلام برای جنگ با معاویه آماده می شدند دو نفر با هم دعوا کردند، یکی از آن ها صدایش را بلند کرد و زیادتر از آن حرف می زد.

پس امیر المؤمنین علی علیه السلام رو کردند به آن شخص و به او فرمودند: ساکت شو ای سگ!

یکباره آن شخص سگ شد و بین جمعیت رفت و پارس کرد، سپس نزد امام علی علیه السلام آمد و با انگشتانش اشاره کرد که مرا ببخش.

امام علی علیه السلام نیز او را بخشیدند و لبهای مبارک شان را تکان دادند و آن شخص به حالت قبلی اش برگشت.

سپس بعضی از اصحاب عرض کردند: یا علی علیه السلام! ای خدای تبارک و تعالی این همه قدرت به شما داده است، پس چرا ما را به جنگ معاویه می فرستید در حالی که شما این همه قدرت دارید؟

ایشان فرمودند: قسم به کسی که دانه را شکافت و نسیم را جاری کرد اگر می خواستم این پای کوتاهم را از صحراها و کوه ها می گذراندم و روی سینه معاویه می گذاشتم در حالی که در رختخوابش خوابیده است و آن را وارونه می کردم و اگر می خواستم خدا را قسم می دادم که آن را پیش من بیاورد قبل از این که از جای خود بلند شوم یا بنوشم یا بخورم در یک چشم بر هم زدن یا کمتر از آن؛ ولی همانا خدای تبارک و تعالی فرموده است: (بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ لَا يَسْتَبْقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَ هُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ) بلکه بندگان مكرمون نمی توانند سبقت کنند از قول خدای تبارک و تعالی همانا آن ها به امر خدا آگاه هستند. (1)

(میوه دار شدن درخت خشکیده)

شیخ حَضِیْنی در هدایه با استناد از حارث اعور همدانی روایت کرده است: روزی با امام علی علیه السلام از کوفه بیرون رفتیم تا این که یک سرزمین پر از خار در انتهای رود فرات رسیدیم.

یکباره یک تنه خشکیده درختی را دیدم که ریشه اش خشک شده بود، پس امام علی علیه السلام به تنه درخت زدند و فرمودند: به اذن خدای تبارک و تعالی سبز شو و میوه بده!

یکباره دیدم تنه درخت تکان خورد و سبز شد و در همان لحظه میوه داد و آن میوه، گلابی بود، گلابی ای که هیچ کس مانند آن را ندیده بود، پس از آن خوردیم و اضافه اش را با خود بردیم و بعد از چند روز برای بار دوم برگشتیم و آن را سرسبز و میوه دار دیدیم. (1)

(528)

(خارج کردن هشتاد شتر ماده)

شیخ حَضِیْنی با استناد از جابر بن یزید جعفی از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی امام علی علیه السلام خواستند امانت های مردم را که به رسول خدا صلی الله علیه و اله داده بودند (بعد از وفات ایشان) باز پس دهند دستور دادند که یک منادی در میدان شهر برود و ندا زند که هر کس امانت یا عهدی نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله داشته است بیاید و آن را از علی بن ابی طالب علیه السلام تحویل بگیرد.

پس در همان وقت مردی آمد و امانتش را از امام علی علیه السلام طلب کرد، امام علی علیه السلام هیچ چیزی در دست نداشتند و دعا کردند و فرمودند: بار الها! دین پیامبرت را ادا کن.

پس خدای تبارک و تعالی دعای امام علی علیه السلام را اجابت کرد و آن امانت را زیر سجاده رسول خدا صلی الله علیه و اله قرار داد، آن گاه امام علی علیه السلام آن امانت را بدون هیچ کم و کسری به آن مرد دادند.

سپس شخص دیگری آمد و گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله هشتاد شتر موقرمز را به من وعده داده است، پس به او گفتند: ای اعرابی! آیا نشانه یا دست خطی داری؟

اعرابی گفت: پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرموده بود که هیچ نشانه یا دست خطی لازم نیست؛ هر وقت نزد وصیم رفتی او آن چه را که من به تو وعده داده ام می دهد.

امام علی علیه السلام به آن اعرابی فرمودند: ای بنده خدا بنشین! همانا خدای تبارک و تعالی دین پیامبرش را ادا خواهد کرد.

سپس به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام امر کردند که به آن سرزمین بروند و در آن جا ندا بزنند که همانا ما فرستاده های رسول خدا صلی الله علیه و اله هستیم و همانا پیامبر صلی الله علیه و اله به این اعرابی وعده داده بود که هشتاد شتر ماده موقرمز مایل به سیاه به او بدهد، پس آن را می خواهیم تا دین رسول خدا صلی الله علیه و اله را ادا کنیم.

آن دو بزرگوار با اعرابی به همان جایی که امام علی علیه السلام فرموده بودند رفتند و آن چه امام علی علیه السلام فرموده بودند انجام دادند.

ص: 528

یکباره ندایی شنیدند که می گفت: بله ما نیز شهادت می دهیم که شما دو فرزند بزرگوار علی بن ابی طالب علیه السلام وصی رسول خدا صلی الله علیه و اله و دو ریحان و دو حبیب رسول خدا صلی الله علیه و اله هستید، پس صبر کنید تا امانت ایشان را به شما بدهیم.

یکباره سر یکی از آن شترها از داخل یک سنگ بیرون آمد، پس امام حسین علیه السلام ریسمان آن را گرفتند و یکی یکی شترها بیرون آمدند تا وقتی که تعدادشان به هشتاد رسید و آن را به اعرابی تحویل دادند و به آن اعرابی فرمودند که این راز را مخفی کند.

پس آن اعرابی گفت: شهادت می دهم که رسول خدا صلی الله علیه و اله راست گو بوده و هم چنین پدر بزرگوار شما و هم چنین شما راست گو هستید، پس سلام و صلوات خدای تبارک و تعالی بر شما اهل بیت علیهم السلام باد، همانا او حمید و مجید است.

(529)

(داستان عمرو بن الحمق خزاعی)

شیخ حاضینی با استناد از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه و اله گروهی را فرستادند و به آن ها فرمودند: در فلان ساعت در شب به دو راهی خواهید رسید و شما در آن جا از راه رفتن متوقف می شوید و نمی توانید از کدام راه بروید، پس به طرف چپ بروید، آن گاه در راه به مردی بر می خورید و از آن در مورد آن جایی که می خواهید بروید سؤال می کنید و از شما را راهنمایی نمی کند تا وقتی که غذا بخورید، پس قوچی را برای شما سر می برد و از آن غذا به شما می دهد، سپس بعد از غذا خوردن با شما بلند می شود و راه را به شما نشان می دهد، پس سلام مرا به او برسانید و به او بگویید که من در مدینه ظاهر شده ام.

پس آن گروه رفتند و آن چه پیامبر به آن ها گفته بود اتفاق افتاد، پس آن مرد به مدینه نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله رفت و آن شخص کسی نبود جز عمر و پسر خزاعی پسر کاهن پسر حبیب پسر عمر پسر یقین پسر دراج پسر سعد پسر کعب، آن گاه سال های زیادی را نزد رسول خدا صلی الله علیه و اله زندگی کرد.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به او فرمودند: به سرزمینی که از آن هجرت کردی برگرد را هنگامی که برادر امیر المؤمنین علیه السلام به کوفه آمد نزد ایشان به کوفه برو.

سپس عمر و به همان جایی که از آن هجرت کرده بود برگشت تا وقتی که امام علی علیه السلام آمد و عمرو با ایشان به کوفه رفت.

یک روز در حالی که امام علی علیه السلام نشسته بودند به عمر و فرمودند: ای عمرو! آیا خانه ای داری؟

ص: 529

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آن را بفروش و به طرف موصل حرکت کن، پس در راه یک مرد نصرانی را خواهی دید و تو نزد وی می نشینی و از او آب می خواهی، پس او به تو آب می دهد و تو از آن می نوشی، او از تو سؤال می کند: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ و تو باخبرش می کنی در حالی که او زمین گیر است، پس او را به اسلام دعوت کن، همانا اسلام خواهد آورد، پس وقتی اسلام آورد دست خود را به زانویش بکش، آن گاه او به اذن خدای تبارک و تعالی سالم می شود و همراه تو خواهد آمد، پس تو راه خودت را ادامه بده، آن گاه در راه می بینی که مردی نابینا در کنار جاده نشسته است، پس از او آب می خواهی، او نیز به تو آب می دهد، سپس از تو سؤال می کند: چه اتفاقی افتاده است؟ و نیز از تو می پرسد که از چه چیزی ترسیده ای و به کجا خواهی رفت؟ پس تو به او بگو که معاویه تو را خواسته تا تو را بکشد. آن گاه او را به اسلام دعوت کن و همانا او اسلام خواهد آورد. وقتی اسلام آورد دست خود را روی چشمانش مسح کن، همانا به اذن خدای تبارک و تعالی بینا خواهد شد و او همراه تو خواهد آمد و آن دو کسانی هستند که تو را کفن و دفن خواهند کرد.

پس راه خود را ادامه بده تا این که به رودی می رسی که به آن دجله می گویند، در آن جا صدیقی است که از علم مسیح علیه السلام آگاهی دارد، پس به آن چه تو ایمان داری، ایمان نمی آورد تا وقتی که خدای تبارک و تعالی او را هدایت کند، آن گاه چند تن از سربازان معاویه حکم جانشینی او را می آورند تا او در آن جزیره حاکم شود، پس نزد همان صدیق که در همان ده است برو و او را صدا کن، او جواب تو را نخواهد داد، پس اسمی را که به تو یاد داده بودم بر زبان بیاور و همانا آن متواضع می شود تا وقتی که به معبدش برسی، پس وقتی آن راهب صدیق تو را ببیند به شاگردش می گوید: آیا این از حواریون مسیح نیست؟ شاگردش جواب می دهد: بله، همانا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله از دنیا رفته و وصی اش در کوفه به شهادت رسیده است و این از حواریون عیسی علیه السلام است، پس آن راهب صدیق به تو می گوید: ای شخص! همانا من اشتباه کردم که جواب تو را ندادم، پس مرا ببخش و آن چه می خواهی امر کن تا آن را انجام بدهم.

پس به او می گویی این دو شاگردم را مخفی کن، سپس بالای یک بلندی برو و آن چه می بینی به من بگو!

او می گوید: چند سوار را می بینم که به طرف ما می آیند، پس خودت پایین بیا و سوار اسب شو و به طرف آن ها برو و دو شاگرد خود را نزد آن راهب بگذار.

پس وقتی به آن جا رسیدی دسته ای از جن و انس را خواهی دید، آن ها وقتی تو را شناختند به تو

حمله می کنند و تورا از رفتن منع می کنند، آن گاه اسبت رم می کند و تورا بر زمین می اندازد، پس اسب فرار می کند، وقتی آن اسب را ببینند می گویند که این اسب عمرو است، پس آن ها دنبال رد پای اسب می روند تا وقتی که به یک غار می رسند، آن گاه هر چقدر که توانستی از آن ها به درک واصل کن تا وقتی که امر خدا برای تو بیاید، وقتی آن ها بر تو پیروز شدند سرت را از تن جدا می کنند، پس سر تو را بالای نیزه می گذارند و نزد معاویه می برند و سر تو اولین سر در اسلام است که از این شهر به آن شهر می برند.

در همان حال امام علی علیه السلام گریه می کند و می فرماید: به جانم قسم، ریحان رسول خدا صلی الله علیه و اله و میوه دلم و نور چشمم حسین علیه السلام را می بینم که بعد از تو با همراهانش در کربلا نزدیکی رود فرات کشته می شود و سرش را از تن جدا می کنند و آن را نزد یزید بن معاویه - لعنت خدا بر او باد - می برند.

سپس دو دوست تو پایین می آیند و جسدت را در کنار همان جایی که جنگ کردی دفن می کنند و آن روستا، صد و پنجاه قدم از موصل فاصله دارد. (1)

(530)

(حرف زدن کوسه ماهی با امام علی علیه السلام)

شیخ حاضینی با استناد از اصیغ بن نباته روایت کرده است: روزی جماعتی نزد امام علی علیه السلام آمدند و به ایشان عرض کردند: همانا شما می فرمایید که کوسه ماهی مسخ شده است.

امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند صبر کنید تا به شما نشان بدهم.

پس لباس خود را پوشیدند و بیرون رفتند تا به رود فرات رسیدند، پس امام علی علیه السلام صدا زدند: ای کوسه!

کوسه ماهی جواب داد: لبیک لبیک!

امام علی علیه السلام به کوسه فرمودند: تو چه کسی هستی؟

کوسه عرض کرد: من یکی از کسانی بودم که ولایت شما بر من عرضه شد، ولی من آن را انکار کردم و به خاطر همین به صورت کوسه ماهی مسخ شدم و بعضی از کسانی که با شما هستند به کوسه ماهی مسخ خواهند شد.

امیر المؤمنین علیه السلام به او فرمودند: قصه خود را برایمان تعریف کن. چه کسی بودی و چه کسی با

ص: 531

تو مسخ شد؟

عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا ما بیست و چهار طائفه از بنی اسرائیل بودیم که تمرد کردیم و طغیان نمودیم و متکبر شدیم و از شهرها بیرون رفتیم و هیچ کس در آن جا نماند و در آن سکنی نکرد و به صحراها و دشت ها رفتیم و از آب و رودها دور شدیم، پس یک نفر نزد ما آمد و به خدا قسم آن شخص کسی نبود به جز شما ای امیر المؤمنین علیه السلام، به خدا قسم شما را می شناسیم، پس آن شخص فریاد بلندی زد و یکباره ما در یک جا جمع شدیم در حالی که ما در دشت ها و صحراها و کوه ها و غیره پراکنده بودیم.

پس به ما گفت: چرا شما از شهرها و رودها و آب ها فرار کردید و به این صحراها و دشت های بی آب و علف آمده اید؟

ما خواستیم بگوییم که ما متکبر شده ایم؛ اما او به ما گفت: همانا به آن چه در دل های تان می گذرد آگاه هستم، آیا بر خدا تکبر می کنید؟

گفتیم: نه!

او به ما گفت: آیا از شما عهد و پیمان گرفته نشده تا به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و اله ایمان بیاورید؟

گفتیم: چرا!

سپس به ما گفت: آیا از شما در مورد ولایت وصی و جانشینش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام عهد و پیمان گرفته نشد؟

آن گاه ما ساکت شدیم.

ایشان فرمود: با زبان های تان می گوید؟

پس ما با زبان های مان گفتیم.

پس فریاد کشید و به ما فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی هر طایفه ای از شما به یک جنس مسخ می شوید.

سپس فرمودند: ای صحراها! به اذن خدا رود شوید تا این مسخ شده ها داخل تان زندگی کنند، آن گاه به دریاها و رودهای دنیا و رودهای متصل شوید تا هیچ آبی باقی نماند مگر این که از این مسخ شده ها در آن باشد.

پس ما بیست و چهار طائفه بودیم که به بیست و چهار نوع از مسخ شده ها تبدیل شدیم، پس دوازده طائفه از ما صدا زدند: ای مقتدر! به قدرت خدای تبارک و تعالی تو را به حق خدا قسم می دهیم ما را در آب نگذار و ما را در خشکی قرار بده به آن چه که دوست داری!

ص: 532

آن شخص گفت: قبول می‌کنم، شما را در خشکی خواهم گذاشت.

امیر المؤمنین علی علیه السلام به کوسه ماهی فرمودند: حالا به ما بگو آن مسخ شده‌های صحرایی و دریایی چه کسانی هستند؟

پس کوسه ماهی گفت: مسخ شده‌های دریایی عبارتند از: کوسه ماهی، لاک پشت مار ماهی، سگ ماهی، گربه ماهی، خرچنگ، سگ آبی، ستاره دریایی، تمساح، قورباغه... واره ماهی.

و اما مسخ شده‌های خشکی عبارتند از: وزغ، سوسک، سگ، خرس، میمون، گراز، شغال، خفاش، رویاه، خرگوش، مارمولک و سوسمار.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: آیا شما مانند انسان تولید مثل می‌کنید؟!

کوسه ماهی گفت: بله مانند انسان‌ها هستیم و بعضی از ماهی‌های ما حائض می‌شوند.

امیر المؤمنین علی علیه السلام به کوسه ماهی فرمودند: راست گفتی همانا آن چه را که بود حفظ کردی.

کوسه ماهی عرض کرد: آیا توبه و بازگشتی هست؟!

امام علی علیه السلام در جواب آن فرمودند: خداوند مهربان‌ترین مهربانان است.

أصبح بن نباته می‌گوید: به خدا قسم آن چه را که کوسه ماهی گفت، شنیدیم و با چشمان مان دیدیم. (1)

(531)

(خبر دادن از آینده)

شیخ حاضینی با استناد از احمد بن خطیب از احمد بن نصر از عبید الله اسدی از فضیل بن زبیر روایت کرده است: روزی میثم تمار بر اسب خود سوار شد، پس حبیب بن مظاهر با او ملاقات کرد، آن‌گاه شروع کردند به گفت و گو تا وقتی که اسب‌های شان گردن‌های خود را دور همدیگر پیچیدند، پس میثم تمار به حبیب بن مظاهر گفت: گویا مردی را می‌بینم که خربزه می‌فروشد و به خاطر دوستی اهل بیت علیهم السلام به دار آویخته شده است و هم چنین شخصی را می‌بینم که به شهادت رسیده و سرش را از تن جدا کرده اند و آن را به کوفه می‌برند.

راوی می‌گوید: از حرف زدن دست کشیدند و مجلس را ترک کردند. پس جماعت حاضر در مجلس گفتند: هیچ چیزی عجیب تر از اصحاب ابی تراب (امام علی علیه السلام) ندیده ایم، همانا امام علی علیه السلام آن‌ها را به علم غیب آگاه کرده است.!

ص: 533

راوی می گوید: قبل از این که جماعت حاضر از مجلس بیرون بروند رشید هجری آمد و سراغ میثم تمار و حیب بن مظاهر را از جماعت حاضر در مجلس گرفت.

پس به او گفتند: آن ها رفتند و ما از آن ها چنین و چنان شنیدیم.

رشید هجری به جماعت حاضر گفت: خدا میثم و حیب را رحمت کند، همانا فراموش کرده اند که به حامل آن سر، صد در هم مزدگانی می دهند.

راوی می گوید: سپس رشید هجری از مجلس بیرون رفت. پس اهل مجلس گفتند: به خدا قسم دروغ گوتر از آن ها است.

راوی می گوید: روزها و سال ها گذشت تا وقتی که اهل مجلس دیدند میثم را بر در خانه عمرو بن حریث به دار آویخته اند و نیز سر حیب بن مظاهر را که در کربلا همراه امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده بود نزد عبید الله بن زیاد در کوفه آوردند، پس عبید الله بن زیاد به حامل آن سر، صد در هم مزدگانی، داد همان طور که اصحاب امام علی علیه السلام گفته بودند، همانا امام علی علیه السلام به آن ها خبر داده

بود. (1)

(532)

(به دار آویخته شدن رشید هجری)

شیخ حاضینی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی امام علی علیه السلام با جماعتی از اصحاب به باغ صحرایی خود رفتند. آن گاه بالای یک نخل رفتند و از آن مقداری رطب چیدند و به اصحاب خویش دادند، پس رشید هجری گفت: این رطب خیلی خوب است، عجب رطب خوش مزه ای است!

امام علی علیه السلام به او فرمودند: همانا تو ای رشید روی این نخل به دار آویخته خواهی شد!

رشید هجری می گوید: من همیشه مراقب آن نخل بودم و به آن آب می دادم و زمینش را شخم می زدم تا وقتی که امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند، پس من هم چنان به او آب می دادم آن گاه دیدم که آن نخل خشک شده، پس دانستم که اجلم فرا رسیده است، خودم را آماده مرگ کردم، در همان حال یک نفر از طرف عبید الله بن زیاد نزد من آمد و به من گفت: فرمان امیر را اجابت کن!

من نیز به آن جا رفتم، پس دیگی را دیدم که در آن شراب درست می کردند، پس به آن دیگ لگد زدم و آن را روی زمین ریختم، پس نزد عبید الله بن زیاد رفتم، او به من گفت: آیا نمی بینی که

ص: 534

دوستت (علی علیه السلام) دروغ می گوید؟

به او گفتم: به خدا قسم ایشان دروغ نگفته اند و همانا ایشان به من خبر دادند که تو دو دست و دو پا و زبانم را قطع می کنی.

آن لعین گفت: به خدا قسم اکنون دروغ گویی او معلوم می شود، آن گاه دستور داد: دو دست و دو پایش را قطع کنید و آن را به طرف خانه اش ببرید.

پس به دستور عبید الله بن زیاد دو پا و دو دست رشید هجری را قطع کردند و آن را به طرف خانه اش بردند، رشید هجری در راه صدا می زد: ای مردم! از من سؤال کنید تا شما را از آن چه دوستم امیر المؤمنین علیه السلام به من خبر داده است با خبر کنم.

سپس یک نفر نزد عبید الله بن زیاد رفت و به او گفت: دست و پایش را قطع کرده ای؛ اما اکنون دارد با زبانش همه مردم را علیه تو جمع می کند.

آن گاه عبید الله بن زیاد دستور داد زبانش را قطع کنند و سپس آن را به همان نخل به دار بیاویزند. (1)

(533)

(مهر زدن بر سنگ حبابه لوایه)

شیخ حنینی با استناد از جعفر بن یحیی از ظبیان از مفضل بن عمر از جابر بن یزید جعفی از یحیی از ابی خالد عبدالله بن غالب از رشید هجری روایت کرده است: من و ابو عبدالله سلیمان و ابو عبد الرحمن قیس بن ورقا و ابو القاسم مالک بن تیهان و سهل بن حنیف نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودیم، یکباره حبابه لوایه آمد در حالی که کوزه ای سفالین روی سرش بود و مشککی داشت و در دستش یک تسبیح از سنگ ریزه و گل داشت، پس در حالی که گریه می کرد به امیر المؤمنین علیه السلام سلام کرد و عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! سخت است از این که شما را از دست بدهیم، همانا من در مورد کاری نزد شما آمده ام در حالی که شما می دانید برای چه کاری نزد شما

آمده ام.

راوی می گوید: یکباره امام علی علیه السلام دست راست مبارک شان را دراز کردند و تکه سنگ سفید رنگی را از دست او برداشتند که آن سنگ سفید پشت و رویش معلوم بود، سپس انگشتر خود را از دست درآوردند و با انگشتر مبارک شان مهر و لایت را بر آن سنگ سفید زدند، سپس فرمودند: ای

ص: 535

حبابه! این همان چیزی است که می خواستی؟

حبابه عرض کرد: بله به خدا قسم این همان چیزی است که از شما می خواستم به خاطر این که از شما شنیده بودم که بعد از شما چه چیزی بر سر شیعان می آید، پس من خواستم برای شناختن امام بعد از شما دلیل و برهانی داشته باشم و آرزو دارم بعد از شما زنده بمانم تا بتوانم امامت بعد از شما را ببینم و یقین پیدا کنم.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم بعد از من خواهی ماند و با این سنگ دو پسر بزرگوارم حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و سپس علی بن الحسین علیه السلام و محمد بن علی علیه السلام و جعفر بن محمد علیه السلام و موسی بن جعفر علیه السلام و علی بن موسی علیه السلام را ملاقات خواهی کرد، پس هر یک از این ها را درک کردی با این سنگ نزد او برو، پس او با این انگشتر و لایت بر سنگ تو مهر خواهد زد و وقتی زمان علی بن موسی الرضا علیه السلام را درک کردی چیز عجیبی در نفس خود خواهی دید و معجزه عظیمی خواهی دید و در آن روز آرزو می کنی که خدای تبارک و تعالی تو را قبض روح کند، آن گاه تو از دنیا می روی و امام رضا علیه السلام بر تو نماز می خواند و تو را دفن خواهد کرد و به تو بشارت می دهد همانا تو یکی از زنان مؤمنه ای هستی که وقتی امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف به اذن خدای تبارک و تعالی ظهور می کند، همراه ایشان هستی.

پس حبابه گریه کرد و عرض کرد: ای مولای من! ای امیر المؤمنین علیه السلام! برایم دعا کن.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام نیز برای او دعا کرد.

حبابه می گوید: وقتی امام علی علیه السلام با ضربه شمشیر عبد الرحمن بن ملجم لعین در مسجد کوفه به شهادت رسیدند نزد امام حسن علیه السلام رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز مانند پدر گرامی شان امیر المؤمنین علیه السلام دست مبارک شان را دراز کردند و من سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با همان انگشتری که امام علی علیه السلام بر سنگم مهر زده بود بر آن مهر زدند، سپس بعد از مسموم شدن امام حسن علیه السلام و شهادت ایشان، نزد مولایم امام حسین علیه السلام رفتم، وقتی مولایم امام حسین علیه السلام مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز مانند پدر و برادر گرامی اش دست راست خود را دراز کردند و من سنگ را به ایشان دادم، پس ایشان نیز با همان انگشتر بر سنگ، مهر و لایت زدند.

بعد از شهادت امام حسین علیه السلام، مردم و مسلمانان به شک افتاده بودند که چه کسی بعد از امام

حسین علیه السلام امام است، شیعیان حجاز می گفتند که محمد بن حنفیه برادر گرامی امام حسین علیه السلام امام است، پس مردم نزد من آمدند و به من گفتند: ای حبابه! همانا شنیدیم که برهان و دلیلی برای اثبات

امامت داری؟

به آن ها گفتم: بله!

پس نزد امام زین العابدین علیه السلام رفتم، وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: خوش آمدی ای حبابه، آن سنگ را به من بده!

حبابه می گوید: ایشان نیز دست راست مبارک شان را دراز کردند و من نیز آن سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با همان انگشتر بر سنگ من، مهر و لایت زدند.

بعد از امام سجاد علیه السلام نزد امام محمد باقر علیه السلام و سپس نزد امام جعفر صادق علیه السلام و سپس نزد امام موسی کاظم علیه السلام و سپس نزد امام رضا علیه السلام رفتم و همه ایشان همانند امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بر سنگی که داشتم مهر و لایت زدند.

با این که در آن زمان پیرزنی بیش نبودم، ولی بینایی و علم و شنوایی و فهم من صحیح و سالم بود. وقتی نزد مولایم علی بن موسی الرضا رفتم ایشان جوانی خندان و مبشر بودند، مردم به من می گفتند: ای حبابه! تو پیر گشتی و عقلت کم شده است.

امام رضا علیه السلام به آن ها فرمودند: به شما می گویم که حبابه پیر نشده و عقلش نیز کم نشده است، جدم امیر المؤمنین علیه السلام به او فرمودند: وقتی او نزد من رسید آرزویش این است که از دنیا برود و همانا به او فرمود که او یکی از زنان مؤمنه ای خواهد بود که بعد از مرگ زنده خواهد شد و هنگامی که حضرت مهدی موعود (از فرزندانم) ظهور کنند ایشان را یاری خواهد کرد.

حبابه می گوید: من به خاطر آن دیدار، خوشحال بودم.

پس قوم گفتند: از خدا طلب بخشش می کنیم؛ زیرا ما این را نمی دانستیم.

امام رضا علیه السلام فرمودند: ای حبابه! جدم امیر المؤمنین علیه السلام به تو فرموده که از من چیزی خواهی دید!

حبابه می گوید به ایشان عرض کردم: به خدا قسم ایشان به من فرمودند که شما برهان و حاجت عظیمی به من نشان خواهی داد.

پس امام رضا علیه السلام به من فرمودند: آیا سفیدی موهای سرت را نمی بینی؟

عرض کردم: چرا، آن را می بینم.

ایشان فرمودند: ای حبابه! آیا آن چه به تو گفته ام کافی است یا زیادتر بگویم؟

عرض کردم: ای مولای من! از فضل خدای تبارک و تعالی زیادتر برایم بگو!

امام رضا علیه السلام به من فرمودند: آیا دوست داری با موهای سیاه و در حالی که زن هستی در کنار ایشان (امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف باشی؟

عرض کردم: بله ای مولای من! این برهان بزرگی است. فرمودند: مهم تر از آن، این است که هیچ کس آن را به جز من نمی دانست، عرض کردم: آن چه را دوست دارید برایم انجام بدهید!

پس ایشان شروع کردند به زمزمه کردن، پس به خدا قسم دیدم که موهایم سیاه شده بود و زنی جوان شده بودم، پس داخل اتاقی شد و دیدم که یک دختر چهارده ساله هستم، پس نزد ایشان برگشتم و روی پای ایشان افتادم و عرض کردم: ای مولای من! دعا کن خدا مرا پیش خود ببرد.

ایشان به من فرمودند: برو نزد مادران فرزندان تا تو را آماده کنند.

حسین بن حمدان از جعفر بن مالک از محمد بن زید مدنی روایت کرده است: من نزد امام رضا علیه السلام بودم، حبابه نزد مادران فرزندان رفت، پس کمی در آن جا ماند، سپس امام رضا علیه السلام فرمودند: خدا رحمت کند ای حبابه!

عرض کردیم: ای مولایمان! آیا از دنیا رفت؟!

ایشان فرمودند: او شهادتین را گفت و بار سفرش را برای دیدار خدای تبارک و تعالی بست تا وقتی که قبض روح شد.

راوی می گوید: سپس امام رضا علیه السلام امر فرمودند: آن را غسل و کفن کنید، پس زنان این کار را کردند آن گاه ایشان بر بدنش نماز خواندند و ما نیز بر او نماز خواندیم و سپس شیعیان بر او نماز خواندند، سپس آن را تشییع و دفن کردند، پس امام رضا علیه السلام امر فرمودند: آن را زیارت کنیم و در کنار قبرش تلاوت کنیم و در آن جا دعا کنیم و از او تبرک بگیریم.

شیخ ابو جعفر طبری نیز در کتابش با استناد از محمد بن عمر روایت کرده است: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: سیزده زن با امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف باز خواهند آمد.

به ایشان عرض کردم: آن ها چه کار می کنند؟

ایشان فرمودند: آن ها زخمی ها را مداوا و از مریض ها پرستاری می کنند همان طور که با رسول خدا صلی الله علیه و اله بودند.

به ایشان عرض کردم: آن ها را برایم معرفی کن؟

فرمود: نقتو دختر رشید و ام ایمن و حبابه و سمیه مادر عمار بن یاسر و زبیره و ام خالد حبشیه و ام سعید حنفیه و صیانه ماشطه و ام خالد جهنیه... (1)

(آگاه بودن از شهادت امام حسین علیه السلام)

شیخ حاضینی در هدایه با استناد آورده است: امام حسن علیه السلام هنگام شهادت شان به امام حسین علیه السلام فرمودند: همانا لعنت خدا بر او و پدرش و جدش باد، همانا پدر اشعث با امیر المؤمنین علیه السلام مخالفت کرد و بعد از جنگ صفین وقتی ایشان به کوفه آمدند اشعث نیز با ایشان مخالفت کرد و دیگر هرگز پشت سر ایشان نماز نخواند و هرگز با شیعیان آن حضرت جمع نشد؛ زیرا از امام علی علیه السلام در بالای منبر شنیده بود که فرمودند: وای بر کسانی که فرزند آل محمد صلی الله علیه و اله و گلش و نور چشمش (امام حسین علیه السلام) را به شهادت می رسانند! و نیز بعد از پدرش به تخت می نشیند.

پس ابو صحن احنف بن قیس تمیمی بلند شد و گفت: ای ابالحسن علیه السلام! آن شخصی که بعد از پدرش بر تخت می نشیند کیست؟

ایشان فرمودند: یزید بن معاویه، همانا او و جمعی از اهل کوفه به سرپرستی عبید الله بن زیاد پسر امام حسین علیه السلام را به شهادت می رسانند و جنگ آن ها با پسر امام حسین علیه السلام در سرزمین کربلا در غرب رود فرات اتفاق خواهد افتاد. گویا آن ها را می بینیم که لشکر اهل کوفه به امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش حمله ور می شوند و آن ها را یکی بعد از دیگری به شهادت می رسانند و آن ها را می بینم که بدن های مبارک شان تکه تکه و سرهای شان از تن جدا شده است و اطفال آن ها یتیم می شوند و زنان شان بی سرپرست می مانند و خون شان جاری می شود و فرزندانشم آواره می شوند، آن گاه سرهای مبارک آن ها را بر نیزه ها می گذارند و آن ها را به طرف شام می برند و اهل بیت آن ها دنبال سرها راه می روند و گریه می کنند.

در همان حال اشعث بن قیس بلند شد و گفت: همانا رسول خدا صلی الله علیه و اله چنین علمی نداشت، تو از کجا این علم را به دست آوردی، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو ای گردنه آتش! به خدا قسم پسر محمد از رهبران آن ها (لشکر کوفه) است و به خدا قسم شمر بن ذی الجوشن و شیبث بن ربیع و عمرو بن حجاج زبیدی و عمر بن حریث و غیره از رهبران آن ها هستند.

وقتی اشعث این حرف ها را شنید سخن امام علی علیه السلام را قطع کرد و گفت: ای ابن ابی طالب علیه السلام! به من بفهمان که چه می گویی جوابت را خواهم داد.

امام علی علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو اشعث! آن چه را که شنیدی اتفاق خواهد افتاد، اشعث گفت: ای ابن ابی طالب علیه السلام! همه این حرف هایی که زدی نزد من به اندازه دانه خرما ارزش ندارد، سپس بلند شد و رفت.

پس وقتی مردم گستاخی اشعث را دیدند بلند شدند و با تعجب به امام علی علیه السلام نگاه کردند و منتظر بودند که ایشان اجازه بدهند تا اشعث را بکشند.

امام علی علیه السلام به آن‌ها فرمودند: صبر کنید، خدا رحمت تان کند! من نمی‌توانم به شما اجازه بدهم که او را به هلاکت برسانید و باید کلمه حق به حقیقت پیوندد و عذاب بر کافران جاری شود.

پس اشعث رفت و به فکر حيله ای افتاد و گل دسته بلندی در خانه اش بنا کرد و وقتی صدای اذان امام علی علیه السلام را از مسجد می‌شنید بالای آن گل دسته می‌رفت و رو به مسجد کوفه با صدای بلند صدا می‌زد: ای مرد! همانا تو جادوگر و دروغ‌گو هستی، روزی اشعث همین کار را کرد پس امام علی علیه السلام رو کردند به او و فرمودند: ای اشعث! فکر کردی که خدای تبارک و تعالی گردنه ای از آتش برای تو بدون دلیل آفریده است.

اصحاب ایشان عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! معنای گردنه آتش چیست؟ فرمودند: وقتی مرگ اشعث فرارسید آن گردنه به خانه او وارد می‌شود و آن را با خود می‌برد؛ در حالی که خانواده اش به او نگاه می‌کنند و وقتی گردنه آتش از بین می‌رود هیچ اثری از اشعث پیدا نمی‌کنند، پس در خانه خود را می‌بندند و می‌گویند: این حادثه را مخفی کنید تا امیر المؤمنین علیه السلام از شنیدن آن خوشحال نشود.

اصحاب از ایشان سوال کردند: آن گردنه آتش با اشعث چه کار می‌کند؟ ایشان فرمودند: او در آن گردنه آتش زنده می‌ماند و عذاب می‌کشد تا وقتی که در آخرت وارد جهنم شود.

سپس عرض کردند: ای مولای ما! چرا آتش در دنیا برای اشعث آمده است؟ فرمودند: برای این که اشعث از خدا نمی‌ترسید، بلکه از آتش می‌ترسید، پس خدای تبارک و تعالی آن را در دنیا به آن چه از آن می‌ترسید عذاب داد.

سپس ایشان فرمودند: اشعث هر مؤمن را که می‌بیند به دست و پای آن مؤمن می‌افتد و التماس می‌کند و می‌گوید: ای بنده صالح خدا! خدای تبارک و تعالی را بخوان و از او بخواه که مرا از آتش در دنیا نجات دهد و مرا در آخرت با آن عذاب بدهد.

مومن از او سؤال می‌کند؛ ای اشعث! چرا خدای تبارک و تعالی چنین عذابی به تو داده است؟

اشعث در جواب سؤال مؤمن می‌گوید: به خاطر شکی که در مورد پیامبر اسلام محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و دشمنی ای که با امام علی بن ابی طالب علیه السلام داشتم.

پس مؤمن به او می‌گوید: ای اشعث! ان شالله خدای تبارک و تعالی تو را از این آتش چه در دنیا و چه در آخرت نجات ندهد.

پس امام علی علیه السلام فرمودند: بله، به خدا قسم خداوند آن گردنه آتش را در بین عشیره او می اندازد و هر کسی که شک کرد، آن گردنه آتش آن را با خود می برد و آن گاه اشعث بنا عشیره او حرف می زند و آن ها به او می گویند: به ما بگو چرا خدای تبارک و تعالی به وسیله این آتش تو را عذاب می دهد؟

اشعث می گوید: به خاطر شکی که در مورد محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و نیز دشمنی ای که با علی علیه السلام داشتم.

و حتی وقتی قومش این حرف ها را می شنوند او را لعین و ناسزا می گویند و از او دوری می جویند.

(535)

(آگاهی از شخص غایب)

حزینبی در هدایه با استناد از محمد بن سنان از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: یک روز یک اعرابی هنگام احرام حیوانی صید کرد و آن را کباب کرد و خورد.

پس آن اعرابی می خواست بداند آیا حج او باطل شده است یا خیر، پس نزد شخصی رفت و قصه خود را برای آن ها تعریف کرد، ولی آن ها نتوانستند چیزی در جوایش بگویند و متحیر بودند.

در همان حال زیبر به آن مرد اعرابی گفت: ای اعرابی! هیچ کس نمی تواند جو را بدهد به جز کسی که صاحب حق این مجلس و وصی پیامبر صلی الله علیه و اله است.

اعرابی گفت: آیا مرا نزد آن شخص می برید؟ زیبر گفت: اگر تو را نزد او ببریم یک قوم ذلیل می شود و قوم دیگر سر بلند، اعرابی گفت: پس چرا من را نزد آن شخص نمی برید؟ آیا می ترسید ذلیل و رسوا شوید؟

آن شخص گفت: تا کی می خواهید با هم جر و بحث کنید.

آن گاه آن ها بلند شدند و نزد امیر المؤمنین علیه السلام رفتند و آن اعرابی قصه خود را برای ابالحسن علیه السلام تعریف کرد و گفت: ای ابالحسن! ای جانشین رسول خدا صلی الله علیه و اله! من از نزد قوم خود برای احرام بیرون آمده ام، پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: از خانه ات بیرون آمدی و خواستی حج بروی، ولی در راه بره ای را دیدی و آن را صید کردی و کباب کردی و خوردی، اعرابی گفت: بله ای مولای من!

پس امام علی علیه السلام به او فرمودند: اکنون به خاطر کاری که کردی به این جا آمدی و می خواهی بدانی حج تو قبول است یا نه، سپس فرمودند: ای اعرابی! کودکی که چوبی در دست دارد پسر

ص: 541

حسن است از او سؤال کن، جوابت را خواهد داد.

مؤلف کتاب می گوید: این روایت طولانی است، ان شالله در داستان 96 از معجزات امام حسن علیه السلام خواهد آمد.

(536)

(ظاهر کردن یک زن جنی)

شیخ راوندی با استناد از عمر بن اذینه روایت کرده است: روزی به امام صادق علیه السلام گفته شد که مردم به ما می گویند: امام علی علیه السلام فلان شخص را به عقد دخترش ام کلثوم درآورده است.

وقتی امام صادق علیه السلام این حرف ها را شنیدند فرمودند: مردم آن طور می گویند به خاطر این که شما را از راه راست گمراه کنند.

سپس فرمودند: سبحان الله! امیر المؤمنین چطور می توانست این کار را انجام دهد اگر امام علی علیه السلام هم راضی می شد دخترش ام کلثوم قبول نمی کرد.

سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: فلان شخص برای خواستگاری دختر امام علی علیه السلام (ام کلثوم علیها السلام) به نزد ایشان رفت ولی ایشان قبول نکرد.

پس آن شخص به عباس عموی پیامبر صلی الله علیه و اله گفت: به خدا قسم اگر امام علی علیه السلام مرا با دخترش ام کلثوم علیها السلام عقد نکند من کلید داری کعبه را از تویر می دارم.

پس وقتی امام علی علیه السلام شنیدند که آن شخص چه می خواهد انجام بدهد به فکر فرو رفتند و دانستند که آن شخص کاری که می خواهد انجام بدهد حتماً آن را انجام می دهد.

به خاطر همین امام علی علیه السلام دنبال یک زن جنی از اهل نجران یهودیه که اسمش سحیقه بنت عزیزیه بود فرستادند، وقتی آن زن جنی نزد ایشان آمد امام علی علیه السلام به او فرمودند: خود را به صورت ام کلثوم دریاورد.

پس آن زن جنی خود را به صورت ام کلثوم علیها السلام درآورد و ایشان ام کلثوم را از نظر مردم مخفی کرد و امیر المؤمنین آن زن جنی را به عقد آن شخص درآورد.

پس آن شخص روزی که خواست با او نزدیکی کند متوجه شد که او یک جنی است، پس پس یکباره آن جنی غایب شد.

آن شخص گفت: هیچ کسی در دنیا مانند بنی هاشم ساحره نیست. پس خواست به مردم بگوید؛ ولی نتوانست و امام علی علیه السلام نیز ام کلثوم را بعد از مدتی برای مردم ظاهر کرد.

ص: 542

(علم داشتن به شخص غایب)

شیخ راوندی با استناد از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی جویریة بن مسهر عبدی به خاطر یک اسب با مردی مشاجره کرد.

امام علی علیه السلام به آن دو فرمودند: هر کس یک نشانه از این اسب دارد بگوید، اگر درست بود اسب مال او است.

آن دو گفتند: ما هیچ نشانه ای در آن نداریم.

جویریة گفت: یا امیر المؤمنین علیه السلام! بدون نشانه و دلیل به او بدهیم؟

امام علی علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم من آگاه تر از تو هستم به کاری که در زمان جاهلیت انجام دادی.

پس آن کار را برای او تعریف کرد و جویریة به آن چه امام علی علیه السلام به او فرموده بود اقرار کرد و اسب را تحویل آن مرد داد.

(خارج کردن باغ ها و آتش)

شیخ راوندی با استناد از ثمالی از رمیله که یکی از اصحاب خاص امام علی علیه السلام بود روایت کرده است: روزی جماعتی نزد امام علی علیه السلام رفتند و عرض کردند: یا امیر المؤمنین علیه السلام! همانا وصی حضرت موسی علیه السلام برای مردم علامت و معجزات و دلایل و براهین آورد و وصی حضرت عیسی علیه السلام نیز این کار را می کرد، آیا می توانید معجزه ای به ما نشان بدهی تا دل ما مطمئن شود. امام علی علیه السلام به آن ها فرمودند: شما نمی توانید آن را تحمل کنید.

پس آن ها اصرار کردند و امام علی علیه السلام قبول کردند و به آن ها فرمودند: با من بیایید، پس ایشان به طرف صحرا رفتند و به آن ها فرمودند: چشم های تان را ببندید و ایشان دعا کردند با زبانی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست، سپس به آن ها فرمودند: چشم های تان را باز کنید.

آن ها نیز چشم خود را باز کردند و یکباره با تعجب دیدند که در یک طرف آن ها باغ سرسبز و در طرف دیگر آن ها شعله های آتش زبانه می کشد.

پس اکثر آن ها گفتند: این سحر و جادو است و رفتند و بعضی ها ایمان شان استوار تر شد و گفتند: همانا پیامبر صلی الله علیه و اله به ما فرموده بودند که قبر در واقع باغی از باغ های بهشت و نیز گردنه ای از گردنه های آتش است.

(مردی که سرش سگ شده)

شیخ راوندی با استناد روایت کرده است: روزی مردی با زنش دعوا کرد و برای دادخواهی نزد امام علی علیه السلام رفتند، وقتی نزد امام علی علیه السلام بودند صدای مرد بلند شد، پس امام علی علیه السلام به او گفتند ساکت شو، یکباره سر و صورت مرد به سگ تبدیل شد.

یک مرد خطاب به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیر المؤمنین علیه السلام! شما فقط داد کشیدید و آن یکباره سگ شد، پس چرا در مورد معاویه این کار را نمی کنید؟ امام علی علیه السلام به آن مرد فرمودند: وای بر تو ای مرد! اگر بخواهم می توانم معاویه را با تختش نزد خویش بیاورم.

(داستان پرنده ای که این مجلم را عذاب می دهد)

شیخ راوندی با استناد از حسن بن محمد معروف به ابن رفا در کوفه روایت کرده است: یک روز وقتی در مسجد الحرام بودم دیدم مردم در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام جمع شده اند و در آن جا یک مرد نشسته بود، از مردم سؤال کردم: آن مرد کیست؟ به من گفتند: آن یک راهب است که اسلام آورده است.

راوی می گوید: به او نزدیک شدم و یک پیرمرد با عبای پشمی را دیدم که در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام نشسته بود و شنیدم که می گفت: من رئیس راهبان در صومعه هستم، روزی پرنده ای شبیه عقاب دیدم که یک قسمت از بدن یک نفر را از حلقومش انداخت، سپس قسمت دیگرش را انداخت تا وقتی که یک انسان کامل شد، سپس بار دوم آمد و قسمتی از آن مرد را گرفت و برد و هم چنین قسمت های دیگر را برد تا وقتی که تمام آن را برد، وقتی به آن جا نزدیک شدم دیدم آن پرنده همان کار را تکرار کرد تا وقتی که آن انسان، کامل شد، پس من از آن شخص سؤال کردم: تو چه کسی هستی؟ هیچ جوابی به من نداد، به او گفتم: تو را قسم می دهم به آن کس که تو را آفرید، به من بگو تو چه کسی هستی؟ او گفت: من ابن مجلم مرادی هستم، به او گفتم: تو چه گناهی انجام دادی که به چنین عذابی دچار شده ای؟ به من گفت: من قاتل علی بن ابی طالب علیه السلام هستم و به خاطر همین، خدای تبارک و تعالی این پرنده را قرار داده تا هر روز مرا بکشد.

راهب می گوید: در حال حرف زدن بودیم که یکباره همان پرنده آمد و آن را قطعه قطعه برداشت تا وقتی که همه قسمت های او را برداشت و من منتظر شدم تا وقتی که پرنده پایین آمد و آن

را آورد تا وقتی که کامل شد، پس از او سؤال کردم: علی ابن ابی طالب علیه السلام کیست؟ جواب داد: علی ابن ابی طالب علیه السلام پسر عمو و وصی پیامبر اسلام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و اله است.

(541)

(داستان خواب راضی)

شیخ راوندی محمد صالح از ابو الحسن علی بن هارون منجم روایت کرده است: همانا خلیفه راضی در مورد کارکرد امام علی علیه السلام با معاویه مجادله می کرد و می گفت که امام علی علیه السلام در مورد آن کار خطا کرده است. پس من حجّت را برای او نمایان کردم که امام علی علیه السلام خودش این کار را نکرده و او فقط دستور پیامبر را اجرا کرده است و پیامبر صلی الله علیه و اله نیز از طرف وحی و وحی نیز از طرف خدای تبارک و تعالی است.

راوی می گوید: او با حرف های من قانع نشد و رفت و بعد از مدتی نزد من آمد و به من گفت: من دیشب خوابی دیدم که نزدیک مردی رفتم و آن را بیدار کردم، پس وقتی سرش را بالا آورد آن را دیدم که سر و صورتش سگ بود، به او گفتم: ای مرد! چرا این طور شدی؟ به من گفت: من در مورد امیر المؤمنین علی علیه السلام اشتباه کرده بودم به خاطر همین به این شکل درآمده ام.

پس راوی می گوید: سپس به من گفت: من دانستم که آن شخص به خاطر کاری که انجام داد به این وضع درآمده است و برای من عبرت است، پس من توبه کردم و دیگر هیچ حرفی نزدم.

(542)

(تبدیل شدن کمان به اژدها)

شیخ راوندی با استناد از سلمان فارس روایت کرده است: روزی شخصی در مورد شیعیان حرفی زد، پس آن حرف ها به گوش امام علی علیه السلام رسید و امام علی علیه السلام ناراحت شدند.

امام علی علیه السلام آن شخص را در یکی از روزها در یکی از باغ های مدینه دیدند و به او فرمودند: چرا در مورد شیعه من این طور حرف زدی؟ او گفت: من چیزی نگفتم.

امام علی علیه السلام کمانی را که داشتند بر زمین انداختند و آن به اژدها تبدیل شد، پس آن اژدها به سوی آن شخص رفت و خواست او را ببلعد، پس او ترسید و گفت یا امیر المؤمنین علیه السلام! تو را به خدا قسم می دهم که این کار را با من انجام ندهی، دیگر هیچ حرفی در مورد شیعیان نخواهم گفت فقط این اژدها را از جلوی من بردار که جانم به لبم رسیده است، سپس امام علی علیه السلام سر آن اژدها را

ص: 545

گرفتند و یکباره آن اژدها به کمان تبدیل شد و آن شخص با ترس فراوان به خانه اش برگشت.

سلمان می گوید: وقتی شب شد امام علی علیه السلام مرا نزد خود خواند، من نزد ایشان رفتم، ایشان به من فرمودند: ای سلمان! نزد آن شخص برو و به او بگو که یک نفر نزد تو آمده و مالی را از مشرق به تو داده است، اگر آن را بین مردم تقسیم نکنی تو را نزد مردم رسوا خواهیم کرد.

سلمان می گوید: نزد آن شخص رفتم و آن چه امام علی علیه السلام به من فرموده بودند به او گفتم، پس او به من گفت: علی علیه السلام از کجا می داند؟ به او گفتم: هیچ چیز از ایشان مخفی نمی ماند.

آن شخص به من گفت ای سلمان! آن چه را که می گویم قبول کن، علی جادوگر است، پس بیا این مال را بین خودمان تقسیم کنیم.

سلمان می گوید: به او گفتم: امام علی علیه السلام جادوگر نیست؛ بلکه وارث علوم و اسرار پیامبر صلی الله علیه و اله است.

آن شخص گفت: نزد ایشان برگرد و به ایشان بگو: به روی چشم اطاعت می کنیم. می گوید: نزد ایشان برگشتم ایشان به من فرمودند: چه چیزی به او گفتی و او چه چیزی به تو گفت؟

عرض کردم مولای من شما بهتر از من می دانید که چه اتفاقی بین من و آن شخص افتاده است.

سلمان می گفت: امام علی علیه السلام تمام حرف هایی که بین من و آن شخص رد و بدل شده بود به من گفت.

(543)

(ظاهر شدن قبر مبارک ایشان در زمان هارون الرشید)

شیخ راوندی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: همانا من رسول خدا صلی الله علیه و اله را در خواب دیدم که غبار را از صورتم پاک می کرد و می فرمود: ای علی علیه السلام! همانا هیچ چیزی برگردنت نیست، آن چه برگردنت بود انجام دادی و هم چنین فرمودند: بار دیگر رسول خدا صلی الله علیه و اله را در خواب دیدم که خودم نزد ایشان رفتم و از بنی امیه نزد ایشان شکایت کردم و گریه کردم، ایشان به من فرمودند: ای علی علیه السلام! گریه نکن و پشت سرت را نگاه کن، یکباره پشت سرم را نگاه کردم و دو مرد سیاه چهره را دیدم در حالی که در گردنشان زنجیرهای آهنی بود که آن ها را می کشیدند.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: اگر من به شهادت رسیدم مرا حمل کنید و به یکی از شهرهای کوفه به نام نجف ببرید، پس عقب تابوتم را حمل کنید؛ زیرا جلوی تابوتم را ملائکه حمل می کنند.

و نیز امر فرمودند که ایشان را دفن کنند و قبر مبارک شان را از بنی امیه مخفی کنند و نیز فرمودند:

ص: 546

سنگ سفید رنگی پیدا خواهید کرد که در آن نوشته شده: این قبر همان قبری است که حضرت نوح علیه السلام برای امام علی علیه السلام درست کرده است.

راوی می گوید: پس قبر مبارک امام علی علیه السلام تا زمان حضرت امام صادق علیه السلام در زمان خلافت بنی عباس مخفی ماند.

(544)

(اسبی که به امام علی علیه السلام هدیه شد)

شیخ راوندی با استناد از امام علی علیه السلام روایت کرده است: روزی همراه پیامبر صلی الله علیه و اله راه می رفتم، در حالی که ایشان سواره بودند و من پیاده راه می رفتم، پس ما راه زیادی رفتیم، آن گاه پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! بیا سوار اسب شو تا من پیاده شوم و مانند تو ادامه راه را پیاده بروم. به ایشان عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه و اله شما سواره باشید و من پیاده بهتر است. مقداری راه رفتیم و بار دوم پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! سوار شو تا من پیاده راه بروم، همانا تو برادرم و پسر عمویم و همسر دخترم و پدر دو جوانم هستی.

عرض کردم: شما سواره باشید، پس دوباره شروع کردیم به راه رفتن تا به چشمه ای رسیدیم.

وقتی به آن چشمه رسیدیم پیامبر صلی الله علیه و اله ایستادند و پای مبارک شان را از رکاب درآوردند و پایین آمدند و وضو گرفتند و من نیز وضو گرفتم، پس پیامبر صلی الله علیه و اله قدم های مبارک شان را صاف کردند و مشغول نماز خواندن شدند و من نیز با ایشان نماز خواندم.

وقتی من در سجده بودم پیامبر صلی الله علیه و اله به من فرمودند: ای علی علیه السلام! سرت را بالا بیاور و به هدیه ای که خدای تبارک و تعالی برای تو آورده است نگاه کن. من نیز سرم را بالا آوردم، خودم را بالای زمین دیدم و اسبی زین دار و با لجام دیدم.

پس رسول خدا صلی الله علیه و اله به من فرمودند: این اسب هدیه ای از طرف خدای سبحان و تعالی برای تو است، پس سوار شو تا برویم، امام علی علیه السلام می فرماید: من نیز سوار اسب شدم و همراه رسول خدا صلی الله علیه و اله راه را ادامه دادم.

(545)

(اقرار کردن نهنگ یونس علیه السلام)

ابو جعفر محمد بن جریر در کتابش با استناد از محمد بن ثابت روایت کرده است: در مجلس

ص: 547

امام زین العابدین علیه السلام نشسته بودیم، یکباره شخصی ایستاد و گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام! به من خبر رسیده که شما می گوئید ولایت جدّ امام علی بن ابی طالب علیه السلام بر حضرت یونس علیه السلام عرضه شد؛ ولی ایشان قبول نکردند و به خاطر همین نهنگ آن را بلعید و ایشان را در شکم خودش زندانی کرد.

امام زین العابدین علیه السلام فرمودند: ای فلانی! چرا آن را انکار کرده ای؟

او گفت: من هرگز این حرف ها را از شما قبول نمی کنم.

امام سجاد علیه السلام فرمودند: آیا می خواهی آن را باور کنی؟

آن شخص گفت: بله دوست دارم باور کنم.

امام سجاد علیه السلام فرمودند: بنشین و سپس غلامش را صدا زدند و به او فرمودند: برو و آن دو پیشانی بند را بیاور، غلام ایشان نیز رفت و آن دو پیشانی بندی را که امام علیه السلام فرموده بودند نزد ایشان آورد.

راوی می گوید: سپس امام سجاد علیه السلام مرا صدا زدند و فرمودند: ای مجد بن ثابت، یکی از پیشانی بندها را روی چشم های آن شخص ببند و با دیگری نیز چشم های خودت را ببند. راوی می گوید: من نیز به دستور امام سجاد علیه السلام و چشم های آن شخص و چشم های خودم را بستم.

پس شنیدم امام سجاد علیه السلام سخنی فرمودند که مفهومش را نمی دانستم و بار دیگر به ما فرمودند: پیشانی بندها را از چشم های خود باز کنید.

راوی می گوید: ما نیز پیشانی بندها را باز کردیم و یکباره با تعجب خودمان را در کنار ساحل یک دریای وسیع دیدیم.

سپس امام سجاد علیه السلام سخنی گفتند و یکباره دو مار غول پیکر از دریا بیرون آمدند در حالی که در وسط آن دو مار یک نهنگ غول پیکر بود. امام سجاد علیه السلام به آن نهنگ غول پیکر فرمودند: ای نهنگ! اسم تو چیست؟ نهنگ جواب داد: اسم من نون است.

سپس امام سجاد علیه السلام به نهنگ فرمودند: چرا حضرت یونس علیه السلام در شکم تو زندانی شد؟

نهنگ در جواب امام سجاد علیه السلام عرض کرد: ولایت جدّ امام علی بن ابی طالب علیه السلام بر حضرت یونس علیه السلام عرضه شد، ولی حضرت یونس آن را انکار کرد به خاطر همین به دستور خدای تبارک و تعالی ایشان را در شکم خودم زندانی کردم.

وقتی او به ولایت جدّتان امام علی بن ابی طالب علیه السلام اقرار کرد به من فرمان رسید که یونس را در ساحل بیندازم و من نیز این کار را انجام دادم.

و هر کس و لایت شما اهل بیت علیهم السلام را انکار کند در آتش جهنم همیشگی خواهد ماند، نهنگ ساکت شد.

سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای فلانی! دیدی و شنیدی نهنگ چه چیزی گفت؟ او گفت: بله دیدم و شنیدم. سپس امام سجاد علیه السلام به ما فرمودند: چشم های خود را با پیشانی بند ببندید، ما نیز این کار را انجام دادیم، سپس امام سجاد علیه السلام حرفی را بر زبان آوردند، سپس فرمودند: چشم های خود را باز کنید، ما نیز چشم های خود را باز کردیم و یکباره خودمان را در جای قبلی دیدیم.

پس آن شخص خداحافظی کرد و رفت و من تنها ماندم، به امام سجاد علیه السلام عرض کردم: ای سرورم! امروز کار عجیبی را دیدم و به آن ایمان آوردم و نمی دانم آن شخص ایمان آورده است یا نه.

راوی می گوید: امام سجاد علیه السلام به من فرمودند: آیا دوست داری بدانی که او ایمان آورده است یا خیر؟ عرض کردم: بله دوست دارم بدانم، ایشان به من فرمودند: بلند شو و پشت سرش برو، من نیز با او راه رفتم، سپس آن شخص در راه به من گفت: اگر تو سحر و جادوگری عبد المطلب را می دانستی ایمان نمی آوردی، همانا این ها (اهل بیت علیهم السلام) سحر و جادوگری را به ارث می برند.

راوی می گوید: دانستم که حرف های سرورم امام سجاد علیه السلام عین حقیقت است.

(546)

(علم داشتن به شخص غایب)

عیاشی با استناد از محمد بن سیرین از این سیر از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی شخصی از مجلسی بیرون آمد، او وقتی امام علی علیه السلام را در راه دید به امام علی علیه السلام عرض کرد: یا امیر المومنین! امشب در مورد چیزی با هم گفت و گو کردیم تا کلام تبارک و تعالی را ثابت کند. امام علی علیه السلام به او فرمودند: هیچ حرفی از من مخفی نشده است، همانا شما سی صد حرف گفتید و سی صد بار تغییر کردید (فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ يَكْتُمُونَ الْكِتَابَ بِأَيْدِيهِمْ ثُمَّ يَقُولُونَ هَذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ لَيْسَتْ رَأْيًا بِهٍ تَمَنَّا قَلِيلًا، فَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا كَتَبَتْ أَيْدِيهِمْ وَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا يَكْسِبُونَ). (1)

وای بر کسانی که قرآن را با دست های شان می نویسند و سپس می گویند این از طرف خدای تبارک و تعالی است.

ص: 549

با توفیق خدای تبارک و تعالی و منت بر من حقیر سر پا تقصیر فقیر در نزد خدای باری تعالی و ثروتمند در نزد مردم در ماه مبارک رمضان سال 1421 شروع به ترجمه کتاب معروف و با ارزش مدینه المعاجر به تألیف سید بحرینی در مسجد امیر المومنین آبادان است، کردم و بعد از یک سال توانستم فصل اول آن را که در مورد امام علی علیه السلام است با توفیق فراوان و یاری صاحب عصر الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف در ماه مبارک رمضان سال 1422 هجری قمری به پایان برسانم و امیدوارم مورد قبول درگاه خدای تبارک و تعالی و صاحب عصر الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف واقع شود که آن فصل، 546 فضیلت از فضائل امام علی علیه السلام است و انشاءالله ادامه فصل های دیگر کتاب مدینه المعاجر به پایان برسد این کتاب دوازده فصل دارد که هر فصل آن در مورد امامان از امام علی علیه السلام تا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف است و با تشکر فراوان از پدر بزرگ گرامی ام که این کتاب را در اختیارم گذاشتند و با عنایات خدای تبارک و تعالی توانستم فصل اولش را به پایان برسانم.

من الله التوفیق

شب 27 ماه مبارک رمضان 1422

سید غریب عساکر مجد آبادانی

ص: 550

1. قرآن مجيد
2. نهج البلاغه، سيد رضى رحمة الله عليه
3. خصائص، سيد رضى رحمة الله عليه
4. عيون معجزات، سيد مرتضى رحمة الله عليه
5. اصول كافي، شيخ كلينى رحمة الله عليه
6. فروع كافي، شيخ كلينى رحمة الله عليه
7. هدايه، شيخ حسينى رحمة الله عليه
8. مناقب، شيخ بن شهر آشوب رحمة الله عليه
9. مجالس، شيخ طوسى رحمة الله عليه
10. امالى، شيخ طوسى رحمة الله عليه
11. تهذيب، شيخ طوسى رحمة الله عليه
12. عدة الاصول، شيخ طوسى رحمة الله عليه
13. غيبة، شيخ طوسى رحمة الله عليه
14. خلاف، شيخ طوسى رحمة الله عليه
15. مصباح، شيخ طوسى رحمة الله عليه
16. من داىحضر الطيفه، شيخ بن بابويه رحمة الله عليه
17. امالى، شيخ بن بابويه رحمة الله عليه
18. اربعين، شيخ بن بابويه رحمة الله عليه
19. خصال، شيخ صدوق رحمة الله عليه
20. علل شرائع، شيخ صدوق رحمة الله عليه

21. معانى الاخبار، شيخ صدوق رحمة الله عليه

22. امالى، شيخ صدوق رحمة الله عليه

23. عيون الاخبار الرضا عليه السلام، شيخ صدوق رحمة الله عليه

24. ثواب اعمال و عقاب اعمال، شيخ صدوق رحمة الله عليه

25. توحيد، شيخ صدوق رحمة الله عليه

26. مال الدين و ثمانعما، شيخ صدوق رحمة الله عليه

27. بحار الانوار، علامه مجلسى

28. غيبه، شيخ ابراهيم نعمانى

29. تفسير امام حسن عسكرى عليه السلام

ص: 551

30. وسائل شيعه، محمد بن حسن بن محمد حر عاملی

31. مستدرک وسائل، شیخ طبرسی

32. اختصاص، شیخ مفید رحمة الله عليه

33. امالی، شیخ مفید رحمة الله عليه

34. مقنعه، شیخ مفید رحمة الله عليه

35. ارشاد، شیخ مفید رحمة الله عليه

36. محاسن، شیخ احمد بن محمد بن خالد برقی

37. خصال، ابن بابویه

38. الفاظ، سید مرتضی

39. مناقب ائمه، ابن شاذان

40. خرائع و جرائع، شیخ راوندی

41. اعبال، سید بن طاووس رحمة الله عليه

42. اللملهوف، سید بن طاووس رحمة الله عليه

43. صراف، مؤلف سید بن طاووس رحمة الله عليه

44. اعلام، شیخ طبرسی

45. مجمع البیان، شیخ طبرسی

46. دلالات، شیخ بن شهر آشوب

47. ثاقب مناقب، شیخ برسی

48. ارشاد قلوب، حسن بن حسن دیلمی

49. بصائر الدرجات، محمد بن حسن صفار

50. بشارة، شیخ طبری

51. اعلام، شيخ طبري

52. مكارم الاخلاق، شيخ طبرسي

53. شرائد، شيخ حلي

54. تاريخ طبري

55. روضة الواعظين، شيخ فارسي

56. تفسير علي بن ابراهيم

ص: 552

سرشناسه : بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی : مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام حسن و امام حسین علیهما السلام جلد 2/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه سید غریب موسوی علوی آبادانی.

مشخصات نشر : قم: غریب عساکره مجد، 1384.

مشخصات ظاهری : [552] ص.

یادداشت : کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت : چاپ اول: 1384.

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه : ص. [551-552] ؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر : پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر : مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع : ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره : 3/ BP36/5 ب 1384 404216

رده بندی دیویی : 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم مرضیه محمدی

ص: 1

اشاره

فضائل وكرامات امام حسن و امام حسين عليهم السلام

ترجمه كتاب

مدينة المعاجز

تأليف علامه هاشم بن سليمان بحراني

مترجم: سيد غريب موسوي علوي آباداني

ص: 3

- (1) خورشید و ماه و بهشت و حورالعین از نور امام حسن و امام حسین علیهما السلام... 15
- (2) آب حیات امام حسن و امام حسین علیهما السلام از سیبی در بهشت است... 19
- (3) نام های امام حسن و امام حسین علیهما السلام... 20
- (4) امام حسن و امام حسین علیهما السلام نوری از وجود پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم هستند... 21
- (5) داستان مهر زدن به سنگ... 22
- (6) علم داشتن به زبان های دو شهر در مشرق و مغرب... 23
- (7) علم داشتن به زبان های دو شهر دیگر... 23
- (8) تسبیح گفتن یک جام نازل شده از بهشت... 24
- (9) چاپ کردن مهر ولایت بر سنگ ام اسلم... 24
- (10) نازل شدن انار و کنار از بهشت... 24
- (11) نازل شدن خربزه، انار به و سیب بهشتی... 27
- (12) نازل شدن نان کشمش و خرما از بهشت... 29
- (13) نازل شدن انار بهشتی... 29
- (14) نازل شدن ترنج بهشتی... 30
- (15) رعد و برق در آسمان... 31
- (16) روشنایی در آسمان... 31
- (17) مراقبت یک جن از آن دو بزرگوار... 32
- (18) داستان مار... 35
- (19) داستان یک فرشته... 36
- (20) فرشته ای به صورت اژدها... 37

(21) داستان گردنبند مروارید... 40

(22) نازل شدن رطب بهشتی... 44

ص: 5

(23) فرشتگان گفتند نوش جانتان... 47

(24) داستان جام بهشتی... 48

(25) نازل شدن جام بلورین قرمز... 50

(26) نازل شدن سیب بهشتی... 51

(27) داستان به بهشتی... 52

(28) داستان نازل شدن ترنج بهشتی... 53

(29) نازل شدن انار بهشتی... 53

(30) داستان نازل شدن اناراز بهشت... 55

(31) لباس هایی که رضوان آورد... 56

(32) لباس های بهشتی... 57

(33) دو درخت بهشتی به نام حسن و حسین علیهم السلام... 59

(34) داستان دو قصر در بهشت... 61

(35) اسم ایشان بر در بهشت نوشته شده است... 62

(36) داستان حورالعین... 62

(37) نازل شدن انار و انگور... 63

(38) نازل شدن فرشته ای به صورت پرنده... 63

(39) نازل شدن فرشته بشارت دهنده... 64

(40) منزل ایشان هیچ سقفی ندارد... 64

(41) نوری نزد عرش خدا... 65

(42) بازی کردن جبرئیل امین علیه السلام... 67

(43) هنگام جان دادن... 68

(44) سیب و انار بهشتی...68

(45) فرشته ای که از ایشان محافظت می کرد ... 69

(46) ایشان زنده هستند...77

ص:6

(47) کرامات ولادت ایشان... 79

(48) لیبیک گفتن نخل... 79

(49) خارج کردن عسل از سنگ... 80

(50) اطاعت کردن یک پرنده... 80

(51) رفتن به آسمان... 80

(52) نمایان کردن معاویه و عمرو بن عاص... 81

(53) برداشتن ستاره از آسمان... 81

(54) نازل شدن سفره های بهشتی... 82

(55) خبر دادن از وقت... 82

(56) شناختن قاتل عثمان... 83

(57) اطاعت کردن گرگ... 83

(58) خارج کردن دریا در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم... 84

(59) بالا بردن خانه کعبه... 84

(60) بالا بردن مسجد کوفه... 85

(61) خارج کردن شیر از دیوار مسجد... 85

(62) اطاعت کردن مارها... 86

(63) حبس کردن هوا در مِشْت... 86

(64) شتر ماده... 86

(65) بَرّه حامله... 87

(66) خارج کردن آب و غذا از داخل سنگ... 87

(67) زنده کردن مرده... 88

(68) شخصی که مرهم داشت ... 88

(69) جواب دادن به سؤال پادشاه روم ... 90

(70) جواب دادن به سؤالهای این اصفر ... 97

ص: 7

- (71) آگاه بودن از غیب... 99
- (72) بال ملخ... 100
- (73) نوشته ای بر دست قاسم علیه السلام... 100
- (74) غذای مسموم... 103
- (75) ایشان همواره مسموم می شدند... 105
- (76) امام حسن علیه السلام قاتل خود را می شناخت ... 105
- (77) جابرین عبدالله انصاری رحمه الله ایشان را در زمان امام حسین علیه السلام دید ... 106
- (78) گریه کردن تمام موجودات عالم... 107
- (79) تبدیل شدن مرد به زن... 108
- (80) نماز استسقا... 109
- (81) ولادت حسین علیه السلام... 110
- (82) دردائیل علیه السلام... 114
- (83) داستان فطرس... 116
- (84) فرشته منادی... 117
- (85) فرشته ای که مشتاق دیدار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود... 118
- (86) گریه کردن آسمان... 119
- (87) شیر خوردن از انگشت و زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم... 120
- (88) جنگ در عراق... 120
- (89) آگاه بودن از نجات یافتن امام سجاد علیه السلام... 121
- (90) حامل سر مبارک... 121
- (91) سخن گفتن شیر پیر... 121

(92) خارج کردن میوه از دیوار مسجد... 122

(93) عمر بن سعد... 122

(94) آگاهی از شهادت... 123

ص: 8

- (95) شناختن قاتلان غلامان خود... 123
- (96) خارج کردن رطب از نخل خشکیده... 124
- (97) خادم شدن جبرئیل امین علیه السلام... 125
- (98) نوحه سرایی کردن جغد... 126
- (99) دلیل به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام و یارانش... 127
- (100) نماز باران... 127
- (101) کتاب شهادت... 128
- (102) ایشان زنده هستند... 129
- (103) خشک شدن دست... 129
- (104) پرنده و سر مبارک... 130
- (105) آگاهی از شهادت... 131
- (106) نفرین امام حسین علیه السلام... 131
- (107) عبدالله بن حصین... 132
- (108) ابن جوزة... 132
- (109) مرا سیراب کنید... 133
- (110) محمد بن اشعث... 133
- (111) نیش عقرب... 134
- (112) تمیم... 134
- (113) اجابت شدن دعا... 135
- (114) عبدالله بن جویریة... 135
- (115) نماز باران... 136

(116) فدا شدن ابراهيم عليه السلام...136

(117) امتحان شدن رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم...137

(118) خورشيد و ماه و ستاره...138

ص: 9

- (119) اجازه گرفتن جن ... 139
- (120) عمر بن سعد ... 140
- (121) نفرین کبوتر ... 141
- (122) آنچه در طرف راست عرش نوشته شده ... 141
- (123) دوستی اهل آسمان ... 142
- (124) میکائیل علیه السلام گهواره امام حسین علیه السلام را تکان می دهد ... 143
- (125) جبرئیل امین علیه السلام و امام حسین علیه السلام را خوابانند ... 143
- (126) شفا یافتن مریض ... 144
- (127) آبی که از انگشتر خارج شد ... 145
- (128) خارج کردن آب ... 145
- (129) نازل شدن چهار فرشته ... 146
- (130) چشمه آب ... 146
- (131) ایشان شش ماهه به دنیا آمده اند ... 147
- (132) خوردن و آشامیدن از دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ... 147
- (133) یاران امام حسین علیه السلام از قبل شناخته شده بودند ... 147
- (134) ملاقات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در فردوس ... 148
- (135) سخن گفتن با اسب ... 148
- (136) دفاع کردن اسب ... 149
- (137) زنده کردن مرده ... 149
- (138) سیاه کردن موی سفید ... 150
- (139) ظاهر کردن امام علی علیه السلام ... 151

(140) آگاهی از حال یک زن ... 151

(141) معجزات اهل بیت علیهم السلام ... 152

(142) بینا کردن نابینا ... 153

ص: 10

(143) آگاهی داشتن از حال یک اعرابی... 153

(144) شفا یافتن حبابه الواییه... 154

(145) قرائت سوره کهف... 155

(146) انگشت ابهام... 155

(147) شیر ژیان... 157

(148) نماز باران... 157

(149) بی آبی... 157

(150) نفرین کردن به عمر بن سعد... 157

(151) جایگاه رفیع امام حسین علیه السلام... 158

(152) داستان آهو... 160

(153) ذکر شهادت امام حسین علیه السلام در کتاب های پیشین... 161

(154) خشک شدن دست دزد... 164

(155) شتریان دزد... 165

(156) شیری که نوحه سرایی می کرد... 167

(157) داستان کبوتر... 169

(158) مردی از بنی دارم... 171

(159) اهل بیت علیهم السلام را به نیکی یاد کن... 171

(160) سیاهی لشکر... 172

(161) دستش آتش گرفت... 172

(162) خدای تبارک و تعالی آن لعین را در آتش انداخت... 173

(163) کور شدم... 173

174... (164) کمک کردن به دشمنان

175... (165) ریش او آتش گرفت

175... (166) میخ وارد دستش شد

ص: 11

- (167) از اهل کوفه هستی... 176
- (168) سر مبارک امام حسین علیه السلام... 177
- (169) شفاعتم را بپذیر... 178
- (170) سکه ها به سنگ تبدیل شدند... 179
- (171) نوراز سر مبارک خارج می شد... 179
- (172) سر مبارک را بر درخت گذاشتند... 179
- (173) سر را به دمشق بردند... 180
- (174) گوشت شتر... 180
- (175) نوشته ای برای آنها ظاهر شد... 180
- (176) جسمش سیاه بود... 181
- (177) موهایم سیخ شد... 181
- (178) سرت عجیب تر است... 181
- (179) من عجیب تر از آنها هستم... 182
- (180) نوری که از سر مبارک خارج شد... 182
- (181) نازل شدن چهار فرشته... 183
- (182) چشمه آب گوارا... 183
- (183) نازل شدن فرشته... 183
- (184) مروان بن حکم... 184
- (185) شناخت گروهی از مردم... 185
- (186) سخن گفتن کودک شیرخوار... 185
- (187) نشان دادن پیامبرالله صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام به اصبع بن نباته... 186

(188) پیروز شدن اسلام... 187

(189) ابن زبیر... 187

(190) برای بیعت کردن بشتابید... 188

ص: 12

- (191) خارج شدن نور از مرقد مطهر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم... 188
- (192) نازل شدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام... 189
- (193) داستان یک اعرابی... 191
- (194) گریه کردن جنیان... 192
- (195) آن ها را مشغول نکنید... 193
- (196) صحیفه حسین... 194
- (197) پاداش زیارت امام حسین علیه السلام... 195
- (198) نماز فرشتگان... 195
- (199) زعفران... 196
- (200) فرزند زنا... 196
- (201) خاک سرخ... 196
- (202) آفتاب سرخ... 196
- (203) ناراحتی امام صادق علیه السلام... 197
- (204) بهشت بر او واجب می شود... 197
- (205) به جز بصره و دمشق... 198
- (206) درندگان گریه می کردند... 198
- (207) آرزوی زیارت... 198
- (208) نمی توانی زیارت کنی... 198
- (209) پیسی می گرفتند... 199
- (210) از دستانش خون می چکید... 200
- (211) نزول فرشتگان در هر عصر... 200

(212) فاصله آسمان و زمین ... 200

(213) دست دادن با صد و بیست و چهار هزار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ... 200

(214) نیمه ماه شعبان ... 201

ص: 13

- (215) خون در بیت المقدس ... 201
- (216) شب جمعه ... 202
- (217) گریه جن و انس ... 202
- (218) روز سرخ ... 203
- (219) هفتاد هزار فرشته نماز خوان ... 203
- (220) حسین از من است ... 203
- (221) خداوندا! دوست بدار هرکس ایشان را دوست دارد ... 203
- (222) پاداش اشک ریختن ... 204
- (223) نازل شدن فاطمه زهرا علیها السلام ... 204
- (224) علم داشتن به شهادت ... 206
- (225) بدون حساب وارد بهشت شوید ... 207
- (226) گریه فاطمه زهرا علیها السلام ... 208
- (227) از ریشه آن خون جاری شد ... 209
- (228) سنگ غانم بن غانم ... 209
- (229) نور در تنور ... 210
- (230) امام علی علیه السلام واقعه کربلا را دید ... 212

خورشید و ماه و بهشت و حورالعین از نور امام حسن و امام حسین علیه السلام

شیخ ابو جعفر طوسی در مصباح، انوار از انس بن مالک روایت کرده است: روزی نماز صبح را به امامت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خواندیم، سپس ایشان رو به ما کردند و من همان حال عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم تفسیر این آیه چیست؟ فَأُولَئِكَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّادِقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا؛ کسانی که بر آنها نعمت فرستادیم از پیامبران و صدیقین و شهدا و صالحین.

ایشان فرمودند: مراد از پیامبران من و صدیقین، برادرم علی بن ابی طالب علیه السلام و شهدا عمویم حمزه سیدالشهدا علیه السلام و صالحین دخترم فاطمه زهرا علیها السلام و دو فرزندم حسن و حسین علیهما السلام است.

انس بن مالک می گوید: در آن مجلس، عباس عمومی گرامی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم - حاضر بود ایشان نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مگر من و تو و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام از یک نسل نیستیم؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: چرا این سؤال را از من می کنی؟

عباس عرض کرد: به خاطر این که تو، علی علیه السلام و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام را بهتر از ما معرفی می کنی.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تبسم کردند و فرمودند: ای عموی گرامی ام در مورد اینکه ما از یک نسل هستیم راست است؛ ولی ای عموا همانا خدای تبارک و تعالی من و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام را قبل از حضرت آدم علیه السلام وقتی که هیچ آسمان و زمین و تاریکی و نور و ماه و خورشیدی نبود آفرید.

آن گاه عباس عموی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد شما را چگونه آفرید؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای عمو جانم وقتی خدای تبارک و تعالی خواست ما را به وجود آورد یک کلمه فرمود و نور ما را آفرید سپس کلمه دیگری فرمود و روح ما را آفرید، آن گاه آن روح را با نور در هم آویخت و من و برادرم علی علیه السلام و

فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام را آفرید و آن گاه که هیچ تسبیحی و تقدیسی نبود ما با یک کلمه خدا را تسبیح و تقدیس می کردیم.

وقتی خدای تبارک و تعالی خواست آفریده ها را به وجود آورد نور مرا شکافت و عرش را از آن آفرید و نور عرش از من است و نور من با فضیلت تر از نور عرش است.

سپس نور برادرم علی علیه السلام را شکافت و فرشتگان را از آن آفرید، پس نور فرشتگان از علی علیه السلام است و نور علی علیه السلام نور فرشتگان با فضیلت تر است. بعد از آن نور دخترم فاطمه علیها السلام را شکافت و زمین و آسمان را از آن آفرید پس نور زمین و آسمان از فاطمه علیها السلام است و نور فاطمه علیها السلام از نور زمین و آسمان با فضیلت تر است.

سپس نور پسرم حسن علیه السلام را شکافت و خورشید و ماه را از آن آفرید، پس نور خورشید و ماه از حسن علیه السلام است و نور حسن علیه السلام از نور خورشید و ماه با فضیلت تر است.

سپس نور پسرم حسین علیه السلام را آفرید و حورالعین را از آن آفرید، پس نور حسین علیه السلام از نور بهشت و حورالعین با فضیلت تر است .

سپس خدای تبارک و تعالی به تاریکی امر فرمود که روی آسمان ها برود و آنها را تاریک کند، پس آسمان ها بر فرشتگان تاریک شد و آن ها شروع کردند به تسبیح و تقدیس خدای تبارک و تعالی سپس عرض کردند پروردگارا از وقتی که ما را آفریده ای و به این اشباح دچار کرده ای هیچ جایی را نمی توانیم بینیم پس به حق این پنج نور از تو می خواهیم که ما را از این تاریکی های وحشتناک نجات بدهی .

آن گاه خدای تبارک و تعالی دعای آنان را مستجاب کرد و از نور دخترم فاطمه علیها السلام چراغ هایی به وجود آورد و آنها را در عرش معلق قرار داد، پس یکباره آسمان ها و زمین نورانی شدند و به همین دلیل دخترم را «فاطمه زهرا علیها السلام می نامند.

فرشتگان عرض کردند خدایا! این نور چه کسی است که ما را به وسیله آن از تاریکی ها نجات دادی و آسمان ها و زمین را نورانی کردی؟!!

خدای تبارک و تعالی به فرشتگان فرمودند: این نور را از نور جلالم فاطمه زهرا علیها السلام دختر حبیبم و همسر ولی و برادر نبی و پدر حجّتم بر خلق آفریده ام، ای فرشتگان من شما را شاهد قرار می دهم که تمام پاداش تسبیح شما را تا روز قیامت برای این زن و همسرش و شیعیان و دوستان و دوستانش می نویسم. راوی می گوید: وقتی عموی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم سخنان رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را شنید بلند شد و پیشانی امام علی علیه السلام را بوسید و به ایشان عرض کرد: به خدا قسم تو برای کسی که به خدا ایمان می آورد حجت و نشانه آشکار هستی.

سید رضی در مناقب المفاجر رحمه الله، از زید بن مسعود روایت کرده است. روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم رفتم و به ایشان عرض کردم یا رسول صلی الله علیه و آله وسلم! حق را به من نشان بده تا به آن تمسک جویم و گمراه نشوم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به من فرمودند: ابن مسعود برو داخل مسجد آن گاه حق را خواهی دید.

راوی می گوید: وارد شدم و دیدم امام علی علیه السلام در حال رکوع و سجود هستند و بعد از نماز سجده کردند و با گریه و ناله فرمودند: بارالها به حق محمد، بنده و فرستاده ات گناهکاران امتم را ببخش و بیامرزش، سپس بیرون آمدم و دیدم خود پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم در حال رکوع و سجود هستند و بعد از نماز به سجده رفتند و در همان حال با گریه و زاری فرمودند: بارالها به حق و حرمت بنده ات علی علیه السلام، گناهکاران امتم را ببخش و بیامرزش.

راوی می گوید: وقتی چنین دیدم بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم، سرم روی پای پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم بود، به من فرمودند: ای ابن مسعود اکثر مکن بعد از ایمان ابن مسعود می گوید عرض کردم از این که کفر کنم به خدا پناه می برم؛ اما وقتی وارد مسجد شدم دیدم علی علیه السلام خدا را به حق و حرمت تو قسم می داد و

وقتی نزد شما آمدم شما را دیدم که خدا را به حق و حرمت علی بن ابی طالب علیه السلام قسم می دادی و من از این تعجب کردم و بیهوش شدم.

راوی می گوید: ایشان به من فرمودند: ای ابن مسعود همانا خدای تبارک و تعالی، من و علی و حسن و حسین علیهم السلام را هزار سال قبل از خلقت آفرید زمانی که هیچ تسبیح و تقدیسی، نبود آن گاه نور مرا شکافت و از آن آسمانها و زمینها را آفرید و من از آسمان ها و زمین ها با فضیلت تر هستم سپس نور علی علیه السلام را شکافت و از آن عرش و کرسی را آفرید، پس علی علیه السلام از عرش و کرسی با فیضلت تر است سپس نور حسن علیه السلام را شکافت و از آن لوح و قلم را آفرید، پس حسنم علیه السلام از لوح و قلم با فضیلت تر است، سپس نور حسین علیه السلام را شکافت و از آن بهشت و حورالعین را آفرید، پس حسینم علیه السلام از بهشت و حورالعین با فضیلت تر است.

آن گاه مشرق و مغرب تاریک شدند و فرشتگان نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کردند و عرض کردند بارالها به حق اشباحی که آنها را آفریدی تاریکی ها را از ما دور کن.

در همان حال خدای تبارک و تعالی دعای آنها را مستجاب کرد و روح ما را آفرید، آن گاه روح ما را با هم در آمیخت و از آن نور را آفرید، سپس آن نور را با روح در هم آمیخت و از آن زهرا علیها السلام را آفرید و دخترم به خاطر همین «زهرا» نامیده شده و از نورش مشرق و مغرب نورانی شد.

سپس فرمودند: ای ابن مسعود هرگاه روز قیامت برپا شود خدای تبارک و تعالی به من و علی علیه السلام می فرماید: هر کس را که دوست می دارید وارد جهنم کنید و این، معنای این آیه است: «کفار و عنید را وارد جهنم کردیم، پس کافر کسی است که به نبوتم ایمان نیاورد و عنید کسی است که با علی و اهل بیت علیهم السلام و دوستان و شیعیان ایشان دشمنی کند.

آب حیات امام حسن و امام حسین علیهما السلام از سیبی در بهشت است

شرف الدین نجفی در تأویل آیات باهره، از سلمان فارسی رضی الله عنه روایت کرده است روزی به خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام رفتم، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را دیدم که با هم بازی می کردند من از دیدن آنها خیلی خوشحال شدم و همانجا ماندم و آنها را نگاه کردم؛ زیرا از نگاه کردن به آن دو بزرگوار لذت می بردم در همان حال پیامبر بزرگوار اسلام صلی الله علیه وآله وسلم وارد منزل شدند، به ایشان عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! فضیلتی در مورد حسنین علیهم السلام به من بگوئید تا محبت آن دو بزرگوار در دلم استوارتر شود.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای سلمان وقتی در شب اسراء مرا به آسمان بردند و جبرئیل امین علیه السلام مرا دور آسمان ها بهشت قصرها، کاخ ها و باغ ها می گرداند در همان حال بوی خوشی به مشام رسید و از آن متعجب شدم به جبرئیل علیه السلام عرض کردم: ای حبیبم این چه بویی است که خوشبوتر از تمام عطرهای بهشت است؟

به من گفت: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم این بوی سیبی است که خدای تبارک و تعالی آن را پانصد سال پیش آفرید و نمی دانیم که این سیب را برای چه چیزی آفریده است.

در همان حال یکباره دیدم فرشتگان همان سیب را نزد من آوردند، سپس به من گفتند: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم پروردگارت بر تو سلام می رساند و می فرماید: این سیب هدیه ای از طرف من برای تو است، سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند عرض کردم او سلام است و سلام از او است و به او برخواهد گشت، آن گاه سیب را برداشتم و آن را زیر بال جبرئیل امین علیه السلام گذاشتم وقتی مرا به زمین بازگردانید آن سیب را خوردم و خدای تبارک و تعالی از آن سیب آب در کرم، آفرید پس من رفتم و با خدیجه علیها السلام که نزدیکی کردم و از آن، آب فاطمه زهرا علیها السلام به وجود آمد و بوی خوش آن سیب در وجود زهرا علیها السلام قرار گرفت

در همان حال خدای تبارک و تعالی بر من وحی فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم همانا برای تو حورای انسیه به دنیا آمده است پس نور را به ازدواج نور در بیاور (فاطمه علیها السلام با علی علیه السلام)، همانا آنها را در بهشت به ازدواج یکدیگر در آورده و خمس زمین را مهریه فاطمه زهرا علیها السلام قرار داده ام و ذریه طیبه ای از آنها خارج می شود (حسن و حسین و ائمه اطهار علیهم السلام) که چراغ های اهل بهشت هستند آنها به شهادت می رسند و حق شان ضایع می شود.

پس وای به حال کسی که آنها را خوار و ذلیل کند.

(3)

نام های امام حسن و امام حسین علیهم السلام

ابن بابویه از ابن عباس روایت کرده است روزی حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم به امام علی علیه السلام فرمودند وقتی خدای تبارک و تعالی آدم علیه السلام را آفرید و از روح خود در آن دمید و فرشتگان به ایشان سجده کردند ایشان را به ازدواج حوا علیه السلام در آورد در همان حال آدم سر خود را به طرف عرش بالا برد و یکباره پنج نور دید پس عرض کرد پروردگارا این نورها چه کسانی هستند؟

خدای تبارک و تعالی به ایشان وحی فرمود این نورها کسانی هستند که اگر برای تمام مخلوقات شفاعت کنند، شفاعت شان را می پذیرم.

سپس خدای تبارک و تعالی به حضرت آدم علیه السلام فرمود: ای آدم علیه السلام من محمودم و او محمد صلی الله علیه وآله وسلم، من عالی ام و او علی علیه السلام، من فاطرم و او فاطمه علیها السلام، من محسنم و او حسن علیه السلام، من قدیم الاحسانم و آن حسین علیه السلام و همه آنها مرا ستایش می کنند.

ابن بابویه از امام صادق علیه السلام، از پدران گرامی ایشان علیهم السلام روایت کرده است وقتی امام حسن علیه السلام به دنیا آمد، جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و یک پارچه حریر بهشتی به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم داد که در آن اسم امام حسن علیه السلام نوشته شده بود و نام امام حسین نیز از نام امام حسن علیه السلام از گرفته شده است.

ص: 20

همچنین ابن بابویه از عکرمه روایت کرده است وقتی فاطمه زهرا علیها السلام امام حسن علیه السلام را به دنیا آورد ایشان را نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آورد و پیامبر ایشان را امام و حسن علیه السلام نام نهادند و وقتی امام حسین علیه السلام را به دنیا آورد ایشان را نیز نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آورد و عرض کرد یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم این کودک زیباتر است، آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را حسین نام نهادند.

محمد بن احمد بن شاذان از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به این دلیل نام او را حسن علیه السلام نهادم که خداوند، آسمان ها و زمین ها را به وسیله احسان خویش برپا کرد و حسن علیه السلام از احسان گرفته شده و «علی» و «حسن» دو اسم خدای تبارک و تعالی هستند و حسین نیز مصغر نام حسن است.

(4)

امام حسن و امام حسین علیهم السلام نوری از وجود پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم هستند

ابو جعفر محمد بن جریر طبری در کتاب، امامت از انس بن مالک از معاذ بن جبل روایت کرده است شنیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: همانا خدای تبارک و تعالی، من و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام را هفت هزار سال قبل از دنیا آفرید.

عرض کردم: یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم شما در آن زمان کجا بودید؟ فرمودند بر عرش بودیم و خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تمجید و تحمید و تکبیر و تحلیل می کردیم.

عرض کردم: به چه شکل بودید؟ فرمودند: نور بودیم پس وقتی خدای تبارک و تعالی خواست ما را به صورت انسان خلق کند، ابتدا ما را به صورت ستونی از نور در آورد و در ارحام مادران و اصحاب پدران گذاشت، سپس از صلبی به صلبی و از رحمی به رحم دیگر انتقال داد تا ما را در صلب عبد المطلب علیه السلام قرار داد آنگاه آن نور را نصف کرد نصفش را در عبدالله و

ص: 21

نصف دیگرش را در ابوطالب علیه السلام قرار داد پس نصفی که مال من بود در رحم آمنه علیها السلام قرار داد و او مرا به دنیا آورد و نصف دیگرش که مال علی علیه السلام بود در فاطمه بنت اسد علیها السلام قرار داد و او علی را به دنیا آورد، سپس خدای تبارک و تعالی آن نور را به من برگرداند و فاطمه زهرا علیها السلام را از من خارج کرد و نور دیگر را به علی علیه السلام برگرداند و از آن حسن و حسین علیهم السلام به وجود آمدند، پس همه ما از آن دو نیمه نور هستیم .

آن گاه نوری که برای علی علیه السلام بود در حسن علیه السلام و نوری که مال من بود در حسین علیه السلام به وجود آمد و آن نور در فرزنداناش تا روز قیامت باقی خواهد ماند.

(5)

داستان مهر زدن به سنگ

محمد بن یعقوب کلینی از عبدالکریم بن عمرو از حبابه والبیة روایت کرده است روزی امام علی علیه السلام را دیدم به ایشان عرض کردم خدا تو را رحمت کند نشانه امامت چیست؟

آن گاه امام علی علیه السلام به سنگی که در کنار من بود اشاره کردند و فرمودند: آن را

نزد من بیاور، آن سنگ را نزد ایشان آوردم.

ایشان سنگ را گرفتند و با انگشتری که داشتند مهر ولایت را بر آن سنگ را زدند و فرمودند هرکس این کار را بعد از من انجام داد امام خواهد بود.

راوی می گوید: وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسید آن سنگ را نزد امام حسن علیه السلام بردم و عرض کردم ای مولای من آیا شما امام هستید؟

امام حسن علیه السلام فرمودند: بله من امام و جانشین بعد از پدرم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام هستم آن سنگ را به من بده تا به تو نشان دهم من نیز آن سنگ

می را به ایشان دادم و ایشان نیز همان کاری را که پدر گرامی شان امام علی علیه السلام انجام داده بودند انجام دادند و مهر ولایت و امامت خود را بر آن سنگ زدند .

بعد از شهادت امام حسن علیه السلام ، نزد امام حسین علیه السلام آمدم و عرض کردم.

سرورم آیا شما امام هستید؟ ایشان فرمودند: بله من امام و جانشین بعد از پدر و برادرم علیهما السلام هستم.

سپس فرمودند آن سنگ را به من بده من نیز آن سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز مانند پدر و برادر گرامی شان مهر ولایت را بر آن سنگ زدند.

همچنین آن سنگ را بعد از امام حسین علیه السلام، نزد امام سجاد علیه السلام، امام محمد

باقر علیه السلام، امام صادق علیه السلام، امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام آوردم و همه آن ها روی سنگی که داشتم مانند امام علی علیه السلام و امام حسن و امام حسین علیهم السلام مهر ولایت زدند.

محمد بن هشام روایت کرده است که حبابه نه ماه بعد از اینکه امام رضا علیه السلام بر آن سنگ مهر زدند دار فانی را وداع گفت و به دار باقی پیوست.

(6)

علم داشتن به زبان های دو شهر در مشرق و مغرب

محمد بن یعقوب کلینی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است امام حسن علیه السلام فرمودند: همانا برای خدای تبارک و تعالی دو شهر، است یکی در مشرق و دیگری در مغرب که دور آن شهر با حصار آهنی معلوم شده است که هر یک از آنها یک میلیون دروازه و هر دروازه یک میلیون لغت دارد که همه لغت ها با یکدیگر فرق می کنند، به خدا قسم من به آن لغت ها آگاهم و بین آنها و بر آنها حجتتم و برادرم امام حسین علیه السلام نیز بر آنها آگاه و حجت است.

علم داشتن به زبان های دو شهر دیگر

سعد بن عبدالله در بصائر الدرجات از ابی سعید همدانی روایت کرده است شنیدم امام حسن علیه السلام فرمودند: همانا برای خدای تبارک و تعالی دو شهر است، یکی در مشرق و دیگری در مغرب آن دو شهر با حصار آهنی معلوم شده است

ص: 23

که هر یک از آنها هفتاد هزار دروازه دارد و از هر دروازه هفتاد میلیون نفر وارد می شوند که لغت هر یک از آنها با یکدیگر فرق می کند و هیچ یک از فرزندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن آگاه نیستند به جز من و برادرم حسین علیه السلام و همانا من و برادرم بر آنها حجّت هستیم.

تسبیح گفتن یک جام نازل شده از بهشت

صاحب ثاقب مناقب از امام علی علیه السلام روایت کرده است روزی جبرئیل علیه السلام نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم می آمد در حالی که در دست ایشان یک جام از جام های بهشتی بود، پس آن را به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم می داد و عرض کرد این هدیه از طرف خدای تبارک و تعالی برای تو و اهل بیت علیهم السلام است. آن جام در دست آنها تسبیح کرد و آنان از میوه ای که در آن بود خوردند و من نیز از آن خوردم و هنوز شیرینی آن میوه را در دهانم حس می کنم.

(9)

چاپ کردن مهر ولایت بر سنگ ام اسلم

شیخ کلینی رحمه الله علیه از شیخ مفید، از موسی فرزند محمد فرزند اسماعیل فرزند، عبدالله فرزند، عباس فرزند علی بن ابی طالب علیه السلام، از جعفر فرزند، زید فرزند امام موسی کاظم علیه السلام، از امام موسی کاظم علیه السلام، از پدران بزرگوارشان علیه السلام روایت کرده است روزی ام اسلم نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شد در حالی که ایشان در منزل همسر بزرگوارشان ام سلمه علیها السلام تشریف داشتند.

وقتی ام اسلم به منزل ام سلمه علیها السلام رفت، پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را در آنجا ندید، از ام سلمه علیها السلام سؤال کرد: پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم کجا هستند؟

ام سلمه: گفت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای حاجتی بیرون رفته اند و چند لحظه دیگر خواهند آمد.

ام اسلم منتظر ماند تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تشریف آوردند؛ وی به احترام

ص: 24

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از جا برخاست و دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بوسید، سپس عرض کرد پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! من کتاب های پیشین را مطالعه کرده ام در آنجا نوشته شده بود که برای هر پیامبری جانشینی است و همانا حضرت موسی علیه السلام دو جانشین داشت یکی برادرش هارون فرزند عمران و دیگری شمعون فرزند نون و پیامبران بعدی نیز جانشین داشتند جانشین و وصی شما بعد از شما کیست؟

ایشان فرمودند: ای ام اسلم من در حیات و بعد از حیاتم فقط یک جانشین و وصی دارم .

ام اسلم می گوید: ایشان در همان حال دست مبارکشان را بر تخته سنگی زدند و آن سنگ به اذن خدا، خاک شد سپس آن را خمیر کردند و مهر نبوت را بر آن حک کردند و فرمودند هرکس بعد از من این کار را انجام داد وصی و جانشین بعد از من در حیات و بعد از حیات من است.

ام اسلم علیها السلام می گوید: از ایشان خدا حافظی کردم و نزد امام علی علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم ای مولای من پدر و مادرم فدایت! آیا شما وصی و جانشین پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در حیات و بعد از حیات ایشان هستید؟

ایشان فرمودند: بله ای ام اسلم! سپس دست مبارکشان را به آن سنگی که همراه من بود زدند و آن سنگ به اذن خدای تبارک و تعالی خاک شد سپس ایشان مانند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن را خمیر کردند و مهر ولایت را بر آن حک کردند و دوباره آن سنگ به حالت قبلی خود برگشت؛ در حالی که مهر نبوت و ولایت بر آن حک شده بود.

امام علی علیه السلام: فرمودند ای ام اسلم هرکس بعد از من چنین کاری را انجام دهد، وصی و جانشین و امام بعد از من خواهد بود.

ام اسلم می گوید بعد از شهادت امام علی علیه السلام نزد فرزند برومندش امام حسن علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم ای مولای من آیا شما جانشین و امام بعد از پدر بزرگوارتان علی بن ابی طالب علیه السلام هستید؟

ایشان فرمودند: بله، به راستی بعد از پدر بزرگوارم من جانشین و امام هستم پس آن سنگ را به من بده تا به تو نشان دهم و ثابت کنم .

ام اسلم می گوید: من آن سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز مانند جد و پدرش آن سنگ را به اذن خدا خاک کرد، سپس آن را خمیر کرد و مهر امامت و ولایت خود را بر آن زد، آن گاه سنگ به حالت قبلی خود درآمد؛ در حالی که مهر نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و مهر ولایت و امامت امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام بر آن حک شده بود.

سپس فرمودند: ای ام اسلم هرکس بعد از من این کار را انجام دهد بعد از من امام خواهد بود.

ام اسلم می گوید بعد از شهادت امام حسن علیه السلام به نزد امام حسین علیه السلام مشرف شدم و از ایشان سؤال کردم ای مولای من آیا شما بعد از امام حسن علیه السلام امام، هستید؟

ایشان فرمودند: بله، به راستی بعد از برادرم امام حسن علیه السلام من وصی و امام برحق هستم پس آن سنگ را به من بده تا به تو نشان دهم سپس آن سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز مانند جد و پدر و برادرش به اذن خدای تبارک و تعالی آن را خاک کرد، سپس آن را خمیر کرد و مهر ولایت و امامت خود را بر آن زد سپس آن سنگ به حالت قبلی خود برگشت؛ در حالی که مهر نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و مهر ولایت امام علی علیه السلام و امام حسن علیهم السلام و مهر ولایت و امامت ایشان بر آن حک شده بود.

راوی می گوید: بعد از شهادت، ایشان نزد فرزندش امام سجاد علیه السلام رفتم و ایشان نیز این کار را انجام دادند.

(10)

نازل شدن انار و کنار از بهشت

در ثاقب مناقب از ابی الحسن عامر بن عبدالله رحمه الله از پدرش از امام صادق علیه السلام، از پدران بزرگوارش علیهم السلام از امام حسین علیه السلام روایت شده است روزی با برادرم امام

ص: 26

حسن علیه السلام نزد جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرفّ شدم؛ در حالی که جبرئیل امین علیه السلام نزد ایشان بود و خود را به شکل دحیه از سران) شام و از اولین کسانی که به اسلام گرویده بودند) در آورده بود.

او هر وقت نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم مشرف می شد، کنار به و انار با خود می آورد. وقتی ما نزد او می رفتیم از آن میوه ها به ما می داد پس جیب های او را گشتیم. جبرئیل امین علیه السلام به جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! حسن و حسین علیهما السلام چه چیزی می خواهند؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: آنها فکر می کنند که تو دحیه هستی او هر وقت نزد من می آید، کنار به و انار می آورد و به حسن و حسین علیهما السلام می دهد. آن گاه جبرئیل امین علیه السلام دست خود را به فردوس اعلا بالا برد و انار و کنار و به آورد و به ما داد و ما خیلی خوشحال شدیم و با خوشحالی از جد بزرگوارمان خدا حافظی کردیم وقتی خواستیم از مسجد بیرون برویم پدرمان علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدیم و مقدای از کنار و به و انار بهشتی به ایشان تعارف کردیم و ایشان از آن برداشتند و نوش جان کردند و مقداری نیز با خود بردند. وقتی نزد جدّمان رسید به ایشان عرض کرد: ای علی علیه السلام از این میوه میل کن و به من نیز، بده به راستی که جبرئیل امین آن را از فردوس اعلا برای حسن و حسین علیهم السلام آورده است.

(11)

نازل شدن خربزه انار، به و سیب بهشتی

در ثاقب مناقب، از امام سجاد علیه السلام، از پدر بزرگوارش امام حسین علیه السلام روایت شده است روزی برادرم حسن علیه السلام گرسنه شد و بالای گنبد مسجد النبی رفت و از بالا بر زمین افتاد در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را گرفتند و نگذاشتند با زمین برخورد کند و ایشان را بغل کردند و به ایشان فرمودند: جدّت به فدایت آیا چیزی می خواهی؟ ایشان فرمود بله یک خربزه می خواهم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را بغل کردند و بالا انداختند تا جایی که به سقف مسجد رسید وقتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم

ص: 27

ایشان را گرفتند در همان لحظه مرد خوش سیمایی وارد مسجد شد در حالی که لباس هایش را بالا زده و چیزی در آن گذاشته بود، آن گاه از داخل لباسش دو، خربزه، دو، انار دو به و دو سیب بیرون آورد و به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم داد ایشان نیز به برادر امام حسن علیه السلام دادند و فرمودند: خدا را از اینکه شما را مانند برگزیده های بنی اسرائیل قرار داده شاکرم؛ زیرا آنها هر چیزی از خدا طلب می کردند خداوند به آنها عطا می کرد.

سپس فرمودند: ای حسنم ای نور چشمانم آنها را بردار و به برادر و پدر و مادرت بده و از آن بخورید و برای من نیز بگذارید.

ما شروع کردیم به خوردن میوه ها بدون تغییر می ماندند تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در گذشتند، آن گاه خربزه تغییر کرد و از بین رفت و بقیه میوه ها تغییری نکردند تا این که مادر بزرگوارمان فاطمه زهرا علیها السلام از دنیا رفتند آن گاه انار تغییر کرد و از بین رفت، سپس از میوه های دیگر خوردیم و آنها هیچ تغییری نکردند تا وقتی که پدرم علی بن ابی طالب علیه السلام به شهادت رسیدند پس به تغییر کرد و از بین رفت و فقط دو عدد سیب باقی ماند.

من و برادرم حسن علیه السلام از آن دو سیب می خوردیم تا اینکه در آخرین لحظات زندگی برادرم حسن علیه السلام یکی از سیب ها تغییر یافت و من آن را در بستر ایشان، دیدم آنگاه از آن میل کردیم و آن سیب از بین رفت و فقط یکی برای من ماند.

این محیص می گوید: در کربلا با عمر بن سعد بودم وقتی امام حسین علیه السلام تشنه شد آن سیب را از کیسه خود درآورد و میل کرد وقتی ایشان به شهادت رسیدند من دنبال آن سیب گشتم؛ ولی اثری از آن نیافتم پس در همان حال صدایی از جمعی شنیدم در حالی که آن جمع را نمی دیدم آنها می گفتند: فرشتگان هر صبح هنگام طلوع فجر به زیارت ایشان می آیند؛ زیرا عطر آن سیب به مشام می رسد.

نازل شدن، نان کشمش و خرما از بهشت

در ثاقب مناقب، از عبدالرحمن بن ابی لیلی روایت شده است: روزی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام مشرف شدند و در مورد فضائل خود و اهل بیتش علیهم السلام در یک روایت طولانی تعریف کردند؛ در همان حال حضرت فاطمه زهرا علیها السلام عرض کردند: ای پدر بزرگوام فرزندانم دیشب گرسنه خوابیدند و اکنون نیز گرسنه هستند.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای فاطمه علیها السلام بلند شو و طبقی که در فلان جا است برایم بیاور؛ فاطمه زهرا علیها السلام تعجب کرد و عرض کرد ای پدر بزرگوام طبقی در آنجا نیست.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند بلند شو هر کس دستورم را اطاعت کند دستور خدای تبارک و تعالی را اطاعت کرده است.

آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام وارد مسجد شد و طبقی در آنجا دید که با پارچه و شامی پوشیده شده بود، پس آن را برداشت و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آورد. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آن را گرفتند و رویش را کنار زدند و در آن نان سفیدی مانند نان شامی و کشمش مانند کشمش طائف و خرمایی مانند خرمای عجوه بود، آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: علی علیه السلام را صدا بزن و حسن و حسین علیهم السلام را بیدار کن فاطمه زهرا آن کار را کردند آنگاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم طبق را میان آنان قرار دادند و شروع کردند به میل کردن آن

نازل شدن انار بهشتی

صاحب ثاقب مناقب، از سلمان فارسی و نیز شیخ دیلمی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است روزی در مدینه باران بارید، آنگاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم پس از قطع شدن باران با جمعی از اصحابشان از مدینه بیرون رفتند در حالی که امام علی علیه السلام با آنها

نمود. وقتی به دروازه شهر مدینه رسیدند پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم کنار دروازه شهر نشستند و منتظر امام علی علیه السلام ماندند و اصحاب ایشان نیز دور ایشان، ایستادند در همین حال بودند که یک باره امام علی علیه السلام به دروازه شهر مدینه رسید، آن گاه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و سخنانی را به ایشان عرض کرد

وقتی ایشان نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رسید رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برخاستند و با دست مبارکش بر صورت و بدن امام علی علیه السلام به کشیدند و فرمودند من هشدار دهنده و تو هدایت کننده بعد از من هستی و در همان لحظه مانند یک چشم به هم زدن خدای تبارک و تعالی این آیه شریفه را بر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل کرد **أَنْتَ مُنذِرٌ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ**؛ ای محمدا تو هشدار دهنده من باش و برای هر قوم هدایت کننده ای است.

سپس جبرئیل علیه السلام به آسمان رفت و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم سر مبارک خود را به طرف آسمان بلند کردند یکباره دستی دیدند سفیدتر از برف که اناری سبزتر از زمرد در آن قرار داشت سپس آن انار به سوی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد تا وقتی که در دست مبارک ایشان قرار گرفت. آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم قسمتی از آن را به امام علی علیه السلام دادند و به ایشان فرمودند: از آن بخور و بقیه اش را برای فاطمه و حسن و حسین بگذار، سپس رو به مردم کردند و فرمودند: ای مردم این سیب هدیه ای از طرف خدای تبارک و تعالی برای من و جانشینم و دخترم و حسن و حسین علیهم السلام است.

(14)

نازل شدن ترنج بهشتی

در ثاقب مناقب، از جابر بن عبدالله انصاری علیه السلام روایت شده است شبی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدم در حالی که در دست ایشان یک ترنج بهشتی بود که عطرش تمام شهر مدینه را عطر آگین کرده بود.

ایشان به منزل ام سلمه همسر بزرگوارشان رفتند و آن میوه بهشتی را در آنجا گذاشتند، وقتی صبح شد آن ترنج را خواستند، پس آن را نزد ایشان آوردند

ص: 30

و ایشان آن میوه بهشتی را به پنج قسمت تقسیم کردند و یکی از آن پنج قسمت را خودشان میل کردند و قسمتی را به امام علی علیه السلام و قسمتی را به فاطمه زهرا علیها السلام و قسمتی را به امام حسن علیه السلام و قسمتی را به امام حسین علیه السلام دادند .

ام سلمه به ایشان عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وسلم چرا از این میوه به من ندادید؟ آیا من از همسران شما نیستم؟

ایشان فرمودند: بله هستی؛ ولی این ترنج از ترنج های بهشتی است که برادرم جبرئیل علیه السلام آن را برایم آورده است و از طرف خدای تبارک و تعالی به من دستور داده که این میوه بهشتی را فقط به علی علیه السلام و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بدهم و اگر این طور نبود به تو می دادم.

(15)

رعد و برق در آسمان

در مناقب از امام علی بن ابی طالب علیه السلام روایت شده است: روزی امام حسن و امام حسین علیهم السلام نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بازی می کردند تا وقتی که شب شد، آنگاه ایشان به آن دو بزرگوار فرمودند: نزد مادرتان فاطمه زهرا علیها السلام بروید.

آن دو بزرگوار به طرف منزل حرکت کردند در همان لحظه آسمان برقی زد و راه را برای آن دو بزرگوار روشن کرد تا وقتی که وارد منزل شدند و این در حالی بود که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به آن دو بزرگوار نگاه می کردند و می فرمودند حمد و سپاس مخصوص خدایی است که ما اهل بیت را بر دیگران اکرام کرد.

(16)

روشنایی در آسمان

یکی از صحابه می گوید شبی به امامت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نماز می خواندم، حسن و حسین هنگام رکوع وارد مسجد شدند و از دوش رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بالا رفتند.

صلی الله علیه وآله وسلم پیامبر رکوع خود را طولانی کردند سپس به سجده رفتند در حالی که آن در

ص: 31

بزرگوار روی دوش ایشان بودند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بعد از تمام شدن، نماز آن دو بزرگوار را روی زانوی خود گذاشتند و بوسیدند و بوییدند ف البدر الشوربة راوی می گوید روزی این کار را تکرار کردند تا وقتی که شب شد و آن دو بزرگوار خواستند به منزل بروند، من به ایشان عرض کردم: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا اجازه می دهید که این دو بزرگوار را همراهی کنم و ایشان را تا منزل برسانم؟ ایشان فرمودند: لازم نیست این کار را انجام دهی آن گاه آن دو بزرگوار در همان شب تاریک بیرون رفتند ناگهان آسمان روشن شد و راه آن دو بزرگوار را روشن کرد تا وقتی که وارد منزل شدند.

(17)

مراقبت یک جن از آن دو بزرگوار

ابن بابویه در امالی از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در خانه عایشه بیمار شد، آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام همراه امام حسن و امام حسین علیهم السلام به عیادت ایشان رفتند در حالی که امام حسن علیه السلام و امام حسین علیهم السلام در دو طرف فاطمه زهرا علیها السلام راه می رفتند تا وقتی که نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند، آن گاه امام حسن علیه السلام سمت راست و امام حسین علیه السلام سمت چپ ایشان نشستند و بدن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را می مالیدند تا وقتی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم خوابیدند پس فاطمه زهرا علیها السلام به امام حسن و امام حسین علیهم السلام فرمودند: ای حسنین ها علیهم السلام جدّ بزرگوارتان خوابیده است بلند شوید به منزل برگردیم.

آن ها عرض کردند مادر جانا کمی دیگر صبر کنید تا لحظه ای دیگر نزد جدمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بمانیم. آن گاه حضرت فاطمه زهرا اجازه دادند و مدّتی دیگر در آنجا ماندند تا وقتی که حسنین نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم خوابیدند و فاطمه زهرا علیها السلام برخاستند و به منزل رفتند.

بعد از مدّتی امام حسن و امام حسین علیهم السلام از خواب بیدار شدند و در همان شب تاریک از منزل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بیرون رفتند در حالی که هوا ابری بود و رعد

ص: 32

و برق می زد و از آسمان باران می بارید یکباره نوری جلوی ایشان ظاهر شد و آنها با آن نور، راهشان را می دیدند امام حسن علیه السلام با دست راست دست چپ امام حسین علیه السلام را گرفتند و رفتند تا وقتی که به باغ بنی نجار رسیدند وقتی داخل باغ شدند راه را گم کردند و نمیدانستند از کدام راه بروند، امام حسن علیه السلام به امام حسین علیه السلام فرمودند: ای برادر جان خسته شده ایم و راه نیز گل آلود است، پس باید در همین مکان بخواهیم تا صبح شود آنگاه به خانه برویم امام حسین علیه السلام فرمود: ای برادر جان آنچه دوست داری انجام بده سپس زیر یک درخت همدیگر را بغل کردند و خوابیدند. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از خواب بیدار شدند و حسنین علیهم السلام را ندیدند کسی را به منزل فاطمه زهرا علیها السلام فرستادند؛ ولی فرستاده ایشان آن دو بزرگوار را در منزل فاطمه زهرا علیها السلام ندید آنگاه نزد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هر برگشت و عرض کرد آن بزرگوار را پیدا نکردم، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم با این که بیمار بودند برخاستند و رفتند در حالی که می فرمودند: «بارالها وکیل من بر آن ها هستی یکباره نوری از وجود ایشان خارج شد تا وقتی که آن نور به باغ بنی نجار، رسید در حالی که آن شب باران شدیدی می بارید و هیچ کس مانند آن را ندیده بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم همان طور راه می رفتند تا به آن باغ رسیدند و آن دو بزرگوار را دیدند در حالی که خوابیده بودند و ماری با دو بال نزد ایشان بود که یکی از ناله هایش را روی امام حسن علیه السلام و دیگری را روی امام حسین علیه السلام گذاشته بود تا، باران آن دو بزرگوار را خیس نکند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم از دیدن آن دو بزرگوار خوشحال شدند، سپس آن مار متوجه شد و گفت: بارالها! تو و فرشتگانت را شاهد قرار می دهم که این دو فرزند رسالت خاتم انبیا را محافظت کردم و مانع رسیدن آب به این دو بزرگوار شدم و آنها را صحیح و سالم تحویل جدشان رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم دادم.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به آن مار فرمودند ای مارا تو کیستی؟

آن مار عرض کرد: من یکی از فرستاده‌های جن هستم

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: از کدام قبیله؟

مار عرض کرد از قبیله بنی ملیح جریان این است که ما یک آیه از آیات خداوند تبارک و تعالی را فراموش کردیم سپس قبیله ما جلسه گرفتند و مرا انتخاب کردند و نزد شما فرستادند تا در مورد آن آیه از شما سؤال کنم وقتی به این جا رسیدم صدایی شنیدم که به من فرمود: این دو بزرگوار فرزندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستند از این دو بزرگوار از شر حیوانات و غیره محافظت کن. من با خود گفتم: بهتر از این نمی شود آن گاه از این دو بزرگوار به دقت مراقبت کردم تا این که شما تشریف آوردید. پس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به همان آیه را که فراموش کرده بودند به آن جن یا همان مار یاد دادند و آن مار خدا حافظی کرد و رفت سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم امام حسن علیه السلام را در طرف راست و امام حسین علیه السلام را در طرف چپ شانه خود گذاشتند و به طرف خانه حرکت کردند.

در همان حال امام علی علیه السلام پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را دیدند و به ایشان عرض کردند یا رسول الله صلی الله علیه وسلم یکی از آنها را به من بدهید تا شما را در حمل آنها کمک کنم آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امام حسن علیه السلام فرمودند: آیا دوست داری روی دوش پدرت علی بروی؟

امام حسن علیه السلام در جواب جد بزرگوارش عرض کرد: ای جد بزرگوارم همانا دوش شما بهتر از دوش پدرم علی بن ابی طالب علیه السلام است؟

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رو کردند به امام حسین و فرمودند: ای حسین علیه السلام دوست داری روی دوش پدرت علی علیه السلام بروی؟

امام حسین علیه السلام در جواب جد بزرگوارش عرض کرد یا جدا دوش شما بهتر از دوش پدرم است.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آن دو بزرگوار را نزد فاطمه زهرا علیها السلام بردند و فاطمه زهرا برای آن دو بزرگوار خرما آماده کرد و آن دو بزرگوار از آن خرما خوردند .

تا سیر شدند. آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن دو بزرگوار فرمودند بلند شوید و با هم کشتی بگیرید .

فاطمه زهرا علیها السلام می فرماید من برای حاجتی بیرون رفتم وقتی برگشتم شنیدم که پدرم به امام حسن علیه السلام می فرماید ای حسن علیه السلام ، حسین علیه السلام را بر زمین بزن . بزن تعجب کردم و به پدرم عرض کردم ای پدر بزرگوارم عجب است که شما بزرگتر را بر کوچکتر تشویق می کنی .

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: چرا حسن علیه السلام را تشویق نکنم در حالی که اکنون حبیبم جبرئیل علیه السلام به حسین علیه السلام فرمود: ای حسین علیه السلام حسن علیه السلام را بر زمین بزن .

(11)

داستان مار

در تاریخ بلاذری روایت شده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و ایشان را جلوی منزل دیدند . به ایشان فرمودند ای نور چشمانم چرا اینجا ایستاده ای؟

فاطمه زهرا علیها السلام عرض کرد دو نور چشمم حسن و حسین علیهم السلام از منزل

بیرون رفته اند و تاکنون به منزل برنگشته اند و من نگران هستم .

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خویش به دنبال حسن و حسین علیهم السلام رفتند تا وقتی که به یک غار رسیدند و آن دو بزرگوار را در غار دیدند در حالی که همدیگر را بغل کرده خوابیده بودند و ماری کنار آن دو بزرگوار بود .

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تکه سنگی برداشتند و خواستند به آن مار بزنند که آن مار متوجه شد و عرض کرد سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم من هیچ کار بدی نکرده ام فقط خواستم از این دو بزرگوار محافظت کنم .

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نیز برای آن مار دعای خیر کردند، سپس امام حسن علیه السلام را بر دوش راست و امام حسین علیه السلام را بر دوش چپ خود گذاشتند. در همان حال

ص: 35

جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و امام حسین علیه السلام را گرفت تا وقتی که به منزل رسیدند.

آن دو بزرگوار افتخار می کردند امام حسن علیه السلام می فرمود: به راستی که من بر دوش بهترین خلق خدای تبارک و تعالی هستم و امام حسین علیه السلام می فرمود: به راستی که من بر دوش بهترین خلق خدا در آسمان ها هستم.

(19)

داستان یک فرشته

عبدالله بن عباس می گوید: روزی با بعضی از اصحاب همراه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در مسجد نشسته بودیم که فاطمه زهرا علیها السلام وارد شدند در حالی که پریشان بودند.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام چرا این قدر پریشان هستی؟ ایشان عرض کرد ای پدر گرامی! ام دو نور چشمانم از منزل بیرون رفته اند و تاکنون به منزل بازنگشته اند و در مورد آن دو بزرگوار خیلی نگران هستم؛ زیرا پدرشان نیز پنج روز پیش به یکی از نخلستان ها در روستای دالیه رفته و تاکنون برنگشته است و من دنبال آن دو بزرگوار به منزل شما رفتم ولی آنان را پیدا نکردم اکنون نزد شما آمده ام تا کاری کنید؛ زیرا خیلی نگران هستم.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به یکی از اصحاب فرمودند بلند شو و دنبال حسن و حسینم علیهم السلام بگرد سپس به سلمان فارسی و ابوذر و چند نفر دیگر رو کردند و فرمودند: بروید دنبال آن دو بزرگوار.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و هفتاد نفر را برای این کار مأمور کردند و بعد از ساعتی همه آنها به مسجد بازگشتند در حالی که آن دو بزرگوار را پیدا نکرده بودند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خیلی ناراحت شدند و روی پای خود ایستادند و کنار در مسجد رفتند و با گریه و زاری دعا کردند و فرمودند: بارالها به حق ابراهیم علیه السلام خلیل خودت و به حق آدم صفات خودت از این دو بزرگوار و نورچشمانم

ص: 36

و میوه دلم در صحرا و دریا محافظت کن و هر شر و پلیدی را از آنان دور کن به رحمت تو ای مهربان ترین مهربانان.

راوی می گوید: در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ناراحت و پریشان مباش، به راستی که حسن و حسین علیهم السلام در دنیا و آخرت با فضیلت و با کرامت هستند و اکنون در مزرعه بنی نجار همدیگر را بغل کرده و خوابیده اند و خدای تبارک و تعالی فرشته ای را مسئول محافظت از آن دو بزرگوار قرار داده است.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم خیلی خوشحال شدند و با جمعی از اصحاب به طرف مزرعه بنی نجار رفتند در حالی که جبرئیل امین علیه السلام در طرف راست و میکائیل علیه السلام در طرف چپ و مسلمانان در اطراف ایشان حرکت می کردند.

وقتی به آن مزرعه رسیدند آن دو بزرگوار را دیدند در حالی که فرشته ای نزد آن دو بزرگوار ایستاده بود و یک بال خود را زیر و بال دیگری را روی آن دو بزرگوار قرار داده بود.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن دو بزرگوار را بوسیدند و بغل کردند و با خوشحالی به طرف مسجد حرکت کردند در حالی که می فرمودند: ای مردم بدانید که هرکس با این دو بزرگوار دشمنی کند وارد جهنم و هرکس این دو بزرگوار را دوست بدارد وارد بهشت خواهد شد و به خاطر کرامت این دو بزرگوار نزد خدا، نام این دو بزرگوار در تورات به نام «شبر» و «شیر» آمده است.

(20)

فرشته ای به صورت ازدها

شیخ فخری از سلمان فارسی روایت کرده است روزی جبرئیل امین علیه السلام نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شد در حالی که انگوری از بهشت در دستش بود. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای سلمان به منزل فاطمه زهرا علیها السلام برو و دو نور چشمم حسن و حسین علیهم السلام را با خود بیاور تا از این انگور بهشتی بخورند.

ص: 37

راوی می گوید من به دستور ایشان به منزل فاطمه زهرا علیها السلام رفتم ولی آن دو بزرگوار را در آنجا ندیدم فکر کردم آن دو بزرگوار به منزل خاله هایشان رفته اند پس به دنبال آن دو بزرگوار به منزل خاله هایشان رفتم؛ ولی آن دو بزرگوار را ندیدم به مسجد برگشتم و جریان را به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردم. ایشان خیلی ناراحت شدند و از جای خود برخاستند و کنار در مسجد رفتند و با نگرانی و پریشانی به اصحاب خود فرمودند: به من بگویید که نور چشمانم کجایند هرکس به من بگوید آن دو بزرگوار کجا هستند بهشت بر او واجب خواهد شد.

در همان حال بار دیگر جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و عرض کرد ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چرا پریشان خاطر هستی؟ پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: من برای دو فرزند بزرگوارم حسن و حسین علیهم السلام نگران هستم و از کار یهود در مورد آن دو بزرگوار خیلی می ترسم .

جبرئیل امین علیه السلام عرض کرد: ای رسول خدا از کار یهود نسبت به آن دو بزرگوار ترس؛ بلکه از کار منافقان بترس و بدان که دشمنی منافقان سرسخت تر از یهود است و اکنون دو نور چشمت حسن و حسین علیهم السلام در باغ بنی دحداح خوابیده اند.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با سرعت به طرف آن باغ رفتند و ایشان را دیدند در حالی که همدیگر را بغل کرده و خوابیده بودند و یک اژدهای ترسناک کنار ایشان بود و از آن دو بزرگوار محافظت می کرد.

وقتی آن اژدها متوجه تشریف فرمایی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شد به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که سلام و درود خدا بر تو و خاندان پاک و پاکیزه ات بادا من اژدها نیستم من کرویین فرشته ای از فرشتگان خدا هستم و به خاطر غافل شدن از ذکر خدای تبارک و تعالی به اژدها تبدیل شده ام و مرا از آسمان نیز بیرون انداخته اند. مدتی است که دنبال این دو بزرگوار

می‌گردم تا از این دو بزرگوار نزد خدای تبارک و تعالی شفاعت بخواهم تا خدا از غفلت من بگذرد به راستی که این دو بزرگوار منزلت و مقام بزرگی نزد خدای تبارک و تعالی دارند.

راوی می‌گوید: پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شروع کردند به بوسیدن آن دو بزرگوار تا وقتی که آنان بیدار شدند آنگاه به آن دو بزرگوار فرمودند به این بیچاره مسکین نگاه کنید پس آن دو بزرگوار به اژدها نگاه کردند و با ترس به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عرض کردند: ای جدّ بزرگوار این موجود بد چهره کیست که ما از آن می‌ترسیم؟!

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند: به راستی که او از فرشتگان خدای تبارک و تعالی است. او به دلیل غافل شدن از ذکر خدای تبارک و تعالی به این صورت درآمده و اکنون محافظ شما بوده است و از شما می‌خواهد که برای او دعا کنید تا خدا او را ببخشد و او را به مقام قبلی خود برگرداند.

راوی می‌گوید: امام حسن و امام حسین علیهم السلام دستهای مبارک خود را به طرف آسمان بردند و فرمودند: بارالها به حق جدّمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و به حق، پدرمان حجت و ولی تو علی بن ابی طالب علیه السلام و به حق مادرمان کنیزت سرور زنان جهانیان از این فرشته بگذر و غفلت او را ببخش و او را مشمول رحمت خود قرار ده و او را به مقام قبلی اش نزد فرشتگان در آسمان برگردان.

راوی می‌گوید: به خدا قسم قبل از تمام شدن دعای آن دو بزرگوار جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید: به حق این دو بزرگوار از غفلت این فرشته گذشتم و او را به مقام خویش برگرداندم.

راوی می‌گوید: سپس جبرئیل امین علیه السلام و آن فرشته به سوی آسمان رفتند، در حالی که خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس می‌کردند.

بعد از مدّتی جبرئیل امین علیه السلام در حالی که متبسم بود نازل شد و فرمود: ای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به راستی که آن فرشته در آسمان ها به خود می‌بالد و می‌گوید: چه

کسی بهتر از من است در حالی که من مورد شفاعت دو سرور و دو ذخیره (حسن و حسین علیهم السلام) هستم

(21)

داستان گردنبند مروارید

شیخ فخرالدین نجفی روایت کرده است روزی یک مرد نصرانی از طرف پادشاه روم نزد یزید لعین رفت و در مجلسی که سر مبارک امام حسین علیه السلام در آنجا بود حاضر شد وقتی آن نصرانی نشست و سر مبارک حضرت را دید آن قدر اشک از چشمانش جاری شد که تمام محاسنش از اشک خیس شد.

سپس به یزید رو کرد و گفت: ای یزید وقتی در زمان حیات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تاجر بودم وارد مدینه شدم و خواستم هدیه ای به ایشان بدهم آن گاه از اصحاب و یاران ایشان سؤال کردم که بهترین چیزی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دوست دارد چیست؟

آن ها به من گفتند: بهترین چیزی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم دوست دارد عطر و بوی خوش است.

پس من مقداری مشک خوشبو و مقداری عنبر را در یک پارچه کوچک گذاشتم و خدمت ایشان مشرف شدم ایشان در آن روز در منزل همسر گرامی شان ام سلمه، بودند وقتی ایشان را دیدم از چهره نورانی ایشان چشمانم روشن شد و خیلی خوشحال شدم سلام کردم و آن پارچه را به ایشان تقدیم کردم.

ایشان فرمودند این چیست؟

عرض کردم: هدیه ناچیزی است بر من منت بگذارید و آن را از من قبول کنید.

فرمودند: اسم تو چیست؟

عرض کردم عبد الشمس.

ص: 40

فرمودند: اسم خود را عوض کن

به ایشان عرض کردم چه نامی برای خود قرار بدهم؟

فرمودند: من اسم تو را عبدالوهاب بنده بسیار بخشنده قرار می دهم و از این به بعد اسم تو عبدالوهاب خواهد بود.

راوی می گوید: من با دقت به ایشان نگاه کردم و دیدم ایشان همان شخصی است که حضرت عیسی علیه السلام آمدن ایشان را به ما وعده داده بود همانا شما را در مورد پیامبری صلی الله علیه وآله وسلم بعد از خود بشارت می دهم که اسمش احمد است ایشان خاتم انبیا است که درود خدا بر ایشان و آل ایشان باد.

آن گاه دانستم که ایشان همان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم وعده داده شده است، پس به ایشان ایمان آوردم سپس به روم برگشتم و چند سالی است که اسلام آورده ام؛ ولی آن را مخفی کرده ام و اکنون من پسر و چهار دخترم مسلمان هستیم. اکنون من وزیر پادشاه روم هستم؛ ولی هیچ کس در کشور روم از مسلمان بودنم خبر ندارد ای یزید بدان که روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به منزل ام سلمه ی رفته و این عزیز که سرش را داخل تشت قرار داده ای وارد شد و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بلند شدند و ایشان را در آغوش گرفتند و ایشان را روی پای مبارک خود نشانند و شروع کردند به بوسیدن و بوییدن ایشان در حالی که می فرمودند: ای نور چشمانم به راستی که هر کس تو را به شهادت برساند و هر کس که او را یاری نکند از رحمت خدا دور شده است، سپس شروع کردند به گریه کردن .

روز دوم که من نزد ایشان بودم همین آقازاده با برادر بزرگوارش حسن بن علی علیه السلام نزد جدّ خود آمدند و عرض کردند یا جدا! ما با هم کشتی گرفتیم؛ ولی بر همدیگر پیروز نشدیم و اکنون نزد شما آمده ایم تا نزد شما و با قضاوت شما با هم کشتی بگیریم تا بدانیم چه کسی از ما قوی تر است.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: لازم نیست با هم کشتی بگیرید بروید یکی از آیات قرآن کریم را بر لوحی، بنویسید هر کس خوش خط بنویسد او قوی تر و بهتر است.

آن دو بزرگوار رفتند و بعد از چند لحظه برگشتند در حالی که در دست مبارکشانش لوحی بود که یکی از آیات قرآن کریم را بر آن نوشته بودند به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزدیک شدند و آن لوح را به ایشان نشان دادند.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن دو بزرگوار نگاه کردند و نخواستند دل یکی از آن دو بزرگوار بشکند پس به آن دو بزرگوار فرمودند: من پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم امی (بیسواد هستم و نوشتن بلد نیستم نزد پدر بزرگوارتان بروید تا ایشان تصمیم بگیرد؛ زیرا ایشان کاتب وحی است).

آن گاه آن دو بزرگوار نزد پدر گرامیشان علی بن ابی طالب علیه السلام رفتند و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به منزل فاطمه زهرا علیها السلام مشرف شدند و بعد از مدتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با سلمان فارسی رضی الله عنه برگشتند من در آن زمان با سلمان فارسی رضی الله عنه دوست صمیمی بودم و رابطه نزدیکی با ایشان داشتم به ایشان گفتم ای سلمان به من بگو پدر بزرگوارشان علی بن ابی طالب علیه السلام چگونه در مورد آن دو بزرگوار قضاوت کردند و چه کسی از آن دو بزرگوار برنده شد؟

سلمان گفت: وقتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم دست خط آن دو بزرگوار را دیدند متحیر شدند و به فکر فرو رفتند و با خود گفتند: اگر بگویم دست خط حسن علیه السلام خوب و است حسین علیه السلام ناراحت می شود و اگر بگویم دست خط حسین علیه السلام خوب است حسن علیه السلام ناراحت می شود پس آن دو بزرگوار را نزد پدر گرامیشان علی بن ابی طالب علیه السلام به فرستادند.

آن گاه به سلمان گفتم: تو را به صداقتمان و به حق اسلامی که ایمان آوردی قسم می دهم به من بگویی که پدر بزرگوارشان بین آن دو بزرگوار چه حکمی جاری کرد.

سلمان گفت: وقتی آنها نزد پدر گرامی شان آمدند و دست خط خود را به ایشان نشان دادند ایشان نیز به آن دو بزرگوار نگاه کردند و متحیر شدند و نخواستند دل یکی از آن دو بزرگوار بشکند، پس آن دو بزرگوار را نزد مادر

بزرگوارشان فرستادند و به ایشان فرمودند نزد مادر بزرگوارتان بروید و دست خط خود را به ایشان نشان دهید تا ایشان بین شما قضاوت کند.

سپس آن دو بزرگوار نزد مادر بزرگوارشان رفتند و دست خط خود را به ایشان نشان دادند و عرض کردند: همانا ما با هم کشتی گرفتیم و هیچ کس از ما بر دیگری پیروز نشد پس نزد جدمان رفتیم و خواستیم نزد ایشان کشتی بگیریم تا بدانیم چه کسی از ما قوی تر است؛ ولی جدمان فرمودند: لازم نیست با هم کشتی بگیرید بروید یک سطر از قرآن کریم را بنویسید هرکس از شما زیباتر نوشت قوی تر است.

ما نیز رفتیم و یک سطر از قرآن کریم را نوشتیم و بار دیگر نزد جدمان برگشتیم و نوشته های خود به ایشان نشان دادیم وقتی ایشان به نوشته های ما نگاه کردند فرمودند: من پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم امی هستم و چیزی از نوشتن بلد نیستم نزد پدر بزرگوارتان علی بن ابی طالب علیه السلام بروید به راستی که ایشان کاتب وحی است ما نیز نزد پدر بزرگوارمان رفتیم و نوشته هایمان را به ایشان نشان دادیم و جریان را برای ایشان بازگو کردیم ایشان وقتی نوشته های ما را دیدند به ما جوابی ندادند فقط به ما فرمودند نزد مادر بزرگوارتان بروید تا ایشان بین شما قضاوت کند و اکنون نزد شما آمده ایم.

سلمان رضی الله عنه گفت: فاطمه زهرا علیها السلام به فکر فرو رفتند و با خود گفتند: پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و علی بن ابی طالب علیه السلام نخواستند دل یکی از این دو بزرگوار بشکنند، سپس به آن دو بزرگوار فرمودند: من کاری به دست خط شما ندارم من یک گردنبند مروارید دارم که هفت دانه مروارید دارد آن را روی سر شما می ریزم هرکس از شما زیاتر جمع کرد دستخط او خوب و قدرتش زیادتر است.

سپس فاطمه زهرا علیها السلام آن مرواریدها را ریختند و آن دو بزرگوار شروع کردند به جمع کردن دانه های مروارید هر یک از آنها سه دانه جمع کرد و یک دانه مروارید باقی ماند در همان حال خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین علیه السلام

امر فرمود: یا جبرئیل علیه السلام به زمین برو و آن دانه مروارید را در قسمت کن تا این دو بزرگوار به اندازه مساوی جمع کنند.

جبرئیل امین علیه السلام نیز به اذن خدا بال خود را بر آن مروارید باقی مانده زد و آن را دو قسمت کرد و آن دو بزرگوار هر کدام یک نیمه از آن مروارید را برداشتند و با هم مساوی شدند. ای یزید بدان و آگاه باش که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و علی بن ابی طالب علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام نخواستند دل آن دو بزرگوار را بشکنند و نیز خود خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین علیه السلام امر فرمود: که آن مروارید باقی مانده را در قسمت کند، پس ای یزید چه طور جرئت کردی این کار را با پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بکنی وای بر حال

توا

(22)

نازل شدن رطب بهشتی

بعضی از اصحاب روایت کرده اند روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به منزل فاطمه زهرا علیها السلام آمدند و به ایشان فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام امروز مهمان تو هستم فاطمه زهرا علیها السلام عرض کرد ای پدر گرامی ام همانا حسن و حسین علیهم السلام گرسنه هستند و هیچ غذایی در خانه نداریم که به آنها بدهم.

پس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و وارد خانه شدند و نزد امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نشستند و مشغول گفت و گو شدند و فاطمه زهرا علیها السلام نمی دانستند چکار کنند.

سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم رو کردند به آسمان و در همان حال جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم علی اعلا- سلام و تحیت و اکرام مخصوص بر تو می رساند و می فرماید سلام و تحیت و اکرام مرا به اهل بیت علیهم السلام برسان و به آنها بگو آیا چیزی از میوه های بهشتی می خواهند؟

سپس جبرئیل امین علیه السلام به آسمان برگشتند و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به اهل بیت علیهم السلام رو

ص: 44

کردند و فرمودند: همانا پروردگارتان بر شما سلام و اکرام می رساند و می فرماید آنچه از میوه های بهشتی دوست دارید انتخاب کنید تا برای شما بیاورند؛ اما جزن اهل بیت علیهم السلام از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم خجالت کشیدند و هیچ جوابی ندادند پس یکباره امام حسین علیه السلام سکوت را شکست و فرمود ای پدر و ای مادر گرامی ام ای سرور زنان عالم و ای برادر بزرگوارم ای حسن مجتبی علیه السلام! از شما بزرگواران اجازه می خواهم که من برای شما انتخاب کنم آن ها فرمودند: ما به تو اجازه می دهیم که آنچه دوست داری برایمان انتخاب کنی سپس امام حسین علیه السلام به جد بزرگوارش عرض کرد: ای جد بزرگوارم به جبرئیل علیه السلام بفرماید که رطب تازه بهشتی برای ما بیاورد.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند: ای نور چشمم همانا خدای تبارک و تعالی از آنچه دوست می داری آگاه است سپس رو کردند به فاطمه زهرا علیها السلام و فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام وارد اتاق شو و یک جام بلورین که داخل آن رطب تازه بهشتی است و با پارچه ای از سندس سبز پوشانده شده است، بیاور، فاطمه زهرا علیها السلام وارد اتاق شد و با خوشحالی آن را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آورد.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم آن جام بلورین را در دست فاطمه زهرا علیها السلام دیدند فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام این جام را از کجا آورده ای؟

فاطمه زهرا علیها السلام عرض کرد: از نزد خدای تبارک و تعالی آورده ام همانا خدای عزوجل به هر کسی که دوست می دارد بدون حساب رزق و روزی می دهد همان طور که بر مریم علیها السلام فرستاد.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم آن جام بلورین را از فاطمه زهرا علیها السلام گرفتند و پارچه سبز بهشتی را از روی جام کنار زدند و رطب های بهشتی را دیدند و فرمودند: بسم الله و یک رطب برداشتند و تناول کردند سپس رطب دیگری برداشتند و در دهان مبارک امام حسین علیه السلام گذاشتند و به ایشان فرمودند: گوارا باشد بر تو ای حسین علیه السلام جانم سپس رطب دیگری برداشتند و در دهان امام حسن علیه السلام سه گذاشتند و

به ایشان فرمودند: گوارا باشد بر تو ای حسن علیه السلام جانم سپس یک رطب در دهان مبارک فاطمه زهرا علیها السلام گذاشتند و به ایشان نیز فرمودند گوارا باشد بر تو ای

فاطمه علیها السلام جانم سپس رطب چهارم را برداشتند و آن را در دهان مبارک امام علی علیه السلام گذاشتند و به ایشان فرمودند گوارا باشد بر تو ای علی علیه السلام جانم! سپس دانه پنجم و ششم و هفتم را در دهان ایشان گذاشتند و فرمودند: گوارا باشد بر تو ای علی علیه السلام! جانم آن گاه همه با هم شروع کردند به خوردن رطب بهشتی تا وقتی که سیر شدند سپس جام بهشتی به اذن خداوند تبارک و تعالی به آسمان برگشت فاطمه زهرا علیها السلام به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و عرض کرد ای پدر جانم امروز یک کار عجیب از شما دیدم، چرا آن کار را کردید؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام وقتی رطب را در دهان حسین علیه السلام گذاشتم شنیدم که اسرافیل و میکائیل علیه السلام گفتند: گوارا باشد بر تو ای حسین علیه السلام و من موافق حرفشان به حسین علیه السلام گفتم گوارا باشد ای حسینم سپس رطب دوم را برداشتم و در دهان حسن نه گذاشتم شنیدم که جبرئیل امین و میکائیل علیه السلام به او گفتند: گوارا باشد بر تو ای حسنم علیه السلام وقتی رطب سوم را در دهانت گذاشتم دیدم تمام حورالعین نزد ما مشرف شدند و به تو گفتند گوارا باشد بر تو ای فاطمه زهرا علیها السلام من نیز موافق سخن آنان به تو گفتم: گوارا باشد بر تو ای فاطمه علیها السلام جانم ولی وقتی رطب چهارم را در دهان علی گذاشتم ندایی از حق سبحانه و تعالی شنیدم که فرمود گوارا باشد بر تو ای حبیبم ای علی علیه السلام و من نیز موافق قول تبارک و تعالی به علی علیه السلام گفتم: گوارا باشد بر تو ای علی علیه السلام سبب پنجم و ششم و هفتم را در دهان علی گذاشتم و همواره ندایی از حق سبحانه و تعالی شنیدم که می فرمود گوارا باشد بر تو ای علی علیه السلام پس به خاطر عزت خداوند از جای خود برخاستم و شنیدم که خداوند به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم به عزت و جلالم قسم اگر از این رطب از این ساعت دانه به دانه تا روز قیامت به علی بدهی بدون این که سختم را قطع کنم تا روز قیامت به

ایشان خواهیم گفت گوارا باشد بر تو ای علی علیه السلام سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: این مقام عظیم و منیری است.

(23)

فرشتگان گفتند نوش جانتان

از ابن عباس روایت شده است روزی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آب خواستند در حالی که امام علی علیه السلام و حضرت فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام نزد ایشان بودند. آن گاه آب را نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آوردند، ایشان از آن آب نوشیدند، سپس از آن آب به امام حسن علیه السلام می دادند وقتی ایشان از آن آب نوشیدند، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: نوش جانتای حسنم سپس آب را به امام حسین علیه السلام دادند و به ایشان نیز فرمودند: نوش جانتای حسینم سپس آب را به فاطمه زهرا علیها السلام دادند و به ایشان هم فرمودند: نوش جانتای فاطمه علیها السلام آن گاه آب را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز از آن آب نوشیدند، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به سجده طولانی رفتند وقتی سر از سجده برداشتند یکی از همسران رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقتی امام حسن علیه السلام آب نوشید به ایشان فرمودید: نوش جانت ای حسنم وقتی به حسین علیه السلام آب دادید به ایشان نیز فرمودید: نوش جانت ای حسینم وقتی به فاطمه علیها السلام آب دادید به ایشان هم فرمودید نوش جانت ای فاطمه علیها السلام اما وقتی به امام علی علیه السلام آب، دادید به یک سجده طولانی، رفتید چرا این کار را کردید؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: وقتی خودم آب را، نوشیدم شنیدم جبرئیل علیه السلام و تمام فرشتگان هفت آسمان گفتند: نوش جانت ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وقتی آب را به حسن علیه السلام دادم و ایشان نیز از آن آب نوشید، فرشتگان و جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: نوش جانت ای حسنم وقتی حسین آب را نوشید، شنیدم فرشتگان و جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: نوش جانتای حسینم وقتی دخترم فاطمه علیها السلام آب را نوشید باز هم فرشتگان و جبرئیل امین علیه السلام فرمودند: نوش جانت ای فاطمه علیها السلام اما وقتی

ص: 47

امام علی علیه السلام آب را، نوشید شنیدم خدای تبارک و تعالی فرمود نوش جان و گوارا باشد بر تو ای حبیبم و ای حجت‌م و ای امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام! و من نیز به خاطر این اکرام و برای شکرگزاری از ایشان به سجده رفتم

(24)

داستان جام بهشتی

از امام صادق روایت شده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با جمعی از مهاجرین و انصار که حضرت علی علیه السلام نیز بین آنان بودند در مسجد مدینه نشسته بودند. یکباره تکه ابری که یک پا و یک عبا داشت وارد مسجد شد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امام علیه فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام همانا او از طرف خداوند تبارک و تعالی هدیه ای برایمان آورده است سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به دست مبارک خود را به طرف آن ابر دراز کردند و اشاره کردند که آن ابر نزد ایشان بیاید. آن تکه ابر نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد و یک جام بهشتی که در حال درخشیدن بود به ایشان داد. آن جام آن قدر خوش بو و نورانی بود که تا به حال کسی این چنین ندیده بود.

همه فضای مسجد از بوی خوش آن جام پُر شده بود و این در حالی بود که آن، جام خدا را تمجید و تقدیس می کرد وقتی آن جام در دست رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم قرار گرفت با زبان فصیح عربی گفت سلام و درود بر تو ای حبیب خدا و ای صفات خداوند و ای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم برگزیده عالمیان و سلام بر بهترین و با ارزش ترین جانشین ها و امام متقین و امیرالمؤمنین علیه السلام و نور هدایتگر و چراغ متقین و سلام بر همسرش فاطمه سرور زنان عالم گلزار ولایت بتول ام الائمه علیها السلام و رهبران راستین و سلام بر دو فرزند برومندش دو نور و دو گل و نور چشمانت حسن و حسین علیهم السلام!

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و حضرت علی علیه السلام و تمام جمع حاضر، حرف زدن جام را شنیدند؛ اما به خاطر شدت نورش نمی توانستند به خوبی آن را ببینند.

آن گاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم حمد و سپاس خداوند را به جای آوردند و بار دیگر جام

ص: 48

گفت: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم همانا خدای تبارک و تعالی مرا برای تو و برادرت علی علیه السلام و دختری فاطمه علیها السلام و دو فرزندت حسن و حسین علیهم السلام قرار داده است، پس ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا در دست امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام قرار بده، آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن جام را به امام علی علیه السلام دادند. وقتی آن جام در دستهای مبارک امام علی علیه السلام قرار گرفت خدای منان را تسبیح گفت: امام علی علیه السلام نیز آن جام را بوسیدند و بویدند و خدا را سپاس گفتند: و از هدیه خدای تبارک و تعالی بسیار خوشحال و مسرور شدند و فرمودند: مرحبا بر تو ای هدیه ای که از طرف خدای تبارک و تعالی آمده ای.

سپس آن جام به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ا به علی علیه السلام بگو مرا در دست فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام قرار بدهد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به امام علی علیه السلام فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام! برخیز و آن را در دست فاطمه علیها السلام قرار بده و ایشان جام را به طرف منزل سرور زنان دو عالم حضرت فاطمه علیها السلام بردند وقتی ایشان از مسجد خارج شدند نور آن جام از نور خورشید بیشتر بود و عطر دل انگیزش نیز بیشتر شده بود امام علی علیه السلام نزد فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام رسیدند و آن جام درخشان را به فاطمه علیها السلام دادند. وقتی آن جام در دست فاطمه علیها السلام قرار گرفت خداوند را تسبیح و تقدیس کرد و حضرت فاطمه علیها السلام یخ بسیار خوشحال شدند و آن جام را بوسیدند و بویدند. آنگاه حضرت علی علیه السلام آن جام را به امام حسن علیه السلام دادند وقتی آن جام در دست امام حسن علیه السلام قرار گرفت، خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تمجید کرد و ایشان نیز بسیار خوشحال شد و جام را بوسید و بوید و خداوند را شکر کرد. وقتی جام در دست امام حسین علیه السلام قرار گرفت خدا را تسبیح و تمجید کرد و امام حسین علیه السلام نیز از دیدن جام درخشان بسیار مسرور و شادمان شد و آن را بوسید و بوید سپس امام علی علیه السلام آن جام درخشان را برداشتند و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بردند و در دست ایشان قرار دادند آن گاه آن جام درخشان از دستان مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بالا

رفت و در همان تکه ابری که با آن آمده بود جای گرفت و گفت: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم همانا خدای تبارک و تعالی مرا فرستاده تا به شما بشارت دهم که خداوند تعالی مرا برای هر مؤمن و محبّی از شیعیان قرار داده است و به من امر فرموده که در وقت جان دادن پیش آنها باشم تا هنگام جان دادن ترسان نباشند و با بوییدن، من خوشحال باشند و جان بدهند در حالی که هیچ چیز احساس نمی کنند.

(25)

نازل شدن جام بلورین قرمز

شیخ طوسی در مالی، از ابن عباس روایت کرده است روزی با جمعی از اصحاب کنار پیامبر صلی الله علیه وآله سلم و حضرت علی علیه السلام نشسته بودیم در همان حال جبرئیل امین علیه السلام با یک جام بلور قرمز که از مشک و عنبر پر شده بود نازل شد و عرض کرد: سلام بر تو ای محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم خداوند تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و این هدیه را برای تو و اهل بیت علیهم السلام مطهرت فرستاده است و می فرماید: تو نیز سلام و اکرام مرا به امام علی علیه السلام و حسن و حسین علیهم السلام برسان.

راوی می گوید: وقتی آن جام بلورین در دست پیامبر صلی الله علیه وآله سلم قرار گرفت سه بار تهلیل و سه بار تکبیر، گفت: سپس به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان «طه» ای رسول اما قرآن را برای تو نازل کردیم که خود را به رنج بیندازی.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله سلم آن جام بلورین را بوییدند و بوسیدند و خوشحال و مرور شدند سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند وقتی آن جام در دست حضرت علی علیه السلام قرار گرفت گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان ای مردم همانا خدا و رسولش و کسانی که ایمان می آورند و نماز را به پا می دارند و زکات را در حال رکوع می پردازند ولی شما هستند آن گاه امام علی علیه السلام آن جام را بوییدند و بوسیدند و خوشحال شدند و آن را به امام حسن علیه السلام دادند. وقتی آن جام در دست های مبارک امام حسن علیه السلام قرار گرفت گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان

ص: 50

همانا مردم در مورد خبر عظیم سؤال می کنند در حالی که آن ها در آن اختلاف دارند. آن گاه امام حسن علیه السلام آن را بوییدند و بوسیدند و خوشحال و شادمان شدند و آن جام را به امام حسین علیه السلام دادند. وقتی آن جام در دست امام حسین علیه السلام قرار گرفت گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم به مردم بگو برای چیزی که به شما داده ام پاداشی نمی خواهم به جز محبت کردن به اهل بیتم، پس هرکس به وسیله حسنه و کار نیک به خدای تبارک و تعالی نزدیک شود خداوند پاداش او را چند برابر می کند همانا خدای تبارک و تعالی غفور و شکور است.

سپس آن جام در دست پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم قرار گرفت و گفت به نام خداوند بخشنده، مهربان همانا خدای تبارک و تعالی نور آسمان ها و زمین است.

ابن عباس می گوید: نمی دانم آن جام بلورین به قدرت خدای تبارک و تعالی به آسمان برگشت یا در زمین ماند.

(26)

نازل شدن سیب بهشتی

ابن بابویه از ابن عباس روایت کرده است نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، امام علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام، امام حسن و امام حسین علیهم السلام نشسته بودم که جبرئیل امین علیه السلام، در حالی که یک سیب بهشتی در دست داشت نازل شد و آن سیب را به حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم داد. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن سیب را بوسیدند و بوییدند سپس آن را به امام علی علیه السلام دادند و ایشان نیز آن را بوسیدند و بوییدند و آن را به فاطمه زهرا علیها السلام دادند حضرت فاطمه علیها السلام نیز آن سیب را بوسیدند و بوییدند و آن را به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام دادند و آنها نیز آن سیب را بوسیدند و بوییدند و آن را به دست امام علی علیه السلام دادند وقتی امام علی علیه السلام خواستند آن سیب را به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بدهند از دستشان افتاد و دو نیمه شد یکباره نوری از آن سیب خارج شد که تمام دنیا را فرا گرفت، داخل آن سیب نوشته شده بود به نام خداوند بخشنده مهربان، این

ص: 51

هدیه از طرف خدای عزوجل برای محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام دو فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است. سلام و درود خدا بر ایشان باد و برای دوستانشان در روز قیامت از آتش جهنم امان خواهد بود.

(27)

داستان به بهشتی

ابوالحسن محمد پسر احمد بن شاذان در مناقب از سلمان فارسی رحمه الله روایت کرده است روزی خدمت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدم و به ایشان سلام کردم ایشان نیز جواب سلام مرا دادند سپس به منزل حضرت فاطمه علیه السلام رفتم، به ایشان نیز سلام کردم و ایشان نیز جواب سلام را دادند و به من فرمودند: ای سلمان دو فرزندم حسن و حسین علیهم السلام گرسنه هستند و گریه می کنند دست این در بزرگوار را بگیر و نزد جد بزرگوارشان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ببر.

سلمان می گوید: دست آن دو بزرگوار را گرفتم و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدیم وقتی به آنجا رسیدیم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن بزرگواران فرمودند: ای نور چشمانم چرا گریه می کنید؟ عرض کردند: یا جدا گرسنه هستیم، غذا می خواهیم.

سلمان می گوید: دیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دست های مبارکشان را به سوی آسمان بلند کردند و دعا کردند خدایا به این دو بزرگوار غذا بده یکبار دیدم یک به بهشتی در دستان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم قرار گرفت که سفیدتر از شیر و شیرین تر لاله از عسل و نرم تر از کره بود آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن میوه را دو قسمت کردند نصفش را به امام حسن علیه السلام و نصف دیگرش را به امام حسین علیه السلام دادند و فرمودند: ای نور چشمانم بخورید آنها نیز شروع کردند به خوردن من به دستهای مبارکشان نگاه می کردم و دوست داشتم از آن به بهشتی سهمی داشته باشم که حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و به من فرمودند: ای سلمان این میوه از بهشت است

ص: 52

و کسی از آن تناول نمی کند مگر آن که از حساب نجات یابد همانا تو بر خیر هستی.

(28)

داستان نازل شدن ترنج بهشتی

صاحب ثاقب، مناقب از، زبیر از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است یک ترنج از بهشت به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم هدیه شد که بوی خوش، آن همه شهر مدینه را عطر آگین کرده بود آن قدر بوی آن دل انگیز بود که مردم مدینه می خواستند از دنیا بروند. وقتی صبح شد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم که در منزل ام سلمه بودند آن ترنج را پنج قسمت کردند و قسمتی از آن را تناول کردند و قسمت دوم را به امام علی علیه السلام و قسمت سوم را به حضرت فاطمه علیها السلام دادند ام سلمه عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! آیا من از همسران شما نیستم؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: چرا هستی؛ ولی این هدیه را برادرم جبرئیل امین علیه السلام از بهشت برایم آورده و به من امر فرموده است که این میوه را فقط به اهل بیت علیهم السلام بدهم. ای ام سلمه همانا حرمت ما اهل بیت علیهم السلام در عرش خدای تبارک و تعالی قرار گرفته است و هرکس به آن برسد به خدا رسیده است و هرکس آن را قطع کند، خداوند نسل او را قطع خواهد کرد.

(29)

نازل شدن انار بهشتی

سید رضی در مناقب رحمه الله، مفاخر امام علی علیه السلام روایت کرده است روزی در مدینه باران بارید وقتی باران قطع شد و هوا صاف شد، پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای علی علیه السلام بلند شو با هم برویم و آثار رحمت و برکات خداوند تبارک و تعالی را ببینیم عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! اجازه می دهید غذایی درست کنم و با خود بیاورم که پس از دیدن آثار رحمت و برکات، خداوند آن را میل کنیم؟ ایشان

ص: 53

فرمودند: لازم نیست غذا برداری ما مهمان کسی هستیم که غذایش بهتر از غذای، تو است آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برخاستند و حرکت کردند و من نیز پشت سر ایشان حرکت کردم تا به سرزمین عقیق (یمن) رسیدیم و در آنجا به برکات و آثار رحمت خدای تبارک و تعالی نگاه می کردیم و لذت می بردیم، سپس خداوند را سپاس گفتیم که این نعمت ها را بر ما ارزانی داشته است. وقتی خواستیم بنشینیم یکباره ابری بالای سر ما ظاهر شد و آن قدر به ما نزدیک شد که به زمین رسید و در کنار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مانند سفرهای پهن شد داخل، آن پنج انار بود. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: یا علی یکی از این انارها را بردار من نیز یکی از آنها را برداشتم؛ اما دردم گفتم کاش می شد سه انار هم برای فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام بر می داشتم. آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای علی آیا فکر همسر و دو فرزندت هستی؟ عرض کردم بله یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: یا علی علیه السلام سه انار برای آنها، بردار من نیز سه انار برداشتم و داخل کیسه ام گذاشتم، سپس به طرف منزل حرکت کردیم. شخصی را در راه دیدیم سلام کرد ما نیز جواب او را، دادیم سپس عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! کجا بودید؟ پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ما در سرزمین عقیق بودیم آن شخص عرض کرد: پس چرا خبر ندادید که برای شما غذا تهیه کنیم؟ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ما مهمان کسی بودیم که غذایش بهتر از غذای تو است. آن گاه آن شخص به کیسه نگاه کرد من خجالت کشیدم و دستم را داخل کیسه کردم و خواستم یک انار به او بدهم؛ اما هیچ اثری از انارها نبود تعجب کردم و متحیر ماندم که چگونه این اتفاق افتاده است. آن شخص خدا حافظی کرد و رفت و ما به منزل بازگشتیم وقتی به منزل رسیدیم، سنگینی کیسه را احساس کردم و آن انارها را به فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام دادم و با تعجب نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تبسمی کردند و فرمودند: وقتی از سرزمین عقیق بر می گشتیم خواستی یک انار به آن شخص بدهی ولی در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام آمد و آن سه انار را برداشت و هنگامی که به منزل

رسیدیم دوباره جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و آن سه انار را در کیسه گذاشت و بدان که این انارها از بهشت است و هیچکس در دنیا از آن نمی خورد؛ مگر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم، و صن او و فرزندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم.

(30)

داستان نازل شدن انار از بهشت

صاحب ثاقب، مناقب از امام علی علیه السلام روایت کرده است شبی در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم باران بارید وقتی صبح شد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای علی علیه السلام بلند شو به سرزمین عقیق برویم تا آبهایی را که داخل چاه ها و گودال ها جمع شده بینیم عرض کردم یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم! چرا دیشب نفرمودید: تا غذایی آماده کنم؟ ایشان دستم را گرفتند و فرمودند: ای علی علیه السلام همانا کسی که ما را از خانه بیرون آورد به فکر رزق و روزی ما نیز هست.

به سرزمین عقیق، رسیدیم داشتیم چاه ها و قنات ها را نگاه می کردیم که یکباره ابری به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نزدیک شد و کنار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مانند سفره ای بهن شد. داخل آن ابر چند انار بهشتی بود که تا به حال این چنین ندیده بودم. آن انارها سه پوست داشتند اولی از مروارید دومی از نقره و سومی از طلا بود.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: بسم الله ای علی علیه السلام بخور، به درستی که این سفره از سفره تو بهتر است. وقتی انار را نصف کردم سه دانه در آن دیدم، حبه ای مانند، یاقوت سرخ و حبه ای مانند مروارید سفید و حبه ای مانند زمرد سبز بود و در آن مزه همه غذاهای دنیا وجود داشت.

وقتی فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیها السلام را به یاد آوردم، سه انار از سفره برداشتم و در کیسه گذاشتم، سپس آن تکه ابریه اذن خدای تبارک و تعالی به سوی آسمان برگشت ما نیز به طرف منزل برگشتیم در راه دو نفر از یاران رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دیدیم، یکی از آنها عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اگر به ما خبر می دادید، غذایی آماده می کردیم تا میل کنید دیگری به من گفت یا ابالحسن علیه السلام بوی خوشی از

ص: 55

شما به مشام می رسد آیا غذایی دارید؟ من دستم را داخل کیسه کردم و خواستم از آن انارها به آنها بدهم؛ اما اثری از انارها نبود و متعجب شدم وقتی آن دو مرد شدند به حرکت خود ادامه دادیم و به منزل رسیدیم یکباره در کیسه دور احساس سنگینی کردم وقتی داخل کیسه را دیدم آن سه انار داخل کیسه بودند وارد خانه شدم و انارها را به فاطمه علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام دادم سپس بیرون رفتم. در آن لحظه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا دیدند و فرمودند: ای ابالحسن علیه السلام به من می گویی چه شده یا به تو بگویم چه شده است؟

عرض کردم شما بگویند؛ زیرا کلام شما برای من شفا است. ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام! وقتی خواستی به آن دو نفر انار بدهی جبرئیل نازل شد و آن سه انار را از کیسه برداشت و وقتی به خانه رسیدی، دوباره جبرئیل نازل شد و آن سه انار را داخل کیسه گذاشت ای علی علیه السلام این انارها از بهشت است و هیچ کس از آن نمی خورد؛ مگر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و وصی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و فرزندان او.

(31)

لباس هایی که رضوان آورد

ابو عبدالله مفید نیشابوری در، امالی از امام رضا علیه السلام روایت کرده است روزی امام حسن و امام حسین علیهم السلام نزد مادر بزرگوارشان فاطمه زهرا علیها السلام مشرف شدند و عرض کردند ای مادرا کودکان مدینه خود را با لباس های زیبا زینت کرده اند چرا شما ما را با لباس های زیبا زینت نمی کنی؟

حضرت فاطمه علیها السلام به آن دو بزرگوار فرمودند: ای نور چشمانم لباس هایتان نزد خیاط است اگر خیاط آنها را آورد به شما خواهم داد تا خود را با آن زینت کنید.

امام رضا علیه السلام می فرماید: حضرت زهرا علیها السلام به دو فرزندش این گونه گفتند در حالی که لباس و خیاطی در کار نبود و فقط حضرت زهرا علیها السلام می خواستند دل حسن و حسین علیهم السلام نشکند. وقتی شب عید فرا رسید، آن دو بزرگوار نزد

ص: 56

مادرشان رفتند و عرض کردند مادر جان امشب شب عید است؛ ولی هنوز برای ما لباس نیاوردی.

آن گاه فاطمه زهرا علیها السلام گریه کردند و فرمودند: ای نور چشمانم اگر خیاط

لباس های شما را آورد ان شاء الله به شما خواهم داد پس ناراحت نباشید شب شد و کسی در را کوبید. حضرت فاطمه علیها السلام فرمودند چه کسی در را می گوید؟ عرض کرد: من خیاط هستم و لباس حسن و حسین علیهم السلام را آورده ام.

حضرت فاطمه علیها السلام با تعجب در را باز کرد و مرد خوش سیمایی را دید که تا به حال این چنین مردی ندیده بود آن مرد پس از سلام عرض کرد این لباس حسنین است و سپس بغچه ای را به حضرت فاطمه علیها السلام داد و خدا حافظی کرد و رفت. آن گاه حضرت فاطمه علیها السلام بغچه را باز کرد و با تعجب دید که دو پیراهن شلوار دو، کمر بند دو، عمامه دو کفش و دو عبا داخل بغچه است. ایشان بسیار خوشحال شدند و فوراً حسنین را با آن لباس ها زینت کردند. در همان حال رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم برای گفتن تبریک روز عید به منزل حضرت فاطمه علیها السلام آمدند سپس آن دو بزرگوار را روی دوش خود گذاشتند و به فاطمه فرمودند: ای فاطمه علیها السلام آیا آن کسی را که لباس ها را آورد شناختی؟ ایشان فرمودند: نه، به خدا قسم او را نمی شناختم و هیچ یاد ندارم لباسی را به خیاط سفارش داده باشم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند: ای فاطمه علیها السلام شخصی را که دیدی خیاط نبود بلکه آن شخص رضوان کلیددار بهشت بود و این لباس ها نیز از بهشت ستند. اکنون جبرئیل امین علیه السلام بر من نازل شد و فرمود: رضوان این لباس های بهشتی را برای حسن و حسین علیهم السلام آورده است.

(32)

لباس های بهشتی

شیخ فخرالدین نجفی رحمه الله روایت کرده است امام حسن و امام حسین علیهم السلام در یکی از عیدها به منزل جدّ بزرگوارشان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم رفتند و عرض

ص: 57

کردند یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! امروز عید است و فرزندان اعراب با لباس های زیبا و قشنگ خود را زینت کرده اند؛ ولی ما هیچ لباس زیبایی نداریم و اکنون نزد شما مشرف شده ایم تا از شما عیدی بگیریم و هیچ عیدی از شما نمی خواهیم مگر لباس های زیبا و رنگارنگ تا ما هم مانند بچه های اعراب خود را زینت کنیم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گریه کردند؛ زیرا لباسی که شایسته این دو بزرگوار باشد نداشتند و نخواستند که دل آنها را بشکنند؛ از این رو به درگاه خداوند تبارک و تعالی دعا کردند و فرمودند: خدایا این دو بزرگوار را مسرور بگردان در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام نازل شد در حالی که دو لباس سفید با خود از بهشت آورده بود.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با دیدن آن دو لباس خیلی خوشحال شدند و لباسها را از جبرئیل گرفتند و به حسن و حسین علیهم السلام دادند و فرمودند: لباسهایتان را بگیرید. وقتی آن دو بزرگوار لباس های خود را پوشیدند به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردند یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم رنگ این لباس ها سفید است در حالی که لباس پسران اعراب رنگارنگ است ما نیز لباس رنگی می خواهیم پس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم ساعتی در مورد حرف های آن دو بزرگوار فکر کرد؛ اما نمی دانست چکار کند جبرئیل علیه السلام عرض کرد: یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم ناراحت نباش کسی که این لباس ها را فرستاده است می تواند آنها را به هر رنگی که این دو بزرگوار می خواهند در آورد پس رسول خدا دستور داد که یک تشت و یک آفتابه پر از آب بیاورند آن گاه جبرئیل امین علیه السلام به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من آب می ریزم و شما چنگ بزنید، آن گاه این لباس ها به هر رنگی که این دو بزرگوار می خواهند در می آید.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم لباس امام حسن علیه السلام را داخل تشت گذاشتند و به امام حسن علیه السلام فرمودند: ای حسنم با تو چه رنگی را دوست داری؟

امام حسن علیه السلام عرض کرد من رنگ سبز را دوست دارم. آن گاه جبرئیل علیه السلام آب

ریخت و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم لباس را چنگ زد و به اذن خدای تبارک و تعالی لباس سفید امام حسن علیه السلام همانند زیرجد به رنگ سبز تبدیل شد، سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن پیراهن را به امام حسن علیه السلام دادند و فرمودند: ای نور چشمم لباس را بگیر و امام حسن علیه السلام نیز لباسش را از جد بزرگوارش گرفت و بر تن کرد.

سپس لباس امام حسین علیه السلام را داخل تشت گذاشتند و فرمودند: ای حسینم چه رنگی را دوست داری؟ امام حسین علیه السلام عرض کرد یا جدا من رنگ قرمز را دوست دارم پس جبرئیل آب می ریخت و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم چنگ می زد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن لباس سفید مانند یاقوت به رنگ قرمز تبدیل شد آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن لباس را به امام حسین علیه السلام دادند و فرمودند: ای نور چشمم لباس را بگیر و بپوش امام حسین صلی الله علیه وآله وسلم نیز لباسش را از ج-د بزرگوارش گرفت و تشکر کرد و پوشید و خیلی خوشحال شد، سپس آن دو بزرگوار با خوشحالی نزد مادرشان برگشتند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از جبرئیل پرسیدند: ای برادرم چرا گریه می کنی در حالی که دو ریحانم مسرور هستند؟ جبرئیل امین علیه السلام عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم همانا امام حسن علیه السلام مسموم می شود و بدنش از شدت سم سبز می شود و حسین نیز به شهادت می رسد و سر به مبارکش از تن جدا می شود و محاسنش از خونس رنگین می شود و بدنش از ،خونس قرمز خواهد شد.

(rr)

دو درخت بهشتی به نام حسن و حسین

فخرالدین نجفی روایت کرده است عروه بارقی می گوید: یک سال در حج به مسجد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را با دو نوجوان دیدم که در دو طرف ایشان نشسته بودند و گاهی این را و گاهی دیگری را می بوسیدند مردم این صحنه را می دیدند و نمی دانستند که چرا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این قدر این دو نوجوان را دوست دارد من نزدیک شدم و سلام کردم، سپس عرض کردم یا

ص: 59

رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم آیا این دو، نوجوان فرزندان شما هستند؟ پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: خیر این دو نوجوان فرزندان دخترم و فرزندان برادر و پسر عمویم و بهترین مرد نزد من و گوش و چشم و روح و جسم من هستند.

راوی می گوید: عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ما از محبت شما نسبت به این دو نوجوان متعجب شده ایم. ایشان فرمودند: ای مردا وقتی مرا به آسمان بردند وارد بهشت شدم که به یک درخت خوش بو ختم شد و من خیلی تعجب کردم آن گاه جبرئیل امین علیه السلام به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم از این درخت تعجب نکن؛ زیرا میوه اش خوشبوتر از آن است، پس رفت و از میوه آن درخت چید و به من داد من نیز از آن خوردم؛ ولی از خوردن آن سیر نشدم؛ زیرا خیلی خوشبو و خوشمزه بود، سپس به درخت دیگری رسیدیم جبرئیل امین علیه السلام به من فرمود: میوه این درخت را نیز بخور، این درخت نیز شبیه درخت قبلی است؛ ولی میوه اش از آن خوشمزه تر و خوشبوتر است. من از میوه آن درخت خوردم و از خوردن آن سیر نشدم گفتم ای جبرئیل امین علیه السلام در بهشت درختی خوشبوتر از این درخت ندیدم جبرئیل علیه السلام فرمود: آیا می دانی اسم این دو درخت چیست؟ گفتم: خیر نمی دانم فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم اسم یکی از آنها «حسن» و دیگری حسین است. ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم: اگر به زمین رفتی با خدیجه نزدیکی کن که ثمره، آن فاطمه علیها السلام است و بوی این دو درخت در وجود او خواهد بود سپس وی را به ازدواج پسر عمویت در آور؛ زیرا خداوند آنها را در آسمان به عقد یکدیگر در آورده است و ثمره این ازدواج دو پسر خواهد بود، پس نام اولی را «حسن» و دومی را «حسین» بگذار.

راوی می گوید: پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: آنچه جبرئیل علیه السلام به من گفت عمل کردم وقتی امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام به دنیا آمدند، جبرئیل علیه السلام نزد من آمد به او گفتم: ای جبرئیل علیه السلام خیلی مشتاق بوییدن آن دو درخت در بهشت هستم. جبرئیل امین علیه السلام فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم هرگاه مشتاق بوییدن آن دو درخت شدی حسین را بو کن.

راوی می گوید: حضرت فرمود: ای مردم هرگاه مشتاق بوییدن آن دو درخت در بهشت می شوم این دو بزرگوار را می بویم .

(34)

داستان دو قصر در بهشت

روایت شده است وقتی شهادت حضرت امام حسن علیه السلام فرا رسید و ایشان در آن روز با سم مسموم شده بودند، سم در رگ های مبارکشان جاری شد و مانند یک برگ سبز شدند در همان حال امام حسین علیه السلام به امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای برادر جانم چرا صورتت سبز شده است؟ امام حسن علیه السلام گریه کردند و فرمودند: همانا حدیث جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به واقعیت پیوست، سپس با دست مبارکشان به سوی برادرشان امام حسین علیه السلام اشاره کردند و ایشان را بغل کردند و گریه کردند امام حسین علیه السلام سؤال کردند ای برادر بزرگوام جد بزرگوام در مورد من و تو چه فرموده اند؟ امام حسن علیه السلام فرمودند: همانا شنیدم جد بزرگوام فرمودند: وقتی در شب معراج در باغ های بهشت راه می رفتم و خانه ها، منازل، کاخ ها و قصرهای اهل ایمان را می دیدم یکباره دو قصر را دیدم که بالاتر از همه قصرها قرار داشتند و روبه روی همدیگر بودند و یکی از آنها از زبرجد سبز و دیگری از یاقوت سرخ بود من از دیدن این دو قصر زیبا لذت بردم و به جبرائیل امین علیه السلام عرض کردم ای برادرم این قصر مال کیست و چرا هم رنگ نیستند؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: جبرائیل امین علیه السلام ساکت شد و چیزی به من نگفت به او عرض کردم ای برادرم! چرا چیزی نمی گویی؟

به من فرمود: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم! از شما خجالت می کشم

به او گفتم تو را به خدا قسم می دهم آنچه می دانی به من بگو.

جبرائیل علیه السلام فرمود: قصر سبز رنگ برای حسن مجتبی علیه السلام است؛ زیرا پس از مسموم شدن بدنش سبز خواهد شد و قصر قرمز برای حسین علیه السلام است؛ زیرا

ص: 61

ایشان به شهادت می رسد و سر مبارکش را از تن جدا می کنند و محاسنش خون آلود خواهد شد.

راوی می گوید: وقتی جمع حاضر این سخن را از امام حسن علیه السلام شنیدند به خاطر از دست دادن دو حبیب خدا (علیه افضل الصلوات صلوات و سلام الله گریستند.

(35)

اسم ایشان بر در بهشت نوشته شده است

از ابن عباس روایت شده است که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: وقتی مرا به آسمان بردند بر در بهشت نوشته شده بود خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده صلی الله علیه وآله وسلم است و علی حبیب او است و حسن و حسین علیهم السلام صفات خدا هستند و فاطمه امت خدا است.

(36)

داستان حورالعین

در جامع الاخبار آمده است که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: هر کس بسم الله الرحمن الرحیم بگوید خداوند تبارک و تعالی هفتاد هزار قصر از یاقوت سرخ برای او بنا می کند که در هر قصر هفتاد هزار اتاق از مروارید و در هر اتاق هفتاد هزار تخت از سندس و استبرق و روی هر یک از تخت ها یک حورالعین قرار دارد که بر گونه راست هر یک از آنها «محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم» و بر گونه چپشان علی ولی الله و بر پشتشان حسن علیه السلام (و بر چانه شان حسین) نوشته شده است.

ابن عباس می گوید: پرسیدم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم این همه کرامت برای چه کسی است؟ فرمودند: برای کسی است که با اخلاص و تعظیم و حسن نیت بسم الله الرحمن الرحیم می گوید.

ص: 62

نازل شدن انار و انگور

ابن شهر آشوب از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیمار باقری ام پس جبرئیل امین علیه السلام برای عیادت ایشان نازل شد و نزد ایشان آمد در حالی که در دستش طبقی از انار و انگور بهشتی بود.

وقتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم خواستند تناول کنند، میوه ها در دست مبارکشان تسبیح گفتند: سپس امام حسن و امام حسین علیهم السلام وارد شدند و از آن انار و انگور تناول کردند و در دست مبارک ایشان نیز تسبیح گفتند، سپس امام علی علیه السلام وارد شدند و از آن میوه ها تناول کردند و در دست مبارک ایشان نیز تسبیح گفتند، پس یکی از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وارد شد و از آن انار و انگور خورد؛ ولی در دستش تسبیح نگفتند جبرئیل امین علیه السلام فرمود این غذای بهشتی است که هیچ کس در دنیا از آن تناول نمی کند؛ مگر پیامبر، وصی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و فرزند پیامبر (صلوات الله علیهم اجمعین).

نازل شدن فرشته ای به صورت پرنده

ابن شهر آشوب از کتاب معالم نقل می کند روزی فرشته ای به صورت پرنده از آسمان نازل شد آن پرنده (فرشته) روی دست مبارک حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم نشست و سلام کرد و به نبوتش اقرار کرد سپس پر زد و روی دست مبارک امام علی علیه السلام نشست سلام کرد و به ولایتش اقرار کرد آنگاه پر زد و روی دست امام حسن علیه السلام و پس از آن بر دست امام حسین علیه السلام نشست و بر آن دو بزرگوار نیز سلام کرد و به جانشینی آنان بعد از پدر گرامی شان علی بن ابی طالب علیه السلام اقرار کرد، سپس برگشت و بار دیگر روی دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نشست.

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن فرشته فرمودند: ای پرنده چرا روی دست فلانی و فلانی نشستستی؟ جواب داد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از وقتی که خدای تبارک و تعالی مرا

آفریده تا به حال روی هیچ زمینی که در آن عصیان کرده اند ننشسته ام، پس چه طور ممکن است روی دستی بنشینم که با آن عصیان کرده و از خدای تبارک و تعالی ناسپاسی کرده است .

(39)

نازل شدن فرشته بشارت دهنده

شیخ مفید در امالی از حدیثی روایت کرده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: آیا مردی را که پیش من بود دیدی؟ عرض کردم: بله آن را دیدم.

فرمودند: آن شخص انسان نیست؛ بلکه فرشته ای از فرشتگان خدای تبارک و تعالی است که از وقتی خدای تبارک و تعالی او را آفریده به زمین نازل نشده است و اکنون از خدای تبارک و تعالی اجازه گرفته تا به امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام سلام کند.

پس خدای تبارک و تعالی به آن فرشته اجازه داد و آن فرشته به اذن خدای تبارک و تعالی نازل شد و بر علی بن ابی طالب علیه السلام کرد، سپس نزد من آمد و به من بشارت داد که حسن و حسین علیهم السلام دو سرور اهل بهشت و فاطمه زهرا علیها السلام سرور زنان اهل بهشت هستند.

(40)

منزل ایشان هیچ سقفی ندارد

شرف الدین نجفی در تفسیرش از عبدالله بن عجلان سکونی روایت کرده است شنیدم امام باقر علیه السلام فرمودند: همانا خانه امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام منزل رسول او و عرش پروردگار سقف خانه ایشان است.

خانه ایشان سقفی ندارد به جز عرش خدا و همیشه در شبانه روز فرشتگان آسمان بر ایشان نازل می شدند و هرگز نزول آنها قطع نمی شد و گروهی نازل می شدند و گروهی به آسمان می رفتند و همانا خدای تبارک و تعالی قدرت

ص: 64

بینایی حضرت ابراهیم علیه السلام را قوت بخشید و ایشان می توانست عرش خدای

تبارک و تعالی را ببیند و خدای تبارک و تعالی قدرت بینایی حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام را نیز قوت بخشیده بود و ایشان نیز سقفی برای منزل خود نمی دیدند به جز عرش خدای تبارک و تعالی و فرشتگان را زیر عرش می دیدند.

(41)

نوری نزد عرش خدا

عبدالله بن ابی اوفی از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده است که ایشان فرمودند: وقتی به خدای تبارک و تعالی حضرت ابراهیم را برگزید به ایشان چشم بصیرت داد و ایشان می توانست عرش خدای تبارک و تعالی را ببیند، پس در عرش خدا نوری دید و عرض کرد: خدایا این نور چیست که در عرش تو است؟

خدای تبارک و تعالی فرمود: ای ابراهیم علیه السلام این نور نور صفاتم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است.

عرض کرد: خدایا نور دیگری در کنار آن نور می بینم.

خدای تبارک و تعالی فرمود: آن نور نور علی بن ابی طالب علیه السلام، یاری دهند دین من است.

سپس عرض کرد پروردگارا انور دیگری را در کنار آن دو نور می بینم که آن دو نور را احاطه کرده است.

خداوند فرمود: ای ابراهیم علیه السلام آن، نور نور حضرت زهرا علیها السلام است که نور پدر و شوهرش را احاطه کرده است.

حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد: خدایا دو نور دیگر را می بینم که آن سه نور را احاطه کرده است.

خدای تبارک و تعالی فرمود: ای ابراهیم علیه السلام آن دو نور، نور حسن و حسین علیهم السلام سه است که نور پدر و مادر و جد خود را احاطه کرده اند.

ص: 65

سپس حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد: خدایا نُ نور دیگر را می بینم که یکی از آن نورها درخشان تر از همه نورها است.

خدای تبارک و تعالی فرمود: ای ابراهیم علیه السلام آن که نور از ذریه حسین بن علی

بن ابی طالب علیه السلام هستند نور اول نور علی بن الحسین علیه السلام، دوم محمد بن علی سوم جعفر بن محمد چهارم موسی بن جعفر پنجم علی بن موسی ششم محمد بن علی علیه السلام، هفتم علی بن محمد هشتم حسین بن علی علیه السلام و آخرین نور، نور حجة بن الحسن القائم المنتظر المهدی (عج) است که از همه نورها درخشان تر است.

حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد: خدایا نورهای بسیاری در اطراف این چهارده نور می بینم که کسی نمی تواند آنها را بشمارد مگر خودت خداوند تبارک و تعالی فرمود: این نورها نور شیعیان و دوستان آن چهارده نور است.

حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد: خدایا چگونه می توان شیعیان و دوستان ایشان را شناخت؟

خداوند فرمود: ای ابراهیم علیه السلام آنها به وسیله خواندن نماز و خواندن «بسم الله الرحمن الرحيم و قنوت خواندن قبل از رکوع و به جا آوردن سجده شکر و انگشتر کردن به دست راست شناخته می شوند.

سپس حضرت ابراهیم علیه السلام عرض کرد ای خدای من! مرا از دوستان و شیعیان ایشان قرار بده .

خداوند فرمود: ای ابراهیم علیه السلام تو را از آنها قرار دادم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به خاطر همین خداوند تبارک و تعالی این آیه را نازل کرد: و همانا حضرت ابراهیم علیه السلام از شیعیان ایشان است وقتی که با قلب سلیم نزد پروردگارش آمد.

بازی کردن جبرئیل امین علیه السلام

سعد بن عبدالله از اصبخ بن نباته روایت کرده است روزی نزد امام علی علیه السلام مشرف شدم در حالی که ایشان به امام حسین و امام حسن علیهم السلام خیره شده بودند. به ایشان عرض کردم خداوند به شما برکت دهد و به وسیله ایشان آرزوهای شما را برآورده کند به خدا قسم تا به حال شما را این چنین ندیده بودم. امام علی علیه السلام فرمودند: بله تا به حال این گونه به این دو بزرگوار خیره نشده بودم اما اکنون روایتی از این دو بزرگوار به یادم آمد و این روایت باعث شد که این چنین به آنها خیره شوم.

عرض کردم فدایت شوم آن را برایم بازگو کن.

ایشان فرمودند: روزی دنبال چیزی می گشتم آن روز هوا بسیار گرم بود وقتی آن چیز را پیدا کردم بسیار گرسنه بودم نزد دختر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و به ایشان عرض کردم آیا چیزی در خانه هست که برایم بیاوری؟

ایشان فرمودند: بله صبر کنید تا برایتان بیاورم من صبر کردم تا اینکه ظهر شد، در همین حال حسنین علیه السلام آمدند و روی پایم نشستند آن گاه به ایشان فرمود: ای فرزندان من! چرا دیر به خانه آمدید؟ آن دو بزرگوار عرض کردند: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و جبرئیل ما را معطل کردند.

سپس حسن علیه السلام گفت که من روی پای رسول خدا نشسته بودم و حسین علیه السلام روی

لهلهله های جبرئیل نشسته بود من از روی پای رسول خدا روی پای جبرئیل می پریدم و حسین علیه السلام از روی پای جبرئیل روی پای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می پرید تا وقتی که ظهر شد سپس جبرئیل به رسول خدا عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ظهر شده است بلند شو و نماز بخوان آنگاه جبرئیل به آسمان رفت و رسول خدا نیز به مسجد رفتند.

راوی می گوید به امام علی علیه السلام عرض کردم حسنین چگونه جبرئیل را می دیدند؟ فرمودند: به همان شکلی که نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می آمد. سپس

فرمودند: وقتی نماز ظهر فرا رسید، من نیز به مسجد رفتم و نماز را به امامت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خواندم. وقتی نماز تمام شد به ایشان عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم من دنبال چیزی می گشتم و بسیار گرسنه بودم به خاطر همین به منزل برگشتم و به فاطمه علیها السلام عرض کردم آیا چیزی در خانه داریم؟ به من گفت بله؛ ولی باید آن را آماده کنم پس منتظر شدم تا این که ظهر شد و حسنین به منزل آمدند فاطمه علیها السلام از آنها پرسید که چرا دیر به خانه آمدید؟ آنها هم جریان را برایشان تعریف کردند.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به خدا قسم که آن دو بزرگوار راست گفته اند.

امام علی علیه السلام می فرماید: به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردم: حسنین جبرئیل علیه السلام را به چه شکل دیدند؟ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند به همان شکلی که نزد من نازل شد.

(43)

هنگام جان دادن

از امام صادق علیه السلام روایت شده است وقتی نفس مؤمنی به حنجره اش برسد ملک الموت به او می گوید: به طرف راست خود نگاه کن وقتی مؤمن به طرف راست خود نگاه می کند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، امام علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام امام حسن و امام حسین علیهم السلام را می بیند که به ایشان می فرمایند به سوی بهشت بیا همانا منتظر تو هستیم، سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: به خدا قسم وقتی روح دشمن ما به سینه اش برسد ملک الموت به او می گوید: به طرف چپ خود نگاه کن، وقتی او نگاه می کند، منکر و نکیر را می بیند که آن را به عذاب های دردناک تهدید می کنند.

(44)

سیب و انار بهشتی

در روضة الواعظین از ام سلمه روایت شده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در خانه من بود که جبرائیل امین علیه السلام نازل شد و با ایشان شروع کرد به حرف زدن یکباره در

ص: 68

به صدا درآمد و من در را باز کردم امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام بودند وارد شدند و نزد جدشان رفتند وقتی جبرئیل علیه السلام را دیدند فکر کردند که او دحیه است، آن دو بزرگوار مانند پروانه دور جبرئیل علیه السلام می گشتند. جبرئیل خیلی تعجب کرد و به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم عرض کرد: ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم! چرا این دو کودک دور من می گردند؟ چه چیزی از من می خواهند؟

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به جبرئیل فرمودند: آنها فکر می کنند تو دحیه هستی زیرا هر وقت او می آید، یک هدیه با خود می آورد و به این دو بزرگوار می دهد.

راوی می گوید: دیدم جبرئیل امین علیه السلام دست هایش را دراز کرد مثل اینکه چیزی بر می داشت یکباره دیدم در دستش سیب و انار است آن گاه آنها را به امام حسن علیه السلام داد و نیز مانند آن میوه ها را به امام حسین علیه السلام داد و آن دو بزرگوار خیلی خوشحال شدند.

پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم میوه ها را بوییدند و بوسیدند و سپس به آن دو بزرگوار دادند.

(45)

فرشته ای که از ایشان محافظت می کرد

ابن بابویه در امالی از سلیمان بن اعمش روایت کرده است: شبی منصور دوانیقی یک نفر را دنبال من فرستاد و به من گفت که منصور تو را احضار کرده است. با خود گفتم: منصور در این وقت شب دنبال من نفرستاده مگر اینکه می خواهد از فضائل امام علی علیه السلام برای او بگویم و بعد حتماً مرا خواهد کشت، به خاطر همین وصیت نامه خود را نوشتم و گفتم را پوشیدم، سپس نزد منصور رفتم.

وقتی نزد او رسیدم به من گفت تو را به خدا قسم می دهم که بگویی چند حدیث از فضائل امام علی علیه السلام می دانی؟

به او گفتم آیا به من امان می دهی؟

گفت: بگو و ترس.

به او گفتم بیشتر از ده هزار حدیث.

ص: 69

منصور: گفت ای سلیمان یک حدیث از فضائل امام علی علیه السلام به تو خواهم گفت: که آنچه از فضائل امام علی علیه السلام به یاد داری از یادت می رود.

به او گفتم به من بگو ای امیرا

منصورگفت: به تو خواهم گفت .

راوی می گوید منصور چنین آغاز کرد روزی از بنی امیه فرار کرده بودم و در شهرها و روستاها به وسیله گفتن فضائل امام علی علیه السلام به مردم نزدیک می شدم تا وقتی که وارد شام (سوریه شدم در حالی که هیچ لباسی به جز عبایی که پوشیده بودم نداشتم پس وارد مسجد شدم تا نماز بخوانم و بسیار گرسنه بودم در دل می گفتم که به مردم بگویم به من غذا بدهند وقتی امام جماعت سلام نماز، را گفت: دو کودک وارد مسجد شدند شیخ به آن دو کودک گفت مرحبا به کسی که نامتان را این گونه قرارداد.

منصور می گوید: از جوانی که در نزدیکی من بود سؤال کردم ای جوان این کودکان چه نسبتی با این پیرمرد دارند؟

آن جوان گفت آن پیرمرد پدر بزرگ این دو کودک است و هیچ کس در این شهر امام علی علیه السلام را دوست نمی دارد به جز این پیرمرد به خاطر همین یکی از کودکان را حسن علیه السلام و دیگری را حسین علیه السلام نامیده است.

راوی می گوید: با خوشحالی بلند شدم و نزد شیخ رفتم به او گفتم آیا دوست داری حدیثی به تو بگویم که چشمانت روشن شود؟

راوی می گوید به شیخ گفتم: پدرم از پدرش و او از جدش روایت کرده است روزی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نشسته بودم که در همان حال فاطمه زهرا علیها السلام با گریه و زاری نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام! چرا گریه می کنی؟

فاطمه زهرا علیها السلام عرض کرد ای پدر بزرگواری نمی دانم حسن و حسین علیهم السلام کجا رفته اند؟

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای فاطمه زهرا علیها السلام اگر به نکن همانا خدای تبارک و تعالی آن دو بزرگوار را آفریده و ایشان لطیف تر بر آن دو بزرگوار است. در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و دستهای مبارک خود را به سوی آسمان بالا بردند و فرمودند: بارالها اگر آن دو بزرگوار به دریا یا صحرا رفته اند آنها را حفظ کن قبل از تمام شدن دعای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و فرمود: ای محمد صلی الله علیه وسلم خدای تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و می فرماید: غمگین و اندوهناک مباش که آن دو بزرگوار در دنیا و آخرت بافضیلت هستند و پدر بزرگوارشان با فضیلت تر است و آن دو بزرگوار اکنون در مزرعه بنی نجار خوابیده اند و خداوند فرشته ای را برای محافظت و نگهداری از آن دو بزرگوار قرار داده است.

راوی می گوید رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با خوشحالی بلند شدند و با جمعی از یاران به طرف مزرعه بنی نجار رفتند.

وقتی ایشان به آن مزرعه رسیدند آن دو بزرگوار را دیدند که همدیگر را بغل کرده و خوابیده اند و فرشته ای از آن دو بزرگوار مراقبت می کند و یکی از بال هایش را زیر و بال دیگرش را روی آن دو بزرگوار قرار داده است در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم خم شدند و آن دو بزرگوار را بوسیدند تا وقتی که آن دو بزرگوار بیدار شدند سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام حسن علیه السلام و جبرئیل ، امام حسین علیه السلام را روی دوش خود گذاشتند و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: شما را اکرام خواهم کرد همان طور که خدا شما را اکرام کرده است.

شخصی در راه به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اجازه بدهید یکی از این دو بزرگوار را کمک شما بیاورم .

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به او فرمودند: چه خوب حمل کننده ها و چه خوب

سواره هایی در حالی که پدرشان با فضیلت تر از این دو بزرگوار است.

راوی می گوید: وقتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به مسجد رسیدند به بلال حبشی فرمودند:

ای بلال برو مردم را صدا بزن و آنها را در اینجا جمع کن بلال نیز رفت و مردم را به دستور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مسجد جمع کرد.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بلند شدند و بعد از ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی فرمودند

ای مردم آیا می خواهید شما را از بهترین مردم به مادر بزرگ و پدر بزرگشان معرفی کنم؟

مردم عرض کردند: بله ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

ایشان فرمودند: حسن و حسین علیهم السلام که جدشان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم.

مادر بزرگشان خدیجه کبری علیها السلام است

سپس فرمودند ای مردم آیا دوست دارید شما را به بهترین مردم از نظر پدر و مادر معرفی کنم؟

عرض کردند: بله ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: حسن و حسین علیهم السلام که پدر بزرگوارشان علی مرتضی علیه السلام که خدا و پیامبرش ایشان را دوست دارند و مادر بزرگوارشان فاطمه زهرا علیها السلام دختر گرامی خاتم پیامبران محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است.

سپس فرمودند: آیا دوست دارید شما را با بهترین مردم از نظر داشتن عمو و عمه آشنا کنم؟

عرض کردند: بله ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: حسن و حسین علیهم السلام که عمویشان جعفر بن ابی طالب علیه السلام که در بهشت به همراه فرشتگان پرواز می کند و عمه شان امهانی دختر ابی طالب علیه السلام؟

است .

سپس فرمودند: آیا دوست دارید شما را با بهترین مردم از نظر داشتن دایی و خاله آشنا کنم؟

عرض کردند: بله ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم!

فرمودند: حسن و حسین علیهم السلام که دایی شان قاسم فرزند محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و خاله شان زینب، دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است.

سپس فرمودند: خدای تبارک و تعالی این گونه مردم را در روز قیامت محشور می کند.

سپس فرمودند خدایا تو خوب می دانی که حسن و حسین علیهم السلام، جدّ، مادربزرگ، پدر، مادر، عمو عمه دایی و خاله شان در بهشت هستند پس بارالها! تو خوب می دانی که هرکس ایشان را دوست بدارد وارد بهشت و هرکس ایشان را دشمن بدارد وارد جهنم خواهد شد.

منصور دوانقی می گوید: وقتی این روایت را به شیخ گفتم: به من گفت: ای جوان تو اهل کجا هستی؟

گفتم: اهل کوفه هستم.

گفت: برده هستی یا آزاده؟

گفتم: آزاده هستم.

گفت: تو از این حدیث سخن می گویی در حالی که لباسی جز این عبا نداری.

سپس یک دست لباس یک اسب و صد دینار سکه نقره) به من داد و: گفت ای جوان تو چشمانم را روشن کردی به خدا قسم چشمان تورا روشن خواهم کرد پس تورا به جوانی معرفی می کنم که چشمان تورا در این روز روشن خواهد کرد.

به او گفتم: آن جوان کیست؟

به من گفت دو برادر هستند یکی امام جماعت و دیگری مؤذن و اما آن کس که امام جماعت است از وقتی که به دنیا آمده تاکنون عاشق امام علیه السلام است؛ ولی آن مؤذن مانند برادرش نیست راوی می گوید: مرا به منزلی معرفی کردند و من به آن منزل رفتم وقتی به آنجا رسیدم در زدم جوانی در را به روی من باز

کرد، وقتی مرا دید گفت: به خدا قسم این اسب و عبا را می شناسم و فکر نمی کنم که صاحب عبا و اسب بدون دلیل آنها را به تو بخشیده باشد؛ مگر اینکه از دوستان اهل بیت علیهم السلام باشی .

به او گفتم: من چنین هستم.

گفت: یک حدیث در مورد امام علی علیه السلام برایم بگو؟

راوی می گوید: به او گفتم پدرم از پدرش و او از جدش روایت کرده است روزی در مسجد با رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و جمعی از اصحاب نشسته بودیم که در همان حال فاطمه زهرا علیها السلام با گریه و زاری وارد مسجد شدند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای پاره تن من! چرا گریان هستی؟ عرض کردند: پدر جانم به راستی زنان قریش مرا ملامت می کنند و می گویند پدرت تو را به ازدواج کسی درآورده است که هیچ ثروتی ندارد .

پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم می فرمودند: ای نورچشمان من گریه نکن به خدا قسم تو را به عقد علی علیه السلام در نیاوردم تا اینکه خدای تبارک و تعالی در عرش بزرگش پیش چشمان ، جبرئیل ، میکائیل اسرافیل علیهم السلام و فرشتگان هفت آسمان تو را به عقد علی علیه السلام درآورد.

سپس فرمودند: خدای تبارک و تعالی به زمین نگاه کرد و مرا به پیامبری برگزید و سپس بار دیگر نگاه کرد و شوهرت علی علیه السلام را به جانشینی بعد از من برگزید که ایشان شجاع ترین عالم ترین داناترین مخلص ترین عاقل ترین باشرف ترین پاک ترین و کریم ترین مردم است .

حسن و حسین علیهم السلام فرزندان ایشان هستند که خدای تبارک و تعالی اسم ایشان را در تورات به نام «شیر» و «شبیر» آورده است.

ای فاطمه علیها السلام گریه نکن به خدا قسم وقتی روز قیامت برپا شود به من دو لباس و به علی علیه السلام نیز دو لباس می دهند و در آن روز پرچم حمد نزد من است پس من آن را به خاطر کرامتی که نزد خدای عزوجل دارد به علی علیه السلام می دهم .

ای فاطمه علیها السلام گریه نکن همانا من دعا کردم که خدای تبارک و تعالی علی علیه السلام را با من محشور گرداند و وقتی خدای تبارک و تعالی مرا شفاعت کرد علی علیه السلام را نیز همراه من شفاعت کند.

ای فاطمه علیها السلام گریه نکن به راستی که در روز قیامت منادی ندا می دهد: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم چه خوب جدی داری که حضرت ابراهیم علیه السلام خلیل خدا است و چه خوب برادری داری که برادرت علی بن ابی طالب علیه السلام است.

ای فاطمه علیها السلام گریه نکن به راستی که علی علیه السلام مرا در باز کردن درهای بهشت یاری خواهد کرد و شیعیان و دوستان ایشان در روز قیامت وارد بهشت خواهند شد.

منصور دوانیقی می گوید: وقتی آن حدیث را به آن جوان گفتم به من گفت:

ای جوان تو اهل کجا هستی؟

به او گفتم: اهل کوفه هستم .

به من گفت: برده هستی یا آزاده؟

به او گفتم: آزاده هستم

سپس آن مرد جوان لباس و ده هزار درهم (سکه طلا) به من داد و گفت:

چشمان مرا روشن کردی اکنون من از تو حاجتی دارم.

به او گفتم: ان شاء الله انجام خواهم داد.

گفت: فردا صبح به مسجد آل فلان، برو برادرم را در آنجا خواهی دید او دشمن علی بن ابی طالب علیه السلام است

راوی می گوید: وقتی صبح شد به آن مسجد رفتم و در صف اول ایستادم در کنار من جوانی بود که هنگام رکوع، عمامه از سرش افتاد، با تعجب دیدم که سرش سرگراز و صورتش صورت گراز است.

وقتی نماز به پایان رسید به آن جوان رو کردم و گفتم وای بر تو چرا این گونه ای؟

آن جوان گریه کرد و گفت: بلند شو به فلان خانه برویم تا به تو بگویم من نیز همراه او رفتم و او چنین آغاز کرد ای جوان من مؤذن مسجد آل فلان هستم که هر صبح بین اذان و اقامه هزار بار و در روز جمعه چهار هزار بار امام علی علیه السلام را دشنام می دادم.

وقتی از مسجد بیرون آمدم و به خانه برگشتم به دیوار این مغازه که می بینی تکیه کردم و خوابم برد در رویا دیدم که در بهشت هستم و در آنجا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام با خوشحالی ایستاده بودند.

و در طرف راست پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم امام حسن علیه السلام لو در طرف چپ ایشان امام حسین علیه السلام ایستاده بودند. کاسه ای آنجا بود. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم آن را پر از آب کردند و به امام حسن علیه السلام دادند و فرمودند: مرا سیراب کن امام حسن علیه السلام نیز به ایشان آب دادند سپس به امام علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام آب دادند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امام حسن و امام حسین علیهم السلام فرمودند: به جمع حاضر آب بدهید و ایشان نیز به جمع حاضر آب دادند.

سپس فرمودند: به آن مرد هم که به دیوار آن مغازه تکیه داده است آب بدهید.

امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای جدّ بزرگوارم به من امر می کنید تا به این مرد آب بدهم در حالی که او هر روز هزار بار بین اذان و اقامه پدرم را لعن می کند و امروز نیز چهار هزار بار پدرم را لعن کرده است.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد من آمد و گفت چه شده است؟ خدا لعنتت کند!

علی علیه السلام را لعن می کنی و دشنام می دهی در حالی که او از من است.

راوی می گوید: دیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بر من آب دهان انداخت و با پایش به من لگد زد و فرمود: بلند شو ان شاء الله خدا صورتت را تغییر بدهد به راستی که هیچ سودی در تو نیست.

در همان لحظه از خواب بیدار شدم و دیدم سر و صورتم به شکل گراز درآمده است.

سلیمان بن اعمش می گوید: منصور دوانیقی به من گفت: آیا این دو حدیث را می دانستی؟

به او گفتم: ای سلیمان به خدا قسم هیچ کس ایشان را دوست نمی دارد به جز مؤمن و هیچ کس با ایشان دشمنی ندارد به جز منافق.

به او گفتم: ای امیرا اگر چیزی بگویم امان می دهی؟

امیرگفت: در امان، هستی آنچه دوست داری بگو.

به او گفتم در مورد قاتل امام حسین علیه السلام چه می گوید؟

امیرگفت: به سوی آتش و در آتش .

به او گفتم: همان طور که هر کس فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به قتل برساند به سوی آتش و در آتش خواهد بود.

به من گفت: ای سلیمان بیرون برو و آنچه از من شنیدی به مردم بگو.

(46)

ایشان زنده هستند

محمد بن حسن صفار از حسن بن احمد بن محمد از امام محمد جواد علیه السلام روایت کرده است وقتی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رحلت کردند جبرئیل امین علیه السلام به همراه فرشتگان و روح کسانی که در روز قدر نازل شده بودند نازل شدند، در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به چشم خود را باز کردند و آنها را به امیرالمؤمنین علی علیه السلام نشان دادند امام علی علیه السلام با چشم بصیرت فرشتگان را از آسمان هفتم تا زمین دیدند آنها پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را غسل دادند و بر ایشان نماز خواندند و قبر را برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کردند، به خدا قسم هیچ کسی قبر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را نکند مگر فرشتگان وقتی امام علیه جنازه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را در قبر گذاشتند همان فرشتگان نازل شدند، در آن هنگام امام علی علیه السلام صدای مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را شنیدند که در مورد ایشان به فرشتگان سفارش می کردند که بعد از من نزد علی علیه السلام بیایید و انیس ایشان باشید سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گریه کردند.

ص: 77

فرشتگان به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ایشان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از این به بعد تا وقتی که در قید حیات است سرور و سید و مالک و صاحب و مولای ما است؛ ولی این آخرین بار است که با

چشمش ما را می بیند.

امام جواد علیه السلام فرمودند: وقتی امام علی بن ابی طالب علیه السلام به شهادت رسیدند و امام حسن و امام حسین علیهم السلام خواستند ایشان را غسل بدهند این دو بزرگوار نیز آنچه امام علی علیه السلام هنگام غسل و کفن و دفن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دیده بودند، مشاهده کردند و دیدند که فرشتگان هفت آسمان در غسل و کفن و دفن پدر بزرگوارشان به ایشان کمک می کنند.

وقتی امام حسن علیه السلام به شهادت رسیدند امام حسین علیه السلام نیز فرشتگان را دیدند که در غسل و کفن و دفن برادر بزرگوارش به ایشان کمک می کردند.

وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند امام سجاد علیه السلام آن فرشتگان را دیدند. وقتی امام سجاد علیه السلام به شهادت رسیدند امام محمد باقر علیه السلام آن فرشتگان را دیدند

وقتی امام محمد باقر علیه السلام به شهادت رسیدند امام جعفر صادق علیه السلام آن فرشتگان را دیدند.

وقتی امام صادق علیه السلام به شهادت رسیدند امام موسی کاظم علیه السلام آن فرشتگان را دیدند.

وقتی امام موسی کاظم علیه السلام به شهادت رسیدند پدرم امام رضا علیه السلام آن فرشتگان

را دیدند.

وقتی پدر بزرگوارم به شهادت رسیدند من نیز فرشتگان هفت آسمان را دیدم که مرا در غسل و کفن و دفن پدر بزرگوارم یاری می دادند و همچنین بعد از من پسرعمه هادی و بعد از آن پسرش امام حسن عسکری علیه السلام و بعد از ایشان قائم ما اهل بیت علیهم السلام آن فرشتگان را خواهند دید.

ص: 78

کرامات ولادت ایشان

سید مرتضی رضی الله عنه در عیون معجزات روایت کرده است امام حسن علیه السلام در پانزدهمین سال بعثت پیامبر گرامی اسلام به دنیا آمد.

فاطمه زهرا علیها السلام یازده سال داشتند که ایشان را به دنیا آوردند و ولادت ایشان مانند ولادت جدّ و پدر بزرگوارشان که درود و سلام خدا بر ایشان باد پاک و پاکیزه بود و در همان لحظه که به دنیا آمد، تسبیح و تحمید و تمجید و تقدیس و تکبیر خدای تبارک و تعالی را بر زبان آورد و نیز به یگانگی خدا و نبوت جد بزرگوارش حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و ولایت پدر بزرگوارش علی بن ابی طالب علیه السلام و جانشین شدن خودش بعد از پدر بزرگوارش اقرار کرد ایشان قرآن را هنگام ولادت از بر می خواند راویان حدیث از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم روایت می کنند که فرمود: جبرئیل امین علیه السلام گهواره امام حسن علیه السلام را تکان می داد و نیز روایت شده است که فاطمه زهرا علیها السلام امام حسن و امام حسین علیهم السلام را از پهلوی چپ و حضرت مریم علیها السلام، حضرت عیسی علیه السلام را از پهلوی راست به دنیا آوردند و این حکایت در کتب معتبر ذکر شده است.

لیبک گفتن نخل

شیخ طبری رحمه الله در کتاب امامت از محمد بن اسحاق روایت کرده است روزی امام

حسن و امام حسین علیهم السلام با هم بازی می کردند شنیدم امام حسن علیه السلام به نخلی که کمی دورتر از ایشان بود رو کردند و آن را صدا کردند و گفتند: نزد من بیا یکباره دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی آن نخل لیبک گفت: و با عجله مانند مادری که فرزندش را بغل می کند نزد امام حسن علیه السلام آمد.

خارج کردن عسل از سنگ

شیخ طبری در کتاب امامت از کثیر بن سلمه روایت کرده است امام حسن علیه السلام را در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دیدم که از سنگ عسل خالص خارج می کرد و می خورد.

وقتی این صحنه را دیدم خیلی تعجب کردم و به خاطر همین نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدم و آنچه دیده بودم برای ایشان بازگو کردم.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: آیا فرزندم را انکار می کنی در حالی که ایشان یکی از سروران خلق است که خدای تبارک و تعالی بین دو قوم به دست ایشان صلح برقرار می کند و اهل آسمان در آسمان و اهل زمین در زمین گوش به فرمان پسر حسن علیه السلام هستند و آنچه بخواهد به اذن خدای تبارک و تعالی انجام خواهد شد.

(50)

اطاعت کردن یک پرنده

شیخ طبری از أبو سعید خدری روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را در کودکی اش دیدم که پرنده ای مانند پروانه دور ایشان می چرخید روزی آن پرنده می خواست جایی برود امام حسن علیه السلام آن را صدا زد و آن پرنده از دستور امام حسن علیه السلام اطاعت کرد و نزد ایشان بازگشت.

(51)

رفتن به آسمان

شیخ طبری از جابر بن عبدالله انصاری رحمه الله عنه روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را دیدم که به آسمان رفتند و در همان لحظه ناپدید شدند و سه روز از نظر ما مخفی بودند سپس در حالی که خوشحال و مسرور بودند به زمین بازگشتند. من از ایشان سؤال کردم ایشان فرمودند: من ارواح پدرانم علیهم السلام را ملاقات کردم و این سه روز با آنها بودم.

ص: 80

نمایان کردن معاویه و عمرو بن عاص

شیخ طبری از تقیف بکاء روایت کرده است روزی جعفر بن عدی هنگام صلح کردن امام حسن علیه السلام نزد ایشان رفت و با بی شرمی و بی ادبی به آن بزرگوار گفت: سلام بر تو ای ذلیل کننده مؤمنان.

امام حسن علیه السلام در جواب گستاخی او فرمودند: من ذلیل کننده مؤمنان نیستم؛ بلکه عزت دهنده آنها هستم و می خواهم با این کار صلح با معاویه مؤمنان باقی بمانند.

راوی می گوید: سپس ایشان پای مبارکشان را به زمین زدند یکباره زمین شکافته شد تا وقتی که به دمشق رسید و معاویه را در آنجا دیدم آن گاه شکاف زمین زیادت شد و به مصر رسید و عمرو عاص را در آنجا مشاهده کردم در حالی که ایشان در کوفه بودند.

سپس فرمودند: اگر می خواستم این دورا به هلاکت می رساندم؛ ولی، افسوس افسوس! همانا جدّم محمد صلی الله علیه وآله وسلم به یک راه رفت و پدرم نیز به همان راه و روش رفت و تواز من می خواهی خلاف ایشان انجام بدهم و من هرگز این کار را نخواهم کرد.

برداشتن ستاره از آسمان

شیخ طبری از محمد بن سفیان از منصور روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را دیدم در حالی که با قومی برای خواندن نماز باران به طرف صحرا حرکت می کردند وقتی به صحرا، رسیدند امام حسن به آن قوم فرمودند: چه چیزی دوست دارید برای شما بیاورم، باران، برف یا مروارید؟

مردم عرض کردند آنچه شما دوست دارید بیاورید.

امام حسن علیه السلام فرمودند: همه آنها را می آورم و یکباره جلوی دیدگان، همه آسمان بی، ابر پُر از ابرهای باران آور شد و آسمان شروع به باریدن کرد، سپس برف آمد و بعد از برف از آسمان مروارید بارید.

راوی می گوید: شبی امام حسن علیه السلام را دیدم که ستارگان را از آسمان بر می داشت و در دست خود قرار می داد سپس دست خود را باز می کرد و ستاره ها مانند گنجشک پرواز می کردند و به جای خود باز می گشتند.

(54)

نازل شدن سفره های بهشتی

شیخ طبری از قبیصة بن ایاس روایت کرده است روزی من و هفتاد نفر به همراه امام حسن علیه السلام به طرف شام حرکت می کردیم در حالی که ایشان روزه بودند و هیچ غذا و آبی همراه ایشان نبود جز اسبی که بر آن سوار شده بودند، وقتی نماز مغرب و عشا را به امامت ایشان خواندیم یکباره دیدیم درهای آسمان باز شدند و فرشتگان با سفره های غذا میوه های رنگارنگ و کاسه های پر از آب نازل شدند.

آن گاه آن سفره ها پهن شدند و ما از آن غذاها خوردیم تا وقتی که سی-رشدیم، وقتی سیر شدیم آن سفره ها بدون این که چیزی از آن کم شده باشد به آسمان بازگشتند.

(55)

خبر دادن از وقت

شیخ طبری از اشعث روایت کرده است وقتی خانه عثمان محاصره شده بود من با امام حسن علیه السلام، بودم پس پدر بزرگوارش به ایشان فرمودند: مقداری آب برای عثمان بردار و به او بده؛ زیرا او تشنه است.

راوی می گوید من نیز همراه ایشان بودم در همان حال به من فرمودند: در

ص: 82

همین ساعت یک نفر وارد خانه عثمان می شود از راهی که هیچ کس او را نمی بیند و تا عصر نشده عثمان را می کشد.

راوی می گوید: در آن روز هنوز عصر نشده بود که عثمان به دست آن شخص کشته شد.

(56)

شناختن قاتل عثمان

شیخ طبری رحمه الله از محمد بن صالح روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را دیدم که می فرمودند: من قاتل عثمان را می شناسم و اسم او پدر مادر قبيله و اجداد او را می دانم.

راوی می گوید: ایشان چهار روز قبل از به قتل رسیدن عثمان به ما فرمودند: که اهل بیت علیهم السلام به آن «کاهن» می گویند.

(57)

اطاعت کردن گرگ

شیخ طبری رحمه الله از محمد بن حجاره روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را در کنار چند گرگ دیدم که آنها را صدا می زدند و آنها نیز از ایشان اطاعت می کردند و نزد ایشان می آمدند .

آن گاه من با جمعی از یاران نزد ایشان رفتیم و به ایشان عرض کردیم یک معجزه از آسمان به ما نشان بده.

امام حسن علیه السلام رو کردند به آسمان و یکباره جلوی دیدگان متحیر و متعجب ما درهای آسمان باز و نوری از آن خارج شد، سپس آن نور روی خانه های مدینه افتاد و یکباره همه خانه های مدینه به لرزه درآمد.

ما با ترس و وحشت به ایشان عرض کردیم آن نور را برگردانید.

ایشان فرمودند: ما با نور خدا نورانی می شویم و از روح خدا، روح می گیریم. همانا اول ما مانند آخر ما و آخر ما مانند اول ما است.

ص: 83

خارج کردن دریا در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم

شیخ طبری از جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده است روزی در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم نزد امام حسن علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم. ای مولای من دوست دارم کرامتی از شما ببینم تا نزد مردم تعریف کنم در همان حال امام حسن پای مبارک خود را بر زمین زدند و یکباره زمین مسجد شکافته شد و دریاها و کشتی های سرگردان در آن و موجودات درون دریا را به من نشان دادند و ایشان دست مبارک خود را در دریا فرو بردند و یک ماهی بزرگ گرفتند و به من دادند و فرمودند: آن را بردار و به منزل خود ببر من نیز آن را به پسر محمد دادم و به او گفتم: آن را به منزل ببر به خدا قسم سه شبانه روز از آن ماهی خوردیم.

بالا بردن خانه کعبه

شیخ طبری رحمه الله از زید بن ارقم روایت کرده است روزی در مکه نزد امام حسن علیه السلام بودیم و از ایشان خواستیم که معجزه ای به ما نشان دهد تا آن را در کوفه تعریف کنیم.

راوی می گوید: یکباره دیدم امام حسن علیه السلام سخنی زیر لب های مبارک خود زمزمه کردند و در همان لحظه با تعجب و حیرت دیدیم که خانه خدا (کعبه) به هوا رفت، در حالی که مردم دور آن طواف می کردند و مردم مکه در آن روز غافل بودند که بر چه چیزی طواف می کنند در حالی که کعبه ای وجود نداشت، پس جمعیت زیادی آمدند، هرکس کعبه را در هوا معلق می دید می گفت این سحر و جادوگری است و بعضی دیگر می گفتند این یک معجزه کرامت و نشانه آشکار از امام حسن علیه السلام است، سپس امام حسن علیه السلام کعبه را به جای خود برگرداندند.

بالا بردن مسجد کوفه

شیخ طبری رحمه الله در کتابش روایت کرده است در مورد بالا رفتن کعبه که یکی از کرامات امام حسن علیه السلام بود در کوفه سخن می گفتیم و آن را باور نمی کردیم وقتی امام حسن علیه السلام به کوفه آمدند نزد ایشان رفتیم و به ایشان عرض کردیم ای مولای ما آیا شما چنین و چنان کرده اید؟

امام حسن علیه السلام فرمودند: بله من این کار را کرده ام و اگر باور نمی کنید به اذن خدای تبارک و تعالی می توانم این مسجد بزرگ کوفه را با این عظمتش به هوا ببرم و آن را بین رود دجله و فرات قرار دهم.

عرض کردیم: ای مولای ما این کار را انجام بدهید تا یقین پیدا کنیم.

یکباره دیدیم ایشان چیزی را زیر لب های مبارک خود زمزمه کردند و با تعجب و ناباوری دیدیم که مسجد بزرگ کوفه در بین دو رود فرات و دجله قرار گرفت و بعد از آن بار دیگر آن را به جای خودش بازگرداندند.

راوی می گوید: آن گاه ما یقین پیدا کردیم که ایشان دارای فضائل و کراماتی هستند.

خارج کردن شیر از دیوار مسجد

شیخ طبری از ابراهیم بن کثیر بن محمد علیه السلام روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام در مسجد بودند و آب خواستند؛ ولی برای ایشان نیاوردند سپس ایشان بلند شدند و کنار دیوار مسجد رفتند و از دیوار مسجد آب نوشید و اصحاب خود را نیز سیراب کردند.

سپس فرمودند: اگر دوست داشته باشید از این جا شیر و عسل خارج می کنم.

به ایشان عرض کردیم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این کار را برایمان انجام بدهید.

ایشان نیز به اذن خدای تبارک و تعالی از همان جا شیر و عسل خارج کردند و به ما دادند

(62)

اطاعت کردن مارها

شیخ طبری از ابو ایوب واقدی روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را دیدم که در کنار مارها بودند، ایشان مارها را صدا می زدند و مارها اطاعت می کردند و نزد ایشان می آمدند و ایشان مارها را می گرفتند و دور دست مبارک خود می پیچیدند. در همان لحظه شخصی ایشان را دید و او نیز این کار را انجام داد و ماری نزد او آمد و او مار را گرفت و دور دست خود پیچید؛ ولی آن شخص را نیش زد و آن شخص در همانجا به درک واصل شد.

(63)

حبس کردن هوا در مش

شیخ طبری رحمه الله از سهل بن ابی اسحاق روایت کرده است امام حسن عیبه السلام را دیدم که هوا را در مش مبارک خود حبس می کردند سپس به اصحاب خود می فرمودند: آیا دوست دارید آن را به خانه فلان بن فلان بفرستم؟

عرض کردیم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این کار را برای ما انجام بدهید. ایشان نیز این کار را انجام دادند و سپس هوا را صدا زدند و هوا نیز اطاعت کرد و نزد امام حسن علیه السلام آمد.

(64)

شتر ماده

شیخ طبری از عبدالله بن عباس روایت کرده است روزی نزد امام حسن علیه السلام مشرف شدم در حالی که یک شتر ماده مریض در کنار ایشان بود.

ایشان به من فرمودند: ای ابن عباس این شتر حامله است و یک بچه شتر

ص: 86

ماده در شکم دارد که پیشانی و آخر دُم او سفید است.

سپس امرفرمودند: به یک قصاب خبر دهید که این شتر ماده را نحر و آن بچه را از شکمش خارج کند سپس آن قصاب شتر را نحر کرد و آن بچه را از شکم شتر ماده خارج کرد و آن بچه به همان شکل بود که امام حسن علیه السلام فرموده بود.

به ایشان عرض کردم: مگر فقط خدای تبارک و تعالی به باطن ها آگاه نیست پس چه طور شما به آنچه در ارحام است آگاه هستید؟

ایشان فرمودند: زیرا ما اهل بیت علیهم السلام از علم مکنون و مخزون و مکتوم همان علمی که از فرشتگام مقرب و پیامبران مرسل مخفی است آگاه هستیم.

(65)

برّه حامله

شیخ طبری رحمه الله از محمد بن نوفل عبدی روایت کرده است روزی امام حسن علیه السلام را دیدم در حالی که در دست مبارکش آن بیره ای بود که می خواستند آن را سر ببرند.

راوی می گوید: وقتی ایشان مرا دیدند به من فرمودند: در شکم این بره دو بچه وجود دارد که روی چشم یکی از آنها یک خال وجود دارد.

آن گاه امام حسن علیه السلام آن بره را سر بریدند و شکمش را پاره کردند و آن دو بچه را از شکم آن بره خارج کردند و یکی از آنها به همان شکلی بود که فرموده بودند.

(66)

خارج کردن آب و غذا از داخل سنگ

شیخ طبری رحمه الله از غلام ام سلمه علیها السلام روایت کرده است روزی با جمعی از اصحاب به همراه امام حسن علیه السلام در صحرای عرفات بودیم در همان لحظه تشنگی بر ما غلبه کرد. ایشان از حال ما آگاه شدند پس با چوب دستی که داشتند به سنگی زدند و

ص: 87

آب و غذا از آن سنگ خارج کردند و به ما دادند و ما از آن آب و غذا خوردیم تا وقتی که سیر شدیم.

(67)

زنده کردن مرده

شیخ طبری رحمه الله از جابر بن عبدالله انصاری از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: روزی قومی نزد امام حسن علیه السلام جمع شدند و عرض کردند: ای ابا محمد ایکی صلی الله علیه وآله وسلم از معجزه های امیرالمؤمنین را به ما نشان بده.

امام حسن علیه السلام فرمودند: آیا به آن ایمان دارید؟

عرض کردند: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم .

پس در همان حال امام حسن علیه السلام به اذن خدای تبارک و تعالی مردگان را زنده کردند .

آن گاه آن قوم عرض کردند: ما شهادت می دهیم که شما پسر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام هستید به راستی که ایشان نیز چنین معجزاتی به ما نشان می دادند.

(68)

شخصی که مرهم داشت

شیخ طبری در کتاب، امامت از امام صادق علیه السلام روایت کرده است امام حسن علیه السلام در یکی از سالها به مکه سفر کردند و در همان سفر پای مبارکشان ورم کرد.

غلام های ایشان عرض کردند: ای مولای ما اگر بر اسب سوار شوید پای شما خوب خواهد شد. ایشان فرمودند: هرگز خوب نخواهد شد؛ ولی در منزلی که در پیش داریم به مرد سیاه پوستی برخورد خواهیم کرد که او مرهم ورم پایم را دارد.

غلام ها عرض کردند ای مولای ما در منزلی که در پیش داریم هیچ

ص: 88

فروشنده ای را نمی شناسیم که داروی این ورم را داشته باشد.

امام حسن علیه السلام به فرمودند: او را خواهیم دید سپس به یکی از غلام های خود فرمودند: این پول را بگیر و به فلان مکان برو، آن سیاه پوست را در آنجا خواهی، دید آن گاه پول را به او بده و مرهم را از او بگیر.

غلام نیز به امر مولای خود به آن مکان رفت و آن مرد سیاه پوست را دید و به او گفت: آیا شما چنین مرهمی دارید؟

مرد سیاه پوست گفت: این مرهم را برای چه کسی می خواهی؟

غلام گفت: برای مولایم حسن بن علی علیه السلام می خواهم.

مرد سیاه پوست گفت: مرا نزد مولایت ببر تا ایشان را معاینه کنم سپس غلام آن مرد را نزد امام حسن علیه السلام آورد. وقتی آنها نزد امام حسن علیه السلام رسیدند، مرد سیاه پوست پس از سلام عرض کرد: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اکنون مرهمی را که می خواهید همراهم نیست؛ زیرا نمی دانستم پای مبارکتان ورم کرده است.

سپس عرض کرد: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم زخم حامله است و نمی دانم چه به دنیا می آورد، از شما می خواهم دعا کنید فرزندی به دنیا آورد که دوست دار شما اهل بیت علیهم السلام باشد.

امام حسن علیه السلام به او فرمودند: اکنون نزد خانواده ات، برو همانا پسری برای تو به دنیا آمده که از دوستان و شیعیان ما است.

آن مرد با خوشحالی به خانه اش برگشت و پسرش را دید و خیلی خوشحال شد، سپس آن مرهم و پسرش را نزد امام حسن علیه السلام آورد. امام حسن علیه السلام پیشانی آن نوزاد را بوسیدند و برایش دعا کردند و سپس مرهم را از آن مرد گرفتند و به پای خود مالیدند و در همان لحظه ورم پای ایشان از بین رفت.

امام حسن علیه السلام در همان لحظه بلند شدند و شروع کردند به راه رفتن در حالی که پای ایشان هیچ ورم و دردی نداشت.

جواب دادن به سؤال پادشاه روم

علی بن ابراهیم علیه السلام در، تفسیرش از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است: وقتی به امام علی به خبر رسید که معاویه صد هزار نفر را برای جنگ با ایشان کرده است فرمودند: او آنها را از کجا جمع کرده است؟

عرض کردند: از اهل شام.

فرمودند: نگویید اهل شام، بگویید اهل شوم، به راستی که این قوم از فرزندان قوم نفرین شده حضرت داوودی علیه السلام هستند که خدای تبارک و تعالی آنها را به صورت گراز میمون و سگ تبدیل کرده است.

امام علی علیه السلام نامه ای با این مضمون برای معاویه نوشتند: ای معاویه من برای مبارزه با تو می آیم و تو و یارانت را خواهم کشت آن گاه تو و کسانی که تو را یاری کرده اند به جهنم خواهید رفت و اگر تو مرا به شهادت برسانی به درستی که من وارد بهشت خواهم شد. پس بدان هرگاه من شمشیر از نیام برکشم، آن را رها نمی کنم تا وقتی که تو و یارانت را به درک واصل کنم و مکر تو را نقش بر آب خواهم کرد.

ای معاویه من اولین کسی بودم که همراه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم زیردرخت بودم و این آیه نازل شد (لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ. 1) وقتی آن نامه به معاویه رسید و آن را خواند کسانی که نزد او بودند آن را شنیدند و به معاویه گفتند ای معاویه به خدا قسم که امام علی علیه السلام با انصاف بوده که چنین نامه ای برای تو نوشته است معاویه گفت: به خدا قسم که با انصاف نیست. من با صد هزار نفر تا دندان مسلح به جنگ ایشان خواهم رفت؛ زیرا این مشیت الهی است.

به خدا قسم من از مردان ایشان نیستم و از رسول خدا شنیدم که به ایشان فرمودند: ای علی علیه السلام اگر اهل مشرق و مغرب زمین جمع شوند و با تو

ص: 90

جنگ کنند تو به تنهایی آنها را به اذن خدای تبارک و تعالی به درک واصل خواهی کرد.

به او گفتند ای معاویه پس چرا می خواهی به جنگ ایشان بروی در حالی که یقین داری شکست می خوری؟!!

معاویه گفت: به راستی که این مشیت خدا است و باید چنین شود و من و یارانم به جنگ امام علی علیه السلام خواهیم رفت.

جمعی از مردم روم نزد پادشاه روم رفتند و جریان را برای او گفتند. پادشاه روم گفت چه کسی این خبر را برای شما آورده است؟

گفتند: یک نفر از اهل شام نامه معاویه را آورده بود و دیگری که اهل کوفه بود حامل نامه امام علی علیه السلام بود، آنها دنبال شما می گشتند.

پادشاه روم گفت: بروید به میدان شهر و تجار اهل مغرب را بیدار کنید تا آنها را دنبال تجار اهل شام و اهل مکه بفرستم.

پس به دستور پادشاه به میدان شهر رفتند و چند مغربی پیدا کردند و نزد پادشاه آوردند پادشاه به آن مغربی ها گفت بروید دنبال تجار اهل شام و مکه و چند نفر از آنها را نزد من بیاورید .

آن ها نیز دنبال تجار اهل شام و مکه رفتند و دو نفر از اهل شام و دو نفر از اهل مکه را نزد پادشاه روم آوردند.

وقتی آن چهار نفر نزد پادشاه روم آمدند پادشاه سؤال های گوناگونی از آنها در مورد امام علی علیه السلام و معاویه کرد سپس دستور داد یک نفر از اهل شام و یک نفر از اهل مکه را پشت خانه ببرند.

وقتی شامی به آنجا رسید سجده کرد؛ ولی مکی این کار را نکرد.

وقتی پادشاه روم چنین صحنه ای را دید گفت: به راستی که اهل شام گمراه و اهل مکه هدایت شده هستند.

سپس نامه ای با این مضمون برای معاویه نوشت ای معاویه داناترین یارانت را نزد من بفرست همچنین نامه ای با همین مضمون برای امام علی علیه السلام نوشت.

وقتی نامه پادشاه روم به دست معاویه ، پسرش یزید را نزد پادشاه روم فرستاد امام علی علیه السلام نیز فرزند برومندش حسن بن علی علیه السلام را فرستاد. وقتی یزید نزد پادشاه روم ، رسید به او تعظیم کرد و دست و سرش را بوسید؛ اما امام حسن علیه السلام این کار را نکرد و فرمود: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که مرا یهودی نصرانی (مسیحی)، مجوسی، زرتشتی) خورشید پرست، ماه پرست بت پرست و گاوپرست نیافرید؛ بلکه مرا مسلمان و مؤمن قرار داد بلند مرتبه است خدای من پروردگار عرش بزرگ و پروردگار جهانیان سپس نزد پادشاه روم نشست بدون این که چشمان مبارک خود را پایین بیاورد و دست و سر پادشاه را بوسد.

وقتی پادشاه روم چنین دید دستور داد آن دو از مجلس خارج شوند و سپس امر کرد جداگانه نزد او بیایند.

اول یزید را خواست یزید نزد او آمد پادشاه روم از گنجینه خود سیصد و سیزده صندوقچه خارج کرد که در هر یک از آنها مجسمه یا تمثال مبارک یکی از پیامبران علیهم السلام قرار داشت که با زیور آلات و جواهرات تزیین شده بود .

آن گاه مجسمه ای برای یزید خارج کرد و یزید آن را نشناخت و همواره تمثال ها را یکی یکی به یزید نشان داد؛ ولی یزید هیچ یک از آنها را نشناخت سپس سؤال هایی از یزید پرسید و یزید به هیچ یک از آنها پاسخ نداد، آن سؤال ها در مورد روزی آفریده ها جای جمع شدن ارواح مؤمنان و کافران و... بود.

آن گاه دستور داد یزید بیرون رود و امام حسن علیه السلام وارد شود. وقتی امام حسن علیه السلام وارد شد پادشاه روم به ایشان عرض کرد: من یزید را اول آوردم؛ زیرا می دانستم شما چیزی می دانید که او نمی داند و همچنین پدر بزرگوارت علمی دارد که پدر او هرگز آن علم را ندارد به راستی که وصف پدر بزرگوارت را در انجیل . خوانده ام در آن خوانده ام که محمد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و پدرت علی علیه السلام وصی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و سرور اوصیا است.

امام حسن علیه السلام فرمودند ان شاء الله تورا از آنچه در تورات، انجیل زبور و قرآن کریم می بینی خبر خواهم کرد.

آن گاه پادشاه روم مجسمه ها را آورد و یکی از تمثالها را که شبیه ماه بود به امام حسن علیه السلام نشان داد.

امام حسن علیه السلام فرمودند این تمثال مبارک حضرت آدم علیه السلام ابوالبشر است. سپس مجسمه دیگری شبیه خورشید درآورد امام حسن علیه السلام فرمودند: این تمثال مبارک حضرت حواء ام البشر است.

سپس مجسمه ای دیگر به امام حسن علیه السلام نشان داد ایشان فرمودند: این تمثال مبارک حضرت شیث علیه السلام فرزند حضرت آدم علیه السلام است و اولین کسی است که بعد از حضرت آدم علیه السلام و به رسالت مبعوث شد ایشان هزار و چهل سال زندگی کردند.

سپس مجسمه دیگری را نشان داد ایشان فرمودند: این تمثال مبارک حضرت نوح الهی است که هزار و چهارصد سال زندگی کرد و نهصد و پنجاه سال قوم خود را به یگانگی و توحید دعوت کرد.

سپس مجسمه دیگری را به ایشان نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال مبارک حضرت ابراهیم علیه السلام است. ایشان سینه ای گشاد و پیشانی ای پهن داشتند. سپس مجسمه دیگری به حضرت نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال مبارک حضرت یعقوب علیه السلام است.

سپس مجسمه دیگری نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال مبارک حضرت اسماعیل است همان پیامبری که خدای تبارک و تعالی نام ایشان را در قرآن ذکر کرده است.

سپس مجسمه دیگری را نشان داد ایشان فرمودند: این تمثال حضرت یوسف علیه السلام فرزند یعقوب علیه السلام، فرزند اسحاق علیه السلام و فرزند حضرت ابراهیم علیه السلام است.

سپس مجسمه دیگری به حضرت نشان داد ایشان فرمودند: این تمثال مبارک حضرت موسی است که دویست و چهل سال عمر کرد.

مجسمه دیگری به ایشان نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال سپس مبارک حضرت داوود علیه السلام است

سپس مجسمه دیگری نشان داد حضرت فرمود: این تمثال مبارک حضرت شعیب علیه السلام است.

سپس مجسمه دیگری نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال مبارک حضرت زکریا علیه السلام است.

سپس مجسمه دیگری نشان داد حضرت فرمودند: این تمثال حضرت یحیی علیه السلام است.

پادشاه روم همچنان مجسمه ها را به امام حسن علیه السلام نشان می داد و امام حسن علیه السلام نیز آنها را برای پادشاه روم معرفی می کرد.

پس از آن مجسمه های اوصیا و پادشاهان را به حضرت نشان داد و حضرت به تمام آنها پاسخ دادند.

پادشاه روم گفت: گواهی می دهم که خداوند علم اولین ها و آخرین ها علم تورات، انجیل، زبور، صحف ابراهیم صحف، نوح، موسی علیه السلام و علم قرآن مجید را به شما اهل بیت علیهم السلام عطا کرده است.

سپس مجسمه ای را که روی لوحی حک شده بود به امام حسن علیه السلام نشان داد وقتی امام حسن علیه السلام و آن تمثال مبارک را دیدند اشک از چشمان مبارکشان سرازیر شد.

پادشاه روم با تعجب علت آن را پرسید ایشان فرمودند: این تمثال جدّ بزرگوارم حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم است. ایشان محاسنی، زیبا سینه ای گشاده گلویی

دراز پیشانیای پهن و دندان هایی سفید داشتند، همچنین خوش سیما نیکوسخن و خوش بو بودند و امر به معروف و نهی از منکر می کردند. ایشان شصت و سه سال عمر کردند و هیچ چیز برای ما نگذاشتند جز یک انگشتر که بر آن «لا اله الا الله و محمد رسول الله علیه وآله وسلم حک شده بود و شمشیر (ذوالفقار) و عبای ایشان که از پشم بود و همیشه بر تن داشتند و جز در مواقع ضروری آن را از تن بیرون نمی آوردند.

پادشاه روم گفت: ما در انجیل خوانده ایم که ایشان ملکی داشتند، آیا آن ملک به شما رسیده است یا خیر؟

حضرت فرمودند: وقتی ایشان رحلت کردند آن ملک را از ما غصب کردند پادشاه روم گفت: این اولین دشمنی و مخالفتی است که با شما شروع کردند.

سپس پرسید: هفت چیز که از رحم مادر به دنیا نیامده اند کدام اند؟

امام حسن علیه السلام فرمودند: حضرت آدم علیه السلام حضرت حواء علیه السلام، قوچی که برای حضرت ابراهیم علیه السلام نازل شد ناقه حضرت صالح علیه السلام، ابلیس لعین مار و کلاغ (همان کلاغی که خدای تبارک و تعالی نام آن را در قرآن ذکر کرده است).

پادشاه روم گفت: رزق و روزی آفریده ها از کجا است؟

حضرت فرمودند: رزق و روزی آفریده ها از آسمان چهارم است که به مقدار معین پایین می آید و تقسیم می شود.

پادشاه پرسید: وقتی مؤمنان از دنیا می روند ارواح آنها کجا جمع می شود؟

فرمودند: آنها هر روز جمعه نزد سنگی کنار بیت المقدس جمع می شوند؛ زیرا آنجا به عرش خدا نزدیک است و این همان جایی است که خدای تبارک و تعالی زمین را پهن کرد و زمین از همین جا جمع می شود و در همین جا نیز محشر برپا می شود.

دوباره سؤال کرد وقتی کافران از دنیا می روند ارواح آنها کجا جمع می شود؟

سپس فرمودند: خدای تبارک و تعالی از مشرق و مغرب، آتش می فرستد و مردم کنار سنگی در بیت المقدس محشور می شوند اهل بهشت در سمت راست و اهل جهنم در طرف چپ خواهند بود آن گاه خدای تبارک و تعالی آفریده ها را از هم جدا می کند. پس هرکس بهشت بر او واجب شود وارد بهشت و هرکس جهنم بر او واجب شود وارد جهنم خواهد شد و این همان قول خدای تبارک و تعالی است که فرمود فریق فی الجنة و فریق فی الشعیر). (1)

وقتی امام حسن علیه السلام و به تمام سؤال ها پاسخ داد پادشاه روم به یزید گفت: ای یزید آن، علم مخصوص خاتم انبیا و خاندانش است به راستی که ایشان آخرت را به جای دنیا انتخاب کرده اند؛ ولی پدر تو دنیا را به جای آخرت انتخاب کرد و به راستی که او از انسان های ظالم است.

راوی می گوید: یزید در همان حال ساکت شد و چیزی نگفت: و پادشاه روم هدیه ای گران بها به امام حسن علیه السلام داد و عرض کرد ای حسن از خدایت بخواه که بر من منت نهاد تا من نیز به دین اسلام وارد شوم.

آن گاه امام حسن علیه السلام برای پادشاه روم دعا کردند و آن پادشاه به دین اسلام الهی ایمان آورد.

سپس پادشاه روم نام های با این مضمون نوشت و به یزید داد ای معاویه.

خدای تبارک و تعالی علم جهان را به پیامبرش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عطا فرمود و ایشان به وصی و جانشین خود علی بن ابی طالب علیه السلام و ایشان نیز به فرزندش امام حسن علیه السلام تعلیم داده است، به راستی که پیامبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم اهل تورات را با تورات اهل انجیل را با انجیل اهل زبور را با زبور و اهل قرآن را به اذن خدای تبارک و تعالی قضاوت می کند .

پس آن کس که به، قرآن، زبور، تورات، انجیل صحف و ... علم داشته باشد آن شخص به خلافت و جانشینی بعد از پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم اولتر است. یزید نیز آن نامه را برای پدرش برد و به او داد.

همچنین در نامه ای به امام علی علیه السلام چنین نوشت به راستی که خلافت و جانشینی مخصوص تو است و هرکس با تو دشمنی می کند و به جنگ تو می آید او را به اذن خدای تبارک و تعالی به هلاکت برسان و جزای آن کس که به هلاکت می رسانی آتش جهنم خواهد بود و نفرین اهل آسمان ها، زمین ها، فرشتگان و آفریده ها بر او باد.

(70)

جواب دادن به سؤال های ابن اصر

شیخ طبرسی در احتجاج، از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است روزی امام علی علیه السلام در جمعی نشسته بودند مردی وارد شد و گفت: یا امیرالمؤمنین علیه السلام من از یاران تو هستم .

امام علی علیه السلام به او نگاه کردند و فرمودند: به راستی که تو از اصحاب و یاران من نیستی .

دوباره آن مرد گفت: من از یاران شما هستم.

امام فرمودند: خیر تا به حال تو را در جمع خودمان ندیده ام و یقین دارم که از یاران ما نیستی؛ بلکه از دشمن ما هستی.

آن مرد گفت: بله من یکی از جاسوسان معاویه هستم. او مرا نزد شما فرستاد تا جواب سؤال های ابن اصررومی را از شما بپرسم؛ زیرا او جواب سؤال ها را نمی دانست.

امام علی علیه السلام فرمودند: خدا فرزند جگر خوار و هرکس که او را یاری می کند بکشد و بین کسانی که حقم را ضایع کردند خانواده ام را از من گرفتند و عظمت مرا کوچک شمردند حکم کند .

سپس دستور دادند امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام نزد ایشان بیایند، سپس

به شامی فرمودند: ای شامی این دو بزرگوار فرزندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستند از هر کدام از آنها سؤال کنی جواب تو را خواهند داد.

ص: 97

شامی گفت: من از فرزند بزرگتر (حسن) سؤال می کنم.

امام حسن علیه السلام فرمودند: آنچه می خواهی از من سؤال کن ان شاء الله جواب تو را خواهم داد.

شامی گفت: بین حق و باطل چه قدر فاصله است؟

امام حسن علیه السلام فرمود: بین حق و باطل چهار انگشت فاصله است آنچه با چشم می بینی حق است و آنچه با گوش می شنوی بیشتر آن باطل است.

شامی گفت بین مشرق و مغرب چه قدر فاصله است؟

امام حسن علیه السلام فرمودند: فاصله مشرق تا مغرب طلوع و غروب خورشید است وقتی خورشید طلوع می کند در مشرق و هنگام غروب در مغرب است که یک روز طول می کشد .

شامی گفت: بین آسمان و زمین چه قدر فاصله است؟

ایشان فرمودند: فاصله آسمان و زمین دعای یک مظلوم است و هرکس غیر از این گوید، به درستی که دروغ گفته است.

شامی گفت: قوس قزح (رنگین کمان) چیست؟

حضرت فرمودند: وای بر توانگو قوس قزح؛ زیرا «قزح» اسم شیطان است و آن کمان خدا است و این علامت رنگین کمان؛ یعنی این که اهل زمین از غرق شدن در امان هستند .

شامی گفت: آن چشمه ای که ارواح کافران در آن جمع می شود چه نام دارد؟ فرمودند: به آن چشمه برهوت می گویند.

شامی گفت: چشمه ای که ارواح مؤمنان در آن جمع می شود چه نام دارد؟

فرمودند: به آن «سلما» می گویند .

شامی گفت: دوجنسی کیست؟

فرمودند: کسی است که معلوم نیست مرد است یا زن پس اگر محتمل شود مرد است و اگر حائض شود زن است و اگر نتوانستیم تشخیص دهیم آن را

نزدیک دیواری می بریم تا رو به دیوار بول، کند اگر بول آن شخص به دیوار رسید پس مرد است و اگر مانند شتر ماده زیر خود بول کرد زن است.

شامی گفت: ده چیز که هر یک از دیگری قوی تر و سخت تر هستند کدام اند؟

فرمودند: قوی ترین و سخت ترین چیزی که خداوند آفرید، سنگ است و قوی تر از سنگ آهن است که سنگ را خورد می کند و قوی تر از آهن آتش است که آهن را ذوب می کند و قوی تر از آتش آب است که آتش را خاموش می کند و قوی تر از آب ابر است که آب را حمل می کند و قوی تر از ابر، باد است که ابر را به این طرف و آن طرف می برد و قوی تر از باد فرشته مسئول باد است که باد را این طرف و آن طرف می برد و قوی تر از آن فرشته فرشته مرگ است که جان آن فرشته مسئول را می گیرد و قوی تر از فرشته مرگ خود مرگ است که فرشته مرگ را می راند و قوی تر از مرگ امر خدای تبارک و تعالی است که مرگ را نیز می راند.

شامی گفت: گواهی می دهم که محمد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امیرالمؤمنین علیه السلام اولاستر و بهتر به خلافت و جانشینی بعد از پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم است.

سپس جواب ها را نوشت و نزد معاویه، رفت معاویه نیز او را نزد ابن اصفهر فرستاد. وقتی آن شامی نزد ابن اصفهر، رسید ابن اصفهر نامه ای با این مضمون برای معاویه نوشت ای معاویه با زبانی که مال تو است با من حرف نزدی قسم به پروردگار مسیح که این جواب ها از معدن رسالت و نبوت است و به خدا قسم اگر یک درهم از من درخواست کنی به تو عطا نخواهم کرد.

(71)

آگاه بودن از غیب

از امام صادق علیه السلام روایت شده است دو مرد نزد امام حسن علیه السلام مشرف شده بودند امام علیه السلام به یکی از آنها فرمودند: به راستی که تو دیشب چنین و چنان گفتی و به دومی فرمودند: تو این کار و آن کار را انجام دادی. پس هر دوی آنها تعجب

ص: 99

کردند، آن گاه امام حسن علیه السلام فرمودند: به راستی که خدای تبارک و تعالی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را از علم حلال و حرام و آنچه اتفاق افتاده و آنچه اتفاق خواهد افتاد آگاه کرده است سپس رسول خدا الله همه آن علم را به امام علی علیه السلام آموختند و من نیز از ایشان آموختم.

(72)

بال ملخ

روایت شده است که روزی امام حسن علیه السلام او و برادران بزرگوارش به همراه ابن عباس سر یک سفره نشسته بودند در همان لحظه ملخی روی سفره افتاد، ابن عباس به امام حسن علیه السلام عرض کرد: ای ابا محمد صلی الله علیه وآله وسلم! چه چیزی بر بال ملخ نوشته شده است؟ ایشان فرمودند: نوشته شده است من خدایی هستم که هیچ معبودی جز من نیست و گاهی ملخ را برای گرسنگان می فرستم که از آن بخورند و گاهی آن را به صورت نعمت و انتقام به سوی مردم می فرستم تا از غذاهایشان بخورد و آن ها را نابود کند.

سپس ابن عباس بلند شد و پیشانی امام حسن علیه السلام را بوسید و عرض کرد به راستی این علم از علم غیب است.

(73)

نوشته ای بر دست قاسم علیه السلام

روایت شده است امام حسین علیه السلام امر فرمودند: که یارانش به میدان روند آنها نیز به میدان رفتند و به شهادت رسیدند و سپس از خاندان خود به میدان فرستادند وقتی نوبت به حضرت قاسم علیه السلام فرزند برومند امام حسن علیه السلام رسید، حضرت قاسم علیه السلام نزد امام حسین علیه السلام آمد و عرض کرد عمو جان آیا اجازه می دهی به میدان بروم؟

امام حسین علیه السلام فرمودند: ای برادرزاده من تو یادگار برادر بزرگوارم هستی

ص: 100

دوست دارم همیشه نزد من باشی تا یاد و خاطره پدر بزرگوارت با من بماند، پس از من نخواه که به تو اجازه میدان دهم .

راوی می گوید: امام حسین علیه السلام به حضرت قاسم اجازه ندادند و قاسم ناراحت و غمگین شد و زانوی غم بغل گرفت در همان حال یاد نوشته ای افتاد که پدر بزرگوارش امام حسن علیه السلام آن را بر بازوی او بسته بود و به او فرموده بود ای فرزندم هرگاه غمگین و پریشان شدی این نوشته را بخوان حالت خوب خواهد شد.

قاسم علیه السلام با خود گفت: سالیانی است که من این گونه پریشان و غمگین نشده بودم، آن گاه آن نوشته را از بازوی خود باز کرد و خواند. در آن چنین نوشته شده بود: ای فرزند دلبنده من به تو سفارش می کنم هرگاه عموی خود امام حسین علیه السلام را در کربلا دیدی در حالی که دشمنان او را احاطه کرده اند تو به میدان برو و با دشمنان خدا و رسولش جنگ کن و هرگاه عمویت به تو اجازه نداد برگردد و اصرار کن تا وقتی که به تو اجازه دهد؛ زیرا تو به درجه رفیع شهادت خواهی رسید و اسم تو تا ابد جاویدان خواهد ماند.

وقتی قاسم علیه السلام چنین دید با خوشحالی و اشک شوق بلند شد و به سوی عمویش امام حسین علیه السلام مشرف شد و آن نوشته را به امام حسین علیه السلام داد و عرض کرد: ای عمو جانم این نوشته وصیتی از طرف برادرت امام حسن علیه السلام است.

امام حسین علیه السلام آن را گرفت و خواند سپس به حضرت قاسم علیه السلام رو کرد و فرمود: ای قاسم علیه السلام به راستی این وصیت از طرف پدرت به تو است؛ ولی من نیز از طرف پدرت وصیتی دارم که باید آن را انجام دهم. سپس دست قاسم را گرفت و آن را نزد مادرش برد آن گاه حضرت عباس و برادران گرامی اش را صدا زد و به مادر قاسم علیه السلام فرمود: آیا لباسی زیبا و نو برای قاسم داری؟

ما در قاسم علیه السلام عرض کرد نه چیزی ندارم

فرمود: نزد خواهرم زینب علیها السلام بروید و به او بگویید آن صندوق را بدهد.

آن گاه حضرت عباس علیه السلام نزد زینب رفت و آن صندوق را گرفت و نزد امام حسین علیه السلام آورد و به ایشان تقدیم کرد. امام حسین علیه السلام آن صندوق را باز کرد و یک عمامه و یک دست لباس و کفش که برای امام حسن علیه السلام بود در آورد و بر تن قاسم پوشاند و عمامه را روی سر قاسم علیه السلام گذاشت، در همان حال امام حسین علیه السلام و دیگران به خاطر مصیبت های قاسم علیه السلام گریه کردند و قاسم نزد امام حسین علیه السلام رفت.

امام حسین علیه السلام به قاسم علیه السلام فرمود: می خواهی به سوی این گرگ ها بروی

به راستی این گرگ ها تو را تکه تکه خواهند کرد.

قاسم علیه السلام عرض کرد: بله می خواهم بروم؛ زیرا کسی نیست شما را یاری کند امام حسین علیه السلام عمامه را از سر قاسم علیه السلام برداشت و آن را دو نصف کرد. نصف آن را روی سر قاسم علیه السلام گذاشت و نصف دیگر را همچون کفن بر تن قاسمی پوشاند و فرمود اکنون اگر دوست داری به لقاء الله، بروی به سوی میدان برو.

حضرت قاسم علیه السلام به میدان رفت و در حالی که شمشیر خود را از نیام بیرون آورده بود و آن را در هوا می رقصاند، مبارز طلبید سپس بار دیگر به خیمه گاه برگشت و دوباره به میدان بازگشت و چند نفر را به درک واصل کرد تشنگی بر حضرت قاسم علیه السلام غلبه کرد و خواست به سوی خیمه گاه بازگردد؛ ولی ازرق شامی جلوی راهش را بست و حضرت قاسم علیه السلام نیز او را با شمشیر به درک واصل کرد و نزد امام حسین علیه السلام برگشت و آب خواست امام حسین علیه السلام به او فرمود: من آبی ندارم به تو بدهم؛ این انگشتر را در دهان خود بگذار و قاسم علیه السلام نیز انگشتر را در دهان خود گذاشت و به امام حسین علیه السلام عرض کرد عمو جان! وقتی این انگشتر را در دهانم گذاشتم مانند چشمه زلال از آن آب جوشید و من سیراب شدم.

سپس حضرت قاسم علیه السلام به میدان برگشت و با کفار مبارزه کرد تا وقتی که ایشان را به شهادت رساندند او هنگام شهادت عموی خود امام حسین علیه السلام را

صدا زد و عرض کرد: عمو جانم به دادم برس. آن گاه امام حسین علیه السلام به سوی میدان رفت و قاتل قاسم علیه السلام را به درک واصل کرد و سر مبارک قاسم علیه السلام را روی زانوی خویش قرارداد وقتی قاسم علیه السلام چشمانش را باز کرد و سر خود را روی زانوی مبارک عمویش دید، در همان حال جان به جان آفرین تسلیم کرد و به حق پیوست.

امام حسین علیه السلام بسیار گریه کرد و همراهان ایشان نیز بسیار گریه کردند امام حسین علیه السلام و از شدت گریه بیهوش شد و بعد از مدتی به هوش آمد و دستور داد پیکر قاسم علیه السلام را به خیمه شهدا ببرند.

(74)

غذای مسموم

سید مرتضی در عیون المعجزات روایت کرده است علت به شهادت رسیدن امام حسن مجتبی علیه السلام این بود که معاویه لعین به جعهده همسر امام حسن علیه السلام ده هزار سکه طلا، لباس و زیور آلات داد تا امام حسن علیه السلام را مسموم کند، جعهده نیز داخل غذای امام حسن الله سم ریخت وقتی جعهده غذای مسموم را نزد امام حسن علیه السلام گذاشت امام حسن علیه السلام فرمود: به راستی که ما از آن خدا هستیم و به سوی او بر خواهیم گشت و حمد و سپاس مخصوص خدا است؛ زیرا جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم سرور پیامبران و پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام سرور اوصیا و مادرم فاطمه زهرا علیها السلام سرور زنان جهانیان و عمویم جعفر این پرواز کننده در بهشت و عموی پدرم حمزه سید شهدای بهشت است - درود و سلام خدا بر ایشان باد.

بعد از این که حضرت مسموم شد امام حسین علیه السلام به منزل ایشان آمد و حال ایشان را پرسید امام حسن علیه السلام فرمود: به راستی که آخرین روز عمرم در دنیا و اولین روز زندگی ام در آخرت است و هیچ حزن و اندوهی ندارم جز دوری از قرآن و برادرانم.

ص: 103

امام حسین علیه السلام عرض کرد: آیا دیدار من و برادرانم بهتر از دیدار خداوند و

جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام و مادرم فاطمه زهرا علیها السلام و عمویم جعفر طیار علیه السلام و عموی پدرم حمزه سیدالشهداء است؟!!

سپس امام حسن علیه السلام و اسم اعظم را به امام حسین علیه السلام یاد داد و علم همه پیامبران علیهم السلام را به ایشان آموخت همان علمی که امام علی علیه السلام به ایشان آموخته بود و فرمود: ای برادر جانم! اگر من به شهادت رسیدم مرا غسل و کفن کن و کنار قبر جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دفن کن. اگر در راه مانع شدند تو را به حق مادرم فاطمه زهرا علیها السلام قسم می دهم که جنگ نکنی آن گاه مرا به سوی قبرستان بقیع ببر و در کنار قبر مادرم دفن کن.

وقتی امام حسن علیه السلام به شهادت رسید امام حسین علیه السلام ایشان را غسل و کفن

کرد و سپس به سوی قبر جد بزرگوارش رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راه افتاد.

آن گاه مروان بن حکم رانده شده پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بر اسب سوار شد و نزد عایشه رفت و گفت ای عایشه حسین می خواهد برادرش حسن علیه السلام را کنار قبر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دفن کند، او با این کار فخر و افتخار پدرت را تا ابد از بین خواهد برد.

عایشه گفت: چه کار کنم؟

مروان گفت: برو و نگذار حسین علیه السلام پیکر برادرش را در آنجا دفن کند.

عایشه گفت: چه طور به آنها برسم؟

مروان گفت: بیا سوار اسب شو و به آنها برس سپس از اسب پایین آمد و عایشه را سوار کرد.

عایشه نیز خود را به آنها رساند و آنها را از این کار منع کرد.

ایشان همواره مسموم می شدند

شیخ مفید رحمه الله در ارشاد روایت کرده است نزد امام حسین علیه السلام و امام حسن علیه السلام بودم که یکباره امام حسن علیه السلام و بیرون رفت و بار دیگر وارد شد امام حسین علیه السلام به ایشان عرض کرد: ای برادر جان چه شده است؟ چرا پریشان هستی؟!

امام حسن علیه السلام فرمود: بارها مرا مسموم کرده اند و هیچ اثری به من نرسیده است؛ ولی این بار سمی به من خورانده اند که خیلی شدیدتر از آنها است به همین دلیل جگر من تکه تکه شده است و این پایان زندگی من خواهد بود.

امام حسین علیه السلام الان عرض کرد: برادر جان چه کسی شما را مسموم کرده است؟ امام حسن علیه السلام فرمود: آیا می خواهی او را بکشی؟

اگرگمان من درست باشد آن شخص خیلی حيله گر و نامرد است.

راوی می گوید: امام حسن علیه السلام بعد از چند روز به درجه رفیع شهادت رسید.

امام حسن علیه السلام قاتل خود را می شناخت

شیخ صدوق رضی الله عنه از ابن عباس الله روایت کرده است روزی امام حسین علیه السلام به عیادت حضرت امام حسن علیه السلام مشرف شد و به ایشان عرض کرد: ای برادر گرامی ام حالت چه طور است؟

ایشان فرمود: به راستی که امروز اولین روز زندگی من در آخرت و آخرین روز زندگی ام در دنیا است و تا چند ساعت دیگر به جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی علیه السلام ملحق خواهم شد.

سپس فرمود: ای برادر جانم وقتی تکه های جگرم را در تشت ،دیدم دانستم که امروز به شهادت خواهم رسید و قاتل خود را نیز می شناسم ای برادر جان اگر او را به تو معرفی کنم با او چه کار می کنی؟

امام حسین علیه السلام عرض کرد او را خواهیم کشت امام حسن علیه السلام فرمود: پس اگر این طور است هرگز قاتل خود را به تو معرفی نخواهم کرد تا روزی که نزد جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بیایی.

(77)

جابر بن عبدالله انصاری ایشان را در زمان امام حسین علیه السلام دید

در مناقب، از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام خواست عازم عراق شود نزد ایشان آمدم و به ایشان عرض کردم: مولای من شما یکی از فرزندان برومند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستی، چرا می خواهی به عراق بروی؟ چرا مانند برادرت صلح نمی کنی؟

امام حسین علیه السلام به من فرمود ای جابر برادرم به دستور خدا و رسولش با معاویه صلح کرد و من نیز به دستور خدا صلی الله علیه وآله وسلم و رسولش باید عازم عراق شوم آیا دوست داری برای حرف هایم از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و پدرم علی مرتضی علیه السلام و مادرم فاطمه زهرا علیها السلام و برادرم حسن علیه السلام و حمزه سیدالشهدا و جعفر طیار علیه السلام برایت گواهی بیاورم؟

راوی می گوید: یکباره به آسمان نگاه کردم در همان حال آسمان شکافته شد و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام علی علیه السلام فاطمه زهرا علیها السلام امام حسن علیه السلام، حمزه سیدالشهدا علیه السلام و جعفر طیار علیه السلام از آن پایین آمدند من از تعجب میخ کوب شده بودم.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای جابر آیا درباره کار امام حسن علیه السلام به تو نگفته بودم که هرگز مؤمن نمی شوی تا وقتی که به امام زمانت ایمان داشته باشی؟ آیا دوست داری جایگاه معاویه لعین و مقام والای حسن و حسین علیهم السلام را ببینی؟

عرض کردم: جانم به فدایت ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم!

راوی می گوید: آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پای مبارک خود را به زمین زدند و یکباره زمین ها تا زمین هفتم شکافته شدند و هفت دریا کنار رفتند و من زیر تمام

ص: 106

آن‌ها آتشی را دیدم که مانند زنجیر بر گردن ابن مغیره، ابوجهل، معاویه و یزید بسته شده بود و شیاطین اطراف آنها بودند و عذابشان شدیدتر از اهل جهنم بود.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: سرت را بالا بیاور.

من نیز سرم را بالا آوردم و به آسمان نگاه کردم یکباره دیدم تمام درهای آسمان باز شدند و بهشت را دیدم در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم، امام علی علیه السلام، امام حسن علیه السلام، حمزه سید الشهداء علیه السلام، جعفر طیار علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام به آسمان رفتند، سپس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم امام حسین علیه السلام را صدا زدند و فرمودند: ای پسرم به ما ملحق شو امام حسین علیه السلام نیز به آسمان رفت و به ایشان ملحق شد و ایشان را دیدم که وارد بهشت شدند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از بهشت به من نگاه کردند و در حالی که دست امام حسین علیه السلام را گرفته بودند فرمودند: ای جابر! به کاری که امامت انجام می دهد شک نکن و به ایشان ایمان بیاور تا مؤمن شوی.

جابرمی گوید: چشم هایم به خاطر آنچه دیده بودند کور شدند.

(78)

گریه کردن تمام موجودات عالم

درامالی روایت شده است روزی امام حسین علیه السلام به عیادت برادر گرامی اش امام حسن علیه السلام مشرف شد و کنار بستر ایشان نشست و شروع کرد به گریه کردن.

امام حسن علیه السلام و به ایشان فرمود برادر جان چرا گریه می کنی؟

امام حسین علیه السلام عرض کرد: به خاطر آنچه برای شما اتفاق افتاده گریه می کنم.

امام حسن علیه السلام فرمود: من قاتلم را می شناسم؛ ولی هیچکس مانند تو نیست به راستی که سی هزار مرد برای جنگ با تو جمع می شوند و در حالی که ادعای مسلمانی می کنند تو و یارانت تو را به شهادت می رسانند و زنان و بچه های تو و یارانت را آواره سرگردان و اسیر می کنند، پس تمام موجودات عالم بر مصیبت

ص: 107

تو گریه می کنند حتی درندگان و مارها و در آن لحظه از آسمان خاکستر و خون می بارد .

(79)

تبدیل شدن مرد به زن

شیخ راوندی روایت کرده است که روزی عمرو به معاویه گفت: به راستی که حسن بن علی علیه السلام حیا دارد او وقتی بالای منبر می رود و جمعیت زیاد مردم را می بیند از خجالت پایین می آید. آن گاه معاویه نزد امام حسن علیه السلام رفت و عرض کرد: ای ابا محمد بلند شو بالای منبر برو و ما را با سخنان گهربار خود بهره مند ساز.

امام حسن علیه السلام بلند شدند و بالای منبر رفتند و پس از حمد و ثنای خدای تبارک و تعالی و درود بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم و آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم سخنان خود را چنین آغاز کردند.

ای مردم هر کس مرا شناخته پس شناخته است و هر کس ، مرا نشناخته اکنون مرا بشناسد من حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام، فرزند برومند سرور زنان جهان فاطمه زهرا علیها السلام دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، فرزند چراغ درخشان و فرزند بشارت دهنده هستم من فرزند کسی هستم که برای جهانیان رحمت است و برای انس و جن معبوث شد.

من فرزند بهترین خلق خدا بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و فرزند امیرالمؤمنین علیه السلام هستم من کسی هستم که حقم را ضایع کردند من یکی از سروران اهل بهشت و فرزند رکن و مقام هستم و کنیه ام ابا محمد است.

من فرزند مشعرو عرفاتم من فرزند کسی هستم که فرشتگان همراه او می جنگیدند من فرزند کسی هستم که قریش در برابرش خاشع می شود، من فرزند امام خلق و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستم.

وقتی معاویه دید نقشه او نقش بر آب شد و نتوانست نقشه شوم خود را عملی کند و ممکن است فتنه ای بین مردم برپا شود به امام حسن علیه السلام گفت: ای

ص: 108

ابا محمد صلی الله علیه وآله وسلم کافی است آنچه خواستی گفتی اکنون از منبر پایین بیا .

امام حسن علیه السلام نیز از منبر پایین آمد.

در آن هنگام جوانی وارد مسجد شد و با بی شرمی و بی ادبی، به امام حسن علیه السلام و پدر بزرگوارشان دشنام داد.

امام حسن علیه السلام نیز دستهای مبارک خود را به سوی آسمان بلند کردند و فرمودند: بارالها او را به صورت زن تبدیل گردان تا عبرت دیگران باشد.

در همان حال به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد به زن تبدیل شد و امام حسن علیه السلام به او فرمودند: ای زن چرا در مجلس مردان هستی برو بیرون آن مرد نیز با شرم و خجالت مجلس را ترک کرد.

(80)

نماز استسقا

در قرب الاسناد از امام جعفر صادق علیه السلام روایت شده است در زمان امام علی علیه السلام قومی نزد ایشان مشرف شدند و از ایشان خواستند برای آمدن باران دعا کنند؛ زیرا در آن زمان خشکسالی بود .

امام علی علیه السلام به سلمان فارسی دستور دادند که امام حسن و امام حسین علیهم السلام را نزد ایشان بیاورند. سلمان نیز آن دو بزرگوار را نزد پدر بزرگوارشان آورد. امام علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام فرمودند: حسن علیه السلام جانم برای این قوم دعا کن تا خدای تبارک و تعالی برای آنان باران نازل کند .

آن گاه امام حسن علیه السلام دست های کوچک خود را به سوی آسمان بردند و فرمودند: خدایا! بارالها! باران رحمت خود را بر ما بیار که محتاج آن هستیم، ای مهربانترین مهربانان.

سپس امام حسین علیه السلام دست های کوچک خود را بالا بردند و فرمودند: بارالها ای عطا کننده خوبی ها و برکات برکات خود را بر ما نازل فرما.

راوی می گوید: قبل از تمام شدن دعای آن دو بزرگوار باران رحمت بارید .

ص: 109

سپس سلمان فارسی امام حسن و امام حسین علیهم السلام را بغل کرد و ایشان

را بوسید و به آن قوم گفت: ای قوم این دو بزرگوار جگرگوشه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستند و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مورد این دو بزرگوار فرموده است سخنان اهل بیت علیهم السلام با چراغ حکمت است.

(81)

ولادت حسین علیه السلام

سید رضی رحمه الله عنه از ابن عباس علیه السلام روایت کرده است خداوند هنگام زایمان فاطمه زهرا علیها السلام به لعیا وحی کرد ای لعیا به دار دنیا نازل شو و نزد دختر گرامی حبیب محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برو و ایشان را دلگرم کن و به او هنگام حمل کمک کن سپس خدای تبارک و تعالی به رضوان (فرشته) مسئول بهشت فرمود: ای رضوان بهشت را به خاطر مولودی که از فاطمه زهرا علیها السلام دختر گرامی حبیب محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم به دنیا خواهد آمد تزیین کن.

آن گاه به جبرئیل امین علیه السلام وحی نمود که ای جبرئیل امین علیه السلام با جمعی از فرشتگان برای تبریک گفتن به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به زمین بروید.

ابن عباس رحمه الله عنه می گوید: هزارهزار فرشته بر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل شدند و به او تبریک گفتند.

وقتی فرشتگان به آسمان چهارم رسیدند به فرشته ای به نام صرصائیل علیه السلام که هفتاد هزار بال داشت و آنها را از مغرب به مشرق و از مشرق به مغرب پهن کرده بود برخورد کردند. با خودش گفت خدای تبارک و تعالی چگونه آنچه در دریاها و صحراها و شب و روز وجود دارد آگاه است. در همان حال خدای تبارک و تعالی به او وحی فرمود: به خاطر آنچه گفتمی بال هایت را از تو می گیرم و در همان لحظه، خدای تبارک و تعالی بالهای او را گرفت.

ابن عباس می گوید در آن روز لعیا به بالین فاطمه زهرا علیها السلام آمد و به ایشان

ص: 110

عرض کرد: ای دخترگرامی پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم بزرگ اسلام و همسر گرامی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام! حال شما چه طور است؟

فاطمه زهراعلیها السلام خجالت کشیدند؛ زیرا هیچ فرشی نداشتند.

در آن هنگام یک حورالعین در حالی که فرشی در دست داشت از فردوس اعلا نازل شد و فرش را پهن کرد و لعیبا بر آن نشست و در همان حال فاطمه زهراعلیها السلام فرزند خود را در سوم شعبان به دنیا آورد.

آن گاه لعیبا بلند شد و امام حسین علیه السلام او را بوسید و ناف ایشان را برید و ایشان را با پارچه های بهشتی خشک کرد و صورت چشمان و زیر گلویش را بوسید و ایشان را به مادرش داد و جبرئیل امین نیز به همراه فرشتگان به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کمک کردند و هفت روز طول کشید.

وقتی روز هفتم، فرارسید، جبرئیل امین الله علیه السلام به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم آیا فرزند گران قدر خودت را نزد ما می آوری تا آن را از نزدیک ببینیم؟

راوی می گوید: پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و امام حسین علیه السلام را که با پارچه زرد بهشتی پیچیده شده بود نزد جبرئیل امین علیه السلام آوردند.

جبرئیل امین علیه السلام ایشان را بغل کردند و از آب دهان مبارکشان در دهان آن نوزاد انداختند و پیشانی او را بوسیدند و فرمودند: خدا به تو و پدر و مادرت و فرزندان برکت دهدای کشته شده در کربلا سپس گریه کردند. رسول خدا نیز شروع کردند به گریه کردن و فرشتگان نیز همراه آنان گریستند. آن گاه جبرئیل امین علیه السلام و عرض کرد ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سلام مرا به فاطمه زهرا علیها السلام برسان و به ایشان بفرما که نام این نوزاد را حسین علیه السلام بگذار خدای تبارک و تعالی نیز نام او را حسین علیه السلام گذاشته است؛ چون در این زمان نیکوتر و زیباتر از ایشان نیست.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند ای جبرئیل علیه السلام به من تبریک و تهنیت می گویی در حالی که گریه می کنی جبرئیل امین علیه السلام و عرض کرد خدا در مورد مولودی که به دنیا آمده به شما صبر دهد.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به جبرئیل علیه السلام فرمودند: ای جبرئیل امین علیه السلام چه کسی ایشان را به شهادت می رساند؟

جبرئیل عرض کرد: گروهی از امت شما که شفاعت تو را می خواهند او را به شهادت می رسانند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ذلیل و نابود شود امتی که فرزند دختر گرامی ام را به شهادت برساند. جبرئیل علیه السلام عرض کرد به امر خدا نابود می گردد و در عذاب الهی خواهد بود.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد فاطمه زهرا علیها السلام برگشتند و به فاطمه زهرا علیها السلام تبریک گفتند در حالی که گریان بودند.

فاطمه زهرا علیها السلام به ایشان عرض کردند ای جد گرامی ام به من تبریک می گویی در حالی که اشک از چشمانت سرازیر است؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: بله ای دختر گرامی ام! خدا در مورد این فرزند گرامیات به تو صبر و اجر دهد.

در همان حال فاطمه زهرا علیها السلام ناله ای کرد و شروع کرد به گریه کردن لعیا نیز با فاطمه زهرا علیها السلام گریه کرد.

سپس فاطمه زهرا علیها السلام عرض کرد: ای پدر جان آیا فرزند گرامی ام نور چشمم و پاره جگرم به شهادت می رسد؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: بله ای فرزندم گروهی از امتم که شفاعتم را می خواهند ایشان را به شهادت می رسانند.

عرض کرد پدر جان از جبرئیل امین علیه السلام پرس که فرزندم در کجا به شهادت می رسد.

فرمودند: او در کربلا بدون یار و یاور به شهادت خواهد رسید. لعنت خدا فرشتگان پیامبران صالحان و مردم بر دشمنان او باد.

آن گاه فرمودند: او به شهادت نمی رسد تا وقتی که از صلب مبارکش فرزندی تابناک خارج شود. یاران و دوست داران ایشان وارد بهشت و دشمنان ایشان وارد جهنم خواهند شد و قائم ما اهل بیت از نسل ایشان است که با حضرت عیسی علیه السلام خارج می شود و انتقام ما را از دشمنان مان خواهد گرفت.

راوی می گوید: جبرئیل امین علیه السلام به همراه فرشتگان به آسمان رفتند و در راه با صرصائیل که داستانش گفته شد برخورد کردند. صرصائیل با تعجب سؤال کرد ای جبرئیل امین آیا قیامت برپا شده است؟!

جبرئیل امین علیه السلام: گفت چرا این سؤال را می کنی؟

عرض کرد وقتی دیدم با این همه فرشته بر زمین نازل شده بودید گفتم: شاید قیامت برپا شده است.

جبرئیل گفت: ما از طرف خدای تبارک و تعالی برای تبریک گفتن به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل شده بودیم.

صرصائیل گفت: مرا نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیا تا از ایشان شفاعت جویم شاید خدای تبارک و تعالی از غفلتم بگذرد و مرا به مقام قبلی خود بازگرداند.

آن گاه جبرئیل امین علیه السلام او را روی بال هایش نشانند و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیز دست مبارک آن بزرگوار را از قنطاق درآوردند و فرمودند: بارالها به حق این طفل مبارک از غفلت این فرشته درگذرد.

در همان حال از زیر عرش ندا آمد ای حبیبم دعای تو مستجاب شد.

به راستی که ما دوستدار تو هستیم و دعای تو را بر نمی گردانیم.

راوی می گوید: به خدا قسم صرصائیل بین فرشتگان افتخار می کند و می گوید: به راستی که من آزاده امام حسین علیه السلام هستم و لعیا نیز به حورالعین ها می گوید: به راستی که من قابله فاطمه زهرا علیها السلام هستم و امام حسین علیه السلام را به دنیا آوردم جانم فدای کسی که هیچ کس در دنیا مانند او نیست.

دردائیل علیه السلام

ابن بابویه رحمه الله درالنصوص از ابن عباس روایت کرده است شنیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: روزی فرشته ای به نام دردائیل که شانزده هزار بال داشت با خود گفت آیا کسی بالاتر از پروردگار وجود دارد؟ در همان حال خدای تبارک و تعالی از حرف های او آگاه شد و بال های او را به سی و دو هزار جفت رساند. سپس خدای تبارک و تعالی به او فرمود: ای فرشته منا پرواز کن. آن فرشته نیز به اذن خدا پنجاه سال پرواز کرد و به پایین نگاه نکرد خدای تبارک و تعالی از کار آن فرشته آگاه شد سپس به او فرمود ای فرشته من به جای خود برگرد به راستی که من بزرگ مرتبه هستم و هیچ کس بالاتر از من نیست. سپس تمام بال های او را گرفت و او را از صف فرشتگان بیرون راند.

وقتی امام حسین علیه السلام به دنیا آمد، خدای تبارک و تعالی به مالک مسئول جهنم فرمود: ای مالک آتش جهنم را به خاطر این نوزاد برای اهل آن کم گردان.

سپس خدای تبارک و تعالی به مسئول بهشت فرمود: ای رضوان زینت ها و زیورآلات بهشت را به خاطر او برای بهشتیان قرار بده.

سپس به فرشتگان فرمود: ای فرشتگان من بلند شوید و مرا به خاطر این مولود عزیز تمجید و تکبیر بگویید.

سپس به جبرئیل امین علیه السلام وحی فرمود ای جبرئیل امین علیه السلام به همراه هزار هزار فرشته از فرشتگانی که بر اسب هایی از نور و زین شده از یاقوت سوارند و روحانیون» (نام بعضی از فرشتگان) نزد حبیب محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برو و از طرف من به او تبریک بگو و سلام مرا به ایشان برسان و به او بفرما که سلام مرا به فاطمه زهرا علیها السلام و امام علی علیه السلام برساند و به ایشان بگو که مولود خویش را «حسین» علیه السلام نام نهد؛ زیرا من نام او را حسین علیه السلام قرار داده ام و نیز به ایشان تسلیت بگو و بگو که قاتل او از بدترین و ناپسندترین امت تو است.

به راستی من از قاتلش براءت می جویم و ایشان نیز از قاتلش براءت جوید و هیچ کس در روز قیامت گنااهش سنگین تر از قاتل امام نیست به راستی که او وارد آتشی خواهد شد که مشرکان وارد می شوند.

راوی می گوید: در حالی که جبرئیل امین علیه السلام راه آسمان را طی می کرد به دردائیل برخورد کرد دردائیل به او گفت: ای جبرئیل امین علیه السلام! آیا روز قیامت براهل زمین برپا شده است؟

جبرئیل علیه السلام فرمود: خدای تبارک و تعالی بر من وحی فرمود که با جمعی از فرشتگان برای تبریک گفتن به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خاطر مولودی که برای او به دنیا

آمده است بر زمین نازل شویم و اکنون نیز نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می رویم. دردائیل علیه السلام گفت: ای جبرئیل علیه السلام! وقتی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتی سلام مرا به ایشان برسان و حال مرا برای ایشان تعریف کن و از ایشان بخواه که مرا به خاطر این مولود مبارک نزد خدا شفاعت کند تا مرا به حالت قبلی ام برگرداند. آن گاه جبرئیل امین علیه السلام به همراه فرشتگان بر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل شد و آنچه خدای تبارک و تعالی به ایشان امر فرموده بود انجام داد، سپس به ایشان تسلیت گفت: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به راستی که من از قاتلش براءت می جویم همانگونه که خدای تبارک و تعالی از او براءت می جوید.

آن گاه جبرئیل امین علیه السلام فرمود: من نیز از او براءت می جویم .

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفتند و به ایشان تسلیت گفتند: فاطمه زهرا علیها السلام گریه کردند و فرمودند کاشکی می مردم و او را به دنیا نمی آوردم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: من نیز به آن گواهی می دهم ای فاطمه زهرا علیها السلام ایشان به شهادت نمی رسد تا وقتی که امامی از ایشان به دنیا بیاید؛ زیرا نسل ائمه اطهار از او است و آخرین نفر از آنها کسی است که عیسی علیه السلام پشت سرایشان نماز می خواند.

سپس جبرئیل امین علیه السلام داستان آن فرشته را که نامش در دائیل علیه السلام بود برای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم تعریف کرد.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام حسین علیه السلام را در حالی که با پارچه بهشتی قنطاق شده بودند بلند کردند و رو به آسمان نگه داشتند و فرمودند: بارالها! به حق این طفل مبارک قسمت می دهم که از غفلت این فرشته درگذری و ایشان را به مقام قبلی خود بازگردانی. در همان حال خدای تبارک و تعالی از غفلت آن فرشته گذشت کرد و او را به شکل و شمایل قبلی اش بازگرداند.

به راستی که او را در بهشت نمی شناسند مگر به غلامی امام حسین علیه السلام.

(83)

داستان فطرس

شیخ محمد بن صفار از امام صادق علیه السلام روایت کرده است وقتی ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بر فرشتگان عرضه شد تمام فرشتگان آن را پذیرفتند جز فرشته ای به نام فطرس» به همین دلیل خدای تبارک و تعالی بال های او را گرفت و او را از جمع فرشتگان بیرون راند.

وقتی امام حسین علیه السلام به دنیا آمد، خدای تبارک و تعالی به جبرئیل امین امر فرمود: که برای تبریک گفتن به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با هفتاد هزار فرشته بر زمین نازل شود. جبرئیل در راه به فطرس برخورد کرد. فطرس به جبرئیل امین علیه السلام گفت: ای جبرئیل علیه السلام! کجا می روی؟

جبرئیل علیه السلام گفت: به همراه دیگر فرشتگان نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می رویم تا به ایشان تبریک بگوییم.

فطرس گفت: ای جبرئیل امین علیه السلام! مرا با خود نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ببرت تا برای من دعا کنند.

جبرئیل علیه السلام گفت: پس بر بال من سوار شو تا تو را با خود ببرم.

وقتی آنها نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند، جبرئیل امین علیه السلام بر ایشان سلام کرد و تبریک گفت، سپس عرض کرد: یا رسول صلی الله علیه وآله وسلم فطرس همراه من است و از

ص: 116

شما می خواهید نزد خدا شفیع او باشید تا خدای تبارک و تعالی بال هایش را به او بازگرداند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به فطرس فرمودند: ای فطرس به یک شرط این کار را انجام می دهم.

فطرس گفت: چه شرطی؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به این شرط که به ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اقرار کنی و به او ایمان بیاوری.

فطرس: گفت قبول می کنم .

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به او فرمودند: پس نزد گهواره امام حسین علیه السلام برو، خدای تبارک و تعالی تو را خواهد بخشید. فطرس نیز کنار آن گهواره رفت و در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی بالهای او بازگشتند و خوشحال شد سپس به همراه جبرئیل امین علیه السلام به آسمان برگشت.

(84)

فرشته منادی

از ابن ابی عون روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام به دنیا آمد، فرشته ای از فرشتگان فردوس اعلا فرود آمد و بین آسمان ها و زمین ندا سر داد: ای بندگان! خدا لباس های اندوه بر تن کنید که سر فرزند و جگرگوشه حضرت محمد عبد الله بریده خواهد شد.

سپس آن فرشته نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ای حبیب خدا! بدان و آگاه باش که قومی از ذریه تو به دست ظالمان در سرزمین کربلا کشته خواهند شد یکی از آنها فرزند و جگرگوشه دختر گرامی ات امام حسین علیه السلام است که در سرزمین کربلا بدون یار و یاور و مظلوم سر از بدنش جدا می شود .

ص: 117

سپس آن فرشته مشتی از خاک پاک کربلا به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم داد و به ایشان عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم این خاک کربلا است خوب از آن مراقبت کن هرگاه دیدی این خاک به خون تبدیل شده بدان که فرزند برومند تو در سرزمین کربلا به شهادت رسیده است.

سپس آن فرشته کمی از خاک مبارک کربلا را روی بال های خود مالید و به آسمان رفت همچنین تمام فرشتگانی که با او بودند کمی از آن خاک را برای تبرک به بال خود مالیدند. سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شروع کردند به بوییدن آن خاک مبارک و گریه کردند و فرمودند: خدا قاتل تو را لعنت کند و او را به درک واصل کند و ذریه او را از بین ببرد.

سپس آن مشت خاک را به همسرگرامیشان ام سلمه علیها السلام دادند و به ایشان در مورد شهادت امام حسین علیه السلام در کربلا خبر دادند و فرمودند: این مشت خاک را پیش خود نگه دار و هرگاه دیدی این خاک به خون تبدیل شد بدان که فرزندم امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده است.

وقتی امام حسین علیه السلام یک ساله شد دوازده هزار فرشته نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمدند و در مورد امام حسین علیه السلام به ایشان تسلیت گفتند: و در مورد اجر و پاداش کسانی که برای ایشان گریه می کنند گفتند: ایشان اجر و پاداش زیادی خواهند گرفت.

(85)

فرشته ای که مشتاق دیدار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود

روایت شده است فرشته ای مشتاق دیدار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بود. پس از خدای تبارک و تعالی اجازه گرفت تا نزد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بیاید.

وقتی خواست بر زمین نازل شود، خدای تبارک و تعالی به او فرمود: ای فرشته من وقتی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رسیدی بعد از رساندن سلام من به ایشان بگو خدای تبارک و تعالی می فرماید فردی از امتت که نامش یزید است فرزند

ص: 118

پاک تو را که مانند مریم بنت عمران علیها السلام و حتی بهتر از آن است به شهادت می رساند.

آن فرشته گفت: بارالها! من می خواهم با خوشحالی تمام به دیدار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بروم پس چگونه می توانم این خبر دردناک را به ایشان برسانم.

در همان لحظه صدایی شنید که می گفت ای فرشته این کار را باید انجام دهی چون به دستور پروردگار تو است و اگر سرپیچی کنی از مقام خود خارج خواهی شد.

آن گاه آن فرشته به امر خدای تبارک و تعالی نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد و بال های خود را روی زمین پهن کرد و بعد از سلام عرض کرد: ای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بزرگوار نمی خواستم این خبر دردناک را به شما بدهم؛ ولی این امر از طرف خدا است و باید آن را انجام دهم ای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم بزرگوار ابدان که مردی از امت که نامش یزید است فرزند برومندت امام حسین علیه السلام فرزند علی بن ابی طالب و دختر گرامی ات فاطمه زهرا علیها السلام را به شهادت خواهد رساند لعنت و نفرین خدا و فرشتگان و تمام موجودات دنیا بر او باد و در آخرت نیز تا ابد در آتش جهنم خواهد بود.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گریه کردند و فرمودند: ای فرشته بزرگوار آیا کسی که فرزند دختر گرامی پیامبرش علیهم السلام را به شهادت می رساند رستگار خواهد شد؟!

آن فرشته گفت: خیرا هرگز رستگار نخواهند شد؛ بلکه خدای تبارک و تعالی در دنیا بین آنها اختلاف و تفرقه می اندازد و در آخرت نیز تا ابد در آتش جهنم خواهند بود.

(86)

گریه کردن آسمان

در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام روایت شده است آسمان برای این دو بزرگوار (حسین علیه السلام و یحیی علیه السلام) گریه کرده است.

راوی می گوید: از ایشان سؤال کردم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! چگونه آسمان گریه می کند؟

ص: 119

فرمودند: وقتی خورشید طلوع می کند قرمز است و هنگام غروب نیز قرمز است همچنین قاتل امام حسین علیه السلام و حضرت یحیی فرزند زناکار هستند.

(87)

شیر خوردن از انگشت و زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

شیخ کلینی رحمه الله از امام صادق علیه السلام روایت کرده است امام حسین علیه السلام از فاطمه زهرا علیها السلام و هیچ پستان دیگری شیر نخورد هرگاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به منزل فاطمه زهرا علیها السلام می آمدند، انگشت ابهام خود را در دهان مبارک امام حسین علیه السلام می گذاشتند و امام حسین علیه السلام آن را می مکیدند و شیر می خوردند: رسول خد الله صلی الله علیه وآله وسلم این کار را می کردند تا گوشت و خون امام حسین علیه السلام از گوشت و خون ایشان سرچشمه بگیرد.

در روایتی آمده است که هیچ کس شش ماهه به دنیا نیامد مگر اینکه از دنیا رفت جز امام حسین علیه السلام و حضرت عیسی از امام رضا علیه السلام روایت شده است پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و زبان مبارک خود را در دهان امام حسین علیه السلام می گذاشتند و امام حسین علیه السلام آن را می مکیدند و شیر می خوردند.

(88)

جنگ در عراق

شیخ طبری از ابن عباس رحمه الله روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام خواست به سوی عراق برود نزد ایشان مشرف شدم و عرض کردم: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! به عراق نروید. ایشان فرمودند: ای ابن عباس رحمه الله من باید به آنجا بروم؛ زیرا من و اصحابم در آنجا به شهادت خواهیم رسید.

ابن عباس می گوید: از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدند از کجا می دانید؟ فرمودند: این یکی از اسرار است.

ص: 120

آگاه بودن از نجات یافتن امام سجاد علیه السلام

طبری روایت کرده است امام حسین علیه السلام را در روز عازم شدن به عراق دیدم ایشان در مورد اوضاع اهل کوفه به ما فرمودند: به راستی که دل های آنان با من و شمشیرهای شان علیه من است سپس رو کردند به آسمان آسمان شکافته شد و فرشتگان از آسمان نازل شدند سپس فرمودند: اگرخواست خدا نبود این فرشتگان را می فرستادم تا همه کفار، مشرکان و منافقان را به هلاکت برسانند؛ اما خواست خدا این است که من و یارانم به شهادت برسیم تا اسلام ناب محمدی صلی الله علیه وآله وسلم زنده بماند و من می دانم که به همراه یارانم به شهادت خواهیم رسید و هیچ کس از ما نجات نخواهد یافت جز فرزند برومندم زین العابدین؛ زیرا نسل ائمه اطهارعلیهم السلام از صلب او است.

(90)

حامل سر مبارک

شیخ طبری رحمه الله از ابراهیم بن سعید روایت کرده است روزی امام حسین علیه السلام به زهیر فرمود: ای زهیر من در سرزمین کربلا به شهادت می رسم و سرم را از تن جدا می کنند و حامل سرم که نامش زجر بن قسی است نزد یزید می رود تا مژدگانی بگیرد؛ ولی یزید هیچ چیزی به او نخواهد داد.

(91)

سخن گفتن شیر پیر

شیخ طبری رحمه الله از این مزید روایت کرده است در مکه با امام حسین علیه السلام آشنا شدم و همراه ایشان به عراق رفتیم؛ ولی در راه از ایشان اجازه گرفتم تا به مدینه برگردم ایشان نیز به من اجازه دادند. یکباره دیدم شیری نزد امام حسین علیه السلام رفت و امام حسین علیه السلام از آن شیر پرسید: ای شیرا اوضاع اهل کوفه چگونه است؟

ص: 121

آن شیرگفت: به راستی که دل های آنان با شما و شمشیرهایشان علیه شما

امام حسین علیه السلام پرسید وقتی از آنجا می آمدی چه کسی امیر کوفه بود؟

گفت: عبيدالله بن زياد او مسلم بن عقيل را به شهادت رساند.

حضرت پرسید: اکنون به کجا می روی؟

شیر گفت: به سرزمین عدن می روم.

حضرت پرسید: از آب کوفه چه خبر داری؟

شیر گفت: به راستی که حلم و دانایی شما بهتر از ما است و شما بهتر از من به آن آگاه هستید. آن گاه شیر رفت در حالی که می گفت به راستی که خدا به بندگانش ظلم نمی کند.

(92)

خارج کردن میوه از دیوار مسجد

شیخ طبری از ابو محمد عبدالله بن محمد روایت کرده است روزی علی اکبر علیه السلام از امام حسین علیه السلام انگور خواست در حالی که فصل انگور نبود آن گاه امام حسین علیه السلام دست بردیوار مسجد زدند، یکباره دیوار مسجد از هم شکافت و از آن انگورو موز خارج شد و به علی اکبر علیه السلام دادند و فرمودند: آنچه خدا برای اولیای خود نگه داشته بهتر است.

(93)

عمر بن سعد

شیخ طبری از میثم تمار روایت کرده است شنیدم که امام حسین علیه السلام فرمود: به خدا قسم گروهی از بنی امیه برای به شهادت رساندن من جمع می شوند و فرمانده آنها عمر بن سعد است.

راوی می گوید: حضرت این سخنان را در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود. من با

ص: 122

تعجب از ایشان سؤال کردم: ای فرزند رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم آیا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در این مورد به شما خبر داده است؟!

حضرت فرمود: نه

سپس با تحیرو تعجب نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و به ایشان عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم امام حسین علیه السلام چنین و چنان فرمودند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به راستی که علم ایشان از علم من است و از اتفاق ها قبل از اینکه اتفاق بیفتند آگاهی دارد.

(94)

آگاهی از شهادت

شیخ طبری رحمه الله روایت کرده است خبر عازم شدن امام حسین علیه السلام به عراق به ما رسید، ایشان به مکه رفتند من نیز به مکه رفتم و نزد ایشان مشرف شدم ایشان از دیدن من خیلی خوشحال شدند و به من فرمودند: ای فلانی تو نزد من آمدی تا مرا از راه عراق خبر دهی؛ ولی من باید به آنجا بروم و در روز دوشنبه به شهادت خواهم رسید.

راوی می گوید: من روزها را شمارش کردم و دیدم آنچه ایشان فرموده بودند اتفاق افتاد.

(95)

شناختن قاتلان غلامان خود

شیخ طبری رحمه الله از امام صادق علیه السلام روایت کرده است امام حسین علیه السلام در آن زمان چند غلام داشتند؛ روزی آنها را جمع کردند و به آنها فرمودند: ای غلامان من شما نباید در این روزها که نام آن را آوردند بیرون بروید؛ زیرا شما را در راه محاصره کرده خواهند کشت .

ص: 123

روز پنج شنبه بود امام حسین علیه السلام غلامان خود را برای حاجتی بیرون فرستاد؛ ولی آنها سرپیچی کردند و به جای دیگری رفتند آن گاه راهزنان بر آنها یورش کرده تمام آنها را کشتند.

سپس والی مدینه نزد امام حسین علیه السلام آمد تا به ایشان تسلیت بگوید. امام حسین علیه السلام به او فرمودند: می خواهی بگویم چه کسانی آنها را کشته اند؟

والی مدینه گفت: آیا آنها را می شناسید؟!

حضرت فرمودند: بله تک تک آنها را می شناسم.

مردی در آنجا بود امام حسین علیه السلام به او اشاره کردند و فرمودند: تو یکی از آن راهزنان هستی.

آن مرد گفت: از کجا می دانی که من یکی از آنها هستم؟

آن گاه حضرت فرمودند: ای فلانی تو با فلان زن و فلان شخص و فلانی و فلانی بودی. سپس والی مدینه به آن شخص گفت: به خدا قسم آن قدر به تو تازیانه خواهم زد تا اعتراف کنی .

آن مرد گفت: آنچه امام حسین علیه السلام می فرماید حقیقت دارد. آن گاه والی مدینه

دستور داد همه آنها را دستگیر کرده سر آنها را بریدند.

(96)

خارج کردن رطب از نخل خشکیده

شیخ طبری رحمه الله از امام صادق علیه السلام روایت کرده است روزی مردی از فرزندان زینب با امام حسین علیه السلام همسفر بود در راه به دو نخل خشکیده رسیدند. امام حسین علیه السلام زیر یکی از آنها نشستند. یکباره امام حسین علیه السلام دست های مبارک خود را بالا بردند و دعایی خواندند که هیچ کس مفهومی را نمی دانست. ناگهان آن نخل سبز شد و در همان لحظه رطب تازه داد.

دیگری گفت به راستی که این یک سحر و جادو است.

ص: 124

امام حسین علیه السلام فرمودند: خیر، بلکه این دعای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است که مستجاب شده است.

(97)

خادم شدن جبرئیل امین علیه السلام

ابن بابویه از ابوذر غفاری رحمه الله روایت کرده است شنیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: روزی اسرافیل علیه السلام به جبرئیل علیه السلام گفت: من از تو بهتر هستم.

جبرئیل گفت: به چه دلیل از من بهتر هستی؟

اسرافیل علیه السلام گفت: زیرا من سرور و پادشاه فرشتگان صاحب هشت فرشته حامل عرش صاحب شیپور و نزدیکترین فرشته به خدا هستم.

جبرئیل امین علیه السلام به او گفت: اما من از تو بهتر هستم.

اسرافیل علیه السلام گفت: به چه دلیل از من بهتر هستی؟

جبرئیل علیه السلام گفت: زیرا من مسئول حسین علیه السلام هستم کسی هستم که فرمان خدا را برای پیامبران می فرستم.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می فرماید: آنها در مورد مقام خود گفت وگو می کردند که یکباره ندایی از بالای عرش از طرف خدای تبارک و تعالی به آنها رسید که

فرمود: ساکت شوید به عزت و جلالم قسم که بهتر از شما نیز آفریده ام.

با تعجب پرسیدند: بارها! آیا بهتر از ما کسی را آفریده ای در حالی که ما را از نور آفریده ای؟!!

ندا آمد: بله.

یکباره حجاب برکنار شد و نوشته ای که روی ساق عرش بود نمایان شد «لا اله الا الله محمد رسول صلی الله علیه وآله وسلم ولی الله فاطمه علیها السلام حسن و حسین علیهم السلام خیر الخلق.»

معبودی جز خدا نیست و محمد فرستاده و علی ولی خدا است و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهم السلام بهترین خلق خدا هستند.

ص: 125

در همان لحظه جبرئیل علیه السلام عرض کرد: بارالها تو را به حق ایشان قسمت می دهم که مرا خادم آنها قرار بدهی .

آن گاه خدای تبارک و تعالی فرمود: ای جبرئیل علیه السلام به راستی که تو خادم آنها خواهی بود است .

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: جبرئیل علیه السلام از ما اهل بیت علیهم السلام و همچنین خادم ما است.

(98)

نوحه سرایی کردن جغد

شیخ ابو القاسم جعفر بن قولویه در کامل الزیارات از صفوان بن یحیی روایت کرده است نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم ایشان فرمودند: آیا کسی جغد را در روز دیده است؟

به ایشان عرض کردیم: نه جغد را فقط در شب می بینم.

ایشان فرمودند آیا می دانید چرا فقط در شب می آید؟

عرض کردیم: خیر .

فرمودند: جغد قبل از شهادت امام حسین علیه السلام روزها نیز بیرون می آمد و بالای نهرها و درختان پرواز می کرد وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسید، قسم خورد که دیگر روزها بیرون نیاید جغد روزها را روزه می گیرد و شبها با آنچه خدا روزی اش می گرداند افطار می کند سپس تا سپیده دم برای امام حسین علیه السلام نوحه سرایی می کند .

از امام رضا علیه السلام روایت شده است به راستی که جغد پرنده خوش آواز و قشنگی است. او در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام همیشه نزد مردم می آمد و لوله مردم به او غذا می دادند؛ اما وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسید گفت: دیگر نزد شما نخواهم آمد؛ زیرا شما فرزند دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به شهادت

ص: 126

رساندید و من دیگر جانم را نزد شما ناامن می بینم و هرگز نزد شما نخواهم آمد نفرین بر شما باد. سپس امام رضا علیه السلام فرمودند: از آن به بعد جغد روزها را روزه می گیرد و هرگز از لانه خود خارج نمی شود تا وقتی که شب شود، آن گاه افطار کرده، برای مصیبت جد ما امام حسین علیه السلام نوحه سرایی می کند و این صدایی که از جغد می شنوید همان نوحه سرایی او است.

(99)

دلیل به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام و یارانش

ابن بابویه در علل از محمد بن ابراهیم بن اسحاق رحمه الله روایت کرده است نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مورد یاران امام حسین علیه السلام و چگونگی رفتن آنها به کربلا به همراه امام حسین و نیز به شهادت رسیدن آنها به من بگویید؟

ایشان فرمودند: به راستی که حجاب از پیش روی آنها برداشته شد و آنها منازل خود را در بهشت جاوید دیدند و از خود شهامت های زیادی نشان دادند تا وقتی که به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

(100)

نماز باران

شیخ عبدالله بن جعفر حمیری در قرب الاسناد از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است: روزی جمعی از قوم نزد امام علی علیه السلام آمدند و از خشک سالی شکایت کردند و عرض کردند یا امیرالمؤمنین علیه السلام! شما وصی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستید پس از خدا بخواهید باران بیارد.

امام علی علیه السلام فرمودند بروید دو فرزند برومندم حسن و حسین علیهم السلام را نزد من بیاورید.

ص: 127

آن ها رفتند و آن دو بزرگوار را نزد امام علی علیه السلام آوردند.

حضرت به امام حسن علیه السلام فرمودند: ای نور چشمم برای ما دعا کن تا خدای تبارک و تعالی باران را روزی ما کند.

آن گاه امام حسن علیه السلام دست های نازنین و مبارک خود را بالا بردند و فرمودند:

بارالها ابرها را برای ما قرار بده با باز شدن درهای آسمان و نزول باران.

سپس امام علی علیه السلام نه به امام حسین علیه السلام فرمودند: تو نیز دعا کن امام حسین علیه السلام نیز دعایی خواندند و قبل از تمام شدن دعای آن دو بزرگوار باران بارید. آن قوم خیلی تعجب کردند و خوشحال شدند امام علی علیه السلام به آنها فرمودند چرا تعجب می کنید؟ به راستی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: این دو بزرگوار معدن حکمت خدای تبارک و تعالی هستند.

(101)

کتاب شهادت

شیخ کلینی رحمه الله از ابن عبدالله بزاز روایت کرده است به امام صادق علیه السلام عرض کردم: فدایت شوم چرا شما و پدران بزرگوارتان خیلی کم در دنیا باقی می مانید؟

ایشان فرمودند: هر یک از ما یک کتاب مخصوص دارد که تمام اموری که در زمانش اتفاق می افتد در آن نوشته شده است. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به نزد امام حسین علیه السلام می آید و به شهادت رسیدنش را به او خبر می دهد؛ ولی امام حسین علیه السلام دیدند که هیچ چیزی در مورد اجل ایشان قید نشده است سپس به کربلا رفتند و در آنجا به شهادت رسیدند. قبل از این که ایشان به شهادت برسند، دسته ای از فرشتگان از طرف خدای تبارک و تعالی به یاری حضرت امام حسین علیه السلام آمدند؛ اما وقتی به آنجا رسیدند دیدند که حضرت امام حسین علیه السلام با یاران باوفایش به شهادت رسیده اند.

ص: 128

آن ها عرض کردند: خدایا به ما اجازه دادی به یاری امام حسین علیه السلام برویم؟

ولی وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که ایشان و یاران باوفایشان به شهادت رسیده اند اکنون باید چکار کنیم؟

خدای تبارک و تعالی فرمود: ای فرشتگان من حال که نتوانستید او را یاری کنید، پس برای او گریه کنید.

(102)

ایشان زنده هستند

شیخ راوندی رحمه الله عنه از امام صادق علیه السلام روایت کرده است روزی همراه پدر بزرگوارم حضرت امام محمد باقر علیه السلام به باغهای ایشان رفتم در راه به صحرائی رسیدیم در آنجا پیرمرد ریش سفیدی را دیدیم پدرم به احترام آن شخص از اسب پایین آمد و دست و پای آن شخص را بوسید. من خیلی تعجب کردم سپس با هم نشستند و شروع کردند به حرف زدن پدرم به آن شخص می گفت: فدایت شوم. فدایت شوم سپس بعد از مدتی آن پیرمرد خداحافظی کرد و ناپدید شد.

من با تعجب به پدر بزرگوارم عرض کردم ای پدر بزرگوارم این شخص چه کسی بود که دست و پایش را بوسیدی و به او گفתי فدایت شوم؟! شوم؟! شوم!؟

پدرم فرمودند: ای پسر بزرگوارم این شخص که دیدی جد بزرگوارت امام حسین علیه السلام بود.

(103)

خشک شدن دست

شیخ راوندی رحمه الله در کتابش روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام کودک بودند به همراه مردی به جایی رفتند آن مرد لعین خواست به امام حسین علیه السلام سیلی، بزند ولی در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی دست آن مرد لعین خشک شد و نتوانست دست خود را حرکت بدهد. آن گاه با التماس و خواهش از امام

ص: 129

حسین علیه السلام خواست تا برای او دعا کند امام حسین علیه السلام به او فرمود: هرگز آن کار را تکرار نکن آن مرد گفت به خدا قسم دیگر آن کار را انجام نخواهم داد.

آن گاه امام حسین علیه السلام برای آن مرد دعا کرد و در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی دست آن مرد به حالت اولش برگشت .

(104)

پرنده و سر مبارک

شیخ طبری رحمه الله در کتابش روایت کرده است روزی همراه امام صادق علیه السلام به زیارت مرقد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفتیم وقتی به باب توبه مسجد کوفه رسیدیم ایشان از اسب پایین آمدند و دو رکعت نماز خواندند به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این نماز چه نمازی است؟

فرمودند: این جا، جای منبر قائم آل محمد (عج) است، می خواستم در این جا خدای تبارک و تعالی را شکر کنم.

سپس حرکت کردیم تا وقتی که نزدیک ستونی در مسجد کوفه رسیدیم در آنجا نیز ایستادند و از اسب پیاده شدند و دو رکعت نماز خواندند به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این چه نمازی بود؟

ایشان فرمودند: اینجا همان جایی است که حمل کنندگان سر مبارک امام حسین علیه السلام توقف کردند و سر مبارک ایشان را در یک صندوقچه قرار دادند در همان حال خدای تبارک و تعالی پرنده ای را فرستاد و آن پرنده صندوقچه را برداشت و بعد از مدتی شتربانان دنبال آن پرنده رفتند تا وقتی که آن پرنده صندوقچه را در این مکان گذاشت و من نیز برای سپاس از خدای تبارک و تعالی در اینجا دو رکعت نماز خواندم .

ص: 130

آگاهی از شهادت

ابن حمدان در هدایه از ابی حمزه ثمالی روایت کرده است شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند: پدرم اهل و عیال بنی هاشم را در شب تاسوعا جمع کردند و به آنها فرمودند: ای قوم و ای شهیدان من هرکس می خواهد در این شب تاریک برود؛

زیرا این مردم کافر هیچ چیزی نمی خواهند جز به شهادت رساندن من پس ما بروید و جان خود را نجات بدهید.

آن گاه همه با هم گفتند: هرگز شما را تنها نخواهیم گذاشت اگر شما را تنها بگذاریم مردم در مورد ما چه خواهند گفت آنها می گویند که بزرگ و سرور خود را تنها گذاشتند و فرار کردند ما هرگز این کار را نخواهیم کرد و تا آخرین نفس از حریم شما دفاع خواهیم کرد.

امام حسین علیه السلام فرمودند: همه ما فردا کشته خواهیم شد.

آن ها گفتند: خدا را شکر می کنیم که شما را یاری می کنیم و در رکاب مبارک شما به شهادت می رسیم.

سپس امام حسین علیه السلام فرمودند: خدا به شما جزای خیر بدهد شما به درجه رفیع شهادت خواهید رسید.

نفرین امام حسین علیه السلام

ابن شهر آشوب رحمه الله روایت کرده است امام حسین علیه السلام مشکی را پر از آب کردند و خواستند به خیمه گاه ببرند؛ ولی یکباره تیری به مشک خورد و مشک را سوراخ کرد و آب مشک ریخت .

آن گاه امام حسین علیه السلام او را نفرین کردند و فرمودند: خدا تو را سیراب نکند در همان لحظه آن مرد خود را در آب انداخت و آنقدر آب خورد تا به درک واصل شد.

عبدالله بن حصین

ابن شهر آشوب رحمه الله در تاریخش روایت کرده است شخصی به امام حسین علیه السلام گفت: ای حسین علیه السلام تو هرگز از آب گوارای فرات نخواهی نوشید و تشنه از دنیا خواهی رفت.

آن گاه امام حسین علیه السلام او را نفرین کردند و فرمودند: بارالها او را تشنه بمیران.

در همان لحظه تشنگی او را فرا گرفت و آن مرد خود را در آب فرات انداخت و آن قدر آب خورد تا شکمش پر از آب شد و تکه تکه شد.

شیخ طبری رحمه الله می گوید: آن شخص لعین عبد الله بن حصین بود.

ابن جوزة

ابن شهر آشوب در تاریخش روایت کرده است ابن جوزة امام حسین علیه السلام را در کربلا مورد خطاب قرار داد و با بیشرمی گفت: ای حسین علیه السلام به راستی که تو خود را در دنیا به آتش افکندی قبل از اینکه به آخرت بروی امام حسین علیه السلام به او فرمودند: وای بر تو راوی می گوید: قبل از تمام شدن دعای امام حسین علیه السلام اسب ابن جوزة رم کرد و آن لعین را بر زمین انداخت؛ ولی پای آن لعین در رکاب گیر کرد و آن لعین را به هر سنگ و درختی می کوبید تا اینکه آن لعین به درک واصل شد.

در روایتی آمده است که قبل از تمام شدن دعای امام حسین علیه السلام اسب ابن جوزة رم کرد و آن را داخل گودالی از آتش انداخت و امام حسین علیه السلام سجده شکر به جا آوردند.

مرا سیراب کنید

صاحب ثاقب مناقب از ابن نباته روایت کرده است: یکی از شاهدان روز عاشورا به من گفت: وقتی تشنگی بر یاران امام حسین علیه السلام غلبه کرد، امام حسین علیه السلام مشکی را با خود به سوی رود فرات بردند و آن را پر از آب کردند، ناگهان مردی تیری به سوی مشک روانه کرد و آن مشک سوراخ شد.

آن گاه امام حسین علیه السلام او را نفرین کردند و فرمودند: بارالها! به راستی که این مرد به من ستم کرده است. آن را به درک واصل کن.

روای می گوید: به خدا قسم در همان لحظه خدای تبارک و تعالی خشمش را بر آن لعین نازل کرد.

راوی می گوید: یک مشک پر از آب نزد آن لعین بود. او آب مشک را خورد و همچنان صدا می زد مرا سیراب کنید مرا سیراب کنید، از تشنگی دارم می میرم و در همان حال آنقدر آب خورد تا شکمش ترکید.

(110)

محمد بن اشعث

ابن بابویه رحمه الله در امالی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است در روز عاشورا مردی از لشکر عمرو بن سعد که لعنت خدا بر او باد به نام محمد بن اشعث بن قیس خارج شد و با بی شرمی گفت ای حسین تو هیچ نسبتی با رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نداری. امام حسین علیه السلام فرمودند: آیا در قرآن نخوانده ای که می فرماید: محمد صلی الله علیه وآله وسلم از نسل حضرت ابراهیم علیه السلام است و ما نیز از نسل ایشان هستیم.

آن لعین گفت: نسل از طرف مرد است و از طرف زن نیست. امام حسین علیه السلام فرمودند: بارالها این شخص مرا خوار کرده است او را خوار و ذلیل کن و به درک واصل فرما.

در همان حال عقربی آلت او را نیش زد و او را به درک واصل کرد.

ص: 133

نیش عقرب

ابن شهر آشوب روایت کرده است امام حسین علیه السلام فرمودند: به راستی که ما اهل بیت علیهم السلام پیامبرگرامی اسلام صلی الله علیه وآله وسلم و از ذریه و نزدیکان ایشان هستیم و هرکس بر ما ستم کند یا حق ما را ضایع کند نابود خواهد شد.

محمد بن اشعث گفت: هیچ نزدیکی و کرامتی بین شما و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیست.

آن گاه امام حسین علیه السلام این آیه شریفه را تلاوت کردند: به راستی که خدای تبارک و تعالی حضرت آدم علیه السلام، حضرت نوح علیه السلام، آل ابراهیم علیه السلام و آل عمران علیه السلام را از بین مردم انتخاب کرد و همانا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم محمد مصطفی از نسل حضرت ابراهیم علیه السلام است و ما نیز از نسل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستیم.

سپس فرمودند: بارها او را در این روز ذلیل گردان و به درک واصل کن در همان لحظه قبل از تمام شدن دعای امام حسین علیه السلام عقربی او را نیش زد. و آن لعین بر زمین افتاد و به درک واصل شد.

تمیم

ابن بابویه رحمه الله در امالی از امام صادق علیه السلام و روایت کرده است مردی به نام تمیم از لشکر عمر بن سعد به سوی امام حسین علیه السلام و یارانش آمد و گفت: ای حسین علیه السلام آیا آب فرات را نمی بینی که موج می زند آب گوارای فرات، کشته را زنده می کند، به خدا قسم دست شما به این آب گوارا نمی رسد تا وقتی که از دنیا بروید.

آن گاه امام حسین علیه السلام از یاران خود پرسیدند این کیست که چنین گستاخی می کند؟

عرض کردند این شخص نامش تمیم است. حضرت فرمودند: به خدا قسم او و پدرش در آتش جهنم هستند سپس فرمودند: بارها او را در این دنیا تشنه

بمیران در همان لحظه تشنگی بر آن لعین غلبه کرد و او را خفه کرد و از اسب بر زمین افتاد و به درک واصل شد.

(113)

اجابت شدن دعا

ابن بابویه رحمه الله در امالی از امام صادق علیه السلام روایت کرده است امام حسین علیه السلام برای اصحاب خویش چشمه آبی ظاهر کردند و به اصحاب خویش فرمودند: از این آب بنوشید و غسل کنید و لباس های خود را بشوید که کفن های شما باشد؛ زیرا این آخرین آبی است که می خورید. سپس آنها را جمع کردند و نماز خواندند. وقتی صبح شد امر کردند نیزارها را بسوزانند تا بنی امیه فقط از یک طرف بتواند به سوی ایشان حمله ور شود.

در آن لحظه مردی از بنی امیه که نامش ابن ابی جویریه بود در حالی که بر اسبش سوار بود به سوی امام حسین علیه السلام و اصحاب ایشان آمد و گفت: آتش جهنم بر شما بشارت باد چرا عجله می کنید می خواهید خود را در دنیا بسوزانید.

در همان لحظه اسبش رم کرد و آن لعین را در آتش انداخت و او به درک واصل شد.

(114)

عبدالله بن جویریه

سید رضی رحمه الله روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام در کربلا بود مردی به نام عبدالله بن جویریه به ایشان گفت: ای حسین علیه السلام!

امام حسین علیه السلام به او فرمودند چه می خواهی؟

او گفت آتش جهنم بر تو بشارت باد.

امام حسین علیه السلام فرمودند: همانا من به سوی خدای باری تعالی خواهم رفت.

و از خیر و بد خواهم گفت تو کیستی؟

ص: 135

آن مرد گفت من عبدالله بن جویریة هستم؟

راوی می گوید: امام حسین علیه السلام دستهای مبارکشان را بالا بردند تا جایی که زیر بغل ایشان نمایان شد و فرمودند: بارالها او را به سوی آتش ببر و به درک واصل کن.

آن گاه او عصبانی شد و به سوی امام حسین علیه السلام حمله ور شد، در همان حال از اسبش بر زمین افتاد و پایش در رکاب گیر کرد و همان طور که اسبش می تاخت سر، صورت و بدن آن لعین را به سنگ ها و درختان می کوبید تا وقتی که به درک واصل شد.

(115)

نماز باران

سید رضی رحمه الله و در عیون معجزات از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است روزی اهل کوفه از خشک سالی و بی آبی نزد امام علی شکایت کردند امام علی علیه السلام به امام حسین علیه السلام فرمودند: ای حسین جانم بلند شو و برای این قوم (اهل کوفه) دعا کن تا خدای تبارک و تعالی برای آنان باران بفرستد.

آن گاه امام حسین علیه السلام بلند شدند و دست های مبارک خود را بالا بردند و دعا کردند .

قبل از تمام شدن دعای، ایشان یکباره آسمان کوفه به برکت دعای امام حسین علیه السلام باران بارید در همان لحظه یک اعرابی از حومه شهر کوفه آمد و گفت ابرها را دیدم که همچون موج دریا به سوی کوفه می آمدند.

(116)

فدا شدن ابراهیم علیه السلام

در بعضی از کتاب های معتبر روایت شده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرزندش ابراهیم علیه السلام را روی پای چپ و امام حسین علیه السلام را روی پای راست خود نشانده بودند

ص: 136

در همان حال جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خدای عزوجل نمی خواهد هر دوی آنها زنده باشند تو اکنون مختار هستی یکی از این دو بزرگوار را انتخاب کنی.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: اگر جان حسین علیه السلام گرفته شود علیه و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن علیه السلام و من برای او گریه می کنیم؛ اما اگر فرزندم ابراهیم بمیرد فقط من برای او گریه می کنم پس از خدا می خواهم جان ابراهیم را بگیرد.

راوی می گوید: بعد از آن روز فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درگذشت و هرگاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به امام حسین علیه السلام را می دیدند به او می فرمودند: خوش آمدی ای کسی که فرزندم را فدای تو کردم.

(117)

امتحان شدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

سید بن طاوس رحمه الله از ابن عباس روایت کرده است: نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بودم، در حالی که فرزندش ابراهیم علیه السلام و نوه اش حسین علیه السلام نزد ایشان بودند. ایشان یک بار پسرش ابراهیم و یک بار حسین علیه السلام را می بوسیدند در همان لحظه جبرئیل امین علیه السلام بر ایشان نازل شد و فرمود:

ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم! خداوند می فرماید: این دو با هم نخواهند ماند یکی از آنها را انتخاب کن هرکس را دوست داری.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در فکر فرو رفتند و فرمودند: ابراهیم علیه السلام فرزند من است و مادرش نیز از دنیا رفته است و اگر او از دنیا رود فقط من ناراحت خواهم شد و کسی برای او ناراحت نخواهد شد؛ ولی اگر حسین علیه السلام بمیرد، مادر و پدرش و همچنین من برای او ناراحت می شویم؛ زیرا مادرش دختر برومند من فاطمه زهرا علیها السلام و پدر بزرگوارش پسر عمویم برادرم نورم دستم زبانم و همه چیز من است و من دوست ندارم دختر و پسر عمویم ناراحت شوند.

ص: 137

سپس به جبرئیل علیه السلام فرمودند: ای جبرئیل علیه السلام! من قبول کردم که جان پسر

ابراهیم علیه السلام گرفته شود به راستی که من ابراهیم علیه السلام را فدای حسین کرده ام. راوی می گوید: از آن پس هرگاه پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به امام حسین علیه السلام را می دیدند او را بغل می کردند و می بوسیدند و به او می فرمودند: من پسر را فدای تو کرده ام امیدوارم همیشه سربلند باشی جد بزرگوارت فدای تو باشد ای نور دل من و زهرا علیها السلام و علی علیه السلام

(118)

خورشید و ماه و ستاره

روایت شده است روزی هند جگرخوار به منزل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفت در حالی که ایشان در منزل عایشه بودند وقتی به آنجا رسید عایشه را دید به عایشه گفت: ای عایشه می خواهم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را ببینم، دیشب خواب عجیبی دیده ام می خواهم آن را برای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به تعریف کنم و تعبیر آن را از ایشان بپرسم.

عایشه گفت: برای من تعریف کن تا نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بروم و برای ایشان تعریف کنم.

هند خوابش را چنین تعریف کرد یکباره دیدم خورشیدی در آسمان ظاهر شد و تمام جهان را نورانی کرد سپس ماه درخشانی آمد و تمام دنیا را نورانی کرد، آن گاه دو ستاره درخشان آمدند و مشرق و مغرب از نور آن دو ستاره درخشان نورانی شد، در همان حال بودم که یکباره دیدم ابر سیاهی تمام آسمان را فراگرفت و از آن ابر سیاه، یک مار سیاه به وجود آمد و آن مار سیاه بر آسمان خزید و آن دو ستاره درخشان را بلعید آن گاه ساکنان زمین و آسمان ها برای آن دو ستاره درخشان گریستند.

راوی می گوید: عایشه نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد و خواب هند را برای ایشان تعریف کرد وقتی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن خواب را شنیدند گریه کردند تا جایی ریش

ص: 138

مبارکشان از اشک خیس شد سپس به عایشه فرمودند: آیا تعبیر این خواب را می دانی؟

عایشه گفت: خدا و رسولش صلی الله علیه وآله وسلم بهتر می دانند.

حضرت فرمودند: آن خورشید من هستم و آن ماه درخشان دخترم فاطمه زهرا علیها السلام است و آن دو ستاره درخشان دو فرزند برومندم حسن و حسین علیهم السلام هستند و آن ابر سیاه معاویه پسر ابی سفیان و آن مار سیاه یزید پسر معاویه است.

راوی می گوید: تعبیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درست بود؛ زیرا وقتی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از دنیا رفتند معاویه با امام علی علیه السلام دشمنی کرد و هشتاد ماه با ایشان جنگید تا وقتی که تعداد زیادی از لشکر دو طرف از دنیا رفتند و بعد از آن نیز به دستور او هشتاد سال امام علی علیه السلام را بالای منبرها لعن می کردند خدا لعنتش کند و کار دیگر او زهر دادن به فرزند برومند امام علی علیه السلام امام حسن مجتبی علیه السلام بود که ایشان را به شهادت رساند وقتی آن لعین (معاویه) به درک واصل شد پسرش یزید لعین جای او را گرفت و با امام حسین علیه السلام جنگ کرد و امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش را به شهادت رساند و زنان دختران و بچه های آن بزرگوار را اسیر کرد خدا او را لعنت کند و تا ابد در جهنم قرار دهد.

(119)

اجازه گرفتن جن

روایت شده است: وقتی امام حسین علیه السلام در کربلا بدون یاور ماند گروهی از جن ها که پرنده بودند نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای سرور ما اجازه دهید دشمنانتان را به درک واصل کنیم.

امام حسین علیه السلام به آنها فرمودند: من هرگز برخلاف دستور جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عمل نمی کنم اکنون دیدم که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا بغل کرده می بوسد و به من می فرماید: ای حسینم علیه السلام! خداوند دوست دارد که تو به

ص: 139

شهادت برسی و سر و صورتت به خون آغشته شود و دوست دارد خانواده ات اسیر شوند سپس امام حسین علیه السلام به جن ها فرمودند: به خدا قسم من دوست دارم به شهادت برسم و آنچه خدا حکم کرده بر من جاری شود، به راستی که او بهترین حکیمان است.

(120)

عمر بن سعد

از ابن مسعود روایت شده است روزی در مسجد نزد رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نشسته بودیم که یکباره جمعی از نوجوانان قریش وارد مسجد شدند یکی از آنها عمرو بن سعد بود در همان لحظه چهره مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تغییر کرد. ما با تعجب و حیرت به ایشان عرض کردیم ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! چرا چهره مبارک تان چنین شده است؟!

ایشان فرمودند: خدای تبارک و تعالی آخرت را برای ما اهل بیت علیهم السلام انتخاب کرده است و من به یاد حرف های جبرئیل علیه السلام افتادم که بعد از من چه مصیبتی بر اهل بیت علیهم السلام وارد خواهد شد ایشان به راستی ذریه من هستند و از ترس کشته شدن به شهرها و کشورهای مختلف فرار می کنند و بعضی از آنها کشته خواهند شد و سرهایشان بالای نیزه قرار می گیرد یکی از آنها فرزند برومند حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام است.

راوی می گوید: امام حسین علیه السلام در همان مجلس نزد جد بزرگوارش نشسته بود، به جد بزرگوارش عرض کرد یا خدا! چه کسی مرا می کشد و اهل بیت علیهم السلام را آواره و اسیر می گرداند؟

راوی می گوید: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به عمر بن سعد اشاره کرد که لعنت خدا بر باد.

از آن پس هرگاه اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عمر بن سعد را می دیدند می گفتند: او قاتل امام حسین علیه السلام است و هرگاه عمر بن سعد، امام حسین علیه السلام را

ص: 140

می دید به ایشان عرض می کرد ای حسین علیه السلام در قوم ما افراد هرزه گو می گویند که من قاتل تو هستم .

امام حسین علیه السلام نیز به او می فرمودند: آنها افراد هرزه گو نیستند؛ بلکه افراد بردبار هستند

(121)

نفرین کبوتر

شیخ ابوقاسم جعفر بن محمد بن قولویه در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام روایت کرده است کبوتران را در خانه خود نگهدارید زیرا، کبوتران قاتل امام حسین علیه السلام را نفرین و لعن می کنند.

همچنین در همان کتاب از داوود بن فرقد روایت شده است نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم کبوتری را نزد ایشان دیدم که از خود صدایی مانند کبوتران دیگر در می آورد، امام صادق علیه السلام من فرمودند: آیا می دانی این کبوتر چه می گوید؟

عرض کردم شما بهتر می دانید.

فرمودند: این کبوتر دشمن و قاتل امام حسین علیه السلام را لعن و نفرین می کند پس آن را در منازل خود نگه دارید.

(122)

آنچه در طرف راست عرش نوشته شده

از امام حسین علیه السلام روایت شده است روزی نزد جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شدم در حالی که ابی بن کعب نزد ایشان بود. وقتی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا دیدند فرمودند: خوش آمدی ای زینت دهنده آسمان ها .

است؟

ابی گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا کسی غیر از شما زینت دهنده آسمان ها است؟

ص: 141

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: بله ای ابی به راستی که مقام و منزلت فرزندم حسین بن علی علیه السلام نزد اهل آسمان و فرشتگان نسبت به اهل زمین بهتر است و به راستی که در طرف راست عرش چنین نوشته شده است حسین علیه السلام چراغ هدایت و کشتی نجات است.

به راستی که حسین بن علی علیه السلام بهتر از جد یوسف بن یعقوب است؛ زیرا، خودش، جدش، پدرش مادرش، برادرش، خواهرش، عمویش دایی اش عمه اش خاله اش و دوستانش وارد بهشت خواهند شد.

(123)

دوستی اهل آسمان

روایت شده است روزی امام حسین علیه السلام و نزد عبدالله فرزند عمرو بن عاص رفت وقتی عبدالله ایشان را دید به جمع حاضر گفت: هرکس می خواهد بداند چه کسی است که اهل آسمان او را بهتر و بیشتر از اهل زمین دوست دارند بشتابد، کسی که دارد می آید حسین بن علی علیه السلام کسی است که اهل آسمان او را بهتر از اهل زمین دوست می دارند.

امام حسین علیه السلام او فرمودند: اگر تو مقام من را می شناسی چرا با من و برادرم دشمن می کنی؟

عبدالله گفت: چون پدرم دستور داده است.

امام حسین علیه السلام او فرمودند: مگر در قرآن نخوانده ای که خدای تبارک و تعالی می فرماید: «آنچه از طرف من می آید حق است و به آن عمل کن و آنچه از دیگری می آید باطل است و به آن عمل نکن پس چرا از امر خدا سرپیچی می کنی و به حرف پدرت گوش می دهی و با ما دشمنی می کنی؟»

در همان حال عبدالله پی برد و دانست که دنیا و آخرت او تباه شده است.

ص: 142

میکائیل علیه السلام گهواره امام حسین علیه السلام را تکان می دهد

در ثاقب مناقب از امام ایمن روایت شده است روزی نزد سرورم فاطمه زهرا علیها السلام مشرف شدم آن روز روز گرمی بود، وقتی به منزل آنان رسیدم در منزل بسته بود. از داخل روزنه در نگاه کردم دیدم فاطمه زهرا علیها السلام کنار آسیاب خواب است و آسیاب می گردد بدون اینکه کسی آن را بگرداند و نیز گهواره امام حسین علیه السلام تکان می خورد بدون اینکه کسی آن را تکان دهد، همچنین تسبیحی را در دست فاطمه زهرا علیها السلام دیدم که تسبیح می کرد خیلی تعجب کردم با سرعت نزد سرورم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم ایشان فرمودند: ای ام ایمن به راستی که فاطمه زهرا علیها السلام روزه دار است و چون هوا بسیار گرم است، پس خدای تبارک و تعالی ایشان را خواباند و فرشته ای را مسئول آسیاب کردن و دیگری را برای تکان دادن گهواره امام حسین علیه السلام فرستاد تا گریه نکند و فاطمه زهرا علیها السلام را از خواب بیدار نکند و نیز فرشته ای را برای تسبیح گفتن نزد فاطمه زهرا علیها السلام فرستاد که پاداش تسبیح او نیز برای حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است؛ زیرا حضرت فاطمه زهرا علیها السلام همیشه در حال تسبیح گفتن است.

ام ایمن می گوید عرض کردم: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مرا آگاه کن چه کسی آسیاب می کرد و چه کسی گهواره را تکان می داد و چه کسی تسبیح می گفت؟

ایشان فرمودند: کسی که آسیاب را می گرداند جبرئیل امین علیه السلام، کسی که گهواره را تکان می داد میکائیل علیه السلام و کسی که تسبیح می گفت اسرافیل بود.

جبرئیل امین علیه السلام امام حسین علیه السلام را خواباند

از طاووس یمانی روایت شده است هرگاه امام حسین علیه السلام در جای تاریک می نشست مردم از پیشانی و گلوی امام حسین علیه السلام او را می شناختند؛ چون از

پیشانی و گلویش نور خارج می شد و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم زیاد گلوی ایشان را می بوسیدند.

روزی جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و دید حضرت فاطمه زهرا علیها السلام خوابیده است و امام حسین علیه السلام در گهواره گریه می کند پس نزد امام حسین علیه السلام نشست و برای ایشان لالایی گفت: و آن قدر این کار را انجام داد تا وقتی که حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بیدار شدند و صدای یک نفر را شنیدند این طرف و آن طرف را نگاه کردند؛ اما کسی را ندیدند تعجب کردند و جریان را برای پدرشان تعریف کردند ایشان فرمودند: به راستی که جبرئیل امین علیه السلام برای حسین علیه السلام لالایی می گفته است.

(126)

شفا یافتن مریض

ابن شهر آشوب رحمه الله از زراره روایت کرده است شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی شخصی به تب شدیدی مبتلا شد در همان حال امام حسین علیه السلام به عیادت ایشان، آمدند وقتی ایشان پای مبارک خود را داخل اتاق مریض گذاشتند آن مریض خوب شد.

آن شخص عرض کرد به راستی که شما بر حق هستید.

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: به خدا قسم خدای تبارک و تعالی هر چیزی را که آفریده به او امر کرده است که از اهل بیت علیهم السلام اطاعت کند.

آن مرد گفت: بله راست گفتید ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم!

سپس امام حسین علیه السلام به تب فرمودند: ای تب آیا پدرم امیرالمؤمنین به تو نفرموده بود که هرگز نزد ما نیایی مگر نزد دشمنان ما و اگر نزد دوستان ما آمدی فقط برای پاک شدن گناهانشان باش؟

یکباره صدا آمد: چرا چنین است. حضرت فرمودند: پس این مرد چه کار کرده است؟

ص: 144

آن صدا گفت: این بیمار عبدالله بن شداد است.

(127)

آبی که از انگشتر خارج شد

روایت شده است: وقتی حضرت قاسم علیه السلام و از میدان بازگشت نزد عمویش امام حسین علیه السلام رفت و عرض کرد ای عمو جان تشنه ام مرا سیراب کن به راستی که تشنگی مرا از پای درآورده است.

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: صبر کن سپس انگشترشان را به او دادند و فرمودند: انگشتر را در دهان خود بگذار و آن را بمک، قاسم علیه السلام می گوید: ای عمو جان وقتی آن را مکیدم، انگشتر به چشمه ای زلال و گوارا تبدیل شد و من از آن نوشیدم و سیراب شدم.

(128)

خارج کردن آب

در ثاقب مناقب رحمه الله از امام رضا علیه السلام روایت شده است در کربلا فرشته ای نزد امام حسین علیه السلام مشرف شد و به ایشان عرض کرد ای سرورم خدای تبارک و تعالی بر تو سلام می رساند و می فرماید: اگر حاجتی داری بگو تا اجابت کنم.

امام حسین علیه السلام فرمودند: به راستی که او سلام و سلام از او است و به او باز خواهد گشت. من هیچ حاجتی ندارم جز اینکه اصحابم از تشنگی نزد من شکایت کرده اند در همان حال به فرشته وحی شد ای فرشته منا به امام حسین علیه السلام و بگو که پشت سر خود روی زمین خط بکشد تا آب جاری شود.

آن گاه امام حسین علیه السلام با انگشت سبابه خود روی زمین خط کشیدند و از آن آب سفید و گوارا خارج شد در حالی که سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل بود و اصحاب از آن آب نوشیدند و سیراب شدند.

ص: 145

فرشته عرض کرد: ای فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم! آیا اجازه می دهی از این آب بنوشم؛ زیرا این آب مخصوص شما است و با مشک و عسل همراه است.

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: اگر دوست داری از آن بنوش

(129)

نازل شدن چهار فرشته

در ثاقب مناقب از محمد بن سنان روایت شده است مردی نزد امام رضا علیه السلام

عرض کرد: شنیده ام امام حسین علیه السلام تشنه به شهادت رسیده اند امام رضا علیه السلام به او فرمودند: این خبر از کجا به تو رسیده است؟

در آن، روز چهار فرشته با عظمت و بزرگ خداوند نازل شدند و نزد امام حسین علیه السلام آمدند و عرض کردند: خدای تبارک و تعالی و رسولش بر تو سلام می رسانند و می فرمایند آیا دنیا و ثروتش را دوست داری یا می خواهی نزد ما به بهشت بیایی؟

امام حسین علیه السلام فرمودند: رفتن به بهشت را دوست دارم، سپس آبی به امام حسین علیه السلام دادند و امام حسین علیه السلام از آن نوشیدند، آن گاه به ایشان عرض کردند دیگر هرگز از این آب نخواهی نوشید .

(130)

چشمه آب

ابن شهر آشوب رحمه الله با استناد روایت کرده است وقتی آب را بر امام حسین علیه السلام بستند امام حسین علیه السلام به خیمه های زنان، آمدند سپس پشت خیمه ها رفتند و زمین را با نوک نیزه کردند و در همان لحظه یک چشمه آب زلال از آنجا خارج شد و یاران باوفای ایشان و خانواده هایشان از آن آب گوارا نوشیدند.

ص: 146

ایشان شش ماهه به دنیا آمده اند

ابن شهر آشوب رحمه الله در الانوار روایت کرده است خبر ولادت امام حسین علیه السلام و همچنین به شهادت رسیدن ایشان را به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و پیامبر نیز به مادر بزرگوارش فاطمه زهرا خبر دادند وقتی فاطمه زهرا علیها السلام این خبر را شنیدند خیلی ناراحت شدند و با ناراحتی و نگرانی امام حسین علیه السلام را به دنیا آوردند. به راستی که تمام زنان بعد از نه ماه وضع حمل می کنند؛ ولی فاطمه زهرا علیها السلام امام حسین علیه السلام را شش ماهه به دنیا آوردند و هیچ کس شش ماهه به دنیا نیامده مگر این که از دنیا رفته است جز حضرت عیسی بن مریم علیها السلام و امام الحسین علیه السلام.

(132)

خوردن و آشامیدن از دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

ابن شهر آشوب رحمه الله از ابی جیرانه روایت کرده است وقتی حضرت فاطمه زهرا علیها السلام امام حسین علیه السلام را به دنیا آوردند شیرش خشک شد. ایشان از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دایه ای خواستند که امام حسین علیه السلام را شیر بدهد؛ ولی کسی پیدا نشد.

آن گاه پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم نزد امام حسین علیه السلام می آمدند و انگشت ابهام خویش را در دهان امام حسین علیه السلام می گذاشتند و امام حسین علیه السلام آن را می مکید و به اذن خدای تبارک و تعالی از انگشت مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شیر آب و غذا می خورد و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دهه چهل شبانه روز این کار را انجام دادند تا وقتی که گوشت و استخوان امام حسین علیه السلام از وجود مبارک پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم درست شد.

(133)

یاران امام حسین علیه السلام و از قبل شناخته شده بودند

ابن شهر آشوب روایت کرده است به راستی که اصحاب و یاران باوفای امام حسین علیه السلام نه یک نفر زیاد و نه کم می شود؛ زیرا ایشان را از قبل می شناختیم قبل از این که ایشان را ببینیم.

ص: 147

همچنین محمد محمد بن حنفیه فرزند برومند امام علی علیه السلام الان می گوید: به راستی که نام یاران باوفای امام حسین علیه السلام و نام پدر و قبیله هایشان در کتاب های مان نوشته

شده است.

(134)

ملاقات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در فردوس

شیخ راوندی رحمه الله از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است امام حسین علیه السلام یاران خود را جمع کردند و به آنها فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای فرزندم تو آن با را در سرزمین عراق، سرزمینی که پیامبران و جانشین های پیامبران در یکدیگر ملاقات کرده اند و نام آن کربلا است به شهادت می رسانند و یاران باوفایت نیز به شهادت خواهند رسید و همان گونه که آتش نمرود برای حضرت ابراهیم علیه السلام سرد و سلامت شد، آن جنگ نیز برای تو و ایشان سرد و سلامت خواهد بود.

سپس امام حسین علیه السلام فرمودند: بشارت باد بر شما به خدا قسم اگر به شهادت برسیم جدّ بزرگوارم پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله وسلم را در فردوس اعلا ملاقات خواهیم کرد.

(135)

سخن گفتن با اسب

ابن شهر آشوب رحمه الله روایت کرده است: وقتی امام حسین علیه السلام به سوی اعور سلمی که با چهار هزار نفر نهر را گرفته بود حمله ور شد تعداد زیادی از آن ها را به درک رساندند و داخل نهر رفتند و به اسب خود فرمودند: ای اسب عزیزم من تشنه ام اما به خدا قسم آب نمی خورم تا وقتی که تو آب بخوری .

وقتی آن اسب سخنان امام حسین علیه السلام را شنید سر خود را بالا برد؛ مانند کسی که حرف های ایشان را می فهمد، آن گاه امام حسین علیه السلام از اسب پایین آمدند.

ص: 148

و فرمودند: ای عزیزم بنوش من نیز آب می نوشم آن گاه دست های مبارک خود را در آب فرو کردند و کمی آب برداشتند هنگامی که خواستند آب بنوشند یک نفر گفت: یا ابا عبدالله علیه السلام! آب می نوشی در حالی که به خیمه های تو هتک حرمت شده است.

سپس امام حسین علیه السلام آب را ریختند بدون اینکه از آن آب بنوشند اسب ایشان نیز آبی ننوشید و به سوی خیمه ها روانه شدند وقتی به خیمه ها رسیدند هیچ اثری از هتک حرمت نبود.

(136)

دفاع کردن اسب

ابن شهر آشوب از جلودی روایت کرده است امام حسین علیه السلام تا آخرین نفس، جنگید وقتی از اسب خود پایین آمدند از شدت زخم نمی توانستند حرکت کنند و اسب باوفای ایشان از ایشان محافظت می کرد و با پا و سرش چهل نفر از کفار را به درک واصل کرد و هنگامی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند سر خود را به خون امام حسین علیه السلام آغشته کرد و به سوی خیمه ها رفت و شیهه دردناکی کشید و پایش را به زمین زد.

(137)

زنده کردن مرده

شیخ راوندی رحمه الله از یحیی بن ام طویل روایت کرده است نزد امام حسین علیه السلام بودیم جوانی در حالی که گریه می کرد وارد مسجد شد امام حسین علیه السلام به او فرمودند: ای جوان چرا گریه می کنی؟

آن جوان عرض کرد: ای مولای من اکنون مادرم از دنیا رفت و وصیت نکرد که با اموالش چه کنم فقط به من گفت: بعد از مرگم به هیچ کس نگو مگر امام حسین علیه السلام، من نیز اکنون نزد شما آمده ام.

ص: 149

امام حسین علیه السلام فرمودند: برویم این زن آزاده و بزرگوار را بینیم

راوی می گوید: به منزل آن مرحومه رفتیم، وقتی به آنجا رسیدیم ام-ام حسین علیه السلام دست های مبارک خود را به سوی آسمان بردند و عرض کردند خدایا این زن بزرگوار و آزاده را زنده کن تا آنچه می خواهد وصیت کند در همان لحظه آن زن به اذن خدا زنده شد و شهادتین را بر زبان آورد، سپس صدایی از داخل منزل شنیدم که می گفت: بفرماید، سرورم قدمتان روی چشمان من پس وارد شدیم و آن زن به امام حسین علیه السلام عرض کرد: مولای من آنچه شما امر کنید انجام خواهیم داد امام حسین علیه السلام نزد آن زن رفتند و به او فرمودند: آنچه دوست داری وصیت کن خدا رحمت کند.

آن زن گفت: ای فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم من چنین و چنان ثروتی دارم که ثلث یک سوم آن را برای شما و دوسوم آن را برای پسرم گذاشته ام و بدان ای سرورم اگر پسر از دوست داران شما باشد این ارث برای او حلال است وگرنه حرام می شود و شما باید آن مال را در اختیار بگیرید؛ زیرا هیچ حقی برای کفار نزد مؤمنان نیست.

سپس عرض کرد بر من نماز بخوانید و برایم طلب بخشش کنید.

راوی می گوید: آن زن بعد از تمام شدن حرف هایش مرد.

(138)

سیاه کردن موی سفید

در ثاقب مناقب از ابن خالد روایت شده است شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند روزی نظره از دیه نزد پدر بزرگوارم امام حسین علیه السلام مشرف شد، امام حسین علیه السلام به او فرمودند: ای نظره چرا این قدر از من دور شده ای و دیر به دیر نزد من می آیی؟

عرض کرد: مولا جان اتفاقی برایم افتاده که مرا غمگین و اندوهناک کرده است.

امام حسین علیه السلام فرمودند چه شده است؟

ص: 150

عرض کرد: مولا جان موی سرم سفید شده است.

امام حسین علیه السلام فرمودند: نزدیک بیا آن گاه انگشت مبارکشان را روی موهای او گذاشتند و به اذن خدای تبارک و تعالی موهای سفید نظره سیاه شد سپس امر فرمودند: آینه ای برای او بیاورند تا خودش را در آن ببیند، وقتی نظره به خود نگاه کرد خیلی خوشحال شد و امام حسین علیه السلام او را به وسیله حق تعالی خوشحال کرد.

(139)

ظاهر کردن امام علی علیه السلام

شیخ راوندی رحمه الله از امام سجاده علیه السلام روایت کرده است وقتی امام حسن علیه السلام به شهادت رسیدند جماعتی نزد امام حسین علیه السلام رفتند و عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چه چیزی داری به ما نشان بدهی مانند عجایبی که از پدر و برادرت دیده ایم؟!

ایشان فرمودند: آیا پدرم علی بن ابی طالب علیه السلام را می شناسید؟

عرض کردند: بله ایشان را می شناسیم .

سپس امام حسین علیه السلام پرده ای را کنار زدند و فرمودند: چه کسی را داخل اتاق می بینید؟

آنها داخل اتاق را نگاه کردند و امام علی علیه السلام را در اتاق دیدند، پس یک صدا گفتند: ما شهادت می دهیم که تو و پدر و برادر بزرگوارت حسن بن علی علیه السلام حجت خدا هستید.

(140)

آگاهی از حال یک زن

شیخ راوندی رحمه الله از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: روزی مردی از دوست داران امام حسین علیه السلام نزد ایشان آمد و خواست در مورد ازدواج با یک زن با ایشان مشورت کند.

ص: 151

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: ای فلانی با این زن ازدواج نکن؛ زیرا قدم این زن خیلی شوم و بد است.

آن شخص که ثروت زیادی داشت به حرف امام حسین علیه السلام اهمیت نداد و با آن زن ازدواج کرد.

بعد از مدت کوتاهی خدای تبارک و تعالی تمام ثروت آن مرد را از او گرفت و پدر و برادرش که بهترین و عزیزترین افراد نزد او بودند از دنیا رفتند.

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: اگر حرف های مرا می شنیدی این اتفاق برای تو نمی افتاد، حالا نیز دیر نشده است آن زن را طلاق بده و با فلان زن ازدواج کن که خیر و برکت در آن است. آن مرد نیز زنش را طلاق داد و با کسی که امام حسین علیه السلام فرموده بود ازدواج کرد و آن قدر قدم او بابرکت بود که قبل از ورود به منزلش تمام بدهی هایش را داد و بعد از مدتی صاحب یک کودک زیبا و خوشگل شد.

(141)

معجزات اهل بیت علیهم السلام

محمد بن حسن صفار در احتجاج از ابو حمزه ثمالی روایت کرده است نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدم و از ایشان در مورد تقیه سؤال کردم ایشان فرمودند تقیه مال تو است.

به ایشان عرض کردم: ای مولای من آیا اهل بیت علیهم السلام می توانند روی آب راه بروند مریض را شفا بدهند مرده را زنده کنند و...؟ فرمودند: به راستی که خدای تبارک و تعالی آنچه به پیامبران عطا فرموده به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیز عطا فرموده و از ایشان به امیرالمؤمنین علیه السلام و از امیرالمؤمنین علی به امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و همین طور تا آخرین امام رسیده است.

ص: 152

بینا کردن نابینا

در ثاقب مناقب از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده است غلام امام علی علیه السلام به من گفت: روزی امام علی علیه السلام را دیدم که به آسمان تیر می انداختند و تیر به آسمان می رفت و فرشتگان تیر ایشان را برای ایشان باز می گرداندند در همان لحظه نابینا شدم سه روز بعد نزد امام حسین علیه السلام رفتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم، ایشان دست مبارکشان را روی چشمانم کشیدند و در همان لحظه به کرامت امام حسین علیه السلام و اذن خدای تبارک و تعالی بینا شدم و از آن وقت تا به حال چشم هایم به برکت امام حسین علیه السلام کم سو نشده اند.

(143)

آگاهی داشتن از حال یک اعرابی

شیخ راوندی رحمه الله از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است یک اعرابی می خواست به مدینه برود تا امام حسین علیه السلام را ببیند و از امامت ایشان سؤال کند پس در راه

خواب می رود و جنب می شود و همان طور نزد امام حسین علیه السلام می رود.

امام حسین علیه السلام به او می فرمایند ای فلانی آیا خجالت نمی کشی با این وضع نزد ما می آیی؟

آن مرد عرض کرد: آیا من جنب هستم؟!

امام حسین علیه السلام فرمودند: بله تو جنب هستی.

آن مرد گفت: پس اکنون نمی توانم حاجتم را بگویم سپس بیرون رفت و غسل کرد و دوباره نزد امام حسین علیه السلام مشرف شد و آنچه در قلبش بود از ایشان سؤال کرد و حضرت جواب او را دادند.

ص: 153

شفا یافتن حبابه الوایه

شیخ طبری رحمه الله از صالح بن میثم اسدی روایت کرده است روزی به همراه عبایه نزد زنی رفتم که نشانه های سجود در صورتش نمایان بود.

وقتی به آنجا رسیدیم بر ایشان سلام کردیم، عبایه به ایشان گفت: ای حبابه این شخص پسر برادر تو است.

حبابه گفت: کدام پسر برادر؟

عبایه گفت: صالح بن میثم اسدی .

حبابه گفت: به خدا قسم او پسر برادرم است من اکنون کرامتی از امام حسین علیه السلام را که بر من افتاد برایم خواهم گفت.

به ایشان گفتم: ای عمه جان آن کرامت را برایم بگو.

سپس حبابه داستان خود را چنین آغاز کرد روزی به دیدار امام حسین علیه السلام رفته بودم و خواستم چهره مبارک و پرنور ایشان را از نزدیک ببینم وقتی به آنجا رسیدم گوشه چشمم زخم شد و آنقدر صورتم زشت شد که مدتی نزد امام حسین علیه السلام نرفتم.

آن گاه امام حسین علیه السلام الهی در مورد من از اصحاب سؤال کرده بودند حبابه کجا است؟ چه اتفاقی برای او افتاده است؟

اصحاب گفتند: صورتش زخم شده و خجالت می کشد نزد شما بیاید.

امام حسین علیه السلام فرمودند بلند شوید نزد حبابه برویم، آنگاه اصحاب به همراه ایشان نزد من آمدند.

امام حسین علیه السلام به من فرمودند: ای حبابه چرا نزد من نیامدی؟

به ایشان عرض کردم: مولای من خیلی مشتاق دیدار شما هستم و دوست دارم نزد شما باشم تا از چهره پرنور و مبارک شما بهره مند شوم؛ ولی این زخم چهره ام را زشت کرده است و خجالت می کشم نزد شما مشرف شوم.

امام حسین علیه السلام به من فرمودند نزدیک تربیا.

من نزدیکتر رفتم، آن گاه ایشان مقداری از آب دهان مبارکشان را روی زخم صورتم مالیدند و فرمودند: ای حبابه خدا را شکر کن؛ زیرا خدای تبارک و تعالی تو را شفا داده است. من نیز به خاطر آن کرامت به سجده شکر رفتم، وقتی در حال سجده بودم ایشان به من فرمودند: اکنون سرت را بالا بگیر و خودت را در آینه نگاه کن من نیز سرم را بالا آوردم و خود را در آینه دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی و کرامت امام حسین علیه السلام هیچ اثری از آن زخم نبود، حتی صورتم زیباتر از قبل شده بود.

آن گاه امام حسین علیه السلام فرمودند ای حبابه به راستی که ما و شیعیان و دوست داران ما از یک خاکیم و دیگران از خاک دیگری هستند.

(145)

قرائت سوره کهف

شیخ طبری رحمه الله از حارث بن وکیده روایت کرده است من همراه کسانی بودم که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل می کردند یکباره شنیدم که آن سر مبارک سوره مبارکه کهف را تلاوت می کند خیلی تعجب کردم ناگهان آن سر مبارک خطاب به من فرمود: ای این وکیده در این کار هیچ خیری برای تو نیست.

(146)

انگشت ابهام

شیخ طبری رحمه الله از امام صادق علیه السلام روایت کرده است: وقتی آب به روی امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش بسته شد هرکس تشنه می شد، نزد ایشان می آمد و امام حسین علیه السلام انگشت ابهام خود را در دهان او می گذاشت و او نیز انگشت ابهام مبارک امام حسین علیه السلام را می مکید و سیراب می شد سپس به همدیگر می گفتند به خدا قسم آبی از ابهام ایشان نوشیدم که تا به حال چنین آبی ننوشیده بودم؛ زیرا شیرین تر از عسل سفیدتر از شیر و سردتر از یخ بود.

ص: 155

وقتی روز سوم محاصره فرا رسید امام حسین علیه السلام یاران خود را یکی بعد از دیگری صدا می زد و به آنها غذای بهشتی می داد.

(147)

شیر زبان

محمد بن یعقوب کلینی از ادريس بن عبدالله روايت کرده است وقتی امام حسين عليه السلام به شهادت رسیدند آن قوم می خواستند با اسب روی پیکر مبارک ایشان بروند .

فضه کنیز حضرت فاطمه زهرا عليها السلام به حضرت زينب عليها السلام از عرض کرد: ای سرورم یک کشتی در دریا غرق شد و فقط یک نفر نجات یافت .

پس به جزیره ای رفت و شیری در آنجا دید ، به آن شیر گفت من از دوستان اهل بیت عليهم السلام هستم آن شیر وقتی چنین شنید راه را به او نشان داد.

آن شیر اکنون در این سرزمین ، است بگذار بروم و جریان را به او بگویم.

حضرت زينب عليها السلام نه به او فرمودند اگر نزد آن شیر رفتی به او بگو که من کنیز حضرت فاطمه زهرا عليها السلام دخترگرامی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هستم تا کاری با تو نداشته باشد.

فضه می گوید : من نزد آن شیر رفتم و به او گفتم من کنیز حضرت فاطمه زهرا عليها السلام دختر گرامی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم به هستم آن شیر وقتی سختم را شنید ، سرش را پایین انداخت سپس به او گفتم ای شیرا آیا می دانی این قوم ظالم چه کار می خواهند بکنند آنها می خواهند با اسب روی پیکر مبارک فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بروند.

آن گاه آن شیر نزد پیکر مبارک امام حسين عليه السلام آمد و همانجا نشست تا آن قوم ظالم نتوانند به پیکر مبارک امام حسين عليه السلام نزدیک شوند.

ص: 156

نماز باران

سید رضی رحمه الله در عیون معجزات از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است اهل کوفه به خاطر خشک سالی نزد امام علی علیه السلام آمدند و شکایت کردند امام علی علیه السلام به امام حسین علیه السلام فرمودند: برای این قوم دعا کن تا باران بیارد. آن گاه امام حسین علیه السلام بلند شدند و دست های مبارکشان را به سوی آسمان بلند کردند و دعا کردند.

راوی می گوید: قبل از تمام شدن دعای ایشان خدای تبارک و تعالی باران و برکت فراوانی را بر اهل کوفه فرستاد .

بی آبی

ابن شهر آشوب روایت کرده است یک مرد سنگی به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب و پیراهن امام حسین علیه السلام ارا پاره کرد آنگاه امام حسین علیه السلام او را نفرین کردند و فرمودند: هرگز به اذن خدا سیراب نشوی .

در همان لحظه تشنگی بر آن مرد غلبه کرد و خود را از بالای اسب داخل فرات انداخت و آن قدر آب خورد تا به درک واصل شد.

نفرین کردن به عمر بن سعد

روایت شده است: وقتی در کربلا عرصه جنگ بر امام حسین علیه السلام تنگ شد و دید

ها که همه می خواهند ایشان را به شهادت برسانند خطاب به آن ها فرمود: من با سرور شما عمر بن سعد سخنی دارم آن گاه عمر بن سعد از خیمه خود خارج شد و امام حسین علیه السلام به او فرمودند: ای عمرا با تو کار دارم.

سپس با هم پشت خیمه ها رفتند و امام حسین علیه السلام به عمر فرمودند: ای عمرا برای چه می خواهی مرا به شهادت برسانی؟

او گفت: به خاطر والی شدن.

حضرت فرمودند: من بهتر از آن را به تو خواهم داد.

عمر بن سعد گفت: می ترسم دروغ بگویی.

امام حسین علیه السلام فرمودند: چشم های در حجاز دارم که خیلی بزرگ است معاویه خواست آن را به هزار هزار سکه طلا از من بخرد؛ ولی من آن را به او نفروختم اگر تو از این کار دست برداری آن را به تو خواهم بخشید.

عمر بن سعد لعین پیشنهاد امام حسین علیه السلام را قبول نکرد.

آن گاه امام حسین علیه السلام با غضب به او فرمودند: ای عمر بن سعد از خدا می خواهم تو را روی تخت خواب سر ببرد و خدا در روز قیامت از تو نگذارد از خدا می خواهم هرگز به آن مقامی که به خاطر آن می خواهی مرا به شهادت برسانی مقدار کمی از گندم عراق بخوری و به درک واصل شوی.

او با بی شرمی گفت: اگر گندم نباشد جو می خورم.

راوی می گوید: همان گونه که امام حسین علیه السلام فرموده بودند، مختار با لشکرش عمر بن سعد را روی تختش سر بردند و او را به درک واصل کردند خدا لعنتش کند.

(151)

جایگاه رفیع امام حسین علیه السلام

روایت شده است: وقتی امام حسین علیه السلام خواستند عازم کوفه شوند همان شب به مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتند و چند رکعت نماز خواندند سپس این دعا را خواندند: بارالها این قبر پیامبر بزرگ تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است و من فرزند دختر گرامی پیامبرت هستم و اکنون بر سر دوراهی مانده ام تو را به حق صاحب این قبر قسم می دهم که مرا به آنچه مورد رضای تو و پیغمبرت است رهنمایی کنی راوی می گوید: امام حسین علیه السلام در حالی که اشک از چشمان مبارکشان سرازیر شده بود سر مبارک خود را روی قبر مطهر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم گذاشتند و خوابیدند.

ص: 158

و حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و گروهی از فرشتگان را در رویا دیدند که به سوی ایشان می آمدند، وقتی نزد ایشان رسیدند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را بغل کردند و بوسیدند، سپس فرمودند: ای دلبندم ای حسینم تو را می بینم در حالی که به خونت آغشته هستی سرت را از پشت می برند و ریش هایت از خون سرت رنگین می شود در حالی که تک و تنها و غریب بدون یار و یاور در کربلا از قومی از امت کمک می خواهی؛ ولی هیچ کس به کمکت نمی شتابد و با اینکه تشنه هستی هیچ کس به تو آب نمی دهد و خیمه های زنان و فرزندان را به آتش می کشند و به فرزند شش ماهه ات رحم نمی کنند و ایشان را به شهادت می رسانند و با این همه کار، ناپسند از من شفاعت می خواهند خدا شفاعت مرا نصیب آنها نگرداند. ای حبیبم پدر مادر و برادرت نزد من آمده اند و مشتاق دیدار تو هستند و به راستی که برای تو درجات بلند مرتبه ای وجود دارد که هرگز به آن نمی رسی مگر این که به شهادت برسی پس ای فرزندم به سوی جایگاه و مقام بلندت بشتاب .

آن گاه امام حسین علیه السلام گریه کردند و عرض کردند ای جد بزرگوام مرا داخل قبر ببر دوست ندرام به دنیا بازگردم.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: باید به دنیا برگردی تا وقتی که به آن درجه و آنچه از سعادت نزد خدا برای تو نوشته شده برسی و من پدر مادر و برادرت مشتاق دیدار تو هستیم پس به زودی به ما خواهی پیوست.

راوی می گوید: در همان لحظه امام حسین علیه السلام از خواب پریدند و نزد اهل بیت خود رفتند و آنچه دیده و شنیده بودند برای آنها بازگو کردند و همه گریستند آن گاه امام حسین علیه السلام به ابن عباس فرمودند: ای ابن عباس در مورد این قوم که فرزند دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را از وطنش خارج کرده اند و شب و روز برای او نگذاشته اند و می خواهند خونس را بریزند و او را به شهادت برسانند در حالی که هیچ منکری از او سر نزده است چه می گویی؟

ابن عباس گفت: جانم فدایت ای سرورم اگر می خواهی عازم کوفه شوی و در آنجا به شهادت برسی پس زنان و عیال و فرزندان را با خود نبر.

حضرت فرمودند: ای ابن عباس همانا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: که آنها را با خود ببرم و هرگز غیر از آن انجام نمی دهم.

سپس ابن عباس گریه کرد و به ایشان عرض کرد ای مولای من با یزید صلح کن تا چنین اتفاقی رخ ندهد.

ایشان فرمودند: اگر با او صلح کنم باز هم مرا به شهادت می رساند این قوم گمراه شده اند و مرا به شهادت خواهند رساند «انا لله و انا الیه راجعون».

(152)

داستان آهو

در روایتی آمده است: روزی صیادی در حالی که یک بره آهو در دستش بود نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آمد و عرض کرد: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من این بره آهو را گرفته ام و دوست دارم آن را به شما هدیه کنم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیز آن را قبول کرده برای صیاد دعای خیر کردند.

در همان حال امام حسن علیه السلام وارد مسجد شد و آن بره آهو را دید و آن را از جدّ بزرگوارش خواست.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن را به ایشان دادند و ایشان با خوشحالی به طرف منزل حرکت کردند امام حسین علیه السلام ایشان را در راه دید و گفت: ای برادر جان این بره آهو را از کجا آورده ای؟

امام حسن علیه السلام گفت: این بره آهو را رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من داد.

سپس امام حسین علیه السلام با سرعت نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفت و عرض کرد ای جد بزرگوارم من نیز بچه آهو می خواهم.

راوی می گوید در همان لحظه سروصدای عجیبی شنیدیم، همه از مسجد بیرون رفتیم یکباره دیدم یک آهوی مادر به همراه بچه اش به سوی

ص: 160

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می آید و گرگی نیز پشت سر آنها است.

یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آهوی مادر گفت: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم من دو بچه داشتم که صیاد یکی از آن دورا گرفت و به شما هدیه داد و فقط این بره برایم باقی مانده است یکباره از آسمان صدایی شنیدم که می گفت ای آهو به سرعت نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برو و این بچه ات را نزد ایشان ببر تا آن را به حسین بن علی علیه السلام بدهد؛ زیرا حسین علیه السلام می خواهد گریه کند و تمام فرشتگان سر خود را از سجده بالا آورده اند اگر حسین علیه السلام گریه کند تمام فرشتگان گریه خواهند کرد.

سپس شنیدم کسی گفت: ای آهو زود باش برو، اگر نروی این گرگ را بر تو مسلط خواهیم کرد، آن گاه من از ترس فرار کردم و اکنون نزد شما آمده ام که بره ام را به شما هدیه کنم تا آن را به حسین علیه السلام بدهید ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم راه ما خیلی طولانی بود؛ ولی به اذن خدا راه کوتاه شد این هدیه ناچیز را از من قبول کنید.

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن بره آهو را گرفتند و به امام حسین علیه السلام دادند و برای آهو دعای خیر کردند. امام حسین علیه السلام نیز با خوشحالی نزد مادر بزرگوارش فاطمه زهرا علیها السلام رفت.

(153)

ذکر شهادت امام حسین علیه السلام در کتابهای پیشین

روایت شده است: وقتی از طرف عبیدالله بن زیاد هفتاد هزار نفر برای مقابله با امام حسین علیه السلام آماده شدند، یکی از سردارانش گفت چه کسی می خواهد فرمانده این لشکر عظیم شود؟ کسی جواب نداد سپس به عمر بن سعد: گفت ای عمر بن سعد آیا حاضری این کار را بر عهده بگیری؟

عمر بن سعد لعین گفت: مرا از این کار معاف کنید.

ابن زیاد گفت: ای ابن سعدا پس قراردادی که در مورد والی شدن تو نوشتیم باطل خواهد شد.

ص: 161

ابن سعد گفت: پس یک شب به من مهلت بده تا جواب تو را بدهم.

ابن زیاد گفت: اشکالی ندارد؛ ولی هرچه سریع تر بهتر.

عمر بن سعد رفت و فامیل و خاندان خود را جمع کرد و با آنها مشورت کرد؛ ولی هیچکس او را راهنمایی نکرد.

وقتی هیچ نتیجه ای از مشورت کردن با قوم و خاندانش نگرفت تصمیم گرفت نزد دوست عابدش که در آن زمان شخص کامل و عاقلی بود برود. او (کامل) نام داشت و به راستی که مانند اسمش کامل و عاقل بود.

وقتی نزد آن شخص رسید آن شخص بزرگوار به او گفت کجا می خواهی بروی؟

عمر بن سعد لعین گفت: من فرمانده لشکر ابن زیاد شده ام و به جنگ امام حسین علیه السلام ده می روم و بدان که به شهادت رساندن او و اهل بیتش علیهم السلام در دستان من است و اگر او را به شهادت برسانم والی ری خواهم شد.

کامل به او گفت: وای به حال تو می خواهی فرزند دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به شهادت برسانی؟! خاک بر سر تو و دینی که داری ای عمر از راه راست گمراه شده ای آیا می دانی به جنگ چه کسی می روی؟! ای عمر! بدان اگر تمام دنیا را به من بدهند تا یک نفر از امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بکشم هرگز این کار را نخواهم کرد اکنون تو می خواهی امام حسین علیه السلام فرزند دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به شهادت برسانی وقتی در روز قیامت نزد ایشان برسی چه جوابی داری به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بدهی در حالی که فرزندش نور چشمش میوه دلش فرزند دختر گرامی اش و فرزند سرور اوصیا را که اطاعت از ایشان همانند اطاعت کردن از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است به شهادت رسانده ای.

به راستی که ایشان در بهشت و او در آتش است و تو مختار هستی آنچه می خواهی انتخاب کنی بهشت یا آتش.

من خدا را گواه قرار می دهم که اگر ایشان را به شهادت برسانی یا ایشان را

خوارگردانی در دنیا نمی‌ماند مگر اینکه با ضلالت خواهی مرد.

آن‌گاه عمر بن سعد لعین گفت: مرا از مرگ نترسان، من با این کار، والی و امیری خواهم شد. کامل به او گفت: ای عمر بن سعد! داستانی برایت می‌گویم که آن را با چشم دیده‌ام شاید برای تو عبرت شود و دیگر این کار را انجام ندهی.

من به همراه پدرت به سوی شام می‌رفتیم در راه از غافله جا ماندم و عطش بر من غلبه کرد، در راه به یک راهب، رسیدم از اسب پیاده شدم و خواستم آب بخورم، آن راهب به من گفت چه کار داری؟ چه چیزی می‌خواهی؟

به او گفتم: من از امت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم هستم و بسیار تشنه‌ام راهب لیله گفت: آیا تو از همان امتی هستی که همدیگر را به خاطر دوستی دنیا و رسیدن به مال و ثروت می‌کشند؟! بدان که شما بدترین امت هستید که پیامبران را امید دادید؛ ولی وصی او را خانه نشین کردید من در کتابم خوانده‌ام که این امت فرزند دختر گرامی پیامبرشان صلی الله علیه و آله وسلم را می‌کشند زنان و بچه‌های ایشان را اسیر می‌کنند و اموال ایشان را به سرقت می‌برند.

راوی می‌گوید با تعجب گفتم آیا آنها این کار را می‌کنند؟

راهب گفت: بله آنها این کار را خواهند کرد و آسمان‌ها، زمین‌ها دریاها کوه‌ها، صحراها دشت‌ها، پرندگان و ... قاتل ایشان را لعن و نفرین می‌کنند و قاتل ایشان نیز بعد از ایشان مدت کوتاهی زندگی می‌کند، آن‌گاه مردی انتقام جو بر می‌خیزد و قاتلان و دشمنان او را به درک واصل می‌کند.

سپس راهب گفت: به خدا قسم اگر من در آن زمان بودم خودم را سپر ایشان قرار می‌دادم تا از ایشان دفاع کنم.

کامل می‌گوید: به راهب گفتم: من از این که از آنها باشم به خدا پناه می‌برم راهب گفت: بدان که عذاب‌های جهنم شدیدتر از عذاب فرعون و مأمون خواهد بود.

کامل می گوید: راهب در را به روی من بست و شروع کرد به عبادت کردن و من نیز به قافله ملحق شدم. وقتی پدرت مرا دید به من گفت: چه شده است؟ من نیز آنچه شنیده و دیده بودم به او گفتم.

پدرت به من گفت: او راست گفته است.

سپس پدرت به من گفت: من به ده آن راهب، رفتم او به من گفت که یکی از خانواده، تو فرزند دختر گرامی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را خواهد کشت و پدرت ترسید که تو آن شخص باشی و به همین دلیل تو را از ایشان دورنگه داشت.

ای عمر اگر برای جنگ با ایشان، بروی همانا نصف عذاب جهنم برای تو خواهد بود.

راوی می گوید: این خبر به ابن زیاد رسید او کامل را به دربارش، خواست وقتی کامل به آنجا رسید آن بزرگوار را اسیر کرد و زبانش را برید تا حقیقت را نگوید و بعد از یک یا دو روز آن بزرگوار به درجه رفیع شهادت نائل شد یادش گرامی باد.

(154)

خشک شدن دست دزد

روایت شده است: وقتی همه یاران و برادران امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند و هیچ کس یار و یاورش نبود به سوی خیمه های زنان رفت و خواهر برگوارش زینب کبری را صدا زد و به ایشان فرمود: ای خواهر جان یک لباس کهنه برایم بیاور تا بعد از شهادت کسی آن را از تنم بیرون نیاورد، در همان لحظه صدای گریه و شیون زنان بلند شد آن گاه زینب کبری یک پیراهن به ایشان داد و ایشان نیز آن پیراهن را سوراخ سوراخ کرد و زیر لباس هایش پوشید و کمر بند خود را نیز پاره کرد تا آن را از ایشان نذرند.

وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند مردی آمد و آن کمر بند را از ایشان

ص: 164

دزدید، در همان لحظه دست آن لعین خشک شد و بعد از چند روز به درک واصل شد.

(155)

شتریان دزد

حسین بن حمدان در هدایه روایت کرده است چند سال پس از شهادت امام حسین علیه السلام، روزی نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای مولای من من نیت کرده ام به حج بروم شما چه امر می کنید؟

ایشان فرمودند: به حج برو و حج را با نیت خالص انجام بده.

راوی می گوید: من نیز به حج بیت الحرام رفتم و در حال صلوات فرستادن بودم که مرد سیاه چهره زشتی را دیدم که بر پرده کعبه آویزان شده بود و می گفت: بارالها ای خدای بیت الحرام مرا ببخش در حالی که من می دانم اگر تمام اهل آسمانها و آنچه آفریدی مرا شفاعت کنند مرا نخواهی بخشید.

راوی می گوید: ما مشغول طواف کردن شدیم تا وقتی که طواف تمام شد سپس نزد آن مرد رفتیم و به او گفتیم ای مردا اگر جای تو ابلیس لعین این جا بود از رحمت خدا مأیوس نمی شد چرا تو از رحمت خدا مأیوس شده ای؟ تو کیستی و گناهت چیست؟

گفت: من فلان بن فلان هستم.

به او گفتم: دروغ می گویی؛ زیرا فلان بن فلان سفید و خوش سیما است. گفت به خدایی که حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم را بر حق فرستاد، من همان شخص هستم. داستانی برایم اتفاق افتاده است که برای شما تعریف خواهم کرد.

سپس گفت: من شتریان امام حسین علیه السلام بودم وقتی ایشان از مدینه به عراق رفتند من نیز همراه ایشان بودم ایشان در راه انگشترهای شان را از دست مبارکشان بیرون آوردند یکی از آنها خیلی زیبا و دلربا بود. آن انگشتر، همان انگشتری بود که برادر یزدگرد سوم عموی شهربانو به ایشان هدیه داده بود. من

ص: 165

خیلی آن را دوست داشتم و درحالی که ایشان وضو می گرفتند خواستم آن را بردارم؛ ولی از هیبت ایشان ترسیدم وقتی به کربلا رسیدیم من فرار کردم و خودم را مخفی کردم و هنگامی که امام حسین علیه السلام و یاران باوفای ایشان به شهادت رسیدند، شبانه به قتلگاه رفتم و دنبال جسد مبارک امام حسین علیه السلام گشتم تا وقتی که نزدیک جسد بی سر ایشان رسیدم آن گاه نیزه ها و شمشیرها را کنار زدم و دنبال آن انگشتر گشتم و آن را در دست راست امام حسین علیه السلام دیدم دستم را دراز کردم و خواستم آن انگشتر را بردارم؛ ولی امام حسین علیه السلام دست چپ خود را روی آن گذاشتند خیلی سعی کردم؛ اما نتوانستم دست چپ ایشان را کنار بزنم سپس با چاقویی که همراهم بود دست مبارک ایشان را بریدم؛ ولی نتوانستم آن را بیرون بیاورم پس دوباره چاقوی خود را درآوردم و خواستم انگشتر امام حسین علیه السلام را ببرم یکباره زمین به لرزه درآمد و آسمان باز شد و صدای گریه و شیون از طرف آسمان آمد و من از ترس خودم را بین کشته ها انداختم یکباره چهار نور، دیدم خوب دقت کردم و دیدم سه نفر از آنها مرد و دیگری زن بود و بین آنها آفریده های زیادی بودند که زمین و آسمان از آنها پرشده بود.

شنیدم یکی از آن چهار نور فرمود: پسرم جد و پدر و مادر و برادرت به فدایت! یکباره امام حسین علیه السلام را دیدم که بلند شد و نشست در حالی که سر برتش بود.

امام حسین علیه السلام فرمود: لبیک ای جد بزرگوام ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و ای پدرم امیرالمؤمنین علیه السلام و ای ماردم فاطمه زهرا علیها السلام و ای برادرم حسن بن علی علیه السلام! پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان فرمودند: ای فرزندم ای نور چشمانم! گویا گرسنه و تشنه هستی به راستی که تو را تشنه به شهادت رساندند از خدا می خواهم آنها را سیراب نکند لعنت خدای تبارک و تعالی و فرشتگانش و تمام آفریده ها بر آنها باد.

سپس فرمودند: ای حسین علیه السلام جانم قاتلت را شناختم، همان کسی که دست و انگشتت را بریده است.

امام حسین علیه السلام فرمود: ای جد بزرگوام شتربانی داشتم که همراه من بود و چشمش به نگین عمومی شهریانو بود وقتی من به شهادت رسیدم خواست آن را از دستم خارج کند؛ ولی نتوانست پس چاقویی درآورد و دست چپم را برید سپس انگشتم را برید وقتی شما آمدید او از ترس شما خودش را بین کشته ها مخفی کرد.

او می گوید: یکباره پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم مرا صدا زدند و نفرین کردند و فرمودند: ای مردا خدا صورتت را در دنیا و آخرت سیاه بگرداند و دستت را قطع کند، چه طور جرئت کردی این کار را با پسر و نور چشمم انجام بدهی؟!

آن لعین می گوید در همان لحظه دیدم تمام بدنم سیاه شد و اکنون به خانه کعبه آمده ام تا خداوند مرا ببخشد، درحالی که می دانم مرا نخواهد بخشید.

راوی می گوید: هیچ کس در مکه نماند مگر اینکه آن لعین را نفرین و لعن کرد.

(156)

شیری که نوحه سرایی می کرد

از بنی اسد روایت شده است: لشکر بنی امیه بعد از شهادت امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش سرزمین مقدس کربلا را ترک کردند وقتی بر اجساد مطهر امام حسین علیه السلام و یارانش نسیمی وزید، بوی مشک و عنبر از آنان به مشام رسید. یکباره دیدم ستارگانی از آسمان به زمین آمدند و بعضی ها از زمین به آسمان رفتند در حالی که من تک و تنها بودم و کسی در آنجا نبود که از او درباره آن ستارگان سؤال کنم نزدیک غروب بود یکباره شیری را دیدم از طرف قبله به سوی اجساد می آمد، پس در همان جا ماندم تا بینم این شیر چه کار می کند جسدها را می خورد یا خیر. وقتی خورشید غروب کرد آن شیر را دیدم که به

ص: 167

سوی قتلگاه می آید من مخفی شدم و پشت سرش رفتم یکباره دیدم آن شیر سرش را برگرداند و من از ترس در جای خود میخ کوب شدم و با خود فکر کردم این شیر می خواهد گوشت آدم بخورد، اکنون مرا خواهد خورد؛ اما آن شیر سر خود را برگرداند و حرکت کرد تا این که نزدیک جسدی بدون سر ایستاد و زانوزد، آن سر مبارک و مطهر مانند خورشید می درخشید، با خود فکر کردم آن شیر مشغول خوردن آن جسد است. یکباره دیدم آن شیر نوحه سرایی می کند و اشک می ریزد، خیلی تعجب کردم و با خود گفتم: ای--ن چ--ه ش--یری است که نوحه سرایی می کند و اجساد بنی آدم را نمی خورد.

یکباره صدای ناله و شیون زیادی به گوشم رسید، خوب که توجه کردم متوجه شدم آن صداها از زیر زمین است ناگهان دلم سوخت و چشمانم گریان شد و بی اختیار صدا زدم شما را به خدا و رسولش قسم می دهم، شما چه کسانی هستید؟

آنها گفتند: ما زنان جنّی هستیم که هر شب برای امام حسین علیه السلام نوحه سرایی و گریه می کنیم.

به آنها گفتم آیا آن جسدی که آن شیر پیش او است و مانند خورشید می درخشد امام حسین علیه السلام است؟

جواب دادند: بله، این جسد مبارک و مطهر حسین بن علی علیه السلام است. سپس به من گفتند: آیا آن شیری را که در کنار آن جسد مبارک زانوزده می شناسی؟

جواب دادم: به خدا آن را نمی شناسم .

گفتند: این شیر، پدرش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است که برای فرزند برومندش گریه می کند

راوی می گوید: من آنجا را با چشمی گریان و دلی سوزان ترک کردم.

داستان کبوتر

از طریق اهل بیت علیهم السلام روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام در سرزمین مقدس کربلا بدون سردر خون خود غرق شده بود در همان حال کبوتر سفیدی به سوی قتلگاه آمد و بال و پر خود را با آن ختون مبارک رنگین کرد، سپس به طرف بیشه پرواز کرد در حالی که از بال او خون می چکید در آن بیشه پرندگانی بودند که بالای درختان لانه داشتند و در مورد عشق و زندگی گفت و گو می کردند.

آن کبوتر سفید با تندی به آنها گفت: وای به حال شما که به دنیا و خوشگذرانی آن مشغول هستید در حالی که حسین بن علی علیه السلام در سرزمین مقدس کربلا جسدش بدون سر و بدون غسل و کفن افتاده و از شدت جراحت تکه تکه شده است و زنان و کودکان ایشان را به اسیری گرفته اند .

وقتی پرندگان سخن آن کبوتر سفید آغشته به خون را شنیدند با صدای بلند گریه کردند و سپس به قتلگاه رفتند و خود را با خون مبارک امام حسین علیه السلام رنگین کردند و هر کبوتری به سویی پرواز کرد تا اهل دیارش را از شهادت فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم باخبر کند. یکی از آنها به سوی مدینه رفت. وقتی به آنجا رسید، دور حرم مطهر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم گشت در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و از او خون می چکید وقتی پرندگان دیگر آن کبوتر آغشته به خون را دیدند نزد او رفتند و او جریان را برای آنها تعریف کرد سپس تمام پرندگان شروع کردند به گریه کردن اهل مدینه نیز وقتی این صحنه دلخراش را دیدند پس از مدتی به آنها خبر رسید که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده است.

یک یهودی در مدینه زندگی می کرد او دختری کور و علیل داشت. از قضا آن یهودی آن شب دخترش را در همان باغی گذاشت که آن پرنده بالای درختش نشسته بود و آن شب پدر دختر نیز به علت کاری که برای او پیش آمده بود نتوانست به آن باغ برود و آن شب دخترش تنک و تنها در باغ ماند. دختر از ترس

نتوانست بخوابد در سحر صدای گریه و ناله آن پرنده را شنید، او خود را غلتان غلتان زیر آن درخت رساند و گریه کرد. هنگام سحر، قطره ای خون از بال آن پرنده روی چشم دختر افتاد و چشمش بینا شد و سپس چند قطره روی دست و پا و بدنش افتاد و دست و پا و بدن آن دختر نیز به برکت و عظمت خون مبارک امام حسین علیه السلام شفای کامل یافت و هیچ اثری از درد و بیماری در آن دختر باقی صبح زود پدر آن دختر به باغ آمد؛ ولی هیچ اثری از دخترش پیدا نکرد، فقط دختری را دید که در کنار درختی ایستاده است. آن گاه از آن دختر سؤال کرد: آیا تو دخترم را ندیده ای که چنین و چنان است؟

او گفت: ای پدر من دخترت هستم.

مرد یهودی گفت: تو هرگز دختر من نیستی؛ زیرا دخترم چنین و چنان بوده آن دخترگفت: به خدا قسم که من دخترت هستم.

آن یهودی وقتی چنین دید بیهوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد با خوشحالی دست و صورت دخترش را بوسید سپس آن دختر پدرش را نزد آن پرنده برد آن یهودی به پرنده گفت: ای پرنده تو را به حق خالفت قسمت می دهم که به اذن خدای تبارک و تعالی با من حرف بزنی و بگویی چه اتفاقی افتاده است.

سپس آن پرنده به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کرد و با گریه گفت: ای مرد من با جمعی از پرندگان زندگی می کردم در همان لحظه کبوتری آغشته به خون نزد ما آمد و گفت: ای پرندگان در اینجا نشسته اید و خوش گذرانی می کنید در حالی که امام حسین علیه السلام در سرزمین سوزان کربلا به شهادت رسیده و در خون خویش غرق شده است همچنین سر مبارکش را بر نیزه کرده و زنان و فرزندان را اسیر کرده اند.

وقتی ما حرف های آن کبوتر را شنیدیم به سرزمین مقدس کربلا رفتیم و

آنچه آن کبوتر گفته بود دیدیم سپس خودمان را به آن خون مبارک آغشته کردیم و هر یک به دیاری رفتیم تا مردم را از واقعه دردناک کربلا مطلع کنیم و اکنون نزد شما هستیم.

وقتی یهودی حرف های پرنده را شنید تعجب کرد و با خود گفت اگر امام حسین علیه السلام نزد خدای تبارک و تعالی مقام عظیمی نداشت چنین نمی شد، سپس آن یهودی و دخترش اسلام آوردند و قصه را برای دیگران بازگو کردند و با این کار، پانصد نفر اسلام آوردند

(158)

مردی از بنی دارم

به مردی از بنی دارم گفته شد چرا صدایت تغییر کرده است؟ او گفت: من یکی از کسانی بودم که در برابر امام حسین علیه السلام قیام کردم وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند همان شب شخصی به خوابم آمد و مرا به سوی آتش جهنم برد و در آتش انداخت تا وقتی که صبح شد.

راوی می گوید زنی که همسایه آن لعین بود به من گفت: شب ها از داد و بی داد این، مرد خواب راحت نداریم و همیشه فریاد می کند خدا لعنتش کند.

(159)

اهل بیت علیهم السلام را به نیکی یادکن

ابن شهر آشوب رحمه الله از قره بن اعین روایت کرده است روزی به حجره عطاری پدرم رفته بودم او به من گفت: ای فرزندم همیشه اهل بیت علیهم السلام را به نیکی یاد کن در همان لحظه مردی از کربلا نزد ما آمد در حالی که امام حسین علیه السلام را لعنت می کرد آنگاه به اذن خدا بادی وزید و فلفل داخل چشم های آن لعین رفت و در همانجا کور شد خدا لعنتش کند.

ص: 171

سیاهی لشکر

ابن شهر آشوب رحمه الله روایت کرده است: روزی عبدالله ریاح از مردی سؤال کرد چرا کور شده ای؟

آن مرد گفت: من در صحرای کربلا با امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش جنگیدم روزی مردی بلندقامت را در خواب دیدم او به من گفت ای فلانی دعوت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را اجابت کن.

به او گفتم: نمی توانم بیایم او مرا به زور کشید و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برد وقتی آنجا رسیدم دیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ناراحت است و نیزه ای از آتش در خدا دست دارد همچنین فرشته ای با قامتی بلند ایستاده بود و شمشیری در دست داشت که به دستور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گروهی را گردن می زد و آنها را در آتش می انداخت، سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آنها را به وسیله نیزه آتشین بیرون می آوردند و دوباره زنده می شدند و آن فرشته بار دیگر آنان را گردن می زد و این کار تکرار می شد من به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سلام کردم به ایشان عرض کردم به خدا قسم ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم من با شمشیر تیر و نیزه با امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش جنگ نکردم.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ولی تو سیاه لشکر بودی و جمعیت را زیاد کرده بودی.

راوی می گوید: نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تشتی از خون بود، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مقداری از آن خون را بر چشم های او پاشیدند و او در همان لحظه نابینا شد.

دستی آتش گرفت

ابن شهر آشوب رحمه الله از ابی عبدالله معانی روایت کرده است: شبی با دوستان گرد هم نشسته بودیم و با هم می گفتیم که هر کس به جنگ امام حسین علیه السلام رفت خدای

تبارک و تعالی او را به مرضی مبتلا کرد مردی که در جمع ما بود گفت من یکی از کسانی هستم که در برابر امام حسین جنگ کردم و هیچ ضرر و زیانی به من نرسید و اکنون صحیح و سالم هستم.

راوی می گوید: آن مرد بلند شد و خواست فتیله مشعل را با انگشت درست کند یکباره دستش آتش گرفت و سوخت آن گاه از شدت سوزش خود را داخل فرات انداخت و در همان لحظه صورتش نیز آتش گرفت و خود را زیر آب می برد به خدا قسم دیدم که آن لعین به صورت یک حیوان زشت مسخ شد و بعد از چند لحظه به درک واصل شد خدا لعنتش کند.

(162)

خدای تبارک و تعالی آن لعین را در آتش انداخت

در ثاقب مناقب از ابی رجا روایت شده است: همسایه ای داشتم که از بنی جهم بود وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند او به امام حسین علیه السلام ناسزا گفت: در همان لحظه خدای تبارک و تعالی آن لعین را در شعله آتش انداخت و به درک واصل شد.

(163)

کور شدم

درستان الواعظین روایت شده است: مرد کوری در مجلسی نشسته بود و مردم در مورد کورشدنش از او سؤال کردند.

او گفت: من یکی از کسانی بودم که شهادت امام حسین علیه السلام را از نزدیک دیدم؛ ولی نه تیری زدم نه شمشیر کشیدم و نه سنگی پرتاب کردم وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسید به منزلم بازگشتم و نماز عشا را خواندم و خوابیدم در خواب مردی نزد من آمد و مرا با شدت گرفت و گفت: دعوت رسول خداست صلی الله علیه وآله وسلم را اجابت کن به او گفتم: من کاری به کار رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ندارم.

ص: 173

آن گاه آن شخص مرا از پاکشید و نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برد، رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را در محراب دیدم در حالی که نگران و غمگین بودند فرشته ای نزد ایشان بود و شمشیری از آتش در دست داشت نه نفر از دوستانم نزد او بودند و او گردن آنها را با شمشیر می زد و به آتش می انداخت سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آنها را با نیزه بیرون می آوردند و دوباره زنده می شدند من چهار دست و پانزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و به ایشان عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! به خدا قسم من در برابر امام حسین علیه السلام نجاتم.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند راست گفتمی؛ ولی سیاهی لشکر بودی و به همین دلیل عذاب خواهی شد.

راوی می گوید: تشتی پر از خون نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بود. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: این خون فرزندم امام حسین علیه السلام است سپس کمی از آن خون را روی چشمانم مالیدند وقتی از خواب بیدار شدم نابینا شده بودم.

(164)

کمک کردن به دشمنان

درستان الواعظین از فضل بن زبیر روایت شده: است نزد یکی از طبیب ها نشسته بودم در همان لحظه مردی نزد او آمد که بوی عرقیات گیاهی می داد. کسی به او گفت: آیا عرقیات گیاهی می فروشی؟

گفت: نه عرقیات نمی فروشم.

به او گفت: پس این بو چیست که از تو خارج می شود؟!

آن مرد گفت: من به لشکریان عمر بن سعد آهن فروختم و هنگامی که امام حسین علیه السلام در روز عاشورا به شهادت رسید به لشکر عمر بن سعد ملحق شدم.

در همان شب به خواب رفتم و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام را در خواب دیدم آن گاه امام علی علیه السلام یاران باوفای امام حسین علیه السلام را سیراب کردند. من نیز از شدت تشنگی نزد ایشان رفتم، آب خواستم؛ ولی ایشان

ص: 174

آبی به من ندادند و فرمودند: آیا تو همان کسی نیستی که به دشمنان ما کمک کردی؟!

عرض کردم چرا من به آنها آهن می فروختم.

در آن لحظه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای علی به او قطر، قطره آب بده آن گاه امام علی علیه السلام به من قطره قطره آب دادند وقتی از خواب بیدار شدم ادرارم

قطره قطره شده بود و مدت ده روز چنین بودم، سپس خوب شدم.

آن گاه طیب به او گفت: آنچه می خواهی بخور؛ زیرا هرگز بوی بهشت به مشامت نخواهد رسید و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را نخواهی دید.

(165)

ریش او آتش گرفت

در ثاقب مناقب از یعقوب بن سلیمان روایت شده است نزد دوستانم بودم و با هم در مورد کسانی که امام حسین را به شهادت رسانده بودند صحبت می کردیم.

معلوم شد که آنها و همچنین خانواده شان به یک بیماری دردناک مبتلا شده اند. یکی از آنها گفت: من یکی از کسانی بودم که به جنگ امام حسین علیه السلام رفتم؛ ولی تاکنون هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است.

راوی می گوید: آنجا مشعلی داشت که نورش کم بود پس آن مرد بلند شد مشعل را درست کند یکباره انگشتان و ریش او آتش گرفت و کمک خواست آن گاه خود را داخل نهری که در آنجا بود انداخت و پس از چند لحظه به درک واصل شد.

(166)

میخ وارد دستش شد

روایت شده است: وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند مردی از بنی کنده عرق چین آن حضرت را دزدید و به زنش گفت این همان عرق چینی است که بر

ص: 175

سر حسین بن علی علیه السلام بود، پس خون آن را بشور و به عنوان هدیه نزد خودت نگه دار زن آن ملعون که از دوست داران اهل بیت علیهم السلام بود به او گفت ای ملعون امام حسین علیه السلام را به شهادت رساندی و اکنون عرق چین ایشان را که به خون مبارکش آغشته است به من هدیه می دهی؟! از خدا می خواهم به درک واصل شوی سپس زنش از منزل بیرون رفت و آن ملعون خواست زنش را به خانه بازگرداند ولی در به روی او بسته شد و میخ در به دستش فرو رفت و جای میخ چرک کرد و مجبور شد دستش را قطع کند و همیشه در فقر و فلاکت زیست تا وقتی که به درک واصل شد.

(167)

از اهل کوفه هستی

از ابی حسین روایت شده است: پیر مردی را دیدم که کور شده بود از او در مورد چگونگی کور شدنش سؤال کردم به من گفت: من اهل کوفه هستم شبی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دیدم که تشتی از خون مبارک امام حسین علیه السلام درمقابل ایشان بود به ایشان عرض کردم یا رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم! من نه شمشیر کشیدم و نه تیرو نیزه به سوی امام حسین علیه السلام پرتاب کردم و نه سیاهی لشکر بودم.

رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به من فرمودند آیا تو از اهل کوفه نیستی؟

عرض کردم: بله از مردم کوفه هستم.

ایشان فرمودند: پس چرا فرزندم حسین بن علی علیه السلام را یاری نکردی؟

راوی می گوید: سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم انگشت خود را روی چشمانم کشیدند. وقتی از خواب بیدار شدم چشمانم کور شده بود، با خود گفتم ای کاش در رکاب امام حسین علیه السلام تکه تکه می شدم و این اتفاق برایم نمی افتاد.

ص: 176

سر مبارک امام حسین علیه السلام

ابن شهر آشوب از یک مرد شیعه روایت کرده است مردی را دیدم که به پرده کعبه آویزان شده بود و می گفت: بارالها مرا بیامرزد در حالی که می دانم هرگز مرا نمی بخشی .

به او گفتم: چه گناهی مرتکب شده ای که از رحمت خدا مأیوس هستی؟ گفت من به همراه چهل و نه نفر دیگر مسئول حمل کردن سر مبارک امام حسین علیه السلام بودیم شبی تمام یاران خوابیدند جز من نزدیکی سحر بود، یکباره ابر سفیدی را دیدم که به سوی زمین آمد ، جمعیت زیادی در آن بودند؛ از جمله حضرت آدم علیه السلام ، حضرت نوح علیه السلام ، حضرت ابراهیم علیه السلام ، حضرت موسی علیه السلام و حضرت عیسی علیه السلام .

سپس ابر دیگری آمد و حضرت محمد صلی الله علیه وسلم جبرئیل امین علیه السلام ، میکائیل علیه السلام و عزرائیل علیه السلام را با خود آورد.

وقتی به آنجا رسیدند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به سر مبارک امام حسین علیه السلام را از روی نیزه برداشتند و شروع کردند به گریه کردن دیگران نیز گریه می کردند سپس فرشته مرگ نزدیک شد و جان چهل و نه نفر را که همراه من بودند گرفت. آن گاه من خودم را روی پای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم انداختم و عرض کردم ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ! امان می خواهم به خدا قسم من آنها را برای به شهادت رساندن ایشان همراهی نکرده بودم و به شهید شدن ایشان راضی نبودم.

ایشان فرمودند: وای به حال تو آیا تو نگاه می کردی؟

عرض کردم: بله ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم !

سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای فرشته مرگ جان او را نگیر او روزی

خواهد مرد و عذاب خواهد شد.

راوی می گوید: آن گاه من به این جای مقدس آمدم و توبه کردم .

شفاعت را بپذیر

ابن شهر آشوب رحمه الله در خصائص روایت کرده است: وقتی سر مبارک ام-ام حسین علیه السلام را به منزلگاهی به نام «قنسرین آوردند راهبی در آنجا بود که با دیدن سر مبارک امام حسین از صومعه بیرون آمد و با تعجب دید که از آن سر مبارک نور خارج می شود و به سوی آسمان می رود آن گاه ده هزار سکه طلا به حمل کنندگان سر مبارک داد و سر مبارک را نزد خود نگاه داشت وقتی سر مبارک را در دست گرفت گفت: بارالها تو را به حق عیسی بن مریم علیه السلام قسم می دهم که این سر مبارک با من سخن بگوید.

یکبار به اذن خدای تبارک و تعالی آن سر مبارک به راهب فرمود: ای راهب چه می خواهی؟

راهب گفت: شما چه کسی هستید؟

فرمود: من فرزند محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم، علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام هستم، کسی که تنها تشنه و غریب در کربلا کشته شد.

آن گاه آن راهب صورتش را روی صورت امام حسین علیه السلام گذاشت و گفت: به خدا قسم صورتم را بر نمی دارم تا وقتی که مرا در آخرت شفاعت کنی.

آن سر مبارک فرمود ای راهب به دین جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ایمان بیاور.

آن راهب گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اشهد ان علی ولی الله».

آن گاه امام حسین علیه السلام شفاعت او را پذیرفت .

وقتی صبح شد آنها سر مبارک امام حسین علیه السلام و سکه های طلا را از راهب گرفتند و هنگامی که خواستند سکه های طلا را بین همدیگر تقسیم کنند سکه های طلا به سنگ تبدیل شده بودند.

سکه ها به سنگ تبدیل شدند

ابن شهر آشوب از ابن عباس روایت کرده است وقتی اهل بیت علیهم السلام همراه سر مبارک امام حسین علیه السلام و نزدیک شام رسیدند ام کلثوم به حاجب بن زیاد فرمودند: ای حاجب این هزار سکه را بگیر و برای خودت بردار فقط سر مبارک حسین علیه السلام را جلوی ما بگذار تا مردم به این سر مبارک نگاه کنند و توجهی به ما نداشته باشند سپس حاجب آن سکه های طلا را برداشت و سر مبارک را جلوی آنها گذاشت وقتی صبح شد، آن سکه های طلا به اذن خدای تبارک و تعالی به سنگ تبدیل شده بودند.

(171)

نور از سر مبارک خارج می شد

در تاریخ طبری روایت شده است زن خولی می گوید: خولی سر مبارک را زیر تخت گذاشت، به خدا قسم هرگاه به آن سر مبارک نگاه می کردم نوری را می دیدم که از آن سر مبارک به آسمان می رفت و فرشتگانی دیدم که همچون پرنده دور آن نور می گشتند.

(172)

سر مبارک را بر درخت گذاشتند

ابن شهر آشوب روایت کرده است وقتی سر مبارک امام حسین علیه السلام را روی درخت قرار دادند صدایی از آن سر مبارک شنیده می شد که می فرمود: «سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ».

ص: 179

سر را به دمشق بردند

روایت شده است: وقتی سر مبارک را به دمشق بردند صدایی از آن سر مبارک شنیده می شد که می فرمود: «الاقوة الا بالله» نیست قدرتی جز قدرت خدای تبارک و تعالی.

گوشت شتر

ابن شهر آشوب روایت کرده است وقتی سر مبارک امام حسین علیه السلام را در مجلس یزید آوردند عطر خوشی از آن سر مبارک خارج شد به طوری که بوی عطر دیگری به مشام نمی رسید. وقتی شتری را که سر مبارک روی آن قرار داشت ذبح کردند، گوشتش مانند زهر، تلخ بود.

در روایت دیگری آمده است وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند، خورشید سه روز بر آن جسد مبارک می تابید و تمام صحرای کربلا به خون تبدیل شد و هیچ سنگی را از زمین بر نمی داشتند مگر اینکه خون از آن خارج می شد.

نوشته ای برای آنها ظاهر شد

ابن شهر آشوب الله روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند

و لشکر ابن سعد خوشحال شدند و در اولین منزلگاه سر مبارک را در پارچه ای قرار دادند و آن قدر شراب خوردند تا مست شدند.

یکباره قلمی ظاهر شد و روی زمین برای آن ها با خون نوشت آیا با شهید کردن امام حسین علیه السلام باز هم به شفاعت جدش رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امید دارد؟ هرگز به آن نایل نخواهید شد.

آن ها وقتی چنین دیدند فرار کردند، سپس برگشتند و سر مبارک را حمل کردند.

جشم سیاه بود

از عبدالملک بن عمیر روایت شده است: همسایه ای داشتیم که جسم و صورتش سیاه و سرش سفید بود. روزی از او سوال کردم: چرا این طور هستی؟

گفت: من از لشکریان ابن زیاد بودم و بعضی از سرهای مبارک را حمل می کردم. روزی سر امام حسین علیه السلام را در خواب دیدم که با من سخن گفت، سپس مرا گرفت و در آتش انداخت و از آن پس چنین شدم و هر وقت می خوابم، ایشان به خوابم می آید و مرا به آتش می اندازد. همچنین هر گاه می خوابم، عیالم مرا بیدار می کند؛ زیرا از شدت سوزش آتش، داد و فریاد می کشم.

(177)

موهای سیخ شد

شیخ مفید رحمه الله در ارشاد از زید بن ارقم روایت کرده است: وقتی ابن زیاد در روز یازدهم ماه محرم سال 61 هجری از خواب بیدار شد سر مبارک امام حسین علیه السلام را به شام نزد یزید ملعون ببرند.

آن گاه سر مبارک رادر حالی که روی نیزهای قرار داشت حرکت دادند، ناگهان شنیدم آن سر مبارک سوره کهف را می خواند.

راوی می گوید: در همان لحظه از تعجب موهای سرم سیخ شد و با تعجب صدا زدم: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عجیب ترازان شما هستید.

(178)

سرت عجیب تر است

در ثاقب روایت شده است: به خدا قسم سر امام حسین علیه السلام را بالای نیزه دیدم که سوره مبارکه کهف را با زبان فصیح عربی می خواند.

آن گاه مردی از میان جمع گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به خدا قسم سر مبارک شما عجیب تر از آن آیه و نشانه است.

ص: 181

من عجیب تر از آن ها هستم

در ثاقب مناقب روایت شده است: وقتی سر امام حسین علیه السلام را به دمشق آوردند، آن سر مبارک بالای نیزه بود، یکباره مردی که سوره مبارکه کهف را می خواند از آن جا می گذشت تا وقتی که به آیه شریفه رسید: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» در آن لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی سر مبارک فرمودند: به خدا قسم امر من عجیب ت کهف ورقیم است.

نوری که از سر مبارک خارج شد

از زن یزید ملعون روایت شده است وقتی سر مبارک امام حسین علیه السلام را به قصر یزید ملعون آوردند آن شب من از شدت ناراحتی با گریه و زاری بدون اینکه یزید بفهمد خوابیدم در خواب دیدم که از آسمان دری برای او باز شد و فرشتگان گروه گروه بر زمین نازل شدند و نزد سر مبارک آمدند و گفتند: «السَّلامُ عَلَیْکَ یا ابا عبد الله السَّلامُ عَلَیْکَ یا بن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در همان حال ابر سفید بزرگی از آسمان نازل شد، در حالی که مردان زیادی در آن بودند. وقتی آنها نزد سر مبارک رسیدند دوزانو نشستند و سر مبارک را بغل کردند و بوسیدند. سپس یکی از آنها فرمود: تو را تشنه به شهادت رساندند ای فرزندان من جد تو رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و این پدیرت علی مرتضی و این برادرت حسن مجتبی علیه السلام و این عمویت جعفر و این عمویت عقیل و این عمویم حمزه سیدالشهدا و این عمویم عباس است. سپس همه اهل بیت علیهم السلام را معرفی کردند.

زن یزید می گوید: یکباره از ترس از خواب بیدار شدم و دیدم نوری از سر مبارک به آسمان رفت و همه جا را روشن کرد.

نازل شدن چهار فرشته

در ثاقب مناقب روایت شده است از امام رضا درباره تشنه به شهادت رساندن امام حسین سؤال شد.

امام رضا علیه السلام فرمودند این خبر را از کجا شنیده اید؟

سپس فرمودند: به راستی که خدای تبارک و تعالی چهار فرشته بزرگ خود را نزد امام حسین علیه السلام فرستاد وقتی آن چهار فرشته نزد جد بزرگوارم امام حسین علیه السلام رسیدند به ایشان عرض کردند ای سرور ما اجازه بدهید تمام این دشمنان را در یک لحظه نابود کنیم.

امام حسین علیه السلام فرمود: خیر زیرا اسلام فقط با شهادت من پایدار می ماند سپس آنها عرض کردند پس یک جرعه از این آب را بنوش که دیگر از این آب دنیا نخواهی نوشید.

امام حسین علیه السلام نیز از آن آب نوشیدند.

چشمه آب گوارا

ابن شهر آشوب روایت کرده است وقتی آب به روی امام حسین علیه السلام و یاران

باوفایش بسته شد امام حسین علیه السلام پشت خیمه های زنان رفتند و با نیزه شکاری روی زمین درست کردند و از آنجا به اذن خدای تبارک و تعالی چشمه گوارایی جاری شد و امام حسین علیه السلام و یاران باوفای ایشان و همچنین خانواده بزرگوارشان از آن آب گوارا نوشیدند.

نازل شدن فرشته

در ثاقب مناقب از امام رضا علیه السلام روایت شده است فرشته ای از طرف خداوند تبارک و تعالی نزد امام حسین علیه السلام مشرف شد در حالی که یاران ایشان از شدت

عطش ناله می کردند پس عرض کرد خدای تبارک و تعالی بر شما سلام می رساند و می فرماید آیا حاجتی دارید تا آن را برآورده سازم؟

امام حسین علیه السلام فرمودند: یارانم تشنه هستند فقط از خدا می خواهم که آنها سیراب شوند آن فرشته عرض کرد اکنون از طرف باری تعالی بر من وحی شد: به حسین علیه السلام بگویند که با انگشت ابهام خود پشت سرش روی زمین خطی بکشد به اذن خدای تبارک و تعالی آب گوارایی از آنجا خارج خواهد شد که تو و یاران باوفایت از آن سیراب خواهید شد.

سپس امام حسین علیه السلام این کار را کردند و به اذن خدای تبارک و تعالی آب گوارایی از آنجا خارج شد که شیرین تر از عسل، سفیدتر از شیر و خوشبوتر از مشک بود و امام حسین علیه السلام و یاران ایشان از آن آب گوارا نوشیدند و سیراب شدند سپس فرشته عرض کرد ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به این آب رحیق مختوم می گویند آبی که با مشک عطراگین شده است. آیا اجازه می دهید من نیز می دهید

از آن آب بنوشم؟

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: اگر دوست داری از آن نوش جان کن.

(184)

مروان بن حکم

شیخ طبرسی در احتجاج روایت کرده است روزی مروان بن حکم با بی شرمی و بی ادبی به امام حسین علیه السلام گفت: اگر شما فاطمه زهرا علیها السلام را نداشتید و به او افتخار نمی کردید هیچ فخری بر ما نداشتید.

راوی می گوید: در همان لحظه امام حسین علیه السلام گردن مروان بن حکم لعین را گرفتند و عمامه را دور گردنش تابیدند و خواستند او را خفه کنند و آن قدر فشار دادند که او بیهوش بر زمین افتاد، سپس به قریش رو کردند و فرمودند: ای قریش خدا را بر شما شاهد قرار می دهم که به من بگویند آیا کسی جدی همچون رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم دارد که بهتر و عزیزتر از من و برادرم داشته باشد، در

ص: 184

حالی که همانند من و برادرم روی زمین نیست و آیا کسی غیر از من و برادرم هست که فرزند دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم باشد؟

قریش با هم گفتند: خیر به خدا قسم کسی غیر از شما نیست.

سپس امام حسین علیه السلام فرمودند: من نیز در، زمین معلون تر از فرزند معلون (مروان) و پدرش (حکم) نمی شناسم.

وقتی مروان بن حکم به هوش آمد امام حسین علیه السلام به او فرمودند: از این پس نشانه گفتار من در تو این است که هرگاه عصبانی شوی لباس از تنت می افتد و بدنت نمایان می شود.

راوی می گوید: مروان از فرموده امام حسین علیه السلام عصبانی شد و در همان لحظه لباسش افتاد.

(185)

شناخت گروهی از مردم

ابن شهر آشوب رحمه الله از عبدالعزیز روایت کرده است گروهی نزد امام حسین علیه السلام آمدند و به ایشان عرض کردند: ما از دوست داران شما هستیم و هر کجا بخواهید به کمک شما می آییم.

امام حسین علیه السلام فرمودند: هرگز طاقت نخواهید آورد و فرار می کنید و در همان لحظه وقتی حضرت با یکی از آنها حرف می زد همه آنها جا زدند و فرار کردند.

(186)

سخن گفتن کودک شیرخوار

ابن شهر آشوب رحمه الله از صفوان بن مهران روایت کرده است شنید امام صادق علیه السلام فرمودند: در زمان امام حسین علیه السلام دو مرد در مورد یک زن و بچه اش با هم دعوا و می کردند، پس نزد امام حسین علیه السلام مشرف شدند تا مشکل شان حل شود.

ص: 185

امام حسین علیه السلام به مرد اولی که ادعا می کرد بچه مال او است فرمودند: بنشین و او نیز به دستور امام حسین علیه السلام نشست

سپس امام حسین علیه السلام به آن زن فرمودند: ای زن حرف های او را گواهی بده قبل از اینکه خدای تبارک و تعالی تو را رسوا کند.

آن گاه آن زن به مرد دوم اشاره کرد و گفت این شوهر من است و این بچه نیز مال او است سپس به مرد نشسته اشاره کرد و گفت این مرد را نمی شناسم سپس امام حسین علیه السلام به بچه شیرخوار رو کردند و به او فرمودند: ای کودک به اذن خدا سخن بگو و گواهی بده چه کسی پدر تو است.

آن گاه آن کودک به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: نه این پدر من است و نه آن؛ بلکه پدرم چوپانی است که در فلانجا زندگی می کند.

راوی می گوید: دیگر هیچکس حرف های آن کودک شیرخوار را نشنید، سپس امام حسین علیه السلام دستور دادند آن زن زناکار را سنگ سار کنند.

(187)

نشان دادن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام به اصبع بن نباته

ابن شهر آشوب الله از اصبع بن نباته روایت کرده است روزی نزد امام حسین علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم سؤال هایی از شما دارم که شما جواب آنها را نمی دانید امام حسین علیه السلام فرمودند: آیا دوست داری حرف زدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با پدرم را بشنوی؟!

اصبع می گوید عرض کردم: بله

امام حسین علیه السلام فرمودند: بلند شو من نیز بلند شدم یکباره دیدم من و ایشان در مسجد کوفه هستیم سپس امام حسین علیه السلام لبخندی زدند و فرمودند: به راستی که حضرت سلیمان علیه السلام علم سخن گفتن با پرندگان جنی ها و مورچگان را می دانست در حالی که خدای تبارک و تعالی علم اولین ها و آخرین ها را به ما آموخته است.

ص: 186

به ایشان عرض کردم راست فرمودید ای سرورم.

سپس فرمودند: علم کتاب و بیان و آنچه در آن است نزد ما وجود دارد و هیچ چیز نزد مردم نیست مگر اینکه نزد ما است و به راستی که ما معدن اسرار خدای تبارک و تعالی هستیم .

راوی می گوید: آن گاه ایشان تبسم کردند و فرمودند: به راستی که ما آل الله و وارث علم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم هستیم سپس به من فرمودند وارد شوا من نیز وارد شدم و دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و امام علی علیه السلام در آنجا هستند.

(188)

پیروز شدن اسلام

شیخ طبرسی رحمه الله از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام عازم کربلا شدند، برادر گران قدر ایشان محمد حنفیه نزد ایشان آمد و به ایشان عرض کرد برادر جان چرا می خواهی به آنجا بروی؟

امام حسین علیه السلام به او فرمودند: باید به آنجا بروم؛ زیرا این امر از طرف خدا است سپس امر فرمودند: تا کاغذ و قلمی برای ایشان بیاورم. ایشان در آن کاغذ نوشتند: به نام خداوند بخشنده، مهربان از طرف حسین ب-ن-ع-ل-ی علیه السلام ب-ه بنی هاشم، ای بنی هاشم به راستی که من بر حق به شهادت می رسم؛ زیرا اسلام با شهادت من پیروز خواهد شد.

(189)

ابن زبیر

ابن شهر آشوب رحمه الله از بشیر بن عاصم روایت کرده است وقتی امام حسین علیه السلام خواستند عازم کربلا شوند، ابن زبیر نزد ایشان رفت و عرض کرد آیا می خواهید به سوی قومی بروید که پدر و برادر بزرگوارتان را به شهادت رسانده اند؟

ص: 187

امام حسین علیه السلام فرمودند: به خدا قسم در فلان جا و فلان مکان به شهادت برسم بهتر از این است که در مکه هتک حرمت شود؛ زیرا خونریزی در بیت الحرام حرام است.

(190)

برای بیعت کردن بشتابید

ابن شهر آشوب رحمه الله از ابن عباس روایت کرده است امام حسین علیه السلام را قبل از این که به عراق عازم شود در مکه نزد کعبه مکرّمه دیدم که دست مبارکش در دست جبرئیل امین علیه السلام بود در حالی که جبرئیل امین علیه السلام می فرمود برای بیعت کردن به سوی خدای تبارک و تعالی بشتابید.

(191)

خارج شدن نور از مرقد مطهر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم

ابن بابویه رحمه الله در امالی از امام صادق علیه السلام در مورد به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام روایت کرده است عتبه بن ابی سفیان نام های با این مضمون برای یزید لعین

نوشت:

به نام خداوند بخشاینده، مهربان برای یزید بن معاویه از طرف عتبه بن ابی سفیان به راستی که امام حسین علیه السلام و خلافت تو را نمی پذیرد و با تو بیعت نخواهد کرد دستور شما در مورد ایشان چیست؟

یزید برای او چنین نوشت ای عتبه هرگاه نوشته من به تو رسید برو و بین چه کسانی با من هستند و چه کسانی با من نیستند و حسین بن علی علیه السلام را که عازم مکه است بکش و سر او را همراه آن نوشته برای من بفرست.

خبر آن نامه نگاری به امام حسین علیه السلام رسید پس امام حسین علیه السلام عازم عراق شدند و وقتی شب همه جا را فراگرفت نزد مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتند تا با ایشان وداع کنند.

ص: 188

وقتی امام حسین علیه السلام به مرقد مطهر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم رسیدند نوری از آن مرقد مطهر به خارج شد و آنجا را نورانی کرد ایشان روز دوم نیز نزد مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتند و در آنجا خوابیدند در همان حال پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به خواب ایشان آمدند و امام حسین علیه السلام را بغل کردند و بوسیدند و به ایشان فرمودند: ای حسین علیه السلام جانم پدر و مادرم به فدایت تو را می بینم در حالی که در خون خود می غلتی ای فرزندم تو به سوی ما و پدر و مادر و برادرت خواهی آمد و به راستی که ایشان مشتاق دیدن تو هستند.

وقتی امام حسین علیه السلام سر از سجده برداشتند چشمان ایشان پر از اشک شده بود، سپس نزد اهل بیت علیهم السلام خود رفتند و بعد از تعریف کردن خوابشان با ایشان وداع کردند

(192)

نازل شدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام

در ثاقب مناقب از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام عازم کربلا شدند نزد ایشان رفتیم و عرض کردم چرا شما مانند برادر بزرگوارتان امام حسن علیه السلام صلح نمی کنید؟!

امام حسین علیه السلام با خشم به من نگاه کردند و فرمودند: ای جابر! صلح برادرم به صلاح امت اسلام بود و اکنون شهید شدن من به صلاح امت اسلام است؛ زیرا در زمان برادرم، تمام سرداران لشکر و سپاهمان به وسیله رشوه دادن معاویه کناره گیری کردند و اگر برادرم در آن زمان جنگ می کرد اسلام نابود می شد، پس برادرم امام حسن علیه السلام چون می دانست اگر جنگ کند پشتوانه ای نخواهد داشت با معاویه صلح کرد و این صلح باعث پیروزی اسلام شد و اکنون اگر من با یزید لعین صلح کنم پشت به اسلام کرده ام؛ زیرا با این کارم خلافت یزید لعین را قبول کرده دستورات اسلام را نادیده گرفته ام پس باید به جنگ او بروم که

ص: 189

صلاح امت اسلام در این کار است. سپس فرمودند: ای جابرا می خواهی حرف های جدم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و پدرم علی علیه السلام را برای تو گواهی بیاورم؟

عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت.

راوی می گوید: در همان لحظه دیدم امام حسین علیه السلام چیزی را زیر لب های مبارکشان زمزمه کردند و یکباره آسمان شکافته شد و نوری از آن خارج شد و حضرت محمد صلی الله علیه وسلم، امام علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام امام حسن علیه السلام، جعفر طیار علیه السلام و حمزه سیدالشهدا علیه السلام نزد امام حسین علیه السلام آمدند.

آن گاه امام حسین علیه السلام به پیامبر هم عرض کردند ای جد بزرگوام به راستی که جابر مرا برای کاری که می خواهم انجام دهم سرزنش می کند و می گوید: کارم به ضرر اسلام است. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمودند: ای جابرا آیا در زمان فرزندم حسن بن

علی علیه السلام به تو نفروده بودم که اگر به امام خودت ایمان نداشته باشی هیچ ایمانی به خدایت نخواهی داشت؟!!

ای جابرا به راستی که کار فرزندم حسین بن علی علیه السلام به امر خدای تبارک و تعالی است. آیا می خواهی جای، معاویه یزید و فرزندم حسین بن علی را ببینی؟ عرض کردم بله جانم به فدایت.

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به پای مبارک خود را بر زمین زدند و زمین شکافته شد و دیدم آتش جهنم شعله ور است و ولید ابوجهل، معاویه و یزید را دیدم که زنجیری از آتش بر گردن دارند و عذاب آنها شدیدتر از همه اهل جهنم است.

سپس فرمودند: ای جابرا اکنون به آسمان نگاه کن راوی می گوید به آسمان نگاه کردم یکباره آسمان باز شد و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به همراه امام علی و همراهانشان به سوی آسمان رفتند و وقتی به بهشت رسیدند به امام حسین علیه السلام فرمودند: به سوی ما بیا تا به بهشت برویم

سپس امام حسین علیه السلام نزد ایشان رفتند و من ایشان را دیدم که وارد بهشت شدند پس از چند لحظه چشمانم را بستم و دیگر چیزی ندیدم .

داستان یک اعرابی

در هدایه از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود: روزی یک اعرابی در حال احرام بود که به لانه شتر مرغی رسید، در آن لانه، چند عدد تخم شتر مرغ بود، پس آن را برداشت و سرخ کرد و خورد در همان لحظه به یاد آورد که صید کردن در، احرام حرام است و از همانجا به طرف مدینه بازگشت. وقتی به مدینه رسید دنبال جانشین پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم گشت و به مردم می گفت: به راستی که من جنایت بزرگی مرتکب شده ام جانشین پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم کیست؟

آن گاه او را به امیرالمؤمنین علی معرفی کردند.

اعرابی گفت: ای ابالحسن علیه السلام ای جانشین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم من از قوم خود در حال احرام خارج شدم و ... ناگهان امام علی علیه السلام به او فرمود: به راستی که تو از قوم خود در حال احرام خارج شدی و در راه به لانه شتر مرغی رسیدی در آن لانه چند تخم شتر مرغ بود پس آنها را بردی و پختی و خوردی آنگاه به یاد آوردی که در حال احرام هستی و صید کردن در حال احرام حرام است به همین دلیل به مدینه آمدی و دنبال جانشین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نه گشتی و اکنون نزد من آمدی تا جواب تو را بدهم اعرابی گفت: به خدا قسم چنین است.

امام علی علیه السلام به اعرابی فرمودند: ای اعرابی آیا آن کودک را که نزد معلم خود است می بینی؟ ایشان فرزندم حسن مجتبی علیه السلام است برو و جواب سؤال خود را از ایشان بگیر.

اعرابی با تعجب گفت: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که از دنیا، رفت دین ایشان نیز از بین رفت.

در همان حال جمع حاضر به اعرابی تندی کردند.

سپس امام علی علیه السلام فرمودند: خداوند پاک و منزّه است دین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از بین نرفته و هرگز از بین نخواهد رفت.

آن گاه اعرابی نزد امام حسن علیه السلام مشرف شد در حالی که به احترام معلم خود دوزانو نشسته بود سپس چنین گفت: ای حسن علیه السلام من در حال احرام از نزد قوم خود خارج شدم در راه به لانه شتر مرغی برخورد کردم که در آن چند تخم شتر مرغ بود من از تخم های آن خوشم آمد و آن را برداشتم و پختم و خوردم آنگاه به یاد آوردم که در احرام هستم و صید کردن در این حال، حرام است و نمی دانم که این کار را از روی عمد انجام داده ام یا از روی فراموشی.

امام حسن علیه السلام و به او فرمودند: کلمه ای را اضافه گفتمی، به راستی که این کار را از روی فراموشی انجام داده ای.

اعرابی گفت: به خدا راست، فرمودید: بله من این کار را از روی فراموشی انجام داده ام.

امام حسن علیه السلام در حالی که روی برگ خرما می نوشتند فرمودند: به اندازه تخم هایی که خوردی یک ناقه بگیر و با پوست تخم هایی که خوردی آنها را، بز هر پوست تخم شتر مرغ که به ناقه چسبید آن ناقه را برای خانه خدا قربانی کن.

آن مرد گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تخم ها رخنه نمی کنند. ایشان فرمودند: بعضی از تخم ها نمی چسبند.

سپس جمع حاضران قضاوت امام حسن علیه السلام خوشحال شدند و بر پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم درود فرستادند.

(194)

گریه کردن جنیان

ابوالقاسم جعفر بن محمد بن قولویه رحمه الله روایت کرده است هنگامی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند جن ها را دیدم که برای ایشان نوحه سرایی می کردند.

ص: 192

آن‌ها را مشغول نکنید

در کامل الزیارات روایت شده است امام صادق علیه السلام فرمودند: هنگامی که به زیارت امام حسین علیه السلام می‌روید زیاد حرف نزنید و بهتر است فقط گریه کنید و ساکت باشید.

هنگامی که فرشتگان مسئول شب و روز بارگاه ملکوتی حضرت امام حسین علیه السلام می‌خواهند جای خود را عوض کنند با هم برخورد می‌کنند، پس در همانجا با هم گریه می‌کنند تا وقتی که ظهر شود و از یکدیگر سؤال می‌کنند.

راوی می‌گوید: عرض کردم: مولای من چه سؤال‌هایی از همدیگر می‌کنند؟

فرمودند: آنها نگاه می‌کنند در حالی که گروهی بالا می‌روند و گروهی پایین می‌آیند. هنگامی که دسته فرشتگان از زمین به آسمان بالا می‌روند در راه نزد فرشته اسماعیل (مسئول) هوا و گاهی نزد حضرت اسماعیل علیه السلام، حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم، امام علی علیه السلام، فاطمه زهرا علیها السلام، امام حسن علیه السلام، امام حسین علیه السلام و هرکس که از اهل بیت به شهادت رسیده است می‌روند.

پس کسانی که نزد اسماعیل هستند از فرشتگانی که از زمین به آسمان آمده‌اند می‌پرسند چه کسانی به زیارت امام حسین علیه السلام آمده‌اند؟

آن فرشتگان می‌گویند: فلانی فلانی.....

سپس می‌فرمایند: به آنها بشارت بدهید تا نور چشمی برای زایران بارگاه ملکوتی امام حسین علیه السلام باشند.

فرشتگان می‌گویند: چگونه آنها را بشارت بدهیم در حالی که صدای ما را نمی‌شنوند؟!

می‌فرمایند: برای آنها دعای خیر کنید تا بشارت و نور چشمی برای آنها باشد و هنگامی که فارغ شدند و می‌خواهند به وطن خود برگردند آنها را زیر سایه بال‌های خودتان همراهی کنید تا وقتی به منزل شان برسند.

سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: ای عبدالملک اگر بدانید که پاداش زیارت ابوعبدالله الحسین علیه السلام هر چقدر است برای زیارت بارگاه ملکوتی، ایشان با شمشیر با یکدیگر جنگ می کردید و اموال خود را می فروختید؛ زیرا فاطمه زهرا علیها السلام به همراه هزار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم هزار، صدیق هزار شهید و هزار هزار فرشته از فرشتگان کرویین هر روز به زیارت کنندگان نظر می کنند.

پس در آن لحظه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ناله ای می کند و هیچکس در آسمان باقی نمی ماند مگر اینکه گریه و زاری می کند تا وقتی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد فاطمه زهرا علیها السلام می آید و به ایشان می فرماید ای نور چشمانم به راستی که اهل آسمان را به گریه انداختی و آنها را از تسبیح کردن بازداشتی، آرام شو تا آنها دوباره به تسبیح خدای تبارک و تعالی مشغول شوند هرآنچه از خدا می خواهی به تو عطا خواهد فرمود.

(196)

صحیفه حسین

در کامل الزیارات از حریر روایت شده است به امام صادق علیه السلام عرض کردم ای مولای من جانم به فدایت چرا اجل شما اهل بیت علیهم السلام با خیلی زود می رسد در حالی که تمام آفریده ها محتاج حجت های خداوند؛ یعنی شما هستند؟

ایشان فرمودند: هر یک از ما صحیفه ای (کتابی داریم که تمام امور و کارهایی که باید انجام بدهیم و تمام اتفاق هایی که در زمان ما اتفاق می افتد در آن نوشته شده است همچنین زمان و مکان شهادت مان و حتی نام قاتل مان نیز در آن نوشته شده است. پس وقتی امام حسین علیه السلام کتاب خود را خواند آگاه شد که باید به سوی کربلا حرکت کند؛ زیرا مکان شهادت ایشان در کربلا بود و ایشان عازم کربلا شدند.

وقتی واقعه کربلا اتفاق افتاد چند هزار فرشته از خدای تبارک و تعالی اجازه گرفتند تا به کمک امام حسین علیه السلام بروند و خدای تبارک و تعالی به آنها

ص: 194

اجازه داد؛ اما وقتی آنها به زمین رسیدند امام حسین علیه السلام به شهادت رسیده بود. پس خدای تبارک و تعالی بر آنها وحی نمود نزد مرقد شریف ایشان بمانید و هرگاه ایشان رجعت کردند ایشان را یاری کنید.

سپس امام صادق علیه السلام فرمودند آن فرشتگان تا روزی که امام حسین علیه السلام رجعت نکنند نزد بارگاه ملکوتی ایشان خواهند ماند و پس از رجعت ایشان را یاری خواهند کرد.

(197)

پاداش زیارت امام حسین علیه السلام

کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمودند هرکس امام حسین علیه السلام را با خلوص نیت در حالی که مقام ایشان را بشناسد زیارت کند در آخرت هیچ جایی ندارد مگر بهشت جاوید همچنین خدای تبارک و تعالی رزق و روزی فراوانی به او عطا خواهد کرد خداوند چهار هزار فرشته را مسئول گریه کردن بر امام حسین علیه السلام و همراهی کردن زائران ملکوتی امام حسین علیه السلام قرار داده است تا هرگاه زائری مریض شد به عیادتش بروند و هرگاه از دنیا رفت پشت جنازه او راه روند و برای او از درگاه خدای تبارک و تعالی طلب بخشش و آمرزش کنند.

(198)

نماز فرشتگان

در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمود هفتاد هزار فرشته تا روز قیامت کنار مرقد امام حسین علیه السلام ان نماز می خوانند. هر رکعت از نماز آنها معادل هزار نماز انسان است که تمام پاداش نماز آنها برای زائران حرم ملکوتی امام حسین علیه السلام نوشته خواهد شد.

ص: 195

زعفران

ابن شهر آشوب رحمه الله روایت کرده است مردی نزد ما بود که به کربلا رفته بود و در آنجا به لشکر عمر بن سعد ملحق شده بود. او وقتی به شهر خود بازگشت یک شتر و مقداری زعفران با خود آورد پس زعفران را به عیال خود داد.

وقتی خواستند زعفران را بکوبند آتشی از آن خارج شد، همچنین وقتی آن شتر را ذبح کردند از خونش آتش خارج شد سپس آن را داخل دیگ گذاشتند و خواستند آن را بپزند در همان لحظه همه دیگ آتش گرفت و هنگامی که خواستند از گوشتش بخورند، مانند زهر (سم) تلخ بود.

فرزند زنا

در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام به روایت شده است که فرمود:

قاتل حضرت یحیی علیه السلام و نیز قاتل حضرت امام حسین علیه السلام هر دو فرزند زنا بودند.

خاک سرخ

در کامل الزیارات روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند از آسمان خاک سرخ بارید

آفتاب سرخ

در کامل الزیارات از امام صادق روایت شده است که فرمود: هیچ کس قبل از امام حسین علیه السلام به این نام نبوده، همچنان که قبل از حضرت یحیی علیه السلام کسی به نام

یحیی نبوده است و آسمان برای هیچ کس گریه نکرد مگر امام حسین علیه السلام

حضرت یحیی علیه السلام .

راوی می گوید: عرض کردم: سرورم آسمان چگونه گریه می کند؟

فرمودند: هنگامی که خورشید طلوع و غروب می کند مانند خون سرخ می شود.

(203)

ناراحتی امام صادق علیه السلام

در کامل الزیارات از صفوان جمال روایت شده است روزی از امام صادق علیه السلام که عازم مکه مکرمه بودند سؤال کردم مولا جان ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چرا ناراحت و پریشان هستید؟

ایشان فرمودند: اگر آنچه من می شنوم می شنیدی ساکت می شدی.

عرض کردم جانم به قربانت چه چیزی می شنوی؟

فرمودند: نوحه سرایی جنی ها و گریه کردن فرشتگان در اطراف بارگاه ملکوتی امام علی علیه السلام و امام حسین علیه السلام را می شنوم.

(204)

بهشت بر او واجب می شود

در کامل الزیارات از امام سجاد علیه السلام روایت شده است که فرمودند: هرکس به خاطر مصیبت پدر بزرگوارم امام حسین علیه السلام و یاران باوفایش یک قطره اشک از چشمانش سرازیر، شود خدای تبارک و تعالی برای هر قطره اشک یک خانه برای او در بهشت بنا می کند. همچنین هرکس به خاطر مصیبتی که بر ما اهل بیت علیهم السلام وارد شده گریه کند و اشک از چشمانش سرازیر شود خدای تبارک و تعالی بهشت را بر او واجب می کند و هرکس برای اذیت و آزاری که بر ما اهل بیت علیهم السلام رسیده گریه کند و اشک از چشمانش سرازیر شود خدای تبارک و تعالی آتش جهنم را بر او حرام می کند.

ص: 197

به جز بصره و دمشق

درکامل الزیارات از مفضل بن عمر روایت شده است شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند تمام آفریده ها برای ایشان گریه کردند، جز مردم بصره و دمشق و آل عثمان.

درندگان گریه می کردند

درکامل الزیارات از حارث روایت شده است شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند: هنگامی که پدر بزرگوارم امام حسین علیه السلام به شهادت رسید و بعد از سه روز ایشان را دفن کردم درندگانی مانند شیر و، گرگ شبها کنار مرقد شریف ایشان می رفتند و تا صبح گریه و ناله می کردند.

آرزوی زیارت

درکامل الزیارات از اسحاق بن عمار روایت شده است شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: هیچ فرشته و هیچ پیامبری در آسمان و زمین نیست مگر اینکه آرزوی زیارت امام حسین علیه السلام را دارد و از خدا می خواهد که به ایشان اجازه بدهد تا به زیارت امام حسین علیه السلام برود و دسته ای از آسمان می آیند و دسته ای به آسمان بر می گردند.

نمی توانی زیارت کنی

درکامل الزیارات از ابی حمزه ثمالی رحمه الله روایت شده است در پایان دوره خلافت بنی امیه (بنی) مروان با مخفی شدن از اهل شام به زیارت امام حسین علیه السلام رفتم به روستایی رسیدم در آن روستا مخفی شدم وقتی نیمه شب فرارسید به طرف

بارگاه ملکوتی امام حسین علیه السلام رفتم. وقتی به آنجا رسیدم مردی نزد من آمد و گفت: اجرت پاداش (تو با خدا، است برگرد امشب نمی توانی به زیارت امام حسین علیه السلام بروی.

با ترس و لرز، برگشتم وقتی طلوع فجر فرا رسید بار دیگر به طرف بارگاه ملکوتی به راه افتادم وقتی به آنجا رسیدم دوباره آن مرد را دیدم و او مرا منع کرد و نگذاشت زیارت کنم به او گفتم چرا نمی گذاری به زیارت مولایم حسین بن علی علیه السلام بروم؟ من از کوفه آمده ام اگر فرماندار کوفه بداند که من به اینجا آمده ام مرا خواهد کشت من باید قبل از صبح مولایم را زیارت کنم.

آن مرد گفت صبر کن زیرا حضرت موسی کلیم الله به اذن خدا به زیارت امام حسین علیه السلام آمده و اکنون ایشان به همراه هفتاد هزار فرشته نزد امام حسین علیه السلام هستند و تا طلوع فجر نیز در اینجا خواهند ماند.

از او سؤال کردم تو چه کسی هستی؟

آن مرد گفت: من یکی از فرشتگان نگهبان حرم مطهر حضرت امام حسین علیه السلام هستم و برای زائران این بارگاه ملکوتی از خدای تبارک و تعالی طلب بخشش و آمرزش می کنم.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم خیلی تعجب کردم، آن گاه بعد از طلوع فجر به زیارت امام حسین علیه السلام، رفتم بدون اینکه کسی مرا اذیت کند.

(209)

پرسی می گرفتند

در ثاقب مناقب آمده است: تمام کسانی که لباس شهدای کربلا را بر تن کردند پیسی گرفتند.

همچنین روایت شده است که اسحاق حضرمی (لعین) پیراهن امام حسین علیه السلام را برداشت و آن را پوشید آنگاه به پیسی مبتلا گردید.

ص: 199

ازدستانش خون می چکید

ابن شهر آشوب از شیخ طبری از محمد بن عبدالرحمن روایت کرده است شخصی در واقعه کربلا به نام ابن کعب وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسید پیراهن مبارک ایشان را دزدید و بعد از مدتی به اذن خدای تبارک و تعالی به بلای سختی دچار شد در زمستان از دست های او خون می چکید و در تابستان دست هایش چنان خشک می شد که نمی توانست آنها را حرکت دهد.

(211)

نزول فرشتگان در هر عصر

در کامل الزیارات از داوود روایت شده است شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: در هر عصر، هفتاد هزار فرشته از آسمان به زمین نازل می شوند و به طواف بیت الحرام (کعبه) می روند و شب را در آنجا به سر می برند و هنگامی که فجر طلوع می کند به طرف مرقد شریف و مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می روند، سپس به زیارت امام علی علیه السلام و بعد از آن به زیارت امام حسین علیه السلام می روند و قبل از غروب آفتاب به آسمان باز می گردند و دست های دیگر به زمین نازل می شوند.

(212)

فاصله آسمان و زمین

در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمودند: هیچ فاصله ای بین مرقد مطهر امام حسین علیه السلام تا آسمان، نیست مگر گروه های فرشتگان.

(213)

دست دادن با صد و بیست و چهار هزار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم

در تهذیب از امام صادق علیه السلام به روایت شده است که فرمودند: هر کس دوست دارد با صد و بیست و چهار هزار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم دست بدهد در نیمه ماه رجب یا نیمه ماه

ص: 200

شعبان به زیارت امام حسین علیه السلام برود؛ زیرا ارواح پیامبران در این دو شب به اذن خداوند به زیارت ایشان می آیند.

(214)

نیمه ماه شعبان

سید بن طاووس رحمه الله در اقبال از ابی حمزه ثمالی روایت کرده است شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند هر کس دوست دارد با صد و بیست و چهار هزار پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و صد و بیست و چهار هزار وصی و فرشتگان دست بدهد در نیمه ماه شعبان به زیارت پدر بزرگوارم حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام برود به راستی تمام فرشتگان و پیامبران در این شب و روز از خدای تبارک و تعالی اجازه می گیرند تا به زیارت ایشان بیایند .

پس خوشا به حال کسی که با پنج پیامبر اولوالعزم، حضرت نوح علیه السلام، حضرت ابراهیم علیه السلام، حضرت موسی علیه السلام، حضرت عیسی علیه السلام و حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم دست بدهد.

راوی می گوید: سؤال کردم چرا این پنج پیامبر اولوالعزم نامیده شده اند.

فرمودند: زیرا این پنج تن برای مشرق و مغرب و جن و انس فرستاده شده اند.

(215)

خون در بیت المقدس

درکامل الزیارات از ابی بصیر روایت شده است مردی از بیت المقدس (قدس) به من: گفت به خدا قسم در همان شامگاه به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام از شهادت ایشان باخبر شدیم.

راوی می گوید: به او گفتم چگونه ممکن است؟

گفت: در همان شب هر سنگی از زمین بر می داشتیم از زیر آن خون جاری می شد و دیوارهای شهر مانند خون سرخ شده بودند و سه شبانه روز در

ص: 201

بیت المقدس باران خون بارید و در همان شب شنیدم که منادی می گفت: چگونه امتی که امام حسین علیه السلام را به شهادت رسانده اند در روز قیامت آرزوی شفاعت جدش حضرت محمدصلی الله علیه وآله وسلم را دارند هرگز شفاعت ایشان و پدر بزرگوارشان شامل آنها نمی شود؛ زیرا آنها بهترین خلق خدا و حجت خدا را به شهادت رسانده اند. همچنین سه روز خورشید و ستارگان کم نور شده بودند و خبر شهادت امام حسین علیه السلام بعد از سه روز به ما رسید و دانستیم همان شبی که خون از زیر سنگ ها جاری شدند شب شهادت امام حسین علیه السلام بود

(216)

شب جمعه

از صفوان جمال روایت شده است وقتی امام صادق علیه السلام به حیره آمدند نزد ایشان رفتم و عرض کردم ای فرزند رسول خدا آیا به زیارت امام حسین علیه السلام می روید؟

فرمودند: چگونه به زیارت ایشان نروم درحالی که هر شب جمعه پیامبران و فرشتگان که میان آن ها بهترین خلق خدا؛ یعنی حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم قرار دارد به زیارت ایشان می روند .

راوی می گوید: عرض کردم پس من شب جمعه به زیارت امام حسین علیه السلام می روم تا در زیارت پیامبران و فرشتگان شریک شوم و آن را درک کنم.

حضرت فرمودند: ای صفوان به زیارت ایشان برو که تمام فضائل و حسنات آن را برای تو خواهند نوشت.

(217)

گریه جن و انس

در همان کتاب از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده است که فرمودند: هنگامی که جدم حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام به شهادت رسیدند تمام انسان ها جنیان پرندگان و درندگان بر امام حسین علیه السلام گریه کردند.

ص: 202

روز سرخ

از عیسی بن حرب روایت شده است وقتی امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند خورشید هفت روز مانند خون سرخ شده بود و هنگامی که غروب می کرد سرخی آن بر دیوارها سایه می انداخت.

هفتاد هزار فرشته نماز خوان

در کامل الزیارات از امام صادق علیه السلام به روایت شده است که فرمودند: خدای تبارک و تعالی هفتاد هزار فرشته را برای نماز خواندن کنار مرقد شریف امام حسین علیه السلام الان قرار داد و آن فرشتگان تا روز ظهور امام زمان (عج)، کنار مرقد شریف امام حسین علیه السلام نماز می خوانند.

حسین از من است

در مصابیح آمده است رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: حسین از من است و من از حسینم هرکس حسین علیه السلام را دوست داشته باشد خدا او را دوست می دارد. و به راستی که حسین یلی از فرزندان من است

خداوند! دوست بدار هرکس ایشان را دوست دارد

در مصابیح از أسامة بن زید روایت شده است روزی برای حاجتی به منزل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، رفتم وقتی در زدم پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم که چیزی بر پشت ایشان بود و آن را پوشانده بودند وقتی حاجتم را از ایشان گرفتم عرض کردم یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم چه چیزی پشت شما است.

ایشان عباى خودشان را برداشتند يكباره ديدم دو فرزند برومندش امام حسن عليه السلام و امام حسين عليه السلام پشت ايشان هستند ايشان فرمودند: اين دو بزرگوار دو فرزند من و دو سرور جوانان اهل بهشت هستند خدايا دوست بدار هرکس اين دو بزرگوار را دوست دارد .

(222)

پاداش اشک ریختن

درکامل الزيارات از امام صادق عليه السلام روايت شده است هرکس مصيبت ما را ذکر کند يا مصيبت ما نزد او ذکر شود و به اندازه يك پر پشه اى اشک بريزد خداى تبارک و تعالى تمام گناهان گذشته اش را مى بخشد هر چند به اندازه کف آب دريا باشد.

223

نازل شدن فاطمه زهرا عليها السلام

شيخ فخرالدين نجفى رحمه الله از ابن سعيد شامى روايت کرده است: من همراه کسانی بودم که سرمبارک امام حسين عليه السلام و ياران باوفایش را از کوفه به شام مى بردند وقتى به معبد نصرانى رسيديم در آنجا منزل کرديم. سرداران لشکر با هم گفت وگو کردند که شبانه هجوم کنیم و مردم اين معبد را بکشيم و آن را برای استراحت خودمان قرار دهيم؛ ولی ديوارهاى آن معبد خيلى بلند بود و آنها نمى توانستند از آن بالا بروند در آن لحظه سردار لشکر؛ يعنى شمر لعين و يارانش پياده وارد معبد شدند يکى از راهبان به نام قسيس در را باز کرد و به شمر گفت: شما چه کسانی هستيد و چه چيزى مى خواهيد؟

شمر لعين گفت: ما از لشکريان عبيدالله بن زياد عليه السلام هستيم از عراق آمده ايم و عازم شام هستيم.

ص: 204

آن راهب: گفت برای چه کاری عازم شام هستید؟

شمر گفت: شخصی علیه یزید بن معاویه قیام کرد و یزید چند لشکر برای مقابله با او فرستاد و او را شکست داد و این سرهای بریده آنها است و اینان نیز زن و بچه های آنها هستند که اسیر شده اند.

راوی می گوید: راهب بزرگ به سر مبارک امام حسین علیه السلام خیره شد و یکباره نوری از آن سر مبارک به سوی آسمان رفت.

راهب به شمرگفت: معبد ما جایی برای لشکر شما ندارد این سرها را به مراهِ اسیران داخل بفرستید و خود بیرون معبد مراقب آنها باشید.

شمر قبول کرد و سر مبارک امام حسین علیه السلام را در صندوقچه ای گذاشت و آن را قفل کرد و به راهب داد و سرهای دیگر را به همراه اسیران وارد معبد کردند و خود اطراف معبد خوابیدند.

راوی می گوید: راهب به صندوقچه خیره شده بود یکباره دید سقف اتاقی که صندوقچه در آن قرار داشت شکافت و از آن تخت بزرگی که از اطرافش نور می درخشید پایین آمد و در همان لحظه زن بزرگواری که زیباتر از حورالعین بود از تخت پایین آمد و گفت: چشم هایتان را ببندید و نگاه نکنید.

سپس زنانی از آن اتاق خارج شدند یکی می گفت: ایشان حواء همسر گرامی حضرت آدم علیه السلام، صفیه، هاجر و راحیل مادر حضرت یوسف علیهما السلام هستند، دیگری می گفت: ایشان مادر موسی علیها السلام، آسیه علیها السلام، مریم علیها السلام و خدیجه کبری علیها السلام هستند.

آن گاه آن بزرگواران نزد صندوق رفتند و سر مبارک را خارج کردند و هر کدام سر مبارک را بغل کردند و بوسیدند وقتی نوبت به سرور زنان جهانیان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام رسید راهب بیهوش بر زمین افتاد در حالی که فقط گوش هایش می شنیدند که آن بزرگوار می فرمود: سلام بر تو ای شهید مادر سلام بر تو ای مظلوم، مادر سلام بر تو ای جان، مادر سلام بر تو ای کشته شده مادر

خدای تبارک و تعالی انتقام مرا از کسانی که تو را به شهادت رسانده اند خواهد گرفت. وقتی راهب صدای گریه زنان بزرگوار را شنید کاملاً بی هوش شد و چیزی نشنید. وقتی به هوش آمد بلند شد و قفل را شکست و سر مبارک را از صندوقچه درآورد و غسل داد و بر آن مشک و عنبر و کافور، مالید سپس آن را بالای صندوقچه قرار داد و به آن سر مبارک خیره شد و با گریه عرض کرد: ای سر سروران آدم علیه السلام می خواهم تو را بشناسم خودت را برایم معرفی کن .

راوی می گوید: یکباره آن سر مبارک به اذن خدای تبارک و تعالی چنین فرمود: من ، مظلوم من ، شهیدم من ستم دیده ام من همان کسی هستم که بر طغیانگر و متکبر قیام کردم و مرا به ناحق شهید کردند، من فرزند محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ، فرزند علی مرتضی علیه السلام، فرزند فاطمه زهرا علیها السلام فرزند خدیجه کبری ها علیه السلام، فرزند عروة الوثقی، شهید کربلا، مظلوم کربلا و تشنه کربلایم من همان کسی هستم که حقش را پایمال کردند.

راوی می گوید: وقتی راهب حرف های آن سر مبارک را شنید شاگردانش را جمع کرد و آن چیزهایی را که دیده بود برای آنها بازگو کرد، سپس آنها که هفتاد نفر بودند زنگ معبد را بر زمین انداختند و اعمال یهود و مسیح را کنار زدند و نزد امام سجاد علیه السلام آمدند و به دست ایشان اسلام آوردند و از حضرت اجازه خواستند تا به آنها حمله کنند؛ اما امام سجاد علیه السلام به آنها فرمود: این کار را نکنید؛ زیرا به زودی خدای تبارک و تعالی انتقام ما را از این قوم کافر خواهد گرفت.

(224)

علم داشتن به شهادت از ابی حمزه ثمالی رحمه الله روایت شده است شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند: وقتی شب عاشورا فرارسید پدر بزرگوارم امام حسین علیه السلام و اصحاب خود را در خیمه جمع کردند و به آنها فرمودند: ای دوستان و یاران من فردا روز سختی در پیش

ص: 206

داریم این قوم فقط می خواهند مرا به شهادت برسانند و هیچ کاری با شما ندارند پس امشب بروید و جانتان را نجات دهید خدا شما را رحمت کند.

آن ها عرض کردند: ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد.

ایشان فرمودند: ای یاران باوفایم من می دانستم که شما چنین می گوید و به راستی که فردا من و همه شما به شهادت خواهیم رسید و سرهایمان روی نیزه ها قرار خواهد گرفت و نیز زنان و کودکانمان اسیر می شوند.

آن گاه قاسم بن حسن علیه السلام پسر عموی گرامی ام علیه السلام عرض کرد: عمو جان! آیا من نیز در رکاب شما به شهادت می رسم؟

حضرت فرمود: شهادت نزد تو چگونه است؟

عرض کرد: به خدا قسم از غسل شیرین تر است.

امام فرمود: بله تو نیز به شهادت خواهی رسید و طفل شش ماهه ام علی اصغر نیز به شهادت خواهد رسید.

قاسم گفت عمو جان! آیا دشمنی به خیمه ها حمله ور می شود و عبدالله علیه السلام را از مادرش می گیرد و به شهادت می رساند؟

حضرت فرمودند: خیر.

سپس عرض کردند: ای فرزند رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم آیا امام سجاد علیه السلام نیز به شهادت می رسد؟

فرمودند: خیر، دست آنها به ایشان نمی رسد و از ایشان هشت امام خواهد آمد و ایشان پدر آن امامان است.

(225)

بدون حساب وارد بهشت شوید

امام صادق علیه السلام فرمودند: هرکس برای امام حسین علیه السلام گریه کند اشک هایش نزد فاطمه زهراعلیها السلام می رود و ایشان را در مورد فرزندش تسلی می دهد و خدای تبارک و تعالی حق او را می دهد و در روز قیامت با جدّم حسین بن علی علیه السلام

ص: 207

محشور می شود و تمام چشم ها در روز قیامت اشک می ریزند جز چشمانی که برای جدم حسین بن علی علیه السلام اشک ریخته باشد و به آنها گفته می شود بدون حساب وارد بهشت شوید و در بهشت نیز همسایه جدم حسین بن علی علیه السلام خواهند بود.

(226)

گریه فاطمه زهرا علیها السلام

در کامل الزیارات از ابن بصیر روایت شده است روزی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد در آن لحظه فرزندش موسی بن جعفر علیه السلام وارد مجلس شد، ایشان برخاستند و فرزند برومند خود را بغل کردند و بوسیدند و فرمودند: خدا لعنت کند کسی را که شما را اذیت بکند، خدا لعنت کند کسی را که شما را به شهادت برساند و خدا لعنت و ذلیل گرداند کسی را که به شما احترام نمی گذارد.

راوی می گوید: در آن لحظه امام صادق علیه السلام گریه کردند و گریه ایشان طولانی شد.

سپس فرمود: ای ابابصیر رحمه الله! یکباره به یاد جدم حسین بن علی علیه السلام افتادم و گریه ام گرفت.

ای ابابصیر رحمه الله مادرمان فاطمه زهرا علیها السلام نیز گریه می کند و آتش جهنم به خاطر گریه ایشان شعله ور می شود و دریاها خروشان می شوند.

ابو بصیر می گوید: عرض کردم: جانم به فدایت ای مولای من این کار خیلی عظیم و عجیب است.

حضرت فرمود: بزرگتر و عجیب تر از آن را نشنیده ای پس کاری کن که دل فاطمه زهرا علیها السلام را آرام و ایشان را خوشحال و مسرور کنی

ابو بصیر می گوید: از آن روز به بعد همیشه گریان بودم و روزها را روزه می گرفتم تا وقتی که امام صادق علیه السلام آرام شد و من نیز آرام شدم و خدا را سپاس

گفتم.

ص: 208

از ریشه آن خون جاری شد

از هند دختر جون روایت شده است روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نزد ما آمدند و درخیمه نشستند و آب خواستند.

آن گاه آبی آوردند و ایشان وضو گرفتند و اضافه آب وضو را روی درختی که کاملاً خشک شده بود، ریختند در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی آن درخت سرسبز شد و گل و میوه داد و ما از آن برای شفای مریض ها استفاده می کردیم وقتی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از دنیا رفتند آن درخت زیبایی اش را از دست داد. وقتی فاطمه زهرا علیها السلام به شهادت رسیدند میوه آن درخت از بین رفت، وقتی امام علی علیه السلام به شهادت رسیدند تمام برگ های آن درخت بر زمین افتادند، وقتی امام حسن علیه السلام به شهادت رسیدند آن درخت خشک شد. روزی دیدم که از ریشه آن درخت خون جاری شده است. با خود گفتم حتماً اتفاق عظیمی افتاده است. وقتی شب شد صدایی از درخت شنیدیم که می گفت: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سلام بر تو ای فرزند وصی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سلام بر تو ای فرزند بتول زهرا علیها السلام!

راوی می گوید: چند روز بعد خبر شهادت امام حسین علیه السلام به گوش ما رسید.

سنگ غانم بن غانم

ابن شهر آشوب از عامری فرزند شعبان و از شیخ طبری در کتاب اعلام از عبدالله

بن سلیمان علیه السلام خضرمی در روایت طولانی از غانم بن غانم روایت کرده است روزی به همراه مادرم وارد مدینه شدیم در آن روز سنگی در دستم بود که مهر ولایت و امامت امام علی علیه السلام، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بر آن حک شده بود. از اهل مدینه سؤال کردم آیا کسی از بنی هاشم را می شناسید که نامش علی باشد؟ زیرا در دستم سنگی دارم که باید علی بر آن مهر بزند.

آن مرد گفت: بله این همان علی بن عبدالله بن عباس علیه السلام است. وقتی علی بن عبدالله علیه السلام جریان را در مورد مهر زدن امام علی علیه السلام، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام روی آن سنگ شنید با تندی به من گفت ای دشمن خدا دروغ می گویی غانم

می: گوید آنها مرا زدند و آن سنگ را از من دزدیدند. در آن شب امام حسین علیه السلام به خوابم آمد و آن سنگ را به من برگرداند و به من فرمود: این سنگ را بگیر و من نیز از ایشان گرفتم.

سپس فرمود نزد پسر زین العابدین علیه السلام برو و این سنگ را به ایشان نشان بده که ایشان همان گمشده تو است.

راوی می گوید: وقتی از خواب بیدار شدم آن سنگ را نزد خودم دیدم پس آن را نزد امام سجاد علیه السلام بردم و ایشان مهر ولایت و امامت خود را بر آن زدند و به من فرمودند: این کار تو عبرت بزرگی برای دیگران است.

(229)

نور در تنور

روایت شده است وقتی سر امام حسین علیه السلام به دست عبیدالله بن زیاد رسید خولی را خواست پس خولی نزد ابن زیاد رفت و ابن زیاد به او گفت ای! خولی این سر را با خود ببر تا وقتی که آن را از تو بخواهم.

خولی گفت: اطاعت می کنم سپس به سوی منزلش رفت.

زنش به او گفت چه چیزی در دست تو است؟

گفت: این سر حسین بن علی علیه السلام است که به اندازه ثروت کل دنیا می ارزد. زنش گفت: لعنت بر توا به راستی که در روز قیامت جدّ بزرگوارش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم دشمن تو خواهد بود.

سپس به او گفت: تو شوهر من نیستی و دیگر با تو نخواهم ماند.

راوی می گوید خولی نزد زن دیگرش از بنی ثعلب رفت وقتی آن زن متوجه سر مبارک شد به او گفت: ای خولی این سر چه کسی است؟

ص: 210

راوی می گوید: خولی ترسید بگوید که این سر مبارک حسین بن علی علیه السلام است پس به او گفت این سر یک شورشی است.

زنش گفت: اسم این شخص چیست؟

خولی چیزی نگفت و آن سر مبارک را در تنور گذاشت. زن خولی هنگام شب متوجه شد که از تنور نور خارج شده به سوی آسمان می رود.

وقتی کنار تنور رفت، صدای تسبیح و قرآن شنید.

نزد شوهرش خولی رفت و به او گفت من چنین و چنان دیدم و شنیدم خولی گفت: صاحب این سر یک شورشی است که علیه عبیدالله بن زیاد قیام کرده بود.

زن خولی گفت: اسم صاحب سر چیست؟

خولی گفت: حسین بن علی علیه السلام.

وقتی زن خولی چنین شنید فریادی کشید و بیهوش بر زمین افتاد بعد از مدتی به هوش آمد و به خولی گفت: وای بر تو ای بدترین کافران به راستی که محمد صلی الله علیه وآله وسلم و عترت پاکش را اذیت کرده‌ای آیا از پروردگار هفت آسمان و هفت زمین نمی ترسی و برای سر فرزند سرور زنان جهانیان جایزه می خواهی؟

راوی می گوید: بعد از آن زن خولی با گریه و زاری از منزل بیرون رفت وقتی خولی برای عیاشی و خوش گذرانی بیرون رفت زن خولی سر مبارک را از تنور بیرون آورد و آن را روی دامن خود گذاشت و شروع کرد به بوسیدن آن سر مبارک در حالی که می گفت خدا لعنت کند کسی که تو را به این روز انداخته، است خدا لعنت کند کسی که خاندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را اذیت کرده است.

خواب بر چشمان آن زن غلبه کرد و در حالی که سر مبارک را در آغوش گرفته بود خوابید.

شده وقتی از خواب بیدار شد صبح بود، در آن لحظه خولی لعین آمد و خواست سر مبارک را از او بگیرد؛ ولی او نگذاشت دست آن لعین به سر مبارک

برسد و به خولی گفت: هرگز دستت به این سر مبارک نمی رسد تا وقتی که از جنازه ام عبور کنی. آن گاه خولی عصبانی شد و با شمشیر به شکم آن زن بزرگوار زد و او به درجه رفیع شهادت نائل شد.

(230)

امام علی علیه السلام و واقعه کربلا را دید

درامالی از ابن عباس رحمه الله روایت شده است وقتی امام علی علیه السلام عازم صفین بودند من نیز همراه ایشان بودم وقتی به سرزمین نینوا (کربلا) رسیدیم ایشان از اسب پایین آمدند و با صدای بلند مرا صدا زدند و فرمودند: ای ابن عباس علیه السلام! آیا این مکان را می شناسی؟ اگر تو نیز این مکان را بشناسی مثل من گریه و زاری می کنی .

ابن عباس رحمه الله می گوید: ایشان شروع کردند به گریه کردن تا وقتی که ریش مبارک ایشان از اشک خیس شد و ما نیز همراه ایشان گریه کردیم.

سپس ایشان فرمودند: من هیچ کاری با آل سفیان ندارم جز این که می خواهم به جنگ حزب شیطان و دوستان کافرش بروم.

صبر پیشه کن ای ابا عبدالله علیه السلام به راستی که آنچه برای تو اتفاق خواهد افتاد

بر سر پدرت نیز اتفاق می افتد راوی می گوید سپس آبی خواستند و با آن آب وضو گرفتند و آنچه دوست داشتند نماز خواندند و بعد از تمام شدن، نماز سجده کردند و در حال سجده به خواب رفتند. بعد از مدتی سر از سجده برداشتند و مرا صدا زدند و فرمودند: ای ابن عباس کجایی؟

عرض کردم: من همین جا هستم ای سرورم.

فرمودند: رویایی دیدم.

عرض کردم خیر دیدید.

فرمودند: آسمان را دیدم که گویا شکافته شد و مردان سفیدی که در دست آن ها پرچم های سفیدی بود به سوی زمین آمدند در حالی که شمشیر برکمر

ص: 212

بسته بودند و شمشیرهای شان از سفیدی می درخشید، آن گاه دور این زمین (کربلا) را خط کشیدند و نیز دیدم نخلها گردنهای خود را بر زمین انداختند و خون از زمین جاری شد و فرزندم حسین را دیدم که در آن خون دست و پا میزد و کمک می خواست ولی کسی به یاری او نیامد، سپس آن مردان به او گفتند: صبر پیشه کنید ای خاندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که شما به دست شروترین و بدترین مردم روی زمین به شهادت خواهید رسید و بهشت مشتاق دیدار شما است.

سپس آن مردان فرشتگان روبه من کردند و گفتند: ای امیرالمؤمنین علیه السلام! بشارت باد بر تو به راستی که خدای تبارک و تعالی در روز قیامت چشم تو را روشن خواهد کرد هنگامی که همه مردم در یک جا جمع می شوند آنگاه حضرت علی کمی مشک پیدا کردند و فرمودند: ای ابن عباس! آیا داستان آن را می دانی؟

عرض کردم خدا و حجت خدا علیه السلام بهتر می دانند.

حضرت فرمودند: روزی حضرت عیسی علیه السلام به همراه حواریون از این سرزمین می گذشتند یکباره چند آهورا دیدند که گرد هم جمع شده اند و گریه می کنند. حضرت عیسی علیه السلام و حواریون نیز نشستند و گریه کردند؛ ولی نمی دانستند برای چه گریه می کنند آن گاه حواریون از حضرت عیسی علیه السلام سؤال کردند: ای روح الله علیه السلام! چرا گریه می کنید؟

ایشان فرمودند: آیا می دانید اینجا چه سرزمینی است؟

اینجا سرزمینی است که فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و فرزند طاهره بتول در آن به شهادت می رسد خاک این سرزمین خوشبوتر از مشک است.

آن گاه حضرت عیسی علیه السلام آهوها را کنار زدند و جای آنها مشک ریخته شده بود پس آن را بویدند و فرمودند: خدایا این را برای پدر بزرگوارش نگهدار تا آن را بو کند و تسلی خاطر داشته باشد ای ابن عباس این همان مشک است.

با توفیق و عنایت خاصه خدای تبارک و تعالی و حجت حق امام زمان (عج) ارواحنا له الفداء توانستم فصل دوم و سوم مدینه المعجز را ترجمه کنم این دو فصل شامل فضائل و کرامات امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام است.

امیدوارم بتوانم ادامه این کتاب را به پایان برسانم در ضمن از تمام کسانی که مرا در ترجمه این مجموعه از نظر، فکری محتوایی مالی و معنوی همراهی کردند تشکر فراوان می کنم به ویژه از خانواده آقای گلستانی خانواده صالحی مجد و بچه های مسجد حضرت ابو الفضل علیه السلام، مسجد صاحب الزمان (عج)، مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم و مسجد امیرالمؤمنین علیه السلام و همچنین پدر و مادرم که آنچه دارم از این دو بزرگوار است.

به امید ظهور حق و من الله التوفیق

سید غریب عساکره مجد آبادانی

عید قربان سال 1427 هجری قمری

سرشناسه : بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی : مدینه المعجز .فارسی .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : ترجمه مدینه المعجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام سجاد، امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام جلد 3/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجد.

مشخصات نشر : قم: غریب عساکره مجد، 1384.

مشخصات ظاهری : [552] ص.

یادداشت : کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت : چاپ اول: 1384.

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه : ص. [551-552] ؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر : پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر : مدینه المعجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع : ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره : 3/ BP36/5 ب 1384 404216

رده بندی دیویی : 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا خلجی

ص: 1

اشاره

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ص: 2

فصل اول : فضائل و کرامات امام سجاد (علیه السلام)

(1) ولادت امام معصوم...21

(2) صدای دلنشین قرآن...27

(3) سخن بزه...27

(4) گفت و گو با امام حسین (علیه السلام) بعد از شهادت...28

(5) ایمان و نفاق...27

(6) صدای امام سجاد (علیه السلام)...29

(7) پرفرشتگان...30

(8) خوابیدن قبل از طلوع آفتاب...30

(9) هم یار فرشتگان...31

(10) بنی عباس...32

(11) نخ جبرئیل امین (صلی الله علیه وآله وسلم)...33

(12) إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ...37

(13) تسبیح درختان...43

(14) پیراهن رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...44

(15) ام سلیم و دیدن معجزات...44

(16) طلب رزق و روزی گنجشکان...45

(17) هزار رکعت...46

(18) چهل سال به تو هدیه دادیم...46

(19) نجابت امام محمد باقر (علیه السلام)...47

(20) سوار بر ابر...48

(21) صورت ایشان زرد می شد...49

(22) دو شیر...49

(23) چهار ده جهان...50

(24) نفرین ضمرة بن معبد...50

(25) ابليس لعین و امام سجاد (علیه السلام)...52

(26) تغییر رنگ...53

(27) به لرزه در آمدن جسم...53

(28) راز مخفی یزید لعین...54

(29) مار عظیم الجثه در کعبه...55

(30) تسبیح خلائق...56

(31) دفاع از امام سجاد (علیه السلام)...57

ص: 5

(32) دیدن معاویه در غل و زنجیر...57

(33) شیر نوشیدن از دست مبارک رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...58

(34) وردان...58

(35) اداء قرض امام حسین (علیه السلام)...59

(36) همراه پرندگان...60

(37) ندایی در قبرستان بقیع...60

(38) ذوب آهن...61

(39) شکافنده علم...62

(40) فراموشی زهری...62

(41) فروتنی...62

(42) نگهبان شهر مدینه منوره...63

(43) تخته سنگ غانم...64

(44) سریع تر از آهو...66

(45) بر گرداندن خورشید...66

(46) تو امام هستی...66

(47) دو قرص نان جو شگفت انگیز...68

(48) وارث پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)...70

(49) کودکی در بیابان...71

(50) طی الأرض...72

(51) دختر مجنون...75

(52) مختار...77

(53) تبدیل آب به جواهرات و زنده کردن زن مرده...82

(54) دعای باران...86

(55) جعفر کذاب...87

(56) نفرین حرمله...89

(57) سرزمین جن...91

(58) چهار ده هزار جهان...92

(59) باز شدن غل و زنجیر...93

(60) نماز فرشتگان...94

(61) اطاعت زره رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...95

(62) خواب دیدن زهری...97

(63) امام علی بن الحسین راست می گوید...98

(64) سخن گرگ...99

(65) زنده شدن آهو...100

ص: 6

- (66) حجر الاسود...101
- (67) فضیلت شیعیان...102
- (68) قناری...103
- (69) جدا شدن...103
- (70) دیدار فرشتگان...103
- (71) هلاکت بنی امیه...104
- (72) سخن گنجشک...104
- (73) آن مرد معاویه لعین بود...105
- (74) غسل...105
- (75) دیوان شیعیان...106
- (76) دو درهم مبارک...107
- (77) بینایی...107
- (78) شفای زمین گیر...107
- (79) گواهی سنگ...108
- (80) صاحب پینه ها...108
- (81) زین العابدین (علیه السلام)...109
- (82) گفت و گو حضرت خضر (علیه السلام)...110
- (83) درخواست امام سجاد (علیه السلام)...110
- (84) سنگ با برکت...111
- (85) پرواز در آسمان...111
- (86) زیباترین شخص...112

- (87) شكار چى...112
- (88) منطق الطير...113
- (89) بزغاله...113
- (90) روباه گرسنه...114
- (91) بهشت...115
- (92) علم پنهان...115
- (93) هديه جن...116
- (94) عبادت امام سجاد (عليه السلام)...117
- (95) ناقة حضرت سجاد (عليه السلام)...118
- (96) موش مرده...118
- (97) دعای آهو...119
- (98) اقرار و گواهی حجر الاسود...120
- (99) نهنگ حضرت یونس (عليه السلام)...126

(100) شفای حباب الوالییه...130

(101) مهر ولایت...130

(102) عبد الله بن علی زین العابدین (علیه السلام)...132

(103) آهوی گرسنه...133

(104) می خواهم به فرزندم شیر بدهم...134

(105) مروارید ناب...135

(106) زیدبن علی (علیه السلام)...136

(107) دعای پریشانی...137

(108) کمک به فقراء...137

(109) خلوص تبت...138

(110) ام اسلم...139

(111) زره و شمشیر رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...141

(112) علی بنده خدا...143

(113) ابلیس لعین و امام سجاد (علیه السلام) به روایت دیگر...144

(114) آگاهی داشتن از نامه عبدالملک بن مروان به حجاج...146

(115) شب شهادت...147

(116) قصیده زیبای فرزندق...151

فصل دوم: فضائل و کرامات امام محمد باقر (علیه السلام)

(1) سلام پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)...157

(2) خارج کردن آب و غذا از آجر خشتی...158

(3) خلافت بنی عباس...159

(4) فیل...160

(5) خارج کردن آب از سنگ...160

(6) خارج کردن سیب از سنگ...161

(7) چهار هزار جنگ جو...161

(8) سخن گرگ...162

(9) زبان گنجشک ها...163

(10) زبان پرنده باغی...163

(11) زبان مارملک...163

(12) کاسه چوبی...164

(13) شهادت امام رضا (علیه السلام)...164

(14) حقیقت ایمان و نفاق...165

ص: 8

- (15) تاریکی مطلق...165
- (16) در را باز کن...166
- (17) موی سفید...166
- (18) هفتاد هزار حدیث...167
- (19) داستان ازدواج ابو بصیر (رحمه الله)...168
- (20) هشت نفر از جن...168
- (21) حاجیان...169
- (22) نی سخنگو...170
- (23) انگشتر شگفت انگیز...170
- (24) کبوتر ولایت مدار...171
- (25) مقام و منزلت امام (علیه السلام)...171
- (26) خر مرده...172
- (27) خراب شدن دیوار مسجد جعفی...173
- (28) گنج های پنهان...173
- (29) جبرئیل امین (علیه السلام) و عزرائیل (علیه السلام)...174
- (30) انگور و لباس...175
- (31) حق مؤمن در نزد خدا...176
- (32) خلافت عمر بن عبد العزیز...177
- (33) نور درخشان...177
- (34) خبر از پنهان...178
- (35) شکستن عهد و پیمان...179

- (36) حل هزار مسئله در یک مجلس...179
- (37) اطاعت زمین...180
- (38) آگاهی از ایام...181
- (39) آگاهی از آینده جابر بن یزید جعفی...184
- (40) ظاهر شدن جن در مسجد الحرام...186
- (41) حمیده (علیها السلام) مادر امام کاظم (علیه السلام)...187
- (42) وارث پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)...189
- (43) معاویه...190
- (44) نسوختن در آتش...191
- (45) بیماری اسحاق جریری...192
- (46) صحیفه ای با املاء پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم) و خط امام علی (علیه السلام)...193
- (47) ظاهر شدن چشمه و...195
- (48) هشام بن عبد الملک...196

- (49) علی بن ابو حمزه و فرزندانش... 197
- (50) زنده شدن مرد شامی... 198
- (51) چاقو و سنگ و درخت... 199
- (52) نابودی بنی امیه... 201
- (53) نشانه... 202
- (54) گروهی از جن... 202
- (55) جن نامه رسان... 203
- (56) اجنه... 204
- (57) زنده شدن پدر جوان شامی... 204
- (58) خون های زیادی خواهند ریخت... 207
- (59) شفای محمد بن مسلم... 208
- (60) دوازده نفر از جن... 208
- (61) پدر و برادر مرد خراسانی... 208
- (62) ضمانت بهشت... 210
- (63) عجائب... 211
- (64) عاقبت بنی امیه... 212
- (65) سی هزار سکه... 213
- (66) حنفیه همسر گرامی امام علی (علیه السلام)... 215
- (67) نوشته... 220
- (68) اصالت مار ملک... 221
- (69) نشانه امامت... 222

(70) سؤال های اجنه...224

(71) حجاب ها...224

(72) کبوتر چاهی...225

(73) کبوتر چاهی و جفتش...226

(74) کشته شدن اسماعیل بن عبد الله...226

(75) جریان اعرابی...227

(76) ملکوت آسمان و زمین...229

(77) افتادن رطب از نخل خشکیده...231

(78) مرغ چکاوک و گنجشک...232

(79) باز شدن مهر پنجم...233

(80) جمرات...236

(81) مهر ولایت...237

(82) برگشتن روح شامی محب اهل بیت (علیهما السلام)...237

ص: 10

(83) عزل می شود...241

(84) غسل میت...241

(85) تیراندازی...244

(86) آگاهی از سفر اعرابی...257

(87) به لرزه در آمدن بدن عکرمه...258

(88) قاپیل...259

(89) صلح کردن بین قوم یهود...261

(90) به شهادت رسیدن برادر...262

(91) مرگ پیر مرد...263

(92) فراموشی صالح بن میثم...267

(93) گفت و گو با الیاس پیامبر (صلی الله علیه وآله وسلم)...268

(94) راهب نصرانی...269

(95) به سوی ما بیا...271

(96) آگاهی به وقت شهادت...272

(97) غسل کردن امام محمد باقر (علیه السلام)...273

فصل سوم: فضائل و کرامات امام صادق (علیه السلام)

(1) نام گذاری...277

(2) مرتفع شدن مرقد مطهر رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...277

(3) مکان طلوع و غروب خورشید...278

(4) طوفان سیاه...278

(5) کشیدن آسمان...278

(6) سوار بر شانه جبرئیل امین (علیه السلام) و میکائیل (علیه السلام)...279

(7) بره نازا و لاغر...279

(8) برف و غسل...280

(9) دیوار طلا...280

(10) راه رفتن روی آب...281

(11) فراموشی...281

(12) خنک و سلامت...281

(13) فرستاده جن...282

(14) راست گویی...282

(15) نشان دادن امام...283

(16) نخل پوسیده...283

(17) عدم کتمان حدیث...283

ص: 11

- (18) تسییح گنجشک...283
- (19) در گذشت ابو حمزه ثمالی...285
- (20) احاطه علم...286
- (21) مورچه ها...286
- (22) جن نامه رسان...286
- (23) بنده خدا هستم...287
- (24) تبدیل شدن کلید به شیر ترسناک...287
- (25) هسته خرما...288
- (26) قرآن آموختن در خواب...289
- (27) دیدن پدر بعد از شهادت...289
- (28) زنده شدن پیر زن...289
- (29) گاو مرده...290
- (30) زنده کردن چهار پرنده...291
- (31) عاقبت عیب گویی...291
- (32) فرزندان ابو بصیر...292
- (33) صد دینار...294
- (34) دو جنگ جو...294
- (35) منزلت و مقام مؤمن...295
- (36) شکافته شدن زمین و آسمان...296
- (37) زن خیانت کار...296
- (38) امام بعد از شما...298

(39) عاقبت زید بن علی (علیه السلام)...298

(40) عرفات...299

(41) شفای مریض...299

(42) امام شیعیان...300

(43) هفتاد هزار زیان...300

(44) مصافحه فرشتگان...301

(45) گردن بند حضرت موسیٰ کاظم (علیه السلام)...301

(46) فرشتگان در نزد ما هستند...302

(47) فرشتگان مزاحم رفت و آمد ما هستند...302

(48) نخل حضرت مریم (علیها السلام)...303

(49) کمر درد...303

(50) عاقبت دشنام دهنده...304

(51) خیمه ها...305

ص: 12

- (52) سفره آسمانی...306
- (53) دیوان شیعه...307
- (54) جاری شدن چشمه...308
- (55) خشک شدن دست...309
- (56) تعبیر خواب...310
- (57) رضه شدن اعمال...311
- (58) مس فروش...311
- (59) اشک کوه...312
- (60) دوبره آهو...313
- (61) مرگ هشام بن عبد الملک...313
- (62) زکات یا صله...314
- (63) مرانمی بیند...315
- (64) در گذشت عبد الله بن محمد باقر (علیه السلام)...315
- (65) شناخت منزلت امام...316
- (66) گریه فرشتگان...316
- (67) کنیز...317
- (68) تشتی پر از سکه...317
- (69) بز و کبک...318
- (70) نام چهار ده معصوم...319
- (71) انار و انگور...320
- (72) بنده خدا هستیم...320

(73) ماه ربیعہ...321

(74) زید بن علی (علیہ السلام)...321

(75) درختان سر سبز...322

(76) ہزار سکہ...323

(77) شیر ترسناک...324

(78) از تو نمی پرسد...324

(79) گنج های زمین...326

(80) مانند جاری شدن خون...326

(81) دور شدن شیر...327

(82) بنای مرقد شریف امام علی (علیہ السلام)...328

(83) حجت خدا...329

(84) نفرین حکیم بن عباس...329

(85) در امان بودن از قتل...330

ص: 13

- (86) ابو مسلم خراسانی... 331
- (87) سخن گوشت پخته... 332
- (88) جام ملکوت... 333
- (89) آگاهی به اعمال... 333
- (90) آزادی... 334
- (91) آگاهی به لغات... 334
- (92) علم به هر زبان... 335
- (93) زنده شدن مرده... 335
- (94) دعای پربرکت برای فرزندان... 336
- (95) سخن پرندگان... 338
- (96) دعای حفظ جان... 338
- (97) قبل از منصور به شهادت می رسم... 339
- (98) شکافته شدن دریا... 339
- (99) این مو از موهای شیعیانم نیست... 341
- (100) اطاعت جن... 341
- (101) صحیفه فاطمه زهرا (علیها السلام)... 342
- (102) علم به غیب... 343
- (103) به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام)... 343
- (104) زنده کردن مرده و هزار دینار... 344
- (105) حجت خدا... 346
- (106) سر گذشت محمد بن عبد الله بن الحسن... 346

(107) منزلت مفضل بن عمر در نزد امام صادق (علیه السلام)...347

(108) نوه من در طوس به شهادت می رسد...348

(109) دشمن ما بود...350

(110) وحشت و ترس منصور...350

(111) میخچه...351

(112) ماه در دامنم افتاد...353

(113) شفای پیسی...354

(114) جریان سفر داود بن کثیر الرقی...355

(115) شکایت بره...356

(116) چاه خشک...358

(117) بندگان خدا در دو شهر...358

(118) تنور پر از آتش...360

(119) وفات صورۃ بن کلیب...361

ص: 14

- (120) اذیت مادر...362
- (121) سوار شدن بر شیر...363
- (122) جواب ندادن به پرسش...363
- (123) جواب قبل از پرسش...365
- (124) اژدها...365
- (125) دعای حفظ جان...367
- (126) بهشت نصیبت شد...368
- (127) قبول اعمال...368
- (128) نهنگ گول پیکر...369
- (129) اطاعت فرشته مرگ...372
- (130) نمی میرم...374
- (131) گفت و گو منصور دوانقی با ابن مهاجر...374
- (132) دعای امام صادق (علیه السلام) برای عماد بن عیسی...376
- (133) حوض کوثر و درختان سر سبز...377
- (134) آگاهی به حال ابوبصیر...378
- (135) در گذشت شعیب بن میثم...380
- (136) سلطنت و پادشاهی امام صادق (علیه السلام)...381
- (137) خلاص شدن از زندان...381
- (138) توبه کن!...382
- (139) مرگ زودرس...382
- (140) نابینای منصور و غلامش...383

- (141) بینایی ابو بصیر (رحمه الله)...384
- (142) بلعیده شدن جادوگران...385
- (143) زنده شدن پسر بچه...386
- (144) خریدن خانه در بهشت...387
- (145) ساکنان هوا...387
- (146) زره و عمامه...388
- (147) نخل بهشتی...390
- (148) پنج هزار فرشته...391
- (149) معلی ابن خنیس...393
- (150) زنده شدن مرده و اقرار به ولایت...394
- (151) پیر مرد و الاغ مرده...395
- (152) گویا تو و دوستت را در بهشت می بینم...397
- (153) بندگان مکرم...397

- (154) دو مرد سیاه...398
- (155) نا پدید شدن پیر مرد...400
- (156) ضمانت بهشت...400
- (157) ناقه...402
- (158) صد دینار...405
- (159) فاخته...407
- (160) حالات عرفانی...409
- (161) آگاهی از اعمال و زنده شدن پوست گوسفند...409
- (162) به شهادت رسیدن معلی بن خنیس...414
- (163) وضو...415
- (164) ایمان آوردن عبد الله نجاشی...417
- (165) هزار سکه و اطاعت جنی...418
- (166) فریادرس امت...420
- (167) هفت صد سکه...422
- (168) منصور آن ها را خواهد کشت...423
- (169) اطاعت شیر...426
- (170) دعای حفظ جان به روایت امام رضا (علیه السلام)...429
- (171) دیدن رسول خدا (صلی الله علیه وآله وسلم)...430
- (172) منازل چهار ده معصوم (علیهما السلام)...432
- (173) دیدار اهل خراسان از ایشان و معجزات...434
- (174) کلام جعل قرآن...440

- (175) دعای امام حسین (علیه السلام)...441
- (176) بخشیدن گناهان شیعیان...442
- (177) زید بن علی (علیه السلام) و رؤیا صادقه...443
- (178) مستجاب شدن دعا...445
- (179) عاقبت دروغ گو...446
- (180) سخن گرگ و اطاعت کوه ها...447
- (181) اهل بصره...448
- (182) بر طرف شدن شک و تردید...450
- (183) یک سخن...451
- (184) یک نگاه...451
- (185) ضامن بهشت...452
- (186) خلافت به او نمی رسد...453
- (187) زنده کردن محمد بن حنفیه (علیه السلام)...454

(188) ضرری به تو نخواهد رسید...455

(189) نفرین داود بن علی...457

(190) نامه گران قدر...459

(191) لکه دار...461

(192) شفاعت امام...461

(193) ملخ...463

(194) عاقبت کار نیک...463

(195) سخن کلاغ...464

(196) جواب قبل از پرسش...464

(197) امر عظیم...464

(198) ویران می شود...465

(199) صداع...465

(200) هزار سال قبل از خلقت آدم (علیه السلام)...466

(201) محمد بن عبد الله بن الحسن...467

(202) مرگ میمون محله...468

(203) زنده کردن یک زن...469

(204) سخن کیوتر...469

(205) مشیت الهی...470

(206) مستجاب شدن دعا...470

(207) همه چیز در نزد است...471

(208) دیوان شیعه...471

472... (209) حرف زدن گرگ...

473... (210) تسلیت...

474... (211) پوشیدن لباس...

474... (212) نماز شب...

475... (213) نشانه بزرگ...

476... (214) معبودی داریم...

476... (215) علم اهل بیت (علیهم السلام)...

476... (216) خارج شدن آب...

477... (217) پنج درهم...

478... (218) تبدیل شدن مردی به سگ...

479... (219) چوبی از درخت طوبی...

481... (220) پیسی سفیدی صورت...

482... (221) امام مبین...

ص: 17

(222) نحر شتر...482

(223) پرسش...483

(224) علم به اعمال...485

(225) برهوت...485

(226) کشتن دو گوسفند...487

(227) پرهیز کار...488

(228) آگاهی از اعمال دیگر معجزات...488

(229) نجم ثاقب...491

(230) شفای حبابه الوالبیه...492

(231) منابع...496

(232) اضافات:....498

ص: 18

حسن بن راشد می گوید: شنیدم امام صادق (علیه السلام) فرمودند: هرگاه خدای تبارک و تعالی اراده کرد که امامی را خلق کند، به فرشته ای امر فرمود تا از چشمه زیر عرش الهی آب بر دارد و به پدر امام بدهد تا ایشان از آن بنوشد و هنگامی که پدر امام با همسرش همبستر شد آن آب، داخل رحم مادر می رود و چهل شبانه روز در شکم مادر می ماند بدون این که چیزی بشنود. وقتی چهل شب و روز گذشت آن امام که از آن آب آفریده شده بود صدای تمام خلایق را می شنود و هنگامی که به دنیا آمد خداوند متعال به آن فرشته می فرماید برو و روی پیشانی امام این نوشته را بنویس و آن نوشته این است (و تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (1)

«کلام خدای تو از راستی و عدالت به حد کمال رسید و هیچ کس تبدیل و تغییر آن کلمات نتواند کرد و او خدای شنوا و داناست»

و هنگامی که امام پیشین از دنیا رفت خداوند متعال نوری از امام پیشین به امام حاضر می آورد و امام حاضر در آن نور نگاه می کند که در آن اعمال خلایق را می بیند و به خاطر همین خداوند متعال بر آفریده ها احتجاج می کند. (2)

و تفسیر علی بن ابراهیم قمی قدس سره و نیز در اصول کافی از یونس بن ظبیان این

ص: 21

1- انعام/115.

2- اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی قدس سره.

روایت ذکر شده است و فقط بجای نور از امام پیشین در این روایت نور از هر شهر آمده است (محقق و مترجم).

و نیز روایت شده با اسناد از یونس به ظبیان که می گوید : شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند : هنگامی که خداوند متعال اراده کرد امامی از امام دیگری خلق کند هفت برگ از بهشت به نزد امام می فرستد تا آن ها را بخورد سپس امام با همسر خود همبستر می شود . پس از آن نزدیکی امام در رحم مادر قرار می گیرد و به راستی که امام در رحم مادرش تمام صداها را می شنود و هرگاه به دنیا آمد نوری بین آسمان و زمین از وجود امام بالا می رود که در مشرق و مغرب را نورانی می کند و به روی بازویش این آیه شریف (و تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (1) نوشته می شود. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از علی بن ابی حمزه از ابو بصیر که می گوید : شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود : در شبی که امام به دنیا بیاید هیچ مولودی در آن شب به دنیا نمی آید مگر این که مؤمن باشد.

و هرگاه در سرزمین مشرکان فرزندی به دنیا آمد خداوند متعال آن مولود را به برکت امام به سرزمین ایمان منتقل می کند. (3)

و نیز روایت شده با اسناد از ابن مسکان که می گوید : شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود : هنگامی که خداوند متعال امامی را در شکم مادرش آفرید روی بازوی راستش این آیه شریفه (و تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (4) می نویسد. (5)

و نیز روایت شده با اسناد از محمد بن مروان که می گوید : شنیدم که امام

ص: 22

1- انعام/115

2- تفسیر عیاشی.

3- امالی شیخ ابو جعفر طوسی قدس سره نقل از شیخ مفید قدس سره

4- انعام/115

5- تفسیر علی بن ابراهیم قمی قدس سره

صَادِقٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَرَمُودَ: بِرِاسْتِي كِه اِمَامِ دَر شَكْمِ مَادَرَشِ مِي شَنُود وَ هِنِگَامِي كِه بِه دُنْيَا اَمَدِ بَيْنِ دُو كَنَفَشِ اَيْنِ اِيَه شَرِيفِ (وَ تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (1)

هِنِگَامِي كِه بِه اِمَامَتِ رَسِيدِ خُداوندِ مَتَعَالِ بَرایِ او عَمُودِي از نَورِ قَرارِ مِي دَهَد كِه اَن اِمَامِ اَعْمَالِ اَفْرِيدِه هَا رَا دَر اَن نَورِ مِي بِينَد. (2)

و نيز روايت شده با اسناد از محمد بن سليمان ديلمي از پدرش كه مي گويد: شنيدم امام صادق عليه السلام فرمودند: به راستي كه نطفه امام از بهشت مي باشد و هنگامي كه از شكم مادرش به زمين افتاده دست هاي خود را روي زمين قرار مي دهد و سر را به سوي آسمان بالا مي برد.

عرض كردم: فدائيت شوم چرا چنين كاري انجام مي دهد؟

فرمود: به خاطر اين كه منادي او را از باطن عرش الهي از بلندترين مكان خطاب به او مي فرمايد: اي فلان بن فلان ثابت قدم باش به راستي كه تو حجت و صفاتم بر خلقي و معدن علمم و خليفه و جانشين من در زمين مي باشي، رحمتم براي تو و براي هر كسي كه از تو پيروي مي كند و بهشت را بر تو و پيروانت واجب نمودم و تو را در نزد جايگاه خودم قرار مي دهم و به عزت و جلالم قسم هر كس با تو دشمني كند و تو را دوست نداشته باشد او را به اشد مجازات و عذابم قرار مي دهم هر چند كه در دنيا رزق و روزي افزون به آن ها داده باشم.

وقتي كه آن صدا به پايان رسيد امام چنين جواب مي دهد (شَهِدَ اللّهُ اَنَّهُ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ وَ الْمَلَايِكَةُ وَ اُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ) (3)

«خدا به يگانگي خود گواهي دهد كه جز ذات او خدای نيست و فرشتگان و دانشمندان نيز به يكتائي او گواهند او نگهبان عدل و درستي است . نيست خدائي

ص: 23

1- انعام/115

2- اصول كافي محمد بن يعقوب كليني قدس سره و نيز روايتي ديگر به همين مضمون ذكر شده ولي بجاي بين دو كنف، روي پيشاني نوشته مي شود.

3- آل عمران/18

جز او و بر همه چیز توانا و دانا است.»

هنگامی که آن امام این را بگوید خداوند علم اولین ها و آخرین ها را به او عطاء می دهد و نیز استحقاق نزول روح در شب قدر به او می دهد. (1)

و نیز روایت شده با اسناد در یک روایت طولانی از ابو بصیر قدس سره که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که هرگاه نطفه امام ماه در رحم قرار گرفت خداوند روح را در آن قرار می دهد سپس خداوند فرشته ای به نام حیوان به نزد آن امام می فرستد که روی بازوی راست امام این آیه شریفه (و تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (2) و هنگامی که به دنیا بیاید دست های خود را روی زمین قرار

می دهد و روبرو به آسمان می کند که در آن وقت منادی از طرف خداوند متعال مورد خطاب قرار می گیرد که امام را با اسم و اسم پدر می خواند و می فرماید: ای فلان بن فلان ثابت قدم باش به راستی که خداوند تو را استوار خواهد نمود. تو صفات و حجت من در آفریده هایم و معدن اسرار و علمم و امین در زمین هستی و هرکس از تو پیروی کند رحمتم (بهشتم) را بر او واجب گردانم و از کنیزانم (حور العین) را بر او حلال می کنم و او را در بهترین جا و مکان قرار خواهم داد و به عزت و جلالم قسم هر کس با تو دشمنی کند و یا نافرمانی کند او را به اشد مجازات عذاب می دهم هر چند که در دنیا به او روزی داده باشم. وقتی که آن سخن تمام می شود امام جواب می دهد (شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ) (3)

وقتی که امام چنین سخنی بگوید خداوند متعال علم اولین ها و آخرین ها را به او عطاء می دهد و نیز روح را در شب قدر بر او نازل می کند. عرض کردم: فدایت شوم آن روح همان جبرئیل امین علیه السلام نیست؟

ص: 24

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار قدس سره

2- انعام/115

3- آل عمران/18

فرمود: روح، جبرئیل امین نیست بلکه روح بزرگ تر و با عظمت تر از جبرئیل امین و سایر فرشتگان می باشد. آیا در قرآن نخواند که خداوند متعال فرمود: (تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ) (1)

«در این شب فرشتگان و روح به اذن خدا نازل می شوند». (2)

و نیز روایت شده با اسناد از زراره از امام محمد باقر علیه السلام که فرمود: امام دارای ده نشانه می باشد با طهارت به دنیا می آید، ختنه شده به دنیا می آید، هنگامی که به دنیا می آید دست های خود را روی زمین قرار می دهد و سر را به سوی آسمان می برد و شهادتین را بر زبان جاری می کند. امام چشمش می خوابد ولی دلش بیدار است و نمی خوابد، امام پشت سرش را می بیند همان گونه که جلوی خود را می بیند، و زمین مأمور ستر ایشان است و هرگاه زره پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را پوشید هر چند که آن امام بلند قد و یا کوتاه قد و یا چاق و یا لاغر باشد آن زره به اندازه امام می شود ولی هر کس که غیر از امام آن زره را بپوشد چنین نخواهد بود و به راستی که به امام الهام می شود تا وقتی که از دنیا برود. (3)

و نیز روایت شده با اسناد از ابن مسعود از عبد الله بن ابراهیم جعفری که می گوید: شنیدم اسحاق فرزند امام صادق علیه السلام می گوید: شنیدم پدرم فرمودند: مادران اوصیاء (امامان) هنگامی که به امام حامله شدند شبیه بیهوشی برای آن ها اتفاق می افتد. آن اتفاق یا در شب و یا در روز خواهد بود. پس در آن بیهوشی خواب می بیند که کسی او را به قدوم مبارک امام بشارت می دهد و او به خاطر آن خیلی خوشحال می شود.

وقتی که از خواب بیدار شد صدایی در گوشه اتاق می شنود که به او می گوید: بشارت باد بر تو به راستی که به بهترین وجه حامله شدن و به بهترین وجه خواهی

ص: 25

1- قدر/4

2- اصول کافی

3- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی قدس سره

رفت. بشارت باد به تو به غلامی بردبار و آگاه. در آن وقت مادر امام احساس سبکی در بدنش می بیند و بعد از آن احساس می کند که در رحمش چیزی تکان می خورد و هنگامی که نه ماه از آن می گذرد در خانه ای صدایی

می شنود و هنگامی که می خواهد آن امام به دنیا بیاید نوری برای او ظاهر می شود که هیچ کس آن را نمی بیند جز پدر امام و هنگامی که آن امام بدنیا بیاید چهار زانو می نشیند سپس رو به قبله رو بر می گرداند که در آن وقت امام هیچ وقت جهت قبله را اشتباه نمی کند.

سپس سه بار عطسه می کند و خداوند متعال را سپاس می کند و با حالت خنده به پدر و مادر خود نگاه می کند و هنگامی که خنده می کند دندان هایش مانند طلا می درخشد و نیز نوری از آن بیرون می آید که همه جا را روشن

می کند. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از ابو بصیر که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که امام نطفه ای که امام بعد از او از آن آفریده می شود را می شناسد. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از یونس بن ظبیان که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: هنگامی که خداوند متعال اراده کرد روح امامی را بگیرد و امام دیگری را به جای او قرار دهد قطره ای از زیر عرش بر زمین نازل

می کند که آن قطره روی میوه و یا سبزیجات و غیره می افتد پس آن امامی که خداوند متعال می خواهد از نطفه او امام دیگر خلق کند آن میوه و یا سبزیجات را می خورد و خداوند از آن قطره نطفی در صلبش خلق می کند که هنگامی که با همسر خود (یعنی مادر امام) همبستر شد آن نطفه از صلب پدر امام به رحم مادر امام منتقل می شود. نطفه چهل روز در آن جا مکث می کند و هنگامی که چهار ماه از آن بگذرد بر روی بازوی آن امام در رحم مادر این آیه شریفه (وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ) (3)

و وقتی که آن امام به دنیا آمد خداوند متعال حکمت را به او می دهد و او را به

ص: 26

1- اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی قدس سره

2- بصائر الدرجات، محمد بن حسن صفار قدس سره

3- انعام/115

بردباری زینت می دهد و چراغی از نور به او می دهد که بوسیله آن تمام اعمال آفریده ها را به اذن خداوند متعال می بیند. (1)

(صدای دلنشین قرآن)

شیخ طبرسی قدس سره در کتاب الاحتجاج روایت کرده از امام موسی کاظم علیه السلام که می فرماید: روزی از روزها امام سجاد علیه السلام قرآن را با صدای دلنشین تلاوت می نمودند. مردی از آن جا گذشت و از صوت دلنشین و نورانی امام سجاد علیه السلام بیهوش شد.

اگر امام صدای دلنشین خود را با خواندن قرآن نشان می داد همه مردم قادر به شنیدن آن نبودند به خاطر زیبایی و دلنشین بودن آن سؤال شد پس چرا پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم قرآن را با صوت دلنشین تلاوت می نمود و هیچ کس از مردم بیهوش نمی شدند. امام موسی کاظم علیه السلام فرمودند: وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم قرآن تلاوت می نمودند فرشتگان پشت صوت آن می رفتند و آن چرا که مردم قادر به گوش دادن آن نبودند جدا می کردند و فقط صدای دلنشین از آن می آمد. (2)

(سخن برّه)

در کتاب ثاقب المناقب روایت کردند با اسناد از عمّار سبابطی که می گوید: امام محمّد باقر علیه السلام می فرماید: وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید. محمد بن حنفیه فرزند بزرگوار امام علی علیه السلام به نزد برادر زاده اش امام سجاد علیه السلام مشرف شدند و عرض کرد ای برادر زاده من چه فضل و مقامی بهتر از من داری؟ که به راستی من بزرگ تر از تو می باشم و روایت های زیادی از پدرم امام علی علیه السلام و دو برادر بزرگوارم دارم.

ص: 27

1- تفسیر عیاشی

2- الاحتجاج شیخ طبرسی رحمه الله احمد بن علی بن ابوطالب طبرسی رحمه الله

امام سجاده علیه السلام فرمودند:

خداوند بهتر از همه کس آگاه و توانا و در مورد فضلم گواهی می دهد محمد بن حنفیه علیه السلام یک غائبی برای ثابت کردن فضل خودت بر من انتخاب کردی.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: در منزل امام سجاده علیه السلام یک بره ای بود. امام سجاده علیه السلام فرمودند: خدایا این بره را به زبان بیاور تا سخن بگوید.

در همان لحظه به اذن خداوند متعال آن بره را به زبان باز کرد و گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام به راستی که خداوند متعال علم و رحمت و غیره تو ارزانی داده است.

ای مولای من به کنیز خود بگو که برای من علوفه بیاور. وقتی که محمد بن حنفیه بیهوش بر زمین افتاد. سپس خطاب به امام سجاده علیه السلام گفت: ادرکنی (به دادم برس) ادرکنی، ای برادر زاده من.

امام سجاده علیه السلام دست خود را به کتف راست محمد بن حنفیه زد و فرمود: هدایت شد. خداوند هدایت کرده است. (1)

(گفت و گو با امام حسین علیه السلام بعد از شهادت)

شیخ حسن صفار رحمه الله روایت کرده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی همراه پدرم امام سجاده علیه السلام به نزدیکی یک صحرائی رسیدم و ما سوار بر اسب بودیم یک باره پیر مردی خوش سیما را در آن جا دیدم. پدرم امام سجاده علیه السلام از بالای اسب پایین آمد و به نزد آن شخص خوش سیما رفت و به ایشان سلام کرد و دست آن بزرگوار را بوسید و باهم به گفت و گو مشغول شدند و بعد از مدتی آن پیر مرد خوش سیما خداحافظی کرد و رفت و پدرم با آن خداحافظی کرد و بوسیله چشمان خود ایشان را مشایعت می نمود تا وقتی که آن پیر مرد خوش سیما از نظر ما غائب شد.

ص: 28

به نزد پدرم رفتم و عرض کردم: ای پدر بزرگواریم آن پیر مرد خوش سیما که با ایشان گفت و گو می کردی و به آن احترام زیاد می گذاشتی و در مورد مسائل مهم با ایشان مشورت می کردی چه کسی بود؟ امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: پدرم امام سجاد علیه السلام به من فرمود: ای فرزند بزرگواریم به راستی که این شخص خوش سیما جد بزرگواریم امام حسین علیه السلام بود. (1)

(ایمان و نفاق)

روایت شده با اسناد از امام سجاد علیه السلام که می فرماید:

به راستی که ما هنگامی که به شخص نگاه کنیم آن را کاملاً می شناسیم. از نظر حقیقت ایمانش و یا منافق بودن او و به راستی که نام و نام پدرهای شیعیانم نزد من نوشته شده است. (2)

(صدای امام سجاد علیه السلام)

شیخ کلینی رحمه الله روایت کرده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمود: وقتی که آخرین روز زندگی پدرم امام محمد باقر علیه السلام فرا رسیده بود به من وصیت می کرد در مورد غسل و کفن و گذاشتن ایشان در قبر و غیره سفارش می نمود.

به ایشان عرض کردم: ای پدر بزرگواریم هیچ نشانی از به شهادت رسیدن تو نمی بینم. فرمود: ای فرزند دلبندم آیا نمی شنوی که پدرم علی بن حسین علیه السلام مرا از پشت دیوار صدا می زند و می فرماید: ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم بسوی من بشتاب. (3)

ص: 29

-
- 1- بصائر الدرجات، شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله .
 - 2- بصائر الدرجات، شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله .
 - 3- اصول کافی، شیخ کلینی رحمه الله .

شیخ کلینی رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله که می گوید: روزی به منزل امام سجاد علیه السلام رفتم وقتی که در آن جا رسیدم در منزل ایشان را زدند ولی ایشان در را باز نکردند بعد از یک ساعت در باز کردند و وارد منزل ایشان شدم و امام سجاد علیه السلام را دیدم که چیزی از زمین جمع می کردند و آن را به کسی که در پشت پرده بود می داد. به ایشان عرض کردم: ای مولای من چه چیزی از زمین جمع می کردی؟! فرمودند: پر فرشته ها می باشد که به ملاقات ما می آیند. برای فرزندانمان بالشت درست می کنیم.

به ایشان عرض کردم فرشتگان به ملاقات شما می آیند. امام سجاد علیه السلام فرمود: بله شب و روز به ملاقات و دیدار ما می آیند. (1)

(خوابیدن قبل از طلوع آفتاب)

شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله که می گوید: روزی قبل از آفتاب در نزد امام سجاد علیه السلام نشسته بودم که در کنار ایشان دیواری بود که گنجشک ها سر و صدا می کردند. امام سجاد علیه السلام به من فرمودند: آیا می دانی که چه می گویند؟ عرض کردم: نه ای پسر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

امام علیه السلام فرمودند: آن ها در مورد رزق و روزی از خداوند متعال سؤال می کنند و از ایشان رزق و روزی درخواست می کنند.

راوی می گوید: پس ایشان به من فرمودند: قبل از طلوع آفتاب نخواب زیرا در این وقت خداوند رزق و روزی بندگان را در دست ما اهل بیت علیهما السلام جاری می کند. (2)

ص: 30

1- اصول کافی، شیخ کلینی رحمه الله

2- بصائر الدرجات، شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله.

شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله روایت کرده با اسناد از امام محمد جواد علیه السلام وقتی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به شهادت رسید، جبرئیل علیه السلام همراه فرشتگان دیگر و روح القدس کسانی که در شب قدر بر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل می شدند در غسل و کفن و دفن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با امام علی علیه السلام شرکت کردند. در آن وقت به اذن خداوند متعال امام علی علیه السلام چشم باز نمود و دید جبرئیل و دیگر فرشتگان تا آسمان هفتم که آن ها ایشان را در غسل پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم کمک می کردند و بر روی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نماز می خوانند و فرشتگان برای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم قبر کردند و هنگامی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را در قبر گذاشت آن ها نیز ایشان را یاری کردند و در آن جا امام علی علیه السلام دید که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مورد علی علیه السلام وصیت می نمود و امام علی علیه السلام به اذن خداوند وصیت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را شنید و سپس فرشتگان عرض کردند: یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که بعد از تو ایشان رهبر و فرمانده و سرور ما می باشد و ما سر پا در فرمان ایشان هستیم و از ایشان اطاعت خواهیم کرد جز این که بعد از این ما را نخواهد دید.

امام جواد علیه السلام می فرماید: وقتی که امام علی علیه السلام به شهادت رسید، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام فرشتگان و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را دیدند و وقتی که امام حسن علیه السلام به شهادت رسید امام حسین علیه السلام و فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام را در قبر امام حسن دید.

وقتی که امام سجاد علیه السلام خواست پدر بزرگوارش امام حسین علیه السلام را دفن کند فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام را در قبر مبارک ایشان دید. وقتی که امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید، امام محمد باقر علیه السلام هنگامی که خواست پدر بزرگوارش امام سجاد علیه السلام را دفن کند فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام را در مرقده مبارک پدر بزرگوارش دید.

وقتی که امام محمد باقر علیه السلام به شهادت رسید فرزندش امام صادق علیه السلام هنگام دفن

ایشان فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد علیه السلام را در مرقد شریف ایشان دید.

وقتی که امام صادق علیه السلام به شهادت رسید فرزند بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام هنگام دفن ایشان فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام را در مرقد شریف ایشان دید.

وقتی که امام موسی کاظم علیه السلام به شهادت رسید فرزند بزرگوارش امام رضا علیه السلام فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد

علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام او را در هنگام دفن پدر بزرگوارش در مرقد شریف دید.

هنگامی که پدرم امام رضا علیه السلام به شهادت رسید هنگام دفن ایشان فرشتگان و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد علیه السلام و

امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و امام موسی کاظم علیه السلام را مشاهده کردم که به من یاری می دادند و فرزندم نیز تا قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما چنین خواهد دید. [\(1\)](#)

(بنی عباس)

شیخ راوندی رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابی بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم نزد امام محمد باقر علیه السلام نشسته بودم که منصور دوانقی همراه داود بن سلیمان وارد مسجد شد قبل از این که بنی عباس به سلطنت برسند.

در آن وقت داود بن سلیمان به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد و عرض ادب و احترام کرد.

امام به او فرمود: چرا منصور به نزد ما نیامد؟

ص: 32

1- بصائر الدرجات، علامه شیخ محمد بن حسن صفار رحمه الله.

عرض کرد: او تکبر دارد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: شنیدم پدرم امام سجاد علیه السلام فرمود: طولی نخواهد کشید که بنی امیه سلطنت را از دست می دهد و سلطنت به دست بنی عباس خواهد افتاد.

و به راستی که منصور دوانقی نخواهد مرد تا وقتی که مشرق و مغرب کشور های اسلامی را به دست بگیرد و در آن حکومت خواهد کرد که مانند او چنین حکومتی و پادشاهی قبل از او نخواهد بود. داود به نزد منصور رفت و آن چه را که از امام شنیده بود به او گفت و در همان وقت بلند شد و به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد و عرض کرد: آیا چیزی که در مورد به سلطنت رسیدن بنی عباس فرموده اید راست می باشد؟!

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: بله چنین خواهد شد. منصور گفت: پادشاهی و حکومت به دست فرزندانم خواهد رسید؟

امام محمد باقر علیه السلام فرمود: حکومت و پادشاهی و سلطنت شما زیادتر از بنی امیه خواهد شد و حکومت و سلطنت به دست کودکان شما خواهد افتاد و مانند توپ با آن بازی می کنند و آن چه را که من به تو می گویم پدرم امام سجاد علیه السلام به من فرموده بود و این اتفاق خواهد افتاد.

وقتی که منصور دوانقی به حکومت رسید از فرموده امام محمد باقر علیه السلام بسیار تعجب کرد. (1)

(نخ جبرئیل امین علیه السلام)

سید مرتضی رحمه الله روایت کرده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: وقتی که حکومت در دست بنی امیه افتاد آن ها خون های زیادی ریختند و در ماه های حرام مردم را می کشتند و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

علیه السلام او را هزار ماه بالای منابر خود

ص: 33

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله

لعن و دشنام می دادند و هر شیعه و محب امام علی علیه السلام را در راه می دیدند، سر می بریدند.

در طغیانگری و خون ریزی و خیانت زبانزد همه بودند. مردم را می گرفتند و از آن ها می خواستند امام علی علیه السلام را دشنام و لعن کنند. هرکس چنین کاری نمی کرد سر از تن او جدا می کردند.

شیعیان از دست آن ها گریزان بودند. گروهی از شیعیان به نزد امام سجاد آمدند و عرضه داشتند ای سرور و امام ما ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به راستی که بنی امیه ما را به هلاکت رسانده اند و ما را از شهر و دیار خود بیرون رانده اند و به راستی که علماء آن ها با بی شرمی و بی احترامی بالای منبر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را لعن و دشنام می دهند و نیز به نزد هر یک از ما که می رسند ما را می گیرند و اگر علی علیه السلام را لعن و دشنام نکنیم ما را به نزد امیر خود می برند و اگر در آن جا نیز لعن و دشنام نکنیم آن امیر دستور سر بریدن ما را می دهد.

وقتی که امام سجاد علیه السلام جریان را شنید رو به آسمان کرد و دستان مبارک خود را به آسمان برد و چنین عرضه داشت «سبحانک ما اعظم شأنک انک امهلت عبادک حتی ظنوا انک اهملتهم و هذا کله بعینک إذلا مهلت قضاؤک و لا یرد تدبیر محتوم امرک فهو کیف شئت و ایتی شئت لما انت اعلم به منّا».

«پاک و منزّه هستی چقدر بزرگ و با عظمت هستی به راستی که تو به بندگانت مهلت داده ای تا خوب شوند و آن ها از این مهلت سوء استفاده کرده اند و آن ها گمان کردند که تو تا آخر به آن ها مهلت خواهی داد و این نظر تو

می باشد و اگر دوست داشتی بار دیگر به آن ها مهلت می دهی و اگر قضاء و قدر تو به آن ها رسد و آن امر حتمی خواهد بود و آن، آن چه را که تو می خواهی و من می خواهم خواهد شد و تو بهتر از ما آگاه تر هستی».

راوی می گوید: سپس امام سجاد علیه السلام فرزندش امام محمد باقر علیه السلام را صدا زد و ایشان به نزد پدر بزرگوار آمدند.

امام سجاد علیه السلام به ایشان فرمود: ای فرزندم محمد صلی الله علیه وآله وسلم امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد: لبيك پدر جان گوش به فرمانم. امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای فرزندم اگر صبح طلوع کرد نخی که جبرئیل امین برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از آسمان آورد ببر و به مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم برو و آن را با نرمی تکان بده و آن را به شدت تکان نده زیرا اگر چنین کاری کردی چیزی روی زمین باقی

نمی ماند.

جابر می گوید: من از سخن و گفت و گوی امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و نخ تعجب کردم و شب را نخواستیدم و اول صبح به نزد منزل امام محمد باقر علیه السلام رفتم. در زدم امام محمد باقر علیه السلام بیرون آمدند به من فرمودند: ای جابر! چه خبری شده که در این وقت روز به نزد آمدی؟ عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مورد فرموده پدر بزرگوارت که فرمود: وقتی که صبح شد نخی که جبرئیل امین علیه السلام آن را برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از آسمان آورد ببر و به مسجد جدت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برو و آن را با نرمی تکان بده و بر حذر باش که آن را به شدت تکان نده. در این صورت اگر چنین کاری کردی و به شدت تکان دادی همه چیز به هلاکت خواهد رسید.

من از فرموده ایشان بسیار متحیر و متعجب شدم و دیشب نتوانستم چشمان خود را روی هم بگذارم و تا صبح به فکر آن بودم و همینک نیز در نزد شما هستم. امام محمد باقر علیه السلام فرمود: به خدا قسم اگر وقت معلوم و اجل محتوم و قدر مقدور نبود با یک چشم به هم زدن می توانستم تمام این آفریده ها و انسان ها را به اذن خداوند به هلاکت برسانم در این لحظه نیز می توانم چنین کاری انجام دهم ولی ما بندگان مکرم و اکرام شده هستیم که قبل از فرموده خداوند متعال کاری انجام نمی دهیم. (1)

جابر می گوید: عرض کردم ای سرورم چرا می خواهی این کار را با آن ها انجام دهی؟! فرمود: ای جابر، آیا دیروز ندیدی که شیعیان به نزد پدرم امام سجاد علیه السلام آمدند و از بنی امیه و افعال آن ها شکایت کردند.

ص: 35

1- (بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ) (انبیاء (21) / 26 - 27)

ایشان در همان وقت به من فرمود: ای فرزندم! یک چشمه از معجزات و کراماتی که خداوند به ما عطاء فرموده به آن‌ها نشان بده شاید از کار خود دست بردارند و از کشتن شیعیان و لعن و نفرین جدم امیر المؤمنین امام علی بن ابی طالب علیه السلام دست بردارند.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: می‌خواستم تمام آن‌ها را به هلاکت برسانم و خداوند زمین را از وجود نحس آن‌ها پاک گرداند و بندگان خود را از آن‌ها نجات دهد.

جابر بن یزید جعفی می‌گوید: عرض کردم فدایت شوم چگونه می‌خواهی به آن‌ها نشان بدهی در حالی که آن‌ها زیاد هستند و نمی‌توان آن‌ها را شمرد؟!

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای جابر برویم مسجد جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تا به تو نشان دهم یکی از معجزات و کرامات که خداوند متعال به ما داده است.

جابر می‌گوید: همراه امام محمد باقر علیه السلام به مسجد الرسول صلی الله علیه و آله وسلم رفتیم وقتی که به آن‌جا رسیدیم امام محمد باقر علیه السلام دو رکعت نماز خواندند سپس گونه مبارک خود را بر زمین نهاد و سخنی بر زبان جاری آورد که من مفهوم آن را ندانستم، سپس گونه را از زمین برداشتند و نخ باریک از جیب خود در آورد وقتی که آن نخ را بیرون آوردند همه جا بوی مشک را فرا گرفت. آن نخ را بزور می‌توان دید زیرا خیلی باریک بود.

امام علیه السلام فرمودند: ای جابر یک سر این نخ را بگیر و برو و بر حذر باش که آن را تکان ندهی زیرا همه چیز از بین می‌رود.

راوی می‌گوید: من سر نخ را گرفتم و با احتیاط کامل حرکت کردم. چند قدمی جلو نرفته بودم که امام علیه السلام فرمودند: ای جابر جای خود بایست و تکان نخور و من نیز در همان جا ایستادم. سپس ایشان به نرمی آن نخ را تکان دادند و من هیچ احساس نکردم. سپس فرمود: ای جابر سر نخ را به من بده، من سر نخ را دادم و عرض کردم: ای سرورم با این نخ چه کار کردید؟!

فرمودند: وای بر تو ای جابر برو بیرون مسجد و ببین چه اتفاقی افتاده است؟ راوی می‌گوید: من بیرون مسجد رفتم و با تعجب دیدم که مردم با حالت شیون و

ناله و گریه و زاری و فریاد زنان به سوی مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم هجوم کرده بودند در حالی که می گفتند: به راستی که در مدینه منوره زلزله عظیم اتفاق افتاده است.

راوی می گوید: شدت زلزله آن قدر شدید بود که از اهل مدینه زیادتر از سی هزار نفر به هلاکت رسیدند.

زن و مرد و کودک و جوان و پیر مرد و پیر زن و همه و همه با ناله و شیون و فریاد زنان می گفتند:

(إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) (1)

«به راستی که ما از خدایم و به او خواهیم برگشت»

راوی می گوید: به نزد یک منزلی که آن ها را می شناختم رفتم و دیدم که خانه آن ها نیز ویران شده بود و در آن محل نیز دیدم مردم بسوی مسجد سرا سیمه می رفتند در حالی که با تعجب بعضی ها می گفتند: این یک ویرانی بزرگی است و بعضی ها می گفتند: زلزله شدیدی است و بعضی ها می گفتند: چگونه زلزله اتفاق نیفتد در حالی که امر به معروف و نهی از منکر را ترک کرده ایم و در زمین از طغیان و ظلم و ستم پر شده و به راستی که به آل رسول صلی الله علیه وآله وسلم ظلم کردیم و به خدا قسم به خاطر این کارهایمان خداوند متعال عذابی شدید تر از این زلزله خواهد فرستاد و یا از فساد و ظلم و... خود دوری کنیم و خود را اصلاح کنیم.

جابر می گوید: از ترس و پریشانی و گریه و زاری و شیون مردم بسیار حیرت زده بودم و از گریه آن ها به گریه افتادم در حالی که نمی دانند که این اتفاق از کجا بر سر آن ها افتاده است. به نزد امام محمد باقر علیه السلام برگشتم در حالی که مردم در اطراف ایشان حلقه زده بودند و با حالت گریه و زاری از ایشان التماس می کردند و می گفتند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا می دانی که اتفاق از چه چیزی بر سرمان افتاده است.

ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای ما دعا کن زیرا شما اهل بیت علیهما السلام مستجاب.

ص: 37

الدعوه هستيد، دعا كنيد تا خداوند ما را از اين عذاب دردناك نجات دهد.

امام محمد باقر عليه السلام به آن ها فرمود: ای مردم بروید نماز بخوانید و استغفار کنید و صدقه بدهید.

راوی می گوید: امام محمد باقر عليه السلام دستم را گرفت و به گونه ای شگفت انگیز از مسجد بیرون رفتیم در حالی که مسجد جای سوزن انداختن نبود به من فرمودند: چه اتفاقی بر سر مردم افتاده است؟

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از من سؤال نکن به راستی بیرون رفتم و دیدم تمام خانه های مردم ویران شده بود و بر سر و صورت خود می زدند و ناله و شیون می کشیدند به خاطر از دست دادن عزیزان خودشان و به راستی که دل من به آن ها رقت کرده و به خاطر آن ها ناراحت شدم.

امام محمد باقر عليه السلام فرمودند: خدا رحمتشان نکند، ای جابر اگر برای تو زندگی و طول عمر می باشد آگاه باش که هیچ رحمی در مورد دشمنان ما اهل بیت علیهما السلام و نیز دشمنان اولیاء و دوستان ما نداشته باشی.

سپس فرمود: «سَحَقًا سَحَقًا بَعْدًا بَعْدًا الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ».

«مرگ بر مرگ بر نا بود باشد نا بود باشد قوم ظالمین».

سپس فرمودند: به خدا قسم اگر خلاف دستور پدرم امام سجاد عليه السلام نبود این نخ را آن قدر تکان می دادم که هیچ ظالمی در روی زمین باقی نمی ماند و آن ها را به هلاکت و به درک می فرستادم و زمین را آن چنان می کردم که زیر و رو شود و بلندی آن به زیر و زیر آن به بالا رود ولی چه کار کنم که امام زمانم چنین امری به من فرموده است.

به آرامی و در سکون آن را تکان بده و اگر چنین نبود همه چیز ویران می شد. راوی می گوید: سپس امام محمد باقر عليه السلام به بالای گلدسته (مناره) رفت در حالی که قوم ایشان را نمی دیدند و فقط من ایشان را می دیدم یک باره دیدم امام محمد باقر عليه السلام دست خود را دور مناره گرداند و یک باره زلزله خفیفی شهر مدینه را تکان داد و خانه های مردم مدینه را ویران کرد.

راوی می گوید: سپس امام محمد باقر علیه السلام این آیه شریفه را تلاوت نمود: (ذَلِكَ جَزَايَاهُمْ بِمَا كَفَرُوا وَ هَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ) (1)

«این کیفر کفران آن ها بود آیا ما با مرحمتی که به بندگان داریم تا کسی کفران نکند مجازاتش خواهیم کرد؟»

و نیز شنیدم این آیه شریفه را تلاوت نمود (فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَابًا مِّنْ سَحَابٍ مِّنْضُودٍ) (2)

«هنگامی که فرمان ما دیار آن قوم را ویران و زیر و زبر ساخت.»

و نیز این آیه شریفه را خواند: (قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللَّهُ بُنْيَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ وَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ) (3)

«لیکن خدا سقف بنای آن ها را ویران کرد و بر سرشان فروریخت و عذاب خدا از جایی که نمی فهمیدند آن ها را فرارسید»

راوی می گوید: در زلزله دوم دیدم که زنان و کودکان از خانه های ویران شده خود بیرون آمدند و بر سر و صورت خود می زدند و شیون می کشیدند در حالی که هیچ کس به داد آن ها نمی رسید زیرا هر کسی به فکر نجات خودش بود.

وقتی که امام محمد باقر علیه السلام بی تابی و پریشانی زنان مدینه را دید نخ را در جیب خود قرار داد و زلزله ساکن شد.

سپس از مناره پایین آمد در حالی که هیچ کس ایشان را نمی دید جز من وقتی که پایین آمد دستم را گرفت و به نزد مغازه آهنگری که در نزدیک مسجد بود برد.

مردم دور آن آهنگر جمع شده بودند و آهنگر به آن ها گفت: هنگامی که زلزله اتفاق افتاد هنگام ویران شدن خانه ما صداهای زیادی شنیدم که بعضی ها می گفتند: به خدا قسم حرف و گفتار و سخن در مورد آن زیاد می باشد و به راستی که ما در

ص: 39

1- سبأ (34)/17

2- هود (11)/82

3- نحل (16)/26

مورد حرف خود و سخن خود توافق نداریم.

راوی می گوید: در همان وقت آهنگر به امام محمد باقر علیه السلام نگاه کرد و متبسم شد. راوی می گوید: به امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم جریان این نخ چیست که این زلزله ها و عجائب و... در آن است؟! فرمود: آن چه را که آل موسی علیه السلام و آل هارون علیه السلام ترک کرده اند که فرشتگان آن را حمل می کنند و جبرئیل امین علیه السلام آن را به زمین می گذارد.

وای بر تو ای جابر به راستی که ما در نزد خداوند متعال مقامی بس عظیم و منزلت و کرامت زیادی داریم به راستی که اگر ما نبودیم خداوند متعال نه آسمان و نه زمین و نه خورشید و نه ماه و نه بهشت و نه جهنم و نه بنی آدم و نه اجنه را نمی آفرید.

وای بر تو ای جابر به خدا قسم هیچ چیزی با ما مقایسه نمی شود.

ای جابر، به خدا قسم به راستی که خداوند بوسیله ما شما را نجات داده و بوسیله ما به شما یاری می رساند و به وسیله ما شما را هدایت می کند و به خدا قسم که ما شما را به سوی خداوند متعال هدایت کرده ایم، پس آن چه را که به شما می گویم انجام دهید و از ما در مورد آن چه را که اتفاق می افتد سؤال نکنید و به راستی که علم ما از خداوند عز و جل می باشد و آن چه را که به شما می گویم قبول کنید و ما را در مورد آن باز خواست نکنید، زیرا آن چه را که ما می گویم عین حقیقت می باشد.

جابر می گوید: در حال گفت و گو بودیم که والی مدینه به همراه، جمع کثیری از مردم بسوی مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم می آمدند شنیدم والی مدینه به آن جمع مردم می گفت: برویم به نزد امام سجاد علیه السلام فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم شرفیاب شویم و از ایشان بخواهیم که ما را از این مصیبت نجات دهد و در نزد ایشان اظهار ندامت و پشیمانی و توبه و تضرع کنیم شاید خداوند این عذاب را از ما دور کند.

وقتی که والی مدینه امام محمد باقر علیه السلام را دید بسوی ایشان آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا نمی بینی که چه اتفاقی بر سر امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم افتاده که همه آن ها رو به هلاکت و نابودی هستند؟

سپس گفت: پدرت زین العابدین علیه السلام کجاست؟ تا به نزد ایشان برویم تا ایشان را به مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم ببریم تا همراه ایشان در در مسجد استغفار و ناله و گریه و زاری کنیم تا شاید خداوند متعال به خاطر ایشان این بلا و عذاب را از امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بردارد. و لکن شما باید توبه و تضرع و پشیمانی و استغفار کنید شاید خداوند از غفلت شما بگذرد و عذاب را از شما دور کند.

(أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ فَلَا يَا مَنْ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ) (1)

«آیا از مکر خدا غافل و ایمن گردیده اند؟ که از آن غافل نمی شوند مگر مردم زیان کار»

جابر می گوید: همراه امام محمد باقر علیه السلام و والی مدینه و جمع کثیری از مردم نزد امام سجاد علیه السلام آمدیم و ایشان را در حال نماز خواندن دیدیم. پس نزد منزل ایشان ایستادیم تا وقتی که از نماز فارغ شدند.

وقتی که از نماز فارغ شد به نزد ما آمد و به طوری که نمی دانستیم به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام فرمود ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم با کاری که می خواستی انجام بدهی تمام مردم را به هلاکت می رساندی.

جابر می گوید: به امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که وقتی آن نخ را تکان دادی هیچ احساسی نکردم.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای جابر اگر آن را احساس می کردی کسی بر روی زمین باقی نمی ماند.

ای جابر! به راستی که خداوند متعال به ما علمی داده که به هیچ کس غیر از ما اهل بیت علیهما السلام نداده و به راستی که آن عذاب که دیدی به خاطر آن چه در مورد ما بی حرمتی و دشنام می کردند و حقوق ما را پایمال کرده اند نازل شده است.

سپس به امام سجاد علیه السلام عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که والی

ص: 41

مدینه پشت در ایستاده است و از ما خواست که به شما بگویم که همراه مردم به مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم بروید تا مردم در نزد شما جمع شوند و دعا کنند و از خداوند بخواهند و تضرع کنند تا شاید خداوند متعال عذاب را از آن ها دور گرداند. راوی می گوید: امام سجاد علیه السلام تبسم کرد. سپس این آیه شریفه را تلاوت نمود. (قَالُوا أَوْلَمَ تَكُ تَأْتِيكُمْ رُسُلُكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا بَلَى قَالُوا فَادْعُوا وَمَا دُعَاءُ الْكَافِرِينَ إِلَّا فِي ضَلَالٍ) (1)

«آیا پیغمبران شما با معجزات و ادله روشن برای شما نیامدند؟ دوزخیان گویند: آری آمدند، پس خازنان می گویند: اینک هر چه می خواهید دعا کنید که دعای کافران جز زیان و ضلالت نخواهد بود.»

راوی می گوید: عرض کردم: ای مولای من! چقدر عجیب است که مردم نمی دانند که برای چه چیزی این عذاب بر سر آن ها افتاده است.

امام فرمودند: بله چنین است. سپس این آیه شریفه را تلاوت نمود: (الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَهْوًا وَلَعِبًا وَغَرَّتْهُمُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا فَالْيَوْمَ نَنسَاهُمْ كَمَا نَسُوا لِقَاءَ يَوْمِهِمْ هَذَا وَمَا كَانُوا بِآيَاتِنَا يَجْحَدُونَ) (2)

«امروز ما هم آن ها را در نظر نمی آوریم چنان که آنان چنین روزشان را به خاطر نیاوردند و آیات ما را انکار کردند.»

سپس فرمود: ای جابر! به خدا قسم این یکی از معجزات ما بود که خداوند متعال به ما داده است و این همان گونه که خداوند متعال در قرآن کریم فرموده: (بَلْ تَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْبَاطِلِ فَيَدْمَغُهُ فَإِذَا هُوَ زَاهِقٌ وَ لَكُمْ الْوَيْلُ مِمَّا تَصِفُونَ) (3)

«بلکه ما همیشه حق را بر باطل غالب می گردانیم تا باطل را محو سازد و وای بر شما که خدا را به کار باطل و بازیچه متصف گردانید»

سپس فرمود: ای جابر نظر تو در مورد قومی که به راه فاسقین و کفار و راه فساد

ص: 42

1- غافر(40)/50

2- اعراف(7)/51

3- انبیاء(21)/18

دین الهی و خاموش کردن نور حق قدم گذاشتند چیست؟

عرض کردم: خدا را سپاس می گویم که بر من منت نهاده تا شما را بشناسم و مرا آگاه نموده به فضل و مقام شامخ شما و در من الهام نهاد که از شما اطاعت کنم و به من توفیق داده که دوستدار و یار و یاور شما و دوستان شما و دشمنی با دشمنان شما داشته باشم؟ سپس فرمود: ای جابر آیا معنای معرفت را می دانی؟ جابر می گوید: من نتوانستم چیزی بگویم.

مؤلف این کتاب شریفه می فرماید: این روایت آن قدر طولانی و زیاد می باشد که این کتاب گنجایش آن را ندارد و اگر بخواهیم آن را بنویسیم یک کتاب بسیار قطور در می آید و فقط ما جریان معجزه نخ را برای شما عزیزان ذکر کرده ایم. (1)

(تسیح درختان)

شیخ مفید رحمه الله نقل کرده از الکشی روایت کرده با اسناد از علی بن زید که می گوید: به سعید بن مسیب گفتم: توبه من گفتم علی بن الحسین علیه السلام نفس الزکیه می باشد و مانند و هم تایی ندارد آیا چنین می باشد؟ به من گفت: بله چنین می باشد و به خدا قسم مانند و همتایی در زمانش نیست.

به او گفتم این حجت آشکار می باشد پس چرا به روی پیکر مبارک ایشان نماز نخواندی؟

سعید بن مسیب گفت: به دلیلی نتوانستم بر پیکر ایشان نماز بخوانم.

سپس سعید بن مسیب ادامه داد روز، همراه ایشان بودم و در کنار ایشان در مسجد نشسته بودم که ایشان بلند شدند و دو رکعت نماز خواندند و بعد از آن

ص: 43

1- عیون المعجزات سید مرتضی معروف به شریف مرتضی برادر سید رضی رضی الله عنه مؤلف کتاب نهج البلاغه و نیز علامه بحرینی مؤلف کتاب مدینه العاجز این روایت را نیز در معجزه شصت و پنج از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده است (مترجم و محقق).

تسبیح کردند. یک باره شنیدم تمام درختان و سنگ ها و غیره تسبیح کردند. (1)

(پیراهن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از ابا خالد کابلی که می گوید: روزی به نزد امام سجاد علیه السلام رفتم در حالی که ایشان پیراهنی نو پوشیده بودند، به من فرمودند: فلانی، نظر تو در مورد این پیراهن چیست؟

عرض کردم: خیلی زیباست.

فرمود: به راستی که این پیراهن بر تن جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و نیز بر تن جدم علی بن ابی طالب علیه السلام و نیز بر تن عمویم حسن بن علی علیه السلام و نیز بر تن پدرم حسین بن علی علیه السلام بود که آن را هنگام زینت و عروسی می پوشیدند و من نیز آن را برای زینت پوشیده ام و به راستی که این پیراهن بعد از من به پسر و همچنین به امامان بعد از ایشان خواهد رسید تا وقتی که این پیراهن به قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما اهل بیت علیهما السلام حضرت امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) خواهد رسید که آن را در هنگام فتح و عدل و داد خواهد پوشید. (2)

(ام سلیم و دیدن معجزات)

روایت شده با اسناد از ام سلیم که می گوید: روزی نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب شدم. امام به من فرمود: ای ام سلیم! سنگی که در نزد پای توست آن را به من بده. من نیز آن تخته سنگ را از زمین برداشتم و به ایشان دادم و ایشان آن سنگ را گرفتند و آن را مانند آرد پودر کردند، سپس آن را خمیر کرده و آن را یاقوت سرخ کرد.

و همچنین با هم گفت و گو می کردیم تا وقتی که امام سجاد علیه السلام به من فرمود: ای

ص: 44

1- امالی شیخ مفید رحمه الله نقل از رجال شیخ الکشی

2- هدایة شیخ حصین رحمه الله.

ام سلیم صورت را از من برگردان من نیز چنین کاری انجام دادم. سپس به من فرمود: ای ام سلیم به من نگاه کن، من نیز به ایشان نگاه کردم. یک باره ایشان را در یک قصر بسیار مجلل که روی تختی از جواهر نشسته بودند، دیدم.

پس دست راست مبارک خود را بالا برد و در یک چشم به هم زدن تمام آن قصر مجلل نا پدید شد.

وقتی که آن قصر نا پدید شد در نزد ایشان یک کیسه کوچکی دیدم به من فرمود: ای ام سلیم بیا و این کیسه را از من بگیر، من نیز آمدم و آن را از ایشان گرفتم و به دستور ایشان آن را باز کردم که در آن کیسه سکه هایی از طلا و نقره و دو گوشواره و انگوی طلا بود.

به من فرمود: ای ام سلیم این حق توست آن را بردار و برو.

ام سلیم می گوید: با خوشحالی از نزد ایشان رفتم. (1)

(طلب رزق و روزی گنجشکان)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله که می گوید: روزی نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب شدم. نزد ایشان درختی بود که گنجشک ها سر و صدا می کردند.

ایشان به من فرمود: آیا می دانی این گنجشک ها چه می گویند؟ عرض کردم: خدا و حجتش بهتر می دانند؟

فرمود: آن ها خداوند متعال را تسبیح می کنند و از خداوند طلب رزق و روزی می کنند. (2)

ص: 45

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله

2- اختصاص شیخ مفید رحمه الله و بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز شیخ طبری رحمه الله در الامامة این روایت را ذکر کرده اند. (محقق و مترجم)

(هزار رکعت)

روایت شده با اسناد که روزی در مورد عبادت زیاد امام سجاده علیه السلام از ایشان پرسیدند که چرا این قدر عبادت می کنید و به خود ضرر می رسانید.

فرمودند: من به کتاب عبادت جدم علی بن ابی طالب علیه السلام نگاه کردم و دیدم که ایشان در هر روز هزار رکعت نماز می خوانند و به خاطر همین دگرگون شدم و نیز در آن روایت آمده است که امام سجاده علیه السلام نیز در هر روز غیر از نماز فریضه واجب هزار رکعت نماز می خواندند. (1)

(چهل سال به تو هدیه دادیم)

روایت شده با اسناد که سالی امام سجاده علیه السلام به حج بیت الحرام رفت و در آن سال نیز هشام بن عبدالملک آمده بود.

وقتی که مردم و اطرافیان هشام، امام سجاده علیه السلام او را دیدند از نزد هشام متفرق شدند و نزد امام سجاده علیه السلام رفتند و در نزد ایشان حلقه زدند.

بعضی ها که در نزد هشام مانده بودند به او گفتند: این شخص کیست که همه مردم به نزد ایشان رفتند و دور ایشان حلقه زده اند؟ هشام به آن ها گفت: او را نمی شناسم.

فردی به نام فرزددق گفت: به خدا قسم من ایشان را می شناسم این همان کسی است که صفا و مروه او را می شناسد، این همان کسی است که بیت الله الحرام و زمین و زمان او را می شناسد و یک قصیده در مورد ایشان خواند.

وقتی که قصیده را خواند هشام بسیار بر او غضب کرد و دستور داد که او را به زندان بیندازند و اسمش را از دیوان خط بزنند. امام سجاده علیه السلام کسی را همراه با سکه های طلا به نزد هشام فرستاد تا فرزددق را آزاد کند ولی هشام قبول نکرد و آن را

ص: 46

زندانی فرزداق به طول کشید، امام سجاد علیه السلام برای آزادی فرزداق دعا کرد و خداوند متعال دعای ایشان را مستجاب کرد و فرزداق از زندان هشام آزاد شد.

پس فرزداق بعد از آزادی به نزد امام سجاد علیه السلام آمد و عرض کرد که هشام مرا محکوم به اعدام کرده است. امام به او فرمود: نترس به راستی که ما از طرف خداوند چهل سال به عمر تو اضافه کرده و اگر زیادتر از آن بود از خداوند بیشتر می خواستیم و این چهل سال هدیه است از ما به تو به خاطر آن قصیده که در مدح ما خواندی.

روایت شده که فرزداق بعد از آن چهل سال زندگی کرد و سپس از دنیا رفت. (1)

(نجابت امام محمد باقر علیه السلام)

روایت شده با اسناد که روزی امام سجاد علیه السلام در حال نماز خواندن بودند که فرزند برومندش امام محمد باقر علیه السلام که در آن زمان کودک بود داخل چاه افتاد.

مادر ایشان هنگامی که دید فرزندش امام محمد باقر علیه السلام در چاه افتاد گریه و زاری و شیون کرد و به همان حالت به نزد امام سجاد علیه السلام رفت و عرض کرد ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که پسر در چاه افتاد و همینک غرق می شود به داد او برس، ولی امام سجاد علیه السلام نماز خود را قطع نکرد و نماز خود را ادامه داد.

مادر امام محمد باقر علیه السلام با صدای حزین گفت: ای اهل بیت علیه السلام چقدر شما سنگ دل هستید؟ چرا به دادم نمی رسید. امام سجاد علیه السلام به حرف های همسرش توجه نمی کرد زیرا شش دونه حواس ایشان متوجه به معبود خود بود.

وقتی که ایشان نماز خود را به اتمام رساند به نزد چاه رفت و دست مبارک خود را داخل چاه فرو برد و فرزند برومندش امام محمد باقر علیه السلام را بدون این که یک قطره آب روی لباسش باشد از چاه بیرون آورد.

ص: 47

سپس آن را به مادر خودش داد و به آن فرمود: چرا این قدر ضعیف نفس می باشی آیا نمی دانی که من در مقابل پیشگاه با عظمت و بزرگ مرتبه قرار گرفته بودم آیا می خواستی از پیشگاه با عظمت آن بزرگوار رو بر گردانم و به سخنان تو توجه کنم اگر از آن پیشگاه با عظمت رو بر می گرداندم و به سوی فرزندم می رفتم هرگز او را نمی توانستم نجات بدهم و دیگر تو نیز او را نمی توانستی بینی.

وقتی که مادر امام محمد باقر علیه السلام به اشتباه خود پی برد گریه کرد و پشیمان شد و از امام سجاده علیه السلام طلب بخشش نمود و از سلامتی فرزندش بسیار خوشحال شد و خداوند را شکر کرد. (1)

(سوار بر ابر)

روایت شده با اسناد وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید، یزید لعین نیز خواست امام سجاده علیه السلام را به شهادت برساند پس به مردی دستور داد که امام سجاده علیه السلام را مسموم یا ایشان را به شهادت برساند. آن مرد به منزل خود رفت و خواست برای سفر به مدینه منوره خود را مهیا کنند، وقتی که وارد منزل شد، یک باره دید که امام سجاده علیه السلام سوار بر تکه ابری بود.

سپس امام سجاده علیه السلام بالای سر آن مرد آمد و به او فرمود: کدام یک را دوست داری؟ یا دست از کارت بر می داری و یا به زمین بگویم تو را ببلعد!

آن مرد گفت: من قصدی ندارم جز اکرام و احسان به شما.

سپس امام سجاده علیه السلام از ابر پایین آمد و پیش آن مرد رفت و آن مرد سه کاسه برای امام آورد که در یکی شیر و یکی آب و دیگری عسل بود. امام سجاده علیه السلام عسل و شیر را خوردند و یک باره از نظر آن مرد غایب شدند.

(2)

ص: 48

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله به نقل از امام صادق علیه السلام

2- الامامة شیخ طبری رحمه الله

روایت شده با اسناد از عبد الله بن قرشی که می گوید: هنگامی که امام سجاد علیه السلام وضو می گرفت صورت مبارک ایشان زرد می شد، اهل و عیالش به ایشان عرض می کردند چرا وقتی که وضو می گیرید چنین می شوید؟

فرمود: آیا نمی دانید که در مقابل و پیشگاه چه کسی می خواهم قرار بگیرم. (1)

(دو شیر)

روایت شده با اسناد یحیی بن ابی العلاء که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی پدرم عازم حج شده بودند و از مدینه منوره به طرف مکه مکره حرکت کردند تا وقتی که به سرزمینی بین مکه و مدینه رسیدند.

در آن وقت یک راهزنی جلوی امام سجاد علیه السلام را گرفت و با شمشیر برهنه ایشان را تهدید کرد. امام سجاد علیه السلام و به آن راهزن فرمودند: چه می خواهی؟ آن راهزن با بی شرمی گفت: می خواهم تو را بکشم و آن چه را که داری به سرقت ببرم.

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: هر چه دارم بین تو تقسیم می کنم و تو را حلال می کنم. راهزن قبول نکرد، امام سجاد علیه السلام به او فرمود: پروردگارت کجاست که می خواهی چنین کاری با من انجام دهی؟

راهزن گفت: پروردگارت خواب است امام محمد باقر علیه السلام می فرمایند: در آن وقت دو شیر ظاهر شدند که یکی از آن ها سر و دیگری پاهای آن راهزن را گرفتند که در آن وقت راهزن گفت: فکر کردم پروردگارت از تو غافل است.

سپس آن دو شیر آن مرد را خوردند و او به درک واصل شد. (2)

ص: 49

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله

2- مجالس شیخ مفید رحمه الله

روایت شده با اسناد محمد بن عبد الله انرازی الجامورانی از اسماعیل بن موسیٰ از پدرش از جدش عبد الصمد بن علی که می گوید: روزی مردی به نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شد. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: تو چه کسی هستی؟

آن مرد گفت: من ستاره شناس (منجم) هستم و اسمم ابن عراف می باشد.

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: ای مرد آیا دوست داری به تو مردی نشان دهم که از وقتی که وارد شدی تا بحال چهار ده جهان که هر جهان سه برابر دنیا می باشد رفته و برگشته بدون این که از جای خودش تکان بخورد؟!

ستاره شناس بسیار متعجب و متحیر شد و گفت: آن مرد کیست؟ امام علیه اسلام فرمودند: آن شخص من هستم و اگر می خواهی به تو بگویم که دیشب چه خوردی و چه چیزی در خانه ات ذخیره کردی؟ (1)

(نفرین ضمرة بن معبد)

روایت شده با اسناد از محمد بن عیسی از یونس از عمرو بن شمر و از جابر بن عبد الله انصاری رحمه الله که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام به من فرمود: ای جابر آیا نمی بینی مردم چه کار می کنند اگر سخنی از جدّ ما رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای آن ها نقل می کنیم بر روی من می خندند و اگر برای آن ها نقل نکنم می گویند از جدّشان چیزی نمی دانند تا در مورد آن برای ما سخن بگویند.

جابر می گوید: روزی ضمرة بن معبد به امام سجاد علیه السلام عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای ما سخن بگو.

امام سجاد علیه اسلام فرمودند: آیا می دانید هنگامی که دشمن خدا (جهنمی) از دنیا

ص: 50

برود و او را بسوی جایگاه ابدیش می برند چه می گوید؟

راوی می گوید: عرض کردیم نه نمی دانیم چه می گوید؟

فرمودند: وقتی که او را تابوت می گذارند و بسوی جایگاه ابدیش می برند در آن وقت به حاملان خود در حالی که آن ها چیزی نمی شنوند می گوید: ای حاملان من به شما شکایت می کنم از دشمن خدا (شیطان) که مرا بسوی ناحق هدایت کرده و مرا واگذاشته است و به دادم نمی رسد و به شما از دوستان و برادران شکایت دارم که با دوستان و برادرانم دوستی و برادری کردم ولی همینک به من خیانت کرده اند و از فرزندانم به شما شکایت می کنم که از آن ها مراقبت و حمایت کرده ام ولی مرا خوار و ذلیل گرداندند و از خانه ای و منزلی که او را مونس خود و محل سکنی خودم قرار داده بودم شکایت می کنم که بعد از من کسی دیگر را جایگزینم کرده است.

راوی می گوید: ضمیره با حالت تمسخر گفت: ای ابا لحسن علیه السلام اگر چنین سخن می گفت بر روی گردن های حاملان خود می نشست.

در آن وقت امام سجاد علیه السلام ضمیره را نفرین کرد و عرضه داشت: خدایا اگر ضمیره با این حرف هایش می خواهد سخن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را مورد تمسخر و کوچک شمارد پس جانش را بگیر.

راوی می گوید: بعد از چهل روز ضمیره از دنیا رفت، یکی از غلامان امام سجاد علیه السلام در غسل و کفن و تشیع و دفن ضمیره شرکت کرد و بعد از آن به نزد امام سجاد علیه السلام آمد.

امام سجاد علیه السلام که حجت خواست و آن چه را که در اقصی نقاط جهانیان اتفاق می افتد با خبر بود ولی می خواست دیگران بشنوند. پس به غلام خود فرمود: فلانی از کجا آمدی؟

غلام گفت: از نزد جنازه ضمیره می آیم وقتی که از دنیا رفت صدای ضعیفی از او شنیدم. گوش هایم را نزدیک دهانش گذاشته با دقت گوش دادم که می گفت: وای بر تو ای ضمیره بن معبد در این روز به راستی که هر دوستی و رفیقی تو را خوار و ذلیل کرد

و به راستی که راهت بسوی آتش جهنم خواهد بود و آن به خاطر این است که در مورد امام و رهبر و سرور خود چنین و چنان می گفتی. امام سجاده علیه السلام فرمود: از خداوند متعال عافیت می طلبم، به راستی که این عذاب جزیی از عذاب های کسانی که جدیت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را مورد تمسخر قرار می دهند و جایگاه آن ها در آتش سوزان جهنم خواهد بود. (1)

(ابلیس لعین و امام سجاده علیه السلام)

روایت شده با اسناد که روزی شیطان لعین با خداوند متعال مناجات کرد. او گفت: خداوندا! به راستی که من تمام بندگان را از خلقت آدم تا زمان علی بن الحسین علیه السلام دیدم و مانند علی بن الحسین علیه السلام خاشع تر ندیده ام. به من اجازه بده که او را امتحان کنم تا صبرش را ببینم.

خداوند متعال به ابلیس لعین اجازه نداد ولی ابلیس لعین از فرمان خدای تبارک و تعالی سر پیچی کرد و به صورت افعی ده سر با چشم های سرخ در آمد و از محل سجده گاه امام سجاده علیه السلام بیرون آمد، در حالی که امام سجاده علیه السلام هیچ توجهی به آن ملعون نمی کرد.

پس به طور کامل از زمین بیرون آمد و دور پاهای آن بزرگوار حلقه زد و در همان وقت شروع کرد به آتش زدن انگشتان پاهای امام سجاده، ولی امام سجاده علیه السلام محو معبود خود بود و هیچ توجهی به آن ملعون نمی کرد و همچنان آن ملعون در حال سوزاندن پای آن مبارک بود که یک باره شهابی از آسمان بر سر شیطان لعین افتاد و آن لعین جیغ زد و پشت سر امام علیه السلام مخفی شد.

سپس آن ملعون خطاب به امام سجاده علیه السلام گفت: به راستی که تو هم نام اسم من هستی و من ابلیس هستم و به خدا قسم من عبادت تمام پیامبران و مرسلین از آدم تا

ص: 52

1- اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله به نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی رحمه الله.

به حال دیدم ولی مانند تو کسی را ندیدم.

اگر تو برایم دعا کنی خداوند متعال از من خواهد گذشت. سپس از نزد امام سجاده علیه السلام رفت در حالی که امام سجاده علیه السلام هم چنان در محو معبود خود بود تا وقتی که نماز را به نحو احسن به پایان رساند. (1)

(تغییر رنگ)

روایت شده با اسناد از ابان بن تغلب که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام را دیدم به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای ما نقل شده هنگامی که جدّ شما امام سجاده علیه السلام برای اقامه نماز

می ایستد چهره ایشان تغییر می یابد و رنگ صورت ایشان تغییر می یابد. چرا ایشان چنین حالتی پیدا می کنند؟

امام صادق علیه السلام فرمودند: به خدا قسم جدّم علی بن الحسین علیه السلام می دانست در مقابل چه بارگاهی و چه مقامی و درگاه با شکوهی ایستاده است و به خاطر همین رنگ چهره ایشان تغییر می یافت. (2)

(به لرزه در آمدن جسم)

روایت شده با اسناد از طریق اهل سنت از العتبی از پدرش که می گوید: هنگامی که امام سجاده علیه السلام برای نماز وضو می گرفت کل جسم مبارک ایشان به لرزه در می آمد. به ایشان عرض کردند چرا چنین حالی پیدا می کنید؟ فرمود: آیا نمی دانید که من در مقابل و در پیشگاه چه کسی می خواهم بایستم و نماز و مناجات کنم. (3)

ص: 53

1- الامامة طبری رحمه الله و الانوار هداية شيخ الحسینی رحمه الله و الفاظ .

2- علل الشرايع شيخ صدوق رحمه الله.

3- حلیة الأولیاء ابو نعیم، ج 2.

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که می فرماید: وقتی که سر امام حسین علیه السلام را به قصر یزید لعین در شام آوردند و اسیران و دختران امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امام سجاد علیه السلام را نیز به آن جا آوردند در حالی که آن ها در غل و زنجیر بودند.

یزید لعین با بی شرمی و بی ادبی به امام سجاد علیه السلام گفت: خدا را شکر می کنم که پدرت را کشت. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: لعنت دائم خدا بر قاتل پدرم که پدرم را به ناحق و ظلم به شهادت رساند.

در همان وقت یزید لعین غضب کرد و دستور داد سر امام سجاد علیه السلام را از تن جدا کنند.

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: اگر مرا بکشی چه کسی زنان و دختران و اسیران اهل بیت علیهما السلام و ... را به مدینه بازگرداند، در حالی که محرمی غیر از من در آن ها نیست.

یزید گفت: تو باید این کار را بکنی و آن ها را به منزلشان باز گردانی. سپس دستور داد که غل و زنجیر را از امام سجاد علیه السلام باز کنند. به دستور یزید لعین غل و زنجیر را باز کردند. سپس یزید رو کرد به امام سجاد علیه السلام و گفت: آیا می دانی چه قصدی دارم؟ امام فرمود: بله می دانم با این کارت می خواهی بر من مت بگذاری. یزید لعین گفت: به خدا قسم چنین کاری قصد داشتم.

سپس گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام (وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ أَيْدِيكُمْ وَيَعْفُوا عَنْ كَثِيرٍ) (1)

«و آن چه از رنج و مصایب به شما می رسد همه از دست اعمال زشت خود شما است».

امام سجاد علیه السلام فرمودند: هرگز این آیه شریفه بر علیه ما نازل نشده است بلکه این

ص: 54

آیه شریفه (مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ) (1)

«هر رنج و مصیبتی که در زمین (از قمار و فقر و ستم) یا از نفس خویش (چون درد و ترس و غم) به شما رسد همه در کتاب پیش از آن که دنیا را ایجاد کنیم ثبت است و خلق آن بر خدا آسان است (این را بدانید)».

به راستی که ما کسانی هستیم که مصیبت خداوند متعال ما را ناراحت نمی کند و چیزی که به ما می رسد خوشحال نمی کند. (2)

(مار عظیم الجثه در کعبه)

روایت شده با اسناد از ابان بن تغلب که می گوید: وقتی که حجاج بن یوسف ثقفی لعین کعبه مکرمه را منهدم کرد، مردم شروع به خاک بر داری آن کردند و خواستند کعبه را بنا کنند. یک باره با یک مار عظیم الجثه برخورد کردند و از ترس آن از خاک بر داری کعبه دست برداشتند.

جمعی از آن ها به نزد حجاج بن یوسف لعین رفتند و جریان را برای او تعریف کردند. حجاج خیلی ترسید و فکر کرد که دیگر جایز نیست کعبه را بنا کنند. پس بالای منبر رفت و به مردم گفت: خدا را بر شما گواه می دهم. آیا بنده ای است که بتواند این جریان را حل کند.

پیر مردی از جمع بلند شد و گفت: من مردی را دیدم که مقداری از خاک برداشت و از آن جا رفت.

حجاج گفت: آن شخص کیست؟ پیر مرد گفت: ایشان علی بن حسین علیه السلام است. حجاج گفت: بله ایشان معدن اسرار هستند. سپس کسی را به دنبال امام سجاد علیه السلام

ص: 55

1- حدید(57)/22

2- تفسیر علی بن ابراهیم رحمه الله.

فرستاد و امام سجاده علیه السلام را به نزد حجاج بن یوسف ثقفی آورد. حجاج جریان را برای امام سجاده علیه السلام بازگو کرد و به ایشان عرض کرد: چرا خداوند از بنا کردن مجدد کعبه مکره مانع شده است؟

فرمود: چگونه می خواهی خانه خدا (کعبه) را با خاک دیگر غیر از همان خاکی که حضرت ابراهیم و اسماعیل علیه السلام آن را با آن بنا کرد، آن را بنا کنی. هرگز نمی توانی این کار را بکنی همینک بالای منبر برو و خطاب به مردم بگو که آن چه را که از خاک و خاشاک و سنگ های کعبه برده اند بازگردانند.

حجاج نیز بالای منبر رفت و به آن ها گفت و مردم تمامی آن چه را که برده بودند پس آوردند تا وقتی که همه آن در آن جا جمع شد. سپس امام سجاده علیه السلام فرمودند: دوباره خاک بر داری کنید تا آن مار عظیم الجثه ظاهر شود.

مردم نیز شروع به خاک بر داری کردند تا وقتی که آن مار عظیم الجثه ظاهر شد و امام سجاده علیه السلام عبای خود را روی آن مار انداخت و شروع به گریه کردن نمود و از مار در مورد کاری که کرده بود بسیار تشکر کرد.

سپس دستور داد دوباره خاک بر داری کنند و آن ها نیز چنین کاری کردند تا وقتی که زیر ساخت کعبه مکره نمایان شد. سپس ایشان دستور دادند که آن را بنا کنند و دیوارهایش را بلند بسازند. (1)

(تسیح خلائق)

روایت شده با اسناد از سعید بن مسیب که می گوید: وقتی که امام سجاده علیه السلام به حج بیت الله الحرام می رفتند مردم به احترام ایشان از مکه مکره خارج نمی شوند تا وقتی که ایشان از مکه مکره خارج شوند.

ص: 56

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و نیز شیخ صدوق رحمه الله در علل الشرایع نقل از پدر بزرگوارش از سعد بن عبد الله از احمد بن عیسی از ابن عمیر از صاحب کتاب الانماط نقل از ابان بن تغلب این روایت را ذکر کرده اند. (محقق و مترجم)

روزی امام سجاده علیه السلام بیرون مکه رفتند و نماز خواندند در حالی که من در نزد ایشان بودم، یک باره دیدم که وقتی ایشان به سجده رفتند و تسبیح کردند شنیدم و دیدم تمام درختان که در کنار ایشان و سنگ ها و... تسبیح کردند.

و من از تسبیح خلائق بسیار متعجب و حیران زده بودم. وقتی که ایشان نماز را به اتمام رساندند رو کرد به من و فرمود: ابن سعید آیا از تسبیح درختان و... تعجب کردی؟ به راستی که این تسبیح اعظم است. (1)

(دفاع از امام سجاده علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابو مخنف از الجلودی که می گوید: هنگامی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید، امام سجاده علیه السلام در آن وقت بیمار بودند و در خیمه خوابیده بودند و هرگاه دشمنان اهل بیت علیهما السلام قصد آزار و اذیت ایشان را داشتند مردی ظاهر می شد و آن ها را از کارشان منع می کرد و نمی گذاشت به ایشان آسیبی برسانند. (2)

(دیدن معاویه در غل و زنجیر)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی همراه پدرم امام سجاده علیه السلام راه می رفتیم در حالی که من پیاده و پدرم سواره بود یک مرتبه مردی را دیدم که با غل و زنجیر در آن جا نمایان شد و یکی نیز پشت سرش بود.

آن مردی که با غل و زنجیر بسته شده بود به نزد پدرم آمد و گفت: تشنه ام به من آب بدهید.

مرد پشت سری گفت: به آن آب ندهید خداوند به او آب نداد به راستی که این

ص: 57

1- روضة الواعظین ابن فارسی (فتال نیشابوری) و رجال شیخ الکشی رحمه الله و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

شخص اولین حکمران شام (معاویه لعین) می باشد. (1)

(شیر نوشیدن از دست مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد که امام سجاد علیه السلام در یک سالی سه شبانه روز لب به آب نزدند. در روز چهارم مردم از ترس این که ایشان را از دست بدهند در نزد ایشان جمع شدند و عرض کردند: اگر آب نوشی از دنیا خواهی رفت.

فرمودند: به راستی که من به خاطر آب نوشیدن نخواهم مرد زیرا جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به نزد آمد و با دستان مبارک خود به من شیر دادند و من نیز از دستان مبارک ایشان شیر نوشیدم.

راوی می گوید: بعضی ها در مورد فرموده امام سجاد علیه السلام شک کرده بودند. امام سجاد علیه السلام آن دسته که شک کرده بودند را جمع کرد و به یکی از غلام های خود دستور داد که در فلان جا تشتی است برو و آن تشت را به نزدم بیاور، غلام نیز رفت و تشت را آورد و با تعجب و تحیر دیدند که آن تشت پر از شیر بود. (2)

(وردان)

روایت شده با اسناد از ابی جارود از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی کنکر کابلی به نزد پدرم امام سجاد علیه السلام مشرف شدند. وقتی پدرم او را دید به او فرمود: ای وردان بیا. کنکر گفت: وردان اسم من نیست.

پدرم به او فرمود: دروغ می گویی. به راستی که روزی که به دنیا آمدی مادرت اسم تو را وردان قرار داد و وقتی که پدرت آمد تو را کنکر نام نهاد. در همان وقت کنکر گفت: «گواهی می دهم که نیست معبودی جز خدای یکتا که شریکی ندارد و

ص: 58

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- ثاقب المناقب، ابن حمزه طوسی رحمه الله.

گواهی می‌دهم که محمد بنده و فرستاده اوست و تو وصی و جانشین بر حق ایشان هستی».

به راستی وقتی که بزرگ شدم مادرم در مورد نام گذاری خودم به من گفتم که مادرم اسمم را وردان گذاشت و پدرم قبول نکرد و اسمم را کنکر قرار داد. (1)

(اداء قرض امام حسین علیه السلام)

روایت شده با اسناد هنگامی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسیدند بر گردن آن بزرگوار حق الناس بوده یعنی قرض دار بودند که قرض ایشان هفتاد هزار دینار بود.

امام حسین علیه السلام قبل از شهادت به فرزندش امام سجاد علیه السلام در مورد آن قرض فرموده بود. امام سجاد علیه السلام همیشه به فکر اداء قرض پدر بزرگوارش بود و به خاطر آن نه شب و نه روز و نه خواب و نه بیداری داشت.

شی در رؤیا صادقه هاتمی برای ایشان آمد که به ایشان می‌فرمود: این قدر به فکر اداء قرض پدرت نباش، به راستی که خداوند متعال به وسیله مالی که در لانه آهوان است اداء فرموده است.

امام سجاد علیه السلام به آن هاتم فرمود: به خدا قسم که من خبری از مالی که نام لانه آهوان ندارم. شب بعد نیز آن هاتم آمد و امام سجاد علیه السلام در مورد آن مال پرسید هاتم گفت: چشمه ای در سرزمین خشب (2) معروف به لانه آهوان می‌باشد. امام در مورد آن چشمه پرس و جو کرد. طولی نکشید که ولید بن عتبه بنی ابی سفیان فرستاده ای به نزد امام سجاد علیه السلام فرستاد و عرضه داشت: شنیدم پدرت چشمه ای به نام لانه آهوان در خشب دارد که دوست دارم آن را از شما بخرم آیا قبول می‌کنید؟

امام سجاد علیه السلام فرمود: آن چشمه را هفتاد هزار دینار به ازای قرض پدرم

ص: 59

1- ثاقب المناقب، ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- خشب سرزمینی در حجاز.

می فروشم. ولید قبول کرد و هفتاد هزار دینار به امام سجاد علیه السلام داد و امام بوسیله آن پول ها قرض پدر بزرگوارش امام حسین علیه السلام را به صاحب مال داد و در نتیجه قرض های امام حسین علیه السلام اداء شد. (1)

(همراه پرندگان)

روایت شده با اسناد از ثابت بن انس بن مالک که می گوید: روزی همراه امام سجاد علیه السلام به طرف نخلستان برای چیدن خرما می رسیده رفته بودیم در حالی که من سواره بودم و ایشان پیاده راه می رفتند.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! شما سوار شوید تا من پیاده بروم. زیرا شما فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشی و باید شما بالای سر ما قرار بگیری.

امام فرمود: به راستی که این جا بهتر است.

راوی می گوید: یک باره دیدم که پرندگان دور ایشان حلقه زدند و هوا زیر پای ایشان است و ایشان به هوا رفت در حالی که با پرندگان و هوا سخن می گفتند. (2)

(ندایی در قبرستان بقیع)

روایت شده با اسناد از زرارة بن اعین که می گوید: مردی در قبرستان بقیع مناجات می کرد و می گفت: (کجایند پرهیز کاران در دنیا و پیش تازان آخرت).

منادی از قبرستان بقیع خطاب به او، در حالی که آن مرد کسی را نمی دید و فقط صدایش را می شنید گفت: آن شخص علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام می باشد. (3)

ص: 60

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله

3- ارشاد شیخ مفید رحمه الله.

(ذوب آهن)

روایت شده با اسناد که سبب بیماری امام سجاد علیه السلام در کربلا این بود که زره آهنی بر تن داشت. پس آن زره را از تن بیرون آورد و با دست مبارک خویش آن زره را ذوب کرد. (1)

(شکافنده علم)

روایت شده با اسناد از قسم بن عوف در روایتی نقل کرده است که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام به من فرمود: برحذر باش برای طلب علم بعد از به شهادت رسیدن من به جای نرو تا وقتی که چند سال از شهادت من بگذرد.

جوانی از فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام علم و حکمت در دلش ثابت می شود و علم را می شکافند همان گونه که باران، گیاه و... را می رویاند که به آن بزرگوار باقر العلوم (شکافنده علم) می گویند.

راوی می گوید: وقتی امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید روزها و جمعه ها و ماه ها و سال ها گذشت همان گونه که امام سجاد علیه السلام فرموده بود: مردی از نسل پاک و مطهر فاطمه زهرا علیها السلام علم را مانند باران

می شکافد و آن کسی نبود جز فرزند امام سجاد علیه السلام امام محمد باقر علیه السلام که ایشان ملقب به باقر العلوم شکافنده علم نام نهادند. (2)

ص: 61

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از کتاب مقاتل احمد بن حنبل.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از رجال الکشی

روایت شده با اسناد از ابن بکیر که می گوید: روزی امام سجاده علیه السلام در مسجد الحرام طواف کعبه می کردند. در همان حال به گوشه ای از مسجد الحرام نگاه کردند و جماعتی در آن جا جمع شده بودند. از یکی از آن ها سؤال کرد برای چه چیزی در این جا جمع شده اید؟

عرض کردند: در این جا شخصی به نام محمد بن شهاب زهری می باشد که عقل از او رفته و دیوانه شده و همه چیز را فراموش کرده است که هیچ کسی را نمی شناسد به خاطر همین خانواده اش او را به این جا آوردند. شاید با دیدن مردم خوب شود و فراموشی او بر طرف شود.

راوی می گوید: امام به طواف خود ادامه داد سپس به نزد زهری رفت. وقتی که زهری امام سجاده علیه السلام را دید ایشان را شناخت و با اسم و لقب و کنیه امام سجاده علیه السلام را خطاب کرد و به خاطر ذکر نام آن بزرگوار فراموشی او بر طرف شد و از بیماری شفا یافت. (1)

(فروتنی)

روایت شده با اسناد از ابو عبد الله بن موسی بن عبد الله از صغر بن بن حسن (2) بن حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام که می گوید: شنیدم پدرم می گوید: پدرم به من گفت: مادرم فاطمه بنت الحسین علیه السلام به من می فرمود: به نزد دایت علی بن حسین علیه السلام برو و از محضر گران قدر و مبارک ایشان علم و ادب بیاموز، من نیز به محضر گران قدر و مبارک دایی ام می رفتم و هرگاه از نزد ایشان بلند می شدم، علمی به علمم و ادبی به

ص: 62

-
- 1- اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله نقل از علی بن ابراهیم قمی و نیز تهذیب شیخ ابو جعفر طوسی رحمه الله.
 - 2- حسن بن حسن معروف به حسن مثنی فرزند امام حسین علیه السلام می باشد که با دختر امام حسین علیه السلام به نام فاطمه بنت الحسین علیه السلام ازدواج کرد.

ادبم افزون می شد و خیر و برکت به من می رسید و همیشه در قلبم فروتنی بوجود می آمد و آن به خاطر فروتنی ایشان در پیشگاه با عظمت الهی بود.

و آن بهترین و با ارزش ترین چیزی که از دایمی خودم به من رسیده است و همیشه ایشان غرق در فروتنی می باشند. (1)

(نگهبان شهر مدینه منوره)

روایت شده با اسناد از روضه که می گوید: از لیث خزاعی سعید بن المسیب در مورد وحشت اهل مدینه پرسیدم. به من گفت: خلیفه وقت امام سجاد علیه السلام دستور داد که به مدینه یورش کنند و مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم و دیگر مقدسات مدینه منوره را با خاک یکسان کنند.

به دستور خلیفه وقت ارتشی تا دندان مسلح به طرف مدینه منوره حرکت کردند، وقتی که به آن جا رسیدند افسار اسب های خود را در ستون های مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم بستند و در آن روز من همراه امام سجاد علیه السلام در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم بودم.

وقتی که امام سجاد علیه السلام مأموران خلیفه را دید زیر لبان خود زمزمه ای کرد یک باره حجابی بین ما و آن ها شد.

در آن وقت ما در نزد بارگاه ضریح ملکوتی رسول خدا صلی الله علیه و اله نماز می خواندیم و ما آن مأمورین را می دیدیم ولی آن ها ما را نمی دیدند.

یک باره مردی سوار بر اسب سفید که نیزه ای در دست داشت در کنار امام سجاد علیه السلام ظاهر شد. هرگاه کسی از مأمورین خلیفه خواست به قبر مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزدیک شود، آن سوار بوسیله نیزه به آن شخص اشاره می کرد و آن شخص به هلاکت می رسید.

امام سجاد علیه السلام به نزد زنان که در مسجد بودند رفت و هرچه طلا و جواهرات

ص: 63

داشتند از آن ها گرفت و به نزد مرد سواره آمد و به او فرمود: این طلا و جواهرات را بگیر و کاری به کار زنان نداشته باش.

سواره گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هیچ احتیاجی به طلا و جواهرات نداریم به راستی که من یکی از شیعیان تو و پدرت و جدت می باشم و من یکی از فرشتگان الهی می باشم.

در حال عبادت و تسییح و تقدس خدای تبارک و تعالی بودم که دیدم لشکریان حکومت وقت وارد مدینه شدند و قصد ویرانی شهر را داشتند. در آن وقت از خداوند متعال اجازه گرفتم تا به یاری شما بیایم. خداوند نیز به من اجازه داد و من از همینک تا روز قیامت در این جا خواهم بود تا از شما و آل شما در این مکان مقدس محافظت کنم. (1)

(تخته سنگ غانم)

روایت شده با اسناد در یک روایت طولانی که روزی غانم بن غانم همراه مادرش به مدینه آمد و از اهل مدینه سؤال کرد آیا کسی را می شناسید که اسمش علی باشد. اهل مدینه علی بن عبد الله بن عباس را برای او معرفی کردند و گفتند او از بنی هاشم است.

غانم بن غانم می گوید: به آن ها گفتم من تخته سنگی دارم که حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بر آن مهر ولایت زدند و شنیدم که مردی به نام علی از بنی هاشم می تواند چنین کاری انجام دهد. به من گفتند: این همان علی می باشد که دنبال او می گردی.

به نزد علی بن عبد الله رفتم و آن چه را که به اهل مدینه گفته بودم به او نیز گفتم. به من گفت: ای دشمن خدا! چرا نسبت دروغ می بندی بر علی بن ابی طالب و حسن و

ص: 64

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

حسین علیهما السلام؟ دستور داد بنی هاشم مرا کتک بزنند. پس آن ها روی سرم ریختند و هر چقدر خواستند به من زدند و تخت سنگم را از من دزدیدند.

در همان شب خوابی دیدم که امام حسین علیه السلام نزد من آمد و آن تخت سنگ مذکور را به من داد و فرمود: کسی که دنبال او می گردی پسر علی بن زین العابدین علیه السلام می باشد.

یک باره از خواب بیدار شدم و آن تخت سنگ را در کنار خودم دیدم. بسیار خوشحال شدم. پس با خوشحالی به نزد حضرت سجاد علیه السلام بردم و ایشان بر آن تخته سنگ مهر ولایت زد و فرمود: به راستی که در کار تو عبرتی برای دیگران است، پس آن را از دیگران مخفی کن.

عرض کردم با این تخته سنگ به نزد بنی هاشم آمدم و مرا به علی بن عبد الله بن عباس معرفی کردند و من حق را خواسته بودم. ابن عبد الله به من نسبت دروغ بست و دستور داد که مرا کتک بزنند پس آن ها نیز مرا کتک زدند و تخت سنگ را از من ربودند.

پس در رؤیا صادقه پدر بزرگوارت امام حسین علیه السلام را دیدم که این تخته سنگ را به من داد و فرمود: آن را به نزد فرزندم زین العابدین علیه السلام ببر و من نیز همینک آن را به نزد شما آوردم.

و به راستی که هیچ وقت در دین حق و باطل مساوی نیستند و هیچ وقت کسی که به حق داناست با کسی که حق را نمی شناسد مساوی نیست و به راستی که تو امام بر حق هستی که فضیلتش آشکار است و به راستی که تو وصی اوصیاء و جدّ تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و جدّ علی بن ابی طالب علیه السلام و عمویت حسن بن علی علیه السلام و پدرت حسین بن علی علیه السلام می باشد که تو فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشی

و من به تو ایمان دارم. (1)

ص: 65

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از عامر بن شیبان و نیز اعلام الوری، ابو علی طبرسی رحمه الله به نقل از عبد الله بن سلیمان خضرمی.

(سریع تر از آهو)

روایت شده با اسناد از قدامة بن عاصم که می گوید: امام سجاد علیه السلام مردی نیرومند و توانا بود. روزی ایشان را دیدم که در نزدیک گله آهو بودند. پس یک باره با آهوها مسابقه داد و ایشان سریع تر از آهو می دوید و دوباره

بر می گشت در حالی که آهوها به ایشان نمی رسیدند. (1)

(برگرداندن خورشید)

روایت شده با اسناد از سالم بن قبیصه که می گوید: شنیدم امام سجاد علیه السلام می فرماید: به راستی که من از اولین کسانی هستم که در زمین خلق شده ام و آخرین کسانی هستم که زمین را به ارث می گیرم.

به ایشان عرض کردم: آیا دلیل و برهانی و یا معجزه ای برای اثبات ادعای خود دارید؟

فرمودند: دلیل و برهان و نشانه من این است که می توانم خورشید را از شرق به غرب و از غرب به شرق برگردانم.

عرض کردم: این کار را انجام بده، ایشان نیز به اذن خدای تبارک و تعالی چنین کاری انجام دادند. (2)

(نو امام هستی)

روایت شده با اسناد از علی بن طیب الصابونی از محمد بن علی از علی بن الحسین از ابو بصیر که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: ابو خالد

ص: 66

1- الامامة شیخ طبری رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

کابلی در نزد محمد بن حنفیه مدت زیادی خدمت می کرد و هیچ شکی و تردیدی در مورد امام بودن محمد بن حنفیه نداشت تا وقتی که روزی به نزد ایشان آمد و عرض کرد: ای محمد بن حنفیه به راستی که من مدت زیادی خدمت شما را می کردم تو را به حرمت خدا و حرم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام قسمت می دهم که به من بگویی آیا تو امام واجب اطاعه که در نزد خداوند متعال برای مردم واجب شده است هستی.

محمد بن حنفیه گفت: به راستی که مرا به خداوند بزرگ مرتبه قسم دادی و بدرستی که من امام نیستم بلکه امام من و امام تمام آفریده ها علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام است.

در آن وقت ابا خالد کابلی وقتی که دانست که محمد بن حنفیه امام نیست از نزد ایشان خداحافظی کرد و به نزد امام سجاد علیه السلام رفت.

وقتی که نزد امام سجاد علیه السلام رسید به امام سلام کرد و امام نیز جواب سلامش را داد و به او فرمود: ای ابا خالد ای کنکر خیلی وقت است به زیارت ما نیامده ای چه شده که اول صبح به زیارت ما آمده ای؟

ابا خالد کابلی وقتی که شنید امام سجاد علیه السلام او را به نام کنکر که نام اصلی او بود صدا زد بر زمین افتاد و سجده شکر بر جای آورد و عرض کرد: خدا را شاکر هستم که مرا از دنیا نبرد تا وقتی که امام زمان خودم را شناختم و با چشم ایشان را دیدم.

امام سجاد علیه السلام و به او فرمود: چرا به امامت من اقرار کردی؟ عرض کرد: ای فرزند رسول صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که کنکر نامی است که مادرم برای من قرار داده که هیچ کس غیر از خدا و مادرم و من از این اسم آگاهی نداشته و هنگامی که شما مرا به این اسم (کنکر) خطاب فرمودی یقین پیدا کردم که شما امام و رهبر و حجت خدا بر تمام جهانیان می باشی. (1)

ص: 67

روایت شده با اسناد از زهری که می گوید: روزی نزد امام سجاده علیه السلام نشسته بودم که یک باره مردی از شیعیان ایشان به نزد ایشان مشرف شدند. امام سجاده علیه السلام به او فرمود: چگونه صبح کردی؟

عرض کرد: صبح کردم در حالی که چهار صد دینار بدهکارم و هیچ چیزی در خانه ندارم تا بوسیله آن قرضم را اداء کنم و هم چنین عیال و فرزندان زیادی دارم که قادر به سیر کردن آن ها نیستم.

راوی می گوید: در همان وقت اشک از چشمان امام سجاده علیه السلام سرازیر شد و شروع به گریه کردن نموده به ایشان عرض کردم: ای سرورم چرا گریه می کنی؟

فرمود: چقدر سخت است مؤمنی برادر مؤمنش را در حیرت و اندوه ببیند و نتواند مشکلش را حل کند. وقتی که امام سجاده علیه السلام از مسجد بیرون رفتند منافقین به ایشان زخم زبان می زدند و می گفتند که آن ها (امامان) ادعا

می کنند که حجت خدا هستند و هر چه می خواهند خداوند به آن ها می دهد.

پس چرا وقتی که یک نفر به نزد آن ها می آید و مشکلی دارد نمی توانند مشکلش را حل کنند.

حرف های منافقین به گوش آن مرد فقیر رسید و با نا راحتی به نزد امام سجاده علیه السلام رفت و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که من از فلانی و فلانی شنیدم که چنین و چنان در مورد من و شما می گفتند.

امام به او فرمودند: به راستی که خداوند متعال حاجت تو را بر آورده کرد. سپس خطاب به خادم خود فرمود: سحری و افطار مرا به نزدم بیاور، خادم نیز دو قرص نان جو به نزد امام علیه السلام آورد. امام سجاده علیه السلام دو قرص نان جو را به مرد فقیر داد و فرمود: فلانی به اذن خدا با این دو قرص نان جو حاجت تو را بر آورده می کند مرد حیرت زده از نزد امام سجاده علیه السلام خدا حافظی کرد و رفت.

وقتی که به بازار رسید حیران زده و سرگردان بود که چگونه با این دو قرص نان جو حاجتش را بر آورده کند. در همین فکر بود که در راه به یک ماهی فروش رسید که ماهی در دستش بود.

مرد فقیر به ماهی فروش گفت: فلانی آیا این ماهی را به ازای یک قرص نان جو به من می فروشی؟ ماهی فروش گفت: اشکالی ندارد ماهیم را به ازای یک قرص نان جو به تو فروختم. مرد فقیر یک قرص نان جو را به ماهی فروش داد و ماهی را از او گرفت و رفت.

در راه نیز به یک مرد نمک فروش رسید به آن گفت: آیا مقداری نمک داری که به من به ازای یک قرص نان جو بدهی؟ نمک فروش گفت: بله دارم، پس آن مرد فقیر قرص نان را به نمک فروش داد و مقداری نمک از او گرفت و رفت. مرد فقیر به منزل رفت و در آن جا شکم ماهی را باز کرد و در شکم ماهی دو مروارید سیاه ناب و گران بها پیدا کرد و از دیدن آن دو مروارید بسیار خوشحال و مسرور شد.

در همان خوشحالی بود که یک باره در منزل او را زدند در را باز کرد و دید که همان ماهی فروش و نمک فروش بودند آن دو به او گفتند: ای بنده خدا هر چقدر خواستیم از این دو قرص نان جو بخوریم نتوانستیم و هم چنین آن را به زن و فرزندان خود دادیم. آن ها نیز نتوانستند دو قرص نان را بخورند مثل این که تو محتاج تری و تو فقط می توانی آن را بخوری و هرچه که ما به تو داده ایم حلال کرده ایم.

مرد فقیر خیلی خوشحال شد و دو مروارید را فروخت و قرض هایش را داد و مقداری پول برای خودش ذخیره کرد. وقتی که به منزل بازگشت یک نفر آمد و در منزل او را زد. وقتی که در را باز کرد خادم امام سجاد علیه السلام را دید که به او گفت: امام سجاد علیه السلام به تو سلام می رساند و می فرماید: دو قرص نان جو ما را به ما پس بده زیرا به خدا قسم کسی نمی تواند از این دو قرص نان جو بخورد مگر ما اهلیت علیهما السلام. پس

مرد فقیر نیز دو قرص نان جو را داد و از آن دو قرص نان جو شگفت زده شد. (1)

(وارث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از سعید بن جبیر که می گوید: شنیدم ابو خالد کابلی می گوید: روزی به نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدم و خواستم از ایشان در مورد سلاح رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بپرسم که آیا در نزد ایشان می باشد یا خیر؟

وقتی که به نزد ایشان رسیدم قبل از این که از ایشان بپرسم موسی فرمود: ای ابا خالد کابلی آیا دوست داری که سلاح رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به تو نشان بدهم.

عرض کردم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خدا قسم برای هیچ چیزی به نزد شما مشرف نشدم مگر به خاطر پرسیدن از سلاح رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

امام سجاد علیه السلام یک صندوق بزرگی را خواست آن را به نزد ایشان آوردند. سپس از آن صندوق انگشتر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و سپس زره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بیرون آورد و فرمود: این انگشتر و زره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. سپس شمشیری را بیرون آورد و فرمود: به خدا قسم این شمشیر ذو الفقار می باشد.

سپس عمامه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بیرون آورده و فرمود: این عمامه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به نام سحاب می باشد و یک پرچی بیرون آورد و فرمود: این پرچم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به نام عقاب است، سپس زین اسبی بیرون آورد و فرمود: این زین اسب سبک (2) سپس نعلین را بیرون آورد و فرمود: این نعلین مبارک رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. سپس لباس و عبای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بیرون آورد و فرمود: این همان لباس و عبای رسول خداست که در روز جمعه می پوشیدند و به نماز جمعه می رفتند و برای مردم خطبه

ص: 70

1- امالی شیخ صدوق رحمه الله.

2- سبک یکی از اسب های رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد که اولین اسبی بود که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم سوار بر آن شد و در غزوات شرکت نمود و به خداوند متعال آن اسب را به این نام، نام نهاد و آن اسب مانند ریزش باران بر درختان راه می رفت که آن اسب بسیار تندرو بوده است. (مترجم و محقق)

ایراد می کردند.

راوی می گوید: امام سجاد علیه السلام چیزهای زیادی به من نشان دادند به ایشان عرض کردم: خداوند مرا فدای شما قرار دهد. (1)

(کودکی در بیابان)

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن ادهم که می گوید: روزی همراه کاروانی به مسافرت می رفتم وقتی که به بیابان رسیدیم برای حاجتی از کاروان جدا شدم و کاروان از آن جا دور شد. من به تنهایی در بیابان ماندم. یک باره کودکی را دیدم که تک و تنها در آن جا قدم می زد. خیلی از او حیرت زده و متعجب شدم که این کودک چرا تک و تنها در این بیابان سوزان و طاقت فرسا راه می رود! پس با همان تعجب و حیرت زدگی گفتم: سبحان الله بیابان سوزان و کودک راهیما!

نزدیک آن کودک شدم و سؤال کردم. کودک نیز جواب سؤالم را داد. به او گفتم: در این بیابان سوزان و طاقت فرسا چکار می کنی؟

به من گفت: بسوی خدا می روم؟ به او گفتم: ای عزیزم ای حبیبم به راستی که تو کم سن هستی و هیچ فریضه واجب بر گردنت نیست. به من گفت: ای پیر مرد! آیا ندیدی و نشنیده ای که کوچک تر از من از دنیا رفته اند؟

به او گفتم: آیا توشه ای یا وسیله و یا خورد و خوراکی همراه داری؟ گفت: توشه ام تقواست و وسیله ام پاهایم و مقصدم مولا و سرورم می باشد.

گفتم: غذایی همراه تو نمی بینم؟ گفت: ای پیر مرد آیا راضی می شوی که کسی تو را دعوت کند و تو همراه خود از خانه ات غذا و... ببری؟

گفتم: نه.

گفت: کسی که مرا به خانه اش دعوت کرده مرا سیر و سیراب می کند. به او گفتم:

ص: 71

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از کتاب روضة الواعظین فتال نیشابوری.

پس به راه خود ادامه بده تا به مقصد خود برسی. گفت: جهاد کردن بر من است و ابلاغ از ایشان آیا نشنیده ای که خداوند فرمود: (وَ الَّذِينَ

أَهْدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ) (1)

«و آنان که در راه ما به جان و مال جهد کردند محققاً آن ها را به راه خویش هدایت می کنیم و همیشه خدا یار نیکو کاران است».

راوی می گوید: در همان حال در حال گفت و گو بودیم که جوانی خوش سیما و خوش چهره که لباس سفیدی بر تن داشت به نزد کودک آمد و به ایشان سلام کردند و آن کودک جواب سلامش را داد.

راوی می گوید: وقتی که آن جوان رفت به دنبال او رفتم و به او گفتم: ای جوان تو را به آن کس که چهره تو را درخشان و خوش سیما کرده قسم می دهم که به من بگویی این کودک چه کسی است که شما چنین رفتار نیکو با ایشان داشتی؟ آن جوان گفت: آیا ایشان را نمی شناسی؟

ایشان علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام امام زین العابدین علیه السلام می باشد. از نزد آن جوان خداحافظی کردم و به نزد کودک باز گشتم و به ایشان عرض کردم: تو را بحق پدرت و جدت و پروردگار قسم می دهم که به من بگویی این جوان چه کسی می باشد؟

فرمودند: آیا ایشان را نمی شناسی؟

ایشان برادرم حضرت خضر علیه السلام می باشد که هر روز به نزد ما می آید و به ما سلام می کند و از ما احوال پرسی می کند.

به ایشان عرض کردم: مولا و سرور من تو را بحق پدرت قسمت می دهم که چگونه بدون خوردن و خوراک این راه طاقت فرسا را راهپیمایی می کنی؟

فرمودند: با توشه ام راه می روم و توشه من چهار چیز است؟ عرض کردم: مولا

ص: 72

جان آن چهار چیز کدام هستند؟ فرمودند: آن چهار چیز عبارتند از:

دنیا و آن چه که در آن می بینم که متعلق به پادشاهی بی پایان خداوند می باشد. تمام آفریده ها بندگان خداوند می باشند. تمام رزق و روزی و اسباب کارها در دست خداست. فرمان خداوند را می بینم که در تمام جهان انجام شدنی است.

عرض کردم: چه خوب توشه ای داری ای زین العابدین علیه السلام که آخرت را با آن راهپیمایی می کنی و دنیا در نزد تو آسان می باشد. (1)

(طی الأرض)

ابن شهر آشوب رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابن عماد بن حبیب کوفی که می گوید: در زباله (2) از قافله جا ماندم وقتی که شب فرا رسید از ترس حیوانات درنده بالای درخت بلندی رفتم.

در آن وقت جوانی را دیدم که با لباس های سفید و درخشان زیر درخت راه می رفت که بوی مشک از ایشان همه جا را خوش بو و معطر کرده بود.

خودم را از ایشان مخفی کردم ایشان را دیدم که وضو گرفتند و رو به قبله ایستادند و شروع به نماز خواندن نمودند بعد از اتمام نماز بلند شد و دست های مبارک را رو به آسمان برد و این دعا را خواندند:

«یا من جاز کل شیء جبروته قلبی فرخ الاقبال عليك و الحقنی بمیدان المطعین».

سپس بار دیگر شروع به نماز خواندن نمود هنگامی که دیدم تمام اعضای جسم ایشان پرتحرک شد و فقط و فقط متوجه مناجات با خالق یکتا شده بودند از درخت پایین آمدم و جایی که وضو گرفته بود رفتم یک باره در آن جا چشمه ای دیدم در حالی

ص: 73

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از فتح الموصلی رحمه الله

2- زباله: مکانی است در حوالی مدینه که بسوی مکه می رود.

که قبل از این که وضو بگیرند آن چشمه وجود نداشت و در آن جا نیز آبی نبود و آن چشمه به برکت آن بزرگوار بود. پس وضو گرفتم و پشت آن بزرگوار نماز خواند و هرگاه آن جوان به آیات و وعده و وعید روز رستاخیز (قیامت) در آن ذکر می شد شروع به گریه کردن می نمود.

وقتی که سحر فرا رسید دیدم که ایشان بلند شد و این دعا را خواند: «یا من قصده الضالون فاصابوا مرشد او امة الخائفون فوجدوه معقلا و... الیه العابدون فوجدوا... متن راحه من نصب لغیرک بدنه متن فرح من قصد سواک بنیته الهی قد تشعّ الظلام و لم اقص... مناجاتک صدرا صل علی محمد و آله و افعل لی اولی الأمرین بک یا ارحم الراحمین».

راوی می گوید: ترسیدم آن شخص از من دور شود و دیگر او را نبینم پس خودم را بر روی پاهای مبارک ایشان انداختم و دامنشان را گرفتم و عرض کردم: تو را به آن کسی که کرامت عبادت و مناجات با خودش را با بهترین حال را به تو عطا فرموده قسم می دهم که از من دور نشوی و به داد من برسی. به راستی که من گمشده می باشم.

فرمود: اگر به خداوند متعال توکل می کردی گم نمی شدی ولکن دنبال من بیا و پایت را در جای پایم بگذار.

راوی می گوید: وقتی که به نزد آن درخت مذکور رسید دستم را گرفت. گویا زمین در زیر پایم راه می رفت بدون این که ایشان با من حرکت کنند.

وقتی که فجر طلوع کرد به من فرمود: بشارت ده به راستی که این جا مکه مکرمه می باشد. در آن موقع من صدای مردم و نیز حجاج را شنیدم. پس به ایشان عرض کردم: تو را قسم می دهم به کسی که از ایشان راحتی روز قیامت

می طلبم. قسم به من بگو که شما چه کسی می باشید؟

فرمود: چون مرا قسم دادی من علی بن الحسین بن ابی طالب علیه السلام زین العابدین علیه السلام می باشم. (1)

ص: 74

1- مناقب ابن شهر آشوب نقل رجال شیخ الکشی و نیز شیخ راوندی رحمه الله این روایت را ذکر کرده است ولی در روایتش آمده است وقتی که نماز خواندند، جایی از نور برای ایشان نمایان شد و نیز دیگر اضافاتی در روایتش بوده است. (محقق و مترجم)

روایت شده با اسناد از ابی الصباح الکنانی که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: ابا خالد کابلی مدت زیادی در نزد پدرم امام سجاد علیه السلام خدمت کرد. روزی از ایشان اجازه گرفت که به نزد مادرش برود و در نزد مادرش خدمت کند و نیز فقر مادرش را با ایشان در میان گذاشت.

پدرم به او فرمود: امروز نرو و منتظر باش فردا مردی ثروتمند از شام همراه دخترش که جن زده است به نزد ما می آید و آن مرد دنبال کسی می گردد که دخترش را شفا دهد و به خاطر شفای دخترش مالش را فدا می کند.

هنگامی که صبح شد تو جلوی همه مردم برو و به او بگو من دخترت را به ازای ده هزار درهم شفا خواهم داد. آن مرد به ازای شفای دخترش ضمانت ده هزار درهم را به تو خواهد داد.

صبح روز بعد فرا رسید. ابا خالد به میدان شهر رفت دید جمعی در آن جا جمع شده بودند. خوب دقت کرد دید یک مرد شامی همراه دخترش در آن جا بود. نزدیک شد یک باره همان شامی و دختر محبوبش بود که امام سجاد

علیه السلام در مورد آن به او گفته بود ابا خالد نزدیک تر شد و به مرد شامی گفت: به ازای ده هزار درهم به اذن خداوند من می توانم دخترت را شفا دهم و دیگر آن بیماری به او نخواهد رسید.

شامی همان گونه که امام فرموده بود گفت: اگر دخترم شفا یابد من آن ده هزار در هم را به تو خواهم داد.

ابا خالد به نزد امام سجاد علیه السلام آمد و جریان را به ایشان بازگو کرد. امام علیه السلام به او فرمود: به راستی که این مرد شامی به تو خیانت خواهد کرد و به تو پولی نخواهد داد. ولی جنون به دخترش باز خواهد گشت دوبار به نزد او برو و چنین درخواست

کن که در بار دوم به تو خواهد داد.

سپس فرمود: همینک به نزد او برو و داخل گوش چپ دختر شامی بگو ای خبیث، امام سجاد علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام به تو می گوید که از جسم این دختر بیرون بیا و دیگر به نزدش باز نگرد.

ابا خالد نیز به نزد شامی رفت و داخل گوش چپ دختر مرد شامی آن چه را که امام به او فرموده بود گفت و دختر شامی خوب شد.

سپس ابو خالد کابلی از پدر دختر شامی پولی که قرار گذاشته بودند درخواست کرد ولی مرد شامی به قولش وفا نکرد و خیانت نمود.

ابو خالد نیز با نا راحتی به نزد امام سجاد علیه السلام برگشته و جریان را بازگو کرد. امام علیه السلام به او فرمود: آیا به تو نگفتم که بد قولی خواهد کرد و به تو خیانت می کند؟ ولی نترس دوباره دخترش همان گونه که از پیش به تو گفته بودم جن زده می شود.

دختر شامی نیز به اذن خداوند دوباره مجنون و جن زده شد. امام سجاد علیه السلام به ابو خالد گفت: برو به نزد مرد شامی و به او بگو به خاطر این که به وعده که دادی عمل نکردی و به من پول ندادی جنون به دخترت برگشته است اگر می خواهی دوباره به اذن خداوند خوب شود ده هزار درهم را به امام سجاد علیه السلام به صورت امانت بده تا دخترت شفا یابد.

ابا خالد کابلی نیز به نزد مرد شامی رفت و آن چه را که امام سجاد علیه السلام به او فرموده بود به شامی گفت.

شامی نیز به نزد امام سجاد علیه السلام رفت و ده هزار درهم را در نزد ایشان به امانت گذاشت در صورتی دخترش شفا یافت که آن ده هزار درهم را به ابا خالد کابلی بدهد.

ابا خالد نیز به نزد دختر شامی رفت و در گوش چپ او گفت: ای خبیث امام سجاد علیه السلام علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام به تو می فرماید از جسم این دختر بیرون بیا و اگر باز گشتی با آتش خداوند متعال تو را خواهیم سوزاند.

آن جن اطاعت کرد و از جسم آن دختر بیرون آمد و دختر به اذن خداوند شفا

یافت. سپس ابا خالد به نزد امام سجاد علیه السلام برگشت و امام علیه السلام آن ده هزار درهم را به او داد و به او اجازه داد که از نزد ایشان به نزد مادرش برود.

ابا خالد با خوشحالی آن پول ها را گرفت و از نزد امام سجاد علیه السلام خداحافظی کرد و به نزد مادرش رفت. (1)

(مختار)

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری علیه السلام که فرمودند: نقل از امام سجاد علیه السلام که به جمعی از اصحاب خود فرمود: امام علی علیه السلام فرمودند: همان گونه که گروهی از بنی اسرائیل از دستورات خداوند متعال اطاعت کردند نجات یافتند و گروهی که سر پیچی کرده بودند دچار عذاب و غضب الهی شدند و به راستی که گروهی از شما نیز دچار عذاب و غضب خداوند عز و جل خواهند شد. عرضه داشتند آن گروه چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی هستند که به آن ها امر شده که ما را بزرگ بشمارند و به ما احترام بگذارند و از دستورات ما اطاعت کنند ولی آن ها نافرمانی کردند و حق ما را ضایع کردند و در آینده فرزندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به شهادت می رسانند.

عرض کردند: ای امیر المؤمنین علیه السلام آیا چنین خواهد شد؟ فرمودند: بله چنین خواهد شد و به راستی فرزندانم حسن و حسین علیهما السلام را به شهادت خواهند رساند.

پس امام علی علیه السلام فرمودند: و کسانی که حق ما را ضایع کرده و به ما ظلم کرده اند و فرزندانم را به شهادت رسانند خداوند متعال بوسیله شمشیر به دست یک نفر به نام مختار بن عبیده انتقام خواهد گرفت.

امام حسن عسکری علیه السلام در ادامه فرمودند: از این سخنان امام علی علیه السلام مدت

ص: 77

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب و شیخ حصین رحمه الله در هدایة با کمی تفاوت این روایت را از ابن صباح کوفی از امام محمد باقر علیه السلام نقل کرده اند (محقق و مترجم).

زیادی گذشت تا وقتی که به زمان حجاج بن یوسف لعین رسید. حجاج گفت: اما رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این را نفرموده و علی علیه السلام از قول رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و در آن است و علی بن الحسین علیه السلام جوانی خام و مغرور است.

و این خبر و پیش گویی انجام شدنی نیست و دروغ محض می باشد. حجاج بن یوسف لعین که مختار را گرفته و در زندان انداخته بود به نزد او رفت و به زندانبان گفت که او را بیرون بیاور تا گردن او را بزنیم.

مأموران به طرف اسلحه خانه رفتند ولی دیدند اسلحه خانه قفل بوده و کلیدی نداشتند. به نزد حجاج آمدند، حجاج به آن ها گفت: چرا شمشیر نیاوردید. به او گفتند: شمشیر در اسلحه خانه می باشد و در آن جا قفل است و ما کلید آن را پیدا نکردیم.

مختار به حجاج گفت: ای حجاج! هرگز نمی توانی مرا به قتل برسانی و هرگز نمی توانی سخنان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و پیش گویی های ایشان را دروغ پنداری و اگر مرا بکشی خداوند عز و جل مرا زنده خواهد کرد تا وقتی که به دست من سی صد و هشتاد و سه هزار نفر را به درک واصل کنند.

حجاج به یکی از محافظینش گفت: شمشیرت را به جلا داد. محافظ نیز شمشیر خود را به جلا داد. جلا داد شمشیر را از محافظ گرفت. حجاج آن قدر با عجله و شتاب به جلا داد گفت: مختار را گردن بزن. جلا داد نیز با عجله و شتاب فراوان به طرف مختار رفت ولی در راه پای او پیچید و افتاد و شمشیر در شکم او فرو رفت و به درک واصل شد.

جلا داد دیگری را خواست، جلا داد آمد شمشیر را بالا برد و خواست گردن مختار را بزند در آن وقت به اذن خداوند متعال عقربی آمد و آن را نیش زد و او به درک واصل شد.

مختار به حجاج گفت: ای حجاج به راستی که خداوند مقدر نموده که من از شما سی صد و هشتاد و سه هزار نفر را به درک برسانم. اگر دوست داری که تو نیز همراه آن ها باشی پس به آن ها ملحق شو و اگر دوست نداری پس دست از سرم بردار و اگر دوست داری مرا بکشی پس بکش؛ زیرا یقین دارم که خداوند مرا زنده خواهد کرد.

حجاج به جلاد سومی دستور داد که مختار را گردن بزند. مختار به حجاج گفت: ای حجاج اگر این جلاد بخواهد مرا بکشد خداوند برای او افعی ظاهر خواهد کرد تا او را به درک واصل کند. همان گونه که جلاد قبلی عقرب او را نیش زد و او را به درک واصل کرد.

در همان حال فرستاده ای از طرف خلیفه وقت بنی مروان عبدالملک بن مروان رسید که خطاب به جلاد گفت: وای به حال تو اگر کاری انجام بدهی، سپس نامه ای از طرف عبدالملک بن مروان به حجاج داد که مضمون آن نامه چنین بود:

به نام خداوند بخشنده و مهربان ای حجاج بن یوسف ثقفی ما در بیرون از قصر خود راه می رفتیم که یک باره از پرنده ای کاغذی به زمین افتاد آن را خواندیم که در آن نوشته شده بود که تو مختار را از زندان بیرون آوردی و قصد کشتن او را داری که آن به خاطر ادعای او که می گوید: سی صد و هشتاد و سه هزار نفر از بنی امیه را می کشد، ای حجاج اگر نامه من به تو رسید دست از سر مختار بر دار و او را آزاد کن زیرا او همسر دایه فرزندانم ولید بن عبدالملک بن مروان است که پسرم ولید در مورد او به نیکی تعریف می کند.

ای حجاج اگر مختار آن چه را که گفته باطل است پس نباید یک مسلمان را به خاطر حرف بی ربط کشت و اگر راست باشد تو نمی توانی پیش گویی های رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را تکذیب کنی. حجاج وقتی که آن نامه را خواند دستور داد که مختار را آزاد کنند.

مختار را به دستور حجاج آزاد کردند وقتی که مختار داشت از زندان خارج می شد رو کرد به حجاج و به او گفت: من چنین و چنان با بنی امیه خواهم کرد.

حجاج به مأموران گفت: او را به زندان ببرید و گردن بزنید.

وقتی که خواستند گردن مختار را بزنند کبوتر نامه رسان آمد و نامه ای از طرف عبدالملک به حجاج آورد که در آن نوشته شده بود دست از سر مختار بر دار و کاری به کارش نداشته باش و او را آزاد کن، زیرا او همسر دایه فرزندانم ولید می باشد. اگر

گفته اش حق باشد از قتل او امتناع کن همان گونه که دانیال نبی علیه السلام از قتل بخت النصر که خداوند به دست او بنی اسرائیل را از بین برد از کشتنش امتناع کرد.

حجاج برای بار دوم دستور آزادی مختار را داد. مختار مدتی از چشم حجاج دور بود. روزی به او خبر دادند که مختار چنین و چنان می گوید. حجاج برای چندمین بار دستور دستگیری مختار را داد. پس مختار را گرفتند و به زندان انداختند، دستور داد گردن او را بزنند.

وقتی که خواستند گردن مختار را برای چندمین بار بزنند کبوتر نامه رسان آمد و نامه ای از طرف عبدالملک بن مروان برای حجاج آورد ولی حجاج آن نامه را مخفی کرد و نامه ای به این مضمون به عبدالملک بن مروان نوشت.

ای خلیفه چرا شما دستور آزادی این مرد را می دهی در حالی که او ادعا می کند که چند هزار نفر را از بنی امیه می کشد؟ نامه به دست عبدالملک بن مروان رسید و او آن را خواند و در جواب نامه حجاج چنین نوشت:

ای حجاج تو مرد نادانی هستی اگر خبر و پیش گویی در مورد او باطل باشد از او خوب پذیرایی می کنم و برای خودمان او را پرورش می دهیم و اگر خبر درست باشد همانند فرعون که موسی علیه السلام را در قصر خود نگهداری و تربیت کرد. پس بر علیه او قیام کرد، مختار نیز قیام می کند و بر علیه ما مسلط خواهد شد.

حجاج وقتی که آن نامه را خواند برای چندمین بار دستور داد که مختار را آزاد کنند. پس مختار از زندان حجاج بن یوسف ثقفی آزاد شد و همان گونه که امام علی علیه السلام فرموده بود چنین و چنان کرد. پس امام حسن عسکری علیه السلام در ادامه فرمودند: اصحاب امام سجاد علیه السلام در مورد پیش گویی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در مورد قیافه مختار پرسیدند و عرض کردند: آیا امام علی علیه السلام وقت قیام مختار را معلوم کرده است؟ امام سجاد علیه السلام به آن ها فرمودند: به راستی که جدم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام راست فرموده است. آیا دوست دارید به شما بگویم قیام مختار چه وقت است؟ عرض کردند: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: سه سال بعد در چنین روزی که با شما حرف می‌زنم سر عبید الله بن زیاد (لعین) و شمر بن ذی الجوشن (لعین) در چنین روزی و سالی نزد من خواهند آورد و ما در مورد آن‌ها می‌دانیم گویا آن‌ها را می‌بینیم.

سه سال از فرموده امام سجاد علیه السلام گذشت روزی همراه اصحاب مشغول خوردن غذا بودند که ایشان به آن‌ها فرمود: خوشا به حال شما ای دوستان من شما می‌خورید و می‌آشامید در حالی که بنی امیه مانند گندم به دست مختار درو می‌شود. به راستی که در چنین روزی عبید الله بن زیاد (لعین) و شمر بن ذی الجوشن (لعین) را دستگیر می‌کنند و آن‌ها را به نزد مختار می‌آورند و مختار گردن آن دو ملعون را می‌زند و در چنین روزی سر آن ملعون را به نزد مختار خواهند آورد.

وقتی که روز موعود فرا رسید سرهای آن دو ملعون را به نزد امام سجاد علیه السلام آوردند در حالی که ایشان در حال نماز خواندن بودند.

وقتی که از نماز فارغ شد و خواست غذا بخورد سر آن دو ملعون را دید به سجده شکر رفت و خداوند متعال را سپاس و ستایش نمود و عرضه داشت: حمد و سپاس مخصوص خداست که مرا از دنیا نبرد تا سر این دو ملعون را ببینم.

وقتی که وقت خوردن حلوا رسید همه از درست کردن حلوا غافل شده بودند به خاطر این که خبر سرها همه را مشغول خود کرده بود. به امام عرض کردند: حلوا درست نکردند. فرمود: چه حلوایی شیرین تر از دیدن سر این دو ملعون است.

سپس سخنان امام علی علیه السلام را ادامه داد و فرمودند که امام علی علیه السلام فرمودند: دشمنان ما در نزد خداوند بدتر از کافران و فاسقان بر روی زمین می‌باشند.

و اما اطاعت کنندگان و دوستان و پیروان و محبین ما خداوند متعال برای آن‌ها استغفار می‌کند و گناهان آن‌ها را می‌بخشد، به خاطر محبت و پیروی از ما اهل بیت علیهما السلام اصحاب عرض کردند: ای امیر المؤمنین

علیه السلام اطاعت کنندگان چه کسانی هستند؟

فرمودند: کسانی که به وحدانیت خداوند اقرار می‌کنند و اعمال نیک انجام

می دهند و به نبوت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و به ولایت ما اهل بیت علیهما السلام اقرار می کنند و از دستورات خداوند و رسولش اطاعت می کنند و از اوقات فرائض نماز را به خوبی مراقبت می کنند و درود فرستادن به محمد و آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم و از دزدی و بخل ورزی و... پرهیز می کنند و آن چه که زکات بر آن هاست آن را می دهند و از آن منع نمی شوند. (1)

(تبدیل آب به جواهرات و زنده کردن زن مرده)

مؤلف کتاب علامه بحرانی رحمه الله می فرماید: شیخ فاضل التقی الزاهد فخر الویل النجفی که او را در نجف ملاقات کردم که ایشان اجازه این روایت را به من داد که او می فرماید: روایت شده با اسناد مرد مؤمنی از بزرگان بلخ به بیت الله الحرام می رفت و حج می کرد و سپس به مدینه منوره می آمد و مرقد مطهر حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم را زیارت می کرد و سپس به نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب می شد و هدیه ای به ایشان می داد و از ایشان احکام اسلام می آموخت و بعد از آن به شهر خود بر می گشت.

روزی زنش به او گفت: تو را می بینم که با خود هدیه می بری و به کسی در مدینه می دهی در حالی که او قادر به جواب هدیه تو نیست.

مرد به زنش گفت: کسی که به او هدیه می دهیم کسی است که او از طرف خدای تبارک و تعالی پادشاه دنیا و آخرت و مالک تمام آن چه را که در دست مردم است و ایشان حجت و خلیفه خداوند متعال در زمین و بر بندگانش و ایشان فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و ایشان امام و پیشوا و سرور و مقتدای ما می باشد. وقتی که همسرش چنین شنید ساکت شد و چیزی نگفت. روزی آن مرد برای حج مهیا شد و عازم حج شد و از آن طرف به مدینه منوره به نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب شد. وقتی که به آن جا رسید امام سجاد علیه السلام سفره ای برای او انداخت و مقداری غذا در آن گذاشتند و با هم

ص: 82

خوردند. سپس امام سجاده علیه السلام تشتی و آبی خواستند، تشت و آب آوردند.

آن پیر مرد مؤمن بلخی بلند شد و ظرف آب را گرفت و خواست آب روی دستان امام سجاده علیه السلام بریزد. امام به او فرمود: ای پیر مرد تو ضعیف و ناتوان شده ای چرا می خواهی بر روی دستان من آب بریزی؟ بلخی گفت: به خاطر این که دوست دارم به شما خدمت کنم. امام سجاده علیه السلام به او فرمودند: به خاطر آن چه را که دوست داری به خدا قسم یک چیزی به تو نشان می دهم که دوست داشته باشی؟

راوی می گوید: آن پیر مرد بلخی آب بر روی دستان مبارک امام سجاده علیه السلام ریخت تا وقتی که یک سوم تشت (ثلث) پر شد، امام علیه السلام به بلخی فرمود: ای پیر مرد چه چیزی در تشت می بینی؟

عرض کرد: آب.

فرمود: نه بلکه یاقوت سرخ می باشد خوب دقت کن. بلخی نگاه کرد به اذن خداوند متعال و دستان مبارک امام سجاده علیه السلام آن آب به یاقوت سرخ تبدیل شد.

سپس امام سجاده علیه السلام به او فرمود: باز آب بریز و آن نیز ریخت تا وقتی که ثلث دوم تشت پر شد.

امام به او فرمودند: چه می بینی؟

عرض کرد: آب.

فرمودند: نه بلکه زمرد سبز می باشد. آن مرد نگاه کرد و دید به اذن خدای تبارک و تعالی و دستان مبارک امام سجاده علیه السلام آن آب به زمرد سبز تبدیل شده بود. سپس امام برای بار سوم به او فرمود: آب بریز.

بلخی نیز آب ریخت تا وقتی که تشت پر شد. امام سجاده علیه السلام باز هم به او فرمودند: در تشت چه می بینی؟

عرض کرد: آب.

فرمود: نه بلکه مروارید می باشد. آن مرد نیز با دقت نگاه کرد و دید به اذن خداوند متعال و دستان مبارک امام سجاده علیه السلام آن آب به مروارید تبدیل شده بود.

پس آن تشت از سه جواهر گران بها و رنگارنگ یعنی یاقوت سرخ و زمرد سبز و مروارید سفید بود.

وقتی که آن پیر مرد بلخی این معجزه را از امام سجاده علیه السلام دید بر روی دستان ایشان افتاد و آن را بوسید.

پس امام سجاده علیه السلام به او فرمود: ای مرد این جواهرات را برای خودت بر دار بجای هدایایی که به ما دادی و به همسرت بگو ببخشد که ما تو را اذیت کرده ایم.

آن مرد شرمنده شد و سر خود را به زمین انداخت و گفت: چه کسی تو را در مورد گفت و گوهای همسرم آگاه کرده است. بی شک که شما از بیت نبوت و طهارت هستید. پس پیر مرد بلخی جواهرات را در کیسه ای گذاشت و از امام سجاده علیه السلام خداحافظی کرد و به طرف شهر خودش حرکت کرد.

وقتی که به نزد همسرش رسید جریان را برای همسرش تعریف کرد. همسرش به او گفت: چه کسی گفت و گوهای ما را به ایشان رساند؟! پیر مرد بلخی به همسرش گفت: آیا به تو نگفته ام که ایشان صاحب علم و از اهل بیت نبوت و طهارت علیهما السلام می باشد. آن زن وقتی که حرف های شوهرش را شنید و دانست که آن جواهرات و... از معجزات امام سجاده علیه السلام است به سجده شکر رفت.

سپس به شوهر گفت: تو را قسم می دهم که اگر بار دیگر خواستی به مکه و مدینه بروی مرا با خود ببر، مرد نیز قبول کرد.

سال بعد همسر خود را با خود برد ولی در راه مریض شد و در نزدیکی شهر مدینه منوره از دنیا رفت. آن مرد به خاطر آن خیلی ناراحت شد و با حالت گریه و زاری به نزد امام سجاده علیه السلام شرفیاب شد. امام به او فرمودند: چرا گریه می کنی؟ عرض کرد: همسرم سال گذشته مرا قسم داد که او را همراه خودم به حج و به دیدار شما بیاورم. من نیز امسال او را همراه خودم آوردم. ولی در نزدیکی شهر مدینه منوره از دنیا رفت.

در همان حال امام سجاده علیه السلام وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند

سپس به آن پیر مرد بلخی فرمود: ای مرد به نزد همسرت برگرد. زیرا خدای تبارک و تعالی او را زنده کرده است.

راوی می گوید: آن مرد با خوشحالی به جایی که زنش مرده بود رفت و او را با تعجب دید که به اذن خداوند متعال و دعای با برکت امام سجاد علیه السلام زنده شده بود و داخل خیمه نشسته بود. به او گفت: مگر تو نمرده ای؟ چگونه زنده شدی؟ زن به او گفت: بله من مرده بودم و عزرائیل علیه السلام جانم را گرفته بود وقتی که به آسمان دنیا رسید و خواست روحم را با خود ببرد، در راه مردی خوش سیما که چهره او چنین و چنان بود ظاهر شد و عزرائیل علیه السلام وقتی که ایشان را دید با تواضع و احترام بر روی پاهای آن بزرگوار افتاد و آن را بوسید و عرض کرد: ای حجت خدا چرا شما به نزد من آمدی؟ دستور می فرمودی که من به خدمت شما بیایم؟!

آن مرد بزرگوار فرمود: من به خاطر جان این زن آمده ام زیرا از خداوند متعال خواستم به این زن که محب ما می باشد سی سال به عمرش اضافه کنند و خداوند متعال قبول کرد و به من فرمود: به نزد عزرائیل علیه السلام برو و به او بگو که جانش را به او بازگرداند. فرشته مرگ نیز بر روی پای آن مرد بزرگوار افتاد و عرض کرد: اطاعت می کنم به راستی که من سرتاپا در اختیار تو و فرمانبر دار شما هستم.

سپس روحم را به جسمم بازگرداند و حالا که می بینی به اذن خداوند زنده شده ام. آن مرد با خوشحالی همراه زنش به نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدند. وقتی که آن زن امام سجاد علیه السلام را دید با تعجب گفت: به خدا قسم این همان کسی است که فرشته مرگ بر روی پاهایش افتاد، به خدا قسم این همان کسی است که روحم را از فرشته مرگ گرفت و به جسمم بازگرداند.

راوی می گوید: آن مرد و زنش در نزد امام سجاد علیه السلام ماندند و سالیان درازی را به خوشی گذراندند تا وقتی که از دنیا رفتند. (1)

ص: 85

1- علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب، نقل از فخر الدین نجفی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ثابت البنانی که می گوید: با جمعی از بزرگان بصره هم چون ایوب السجستانی و صالح المری عتبه العلام و حبیب فارسی و مالک بن دینار و... عازم مکه مکرمه شدیم. وقتی که به مکه مکرمه رسیدیم مردم مکه از عطش می نالیدند. وقتی که ما را دیدند به نزد ما آمدند و از ما خواستند دعای باران و نماز استسقا بخوانیم.

ما نیز با حالت خشوع و تواضع نماز استسقا (باران) خواندیم و با گریه و زاری دعا کردیم. ولی خداوند متعال دعای ما را مستجاب نکرد. در همان حال بودیم که جوانی آمد، که حزن و اندوه ما او را پریشان کرده بود.

طواف کعبه را بر جای آورد سپس به نزد ما آمد و فرمود: ای مالک بن دینار و ای ثابت البنانی و ای ایوب سجستانی و ای صالح المری و ای عتبه العلام و ای حبیب الفارسی و ای عمر و ای صالح و رباعه و ای سعدان و ای جعفر بن سلیمان عرض کردیم: گوش به فرمانیم سر تا پا فرمانبر دار شما هستیم. فرمودند: آیا در نزد شما کسی هست که خداوند توانا و مهربان را دوست داشته باشد؟!

عرض کردیم: وظیفه ما دعا کردن است و اجابت از اوست. فرمودند: بروید کنار، اگر در نزد شما کسی دوستدار خداوند بود خدای عز و جل دعای او را اجابت می کرد.

راوی می گوید: آن جوان نزدیک شد و سر بر سجده گذاشت و شنیدم در دعایش می فرمود: «سیدی بحبك الآ سقتبعهم الغیث»

«ای سرورم تو را به محبت و دوستیت قسمت می دهم که باران رحمت را بفرستی و آن ها را سیراب گردانی».

راوی می گوید: قبل از این که سخن آن جوان به پایان برسد باران رحمت الهی شروع به باریدن کرد. پس به نزد آن جوان رفتیم و از او سؤال کردیم از کجا می دانی که خداوند تو را دوست دارد؟

فرمود: اگر مرا دوست نداشته بود مرا دعوت نکرده بود. وقتی که مرا دعوت کرد دانستم که او مرا دوست دارد. پس او را به حق محبت و دوستیش قسم دادم و او باران رحمت الهی را فرستاد.

راوی می گوید: آن جوان چند بیت شعر خواند و از ما خداحافظی کرد و رفت. ما از آن جوان بسیار تعجب کرده بودیم که چگونه ما را می شناخت در حالی که او را اولین بار دیده بودیم و از مستجاب شدن دعایش متحیر شدیم. پس از اهل مکه در مورد آن جوان پرس و جو کردیم و به آن ها گفتیم آن جوان خوش سیما کیست؟ در جواب ما گفتند: آن جوان کسی نیست مگر حجت خدا علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام (1)

(جعفر کذاب)

شیخ صدوق رحمه الله می فرماید: نقل کرده برایم علی بن عبد الله الوراق از محمد بن هارون الصوفی از عبد الله بن موسی از حضرت عبد العظیم بن عبد الله الحسنی علیه السلام از صوفان بن یحیی از ابراهیم بن زیاد از ابو حمزه ثمالی از ابی خالد کابلی که می گوید: روزی به نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کسانی که خداوند متعال اطاعت کردن از آن ها و مودت و مهربانی و محبت و دوستی آن ها را بر بندگان خود واجب نموده و آن ها را حجت خود بعد از رسولش صلی الله علیه وآله وسلم قرار داده چه کسانی می باشند؟

امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای کابلی کسانی که خداوند امام و رهبر مردم و حجت خود بر مردم و آفریده ها و بندگانش گذاشته و اطاعت و فرمان بری و دوستی و محبت آن را واجب کرده است عبارتند از: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سپس دو فرزندش امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و من می باشم.

ص: 87

1- احتجاج احمد بن علی بن ابی طالب طبرسی رحمه الله.

راوی می گوید: بعد از آن ایشان سکوت کردند و چیزی نفرمودند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی من شنیدم که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بودند که خداوند متعال زمین را تا روز قیامت بدون حجت خود قرار نمی دهد. امام و حجت خداوند متعال بعد از شما چه کسی می باشد؟

فرمود: بعد از من فرزند محمد صلی الله علیه وآله وسلم می باشد که اسم او در تورات باقر که علم جهان را می شکافد و ایشان حجت خدا و امام بعد از من می باشد که بعد از ایشان پسرش جعفر که اسمش در آسمان ها صادق می باشد به ایشان عرض کردم: ای سرورم چگونه اسمش در آسمان صادق است در حالی که همه شما صادق و راستگو می باشید؟ فرمود: پدرم امام حسین علیه السلام از پدر بزرگوارش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نقل کرده که فرمودند: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: اگر فرزندانم جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام به دنیا آمد او را صادق نام بگذارید. زیرا فرزندی از نسل پنجم ایشان به نام جعفر به دنیا می آید. هنگامی که برادرش که امام و حجت خدا بعد از پدرش بوده به شهادت برسد، او ادعای امامت و رهبری می کند در حالی که او دروغ گویی بیش نیست و در نزد خداوند متعال نامش جعفر کذاب می باشد.

به خاطر ادعای غلط و دروغ به امامت و رهبری و حسد به برادرش و در آن روز حقیقت به دست امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) که راز الهی می باشد آشکار می شود در حالی که ایشان در غیبت به سر می برد.

راوی می گوید: در آن وقت امام سجاد علیه السلام گریه کرد و اشک از چشمان مبارک ایشان سرازیر شد. سپس فرمودند: گویا جعفر کذاب را می بینم که با طاغوت زمان هم کاری می کند برای پیدا کردن حجت خدا و به شهادت رسیدن آن می باشد. در حالی که حجت خدا در پناه خدای تبارک و تعالی او را در حفظ خود قرار می دهد و آن به خاطر این است که جعفر کذاب به برادرش حسد می ورزد و می خواهد میراث برادرش را بدون حق بر دارد.

ابو خالد می گوید: عرض کردم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا آن چیزی که فرمودی خواهد افتاد؟

فرمودند: بله، به خدا قسم چنین خواهد افتاد، به راستی آن چه را که گفته ام خواهد افتاد که آن در صحیفه ای در نزد من نوشته شده است. ابو خالد عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بعد از آن که امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) غیبت کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟

فرمودند: غیبت دوازدهمین ولی خدا از اوصیاء رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که امام و رهبر و آخرین حجت خدا بر زمین می باشد در غیبت طولانی به سر می برند. ای ابا خالد، به راستی کسانی که به امامت ایشان اعتقاد دارند و منتظر ظهور آن بزرگوار می باشند بهترین و با ارزش ترین و با فضیلت ترین اهل هر زمان می باشند و آن به خاطر این است که خداوند عقل و فهم و دانش و معرفت را به آن ها داده و آن در طول غیبت آن بزرگوار می باشد و صبر و انتظار آن ها به ظهور آن بزرگوار به مانند جهاد در رکاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. به راستی که آن ها مؤمنین مخلص و شیعیان راستگو و واقعی و رهنما بسوی دین خدا در پنهان و آشکار می باشد. سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: انتظار فرج بهترین و با ارزش ترین عمل و عبادت می باشد. (1)

(نفرین حرمه)

روایت شده با اسناد از حسن بن محبوب از عبد الله بن یونس از منهال بن عمرو که می گوید: هنگامی که از کوفه به مکه رفتم و از آن جا به مدینه منوره به نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدم بعد از احوال پرسی و... امام سجاد علیه السلام به من فرمود: ای منهال، حرمه چکار می کند؟

عرض کردم: وقتی که از کوفه آمدم، او در قید حیات می باشد. امام سجاد علیه السلام

ص: 89

دستان مبارک خود را به سوی آسمان برد و عرضه داشت: اللهم اذقه؟ العدید اللهم اذقه؟ العدید، اللهم اذقه حر النار

خدایا! سوزش آهن را به او بچشان، خدایا! سوزش آهن نصیص گردان، خدایا سوزش آتش به او بچشان. منهای می گوید: وقتی که به کوفه برگشتم چند روزی در خانه خودم بودم و مردم به نزد می آمدند تا سخنان و سفارشات امام سجاد علیه السلام را از من پرس و جو کردند. همچنان مردم می آمدند تا وقتی که تمام شدند، سپس به نزد مختار رفتم. وقتی که مختار مرا دید به من گفت: ای منهای چرا به نزد ما نمی آیی و در انتقام جویی از دشمنان اهل بیت علیهما السلام شریک نمی شوی؟

به او گفتم: مدتی در مکه و مدینه بودم و حالا چند روز است که در کوفه به سر می برم. در حال صحبت بودیم که یکی از زیر دستان مختار آمد و خواست خبری به مختار بدهد. مختار به او اجازه داد. آن مرد گفت: به ما خبر رسید جای حرمله را پیدا کرده اند. دستور شما چیست؟ مختار گفت: هر چه سریع تر به مکانی که حرمله در آن جا می باشد بروید و او را دستگیر کنید و او را به نزدم بیاورید. به دستور مختار رفتند و حرمله لعین را گرفتند و او را به نزد مختار آوردند. مختار دستور داد که دو دست و دو پای او را ببرند، دو دست و دو پای حرمله را بریدند و به دستور مختار او را در آتش انداختند.

در همان وقت بی اختیار گفتم (سبحان الله). مختار به من گفت: برای چه چیزی (سبحان الله) گفتم؟ به او گفتم: هنگامی که در نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شده بودم به من فرمود: حرمله چکار می کند؟ عرض کردم: وقتی که از کوفه بر می گشتم در قید حیات می باشد.

امام دستان مبارک خود را به سوی آسمان برد و عرضه داشت: خدایا سوزش آهن را به او بچشان، خدایا سوزش آهن را به او بچشان. خدایا سوزش آتش را به او بچشان. مختار به من گفت: ای منهای آیا تو چنین سخنی از امام سجاد علیه السلام شنیدی؟ گفت: به خدا قسم چنین سخنی و دعایی از ایشان شنیدم. پس مختار از اسب خود پایین

آمد و دو رکعت نماز شکر بر جای آورد و سجده طولانی بجا آورد. سپس بلند شد و در آن وقت حرمله کاملاً در آتش سوخته بود. پس من همراه ایشان راه رفتم و به او گفتم: ای مختار به خاطر این کار بزرگ و مبارک به منزل من شرفیاب شو تا در خدمت تو باشم.

به من گفت: ای منهل، آیا تو بشارت سه چیز از زبان امام سجاد علیه السلام را به من نداده بودی و آن ها به حقیقت پیوست و من به خاطر آن روزه شکر گرفته ام.

حرمله کسی بود که سر مبارک امام حسین علیه السلام را حمل کرده بود که او در واقعه کربلا تیرانداز ماهر و مشهوری بوده که به دستور عمر بن سعد، علی اصغر علیه السلام و امام حسین و ابا الفضل علیهما السلام را با تیرهای مسموم به شهادت رساند. (1)

(سرزمین جن)

شیخ راوندی رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابن خالد عبد الله بن غالب الکابلی معروف به ابن خالد کابلی که می گوید: روزی جمعی از مردم به نزد امام سجاد علیه السلام آمدند و عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که ما عازم بیت الله الحرام هستیم و دوست داریم که شما نیز همراه ما تشریف بیاورید تا خداوند را به خاطر نعمتی که به ما داده که آن ولایت شماست شکرگذار باشیم.

امام سجاد علیه السلام قبول کردند و به آن ها فرمودند: روز پنجشنبه آماده شوید تا عازم مکه شویم. روز پنجشنبه فرا رسید مردم با خوشحالی به نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شدند تا همراه آن بزرگوار عازم حج شوند. پس امام سجاد علیه السلام آماده رفتن شد و من نیز همراه آن ها آمدم. از مدینه منوره خارج شدیم تا به سرزمین عسقان که شهری بین مکه و مدینه بود رسیدیم. خدام امام سجاد علیه السلام بدون اطلاع ایشان سفره ای را در یک جای پهن کردند. وقتی که امام سجاد علیه السلام آن سفره را دید به خدام فرمود: چرا

ص: 91

1- امالی ابو جعفر طوسی رحمه الله نقل از شیخ مفید رحمه الله.

این سفره را در این جا پهن کردید. به راستی که این جا سرزمینی از اجنه می باشد که آن ها از مؤمنین و شیعیان ما اهل بیت علیهما السلام می باشند.

خدام گفتند: ما نمی دانستیم که این جا جای اجنه می باشد. سپس امام دستور دادند که سفره را جمع کنند. خدام خواستند سفره را جمع کنند که یک باره صدایی به گوش آن ها و تمام کسانی که همراه امام سجاد بودند رسید در حالی که کسی را نمی دیدند که می گفت: ای امام سجاد علیه اسلام ای سرور ما، ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ای حجت خدا، ای امام و رهبر ما صبر کنید سفره را جمع کنم. این یک افتخار بزرگی است برای ما که شما در این سرزمین ما غذا می خورید و می نشینید، صبر کنید چیزی بر روی سفره نگذارید ما برای شما غذا می آوریم.

راوی می گوید: در همان حال که بودیم انواع غذا مانند مرغ کباب شده و مرغ سرخ شده و ماهی و گوشت و هندوانه و خربزه و میوه و... بر روی سفره گذاشتند در حالی که نمی دانیم چگونه آن ها را بر روی سفره گذاشتند. سپس به دستور امام سجاد علیه السلام در نزد آن سفره نشستیم و غذا و میوه و... خوردیم. (1)

(چهار ده هزار جهان)

ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله روایت کرده با اسناد از ابو خالد کابلی که می گوید: روزی مردی نزد امام سجاد علیه السلام مشرف شد در حالی که دوستان و اصحاب ایشان در نزد ایشان بودند. امام سجاد علیه السلام به او نگاه کرد و فرمود: تو چه کسی هستی؟ آن مرد گفت: من ستاره شناسی ابی عراف هستم. امام سجاد علیه السلام به او نگاه کرد و فرمود: آیا دوست داری تو را به مردی معرفی کنم که از وقتی که وارد شدی تا بحال بدون این که از جای خودش حرکت کند چهار ده هزار جهان را سیر زد و به جای خودش برگشت.

ص: 92

آن مرد بسیار متعجب و حیرت زده شد و با همان تعجب عرض کرد: آن مرد کیست؟ فرمود: من آن مرد می باشم. سپس به او فرمود: اگر دوست داری به تو خواهم گفت که دیشب چه غذایی خوردی و چه ذخیره کردی و چقدر پول در خانه داری؟

عرض کرد به من بگو؟

فرمود: چنین و چنان غذایی خوردی و چنین و چنان ذخیره کردی و در خانه ات بیست و سه دینار داری که سه دینار آن سیاه می باشد.

عرض کرد: به راستی که تو حجت خدا و مثل اعلی و کلمه تقوی هستی.

(باز شدن غل و زنجیر)

روایت شده با اسناد از ابن شهاب الزهری که می گوید: در زمان عبد الملک بن مروان خلیفه بنی امیه به دستور آن ملعون امام سجاد علیه السلام را گرفتند و ایشان را در غل و زنجیر بستند. راوی می گوید: من ایشان را با آن حال ملاقات کردم و از خلیفه اجازه گرفتم که به نزد امام سجاد علیه السلام بروم تا با ایشان حرف بزنم. خلیفه قبول کرد و من به نزد ایشان رفتم و با نا راحتی و پریشانی به ایشان عرض کردم: کاشکی این غل و زنجیر بر تن من افتاده بود و شما صحیح و سالم بودی.

امام فرمودند: ابن زهری به راستی که این غل و زنجیر مرا به یاد عذاب الهی می اندازد و مرا این گونه نبین. به راستی که این غل و زنجیر نمی تواند مرا بگیرد و اگر می خواهی، همینک بسوی مدینه حرکت کنیم.

راوی می گوید: یک باره دیدم که غل و زنجیرها از دستان و پاهای امام سجاد علیه السلام باز شد و من متحیر شدم. بعد از چند ساعتی از نزد ایشان رفتم، مأموران خلیفه به نزد آمدند و امام علیه السلام از من پرسیدند که ایشان کجا رفته اند؟

به آن ها گفتم در نزد شما بود چگونه از من سراغ ایشان را می گیرید؟ مأموران

گفتند: تا صبح مراقب ایشان بودیم. یک باره از ایشان غفلت کردیم و فقط غل و زنجیر دیدیم و اثری از ایشان نبود. خلیفه به دنبال من فرستاد به نزد او آمدم. پس به من گفت: امام سجاد علی بن الحسین علیه السلام کجاست؟

به او گفتم: ایشان مشغول تزکیه نفس خویش می باشند. (1)

(نماز فرشتگان)

روایت شده با اسناد از علی بن زید که می گوید: روزی به نزد سعد بن مسیب رفتم و به او گفتم: تو می گویی که علی بن الحسین علیه السلام نفس زکیه می باشد که نظیر و مانندی ندارد. سعید بن مسیب علیه السلام گفت: بله هم چنین است.

به راستی که ایشان حجت آشکار خدا می باشد. به او گفتم: پس چرا هنگام تشییع جنازه ایشان حاضر نشدی؟ به من گفت: شنیدم امام سجاد علیه السلام فرمودند: شنیدم پدرم امام حسین علیه السلام از پدر بزرگوارش امام علی بن ابی طالب علیه السلام از پیامبر اعظم صلی الله علیه وآله وسلم از جبرئیل امین علیه السلام از خدای تبارک و تعالی خطاب به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که می فرماید: هیچ بنده ای از بندگان من نیست به یگانگی و پروردگرم ایمان داشته باشد و تو را قبول کرده باشد و در مسجدت (مسجد النبی) بر روی بنده ای از بندگانم نماز بخواند. نیست مگر این که گناهان گذشته و آینده اش را می آموزم و او را خواهم بخشید.

سعید بن مسیب می گوید: وقتی که این سخن را از امام سجاد علیه السلام شنیدم با خود گفتم: چه بهتر از امام سجاد علیه السلام بر روی زمین می باشد، به راستی هنگامی که ایشان به شهادت رسید بر روی ایشان نماز خواهم خواند.

وقتی که امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید تمام مردم از نظر مؤمن و منافق و

ص: 94

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله ، مناقب ابن شهر آشوب نقل از حلیة الأولیاء و ابو نعیم و وسیلة الملا- و فضائل ابن السادات. (محقق و مترجم).

مخالف و دیگر اقشار مردم در تشییع پیکر مبارک ایشان حاضر بودند. هنگامی که پیکر مبارک ایشان را در تابوت گذاشتند با خود گفتیم: اگر بر امام سجاد علیه السلام نماز بخوانم سعادت دنیوی و اخروی را به دست خواهم گرفت. پس به سوی مسجد النبی حرکت کردم. وقتی که به آن جا رسیدم کسی را ندیدم جز دو مرد و یک زن در آن جا بودند.

یقین پیدا کردم که نماز روی ایشان خوانده شده و یا خوانده نمی شود. یک باره صدای تکبیر به گوشم رسید که جواب آن تکبیر از هفت آسمان و هفت زمین به گوش می رسید که کسانی را می دیدم که می گفتند (لیبک) یک باره در همان وقت تمام مسجد پر شد، بعضی شان بسیار نورانی بودند آن ها را نمی شناختم و نمی توانستم از شدت نور چهره آن ها را تشخیص دهم. پس به زمین افتادم و بیهوش شدم. وقتی که به هوش آمدم هیچ چیزی را ندیدم و این خسارت آشکار و صلب توفیقی از من بود. علی بن زید می گوید: در همان وقت سعید بن مسیب گریه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: من فقط خیر خواستم. کاشکی بر روی ایشان نماز می خواندم. (1)

(اطاعت زره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از ابا خالد کابلی که می گوید: وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید مردم و شیعیان در مورد امام بعد از ایشان تفرقه پیدا کردند که آن ها گمان می کردند حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام امام بعد از امام حسین علیه السلام می باشد که من نیز یکی از آن ها بودم. روزی به نزد حسن بن حسن علیه السلام رفتم و در مورد مسائلی از ایشان پرسیدم ولی

ص: 95

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از رجال ابو جعفر طوسی رحمه الله و شیخ المسترشد نقل از ابو جریر از علی بن زید از زهری و نیز ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله نقل از زهری از سعید بن مسیب و نیز عبد الرزاق از معمر از علی بن زید این روایت را ذکر کرده اند. (محقق و مترجم)

ایشان جوابی برای سؤال های من نداشت. من خیلی متحیر و متعجب شدم و نمی دانستم امام کیست. روزی دیگر نیز مجدداً به نزد حسن بن حسن علیه السلام رفتم و در مورد سلاح رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدم که آیا در نزد شما می باشد؟ ایشان بسیار غضب کرد و من از آن جا بیرون رفتم و نمی دانستم به کجا بروم. پس در آن وقت به نزد منزل امام سجاد رفتم و دیدم که امام سجاد علیه السلام ایستاده بودند.

یک باره دیدم منزل باز شد و به من نگاه کرد و فرمود: ای کنکر با تعجب به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت ای سرورم. به راستی که هیچ کس از این اسم من خبر ندارد جز خداوند متعال و به راستی که مادرم در گوشم به من چنین لقبی گذاشت در حالی که بچه بودم.

امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای کنکر به راستی که تو در نزد حسن بن حسن علیه السلام بودی. عرض کردم: بله.

فرمود: اگر دوست داری آن چه را که برای تو اتفاق افتاده برای تو تعریف کنم. عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت برای من تعریف کنید. فرمودند: با جمعی از شیعیان به نزد حسن بن حسن علیه السلام رفتیم و در مورد سلاح پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از او سؤال کردند و او با عصبانیت فریاد کشید و به شما گفت: ای شیعیان دست از سر من بردارید من امام نیستم.

عرض کردم: ای سرورم پدر و مادرم به فدایت به راستی چنین بود. سپس امام سجاد علیه السلام به کنیزی که در نزد ایشان بود فرمود: صندوق را بیاور. کنیز نیز صندوق مذکور را به نزد امام سجاد علیه السلام آورد که آن صندوق خاتم کاری شده بود و در آن قفل بود. امام سجاد علیه السلام در آن را باز کرد سپس یک زره ای در آورد و فرمود: این زره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد سپس آن را پوشید و آن زره تا ساق پای ایشان رسیده بود.

یک باره ایشان به آن زره فرمود که بزرگ تر شود و آن نیز اطاعت کرد و تا زمین رفت، سپس به او فرمود: کوتاه شو، زره نیز کوتاه شد و به حالت قبلی خودش برگشت. سپس فرمود: وقتی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن زره را می پوشید. پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به آن

می فرمود: چنین و چنان شو و زره نیز آن چه را که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می فرمود اطاعت می کرد و این زره از من نیز اطاعت می کرد. (1)

(خواب دیدن زهری)

روایت شده با اسناد از زهری که می گوید: دوستی داشتم که بسیار با او صمیمی بودم که او در یکی از جنگ ها به شهادت رسید که من خیلی آرزو داشتم که با او شهید می شدم. شبی او را در خواب دیدم به او گفتم: خداوند متعال چه پاداشی به تو داده است؟

به من گفت: خداوند متعال به خاطر جهاد در راهش بحق محمد و آل محمد و شفاعت امام سجاد علیه السلام مرا بخشیده است.

و نیز مکانی به اندازه هزار سال به من داده که در اطراف آن قصرها و درختان و رودها جاری می باشد. سپس به من گفت: آرزو داشتم که در زمان تو به شهادت برسم در حالی که تو هزار هزار برابر درجه من هستی؟

به او گفتم با چه چیزی درجه من این طور می باشد؟ به من گفت: آیا تو در هر جمعه امام سجاد علیه السلام او را ملاقات نمی کنی؟ هرگاه چهره نورانی و درخشان امام سجاد علیه السلام را دیدی و بر محمد و آل محمد درود فرستادی. سپس از ایشان روایت می کنی و در این زمان، زمان بنی امیه اتفاقی برای تو خواهد افتاد ولی خداوند و حجت او تو را نجات خواهد داد.

راوی می گوید: بعد از آن از خواب بیدار شدم و با خود گفتم: این خواب بوده و از بی خوابی من می باشد و واقعیت ندارد.

دوباره به خواب رفتم و دوستم را دوباره دیدم که به من می گفت: به راستی که تو شک کردی، شک نکن زیرا شک کردن به مقام شامخ اهل بیت علیهما السلام کفر می باشد. سپس

ص: 97

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

گفت: خوابت را برای کسی تعریف نکن زیرا امام سجاده علیه السلام به تو خواهد فرمود.

راوی می گوید: یک باره از خواب بیدار شدم و دیدم وقت فضیلت نماز صبح است بلند شدم و وضو گرفتم و نماز صبح خواندم. وقتی که نماز به اتمام رسید یک نفری در منزل مرا زد در را باز کردم و دیدم که خادم امام سجاده

علیه السلام بود که پیامی از طرف امام سجاده علیه السلام برای من آورده بود که می فرماید: به نزد من بیا.

من نیز به نزد ایشان رفتم بعد از سلام و احوال پرسی خوابی که دیده بودم بدون این که یک حرفی زیادتیر یا کمتر باشد تعریف کرد. گویا ایشان با من بوده است. (1)

(امام علی بن الحسین راست می گوید)

روایت شده با اسناد از ثابت بن دینار (2) از نویر بن سعید از عداة که می گوید: روزی محمد بن حنفیه فرزند امام علی علیه السلام به نزد امام سجاده علیه السلام آمد و دست بر روی امام سجاده علیه السلام بالا برد و فکر کرد امام سجاده علیه السلام کم سن و کم عقل بوده و امام سجاده علیه السلام به ناحق امامت و رهبری مسلمانان را نصب کرده است. پس عرض کرد: علی بن الحسین علیه السلام چرا تو ادعای امامت می کنی؟ امام سجاده علیه السلام به او فرمود: عمو جان تقوا پیشه کن و به آن چه را که به تو متعلق نیست ادعا نکن.

محمد بن حنفیه گفت: به خدا قسم امامت متعلق به من است. امام سجاده علیه السلام به او فرمود: ای عمو جان برای ادعای خود و من به سوی قبرستان برویم تا ادعا ثابت شود. راوی می گوید: امام سجاده علیه السلام همراه با عمویش به طرف قبرستان رفتند تا به نزدیک قبری رسیدند که صاحب آن قبر به تازگی مرده بود.

امام سجاده علیه السلام به عمویش فرمود: به راستی که این شخص (صاحب قبر) به تازگی مرده است او را صدا بزن تا ادعای خودت را ثابت کنی که امام می باشی.

ص: 98

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- ثابت بن دینار: نام ابو حمزه ثمالی می باشد.

چون اگر امام هستی این مرده جوابت را خواهد داد. ای عمو جانم! این کار را انجام بده آیا می توانی انجام بدهی؟ محمد بن حنفیه گفت: من قادر به انجام دادن این کار نیستم. راوی می گوید: امام سجاد علیه السلام جلورفت و آن میت را مورد خطاب خود قرار داد و آن میت به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شد و در حالی که از سر خود خاک را می انداخت گفت: به راستی آن چه را که علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می فرماید: راست و عین حقیقت می باشد، سپس به جای خود برگشت.

در آن وقت محمد بن حنفیه به زمین افتاد و شروع به گریه و زاری کرد و پای مبارک امام سجاد علیه السلام او را بوسید در حالی که می گفت: برادر زاده ام برایم استغفار کن تا خداوند مرا ببخشد و از گناهم و اشتباهی که کردم بگذرد و از من راضی شود.

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: من برای تو استغفار کردم و خداوند متعال توبه خودت را پذیرفته است. (1)

(سخن گرگ)

روایت شده با اسناد که روزی امام سجاد علیه السلام از صحرا همراه یاران خود گذشتند. یک باره گرگی آمد وقتی که به نزد امام سجاد علیه السلام رسید سر خود را به زمین گذاشت و بر پای مبارک امام سجاد علیه السلام بوسه زد و ناله می کرد. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: انجام می دهم. از امام سجاد علیه السلام در مورد گرگ پرسیدند. امام سجاد علیه السلام فرمودند: زن این گرگ حامله می باشد و شدت درد زایمان به او فشار آورده است و گرگ از من خواست که برای زنش دعا کنم و شدت درد را از او بردارد و من نیز از او خواستم که هیچ وقت به شیعیان و محبین ما اهل بیت علیهما السلام تعرض نکند و او نیز قبول کرد و من برای زنش دعا کردم. (2)

ص: 99

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله که می گوید: به امام سجاده علیه السلام عرض کردم از شما در مورد قوم اول و دوم می پرسم که چرا لعنت خدای تبارک و تعالی بر آن ها می باشد؟ فرمود: زیرا آن دو قوم کافر و مشرک بودند. عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که آن دو قوم ادعا می کنند که پیامبران آن ها مردگان را زنده می کردند و بیماران را شفا می دادند و نا بینایان را بینا می کردند و روی آب راه می رفتند امام سجاده علیه السلام فرمودند: آن چه را که خداوند به پیامبران گذشته داده بود مانند آن بلکه زیادت از آن را به پیامبر خاتم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم داده است.

و نیز چیزهایی به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم داده که به هیچ کسی از آن ها نداده است و آن چه را که خداوند متعال به رسولش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم داده بود به ولیش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام داد و هم چنین بعد از ایشان به امام حسن مجتبی علیه السلام و امام حسین علیه السلام داده و به من نیز داده و به امامان بعد از من نیز خواهد داد.

و هر یک از امامان زیادتر از امام قبل از خودش به او می دهد و آن به خاطر اتفاق ها و رویدادهای زمان خود می باشد. سپس امام سجاده علیه السلام فرمودند: روزی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با جمعی از دوستان نشسته بودند و در آن وقت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گوشت خواستند تا بخورند. مرد انصاری در آن جا بود. پس به نزد زنی رفت و به او گفت: آیا چیزی در منزل داری؟ آن زن به او گفت: چرا از من این سؤال را می کنی؟ مرد گفت: زیرا در نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بودم و ایشان گوشت خواستند تا آن را بخورند.

زن گفت: فقط یک شتر مرغ دارم آن را به نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ببر و آن را ذبح کن و برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کباب درست کن. آن مرد انصاری شتر مرغ را گرفت و به نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفت وقتی شتر مرغ را ذبح کرد و برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم کباب کرد پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم که علم غیب از نزد خدای تبارک و تعالی به ایشان وحی می شد می دانستند که آن زن فقط این شتر مرغ را دارد و چیز دیگری غیر از آن در منزل

ندارد. پس به اصحاب خود فرمود: بسم الله نوش جان بخورید. ولی استخوان هایش را نشکنید همه بسم الله گفتند و خوردند تا وقتی که سیر شدند و استخوان های شتر مرغ را به دستور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نشکستند.

بعد از آن، آن انصاری از منزل آن زن می گذشت یک باره شتر مرغ را دید که زنده است بسیار تعجب کرد و دانست این یکی از معجزات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد که به اذن خداوند شتر مرغ زنده شده بود و کنار منزل آن زن راه می رفت. و نیز روایت شده با اسناد که روزی امام سجاد علیه السلام در سفر همراه دوستان یک آهوپی را صدا زد و آن آهو به نزد امام سجاد علیه السلام آمد. ایشان دستور دادند که آهو را سر ببرند و آن را کباب کنند و از آن بخورند به شرطی که استخوان هایش را نشکنند.

اصحاب نیز همان گونه که امام سجاد علیه السلام به آن ها فرموده بود عمل کردند. سپس امام سجاد علیه السلام به آن ها فرمود: استخوان ها را در پوست آهو قرار بدهند و آن ها نیز چنین کاری انجام دادند. امام سجاد علیه السلام زیر لبان مبارک خود زمزمه ای فرمود و به اذن خداوند متعال آن آهو زنده شد و حرکت کرد. (1)

(حجر الاسود)

روایت شده با اسناد که می گویند وقتی که حجاج بن یوسف ثقفی لعین به مکه هجوم کرد و کعبه معظمه را ویران کرد، مردم خواستند کعبه را بنا کنند، پس آن را مجدداً بنا کردند و هنگامی که خواستند حجر الاسود را در جای خود بگذارند نمی توانستند آن کار را انجام دهند و هر چقدر سعی کردند نتوانستند جای خودش بگذارند زیرا هرگاه آن را جای خودش می گذاشتند به زمین می افتاد. امام سجاد علیه السلام به نزد آن ها آمد و فرمود: بروید کنار. آن ها نیز کنار رفتند و ایشان نزدیک کعبه آمدند و حجر الاسود را بلند کردند و بسم الله گفتند، سپس حجر الاسود را در جای خود گذاشت و دیگر به زمین

ص: 101

1- خرائج شیخ قطب الدین راوندی رحمه الله و نیز اعلام الوری علامه طبرسی رحمه الله.

نیفتاد و همه مردم خوشحال شدند و تکبیر و صلوات می فرستادند. (1)

(فضیلت شیعیان)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام از پدر بزرگوارش امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: روزی مردی از شیعیان به نزد پدرم امام سجاد علیه السلام شرفیاب شد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ما چه فضلی بر دشمنان خود داریم در حالی که با آن ها مساوی هستیم و بعضی از آن ها زیباتر و خوشبوتر هستند. پس چگونه ما با فضیلت تر از آن ها هستیم؟!

پدرم به او فرمود: آیا می خواهی فضل تو بر آن ها را ببینی؟ آن مرد شیعه گفت: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ای سرورم. پدرم به او فرمود: نزدیک شو تا به تو نشان بدهم. آن مرد نیز نزدیک شد و پدرم دست مبارک خود را بر روی چشمان آن مرد شیعه گذاشت و سپس آن را بر صورتش کشید و به او فرمود: نگاه کن چه کسانی در مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم نماز می خوانند؟ آن مرد نیز نگاه کرد و با تعجب دید اکثر مردم در آن جا به صورت گراز و روباه و میمون و سگ و گرگ و... در حال نماز خواندن بودند. یک باره گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا به حالت قبلی خودم برگردان. امام سجاد علیه السلام نیز دست مبارک خود را از صورت و چشمان مرد شیعه برداشت و به حالت قبلی خود برگشت. سپس فرمود: این فضل تو بر دشمنانت می باشد که اکثر آن ها باطن گراز و خر و سگ و روباه و گرگ و... هستند در حالی که چهره آن ها و ظاهر آن ها انسان نما می باشند و شما باطناً و ظاهراً بهتر و با ارزش تر از آن ها می باشید. (2)

ص: 102

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله

2- هدایة شیخ حصینی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی همراه امام سجاده علیه السلام بین درختان مدینه منوره راه می رفتیم که یک باره صدای یک قناری را لابه لای درختان شنیدیم. امام سجاده علیه السلام به من فرمود: آیا

می دانی چه می گویند؟ عرض کردم: نه به خدا قسم نمی دانم چه می گویند ای سرورم. فرمود: آن ها خدای تبارک و تعالی را تسبیح و تقدیس می کنند و از خداوند متعال طلب رزق و روزی می کنند. [\(1\)](#)

(جدا شدن)

روایت شده با اسناد از امام موسی کاظم علیه السلام از پدر بزرگوارش امام صادق علیه السلام از امام محمد باقر علیه السلام که فرمود: روزی حبابه الوابیه به نزد پدرم امام سجاده علیه السلام آمد در حالی که پیر و فرتوت شده بود، پدرم برای آن بزرگوار دعا کرد و خداوند دعای پدرم را مستجاب نمود و جوانی حبابه الوابیه را به او برگرداند در حالی که او در آن زمان صد و سیزده سال سن داشت. [\(2\)](#)

(دیدار فرشتگان)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی به نزد امام سجاده علیه السلام شرفیاب شدم. پس در منزل ایشان را زدم. اذن دخول گرفتم و وارد منزل ایشان شدم ولی در حیاط منزل ایشان باقی ماندم تا وقتی که به من اذن داخل اتاق را دادند. وقتی که وارد شدم دیدم امام سجاده علیه السلام چیزی از زمین جمع می کردند و به کسی که در پشت پرده بود می دادند به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این

ص: 103

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله.

2- اصول کافی شیخ کلینی رحمه الله.

چیست که از زمین جمع می کنید؟ فرمودند: این اضافه پر فرشتگان می باشد. عرض کردم: مگر فرشتگان به دیدار شما می آیند. فرمود: ای ابو حمزه ثمالی به راستی که آن ها همیشه در نزد ما می باشند و گاهی نیز مزاحم ما در نشستن می شوند. (1)

(هلاکت بنی امیه)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: امام صادق علیه السلام به من فرمودند: آیا می دانی که تفسیر این آیه شریفه قول تبارک و تعالی که فرمودند: (وَ كَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا) (2)

«آیا چشم تو به احدی دیگر از آن ها خواهد افتاد یا کم ترین صدایی از آنان تا ابد خواهی شنیدی؟»

درباره چیست؟ عرض کردم: خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می دانند. فرمود: منظور این آیه، بنی امیه می باشند و هیچ شکی در آن نیست زیرا کسی از آن ها باقی نخواهد ماند. عرض کردم: ای فرزند رسول خدا

صلی الله علیه وآله وسلم آیا چنین می شود؟! فرمودند: بله، سریع تر از آن که فکر می کنی. زیرا شنیدم جدم علی بن الحسین علیه السلام فرمودند: اسباب به هلاکت رسیدن بنی امیه را با چشم می بینم. (3)

(سخن گنجشک)

روایت شده با اسناد از اهل سنت از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی در نزد امام سجاد علیه السلام نشسته بودم که یک باره جمعی از گنجشک ها از درخت پرواز کردند و دور ایشان حلقه وار بودند و سرو صدا می کردند. امام سجاد علیه السلام به من فرمود: آیا

ص: 104

1- اصول کافی شیخ کلینی رحمه الله.

2- مریم (19)/98

3- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

می دانی چه می گویند؟ عرض کردم: نه نمی دانم چه می گویند؟ فرمودند: به راستی که این گنجشک ها خداوند متعال را تسبیح می کنند و از خداوند متعال طلب رزق و روزی خودشان در این روز را از خدای تبارک و تعالی دارند. (1)

(آن مرد معاویه لعین بود)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی همراه پدرم راه می رفتیم در حالی که من سوار بر قاطری بودم و ایشان سوار بر اسب، یک باره پیر مردی را دیدم که زنجیر بر گردنش بود و مردی پشت سر او را

می کشید. آن مرد نزدیک شد و به پدرم گفت: سیرابم کن زیرا تشنه ام؟ مرد پشت سری گفت: به او آب ندهید. خداوند او را سیراب نکرده است. سپس او را کشید و از نظر ما پنهان شد. سپس پدرم به من فرمود: آن پیر مرد که دیدی معاویه لعین می باشد. (2)

(عسل)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: روزی برای جدم ام سجاد علیه السلام عسل آوردند. ایشان از آن عسل خوردند، سپس فرمودند: به خدا قسم می دانم که این عسل از کجاست و می دانم که درختان و گل ها و میوه ها و... در آن جا چیست.

(3)

ص: 105

1- حلیة الأولیاء ابو نعیم

2- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله و نیز اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

3- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله.

روایت شده با اسناد که روزی فردی به نزد امام سجاده علیه السلام شرفیاب شد و در نزد امام سجاده دیوانی دید که آن دیوان کاغذی بود که امام به آن نگاه می کردند. آن مرد گفت: پدر و مادرم به فدایت ای سرورم این برگ ها چیست که شما به آن خیره می شوید؟ فرمودند: این دیوان شیعیان ما می باشد. عرض کردند: آیا اجازه می دهی اسم خودم را در آن پیدا کنم؟ فرمود: اشکالی ندارد. عرض کرد: من سواد ندارم ولی برادر زاده ام باسواد است آیا اجازه

می دهی او بیاید و اسمم و اسمش را در دیوان پیدا کند؟ فرمود: اشکالی ندارد. پس برادر زاده آن مرد آمد و داخل دیوان را نگاه کرد یک باره اسم خودش را در آن دید و گفت: خدا را شکر رستگار شدم زیرا اسمم را پیدا کردم. عمویش گفت: وای بر حال تو خوب دقت کن آیا اسمم را در این دیوان می بینی؟ آن جوان با دقت تمام تر نگاه کرد چند سطری که گذشت اسم عمویش را نیز پیدا کرد و به عمویش بشارت داد. امام سجاده علیه السلام به آن ها فرمودند: به راستی که خداوند عهد و پیمان شیعیانم را در عالم زر گرفت و به خدا قسم نه یکی از آن ها کم تر و نه یکی از آن ها زیادتر می شود و به راستی که شیعیانمان از اضافه گل وجود ما آفریده شده اند. ما از (عَلَّیْنِ) (1) بهشت آفریده شده ایم و شیعیانمان از گل زیر ما آفریده شده اند و دشمنان ما از (سجین) (2) جهنم آفریده شده اند و دوستان آن ها از زیر آن ها آفریده شده اند. (3)

ص: 106

1- مطففین (83)/18

2- مطففین (83)/7 - 8

3- بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

(دو درهم مبارک)

روایت شده با اسناد از احمد بن سلیمان بن ایوب هاشمی از محمد بن بکیر که می گوید: سلیمان بن عیسی می گوید: روزی به نزد امام سجاده علیه السلام شرفیاب شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که من فقیرم، پس ایشان مقداری غذا و دو درهم به من داد. راوی می گوید: به خدا قسم من و خانواده ام چهل سال از آن غذا خوردیم و از آن دو درهم استفاده کردیم و تا بحال نیز از آن استفاده می کنیم و آن به برکت دست مبارک امام سجاده علیه السلام می باشد. (1)

(بینایی)

روایت شده با اسناد از اعمش که می گوید: شنیدم ابراهیم بن الاسود که می گوید: روزی کودکی نابینا به نزد امام سجاده علیه السلام آوردند و امام سجاده علیه السلام با دست مبارک خود بر روی چشمان آن کودک کشید و آن کودک به اذن خداوند متعال و دست با خیر و برکت امام سجاده علیه السلام شفا یافت و بینایی خود را به دست آورد. (2)

(شفای زمین گیر)

روایت شده با اسناد که روزی یک نفر زمین گیر را به نزد امام سجاده علیه السلام آوردند در حالی که او را بلند کرده بودند زیرا قادر به راه رفتن نبود. امام سجاده علیه السلام با دست مبارک خود روی پای آن شخص کشید و آن شخص به اذن خداوند متعال و دست مبارک امام سجاده علیه السلام شفا یافت و راه رفت و دیگر زمین گیر نشد. (3)

ص: 107

1- الإمامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله

2- همان

3- همان

روایت شده با اسناد از ابی اسحاق ابراهیم بن منذر که می گوید: اهل خراسان وجهی (پولی) برای امام سجاده علیه السلام فرستادند. محمد بن حنفیه علیه السلام فرزند امام علی علیه السلام به نزد برادر زاده خود امام سجاده علیه السلام رفت و گفت: این پولی که فرستادند مال من است؟ امام به او فرمود: عمو جانم پول را برای من فرستاده اند ولی محمد بن حنفیه علیه السلام قبول نمی کرد و اصرار می کرد پول مال خودش می باشد. در کنار امام سجاده علیه السلام تخت سنگی بود به عموی خود فرمود: عمو جان این سنگ شهادت و گواهی خواهد داد که پول برای چه کسی است، پس به او بگو که شهادت دهد که پول مال توست، محمد بن حنفیه علیه السلام نیز چند بار سنگ را خطاب کرد ولی چیزی نشنید. وقتی که امام سجاده علیه السلام با آن سنگ حرف زد به اذن خدای تبارک و تعالی آن سنگ زبان باز کرد و گفت: به راستی که پول و مال برای علی بن الحسین علیه السلام می باشد و به راستی که تو ای علی بن الحسین علیه السلام وصی و فرزند وصی می باشی. سپس محمد بن حنفیه علیه السلام گریه کرد و گفت: ای برادر زاده ام مرا ببخش به حقت ظلم کردم. امام سجاده علیه السلام نیز عمویش را بخشید. (1)

(صاحب پینه ها)

ابن بابویه رحمه الله می گوید: نقل کرده برای محمد بن عاصم کلینی از شیخ محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله از علی بن محمد از ابی اسماعیل بن موسی کاظم علیه السلام از پدر بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام از پدر بزرگوارش امام صادق علیه السلام از پدر بزرگوارش امام محمد باقر علیه السلام که فرمود: در روی پیشانی و زانوهای پدرم از شدت سجده کردن پینه بسته بود و هر سال دو بار آن را می بریدند و هر بار پنج پینه را می بریدند یعنی

ص: 108

1- الامامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

پینه در پیشانی و پینه در دو دست و پینه در دو زانوی می باشد. به خاطر همین به ایشان (ذو الثغفات) یعنی صاحب پینه ها نامیده می شدند. (1)

(زین العابدین علیه السلام)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: در روز قیامت منادی ندا می زند زین العابدین علیه السلام کجاست، گویا می بینم که جدم علی بن الحسین علیه السلام بلند می شوند و به طرف عرش الهی نزدیک

می شود. (2) و نیز روایت کرده با اسناد از عمران بن سلیم که می گوید: هنگامی که زهری خواست روایتی از امام سجاد علیه السلام نقل کند می گوید: امام زین العابدین علیه السلام

می فرماید: سفیان بن عبد الله بن عینیه به زهری گفت: چرا هنگامی که می خواهی روایتی از امام سجاد علیه السلام نقل کنی می گویی: امام زین العابدین علیه السلام به من فرمود؟! زهری گفت: زیرا شنیدم سعید بن مسیب روایت می کند از ابن عباس که می گوید: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: در روز قیامت منادی ندا می زند زین العابدین علیه السلام کجاست؟ گویا می بینم که فرزند علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بلند می شود و صف ها را می شکافد و بسوی عرش الهی می رود. (3) و نیز روایت شده با اسناد از عبد الله بن الفضل هاشمی از امام صادق علیه السلام از امام محمد باقر علیه السلام از امام سجاد علیه السلام از امام حسین علیه السلام از امام علی علیه السلام از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که می فرماید: وقتی که روز قیامت برپا شود منادی ندا می زند زین العابدین علیه السلام کجاست؟ گویا می بینم که فرزند علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بلند می شود و بسوی عرش الهی حرکت می کند. (4)

ص: 109

1- علل الشرایع ابن بابویه معروف به شیخ صدوق رحمه الله.

2- علل الشرایع شیخ صدوق رحمه الله

3- علل الشرایع شیخ صدوق رحمه الله

4- علل الشرایع شیخ صدوق رحمه الله

(گفت و گو حضرت خضر علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی و مسلم الشوری که می گویند: از امام سجاد علیه السلام شنیدم که فرمودند: روزی در کنار دیوار ایستاده بودم یک باره مردی را دیدم که او لباسی سفید بر تن داشت ظاهر شد و نزدیک من شد و گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام چرا تو را چنین پریشان و ناراحت می بینم؟ آیا برای دنیا ناراحتی، که به راستی رزق و روزی خداوند متعال برای شخص خوب و شخص بد می باشد. من به آن مرد خوش سیما گفتم: حزن و اندوهم در مورد دنیا نیست. به من گفت: اگر برای آخرت ناراحتی به راستی که آن وعده حتمی و انجام شدنی می باشد و در آن جا خداوند قهار حکمران می باشد. به او گفتم: حزن و اندوهم در مورد آخرت نیست. به من گفت: در مورد چه چیزی ناراحت و اندوهناک هستی؟ به او گفتم: در مورد فتنه این زبیر ناراحت و پریشان هستم. امام سجاد علیه السلام فرمودند: آن مرد خندید و گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام آیا کسی را دیدی که به خداوند متعال توکل کند و خداوند پشتمانه او نباشد. به او گفتم: نه. امام سجاد علیه السلام می فرماید: یک باره آن مرد از نظرم غایب شد و دانستم که آن مرد برادرم حضرت خضر علیه السلام می باشد. (1)

(درخواست امام سجاد علیه السلام)

روایت شده با اسناد از امام سجاد علیه السلام که می فرماید: از خداوند سه چیز درخواست کردم و خداوند آن سه چیز را به من عطا کرد و آن سه چیز عبارتند از: از خداوند متعال خواستم که، آن چیز که برای امامان پیشین داده به من عطا کند، خداوند نیز به من عطا فرمود و نیز از خداوند خواستم به من روح عبادت و خلوص نیت روزی بدهد و خداوند نیز آن دورا به من داد و نیز از خداوند خواستم تقوا و

ص: 110

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از حلیة الأولیاء ابو نعیم.

پرهیز کاری و شکیبایی و صبر را به من عطا دهد، خداوند نیز به من عطا فرمود. (1)

(سنگ با برکت)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر علی بن یزید که می گوید: روزی همراه امام سجاد علیه السلام بودم که از شام به سوی مدینه باز می گشتند و من حوائج و کارهای اهل بیت علیهما السلام را انجام می دادم و به آن ها احترام

می گذاشتم. وقتی که به مدینه رسیدیم، ایشان هدیه ای برای من فرستادند و من قبول نکردم و عرض کردم: آن چه را که انجام دادم برای رضای خداوند متعال بود. در آن وقت امام سجاد علیه السلام سنگی سیاه از زمین برداشت و با انگشتر مبارک خود مهر ولایت را بر آن زد و فرمود: این را بگیر هر کاری و حاجتی که داشتی و داری به اذن خداوند بر آورده می شود راوی می گوید: هنگامی که در تاریکی برای وضو گرفتن بیرون خانه می رفتم آن سنگ نورانی می شد و راهم را نورانی می کرد و هر حاجتی که داشتم به اذن خداوند متعال بر آورده می شد. (2)

(پرواز در آسمان)

روایت شده با اسناد از جمهور بن حکم که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام را دیدم در حالی که دو بال نورانی برای ایشان ظاهر شده بود و ایشان در آسمان پرواز می کردند. یک باره از نظرم پنهان شد بعد از چند ساعتی ایشان را دیدم، به نزد ایشان رفتم و در مورد پرواز ایشان در آسمان پرسیدم. فرمود: در این ساعتی که به آسمان رفتم جعفر طیار علیه السلام را در علین بالاترین درجه بهشت ملاقات کردم. به ایشان عرض کردم: آیا می توانید به آن جا بروید؟ فرمودند: چگونه می توانیم پرواز کنیم در حالی که

ص: 111

1- الامامة شیخ طبری رحمه الله.

2- الامامة طبری رحمه الله

ما به اذن خداوند متعال آسمان را درست کردیم. چگونه نتوانیم به نزد آن چه را که درست کردیم پرواز کنیم و به آن جا برویم و به راستی که ما حاملان عرش الهی و کرسی می باشیم. راوی می گوید: یک باره غوره درخت خرما که با آن گرده افشانی می کنند به من داد در حالی که فصل غوره نخل نبود. (1)

(زیباترین شخص)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن محمد از ثابت بن انس بن مالک که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام را دیدم که سوار بر ابری بود و نسیم زیر ابر آمد و ابر بالا رفت در حالی که امام سجاد علیه السلام روی آن ابر بود و پرندگان رنگارنگ اطراف ایشان مانند پروانه دور شمع حلقه زده بودند. به آن ها نگاه کردم و دیدم زیباترین و قشنگ ترین و درخشان ترین شخص در نزد پرندگان و... امام سجاد علیه السلام می باشد در حالی که پرندگان نیز برای ایشان آواز می خوانند و باد و هوا با ایشان حرف می زند. (2)

(شکارچی)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی همراه پدرم با جمعی از دوستان به صحرا رفته بودیم یک باره آهویی از طرف بیشه به سوی پدرم امام سجاد علیه السلام آمد و پا بر زمین می زد و دم خود را تکان می داد و همه می کرد. اصحاب عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم منظور این آهو از این کاری که می کند چیست؟ پدرم فرمود: این آهو می گوید: یک شکارچی آمد و بچه ام را گرفت و من به بچه ام شیر ندادم. می خواهم به او شیر بدهم. او از من خواست که به نزد شکارچی بروم و از شکارچی بخواهم که بچه اش را به او بازگرداند تا به او شیر

ص: 112

1- الامامة شیخ طبری رحمه الله

2- الامامة شیخ طبری رحمه الله

بدهد. پس همراه اصحاب به نزد شکارچی رفتیم وقتی که به نزد شکارچی رسیدیم داستان آهورا به او گفتیم. شکارچی گفت: به خدا قسم این آهورا راست می گوید: من بچه اش را گرفتم. پدرم به او فرمود: بچه آهورا آزاد کن تا به نزد مادرش برود تا به آن شیر بدهد. آن شکارچی نیز قبول کرد و بچه آهورا را آزاد کرد و بچه آهورا با خوشحالی به نزد مادرش رفت و آهوری مادر نیز از دیدن بچه اش بسیار خوشحال شد و به آن شیر داد. سپس وقتی که خواست برود پایش را به زمین زد و چند بار سرش را بالا و پایین آورد و سپس همراه بچه اش رفتند. اصحاب به پدرم گفتند: منظور آهورا چه بود؟ پدرم به آن ها فرمود: آهورا برای من و شکارچی و شما دعای خیر کرد و رفت. (1)

(منطق الطیر)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله که می گوید: روزی نزد امام سجاد علیه السلام نشسته بودم که یک باره چند پرنده از آن جا پرواز کردند و سر و صدا می کردند. به من فرمود: آیا می دانی چه می گویند؟ عرض کردم: خیر نمی دانم. فرمودند: به راستی که این پرندگان خداوند متعال را تسبیح و تقدیس و تمجید می کنند و از خداوند متعال طلب رزق و روزی می کنند. سپس فرمود: ای ابو حمزه ثمالی، به راستی که خداوند متعال به ما علم منطق الطیر و دیگر علم ها را آموخت. (2)

(بزغاله)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: مردی به نام عبد العزیز از نزدیکان امام سجاد علیه السلام به من گفت: روزی همراه امام سجاد علیه السلام سفر کرده بودم تا وقتی که به

ص: 113

-
- 1- الامامة شیخ طبری رحمه الله و اختصاص شیخ مفید رحمه الله و هدایة شیخ حصینی رحمه الله.
 - 2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

سرزمین ابواء (1) رسیدیم. در آن جا گله ای از گوسفند و بز بود یک باره دیدم یک بزغاله کوچک از گله جدا شد و به طرفی دوید، در همان وقت یک بز نیز از گله جدا شد و به طرف آن بزغاله رفت تا وقتی که به آن بزغاله رسید سپس با سر او را به طرف گله هدایت می کرد و آن بزغاله به گله ملحق شد. امام سجاده علیه السلام به من فرمود: ای عبد العزیز آیا می دانی که این بز به بزغاله چه گفت؟ عرض کردم: نه نمی دانم. فرمود: بز به بزغاله گفت: چرا از گله جدا شدی و به گله ملحق نمی شوی، زیرا سال پیش خواهرت نیز از گله جدا شد و گرگ آمد و او را خورد. (2)

(روباه گرسنه)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: روزی جدّم امام سجاده علیه السلام همراه اصحاب خود به طرف مکه راه می رفتند. وقتی که وقت صرف نهار رسید در یک جایی منزل کردند. در همان وقت یک روباه گرسنه ای به نزد آن ها آمد که زوزه می کشید. امام سجاده علیه السلام به یاران خود فرمودند: به راستی که این روباه گرسنه است و از من می خواهد که چیزی به او بدهم تا بخورد. آیا شما با من عهد می کنید که کاری به کار روباه نداشته باشید؟ همه قسم خوردند که کاری به کار روباه نداشته باشند. با اشاره امام سجاده علیه السلام آن روباه نزدیک شد و در کنار امام سجاده علیه السلام روی زمین نشست و سر به زمین گذاشت. امام سجاده علیه السلام به آن روباه یک استخوان همراه گوشت داد و روباه با خوشحالی از آن استخوان و گوشت خورد و رفت سپس امام سجاده علیه السلام بار دیگر به همراهان خود فرمود: آیا عهد می بندید که کاری به کار روباه نداشته باشید؟ آن ها نیز قسم خوردند که کاری به روباه نداشته باشند. دوباره روباه نزدیک امام علیه السلام شد ولی در این بار یکی از اصحاب به روی صورت روباه داد کشید و

ص: 114

1- ابواء شهری یا روستایی بین مدینه منوره و مکه مکرمه می باشد که روایت شده امام کاظم علیه السلام در آن جا به دنیا آمدند. (محقق و مترجم)

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

روباه فرار کرد. امام سجاده علیه السلام به اصحاب فرمودند: چه کسی این کار را کرد؟ مردی از جمع بلند شد و گفت: من این کار را کردم و از کاری که کردم پشیمانم و از آن استغفار می‌کنم. (1)

(بهشت)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: اولین چیزی که ابا خالد کابلی بوسیله آن به امامت و رهبری ما اهل بیت علیهما السلام ایمان آورد این بود که او می‌گوید: روزی به نزد خانه امام سجاده علیه السلام رفتم و در را زدم. خادمی به نزد آمد و در را باز کرد. به من گفت تو چه کسی هستی؟ به او گفتم: ابو خالد کابلی هستم.

از داخل منزل صدایی شنیدم که فرمود: ای کنکر وارد شو و من نیز با تعجب وارد شدم. وقتی که به نزد امام سجاده علیه السلام رسیدم با تواضع به ایشان سلام کردم و ایشان نیز جواب سلام را داد. سپس فرمودند: ای ابا خالد کابلی آیا دوست داری جایگاه تو را در بهشت به تو نشان دهم؟ عرض کردم: بله، فدایت شوم. سپس ایشان دست مبارک خود را روی چشمانم کشید و فرمود: نگاه کن. من نیز نگاه کردم و بهشت و باغ‌ها و درختان و رودهای بهشتی را دیدم و از دیدن آن بسیار لذت بردم و خوشحال و مسرور شدم. مدتی در بهشت سیر می‌کردم و ساعتی بعد دیدم که در جای خودم در منزل امام سجاده علیه السلام نشسته‌ام. (2)

(علم پنهان)

روایت شده با اسناد از ابو خالد کابلی که می‌گوید: روزی همراه جمعی از اصحاب در نزد امام سجاده علیه السلام نشسته بودم که یک باره امام سجاده علیه السلام خطاب به یک

ص: 115

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله و نیز اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

2- الامامة شیخ طبری رحمه الله.

مردی فرمودند: آیا دوست داری به تو بگویم که دیشب چه غذایی خوردی و چه در منزلت ذخیره کردی؟ آن مرد عرض کرد: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: تو دیشب چنین و چنان غذا خوردی و این قدر دینار داخل خانه خودت ذخیره کردی. آن مرد گفت: گواهی می دهم که تو حجت عظمی خداوند متعال و مثل اعلی و کلمه تقوی می باشی.

ایشان نیز خطاب به آن مرد فرمود: و تو نیز راستگو هستی و خداوند متعال قلبت را امتحان کرده است. (1)

(هدیه جن)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: روزی پدرم همراه چند نفر از اصحاب خود به طرف مکه مکرمه حرکت کردند تا به سرزمین عفران، مکانی یا منزلی بین مکه و مدینه رسیدند. پدرم در آن جا منزل کردند و اصحاب در آن جا سفره ای انداختند، امام سجاد علیه السلام به آن ها فرمود: چرا در این جا سفره انداختید، به راستی که این جا محل اسکان قبیله ای از جن می باشد که ولایت ما اهل بیت علیهما السلام را پذیرفته اند. آن را از آن مکان بر دارید و در جای دیگری پهن کنید. یک باره صدایی از زیر زمین شنیدند در حالی که کسی را نمی دیدند که آن صدا می گفت: صبر کنید زیرا به شما اجازه می دهیم که در این جا بنشینید و این طبق را برای شما هدیه می دهیم و دوست داریم که از آن بخورید و به ما شرف و افتخار بدهید. یک باره دیدند که داخل سفره یک طبق خیلی بزرگ نمایان و در آن وقت نیز یک طبق دیگری ظاهر شد که در آن انگور و انار و سیب و... بود در حالی که هیچ کسی را ندیده بودند.

پدرم امام سجاد علیه السلام فرمودند: بیایید تا از این هدیه گران قدر بخوریم و اصحاب نیز

ص: 116

1- همان

(عبادت امام سجاد علیه السلام)

روایت شده با اسناد از سعید بن کلتوم که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودم که اصحاب در مورد عبادت امام علی علیه السلام سخن می گفتند که در آن وقت شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: به خدا قسم علی بن ابی طالب علیه السلام یک لقمه نان حرام و شبیه دار از دنیا نخورد تا وقتی که از دنیا رفت و هر وقت کاری برای ایشان پیش آمد و گمان می کرد برای رضای خداوند می باشد سخت ترین آن را انتخاب می کرد و به آن عمل می کرد و هیچ آیه ای بر پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم نازل نشد مگر این که ایشان در آن جا بودند و ایشان فرمانبردارترین شخص در امت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم، به رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بودند و ایشان عمل می کرد مانند کسی که بین بهشت و آتش جهنم بود، که از خداوند متعال طلب پاداش بهشت و پناه بردن از آتش جهنم می کرد و به راستی که از ثروت خود هزار غلام و کنیز آزاد کرد و آن فقط به خاطر رضای خداوند بود و نجات یافتن از آتش جهنم و عذاب الهی است. و به راستی قوت غذای خانواده ای روغن و خرما و سرکه بود و لباس ایشان پشمی بود و شبیه ترین شخص به عمل و عبادت و لباس پوشیدنش کسی مانند او نیست مگر فرزندش علی بن الحسین علیه السلام بود که روزی پدرم امام محمد باقر علیه السلام به نزد پدر بزرگوارش امام سجاد علیه السلام شرفیاب شد و دید که امام سجاد علیه السلام و در حال عبادت بودند و از شدت عبادت شکسته و رنگ پریده بود و چشمانش از ریختن اشک بی رمق شده و پیشانی اش از شدت سجده پینه بسته بود و نیز زانوهایشان چنین شده بود و نیز پاها از شدت ایستادن و رکوع و سجود ورم و پینه بسته بود. پدرم امام محمد باقر علیه السلام

می فرماید: وقتی که پدر بزرگوارم امام سجاد علیه السلام را در این حال دیدم نتوانستم خودم را بگیرم و شروع به گریه

ص: 117

کردم در حالی که ایشان در حال تفکر بودند. سپس به من نگاه کرد و فرمود: پسر جانم صحیفه عبادت جدّ بزرگوارت امام علی بن ابی طالب علیه السلام را به نزدم بیاور، من نیز صحیفه را آوردم و به ایشان دادم. ایشان چیزی در آن خواندند و سپس آن را بستند و فرمودند: ای علی علیه السلام تو دیگر چه کسی هستی؟ چه کسی می تواند مانند تو عبادت کند. [\(1\)](#)

(ناقه حضرت سجاد علیه السلام)

روایت شده با اسناد از زراره که می گوید: امام محمد باقر علیه السلام می فرماید:

برای پدرم امام سجاد علیه السلام ناقه ای بود که پدرم با آن ناقه بیست و دو بار به حج رفت در حالی که هیچ وقت به آن ناقه تازیانه نزد تا هنگامی که پدرم امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید.

در آن وقت از ناقه غافل شدیم. یک باره غلام های پدرم به نزد آمدند و عرض کردند ناقه از استبر فرار کرده و به نزد قبرستان بقیع در کنار قبر امام سجاد علیه السلام رفته و در آن جا گریه و زاری می کند و سر خود را به زمین

می زند. به آن ها گفتیم: آن را بیاورید تا کسی او را نبیند. پس آن را به نزد آوردند در حالی وقتی که ما پدرم امام سجاد علیه السلام را دفن کردیم آن ناقه در استبر بوده و جای قبر مبارک پدرم را نمی دانست. [\(2\)](#)

(موش مرده)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که می فرماید: وقتی که شب شهادت جدّم امام سجاد علیه السلام رسید، ایشان به پدرم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آب برای وضو برایم بیاور، پدرم نیز آب آورد. امام سجاد

علیه السلام و وقتی که آن آب را دیدند فرمودند: این

ص: 118

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله، اعلام الوری شیخ ابو علی طبرسی رحمه الله.

2- اصول کافی شیخ کلینی رحمه الله.

آب نجس است زیرا چیزی در آن مرده است.

پدرم امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: من چراغی با خودم بردم و داخل آن آب را به دقت نگاه کردم. یک باره در آن آب یک موش مرده دیدم. پس، از جای دیگری برای پدرم آب آوردم و ایشان وضو گرفتند.

(دعای آهو)

روایت شده با اسناد از حمران بن اعین که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام با جماعتی بودند که یک باره آهویی آمد و پاهای خود را بر زمین می زد و صدایی از خود در می آورد.

امام سجاد علیه السلام به اصحاب فرمودند: آیا می دانید این آهو چه می گوید؟ عرض کردند: نمی دانیم چه می گوید:

فرمودند: این آهو می گوید: صیادی از اهل قریش بچه اش را صید کرده است و همینک به نزد من آمده و از من می خواهد که به نزد آن صیاد بروم و از او درخواست کنم که بچه اش را به او بدهد تا به آن شیر بدهد.

سپس امام سجاد علیه السلام همراه اصحاب به نزد آن صیاد رفتند وقتی که به آن جا رسیدند آن صیاد با خوشحالی آمد و در را برای آن بزرگوار و اصحاب باز کرد. سپس خطاب به امام سجاد علیه السلام عرض کرد: پدر و مادرم به فدایت چه اتفاقی افتاده که پیش من آمده اید؟

فرمودند: به حقی که بر گردنت دارم از تو می خواهم که بچه فلان آهو که دیروز آن را صید کردی را آزاد کنی تا به نزد مادرش برود تا مادرش او را شیر دهد. آن صیاد نیز اطاعت کرد و بچه آهو را آزاد کرد و آن بچه آهو به نزد مادرش برگشت و مادرش به او شیر داد. سپس امام سجاد علیه السلام به صیاد فرمودند: به حقی که به تو دارم این آهوی کوچک را به مادرش ببخش. صیاد نیز قبول کرد و آن آهو با خوشحالی رو کرد

به امام سجاده علیه السلام و سر خود را تکان داد و پای خود را به زمین کشید. سپس همراه فرزندش رفت. امام به اصحاب فرمودند: آیا می دانید که این آهو چه گفت: عرض کردند: نمی دانیم چه گفت؟

فرمود: او چنین دعا کرد: خداوند علی بن الحسین علیه السلام و صیاد را بخشید همان گونه که بچه ام را به من بخشید. (1)

(اقرار و گواهی حجر الاسود)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: بعد از به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام محمد بن حنفیه فرزند برومند امام علی علیه السلام به نزد پدرم امام سجاده علیه السلام آمد و عرض کرد: ای برادر زاده من به راستی که جدت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: بعد از من علی علیه السلام امام و رهبر شما خواهد بود. و پدرم علی بن ابی طالب علیه السلام نیز فرمود: بعد از من پسر من حسن بن علی علیه السلام امام و رهبر شما ست و برادرم امام حسن علیه السلام نیز فرمودند: امام و رهبر شما بعد از من برادرم حسین بن علی علیه السلام می باشد. ای برادر زاده من به راستی که همینک حسین بن علی علیه السلام به شهادت رسیده و ایشان وصیتی نکرده است که امام و رهبر بعد از ایشان کیست و من یکی از فرزندان علی علیه السلام می باشم. پس من به امامت و رهبری با حق ترم و من بعد از ایشان امام و رهبر مسلمین می باشم.

پدرم امام سجاده علیه السلام به او فرمود: ای عمو جانم چیزی که مال تو نیست به آن ادعا نکن می ترسم از جاهلین شوی. عموجان به راستی که پدرم قبل از خروج از مدینه به من وصیت کرد و تمام ارث و میراث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را به من داد. سپس شمشیری و

ص: 120

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله و اختصاص شیخ مفید رحمه الله و الامامة شیخ طبری رحمه الله نیز این روایت را ذکر کرده اند ولی در آن روایت دعای آهو چنین بود: خداوند حق شما را که از شما برده اند به خودتان بازگرداند و هر غایبی را نیز به سلامتی به نزد شما برساند و هر حاجتی که دارید خداوند به شما عطا دهد و خداوند علی بن الحسین علیه السلام را ببخشد همان گونه که فرزندم را به من بخشید. (محقق و مترجم).

سلاحی در آورد و فرمود: عمو جان این سلاح و شمشیر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم می باشد.

عمو جانم بر علیه من قیام نکن می ترسم عمرت کم باشد. عمو جانم به راستی که خداوند متعال امامت را در ذریه امام حسین علیه السلام قرار داده است. عمو جانم اگر دوست داری که این ادعای خودم برای تو ثابت شود پس بلند شو به نزد حجر الاسود برویم تا ثابت شود چه کسی حق می گوید؟

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: در وقت گفت و گو پدرم و عمویش در مکه بودند که برای اعمال حج آمده بودند. پس همراه هم به نزد بیت الله الحرام و حجر الاسود رفتند. وقتی که به آن جا رسیدند پدرم به عمویش فرمود:

عمو جانم حجر الاسود را قسم بده تا اگر امام باشی جواب تو را خواهد داد و اگر امام نباشی جوابت را نخواهد داد. محمد بن حنفیه علیه السلام نیز حجر الاسود را قسم داد ولی جوابی از آن نشنید. سپس پدرم به عمویش فرمود: عمو جانم اجازه می دهی که من قسمش بدهم؟ عرض کرد: بفرما ای برادر زاده ام.

امام سجاد علیه السلام دعا کردند و سپس به حجر الاسود فرمودند: تو را قسم می دهم به خدایی که در تو میثاق و عهد انبیاء و اوصیاء و تمام مردم نهفته است. به من بگو بعد از پدرم امام حسین علیه السلام امام و وصی کیست؟ امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: در آن وقت حجر الاسود به اذن خداوند متعال لرزید و از جای خودش بیرون آمد و با زبان فصیح عربی گفت: خدایا به راستی که امام و جانشین بعد از امام حسین علیه السلام فرزند علی

علیه السلام و فرزند فاطمه زهرا علیها السلام دختر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای تو می باشد. ای علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: وقتی که این سخن حجر الاسود را شنید به ولایت و امامت پدرم امام سجاد علیه السلام ایمان آورد و از آن جا رفت. (1)

و نیز شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله در کتاب (الامامة) می گوید: روایت کرده برایم ابو الحسن علی بن هبة الله از ابو جعفر محمد بن علی بن موسی بن

ص: 121

بابویه رحمه الله از حسن بن احمد از پدرش از احمد بن محمد بن عیسی از حسن بن محبوب از علی بن رئاب از ابی عبیده و زراره از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید روزی محمد بن حنفیه فرزند امام علی علیه السلام کسی را به نزد پدرم امام سجاد علیه السلام فرستاد و پدرم به نزد او آمد. سپس محمد بن حنفیه گفت: ای برادر زاده ام تو می دانی که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم امامت و جانشینی بعد از خود را به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سپس به امام حسن علیه السلام و سپس به امام حسین علیه السلام داده است.

و پدرت حسین بن علی علیه السلام همینکه به شهادت رسیده است و در ادامه امام محمد باقر علیه السلام روایت گذشته را ذکر کرد و نیز روایت شده با اسناد از حسن ابن العلاء و ابو المرء حمید بن المثنی نقل از ابو بصیر رحمه الله از امام صادق علیه السلام که می فرماید: روزی محمد بن حنفیه فرزند امام علی علیه السلام به نزد امام سجاد علیه السلام شرفیاب شد و گفت: ای علی علیه السلام آیا تو اقرار می کنی که من امام تو هستم؟

امام سجاد علیه السلام فرمود: ای عمو جانم اگر می دانستم خلاف دستور تو انجام نمی دادم و اطاعت من از تو همانند دیگر آفریده ها واجب خواهد بود. سپس فرمود: عمو جان آیا تو نمی دانی که من وصی و امام فرزند وصی و امام هستم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: ساعتی باهم حرف و گفت و گو می کردند ولی نتیجه ای نگرفتند. سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: چه کسی را دوست داری که بین من و تو قضاوت کند؟

محمد بن حنفیه گفت: هر کسی را که دوست داری انتخاب کن؟ فرمود: آیا راضی می شوی که حجر الاسود بین من و تو حکم کند.

محمد بن حنفیه با تعجب گفت: (سبحان الله) من تو را به نزد مردم دعوت می کنم که بین ما حکم کند در حالی که تو می گویی به نزد حجر الاسود برویم و او حکم کند در حالی که او سنگی بیش نیست و قادر به سخن گفتن نیست.

امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای عمو جانم آیا نمی دانی که این حجر الاسود در روز

قیامت در حالی که برای او دو چشم و زبان و لب ظاهر می شود و در آن روز برای کسانی که به عهد و پیمان خود با خداوند وفا کرده اند شهادت می دهد سپس امام سجاده علیه السلام فرمودند: به نزد حجر الاسود برویم تا از خداوند متعال بخواهیم که او را برای ما زبان باز کند تا معلوم شود چه کسی حجت خداست.

امام صادق علیه السلام می فرماید: سپس به نزد بیت الله الحرام رفتند و در نزد مقام حضرت ابراهیم علیه السلام نماز خواندند سپس نزدیک حجر الاسود شدند. امام سجاده علیه السلام فرمودند: عمو جان تو بزرگ تر از من و مقدم تر از من هستی. پس تو جلو برو، محمد بن حنفیه نزدیک حجر الاسود رفت و گفت: تو را به حق حرمت خدا و حرمت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و هر مؤمنی قسمت می دهم اگر می دانی که من حجت خدا بر علی بن الحسین علیه السلام می باشم پس زبان باز کن و برای ما ثابت کن در آن وقت حجر الاسود جواب محمد ابن حنفیه را نداد. سپس محمد بن حنفیه به امام سجاده علیه السلام عرض کرد: ای برادر زاده ام تو جلو بیا و با حجر الاسود سخن بگو.

امام سجاده علیه السلام نزدیک شد و چیزی زیر لبان مبارک خود زمزمه نمود سپس خطاب به حجر الاسود فرمود: تو را قسم می دهم به حرمت خدای تبارک و تعالی و حرمت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و حرمت فاطمه زهرا علیها السلام دختر گرامی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و حرمت حسن و حسین علیهما السلام. قسمت می دهم که اگر می دانی که من حجت خدا بر عمویم و سایر مردم و آفریده ها هستم شهادت بده تا برای دیگران ثابت شود که من حجت خدا هستم؟

یک باره به اذن خداوند متعال حجر الاسود با زبان فصیح عربی خطاب به محمد بن حنفیه علیه السلام کرد و گفت: ای محمد، آن چه را که علی بن الحسین علیه السلام می گوید گوش کن و از دستورات ایشان اطاعت کن زیرا ایشان حجت خدا بر تمام خلایق می باشند. محمد بن حنفیه بعد از آن گفت: از ایشان اطاعت می کنم و سر تا پا از

و نیز روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی از امام محمد باقر علیه السلام که می‌فرماید: روزی بین پدرم امام سجاد علیه السلام و عمویم محمد بن حنفیه در مورد امامت اختلاف شد، امام سجاد علیه السلام به عمویم فرمود: عمو جانم تقوا پیشه کن و آن چه را که متعلق به تو نیست به آن ادعا نکن، عمو جانم به تو سفارش می‌کنم از نادانان نباشی. عمو جانم به راستی که پدرم قبل از این که از مدینه به عراق برود به من وصیت کرده که من امام و رهبر امت و حجت خدا بعد از ایشان می‌باشم، پس همراه هم به نزد حجر الاسود برویم تا او گواهی دهد، هر کسی که حجر الاسود برای او شهادت داد او امام و رهبر می‌باشد.

سپس به اتفاق هم به نزد حجر الاسود رفتند. محمد بن حنفیه با حجر الاسود حرف زد ولی حجر الاسود جواب نداد. سپس گفت: ای برادر زاده ام تو برو و با حجر الاسود حرف بزن. امام علیه السلام نیز به حجر الاسود فرمود: ای

حجر الاسود تو را به عهد و پیمانی که خداوند متعال از تو و از پیامبران و مرسلین و تمام مردم گرفته قسمت می‌دهم که زبان باز کنی و بگویی که من امام و حجت خدا هستم؟

یک باره به اذن خداوند متعال حجر الاسود زبان باز کرد و گفت: خدایا! به راستی که جانشینی و امامت و رهبری و حجت تو متعلق به علی بن الحسین بن فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم می‌باشد. سپس محمد بن حنفیه از آن جا رفت در حالی که از امامت امام سجاد علیه السلام پیروی و اطاعت می‌کرد.

و نیز روایت شده با اسناد که روزی ابو خالد کابلی به نزد محمد بن حنفیه رفت و به او گفت: آیا تو به برادر زاده ات امام خود خطاب می‌کنی در حالی که ایشان چنین به تو خطاب نمی‌کند.

محمد بن حنفیه به او گفت: به راستی که ایشان در نزد حجر الاسود مرا محکوم

کرد زیرا حجر الاسود در مورد امامت و حجت او بر آفریده ها اقرار کرد. راوی می گوید: بعد از آن ابو خالد کابلی امامت را قبول کرد. (1) و نیز روایت شده یکی از نشانه ها و معجزات امام سجاد علیه السلام آن چه را که راویان مشهور حدیث از جمله رشید الهجری رحمه الله و یحیی ابن ام طویل رحمه الله که خداوند مقام آنان را زیاده تر گرداند این است که محمد بن حنفیه فرزند امام علی علیه السلام بعد از به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام ادعای امامت و رهبری مردم را کرد و گفت: من با حق تر هستم به امامت زیرا من فرزند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشم. پس جمع کثیری از مردم نیز از او پیروی کردند، روزی امام سجاد علیه السلام به نزد عمویش آمد و ایشان را موعظه می کرد و آن چه را که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود اشاره می کرد که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که امامت و رهبری بعد از حسین بن علی علیه السلام به فرزندان حسین بن علی علیه السلام می رسد و به عمویش فرمود: به راستی که من وصی و جانشین و امام بعد از پدرم حسین بن علی علیه السلام می باشم.

محمد بن حنفیه قبول نکرد پس امام سجاد علیه السلام دست او را گرفت و به نزد حجر الاسود برد زیرا گفت و گوی آن ها در مکه بود، امام سجاد علیه السلام به عمویش فرمودند: به راستی که حجر الاسود بین ما حکم خواهد کرد. وقتی که به آن جا رسیدند به اذن خداوند حجر الاسود زبان باز کرد و به امامت و جانشینی و حجت خدا بودن امام سجاد علیه السلام بعد از پدر بزرگوارش امام حسین علیه السلام اقرار کرد.

سپس محمد بن حنفیه در حالی که پیرو امام بود برگشت. (2)

ص: 125

1- الکامل شیخ المبرد

2- عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی رحمه الله و نیز مؤلف مدینه المعاجز می گوید: احادیث زیادی در مورد شهادت حجر الاسود و اقرار به امامت امام سجاد علیه السلام المتواتر آمده است و آن اثبات بودن این روایت می باشد که از جمله علماء بزرگ و تراز اول شیعیان همانند شیخ قطب الدین راوندی رحمه الله در خرائج نقل از ابو خالد کابلی و ابن حمزه طوسی رحمه الله در ثاقب المناقب نقل از امام صادق علیه السلام و شیخ احمد بن علی بن ابی طالب طبرسی رحمه الله در احتجاج نقل از جابر بن یزید جعفی از امام محمد باقر علیه السلام و ابن فارسی فتال نیشابوری رحمه الله در روضة الواعظین نقل از امام محمد باقر علیه السلام و نیز علماء دیگری این روایت را ذکر کرده اند که همه اثبات شهادت و گواهی حجر الاسود برای امام سجاد علیه السلام ذکر کرده اند که گنجایش این کتاب مدینه المعاجز کم می باشد. (محقق و مترجم)

روایت شده با اسناد از محمد بن ثابت که می گوید: نزد امام سجاد علیه السلام در مجلسی نشسته بودم که یک باره عبد الله بن عمر بن خطاب به نزد ایشان آمد و گفت: ای علی بن الحسین علیه السلام شنیدم ادعا می کنی که حضرت یونس علیه السلام به خاطر قبول نکردن ولایت جدت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نهنگ او را بلعید و در شکم خود زندانی کرد؟ امام سجاد علیه السلام به او فرمود: آیا تو انکار می کنی؟

عبد الله بن عمر گفت: بله من گفته ام را قبول نمی کنم. امام به او فرمودند: آیا دوست داری برای تو ثابت کنم. عبد الله بن عمر گفت: بله.

راوی می گوید: امام علیه السلام به غلامی که در نزد ایشان بود دستور داد و فرمود: دو چشم بند (پیشانی بند) برایم بیاور، آن غلام نیز رفت و آورد. سپس امام سجاد علیه السلام به من فرمود: ای ابن ثابت با یکی از این دو پارچه چشمان عبد الله بن عمر و با دیگری چشمانت را ببند.

راوی می گوید: من نیز این کار را کردم. سپس شنیدم امام سجاد علیه السلام دعا کردند که مفهوم آن را نمی دانستم سپس فرمود: چشمان خودتان را باز کنید. یک باره با تعجب دیدم که در کنار ساحل دریای عظیم ایستاده بودم. در آن وقت امام سجاد علیه السلام زمزمه ای زیر لبان خود کرد و یک باره دو مار عظیم الجثه از دریا خارج شدند که در آن دو مار یک نهنگی مانند کوه نمایان شد. سپس امام سجاد علیه السلام خطاب به آن نهنگ عظیم الجثه کرد و فرمود: ای نهنگ اسم تو چیست؟ آن نهنگ گفت: اسمم نون است.

امام علیه السلام به نهنگ گفت: چرا حضرت یونس علیه السلام در شکم تو زندانی شد. آن نهنگ گفت: ولایت جدت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به ایشان عرضه شد و یونس علیه السلام انکار کرد. در آن وقت خداوند متعال به من دستور داد که او را در شکم

حسب کنم و هنگامی که اقرار به ولایت کرد خداوند به من فرمود: که او را در ساحل به سلامت قرار بدهم و به راستی هر کس که ولایت شما اهل بیت علیهما السلام را انکار کند در آتش جهنم تا ابد خواهد بود. سپس امام سجاد علیه السلام رو کرد به عبد الله بن عمر و فرمود: آیا دیدی و شنیدی که نهنگ چه گفت؟

عبد الله گفت: بله دیدم و شنیدم. سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: چشمان خود را ببندید و بعد از این که دعا کردند فرمودند: چشمان خود را باز کنید و ما نیز چشمان خود را باز کردیم. یک باره دیدیم در همان جا که بودیم بر گشتیم و هیچ اثری از دریا و نهنگ و مارها نبود.

راوی می گوید: به امام سجاد علیه السلام عرض کردم: به راستی که من امروز عجایی از شما دیدم و به آن ایمان آوردم. نظر شما در مورد عبد الله بن عمر چیست آیا ایمان آورده یا خیر؟ فرمودند: دوست داری بدانی؟ عرض کردم: بله. فرمود: پشت سرش برو بین چه می گوید؟

راوی می گوید به دنبال عبد الله رفتم و به او رسیدم وقتی که مرا دید به من گفت: اگر تو سحر و جادوگری عبد المطلب علیه السلام را می دیدی چنین فکری در دلت نمی کردی، این ها قومی هستند که سحر و جادوگری را از بزرگان خود به ارث می برند. راوی می گوید: در آن وقت دانستم که آن چه را که امام می فرماید حق می باشد. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که نامش ثابت بن دینار بود که می گوید: روزی در نزد امام سجاد علیه السلام نشسته بودم که در آن وقت عبد الله بن عمر آمد گفت: ای فرزند حسین علیه السلام تو همان کسی هستی که می گویی و ادعا می کنی که حضرت یونس علیه السلام به خاطر قبول نکردن ولایت جدت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام داخل شکم نهنگ زندانی شد؟

ایشان فرمودند: بله، مادرت به عزایت بنشیند. عبد الله گفت: پس آن را برایم نشان بده

ص: 127

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

اگر تو از راستگویان هستی. راوی می گوید: امام سجاد علیه السلام به من فرمودند که چشمان عبد الله بن عمر را با پارچه ای ببندم سپس چشمان خودم را نیز با پارچه ای ببندم.

من نیز چنین کاری کردم بعد از چند لحظه ای امر فرمود که پارچه ها را باز کنیم، آن را باز کردیم و یک باره دیدیم که در کنار دریای عظیم و خروشان هستیم که موج هایش مانند کوه می خروشد. (1)

عبد الله بن عمر گفت: سرورم خونم بر گردنم می باشد. تو را به خدا قسم می دهم تو را به خدا قسم می دهم کاری به کار من نداشته باش. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: مگر تو نخواستی که به تو آن دلیل و نشانه و معجزه ام را ثابت کنم؟

عبد الله بن عمر گفت: اگر از راستگویان باشی برایم نشان بده. سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: ای حوت (نهنگ) بیرون بیا. یک باره یک نهنگی عظیم الجثه مانند کوه از دریا بیرون آمد و گفت: گوش به فرمانم، گوش به فرمانم ای ولی خدا. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: تو چه کسی هستی؟

عرض کرد: من حوت یونس به نام نون هستم.

حضرت به او فرمود: داستان یونس را برایمان تعریف کن. آن نهنگ چنین آغاز کرد، به راستی که خداوند هیچ پیامبری از آدم علیه السلام تا جدت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث نکرد مگر این که به او عهد و پیمان ولایت جدت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و ولایت شما اهل بیت علیهما السلام عرضه می کند. پس هر کس از آن ها قبول کرد نجات می یافت و هر کس که قبول نکرد مبتلا خواهد شد.

و به راستی که به خاطر قبول کردن ولایت شما توبه حضرت آدم علیه السلام قبول شد و حضرت نوح علیه السلام از غرق نجات یافت و حضرت ابراهیم از آتش نجات یافت و یوسف علیه السلام از چاه بیرون آورده شد و ایوب

علیه السلام از بیماری شفا یافت و حضرت داود علیه السلام از اشتباهش توبه کرد و پذیرفته شد و همچنان به پیامبران دیگر عرضه

ص: 128

1- الأمامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

می شد و آن ها قبول می کردند تا وقتی که زمان حضرت یونس بن متی علیه السلام رسید. به حضرت یونس علیه السلام وحی شد که ولایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و شما اهل بیت علیهما السلام را بپذیرد. ولی ایشان گفت: من چیزی که نمی بینم چگونه از او پیروی کنم؟ سپس با غضب رفت.

خداوند به من وحی نمود و فرمود که حضرت یونس بن متی را ببلعم و در شکم زندانی کنم بدون این که استخوان هایش را بشکنم، پس من به دستور خداوند این کار را انجام دادم و حضرت یونس علیه السلام چهل شبانه روز در شکم باقی ماند که همراه من در دریا و تاریکی ها سه گانه بود.

پس در آن وقت در آن تاریکی اندازد (لا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ) (1) (قد قبلتُ ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام و الأئمة الراشدين من ولده).

«نیست معبودی جز تو پاک و منزّه هستی به راستی که من از ستم کاران بودم. به تأکید ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام و امامان هدایت گران از فرزندان ایمان آوردیم.»

وقتی که حضرت یونس علیه السلام چنین گفت: خداوند به من امر فرمود که او را به سلامت در ساحل بگذارم و من نیز چنین کاری انجام دادم. (2)

روایت شده با اسناد از حبه الغرنی که می گوید: شنیدم امام علی علیه السلام فرمودند: به راستی که خداوند متعال ولایت مرا بر اهل آسمان ها و اهل زمین ها عرضه می کنند و بعضی ها آن را قبول و به آن ایمان می آورند و بعضی قبول نمی کنند و به آن ایمان نمی آورند که یکی از کسانی که قبول نکرد حضرت یونس بن متی علیه السلام بود که به خاطر آن در شکم نهنگ زندانی شد تا وقتی که به ولایت من اقرار کرد. (3)

ص: 129

1- انبیاء (21)/87

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

3- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

(شفای حباب الوالیه)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی رحمه الله از امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: روزی حبابه الوالیه به نزد جدّم امام سجاد علیه السلام شرفیاب شد در حالی که گریه می کرد. پدرم به او فرمود چرا گریه می کنی؟

حباب عرض کرد: پدرم و مادرم و جانم به فدایت ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم اهل کوفه به من زخم زبان می زنند و می گویند: اگر علی بن الحسین علیه السلام امام عادل از طرف خداوند می باشد همان گونه که

می گویی پس از او بخواه که او از خداوند بخواهد این بیماری تو که صورتت را بد ریخت کرد، شفا دهد.

پدرم به او فرمود: نزدیک شو و آن نیز نزدیک شد و پدرم سه بار با دست مبارک خود بر روی صورت حبابه کشید و سپس فرمود: برو به نزد آن زنانی که به تو زخم زبان می زدند و خود را به آن ها نشان بده. سپس خود را در آینه نگاه کن آیا چیزی در آن می بینی؟

حبابه می گوید: به نزد زنان رفتم و به آن ها سلام کردم و سپس در آینه به خود نگاه کردم با تعجب دیدم به اذن خداوند و برکت دست مبارک امام سجاد علیه السلام آن بیماری از صورتم رفته بود. (1)

(مهر ولایت)

روایت شده با اسناد از حبابه الوالیه که می گوید: روزی امام علی علیه السلام را در بازار دیدم در حالی که در دست ایشان تازیانه ای بود که به نزد ماهی فروشان رفته بود و به مار ماهی و سگ ماهی و گربه ماهی و... تازیانه ای

می زد و می فرمود: مسخ شده های بنی اسرائیل و لشکریان بنی مروان را می فروشید.

ص: 130

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز در امالی ابو المفضل.

در آن وقت فرات بن احنف بلند شد و عرض کرد: لشکریان بنی مروان چه کسانی هستند؟ فرمودند: کسانی هستند که ریش خود را می تراشند و سبیل خود را بزرگ نگه می دارند و به خاطر همین مسخ شده اند.

راوی می گوید: امام علی علیه السلام از آن جا گذشت و من دنبال ایشان می رفتم تا وقتی که به ایشان رسیدم و عرض کردم: خدا رحمت کند. نشانه و دلیل امامت بعد از شما کیست؟

ایشان با دست مبارک اشاره کردند به تخته سنگی که کنارم بود و فرمود: آن را به نزد من بیاور، من آن را از زمین بلند کردم و به نزد ایشان آوردم. سپس ایشان با انگشتر ولایت بر آن تخته سنگ مهر زد و اثر آن روی سنگ حک شد. فرمود: هرکس ادعای امامت کرد و این عمل را انجام داد همان گونه که دیدی انجام دادم او امام و رهبر و حجت خدا بعد از من است و اطاعت از ایشان واجب خواهد بود و امام بعد از من نیز این کار را خواهد بدون این که از ایشان درخواستی کنی.

راوی می گوید: به نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفتم تا وقتی که ایشان به شهادت رسیدند.

چند روز بعد از به شهادت رسیدن امام علی علیه السلام به مسجد آمدم و دیدم امام حسن علیه السلام در جای امام علی علیه السلام نشسته بود و مردم دور ایشان حلقه زده بودند و از ایشان سؤال می کردند و ایشان جواب می داد. وقتی که مرا دید به من فرمود: ای حبابه به نزد من بیا و آن چه را که در نزد توست پیش من بیاور.

من نیز نزد ایشان رفتم و آن سنگ را تقدیم ایشان کردم و ایشان همانند پدر بزرگوارش امام علی علیه السلام بر آن مهر ولایت زد و آن مهر نیز در آن تخته سنگ نقش بست. بعد از به شهادت رسیدن امام حسن علیه السلام به نزد برادر بزرگوارش امام حسین علیه السلام رفتم در حالی که ایشان در مسجد الرسول بود وقتی که مرا دید به من مرحبا و خوش آمد گفت و فرمود: آیا نشانه امامت را از من می خواهی؟

عرض کردم: بله ای سرورم.

فرمود: آن چه را که در دست اوست به نزدم بیاور. من نیز تخت سنگ را به ایشان تقدیم کردم و ایشان نیز مانند برادر بزرگوارش امام حسن علیه السلام و پدر بزرگوارش امام علی علیه السلام بر تخته سنگ من مهر ولایت زد. بعد از به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام، امام سجاد علیه السلام را در مسجد النبی در حال رکوع و سجود دیدم و با خود گفتم: دیگر نمی توانم نشانهٔ امامت را ببینم. یک باره امام سجاد علیه السلام با انگشت سیابه به من اشاره کرد و من جوان شدم در حالی که من در آن زمان پیر زن صد و سیزده ساله بودم و به برکت امام سجاد علیه السلام جوانیم را دوباره به دست آوردم. سپس به من فرمود: آن چه را که در دستت است به نزدم بیاور، من نیز آن تخت سنگ را آوردم و ایشان نیز مهر ولایت و امامت را همان گونه که امامان پیشین زده بودند بر آن تخته سنگ زدند.

راوی می گوید: بعد از ایشان به ترتیب به نزد امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام رفتم که همهٔ آن بزرگواران مهر ولایت و امامت را بر آن تخته سنگ زدند. محمد بن هشام می گوید: نه ماه بعد از مهر زدن ولایت و امامت امام رضا علیه السلام بر تخته سنگ حبابه، حبابه دار فانی را وداع کرد و به دیار حق پیوست. روحش شاد و راهش مستدام باد. (1)

(عبد الله بن علی زین العابدین علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر از امام محمد باقر علیه السلام که فرمود: یکی از سفارشات پدرم این بود من او را غسل دهم زیرا فرمود: هیچ کس نمی تواند امام را غسل دهد جز امام بعد از آن و فرمودند: بعد از به شهادت رسیدن من برادرت عبد الله مردم را بسوی خود جمع می کند و می گوید: او امام است کاری به آن نداشته باش زیرا عمر او خیلی کم می باشد. امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: چند ماه بعد از به

ص: 132

شهادت رسیدن پدرم امام سجاد علیه السلام برادرم عبد الله از دنیا رفت. (1)

(آهوی گرسنه)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی پدرم همراه دوستان و اهل بیت علیهما السلام به باغ های خود رفت. وقتی که ظهر شد دستور دادند سفره ای را مهیا کنند و نهار بگذارند در آن وقت، هنگامی که نهار گذاشتند آهویی از صحرا به نزد پدرم آمد و داخل گوش مبارک ایشان با زبان خود چیزی گفت.

اصحاب عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این آهو چه می خواهد؟

فرمود: این آهو می گوید: سه شبانه روز غذا نخورده است و گرسنه و ناتوان می باشد. کاری به کار او نداشته باشید. او را دعوت کنید تا با ما غذا بخورد. آن آهو آمد و شروع به خوردن کرد. یکی از اصحاب بر روی کمر آن آهو کشید و آهو ترسید و کنار رفت.

پدرم به آن مرد فرمود: آیا شما نگفته اید که کاری به کار این آهو ندارید؟ آن مرد قسم خورد که هیچ منظوری از دست زدن به آن نداشته بود. پدرم خطاب به آن آهو فرمود: بیا راحت باش. کاری به تو ندارند.

آن آهو نیز آمد و غذا خورد تا سیر شد. سپس صدایی از خود در آورد و از آن جا رفت. از پدرم پرسیدند: این آهو چه گفت؟

پدرم فرمود: این آهو برای شما دعای خیر کرد. (2)

ص: 133

1- مناقب ابن شهر آشوب

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز هدایة شیخ حصینی رحمه الله با کمی تفاوت.

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفری رحمه الله از امام محمد باقر علیه السلام که می گوید: روزی پدرم همراه بعضی از اصحاب به بیابان رفتند. در آن وقت آهویی از بیابان (صحرا) بسوی پدرم امام سجاد علیه السلام آمد و پوزه خود را به پای پدرم امام سجاد علیه السلام زد و ناله می کشید. گویا چیزی می خواست بگوید.

اصحاب از پدرم امام سجاد علیه السلام پرسیدند چه چیزی بر سر این آهو اتفاق افتاده که این گونه بی تابی می کند؟

فرمود: این آهو ادعا می کند که یکی از فرزندان یزید بره آهویی خواست. پس یزید به یکی از صیادان دستور داد که یک بچه آهویی را برای پسرش بگیرد. آن صیاد به بیابان (صحرا) آمد و فرزندم که در کنار من بود گرفت و به نزد یزید برد.

و این آهو می گوید: هنگامی که صیاد فرزندم را صید کرد بدون این که به او شیر دهم از من گرفت و برد و حالا بچه ام گرسنه است و می خواهم به فرزندم شیر بدهم. از شما خواهش و تمنا می کنم که فرزندم را به نزدم بیاورید تا به آن شیر دهم. سپس او را به نزد صیاد برد.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: پس پدرم یک نفر به دنبال آن صیاد فرستاد و صیاد به نزدش آمد. پدرم به او فرمود: ای صیاد این آهو ادعا می کند که فرزندش را صید کردی و از آن هنگامی که گرفتی تابحال به آن شیر نداده و این آهو می گوید می خواهم به فرزندم شیر بدهم و دوباره آن را به شما پس می دهم.

آن صیاد قبول نکرد، پدرم به او فرمود: من به تو می گویم فرزندش را بیاور تا به او شیر دهد. آن صیاد مجبور شد و بچه آهو را آورد و آن را آزاد کرد. وقتی که آهوی مادر فرزندش را دید خوشحال شد و به نزدش رفت و او را لیسید و اشک از چشمانش سرازیر شد و به او شیر داد.

پدرم به صیاد فرمود: به حقی که به گردنت دارم این بچه آهو را به مادرش

ببخش، آن صیاد نیز اطاعت کرد و بچه آهورا به مادرش بخشید و آن آهودر حالی که با فرزندش می رفت با زبان فصیح عربی گفت: «گواهی و شهادت می دهم که شما اهل بیت علیهما السلام اهل بیت رحمت و بخشش هستید و بنی امیه اهل لعنت و نفرین هستند.» (1)

(مرورید ناب)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: عبدالملک بن مروان به مکه رفته بود و پدرم نیز در آن جا بود. روزی عبدالملک بن مروان در حال طواف کعبه بودند و از پدرم گذشت ولی آن را نشناخت. زیرا چهره پدرم را ندیده بود و فقط اسم ایشان را می شناخت. عبدالملک به اصحاب خود گفت: این مرد کیست که توجهی به ما ندارد؟ آن ها گفتند: ایشان امام شیعیان حضرت امام سجاد زین العابدین علیه السلام می باشند.

عبدالملک دستور داد که پدرم را به نزد او بیاورند؟ به نزد پدرم رفتند و پدرم به نزد عبدالملک آمد. عبدالملک به پدرم گفت: ای زین العابدین علیه السلام به راستی که من پدرت را نکشته ام پس چرا به من توجهی نداری؟

پدرم به او فرمود: به راستی که قاتل پدرم با کارهایی که انجام داده دنیا و آخرت خود را تباه کرده است، اگر تو دوست داری همانند او باش.

عبدالملک گفت: نه دوست ندارم مانند او بشوم ولی از شما گله دارم. چرا به نزد ما نمی آیی تا از این ثروتی که داریم به تو بدهیم تا با آن خوش گذرانی کنی.

در آن وقت پدرم رداء خود را در آورد و چنین فرمود: «خدایا! مقام و فضیلت و عزت اولیاء خودت را به دیگران نشان بده»

در آن وقت به اذن خدای تبارک و تعالی رداء پدرم پر از مروارید ناب شد که

ص: 135

چشمان را خیره خود می کرد. سپس به عبدالملک فرمود: کسی که چنین مقام و منزلت و عزتی در نزد خداوند دارد چه احتیاجی به دنیای
قو دارد. سپس فرمود: خدایا! این مروارید را بر دار زیرا احتیاجی به آن ندارم، به اذن خداوند نیز آن مروارید نا پدید شد. (1)

(زید بن علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از معمر که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشستیم بودم که یک باره عمویش زید بن علی علیه السلام
وارد شد که دسته ای را گرفته بود.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: عمو جانم تو را به خدا می سپارم. زید علیه السلام که در آن جا بود به امام صادق علیه السلام عرض
کرد: به خدا قسم از این حرف زدن، شما هیچ قصدی نداری جز حسد به پسر.

از خدا می خواهم فقط حسد باشد، فقط حسد باشد. فقط حسد باشد. امام صادق علیه السلام به او فرمود: به راستی که پدرم امام محمد
باقر علیه السلام از جدّم امام سجاد علیه السلام نقل کرده است که ایشان فرمودند: مردی از فرزندان خودم به نام زید علیه السلام برای
خون خواهی پدرم امام حسین علیه السلام قیام خواهد کرد. پس ایشان را دستگیر می کنند و در کناسه کوفه به دار خواهند آویخت.
هنگامی که روز شد روحش به آسمان رفت. درهای آسمان برای او باز می شود و اهل آسمان ها به روحش غبطه می خورند. سپس روح
ایشان در معده پرنده ای از بهشت قرار می گیرد و بوسیله آن به تمام بهشت پرواز می کند. (2)

ص: 136

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله نقل از امام محمد باقر علیه السلام.

2- ابن بابویه رحمه الله.

(دعای پریشانی)

روایت شده با اسناد از طاووس که می گوید: روزی وارد خانه شدم و صدایی را شنیدم. بیرون رفتم. دیدم امام سجاد علیه السلام نماز می خواند و در سجده ناله و زاری می کرد با خود گفتم: مردی صالح و بزرگوار در نزد اهل بیتش علیهما السلام از خشم خدا چنین گریه و زاری می کند. در همان فکر بودم که یک باره شنیدم در سجده اش چنین دعایی می خواند: «عبيدك بفنائك، مستينك بفنائك فقيرك بفنائك، سائلك بفنائك».

بنده حقیرت در فناء تو، مسکین و بی کس تو در فناء تو، فقیر و بیچاره تو در فناء تو، درخواست کنند، نالان تو در فناء تو. راوی می گوید: هرگاه مشکلی و پریشانی برای من پیش می آمد این دعای شریف امام سجاد علیه السلام را می خواندم و خداوند متعال به خاطر این دعای شریف مرا از سختی و پریشانی و هر مشکلی داشته باشم برایم حل می کرد و آن به برکت دعای امام سجاد علیه السلام می باشد.

(1)

(کمک به فقراء)

روایت شده با اسناد هنگامی که امام سجاد علیه السلام را غسل دادند دیدند شانه های آن بزرگوار ورم کرده بود و مانند کوهان شتر شده بود. از امام محمد باقر علیه السلام پرسیدند چرا چنین می باشد؟

فرمودند: به خاطر این است که ایشان شب ها کیسه غذا را بر دوش می کشید و به فقرای اهل مدینه می داد. (2)

و نیز روایت شده وقتی که مردم مدینه بخواب می رفتند امام سجاد علیه السلام قرص های نان و خرما و دینار و... در کیسه ای می گذاشت و شبانه آن را بر دوش می گذاشت و

ص: 137

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله.

2- علل الشرایع شیخ صدوق رحمه الله و نیز از طریق اهل سنت در کتاب حلیة الأولیاء ابو نعیم با کمی تفاوت ذکر شده است. (محقق و مترجم).

منزل به فقراء می رفت و در می زد و غذا و... را می گذاشت و بدون این که کسی بفهمد از آن جا می رفتند.

و فقرای اهل مدینه زندگی خود را با آن می گذرانند بدون این که بدانند چه کسی این غذاها و پول ها را دم منزل آن ها گذاشته است، تا وقتی که امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید در آن وقت دانستند آن کسی که شبانه در خانه ها را می زد و غذا و... دم منزل می گذاشت و می رفت آن شخص کسی نبود مگر این که حضرت امام سجاد علیه السلام. (1)

و نیز روایت شده با اسناد که در مدینه چهارصد خانواده فقیر در چهارصد خانه محقر و فقیرانه زندگی می کردند که امام سجاد علیه السلام شبانه به تمام آن خانه ها سر می زد و به آن ها غذا می داد بدون این که آن ها بدانند چه کسی به آن ها کمک کرده است. (2)

(خلوص تیت)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی امام سجاد علیه السلام را در حال نماز دیدم که یک باره رداء (عباء) ایشان از یک طرف افتاد بدون این که توجهی به آن داشته باشد تا وقتی که نماز خود را به نحو احسن خواند. وقتی که نماز ایشان تمام شد به نزد ایشان رفتم و سلام کردم و ایشان نیز جواب سلامم را داد. سپس عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم به راستی که من چنین و چنان دیدم؟

فرمود: وای بر تو آیا نمی دانی که در پیشگاه چه کسی نماز می خواندم به راستی که آن پیشگاه با عظمت و بلند مرتبه نماز هیچ کسی قبول نمی شود، مگر این که با حضور قلب و خلوص تیت باشد.

ص: 138

1- علل الشرایع شیخ صدوق رحمه الله و نیز از طریق اهل سنت در کتاب حلیة الأولیاء ابو نعیم با کمی تفاوت ذکر شده است. (محقق و

مترجم)

2- همان

روایت شده با اسناد از موسی بن محمد بن اسماعیل بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب علیهما السلام از جعفر بن زید بن موسی علیهما السلام از پدرش از جدّ بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام که فرمود: روزی

ام اسلم به نزد منزل پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم که در آن وقت در منزل ام سلمه بود شرفیاب شد. وقتی که به آن جا رسید پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را در آن جا ندید از ام سلمه علیها السلام سؤال کرد، پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم کجاست؟

ام سلمه علیها السلام به او فرمود: برای حاجتی بیرون منزل رفته و ساعتی بعد خواهد آمد. سپس ام اسلم در منزل ام سلمه علیها السلام منتظر پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم شد تا وقتی که ایشان آمدند. سپس ام اسلم به احترام پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از جای خود بلند شدند و بعد از استراحت پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که من در کتاب های پیشین خواندم که هر پیامبر، وصی بعد از خودش داشت و نیز خواندم حضرت موسی علیه السلام دو وصی داشت.

یکی در زمان حیاتش و دیگری بعد از وفاتش و نیز حضرت حسین علیه السلام چنین بود، از شما می پرسم اوصیاء شما چه کسانی هستند؟ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: به راستی که من در زمان حیات و بعد از شهادت یک وصی دارم.

سپس به ام اسلم فرمودند: ای ام اسلم هر کسی مانند من چنین کاری انجام داد او وصی من می باشد. ام اسلم می گوید: رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سنگی از زمین برداشت و آن را در دست گذاشت. سپس دستان مبارک خود را به هم مالید و آن سنگ را مانند آرد کرد و سپس آن را خمیر کرد و با انگشت مهر نبوت زد و فرمود: بدان و آگاه باش ای ام اسلم هرکس چنین کاری مانند من انجام داد بعد از من او وصی و امام و رهبر و حجت بر تمام خلایق می باشد.

ام اسلم می گوید: بعد از به شهادت رسیدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام آمدم و به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت آیا شما

وصی و جانشین و امام و حجت خدا بعد از پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم می باشی؟ فرمودند: بله، سپس آن سنگی که در دستم بود برداشت و آن را در دست گذاشت و دستان مبارک خود را به هم مالید و آن سنگ را مانند آرد کرد و سپس آن را خمیر کرد و بعد از آن مهر ولایت را بر آن زد و فرمود: ای ام اسلم هر کسی بعد از من چنین کاری انجام داد او امام و رهبر و حجت خدا بعد از من خواهد بود.

ام اسلم می گوید: وقتی که امام علی علیه السلام به شهادت رسید به نزد فرزند برومندش امام حسن علیه السلام رفتم در حالی که ایشان جوان بودند به ایشان عرض کردم: آیا شما وصی و امام و حجت خدا بعد از پدرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشی؟ فرمود: بله.

سپس مانند پدر بزرگوارش و جدّش انجام داد. وقتی که ایشان به شهادت رسید به نزد برادرش امام حسین علیه السلام رفتم و ایشان نیز همانند برادر بزرگوارش و پدر بزرگوارش و جدّ بزرگوارش انجام داد.

وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید به نزد فرزند برومندش امام سجاد علیه السلام رفتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا شما بعد از پدرتان امام و رهبر و وصی و حجت خدا می باشید؟

فرمودند: بله من امام و رهبر و وصی و حجت خدا هستم. سپس همانند پدر بزرگوارش و عمویش و جدّش و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سنگ را در دست خود گذاشت و دستان خود را به هم مالید و سپس آن سنگ آرد شد و خمیر کرد و با انگشتر ولایت بر آن مهر زد. (1)

ص: 140

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی رحمه الله از امام محمد باقر علیه السلام که می فرماید: روزی عبدالملک بن مروان خلیفه بنی امیه نامه ای برای حجاج بن یوسف ثقفی که در مدینه بود به این مضمون نوشت: ای حجاج زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به نزدم بیاور، سپس آن را با پیک به طرف مدینه فرستاد که در آن زمان عبدالملک بن مروان در شام بود، پیک نامه عبدالملک بن مروان را به نزد حجاج رساند. وقتی که حجاج نامه عبدالملک بن مروان را خواند دستور داد که بزرگ خاندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به نزد او احضار کنند. بزرگ خاندان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به نزد او آمد و حجاج به آن بزرگوار گفت: زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به من بفروش. آن بزرگوار گفت: به راستی که زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در نزد من نیست بلکه در نزد حجت خدا علیه السلام می باشد.

حجاج گفت: حجت خدا علیه السلام کیست؟

آن بزرگوار فرمود: به راستی که زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بعد از به شهادت رسیدن ایشان به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رسید که ایشان حجت خدا بودند و بعد از ایشان به او فرزندش امام حسن علیه السلام و سپس به امام حسین علیه السلام رسید که ایشان به ترتیب بعد از پدر بزرگوارشان حجت خدا بودند که بعد از امام حسین علیه السلام به فرزندش امام سجاد علیه السلام او رسیده که همینک زره و شمشیر در نزد حجت خدا امام سجاد علیه السلام می باشد. حجاج بعد از آن فرستاده ای به نزد امام سجاد علیه السلام فرستاد و ایشان را احضار کرد.

امام سجاد علیه السلام به نزد حجاج بن یوسف ثقفی آمد. حجاج بن یوسف به ایشان عرض کرد: شنیدم زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در نزد توست آیا چنین می باشد؟ امام سجاد علیه السلام هیچ جوابی ندادند.

حجاج گفت: اگر زره و شمشیر را به نزدم بیاوری و آن را به من بفروشی گردنت را

می زرم و قسم خورد که بعد از نماز عشاء اگر آن را به من نرسانی گردنت را خواهم زد.

امام سجاد علیه السلام نخواست زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به حجاج بدهد وقتی که امام علیه السلام از نزد حجاج رفت به نزد یک آهنگری رفت و به او فرمود: یک زره و شمشیر مانند زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درست کن و به نزد من بیاور.

آن آهنگر نیز به دستور امام سجاد علیه السلام زره و شمشیر مانند زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درست کرد و آن را به نزد امام سجاد علیه السلام آورد. امام نیز آن شمشیر و زره را به نزد حجاج برد، وقتی که حجاج آن زره و شمشیر را دید گفت: به خدا قسم این زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیست. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: آن را به نزد محمد بن حنفیه ببر و به او نشان بده، حجاج نیز زره و شمشیر را به نزد عموی امام سجاد علیه السلام محمد بن حنفیه برد. حجاج به محمد بن حنفیه علیه السلام گفت: آیا این زره و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم است؟

محمد بن حنفیه علیه السلام فرمود: خودشان می باشد و یا مانند آن. حجاج گفت: آیا آن ها را نمی شناسی؟ محمد بن حنفیه علیه السلام فرمود: آن ها را می شناسم ولی چیزی مرا از خوب شناختن آن ها بازداشته است. سپس حجاج به نزد امام سجاد علیه السلام رفت و گفت: این شمشیر و زره را به ازای چهل هزار درهم از شما می خرم.

امام سجاد علیه السلام قبول نکرد. حجاج گفت: باید آن ها را به من بفروشی وگرنه چنین و چنان خواهم کرد. امام سجاد علیه السلام ناچار شد زره و شمشیر را داد و حجاج زره و شمشیر را گرفت و پول را به امام سجاد علیه السلام داد.

سپس حجاج شمشیر و زره را همراه یک نامه ای مشتمل بر آن چه را که برای او در مورد شمشیر و زره اتفاق افتاده نوشت و به دست پیکی فرستاد.

و پیک نیز شمشیر و زره را به عبدالملک داد. در آن سال عبدالملک به مکه آمد و اتفاقی امام سجاد علیه السلام در مکه بودند.

پس وقتی امام سجاد علیه السلام عبدالملک بن مروان را دید به نزد او رفت. وقتی که عبدالملک بن مروان امام سجاد علیه السلام را دید از ایشان استقبال گرمی کرد. امام

سجاد علیه السلام به او فرمود: ای خلیفه به راستی که به من ظلم کرده ای. خلیفه گفت: برای چه چیزی به تو ظلم کرده ام؟

امام سجاد علیه السلام به او فرمود: به خاطر این که زره و شمشیر مرا بردی. خلیفه گفت: مگر آن را از تو نخریدیم؟ امام سجاد علیه السلام فرمود: آری ولی من ناراضی هستم و می خواهم معامله را فسخ کنم و شمشیر و زره را از شما پس بگیرم. خلیفه گفت: پس پول های ما را پس بده. امام حسین علیه السلام کیسه ای زر را به آن داد و گفت: این همان سکه های شما می باشد. سپس خلیفه پنجاه هزار درهم دیگر را روی آن گذاشت و گفت: این پنجاه هزار درهم دیگر را بگیر و زره و شمشیر را به من بده، امام قبول نکرد ولی خلیفه اصرار کرد و ایشان را قسم داد. امام نیز مجبور شد قبول بکند و فرمود: به شرطی قبول می کنم که نوشته ای بنویسی و تمام قبائل قریش بر نوشته ات گواهی و شهادت بدهند و زیر آن را مهر و موم کنند که مضمون آن نوشته چنین باشد که در آن بنویسی که من علی بن الحسین علیه السلام وارث پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و شمشیر و زره ای که در دستم است مانند شمشیر و زره بنی هاشم و... نیست و آن زره و شمشیر فقط مخصوص من است و هیچ همتایی ندارند.

عبدالملک گفت: آن چه را که دوستی داری در آن بنویس و من قبائل عرب را دعوت می کنم تا زیر آن مهر و موم کنند امام سجاد علیه السلام چنین نوشتند.

(علی بنده خدا)

این است آن چه را که عبدالملک بن مروان خلیفه مسلمانان از علی فرزند حسین فرزند علی فرزند ابی طالب علیه السلام و وارث پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که شمشیر و زره او را که شمشیر و زره رسول خداست صلی الله علیه و آله وسلم که از ایشان به علی بن الحسین از طریق پدرش و دیگر امامان پیشین به ارث رسیده با صد هزار درهم خریداری کرده است و علی بن الحسین علیه السلام نیز پول را گرفته و شمشیر و زره را به عبدالملک بن مروان فروخت.

و به راستی که هیچ زره و شمشیر در جهان مانند آن نیست. سپس امام سجاد علیه السلام فرمودند: قبیله به قبیله دعوت می کنی و به آن چه را که در این جا نوشته ام اقرار می کنی و آن ها شهادت بدهند که چنین می باشد.

عبدالملک بن مروان نیز چنین کرد و قبیله به قبیله دعوت کرد و اقرار می کرد و آن ها به اقرار او شهادت می دادند و زیر آن نوشته مهر و موم می کردند. بعضی ها می گفتند: ببینید که عبدالملک بن مروان چقدر نادان و جاهل است، به راستی که خودش با زبان خودش در نزد تمام قبایل عرب می گوید: علی بن الحسین علیه السلام وارث رسول خداست صلی الله علیه وآله وسلم در حالی که خودش را خلیفه مسلمین می خواند و به راستی که بالای منبر می رود و چنین و چنان می گوید به راستی که او بازنده بزرگ می باشد. امام سجاد علیه السلام بعد از موسم حج و دعوت قبایل عرب به طرف مدینه حرکت کرد در حالی که می فرمود: به راستی که من بزرگ ترین و افضل ترین مقام عرب و جهان در این زمان می باشم. (1)

(ابلیس لعین و امام سجاد علیه السلام به روایت دیگر)

روایت شده با اسناد از امام رضا علیه السلام از امام موسی کاظم علیه السلام که می فرماید: روزی از اهل کوفه به نزد پدرم امام صادق علیه السلام آمدند. سپس به ایشان عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که همه شما ائمه اطهار علیهما السلام بندگان منخلص خدا هستید پس چرا جد شما علی بن الحسین علیه السلام به نام زین العابدین علیه السلام زینت بندگان خدا نامیده شد.

پدرم امام صادق علیه السلام به آن ها فرمود: وای بر شما آیا نشنیده اید و نخوانده اید که خداوند در کتاب مقدسش قرآن فرمودند:

ص: 144

(هُم دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ) (1)

«نزد خدا درجات مختلفه است.»

(وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَن نَّشَاءُ إِنَّ رَبَّكَ حَكِيمٌ عَلِيمٌ) (2)

«ما مقام هر که را بخواهیم رفیع می گردانیم.»

(وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ وَآتَيْنَا دَاوُدَ زَبُورًا) (3)

«و همانا بعضی از انبیاء را بر بعضی دیگر برتری داده ایم.»

آن ها عرض کردند: آری ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام صادق علیه السلام فرمودند: پس چرا آن را انکار کرده اید. عرض کردند: آمدیم تا بدانیم چگونه این چنین می باشد؟

فرمود: وای بر شما، به راستی که شیطان (ابلیس لعین) با خداوند متعال مناجات کرد و گفت: ای پروردگار من به راستی که من بندگان زیادی را دیدم از وقتی که آدم را آفریده ای تا به زمان علی بن الحسین علیه السلام و به راستی که مانند ایشان بنده ای مخلص و خاشع مانند ایشان ندیده ام.

ای خدای من، به من اجازه بده که او را مورد امتحان قرار دهم و او را اذیت کنم تا ببینم که صبر او چقدر است؟ خداوند او را منع کرد که چنین کاری کنند ولی ابلیس لعین امتناع نکرد.

روزی امام سجاد علیه السلام در حال نماز بودند سپس ابلیس لعین به صورت افعی ده سر در آمد که دندان های تیز و چشم های سرخ و آتشی داشت. پس در همان حال از سجده گاه امام سجاد علیه السلام بیرون آمد، سپس جلو رفت و جلوی امام سجاد علیه السلام راه می رفت در حالی که امام سجاد علیه السلام حتی با گوشه چشم به او نگاه نمی کرد. پس به نزد پاهای امام سجاد علیه السلام رفت و هر دهان خود را پیش یکی از انگشتان پاهای ایشان گذاشت و آتش از آن خارج کرد و شروع به سوزاندن انگشتان کرد تا شاید بتواند امام

ص: 145

1- آل عمران (3)/163

2- انعام (6)/83

3- اسراء (17)/55

سجاد علیه السلام را از نماز خواندن باز دارد ولی امام سجاد علیه السلام آن قدر مبهوت معبود خود بود که به هیچ چیزی فکر نمی کرد. این بار نیز شیطان لعین نقشه او بر آب داد و امام سجاد علیه السلام به اندازه یک چشم بهم زدن به آن لعین نگاه نکرد و از نماز خود غافل نشد. شیطان لعین در همان حال بود که یک باره شهابی از آسمان روی او افتاد و پشت آن لعین را سوزاند.

وقتی که ابلیس لعین سوزش کمرش را احساس کرد خود را به شکل اصلی در آورد و از ترس به پشت امام رفت و در آن جا پنهان شد. و گفت: به راستی که تو سرور بندگان خدا هستی همان گونه که تو را به سید العابدین و زین العابدین نام نهادند. و من ابلیس و به خدا قسم عبادت تمام پیامبران و اوصیاء و مرسلین را از زمان پدرت آدم تا زمان تو دیده ام و به راستی که مانند تو بنده ای ندیده ام و اگر تو در نزد خدا شفیع من شوی و برای من استغفار کنی خداوند دعای تو را می شنود و مرا خواهد بخشید. سپس با شرمندگی و سرافکندگی از نزد امام سجاد علیه السلام رفت در حالی که امام سجاد علیه السلام مشغول نماز خود بود و توجهی به حرف و سخن ابلیس لعین نداشت تا وقتی که نماز خود را به نحو احسن به اتمام رساند. (1)

(آگاهی داشتن از نامه عبدالملک بن مروان به حجاج)

روایت شده با اسناد از ابی صباح از امام صادق علیه السلام که می فرماید: وقتی که عبدالملک بن مروان به خلافت رسید نامه ای به این مضمون برای حجاج بن یوسف ثقفی نوشت (ای حجاج دست از خون ریختن بنی عبدالمطلب بر دار که به راستی من دیدم و شنیدم که وقتی آل ابی سفیان خون بنی عبدالمطلب را ریختند حکومت آن ها به سر آمد و حکومت آن ها نابود شد).

سپس آن را مهر و موم کرد و به نامه رسان داد و به او گفت: مخفیانه آن را به حجاج.

ص: 146

بن یوسف ثقفی برسان و بگو که این نامه محرمانه می باشد و کسی از آن اطلاعی نداشته باشد. آن نامه رسان نیز چنین کاری کرد و نامه را به حجاج داد و حجاج نیز همان گونه که عبد الملک بن مروان گفته بود عمل کرد. امام سجاد علیه السلام نامه ای به این مضمون برای عبد الملک بن مروان نوشت: ای عبد الملک به راستی که تو نامه ای در چنین ساعتی و چنین روزی نوشتی و برای حجاج بن یوسف ثقفی فرستادی که مضمون آن چنین بود، دست از خونریزی بنی عبد المطلب علیه السلام بر دار زیرا شنیدم و دیدم هنگامی که آل ابی سفیان چنین کاری کردند حکومت آن ها به سر آمد و همه آن ها نا بود شدند و به راستی که چنین و چنان نوشته ای.

سپس امام سجاد علیه السلام نامه را به دست غلام خود داد و او را روانه قصر عبد الملک بن مروان کرد که در آن وقت در شام، دمشق بود. وقتی که نامه به دست عبد الملک بن مروان رسید آن را خواند. وقتی که تاریخ و روزش را دید دانست آن نامه ای که به حجاج نوشت در همان تاریخ بود. سپس نامه ای دیگر به این مضمون برای حجاج بن یوسف فرستاد که آن نامه این بود: «ای حجاج دست از ظلم به اهل بیت علیهما السلام و شیعیان آن ها بر دار و آن ها را آزاد بگذار» (1).

(شب شهادت)

روایت شده با اسناد از امام جعفر صادق علیه السلام از پدر بزرگوارش امام محمد باقر علیه السلام که فرمود: شبی برای پدرم امام سجاد علیه السلام آبی آوردم و عرض کردم: پدر جان آب بنوشید. ایشان به من فرمود: ای فرزند دلبند من به راستی که امشب به شهادت خواهم رسید. در همان شب نیز پدرم امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید. (2) و نیز روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که

می فرماید: شبی که امام سجاد علیه السلام به

ص: 147

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

شهادت رسید به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آبی برایم بیاورید تا با آن وضو بگیرم.

امام محمد باقر علیه السلام نیز برای پدر بزرگوارش امام سجاد علیه السلام آبی آورد. امام سجاد علیه السلام به او فرمود: با این آب وضو نمی گیرم زیرا چیزی در آن مرده است. امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: چراغی (مشعلی) با خودم بردم و داخل آن آب نگاه کردم و با تعجب دیدم موشی در آن مرده بود. سپس از جای دیگر آب آوردند و ایشان وضو گرفتند و فرمود: به راستی که امشب وعده من فرارسیده است و همان گونه که فرمود: در آن شب به شهادت رسید.

و نیز روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: شبی امام سجاد علیه السلام به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آبی برایم بیاور تا با آن وضو بگیرم. امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: آبی برای پدرم آوردم. به من فرمود: با این آب وضو نمی گیرم زیرا در آن چیزی مرده است. پس من چراغی برداشتم و دیدم موشی در آن مرده است سپس آبی از ظرف دیگری برای ایشان بردم و ایشان وضو گرفتند و فرمودند: ای فرزندم به راستی که امشب وعده وصال من رسیده است. سپس در مورد ناقه خودش به من سفارش کرد که مراقب آن باشم و علف و آب به او بدهم.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: در آن شب پدر بزرگوارم امام سجاد علیه السلام علی بن الحسین علیه السلام همان گونه که فرموده بود به شهادت رسید. وقتی که ایشان را غسل و کفن و دفن کردیم یک باره ناقه پدرم نا پدید شد و از آن خبری نداشتیم. غلام ها به نزد آمدند و گفتند: به راستی که ناقه، در نزد مرقد شریف پدر بزرگوارت امام سجاد علیه السلام می باشد در حالی که اشک می ریزد و ناله می کند و سر خود را به زمین می زند. امام صادق علیه السلام می فرماید: در آن وقت امام محمد باقر علیه السلام نزد آن ناقه رفت و به او گفت: بلند شو خدا به تو برکت دهد و آن ناقه به دستور امام و حجت خدا بلند شد و داخل استبر رفت. مدتی طول نکشید که دوباره از آن استبر فرار کرد و به نزد قبر امام سجاد علیه السلام رفت و سرش را به زمین می زد و گریه می کرد. خبر به امام محمد باقر علیه السلام

رساندند و ایشان نیز به قبرستان بقیع رفتند و او را دیدند. سپس فرمود: کاری به کار او نداشته باشید زیرا او دعوت شده است، آن ناقه سه شب باقی ماند و جان داد و آن ناقه، ناقه ای است که حضرت امام سجاده علیه السلام چهل بار با آن به حج رفت بدون این که به او تازیانه بزند در حالی که در دست ایشان تازیانه بود.

و نیز روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که می فرماید: وقتی که شب شهادت امام سجاده علیه السلام فرا رسید به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام فرمود: آبی برایم بیاورید. امام محمد باقر علیه السلام ظرفی آب آورد و به امام سجاده علیه السلام داد. امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آب را بر گردان و روی آن آب بریز. زیرا داخل آن آب چیزی مرده است. امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: چراغی با خود برداشتم و یک باره دیدم داخل آن یک موش مرده بود. سپس آبی از ظرف دیگر بردم و به نزد پدرم آوردم. ایشان با آن آب وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند. سپس فرمود: ای فرزندم به راستی که امشب به جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و جدّم علی بن ابی طالب علیه السلام و به مادرم فاطمه زهرا علیها السلام و عمویم حسن بن علی علیه السلام و پدرم حسین بن علی علیه السلام ملحق می شوم.

پس هرگاه به شهادت رسیدم ناقه ام را به استبر بپر و به آن علوفه بده که به راستی وقتی که آن را بستی و مرا دفن کردی آن ناقه طناب خود را پاره خواهد کرد و به نزد قبرم خواهد آمد.

و به راستی که بعد از سه روز از دنیا خواهد رفت. وقتی که امام سجاده علیه السلام به شهادت رسید، امام محمد باقر علیه السلام به دستور پدر بزرگوارش تمام آن چه را که وصیت نموده انجام داد و ناقه آن حضرت همان گونه که فرموده بود از استبر فرار کرد و به نزد قبر مبارک امام سجاده علیه السلام رفت و شروع کرد به زدن سرش به زمین و گریه کردن. امام محمد باقر علیه السلام خطاب به آن ناقه مبارکه فرمود: بلند شو و به جای خودت بر گرد.

آن ناقه نیز حرف امام محمد باقر علیه السلام را قبول کرد و به استبر بازگشت. سپس بار دیگر از آن جا فرار کرد و به نزد قبر مطهر امام سجاده علیه السلام رفت و امام محمد باقر علیه السلام نیز بار دیگر به آن فرمود: بر گرد.

و این بار بر نگشت، اطرافیان خواستند به زور آن ناچه را برگردانند ولی امام محمد باقر علیه السلام به آن ها فرمود: کاری به کار او نداشته باشید به راستی که پدرم به من در مورد او وصیت کرده است و به من فرمود: سه روز بعد از شهادت من از دنیا خواهد رفت. امام صادق علیه السلام می فرماید: آن ناچه نیز سه روز بعد از به شهادت رسیدن امام سجاد علیه السلام از دنیا رفت و آن ناچه، ناچه ای بود که جدم امام سجاد علیه السلام چندین بار با این ناچه از مدینه منوره به مکه برای حج می رفتند بدون این که به آن ناچه تازیانه بزنند در حالی که تازیانه در دست ایشان بود. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمودند: وقتی که شهادت امام سجاد علیه السلام فرا رسید به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: امشب چه شبی است؟

عرض کرد: چنین و چنان شبی می باشد.

فرمود: چقدر از ماه گذشته است؟

عرض کرد: چنین و چنان.

فرمود: به راستی که وعده من فرا رسیده است.

برای وضو آبی برایشان آوردند. فرمودند: در این آب موش مرده است. بعضی از کسانی که در نزد ایشان بودند گفتند: حزیون می گوید. امام سجاد علیه السلام فرمود: چراغی بر دارید و به آن آب به دقت نگاه کنید.

آن ها نیز رفتند و به دقت به آب نگاه کردند و با تعجب موش مرده را در آب دیدند. سپس از ظرف دیگری آب برای امام آوردند و ایشان وضو گرفتند و نماز خواندند و در آخر شب به شهادت رسید. (2) و نیز روایت شده با اسناد از امام رضا علیه السلام که فرمودند: شنیدم هنگامی که شب شهادت امام سجاد علیه السلام فرا رسید برای مدتی بیهوش شدند و سپس چشم های خود را باز کرد و سوره واقعه و فتح را تلاوت نمود و سپس این آیه شریفه را زمزمه کرد (الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقْنَا وَعَدَّهُ وَأَوْثَقْنَا الْأَرْضَ

ص: 150

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری

تَبَيَّنَ مِنَ الْجَنَّةِ حَيْثُ نَشَاءُ فَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ (1)

«ستایش خدای را که وعده لطف و رحمتش را بر ما محقق فرمود و ما را وارث همه سرزمین بهشت گردانید تا هر جای آن بخواهیم منزل گرفتیم.»

پس پاداش نیکو کاران بسیار نیکو خواهد بود، سپس ایشان به شهادت رسید. (2)

(قصیده زیبای فرزاد)

در پایان فضائل و کرامات امام سجاد علیه السلام و برای حسن ختام آن قصیده ای که فرزاد برای مدح امام سجاد سروده برای شما ذکر می کنیم.

هذا الذى تعرف البطحاء و طاقة *** و البيت يعرفه و الحل و الحرام

این شخص کسی است که زمین مکه

و خانه کعبه حرم و خارج حرم او را می شناسند

هذا ابن خیر عباد الله کلهم *** هذا التقى النقى الطاهر العلم

این شخص فرزند بهترین تمام بندگان خداوند است

این شخص پاکیزه و پرهیزگار و راهنمایی است پاک

اذرأته قریش قال قائلها *** الى مكارم هذا ينتهى الكرم

هنگامی که قریش او را ببیند سخنگوی آنان گوید

نهایت بزرگواری و جوان مردی به او منتهی می شود

ص: 151

1- زمر/74

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

يُمْنِي إِلَى ذُرْوَةِ الْعِزِّ الَّتِي قَصُرْتُ *** عَنْ نَيْلِهَا عَرَبُ الْإِسْلَامِ وَالْعَجَمُ

قله مشرف و عزت وی بدان مرتبه بلند است

که از رسیدن به آن مسلمین از عرب و عجم قاصر و عاجزند

يَكَادُ يُمَسِّكُهُ عِرْفَانُ رَاحِلَةٍ *** زُكُنُ الْعَظِيمِ إِذَا مَا جَاءَ يَسْتَلْهُمُ

گوی دیوار رکن حجر الاسود هنگام استلام

به واسطه استشمام بوی وی می خواهد دستش را نگهدارد

بُغْضِي حَيَاءً وَبُغْضِي مِنْ مَهَابِيهِ *** فَمَا يَكَلِّمُ إِلَّا حِينَ يَتَسَمُّ

این شخص کیست که به واسطه حجب و حیا خاموش می گزیند

و دیگران از مهابت و بزرگی او لب به سخن نمی گشاید تا این که او تبسم نماید

يَسْتَقُ نُورُ الْهُدَى مِنْ غُرَّتِهِ *** كَأَنَّ لَشَّمْسٍ يَنْجَابُ عَنْ إِشْرَاقِهَا الْقَتَمُ

نور هدایت از طلوع نور وی پیدا می شود

چون آفتاب که از تابیدن آن تاریکی و غبار بر طرف می شود

مَشْتَقَةٌ مِنْ كِرَامِ الْقَوْمِ نَبْعَتُهُ *** طَابَتْ عَنَاصِرُهُ وَالْخَيْمُ وَالشَّيْمُ

او از اصلی کریم و بزرگوار نبعت یافت

ارکان وجود و خوی و اخلاق وی پاکیزه است

هَذَا ابْنُ فَاطِمَةَ إِنْ كُنْتَ جَاهِلُهُ *** جَدَّهُ أَنْبِيَاءُ اللَّهِ قَدْ حُتِّمُوا

این فرزند فاطمه است اگر تو او را نمی شناسی

که پیامبران الهی به دنیای وی خاتمه یافته اند

اللَّهُ شَرَفَهُ قَدْرًا وَعَظَمَهُ *** جَرَى بِذَلِكَ لَهُ فِي لَوْحِ الْقَلَمِ

خداوند شرف و قدر و منزلت وی را بزرگ داشته

و لوح و قلم بر این امر جاری شده است.

وَلَيْسَ قَوْمُكَ مِنْ هَٰذَا بِضَائِرِهِ *** الْعَرَبُ تَعْرِفُ مَنْ أَنْكَرَتْ وَالْعَجَمُ

این که تو گویی این شخص کیست و تظاهر توبه نشناختن

آن بوی زبانی نمی رساند چون عرب و عجم او را می شناسد

ص: 152

كَلَّمَا يَدِيهِ عَيَاتُ عَمَّ نَفَعُهُمَا *** يَسْتَوِي كِنَانٍ وَلَا يَعْرُوهُمَا عَدَمٌ

دست های او فریادرس درماندگان و فائده آن شامل هم گانست

از دست های وی بخشش می طلبند و نیتی بر آن ها عارض نخواهد شد

سَهْلُ الْخَلِيقَةِ لَا تَخْشَى بَوَادِرُهُ *** يَزِينُهُ إِثْنَانِ حُسْنِ الْخُلُقِ وَالشَّيْمِ

نرم خوئی است که از خشم و تندی او بیمی نباشد

و خوی خوش و سجیه و شایستگی ذاتی وی را آراسته است

مَا قَالَ لَأَقْطُ إِلَّا فِي تَشْهَدِهِ *** لَوْلَا التَّشَهُدُ كَانَتْ لِأَنَّهُ نَعَمٌ

هرگز کلمه «لا» (یعنی نه) بر زبان نیاورده است مگر در تشهد نماز که اگر شهادت بوحدانیت مستلزم نفی غیر حق نبود لای وی نعم (بلی) می بود

عَمَّ الْبَرِيَّةِ بِالْإِحْسَانِ فَانْتَشَعَتْ *** عَنْهَا الْغِيَابُ وَالْإِمْلَاقُ وَالْعَدَمُ

احسان وی شامل همگان بوده است و بدین جهت

تاریکی فقر و بیچارگی از بین رفت

مِنْ مَعْشَرٍ حُبُّهُمْ دِينَ وَبُغْضُهُمْ *** كُفْرٌ وَقُرْبُهُمْ مُنْجِيٌّ وَمُعْتَصِمٌ

این شخص یکی از کسانی که دوستی آنان دین و دشمنی

آنان کفر و نزدیک شدن به آنان رهایی بخش و نگهدارنده است

إِنْ عَدَّ أَهْلُ التَّقَى كَانُوا أُمَّتَهُمْ *** أَوْ قِيلَ مَنْ خَيْرُ أَهْلِ الْأَرْضِ قِيلَ هُمْ

چنان چه قرار شود اهل تقوی را بشمارند اینان پیشوایان متقین می باشند

و چنان چه بپرسند بهترین مردم روی زمین کیانند گفته شوند ایشانند

لَا يَسْتَطِيعُ جَوَادٌ بَعْدَ غَايَتِهِمْ *** وَلَا يُدَايِيهِمْ قَوْمٌ وَإِنْ كَرُمُوا

هیچ مرد با سخاوتی به پایه آنان نمی رسد

و هیچ گروه بخشنده ای به مرتبه آنان نزدیک نمی شود

هم الغُيُوثُ إِذَا مَا أْزِمَتْ *** وَالْأَسْدُ أَسْدُ الشَّرِّ وَالْبَلْسُ مَحْتَدِمٌ

هنگامی که قحطی شدید پیش آید اینان فریاد رسانند

و چون آتش بیم و ترس زبانه کشد اینان شیران کوه سلمی هستند

ص: 153

لَا يَنْقُصُ الْعُسْرُ بَسْطًا مِنْ أَكْفِهِمْ *** يَسِيَّانَ ذَلِكَ إِنْ أَثَرُوا وَإِنْ عَدِمُوا

تنگی معیشت در عطای آنان نقصی ایجاد نمی کند

برای آنان بخشش و عطا هنگام داشتن و نداشتن برابر است

مُقَدَّمٌ بَعْدَ ذِكْرِ اللَّهِ ذِكْرُهُمْ *** فِي كُلِّ بَدْءٍ وَ مَخْتَوْمٌ بِهِ الْكَلِمُ

در آغاز هر سخن بعد از نام خداوند نام آنان مقدم است

و در انجام نیز هر سخن به نام آنان ختم می شود

يَأْبَى لَهُمْ أَنْ يَجِلَّ الدَّمُ سَاحَتَهُمْ *** خُلِقَ كَرِيمٌ وَأَيْدٍ بِاللَّيْ هَضِيمٌ

نکوهش سرباز می زند از این که به ساحت آنان فرود آید

خلق و خوی نیکو و دست هائی که بسیار بخشنده است

مَنْ يَعْرِفِ اللَّهَ يَعْرِفْ أُوْلِيَّهٖ ذَا *** فَالَّذِينَ مِنْ بَيْتِ هَذَا نَالَهُ الْأُمَمُ

کسانی که خدا را می شناسند تقدم و اولویت این شخص را می دانند

آیین الهی از خاندان وی بدیگر مردم رسیده است

روایت شده با اسناد از عمر بن عبد الله بن هند الجملی که می گوید: روزی جابر بن عبد الله انصاری رحمه الله در حالی که نابینا بود به کمک کسی به نزد منزل امام سجاد علیه السلام آمد. وقتی که به منزل امام سجاد علیه السلام رسیدند در آن جا جمعی از کودکان و جوانان و بزرگان بنی هاشم نشسته بودند در حالی که وجود مبارک امام محمد باقر علیه السلام که جوانی برومند بود در جمع آن ها بود یک باره به اذن خداوند متعال جابر بن عبد الله انصاری

رحمه الله بینا شد و امام محمد باقر علیه السلام را دید.

یک باره گفت: به راستی که این شخص از نوادگان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. سپس نزدیک ایشان شد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم تو چه کسی هستی؟ فرمود: من محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می باشم وقتی که جابر سخنان امام محمد باقر علیه السلام را شنید گریه کرد و عرض کرد به خدا قسم تو شکافنده علم بر حق می باشی، نزدیک من بیا، امام محمد باقر علیه السلام نزدیک شد. جابر عبای خود را کنار زد و دست خود را بر سینه گذاشت. سپس امام محمد باقر علیه السلام را بغل کرد و بوسید و عرض کرد: به راستی که من پیامی و سلامی از طرف جدت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای تو دارم. همانا جده تو رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من فرمود که سلام ایشان را به تو برسانم و چنین و چنان کنم همان گونه که دیدی و نیز به من فرمود: ای جابر تو از دنیا نمی روی تا وقتی که یکی از نوادگان من از نسل علی بن ابی طالب علیه السلام که نامش هم نام من و لقبش باقر العلوم یعنی شکافنده علم می باشد درک کنی و به راستی که تو نابینا خواهی شد ولی وقتی که ایشان را ملاقات کردی به اذن خداوند و به برکت آن بزرگوار بینایی خودت را بار دیگر به دست می آوری و بعد از مدتی از دنیا خواهی رفت. پس هرگاه ایشان را ملاقات کردی سلام مرا به ایشان برسان.

به راستی که قبل از دیدن شما نابینا بودم و وقتی که شما را ملاقات کردم به اذن خداوند متعال و وجود مبارک شما بینایی خودم را به دست آوردم. همان گونه که

جدّ بزرگوارت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود. سپس عرض کرد: ای سرورم اجازه می دهی که پدر بزرگوارت امام سجاد علیه السلام را ملاقات کنم.

امام محمد باقر علیه السلام قبول کرد و همراه با جابر وارد منزل شد و آن چه را که اتفاق افتاده بود برای پدر بزرگوارش تعریف کرد. امام سجاد علیه السلام به ایشان فرمود: بله ای فرزند برومند من به راستی که ایشان فرستاده و پیام آور و یار و یاور با وفای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ، جابر بن عبد الله انصاری می باشد و به هر عملی که ایشان انجام داد به دستور جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. (1)

(خارج کردن آب و غذا از آجر خشتی)

روایت شده با اسناد از اعمش از قیس بن ربیع که می گوید: شبی مهمان امام محمد باقر علیه السلام بودم در حالی که در منزل ایشان چیزی نبود جز یک آجر خشتی. وقتی که نماز مغرب و عشاء را خواندند آجر خشتی را برداشت و با دست مبارک خویش روی آن زد یک باره از آن آجر خشتی پارچه زیبا و سفره پر از غذا و حلوا و میوه و... بر آن نمایان شد.

سپس آن سفره را پهن نمود و به من فرمود: بسم الله بخور و ایشان شروع به خوردن شد و من نیز خوردم تا وقتی که سیر شدیم، سپس آن سفره با غذاهای باقی مانده در آجر خشتی رفت و از نظر ما پنهان شد.

من خیلی تعجب کرده بودم و شک و تردید در وجودم بود وقتی که ایشان برای کاری بیرون از اتاق رفتند بلند شدم و به نزد آجر خشتی رفتم و آن را زیر و رو کردم و چیزی پیدا نکردم. وقتی که ایشان به اتاق برگشتند، آن چه را که در قلبم اتفاق افتاده بود دانستند و دوباره دست مبارک خود را به آجر خشتی زد و از آن کوزه پر از آب بیرون آورد که از آن نوشیدند و به من دادند و کوزه نیز وارد آجر شد و از نظر پنهان

ص: 158

1- مجالس شیخ مفید رحمه الله یا مجالس شیخ حسن بن محمد بن حسن طوسی رحمه الله معروف به ابن شیخ.

شد. سپس به من فرمود: ای فارانی تو مانند قوم یهود و بنی اسرائیل هستی وقتی که حضرت مسیح علیه السلام برای آن ها سفره آسمانی نازل کرد و آن ها نیز به ایشان شک کردند و به راستی که تو نیز به من شک کرده ای، راوی

می گوید: ایشان خطاب فرمود به آجر خشتی که به اذن خداوند متعال سخن بگوید و شهادت بدهد. یک باره به اذن خداوند متعال آن آجر خشتی با زبان فصیح عربی سخن گفت و برای ایشان شهادت و گواهی بحق داد. (1)

(خلافت بنی عباس)

روایت شده با اسناد از اعمش که می گوید: روزی منصور دوانقی به من گفت: همراه برادرم از دست بنی امیه فرار می کردیم. روزی وارد مسجد النبی صلی الله علیه و آله وسلم شدیم در حالی که در آن جا امام محمد باقر

علیه السلام نشسته بودند. ایشان به مردی که در نزدشان بود فرمود: برو به نزد آن دو (یعنی ما) و به آن ها بگو که خلافت به شما دو تا خواهد رسید. آن مرد به نزد ما آمد و به ما بشارت داد. وقتی که چنین شنیدیم به نزد ایشان آمدیم و عرض کردیم: چگونه ممکن می باشد که خلافت به ما می رسد؟ فرمودند: به راستی که امر حتمی می باشد و چنین خواهد شد. وای بر حال شما اگر ذریه من را اذیت کنید.

منصور دوانقی می گوید: آن چه را که ایشان فرموده بود خلافت به من و برادرم رسید. (2)

ص: 159

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- همان

روایت شده با اسناد از مرة بن قبضه ابن عبد الحمید از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی مولای من امام محمد باقر علیه السلام را دیدم که با دست مبارک خود فیلی را ساخت و آن فیل به اذن خداوند جان گرفت و ایشان سوار بر آن فیل شد و با همان فیل از مدینه پرواز کرد و به مکه رفتند.

راوی می گوید: مرة بن قبضه فرمود: من باور نکرده بودم که وقتی که ایشان را ملاقات کردم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که جابر بن یزید جعفی به من چنین و چنان گفت ولی من باور نکردم آیا چنین می باشد؟

فرمود: آری، آیا دوست داری برای تو نشان دهم. عرض کردم: بله فدایت شوم. امام محمد باقر علیه السلام نیز فیل را برای من نشان داد. سپس به من فرمود: سوار شو. پس همراه ایشان سوار شدم و از مدینه تا مکه با آن فیل پرواز کردیم. (1)

(خارج کردن آب از سنگ)

روایت شده با اسناد از حکم ابن سعد که می گوید: روزی امام محمد باقر علیه السلام را دیدم در حالی که در دستش عصا بود که با آن عصا بر سنگ می زد و از آن سنگ آب جاری می شد.

به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این چیست؟ فرمودند: از عصای موسی آب جاری می شد آیا شما تعجب می کنید. (2)

ص: 160

1- همان.

2- الامامة طبری.

(خارج کردن سیب از سنگ)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام به طرف حیره رفتیم وقتی که به نزدیکی شهر مقدس کربلا- رسیدیم امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: به راستی که این جا برای شیعیانمان باغی است از باغستان های بهشت و برای دشمنان ما چاهی از چاه های جهنم.

سپس فرمودند: ای جابر آیا دوست داری چیزی بخوری؟

عرض کردم: بله ای سرورم. پس ایشان دست مبارکش را بر سنگی مسح نمود و از داخل آن سنگ سیب بیرون آورد، که تا بحال به زیبایی و خوشبویی و خوش مزه گی ندیده بودم. گویا آن سیب از دنیا نبود بلکه از بهشت بود. پس ایشان از آن میل کردند. سپس به من داد و من نیز از آن خوردم. به خدا قسم چهل روز بعد از خوردن سیب چیزی نخوردم و در آن چهل روز گرسنه نشدم. (1)

(چهار هزار جنگ جو)

روایت شده با اسناد از حسن مثنی از ابی عبیده که می گوید: روزی امام محمد باقر علیه السلام در مجلسی نشسته بودند یک باره یک خطی بر زمین کشیدند و بعد از مدتی بلند شدند و فرمودند: چه حالی دارید وقتی که مردی با چهار هزار جنگ جو با شمشیرهای برهنه وارد مدینه شود و شما را قتل عام کند و شما تنها عده کمی از آن ها را می کشید پس مراقب خودتان باشید.

به راستی آن چه را که به شما گفتم حق می باشد و حتماً اتفاق خواهد افتاد. اهل مدینه سخنان گهر بار ایشان را گوش ندادند و در مدینه ماندند جز اهل بیت ایشان و علویون و تعدادی از شیعیان همراه ایشان خارج از مدینه شدند و نجات یافتند پس

ص: 161

1- همان

همان گونه که فرموده بود یک نفر با چهار هزار نفر جنگ جو با شمشیرهای برهنه وارد مدینه شدند و مردم را قتل عام کردند، پس اهل مدینه دانستند که سخنان ایشان حق می باشد. (1)

(سخن گرگ)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: روزی همراه حضرت امام محمد باقر علیه السلام به محلی بین مدینه و مکه رفتیم وقتی که به کوهستان رسیدیم گرگی از بالای کوه نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد و دست های خود را روی رکاب امام محمد باقر علیه السلام گذاشت و سرش را بالا- آورد و امام نیز سر مبارک خود را پایین آورد تا وقتی که پوزه آن گرگ به گوش امام محمد باقر علیه السلام رسید و گرگ با زبان خودش با امام حرف

می زد و شنیدم امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: برو.

راوی می گوید: من خیلی تعجب کردم به ایشان عرض کردم جانم به فدای تو ای مولا و سرور من به راستی که امروز چیز عجیبی از شما دیدم؟ فرمود: آیا می دانی چه اتفاقی برای گرگ افتاده است؟

عرض کردم: خدا و رسولش صلی الله علیه وآله وسلم و فرزند رسولش صلی الله علیه وآله وسلم بهتر می دانند. فرمود: به راستی که این گرگ می گوید: در حال بالا رفتن از کوه همراه همسرم بودم که شدت درد زایمان به آن فشار آورد. دعا کن که زایمان او آسان شود و نیز دعا کن که خدای عز و جل شرّ ما را از شیعیان و دوستان شما بر دارد. من نیز به او گفتم: آن چه را که خواستی انجام دادم. (2)

ص: 162

-
- 1- همان و نیز ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب این روایت را از ابو بصیر ذکر کرده است.
 - 2- الامامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز شیخ ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب و شیخ مفید رحمه الله در اختصاص با اندکی تفاوت ذکر کرده اند.

(زبان گنجشک ها)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام بودم یک باره صدای چند گنجشک را شنیدم. به من فرمود: آیا می دانی که چه می گویند؟

عرض کردم: نه فدایت شوم. فرمود: خدای تبارک و تعالی را تسبیح می گویند و از خدا رزق و روزی می خواهند.

(زبان پرنده باغی)

روایت شده با اسناد از شعیب بن حسن که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام با جمعی نشسته بودیم؟ یک باره صدای پرنده باغی را شنیدیم فرمود: آیا می دانید که چه می گوید؟

عرض کردیم: نه. فرمود: پرنده باغی می گوید شما را از یاد می برد. امام فرمودند: پس ای جمع او را از یاد ببرید قبل از این که شما را از یاد ببرد. (1)

(زبان مارملک)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن طلحه که می گوید: از امام صادق علیه السلام در مورد مارملک سؤال شد. ایشان فرمودند: به راستی که مارملک مسخ شده است و هرگاه کسی آن را بکشد مستحب است غسل کند.

سپس فرمود: روزی پدرم همراه یک نفری بودند که با هم حرف می زدند یک باره مارملکی را دیدند که زبانش را بیرون و داخل می برد. پدرم به آن مرد فرمود: آیا می دانی این مارملک چه می گوید:

ص: 163

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

عرض کرد: نه نمی دانم چه می گوید. فرمود: این مارملک می گوید اگر عثمان را بر زبان بیاورید و او را ناسزا کنید من آن قدر علی علیه السلام را ناسزا می گویم تا وقتی که از این جا بلند شوید. (1)

(کاسه چوبی)

روایت شده با اسناد از شیخ بن وائل که می گوید: روزی امام محمد باقر علیه السلام را دیدم در حالی که داخل یک کاسه چوبی آتشی درست می کرد. ولی آن کاسه آتش نمی گرفت، من از این عمل امام محمد باقر علیه السلام خیلی متعجب و حیران شدم. (2)

(شهادت امام رضا علیه السلام)

روایت شده با اسناد از حسین بن زید که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: فرزندی از نوه من موسی علیه السلام به دنیا خواهد آمد که نامش هم نام امیر المؤمنین علیه السلام می باشد که در سرزمین طوس به وسیله سم به شهادت خواهد رسید و در آن جا مدفون می شود و هر کس که به زیارت ایشان برود و به کرامات و فضیلت ایشان اعتقاد داشته باشد خداوند متعال به او اجر و پاداش کسی که قبل از فتح مکه انفاق کرده باشد خواهد داد و نیز اجر و پاداش کسی که در رکاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم جهاد کرده باشد.

راوی می گوید: این سخن امام محمد باقر علیه السلام قبل از به دنیا آمدن امام موسی کاظم علیه السلام بود. (3)

ص: 164

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز شیخ طبری رحمه الله در الامامة و شیخ مفید رحمه الله در اختصاص با اندکی تفاوت ذکر کرده اند.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

3- فقیه شیخ صدوق رحمه الله.

(حقیقت ایمان و نفاق)

روایت شده با اسناد از عمار بن هارون که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمود: به راستی که هر شخصی که به نزد ما می آید آن را به حقیقت ایمان و حقیقت نفاق می شناسیم.

و نیز جابر بن یزید جعفی می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: به راستی که خداوند میثاق و عهد و پیمان شیعیانمان را در صلب آدم علیه السلام گرفته که همینک دوست ما را به دوستی و محبت و دشمنی خود را به دشمنی او می شناسیم. (1)

(تاریکی مطلق)

روایت شده با اسناد از عمر بن حنظله که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم که گمان می کنم که مقامی در نزد شما دارم آیا چنین می باشد؟
فرمود: بله.

عرض کردم: حاجتی دارم. فرمود: حاجت تو چیست؟

عرض کردم: حاجتم این است که اسم اعظم را به من یاد بدهید. فرمود: آیا قادر هستی که آن را به تو یاد بدهم؟

عرض کردم: بله.

فرمود: وارد اتاق شو تا به نزد تو بیایم، من نیز وارد اتاق شدم و امام محمد باقر علیه السلام پشت سرم آمد و به من فرمود: بنشین و من نیز نشستم. سپس ایشان دست مبارک خود را روی زمین گذاشت و یک باره همه جا تاریک شد و آن تاریکی مطلق بود و یک باره نیز خانه به لرزه در آمد. گویا احساس می کردم بدنم متلاشی شده است.

ص: 165

در آن وقت امام به من فرمود: آیا می خواهی به تو یاد بدهم؟

عرض کردم: نه قادر نیستم تحمل کنم. پس امام دست مبارک خود را از روی زمین برداشت و همه چیز به جای خود و حالت قبلی برگشت. (1)

(در را باز کن)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن عطاء که می گوید: در مکه بودم و مشتاق دیدار امام محمد باقر علیه السلام بودم. پس روزی بسوی مدینه حرکت کردم. در راه باران شدیدی بارید و من از آن باران سر تا پا خیس شدم و جایی برای ماندن نداشتم پس شبانه به منزل امام محمد باقر علیه السلام رسیدم و با خود گفتم: در را بزنم یا تا صبح صبر کنم و سپس در را بزنم، در همان فکر بودم که شنیدم امام محمد باقر علیه السلام به یکی از کنیزان خود فرمود: در را برای عبد الله بن عطاء باز کن زیرا او از مکه به نزد من آمده و در راه باران شدیدی آمده بود و همینک او سرما خورده. راوی می گوید: در آن وقت کنیز در را باز کرد و من به داخل منزل ایشان وارد شدم. (2)

(موی سفید)

روایت شده با اسناد که علی بن معبد نقل کرده: از یکی از اصحاب امام محمد باقر علیه السلام که می گوید: روزی حبابة الوالیبه به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدند و امام محمد باقر علیه السلام به ایشان فرمودند: چه اتفاقی افتاده که این قدر دیر به نزد ما آمدی؟

عرض کرد: به خاطر سفیدی موهایم که مرا نگران و ناراحت کرده است؟ امام به او فرمود: آیا اجازه می زدهی که موهایت را ببینم؟
عرض کردم: بله.

ص: 166

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

امام محمد باقر علیه السلام دست مبارک خود را روی موهای حبابه گذاشت و به اذن خدای تبارک و تعالی موی سفید او به موی سیاه تبدیل شد. سپس امام علیه السلام دستور دادند آینه ای بیاورند و به حبابه بدهند. آینه آوردند و حبابه خود را در آینه دید و خیلی خوشحال شد و امام علیه السلام نیز خوشحال شد. (1)

(هفتاد هزار حدیث)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر که می گوید: روزی به نزد مولایم امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و در آن جلسه هفتاد هزار حدیث به من گفت که هیچ حدیثی از آن احادیث را به کسی یا فردی نگفته ام و نخواهم گفت.

روزی به امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم: ای امام بزرگوار و ای سرورم شما در یک جلسه هفتاد هزار حدیث از اسرار تان را به من آموختید که من هیچ کدام را به دیگران بازگو نکردم و از کثرت احادیث شبه جنون به من سرزده است. امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: هرگاه چنین اتفاقی برای تو افتاد به کوه های خارج مدینه برو و در آن جا گودالی بکن و سر خود را در آن گودال بگذار و بگو محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام چنین و چنان به من گفت و در آن وقت آن شبه جنون از تو بر طرف می شود.

راوی می گوید: هرگاه چنین می شدم به خارج مدینه می رفتم و آن چه را که امام محمد باقر علیه السلام به من فرموده بود انجام می دادم و شفا می یافتم. (2)

ص: 167

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز شیخ حصینی رحمه الله در کتاب هدایة نقل از ابو حمزه ثمالی این روایت را ذکر کرده است و نیز مؤلف این کتاب یعنی کتاب مدینة المعاجز این معجزه را در معجزه صد و چهارده از فضائل و کرامات امام سجاد علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

2- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی برای زنان قرآن کریم می آموختم که با یکی از آنها با لفظ زبان شوخی کردم بعد از آن روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم. وقتی ایشان مرا دید به من فرمودند: ای ابو بصیر چرا شوخی با آن زن کردی؟

راوی می گوید: من از خجالت دست های خود را بر روی صورت گذاشتم. گویا ایشان در کنار ما بود. سپس امام فرمود: ای ابو بصیر رحمه الله دیگر این شوخی را تکرار نکن و نیز در روایت آمده است که می گوید: ابو بصیر در ادامه آن روایت گفت: امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: سلام مرا به او برسان و به او بگو همسر ابو بصیر شوی. ابو بصیر می گوید: به نزد او آمدم و سلام امام علیه السلام را به او رساندم و آن چه را که امام فرموده بودند به او گفتم:

آن زن گفت: آیا امام محمد باقر علیه السلام چنین فرموده است؟

من برای او قسم خوردم و سپس او قبول کرد و امام محمد باقر علیه السلام ما را به عقد هم در آورد. (1)

(هشت نفر از جن)

روایت شده با اسناد از سعد الاستاف که می گوید: با جمعی از دوستان به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدم و خواستیم اذن دخول بگیریم یک باره دیدیم هشت نفر که لباس و عمامه آنها کاملاً زرد بود وارد منزل امام شدند و مدتی بعد خارج شدند و رفتند.

پس به ما اذن دخول دادند و وارد منزل امام محمد باقر علیه السلام شدیم. امام به من

ص: 168

فرمود: ای سعد آیا آن هشت نفر را دیدی؟

عرض کردم: بله. فرمودند: آن هشت نفر از برادران شما از اجنه می باشند که مانند شما در مورد مسائل دینی حلال و حرام و... سؤال می کنند. (1)

(حاجیان)

روایت شده با اسناد از ابو عمیر که می گوید: در موسم حج ابو بصیر به امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد: چقدر حاجی طواف می کنند؟ امام علیه السلام فرمودند: نه، بلکه چقدر سر و صدا زیاد است و حاجی کم است. آیا دوست داری ببینی و گفته ام را باور کنی؟
عرض کرد: بله.

امام محمد باقر علیه السلام روی چشمان ابو بصیر رحمه الله با دست مبارک مسح نمود و ابو بصیر بینا شد و امام به او فرمود: به حاجیان نگاه کن.

ابو بصیر با دقت نگاه کرد و دید که در آن جا میمون و گراز و سگ و گاو و خر و... طواف می کردند که مؤمنان و حاجیان واقعی در بین آن ها مانند ستاره درخشان می درخشیدند.

ابو بصیر عرض کرد: ای مولای من راست فرمودید چقدر حاجی کم هستند و فقط سر و صدا زیاد می باشد. سپس امام روی چشمان ابو بصیر مسح نمود و ابو بصیر نا بینا شد. (2)

ص: 169

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز شیخ طبری رحمه الله در کتاب الامامة این روایت را ذکر کرده است.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

روایت شده با اسناد از علی بن محمد که می گوید: روزی امام محمد باقر علیه السلام را دیدم در حالی که یک نی باریک در دستش بود که از آن نی سؤال می کرد.

نی نیز به اذن خدا با زبان فصیح عربی شنیدم گفتم: در مصر این قدر آب زیاد شد و در چنین جایی زلزله آمد و فلان و فلان و در نزد کوه با هم ملاقات کردند.

راوی می گوید: روزی دیدم که امام محمد باقر علیه السلام آن نی را شکست و تکه تکه کرد و آن را دور انداخت و آن نی به اذن خدا به شکل قبلی خود بازگشت. (1)

(انگشتر شگفت انگیز)

روایت شده با اسناد از شهر بن وایل که می گوید: روزی امام محمد باقر علیه السلام را ملاقات کردم بعد از سلام و احوال پرسی عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم می خواهم به دریا بروم. ایشان انگشتری به من داد و من از نزد ایشان خداحافظی کردم و سپس سوار بر قایق شدم.

گاهی انگشتر را به قایق می زدم و آن به حرکت در آمد و گاهی می زدم و آن می ایستاد بدون این که پارو و کار دیگری انجام دهم. روزی در همان حال بودم که کیسه غذایم و... داخل دریا افتاد. انگشتر را از دستم در آوردم و به آب زدم یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی کیسه ام از آب بیرون آمد. (2)

ص: 170

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- همان

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی رحمه الله که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدم و در نزد ایشان یک جفت کبوتر بود که کبوتر نر، کبوتر ماده را از خود دور می کرد و او را به لانه هدایت می کرد. من از کار آن کبوتر خندیدم.

امام فرمودند: اگر می دانستی این کبوتر نر به جفتش چه می گوید نمی خندیدی؟ عرض کردم: ای مولای من فدایت شوم مگر چه می گوید؟ فرمود: این کبوتر نر به جفتش می گوید: ای مونس و یار و یاورم و عشق و زندگیم و ای همسر بزرگوام به خدا قسم بهتر از تو در روی زمین کسی را دوست ندارم. جز این شخص که همین جا است که او حجت خدا و امام و رهبر و پیشوای ماست.

و من هیچ آرزویی از خداوند ندارم جز این که از خدا می خواهم از شکم تو کبوتری به دنیا بیاید که ولایت مدار و دوستدار اهل بیت علیهما السلام باشد و دیگر هیچ چیزی نمی خواهم و اگر آن آرزویم بر آورده کرد را اگر دوست داشت جانم را بگیرد. (1)

(مقام و منزلت امام علیه السلام)

روایت شده با اسناد از حلبی که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی جمعی از مردم به نزد پدرم آمدند و عرض کردند: حدود و مقام و منزلت امام چیست؟

فرمود: حدود و مقام و منزلت امام این است که وقتی به نزد ایشان بیاید بر او سلام کنید و او را بزرگ بشمارید و به او ایمان بیاورید و هر چه به شما می گوید اطاعت کنید و امام کسی است که هیچ کسی نمی تواند چشمش را از بزرگی و هیبت

ص: 171

و... پر کند. زیرا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چنین بوده و امام نیز آن چنین می باشد.

عرض کردند: آیا امام شیعیانش را می شناسد؟

فرمود: بله، همه شما را.

عرض کردند: آیا نشانه ای یا نشانه هایی دارد؟

فرمود: به نام های خودتان و پدرتان و مادرتان و قبایل خودتان شمارا آگاه کنم.

عرض کردند: بله.

ایشان نیز تمام نام های یکا یک آن ها و پدر و مادر و قبایل آن ها را گفت. عرض کردند: راست گفتید ما چنین می باشیم. سپس فرمود: شما به نزد من آمده اید و از من در مورد این آیه شریفه (شجرة ثابتة و فرعها فی السماء).

پرسید: آیا چنین می باشد؟

عرض کردند: به خدا قسم ما چنین سؤالی خواستیم پرسیم؟

فرمود: ما آن چه را که دوست داریم به شیعیان خود علم می آموزیم و بـه آن هـا معجزه و... نشان می دهیم.

آیا یقین پیدا کردید؟

گفتند: بدون آن که معجزه و یا نشانه ای به ما می آورید که به شما یقین پیدا کرده بودیم. (1)

(خر مرده)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی رحمه الله که می گوید: روزی همراه جمعی از اصحاب امام محمد باقر علیه السلام از مدینه منوره خارج شدیم. در راه به یک پیر مردی رسیدیم که در کنارش خری مرده بود. باری روی خری بود. وقتی که آن پیر مرد امام

ص: 172

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز شیخ حسین بن حمدان رحمه الله در کتاب هدایة این روایت را از محمد بیاع السایری از حلبی نقل کرده است و نیز این روایت ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب با اسناد از ثعلبی با کمی تفاوت ذکر کرده ایم.

محمد باقر علیه السلام را شناخت. عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برایم دعا کن و از خدا بخواه که خرم را برایم زنده کند زیرا هیچ چیزی جز آن ندارم.

جابر می گوید: یک باره دیدم لبان مبارک امام محمد باقر علیه السلام به حرکت در آمد و چیزی زیر لبان خود زمزمه کرد. در همان وقت دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی خر مرده زنده شد و آن پیر مرد با خوشحالی هر ماه خرش با ما به سوی مکه حرکت کرد. (1)

(خراب شدن دیوار مسجد جعفری)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفری رحمه الله که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: به راستی که حکومت بنی امیه باقی می ماند تا وقتی که دیوار مسجد جعفری خراب و فرو بریزد. جابر می گوید: همان گونه که امام محمد باقر علیه السلام فرموده بودند شد. (2)

(گنج های پنهان)

روایت شده با اسناد از کمیت اسدی که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم در حالی که مردی از بنی مخزم در نزد ایشان بود. در آن وقت چند بیت در مورد مدح اهل بیت علیهما السلام سرودم. هرگاه قصیده ای

می خواندم، امام محمد باقر علیه السلام به غلام خود می فرمود: کیسه زر برای او بیاور، پس هم چنان آن غلام به دستور امام محمد باقر علیه السلام کیسه زر می آورد تا وقتی که پنجاه هزار درهم به من داد. به ایشان عرض کردم: فدایت شوم من از خواندن شعر و مدح شما قصد دنیا نداشتم و هیچ نیازی به سکه ها ندارم. ایشان رو کرد به همان غلام و فرمود: کیسه ها

ص: 173

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

را بردار و جای خود بگذار. غلام نیز آن کیسه ها را برد و جای قبلی آن ها گذاشت.

مخزومی بسیار تعجب کرده بود زیرا برای قرض گرفتن پول به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمده بود و امام علیه السلام به او گفته بود پولی در بساط ندارم پس با دیدن آن همه سکه بسیار حیرت زده شده بود. پس عرض کرد: ای سرورم و ای مولای من به راستی که من هزار سکه خواستم به من فرمودی که در بساط ندارم و همینک به کمیت پنجاه هزار سکه دادی و من می دانم که شما راستگو و شکافنده علم می باشید. امام به او فرمود: بلند شو با غلام برو به نزد آن سکه ها و هر چقدر خواستی از آن بردار.

راوی می گوید: مخزومی رفت و آن قدر دنبال آن سکه ها گشت ولی اثری از آن پیدا نکرد. گویا آب شده بودند و در زمین فرو رفته بودند.

(1)

(جبرئیل امین علیه السلام و عزرائیل علیه السلام)

روایت شده با اسناد از مصعب که می گوید: روزی همراه با امام صادق علیه السلام به یک مسجدی رفتیم و وارد آن مسجد شدیم و در آن جا نماز خواندیم. سپس امام صادق علیه السلام رو کرد به من و فرمود: روزی همراه پدرم امام محمد باقر علیه السلام در این جا نماز صبح را خواندم بعد از آن ایشان شروع به تسبیح و تقدیس خدای تبارک و تعالی نمود. در آن وقت یک پیر مرد محاسن سفید به نزد ما آمد و سلام کرد و ما نیز جواب سلامش را دادیم. سپس بعد از آن پیر مرد یک جوان خوش سیما و خوشبو آمد و دست آن پیر مرد را گرفت و به او گفت: بلند شو زیرا در مورد این شخص امر نشده ای، پس پیر مرد همراه جوان رفت.

پدرم به من فرمود: آیا این دورا شناختی؟

عرض کردم: نه.

ص: 174

فرمود: آن پیر مرد عزرائیل ملک الموت علیه السلام بود و آن جوان جبرئیل امین علیه السلام بود. (1)

(انگور و لباس)

روایت شده با اسناد از لیث بن سعد که می گوید: روزی بالای کوه ابی قبیس دعا می خواندم. مردی را دیدم که او نیز دعا می کرد و در دعایش می فرمود: خدایا! من انگور می خواهم پس به من بده.

راوی می گوید: یک باره ابری بر نزد ایشان آمد و سایه برایشان انداخت تا وقتی که به نزدیکی سرشان رسید، آن مرد دستش را بلند کرد و سبدی انگور از داخل آن ابر برداشت و آن را در مقابل خود قرار داد. سپس دوباره دیدم دستان مبارک خود را بالا برد و عرضه داشت: (خدایا به راستی که لباس هایم کهنه است لباس به من بده). پس ابری دیگر آمد و آن مرد از آن ابر چیزی تا شده برداشت و سپس نشست و شروع به خوردن انگور کرد در حالی که فصل انگور نبود.

نزدیک آن بزرگوار شدم و خواستم از سبد انگور بر دارم. ایشان به من نگاه کرد و فرمود: چکار می کنی؟

گفتم: من با تو در انگور شریک هستم. به من گفت به چه دلیل؟

عرض کردم: به این جهت که تو دعا می کردی و من آمین می گفتم و دعا کننده و آمین گو، هر دو شریک هستند.

به من فرمود: بنشین و بخور، نشستم و با او خوردم تا وقتی که سیر شدم. وقتی که سیر شدیم آن سبد به آسمان رفت. سپس به من فرمود: لباسی بر دار.

عرض کردم: احتیاجی به لباس ندارم؟

ص: 175

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و نیز محمد بن حسن صفار رحمه الله در بصائر الدرجات این روایت را با اسناد از زراره از امام صادق علیه السلام نقل کرده است.

سپس فرمود: صورت خود را بر گردان تا من لباس های کهنه خود را بکنم و لباس جدید بپوشم.

من نیز به آن بزرگوار پشت کردم و ایشان لباس کهنه را از تن بیرون آورد و سپس لباسی جدید را بر تن گذاشت سپس پایین کوه ابو قبیس رفت. وقتی که به زمین رسید مردم به استقبال ایشان آمدند.

من نیز پایین آمدم و درمورد آن مرد بزرگوار پرس و جو کردم. به من گفتند: ایشان فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام باقر العلوم می باشد. (1)

(حق مؤمن در نزد خدا)

روایت شده با اسناد از عباد بن کثیر که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و از ایشان در مورد حق مؤمن در نزد خداوند پرسیدم؟

امام محمد باقر علیه السلام جوابی نداد. سؤال را سه بار تکرار کردم. سپس در جواب سؤال فرمود: یکی از حقوق مؤمن در نزد خداوند این است که اگر یک مؤمنی به آن نخل روبرو بگوید بسوی ما بیا، نخل اطاعت می کند و بسوی مؤمن می آید.

عباد بن کثیر می گوید: به خدا قسم به نخل روبرو نگاه کردم و یک باره دیدم به اذن خداوند متعال و فرمان امام محمد باقر علیه السلام تکان خورد و به سوی امام علیه السلام می آمد. امام علیه السلام خطاب به آن نخل فرمود: در جای خود باقی بمان. با تو نبودم و آن نخل نیز در جای خود برگشت. (2)

ص: 176

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله

(خلافت عمر بن عبد العزیز)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام در مسجد نشسته بودم که عمر بن عبد العزیز با غلامش وارد مسجد شد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: بزودی این جوان خلافت را در دست خواهد گرفت و عدل و داد آشکار می کند و چهار سال در خلافت می ماند سپس از دنیا می رود. در آن وقت اهل زمین برای او گریه می کنند ولی اهل آسمان او را لعن و نفرین می کنند زیرا جای ما می نشیند و هیچ حقی در آن ندارد.

راوی می گوید: همان گونه که امام محمد باقر علیه السلام فرموده بودند اتفاق افتاد و عمر بن عبد العزیز خلافت را به دست آورد و چهار سال در آن بود و سپس از دنیا رفت. (1)

(نور درخشان)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام وارد مسجد شدم. ایشان به من فرمود: به مردم بگو آیا امام محمد باقر علیه السلام را می بینید؟

راوی می گوید: به نزد هر کسی که می رفتم و از او می پرسیدم می گفت: من ایشان را ندیده ام.

به نزد امام برگشتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم. در آن وقت ابو هارون نا بینا وارد شد و امام به من فرمود: از او بپرس که آیا مرا می بیند؟

من به نزد ابو هارون نا بینا رفتم و به او گفتم: آیا ابو جعفر محمد بن علی علیه السلام را می بینی؟

ص: 177

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز شیخ حصینی رحمه الله در هدایة این روایت را از جابر بن یزید جعفی نقل کرده است و علامه بحرانی این روایت را در معجزه شانزدهم از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

به من گفت: بله. ایشان را نمی بینم و همینک دم در ایستاده است. به او گفتم: چگونه او را می بینی در حالی که نابینا هستی؟

به من گفت: چطور ایشان را بینم در حالی که مانند نور درخشان می درخشد. (1)

(خبر از پنهان)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: مردی از آفریقا به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد.

امام علیه السلام به آن مرد فرمود: حال راشد چطور است؟

عرض کرد: حالش خوب بود و برای شما سلام فرستاد. امام علیه السلام به آن مرد فرمود: خدا رحمتش کند.

عرض کرد: آیا از دنیا رفته است؟

فرمود: دو روز بعد از خروج تو از شهر از دنیا رفت.

عرض کرد: به خدا قسم هنگامی که از آن جا آمدم او صحیح و سالم بود و هیچ بیماری و دردی نداشت. چگونه از دنیا رفت؟!

فرمود: بعضی ها بدون بیماری و درد از دنیا می روند. عرض کرد: راشد چگونه بود؟

فرمود: مردی از دوستان و محبین ما بود. عرض کرد: به راستی که شما او را تا به حال ندیده و او نیز شما را ندیده است چگونه ممکن است؟

فرمودند: آیا نمی دانی که چشمی بینا و گوشه شنوا همراه شما داریم. به راستی آن چه را که شما می بینید و می شنوید ما نیز می بینیم و می شنویم و خداوند متعال هیچ عملی و کرداری از شما را از ما مخفی نمی کند.

پس هرگاه خواستید کاری انجام دهید ما را در نزد خودتان احساس کنید و گناه

ص: 178

نکنید و مواظب رفتارهای خود در مقابل خداوند و امام و حجت خدا باشید و از کسانی باشید که امام خود را بشناسند و من در مورد امام شناسی به فرزندانم و نزدیکانم و شیعیانم سفارش می‌کنم. (1)

(شکستن عهد و پیمان)

روایت شده با اسناد از اسلم غلام محمد بن حنفیه علیه السلام که می‌گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام در مدینه منوره قدم می‌زدیم که از خانه هشام بن عبدالملک گذشتیم که خانه خود را از سنگ های گرانبه و روغنی ساخته بود.

امام فرمودند: به خدا قسم طولی نخواهد کشید که این خانه ویران خواهد شد و چنین و چنان خواهد شد.

راوی می‌گوید: با خود گفتم چگونه این خانه ویران می‌شود در حالی که خلیفه وقت هشام بن عبدالملک آن را ساخته است. مدتی گذشت و من به فکر سخنان امام محمد باقر علیه السلام بودم تا وقتی که هشام بن عبدالملک به درک واصل شد.

سپس ولید بن ولید کسی را فرستاد و آن خانه را ویران کرد و اموال و... را مصادره کردند. همان گونه که امام محمد باقر علیه السلام فرموده بودند شد. (2)

(حل هزار مسئله در یک مجلس)

روایت شده با اسناد از حبابة الوالبیه رحمه الله که می‌گوید: مردی را در مکه دیدم که در بین رکن و مقام روی یک بلندی ایستاده و عمامه سبزی بر روی سر داشت که

ص: 179

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله با اسناد از مسلم بن ریحان الثدی و ابن شهر آشوب در مناقب با اسناد از عاصم انحاط از محمد بن مسلم و ابن حمزه طوسی در ثاقب المناقب از محمد بن مسلم این روایت را نقل کرده اند. علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعجزات این روایت را در معجزه سی و هفت از معجزات و فضائل امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

دست های مبارک خود را رو به آسمان بالا آورده بود و دعا می کرد. وقتی که از دعا فارغ شد مردم به سوی ایشان آمدند و دور ایشان حلقه زدند و مشکلات خود را بین ایشان در میان می گذاشتند و ایشان آن مسائل و مشکلات آن ها را حل می کرد تا وقتی که هزار مسئله از ایشان پرسیدند و ایشان جواب تمام آن هزار مسئله را دادند.

وقتی که خواستند بلند شوند منادی ندا زد که چهره او را نمی دیدم و فقط صدایش را می شنیدم که می گفت: به راستی که ایشان نور درخشان و ماه تابان و خورشید بی همتا و حق آشکار است.

مردم گفتند: مگر این شخص کیست که او را چنین توصیف می کنی؟

آن منادی گفت: ایشان محمد بن علی الباقر شکافنده علم آن چه را که از زبان می آورد حق مبین می باشد. ایشان محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد.

و نیز در روایت ابو بصیر رحمه الله آمده است ایشان شکافنده علم پیامبران، ایشان هدایت آشکار، ایشان فرزند فاطمه زهرا علیها السلام، ایشان بقیه الله در زمیش، ایشان حجت خداست، ایشان ناموس دهر (زمان)، ایشان فرزند محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم، ایشان فرزند خدیجه کبری علیها السلام، ایشان فرزند علی مرتضی علیه السلام، ایشان فرزند فاطمه زهرا علیها السلام، ایشان مایه دین درخشان است. (1)

(اطاعت زمین)

روایت شده با اسناد از الاسود بن سعید که می گوید: در نزد امام محمد باقر علیه السلام بودم که به من فرمود: ای الاسود بن سعید به راستی که زمین در نزد اهل بیت علیهما السلام مانند یک آجر خستی می باشد که هرگاه به او بگویم بیا با تمام آن چه را که در بر دارد

ص: 180

بسوی ما می شتافت و از ما اطاعت می کند. (1)

و نیز با همان اسناد روایت شده که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام نشسته بودم که به من فرمودند: ای الاسود بن سعید به راستی که بین ما و هر زمین به اندازه یک خشت می باشد که هرگاه به زمین بگویم به سوی ما بیا، با تمام آن چه را که رو و در درون دارد به سوی ما می آید. (2)

(آگاهی از ایام)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام با جمعی از دوستان و غلامان ایشان از جمله سلیمان بن خالد به طرف مزرعه ای در خارج مدینه که متعلق به امام علیه السلام بود رفتیم.

در راه سلیمان بن خالد عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا امام علیه السلام از آن چه را که در روزش در سراسر دنیا اتفاق می افتد باخبر است؟

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای سلیمان، قسم به آن خدایی که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را به پیامبری برگزید و او را به نبوت و رسالت مبعوث نمود. به راستی که هر امام علیه السلام از آن چه را که در روز و هفته و ماه و سال و سال های قبل و بعد خود از اتفاق هایی که در آن ها می افتد باخبر است.

و یکی از این نشانه ها این است که امروز دو نفر از نزد ما می گذرند و آن دو نفر دزد هستند که مالی و ثروتی از دو نفر دیگر دزدیده اند و بسوی ما می آیند.

راوی می گوید: آن دو نفر مذکور از نزد ما گذشتند. امام علیه السلام فرمود: آن ها را بگیرید.

ما نیز آن ها را گرفتیم. امام علیه السلام به آن دو نفر فرمود: شما چنین و چنان دزدیدید.

آن دو قسم خوردند که چنین کاری نکرده اند. امام محمد باقر علیه السلام به آن دو نفر

ص: 181

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله.

فرمودند: به خدا قسم اگر به کردار خود اعتراف نکنید و آن چه را که به سرقت بردید نیاورید. کسانی را به همان جایی که آن اموال مسروقه را پنهان کردید می فرستم تا آن اموال مسروقه را به نزدم بیاورند و نیز بدنبال آن کسانی که از آن ها سرقت کردید می فرستم و شما را رسوا می کنم و شما را نیز به والی مدینه معرفی می کنم تا شما را به خاطر دزدی و سرقت مجازات کند.

آن دو نفر اعتراف نکردند و اصرار می کردند که چنین کاری مرتکب نشده اند. امام محمد باقر علیه السلام به غلام های خود فرمود: این دو نفر را زندانی کنید تا وقتی که اعتراف کنند.

سپس رو کرد به سلیمان بن خالد و به او فرمود: ای سلیمان، با دو غلامم به فلان کوه برو و به بالای آن صعود کنید وقتی که به نزدیکی قله رسیدید در آن جا یک غاری خواهید دید وارد آن غار شوید. در آن غار اموال مسروقه را

می بینید که این دو نفر آن را در آن جا پنهان کرده اند که آن اموال چنین و چنان می باشد. پس آن ها را بر دارید و به نزدم بیاورید.

راوی می گوید: سلیمان بن خالد به همراه دو نفر از غلام های امام محمد باقر علیه السلام رفتند و به کوه مذکور رسیدند. پس بالای آن صعود کردند و همان گونه که امام محمد باقر علیه السلام فرموده بودند در نزدیک قله غاری پیدا کردند. پس وارد آن شدند و اموال مسروقه را دیدند که اموال مسروقه دو صندوقچه بودند. پس آن را بلند کردند و به نزد امام محمد باقر علیه السلام آوردند.

وقتی که به نزد امام محمد باقر علیه السلام رسیدند. مردی به آن جا آمد و دزدها را شناخت و گفت: به راستی این دو نفر اموال را دزدیده اند که آن را در فلان صندوقچه گذاشته بودم که در آن چنین و چنان است.

امام محمد باقر علیه السلام حرف های آن مرد مال باخته را تأیید کرد و فرمود: این مرد راست می گوید. صندوق را به او تحویل دهید. پس صندوق مذکور را به آن مرد دادند و آن مرد با خوشحالی از امام محمد باقر علیه السلام و اصحاب خداحافظی کرد و رفت. سلیمان

بن خالد به امام علیه السلام عرض کرد: ای سرورم به راستی که یک صندوق دیگر در نزد من مانده است با آن چکار کنم؟

امام علیه السلام به او فرمود: آن صندوق را در نزد خود نگاه دار. چند روز دیگر مردی از آفریقا از قوم بربر به نزد تو می آید که صاحب این صندوق می باشد. بعد از گذشت سه روز آن مرد آفریقایی به نزد سلیمان آمد و سراغ صندوق را از او گرفت. پس سلیمان صندوق را برداشت و همراه آن مرد آفریقایی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفت تا آن را در حضور امام محمد باقر علیه السلام به صاحبش تحویل دهد.

وقتی که آن مرد آفریقایی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رسید. امام علیه السلام به او فرمود: آیا دوست داری به تو بگویم که در صندوق تو چیست؟ مرد آفریقایی گفت: اگر چنین کاری انجام بدهید من ایمان می آورم و به ولایت و امامت شما اقرار خواهم کرد. امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: در صندوق تو دو هزار دینار می باشد که هزار سکه مال توست و هزار سکه دیگر متعلق به دوستت می باشد و چنین و چنان جامه و لباس و زیورآلات در آن می باشد.

عرض کرد: نام دوستم چیست؟

فرمود: اسم او محمد بن عبد الرحمان می باشد و همینک در جلوی در ایستاده و منتظر تو می باشد. آن مرد آفریقایی گفت: ایمان می آورم به خدای یگانه که هیچ شریکی ندارد و به نبوت محمد (که درود خداوند بر او و اهلیتیش باد) و نیز گواهی می دهم که شما اهل بیت نبوت و رحمت هستید. همان کسانی که خداوند از شما بدی و زشتی را دور گردانده و شما را پاک و پاکیزه قرار داده است. (1)

ص: 183

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و نیز ابن حمزه طوسی رحمه الله در ثاقب المناقب و شیخ راوندی رحمه الله در نوادر این روایت را با اندکی تفاوت ذکر کرده اند. علامه بحرانی نیز این سه روایت را در معجزه هفتاد و هفت از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده اند و ما برای اختصار یکی از این سه روایت را انتخاب کرده و برای شما عزیزان و بزرگان ترجمه کرده ایم (محقق و مترجم).

روایت شده با اسناد از نعمان بن بشیر که می گوید: سالی هم رکاب جابر بن یزید جعفی از کوفه عازم مکه برای موسم حج رفتیم. وقتی که به مدینه رسیدیم به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدیم و با ایشان ملاقات کردیم و چند ساعتی در نزد ایشان بودیم و سپس با خشنودی و خوشحالی از نزد ایشان خداحافظی کردیم و همراه هم بسوی مکه رهسپار شدیم. وقتی که به اولین منزل رسیدیم فریضه نماز ظهر را خواندیم و سپس بعد از خواندن نماز آماده حرکت شدیم که یک باره مردی را دیدم که به نزد جابر آمد و نامه ای به او داد.

وقتی که جابر آن نامه را دید آن را بوسید و روی چشمان خود گذاشت و آن نامه مهر و موم شده بود و مهر آن خشک نشده بود و آن نامه، نامه امام محمد باقر علیه السلام بود که برای جابر جریان آینده اش را نوشته بود.

جابر از آن مرد پرسید چه وقت امام محمد باقر علیه السلام را ملاقات کردی؟

آن مرد ناشناس گفت: همینک. جابر به او گفت: قبل از نماز یا بعد از نماز ظهر؟

آن مرد گفت: بعد از نماز.

راوی می گوید: بعد از آن نامه رسان رفت و دیگر او را ندیدم و مدتی بعد دانستم یکی از اجنه و از شیعیان امام محمد باقر علیه السلام بود.

وقتی که جابر بن یزید جعفی آن نامه را باز کرد یک باره احوال او درهم ریخت و غمگین و ناراحت و پریشان شد. من از حال او بسیار حیرت زده شدم. زیرا همیشه او را خوشحال و مسرور می دیدم. چه شده که او چنین شده است. بعد از انجام موسم حج به طرف کوفه برگشتیم و جابر بن یزید جعفی رحمه الله وارد منزل خود شد و چند روزی در آن جا ماند و سپس طنابی در گردش گذاشت و با بچه ها شروع به بازی کردن کرد.

در حالی که می گفت: گویا منصور بن جمهور را می بینم که امیر است و مأمور

نیست و چنین و چنان خواهد کرد. راوی می گوید: روزی جابر را در همان حال دیدم و نتوانستم چیزی بگویم. او نیز چیزی به من نگفت جز این که اشک از چشمان هر دوی ما سرازیر می شد.

راوی می گوید: به خدا قسم مدتی نگذشت که نامه ای از طرف هشام بن عبد الملک به دست والی کوفه رسید که در آن نوشته شده بود که مردی به نام جابر بن یزید جعفری را دستگیر کن و گردنش را بزن و سرش را به نزد بفرست. والی کوفه از اطرافیانش پرسید جابر کیست؟

آن ها گفتند: او یکی از علما و حکمای برجسته و دانا و خوش سخن و توانای اهل کوفه بود. وقتی که از حج برگشت دیوانه شده و همینک با بچه ها بازی می کند.

سپس والی کوفه به میدان شهر کوفه رفت و دید که جابر چوبی را بین دو پای خود گذاشته و مانند بچه ها اسب دوانی می کرد. والی کوفه وقتی که چنین دید گفت: خدا را سپاس می گویم که خداوند مرا از کشتن این مرد معاف کرد. سپس نامه ای را برای هشام بن عبد الملک نوشت و آن چه را که اتفاق افتاده بود در آن نوشت و به نزد او فرستاد.

وقتی که نامه به دست هشام بن عبد الملک رسید آن را خواند و سپس قتل جابر بن یزید جعفری را لغو کرد. مدتی نگذشت که منصور بن جمهور آمد و والی قبل را به قتل رساند و به جای او والی کوفه شد.

بعد از کشته شدن والی کوفه به دست منصور بن جمهور به نزد جابر بن یزید جعفری رفتم و از او در مورد آن چه که گذشت پرسیدم؟

جابر گفت: آیا یادت هست که در فلان روز در فلان جا مردی نامه ای به من داد و من آن نامه را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم و بعد از خواندن آن نامه دگرگون شدم؟

به او گفتم: بله مگر مضمون آن نامه چه بود که تو چنین و چنان شدی؟

جابر گفت: آن نامه، نامه امام محمد باقر علیه السلام بود که در آن نوشته بود: ای جابر به

راستی که مدتی بعد از این که از حج به کوفه برگردی هشام بن عبدالملک دستور به قتل رساندن تو را به والی کوفه می دهد. پس وقتی که به کوفه رسیدی در منزل خود چند روزی استراحت کن و سپس خود را به دیوانگی بزن تا از کشته شدن در امان باشی و چنین و چنان کن و من نیز آن چه را که ایشان فرموده بود عمل کردم و به راستی که ایشان از آینده من با خبر بود و آن مردی که دیدی یکی از اجنه از شیعیان امام محمد باقر علیه السلام بود که امام محمد باقر علیه السلام آن نامه را به دست او فرستاد. (1)

(ظاهر شدن جن در مسجد الحرام)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: روزی من در مکه مکرمه بودم که در آن روز یکی از اجنه غول پیکر در مسجد الحرام ظاهر شد و به طرف بیت الله الحرام رفت و آن را طواف کرد.

سپس با دمش به طرف مقام رفت و در آن جا دو رکعت نماز خواند و آن در وقت ظهر بود. جمعی از دوستان و... به نزد آمدند و عرض کردند: ای ابا جعفر آیا این جن غول پیکر را دیدی؟ به آن ها گفتم: بله آن را دیدم و اعمال او را نیز مشاهده کردم. به نزد او بروید و به او بگویید که محمد بن علی علیه السلام حجت خدا به تو می فرماید: به راستی که بندگان خدا برای طواف خانه خدا می آیند ولی این چند روز از ترس تو نمی توانند بیایند و ما از آن ها

می ترسیم که جمع شوند و باهم متحد شوند و تو را اذیت کنند. پس از تو می خواهم که اعمال خود را کم تر کرده و از نزد کعبه دور شوی تا آن ها نیز بتواند به نزد کعبه بیایند و اعمال خود را انجام دهند.

پس آن ها نیز رفتند و آن چه را که به آن ها گفتم به آن جنی گفتند: او اطاعت کرد و سنگی از اطراف کعبه با دم خود برداشت و سپس روی آن ایستاد و یک باره از نظر محو شد. (2)

ص: 186

1- اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه و نیز شیخ مفید رحمه الله در اختصاص این روایت را ذکر کرده است.

2- روضة الواعظین ابن فارسی فتال نیشابوری رضی الله عنه و نیز سعد بن عبد الله این روایت را ذکر کرده است.

روایت شده با اسناد از عیسی بن عبدالرحمان از پدرش عبدالرحمان که می گوید: روزی ابن عکاشه بن حصن الاسدی به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد در حالی که امام صادق علیه السلام در نزد پدر بزرگوار خود بود.

امام صادق علیه السلام طبقی از انگور تقدیم مهمان کرد و آن نیز از آن انگور خورد. سپس ابن عکاشه به امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد: ای سرورم چرا به فرزند برومند خود جعفر بن محمد علیه السلام زن نمی دهی؟ به راستی که وقت ازدواج ایشان فرا رسیده و اندکی نیز از آن گذشته است؟ امام محمد باقر علیه السلام جوابی نداد جز این که یک کیسه سکه که بسته شده و مهر و موم شده بود در آورد و فرمود: به زودی از کشور آفریقا مردی برده فروش خواهد آمد که بوسیله این کیسه زر کنیزی از او خواهم خرید.

راوی می گوید: مدتی گذشت. روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدیم. به ما فرمود: آیا به خاطر دارید روزی به شما گفتم یک مرد برده فروش از کشور آفریقا خواهد آورد؟ عرض کردیم: آری فدایت شویم. فرمود: فلان شخص آمده و در فلان جا منزل کرده است. این کیسه زر را بگیرد و برود و کنیزی از او بخرد.

راوی می گوید: به مکان مذکور رفتیم، برده فروش را در همان جا دیدیم. به او گفتیم: می خواهیم کنیزی از تو بخریم. آن مرد گفت: تمام کنیزان خود را فروختم جز دو کنیز بیمار دارم.

به او گفتیم: آن دو کنیز را به ما نشان بده. پس آن دو کنیز را به ما نشان داد که یکی از آن ها با وقار و محجب بود. به برده فروش گفتیم: این کنیز را می خواهیم چقدر آن را به ما می فروشی؟

به ما گفت: هفتاد سکه (دینار).

به او گفتیم: کم تر.

به ما گفت: هرگز کم تر از هفتاد دینار نمی فروشم.

به او گفتیم: ما این کنیز را با این سکه های داخل این کیسه از تو می خریم. ولی نمی دانیم داخل کیسه چقدر سکه است. در نزد آن مرد برده فروش پیر مردی محاسن سفیدی بود که به ما گفت: این کیسه را باز کنید و سکه ها را بشمارید.

برده فروش گفت: آن را باز کنید زیرا اگر یک سکه کم تر از هفتاد سکه باشد این کنیز را به شما نخواهم داد.

آن پیر مرد گفت: به نزدم بیایید کاری به کار برده فروش نداشته باشید.

به نزد پیر مرد رفتیم و پیر مرد آن کیسه را که مهر و موم شده بود باز کرد، سپس سکه ها را شمرد و دقیقاً در آن کیسه هفتاد سکه بود و هیچ کم و زیادی نبود.

پس آن سکه ها را به برده فروش دادیم و کنیز را با خود بردیم. وقتی که به نزد امام محمد باقر علیه السلام شرفیاب شدیم امام صادق علیه السلام را در نزد ایشان دیدیم.

و جریان را آن چه که اتفاق افتاده بود تعریف کردیم و کنیز را به ایشان تحویل دادیم. امام محمد باقر علیه السلام خوشحال شدند و حمد و سپاس خداوند متعال را بر زبان جاری کرد. سپس به آن کنیز فرمود: اسم تو چیست؟

عرض کرد: من حمیده هستم.

فرمود: حمیده در دنیا محموده در آخرت است. ای کنیز به من بگو آیا تو بکر (1) هستی یا ازدواج کردی؟

عرض کرد: بکر هستم.

امام علیه السلام به او فرمود: چگونه بکر هستی در حالی که در دست برده فروش هستی و برده فروش ران می باشد؟

عرض کرد: گاهی وقت ها برده فروش به نزد من می آمد و هرگاه که می خواست نزدیک من شود خداوند متعال پیر مرد محاسن سفیدی بر روی آن برده فروش

ص: 188

1- بکر دختری یا زنی است که هنوز ازدواج نکرده است. (محقق و مترجم).

مسلط می کرد و آن پیر مرد او را می زد، چند بار برده فروش خواست نزدیک من شود و هر بار آن پیر مرد ظاهر می شد و او را کتک می زد و او را از من دور می کرد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمود: راست می گویی. سپس رو کرد به فرزند برومندش جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و فرمود: ای فرزند بزرگواریم این کنیز مال خودت می باشد. با او ازدواج کن زیرا نتیجه ازدواج تو با این کنیز فرزندی خواهد بود که در زمانش بهترین اهل عالم می باشد.

راوی می گوید: امام محمد باقر علیه السلام آن کنیز را به عقد فرزندش امام جعفر صادق علیه السلام در آورد و امام صادق علیه السلام با او ازدواج کرد و نتیجه آن پیوند مبارک امام کاظم علیه السلام بود. (1)

(وارث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از مثنی الحناط از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم و به ایشان عرض کردم آیا شما وارث رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستید؟
فرمود: بله.

عرض کردم: آیا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وارث پیامبران گذشته بود و آن چه را که آن ها می دانستند ایشان می دانستند؟ فرمود: بله.

عرض کردم: آیا شما می توانید مردگان را زنده کنید و نابینایان و... را شفا دهید؟ فرمود: بله به اذن خداوند می توانم چنین کاری انجام دهم. راوی می گوید: امام محمد باقر علیه السلام به من فرمودند: نزدیک تر بیا، من نیز نزدیک رفتم و ایشان دعایی خواندند و روی چشمانم مسح کرد و یک باره بینا شدم و همه جا را دیدم. خورشید و زمین و سبزه و

ص: 189

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و نیز شیخ الحسینی رحمه الله در هدایة این روایت را از ابو حمزه ثمالی نقل کرده و علامه بحرانی رضی الله عنه نیز در کتاب مدینة المعاجز این روایت را در معجزه صد و سیزده از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم)

سپس به من فرمود: آیا دوست داری این چنین بینا باشی و مانند مردم در روز قیامت حسابرسی شوی و یا دوست داری که به حالت قبلی خود برگردی و در این صورت بهشت نصیب توست؟

عرض کردم: دوست دارم نا بینا بمانم.

ایشان نیز دست مبارک خود را روی چشمانم مسح کرد و به حالت قبلی نا بینا برگشتم.

مثنی الحناط می گوید: داستان ابو بصیر رحمه الله را به ابن عمیر بازگو کردم. به من گفت: بله همان گونه که ابو بصیر رحمه الله گفته راست می باشد و من نیز به حقانیت آن شهادت و گواهی می دهم. (1)

(معاویه)

روایت شده با اسناد از ابن سنان از عبدالملک القمی از برادرش ادریس که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی همراه پدرم امام محمد باقر علیه السلام بسوی مکه حرکت می کردیم تا وقتی که در سرزمین ضحان رسیدیم در آن جا مقداری توقف کردیم و پدرم قبل از من از آن جا حرکت کرد. یک باره مردی را دیدم در حالی که غل و زنجیر در گردنش بود بسوی ما می آمد وقتی که به من رسید از من آب خواست. خواستم به او آب بدهم پدرم به من فرمود: به او آب نده، خداوند او را سیراب نکند. مردی پشت سر آن بود پس او را از زنجیری که در گردنش بود گرفت و کشید و او را وارد آتش کرد. از پدرم در مورد آن شخص سؤال کردم. به من فرمود: آن مردی را که با غل و زنجیر دیدی معاویه لعین بود. (2)

ص: 190

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه و نیز بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه این روایت را از ابو بصیر رحمه الله نقل کرده اند که علامه بحرانی آن روایت ها را ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه و نیز شیخ مفید رحمه الله این روایت را چهار صورت در اختصاص نقل کرده است. (محقق و مترجم).

روایت شده با اسناد از حسن بن محبوب از محمد بن سنان از مفضل بن عمر الجعفی از جابر بن یزید الجعفی که می گوید: روزی از نزد شخصی به نام عبد الله بن حسن گذشتم وقتی او مرا دید شروع به ناسزا گفتن به من و امام محمد باقر علیه السلام کرد من خیلی ناراحت شدم ولی چیزی به او نگفتم و مستقیماً به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم.

وقتی که امام محمد باقر علیه السلام مرا دید تبسم کرد و فرمود: به راستی که از کنار عبد الله بن الحسن گذشتی و او من و تو را ناسزا گفت. عرض کردم: بله جانم به فدایت ای سرورم و من او را نفرین کردم. به من فرمود: ای جابر همینک او می آید و در می زند.

راوی می گوید: یک باره در به صدا در آمد. وقتی که در را باز کردم عبد الله بن الحسن را دیدم. پس وارد منزل امام شد و به نزد امام محمد باقر علیه السلام شد.

امام به او فرمود: برای چه کاری این جا آمدی؟ گفت: تو همان کسی هستی که چنین و چنان ادعا می کنی؟ امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: وای بر تو به راستی زیاده روی کردی؟ سپس به من فرمود: ای جابر.

عرض کردم: فدایت شوم گوش بفرمانم.

فرمود: گودالی در منزل بکن. من نیز گودالی در حیاط منزل ایشان کندم. سپس فرمود: هیزم جمع کن و در آن گودال بگذار و سپس آن را آتش بزن.

راوی می گوید: من نیز به دستور امام علیه السلام چنین کاری کردم. وقتی که آتش شعله ور شد و حرارت و سوزش آن طاقت فرسا شد، امام محمد باقر علیه السلام رو کرد به عبد الله بن الحسن و به او گفت: اگر راست می گویی وارد آتش شو و بیرون بیا.

عبد الله گفت: شما بلند شوید و وارد آن شوید. امام محمد باقر علیه السلام وارد آن گودال

آتش شد و زغال ها و آتش را زیر و رو می کرد تا وقتی که خاکستر شد. سپس در آن گودال نشست و عرق از صورت مبارک خویش پاک می کرد. سپس بدون این که یک ذره گرد و غبار روی لباس های ایشان باشد صحیح و سالم از آن گودال بیرون آمد.

سپس به عبد الله بن حسن فرمود: بلند شو. خدا تو را زشت گرداند همان گونه که بر سر مروان بن حکم و فرزندانش اتفاق افتاد. (1)

(بیماری اسحاق جریری)

روایت شده با اسناد از اسحاق جریری که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم وقتی که مرا دید به من فرمود: رنگت پریده گویا بوا سیر داری.

عرض کردم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از خداوند می خواهم به من اجر و پاداش در برابر این بیماری که مبتلا شدم بدهد.

امام فرمودند: من دارویی می شناسم که اگر با آن خودت را معالجه کنی خوب خواهی شد.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که من با دارو خودم را معالجه کردم ولی هیچ سودی نداشت.

امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: وای بر تو ای جریری آیا نمی دانی که من طبیب اطباء و سرور حکماء و معدن فقهاء و سرور فرزندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در این زمان در روی زمین می باشم.

عرض کردم: آری به راستی که شما چنین می باشید. فرمود: ای جریری به راستی که از بوا سیر تو خون می چکد. آیا چنین می باشد؟

عرض کردم: آری ای سرورم.

ص: 192

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینة المعاجز این روایت را در معجزة هفتاد و ششم از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام نقل از کتاب مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله با اسناد از جابر بن یزید الجعفی ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

سپس ایشان دارویی برای من معرفی کرد و من از آن دارو خودم را معالجه کردم. به آن خدایی که معبودی جز او نیست قسم. از آن دارو فقط یک بار استفاده کردم و به اذن خداوند شفا یافتم. (1)

(صحیفه ای با املاء پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و خط امام علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از زراره که می گوید: روزی در مورد یک مسئله ای از امام محمد باقر علیه السلام پرسیدم. به من فرمود: من کسی را نمی شناسم که این مسئله را مطرح کرده باشد بجز برای امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

علیه السلام، عرض کردم: فدایت شوم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در مورد این مسئله چه می فرمایید؟ فرمودند: فردا به نزد من بیا تا آن مسئله را در کتابی برای تو نشان دهم تا آن را ببینی و بخوانی.

عرض کردم: فدایت شوم به من بگو زیرا سخن گفتن شما بهتر از آن است که داخل کتاب بخوانم. امام سه بار تکرار کردند که به تو گفتم فردا بیا. من نیز به دستور ایشان روز بعد، بعد از نماز ظهر به نزد ایشان آمدم ولی ایشان در آن جا نبود و فقط فرزند برومندش جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بودند.

وارد منزل شدم و بعد از سلام و احوال پرسی ایشان کتابی به من داد و فرمود: این کتاب در مورد فرائض واجب در آن نوشته شده است. آن را با دقت بخوان، سپس بلند شد و رفت. ساعتی نگذشت که آن بزرگوار کتابی بزرگ را آورد که آن کتاب مانند ران شتر بود. پس به من فرمود به تو نشان نخواهم داد تا وقتی که قسم بخوری به کسی در مورد این کتاب نگویی تا وقتی که پدرم به تو اجازه بدهد.

عرض کردم: چرا به من می گویی قسم بخورم؟ فرمودند: به تو نشان نخواهم داد تا وقتی که قسم بخوری. من نیز قسم خوردم. جعفر بن محمد علیه السلام آن کتاب را به من داد و من نیز آن را خواندم که در آن کتاب در مورد پیامبران و اوصیاء و امامان و....

ص: 193

نوشته شده بود ولی قادر به فهم آن نبودم در آخر کتاب دیدم نوشته هایی است که مربوط به اولین ها می باشد یعنی مربوط به مردمان زمان ما نبود بلکه مربوط به مردمان قبل از ما بود که در آن مسائل اسلام و امر به معروف و نهی از منکر و... بود که مانند کتاب ها و نوشته های زمان ما نبود و اختلاف زیادی با کتاب های ما دارد.

بعد از اتمام کتاب از نزد امام جعفر صادق علیه السلام خداحافظی کردم و رفتم و شب را به فکر آن کتاب بودم و نمی توانستم بخوابم. وقتی که صبح شد به مسجد رفتم و در آن جا امام محمد باقر علیه السلام را دیدم که به من فرمود: آیا آن صحیفه (کتاب) مرا خواندی؟ عرض کردم: بله. فرمود: آن را چگونه دیدی؟ عرض کردم: چنین و چنان دیدم.

فرمود: ای زراره به خدا قسم آن چه را که دیدی حق است و آن املائی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و خط مبارک امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

زراره می گوید: در آن وقت ابلیس لعین در دل من رخنه کرد و مرا به شک و تردید انداخت. به من می گفت: از کجای می دانی املائی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و خط امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است.

در همان شک و تردید بودم که یک باره امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای زراره به راستی که ابلیس لعین در دلت رخنه کرده و تو را در مورد سخنانم به شک و تردید انداخته است. ای زراره چگونه نمی دانم که این کتاب املائی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و خط مبارک امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است در حالی که پدرم امام سجاد علیه السلام از پدرش امام حسین علیه السلام از برادرش امام حسن علیه السلام از پدرش امام علی بن ابی طالب علیه السلام نقل کرده اند که می فرماید: این کتاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من املا کرده و با دست خودم نوشته ام.

زراره می گوید: عرض کردم فدایت شوم اشتباه کردم. دیگر شک و تردید نخواهم داشت و سعی می کنم چنین کاری انجام ندهم. (1)

ص: 194

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: سالی همراه امام محمد باقر علیه السلام عازم حج شدم در راه یک جفت از کبوتر چاهی وحشی به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدند. خواستم آن کبوترها را دور کنم که امام محمد باقر علیه السلام نگذاشت و فرمود: صبر کن به راستی که این جفت پرنده به نزد ما اهل بیت علیهما السلام آمدند و از چیزی شکایت کرده اند.

عرض کردم: فدایت شوم ای مولا و سرور من از چه چیزی شکایت کرده اند؟ فرمود: این جفت کبوتر می گویند سه سال در دل کوه آشیانه دارند و در این سه سال ماری مزاحم آن ها است که جوجه ها

و تخم های آن ها را می خورد، از من خواستند که دعا کنم تا آن مار مزاحم کشته شود. من نیز دعا کردم و آن مار به اذن خدای تبارک و تعالی کشته شد.

جابر بن یزید جعفی رحمه الله می گوید: به راه خودمان ادامه دادیم تا وقتی که سحر شد. در آن وقت امام به من فرمود: پایین بیا و من نیز از اسب پایین آمدم. سپس ایشان پایین آمدند و مقداری از راه اصلی دور شد. سپس نشستند و شن و ماسه ها را کنار زدند در حالی که شنیدم می فرمود: (خدایا! ما را از آب زلال و گوارا سیراب کن).

جابر می گوید: یک باره دیدم چشمه آب زلال و گوارا جوشید و ایشان از آن آب نوشیدند و من نیز از آن نوشیدم و از آن آب وضو گرفتیم و سوار شدیم و به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به یک روستایی رسیدیم. در آن جا نخل خشکیده بود. امام رو کرد به نخل و فرمود: ای نخل آن چه را که خداوند متعال در تو قرار داده به ما اطعام کن، یک باره دیدم نخل سر سبز شد و رطب تازه ای داد و امام دست مبارک خود را بالا برد و یک باره دیدم نخل خم شد تا وقتی که به دست امام علیه السلام رسید و امام علیه السلام از آن رطب چید و به من داد و سپس از آن رطب خوردیم.

یک اعرابی در آن جا بود که ما را دید با تعجب گفت: من مانند شما جادوگری را

امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: ای اعرابی به ما اهل بیت علیهما السلام جادوگر نگو و لکن ما بعضی از اسماء الحسنی و اعظم خداوند را می دانیم و هرگاه چیزی بخواهیم و از کسی درخواست کنیم به اذن خداوند متعال اطاعت می کند و کار ما انجام می شود. (1)

(هشام بن عبدالملک)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی نزد امام محمد باقر علیه السلام با جمعی از دوستان بودم که در مورد سلطنت بنی امیه حرف می زدیم، در آن وقت امام محمد باقر علیه السلام فرمود: هیچ کس از شیعیان و محبین ما به نزد هشام بن عبدالملک نمی رود مگر این که هشام او را خواهد کشت.

و نیز فرمود: سلطنت هشام بن عبدالملک بیست سال خواهد بود. راوی می گوید: بیرون منزل امام علیه السلام رفتیم در آن وقت به ما فرمود: چه حالی دارید وقتی که خداوند بخواهد پادشاه و سلطان ظالم قوم را به هلاکت برساند.

در آن وقت خداوند متعال فرشته مرگ را به نزد او می فرستد و جاننش را سریع تر از چشم به هم زدن خواهد گرفت. سپس فرمود: به راستی که در نزد هشام بن عبدالملک دیدم که به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم دشنام

می دهند در حالی که او هیچ کاری نمی کند و آن ها را منع نمی کند. به خدا قسم اگر فقط من و پسر من نبودیم بر علیه او قیام می کردیم.

(2)

ص: 196

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: با ابو بصیر رحمه الله قرار ملاقات با امام محمد باقر علیه السلام داشتیم. پس همراه ابو لیلی به نزد ایشان رفتیم وقتی که به آن جا رسیدیم اذن دخول خواستیم به ما اجازه دادند و وارد منزل ایشان شدیم.

بعد از سلام و احوال پرسی امام علیه السلام به یکی از کنیزان خود فرمود: یک شمع و فلان صندوقچه را بیاور. آن کنیز نیز شمع و صندوقچه مذکور را آورد. امام محمد باقر علیه السلام آن صندوقچه که قفل بود باز کرد و صحیفه ای (کتابی) را بیرون آورد سپس آن را باز کرد تا وقتی که یک سوم آن را ورق زد.

علی بن ابو حمزه می گوید: در همان وقت امام علیه السلام رو کرد و من از هیبت و عظمت آن بزرگوار به لرزه در آمدم و نفسم به شماره افتاد. در آن وقت وقتی که امام محمد باقر علیه السلام مرا در این حالت دید دست مبارک خود را روی سینه ام گذاشت و فرمود: آرام باش آیا تو خیاط هستی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

به من فرمود: ترس و غم مخور نزدیک من شو و داخل این صحیفه را نگاه کن چه چیزی می بینی؟

من نیز داخل آن نگاه کردم و اسم خودم و پدرم و اسم فرزندانم و فرزندان فرزندانم را در آن دیدم در حالی که از آن ها خبری نداشتم و اصلاً به دنیا نیامده بودند.

امام علیه السلام به من فرمود: ای علی به راستی که تو مورد اعتماد من هستی و اگر چنین نبودی به تو نشان نمی دادم و به راستی که فرزندان زیادتر خواهند شد.

راوی می گوید: بیست سال بعد از آن ملاقات فرزندانم برایم به دنیا آمده اند که امام نام آن ها را فرموده بودند و من نیز نام آن ها را در آن صحیفه دیدم. (1)

ص: 197

روایت شده با اسناد از محمد بن سلیمان از پدرش که می گوید: یک مرد شامی همیشه به نزد امام محمد باقر علیه السلام می آمد در حالی که منکر ولایت و امامت ایشان بود.

روزی ایشان عرض کرد: به راستی که دشمن تر از من در دنیا مانند من به شما نیست و به راستی من منکر ولایت و امامت تو هستم و فکر نکن که من با آمدن در نزد تو امامت و ولایت را قبول کرده ام جز این که تو را خوش اخلاق و خوش سخن دیدم و بزرگان و... به خاطر همین به نزد تو می آیند.

امام محمد باقر علیه السلام نیز برای او دعای خیر می کرد.

روزی آن شامی بیمار شد و قبل از مردن به یکی از دوستانش گفت: ای فلانی به نزد امام محمد باقر علیه السلام برو و خبر مرگم را به ایشان برسان و بگو که من وصیت کرده ام که ایشان بر جنازه من نماز بخواند و بعد از آن از دنیا رفت.

دوست شامی به وصیت او عمل کرد و به طرف منزل امام محمد باقر علیه السلام رفت و امام در حال نماز خواندن فریضه صبح بود وقتی که نماز به اتمام رسید به نزد ایشان رفت و جریان مرد شامی را برای ایشان تعریف کرد.

امام به او فرمود: به راستی که او از دنیا رفته است برو به نزد او و در دفن او تعجیل نکنید و منتظر من باشید تا به نزد شما بیایم. سپس امام بلند شد و دو رکعت نماز به جای آورد و دعا کرد سپس به یک سجده طولانی رفت تا وقتی که خورشید طلوع کرد، سپس به طرف منزل آن شامی حرکت کرد و هنگامی که وارد منزل شامی شد او را با اسم صدا زد یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد شامی زنده شد و جواب امام محمد باقر علیه السلام را داد و امام محمد باقر علیه السلام از آن جا رفت.

وقتی که آن شامی کاملاً خوب شد به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شد و عرضه داشت: گواهی می دهم که تو حجت خدا بر خلق هستی و باب الله که از آن رزق و

روزی عطا می شود هر کسی که به غیر تو چنگ زند و از او پیروی کند گمراه و نا بود خواهد شد.

امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: چرا چنین می گویی؟

عرض کرد: شهادت و گواهی می دهم که بوسیله دعای تو به اذن خدا روحم به بدنم برگشت.

وقتی که از دنیا رفتم روحم از جسمم جدا شد و به آسمان رفت. در آن هنگام منادی را شنیدم که می گفت: روحش را به جسمش برگردانید زیرا امام محمد باقر علیه السلام حجت خدا از ما چنین خواسته است.

و من به اذن خداوند متعال و دعای پر برکت شما زنده شدم. امام فرمودند: آیا نمی دانی که گاهی خداوند بنده اش را دوست دارد در حالی که عبادت هایش را قبول ندارد و گاهی بنده ای را دوست ندارد ولی عبادت هایش را قبول می کند.

راوی می گوید: سپس آن مرد شامی از اصحاب خواص امام محمد باقر علیه السلام شد. (1)

(چاقو و سنگ و درخت)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله از امام صادق علیه السلام که فرمود: روزی زید بن الحسن نزد پدرم آمد و در مورد میراث رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با پدرم امام محمد باقر علیه السلام مشاجره کرد و می گفت: من از فرزندان حسن علیه السلام هستم و به میراث رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با حق تر از تو می باشم.

زید گفت: بین من و تو یک قاضی عادل قضاوت کند. پدرم امام محمد باقر علیه السلام به او گفت: بلند شویم تا به نزد قاضی شهر برویم. سپس با هم رفتیم در راه پدرم به زید گفت: در دست تو یک چاقو است که آن را مخفی کرده ای اگر این چاقو که مخفی

ص: 199

1- امالی شیخ ابو جعفر طوسی رضی الله عنه.

کردی به اذن خداوند متعال زبان باز کند و بگوید که من با حق ترم و اولاتر از تو هستم آیا از من دست بر می داری؟

زید قسم خورد که چنین کاری انجام بدهد. پدرم به آن چاقو فرمود: ای چاقو به اذن خدای عز و جل به سخن در بیا و آن چه را که می دانی بگو؟

یک باره آن چاقو از دست زید بن الحسن علیه السلام روی زمین افتاد. سپس روبروی زید بن حسن علیه السلام شد و به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: ای زید به راستی که تو ظالم هستی و محمد بن علی علیه السلام باحق تر و اولاتر از تو می باشد. اگر از ادعای خودت دست برداری من تو را خواهم کشت.

وقتی که زید چنین دید بی هوش به زمین افتاد. پدرم دست او را گرفت و بلند کرد و او به هوش آمد. سپس زید روی یک سنگی ایستاد و پدرم به او فرمود: ای زید اگر این سنگی که روی آن ایستاده ای گواهی بدهد آیا قبول

می کنی؟

زید گفت: بله.

یک باره به اذن خداوند متعال سنگ تکانی خورد و گفت: ای زید به راستی که تو ظالم هستی و محمد بن علی علیه السلام باحق تر و اولاتر از تو می باشد. ای زید دست از این کارت بردار و اگر بر نداری من تو را خواهم کشت. در آن وقت نیز زید بر زمین بی هوش افتاد. بار دیگر نیز پدرم دست او را گرفت و به هوش آمد. سپس پدرم به او فرمود: اگر آن درخت مقابل در مورد من شهادت و گواهی بدهد آیا از من دست بر می داری؟

زید نیز قسم خورد دیگر تکرار نکند.

پدرم نیز به درخت فرمود: بسوی ما بیا و برای من گواهی و شهادت بده که آیا من باحق تر و اولاتر به میراث پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم هستم و یا زید بن الحسن علیه السلام.

آن درخت به اذن خدای تبارک و تعالی از جای خود کنده شد و به سوی ما آمد و خطاب به زید گفت: ای زید به راستی که تو ظالم هستی و محمد بن علی علیه السلام باحق تر و اولاتر از تو می باشد.

ص: 200

اگر از کارت دست برداری تو را خواهم کشت.

امام صادق علیه السلام می فرماید: برای بار سوم زید بن الحسن علیه السلام بی هوش به زمین افتاد و پدرم نیز برای بار سوم دست او را گرفت و بلند کرد و زید به هوش آمد و قسم خورد دیگر در مورد میراث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و... با پدرم مشاجره نکند. (1)

(نابودی بنی امیه)

روایت شده با اسناد از امام محمد باقر علیه السلام که فرمودند: روزی به نزد مجلس هشام بن عبدالملک رفتم در حالی که در اطراف او جمعی از بنی امیه نشسته بودند وقتی که مرا دید به من گفت: نزدیک شو ای (ترابی) خاکی.

به او گفتم: از خاک آفریده شدیم و به خاک باز خواهیم گشت و هم چنان نزدیک او شدم تا وقتی که در کنارش نشستم به من گفت: آیا تو همان ابو جعفر هستی که بنی امیه را می کشی؟

به او گفتم: نه من نیستم.

گفت: پس او چه کسی است؟

به او گفتم: او پسر عمویم ابو العباس محمد بن علی بن عبد الله علیه السلام بن عباس علیه السلام بن عبد المطلب علیه السلام می باشد. هشام به من نگاه کرد و گفت: فکر نمی کنم که دروغ می گویی زیرا تابحال راستگو بوده و هستی این اتفاق چه وقت خواهد افتاد؟

به او گفتم: زیاد دور نیست. (2)

ص: 201

1- ناقد المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و خرائج قطب الدین راوندی رحمه الله این روایت طولانی می باشد و ما به اختصار برای رساندن اصل روایت این را نوشته ایم. (مترجم و محقق).

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل در کتاب نزهة القلوب ثعلبی.

روایت شده با اسناد از عاصم الحناط که می گوید: روزی محمد بن مسلم به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شد و از ایشان نشانه ای از نشانه های امامت خواست. امام به او فرمود: در ربنه بین تو و هم کارت اختلاف پیدا شده و او تو را در مورد ما و دوستی ما و معرفی ما خوار و ذلیل کرد.

عرض کرد: پدرم و مادرم و جانم به فدایت همان طور که فرموده بودید چه کسی به شما گفته است؟!

فرمودند: ای ابن مسلم به راستی خادمانی از جن داریم که آن ها بهتر از شما به دستورات و فرمان های ما عمل می کنند که یکی از آن ها چنین خبری به ما داد. (1)

(گروهی از جن)

روایت شده با اسناد از سعد الاسکاف که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدم و اذن دخول خواستم ولی به من اذن دخول ندادند. در منزل امام بار شتر دیدم و داخل منزل امام محمد باقر علیه السلام سر و صدای زیادی بود. مدتی صبر کردم. یک باره افرادی مانند سیاه پوستان و سرخ پوستان از آن جا بیرون آمدند.

سپس امام به من اذن دخول دادند و من نیز وارد منزل ایشان شدم و بعد از سلام و احوال پرسی عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فدایت شوم چرا امروز مرا این قدر معطل کردید؟ و به من اذن دخول ندادید و وقتی که خواستم وارد شوم قومی را دیدم که از آن ها کراحت پیدا کردم؟

فرمودند: ای سعد آیا می دانی آن ها چه کسانی بودند؟ عرض کردم: نه.

فرمود: آن ها برادران اجنه شما بودند که هرگاه مشکلی در دین و احکام شرعی

ص: 202

و... پیدا کردند به نزد ما می آیند و از ما سؤال می کنند. (1)

(جن نامه رسان)

روایت شده با اسناد از سدیر الصیرفی که می گوید: روزی خواستم به خارج مدینه بروم. امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: چنین وسائلی لازم دارم آن ها را برایم بیاور.

عرض کردم: روی چشم آن ها را می آورم.

پس از نزد ایشان خداحافظی کردم و رفتم. وقتی که به خارج مدینه رسیدم چند فرسخی از آن جا دور نشده بودم که مردی را دیدم که لباس خود را در دهان گذاشته بود. فکر کرده بودم که او تشنه است به او آب تعارف کردم.

به من گفت: من آب نیاز ندارم ولی نامه ای از طرف کسی برای تو دارم.

سپس نامه را به من داد. وقتی که آن را با دقت نگاه کردم دیدم که با مهر و موم امام محمد باقر علیه السلام بود که هنوز مهر و موم آن تر بود.

به آن مرد اعرابی گفتم چه وقت امام را ملاقات کردی؟

اعرابی گفت: همینک در نزد ایشان بودم نامه را باز کردم و دیدم لوازمی که می خواستند در آن نوشته بودند تا یادم نرود.

رو کردم به آن اعرابی تا از او تشکر کنم ولی کسی را ندیدم. این طرف و آن طرف نگاه کردم. گویا آب شده بود و وارد زمین شده بود.

وقتی که به مقصد رسیدم لوازمی که امام علیه السلام می خواستند تهیه کردم و کارم را انجام دادم و به مدینه باز گشتم. به نزد امام آمدم و جریان را برای ایشان بازگو کردم. ایشان فرمود: ای سدیر به راستی که ما خادمانی از جن داریم که هر وقت کار مهمی و ضرب العجلی داشتیم از آن ها استفاده می کنیم. (2)

ص: 203

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و نیز بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رضی الله عنه و نیز الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینه المعاجز نیز این روایت را جای دیگر در معجزه سی و یک از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم و اذن دخول خواستم. به من گفتند که قومی در نزد ایشان هستند کمی صبر کنید تا آن ها بروند.

کمی صبر کردم. یک باره گروهی از آن جا بیرون آمدند در حالی که شمشیر در دست داشتند ولی آن ها را نشناختم. به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدم و عرض کردم: فدایت شوم این زمان بنی امیه است و از شمشیر هایشان خون می چکد این ها چه کسانی بودند؟

فرمودند: این ها گروهی از دوستان اجنه ما می باشند. (1)

(زنده شدن پدر جوان شامی)

روایت شده با اسناد از ابی عیینه که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام نشسته بودم که جوانی از اهل شام به نزد ایشان آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که من از اهل شام هستم و به خدا قسم پیرو و محب شما اهل بیت علیهما السلام هستم و از دشمنان شما دوری می کنم.

ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پدری دارم که از دشمنان شما بوده و همینک از دنیا رفته خدا رحمتش نکند. زیرا او پیرو بنی امیه است و من نیز به خاطر پیروی از بنی امیه او را دوست نداشتم و او نیز مرا به خاطر پیروی از شما دوست نداشت و مرا از مال و ثروتش در زمان حیاتش محروم کرده است و هنگامی که از دنیا رفت هیچ ارثی از او به من نرسیده است و به راستی که او ثروت زیادی داشت و غیر از من

ص: 204

فرزندی نداشت. در رمله زندگی می کرد و برای خود معبدی ساخته بود که در آن جا با خود خلوت می کرد.

وقتی که از دنیا رفت دنبال مال و ثروتش رفتم ولی آن را پیدا نکردم و در شک هستم. شاید ثروتش را زیر زمین دفن کرده است تا از آن ثروت به من ندهد. خداوند از او راضی نشود. امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آیا دوست داری پدرت را ببینی و از او در مورد مال و ثروتش سؤال کنی؟

عرض کردم: بله، به خدا قسم فقیر و محتاج هستم. راوی می گوید: امام محمد باقر علیه السلام چیزی را در کاغذی و یا پوستی نوشت و آن را مهر و موم کرد سپس آن نوشته را به جوان داد و فرمود: این نوشته را بر دار و به قبرستان بقیع ببر. وقتی که به قبرستان رسیدی وارد آن شو تا وقتی که وسط آن برسی هنگامی که به آن جا رسیدی با صدای بلند بگو ای درجان (1) پس شخصی که چنین و چنان می باشم به نزد تو می آید. پس این نوشته را به او بده و به او بگو من فرستاده محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می باشم و سپس آن چه را که می خواهی از او بخواه. او به اذن خداوند متعال انجام خواهد کرد.

راوی می گوید: آن مرد جوان نوشته را برداشت و رفت و ما از او خبری نداشتیم تا این که روزی به نزد منزل امام محمد باقر علیه السلام آمد و اذن دخول خواست.

امام نیز به او اذن دخول داد و ما نیز همراه او به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتیم. پس آن مرد به امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد: به راستی که خداوند می داند رسالتش را به چه کسی می سپارد و علمش را در نزد چه کسی قرار می دهد به راستی که با آن نوشته شبانه به قبرستان رفتم. وقتی که وسط قبرستان رسیدم صدا زدم: ای درجان، یک باره مردی با همان اوصاف که فرموده بودید به نزد من آمد و گفت: من درجان هستم چه می خواهی؟

ص: 205

1- درجان یکی از پادشاهان اجنه می باشد که در قبرستان بقیع زندگی می کند که یکی از شیعیان اهل بیت علیهما السلام می باشد. (مترجم).

به او گفتم: من فرستاده محمد بن علی بن الحسین بن ابی طالب علیه السلام هستم و ایشان نوشته ای به من داده تا آن را به تو بدهم. آن مرد گفت: مرحبا به فرستاده حجت خدا بر آفریده هایش سپس آن نوشته را از من گرفت و بوسید و روی چشماش گذاشت. وقتی که نوشته را باز کرد آن را خواند سپس به من گفت: آیا دوست داری پدرت را ببینی؟

به او گفتم: بله.

به من گفتم: از جای خودت تکان نخور تا به فلان جا بروم و پدرت را بیاورم. درجان رفت و بعد از مدت کوتاهی همراه با مرد سیاه که زنجیر سیاه در گردنش بود و او سیاه و بد چهره شده بود.

درجان به من گفت: این شخص پدرت است. به راستی که سوزش آتش و دود و عذاب های دردناک برزخ او را به این صورت در آورده است.

به آن مرد گفتم: آیا تو پدر من هستی؟

به من گفتم: بله من پدرت هستم.

به او گفتم: چرا این گونه شدی؟

گفتم: به راستی که من پیرو بنی امیه بودم و آن ها را بر علیه اهل بیت علیهما السلام گرامی می شمردم و به خاطر همین خداوند مرا عذاب داده و تو پیرو اهل بیت علیهما السلام بودی که من با تو دشمنی می کردم. به خاطر همین مال و ثروتم را از تو پنهان کردم و همینک من به خاطر کاری که کردم پشیمان هستم.

ای پسر من به معبد گاه خودم برو و زیر همان جا که خلوت می کردم زیر فرش را حفر کن و مالم را بر دار که آن مال صد و پنجاه هزار سکه طلا می باشد پس پنجاه هزار آن را به امام محمد باقر علیه السلام بده و بقیه را خودت بر دار.

و نیز نقل شده از امام صادق علیه السلام که می فرماید: به پدرم محمد باقر علیه السلام عرض کردم: ای پدر جان آن جوان چکار کرد؟

فرمود: آن جوان به سفارش پدرش پنجاه هزار سکه را به نزد من آورد و من با

مقداری از آن قرض هایم را دادم و بقیه را به حاجت داران اهل بیتم و اصحاب بخشیدم و آن برای مرده پشیمان مفید می باشد. (1)

(خون های زیادی خواهند ریخت)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام در مسجد نشسته بودم که منصور دوانقی و داود بن علی و سلیمان بن خالد وارد مسجد شدند. به آن ها گفته شد که ایشان امام محمد باقر علیه السلام است. پس داود بن علی و سلیمان بن خالد به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدند و عرض ادب کردند.

آن بزرگوار به آن ها فرمود: چرا؟ شما به نزد ما نیامد. آن ها از طرف او عذر خواهی کردند.

سپس امام محمد باقر علیه السلام به داود فرمود: مدتی نخواهد گذشت که فلانی به حکومت خواهد رسید و شرق و غرب مملکت اسلامی را زیر سلطه خودش قرار خواهد داد.

داود عرض کرد: آیا چنین می شود؟

فرمود: بله به راستی که خلافت در دست کودکانشان مانند توپ خواهد بود که با آن بازی می کنند. داود به نزد منصور رفت و آن چه را که از امام شنیده بود به او گفت. سپس امام به سلیمان بن خالد گفت: به راستی که آن ها خون های زیادی خواهند ریخت و مردم زیادی به خاطر آن ها کشته و یا آواره خواهند شد. (2)

ص: 207

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نیز ابن فارسی فتال نیشابوری رحمه الله در روضة الواعظین از امام صادق علیه السلام و نیز ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب نقل از ابی عینه از امام صادق علیه السلام و شیخ قطب راوندی رضی الله عنه در خرائج از ابی عیینه نقل کرده است. (مترجم و محقق).

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینه المعاجز این روایت را در جای دیگر نقل از اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی ذکر کرده است جز این که به جای سلیمان بن خالد، سلیمان بن مخلد آمده است.

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم رضی الله عنه که می گوید: روزی به طرف مدینه رفته بودم. در راه بیمار شدم. خبر بیماری من به گوش امام محمد باقر علیه السلام رسید. امام محمد باقر علیه السلام وقتی که خبر بیماری مرا شنید کاسه ای را برداشت و دارویی در آن گذاشت. سپس آن را به غلام خود داد تا آن را به نزد من بیاورد. غلام نیز آن دارو را به نزد من آورد و به من گفت: آن را بخور زیرا امام و سرور و مولایم به من فرموده: تا وقتی که دارو را نخورده از نزد او تکان نخور. کاسه را از غلام گرفتم. وقتی که دارو را بو کردم دیدم مانند بوی مشک بود و نوشیدنی سرد و خنکی بود پس آن را نوشیدم. هنگامی که نوشیدم تمام درد و بیماریم شفا یافت. گویا اصلاً بیمار نبوده و درد نداشته بودم. سپس غلام به من فرمود: سرورم فرمودند: هرگاه که این دارو را خوردی همراه خودم به نزد ایشان برویم زیرا ایشان منتظر تو می باشند.

راوی می گوید: در فکر گفته غلام بودم در حالی که از قبل از خوردن دارو نمی توانستم از شدت بیماری و درد از جای خود تکان بخورم. هنگامی که آن دارو داخل جسمم شد گویا همه چیز را فراموش کرده و هیچ درد و بیماری در وجودم نبود، سپس به اذن خداوند متعال و عنایت امام محمد باقر علیه السلام شفا یافتم و با سلامتی کامل به منزل امام محمد باقر علیه السلام رفتم و ایشان را ملاقات کردم. (1)

(دوازده نفر از جن)

روایت شده با اسناد از ابن مسکان که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و اذن دخول خواستم ولی به من اذن دخول ندادند. غلام ایشان به نزد من آمد و گفت: سرور می فرماید: عجله نکن قومی از این جا می گذرد، کمی صبر کن تا

ص: 208

1- کامل الزیارات ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه رحمه الله و نیز ابن شهر آشوب رضی الله عنه در مناقب آل ابی طالب علیه السلام این روایت را ذکر کرده است.

آن ها بروند.

راوی می گوید: مقداری صبر کردم یک باره دوازده مرد شبیه سرخ پوستان که دوقبا پوشیده بودند بیرون آمدند و به من سلام کردند و من جواب آن ها را دادم و رفتند. سپس اذن دخول به محضر امام علیه السلام به من دادند. به نزد مشرف شد و بعد از سلام و احوال پرسی و بر آورده کردن حاجتم از ایشان در مورد آن دوازده نفر سؤال کردم که آن ها چه کسانی بودند؟

فرمود: آن دوازده نفر از اجنه بودند.

عرض کردم: آیا به نزد شما می آیند؟

فرمود: بله به نزد ما می آیند. (1)

(پدر و برادر مرد خراسانی)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام بودم که مردی از خراسان به نزد ایشان آمد. بعد از سلام و احوال پرسی امام به او فرمود: حال پدرت چگونه است؟

عرض کرد: وقتی که از شهر خود می آمد حال او خوب بود.

فرمودند: وقتی که به فلان شهر رفتی پدرت از دنیا رفت. سپس فرمود: حال برادرت چگونه است؟

عرض کرد: خوب است.

فرمود: همسایه ای به نام صالح او را کشت.

آن مرد خراسانی گریه کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد و (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ) گفت.

امام به او فرمود: آرام باش به راستی که پدر و برادرت به سوی بهشت پرواز

ص: 209

کردند و به راستی که بهشت بهتر از دنیا می باشد. سپس خراسانی گفت: از همه سؤال کردی جز از پسرم زیرا وقتی که از آن جا می آمدم مریض بود و نمی دانم حال او چگونه شد.

فرمودند: پسر خوب شده و عمویش دخترش را به عقد او در آورد و وقتی که به آن جا رسیدی خواهی دید که پسری برای او آمده که نامش را علی گذاشته اند که آن پسر محب و دوستدار ما و از شیعیان ما است ولی پسرت چنین نیست بلکه از دشمنان ما است. (1)

(ضمانت بهشت)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی نزد علی بن دراع بودم که او در حال احتضار جان دادن بود. در همان حال به من گفت: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم: مختار مرا در مورد بعضی از کارهایی مرا استخدام کرد و ثروتی از آن کار به دستم آمد که بعضی از آن ثروت را در راه خدا دادم و بعضی را خوردم و بعضی نیز نگه داشتم.

دوست دارم که شما ضمانت حلال بودن آن را به من بدهی؟

امام فرمودند: من ضامن حلال بودن آن هستم.

عرض کردم: شنیدم کسی از امام حسن مجتبی علیه السلام در مورد قطعه زمینی پرسید که قطعه زمینی خواست که در آن کشت کند.

امام حسن مجتبی علیه السلام به او فرمود: من کاری بهتر از آن برای تو سراغ دارم. من بهشت را به تو ضمانت می کنم.

ای سرورم آیا امام حسن مجتبی علیه السلام ضمانت بهشت رفتن آن مرد را کرده بود؟

ص: 210

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و نیز شیخ قطب الدین راوندی رحمه الله در خرائج و ابن حمزه طوسی رحمه الله در ثاقب المناقب و شیخ حصینی رحمه الله در هدایة این روایت را ذکر کرده اند. (محقق و مترجم).

فرمود: بله.

عرض کردم: پس شما نیز ضمانت بهشت را که بر عهده تو و پدرانت است برای من قبول کن، همان گونه که امام حسن مجتبی علیه السلام ضامن بهشت رفتن مرد شد.

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: من نیز ضمانت بهشت رفتن تو می شوم.

ابو بصیر رحمه الله می گوید: وقتی که سخن علی بن دراع به پایان رسید جان داد و از دنیا رفت. سپس از نزد او بیرون رفتم در حالی که به کسی در مورد حرف های علی بن دراع گفته باشم به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم. وقتی که آن امام بزرگوار علیه السلام به من نگاه کرد.

به من فرمود: علی در گذشت؟

عرض کردم: بله ای سرورم.

فرمود: چنین و چنان به تو گفت.

راوی می گوید: آن چه را که بین من و علی بن دراع رد و بدل شده بود بدون این که حرفی کم تر یا زیادتر شود به من گفت: گویا در نزد ما بود. (1)

(عجائب)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید:

روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم و عرض کردم: ای سرور و مولای من به راستی که من غلام و دوست و شیعه شما هستم و ضعیف و ناتوان هستم. پس بهشت رفتنم را به من ضمانت کن.

فرمودند: من بهشت را برای تو ضمانت می کنم آیا دوست داری علامت و نشانه امامت را به تو نشان دهم یا غیر از آن؟

عرض کردم: چه می شود که هر دو را به من نشان دهی؟

ص: 211

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز ابن حمزه طوسی رضی الله عنه در ثاقب المناقب نقل کرده است و نیز علامه بحرانی را مؤلف کتاب مدینه المعاجز علیه السلام این روایت را در معجزه 348 از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام برای دومین بار ذکر کرده است. (مترجم و محقق)

فرمودند: آیا دوست داری ببینی؟

عرض کردم: چگونه دوست نداشته باشم در حالی که بیشتر دوست دارم ببینم. راوی می گوید: امام علیه السلام با دست مبارک خود روی چشمانم کشید و یک باره تمام امامان معصوم علیهما السلام را در نزد ایشان دیدم.

سپس فرمود: بیشتر و با دقت نگاه کن چه چیزی را می بینی؟

راوی می گوید: با دقت نگاه کردم و یک باره سگ و خوک و میمون و... دیدم.

عرض کردم: ای مولای من این مسخ شده ها چه کسانی هستند؟

فرمودند: اگر حجاب از نظر شیعیانمان بر داشته شود آن ها دشمنان و مخالفین ما را به این صورتی که می بینی خواهند بود.

ای ابو بصیر اگر دوست داری تو را به همین حالت باقی بگذارم و یا دوست داری ضمانت بهشت رفتنت را بکنم و تو را به حالت خیلی نا بینا برگردانم.

عرض کردم: هیچ حاجتی به دیدن این صورت های قبیح و زشت را ندارم. مرا به حالت قبلی بازگردان و ضمانت بهشت رفتنم را بکن، امام علیه السلام نیز دست مبارک خود را بر چشمانم کشید و یک باره همه چیز از نظرم رفت. (1)

(عاقبت بنی امیه)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن طلحه که می گوید: از امام صادق علیه السلام در مورد مار ملک سؤال کردم.

فرمودند: نجس و مسخ شده است و هرگاه که آن را کشتی مستحب است که غسل کنی. سپس در ادامه فرمود: روزی پدرم امام محمد باقر علیه السلام به همراه کسی در منزل بود و با آن مرد گفت و گو می کرد. در آن وقت مارملکی آمد که زبانش را بیرون آورد و آن را تکان داد.

ص: 212

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

پدرم به آن مرد گفت: آیا می دانی که این مارملک چه می گوید؟

عرض کردم: نه نمی دانم.

پدرم به آن مرد فرمود: او می گوید: به خدا قسم اگر عثمان را به یاد آورید و او را ناسزا گفتید من نیز علی علیه السلام را ناسزا خواهم گفت تا وقتی که از این جا بلند شوید.

سپس فرمود: هیچ کس از بنی امیه نمی میرد مگر این که به مارملک تبدیل و مسخ می شود.

وقتی که عبدالملک بن مروان به درک واصل شد بدنش به هزاران مارملک تبدیل شد و از بین کسانی که در نزد او بودند رفتند در نزد او فرزندان او بودند وقتی که چنین اتفاقی دیدند برای آن ها بسیار سخت و دردناک شد و

نمی دانستند چه کار باید کنند. سپس با هم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که تنه درخت خرما را بیاورند و آن را مانند انسان درست کنند و کفن کنند و به جای پدرشان دفن کنند.

آن ها نیز چنین کاری انجام دادند و بدون این که کسی بداند پدرشان را دفن کردند و از آن ماجرا کسی مطلع نبود جز من و فرزندانم. (1)

(سی هزار سکه)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی برای حاجتی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم و از ایشان درخواست قرض مقداری پول کردم.

امام محمد باقر علیه السلام فرمود: ای جابر هیچ چیزی در منزل نداریم حتی یک درهم. راوی می گوید: در نزد ایشان بودم که یکی وارد منزل شد و عرض کرد: ای سرور و مولای من آیا اجازه می دهی قصیده ای در مدح شما اهل بیت علیهما السلام بخوانم؟

فرمود: بخوان.

آن مرد نیز یک قصیده ای خواند. سپس امام به یکی از غلام های خود فرمود: یک

ص: 213

کیسه زر از فلان جابیاور و به این شخص بده، آن غلام رفت و از مکان مذکور کیسه زر را آورد و به آن شخص داد. آن شخص نیز بار دیگر قصیده ای خواند و این بار نیز امام دستور داد که کیسه ای برای او بیاورند، برای او آوردند.

بار سوم نیز آن شخص قصیده ای در مدح اهل بیت علیهما السلام خواند باز هم امام دستور دادند که کیسه ای برای او بیاورند و نیز کیسه سوم را برای او آوردند.

آن شخص گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خدا قسم شما را برای دنیا مدح نکردم و از مدح شما هیچ چیزی نمی خواستم جز سکه.

به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و آن چه را که خداوند متعال در مورد شما واجب کرده است که به شما احترام بگذاریم. سپس امام محمد باقر علیه السلام برای آن شخص دعا کرد و به غلام خود فرمود: کیسه ها را به جای خودش بر گردان. آن غلام نیز کیسه های زر را به جای خود بر گرداندند.

جابر می گوید: در ذهنم می گفتم به نزد ایشان آمدم و عرضه داشتم که به من کمک کنید و مقداری سکه به من قرض بدهید. ایشان فرمودند: یک درهم ندارم، چطور امر فرمود به این شخص سی هزار درهم داده شود. در همان فکر کردن بودم که امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: ای جابر بلند شو و وارد اتاقی که از آن سکه آوردند شو و هر چه سکه پیدا کردی برای خودت ببر.

راوی می گوید: بلند شدم و وارد اتاق شدم و هر چقدر گشتم چیزی پیدا نکردم. بسیار متعجب و حیرت زده شدم سپس به نزد امام محمد باقر علیه السلام برگشتم.

به من فرمود: آن چه را که از شما مخفی کرده ایم زیادتر از آن چه را که به شما نشان داده ایم. سپس دستم را گرفت و وارد اتاق شدیم و پای مبارک خود را بر زمین زد و یک بار زمین شکافته شد و به من فرمود: نگاه کن و به کسی در مورد آن چه را که می بینی نگو جز کسانی که به آن ها مطمئن هستی.

راوی می گوید: نگاه کردم یک باره و دیدم سکه های طلا و نقره و... در آن جا بود. سپس فرمود: ای جابر به راستی که تمام گنج های زمین در دست ماست. اگر

بخواهیم می توانیم آن را خارج کنیم. (1)

(حنفیه همسر گرامی امام علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از دعبل الخزاعی که می گوید: شنیدم امام رضا علیه السلام فرمودند: پدرم امام موسی کاظم علیه السلام به من فرمود: پدرم امام صادق علیه السلام فرمود: در نزد پدرم امام محمد باقر علیه السلام نشستیم بودم که جماعتی از شیعیان که در آن ها جابر بن یزید جعفری بود به نزد پدرم آمدند و بعد از سلام و احوال پرسی عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آیا جدّ شما امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به خلافت اولی و دومی راضی بودند؟

فرمودند: به خدا قسم، راضی نبود.

عرض کردند: آیا ایشان با کنیزی که آن ها به غنیمت گرفته بودند ازدواج نکرده است؟ اگر راضی به خلافت آن ها نبود چرا چنین کاری انجام داده است؟ در آن وقت پدرم به جابر بن یزید جعفری فرمودند: ای جابر بن یزید جعفری به نزد منزل جابر بن عبد الله انصاری برو و به او بگو محمد بن علی الباقر علیه السلام تو را به نزد خویش دعوت کرده است؟

جابر بن یزید جعفری رحمه الله می گوید: به منزل جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه رفتم و در منزل او را زدم. یک باره جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه از داخل منزل بدون این که مرا دیده باشد صدا زد ای جابر بن یزید جعفری صبر کن همینک به نزد تو خواهم آمد. جابر بن یزید جعفری می گوید: بسیار متعجب و حیرت زده بودم با خود گفتم: چگونه بدون این که مرا ببیند و غلام را به او معرفی کنم از داخل خانه مرا به اسم صدا زد در حالی که غیر از اهل بیت علیهما السلام از علم غیب چیزی نمی داند به خدا قسم

ص: 215

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله و نیز الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه و بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله با کمی تفاوت ذکر شده. (محقق و مترجم).

اگر بیرون آمد از او در مورد آن خواهیم پرسید.

وقتی از منزل بیرون آمد بعد از سلام و احوال پرسی به او گفتم: از کجا می دانستی که من پشت در منزل تو هستم در حالی که تو در منزل بودی و مرا ندیدی؟!

جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت: به راستی که سرورم امام محمد باقر علیه السلام دیشب در مسجد به من فرمود: به درستی که فردا از تو در مورد حنفیه همسر گرامی جدّم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام پرسیده خواهی شد و من ان شاء الله فردا، شخصی به نام جابر بن یزید جعفری را به نزد تو می فرستم، پس هرگاه به نزد تو آمد همراه او نزد من به مسجد النبی بیاید.

جابر بن یزید جعفری می گوید: به جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفتم: راست می گویی چنین شده است. سپس جابر بن عبد الله انصاری به من گفت: برویم مسجد، امام محمد باقر علیه السلام منتظر ما می باشد.

راوی می گوید: هنگامی که وارد مسجد شدیم امام محمد باقر علیه السلام با دست مبارک خود اشاره کرد به جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه فرمود: بلند شوید و از این پیر مرد محاسن سفید و کهنسال و یار و یاور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن چه که می خواهید پرسید زیرا او با دو چشمش دیده و با دو گوشش شنیده و در آن جا بوده و آن چه اتفاق افتاده می داند.

امام صادق علیه السلام می فرماید: از جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه پرسیدند: آیا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به خلافت اولی و دومی راضی بوده است؟

جابر گفت: به خدا قسم چنین نبود.

از او پرسیدند: چرا با کنیزی که آن ها آورده بودند ازدوج کرد؟

جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه گفت: ترسیدم که از دنیا بروم و کسی از من در مورد این مسئله نپرسد! سپس این جمع حاضر از من در مورد این مسئله پرسیدند. پس با دقت به حرف هایم گوش دهید. وقتی که اسیران و کنیزان که همراه آن ها خوله حنفیه بود به مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم آوردند. هنگامی که خوله حنفیه روضه مبارکه رسول

خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دید خود را به آن جا رساند و با گریه و زاری خطاب به مرقد شریف رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم گفت: سلام بر تو ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم درود خداوند بر تو و آل تو و اهل بیت طاهر و پاکیزه ات ای سرور و مولای من به راستی که امتت به ما ظلم کرده اند و ما را دلیل به اسارت کشیده اند. به خدا قسم هیچ گناهی و اشتباهی از ما سرزده است.

سپس رو کرد به مردم و گفت: چرا ما را به اسارت گرفتید در حالی که ما شهادتین (لا اله الا الله و ان محمد رسول الله) را بر زبان جاری می کنیم و به آن ایمان داریم.

مردی از وسط جمعیت بلند شد و گفت: ما را از گرفتن زکات منع کردید؟

حنفیه علیها السلام به او گفت: مردان چنین کاری کردند. گناه زنان چه بود که آن ها را به اسارت گرفتید؟

جابر می گوید: در همان وقت آن مرد ساکت شد. گویا سنگی در دهانش گذاشتند و دهانش بسته شد و دیگر حرفی نزد. سپس خالد بن عفان و طلحه برای به عقد در آوردن خوله یکی از آن ها بلند شدند در حالی که در دستشان لباس و... بوده است. پس وقتی که به نزد او رسیدند لباس و... را روی آن می انداختند. به آن ها گفت: من لباس دارم و عریان نیستم تا به من لباس بدهید. به او گفتند: ما می خواهیم به تو لباس دهیم بلکه هر کسی از ما دو تا زیادتر از دیگری لباس و زیورآلات را روی تو بیندازد صاحب اختیار تو خواهد بود و در نتیجه با تو ازدواج می کند و در این صورت از اسارت نجات خواهی یافت.

حنفیه گفت: هیئات، دور باشد، هرگز، به خدا قسم چنین نخواهد شد و هیچ کس با من سخن نخواهد گفت و صاحب اختیارم نخواهد شد و همسرم نمی شود جز آن کسی که به من بگوید هنگام به دنیا آمدنم من به مادرم چه گفتم؟

همه مردم ساکت شدند و به همدیگر نگاه می کردند و نمی دانند به او چه بگویند. عقل از سرشان پرید و زبان هایشان لال شده بود و جمعیت سردرگم ماندند.

ابو بکر گفت: چه شده که به همدیگر نگاه می کنید و نمی توانید جواب این زن را بدهید؟!

زبیر گفت: به خاطر حرفی که زد کسی قادر به جواب دادن آن نیست همان گونه که تو شنیدی؟

ابو بکر گفت: این زن از بزرگان قبیله خود می باشد و تابحال به اسارت گرفته نشده است و بی شک به خاطر ترس و وحشت این حرف ها را می زند.

خوله حنفیه علیها السلام گفت: حرف بی ربطی می زنی.

به خدا قسم آن چه را گفته ام حق است و آن چه را که حرف زده ام راست بوده است و باید چنین شود و هر کسی بدون این که آن چه که گفته ام به من بگوید و می خواهد صاحب من شود خودم را خواهم کشت و این یک معجزه و نشانه ای خواهد بود و دیگر حرفی ندارم. خالد و طلحه لباس های خود را از روی آن برداشتند و حنفیه در یک گوشه ای نشست. یک باره خورشید عالم ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام وارد شد و جریان حنفیه را به ایشان گفتند.

امام علی بن ابی طالب علیه السلام به جمع حاضر فرمودند: آن چه را که خوله حنفیه گفته است راست می باشد و قصه او چنین و چنان می باشد.

سپس رو کرد به حنفیه و فرمود: به راستی وقتی که به دنیا آمدی و چنین و چنان به مادرت گفتمی و مادرت جریان را در یک پارچه ای نوشت و آن را داخل گردن بندی گذاشت و همینک آن گردن بند در گردن تو می باشد.

جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه می گوید: وقتی که حنفیه این حرف ها را شنید آن گردن بند را از گردن خود بیرون آورد و به جمع حاضر انداخت، جمع حاضر نیز آن گردن بند را باز کرده و پارچه را بیرون آوردند و آن را با دقت خواندند. با حیرت و تعجب دیدند آن چه که امام علی علیه السلام فرموده بود عین حقیقت بود و هیچ کلمه زیاده تر و کم تر نشده بود.

ابو بکر گفت: ای ابا الحسن علیه السلام او را بر دار بوسیله آن خداوند به تو برکت بدهد در

آن وقت سلمان فارسی رضی الله عنه بلند شد و گفت: هیچ منتهی در صاحب اختیار شدن علی علیه السلام به حنفیه نیست بلکه منت مخصوص خداوند و رسولش و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد و آن به خاطر علم و فضیلت و معجزه آشکار ایشان است و ایشان صاحب فضل و کرامت می باشد.

سپس مقداد بن الاسود الکندی رضی الله عنه بلند شد و گفت: خداوند متعال همچنان برای گروه ها و قوم ها راه های هدایت و نجات و... نشان می دهد ولی آن قوم یا گروه برعکس عمل می کنند و به سوی تاریکی و کوری

می روند. هیچ قومی نیست مگر این که کرامات و فضائل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را دیده و شنیده است. سپس ابوذر رضی الله عنه بلند شد و گفت: چقدر عجیب است چه کسی با حق دشمنی می کند، ای مردم به راستی که خداوند متعال راه حقیقت و فضل و کرامت را نشان داده و آن را در نزد اهل فضل و کرامت قرار داده است. سپس گفت: ای فلانی آیا بر اهل حق به حقشان منت می گذاری و به راستی که آن ها به آن چه که در دستت می باشد با حق تر و با کرام تر می باشند.

سپس بلند شد و گفت: ای مردم خدا را شاهد قرار می دهم آیا ما در زمان حیات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امام علی علیه السلام به دستور رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به ایشان امیر المؤمنین علیه السلام خطاب نمی کردیم؟ و هرگاه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم ام-ع-ل-ی ب-ن اب-ی طالب علیه السلام را می دید به ایشان می فرمود: «السلام علیک یا امیر المؤمنین علیه السلام» (سلام بر تو ای سرور و پادشاه مؤمنین).

جابر می گوید: در آن وقت عمر و ابو بکر ناراحت شدند و مجلس را ترک کردند. سپس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خوله را به اسماء بنت عمیس داد و به او گفت: از او خوب مراقبت کن و هنگامی که برادر خوله حنفیه آمد امام علی علیه السلام حنفیه را از برادرش خواستگاری کرد و سپس حنفیه را به عقد خویش در آورد و با او ازدواج کرد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: هنگامی که جمعیت حاضر در نزد پدر بزرگوارم امام

محمد باقر علیه السلام جریان ازدواج امام علی علیه السلام با خوله حنفیه را از زبان جابر بن عبد الله انصاری شنیدند گفتند: ای جابر بن عبد الله انصاری به راستی که تو ما را از آتش سوزان جهنم نجات دادی همان گونه که ما را از آتش سوزان شک و تردید نجات دادی. (1)

(نوشته)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی خواستم عازم مدینه شوم بعضی از دوستان به نزد آمدند و گفتند: به خدا قسم نمی توانی امام محمد باقر علیه السلام را ملاقات کنی. به آن ها گفتم: به راستی که چهره نورانی آن بزرگوار را ملاقات خواهم کرد. ولی آن ها اسرار می کردند و می گفتند: ایشان را نخواهی دید پس من نوشته ای را که مضمون آن گفته من و آن ها بود در کاغذی نوشتم سپس زیر آن را مهر زدم و به آن ها نیز گفتم: شما نیز زیر این نوشته را مهر و موم کنید و به گفته های خود شهادت دهید و آن ها چنین کردند. به طرف مدینه حرکت کردم تا وقتی که به منزل مبارک ام—ام محمد باقر علیه السلام رسیدم، اذن دخول خواستم به من اجازه دادند وارد منزل شدم و آن بزرگوار را ملاقات کردم وقتی که مرا دید تبسمی کرد و فرمود: ای ابو بصیر با آن نوشته ای که آن را مهر و موم کردی چه کار کردی؟ من بسیار متعجب و حیرت زده شدم. گویا ایشان در نزد ما بود و تمام آن چه که بین من و دوستانم اتفاق افتاده بود می دانست و این یک معجزه آشکار بود. (2)

ص: 220

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام با جمعی از دوستان بودم. در آن وقت امام محمد باقر علیه السلام وضو گرفتند در روی دیوار مارملک سیاهی بود. امام علیه السلام به ما فرمودند: آیا می دانید که این مارملک سیاه چه می گوید؟

عرض کردیم: به خدا قسم نمی دانیم.

فرمودند: به راستی که او چنین و چنان می گوید.

عرض کردیم: ای سرورم اجازه می دهی که او را بکشند؟

امام محمد باقر علیه السلام به غلام او فرمود: آن را بکش زیرا مسخ شده و دشمن ما اهل بیت علیهما السلام می باشد.

عرض کردم: سرورم چگونه او دشمن شماست؟

فرمود: آیا نمی دانی که این مارملک قبل از این که به این صورت شود چه کسی بود؟

عرض کردم: نمی دانم.

فرمود: او پادشاه طغیانگری از بنی اسرائیل بود که پیامبران را به ناحق به شهادت می رساند و خداوند متعال او را به آن چه که می بینی مسخ کرده است و او برای ما و فرزندان پیامبران و شیعیان ما دشمن است. سپس فرمودند: هر کسی به عیادت بیماری برود و در آن روز نیز در تشییع جنازه مؤمنی شرکت کند و در آن روز نیز مارملکی را بکشد خداوند متعال بهشت را برای او واجب می کند. (1)

ص: 221

روایت شده با اسناد از داود بن کثیر الرقی که می گوید: در زمان امام محمد باقر علیه السلام، عبد الله بن علی بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام به ادعای امامت می کرد. روزی جمعی از بزرگان اهل خراسان به مدینه آمدند که آن جمع هفتاد و دو نفر بودند که همراه آن ها پول و جواهر و... بود. وقتی که به آن جا رسیدند از مردم پرسیدند امام و رهبر و حجت خدا علیه السلام کیست؟

در آن وقت فرستاده ای از نزد عبد الله بن علی به نزد آن ها آمد و آن ها را به نزد عبد الله بن علی دعوت کرد. پس همراه هم به نزد عبد الله رفتند و به او گفتند: نشانه امامت چیست؟

عبد الله گفت: نشانه امامت این است که هر امام باید زره و عمامه و عصا و شمشیر رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را داشته باشد و من آن ها را دارم. سپس به غلام خود گفت: فلان صندوق را برایم بیاور. غلامان نیز صندوق مذکور را آوردند. پس عبد الله آن صندوق را باز کرد و از آن یک عصا و زره و عمامه را بیرون آورد و گفت: این ها مال رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم می باشند. سپس عمامه و زره را پوشید و عصا را در دست گرفت و سپس روی عصا تکیه کرد و مقداری سخنرانی کرد.

آن جمع به او گفتند: ان شاء الله فردا به نزد تو خواهیم آمد و آن چه را که نیاز داریم به شما می گوئیم.

راوی می گوید: من در آن وقت در منزل امام محمد باقر علیه السلام بودم که امام علیه السلام به من فرمود: ای داود به نزدیکی که در کنار عبد الله می باشند برو و در آن جا کمی توقف کن. ساعتی نخواهد گذشت که هفتاد و دو نفر از بزرگان اهل خراسان از خانه او خارج می شوند که نام هر یک از آن ها چنین و چنان می باشد. پس هرگاه آن ها را دیدی آن ها را به نام هایی که به تو گفتم بخوان و سپس آن ها را به نزد من بیاور.

داود می گوید: به نزد منزل عبد الله در کنار دکان ایستادم همان گونه که امام محمد

باقر علیه السلام فرموده بودند ساعتی نگذشت که هفتاد و دو نفر از اهل خراسان از منزل عبد الله بیرون آمدند وقتی که آن ها را دیدم، آن ها را همان گونه که سرورم فرموده بود با اسم خود و پدر و نسبشان مورد خطاب قرار دادم وقتی که مرا دیدند خیلی تعجب کردند. به آن ها گفتم: دعوت امام و رهبر و سرورم و حجت خدا را اجابت کنید و همراه من به نزد ایشان مشرف شوید. آن ها همراه من به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمدند. پس اذن دخول خواستیم به ما اجازه دادند همراه آن ها وارد منزل امام محمد باقر علیه السلام شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی امام محمد باقر علیه السلام چیزی به آن ها گفت: سپس به فرزند برومندش امام صادق علیه السلام فرمود: ای فرزند بزرگوارم فلان انگشتر را به نزدم بیاور. امام صادق علیه السلام به دستور پدر بزرگوارش انگشتری که امر فرموده بودند آورد که آن انگشتر قابش نقره و نگیش عقیق بود و به دست امام محمد باقر علیه السلام داد. امام محمد باقر علیه السلام زیر لبان خود زمزمه ای کرد و آن انگشتر را تکان داد و از آن انگشتر زره و عمامه و عصا و شمشیر و... بیرون آمد، سپس ایشان عمامه و زره را پوشید و شمشیر را در کمر بست و بر روی عصا تکیه داد. سپس بار دیگر انگشتر را تکان داد و چند زره دیگر از آن خارج شد و آن ها را کنار خود قرار داد. زمزمه ای کرد و تمام آن چه که از انگشتر بیرون آمده بود وارد انگشتر شدند و از نظر ما پنهان شد.

سپس رو کرد به بزرگان اهل خراسان و فرمود: ای برادران اهل خراسان اگر زره و عمامه و عصای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم در نزد او در صندوق است و ما نیز در صندوق داشته بودیم هیچ فضلی به آن نداشته بودیم.

ای بزرگان اهل خراسان هیچ امامی نیست مگر این که در نزد ایشان و زیر دستشان گنج های زمین می باشد و اما مالی که از شما می بریم به خاطر این است که می خواهیم مال و ثروت شما پاک و پاکیزه شود و برای محبت و دوستی شما است که چنین کاری انجام می دهیم.

راوی می گوید: سپس بزرگان اهل خراسان اموال و جواهری با خود آوردند و

تقدیم امام محمد باقر علیه السلام دادند و سپس از نزد ایشان خداحافظی کردند در حالی که به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان کامل و اعتقاد داشته بودند. (1)

(سوال های اجنه)

روایت شده با اسناد از سعد الاسکاف که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و اذن دخول خواستم ولی به من اذن دخول ندادند تا وقتی که خورشید غروب کرد. در آن وقت گروهی را مانند ملخ دیدم که لباس های زردی پوشیده و قد های آن ها از رکوع و سجود خمیده بود. از دیدن آن ها بسیار متعجب و حیرت زده شدم و یک باره فراموش کردم که برای چه موضوعی به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمده بودم. سپس اذن دخول به من داده شد. وارد منزل امام محمد باقر علیه السلام شدم و عرضه داشتم: ای سرورم وقتی که خواستم وارد منزل شما شوم چنین و چنان مردمی را دیدم و از آن ها بسیار حیرت زده و متعجب شدم آن ها چه کسانی بودند؟

فرمودند: ای سعد آن ها از برادران اجنه شما می باشند.

عرض کردم: آیا به نزد شما می آیند؟

فرمودند: بله به نزد ما می آیند و در مورد حلال و حرام و دیگر مسائل شرعی و اعتقادی از ما سؤال می کنند. (2)

(حجاب ها)

روایت شده با اسناد از میسر بیاع که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم. وقتی که به منزل ایشان رسیدم در منزل را زدم کنیزی بیرون آمد. پس من دست آن کنیز را گرفتم و فشار دادم سپس به او گفتم: به نزد سرورت برو و بگو که

ص: 224

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

فلانی آمده است.

یک باره از داخل منزل شنیدم که امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: ای میسر وارد شو، به نزد ایشان رفتم و بعد از سلام و احوال پرسی به من فرمود: ای میسر به خدا قسم اگر این دیوارها و حجاب هایی که خدا بین آفریده هایش قرار نداده بود ما را در کنار خود می دیدید، ای میسر چرا چنین کاری کردی.

عرض کردم: ای سرورم به خدا قسم هیچ قصدی از کارم نداشتم جز امتحان شما و کامل شدن ایمان من به شما بود. (1)

(کبوتر چاهی)

* (کبوتر چاهی) (2)

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان بن کثیر از امام صادق علیه السلام که فرمودند: روزی همراه پدرم امام محمد باقر علیه السلام در راه مکه بودیم که ابو امیه انصاری هم رکاب ما بود. یک باره یک جفت کبوتر چاهی تیره به نزد امام

علیه السلام آمدند. ابو امیه خواست آن دو کبوتر را دور کند ولی پدرم قبول نکرد و به او فرمود: صبر کن به راستی این دو پرنده به نزد ما اهل بیت علیهما السلام آمده اند تا از ما کمک بخواهند. این دو پرنده می گویند: هر سال تخم می گذارند و تخم ها جوجه می شوند و هنگامی که جوجه شدند مار می آید و آن جوجه ها را می خورد.

از ما خواستند که برای آن ها دعا کنیم تا خداوند شر آن مار را از آن ها دور کند. من نیز برای آن ها دعا کردم و خداوند متعال دعایم را مستجاب نمود و آن مار را تا ابد از آن ها دور کرد. (3)

ص: 225

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از کتاب دلالات حسن بن علی بن حمزه و نیز شیخ حصینی رضی الله عنه در هدایة این روایت را با اسناد از میسر ذکر کرده است.

2- کبوتر چاهی در زبان عرب به آن گفته می شود که نوعی کبوتر چاهی است که تیره و کمی سفیدی بالای دمش وجود دارد. (المنجد).

3- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

(کبوتر چاهی و جفتش)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسام که می گوید: روزی در نزد امام محمد باقر علیه السلام بودم که یک جفت کبوتر چاهی بالای دیوار منزل امام محمد باقر علیه السلام نشستند و شروع به سر و صدا کردند و امام محمد باقر علیه السلام با همان نوع صدا جواب آن ها را داد سپس آن جفت پرواز کردند.

عرض کردم: فدایت شوم ای مولای من این پرنده چه گفت که شما چنین کاری کردید؟

فرمودند: هر آفریده ای که صاحب روح و جان باشد بهتر از بنی آدم از ما اطاعت می کند و به راستی که کبوتر نر به کبوتر ماده شک کرده بود که با کسی دیگر رفته است. کبوتر ماده قسم خورد که آن کار را انجام نداده است ولی کبوتر نر قبول نکرد. سپس کبوتر ماده به نر گفت: آیا قبول می کنی که سرورم و امامم و حجت خدا امام محمد باقر علیه السلام برای من شهادت و گواهی دهد؟ نر گفت: بله قبول می کنم.

سپس به نزد آمدند و من برای کبوتر ماده شهادت و گواهی دادم. سپس آن دو با هم پرواز کردند. (1)

(کشته شدن اسماعیل بن عبد الله)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن ابراهیم بن محمد جعفی در یک روایت طولانی نقل کرده که می گوید: روزی اسماعیل بن عبد الله بن جعفر به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: ای سرورم آیا به خاطر دارید روزی به نزد پدر

ص: 226

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه و نیز ابن شهر آشوب رحمه الله در مناقب و شیخ الحصینی رحمه الله در هدایة این روایت را ذکر کرده اند که علامه بحرانی این روایت را در معجزه صد و یازده از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام ذکر کرده است. (مترجم و محقق)

بزرگوارت امام محمد باقر علیه السلام شرفیاب شدم که ایشان دو لباس زرد پوشیده بودند. وقتی که مرا دید به من خیره شد و گریه کرد و اشک از چشمان آن بزرگوار سرا زیر شد.

به ایشان عرض کردم: سرورم چرا گریه می کنی؟

فرمود: برای تو گریه می کنم گویا تو را می بینم که در پیروی به ناحق کشته می شوی؟

عرض کردم: فدایت شوم چه وقت چنین می شود؟

فرمود: به جایی خوانده می شوی و توبه آن جا می روی که در آن جا قومی خواهی دید که یکی از آن ها بالای منبر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می رود و خود را به نامی که بخودش متعلق نیست می خواند. در آن وقت وصیت خود را بنویس زیرا در آن روز تشنه خواهی شد. امام صادق علیه السلام به اسماعیل بن عبد الله فرمود: به خدای کعبه قسم که من در آن جا بودم از پدرم آن چه را که گفتم شنیدم. خداوند به خاطر از دست دادن توبه ما صبر دهد و فرزندان صالحت که بزرگ کردی برایت باقی گذارد.

راوی می گوید: چند روز نگذشت که جمعی آمدند و اسماعیل بن عبد الله را بردند و امام صادق علیه السلام را زندانی کردند. مدتی نگذشت که فرزندان برادر اسماعیل بن عبد الله که از برادر او معاویه بن عبد الله ابن جعفر بودند شبانه وارد منزل عموی خویش شدند و او را به ناحق کشتند. سپس محمد بن عبد الله بن الحسن بن الحسن کسی را فرستاد و ضمانت کرد و امام جعفر صادق علیه السلام را از زندان آزاد کرد. (1)

(جریان اعرابی)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم رضی الله عنه که می گوید: روزی نزد امام محمد باقر علیه السلام در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم نشسته بودم که مرد اعرابی آمد. وقتی که آن اعرابی امام

ص: 227

محمد باقر علیه السلام را دید ناگه خود را در جایی بست و به نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد.

امام محمد باقر علیه السلام به اعرابی فرمود: از کجا آمدی؟

عرض کرد: از دورترین شهرها.

فرمود: زمین وسیع تر از آن چه که فکر می کنی است، پس از کجا آمدی؟

عرض کرد: از سرزمین احقاف.

فرمود: از کدام احقاف.

عرض کرد: سرزمین احقاف قوم عاد.

فرمود: بله.

سپس فرمود: آیا در راه درختی ندیدی که تاجران و کاروانیان و... برای استراحت در زیر سایه آن درخت می نشستند؟

عرض کرد: آری چنین درختی دیدم از کجا می دانستی که در راه من چنین درختی وجود دارد؟

فرمود: در کتابمان چنین نوشته شده است.

سپس فرمود: دیگر چه دیدی؟

عرض کرد: سرزمین تاریک که در آن جغد و... می باشد که انتهای آن را نمی توان دید.

فرمود: آیا می دانی که آن سرزمین چیست؟

عرض کرد: به خدا قسم نمی دانم.

فرمود: آن سرزمین برهوت می باشد که ارواح کفار و منافقین و دشمنان ما در آن جا عذاب می بینند.

سپس فرمود: دیگر کجا رفتی؟

عرض کرد: به نزد قومی رسیدم که در منزل خود چیزی نداشتند جز شیری که از گوسفندان خود می دوشیدند و آن را می خوردند و آن شیر آب و خوراکشان بود.

راوی می گوید: یک باره دیدم امام محمد باقر علیه السلام رو به آسمان کرد و فرمود: خدایا او را لعنت کن؟

اطرافیان عرض کردند: ای سرور و مولای ما چه شده است؟

فرمود: یک باره قاییل فرزند آدم را دیدم که در آفتاب سوزان عذاب می بیند.

سپس فرمود: آیا جعفر را دیدید؟

آن مرد گفت: این جعفر کیست که در پی اوست؟

به او گفتند: فرزندش می باشد.

آن مرد در دلش گفت: سبحان الله چقدر عجیب است که این مرد (امام محمد باقر علیه السلام) از آن چه که در آسمان و زمین اتفاق می افتد ما را با خبر می کند در حالی که نمی داند فرزندش کجاست.

در همان وقت امام محمد باقر علیه السلام ضمیر آن شخص را خواند و به او فرمود: تو چنین و چنان گفتی. (1)

(ملکوت آسمان و زمین)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید الجعفی رضی الله عنه که می گوید: روزی از امام محمد باقر علیه السلام در مورد تفسیر قول مبارک و تعالی که فرمود: (وَكَذَلِكَ نُرَى إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ) (2) پرسیدم:

«و هم چنین ما به ابراهیم علیه السلام ملکوت و باطن آسمان ها و زمین را ارث دادم تا به مقام اهل یقین رسد.»

راوی می گوید: در حالی که به زمین نگاه می کردم یک باره دیدم امام محمد باقر علیه السلام دست مبارک خود را به سوی آسمان بالا برد و چیزی زیر لبان مبارک زمزمه نمود و به من فرمود: ای جابر سرت را بالا بیاور و بالا را نگاه کن، من نیز به سقف اتاق نگاه کردم. یک باره دیدم سقف منزل ایشان شکافته شد و آسمان و... را دیدم.

ص: 229

1- سعد بن عبد الله

2- انعام (6)/75

امام محمد باقر علیه السلام به من فرمود: حضرت ابراهیم علیه السلام این چنین ملکوت آسمان ها و زمین را دید. سپس فرمود: به زمین نگاه کن. من نیز به زمین نگاه کردم. سپس فرمود: بار دیگر به سقف نگاه کن. من نیز نگاه کردم و سقف را سالم دیدم. سپس امام محمد باقر علیه السلام دستم را گرفت و به یک اتاق دیگری برد و لباس هایی که بر تن داشت بیرون آورد و لباس های دیگری را پوشید.

سپس فرمود: چشم های خودت را ببند تا وقتی که به تو نگفتم باز نکن.

راوی می گوید: چشم هایم را بستم در همان حال بودم تا ایشان فرمودند: آیا می دانی در کجا هستی؟

عرض کردم: خدا و حجتش بهتر می دانند؟

فرمود: ما در تاریکی که ذو القرنین علیه السلام در آن رفته هستیم.

عرض کردم: سرورم اجازه هست چشمان خود را باز کنم؟

فرمود: اگر دوست داری باز کن و لکن چیزی نخواهی دید.

راوی می گوید: در آن وقت چشم هایم را باز کردم. چیزی را ندیدم. گویا در تاریکی مطلق بودیم. سپس به حرکت در آمدیم. مقدار کمی حرکت کرده بودیم که در یک جا ایستادیم. سپس به من فرمود: آیا می دانی این جا کجا است؟

عرض کردم: فدایت شوم! نمی دانم کجا هستیم.

فرمود: ما در کنار عین الحیات که حضرت خضر از آن نوشید. سپس از آن جهان خارج شدیم و به جهان دیگری رفتیم و هم چنان از جهانی به جهانی دیگر سیر می کردیم تا به جهان پنجم رسیدیم.

سپس فرمود: این ها ملکوت زمین هستند که حضرت ابراهیم علیه السلام آن ها را ندیده است و فقط ملکوت آسمان ها را دید و آن ها دوازده جهان می باشند همان طور که دیدی.

راوی می گوید: در همان وقت به من فرمود: چشمانت را ببند، من نیز چشمانم را بستم و بعد از چند لحظه ای به من فرمود: چشمانت را باز کن و من نیز باز کردم و

دیدم که در همان اتاق قبلی هستیم که از آن خارج شده بودیم. سپس امام محمد باقر علیه السلام لباس های خود را در آورد و لباس های قبلی را پوشید و به جای خودمان که قبل از آن نشسته بودیم برگشتیم.

به ایشان عرض کردم: فدایت شوم چقدر از روز گذشته است؟ چقدر سفر ما طول کشید؟

فرمود: سه ساعت. (1)

(افتادن رطب از نخل خشکیده)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمود: روزی همراه پدرم و یکی از یاران پدرم به جایی رفتیم. در راه یک نخل خشکیده دیدیم. پدرم خطاب به آن درخت کرد و فرمود: ای نخل آن چه را که خداوند به تو ارزانی کرده به ما بده، یک باره از نخل خشکیده رطب های زرد و قرمز به زمین افتاد و پدرم از آن رطب برداشت و به ابو امیه انصاری داد و فرمود: ای ابو امیه این یک آیه و نشانه از ماست مانند آیه ای که در مورد حضرت مریم علیها السلام که خداوند در مورد آن در قرآن فرمود:

(وَهَزَىٰ إِلَيْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا خَيْرًا) (2)

«وقتی که حضرت مریم درخت نخل خشکیده را تکان داد. به اذن خداوند از آن نخل خشکیده رطب تازه ای برای او افتاد.» (3)

ص: 231

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز شیخ مفید رحمه الله در اختصاص این روایت را ذکر کرده است.

2- مریم (19)/25

3- ابن شهر آشوب رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: همراه امام محمد باقر علیه السلام در صحرا راه می رفتیم که یک باره دسته ای از گنجشکان به نزد ایشان آمدند. دور ایشان حلقه زدند و سر و صدا می کردند.

امام محمد باقر علیه السلام آن ها را دور کرد و شنیدم به آن ها فرمود: هرگز حتی یک قطره. راوی می گوید: آن جایی که کار داشتیم رفتیم. سپس برگشتیم. در راه همان گنجشک ها پرواز کردند و دور امام حلقه زدند که این بار به آن ها فرمود: بنوشید و سیراب شوید.

راوی می گوید: یک باره دیدم چشمه آب زلال نمایان شد و آن گنجشک ها از آن چشمه آب نوشیدند و سیراب شدند. سپس پرواز کردند و از ما دور شدند.

از امام محمد باقر علیه السلام پرسیدم: فدایت شوم ای سرورم چرا بار اول به آن ها اجازه ندادید و به آن ها فرمودید: هرگز حتی یک قطره و همینک به آن ها فرمودید: سیراب شوید.

فرمودند: در این بار دسته ای از مرغان چکاوک با آن ها بود و اگر مرغان چکاوک نبودند به آن ها اجازه نوشیدن نمی دادم.

عرض کردم: مولا جان فرق گنجشک با مرغ چکاوک چیست؟

فرمود: وای بر تو آیا نمی دانی که گنجشک ها از دشمن ما پیروی می کنند زیرا آن ها از اویند، در حالی که مرغان چکاوک پیرو ما اهل بیت علیهما السلام می باشند و صدای آن ها چنین می باشد. «بورکت اهل البیت و بورکت شیعتکم فی الدنيا و الآخرة و لعن الله اعداء هم من العالمین».

«خداوند به شما اهل بیت علیهما السلام برکت دهد و نیز به شیعیانتان در دنیا و آخرت برکت دهد و خداوند تمام دشمنان شما را در جهانیان لعنت کند.» (1)

ص: 232

1- هدایة شیخ حسین بن حمدان حصینی رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از معاذ بن کثیر از امام صادق علیه السلام که فرمود: به راستی که وصی و جانشین از آسمان در یک کتاب برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نازل شد که هیچ کتابی مانند آن برایشان نازل نشده بود. زیرا آن کتاب با مهر و موم بود.

جبرئیل امین علیه السلام به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم عرض کرد: این وصی و جانشین در نزد امت می باشد که آن نزد اهل بیت علیهما السلام می باشد. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به او فرمود: چه کسانی از اهل بیت من هستند؟

جبرئیل گفت: نجیب الله (1) و ذریه پاکش که خداوند علم نبوت را به تو مانند ابراهیم علیه السلام خواهد داد و میراث آن علم به علی علیه السلام و ذریه او خواهد بود.

امام صادق علیه السلام می فرماید: بر روی آن کتاب مهر و موم بوده که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام مهر اولش را باز کرد و آن چه را که خداوند در آن دستور داده بود انجام داد. دومین مهر را امام حسن مجتبی

علیه السلام آن را باز کرد و آن چه را که به او دستور داده شده بود انجام داد. وقتی که امام حسن مجتبی علیه السلام به شهادت رسید.

امام حسین علیه السلام آن کتاب را گرفت و مهر سوم آن را باز کرد که در آن دستور داده شده که قیام کند تا وقتی که به شهادت برسد و امام حسین علیه السلام نیز چنین کاری کرد. وقتی که خواست به شهادت برسد آن کتاب را به فرزندش امام سجاد علیه السلام داد که امام سجاد علیه السلام مهر چهارم را باز کرد که در آن نوشته شده بود که آرام باش و علم را گسترش بده، امام سجاد علیه السلام نیز چنین کاری کرد. قبل از شهادت آن کتاب را به پدرم امام محمد باقر علیه السلام داد که ایشان مهر پنجم را باز کرد که در آن نوشته شده بود به کتاب خدای تبارک و تعالی قرآن عمل کن و به امامت پدر بزرگوارت ایمان داشته باش و بعد از خودت وصایت را به فرزندت عطاء بده و امت را به حق هدایت کن و حق الهی را برپا کن و حق را در هر حال بگو و از هیچ کس ترس جز از خداوند متعال.

ص: 233

1- نجیب الله: یکی از القاب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: پدرم آن چه را که خداوند به ایشان دستور داده بود عمل کرد و قبل از شهادت آن کتاب را به من داد. معاذ بن کثیر می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم آیا آن کتاب در نزد شما ست و شما مهر ششم را باز کرده اید؟

فرمود: بله در نزد من است و خداوند چنین و چنان به من امر فرموده که من به آن عمل کردم.

عرض کردم: فدایت شوم، وارث بعد از شما کیست؟

راوی می گوید: ایشان با دست مبارک اشاره کردند به فرزندش امام موسی کاظم علیه السلام که کودکی بود و فرمود: ایشان بعد از من وارث و امام و رهبر و نیز حجت خدای تبارک و تعالی خواهد بود و نیز روایت شده با اسناد هنگامی که شهادت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرا رسید خداوند متعال کتابی برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به دست جبرئیل امین علیه السلام نازل فرمود که آن کتاب با مهر و موم طلا بسته شده بود که به ایشان فرموده بود: این کتاب جانشین توست که آن به نجیبان و پاکان اهل بیت علیهما السلام می رسد.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به جبرئیل امین علیه السلام فرمود: پاکان و نجیبان اهل بیت علیهما السلام چه کسانی هستند؟

جبرئیل امین علیه السلام فرمود: علی بن ابی طالب علیه السلام و فرزندانش می باشند. سپس رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آن کتاب را به امام علی علیه السلام داد و فرمود: مهر اولش را باز کن و آن چه را که در آن نوشته شده عمل کن. امام علی علیه السلام نیز بعد از به شهادت رسیدن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مهر اولش را باز کرد و آن چه را که خداوند متعال در آن دستور داده بود خواند و به آن عمل کرد.

قبل از به شهادت رسیدن آن کتاب را به فرزندش امام حسن علیه السلام داد و فرمود: بعد از به شهادت رسیدن من مهر دوم کتاب را باز کن و آن چه را که خداوند برای تو فرموده عمل کن، وقتی که امام علی علیه السلام به شهادت رسید امام حسن علیه السلام مهر دوم کتاب را باز کرد که در آن جا نوشته شده بود که صلح کند و امام حسن مجتبی علیه السلام نیز به

قبل از به شهادت رسیدن آن کتاب را به برادرش امام حسین علیه السلام داد و فرمود: بعد از به شهادت رسیدن من مهر سوم را باز کن و آن چه را که در آن نوشته شده است عمل کن، وقتی که امام حسن علیه السلام به شهادت رسید، امام حسین علیه السلام مهر سوم را باز کرد که در آن نوشته شده بود: قیام کن و همراه اصحاب به شهادت برس زیرا اگر تو به شهادت نرسی، شهادت معنی ندارد.

امام حسین علیه السلام نیز قیام کرد و قبل از به شهادت رسیدن کتاب را به فرزندش امام سجاد علیه السلام داد و به او فرمود: اگر به شهادت رسیدم مهر چهارم را باز کن و آن چه را که در آن به تو دستور داده شده عمل کن. وقتی که امام حسین علیه السلام به شهادت رسید امام سجاد علیه السلام مهر چهارم را باز کرد که در آن نوشته شده بود آرام باش و در منزل خود بنشین و مشغول عبادت پروردگارت باش تا وقتی که به شهادت برسی.

امام سجاد علیه السلام نیز به آن چه که خداوند فرموده بود عمل کرد و قبل از به شهادت رسیدن آن را به فرزندش امام محمد باقر علیه السلام داد و به ایشان فرمود: بعد از به شهادت رسیدن من مهر پنجم را باز کن و آن چه را که خداوند متعال برای تو دستور فرموده است عمل کن، وقتی که امام سجاد علیه السلام به شهادت رسید، امام محمد باقر علیه السلام مهر پنجم را باز کرد که در آن نوشته شده بود با مردم سخن بگو و آن ها را به دین الهی هدایت کن و از هیچ کسی جز از خدای تبارک و تعالی نترس زیرا هیچ کسی قادر به ضرر رساندن به تو نیست تا وقتی که به شهادت برسی. قبل از به شهادت رسیدن آن کتاب را به فرزندش امام صادق علیه السلام داد و به او فرمود: مهر ششم را باز کن و آن چه را که در آن به تو دستور داده شده عمل کن. هنگامی که امام محمد باقر علیه السلام به شهادت رسید، امام صادق علیه السلام مهر ششم را باز کرد که در آن نوشته شده بود با مردم سخن بگو و آن ها را هدایت کن و علوم اهل بیت علیهما السلام را نشر کن و به پدران صالحت که قبل از تو امام و رهبر مردم و نیز حجت خدا بودند ایمان داشته باش و از هیچ کس نترس جز از خداوند که تو در سایه و پناه او هستی.

امام صادق علیه السلام نیز به آن عمل کرد و قبل از به شهادت رسیدن کتاب را به فرزندش امام کاظم علیه السلام داد و هم چنان آن کتاب دست به دست به امامان معصوم می رسید و آن امامان به آن کتاب عمل می کردند و به امام بعد از خود می دادند تا وقتی که به دست امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رسید که آن کتاب هم چنان در نزد آن بزرگوار می باشد تا وقتی که قیام کند و تمام جهان را پر از عدل و داد کند. (1)

(جمرات)

شیخ مفید رحمه الله روایت کرده از احمد بن محمد بن عیسی بن علی از ابی الصغر احمد بن عبد الرحیم از حسن بن علی که می گوید: در زمان مأمون عباسی همراه دوستانم به نزد ابی طاهر عیسی بن عبد الله العلوی که گمان می کنم ایشان از نوادگان عمر بن علی علیه السلام بود رفتیم.

ایشان را در راه دیدیم که در دستش کوزه ای از آب بود به او سلام کردیم. ایشان نیز جواب سلاممان را داد. سپس به ما گفت: آیا کسی دیگر همراه شماست؟
به او گفتیم: خیر.

این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا ببیند کسی هست یا خیر وقتی که کسی را ندید و مطمئن شد کسی غیر از ما نیست به ما گفت: پدرم از جدّم نقل می کند که می گوید: در منی هنگام انداختن جمرات همراه امام محمد باقر علیه السلام بودم که ایشان بعد از انداختن جمرات پنج سنگ دیگر از زمین برداشت و دو تا را طرفی و سه تای دیگر را به طرف دیگری انداخت.

به ایشان عرض کردم: فدایت شوم کاری از شما دیدم و از آن تعجب کردم و آن این است که شما اعمال جمرات را انجام دادید. سپس پنج سنگ دیگر را از زمین برداشتید و چنین و چنان کردید؟

ص: 236

فرمود: بله به راستی وقتی که هنگام موسم حج فرا رسید دو نفر بیرون می آیند در حالی که به دار آویخته شده اند که فقط امام معصوم می تواند آن ها را ببیند که من اولی را با دو سنگ و دومی را با سه سنگ زدم زیرا دومی خبیث تر از اولی می باشد. (1)

(مهر ولایت)

روایت شده با اسناد از عبد الکریم بن عمرو الخثعمی از حبابة الوالبِ ی_ه_ک_ه می گوید: روزی امام علی علیه السلام را در بازار دیدم در حالی که در دست ایشان تازیانه ای بود که نزد ماهی فروش ها رفته بود که مار ماهی و سگ ماهی و گربه ماهی ها را تازیانه می زد و می فرمود: چرا مسخ شده های بنی اسرائیل و لشکریان بنی مروان را می فروشید. در آن وقت فرات بن اخنف بلند شد و عرض کرد: لشکریان بنی مروان چه کسانی هستند؟

فرمود: کسانی هستند که ریش خود را می تراشند و سیل خود را بزرگ نگاه می دارند و به خاطر همین مسخ شده اند. سپس از آن جا گذشت و من دنبال ایشان بودم تا وقتی که ایشان وارد مسجد شدند. من نیز به نزد ایشان آمدم و عرض کردم: خدا رحمت کند. دلیل و نشانه امامت بعد از شما چه چیزی می باشد. ایشان با دست مبارک به تخته سنگی که در نزدیک من بود اشاره کرد و فرمود: آن را به نزد من بیاور. من نیز آن تخت سنگ مذکور را برای ایشان آوردم. سپس ایشان با انگشتر ولایت بر آن تخته سنگ مهر زد و مهر ولایت نیز بر آن تخته سنگ نقش بست. سپس فرمودند: هر کس بعد از من چنین کاری که دیدی انجام داد امام و حجت خداست و اطاعت از ایشان واجب است و امامان بعد از من نیز این کار را خواهند کرد بدون این که به آن ها بگویی.

ص: 237

حبابه می گوید: از نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفتم تا وقتی که ایشان به شهادت رسید. سپس بعد از به شهادت رسیدن امام علی علیه السلام به مسجد آمدم و امام حسن علیه السلام را در جای امام علی علیه السلام نشسته بود و مردم دور ایشان حلقه زده بودند و از ایشان می پرسیدند و امام حسن علیه السلام جواب آن ها را می دادند.

وقتی که امام حسن علیه السلام مرا دید به من فرمود: ای حبابه آن چه را که در دست توست به نزدم بیاور. من نیز آن تخته سنگ مذکور را بردم و ایشان بر آن تخته سنگ مانند پدر بزرگوارش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام با انگشتر ولایت روی آن تخته سنگ مهر زد و در کنار همان مهر ولایت امام علی علیه السلام نقش بست.

بعد از به شهادت رسیدن امام حسن علیه السلام به نزد برادر بزرگوارش امام حسین علیه السلام رفتم در حالی که ایشان در مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم بودند وقتی که مرا دید به من خوشامد گویی کرد و فرمود: حبابه خوش آمدی آیا نشانه امامت را از من می خواهی؟

عرض کردم: بله ای سرورم.

فرمود: آن تخته سنگی که در دست توست به نزدم بیاور تا به تو نشان دهم؟

حبابه می گوید: من نیز به نزد ایشان آمدم و آن را به ایشان تقدیم کردم و ایشان نیز مانند برادر و پدر بزرگوارش روی آن با مهر ولایت زد و مهر ایشان در کنار مهر پدر و برادر روی آن سنگ نقش بست.

بعد از به شهادت رسیدن امام حسین علیه السلام هنگامی که امام سجاد علیه السلام از کربلا به مدینه باز گشتند و در مدینه ماندند. به نزد ایشان آمدم و ایشان را در حال رکوع و سجود دیدم. با خود گفتم: دیگر نمی توانم نشانه امامت را ببینم. زیرا دیگر پیر و شکسته شده و قادر به راه رفتن نیستم. یک باره در همان حالت رکوع و سجود امام سجاد علیه السلام با انگشت اشاره به من کرد و یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی جوانی خودم را بار دیگر به دست آوردم. در حالی که در آن زمان صد و سیزده سال سن داشتم و تمام موهایم سفید بود و به برکت امام سجاد علیه السلام جوانی خودم را به من بخشید.

وقتی که از عبادت فارغ شد به من فرمود: آن چه را که در دستت می باشد به نزدم بیاور. من نیز آن تخته سنگ که مهر ولایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام روی آن نقش بسته بود به ایشان دادم و ایشان نیز همانند امامان پیشین روی آن را با انگشتر ولایت مهر زد و مهر ولایت ایشان روی آن تخته سنگ نقش بست.

بعد از به شهادت رسیدن امام سجاد علیه السلام به نزد فرزندش امام محمد باقر علیه السلام آمدم و ایشان نیز همانند امامان پیشین روی آن تخته سنگ مهر ولایت زد و کنار آن مهر ولایت امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد علیه السلام نقش بست و هم چنان بعد از ایشان به نزد امام صادق علیه السلام و سپس به نزد امام کاظم علیه السلام و سپس نزد امام رضا علیه السلام رفتم که آن بزرگوار نیز مانند امامان پیشین روی آن تخته سنگ مهر ولایت زد.

عبد الکریم بن عمرو الخثعمی می گوید: من آن سنگ را دیدم که مهر ولایت امام علی علیه السلام و امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام و امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و امام کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام روی آن نقش بسته بود و حبابه الوالیبه چند ماه بعد از این که امام رضا علیه السلام بر آن تخته سنگ مهر ولایت را بزند دعوت حق را لبیک گفت و به دیار حق شتافت. روحش شاد و راهش پاینده باد. (1)

برگشتن روح شامی محب اهل بیت علیهما السلام

شیخ ابن شهر آشوب رضی الله عنه می گوید: شبی استادم ابو جعفر مَحْمَد بن الْحَسَنِ شوهانی در مشهد مقدس در کنار بارگاه ملکوتی امام رضا علیه السلام کتابی را می خواندند که در آن روایتی در مورد امام محمد باقر

علیه السلام نقل شده بود که نام راوی آن روایت را فراموش کرده ام که در آن نوشته شده بود جوانی از اهل شام همیشه در نزد امام محمد باقر علیه السلام می نشست.

ص: 239

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

روزی به امام محمد باقر علیه السلام عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خدا قسم هیچ حاجتی جز نشستن در کنار شما ندارم جز برای شنیدن و دیدن فصاحت زبانت و بیانت و فضائل بی شماری می آیم.

امام علیه السلام متبسم شد و چیزی نگفت. چند روزی از آن جوان خبری نبود. امام از اطرافیان سراغ او را گرفتند. به ایشان عرض کردند: بیمار می باشد. در آن وقت مردی وارد شد و گفت: به راستی که آن جوان شامی که به نزد شما می آمد از دنیا رفت و هنگام جان دادن وصیت کرده که شما بر جنازه او نماز بخوانید. امام محمد باقر علیه السلام به آن مرد تازه وارد فرمود: شما او را غسل کنید و هرگاه تمام شد آن را بخوابانید بدون این که او را کفن کنید تا من به نزد شما بیایم.

راوی می گوید: امام محمد باقر علیه السلام وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند و دعا کردند و سپس به یک سجده طولانی رفتند و بعد از آن ردای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را پوشیدند و حرکت کردند هنگامی که به آن جا رسیدند غسل آن جوان به اتمام رسیده بود و آن را روی تخت گذاشته بودند بدون این که کفن کرده باشند.

امام محمد باقر علیه السلام با اسم او را صدا زد و فرمود: ای فلان آن مرد جوان مرده وقتی صدای دلنشین محبوب خود امام محمد باقر علیه السلام را شنید به اذن خداوند متعال جواب داد: گوش به فرمانم ای سرورم. سپس نشست. امام محمد باقر علیه السلام برای او دعا کرد و به او بشارت داد. سپس به او فرمود: چطوری؟

عرض کرد: بی شک و تردید جانم را گرفته بودند و هنگامی که خواستند جانم را بر دارند صدای دلنشین و دل نوازی را شنیدم که مانند آن نشنیده بودم که می فرمود: روحش را به جسمش بر گردانید زیرا محمد بن علی علیه السلام حجت خدا از ما چنین خواسته است. پس روحم را به جسم باز گردانند و همینک در خدمت شما هستم. (1)

ص: 240

(عزل می شود)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن معاویه که می گوید: مردی از آل مروان حاکم مدینه بود. روزی مرا خواست و من نزد او رفتم در حالی که کسی در نزد او نبود به من گفت: ای ابن معاویه من به خاطر این تو را خواستم که تو مورد اعتماد من هستی و می دانم که غیر از تو کسی را نمی شناسم که این پیامم را برساند. دوست داشتم هنگامی که عموزاده هایت محمد بن علی و زید بن علی علیه السلام را ملاقات کردی. به آن ها بگو که دست از کارهایی که انجام می دهند بردارند و یا آن ها را اذیت کنم.

راوی می گوید: من به سوی مسجد راه رفتم وقتی که به مسجد رسیدم امام محمد باقر علیه السلام را دیدم که ایشان متبسم بود به من فرمود: تو از نزد آن طغیانگر می آیی که او تو را خواسته بود و به تو گفت: اگر عموزاده هایت را دیدی به آن ها چنین و چنان بگو.

راوی می گوید: گویا ایشان در آن مجلس بودند و تمام گفت و گو هایمان را شنیده بود. سپس فرمود: ای عموزاده! به راستی که ما از او در امان هستیم و او از مقام و منصب عزل می شود و به طرف مصر خواهد رفت.

راوی می گوید: به خدا قسم روز دوم فرا نرسیده بود که او مرا عزل کردند و به مصر فرستادند و دیگری حاکم مدینه شد. (1)

(غسل میت)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که می فرماید: روزی عبد الله بن قیس الماصر به نزد پدرم امام محمد باقر علیه السلام آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من بگو که چرا میت را غسل جنابت می دهند؟

ص: 241

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

پدرم به او فرمود: به تو نخواهم گفت. سپس او بیرون و در راه چند نفر از شیعیان را دید و به آن‌ها گفت: چقدر عجیب است که چنین رهبر و امامی دارید که از او پیروی کرده‌اید و اگر که او شما را به عبادت کردن خویش دعوت می‌کرد شما می‌پذیرید.

امام صادق علیه السلام می‌فرماید: بار دوم به نزد پدرم آمد و همان مسئله قبلی را مطرح کرد، در این بار نیز پدرم به او فرمود: به تو جواب نخواهم داد. عبد الله بن قیس ناراحت شد و رفت. روزی به یکی از دوستانش گفت: ای فلانی! به نزد شیعیان برو و با آن‌ها دوست شو و اظهار دوستی و محبت به آن‌ها داشته باش و در نزد آن‌ها مرا لعنت کن و از من دوری و تبراء کن و هرگاه وقت حج فرا رسید به نزد من بیای تا مخارج سفر به حج را به تو بدهم تا با آن‌ها به حج بروی و هنگامی که آن‌ها به نزد محمد بن جعفر علیه السلام رفتند با آن‌ها نیز برو. وقتی که به نزدش رسیدی از ایشان سؤال کن چرا میت را غسل جنابت می‌دهند؟

آن مرد نیز به دستور عبد الله بن قیس به نزد شیعیان رفت و اظهار محبت و پیروی از ولایت امام محمد باقر علیه السلام نمود و نیز عبد الله بن قیس را لعن و نفرین می‌کرد.

وقتی که موسم حج فرا رسید به نزد ابن قیس رفت و ابن قیس همان گونه که به او وعده داده بود مخارج سفر حج را به او داد. سپس آن مرد به نزد شیعیان برگشت بدون این که کسی از نقشه‌اش بو ببرد. سپس همراه شیعیان عازم مدینه منوره و مکه معظمه شد. هنگامی که به مدینه رسیدند شیعیان به نزد منزل امام محمد باقر علیه السلام رفتند و آن مرد نیز با آن‌ها بود. وقتی که به آن جا رسیدند شیعیان به او گفتند: دم منزل امام محمد باقر علیه السلام بمان تا ما برای تو اذن دخول از امام بگیریم تا به نزد ایشان بیایی، آن مرد نیز قبول کرد و دم منزل امام محمد باقر علیه السلام ماند. وقتی که شیعیان وارد منزل شدند قبل از این که سخنی در میان بیاورند امام محمد باقر علیه السلام خطاب به آن‌ها فرمود: آن دوست شما که به تازگی شیعه شده کجاست؟ آن‌ها بسیار تعجب کردند و عرض کردند که همینک دم منزل شما می‌باشد و ما خواستیم برای او اذن دخول از شما بگیریم.

امام محمد باقر علیه السلام دنبال آن مرد فرستاد و آن مرد وارد منزل امام محمد باقر علیه السلام شد، وقتی که آن مرد آمد، امام به او فرمود: آیا چیزی یا تغییری در زندگی خودت در این روز ندیدی که در روزهای قبل تو نبود؟

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هیچ تغییری ندیدم.

فرمود: راست گفתי به راستی که عبادت تو در روزهای قبل آسان تر و سبک تر از عبادت های تو در این روز می باشد. زیرا حق سنگین است و شیطان بر شیعیان ما احاطه کرده است و می خواهد آن ها را از پیروی از ما دور کند در حالی که سایر مردم چنین نیستند. سپس فرمود: ای فلانی به راستی که می دانم ابن قیس الماصر قبل از این که شیعه بشوی چه چیزی به تو گفته و می دانم به تو گفته که چه پرسشی از من سؤال کنی. اگر دوست داری جواب آن را به او بگو و اگر دوست نداری به او نگو. به راستی که خداوند متعال موجوداتی را آفرید. هرگاه می خواست خلقی را خلق کند به آن موجودات می فرماید: از آن خاکی که در قرآن ذکر نموده که انسان را بوسیله آن آفریده بر دارند که می فرماید:

(مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَ فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى) (1)

«ما شما را هم از این خاک آفریدیم و به این خاک بر می گردانیم و هم بار دیگر از این خاک بیرون می آوریم.»

که نطفه را با آن تربت عجین کنند سپس آن را در رحم قرار دهند پس آن نطفه چهل شب در آن جا قرار می گیرد و هنگامی که آن نطفه چهار ماهه شد آن موجودات به خداوند عرض می کنند خدایا! او را نری یا ماده یا سفید یا سیاه و...کنیم. در آن وقت خداوند به آن ها می گوید: چه کار باید کنند و هنگامی که روح از بدن خارج شد آن نطفه به آن صورتی که بود خارج می شود هر چند آن شخص بچه یا کودک یا نوجوان یا جوان یا پیر یا پسر یا دختر باشد. پس به خاطر همان نطفه که خارج می شود، میت را غسل جنابت نیز می دهند.

ص: 243

آن مرد عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خدا قسم هرگز به ابن قیس در مورد جواب مسئله به او نخواهم گفت. امام به او فرمود: آن چه را که دوست داری انجام بده. (1)

(تیراندازی)

روایت شده با اسناد از عمار بن زید الواقدی که می گوید: سالی هشام بن عبدالملک بن مروان به حج آمد و در آن سال نیز امام محمد باقر علیه السلام همراه فرزندش امام صادق علیه السلام به حج بیت الله الحرام آمده بود. امام صادق علیه السلام در آن جا فرمود: سپاس خدای را که محمد صلی الله علیه وآله وسلم را بر حق فرستاد و ما را بوسیله او اکرام نموده و به راستی که ما صفات خداوند بر خلقش و بهترین بندگان خداییم. هرکس که از ما پیروی کند سرافراز خواهد شد و هر کس از ما پیروی نکند سرافکننده و نا بود خواهد شد و کسانی که ادعا می کنند از ما پیروی می کنند در حالی که آن ها چنین نیستند و با دشمنان ما هم نشین می باشند و دشمن ما و دشمن دین اسلام می باشند.

امام صادق علیه السلام می فرماید: در آن جا برادر هشام بن عبدالملک بن مروان به نام مسلم بن عبدالملک بن مروان حرف های مرا شنید و آن را به گوش برادرش هشام بن عبدالملک بن مروان رساند. هشام بن عبدالملک به خاطر ازدحام زیاد مردم در مکه مکرمه کاری به کار ما نداشت تا وقتی که موسم حج به اتمام رسید و او به دمشق و ما به مدینه باز گشتیم. وقتی که هشام به دمشق رسید نامه ای برای والی مدینه نوشت که در آن نوشته بود که ما یعنی من و پدرم را به دمشق احضار کرده است و باید به آن جا برویم. سپس آن نامه را به پیکری داد و آن پیک نامه را به نزد والی مدینه آورد. وقتی که نامه هشام به والی مدینه رسید، به نزد ما آمد و نامه را به ما نشان داد و سپس من و پدرم امام محمد باقر علیه السلام همراه والی مدینه به طرف شام و دمشق رفتیم.

ص: 244

وقتی که به دمشق و قصر هشام بن عبدالملک رسیدیم ما را سه روز پشت درهای بسته قصر گذاشتند و مانع وارد شدن به قصر شدند.

در روز چهارم به ما اجازه دادند ما نیز وارد قصر هشام شدیم. وقتی که وارد شدیم دیدیم که هشام بن عبدالملک روی تخت مجلل نشسته بود و وزیران و مشاوران او نیز در کنار او ایستاده بودند. در آن جا افرادی نیز بودند که تیر و کمان داشتند و مشغول تیراندازی بودند.

هشام بن عبدالملک به پدرم گفت: با این تیراندازها تیر بینداز و با این کارش خواست پدرم امام محمد باقر علیه السلام را تحقیر و کوچک شمارد و فکر می کرد پدرم نمی تواند تیراندازی کند و در آن وقت پدرم را مورد مسخره خود و جمع قرار دهد. پدرم به او فرمود: من پیرم و سنی از من گذشته و از تیراندازی خسته ام، اگر می توانی مرا از این کار معاف کن ولی هشام قسم می خورد و اصرار می کرد که هرگز چنین کاری نخواهد کرد و باید پدرم امام محمد باقر

علیه السلام تیراندازی کند. مردی در کنار پدرم تیر و کمانی داشت. هشام دستور داد آن تیر و کمان را به پدرم امام محمد باقر علیه السلام بدهد و آن نیز چنین کرد. پدرم کمان و تیر را گرفت و تیر را وسط کمان گذاشته و بسوی هدف نشانه کرد و سپس رها کرد و آن تیر وسط هدف فرو رفت. سپس یک تیر دیگری برداشت و رها کرد و آن تیر را از وسط شکافت و داخل هدف رفت و هم چنان پدرم تیر بر می داشت و بسوی هدف رها می کرد تا وقتی که نه تیر شدند که هر کدام از آن ها وارد همدیگر می شدند و هر تیر تیر قبلی را از وسط می شکافت و در آن فرو می رفت. وقتی که هشام چنین تیراندازی از پدرم امام محمد باقر علیه السلام دید بسیار مضطرب و حیرت زده شد و

نمی دانست چه کار باید کنند و از شدت تعجب روی تخت میخ کوب شده بود و نمی توانست از جای خود بلند شود. در هر صورت بلند شد و به پدرم گفت: به راستی که تو بهترین و با ارزش ترین تیرانداز عرب و غیر عرب

می باشی. ولی چرا ادعا کردی که پیر شدی و قادر به پرتاب تیر نیستی در آن وقت بود که پشیمانی و ندامت در چهره هشام نمایان شد.

پدرم وقتی که دید مدت طولانی در نزد هشام ایستاده و من پشت سر ایشان بودم غضبناک شد و هنگامی که غضب پیدا می کرد رو به آسمان نگاه می کرد و غضب بر چهره مبارک و نورانی ایشان نمایان می شد. وقتی هشام پدرم را چنین دید به ایشان عرض کرد به نزد من بیا و در کنارم بنشین، پدرم نیز بالا رفت و دست راست هشام نشست و من نیز در طرف راست پدرم نشستم.

سپس هشام گفت: مادامی که تو در قریش هستی عرب و غیر عرب به قریش غبطه می خورند، به من بگو چگونه و چه وقت تیراندازی را یاد گرفتی؟ پدرم به او فرمود: در کودکی دیدم اهل مدینه تیراندازی یاد می گرفتند و من بدون این که از کسی تیراندازی یاد بگیرم تیراندازی می کردم. مدتی تیراندازی می کردم و سپس آن را ترک کردم تا این وقت که تو به من گفتی تیراندازی بکنم و من نیز به دستور تو تیراندازی کردم.

هشام گفت: به خدا قسم مانند این تیراندازی تا بحال ندیده ام و فکر نکردم در زمین کسی باشد که بتواند به این گونه حیرت آور تیراندازی کند. آیا پسرت جعفر علیه السلام می تواند مانند تو تیراندازی کند؟

پدرم به او گفت: به راستی که ما این تیراندازی و شجاعت و شمشیر زنی و سوار کاری و... را به ارث می بریم و خداوند متعال این آیه شریفه را به رسولش نازل فرمود که حق تعالی فرموده است: (الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيْتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا) (1)

«امروز (روز غدیر خم) دین شما را به حد کمال رسانیدم و بر شما نعمت تمام کردم و بهترین آیین را که اسلام است برایتان برگزیده ام.»

به راستی که این آیه شریفه بر حق جدّم علی بن ابی طالب علیه السلام و ما نازل شده است و مادامی که زمین بر جاست یکی از ما در آن خواهد بود. وقتی که هشام

ص: 246

سخنان پدرم را شنید چشمانش منقلب شد و صورتش سرخ و آن غضب او بود. در آن وقت رو به زمین نگاه کرد و سپس سر خود را بالا برد و به پدرم گفت: آیا ما از بنی عبد المناف (1) نیستیم و غضب ما و شما یکی نیست؟

پدرم امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: آری، ولكن خداوند عز و جل ما را مختص به اسرار پنهان و مکنون خود قرار داده و تمام علم خود را مختص ما قرار داده است که کسی مانند ما چنین علمی و آگاهی و دانایی و شجاعت و کرامت و... ندارد.

هشام گفت: مگر خداوند متعال رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را از نسل عبد المناف برای زن و مرد و پیر و جوان و کودک و سیاه و سفید و زرد و... نفرستاده است، چگونه شما این علم و... را به ارث گرفتید؟ و چیزی از آن در اختیار کس دیگری نیست و فقط شما آن را دارید در حالی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برای همه مردم فرستاده شده و مصداق آن این آیه شریفه خدای تبارک و تعالی که فرمود: (قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً الَّذِي لَهُ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يُحْيِي وَيُمِيتُ فَأَمِنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ النَّبِيِّ الْأُمِّيِّ الَّذِي يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَكَلِمَاتِهِ وَاتَّبِعُوهُ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ) (2)

«ای رسول ما به خلق بگو: که من بدون استثناء بر همه شما جنس بشر، رسول خدایم آن خدایی که مالک زمین و آسمان هاست.»

پس چگونه شما این علم را به ارث گرفتید در حالی که بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پیامبری نیست و شما نیز پیامبر نیستید. پدرم به او فرمود: خداوند فرموده است: (لَا تُحْرِكْ بِهِ لِسَانَكَ لِتَعْجَلَ بِهِ) (3)

«ای رسول، با شتاب زبان به قرائت قرآن مگشای.»

سپس فرمود: فرمان خداوند به رسولش این بود که آن چه را که از اسرار به تو رسیده به هیچ کس نگو جز به کسانی که خداوند به تو امر می فرماید و به راستی که

ص: 247

1- عبد المناف: جدّ سوم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب می باشد که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرزند عبد الله فرزند عبدالمطلب فرزند هاشم فرزند عبد المناف می باشد. (مترجم و محقق).

2- اعراف (7)/158.

3- القيامة (75)/16.

خداوند متعال ما را مختص آن فرموده است و به خاطر همین بود که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با برادرش علی بن ابی طالب علیه السلام به تنهایی مناجات می کرد و به خاطر همین خداوند متعال قرآن نازل فرمود و آن قول تبارک و تعالی که فرمود: (وَتَعِيهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ) (1)

«گوش شنوای هوشمندان این پند و تذکر را تواند شنید.»

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در جمع اصحاب خطاب به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که فرمود: از خدا خواستم که گوش تو باشد ای علی علیه السلام و مصداق این حرف ها این است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در کوفه فرمود: به راستی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هزار در علم را به من آموخت که از هر در آن هزار در دیگر علم برایم باز می شد و آن به خاطر این بود که خداوند متعال رسولش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را مختص اسرار خود قرار داد و ایشان به پیامبر خود دستور فرمود: آن چه را که از علم و اسرار به تو آموختیم به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بیاموز و او را مختص آن قرار ده.

و به راستی که آن علم و اسرار به ما رسیده است و آن علم و اسرار فقط مختص ما شده است.

هشام گفت: به راستی که شنیدم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ادعا می کرد که از غیب آگاهی داشته در حالی که خداوند فرمود:

«و الله لم يطع علی غیبه احد»

پس چگونه علی بن ابی طالب علیه السلام چنین ادعایی می کرد؟

پدرم به او فرمود: به راستی که خداوند متعال کتابی برای رسولش نازل فرموده که در آن کتاب آن چه را که اتفاق افتاده و خواهد افتاد. (از اول خلقت موجودات تا روز قیامت و بعد از آن ذکر کرده است و مصداق و دلیل آن این آیه شریفه که فرمود:

ص: 248

(وَنَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ بَيِّنَاتٍ لِّكُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً وَبُشْرَىٰ لِلْمُسْلِمِينَ) (1)

و نیز در جای دیگر فرموده است:

(وَكُلِّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ) (2)

«و همه چیز را در قلب امام آشکارا به شماره آورده ایم.»

(مَا فَطَرْنَا فِي الْكِتَابِ مِنْ شَيْءٍ) (3)

«و ما در کتاب آفرینش بیان هیچ چیز را فروگذار نکردیم.»

(وَمَا مِنْ غَائِبَةٍ فِي السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ) (4)

«هیچ امری در آسمان و زمین پنهان نیست جز آن که در کتاب (علم الهی) آشکار است.»

و نیز خداوند متعال به پیامبرش صلی الله علیه وآله وسلم وحی نمود که اسرار و غیب را به علی علیه السلام بیاموز و نیز فرمود: بعد از خودش یعنی پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم علی علیه السلام قرآن کریم را جمع کند و نیز غسل و کفن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بر عهده بگیرد.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیز در جمع اصحاب و دیگر مردم فرمود: به راستی که دیدن عورت‌ها بر اهل و اصحابم و دیگر مردم حرام می باشد جز به برادرم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که به راستی او از من است و من از اویم و به راستی که علی علیه السلام کسی است که آن چه را برگردنم از حق مردم می باشد اداء خواهد کرد و وعده مرا انجام خواهد داد.

سپس فرمود: به راستی که علی بن ابی طالب علیه السلام برای تأویل قرآن کریم قیام و جنگ خواهد کرد همان گونه که من برای تنزیل قرآن کریم قیام و جنگ کردم.

سپس پدرم امام محمد باقر علیه السلام فرمود: به راستی که در آن زمان کسی از تأویل قرآن کریم چیزی نمی دانست جز امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و به خاطر

ص: 249

1- نحل(16)/89

2- یس(36)/12

3- انعام(6)/38

4- نمل(27)/75.

همین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به اصحاب خود فرمود: بهترین و باقضاوت ترین و عادل ترین در روی زمین بعد از من علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد.

و نیز عمر بن خطاب بارها گفته است: «لولا علیّ لهلك عمر» «اگر علی نبود عمر به هلاکت نمی رسید.»

و این سخن عمر که بارها تکرار کرده بود خود گواه به فرمایش رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. در آن وقت هشام بن عبدالملک بن مروان سر به زمین انداخت. سپس سر را بالا برد و به پدرم گفت: آن چه را که

می خواهی از من درخواست کن؟

پدرم به او فرمود: به راستی که خانواده و عیال و فرزندانم به خاطر آمدن به نزد تو در وحشت قرار گذاشتم و می خواهم به نزد آن ها بازگردم.

هشام گفت: خداوند متعال وحشت آن ها را به خاطر برگشتن تو به نزد آن ها تمام خواهد کرد و به راستی که دیگر زیادتر از این روز در این جا باقی نمان.

امام صادق علیه السلام می فرماید: بعد از آن پدرم و من از هشام بن عبدالملک خداحافظی کردیم و از قصر بیرون رفتیم.

در یکی از میدان های شهر دمشق که در نزدیکی قصر هشام بود، جمعیت زیادی را دیدیم که نشسته بودند. پدرم به یکی فرمود: این ها چه کسانی هستند؟

عرض کرد: این ها از بزرگان و راهبان مسیحی می باشند که یکی از آن ها که بزرگ آن ها می باشد در هر سال یک بار در یک جا جمع می شوند و از بزرگ خود سؤال های گوناگونی می پرسند و او به تمام سؤال های آن ها جواب می دهد.

وقتی که پدرم امام محمد باقر علیه السلام چنین شنید صورت خود را پوشاند و من نیز چنین کاری کردم. سپس در وسط جمعیت نشستیم.

خبر نشستن ما به گوش هشام رسید، هشام نیز وقتی که آن خبر را شنید به تعدادی از وزیران و درباریان و غلام ها و... دستور داد تا در جمع آن مسیحیان بدون این که شناسایی شوند بنشینند تا ببینند که پدرم امام محمد باقر علیه السلام و من چکار می کنیم. جمعی از مسلمین نیز آمدند و به آن جمع ملحق شدند. در آن وقت یک

پیر مردی آوردند که از زیادی عمر پیشانی روی چشمانش افتاده بود به خاطر همین پیشانی او را با پارچه زرد بسته بودند. او را در بالای مجلس نشاندند و اصحاب و بزرگان و راهبان مسیحی و... دور او حلقه زدند.

در آن وقت آن راهب بزرگ به وسط جمعیت نگاه کرد و پدرم را دید وقتی که پدرم را دید عرض کرد: آیا تو از ما هستی و یا از امت بخشیده شده (امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم) می باشی؟

پدرم به او فرمود: از امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشم.

راهب گفت: از کدام گروه آن نادانان یا علماء.

پدرم فرمود: از گروه نادانان نیستم.

آن مرد راهب وقتی چنین شنید بسیار حیرت زده و نگران شد سپس گفت: از تو سؤال می کنم و یا تو از من سؤال کنی؟

پدرم به او فرمود: تو از من بپرس من جواب می دهم.

راهب پرسش های خود را چنین آغاز کرد:

به چه دلیل شما ادعا می کنید که اهل بهشت می خورند و می آشامند در حالی که قضاء حاجت نمی کنند و آیا در دنیا مانند آن می باشد؟

فرمود: دلیل و مانند آن در دنیا چنین می باشد که داخل شکم مادر خود می خورد و می آشامد در حالی که قضاء حاجت نمی کند. وقتی که راهب جواب پدرم را شنید بسیار متحیر و متعجب شد و گفت:

چرا ادعا می کنی که از علماء آن امت نیستی؟

پدرم به او فرمود: و از نادانان آن نیستم.

امام صادق علیه السلام می فرماید: اصحاب هشام گفت و گو و مناظره راهب و پدرم را می شنیدند و آن را می نوشتند. سپس آن راهب گفت: یک سؤال دیگری می خواهم از تو بپرسم اجازه می دهی؟

پدرم به او فرمود: هر سؤالی که دوست داری بپرس.

راهب گفت: چگونه شما ادعا می کنید که میوه و غذای بهشتی پایان نشدنی و ابدی می باشد در حالی که دست تمام اهل بهشت می باشد و آیا مانند آن در دنیا وجود دارد

فرمود: بله دلیل و مانند آن در دنیا قرآن کریم می باشد که در دست تمام مسلمانان می باشد که از بین نمی رود و به پایان نمی رسد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: بر شدت تعجب و پریشانی راهب افزوده شد و گفت:

چرا می گویی از علمای امت نیستی؟

پدرم به او فرمود: و از نادانان آن نیستم.

سپس راهب گفت: به من بگو کدام ساعتی از ساعات دنیا که نه از روز و نه شب می باشد؟

پدرم به او فرمود: آن ساعت بین طلوع فجر صادق تا طلوع خورشید می باشد که در آن ساعت بیمار شفا می یابد و کسی که درد و ناله می کشد دردش آرام می شود و بیهوش به هوش می آید که خداوند متعال این ساعت را در دنیا قرار داده برای حقیقت جوینان و مؤمنین و به راستی که این ساعت در آخرت شاهی برای متکبران و ظالمان و تارکان این ساعت عظیم می باشد شکایت خواهد کرد.

آن راهب گفت: به خدا قسم از تو سؤالی خواهم کرد که قادر به جواب دادن به آن نباشی؟

پدرم به او فرمود: آن چه را که دوست داری بپرس به امید خدا جواب تو را خواهم داد.

آن راهب گفت: به من بگو آن دو نفری که در یک ساعت به دنیا آمدند و در یک ساعت از دنیا رفتند در حالی که یکی از آن ها پنجاه سال سن داشت و دیگری صد و پنجاه سال سن داشت؟

پدر بزرگوارم امام محمد باقر علیه السلام به راهب فرمود: آن دو بزرگوار پیامبر خدای عزیز علیه السلام و برادرش می باشند و داستان آن ها این است. روزی عزیز علیه السلام سوار بر خر

خود شد و از یک روستای خرابه گذشت. در آن وقت گفت: چگونه خداوند متعال مردگان را زنده می کند در حالی که پوسیده و نا پدید شده اند؟!

و آن سخنش بعد از این که خداوند متعال او را به پیامبری برگزیده بود. وقتی که حضرت عزیز علیه السلام چنین سخنی گفت خداوند متعال بر او غضب نمود و جان او را صد سال گرفت.

وقتی که خداوند متعال بعد از صد سال او را زنده کرد به معاد و زنده شدن مردگان یقین پیدا کرد و جلوی چشم او خورش را دید که از تمام جاهای زمین از دریا و از خشکی و... جمع شد و به صورت خر کامل شد و نیز میوه هایش بعد از صد سال به همان صورت باقی مانده بود.

پس از آن بسوی منزل خود بازگشت در حالی که برادرش او را نمی شناخت و ایشان نیز برادرش را نمی شناخت. پس در آن وقت؟ او را به منزل خود دعوت کرد. عزیز علیه السلام وارد منزل شد و در مورد برادر و فرزندان خویش سخن می گفت و آن برادرش و فرزندانش به او گفتند: چگونه تو از ما با خبر هستی در حالی که سالیان زیادی از ما گذشته بود؟ گفت چگونه جوان بیست و پنج ساله می داند که من و برادرم در جوانی چه می گفتیم و چه اتفاقی بین من و برادرم افتاده است؟!

سپس گفت: آیا تو از اهل آسمان هستی و یا از اهل زمین؟ به برادرش فرمود: من عزیز هستم به راستی که خداوند به خاطر بعد از برگزیده شدن به پیامبری زده بودم بر من غضب کرد و او جانم را صد سال گرفت. سپس جانم را برگرداند و مرا زنده نمود تا بوسیله آن یقینم اضافه شود و به راستی که خداوند بر همه چیز قادر و تواناست و این خر و میوه هایم و خورد و خوراکم می باشد که در آن زمان با خود بردم که خداوند متعال همه آن ها را صحیح و سالم همان گونه که بود برایم برگرداند. امام صادق علیه السلام می فرماید: پدرم در ادامه فرمود: خداوند بیست و پنج سال دیگر به عزیز عمر داد و در سن پنجاه سالگی همراه برادرش در حالی که برادرش صد و پنجاه سال سن داشت با هم در یک ساعت از دنیا رفتند.

امام صادق علیه السلام می فرماید: در آن وقت راهب بلند شد و با عصبانیت و پریشانی خطاب به راهبان و بزرگان مسیحی و... گفت: مرا به نزد کسی آوردید که دانایتر و آگاه تر از من می باشد تا آبروی چندین ساله مرا از بین ببرید به راستی که علمای این امت بهتر و دانایتر از ما می باشند و به خدا قسم دیگر نزد شما نخواهم آمد و جوابی به پرسش ها و سؤالات شما نخواهم داد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: در آن وقت از آن مجلس دور شد و دیگران نیز متفرق شدند. خبر مناظره پدرم امام محمد باقر علیه السلام با راهب به گوش هشام رسید. در آن وقت ما نیز از آن جا به منزلگاه خود برگشتیم. ساعتی نگذشته بود که یک پیک حامل جایزه و پیام از هشام به نزد ما آمد که جایزه را به پدرم داد و پیام هشام که چنین بود همین جا بسوی مدینه حرکت کنید و در راه با هیچ کس حرف نزنید.

ما نیز وسایل و اثاثیه خود را جمع کردیم و همراه غلامان خود بسوی مدینه حرکت کردیم. قبل از آن که ما به اولین شهر نزدیک دمشق برسیم یک پیک از طرف هشام به عبدالملک به نزد فرماندار آن شهر رسید که پیام او چنین بود: به راستی که دو فرزند ابن تراب (لقب امام علی علیه السلام) دو جادوگر و ساحر می باشند که نام یکی از آن ها محمد بن علی و دیگری جعفر بن محمد می باشند و به راستی که آن ها هر چه بگویند دروغ محض می باشد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: به خدا قسم او دروغگو است خدا لعنتش کند. او ادعای مسلمانی می کند در حالی که در باطن منافق و کافر است.

و نیز در آن نامه نوشته بود می خواستم آن ها را بکشم ولی از راهبان و... ترسیدم و نیز آن دو از نزدیکان من می باشند و ترسیدم با کشتن آن ها سلطنت و پادشاهیم از بین برود. هرگاه نامه مرا خواندی به مردم بگو که هر کسی با آن ها بیعت کند یا کمکی به آن ها بکند کشته خواهد شد و به مردم بگو که این دستور خلیفه می باشد و دستور باید انجام شود و هر کسی چنین نکند کشته خواهد شد.

وقتی که به شهر مدین رسیدیم پدرم به غلام هایش دستور داد جلوتر از ما به نزد

دروازه شهر بروند و داخل شهر شوند و مقداری آب و غذا برای ما و علف و آب برای اسب ها و... تهیه کنند تا به آن ها ملحق شویم. غلام ها نیز رفتند وقتی که به آن جا رسیدند مأموران دروازه شهر را روی آن ها بستند و به ما و جدّ ما امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام دشنام و ناسزا گفتند و به غلام های ما گفتند: هیچ آبی و هیچ غذایی و هیچ مکانی در نزد ما برای شما و ارباب های شما نداریم، ای کفار ای مشرکین ای مرتدین و ای بدترین خلق و...

می گفتند.

غلام ها در نزد دروازه شهر ماندند تا وقتی که پدرم و من به آن ها ملحق شدیم و غلام ها جریان را برای پدرم گفتند. پدرم رو به مأموران کرد و با نرمی و لطافت فرمود: خداوند متعال را تقوا پیشه کنید.

به راستی که شما در مورد ما اشتباه می کنید ما همان طور که از دیگران شنیدید نیستیم. پس سخن ما را گوش دهید و در را باز کنید و به ما آب و غذا و... بفروشید همان گونه که به یهود و مسیحیان و آتش پرستان و... خرید و فروش می کنید.

مأموران جواب دادند: شما بدتر از یهودیان و مسیحیان و آتش پرستان هستید. آن ها جزیه می دهند در حالی که شما چنین نمی کنید.

پدرم به آن ها فرمود: در را بر روی ما باز کنید و بیایید و از ما همان گونه که از مسیحیان و یهودیان و... جزیه بگیرید. جواب دادند هرگز در را بر روی شما باز نمی کنیم و هیچ کس به شما کمک نخواهد کرد تا وقتی که نا بود شوید. پدرم آن ها را موعظه کرد ولی سودی نداشت وقتی که چنین دید از اسب پایین آمد و بالای کوهی که مشرف به شهر بود شد و دست های خود را روی گوش هایش گذاشت و با صدای بلند این آیه شریفه قول تبارک و تعالی را تلاوت نمود:

(وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ أَعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَتَّبِعُوا الْمَكِّيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي أَرَاكُمْ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُّحِيطٍ* وَيَا قَوْمِ أَوْفُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ

ص: 255

أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تَعْتَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ * بَقِيَتْ لِلَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ (1)

«و ما به سوی اهل مدین برادرشان شعیب را به رسالت فرستادیم آن رسول گفت: ای مردم خدای یکتا را که جز او معبودی نیست پرستش کنید و در کیل و وزن کم فروشی نکنید. شما را در آن می بینم من می ترسم از روزی که عذاب سخت شما را فرا گیرد. ای مردم (قوم) در سنجش وزن و کیل عدالت کنید و به مردم کم نفروشید و در زمین به خیانت و فساد بر نخیزید. آن چه را که خدا بر شما باقی گذارد بهتر است اگر واقعاً به خدا ایمان دارید.»

به خدا قسم ما بقیة الله در زمینش هستیم. امام صادق علیه السلام می فرماید: در آن وقت خداوند متعال امر فرمود: به یک باد سیاه که بوزد و صدای پدرم را به گوش همه برساند. باد نیز به اذن خداوند وزید و صدای پدرم را به گوش زن و مرد و کودک و نوجوان و جوان و پیر رساند. در آن وقت همه مردم بالای بام خانه های خود آمدند در حالی که پدرم به همه آن ها مشرف بود. پیر مردی نیز بالای خانه خود آمد که بزرگ آن ها بود. وقتی که به پدرم نگاه کرد رو کرد به اهل شهر و با صدای بلند گفت: ای اهل مدین به راستی که ایشان در جایگاه حضرت شعیب علیه السلام ایستاده است. هنگامی که شعیب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم قوم خود را نفرین کرد به راستی اگر در را روی این آقای بزرگوار باز نکنید بر شما همان گونه که بر سر قوم شعیب علیه السلام عذاب نازل شده بر شما نیز عذاب نازل خواهد شد.

وقتی که مردم حرف های پیر مرد را شنیدند پریشان و حیرت زده شدند و پایین بام خانه های خود آمدند و بسوی دروازه شهر حمله ور شدند و دروازه را بر روی ما باز کردند. پس ما همراه غلام های خود وارد شهر شدیم و در یکی از خانه های شهر منزل کردیم.

این جریان از طرف فرماندار شهر بوسیله پیکی به هشام رسید و هشام دستور داد

ص: 256

که آن پیر مرد بزرگوار را دستگیر کنند و بسوی او روانه کنند تا او را زندانی و یا به دار آویخته کنند. پس به دستور هشام پیر مرد را دستگیر کرده و روانه شام به نزد هشام کردند ولی در راه آن پیر مرد بزرگوار جان را به جان آفرین تسلیم کرد و از دنیا رفت. خدا رحمتش کند. هشام از این کارش دست بر دار نبود و نامه ای برای فرماندار مدینه النبی صلی الله علیه وآله وسلم نوشت که سمی در آب و غذا و... پدرم بگذارد تا مسموم شود و از دنیا برود. فرماندار مدینه نیز چنین کاری کرد و پدرم را مسموم کرده و به شهادت رساند. (1)

(آگاهی از سفر اعرابی)

روایت شده با اسناد از عطیه اخی العوام که می گوید: روزی همراه امام محمد باقر علیه السلام در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم نشسته بودیم که یک اعرابی سوار بر اسب لاغر آمد و آن اسب را در جایی بست و وارد مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم شد. وقتی که وارد مسجد شد به چپ و راست نگاه می کرد گویا کسی یا چیزی گم کرده بود.

امام محمد باقر علیه السلام او را صدا زد ولی آن اعرابی نشنید. سپس آن اعرابی سنگ ریزه ای از زمین برداشت و چند لحظه بعد در نزد امام محمد باقر علیه السلام آمد و در نزد ایشان نشست.

امام محمد باقر علیه السلام به آن اعرابی فرمود: ای اعرابی از کجا آمدی؟

اعرابی گفت: از دورترین نقطه زمین.

امام فرمود: زمین وسیع تر از آن است که فکر می کنی.

پس به او فرمود: از کجا آمدی؟

عرض کرد: از دورترین جای دنیا و آن چه را که پشت سرم است از سرزمین احقاف آمدم.

ص: 257

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه.

فرمودند: کدام سرزمین احقاف؟

عرض کرد: از سرزمین احقاف قوم عاد.

فرمود: ای اعرابی در راه چه دیدی؟

اعرابی گفت: چنین دیدم.

امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: آیا چنین چیزی نیز دیدی؟

عرض کرد: بله و نیز از چنین جایی گذشتم.

فرمودند: از چنین جایی نیز گذشتی؟

عرض کرد: آری.

و هم چنان اعرابی می گفت از چنین جایی گذشتم و امام به او می فرمود: از چنین جایی نیز گذشتی؟

اعربی نیز می گفت: آری از چنین جایی نیز گذشتم.

سپس امام فرمود: در زیر سایه فلان درخت نشستی و استراحت کردی؟

راوی می گوید: یک باره اعرابی خود را بر روی پاهای امام محمد باقر علیه السلام انداخت. سپس بلند شد و دست مبارک امام محمد باقر علیه السلام را بوسید و عرض کرد: به خدا قسم عالم تر و داناتر و آگاه تر از شما در دنیا ندیده ام. گویا تمام دنیا در کف دست شما نقش بسته است. سپس امام محمد باقر علیه السلام فرمود: در کتابی که در دستم است نوشته شده که پشت سرزمین شما سرزمینی به نام برهوت است که در آن ارواح مشرکین تا روز قیامت عذاب می بینند. (1)

(به لرزه در آمدن بدن عکرمه)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: سالی امام محمد باقر علیه السلام به حج رفت و من نیز همراه ایشان بودم.

ص: 258

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

در آن جا هشام بن عبدالملک را دیدم که مردم را بسوی امام محمد باقر علیه السلام هدایت می کرد که از ایشان سؤالاتی بپرسند. عکرمه که یکی از خواص هشام بود گفت: این چه کسی است که شما این قدر به او احتیاج دارید و به نزد او می روید.

هنگامی که عکرمه نزد امام محمد باقر علیه السلام رفت یک باره تمام بدن او به لرزه در آمد و بی اختیار روی پاهای امام محمد باقر علیه السلام افتاد. سپس بلند شد و دستان ایشان را بوسید و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا

صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که مجالس زیادی در نزد ابن عباس و... نشستم و چنین حالی به من دست نداده که مرا این قدر متحیر و پریشان کرده است. امام محمد باقر علیه السلام به او فرمود: وای بر تو ای غلام اهل شام، آیا نمی دانی در نزد کسانی هستی که خداوند متعال در مورد آن ها چنین فرموده است:

(بَيُوتِ أذنَ اللّٰهُ أَنْ تُرَفَعَ وَ يُذَكَّرَ فِيهَا اسْمُهُ يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ) (1)

«در خانه های خدا رخصت داده که آن جا رفعت یابد و در آن ذکر نام خدا شود و صبح و شام تسبیح و تنزیه ذات پاک او کنند.»

آمده ای و در نزد ایشان نشسته ای. (2)

(قائیل)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم که ایشان در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم نشسته بودند که طاووس یمانی به دوستانش می گفت: آیا می دانید چه وقت نصف مردم به قتل رسیدند؟

در همان وقت امام محمد باقر علیه السلام خطاب به او فرمود: نصف مردم نه بلکه ربع مردم می باشد که در آن وقت به خدا قسم آدم علیه السلام و حوا علیها السلام و هابیل و قابیل بودند.

عرض کردند: راست فرمودید، ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

ص: 259

1- نور(24)/36

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

راوی می گوید: با خود گفتم با قاتل چکار کردند. فردا صبح در مورد آن از امام محمد باقر علیه السلام خواهم پرسید. روز بعد در وقت طلوع آفتاب به منزل ایشان رفتم و خواستم در مورد آن مسئله از ایشان پرسم وقتی که به آن جا رسیدم ایشان را در حال سوار شدن بر اسب دیدم و می خواستند به جایی بروند. قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: ای محمد بن مسلم به راستی که در سرزمین هند یا اطراف آن مردی است که لباس های پاره پوشیده، در حالی که با غل و زنجیر بسته شده که ده نفر مسئول نگهداری از او هستند که همه مردم در آن جا می میرند جز آن ده نفر. هرگاه یکی از آن ده نفر از دنیا برود یکی دیگر جای او را پر می کند و مسئولیت آن ده نفر این است که در سوزان ترین و شدید ترین گرمای سال آن مرد را رو به خورشید می گذارند تا وقتی که بسوزد و در سردترین وقت سال بر روی او آب سرد می ریزند تا وقتی که یخ بزند و عذاب او تا روز قیامت می باشد.

محمد بن مسلم می گوید: عرض کردم فدایت شوم آن شخص کیست؟

فرمود: آن شخص قابیل می باشد. (1)

و نیز روایت شده از زراره که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: مردی از اهل مدینه (امام محمد باقر علیه السلام) به جایی که قابیل فرزند آدم در آن جا عذاب می بیند رفت و قابیل را در غل و زنجیر دید که ده نفر نگهداری او بودند که او را عذاب می دهند و آن ده نفر هر کجا خورشید دور می زند به طرف خورشید بر می گرداند و در تابستان گرم و سوزان دور او آتش درست می کنند و در زمستان سرد و طاقت فرسا روی آن آب یخ

می ریزند و هرگاه یک نفر از آن ده نفر از بین رود یکی از مردم آن جا بجای او می آید. آن مرد مدنی به فرزند آدم گفت: ای بنده خدا چرا این گونه عذاب می بینی داستان تو چیست؟

به آن مرد مدنی گفت: به راستی که از چیزی از من سؤال کردی که تابحال کسی از

ص: 260

1- تفسیر علی بن ابراهیم قمی رحمه الله و سعد بن عبد الله رحمه الله.

من چنین سؤالی نکرده است یا تو نادان ترین مردم و یا داناترین مردم می باشی.

من قایبل فرزند آدم می باشم که چنین و چنان کردم. راوی می گوید: عرض کردم: سرورم آیا فرزند آدم علیه السلام قایبل در آخرت عذاب می بیند؟

فرمود: به راستی که خداوند متعال عذاب دنیا و آخرت را برای او جمع می کند و او را عذاب خواهد داد. (1)

(صلح کردن بین قوم یهود)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: من مردی از اهل مدینه می شناسم که به سرزمین قوم موسی همان باقی مانده بنی اسرائیل که خداوند در مورد آن ها فرموده است:

(وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ) (2)

«جماعتی از قوم موسی به راه حق هدایت جسته و به او باز می گردند.»

که بین همدیگر مشاجره کرده اند پس آن مرد بین آن ها قضاوت کرد و آن ها را صلح داد. سپس به مدینه بازگشت. (3)

و نیز شیخ مفید رحمه الله این روایت را با چند طریق از محمد بن مسلم و محمد بن عیسی و... از امام صادق علیه السلام نقل کرده اند که امام صادق علیه السلام می فرماید: آن مرد از اهل مدینه امام محمد باقر علیه السلام می باشد که در یک ساعت و یا کم تر از مدینه به سرزمین بنی اسرائیل رفت و بین آن ها قضاوت نمود. (4)

ص: 261

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله، بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رضی الله عنه علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر نیز ذکر کرده است. (مترجم و محقق)

2- اعراف (7)/159

3- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

4- اختصاص شیخ مفید رحمه الله این روایت چند بار به نقل از شیخ مفید رحمه الله به راه های مختلف ذکر شده است که علامه بحرانی تقریباً شش روایت در مورد آن ذکر کرده است که ما برای اختصار یک روایت ذکر کرده ایم (مترجم و محقق).

روایت شده با اسناد از موسی بن بکر بن داب از یکی از اصحاب که می گوید: روزی زید بن علی بن الحسین علیه السلام به نزد برادرش امام محمد باقر علیه السلام آمد در حالی که در دستش نامه هایی از اهل کوفه بود که ایشان را دعوت به قیام بر علیه ستمکاران کرده بودند.

امام محمد باقر علیه السلام به برادر گرامیش فرمود: آیا نامه ها ابتدا از طرف اهل کوفه است و یا جواب نامه ها و پیام های تو هستند؟

زید گفت: این نامه ها از طرف آن ها می باشد و آن ها به آن چه که مقام ما می باشد آگاهی پیدا کرده اند و ما را به سروری خود انتخاب کرده اند و می خواهند به رهبری ما بر علیه ظالمان و ستمکاران قیام کنند.

امام محمد باقر علیه السلام فرمود: به راستی که اطاعت از ما در قرآن آمده و فریضه واجب بودن آن نیز آمده است که باید همه جهانیان از اول خلقت تا روز قیامت از ما اطاعت کنند.

ای برادر جان عجله نکن حرف های آن ها تو را گول نزنند که به راستی خداوند عجله را دوست ندارد. در آن وقت زید خیلی ناراحت شد.

راوی می گوید: سخنان آن ها ادامه داشت تا وقتی که شنیدم امام محمد باقر علیه السلام به برادرش زید بن علی علیه السلام فرمود: ای برادر جان گویا تو را می بینم در حالی که گردنت را زده اند و در فلان جا (کناسه کوفه) بدار آویخته اند. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم در حالی که برادرشان زید بن علی علیه السلام در کنار ایشان بود که در آن وقت دیدم امام محمد باقر علیه السلام در کنار ایشان بود که در آن وقت دیدم امام محمد باقر علیه السلام دست خود را روی شانه زید گذاشت و فرمود: به راستی که تو کشته خواهی شد. (2)

ص: 262

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

2- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمود: روزی عبدالملک بن مروان نامه ای برای فرماندار مدینه نوشت و در آن نامه پدرم را احضار کرده بود که به نزد او برود.

فرماندار مدینه نیز به نزد پدرم آمد و جریان را برای پدرم عرض کرد و رفت. پدرم آماده سفر شد و به من گفت که همراه ایشان بیایم و من نیز همراه ایشان عازم شام شدیم تا وقتی که به مدین شهر حضرت شعیب علیه السلام رسیدیم در آن جا صومعه بزرگی بود که در نزد دروازه شهر بود و جمعیتی در آن جا با لباس های پشمی رنگارنگ شده بودند و در آن جا بود که پدرم لباس پشمی به من پوشاند و ایشان نیز پوشیدند. سپس همراه هم وارد صومعه شدیم. در آن جا یک راهب بزرگی را دیدیم که سن او بسیار بالا بود. وقتی که پدرم را دید گفت: آیا تو از ما هستی و یا از امت بخشیده شده هستی؟

پدرم به او فرمود: از امت بخشیده شده هستم.

راهب گفت: از علمای آن و یا از نادانان.

پدرم فرمود: از علما.

راهب گفت: می خواهم از تو چند سؤال بپرسم اجازه می دهی؟

پدرم فرمود: آن چه که دوست داری بپرس.

عرض کرد: به من بگو اگر اهل بهشت وارد بهشت شوند و از نعمت های بی پایان آن خوردند و آشامیدند آیا چیزی از آن کم می شود؟

پدرم فرمود: نه کم نمی شود.

راهب گفت: آیا اهل بهشت محتاج قضای حاجت هستند؟

پدرم فرمود: نه.

راهب پرسید: آیا در دنیا مانند آن وجود دارد؟

پدرم فرمود: آیا نمی بینی که جنین در شکم مادرش می خورد و می آشامد در حالی که ادرار و... نمی کند.

راهب گفت: راست فرمودید.

امام صادق علیه السلام می فرماید: راهب پرسش های زیاد از پدرم کرد و پدرم جواب های آن را داد. وقتی که پیر مرد چنین دید که پدرم امام محمد باقر علیه السلام تمام سؤال هایی که پرسیده بود جواب داد بیهوش به زمین افتاد، سپس پدرم و من از صومعه خارج شدیم.

کمی راه رفته بودیم که جمعی از صومعه به طرف ما آمدند و عرض کردند: صبر کنید، صبر کنید. به راستی که آن پیر مرد راهب با شما کار دارد.

پدرم به آن ها فرمود: ما با آن پیر مرد کاری نداریم. اگر او کاری با ما دارد او به نزد ما بیاید. پس آن ها به صومعه برگشتند و آن راهب را به نزد ما آوردند و در کنار ما نشاندهند، سپس راهب خطاب به پدرم گفت اسم تو چیست؟

پدرم فرمود: محمد صلی الله علیه وآله وسلم.

راهب گفت: آیا تو محمد صلی الله علیه وآله وسلم خاتم پیامبران هستی؟

پدرم فرمود: نه بلکه من فرزند دخترش هستم.

راهب گفت: اسم مادرت چیست؟

پدرم فرمود: مادرم فاطمه علیها السلام می باشد.

راهب گفت: اسم پدرت چیست؟

پدرم فرمود: علی علیه السلام است.

راهب گفت: آیا پدرت فرزند شبر (1) (امام حسن علیه السلام) و یا شبیر (امام حسین علیه السلام) است؟

ص: 264

1- شبر و شبیر دو فرزند حضرت هارون علیه السلام می باشند که وقتی امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام به دنیا آمدند جبرئیل امین علیه السلام نام های آن بزرگواران را از طرف خدای تبارک و تعالی برای پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم نازل فرمود که فرزندان امام علی علیه السلام که برای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مانند هارون علیه السلام به موسی علیه السلام بود یکی را حسن علیه السلام شبیر نام نهادند که حسن و حسین اسم عربی شبر و شبیر می باشد. (مترجم و محقق)

پدرم فرمود: فرزند شبیر می باشد.

آن پیر مرد گفت: گواهی می دهم که نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و به راستی که جدّ تو محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم رسول خداست.

امام صادق علیه السلام می فرماید: سپس از آن جا به طرف قصر عبدالملک حرکت کردیم وقتی که وارد قصر شدیم عبدالملک به احترام پدرم از تخت بلند شد و به استقبال ما آمد. سپس عبدالملک بن مروان به پدرم گفت: ای فرزند رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم من سؤالی دارم که از همه علما پرسیدم ولی کسی نتوانست جواب آن را بدهد به من بگو هنگامی که امتی امام و رهبر و پیشوای خود را که از طرف خداوند متعال واجب الطاعه باشد به شهادت برساند. خداوند متعال چه نشانه ای برای آن ها نشان می دهد تا عبرت بگیرند؟

پدرم فرمود: هیچ سنگی از زمین بر نمی دارند مگر این که خون سیاه زیر آن جاری می شود. عبدالملک بن مروان در همان وقت بلند شد و سر پدرم را بوسید و گفت راست گفتی ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم روزی که جدّت حسین بن علی علیه السلام را به شهادت رساندند، در نزد خانه پدرم یک سنگ بزرگی بود. پدرم دستور داد که آن سنگ را بلند کنند. به دستور او سنگ را بلند کردند یک باره از زیر آن مانند چشمه آب، خون جوشید و نیز حوض بزرگی در باغ پدرم بود که دور آن حوض سنگ های سیاه بود، پدرم دستور داد که آن سنگ های سیاه را بلند کرده و جای آن را سنگ سفید بگذارند و آن روز، روز به شهادت رسیدن جدّت امام حسین بن علی بن ابو طالب علیه السلام بود، پس هر سنگی که بر می داشتند از زیر آن خون سیاه جاری می شد.

سپس گفت: آیا نزد ما می مانی و ما شما را مورد اکرام خود قرار می دهیم و یا به شهر و دیار خود باز می گردید؟

پدرم فرمود: در این جا نمی مانم بلکه به نزد مرقد شریف جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مدینه منوره بازگردم.

عبدالملک نیز قبول کرد ولی قبل از این که به ما اجازه بدهد چند پیکری به

شهرهایی که بین شام و مدینه بود فرستاد که به فرمانداران آن شهر خبر دهند عبد الملک بن مروان دستور داده که کسی به فلان و فلان به شهر راه ندهد و یا آب و غذا ندهد تا وقتی که بمیرند و اگر کسی خلاف این دستور را انجام دهد او را گرفته و بسوی دمشق روانه کرده تا گردن او را در جمع بزنند تا عبرتی برای دیگران باشد. امام صادق علیه السلام می فرماید: ما از قصر عبد الملک بن مروان بیرون رفتیم به یک شهری رسیدیم ولی آن ها دروازه های شهر را بستند و نگذاشتند که ما منزل کرده و تجدید قوا کنیم. پس از آن شهر نیز دور شدیم تا وقتی که آذوقه ما تمام شد و هم چنان راه خود را ادامه دادیم تا وقتی که به شهر حضرت شعیب علیه السلام رسیدیم که آن شهر نیز دروازه هایش بسته بود. پس پدرم بالای یک کوهی که در نزدیکی آن جا بود رفت و این آیه شریفه را تلاوت نمود:

(وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَتَّقُوا الْمَكِّيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي أُرَاكُمْ بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُّحِيطٍ) (1)

«و ما به سوی اهل مدین برادرشان شعیب را به رسالت فرستادیم. آن رسول گفت: ای مردم خدای یکتا را که جز او خدایی نیست پرستش کنید و در کیل و وزن کم فروشی نکنید. من خبر شما را در آن می بینم من می ترسم از روزی که عذاب سخت شما را فرا گیرد.»

سپس پدرم صدایش را بلند کرد و فرمود: به راستی که من بقیة الله هستم. خبر آمدن و جریان ما را به آن پیر مرد رساندند. پس پیر مرد دستور داد که غذا و... برای ما آورند و به خوبی از ما پذیرایی کردند. فرماندار آن جا پیر مرد را گرفت زیرا نافرمانی خلیفه وقت یعنی عبد الملک کرده بود. پس او را گرفته و روانه قصر عبد الملک کردند. امام صادق علیه السلام می فرماید: من در مورد آن پیر مرد بسیار نگران شدم و به خاطر آن گریه کردم. پدرم به من فرمود: ای فرزندم نگران نباش زیرا دست عبد الملک به

ص: 266

این پیر مرد نیکو کار نخواهد رسید زیرا در اولین منزلگاه این پیر مرد از دنیا خواهد رفت.

(فراموشی صالح بن میثم)

روایت شده با اسناد از صالح بن میثم که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم برایم سخن بگو.

فرمود: آیا احادیث و... را از پدرت نشنیده ای؟

عرض کردم: آری شنیده ام ولی اگر در نقل حدیث اشتباه کردم آیا شما اشتباهم را می گیری؟

فرمود: این آسان تر است برای تو.

عرض کردم: به راستی که من فکر می کنم که علی علیه السلام (دَابَّةٌ مِنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ أَنَّ النَّاسَ كَانُوا بِآيَاتِنَا لَا يُوقِنُونَ) (1)

«و هنگامی که وعده عذاب کافران به وقوع پیوندد جنبنده ای از زمین».

راوی می گوید: فقط من چنین حرفی زدم و دیگر سخنی نگفتم. امام محمد باقر علیه السلام به من فرمودند: به خدا قسم گویا می خواهی

بگویی علی علیه السلام به ما بر می گردد و این آیه را می خواهی بخوانی: (إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَيَّ) (2)

«ای رسول ما یقین دادند که آن خدایی که قرآن را بر تو فرض گرداند (ابلاغ آن را وظیفه تو قرار داد) البته تو را به جایگاه خود بازگرداند.»

عرض کردم: به خدا قسم این همان چیزی است که خواستم بگویم ولی فراموش کردم

ص: 267

1- نمل (27)/82

2- قصص (28)/85

امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: آیا دوست داری عظیم تر از این آیه را برای تو بخوانم؟

عرض کردم: فدایت شوم. بله ای سرورم.

امام محمد باقر علیه السلام نیز این آیه شریفه را تلاوت نمود:

(وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا كَافَّةً لِّلنَّاسِ بَشِيرًا وَنَذِيرًا) (1)

«و تو را جز برای این که عموم بشر را بشارت دهی و بترسانی نفرستادیم.»

سپس فرمود: به راستی که هیچ موجودی در روی زمین و... باقی نمی ماند مگر این که شهادت بدهد نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و محمد فرستاده خداست.

راوی می گوید: در همان وقت امام اشاره کردند به آفاق زمین. (2)

(گفت و گو با الیاس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از امام جواد علیه السلام که می فرماید: شنیدم پدرم امام رضا علیه السلام فرمود: شنیدم پدرم امام موسی کاظم علیه السلام فرمود: شنیدم پدرم امام صادق علیه السلام فرمودند: سالی همراه پدرم امام محمد باقر

علیه السلام به حج رفتم. در همان جا بودیم که پدرم به طواف کعبه رفتند و در همان وقت مردی خوش سیما آمد و همراه پدرم طواف کرد.

سپس پدرم آن مرد خوش سیما را به منزلی که در صفا داشتیم برد و در آن جا از آن شخص پذیرایی می کرد. سپس به دنبال من فرستاد و من نیز به آن جا رفتم. وقتی که آن مرد مرا دید از جای خود بلند شد و گفت: مرحبا به فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خوش آمدی، سپس مرا کنار خود گذاشت و دست خود را روی سرم قرار داد و گفت: خدا به تو برکت دهد ای امین الله بعد از پدران، سپس رو کرد به پدرم و گفت: ای

ص: 268

1- سبأ (28)/24

2- تفسیر علی بن ابراهیم قمی.

ابا جعفر اگر دوست داری به من بگو و اگر دوست داشتی من بگویم و اگر دوست داری از من بپرس و اگر دوست داری من از تو می پرسم و اگر دوست داشتی مرا باور کن و اگر دوست داشتی من نیز تو را باور می کنم.

سپس از هم می پرسیدند و جواب می دادند و گفت و گوی آن ها ادامه داشت تا وقتی که آن مرد ناشناس خداحافظی کرد و پدرم با او خداحافظی کرد و خطاب به آن مرد ناشناس فرمود: خوش آمدی ای برادرم ای الیاس نبی

صلی الله علیه وآله وسلم و سپس الیاس پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم از نظر ما پنهان شد. (1)

(راهب نصرانی)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: شنیدم امام محمد باقر علیه السلام فرمودند: روزی از مدینه به طرف شام برای دیدار خلفای بنی امیه که مرا احضار کرده بودند رفتم. در آن جا مردمان زیادی را دیدم که در یک جا جمع می شدند. از بعضی ها سؤال کردم این ها به کجا می روند؟

به من گفتند: آن ها به نزد یکی از علمای بزرگ ما می روند که مانند او ندیده ایم و نشنیده ایم که مانند او کسی باشد. پس از او سؤالات گوناگونی می پرسیم و او جواب پرسش هایم را می دهد.

امام محمد باقر علیه السلام می فرماید: به دنبال آن ها رفتند و در جمع آن ها نشستیم که تعداد آن ها خیلی زیاد بود. مدتی نگذشت که پیر مردی محاسن سفید که از شدت پیری ابروهایش روی چشم هایش افتاده بود که پیشانی خودش را با پارچه ای بسته بود تا چشم هایش دیده شود، وقتی که به من نگاه کرد می گفت: آیا از امت بخشیده شده هستی؟

ص: 269

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعاجز علامه بحرانی رضی الله عنه می گوید: من این روایت را در دو کتاب دیگر به نام های برهان و الهادی که در مورد تفسیر قرآن می باشد و در تفسیر سوره قدر از کتاب اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله نقل کرده ام. (محقق و مترجم).

به او گفتم: بله، از امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشم.

راهب به من گفت: از علما و یا از نادانان آن؟

به او گفتم: نه از علما و نه از نادانان.

به من گفت: آیا شما همان کسانی هستید که ادعا می کنید وارد بهشت می شوید و می خورید و می آشامید و در آن جا قضای حاجت نمی کنید؟

به او گفتم: بله.

به من گفت: آیا مانند آن در دنیا وجود دارد؟

به او گفتم: بله و آن جنینی است که داخل شکم مادرش می خورد و می آشامد در حالی که قضای حاجت ندارد.

به من گفت: چرا می گویی که از علمای آن نیستی؟

به او گفتم: من نیز گفتم از نادانان آن امت نیستم.

به من گفت: مرا از ساعتی آگاه کن که نه از شب و نه از روز است؟

به او گفتم: آن ساعتی است بین طلوع فجر تا طلوع خورشید که نه از شب ما و نه از روز می باشد. در آن وقت آن راهب نصرانی با تعجب به من خیره شد و به من گفت: آیا تو نبودی که می گفتم از علمای نیستی؟

به خدا قسم سؤالی از تو خواهم پرسید که نتوانی آن را جواب بدهی، به من بگو آن دو مرد چه کسانی بودند که هر دو در یک ساعت بدنیا آمدند و در یک ساعت از دنیا رفتند که یکی از آن ها صد و پنجاه سال و دیگری پنجاه سال داشت.

به او گفتم: مادرت به عزایت بنشیند. آن دو نفر عزیر و عزره بودند که داستانش چنین و چنان بود. سپس آن مرد راهب بلند شد و گفت: به راستی که این شخص می گوید: از نادانان و از علمای نیست، بلکه او بر عکس آن

می باشد. به راستی که ایشان بزرگ ترین و با ارزش ترین علمای می باشد و من دیگر به نزد شما خواهم آمد و

(به سوی ما بیا)

روایت شده با اسناد از حمزة بن الطیار از پدرش که می گوید: روزی به نزد امام محمد باقر علیه السلام مشرف شدم و اذن دخول خواستم ولی ایشان به من اذن دخول نداد و به غیر از من اذن دخول می داد به خاطر همین خیلی ناراحت شدم و به خانه خود باز گشتم و با همان نا راحتی بر تخت دراز کشیدم ولی از فکر کردن نمی توانستم بخوابم. در ذهنم می گفتم: مذهب المرجئه چنین می گویند و مذهب قدریه چنین می گویند و مذهب الحرویه چنین

می گویند و مذهب زیدیه چنین می گویند و گفته های آن ها را رد می کردم. در همان حال بودم که صدای در خانه ام را شنیدم. از داخل خانه گفتم: چه کسی در خانه ام را می زند؟

گفت: من فرستاده امام محمد باقر علیه السلام هستم. ایشان مرا دنبال تو فرستاده و می فرماید: که توبه نزد ایشان بیایی.

راوی می گوید: با عجله لباسم را پوشیدم و همراه فرستاده امام محمد باقر علیه السلام به نزد ایشان رفتیم. وقتی که وارد منزل شدم به من فرمود: ای محمد (طیار) نه بسوی المرجئه و نه قدریه و نه زیدیه و لکن بسوی ما بیا و این را به تو می گویم که بوسیله چنین و چنان احتجاج کردم.

راوی می گوید عرض کردم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چنین می باشد. (2)

ص: 271

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز چند روایت دیگر در مورد مناظره امام محمد باقر علیه السلام و راهب نصرانی ذکر شده است و ما به اختصار این چند روایت را ذکر کرده ایم. (مترجم و محقق).

2- رجال الکشی: شیخ الکشی.

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمود: روزی پدرم به یک بیماری سختی مبتلا شد و همه از شفا یافتن ایشان نا امید شدیم و به خاطر از دست دادن ایشان ناراحت و گریان بودیم که بعضی از دوستان و اصحاب که به عیادت ایشان آمده بودند گریه و زاری می کردند.

پدرم به ما گفت: ناراحت نباشید زیرا من در این بیماری از دنیا نخواهم رفت. امام صادق علیه السلام می فرماید: پدرم از آن بیماری خوب شد و مدت زیادی ماند.

روزی به یک بیماری خفیفی مبتلا شد و در آن وقت به ما وصیت و سفارش می کرد گویا می خواست این دنیای فانی را وداع کند، به ایشان عرض کردم: مگر می خواهید به شهادت برسید که چنین وصیتی به ما می دهید؟

فرمود: آن وقتی که بیمار بودم و به اذن خداوند شفا یافتم به من خبر داده بودند که شفا خواهم یافت ولی در این بیماری به من خبر داده اند که در فلان روز و به دست فلان شخص مسموم و به شهادت خواهم رسید. امام صادق

علیه السلام می فرماید: در همان روزی که پدرم گفته بود به دست همان شخصی که گفته بود مسموم شد و به شهادت رسید. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از ابی خدیجه از امام صادق علیه السلام که فرمود: در روز شهادت پدرم امام محمد باقر علیه السلام در نزد ایشان بودم که ایشان به من وصیت می کرد که مرا غسل و کفن و دفن کن. به ایشان عرض کردم: پدر جان هیچ اثری از مرگ در وجود شما نمی بینم و شما بهتر از همه روزها صحیح و سالم می باشی.

فرمود: آیا نشنیدی که پدرم امام سجاد علیه السلام علی بن الحسین علیه السلام مرا از پشت دیوار صدا می زند که ای محمد زود باش به نزد ما بشتاب.

امام صادق علیه السلام می فرماید: در همان وقت پدرم بعد از اتمام سخنش جان خود را

ص: 272

1- سعد بن عبد الله و ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله در الامامة با کمی تفاوت ذکر شده است.

تسلیم خدای تبارک و تعالی داد و به شهادت رسید. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از ابی یعفر که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: روزی در نزد پدرم نشسته بودم که به من فرمود: پنج سال دیگر به شهادت خواهیم رسید.

امام صادق علیه السلام می فرماید: وقتی که به شهادت رسید سال ها و روزها را شمردم و دیدم نه یک روز زودتر و نه یک روز دیرتر بود و در آن روز موعود پدر بزرگوارم همان گونه که ایشان ذکر کرده بودند به شهادت رسید. (2)

(غسل کردن امام محمد باقر علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: مردی در خارج مدینه منوره خواب دید که در خوابش به او گفته شد، ای فلانی بلند شو و بسوی مدینه منوره حرکت کن و بر روی جسم مطهر و مبارک حضرت امام محمد باقر علیه السلام نماز بخوان زیرا فرشتگان در قبرستان بقیع مشغول غسل دادن ایشان می باشند. پس آن مرد هیجان زده از خواب پرید و بسوی مدینه منوره حرکت کرد. وقتی که به مدینه منوره رسید، پدر بزرگوارم امام محمد باقر علیه السلام به شهادت رسیده بود. (3)

این بود چند فضیلت و کرامت از فضائل و کرامات امام محمد باقر علیه السلام که قطره ای از اقیانوس بیکران می باشد. (4)

ص: 273

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

2- اعلام الوری علامه فضل بن الحسن طبرسی رضی الله عنه.

3- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

4- مترجم و محقق.

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر از ابو حمزه ثمالی از امام سجاد علیه السلام پدرش علیه السلام از جدش که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: هنگامی که فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام به دنیا آمد او را صادق نام گذاری کنید زیرا از نسل ایشان یک کسی به نام جعفر نامیده می شود که در زمانش ادعای امامت می کند که به او جعفر کذاب می گویند. (1)

(مرتفع شدن مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم)

روایت شده با اسناد از اعمش از قیس بن خالد که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام را دیدم در حالی که با دست چپ خود گلدسته ها و در دست راست دیوارها و مرقد شریف پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را گرفته و آن ها را بلند کرد و به سوی آسمان برد و شنیدم می فرمود: من جعفرم. من دریای خروشانم. من صاحب آیات و نشانه ها و معجزاتم. من شیر و شیرین یعنی من حسن و حسینم علیهما السلام (2)

ص: 277

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

(مکان طلوع و غروب خورشید)

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: روزی یک ماهی پوست کنده به نزد امام صادق علیه السلام آوردند. ایشان بر روی آن ماهی مرده مسح کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی و برکت وجود مبارک امام صادق علیه السلام آن ماهی زنده شد.

سپس با دست مبارک خویش به زمین زد و یک باره دیدیم دجله و فرات در کنار پایمان و سپس کشتی ها را در دریا به ما نشان داد و نیز جای طلوع و غروب خورشید را به ما نشان داد و آن کم تر از چشم بر هم زدن بود. (1)

(طوفان سیاه)

روایت شده با اسناد از ابو محمد از وکیع از عبد الله بن قیس از ابی مناقب که می گوید: روزی در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم از امام صادق علیه السلام سؤالی پرسیدم و ایشان از پرسشم غضب پیدا کرد و از غضب ایشان یک طوفان سیاه در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم اتفاق افتاد و همه جا از آن طوفان سیاه تاریک شد و آن طوفان سیاه تا آسمان رفت و مدینه به نا بودی می رفت وقتی که ایشان آرام شد آن طوفان نیز آرام شد.

سپس فرمود: اگر می خواستم تمام زمین و آن چه در آن است ویران می کردم و لکن رحمت خداوند متعال بر همه چیز گسترده شده است. (2)

(کشیدن آسمان)

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: روزی به امام صادق علیه السلام عرض کردم: ای سرور و مولای من آیا می توانید با دست خود آسمان را بگیرید؟

ص: 278

1- همان

2- همان

فرمودند: اگر دوست داری می توانم آسمان و آن چه که در آن است از تو پنهان کنم. عرض کردم: فدایت شوم چنین کاری انجام بده.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام را دیدم که دست مبارک خود را به سوی آسمان بلند کرد و آسمان را مانند گاوی که از افسارش کشیده می شود کشید و تمام آسمان مدینه سیاه شد، گویا کسوف شده بود. همه اهالی مدینه به نزد ایشان آمدند و التماس می کردند تا آن ها را نجات دهد. ایشان نیز آسمان را آزاد کرد و آسمان به جای خود برگشت. (1)

(سوار بر شانه جبرئیل امین علیه السلام میکائیل علیه السلام)

روایت شده با اسناد از قبیضه بن وائل که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتم یک باره دیدم امام صادق علیه السلام به آسمان پرواز کرد تا وقتی که از نظرم محو شد. بعد از مدتی برگشت در حالی که در دست مبارکش رطب تازه بود که ایشان فرمودند: به راستی که پای راستم روی شانه جبرئیل امین علیه السلام و پای چپم روی شانه میکائیل علیه السلام بود که به سوی آسمان پرواز کردم و به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و علی

علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و حسن و حسین علیهما السلام و جدّم علی بن الحسین علیه السلام و پدرم علیه السلام رسیدم و به آن بزرگواران سلام کردم و ایشان نیز جواب مرا دادند و مرا با خوش رویی ملاقات کردند. (2)

(بره نازا و لاغر)

روایت شده با اسناد از اعمش از ابراهیم بن وعب که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که چند نفر یک بره لاغر و نازا را به نزد ایشان آوردند و

ص: 279

1- همان

2- همان

خواستند برای آن ها دعا کند تا خداوند متعال به آن بره برکت دهد و گفتند که غیر از این بره چیزی نداریم.

راوی می گوید: در همان وقت امام صادق علیه السلام دست مبارک خود را روی کمر آن بره مسح کرد و به اذن خداوند متعال و برکت آن بزرگوار آن بره پر گوشت و چاق شده و شیردار شد. (1)

(برف و غسل)

روایت شده با اسناد از عماره بن سعید که می گوید: در نزدیکی های ظهر در نزد امام صادق علیه السلام با جمعی از دوستان بودیم که یک باره ایشان برف و غسل و نهری در منزل خود برایمان نشان داد در حالی که در مدینه نه برفی بود و نه آب جاری و نه غسل داشت. (2)

(دیوار طلا)

روایت شده با اسناد از مهلب بن قیس که می گوید: روزی به امام صادق علیه السلام عرض کردم: فدایت شوم چگونه فردی می تواند امام خود را بشناسد؟

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام بدون این که سخنی به من بگوید دست مبارک خود را روی دیوار قرار داد و آن دیوار به طلا تبدیل شد و به ستونی که در کنار ایشان بود دست زد و آن ستون به برگ تبدیل شد و سپس فرمود: هرکس قادر به این کار باشد امام است. (3)

ص: 280

1- همان

2- همان

3- همان

(راه رفتن روی آب)

روایت شده با اسناد از لیث بن ابراهیم که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام بودم که یک باره دیدم ایشان از کربلا به کوفه آمدند. سپس ایشان را دیدم که روی آب راه رفتند و از آن جا به مدینه منوره باز گشتند و آن سیر و سفر در یک شب بود. (1)

(فراموشی)

روایت شده با اسناد از هشام بن محمد بن سائب که می گوید: به یک بیماری مبتلا شدم و از شدت بیماری همه چیز را فراموش کردم. به نزد امام صادق علیه السلام رفتم. امام صادق علیه السلام جامی که در آن چیزی بود به من داد و من آن را نوشیدم و تمام علمم و آن چه که فراموش کرده بودم به من بازگشت. (2)

(خنک و سلامت)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی منصور دوانقی خلیفه عباسی، حاکم مدینه و مکه که نامش حسن بن زید بود به نزد خویش دعوت کرد. وقتی که حسن بن زید به آن جا رفت منصور به او گفت: ای حاکم مدینه و مکه اگر منزل امام صادق علیه السلام را با آن چه که در آن است بسوزانی من پاداش بزرگی به تو خواهم داد.

راوی می گوید: حسن بن زید از شام به مدینه بازگشت و به منزل امام صادق علیه السلام رفت و در آن جا مشعلی برداشت و داخل منزل امام صادق علیه السلام انداخت. در آن وقت امام صادق علیه السلام در منزل استراحت می کردند.

ص: 281

1- همان

2- رجال شیخ نجاشی رحمه الله

همه منزل امام صادق علیه السلام در آتش سوخت و آتش شعله ور شد. یک باره دیدیم که امام صادق علیه السلام از وسط آتش بیرون آمد بدون این که گرد و غباری از آتش بر روی لباس های ایشان باشد و ایشان روی آتش راه

می رفتند و می فرمود: به راستی که من فرزند ابراهیم خلیل علیه السلام هستم و آتش برای من مانند ایشان سرد و سلامت می باشد. (1)

(فرستاده جن)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتم تا وقتی که به جایی بین مدینه و مکه رسیدیم. در همان وقت امام صادق علیه السلام ایستاد و به طرف راست و چپ نگاه کردند.

یک باره یک سگ سیاه نمایان شد و ایشان خطاب به آن سگ فرمود: ای سگ چقدر سیاه هستی خدا تو را زشت بگرداند.

راوی می گوید: در آن وقت آن سگ سیاه به چیزی شبیه پرنده شد و پرواز کرد. از امام صادق علیه السلام پرسیدم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این چیست؟ فرمود: این عثمان فرستاده و خبر رسان جن

می باشد که خبر مرگ هشام بن عبدالملک که در همین ساعت به درک واصل شد به تمام اجنه می رساند. (2)

(راست گویی)

روایت شده با اسناد از زیاد بن ابی الحلال که می گوید: مردم در مورد روایات و احادیث و عجایبی که جابر بن یزید الجعفی می فرمود اختلاف پیدا کردند، به خاطر

ص: 282

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه، مناقب آل ابی طالب علیه السلام ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله، خرائج قطب الدین راوندی رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

همین به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم تا در مورد جابر بن یزید الجعفی بیرسم، قبل از این که سؤالی مطرح کنم به من فرمود: خدا رحمت کند جابر بن یزید جعفی را که به راستی او راستگو بوده و احادیث ما را با کمال و اتمام ذکر می کرد و خدا لعنت کند مغیره بن سعد را که در مورد ما دروغ می گفت. (1)

(نشان دادن امام)

روایت شده با اسناد از عمر بن یزید که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم در حالی که ایشان پای خود را دراز کرده بودند به من فرمود: ای عمر پام را ماساژ بده.

عمر بن یزید می گوید: در دلم گفتم از امام صادق علیه السلام بیرسم امام بعد از ایشان کیست؟

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای عمر بن یزید آیا دوست داری امام بعد از من را به تو معرفی کنم.

راوی می گوید: از فرموده امام بسیار متعجب و حیرت زده شدم. (2)

(نخل پوسیده)

روایت شده با اسناد از سلیمان بن خالد که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتم در راه ابو عبد الله بلخی به ما ملحق شد و هم چنان باهم راه می رفتیم تا وقتی که به یک نخل پوسیده رسیدیم.

امام صادق علیه السلام خطاب به آن نخل فرمود: ای نخل گوش دهنده و اطاعت کننده فرمان پروردگار خویش ما را اطعام کن به آن چه که خداوند متعال در تو قرار داده است.

ص: 283

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار، الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

راوی می گوید: در همان وقت دیدم نخل پوسیده به اذن خدای تبارک و تعالی سر سبز شد و انواع رطب از آن پایین افتاد و ما از آن خوردیم تا وقتی که سیر شدیم. (1)

(عدم کتمان حدیث)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رضی الله عنه که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که در نزد ما کسی نیست که مانند علی بن ابی طالب علیه السلام حدیث و از عجایب سخن بگوید.

امام فرمودند: به خدا قسم در نزد شما نیز مانند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام کسی وجود دارد و آن شخص من هستم ولی شما نمی توانید یک حدیث را کتمان کنید.

سپس به من فرمود: من یک حدیثی به تو می گویم اگر توانستی آن را کتمان کن ولی من می دانم که نمی توانی چنین کاری انجام دهی.

راوی می گوید: به خدا قسم هر چیزی که به من فرمود نتوانستم آن را کتمان کنم و همه آن را بازگو کردم در حالی که باید بصورت خفا و پنهان باشند. (2)

(تسیح گنجشک)

روایت شده با اسناد از سلمه غلام ابان که می گوید: روزی در منزل امام صادق علیه السلام با جمعی از دوستان بودیم که بالای دیوار منزل ایشان چند گنجشک بود که سر و صدا می کردند.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: آیا می دانید این گنجشکان چه می گویند؟

ص: 284

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه ، الامامة محمد بن جریر طبری رضی الله عنه .

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه .

عرض کردیم: فدایت شویم به خدا قسم نمی دانیم چه می گویند؟

فرمودند: آن ها چنین می گویند: «اللهم انا خلق من خلقك ولا بدلنا من رزقك فاطعمنا و اسفنا» (1)

«خدایا به راستی که ما (گنجشکان) آفریده ای از آفریده هایت هستیم و هیچ عوضی و چیزی غیر از رزق و روزی تو نداریم پس ما را سیر کن و سیراب گردان»

(در گذشت ابو حمزه ثمالی رضی الله عنه)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رضی الله عنه که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. بعد از سلام و احوال پرسی ایشان به من فرمود: حال ابو حمزه ثمالی چگونه است؟

عرض کردم: خوب و سر حال بود.

فرمودند: وقتی که به نزدش برگشتی سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو که در چنین روزی و چنان ماهی از دنیا خواهد رفت.

عرض کردیم: آیا ایشان از شیعیان و مریدان شما نیست؟

فرمود: آری ولی آن چه که در نزد خدا برای او می باشد بهتر است.

راوی می گوید: من در همان سال برگشتم و سلام امام صادق علیه السلام را به ابو حمزه ثمالی رساندم و آن چه که امام به من فرموده بود به او رساندم و ابو حمزه ثمالی رضی الله عنه در همان ماه و روزی که امام صادق علیه السلام تعیین کرده بود از دنیا رفت. (2)

ص: 285

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز شیخ حصینی رحمه الله در هدایة نقل از ابو بصیر رضی الله عنه این روایت را ذکر کرده و در روایت او آمده است که ابو حمزه ثمالی در روز جمعه ماه رمضان از دنیا رفت و این روایت مذکور علامه بحرانی رضی الله عنه آن را در جای دیگر ذکر کرد که در معجزة 253 از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام آورده است. (مترجم و محقق).

(احاطة علم)

روایت شده با اسناد از یزید بن عبدالملک که می گوید: دوستی داشتم که در مورد علم اهل بیت علیهما السلام شک و تردید داشت و به من گفت که آن ها چنین علمی به غیب و... ندارند. روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و جریان دوستم را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان فرمود: به دوستت بگو امام صادق علیه السلام می فرماید: به خدا قسم که من به آن چه که در آسمان ها و زمین و آن چه که در بین آن ها و... است آگاهی دارم. (1)

(مورچه ها)

روایت شده با اسناد از حذیفه بن منصور که می گوید: شنیدم یونس می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتم و در راه به یک کوهی رسیدیم که در آن جا مورچه زیاد بود تا چشم می دید مورچه بود.

امام صادق علیه السلام فرمودند: به راستی که من تعداد نر و ماده این مورچه ها را می دانم.

عرض کردم: فدایت شوم آیا شما علم کتاب خداوند را دارید؟

فرمودند: در کتاب خداوند دلیل و برهان همه چیز وجود دارد. (2)

(جن نامه رسان)

روایت شده با اسناد از معتب غلام امام صادق علیه السلام که می گوید: روزی خارج مدینه رفتم و آن روز، روز کروه بود. در آن هنگام مردی به نزد من آمد و یک نامه با مهر و موم ولایت امام صادق علیه السلام را به من داد.

ص: 286

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی اللہ عنہ.

2- همان

آن مهر و موم را باز کردم و دیدم که امام صادق علیه السلام در آن نوشته بود هنگامی که نامه من به تو رسید فردای آن روز چنین و چنان انجام بده.

راوی می گوید: خواستم از آن نامه رسان بپرسم چه وقت امام صادق علیه السلام را دیدی ولی وقتی که خواستم از او بپرسم کسی را ندیدم. چند روز بعد به نزد امام صادق علیه السلام آمدم و جریان آن نامه رسان را به ایشان گفتم. ایشان فرمود: آن نامه رسان که دیدی از اجنه مؤمن می باشد که از شیعیان و طرفداران ماست و هرگاه که می خواهیم کار مهمی یا خبری به جایی بفرستیم از آن ها استفاده می کنیم. [\(1\)](#)

(بنده خدا هستم)

روایت شده با اسناد از صالح بن سهل که می گوید: از عجائب و معجزاتی که از امام صادق علیه السلام دیده بودم فکر کرده بودم که ایشان پروردگار می باشد به خاطر همین به نزد ایشان رفتم و خواستم که به ربوبیت ایشان اقرار کنم قبل از این که سخنی بگویم فرمودند: ای صالح به خدا قسم من بنده آفریده شده ام و پروردگاری دارم و او را می پرستم اگر چنین نکنم عذاب خواهم دید. [\(2\)](#)

(تبدیل شدن کلید به شیر ترسناک)

روایت شده با اسناد از ابی صامت که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و عرض کردم: ای ابی عبد الله علیه السلام چیزی به من نشان بده که بوسیله آن یقینم زیاد شود و شک و تردیدم در مورد شما اهل بیت علیهما السلام در وجودم بر طرف شود.

امام صادق علیه السلام فرمودند: آن چه که در کیفیت است به من بده. من دستم را داخل

ص: 287

1- الامامة ابو جعفر بن جریر طبری رضی الله عنه.

2- رجال شیخ الکشی رضی الله عنه.

کیفم گذاشتم و از آن کلیدی در آوردم و به ایشان دادم.

ایشان آن کلید را بر زمین انداخت و یک باره آن کلید به شیر ترسناک تبدیل شد که از ترس کل جسمم به لرزه در آمد. سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: دور شو از من در همان وقت شیر نا پدید شد و به کلید تبدیل شد. (1)

(هسته خرما)

روایت شده با اسناد از ابی هارون العبدی که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که مردی وارد شد و عرض کرد: ای فرزندان ابی طالب شما چه افتخاری و بزرگی بر ما دارید؟

راوی می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام طبقی از رطب بود. پس امام صادق علیه السلام یک دانه رطب برداشت و آن را داخل دهان مبارک گذاشت. سپس هسته آن را بیرون آورد و داخل زمین کاشت و مقداری از آب دهان مبارک خود را روی آن انداخت، یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن هسته خرما سبز شد و درخت خرما تنومند شد و در همان لحظه میوه دار شد.

سپس امام صادق علیه السلام از آن رطب چید و یک طبق به نزد ما آورد. یک دانه رطب برداشت و آن را شکافت و خورد. وقتی که به هسته خرما نگاه کردیم دیدیم که نوشته ای در آن است که آن نوشته چنین بود:

«لا اله الا الله محمد رسول الله اهل بیت رسول الله خزان الله في ارضه»

«نیست معبودی جز خدا و محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده خداست و اهل بیت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خازنان خداوند در روی زمین هستند»

امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا شما می توانید چنین کاری انجام دهید. آن مرد گفت: به خدا قسم به نزد شما آمدم در حالی که دشمن تر از من به شما در روی زمین نبود

ص: 288

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

ولی هم اینک به شما ایمان و یقین پیدا کردم. (1)

(قرآن آموختن در خواب)

روایت شده با اسناد از امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید: غلام جعفر بن محمد سندی در خواب پدرم امام صادق علیه السلام را دید که قرآن خواندن را به او می آموخت. وقتی که بیدار شد تمام قرآن را به برکت پدرم امام صادق علیه السلام از بر حفظ کرده بود در حالی که قبل از آن قرآن خواندن بلد نبود. (2)

(دیدن پدر بعد از شهادت)

روایت شده با اسناد از امام کاظم علیه السلام این که فرمود: روزی همراه پدر بزرگوام امام صادق علیه السلام برای دیدن مزارع به خارج مدینه رفتیم در راه پیر مرد خوش سیما و محاسن سفید را دیدم وقتی پدرم آن پیر مرد خوش سیما و محاسن سفید را دید به استقبال ایشان رفت و در کنار خود نشاند و با هم مدتی گفت و گو می کردند. سپس آن پیر مرد بلند شد و رفت.

از پدر بزرگوام امام صادق علیه السلام در مورد آن مرد خوش سیما پرسیدم. پدرم فرمود: آن بزرگوام پدرم امام محمد باقر علیه السلام بود. (3)

(زنده شدن پیرزن)

روایت شده با اسناد از جابر بن یزید جعفی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودم که مردی از خراسان به نزد ایشان آمد و گفت: من همراه مادرم از

ص: 289

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- تفسیر عیاشی

3- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه.

خراسان به مدینه آمدم و آن به خاطر دیدار کردن شما بود. ولی در راه مادرم از دنیا رفت و نتوانست شما را ملاقات کند.

امام صادق علیه السلام به آن مرد خراسانی فرمود: برو به نزد مادرت و او را بیاور.

جابر می گوید: مرد خراسانی رفت وقتی که به نزد مادرش رسید او را زنده دید. پس با خوشحالی به نزد امام آورد وقتی که مادر مرد خراسانی امام صادق علیه السلام را دید به ایشان سلام کرد و عرض کرد: این شخص همان شخصی است که روحم را از فرشته مرگ پس گرفت و به اذن خداوند متعال زنده شدم. (1)

(گاو مرده)

روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام در مکه راه می رفتند. در راه زنی همراه کودکش در کنار یک گاو مرده نشسته بودند دید که آن ها گریه و زاری می کردند. امام و به زن فرمود: چرا گریه می کنی؟

زن گفت: این گاو برای ما مانند مادر دلسوزی بود ما از آن کار می کشیم و از آن می خوریم و می آشامیم تا وقتی که زنده بود خوشبخت بودیم و هم اینک مرد و چاره ای برای زنده ماندن نداریم زیرا چیزی نداریم.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: آیا دوست داری آن را برای تو زنده کنم؟

خداوند به آن زن الهام کرد که بگوید: بله.

و آن زن گفت: بله سپس امام صادق علیه السلام با پای مبارک خود به آن گاو زد و فرمود: به اذن خدا بلند شو یک باره آن گاو به اذن خدای تبارک و تعالی بلند شد. (2)

ص: 290

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- شیخ طوسی رحمه الله و نیز شیخ راوندی در کتابش این روایت را با کمی تفاوت از مفضل بن عمر رحمه الله نقل کرده است.

(زنده کردن چهار پرنده)

روایت شده با اسناد از یونس بن ضببان که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام بودم که جمعی از مردم به نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هنگامی که حضرت ابراهیم علیه السلام در مورد زنده کردن مردگان از خداوند پرسید و خداوند به آن فرمود: چهار پرنده را بر دارد و سر آن ها را ببرد آیا آن چهار پرنده از یک جنس بودند؟

امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا دوست دارید به شما نشان بدهم؟

عرض کردند: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

ایشان صدا زد: ای طاووس و ای کلاغ و ای باز و ای کبوتر بیائید. آن ها نیز به فرمان حجت خدا آمدند.

ایشان امر فرمودند: سر از تن آن ها جدا شود و پرها کنده شود و گوشت هایشان باهم مخلوط شود، آن ها نیز چنین کاری کردند. سپس امام صادق علیه السلام سر طاووس را گرفت و فرمود: ای طاووس به اذن خدا زنده شو.

راوی می گوید: یک باره دیدم تمام اجزای بدن طاووس جمع شد و به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا زنده شد و سپس کلاغ و کبوتر و باز نیز به اذن خداوند زنده شدند و پرواز کردند. (1)

(عاقبت عیب گویی)

روایت شده با اسناد از ابو هارون نا بینا که می گوید: من نا بینا بودم. روزی یکی از دشمنان اهل بیت علیهما السلام در راه به من گفت: کور و نا بینا به نزد کور و نا بینا می رود. به راستی که راه شما آتش است ای ساحران، ای کافران.

ص: 291

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

راوی می گوید: با نا راحتی و گریان به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و آن چه که اتفاق افتاده بود بیان کردم.

ایشان فرمود: ای ابو هارون هیچ غمی و اندوهی به دلت راه نده، به راستی که خداوند متعال او را عقوبت کرده و چشم هایش را به خاطر عیب گویی و ناسزا گفتن به ما اهل بیت علیهما السلام کور کرده است و تو که بیمار و نا بینا بودی خداوند متعال تو را شفا داده و بینایی خودت را به تو بر گردانده است و علامت و نشانه بینایی تو این است که این کتاب را بگیر و آن را بخوان. ابو هارون می گوید: آن کتاب را از امام گرفتم و آن را دیدم و از اولش خواندم.

سپس امام صادق علیه السلام فرمود: اگر به چیزی که اهمیتی به تو ندارد به او نگاه نکن و اگر به چیزی نگاه کردی تعجب نکن و عیب گویی نکن.

ابو هارون می گوید: از نزد امام صادق علیه السلام رفتم و به طرف منزل خود حرکت کردم و در راه به در و دیوار و نخلستان های مدینه و نقوش سکه های نقره و طلا و... نگاه می کردم و در مورد آن مرد از مردم پرس و جو می کردم.

به من گفتند: وقتی که از خانه بیرون رفته بود بینا بود و همه جا را می دید و وقتی که به منزل خود بازگشت نا بینا شده بود و همه چیز را نمی دید و فقیر و ناتوان شده و در راه صدا می زد و به مردم می گفت: ای مردم عیب گویی نکنید و دیگران را مسخره نکنید زیرا شما به آن مبتلا می شوید. (1)

(فرزندان ابو بصیر رحمه الله)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که ایشان به من فرمود: ای ابا محمد (2) آیا امام خودت را می شناسی؟

ص: 292

1- هدایة شیخ الحصینی رحمه الله.

2- ابو محمد: یکی دیگر از کنیه های ابو بصیر می باشد. (مترجم و محقق)

عرض کردم: بله، قسم به خدایی که جز او معبودی نیست، تو امام و رهبر و حجت خدا می باشی. ای سرور و مولای من.

راوی می گوید: دستم را روی پای ایشان گذاشتم و تکرار می کردم.

فرمود: ای ابا محمد به راستی که خداوند متعال برای هر امامی نشانه ای و برهانی قرار داده و باید تو دلیل و برهان را بشناسی.

عرض کردم: به راستی که گفتارت حق است ولی من دوست دارم علم و یقینم زیادتیر شود و نیز قلبم مطمئن گردد.

فرمود: ای ابا محمد به راستی که به کوفه باز خواهی گشت که در آن جا فرزندی برای تو به دنیا می آید که آن فرزند پسر و نامش عیسی می گذاری و نیز مدتی بعد فرزند دیگری به دنیا می آید و آن نیز پسر می باشد که نامش را محمد می گذاری. سپس سه سال بعد از محمد دو دختر برای تو به دنیا می آید.

و بدان دو فرزندت در صحیفه ای که در نزد ماست با نام و کنیه همراه اسماء شیعیان و پدرانشان و مادرانشان و قبایل و عشایر آن ها و نیز اجداد و فرزندان و ذریه آن ها و آن چه که روز قیامت به دنیا می آورند از نظر پسر و دختر و تک تک آن ها در صحیفه من درج شده اند که آن صحیفه نوشته اش با نور است.

راوی می گوید: وقتی که به کوفه باز گشتم به خدا قسم در همان وقت و زمان معینی که امام صادق علیه السلام معین کرده بود فرزندانم به دنیا آمدند و آن ها را به همان نام هایی که ایشان فرموده بودند نام گذاری کردم. (1)

ص: 293

1- هدایة شیخ حصینی رحمه الله و نیز ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله در الامامة این روایت را ذکر کرده است که علامه بحرانی رحمه الله آن را در معجزه صد و بیست و دو از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام ذکر کرده است. (مترجم و محقق)

روایت شده با اسناد از شعیب العرقوفی که می گوید: روزی همراه علی بن ابی حمزه و ابو بصیر به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدیم در حالی که سی صد دینار همراه من بود و آن سی صد دینار را پیش ایشان گذاشتم. ایشان یک مشت از دینارها را برداشت و فرمودند: به بقیه احتیاجی ندارم و آن ها صد دینار می باشد. دینارها را بر دار آن چه که مال خودت بود قبول کردیم و بقیه صد دینار را به صاحبش برگردان.

شعیب می گوید: از نزد امام صادق علیه السلام بیرون بیرون رفتم در حالی که آن صد دینار همراه من بود.

ابو بصیر به من گفت: ای شعیب جریان دینارها چیست؟ به او گفتم این دینارها را از مال برادرم بردم در حالی که او آگاهی ندارد و به راستی که این یکی از نشانه های امامت است. راوی می گوید: سپس دینارها را شمردم و دیدم که صد دینار بوده و هیچ کم و کسری نداشتند. (1)

(دو جنگ جو)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و یک مرد خراسانی را در نزد ایشان دیدم و ایشان با آن مرد خراسانی گفت و گو می کرد و من چیزی از گفت و گوهایشان را نمی دانستم زیرا ایشان با آن مرد خراسانی به زبان فارسی و با لهجه خراسانی حرف می زدند یک باره دیدم امام صادق علیه السلام پای خود را بر زمین زد و زمین شکافته شد و دریایی آشکار شد و در کنار آن دریا دو جنگ جو با تمام تجهیزات نظامی سوار بر اسب بودند. در آن وقت بود که سخن امام را فهمیدم که فرمودند: این دو جنگ جو از یاران امام زمان قائم آل

ص: 294

(منزلت و مقام مؤمن)

روایت شده با اسناد از حسن بن عطیه از عباد بصری که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام بالای کوه صفا ایستاده بودم که به ایشان عرض کردم: از شما چیز عجیبی شنیده ام؟

فرمود: آن چیست؟

عرض کردم: شنیدم شما فرموده اید مقام و منزلت و حرمت مؤمن زیادتر از مقام و منزلت و حرمت کعبه می باشد.

ایشان فرمود: بله چنین می باشد. هرگاه مؤمنی به این کوه ها اشاره کند که به سوی او بیایند آن ها بسوی او راه می روند.

راوی می گوید: به خدا قسم یک باره دیدم که کوه ها به لرزه در آمدند و بسوی ما حرکت کردند.

امام صادق علیه السلام به آن ها اشاره کرد و فرمود: جای خودتان باز گردید کاری به شما ندارم. (2)

ص: 295

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز علامه بحرانی این روایت را بار دیگر در معجزة پنجاه و پنج از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام به نقل از اختصاص شیخ مفید رحمه الله ذکر کرده است. (مترجم و محقق).

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدينة المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزة صد و شصت از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از اختصاص شیخ مفید رحمه الله به اسناد از عباد بصری ذکر کرده است. (مترجم و محقق).

(شکافته شدن زمین و آسمان)

روایت شده با اسناد از داود الرقی که می گوید: همراه فضل بن ابی المفضل و یونس بن ضبیبان در نزد امام صادق علیه السلام بودیم که یکی از آن دو نفر عرض کرد: می خواهم نشانه ای از زمین برایم نشان بدهی و دیگری گفت: می خواهم نشانه ای از آسمان به من نشان بدهی.

راوی می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام به زمین فرمود: ای زمین شکافته شو. یک باره زمین به اذن خدای تبارک و تعالی و به دستور حجت خدا امام صادق علیه السلام شکافته شد تا آن جایی که چشم می دید در آن جا آفریده های زیادی در زیر زمین دیدیم.

سپس رو به آسمان کرد و فرمود: ای آسمان باز شو و آسمان نیز به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا باز شد.

سپس فرمودند: اگر بخواهم می توانم با این دو دستم آسمان را بگیرم و آن را بکشم.

سپس این آیه شریفه را تلاوت نمود:

«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ» (1)

«محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیست مگر پیغمبری از طرف خدا که پیش از او پیغمبرانی بودند و از این جهان در گذشتند».

(زن خیانت کار)

روایت شده با اسناد از صالح بن الاشعث البزاز الکوفی که می گوید: روزی با مفضل بن عمر در کنار منزل امام صادق علیه السلام نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم که

ص: 296

1- آل عمران (3)/144، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

یک باره غلام امام صادق علیه السلام به نزد ما آمد و گفت: سرورم شما را خواسته هر چه سریع تر به نزد ایشان بروید.

راوی می گوید: همراه غلام وارد منزل شدیم در کنار امام صادق علیه السلام زنی بود. امام صادق علیه السلام به مفضل فرمود: ای مفضل این زن را به بیابان خارج مدینه ببر و ببین چه اتفاقی بر سرش می افتد و سپس بدون معطلی به نزد من بیا و جریان را به من بازگو کن. مفضل می گوید: وقتی که به بیابان خارج مدینه رسیدم، صدایی شنیدم که می گفت: ای مفضل از این زن دور شو. من نیز از آن زن دور شدم و یک باره ابری در آسمان بالای سر آن زن ظاهر شد و سنگی بر سر آن زن افتاد و دیگر آن زن را ندیدم. به نزد امام صادق علیه السلام برگشتم و خواستم آن چه که اتفاق افتاده بود بیان کنم ولی ایشان قبل از این که حرفی بزنم فرمود: ای مفضل آیا آن زن را می شناسی؟
عرض کردم: خیر.

فرمود: آن زن همسر غصال بن عامر بود که من غصال بن عامر را به طرف فارس روانه کردم تا اصحابم را بیاموزد. وقتی که غصال همراه زنش از منزلش بیرون آمد به او گفت: این مولا- و سرورم امام صادق علیه السلام می باشد. ایشان را بر تو شاهد قرار می دهم که به من خیانت نکنی؟

زن گفت: اگر خیانت کردم ان شاء الله خداوند عذابی از آسمان بر من نازل کند. سپس امام فرمودند: در همان شب اول زن به او خیانت کرد و خداوند به خاطر همان خیانت این عذابی که دیدی بر او نازل کرد ای مفضل اگر یکی زنی هتک حرمت خود را کرد و آن زن به خداوند اعتقاد داشته باشد و هتک حرمت کند حجاب خداوند را هتک کرده است و عذاب الهی برای کسانی که خداوند را می شناسند و به او اعتقاد دارند سریع تر از کسانی دیگر که بر آن ها عذاب نازل می شود. (1)

ص: 297

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از اسحاق بن جعفر علیه السلام که می گوید: روزی در نزد پدرم امام صادق علیه السلام نشسته بودم که علی بن عمر بن علی از ایشان سؤال کرد: ای سرورم فدایت شوم. بعد از شما به نزد چه کسی برویم تا در مورد مسائل دینی و... پرسیم و امام و رهبر ما و حجت خدا خواهد بود؟

پدرم به او فرمود: همینک یک جوان خوش سیما که لباس زرد پوشیده از این در مقابل وارد خواهد شد که ایشان بعد از من امام و رهبر شما و حجت خدا خواهد بود.

راوی می گوید: همه حاضران به در مقابل نگاه کردند و منتظر بودند چه کسی وارد می شود مدتی نگذشت که در باز شد و ابو ابراهیم (1) علیه السلام وارد شد. (2)

(عاقبت زید بن علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابن برده که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. ایشان به من فرمود: چه اتفاقی بر سر عمویم زید بن علی علیه السلام افتاده است؟

عرض کردم: ایشان را به شهادت رساندند و سپس به دار آویختند.

راوی می گوید: اشک از چشمان مبارک امام جاری شد و شروع به گریه کرد و زنان پشت پرده نیز گریه کردند.

سپس فرمود: هنوز یک کار دیگر نیز با ایشان انجام می دهند که چنین و چنان خواهد بود.

راوی می گوید: از محضر مبارک امام صادق علیه السلام مرخص شدم و به کوفه باز گشتم و در مورد فرموده ایشان فکر می کردم مدتی نگذشت که، آن چه که امام فرموده بود با جسد مبارک زید بن علی علیه السلام انجام دادند. (3)

ص: 298

1- ابو ابراهیم علیه السلام یکی دیگر از کنیه های ابا لحسن امام موسی کاظم علیه السلام می باشد (مترجم و محقق).

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

3- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

(عرفات)

روایت شده با اسناد از سدیر الضیرمی که می گوید: در عرفات با امام صادق علیه السلام بودم که صدای حاجیان زیاد بود. در دلم گفتم: آیا این ها گمراه هستند؟

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: با دقت به آن ها نگاه کن چه چیزی را می بینی؟

راوی می گوید: با دقت به آن ها نگاه کردم یک باره آن ها را به صورت میمون و گراز و... دیدم. (1)

(شفای مریض)

روایت شده با اسناد از معاویة بن وهب که می گوید: مردی را که پسرش بیمار بود نزد امام صادق علیه السلام آوردند در حالی که من در آن جا بودم وقتی که آن پسر بیمار را به نزد امام صادق علیه السلام آوردند امام دست مبارک خود را روی سر آن کشید و این آیه شریفه:

(إِنَّ اللَّهَ يُمَسِّكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا وَلَئِنْ زَالَتَا إِنْ أَمْسَكَهُمَا مِنْ أَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا) (2)

«محققاً خدا آسمان ها و زمین را از این که نا بود شود نگاه می دارد و اگر رو به زوال نهند گذشته از او هیچ کس آن ها را محفوظ نتواند داشت (و بدانید) که خدا بردبار و آمرزنده است.»

را تلاوت نمود. به اذن خدای تبارک و تعالی آن بیمار شفا یافت. (3)

ص: 299

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله

2- فاطر (35)/41.

3- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله، مجالس شیخ مفید رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان بن سالم از پدرش که می گوید: وقتی که امام صادق علیه السلام به نزد منصور دوانقی آمد، ابو حنفیه به جمعی از اصحابش گفت: برویم به نزد امام رافضه (امام شیعیان) و از آن در مورد چیزهایی سؤال کنیم تا در مورد آن ها آگاه شویم.

به نزد امام صادق علیه السلام آمدند قبل از این که سخنی و یا پرسشی بکنند، امام علیه السلام به ابو حنفیه فرمود: ای نعمان تو را قسم می دهم به خدا که به من گواه بدهی در مورد چیزی که می خواهیم به تو بگویم آیا تو به دوستان و اصحاب خود نگفتی که به نزد امام رافضه برویم تا از او در مورد چیزهایی سؤال کنیم تا از آن آگاه بشویم.

عرض کرد: آری چنین گفتم. سپس امام فرمودند: آن چه که می خواهی سؤال کن. (1)

(هفتاد هزار زبان)

روایت شده با اسناد از احمد بن فارسی از پدرش که می گوید: روزی جمعی اهل خراسان به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدند قبل از این که آن ها چیزی بگویند به آن ها فرمود:

«من جمع مالا عذبه الله علی مقداره»

به ایشان عرض کردند: که ما فارسی هستیم و عربی یاد نگرفته ایم. منظور شما چیست؟

ایشان با زبان فارسی و آن هم به لهجه غلیظ خراسانی فرمودند:

«هرکس مالی از راه حرام جمع کند خداوند به اندازه آن مال او را عذاب می دهد.»

ص: 300

سپس فرمود: خداوند متعال دو شهری آفریده که یکی در مشرق و دیگری در مغرب که دور آن شهر با دیواری آهنی کشیده شده است که هر کدام دارای هزار در از طلا که دارد که از هر در هفتاد هزار نفر وارد می شوند که هر کدام با یک زبان و لهجه که می خواهند حرف می زنند و به راستی که من تمام آن لغات و آن چه در آن است و اطراف آن دو شهر است می دانم و نیز پدرانم و فرزندانم (امامان معصوم) نیز چنین می دانند. (1)

(مصافحه فرشتگان)

روایت شده با اسناد از مسمع که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم: ای سرورم وقتی که مریض و بیمار شدم از هر غذایی برایم می آوردند و یا مرا به جایی دعوت می کردند و از آن غذا

می خوردم و اذیت می شدم ولی هنگامی که از غذای شما خوردم اذیت نمی شدم چرا چنین می باشد؟

فرمودند: تو در نزد کسانی غذا می خوری (اهل بیت علیهما السلام) که فرشتگان با آن در روی فرش های منزلشان مصافحه می کنند.

عرض کردم: آیا آن ها به نزد شما می آیند؟

فرمودند: آن ها به فرزندان و کودکان ما لطف دارند. (2)

کاظم علیه السلام

(گردنبند حضرت موسی)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که فرزند برومندش امام موسی کاظم علیه السلام به نزد ما آمد در حالی که گردن بندی از پر بر گردن داشت. ایشان را بغل کردم و بوسیدم.

ص: 301

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

سپس به امام صادق علیه السلام عرض کردم: ای سرورم این گردن بند حضرت موسیٰ کاظم علیه السلام چیست؟

فرمود: این پرها از بال های فرشتگان می باشد.

عرض کردم: آیا آن ها به نزد شما می آیند؟

فرمودند: بله به راستی که فرشتگان به نزد ما می آیند و روی فرش های منزلمان راه می روند و این گردن بند را که دیدی از پر فرشتگان است.

(1)

(فرشتگان در نزد ما هستند)

روایت شده با اسناد از ابن بکیر که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: به راستی که فرشتگان بر ما نازل می شوند و روی فرشته های منزل ما راه می روند و می نشینند و نیز در وقت صبحانه و نهار و شام به نزد ما می آیند و میوه های بهشتی و... را می آورند و نیز بال های خود را برای ما پهن می کنند و ما را در مقابل حیوانات درنده و... محافظت می کنند و نیز در هنگام فریضه نماز پنج گانه به نزد ما می آیند و پشت سر ما نماز می خوانند و هیچ شب و روز نمی گذرد مگر این که فرشتگان در نزد ما می باشند و آن چه که در زمین و آسمان اتفاق افتاد به ما خبر می دهند و به راستی که ما به آن چه که در آسمان ها و زمین ها و جهانیان اتفاق می افتد باخبر هستیم. (2)

(فرشتگان مزاحم رفت و آمد ما هستند)

روایت شده با اسناد از عمار بن موسی الساباطی که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام همراه جمعی از دوستان مشرف شدیم. در منزل ایشان یک پارچه رنگارنگی دیدیم که از پر درست شده بود دوستان به ایشان عرض کردند: ای سرور

ص: 302

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- همان

ما این پارچه پر چیست؟

فرمودند: این از پره‌های فرشتگان می‌ریزد که آن را جمع کرده و به این صورت در آوریم که آن را روی فرش‌های خود انداختیم.

عرض کردم: آیا فرشتگان به نزد شما می‌آیند؟

فرمودند: در همه اوقات به نزد ما می‌آیند و مزاحم رفت و آمد ما می‌شوند. (1)

(نخل حضرت مریم علیها السلام)

روایت شده با اسناد از حفص بن غیاث که می‌گوید: همراه امام صادق علیه السلام در باغ‌ها و نخلستان‌های کوفه قدم می‌زدیم تا وقتی که به نزدیک نخلی رسیدیم. در آن جا امام دو رکعت نماز خواندند. سپس به سجده رفت که در سجده اش تسبیح می‌کرد. با دقت تسبیح ایشان را شمردم. دیدم که ایشان پانصد بار تسبیح کردند. سپس بلند شد و روبه نخل کرد و دعا نمود. سپس فرمود: ای حفص این نخل همان نخلی است که حضرت مریم علیها السلام در این جا آمد و خداوند به او فرمود که این نخل را تکان بده تا رطب تازه برای تو بریزد.

(2)

(کمر درد)

روایت شده با اسناد که مردی به نزد امام صادق علیه السلام آمد در حالی که فرزندش به کمر درد شدیدی مبتلا شده بود و از شدت کمر درد ناله می‌کرد. پدر آن پسر التماس کرد که برای شفای فرزندش دعا کند یا کاری کنید که پسر خوب شود. امام صادق علیه السلام دست مبارک خود را بر کمر آن پسر گذاشت و آن را کشید و به اذن

ص: 303

1- همان

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

(عاقبت دشنام دهنده)

روایت شده با اسناد از ابن صباح الکنانی که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم: ای سرور و مولای من به راستی که مردی از قبیله حمدان همسایه ماست. هرگاه با دوستان و برادرانم در مورد فضائل و کرامات امیر المؤمنین و سید الموحدین امام علی ابن ابی طالب علیه السلام سخن در میان بگذاریم او سخن ما را قطع کرده و امام علی علیه السلام را دشنام می دهد، آیا اجازه می دهی آن ملعون را از بین ببرم؟

امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا تو چنین کاری می کنی؟

عرض کردم: اگر اجازه بدهید اول او را از این کار منع می کنم و اگر قبول نکرد با این شمشیرم گردن او را می زنم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: این قتل نفس است و خدا و رسولش از این کار منع کرده اند. پس او را به کسی واگذار که او خوب می داند با او چکار کند.

راوی می گوید: از مدینه به کوفه باز گشتم. هجده روز از باز گشتم نگذشته بود که شخصی به نزد آمد در حالی که من مشغول خواندن نماز صبح و تعقیبات آن بودم که آن مرد به من گفت: ای ابا صباح بشارت، بشارت به او گفتم. خداوند به تو بشارت دهد چه شده است که این قدر خوشحال هستی؟

جعده بن عبد الله همان دشنام دهنده امام علی علیه السلام دیشب به درک واصل شد. دیشب او در اتاق پذیرایی منزل خود خوابیده بود. وقتی که خواستند او را برای نماز صبح بیدار کنند او را صدا زدند ولی بیدار نشد. پس به نزد او رفتند، او را مرده دیدند در حالی که بدنش مانند بادکنک باد شده بود خواستند او را بلند کنند،

ص: 304

یک باره مانند بادکنک ترکیب و تکه تکه شد و در اتاق پخش شد. مجبور شدند او را با بیل جمع کنند و داخل گونی بگذارند. وقتی که او را بلند کردند دیدند که جای او سیاه شده است و این همان عاقبت دشنام دهنده به امام علی علیه السلام بود. راوی می گوید: در همان وقت دانستم که امام صادق علیه السلام به من فرموده بود آن شخص کسی نیست جز خدای تبارک و تعالی و امام صادق علیه السلام از به درک رسیدن آن ملعون باخبر بود. (1)

(خیمه ها)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودم که ایشان با پای مبارک خود به زمین زد و یک باره در آن جا دریایی آشکار شد که در آن دریا کشتی هایی از نقره و... بود. ایشان بر یکی از کشتی ها سوار شدند و به من فرمودند: تو نیز سوار شو. من نیز همراه ایشان سوار بر کشتی شدم و کشتی به حرکت در آمد، بدون این که کسی آن را به حرکت در بیاورد، هم چنان کشتی حرکت می کرد تا وقتی که به جزیره ای که در وسط دریا قرار داشت رسیدیم. در آن جزیره خیمه هایی از نقره بود. امام از کشتی پایین آمد و به نزد آن خیمه ها رفت و مدتی بعد به کشتی بازگشت.

به من فرمود: آیا خیمه ها را دیدی؟

عرض کردم: بله.

فرمود: خیمه اولی مال حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و رسول خداست و خیمه دوم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سومی مال فاطمه زهرا علیها السلام و چهارمی مال حضرت خدیجه علیها السلام و پنجمی مال امام حسن علیه السلام و ششمی مال امام حسین علیه السلام و هفتمی مال جدّم امام سجاد علیه السلام و هشتمی مال پدرم امام محمد باقر علیه السلام و نهمی مال من بود. هر وقت که یکی از ما امامان از دنیا برود در این خیمه ها ساکن خواهد شد. (2)

ص: 305

1- تهذیب ابو جعفر طوسی رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از عبد الله بن وهب که می گوید: شنیدم لیث بن سعد می گوید: در سال صد و سیزده هجری قمری به حج رفتیم، روزی در مکه بعد از نماز ظهر و عصر به طرف کوه ابو قبیس رفتیم، وقتی که بالای کوه رفتیم، مردی را دیدم که دستان خود را به سوی آسمان برده بود و شنیدم در دعایش می گفت: یا ربّ، یا ربّ، یا ربّ... یا ربّا، یا ربّا، یا ربّا... یا الله، یا الله... یا حیّ، یا حیّ، یا حیّ... یا رحیم، یا رحیم یا رحیم.

و هر ذکر را می گفت تا وقتی که نفسش بند می آمد و نیز شنیدم هفت بار یا رحمان، یا رحمان گفت، سپس شنیدم گفت: خدایا من دوست دارم از این انگور بخورم. پس به من نیز از آن عطا فرما خدایا به راستی که لباس هایم کهنه شدند، پس لباس جدید به من عطا فرما.

لیث بن سعد می گوید: به خدا قسم هنوز دعای آن مرد به اتمام نرسیده بود که یک سبد پر از انگور همراه لباس جدید و نوپایین آمد در حالی که در آن زمان فصل انگور نبود هنگامی که خواست از آن انگور بخورد به او گفتم: دست نگهدار به راستی که من در انگور با تو شریک هستم.

آن مرد گفت: چرا؟

به او گفتم: برای این که شما دعا می کردی و من آمین می گفتم. آن مرد گفت: بیا و از انگور بخور ولی از آن با خود نبر. نزدیک شدم و از آن انگور خوردم که تا بحال چنین انگوری نخورده بودم و آن انگور هسته نداشت و ایشان نیز می خوردند تا وقتی که سیر شدند.

با دقت به سبد انگور نگاه کردم و با تعجب دیدم که هیچ دانه از آن کم نشده بود در حالی که خیلی از آن خورده بودیم.

سپس آن مرد به من گفت: یکی از این دو لباس را بر دار.

به او گفتم: نیازی به لباس ندارم.

به من گفت پس صورتت را از من برگردان تا لباس بپوشم. رویم را برگرداندم و ایشان لباس کهنه را از تن در آورد و لباس نورا پوشید و لباس های کهنه را در دست گرفت و از کوه پایین آمد. در راه پیر مردی به نزد او آمد و گفت: به من لباس بده.

خداوند تو را بپوشاند و نیز لباس کهنه را به آن پیر مرد داد و رفت.

به نزد پیر مرد رفتم و به او گفتم: این شخص کیست؟

پیر مرد گفت: ایشان امام صادق جعفر بن محمد علیه السلام می باشند.

لیث بن سعد می گوید: به دنبال امام صادق علیه السلام رفتم ولی ایشان را پیدا نکردم. (1)

(دیوان شیعه)

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: روزی دست ابو بصیر را گرفتم و او را به نزد امام صادق علیه السلام بردم. در راه او به من گفته بود هیچ حرفی یا سخنی نزن و در منزل امام صادق علیه السلام را نزن و فقط گوش کن و ببین چه می شود تا وقتی که خود امام اجازه بدهد.

راوی می گوید: نزد منزل امام صادق علیه السلام رسیدیم. ابو بصیر صدایش را صاف کرد. داخل منزل شنیدم که امام صادق علیه السلام به کنیز خود فرمود: ای کنیز در را روی ابا محمد باز کن، کنیز نیز در را باز کرد و ما وارد منزل شدیم. در کنار امام صادق علیه السلام جوانی نشسته بود و مقابل ایشان یک کتاب ضخیم و بزرگ دیده می شد.

امام صادق علیه السلام به آن کتاب مدتی خیره شده بود سپس رو کرد به من و فرمود: آیا تو فلانی هستی؟

ص: 307

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینة المعاجز این روایت را در جای دیگر در این کتاب نقل کرده است که یکی از آن ها در معجزة صد و شصت و شش نقل از مناقب الفاخرة سید مرتضی رحمه الله و دیگری را در معجزة دویست و بیست و دو از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام و صد و سی و دو نقل از کتاب مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله ذکر کرده است. (مترجم و محقق).

عرض کردم: بله فدایت شوم.

و هم چنان نیز این طور می فرمود: آیا تو فلانی هستی؟

عرض می کردم: بله. بعد از پرسش و... از نزد ایشان خداحافظی کردیم. شب آن روز را در نزد ابو بصیر ماندم. به او گفتم: از حرف های امام صادق علیه السلام تعجب کردم و هرگاه به من می فرمود: تو فلانی هستی؟ بدنم به لرزه در می آمد و فکر می کنم خطایی از من سرزده که امام چنین به من می فرمود.

راوی می گوید: در آن وقت ابو بصیر دست خود را به پیشانی زد و گفت: وای بر تو چنین نیست بلکه آن کتاب و صحیفه ای که دیدی دیوان شیعه بود. اگر در آن جا به من می گفتی به ایشان می گفتم که اسم تو را در دیوان به تو نشان دهد. (1)

(جاری شدن چشمه)

روایت شده با اسناد از داود بن الکثیر الرقی که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام به حج رفته بودم وقتی که هنگام ظهر رسید خواستیم فریضه نماز ظهر را بخوانیم در یک زمین خشک و بی علف و آب منزل کردیم.

ایشان به من فرمود: از راه کمی دور شویم تا نماز ظهر را بخوانیم. کمی از راه دور شدیم یک باره امام صادق علیه السلام را دیدم که با پای مبارک خود به زمین زد و از آن چشمه ای آب شیرین و گوارا جاری شد.

ایشان از آن آب نوشیدند و سپس وضو گرفتند و به من نیز فرمود: وضو بگیرم، من نیز وضو گرفتم و سپس به امامت ایشان نماز ظهر را خواندیم. بعد از اتمام نماز به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به یک تنه نخل پوسیده و خشک رسیدیم.

رو کرد به من و فرمود: آیا دوست داری از این تنه نخل پوسیده و خشک رطب به تو بدهم؟

ص: 308

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

عرض کردم: بله فدایت شوم.

ایشان با دست مبارک خود به آن تنه نخل خشک و پوسیده کشید. یک باره دیدم آن نخل سر سبز شد و رطب در آن نمایان شد. سپس امام دست مبارک خود را بالا برد و دست آن دراز شد تا وقتی که به خوشه های نخل رسید. سپس از آن نخل چید و سی و دو نوع رطب به من داد و من از آن خوردم و ایشان نیز از آن خوردند. سپس بار دیگر دست روی آن نخل کشید و خطاب به من آن فرمود: همان گونه که بودی بر گرد و آن نخل نیز خشک و پوسیده شد همان گونه که بود. (1)

(خشک شدن دست)

روایت شده با اسناد از حسن بن محبوب از محمد بن سنان از مفضل بن عمر که می گوید: روزی با امام صادق علیه السلام راه می رفتم در راه به نزد شخصی که سوار بر اسب بود رسیدیم. آن شخص تازیان های در دست داشت، پس تازیانه را بلند کرد و خواست پای امام صادق علیه السلام را بزند.

امام صادق علیه السلام با گوشه چشم به او نگاه کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی دست آن شخص خشک شد در حالی که تازیانه در دست او بود. آن شخص وقتی که چنین دید التماس و خواهش می کرد و گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا رحم کن. ببخشید اشتباه کردم. امام نیز با گوشه چشم به او نگاه کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی دست او خوب شد. (2)

ص: 309

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز مؤلف کتاب مدينة المعاجز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر این کتاب در معجزه صد و بیست و نه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله ذکر کرده است. (مترجم و محقق).

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از سدیر الصیرفی که می گوید: شبی در رؤیای صادق رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم که در نزد ایشان طبقی بود که روی آن پارچه گذاشته بودند. نزدیک شدم و سلام کردم و ایشان نیز جواب سلامم را دادند سپس پارچه را از آن طبق برداشت که در آن طبق رطب بود و ایشان از آن رطب تناول نمود و به ایشان عرض کردم: به من نیز از رطب بدهید. ایشان نیز یک دانه رطب برداشت و به من داد، من نیز آن را خوردم. دوباره خواستم به من داد و من نیز آن را خوردم، هم چنان می خواستم و ایشان می دادند تا وقتی که هشت دانه شدند. دوباره خواستم ولی به من نداد و به من فرمود: برای تو کافی است.

از خواب بیدار شدم و صبح به نزد امام صادق علیه السلام رفتم در نزد ایشان نیز مانند آن طبقی که در خواب دیدم بود که با پارچه ای پوشیده بود. سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد و سپس در نزد ایشان نشستم. ایشان روپوش طبق را برداشت و دیدم در آن نیز مانند آن طبقی که دیده بودم رطب بود همانند آن ایشان مانند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که در خواب دیده بودم از آن رطب خوردم. من به ایشان عرض کردم: به من بدهید.

ایشان نیز از آن رطب یک دانه داد و من آن را خوردم و هم چنان از آن رطب درخواست می کردم و ایشان دانه به دانه می داد تا وقتی که هشت تا شدند. باز خواستم ولی ایشان به من نداد و فرمود: اگر جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به تو زیادتر از این می داد من نیز به تو می دادم.

راوی می گوید: گویا ایشان خوابم را دیده بود. (1)

(عرضه شدن اعمال)

روایت شده با اسناد از داود بن الکثیر الرقی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشستیم بودم که امام صادق علیه السلام به من فرمود: به راستی که اعمال تو در روز پنجشنبه به من عرضه شد. وقتی که به اعمال نگاه کردم دیدم که تو هدیه ای (حواله ای) برای پسر عمویت فرستادی و از این کارت بسیار خوشحال و مسرور شدم.

راوی می گوید: پسر عمویی داشتم که با من دشمنی می کرد. شنیدم که فرزندانش و خانواده اش در فقر به سر می برند قبل از این که به مکه عازم شوم سفارش کردم که به آن ها چیزی بدهند و هدیه ای برای آن ها فرستادم. وقتی که به مدینه آمدم امام صادق علیه السلام از کاری که کرده بودم مرا با خبر کرد در حالی که به هیچ کس در مورد آن کار نگفته بودم. (1)

(مس فروش)

روایت شده با اسناد از طرخان النحاس (مس فروش) که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام در حیره مشرف شدم. به من فرمود: کارت چیست؟

عرض کردم: مس گر و مس فروش هستم.

فرمود: یک قاطر به این اوصاف برایم بخر.

راوی می گوید: هر چقدر گشتم چنین قاطری با آن اوصافی که فرموده بود پیدا نکردم تا وقتی که ناامید شدم. در آن وقت قاطری به همان اوصاف دیدم. به نزد صاحب قاطر رفتم و آن را از او خریدم و به نزد امام صادق علیه السلام آوردم و عرض کردم: ای سرورم این همان قاطری که می خواستید.

ص: 311

1- امالی شیخ طوسی رضی الله عنه نقل از شیخ مفید رحمه الله، مجالس شیخ مفید رحمه الله.

سپس عرض کردم: فدایت شوم برایم دعا کن.

ایشان چنین دعا می کرد و فرمود: خداوند فرزندان را زیاد بگرداند.

راوی می گوید: به خدا قسم به خاطر دعای پر برکت امام صادق علیه السلام کسی در کوفه مانند من فرزندی به دنیا نیاورد. (1)

(اشک کوه)

روایت شده با اسناد از امام صادق علیه السلام که فرمود: روزی در نزد منصور دوانقی بودم که بسته ای به نزد او آوردند. منصور آن بسته را باز کرد و از آن چیزی در آورد و به من گفت: ای ابا عبد الله علیه السلام آیا می دانی این چیست؟

به او گفتم: چیست؟

گفت: این چیزی است که از پشت آفریقا از کوهی می باشد که می گویند در هر سال قطره ای از کوه بیرون می آید و منجمد می شود و این همان قطرات می باشند و می گوید: هرکس با این قطرات چشمانش را سرمه بکشد، چشمانش قوی می شوند.

به او گفتم: آیا می خواهی اوصاف آن کوه و مکانش را به تو بگویم؟

گفت: پس چرا از من سؤال می کنی؟

به او گفتم: حالا؟

گفت: داستانش چیست؟

به او گفتم: این کوهی است که یکی از پیامبران بنی اسرائیل از دست قومش فرار کرد و بالای این کوه رفت و در آن جا مشغول عبادت خداوند بود. مدتی بعد قومش او را پیدا کردند و آن پیامبر بزرگوار را بالای همان کوه به شهادت رساندند و این کوه به خاطر آن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم اشک می ریزد و این قطرات اشک کوه می باشد و در طرف دیگر کوه چشمه ای است که در شب و روز جاری می شود ولی دست هیچ کس به آن نمی رسد. (2)

ص: 312

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله، مناقب ابن شهر آشوب با کمی تفاوت حلب الاثمة ابن بسطام.

روایت شده با اسناد از سلیمان بن خالد که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام در حوالی مدینه راه می رفتیم که در آن وقت آهوئی به نزد امام صادق علیه السلام آمد و دست خود را تکان می داد، شنیدم امام علیه السلام به او فرمود: ان شاء الله انجام خواهیم داد.

سپس آن آهورفت و امام به طرف ما رو کرد و فرمود: آیا می دانید که این آهو چه گفت؟

عرض کردم: خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می دانند.

فرمود: این آهو می گوید: بعضی از اهالی مدینه تله هایی برای شکار گذاشتند که دو بره من در تورهای آن ها گیر افتادند و آن ها را با خود بردند و نیز قسم خورد که به آن ها شیر نداده و فقط می خواهد به آن ها شیر بدهد تا گرسنه نمانند و سپس آن ها را به آن کسی که شکار کرده پس می دهد. من نیز او را قسم دادم که چنین کاری انجام دهد.

من نیز به او گفتم: انشاء الله آن چه که خواستی انجام می دهم.

راوی می گوید: گفت این سنت شما همانند سنت سلیمان بن داود علیه السلام می باشد، پس ساکت شد. (1)

(مرگ هشام بن عبدالملک)

روایت شده با اسناد از عروة بن موسی الجعفی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام با جمعی از دوستان بودیم که با هم حرف می زدیم. یک باره امام علیه السلام فرمودند: به راستی که هشام بن عبدالملک به درک واصل شد و او را خاک کردند.

عرض کردیم: چه وقت به درک واصل شد؟

ص: 313

فرمود: سه روز پیش.

راوی می گوید: در مورد به درک واصل شدن هشام بن عبدالملک تحقیق کردیم. با خیر شدیم که همان روزی که امام صادق علیه السلام فرموده بودند به درک واصل شده بود. (1)

(زکات یا صله)

روایت شده با اسناد از محمد بن ابی حمزه ثمالی رحمه الله از ابی حمزه ثمالی رحمه الله از ابو بصیر رضی الله عنه که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که شعيب العرقوفی در حالی که در دستش کیسه ای بود وارد شد. در آن کیسه سکه های دینار بود و آن را تقدیم امام صادق علیه السلام کرد.

امام علیه السلام به او فرمود: آیا این سکه ها زکات یا صله (هدیه) است؟

شعيب مکثی کرد و سپس گفت: هم زکات و هم صله.

امام صادق علیه السلام یک مشت از آن سکه ها را برداشت و فرمود: هیچ احتیاجی به زکات ندارم و بقیه سکه ها را به شعيب داد و سپس شعيب از نزد ایشان مرخص شد و رفت. من دنبال او رفتم و به او گفتم: چقدر از آن سکه ها زکات بود؟

شعيب گفت: با دقت سکه های باقی مانده را شمردم و دیدم که این سکه های باقی مانده همان زکاتی بود که جمع کرده بودم بدون این که سکه ای کم و یا بیشتر شود. (2)

ص: 314

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله و بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه و اعلام الوری علامه ابو علی طبرسی رضی الله عنه.

2- اعلام الوری علامه ابو علی طبرسی رضی الله عنه نقل از کتاب نوادر العلیمة.

روایت شده با اسناد از حسن بن محبوب از معاویه بن وهب که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتم در حالی که ایشان سوار بر الاغی بود. وقتی که به نزدیکی بازاری رسیدیم ایشان از الاغ پایین آمد و سجده کرد و سجود ایشان به طول کشید. سپس ساعتی بعد بلند و به ایشان عرض کردم: فدایت شوم دیدم که شما از الاغ پایین آمدید و در کنار بازار سجده کردید؟

فرمودند: نعمت های خداوند را به یاد آوردم و سجده کردم.

عرض کردم: این همه مکان چرا کنار بازاری که محل رفت و آمد مردم می باشد سجده کردید؟!

فرمود: به راستی که کسی از آن ها مرا نمی بیند. (1)

(در گذشت عبد الله بن محمد باقر علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: قبل از این که پدرم امام محمد باقر علیه السلام به شهادت برسد به من فرمود: فرزندم تو مرا غسل و کفن و دفنم کن. زیرا فقط امام

می تواند امام را غسل و کفن و دفن کند و نیز فرمود: ای فرزند برومند من به راستی که بعد از من برادرت عبد الله ادعای امامت خواهد کرد. او را به حال خود واگذار که به راستی او اولین کسی خواهد بود که من را ملاقات خواهد کرد.

سپس امام صادق علیه السلام فرمود: ای ابو بصیر به راستی که برادرم عبد الله یک سال بعد از دنیا خواهد رفت.

راوی می گوید: در روزی که امام صادق علیه السلام معین کرده بود عبد الله بن محمد

ص: 315

(شناخت منزلت امام)

روایت شده با اسناد از عبد الرحمان بن الحجاج که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام در راه بین مدینه و مکه بودیم که به ایشان عرض کردم: ای سرورم، ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فدایت شوم مقام و منزلت کسی که مقام و منزلت امام خود را بشناسد و آن را بزرگ بشمارد چیست؟

راوی می گوید: مقابل ما کوهی بود که امام فرمود: اگر آن شخص با همان اوصافی که گفתי به این کوه بگوید: ای کوه بسوی من بیا، کوه از او اطاعت خواهد کرد و بسوی او حرکت می کند.

راوی می گوید: یک باره دیدم کوه به حرکت در آمد. به خدا قسم دیدم که کوه حرکت کرد.

امام به آن کوه فرمود: با تو نبودم سر جایت بر گرد و کوه نیز بر گشت. (2)

(کریه فرشتگان)

روایت شده با اسناد از صفوان الجمال که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام از مدینه به طرف مکه راه می رفتیم یک باره دیدم که ایشان پریشان و محزون و ناراحت شد. از ایشان سؤال کردم: چرا پریشان و ناراحت شدی؟

فرمود: اگر چیزی که من می شنوم می شنیدی مرا فراموش می کردی و از من چنین سؤالی نمی پرسیدی؟

عرض کردم: مگر چه چیزی می شنوید؟

ص: 316

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله، خرائج قطب الدین راوندی رحمه الله.

فرمود: صدای لعن و نفرین فرشتگان بر قاتلین امام علی بن ابی طالب علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام و فرزندانشان و نیز گریه اجنه و گریه کردن فرشتگان در اطراف بارگاه ملکوتی ایشان و شدت حزن و اندوه آن ها، پس چگونه با دیدن و شنیدن آن از خوردن و آشامیدن و خوابیدن و... لذت ببرد. (1)

(کنیز)

روایت شده با اسناد که مردی از خراسان کنیزی برای امام صادق علیه السلام آورد. امام صادق علیه السلام از آن مرد خراسانی پرسید: فلان شخص چکار کرده است؟ مرد خراسانی گفت: نمی دانم.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: ولی من می دانم. فلان شخص کنیزی همراه تو فرستاده تا آن را به نزدم بیاوری، به راستی که من هیچ احتیاجی به آن کنیز ندارم.

مرد خراسانی گفت چرا؟

فرمود: به راستی که تو خیانت کردی و در فلان جا چنین و چنان کردی.

آن مرد خراسانی بسیار متحیر و متعجب شده بود، زیرا امام به او چیزی فرمود که انجام داده بود، در حالی که هیچ کس از آن موضوع باخبر نبود و دیگر ساکت شد و از نزد امام صادق علیه السلام مرخص شد و رفت. (2)

(تشتی پر از سکه)

روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی پولی برای امام صادق علیه السلام آوردم و در دلم پنداشتم که پول زیادی برای ایشان آوردم. وقتی وارد

ص: 317

1- کامل الزیارات ابو القاسم جعفر بن محمد بن قولویه رضی الله عنه.

2- خرائج قطب الدین راوندی رحمه الله و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر در معجزه صد و نوزده از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله ذکر کرده است. (مترجم و محقق).

منزل امام صادق علیه السلام شدم، امام رو کرد به غلام خود و فرمود: فلان تشت را بیاور. آن غلام نیز تشتی که در گوشه اتاق بود آورد. امام صادق علیه السلام زیر لبان مبارک خود زمزمه ای کرد و یک باره دیدم آن تشت پر از سکه های طلا و نقره شد.

سپس امام صادق علیه السلام به من فرمود: هیچ احتیاجی به مال و ثروت شما نداریم جز این که می خواهیم مال و ثروت شما را پاک و پاکیزه گردانیم. (1)

(بز و کبک)

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی از جابر بن یزید جعفی که می گوید: همراه امام صادق علیه السلام راه می رفتیم در راه یک نفر را دیدیم که بز را خوابانده می خواست آن را سر ببرد. وقتی که آن بز امام را دید شروع کرد به سر و صدا کردن.

امام صادق علیه السلام به آن مرد فرمود: این بز را چقدر می فروشی؟

آن مرد گفت: چهار سکه.

امام صادق علیه السلام چهار سکه به مرد داد و بز را آزاد کرد.

راوی می گوید: از آن جا گذشتیم کمی راه رفته بودیم که صدای کبکی را شنیدیم و امام رو کرد به طرف صدا و دید همان مرد کبکی را گرفته می خواهد سر آن را ببرد. به نزد آن برگشت و به او فرمود: این کبک را چقدر

می فروشی؟

گفت: این قدر.

امام به او چند سکه داد و کبک را نیز آزاد کرد. راوی می گوید: وقتی که چنین کاری از امام دیدم بسیار تعجب کردم و از ایشان پرسیدم: ای سرورم چیز عجیبی از شما دیدم.

فرمودند: بله، آن مرد خواست بز را بکشد؟ وقتی بز مرا دید به من گفت: به خدا و به شما اهل بیت علیهما السلام پناه می برم که مرا نجات دهی و من نیز چنین کردم و آن کبک

ص: 318

وقتی که دید بز چنین گفت به من التماس کرد و من آن را آزاد کردم.

سپس فرمود: اگر شیعیان ما استقامت می کردند می توانستند سخن پرندگان و... را بشنوند. (1)

(نام چهارده معصوم)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودم که معلی بن خنیس با گریه وارد مجلس امام شد. امام صادق علیه السلام به او فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کرد: در نزد جماعتی نشسته بودم که در مورد شما چنین و چنان می گویند.

امام صادق علیه السلام مکثی کرد، سپس فرمود: طبقی رطب بیاورند به نزد ایشان آوردند، ایشان رطبی از آن بر داشتند و تناول نمودند. سپس هسته آن را داخل زمین کاشتند، در همان لحظه آن هسته خرما به اذن خدای تبارک و تعالی سبز شده و نخل باردار شد.

امام صادق علیه السلام رطبی از آن نخل چید و هسته آن را به معلی داد و به او فرمود: بین روی این هسته چه نوشته شده است؟

معلی روی آن هسته را خواند که در آن نوشته شده بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم، لا اله الا الله محمد، رسول الله، علي المرتضى، الحسن والحسين و علي بن الحسين و محمد بن علي و جعفر بن محمد و موسى بن جعفر و علي بن موسى و محمد بن علي و علي بن محمد و حسن بن علي و المهدي بن الحسن» (2)

ص: 319

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از داود بن کثیر الرقی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که فرزندش موسی بن جعفر علیه السلام آمد. امام به فرزندش فرمود: چگونه صبح کردی؟

عرض کرد: در پناه خدا و در نعمت خدا و در حالی که انگور و انار دوست دارم. داود می گوید: گفتم: سبحان الله! فصل زمستان است و انگور و انار وجود ندارد، گویا امام صادق علیه السلام فکرم را خوانده بود.

فرمودند: به راستی که خداوند به همه چیز قادر و توانا است. «ان الله قادر على كل شيء»

ای داود وارد باغ شو و انگور و انار برایم بیاور.

راوی می گوید: وارد باغ شدم. یک درختی در آن جا دیدم که بر روی یکی از شاخه هایش خوشه انگور و بر دیگری انار بود. در دلم گفتم: ایمان آوردم به علم غیب و آشکار شما. سپس آن خوشه انگور و دانه انار را چیدم و به نزد امام آوردم و امام آن را به فرزندش موسی بن جعفر علیه السلام داد. سپس امام فرمودند: به خدا قسم این میوه ها بهتر و با ارزش تر از میوه هایی که خداوند متعال به مریم بنت عمران علیه السلام می داد زیرا این میوه ها از بهشت اعلی

(فردوس اعلی) می باشد. (1)

(بنده خدا هستیم)

روایت شده با اسناد از حسن بن سعید از عبد العزیز که می گوید: من در مورد اهل بیت علیهما السلام و عجایبی که از آن ها دیده بودم آن ها را پروردگار خود می خواندم. روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. امام به من فرمود: آبی بیاور تا وضو بگیرم. آبی

ص: 320

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

برای ایشان آوردم و ایشان وضو گرفتند.

با خود گفتم: فکر نکردم که شخصی او را نسبت خدایی و پروردگاری قرار داد وضو بگیرد؟

وقتی که از وضو گرفتن فارغ شد فرمود: بار سنگینی بر دوش کسی قرار نده که اگر چنین کردی آن شخص به هلاکت می رسد به راستی که ما بندگان هستیم که خداوند ما را آفریده که ما را برای عبادت کردن از او آفریده است. (1)

(ماه ربیع)

روایت شده با اسناد از علی بن اسماعیل که می گوید: روزی اسحاق بن عمار به نزد امام صادق علیه السلام رفت و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که برای من ثروتی و مالی است که با آن خرید و فروش می کنم و از این می ترسم که بر من اتفاقی بیفتد و نتوانم اموال و امانت های مردم را به آن ها پس بدهم چه باید کنم؟

امام صادق علیه السلام به او فرمود: اموال و امانت های خودت و مردم را در ماه ربیع جمع کن و امانت های مردم را به آن ها پس بده زیرا در این ماه خواهی رفت.

راوی می گوید: اسحاق بن عمار تمام دارایی خودش را در ماه ربیع جمع کرد و آن چه که حق مردم و امانت و... داشت به آن ها پس داد و در آخر همان ماه از دنیا رفت. (2)

(زید بن علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از یزید بن خلف که می گوید: نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که در مورد زید بن علی علیه السلام در گفت و گو می کردیم. ایشان فرمود: گویا عمویم زید را می بینم که به طرف عراق حرکت

می کند و در عراق دو روز می ماند و سپس در

ص: 321

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

روز سوم او را خواهند کشت و سر از تن او جدا می کنند و سرش را در تمام شهرها می گردانند. سپس سرش را در این جا می آورند.

راوی می گوید: وقتی که امام فرمودند سر را در این جا قرار می دهند با دقت نگاه کردم و جایی که اشاره کرده بودند در ذهنم حفظ کردم. به خدا قسم مدتی نگذشت که در همان جایی که فرموده بودند سر زید بن علی علیه السلام را آوردند و روی آن گذاشتند. (1)

(درختان سرسبز)

روایت شده با اسناد از داود الرقی که می گوید: همراه امام صادق علیه السلام از مدینه به طرف مکه حرکت می کردیم در راه به یک صحرای خشک و بدون علف رسیدیم. وقتی که به آن جا رسیدیم وقت نماز ظهر بود. به من فرمود: از جاده دور شویم و وضو بگیریم تا نماز بخوانیم.

عرض کردم: ای مولای من به راستی که این زمین لعن شده است و هیچ آبی در آن وجود ندارد.

امام فرمود: من به تو چنین می گویم. اطاعت کردم و با هم آن طرف جاده رفتیم. یک باره با تعجب دیدم که در آن جا چشمه جوشان و درختان سرسبز بود. از اسب های خود پایین آمدیم و وضو گرفتیم و نماز خواندیم و از آن آب گوارا نوشیدیم و مشک ها را پر از آب کردیم و به حرکت در آمدیم هنوز چند قدمی از آن جا دور نشده بودیم که امام به من فرمود: ای داود آیا آن مکان را می شناسی؟

عرض کردم: بله.

فرمود: شمشیرم را روی درختی در کنار همان چشمه جا گذاشته ام. آن را به نزد من بیاور.

ص: 322

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

راوی می گوید: به آن جا برگشتم و شمشیر را دیدم و آن را برداشتم و با تعجب دیدم که هیچ اثری از آن درختان سرسبز و چشمه جوشان نبود. (1)

(هزار سکه)

روایت شده با اسناد از داود بن الکثیر الرقی که می گوید: به نزد امام صادق علیه السلام آمدم و مشکلی که مرا اذیت می کرد با ایشان در میان گذاشتم. ایشان به من فرمود: گویا تو را می بینم که وارد یک صندوق می شوی و در آن وقت اگر هزار سکه ندهی جانت در خطر خواهد افتاد.

راوی می گوید: شیطان در ذهنم آمد و از پرسشی که می خواستم از ایشان پرسم غافل شدم و در مورد چیزی که فرمودند در حیرت بودم و در مورد آن تفکر می کردم. از نزد ایشان خداحافظی کردم و به طرف کوفه حرکت کردم و هم چنان در فکر همان فرموده امام بودم تا وقتی که به نزدیکی های کوفه رسیدم. در آن جا زنی را دیدم که به من گفت: ای صاحب حق آیا سفارش یا چیزی از امام نداری که به ما بگویی تا به نفع ما باشد؟

به او گفتم اشکالی ندارد. پس همراه آن زن به نزد منزلش رفتیم، یک باره مردی را از دور دیدم. زن گفت: این شوهر من است اگر من و تو را در کنار هم ببیند نمی توانم او را از کشتن تو منع کنم زیرا مرا نیز خواهد کشت. پس وارد این صندوق شو تا در امان باشی. من نیز وارد صندوقی که در کنار منزل آن زن بود شدم و مدتی در آن ماندم تا وقتی که شوهر آن زن رفت، سپس زن به من گفت: هزار سکه به من بده تا تو را از این جا بیرون بیاورم و اگر ندهی صندوق را روی توقفل می کنم و به نزد حاکم رفته و به او می گویم که تو چنین و چنان با من کردی.

راوی می گوید: در همان وقت به فکر فرموده امام افتادم که فرموده بود: گویا تو را

ص: 323

می بینم که وارد صندوقی می شوی و برای نجات دادن خود هزار سکه می دهی. سپس هزار سکه به زن دادم و مرا آزاد کرد. مدتی بعد به نزد امام صادق علیه السلام باز گشتم. وقتی که امام مرا دید به من گفت: الحمد لله که سالم هستی. (1)

(شیر ترسناک)

روایت شده با اسناد از ابو حازم عبد الغفار بن حسن که می گوید: زمان منصور دوانقی به کوفه و نجف برای زیارت رفته بودیم که در آن جا امام صادق علیه السلام بودند.

بعد از زیارت و... ایشان عازم مدینه شدند و همراه ایشان اهل علم و قلم و اهل فضل کوفه رفتند و از کسانی که ایشان را همراهی می کردند از جمله سفیان الثوری و ابراهیم بن ادم بودند که گروهی جلوتر رفتند.

گروهی که جلو رفته بودند در راه به یک شیر بزرگ و ترسناکی برخورد کردند که از ترس نمی توانستند قدم از قدم بردارند و در آن جا میخ کوب شدند. یکی از آن ها گفت: صبر کنید تا وقتی که جعفر بن محمد علیه السلام بیاید و ایشان می داند با این شیر چکار باید کرد.

امام صادق علیه السلام را با خبر کردند و ایشان آمد و به نزد شیر رفت و گوشش را گرفت و او را از آن جا دور کرد. سپس فرمود: اگر مردم خداوند را به حق اطاعتش کنند می توانستند بار خود را روی شیر بگذارند تا آن را حمل کند. (2)

(از تو نمی پرسد)

روایت شده با اسناد از مرازم که می گوید: من یکی از افراد خاص منصور دوانقی بودم. روزی منصور دوانقی به من نوشته ای داد و به من گفت: هرگاه که به مدینه

ص: 324

1- همان

2- امالی ابن مفضل.

رفتگی و به آن جا رسیدی این نوشته را بخوان و به آن چه که در آن قید کرده ام عمل کن.

راوی می گوید: روانه مدینه شدم. وقتی که به آن جا رسیدم چند سوار را دیدم. یکی از آن ها به من نزدیک شد و فرمود: ای مرازم شریک خون ریزی و کشتن آل محمد علیهما السلام نشو.

راوی می گوید: من انکار کردم و گفتم چنین نیست؟ آن مرد که وجود مبارک امام صادق علیه السلام بود به من فرمود: ای مرازم آیا منصور تو را شبانه به نزد خودت دعوت نکرد و نامه ای به این مضمون به تو نداده است؟

عرض کردم: آری چنین بود. در همان وقت خود را روی پاهای امام صادق علیه السلام انداختم و آن ها را بوسیدم و عرض کردم: ای سرورم فکر کرده بودم که منصور دوانقی سرور و مولایم است در حالی که چنین نیست بلکه شما امام و رهبر و سید و مولای من هستی.

ای مولای من همینک چه دستوری به من می دهید؟

فرمود: به نزد منصور باز گرد و بعد از آن به نزد ما بیا. زیرا منصور فراموش کار است و همینک نیز فراموش کرده است و دیگر تو را در مورد نامه سرزنش نمی کند و در مورد نوشته و... نخواهد پرسید.

راوی می گوید: به نزد منصور برگشتم و منصور دوانقی هیچ پرسشی در مورد نامه و... نکرد و در همان وقت دانستم که امام صادق علیه السلام راست فرموده است. سپس در همان شب که به نزد منصور رسیده بودم از آن جا عازم مدینه منوره شدم و به نزد امام صادق علیه السلام برگشتم. (1)

ص: 325

روایت شده با اسناد از یونس بن ظبیان و مفضل بن عمر و ابو سلمة السراج و الحسين بن ثور بن ابی فاخته که می گویند: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودیم که امام صادق علیه السلام فرمودند: به راستی که در نزد ما گنج های زمین، کلید آن گنج ها در دست ماست. اگر بخواهم به وسیله یکی از پاهایم اشاره کنم به زمین گنج های خودش را برایم نشان خواهد داد. راویان می گویند: امام صادق علیه السلام با پا روی زمین کشید و به آن فرمود: آن چه که در این جا است برایم نشان بده. یک باره زمین شکافته شده و امام صادق علیه السلام یک کوزه طلا به اندازه یک وجب از زمین بیرون آورد. سپس به ما نشان داد و فرمود: داخل زمین را نگاه کنید. به داخل نگاه کردیم. در آن جا با تعجب و حیرت کوزه های طلا انباشته شده همراه دیگر جواهرات و... دیدیم.

یکی از ما عرض کرد: بدرستی که به شما چنین و چنان عطا شده پس چرا شیعیان شما فقیر و محتاج هستند.

امام صادق علیه السلام فرمودند: آن چه که در دنیا و آخرت می باشد برای ما و شیعیان ما جمع می کنند و شیعیانمان در بهشت همراه ما خواهند بود و از نعمت های بی پایان آن سود می برند در حالی که دشمنان ما در آتش سوزان جهنم خواهند بود. (1)

(مانند جاری شدن خون)

روایت شده با اسناد از حمران بن اعین که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که در آن جا ابو هارون در کنار ایشان نشسته بود که با دو نفر مشاجره می کرد امام رو کرد به هارون و فرمود: چرا دروغ می گویی؟

ص: 326

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و نیز بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه و اختصاص شیخ مفید رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و عیون المعجزات سید مرتضی با کمی تفاوت ذکر شده است. (مترجم و محقق).

عرض کرد: فدایت شوم از کجا می دانید؟

فرمودند: از مجرای خون و گوشت تو دانستم. (1)

(دور شدن شیر)

روایت شده با اسناد از یحیی الکاهی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که امام به من فرمود: اگر با یک شیر رو در روشوی چه کار می کنی؟

عرض کردم: نمی دانم.

فرمود: هنگامی که با شیر رو در روشوی آیه الکرسی را بخوان و این دعا را بخوان: «عزمت علیک بعزیمه الله و عزیمه رسول الله و سلیمان بن داود علیه السلام و عزیمه امیر المؤمنین و الائمة من بعده علیهما السلام اذا تحیت عن طریقنا و لم توذینة».

«امر می کنم به تو به اراده و عزم خداوند متعال و اراده و عزم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و اراده و عزم سلیمان بن داود علیه السلام و اراده و عزم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامان علیهما السلام بعد از ایشان که از راه ما دور شوی و ما را اذیت نکنی» وقتی که چنین کاری کردی شیر از تو دور می شود و تو را اذیت نمی کند.

راوی می گوید: از نزد ایشان رفتم. در راه با پسر عمویم برخورد کردم و او با من راه رفت. یک باره شیری در راه جلوی ما آمد. وقتی که آن شیر را دیدم به یاد فرموده امام صادق علیه السلام افتادم که هنگامی که شیر به نزد تو آمد چنین و چنان کن و من نیز این کار را کردم و یک باره دیدم شیر را لای پاهایش گذاشت و از ما دور شد. پسر عمویم به من گفت: امروز چقدر خوب سخن گفتی؟

به او گفتم: به راستی که این دعا را امام صادق علیه السلام به من تعلیم داده است.

پسر عمویم گفت: من شهادت و گواهی می دهم که ایشان امام واجب الاطاعة از طرف خداوند می باشد. راوی می گوید: چند روز بعد به نزد امام صادق علیه السلام مشرف

ص: 327

شدم و جریان را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان فرمود: به راستی که برای من در نزد هر محب و دوست و شیعه گوش شنوا و چشم بینا و زبان گویا می باشد و به خدا قسم که من آن شیر را از شما دور کردم و نشانه آن این است که شما در کنار نهری راه می رفتید و آن شیر را دیدید و در آن موقع چنین و چنان شد و نامه پسر عمویت شبت می باشد که نامش در دیوان ماست و خداوند جانش را نمی گیرد تا وقتی که از نامش با خبر شود.

راوی می گوید: به کوفه برگشتم و آن چه که امام صادق علیه السلام به من فرموده بود به پسر عمویم گفتم.

وقتی که پسر عمویم چنین سخنی از امام شنید بسیار خوشحال و مسرور شد و هم چنان خوشحال بود تا وقتی که از دنیا رفت. (1)

(بنای مرقد شریف امام علی علیه السلام)

روایت شده با اسناد از حبيب بن الحسن از ابو هاشم عبید الله بن خارجه از علی بن عثمان از فرات بن احنف که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام به کوفه رفتم. در همان جا جایی توقف کرد و دو رکعت نماز خواند و به من فرمود: این جا مرقد شریف امام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد. طولی نمی کشد که خداوند مردی را به این جا می فرستد که دیوار دور مرقد شریف بنا کند و در عاقبت آن شخص به شهادت می رسد.

(2)

حسین بن حبيب می گوید: من این حدیث را از ابو هاشم بن خارجه شنیدم و آن قبل از این که بنایی روی قبر مطهر بنا شود.

ص: 328

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز هداية شیخ الحسینی رضی الله عنه با کمی تفاوت.

2- اولین کسی که گنبد بر روی قبر مطهر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بنا کرد هارون رشید عباسی بود و بعد از مدتی محمد بن زید دیواری روی آن قبر شریف کشید. (تاریخ شیعه علامه محمد حسین مظفر) (مترجم و محقق).

مدتی از آن نگذشت که محمد بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام روی آن مرقد شریف دیواری بنا کرد. (1)

(حجت خدا)

روایت شده با استناد از جعفر بن هارون که می گوید: سالی همراه امام صادق علیه السلام به مکه رفتم. در آن جا در حال طواف بودم و امام نیز طواف می کردند. در حال طواف کردن بودم که به ایشان نگاه کردم و در فکر فرو رفتم و با خود گفتم: به راستی که ایشان حجت خداست و این شخص همان کسی است که خداوند بدون شناخت و ایمان به او چیزی قبول نمی کند.

راوی می گوید: در همان تفکر بودم که امام صادق علیه السلام به نزد آمد و دست مبارک خود را روی شانه ام گذاشت و فرمود: بشارت از ما، که باید از ایشان به تنهایی اطاعت کنیم و اگر این طور نباشد به هلاکت خواهیم رسید. به این معنا که باید فقط از امام اطاعت کرده و از ایشان پیروی کنیم که پیروی کردن از امام سعادت دنیا و آخرت و رضای خداوند را در پی دارد.

راوی می گوید: بعد از فرمودن این سخن از من دور شدند. گویا این که ایشان می دانستند داخل ذهنم و قلبم چه می گذرد. (2)

(نفرین حکیم بن عباس)

روایت شده با اسناد که می گویند: هنگامی که زید بن علی علیه السلام را به شهادت رساندند. حکیم بن عباس گفت: به راستی که ما زید بن علی علیه السلام شما را بر روی نخل بدار آویختیم و فلانی را ندیدیم که بر روی نخل بدار آویخته باشد.

ص: 329

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

سپس گفت: به خدا قسم عثمان بهتر و خوب تر از علی علیه السلام می باشد. وقتی که حرف های او به گوش امام صادق علیه السلام رسید، امام دستان مبارک خود را بلند کرد و با حالتی که دستان مبارک می لرزید عرضه داشت: خدایا اگر بنده ات دروغ می گوید، پس سگ خودت (شیر) را بر او مسلط گردان تا او را به درک واصل کند.

نقل شده هنگامی که حکیم بن عباس روانه کوفه شد به حوالی کوفه که رسید شیری بر آن ملعون حمله ور شد و او را تکه پاره کرد و به درک واصل کرد. خبر نا بودی آن ملعون به امام صادق علیه السلام رسید در حالی که ایشان در مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم بودند، پس در همان وقت به سجده شکر رفت و چنین فرمود:

(الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي صَدَقَنَا وَعَدَّهُ) (1)

«حمد و سپاس مخصوص خدایی است که وعده لطف و رحمتش را بر ما محقق فرمود.»

(در امان بودن از قتل)

روایت شده با اسناد از محمد بن الصیرفی از محمد بن سنان از ابن مسکان و ابی سعید از عبد الاعلی بن اعین از مرازم که می گوید: روزی منصور دوانقی به من امر فرمود که امام صادق علیه السلام را بکشم. پس همراه هم به طرف حیره که امام در آن جا منزل کرده بودند رفتیم و نقشه کشیده بودیم که در همان جا ایشان را غافلگیر کرده و بکشیم.

پس وقتی که به آن جا رسیدیم اذن دخول خواستیم به ما دادند و ما وارد منزل شدیم و از ایشان چند سؤال پرسیدیم. پس ایشان را غافلگیر کرده و همراه فرزندش اسماعیل کشتیم و با خوشحالی بیرون رفتیم و به همدیگر گفتیم به آن چه که خواسته بودیم رسیدیم. صبح که شد ایشان را همراه فرزندش در حیره دیدم. از

ص: 330

دیدن ایشان خیلی تعجب کرده بودیم. زیرا شب گذشته چند ضربه با شمشیر به آن ها زده بودیم و خون از آن ها جاری شده بود. (1)

(ابو مسلم خراسانی)

* (ابو مسلم خراسانی) (2)

روایت شده با اسناد از بشیر النبال که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشستیم بودم که مردی به نزد ایشان آمد امام صادق علیه السلام به او فرمود: چقدر لباس هایت زیباست؟

عرض کرد: این لباس ها را در شهر و دیار خودمان می دوزیم و می پوشیم.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: آیا برایم هدیه آوردی؟

عرض کرد: بله.

راوی می گوید: غلامی همراه آن بود. پس آن غلام یک انبانی که در آن کیسه بود در نزد امام صادق علیه السلام قرار داد. ساعتی امام با آن مرد حرف می زد و سپس آن مرد بلند شد و رفت. وقتی که او رفت شنیدم امام صادق

علیه السلام فرمود: به راستی که وقتش فرا رسیده و وصف او راست می باشد. به راستی که او صاحب پرچم های سیاه از خراسان می باشد. امام به یکی از غلام هایی که قانع بود فرمود: برو به نزد آن مرد که همینک از این جا رفت. بپرس که اسم تو چیست؟

غلام به نزد آن مرد رفت و از او پرسید: نامت چیست؟

آن مرد گفت: نامم عبد الرحمان است. غلام به نزد امام آمد و عرض کرد: نامش عبد الرحمان است.

راوی می گوید امام سه بار تکرار فرمود: به خدا قسم به پروردگار کعبه قسم این

ص: 331

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- ابو مسلم خراسانی: عبد الرحمان بن مسلم می باشد که دعوت بنی عباس را پذیرفت و بر علیه بنی امیه قیام کرد و کوفه را از تصرف آن ها گرفت. منصور دوانقی او را در سال صد و سی و هفت هجری به قتل رساند. بر گرفته شده از هدیه الاحباب محدث قمی رحمه الله. (مترجم و محقق).

همان شخص است. راوی می گوید: وقتی که ابو مسلم وارد کوفه شد به نزد او رفتم و دیدم او همان شخصی بود که به نزد امام صادق علیه السلام آمده بود و امام علیه السلام در مورد او چنین و چنان فرموده بود. (1)

(سخن گوشت پخته)

روایت شده با اسناد از سعد بن الاسکاف که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشستیم بودم که مردی از اهل جبل وارد شد و یک انبان به امام صادق علیه السلام هدیه داد. داخل آن انبان گوشت پخته شده همراه پنیر بود، امام صادق علیه السلام پنیر را برداشت و گوشت پخته شده را پس داد و فرمود: این گوشت پاک نیست و آن را به سگ بده تا از آن بخورد.

آن مرد گفت: من این گوشت را از یک قصاب مسلمان خریدم و گفتم که گوشت پاک است.

امام صادق علیه السلام آن گوشت را داخل انبان گذاشت و چیزی در آن خواند و به آن مرد گفت: برو داخل اتاق و آن را در گوشه ای از اتاق بگذار و بین و بشنو که او به تو چه می گوید.

راوی می گوید: آن مرد وارد اتاق شد و چنین کاری کرد. یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای با برکت حجت خدا علیه السلام آن گوشت به زبان در آمد و به آن مرد گفت: فلانی به راستی که من گوشت ناپاک هستم و اهل بیت علیهما السلام چیزی که ناپاک باشد نمی خورند.

آن مرد بیرون آمد و امام به او فرمود: چه چیزی به تو گفت. عرض کرد: چنین و چنان.

امام به او فرمود: ای هارون آیا نمی دانی که ما چیزی می دانیم که دیگران نمی دانند.

ص: 332

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

عرض کرد: بله فدایت شوم.

راوی می گوید: همراه آن مرد بیرون رفتیم و او در راه گوشت را به سگی داد. (1)

(جام ملکوت)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن بشر که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام بودم که قومی در مورد جام ملکوت می پرسیدند، یک باره دیدم امام صادق علیه السلام زمزمه ای زیر لبان کرد و نوری دور آن بزرگوار حلقه زد. آن نور خیلی شدید بود که نمی توانستیم به ایشان نگاه کنیم. در همان وقت جلوی چشمان ما امام صادق علیه السلام بسوی آسمان مرتفع شد تا وقتی که از نظر ما پنهان گشت و مدتی بعد جام ملکوت را با خود آورد و آن را به دوستان و اصحاب نشان داد که آن جام مانند یک قصر بسیار بزرگ و مجلل بود. در حالی که وزن آن به وزن یک پر بود. بعد از ساعتی آن جام نا پدید شد.

امام صادق علیه السلام فرمودند: اگر به نور خداوند ایمان دارید این جام را در آخرت نیز خواهید دید. (2)

(آگاهی به اعمال)

روایت شده با اسناد از سماعة بن مهران که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: ای سماعة! چرا با شتربانت دعوا کردی و از خود زشت خوبی نشان دادی؟ دیگر چنین کاری نکن، من بسیار متعجب و متحیر شدم زیرا وقتی بین من و شتربانت دعوا شد هیچ کس در آن جا نبود.

ص: 333

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز هداية شيخ الحصني رضی الله عنه و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله خرائج شيخ قطب الدين راوندی رضی الله عنه با کمی تفاوت ذکر شده است. (مترجم و محقق).

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

عرض کردم: به خدا قسم چنین اتفاقی بین من و شتربانم افتاده و آن به خاطر این بود که او نیز با من دعوا کرده و داد و بیداد بر سرم زده است. (1)

(آزادی)

روایت شده با استناد از یونس بن قسم بلخی از زارم غلام خالد القسری که می گوید: مدتی در یک جایی اذیت و آزار می دیدم. صاحب من پاهایم را می بست و مرا به سقف آویزان می کرد و در اتاق را می بست و می رفت. هرگاه از خانه بیرون می رفت. خانواده او مرا پایین می آوردند و آزاد می کردند. وقتی که آن مرد می آمد مرا می بستند و بدون این که او بفهمد به سقف آویزان می کردند.

روزی با من چنین کاری کرد و از خانه بیرون رفت. اهل خانواده نیز مرا پایین آوردند. در همان حال بودم که یک تکه پارچه ای که به سنگی بسته شده بود نزد افتاد. آن را باز کردم و دیدم که روی آن تکه پارچه خط امام صادق

علیه السلام بود که ایشان این دعا را نوشته بودند:

«بسم الله الرحمن الرحيم ای زارم این دعا را بخوان...»

زارم می گوید: من این دعای شریف را خواندم و به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای امام صادق علیه السلام نجات یافتم. (2)

(آگاهی به لغات)

روایت شده با اسناد که روزی از اهل خراسان به نزد امام صادق علیه السلام آمدند. قبل از این که حرفی بزنند فرمود: «الا من اذهب الله من نهابر»

«به راستی که هر کسی از راه غصب و یا از راه دزدی به مالی برسد خداوند آن

ص: 334

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- رجال شیخ الکشی رضی الله عنه.

مال را از بین خواهد برد.»

عرض کردند: فدایت شوم نمی دانیم چه می فرمایید؟

فرمودند: چنین و چنان. (1)

(علم به هر زبان)

روایت شده با اسناد از عمار الساباطی که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای ابو مسلم ای عمار:

«فطلله و کسا فلسجه نشطورا»

عرض کردم: فدایت شوم کسی مانند شما به زبان عربی فصیح و مسلط ندیده ام. امام صادق علیه السلام فرمود: ای عمار به راستی که من بر هر زبان در همه جای جهان آگاهی دارم. (2)

(زنده شدن مرده)

روایت شده با اسناد از محمد بن راشد از جدش که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم وقتی که به منزل ایشان رسیدم، ایشان را در آن جا ندیدم. از خادمان ایشان پرسیدم. به من گفتند: سید حمیری شاعر رضی الله عنه از دنیا رفته و ایشان در تشییع جنازه او می باشد.

راوی می گوید: به قبرستان رفتم و امام صادق علیه السلام را در آن جا دیدم و از ایشان چند سؤال در مورد مسائل شرعی پرسیدم و ایشان جواب مرا دادند. وقتی که خواستم خداحافظی کنم، لباسم را گرفت و فرمود: شما جوانان علم را ترک کردید.

به ایشان عرض کردم: شما امام صادق علیه السلام امام این زمان هستید؟

ص: 335

1- کتاب شرق العادة ابن شهر آشوب رضی الله عنه.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

فرمود: بله من جعفر بن محمد الصادق علیه السلام امام این زمان می باشم.

عرض کردم: دلیل و نشانه تو چیست؟

فرمود: آن چه را که دوست داری بپرس جوابت را خواهم داد.

عرض کردم: برادری در این جا دفن کردم برای اثبات امامت خود آن را زنده کن تا به تو ایمان بیاورم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: تو اهل آن نیستی و لکن برادرت از شیعیان ماست که در کتابمان اسم او احمد می باشد. سپس نزدیک قبر شد و دعایی کردند و یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی برادرم از خاک بیرون آمد در حالی که می گفت: ای برادر از ایشان پیروی کن و آن چه که به تو می فرماید عمل کن و سپس به قبر خود بازگشت. (1)

(دعای پر برکت برای فرزند)

روایت شده با اسناد از امام رضا علیه السلام از پدر بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام که می فرماید: من پنج ساله بودم که جمعی از بزرگان یهود به نزد پدرم امام صادق علیه السلام آمدند و عرضه داشتند: آیا شما فرزند پیامبر این امت و حجت خدا می باشید؟

پدر فرمود: بله.

گفتند: ما در کتاب تورات خواندیم که خداوند تبارک و تعالی به حضرت ابراهیم علیه السلام و فرزندانش حکمت و نبوت را عطا فرمود و نیز پادشاهی و سلطنت و امامت و رهبری را برای آن ها قرار داد و نیز در تورات خواندیم وارثان و پیامبران بعد از ایشان نیز حکمت و نبوت را گرفتند و خداوند سلطنت و رهبری را برای آن ها قرار داده است و به راستی که ما آن چه را در مورد وارثان نبوت دیدیم در شما چنین ندیده ایم. زیرا شما مستضعف و خانه نشین هستید، در حالی که نشانه نبوت

ص: 336

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز علامه بحرانی رضی الله عنه این روایت را در جای دیگر در معجزه صد و هشت از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

پیامبرتان در نزد شما نیست بلکه در نزد غیر شما پیدا کردیم.

امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید: در آن وقت اشک از چشمان مبارک پدر بزرگوارم سرا زیر شد و فرمود: به راستی که هم چنان از آن وقت تا بحال پیامبران و اوصیای آن ها خانه نشین و مظلوم و بدون حق کشته می شوند.

(وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ) (1)

«وعدۀ کمی از بندگانم شکر گزارند.»

عرض کردند: آن به خاطر این است که پیامبران بدون یادگیری علم یعنی از طرف خداوند به آن ها عطا شده است و اوصیای آن ها نیز از پیامبران به ارث برده اند آیا در نزد شما نیز چنین می باشد؟

در آن موقع پدرم به من فرمود: ای فرزند موسی علیه السلام نزدیک شو، من نیز نزدیک ایشان شدم و ایشان دست مبارک خود را روی سینه ام گذاشت و این دعای شریف را خواند:

«اللهم ایده بنصرک بحق محمد وآله»

«خدایا تو را قسم می دهم به محمد و آل محمد که (فرزندم را) بوسیله کمک و یاری خودت مؤید و پیروز گردان.»

سپس رو کرد به یهودیان و فرمود: آن چه را که می خواهید از فرزندم سؤال کنید.

آن ها گفتند: چگونه از یک طفل خردسال پرسیم در حالی که چیزی نمی داند؟!

من به آن ها گفتم: آن چه را که می خواهید پرسید انشاء الله جواب شما را خواهم داد.

آن ها گفتند: نشانه ها و معجزات نه گانه موسی بن عمران علیه السلام چیست؟

به آن ها گفتم: عصا و دست بیضا (ید البیضاء) که از جیش خارج کرد، ملخ ها، وزغ ها و قورباغه ها و خون، دوازده چشمه و رفتن به طور سینا و باز شدن دریا.

آن ها گفتند: راست گفتی چنین بود و قانع شدند و رفتند. (2)

ص: 337

1- سبأ (34)/13.

2- قرب الاسناد عبد الله بن جعفر الحمیری رحمه الله.

روایت شده با اسناد که روزی سه پرنده از نوع فاخته و کبوتر چاهی و کبوتر خانگی به امام صادق علیه السلام هدیه دادند. امام فرمودند: به راستی که فاخته می گوید: دور شوید، دور شوید. پس او را دور کنید. سپس امر فرمود که آن را بکشد و نیز آن ها چنین کاری کردند و فرمود: اما کبوتر چاهی می گوید (قدست، قدست).

سپس کبوتر چاهی را به یکی از اصحاب داد و فرمودند: اما کبوتر خانگی در نزد بماند زیرا با آن انسی خواهم گرفت. (1)

(دعای حفظ جان)

روایت شده با اسناد از بی عمیر از بعضی اصحاب که می گوید: روزی منصور دوانقی که در ریزه بود امام صادق علیه السلام را به نزد خویش خواست و می خواست امام صادق علیه السلام را به شهادت برساند.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام به نزد منصور دوانقی رفت و بدون این که ضرری از نزد منصور دوانقی به او برسد. به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و به ایشان عرض کردم: هنگامی که به نزد منصور آمدید چه چیزی گفتید که هیچ ذره ای به شما نرسید در حالی که منصور قسم خورده بود که شما را به شهادت برساند.

فرمودند: هنگامی که وارد مجلس منصور شدم این دعا را خواندم:

«اللهم انك تكفي من كل شيء ولا يكفي منك شيء ما كفتي بما شئت وكيف شئت و من حيث شئت و اني شئت» (2)

ص: 338

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

(قبل از منصور به شهادت می رسم)

روایت شده با اسناد از محرمه الکندی که می گوید: روزی منصور دوانقی به ربنده رفت در حالی که امام صادق علیه السلام در آن جا بود. پس منصور گفت: به خدا قسم می خواهم امام صادق علیه السلام را بکشم، پس ایشان را به نزد خویش خواست. امام به آن جا رفت، ولی منصور نتوانست کاری بکند و امام صحیح و سالم از آن جا بیرون آمد.

راوی می گوید: منصور به من گفت: دنبال امام صادق علیه السلام برو و به او بگو آیا من جلوتر از تو از دنیا می روم یا تو؟

راوی می گوید: به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و جریان را برای ایشان گفتم، ایشان فرمودند: به خدا قسم من قبل از منصور به شهادت خواهم رسید. (1)

(شکافته شدن دریا)

روایت شده با اسناد از حسن بن محبوب از محمد بن سنان از داود الرقی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که مردی به نزد امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد: ژرفای علم شما چقدر است؟

امام علیه السلام فرمود: ژرفای پرسش تو چقدر است؟

آن مرد گفت: آیا زیر آب دریا چیزی وجود دارد؟

امام صادق علیه السلام به او فرمود: آیا دوست داری با چشم ببینی و یا فقط شنیدن آن برای تو کافی است؟

آن مرد گفت: دیدن آن. زیرا گوش آن چه را که نمی بیند و نمی داند و نمی شناسد می شنود و به راستی که چشم می بیند و قلب نیز به آن اطمینان می کند.

راوی می گوید: پس امام صادق علیه السلام همراه با آن مرد به طرف ساحل دریا رفتند و

ص: 339

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

من نیز با آن ها بودم. وقتی که به ساحل رسیدیم امام صادق علیه السلام خطاب به دریا فرمود: ای بنده فرمانبر دار و گوش به فرمان پروردگارش آن چه را که در تو می باشد برای ما ظاهر کن.

راوی می گوید: یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن دریا شکافته شد و زمین آن نمایان شد و از آن جا چشمه آب گوارا که سفیدتر از شیر و شیرین تر از عسل و خوشبوتر از مشک و خوشمزه تر از زنجبیل جوشید.

آن مرد گفت: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این چشمه برای چه کسی می باشد؟

فرمود: این چشمه برای قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و اصحاب آن بزرگوار می باشد.

عرض کرد: چه وقت خواهد بود؟

فرمود: وقتی که همراه اصحاب خود قیام کند آب های روی زمین تمام خواهد شد که در آن وقت هیچ آبی روی زمین باقی نمی ماند. پس ایشان و مؤمنین دست به دعا می برند و خداوند متعال این چشمه آب شیرین را برای آن

بزرگوار می فرستند و از این آب گوارا می نوشند و به راستی که هر کسی مخالف و دشمن ایشان باشد از این آب نخواهد نوشید.

راوی می گوید: در آن هنگام آن مرد سر خود را بالا برد و در آسمان اسب هایی با افسار از نور که دو بال داشتند دید.

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این اسب ها که چنین و چنان هستند مال کیست؟

امام صادق علیه السلام فرمود: این اسب ها متعلق به قائم آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب ایشان می باشد.

عرض کرد: آیا می توانم از این چشمه آب بنوشم؟

فرمود: اگر از اصحاب و انصار ایشان هستی، از این چشمه بنوش. (1)

ص: 340

روایت شده با اسناد که روزی مردی وارد مسجد النبی شد در حالی که امام صادق علیه السلام با جمعی از دوستان بود. آن مرد گفت: به راستی که من از اصحاب شما هستم. امام ریش آن مرد را در دست گرفت سپس آن را رها کرد و به آن مرد فرمود: به راستی که این مواز موی شیعیانم نیست و به راستی که تو از آن ها نیستی.

سپس آن مرد اقرار کرد که بله من از دوستان و شیعیان شما نیستم. (1)

(اطاعت جن)

روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب امام صادق که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام آمدم و به ایشان عرض کردم: همراه من به شهر خودمان برویم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: من با تو نمی آیم تا وقتی که ابا فضل نزد من بیاید.

راوی می گوید: من از نزد ایشان مرخص شدم و به طرف شهر خودمان حرکت کردم. دو شبانه روز راه رفته بودم که مردی بلند قد آمد و به من یک نامه ای داد. خوب به آن دقت کردم. دیدم آن نامه همینک نوشته شده و مهر و موم آن تازه بود. آن را باز کردم و در آن دیدم امام صادق علیه السلام نوشته بود: ای فلانی، ابا فضل به نزد ما آمد، تو در همان جا منزل کن تا ما به تو ملحق شویم. من نیز در آن جا منزل کردم و دو روز بعد امام صادق علیه السلام آمدند و به ایشان جریان آن مرد را که دیدم بیان کردم. به من فرمود: آن مرد از شیعیان اجنه ما بود که هرگاه چیزی ضرب العجل خواسته باشیم از آن ها استفاده می کنیم. (2)

ص: 341

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله نقل از بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از حماد بن عثمان که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: به راستی که مذهب زنادقه (1) (زندیق) در سال صد و بیست و هشت تأسیس خواهد شد و این را همان گونه که در صحیفه فاطمه زهرا علیها السلام نگاه کردم چنین دیدم.

عرض کردم: فدایت شوم صحیفه فاطمه زهرا علیها السلام چیست؟

فرمود: هنگامی که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به شهادت رسید، فاطمه زهرا علیها السلام به خاطر از دست دادن رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم بسیار اندوهگین شد که از اندوهش هیچ کس با خبر نبود جز خدای تبارک و تعالی. پس خداوند متعال فرشته ای به نزد فاطمه زهرا علیها السلام فرستاد تا انیس و مونس ایشان باشد. آن فرشته نیز به نزد فاطمه زهرا علیها السلام رفت و با ایشان گفت و گو می کرد بدون این که او را ببیند. پس جریان را به امام علی علیه السلام بازگو کرد، امام علی علیه السلام به ایشان فرمود: هرگاه او را احساس کردی و یا صدای او را شنیدی به من بگو. روزی آن فرشته به نزد فاطمه زهرا علیها السلام آمد و با ایشان گفت و گو کرد و فاطمه زهرا علیها السلام نیز به امام علی علیه السلام عرض کرد: او چنین و چنان می گوید.

این صحیفه از آن هم نشینی و گفت و گوی فرشته با فاطمه زهرا علیها السلام می باشد که امام علی علیه السلام از فاطمه زهرا علیها السلام می شنید و آن را می نوشت تا وقتی که این صحیفه درست شد که آن کتاب از حلال و حرام نبود بلکه در آن از آن چه که اتفاق خواهد افتاد تا روز قیامت در آن ذکر شده است. (2)

ص: 342

1- زندیق یا زنادقه: قومی بودند که به ظاهر اسلام آوردند در حالی که در باطن کافر بودند. (منجد الطالب) مترجم و محقق.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ابان بن تغلب که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و در آن جا مردی را دیدم که امام صادق علیه السلام به او فرمود: مالم را به من بده.

آن مرد گفت: من مالی از شما نبردم.

امام صادق علیه السلام اصرار می کرد که مالش را برده است و آن مرد انکار می کرد. امام رو کرد به من و زیاد فرمود: ای ابان و ای زیاد به خدا قسم، اگر شما از پیامبران خدا و حجت خدا و خلیفه خدا بر روی زمین باشید هیچ چیزی از شما مخفی و پنهان نخواهد شد و می دانستید با مال خود چه استفاده شده است.

راوی می گوید: یک باره آن مرد زبان باز کرده و اقرار کرد فدایت شوم به راستی که من مال شما را بردم و چنین و چنان کردم همان گونه که فرموده اید. (1)

(به شهادت رسیدن امام موسی کاظم علیه السلام)

روایت شده با اسناد از رفاعه بن موسی که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که یک باره ابا لحسن موسی بن جعفر علیه السلام در حالی که کودک بودند به نزد پدر بزرگوارش امام صادق علیه السلام آمد.

امام صادق علیه السلام ایشان را بغل کرده و بوسید. سپس آن را روی پای مبارک خود قرار داد. سپس فرمود: ای رفاعه به راستی که ایشان یعنی فرزندم در دست بنی فلان زندانی خواهد شد. سپس از دست آن ها خلاص می شود و مدتی بعد او را باز می گیرند و زندانی می کنند تا وقتی که او را به شهادت برساند. (2)

ص: 343

1- همان

2- الامامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عیسی بن مهران که می گوید: مردی از خراسان محب اهل بیت علیهما السلام هر سال به مکه و مدینه برای موسم حج می آمد و عهد بسته بود هرگاه به حج آمد هزار سکه دینار برای امام صادق علیه السلام هدیه بیاورد.

آن مرد خراسانی با دختر عمویش که دختر با ایمان و باوقار بود ازدواج کرده بود. روزی همسرش به او گفت: پسر عمو جانم امسال اگر خواستی به حج بروی مرا نیز به حج ببر.

مرد خراسانی قبول کرد. زن خراسانی لباس و زیورآلات و جواهرات و... برای عیال و فرزندان امام صادق علیه السلام خرید و داخل صندوقی گذاشت و آن مرد نیز طبق معمول هزار سکه دینار را در کیسه گذاشت سپس آن کیسه را همراه وسایل زنتش گذاشت. پس همراه هم عازم مدینه منوره شدند. وقتی که آن خراسانی به مدینه رسید به نزد امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد: به راستی که امسال همسرم همراه من آمده می خواهم به من اذن دخول بدهی تا او به پابوس شما بیاید و به نزد اهل و عیال شما برود.

امام صادق علیه السلام نیز به آن اجازه داد. پس همسر خراسانی به نزد فرزندان و عیال امام صادق علیه السلام رفت و زیورآلات و جواهرات و لباس و... نیز به آن ها داد و در آن جا یک روز ماند بدون این که امام صادق علیه السلام را ببیند. سپس به منزل خود که در آن جا اجاره گرفته بودند برگشت.

مرد خراسانی به نزد همسرش آمد و سراغ آن کیسه هزار سکه را گرفت. همسرش گفت: در فلان صندوق است.

مرد خراسانی به صندوق مذکور رفت و دنبال کیسه زر گشت ولی در آن جا آن را ندید. پس، از دوستان به مقدار هزار سکه قرض گرفت و آن را در یک کیسه ای گذاشت و به نزد امام صادق علیه السلام آورد.

امام صادق به او فرمود: به این هزار سکه ای که قرض گرفتی نیاز ندارم زیرا همان هزار سکه ای که از خراسان آورده ای در نزد ماست.

مرد خراسانی گفت: چگونه ممکن است؟

امام فرمودند: در فلان جا آن سکه ها از صندوق به زمین افتادند. در آن هنگام یک نفر از اجنه که از شیعیان ما بود به آن جا فرستادیم و آن کیسه زر را به نزد من آورد. آن مرد با خوشحالی از نزد امام صادق علیه السلام مرخص شد و پول هایی که قرض گرفته بود به صاحبانش بازگرداند. سپس به منزل خود آمد وقتی که به آن جا رسید زنش را بیمار دید به کنیز همسرش گفت: چرا زنش این گونه است؟

کنیز گفت: قلبش درد گرفته و همینک این طور شده است. ساعتی نگذشت که همسر خراسانی از دنیا رفت. خراسانی ناراحت شد و برای مقدمات غسل و کفن و دفن همسرش بیرون رفت و قبری برای او حفر کرد. سپس به نزد امام صادق علیه السلام رفت و عرضه داشت: ای مولا جان به راستی که همسرم از دنیا رفته است و دوست دارم که بر ما منت بگذاری و روی جسد همسرم نماز بخوانی.

راوی می گوید: در آن موقع امام صادق علیه السلام بلند شد و دو رکعت نماز خواند. سپس دعایی کرد و بعد از آن رو کرد به مرد خراسانی و فرمود: به منزل خود باز گرد به اذن خداوند زنت زنده شده است.

آن مرد خراسانی با خوشحالی به منزل خود بازگشت و همان طور که امام فرموده بود زنش را زنده و سرحال دید. چند روز بعد برای مناسک حج آماده شدند و احرام بستند. آن سال نیز امام صادق علیه السلام به حج رفته بود. وقتی که همسر خراسانی امام صادق علیه السلام را دید به شوهرش گفت: به راستی که ایشان شفاعتم را کرد و به خاطر ایشان روحم را بر گرداندند. (1)

ص: 345

روایت شده با اسناد از سعد بن الاصقع که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که در مورد چیزی باهم حرف می زدیم که امام به من فرمود: آن چیزی که می گویی چنین نیست بلکه چنان. سه بار جمله را تکرار کرد سپس فرمود: آیا نمی دانی که خداوند متعال کسی را حجت خود بر آفریده هایش گذاشته است؟ آیا فکر می کنی که چیزی از حجت خدا مخفی می شود، هرگز به راستی که حجت خدا به اذن خداوند متعال به همه چیز آگاه است. (1)

(سرگذشت محمد بن عبد الله بن الحسن)

روایت شده با اسناد که روزی محمد بن عبد الله بن الحسن به نزد امام صادق علیه السلام آمد و گفت: به خدا قسم من داناتر و شجاع تر و نیکو تر از تو می باشم. امام به او فرمود: اما گفتمی که تو داناتر از من هستی. پس بشنو، به راستی که روزی جدم همراه جدت هزار نفر را از اموالشان در راه خدا آزاد کردند، اگر دوست داری نام تمام آن هزار نفر را تا آخرین نسل آن ها تا برسد به آدم علیه السلام بگویم به تو خواهم گفت.

و اما گفتمی نیکو تر از من هستی، به خدا قسم شبی نخواهیدم که خداوند حقی از من بخواهد تا از آن مرا باز خواست کند و اما گفتمی شجاع تر از من هستی. گویا سرت را می بینم که روی سنگ زنبیر (2) می گذارند در حالی که خون از سرت سرازیر می شود و آن در فلان جا و مکان است. محمد بن عبد الله به نزد پدرش باز گشت و گفت: پدر جان به راستی که به جعفر بن محمد الصادق علیه السلام چنین و چنان گفتم و ایشان نیز چنین و چنان به من فرمود و در آخر فرمود: گویا سرت را می بینم که از تن

ص: 346

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه.

2- زنبیر: سنگی است که مسیحیان از آن صلیب و دیگر گردن بندها را درست می کنند و روی گردن خود آویزان می کنند. (محقق و مترجم)

جدا شده و آن را روی سنگی قرار می دهند.

پدرش عبد الله به او گفت: خداوند در مورد تو به من صبر دهد به راستی که امام صادق علیه السلام فرموده که تو چنین و چنان خواهی شد و صاحب فلان سنگ می باشی. (1)

(منزلت مفضل بن عمر در نزد امام صادق علیه السلام)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن فضل هاشمی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که مفضل بن عمر وارد شد وقتی که امام صادق علیه السلام مفضل بن عمر را دید خندید و فرمودند: ای مفضل به خدا قسم من تو را دوست دارم و دوست دارم کسی را که تو را دوست دارد. ای مفضل اگر اصحابم مانند تو بودند هیچ وقت دو نفر با هم اختلاف پیدا نمی کردند.

مفضل گفت: فکر می کنم که شما زیادتر از آن چیزی که منزلت من می باشد؛ به من منزلت داده اید!

امام فرمودند: به راستی همان گونه که منزلت تو می باشد تو را خواندم. پس عرض کرد؛ ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم منزلت جابر بن یزید در نزد شما چیست؟

فرمودند: مانند منزلت سلمان فارسی رضی الله عنه به رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم سپس گفت: منزلت داود بن الکثیر الرقی در نزد شما چیست؟

فرمود: مانند منزلت مقداد در نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد. راوی می گوید: سپس رو کرد به من و فرمود: ای عبد الله بن فضل به راستی که خداوند تبارک و تعالی ما را نور عظیم آفرید و ما را از رحمتش ساخت و ارواح شما را از ما آفرید و به راستی که به شما مرحمت داریم و شما نیز به ما لطف و مرحمت دارید، به خدا قسم اگر مشرق زمین و مغرب زمین با هم متحد شوند تا یک نفر از شیعیان را کم و یا زیاد کنند

ص: 347

1- الوحدة ابی جمهور قمی و مناقب ابن شهر آشوب رضی الله عنه و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینة المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزة سی و هشت از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام به نقل از اعلام الوری شیخ طبرسی رحمه الله ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

هرگز قادر نخواهند شد و به راستی نام شیعیانمان و نام پدرانشان و نام نسب هایشان در نزد ماست.

ای عبد الله بن فضل اگر دوست داری اسم تو را در کتابی که در نزد من است به تو نشان خواهم داد. سپس کتابی (صحیفه ای) خواست آن را به نزد ایشان آوردند و آن را در زمین پهن کردند. خوب به آن دقت کردم. چیزی در آن ندیدم زیرا آن صحیفه کاملاً سفید بود. با تعجب عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که این صحیفه کاملاً سفید است و در آن چیزی ننوشته شده است؟!!

فرمود: عجله نکن سپس دست مبارک خود را بر آن کشید و اسمم را در آن جا به من نشان داد و من نیز آن را نشان دادم و به خاطر شکر نعمت الهی که به من داده و لایق بودن به شیعه اهل بیت علیهما السلام به سجده شکر رفتم

(1)

(نوه من در طوس به شهادت می رسد)

روایت شده با اسناد از حسین بن یزید که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: فرزندی از فرزندم موسی کاظم علیه السلام به دنیا خواهد آمد که نامش هم نام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد که بعد از فرزند موسی علیه السلام به امامت خواهد رسید و در طوس غریبانه و مظلومانه مسموم و به شهادت خواهد رسید.

هر کس که ایشان را در حالی که به حق و معرفت و منزلتش زیارت کند، خداوند به او اجر و پاداش کسی که در راه اسلام قبل از فتح مکه و نیز کسی که در راه خدا جنگ کرده باشد خواهد داد. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از حمزة بن حرمان که می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمودند: نوه من در شهری از سرزمین خراسان به نام طوس به وسیله سم مسموم می شود و به شهادت خواهد رسید و در آن جا مدفون می شود هر کس که ایشان را

ص: 348

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

2- امالی شیخ صدوق رحمه الله.

زیارت کند در حالی که حقش را می داند با دست خودم او را به بهشت وارد خواهم کرد هر چند گناهان کبیره مرتکب شده باشد.

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم حقش چیست؟

فرمود: حقش این است که بدانند ایشان امام واجب الطاعة و غریب و شهید می باشد. هرکس ایشان را چنین زیارت کند خداوند پاداش هفتاد شهیدی که در رکاب رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به شهادت رسیدند خواهد داد. (1)

و نیز روایت شده با اسناد عبد الله بن فضل هاشمی که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که مردی از شهر طوس به نزد ایشان آمد، بعد از سلام و احوال پرسی عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم پاداش کسی که امام حسین علیه السلام را زیارت کند در حالی که به مقام و منزلت ایشان ایمان و اقرار داشته باشد چیست؟

فرمود: پاداش او این است که خداوند گناهان گذشته و آینده اش را می بخشد و شفاعت هفتاد نفر از گناهکاران را از او قبول می کند و دعایش را در نزد قبر مطهر امام حسین علیه السلام مستجاب می کند.

راوی می گوید: در همان جا بودیم که امام موسی کاظم علیه السلام وارد مجلس شد. امام صادق علیه السلام فرزندش را بغل کرد و آن را بوسید و روی پای خود نشاند.

سپس رو کرد به مرد طوسی و فرمود: از این فرزندم پسری به دنیا خواهد آمد که مورد رضای خداوند خواهد بود که اسمش هم نام اسم جدش علی بن ابی طالب علیه السلام می باشد که مظلومانه به دست دشمنان اهل بیت

علیهما السلام به وسیله سم مسموم شده و در همان جا که شهر شماست به شهادت می رسد و همان جا مدفون می شود. هرکس ایشان را زیارت کنند در حالی که به منزلت و مقامش ایمان داشته باشد. خداوند به او پاداش کسی را که پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را در مدینه منوره زیارت کرده باشد عطا می دهد. (2)

ص: 349

1- امالی شیخ صدوق رحمه الله.

2- امالی شیخ صدوق رحمه الله.

(دشمن ما بود)

روایت شده با اسناد از سلیمان بن خالد که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم ایشان به من فرمود: عمل به حق چقدر نیکوست.

عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم. من نیز کوشش می کنم تا عمل حق انجام بدهم. سپس فرمود: ای ابن خالد در وصیت فلان کسی وارد نشو (نپذیر) و از ارث و میراث او استفاده نکن. زیرا اگر چنین کاری کردی از ما به اندازه زمین از آسمان دور خواهی شد.

عرض کردم: سرورم فلانی خیلی کوشش می کند که من نیز از ارث و میراث او استفاده کنم و من در تردید هستم که چکار کنم.

امام فرمود: به راستی که مال او حرام بود و او نیز حرام می خورد و اعمال حرام را برای خودش حلال می کرده است و به خاطر آن کارش بعد از این که از نزد او به طرف ما آمدی آن شخص به هلاکت رسید.

عرض کردم: سرورم وقتی که می خواستم به نزد شما بیایم در حال احتضار بود.

امام فرمودند: به راستی که خداوند متعال او را به درک واصل نمود.

عرض کردم: ای سرورم به راستی که او در مورد شما سخن نیکو می گفت.

فرمود: دور باشد به خدا قسم چنین نبود و به راستی که دشمن ما بوده و به خاطر همین خداوند او را به درک واصل کرد. (1)

(وحشت و ترس منصور)

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان از مفضل بن عمر که می گوید: بارها منصور دوانقی تصمیم به شهادت رساندن امام صادق علیه السلام گرفته بود و چند بار ایشان

ص: 350

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

را به نزد خویش احضار کرد. در حالی که امام صادق علیه السلام در مدینه منوره و منصور در بغداد بسر می برد. وقتی که امام به آن جا می رفت منصور هرگاه ایشان را می دید وحشت و ترس در دل او رخنه می شد و از کاری که تصمیم گرفته بود دست بر می داشت و گاهی وقت ها نیز مردم را از آمدن به نزد امام صادق علیه السلام منع می کرد و این مشکل بسیار بزرگی برای مردم بشمار می آمد. زیرا وظائف و اعمال آن ها در مورد شرایع دین اسلام سرگردان بودند و این امر برای آن ها خیلی سخت و ناگوار بود. گاهی به خاطر آن مرد از همسرش بدون دلیل طلاق می گرفت، زیرا در مورد زناشویی و اعمال و واجبات ازدواج و طلاق نمی دانستند. تا وقتی که خداوند در دل منصور الحام کرد تا از امام صادق علیه السلام چیزی بخواهد که کسی غیر از ایشان نداشته باشد. پس او نیز این کار را کرد و امام صادق علیه السلام تازیانه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به منصور دوانقی داد. منصور بسیار خوشحال و مسرور شد. سپس دستور داد تازیانه را به چهار قسمت تقسیم کرده و آن را در چهار مکان قرار دهند.

سپس به امام علیه السلام عرض کرد: پاداش تو در نزد من چیزی نیست مگر این که تو را به حالت خودت قرار بدهم بدون این که تو را احضار کنم تا علم خودت را به شیعیانت بدون ترس و بدون تقیه برسانی.

امام صادق علیه السلام نیز هم چنین کاری کرد و علم و احادیث زیادی به محبین و دوستان فرمود و آن ها نیز حفظ کردند و بعضی کتاب های فراوانی از احادیث و فرموده های ایشان را تألیف کردند.⁽¹⁾

(میخچه)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن سنان که می گوید: در مکه بودم که چیزی در دلم گفتم که غیر از خدا و من از آن با خبر نبودند. از مکه به مدینه به دیدار امام صادق علیه السلام

ص: 351

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله

آمدم. وقتی که به نزد ایشان رسیدم، سلام کردم و ایشان جواب سلامم را دادند. سپس فرمودند: از آن چه که در دلت پنهان کردی استغفار کن، من نیز استغفار کردم.

در پایم میخچه ای در آمده بود و مرا ناراحت می کرد قبل از این از محضر مبارک ایشان مرخص شدم.

عرض کردم: فدایت شوم میخچه ای در پایم می باشد که مرا بسیار اذیت می کند. فرمودند: هرکس به یک بیماری مبتلا شود و بر آن صبر کند خداوند به او پاداش هزار شهید خواهد داد.

راوی می گوید: از محضر ایشان مرخص شدم و به دیار خود باز گشتم. سال بعد نیز عازم حج شدم. در همان سال نیز به محضر مقدس آن بزرگوار شرفیاب شدم و به ایشان عرض کردم: فدایت شوم برای من دعا کن تا خداوند شفایم دهد.

ایشان فرمود: پایی که میخچه در آن وجود داشت خوب شده است و خداوند تو را شفا داده است.

پای دیگری را به من نشان بده، من نیز پای دیگر را برای ایشان نشان دادم. ایشان روی آن پایم که سالم بود دعا کرد.

راوی می گوید: از نزد ایشان مرخص شدم و به دیار خود باز گشتم در همان جا به فکر فرو رفتم که پایی که امام صادق علیه السلام روی آن دعا خوانده است خوب و سالم بود. شاید اتفاقی می خواهد روی آن بیفتد. یک باره میخچه ای در آن نمایان شد که سه روز از شدت آن به خود می پیچیدم و بعد از سه روز خداوند متعال به خاطر دعای پر برکت امام صادق علیه السلام شفایم داد. گویا امام صادق علیه السلام می دانستند در آینده میخچه ای در پای سالم نمایان شود و به خاطر آن روی پایم دعا کرد. (1)

ص: 352

روایت شده با اسناد از هشام بن احمر که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام در روز بسیار گرم و سوزان مرا به نزد خویش دعوت کرد. به نزد ایشان رفتم و عرض کردم: بفرمایید در خدمت شما هستم. فرمود: به نزد فلان شخص آفریقایی که برده فروش است برو و کنیزی که در نزد او که اوصافش چنین و چنان است برایم بخر.

راوی می گوید: به نزد آن مرد آفریقایی رفتم و به او گفتم: کنیزان خود را برای من نشان بده، می خواهم یکی از آن ها را بخرم. او نیز کنیزان خود را برای من نشان داد ولی آن کنیزی که امام اوصاف آن را به من داده بود در آن ها نبود. به نزد ایشان باز گشتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم.

امام فرمودند: به نزد آن مرد بازگرد و آن را به نزدم بیاور زیرا آن کنیز در نزد او می باشد.

راوی می گوید: دوباره به نزد آن مرد باز گشتم و از او خواستم کنیزانش را برای من نشان دهد. او قسم خورد که تمام کنیزانش را برای من نشان داده بود.

به او گفتم: آیا کنیز دیگری نیز داری؟

گفت: یک کنیز بیماری دارم که موی سرش را کوتاه کرده است. به او گفتم: او را به نزدم بیاور شاید همان کنیزی باشد که دنبال آن می گردم. مرد برده فروش نیز داخل رفت و کنیزی را آورد که به کمک دو کنیز دیگر راه

می رفت زیرا بیمار و ناتوان بود. به او با دقت نگاه کردم. دیدم که او همان کنیزی است که امام فرموده است.

به برده فروش گفتم: این کنیز را چقدر می فروشی؟

به من گفت: به نزد همان کسی که آن را می خواهد برو زیرا او بهایش را می داند. سپس گفت: به خدا قسم از وقتی که مالک این کنیز شدم محبت و دوستی او در دلم افتاد و خواستم با او ازدواج کنم ولی قبول نکرد، از آن کسی که خریدم نیز شنیدم گفت: با او ازدواج نکرده است.

آن زن گفت: من خوابی دیدم که ماه در دامنم افتاد. راوی می گوید: بعد از شنیدن حرف های برده فروش و کنیز به نزد امام صادق علیه السلام باز گشتم و جریان را برای ایشان بیان کردم. ایشان بابت آن کنیز دویست سکه داد و به من فرمود: او را به نزدم بیاور. به نزد برده فروش رفتم و گفتم: سرورم دویست سکه بابت کنیز داده است.

برده فروش گفت: در راه خدا او را آزاد کردم. پس کنیز را همراه خودم به نزد امام بردم و جریان را آن چه که بین من و برده فروش اتفاق افتاده بود بازگو کردم.

ایشان فرمودند: به راستی که از این زن فرزندی به دنیا خواهد آمد_د_ک_ه_ی_چ حجابی بین او و خداوند نخواهد بود. (1)

(شفای پیسی)

روایت شده با اسناد از سدیر الصیرفی که می گوید: روزی زنی به نزد امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد: پدر و مادرم به فدایت ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم، راستی که ما دوست دار و محب شما هستی.

امام صادق علیه السلام و به او فرمود: راست می گویی از من چه می خواهی؟

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فدایت شوم به راستی که در بازویم بیماری ظاهر شده است. از شما می خواهم برایم دعا کنی تا خداوند این بیماری را از من بر طرف کند.

امام صادق علیه السلام نیز چنین دعایی خواندند:

«اللهم انک تبری الاکمة و الابرص و تحیی العظام و هی رمیم من عفوک و ماتری اثر اجابة دعائی»

«خدایا! ای کسی که کلیه درد و بیماری پیسی و... را شفا می دهد و ای کسی که استخوان های پوسیده را زنده می کنی او را به رحمت و عفو خود لباس عافیت

ص: 354

پوشان تا اثر اجابت دعایم برای او نشان بدهی.»

آن زن می گوید: به خدا قسم از نزد ایشان بلند نشدم مگر این که از آن بیماری شفا یافتم. (1)

(جریان سفر داود بن کثیر الرقی)

روایت شده با اسناد از داود بن کثیر الرقی که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. وقتی که مرا دید به من فرمود: چرا رنگت پریده است؟

عرض کردم: این رنگ پریدگی و پریشانی به خاطر قرض زیادی که برگردنم است می باشد و نیز می خواهم به نزد برادرم که در سند است بروم و باید از دریا بگذرم تا به آن جا برسم.

فرمود: اگر می خواهی می توانی به آن جا بروی.

عرض کردم: هوای دریا مرا اذیت می کند و من قادر نیستم سوار بر کشتی و یا قایق شوم.

فرمودند: آن کسی که تو را در خشکی حفظ کرده تو را نیز در دریا حفظ خواهد نمود.

ای داود بدرستی که اگر ما نبودیم رودها جاری نمی شدند و گیاهان و سبزی ها و... نمی روید و درختان سر سبز نمی شدند.

راوی می گوید: به دستور امام صادق علیه السلام سوار بر قایقی شدم و به طرف سند رفتم. مدت زیادی در دریا سرگردان بودم. روزی در آسمان ابری نمایان شد. یک باره نوری از آسمان زمین را احاطه کرد و صدایی شنیدم که فرمود: ای داود این چیزی است که بوسیله آن قرضت ادا می شود. پس سرت را بالا بیاور که به راستی به سلامت خواهی رسید.

ص: 355

1- امالی شیخ طوسی (ابو جعفر طوسی رضی الله عنه).

راوی می گوید: سرم را بالا بردم سپس صدای منادی را شنیدم که به من فرمود: به پشت سر خود نگاه کن، من نیز به پشت سر خودم نگاه کردم. یک باره چند تخته از طلای سرخ را دیدم که روی آن نوشته شده بود: این چیزی که ما به تو عطا فرموده ایم، آن چه را که دوستی داری با آن انجام بده.

راوی می گوید: قیمت هر تخته از آن ها بسیار گران بود که کسی قادر نبود بر روی آن قیمت بگذارد، با خود گفتم: این راز را مخفی می کنم تا وقتی که به نزد امام صادق علیه السلام شرفیاب شوم. پس به سند رسیدم و به دیدار برادرم رفتم و در آن جا چند روزی ماندم. سپس به طرف مدینه حرکت کردم، در حالی که کسی از جریان با خبر نبود. وقتی که به نزد امام صادق علیه السلام رسیدم قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: به راستی که آن نور و صدا و طلا که به تو رسیده از ما بود. طلاها مال خودت می باشد. گوارای وجودت. این بخشش از پروردگار کریم می باشد. پس خدا را سپاس کن و شکر گذار نعمت هایش باش.

راوی می گوید: از خادم ایشان معتب سؤال کردم که چگونه امام صادق علیه السلام از جریانی که بر سرم افتاده است باخبر است.

معتب گفت: ایشان حجت خدا است و به اذن خدا از اتفاق هایی که در سراسر جهانیان می افتد با خبر می شود و به راستی که چند روز پیش به فلان و فلان و فلان تو را تعریف کرده است.

راوی می گوید: به مسجد رفتم و آن سه نفر را در مسجد در حالت نماز خواندن دیدم. بعد از اتمام نماز آن ها به من جریان سفر و آن چه که بر سر ما اتفاق افتاده بود برای من بازگو کردند. (1)

ص: 356

روایت شده با اسناد از سدیر الصیرفی که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام سوار بر الاغی شد و به حوالی مدینه رفتند. در راه به یک گله گوسفند برخورد کردند، در آن هنگام یک بره از گله جدا شد و به دنبال ایشان براه رفت. وقتی که ایشان آن بره را دید، از الاغ پایین آمد و آن بره به اذن خداوند متعال عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم من از این چوپان شکایت دارم؟

امام صادق علیه السلام به او فرمود: چرا از چوپان شکایت داری؟

عرض کرد: زیرا چوپان کار غیر شرعی و ناپسند با من انجام داده است.

امام صادق علیه السلام بره را در کنار خود نگاه داشت تا وقتی که چوپان به نزد ایشان آمد. امام به چوپان فرمود: وای بر تو آیا تو چنین کاری با این بره انجام دادی؟

چوپان با تعجب گفت: آیا تو از شیاطین و یا از جن و یا از فرشتگان و یا از پیامبران و یا از مرسلین هستی؟

فرمود: وای بر تو من نه از شیاطین و نه از جن و نه از فرشتگان و نه از پیامبران و نه از مرسلین بلکه من فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم هستم. اگر از کاری که انجام دادی توبه کنی برای تو طلب بخشش می کنم و اگر نه تو را نفرین می کنم تا خداوند متعال بر سر تو عذاب نازل کند.

آن چوپان عرض کرد: از کاری که کردم پشیمانم و توبه می کنم. پس از خدای تبارک و تعالی برای من طلب بخشش کن.

امام نیز برای او طلب بخشش کرد و سپس به بره فرمود: ای بره به گله خودت برگرد زیرا قسم خورد دیگر این کار را انجام نخواهد داد.

بره به گله بازگشت در حالی که می گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله و انك حجة الله فلعن الله من ظلمكم و...»

«گواهی و شهادت می دهم که نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و

محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده خداست و تو حجت خدا هستی. پس لعنت خدای تبارک و تعالی بر کسی که به شما ظلم کند و ولایت شما اهل بیت علیهما السلام را انکار کند باد. (1)

(چاه خشک)

روایت شده با اسناد در یک روایت طولانی از داود الرقی که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام در حوالی مدینه رفتیم. در راه به یک چاه خیلی عمیق رسیدیم که در آن چاه آبی وجود نداشت و خشک بود.

امام صادق علیه السلام نزدیک آن چاه شد و خطاب به آن چاه فرمود: ای چاه، ای بنده مطیع و فرمان بر دار پروردگار ما را سیراب کن. از آن چه که خداوند در تو قرار داده است.

راوی می گوید: به خدا قسم یک باره دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی چاه پر از آب شد و آب از دهانه آن سرازیر شد. پس، از آن چاه آب نوشیدند و ما نیز از آن آب نوشیدیم من و مفضل بن عمر به ایشان عرض کردیم: فدایت شوم به راستی که شما مانند موسی بن عمران می باشید.

فرمود: خداوند شما را رحمت کند. (2)

(بندگان خدا در دو شهر)

روایت شده با اسناد از محمد بن مسلم که می گوید: از امام صادق علیه السلام در مورد میراث علم و احاطه علم ایشان پرسیدم و عرض کردم آیا علم شما فقط آن چه که سخن می گوید می باشد یا زیادت از آن؟

فرمودند: برای خداوند متعال دو شهری وجود دارد که یکی در مغرب و دیگری

ص: 358

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رحمه الله.

در مشرق که در آن دو شهر قومی هستند که ابلیس را نمی شناسند و از آفریده شدن ابلیس آگاهی ندارند. همیشه ما به ملاقات آن ها می رویم و آن ها در مورد آن چه که احتیاج دارند از ما می پرسند. از ما در مورد کیفیت دعا کردن و... می پرسند که ما به آن ها می آموزیم و از ما در مورد قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می پرسند که چه وقت ظهور خواهد کرد. آن ها بندگان مخلص می باشند. برای هر شهر از آن ها درهایی وجود دارد که فاصله هر لنگه در به لنگه دیگر صد فرسخ راه می باشد که آن ها تسبیح و تمجید و دعای فراوان می کنند. اگر آن ها را ببینی خواهی دید که عمل و عبادت شما در مقابل عمل و عبادت آن ها نا چیز می باشد. مردمانی در نزد آن ها وجود دارند که هر گاه نماز بخوانند یک ماه سر از سجده بر نمی دارند. خوراک آن ها تسبیح و لباس آن ها برگ درختان و چهره هایشان درخشان می باشد و هر گاه یکی از امامان معصوم علیهما السلام به نزد آن ها رفت همه آن ها در نزد ایشان جمع می شوند و خاک زیر قدمش را برای تبرک جستن بر می دارند و هنگامی که نماز می خوانند صدایی مانند طوفان دارند.

مردانی از آن ها سلاح پوشیده و آن را بر زمین نگذاشته اند و انتظار ظهور قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را می کشند. و از خداوند متعال می خواهند که آن بزرگوار را ملاقات کنند تا از چهره دل ربای ایشان فیض ببرند که سن هر یک از آن ها هزار سال می باشد.

اگر آن ها را ببینی خشوع و تضرع و قرب به خدای واقعی را خواهی دید. اگر مدتی به نزد آن ها نرویم آن ها فکر می کنند که خداوند بر آن ها غضب کرده است و اوقاتی که در نزد آن ها هستیم را غنیمت می شمارند و آن چه که

می خواهند از ما درخواست می کنند و قرآن را همان گونه که به آن ها آموختیم تلاوت می کنند، اگر آن چه که به آن ها آموختیم برای مردم تلاوت شود کفر پیدا می کنند و هرگاه به مشکلی در تلاوت قرآن برخورد کردند از ما در مورد آن می پرسند و هرگاه به آن ها آموختیم سینه های آن ها گشاده می شود و از ما می خواهند که در کنار آن ها بمانیم و می گویند: آمدن شما به نزد ما منتی از خداوند می باشد و آن ها با امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) وقتی که قیام کند ظهور خواهند کرد و از یاران با وفا و مخلص خواهند بود. بعضی از آن ها جوان و بعضی

دیگر پیر می باشند و هر گاه جوانی به پیری برخورد کرد در نزد او مانند غلام در نزد ارباب خود می نشیند تا وقتی که اجازه رفتن به او داده شود. اگر آن ها مابین مشرق و مغرب وارد شدند یک ساعته تمام مردم را جمع می کنند. شمشیر بر بدنشان اثری ندارد و برای آن ها شمشیرهایی از آهن غیر از این آهنی که داریم می باشد. اگر یکی از آن ها با شمشیرش یک ضربه به کوهی بزند از شدت آن ضربه کوه متلاشی می شود که امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) آن ها را به هند و دیلم و روم و تور و فارس و مابین جابلقا و جابلسا می فرستد که آن ها به نزد مردم می آیند و آن ها را به وحدانیت خداوند (توحید) و پیامبری حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم (نبوت) و ولایت ما اهل بیت علیهما السلام (امامت) و اسلام دعوت می کنند. هر کس که اقرار و ایمان به آن داشته باشد او را ترک می کنند و کسی از خودشان را سرور بر آن ها می گذارند و هر کسی چنین نکرد او را خواهند کشت و در آن زمان کسی باقی نمی ماند مگر این که ایمان می آورد. (1)

(تنور پر از آتش)

روایت شده با اسناد از ابی حمزه ثمالی رحمه الله از داود الرقی که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که سهل بن حسن خراسانی به نزد ایشان آمد و سلام کرد و سپس نشست و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم به راستی که شما اهل بیت علیهما السلام صاحب مهربانی و جوان مردی و محبت و بزرگواری و امامت هستید. چه چیزی شما را منع کرده تا خانه نشین شوید در حالی که حق با شماست و به راستی که صد هزار نفر پیرو داری و آن ها می توانند در رکاب شما شمشیر بزنند و حق شما را از غاصبان بگیرند.

ایشان به او فرمود: بنشین و چیزی نگو. سپس به کنیز خود فرمود: تنور را روشن کن کنیز نیز تنور را روشن کرد تا وقتی که زغال بالای تنور سفید شد.

ص: 360

امام صادق علیه السلام به آن خراسانی فرمود: بلند شو و داخل تنور بنشین!

خراسانی گفت: ای سرورم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مرا در آتش عذاب نده مرا عفو کن خدا رحمت کند.

راوی می گوید: در همان وقت هارون مکی آمد در حالی که دم پای خود را با انگشت سبانه گرفته بود. وقتی که وارد شد گفت: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام صادق علیه السلام جواب سلامش را داد و فرمود: دم پای خودت را کنار بگذار و وارد تنور شو و در آن جا بنشین.

هارون مکی نیز به دستور امام صادق علیه السلام دم پای خود را کنار گذاشت و وارد تنور شد و در آن جا نشست. سپس امام مدتی با آن خراسانی حرف زد و بعد به او فرمود: برو بین داخل تنور چه شده است.

خراسانی به نزد تنور رفت و با تعجب دید هارون مکی چهار زانو روی آتش و زغال نشسته بود بدون این که سوزشی یا گرد و غباری از آتش روی آن باشد.

امام صادق علیه السلام به هارون مکی فرمود: کافی است از تنور بیرون بیا، هارون مکی نیز از تنور بیرون آمد و سلام کرد و در کنار امام صادق علیه السلام نشست. سپس امام صادق علیه السلام رو کرد به خراسانی و فرمود:

چند نفر از شما در خراسان مانند هارون مکی هستید.

عرض کرد: به خدا قسم هیچ کسی چنین نیست سپس امام فرمود: اگر پنج نفر مانند این ندارم چگونه می خواهم قیام کنم و با دشمن مقابله کنم. (1)

(وفات سوره بن کلیب)

روایت شده با اسناد از صندل که می گوید: روزی سوره بن کلیب به من گفت: به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم به من فرمود: امسال چگونه حج کردی؟

ص: 361

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

عرض کردم: امسال نتوانستم به حج بروم و نمی دانم که خداوند متعال آن حج را برایم قضا می کند و هیچ چیزی برای من بعد از رحمت خداوند نیست مگر نشستن در کنار شما و فیض بردن از سخنان گوهر بار شماست.

فرمود: اما در مورد حج تو خداوند به خاطر من آن را قضا کرد. سپس سجاده خود را بلند کرد و چند دینار از آن جا خارج کرد و به من داد و فرمود: این سکه ها برای تو کفایت تا وقتی که از دنیا بروی.

عرض کردم: فدایت شوم آیا اجلم فرا رسیده است؟

فرمود: ای سوره آیا دوست نداری که همراه ما و برادرانت فلان و فلان باشی؟

عرض کردم: بله.

صندل می گوید: بعد از چند روز که سوره سخنان امام را برایم بیان کرد از دنیا رفت روحش شاد و راهش پاینده باد. (1)

(اذیت مادر)

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن مهزم که می گوید: روزی از نزد امام صادق علیه السلام مرخص شدم و به منزلم در مدینه رفتم در حالی که مادرم با من بود. در راه با مادرم حرفم شد و مادرم از من ناراحت شد.

روز بعد نماز صبح را خواندم و سپس به نزد امام صادق علیه السلام رفتم قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: ای ابن مهزم چرا مادرت را اذیت کردی؟ آیا نمی دانی که شکمش جایگاه تو بود که از آن به دنیا آمدی؟ و دامنش گهواره تو و از سینه اش شیر خوردی.

عرض کردم: بله.

فرمود: پس دیگر مادرت را اذیت نکن. (2)

ص: 362

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رضی الله عنه ، الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

(سوار شدن بر شیر)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام در کوفه بودم که ایشان در مجلس منصور دوانقی بود وقتی که مجلس به پایان رسید به من گفت: آیا دوست داری مرا همراهی کنی؟

عرض کردم: بله.

فرمود: در فلان ساعت شب در فلان جا به من ملحق شو. شب شد و من در همان جایی که ایشان فرموده بودند به ایشان ملحق شدم. یک باره دیدم در آن جا دو شیر روی آن ها زین بسته بود ایستاده بودند.

امام صادق علیه السلام چشمانم را با پارچه ای بست و مرا روی یکی از آن دو شیر قرار داد و به من فرمود: آن را باز نکن تا وقتی که به تو بگویم. در آن شب به سوی مدینه حرکت کردیم در حالی که سوار بر شیر بودیم و همان شب نیز به آن جا رسیدیم و هم چنان در منزل مبارک ایشان بودم تا وقتی که عیال ایشان آمدند. (1)

(جواب ندادن به پرسشی)

روایت شده با اسناد از عمر بن یزید که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم در حالی که در نزد ایشان کسی نبود. ایشان پای مبارک خود را دراز کرد و فرمود: آن را ماساژ بده و من نیز آن را ماساژ دادم. در ذهنم گفتم از ایشان بپرسم که چه کسی از فرزندان بعد از ایشان حجت خداست و امام و رهبر شیعیان خواهد بود موسی یا عبد الله به امامت می رسد.

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: سؤالی که می خواهی از من بپرسی از من نپرس زیرا جوابت را نخواهم داد. (2)

ص: 363

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله از دوراه نقل کرده است. (مترجم و محقق).

روایت شده با اسناد از شهاب بن عبدربه که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم در حالی که در ذهنم چند سوالی مطرح کرده بودم تا از ایشان در مورد آن ها بپرسم. قبل از این که لب به سخن گذارم ایشان به من فرمود: اگر دوست داری بپرس ای شهاب و اگر دوست داری تو را از سؤالی که می خواهی از من بپرسی با خبر کنم؟

عرض کردم: شما بفرمایید فدایت شوم.

فرمود: آمدی از من بپرسی که شخص جنب با کاسه آب از تشت یا حوض بر می دارد و برای غسل روی خود می ریزد حکمش چیست؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

فرمود: اشکالی ندارد.

اما سؤال دوم تو این است که می خواهی بپرسی شخص مجنب سهواً دست خود را قبل از غسل داخل آبی که می خواهد با آن غسل کند حکمش چیست؟

عرض کردم: فدایت شوم چنین می باشد.

فرمود: اگر دستش نجس نباشد اشکالی ندارد به این معنا که عین نجاست در آن نباشد.

سپس فرمود: اما سؤال سوم تو این است که شخصی مجنب غسل می کند در حالی که قطرات آب از جسمش داخل تشت آب می ریزد بپرسی که حکمش چیست؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

فرمود: اشکالی ندارد.

سپس فرمود: سؤال چهارم تو این است که می خواهی بپرسی حکم آب قناتی و

یا آبی که جمع شده که در طرف دیگرش لاشه ای در آن افتاده است آیا می توان از آن آب وضو گرفت؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

فرمود: از طرف دیگر آن می توان وضو گرفت و اشکالی ندارد تا وقتی که رنگ و بوی آن متعفن شود.

سؤال پنجم تو این است در مورد آب راکد چاه پرسی که حکم آن چیست؟

فرمودند: اگر رنگ و بوی آن تغییری نکرده باشد اشکالی ندارد.

عرض کردم: تغییر رنگ چگونه است؟

فرمود: آب زرد می شود و هرگاه آب بر آن زیادتر شود طاهر است. (1)

(ازدها)

روایت شده با اسناد از ربیع الحاجب که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم که منصور دوانقی می گوید: خانواده و خاندان تو را خواهم کشت و کسی از آن ها را روی زمین باقی نمی گذارم و تمام مدینه را با خاک یکسان خواهم کرد.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: کاری به کارش نداشته باش و به طغیان گری خودش وا گذار.

راوی می گوید: وقتی که همراه امام صادق علیه السلام به قصر منصور رفتیم و داخل آن شدیم و به دربان رسیدیم. شنیدم منصور دوانقی گفت: هرچه سریع تر امام صادق علیه السلام را نزدم بیاورید وقتی که امام صادق علیه السلام وارد شد منصور به احترام ایشان از تخت بلند شد و با ایشان احوال پرسی نمود و گفت خوش آمدی ای عموزاده ام و ای سرور من

ص: 365

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

راوی می گوید: سپس ایشان را در کنار خود نشان سپس رو کرد به ایشان و گفت: آیا می دانی برای چه چیزی به دنبال فرستاده ام؟

امام فرمود: مگر من علم غیب دارم تا بدانم برای چه چیزی دنبال من فرستادی؟ منصور گفت: به خاطر این سکه ها که ده هزار دینار می باشد تا این سکه ها را بین خانواده ات و خاندانت تقسیم کنی.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: به کسی دیگر بده تا این کار را انجام دهد.

منصور گفت: تو را قسم می دهم که این سکه ها را بر داری و بین خانواده و خاندانت تقسیم کنی، امام نیز قبول کرد.

سپس منصور دستم را فشار داد و به من گفت: ایشان را تا مدینه منوره همراهی کن .

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام را تا مدینه منوره همراهی کردم و سپس از نزد ایشان مرخص شدم و به بغداد قصر منصور باز گشتم. به منصور گفتم: دشمن تر از تو کسی روی زمین برای امام صادق علیه السلام نبود چگونه این کار را کردی؟!

منصور گفت: وقتی رسیدم یک باره یک اژدهای عظیم الجثه را دیدم که دندان های تیز خود را به هم می سایید و به زبان فصیح انسانی آن هم عربی به من گفت: ای منصور اگر فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را اذیت کردی با این دندان هایم گوشت هایت را پاره پاره می کنم و استخوان هایت را خورد خواهم کرد.

منصور می گوید: وقتی که چنین صحنه ای را دیدم ترسیدم و چنین کاری که دیدی انجام دادم. (1)

ص: 366

روایت شده با اسناد از اشعث بن عبد الله از محمد بن عیسی از امام رضا علیه السلام از امام موسی کاظم علیه السلام روزی منصور قصد کشتن پدرم امام صادق علیه السلام کرده بود. پس کسی را به نزد ایشان فرستاد و پدرم به قصر منصور رفت. هنگامی که منصور ایشان را دید تبسم کرد و به احترام پدرم بلند شد و ایشان را در نزد خود نشانده.

سپس به پدرم گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به خدا قسم قصد کشتن شما را داشتم و هنگامی که شما را دیدم محبت و دوستی شما در دلم افتاد. به خدا قسم بهتر از شما در نزد من کسی دوست داشتنی نیست.

راستی تو فکر بد سوء در مورد من نکرده ای؟

پدرم به او فرمود: نه چنین فکری نکردم.

منصور متبسم شد و گفت: به خدا قسم تو راست گوترین شخص در نزد من هستی. این کلیدهای خزانه من است. آن چه که دوست داری بر دار. همه چیز در اختیار توست.

پدرم به او فرمود: من در غناء و کفایت و خیر و برکت زیادی به سر می برم. اگر می خواهی برایم لطف کنی پس کسانی که در بند تو هستند آزاد کن، منصور نیز درخواست پدرم را قبول کرد و گفت: این کار را انجام می دهم و نیز امر کردم سه هزار سکه به تو بدهند تا بین آن ها تقسیم کنی.

سپس پدرم همراه زندانیان که از بزرگان قریش و... بودند از قصر منصور با احترام و عزت بیرون رفت که یکی از نزدیکان منصور که به دستور منصور در جمع آن ها بود، پس در راه به پدرم گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وقتی که وارد قصر شدی و نزدیک منصور رسیدی زیر لبانت چیزی زمزمه کردی آن چیست؟

پدرم فرمود: این ذکر را گفتم: «یا من یضام و لا یرام و به تو اصل الارحام صل علی محمد و آله و اکفنی شره بحولک و»

به خدا قسم زیادتر از آن چیزی که همینک شنیدی چیزی نگفتم. آن شخص به نزد منصور رفت و آن چه که پدرم شنیده بود به او گفت.

(1)

(بهشت نصیب شد)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی مردی از شام آمد. پس او را به ولایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامت امام صادق علیه السلام دعوت کردم. او نیز دعوت مرا پذیرفت و به ولایت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و دیگر امامان و امام صادق علیه السلام ایمان آورد.

روزی به نزد او رفتم در حالی که او در احتضار در حال جان دادن بود، گفت: ای ابو بصیر رحمه الله! تو مرا به چنین و چنان دعوت کردی و من پذیرفتم.

پس حال من در بهشت چگونه خواهد بود؟ و بعد از دنیا رفت. به نزد امام صادق علیه السلام آمدم. قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: به خدا قسم بهشت نصیب دوست شده است به خاطر وفای به عهدش وفا کردن ما به عهدی که به او داده بودیم. (2)

(قبول اعمال)

روایت شده با اسناد منصور بن الصیقل که می گوید: سالی به حج رفتم، سپس از مکه به مدینه آمدم و به نزد مرقد شریف و منوره رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم رفتم و زیارت کردم و در آن جا امام صادق علیه السلام را دیدم که در حال عبادت بود و ایشان به سجده رفت.

با خود گفتم: من نیز تسبیح کنم پس سی صد و شصت بار «سبحان ربی الاعلی و بحمده استغفر الله ربی و اتوب الیه» گفتم. در همان وقت امام سر از سجده برداشت

ص: 368

1- حلب الاثمة ابن بسطام (ابو العتاب و حسین)

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

و سپس بلند شد و از مسجد بیرون رفت. من نیز به دنبال ایشان رفتم و با خود می گفتم: اگر به من اذن دخول به منزل خود بدهد از ایشان خواهیم پرسید که اگر شما چنین عبادتی می کنید در حالی که معصوم می باشید پس ما چگونه باید عبادت کنیم؟ در همان فکر بودم که به منزل ایشان رسیدم، پس به من اذن دخول دادند من نیز وارد منزل شدم. قبل از این که سخنی یا حرفی بزنم به من فرمود: ای منصور اگر شما زیاد عبادت کنید و یا کم عبادت کنید و یا ذکری انجام دهید خداوند متعال هیچ عبادتی و ذکری از کسی قبول نمی کند جز از شما که محبین و شیعیان ما اهل بیت علیهما السلام می باشد. (1)

(نهنگ غول پیکر)

روایت شده با اسناد از محمد بن که می گوید: من از خواص منصور دوانقی بودم و به امامت امام صادق علیه السلام اقرار می کردم. روزی به نزد منصور دوانقی آمدم و او را در حال فکر و راه رفتن دیدم. به او گفتم: ای امیر به چه چیزی فکر می کنی؟

به من گفت: ای محمد به راستی که هزار نفر و یا بیشتر از آن، از فرزندان و ذریه فاطمه زهرا علیها السلام به قتل رساندم و سرور و امیر آن ها را زنده گذاشتم.

به او گفتم: امیر و سرور آن ها کیست؟

گفت: جعفر بن محمد الصادق علیه السلام.

به او گفتم: او مردی است که دائم در حال عبادت است و از کارها و آن چه که دست پادشاهان است فکر نمی کند.

منصور گفت: شنیدم که تو به امامت او اقرار می کنی. به خدا قسم او امام تمام آفریده هاست و لکن سلطنت عقیم می باشد و تصمیم گرفتم که او را قبل از این که شب شود بکشم. سپس منصور سفره غذایی خواست به نزد او آوردند از آن غذا

ص: 369

خورد و شراب زیادی نوشید. سپس به تمام دربانان و وزیران و نگهبانان و... دستور داد که از مجلس او خارج شود تا او را تنها بگذارند.

همه خارج شدند جز من و او سپس یک جلادی را صدا زد و به او گفت: ای جلاد اگر من جعفر بن محمد را به نزد دعوت کردم و در حالی که با او حرف می‌زنم او را غافل گیر کن و سر از تنش جدا کن؟

جلاد گفت: روی چشم انجام می‌دهم.

راوی می‌گوید: زمین بر من تنگ شد و دنبال جلاد رفتم و به او گفتم: وای بر تو می‌خواهی جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را بکشی. در روز قیامت دشمن تو رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم خواهد بود.

جلاد گفت: انجام می‌دهم.

به او گفتم: چه کاری انجام می‌دهی؟

گفت: وقتی که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام به قصر آمد و منصور او را به حرف زدن مشغول کند به او حمله ور می‌شوم ولی شمشیر را از سرش دور می‌کنم و گردن منصور دوانقی را خواهم زد.

به او گفتم: تو نیز هم رأی من هستی از کاری که می‌خواهی انجام بدهی تو را سرزنش نمی‌کنم.

راوی می‌گوید: امام صادق علیه السلام را احضار کردند و ایشان هنگامی که به دربان اولی رسید شنیدم که فرمود: «یا کافی موسیٰ فرعون یا کافی محمد الخراب»

سپس به در بین خود و منصور رسید که شنیدم فرمود: «یا دائم» سپس یک سخنی زیر لبان مبارک خود زمزمه کرد که یک باره قصر به لرزه در آمد مانند کشتی که در دریای طوفان زده و مواج راه می‌رود و منصور را دیدم پا برهنه و بدون عمامه نزد امام صادق علیه السلام به خود می‌لرزید و دندان هایش را به هم می‌زد.

یک باره چهره اش سیاه و زرد می‌شد تا وقتی که بازوی امام صادق علیه السلام را گرفت و ایشان را روی تخت نشانید و او مانند غلام‌ها نشست.

سپس گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چرا در این موقع به نزد آمدی؟

امام فرمودند: تو مرا خواستی و من به نزد تو آمدم.

منصور گفت: آن چه که می خواهی از من درخواست کن.

امام فرمود: حاجتم این است که دیگر دنبال من نفرستی تا وقتی که من تو را ببخوام و سراغ مرا نگیر تا وقتی که من سراغ تو را بگیرم.

منصور گفت: آن چه که فرمودی انجام می دهم و امام صادق علیه السلام صحیح و سالم از نزد او بیرون رفت.

راوی می گوید: منصور را دیدم در حالی که پوست های حیوانات و پتو و... خواست به نزد او آوردند و منصور زیر آن ها رفت و مانند بید به خود می لرزید.

پس در آن خوابید و بیدار نشد تا وقتی که نصف شب شد. وقتی که مرا در نزد خودش دید به من گفت: ای محمد از نزد بیرون برو تا نماز هایی که از دست دادم قضاء کنم و سپس به نزد بیا و آن چه که بر سرم افتاده برای تو تعریف کنم.

راوی می گوید: ساعتی از نزد او دور شدم و بعد از آن به نزد او آمدم. به من گفت: ای محمد وقتی که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را پیش من آوردی قصد داشتم که او را بکشم. در فکر کشتن او بودم که یک باره یک نهنگ غول پیکر را دیدم که با دمش تمام شهر را فرا گرفته بود و دهانش را باز کرده بود که یک لب آن پایین قصر و دیگری بالای قصر بود که تمام قصرم داخل دهانش قرار گرفته بود. با زبان فصیح عربی به من گفت: ای بنده خدا به راستی که خداوند متعال مرا مأمور کرده است که اگر ذره ای به حضرت امام صادق علیه السلام ضرر برسانی تو را همراه قصرت و آن چه که در آن است می بلعم.

وقتی که من چنین دیدم قلبم از جا کنده شد و تمام بدنم مانند بید بلرزه در آمد. راوی می گوید: به او گفتم: آیا این سحر و جادو بود.

منصور گفت: ساکت شو وای بر تو آیا نمی دانی جعفر بن محمد الصادق علیه السلام وارث پیامبران و اوصیاء می باشد و در نزد ایشان اسم اعظم و اسم مخزون است که

اگر روی شب بخواند هرگز روز نمی شود و اگر روی روز بخواند هرگز شب نمی شود. (1)

(اطاعت فرشته مرگ)

روایت شده با اسناد از صفوان از عبدی که می گوید: در زمان امام صادق علیه السلام همراه همسرم به حج می رفتیم تا وقتی که پول های ما به اتمام رسید. مدتی گذشت و امام صادق علیه السلام را ملاقات نکردیم روزی همسرم به من گفت: به حج برویم. به او گفتم: پولی در بساط نداریم.

به من گفت: وسائل منزل خود را بفروشیم و به حج برویم تا از وجود مبارک امام صادق علیه السلام فیض ببریم. وسائل منزل خود را فروختم. پولی به دستم آمد. پس آماده حرکت به طرف مدینه شدیم. در راه زنم مریض شد تا جایی که دیگر قادر نبود راه برود وقتی که به حوالی مدینه رسیدیم زنم به زمین افتاد و دیگر نتوانست بلند شود. از خوب شدن او مأیوس شدم و او را در آن جا گذاشتم و به طرف امام صادق علیه السلام حرکت کردم.

وقتی که به آن جا رسیدم امام فرمودند: حال زنت چگونه؟ عرض کردم: بیمار شده و از شفا یافتنش ناامید شدم.

امام صادق علیه السلام لحظه ای مکث کرد و سپس فرمود: ای عبدی آیا تو نگران حال همسرت هستی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

فرمود: دیگر هیچ مشکلی نیست از خداوند متعال برای همسرت عافیت و سلامتی را خواستم. برو به نزد او، او را سرحال و غبراق خواهی دید که نشسته و کنیزی در کنارش است و در حال شکر خوردن می باشد.

ص: 372

1- عیون المعجزات سید مرتضی رضی الله عنه معرف به شریف مرتضی برادر سید رضی مؤلف نهج البلاغه.

راوی می گوید: با خوشحالی به نزد همسرم برگشتم و یک باره او را سرحال و غبراق و در حال خوردن شکر بود و کنیزی در نزدش نشسته بود.

به او گفتم: از زنده ماندن تو خیلی مأیوس بودم چگونه این طور شدی؟

به من گفتم: فرشته مرگ در حال جان گرفتن من بود که مردی با لباس زرد وارد شد و به من فرمود چطوری؟

عرض کردم: مرده هستم و این فرشته مرگ در حال جان گرفتن من است.

آن مرد خوش سیما خطاب به فرشته مرگ فرمود: ای فرشته مرگ

فرشته مرگ گفت: جانم به فدایت ای امامم بفرمایید سر تا پا گوش به فرمان توهستم.

فرمود: ای فرشته مرگ آیا به تو امر نشده که از ما اهل بیت علیهما السلام اطاعت و فرمانبرداری کنی؟

فرشته مرگ گفت: بله ای سرورم.

فرمود: به تو دستور می دهم که جانم را رها کنی و به عمرش بیست سال دیگر اضافه کنی؟

فرشته مرگ گفت: روی چشم اطاعت می کنم ای سرور و مولای من، همراه فرشته مرگ از نزدم خارج شدند و به اذن خدای تبارک و تعالی و حجت خدا به من حیات دوباره داده شد.

عبدی می گوید: هنگامی که در نزد امام صادق علیه السلام بودم ایشان لباس زرد پوشیده بودند همان لحظه که مکث کرده بود به نزد فرشته مرگ در کنار بستر زخم رفته بودند و این یکی از معجزات و کرامات آشکار آن بزرگوار

می باشد. (1)

ص: 373

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عمر بن یزید که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام بودم که ایشان از درد به خود می پیچید در همان وقت به من پشت کردند. در ذهنم فکر کردم که اگر ایشان در این بیماری از دنیا رفت امام بعد از ایشان چه کسی خواهد بود.

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود رو کرد به من و فرمود: ای عمر بن یزید به راستی که من از این درد و بیماری نمی میرم و هیچ ضرری به من نخواهد رسید.

راوی می گوید: چنین هم شد و امام صحیح و سالم شد. (1)

(گفت و گو منصور دوانقی با ابن مهاجر)

روایت شده با اسناد از جعفر بن محمد بن اشعث که می گوید: روزی منصور دوانقی به پدرم محمد بن اشعث گفت: مردی را می خواهم امانت دار. پدرم ابن مهاجر که دایی او بود برای منصور معرفی کرد. ابن مهاجر به نزد منصور آمد و منصور به او گفت: این سکه ها را بر دار و به طرف مدینه به نزد عبد الله بن الحسن و گروهی از اهل بیت علیهما السلام که در آن ها جعفر بن محمد علیه السلام می باشد برو به آن ها بگو من مردی غریب از اهل خراسان

می باشم که شیعیان شما در آن جا وجوهات شرعی را جمع کرده و مرا مسئول آوردن آن ها به نزد شما انتخاب کردند و همینک آن ها را به شما تحویل می دهم.

سپس منصور به او گفت: به این شرط این سکه ها را بین آن ها تقسیم کنی که به آن ها بگویی من مأمورم و معذورم و فرستاده ای هستم و دوست دارم رسیدی از شما داشته باشم تا اگر آن ها در مورد این سکه ها پرسیدند، رسید شما را به آن ها نشان دهم.

ص: 374

راوی می گوید: ابن مهاجر با آن سکه ها به طرف مدینه حرکت کرد وقتی که به آن جا رسید به نزد آن ها رفت و سکه ها را بین آن ها تقسیم کرد و سپس به نزد منصور بازگشت وقتی که ابن مهاجر به قصر منصور رسید پدرم محمد بن اشعث در آن جا بود. منصور به ابن مهاجر گفت: چکار کردی؟

ابن مهاجر گفت: به نزد قوم رفتم و سکه ها را بین آن ها تقسیم کردم و از آن ها رسید گرفتم و این رسیدهای آن هاست، جز جعفر بن محمد الصادق علیه السلام که به نزد ایشان رفتم در حالی که در مسجد الرسول صلی الله علیه وآله وسلم نماز می خواندند پشت سر ایشان نشستم و با خود گفتم: آن چه که به دیگران گفتم به او نیز خواهم گفت و سکه ها را به او تحویل داده و رسید خواهم گرفت.

پس نماز خود را به اتمام رساند و رو کرد به من و فرمود:

ای فلانی خداوند تو را اصلاح کند این قدر به اهل بیت الرسول صلی الله علیه وآله وسلم ظلم و ستم نکنید و به آن کسی که تو را فرستاد بگو این قدر سخت گیری و ظلم و ستم به آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم نرساند و به راستی که اهل بیت علیهما السلام به این خلافت (جانشینی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم) با حق تر و نزدیک تر از بنی مروان و بنی عباس هستند.

عرض کردم: فدایت شوم چه می فرمایید؟

سپس به من فرمود: نزدیک شو، من نیز نزدیک شدم و ایشان تمام آن چه که بین من و تو اتفاق افتاده بود به من گفت گویا ایشان سومین نفر بودند.

منصور گفت: ای ابن مهاجر بدان که در نزد خاندان نبوت کسی نیست مگر این که یک محدث و امام باشد و در این زمان جعفر بن محمد الصادق علیه السلام حجت خدا و امام و رهبر تمام خلق و آفریده ها می باشد و آن چه که دیدی و شنیدی یکی از نشانه های امامت است (1).

ص: 375

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رضی الله عنه و بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و مناقب آل ابی طالب ابن شهر آشوب رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نوادر شیخ راوندی رحمه الله با اندکی تفاوت ذکر کرده اند. (مترجم و محقق)

(دعای امام صادق علیه السلام برای عماد بن عیسی)

روایت شده با اسناد که روزی عماد بن عیسی به نزد امام صادق علیه السلام رفت و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم برایم دعا کن که خداوند به من توفیق بدهد تا زیاد حج کنم و نیز خداوند خانه مجلل و مهمان سرا بزرگ و همسر صالح از خانواده صالح و صاحب فرزندان پاک و پاکیزه بشوم.

امام صادق علیه السلام برای او نیز دعای خیر نمود که دعای ایشان چنین بود: «خدایا روزی ده عماد بن عیسی پنجاه حج و مهمان سرای خوب و خانه مجلل و همسر صالح و فرزندان پاک و پاکیزه مرحمت فرما».

یکی از کسانی که سال ها بعد عماد بن عیسی را دید به منزل او در بصره رفت. عماد بن عیسی به او گفت: آیا دعایی که امام صادق علیه السلام بر حقم خواند به یاد داری؟

به او گفت: بله.

عماد گفت: این خانه ام مجلل مانند آن در بصره نیست و مهمان سرای من بهترین مهمان سرا و همسر م که می شناسی از خانواده صالح و کریم و فرزندانم که می شناسی پاک و پاکیزه هستند و نیز تابحال چهل و هشت بار به حج رفتم. آن مرد که عماد را ملاقات کرده بود می گوید: عماد دو حج دیگر رفت و در حج پنجاه و یکم وقتی که به جحفه رسید در وقت احرام خواست غسل کند، پس یک باره آب او را برد وقتی او را از آب بیرون آوردند مرده بود و او به عماد غریق الجحفه معروف شد. (1)

ص: 376

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عبد الله بن الحسن که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام آمدم و در مورد حوض کوثر از ایشان پرسیدم.

ایشان فرمود: آن حوضی است مابین بصره تا صفا. آیا دوستی داری آن را ببینی؟

عرض کردم: فدایت شوم، بله.

راوی می گوید: ایشان دستم را گرفت و به حوالی مدینه برد. در آن جا با پای خود به زمین زد یک باره در کنار ایشان نهی جاری شد که آن نهی از آب و شیر و شراب و میوه جات بود. در آن وقت در حیرت بودم که چگونه این سه نوع نوشیدنی در کنار هم جاری هستند در حالی که باهم مخلوط نمی شوند.

از ایشان سؤال کردم: فدایت شوم سر چشمه این نهی کجاست؟

فرمود: سر چشمه آن همان گونه که خداوند در قرآن فرموده است چشمه هایی در بهشت چشمه ای از آب و چشمه ای از شیر و چشمه ای از شراب جاری می شود.

راوی می گوید: در اطراف آن نهی درختانی سر سبز بود که روی شاخه های آن درختان، زنانی زیبا که از سر آن ها آویزان شده بودند که در دست هایشان کاسه های رنگارنگ بود که مانند آن ها در دنیا ندیده بودم.

امام نزدیک یکی از آن زنان شد و دست مبارک خود را بسوی آن دراز کرد تا آبی به ایشان بدهند. یک باره دیدم آن زن خم شد و تمام درختان دیگر نیز به احترام امام صادق علیه السلام خم شدند. پس آن زن کاسه ای را در نهی گذاشت و آن کاسه را به امام صادق علیه السلام داد و امام از آن نوشیدند. سپس امام علیه السلام کاسه را به آن زن داد و زن آن را گرفت و دوباره خم شد و درخت نیز با او خم شد و از آن نهی برداشت و کاسه را به امام داد، امام نیز کاسه را به من داد و من از ایشان گرفتم. به آن کاسه نگاه کردم و دیدم که در آن آب و شیر و شهد میوه جات بود، از آن نوشیدم که بوی آن مانند بوی مشک بود.

به ایشان عرض کردم: مانند این ندیده بودم. این برای چه کسانی می باشد؟ فرمود: این کمی از آن چه که خداوند وعده داده به شیعیان ما می باشد و هرگاه مؤمن و شیعه و محب ما از دنیا رود روحش به این جا می آید و در باغ های آن خواهد بود و از این نهر می نوشد و هرگاه یکی از دشمنانمان از دنیا رود روحش را به وادی برهوت (در یمن) می برند و در آن جا در عذاب خواهد بود و از زقوم می نوشد و در حمیم به اذن خداوند در عذاب خواهد بود. (1)

(آگاهی به حال ابو بصیر رحمه الله)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی خواستم یکی از نشانه های امامت را از امام صادق علیه السلام ببینم. پس با حال جنابت به نزد ایشان رفتم. وقتی که وارد منزل ایشان شدم به من فرمود: برای چه کاری به نزد امامت آمدی و داخل منزل ایشان شدی در حالی که جنب هستی. آیا نمی دانی کسی نباید با حالت جنب و... وارد منازل اهل بیت علیهما السلام شود.

به ایشان عرض کردم: به راستی که من عمداً با حالت جنابت به نزد شما آمدم تا یکی از نشانه های امامت شما را ببینم.

فرمود: ایمان به من نداری؟

عرض کردم: چرا ایمان دارم ولی خواستم قلبم مطمئن شود.

فرمودند: پس بلند شو و غسل کن.

راوی می گوید: بلند شدم و غسل کردم سپس به نزد ایشان آمدم. (2)

و نیز در یک روایت دیگر آمده است که با اسناد از بکر بن محمد که می گوید: روزی با جمعی از دوستان قصد رفتن به منزل امام صادق علیه السلام کردیم در راه

ص: 378

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله و نیز شیخ محمد بن الحسن صفار رحمه الله با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده است.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

ابو بصیر رحمه الله را دیدیم، پس همراه ما به نزد امام صادق علیه السلام آمد. وقتی که وارد منزل امام صادق علیه السلام شدیم، امام رو کردند به ابو بصیر رحمه الله و فرمود: ای ابو بصیر رحمه الله آیا نمی دانی که شخص مجنب حق ورود به داخل خانه های فرزندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را ندارد.

راوی می گوید: ابو بصیر بر گشت و ما وارد منزل امام شدیم. (1). و نیز روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم در حالی که می خواستم یکی از نشانه های امامت ایشان را از ایشان ببینم همان گونه که امام محمد باقر علیه السلام به من نشان داده بودند.

وقتی که به نزد ایشان رفتم به من فرمود: به چه علتی به نزد امامت آمدی در حالی که جنب می باشی؟

عرض کردم: فدایت شوم به راستی که عمداً با حالت جنابت به نزد شما آمدم تا نشانه ای از نشانه امامت را از شما ببینم. به من فرمود: آیا ایمان نداری؟

عرض کردم: چرا ایمان دارم ولی خواستم قلبم مطمئن شود.

ایشان فرمود: بلند شو و غسل کن.

راوی می گوید: بلند شدم و غسل کردم و سپس به نزد ایشان باز گشتم. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی مجنب شده بودم پس برای غسل به طرف حمام رفتم. در راه به دوستان و یاران امام صادق علیه السلام برخورد کردم که بسوی منزل امام صادق علیه السلام

می رفتند ترسیدم که جلوتر از من به نزد ایشان

ص: 379

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و اعلام الوری شیخ ابو علی طبرسی رحمه الله دلائل الاثمه شیخ صدوق رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینه المعاجز این روایت را در جای دیگر نقل کرد و آن در معجزة صد و بیست و چهار از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

مشرف شوند و از وجود مبارک ایشان فیض ببرند پس به آن‌ها ملحق شدم و هنگامی که وارد منزل ایشان شدیم به من فرمود: ای ابو بصیر آیا نمی‌دانی شخص مجنب حق وارد شدن به خانه‌های پیامبران و فرزندان پیامبران را ندارد.

ابو بصیر می‌گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم قصد غسل را داشتم که در راه به دوستان برخورد کردم که بسوی شما می‌آیند، ترسیدم از دیدار شما محروم شوم. (1)

(در گذشت شعیب بن میثم)

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن یزید که می‌گوید: روزی شعیب بن میثم به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد و ایشان به او فرمود: ای شعیب چقدر خوب است مردی یا شخصی بمیرد در حالی که ولایت ما اهل بیت علیهما السلام را داشته باشد و دوست و محب ما است و دشمن او دشمن ماست.

شعیب گفت: آن شخص در آن حال چقدر حال خوبی دارد.

فرمود: ای شعیب به خود نیکی کن و به فکر رفتن خود از این دنیا باش و به این فکر نباش که من برای خانواده ام و خودم هیچ ثروتی ذخیره نکرده‌ام. به راستی آن کسی که آن‌ها را آفریده به آن‌ها رزق و روزی می‌رساند.

اسماعیل بن یزید می‌گوید: شعیب به من گفت: ایشان به من خبر داد که به زودی از دنیا می‌روم تا به فکر ذخیره کردن برای آخرت خودم باشم.

اسماعیل می‌گوید: یک ماه بعد از آن ملاقاتی که شعیب با امام صادق علیه السلام داشت از دنیا رفت. (2)

ص: 380

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

(سلطنت و پادشاهی امام صادق علیه السلام)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: فدایت شوم پادشاهی و سلطنت ابلیس لعین چیست؟

فرمود: آن چه که در دل ها وسوسه می کند.

عرض کردم: پادشاهی و حیطة فرشته مرگ چیست؟

فرمود: جان ها را می گیرد.

عرض کردم: آیا فرشته مرگ علیه السلام و ابلیس لعین بر مشرق و مغرب احاطه دارند؟

فرمود: بله.

عرض کردم: پادشاهی و سلطنت شما چیست؟

فرمود: به آن چه که در مشرق و مغرب و آن چه که در آسمان ها و زمین و آن چه که در بین آن ها و آن چه که در دریاها و بیابان ها و کوه ها و صحراها و... آگاهی دارم و این حیطة و پادشاهی در اختیار فرشته مرگ و ابلیس لعین نیست. (1)

(خلاص شدن از زندان)

روایت شده با اسناد از محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین که می گوید: دوستی به نام عبد الحمید داشتم که منصور او را دستگیر کرده و زندانی نمود. در همان سال عازم حج شدم در روز عرفه امام صادق علیه السلام را دیدم. به من فرمود: ای محمد حال دوستت عبد الحمید چگونه؟

عرض کردم: منصور او را زندانی کرده است.

امام دستان مبارک خود را به آسمان برد و دعا خواند سپس به من فرمود: به خدا دوستت را آزاد کردند. بعد از مراسم حج با خوشحالی از نزد ایشان خداحافظی

ص: 381

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

کردم و عازم شهر و دیار خود شدم. وقتی که به آن جا رسیدم دیدم دوستم آزاد است. از دیدن او خیلی خوشحال شدم.

به او گفتم: چه وقت آزاد شدی؟

به من گفتم: منصور دوانقی مرا در روز عرفه آزاد کرد. (1)

(توبه کن!)

روایت شده با اسناد از اعمش که می گوید: سالی به مدینه رفتم و در آن جا در یک خانه ای منزل کردم. صاحب آن خانه کنیزی زیبا داشت که من عاشق او شدم. شبی دیر وقت به منزل باز گشتم و کنیز در را باز کرد. در همان وقت دستم را دراز کردم و سینه او را لمس کردم.

صبح روز بعد به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم قبل از این که سخنی و یا حرفی بزنم به من فرمود: ای اعمش از کاری که دیشب انجام دادی به درگاه احدیت خدای تبارک و تعالی توبه کن و دیگر چنین کاری انجام نده.

راوی می گوید: گویا ایشان مرا دیده بود که چکار کرده بودم. (2)

(مرگ زودرس)

روایت شده با اسناد از حسین بن ابی العلاء که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که یکی از اصحاب و محبین ایشان وارد شد و از رفتار بد و زشت همسر خود در نزد امام شکایت کرد.

ص: 382

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله، الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رضی الله عنه.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله، الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینة المعاجز این روایت را بار دیگر در معجزة چهل و هفت از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نوادر الحکمة محمد بن یحیی نقل کرده است. (محقق و مترجم).

امام صادق علیه السلام به او فرمود: زنت را به نزد من بیاور. آن مرد به منزل خود بازگشت و همسر خود را به نزد امام آورد.

وقتی که امام صادق علیه السلام آن زن را دید به او فرمود: چرا شوهرت را اذیت می کنی؟ دیگر او را اذیت نکن زیرا اگر چنین کاری کنی فقط سه روز دیگر زنده می مانی آن زن با بی شرمی گفت: من به این رفتار خود در مورد شوهرم ادامه می دهم. سپس بلند شد و بیرون رفت.

امام به آن مرد فرمود: فقط سه روز او را تحمل کن زیرا اجلش فرا رسیده است. راوی می گوید: آن مرد رفت و بعد از سه روز به نزد امام صادق علیه السلام برگشت و عرض کرد: به خدا قسم همینک از دفن جنازه زنت باز می گردم.

راوی می گوید: به امام صادق علیه السلام عرض کردم: مولا جان ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از کجا دانستی که آن زن فقط سه روز دیگر زنده است.

فرمود: به خاطر بد رفتاری و تعدی به شوهرش خداوند عمر او را کوتاه کرد و از دنیا برد. (1)

(نا بینای منصور و غلامش)

روایت شده با اسناد از علی بن میسر که می گوید: روزی منصور دوانقی، حضرت امام صادق علیه السلام را به قصر خود دعوت کرد و قبل از این که ایشان به قصر برسند، منصور به یکی از غلام هایش گفته بود در یک جایی مخفی شو که جعفر بن محمد علیه السلام تو را نبیند و هرگاه او را با حرف زدن و... مشغول کردم او را غافلگیر کرده، از پشت گردنش را بزن.

هنگامی که امام صادق علیه السلام وارد قصر شد و به نزد منصور آمد، ذهن منصور را خواند و از شرّ دسیسه او به خداوند بی همتا پناه برد و این دعا را خواند:

ص: 383

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

«یا من یکفنی خلقه کلّه و لا یکفیه احد اکفنی شرّاً»

«ای کسی که همه چیز را کفایت می دهد و ای کسی که هیچ کس او را کفایت نمی دهد مرا از شر این (منصور) کفایت ده و شرّش را از من دور کن»

ساعتی پیش منصور بود و سپس صحیح و سالم از نزد منصور بیرون رفت.

منصور به غلامش گفت: چرا کاری که به تو گفتم انجام ندادی؟

به او گفت: هنگامی که جعفر بن محمد صلی الله علیه وآله وسلم آمد بین من و ایشان یک حائل (مانعی) شد و نتوانستم او را ببینم و در آن وقت نا بینا شده بودم.

منصور به او نیز گفت: من نیز چنین شدم و نتوانستم تو را ببینم تا به تو بگویم انجام بده.

سپس گفت: آن چه که دیدی هرگز به کسی نگو و اگر گفتمی گردنت را می زنم. [\(1\)](#)

(بینایی ابو بصیر رحمه الله)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که ایشان به من فرمود: آیا دوست داری آسمان را با چشم هایت ببینی؟

عرض کردم: بله جانم به فدایت.

ایشان روی چشمانم مسح کرد و من آسمان را دیدم و نیز محمد بن الحسین از موسی بن سعدان از پدرش از ابو بصیر نقل کرده که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام را لمس کردم به من فرمود: ای ابا محمد آیا دوست داری مرا ببینی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

سپس ایشان روی چشمانم مسح کرد و من آن چهره دلربا و درخشان ایشان را با چشمانم دیدم و بعد از آن دوباره روی آن ها مسح کشید و به حالت قبلی خود برگشتم. [\(2\)](#)

ص: 384

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله، سعد بن عبد الله رضی الله عنه.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

روایت شده با اسناد از ربیع یکی از خواص منصور دوانقی که می گوید: روزی منصور هفتاد نفر از جادوگران و ساحران بابل را به نزد خود دعوت کرد و به آن ها گفت: به راستی که شما وارثان جادوگری و سحر از پدرانتان در زمان حضرت موسی بن عمران می باشید و شما بین مرد و زن تفرقه می اندازید در حالی که جعفر بن محمد ساحر و جادوگر و کاهن می باشد. با جادوگری خودتان کاری کنید که او را رسوا کرده و شکست دهید، اگر چنین کاری انجام دهید من به شما جایزه های بسیار نفیسی و گران بها و ثروتی زیاد خواهم داد. پس هر یک از آن ها تصویری از شیر در نزد خود درست کردند و تاجی روی سر خود گذاشته و در کنار آن تصویر نشستند. سپس منصور دستور داد که امام صادق علیه السلام را به داخل مجلس خود بیاورند که در آن موقع امام از قبل احضار شده بود و اذن دخول به ایشان نداده بودند.

وقتی که امام صادق علیه السلام وارد قصر شد و جادوگران را بر کنار شیرهایی که به سحر و جادو درست کرده بودند ایستاده اند.

به آن ها غضب کرد و فرمود:

وای بر شما آیا نمی دانید که من حجت خدا هستم و مانند موسی بن عمران می توانم جادوگری را ابطال کنم. سپس خطاب به آن شیرهایی که درست کرده بود فرمود: ای شیرها هر یک از شما صاحبش را به اذن خداوند متعال ببلعد.

راوی می گوید: یک باره شیرها به اذن خداوند متعال به شکل واقعی در آمدند و روی صاحبان خود ریختند و آن ها را تکه تکه کرده و بلعیدند.

وقتی که منصور دوانقی چنین دید بیهوش به زمین افتاد. وقتی که به هوش آمد به امام صادق علیه السلام عرض کرد: ای سرور و مولای من، به من رحم کن و از من بگذر زیرا توبه کردم و دیگر چنین کاری انجام نخواهم داد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: از تو گذشتم.

منصور گفت: ای سرورم از شما خواهش می‌کنم به شیرها بگو که جادوگران را بر گردانند.

امام فرمود: هرگز چنین نخواهد شد اگر عصای موسی علیه السلام آن مارهای جادوگران فرعون را بر می‌گردانند این شیرها نیز جادوگران را به حالت قبلی خود باز می‌گردانند. (1)

(زنده شدن پسر بچه)

روایت شده با اسناد از جمیل بن درّاج که می‌گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که زنش به نزدش آمد و عرض کرد: فرزندی از دنیا رفت و او را دور پارچه ای پیچانده ام و همینک نمی‌دانم چکار کنم.

امام به او فرمود: شاید نمرده باشد برو منزل خودت بر گرد و غسل کن و سپس دو رکعت نماز بخوان و بعد از آن با گریه و زاری و تواضع و خلوص کامل بگو: «یا من وهبه لی و لم یک شیء جد دلی هبتک»

«ای کسی که او (فرزندم) را به من هدیه داده در حالی که از قبل چیزی نبود او را دوباره به من هدیه ده.»

اگر این دعا را نیز خواندی فرزندت را تکان بده و در مورد فرزندت به هیچ کس نگو.

راوی می‌گوید: آن زن به منزل خود بازگشت و غسل کرد، سپس نماز و دعا کرد و فرزندش را تکان داد. یک باره به اذن خداوند متعال روح در بدن آن آمد و پسر بچه گریه کرد. (2)

ص: 386

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نیز مؤلف کتاب مدینة المعاجز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر در معجزة بیست و سه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله در دو روایت که یکی از آن‌ها از محمد بن سنان از ربیع و دیگری از محمد بن سنان ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

(خریدن خانه در بهشت)

روایت شده با اسناد از هشام بن حکم که می گوید: روزی مردی به نزد امام صادق علیه السلام آمد در حالی که ده هزار سکه در دستش بود. بعد از سلام و احوال پرسی آن سکه ها را به امام صادق علیه السلام داد و عرض کرد: با این ده هزار سکه خانه ای برایم بخر تا با عیالم در آن زندگی کنم.

راوی می گوید: آن مرد به حج رفت، سپس به مدینه بازگشت. امام صادق علیه السلام او را در منزل خود قرار داد و به او فرمود: منزلی برای تو در فردوس اعلی خریدم که طرفی از آن به منزل رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و طرف دیگر به منزل امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و طرف سوم آن به منزل امام حسن علیه السلام و طرف چهارم آن به منزل امام حسین علیه السلام قرار دارد و این سند خانه تو در بهشت است.

مرد با خوشحالی عرض کرد: به آن چه که خریدی راضی هستم. سپس از نزد امام صادق علیه السلام مرخص شد و به طرف منزل خود رفت و امام صادق علیه السلام آن سکه ها را بین فرزندان و نوادگان امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام تقسیم کرد. هنگامی که آن مرد به منزل خود رسید بیمار شد و هنگام جان دادن وصیت کرد که سند را همراه او در قبر دفن کنند وقتی که از دنیا رفت به وصیت او عمل کردند. روز بعد از دفن به نزد قبرش رفتند و دیدند روی قبرش نوشته شده بود: به راستی که ولی خدا جعفر بن محمد الصادق علیه السلام به عهدش وفا کرده است. (1)

(ساکنان هوا)

روایت شده با اسناد از صفوان که می گوید: روزی با امام صادق علیه السلام در حیره بود که ربیع فرستاده منصور به نزدش آمد و عرض کرد: یکی از افراد منصور چیز عجیبی

ص: 387

1- نوادر شیخ راوندی رضی الله عنه و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

به نزد منصور آورده که می گوید: با باران از آسمان افتاد. منصور خواسته که شما را به نزد خویش ببرم تا در مورد آن موجود عجیب سؤالاتی بپرسد. پس همراه ربیع به نزد منصور رفتند. وقتی که به آن جا رسیدند بعد از سلام و احوال پرسی منصور دوانقی این گونه پرسش های خود را آغاز کرد:

ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در هوا چیست؟

فرمود: دریا وجود دارد.

عرض کرد: آیا ساکنانی در آن وجود دارند؟

فرمود: بله.

عرض کرد: ساکنان آن ها چگونه هستند؟

فرمود: آفریده هایی هستند که بدنشان مانند مار و سرشان مانند پرندگان و بال هایی مانند پرندگان دارند که از رنگ های مختلفی می باشند.

سپس منصور دستور داد تشت را برای او بیاورند؟ تشتی برای او آوردند که در آن موجود عجیبی بود. وقتی که به آن نگاه کرد دید آن چه امام فرموده بود عین حقیقت بوده و هیچ کم و کسری نداشت. سپس امام صادق علیه السلام از نزد منصور رفت. (1)

(زره و عمامه)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن کثیر در یک روایت طولانی که می گوید: مردی وارد مدینه شد در حالی که دنبال امام می گشت او را به عبد الله بن الحسن معرفی کردند. به نزد او رفت و از او در مورد چند چیز سؤال کرد. سپس از آن جا بیرون آمد و در راه او را به امام جعفر صادق علیه السلام معرفی کردند.

به نزد امام صادق علیه السلام رفت وقتی که امام علیه السلام او را دید به او فرمود: تو در پی من بودی وقتی که وارد مدینه شدی از فرزندان حسن علیه السلام به نزد تو آمدند و تو را به

ص: 388

1- عیون المعجزات سید مرتضی رضی الله عنه و نیز الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

عبد الله بن الحسن معرفی کردند به نزد ایشان رفتی و در مورد شخصیت او از او سؤال کردی؟

سپس از نزد او خارج شدی و اگر دوست داری به تو می گویم چه سؤال هایی از او پرسیدی و او چه جواب هایی به تو داد. سپس از نوادگان حسین بن علی علیه السلام به نزد تو آمدند و به تو گفتند: ای فلانی گمشده تو جعفر بن محمد علیه السلام می باشد تا آن چه که می خواهی از ایشان بپرسی.

عرض کرد: راست فرمودی آن چه که فرمودی عین حقیقت است. سپس فرمود: به نزد عبد الله بن الحسن برو و از او بخواه که زره و عمامه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به تو نشان بدهد سپس به نزدم بیا.

آن شخص به نزد عبد الله بن الحسن رفت و از او زره و عمامه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را خواست. عبد الله نیز یک زره و عمامه در آورد و آن ها را پوشید و گفت: این زره و عمامه رسول خداست. رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم این زره را عمامه را می پوشید. سپس آن شخص از نزد عبد الله بن الحسن مرخص شد و به نزد امام صادق علیه السلام بازگشت و جریان را برای ایشان بازگو کرد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: راست گفتی، سپس امام انگشتری در آورد و آن را تکان داد و یک باره از آن انگشتر زره و عمامه افتاد. سپس امام صادق علیه السلام آن زره را پوشید که آن زره تا نصف ساق ایشان بود. سپس عمامه را روی سر گذاشت و فرمود: این چنین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می پوشید. سپس عمامه و زره را در آورد و انگشتر را تکان داد و آن زره و عمامه وارد انگشتر شدند و فرمودند: این آن چه را که در زمین می باشد گنج های خداوند در زمین پنهان گشته و گنجینه امام در انگشترش می باشد و دنیا و آن چه که در آن است در نزد دیگران بزرگ و با عظمت ولی در نزد امام مانند یک کاغذ کوچک است و اگر چنین نبود ما امام نبودیم و همانند دیگران هستیم. (1)

ص: 389

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. وقتی که وارد منزل ایشان شدم دیدم که ایشان در حیاط روی فرش قرمز نشسته بودند. با خود گفتم: خدایا! بی شک و تردید ایشان حجت تو بر آفریده هایت می باشد و ایشان جعفر بن محمد الصادق علیه السلام امام و رهبر ماست از تو می خواهم که یقینم در مورد ایشان زیادتر شود.

راوی می گوید: در همان وقت گویا امام صادق علیه السلام ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای مفضل آن هسته خرما که در گوشه حیاط افتاده است به نزدم بیاور، من نیز آن هسته خرما را به نزد ایشان آوردم و به ایشان دادم.

امام صادق علیه السلام آن هسته را از من گرفت و روی خاک گذاشت سپس آن را با انگشت سبابه فشار داد تا وقتی که کاملاً در خاک فرو رفت. در همان حال نیز دعایی زمزمه کرد و من فقط این فراز دعا را شنیدم که می فرمود:

«اللهم فالق الحب و النوى»

«خدایا! ای شکافنده دانه و هسته»

یک باره دیدم آن هسته خرما سبز شد و دل خاک بیرون آمد و هم چنان بزرگ و بزرگ تر شدی تا وقتی که یک نخل و رطب دار شد.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای مفضل نخل را تکان بده تا رطب از آن به زمین بیفتد. من نیز آن نخل را تکان دادم و مقداری رطب بر روی زمین افتاد.

امام فرمود: آن رطب ها را جمع کن، من نیز رطب را جمع کردم؛ که آن رطب زیباتر از جواهر و خوشبوتر از مشک و عنبر بود. سپس فرمودند: آن چه را که جمع کردی بین شیعیان مخلص خودمان که بهشت بر آن ها واجب شده و در کوفه ساکن هستند تقسیم کن زیرا هیچ کس غیر از آن ها نمی تواند از این رطب ها بخورد.

راوی می گوید: آن رطب ها را در کیسه ای قرار دادم و از مدینه منوره عازم کوفه

شدم. وقتی که به کوفه رسیدم به نزد تک تک آن شیعیان رفتم و به دستور امام صادق علیه السلام از آن رطب به آن ها دادم که هیچ کم و کسری نداشت نه یکی زیادت و نه یکی کم تر جز این که به خانواده ام نرسید. بعد از این که چند روزی در کوفه استراحت کردم مجدداً عازم مدینه منوره شدم و به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم، قبل از این که حرفی بزنم فرمودند: به راستی که این نخل از نخل های بهشت می باشد و رطب هایی که از آن نخل افتاد به اندازه شیعیان مخلص ما در کوفه بود که به همه آن ها رسید جز این که به خانواده تو نرسید و این یکی از فضائل و کرامات می باشد که خداوند به ما داده و آن بهتر و عظیم تر و بزرگ تر و کرامت تر از آن چه که خداوند به داود نبی علیه السلام داده است، خداوند متعال به ما داده و ما نیز آن نعمت گران قدر را بین شیعیان خود تقسیم کردیم و این کرامت برای حبیب خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم جدّ ما می باشد و به راستی که این نخل در تمام جهان گسترده است و هر یک از شیعیان ما از آن یک رطب خورده اند.

راوی می گوید: مدتی نگذشت که نامه ها و نوشته ها از شیعیان سراسر دنیا به ما رسید و توانستم تمام آن ها را از نوشته ها و نامه هایشان بشمارم. (1)

(پنج هزار فرشته)

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان از یونس بن ضبیان که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و اذن دخول خواستم. امام صادق علیه السلام بیرون آمدند در حالی که پریشان بودند و فرمودند: وارد منزل شو، من نیز وارد منزل شدم.

ایشان همراه من وارد منزل نشد و مانند گذشته عمل نکرد وقتی که من وارد منزل ایشان شدم ایشان را در آن جا دیدم به ایشان سلام کردم همان گونه که قبلاً سلام می کردم.

ص: 391

به من فرمود: ای فلانی تو کیستی؟ به راستی که بر کفر و ایمان وارد شده ای. (1)

راوی می گوید: در نزد ایشان دو مرد ایستاده بودند که دور سرشان کبوتر می چرخید.

دوباره به من فرمود: وارد اتاق شو، من نیز وارد اتاق شدم یک باره با تعجب ایشان را در آن جا دیدم که در نزد ایشان مردان زیادی بودند که همه آن ها به یک شکل بودند.

به من فرمودند: چه کسی را می خواهی؟

عرض کردم: ابی عبد الله امام جعفر صادق علیه السلام را می خواهم.

فرمود: به راستی که داخل یک امر عظیم شده ای یا کفر یا ایمان. سپس مردی دست خودش را روی چشمانم گذاشت و چشمانم پر از نور شد.

سپس عرض کردم: سلام بر تو ای حبیب الله و نور الله و حجاب الله و حجت الله.

یک باره شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: بر تو سلام ای یونس.

یونس بن ضبیان می گوید: برای چندمین بار وارد منزل شدم که در نزد ایشان دو پرنده بودند که با ایشان حرف می زدند و من فقط سخن امام علیه السلام را می فهمیدم و سخن آن دو پرنده را نمی فهمیدم. وقتی که آن دو پرنده بیرون رفتند امام صادق علیه السلام به من فرمود: بپرس، به راستی که ما نوری هستیم در تاریکی و ظلمت و به راستی که ما بیت المعمور هستیم که هرکس وارد آن شد در امان خواهد بود. ما معنای عزت خداییم. ما معنای بزرگی و عظمت خداییم.

عرض کردم: فدایت شوم به راستی که چیز عجیبی دیدم. شخصی به صورت شما دیدم!؟

فرمودند: ای یونس به راستی که ما وصف نمی شویم، آن شخصی که دیدی فرشته صاحب و مسؤول آسمان سوم بوده که به نزد من آمده تا برای او از خداوند اذن بگیرم تا خداوند متعال به او اجازه بدهد به آسمان چهارم برود.

ص: 392

1- به این معنا اگر به ولایت ایشان اقرار کنی ایمان کامل داری و اگر ولایت را قبول نکنی کافر هستی. (محقق و مترجم).

عرض کردم: ای سرورم اصحاب و یاران زیادی در اتاق دیدم که شبیه به یک دیگر بودند؟

فرمودند: آن ها دسته ای از فرشتگان بودند.

عرض کردم: آن دو پرنده که در نزد شما بودند چه کسانی هستند؟

فرمود: جبرئیل امین علیه السلام و میکائیل علیه السلام بودند که به نزد آمده اند و از این جا نمی روند تا وقتی که به خواست خداوند این کار تمام شود. یعنی خداوند به فرشته آسمان سوم اذن دخول به آسمان چهارم بدهد و این فرشتگانی که دیدی تعداد آن ها پنج هزار تا می باشد.

ای یونس به راستی که بوسیله ما چشم ها نورانی گشته و بوسیله ما ایمان در قلوب مردم جا داده شده است. (1)

(معلی ابن خنیس)

روایت شده با اسناد از معلی بن خنیس که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم در حالی که اندوهناک بودم به من فرمود: ای معلی چرا تو را حزین و نگران می بینم؟

عرض کردم: در عراق و با شایع شده و من از حال و احوال خانواده ام در کوفه بی خبر هستم.

فرمودند: گویا دوست داری خانواده ات را ببینی؟

عرض کردم: بله.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: نزدیک شو، من نیز نزدیک تر شدم سپس روی صورتم مسح نمود یک باره خودم را در کوفه در کنار منزل خود دیدم.

امام صادق علیه السلام فرمود: برو داخل. خانواده ات صحیح و سالم هستند. وارد منزل

ص: 393

شدم و تمام خانواده ام را صحیح و سالم دیدم. چند ساعتی در کنار آن ها با خوشحالی به سر بردم. سپس از آن ها خداحافظی کردم و بیرون منزل آمدم. در آن جا امام صادق علیه السلام را دیدم که منتظر من بود به نزد ایشان رفتم. ایشان روی چشمانم مسح کرد و فرمود: همینک کجا هستی؟

عرض کردم: در مدینه منوره در منزل شما هستم. (1)

(زنده شدن مرده و اقرار به ولایت)

روایت شده با اسناد که روزی مردی به نزد منصور دوانقی آمد و گفت: به راستی که امام صادق علیه السلام چنین و چنان در مورد شما می گوید. به خاطر همین منصور دوانقی امام صادق علیه السلام را به نزد خویش احضار کرد. امام صادق علیه السلام از مدینه منوره به سوی بغداد برای ملاقات با منصور حرکت کرد. وقتی که امام به آن جا رسید منصور جریان آن مرد را برای ایشان تعریف کرد. امام صادق علیه السلام به او فرمود: من چنین حرفی نزد منصور

منصور گفتم: فلان شخص قسم خورده که شما چنین و چنان حرف زده اید. امام فرمود: او را به نزد من بیاورید تا من او را قسم بدهم.

آن شخص را به نزد امام صادق علیه السلام آوردند و او را در مقابل ایشان گذاشتند. امام به او فرمود: بگو که من از حول و قدرت خداوند برائت می جویم و به حول و قدرت خودم متکی هستم و سپس قسم بخور.

آن مرد نیز چنین گفت و قسم خورد. در آن وقت امام صادق علیه السلام دستان مبارک خود را رو به آسمان برد و عرضه داشتند: خدایا! اگر این مرد دروغ می گوید پس

ص: 394

1- اختصاص شیخ مفید رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز این روایت در کتاب سعد بن عبد الله و الامامة ابو جعفر بن جریر طبری رحمه الله و رجال الکشی با اسناد از حفص الایض التمار از امام صادق علیه السلام ذکر شده است که علامه بحرانی تمام این روایات را در معجزة شانزدهم از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام ذکر کرده است. (محقق و مترجم)

همینک جانش را بگیر. یک باره به اذن خداوند آن مرد به لرزه در آمد و مُرد

منصور وقتی که چنین دید به امام عرض کرد: بیخشید که من چنین و چنان به شما گفته ام. هر حاجتی که می خواهی بر آورده خواهم کرد.

امام فرمودند: هیچ حاجتی از تو ندارم جز این که به من اجازه بدهی تا به نزد خانواده ام بروم که دلم برای آن ها پرپر می زند و آن ها نگران تغییر من هستند. منصور نیز اجازه داد و امام صادق علیه السلام رفتند.

منصور نمی دانست با آن مرده چکار کند پس به اطرافیان خود گفت: مردی به نزد آمد و از دنیا رفته است او را از قصر بیرون ببرید. مردم نیز آمدند و آن مرد را بیرون بردند و غسل و کفن کردند و هنگامی که خواستند او را به قبرستان ببرند یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شد و گفت: به راستی که من به خاطر دروغی که به امام صادق علیه السلام بستم و ایشان را متهم کردم خداوند متعال بر من غضب کرد مرا به درک واصل نمود و عذاب سختی برایم آماده کرده است. به شما سفارش می کنم که از جعفر بن محمد الصادق علیه السلام که حجت خداست، اطاعت و پیروی کنید و اگر چنین کاری انجام ندهید عاقبت شما مانند من خواهد بود که تا ابد در آتش سوزان جهنم عذاب خواهید دید. سپس کفن خود را روی صورتش بر گرداند و از دنیا رفت و هر چه قدر او را صدا زدند و تکان می دادند جواب نمی داد، گویا از قبل مرده بود، پس او را به قبرستان بردند و دفن کردند. (1)

(پیرمرد و الاغ مرده)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی همراه امام صادق علیه السلام به کوفه و اطراف آن رفتیم. در راه یک پیر مردی را دیدم که روی سرش می زد و گریه و زاری می کرد و در آن جا یک الاغی مرده بود که روی آن بار و اثاثیه آن پیر مرد بود.

ص: 395

دلم برای آن پیر مرد سوخت. به امام صادق علیه السلام عرض کردم: ای سرورم برای این پیر مرد دعا کن تا خداوند الاغ مرده او را زنده کند.

فرمودند: ای مفضل من این کار را خواهم کرد ولی بدان که اگر الاغش زنده شد از ما سؤال خواهد که شما چه کسانی هستید؟ سپس وارد کوفه خواهد شد و در میدان کوفه جار می زند و می گوید: ای مردم در این جا مردی به نام جعفر بن محمد علیه السلام می باشد که او ساحر و جادوگر است و به راستی که جادوگری و ساحری مانند او ندیده ام. سپس جریان را آن چه را که اتفاق افتاده به آن ها می گوید.

در آن وقت شیعیان و محبین ما خوشحال می شوند و دشمنان ناراحت می شوند و ما را به سحر و جادوگری نسبت خواهند داد. به راستی که تمام اجنه و آن چه در زمین و آسمان می باشد از ما اطاعت می کنند در حالی که آن ها انکار می کنند و به ما نسبت دروغ و سحر و جادوگری می دهند.

ای مفضل نزدیک پیر مرد برو و از او عهد و پیمان بگیر که اگر الاغش به اذن خداوند زنده کنم آن چه را که دیده و شنیده کتمان کند و به دیگران نگوید.

آن مرد نیز عهد و پیمان بست و قسم خورد به دیگران چیزی نگوید. سپس امام نزدیک آن پیر مرد شد و دعایی کرد. سپس به او فرمود: افسار الاغ را بگیر و آن نیز چنین کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن الاغ زنده شد و آن پیر مرد سوار بر الاغ شد و رفت.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای مفضل به راستی که آن پیر مرد را در کوفه خواهی دید در حالی که چشمانش را کور کرده اند و خون از آن ها جاری شد و گوش هایش را بریده اند و دست و پاهایش نیز قطع کرده اند و زبانش را نیز بریده اند و او را در کوفه می گردانند.

راوی می گوید: وقتی که آن پیر مرد به کوفه رسید به هر کسی که در راه می رسید می گفت: من در این جا ساحری دیدم که نامش جعفر بن محمد که به نزد آمد در حالی که الاغ مرده بود پس با سحر و جادو الاغ را زنده کرد. اکثر منافقین علیه او

جوش آمدند و نتوانستند تحمل کنند که او در مورد معجزه ای از معجزات امام صادق علیه السلام به دیگران بگوید. پس او را گرفتند و چشمانش را کور کردند و دست و پایش و گوش هایش و زبانش را بریدند و همان گونه که امام صادق علیه السلام فرموده بودند اتفاق افتاد و این یکی از معجزات آشکار امامت و ولایت امام صادق علیه السلام بود. (1)

(گویا تو و دوستت را در بهشت می بینم)

روایت شده با اسناد از زید الشحام که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و به من فرمود: ای زید توبه را پیشه کن و عبادت خود را نیک انجام بده.

عرض کردم: ای سرورم گویا مرا به یاد مرگ خود انداختی. گویا می خواهی از دنیا بروم.

فرمود: ای زید آن چه را که در نزد ماست برای تو خیر و برکت می باشد و تو از شیعیان ما می باشی.

عرض کردم: چگونه من از شیعیان شما هستم.

فرمود: تو از شیعیان ما هستی به راستی که صراط و میزان و حسنات در نزد ماست و به خدا قسم ما مهربان تر از شما به جان خودتان می باشیم. گویا تو و دوستت را در بهشت می بینم. (2)

(بندگان مکرم)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: روزی همراه شریکم قاسم و نجم بن خطم و صالح بن سهل به مدینه رفتیم و در مورد پروردگار و وحدانیت

ص: 397

1- هدایة شیخ الحسینی رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و نیز الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینة المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزه دویست و نه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام به نقل از مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

حرف می زدیم. بعضی از ما گفتند: چرا چنین حرفی می زنید و چنین عملی می کنید در حالی که ما در نزد خداییم و هیچ رو در بایستی نیست بلند شوید به نزد امام صادق علیه السلام برویم. راوی می گوید: بلند شدیم و به نزد امام صادق علیه السلام رفتیم. وقتی که به نزد منزل ایشان رسیدیم یک باره دیدم که امام صادق علیه السلام سرا سیمه و پابرهنه و بدون ردا و عمامه در حالی که موهایش پریشان بود بیرون منزل آمد و فرمود: نه چنین نیست ای مفضل و ای قاسم و ای نجم و ای صالح.

(عِبَادُ مُكْرَمُونَ* لَا يَسْتَقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَ هُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ) (1)

«بلکه بندگان مقرب خدا هستند که هرگز پیش از امر خدا کاری نخواهد کرد و هر چه کنند به فرمان اوست»

(دو مرد سیاه)

روایت شده با اسناد از ولید بن صبیح که می گوید: شبی در نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که یک باره کسی در را زد امام صادق علیه السلام به کنیز خود فرمود: در را باز کن. کنیز در را باز کرد و دید عبد الله بن علی علیه السلام عموی امام صادق علیه السلام بود.

امام فرمود: چه کسی پشت در است؟

کنیز گفت: عموی شما عبد الله بن علی علیه السلام می باشد.

امام فرمودند: او را به داخل منزل راهنمایی کن، سپس به ما فرمود: شما بلند شوید و به اتاق بغلی بروید و تا به شما نگفتم بیرون نیاید. ما نیز بلند شدیم و به اتاق بغلی رفتیم.

عبد الله بن علی علیه السلام وارد منزل شد و آن چه را که از ذهنش بیرون می آمد به امام صادق علیه السلام گفت و بیرون رفت. سپس امام صادق علیه السلام به ما فرمود: بیرون بیاید. ما نیز

ص: 398

1- الأنبياء (21)/ 26 - 27، اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

بیرون آمدیم و از آن جایی که سخن ایشان قطع شده بود شروع به سخنرانی و موعظه کرد. بعد از اتمام سخنرانی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که این شخص چیزهایی به شما گفته که فکر نکردیم چنین کسی به شما این حرف ها را بزند که بعضی از ما به جوش آمدند و خواستند به نزد شما بیایند و حساب آن شخص را برسند.

امام صادق علیه السلام فرمودند: صبر کنید کاری به کار ما نداشته باشید. مدتی از شب نگذشته بود که در منزل امام صادق علیه السلام دوباره به صدا آمد، امام نیز این بار به کنیز خود فرمود: در را باز کن، کنیز رفت و دید که عبد الله بن علی علیه السلام بود.

امام پرسید: چه کسی پشت در می باشد؟

کنیز گفت: عموی شما عبد الله بن علی علیه السلام می باشد.

امام صادق علیه السلام رو کرد به ما و فرمود: بروید به همان اتاق بغلی و تا وقتی که به شما نگفته ام بیرون نیایید. سپس به کنیز گفت: عمویم را به نزدم بیاور.

عبد الله بن علی علیه السلام با حالت گریه و زاری وارد شد و عرض کرد: ای برادر زاده من از من بگذر. خداوند از تو بگذرد. مرا ببخش. خداوند تو را ببخشد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: چرا این گونه گریه و زاری می کنی و از من طلب بخشش و گذشت می کنی؟

عرض کرد: وقتی که سر خود را روی بالش قرار دادم یک باره دو مرد سیاه را دیدم که به نزد آمدند و دست و پاهایم را بستند که یکی از آن ها گفت: این شخص را بسوی آتش ببریم، پس مرا بسوی آتش بردند. در راه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم. ب_ه ایشان عرض کردم: ای جد بزرگوارم قسم می خورم که دیگر چنین حرفی در مورد امام زمانم نخواهم گفت به این در بگو که مرا آزاد کنند.

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیز به آن ها امر فرمود که مرا آزاد کنند. مرا آزاد کردند، جز این که بندها را از من باز نکردند. امام صادق علیه السلام به عمویم فرمود: عموجان وصیت کن. عرض کرد: من مال و ثروتی ندارم تا به آن وصیت کنم جز این که ع_ال_م زی_اد

هستند و قرض هایم زیاد.

امام صادق به او فرمود: من قرض هایت را می دهم و نیز مراقبت از عیالت را بر عهده می گیرم.

راوی می گوید: قبل از این که ما از مدینه خارج شویم عبد الله بن علی علیه السلام از دنیا رفت. پس امام قرض های او را ادا کرد و مراقب عیالش شد و دختر عبد الله بن علی علیه السلام را به عقد فرزندش در آورد. (1)

(ناپدید شدن پیر مرد)

روایت شده با اسناد از هشام بن حکم که می گوید: روزی ابو موسی البناء همراه بعضی از دوستان به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد در حالی که او پیر مردی کهنسال بود.

امام صادق علیه السلام به همراهانش فرمود: مراقب این پیر مرد باشید و از او غافل نشوید زیرا از شما دور و نا پدید خواهد شد.

راوی می گوید: دوستانش از او غافل شدند و او به تنهایی به طرف مکه رفت در حالی که کسی همراه او نبود و دیگر بر نگشت و کسی او را ندید. (2)

(ضمانت بهشت)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: مرد همسایه ای داشتم که دوست دار حکمران کوفه بود که ثروتی از آن طریق به دست آورده بود. پس با آن ثروت شراب و... گرفت و از آن استفاده می کرد. هر وقت از نزد او

می گذشتم مرا اذیت می کرد و من نیز هر بار او را موعظه می کردم ولی او قبول نمی کرد. روزی او را

ص: 400

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

نصیحت کردم او به من گفت: ای فلانی به راستی که من مریض و بیمار و علیل هستم در حالی که تو خوب و سرحال می باشی از امامت بخواه که برایم دعا کند.

ابو بصیر می گوید: در همان سال به طرف مدینه رفتم و به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و بعد از سلام و احوال پرسی جریان آن مرد همسایه را به ایشان گفتم. امام صادق علیه السلام فرمودند: وقتی که به کوفه رسیدی همسایه ات به نزدت می آید به او بگو که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام به تو سلام می رساند و می فرماید: از کارهایت توبه کن در عوض آن من ضامن بهشت تو هستم.

ابو بصیر می گوید: چند روز بعد به کوفه برگشتم. همسایه ام همان طور که امام صادق علیه السلام فرموده بود به نزد آمد و من به او گفتم: به راستی که من به نزد مولایم امام صادق علیه السلام مشرف شدم و جریان تو را به ایشان گفتم. ایشان وقتی که احوال تو را از من شنید به من فرمود:

وقتی که به کوفه رسیدی همسایه ات به نزد تو می آید. پس سلام مرا به او برسان و به او بگو که جعفر بن محمد الصادق علیه السلام به تو می فرماید: از کارهایت توبه کن و در عوض من ضامن بهشت تو خواهم بود.

آن مرد همسایه مرا قسم داد و گفت: آیا امام صادق علیه السلام چنین و چنان فرموده است؟!!

من نیز برای او قسم خوردم و به او گفتم: امام صادق علیه السلام چنین و چنان فرموده است. سه بار از من پرسید و من نیز سه بار برای او قسم می خورم. آن مرد نیز از کارهایش توبه کرد، روزی مرا صدا زد در حالی که همه دارایی های خودش را بین مردم تقسیم کرده بود و بدون لباس پشت در خانه خود پنهان شده بود.

در آن وقت به من گفت: ای فلانی آن چه را که داشتم و نداشتم در راه خدا بین مردم تقسیم کردم و همینک چیزی در بساط ندارم.

راوی می گوید: من به نزد دوستان رفتم و مقداری لباس و خوراکی و مایحتاج او را تهیه کردم و به او دادم. چند روز بعد مرا به بالین خود خواست. به نزد او رفته او را

در بستر مرگ دیدم.

به من گفت: ای فلانی به راستی که عمر من به پایان رسیده است و دیگر از بستر بلند نخواهم شد.

ابو بصیر می گوید: در همان حال چشم هایش را روی هم گذاشت و سپس باز کرد و گفت: ای ابو بصیر به راستی که دوستت و امامت به عهد خود وفا کرده است و سپس از دنیا رفت.

ابو بصیر می گوید: مدتی بعد به مدینه رفتم و به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم، قبل از این که سخنی و یا حرفی بزنم به من فرمود: ای ابو بصیر دیدی که ما به عهد و پیمان خودمان وفا کردیم. (1)

(ناقه)

روایت شده با اسناد از صفوان بن مهران شتریان امام صادق علیه السلام که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای صفوان فلان ناقه را آماده کن و آن را نزدیک در منزل بگذار. من نیز به دستور ایشان ناقه را آماده کرده و در منزل قرار دادم و من نیز در آن جا ایستادم، یک باره دیدم ابو الحسن موسی بن جعفر علیه السلام که ایشان شش ساله بودند آمد و سوار ناقه شد و من مانع ایشان نشدم و ایشان راه رفتند.

با خود گفتم: خدای من! وقتی که امام صادق علیه السلام بیرون بیاید و بخواهد سوار بر ناقه شود چه به ایشان بگویم. در همان حال متحیر و متفکر بودم که یک باره خواب بر من غلبه کرد و ساعتی خوابیدم. وقتی که بیدار شدم یک باره دیدم ناقه عرق ریزان مانند این که از آسمان به زمین می آمد در کنارم ایستاد و حضرت موسی کاظم علیه السلام از آن ناقه پایین آمد و وارد منزل شدند. چند لحظه بعد خادم امام صادق علیه السلام بیرون آمد و به من گفت: مولایم می فرماید: جهاز وزین ناقه را از آن پایین بیاور و ناقه را به

ص: 402

استبر بیر و به آن آب و غذا بده.

با خود گفتم: الحمد لله امیدوارم امام صادق علیه السلام مرا در مورد سوار شدن فرزند موسی علیه السلام بر ناقه ملامت نکند. سپس جهاز و زین ناقه را پایین آوردم و او را به استبر بردم و به آن آب و غذا دادم، سپس به منزل امام صادق علیه السلام رفتم و اذن دخول خواستم به من دادند و وارد منزل شدم.

امام صادق علیه السلام وقتی که مرا دید به من فرمود: من هیچ ملامتی و باز خواستی در مورد آماده کردن و... به تو نمی کنم. زیرا منظور من از آن کار این بود که فرزندم امام موسی کاظم علیه السلام سوار بر آن ناقه شود.

ای صفوان آیا می دانی که در همان ساعت فرزندم به کجا رفت؟

عرض کردم: فدایت شوم. خداوند بهتر می داند و شما ای سرورم حجت خدا هستی.

فرمود: به راستی که فرزندم موسی به تمام سرزمین هایی که ذوالقرنین در آن قدم گذاشته و بیشتر از آن رفته است و به تمام مؤمنین و مؤمنات و شیعیان و محبین ما سرزده و خودش را به آن ها معرفی کرده و نام و نام پدرانشان و مادرانشان را شناخته و سلام مرا به آن ها رسانده و بر گذشته است. برو به نزد ایشان و به راستی که ایشان به تو خواهد گفت که با خودت چه گفتی و آن چه که بین ما دو تارد و بدل شده خبر می دهد.

صفوان می گوید: به نزد امام موسی کاظم علیه السلام رفتم و دیدم میوه می خورد که فصل آن میوه نبود با خود گفتم: «لا اله الا الله» هیچ تعجیبی از امر خدا نیست. در آن وقت امام موسی کاظم علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود فرمود: ای صفوان هیچ تعجیبی در کار خداوند نیست. ای صفوان به راستی که هنگام سوار شدن من بر ناقه با خود گفتی: خدایا چه به سرورم و مولایم امام صادق علیه السلام بگویم هنگامی که بیرون بیاید و خواست سوار بر ناقه شود؟

خواستی مانع سوار شدن من شوی ولی نتوانستی و یک ساعت خوابیدی و من

رفتم و برگشتم و ناقه چنین و چنان دیدی. از ناقه پایین آمدم و وارد منزل شدم. وقتی که وارد شدم خادم پدرم به نزد تو آمد و به تو گفت: سرور و مولایم می فرماید: جهاز وزین ناقه را پایین بیاور و او را به استبر برده، آب و غذا به آن بده. با خود گفتی: الحمد لله، امیدوارم که امام صادق علیه السلام مرا به خاطر این کار ملامت و سرزنش نکند. سپس جهاز وزین ناقه را پایین آوردی و آن را به استبرش بردی و به آن آب و غذا دادی و بعد از آن به منزل ما آمدی و اذن دخول خواستی به تو اجازه دادند و او وارد منزل شدی.

پدرم به تو گفت: من از کاری که کردی تو را سرزنش نمی کنم زیرا مقصود من از آماده کردن ناقه این بود که آن را برای فرزندم موسی کاظم علیه السلام آماده کنی که ایشان سوار بر آن ناقه شد و حرکت کرد و ساعتی برگشت. سپس فرمود: ای صفوان آیا می دانی که فرزندم در این ساعت به کجا رفت و برگشت؟

تو گفتی: خداوند متعال و حجتش بهتر می دانند.

به تو فرمود: ای صفوان به راستی که فرزندم موسی کاظم علیه السلام (یعنی من) در این ساعت به تمام سرزمین هایی که ذوالقرنین در آن پا نهاده و یا بیشتر از آن رفته است و به نزد تمام مؤمنان و مؤمنات و شیعیان و محبین ما رفته و خود را برای آن ها معرفی کرده و آن ها را نیز شناخته و سلام مرا به تمام آن ها رساند و برگشت و سپس فرمود: ای صفوان برو به نزد ایشان، ایشان تمام آن چه را که بر تو اتفاق افتاد و آن چه را که بین من و تورد و بدل شده به تو خواهد گفت.

صفوان می گوید: سجده شکر را بر جای آوردم و عرض کردم: مولای من! این میوه که نزد شما است که فصل آن نیست آیا مانند من از آن نیز می خورد؟

امام موسی کاظم علیه السلام گفت: بله، کسی مانند تو بعد از من و پدرم از این میوه خواهد خورد و سهم تو نیز به تو خواهد رسید.

راوی می گوید: به نزد امام صادق علیه السلام برگشتم، امام به من فرمود: ای صفوان آیا کلمه ای یا حرفی زیادت یا کم تر از آن چه که به تو گفته بودم به تو گفت؟

عرض کردم: به خدا قسم نه کلمه ای و نه حرفی نه کم تر و نه زیادت تر و عین آن چه که به من فرموده بودی به من فرمود.

سپس امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای صفوان برو به منزل خودت برگرد تا من از آن میوه بخورم و به دیگران نیز بدهم و آن چه را که فرزندم وعده داده است به دم منزل تو خواهم فرستاد.

صفوان می گوید: این آیه مبارکه قول تبارک و تعالی را در ذهنم تلاوت نمودم که فرمود: (ذُرِّيَّةٌ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ) (1)

«فرزندانی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خداوند بر همه شنوا و داناست».

سپس به منزل خود باز گشتم. نماز ظهر و عصر را خواندم. یک باره در منزلم را زدند، در را باز کردم، فرستاده ای از طرف امام صادق علیه السلام بود که در دستش طبقی بود. در آن طبق از همان میوه که دیده بودم بود. آن را از آن گرفتم و او به من گفت: مولایم می فرماید: هر شیعه که مانند تو باشد به اندازه حقش از این میوه به او می رسد. (2)

(صد دینار)

روایت شده با اسناد از عمار الساباطی که می گوید: من شیعه و ولایت مدار امام صادق علیه السلام و اهل بیت علیهما السلام نبودم. سالی به حج رفتم. جمعی از شیعیان را دیدم به من گفتند: ای عمار نزدیک شو.

با خود گفتم: آن چه را که آن ها می خواهند شر است و نزدیک آن ها شدم تا ببینم چه چیزی از من می خواهند.

ص: 405

1- آل عمران (3)/34.

2- هدایة شیخ حصینی رحمه الله.

نزدیک آن ها شدم به من گفتند: ای عمار در راه این دینارها را به امام صادق علیه السلام بده. به آن ها گفتم: می ترسم که راهزنان این دینارها را از من بدزدند.

به من گفتند: آن ها را بر دار و از سرقت شدن آن ها نترس.

راوی می گوید: با خود گفتم: این قوم شیعیان را با این کار امتحان خواهم کرد. سپس به آن ها گفتم: مشکلی نیست دینارها را به من بدهید. دینارها را به من دادند و من آن را گرفتم و به حرکت در آمدم. در یک جای راهزنان بر ما حمله ور شدند و آن چه را که داشتیم و نداشتیم را از ما سرقت کردند.

ساعتی نگذشت که جوانی خوش سیما که به تازگی سبیل هایش نمایان شده بودند به من گفت: ای عمار آیا راهزنان به شما حمله کرده اند و آن چه را که داشتید بردند؟

عرض کردم: آری.

به من گفت: همراه قافله به دنبال من بیایید. همراه او رفتیم. به یک خیمه گاه رسیدیم، پس آن جوان اهل خیمه گاه را صدا زد و آن ها بیرون آمدند و آن چه را که از ما به سرقت برده بودند به ما پس دادند.

با خود گفتم: که جلوتر از همه به طرف مسجد النبی صلی الله علیه وآله وسلم بروم و مرقد مطهر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را زیارت کنم. پس جلوتر از بقیه کاروان به طرف آن جا رفتم و جلوتر از آن ها رسیدم. در آن جا هشت رکعت نماز مستحب و زیارت خواندم. یک باره صدای یک منادی را شنیدم که خطاب به من فرمود: ای عمار به راستی که امواتان را به شما باز گردانیدم، تو نیز دینارهای ما را برای ما بازگردان.

راوی می گوید: رو بر گرداندم تا بینم منادی کیست ولی کسی را ندیدم، با خود گفتم: این عمل شیطان است. سپس بار دوم بلند شد و چهار رکعت دیگر خواندم. بعد از اتمام آن چهار رکعت، یک باره دیدم مردی دستم را گرفت و به من گفت: ای عمار به راستی که ما امواتان را باز گردانیدیم آیا نمی خواهی دینارهایمان را به ما باز گردانی؟

رو بر گرداندم و یک جوانی را دیدم که آن جوان همان جوانی بود که هنگامی که راهزنان اموالمان را دزدیده بودند آن جوان اموالمان را از آن ها پس گرفته و به ما داد. پس آن جوان مذکور مرا مانند شتر کشید و مرا به دنبال خود به راه انداخت و من هر چقدر زور و بازو می زدم تا مانع این کار شوم نتوانستم چنین کاری کنم. پس آن جوان هم چنان مرا می کشید تا به نزد امام شیعیان رساند. وقتی که وارد منزل امام صادق علیه السلام شدیم، امام صادق علیه السلام به آن جوان خوش سیما فرمود: ای ابا الحسن (1) به راستی که در دست این مرد یک کیسه است که در آن کیسه صد دینار می باشد نه کم و نه زیاد که از فلان و فلان گرفته بود.

با خود گفتم: چگونه این مرد می داند که من یک کیسه دارم و در داخل آن صد دینار می باشد و از فلان و فلان گرفته ام، در حالی که هیچ کس از همراهانم از آن خبر نداشتند. پس کیسه مذکور را به ایشان تحویل دادم و ایشان سکه ها را جلوی من شمرد و من نیز همراه ایشان شمردم یک باره دیدم که در آن کیسه صد دینار بود و هیچ کم و کسری نداشت. سپس امام صادق علیه السلام به من فرمود: به من سلام کن.

عرض کردم: سلام بر تو و رحمت خدا بر تو باد.

فرمودند: این طور سلام نکن.

عرض کردم: السلام عليك يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم سلام و درود بر تو ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: بله چنین بر ما سلام کن. سپس گفتم: السلام عليك يا وصی رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم سلام بر تو ای وصی و جانشین رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: راست گفתי ای عمار.

سپس امام صادق علیه السلام دست مبارکش را بر سینه ام گذاشت و زمزمه ای کردند سپس فرمودند: همینک وقت آن رسیده که به ما اهل بیت علیهما السلام ایمان بیاوری و از ما

ص: 407

1- ابا الحسن: یکی از کنیه های معروف و مشهور امام موسی کاظم علیه السلام می باشد و آن جوان مذکور که اموال مسروقه را باز گردانده بود امام موسی کاظم علیه السلام بود که کنیه دیگر ایشان ابا ابراهیم می باشد. (محقق و مترجم).

پیروی و اطاعت کنی.

راوی می گوید: به خدا قسم از نزد ایشان بیرون نیامدم مگر این که ولایت و امامت و رهبری ایشان را پذیرفتم و دشمن دشمنان ایشان و دوست دوستان ایشان شدم.

(فاخته)

روایت شده با اسناد از عبد الله بن عقان که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام در منزل ایشان مشرف شدم که یک باره صدای یک فاخته به گوش آمد.

امام فرمودند: این فاخته کجاست که صدای آن را می شنوم.

عرض کردند: این فاخته ای است که به یکی از فرزندانان هدیه داده شده و در منزل شماست.

فرمود: او را دور کنید قبل از این که شما را دور گرداند. زیرا سخن فاخته این است که می گوید: «فقدتکم فقدتکم» (یعنی دور شوید، دور شوید) [\(1\)](#)

و نیز روایت شده با اسناد از عمر بن اصبهان که می گوید: روزی به نزد اسماعیل فرزند امام صادق علیه السلام یک پرنده ای هدیه دادند. امام وقتی که وارد خانه شدند و صدای آن را شنیدند فرمودند: این پرنده شوم است چرا آن را به این جا آورده اید؟

به راستی که این پرنده می گوید: دور شوید، دور شوید. پس او را دور کنید. [\(2\)](#)

ص: 408

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و علامه بحرانی مؤلف مدینه المعاجز این روایت را چند بار در فضائل امام صادق علیه السلام ذکر کرده است که ما این دو روایت را ذکر کرده ایم. (محقق و مترجم).

روایت شده با اسناد از مالک بن انس فقیه مدینه که می گوید: گاهی وقت ها به نزد امام صادق علیه السلام مشرف می شدم و امام به من می گفت: من تو را دوست دارم. به خاطر همین خیلی خوشحال می شدم و خدا را سپاس

می گفتم هرگاه به نزد امام صادق علیه السلام می رفتم از این سه حالت خارج نبود؛ یا روزه بودند یا در حال نماز خواندن و یا در حال ذکر گفتن بودند و ایشان بزرگ ترین زاهد و عابد زمان خود بودند و هر گاه می خواست روایتی از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نقل کند می فرمود: قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم! رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: یک باره چهره ایشان دگرگون می شد و گاهی نیز نزدیکانشان از دگرگونی چهره، ایشان را نمی شناختند. سالی همراه با ایشان به حج رفتیم. وقتی که احرام بستیم و آماده مناسک حج شدیم و آن گفته معروف که حاجیان بر زبان می آورند: «لبيك اللهم لبيك...» امام می خواست این جمله را بر زبان بیاورد، یک باره بغزی در گلویشان می آمد و نمی توانستند آن را بر زبان جاری کنند.

به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم واجب است که این جمله را بر زبان جاری کنید.

فرمودند: ای فلانی چگونه جسارت کنم و بگویم:

«اللهم ربّك اللهم ربّك» در حالی که می ترسم خداوند در جوابم بگوید:

«لاربيك ولا سعديك» (1)

(آگاهی از اعمال و زنده شدن پوست گوسفند)

روایت شده با اسناد از ابا صلت الهروی از امام رضا علیه السلام از پدر بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام که می فرماید: روزی در نزد پدر بزرگوارم امام صادق علیه السلام بودم که

ص: 409

یکی از اصحاب به نزد ما آمد و عرض کرد: جمع زیادی دم منزل شما آمده اند و اذن دخول می خواهند.

پدرم به من فرمود: بلند شو و ببین چه کسی در آن جا می باشد.

بلند شدم و به بیرون منزل رفتم و در آن جا شترهای زیادی را دیدم که روی آن شترها صندوق هایی بود و شتربانانی نیز افسار شترها را گرفته بودند و یکی از آن ها سوار بر اسبی بود. به آن مرد که سالار آن ها بود گفتم: از اهل کجا هستی؟

گفت: از اهالی سند هندوستان هستم و همینک اذن دخول به نزد جعفر بن محمد الصادق علیه السلام می خواهم. به نزد پدرم باز گشتم و جریان را بازگو کردم.

پدرم به من فرمود: به آن نجس و خائن اجازه ورود به منزل نده.

امام کاظم علیه السلام می فرماید: آن مرد مدت زیادی در نزد منزل ما ماند تا وقتی که یزید بن سلیمان شفاعت او را در نزد پدرم خواست و پدرم به او اذن دخول داد. آن هندی وارد منزل شد و مقابل پدرم قرار گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی عرض کرد: خداوند خیر و برکت به امام بدهد به راستی که من مردی از اهل هند از طرف پادشاه هند می باشم که نامه ای مهر و موم شده همراه هدایای نفیس زیادی برای شما فرستاده است و فکر نمی کردم که فرزندان پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم با مهمان خودتان چنین کاری انجام بدهند.

پدرم سر خود را بلند کرد و فرمود: دیگر حرفی نزن. سپس به من فرمود: نامه را از او بگیر، من نیز آن نامه را از هندی گرفتم و به پدرم دادم. پدرم مهر و موم آن را باز کرد و آن را خواند که در آن نوشته شده بود: به نام خداوند بخشاینده بخشایشگر از طرف پادشاه هند برای جعفر بن محمد الصادق علیه السلام:

به راستی که خداوند متعال ما را بوسیله تو هدایت کرده است. روزی به من کنیزی هدیه داده شد که آن کنیز، زنی بسیار زیبا و باوقار بود و هیچ کس را ندیدم که لایق آن باشد جز تو، پس او را همراه جواهرات و عطرجات و... آماده کردم تا برای شما بفرستم. سپس تمام وزیرانم که در سراسر کشور هند بودند جمع کردم و از بین

آن ها هزار نفر انتخاب کردم که آن هزار نفر امانت دارترین مردم بودند. سپس از آن هزار نفر صد نفر و از صد نفر ده نفر و از ده نفر یک نفر را انتخاب کردم که آن مرد میزاب بن حباب نام دارد که بهترین و با ارزش ترین و شجاع ترین و امانت دارترین شخص در نزد من می باشد، سپس آن زن و هدایا را بوسیله او به نزدش می فرستم.

امام کاظم علیه السلام می فرماید: بعد از خواندن نامه، پدرم به آن هندی فرمود: برو بیرون ای خائن از توقبول نمی کنم زیرا خیانت کرده ای.

آن مرد قسم خورد که خیانت نکرده است.

پدرم به او فرمود: اگر چیزی از لباس هایت به آن چه که خیانت کرده ای، گواهی بدهند آیا ایمان می آوری و شهادتین را بر زبان جاری می کنی؟

هندی گفت: اگر چنین کاری نکردم؟

پدرم به او فرمود: نامه ای برای پادشاه هند می نویسم و جریان را برای او بازگو می کنم.

مرد هندی گفت: اگر کاری کرده ام برای او بنویس.

امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید: پوستی از گوسفند روی تن آن هندی بود.

پدرم دستور داد که آن پوست را از تنش در بیاورند، از تنش در آوردند، سپس پدرم بلند شد و دو رکعت نماز خواند و به سجده رفت و در سجده ایشان شنیدم که عرضه می داشت: «خدایا! تو را به حق عظمت عرش و به منتهی رحمت و کتابت که درود بفرستی بر محمد بنده و رسولت و امینت و خلیفه تو و نیز درود بفرستی به آل ایشان و از تو می خواهم که اجازه بدهی این پوست گوسفند مرد هندی با زبان فصیح عربی سخن بگوید تا تمام آن کسانی که از دوستان و یاران و اصحاب و... بشنوند تا نشانه و معجزه ای از اهل بیت علیهما السلام برای آن ها باشد و بوسیله آن بر ایمانشان زیادتیر شود» سپس سر از سجده برداشت.

امام کاظم علیه السلام می فرماید: به اذن خدای تبارک و تعالی پوست به شکل یک

گوسفند در آمد. (1) به اذن خدای تبارک و تعالی گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که پادشاه هند این شخص که نامش میزاب بن حباب را امانت دار خود قرار داد و یک زن همراه دیگر هدایا به نزد شما فرستاد و به او گفت که مراقب آن ها باشی و این مرد هم چنان مراقب بود که در یکی از صحراها باران بارید و آن چه که داشتیم خیس شد. پس به خاطر آن مجبور شدیم در یک جایی پناه ببریم. چند ساعتی بعد باران بند آمد و خورشید از پشت ابرها بیرون آمد، پس میزاب بن حباب یکی از خادمان این زن که اسمش بشر بود و این زن را خدمت می کرد گفت: برو و وارد شهر که در نزدیکی ماست شو و آب و خوراک و... از آن جا دیگر غلام ها را بیاور. سپس به او چند سکه داد و خادم همراه دیگر غلام ها رفت.

سپس میزاب به نزد خیمه زن رفت و به او گفت: از خیمه خود بیرون بیا و در جایی که او در زیر نور خورشید درست کرده بود برود.

پس آن زن بیرون آمد و در آن وقت بادی آمد. لباس های این زن را بالا- برد و این خائن (میزاب) به پاها و ساق هایش نگاه کرد و از او خواست تا با او زنا کند، زن نیز قبول کرد. وقتی که مرد هندی چنین شنید روی پاهای پدرم افتاد و عرض کرد: به من رحم کن اشتباه کردم و به گناهش اعتراف کرد و سپس پوست به حالت قبلی خود بازگشت و امام به مرد هندی فرمود که پوست را بپوشد، آن مرد هندی نیز پوست را پوشید. وقتی که آن پوست بر تن هندی قرار گرفت پوست گردن هندی را گرفت و فشار داد تا وقتی که سیاه شد.

امام صادق علیه السلام به آن پوست فرمود: او را خفه نکن دست نگهدار تا خود پادشاه هر کاری که دوست داشت با او انجام دهد، آن پوست نیز دست از خفه کردن هندی برداشت.

سپس پدرم امام صادق علیه السلام به آن مرد هندی گفت: زن و هدایا و... را با خود

ص: 412

1- پوستی که روی تن هندی بود در عربی به نام فره می باشد که آن پوست پوستی است که بدون این که سر گوسفند را از تن جدا کنند او را می کنند که در نتیجه پوست سر و مقداری از صورت و نیز دست ها و پاها می باشد. (محقق و مترجم)

بر گردان هیچ احتیاجی به آن ندارم.

هندی گفت: رحم کن، رحم کن ای مولای من اگر این هدایا و... را باز گردانم می ترسم پادشاه مرا اذیت کند زیرا او سخت مجازات می کند.

به او فرمود: ایمان بیاور تا این زن را به عقدت در بیاورم. هندی قبول نکرد و پدرم فقط هدایا را از او پذیرفت و زن را به او باز گرداند.

امام کاظم علیه السلام می فرماید: آن هندی همراه آن زن و دیگر شتربانان به طرف هند رفتند و بعد از یک ماه نامه ای از طرف پادشاه هند به نزد پدرم آمد که در آن نوشته بود: به نام خداوند بخشاینده بخشایشگر از طرف پادشاه هند به جعفر بن محمد الصادق علیه السلام به راستی که من زنی همراه اموال زیادی به نزد شما فرستادم و شما هدایا را قبول کردید و زن را برای من باز گردانید و به خاطر همین بسیار سخت برایم شد که چرا چنین کاری انجام داده اید و دانستم که پیامبران و فرزندان پیامبران علیهما السلام بدون دلیل و برهان کاری انجام نمی دهند.

پس به میزاب بن حباب شک کردم و برای اثبات شکم نوشته ای را نوشتم و او را به نزد خود دعوت کردم. سپس آن نوشته را به او نشان دادم و به او گفتم که این نوشته و نامه از طرف امام صادق علیه السلام می باشد که در آن نوشته است که تو خیانت کرده ای و در نزد او قسم خوردم که اگر راست بگوید و حقیقت بگوید نجات می یابد. پس او نیز اقرار کرد که چنین کاری را کرده و نیز آن زن اقرار کرد و جریان زنده شدن پوست گوسفند و... را به من گفت و من خیلی تعجب کردم. سپس دستور دادم گردن آن دو را بزنند و به راستی که من شهادت می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا که هیچ شک و تردیدی در آن نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و به راستی که من چند روز بعد به نزد شما خواهم آمد.

امام موسی کاظم علیه السلام می فرماید: مدتی بعد پادشاه هند به نزد پدرم آمد و ایمان آورد و ایمانش را نیکو کرد. (1)

ص: 413

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز علامه بحرانی رحمه الله دو روایت دیگر را در این معجزه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام با اندکی تفاوت نقل از ثاقب الناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله ذکر کرده است که ما به اختصار یکی از آن ها را ذکر کرده ایم. (محقق و مترجم).

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: در نزد امام صادق علیه السلام نشستیم و در مورد معلی بن خنیس حرف به میان آمد. امام صادق علیه السلام به من فرمودند: ای ابو بصیر رحمه الله آن چه که در مورد معلی می گوئیم آن را کتمان کن و به کسی نگو.

عرض کردم: به امید خدا انجام خواهم داد.

سپس فرمود: به راستی که معلی بن خنیس به درجه رفیع شهادت نائل نخواهد شد تا وقتی که داود بن علی او را به نزد خود بخواند.

عرض کردم: فدایت شوم، برای چه چیزی او را احضار می کند؟

فرمود: او را به نزد خویش احضار می کند و از او در مورد نام های شیعیان و اصحاب می پرسد، ولی معلی کتمان خواهد کرد و داود بن علی به خاطر همین او را به شهادت می رساند. سپس او را به صلیب می کشد.

عرض کردم: «ان الله وانا اليه راجعون».

فرمود: و آن در آینده نزدیک می باشد.

راوی می گوید: هنگامی که داود بن علی والی و حکمران مدینه شد به دنبال معلی بن خنیس فرستاد. معلی به نزد او رفت و داود در مورد اصحاب و شیعیان امام صادق علیه السلام از او پرسید تا نام های آن ها را بنویسد و تحویل او بدهد.

معلی گفت: من کسی از اصحاب امام صادق علیه السلام را نمی شناسم و به راستی که من خادم ایشان هستم و حوائج ایشان را بر آورده می کنم و از یاران و اصحاب و... ایشان باخبر نیستم.

داود گفت: اگر نام های آن ها را به من نگوئی سر از تن خودت جدا خواهم کرد. معلی به او گفت: مرا به کشتن تهدید می کنی. به خدا قسم اگر نام های آن ها زیر قدم بود آن ها را به تو نخواهم گفت و اگر مرا بکشی مرا به سعادت دنیوی و اخروی نائل

خواهی کرد و خودت را به ذلالت و نابودی خواهی رساند. سپس داود دستور داد که سر از تن معلی جدا کنند و آن ها نیز چنین کاری کردند و معلی به درجه رفیع شهادت نائل شد و سپس دستور داد تا جسم مبارک و مظهر آن یار باوفا و گران قدر امام صادق علیه السلام را به صلیب بکشند. روحش شاد و راهش پاینده باد.

راوی می گوید: به خدا قسم همان گونه که امام صادق علیه السلام فرموده بود نه کم تر و نه زیادت. (1)

(وضو)

روایت شده با اسناد از داود الرقی که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و از ایشان در مورد کیفیت وضو گرفتن پرسیدم:

امام فرمودند: خداوند متعال شستن دست و صورت را در وضو یک باره واجب نمود و حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم یک بار دیگر را اضافه نمود و آن مستحب شد و اگر سه بار چنین کاری انجام بدهی وضو و نماز باطل می شود.

راوی می گوید: در همان حال بودم که داود نزد امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد:

ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم! کیفیت وضو گرفتن چگونه است؟

فرمود: سه بار تکرار کن به این معنی که دست و صورت خود را سه بار با آب بشو و اگر این کار را نکردی وضو و نماز باطل می شود.

داود الرقی می گوید: از فرموده امام در مورد جواب داود بسیار متعجب و حیران شدم؛ زیرا وقتی من به ایشان عرض کرده بودم کیفیت وضو چگونه است فرمودند:

ص: 415

1- رجال شیخ الکشی و نیز مؤلف کتاب مدینة المعاجز علامه بحرانی رحمه الله این روایت را در جای دیگر در معجزة پانزدهم از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله ذکر کرده و هم چنین در معجزة دویست و پنجاه و چهار از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب هدایة شیخ الحصینی رحمه الله این روایت را ذکر کرده است و برای اختصار ما یک روایت را ذکر کرده ایم. (محقق و مترجم).

دو بار و اگر سه بار شود باطل می شود. ولی در جواب داود فرمود: سه بار اگر دو بار کردی باطل است، به خاطر همین شک و تردید در قلبم رخنه کرد و خواستم به امام بگویم شما چنین به من گفتید در حالی که به داود چنان گفتید؟

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود فرمود: آرام باش این کفر است اگر به فرموده و سخن امامت شک کنی.

راوی می گوید: سپس همراه داود رفتیم و داود به باغی که در نزدیکی های قصر منصور بود رفت. روزی به منصور خبر رساندند که داود از شیعیان و از پیروان امام جعفر بن محمد الصادق می باشد.

منصور گفت: من به وضو گرفتن او نگاه می کنم. اگر دیدم مانند شیعیان وضو می گیرد پس او را می کشم. سپس منصور در جایی پنهان شد و بدون این که داود بفهمد کیفیت وضو گرفتن او را می دید و دید که مانند خودشان یعنی سه بار وضو می گرفت و بعد از آن به قصر خود برگشت. سپس کسی را دنبال داود فرستاد و او را به نزد خویش احضار کرد، داود به نزد او آمد و منصور به او گفت: به راستی که بعضی ها به من خبر دادند که تو از شیعیان و پیروان جعفر بن محمد الصادق علیه السلام می باشی، وقتی که وضو گرفتنت را مشاهده کردم، دانستم که تو چنین نیستی، پس مرا حلال کن سپس هزار سکه به او داد.

داود الرقی می گوید: مدتی بعد از آن را در نزد امام صادق علیه السلام دیدم که به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مدتی پیش از شما در مورد وضو پرسیدم و شما با جوابی که به من دادید جانم را نجات دادید دوست دارم که بوسیله دوستی و محبت به شما وارد بهشت شوم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: به راستی که خداوند تبارک و تعالی چنین کاری انجام داده یعنی پاداش محبت و دوستی شما نسبت به ما اهل بیت علیهما السلام بهشت جاوید می باشد. سپس فرمود: ای داود جریان خودت را به داود الرقی بگو تا شک و تردید از وجودش محو شود.

داود نیز تمام جریان را به من گفت. سپس امام به او فرمودند: ای داود فقط دو بار شستن صورت و دستان می باشد و زیادتر از آن جایز نیست. (1)

و نیز روایت شده با اسناد از داود که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و در مورد کیفیت وضو گرفتن پرسیدم.

امام فرمودند: سه بار دست و صورت خود را بشوی. سپس فرمودند: آیا تو لشکریان بنی عباس را در بغداد ندیده ای؟

عرض کردم: آری دیده ام.

راوی می گوید: روزی در نزدیک قصر منصور دوانقی عباسی وضو می گرفتم. چند نفر از مأموران منصور مرا نظاره می کردند بدون این که بفهمم، در آن روز منصور مرا به نزد خویش دعوت کرد و من نیز به نزد او رفتم. وقتی که مرد دید به من گفت: دروغ گفتند کسانی که می گویند که تو چنین و چنان هستی اگر آن طور که می گفتند بودی تو را می کشتم ولی تو چنین نبودی.

راوی می گوید: با خود گفتم به خدا قسم امام صادق علیه السلام برای چنین روزی آن فتوی را به من فرموده بود و آن به خاطر نجات جانم بود. (2)

(ایمان آوردن عبد الله نجاشی)

روایت شده با اسناد از عمار السجستانی که می گوید: عبد الله نجاشی مذهب زیدیه داشت و عبد الله بن الحسن را امام و رهبر خود می دانست، روزی همراه هم به طرف مدینه رفتیم. وقتی که رسیدیم عبد الله نجاشی به طرف عبد الله بن الحسن رفت و من به طرف امام صادق علیه السلام رفتم. چند روز بعد باهم ملاقات کردیم به من گفت: برای من از امامت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام اذن دخول بگیرد و به نزد

ص: 417

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

2- امالی شیخ ابو جعفر طوسی رضی الله عنه.

ایشان شرفیاب شوم. من نیز به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و برای او اذن دخول گرفتم. عبد الله نجاشی همراه من به نزد امام صادق علیه السلام رفت و از ایشان سؤالاتی پرسید و امام جواب آن ها را داد. سپس امام صادق

علیه السلام به او فرمود: آیا به خاطر داری روزی که به نزدیک منزلی رفتی که از ناودان آن منزل آبی روی تو افتاد. وقتی که روی تو افتاد رفتی و در منزل را زدی، به نزد تو آمدند و تو از آن ها پرسیدی: آیا این آب نجس است یا پاک.

به تو گفتند: نجس است. پس تو با لباس های رنگارنگ خود، داخل نهری که در آن جا بود پریدی، پس جمعی از کودکان آن جا را دیدی و روی آن ها خندیدی و آن ها نیز روی تو خندیدند.

عمار می گوید: عبد الله نجاشی رو کرد به من و گفت: چرا نتوانستی جلوی زبانت را بگیری و آن جریان را به ایشان بگویی؟

به او گفتم: به خدا قسم به ایشان جریان را نگفتم ام و ایشان به اذن خدای تبارک و تعالی به آن چه که اتفاق افتاد و یا خواهد افتاد با خبر است و عمار در همان جا امامت و ولایت امام صادق علیه السلام را قبول کرد و به آن اقرار نمود. وقتی که بیرون منزل رفتیم به من گفت: ای عمار به راستی که فقط ایشان سرور و امام و رهبر من است. (1)

(هزار سکه و اطاعت جنی)

روایت شده با اسناد از مفضل بن عمر که می گوید: اهل خراسان مالی را جمع کردند و آن را به دو نفر از یاران امام صادق علیه السلام دادند تا آن را به نزد امام صادق علیه السلام بدهند. آن دو نفر نیز اموال آن ها را گرفتند و بسوی مدینه حرکت کردند و هم چنان آن اموال با آن ها بود تا وقتی که به شهر ری رسیدند. در آن جا مردی به نام رازی هزار سکه

ص: 418

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله، مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

(درهم) را در یک کیسه قرار داد و به آن ها داد و به آن ها گفت: این سکه ها را به نزد امام صادق علیه السلام ببرید. آن ها نیز کیسه زر را همراه دیگر اموال گذاشتند و هر کجا که منزل می کردند به آن کیسه زر نگاه می کردند تا وقتی که به نزدیکی شهر مدینه منوره رسیدند. در آن جا وقتی که به اموال خود نگاه کردند همه چیز را در جای خود دیدند جز آن کیسه زر.

یکی از آن ها گفت: وقتی که به نزد امام صادق علیه السلام رفتیم چه باید کنیم؟

دیگری گفت: ایشان با سخاوت و کریم است از ما می گذرد و امیدوارم که به آن چه که بر ما اتفاق افتاد با خبر باشد. پس همراه هم به نزد امام صادق علیه السلام رفتند و به ایشان سلام کردند و بعد از احوال پرسی، امام صادق

علیه السلام به آن ها فرمود کیسه زر رازی کجاست؟

پس آن ها داستان گم شدن آن کیسه را به ایشان گفتند.

امام به آن ها فرمود: آیا آن کیسه را دیدید؟

عرض کردند: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

فرمودند: آیا وقتی که آن را ببینید آن را می شناسید؟

عرض کردند: بله.

امام صادق علیه السلام به یکی از کنیزان خود فرمود: فلان کیسه زر را به نزدم بیاور. کنیز نیز کیسه مذکور را به نزد ایشان آورد. وقتی که آن دو نفر آن کیسه زر را دیدند آن را شناختند و بسیار متعجب و حیران شدند که چگونه کیسه زر به دست امام رسیده است.

امام صادق علیه السلام به آن ها فرمود: در شب محتاج پولی شدم. پس یکی از مردان اجنه که از شیعیان ما بود فرستادیم. پس او این کیسه زر را از نزد وسایل خودتان برداشت و به نزدم آورد. (1)

ص: 419

روایت شده با اسناد از یزید بن سلیط الزبیدی که می گوید: همراه جمعی از دوستان به طرف مکه حرکت کردیم. در راه با امام صادق علیه السلام ملاقات کردیم. به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت به راستی که شما ائمه پاک و پاکیزه می باشید و مرگ از کسی دور نمی شود و همه طعم مرگ را می چشند، به من بفرمایید که بعد از شما چه کسی امام و رهبر ما و حجت خدا خواهد بود تا ما به آن اقتدا کرده و پیروی کنیم؟

فرمود: بله درست می گویی، این ها فرزندان من هستند.

راوی می گوید: ایشان اشاره کردند به امام کاظم علیه السلام و فرمودند: این یعنی موسی علیه السلام سرور و بزرگ آن هاست که علم و حکمت و سخاوت و معرفت و آن چه که مردم احتیاج دارند در نزد ایشان می باشد. ایشان دارای اخلاق پسندیده و بهترین هم نشین می باشند. ایشان بایی از ابواب خداوند است و در آن چیزی است که بهتر از آن چه که برای تو وصف کرده ام وجود دارد.

عرض کردم: فدایت شوم آن چیست؟

فرمود: به راستی که خداوند متعال از ایشان کسی به دنیا می آید که او فریادرس امت و یاری دهنده این امت و علم و نور آن و دانایی آن می باشد و بهترین مولود و بهترین فردی که خداوند، ایشان را نجات دهنده امت قرار خواهد داد که بوسیله آن مولود، خون های امت حفظ می شود و صلح و صفا در امت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در زمانش خواهد بود که بوسیله آن مولود گرسنه سیر می شود و برهنه پوشانده می شود و ترسو در امان خواهد بود و باران و رزق و روزی به خاطر آن بزرگوار نازل می شود و مردم را به آن چه که در آن اختلاف پیدا می کنند حل می کند.

عرض کردم: فدایت شوم آیا فرزند دیگری هم دارد؟

فرمودند: بله.

راوی می گوید: بعد از آن چیزی نفرمودند. یزید بن سلیط می گوید: بعد از به شهادت رسیدن امام صادق علیه السلام و در اواخر امامت امام موسیٰ کاظم علیه السلام، امام موسیٰ کاظم علیه السلام او را ملاقات کردم و به ایشان عرض کردم: فدایت شوم، از شما می خواهم آن چه که پدرت فرموده بودند به من بگویی؟

امام فرمودند: هنوز وقت آن نرسیده است و این زمان مانند زمان پدرم نیست و کسی سخنانم را باور نمی کند.

عرض کردم: هر کسی که سخنان شما را باور نمی کند پس لعنت خدا بر او باد. امام موسیٰ کاظم علیه السلام تبسم کرد و فرمود: ای ابا عماره (کنیه یزید) به تو خواهم گفت. به راستی هنگامی که از منزل خود خارج شدم به ظاهر در نزد آن ها به همه وصیت کردم ولی در باطن و به تنهایی به علی علیه السلام فرزندم وصیت کرده ام که به راستی جدّ بزرگوارم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را در رؤیای صادقه دیدم که همراه جدّم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودند که در دست ایشان شمشیر و انگشتر و عصا و عمامه و کتاب بود. از جدّم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم در مورد آن ها پرسیدم:

فرمود: اما عمامه، سلطنت و پادشاهی خداست و اما شمشیر، عزت و بزرگی خداست و اما کتاب، نور خداست و اما عصا، قوت و قدرت خداست و اما انگشتر، جامع همه آن هاست.

سپس فرمود: امام وصیت و امامت و جانشینی و حجت خدا بر آفریده هایش بعد از توبه فرزندت علی خواهد رسید. پس آن چه را که در مورد امامت و غیر و آن چه را که در دست توست به او بده و به او وصیت کن.

راوی می گوید: سپس امام موسیٰ کاظم علیه السلام فرمودند: ای یزید این سخن من در نزد تو بصورت امانت می باشد و به هیچ کسی که اهل آن نیست نگو جز این که به کسانی که مورد اطمینان ما می باشند بگو و به آن چه که به تو گفته ام شک نکن زیرا در

(هفت صد سکه)

روایت شده با اسناد از یونس بن یعقوب از عمر برادر رضایی خودش که می گوید: روزی مردی به من هفت صد درهم و یا هشت صد درهم داد تا سکه ها را به امام صادق علیه السلام برسانم. پس قبول کردم و سکه ها را از آن گرفته و داخل کوله پشتی خودم گذاشتم و حرکت کردم و هم چنان آن سکه در کوله پشتیم بود تا وقتی که به نزدیکی یک شهری رسیدم. در آن جا کوله پشتیم پاره شد و آن چه را که در آن بود نا پدید شد، سکه ها نیز نا پدید شدند. در راه مردی از آن شهر را دیدم به من گفت: آیا تو همان کسی هستی که کوله پشتیش پاره شده و آن چه را که در آن بود نا پدید شد؟

به او گفتم: بله.

به من گفت: وقتی که از سفرت برگشتی در فلان جا به نزدم بیا تا آن چه را که از تو گم شده به تو بدهم.

راوی می گوید: وقتی که به مدینه رسیدم، به نزد امام صادق علیه السلام رفتم به من فرمودند: ای عمر آیا فلان شخص هفت صد سکه به تو داد تا آن ها را به نزدم بیاوری، پس تو آن سکه ها را در کوله پشتی خود قرار داده و به حرکت در آمدید و هم چنان آن سکه ها در نزد تو بود تا وقتی که به شهر رسیدی. در آن جا کوله پشتی تو پاره شد و آن چه را که در آن بود نا پدید شد. آیا چنین نیست؟

با تعجب عرض کردم: آری.

به من فرمود: آن چه را که خدا به تو داده بهتر از آن چه که از تو گرفته است. راوی می گوید: در ادامه امام صادق علیه السلام چنین فرمود: روزی ناقه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

ص: 422

گم شد و پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم به دنبال آن ناقه می گشت. منافقین و... می گفتند: ببینید که این مرد ما را از آسمان و... آگاه می سازد، در حالی که همینک نمی داند ناقه اش کجاست و از ما در مورد ناقه اش

می پرسد. در همان وقت جبرئیل امین علیه السلام نازل شد و عرض کرد: ای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که ناقه تو در فلان جا و مکان است و افسارش بر روی شاخه درختی گیر کرده است.

پیامبر در آن موقع وقتی که خبر را از جبرئیل امین علیه السلام شنید بالای منبر رفت و فرمود: ای مردم به راستی در مورد ناقه ام به من زخم زبان و... زدی و در مورد من چنین و چنان می گویی و به راستی آن چه که خداوند به من داده بهتر از آن چه که از من گرفته است. ای مردم به راستی که ناقه من در فلان جا و مکان می باشد که افسارش در فلان شاخه درخت گیر کرده است که بعضی ها رفتند و آن ناقه را صحیح و سالم در همان جایی که رسول خدا

صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بود دیدند. پس آن را به نزد رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آوردند.

ای عمر برو به نزد آن شخصی که به تو وعده داده آن چه که گم کرده ای به تو پس می دهد، بر گرد به راستی که خداوند تو را به آن خوانده است و تو از خداوند نخواسته بودی. (1)

(منصور آن ها را خواهد گشت)

روایت شده با اسناد از عیسی بن عبد الله بن محمد بن عمر از پدرش عبد الله بن محمد که می گوید: روزی جمعی از بنی هاشم در ابواء شهری بین مدینه و مکه جمع شدند که در آن در آن جمع ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و ابو جعفر

ص: 423

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و نیز علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزه صد و سی و نه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله ذکر کرده است که آن روایت از یعقوب بن عثمان ذکر شده است که آن اتفاق بر سر او افتاده است. (محقق و مترجم).

منصور دوانقی و صالح بن علی و عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام و دو پسرش محمد و ابراهیم و نیز محمد بن عبد الله بن عمر بن عثمان و... در آن جا جمع شده بودند. در آن وقت صالح بن علی گفت: به راستی که شما می دانید که از معتمدین امت هستید و در این جا جمع شده اید. پس یکی از خود معرفی کنید تا با او بیعت کنیم و عهد و پیمان یاری با او ببندیم. سپس عبد الله بن الحسن حمد و سپاس خداوند را بر زبان جاری کرد و گفت: شما می دانید که این فرزندم مهدی زمان می باشد، پس با او بیعت کنید.

منصور دوانقی گفت: با چیزی خودتان را گول می زنید. به خدا قسم مردم کس دیگری را دوست دارند که حنجره او باز و سریع الاجابه باشد که آن محمد بن عبد الله است.

حاضران گفتند: راست گفتی. سپس با محمد بن عبد الله بیعت کردند.

عیسی می گوید: فرستاده عبد الله به نزد پدرم آمد و به او که در فلان جا که ما جمع شده ایم ملحق شد و نیز از آن طرف به نزد امام صادق علیه السلام کسی را فرستادند. عیسی بن عبد الله بن محمد می گوید: پدرم مرا به آن جمع فرستاد تا ببینم برای چه چیزی جمع شده اند. وقتی که به آن جا رسیدم دیدم که آن جمع پشت سر محمد بن عبد الله نماز می خوانند وقتی که نماز به اتمام رسید نزدیک آن ها شدم و به آن ها گفتم: پدرم مرا به نزد شما فرستاده تا ببینم برای چه چیزی در این جا جمع شده اید؟ عبد الله بن الحسن گفت: در این جا جمع شده ایم تا با مهدی محمد بن عبد الله بیعت کنیم.

راوی می گوید: در آن وقت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و عبد الله بن الحسن ب_ه احترام ایشان بلند شد و امام را در کنار خود نشانده.

امام صادق علیه السلام به آن ها فرمود: برای چه چیزی جمع شده اید.

آن ها گفتند: برای بیعت کردن با مهدی محمد بن عبد الله جمع شده ایم.

امام صادق علیه السلام به آن ها فرمود: این کار را نکنید زیرا چنین چیزی نخواهد شد و به

راستی که فرزندت آن مهدی مذکور نیست و به راستی که می خواهی او را خارج کنی در حالی که خداوند از این کار غضب کرده است و شما می خواهید که او امر به معروف و نهی از منکر کند. به خدا قسم او را تنها

نمی گذاریم در حالی که تو شیخ و پیر ما می باشی و با فرزندت بیعت می کنیم. عبد الله بن الحسن غضب کرد و گفت: به راستی که از گفته ات دانستم که خلاف آن چه که می گویی انجام می دهی و به خدا قسم، خداوند از علم غیبش به تو آگاهی نرسانده است و از حرف های تو نتیجه می گیرم که جز حسد ورزی به فرزندم ندارم.

امام فرمودند: به خدا قسم حسد به پسرتم ندارم ولکن امامت و رهبری به تو و پسرتم و برادرانش و فرزندانش نخواهد رسید و به راستی که دو فرزندت محمد و ابراهیم کشته خواهند شد.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام دست عبد العزیز بن عمران الزهری را گرفت و بلند شد و به او فرمود: آیا آن شخصی که لباس زرد پوشیده بود را دیدی؟

راوی می گوید: منظور امام صادق علیه السلام از آن شخص منصور دوانقی بود.

عبد العزیز گفت: بله او را دیده ام.

فرمود: به خدا قسم در کتابمان آمده است که او یعنی منصور دوانقی، محمد و ابراهیم را می کشد.

عبد العزیز گفت: آیا محمد و ابراهیم را به قتل می رساند.

فرمود: بله.

عبد العزیز می گوید: با خود گفتم که به خدای کعبه قسم این حرف هایش جز حسد نیست.

عبد العزیز می گوید: خداوند متعال جانم را نگرفت تا وقتی که دیدم منصور دوانقی محمد و ابراهیم را به قتل رساند.

راوی می گوید: هنگامی که امام صادق علیه السلام چنین فرمود از ایشان پرسیدم: آیا چنین اتفاقی خواهد افتاد؟

فرمود: به خدا قسم چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد گویا آن را با چشمانم می بینم. (1) و نیز روایت شده با اسناد که هرگاه امام جعفر صادق علیه السلام محمد بن عبد الله را می دید اشک از چشمانش سرازیر می شد و می فرمود: به راستی که مردم او را برای چیزی می فرستند که در کتابمان در مورد او چنین نیامده است و به راستی که کشته خواهد شد. (2)

(اطاعت شیر)

روایت شده با اسناد از ابا خالد کابلی که می گوید: روزی به نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم که ایشان به من فرمود: ای ابا خالد این نامه من را بگیر و به جنگل به نزد شیرها برو و در بین آن ها بینداز. هر شیری که آن نامه مرا گرفت با او به نزدم بیا.

عرض کردم: فدایت شوم ای مولای من مرا از این کار عفو کن.

فرمود: به تو می گویم برو و آن چه را که به تو گفته ام انجام بده.

راوی می گوید: با خود گفتم اگر ایشان به تو دستور فرمودند که یک خائن و ظالم را بیاوری آیا از دستور و فرمانش نافرمانی می کنی و یا عمل می کنی؟!

سپس به سوی جنگل حرکت کردم و به جمعی از شیران رسیدم و به دستور امام نامه را وسط آن ها انداختم. یک باره یکی از آن ها به نزد آمد در حالی که نامه را در هانش گرفته بود طنابی را دور گردنش انداختم و او را مانند بره به دنبال خود می کشیدم تا وقتی که به نزد امام صادق علیه السلام رسیدم و آن را تحویل ایشان دادم.

هنگامی که شیر در نزد امام صادق علیه السلام قرار گرفت مانند بره در کنار سرورش ایستاد و موی از بدنش تکان نمی خورد. گویا خشک شده و مانند مجسمه بدون تحرک بود.

ص: 426

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله نقل از کتاب معروف به مقاتل الظالمین ابی الفرح علی بن الحسین بن محمد الأصبهانی رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و اعلام الوری شیخ ابوعلی طبرسی رضی الله عنه.

راوی می گوید: از ایستادن و بی تحرک بودن شیر در نزد امام صادق علیه السلام بسیار متعجب و حیران شدم. در آن وقت امام به من فرمود: گویا از اطاعت شیر بسیار تعجب کرده ای؟

عرض کردم: بله فدایت شوم چنین فکری می کردم که چطور این شیر بزرگ و با عظمت و ترسناک مانند یک برده بدون تحرک در نزد شما ایستاده است. امام چیزی در گوش آن شیر گفت که مفهوم آن را نمی دانستم، سپس شیر بیرون رفت.

مدتی نگذشته بود که آن شیر برگشت در حالی که در دهانش یک کیسه زر بود. من از آن بسیار متعجب شدم و عرض کردم: سرورم چگونه این شیر کیسه زر را آورده است؟

فرمودند: این کیسه زر مال فلان شخص است که آن را به مفضل بن عمر داده تا آن را به نزدم بیاورد. من امروز محتاج به پولی شدم و راه مفضل بن عمر بسیار خطرناک است که در راه او راهزنان زیادی کمین کرده بودند. پس من این شیر را فرستادم تا آن کیسه را به نزدم بیاورد، پس شیر را نیز به نزدم آورد.

راوی می گوید: با خود گفتم به راستی که این امر شگفت انگیز است و در تعجب و حیرت باقی خواهم ماند تا وقتی که مفضل بیاید.

امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود تبسم کرد و فرمود: راست می گویی به راستی که این تعجب و شگفت زدگی تو نمی رود تا وقتی که مفضل بیاید.

راوی می گوید: من از فرموده امام صادق علیه السلام بسیار تعجب کردم. سپس در منزلی در مدینه ماندم تا وقتی که مفضل بن عمر آمد پیکی از طرف امام به نزدم آمد که پیام امام را آورده بود که می فرماید: مفضل بن عمر به نزدم آمد. اگر دوست داری آن واقعیت را از زبان خودش بشنوی بلند شو و به نزدم بیا.

من نیز همراه آن پیک به نزد امام صادق علیه السلام رفتم.

مفضل بن عمر را در کنار ایشان دیدم که مفضل گفت: ای سرورم به راستی که شخصی کیسه زری را برای شما همراه من فرستاد تا به شما برسانم.

من آن کیسه را در وسایل خودم گذاشتم و هم چنان آن کیسه در وسایل من بود تا وقتی که به فلان جا رسیدم، پس یک شیری را دیدم که به وسایلم نزدیک شد و من از ترس نتوانستم نزدیک او بشوم وقتی که آن شیر رفت به نزد وسایلم رفتم و دیدم همه چیز صحیح و سالم بود حتی غذاهایم دست نخورده بود، مگر این که آن کیسه زر در وسایلم نبود.

امام صادق علیه السلام به یکی از کنیزان خود دستور دادند که فلان کیسه زر را به نزدم بیاور، کنیز نیز کیسه زر مذکور را آورد و امام آن را به مفضل بن عمر نشان داد و مفضل با تعجب عرض کرد: فدایت شوم این همان کیسه زر گمشده می باشد!!

امام به او فرمود: ای مفضل آیا آن شیر را که دیدی می شناسی؟

عرض کرد: فدایت شوم در آن وقت از آن بسیار وحشت زده بودم و نتوانستم به خوبی او را ببینم.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: نزدیک من شو، مفضل نزدیک امام شد و امام دست مبارک خود را روی سینه مفضل گذاشت و فرمود: نترس.

سپس به من فرمود: ای ابا خالد! این نامه مرا به فلان جنگل ببر و آن شیر که قبلاً آن را به نزدم آوردی بیاور. پس من نیز رفتم و مانند بار اول انجام دادم و همان شیر به نزد آمد و من آن را به نزد امام صادق علیه السلام آوردم.

امام صادق علیه السلام در آن وقت به مفضل فرمود: آیا این شیر همان شیری است که دیدی؟

عرض کرد: فدایت شوم بله همین است.

امام فرمودند: ای مفضل بشارت باد بر تو به راستی که تو در بهشت همراه ما هستی. (1)

ص: 428

روایت شده با اسناد از امام ابا الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام از پدر بزرگوارش امام موسی کاظم علیه السلام که می فرماید: روزی منصور دوانقی دنبال پدرم جعفر بن محمد الصادق علیه السلام فرستاد تا ایشان را به شهادت برساند. به خاطر همین شمشیر زنی را اجیر کرده بود و به او گفته بود که مخفی شو، هنگامی که من جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را به گفت و گو مشغول کردم و دستان خود را به هم زدم تو بیرون بیا و او را غافلگیر کرده گردنش را بزن. آن شمشیر زن نیز شمشیر خود را صیقل کرده و پشت ستونی پنهان شد. وقتی که پدرم به قصر منصور رسید وارد آن شد و به مجلس منصور آمد، منصور به احترام ایشان بلند شد و به استقبال ایشان آمد و عرض کرد: خوش آمدی مرحبا به تو ای ابا عبد الله علیه السلام به راستی که دنبال تو نفرستاده ام مگر این که به تو پولی بدهم تا بوسیله آن بتوانی بدهی ها و قرض هایت را ادا کنی. سپس یک مسئله در مورد اهل بیت علیهما السلام از ایشان پرسید و پدرم جواب او را داد. سپس منصور گفت: خداوند قرض هایت را ادا کرده و جایزه تو را عطا دهد. سپس به یکی از نایبان خود گفت: فلانی چنین و چنان برای امام صادق علیه السلام بیاور و به او بده. آن شخص نیز آن چه را که منصور گفته بود برای امام صادق علیه السلام آماده کرد و به ایشان داد. سپس پدرم امام صادق علیه السلام با کمال عزت و شرف و با بهترین وجه ممکن و صحیح و سالم از نزد منصور بیرون رفت. وقتی که امام صادق علیه السلام از قصر منصور خارج شد. آن نایب به دنبال ایشان آمد و عرضه داشت: ای سرورم به راستی که شمشیر را در نزد گردن خودت دیدم. چه کاری کردید که از آن شمشیر در امان ماندید؟!

فرمودند: هنگامی که منصور را دیدم این دعا را زیر لبانم زمزمه کردم و خداوند شرّ منصور و آن شمشیر زن را از من دور کرد و آن دعا این است:

«حسین الربّ من المرّبیین و حسین خالق من المخلوقین و حسین الرازق من

المرزوقین و حسین اللہ رب العالمین و حسین من هو حسین حسین من لم یزل حسین، حسین اللہ لا اله الا هو علیہ توکلت و هو رب العرش العظیم» (1)

(دیدن رسول خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم)

روایت شده با اسناد از محمد بن حسین بن شمعون بصری که می گوید: در مکه نوبه ربیع وزیر منصور را دیدم که نامش حسین بن فضل بن ربیع بود که می گوید: پدرم فضل بن ربیع نقل کرده از جدم ربیع که می گوید: روزی منصور دوانقی مرا به نزد خویش خواند. به نزد او رفتم به من گفت: ای ربیع برو جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را به نزدم بیاور. به خدا قسم می خواهم او را به قتل برسانم.

ربیع می گوید: از بغداد عازم مدینه شدم و به نزد امام صادق علیه السلام رفتم و ایشان را ملاقات کردم و به ایشان عرض کردم: سرورم وصیتی و یا عهد و پیمانی اگر داری وصیت کن.

امام فرمودند: لازم نیست برویم به نزد منصور وقتی که به آن جا رسیدیم امام صادق علیه السلام به من فرمود: برو اذن دخول از منصور بگیر تا به نزد او برویم. اذن دخول گرفتیم و همراه هم به نزد منصور آمدیم. هنگامی که امام وارد شدند دیدم زیر لبان خود چیزی زمزمه کردند. وقتی منصور ایشان را دیدند به احترام ایشان از جای خود بلند شد و سلام کرد و ایشان را در نزد خود قرار داد.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام نوشته ای در آورد و فرمود: حواجج کسانی که اسمشان در آن است بر آورده کن.

منصور گفت: حاجت های تو را بر آورده می کنم.

امام فرمود: حاجت من از تو این است که مرا دیگر به نزد خود دعوت نکن تا

ص: 430

1- عیون الاخبار رضا علیه السلام شیخ صدوق رحمه اللہ.

وقتی که من به نزد تو بیایم.

منصور گفت: چیزهایی در مورد تو شنیده ام که چنین و چنان سخن از غیب می گوئی.

امام فرمود: چه کسی این حرف ها را به تو زده است؟

منصور یک پیر مردی که در قصر او بود آورد و گفت: این همان شخصی است که به من گفته تو چنین و چنان گفته ای.

امام به آن پیر مرد فرمودند: آیا تو چنین و چنان حرفی از من شنیده ای؟

آن پیر مرد نیز گفت: بله.

امام به منصور فرمود: به این پیر مرد بگو که قسم بخورد.

منصور نیز به آن پیر مرد گفت: قسم بخور. قبل از این که قسم بخورد منصور گفت: پدرم از پدرش از جدش عبد الله بن عباس نقل کرده که می گوید: شنیدم امام علی بن ابی طالب علیه السلام فرمودند: هرکس که قسم دروغ بگوید خداوند اجلس را زودتر از همه به او خواهد رساند و او را به هلاکت می رساند.

آن پیر مرد گفت: من قسم می خورم که چنین و چنان شنیده ام.

امام به او فرمود: بگو از قدرت و عظمت خداوند برائت جستم و به قدرت خودم امیدوارم و سپس قسم بخور آن پیر مرد چیزی نگفت. در کنار منصور چوبی بود. پس آن را برداشت و به آن پیر مرد گفت: اگر این جمله را نگوئی و قسم نخوری تو را با این چوب می زنم تا وقتی که جانم در بیاید. آن پیر مرد نیز مجبور شد قسم بخورد، یک باره زبان پیر مرد مانند زبان سگ از دهانش بیرون آمد و در همان جا به درک واصل شد. سپس امام با عزت و احترام از نزد منصور خارج شد و رفت.

منصور به من گفت: فلانی وای بر تو آن چه را که شنیدی و دیدی کتمان کن.

راوی می گوید: سپس به دنبال امام صادق علیه السلام رفتم و عرضه داشتم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که منصور قسم خورده بود که شما را به شهادت برساند ولی وقتی که آمدید چنین نشد.

فرمود: ای ربیع قبل از این که تو به نزد بیایی در رؤیای صادق جدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را دیدم که گفت: هرگاه منصور را دیدی بگو: «بسم الله استفتح و بسم الله استجح و بمحمد صلی الله علیه وآله اتوجه، اللهم صعوبه امری و کلّ صعوبه و سهل حزونه و اکفنی مؤنة امری و کلّ مؤنة» . و من نیز به دستور جدم چنین کاری کردم . (1)

(منزل چهارده معصوم علیهما السلام)

روایت شده با اسناد از داود بن کثیر الرقی که می گوید: روزی در نزد امام صادق علیه السلام در منزل ایشان بودم و در مورد فضائل و کرامات پیامبران حرف می زدیم که در کنار ایشان امام موسی کاظم علیه السلام و اسماعیل

علیه السلام بود. امام صادق علیه السلام در همان حال فرمودند: به خدا قسم خداوند هیچ پیامبری نیا فریده و او را نفرستاده مگر این که حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بهتر و با فضیلت تر و با کرامت تر از آن بود. سپس امام صادق علیه السلام انگشتی از انگشت خود بیرون آورد و روی زمین گذاشت و زمزمه ای کرد، یک باره دید به اذن خدای تبارک و تعالی زمین شکافته شد و دریایی ظاهر شد که در وسط آن کشتی از زبر جد سبز بود که داخل آن کشتی از مروارید سفید ناب بود. بالای آن کشتی پرچم سبزی بود که روی آن پرچم چنین نوشته شده بود:

«لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین بشر القائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فإنه یقاتل الاعداء و...»

«نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و محمد فرستاده خداست و علی سرور و مولای مؤمنین است.

بشارت ده مردم را که قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به اذن خدای تبارک و تعالی قیام

ص: 432

1- امالی شیخ ابو جعفر طوسی رضی الله عنه.

خواهد کرد و تمام دشمنان را نابود خواهد کرد و مؤمنین را نجات خواهد داد و خداوند متعال او را بوسیله فرشتگانی به اندازه ستارگان آسمان یاری خواهد داد».

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام زیر لبان مبارک خود زمزمه ای کرد و آب جاری شد و کشتی به حرکت در آمد و به نزد ساحل آمد.

امام فرمودند: سوار بر کشتی شوید. ما نیز سوار بر کشتی شدیم. در آن کشتی چهار کرسی (صندلی) از انواع جواهرات بود. پس ایشان روی یکی از آن ها نشست و مرا روی یکی نشانند و دو فرزندش موسی کاظم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام را روی دیگر صندلی ها نشانند.

سپس امام صادق علیه السلام به کشتی فرمود: به اذن خداوند متعال حرکت کن، آن کشتی نیز به فرمان حجت خدا و اذن خدای تبارک و تعالی به حرکت در آمد. پس در همان حال امام صادق علیه السلام به دست مبارک خود را داخل آب گذاشت و مشتی از جواهرات گران بها از جمله مروارید و یاقوت و... بیرون آورد و به من فرمود: ای داود اگر دنیا را می خواهی پس آن چه را که دوستی داری از این جواهرات بردار.

عرض کردم: فدایت شوم هیچ احتیاجی به دنیا ندارم. پس امام آن جواهرات را داخل آب انداخت.

راوی می گوید: هم چنان آن کشتی از بین کوه هایی از جواهرات و مروارید و یاقوت راه می رفت تا وقتی که به یک جزیره عظیم که در داخل دریا بود رسیدیم. در آن جزیره گنبدهایی از مروارید سفید که داخل آن گنبدهایی با فرش هایی از سندوس و استبرق فرش شده بود و بر فراز آن گنبدها فرشتگان پرواز می کردند. وقتی که فرشتگان ما را دیدند بسوی ما آمدند و به ولایت و امامت امام صادق علیه السلام اقرار کردند.

عرض کردم: مولا جان این گنبدها مال کیست؟

فرمود: این گنبدها متعلق به امامان از ذریه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشند.

هرگاه امامی به شهادت برسد و از دنیا برود در یکی از این ها تا روز معلوم همان

روزی که خداوند وعده داده است منزل می کنند. سپس فرمود: بلند شوید تا به نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام برویم و سلام کنیم. پس بلند شدیم و به نزد یکی از آن گنبدها که آن بهتر و زیباتر از همه بود رفتیم.

ایشان و ما به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که داخل آن گنبد نشسته بودند سلام کردیم.

سپس به نزد گنبد دیگری رفتیم و به حسن بن علی علیه السلام سلام کردیم و از آن نیز گذشتیم و به گنبد سوم رفتیم و به امام حسین علیه السلام سلام کردیم. سپس به چهارمی و پنجمی که به ترتیب در آن گنبدها امام سجاد

علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام بودند رفتیم و به آن ها نیز سلام کردیم. بعد از آن به نزدیک گنبد بسیار عظیم و مجلل و مزین با تمام جواهرات و ... که داخل آن تختی از طلا مزین به انواع جواهرات بود رفتیم.

عرض کردم: سرورم این گنبد سبز و زیبا و مجلل مال چه کسی است؟

فرمود: این گنبد متعلق به قائم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما اهل بیت علیهما السلام و صاحب زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) می باشد.

راوی می گوید: در آن وقت امام صادق علیه السلام زمزمه ای کرد و خود را در منزل ایشان در مدینه دیدم. سپس امام انگشتر خود را دوباره بیرون آوردند و آن را روی زمین گذاشتند و زمین به حالت قبلی بازگشت. (1)

(دیدار اهل خراسان از ایشان و معجزات)

روایت شده با اسناد از حسن بن فضال که می گوید: موسی بن عطیه نیشابوری می گوید: روزی بزرگان خراسان و علمای شیعه از تمام نقاط خراسان جمع از بین مردم من و ابا لبابة و طهان و چند نفر دیگر را انتخاب کردند که به ما گفتند: به راستی که ما از انتخاب شما راضی شده ایم یعنی بسوی مدینه منوره بروید زیرا

ص: 434

1- عیون المعجزات سید مرتضی رضی الله عنه و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله با کمی تفاوت.

شنیده ایم که امام محمد باقر العلوم علیه السلام به شهادت رسیده است. شما به آن جا بروید و تحقیق کنید بعد از ایشان چه کسی به امامت برگزیده شده است. زیرا ما نمی دانیم چه کسی از آل رسول صلی الله علیه وآله وسلم و از فرزندان علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام به امامت برگزیده شده است. راوی می گوید: آن جمع صد هزار سکه طلا و نقره به ما دادند و به ما گفتند: اگر امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) خودمان را دیدید این سکه ها را به او بدهید. پس هر گاه به آن جا رسیدید هر کس که ادعای امامت کرد از او بخواهید که شمشیر ذو الفقار و عصا و ردا و خاتم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و لوحی که در آن مهر و موم ولایت باشد به تأیید امامت او را ثابت کند که ایشان از فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام می باشد. به شما نشان دهد زیرا از بزرگان خود شنیده ایم این نشانه ها فقط در نزد امام واجب الطاعة و حجت خدا می باشد. پس هر گاه کسی را به این نشانه دیدید این اموال را به او بدهید و سلام ما را به ایشان برسانید.

راوی می گوید: وسایل سیر و سفر را آماده کردیم و عازم مدینه شدیم. وقتی که به مدینه رسیدیم به مسجد الرسول النبی صلی الله علیه وآله وسلم رفتیم و در آن جا دو رکعت نماز خواندیم. سپس از مردم پرسیدیم که امور مردم و مسلمانان در دست زید بن علی علیه السلام و برادر زاده اش جعفر بن محمد علیه السلام می باشد. پس ما به طرف زید بن علی علیه السلام رفتیم در حالی که ایشان نماز می خواندند. بعد از اتمام نماز به او سلام کردیم و ایشان جواب سلام ما را داد و به ما گفت: از کجا آمدید؟

عرض کردیم: ما از اهل خراسان می باشیم. از تو می خواهیم که ذو الفقار و ردا و زره و خاتم و عصا و لوح ولایت که ثابت کننده امامت از طریق رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم می باشد برایمان نشان بدهی که این نشانه ها فقط در نزد امام می باشد.

راوی می گوید: زید بن علی علیه السلام یک کنیزی را صدا زد و به او گفت: فلان صندوق را به نزد من بیاور. آن کنیز نیز یک صندوقی به نزد زید بن علی علیه السلام آورد و رفت.

زید بن علی علیه السلام آن صندوق را باز کرد و از آن شمشیر در آورد که با پارچه ابریشم سرخ پیچده بود که غلاف آن شمشیر سبز بود به ما گفت: این همان ذو الفقار است.

سپس یک عصا و زره و یک ردا و انگشتر و لوح بیرون آورد و گفت: این همان چیزی است که شما به دنبال آن می گردید.

ابو لبابة بلند شد و گفت: ای دوستان بلند شوید تا بیرون برویم و آن چه را که در دست ماست به نزد ایشان بیاوریم و چیزهایی که لازم است از ایشان بپرسیم.

راوی می گوید: از منزل زید بن علی علیه السلام بیرون رفتیم و دنبال جعفر بن محمد علیه السلام می گشتیم. از مردم در مورد ایشان پرس و جو کردیم. به ما گفتند که ایشان به مزرعه ای در خارج مدینه رفته است.

ساعتی نگذشت که آن بزرگوار آمدند و به ما فرمودند: ای موسی بن عطیه نیشابوری و ای ابا لبابة و ای طهان و ای بزرگان اهل خراسان به سوی من بیایید.

راوی می گوید: از فرموده ایشان بسیار تعجب کردیم زیرا تا بحال با ایشان ملاقات نکرده بودیم. چگونه نام های ما را می شناسد. با خود گفتم: این یکی از نشانه های امامت می باشد. پس به منزل ایشان رفتیم و در آن جا نشستیم. سپس امام رو کرد به من و فرمود: ای موسی بن عطیه به راستی که شک و تردید در مورد پروردگارت و حجتش در دلت افتاده است و به خاطر همین تو چند سکه طلا در سکه های طلا و چند سکه نقره در سکه های نقره قرار دادی که مربوط به سکه های طلا و نقره اهل خراسان که به شما داده اند نیست و می خواستی با این کار امام خودت را امتحان کنی و به راستی که اهل خراسان صد هزار سکه طلا و نقره به شما داده اند تا آن را به نزد ما بیاورید.

سپس فرمود: ای موسی بن عطیه به راستی که زمین و آن چه را که در آن است برای خدا و رسولش و امام بعد از رسولش می باشد. به راستی که شما قبل از این که به نزد ما بیایید به نزد عمویم زید بن علی علیه السلام رفتید و شما از ایشان نشانه های امامت درخواست کردید و ایشان به کنیزی گفت که صندوقی برای او بیاورد. پس کنیز صندوقی آورد و رفت و عمویم آن صندوق را باز کرد و از آن صندوق شمشیری در آورد که غلاف آن شمشیر سبز بود و در یک پارچه ابریشمی سرخ رنگ پیچانده

شده بود و نیز چنین و چنان دیدید.

سپس بلند شدید و به طرف من آمدید وقتی که در مورد من پرس و جو کردید به شما گفتند که ایشان به خارج مدینه به مزرعه ای رفته اند، سپس فرمود: ای موسی بن عطیه نیشابوری و ای بزرگان خراسان به راستی که اهل خراسان شما را از جمع خود انتخاب کرده و روانه مدینه کرده اند و به شما گفته اند که شنیدیم امام محمد باقر علیه السلام به شهادت رسیده بروید و تحقیق کنید امام بعد از ایشان کیست؟

وقتی که به فرد مذکور (امام) رسیدید که ادعای امامت می کنند از او بخواهید که شمشیر ذو الفقار آن شمشیری که خداوند رسول خودش محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را بر دیگران برتری داده و امام علی علیه السلام با آن شمشیر می جنگید و بوسیله آن پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم اذن خداوند بر دشمنان پیروز شد و زره و ردا و... را به شما نشان دهد زیرا از بزرگان خود شنیده ایم که می گویند این نشانه ها فقط در نزد امام می باشد و آن امام از ذریه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و از فرزندان امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام می باشد.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام و انگشتی از دست مبارک خود بیرون آورد و این دعای شریف را خواند:

«سبحان الذی اودع الذخایر ولیة و النایب عنه فی خلیفته لتریهم قدرته و یكون الحجة علیهم حتی اذا عرضوا علی النار بعد المخالفة الامر. ایس هذا بالحق، قالوا بلی و ربنا قال فذوقوا العذاب بما كنتم تكفرون»

«پاک و منزّه است خدایی که ذخایر و لیش را به نایبش و وصیش قرار داده تا به آن ها قدرتش را نشان بدهی تا برای آن ها نشانه ای و برهانی باشد که اگر از آن مخالفت کردند آن ها را به آتش گسیل کنی آیا این حق نیست.»

گفتند: آری این حق است.

پروردگاران به آن ها فرمود: پس عذاب جهنم را بچشید.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام آن انگشت را تکان داد و از آن انگشت، شمشیر و لوح ثابت کنند امامت و ولایت و زره و ردا و... بیرون افتاد.

ص: 437

«سبحان الذی سخر للإمام کلّ شیء و جعل مقالید السموات و الارض لینوب عن اللّٰه فی خلقه و یقیم فیهم حدوده فانّ الامام حجة اللّٰه علی خلقه»

«پاک و منزّه است خدایی که همه چیز را مسخر و در اختیار امام قرار داده و تمام آن چه را که در آسمان ها و زمین قرار داده در اختیار او قرار داده است تا او نائبی از طرف خداوند در نزد آفریده هایش باشد و حدود و دستورات خداوند را برپا کنند، به راستی که امام حجت خدا بر آفریده هایش می باشد.»

راوی می گوید: سپس فرمود: ای موسی بن عطیه با ایمان و اخلاص کامل همراه بزرگان خراسان وارد منزل شوید. ما نیز با اخلاص و ایمان وارد منزل شدیم. سپس به من فرمود: ای موسی آیا آن نوری که در گوشه اتاق می درخشد را می بینی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم.

فرمود: آن را به نزد من بیاور. من نیز به آن جا رفتم و ظرفی از نور را در آن جا دیدم. پس آن را به نزد امام آوردم و آن را بین ما و خود ایشان قرار دادم، ایشان دعایی خواند. یک باره از آن ظرف نورانی سکه های طلا و نقره مانند چشمه آب فوران شد و هم چنان از آن ظرف سکه هایی بیرون می آمد تا وقتی که مانند دیوار شد.

سپس فرمود: ای موسی بخوان.

(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ لَقَدْ سَمِعَ اللّٰهُ قَوْلَ الَّذِیْنَ قَالُوا اِنَّ اللّٰهَ فَقِیْرٌ وَ نَحْنُ اَغْنِیَاءُ.) (1)

سپس فرمود: ای بزرگان قوم، فکر نکنید که ما مال و ثروت شما را برای خود می بریم، بلکه ما این مال و ثروت تان را برای دوستان و محبان فقیر خود بر می داریم تا به آن ها بدهیم و آن فریضه واجب است که خداوند بر شما واجب نموده است که خداوند در مورد آن چنین می فرماید: (اِنَّ اللّٰهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ بِاَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ یُقَاتِلُوْنَ فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ) (2) (الَّذِیْنَ اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِیْبَةٌ قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ

ص: 438

1- آل عمران (3)/181.

2- توبه (9)/111.

راوی می گوید: یک باره امام صادق علیه السلام با گوشه چشم به آن دیوار سکه ها نگاه کرد و آن سکه ها از نظرها پنهان شدند سپس فرمود: به برادران مؤمن خود نیکی کنید به آن ها سر بزنید و از آن ها دل جویی کنید و از آن ها دور نشوید و رابطه خود را با آن ها قطع نکنید، زیرا هر گاه شما نزد آن ها بروید و حاجات آن ها را بر آورده کنید از ما خواهید بود و برای ما و نه علیه ما، پس هر گاه از آن ها قطع رابطه کردید مانند این است که از ما قطع رابطه نموده اید و آن چه بین ما و شما است از بین خواهد رفت. راوی می گوید: سپس ایشان آن سکه های طلا و نقره که من آن ها را به سکه های طلا و نقره قاطی کرده بودم برداشت و صد هزار سکه دیگر را به ما داد و فرمود: این سکه ها را بر دارید و نزد اهل خراسان بروید و بین فقرا و مساکین از شیعیان و محبین ما پخش کنید زیرا هر گاه چنین کاری کردید، گویا آن را به ما داده اید.

سپس به من فرمود: ای موسی بن عطیه به راستی که تو کچل هستی به نزد من بیا من نیز نزدیک شدم. ایشان دست مبارک خود را روی سرم کشید و به اذن خدای تبارک و تعالی و دست مبارک امام صادق علیه السلام مو در سرم روید تا جایی که تمام سرم را فرا گرفت و اثری از کچلی در من نماند.

فرمودند: این یک نشانه است که همراه تو است. سپس رو کرد به ابوالبابه و فرمود: نزدیک من بیا او نیز نزدیک ایشان شد. داخل چشم ابوالبابه زخمی بود که مانند ستاره نقش بسته شده بود. امام صادق علیه السلام مقداری از آب دهان خود را داخل چشم ابوالبابه گذاشت و به اذن خدای تبارک و تعالی آن زخم نا پدید شد. گویا اصلاً وجود نداشت و به او فرمود: این هم یک نشانه نزد تو است. سپس به ما فرمود: این دو نشانه می باشد هر گاه دوستان و شیعیان ما از شما در مورد من سؤال کردند به آن ها بگویید: امام صادق علیه السلام چنین کاری کرده است و ایشان در این زمان امام ما است.

ص: 439

راوی می گوید: با خوشحالی از نزد ایشان مرخص شدیم و به طرف خراسان حرکت کردیم وقتی به آن جا رسیدیم بزرگان و علمای آن جا نزد ما آمدند و ما نیز آن چه را بر ما اتفاق افتاده بود به آن ها گفتیم. سپس آن صد هزار سکه طلا و نقره را به دستور امام صادق علیه السلام بین فقرا و مساکین تقسیم کردیم. (1)

(کلام جعل قرآن)

روایت شده با اسناد: روزی ابن العوجا و سه نفر از دوستاش با هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که قرآن را جعل کنند که هر یک از آن ها یک چهارم (ربع) قرآن را جعل کنند. در آن وقت در مکه بودند، پس عهد بستند تا چنین کاری انجام دهند و در یک شب معین در جایی معین جمع شوند و نتیجه را بررسی کنند.

وقتی که روز موعود فرا رسید در مقام حضرت ابراهیم علیه السلام جمع شدند. یکی از آن ها گفت: وقتی به این آیه مبارک برخورد کردم از جعل قرآن دست برداشتم و از آن عاجز و ناتوان شدم و آن آیه این است که خدای تبارک و تعالی فرموده: (يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءِ) (2)

به زمین خطاب شد که آب را فرو بر و به آسمان خطاب شد باران را قطع کن و آب به یک لحظه خشک شد»

دومی گفت: هنگامی که به این آیه برخورد کردم از جعل قرآن دست کشیدم و آن آیه مبارکه این است که خدا می فرماید:

(فَلَمَّا اسْتَيْسُّوْا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا) (3)

«چون برادران از پذیرفتن خواهش خود مأیوس شدند با خود خلوت کردند».

راوی می گوید: هم چنان آن چهار نفر نتیجه را بررسی می کردند. امام صادق علیه السلام

ص: 440

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

2- هود (11)/44.

3- یوسف (12) / 80.

نزد آن‌ها آمد. گویا می‌دانست چه کاری کرده‌اند و نتیجه آن‌ها چه بود که در آن وقت این آیه شریفه قول تبارک و تعالی را تلاوت فرمود:

(قُلْ لَّيْنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ) (1)

«بگو ای پیامبر اگر جن و انس متفق شوند که مانند این قرآن کتابی بیاورند هرگز نتوانند.»

راوی می‌گوید: وقتی آن چهار نفر چنین شنیدند با تعجب و حیرت بلند شدند و رفتند. (2)

(دعای امام حسین علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ربیع از خواص منصور دوانقی که می‌گوید: بارها منصور دوانقی قصد داشت امام صادق علیه السلام را به شهادت برساند ولی هنگامی که امام نزد او می‌آمد از قصد خود دست بر می‌داشت. یکی از آن روزها امام صادق علیه السلام را نزد خویش دعوت کرد، پس امام صادق علیه السلام از مدینه منوره به بغداد و قصر منصور آمد وقتی امام وارد قصر شد، دیدم لبان مبارک ایشان تکان می‌خورد و هرگاه تکان می‌خورد غضب منصور کم تر می‌شد. پس امام صادق علیه السلام نزد منصور آمد و بدون هیچ ضرری از نزد او رفت.

دنبال ایشان رفتم و عرض کردم: به راستی که منصور دشمن ترین شخص روی زمین به شما بود چه کار کردید که با شما نرم شد.

فرمود: وقتی که وارد شدم دعای جدم امام حسین علیه السلام را خواندم.

عرض کردم: فدایت شوم دعای جدت چیست؟

فرمود: «یا عدتی عند شدتی و یا عند کربتی یعینک التی لاتنام و اکفنی

ص: 441

1- الاسراء (17)/ 88

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

راوی می گوید: من آن دعا را حفظ کردم و به هر کار مشکلی و سختی که برخورد می کردم این دعا را می خواندم و خداوند مشکلم را بر طرف می کرد. (1)

(بخشیدن گناهان شیعیان)

روایت شده با اسناد از محمد بن جر الهلالی والی مدینه که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی در مورد یک مسئله می خواستم از شما بپرسم آیا اجازه می دهید؟

امام فرمودند: اگر دوست داری به تو خواهیم گفت چه سؤالی می خواهی از من بپرسی و اگر دوست داری بپرس؟

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از کجا می دانی که من می خواهم چه سؤالی از شما بپرسم؟

فرمودند: به وسیله نگاه کردن به تو. آیا نشنیده ای که خداوند متعال در قرآن کریم فرموده است:

(إِنَّ فِي ذَلِكَ لآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ) (2)

«در این نشانه ها هوشمندان را عبرت و بصیرت است.»

و نیز رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: «اتقوا فراسته المؤمن فانه ينظر بنور الله عزّ و جل»

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به من بفرمایید که چه چیزی می خواستم از شما بپرسم؟

فرمودند: تو از من می خواهی بپرسی که چرا امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نتوانست رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را روی شانه خود نگاه دارد در حالی که این همه قوت و

ص: 442

1- ارشاد شیخ مفید رحمه الله و اعلام الوری ابو علی طبرسی رضی الله عنه.

2- حجر (15)/ 75.

نیرو که خداوند متعال در وجود ایشان قرار داده بود و بعضی از آن قدرت‌ها را نشان داد که یکی از آن‌ها کندن قلعه خیبر و حمل آن روی سر بود در حالی که چهل مرد نیرومند به زور آن را باز و بسته می‌کردند؛ اما هنگامی که روی شانه‌های امام علی علیه السلام قرار گرفت امام علی علیه السلام با تمام آن قوت و نیرو نتوانست رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را حمل کند.

عرض کردم: فدایت شوم به خدا قسم چنین می‌خواستم از شما بپرسم.

فرمود: وقتی امام علی علیه السلام نتوانست پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم را بر دوش خود نگاه دارد او را پایین آورد و سپس از پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم پرسید: چرا چنین می‌باشد؟

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند: ای علی علیه السلام به راستی که خداوند تبارک و تعالی تمام گناهان شیعیان تو را روی دوش من قرار داده است. سپس گناهان آن‌ها را بخشید و مصداق آن این آیه شریفه که فرمود:

(لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ) (1)

«تا خداوند، از گناه گذشته و از آینده تو درگذرد.»

و آن سنگینی به خاطر همین بود. (2)

(زید بن علی علیه السلام و رؤیا صادقه)

روایت شده از معتب غلام امام صادق علیه السلام که می‌گوید: شبی در منزل امام صادق علیه السلام را زدند. بیرون رفتم و دیدم که عموی ایشان زید بن علی علیه السلام بود در را باز کردم. امام به کسانی که نزدش بودند فرمودند: وارد اتاق کناری شوید و نزد من نیاید تا وقتی عمویم زید بن علی علیه السلام برود. پس آن‌ها وارد اتاق کناری شدند و من نیز وارد اتاق شدم و سپس زید بن علی علیه السلام وارد منزل شد، بعد از سلام و احوال‌پرسی با هم

ص: 443

1- فتح(48)/2

2- شیخ صدوق رحمه الله.

گفت و گو می کردند.

راوی می گوید: در حین صحبت های آن ها شنیدم که زید بن علی علیه السلام خطاب به امام صادق علیه السلام گفت: اگر با من بیعت نکنی من دستم را دراز می کنم تا با من بیعت کنی. هیچ ربطی به تو ندارد و هیچ تکلیفی برای تو نیست و قادر به آن نیستی به راستی که جهاد را ترک کردی و در پنهان و صلح نشسته ای و بر ثروت مشرق و مغرب احاطه داری.

امام به او فرمود: خدا رحمت کند ای عمو جانم خداوند تو را بپامرزد ای عمویم.

زید گفت: وعده ما صبح می باشد. سپس این آیه شریفه را تلاوت نمود:

(الْأَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ) (1)

«تا صبح وقت بسیار نیست».

سپس بلند شد و رفت. وقتی زید بن علی علیه السلام رفت، بیرون آمدیم و در مورد زید چیزی گفتیم.

امام فرمودند: صبر کنید چیزی در مورد عمویم زید نگوئید مگر ذکر خیر ایشان را، خدا عمویم را رحمت کند.

راوی می گوید: هنگام سحر در منزل امام به صدا آمد. در را باز کردم. یک باره دیدم که زید بن علی علیه السلام با گریه و زاری وارد منزل شد. وقتی نزد امام صادق علیه السلام رسید با همان گریه و زاری می گفت: ای جعفر مرا ببخش. خداوند تو را ببخشد. از من راضی شو. خداوند از تو راضی شود، از من بگذر. خداوند از تو بگذرد.

امام به او فرمود: خداوند از تو بگذرد و تو را ببخشد و از تو راضی گردد.

عمویم چرا چنین حالی داری؟

عرض کرد: برادر زاده من وقتی در منزل خوابیدم یک باره در رؤیای صادقه دیدم رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد آمد در حالی که امام حسن علیه السلام طرف راست و امام حسین علیه السلام طرف چپ و فاطمه زهرا علیها السلام پشت سر و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در

ص: 444

حالی که نیزه آتشین در دست داشت جلوراه می رفت که علی بن ابی طالب علیه السلام به من فرمود: ای زید به راستی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را به خاطر فرزندش جعفر بن محمد علیه السلام اذیت کرده ای. به خدا قسم اگر جعفر بن محمد تو را نبخشد و از تو نگذرد این نیزه آتشین را بین دو کتفت فرو می برم و آن را از سینه ات خارج خواهم کرد. یک باره با حالت ترس و پریشانی از خواب پریدم. پس مرا ببخش و از من بگذر، خدا رحمت کند.

امام به او فرمود: خداوند از تو راضی شود و از تو بگذرد و تو را ببخشد. عمو جان وصیت کن زیرا به دار آویخته می شوی و در آتش تو را خواهند سوزاند. (1)

(مستجاب شدن دعا)

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: روزی یحیی بن ابراهیم بن مهاجر نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: فلان و فلان و فلان و فلان به شما سلام می رسانند و درخواست دعا از شما دارند.

امام صادق علیه السلام به او فرمودند: حال آن ها چگونه است؟

عرض کرد: به راستی که فرمانروای شهر کوفه آن ها را گرفته و زندانی کرده است. امام صادق علیه السلام برای آن چند نفر دعا کرد و فرمود: به امید خدا آزاد خواهند شد. راوی می گوید: یحیی بن ابراهیم بن مهاجر به طرف کوفه حرکت کرد، وقتی به آن جا رسید دوستانش آزاد شده بودند از آن ها پرسید چه وقت آزاد شدید؟

به او گفتند: فلان روز آزاد شده ایم.

یحیی در آن وقت دانست که آن ها سه روز بعد از دعای امام صادق علیه السلام آزاد شده بودند. (2)

ص: 445

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

روایت شده با اسناد که روزی مردی نزد منصور دوانقی آمد و گفت: امام صادق علیه السلام چنین و چنان در مورد تو و سلطنت تو می گوید. به خاطر همین منصور دوانقی یکی از نایبان خاصش را به طرف امام صادق علیه السلام فرستاد. هنگامی که امام صادق علیه السلام نزد منصور آمد، منصور به ایشان عرض کرد: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم آیا تو چنین و چنان در مورد من گفتی و خاندانم را دشنام دادی.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: به خدا قسم چنین حرفی نزده ام و کسی که به تو چنین گفته دروغ گویی بیش نیست و اگر من این کار را کرده باشم در حق یوسف پیامبر علیه السلام و ایوب پیامبر علیه السلام و سلیمان پیامبر

علیه السلام ظلم کرده ام زیرا اصل و نسب تو به آن ها باز می گردد.

منصور گفت: راست می گویی نزد من بیا و کنارم بنشین.

امام صادق علیه السلام بالا رفت و نزد منصور نشست.

منصور گفت: به راستی که فلان بن فلان چنین حرف هایی در مورد تو به من گفته است.

امام صادق علیه السلام به منصور فرمود: ای امیر آن شخص که ادعا می کند من چنین حرفی زده ام را نزد من احضار کن.

منصور نیز آن مرد را احضار کرد و مقابل خود قرار داد، سپس به او گفت: آیا تو همان کسی هستی که ادعا می کنی از امام صادق علیه السلام چنین و چنان شنیده ای؟

آن مرد گفت: بله من چنین و چنان شنیدم.

امام صادق علیه السلام به منصور فرمود: او را قسم بده.

منصور به آن مرد گفت: ای مرد آیا به گفته هایت قسم می خوری آن مرد نیز قسم خورد که من چنین و چنان شنیده ام.

امام به منصور گفت: به من اجازه بده که او را قسم بدهم.

منصور به امام عرض کرد: چنین کاری انجام بده.

پس امام صادق علیه السلام به آن مرد فرمود: بگو از حول و قوه خداوند متعال برائت می جویم و به حول و قوه خود متکی می شوم. سپس قسم بخور و بگو که از (جعفر بن محمد علیه السلام) چنین و چنان شنیده ام.

راوی می گوید: آن مرد مکشی کرد سپس آن چه را امام به او فرموده بود بر زبان جاری کرد و قسم خورد که امام چنین و چنان فرموده است. یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد دروغ گو به لرزه در آمد و همان جا به زمین افتاد و به درک واصل شد.

منصور دوانقی گفت: این ملعون را از این جا دور کنید و امام صادق علیه السلام با کمال صحت و احترام از آن جا رفت. (1)

(سخن گرگ و اطاعت کوه ها)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی مردی نزد امام صادق علیه السلام آمد و در مورد حق مؤمن از ایشان پرسید.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: فردا در کنار کوه نزدیم بیا تا جواب تو را خواهم داد. آن مرد روز بعد به قرار ملاقات رفت و امام صادق علیه السلام را دید و اسب ایشان نیز کنار ایشان بود. بعد از نماز گرگی نزد امام صادق

علیه السلام آمد و ایشان با آن گرگ گفت و گو کرد، سپس گرگ رفت.

آن مرد نزدیک امام شد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که سؤالی از شما می خواستم بپرسم ولی عجیب تر از آن دیدم.

فرمود: به راستی که گرگ نزدیم آمد و به من گفت: زنش بین کوه ها وضع حمل بر او شدت گرفته است. از من خواست که برای سلامتی زنش دعا کنم، من نیز برای سلامتی زنش دعا کردم تا خداوند درد زایمان را برای او آسان گرداند.

ص: 447

1- اعلام الوری شیخ فضل ابو علی طبرسی رحمه الله، ارشاد شیخ مفید رحمه الله و نیز علامه بحرانی مؤلف کتاب مدینه المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزه صد و هشتاد و نه از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از شیخ راوندی ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

آن مرد گفت: مولا و سرور من حق مؤمن نزد خدا چیست؟

فرمود: اگر مؤمن به کوه ها بگوید به سوی من بیایید کوه ها نزدش می آیند.

ابو بصیر رحمه الله از آن مرد روایت کرده که می گوید: یک باره دیدم کوه ها به لرزه در آمدند و از جا کنده شدند و به سوی ما به حرکت در آمدند.

امام به آن ها فرمود: با شما نبودم به جای خود باز گردید و کوه ها نیز به جای خود باز گشتند و در جای خود قرار گرفتند. (1)

(اهل بصره)

روایت شده با اسناد از سلیمان بن خالد که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که غلامش نزد ایشان آمد و عرض کرد: جمعیتی از اهل بصره نزد شما آمدند و اذن دخول می خواهند.

امام به او فرمود: چند نفر می باشند؟

غلام بیرون رفت. قبل از این که غلام به نزد امام باز گردد، امام به من فرمود: این جمع دوازده نفر می باشند و به نزد آمدند تا از من در مورد جنگ جمل بپرسند.

وقتی غلام بازگشت به امام عرض کرد: آن ها دوازده هستند.

امام به آن ها اذن دخول داد و آن دوازده نفر وارد منزل امام شدند و عرض کردند:

می خواهیم در مورد چیزی از شما بپرسیم.

امام به آن ها فرمود: آن چه را دوست دارید از من بپرسید.

آن ها چنین گفتند: نظر شما در مورد جنگ جمل که بین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و طلحه، زبیر و عایشه اتفاق افتاده بود چیست؟

امام به آن ها فرمود: برای چه می خواهید این را از من بپرسید؟

عرض کردند: تا از آن آگاه شویم

ص: 448

فرمودند: ای اهل بصره اگر نظرم را بشنوید کفر خواهید کرد.

عرض کردند: کفر نمی کنیم.

فرمود: به راستی که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از وقتی به دنیا آمد تا وقتی که از دنیا رفت مؤمن بود و هیچ وقت حتی یک بار خلاف دستور خدا صلی الله علیه وآله وسلم کاری انجام نداد و هیچ گروهی یا دسته ای نبود که از طرف رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده نمی شد مگر این که علی بن ابی طالب علیه السلام سرور و سید و سالار آن گروه بود.

هنگامی که عثمان از دنیا رفت طلحه و زبیر اولین کسانی بودند که نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام آمدند و با ایشان بیعت کردند و آن ها نیز اولین کسانی بودند که بیعت را شکستند و به ایشان خیانت کردند. سپس برای مقابله و جنگ با ایشان از مدینه خارج شدند و در راه عایشه را دیدند و او نیز به آن ها ملحق و سردار و فرمانده آن ها شد و آن چه را به شما گفتم چنین اتفاق افتاده است.

عرض کردند: طلحه و زبیر چنین و چنان کردند پس چرا با عایشه؟

فرمودند: جرم و گناه عایشه زیادتر از آن ها است و هر قطره خونی که به خاطر جنگ جمل ریخته شد بر گردن او و دوستان و پیروان و همراهانش می باشد و به راستی که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام فرمودند: به راستی که تو با ناکثین (عهد شکنان) که اهل بصره هستند و قاسطین (طغیان گران) که اهل شام و مارقین که اهل نهر و نهرستان هستند جنگ خواهی کرد و امام علی علیه السلام با همه آن ها جنگ کرد.

راوی می گوید آن دوازده نفر گفتند: اگر رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چنین فرموده است پس همه اهل بصره را در گفته خود جای داده به این معنا که همه اهل بصره عهد شکن بودند.

امام صادق علیه السلام به آن ها فرمود: به راستی که شما کافر خواهید شد.

عرض کردند: شما یک چیز خیلی عظیم به ما فرموده اید که آن را تحمل نمی کنیم.

فرمود: هیچ چیز کم و زیاد نکردم و آن چه را به شما گفته ام عین حقیقت می باشد.

به درستی که شما نزد دوستان و اهل بصره باز می گردید و آن چه را از من شنیده اید به آن ها می گوید. پس همه آن ها کفار می شوند و شما زیاده تر از آن ها کفر خواهید ورزید. راوی می گوید: آن دوازده نفر با نا راحتی مجلس را ترک کردند و وقتی آن ها رفتند، امام به من فرمود: ای سلیمان بن خالد به خدا قسم از اهل بصره کسی پیرو قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) نمی باشد جز یک نفر، هیچ خیری در آن ها نیست و به راستی که همه آن ها مذهب قدریه و زنادقه دارند و این کفر به خدای یکتا می باشد. (1)

(بر طرف شدن شک و تردید)

روایت شده با اسناد از ابی السیار مسمع بن عبد الملک کردین که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام دو نفر از محبین و دوستان خود را که از اهل کوفه بودند به نیکی یاد کرد. من نزد آن دو نفر رفتم و جریان را برای آن ها گفتم که یکی از آن ها گفت: از تو شنیدم و باور کردم و اطاعت می کنم و خدا را سپاس می گویم که نزد امام صادق علیه السلام ذکر خیر من می باشد. یکی از آن ها قبول نکرد و گفت: به خدا قسم راضی نشدم تا وقتی که از زبان ایشان بشنوم.

سپس به سوی ایشان رفت و من دنبال او رفتم. وقتی به منزل امام صادق علیه السلام رسیدیم اذن دخول خواستیم به ما اذن دخول داده شد. وقتی امام صادق علیه السلام آن شخص را دید به او فرمود: به راستی که کسی که به تو این حرف ها را زده راست گفته است. چرا تو مانند دوستت قبول نکردی و چنین و چنان کاری انجام دادی و چنین و چنان گفتی؟

آن مرد عرض کرد: فدایت شوم می خواستم از زبان شما بشنوم و شک و تردید از وجودم بر طرف شود. (2)

ص: 450

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینة المعاجز در معجزة صد و شصت و یک از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب اختصاص شیخ مفید رحمه الله ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

(یک سخن)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی همراه ابو بصیر رحمه الله نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدیم. یک باره ایشان سخنی فرمود که من تاکنون آن را نشنیده بودم. در ذهنم گفتم: به راستی که این سخن

تازه ای است که تاکنون از ایشان نشنیده بودم. پس این سخن را به دیگر شیعیان برسانم. امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای ابو حمزه ثمالی این سخن را که گفته ام به کسی نگوزیرا سخن را می توان به هفتاد صورت بازگو کرد و اگر دوست داری آن را چنین بگو و اگر خواستی چنین و چنان بگو. (1)

(یک نگاه)

روایت شده با اسناد از زراره که می گوید: همراه عبد الواحد بن مختار و سعید و عمر بن سحره الکنندی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودیم که عمر بن سحره بیرون رفت.

امام صادق علیه السلام پرسید این کیست؟

عرض کردیم: عمر بن سحره می باشد.

راوی می گوید: در مورد او تعریف و تمجید کردیم، به امام عرض کردیم: که او دوستدار شیعیان و محبین شما است که چنین و چنان کار نیک انجام داده است. امام فرمود: شما از حال او هیچ نمی دانید. به راستی که من با یک نگاه شخص را می شناسم که چگونه می باشد به راستی که فلانی شرور ترین مردم است. (2)

ص: 451

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

روایت شده با اسناد از علی بن حمزه که می گوید: دوستی داشتم که او یکی از کاتبان و نویسندگان بنی امیه و دربار آن ها بود روزی نزد آمد و گفت: ای علی بن حمزه نزد امام صادق علیه السلام برو و برای من اذن دخول بگیر، من نیز نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و اذن دخول برای دوستم گرفتم. همراه دوستم نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدیم. بعد از احوال پرسی دوستم عرض کرد: فدایت شوم، ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم من یکی از کاتبان بنی امیه بودم و مقدار زیادی از آن کار سود پیدا کردم و اکنون می خواهم آن اموالی که از سرقت و... از طریق بنی امیه به من رسیده به صاحبان مال باخته برگردانم.

امام صادق علیه السلام فرمودند: اگر بنی امیه پیرو، هم رزم، کاتب، نویسنده و... نداشته بودند نمی توانستند چنین کاری انجام بدهند و فقط از آن چه در دست داشتند استفاده می کردند.

راوی می گوید: دوستم عرض کرد: آیا می توانم از آن نجات یابم؟

امام فرمود: اگر آن چه را به تو بگویم انجام دهی نجات می یابی.

عرض کرد: فدایت شوم آن چیست؟

فرمود: آن چه را در دیوان خودت نوشته ای از اموال و دارایی های مردم که بنی امیه به سرقت برده اند و یا به زور گرفته اند و به تو رسیده آن را به مال باخته ها باز گردانی و اگر آن ها را نمی شناسی در راه خدا خیرات بده و در عوض این کاری که تو می کنی من ضامن بهشت رفتن تو خواهم بود.

راوی می گوید: دوستم چند لحظه سر به زمین انداخت و زمین خیز شد و چند لحظه بعد عرض کرد: فدایت شوم ای سرورم به امید خدا انجام خواهم داد. پس از آن از محضر مبارک امام صادق علیه السلام مرخص شدیم و همراه دیگر دوستان عازم کوفه شدیم

مدتی نگذشت که دوستم تمام دارایی های خود را بین آن مردم تقسیم کرد و کسانی را که نمی شناخت اموال آن ها را در راه خدا خرج کرد تا جایی رسید که لباس هایی که پوشیده بود بخشید و ما مقداری پول جمع کردیم و به او دادیم. بعد از چند ماه دوستم مریض شد و به عیادت او رفتم و او را در حالت جان دادن دیدم. وقتی مرا دید به من گفت: ای علی به راستی که سرور و مولای تو و من به عهدی که به من داده بود وفا کرده است زیرا جایگاه خود را در بهشت دیدم.

راوی می گوید: بعد از این که دوستم این حرف ها را به من زد از دنیا رفت و چند روز پس از غسل و کفن و دفن او نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم. قبل از این که من حرفی یا سخنی بگویم امام به من فرمود: ای علی آیا دیدی که ما به عهد و پیمانی که داده بودیم وفا کردیم.

عرض کردم: فدایت شوم به خدا قسم دوستم هنگام جان دادن چنین به من گفت. (1)

(خلافت به او نمی رسد)

روایت شده با اسناد که روزی ابو مسلم، خلافت را به امام صادق علیه السلام عرضه داشت قبل از این که لشکریان برسند.

امام صادق علیه السلام دعوت او را نپذیرفت و به او فرمود: به راستی که ابراهیم از شام به عراق نخواهد رسید ابن عمر یعنی خلافت به برادر کوچکش سپس به برادر بزرگش و بعد از آن به فرزندان برادر کوچک خواهد رسید. پس ابو مسلم بدون چاره ماند. وقتی لشکریان نزد ابو مسلم رسیدند نامه ای برای امام صادق علیه السلام نوشت و ایشان را نیز بار دیگر دعوت کرد که خلافت را دست بگیرد امام صادق علیه السلام این بار نیز در جواب نوشتند: جواب من همان بود که گفتم. تو را

ص: 453

1- اصول کافی، محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

از این کار باز می دارم. پس طبق آن چه امام صادق علیه السلام پیش بینی کرده بودند ابراهیم در حبس بنی امیه ماند و خلافت به برادر کوچکش به نام سفاح رسید. (1)

(زنده کردن محمد بن حنفیه علیه السلام)

روایت شده با اسناد که سید اسماعیل بن محمد حمیری شاعر معروف اهل بیت علیهما السلام قبل از این که به امامت امام صادق علیه السلام ایمان بیاورد و به آن اعتقاد داشته باشد، اعتقاد داشت که محمد بن حنفیه علیه السلام در غیبت به سر می برد و او همان کسی است که قیام می کند.

روزی سید حمیری رضی الله عنه نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: به راستی که من خیلی به شما علاقه دارم.

امام به او فرمود: چه سودی برای تو دارد در حالی که کافر هستی؟

عرض کرد: چرا چنین حرفی در مورد من می زنید؟

فرمودند: آیا تو در مورد محمد بن حنفیه علیه السلام چنین و چنان نمی گویی و ادعا می کنی که او در قید حیات است و خداوند رزق و روزی به او می رساند وای بر تو به راستی که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم و علی مرتضی علیه السلام و حسن مجتبی علیه السلام و حسین شهید علیه السلام بهتر از او می باشند در حالی که به شهادت رسیده و از دنیا رفته اند.

عرض کرد: آیا برای اثبات آن دلیل و نشانه ای داری؟

فرمودند: بله شنیدم که پدرم در تشییع جنازه او شرکت و او را دفن کرده اند و برای اثبات این گفته ام معجزه ای به تو نشان خواهم داد تا به وسیله آن ایمان بیاوری و شک و تردید از وجودت محو شود. سپس دست او را گرفت و به طرف قبرستان رفتند و کنار قبری ایستادند.

امام صادق علیه السلام با دست خود روی قبر زد و فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی

ص: 454

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

زنده شو و از خاک بیرون بیا. یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی پیر مردی محاسن سفید و خوش سیما از خاک بیرون آمد در حالی که خاک ها را از سر و صورت خود تکان می داد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: ای بنده خدا تو کیستی؟

عرض کرد: من محمد بن حنفیه فرزند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام می باشم.

فرمود: من چه کسی هستم؟

عرض کرد: شما حجت خدا و امام واجب اطاعه می باشید. سپس رو کرد به سید حمیری و به او گفت: ای سید حمیری به راستی که امام بعد از پدرم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، برادر بزرگم حسن مجتبی

علیه السلام و بعد از ایشان برادرم حسین بن علی علیه السلام و بعد از ایشان فرزندش علی بن حسین علیه السلام و بعد از ایشان به فرزندش محمد بن علی علیه السلام و بعد از ایشان به جعفر بن محمد صادق علیه السلام که این بزرگوار می باشد رسیده است و باید بدون چون و چرا از ایشان اطاعت کرد و بعد از این حرف ها به اذن خدای تبارک و تعالی به قبر خود رفت و قبر مانند قبل شد.

در آن هنگام سید حمیری به امامت و ولایت امام صادق ایمان آورد و از دوست داران و محبین و خواص امام صادق علیه السلام شد. (1)

(ضروری به تو نخواهد رسید)

روایت شده با اسناد از حسن بن زیاد که می گوید: هنگامی که زید بن علی علیه السلام برای خون خواهی امام حسین علیه السلام به کوفه آمد. (2) و مردم را دعوت کرد. شک و تردید در مورد امامت در وجودم ایجاد شد، چند روز بعد عازم مدینه شدم هنگامی که به

ص: 455

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نیز مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و اعلام الوری علامه طبرسی رحمه الله با کمی تفاوت.

2- یعنی هنگامی که در زمان هشام بن عبد الملک اموی به کوفه آمد. (مترجم و محقق)

آن جا رسیدم نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم ایشان را در حالی ملاقات کردم که کسل و بیمار روی تخت خوابیده بودند. بعد از سلام و احوال پرسی به ایشان عرض کردم: سرورم دوست دارم که اعتقاد و دینم را برای شما عرضه کنم تا به من بگویی آیا اعتقاد صحیح است یا خیر؟

امام صادق علیه السلام روی پهلوئی خود خوابید و گویا ذهنم را خوانده بود فرمود: ای حسن فکر نکردم تو چنین چیزی از من بخواهی و فکر کرده بودم که تو از این اقرار دست برداشته باشی.

سپس فرمود: آن چه را می خواهی عرضه کن.

عرض کردم: شهادت می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد مصطفی بنده و فرستاده او است (که درود خداوند بر آتش باد).

امام صادق علیه السلام فرمودند: من نیز گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد مصطفی بنده و فرستاده او است و من نیز گفتم: به آن چه رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم آورده ایمان دارم.

سپس گفتم: شهادت می دهم که علی بعد از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امام و رهبر می باشد که اطاعت از او واجب است و هر کس به آن شک کند گمراه می شود و هر کس مخالف ایشان باشد کافر خواهد بود.

سپس گفتم: شهادت می دهم که همانا حسن و حسین علیهما السلام به منزلت پدر بزرگوارشان می باشند.

راوی می گوید: هم چنان گواهی و شهادت می دادم به امامان پیشین تا وقتی به ایشان رسیدم و عرض کردم شهادت می دهم که شما به منزلت حسن و حسین علیهما السلام و دیگر ائمه اطهار علیهما السلام می باشید.

امام صادق علیه السلام فرمودند: از اقرارت دانستم چه می خواهی. اگر من از این اقرارت پیروی کنم چه می شود؟

عرض کردم: اگر از اقرارم پیروی کنی به آن چه می خواستم خواهم رسید.

فرمود: من از گفته تو پیروی می کنم.

عرض کردم: من از چیزی می ترسم؟

فرمود: از چه می ترسی؟

عرض کردم: اگر زید بن علی علیه السلام و همراهانش پیروز شوند ما بدترین حال ممکن را نزد آن ها خواهیم داشت.

امام صادق علیه السلام فرمودند: ترس، برو به راستی که هیچ ضرری از طرف زید و بنی امیه به تو نخواهد رسید.

راوی می گوید: آن چه امام صادق علیه السلام فرموده بود شد. (1)

(نفرین داود بن علی)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله و داود الرقی و وهب و ابن سنان که می گویند: وقتی که داود بن علی فرمانروای مدینه دنبال معلی بن خنیس فرستاد و معلی نزد او رفت و داوود بن علی نا جوان مردانه معلی بن خنیس را به شهادت رساند.

امام صادق علیه السلام یک ماه نزد داوود نرفت. به خاطر همین داود پنج نفر از بهترین یاران و شمشیر زنان خود را انتخاب کرده و آن ها را دنبال امام صادق علیه السلام فرستاد تا ایشان را نزد او بیاورند. به آن ها گفته بود که اگر امام قبول نکرد سر او را جدا کرده، با خود نزدش بیاورند. آن پنج نفر به طرف امام صادق علیه السلام آمدند و ایشان را در حال نماز خواندن دیدند که ما نیز پشت سر ایشان نماز می خواندیم. بعد از اتمام نماز آن پنج نفر نزد امام آمدند و عرض کردند: به راستی که داوود شما را احضار کرده است و باید با ما بیایید.

امام به آن ها فرمود: اگر با شما نیایم چه کار می کنید؟

گفتند: به دستور داوود سر از تن جدا کرده، نزد او می بریم.

ص: 457

امام به آن‌ها فرمود: فکر نمی‌کنم که شما بخواهید فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را بـه شهادت برسانید.

گفتند: ما چیزی نمی‌فهمیم و فقط تابع دستور داوود بن علی هستیم و آن‌چه را گفته است انجام می‌دهیم.

ایشان فرمودند: دست از این کار بردارید و بروید. زیرا سعادت دنیوی و اخروی را با رفتن به دست می‌آورید.

گفتند: به خدا قسم نمی‌رویم تا وقتی که تو را با خود ببریم و یا سر از تن تو جدا کرده و آن را به نزد داوود ببریم.

راویان می‌گویند: هنگامی که امام دانست این پنج نفر نمی‌روند جز با او یا این که سر مبارکش را از تن جدا کنند، بلند شدند و دعایی کردند که از جمله دعای ایشان این بود: «الساعة الساعة» «اکنون، اکنون».

یک باره صدای شیون و گریه و زاری را شنیدیم و امام رو کرد به آن پنج نفر و فرمود: به راستی سرور شما به درک واصل شده و این گریه و زاری و شیون به خاطر به درک واصل شدن او می‌باشد. اگر دوست دارید با شما می‌آیم و اگر دوست دارید یکی از خودتان را بفرستید تا ببیند چه شده است.

پس آن پنج نفر از بین خود یکی را فرستادند. مدتی نگذشت که آن شخص آمد و گفت: به راستی که جعفر بن محمد صلی الله علیه وآله وسلم راست می‌گوید، سرور من و شما داوود بن علی به درک واصل شده و این گریه و زاری و شیون به خاطر او می‌باشد. سپس آن پنج نفر با هم رفتند.

نزد امام صادق علیه السلام آمدم و عرض کردیم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم چه شده است؟

فرمود: از وقتی که داوود بن علی، معلی بن خنیس که یکی از شیعیان و خواص مرا به شهادت رساند به مدت یک ماه نزد او نرفتم و اکنون این پنج نفر را نزد فرستاده بود تا با آن‌ها بروم و اگر با آن‌ها نروم گردنم را بزنند پس من خداوند را به اسم عظمش خواندم تا شرّ او و این پنج نفر را از من دور کند. خداوند متعال نیز دعایم را

مستجاب کرد و فرشته ای را با نیزه آتشین به طرف داوود فرستاد که آن فرشته نیزه آتشین را در قلب داوود بن علی فرو کرد و او را به درک واصل نمود. (1)

(نامه گران قدر)

روایت شده از غلام یزید بن عمر بن هبیره که می گوید: ابن هبیره (2) به من سخت گرفته بود و قسم خورده بود که مرا بکشد به خاطر همین از آن جا فرار کردم و به امام صادق علیه السلام پناه آوردم. هنگامی که نزد ایشان رسیدم جریان را برای ایشان تعریف کردم.

ایشان به من فرمود: برو نزد او و سلام مرا به او برسان و به او بگو که امام صادق علیه السلام می فرماید: ما غلامت را سرور تو قرار داده ایم، پس او را اذیت نکن.

راوی می گوید: عرض کردم سرورم به راستی که او شامی بسیار خبیث و سخت گیری است و غلام هایش را اذیت می کند.

امام به من فرمودند: من به تو امر می کنم نزد او بروی و آن چه را به تو گفته ام به او بگویی.

به امر امام صادق علیه السلام بسوی آن جا حرکت کردم. در راه به یک اعرابی برخورد کردم که به من گفت: کجا می روی، به راستی من صورت کشته شده ای را می بینم. سپس به من گفت: دستت را دراز کن من نیز دستم را دراز کردم و او به آن نگاه کرد و گفت: این دست کشته شده می باشد.

سپس گفت: پایت را دراز کن من نیز پایم را دراز کردم و او نیز به آن نگاه کرد و

ص: 459

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله و نیز الامامة ابو جعفر بن جریر طبری رحمه الله و اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و رجال شیخ الشیخ رضی الله عنه و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله با دو طریق این روایت را با کمی تفاوت ذکر کرده اند که علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعاجز همه روایت را در معجزه سیزده از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام ذکر کرده است که این جانب به خاطر اختصار یک روایت را انتخاب کرده و نوشته ام. (محقق و مترجم).

2- ابن هبیره، همان یزید بن عمر می باشد که نسبت داده شد به جدش. (محقق و مترجم).

گفت: این پا نیز پای کشته شده می باشد.

سپس به من گفت: مقابلم به طور کامل بایست. من نیز ایستادم و او به من گفت: این جسد، جسد کشته شده می باشد.

سپس گفت: زبانت را بیرون بیاور. من نیز زبانت را بیرون آوردم و او به آن نگاه کرد و به من گفت: هیچ نترس به راهت ادامه بده. به راستی که زبانت حامل نامه گران قدری می باشد که اگر بر کوه های استوار خوانده شود به خاطر این نامه متلاشی خواهند شد.

راوی می گوید: از آن اعرابی خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم تا وقتی که به منزل ابن هبیره رسیدم. اذن دخول گرفتم به من دادند، وقتی ابن هبیره مرا دید دستور داد که مرا به بند بکشند. سپس به جلادی گفت که سرم را از تن جدا کند. پس مرا به بند کشیدند و جلاد نیز آماده جدا کردن سرم بود. ابن هبیره را صدا زدم و به او گفتم: به راستی که من حامل نامه ای گران قدر و مهمی برای تو هستم. به من فرصت بده که فقط این نامه را به تو بگویم و سپس دستور بده که سر از تنم جدا کنند. او نیز قبول کرد و تمام کسانی که نزد او بودند بیرون کرد و سپس به من گفت: نامه تو چیست؟

به او گفتم: به راستی که جعفر بن محمد صادق علیه السلام به تو سلام رسانده است و فرموده که به تو بگویم که ما غلامت را سرور تو قرار داده ایم. پس او را آزار نده.

ابن هبیره به من گفت: تو را به خدا ایشان به من سلام کرد و چنین می فرماید: سه بار برای او قسم خوردم. سپس او دست و پاهایم را باز کرد و به من گفت: از تو دست بر نمی دارم تا وقتی که آن چه به تو آزار رساندم به من نیز برسانی.

به او گفتم: قادر به این کار نیستم.

مراقبم داد و گفت: وجدانم آرام نمی شود، پس من نیز مجبور شدم و دست و پاهایش را بستم و به او شلاق زدم، سپس او را باز کردم. در آن وقت ابن هبیره انگشترش را در آورد و به من داد و نیز مهر خودش را به من داد و گفت: از این به بعد

توسرور و آقایم می باشی هر کاری که می خواهی با من انجام بده. سرا پا در امر تو هستم. (1)

(لکه دار)

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه و ابو بصیر که می گویند: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودیم که مردی از اهل خراسان نزد ایشان آمد و عرض کرد: فدایت شوم ای سرورم، به راستی که فلان بن فلان کنیزی همراه من برای شما فرستاد تا تقدیم شما کنم.

امام فرمودند: هیچ حاجتی به این کنیز ندارم و به درستی که کسی که آبرو و دامنش لکه دار شده وارد خانه ما اهل بیت نمی شود.

مرد خراسانی گفت: فدایت شوم به راستی که او به من گفته که این کنیز در خانه اش به دنیا آمده و در دامنش تربیت شده است.

امام فرمودند: به درستی که این کنیز برای او تباه شده است.

مرد خراسانی گفت: چیزی نمی دانم.

امام صادق علیه السلام فرمود: لکن من به اذن خداوند می دانم که او چنین و چنان است. (2)

(شفاعت امام)

روایت شده با اسناد از داوود رقی که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که جوانی با حالت گریه و زاری نزد ایشان آمد و گفت: امسال نذر کردم که با همسرم به حج بیایم، پس به نذر عمل کردم و از شهر و دیار خودم همراه همسرم

ص: 461

1- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

عازم مکه شدیم. وقتی به نزدیکی های مدینه رسیدیم یک باره زخم از دنیا رفت.

امام به او فرمود: برو به راستی که او نمرده است.

عرض کرد: من با چشمان خودم دیدم که او مُرد.

ایشان فرمود: امامت به تو می گوید نمرده است. برو نزدش منتظر تو است. آن مرد با خوشحالی از محضر مبارک امام صادق علیه السلام مرخص شد و به طرف همسرش رفت. مدتی نگذشت که آن مرد برگشت و گفت: هنگامی که نزد همسرم رفتم او را زنده دیدم در حالی که می خندید.

راوی می گوید: در آن وقت امام صادق علیه السلام رو کرد به من و فرمود: ای داوود گویا باور نکرده ای؟

عرض کردم: باور کرده ام؛ لکن می خواهم قلبم مطمئن شود.

راوی می گوید: روزی امام به من فرمود: دوست دارم به حج بیت الله الحرام بروم آیا با من می آیی؟

عرض کردم: این برایم سراسر افتخار است که همسفر شما باشم، پس عازم مکه شدیم.

هنگام طلوع فجر در جایی ایستادیم و ایشان اذان و اقامه گفتند و سپس برای نماز صبح آماده شدند و من پشت سرشان نماز می خواندم که ایشان در رکعت اول حمد و سوره ضحی و در رکعت دوم حمد و توحید خواند. وقتی که نماز را به اتمام رساندیم تا طلوع خورشید در آن جا ماندیم. در همان وقت آن مرد جوان همراه همسرش به ما رسید. وقتی آن زن امام صادق علیه السلام را دید به ایشان سلام کرد و رو کرد به شوهرش و گفت: به راستی که این مرد (امام صادق علیه السلام) نزد خداوند متعال شفاعت کرد و خداوند متعال به خاطر ایشان مرا را برگردانده و مرا دوباره زنده کرد. (1)

ص: 462

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن عبد الحمید که می گوید: روزی به طرف قبا رفتم تا نخلی از آن جا بخرم. در راه امام صادق علیه السلام را دیدم که به من فرمود: کجا می روی؟

عرض کردم: می خواهم نخلی بخرم.

فرمود: آیا از ملخ ها در امان هستی؟

عرض کردم: نه به خدا ولی می خواهم نخلی بخرم.

راوی می گوید: به خدا قسم آن نخل را خریدم و بعد از پنج روز ملخ ها حمله کردند و تمام خرماهای آن نخل را خوردند. (1)

(عاقبت کار نیک)

روایت شده با اسناد روزی مردی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد. امام صادق علیه السلام وقتی که به او نگاه کرد به او فرمود: به راستی که عمر تو زیادتر شده است، چه کاری کردی که خداوند چنین پاداشی به تو داده است؟

عرض کرد: هیچ کاری انجام نداده ام فقط در جوانی کاری می کردم و به خاطر کاری که می کردم پنج درهم به من می دادند و من آن پنج درهم را به دایی فقیرم می دادم. (2)

ص: 463

1- اعلام الوری ابو علی طبرسی رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

(سخن کلاغ)

روایت شده با اسناد از ابن مسکان که می گوید: همراه امام صادق علیه السلام عازم حج شده بودم. در راه کلاغی آمد و بالای سر ما غار غار می کرد.

امام صادق علیه السلام خطاب به آن کلاغ فرمود: به خدا قسم ما بهتر و آگاه تر و داناتر از تو می باشیم و به اذن خدا می دانیم چه اتفاقی در سراسر دنیا افتاده است.

راوی می گوید: وقتی آن کلاغ از ما دور شد از ایشان پرسیدم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم مگر این کلاغ چه گفت که شما چنین و چنان به او فرمودید؟

فرمود: کلاغ می گوید شخصی از ناچه اش در عرفات افتاد و مرد. (1)

(جواب قبل از پرسش)

روایت شده با اسناد از شهاب بن عبدربه که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتم و خواستم از ایشان در مورد جنابت سؤالی بپرسم ولی وقتی نزدش رسیدم فراموش کردم.

امام به من نگاه کرد و فرمود: ای شهاب هیچ مشکلی نیست خودت را اذیت نکن، اگر می خواهی در مورد جنابت بپرسی، پس بپرس. (2)

(امر عظیم)

روایت شده با اسناد از مالک جهنی که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که به فکر فرو رفتم و دست خود را روی صورتم گذاشتم. در ذهنم گفتم: به راستی که خداوند تو را (امام صادق علیه السلام) بزرگ شمرده و بر همه کس در این

ص: 464

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و در روایت دیگر آمده که فرمود کلاغ می گوید: ناچه ای در عرفات افتاد و مرد. (محقق و مترجم).

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

زمان مشرف کرده است.

در آن وقت امام صادق علیه السلام گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: عظیم تر از آن چیزی که در ذهنت مرور می کنی این است که به سوی خدا می روی (1) به این معنی که روح انسان به سوی خدا می رود.

(ویران می شود)

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن عبد العزیز که می گوید: نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که به من فرمود: فلانی! آبی داخل وضو خانه من بگذار.

راوی می گوید: من نیز در وضو خانه ایشان آب ریختم تا پر شد و ایشان وارد شد و وضو گرفتند.

در ذهنم گفتم: به راستی که من در مورد ایشان چنین و چنان می گفتم. ایشان بیرون آمدند و گویا ذهنم را خوانده بود، به من فرمود: ای اسماعیل بن عبد العزیز، ما را بالاتر از آن چه که هستیم توصیف نکنید؛ زیرا در آن حال ویران خواهید شد. مرا از بندگان خدای تبارک و بی همتا بشمارید و سپس آن چه را که می خواهید در مورد من بگویید.

راوی می گوید: من در مورد ایشان فکر می کردم که پروردگار من می باشد. (2)

(صداع)

روایت شده با اسناد از معاویة بن وهب که می گوید: روزی مردی به صداع (سر درد) شدیدی مبتلا شد و از شدت درد نمی توانست در جای خود بنشیند و یا

ص: 465

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نیز علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعاجز این روایت را در جای دیگر در معجزه صد و هشتاد و چهار از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از علامه شیخ راوندی آورده است. (محقق و مترجم).

بخوابد و در هر صورت بیتیابی و بی قراری می کرد.

روزی نزد امام صادق علیه السلام آمد و از ایشان درخواست کرد که برای او دعا کند. امام صادق علیه السلام دست مبارک خود را روی سر آن مرد گذاشت و این آیه را تلاوت نمود و سپس آن را کشید که آن آیه شریفه این بود:

(إِنَّ اللَّهَ يُمَسِّكُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ أَنْ تَزُولَا وَلَئِنْ زَالَتَا إِنْ أَمْسَكَهُمَا مِنْ أَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا) (1)

«بحقیق خداوند، آسمان ها و زمین را از این که نا بود شوند نگاه می دارد و اگر رو به زوال نهند گذشته از او هیچ کس آن ها را محفوظ نتواند داشت (و بدانید) که خدا بردبار و آمرزنده است.»

در همان لحظه به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد شفا یافت. (2)

(هزار سال قبل از خلقت آدم علیه السلام)

در یک روایت طولانی روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام بودم که ایشان سبدی رطب خواستند. نزد ایشان آوردند، از آن رطب خوردند، سپس هسته آن را داخل خاک گذاشتند، یک باره آن هسته سبز شد و نخل تنومندی شد و در همان لحظه رطب دار شد.

امام از آن نخل، رطبی چید و آن را شکافت که در آن رطب پوست نازک و سفیدی از نقره بود که در آن نوشته ای بود که امام صادق علیه السلام به من فرمودند: آن را بخوان. من نیز آن را خواندم و دیدم که در آن نوشته شده بود در سطر اول:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ» و در سطر دوم: (إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ شَهْرًا فِي كِتَابِ اللَّهِ يَوْمَ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرْمٌ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ) (3)

ص: 466

1- فاطر (35)/41.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و مجالس شیخ مفید رحمه الله.

3- توبه (9)/36.

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، حسن بن علی، الحسین بن علی، علی بن الحسین، محمد بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن علی والخلف الحجّة».

«نیست معبودی جز خدای تبارک و تعالی و محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرستاده خدا است. همانا عده ماه ها نزد خدا دوازده ماه است. در کتاب خدا، از آن روزی که خدا آسمان ها و زمین را بیافرید و از آن دوازده، چهار ماه حرام خواهد بود، این است دستور دین استوار و محکم.»

«امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام، حسن بن علی، حسین بن علی، علی بن الحسین، محمد بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن علی و الخلف الحجّة.»

به من فرمود: ای داود آیا می دانی از چه وقت این نوشته در این برگ نازک نقره ای نوشته شده است؟

عرض کردم: به فدایت شوم خدا و رسولش و فرزندان رسولش بهتر می دانند.

فرمود: هزار سال قبل از خلقت آدم روی این نوشته شده است. (1)

(محمد بن عبدالله بن الحسن)

روایت شده با اسناد از معلی بن خنیس که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام بودم که محمد بن عبد الله بن حسن آمد و سلام کرد و امام جواب سلامش را داد و سپس با هم گفت و گو کردند. وقتی که محمد بن عبد الله از نزد امام صادق علیه السلام مرخص شد و رفت، یک باره دیدم اشک از چشمان امام صادق علیه السلام سرازیر شد.

به ایشان عرض کردم: مولا جان به راستی دیدم که شما چنین و چنان برای محمد بن عبد الله کردید؟

ص: 467

1- الغیبة محمد بن ابراهیم نعمانی، الغیبة شیخ مفید رحمه الله.

فرمودند: دلم برای او سوخت؛ زیرا می بینم که او به چیزی ادعا می کند که در کتاب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و از خلفا و ملوک این امت نیست. (1)

(مرگ میمون محله)

روایت شده با اسناد از ابو بصیر رحمه الله که می گوید: روزی مردی از اهل بابل به من گفت: مردی در روستا مرا اذیت می کرد و دشنام می داد که به آن میمون محله می گفتند. سالی حج رفتم و به نزد امام صادق علیه السلام رفتم. قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: دیگر نگران فلانی نباش. دیگر مزاحم تو نخواهد شد زیرا از دنیا رفته است.

به ایشان عرض کردم: چه روزی از دنیا رفته است؟

فرمود: چنین روز و ساعتی از دنیا رفته است.

راوی می گوید: من ساعت و روز را نوشتم وقتی به کوفه برگشتم در راه برادرم را دیدم و در مورد حال و احوال روستا جو یا شدم.

به من گفت: میمون محله از دنیا رفت.

به او گفتم: چه وقت؟

به من گفت: در فلان روز و ساعت از دنیا رفت. پس نوشته ای که روز و ساعتش را امام فرموده بود در آوردم و دیدم در همان ساعتی که ایشان فرموده بودند میمون محله از دنیا رفته بود. (2)

ص: 468

1- اصول کافی محمد بن یعقوب الكلینی رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

(زنده کردن یک زن)

روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر رقی که می گوید: یکی از دوستان همراه ما به حج رفته بود. وقتی نزد امام صادق علیه السلام رسید به امام عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که زنم از دنیا رفته و دیگر من تنها و بی کس مانده ام.

امام به او فرمود: آیا دوستش داشتی؟

عرض کرد: بله او را بسیار دوست داشتم.

امام صادق به او فرمودند: بعد از موسم حج به منزل خود بازگرد همسر خود را زنده خواهی دید.

راوی می گوید: آن شخص بعد از موسم حج به منزل خود بازگشت و زنش را زنده دید. (1)

(سخن کبوتر)

روایت شده با اسناد از فضل بن یسار که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشستیم بودم که دو کبوتر را آن جا دیدم که کبوتر نر، کبوتر ماده را دور می کرد.

امام به من فرمود: ای ابن یسار آیا می دانی که این کبوتر چه می گوید؟

عرض کردم: نه.

فرمود: کبوتر نر به ماده می گوید: ای انیس و مونس و عشق من به راستی که خداوند هیچ چیزی روی زمین نیافریده که دوست داشتنی تر از تو نزد من باشد، مگر سرور و مولای من جعفر بن محمد صادق علیه السلام. (2)

ص: 469

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله، الامامة ابو جعفر بن جریر طبری رحمه الله، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمه الله و اختصاص شیخ مفید رحمه الله.

(مشیت الهی)

روایت شده با اسناد از جمیل بن درّاج که می گوید: نزد امام صادق علیه السلام بودم که در مورد قضا و قدر از ایشان می پرسیدم. ایشان فرمودند: قضا و قدر آفریده ای از آفریده های خداوند می باشد و خداوند آن چه را که دوست دارد به خلقش اضافه می کند.

راوی می گوید: در ذهنم گفتم از ایشان در مورد مشیت الهی بپرسم؟

یک باره گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای جمیل اما در مورد مشیت الهی به تو نخواهم گفت. (1)

(مستجاب شدن دعا)

روایت شده با اسناد از زید شحام که می گوید: روزی دور کعبه طواف می کردم، در حالی که دستم در دست مولا و سرورم امام جعفر صادق علیه السلام بود.

امام صادق علیه السلام اشک از چشمانش سرا زیر شده بود.

عرض کردم: ای سرورم چرا گریه می کنی؟

فرمودند: آیا می دانی خداوند متعال چه مرحمتی به من کرده است؟ سپس دوباره گریه کردند و دعا خواندند و فرمودند: ای شحام به راستی که از خداوند متعال خواسته بودم که سدیر و عبد السلام عبد الرحمان را از زندان آزاد کند و خداوند دعای مرا مستجاب کرد و آن ها را آزاد کرد. (2)

ص: 470

1- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله.

2- رجال شیخ الکشی.

(همه چیز در نزد است)

روایت شده با اسناد از معلى بن خنيس كه مى گويد: امام صادق عليه السلام فرمودند: اسم هيچ پيامبرى و هيچ وصيى و هيچ پادشاهى نيست مگر اسم او در كتابى در نزد نوشته شده است و به خدا قسم اسم محمد بن عبد الله بن حسن در آن نيست. (1)

نيز روايت شده با اسناد از زراره كه مى گويد: روزى عبدالملك نزد امام صادق عليه السلام آمد و عرض كرد كه مذهب زيديه و مذهب معتزله مى گويند كه محمد بن عبد الله بن حسن پادشاه مى باشد، آيا چنين است؟

امام فرمود: به خدا قسم دو كتاب نزد من مى باشد كه نام تمام پيامبران و اوصيا و پادشاهان كه در زمين به پادشاهى رسيده اند و يا خواهند رسيد درج شده است و به خدا قسم اسم محمد بن عبد الله بن حسن در آن درج نشده است. (2)

(ديوان شيعه)

روايت شده با اسناد از حسن بن سري كرخى كه مى گويد: نزد امام صادق عليه السلام نشسته بودم كه پير مردى همراه فرزندش نزد ايشان مشرف شدند.

آن پير مرد عرض كرد: اى فرزند رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم آيا ما از شيعيان شما هستيم؟

امام صادق عليه السلام صحيفه اى (كتابى) در آورد و به آن ها فرمود: داخل اين صحيفه را نگاه كنيد اگر اسم شما در اين جا درج شده از شيعيان ما هستيد؟

پس آن ها نيز نگاه كردند و فرزند زودتر از پدر خود اسمش را در كتابديد و با خوشحالى گفت: به خدا قسم اين اسم من است. پير مرد ناراحت شد؛ زيرا اسم خودش را در آن كتاب نديد.

امام به او فرمود: خوب دقت كن.

ص: 471

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله.

2- اصول كافى محمد بن يعقوب كلينى رحمه الله.

پیر مرد با دقت نگاه کرد یک باره اسم خودش را دید و خوشحال شد و سجده شکر را بر جای آورد. (1)

(حرف زدن گرگ)

روایت شده با اسناد که روزی امام صادق علیه السلام همراه بعضی از اصحاب دنبال گمشده ای بین مکه و مدینه می گشتند. در حال گشتن بودند که گرگی از طرف کوه پایین آمد غلام ها خواستند او را دور کنند. امام به آن ها فرمود: کاری به کار او نداشته باش، زیرا او مشکلی دارد و می خواهد با من در میان بگذارد. پس آن گرگ نزد امام صادق علیه السلام آمد و سرش را بالا آورد و امام صادق علیه السلام نیز سر مبارک را پایین آورد و با آن گرگ سخن گفت و بعد آن گرگ با خوشحالی و پایه کوبی از آن جا رفت.

غلام ها و اصحاب با تعجب گفتند: از شما چیز عجیبی دیدیم و شنیدیم.

فرمود: به راستی که این گرگ نزد من آمد و به من گفت: پشت این کوه در غاری زنش در حال وضع حمل می باشد که شدت وضع حمل بر آن فشار می آورد، از من خواست که برای او دعا کنم تا خداوند در وضع حمل یاری دهد و خداوند یک بچه نر برای او روزی دهد که آن بچه محب و ولایت مدار ما اهل بیت علیهما السلام باشد. پس من ضامن او شدم و برای او دعا کردم. سپس امام به حرکت در آمد و اصحاب نیز حرکت کردند. در راه امام فرمودند: به راستی که خداوند یک بچه نر به آن گرگ مرحمت فرموده است. یک ماه دنبال آن گشته بودند تا وقتی آن را پیدا کردند. وقتی که برگشتند در راه آن گرگ را با زن و بچه نرش دیدند که به سوی امام صادق علیه السلام آمدند و زوزه می کشیدند.

امام نیز جواب آن ها را داد و در آن وقت اصحاب یقین پیدا کردند که امام صادق علیه السلام راست فرموده بود.

ص: 472

سپس امام صادق علیه السلام فرمودند: آیا می دانید که این گرگ چه گفت؟

عرض کردند: خیر.

فرمود: به راستی که این گرگ برای من و برای شما دعا کرد و نیز من برای خودش و خانواده اش دعا کردم و به او گفتم که مزاحم دوستان و اهل بیت من نشود. (1)

(تسلیت)

روایت شده با اسناد از شهاب بن عبدربه که می گوید: روزی امام صادق علیه السلام به من فرمود: چطور خواهی بود در روزی که سلیمان بن محمد نزد تو بیاید و خبر به شهادت رسیدن من را به تو برساند و به تو تسلیت بگوید؟

راوی می گوید: به خدا قسم من محمد بن سلیمان را نمی شناختم و نمی دانستم که او چه کسی است؟

روزی مال و ثروتم زیاد شده بود و به تجارت مشغول شده بودم و تجارت خودم را به بصره و کوفه گسترش داده بودم. روزی در بصره نزد والی بصره که او محمد بن سلیمان بود، بودم که نوشته ای به من داد و به من گفت: خدا اجر و پاداش به تو بدهد و به تو تسلیت می گویم در مورد به شهادت رسیدن امامت جعفر بن محمد صادق علیه السلام.

راوی می گوید: به یاد سخنان امام افتادم و به خانه خود رفتم و گریه و زاری نمودم. (2)

ص: 473

1- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله و نیز مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله با کمی تفاوت.

2- اعلام الوری علامه شیخ ابو علی طبرسی رحمه الله و نیز شیخ ابن شهر آشوب در مناقب این روایت را ذکر کرده اند.

روایت شده با اسناد که روزی سفیان ثوری وارد بیت الله الحرام شد و امام صادق علیه السلام را دید در حالی که لباس های گران قیمت پوشیده بود. با خود گفت: نزد ایشان می روم و در مورد پوشیدن این لباس از ایشان سؤال می کنم نزدیک ایشان شد و به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم به راستی که جدت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و سایر پدران و پدران مانند این لباس شما پوشیده اند. فرمودند: در زمان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و سایر پدران فقر و درماندگی زیاد بود و ایشان چون مردم آن زمان این چنین بودند چنین لباس هایی را نپوشیدند.

ای سفیان به راستی که من این لباس را برای مردم پوشیدم، سپس دست او را کشید و لباس گران بها را بالا برد که در زیر آن لباس زیر و خشن بود که فرمود: این لباس را برای خودم پوشیدم و آن لباس را برای مردم پوشیدم. سپس امام صادق علیه السلام لباس سفیان را گرفت و فرمود: این لباس پشمی و ضخیم را برای دید مردم پوشیدی در حالی که در زیر آن لباس نرم برای خودت پوشیدی و آن را از مردم مخفی کرده ای. (1)

(نماز شب)

روایت شده با اسناد از حسن بن موسیٰ حناط که می گوید: سالی من و جمیل بن درّاج و عائد حمسی به حج رفتیم. در راه عائد بارها به ما گفت که من سؤالی از امام صادق علیه السلام می خواهم بپرسم اگر فراموش کردم مرا یاد آورید تا آن سؤال را بپرسم. وقتی به مدینه و منزل امام صادق علیه السلام رسیدیم اذن دخول خواستیم، به ما اذن دخول دادند. وارد منزل ایشان شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی امام فرمودند:

ص: 474

هرکس که به سوی خداوند متعال با انجام دادن فرائض نمازهایی که بر او واجب شده برود، خداوند متعال در مورد بقیه نمازها از او بازخواست نمی کند.

راوی می گوید: پای عائد را فشار دادم و به او گفتم: فراموش نکن سؤالت را بپرس. او گفت: آن چه را که شنیدید جواب سؤالم بود وقتی که از محضر مبارک امام صادق علیه السلام مرخص شدیم و بیرون رفتیم به عائد گفتم: مگر سؤالت چه بود که امام صادق علیه السلام قبل از این که حرفی بزنی جوابش را فرمود.

عائد گفت: من به علت پا درد نمی توانم شب بیدار شوم و نماز شب را بخوانم به خاطر همین فکر کرده بودم خداوند متعال مرا به خاطر آن بازخواست کند و در آن صورت به هلاکت برسم. [\(1\)](#)

(نشانه بزرگ)

روایت شده با اسناد از ابو حمزه ثمالی که می گوید: روزی من و ابوبصیر و شعیب عقر قوقی در نزد امام صادق علیه السلام بودیم که شعیب کیسه ای را پیش امام صادق علیه السلام گذاشت و عرض کرد: این سکه ها این قدر و آن قدر می باشند که در این کیسه سکه هایی از زکات نیز مخلوط شده است.

امام صادق علیه السلام یک مشت از آن سکه ها را برداشت و فرمود: بقیه آن زکات می باشد.

شعیب سکه های باقی مانده را شمرد و دید که سکه ها دقیقاً بدون این که یک سکه کم یا زیاد باشد همان زکاتی است که گرفته بود.

ابو بصیر رحمه الله به او گفت: این یکی از نشانه های بزرگ امام صادق علیه السلام برای تو در این شب است. [\(2\)](#)

ص: 475

1- تهذیب و امالی علامه ابو جعفر طوسی رضی الله عنه، بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی رضی الله عنه و... ذکر کرده اند.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عبد الله بن قسم از خالد بن نجیب جواز که می گوید: نزد امام صادق علیه السلام رفتم و خدمت ایشان جمعیت زیادی دیدم. من نیز به جمع آن ها پیوستم و در ذهنم گفتم: وای بر شما چرا غافل شده اید؟ آیا نمی دانید در نزد چه کسی سخن می گوید؟ به راستی که نزد پروردگار جهانیان سخن می گوید.

راوی می گوید: گویا امام صادق علیه السلام ذهنم را خوانده بود و رو کرد به من و فرمود: وای بر تو ای خالد، به خدا قسم من بنده آفریده شده هستم و برای من پروردگار و معبودی می باشد که اگر او را نپرستم به خدا قسم مرا در آتش عذاب خواهد داد.

به ایشان عرض کردم: به خدا قسم دیگر چنین فکری نخواهم کرد و آن چه را که می فرماید عمل می کنم. (1)

(علم اهل بیت علیهما السلام)

روایت شده با اسناد از یزید بن عبد الملک که می گوید: دوستی داشتم که همیشه این که اهل بیت علیهما السلام به علم غیب آگاهی دارند را انکار می کرد.

راوی می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شدم و قبل از این که سخنی بگویم به من فرمود: برو به دوستت بگو به خدا قسم به راستی من امام صادق علیه السلام به آن چه در آسمان ها و آن چه در زمین ها و آن چه در بیابان ها و.... هست آگاهی دارم. (2)

ص: 476

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله.

2- الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

روایت شده با اسناد از عبد قیس خزاز که می گوید: وقتی امام صادق علیه السلام در حیره بودند من نزد ایشان رفتم و دیدم جمع زیادی بودند، چهار روز بعد توانستم به نزد ایشان بروم. روزی همراه ایشان به طرف نجف اشرف برای زیارت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفته بودیم. هم چنان راه می رفتیم تا وقتی که به جایی رسیدیم امام از اسب خود پایین آمد و مقداری از راه دور شد و با چوب دستی زمین را کند. یک باره آب زلال و گوارا از آن جا جاری شد. پس وضو گرفتند و دو رکعت نماز خواندند و سپس دعایی کردند و به من فرمودند: آن چه را که دیدی به کسی نگو سپس به راه خود ادامه دادیم. (1)

(پنج درهم)

روایت شده با اسناد از شعیب عرقوقی که می گوید: مردی هزار درهم به من داد و به او گفتم: دوست دارم فضل امام صادق علیه السلام را به سایر مردم بینم.

به من گفت: پنج سکه از این سکه ها را بر دار سپس پنج سکه از خودت روی آن ها بگذار و آن پنج سکه را در پیراهن خود مخفی کن. وقتی نزد ایشان رسیدی فضل ایشان را خواهی دید. من نیز چنین کاری کردم و نزد امام صادق

علیه السلام مشرف شدم. وقتی سکه ها را نزد ایشان گذاشتم امام صادق علیه السلام دست مبارک خود را روی سکه ها قرار داد، سپس پنج سکه از آن برداشت و به من فرمود: به راستی که این پنج سکه مال تو است، پنج سکه ای که از این سکه ها بر داشتی و برای امتحان من آن ها را در پیراهن خود گذاشتی و پنج سکه از خودت گذاشتی آن ها را به من بده و این سکه هایت را بر دار

ص: 477

راوی می گوید: همان جا فضل و بزرگی و کرامت امام صادق علیه السلام نزد من ثابت شد. (1)

(تبدیل شدن مردی به سگ)

روایت شده با اسناد از علی بن حمزه که می گوید: سالی همراه امام صادق علیه السلام عازم حج شدیم. در راه برای استراحت منزل کردیم. در آن جایی که نشسته بودیم نخل خشکیده ای بود که دیدم امام صادق علیه السلام زیر لبان مبارک خود زمزمه ای کرد و سپس رو کرد به نخل و به آن فرمود: ای نخل از آن چه خداوند متعال در تو قرار داده به ما اطعام کن.

راوی می گوید: در همان لحظه نخل سر سبز شد و میوه داد و آن نخل به اذن خدای تبارک و تعالی خم شد.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: بیا و تو نیز این رطب گوارا و شیرین را بچین. من نیز آمدم و همراه ایشان چیدم و از آن رطب خوردم که تا آن زمان مانند آن رطب را نخورده بودم.

یک اعرابی در آن جا بود که تمام آن چه اتفاق افتاده بود با چشم دید. پس با تعجب با دست اشاره کرد و به امام صادق علیه السلام گفت: من تاکنون بحال مانند چنین جادوگری ندیدم.

امام به او فرمود: ای فلانی به راستی که من وارث پیامبران هستم و جادوگر و کاهن نیستم، بلکه ما دعا می کنیم و خداوند دعای ما را مستجاب می کند. اگر دوست داری اکنون همینک تو را نفرین می کنم که خداوند تو را به یک سگ تبدیل کند و تو نزد خانواده ات می روی و زوزه می کشی و با چوب تو را بیرون خواهند کرد.

اعرابی با همان لهجه خودش گفت: اشکالی ندارد.

ص: 478

1- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله، الامامة ابو جعفر بن جریر طبری رحمه الله مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه.

امام صادق علیه السلام او را نفرین کرد و یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مرد اعرابی به یک سنگ تبدیل شد و سپس همان طور که امام فرموده بود به طرف خانه خود رفت.

امام صادق علیه السلام به من فرمود: برو دنبالش و ببین چه کار می کند؟

دنبال او رفتم و وارد منزل شد و نزد آن ها زوزه می کشید، وقتی او را دیدند با چوب او را زدند و او را از منزل بیرون کردند.

نزد امام صادق علیه السلام آمدم و به ایشان عرض کردم: آن چه را فرموده بودید شد. او به منزل رفت و نزد خانواده اش زوزه کشید. آن ها او را با چوب دستی فراری دادند.

در همان وقت آن اعرابی که سگ شده بود نزد امام صادق علیه السلام برگشت و پوزه خود را روی زمین گذاشت و اشک از چشمانش سرا زیر شد.

امام صادق علیه السلام دلش به حال آن اعرابی سوخت و دوباره دعا کرد و خداوند متعال دعای ایشان را مستجاب کرد و آن مرد را به شکل قبلی خود بازگرداند.

امام به آن مرد فرمود: آیا ایمان آوردی؟

عرض کرد: هزار، هزار بار بله! ایمان آورده ام و دیگر در مورد شما شک و تردید نخواهم داشت. [\(1\)](#)

(چوبی از درخت طوبی)

روایت شده با اسناد از داوود رقی که می گوید: روزی دو برادر به قصد زیارت مولود کعبه حضرت امام علی علیه السلام راهی نجف شدند. در راه یکی از آن ها خیلی تشنه شد و از تشنگی زیاد از بالای الاغ به زمین افتاد. برادر دومی وقتی دید برادرش افتاد از الاغی که سوار بر آن بود پایین آمد و برادر خود را در سایه ای خواباند. سپس تیمم کرد و دو رکعت نماز خواند و دعا کرد و حضرت محمد صلی الله علیه وآله وسلم و امام علی علیه السلام و فاطمه

ص: 479

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

زهرا علیها السلام و سایر اهل بیت علیهم السلام را واسطه قرار می داد تا وقتی که به وجود نازنین و گران قدر امام صادق علیه السلام رسید و هم چنان به آن بزرگوار متوسل می شد و گریه و زاری می کرد. در آن وقت مردی از آن جا گذشت و به او گفت: چرا این قدر گریه و زاری می کنی و اهل بیت علیهما السلام را واسطه قرار می دهی تا خداوند دعایت را اجابت کند؟

برادر گفت: برای چنین و چنان.

سپس آن مرد ناشناس تکه چوبی در آورد و به آن گفت: این تکه چوب را بگیر و لای لبان برادرت بگذار به اذن خدای تبارک و تعالی خوب خواهد شد.

برادر نیز چنین کاری کرد و یک باره برادرش به اذن خداوند متعال شفا یافت، بدون این که تشنگی یا خستگی در او نمایان باشد. پس آن برادر دومی رو کرد به آن مرد تا از او تشکر کند ولی کسی را ندید. پس همراه هم به زیارت رفتند.

در همان سال برادری که دعا کرده بود عازم مدینه منوره شد و خدمت امام صادق علیه السلام شرفیاب شد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: حال برادرت چطور است؟ آن تکه چوب کجا است؟ با تعجب جواب داد: برادرم خوب است ولی در راه از حال او بسیار نگران شده بودم. پس دو رکعت نماز خواندم و به شما اهل بیت

علیهم السلام متوسل شدم و شما را واسطه قرار دادم. در حین دعا مردی نزد آمد و به من گفت: چه شده که این قدر گریه و زاری می کنی؟

من جریان برادرم را به او گفتم. آن مرد تکه چوبی به من داد و به من گفت: این تکه چوب را لای لبان برادرت بگذار. به اذن خدای تبارک و تعالی شفا خواهد یافت. من نیز چنین کاری انجام دادم و برادرم خوب شد. وقتی که خواستم از آن مرد تشکر کنم کسی را ندیدم.

ای سرورم چگونه شما با خبر شده اید در حالی که کسی از جریان ما با خبر نبود. فرمودند: من آن شخص را نزد شما فرستادم. لحظه ای که برادرت افتاد خبر آن به گوش من رسید. در آن هنگام برادرم حضرت خضر علیه السلام نزد آمد و من آن تکه چوب را از شاخه های درخت طوبی که در بهشت می باشد به او دادم و نزد تو فرستادم و آن چه گفتی اتفاق افتاد.

سپس به یکی از غلام های خود فرمود: فلان صندوقچه را نزدم بیاور. غلام نیز آن صندوقچه را آورد. سپس امام صندوقچه را باز کرد و آن تکه چوب را از آن در آورد و به آن شخص نشان داد و آن شخص وقتی آن را دید گفت: به خدا قسم این همان تکه چوب می باشد. (1)

(پرسی سفیدی صورت)

روایت شده با اسناد که روزی یونس بن عمار مبتلا به پرسی صورت (سفیدی صورت) شد، نزد امام صادق علیه السلام رفت. وقتی امام صادق علیه السلام او را دید بلند شد و دو رکعت نماز خواند و سپس ذکر ثنای خداوند و درود فرستادن به پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم و آل ایشان. سپس این دعا را برای او خواند.

«یا الله، یا الله، یا رحمان، یا رحمان، یا رحمان، یا سميع الدعوات، یا معطی الخیرات صلی علی محمد و اهل بیت الطاهرین الطیبین و اصرف عنه ما به فقد غاضنی ذلك و احزنی».

«ای خدا، ای خدا، ای خدا، ای بخشاینده، ای بخشاینده، ای شنوای دعاها، ای بخشش کننده خوبی ها، درود بفرست بر محمد و اهل بیت طاهرین او و دور بگردان آن چه را که در صورت یونس است؛ زیرا من از بیماری آن نگران و حزین شده ام.»

راوی می گوید: به خدا قسم از مدینه خارج نشده بودیم که آن پرسی مانند نخاله از صورتش از بین رفت.

حکم بن مسکین می گوید: در صورتش پرسی دیده بودم، وقتی بر گشت چیزی در صورتش ندیدم. (2)

ص: 481

1- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله.

2- مناقب ابن شهر آشوب رحمه الله و نیز شیخ محمد بن یعقوب کلینی رحمه الله و اصول کافی نقل از یونس بن عمار با کمی تفاوت ذکر کرده است.

روایت شده با اسناد از سدتیر صیرفی که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتم تا وجوهات شرعی را به ایشان بدهم که آن ها را جمع کرده بودم. یک درهم از آن وجوهات را مخفی کردم، با این کارم خواسته بودم تا آن چه در مورد علم و آگاهی ایشان از مردم شنیده بودم برایم ثابت شود.

وقتی که وجوهات را نزد ایشان قرار دادم به من فرمود: ای سدیر چرا به ما خیانت کردی و چرا از خیانتت باز نمی گردی؟

عرض کردم: فدایت شوم در چه مورد شما را خیانت کرده ام؟!

فرمودند: چیزی از حق ما بر داشتی تا به وسیله آن مرا امتحان کنی؟

عرض کردم: راست می فرمایید، فدایت شوم به راستی که در مورد فضل و کرامات شما از مردم چیزهایی شنیده ام. دوست داشتم از نزدیک بینم و بشنوم و برای من ثابت شود.

فرمود: به راستی که ما از آن چه که احتیاج داریم آگاهی کامل داریم که مالی که به ما می رسد از کجا و به دست چه شخصی و چقدر به ما می رسد.

آیا نشنیده ای قول خدای تبارک و تعالی که فرمود:

(وَكُلُّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ) (1)

«در لوح محفوظ خدا (یا قلب امام) آشکارا همه را به شمار آورده ایم».

و بدان که علم و آگاهی و دانایی پیامبران نزد ما است و علم ما بیشتر از پیامبران می باشد پس چگونه می خواهی آن چه مخفی کردی از ما پنهان شود.

راوی می گوید: آن سکه را دادم و عرض کردم: فدایت شوم راست می گویند. (2)

(نحر شتر)

روایت شده با اسناد از عبد العظیم حسنی علیه السلام که می فرماید: یکی از یاران امام صادق علیه السلام به من نقل کرده که می گوید: روزی با امام صادق علیه السلام همسفر شده بودم.

ص: 482

یکی از شترهایی که با ما بود بیمار شد و ما کنار آب های بنی سلیم رسیده بودیم.

غلام به امام صادق علیه السلام عرض کرد: مولا جان اجازه می دهی این شتر را نحر کنم تا اذیت نشود.

فرمود: مایوس نشو.

چند فرسخی راه رفتیم. یک باره به غلام خود فرمود: پایین بیا و این شتر را نحر کن زیرا وقت مردنش فرا رسیده است.

غلام پایین آمد و آن را نحر کرد. از ایشان سؤال کردیم چرا بار اول که غلام به شما گفت که آن را نحر کند قبول نکردی ولی اکنون شما دستور دادید که چنین کاری کنید.

فرمودند: این شتر به بیماری خطرناکی مبتلا شده است که اگر در آن وقت شتر را نحر می کردیم و خونس در آب جاری می شد و مردم از آن آب می خوردند به هلاکت می رسیدند. اگر درندگان از این آب بخورند به آن ها ضرری نمی رسد. (1)

(پرسش)

روایت شده با اسناد از موسی بن عبد الله بن محمد بن ابراهیم از پدرش که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودم که مردی وارد شد و از امام صادق علیه السلام سؤالی پرسید و گمان کرد که امام صادق علیه السلام این سؤالش جوابی نمی خواهد بدهد.

سپس آن مرد گفت: (إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ).

به راستی که این امام واجب الاطاعه می باشد از ایشان سؤالی کردم و گمان کرد که چیزی از آن پرسش در نزدش نیست.

راوی می گوید: در همان حال امام صادق علیه السلام گوش خود را روی دیوار گذاشته بود گویا با کسی حرف می زد. یک باره فرمود: این پرسش کننده کجا است که چنین و چنان می گوید؟

آن مرد کنار در منزل رسیده بود. پس یک باره آن مرد صدا زد من همین جا هستم. امام صادق علیه السلام و به او فرمود: جواب پرسش تو چنین و چنان می باشد. (2)

ص: 483

1- شیخ صدوق رحمه الله.

2- بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار رحمه الله.

روایت شده با اسناد از هارون بن زیاب که می گوید: برادری داشتم که منکر ولایت اهل بیت علیهم السلام بود روزی نزد امام صادق علیه السلام رفتم و ایشان فرمودند: حال برادرت چطور است؟

عرض کردم: خوب و فرد صالح و نیکویی است که همسایه ها او را دوست دارند ولی نمی دانم چرا منکر ولایت شما است؟!

فرمود: چرا به ولایت ما اقرار نمی کند؟

عرض کردم: ادعا می کند که پرهیز کار می باشد.

امام صادق علیه السلام فرمودند: وقتی که کنار نهری چنین عملی کرد پرهیزکاری او کجا بود؟

راوی می گوید: بعد از مرخص شدن از محضر مبارک امام صادق علیه السلام به شهر و دیار خود باز گشتم و به نزد برادرم رفتم و آن چه را از امام شنیده بودم به او گفتم.

برادرم با تعجب گفت: آیا امام صادق علیه السلام چنین سخنی به تو گفته است؟!

به او گفتم: بله.

پس برادرم اقرار به ولایت اهل بیت علیهما السلام کرد و گفت: گواهی و شهادت می دهم که ایشان (جعفر بن محمد صادق علیه السلام) حجت پروردگار جهانیان می باشد.

به او گفتم: داستان تو چیست؟ آن را برایم تعریف کن.

برادرم گفت: در نزدیکی های بلخ به مردی که همراه او زنی بود ملحق شدم. در راه آن مرد به من گفت: آیا تو می روی همیزم جمع کنی و من از وسایل تو ننگه داری کنم یا من بروم و تو از وسایلم ننگه داری کنی؟

به او گفتم: تو برو و من از وسایل تو ننگه داری می کنم.

پس آن مرد رفت و زن را نزدم گذاشت و من در مورد امانت (زن) خیانت کردم و به خدا قسم تا کنون به کسی نگفته ام که چنین کاری انجام داده ام.

راوی می گوید: بعد از سه سال نزد امام صادق علیه السلام همراه برادرم مشرف شدم و از نزد ایشان مرخص نشدیم تا وقتی که برادرم به ولایت و امامت امام صادق علیه السلام اقرار کرد. (1)

(برهوت)

روایت شده با اسناد که روزی مردی نزد امام صادق علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: فدایت شوم، پدری داشتم که منکر ولایت شما اهل بیت علیهما السلام بود و نسبت به شما دشمنی داشت و او مال و ثروت فراوانی داشت و اکنون از دنیا رفته است و بی شک اموال زیادی را مخفی کرده است و دوست دارم که او را برایم زنده کنی تا او به من بگوید: اموالش کجا هستند، زیرا محتاج و فقیر و بی کس هستم.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: به من مهلت بده زیرا سفری دارم و باید عازم سفر شوم و بعد از برگشتن، کاری که از من خواستی برای تو انجام خواهم داد.

ولی آن مرد قبول نکرد و اصرار کرد که باید امروز این کار را انجام بدهی زیرا خیلی به آن محتاج هستم.

امام صادق علیه السلام یک انگشتر را به او داد و فرمود: این انگشتر و این نوشته را بردار و به سرزمین برهوت برو، زیرا روح پدرت در آن جا در حال عذاب می باشد. وقتی به سرزمین برهوت رسیدی، نام صاحب آن که چنین می باشد سه بار صدا بزنی و او نزد تو خواهد آمد. وقتی نزد تو آمد این انگشتر و نوشته را به او بده تا آن چه را که می خواهی انجام دهد.

سپس امام صادق علیه السلام عازم سفر شد و از نزد آن مرد رفت. آن مرد به طرف برهوت رفت و اسم صاحبش را به دستور امام سه بار صدا زد.

پس مردی نزدش آمد و به او گفت: بفرما چه می خواهی؟

ص: 485

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله و نیز علامه بحرانی رحمه الله مؤلف کتاب مدینه المعجزات این روایت را در جایی دیگر در معجزه هفتاد و پنج از فضائل و کرامات امام صادق علیه السلام نقل از کتاب بصائر الدرجات محمد بن حسن صفار ذکر کرده است. (محقق و مترجم).

انگشتر و نوشته امام صادق علیه السلام را به او داد و آن شخص انگشتر و نوشته را از او گرفت و بوسید و آن را روی چشمانش گذاشت.

سپس به او گفت: ای فرستاده حجت خدا علیه السلام آیا پدرت را می شناسی؟

آن مرد گفت: بله می شناسم.

صاحب برهوت به او گفت: فکر نکنم پدرت را بشناسی زیرا در حال عذاب و... می باشد و به خاطر آن چهره اش بسیار تغییر کرده است.

سپس رفت و مردی را بیرون آورد در حالی که با غل و زنجیر بسته شده و تمام صورتش سیاه شده بود.

آن مرد که بعد از بر گشتن نزد امام صادق علیه السلام جریان خود و دیدن پدرش را تعریف می کرد، در ادامه گفت: فکر نکردم که او پدرم باشد، زیرا کاملاً صورتش سیاه و کبود شده بود.

وقتی او به من گفت: ای فرزندانم و گریه کرد، او را شناختم و به او گفتم: آیا به تو نگفتم که چنین و چنان کن اگر به ولایت اهل بیت علیهم السلام اقرار کرده بودی چنین حال و روزی نداشته بودی.

به من گفت: از من چه می خواهی؟

به او گفتم: پول و ثروت تو را می خواهم که از من مخفی کرده ای؟

به من گفت: آن پول را در همان جایی که نماز می خواندم مخفی کردم که در گودالی به عمق دو ذراع (یک متر) گذاشته ام که آن پول چهار هزار سکه نقره دینار می باشد.

به او گفتم: شاید به من دروغ می گویی؟!

به من گفت: چگونه به تو دروغ بگویم در حالی که خداوند چنین و چنان عذابی را بر من مسلط کرده است. اگر به تو دروغ بگویم عذابیم دو چندان می شود.

صاحب برهوت به من گفت: آیا سفارش یا چیزی در مورد پدرت نداری؟

به او گفتم: عذاب را بر او زیاد کنید.

امام صادق علیه السلام به آن مرد فرمود: اگر کمی به حال پدرت رقت و

مهربانی می کردی و بخشش و تخفیف عذاب می خواستی خداوند عذابش را کمتر می کرد. (1)

(کشتن دو گوسفند)

روایت شده با اسناد از ابا خدیجه که می گوید: مردی از اهل کنده به من گفت: من یکی از جلادان بنی عباس بودم. روزی منصور دوانقی امام صادق علیه السلام و فرزندش اسماعیل علیه السلام را دستگیر و در اتاقی محبوس کرد. سپس دستور داد که گردن آن دو بزرگوار را بزنند. جلادی را برای آن کار آماده کرد و او را برای انجام کار فرستاد. آن جلاد نیز شبانه به همان جا رفت و اول امام صادق علیه السلام را بیرون آورد و ایشان را گردن زد و سپس فرزندش اسماعیل علیه السلام را آورد و گردن ایشان را نیز زد و با خوشحالی نزد منصور بازگشت.

منصور به او گفت: چه کار کردی؟

جلاد با خوشحالی گفت: آن ها را گردن زدم و تو را از آن ها راحت کرده ام.

وقتی صبح شد جلاد به همان جا با منصور دوانقی رفت و با تعجب و حیرت آن دو بزرگوار را در قید حیات دید.

منصور به جلاد گفت: آیا تو نگفتی که آن ها را کشته ای. پس این دو چه کسانی هستند؟!

جلاد گفت: به خدا قسم همان طور که تو آن ها را می شناسی من نیز می شناسم و به خدا قسم من دیشب آن ها را کشتم.

منصور به او گفت: برو به همان جا که می گویی سر آن ها را بردی و ببین چه شده است؟

جلاد نیز به آن جا رفت و دید دو گوسفند در آن جا سر بریده است. نزد منصور آمد و جریان را برای او بازگو کرد و منصور به او گفت: آن چه را دیدی برای کسی

ص: 487

تعریف نکن زیرا اگر تعریف کنی گردن تو را خواهیم زد. (1)

همان طور که خداوند در مورد عیسی علیه السلام فرموده است:

(وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِن شُبِّهَ لَهُمْ) (2)

«او را نکشتند و نه به دار کشیدند بلکه امر بر آن ها مشتبه شد.»

(پرهیزکار)

روایت شده با اسناد از حارث بن خصیصه اسدی که می گوید: مردی از اهل کوفه به طرف خراسان رفت و مردم را به ولایت و امامت امام صادق علیه السلام دعوت کرد که بعضی ها قبول کردند و بعضی ها آن را رد کردند و بعضی ها پرهیزکار شدند.

یکی از آن پرهیزکاران که ادعای پرهیزکاری می کرد با یک زن رابطه نامشروع داشت که هیچ کس از آن با خبر نبود. سپس از هر گروه یک نفر انتخاب کردند و نزد امام صادق علیه السلام فرستادند. آن سه نفر عازم مدینه منوره شدند و نزد امام صادق علیه السلام رفتند. پس یک نفر از آن ها گفت: به راستی که یک نفر از کوفه از طرف شما به خراسان آمد و ما را به ولایت و امامت شما دعوت کرد. پس ما به سه گروه تقسیم شدیم که گروهی قبول کردند و گروهی آن را انکار کردند و گروهی پرهیزکار شدند.

امام به او فرمود: تو از کدام گروه هستی؟

عرض کرد: از گروه پرهیزکاران.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: پرهیزکاری تو کجا بود وقتی در فلان جا چنین و چنان عملی انجام دادی، از کردارت توبه کن و دیگر چنین کاری انجام نده.

آن مرد نیز شرمند شد و از کردارش توبه کرد. (3)

(آگاهی از اعمال دیگر معجزات)

روایت شده با اسناد از داود بن کثیر رقی که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام

ص: 488

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی رضی الله عنه و نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- نساء (4)/157.

3- بصائر الدرجات محمد بن الحسن صفار رحمه الله و الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله.

همراه با ابو خطاب و مفضل بن عمر و ابو عبد الله بلخی نشستند بودیم. در همان وقت کثیر النوا وارد شد و گفت: به راستی که ابا خطاب
فلانی و فلانی و فلانی را لعن و نفرین کرده و اظهار برائت از آن ها و دشمنی با ایشان
می کند.

امام صادق علیه السلام رو کرد به ابا خطاب و به او فرمود: ای محمد تو چه می گویی؟

ابو خطاب گفت: به خدا قسم چنین سخنی از من نشنیده است.

امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که او قسم خورده و دروغ نمی گوید.

کثیر النوا گفت: راست می گوید، این سخن را از او نشنیده ام، بلکه از یک نفر دیگر که مورد اطمینان است شنیده ام.

امام فرمود: آن شخصی که می گویی مورد اطمینان نیست. سپس کثیر النوا بیرون رفت و امام فرمود: به خدا قسم اگر ابو خطاب در مورد
آن ها چنین و چنان گفته بود چیزی در مورد آن ها دانسته است که کثیر النوا از آن بی خبر است. به خدا قسم به ناحق و غصب جای امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را گرفتند. خداوند از آن ها نگذرد و آن ها را نیامرزد. در آن در آن وقت بلخی از فرموده امام
صادق علیه السلام متعجب شد.

امام صادق علیه السلام گویا می دانست که او متعجب شده است به او فرمود: آیا آن چه را که شنیده ای انکار می کنی؟

عرض کرد: بله.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: به راستی که تو کار زشت و ناپسندی انجام دادی که تاکنون کسی از آن موضوع با خبر نیست و آن این
است که فلان بن فلان بلخی کنیزی به تو داد تا او را برای او بفروشی که نام آن کنیز چنین بود. پس تو وقتی از نهر عبور کردی با آن کنیز
همبستر شدی.

ابو عبد الله بلخی گفت: از آن واقعه بیست سال و اندی می گذرد و من به خاطر آن توبه کرده ام.

امام به او فرمود: به راستی که توبه کردی ولی خداوند توبه تو را نپذیرفته و خداوند بر صاحب آن کنیز غضب کرده است.

راوی می گوید: پس همه با هم همراه امام صادق علیه السلام به طرف صحرا رفتیم. در آن جا چاه بزرگی بود.

امام صادق علیه السلام به بلخی فرمود: برو از این چاه برای ما آب بیاور.

بلخی رفت و دید که عمق آن چاه بسیار زیاد است. نزد امام برگشت و عرض کرد: عمق این چاه خیلی زیاد است و آب در آن نمی بینم، شاید خشک است.

امام صادق علیه السلام نزدیک آن چاه عمیق و خشک شد و خطاب به آن فرمود: ای چاه فرمان بر دار و اطاعت کننده از پروردگار از آن چه خداوند در تو قرار داده ما را سیراب کن.

راوی می گوید: یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آب بالا و بالاتر آمد تا وقتی از دهانه چاه سرازیر شد. پس از آب چاه نوشیدیم و با خود بردیم. به راه مان ادامه دادیم تا وقتی که به یک نخل خشکیده رسیدیم.

امام صادق علیه السلام نزدیک آن نخل رفت و به او فرمود: ای نخل از آن چه خداوند در تو قرار داده ما را اطعام کن.

راوی می گوید: یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن نخل خشکیده، سر سبز شد و در همان لحظه رطب تازه ای برای ما انداخت و ما نیز از آن رطب خوردیم و مقداری نیز از آن با خود بردیم. به راه مان ادامه دادیم تا وقتی که آهوئی را دیدیم. آن آهو به سوی امام صادق علیه السلام آمد. وقتی نزد ایشان رسید، دم خود را تکان داد و سر خود را پایین و بالا برد.

شنیدم امام صادق علیه السلام به آن آهو فرمود: ان شاء الله انجام می دهم و آن آهو رفت. بلخی به امام صادق علیه السلام عرض کرد: ای سرورم چیزهای عجیبی از شما دیدم و یکی از آن این آهو بود. چه چیزی به شما گفته که شما به او فرمودید: ان شاء الله انجام می دهم.

امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که این آهو وقتی مرا دید نزد آمد و از من یاری خواست و به من گفت: بعضی از شکارچیان مدینه همسرش را شکار کرده اند در حالی که صاحب دو بره کوچک می باشد از من خواست که همسرش را از آن ها بخرم

و آن را در راه خدا آزاد کنم و من نیز به او گفتم: ان شاء الله انجام می دهیم.

راوی می گوید: امام صادق علیه السلام رو به قبله شد و دعایی کرد و سپس به سوی مدینه باز گشتیم و نزد آن شکارچیان آهورفتیم و امام صادق علیه السلام آن آهورا از آن ها خرید و آن را در راه خدای تبارک و تعالی آزاد کرد سپس به ما فرمود: آن چه را دیدید به کسی نگوئید جز به اهل آن. (1)

(نجم ثاقب)

روایت شده با اسناد از ابان بن تغلب که می گوید: روزی نزد امام صادق علیه السلام نشسته بودیم که مردی از اهل یمن نزد ایشان آمد و سلام کرد.

امام صادق علیه السلام جواب سلامش را داد و به او فرمود: ای سعد خوش آمدی؟

آن مرد تعجب کرد و گفت: به خدا قسم این اسمی است که مادرم مرا به این نام نهاده است و تعداد بسیار اندکی از آن آگاهی دارند.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: راست می گویی ای سعد؟

آن مرد دوباره تعجب کرد و گفت: فدایت شوم به این لقب معروفم.

امام فرمودند: هیچ خیری در القاب نیست به راستی که خداوند متعال در کتابش فرموده است:

(وَلَا تَنَابَرُوا بِالْأَلْقَابِ بِئْسَ الْأَسْمُ الْفُسُوقُ بَعْدَ الْإِيمَانِ) (2)

«به نام و لقب های زشت یک دیگر را مخوانید که پس از ایمان به خدا نام فسق (بر مؤمن نهند) بسیار زشت است.»

سپس فرمود: ای یمنی کار تو چیست؟

یمنی گفت: من از اهل فاران طایف هستم که فکر نمی کنم کسی در یمن مانند ما به علم ستاره شناسی آگاهی داشته باشد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: زحل (ستاره کیوان) نزد شما چیست؟

یمنی گفت: ستاره نحس است.

ص: 491

1- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

2- حجرات (49)/ 11

امام فرمود: تندى نکن، صبر کن و چنین حرفى نزن به راستى که این ستاره درخشان، ستاره امير المؤمنين على بن ابى طالب عليه السلام مى باشد و این ستاره اوصيا است و خداوند متعال در مورد آن چنین فرموده است: (وَ النَّجْمُ الثَّاقِبُ إِذَا هَوَىٰ مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ) (1)

(قسم به ستاره (ثراى نبوت) چون فرود آید که صاحب شما محمّد صلی الله عليه وآله وسلم هیچ گاه در ضلالت نبوده است و هرگز به هوای نفس سخن نمى گوید. سخن او غیر از وحى خدا نیست.)

یمنى گفت: معنای ثاقب چیست؟

فرمود: طلوع این ستاره در آسمان هفتم مى باشد که نورش درخشان شده تا وقتى که به آسمان دنیا رسیده است و به خاطر همین خداوند آن را نجم ثاقب نامیده است. (2)

(شفای حبابه الوالیه)

روایت شده با اسناد از داوود رقی که مى گوید: با جمعى از دوستان نزد امام صادق علیه السلام نشستیم که حبابه الوالیه وارد شد و سلام کرد و امام نیز جواب سلامش را داد. سپس حبابه سؤالاتى از امام صادق علیه السلام پرسید و امام جواب پرسش هایش را به او مى داد. ما از پرسش ها و دقت نظر حبابه متعجب و متحیر شدیم. در همان حال بود که اشک از چشمان حبابه مانند مروارید سرا زیر شد.

امام به او فرمود: چرا گریه مى کنی؟

عرض کرد: به راستى که به فلان بیماری (پوستى) مبتلا شدم که همه بدنم را فرا گرفته که همه دختران و زنان به من زخم زبان مى زنند و مى گویند: اگر راست مى گویی که طرفدار امامت و ولایت هستى به امامت بگو که تو را از این بیماری زشت و خبیث نجات دهد.

به آن ها گفتم: این بیماری بابت امتحان من است و اکثر پیامبران نیز چنین بودند یا برای کفاره گناهانم مى باشد.

ص: 492

1- النجم (53)/1-4

2- نوادر شیخ راوندی رحمه الله.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: ای حبابه آیا به تو می گویند که بیماری سرطان داری؟

عرض کرد: بله.

راوی می گوید: یک باره دیدم امام صادق علیه السلام زیر لبان مبارک خود زمزمه کرد و به حبابه فرمود: برو و خودت را در آینه بین.

حبابه نیز داخل اتاق رفت و لباس های خود را در آورد و خود را در آینه دید. با تعجب و حیرت نگاه کرد که هیچ اثر بیماری در پوستش نبود. سپس لباس های خود را پوشید و با خوشحالی نزد امام صادق علیه السلام آمد.

امام صادق علیه السلام به او فرمود: خوب شدی؟

عرض کرد: به مرحمت شما و عنایات بی دریغ خداوند متعال و شما که حجت خدا هستی خوب شدم. سپس فرمود: نزد آن زنان که به تو زخم زبان می زدند برو و به آن ها بگو که کسی که ولایت و امامت اهل بیت علیهم السلام را دارد چنین کاری برای او انجام می شود. (1)

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا را سپاس می گویم که باز به من توفیق داد تا خدمتی برای امت بزرگ و مسلمان و شیعه و ولایت مدار ایران اسلامی انجام دهم. آن چه نوشته ام قطره ای از اقیانوس بی کران بوده است. به راستی که فضائل اهل بیت علیهم السلام را نمی توان شماره کرد و فقط خدای تبارک و تعالی بر این کار توانا است.

همان طور که قبلاً قول داده بودم با عنایات بی دریغ خدای تبارک و تعالی و نیز صاحب قطب امکان و جهان حضرت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف ارواحنا له تراب مقدمة الفدا و عنایت بی دریغ حضرت معصومه علیها السلام جلد سوم کتاب گران قدر مدینة المعاجز را ترجمه کنم و این جلد که فصل های چهارم و پنجم و ششم یعنی فضائل امام سجاد علیه السلام و امام باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام را ترجمه کردم امیدوارم که مورد قبول درگاه احدیت خدای تبارک و تعالی و امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف قرار گرفته باشد.

در ضمن خاطر نشان کنم که کتاب مدینة المعاجز را به نیت پنج تن آل عبا علیهم السلام

ص: 493

تقسیم و آن را در پنج جلد ترجمه کرده ام که جلد اول آن در مورد فضائل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و جلد دوم در مورد امام حسن مجتبی علیه السلام و امام حسین علیه السلام و جلد سوم را یعنی همین کتابی که در دست دارید در مورد امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام نوشته ام و امیدوارم در آینده نزدیک بتوانم دو جلد باقی مانده را نیز ترجمه کنم که در جلد چهارم مورد امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام و امام جواد علیه السلام خواهد بود و جلد پنجم در مورد امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف خواهد بود.

امیدوارم که خداوند مرا یاری دهد که بتوانم کتاب های دیگری را نیز ترجمه یا تألیف کنم و به عنایت بی دریغ خدای تبارک و تعالی تاکنون توانستم ده کتاب را ترجمه کنم و به دست علاقمندان حق و حقیقت برسانم و این خدمت ناچیزی می باشد و آن کتاب ها عبارتند از:

۱- مدینه المعاجز، جلد 1، 545 فضیلت از امام علی علیه السلام.

۲- مدینه المعاجز، جلد 2، فضائل و کرامات حسینین علیهما السلام.

۳- مدینه المعاجز، جلد 3، همین کتاب حاضر.

۴- ترجمه ادعیه منهج الدعوات، سید بن طاووس رضی الله عنه.

۵- بهشت و جهنم، داستان های شگفت انگیز.

۶- تجسم قیامت، ۷- حلب الائمة علیه السلام.

۸- گزیده ای از تاریخ، شماره، سال قمری.

۹- مذهب تشیع، مذهب اصلی اسلام.

۱۰- گل های سر سبد هستی و....

امیدوارم که در آینده نزدیک بتوانم کتاب های دیگری ترجمه یا تألیف کنم.

کتاب های آینده اینجانب عبارتند از:

۱- جلد چهارم مدینه المعاجز.

۲- جلد پنجم مدینه المعاجز.

۳- چند نکته در مورد فرشتگان.

4- فضائل و کرامات فاطمه زهرا علیها السلام از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

5- فضائل و کرامات امام علی علیه السلام از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

6- قصص الانبیا از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

7- غیبت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

8- فضائل چهار ده معصوم علیهم السلام از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

9- فضائل و کرامات رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از زبان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم.

10- مرده خوار (در مورد غیبت). 11- گناه زبان از دیدگاه قرآن و حدیث.

12- شرح حالی در مورد مؤلفین. 13- شرح حالی در مورد راویان حدیث.

و....

با تشکر و قدردانی از پدر و مادر عزیز و گرامی ام که به وسیله دعا کردن آن ها برای من حقیر توانستم این کتاب ها را بنویسم و هم چنین با تشکر و قدردانی از همسر گرامی ام که مرا در هر حال یاری کرد که من مدیون زحمات بی دریغ ایشان هستم و نیز با تشکر و قدردانی از آیت الله شیخ یحیی فلسفی دارابی شیرازی که مرا پشتیبانی و راهنمایی می کند و نیز با تشکر و قدردانی فراوان از پدر بزرگم مرحوم سید مهدی موسوی که ایشان کتاب مدینه المعاجز را در اختیارم قرار داد. امیدوارم که قبر مطهر ایشان قرین رحمت الهی باشد و امیدوارم که ثواب و پاداش این کتاب ها به روح ایشان و سایر مردگانی برسد که در راه اسلام و حقیقت به رحمت الهی پیوستند و با تشکر و قدردانی از تمام کسانی که مرا یاری داده اند؛ هم چون خانواده گلستانی خانواده صالحی مجد و هم چنین خانواده تحسیری و به خصوص آقای محمد تحسیری و بچه های خوب و گران قدر آبادانی امیدوارم که خداوند این حقیر سرا پا تقصیر را به وسیله شفاعت اهل بیت علیهم السلام ببخشد.

من الله التوفیق

التماس دعا

محرم الحرام سال 1430 هـ. ق برابر با دی ماه 1387 هـ. ش

کنار بارگاه ملکوتی و نورانی حضرت معصومه علیها السلام

سید غریب عساکره مجد

ص: 495

(منابع)

1-قرآن كريم

2-بحار الانوار علامه مجلسى رحمه الله.

3-بصائر الدرجات محمد بن الحسن الصفار رحمه الله.

4-مجالس شيخ مفيد رضى الله عنه.

5-اختصاص شيخ مفيد.

6-ارشاد شيخ مفيد.

7-امالى شيخ مفيد.

8-تفسير قمى على بن ابراهيم قمى رضى الله عنه.

9-علل الشرايع شيخ صدوق رحمه الله.

10-الغيبة شيخ صدوق رحمه الله.

11-الفقه شيخ صدوق رحمه الله.

12-امالى شيخ صدوق رحمه الله.

13-عيون الاخبار شيخ صدوق رحمه الله.

14-تفسير عياشى.

15-عيون المعجزات سيد مرتضى علم الهدى رضى الله عنه.

16-احتجاج احمد بن على بن ابى طالب عليه السلام.

17-نوادير شيخ راوندى (ضياء الدين).

18-هدايت شيخ الحصينى رحمه الله.

19-رجال شيخ الكشى رحمه الله.

20-ثاقب المناقب ابن حمزه طوسى رضى الله عنه.

21- مناقب آل ابى طالب ابن شهر آشوب رحمه الله.

22- حلية الاولياى ابو نعيم رحمه الله.

ص: 496

23-مقاتل احمد بن حنبل.

24-روضۃ الواعظین فتال نیشابوری رحمہ اللہ.

25-الامامہ ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمہ اللہ.

26-امالی شیخ ابو جعفر طوسی رضی اللہ عنہ.

27-تہذیب شیخ ابو جعفر طوسی رضی اللہ عنہ.

28-امالی حسن بن محمد طوسی رضی اللہ عنہ.

29-مجالس حسن بن محمد طوسی رضی اللہ عنہ.

30-اعلام الوری شیخ طبرسی رحمہ اللہ.

31-مجمع البیان شیخ طبرسی رحمہ اللہ.

32-تفسیر منسوب بہ امام حسن عسکری علیہ السلام.

33-الخراچ قطب الدین راوندی رحمہ اللہ.

34-الجراچ قطب الدین راوندی رحمہ اللہ.

35-الکامل شیخ مبرد.

36-الوحدة ابی جمہور.

37-قرب الاسناد عبد اللہ بن جعفر حمیری رحمہ اللہ.

38-نہج البلاغہ سید رضی رضی اللہ عنہ.

39-مناقب المفاخر سید رضی رضی اللہ عنہ.

40-نزہتۃ القلوب ثعلبی.

41-دلالات حسن بن علی بن حمزہ.

42-کامل الزیارات ابو القاسم جعفر بن محمد قولویہ رضی اللہ عنہ.

43-اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی رحمہ اللہ.

44- روضة الكافي شيخ محمد بن يعقوب كليني رحمه الله.

45- علل الشرائع شيخ صدوق رحمه الله.

46- وسيلة الملا ابي سعادات رحمه الله.

ص: 497

47- فضائل ابي سعادات رحمه الله.

48- الفقيه شيخ مفيد رحمه الله.

49- امالي ابو المفضل.

50- حلب الائمة ابن بسطام رضى الله عنه.

51- رجال شيخ نجاشى.

52- نوادر ابن يحيى.

53- مقاتل الطالبين ابي الفرج اصفهاني.

54- الغيبة محمد بن ابراهيم نعماني رحمه الله.

55- دلائل الائمة شيخ صدوق رحمه الله.

اضافات:

1- هدية الأحابب شيخ عباس قمى رضى الله عنه.

2- رجال شيخ طوسى رضى الله عنه.

3- منجد الديب.

4- منجد الطالب.

مشخصات کتاب

سرشناسه : بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی : مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام موسی کاظم، امام رضا و امام محمد بن علی الجواد علیهم السلام جلد 4/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجلد.

مشخصات نشر : قم: غریب عساکره مجلد، 1384.

مشخصات ظاهری : [552] ص.

یادداشت : کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت : چاپ اول: 1384.

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه : ص. [551-552] ؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر : پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر : مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع : ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره : 3/BP36/5 م 1384 404216

رده بندی دیویی : 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم نوشین اصلانی

ص: 1

اشاره

فضائل وكرامات امام موسى كاظم (عليه السلام)، امام رضا (عليه السلام) و امام محمد بن علي الجواد (عليه السلام)

ترجمه كتاب مدينة المعاجز

تأليف: علامه هاشم بن سليمان بحراني

مترجم: سيد غريب عساكره مجد

ص: 3

فصل اول: فضائل و کرامات امام موسی کاظم (علیه السلام)

(1) ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام)... 21

(2) افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد... 24

(3) صاعقه ای در مکه... 25

(4) داستان عمری... 25

(5) داستان شقیق بلخی... 27

(6) خارج شدن و داخل شدن در خفا... 32

(7) میوه دار شدن درخت شکسته... 32

(8) چشمه و درخت... 32

(9) سفره آسمانی... 33

(10) افعی شدن عصا... 33

(11) اقرار شیرها به ولایت... 33

(12) عروج به آسمان... 34

(13) مناجات با پدر در گهواره... 34

(14) از شیعیان ما هستی... 35

(15) فرستاده ای از جن... 36

(16) دعای مشکل گشا... 36

(17) سجده روی شیشه... 37

(18) حجت خدا 37

(19) سخن شیر... 38

(20) سخن كېوتو. 39...

(21) طى الارض و ديگر معجزات... 40

(22) دارو. 43...

(23) دشمنان اهل بيت (عليهم السلام)... 43

ص: 5

- (24) مرد سپاه و جنگجو...45
- (25) سلام رساندن به تمام شیعیان...46
- (26) باز شدن غل و زنجیر...49
- (27) پنجاه نفر جنگجو...51
- (28) نشستن وسط آتش...52
- (29) آگاهی از رحلت شیعیان...53
- (30) زبان چینی...54
- (31) زنده شدن الاغ...55
- (32) مرگ زندانبان...56
- (33) مرگ پدر ابن نافع...57
- (34) بازگشت...58
- (35) ابن مهران خوراک شیرها...58
- (36) رؤیای مهدی خلیفه عباسی...59
- (37) رحلت مفضل...60
- (38) جواب قبل از پرسش...60
- (39) نود و نه دینار...61
- (40) بیرون آوردن النگو...62
- (41) بعد از شهادت زنده هستند...63
- (42) رحلت عبدالله بن جعفر(علیه السلام)...63
- (43) آگاهی داشتن از شهادت امام رضا(علیه السلام)...64
- (44) ما بهتر می دانیم...65

(45) حکمت در کودکی... 65

(46) رحلت برادر جندب 66

(47) حماد بن عیسی الجهنی... 67

(48) اسب شگفت انگیز... 68

ص: 6

- (49) مرگ کنیز... 69
- (50) رحلت خالد بن نجیح... 70
- (51) وحشت خدمه هارون الرشید لعین... 70
- (52) سوزاندن نوشته... 72
- (53) غضب خداوند بر شیعیان... 73
- (54) وارث... 73
- (55) بداخلاقی... 74
- (56) زنده کردن گاو... 74
- (57) شعبده باز و شیر... 75
- (58) جریان شعیب العرقوفی... 76
- (59) برگرداندن سکه ها... 77
- (60) مرد مغربی... 78
- (61) نشانه های امامت... 80
- (62) علم امام معصوم (علیه السلام)... 81
- (63) سال مرگ... 82
- (64) رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)... 82
- (65) زبان گنجشک... 83
- (66) آگاهی از اعمال دیگران... 84
- (67) پسر دار شدن... 85
- (68) کودکی از اجنه... 85
- (69) سیل... 86

(70) شش هزار سکه...86

(71) کعبه را نخواهی دید...87

(72) حمله ملخها...88

(73) جامه ابریشمی...89

ص:7

- جامه ابریشمی به روایت دیگر... 91
- (74) حجت خدا بهتر می داند... 93
- (75) زن ملعونه... 93
- (76) آگاهی از هدایای علی بن یقظین... 95
- (77) زخم معده... 96
- (78) علی بن صالح طالقانی... 97
- (79) گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان... 101
- (80) مرگ الاحوض... 103
- (81) خواندن انجیل در زمان پدر... 104
- (82) وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقظین... 105
- (83) آگاهی از طول عمر محمد بن سنان... 107
- (84) حکمت و دانایی در کودکی... 108
- (85) نزد تو بر می گردم... 110
- (86) شکم درد شدید... 111
- (87) به سوی ما بیایید... 112
- (88) پیرمرد کنار فروش... 113
- (89) ابا خالد زبال... 115
- (90) سه روز قبل از شهادت... 117
- (91) حمیده مادر بزرگوار امام رضا(علیه السلام)... 121
- (92) قوم عاد... 122
- (93) آگاهی از فروریختن خانه... 123

فرو ریختن منزل به روایت دیگر... 125

(94) هند بن حجاج... 126

(95) شنوا... 128

(96) خیانت... 129

ص: 8

- (97) موجود شگفت انگیز آسمانی... 131
- (98) پیرزن مؤمنه به نام شطیطه... 134
- (99) به لرزه درآمدن نفع انصاری... 143
- (100) بکار قمی... 145
- (101) هفت روز دیگر به لقاء الله می رسم... 148
- (102) فریادرس امت... 150
- (103) کوزه طلا... 152
- (104) درخت بلوط... 152
- (105) غذای مسموم... 154
- (106) مرا مسموم کرده اند... 155
- (107) آگاهی از شهادت... 156
- (108) حالات معنوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام)... 156
- (109) اطاعت درخت... 159
- (110) ابراهیم بن موسی بن جعفر (علیه السلام)... 161
- (111) خیانت محمد بن اسماعیل... 163
- (112) شیر درنده... 166
- (113) جنگ جویان مسلح... 169
- (114) نشانه ولایت... 172
- (115) نامه اسرار آمیز... 175
- (116) آگاهی از ضمیر... 177
- (117) داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید... 178

(118) داستان نصرانی و معجزات دیگر... 180

(119) شیعه شدن مأمون... 186

فصل دوم فضائل و کرامات امام محمد تقی (علیه السلام)

(1) مناظره با دانشمندان اهل بصره... 196

ص: 9

(2) مناظره با دانشمندان اهل کوفه ... 205

(3) احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون ... 208

(4) نفرین کردن بکار بن عبدالله ... 230

(5) دفتر ... 230

(6) اولین معجزه ... 231

(7) مستجاب شدن دعا ... 233

(8) شهادت ... 233

(9) گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود ... 234

(10) اهل قم ... 234

(11) پاره تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) ... 234

(12) پاداش صد هزار شهید ... 235

(13) تکبر نکن ... 236

(14) مرزم ... 237

(15) جواب نامه فرستاده ... 237

(16) مظلومانه به وسیله سم به شهادت می رسم ... 238

(17) مکان نزول و عروج فرشتگان ... 238

(18) چشمه آب گوارا ... 239

(19) امام نیست ... 240

(20) جواب قبل از پرسش ... 230

(21) وداع ... 241

(22) نجات یافتن از هلاکت ... 241

(23) مرد واقفی... 242

(24) زبان ترکی و رومی... 243

(25) تب شدید... 244

(26) اولاد... 244

ص: 10

(27) مأمون مرا به شهادت می رساند...245

(28) ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء...246

(29)...247

مستجاب شدن دعا...247

(30) حاضر شدن نزد پدر...248

(31) جعفر بن عمر علوی249

(32) مرگ زبیری...249

(33) کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم...250

(34) رحلت محمد بن عبدالله طاهری...250

(35) خبر از آینده...251

(36) سوزاندن نامه...251

(37) امانت...252

(38) راهزنان...253

(39) سخن گفتن آهو...253

(40) نفرین بر مکی ها...254

(41) طفل و اقرار به ولایت...255

(42) رؤیای خرما...256

(43) قتل امین فرزند هارون الرشید...257

(44) خواستههای ریان بن صلت...257

(45) وصیت کن...258

(46) دختر و پسر...258

(47) اسب... 269

(48) دیدار دعبل خزانی... 260

(49) مرد هندی و زبان عربی... 265

(50) امامان معصوم (علیهم السّلام)... 265

ص: 11

- (51) کوزه‌های طلا... 267
- (52) زن دروغگو... 267
- (53) مرگ مرد واقعی... 268
- (54) دیدار اهل بیت (علیهم السّلام)... 269
- (55) باران ناگهانی... 270
- (56) صورت پسر... 270
- (57) سیصد دینار... 271
- (58) نامه عمل... 272
- (59) کوزه طلا... 273
- (60) به هلاکت رسیدن الاخر... 273
- (61) کشته شدن هرثمه... 274
- (62) پاداش هزار شهید... 274
- (63) لباس رنگی... 276
- (64) سفر بدون بازگشت... 276
- (65) پیراهن مال حلال 277
- (66) پنجاه دینار... 278
- (67) کنار هارون الرشید دفن می شوم... 279
- (68) کوزه طلا... 279
- (69) دیدار رسول خدا (علیهم السّلام)... 280
- (70) پسر دار شدن... 281
- (71) پسر حجت خدا است... 282

(72) قبل از تواز دنیا می روم... 282

(73) رحلت مفضل... 283

(74) ما پیامبر نیستیم... 284

(75) تأخیر در نماز و زکات... 284

ص: 12

(76) جواب پرسش قبل از پرسش... 285

(7) آگاهی از مرگ دیگران... 285

(78) کافر از دنیا می رود... 286

(79) بشارت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)... 287

(80) اقرار کردن سنگ و چوب و... به ولایت امام رضا (علیه السلام)... 287

(81) سخن گفتن منبر... 288

(82) تبدیل کود به طلا... 288

(83) خارج کردن آب از سنگ... 289

(84) بیست روز... 289

(85) کوزه نقره... 290

(86) زنده شدن پدر و مادر... 291

(87) زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل... 291

(88) تار مو... 293

(90) در یک جا دفن می شویم... 294

(91) به زیارت او خواهیم آمد... 294

(92) به تو باز می گردد... 295

(93) پادرد... 296

(94) در گذشت اسحاق... 297

(95) الاغ ده سکه ای... 298

(96) کشته شدن فضل بن سهل... 299

(98) محمد بن جعفر... 301

(99) اموال علی بن اسباط... 302

(100) پسر مأمون... 303

(101) ننی شکر... 304

ص: 13

(102) من همان شخص هستم...306

(103)(معالجه در خواب)...306

(104) دعایت مستجاب شده است...308

(105) الهام...309

(106) تار مو...309

(107) قیام محمد بن ابراهیم...310

(108) کافر از دنیا می روند...310

(109) دوقلو...311

(110) تبدیل شدن خاک به درهم و دینار...312

(111) سخن گفتن با جن...312

(112) آب خنک...313

(113) امانت...313

(114) خلافت هارون الرشید...315

(115) سرزمین طوس...315

(116) فرزندم رضا است...316

(117) رضا...316

(118) آگاهی از به شهادت رسیدن پدر...317

(119) بیماری در آینده...317

(120) گلستانی در بیابان...318

(121) لغت ها و زبان ها...319

(122) شکست می خورید...319

(123) عاقبت علی بن ابو حمزه ... 320

(124) خارج شدن طلا از بین انگشتان... 322

(125) شیر و افعی ... 323

(126) دینار اسرار آمیز ... 232

ص: 14

- (127) ده چراغ درخشان... 325
- (128) امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)قبل و هنگام تولد... 326
- (129) فرزند امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)... 326
- (130) عدم کارایی شمشیرهای سمی... 327
- (131) شفای صداع... 330
- (132) نجات یافتن از آتش جهنم... 331
- (133) خواب و بیداری یکی است... 332
- (134) ترس گنجشک... 332
- (135) چشمه آب در قریه الحمراء... 333
- (136) تبدیل خاک به طلا... 334
- (137) تار موی محاسن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم)... 336
- (138) آگاهی از ضمیر... 337
- (139) ولی عهد... 338
- (140) درخت گردوی اسرار آمیز و مبارک... 340
- (141) نماز باران و معجزه دو شیر... 342
- (142) شهادت امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم)به روایت ابوصلت الهروی... 350
- فصل سوم فضائل و کرامات امام علی النقی(صلی الله علیه و آله و سلم)
- (1) بشارت ولادت... 359
- (2) ولادت... 360
- (3) پدرم را دفن کردم... 361
- (4) رحلت ام حسن... 361

(5) سخن .مرده ...362

(6) کوزه طلا ...363

(7) در کنار جدم برایم بهتر است ...363

(8) آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله ...364

ص: 15

- (9) اقرار عصا به ولایت...364
- (10) حکمت و دانایی در کودکی...365
- (11) امامت و ولایت در سن پنج سالگی...367
- (12) حکمت و بزرگی...367
- (13) حکایت علی بن جعفر بن محمد(علیه السلام)...368
- (14) ولایت و امامت...369
- (15) وصی رسول خدا(علیه السلام)...370
- (16) ابو جعفر(علیه السلام)371
- (17) شفای بیمار کر...371
- (18) شفای نابینا...372
- (19) حکایت زیدی...373
- (20) تغییر رنگ و حالت...373
- (21) نفرین دشمنان...374
- (22) بخشش لباس...375
- (23) رگ شگفت انگیز...376
- (24) رؤیاء صادق...377
- (25) دریا در آسمان...379
- (26) روح رسول خدا(علیه السلام)...380
- (27) ایستادن کشتی ها و.... در دریا...381
- (28) گنج ها در دست امام است...382
- (29) کره اسب پیشانی سفید...382

(30) تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا... 383

(31) میوه دار شدن درخت کنار خشکیده... 384

(32) اسباب بازی... 384

(33) ماتم... 385

ص: 16

- (34) طی الارض... 386
- (35) هجده ماهه... 386
- (36) شفای درد زانو... 386
- (37) نامه... 387
- (38) دیگر نفرستید... 387
- (39) دوهزار دینار... 388
- (40) حکایت حکم بن یسار... 3889
- (41) کاسه چینی... 389
- (42) سخن گفتن با گاونر... 390
- (43) شفای نابینا... 390
- (44) شفای بیمار... 391
- (45) نشانه امامت... 391
- (46) ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام)... 392
- (47) برگ دار شدن چوب خشک... 392
- (48) قاتلین فاطمه زهرا(سلام الله علیها)... 393
- (49) ذوب شدن آهن 393
- (50) قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف)... 394
- (51) آگاهی از وقت شهادت... 394
- (53) مذهب زیدیه... 395
- (54) سم در غذا... 396
- (55) فرزند پاک و پاکیزه... 397

(56) تنهایی... 397

(57) شفای بیمار... 398

(58) گفـت و گو با بره... 398

(59) خشک شدن دست آواز خوان... 399

ص: 17

(60) چهارهزار درهم... 400

(61) آگاهی از وقت شهادت... 401

(62) رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت... 402

(63) خراسانی... 402

(64) سی هزار مسئله... 403

(65) باران... 403

(66) تشنگی... 404

(67) هدیه دو وزن پاک دامن... 405

(68) مستجاب شدن دعا... 406

(69) سه نامه... 407

(70) حکمت و درایت در پنج سالگی... 408

(71) حکایت شامی... 414

(72) جواب قبل از پرسش... 415

(73) وسوسه شیطان... 416

(74) عدم کارایی شمشیر... 418

(75) شهادت و نفرین قاتل... 422

ولادت امام موسی کاظم (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از ابوبصیر که می گوید: سالی با امام صادق (علیه السلام) به حج رفتیم و آن سال همان سالی بود که فرزند برومندش امام موسی کاظم (علیه السلام) به دنیا آمدند.

هنگامی که به سرزمین ابوا رسیدیم ایشان به ما دستور دادند که آنجا منزل کنیم، سپس سفرهای پهن کردند و ایشان در چنین مواقعی از ما به خوبی پذیرایی می کرد و برای غلامان خود نیز غذای بیشتری میگ داشت و آنها را محترم می شمرد.

راوی می گوید در حال غذا خوردن بودیم که فرستاده ای از طرف حمیده - همسرگرمی امام صادق (علیه السلام) - نزد ما آمد و به امام صادق (علیه السلام) عرض کرد: ای سرورم حمیده یا می فرماید که وقت زایمان من فرا رسیده است و دوست ندارم که پسر را قبل از تو ببینم؛ زیرا خودت به من گفتی که هرگاه چنین شد به شما خبر بدهم.

همان وقت امام صادق (علیه السلام) بلند شد و همراه آن فرستاده رفت. وقتی نزد ما بازگشت اصحاب به ایشان عرض کردند: فدایت شویم، خدا شما را خشنود گرداند! چه اتفاقی برای حمیده افتاده است؟

فرمود: خداوند متعال او را همراه فرزندم به سلامت قرار داده است. پروردگار پسری به من هدیه داده که این پسر، بهترین، باارزش ترین و زیباترین شخص روی زمین در زمان خودش خواهد بود

حمیده به من چیزی گفت؛ در حالی که من از او به آن آگاه تر و داناتر هستم. راوی می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) حمیده به شما چه گفته است؟

فرمود حمیده می گوید که وقتی پسر من به دنیا آمد به سجده رفت، سپس دستش را روی زمین گذاشت و به آسمان رو کرد و شهادتین را گفت.

به او گفتیم: این نشانه سروری و پادشاهی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)، وصی و جانشین ایشان و اوصیا و جانشینان بعد از ایشان است.

عرض کردم: ای سرورم! پادشاهی و سروری چیست؟

فرمود: هنگامی که خداوند متعال خواست آب حیات جدم - امام سجاد (علیه السلام) - را در دنیا به وجود آورد، هاتقی نزد جد پدرم - امام حسین (علیه السلام) - آمد؛ در حالی که نزد او آبی از بهشت قرار داشت که آن آب از کره نرمتر، از عسل شیرین تر، از یخ سردتر و از شیر سفیدتر آن هاتقی به ایشان عرض کرد که از آب بنوشد، سپس با همسر خود همبستر شود. جد پدرم نیز چنین کاری کرد و آب حیات جدم از آن آب به وجود آمد.

هنگامی که خداوند متعال اراده کرد که آب حیات پدرم - امام محمد باقر (علیه السلام) - را در دنیا به وجود آورد، آن هاتقی نزد جدم امام سجاد (علیه السلام) نیز آمد و آن آب را به ایشان داد و ایشان از آن آب نوشیدند و آب حیات پدرم به وجود آمد. هنگامی که خداوند متعال اراده کرد که آب حیات مرا در دنیا به وجود آورد آن هاتقی نزد پدرم - امام محمد باقر (علیه السلام) - نیز آمد و پدرم از آن آب نوشید و آب حیاتم از آن آب بوده است.

هنگامی که خداوند متعال خواست آب حیات این پسر (موسی علیه السلام) را در دنیا به وجود آورد آن هاتقی نزد من نیز آمد و آن آب را به من داد و من از آن آب نوشیدم و با همسر همبستر شدم و آب حیات فرزندم به وجود آمد. به راستی که من از این هدیه خداوند متعال بسیار مسرور شده ام و یقین دارم که ایشان امام بعد از من است.

به خدا قسم! ایشان (فرزندم) بعد از من پیشوای شما و حجت خدا بر تمام آفریده ها است. ای ابوبصیر! همان گونه که به تو گفته ام نطفه و آب حیات امام چنین به وجود می آید و هنگامی که چهار ماه نطفه در رحم مادر قرار بگیرد خداوند متعال به آن روح میبخشد و فرشته ای به نام حیوان را نزد او می فرستد و آن فرشته روی

(علیه السلام) بازوی راست امام علی چنین مینویسد (وَتَمَّتْ كَلِمَةُ رَبِّكَ صِدْقًا وَعَدْلًا لَا مُبَدَّلَ

لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ . (1))

«کلام خدای تو از روی راستی و عدالت به حد کمال رسید و هیچ کس نمیتواند آن کلمات را تغییر دهد و او خدای شنوا و دانا است.»

هنگامی که آن امام (علیه السلام) به دنیا بیاید به سجده می رود، سپس سجده می رود و سپس دستان خود را روی زمین می گذارد و رو به آسمان می کند، در همان حال از باطن عرش الهی از ظرف خدای بزرگ و بلندمرتبه به آن امام (علیه السلام) خطاب میرسد: ای فلان بن فلان! ثابت باش ثابت میشوی، به راستی که به بزرگی و عظمت تو را آفریده ام تو صفات من در آفریده هایم، مکان رازداری و اسرار و علم من، امین وحی من و خلیفه من روی زمین هستی. رحمت گسترده من و بهشت جاویدم برای تو و کسانی است که از تو پیروی می کنند و تو را همراه آنها در بهشت اسکان خواهم داد و به عزت و جلالم قسم! هر کس با تو و شیعیانت دشمنی کند تا ابد او را در آتش جهنم عذاب خواهم داد؛ هر چند در دنیا به او رزق و روزی فراوان داده باشم.

هنگامی که آن ندا قطع شود، امام (علیه السلام) در همان حالی که دست روی زمین گذاشته و سر رو به آسمان کرده است چنین میگوید:
شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ . (2))

«خدا به یکتایی خود گواهی دهد که جز ذات او خدایی نیست و فرشتگان و دانشمندان نیز به یکتایی او گواه هستند. او نگهبان عدل و درستی است. خدایی جز او نیست و بر همه چیز توانا و دانا است.»

هنگامی که امام چنین میگوید، خداوند متعال تمام علم اولین و آخرین را به ایشان عطا میکند و ایشان مستحق دیدار و زیارت روح در شب قدر می شود.

ص: 23

1-1. سوره انعام، آیه 115

2-2. سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه 18

ابو بصیر (رحمت الله علیه) می گوید: عرض کردم که ای سرورم، فدایت شوم! آیا روح همان جبرئیل امین (علیه السلام) نیست؟ فرمودند: خیر! بلکه روح بزرگ تر و با عظمت تر از جبرئیل امین است و جبرئیل از فرشتگان است؛ در حالی که روح آفریده دیگر خداوند است که بزرگتر، عظیم تر و با فضیلت تر از فرشتگان میباشد. آیا در قرآن نخوان-دی ک-ه خدای تبارک و تعالی فرموده است: (تَنْزِيلُ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ). (1)

«در این شب فرشتگان و روح به اذن خدای تبارک و تعالی [بر امام عصر (علیه السلام)] از هر فرمان نازل می شوند»

(2)

افعی که برای هارون الرشید بیرون آمد

روایت شده با اسناد از اعمش که می گوید: روزی امام موسی کاظم (علیه السلام) را نزد هارون الرشید دیدم؛ در حالی که هارون الرشید مانند برده نزد ایشان ایستاده بود.

عیسی بن ابان به هارون الرشید گفت: ای امیر! چرا این گونه به موسی بن جعفر (علیه السلام) احترام گذاشتی و مانند برده ها نزد ایشان ایستادی؟!

هارون الرشید گفتک وقتی نزد ایشان ایستادم پشت سرشان افعی غول پیکری را دیدم که دندان های خود را به هم میزد و خطاب به من گفت: از ایشان اطاعت کن و مقابل ایشان متواضع باش! اگر چنین نکنی تو را خواهم بلعید. به ه-م-ی-ن-خ-اط-ر-م-ن چنین کاری کردم. (2)

ص: 24

1-1. سوره مبارکه قدر آیه شریفه 4. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و نیز ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) این روایت را با کمی تفاوت در کتاب الامامه ذکر کرده است و علامه بحرانی (رحمت الله علیه) نیز آن روایت را بعد از روایت فوق ذکر کرده و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم (مترجم)

2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

صاعقه ای در مکه

از علی بن ابی حمزه روایت شده است: سالی در مکه مکرّمه صاعقه ای به زمین برخورد کرد و مردم بسیاری زیر خاک و آوار مدفون شدند. روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد آن جریان از ایشان بپرسم. ایشان قبل از اینکه من چیزی بگویم، فرمودند که به راستی که شخص غرق شده یا صاعقه خورده را باید سه روز نگاه داشت تا وقتی بویی از او مساعدت شود که دلیل مرگ او باشد.

عرض کردم: گویا شما می فرمایید که اکثر مردمی که با صاعقه زیر آوار و خاک مدفون شده بودند زنده دفن شده اند؟

فرمودند: بله، ای علی! به راستی اکثر کسانی که دفن شده اند در قبرهایشان مردند. (1)

داستان عمری

روایت شده با استاد که مردی از فرزندان عمر بن خطاب در زمان امام موسی کاظم (علیه السلام)

می زیست. آن شخص در مدینه بود هنگامی که امام موسی کاظم (علیه السلام) را در جایی می دید ایشان را اذیت میکرد و نزد ایشان به مولای موحدان علی بن ابی طالب (علیه السلام) ناسزا می گفت.

روزی آن عمری امام (علیه السلام) را نزد بعضی از اصحاب - که همراه ایشان بودند -

اذیت کرد و به امام علی (علیه السلام) ناسزا گفت.

اصحاب به خشم آمدند و عرض کردند: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! اجازه بدهید که این شخص ناسزاگور را بکشیم. امام موسی کاظم (علیه السلام) آنها را از چنین کاری منع کرد و فرمود: کاری به کار او نداشته باشید. هرگز او را اذیت نکنید.

امام موسی کاظم (علیه السلام) در مورد آن عمری تحقیق کرد. به ایشان عرض شد که آن شخص کشاورزی می کند. امام موسی کاظم (علیه السلام) به طرف مزرعه آن عمری رفت و او را در حال کشت و آبیاری دیده؛ پس با الاغی که سوار آن شده بود به باغ آن عمری وارد شد. عمری با ناراحتی، تندی و عصبانیت صدا زد: باغم را لگدمال نکن!

امام موسی کاظم (علیه السلام) به حرفهای او اهمیت نمی داد تا وقتی که نزد آن عمری رسید، سپس از الاغ پایین آمد و نزد آن عمری نشست و او را خندانند، سپس به او فرمود: چقدر برای این باغ صرف کرده ای؟

عمری گفت: صد دینار صرف آن کرده ام.

امام (علیه السلام) به او فرمود: به نظر تو چقدر از این باغ سود می بری؟

عمرگفت: من علم غیب ندارم تا بدانم چقدر سود به من می رسد.

امام (علیه السلام) فرمود: دوست داری چقدر به تو سود برساند.

عمری گفت: دوست دارم دوست دینار به من سود برساند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کیسه ای از جیب خود بیرون آورد که در آن کیسه سیصد دینار وجود داشت، سپس آن کیسه را به عمری داد و به او فرمود: این سکه ها برای خودت است و این باغ نیز سر جای خودش باقی می ماند و آنچه دوست داری خداوند از آن به تو سود می رساند.

در آن وقت عمری از کردار بدش در مورد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شرمنده شد و از امام بخشش خواست. امام (علیه السلام) نیز فقط با این کارش می خواست آن عمری به کردارش اعتراف کند و دیگر چنین کاری انجام ندهد و چیز دیگری نبود؛ پس با روی باز و خندان آن عمری را بغل کرد و او را بخشید.

بعد از آن اتفاق روزی عمری در مسجد بود که امام موسی کاظم (علیه السلام) به مسجد وارد شد. وقتی عمری ایشان را دید بلند شد و گفت: **اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ (1)**.

«خداوند بهتر میداند که در کجا رسالت خود را مقرر گرداند.» راوی می گوید: همان وقت اصحاب بلند شدند و با تندی به او گفتند: قصه تو چیست، روزی چنین و چنان در مورد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می گفتی و اکنون چنین و چنان می گویی؟ عمری به آنها: گفت آنچه را شنیدید در مورد ایشان می گویم.

سپس در مورد منزل امام (علیه السلام) پرسید. در آن وقت بود که اصحاب با آن عمری گلاویز شدند و او نیز چنین کاری کرد.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به منزل خود بازگشت به آنهایی که خواسته بودند عمری را بکشند، فرمود: شما خواستید با قتل او از شرش خلاص شوید؛ ولی من با نرمی توانستم از شرش خلاص شوم. **(2)**

(5)

داستان شقیق بلخی

روایت شده با اسناد از شقیق بن ابراهیم بلخی که می گوید: در سال 149 هجری قمری به حج رفتم. هنگامی که به شهر قادسیه رسیدم در آنجا قافله های بسیاری را دیدم که آنجا منزل کرده و برای خود خیمه هایی برپا داشته بودند.

با خود گفتم: خدایا! به راستی که این جمعیت به سوی تو آمده اند؛ پس آنها را ناامید نکن.

ص: 27

1-1. سوره مبارکه انعام، آیه شریفه 124

2-2. ارشاد شیخ مفید (رحمت الله علیه) اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمت الله علیه) الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

همچنان در آن جمعیت راه میرفتم و دنبال جای خلوتی دور از جمعیت بودم تا منزل کنم. در آن وقت یک جوان خوش سیما را دیدم که آثار عبادت و بندگی خداوند متعال در چهره اش نمایان بود و پیشانی آن بزرگوار از دور میدرخشید نزد آن جوان خوش سیما سجاده ای بود که مانند ستاره نورانی می درخشید و آن بزرگوار عبای پشمی پوشیده بود و دور از جمعیت راه میرفت.

با خود گفتم: این شخص از فرقه صوفیه است و دوست دازد دور از مردم زندگی کند و به عبادت پردازد. با خود گفتم: من نزد او خواهم رفت و با ایشان سخن خواهم گفت و به او خواهم پیوست. نزد او رفتم هنگامی که مرا دید به سوی من آمد و با اسم مرا خطاب کرد و فرمود: ای شقیق جتیبوا کثیراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ وَلَا تَجَسَّسُوا... (1)

«از بسیار پندارها (گمانهای بد) در حق یکدیگر اجتناب کنید؛ زیرا برخی گمانها و پندارها معصیت هستند؛ همچنین درباره حال درونی هم تجسس نکنید...» سپس مرا ترک کرد و به راه خود ادامه داد. با خود گفتم: به راستی که این شخص از پنهان و ضمیرم مرا باخبر کرد. به راستی که ایشان از اولیای خاص خداوند است؛ پس دنبال ایشان بروم و از ایشان درخواست کنم که مرا به خود ملحق کند. با سرعت دنبال ایشان رفتم تا به او برسم. در همان وقت آن جوان خوش سیما از نظرم پنهان شد و دیگر او را آنجا ندیدم.

همراه حاجیان به راه خود ادامه دادم تا وقتی که در واقصه (2) منزل کردیم. یکباره آن جوان خوش سیما را دیدم که بر فراز یک تپه شنی نماز می خواند و در حال رکوع و سجود بود و از خشیت خداوند متعال مانند ابر بهاری از چشمانش اشک می ریخت و بدنش میلرزید.

ص: 28

1-1. سوره مبارکه حجرات آیه شریفه 12.

2-2. واقصه شهری بین کوفه و مدینه و در مسیر کاروانیان است. (مترجم)

وقتی ایشان را بالای آن تپه دیدم با خود گفتم: به راستی این فرد همان دوست من است که قبلاً با ایشان در قادسیه ملاقات کرده بودم؛ پس نزدش خواهم رفت و از ایشان درخواست می‌کنم که مرا با خود همراه کند.

هنگامی که آن بزرگوار از تپه پایین آمد و مرا دید، نزد من این آیه شریفه را تلاوت کرد: **وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَىٰ.** (1)

«و البته برای آن کسی که توبه کند و به خدا ایمان بیاورد و نیکوکار شود و به راه هدایت رود، مغفرت و آمرزش من بسیار است.»

راوی می‌گوید: بعد از اینکه ایشان این آیه شریفه را تلاوت کرد، از نظرم پنهان شد و دیگر در آن منزل ایشان را ندیدم. با خود گفتم: به درستی که ایشان از اولیای خاص خداوند است؛ به خاطر اینکه دوباره مرا از رازم و درونم آگاه کرد و اگر ایشان چنین منزلت خاصی نزد خداوند نداشت؛ این چنین مرا از پنهان و ضمیرم خبر نمی‌داد.

همراه کاروان حجاج به حرکت در آمدم و همچنان با آنها بودم تا وقتی که در «زباله» (2) منزل کردیم.

آنجا آن جوان خوش سیما را دیدم که کنار چاهی ایستاده بود و می‌خواست با کوزه چرمی که با طنابی بسته و در چاه انداخته بود آب بیرون بیاورد؛ ولی همان وقت کوزه چرمی از طناب جدا شد و در چاه افتاد.

با خود گفتم: به خدا قسم! ایشان همان شخصی است که در دو منزل پیشین با ایشان ملاقات کرده بودم.

ناگهان دیدم که ایشان به آسمان رو کرد و دستان مبارکش را به سوی آسمان برد و این دعای شریف را خواند: **اِنَّ رَبِّي اِذْ ظَمِئْتُ مِنَ الْمَاءِ وَ قَوْتِي اِذْ اَرَدْتُ الطَّعَامَ اَنْهِيَ وَ سَيْدِي مَالِي سِوَاهَا فَلَ تَعْدُ مِنْهَا .** ()

ص: 29

1-1. سوره مبارکه طه آیه شریفه 82.

2-2 زباله شهر یا منطقه ای است که در مسیر حاجیانی قرار داشت که از گونه به مگه می‌رفتند و حاجیان برای استراحت آنجا منزل می‌کردند و بین منزلگاه الشقوق و بطن العقبه قرار دارد. (مترجم)

شقیق می گوید: به خدا قسم! یکباره دیدم به اذن خدای تبارک و تعالی آب از دهانه چاه سرازیر و روی زمین جاری شد، در همان وقت آن شخص خوش سیما دست مبارک خود را دراز کرد و کوزه چرمی خود را برداشت و آن را از آب پر کرد، سپس با نیکی وضو گرفت و چند رکعت نماز خواند. بعد از اتمام نماز ایشان یک مشت ماسه سفید و مشکی - که در زمین بود - برداشت و آن را داخل آن کوزه ریخت و کوزه را تکان داد و از آن خورد.

با خود گفتم: بین که ایشان ماسه را در کوزه خود ریخت و آن را خورد؛ گویا نوشیدنی شیرین می نوشد.

نزدیک ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: من را نیز از فضل خداوند که به شما داده اطعام کنید، خداوند شما را رحمت کند.

پس آن بزرگوار به من رو کرد و فرمود: ای شقیق! به راستی که همچنان خدای تبارک و تعالی فضل و کرامتش را بر ما اهل بیت (علیهم السلام) نازل می فرماید و آنچه خداوند به ما ارزانی می کند، نیک است؛ پس به پروردگارت گمان نیک داشته باش؛ زیرا خداوند متعال کسی را که به او گمان نیک داشته باشد، ضایع نمی کند.

راوی می گوید: من آن کوزه را از دستان مبارک ایشان گرفتم و از آن نوشیدم. با تعجب فراوان دیدم که آن نوشیدنی شیرین و گوارا بود به خدا قسم مانند آن را تا به حال ننوشیده ام و مانند بوی آن به مشام نرسیده بود. از آن نوشیدم تا وقتی که سیر شدم، سپس کوزه را به جوان خوش سیما دادم و ایشان آن را گرفت و یکباره از نظرم محو شد و دیگر ایشان را ندیدم تا وقتی که به مکه مگرمه رسیدیم به خاطر نوشیدن از آن شربت شیرین و گوارا به مدت چند روز هیچ غذا و آبی نخوردم.

هنگامی که به مکه مگرمه رسیدم و حج خود را به جای آوردم، شبی آن جوان خوش سیما را کنار بیت الحرام در حال رکوع و سجود دیدم و ایشان دوست نداشت که هیچ کس مزاحم خلوت خود و پروردگارش شود و ایشان در عبادت دوست محو بود و به هیچ چیزی توجه نمی کرد.

من به ایشان نگاه می کردم و می دیدم که با خشوع فراوان نماز می خواند و اشک از چشمان مبارکش مانند ابر بهاری سرازیر می شد و قرآن را به ترتیل تلاوت می کرد که تا به حال کسی را مانند ایشان ندیده بودم که قرآن را به خوبی هر چه تمام تر تلاوت کند، پس هرگاه به آیه ای میرسید در آن وعده ای بود آن را به خود نسبت می داد و به خود می لرزید و با شدت گریه می کرد و همچنان در آن حالت بود تا وقتی که فجر طلوع کرد، سپس مقداری نشست و به تسبیح، تقدیس، تهلیل و تمجید خداوند مشغول شد، بعد از آن بلند شد و نماز صبح را خواند، بعد از اتمام نماز صبح و تعقیبات آن بلند شد و هفت بار کعبه را طواف کرد و بعد از اتمام طواف از در مقابل مسجد الحرام بیرون رفت، در آن وقت جوان خوش سیما را دیدم در حالی که لباسی غیر از لباسهایی به تن داشت که پیش از آن پوشیده بود و در آن وقت دیدم مردم مانند پروانه دور ایشان حلقه زدند و با احترام به ایشان سلام می کردند و ایشان نیز جواب آنها را می داد. مردم از ایشان تبرک می جستند و از ایشان مسائلی می پرسیدند و ایشان به آرامی جوابشان را می داد. بعد از آن دیگر آن شخص خوش سیما را ندیدم. از یکی از آنهايي که دور ایشان حلقه زده بودند، پرسیدم: این شخص چه کسی است که این گونه به دیدار ایشان مشتاق هستید؟!

آن شخص گفت: این بزرگوار ابوبراهیم (علیه السلام) است. (1)

به او گفتم ابوبراهیم (علیه السلام) کیست؟!

گفت: ایشان امام موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

با خود گفتم: تعجب کردم که این کرامات و فضائل حسنه و معجزات در غیر از این خاندان و ذریه پاک و مطهر باشد. (2)

ص: 31

-
- 1-1. ابو ابراهیم (علیه السلام) یکی از کنیه های امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. همچنین به ایشان ابالحسن الاول گفته می شود و گاهی وقتها نیز فقط ایشان را ابالحسن (علیه السلام) می خوانند. (مترجم)
 - 2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (علیه السلام)

خارج شدن و داخل شدن در خفا

از اعمش روایت شده که می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در زندان هارون الرشید لعین بود که از آن زندان بیرون می آمد و با ما سخن می گفت، سپس به زندان وارد میشد؛ بدون اینکه کسی از زندانبانان و نگهبانان و درباریان هارون الرشید لعین، ایشان را ببینند. (1)

(v)

میوه دار شدن درخت شکسته

اعمش می گوید: روزی دیدم امام موسی کاظم (علیه السلام) یک درخت شکسته را که آن درخت از هم جدا شده بود به هم چسباند، سپس دست مبارک خود را روی تنه درخت کشید و درخت سرسبز شد و در همان جا به اذن خداوند متعال میوه داد و ایشان از آن میوهها چید و به من نیز داد. (2)

(8)

چشمه و درخت

از عبدالله بن محمد البلوی از غالب روایت شده است که می گوید: در زندان هارون الرشید لعین بودیم که حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان وارد شد. یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و برکت وجود مبارک امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای ایشان چشمهای جوشید و درختی روید و ایشان در زندان از میوه آن درخت می خورد و از آن چشمه آب می نوشید و هرگاه بعضی از اصحاب هارون الرشید لعین به زندان میآمدند درخت و چشمه ناپدید می شدند. (3)

ص: 32

1-1. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (علیه السلام) .

2-2. همان.

3-3. همان.

سفره آسمانی

از موسی بن همام روایت شده است: در زندان هارون الرشید لعین، موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که سفره آسمانی برای ایشان نازل می شد و ایشان برمی خاست و از آن سفره آسمانی به زندانیان غذا می داد تا وقتی که سیر میشدند، سپس سفره بدون اینکه چیزی از آن کم شود به آسمان باز میگشت. [\(1\)](#)

(10)

افعی شدن عصا

هشام بن منصور از (غلامان هارون الرشید) می گوید: هارون الرشید به من دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برسانم؛ پس نزد آن بزرگوار رفتم و خواستم ایشان را به قتل برسانم. در دست آن بزرگوار عصایی بود ایشان آن عصا را تکان داد و یکباره عصا به اذن خدای تبارک و تعالی به افعی تبدیل شد. وقتی چنین دیدم، ترسیدم و از کاری که میخواستم انجام دهم دست برداشتم. [\(2\)](#)

(11)

اقرار شیرها به ولایت

از ابراهیم بن سعد روایت است: به دستور هارون الرشید شیرهایی آوردند و در زندان علیه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یورش بردند و خواستند با این کار ایشان را به وسیله آن شیرها به قتل برسانند.

هنگامی که چشم شیرها به چهره نورانی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برخورد کرد به اذن خدای تبارک و تعالی آن شیرهای درنده مانند سنگ کنار امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زانو زدند و پوزه های خود را بر زمین گذاشتند، سپس کنار ایشان نشستند و با زبان فصیح عربی به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار کردند.

ص: 33

1- همان

2- الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمت الله علیه .

آن شیرها از دست هارون الرشید لعین نزد آن بزرگوار شکایت کردند و از او به

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پناه آوردند.

وقتی این خبر به هارون الرشید لعین رسید، دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کنند و نیز گفته بود: می ترسم اگر مردم و اطرافیانم از این واقعه باخبر شوند علیه من شورش کنند؛ به خاطر همین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کردند. (1)

(12)

عروج به آسمان

از ابراهیم بن الاسود روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را در زندان هارون الرشید لعین دیدم که یکباره به آسمان پرواز کرد، سپس از آسمان نازل شدند؛ در حالی که نیزه ای از نور در دست مبارکش بود، سپس فرمود: آیا مرا از هارون میترسانید؟! اگر دوست می داشتم این نیزه را داخل شکمش فرو می بردم و او را به درک واصل می کردم.

وقتی این خبر به هارون الرشید رسید، آن لعین بیهوش به زمین افتاد و مدتی بعد به هوش آمد و دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از زندان آزاد کنند. (2)

(13)

مناجات با پدر در گهواره

از یعقوب بن سراج روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام جعفر صادق (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان را دیدم که با فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که در گهواره بود - سخن می گفت. مدتی با همدیگر سخن گفتند. بعد از اتمام مناجات آن دو بزرگوار نزد امام صادق (علیه السلام) رفتم و ایشان به من فرمود: نزدیک تر بیا و به امام خود سلام کن!

ص: 34

1-1. همان.

2-2. همان.

من نیز به دستور آن بزرگوار نزد فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - ک-ه در گهواره بود - نزدیک شدم و به ایشان سلام کردم. ایشان با زبان فصیح عربی جواب سلامم را داد؛ سپس فرمود: ای فلانی! برو اسم دخترت را تغییر بده؛ زیرا خداوند این نام را دوست ندارد و بر آن نام غضب می کند.

راوی میگوید چند روز پیش از اینکه با آن بزرگوار ملاقات کنم دختری برایم به دنیا آمده بود که من نام او را حمیرا نهاده بودم.

امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: آنچه را امامت به تو دستور داده! انجام بده. من نیز به منزل خود بازگشتم و نام دخترم را تغییر دادم
[\(1\)](#).

(14)

از شیعیان ما هستی

از الاخطل الکاهلی از عبدالله بن یحیی الکاهلی روایت شده است که می گوید: سالی به حج رفتم در همان سال نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم. بعد از عرض سلام و احوال پرسی به من فرمود: در این سال عمل نیک انجام بده؛ زیرا به راستی وفات تو نزدیک شده است.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم گریه کردم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: چرا گریه میکنی؟

عرض کردم: مرا به یاد خودم و جان دادم انداختی تا اعمالم را اصلاح کنم.

ایشان فرمود: بشارت باد به تو زیرا به راستی از شیعیان ما هستی و عاقبت تو به خیر ختم می شود.

الاخطل الکاهلی می گوید: عبد الله بن یحیی الکاهلی بعد از آن سفر و ذکر آخرین ملاقاتش با امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، چند ماه زندگی خوبی داشت تا وقتی

ص: 35

1-1. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی لع، ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی، الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری جلد با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده اند..

که همان گونه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بودند، در همان سال به رحمت الهی پیوست. (1)

(15)

فرستاده ای از جن

احمد بن حنبل (2) می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم به ولایت آن بزرگوار اقرار کنم. وقتی خدمت ایشان مشرف شدم نزد آن بزرگوار ازدهایی را دیدم که دهانش را نزدیک گوش امام گذاشته بود، گویا چیزی به امام می گفت، سپس پایین آمد و ناپدید شد. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من رو کرد و فرمود: ای احمد! این ازدهایی که دیدی یکی از فرستاده های جن بود که نزد من آمد و در مورد مسئله ای که در مورد آن با هم اختلاف پیدا کرده بودند از من پرسید و من جواب او را دادم، سپس با من خداحافظی کرد و رفت. ای احمد! تو را قسم می دهم تا وقتی که زنده ام آنچه را دیدی برای کسی بازگو نکن. اگر به رحمت الهی پیوستم می توانی آنچه را دیدی برای دیگران بازگو کنی. راوی می گوید: من نیز قسم خوردم که تا ایشان زنده هست در مورد آن چیزی نگویم و به عهد و پیمانم عمل کردم تا وقتی که ایشان به شهادت رسید. (3)

(16)

دعای مشکل گشا

از زیاد القندی روایت شده است که می گوید: سالی به مشکل سختی برخورد کرده بودم؛ پس نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که در زندان هارون الرشید در بغداد بود - نوشتم و از ایشان درخواست کردم که برایم کاری کند یا دعایی به من تعلیم دهد تا با انجام دادن آن مشکلم برطرف شود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز

ص: 36

-
- 1-1. رجال شیخ الکشی (رحمت الله علیه) الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)
 - 2-2. احمد بن حنبل: ابو عبد الله بن محمد بن حنبل الشیبانی المروزی الأصل مؤسس مذهب حنبله. (مترجم)
 - 3-2. مناقب الفاخرة في العترة الطاهرة: سید رضی رحمت الله علیه

در جواب نامه ام چنین نوشت: اگر نماز واجب را خواندی به سجده برو و در سجده ات بگو: «یا احد یا من لا احد له» تا هنگامی که نفست ببرد، سپس بگو: (یا من لا یزیده کثرة الدعاء الاجوداً و کرماً) تا وقتی نفست ببرد، سپس بگو: «یا رب الارباب انت، انت، انت، الذي انقطع ارجاء الا منک یا علی یا عظیم» زیاد می گوید: من نیز چنین کردم و خداوند مشکلم را حل کرد. (1)

(17)

سجده روی شیشه

از محمد بن حسین روایت شده است که به نقل از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشتم، به این مضمون: «آیا می توان روی شیشه سجده کرد؟ وقتی نامه را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم، به فکر فرو رفتم و گفتم: این چه سؤال بیهوده ای بود؟! به راستی که شیشه نیز از زمین است.» وقتی نامه آن بزرگوار (علیه السلام) در جواب نامه ام آمد، آن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم، سپس آن را باز کردم. ایشان در آن چنین فرموده بود: ای فلانی! روی شیشه سجده نکن و به راستی که تو بعد از اینکه نامه را نزد فرستادی به فکر فرو رفتی و با خود گفتی که من چه سؤال بیهوده ای از امام (علیه السلام) پرسیدم و به راستی که شیشه از زمین است؛ ولیکن شیشه از نمک و ماسه است و این دو عنصر تبدیل شده (مسخ شده) هستند. (2)

(18)

حجت خدا

سلیمان بن حفص المروزی می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم در مورد حجت خدا و امام بعد از ایشان بپرسم. قبل از اینکه چیزی از ایشان بپرسم به من فرمود: ای سلیمان! به راستی که فرزندم علی (امام رضا علیه السلام)

ص: 37

1-1- ارشاد شیخ مفید.

2-2. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی.

سخن شیر

از علی بن ابو حمزه البصائی روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای باغی که در خارج مدینه داشت از مدینه بیرون آمد. در راه من ایشان را دیدم و به ایشان ملحق شدم؛ در حالی که ایشان بر اسبی سوار بود و من بر الاغی سوار بودم. در راه یکباره با یک شیر درنده و وحشتناک برخورد کردیم. من خیلی از آن شیر به وحشت افتادم؛ در حالی که دیدم امام (علیه السلام) بدون هیچ ترسی نزد آن شیر رفت. آن شیر نیز به استقبال امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و دست روی رکاب اسب گذاشت و سر خود را بالا برد؛ گویا می خواست چیزی به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بگوید.

من در آن وقت خیلی ترسیده بودم که این شیر امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را اذیت کند. در آن وقت آن شیر پایین آمد و در گوشه ای نشست، سپس امام موسی بن جعفر رو به قبله کرد و دعایی خواند؛ در حالی که من مفهوم آن دعا را نمی دانستم، سپس با دست به شیر اشاره کرد و فرمود که از جایش بلند شود. آن شیر نیز به دستور امام (علیه السلام) از جای خود بلند شد و یک مدت طولانی همهمه کرد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز آمین میگفت، سپس شیر از آنجا رفت تا وقتی که از نظرم ناپدید شد.

سپس علی بن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به راه خود ادامه داد و من نیز پشت سر آن بزرگوار حرکت کردم تا وقتی که ایشان رسیدم و عرض کردم: ای مولای من، فدایت شوم! قصه این شیر چیست؟ به خدا قسم من از آن به وحشت در آمده بودم و

بسیار تعجب کردم که چگونه آن شیر درنده و وحشتناک این گونه با شما رفتار کرد!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمودند: این شیر نزد آمد و از من خواست ک-ه ب-رای همسرش دعا کنم؛ زیرا درد زایمان به او فشار آورده است و از من خواست که برای سلامتی همسر و فرزندش دعا کنم. من نیز برای او دعا کردم و دانستم که فرزند نری به دنیا خواهد آورد و من نیز او را باخبر کردم و او خیلی مسرور شد سپس شیر با خوشحالی به من گفت: در پناه خدا به راه خود ادامه بده و از خداوند متعال خواستارم که هیچ درنده ای را بر شما، فرزندان، ذریه ات و شیعیانت مسلط نکند و من نیز آمین می گفتم و شیر با خوشحالی خداحافظی کرد و رفت. (1)

(20)

سخن کبوتر

از علی بن ابو حمزه روایت شده است که می گوید: روزی مردی از دوستان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آن بزرگوار مشرف شد و عرض کرد: فدایت شوم! دوست دارم نزد من بیایی و در خانه ام ناهار بخوری. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) قبول کرد و با آن شخص به منزل او رفت. در حیاط منزل تختی بود. وقتی امام به منزل آن شخص وارد شد زیر سایه درخت، روی تخت نشست و صاحب خانه داخل رفت تا نهار را آماده کند. زیر آن تختی که امام (علیه السلام) روی آن نشسته بود یک جفت کبوتر بودند و کبوتر نر برای کبوتر ماده صدایی در آورد.

وقتی آن شخص نهار را نزد امام، آورد ایشان را خندان دید. عرض کرد: خداوند شما را همیشه خندان، کند فدایت شوم چه اتفاقی افتاده است که چنین خندان هستید؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: زیر این درخت دو کبوتر هستند که کبوتر نر برای کبوتر ماده صدا در آورد و به او گفت: به خدا قسم! در این دنیا کسی بیشتر از

ص: 39

1-1. ارشاد: شیخ مفید رحمت الله علیه مناقب: شیخ این شهر آشوب رحمت الله علیه: خراج: شیخ قطب الدین راوندی رحمت الله علیه

تو برای من عزیز و دوست داشتنی نیست؛ جز این شخصی که روی این تخت نشسته است.

آن شخص عرض کرد: فدایت شوم! آیا زبان پرندگان را میدانید؟!

امام (علیه السلام) فرمود: بله! به راستی که زبان پرندگان و آنچه را خدا آفریده میدانیم. (1)

(21)

طی الأرض و دیگر معجزات

از احمد بن التیان روایت شده است که می گوید: روزی در خانه خوابیده بودم که یکباره احساس کردم مردی کنار من است، پس با پا مرا تکان داد و به من فرمود: آیا شیعه آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) می خوابد؟

یکباره از خواب پریدم و کسی را دیدم پس ایشان مرا بغل کرد. یکباره با تعجب دیدم که ایشان کسی نیست، مگر امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، پس به من فرمود: ای احمد! برای نماز وضو بگیر. من نیز وضو گرفتم، سپس ایشان دستم را گرفت و از خانه بیرون برد؛ در حالی که درب خانه ام بسته بود و نمیدانم که چگونه به منزلم وارد شده بود و چگونه با ایشان از منزلم خارج شدیم!

کنار منزل اسبی بود. ایشان بر آن اسب سوار شد و مرا پشت سر خود سوار کرد. مقداری حرکت کردیم اسب را نگاه داشت و از آن پایین آمد. من نیز پایین آمدم، سپس ایشان آنجا بیست و چهار رکعت (دوازده دورکعتی) نماز خواند، سپس به من فرمود: ای احمد آیا میدانی که اینجا کجا است؟ عرض کردم خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می دانند. فرمودند: اینجا مرقد شریف و مطهر جد بزرگوارم حسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

سپس به سوی کوفه حرکت کردیم. مدتی نگذشت که آنجا نگهبانان و سگ های بسیاری را مشاهده کردم؛ در حالی که هیچ یک از آنها ما را ندیدند و سگی بر ما پارس نکرد. در آن وقت به مسجدی وارد شدیم که من آن مسجد را

ص: 40

نمی شناختم، پس ایشان در آنجا هفده رکعت نماز خواند، سپس به من رو کرد و فرمود: آیا این مکان را میشناسی؟
عرض کردم خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهتر می دانند.

فرمود: اینجا مرقد شریف و مطهر جدّ بزرگوارم حضرت امیر مؤمنان علی بن

ابی طالب (علیه السلام) است.

سپس حرکت کردیم و پس از طی مسیر اندکی در جایی توقف کردیم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از اسب پایین آمد و من نیز
پایین آمدم. ایشان به من فرمود: آیا میدانی اینجا کجا است؟

عرض کردم: خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) یا بهتر می دانند. فرمود:

اینجا مرقد شریف و مطهر خلیل الله حضرت ابراهیم (علیه السلام) است.

سپس به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به مکه وارد شدیم؛ در حالی که من شهر مکه و کعبه و چاه زمزم و... را نمی شناختم پس به من
فرمود: ای احمد! آیا میدانی که کجا هستیم؟

عرض کردم: خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهت-رم-ی دانند. فرمود:

غلا اینجا شهر مقدس مکه، این بیت الحرام (کعبه) و این چاه زمزم است.

سپس از آنجا گذشتیم. مقداری راه رفته بودیم که از اسب پایین آمدیم و در آنجا بیست و چهار رکعت نماز خواند، سپس به من رو کرد و
فرمود: ای احمد! آیا میدانی اینجا کجا است؟

عرض کردم خدا و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) و فرزند رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) بهتر می دانند. فرمود: اینجا شهر
مقدس مدینه منوره و این مرقد شریف و مطهر جدّ بزرگوارم حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

سپس از آنجا نیز گذشتیم تا وقتی که به یکی از شعب ها(1) به نام شعب خیبر رسیدیم که ایشان به من فرمود: آیا دوست داری نشانه هایی از نشانه های امامت را به تو نشان دهم؟

عرض کردم: بله، فدایت شوم!

پس ایشان خطاب به شب فرمود: ای شب برو!

به اذن خدای تبارک و تعالی و به فرمان حجت خدا شب رفت.

سپس خطاب به روز فرمود: ای روز بیا!

به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا روز همراه نور درخشانش و خورشید تابانش آمد تا وقتی که خورشید سفید شد و به وسط آسمان رفت و در آن وقت نماز ظهر را خواندیم، سپس به روز فرمود ای روز برو!

روز به اذن خدا رفت. سپس به شب فرمود ای شب بیا! شب آمد تا وقتی که ما نماز مغرب را خواندیم، سپس به من فرمود: ای احمد! آیا دیدی؟ عرض کردم: فدایت شوم، ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! این نشانه ه-ا ب-رای-م ک-اف-ی است.

پس با هم رفتیم تا وقتی که کوهی رسیدیم که بر دنیا احاطه داشت و دنیا مقابل او مانند زین اسبی بود. به من فرمود: این کوهی است که دنیا را احاطه کرده است. راوی می گوید: یکباره قومی را دیدم که لباسهای سفیدی بر تن داشتند. ایشان به من فرمود: ای احمد! به راستی اینها بقیه قوم موسی (علیه السلام) هستند.

پس به آنها سلام کردیم، سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و سلم)! خوابم می آید.

فرمود: آیا دوست داری در رختخوابت در منزل بخوابی؟

عرض کردم: بله!

ص: 42

پس ایشان پای خود را به زمین زد و فرمود: بلند شو! یکباره با تعجب دیدم که در منزلم خوابیده ام، پس بلند شدم و وضو گرفتم و نماز صبح را در منزل خواندم. (1)

(22)

دارو

زید بن علی بن الحسین بن زید می گوید: روزی بیمار شدم و شبانه طیب به ملاقاتم آمد و مرا معاینه کرد، سپس به من گفت: باید فلان دارو را در سحرگاه تهیه کنی و آن را مصرف کنی تا خوب شوی، سپس خدا حافظی کرد و رفت.

راوی می گوید: به خاطر آن بیماری نمیتوانستم از جای خود بلند شوم. وقتی طیب از منزلم خارج شد، کسی از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد؛ در حالی که پارچه کوچکی در دست داشت و در آن پارچه داروی مورد نظر بود، پس به من گفت: ابوالحسن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو سلام می رساند و می فرماید: در فلان روز و فلان ساعت از این دارو مصرف کن، به امید خدا خوب خواهی شد. راوی می گوید: من نیز چنین کردم و خوب شدم؛ در حالی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از بیماری من باخبر نبود و این از نشانه ها، معجزات و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. (2)

(23)

دشمنان اهل بیت (علیها السلام)

از داود الرقی روایت شده است که می گوید: به امام صادق (علیه السلام) عرض کردم: در مورد دشمنان امیر مؤمنان علی بن ابی طالب (علیه السلام) و اهل بیت نبوت (صلی الله علیه و آله و سلم) سخن بگوئید.

ایشان به من فرمود: برای تو دیدن آنها بهتر است یا شنیدن درباره آنها؟

عرض کردم: دیدن آنها بهتر است.

ص: 43

1-1. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه.

2-2. الامامه: ابو جعفر محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه.

پس به فرزندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: فلان شمشیر را نزد من بیاور. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز شمشیر مورد نظر را نزد پدر آورد و به ایشان داد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز به دستور پدر بزرگوارش شمشیر را گرفت و یک ضربه به زمین زد. زمین به اذن خدای تبارک و تعالی شکافته و یکباره دریای سیاهی ظاهر شد. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز با آن شمشیر یک ضربه به دریا زد و دریا شکافته و سنگ سیاهی نمایان شد. ایشان با آن شمشیر به سنگ یک ضربه زد و آن سنگ نیز شکافته و دری از آن باز شد.

یکباره عده فراوانی را آنجا دیدم که از کثرت شان نمی توان آنها را شمارد؛ در حالی که صورت هایشان سیاه شده و چشمانشان آبی شده بود. هر کدام از آنها کنار آن در هم پیچیده و بسته شده بودند؛ در حالی که صدا می زدند: ای محمد (صلی الله علیه و آله و سلم)! مأموران عذاب با تازیانه های آتشین به صورت آن میزدند و به آنها می گفتند: دروغ می گوید؛ به راستی که محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) از شما نیست و شما از محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) نیستید. راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم فدایت شوم! اینها چه کسانی هستند؟

فرمود: جبت، طاغوت، رجس، فلانی، فلانی و فلانی و همچنان نام های آنها را می آورد تا وقتی به نامهای اصحاب سقیفه اصحاب فتنه، بنی فلان، بنی فلان و بنی امیه رسید که خداوند متعال عذاب شدیدتری در روز قیامت به آنها وعده داده است.

سپس به سنگ فرمود: ای سنگ به حالت قبلی خود بازگرد. سنگ نیز اطاعت کرد و به حالت قبلی خود بازگشت. (1)

ص: 44

مرد سیاه و جنگجو

در روایت آمده است: وقتی هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به زندان انداخت، هنگام شب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تجدید وضو کرد و رو به قبله شد و دو رکعت نماز خواند، سپس این دعا را تلاوت کرد: (یا سیدی نجنی من حبس هارون و خلصنی من یدیه یا مخلص اشجر من رمل و طین و یا مخلص اللین من بین فرث و دم و یا مخلص الود من مشیمه و رحم یا مخلص النار من بین الحديد و الحجر و یا مخلص الروح من بین الأشياء والأعضاء خلصنی من ید هارون.)

«ای پروردگار من، ای سرور من! مرا از زندان هارون نجات ده و مرا از دستش خلاص کن. ای خلاص کننده ورهایی بخش درخت از ماسه زار و گل، ای رهایی بخش شیر از خون و محتویات شکمبه و ای آزاد کننده نوزاد از رحم و ای رهایی بخش آتش از میان آهن و سنگ و ای جداکننده و روح از مردار و احشا، مرا از دست هارون رهایی بخش و مرا نجات ده.»

راوی می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) این دعا را خواند، یک مرد سیاه جنگجو به خواب هارون الرشید لعین رفت؛ در حالی که شمشیری در دست داشت، پس شمشیر را روی گردن هارون الرشید لعین گذاشت و به او گفت: اگر هم اکنون امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد نکنی گردن تو را می زنم.

یکباره هارون الرشید لعین با پریشانی از خواب پرید و به نگهبان دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزدش بیاورند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد هارون الرشید لعین بردند. وقتی هارون ایشان را دید به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! آیا در خلوت شب با خدای خود مناجات کردی؟!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: بله! تجدید وضو کردم، سپس نماز خواندم و از

خدا خواستم که مرا از شر تو و شر ایادی تو خلاص کند، سپس دعایی را خوانده بودند به هارون گفتند.

هارون الرشید لعین: گفت به راستی که خداوند دعای شما را مستجاب کرد سپس به دربان خود دستور داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را با اکرام و بزرگواری از زندان آزاد کند و دربان نیز چنین کرد. (1)

(25)

سلام رساندن به تمام شیعیان

از صفوان بن مهران روایت شده است که می گوید: روزی امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: ای صفوان فلان ناچه را آماده کن و آن را نزدیک درب منزل بیاور و آنجا بگذار تا به تو خبر دهم که چه کار کنی!

صفوان میگوید من نیز به دستور امام صادق یا ناچه مذکور را آماده کردم و نزدیک در منزل بردم و منتظر دستور امام صادق (علیه السلام) بودم.

یکبار دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - که کودکی شش ساله بود - آمد؛ در حالی که برد یمانی داشت بر ناچه سوار شد و رفت و من نتوانستم ایشان را منع کنم. با خود گفتم خدای من! وقتی امام صادق (علیه السلام) در مورد ناچه از من پرسد چه جوابی به ایشان بگویم؟ در همان فکر بودم که یکبار خواب بر من غلبه کرد و ساعتی خوابیدم یکبار از خواب پریدم و دیدم ناچه عرق ریزان مانند اینکه از آسمان به زمین میآید؛ در کنارم ایستاد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از ناچه پایین آمد و به منزل وارد شد چند لحظه بعد خادم امام صادق (علیه السلام) نزد من آمد و گفت: امام صادق (علیه السلام) می فرماید که جهاز و زین ناچه را از ناچه پایین بیاور و آن را به استبل برده، به آن آب و غذا بده، سپس به منزل بیا و در همانجا بمان تا به تو اذن دخول داده شود.

راوی میگوید: من نیز به دستور امام صادق (علیه السلام) ناچه را به استبل بردم و به آن آب و غذا دادم و سپس به منزل رفتم و اذن دخول خواستم. به من اذن دخول دادند و من نیز وارد منزل شدم.

ص: 46

1-1. عیون الاخبار: شیخ مفید (رحمت الله علیه)، شیخ طوسی (رحمت الله علیه) این روایت را از شیخ صدوق (رحمت الله علیه) نقل کرده است.

وقتی امام صادق (علیه السلام) مرا دید فرمود: من هیچ سرزنش و بازخواستی در مورد آماده کردن ناقه و... ندارم؛ زیرا منظورم از آماده کردن ناقه این بود که فرزندم موسی (علیه السلام) به ناقه سوار شود و برود.

سپس امام صادق (علیه السلام) به من فرمود: ای صفوان! آیا می دانی که در همان ساعت فرزندم موسی (علیه السلام)

کجا رفت؟

عرض کردم: خداوند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و حجت خدا (علیهما السلام) بهتر می دانند.

فرمود: به راستی که فرزندم تمام سرزمینهایی که ذوالقرنین در آن قدم گذاشته بود و بیشتر از آن رفته است و به تمام مؤمنان، مؤمنات، شیعیان و محبان ما سر زد و خودش را به آنها معرفی کرد و سلامم را به آنها رساند و برگشت.

سپس به من فرمود: نزد ایشان برو؛ زیرا ایشان به تو خواهد فرمود که با خودت چه گفته بودی و آنچه را تو به من گفته ای و من به تو گفته ام به تو خیر خواهم داد.

صفوان میگوید خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و دیدم نزد ایشان میوه ای قرار داشت که آن فصل آن میوه نبود با خود گفتم: «معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست. تعجبی از امر و کار خداوند وجود ندارد.»

گویا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای صفوان! هیچ تعجبی از امر خداوند نیست، ای صفوان! به راستی که هنگام سوار شدنم بر ناقه با خود گفتمی خدایا! هنگامی که مولایم امام صادق (علیه السلام) از منزل بیرون بیاید و بخواهد بر ناقه سوار شود به او چه بگویم! خواستی مانع سوار شدنم شوی؛ ولی نتوانستی؛ بعد از آن خواب بر تو غلبه کرد و یک ساعتی خوابیدی و من رفتم و برگشتم و ناقه را چنین و چنان دیدی، سپس من از ناقه پایین آمدم و وارد منزل شدم و بعد از چند لحظه فرستاده پدرم امام صادق (علیه السلام) نزد تو آمد و به تو گفت: امام صادق (علیه السلام) می فرماید که ناقه را به استبل ببر و جهاز و زینش را پایین بیاور و به آن آب و غذا بده، سپس کنار درب منزل بیا تا به تو اذن دخول داده شود و تو با خود گفتمی: حمد و سپاس مخصوص خدا است. امیدوارم امام صادق (علیه السلام) مرا ملامت نکند، سپس ناقه را به استبل بردی و جهاز و زینش را پایین آوردی و به آن آب و

ص: 47

غذا دادی و بعد به منزل آمدی و آنجا چند لحظه ماندی تا به تو اذن دخول دادند و تو به منزل وارد شدی

پس از اینکه داخل رفتی پدرم به تو فرمود: من تو را به خاطر کاری که کردی سرزنش نمیکنم؛ زیرا مقصود من از آماده کردن ناقه این بود که آن را برای فرزندم موسی (علیه السلام) آماده کنی تا ایشان بر ناقه سوار شود؛ پس ایشان آمد و بر ناقه سوار شد.

حرکت کرد و ساعتی بعد برگشت.

سپس پدرم به تو فرمود: ای صفوان! آیا میدانی که فرزندم در این ساعت کجا رفت؟

تو گفتی: خداوند متعال و رسولش و حججش بهتر می دانند.

به تو فرمود: ای صفوان! به راستی فرزندم موسی (علیه السلام) (یعنی من) در آن ساعت به تمام سرزمین هایی که ذوالقرنین در آن پانهاده بود و از آن بیشتر، رفت و نزد تمام مؤمنان، مؤمنات شیعیان و محبان ما و خود را به آنها معرفی کرد و آنها را نیز شناخته و سلامم را به تمام آنها رساند، سپس برگشت.

سپس به تو فرمود: ای صفوان! نزد ایشان برو ایشان همه آنچه را برای تو اتفاق افتاد و آنچه بین من و تو رد و بدل شد به تو خواهد گفت.

صفوان می گوید: به سجده شکر رفتم، سپس عرض کردم: مولای من! آیا کسی همچون من از این میوه ای که در دست شما است و فصل آن نیست می تواند تناول کند؟!

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: بله! کسی مانند تو بعد از پدرم و من می تواند از این میوه بخورد و سهم تو نیز به تو خواهد رسید.

راوی می گوید: نزد امام صادق (علیه السلام) برگشتم. امام به من فرمود: ای صفوان! آیا کلمه ای یا حرفی زیاده تر یا کمتر از آنچه به تو گفته بودم به تو گفت؟

عرض کردم: به خدا قسم! نه کلمه ای و حرفی کمتر و نه زیاده تر از آنچه به من فرموده بودید، به من فرمود.

سپس امام صادق (علیه السلام) فرمود: ای صفوان! به منزل خودت بازگرد تا من از آن میوه بخورم و به دیگران نیز بدهم و آنچه را فرزندم وعده داده بود به منزل تو خواهم فرستاد .

صفوان می گوید: با خود گفتم: (ذُرِّيَّةَ بَعْضِهَا مِنْ بَعْضِ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ). (1).

«فرزندانی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خداوند بر همه شنوا و دانا است.»

سپس به منزل بازگشتم و نماز ظهر و عصر را در منزل خواندم، یکباره درب منزل را زدند در را باز کردم فرستاده ای از طرف امام صادق (علیه السلام) نزدم آمده بود؛ در حالی که طبقی از همان میوه که دیده بودم در دست او بود.

آن را از او گرفتم و او به من گفت: امام صادق (علیه السلام) فرمود که به تو بگویم: ای صفوان! به هر کس از شیعیان و محبتانمان، مانند تو به اندازه استحقاق شان از این میوه دادیم .

(26)

باز شدن غل و زنجیر

احمد البزاز می گوید: هارون الرشید ملعون امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به زندان بغداد برد و تصمیم گرفت که ایشان را به شهادت برساند.

دو شب قبل از شهادت امام موسی بن جعفر (علیه السلام)، مسیب که از یاران باوفا و مخلص آن حضرت (علیه السلام)، بود نگرهبانی زندان را بر عهده داشت.

هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به دست سندی بن شاهک لعین داده بود و به او گفته بود که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را با غل و زنجیرهای سنگین ببندد.

ص: 49

راوی می گوید: شبی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به مسیب فرمود: امشب می خواهیم از زندان بیرون بروم و باید به جانشین بعد از خودم وصیت کنم و ارث و میراث امامت و وصایت را به ایشان تحویل، دهم سپس به زندان بروم و بگویم.

مسیب عرض کرد: سرورم! چگونه در را برای شما باز کنم؛ در حالی که نگهبانان نزدیک در ایستاده اند؟!!

امام به او فرمود: نترس! سپس با انگشت خود به دیوارها، قصرها و بناهای اطراف آن اشاره کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی همه آنها با زمین یکسان شدند.

سپس به مسیب فرمود: ای مسیب! همین جا باش و از جای خودت تکان نخور تا وقتی که من بازگردم.

مسیب عرض کرد: سرورم! چگونه این غل و زنجیرها را از شما باز کنم؟!!

سپس می گوید: یکبار به تعجب دیدم ایشان برخاست تمام غل و زنجیرها از ایشان باز شد و ایشان یک قدم برداشت و از نظرم پنهان شد، سپس تمام دیوارها قصر.... به جای قبلی خود بازگشتند.

مسیب می گوید: من همچنان در جای خود ایستاده بودم. ساعتی نگذشته بود که یکبار دیدم ساختمانها، قصر دیوارها و... روی زمین سجده کردند. همان وقت سرورم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان بازگشت و آن غل و زنجیرها را دوباره روی گردن و دست و پاهای خود گذاشت و مانند قبل شد؛ گویا اصلاً از جای خود تکان نخورده است.

عرض کردم: ای سرورم! در این ساعت به کجا رفتید؟!!

فرمود: به تمام فرشتگان، تمام انسانها، اجنه و حیواناتی که از دوستان شیعیانمان هستند سر زدم و در مورد حجت خدا بعد از خودم به آنها سفارش کردم و بازگشتم. (1)

ص: 50

1-1. هدایه شیخ حصینی (رحمه الله علیه) و نیز شیخ برسی (رحمه الله علیه) این روایت را در کتابش به اختصار ذکر کرده است.

پنجاه نفر جنگجو

از مسیب روایت شده است که می گوید: هنگامی که هارون الرشید لعین، تصمیم گرفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به شهادت برساند، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را گرفت و ایشان را در اتاقی محبوس کرد، سپس به دربانان و نگهبانان خود گفت: بروید کسانی را برای من بیاورید که خدا ناشناس و کافر باشند تا از آنها برای کاری کمک بخواهم.

دربانان و نگهبانان دنبال افراد مورد نظر رفتند و افرادی از قوم العبدیه پیدا کردند. آن افراد پنجاه نفر بودند و آنها را نزد هارون الرشید لعین بردند.

هارون الرشید لعین آنها را در آشپزخانه قصر قرار داد، سپس برای آنها لباس، جواهرات، غذا، شراب و... آوردند و به خادمان خود دستور داد که با احترام از آنها پذیرایی کنند و خادمان نیز با دستور او به خوبی از آنها پذیرایی کردند.

سپس به آن پنجاه نفر گفت: پروردگار شما کیست؟

آنها گفتند: ما این کلمه را نمیشناسیم و این نام را تا به حال نشنیده ایم و پروردگاری نداریم.

سپس آنها را به حال خود قرار داد و به مترجمین گفت که به آنها بگویند: به اتاق بغلی وارد شوید و مردی را آنجا می بینید که دشمن من است؛ پس او را بکشید و قطعه قطعه کنید.

به دستور هارون الرشید به آن پنجاه نفر اسلحه و چیزهای دیگر دادند و آنها با شمشیرهای برهنه به اتاق وارد شدند و خواستند آن شخصی را که هارون گفته بود که دشمن او است به قتل برسانند؛ ولی هنگامی که وارد اتاق شدند و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دیدند شمشیرهای خود را افکندند و خود را به احترام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بر زمین انداختند، سپس مانند برده کنار آن بزرگوار نشستند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با دست مبارک خود روی سر آنها می کشید و با زبانشان با آنها حرف می زد. وقتی هارون الرشید چنین دید بیهوش به زمین افتاد و مدتی بعد به

هوش آمد و با فریاد زدن دستور داد که آن پنجاه نفر را از قصرش بیرون بیندازند. آن پنجاه نفر تمام چیزهایی را که هارون به آنها داده بود با خود بردند و از قصر خارج شدند. (1)

(28)

نشستن وسط آتش

از مفضل بن عمر (رحمه الله علیه) روایت شده است که می گوید: هنگامی که شهادت امام صادق (علیه السلام) فرا رسیده بود ایشان به فرزند برومندش حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) وصیت کرد و نیز به ایشان فرمود که فرزندش عبد الله بعد از ایشان ادعای امامت می کند به ایشان فرمود: کاری به کار او نداشته باش؛ زیرا او اولین کسی خواهد بود که به من ملحق خواهد شد و هیچ ضرری به امامت تو نخواهد رساند.

راوی می گوید: وقتی امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسید، عبدالله - پسر بزرگ امام صادق (علیه السلام) و برادر بزرگ امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - ادعای امامت و جانشینی پدر را کرد.

روزی امام موسی بن جعفر دستور داد که هیزم زیادی در خانه اش جمع کنند به دستور ایشان هیزمهای زیادی به منزل ایشان آوردند. وقتی هیزمها را در منزل جمع کردند به خادمان خود فرمود: برادرم عبدالله را نزدم بیاورید.

پس به دستور ایشان نزد عبدالله رفتند و او را خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردند. قبل از اینکه عبدالله به منزل امام برسد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دستور دادند که به میدان شهر بروند و مردم را در منزل ایشان جمع کنند تا برای آنها سخنرانی کند. به دستور ایشان مردم را جمع کردند و به منزل آوردند. وقتی عبدالله به منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد و آنجا نشست، امام دستور داد که هیزمها را آتش بزنند.

ص: 52

هیچ کس نمی دانست که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چه کاری میخواید انجام دهد تا وقتی که آن هیزمها ذغال قرمز و آتشین شدند، پس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و با لباسهای خود وسط آن ذغالهای آتشین نشست و ساعتی برای مردم سخنرانی کرد سپس از آنجا بلند شد؛ در حالی که هیچ ذره غباری به امام و لباس هایشان نرسیده بود، پس نزد برادر خود رفت و به او فرمود: اگر تو راست می گویی که امام و جانشین بعد از پدر هستی، مانند من به آتش وارد شو و سخنرانی کن.

راوی میگوید عبدالله را دیدم در حالی که چهره اش زرد شده بود؛ پس با پریشانی و ترس از منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بیرون رفت. (1)

(29)

آگاهی از رحلت شیعیان

از اسحاق بن منصور روایت شده است که می گوید: شنیدم پدرم گفت که شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به مردی فرمود: ای فلانی! به راستی که تو در فلان روز از دنیا خواهی رفت.

راوی می گوید: با خود گفتم که آیا ایشان می داند چه موقع مردی از شیعیان از دنیا می رود؟!

گویا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود، به من رو کرد و فرمود: آنچه را دوست داری انجام بده به راستی که از عمرت بیش از دو سال باقی نمانده است همچنین برادرت بعد از تو فقط یک ماه زنده خواهد ماند، سپس به تو ملحق خواهد شد و نیز خانواده ات و خانواده برادرت از دنیا خواهند رفت و بقیه از هم می پاشند و فقیر و سرگردان خواهند شد و دشمنانتان شما را شماتت می کنند تا جایی که باقیمانده شما مستحق صدقه دادن میشوند. این همان چیزی است که در دلت گذراندی.

ص: 53

راوی می گوید: من از آنچه در دلم گذرانده بودم استغفار کردم.

نقل شده که منصور قبل از اینکه دو سال را به اتمام برساند از دنیا رفت، همچنین برادرش و سایر خانواده اش و خانواده برادرش همان گونه که امام فرموده بود از دنیا رفتند و بقیه نیز همان طور که امام (علیه السلام) فرموده بود به شدت فقیر و از هم متلاشی و به صدقه دیگران محتاج شدند. (1)

(30)

زبان چینی

بدر - غلام امام رضا (علیه السلام) - می گوید: روزی اسحاق بن عمار نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شد و نزد ایشان نشست. در همان وقت مردی از اهل خراسان وارد شد و با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با زبانی حرف زد که تا به حال چنین زبانی را نشنیده بودم.

وقتی آن شخص از آنجا رفت به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای

فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! تا به حال چنین سخنی نشنیده بودم، این چه زبانی بود؟! امام فرمود: این زبان قومی از کشور چین است و تمام اهل چین به این زبان حرف نمی زنند؛ بلکه با زبان های گوناگون و لغات مختلف سخن می گویند. آیا از زبانی که با آن مرد سخن گفته ام تعجب کردی؟

عرض کردم: بله! زیرا تا به حال چنین زبانی و لغتی نشنیده بودم و مایه تعجب و شگفتی من بود!

ص: 54

1-1 - ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه) محمد بن الحسن الصفار (رحمه الله علیه) در بصائر الدرجات ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) در اعلام الوری سید مرتضی علم الهدی و در عیون المعجزات ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) جلد در مناقب این روایت را ذکر کردند که علامه بحرانی این روایات را در جای دیگر کتاب ذکر کرده است. (مترجم)

فرمود: تو را از چیز شگفت‌آورتری باخبر خواهم کرد. بدان که هر امام به زبان پرندگان و زبان هر صاحب جان و هر چیزی آگاه است به اذن خداوند هیچ چیز از امام معصوم پنهان نیست. (1)

(31)

زنده شدن الاغ

از علی بن ابی حمزه روایت شده است که می‌گوید: روزی همراه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به خارج مدینه منوره و به صحرا رفتیم. در راه مردی را دیدم که کنار الاغ مرده ای نشسته بود و گریه می‌کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا این گونه گریه میکنی؟

عرض کرد: با جمعی از دوستان راهی حج بودیم که در همین مکان الاغم مرد و دوستانم مرا تنها گذاشتند و رفتند. اکنون نمی‌دانم که چگونه وسایل سفرم را حمل کنم؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: شاید الاغت نمرده است.

آن مرد گفت: به جای اینکه مرا کمک کنید مسخره ام می‌کنید!؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آن الاغ رفت و چیزی زیر لبان خود زمزمه کرد، سپس یک نی را که در راه افتاده بود برداشت و با آن به الاغ زد و آن را صدا کرد که بلند شود یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن الاغ زنده شد و ایستاد. سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد فرمود: ای مغربی! آیا چیزی از مسخره کردن در این کارم می‌بینی؟ پس برو و به اصحابت برس. آن مرد نیز رفت.

راوی می‌گوید: سپس همراه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به راه خود ادامه دادیم.

روزی کنار چاه زمزم ایستاده بودم که آن مغربی را دیدم. وقتی او مرا دید نزد آمد و دستم را بوسید. به او گفتم حال الاغت چطور است؟

مغربی گفت: صحیح و سالم است. (2)

ص: 55

1-1. نوادر شیخ ضیاء الدین راوندی نه.

2-2. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

مرگ زندانیان

از اسحاق بن عمار روایت شده است که می گوید: هنگامی که هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرد، ابو یوسف و محمد بن الحسن (از دوستان و یاران ابی حنیفه) به ملاقات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند.

آن دو به همدیگر گفتند: از او سؤال خواهیم کرد؛ شاید ما با او مساوی خواهیم شد و یا او را در مشکل خواهیم انداخت و نتواند جواب ما را بدهد.

پس با آن همان فکری خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و نزد ایشان نشستند. در آن هنگام زندانبانی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و عرض کرد: وقت پستم تمام شده است آیا کار یا حاجتی داری که من تا هنگام بازگشت نزد تو انجام دهم؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: هیچ حاجتی از تو ندارم.

وقتی آن زندانبان، رفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به ابو یوسف و محمد بن الحسن فرمود: چقدر عجیب است که این مرد می خواهد حاجتم را برآورده کند؛ در حالی که امشب از دنیا می رود!

در آن وقت ابو یوسف و محمد بن الحسن بلند شدند و رفتند و با خود گفتند: ما از او خواستیم مسائل دینی و غیره بپرسیم؛ در حالی که او از علم غیب ما را آگاه کرده است.

پس یک نفر را دنبال آن زندانبان فرستادند. آن مرد نیز دنبال زندانبان رفت و خانه او را پیدا کرد، سپس در مسجدی خوابید که کنار خانه آن زندانبان بود.

هنگام صبح آن شخص تعقیب کننده بیدار شد و صدای شیون و زاری شنید؛ پس از مسجد بیرون رفت و در مورد ناله و شیوه مردم پرسید. به او گفتند: فلان زندانبان دیشب بدون علت از دنیا رفته است.

پس آن شخص نزد ابو یوسف و محمد بن الحسن رفت و جریان را به آنها گفت. آنها نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و عرض کردند: به راستی که حلال و حرام را درک کردی. چگونه دانستی که فلان زندانبان در شب می میرد؟!

فرمود: از همان در میدانستم که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به امیر مؤمنان علی-ب-ن ابی طالب (علیه السلام) علم آموخته بود.

وقتی امام چنین جواب قاطعی به آنها داد، متحیر شدند و بدون اینکه حرفی بزنند از آنجا رفتند. (1)

(33)

مرگ پدر این نافع

بیان بن نافع می گوید: سالی پدرم را نزد اهل و عیال و دیگر زنان خانواده گذاشتم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم. هنگامی که به آنجا رسیدم خواستم به ایشان سلام کنم، قبل از اینکه سلام کنم به من فرمود: خدا به خاطر پدرت به تو صبر دهد خداوند به تو اجر دهد؛ زیرا او در همین ساعت به رحمت خدا پیوست. به خانه خودت برگرد و ایشان را غسل بده و کفن و دفن کن.

راوی می گوید: من خیلی تعجب کردم و عرض کردم: پدرم را صحیح و سالم نزد خانواده ام گذاشتم!

فرمود: ای ابن نافع! آیا ایمان نداری؟

من برگشتم و دیدم زنان و دختران بر سر و صورت خود می زدند و شیون و گریه می کردند. از آنها پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟

به من گفتند: پدرت در فلان ساعت به رحمت الهی پیوست.

راوی می گوید: وقتی که محاسبه کردم متوجه شدم در همان ساعتی که امام

موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود پدرم از دنیا رفته است. (2)

ص: 57

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

2-2. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

بازگشت

ابی یعقوب الزبالی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را در زمان مهدی ملاقات کردم. وقتی ایشان را گرفتند با ایشان وداع کردم و گریستم.

ایشان به من فرمود: چرا گریه میکنی؟

عرض کردم به خاطر اینکه اینها شما را گرفتند و نمی دانم که چگونه با شما می خواهند رفتار کنند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: ترس هیچ ضرری از سوی آنها به من نمی رسد. به راستی که من از آنها آزاد خواهم شد و تو در فلان روز و ساعت در فلان مکان منتظر من باش؛ زیرا من به حجاز باز خواهم گشت و تورا آنجا خواهم دید.

راوی می گوید: من نیز در فلان روز و ساعت به همان مکانی رفتم که امام فرموده بود. در همان وقت یکباره از پشت سرم یک نفر مرا با اسم صدا زد. من رو کردم و دیدم ایشان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است که سوار بر اسبی به سوی من می آمد. از دیدن آن بزرگوار خیلی خوشحال شدم و عرض کردم: لیبیک ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! الحمد لله که خداوند تورا از دست آنها آزاد کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که بار دیگر مرا خواهند گرفت و زندانی خواهند کرد و دیگر بازگشتی نخواهد بود. (1)

ابن مهران خوراک شیرها

در روایتی آمده است: هارون الرشید لعین به حمید بن مهران - که از زندان بانان بود - دستور داد که نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برود و ایشان را مسخره کند و کوچک شمارد.

ص: 58

حمید بن مهران نیز نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و با بی شرمی و بی ادبی گفت: مردم می گویند که شما هیچ معجزه، حجت، برهان و نشانه ای برای امامت خود نداری من می خواهم که این دو مجسمه شیر را زنده کنی و مرا بخورند.

ابن مهران فکر کرده بود که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به این کار، توانا نیست و می خواست ایشان را در جمع مردم کوچک شمارد و مسخره کند. همان وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن دو مجسمه شیر اشاره کرد و یکباره آن دو مجسمه شیر به اذن خدای تبارک و تعالی به دو شعر واقعی تبدیل شدند و ابن مهران را تکه تکه کردند و خوردند. سپس آن دو شیر به امام (علیه السلام) عرض کردند: ای سرور ما! آیا اجازه می دهید که به هارون الرشید لعین حمله کنیم و او را به هلاکت برسانیم؟

امام (علیه السلام) فرمود: نه به جای خود بازگردید. آن شیرها نیز به مجسمه تبدیل شدند. (1)

(36)

*رؤیای مهدی خلیفه عباسی (2)

رؤیای مهدی خلیفه عباسی

در روایت آمده است: هنگامی که با محمد مهدی خلیفه عباسی بیعت کردند، او حمید بن قحبطه را نصف شب نزد خود احضار کرد و به او گفت: طرفداری پدرت و برادرت از من مانند خورشید برای من روشن است؛ ولی طرفداری تو برای من روشن نیست چگونه می خواهی طرفداری ات را برایم ثابت کنی؟

حمید به او گفت: به وسیله جان و مال من از تو طرفداری می کنم.

مهدی به او گفت: سایر مردم چنین می گویند، تو چکار میکنی؟

حمید گفت: جان ثروت و اهل و فرزندانم را فدایت میکنم

ص: 59

1-1. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه)

2-2 مهدی سومین خلیفه عباسی است که بعد از منصور دوانقی به خلافت رسید. (مترجم)

مهدی قبول نکرد سپس حمید گفت: به وسیله جان، مال، ثروت، اهل و عیال، فرزندان و دینم فدایت خواهد شد.

وقتی مهدی این جمله حمید را شنید او را قبول کرد و به او دستور داد که سحرگاه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برساند. حمید نیز قبول کرد.

مهدی شب هنگام به خواب رفت و در رؤیا، امام علی (علیه السلام) را دید که خطاب به او فرمود: آیا دوست داری با این کار که می خواهی انجام دهی تمام خاندان و لشکریانتان به هلاکت برسند و زمین شکافته شود و شما را از صفحه روزگار محو کند؟ وقتی مهدی در رؤیا چنین دید با پریشانی از خواب پرید و به حمید گفت: چنین کاری انجام نده؛ بلکه با اکرام و احترام از آن بزرگوار پذیرایی کن. [\(1\)](#)

(37)

رحلت مفضل

از خالد بن نجیح روایت شده است که می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! دوستانمان از کوفه خبر آوردند که مفضل بیمار است و از درد به خود می پیچد. برای ایشان دعا کنید تا خداوند متعال او را شفا دهد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که مفضل به رحمت خدا پیوست. [\(2\)](#)

(38)

جواب قبل از پرسش

علی بن یقظین می گوید: خواستم نامه ای برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بنویسیم به این مضمون که آیا شخص مجنب میتواند نوره (موبر) استفاده کند یا خیر؟

راوی می گوید: قبل از اینکه من چنین نامه ای بنویسم فرستاده ای از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و نامه ای از طرف ایشان با خود آورده بود. من آن

ص: 60

1-1. مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه)

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی. (رحمه الله علیه)

نامه را گرفتم و بوسیدم و روی چشمانم قرار دادم. وقتی آن را خواندم، مسائل شرعی بسیاری را در آن مشاهده کردم که ابتدا چنین نوشته بود: نوره (موبر) گذاشتن روی بدن بهداشت بدن انسان را افزایش می دهد؛ ولیکن مرد در حالی که مختصب(1) است یا زنش مختصب باشد با هم همبستر نشوند.

(2)

(39)

نود و نه دینار

اصبغ بن موسی میگوید: یکی از دوستان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یک کیسه سکه به من داد تا آن را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدهم؛ در حالی که من نیز صد سکه در دستم بود که می خواستم به ایشان بدهم. هنگامی که به مدینه منوره رسیدم سکه هایم را شستم، سپس آنها را با مشک معطر کردم و در کیسه گذاشتم، سپس سکه های آن مرد را شستم و با مشک معطر کردم و آنها را شمردم دیدم که نود و نه سکه بود. با خود گفتم: یک سکه از خودم بگذارم تا صد سکه شود. چنین کردم و سکه ها را در کیسه گذاشتم و شبانه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و عرض کردم: ای سرورم! چیزی نزدم است که می خواهم برای قرب خداوند به شما بدهم. ایشان نیز قبول کرد و من سکه هایم را به ایشان دادم، سپس عرض کردم: ای سرورم! یک کیسه نیز کسی همراه من فرستاده تا به شما تحویل بدهم. آن سکه ها را نیز به ایشان دادم. وقتی ایشان کیسه را باز کرد و سکه ها را و سکه ها را روی زمین قرار دادند و از آنها، سکه ای برداشتند که آن سکه همان سکه من بود.

سپس به من فرمود: این سکه مال تو است، به راستی که می دانیم که فلانی و ه-ر

کس دیگر چقدر برای ما فرستاده اند. (3)

ص: 61

1-1. مختصب رنگ کردن مو با حنا و غیره

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)

3-3. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)

بیرون آوردن النگو

از اسحاق بن ابی عبدالله (علیه السلام) (برادر بزرگوار امام موسی بن جعفر (علیه السلام)) روایت شده است که می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از بصره می آمد، م--ن همراه ایشان بودم. در راه به هور آبی رسیدیم؛ پس بر قایقی سوار شدیم. در راه صدایی شنیدیم امام (علیه السلام) فرمود این چه صدایی است؟ عرض کردند: در یک قایق بزرگی عروسی است که می خواهند او را نزد شوهرش ببرند. در همان حال بودیم که سر و صدا و شیون بسیاری شنیدیم امام فرمود چه اتفاقی افتاده است؟ به ایشان خبر دادند که آن عروس خواست پارو بزند یکباره النگوهایش در آب افتادند.

امام به ملوانان (پاروزنان) قایق ما و قایق آنها فرمود که بنشینند، سپس ایشان به قایق آنها رفت و سینه خود را روی قایق گذاشت و زیر لبان مبارک خود زمزمه ای کرد، سپس به ملوان فرمود: پایین برو آن ملوان نیز پایین رفت. یکباره آب آن هور عمیق به خاطر دعای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) و اذن خدای تبارک و تعالی آنقدر کم شد تا به زانوهای آن ملوان رسید پس به دستور امام موسی بن جعفر آن ملوان دست خود را در آب گذاشت و النگوها را خارج کرد و به عروس داد.

نقل شده که اسحاق به برادر خود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کرد: آن دعایی که خواندی به من بیاموز.

امام (علیه السلام) به او فرمود: آن را به تو خواهیم آموخت؛ ولی اگر میخواهی به دیگران بیاموزی فقط به اهلش و کسانی که از آنها مطمئن هستی بیاموز. سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود که دعا این است: «یا سابق کل فوت و یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا کاسی العظام لحما بعد الفوت و یا من لا تغشاه الظلمات الهندسیة ولا تتشابه الاصواب المختلفة و یا من لا یشغله شأن عن الشأن یا من له عند کل شیء من خلقه سمع حاضر و بصر نافذ لا یغلطه کثرة المسائل و لا یرمه الحاح الملحین یا حی حین لا حی فی دیمومه ملکه و بقائها من سکن العلا و احتجب عن خلقه بنوره یا من اشرق بنوره

دواحي الظلم اسئلك با اسمك الواحد الاحد الفرد الوتر الصمد ان تصلي على محمد و آله الطيبين الخيار»

(1)

(41)

بعد از شهادت زنده هستند

معاويه بن حكيم از حسن بن علي بن بنت الياس روايت کرده است كه مي گويد: نزد امام رضا(عليه السلام) مشرف شدم. ايشان قبل از اينكه حرفي بزنم به من فرمود: ديشب پدرم نزد من بود.

با تعجب عرض كردم: اي سرورم، فدائيت شوم! آيا پدر بزرگوارتان مهمان شما بودند؟

فرمودند: بله!

راوي مي گويد: چند بار سؤالم را تكرر كردم و هر بار امام رضا(عليه السلام) مي فرمود: بله،

سپس عرض كردمك در خواب يا بيداري؟

فرمود: در بيداري!

سپس فرمود: جدم امام جعفر صادق(عليه السلام) گاهي وقتها نزد پدرم امام موسى بن جعفر(عليه السلام) مي آمد و به ايشان مي فرمود كه چنين و چنان انجام بده.

راوي مي گويدك بعد از آن ديدار يك بار ديگر امام رضا(عليه السلام) را ملاقات كردم.

ايشان به من فرمود اي حسن! به راستي خواب و بيداري ما يكي است. (2)

(42)

رحلت عبدالله بن جعفر (عليه السلام)

ابو بصير(رحمه الله عليه) مي گويد: شنيدم امام موسى بن جعفر(عليه السلام) فرمود: وقتي شهادت پدرم فرا رسيد مرا به بالين خود دعوت كرد و من نيز نزد ايشان رفتم ايشان به من فرمود:

ص: 63

1-1. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسي (رحمه الله عليه)

2-2. قرب الاستاد شيخ عبدالله بن جعفر الحميري له.

به راستی که هیچ کس جز تو نمی تواند مرا غسل دهد. هنگامی که پدرم امام محمد باقر (علیه السلام) به شهادت رسید من ایشان را غسل دادم و هنگامی که جدم امام زین العابدین (علیه السلام) به شهادت رسید پدرم ایشان را غسل داد.

به درستی که فقط حجت خدا میتواند حجت خدا را غسل دهد و به راستی من همان کسی بودم که پدرم را غسل دادم و کفن و دفن کردم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید: سپس پدرم به من فرمود: ای فرزندم! برادرت عبدالله بعد من ادعای امامت می کند؛ پس به او کاری نداشته باش. به راستی که او اولین کسی از خانواده ام خواهد بود که به من ملحق می شود.

راوی می گوید: وقتی امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایشان را غسل داد و کفن و دفن و کرد و به عبدالله کاری نداشت.

راوی می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: برادرم عبدالله فقط یک سال دیگر زنده خواهد بود و سال دیگر از دنیا می رود.

راوی می گوید: آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد رحلت برادر خود عبدالله فرموده بود اتفاق افتاد. (1)

(43)

آگاهی داشتن از شهادت امام رضا (علیه السلام)

سلیمان بن حفص المرزوی می گوید: شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که فرزندم علی بن موسی (امام رضا (علیه السلام)) مظلومانه به وسیله س-م ب-ه ش-ه-ات می رسد و در طوس جنب هارون الرشید دفن می شود. هر کس برای زیارت ایشان به طوس برود، گویا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در مدینه منوره زیارت کرده است. (2)

همچنین علی بن یقطين از عبدالله بن قطرب نقل کرده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جمع فرزندان شان نشست بود، پس به فرزندش علی (امام

ص: 64

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. عیون الاخبار شیخ صدوق (رحمه الله علیه).

رضا (علیه السلام) اشاره کرد؛ در حالی که آن بزرگوار جوان بودند، پس فرمود: به راستی که ایشان (علی بن موسی الرضا) (علیه السلام) در سرزمین غربت به شهادت خواهد رسید؛ پس هر کس ایشان را در آن سرزمین غربت زیارت کند؛ در حالی که حقتش را بشناسد به او پاداش شهدای بدر عطا میشود

(44)

ما بهتر می دانیم

خالد الخزان می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم؛ در حالی که ایشان در گوشه ای از اتاق نشسته بودند. هنگامی که ایشان را دیدم با خود گفتم: پدر و مادرم به فدای سرورم! به راستی که ایشان مظلوم و ستم دیده و غصب شده است. به حضرت نزدیک شدم و پیشانی ایشان را بوسیدم و کنارشان نشستم. ایشان به من فرمود: ای خالد! به راستی که ما بهتر از هر کس در مورد آنچه از ذهنت گذراندی آگاهی داریم و به راستی که این قوم (بنی عباس) مدتی بعد از بین خواهند. (1)

رفت.

(45)

حکمت در کودکی

ابو جعفر محمد بن علی الشغلمانی می گوید: روزی ابو حنیفه (2) به منزل امام صادق (علیه السلام) آمد و خواست در مورد مسئله ای از آن بزرگوار بپرسد.

در آن زمان حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پنج ساله بود. وقتی ابوحنیف-ه-ب-ه آنجا رسید امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دید؛ پس به ایشان عرض کرد: ای کودک! وقتی مسافری به شهر شما بیاید کجا میتواند قضای حاجت کند؟

ص: 65

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. ابو حنیفه مؤسس و رئیس مذهب حنفی است.

ایشان فرمود: ای شیخ! در رودخانه ها و نهرهای جاری، کنار درختان میوه دار، داخل مسجد، رو به قبله و پشت به قبله چنین کاری نباید کرد؛ پس باید پشت دیوار یا جایی بروی که کسی او را نبیند، سپس قضای حاجت کند. وقتی ابو حنیفه چنین شنید به شهر خود بازگشت و دیگر در آن سال نزد امام صادق (علیه السلام) نیامد و این روایت بین عام و خاص مشهور است. (1)

(46)

رحلت برادر جندب

علی بن ابو حمزه میگوید روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نشسته بودم که مردی از اهالی ری به نام جندب خدمت ایشان آمد و سؤالهایی از حضرت پرسید و ایشان به خوبی و نرمی جواب آن سؤالات را به او داد، سپس به او فرمود: برادرت چطور است؟

عرض کرد: خوب است فدایت شوم!

فرمود: خداوند پاداش فراوانی به تو به خاطر رحلت برادرت بدهد.

عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) برادرم یازده روز بعد از اینکه به اینجا آمدم نامه ای برای من نوشته و فرستاده بود.

امام فرمود: دو روز بعد از اینکه نامه را برای تو فرستاد به رحمت الهی پیوست و او اموال بسیاری داشت؛ پس به همسرش سفارش داد که آنها را نزد خود نگهداری کند و هنگامی که تو بازگشتی آن اموال را به تو بدهد؛ پس هنگامی که به آنجا رسیدی با همسر برادرت به خوبی مهربانی و با لطافت رفتار کن؛ زیرا او آن اموال را به تو خواهد داد و برادرت در منزلش دفن شده است.

علی بن حمزه می گوید: سال بعد جندب را دیدم و از او در مورد فرموده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پرسیدم.

او گفت: آنچه فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود عین حقیقت بوده است. (2)

ص: 66

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

2-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

حماد بن عیسی الجهنی

از خالد البرقی روایت شده است که می گوید: حماد بن عیسی الجهنی ب-ه م-ا گفت: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! برایم دعا کن تا خداوند به من خانه ای ببخشد و نیز زن پاک، نجیب و با ایمانی، فرزند صالحی و خادم امانتداری و در هر سال حج بیت الحرام را به من ارزانی کند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در همان وقت دستان مبارک خود را به سوی آسمان برد و به درگاه پروردگار عرض کرد: «خدایا! بر محمد و آل محمد درود فرست و به او (حماد بن عیسی) خانه ای، زوجه ای، فرزندی، خادمی و پنجاه سال حج بیت الحرام ارزانی ده.»

راوی می گوید: به راستی که من چهل و هشت سال به حج بیت الحرام رفتم و اکنون همسرم پشت پرده صدای مرا می شنود و این فرزندم و این خادمم است.

گفته می شود که بعد از گفت و گو حماد دو سال دیگر به حج رفت و در حج پنجاه و یکم با ابوالعباس النوفلی همراه شد. هنگامی که خواست احرام کند نزدیک نهری که در آنجا بود رفت و در آن غسل کرد یکباره آب بالا آمد و حماد را با خود برد و در آن نهر غرق شد و به رحمت الهی پیوست. (1)

ص: 67

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و نیز شیخ الکتبی (رحمه الله علیه) در کتاب رجالش نقل از حمدیه از العبدی و شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (رحمه الله علیه) در قرب الاستاد از محمد بن عیسی و شیخ مقید (رحمه الله علیه) و در اختصاص نقل از محمد بن عیسی بن عبید این روایت را ذکر کرده اند و علامه بحرانی تمام آن روایات را در معجزه بیست و دوم از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است که به اختصار یک روایت را ذکر کرده ایم. (مترجم)

اسب شگفت انگیز

محمد بن علی الصوفی می گوید: روزی ابراهیم جمال نزد علی بن یقظین - که آن زمان وزیر دربار بود- رفت و اجازه دیدار او را خواست؛ ولی علی بن یقظین اجازه دیدار به او نداد.

در همان سال علی بن یقظین به سفر حج رفت، سپس به مدینه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و اذن دخول و شرف یابی خدمت آن حضرت را خواست؛ ولی امام موسی بن جعفر ی او را قبول نکرد.

در روز دوم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات و عرض کرد: ای فرزند رسول

خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! چه گناهی مرتکب شدم که مرا از دیدارتان محروم کردید؟! فرمود: به خاطر اینکه فلان روز ابراهیم جمال نزد تو آمد و اذن دخول خواست؛ ولی تو او را منع کردی؛ به خاطر همین خداوند متعال اعمال حج و اعمال دیگر را از تو قبول نکرده است تا وقتی که از ابراهیم جمال بخشش بخواهی و از او پوزش طلبی تا او از تو راضی شود؛ در این صورت حج و اعمال دیگر مورد قبول قرار می گیرند.

علی بن یقظین عرض کرد: ای سرورم! چگونه از ابراهیم جمال طلب بخشش کنم؛ در حالی که من در مدینه ام و او در کوفه است.

ایشان فرمود: شب که شد تک و تنها به قبرستان بقیع برو. وقتی به آنجا رسیدی اسبی را خواهی دید که روی آن زین است، پس بر آن اسب شو تا تو را به کوفه ببرد.

علی بن یقظین نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شب هنگام مخفیانه ب-ه قبرستان بقیع رفت و در آنجا همان گونه که امام فرموده بود اسب زین شده ای را دید؛ پس بر آن اسب سوار شد و در یک چشم به هم زدن خود را در کوفه و کنار منزل ابراهیم جمال دید پس در زد و ابراهیم جمال در را باز کرد.

هنگامی که دید علی بن یقظین پشت در است بسیار تعجب کرد؛ زیرا می دانست که علی بن یقظین به حج رفته و هنوز نیامده است و در ضمن علی بن یقظین خانه او را بلد نبود.

ابراهیم جمال به علی بن یقظین گفت: ای وزیر! اینجا چه کار میکنی؟! علی بن یقظین پاسخ داد: کار بسیار مهمی با تو دارم. ابراهیم به علی اذن دخول داد و علی به منزل ابراهیم وارد شد، سپس به به ابراهیم گفت: به راستی که مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اذن دخول و دیدار ایشان را به من نداد تا وقتی که تو مرا ببخشی، ابراهیم به او گفت: خدا تو را ببخشد.

علی بن یقظین به ابراهیم جمال: گفت مرا در مورد رفتارم با تو سرزنش و بازخواست کن!

ابراهیم جمال قبول نکرد که چنین کاری انجام دهد؛ ولی علی بن یقظین اصرار می کرد که چنین کند. ابراهیم نیز او را سرزنش و بازخواست می کرد و علی بن یقظین می گفت: خدایا تو شاهد باش!

سپس خداحافظی کرد و بر اسب سوار شد و در یک چشم به هم زدن از کوفه و خانه ابراهیم جمال به مدینه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و اذن دخول خواست و امام موسی بن جعفر علی نیز به او اذن دخول داد. [\(1\)](#)

(49)

مرگ کنیز

از حسن بن علی الوشا از هشام روایت شده است که می گوید: روزی خواستم کنیزی برای خودم بخرم؛ پس به خاطر آن کار با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشورت کردم؛ ولی ایشان چیزی در مورد آن کنیز به من نفرمود. روز بعد ایشان نزد صاحب کنیز رفت و کنیز مورد نظر مرا بین کنیزان دید، سپس به منزل خود بازگشت و من

ص: 69

نیز در آن روز نزد ایشان رفتیم. ایشان فرمودند: اگر این کنیز عمر کوتاهی نداشت هیچ مشکلی برای خرید کنیز نبود؛ ولکن عمر این کنیز بسیار کوتاه است.

راوی می گوید: من نیز آن کنیز را نخریدم و قبل از اینکه من از مکه مگر مه بازگردم کنیز از دنیا رفت. (1)

(50)

رحلت خالد بن نجیح

خالد بن نجیح می گوید: در سال صد و هفتاد و چهار روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود از مردم کناره بگیری تا وقتی که نامه ام به تو برسد، هرگاه آن نامه به تو رسید آنچه را از صدقات، زکات خمس هدایا و... مردم آنها را به تو

دادند تا به من برسانی نزد من بفرست و دیگر هیچ چیز از مردم قبول نکن! نقل شده پانزده روز بعد از اینکه امام موسی بن جعفر به مدینه و خالد ب-ه

مکه بازگشت خالد بن نجیح از دنیا رفت. (2)

(51)

وحشت خدمه هارون الرشید لعین

علی بن ابو حمزه می گوید: روزی هارون الرشید لعین خدمه ترک خود را جمع کرد و به آنها گفت: هرگاه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از قصر بیرون آمد او را بکشید. خدمه نیز با شمشیرهای برهنه منتظر بودند امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از نزد هارون الرشید لعین و قصر خارج شود تا ایشان را به قتل برسانند. در آن روز امام موسی بن جعفر از قصر هارون الرشید لعین بیرون آمد و آن خدمه برایشان حمله ور شدند و خواستند امام (علیه السلام) را به قتل برسانند. وقتی چشم آنها به چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) افتاد از هیبت و بزرگواری ایشان به وحشت

ص: 70

1-1 . ثاقب الناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

2-2 . همان.

در آمدند و چنین کاری نکردند. چند بار به دستور هارون الرشید لعین آنها در کمین گاه رفتند و هر بار نقشه آنها نقش بر آب میشد.

وقتی هارون الرشید از کار آنها مأیوس شد به نجاری گفت که چند مجسمه چوبی به شکل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای او درست کند و آنها را نزد او بیاورد. نجار نیز به دستور هارون الرشید لعین چند مجسمه را درست کرد و آنها را نزد او آورد و هارون الرشید نیز به آن نجار پاداش داد.

شب‌های هارون الرشید لعین خدمه اش را نزد خود احضار کرد، سپس به آنها شراب داد و آنها نوشیدند تا وقتی که مست و لا یعقل شدند، در این هنگام آن مجسمه ها را پیش آنها نهاد و به آنها شمشیر، چاقو و... داد و گفت که به آن مجسمه ها حمله ور شوند و آنها را قطعه قطعه کنند. خدمه نیز با آن حالت مستی بر مجسمه ها حمله ور شدند و آنها را تکه تکه کردند و هارون الرشید این کار را چند بار تکرار کرد. شبی خواست که نقشه خود را عملی کند؛ پس به آن خدمه شراب داد و آنها نیز از آن نوشیدند و مست و لا یعقل شدند.

هارون الرشید به آنها دستور داد که مانند آن مجسمه هایی که تکه تکه کرده بودند با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتار کنند سپس به آنها دستور داد که با شمشیرهای برهنه در کمین گاه بروند و منتظر خروج امام موسی بن جعفر (علیه السلام) باشند و هنگامی که امام (علیه السلام) از قصر بیرون آمد ایشان را به قتل برسانند.

آن شب هارون الرشید لعین امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد خود احضار کرد و مدتی ایشان را در قصر معطل کرد، سپس اجازه داد که ایشان از قصر بیرون بروند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز از قصر بیرون رفت. در این هنگام آن خدمه که مست و لا یعقل در کمین گاه بودند به آن بزرگوار حمله ور شدند و خواستند ایشان را به قتل برسانند. وقتی امام از نقشه آنها آگاه شد با آنها با زبان ترکی حرف زد و یکباره آن خدمه از هیبت آن بزرگوار به وحشت آمدند و خود را به روی پای آن بزرگوار انداختند، سپس آن بزرگوار را تا مکانی که در آنجا منزل کرده بود با احترام و

بزرگی همراهی کردند، سپس نزد هارون الرشید برگشتند. هارون الرشید لعین به آن خدمه گفت: چرا کاری را که به شما گفته بودم انجام ندادید؟!

آنها گفتند: به راستی که آن بزرگوار کسی بود که گاهی وقت ها به کشور ما می آمد و تمام مردم کشورمان که مشتاق دیدار آن بزرگوار هستند در یک جایی جمع میشدند، سپس در مورد مسائل دینی و غیره از ایشان می پرسیدند و ایشان با همان زبان محلی و رایج هر محله و زبان مادری ما (ترکی) حرف میزد و مسائل و مشکلات ما را با لطافت و مهربانی جواب میداد؛ به خاطر همین ما با اینکه مست و لا یعقل بودیم نتوانستیم ایشان را به قتل برسانیم. (1)

(52)

سوزاندن نوشته

عبدالرحمان بن الحجاج می گوید: ابن شهاب بن عبد ربه پولی به صورت قرض برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. سپس آنچه را برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاده بود در نامه ای نوشت و آن را به من داد و گفت: هیچ کس جز تو از این نوشته باخبر نشود و اگر اتفاقی برای من افتاد (از دنیا رفتم) آن نوشته را بسوزان! راوی می گوید: من در آن سال به سوی مکه رهسپار شدم و در منی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کردم در آن هنگام ایشان به من فرمود: ای عبدالرحمان! آن نوشته ای را که فلانی به تو داده بسوزان. من نیز چنین کردم.

بعد از چند روز به کوفه بازگشتم و خبردار شدم که ابن شهاب از دنیا رفته است.

از بازماندگان و اطرافیانش پرسیدم که چه وقت از دنیا رفته است؟

به من گفتند: در فلان روز و ساعت از دنیا رفته است.

ص: 72

1- مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

راوی می گوید: وقتی با دقت آن روزها را شمردم نتیجه گرفتم که ابن شهاب در همان ساعتی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرموده بود که نوشته را بسوزانم از دنیا رفته بوده است. (1)

(53)

غضب خداوند بر شیعیان

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند متعال بر شیعیان غضب نموده و مرا مخیر قرار داده است. به خدا قسم! من جانم را فدای شیعیان کردم و خشم خداوند برطرف شد. (2)

(54)

وارث

از محمد بن فضیل الصیرفی روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و از ایشان در مورد مسائلی پرسیدم و ایشان نیز جواب سؤال های مرا داد. من می خواستم در مورد سلاح (ذوالفقار) از ایشان بپرسم؛ ولی از آن غافل شدم و از خدمت ایشان مرخص شدم و نزد ابی الحسن بن بشیر رفتم، در همان وقت غلامی از جانب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد من آمد و نامه ای از آن بزرگوار به من داد آن را باز کردم و با تعجب دیدم که ایشان چنین نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم. به راستی که من منزلت پدرم امام صادق (علیه السلام) و وارث عل--م ایشان هستم و هر چیزی که از امامان پیشین (علیهم السلام) به ایشان رسیده به من نیز رسیده است.» (3)

ص: 73

1-1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

2-2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) نقل از: علی بن ابراهیم قمی (رحمه الله علیه).

3-3- بصائر الدرجات محمد بن الحسن اصفار (رحمه الله علیه).

بداخلاقی

عثمان بن عیسی می گوید: مردی برای فرزندش همسری اختیار کرد و از آن زن صاحب فرزندی شد.

روزی آن زن به همسرش گفت: پدرت قبل از اینکه مرا به عقدت درآورد به تو خیانت کرده و با من چنین و چنان انجام داده است.

پس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و در مورد گفته آن زن پرسیدند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آنها فرمود: آن زن دروغ می گوید و به راستی که این زن از بداخلاقی شوهرش نفرت دارد و با این ترفند خواسته از او جدا شود. زن گفت: به خدا قسم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) راست می فرماید. من به خاطر بداخلاقی شوهرم این ترفند را به کار بردم و خواستم به این وسیله از او جدا شوم. (1)

زنده کردن گاو

از عبد الله بن مغیره روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از کنار زنی گذشت؛ در حالی که کودکان خردسالی نزد آن زن بودند و برای یک گاو مرده که پیش آنها بود گریه می کردند.

امام موسی بن جعفر به آن زن فرمود: چرا گریه می کنید؟

زن عرض کرد: من مادر این کودکان هستم و این گاو ما است. وقتی زنده بود از شیر او استفاده می کردیم و شیر مازاد آن را نیز می فروختیم و برای فرزندانم لباس ... می خریدم. اکنون مرده است و دیگر هیچ چاره ای برای بزرگ کردن کودکانم ندارم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر دوست داری به اذن خدای تبارک و تعالی گاو را زنده می کنم؟

خداوند به آن زن الهام کرد که بگوید: بله ای بنده خدا!

سپس آن بزرگوار دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز رو به آسمان نمود و زیر لبان خود زمزمه کرد و بعد از آن با زبانی که هیچ کس مفهوم آن را نمی دانست به گاو خطاب کرد و با پا به گاو زد و فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو! در همان وقت به اذن خدای تبارک و تعالی، آن گاو زنده شد و ایستاد وقتی زن چنین دید فریاد زد و گفت: به پروردگار کعبه! ایشان عیسی بن مریم است؛ پس مردم از آن موضوع باخبر شدند و دور امام موسی بن جعفر علیه السلام حلقه زدند و از ایشان تبرک جستند؛ سپس حضرت از پیش همه آنها رفت. (1)

(57)

شعبده باز و شیر

علی بن یقظین می گوید: روزی هارون الرشید یک شعبده باز را استخدام کرد و خواست به وسیله او امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد جمع شرمنده و مسخره کند. پس جمعی را فرا خواند و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نیز دعوت کرد. سفره را پهن کردند و غذا را در سفره گذاشتند و همه سر سفره نشستند. هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خواست نان از سفره بردارد آن شعبده باز با شعبده بازی اش نان را از دست امام دور کرد و هارون الرشید و دوستانش از آن کار خندیدند.

مجسمه شیری در گوشه مجلس بود. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن رو کرد و فرمود: ای شیر خدا! به اذن خدای تبارک و تعالی این دشمن خدا را نابود کن! یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن مجسمه به شیر درنده و بزرگی تبدیل شد و روی آن شعبده باز پرید و او را بلعید به شکل قبلی خود بازگشت. وقتی هارون الرشید و سایر دوستانش چنین دیدند از وحشت بی هوش به زمین افتادند.

ص: 75

1-1. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) بصائر الدرجات محمد بن الحسن الصفار (رحمه الله علیه).

وقتی هارون الرشید به هوش آمد به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) التماس کرد که شیر آن شعبده باز را برگرداند. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر افعی حضرت موسی (علیه السلام) جادوگران فرعون را پس می داد این شیر نیز چنین می کرد. (1)

(58)

جریان شعیب العقرقوفی

از شعیب العقرقوفی روایت شده است که می گوید یک روزی مبارک غلام خودم را همراه یک نامه و صد دینار (سکه طلا) نزد مولایم حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم.

از آن صد سکه ها، پنجاه دینار از من و پنجاه دینار دیگر مال خواهرم - فاطمه - بود که من از او خواسته بودم تا آنها را به صورت قرض به من دهد؛ ولی او نپذیرفت و به من گفت میخوام با این پنجاه دینار فلان چیزی را از فلان شخص بخرم؛ پس شبانه من آن پنجاه دینار را برداشتم و آنها را به آن پنجاه دینار خودم افزودم؛ بدون اینکه کسی از این موضوع باخبر باشد.

مبارک می گوید نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم؛ ولی ایشان را در منزل ندیدم در مورد ایشان پرس و جو کردم. به من گفتند که ایشان به سوی مکه رفته اند. شب فرا رسیده و همه جا تاریک شده بود با خود گفتم: امشب در این تاریکی نمی توانم از مدینه به مکه بروم در همان خیال خودم بودم که هاتقی مرا با اسم صدا زد و گفت: ای مبارک ای غلام شعیب العقرقوفی!

به آن منادی گفتم: تو کیستی ای بنده خدا؟!!

به من گفت من متعب غلام هستم، مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید:

نامه و امانتی را که برای من داری در سرزمین منی تحویل بده.

ص: 76

1-1 . امالی و عیون الاخبار شیخ صدوق (رحمه الله علیه).

راوی می گوید: پس من به سوی سرزمین منی رفتم و در منزلی با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ملاقات کردم، پس من نامه و دینار را به ایشان تحویل دادم.

ایشان مشتی از دینارها را برداشت، سپس فرمود: بقیه را نزد شعیب ببر و به او بگو که این دینارها را به جای خود برگردان؛ زیرا صاحبش به این دینارها محتاج تر است. از ایشان خداحافظی کردم و به منزل شعیب رفتم. آن دینارها را به او دادم و جریان را برایش تعریف کردم و در مورد داستان دینارها پرسیدم. شعیب گفت: خواهرم - فاطمه - پنجاه دینار داشت از او خواستم که آن پنجاه دینار را به من بدهد؛ ولی او به من نداد و گفت: من به این دینارها احتیاج دارم؛ زیرا می خواهم فلان چیز را از فلان شخص بخرم.

من متوجه حرفهای او نشدم؛ پس آن سکه ها را برداشته همراه دینارهای خودم گذاشتم و به تو دادم تا آنها را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدهی.

شعیب می گوید: من ترازویی خواستم و آن دینارها را وزن کردم، سپس آنها را شمردم و دیدم پنجاه دینار هستند و اگر قسم می خوردم که آن پنجاه دینار مال خواهرم بود، هیچ دروغی نگفته بودم.

شعیب می گوید که به مبارک گفتم: به خدا قسم ایشان امام واجب الطاعه هستند و خداوند اطاعت از ایشان را واجب کرده است. (1)

(59)

برگرداندن سکه ها

از داود بن زربی روایت شده است که می گوید: روزی نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) مشرف شدم؛ در حالی که سکه هایی برای ایشان آورده بودم و آن سکه ها را به حضرت دادم. ایشان یک مشت از آن سکه ها را برداشت و بقیه را پس داد.

عرض کردم ای سرورم! خداوند تو را نیک گرداند، چرا بقیه سکه ها را بازگردانیدی؟!

ص: 77

1-1. الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه).

فرمود: کسی نزد تو خواهد آمد و این سکه ها را از تو مطالبه خواهد کرد.

راوی میگوید بعد از شهادت آن بزرگوار فرزندش علی (علیه السلام) کسی را نزد من فرستاد و آن سکه ها را مطالبه کرد و من نیز سکه ها را به ایشان دادم. (1)

(60)

مرد مغربی

علی بن ابوحزمه روایت کرده است: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بدون اینکه به ایشان چیزی بگویم به من فرمود: فردا صبح مردی از اهل مغرب نزد تو خواهد آمد و در مورد من از تو می پرسد. به او بگو به خدا قسم! ایشان امام و پیشوایی است که امام صادق (علیه السلام) در مورد ایشان چنین و چنان فرمود.

سپس آن مرد مغربی از تو در مورد حلال و حرام خواهد پرسید؛ پس به جای من به او جواب بده! عرض کردم: ای سرورم! چگونه آن شخص را بشناسم؟ فرمود: مرد بلند قد و کمی چاق به نام یعقوب که شیخ قوم خودش است و دوست دارم که او را نزد من بیاوری.

علی بن ابوحزمه می گوید: به خدا قسم! من در حال طواف خانه خدا (کعبه) بودم که یکباره مردی با همان مشخصاتی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود، نزد آمد و به من گفت: من دوست دارم که درباره صاحب و اربابت از تو بپرسم.

به او گفتم: کدام صاحب و ارباب؟ به من گفت: از فلان بن .. فلان.

گفتم: اسم تو چیست؟ گفت: یعقوب.

گفتم: از کجا هستی؟ گفت: از مغرب.

گفتم: از کجا مرا شناختی؟ گفت: در رؤیای صادقه به من گفته شد که نزد علی برو و آنچه را می خواهی از او بپرس، جواب تو را خواهد داد. من نیز امروز صبح در مورد تو پرس و جو کردم؛ پس تو را به من نشان دادند و اکنون نزد تو آمده ام تا سؤالاتی از تو بپرسم.

ص: 78

به او گفتیم: بنشین تا از طواف فارغ شوم ان شاء الله نزد تو خواهیم برگشت و به سؤالهای تو جواب خواهیم داد.

سپس به طواف خود ادامه دادم تا وقتی که از طواف فارغ شدم، سپس پیش او رفتم و برای رضای خداوند به سؤالات او پاسخ دادم.

سپس به من گفت: نزد مولا-یت برو و از ایشان برایم اذن دخول بگیر تا با ایشان ملاقات کنم راوی می گوید: دست او را گرفتم و نزد منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و برای او اذن دخول گرفتم و به منزل وارد شدیم.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آن مغربی را دید به او فرمود: ای یعقوب! به راستی که تو دیروز به مکه رسیدی و چند روز پیش از آن با برادر خود نزاع کردی و به همدیگر ناسزا گفتید و به راستی که این کار در دین پدرانم نیست و ما به آن امر نمی کنیم؛ پس تقوای خداوند را پیشه کن که به راستی خداوند متعال به خاطر آن عملی که انجام دادید شما را با مرگ مجازات خواهد کرد.

برادرت در این سفرش قبل از اینکه به اهل و عیالش برسد از دنیا خواهد رفت و تو از عملی که انجام دادی پشیمان خواهی شد؛ زیرا خداوند متعال به خاطر آن عملی که انجام داده بودید سن شما را کوتاه کرده است.

مغربی عرض کرد: فدایت شوم! آیا اجلم فرا رسیده است؟!

امام فرمود: بله اجلت فرا رسیده بود؛ ولی به خاطر کاری که در حق عمّهات در فلان جا انجام دادی خداوند متعال اجلت را به تأخیر انداخته و به تو بیست سال دیگر بخشیده است.

علی بن ابو حمزه می گوید: مدتی بعد آن مغربی را در مکه ملاقات کردم و مغربی به من گفت: آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: عین حقیقت بوده است و طبق فرمایش حضرت برادرم در سفرش قبل رسیدن به اهل و عیالش از دنیا رفت. (1)

ص: 79

1-1. الامامه: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)، شیخ ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و نیز در مناقب با کمی تفاوت این روایت را آورده که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) این روایت را نیز ذکر کرده است و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم. (مترجم)

نشانه های امامت

از ابوبصیر (رحمه الله علیه) به روایت شده است که می گوید: روزی به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم، فدایت شوم! امام معصوم (علیه السلام) با چه نشانه هایی شناخته می شود؟

فرمود: به چند نشانه شناخته می شود: اول اینکه به وسیله پدر (امام معصوم پیشین) به مردم معرفی می شود؛ به این معنا که بعد از ایشان فرزندش امام و حجت خدا خواهد بود.

نشانه دیگر امامت این است که هر سؤالی که از امام پرسیده شود بدون هیچ تأخیری جواب خواهد داد و اگر از ایشان پرسیده نشود ایشان ذهن فرد را می خواند و سؤالی را که در ذهن شخص است جواب خواهد داد.

همچنین امام قادر است با هر زبانی که در سراسر جهان وجود دارد سخن بگوید. راوی می گوید سپس به من فرمود: قبل از اینکه از جای خود بلند شوی برای تو نشانه ای از نشانه های امامت را نمایان خواهم کرد. راوی می گوید: در آن وقت مردی از اهل خراسان نزد ایشان آمد و با زبان عربی با امام سخن گفت؛ ولی امام (علیه السلام) با زبان فارسی و آن هم محلی صحبت کرد. خراسانی خیلی تعجب کرد و گفت: من فکر کرده بودم که شما خوب نمی توانید

با زبان فارسی حرف بزنید؛ به خاطر همین با زبان عربی با شما سخن گفتم.

امام به او فرمود: سبحان الله! اگر من نتوانم با زبان تو و زبان سایر مردم جهان حرف بزنم چه فضلی بر تو و سایر مردم دارم و چگونه مستحق امامت و رهبری مردم هستم؟!

راوی می گوید: سپس به من رو کرد و فرمود: ای ابا محمد! به راستی که هیچ زبانی از زبانهای مردم جهان، پرندگان و هر جانوری و موجود زنده ای نیست مگر

اینکه امام به اذن خدای تبارک و تعالی از آنها آگاهی دارد و می تواند با زبان آنها سخن بگوید؛ پس هر کس این نشانه ها نزد او نباشد امام نیست. (1)

(62)

علم امام معصوم (علیه السلام)

علی بن ابو حمزه می گوید: روزی برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سی غلام از حبشه خریداری کردند و نزد ایشان آوردند. حضرت با یکی از آن غلامها با زبان حبشی حرف زد و ساعتی سخن گفتند، سپس سکه هایی به آن غلام داد و به او فرمود: این سکه ها را بردار و اول هر ماه به این دوستان سی درهم (سکه نقره) بده سپس آن غلامها بیرون رفتند.

راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم ای سرورم! شما را دیدم که با آن غلام حبشی به زبان حبشی حرف می زدید به او چه فرمودید؟! فرمود: به او سفارش کردم که با دوستانش به نیکی رفتار کند و در هر ماه سی درهم به هر یک از آنها بدهد و دلیلش این بود که من به او نگاه کردم و دیدم که او غلام عاقل و امانتداری است و نیز آنچه لازم بود به او گفتم. سپس فرمودند: گویا از حرفی که با زبان حبشی با آن غلام زدم، تعجب کرده ای؟ تعجب نکن به راستی که چیزهای بسیار فراوانی از عجایب و نشانه های امامت از تو مخفی شده اند و عجایب، کرامات و معجزات امام خیلی بیشتر از این هستند و این اتفاق را که دیدی در علم، آگاهی و دانایی امام معصوم (علیه السلام) یا چیزی نیست مگر مانند یک قطره آب در منقار یک گنجشک که از دریا برداشته است. آیا

ص: 81

1-1 - در اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، ارشاد شیخ مفید و اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه)، الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب چند این روایت ذکر شده است که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) تمام این روایت را در فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است که ما به اختصار یکی را انتخاب کرده آن را نوشتیم. (مترجم)

فکر کردی وقتی پرنده ای یک قطره آب از دریا بردارد آب دریا کم میشود؟ هرگز چنین نمیشود و علم امام معصوم (علیه السلام) نیز چنین است. (1)

(63)

سال مرگ

از عثمان بن عیسی روایت شده است که می گوید: یک سال خدمت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و آن سال 174 هجری قمری یا 104 هجری بود که به سال مرگ بوده است. در آن سال با بعضی از دوستان نزد آن بزرگوار در مدینه مشرف شدیم. وقتی ایشان ما را دید به ما فرمود: چه کسی از شما مریض و بیمار است؟

راوی می گوید: من بیمارترین شخص جمع بودم و به ایشان عرض کردم من بیمار هستم، به من فرمود: برو بیرون! من بیرون رفتم، سپس فرمود: چند نفر دیگر اینجا هستند؟ عرض کردیم: هشت نفر دیگر اینجا هستند.

ایشان به چهار نفر فرمود: بروید بیرون و به چهار نفر دیگر فرمود همین جا بمانید.

پس چهار نفر بیرون رفتند و چهار نفر دیگر آنجا باقی ماندند.

راوی می گوید: فردای آن روز قبل از اینکه شب شود آن چهار نفر باقی مانده از دنیا رفتند و ما آنها را دفن کردیم و من شفا یافتم. (2)

(63)

رحلت اسحاق بن جعفر (علیه السلام)

حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: روزی، عمویم، محمد بن جعفر (علیه السلام) بیمار شد و ترسیدیم که از دنیا برود. ما در منزل، عمویم محمد بن جعفر (علیه السلام) جمع

ص: 82

1-1. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه) و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) شد.

2-2. بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار مع الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه)

شده بودیم. در آن وقت پدرم - امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - به منزل عمویم وارد شد و در گوشه اتاق نشست؛ در حالی که عموی دیگرم، اسحاق بن جعفر (علیه السلام) بالای سر عمویم، محمد گریه می کرد.

پدرم مقداری نشست، سپس بلند شد و از منزل بیرون رفت و من نیز پشت سر ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: فدایت شوم، ای سرورم! به راستی که برادرانت (عموهایم)، خانواده ات و دیگر اقوام شما را سرزنش خواهند کرد و خواهند گفت که نزد برادرش در حال جان دادن آمد و بدون دلیل از آنجا بیرون رفت.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: به تو خواهم گفت. به راستی دیدم که اسحاق از ترس از دست دادن محمد گریه میکرد؛ پس با دقت به او و محمد نگاه کردم و دیدم که این گریه کننده یعنی اسحاق زودتر از محمد از دنیا خواهد رفت و این، بیمار، یعنی محمد خوب خواهد شد و برای اسحاق گریه خواهد کرد؛ علت بلند شدن من این بود

راوی می گوید: همان گونه که پدرم فرموده بود، عمویم، محمد خوب شد و چند روز بعد عمویم اسحاق از دنیا رفت و عمویم محمد برای او گریه کرد. (1)

(65)

زبان گنجشک

احمد بن محمد - معروف به غزال - می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مزرعه ای نشسته بودیم که یکباره یک گنجشکی نزد ایشان آمد و سر و صدای بسیاری به راه انداخت سپس پرواز کرد. در آن وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: آیا میدانی این گنجشک چه گفت؟

عرض کردم: خدا و رسولش و حجتش بهتر می دانند.

فرمود: گنجشک گفت: ای سرورم! ماری نزدیک لانه من است و می خواهد فرزندانم را بخورد.

ص: 83

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

سپس امام فرمود: ای احمد! بلند شو تا آنها را نجات دهیم.

پس با هم بلند شدیم و نزدیک لانه آن گنجشک رفتیم و دیدیم که ماری کنار آنها است؛ پس آن مار را کشتیم. (1)

(66)

آگاهی از اعمال دیگران

حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) از مادرش روایت کرده است: روزی پاهای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ماساژ دادم؛ در حالی که ایشان خوابیده بود، یکباره از خواب پرید و با سرعت به طرف پشت بام رفت. من ترسیدم که اتفاقی برای ایشان بیفتد؛ پس دنبال ایشان رفتم.

در مزرعه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دو غلام بودند که از پشت دیواری که در آن مزرعه بود با دو کنیز دیگر امام حرف می زدند.

امام (علیه السلام) به من فرمود: چه وقت به اینجا آمدی؟ عرض کردم: وقتی از خواب پریدید، ترسیدم که اتّ فاقی برای شما بیفتد؛ به خاطر همین دنبال شما آمدم.

فرمود: آیا حرف زدن غلامان و کنیزان را نمی شنوی؟ عرض کردم: بله! راوی می گوید: هنگامی که صبح شد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دو غلام را به شهر دیگر فرستاد و آن دو کنیز را به دیار دیگری فرستاد و به دستور ایشان آنها را فروختند. آن اتّفاق در حالی روی داد که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در خواب عمیق بود و آن اتّفاق در شب بسیار تاریک افتاده بود و کسی نمی توانست شخص جلوی خودش را ببیند و این ثابت می کند که فقط چشمان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) و سایر امامان معصوم (علیهم السلام) در هنگام خواب بسته و دل های آن بزرگواران زنده و آگاه است؛ هرچند ما فکر کنیم که امام معصوم (علیه السلام) در خواب عمیق فرو رفته و این یکی

از نشانه های امامت و ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) است. (2)

ص: 84

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (رحمه الله علیه).

پسر دار شدن

حسن بن علی الوشاء می گوید: سالی همراه دایی ام، اسماعیل بن الیاس ب-ه-ح رفتیم. در همان وقت دایی من اسماعیل بن الیاس نامه ای به این مضمون برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشته بود: من دخترانی دارم؛ ولی پسری ندارم و قبیله ما مردان کمی دارد من همسر را باردار گذاشتم برای من دعا کنید که خداوند متعال یک پسر غیور و دلاور به من ارزانی کند.

وقتی نامه به دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید ایشان آن نامه را خواند و جواب آن را زیر آن نامه چنین نوشت: «خداوند متعال مقدر فرموده که حاجت تو را برآورده کند؛ پس هنگامی که پسرت به دنیا آمد نام او را محمد قرار ده، سپس ب-ا انگشتر ولایت زیر آن مهر زد و نزد ما فرستاد.

راوی می گوید: هفت روز قبل از رسیدن به کوفه دایی من صاحب پسری شد و هنگامی که به آنجا رسیدیم ایشان خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد و آن نورسیده را همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود محمد نام نهاد و هم اکنون دایی من پسران فراوانی دارد. (1)

کودکی از اجنه

از موسی بن بکر روایت شده است که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشته ای به داد که در آن نوشته مایحتاج خود را قید کرده بود، پس من آن نوشته را زیر سجاده خود گذاشتم و به کار دیگری مشغول شدم. روز بعد ایشان را ملاقات کردم حضرت به من فرمود: آن نوشته ای که به تو دادم کجا است؟

عرض کردم: در منزل گذاشتم. ص: 85

یکباره دیدم که ایشان آن نوشته را از جیب خود بیرون آورد و به من نشان داد، فرمود: هرگاه کاری را به تو می سپارم بدون تأخیر انجام بده؛ در غیر این صورت ب-ر تو غضب خواهم کرد.

راوی می گوید: بعد دانستم یکی از کودکان اجنه شیعه آن نوشته را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برده بود. (1)

(69)

سیل

از عثمان بن عیسی روایت کرده است روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که در نهری بین مدینه و مکه داخل شده بود و آب را با دست بر می داشت و در دهان فرو می برد و دوباره آن را در نهر ریخت.

با خود: گفتم این شخص بهترین و با ارزشترین خلق خدا است و اکنون چنین کاری انجام می دهد!

راوی می گوید: چند روز بعد ایشان را ملاقات کردم. وقتی مرا دید به من فرمود: کجا منزل کرده اید؟

عرض کردم: با دوستم در فلان جا منزل کرده ایم.

فرمود: هر چه سریعتر لباس ها و وسایل خود را از آن منزل بیرون ببرید. من نیز همراه دوستم با سرعت وسایل خود را از آن خانه بیرون آوردیم. وقتی از آن منزل خارج شدیم تمام آنجا را آب فرا گرفت. (2)

(70)

شش هزار سکه

از عبدالرحمان بن الحجاج روایت شده است که می گوید: روزی از غالب - غلام ربیع - شش هزار درهم قرض گرفتم. او نیز چیزی به من داد که آن را به امام موسی

ص: 86

1-1. قرب الاستاد شیخ عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه).

2-2. قرب الاسناد عبدالله بن جعفر حمیری (رحمه الله علیه).

بن جعفر(علیه السلام) برسانم و نیز به من گفت: هنگامی که از آن شش هزار سکه مایحتاج خود را خریدی و کار خود را انجام دادی آن شش هزار سکه را به امام موسی بن جعفر(علیه السلام) تحویل بده.

راوی می گوید: من به مدینه رفتم و امانت را برای امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرستادم و از آنجا خارج شدم.

پس در آن هنگام امام موسی بن جعفر(علیه السلام) یک کسی را نزد من فرستاد و آن شخص به من گفت: سرورم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) می فرماید: پس آن شش هزار درهم (سکه نقره) کجا است؟

به آن شخص گفتم که به امام(علیه السلام) بگوید من آن شش هزار سکه را از فلانی به صورت قرض گرفتم و قرار ما این بود که هرگاه کارم انجام شد آن سکه هـ-ا را ب-ه شما تحویل دهم.

آن شخص نیز نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام) رفت و پیام مرا به ایشان رساند سپس نزد آمد و پیامی از طرف آن بزرگوار به من رساند و آن پیام چنین بود: هر چه سریع تر آن شش هزار درهم را نزد ما بفرست؛ زیرا ما به آن سکه ها از تو محتاج تر هستیم.

پس من آن سکه ها را نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرستادم؛ در حالی که هیچ کس جز خدای تبارک و تعالی از قرض گرفتن من از غالب باخبر نبود و این یکی از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر(علیه السلام) است که به اذن خدای تبارک و تعالی از اعمال ما خبر دارد.(1)

(71)

کعبه را نخواهی دید

علی بن ابو حمزه روایت کرده است: شنیدم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم! ابو جعفر کعبه را هرگز نخواهد دید.

ص: 87

نزد دوستانم به کوفه بازگشتم و آنچه را امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود به آنها گفتم و چند روزی در کوفه ماندم، سپس همراه دوستانم به طرف مکه مگر مه راهی شدیم.

هنگامی که به بئر میمون (چاه مبارک) رسیدیم، نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و ایشان را در حال سجده دیدم. وقتی سر از سجده برداشت و مرا دید به من: فرمود برو بین مردم چه می کنی!

من نیز رفتم و دیدم که مردم گریه می کنند؛ پس خدمت امام (علیه السلام) بازگشتم و به ایشان خبر دادم که مردم گریه می کردند.

ایشان فرمود: الله اکبر! به راستی که مقرر شده بود که او خانه خدا را نبیند و از دنیا برود و چنین شد. (1)

(72)

حمله ملخ ها

عثمان بن عیسی از ابراهیم بن عبدالحمید روایت کرده است که می گوید: در سحرگاه با امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جایی ملاقات کردم؛ در حالی که ایشان ب-ه سمت مدینه عازم و من می خواستم به قبا بروم.

ایشان به من فرمود: ای ابراهیم!

عرض کردم: لیبیک!

فرمود: کجا میروی؟

عرض کردم: به قبا!

فرمود: برای چه کاری به آنجا می روی؟

عرض کردم: هر سال مقداری خرما از فلانجا می خرم و اکنون م-ی خ-واه-م ن-زد فلان انصاری بروم و از او خرما بخرم.

ایشان به من فرمود: آیا از ملخها در امان هستید؟

ص: 88

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین فرمود: سپس از من خدا حافظی کرد و به طرف مدینه رفت و من به قبا رفتم. به آن شخصی که می خواستم از او خرما بگیرم، گفتم: به خدا قسم! امسال خرما نخواهم خرید.

پنج روز از آن ملاقات با امام موسی بن جعفر نگذشته بود که ملخ ها به نخلستان ها حمله ور شدند و تمام محصولات خرما و... را خوردند. (1)

(73)

جامه ابریشمی

عبدالله بن سنان روایت کرده است: روزی هارون الرشید به علی بن یقطين که در آن زمان وزیر هارون بود لباسهایی هدیه داد که میان آنها جامه ای از ابریشم خالص قرار داشت که با طلا و دیگر جواهرات منقوش شده بود.

علی بن یقطين آن لباسها را با جامه ابریشمی و نیز سکه هایی به عنوان خمس مالش نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. هنگامی که هدیه های علی بن یقطين به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید امام علی (علیه السلام) لباس ها و سکه ها را برداشت و آن جامه ابریشمی را به آن فرستاده پس داد و نامه ای برای علی بن یقطين نوشت که در آن نامه آمده بود: «ای علی بن یقطين به خوبی از این جامه نگهداری کن؛ زیرا روزی به آن محتاج خواهی شد و جانت را نجات خواهد داد.»

وقتی آن جامه و نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به دست علی بن یقطين رسیدند، علی بن یقطين آن نامه را خواند، سپس آن جامه را جایی گذاشت و نمی دانست که چرا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین دستوری به او داده است.

روزی شخصی که قبلاً غلام علی بن یقطين بود و به خاطر کاری علی بن یقطين او را از نزد خود بیرون کرده بود آن شخصی را دید که لباس و غیره را از طرف علی

ص: 89

بن یقطین نزد امام فرستاده بود. او را به مرگ تهدید کرد سپس از او شنید که علی بن یقطین چنین کاری کرده است.

به خاطر آن دشمنی که با علی بن یقطین داشت، نزد هارون الرشید رفت و به او گفت: به راستی که من شنیدم که علی بن یقطین لباس هایی را که به او هدیه دادی همراه آن جامه ابریشمی گرانبها و غیره نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) - که می گوید: امام و رهبر و پیشوا او است - فرستاده است.

آن غلام خواست با این حرفها مقام و منزلت علی بن یقطین را نزد هارون الرشید زیر سؤال ببرد.

وقتی هارون الرشید چنین شنید بسیار عصبانی شد و در همان حال به غلام گفت: من این امر را آشکار خواهم کرد و اگر آنچه گفتی راست باشد گردن علی - بن یقطین را خواهم زد، سپس او را خواهم سوزاند.

سپس شخصی را پیش علی بن یقطین فرستاد تا او را نزد خویش بیاورد، پس علی بن یقطین همراه آن شخص نزد هارون آمد.

وقتی هارون علی بن یقطین را دید به او گفت: با آن جامه مجلل ابریشمی که به تو دادم چه کردی؟!

علی بن یقطین گفت: ای امیر! آن جامه ابریشمی را در صندوقچه ای گذاشتم و آن را با انواع عطرهاى گران بها معطر کردم و در آن صندوقچه را بستم. هر صبح و شام آن صندوقچه را باز می کنم و آن جامه را می بویم و می بوسم و از آن تبرک می جویم .

هارون الرشید به او گفت: هم اکنون آن جامه را نزد من بیاور!

علی بن یقطین گفت: چشم همین حالا دستور امیر اجرا می شود. سپس به یکی از خدمه خود رو کرد و گفت به فلان خانه برو و کلید آن خانه را از فلان کنیز بگیر و به آنجا برو و در خانه را باز کن سپس به فلان اتاق برو در آن اتاق چند صندوق خواهی دید؛ پس فلان صندوق را باز کن در آن صندوق، صندوقچه ای را خواهی

دید که قفل و مهر و موم شده است؛ پس آن را بدون اینکه بازش کنی نزد من بیاور.

غلام رفت و ساعتی بعد برگشت و آن صندوقچه مهر و موم شده را نزد هارون الرشید آورد و مقابل او قرار داد.

هارون الرشید لعین مهر و موم آن صندوقچه را باز کرد و جامه ابریشمی را تا شده و معطر دید، در آن هنگام غضب هارون الرشید لعین فرو نشست. (1)

سپس هارون الرشید لعین به علی بن یقظین گفت که آن جامه را به جای خود برگرداند و نیز جایزه نفیسی به علی بن یقظین داد.

جامه ابریشمی به روایت دیگر

حسن بن راشد از علی بن یقظین روایت کرده است: روزی نزد هارون الرشید لعین بودم که هدایایی از طرف پادشاه روم نزد او رسید که در آن هدایا جامه ابریشمی آغشته با طلا و جواهرات دیگر قرار داشت که آن جامه از لباس های پادشاهی بود.

من به آن جامه خیره شدم و هارون متوجه من شد و به من گفت: ای علی بن یقظین! گویا آن جامه را دوست داری آیا چنین است؟

به او گفتم: بله، به خدا قسم ای امیر! چنین است.

هارون الرشید لعین: گفت آن جامه را بردار. من نیز آن را برداشتم، سپس آن را در پارچه ای گذاشتم و همراه هدایای دیگر نزد مولا و سرورم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم.

از این موضوع شش یا هفت ماه می گذشت که روزی از محل کارم در قصر به طرف منزل خود بازگشتم وقتی به آنجا رسیدم، غلامم را دیدم که نزدیک منزل منتظر من بود و پارچه ای در دست او قرار داشت و نیز یک نامه مهر و موم شده نزد او بود که مهر و موم آن نامه تازه بود.

ص: 91

1-1 . در ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) ، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و ارشاد شیخ مفید (رحمه الله علیه) این روایت با اسناد از عبدالله بن سنان ذکر شده است.

آن غلام به من گفت: هم اکنون مردی آمد و این بسته و نامه را به من داد وگفت: این را به ارباب خودت که الآن به منزل می رسد بده. سپس رفت.

راوی می گوید: آن نامه را باز کردم و دیدم آن نامه با خط مبارک مهر و موم حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بود با این مضمون: «ای علی! به راستی که در این وقت به این جامه محتاج خواهی شد.»

است.

راوی می گوید: من آن را باز کردم و دیدم جامه ابریشمی تا شده در آن بود. در آن وقت غلام هارون الرشید نزد من آمد و گفت: امی--رت-و را احضار کرده است.

به او گفتم: چه اتفاق افتاده است؟

گفت: نمیدانم؛ ولی هر چه سریع تر نزد امیر برو، امیر منتظر تو است.

پس همراه آن غلام به قصر هارون رفتم و آنجا عمر بن بزيع کنار هارون بود. هارون الرشید به من گفت: ای علی! با آن جامه ای که به تو دادم چه کردی؟ گفتم: ای امیر شما جامه های زیادی به من دادی، منظور شما کدام جامه است؟

گفت: منظورم همان جامه ابریشمی آغشته با طلا و دیگر جواهرات است.

گفتم: فکر می کنی کسی مانند من با آن جامه با ارزش و گران قیمت چ-ه می کند؟!

سپس اجازه رخصت گرفتم و به منزل خود بازگشتم و آن جامه را پوشیدم و نزد هارون الرشید بازگشتم.

وقتی هارون الرشید جامه را بر تن من دید به عمر بن بزيع رو کرد و گفت: دیگر هیچ حرفی در مورد علی بن یقطين از کسی نمی پذیرم، سپس دستور داد که پنجاه هزار سکه نقره به عنوان پاداش به من بدهند سپس من به منزل بازگشتم و آن جامه را همراه آن پنجاه هزار سکه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادم. (1)

ص: 92

1-1. عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمه الله علیه) و نیز الامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

اسحاق بن عمار می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر بودم که مردی خدمت ایشان آمد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد فرمود: ای فلانی! به راستی که تو کمتر از یک ماه دیگر از دنیا خواهی رفت.

راوی می گوید: من در دلم گفتم: گویا ایشان از وقت مردن دیگران آگاهی دارد! سپس فرمود: آنچه دوست داری انجام بده؛ زیرا تو قبل از اتمام دو سال از دنیا خواهی رفت همچنین برادرت و دیگران خواهند مرد.

نقل شده است قبل از اینکه اسحاق دو سال را به اتمام برساند از دنیا رفت و فرموده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اتفاق افتاد. (1)

(75)

زن ملعونه

اسحاق بن عمار روایت کرده است: دوستی داشتم که می گفت: روزی از منزلم بیرون رفتم در راه زن بسیار زیبایی را دیدم؛ پس دنبال آن زن رفتم و به او گفتم آیا حاضر هستی به عقد من دربیایی؟

گفت: اگر چنین کاری پیش تو نیکو است و زنی نداری اشکالی ندارد.

به او گفتم هنوز زن نگرفته ام.

گفت: آیا جا و مکانی برای زندگی داری؟

گفتم بله!

ص: 93

1-1 این روایت در اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، بصائر الدرجات محمد بن الحسن اصفهار (رحمه الله علیه) جلد اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) چند ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)، مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمه الله علیه) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) به شیوه های گوناگون ذکر شده است که علامه بحرانی (رحمه الله علیه) که تمام آن روایات را در معجزه و شانزدهم از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کرده آن را نوشتیم (مترجم).

پس او را همراه خودم به منزل بردم و به منزل وارد شدم پیش از اینکه آن زن کفش دومش را از پا درآورد یکباره کسی در منزلم را زد. در را باز کردم. موافق (غلام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم به موفق گفتم: چه خبر شده که در این وقت نزد من آمده ای؟

گفت: خبر نیکو و خیری برای تو آورده ام.

گفتم: آن چیست؟

گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید که این زن را لمس نکن و هر سریعتر او را از منزلت خارج کن!

من نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آن زن را از منزلم خارج کردم. موفق به من گفت در منزلت را ببند!

من نیز در را بستم و موفق رفت. آن زن هنوز چند قدمی از منزلم دور نشده بود که مردی نزدش آمد من از پشت در صدای آن مرد را می شنیدم که به آن زن می گفت: چرا به این سرعت از منزل این مرد خارج شدی؟

آن زن گفت: داخل منزل او بودم که یکباره فرستاده ای از طرف فلان شخص امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد این مرد آمد و به او دستور داد که مرا از منزلش خارج کند؛ پس او نیز مرا از منزل خود بیرون کرد.

راوی می گوید: روز بعد نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و ایشان را ملاقات کردم. حضرت فرمود: آن زن از فلان قوم ملعونه است و آنها دانسته بودند که تو مال و ثروت داری؛ به خاطر همین این نقشه شوم را کشیدند تا شبانه به تو حمله کرده، تو را بکشند و اموالت را تصاحب کنند. الحمد لله که خداوند نقشه آنها را نقش بر آب کرد و تو را از دست آنها نجات داد.

سپس فرمود: ای فلاخی! نزد فلان شخص برو و دخترش را از او خواستگاری کن؛ زیرا آن دختر با ایمان باوقار و متین است. با آن دختر ازدواج کن که پیوند شما مبارک و در آن سعادت دنیا و آخرت است. (1)

(78)

آگاهی از هدایای علی بن یقظین

از اسماعیل بن سلام و ابی جمیله روایت شده است که می گویند: روزی علی بن یقظین - وزیر دربار هارون الرشید - ما را نزد خود احضار کرد و ما نیز پیش او رفتیم. وقتی نزد او رسیدیم در خفا به ما گفت: دو ناقه را خریداری کنید، سپس به فلان جا بروید و اموالی که در آنجا گذاشته ام بدون اینکه کسی شما را ببیند روی شترها گذاشته، همراه این نامه هایی که در دستم هستند نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بفرستید.

راویان می گویند: ما نیز به دستور علی بن یقظین چنین کاری کریم و مخفیانه عازم مدینه منوره شدیم. قبل از اینکه ظهر شود برای استراحت در منزلگاهی ساکن شدیم و علوفه را به شترهای خود دادیم و خودمان نیز غذا خوردیم. در آن هنگام سواری را دیدیم که به سوی ما می آمد. وقتی به ما نزدیک شد او را شناختیم ایشان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بود؛ پس به احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شدیم و به ایشان سلام کردیم. ایشان نیز جواب سلام ما را داد. سپس ما آنچه را از طرف علی بن یقظین آورده بودیم به ایشان دادیم و ایشان از کشکولی که داشت نامه ای در آورد و به ما فرمود: این جواب نامه هایی است که برای من آورده اید.

به ایشان عرض کردیم: اجازه دهید همراه شما به مدینه بیاییم و آذوقه و غذا برای خودمان تهیه کنیم و نیز به زیارت مرقد شریف و مطهر جدتان رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) برویم.

ایشان فرمود: غذای خود را نزد من بیاورید

ما نیز غذا را نزد ایشان بردیم و به ایشان دادیم

ص: 95

1-1 . ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه)، با کمی تصرف (مترجم).

ایشان با دستان مبارک خود آن غذا را می چرخاند سپس به ما داد و فرمود: ای--ن غذا برای برگشتن شما کافی است. در مورد زیارت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)، به راستی شما رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) را زیارت کرده اید. (1) و به راستی که من نماز صبح را در مدینه منوره خواندم و می خواهم نماز ظهر را آنجا بخوانم. برگردید در امان خدا! ما نیز برگشتیم و به برکت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تا وقتی که رسیدیم از آن غذا می خوردیم و کم نمی شد. (2)

(77)

زخم معده

روایت شده است که روزی یکی از خلفای عباسی بر اثر شراب خوردن زیاد به زخم معده و... شد؛ پس برای معالجه طبیعی نزد او آوردند و طبیب ساعتی او را معاینه کرد سپس گفت: بیماری تو علاجی ندارد؛ جز با دعای شخص مستجاب الدعوه ای که برای تو دعا کند تا شفا یابی؛ در این صورت خوب خواهی شد.

پس خلیفه دستور داد که امام موسی بن جعفر(علیه السلام) را نزد او بیاورند. امام(علیه السلام) را نزد او آوردند. هنگامی که امام موسی بن جعفر(علیه السلام) به خوابگاه آن خلیفه رسید صدای ناله آن خلیفه را شنید؛ پس دست خود را به سوی آسمان برد و عرضه داشت: «خدایا به راستی که این شخص به خاطر معصیتش به این بیماری مبتلا شده است؛ پس به خاطر اینکه شناختن مقام، منزلت بزرگی و ارزش امامت نزد دیگران آشکار شود او را شفا ده.»

به اذن خدای تبارک و تعالی در همان لحظه بیماری آن خلیفه برطرف شد.

ص: 96

-
- 1- 1. منظور امام از زیارت کردن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و این بود که هر کس امام معصوم(علیه السلام) را زیارت کند گویا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را زیارت کرده است. (مترجم).
 - 2- 2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

پس خلیفه به امام عرض کرد: تو را به خدا قسم میدهم! چه دعایی کردی که خداوند مرا شفا داد؟!

فرمود: من چنین و چنان گفتم و خداوند متعال تو را شفا داد. (1)

(78)

علی بن صالح طالقانی

روایت شده است که روزی هارون الرشید لعین علی بن صالح طالقانی را نزد خویش احضار کرد؛ سپس به او گفت آیا تو همان کسی هستی که ادعا می کند که به وسیله ابر از کشور چین به طالقان ایران آمده است؟!

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) به او گفت: بله! من همان شخص هستم.

هارون الرشید لعین به او گفت: داستان خود را برای ما تعریف کن!

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) نزد هارون الرشید، دربانان، وزیران دربار و... که به

دستور هارون الرشید در قصرش جمع شده بود داستان خود را چنین آغاز کرد:

کشتی کوچک من در دریا متلاشی شد و من به وسیله یک تخته چوب از غرق شدن نجات یافتم. سه شبانه روز در دریا سرگردان بودم و امواج دریا مرا به این طرف و آن طرف می فرستاد تا اینکه به یک جزیره سرسبز و زیبا رسیدم.

پس به ساحل رفتم و به جزیره داخل شدم و زیر درختی استراحت کردم. ساعتی از استراحت من نگذشته بود که صدایی مرا به وحشت در آورد؛ پس وحشت زده از خواب بیدار شدم. وقتی چشمان خود را باز کردم دیدم دو جانور مانند اسب که گویا دو اسب زیبا بودند به سوی من می آمدند. به راستی که تا به حال اسبی به زیبایی آن دو ندیده بودم؛ پس چشمانم به آنها خیره شده بود. وقتی آن دو جانور مرا دیدند از من ترسیدند و به سوی دریا فرار کردند و به دریا داخل شدند و دیگر آنها را ندیدم.

ص: 97

در همان حال بودم که یکباره پرنده عظیم الجثه و زیبایی نزدیک من فرود آمد و من پشت درختان نظاره گر او بودم. وقتی آن پرنده از وجود من آگاه شد پرواز کرد و نزدیک غاری رفت که در کوهی نزدیک من بود من پی آن پرنده رفتم تا وقتی که به غار رسیدم و آن پرنده پرواز کرد و در آسمان محو شد و دیگر آن را ندیدم. صدایی از غار شنیدم؛ گویا شخصی در غار بود که تسبیح، تهلیل، تقدیس و تمجید خداوند متعال را بر زبان جاری می کرد و قرآن کریم می خواند در همان حال که شخصی از داخل همان غار مرا با اسم صدا زد و فرمود: ای علی بن صالح

طالقانی خدا تو را رحمت کند به غار وارد شو!

من با تعجب پریشانی و ترس به غار وارد شدم و به آن شخص سلام کردم جواب سلامم را داد، سپس فرمود: ای علی بن صالح طالقانی! تو از اهالی معدن (الکنوز) واقع در شهر طالقان ایران هستی و به راستی که تو به وسیله عطش، گرسنگی ترس و... مورد امتحان خداوند متعال قرار گرفتی و خداوند به خاطر صبر و استقامتی که داشتی تو را نجات داده است و به راستی که خداوند امروز به تو رحم خواهد کرد و تو را از غذا سیر و از آب سیراب خواهد کرد.

من می دانم که چه وقت سوار کشتی شدی چقدر در دریا بودی چه وقت کشتی تو متلاشی شد، چگونه به وسیله آن تخته چوب نجات یافتی، چند روز در دریا با آن تخته چوب سرگردان بودی و امواج تو را به این طرف و آن طرف میبرد، چه موقع به این جزیره رسیدی و زیر کدام درخت استراحت کردی و ساعتی از استراحت تو نگذشته بود که دو جانور زیبا را به صورت اسب دیدی و آن دو وقتی که تو را دیدند فرار کردند و به دریا رفتند و محو شدند، سپس پرنده ای را با فلان ویژگیها از پشت درختان مشاهده کردی و وقتی آن پرنده تو را دید پرواز کرد و به این غار آمد و تونیز پی او آمدی و آن پرنده پرواز کرد و در آسمان محو شد. به راستی که خداوند به تو رحم کرده است.

علی بن صالح طالقانی (رحمه الله علیه) می گوید: وقتی از آن مرد چنین و چنان شنیدم با تعجب به او گفتم: تو را قسم می دهم به خدا تا به من بگویی چگونه از حال و احوالم باخبر شده ای؟

ایشان جواب سؤال را با این آیه قرآن داد که فرمودند: «عالم الغیب والشهادة» (1)

«از پنهان و آشکار آگاه است.»

«الَّذِي بَرَأَكَ حِينَ تَقُومُ * وَتَقْلَبُكَ فِي السَّاجِدِينَ.» (2)

«و آن خدایی که چون از شوقش به نماز برخیزی تو را می نگرد و به انتقال تو در اهل سجود آگاه است.»

سپس آن شخص به من گفت: به راستی که تو گرسنه هستی، سپس زیر لبانش زمزمه کرد یکباره یک سفره ای از آسمان پایین آمد در حالی که روی آن سفره با پارچه پوشانده شده بود، ایشان پارچه را کنار زد و غذا نمایان شد سپس به من فرمود: به راستی که خداوند متعال به تو روزی بخشیده است، بسم الله! بخور نوش، جان گوارای وجودت!

من از آن غذا خوردم که تا به حال مانند آن غذا نخورده و نشنیده بودم که چنین غذایی با این طعم خوب و زیبا وجود دارد.

سپس آبی به من داد و نیز از آن آب نوشیدم که آن آب بسیار گوارا بود و فکر نمی کنم که در دنیا مانند آن آب وجود داشته باشد.

ایشان جواب داد: بر تو سلام باد ای اطاعت کننده و پیروی کننده! کجا میخواهی بروی؟

آن ابر عرضه داشت: به سرزمین طالقان میخواهم بروم.

فرمود: برای رحمت یا برای عذاب میروی؟

ابر گفت: برای رحمت

ص: 99

1-1. چند بار در قرآن تکرار شده است. (مترجم)

2-2. سوره شعراء، آیه 219 - 218.

ایشان به آن ابر فرمود: این شخص را با خود حمل کن و همان گونه که خداوند بر تو مقدر کرده او را صحیح و سالم به وطنش برسان.

ابر عرض کرد: روی چشم! سر تا پا گوش به فرمان حجت خدا هستم.

سپس فرمود به اذن خدای تبارک و تعالی بر روی زمین پهن شو تا این شخص سوار تو شود.

آن ابر نیز پایین آمد و مانند فرش روی زمین پهن شد و آن بزرگوار بازوی مرا گرفت و مرا روی آن ابر نشانند.

در آن وقت به ایشان عرض کردم: تو را به حق خدای بزرگ مرتبه و متعال و نیز به حق محمد مصطفی خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله و سلم) و به حق علی مرتضی علی (علیه السلام) سرور اوصیاء و به حق یکایک امامان طاهر و مطهر و معصوم قسمت میدهم به من بگویی تو چگونه به این عظمت و کرامت دست یافتی؟!

به من فرمود: وای بر تو علی به راستی که خداوند متعال هیچ گاه زمین خودش را بدون حجتش ترک نمیکند و ظاهر این است که من حجت آشکار و حجت پنهان خداوند هستم و به راستی که من در این زمان فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و من حجت خدا (علیه السلام) هستم و به راستی که من در این زمان جانشین رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و در این زمان من ولی خدا و حجت خدا بر تمام آفریده های خداوند هستم که نام من امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

پس ایمانم به امامت آن بزرگوار و پدران بزرگوارش (علیهم السلام) یا زیادتر شد.

ایشان به ابر فرمود: او را به وطنش ببر.

آن ابر نیز به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا (علیه السلام) پرواز کرد و در یک چشم بر هم زدن بدون اینکه از آبی که در آن وجود داشت خیس شوم مرا به شهر و دیار خود طالقان رساند و مرا در محله و خانه خودم صحیح و سالم قرار داد و سپس رفت و باران رحمت را بر شهر و دیارم نازل کرد.

نقل شده وقتی که هارون الرشید این حرفها را از علی بن صالح طالقانی شنید از ترس فاش شدن این معجزه و کرامت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) او را گردن زد و علی بن صالح طالقانی به درجه رفیع شهادت نائل شد. (1)

(79)

گلستانی از بهشت و غلامان و کنیزان زیبا در زندان

روایت شده با اسناد از عامری که می گوید: روزی هارون الرشید یک زن زیبارو را برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به زندان فرستاد تا ایشان را خدمت کند.

پس همراه شخصی آن زن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستاد. وقتی آن شخص با آن زن نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید امام به آن شخص فرمود: به هارون بگو به راستی که شما با هدیه هایتان خوشحال می شوید و به راستی که من هیچ حاجتی به این زن و مانند آن ندارم و سپس دستور دادند که آن زن را به هارون برگردانند.

وقتی هارون زن را همراه شخص دید غضب کرد و به آن شخص گفت: این زن را دوباره با خود ببر و به موسی بن جعفر (علیه السلام) بگو: ما به رضایت خودت تو را به زندان نینداختیم و به رضایت تو را خدمت نکرده ایم و سپس این زن را در آنجا بگذار و برگرد.

آن شخص نیز زن را بار دوم نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برد و پیغام هارون را به ایشان رساند و زن را آنجا گذاشت و برگشت.

سپس هارون یک خادم از خدام خود را مأمور کرد مخفیانه به زندان برود به گونه ای که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) او را نشناسد و ببیند که موسی بن جعفر (علیه السلام) و زن چکار می کنند او نیز به دستور هارون مخفیانه رفت و دید که آن زن به سجده افتاده در حالی

که می گوید: (قدوس سبحانک سبحانک.)

ص: 101

وقتی آن خادم چنین دید با سرعت نزد هارون رفت و جریان را به او اطلاع داد هارون: گفت به خدا قسم موسی بن جعفر (علیه السلام) با سحر و جادوی خود این زن را جادو کرده است آن زن را نزد من بیاور تا ببینم چرا این گونه شده است.

پس آن زن را نزد هارون الرشید لعین آوردند و هارون به او گفت: چرا چنین کاری کردی؟!!

زن گفت: وقتی مرا نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرستادید ایشان را در شب و روز در حال نماز خواندن و سجده کردن دیدم و همچنان در همان حال بود تا اینکه از نماز خود فارغ شد و به سجده رفت و خداوند را تسبیح و تقدیس و تهلیل میکرد تا وقتی سر از سجده برداشتند.

پس من از پشت سر به ایشان عرض کردم: ای سرورم! یا حاجتی داری تا من برای شما انجام دهم؟ فرمود هیچ حاجتی ندارم که برای من انجام بدهی و اگر حاجتی داشته باشم پس اینها چکار می کنند.

راوی میگوید: من ابتدا کسی را در زندان ندیدم اما یکباره دیدم باغی نمایان شد که در آن باغ غلامان و کنیزان زیبارو بودند که لباس آنها از ابریشم سبز بود در حالی که با انواع جواهرات مزین شده بودند که نمی توان زیبایی آن غلامان و کنیزان را توصیف کرد. در دست بعضی از آنها کوزه هایی از جواهرات که پر از آب و... و بر دست بعضی دیگر حوله در دست بعضیها جامه و بعضی دیگر طبق هایی از غذا و... وجود داشت.

آنها به من گفتند: ای زن! وظیفه ما این است که خدمت گزار این بزرگوار باشیم.

وقتی چنین دیدم و شنیدم برای عظمت پروردگار و حجتش به سجده رفتم همچنان در سجده بودم تا وقتی این خادم آمد و مرا در آن حالت دید.

هارون به زن گفت: شاید در سجده به خواب رفتی و آنچه می گویی در خواب دیدی آیا چنین نیست؟

زن گفت: هرگز چنین نیست به راستی آنچه دیدم و شنیدم قبل از سجده من بود و به خاطر آن سجده کردم.

هارون الرشید گفت: این زن را از من دور کنید و نگذارید کسی نزد او بیاید و این قضیه را از او بشنود.

او را زندانی کردند و مدتی بعد او را آزاد کردند و هر کسی نزد او می آمد در مورد آنچه دیده و شنیده بود می گفت و از گفتارش دست برنمی داشت تا از دنیا رفت و این اتفاق کمی قبل از شهادت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بوده است. (1)

(80)

مرگ الاحوض

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر بن جلال که می گوید: روزی شنیدم الاحوض به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ناسزاگویی و بدگویی می کرد. پس تصمیم گرفتم تا او را به قتل برسانم، چاقویی برای این کار خریدم و با خود گفتم به خدا قسم اگر او از مسجد خارج شود او را خواهم کشت.

بیرون مسجد منتظر او شدم که یکباره فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد در حالی که نامه ای از آن بزرگوار در دست او بود. پس نامه را به من داد و من آن را خواندم که آن بزرگوار در نامه اش چنین نوشته بود: ت-و را ب-ه حق و منزلتی که من نزد تو دارم قسم میدهم که کاری به کار الاحوض نداشته باش؛ زیرا من او را به خدای خود سپردم و خداوند پشتیبان و مورد اعتماد من است.

راوی می گوید: بعد از چند روز آن ملعون به درک واصل شد. (2)

ص: 103

1-1 . ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی د(رحمه الله علیه).

2-2 . نوادر شیخ راوندی(رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب(رحمه الله علیه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه).

خواندن انجیل در زمان پدر

روایت شده با اسناد که روزی راهب بیابانگردی همراه یک زن با هشام بن حکم به سوی مدینه منوره برای ملاقات با امام صادق (علیه السلام) آمدند.

وقتی به مدینه منوره رسیدند امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کردند؛ پس ایشان به راهب فرمود: آگاهی تو از کتاب مقدسستان (انجیل) چگونه است؟

راهب گفت: آگاهی زیادی دارم.

فرمود: آیا از خواندن و تأویل آن تجربه ای داری؟

راهب گفت از آن تجربه دارم

سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شروع به خواندن انجیل کرد و یکباره راهب دید آن بزرگوار بهتر از او و زیباتر از همه انجیل را می خواند، پس عرض کرد: دست! نگهدار به راستی که من پنجاه سال از عمرم را در یاد گرفتن انجیل نزد شما یا مانند شما گذرانده ام در حالی که من نمی توانم مانند شما چنین زیبا بخوانم و در آن هنگام آن راهب و زن همراه او که برای ایمان آوردن نزد امام صادق (علیه السلام) آمده بودند بدون اینکه با ایشان ملاقات کنند توسط فرزند برومندش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ایمان آوردند.

سپس هشام راهب و زن را نزد امام صادق (علیه السلام) برد و جریان ایمان آوردن راهب و زن همراهش توسط امام موسی بن جعفر را برای ایشان تعریف کرد. وقتی امام صادق (علیه السلام) چنین شنید این آیه شریفه را تلاوت کرد: (ذُرِّيَّةٌ بَعْضُهَا مِنْ عِصْمٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ). (1)

«فرزندانی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خدا بر همه شنوا و دانا است.»

سپس آن راهب به امام صادق (علیه السلام) عرض کرد: از چه راهی و چگونه به کتاب های پیامبران پیشین؛ از جمله تورات و انجیل و... دست یافته اید؟!

ص: 104

امام صادق (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که کتابهای آسمانی پیامبران از سوی آن بزرگواران به ما به ارث رسیده است و همان گونه که آن بزرگواران کتابهایشان را می خواندند ما نیز آنها را میخوانیم و به راستی که خداوند حجت خود را روی زمین نمیگذارد مگر اینکه از تمام آنچه در دنیا می گذرد با خبر باشد و از تمام کتابهای آسمانی و... آگاهی دارد و هرگاه از ایشان سؤالی شود بدون شک و تردید و تأخیر جواب هر سؤالی که از او پرسیده شود، می دهد. (1)

(82)

وضو گرفتن و نجات یافتن علی بن یقظین

روایت شده با اسناد از عبدالله بن فضل که می گوید: سالی بین شیعیان در مورد وضو گرفتن اختلاف پیدا شد به همین دلیل علی بن یقظین نامه ای به این مضمون برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نوشت و آن نامه را نزد ایشان فرستاد که مضمون نامه چنین بود: ای سرورم! به راستی که بین ما در مورد وضو گرفتن اختلاف پیدا شده است از شما میخواهم که کیفیت صحیح وضو گرفتن را برای من بنویسید و برای من بفرستید و هرگونه شما دستور دهید من چنین کاری خواهم کرد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در جواب نامه علی بن یقظین چنین نوشت: «هرگاه نامه من به تو رسید این گونه وضو بگیر، سه بار آب در دهانت گذاشته و آن را می اندازی سپس سه بار استنشاق می کنی (گذاشتن آب در بینی) و سه بار صورت و ریش خود را می شویی خلال می کنی به این معنا که انگشتان دست خود را در آن گذاشته و بالا و پایین می آوری و دستان خود را از سر انگشتان تا آرنج می شویی. سپس کل سرت را مسح می کنی و سپس بیرون گوش خود را مسح کرده آن گاه پاهای خود را سه بار می شویی آنچه به تو گفته ام بدون هیچ کم و کسری به دقت انجام بده.»

ص: 105

1-1. اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه)، نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی (رحمه الله علیه).

وقتی آن نامه نزد علی بن یقطین رسید و آن را خواند دید که آنچه امام دستور فرموده خلاف وضو گرفتن شیعیان است. با خود گفت: به راستی که حجت خدا آگاه تر است از آنچه برای من نوشته است.

پس همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرموده بود وضو می گرفت تا این که، روزی چند نفر نزد هارون الرشید رفتند و به او گفتند: به راستی علی بن یقطین، وزیر از شیعیان است و ادعا می کند امامش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است و از دستوراتش پیروی می کند.

هارون الرشید به بعضی از افراد خاصه خود گفت: به راستی که قول و گفتار بعضی ها در مورد شیعه بودن علی بن یقطین مرا در مورد او به شک در آورده است؛

ولی من بارها او را امتحان کرده ام ولی نشانه ای از شیعه بودن در او ندیدم به هارون گفتند: ای امیر! به راستی که شیعیان بر خلاف ما وضو می گیرند اگر دیدی علی بن یقطین خلاف ما وضو می گیرد؛ پس او شیعه است و دشمن ما. روزی هارون الرشید در وقت اذان مخفیانه علی بن یقطین را در نظر داشت و می خواست کیفیت وضو گرفتن او را مشاهده کن، در حالی که علی بن یقطین خبری از او نداشت؛ پس علی بن یقطین آبی برای وضو خواست، برای او آوردند و همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود، انجام داد؛ وقتی هارون چنین دید با سرعت نزد او رفت و به او گفت: به راستی دروغ گفتند کسانی که می گویند تو از شیعیان هستی، در حالی که تو از ما هستی.

روز بعد نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد علی بن یقطین رسید که ایشان در نامه چنین نوشته بود ای علی بن یقطین به راستی از ترسی که در مورد جان تو داشتیم چنین دستوری دادیم و به امید خدا این خطر از تو دور شده است و اکنون دیگر لازم نیست آن گونه وضو بگیری و باید همان گونه که خداوند فرموده وضو بگیری که آن چنین است: صورت خود را یک بار برای واجب بودن آن می شویی و بار

دیگر برای استحباب آن و دستن خود را از آرنج تا انگشتان از بالا به پایین و چنین و چنان سر و پاهای خود را مسح کن.»⁽¹⁾

(83)

آگاهی از طول عمر محمد بن سنان

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: یک سال قبل از تبعید از مدینه به بغداد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را همراه فرزندش علی (امام رضا (علیه السلام)) ملاقات کردم که ایشان به من فرمود: ای محمد! عرض کردم: جانم به قربانت امر بفرماید! فرمود: به راستی که در این سال اتفاقات ناگواری خواهد افتاد تو از آن نهراس.

راوی می گوید: سپس ایشان مدتی به زمین خیره شد و سپس سر مبارک را بالا برد و فرمود: (وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ).⁽²⁾
«و ستمکاران را گمراه می کند و خدا هر چه بخواهد انجام می دهد.»

به راستی که خداوند متعال ظالمان و ستمکاران را خوار و ذلیل می کند و آنچه می خواهد انجام می دهد.

عرض کردم: فدایت شوم! آن امر خدا چیست؟

فرمود: هر کس که به حق این فرزندم ظلم کند و بعد از من به امامت و ولایت ایشان ایمان نداشته باشد؛ مانند کسی است که امامت و ولایت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) را نپذیرفته و به آن ایمان نداشته باشد. راوی می گوید: با خود گفتم گویا ایشان در مورد به شهادت رسیدن خود مرا باخبر کرده مرا به پیروی از امامت فرزندش بعد از خود امر می فرماید، سپس عرض

ص: 107

1-1. ارشاد شیخ مفید و اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و ثاقب المناقب ابن حمزه

طوسی (رحمه الله علیه) و نیز خرائج شیخ قطب الدین راوندی با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده است. (مترجم).

2-2. سوره ابراهیم، آیه 27.

کردم: به خدا قسم! اگر خداوند متعال عمری به من دهد و امامت فرزند بزرگوارت علی بن موسی (علیه السلام) را درک کنم به ایشان ایمان خواهم آورد و بدون چون و چرا از ایشان پیروی خواهم کرد.

ایشان فرمودند: به راستی که خداوند متعال به تو عمر خواهد داد و امامت فرزندم و امامت فرزندش را بعد از من و او درک خواهی کرد.

عرض کردم: فدایت شوم! فرزند ایشان که بعد از شما و ایشان به امامت و ولایت می رسد کیست؟

فرمود: نام آن بزرگوار محمد بن علی الجواد است. عرض کردم: روی چشم! سر و پا گوش به فرمان دستورات این بزرگواران خواهم بود.

سپس فرمود: به راستی که من در کتاب جدم علی بن ابی طالب (علیه السلام) در مورد تو چنین یافتم و به راستی که تو بین شیعیانم، مانند رعد و برق در شب تاریک هستی و به راستی که مفضل بن عمر مونس و همنشین من است و حسین بن جعفر (علیه السلام) برادر من است و تو نزد من عزیزتر از آن دو هستی و به راستی که جسمت بر آتش حرام است. (1)

(84)

حکمت و دانایی در کودکی

روایت شده با اسناد از عیسی بن شلقان که می گوید: روزی نزد امام صادق (علیه السلام) مشرف شدم و خواستم در مورد ابی خطاب (2) از ایشان بپرسم قبل از اینکه من بنشینم و چیزی بگویم به من فرمود: چه چیزی تو را منع کرده که نزد فرزندم بروی و آنچه دوست داری از ایشان بپرسی؟

ص: 108

1-1. عیون الأخبار الرضا (علیه السلام) شیخ صدوق (رحمه الله علیه) و نیز رجال شیخ (رحمه الله علیه) شد.

2-2. ابی الخطاب محمد بن مقلاص الاسدی الکوفی (لعنت الله) بدجنس و ملعون است روایات زیادی در مورد مذمت و لعن و برائت از معصومین آمده است و عاقبت به نفرین امام صادق (علیه السلام) به قتل رسید عیسی بن موسی عباسی والی کوفه او را به قتل رساند. هدیه الاحباب محدث شیخ عباس قمی (مترجم).

راوی می گوید: نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) که ایشان در آن زمان کودکی بود که روی کاغذ با قلم می نوشت، در حالی که لباس مبارک شان از جوهر سیاه شده بود - رفتم؛ وقتی مرا دید قبل از اینکه چیزی بگویم به من فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی پیمان پیامبری و نبوت را از پیامبران گرفت و پیامبران همچنان به عهد و پیمان خود وفادار بودند و هرگز از آن روی برگردان نبودند و خداوند نیز از مردم در مورد پیامبری و نبوت پیمان گرفت که بعضیها به آن اقرار کردند و به آن ایمان آوردند و نیز در مورد وصیت و جانشین از مردم پیمان گرفت که بعضیها ایمان آوردند و ثابت قدم ماندند و قومی دیگر خیانت کردند و آن را مورد تمسخر قرار دادند و خداوند نیز ایمان را از وجود آنها برداشت و در زمان ما نیز ابن خطاب چنین بوده، در حالی که ایمان داشته؛ ولی به ایمان خود خیانت کرده در نتیجه خداوند ایمان را از دل او بیرون آورد و او را گمراه گرداند .

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را بغل کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

سپس با خود گفتم: پدر و مادرم فدای تان! و این آیه را تلاوت کردم: «ذُرِّيَّةٌ بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ». (1)

«فرزندی هستند برخی از نسل برخی دیگر و خدا بر همه شنوا و دانا است.»

سپس نزد امام صادق (علیه السلام) بازگشتم و ایشان به من فرمود: چه کار کردی؟ عرض کردم پدر و مادرم به فدایت! قبل از اینکه سخنی بگویم ایشان جواب سؤال را داد و به خدا قسم دانستم که ایشان جانشین شما و حجت خدا بعد از شما است.

ایشان به من فرمود: ای عیسی! به راستی که اگر از تمام آنچه در قرآن آمده و...

از فرزندم می پرسیدی جواب تو را می داد. (2)

ص: 109

1-1. سوره آل عمران آیه 34.

2-2. قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

نزد تو برمی گردم

روایت شده با اسناد از اباخالد زبالی که می گوید: سالی به دستور مهدی (خلیفه عباسی) امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از مدینه منوره به بغداد احضار کردند؛ پس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از مدینه عازم بغداد شد و در آن زمان در زباله (شهری بین مدینه و کوفه) می زیستم؛ آن بزرگوار در زباله منزل کرد سپس از آنجا رفتند. من با ایشان وداع کردم و یکباره از چشمانم اشک سرازیر شد.

ایشان فرمودند: برای چه گریه می کنی؟

عرض کردم: برای اینکه طغیانگران شما را می برند و نمی دانم چه اتفاقی برای شما می افتد.

به من فرمود: ای اباخالد! از رفتن من در این زمان نترس؛ زیرا من در فلان ماه فلان روز و فلان ساعت برخواهم گشت و در فلان جا با تو ملاقات خواهم کرد.

راوی می گوید: سپس ایشان رفتند و من در آن ماه و آن روزی که فرموده بودند به فلان جا و مکانی که وعده دیدار به من داده بود رفتم و در آنجا منتظر آن بزرگوار ماندم تا وقتی خورشید غروب کرد و ترسیدم که ایشان در این وقت تأخیر کند، پس مأیوس شدم و به سوی منزل خود بازگشتم یکباره صدایی از پشت سر خود شنیدم که مرا صدا می کرد، پشت سر خود نگاه کردم، یک سیاهی دیدم، نزد آن را می رفتم و دیدم آن منادی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است. به من فرمود:

خالد!

عرض کردم: گوش به فرمانم (لیبک) ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) خدا را شکر که تو را از دست آن طغیان گران خلاص کرده است.

فرمودند: ای با خالد! به راستی که آنها دوباره مرا احضار خواهند کرد و دیگر من از دست آنها خلاصی نمی یابم. (1)

ص: 110

1- اعلام الوری شیخ طبرسی (رحمه الله علیه) و نیز اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) با کمی تفاوت. (مترجم).

شکم درد شدید

روایت شده با اسناد از حسین بن علی بن ابو حمزه که از پدرش می گوید: سالی به مدینه رفتم و به شکم درد شدیدی مبتلا شدم و از شدت شکم درد حواسم و حافظه ام را از دست دادم تا حدی که هر کس نزد من می آمد او را نمی شناختم و بعداً دانستم که اسحاق بن عمار سه شبانه روز بالای سرم بوده و با خود گفته بود که از مدینه خارج نمی شود تا وقتی مرا غسل، کفن و دفن کند. در حالی که من از او هیچ اطلاعی نداشتم.

پس روزی به دوستانم که نزد بستر من بودند گفتم: کیسه پولم را باز کنید و صد سکه از سکه هایی را که در کیسه پولم وجود دارد، بردارید و در راه خدا بین فقیران تقسیم کنید و دوستانم نیز چنین کاری کردند.

در همان حال بودم که کسی از نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حالی که کاسه ای از آب در دست او بود نزد آمد و گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می فرماید: این آب را بخور ان شاء الله که در این آب شفای تو باشد.

راوی می گوید من از آن آب نوشیدم و به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای خیر حاجش بیماری ام برطرف شد و خوب شدم.

وقتی سر حال شدم نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم، ایشان به من فرمود: به راستی که وقت مرگت فرا رسیده بود و همچنان می آمد و می رفت تا وقتی که در راه خدا انفاق کردی و انفاق تو به یکی از نزدیکان فقیرت رسید؛ به همین دلیل خداوند متعال مرگت را به تأخیر انداخته است.

راوی می گوید: از آنجا به سوی مکه حرکت کردم و در راه به اسحاق بن عمار ملحق شدم، او به من گفت: سه شبانه روز نزد تو بودم و از تو مراقبت می کردم، به او گفتم: از شدت درد اطلاعی از تو نداشتم.

سپس آنچه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بودند به او گفتم. او به من گفت: به راستی که من در زمان پدر بزرگوار ایشان حضرت امام صادق (علیه السلام) به چنین دردی

مبتلا شدم و آنچه انجام دادی من نیز در آن زمان انجام داده بودم و امام صادق (علیه السلام) نیز کاسه آبی برای من فرستاد و من از آن کاسه خوردم و خوب شدم و ایشان نیز همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو فرمود ایشان نیز به من فرموده بود. (1)

(87)

به سوی ما بیاید

روایت شده با اسناد از هشام بن سالم که میگوید بعد از به شهادت رسیدن امام صادق (علیه السلام) ما در مورد جانشینی ایشان اختلاف پیدا کردند در آن زمان عبدالله بن جعفر ادعای امامت می کرد، پس نزد او رفتیم و از آنچه از پدر بزرگوارش می پرسیدیم از او نیز پرسیدیم؛ ولی او جواب درستی به ما نداد، به همین دلیل سرگردان شدیم و نمی دانستیم که امام بعد از امام صادق (علیه السلام) چه کسی است، پس نزد مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتیم و در آنجا دو رکعت نماز خواندیم و سپس دستان خود را به سوی آسمان بردیم و در حالی که چشمان مان اشک آلود بود از خداوند متعال کمک خواستیم.

بعضی از ما می گفتند به سوی مذهب زندیه برویم بعضی می گفتند به سوی مذهب معتزله و بعضی می گفتند به سوی مذهب زیدیه و... برویم. در همان حال بودیم که فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد ما آمد و گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شما را می خواهد پس همراه دوستان نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم بدون اینکه سخنی بگویم ایشان به ما فرمود: نه مذهب زیدیه و نه مذهب معتزله و نه مذهب زندیه و نه... بلکه به سوی ما بیاید.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدیم، دانستیم که ایشان امام و حجت خدا بعد از پدر بزرگوارشان امام صادق (علیه السلام) است؛ پس به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار کرده، ایمان آوردیم.

(2)

ص: 112

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه).

2-2. ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمه الله علیه) و مناقب ابن شهر آشوب (رحمه الله علیه) و خرائج شیخ قطب البن راوندی (رحمه الله علیه) و نیز اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) و الامامه محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) این روایت را با کمی تفاوت ذکر کرده اند که علامه بحرانی سه روایت در این موضوع ذکر کرده است و ما برای اختصار یکی را انتخاب کرده و نوشته ایم. (مترجم).

پیرمرد کنار فروش

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست و من نیز نزد ایشان رفتم، پس ایشان به من فرمود: نزد مردی از اهل رازین برو!

عرض کردم: اهل رازین را نمی شناسم؟

فرمود رازین آنجا است که پیه گوسفند و... خرید و فروش می شود.

عرض کردم: دانستم کجا است.

ایشان به من فرمود: آیا در آن محل کوچه باریکی که در آن کنیزان خرید و فروش می شوند می شناسی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: در سر همان کوچه پیرمرد کنار فروشی است که کنار را به بچه ها می فروشد نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این هیجده درهم را به او بده و به او بگو ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: این هیجده درهم را بگیر و با آن زندگی خود را بگذران؛ زیرا این هیجده درهم برای تو تا وقتی که از دنیا بروی کافی است.

راوی می گوید: من به همان محله ای که امام (علیه السلام) فرموده بود رفتم؛ ولی پیرمرد را ندیدم در مورد او از دیگران پرس وجو کردم به من گفتند: ساعتی دیگر خواهد آمد.

ساعتی نگذشته بود که پیرمرد آمد و من نزد او رفتم سلام کرده به او گفتم: ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو سلام میسراند و هیجده درهم به من داده تا به

تو بدهم و به تو بگویم که این هیجده در هم را بردار و از آنها استفاده کن-ن ک-ه در هم ها تا زمان از دنیا رفتنت برای تو کافی است.

راوی می گوید: وقتی پیر مرد چنین شنید اشک از چشمانش سرازیر شد. به او گفتم چرا گریه میکنی؟

گفت: چرا گریه نکنم؟ در حالی که آن بزرگوار از اجلم به من خبر داده است. گفتم: چیزی که نزد خدا است برای تو بهتر است.

گفت: تو کیستی؟

گفتم: من علی بن ابوحزمه هستم.

پیر مرد گفت: به خدا قسم سرور و مولایم به من دروغ نگفته است، به راستی که ایشان فرموده بود من شخصی به نام علی نزد تو خواهم فرستاد.

راوی می گوید: به راستی که من تو را نمیشناسم تو کیستی؟

پیر مرد گفت: من عبد الله بن صالح هستم.

گفتم در کجا ساکن هستی؟

گفت: در فلان محله نزد منزل فلان شخص زندگی می کنم، از هر کسی که در آن محله زندگی میکند بپرسی، مرا می شناسد.

راوی می گوید: بیست روز از آن ملاقات گذشت و من به آن محله ای که پیر مرد گفته بود رفتم و از دیگران سراغ او را گرفتم به من گفتند: در فلان جا است. من نزد او رفتم و دیدم که پیر مرد در حال جان دادن است. سلام کردم و او نیز جواب سلامم را داد به او گفتم آنچه میخواهی وصیت کن!

گفت: من هیچ ثروتی جز این خانه ندارم و این دختر که می بینی دختر من است اگر از دنیا رفتم دخترم را به عقد یکی از دوستان مؤمن در آور! به شرطی که آن شخص با ایمان و محب اهل بیت (علیهم السّلام) باشد و هرگاه چنین کردی این خانه را بفروش و پول آن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) ببر و به ایشان بده! ایشان می داند با آن پولها چه کار کند.

از تو می خواهم که نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برایم گواهی بدهی که تا آخرین لحظه عمرم به ولایت و امامت ایشان ایمان داشته ام؛ همچنین تو متولی غسل و کفن و دفن من باش!

راوی می گوید: آن پیرمرد بعد از اینکه به من وصیت کرد از دنیا رفت و من او را غسل و کفن و دفن کردم مدتی بعد دخترش را به عقد یکی از دوستان و یاران امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در آوردم و همان گونه که وصیت کرده بود منزلش را فروختم و پول آن را به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تحویل دادم و ایشان آنچه پیرمرد به من گفته بود، گواهی دادم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد پیرمرد چنین فرمودند: خدا رحمتش کن - د. ب - راستی که او از شیعیان مخلص ما بود در حالی که ناشناخته می زیست. (1)

(89)

با خالد زبالی

روایت شده با اسناد از اباخالد زبالی که می گوید: در زمان خلافت مهدی خلیفه عباسی، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به دستور خلیفه به بغداد احضار شد، ایشان از مدینه عازم بغداد شد و در زباله در دو خیمه منزل کرد و آن سال، سال بسیار سرد و دردناکی بود و کسی نمی توانست بدون آتش و گرم کردن خود زندگی کند، در آن زمان مذهب زندیه را اختیار کرده بودم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: برو برای ما هیزم تهیه کن تا با آن آتش درست کرده خود را گرم کنیم

به ایشان عرض کردم در اینجا هیزمی وجود ندارد که برای شما بیاورم. ایشان فرمودند: راه رودخانه کوچک را بگیر و برو! در راه به یک اعرابی برخورد خواهی کرد که هیزم می فروشد پس هیزم را از او بگیر و نزد ما بیا!

ص: 115

راوی می گوید: من نیز سوار بر الاغ خود شدم راه رودخانه کوچک را گرفتم و حرکت کردم در راه همان گونه که ایشان فرموده بودند به یک اعرابی برخورد کردم که هیزم می فروخت، من هیزم را از او خریدم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردم و برای ایشان آتش روشن کردم.

سپس فرمودند: ای ابا خالد! به کفش های غلامان نگاهی کن و اگر خراب هستند آنها را تعمیر کن تا در فلان روز نزد تو بازگردم.

راوی می گوید: ایشان رفت و من تاریخ برگشت ایشان را نوشتم و تمام تلاش و فکر من چیزی نبود جز اینکه به فکر آن روز بودم تا هنگامی که آن روز فرا رسید، پس بر الاغم سوار شدم و بالای کوهی رفتم که مشرف به راه بغداد بود و منتظر ایشان ماندم، شب شد و خواستم به منزل برگردم که در آن وقت سواری را دیدم او را صدا زدم، نزد من آمد و به من سلام کرد جواب سلامش را دادم؛ سپس گفتم: آیا کسی پشت سرت هست؟

به من گفت: بله قافله ای پشت سر من است گویا آنها بیست نفر و از اهالی مدینه هستند.

راوی می گوید: آن سوار رفت و ساعتی نگذشته بود که قافله را دیدم، س -- وار ب -- الاغم شدم و از کوه پایین آمده سوی قافله حرکت کردم وقتی به آنجا رسیدم آن سوار را دیدم که به من فرمود: ای ابا خالد! آیا به وعده خود عمل کرده ایم یا خیر؟

عرض کردم: بله! سپس گفتم: به خدا قسم! از آمدن شما ناامید شده بودم و می خواستم به منزل خود بازگردم که سواری آمد و بشارت آمدن شما را به من داد بی شک آن سوار خود شما بودید به همین دلیل خدا را سپاس گفتم

ایشان فرمودند: با آن دو خیمه که در گذشته در آن منزل کرده بودیم چه کار کردی؟

عرض کردم: سر جای خودشان هستند آیا می خواهید در آنجا منزل کنید؟

فرمود: بله!

ص: 116

سپس با هم به سوی خیمه ها رفتیم و ایشان با همراهانش در آنجا منزل کردند من برای ایشان و همراهانشان غذا آوردم و با هم خوردیم.

ایشان به من فرمود: آیا کفشهای غلامان را تعمیر کردی؟

عرض کردم بله! و سپس آن کفشها را نزد ایشان آوردم، وقتی ایشان آن کفشها را دوخته و تعمیر شده دیدند خوشحال شدند و به من فرمودند: ای ابا خالد! به راستی که در شهر شما چنین و چنان بسیار وجود دارد که در شهر ما مدینه به سختی از آن یافت می شود؛ اگر می توانی از آن برای ما تهیه کن راوی می گوید: آنچه ایشان می خواستند تهیه کردم و آوردم.

با ایشان در مورد مذهبی که داشتم گفت و گو کردم و در مورد وعده ای که ایشان به من داده بود که در فلان روز و مکان مرا ملاقات خواهد کرد و بدون اینکه زودتر یا دیرتر از آن باشد به وعده خود عمل کرد دانستم که ایشان امام واجب الاطاعه از سوی خدای تبارک و تعالی است، پس به ولایت و امامت ایشان اقرار کردم و ایمان آوردم ایشان به من فرمود: ای ابا خالد! به راستی که خداوند تو را هدایت کرده است؛ زیرا هر کس امام زمانش را نشناسد و از دنیا برود به مرگ جاهلیت مرده است و با اعمالی که در اسلام است، محاسبه خواهد شد. (1)

(90)

سه روز قبل از شهادت

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) که می فرماید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سه روز قبل از شهادتش مسیب را نزد خود خواند در آن زمان مسیب در بغداد (همان جایی که امام موسی کاظم زندانی بودند) زندانبان بود.

وقتی مسیب نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد، ایشان به مسیب فرمود: به راستی که من امروز می خواهم از نزد تو به مدینه بروم و آن به خاطر پیمانی است که باید

ص: 117

1-1. الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) و اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (رحمه الله علیه) .

به جانشین بعد از خودم که به امامت و رهبری میرسد و حجت خدا و ولی خدا میشود ابلاغ کنم.

مسیب می گوید: عرض کردم: ای سرورم، فدایت شوم! چگونه به من دستور می دهید در را برای شما باز کنم در حالی که زندانبانان و نگهبانان و دربانان مراقب زندان هستند و بیرون از زندان نیز نگهبانانی تا دندان مسلح نگهبانی می دهند و تمام درهای زندان نیز با قفل‌های زیادی بسته شده اند؟!

فرمودند: اگر از این شب ثلث آن گذشت بیا و نگاه کن چه می شود.

راوی می گوید: خواب را بر خود حرام کردم و همچنان بیدار ماندم و منتظر وقت مقرر بودم. پس همچنان نماز می خواندم و رکوع و سجود میرفتم تا ساعت موعود فرا رسید در آن وقت خواب بر من غلبه کرد در حالی که نشسته بودم.

در همان وقت دیدم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا تکان داد و مرا از خواب بیدار کرد و من بلند شدم و ایستادم و دیدم تمام قصرها و دیوارها و خانه ها و.... که در اطراف زندان بودند با خاک یکسان شده بود با خود فکر میکردم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا به جای دیگری برده است. به ایشان عرض کردم: ای سرورم! دستم را بگیر و مرا از دست دشمنان مان نجات بده.

ایشان فرمودند: آیا از قتل میترسی؟

عرض کردم: ای سرورم! اگر همراه شما باشم هرگز از مردن و... نمی ترسم.

سپس فرمودند: ای مسیب! در همین جایی که ایستادی بمان! تا ساعتی نزد تو بازگردم و اگر از نزد تو بروم بناها و... به شکل قبلی خود باز خواهد گشت. عرض کردم: ای سرورم! با این غل و زنجیرهایی که در گردن و دست و پا و... دارید چه کار می کنید؟!

فرمود: ای مسیب! به خدا قسم، خداوند توسط ما آهن را برای داود (علیه السلام) نرم کرده است، پس چگونه برای ما سخت باشد.

مسیب می گوید: دیدم تمام غل و زنجیرها باز شدند و ایشان یک قدمی برداشتند و یکباره از نظرم ناپدید شد.

وقتی ایشان رفتند تمام آنچه از بناها و... با خاک یکسان شده بودند به حالت قبلی خود بازگشتند. وقتی چنین دیدم یقین پیدا کردم و عده ای که ایشان داده اند حق است.

همچنان منتظر بازگشت ایشان بودم تا وقتی همان گونه که فرموده بودند در ساعت معین که مقرر کرده بودند، دیدم که تمام بناها و قصر و دیوارهای اطراف زندان و... روی زمین سجده کردند و یکباره من سرور و مولایم را دیدم که به به زندان بازگشت و غل و زنجیرها را روی گردن و دست و پای خود بازگرداند.

من برای منزلت و عظمت و مقامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد خداوند دارد به سجده شکر رفتم. مسیب می گوید: همچنان در سجده بودم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ب-م-ن فرمود: ای مسیب! سر خود را بالا بیاور و بدان که سرور و مولایت سه روز دیگر رحمت خدا خواهد پیوست.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! سرور و مولایم علی بن موسی (علیه السلام) کجا است؟

فرمودند: حاضر است نه غائب، نزدیک است نه دور، می شنود و می بیند آنچه را می گویم.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم یا نزد ایشان رفته بودید؟

فرمود: ای مسیب! به خدا قسم در این ساعت نزد تمام دوستان و شیعیانم در مشرق و مغرب و شمال و جنوب زمین رفتم و همچنین نزد دوستان و محبتان ما از اجنه در سرزمین هایشان و همچنین نزد فرشتگان در هفت آسمان در مقامشان و شکل اصلی آنها و در صفهای در هم انباشته رفتم.

مسیب می گوید: در آن وقت من گریه کردم امام (علیه السلام) به من فرمود: ای مسیب گریه نکن! به راستی که نور من خاموش نمیشود اگر از نزد شما رفتم به راستی که فرزندم علی (علیه السلام) بعد از من، امام، رهبر، ولی خدا و حجت خدا خواهد بود و به راستی که ایشان خود من هستم به این معنا که هر چه من داشتم ایشان نیز دارند.

مسیب می گوید: در آن هنگام الحمد لله، گفتم در شب سوم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست، من نیز نزد ایشان رفتم ایشان به من فرمود: به راستی که سرور تو همان گونه که به تو گفته بودم صبحگاه به سوی خدا سفر خواهد کرد.

هرگاه من آبی خواستم و آن آب را نوشیده به شکم درد مبتلا شدم و رنگ صورتم تغییر کرد آن چنان که گاهی رنگم زرد، گاهی قرمز و گاهی سبز شد، بدان که اجلم فرا رسیده است پس به آن ظالم و طغیان گر، هارون الرشید خبر شهادتم را برسان و از آنچه به تو گفته ام تا زنده هستم به کسی نگو و هرگاه به شهادت رسیدم می توانی بگویی.

مسیب می گوید: همچنان نزد آن بزرگوار بودم تا اینکه ایشان آبی خواستند نزد ایشان آوردند و ایشان از آن آب نوشیدند، سپس به من فرمودند: به راستی که این ناپاک و نجس سندی بن شاهک خواهی گفت که او متولی غسل و کفن و دفن من می شود.

هیئات! هیئات! چنین نخواهد شد. وقتی من به شهادت رسیدم مرا در قبرستان بغداد معروف به قبرستان قریش دفن کنید و قبرم را بالا نبرید و بر حذر باشی و برای تبرک و... از تربت من بردارید؛ زیرا تمام تربتها حرام می باش جز تربت جدم امام حسین (علیه السلام) که خداوند برای شیعیان و محبین و دوستان شفاعت قرار داده است.

مسیب می گوید: هنگامی که دیدم رنگ ایشان تغییر کرد همان گونه که فرموده بودند شدند یکباره شخصی شبیه آن بزرگوار نزد ایشان آمد؛ گویا ایشان فرزندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بود. ایشان را خوب نمی شناختم؛ زیرا آخرین باری که ایشان را دیده بودم نوجوان بودند به همین دلیل خواستم از ایشان پرسم ولی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا از این کار منع کرد و فرمود: ای مسیب! من تو را از چنین و چنان کاری منع کرده ام.

مسیب می گوید: همچنان ایشان را می دیدم تا وقتی به شهادت رسیدند و جوان خوش سیما از نزد ایشان رفت. خبر شهادت ایشان را به هارون الرشید رساندم و هارون الرشید پاداش بزرگی به سندی بن شاهک داد و سپس متولی غسل و کفن و

دفن آن بزرگوار شدند و فکر می کردند آنها چنین کاری می کند در حالی که دستان ناپاک آنها به جسم مطهر آن بزرگوار نمی رسید و به دست فرزند برومندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) غسل و کفن شد و ایشان به دست خویش، پدر را در قبرستان قریش دفن کرد. (1)

علیل

(91)

حمیده مادر بزرگوار امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از هشام بن احمد که می گوید: روزی امام موسی بن

جعفر (علیه السلام) به من فرمود: آیا شخصی از مغرب (مراکش) به مدینه آمده است؟

عرض کردم: نمی دانم.

فرمود: ولی من می دانم، به راستی که به من خبر رسیده، شخصی از مغرب آمده و کنیز می فروشد پس بلند شو نزد او برویم!

راوی می گوید: همراه آن بزرگوار نزد کنیز فروش رفتیم و آن کنیز فروش، نه کنیز به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نشان داد و امام فرمودند: آیا کنیز دیگری نیز داری؟

کنیز فروش گفت: نه.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا داری.

کنیز فروش قسم می خورد که کنیز دیگری ندارد تا اینکه گفت: فقط یک کنیز بیمار دارم که در بستر خوابیده است.

امام به او فرمود: آن را به ما نشان بده؛ ولی کنیز فروش مانع شد.

روز بعد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اول صبح مرا نزد خویش خواست، نزد ایشان رفتم و ایشان به من فرمود: نزد آن کنیز فروش برو و این سکه ها را با خود ببر! وقتی نزد کنیز فروش رسیدی او به تو چنین و چنان خواهد گفت و تو این سکه ها را به او بده و آن کنیز را از او بخر و نزد من بیاور!

ص: 121

راوی می گوید: نزد آن کنیز فروش رفتم و به او گفتم آن کنیز بیمار را می خواهم. از تو بخرم و هر چقدر دوست داری به تو خواهم داد.

کنیز فروش قبول کرد و گفت: که به فلان قیمت این کنیز را می فروشم، من نیز به او گفتم به تو خواهم داد. کنیز فروش قبول کرد و گفت: کنیز را به تو می فروشم؛ ولی به من بگو آن شخص که دیروز با تو آمده بود، کیست؟

به او گفتم: ایشان از بنی هاشم است.

گفت: از کدام بنی هاشم؟

گفتم: نمیدانم و فقط می دانم که از بنی هاشم است.

گفت: به راستی که من این کنیز را از شهرهای دور در کشور مغرب (مراکش) خریداری کردم در راه راهبه ای را دیدم که به من گفت: آیا این کنیز را برای خودت خریدی؟

به او گفتم: بله! این کنیز را از فلان جا برای خود خریداری کردم. راهبه گفت: به راستی که این کنیز مال تو نخواهد بود و فقط مدت کمی نزد تو خواهد ماند و سپس به دست بهترین خلق خدا خواهد رسید و از این زن و آن مرد بزرگوار پسری به دنیا خواهد آمد که بهترین خلق خدا بعد از پدر خود خواهد بود.

هشام می گوید: کنیز را از او خریدم و آن را نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آوردم. و مدتی بعد امام رضا (علیه السلام) به دنیا آمد. [\(1\)](#)

(92)

قوم عاد

روایت شده با اسناد که در زمان مهدی (سومین خلیفه عباسی) آب برای حجاج به ندرت یافت می شد، پس او دستور داد برای رفع تشنگی حجاج چاهی حفر کنند. دو مرد را اجیر کردند و به آنها گفتند که چاهی حفر کنید.

آن دو نیز شروع به حفر چاه کردند تا وقتی به صد قامتی خود رسیدند، یکباره در صد قامتی خود

ص: 122

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه) و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمه الله علیه) با اندکی تغییر ذکر کرده است. (مترجم).

حفره ای باز شد، پس داخل آن حفره نگاه کردند و ترسیده، تمام وسایل خود را انداختند و با ترس بالا رفتند در حالی که آثار ترس در چهره آنها نمایان بود مردم نزد آنها جمع شدند و علت آن را از آنها پرسیدند.

گفتند: وقتی به صدقامتی رسیدیم در آنجا حفره‌های باز شد که یکباره از آن حفره بادی خارج شد، با دقت به آنجا نگاه کردیم در آنجا بیابان بسیار تاریکی دیدیم که در آن بیابان خانه‌های زیادی وجود داشت که مردان و زنان و کودکان و... زندگی می‌کردند که گاو گوسفند و... داشتند.

مهدی تمام فقها حکما قضات و... را نزد خویش دعوت کرد و در مورد آنچه آن دو مرد دیده بودند، پرسید؛ ولی همه از آن بی‌خبر بودند و می‌گفتند: نمی‌دانیم چیست.

مهدی، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد خویش دعوت کرد و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز نزد مهدی رفت و قبل از اینکه مهدی چیزی بگوید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اینها بقیه قوم عاد هستند که خداوند متعال آنها را از بالای زمین به پایین زمین فرستاده است، سپس آنچه آن دو مرد گفته بودند، برای خلیفه عباسی بازگو کرد که گویا ایشان نزد آنها بوده است. (1)

(93)

آگاهی از فروریختن خانه

روایت شده با اسناد از عثمان بن عیسی که می‌گوید: سالی در مدینه منوره بودم که ابراهیم بن عبدالحمید در آنجا منزلی برای خود اختیار کرده بود، او می‌گوید: روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کسی را نزد من فرستاد و از من خواست جای دیگری برای خود اختیار کنم و از جایی که در آن منزل کرده بوم بیرون بروم؛ ولی من چنین کاری نکردم.

ص: 123

1-1. نوادر شیخ راوندی (رحمه الله علیه).

امام (علیه السلام) بار دوم نیز آن شخص را نزد من فرستاد و در این بار نیز خواسته قبلی را تکرار کرد؛ ولی من این بار نیز بیرون نرفتم؛ زیرا آن منزل برای من بسیار خوب و دلنشین بود.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای بار سوم آن فرستاده را نزد من فرستاد و از من خواست هر چه سریعتر منزل را تخلیه کنم و از آن بیرون بروم.

عثمان بن عیسی می گوید: به او گفتم: به خدا قسم! نزد تو در این منزلی که هستی، نخواهم آمد. عثمان می گوید: دو روز از آن ملاقات گذشته بود که او را در شب دوم ملاقات کردم به من گفت: آیا می دانی چه شده است؟ به او گفتم خیر نمی دانم.

او گفت: دلو آب را داخل چاه انداختیم و آن را بالا آوردیم که یکباره با تعجب دیدم آن دلو پر از آب شده بود در حالی که قبل از آن چاه خیلی کم آب بود، پس با آن غسل و... کریم و خمیر کرده، نان پختیم و نیز لباسهای خود را شستیم و از آن منزل بیرون نیامدیم. اکنون یک منزل دیگر برای خود اختیار کردم و میخواهم به آنجا نقل مکان کنم.

راوی می گوید: به او گفتم: امیدوارم به سلامتی از این منزل به منزل جدید نقل مکان کنید و ما برای تو دعای خیر و برکت خواهیم خواند.

راوی می گوید: سحرگاه از منزل خود بیرون آمدم و به سوی مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم، در آنجا ابراهیم را دیدم او وقتی مرا دید به من گفت: آیا میدانی دیشب چه اتفاقی برای من افتاده است؟

گفتم خیر، نمی دانم.

گفت: به راستی که آن خانه قبلی بعد از اینکه از آن به منزل جدید نقل مکان کردم فرو ریخت و اگر دیرتر از آن نقل مکان می کردم خودم و تمام کسانی که با من بودند در خاک مدفون می شدند. (1)

فرو ریختن منزل به روایت دیگر

روایت شده با اسناد از عثمان بن عیسی که می گوید: من در مدینه بودم که ابراهیم بن عبدالحمید خانه ای برای خود اختیار کرده بود و خانه اش بین مسجد و بازار قرار گرفته بود.

فرستاده ای از سوی امام موسی بن کاظم (علیه السلام) نزد او آمد و به او گفت: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: از این منزل خارج شده و منزل دیگری برای خود اختیار کرده و به آنجا نقل مکان کن!

راوی می گوید: ابراهیم چنین کاری نکرد بار دوم آن فرستاده نزدش آمد و فرمان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را برای بار دوم به او رساند، این بار نیز ابراهیم از منزل خود بیرون نرفت بار سوم نیز فرستاده نزد او آمد در حالی که من در مسجد بودم پس ابراهیم وعده داد که بیاید؛ ولی نیامد. وقتی شب شد ابراهیم نزدم آمد، به او گفتم چرا نزد من نیامدی و مرا این گونه منتظر خود قرار دادی؟

گفت: آیا می دانی چه اتفاقی برای من افتاده است؟

گفتم: خیر نمیدانم.

گفت: آبی برای وضو خواستم پس دلو را داخل چاه انداختم و وقتی آن را بیرون آوردم دلو پر از آب شده بود، خیلی تعجب کرده بودم؛ زیرا قبل از آن به ندرت آب در چاه یافت می شد و از همسایه ها و... آب می گرفتیم وقتی چنین دیدم بسیار خوشحال شدم با آن آب وضو گرفتیم و آرد را خمیر کردیم و لباس های خود را شستیم به همین دلیل نتوانستم به قرار خود برسم، برای خود منزل جدیدی اختیار

ص: 125

نمودم و به آنجا نقل مکان کردم و اکنون در منزل قبلی فقط یک زن مانده است که میخواهم او را نیز به منزل جدید ببرم.

راوی می گوید: از هم جدا شدیم و ابراهیم به سوی منزل قبلی خود رفت و من به منزل خود بازگشتم. سحرگاه همان شب همراه دوستان به سوی مسجدالنبی رفتیم یکباره ابراهیم به آنجا آمد و به ما گفت آیا می دانید که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟!

گفتیم: خیر، نمی دانیم.

گفت: به خدا قسم خانه قبلی ام فرو ریخت و با خاک یکسان شد و اگر من در

آنجا بودم در زیر خاک مدفون می شدم. (1)

(94)

هند بن حجاج

روایت شده با اسناد از بشار یکی از هم پیمانان سندی بن شاهک لعین که می گوید: زمانی من از بدترین و سخت ترین و دشمن ترین شخص به اهل بیت (علیهم السلام) بودم روزی سندی بن شاهک مرا نزد خویش خواست، من نزد او رفتم او به من گفت: می خواهم به تو امانتی بسپارم که هارون الرشید آن را به دست من سپرده است، پس از آن به خوبی محافظت کن تا وقتی آن را از تو بخواهم.

به او گفتم: با تمام وجودم از آن مراقبت خواهم کرد. شاهک به من گفت: هارون الرشید امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نزد من فرستاده است و اکنون من موسی بن جعفر (علیه السلام) را به تو می دهم، او را با خود ببر و از او به دقت مراقبت کن!

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از سندی بن شاهک تحویل گرفتم و ایشان را در یکی از اتاقهای تاریک خانه ام زندانی کردم و سپس در آن اتاق را با چندین زنجیر و قفل بستم و من در پشت در نگهبانی می دادم و هرگاه از منزل خارج

ص: 126

می شدم همسر خود را نزد آن اتاق می گذاشتم تا نگهداری کند تا وقتی به منزل باز می گشتم.

بشار می گوید: بعد از چند روز دشمنی من به دوستی و محبت تبدیل شد، روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: ای بشار! برو به زندان قنطره و به هند بن حجاج بگو که ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به تو می فرماید: به سوی من بیا! سپس فرمود: ای بشار! به راستی که هند بن حجاج تو را مسخره خواهد کرد و بر سرت داد می زند، اگر چنین کاری کرد به او بگو اگر دوست داشتی به ملاقات ایشان برو و اگر نمی خواهی نرو. من فقط پیام امامت را به تو رسانده ام و مسئولیت دیگری ندارم و او را به حال خودش رها کن.

راوی می گوید: طبق معمول در اتاق را با چندین قفل و زنجیر بستم و همسرم را آنجا گذاشتم و به سوی زندان قنطره رفتم و به هند بن حجاج گفتم: ابالحسن موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرموده است که به تو بگویم نزد ایشان بروی، اگر دوست داری برو و اگر دوست نداری نرو! من فقط پیام امامت را به تو رساندم و دیگر کاری ندارم، خدا حافظ.

راوی می گوید: از نزد هند به حجاج خدا حافظی کردم و به منزل خود باز گشتم و دیدم که همسرم پشت در نشسته و کسی دست به قفل‌های در نزده است، پس قفل‌ها را باز کردم و در اتاق را گشودم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم و جریان را برای ایشان تعریف کردم.

ایشان به من گفت: بله! به راستی هند بن حجاج نزد من بود و آنچه می خواستم به او گفتم و سپس او رفت.

راوی می گوید: من خیلی تعجب کردم، نزد همسرم رفتم و به او گفتم آیا بعد از من کسی به اینجا آمد؟

همسرم قسم خورد که از وقتی من رفته ام نزد اتاق نشسته است و از جای خود بلند نشده است تا وقتی نزدش آمده ام.

نقل شده از علی بن محمد الانباری که می گوید: این روایت به نوع دیگر -ب-رای-م نقل شده است و آن این است: هنگامی که هند بن حجاج نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و ایشان بعد از اینکه با او حرف زدند به او فرمودند: اگر دوست داری به جای خودت بازگردانم که در این صورت بهشت نصیب تو خواهد بود و اگر دوست داری تو را به منزلت باز می گردانم.

هند گفت: می خواهم به زندان بازگردم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نیز او را ب-ه زندان بازگرداند. (1)

(95)

شنوا

روایت شده با اسناد از ابی الازهر بن ناصح بن علیه الترحمیی که می گوید: با یکی از دوستانم در مسجدی که بین خانه سندی بن شاهک و ابن السکیت بود نشسته بودیم، در حالی که همراه ما شخص دیگری نیز بود که او را نمی شناختیم، آن شخص به ما: گفت بر پا کردن دیتان بهتر از حرف زدن زیاد شما است. پس با هم سخن می گفتیم تا وقتی به امام وقت ما رسید، آن مرد غریبه گفت به

راستی که بین شما و امامتان جز این دیوار نیست!

گفتیم: منظورت همین، زندانی موسی بن جعفر (علیه السلام) است؟

گفت: بله!

گفتیم: حرفهای تو را پنهان می کنیم بلند شو تا کسی ما را با تو نبیند و ما را به دلیل همنشینی با تو مؤاخذه نکند.

گفت: به خدا قسم نمی توانند چنین کاری انجام دهند و به خدا قسم من چیزی به شما نگفته ام مگر به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام)! به راستی که ایشان آنچه-م-ن می گویم می شنود و اگر بخواید چهارمی ما خواهد بود.

ص: 128

راوی می گوید آن مرد غریب رفت و یک مرد دیگر وارد مسجد شد، وقتی آن را دیدیم عقلمان پرید و قلب هایمان از جا کنده شد آن شخص که وارد شد موسی بن جعفر (علیه السلام) بود، ایشان به محراب رفته و شروع به نماز خواندن کرد، در همان وقت سر و صدای زیادی شنیدم و صدای سندی را شنیدم که به نگهبانان می گفت: همه جا را بگردید و موسی بن جعفر (علیه السلام) را پیدا کنید تا وقتی به مسجد رسیدند.

سندی ما را دید و از ما پرسید: آیا فلانی را ندیدید؟

گفتیم: مرد غریبه ای نزد ما بود که به ما چنین و چنان گفت و رفت و این مرد

وارد مسجد شد و به سوی محراب رفت و نماز خواند.

در حالی که ما حرف زدن آنها را میشنیدیم پس از اتمام نماز سندی نزد موسی بن جعفر رفت و به ایشان با بیشرمی گفت: چگونه توانستی با سحر خود از آن همه غل و زنجیر خلاص شوی و از آن همه درهای بسته و قفل شده و نگهبانان زیاد خلاصی یابی؟!

اگر فرار می کردی برایم بهتر بود تا اینکه تو را در اینجا بیابم، آیا دوست داری خلیفه مرا بکشد؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم ما اهل بیت و امامان معصوم (علیهم السلام) حرفهای مردم سراسر دنیا را می شنویم برای چه از دست شما فرار کنم در حالی که مدت کوتاهی نزد شما خواهم بود و سپس به معبودم ملحق خواهم شد؟ سپس سندی ایشان را گرفت و دوباره به زندان بازگرداند. (1)

(96)

خیانت

روایت شده با اسناد از مرازم که می گوید: من و عبدالحمید الطائی و محمد بن حکیم نزد هارون الرشید احضار شدیم، نزد هارون رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم

ص: 129

عبد الحمید وارد قصر شد و من همراه محمد بن حکیم بیرون قصر منتظر آمدن عبدالحمید شدیم.

مدتی بعد عبدالحمید با حالت ناراحتی و نگرانی بیرون آمد و به ما گفت هارون می خواهد شما را ببیند.

با هم وارد قصر شدیم و نزد هارون رفتیم، وقتی به هارون رسیدیم او را بسیار غضبناک و خشمگین دیدیم که نزد او جلادی با شمشیر برهنه ایستاده بود و یک مرد علوی پشت سر هارون قرار داشت وقتی آن علوی را دیدم دانستم آن علوی به ما خیانت کرده است به هارون الرشید: گفتم ای امیر چرا میخواهی بدون دلیل ما را به قتل برسانی؟!

تقوا پیشه کن و حرفهای این فاسق را قبول نکن علوی گفت: آیا به من می گویی فاسق؟! در حالی که تو در فلان روز وقتی دانستی من علوی هستم به احترام از من پذیرایی کردی .

هارون الرشید به من گفت: بدون اینکه او را بشناسی چنین و چنان به او دادی؟

به او گفتم: ای امیر! به او بگو آیا او نزد من نیامده بود تا از من یک منزلی بخرد؛ ولی من قبول نکردم و سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و ایشان را با خود آورد و ایشان را واسطه خود قرار داد و وقتی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای او شفاعت کرد، من شفاعت ایشان را رد کردم و منزل را به شخص دیگری فروختم، از او پرسید آیا چنین نبود؟!

هارون الرشید به آن علوی خیانت کار گفت: آیا آنچه مزارم میگوید راست است؟

علوی گفت: آنچه می گوید عین حقیقت است. هارون به علوی خیانت کار گفت: از من دور شو خداوند تو را زشت گرداند! به راستی که تو می گفتی مزارم و دوستانش، موسی بن جعفر (علیه السلام) را پروردگار خود می شمارند و از او بی چون و چرا اطاعت می کنند اکنون می گویی که مزارم شفاعت او را نمی پذیرفت!

سپس به من رو کرد و گفت: ای مزارم! با سربلندی و سرافرازی دست دوستانت را بگیر و برو!

مزارم می گوید: دست دوستانم را گرفتم و با سربلندی و سرافرازی از قاص - ر هارون الرشید لعین بیرون رفتم وقتی از قصر دور شدیم به دوستانم گفتم: به راستی که خداوند به ما رحم کرد و ما را از چنگال هارون الرشید نجات داد، سپس ماجرای خودم و آن اعرابی را برای آنها تعریف کردم، بعد از آن به من گفتند: چرا شفاعت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را نپذیرفتی؟!

به آنها گفتم چند روز قبل از این ماجرا حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مرا نزد خویش خواست و به من فرمود: چند روز بعد یک اعرابی نزد تو می آید و می خواهد یک منزل از منازل تو را بخرد تو قبول نکن! پس او نزد من می آید و سپس مرا با خود نزد تو می آورد تا مرا واسطه خود قرار دهد، هرگاه من شفاعت او را نزد تو کردم شفاعتم را نپذیر؛ زیرا این علوی خیانت کار است و اگر شفاعتم را بپذیری جانانت در خطر خواهد بود؛ چرا که در هر صورت او نزد هارون الرشید خواهد رفت و چنین و چنان خواهد گفت، پس تو را احضار خواهند کرد و چنین و چنان خواهد شد و بالاخره نجات خواهی یافت. (1)

(97)

موجود شگفت انگیز آسمانی

روایت شده با اسناد از هارون الرشید یک باز سفید شکاری داشت که بسیار آن را دوست داشت. روزی هارون الرشید همراه وزیران و دربانان و خدم و حشم و.... به شکار رفت در آنجا آن باز شکاری پرواز کرد و از نظر هارون الرشید و سایرین محو شد و هر چه دنبال آن گشتند، آن را پیدا نکردند هارون الرشید بسیار نگران و غمگین شد و دستور داد که در آنجا منزل کنند و خیمه بزنند و تا وقتی آن را پیدا نکردند از جای خود

بلند نشوند، هر چند که تا آخر عمر خود دنبال آن باز سفید شکاری بگردند.

ص: 131

به دستور او خیمه ای برپا کردند و او داخل آن خیمه نشست و به لشکریان دستور داد که در همه جا پخش شوند و وجب به وجب زمین و درختان و جنگلها و.... را به دنبال باز سفید شکاری بگردند و بدون آن نزد او نیایند.

همه لشکریان به دستور هارون الرشید در پی آن باز رفتند و پس دو شبانه روز بدون هیچ توقف و استراحت ناامید و خسته نزد هارون الرشید بازگشتند، وقتی هارون الرشید دید که آنها بدون آن باز سفید شکاری بازگشتند آنها را توبیخ کرد. در روز سوم به صورت ناباورانه‌ای آن باز سفید شکاری در حالی که یک موجود شگفت انگیز در دهان گرفته بود نزد هارون الرشید آمد!

آن موجود شگفت انگیز؛ مانند شمشیر در زیر نور خورشید می درخشید و همه را خیره کرده بود هیچ کس تا به حال چنین موجود شگفت انگیزی را ندیده بود، هارون الرشید آن موجود شگفت انگیز را از دهان باز سفید شکاری در آورد و آن را در یک تشت طلا قرار داد و سپس به قصر خود بازگشت، هنگامی که به آنجا رسید دستور داد تمام دانشمندان و حکما و اطبا و فقها و قضات و.... در سراسر حکومتش را احضار کنند.

به دستور هارون الرشید تمام آنها را جمع کردند و قصر هارون الرشید مملو از دانشمندان، حکما، قضات و فقها بود که جای انداختن یک سوزن در آنجا نبود.

هارون الرشید آن موجود شگفت انگیز را نشان داد و از یکایک آنها در مورد آن پرسید؛ ولی هیچ کس جوابی نداشت که به او بدهد آنها میگفتند تا به حال چنین موجودی ندیده و نشنیده بودیم که چنین موجودی در دنیا وجود دارد.

در همان حال ابن اکتف قاضی اعظم شهر بغداد به هارون الرشید گفت: ای هارون هیچ کس قادر نیست به تو بگوید این موجود شگفت انگیز چیست. و فقط یک نفر می تواند بگوید این چیست.

هارون خوشحال شد و گفت: آن شخص کیست؟ آنچه دوست دارد به او خواهم داد، او را نزد من بیاورید.

ابن اکتّم گفت: آن شخص کسی نیست مگر امام شیعیان حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) پس او را به همراه جمعی از دوستان و پیروانش احضار کن و در مورد این موجود شگفت انگیز سؤال کن اگر جواب داد که علمی به آموزه های ما افزون می شود و اگر قادر نبود جواب بدهد نزد این جمعیت و مردم رسوا خواهد شد؛ زیرا او ادعا می کند که علم غیب دارد و به بال زدن و پرواز کردن فرشتگان در آسمانها می نگرَد.

هارون الرشید گفت: به خاک مهدی، خلیفه مرحوم عباسی قسم! این بهترین راه او از بغداد چند پیک به سوی مدینه منوره فرستاد و امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) را همراه جمعی از یاران خاص ایشان دعوت کرد. امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) همراه دوستان عازم بغداد شد، هنگامی که به بغداد رسید، هارون الرشید لعین به استقبال ایشان آمد و ایشان را با احترام وارد قصر کرد و گفت: به راستی که من خیلی مشتاق دیدار تو بودم و قادر نبودم که قصر و... را ترک کنم و نزد تو بیایم به همین دلیل دنبال تو فرستادم تا دوباره از نزدیک چهره دلربای تو را ملاقات کنم.

امام موسی بن جعفر (علیه السّلام) به او فرمود: من هیچ احتیاجی به شوق ت--ون-دارم؛ ولی بدان که خداوند متعال بین آسمان و زمین دریایی آفریده است که آن دریا در هم انباشته شده است و هیچ روزنه ای در آن نیست و اگر چیزی از آن بیفتد آنچه زیر خود قرار دارد به هلاکت می رساند. طول آن دریا چهار فرسخ در چهار فرسخ است و آن فرسخها که می گویم فرسخ های دنیا نیست؛ بلکه فرسخهای فرشتگان است که هر فرسخ آن پرواز صد سال فرشتگان الصافون و المسبحون است که خداوند متعال در مورد آن فرشتگان چنین فرموده است: (انا لنحن الصافون انا لنحن المسبحون).

خداوند متعال در آن دریا موجوداتی شبیه ماهی آفریده است که بعضی بزرگ و بعضی دیگر کوچک هستند که بزرگ ترین آنها یک و نیم است که سر آن

موجودات مانند سر انسان است و دارای دو، چشم دو لب دهان، بینی و دو گوش ست و نر آن موجودات در صورتشان مو مانند ریش است و ماده آنها بالای سرش موی زیاد مانند زن دارد و همچنین شکم آن موجودات مانند شکم ماهی است و روی جسم شان پولک هایی مانند پولک های ماهی قرار دارد و همچنین باله هایی مانند باله های ماهی دارند و دستان و پاهای کوچکی مانند دست و پای انسان دارند و هر یک از آن موجودات مانند ستاره درخشان می درخشند و خداوند متعال آنها را برای تسبیح و تقدیس آفریده است و هرگاه یکی از آنها در تسبیح و تقدیس کوتاهی کند، خداوند متعال باز سفید شکاری را بر آن مسلط می کند، خداوند آن موجودی که کوتاهی کرده را روزی باز سفید شکاری قرار می دهد و باز پرواز کرده، آن موجود را صید می کند.

ای هارون تو هیچ حقی نداری که چنین کاری انجام دهی و رزق و روزی باز را از او بگیری و آن را از او مخفی گردانی در حالی که خداوند این رزق را به او رسانده است. .

وقتی هارون الرشید چنین شنید دستور داد آن موجود شگفت انگیز را بیرون بیاورند و به آن به خوبی بنگرند و با تعجب دیدند آنچه امام وصف کرده بود بدون کم و کسری بوده است.

سپس آن موجود شگفت انگیز را به باز دادند و باز آن را تکه تکه کرد و بدون اینکه چیزی از آن باقی بگذارد آن را خورد..(1)

(98)

پیرزن مؤمنه به نام شیطیه

روایت شده با اسناد از ابی علی بن راشد که می گوید: مردم نیشابور در زمان امامت امام صادق (علیه السلام) در یک جا جمع شدند که بزرگان آنها در مورد امام زمان خود، یعنی امام صادق (علیه السلام) مشورت می کردند و به این نتیجه رسیدند که به راستی ما در هر سال

ص: 134

اموال زیادی از قبیل زکات و خمس و... که بر ما واجب است جمع می کنیم و نزد سرور و مولایمان امام صادق (علیه السلام) می فرستیم و به راستی که عده زیادی ادع-ا م-ی کنن-د ام-ام هستند در حالی که همه آنها امام دروغین بیش نیستند. ما باید با هم جمع شویم و با همدیگر مشورت کنیم و از بین خود، بهترین و دین دارترین و امانت دار ترین شخص را انتخاب کرده اموال و دیگر هدایا را به او بسپاریم تا او آنها را به دست امام، پیشوا و رهبر واقعی ما، یعنی حجت خدا امام صادق (علیه السلام) برساند.

راوی می گوید: آنها از بین خود مردی به نام ابو جعفر محمد بن ابراهیم نیشابوری را انتخاب کردند که بین خاص و عام مشهور به امانت داری و پاک دامنی بود.

سپس اموال هر سال خود را جمع کردند و به او سپردند که در آن اموال، عبارتند از: وجه نقد سی هزار سکه طلا (دینار) و پنجاه هزار سکه نقره (درهم) و غیر نقدی عبارتند از: لباس هزار عدد لباس و پارچه های گوناگون و دیگر هدایا. در آن هنگام پیرزن فاضل و محترم و بزرگواری به نام شطیطه در حالی که در دست او یک عدد پارچه پنبه که با دست خود دوخته بود و یک درهم که با خود آورده بود، آمد. پس آنها را به ابوابراهیم داد و گفت: توان من این است و قادر نیستم زیادتر از این بدهم این را از من بگیر و به سرور و مولایم بده و سلام مرا به ایشان برسان!

ابوابراهیم نیشابوری به شطیطه گفت: من خجالت می کشم که این مال ناچیز تو را با خود ببرم و به سرور و مولایم امام صادق (علیه السلام) تحویل دهم. شطیطه گفت: هیچ خجالتی در آن نیست؛ زیرا خداوند متعال عمل ناچیز را می پذیرد پس آن را با خود ببر و به راستی چقدر دوست داشتم این هدیه را خود در گردن آویزان می کردم و آن را با خود نزد سرور و مولایم جعفر بن محمد (علیه السلام) می بردم و به ایشان تحویل می دادم.

ابو جعفر نیشابوری می گوید: من در هم شطیطه را داخل کیسه در هم ها که متعلق به شخصی به نام بخت بن موسی اللولوی بود گذاشتم و آن پارچه را در لباسهای دو برادر که معروف به فرزندان نوح بن اسماعیل بودند گذاشتم.

شیعیان نیشابور نزد من آمدند. در حالی که در دست آنها جوهر و نامه هایی بود که در آن نامه ها مسائل شرعی نوشته شده بود و در زیر هر مسئله، سفیدی تعبیه شده بود که جواب سؤال در آنجا قید شود، آنها نامه های خود را مهر و موم کردند و همراه جوهر به من دادند و به من گفتند: ای فلانی! وقتی به مدینه منوره رسیدی قبل از اینکه چیزی از اموال و... به امام صادق (علیه السلام) بدهی، این نامه ها را به ایشان بده و یک شب در جایی بیتوته کن و روز دهم نزد ایشان برو و اگر دیدی بدون این که مهر و موم نامه ها را باز کرده باشد جواب نامه ها را داده است بدان که ایشان امام واجب الاطاعه است پس سلام ما را به ایشان برسان و اموال را به ایشان تحویل بده و بیا و اگر چنین نبود اموالمان را همراه خودت به نیشابور برگردان!

ابو جعفر نیشابوری می گوید: از اهالی نیشابور خداحافظی کردم و عازم مدینه شدم و همچنان راه می رفتم و در منزلگاه هایی که در راه بود استراحت می کردم تا وقتی به شهر کوفه رسیدم در آنجا به زیارت امام علی (علیه السلام) در نجف رفتم بعد از آن به مسجد کوفه آمدم، وقتی به مسجد رسیدم جماعتی را دیدم که دور یک پیر مرد ریش سفید و خوش سیما حلقه زده بودند و از آن در مورد مسائل شرعی و حلال و حرام می پرسیدند و او با آرامی و متانت با مذهب شیعه امیر المؤمنین جواب آنها را می داد نزدیک شدم و از چند نفر در مورد آن پیر مرد خوش سیما پرسیدم، به من گفتند:

که ایشان ابو حمزه ثمالی است. نزدیک آن بزرگوار شدم و به ایشان سلام کردم، ایشان نیز جواب سلامم را داد کنار ایشان نشستم وقتی مردم از نزد ایشان متفرق شدند به من گفت: تو کیستی و برای چه چیزی به اینجا آمدی؟

گفتم: من فلانی هستم و از فلان شهر آمدم و برای فلان کار میخوام به فلان جا بروم.

وقتی آن پیر مرد دانست که من عازم مدینه منوره هستم بسیار خوشحال شد و پیشانی ام را بوسید و گفت: به راستی که اگر تمام دنیا بر اهل بیت (علیهم السلام) عرضه شود

قادر نیست یک ذره از حقشان را برآورده کند به راستی تو نزد آن بزرگوار خواهی رفت و حقشان را برای ایشان می رسانی.

ابو جعفر نیشابوری می گوید: وقتی چنین شنیدم بسیار خوشحال شدم و آن اولین سودی بود که به من رسیده بود، نزد آن پیرمرد ماندم و جمعیتی نیز نزد ایشان آمدند با او و دیگر به جمعیت هم صحبت شدم، یکباره ابو حمزه ثمالی به صحرا رو کرد و گفت: آیا کسی را می بینید که به سوی ما می آید؟

گفتم: جمعیت زیادی به سوی ما می آیند چه کسی را می گوید؟!

گفت: یک مرد اعرابی که سوار بر ناقه ای است.

ما نیز به صحرا خیره شدیم و مردی را دیدیم که سوار بر ناقه ای بود و به سوی ما می آمد به ابو حمزه ثمالی گفتیم: شخص مورد نظر را دیدیم، به سوی ما می آید. وقتی آن مرد نزد ما رسید از ناقه خود پایین آمد و آن را در جایی بست و نزد ما آمد.

ابو حمزه ثمالی به آن اعرابی گفت: از کجا می آیی؟

اعرابی گفت: از مدینه منوره.

ابو حمزه ثمالی به اعرابی گفت: آیا در مدینه اتفاقی افتاده است؟

اعرابی گفت: بله!

ابو حمزه ثمالی به او گفت: چه اتفاقی افتاده است؟

اعرابی گفت: حضرت امام صادق (علیه السلام) به شهادت رسیده است. راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم نفسم به شماره افتاد و کمرم در هم شکست و نمی دانستم چه کار کنم.

ابو حمزه به اعرابی گفت: امام صادق (علیه السلام) قبل از شهادتش چه کسی را جانشین خود اعلام کرد؟ اعرابی گفت: به سه نفر وصیت کرده است که اولین آنها منصور دوانقی و دومی فرزندش عبدالله و سومی فرزند کوچکش موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

وقتی ابو حمزه چنین شنید خوشحال شد و خندید و سپس از آن اعرابی تشکر کرد و آن اعرابی رفت.

وقتی اعرابی رفت، ابو حمزه به من گفت: غم مخور! آیا امام خود را نشناختی؟

به او گفتم: چگونه امام خود را بشناسم؟

ابو حمزه گفت: علت وصیت امام صادق (علیه السلام) به منصور دوانقی این بود که هرگاه منصور دوانقی از کسی پرسد جانشین امام صادق (علیه السلام) کیست؟ به او بگویند: تو جانشین ایشان هستی؛ زیرا ایشان به تو وصیت کرده است و در این صورت امامت و رهبری در امان خواهد بود.

و اما وصیت امام به فرزند بزرگش این است که به مردم نشان بدهد باید قبل از

مرگ به فرزند بزرگ خود وصیت کند و وصیت امام به موسی بن جعفر (علیه السلام) این است که امام و رهبر و حجت خدا و ولی خدا بعد از ایشان موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

ای ابو جعفر! به راستی که امام و سرور و مولای تو امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است وقتی نزد ایشان رسیدی سلام مرا به ایشان برسان ابو جعفر نیشابوری می گوید: از ابو حمزه ثمالی خدا حافظی کردم و عازم مدینه منوره شدم.

وقتی به مدینه رسیدم در یک کاروان سرا منزل کردم و اموال و... را به صورت

امانت به صاحب کاروان سرا دادم و سپس نزد مرقد شریف و مطهر رسول خدا رفتم و ایشان را زیارت کردم بعد از زیارت به اهالی مدینه گفتم: امام صادق (علیه السلام) به چه کسی وصیت کرده است؟

به من گفتند: به فرزند ارشدش عبدالله بن جعفر (علیه السلام) وصیت کرده است.

به آنها گفتم: آیا عبدالله بن جعفر (علیه السلام) فتوا می دهد؟

به من گفتند: بله!

سپس آدرس محل سکونت عبدالله بن جعفر را از آنها گرفتم و به منزل عبدالله رفتم وقتی به آنجا رسیدم دیدم چند غلام بیرون منزل ایستاده بودند همان گونه که غلامان در بیرون منزل امیران می ایستند.

با خود گفتم: از امام پرسیده نمی شود که چرا چنین و چنان کرده است.

پس اذن دخول خواستم: غلامی وارد منزل شد و سپس نزد آمد و گفت: سرورم می گوید: تو چه کسی هستی؟

پس

ابو جعفر می گوید: خودم را برای او معرفی نکردم و با خود گفتم: به خدا قسم این سرور و مولایم نیست؛ زیرا اگر سرور و مولایم بود مرا می شناخت.

گفتم: شاید به خاطر تقیه چنین می پرسد.

به غلام گفتم: نزد سرور برو و به او بگو فلان خراسانی هستم.

غلام رفت و سپس بازگشت و اذن دخول برایم گرفت و من همراه او وارد منزل شدم وقتی داخل منزل شدم دیدم، که عبدالله بن جعفر روی یک تخت فرش گران بها مانند پادشاهان نشسته بود و دو غلام در اطراف او ایستاده بودند.

با خود گفتم اگر کسی امام شود خود را بزرگ شمرده، روی چنین تخت و فرشی گران بها می نشیند؟! سپس با خود گفتم: این از کرامات و بزرگی است که چنین است و احتیاجی به پرسیدن نیست و آنچه امام دوست دارد انجام می دهد. به او سلام کردم و او نیز جواب سلامم را داد و با من دست داد و مرا پیش خود نشانده و گفت: چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟

گفتم: آمدم تا سؤالی از محضر جناب عالی بپرسم و سپس به حج بروم.

گفت آنچه دوست داری از من بپرس ان شاء الله جواب خواهم داد.

به او گفتم: زکات دویست سکه چقدر است؟

گفت: پنج سکه.

گفتم: زکات صد سکه چقدر است؟

گفت: دو و نیم سکه.

به او گفتم خوب ای سرورم تو را به خدا می سپارم به من بگو که حکم مردی که به زنش بگوید من تو را به اندازه تعداد ستارگان طلاق داده ام چیست؟

گفت: احتیاجی به گفتن آن نیست و فقط سه بار بگوید، کافی است.

ابو جعفر می گوید: با خود گفتم این مرد چیزی نمیداند، بلند شدم و در پی سرور و مولای واقعی گشتم. گفتم: ای سرور! من از نزد شما مرخص می شوم و فردا صبح نزد شما باز خواهم گشت.

گفت: عجله ای برای رفتن نیست آنچه دوست داری درخواست کن! به تو عطا خواهم کرد.

گفتم: چیزی از تو نمی خواهم و از او خدا حافظی کردم و نزد مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم خود را روی مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) انداختم و گریه و زاری کردم و نزد ایشان از موفق نشدنم ناله می کردم، خطاب به مرقد شریف عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به چه کسی مراجعه کنم؟ آیا به یهودیان یا مسیحیان یا آتش پرستان یا فقهای اهل تسنن مراجعه کنم چه باید کنم؟ همچنان گریه و استغاثه می کردم تا وقتی که یکباره احساس کردم مردی مرا تکان داد. خود را از قبر برداشتم، دیدم یک غلام سیاه است که تن آن غلام پیراهن و عمامه کهنه و فرسوده بود، پس به من گفت: ای ابو جعفر (علیه السلام)! به سوی ما بیا نه به سوی یهودیان و نه به سوی مسیحیان و نه آتش پرستان و نه دشمنان ما؛ بلکه به سوی ما بیا؛ زیرا ما حجت خدا هستیم و به راستی که ما از دیروز جواب نامه هایی که همراه تو از اهل نیشابور است، بدون اینکه مهر و موم آنها را باز کنیم جواب داده ایم و به راستی که همراه آن نامه ها وسایل دیگری برای ما آورده ای؛ از جمله در همی از پیرزنی به نام شطیطه که به تو داده است و تو آن درهم را در کیسه اللولوی گذاشتی و همچنین پارچه ای نیز به تو داده و تو نیز آن را در کیسه آن دو برادر گذاشتی، به سوی ما بیا! منتظر تو هستیم.

راوی می گوید: خیلی تعجب کردم، به آن کاروان سرا که منزل کرده بودم رفتم و اموال و نامه ها را بردم و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بردم وقتی به منزل آن بزرگوار رسیدم همان غلام قبلی را دیدم که بیرون در منتظر من بود پس همراه هم وارد منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) شدیم، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که روی یک تکه حصیری نشسته بودند وقتی مرا دید به من فرمود: ای ابو جعفر! نه سوی یهودیان، نه مسیحیان، نه آتش پرستان و نه دشمنان ما؛ بلکه به سوی ما بیا؛ زیرا من حجت خدا و ولی خدا هستم.

ای ابو جعفر! آیا ابو حمزه ثمالی در مسجد کوفه به تو چنین و چنان نگفته است؟

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم به بصیرتم در مورد امام افزوده شد و به امامت آن بزرگوار ایمان آوردم.

سپس به من فرمود: کیسه پول اللولوی را به من بده! من نیز به ایشان تحویل دادم. ایشان دست مبارک خود را داخل کیسه کرد و در همی از آن بیرون آورد و به من فرمود: آیا این درهم همان در هم شیطیه نیست؟

عرض کردم: آری همین است!

سپس فرمود: کیسه پارچه های پنبه ای که متعلق به فلان و فلان است را به من بده! من نیز آن کیسه را به ایشان دادم و ایشان دست مبارک خود را داخل کیسه

گذاشت و از آن پارچه ای بیرون آورد و فرمود: آیا این همان پارچه شیطیه است؟

عرض کردم: بله!

سپس ایشان پارچه سفیدی که بیست و چهار ذراع بود به من داد و فرمود: سلام مرا به شیطیه برسان و به او بگو آن پارچه پنبه ای که برایم فرستادی پذیرفتم و آن را همراه کفن خود قرار می دهم؛ همچنین این پارچه را به او بده و به او بگو پنبه های این پارچه از روستای مادرمان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) این است که ایشان با دست مبارک خود بذر پنبه را می کاشته، سپس پنبه ها را می چید و برای فرزندان خود کفن درست می کرد و اکنون ما از همان پنبه چیدیم و این کفن را خواهرم حکیمه (دختر امام جعفر صادق (علیه السلام)) با دست خود بافته است پس آن را کفن خود قرار ده.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به غلام خود فرمود: فلان کیسه سکه را برایم بیاور!

غلام نیز رفت و کیسه را آورد و به امام تحویل داد و امام از آن کیسه چهل درهم در آورد و به من داد و به من فرمود: سلام مرا به شیطیه برسان و به او بگو نوزده روز بعد از اینکه کفن به او برسد از دنیا خواهد رفت این چهل درهم را به او بده و به او بگو که شانزده در هم آن را انفاق کند و بیست و چهار درهم دیگر را صدقه ای برای خودش قرار دهد و همچنین به او بگو اگر از دنیا رفت من برای نماز خواندن بر او حاضر خواهم شد.

سپس فرمود: این ابو جعفر! اگر مرا در آنجا دیدی به کسی چیزی نگو؛ زیرا برای تو بهتر است و آنچه برای شیطیه به تو گفته ام بدون اینکه کسی بفهمد به او بگو!

سپس فرمود: مهر و موم نامه ها را باز کن و ببین چه شده است؟

راوی می گوید: من یکی از آن نامه ها را باز کردم و دیدم که فلانی سؤالی پرسیده بود و امام در جای سفید، جواب را نوشته بود. چندتای دیگر را باز کردم و چنین دیدم.

ابو جعفر می گوید: در همان سال با آن بزرگوار به حج رفتم و سپس به خراسان آنجا رسیدم مردم خراسان به استقبال من آمدند و من نیز به آغوش بازگشتم، وقتی به آن ها رفتم.

جریان سفر خود را برای آنها تعریف کردم و آنها خیلی خوشحال شدند؛ تمام نامه های آنها را به آنها دادم و آنها مهر و موم آن را باز کردند و خواندند و خوشحال شدند.

شیطیه نیز در آن جمع بود، آن چهل درهم و کفن را به او دادم و آنچه امام به من فرموده بود مخفیانه به او گفتم، وقتی شیطیه چنین شنید از خوشحالی می خواست پر در بیاورد و به آسمان پرواز کند.

راوی می گوید: همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود شیطیه نوزده روز بعد از آمدنم به رحمت الهی پیوست و او را غسل دادند و با آن کفن که از نزد امام برای او آورده بودم طبق وصیتی که کرده بود کفن کردند و سپس او را

به قبرستان آوردند و تعداد بسیاری آمدند تا جایی که از بسیاری جمعیت جای انداختن سوزن وجود نداشت و با آن عظمت بر آن زن فداکار و پاک دامن نماز خواندند، یکباره دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) سوار بر ناقه ای آمد و در صف نمازگزاران رفت و بر پیکر آن بزرگوار نماز خواند و بعد از نماز، ایشان شاهد دفن آن پیرزن بزرگوار بود در حالی که هیچ کس ایشان را نمیشناخت جز من، بعد از اتمام دفن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد مردم آمد و فرمود: وقتی از نزد مردم دور شدم به مردم بگو که من - امام موسی بن جعفر (علیه السلام) - از مدینه منوره آمدم و بر جسم مطهر شطیطه نماز خواندم و رفتم و همچنین به آنها بگو به راستی که ما در نماز خواندن بر جسم هر محب و شیعه در سراسر جهان حاضر می شویم، پس پرهیز کار باشید و آنچه خداوند از واجبات فرموده انجام دهید تا مستحق نماز خواندن امام زمان خود بر جسمتان باشید.

راوی می گوید: وقتی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتند و از مردم دور شدند به آنها گفتم: به راستی که امام موسی کاظم (علیه السلام) از مدینه منوره به نیشابور آمد - د و ب - ر جسم مبارک شطیطه نماز خواند و شاهد دفن او نیز بود و سپس چنین و چنان به من فرمودند و خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی مردم چنین شنیدند بسیار اندوهناک و ناراحت شدند و نمی دانستند چه کنند؛ زیرا نتوانسته بودند چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را ملاقات کنند. (1)

(99)

به لرزه در آمدن نفع انصاری

روایت شده با اسناد از ایوب بن عیسی هاشمی که می گوید: مردی از انصار به نام نفع روزی همراه عبد العزیز بن عمر بن عبدالعزیز به قصر هارون الرشید رفت، در آن

ص: 143

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی و مناقب ابن شهر آشوب این روایت ذکر شده است و علامه بحرانی له مؤلف مدینه المعاجز میگوید شیخ راوندی این روایت را به اختصار ذکر کرده است که این روایت مختصر نیز شیخ بحرانی آن را در معجزه نود و نه از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ذکر کرده است. (مترجم)

وقت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد، هنگامی که در بانان امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدند به استقبال ایشان رفتند و با احترام آن بزرگوار را به قصر آوردند.

وقتی نفع انصاری چنین دید، گفت: به راستی که این دربانان چقدر احمق و نادان هستند که به آن مرد احترام گذاشتند. به راستی که اگر آن مرد بیرون بیاید او را خوار و ذلیل خواهیم کرد.

عبدالعزیز به او گفت: چنین کاری انجام نده به راستی که آن از کسانی است که خداوند متعال آنها را از تمام خلق برتری داده است.

هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از قصر هارون الرشید بیرون آمد و سوار بر هستم. الاغ خود شد، نفع انصاری افسار الاغ را گرفت و به امام گفت: تو کیستی؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر اصل و نسب را می خواهی من فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرزند اسماعیل ذبیح الله (علیه السلام) و فرزند ابراهیم خلیل الله (علیه السلام) هستم.

اگر می خواهی در مورد سرزمین من بدانی، سرزمینم همان سرزمینی است که خداوند به تو و همه مردم واجب کرده که مراسم حج را در آنجا برپا کنند و اگر مقام و منزلت ما را میخواهی ما همان کسانی هستیم که خداوند متعال واجب کرده در نماز واجب بر ما صلوات فرستید. اللهم صل علی محمد و آل محمد؛ (خدایا! درود فرست بر محمد و خاندان محمد.)

و به راستی که ما آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم، پس دستت را از افسار الاغم دور کن! راوی می گوید: یکبار به تمام بدن نفع انصاری به لرزه درآمد و با خواری از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دور شد.

عبدالعزیز به او گفت: به تو نگفته بودم که چنین کاری نکن! حالا برای تو بهتر است که چنین شده ای. (1)

ص: 144

1- اعلام الوری شیخ طبرسی جند الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری جلد با کمی تفاوت این روایت را ذکر کرده است که علامه بحرانی این روایت را ذکر کرده است که ما به اختصار یکی را انتخاب کرده، آن را نوشتیم (مترجم)

بکار قمی

روایت شده با اسناد از بکار قمی که می گوید: چهل بار به حج رفتم در آخرین حج خود پولم تمام شد، در آن وقت من در مکه بودم، با خودم گفتم به سوی مدینه رهسپار شوم و آنجا به زیارت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و به دیدار سرور و مولایم امام موسی بن جعفر عالم (علیه السلام) بروم.

شاید در آنجا بتوانم کاری بکنم تا مقداری برای خود پول جمع کنم و به سوی کوفه بازگردم؛ از این رو از مکه عازم مدینه منوره شدم وقتی به مدینه منوره رسیدم به زیارت مرقد شریف و مطهر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم و بعد از آن به جایی که کارکنان جمع می شدند رفتم وقتی به آنجا رسیدم، دیدم جمعی برای کار جمع بودند، من نیز به جمع آنها پیوستم و از خدا می خواستم که کاری برایم پیدا شود تا

کار کنم.

در همان حال بودم که مردی آمد و کارکنان دور آن مرد حلقه زدند، من نیز نزد آنها رفتم. آن مرد کارگران را با خود برد و من نیز در پی او رفتم و به او گفتم: ای بنده خدا! مرا نیز با خود ببر؛ زیرا من اینجا غریب و بی کس هستم. من دیدم که با این کارگران به جایی میروی تا به آنها کار بدهی، مرا نیز به ببر و به من کار بده تا کار کنم.

آن مرد به من گفت: آیا تو از اهل کوفه هستی؟

گفتم: بله!

گفت: تو نیز با این کارکنان با من بیا!

راوی می گوید: باهم به محلی رفتیم، در آنجا خانه ای می ساختند پس چند روزی آنجا کار کردم، در هفته یک بار حقوق می دادند؛ اما کارکنان به خوبی کار نمی کردند، پس به مسئول کار گفتم: مرا بر سر این کارکنان قرار بده تا به آنها بگویم که چگونه کار کنند؛ زیرا در این کار آموزش لازم را دیده ام

ص: 145

آن شخص نیز قبول کرد و مرا سرکارگر قرار داد من به آنها دستور می دادم که چگونه کار کنند و کار خوم را هم به خوبی انجام می دادم.

روزی در همان حال بالای یک سکو کار میکردم که چهره دلربای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم

ایشان به من فرمود: ای بکار قمی! نزد ما آمدی، بیا پایین با تو کار دارم.

پس من نیز از آن سگو پایین آمدم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد و مرا به جای خلوتی برد و فرمود: اینجا چکار می کنی؟

عرض کردم: فدایت شوم! در مگه بودم که داراییام تمام شد بعد از اینکه مردم از مکه خارج شدند، من تصمیم گرفتم که رهسپار مدینه شوم تا رسول خدا (علیه السلام) را زیارت کرده، وجود مبارک شما را ملاقات کنم با خود گفته بودم شاید در آنجا کاری پیدا کنم و کار کنم و پولی برای خود جمع کرده، به شهر و دیارم بازگردم.

پس عازم مدینه شدم و هنگامی که به مدینه منوره رسیدم به زیارت مرقد شریف رسول خدا (علیه السلام) رفتم و سپس به میدانی که کارکنان بیکار در آنجا برای کار جمع می شدند رفتم، تعدادی کارگر در آنجا جمع شده بودند من نیز به آنها ملحق شدم و طولی نکشید که وکیل شما را دیدم نزد ما آمد و کارکنان را برای کاری با خود برد من نیز در پی او رفتم و به او گفتم: ای بنده خدا! مرا نیز با آنها ببر! او نیز قبول کرد و مرا با خود برد، مدتی کار می کردم تا اینکه روزی رسید که در آن روز حقوق کارکنان را می دادند، وکیل شما کارکنان را همانجا که کار می کردیم جمع کرد و سپس هر کارگر را به اسم صدا میزد و به آنها حقوقشان میداد و هر بار من بلند می شدم و از او می خواستم که حقوق من را بدهد، می گفت: صبر کن، بنشین! نوبت تو نیز می رسد، من نیز صبر کردم تا وقتی تمام کارکنان قوقشان را گرفتند و رفتند، آن مرد یک کیسه از جیب خود بیرون آورد و به من داد، در آن کیسه پانزده سکه طلا (دینار) بود، آن مرد به من گفت: این هزینه برگشت تو به کوفه است.

راوی می گوید: هنگامی که امام داستان آمدن من به مدینه را شنید به من فرمود: فردا عازم کوفه شو! عرض کردم: فدایت شوم! روی چشم، فردا عازم کوفه خواهم شد.

سپس امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خداحافظی کرد و رفت ساعتی بعد از آن فرستادهای از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و گفت: سرور و مولایم می فرماید قبل از رفتن به ملاقات ایشان بیایید، بعد به کوفه بروید؛ زیرا می خواهم تو را بار دیگر ملاقات کنم.

گفتم: روی چشم! اطاعت می کنم، سلام مرا به ایشان برسان و بگو ان شاء الله قبل از رفتن، نزد ایشان خواهم آمد.

روز بعد نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم، فرمود: همین ساعت رهسپار کوفه شو تا به فلان جا برسی، در آنجا قافله ای خواهی دید که عازم کوفه است، به آنها ملحق شو و با آنها به کوفه برو این نامه را نیز بگیر و سلامم را به علی بن ابو حمزه برسان و این نامه را به او بده!

راوی می گوید: از نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) خداحافظی کردم و به سوی کوفه حرکت کردم تا وقتی به فلان جا که امام (علیه السلام) فرموده بودند، رسیدم و همان گونه که ایشان فرموده بودند قافله ای را دیدم که عازم کوفه بودند، برای خود ناقه ای خریدم به قافله ملحق شدم و با آنها رهسپار کوفه شدم.

شب هنگام به کوفه رسیدم با خود گفتم: شب در منزل خواهم بود و صبح نزد علی بن ابو حمزه خواهم رفت و نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به او خواهم داد. وقتی به منزل رسیدم باخبر شدم چند روز قبل از رسیدنم به کوفه دزدها مغازه ام را دزدیده اند

با ناراحتی شب را گذراندم و نتوانستم به خوبی استراحت کنم، وقتی صبح شد نماز صبح را خواندم و همچنان به دزدیده شدن اجناس مغازه فکر می کردم ک-ه یکباره صدایی در منزل شنیدم، در را باز کردم و دیدم علی بن ابو حمزه پشت در

است، از دیدن او بسیار خوشحال شدم او را بغل کردم و به او سلام کردم و گفتم: اکنون میخواستم نزد تو بیایم

علی بن ابو حمزه گفت: ای بکار نامه سرور و مولایم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به من بده!

من نیز نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به علی بن ابو حمزه دادم، او آن را از من گرفت، بویید و بوسید، روی چشمانش قرار داد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

گفتم: چرا گریه میکنی؟

گفت: از شوق دیدار سرور و مولایم گریه می کنم.

راوی می گوید: علی بن ابو حمزه مهر و موم نامه را باز کرد و آن را خواند به من رو کرد و گفت: ای بکار! آیا دزدها آنچه در مغازه ات بود دزدیده اند؟

گفتم: بله! گفت: خداوند متعال به تو رحم کرده و آنچه از دست تو رفته، به تو برگردانده است و به درستی که سرور و مولایم به من امر فرموده آنچه از تو رفته، به تو بدهم.

راوی می گوید: علی بن ابو حمزه یک کیسه سکه بیرون آورد و به من داد که در آن کیسه چهل سکه طلا (دینار) بود. من نیز با دقت آنچه از من دزدیده بودند حساب کردم و دیدم درست چهل دینار است.

نامه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را از علی بن ابو حمزه گرفتم و آن را خواندم و دیدم ایشان در نامه خطاب به علی بن ابو حمزه فرموده است: ای علی بن ابو حمزه! قیمت آنچه از مغازه بکار به سرفرت رفته، به او بده و آن چهل دینار است. (1)

(101)

هفت روز دیگر به لقاء الله میرسم

روایت شده با استاد از احمد بن خالد برقی، از محمد بن عباد المهلی که می گوید: وقتی هارون الرشید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرد و در زندان

ص: 148

معجزات و کرامات و فضایل آن بزرگوار برای هارون و دیگران آشکار شد، هارون وزیر خود یحیی بن خالد برمکی را نزد خویش احضار کرد و به او گفت: در مورد موسی بن جعفر (علیه السلام) چه باید کرد؟

یحیی گفت: بر او منت بگذار و او را مورد لطف و بخشش خود قرار ده و آزاد کن.

هارون به یحیی گفت: تو از سوی من نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و بگو که عموزاده ات میگوید که من تصمیم گرفتم هرگز تو را آزاد نکنم؛ مگر اینکه تو از من طلب بخشش کنی و به خلافت من نیز اقرار کنی و در اقرار تو هیچ خواری نیست و در طلب و خواسته ات از من هیچ منتی نیست.

این یحیی بن خالد برمکی وزیر من و مورد اعتماد من است و حرفش حرف من و تصمیمش تصمیم من است.

آنچه دوست داری درخواست کن و به سلامتی از زندان آزاد شو و هر کجا که دوست داری برو!

راوی می گوید: یحیی بن خالد برمکی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت و آنچه هارون به او گفته بود برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بازگو کرد.

امام موسی بن جعفر به او فرمود: نیازی به عفو و بخشش هارون ندارم؛ زیرا هفت روز دیگر به لقاء الله خواهم پیوست.

و به راستی که من به ستاره خودت و فرزندان نگاه کردم و دیدم که هارون الرشید به تو و فرزندان خیانت خواهد کرد از او برحذر باش!

ای فلانی! به هارون بگو در روز جمعه فرستاده ای از سوی موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد تو خواهد آمد و به تو چنین و چنان خواهد گفت.

و به راستی هنگامی که در روز قیامت در پیشگاه پروردگارت و پیامبرت قرار بگیری، خواهی دید چه کسی به صاحب، سرور، مولا و امامش ستم و تعدی کرده است.

وقتی یحیی جواب امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به هارون الرشید رساند، هارون گفت: اگر چند روز دیگر موسی بن جعفر (علیه السلام) ادعای نبوت کند، چه خاکی روی سرمان بریزیم.

راوی می گوید همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرموده بود در روز جمعه به شهادت رسید. (1)

(102)

فریادرس امت

روایت شده با اسناد از یزید بن سلیمان الزیدی که می گوید: همراه جمعی از دوستان، امام صادق (علیه السلام) را در راه مکه ملاقات کردیم، به ایشان عرض کردم پدر و مادرم به فدایت به راستی که شما ائمه پاک و پاکیزه هستید و مرگ از کسی دور نخواهد شد و همه طعم مرگ را می چشند، به من بفرمایید بعد از شما چه کسی امام و رهبر و حجت خدا خواهد بود تا ما به او اقتدا کنیم؟

فرمود: بله ادرست می گویی، این ها فرزندان من هستند؛ راوی می گوید: به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اشاره کرد و فرمود: این سرور و بزرگ شما است که علم و حکمت و سخاوت و معرفت و آنچه مردم احتیاج دارند نزد ایشان است.

ایشان دارای بهترین اخلاق و بهترین مجاورت است، ایشان دری از درهای رحمت، بخشش و بزرگی خداوند متعال است، ایشان در آن مکان است که بهتر از آنچه برای تو توصیف کرده ام، وجود دارد.

راوی می گوید: پدرم به ایشان عرض کرد: فدایت شوم! آن چیست؟!

فرمود: به راستی که خداوند از وجود او فریادرس و یاری دهنده امت را قرار خواهد داد و علم، نور و دانایی او و بهترین مولود و بهترین فردی که خداوند ایشان را نجات دهنده امت قرار خواهد داد که توسط ایشان خونهای امت حفظ می شود و صلح و صفا در امت رسول خدا (رحمة الله علیه) در زمانش پدید خواهد آمد، توسط ایشان

ص: 150

گرسنه سیر می شود و برهنه پوشانده می شود و ترسو در امان خواهد بود و باران رزق و روزی به خاطر آن مولود مبارک، نازل می شود و مشکلات مردم را که در آن اختلاف پیدا میکنند حل می کند.

راوی می گوید: پدرم عرض کرد: فدایت شوم! آیا فرزندان دیگری نیز خواهد داشت؟

فرمود: بله!

یزید بن سلیط می گوید: بعد از به شهادت رسیدن امام صادق (علیه السلام)، در اواخر امامت موسی بن جعفر (علیه السلام)، ایشان را ملاقات کردم، به ایشان عرض کردم: از شما می خواهم آنچه پدر بزرگوارت امام صادق (علیه السلام) فرمودند، به من بگویید.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من فرمود: هنوز وقت آن نرسیده است و این زمان، مانند زمان پدرم نیست و کسی حرف هایم را باور نمی کند.

عرض کردم: فدایت شوم! هر کس سخنان شما را باور نکند، لعنت خدا بر او باد! امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تبسمی کرد و فرمود: این اباعماره (کنیه یزید) ب-ه ت- و خواهم گفت: به راستی هنگامی که از منزل خارج شدم به ظاهر نزد آنها ب-ه هم-ه وصیت کردم؛ ولی در باطن و به تنهایی به فرزندم علی (علیه السلام) وصیت کرده ام و به راستی جد بزرگوارم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در رؤیای صادق دیدم که همراه جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (صلی الله علیه و آله و سلم) بود و در دست ایشان شمشیر، انگشتر، عصا و

عمامه بود.

به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) عرض کردم: ای جد بزرگوارم! اینها چه چیزی هستند؟

فرمود: عمامه: سلطنت خدا است و شمشیر: عزت خدا است و کتاب: نور خدا است و عصا: قوت خدا است و خاتم انگشتر جامع همه آنها است. سپس فرمود: وصیت و امامت و جانشینی بعد از تو به فرزندت علی (علیه السلام) خواهد رسید. پس آنچه در مورد امامت و... و آنچه در دست تو است به او بده و به او وصیت کن.

ص: 151

راوی می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمودند: ای یزید! این سخن من نزد تو امانت است، به هیچ کس نگواجز به کسانی که مورد اطمینان ما باشند و کفر نکن به آنچه به تو گفته ام. (1)

(103)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن موسی که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: محتاجم و به پول نیاز دارم؛ ولی ایشان جوابی به من ندادند.

روزی ایشان به استقبال والی مدینه رفتند، من نیز همراه ایشان بودم، وقتی نزدیکی قصر فلان شخص رسیدیم در کنار چند درخت منزل کردیم و از مرکبهای خود پایین آمدیم، در آنجا غیر از ما دو تا نبود، من به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! به راستی فلان از ما مالیات.... میخواهد و به خدا قسم هیچ در همی ندارم.

ایشان با چوب تازیانه خود روی زمین را به شدت خط کشید و دست مبارک را داخل شیار کرد و از آن یک کوزه طلا بیرون آورد و به من داد و فرمود: از این کوزه استفاده کن و آنچه دیدی از دیگران پنهان کن؛ زیرا به نفع تو خواهد بود و اگر آنچه دیدی به دیگران بگویی به ضرر تو خواهد بود. (2)

(104)

درخت بلوط

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) که می فرماید: روزی مرد فقیری نزد جدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و از ایشان کمک خواست، وقتی آن مرد خواسته خود را از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) درخواست کرد، امام (علیه السلام) لبخند ملیحی

ص: 152

1- عیون الاخبار شیخ صدوق

2- بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار

زد و فرمود: من چند سؤال از تو می پرسم اگر جواب دادی ده برابر خواسته ات به تو خواهم داد و اگر جواب ندادی خواسته خودت را به تو خواهم داد.

آن فقیر صد درهم از امام موسی بن جعفر (علیه السلام) درخواست کرده بود و می خواست با آن صد درهم خرید و فروش کند.

مرد مؤمن گفت: آنچه دوست دارید از من بپرسید ان شاء الله جواب خواهم داد.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: اگر بدانی که خداوند متعال آرزوهایت را برآورده می کند چه آرزو می کردی؟

گفت: اگر خداوند متعال آرزوهایم را برآورده می کرد از او پرهیز کاری و تقوا در دینم و برآورده شدن حوائج برادرانم را می خواستم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: چرا از خداوند ولایت ما اهل بیت (علیه السلام) این را درخواست نمی کنی؟

عرض کرد: خداوند متعال این نعمت بزرگ و گرانقدر را به من ارزانی کرده است و آنچه درخواست کرده ام به من نداده است و من به آنچه به من داده، شکرگزار هستم و آنچه به من نداده، درخواست می کنم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: احسنت! راست گفتی.

سپس دستور داد که هزار درهم به او بدهند.

به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) هزار درهم به آن مرد مؤمن دادند.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آن مرد مؤمن فرمودند: با این پول چند درخت بلوط بخر؛ زیرا سود زیادی در آن نصیب تو خواهد شد.

هنگامی که آنها را خریدی یک سال منتظر باش و سپس آن ها را بفروش و در این سال نزد ما بی ما نیز به تو مقداری کمک خواهیم کرد.

مرد مؤمن نیز به دستور امام موسی بن جعفر (علیه السلام) چنین کاری کرد و چند درخت بلوط را خریداری کرد و بعد از یک سال نزد امام آمد و امام آن درختانی که با هزار در هم خریداری کرده بود از او سی هزار درهم خرید. (1)

(105)

غذای مسموم

روایت شده با اسناد از حسن بن محمد بن بشار که می گوید: پیرمردی از قبیله ربیع از ساکنان بغداد، می گوید روزی سندی بن شاهک (لعین) هشتاد نفر از بزرگان شیعه که هر یک از آنها مقام بزرگ و شامخی نزد شیعیان داشتند، جمع کرد و من نیز از آن هشتاد نفر بودم. راوی می گوید: قبل از اینکه نزد سندی بن شاهک (لعین) برویم، سندی، غل و زنجیرهای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را باز کرده و ایشان را در یک اتاق مجلل روی تخت مجللی قرار داده بود و سپس ما را دعوت کرد تا برای او شهادت دهیم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مهمان آن ها است و با احترام و بزرگی از او مراقبت می کند. وقتی به آنجا رسیدیم سندی به ما گفت ای جمع حاضر به این مرد (امام موسی بن جعفر (علیه السلام)) نگاه کنید آیا اتفاقی برای او افتاده است؟ مردم ادعا می کنند که خلیفه چنین و چنان با او کرده است و بیشتر از آن نیز می گویند، در حالی که شما می بینید ایشان در خانه مجلل و بزرگ در رفاه و سلامتی است، جز اینکه کسالتی در ایشان است و خلیفه دستور داده تا وقتی که خوب نشده نگذارید از اینجا برود و اکنون ما به خوبی و با دقت از ایشان مراقبت می کنیم تا خوب شود و به شهر و دیارش بازگردد.

بس شما این طومار را که از پیش آماده کرده ام، آن را با مهر و موم خود، مهر نمایید تا این طومار وسیله ای برای ما نزد شیعیانی که ادعا میکنند خلیفه چنین و چنان با ایشان کرده است باشد.

ص: 154

1- تفسیر امام حسن عسکری (علیه السلام).

پس از ایشان سؤال کنید و به ایشان بگویید آنچه گفته ام حقیقت دارد یا نه. راوی میگوید از ایشان پرسیدیم ایشان فرمودند: آنچه سندی گفته، راست است؛ آنها مرا با هفت دانه خرما مسموم کرده اند و به راستی که فردا صبح به شهادت خواهم رسید.

راوی میگوید در آن وقت به سندی بن شاهک (لعین) نگاه کردم و دیدم که مانند سعف نخل در طوفان به خود می لرزید. اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینیاصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینیاصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی

(106)

مرا مسموم کرده اند

روایت شده با اسناد که علت به شهادت رسیدن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) این بود خالد برمکی به دستور هارون الرشید ایشان را با خرمای مسموم که نزد ایشان فرستاده بود مسموم کرد و سپس دستور داد که ایشان را بعد از مسموم کردن از غل و زنجیر رها کنند و از زندان به خانه مجلل و بزرگ منتقل نمایند و لباسهای کهنه را در بیاورند و لباس نو تن ایشان کنند.

به دستور هارون الرشید بعد از اینکه امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را مسموم کردند چنین کردند. سپس هارون الرشید جمعی از بزرگان شیعه بغداد را جمع کرد تا برای او گواهی دهند که امام موسی بن جعفر مهمان هارون الرشید است و در رفاه و سلامتی قرار دارد.

وقتی آن جمع آمدند، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به آنها فرمود: فریب حرف های جمع هارون و افرادش را نخورید، به راستی که مرا مسموم کرده اند و از شدت سم ---م ف-ردا بدنم قرمز و سپس سیاه و کبود میشود و به شهادت خواهم رسید.

روز بعد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا همان گونه که فرموده بودند: بدنشان از شدت سم قرمز و سپس سیاه و کبود شد و به شهادت رسیدند و فرزندش امام رضا (علیه السلام) متولی غسل

ص: 155

و کفن و دفن ایشان شد و ایشان را به دستور خودشان در قبرستان بغداد معروف به قبرستان قریش جایی که ایشان برای خود خریداری کرده بودند به خاک سپردند. (1)

(107)

آگاهی از شهادت

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن ابی محمود که می گوید: از امام رضا (علیه السلام) پرسیدم: ای سرورم! آیا امام معصوم (علیه السلام) از وقت شهادت خود آگاهی دارد و همچنین از چیزی که با آن به شهادت میرسد؟

فرمودند: بله!

عرض کردم: آیا پدرتان موسی بن جعفر (علیه السلام) می دانستند آن رطب و ریحانی که یحیی بن خالد برمکی برای ایشان فرستاده بود، مسموم است؟

فرمود: بله!

عرض کردم: در این صورت اگر ایشان می دانستند، پس خود کشتی حساب می شود!!

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: ایشان قبل و بعد از آن می دانستند؛ ولی هنگام به شهادت رسیدن خداوند متعال فراموشی را بر امام مسلط میکند تا فراموش کند که به چه چیزی و به دست چه کسی به شهادت می رسد تا قضا و قدر انجام شود. (2)

(108)

حالات معنوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از احمد بن عبدالله القزوینی از پدرش که می گوید: روزی نزد فضل بن ربیع رفتم در حالی که او روی بام منزلش بود، وقتی مرا دید به من گفت وارد اتاق پذیرایی شو تا نزدت بیایم.

ص: 156

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری

2- سعد بن عبدالله در دو روایت مجزاً

راوی می گوید: وارد اتاق پذیرایی شدم و چند دقیقه بعد، فضل نردم آمد و بع--د از سلام و احوال پرسى به من گفـت: چه چیزی در اتاق می بینی؟

به او گفتم: پیراهنی که روی زمین است را می بینم.

گفـت: با دقت نگاه کن! چه چیزی را می بینی؟

راوی می گوید: من با دقت نگاه کردم و سپس به او گفتم: مردی را می بینم که سجده کرده است آیا چنین است؟

گفـت: بله!

گفـت: آیا این مرد را می شناسی؟

گفتم: خیر نمی شناسم.

گفـت: این سرور و مولای تو است.

گفتم: سرور و مولایم کیست؟

گفـت: آیا خودت را به نادانی می زنی؟

گفتم: خیر خودم را به نادانی نمی زنم؛ بلکه مولایم را نمی شناسم.

فضل گفـت: این سرور و مولایت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

به راستی که من در شب و روز مراقب رفتارهای ایشان هستم و ایشان را تا به حال در غیر از حالاتی که به تو خواهم گفـت، ندیده ام.

ایشان نماز صبح را می خواند و بعد از آن یک ساعت تعقیبات آن را میخواند تا خورشید طلوع کند، به سجده میروند و همچنان در سجده می ماند تا خورشید زوال کند، ایشان غلامی را برای خود گماشته است که وقت زوال خورشید را به ایشان اطلاع دهد، پس هرگاه خورشید زوال کرد غلام به ایشان می گوید: ای سرورم!

خورشید زوال کرده است.

هنگامی که غلام به ایشان چنین می گوید سر از سجده بر می دارد و نماز ظهر را می خواند و سپس کمی تعقیبات نماز را بر جای میآورد و بعد از آن نماز عصر را اقامه کرده و کمی تعقیبات آن را می خواند.

ای فلانی، بدان! ایشان در سجده چرت نمی زنند و نمی خوابند و وضوی شان باطل نمی شود و در سجده تسبیح و تقدیس و... می کند.

وقتی نماز عصر را اقامه کرد و تعقیبات آن را انجام داد دوباره به سجده می رود و همچنان در سجده باقی میماند تا وقتی خورشید غروب کند و هنگامی که خورشید غروب کرد سر از سجده بر میدارند و نماز مغرب را میخواند و بعد از آن تعقیبات آن را به جا میآورد و بعد از آن نماز عشا را اقامه می کند و مقداری نیز تعقیبات آن را به جا می آورد.

در ضمن بدان که ایشان در همان حالاتی که به تو گفته ام روزه است و بعد از خواندن نماز عشا و تعقیبات آن افطار می کند.

هنگامی که افطار کردند تجدید وضو می کنند و سپس به سجده رفته و سر از سجده بر میدارند و مقدار کمی می خوابند و بعد از آن بیدار میشوند و تجدید وضو می کنند و مشغول خواندن نماز شب می شوند و همچنان نماز شب را می خوانند تا وقتی فجر طلوع میکند پس در آن هنگام نماز صبح را اقامه می کنند، ای--ع--ادت همیشگی ایشان از وقتی ایشان را به من تحویل داده اند است.

راوی می گوید: سپس فضل به من گفت: بارها با هدایای گران بها و... از سوی هارون الرشید نزد من می آمدند و از من خواستند که این بزرگوار را به قتل برسانم؛ ولی من رد کردم و به آنها گفتم: اگر مرا تکه تکه کنید چنین کاری را نخواهم کرد.

راوی می گوید: مدتی بعد از ملاقاتم با فضل بن ربیع، امام موسی کاظم (علیه السلام) را از نزد فضل نزد یحیی بن خالد برمکی بردند و یحیی نیز ایشان را به سندی بن شاهک تحویل داد.

فضل سه شب برای افطار امام، غذا فرستاد تا وقتی در شب چهارم، هنگامی که فضل بن ربیع برای افطار امام موسی بن جعفر (علیه السلام) غذا فرستاد، غذای او را رد کردند و به جای آن یحیی بن خالد برمکی برای امام غذا، فرستاد وقتی غذای یحیی به دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید ایشان دستان مبارک خود را به سوی آسمان

برد و عرضه داشت: خدایا! تو بهتر میدانی که اگر من قبل از این غذا میخوردم برای زنده ماندنم می خوردم؛ ولی اکنون چنین نیست.

ایشان از آن غذا خوردند و مسموم شدند، طیبی نزد ایشان فرستادند تا ایشان را معاینه کند، وقتی طیب برای معالجه ایشان آمد ایشان جایی که سم در آن جمع شده و از شدت سم، سبز شده بود به طیب نشان داد.

طیب وقتی چنین دید، نزد هارون الرشید بازگشت و به او گفت: به راستی که آن بزرگوار بهتر از شما میداند که ایشان را مسموم کرده اید.

راوی می گوید: بعد از چند روز امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا به شهادت رسید. (1)

(109)

اطاعت درخت

روایت شده با اسناد از محمد بن فلان رافعی که می گوید: پسر عمویی داشتم به نام حسن بن عبدالله که زاهد بود و در زمانش کسی مانند او به زهد و عبادت معروف نبود. سلطان نیز برای زهد و عبادتش به او احترام می گذاشت و کاری به کارش نداشت.

گاهی وقت ها او نزد سلطان می آمد و او را موعظه و امر به معروف و نهی از منکر می کرد و خود را به دیگران نشان می داد که چنین و چنان است.

این حالات او ادامه داشت تا وقتی که روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد مسجدی که او عبادت کرد شد و آن زاهد را در آنجا دید، پس به او فرمود: ای فلاخی! به راستی که رفتارهای تو نیک نیست و دوست ندارم که تو را دوباره در این حالات ببینم، به راستی که تو معرفت نداری، پس دنبال معرفت برو.

زاهد: گفت فدایت شوم! معرفت چیست؟

فرمود: برو و در دین تفقه کن و احادیث و را از فقهای اهل مدینه جمع آوری کن و آنچه جمع آوری کردی نزد من بیان کن!

ص: 159

آن زاهد رفت و احادیث و... را از فقهای اهل مدینه جمع آوری کرد و سپس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) آمد و آنچه جمع آوری کرده بود، برای ایشان بیان کرد؛ ولی امام بر او غلبه کرد، او همچنان می رفت و احادیث را جمع آوری می کرد و به امام عرضه میکرد و امام بر او غلبه می کرد تا وقتی که روزی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برای پیدا کردن گمشده ای خارج مدینه منوره شد و آن زاهد ایشان را در آنجا دید و نزدشان رفت.

هنگامی که به ایشان رسید به ایشان عرض کرد: شما را به خدای تبارک و تعالی قسم میدهم و شما را در پیشگاه درگاه احدیت قرار میدهم که به من بگویی معرفت چیست؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در مورد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و آنچه بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اتفاق افتاده بود و همچنین در مورد سه خلیفه دیگر به او فرمود.

سپس آن زاهد عرض کرد: بعد از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) حجت خدا شد؟

فرمود: فرزندش حسن بن علی (علیه السلام) و بعد از ایشان فرزند دیگرش حسین بن علی (علیه السلام) و سپس علی بن الحسین (علیه السلام) سپس محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) و سپس جعفر بن محمد بن علی بن الحسین (علیه السلام) به امامت و رهبری و حجت خدا منسوب شدند.

وقتی ایشان به خودشان رسیدند در مورد خود چیزی نگفتند و سکوت اختیار کردند.

زاهد عرض کرد در این زمان بعد از جعفر بن محمد (علیه السلام) چه کسی حجت خدا است؟

امام به او فرمود: اگر به تو بگویم قبول می کنی؟

عرض کرد: بله، فدایت شوم!

امام به او فرمود: در این زمان من، موسی بن جعفر (علیه السلام) حجت و ولی خدا هستم.

زاهد گفت: برای اثبات ادعای خود دلیل و برهانی برایم بیاورید.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به درختی که در فاصله دوری بود اشاره کرد و به زاهد فرمود: نزد آن درخت برو و به او بگو! امام موسی بن جعفر (علیه السلام) یا به ت-وام-م-ی کن-د که سوی ایشان بروی!

زاهد می گوید: من نیز نزد درخت رفتم و به او پیغام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را رساندم؛ یکباره دیدم که ریشه های آن درخت از زمین بیرون آمد و به سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت تا وقتی نزد ایشان رسید و در مقابلشان ایستاد، سپس امام با دست مبارک خود به آن درخت اشاره کرد که به جای خودش بازگردد و آن درخت نیز به جای خود بازگشت.

رافعی می گوید: بعد از آن دیگر کسی زاهد را ندید و او در حال سکوت و خفا مشغول عبادت شد و دیگر سراغ کسی نمی رفت. (1)

(110)

ابراهیم بن موسی بن جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از علی بن حسین بن ابی العلاء که می گوید: روزی برای امام موسی بن جعفر (علیه السلام) کنیزی خریداری کردم و نزد ایشان رفتم.

ایشان به کنیز فرمود: نامت چیست؟

گفت: اسمم مونسه است.

امام فرمود: نام تو چنین است و تو همانند نامت هستی.

راوی می گوید: سپس ایشان رو کرد به من و فرمود: ای حسین! به راستی که این کنیز فرزندی برایم به دنیا خواهد آورد که بین فرزندانم بخشنده و مهربان و با ادب خوش اخلاق و... خواهد بود.

عرض کردم: ای سرورم! نام آن مولود چه خواهد بود؟

فرمود: ابراهیم.

ص: 161

علی بن ابو حمزه می گوید: به خدا قسم من! با جمعی از دوستان در منی بودیم - فرستاده ای از سوی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) نزد آمد و به من فرمود: ای علی! امشب نخواب تا فرستاده دیگرم نزد تو بیاید.

علی بن ابو حمزه می گوید: من شب بیدار ماندم و دوستانم نیز می خوابیدند و بیدار می شدند بیدار ماندم تا صبح شد، در آن وقت دیدم که امام موسی کاظم (علیه السلام) همراه اهل و عیال و... به جایی رفتند و سپس ایشان همراه خادم خویش به نام عمران نزد ما آمد و به ما سلام کرد.

ما نیز جواب سلامش را دادیم، آنگاه فرمود: ای علی! کجا دوست داری که با ما ملاقات کنی اینجا یا در مکه؟

عرض کردم: دوست دارم در دو جا با شما ملاقات کنم.

فرمود: بهتر است ما را در مکه ملاقات کنی، سپس خدا حافظی کرد و رفت.

عمران خادم ایشان به من گفت: آیا می دانی سال گذشته کجا منزل کرده بودیم؟

گفتم: در منزل امام صادق (علیه السلام) منزل کرده بودید.

گفت: خیر، بلکه در سرزمین ذی طوی منزل کرده بودیم

گفتم: منزلگاه شما را نمی شناسم.

گفت: آیا مسجد کوچکی که رهگذران در آنجا نماز می خوانند را می شناسی؟

گفتم: بله!

گفت: امسال نیز ما در آنجا منزل خواهیم کرد.

تو همان جا بیا تا وقتی من نزد تو بیایم.

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) همراه اهل و عیال خود به مکه رفتند و مدتی بعد نیز من به آنجا رفتم و در اطراف مسجد منزل کردم، در آن هنگام عمران نزد آمد و گفت: امام و سرورت تو را می خواهد، نزد ایشان برو.

من نیز به آنجا رفتم و دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اتاقش در مسجد در حال نماز خواندن است. بعد از اتمام نماز به من فرمود: کفش های خود را بکن زیرا تو در سرزمین مقدسی قرار داری.

راوی می گوید: من نیز کفش های خود را در آوردم و نزد ایشان نشستم و ایشان دادند غذای مختصری آوردند که از خرما و کشمش و... بود، به من فرمود: ای علی! خرما بخور، من نیز خرما خوردم بعد از آن سفره را برداشتند و ایشان به من فرمود: ای علی! آنچه دوست داری از من بپرس؛ زیرا خسته نیستم و خواب بر من غلبه ندارد.

راوی می گوید: من نیز از ایشان سؤالاتی پرسیدم تا وقتی خواب بر من غلبه کرد. امام فرمود: گویا خواب بر تو غلبه کرده است؟

عرض کردم: بله! به خدا قسم دیشب نخوابیده ام، به راستی یکی از همسرانم به نام ام ولد درد زایمان بر او شدت پیدا کرده است و من او را به اینجا آوردم تا در اینجا زایمان کند و مردم صدای او را نشنوند و همان گونه که خداوند به من وعده داده بود امشب فرزندی به من عطا فرموده است که من آن مولود مبارک را ابراهیم نامیده ام و مانند او در فرزندانم به شجاعت، سخاوت و مردانگی نیست. (1)

(111)

خیانت محمد بن اسماعیل

روایت شده با اسناد از علی بن جعفر (علیه السلام) که می گوید: سالی در مکه بودم که برادرزاده ام محمد بن اسماعیل بن جعفر (علیه السلام) در عمره در ماه رجب بود که نزد آمد و گفت: ای عمو جانم! می خواهم به بغداد سفر کنم؛ ولی دوست دارم قبل از سفرم نزد عمویم موسی بن جعفر (علیه السلام) بروم و از ایشان خداحافظی کنم و دوست دارم که شما با من همراه شوید.

علی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: من همراه محمد بن اسماعیل عازم مدینه منوره شدیم و هنگام مغرب به منزل امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسیدیم.

محمد بن اسماعیل به من گفت: عمو جان! اول شما بروید و اذن دخول برایم بگیرید و من در کنار اسب ها خواهم ماند.

ص: 163

من نیز به منزل امام رفتم و در زدم. امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حال وضو گرفتن بود. وقتی صدای در را شنیدند، فرمود: چه کسی پشت در است؟

عرض کردم: من برادر تان علی هستم.

فرمود: مقداری صبر کن تا وضویم را به اتمام برسانم.

چند لحظه بعد، ایشان آمدند و در را باز کردند و من وارد منزل شدم، وقتی ایشان را دیدم سلام کردم و پیشانی شان را بوسیدم و سپس عرض کردم: ای سرورم! به راستی که ما اشتباهات زیادی کرده ایم.

ایشان فرمود: برای چه چیزی نزد من آمدی؟

عرض کردم: من در مکه بودم که محمد بن اسماعیل نزد آمد و گفت: من می خواهم به بغداد بروم و دوست دارم که قبل از رفتنم به آنجا عمویم موسی بن جعفر (علیه السلام) را زیارت کنم و دوست دارم شما همراه من بیایید و از ایشان اذن دخول بگیرید به همین دلیل من همراه او اینجا آمدم و اکنون او بیرون منزل ایستاده و اذن دخول می خواهد، آیا شما به او اجازه می دهید که شما را ملاقات کند؟

فرمودند: برو و او را به اینجا بیاور.

راوی می گوید: بیرون رفتم و به محمد بن اسماعیل گفتم که سرور و مولایم اجازه دادند تو نزدشان بروی و با ایشان ملاقات کنی و همراه او نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتیم و محمد بعد از سلام و احوال پرسی پیشانی امام را بوسید و عرض کرد عمو جانم وصیتی برایم کن.

فرمودند: هیچ اتفاقی در سفرت برای تو نخواهد افتاد، بر حذر باش که شریک ریختن خونم و یتیم کردن فرزندانم نباشی!

محمد بن اسماعیل وقتی چنین شنید، گفت: خدا لعنت کند کسی که به شما ظلم کن و خونتان را بریزد.

برای بار دوم محمد بن اسماعیل گفت: عمو جان! سفارشی یا پندی به من بکن.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: تو را بر حذر می کنم که در ریختن خونم و یتیم کردن فرزندانم شریک نشوی و تقوا پیشه کنی.

راوی می گوید: بعد از آن محمد بن اسماعیل خداحافظی کرد و از منزل بیرون رفت و من نیز خواستم با او بیرون بروم؛ ولی امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: ای علی! صبر کن با تو کار دارم، من نیز در حیاط منزل ایستادم و ایشان وارد خانه شدند، سپس مرا صدا زدند و فرمودند: وارد خانه شو! وارد شدم، ایشان کیسه ای به من داد که در آن کیسه صد درهم بود، پس به من گفت: این کیسه را بگی - ر و ب - ه محمد بده.

من نیز کیسه را از ایشان گرفتم و زیر کمر بندم گذاشتم و بار دیگر ایشان یک کیسه در آوردند که در آن نیز صد درهم بود، آن کیسه را به من دادند و فرمودند: این را نیز به او بده! بعد از آن برای بار سوم کیسه دیگری بیرون آورد و به من داد و به من فرمود: این کیسه را نیز به او بده! سپس بالش کوچکی را برداشت که در آن بالش سیهزار درهم بود، آن را به من داد و فرمود: این را نیز به او بده!

به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! چرا به کسی که می خواهد در ریختن خون شما و یتیم کردن فرزندانان شریک شود، کمک می کنید؟

فرمود: اگر من به او صله دادم و او به من خیانت کرد، خداوند متعال اجلس را زودرس خواهد کرد.

راوی می گوید: از محضر مبارک برادر و امام خداحافظی کردم و نزد محمد بن اسماعیل رفتم. صد درهم اول را به او دادم، خیلی خوشحال شد، صد درهم دیگر را به او دادم و صد درهم سوم را نیز به او دادم و گمان کردم که او با گرفتن این سکه ها از رفتن به بغداد صرف نظر میکند و دیگر به آنجا نمی رود.

سپس آن بالش که سی هزار درهم در آن بود به او دادم و او بعد از گرفتن آن سی هزار درهم به بغداد رفت.

وقتی به آنجا رسید نزد هارون الرشید رفت و به او احترام گذاشت و او را خلیفه مسلمانان خطاب کرد و به او گفت: گمان نمی کردم که روی زمین دو خلیفه باشد تا عمویم را دیدم که شیعیان و... از مشرق و مغرب نزدش می آیند و سکه های زیادی به

او می دهند و دارایی او چنین و چنان است و آن به ضرر شما است و باید او را از این کار منع کنید.

محمد بن اسماعیل از نزد هارون الرشید به منزلگاه خود که در گذشته به سفارش هارون الرشید برای او مهیا کرده بودند رفت و هارون الرشید دستور داد که صد هزار در هم برای محمد بن اسماعیل برای کاری که برای او انجام داده به عنوان پاداش بدهند. راوی می گوید: همان گونه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) پیش بینی کرده بود، خداوند عمر محمد بن اسماعیل را کوتاه کرد و قبل از اینکه چشمش به آن صد هزار در هم بیفتد به هلاکت رسید. (1)

(112)

شیر درنده

روایت شده با اسناد از فضل بن ربیع که می گوید: شبی در منزلم با یکی از زنانم خوابیده بودم که یکباره صدای در را شنیدم.

زنم گفت: شاید این باد باشد که در را به صدا در می آورد.

یکباره دیدم که در منزل با شدت باز شد و مشاور اعظم هارون الرشید وارد منزلم شد و خطاب به من گفت: ای فضل! بلند شو! نزد هارون الرشید برو؛ زیرا او تو را احضار کرده و گفته هر چه سریع تر نزد او بیایی و اگر چنین نکنی تو را توبیخ و مجازات خواهد کرد.

راوی می گوید: با خود گفتم: این مشاور اعظم است که بدون اجازه وارد منزلم شده و بدون اینکه به من سلام کند با این تندگی با من حرف زده است، شاید یک قتل یا اتفاق مهم دیگری افتاده است.

راوی می گوید: من جنب بودم و جرئت نداشتم به مشاور اعظم بگویم: صبر کن تا غسل کنم! سپس با تو خواهم آمد.

ص: 166

هنگامی که زخم ناراحتی و پریشانی را در صورتم دید به من گفت: به خدا توکل کن و برو!

من نیز بلند شدم لباس هایم را پوشیدم و همراه مشاور اعظم نزد هارون الرشیدی رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم به هارون الرشید سلام کردم و یکبار به زمین افتادم.

هارون وقتی من را در این حال دید گفت: گویا وحشت کرده ای؟

به او گفتم بله ای سرورم!

مرا ساعتی به حال خودم گذاشت و سپس به من گفت: ای فلانی! برو زندان و موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کن و سپس سی هزار درهم به او بده و پنج دست لباس تمیز و سه مرکب نیز برای او آماده کن و ایشان را با احترام و بزرگی تمام بدرقه کن و ایشان را مختار بگذار به هر جا که دوست دارد، برود.

راوی می گوید: به هارون الرشید گفتم: ای امیر! آیا شما چنین دستور می دهید که موسی بن جعفر (علیه السلام) را آزاد کنم و چنین و چنان به او بدهم؟!

گفت: بله!

من برای اطمینان خاطر چند بار آن سؤال را تکرار کردم و هر بار هارون جواب داد: بله!

تا اینکه گفت: ای فضل! چقدر از من سؤال میکنی؟ آیا دوست داری که من خلاف عهدهی که دارم عمل کنم؟

گفتم ای امیر چه عهدهی دادی؟

گفت: روی این تخت خوابم دراز کشیده بودم که یکبار به یک شیر درنده و وحشتناک ظاهر شد و روی سینه ام نشست، من تا به حال به بزرگی آن شیر ندیده بودم و نشنیده بودم که چنین شیری روی زمین وجود دارد، آن شیر عظیم الجثه نعره ای کشید که از شدت نعره او جانم میخواست بیرون بیاید، سپس با زبان فصیح خطاب عربی به من گفت: تو موسی بن جعفر (علیه السلام) را زندانی کرده ای؟

گفتم: سوء تفاهم شده، ایشان را اکنون آزاد خواهم کرد.

شیر از من عهد و پیمان گرفت و قسم خورد، اگر من چنین نکنم مرا تکه تکه خواهد کرد.

من از ترس آن شیر، چنین دستور داده ام، پس اکنون به زندان برو و آنچه به تو امر کرده ام انجام بده؛ قبل از اینکه آن شیر بار دیگر نزد من بیاید و مرا تکه تکه کند.

راوی می گوید: از نزد هارون الرشید مرخص شدم و به زندان رفتم.

وقتی به زندان رسیدم، دیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در حال نماز خواندن است؛ پس در گوشه ای نشستم و منتظر اتمام نماز ایشان شدم تا اینکه ایشان از نماز فارغ شدند و رو به من کردند. به ایشان سلام کردم و سلام هارون الرشید را به ایشان رساندم و آنچه هارون به من گفته بود برای ایشان بازگو کردم.

ایشان فرمودند: اگر دستور دیگری به تو داده، نترس آن را انجام بده!

عرض کردم: نه، به خدا و به حق جدت رسول خدا (علیه السلام) قسم که هیچ دستور دیگری به من نداده است.

ایشان فرمودند: هیچ احتیاجی به پول و لباس و مرکب و... که حق دیگران در آن است ندارم.

عرض کردم: ای سرورم! شما را قسم می دهم به خدا آنچه به شما داده ام بازگردانید؛ زیرا هارون الرشید بر من غضب خواهد کرد و مرا توبیخ می کند، آنها را بردارید و آنچه دوست دارید با آن انجام دهید؛ سپس ایشان را با احترام و بزرگی از زندان بیرون آوردم و ایشان را بدرقه کردم.

در راه به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به من بگوید چه اتفاقی افتاده است که فلانی تصمیم گرفته شما را آزاد کند، در حالی که قسم خورده بود که به هیچ وجه شما را آزاد نمی کند و تا حد مرگ، شما را در زندان نگه دارد. فرمودند: در شب چهارشنبه جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در رؤیای صادقه ملاقات کردم که ایشان به من فرمود: ای موسی! آیا تو مظلومانه زندانی شده ای؟

عرض کردم: بله، ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)!

پس ایشان سؤال خود را سه بار از من پرسید و من در آن سه بار به ایشان گفتم: بله!

سپس فرمود: ای فرزندم! شاید این امتحانی از سوی خدای تبارک و تعالی باشد. ای فرزندم! فردا صبح را روزه بگیر و نیز روز پنجشنبه و جمعه را به آن ملحق کن و هنگامی که در روز جمعه افطار کردی، دوازده رکعت نماز، شش نماز دو رکعتی بخوان که در هر رکعت آن یک مرتبه حمد و سوره توحید (دوازده مرتبه) بخوان و بعد از هر چهار رکعت نماز که خواندی به سجده برو و این دعا را یک مرتبه بخوان: «یا سابق الفوت یا سامع کل صوت و یا محیی العظام و هی رمیم بعد الموت استلک العظیم الاعظم ان تصلی علی محمد عبدک و رسولک و علی اهل بیته الطاهرین و ان تجعل لی الفرج مما انا فیه».

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمودند من نیز چنین کاری کردم و آنچه دیدی و شنیدی اتفاق افتاد (1)

(113)

جنگ جویان مسلح

روایت شده با اسناد از فضل بن ربیع که می گوید: زمانی من یکی از وزیران هارون الرشید بودم. روزی هارون الرشید با حالت خشم و غضب در حالی که شمشیری در دست او بود نزد آمد و به من گفت: ای فضل! به خاطر نزدیکی و فامیلی من به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) قسمت میدهم که عموزاده ام را اکنون نزد من بیاوری و اگر چنین نکردی با این شمشیر چشمانت را بیرون می آورم.

گفتم: ای امیر! چه کسی را نزد شما بیاورم؟

گفت: آن حجازی را بیاور!

گفتم: کدام حجازی؟

ص: 169

گفت: موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) را نزد من بیاور و قبل از اینکه نزد او بروی دو جَلاد، دو تازیانه زن و دو قمه زن را نزد من بیاور

راوی می گوید: من نیز افرادی که هارون الرشید دستور داده بود نزدش آوردم و سپس نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم.

وقتی به آنجا رسیدم دیدم که ایشان در اتاقکی که با سعف نخل و... درست شده بود منزل کرده بود و غلام سیاه بیرون آن ایستاده بود، به غلام گفتم: ای فلانی! نزد سرور و مولایت برو و برایم اذن دخول بگیر تا به محضر ایشان شرفیاب شوم.

غلام گفت: ایشان نه دربان و نه نگهبان و نه چیز دیگری دارد داخل شو!

راوی می گوید: وارد اتاقک شدم و دیدم که ایشان نشسته بودند و غلام دیگری نزد ایشان بود و پینه هایی که از شدت سجود بر پیشانی و زانوهایشان بسته بود با قیچی می برید.

من به ایشان سلام کردم و عرض کردم: به راستی که هارون الرشید شما را احضار کرده است.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: من هیچ کاری با هارون الرشید ندارم، سپس بلند شد و فرمود: از جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به نقل شده است که اطاعت از سلطان تقیه واجب است، اگر چنین نبود، هرگز نزد هارون الرشید نمی رفتم.

عرض کردم: ای سرورم! آماده عقوبت هارون الرشید باشید.

ایشان فرمودند: ان شاء الله نمیتواند هیچ ضرری به من برساند.

راوی می گوید: امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را دیدم که دست مبارک خود را سه بار دور سر خو گرداند و زیر لب زمزمه میکرد و هنگامی که به قصر هارون الرشید رسیدیم، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بیرون قصر ایستاد و من وارد قصر - ر ش - دم. وقت - ی هارون الرشید مرا دید به من گفت: ای فضل آیا پسر عمویم را نزد من آوردی؟

گفتم: بله و اکنون ایشان بیرون قصر ایستاده اند و اذن دخول میخواهند.

هارون به من گفت: آیا چیزی در مورد خشم و غضب به او نگفته ای؟

به او گفتم: خیر!

گفت: هر چه سریع تر برو و ایشان را با احترام به اینجا راهنمایی کن.

راوی می گوید: من نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم:

هارون الرشید منتظر شما است.

پس با هم وارد قصر شدیم و وقتی نزد هارون الرشید رسیدیم با تعجب فراوان دیدم که هارون الرشید برای احترام امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از جای خود بلند شد و به ایشان خوش آمد گفت، سپس ایشان را در کنار خود نشان داد و به ایشان عرض کرد: ای عموزاده من! چرا به ملاقات ما نمی آیی؟

امام فرمودند: ثروت و مال پرستی تو مانع می شود که من نزد تو بیایم.

سپس هارون الرشید لعین دستور داد که جواهرات و لباسهای گران بها ... را بیاورند و به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تقدیم کنند.

به دستور هارون هدایا و ... را آوردند و به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) تحویل دادند، امام به هارون الرشید فرمود: اگر نمیخواستم با این هدایا چنین و چنان انجام دهم، آن را از تو نمی پذیرفتم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و بیرون قصر رفت و هارون الرشید با احترام و عزت ایشان را بدرقه کردند.

راوی می گوید: شنیدم امام موسی بن جعفر (علیه السلام) الحمد لله گفتند و از قصر بیرون رفتند.

وقتی امام از قصر بیرون رفتند به هارون الرشید گفتم: ای امیر! به راستی که تو دشمن قسم خورده امام موسی بن جعفر (علیه السلام) بودی و تصمیم گرفته بودی که ایشان را به قتل برسانی؛ ولی چگونه با احترام و عزت از ایشان استقبال کردی و آن هدایای گران بها و ... را به ایشان دادی و سپس با احترام و عزت ایشان را بدرقه کردی؟! هارون الرشید گفت: وقتی تو رفتی جنگ جویان مسلح زیادی را در اطراف مملکت و قصرم دیدم، آنها تا دندان مسلح بوده و دست بعضی ها نیزه های آتشین بود. آنها که در اطراف قصر بودند با هم گفت و گو می کردند و می گفتند: اگر

هارون الرشید ضرری به امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برساند قصر و مملکتش را بر سر او و یارانش ویران خواهیم کرد تا جایی که اثری از او و یارانش نماند و اگر با ایشان به نیکی رفتار کرد ما کاری به او نخواهیم داشت و او را به حال خو ترک خواهیم کرد.

هارون الرشید گفت: به همین دلیل من با احترام و عزت از ایشان استقبال کردم و چنین و چنان به او دادم و با عزت و احترام ایشان را بدرقه کردم.

راوی می گوید: دنبال امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! چگونه توانستید از دست هارون الرشید رهایی یابید؟!

فرمودند: به وسیله دعای جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) می توانستم از او رهایی یابم و آن دعایی بود که هرگاه ایشان به جنگی می رفت آن را می خواند و با پیروزی باز میگشت و هرگاه که نزد فرد جنگجویی میرفت آن را میخواند و بر وی غلبه میکرد و نام آن دعا «کفایت البلاء»؛ یعنی در امان بودن از بلا است.

عرض کردم: ای سرورم! آن دعا چیست؟

فرمود: آن دعا این است: (اللهم یک اساور و یک احوول و یک اجاور و یک احوول و یک انصر و یک اموت و یک احیاء اسلمت نفسی الیک و فوضت امری الیک لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اللهم انک خلقتی و رزقتی و سترتني عن العباد بلطف ما حولتني و اعنتني و از هویت رددتني و اذ اعثرت قومتنی و اذا مرضت شفیتني و از دعوت اجبتني یا سیدی ارض عنی فقد ارضیتني) (1)

(114)

نشانه ولایت

روایت شده با اسناد از حبابه که می گوید: روزی امام علی (علیه السلام) را در بازار دیدم در حالی که در دست مبارک ایشان یک تازیانه بود و در بازار قدم می زد. در بازار به کسانی که میمون و... می فروختند به آرامی می زد و به آنها می فرمود: از فروختن

ص: 172

مسخ شده بنی اسرائیل و جند بنی مروان دست بردارید، فرات بن اخنف بلند شد و عرض کرد: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! جند بنی مروان چه کسانی هستند؟

حضرت علی (علیه السلام) فرمودند: کسانی که ریشه‌هایشان را تیغ می‌زنند و سبیل‌های خود را بلند می‌گذاشتند و به همین دلیل مسخ شدند.

حبابه می‌گوید: هیچ‌گونه ای مانند ایشان ندیده بودم، دنبال ایشان رفتم؛ ولی به ایشان نرسیدم و تا وقتی ایشان به مسجد رسیدند و من نیز به ایشان رسیدم و از ایشان سؤال کردم: ای امیرالمؤمنین (علیه السلام)! دلالت شما بر امامت و ولایت چیست؟

ایشان به تخته سنگی که در حیاط مسجد بود اشاره کردند و فرمودند: این تخته سنگ را برایم بیاور! من نیز آن تخته سنگ را برای ایشان آوردم.

پس ایشان با انگشتر ولایت خود بر آن تخته سنگ مهر زد و مهر ولایت بر آن تخته سنگ حک شد و سپس فرمودند: این نشانه امامت و ولایت است، هرکس خود را امام میخواند باید آنچه انجام داده ام، او نیز انجام دهد، اگر ایشان قادر به این کار شدند، ایشان امام و حجت خدا (علیه السلام) خواهند بود و اطاعت از دستورات و فرمانهای ایشان واجب است و هیچ علمی از امام مخفی نیست.

راوی می‌گوید: آنگاه از محضر ایشان مرخص شده، از مسجد خارج شدم، در حالی که آن تخته سنگ را همراه خود بردم.

آن تخته سنگ نزد من بود تا زمانی که امام علی (علیه السلام) به شهادت رسیدند. آن گاه من نزد امام حسن مجتبی (علیه السلام) رفتم در حالی که ایشان در جای پدر بزرگوارشان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) نشسته بودند و مردم از ایشان سؤال می‌پرسیدند. وقتی آن بزرگوار متوجه من شد به من فرمود: ای حبابه! آنچه در دست تو است نزد من بیاور!

راوی می‌گوید: من نیز آن تخته سنگ را نزد ایشان بردم و به ایشان تقدیم کردم و ایشان نیز مانند پدر بزرگوار خود با انگشتر ولایت در کنار مهر ولایت پدر بزرگوارشان مهر زد و نقش ولایت ایشان بر تخته سنگ حک شد.

بعد از شهادت امام حسن (علیه السلام) نزد برادر بزرگوارش امام حسین (علیه السلام) رفتم در حالی که ایشان در مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) بودند، ایشان وقتی مرا دیدند نزد آمد و فرمود: آیا می خواهی نشان ولایت را به تو نشان دهم؟

عرض کردم: بله، ای سرور و مولای من!

پس تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان نیز با انگشتر ولایت خود در کنار مهر ولایت پدر بزرگوار و برادر بزرگوار خویش بر تخته سنگ مهر زد و در کنار آنها نشان ولایت ایشان حک شد.

بعد از به شهادت رسیدن امام حسین (علیه السلام) را نزد امام سجاد (علیه السلام) رفتم در حالی که عمر من صد و سیزده سال بود، ایشان را مشغول عبادت دیدم و از نشانه ولایت مأیوس شده بودم. پس ایشان به انگشتر خود اشاره کردند، آنگاه من برگشتم و از ایشان سؤال کردم: مولای من! چقدر از عمر دنیا گذشته و چقدر از عمر دنیا باقی مانده است؟

ایشان فرمودند: در مورد عمر گذشته می توانم به تو بگویم؛ ولی در مورد عمر باقی مانده دنیا به تو نخواهم گفت، سپس به من فرمودند: آن تخته سنگ را بیاور، من نیز آن تخته سنگ را به ایشان دادم و ایشان با انگشتر ولایت خویش در کنار مهر ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) به پیشین نشان ولایت خویش را در آن تخته سنگ زد و نشان ولایت ایشان بر تخته سنگ حک شد.

پس از شهادت امام سجاد (علیه السلام) نزد فرزند برومندشان امام محمد باقر (علیه السلام) رفتم، باقری ایشان نیز آن تخته سنگ نشان ولایت و امامت خویش را مهر زد و نشان ولایت ایشان بر آن حک شد. بعد از به شهادت رسیدن ایشان نزد فرزند برومندشان امام صادق (علیه السلام) رفتم و ایشان نیز بر آن تخته سنگ نشان ولایت خود را زد، بعد از شهادت ایشان نزد فرزند برومندش امام موسی کاظم (علیه السلام) رفتم و ایشان نیز بر آن تخته سنگ مهر ولایت خویش را در کنار نشان ولایت امامان معصوم (علیهم السلام) پیشین زد و نشان ولایت بر آن تخته سنگ حک شد و بعد از به شهادت رسیدن ایشان نزد

فرزند برومندشان امام رضا(علیه السلام) رفتیم و ایشان نیز مانند پدر و امامان معصوم(علیهم السلام) پیشین بر آن تخته سنگ نشان ولایت زد.

روایت شده با اسناد از محمد بن هاشم که می گوید: من آن تخته سنگ حبابه الوالیبه را که نشان ولایت و امامت هشت امام معصوم(علیهم السلام) بر آن حک شده بود، دیدم و آن زن فداکار و با ایمان، نه ماه بعد از اینکه نشان ولایت امام رضا(علیه السلام) را گرفت به رحمت الهی پیوست. (1)

(115)

نامه اسرار آمیز

روایت شده با اسناد از علی بن ابو حمزه که می گوید: مدتی در مسجد کوفه معتکف بودم و در روزی ابو جعفر الأحول غلام امام موسی بن جعفر(علیه السلام) نزد آمد--د در حالی که در دست او نامه ای مهر و موم شده از سوی امام موسی بن جعفر(علیه السلام) بود.

ابو جعفر نامه را به من داد و من مهر و موم آن را باز کردم و دیدم نامه کوچک دیگری زیر آن نامه بود، نامه را خواندم. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) در آن نامه نوشته بودند: ای علی بن ابو حمزه! هر گاه نامه ام را خواندی، نامه کوچک را از این نامه جدا کن و از آن نامه با دقت مراقبت کن تا وقتی که من آن نامه را از تو بخواهم. در ضمن هرگز مهر و موم نامه را باز نکن و همان گونه که مهر و موم شده است از آن نگهداری کن!

نقل شده که علی بن ابو حمزه آن نامه کوچک را جدا کرده و سپس به اتاق رخت کن (یا اتاق نگهداری از لباس و...) رفت و آن نامه کوچک را در صندوقچه ای گذاشت.

سپس چاله ای زیر کتابخانه خود کند و آن صندوقچه را آنجا گذاشت و جای آن را پر کرد و کتابخانه را جای خود گذاشت و بیرون آمده، در رختکن را قفل

ص: 175

کرد و کلید قفل را با خود برد. آن کلید همیشه در دست او بود و هرگاه می‌خواست آن را زیر سر خود می‌گذاشت و هیچ‌کس اجازه نداشت داخل آن رخت‌کشی-شود جز علی بن ابو حمزه، این روال ادامه داشت تا وقتی موسم حج فرا رسید. علی بن ابو حمزه آماده سفر شد و به حج رفت و بعد از انجام موسم حج و انجام دادن حج خود نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شد.

وقتی علی بن ابو حمزه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رسید، امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: ای علی بن ابو حمزه! آیا آن نامه‌ی کوچکی که زیر فلان نامه من بود و آن را مهر و موم کرده بودم و در آن نامه نوشته بودم که بادقت از آن نامه کوچک نگهداری کنی را می‌شناسی؟

علی بن ابو حمزه گفت: اگر آن نامه را همراه هزار نامه دیگر به من نشان دهید به خوبی میتوانم از بین هزار نامه تشخیص دهم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) از زیر سجاده خود نامه‌های بیرون آورد و به علی بن ابو حمزه نشان داد و فرمود: آیا این همان نامه کوچک است؟

وقتی علی بن ابو حمزه آن را دید بسیار تعجب کرد و با خود گفت: چگونه آن نامه نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است در حالی که من آن را در کوفه، در اتاق رختکن خود و در صندوقچه‌ی در بسته در حفره‌ی زیر کتابخانه گذاشته‌ام و سپس در آن اتاق را بستم و کلید آن اتاق اکنون در نزد من است، شاید این از کرامات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است!

با تعجب عرض کردم: به خدا قسم این همان نامه است.

امام (علیه السلام) نامه را به او داد و فرمود: از این نامه به خوبی محافظت کن و اگر بدانی که در آن نامه چه چیزی قید شده، سینه‌ات به تنگ می‌آید.

علی بن ابو حمزه می‌گوید بعد از آن ملاقات به کوفه بازگشتم در حالی که آن نامه نزد من بود، پس وقتی به آنجا رسیدم به اتاق رختکن رفتم و در اتاق را باز کردم و سپس کتابخانه را کنار زدم و آن حفره را کندم و صندوقچه را بیرون آوردم و باز کردم، وقتی صندوقچه را باز کردم با تعجب دیدم که اثری از نامه

نیست و دانستم آن نامه که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من دادند همان نامه ای است که در این صندوقچه قرار داشت و این از کرامات و معجزات و نشان امامت و ولایت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) است.

نقل شده است آن نامه تا وقتی که علی بن ابو حمزه زنده بود همراه او بود و هنگامی که از دنیا رفت اثری از آن نامه پیدا نشد. محمد و حسن دو پسر علی بن ابو حمزه می گویند: بعد از فوت پدر هیچ هم و غمی جز یافتن نامه نداشتیم، پ-س ب-ه جایی که پدر به ما گفته بود رفتیم و بسیار گشتیم اما اثری از نامه پیدا نکردیم و دانستیم که نامه به سوی او رهسپار شده است. (1)

(116)

آگاهی از ضمیر

روایت شده با اسناد از محمد بن فضیل الصیرفی که می گوید: روزی نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) مشرف شدم وقتی به آنجا رسیدم دیدم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) اهل و عیال و فامیل و نزدیکان و... خود را جمع کرده، ایشان رو به دیوار کرده بودند و در مورد یکی از فرزندان خود به نیکی سفارش می کردند. راوی می گوید: یکباره در ذهنم گفتم: ایشان بهترین آفریده و خلق خداوند در این زمان است، در حالی که به ما در مورد یکی از فرزندان خویش سفارش می کند.

در همان وقت گویا امام (علیه السلام) ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای فلانی! اگر چنین و چنان میگفتم فرزندان علی (علیه السلام) را باور نمی کردند و از دستورات ایشان اطاعت نمی کردند.

و اگر چنین می گفتم فرزندان علی (علیه السلام) را باور خواهند کرد و از ایشان پیروی و اطاعت خواهند کرد. (2)

ص: 177

1- مناقب ابن شهر آشوب و نیز الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری این روایت ذکر شده با کمی اضافات (مترجم)

2- بصائر الدرجات محمد بن الحسن الصفار

داستان سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید

روایت شده با اسناد از عمر بن واقد که می گوید: هنگامی که سینه هارون الرشید لعین از شنیدن و دیدن فضائل، کرامات و معجزات امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به تنگ آمد و فکر کرد که آن بزرگوار باعث نابودی و دگرگونی حکومتش می شود تصمیم به قتل ایشان به وسیله سم بسیار مهلک و خطرناک گرفت.

روزی هارون الرشید به خادم خود گفت: ای فلانی! برایم رطب تازه ای بیاور.

خادم نیز رطب تازه ای برای هارون الرشید آورد و هارون الرشید مقداری از آن رطب خورد و سپس بیست دانه از آن را جدا کرد و در یک سینی گذاشت و سپس بدون اینکه کسی بفهمد سمی را که از قبل تهیه کرده بود بیرون آورد و دانه ای از آن رطب برداشت و با سوزن داخل رطب سم گذاشت، آنقدر س-م گذاشت تا مطمئن شد که سم تمام رطب را فرا گرفته است، پس آن رطب مسموم را کنار رطبهای دیگر گذاشت و سپس خادم خود را صدا زد و به او گفت: ای فلانی! ان-زد عموزاده ام موسی بن جعفر (علیه السلام) برو این سینی رطب را با خود ببر و به ایشان بده بگو که هارون الرشید می گوید: من مشغول رطب خوردن بودم که یکباره شما به ذهنم آمدی پس این رطبها را با دست خود انتخاب کرده ام، تو را قسم می دهم که تا آخرین دانه آنها را بخوری و به هیچ کس از این رطب ندهی.

و سپس به خادم خود گفت: تو نزد او بمان تا مطمئن شوی که تمام رطبها را خورده است.

پس خادم به دستور هارون الرشید نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) برد و به ایشان عرض کرد: هارون الرشید سلام رساند و چنین و چنان گفت.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به خادم فرمودند: یک خلال دندان ب--رای-م بیاور! آن خادم نیز آوردند، سپس امام (علیه السلام) خلال دندان را داخل دانه رطب میگذشت و آن را از سینی بر میداشت و تناول می کرد و همچنان چنین می کرد تا سگ ماده دوست داشتنی هارون الرشید با قلاده و زنجیر طلا از آنجا گذشت و نزد امام موسی

بن جعفر(علیه السلام) آمد و امام موسی بن جعفر(علیه السلام) با آن خلال یک دانه رطب برداشت که همان دانه رطب مسموم شده بود. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) آن دانه را برای سگ ماده انداخت و سگ ماده آن را خورد و یکباره بر زمین افتاد، زوزه کشید و مرد. امام موسی بن جعفر(علیه السلام) نیز بقیه رطب ها را خوردند و سینی را به خادم دادند و خادم نزد هارون الرشید رفت.

هارون الرشید به او گفت: آیا موسی بن جعفر(علیه السلام) تمام آن رطب ها را خوردند؟

خادم گفت: بله من نزد ایشان بودم و دیدم تا آخرین رطب را تناول کردند.

خادم از نزد هارون الرشید رفت و بعد از چند ساعت خبر مرگ سگ ماده به گوش هارون الرشید رسید وقتی هارون الرشید چنین شنید بسیار ناراحت و غمگین شد، به سراغ سگ رفت و دید تکه تکه روی زمین افتاده است، شمشیری برگرفت و خادم را نزد خویش احضار کرد هارون الرشید شمشیر روی گردن خادم گذاشت و به او گفت: اگر راستش را به من نگوئی، گردنت را می زنم.

خادم وقتی چنین دید زبان باز کرد و گفت: وقتی رطب ها را نزد امام موسی بن جعفر(علیه السلام)، ایشان گفتند: یک خلال دندان برایم بیاور! من نیز یک خلال دندان آوردم و به ایشان دادم و ایشان خلال دندان را از من گرفت و سپس یک رطب فرو کرد و آن رطب را از سینی برداشت و تناول کرد، همچنان یکی بعد از دیگری رطب بر می داشت تا وقتی سگ ماده ی دوست داشتنی تو به آنجا آمد، ایشان طبق معمول خلال را داخل یک رطب گذاشت و آن را برای سگ ماده انداخت. آن سگ ماده نیز رطب را خورد و یکباره زوزه کشید و به زمین افتاد و بدنش تکه تکه شد، همان گونه که تو می بینی.

وقتی هارون الرشید چنین شنید، خادم را رها کرد و گفت: هیچ بهره ای از موسی بن جعفر(علیه السلام) نصیب ما نشد، جز اینکه بهترین رطب را به ایشان دادیم و پولی بابت سم از دست دادیم و سگ ماده دوست داشتنی مان را از دست دادیم.

داستان نصرانی و معجزات دیگر

روایت شده با اسناد از حسن بن راشد از یعقوب بن جعفر بن ابراهیم که می گوید: نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) بودم یک مرد نصرانی نزد ایشان آمد.

آن مرد نصرانی به ایشان عرض کرد: به راستی که از شهرهای بسیار دور و سفر دور و دراز و خطرناکی آمده ام و به راستی که مدت سی سال از خداوند متعال میخواستم مرا به سوی بهترین دین و بهترین بنده و داناترین شخص در دنیا هدایت کند تا اینکه روزی در خواب هاتقی به من گفت: ای فلانی! نزد فلان مرد در بعلیاد

دمشق برو به مقصود خویش خواهی رسید.

راوی می گوید: بعد از اینکه از خواب بیدار شدم مهیای سفر به دمشق شدم، و در همان روز عازم دمشق شدم وقتی به شخص مورد نظر رسیدم با او سخن گفتم و او به من گفت: من داناترین شخص اهل دین خودم هستم در حالی که داناتر از من کسی دیگر است.

به او گفتم: مرا به آن شخص راهنمایی کن! به راستی که من از سفر کردن عاجز نیستم و من سفرهای بسیار دور و دراز، طاقت فرسا و خطرناکی رفته ام و هیچ ترسی از سفر کردن ندارم و به راستی که من انجیل و زبور داوود (علیه السلام) و تورات و ظاهر قرآن را خوانده ام.

آن دانشمند به من گفت: اگر دوست داری علم و دانش مسیحی (نصرانی) را بیاموزی من داناترین شخص در عرب و عجم هستم و اگر طالب دانش و علوم

ص: 180

1- عیون الاخبار شیخ صدوق و نیز عیون المعجزات سید مرتضی علی الهدی و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری و هدایت حسین بن حمدان این روایت را ذکر کرده اند که علامه بحرانی این روایات را در معجزه هشتاد و پنج از فضائل و کرامات امام موسی بن جعفر ذکر کرده است و ما به اختصار یک روایت را انتخاب کردیم آن روایت از عیون الاخبار شیخ صدوق نقل شده بود. (مترجم)

یهودی هستی باید نزد «باطلی بن شرحیا سامری» بروی؛ زیرا او داناترین شخص در زمان خود به علوم تورات است.

و اگر طالب علوم اسلام و تورات و انجیل و زبور داوود (علیه السلام) و کتاب هود (علیه السلام) و تمام کتابهایی که خداوند بر پیامبران معصوم (علیهم السلام) نازل فرموده و همچنین طالب دانستن تمام اتفاقی که در عالم از اول خلقت تا روز قیامت هستی باید نزد فلان شخص بروی؛ زیرا آن شخص تفسیر تبیان و دلیل و برهان هر چیزی است و شفا دهنده جهانیان از طرف خدای تبارک و تعالی و راحتی و سلامتی هر کس و بصیرت دهنده هر کسی است که می خواهد خدا را بشناسد و آن شخص بهترین آفریده خدا در روی زمین در زمان حاضر است، پس تو را به آن شخص راهنمایی می کنم، نزد ایشان برو هر چند پای پیاده باشی و اگر نتوانستی پای پیاده وی چهار دست پا برو و اگر نتوانستی دو زانو برو و اگر نتوانستی روی مقعد خویش برو و اگر نتوانستی بر روی صورت خود برو تا وقتی که به آن بزرگوار برسی.

به او گفتم: من ثروت و اموال زیادی دارم و می توانم با مرکب و... نزد آن بزرگوار بروم.

آن شخص به من گفت: پس راه برو تا به یثرب برسی!

گفتم: من سرزمین یثرب را نمی شناسم؟

گفت: یثرب همان شهر پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) مدینه منوره است و او پیامبری است که در

عرب مبعوث شده است که ایشان پیامبر عربی و هاشمی نصب است.

هرگاه به آنجا رسیدی به فلان مکان برو و در آنجا لباس نصرانی و غیر بیوش؛ زیرا والی و حاکم آن شهر با شیعیان سرسختانه رفتار می کند، سپس در مورد فلان شخص جست و جو کن که آن را در فلان جا خواهی دید، وقتی به آنجا رسیدی در مورد امام موسی کاظم (علیه السلام) پرس و جو کن و آدرس و محل سکونت آن بزرگوار را بگیر و نزد ایشان برو و هرگاه که به منزل ایشان رفتی و دیدی به سفر رفت-ه ب- طرف آن بزرگوار برو تا به ایشان ملحق شوی و اگر نتوانستی منتظر باش تا ایشان از سفر بیاید.

اگر با ایشان ملاقات کردی به ایشان عرض کن: فلانی همان شخصی است که مرا به شما راهنمایی کرده است و او بسیار به شما سلام می‌رساند و می‌گوید: به راستی که من مناجات‌هایم را با خدا زیاد می‌کنم و از خدا می‌خواهم که اسلام را در دست شما قرار بدهد.

راوی گوید: آن نصرانی حکایت خویش را تعریف میکرد در حالی که ایستاده بود و بر عصای خود تکیه کرده بود، عرض کرد: ای سرورم! اگر به من اجازه بدهید بنشینم و یا کفر کنم و بنشینم؟!!!

امام موسی کاظم (علیه السلام) به او فرمود: به تو اجازه نشستن می‌دهم و به تو اجازه کفر کردن نمی‌دهم.

راوی می‌گوید: آن نصرانی نشست و عرض کرد: ای سرورم! آیا اجازه می‌دهی سخن بگویم؟

ایشان فرمود: بله و به راستی که تو به خاطر آن آمده‌ای.

نصرانی گفت: ای سرورم! آیا جواب سلام آن دمشقی را نمی‌دهی؟

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: سلام بر دوست دمشقیات باد هنگامی که خداوند متعال او را به اسلام هدایت کند و به راستی که سلام مختص اسلام است

پس نصرانی گفت: آیا به من اجازه میدهی تا سؤال بپرسم؟

امام فرمود: آنچه دوست داری بپرس!

آن نصرانی گفت: در مورد کتاب قرآن که بر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) نازل شده است برای من چیزی بگوئید.

امام نیز در مورد برکت و عظمت قرآن کریم برای نصرانی تعریف کرد.

نصرانی گفت: تفسیر باطنی این آیه شریفه و قول خدای تبارک و تعالی چیست

که فرمود: «حم»*

والكتاب المبین إنا أنزلناه فی لیلة مبارکة إنا کنا منذرین * فیها یفرق کُلُّ أمر حکیم * (1) چیست؟

«حم» قسم به قرآن حکمت بیان ما* آن قرآن را در شب مبارک [قدر] فرستادیم تا خلق را از عذاب قیامت آگاه کنیم و بترسانیم* در آن شب هر امری با حکمت معین ممتاز می گردد.

امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمود: (حم) محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است که این نام در کتاب حضرت هود (علیه السلام) به طور خلاصه و ناقص آمده است و اما «الکتاب المبین» امام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) است. و «الیله» فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است و قول تبارک عن و تعالی (فیها یفرق کل امر الحکیم) دو حکیم هستند و آن دو بزرگوار امام حسن مجتبی و امام حسین شهید (علیهما السلام) هستند، سپس اما موسی بن جعفر (علیهما السلام) به آن نصرانی فرمود: به تو چیزی خواهم گفت که اندکی از مردم از آن باخبر هستند.

سپس فرمود: به من بگو نام مادر حضرت مریم (سلام الله علیها) چه بود و در چه روزی در مریم دمیده شد؟ در چه ساعتی از روز اتفاق افتاد و در چه روزی حضرت عیسی (علیه السلام) به دنیا آمد و آن در چه ساعت از روز بود؟

نصرانی گفت: من در مورد این موضوع چیزی نمی دانم.

امام موسی کاظم (علیه السلام) فرمودند: اما نام مادر حضرت مریم (سلام الله علیها) مرثا بود که در زبان عربی و «هیبه» است.

روزی که حضرت مریم حامله شد آن روز جمعه بود و هنگام زوال بود و آن روزی است که حضرت جبرئیل امین (علیه السلام) نازل شد و نزد مسلمانان عیدی مانند روز جمعه نیست و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آن را با عظمت شمرده است و از طرف خدای تبارک و تعالی روز جمعه عید مسلمانان خوانده شد و اما روز به دنیا آمدن حضرت عیسی (علیه السلام) این است که آن بزرگوار در روز سه شنبه به دنیا آمد که چهار ساعت و

ص: 183

نیم از روز گذشته بود، سپس فرمود: آیا رودی که مریم (سلام الله علیها) روی آن عیسی (علیه السلام) را به دنیا آورد می شناسی؟ عرض کرد: نه!

فرمود: آن رود فرات است که در کنار آن نخلستانهایی وجود دارد که هیچ نخلستانی مانند آن نیست و سپس چنین و چنان شد آیا آگاه شدی؟

عرض کرد: بله، امروز آن را خواندم و به کسی بازگو نکردم و اکنون تفسیر آن را دانستم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به او فرمود: از جای خود بلند نشو تا وقتی که خداوند متعال به تو توفیق هدایت و اسلام آوردن را بدهد.

نصرانی گفت: اسم مادرم در زبان سریانی (1) و به زبان عربی چیست؟

فرمود: اسم مادرت در زبان سریانی عنافل و عنفره بوده است و معنای آن در زبان عربی میه است و اما اسم پدرت عبدالمسیح و در زبان عربی عبدالله است در ضمن مسیح بندی ندارد.

نصرانی گفت: راست می گویی نام جدم چه بود؟

فرمود: نام جدت جبرئیل بوده که من نام او را در این مجلس به عبدالرحمان تغییر می دهم نصرانی گفت: آیا جدم مسلمان بود؟

امام فرمود: بله و نیز او به شهادت رسیده است، جمعی وارد خانه او شده و او را به قتل رساندند.

سپس نصرانی گفت: نام من چیست؟

فرمود: نام تو نیز عبدالطیب است.

عرض کرد: شما مرا به چه نام می خوانید؟

فرمود: اسم تو را عبدالله قرار می دهم، سپس نصرانی گفت: به راستی که من به پروردگار عظیم و بزرگ مرتبه ایمان میآورم و گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا، یکتا و بی نیاز و همان گونه که مسیحیان و

ص: 184

مشرکان وصف می کنند، نیست و همچنین گواهی میدهم که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) بنده و رسول او است که خداوند متعال ایشان را به حق فرستاده است که اهل بیتش (علیهم السّلام) به وسیله او گرامی شدند و باطلان و یاوه گویان کور شدند و به راستی که خداوند متعال رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) خود را برای همه قشرهای مردم در سراسر جهان فرستاده و ایشان برای تمام مردم چه سفید پوست و چه زرد پوست و سیاه پوست و سرخ پوست و... بوده است، پس بینا شده هر که بینا گشت و به وسیله ایشان به هدایت رسید و باطل گویان و یاوه گویان گمراه شدند.

و به راستی که گواهی میدهم که ولی اش به حکمت انطاق میکند همان گونه که پیامبرش و پیامبران پیشین (علیهم السّلام) به حکمت انطاق کردند و به سوی طاعت خداوند راهنمایی کردند و از باطل و اهل باطل و... دوری کردند و از گروه گمراهان هجرت کردند و خداوند متعال آنها را یاری و نصرت داد و خداوند آنها را معصوم قرار داد، به راستی که آنها اولیای خداوند هستند و به راستی که آنها مردم را به راه راست هدایت کرده اند و آنها را امر به معروف و نهی از منکر کردند و به راستی که من به بزرگ و کوچک آنها ایمان آورده ام و به آنهایی که بر زبان جاری کردم یا جاری نکردم، ایمان آورده ام و به خدای تبارک و تعالی نیز ایمان آورده ام.

راوی می گوید: سپس آن نصرانی صلیبی که در گردن داشت از گردن خویش بیرون آورد و عرض کرد: ای سرورم! آنچه امر فرمایید انجام خواهم کرد.

امام فرمود: در فلان جا مردی از قبیله شما به نام قیس بن ثعلبه است نزد او برو و در کنار او زندگی کن و مشغول تجارت باش.

نصرانی تازه مسلمان گفت: به راستی که من ثروتمند هستم و به راستی که من دارای سیصد رأس اسب و هزار شتر و... بودم و همه آنها را ترک کردم تا حق و حقیقت را پیدا کنم و اکنون که آن را پیدا کردم، هرگز از آن جدا نمی شوم.

راوی می گوید: سپس امام موسی کاظم (علیه السّلام)، زنی را از بنی فهر به عقد او درآورد که مهریه آن زن مانند مهریه حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) پنجاه دینار بود و

زیست

و آن شخص همچنان در آنجا بود و زندگی سرتاسر سالمی داشت تا وقتی به دستور هارون الرشید لعین امام موسی کاظم (علیه السلام) را گرفتند و ایشان را به بغداد تبعید کردند و ایشان را در آنجا به زندان انداختند آن مرد بعد از این حادثه بیست و پنج روز در قید حیات بود و سپس به رحمت الهی پیوست. (1)

(119)

شیعه شدن مأمون

روایت شده با اسناد از سفیان بن نزار که می گوید روزی نزد مأمون عباسی رفته که مأمون به جمع حاضر که نزد او بودند، گفت: آیا میدانید که چگونه من-م-ن بودم شیعه شدم؟ جمع حاضر گفتند خیر!

مأمون گفت: من به دست پدرم هارون الرشید شیعه شدم. به او گفتند: چگونه ممکن است که شما به دست هارون الرشید شیعه شده باشید در حالی که او شیعیان را به قتل می رساند؟!

مأمون گفت: شیعیان را به خاطر سلطنت به قتل می رساند؛ زیرا سلطنت عقیم است. سالی من با پدرم در سفر به حج به مدینه منوره رفتم، وقتی به آنجا رسیدیم در جایی منزل کردیم و وقتی در آنجا مستقر شدیم پدرم به دربانان و نگهبانان گفت: هیچ کس حق ندارد به ملاقات من بیاید تا وقتی اصل و نصب خویش را بگوید.

مأمون می گوید: هرگاه شخصی به ملاقات پدرم می آمد، اول اصل و نسب خویش را می گفت سپس نزد پدرم میرفت و می گفت: من از فلان بن فلان تا به اصل و نسبش برسد و در آن هنگام نسب آن شخص از مهاجرین ی-ا-ان-ص-ار ی-ا-قریشی یا هاشمی ختم می شد.

ص: 186

پس پدرم به اندازه اصل و نسب و مقام و منزلت اصل آن شخص از دویست سکه تا پنج هزار سکه طلا به آن شخص هدیه می داد.

راوی می گوید: من در آن روز نزد پدرم بودم که یکباره فضل بن ربیع نزد پدرم آمد و گفت: ای سرورم! به راستی که مردی در قرارگاه است و می گوید: موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) است.

هارون الرشید به ما گفت: مواظب باشید که چیزی یا حرفی به زبان نیاورید تا وقتی که به شما نگفته ام.

پس فضل بن ربیع گفت: ای سرورم! چه کار باید کنم؟

هارون الرشید گفت: به آن شخص اذن دخول بده؛ ولی به این شرط که فقط نزد من بیاید تا در کنارم بنشیند.

فضل بن ربیع بیرون رفت و به آن شخص اذن دخول داد در آن هنگام مرد میان سالی را دیدم که همراه فضل بن ربیع وارد شد، چهره ایشان زرد بود و از شدت عبادت کردن و رکوع و سجود لاغر شده بود و پیشانی ایشان از شدت سجود پینه بسته بود.

وقتی آن بزرگوار هارون الرشید را دید خواست از الاغی که سوار بر آن شده بود پایین بیاید؛ ولی هارون الرشید گفت: هرگز به تو اجازه نمی دهم پایین بیایی؛ مگر نزد من بنشینی! آن شخص خواست برگردد؛ ولی دربان قبول نکرد و من به ایشان خیره شده بودم؛ زیرا به بزرگی و عظمت و نورانی چهره ایشان شخصی را ندیده بودم. همچنان ایشان می آمدند تا وقتی نزد هارون الرشید رسید وقتی به آنجا رسید دربانان و نگهبانان به احترام ایشان بلند شدند و سپس هارون به استقبال ایشان رفت و ایشان را با احترام از مرکب خویش پایین آورد و بغل کرد و پیشانیشان را بوسید و سپس دست آن بزرگوار را گرفت و ایشان را در صدر مجلس در کنارش قرار داد و با آن بزرگوار مشغول گفت و گو شد و صورتشان را بوسید و عرض کرد: ای ابالحسن!

اهل و عیالت چقدر هستند؟ ایشان فرمود زیادت از پانصد نفر هستند.

هارون گفت: آیا همه آنها پسر هستند؟

فرمود: نه اکثر آنها دوستان و فامیلهای دیگر هستند و اما فرزندانم سی و چند نفرند که پسرانم ایتقدر و دخترانم آنقدر هستند.

هارون گفت: چرا دخترانت را به عقد پسران عموزاده در نمی آوری؟

فرمود: دستم خالی است نمیتوانم آنها را به عقد دیگران در بیاورم.

هارون به او گفت: نظرت در مورد پول و ثروت چیست؟

فرمود: در بعضی جاها داده می شود و در بعضی ها منع می شود.

هارون گفت: آیا قرض و دینی یا بدهی داری؟

فرمود: بله.

هارون گفت: چقدر؟

فرمود: تقریباً ده هزار سکه طلا (دینار) قرض دارم.

هارون الرشید گفت: ای عموزاده! نگران مباش؛ زیرا من به تو پول زیادی خواهم داد آنقدر به تو خواهم داد تا بتوانی تمام بدهیهای خود را بدهی و قادر شوی تمام دختران خویش را به عقد دیگران در بیاوری و همچنین پولی به تو خواهم داد تا به خادمان و غلامان و دوستان و آشنایان بدهی.

ایشان فرمود: ای عموزاده من! به راستی که صله تو بخشش است و خداوند به خاطر نیتی که داری از تو راضی باشد و تو را ببخشد و به راستی که قرابت تو و ما نزدیک است؛ زیرا جدت عباس، عموی پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و همچنین عموی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بود و خداوند به خاطر کاری که میخواهی انجام دهی تو را دور نگرداند و به راستی که خداوند اصل و نسب تو را نیک و بزرگ شمرده است و دستت را گشایش بخشیده است.

هارون گفت: ای ابالحسن! آن را انجام خواهم داد.

ایشان فرمود: ای امیر! به راستی که خداوند بر حجت هایش واجب نموده که به فقیران و تنگ دستان و مستمندان و اسیران و... کمک کنند.

تو با این همه ثروتی که داری شایسته است که چنین کاری انجام دهی.

هارون گفت: انجام خواهم داد.

سپس آن بزرگوار بلند شد و هارون الرشید نیز به احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شد و روی پیشانی آن بزرگوار را بوسید و سپس رو کرد به من و امین و مؤتمن و گفت: ای عبدالله (مأمون) و ای محمد (امین) و ای ابراهیم (مؤتمن) در کنار عمو و سید و سرورتان راه بروید و ایشان را با احترام و بزرگی بدرقه کنید و ایشان را با منزلشان برسانید.

وقتی آن بزرگوار را بدرقه می کردیم یکباره ایشان نزد آمد و بدون اینکه دیگران چیزی بفهمند به من بشارت سلطنت بعد از پدرم را داد و فرمود: با نیک-ی ب-ا فرزندانم رفتار کن و رفت.

راوی می گوید: وقتی مجلس خالی شد نزد پدرم رفتم و به او گفتم: ای امیر! ای--ن شخص چه کسی بود که با ایشان اینگونه با احترام و بزرگی رفتار کردی و ب-ه م-ا گفتمی که ایشان را با احترام و بزرگی بدرقه کنیم؟!!!

هارون گفت: ایشان امام و رهبر و پیشوای مردم است و ایشان حجت خدا و ولی خدا و خلیفه خداوند در روی زمین است.

به او گفتم: مگر این اوصاف شما نیست؟

به من گفت: من ظاهراً امام و پیشوای جماعت هستم در حالی که من این مقام را به زور و ستم و... به دست آوردم در حالی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ام-ا ح-ق هستند.

و به خدا قسم ای فرزندانم! به خدا قسم اگر بخواهی بر من در گرفتن حکومت شورش کنی یا چشمت به آن باشد چشمانت را بیرون خواهم آورد؛ زیرا سلطنت عقیم است.

مأمون می گوید: هنگامی که پدرم خواست از مدینه بیرون برود دستور داد یک کیسه سیاه که در آن دویست سکه بود را برای او بیاورند، آن کیسه را آوردند و سپس هارون آن کیسه را به فضل بن ربیع داد و گفت: این کیسه را بگیر و نزد موسی بن جعفر (علیه السلام) ببر و به او بگو ما در مضیقه هستیم و هرگاه ثروت و اموال مان بهبود یافت آنچه به تو قول داده ایم انجام خواهیم داد.

مأمون می گوید: من برخاستم و به پدرم گفتم: ای امی -راب-ه راس-ت-ی-ک-ه ش-ما ب-ه مهاجرین و انصار و سایر قریش و بنی هاشم و کسی که اصل و نسبش را نمیشناسی پنج هزار دینار و کمتر از آن می دادی در حالی که همینک به موسی بن جعفر (علیه السلام) که ایشان را می شناختی و با عظمت و بزرگی با ایشان رفتار کردی عوض اینکه زیادتر به ایشان بدهی این دویست دینار ناچیز را به ایشان میدهی، چرا چنین کاری انجام می دهی؟

هارون با عصبانیت به من گفت: ساکت شو ای بی مادر!

اگر من آنچه ضامن آن شده بودم به او می دادم از او و افرادی که در امان نمی ماندم و او فردا با صد هزار شمشیر برهنه علیه من شورش کرده، گردنم را می زد و به راستی که فقیر بودن او و اهل و عیالش و دیگر شیعیان و دوستانش برای من بهتر است از ثروتمند بودن آنها.

راوی می گوید: وقتی فضل چنین شنید به هارون گفت: ای امیر! به راستی اگر من وارد شهر شوم و مردم من را ببینند و به نزد من بیایند و از من چیزی بخواهند و اگر من چیزی به آنها ندهم فضل و کرم امیر و مقامش نزد آنها آشکار نمی شود.

هارون وقتی چنین شنید: دستور داد که به فضل ده هزار سکه بدهند، سپس فضل گفت: این ده هزار سکه برای اهل مدینه است و به راستی که من نیز قرضهای زیادی دارم و پولی در بساط ندارم.

هارون بار دیگر دستور داد تا ده هزار سکه طلا به او بدهند، سپس فضل گفت: این ده هزار سکه برای ادای قرضهای خودم است و لکن من نیز دخترانی دارم و دوست دارم آنها را به خانه بخت بفرستم، هارون بار دیگر دستور داد که ده هزار سکه را به فضل بن ربیع بدهند.

فضل بن ربیع گفت: ای سرورم! به راستی که این ده هزار سکه نیز برای دخترانم است؛ لکن من نیز اهل و عیال دارم و دوست دارم به آنها انفاق کنم تا محتاج دیگران نباشند.

هارون گفت: من ضمانت می‌دهم که سالانه به توده هزار سکه از بیت مال بدهند، سپس نوشته‌ای نوشت و با مهر و موم به آن زد و گفت: این ضمانت آن ده هزار سکه در سال است و آن را به فضل داد و فضل ضمانت نامه را گرفت.

فضل بن ربیع تمام سکه‌ها را در کیسه‌ای قرار داد و نزد امام موسی بن جعفر (علیه السلام) رفت، هنگامی که نزد ایشان رسید سلام کرد و عرض کرد: ای سرورم! به راستی که من نزد هارون بودم و آنچه به شما گفته بود شنیدم و با حیله و نقشه از او برای خودم سی هزار سکه هدیه گرفتم و سالانه ده هزار سکه نیز به من ضمانت داد و به خدا قسم شما می‌دانید که من هیچ احتیاجی به این سکه‌ها ندارم و این نقشه را کشیدم تا پول را بگیرم و سپس آن را نزد شما بیاورم.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) فرمود: خداوند به تو و ثروت و اموال و اهل و عیالت برکت دهد و خداوند جزای خیر به تو دهد؛ لکن من هیچ در همی از هارون الرشید قبول نمی‌کردم هر چند که او اصرار میکرد و اکنون نیز از تو قبول نخواهم کرد پس در امان خدا برو و دیگر در مورد آن نازم نیا!

فضل بن ربیع دست امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را بوسید و از محضر آن بزرگوار مرخص شد و تمام پولها را با خود برد. (1)

ص: 191

مناظره با دانشمندان اهل بصره

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل هاشمی که می گوید: هنگامی که امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسید به مدینه منوره رفتم و نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و آنچه از سوی پدر بزرگوارش نزد من به امانت بود تحویل ایشان دادم و عرض کردم من عازم بصره هستم و میدانستم که ایشان نزد اهل بصره مخالفان زیادی داشت و امام موسی کاظم (علیه السلام) به آنها را نفرین کرده بود و بی شک آنها از من در مورد نشانه های امانت خواهند پرسید، اگر می شود شما به من چند نشانه از نشانه های امامت را بگو تا به آنها بگویم.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: در مورد این نترس! وقتی به آنجا رسیدی به دوستان ما در بصره بگو که من نزد آنها خواهم آمد (ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم).

راوی می گوید: سپس نشانه های امامت را به من نشان داد و همچون ردا، عبا، شمشیر، زره و... به ایشان عرض کردم، ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) چه موقع به بصره می آید؟

فرمود: ان شاء الله سه روز بعد از اینکه تو به آنجا رسیدی خواهم آمد.

راوی می گوید: از نزد آن بزرگوار خدا حافظی کردم و به بصره رفتم هنگامی که به بصره رسیدم به اهالی بصره گفتم: هنگام به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) من در کنار ایشان بودم و ایشان وصیت کرد که بعد از به شهادت رسیدن خودشان اموال و... که نزد آن بزرگوار است نزد فرزندش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) ببرم و فرمودند: بعد از من فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) امام و پیشوای شما خواهد بود و از دستورات ایشان همانگونه که از من اطاعت می کردید، اطاعت کنید.

من نیز بعد از به شهادت رسیدن آن بزرگوار به وصیت ایشان عمل کردم و به مدینه رفتم و با فرزند بزرگوارش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) ملاقات کردم و اموال و...

را به ایشان تحویل دادم و سه روز بعد از آمدنم به بصره ایشان نزد شما خواهند آمد، پس آنچه می خواهید از ایشان پرسید.

راوی می گوید: عمر بن هذاب - که یک ناصبی بود و مذهب زیدیه را اختیار کرده بود گفت: ای محمد! حسن بن محمد مردی از افاضل و بزرگان این بیت شریف است، به راستی زهد و تقوا و ایمان ایشان زبانزد عام و خاص است، آیا او مانند علی بن موسی الرضا (علیه السلام) نیست که از او در مورد احکام و... پرسم و او جواب ما را بدهد؟

راوی می گوید: حسن بن محمد در مجلس حاضر بود، وقتی چنین شنید، گفت: ای عمر این چنین در مورد علی بن موسی (علیه السلام) نگو! به راستی همان گونه فضل می گوید ایشان کرامت زیادی دارند. همانا این محمد بن فضل می گوید: سه روز دیگر به اینجا می آید، پس آنچه دلیل و برهان و... داری از او پرس، سپس قوم متفرق شدند.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به من وعده داده بود سه روز بعد از رسیدنم به بصره، ایشان به بصره آمدند.

ایشان در خانه حسن بن محمد ساکن شد و حسن بن محمد برای آن بزرگوار اتاقی خالی کرد و ایشان در آن اتاق استراحت کردند و حسن بن محمد تمام مایحتاج امام رضا (علیه السلام) را به دستورشان انجام می داد.

من به ملاقات آن بزرگوار در منزل حسن بن محمد رفتم و ایشان را دیدم. وقتی من به آنجا رسیدم ایشان به حسن بن محمد فرمود: ای حسن! برو و تمام کسانی که محمد بن فضل را ملاقات کردند نزد من بیاور و شیعیان و اسقف بزرگ مسیحی (جاثلیق) و کاهن بزرگ یهودی (رأس جالوت) و بزرگان مذهب زیدیه و معتزله و... را دعوت کن تا نزد من بیایند.

راوی می گوید: حسن بن محمد همه آنها را دعوت کرد در حالی که نمی دانست برای چه چیزی آنها را دعوت می کند. وقتی تمام آنها در منزل حسن بن محمد شدند، امام رضا (علیه السلام) به بعد از ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی و درود فرستادن به

روی تشکی که در انجام بود نشست، سپس به جمعیت حاضر فرمود: السلام علیکم ورحمه الله وبرکاته آیا می دانید برای چه چیزی به شما سلام کردم؟

عرض کردند: خیر.

فرمود: برای اینکه اطمینان پیدا کنید.

راوی می گوید: اکثر مردم امام رضا (علیه السلام) را نمی شناختند؛ زیرا ایشان را تا به حال از نزدیک ندیده بودند، پس عرض کردند: ای مرد! خدا رحمت کند تو کیستی؟ امام رضا (علیه السلام) فرمودند: من علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین السلام ها بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم، همچنین فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم.

به راستی که من امروز صبح نماز صبح را همراه اهل مدینه در مسجد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

اقامه کردم، وقتی نماز را اقامه کردم شخصی نزد من آمد و نوشته ای به من داد که در مورد مسائل زیادی از من پرسیده بود به او وعده دادم که عصر امروز جواب تو را خواهم داد و من به وعده خودم عمل خواهم کرد.

جمع حاضر گفتند: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! ما به تو ایمان داریم و نیازی به دلیل

و برهان نداریم، سپس بلند شدند و خواستند بروند، امام رضا (علیه السلام) به آنها فرمود: نروید من نزد شما آمدم تا از من آنچه میخواهید پرسید از آثار نبوت و نشانه های امامت و... که دست غیر از ما اهل بیت (علیهم السلام) نیست، پس آنچه میخواهید از من پرسید.

راوی می گوید: اولین کسی که پرسید، عمر بن هداب بود و گفت: به راستی که محمد بن فضل هاشمی چیزهایی در مورد شما گفته است که نمی توانم آن را باور کنم! امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آن چیست؟

عمر بن هداب گفت: محمد بن فضل می گوید: شما به علوم تمام کتابهایی که خداوند نازل فرموده آگاه هستید، همچنین می توانید با تمام لغات مردم سراسر جهان سخن بگویید، آیا این حقیقت دارد؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: محمد بن فضل هاشمی راست می گوید، به راستی که من چنین به او گفته ام آنچه میخواهید از من پرسید. عمر بن هداد گفت: قبل از هر چیزی میخواهیم شما را در مورد لغات امتحان کنیم و ما در اینجا یک رومی و یک فارسی و یک هندی و یک ترکی آورده ایم تا با آنها حرف بزنید. امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به آنها بگوید: آنچه دوست دارند بگویند، ان شاء الله با هر کسی از آنها به زبان خودش حرف خواهیم زد.

راوی می گوید: پس آن چهار نفر با زبان و لهجه خودشان مسائلی از امام رضا (علیه السلام) پرسیدند و امام رضا (علیه السلام) با زبان و لهجه هر کدام از آنها به مسائل شان السلام جواب دادند و مردم متحیر شده بودند، گویا ایشان بهتر از آنها به زبانشان مسلط بود، سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به عمر بن هداد و به او فرمود: اگر به من ایمان نیاوری چند روز دیگر به اسهال خونی مبتلا می شوی.

عمر بن هداد گفت: به امامت و ولایت تو ایمان ندارم و به راستی که هیچ کس به علم غیب آگاه نیست مگر خدای تبارک و تعالی امام رضا به فرمودند: آیا خدای تبارک و تعالی نفرموده است: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا

يُظْهِرُ عَلَى غَيْبِهِ أَحَدًا إِلَّا مَنْ أَرَادَ مِنْ رَسُولٍ.....»(1)

«او (خدا) دانای غیب عالم است و هیچ کس بر علم غیب او آگاه نیست* مگر آن کسی که از رسولان برگزیده.....»

پس رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) نزد خداوند برگزیده است و ما وارث آنچه خداوند به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از علم غیب آگاه کرده است هستیم و ما از آنچه بود و هست و خواهد بود تا روز قیامت آگاهی داریم. ای ابن هداد! آنچه به تو گفته ام پنج روز دیگر به آن مبتلا خواهی شد و اگر چنین نبود من دروغگویی بیش نیستم و اگر راست بود و قبول نکردی تو به خداوند و رسولش (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان نخواهی داشت.

ص: 198

ای ابن هداد! نشانه دیگری به تو می‌گوییم و آن این است که چشمان تو کور خواهند شد و این کوری تو بعد از چند روزی اتفاق خواهد افتاد و همچنین به خاطر قسم دروغی که می‌دهی به بیماری پسی و خوره مبتلا خواهی شد. محمد بن فضل می‌گوید: به خدا قسم تمام آن بیماری‌هایی که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود به آنها مبتلا شد، وقتی عمر بن هداد به آن بیماریها مبتلا شد به او گفتند:

علیه آیا فرموده‌های امام رضا (علیه السلام) راست بود یا دروغ؟!!

ابن هداد گفت: از اول می‌دانستم که ایشان راست می‌گویند؛ ولی لج می‌کردم. راوی می‌گوید: امام رضا (علیه السلام) به اسقف مسیحی رو کرد و به او فرمود: آیا در انجیل در مورد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) نیامده است؟!!

اسقف گفت: اگر در مورد حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) چیزی در انجیل آمده بود ما ایشان را انکار نمی‌کردیم.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: در مورد اسمی که در سفر سوم در انجیل آمده است که شما در مورد آن سکوت اختیار کرده‌اید، بگو آن اسم چیست؟

اسقف گفت: آن اسم اسمی از اسماء خدای تبارک و تعالی است و بر ما جایز نیست آن اسم را آشکار کنیم.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: اگر من آن اسم را برای تو بخوانم و همچنین به ت-- و نشان دهم که عیسی (علیه السلام) به آن اقرار کرده و به بنی اسرائیل بشارت آمدن آن بزرگوار را داده و به آن اقرار می‌کنی و انکار نمی‌کنی؟

اسقف گفت: اگر به من نشان دادی من اقرار خواهم کرد و به راستی که من هر چه از انجیل باشد انکار نمی‌کنم.

امام رضا (علیه السلام) به فرمودند: در سفر سوم که ذکر محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است بشارت

عیسی (علیه السلام) در مورد محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) آمده است.

اسقف کتاب انجیل را آورد و به امام رضا (علیه السلام) داد و به ایشان عرض کرد: انجیل را بگیر و به من نشان بده!

امام رضا(علیه السلام) به انجیل را گرفت و سفر مورد نظر را خواند و همچنان می خواند-ت-ا-وقتی به نام مبارک رسول خدا محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) رسید و در آنجا از خواندن ایستاد و به اسقف: فرمود این پیامبری که در این سفر وصف شده است کیست؟ اسقف: گفت آن را برایم وصف کن.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: آن را وصف نمی کنم؛ مگر آنچه خداوند متعال آن بزرگوار را فرموده است. ایشان صاحب ناقه و عصا و الکسا النبی الامی که آنها در کتاب انجیل و تورات خود مییابند که آنها را امر به معروف و نهی از منکر میکنند و آنها را نجات می دهد و آنها را به راه راست هدایت می کند.

ای اسقف تورا به روح الله عیسی بن مریم(علیه السلام) یا قسمت می دهم آیا در مورد این پیامبر محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین وصف ندیده ای؟

راوی می گوید: اسقف به زمین خیره شد و با خود گفت: اگر انجیل را انکار کنم کافر می شوم پس: گفت بله این صفات در انجیل آمده است.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که در این سفر از انجیل حضرت عیسی-ی-ب-ن-مریم(علیه السلام) در مورد آمدن آن بزرگوار بشارت داده است و قبل از آن در سفر دوم در مورد ایشان و وصیش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) و دخترش فاطمه زهرا(صلی الله علیه و آله و سلم) و دو نوه اش حسن و حسین(علیهما السلام) آمده است.

وقتی اسقف و کاهن بزرگ چنین شنیدند آگاهی پیدا کردند که امام رضا(علیه السلام) کتابهای تورات و انجیل آگاهی کامل دارد.

پس با خود گفتند: به خدا قسم یک چیزی و برهانی برای ما آورده است که نمی توان آن را انکار کرد؛ مگر اینکه ما باید به تورات و انجیل و زبور کفر کنیم و آنها را انکار کنیم و به راستی که حضرت موسی(علیه السلام) و عیسی(علیه السلام) و سایر پیامبران(علیهم السلام) پیشین در مورد آمدن حضرت محمد عبد الله بشارت داده اند و لکن به ما ثابت نشده که آن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) اسمش محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است، پس رو کردند به امام رضا(علیه السلام) و عرض کردند جایز نیست که ما به پیامبر شما ایمان بیاوریم در حالی که ما شک داریم که

آن محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) مورد نظر پیامبران گذشته که بشارت آمدن ایشان را داده اند، پیامبر شما باشد!

امام رضا (علیه السلام) یا به آنها فرمود: به راستی که شما انکار و شک کرده اید، آیا خداوند متعال قبل و بعد از آدم (علیه السلام) تا این روز پیامبری به نام محمد عه فرستاده است و آیا در مورد آن کتاب های آسمانی که خداوند متعال بر تمام پیامبران نازل فرموده است، غیر از محمد عبدالله پیامبر ما وجود داشته است؟

آنها گفتند: اگر ما به نبوت پیامبر شما محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و وصیش و دخترش و نوه هایش اقرار کنیم ما را به زور و اکراه وارد اسلام کرده اید!

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السلام) رو کرد به اسقف بزرگ و به او فرمود: تو در پناه خدا و پناه رسولش قرار داری و هیچ چیز از ما به تو ضرر نمی رساند یا چیزی که آن را دوست نداری و از آن بر حذر هستی به تو سرایت نمی کند.

اسقف گفت: اگر من در امان هستم، خواهم گفت: این پیامبر که نامش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و وصیش که نامش علی مرتضی (علیه السلام) با و دخترش که نامش فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و دو سبطش که نامشان حسن و حسین (علیهما السلام) هستند که نام آن بزرگواران در تورات و انجیل و زبور آمده است اسم این پیامبر و وصیش و دخترش و این دو سبطش است راست و عدل یا دروغ و زور است.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که راست و عدل است و آنچه خداوند می فرماید، حق است.

راوی می گوید: بعد از آن اسقف بزرگ ایمان آورد و به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی و نبوت رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ولایت و امامت امام رضا (علیه السلام) و سایر امامان (علیهم السلام) اقرار کرد و ایمان آورد.

وقتی امام رضا (علیه السلام) اقرار اسقف را گرفت رو کرد به کاهن اعظم! یهودی و به او فرمود: اکنون سفر فلانی از زبور داوود (علیه السلام) را بشنو!

سپس امام رضا (علیه السلام) به سفر اول زبور را خواندند تا وقتی که به ذکر نام های مقدس و گرانقدر حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و

حسین الشہید (علیہم السلام) رسید پس به کاهن اعظم فرموده: ای کاهن اعظم تو را به خدا قسمت میدهم آیا این اسماء مبارک در زبور داوود (علیہم السلام) نیامده است؟

به تو نیز همان گونه که به اسقف امان داده بودم، امان می دهم.

کاهن اعظم گفت: بله این همان اسم هایی است که در زبور حضرت داوود (علیہم السلام) آمده است.

امام رضا (علیہم السلام) به او فرمود تو را به حق آن معجزات نه گانه حضرت موسی (علیہم السلام)

قسمت میدهم آیا صفات محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیہم السلام) جز عدل و فضل و کرامت چیز دیگری در مورد آن بزرگواران نوشته شده است؟!

کاهن اعظم گفت: خیر! هر کس فضل و عدل آن بزرگان را انکار کند به پروردگارش و پیامبران معصوم الهی کفر کرده است.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: فلان سفر را بیاور!

کاهن نیز آن را آورد و امام رضا (علیه السلام) به شروع به خواندن آن کرد در حالی که کاهن بزرگ بسیار متعجب بود که چگونه امام رضا (علیه السلام) یا به این خوبی و زیبایی تورات را میخواند و به خوبی و زیبایی آن را تفسیر می کند.

وقتی به ذکر نام مقدس و گرامی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید، کاهن بزرگ گفت: بله! به راستی که این احما و بنت احما و الیاء و شبر و شبیر (علیہم السلام) تفسیر آن نامها به زبان عربی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین (علیہم السلام) است.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) آن سفر را تا آخر خواند، سپس کاهن بزرگ بعد از اینکه امام رضا از خواندن فارغ شد، عرض کرد: به خدا قسم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! اگر ریاست بر یهود را نمی داشتم ایمان می آوردم و از شما پیروی می کردم.

راوی می گوید: همچنان امام رضا (علیه السلام) با آنها گفت و گو می کرد تا ظهر شد، در همان وقت امام رضا (علیه السلام) به آنها فرمود: وقت نماز ظهر رسیده است و من باید

نماز ظهر را بخوانم و به مدینه منوره بازگردم و ان شاء الله فردا صبح نزد شما خواهم آمد.

راوی می گوید: در آن وقت عیدالله بن سلیمان اذان و اقامه را خواند و سپس ما نماز را به امامت امام رضا(علیه السلام) یه اقامه کردیم و بعد از آن امام رضا(علیه السلام) عازم مدینه منوره شدند. فردای آن روز ایشان همان گونه که وعده داده بودند به مجلس خود بازگشت. در آن وقت زنی رومی آوردند و امام رضا(علیه السلام) و امام رضا(علیه السلام) با زبان رومی با آن زن حرف می زد در حالی که اسقف گفت و گوی آنها را می شنید.

امام رضا(علیه السلام) به آن زن رومی با زبان رومی: فرمود چه کسی نزد تو بهتر است محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) یا عیسی بن مریم(علیه السلام)؟

آن زن رومی گفت: من خیلی عیسی(صلی الله علیه و آله و سلم) را دوست میداشتم و وقتی ایمان آوردم و محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) را شناختم محبت آن بزرگوار در وجودم بیشتر از دوستی عیسی بن مریم(صلی الله علیه و آله و سلم) یا شد و همچنین محبت آن بزرگوار زیادتیر از پیامبران دیگر است.

اسقف وقتی چنین شنید به آن زن رومی گفت: اکنون که اسلام آورده ای به عیسی بن مریم(صلی الله علیه و آله و سلم) یا کفر کرده ای و دشمن ایشان شده ای!!

زن گفت: به خدا پناه میبرم به راستی که من عیسای پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) را دوست دارم و به ایشان و سایر پیامبران(علیهم السلام) ایمان دارم؛ لکن محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) به دوست داشتنی تر از تمام پیامبران است.

امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ مسیحی فرمود: ای اسقف بزرگ! به جمعیت بگو که تو به این زن رومی چه گفتی و او در جواب سؤال تو چه چیزی گفت!

اسقف نیز آنچه بین او و زن رومی رد و بدل شده بود به جمعیت گفت و سپس گفت: ای فرزند رسول خدا در اینجا مردی از سند هندوستان است که او نصرانی متعصب و صاحب احتجاج و دلیل و برهان است که در این زمان داناتر از او در مورد انجیل و... وجود ندارد در حالی که او با زبان سندی هندوستان تکلم می کند.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: او را نزد من بیاورید.

او را نزد امام رضا (علیه السلام) به آوردند و امام رضا (علیه السلام) با لهجه و زبان سندی با آن مرد تکلم کرد و با برهانها و نشانه ها و دلایل و احتجاج جواب پرسشهای آن مرد سندی را داد.

راوی می گوید: یکباره شنیدم که آن مرد هندی گفت: «ثبٹی ثبٹی ثبطله».

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که این مرد سندی با زبان سندی به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی اقرار کرد و ایمان آورد، سپس امام رضا (علیه السلام) مورد حضرت عیسی بن مریم به او گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)»، سپس صلیبی که به گردنش آویزان کرده بود بیرون آورد و به امام رضا له عرض کرد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) دوست دارم که شما با دست گرامیتان این صلیب را از گردنم قطع کنید.

امام رضا (علیه السلام) به چاقویی را خواستند، چاقو را نزد ایشان آوردند و سپس گردنبنند را از گردن آن سندی تازه مسلمان بردند و به من رو کردند و فرمودند: ای محمد بن فضل هاشمی! این سندی را به حمام ببر و او را طاهر گردان و به او لباس بده و سپس او را همراه خانواده اش به مدینه منوره ببر!

سپس جمع حاضر گفتند: به راستی که خداوند بر ما منت نهاده و شما را به ما معرفی کرده است و ما زیادتر از آنچه می خواستیم از شما دیدیم و شنیدیم و به راستی که ما از محمد بن فضل هاشمی شنیدیم که شما به خراسان خواهید رفت، آیا این حقیقت دارد؟ امام رضا (علیه السلام) فرمود: بله محمد بن فضل هاشمی راست می گوید، مرا به اجبار به خراسان خواهند برد.

محمد بن فضل در ادامه می گوید: تمام مردمی که آنجا بودند به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ابلاغ اقرار کرده، ایمان آوردند.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) شب آن روز را در آنجا ماندند و سپس صبح هنگام بعد از نماز صبح از جمعیت وداع کردند و به من سفارش هایی را کردند و من همراه ایشان رفتم، وقتی به وسط شهر رسیدیم ایشان توقف کردند و آن طرف جاده رفته، چهار رکعت نماز دو رکعتی خواندند، سپس فرمود: ای محمد! در حفظ و امان

خداوند برو، چشمانت را ببند من نیز چشمانم را بستم و سپس فرمود: چشمانت را باز کن و من نیز چشمانم را باز کردم و یکبارہ دیدم که م-
ن جلوی درب منزل در بصره هستم؛ اما امام رضا(علیه السلام) را ندیدم.

محمد بن فضل می گوید: در موسم حج، آن مرد سندی را همراه خانواده اش به مدینه منوره بردم. (1)

(2)

مناظره با دانشمندان اهل کوفه

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل هاشمی که می گوید: یکی از وصیتهایی که امام رضا(علیه السلام) به هنگام رفتن از بصره به من فرموده بود این بود: به شهر کوفه برو و شیعیان شهر و... را جمع کن و به آنها بگو که من نزد آنها خواهم آمد.

و نیز به من فرمود: وقتی به آنجا آمدم اقامتگاهم در منزل حفص بن عمیر الیشکری خواهد بود.

راوی می گوید: من نیز به کوفه رفتم و به شیعیان بشارت آمدن امام رضا(علیه السلام) به کوفه را دادم.

راوی می گوید: روزی نزد نصر بن مزاحم بودم که یکبارہ عبد السلام خادم امام رضا(علیه السلام) را دیدم و دانستم که امام رضا(علیه السلام) به کوفه آمده است. من به منزل حفص بن عمیر رفتم و با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم و به ایشان سلام کردم و ایشان به من فرمود: ای محمد بن فضل هاشمی! غذایی فراهم کن تا شیعیانمان بیایند و از آن غذا همراه ما بخورند.

راوی می گوید: من نیز غذای کافی فراهم کردم و وقتی از آنچه امام دستور داده بودند فارغ شدم نزد ایشان رفتم، ایشان فرمود: الحمد لله که خداوند به تو توفیق داده است و تو را موفق گردانده است.

ص: 205

1- نوارد شیخ رواندی(ره).

راوی می گوید: شیعیان را در خانه حفص جمع کردیم و غذایی که برایشان آماده کرده بودیم به آنها دادیم آنها نزد امام رضا (علیه السلام) به غذا را صرف کردند، بعد از اینکه از غذا خوردن فارغ شدیم، امام به من فرمود: ای محمد! تمام متکلمین و بزرگان و دانشمندان و فقهای اهل کوفه را نزد من بیاور.

من نیز به دستور آن بزرگوار متکلمان و بزرگان و فقها و دانشمندان را نزد ایشان بردم. وقتی آنها نزد امام رضا (علیه السلام) به جمع شدند، ایشان به آنها فرمود: من می خواهم به شما بهره ای برسانم همان گونه که به اهل بصره بهره رساندم و به راستی که خداوند متعال تمام علوم و دانشها را به من آموخته است و اکنون به اذن خدای تبارک و تعالی به تمام علوم و دانش کتابهای آسمانی که خداوند به پیامبران (علیهم السلام) با نازل فرموده است آگاه هستم

راوی می گوید: سپس ایشان رو کرد به علما و دانشمندان مسیحی و یهودی و با آنها همان گونه که با دانشمندان اهل بصره احتجاج و مناظره کرده بود، احتجاج و مناظره کرد تا وقتی که آنها به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردند.

یکی از دانشمندان مسیحی که دانشش زبان زد عام و خاص بود و تمام انجیل را حفظ کرده بود، امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آیا صحیفه ای که در آن نام پنج تن نوشته شده و حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) به آن را در گردن خود آویزان کرده بود و هرگاه میخواست که خداوند او را از مغرب به مشرق و برعکس ببرد آن صحیفه را باز می کرد و خدای تبارک و تعالی را به حق یکی از آن اسمها قسم می داد تا خداوند متعال زمین و زمان را برای او در هم بیچد و او را از مشرق به مغرب برعکس در یک لحظه ببرد و خداوند به حق آن اسم چنین کاری برای حضرت عیسی (علیه السلام) انجام می داد از آن آگاهی داری؟

دانشمند مسیحی گفت: هیچ آگاهی از آن ندارم و از چنین صحیفه ای که در آن نام پنج تن قید شده خبری ندارم؛ ولی بیشک خداوند را به یکی از اسم های مبارک قسم میداد و خداوند آنچه حضرت عیسی (علیه السلام) می خواست به او می داد

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا یه تکبیر گفت و خطاب به آن دانشمند: فرمود تو آن اسمهای مبارک را انکار نمیکنی و مقصود من از این سؤال همین است.

سپس رو کرد به مردم و فرمود: آیا انصاف کرده کسی که مخالف خودش را با مذهب و کتابش و آیینش و پیامبرش احتجاج و مناظره کند؟

همه جمع حاضر یک صدا گفتند: بله

سپس ایشان فرمود: پس بدانید که هیچ رهبر و پیشوایی و امامی بعد از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیست؛ مگر اینکه به آنچه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ما به ایشان امر فرموده یا به ایشان آموخته عمل کند.

به راستی که هیچ امامی امام نیست؛ مگر اینکه آگاه به تمام کتابهای آسمانی همچون تورات و انجیل و زبور و فرقان الحکیم باشد و با دین و روش و کتاب هر ملتی با کتاب و آیینشان احتجاج و مناظره کند.

و همچنین امام باید به تمام لغات و لهجه ها و زبانهای سراسر جهان آگاهی کامل داشته باشد تا هیچ زبانی یا لهجه ای یا لغتی در سراسر جهان از او مخفی نباشد، سپس آن امام از هر زشتی و بدی به دور باشد و خداوند ایشان را از همه بدیها و پلیدیها و زشتیها حفظ می کند و او را پاک و پاکیزه قرار می دهد و همچنین هیچ عیب و نقصی نداشته باشد و امام باید عادل و مهربان و بردبار و پرهیزکار و عطف و با گذشت و راستگو و امین و امانتدار و با سخاوت و درست کار باشد.

و به راستی هنگامی که وقت به رحلت رسیدن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرارسید آن بزرگوار امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) را به بالین خود خواند و امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) به نزد ایشان رفت، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) آن صحیفه که نام پنج تن در آن قید شده بود و خداوند نام آن پنج تن را که مخصوص پیامبران و اوصیا قرار داده بود به امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (صلی الله علیه و آله و سلم) داد.

سپس به ایشان فرمود: نزدیک تر بیا، امام علی (صلی الله علیه و آله و سلم) نیز نزدیک تر شد و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرمود: زبانت را بیرون بیاور، ایشان نیز زبان خود را بیرون آورد و

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) با مهر نبوت خویش بر زبان امام علی(علیه السلام) مهر سپس رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به امام علی(علیه السلام) فرمود: زبانم را در دهانت قرار بده و آن را، بمک پس در وجودت خواهی یافت آنچه خداوند به من آموخته به تو انتقال می یابد و به راستی که خداوند متعال به تو همچنان که به من علوم می آموخت به تو نیز خواهد آموخت و آنچه به من از بینایی و شنوایی است به تو نیز داده است و به آنچه به من نشان داده به تو نشان داده است و آنچه علوم و... ب-م-ن داده ب-ت-و نی-ز نشان داده است و آنچه علوم و... به من داده به تو نیز داده است به جز اینکه بعد از من پیامبری نیست

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: امام بعد از امام نیز هنگام شهادت خویش چنین کاری کردند و هنگامی که وقت به شهادت رسیدن پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) رسید من نزد ایشان بودم و ایشان نیز چنین کاری کردند و در نتیجه من به تمام لغتها و لهجه های سراسر جهان آگاهی پیدا کردم و همچنین تمام علوم و کتابهای آسمانی را و آنچه اتفاق افتاد و آنچه می خواهد اتفاق بیفتد بدون یادگیری آموختم و این رازی از رازهای نبوت است که خداوند متعال آن را در پیامبرانش قرار داده است و پیامبرانش نیز آن را به اوصیای خویش آموختند پس هر کس چنین علمی ندارد هیچ نیست (ولا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم). (1)

(3)

احتجاج و مناظره امام رضا(علیه السلام) با دانشمندان ادیان نزد مأمون

روایت شده با اسناد از حسن بن محمد النوفلی الهاشمی که میگوید وقتی امام رضا(علیه السلام) به دربار مأمون، رسید مأمون به فضل بن سهل گفت: تمام دانشمندان ادیان مختلف از جمله اسقف بزرگ مسیحی (جاثلیق و کاهن بزرگ یهودی رأس الجالوت و بزرگان دین صابئین(2) و بزرگان آتش پرست (الهربذه) و

ص: 208

1- نوادر شیخ رواندی(ره)

2- ستاره پرستان و به قولی پیروان دین نوح(علیه السلام)(المنجد الطلاب) مترجم

بزرگان دین زردشت و علمای دین رومی (نسطاس) و دیگر دانشمندان و متکلمین و بزرگان ادیان که با زبانهای مختلف و گوناگون سخن می گفتند در مجلس خود جمع کند.

فضل بن سهل نیز به دستور مأمون آنها را به قصر مأمون دعوت کرد، سپس به مأمون گفت: آنها را به قصر آورده ام چه امر می فرمایید؟

مأمون به او گفت: آنها را نزد من بیاور با آنها کار دارم، فضل بن سهل نیز آنها را نزد مأمون برد.

مأمون به آنها گفت: من شما را در اینجا جمع کرده ام تا با عموزاده ام که از اهل مدینه است احتجاج و مناظره کنید و اگر توانستید که او را شکست دهید جایزه های نفیسی در انتظار شما خواهد بود و لکن همینک شما خسته هستید و باید استراحت کنید، پس بروید استراحت کنید و فردا در هنگام طلوع فجر نزد من بیایید و نباید کسی از شما خلاف وعده انجام دهد؛ زیرا هر کس چنین کاری کرد با او سرسختانه رفتار خواهیم کرد.

حسن بن محمد النوفلی هاشمی می گوید: من با جمعی از دوستان و محبین اهل بیت (علیهم السّلام) نزد امام رضا (علیه السّلام) به بودیم که یاسر خادم امام رضا (علیه السّلام) آمد و گفت: ای سلام سرور و مولای من! امیر مأمون به شما سلام می رساند و می گوید: من فدای تو شوم، به راستی که من دانشمندان و صاحب کلام از ادیان دیگر و از تمام ملل جمع کرده ام و از شما می خواهم که بر من منت بگزاری و فردا صبح نزد من بیای اگر سخنان آنها به دلت آمد که هیچ و اگر از آن خوشت نیامد نباید از کلام آنها رنجور شوی و اگر دوست داری ما نزد تو می آییم و این کار برای ما بهتر است.

امام رضا به خادم خود فرمود: برو نزد امیر و به او سلام مرا برسان و به او بگو من از کاری که میخواهی انجام دهی آگاه هستم فردا انشاء الله نزد شما خواهم آمد. حسین بن محمد نوفلی هاشمی می گوید: وقتی یاسر خادم امام رضا (علیه السّلام) رفت ایشان به ما رو کرد و فرمود: ای حسین بن محمد نوفلی! تو عراقی هستی آیا میدانی برای چه چیزی مأمون این دانشمندان و اهل شرک و دیگر ادیان را جمع کرده است؟

عرض کردم: فدایت شوم! می خواهد شما را امتحان کند و بداند چه-عل-وم-ی را دارید و به راستی که او مورد اعتماد نیست و به خدا قسم نقشه او بسیار بد و شوم است.

السلام

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای نوفلی! نقشه تو در این موقع چیست؟

عرض کردم: به راستی که اصحاب کلام و بدعت گذار، خلاف علما و دانشمندان هستند و آن به خاطر این است که دلها چیزی که نیست و وجود ندارد را فقط انکار میکنند در حالی که اصحاب مقالات و متکلمین و اهل شرک اصحاب انکار و مباحثات هستند.

اگر دلیل و برهان برای آنها بیاورید که خداوند یکتا و بی همتا است به شما خواهند گفت یگانگی و بی همتایی خداوند را ثابت کن!

و اگر به آنها فرمودید: محمد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است به شما خواهند گفت: رسالتش را ثابت گردان و هر کس که با آنها مباحثه و مناظره میکند او را به مخمصه می اندازند تا وقتی از حرفی که زده دست بردارد و حق را به آنها بدهد.

ای سرورم، فدایت شوم! شما از آنها بر حذر باشید.

امام (علیه السلام) تبسمی کرد و به من فرمود: ای نوفلی! آیا می ترسی که حجت و برهانم را قطع کنند؟ عرض کردم: نه به خدا قسم من فقط به سلامتی شما ترسیده ام و امیدوارم که خداوند شما را بر آنها پیروز گرداند- ان شاء الله-.

ایشان فرمودند: ای نوفلی! آیا میخواهی بدانی چه وقت مأمون عباسی از این کارش پشیمان می شود؟

عرض کردم: بله!

فرمود: هنگامی که بشنود من برهان و حجت را با اهل تورات به توراتشان و ب--ر اهل انجیل به انجیلشان و به اهل زبور به زبورشان و به اصابتین به عبرانی آنها و به اهل الهربنده به زبان فارسیشان و به اهل روم به زبان رومی و به اصحاب مقالات به زبان و لغات گوناگون با آنها مناظره و احتجاج کنم و هر کدام از سخن و گفتار آنها را باطل گردانم و آنها از گفته هایشان دست بر می دارند و به گفته های من ایمان

ص: 210

بیاورند در آن وقت مأمون نتیجه می گیرد که کاری که انجام داده به مقصد خود نرسیده و در آن وقت بلکه مرا به مقصد خویش رسانده است (ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم).

راوی می گوید: وقتی صبح شد فضل بن سهل نزد امام رضا (علیه السلام) آمد و عرض کرد: عموزاده شما امیر و همچنین تمام علما و متکلمین و دانشمندان نزد او جمع شده و منتظر تشریف فرمایی شما هستند زیادتر از این آنها را معطل نکنید.

امام رضا (علیه السلام) به فضل بن سهل فرمود: شما بروید و ان شاء الله من به آنجا خواهم آمد.

راوی می گوید: سپس امام رضا (علیه السلام) بلند شدند و وضو گرفتند و شربتی نوشیدند و به ما نیز از آن شربت داد و ما از آن نوشیدیم و به طرف قصر مأمون حرکت کردند و ما دنبال ایشان رفتیم وقتی به آنجا رسیدیم دیدم که مجلس مأمون لب تالب شده بود و جای سوزن انداختن در آنجا نبود.

محمد بن جعفر و همراهانش و طالبین و هاشمیون و مأموران و بزرگان و دربانان و حاجیان و وزیران مأمون نیز در آنجا جمع شده بودند.

وقتی امام وارد شدند تمام اهل مجلس برای احترام ایشان از جا برخاستند و ایشان به طرف جایگاه خود در کنار مأمون عباسی رفت و مأمون برای احترام آن بزرگوار بلند شد و ایشان را در کنار خود قرار داد و شروع به گفت و گو کرد در حالی که تمام جمعیت ایستاده بودند و همچنان در آن حالت ایستاده بودند تا وقتی مأمون به آنها اجازه نشستن داد، آنها نشستند.

راوی می گوید: مأمون ساعتی با امام رضا (علیه السلام) گفت و گو می کرد و سپس رو کرد به اسقف بزرگ مسیحی و به او گفت: ی اسقف! ایشان عموزاده ام علی بن موسی بن جعفر (علیه السلام) هستند، ایشان از فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) این دختر پیامبر اسلام و از فرزندان علی مرتضی بن ابی طالب (علیه السلام) است، دوست دارم که با ایشان سخن بگوئید و با ایشان مناظره و احتجاج بکنید.

اسقف گفت: ای امیر! چگونه میخواهی من با کسی احتجاج و مناظره کنم در حالی که او میخواهد با کتابی احتجاج کند که من آن را قبول ندارم و همچنین می خواهد با پیامبری احتجاج و مناظره گرداند در حالی که من به پیامبری آن پیامبر ایمان ندارم؟!!

امام رضا(علیه السلام) به اسقف: فرمود ای نصرانی اگر با تو به وسیله انجیل احتجاج و مناظره کنم به آن اقرار می کنی؟!!

اسقف گفت: آیا من قادر هستم آنچه از انجیل گفته میشود را رد یا انکار کنم؟!!

بله به خدا قسم به آن اقرار خواهم کرد!

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: ای اسقف! آنچه دوست داری از من پرس و جواب آن را نیز از من بشنو.

اسقف گفت: در مورد نبوت حضرت عیسی بن مریم(علیه السلام) و کتابش چه می گویی آیا آنها را قبول داری یا خیر؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من به نبوت عیسی بن مریم(علیه السلام) و کتابش و آنچه به امتش بشارت داده و حواریون ایمان دارم و هر کس به نبوت حضرت عیسی(علیه السلام) ایمان نداشته باشد گویا به نبوت محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) و کتابش ایمان ندارد.

اسقف گفت: آیا حکم دادن و قضاوت با شاهد عادل داده نمی شود؟

امام رضا(علیه السلام) به فرمود: چرا (بلی).

اسقف گفت: پس دو شاهد از غیر اهل ملت و امت برای اثبات نبوت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم)

که مسیحیان قادر نباشند آن را انکار کنند و شما نیز مانند آن از من بپرسید

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که الان انصاف آوردی ای نصرانی!

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا شخص عادل از نزد حضرت عیسی بن مریم(علیه السلام) را قبول داری؟

اسقف گفت: آن شخص عادل کیست نام آن را بیاور؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: در مورد یوحنا دیلمی چه می گویی؟

اسقف گفت: ای مرد کریم به راستی که تو دوست داشتی ترین و محبوب ترین شخص نزد عیسی بن مریم (علیه السلام) را به یاد آوردی!

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: قسمت می دهم به انجیل مقدس آیا از زبان یوحنا - دیلمی نیامده است که او می گوید: مسیح (علیه السلام) مرا از دین محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) عربی آگاه کرده و به من بشارت داده که بعد از ایشان خواهد آمد و من نیز به حواریون بشارت دادم پس آنها به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) موعود ایمان آوردند؟

اسقف گفت: به راستی که یوحنا از زبان حضرت عیسی (علیه السلام) با بشارت نبوت پیامبری و اهل بیتش و وصیش (علیهم السلام) ذکر کرده است و ایشان وقت ظهور آن پیامبر را معلوم نکرده و نام آن قوم را به ما معرفی نکرده تا ما آنها را بشناسیم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود اگر کسی را نزد تو بیاورم و انجیل را بخواند و ذکر محمد و وصیش اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش را برای تو بخواند آیا ایمان می آوری؟

اسقف گفت: بله.

امام رضا (علیه السلام) رو کرد به دانشمند رومی و به او فرمود: آیا سفر سوم از انجیل را حفظ هستی؟

دانشمند رومی گفت: آن سفر را حفظ نیستم.

سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: تو انجیل را نمی خوانی؟

عرض کرد: در طول عمرم آن را می خوانم.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود پس آن سفر را بخوان و هرگاه دیدی که به ذکر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و اهل بیتش (علیهم السلام) رسیدی برایم شهادت و گواهی بده و اگر چنین نبود برایم گواهی نده.

سپس امام رضا (علیه السلام) به آن سفر مورد نظر را خواندند تا وقتی به ذکر نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) رسید، پس در آنجا توقف کرد و سپس به اسقف بزرگ مسیحی

فضائل و کرامات امام رضا عین

فرمود ای نصرانی تو را قسم می دهم به مسیح (علیه السلام) من به انجیل آگاهی کامل دارم؟

اسقف گفت: بله.

سپس امام رضا (علیه السلام) با ذکر نبوت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و ذکر اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش را خواندند.

سپس به اسقف فرمود: ای نصرانی! در مورد آن چه می گویی؟ این قول و گفتار حضرت عیسی بن مریم است، اگر آنچه انجیل می گوید: انکار کنی به راستی که نبوت موسی بن عمران (علیه السلام) و عیسی بن مریم (علیه السلام) را انکار کرده ای و هرگاه آن را انکار کنی قتل تو واجب می شود و آن به خاطر کفر تو به پروردگارت و پیامبرت و کتابت است.

اسقف گفت: من آنچه انجیل می گوید انکار نمی کنم و به آن اقرار می کنم.

امام رضا (علیه السلام) به جمع حاضر فرمود: شما شاهد اقرار او باشید و به آن شهادت دهید.

سپس به اسقف فرمود: آنچه دوست داری از من بپرس؟

اسقف گفت: به من بگو تعداد حواریون عیسی بن مریم (علیه السلام) به چند نفر بودند و دانشمندان انجیل چند نفر بودند؟

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: اما حواریون عیسی بن مریم هیله دوازده نفر بودند و حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) داناتر و آگاه تر و افضل تر و باوقارتر از همه بود.

دانشمندان مسیحی سه مرد بودند که یکی از آنها یوحنا الاکبر باج و یوحنا یقرقیسا و متی و یوحنا الدیلمی بر جاز بود که نزد آن بزرگوار ذکر نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و ذکر اهل بیتش (علیهم السلام) و امتش هست و او کسی است که به امت عیسی بن مریم (علیه السلام) (بنی اسرائیل) بشارت آمدن پیامبر موعود داده است.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: ای نصرانی! به درستی که ما به عیسی بن مریم (علیه السلام) که ایمان دارد به محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان داریم و هیچ اشکالی از او نمی گیریم جز اینکه ضعیف و ناتوان بوده و خیلی کم روزه می گرفت و خیلی کم نماز می خواند....!!

اسقف گفت: به راستی که علم و دانش خودت را تباه کردی و امر خودت را ضعیف گردانندی و در تو هیچ فکری نمی کردم جز اینک-ت- و داناترین شخص در اسلام باشی

امام رضا به او فرمود: چرا چنین فکری می کنی؟

اسقف گفت: از گفته تو که گفתי عیسی بن مریم ضعیف و ناتوان بوده و خیلی کم نماز می خواند و خیلی کم روزه میگرفت و به راستی که حضرت که حضرت عیسی (علیه السلام) همیشه روزه دار بود و هیچ روز را افطار نکرد و هرگز شبی را نخوابید و هنجنان روزها را روزه و شبها را بیدار و مشغول نماز و مناجات بود.

السلام امام رضا به اسقف فرمود برای چه چیزی روزه میگرفت و نماز می خواند؟ راوی می گوید: یکباره اسقف لال شد؛ زیرا هیچ جوابی نداشت تا جواب پرسش امام رضا (علیه السلام) را بدهد.

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: ای نصرانی! از تو در مورد مسئله ای میخواهم پرسیم. نصرانی گفت: از من پرس اگر در مورد آن چیزی بدانم جواب آن را خواهم داد. امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: من انکار نمی کنم که حضرت عیسی (علیه السلام) به مردگان را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده می کرد

اسقف می گوید: من این را انکار کرده ام؛ زیرا هر کس که مردگان را زنده کند و کور را بینا و پیر و پرسی و علیل و... را شفا دهد خدا است و مستحق عبادت است.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که حضرت السبع (علیه السلام) مانند حضرت عیسی (علیه السلام) انجام داده است؛ زیرا ایشان نیز بر روی آب راه می رفت و مردگان را زنده می کرد و کرولال و... را شفا می داد و لکن امتش او را پروردگار خویش نمی شمردند و او را نمی پرستیدند و فقط خدای یگانه و بی همتا را می پرستیدند.

و همچنین حضرت حزقیل (علیه السلام) مانند حضرت عیسی (علیه السلام) به انجام داده است و به راستی که حضرت حزقیل (علیه السلام) به سی و پنج هزار نفر را بعد از شصت سال از مرگشان به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: ای کاهن بزرگ! آیا آن چند هزار نفر که حزقیل(علیه السلام) آنها را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد همان کسانی بودند که هنگامی که بخت النصر بر بیت المقدس حمله کرد آنها را کشت و سپس به بابل رفت؟

سپس خداوند آن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) را نزد آنها فرستاد و آنها را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد آیا این واقعه در تورات آمده است یا خیر؟ به راستی که هیچ کس این واقعه که در تورات آمده است را انکار نمیکنند و هر کس که این واقعه را انکار کند کافر است؟!

کاهن بزرگ گفت: به راستی که ما شنیدیم و آگاه شدیم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: راست می گویی، سپس فرمود: ای یهودی! فلان سفر از تورات را باز کن و در آن بنگر و بین که من درست می خوانم یا خیر!

کاهن نیز سفر مورد نظر را باز کرد و امام رضا(علیه السلام) شروع به خواندن آن کرد و یهودی نیز با دقت گوش می داد وقتی آن یهودی زیبایی خواندن امام رضا(علیه السلام) را دیدند از تعجب به خود لرزیدند.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به اسقف مسیحی و به او فرمود: ای نصرانی! آیا این اشخاصی که نام بردم قبل از عیسی(علیه السلام) بودند یا بعد از عیسی(علیه السلام) بودند؟

اسقف گفت: قبل از حضرت عیسی(علیه السلام) بودند.

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: روزی بزرگان قبیله قریش نزد رسول خدا محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) آمدند و از ایشان درخواست کردند مردگانشان را زنده کند. ایشان به وصی خود امیرالمؤمنین علی بن علی ابی طالب الله فرمود: همراه این قوم به قبرستان آنها برو و مردگانشان را به نام آنها بخوان و به هر یک از آنها بگو: ای فلان بن فلان! رسول خدا محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) به شما می گوید: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شوید و از قبرهای خویش بیرون بیایید.

پس امام علی بن ابی طالب (علیه السلام) به همراه قوم قریش به قبرستان رفت و همان گونه که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرموده بود نام هر یک از مردگان را صدا زد و آنها به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شدند و از قبرهای خود بیرون آمدند در حالی که خاک از تن خود تکان می دادند.

پس قوم قریش از آنها چیزهایی پرسیدند و آنها جوابشان را می دادند سپس، قوم قریش به آنها گفتند: به راستی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) مبعوث شده است.

مردگان جواب دادند: ای کاش! ما زنده بودیم و پیامبری ایشان را درک می کردیم و از آن بزرگوار اطاعت می کردیم.

پس امام رضا (علیه السلام) فرمود: و به راستی که حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) کور و کر و نابینا و دیوانه و مجنون و... را به اذن خدای تبارک و تعالی شفا می داد و همچنین ایشان با چهار پایان و درندگان و پرندگان و ماهیها و جن و شیاطین سخن گفته است.

در حالی که ما ایشان را پروردگار خود قرار ندادیم و فقط خدای یگانه و بی همتا را می پرستیم و همچنین ما فضل و مقام پیامبران را نزد خداوند متعال انکار نمیکنیم هرگاه شما عیسی (علیه السلام) را پروردگار خویش خواندید جایز است که حزقیل علم و الیسع (علیه السلام) را پروردگار خود بشمارید و آنها را بپرستید؛ زیرا آنها مانند حضرت عیسی (علیه السلام) مردگان را زنده می کردند و کارهای دیگر نیز انجام می دادند.

و به راستی که قومی از بنی اسرائیل از ترس طاعون از شهر و دیار خویش خارج شدند و به سرزمینی به نام حذر الموت رفتند و خداوند متعال در یک جا جان آنها را گرفت و اهل آن قریه در روستای حذر الموت دور آنها دیوار چینی کردند تا وقتی استخوانهای آنها پوسیده شد روزی پیامبری از آنجا میگذشت و آنها را دید و از کثرت آنها تعجب کرد در آن وقت به آن پیامبر از نزد خدای تبارک و تعالی وحی شد که خداوند به تو می فرماید: آیا دوست داری آنها را برای تو زنده کنم و آنها را راهنمایی

کنی؟

پیامبر (علیه السلام) عرض کرد: بله

ص: 217

پس از جانب خداوند به او وحی شد که آنها را مخاطب خود قرار بده و به آنها بگو به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شوید.

آن پیامبر (علیه السلام) بزرگوار نیز به دستور خداوند متعال چنین کاری انجام داد و خداوند تمام آنها را زنده کرد

همچنین حضرت ابراهیم (علیه السلام) وقتی آن پرندگان را به دستور خداوند تکه تکه سلام کرد و سپس آنها را در هم مخلوط کرد و با هم کوید، سپس هر قسمتی از آنها را در قله کوهی قرار داد و هر پرنده را به نام خود خواند آن پرندگان به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شده و پرواز کردند.

حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) نیز وقتی هفتاد نفر از قوم خویش را به میقات برای مناجات با خدای تبارک و تعالی انتخاب کرد و نزد کوه رفت آنها به ایشان عرض کردند: به راستی که شما پروردگار را دیدی پس آن را به ما نشان بده!!

حضرت موسی (علیه السلام) به آنها فرمود: من هرگز خداوند را ندیدم و هرگز نخواهم دید. آنها گفتند هرگز به خداوند ایمان نخواهیم آورد تا وقتی آشکارا او را ببینیم. در همان وقت صاعقه ای روی آنها افتاد و تمام آنها سوختند و به هلاکت رسیدند و موسی (علیه السلام) تنها ماند.

پس موسی (علیه السلام) عرض کرد: خدایا به راستی که من این هفتاد نفر را از بین بنی اسرائیل انتخاب کردم و با آنها آمدم و اکنون آنها مردند، پس چگونه من-ن-زد بنی اسرائیل بازگردم در حالی که این هفتاد نفر همراه من نیستند؟ اگر قوم از من در مورد این هفتاد نفر پرسیدند من به قوم چه بگویم؟ اگر به آن قوم بگویم چنین و چنان اتفاق برسر آن هفتاد نفر افتاده است مرا باور نخواهند کرد!

ای خدای من! اگر میخواستی آنها را به هلاکت برسانی قبل از اینکه آنها را انتخاب کنم و با خود بیاورم آنها را به هلاکت می رساندی.

آیا ما را به خاطر طغیانگران و ظالمان به هلاکت می رسانی؟

در آن وقت خدای تبارک و تعالی آنها را زنده کرد. (1)

راوی می گوید: در ادامه امام رضا (علیه السلام) به اسقف فرمود: ای اسقف! آنچه ب-ه ت-و گفته ام از زنده کردن مردگان و... را نمی توانی انکار کنی؛ زیرا آنچه گفته ام در تورات، انجیل، زبور و فرقان آمده است.

پس اگر همان گونه که می گویی هر کس که مردگان را زنده کند و بیماران را از جمله کور و کر و نابینا و مجنون و... شفا دهد آن را باید پروردگار و خدا بشماریم و آن را پرستید پس اگر این گونه باشد باید تمام کسانی که گفته ام را باید خدا شمرده هر یک از آنها را پرستیم. ای نصرانی! تو در مورد آنها چه می گویی؟

نصرانی گفت: قول، قول تو است و سپس گفت: «لا اله الا الله» نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا.

سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ و به او فرمود: تو را قسم می دهم به معجزات حضرت موسی (علیه السلام) که آنها را داشت. (2) آیا در تورات در مورد پیامبر ما (صلی الله علیه و آله و سلم) و امتش چنین ذکر شده است: هنگامی که آخر زمان فرا رسید آنها از پیامبری که سوار بر شتری است پیروی می کنند و خدای تبارک و تعالی را بسیار تسبیح می کنند تسبیح های جدید در کنیسه های جدید مساجد) پس بنی اسرائیل به سوی آنها می آیند تا قلبشان مطمئن شود و در دست پیروان آن پیامبر (آخر زمان شمشیرهای برنده و تیزی است که از کافران و ظالمان و ستمکاران و طغیانگران به وسیله آن شمشیرها در سراسر جهان انتقام می گیرند.)

ای نصرانی! آیا چنین در تورات آمده است یا خیر؟

کاهن اعظم یهودی گفت بله ما چنین در کتاب مان تورات خوانده ایم.

ص: 219

-
- 1- سرنوشت این هفتاد نفر به طور خلاصه در قرآن مجید آمده است و آن در آیات 55 الی 57 سوره مبارکه بقره آمده است. مترجم.
 - 2- آنها عبارت اند از یدالبيضاء و عصا و شکافته شدن دریا و جاری شدن دوازده چشمه و طوفان و ملخ ها و وزغ ها و خون و حرام کردن شکار ماهی در روز شنبه.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به نصرانی و به او فرمود: در مورد کتاب حضرت شعیاء پیامبر(علیه السلام) چه می دانی؟ نصرانی گفت: به راستی که من حرف آن کتاب را حفظ هستم.

سپس امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ و کاهن اعظم فرمود: آیا این سخن را از پیامبر اسلام

خوانده اید که می فرماید ای قوم! من صورت شخصی را سوار بر الاغی دیدم که لباس هایی از نور پوشیده بود و همچنین مردی سوار بر شتری دیدم که نور صورتش مانند نور ماه می درخشید.

راوی می گوید آنها گفتند: بله به راستی که شعیاء پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین گفته است. امام رضا(علیه السلام) به اسقف بزرگ فرمود: ای نصرانی! فرموده حضرت عیسی(علیه السلام) را دیده ای که فرمود: «انی ذاهب الی ربکم و ربی والبار قلیطاً جاء، هو الذی یشهد لی بالحق کما شهدت له و هو الذی یفسر لکم کل شی و هو الذی یداء الفضائح الامم و هو الذی یکسر عمود الکفر».

به راستی که من به سوی پروردگارتان و پروردگارم و پروردگار(پیامبر آخر زمان) که بین حق و باطل جدایی می افکنند و او همان کسی است که برای من گواهی حق می دهد همان گونه که من برای او گواهی حق داده ام و او همان کسی است که تمام نکته های علم را برای شما تفسیر می کند و او همان کسی است که امتها را متحد می گرداند و ستون و ریشه کفر را در هم می شکند. راوی می گوید: در آن وقت اسقف بزرگ گفت: آنچه از انجیل ذکر کرده ای خوانده ایم و به آن اقرار و ایمان داریم.

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمودند: ای اسقف! آیا آنچه گفته ام در انجیل ثابت است؟ اسقف گفت: بله سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: ای اسقف! به من بگو هنگامی که کتاب انجیل شما ناپدید شد چگونه آن را یافتید و چه کسی انجیل را برای شما جمع آوری کرد؟

نصرانی گفت: تا به حال انجیل ما گم نشده است و به راستی که انجیل را در صندوقچه ای مزین یافتیم یوحنا و متی آن را برای ما استخراج کردند.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: چقدر به سنن انجیل و دانشمندان آن نادان و بی آگاه هستی! اگر آنچه تو می گویی درست باشد هرگز شما در مورد انجیل اختلاف پیدا نمی کردید؛ لکن به تو خواهیم گفت و به تو می فهمانم که چگونه انجیل را به دست آوردید. سپس فرمود: ای نصرانی! بدان هنگامی که انجیل اصلی را از دست دادید بزرگان نصرانی نزد دانشمندان خود جمع شدند و به آنها گفتند: به راستی که حضرت عیسی (علیه السلام) به قتل رسیده است و انجیل را نیز از دست داده ایم و لکن شما دانشمندان انجیل چه چیزی در مورد آن دارید؟!

پس دانشمندان آنها که چهارتن بودند و عبارت اند از الوقا و مرقابوس و یوحنا و متی، گفتند: به راستی که انجیل در سینه های ما است و ما آن را برای شما بند به بند و سفر به سفر از سینه هایمان خارج می کنیم و هیچ گاه بابت از دست دادن انجیل نگران و غمگین نشوید و مانند سایر مردم گمراه نشوید.

و به راستی که ما آن را بند به بند و سفر به سفر برای شما بازگو خواهیم کرد تا وقتی تمام انجیل را به پایان برسانیم سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: الوقا و مرقابوس و یوحنا و متی با هم نشستند و آنچه از انجیل میدانستند روی هم گذاشتند و انجیل را برای شما جمع آوری کردند و این انجیل که اکنون نزد شما است بعد از گم شدن انجیل اصلی جمع آوری شده است.

و به راستی این چهار نفر شاگردان اولین ها هستند، آیا دانستی؟

اسقف گفت: در مورد آنها هیچ گاهی نداشتیم؛ ولی همینک فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و به راستی که اکنون دانستم که تو دانشمندترین شخص و آگاه ترین شخص به انجیل هستی و آنچه از آن آگاهی دارید شنیدم و دلم به آن گواه داده که حق است و لکن من چیز زیادی از گفته هایی که از انجیل بیان کرده اید نفهمیده ام.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: گواهی و شهادت این چهار نفر که نام آنها را بردم نزد تو چگونه است؟

اسقف گفت: جایز است؛ زیرا آنها از دانشمندان هستند و هرچه آنها گواهی یا شهادت داده اند حق است.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) رو کرد به مأمون و کسانی که در مجلس بودند و به آنها فرمود: شما به آنچه در مورد این چهار نفر گفته است شاهد و گواه باشید.

جمع حاضر گفتند: ما شاهد هستیم. سپس امام رضا (علیه السلام) به اسقف فرمود: ای اسقف! تو را به پسر و مادر (عیسی و مریم علیهما السلام) قسمت می دهم که آیا می دانی که متی در مورد عیسی (علیه السلام) چنین گفت: به راستی که او مسیح فرزند داوود بن ابراهیم بن اسحاق بن یعقوب بن یهوذا بن مریم خضرون است.

و مراقبوس در ذکر اصل و نسب عیسی (علیه السلام) چنین گفت: او کلمه الله است که خداوند آن را به آدمی در آورده است و انسان شد.

و ألوقا چنین گفت: به راستی که عیسی بن مریم و مادرش انسان و از خون و گوشت بودند، پس روح القدس [از جانب خداوند] نزد مریم (علیه السلام) آمد و روح در او دمیده شد و عیسی (علیه السلام) به وجود آمد.

و همچنین تو می گویی از گواهی و شهادت عیسی بن مریم (علیه السلام) این بود که فرمود به شما می گویم: ای جمع حواریون! به راستی کسی به آسمان بالا نمی رود؛ مگر اینکه از آن نازل می شود و آن کسی نیست؛ مگر سوار بر شتر است و ایشان خاتم الانبیاء هستند که به آسمان می روند و از آن پایین می آیند.

پس در مورد این فرموده عیسی بن مریم (علیه السلام) چه می گویی؟

اسقف گفت: این فرموده حضرت عیسی (علیه السلام) است و من آن را انکار نمی کنم سپس امام رضا (علیه السلام) فرمود: در مورد گفته ها و گواه الوقا و مراقبوس و متی که در مورد عیسی بن مریم (علیه السلام) گفته اند چه می گویی؟

اسقف گفت: آنها در مورد عیسی بن مریم (علیه السلام) دروغ گفته اند.

امام رضا (علیه السلام) رو کرد به جمع حاضر و به آنها فرمود: آیا او آنها را پاک و مطهر و راستگو و همچین آنها را دانشمندان انجیل نخوانده بود و نگفته بود که فرموده های آنها حق است؟

راوی می گوید: در آن وقت اسقف گفت: ای دانشمند مسلمانان! از تو می خواهم در مورد آن مرا عفو کنی؟ امام رضا (علیه السلام) فرمود: تو را عفو گردانیدم، ای نصرانی! آنچه-م-ی-خ-واه-ی از م-ن-پرس!

اسقف گفت: شخص دیگری از شما پرسید؛ ولی به مسیح قسم فکر نمی کردم در دانشمندان و علمای مسلمانان مانند شما کسی باشد سپس امام رضا (علیه السلام) رو کرد به کاهن بزرگ یهودی و به او فرمود: تو از من سؤال

می کنی یا من از تو پرسم؟ کاهن گفت: من از شما سؤال می کنم و هیچ جوابی از تو نمی پذیرم؛ مگر از

تورات یا انجیل یا زبور داوود (علیه السلام) یا صحف ابراهیم (علیه السلام) و موسی (علیه السلام) می باشد. امام رضا (علیه السلام) فرمودند: هیچ جوابی از من قبول مکن؛ مگر از تورات که بر زب-ان موسی یا انجیل که بر زبان عیسی بن مریم الله یا زبور ک-ه ب-ر زبان داوود (علیه السلام) جاری شده است.

کاهن اعظم گفت: چگونه نبوت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) را ثابت می کنی؟ امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: به راستی که به نبوت آن بزرگوار حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) و عیسی بن مریم (علیه السلام) و داوود خلیقه الله (علیه السلام) به گواه داده اند.

کاهن اعظم گفت: پیامبری ایشان را از کتاب تورات مقدس حضرت موسی بن عمران (علیه السلام) ثابت کن! امام رضا فرمودند: ای یهودی! آیا می دانی که حضرت موسی (علیه السلام) به بنی اسرائیل سفارش کرد و فرمود: به راستی که پیامبری از برادران شما برگزیده

خواهد شد، پس اگر او را درک کردید از ایشان اطاعت کرده و فرمان های ایشان را انجام دهید. (1)

سپس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: آیا برای بنی اسرائیل برادرانی جز فرزندان اسماعیل (علیه السلام) وجود داشته است اگر نزدیکی بنی اسرائیل به اسماعیل (علیه السلام) و اصل و نسب (2) آنها از طرف ابراهیم (علیه السلام) را شناخته باشید؟

کاهن اعظم گفت: این فرموده موسی (علیه السلام) است و هرگز آن را انکار نمی کنیم.

پس امام رضا (علیه السلام) فرمود آیا از برادران بنی اسرائیل پیامبری غیر از محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) مبعوث شده است؟

کاهن اعظم گفت: خیر.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آیا چنین در تورات نیامده است؟

کاهن گفت: بله ولكن دوست دارم از تورات برایم بخوانی!

امام رضا (علیه السلام) فرمود: آیا تورات را انکار می کنید وقتی به شما می گوید: نور از طور سینا نزد ما آمد و از کوه ساعیر درخشید و از کوه فاران بر ما آشکار شد؟

کاهن بزرگ گفت: این کلمات را می شناسم؛ ولی تفسیر آنها را نمیدانم. امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: من تفسیر آنها را به تو می گویم، اما نوری که از طور سینا بود آن وحی خداوند است که در طور سینا بر موسی بن عمران نازل شد و اما نوری که از ساعیر درخشید، ساعیر کوهی است که وحی خداوند متعال در آنجا بر

ص: 224

1- نام های مبارک اهل بیت در تورات به زبان عبرانی آمده است و چنین است محمد مصطفی 3 (میذمیذ) و علی مرتضی (علیه السلام) (ایلیا) و حسن مجتبی (علیه السلام) (قیوذور) و حسین الشهدید (علیه السلام) (ابریل) و زین العابدین (علیه السلام) (متفور) و محمد باقر (علیه السلام) (مسهور) و جعفر صادق (علیه السلام) (مشموط) و موسی بن جعفر (علیه السلام) (دوسرا) و علی بن موسی الرضا (علیه السلام) (هداداد) و محمد تقی الجواد (علیه السلام) (تیمورا) و علی الهادی (علیه السلام) (نسطور) و امام حسن عسکری (علیه السلام) (توقتی) و امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) (قدیمونیار) و همچنین در کتاب های گذشته ذکر شده که هر پیامبری صاحب کتاب و شریعت دوازده وصی داشته و نه زیاده تر و نه کمتر (مترجم نقل از زیرنویس عیون الاخبار شیخ صدوق (ره)).

2-2. به خاطر اینکه اسماعیل و اسحاق فرزندان ابراهیم هستند و یعقوب (اسرائیل) همه فرزندان اسحاق است و پیامبر ما 3 از فرزندان اسماعیل است و بنی اسرائیل از فرزندان اسحاق من هستند. مترجم نقل از زیرنویس عیون الاخبار شیخ صدوق (ره)).

عیسی بن مریم نازل شده است و اما گفته موسی (علیه السلام) از کوه فاران برای ما آشکار شده، تفسیر آن این است که کوه فاران از کوههایی است که بین آن تا مکه یک روز راه است .

و همچنین حضرت شعیب (علیه السلام) همان گونه که تو و اصحابت از قول آن بزرگوار در تورات چنین می گوید من دو سواره را دیدم که زمین برای آنها درخشان شده است که یکی سوار بر الاغ و دیگری سوار بر شتر بود.

ای کاهن! به من بگو سوار بر الاغ که بود؟ و سوار بر شتر که بود؟

کاهن گفت: نمی دانم، به من بگو آنها چه کسانی بودند؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اما سوار بر الاغ حضرت عیسی بن مریم (علیه السلام) است و اما شخص سوار بر شتر حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) است. آیا آن را انکار میکنی؟

کاهن گفت خیر انکار نمیکنم

سپس امام رضا علیه فرمود حقیق پیامبر علی را میشناسی؟

کاهن گفت: بله ایشان را میشناسم.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: در تورات شما نقل از آن بزرگوار آمده است که فرمود: خداوند بیان را از کوه فاران آورد و آسمانها از تسبیح احمد و امش پر شده است و او (احمد) اسبهای خود را از دریا می گذراند همان گونه که از خشکی راه می رود و به راستی که او کتاب جدیدی برای ما می آورد و آن بعد از خراب شدن بیت المقدس است.

امام رضا (علیه السلام) در ادامه فرمود: در اینجا منظور از کتاب جدید فرقان (قرآن) است، آیا به آن ایمان داری؟

کاهن بزرگ گفت: این سخنان و فرموده های حقیق پیامبر (علیه السلام) است و آن را انکار نمی کنیم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که حضرت داوود (علیه السلام) در زبور فرموده است همان گونه که شما می خوانید.

خدایا! بعد از جدایی و فاصله، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) برپاکننده سنت را مبعوث گردان.

امام رضا(علیه السلام) به کاهن اعظم فرمود: آیا پیامبری می شناسی که بعد از جدایی سنت را برپا کرد، جز محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم)؟

کاهن گفت: این فرموده داوود(علیه السلام) است و آن را میشناسم و هرگز آن را انکار نمی کنیم و لکن منظور حضرت داوود(علیه السلام) از این پیامبر، حضرت عیسی(علیه السلام) است و زمان پیامبرش ایام جدایی بوده است.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای کاهن بزرگ! به راستی که جاهل شده ای به راستی عیسی(علیه السلام) مخالف دین و روش نبوده است و ایشان موافق سنت و دین و روش تورات بوده تا وقتی که خداوند متعال ایشان را به آسمان برد.

سپس فرمود: در انجیل آمده است: «ان ابن البره ذاهب و البار قلیطا جاء من بعده و هو الذی یحفظ الاصار و یفسر لکم کل شی و یشهد لی کما شهدت به أنا جنتکم بالامثال و هو یأتیکم بالتاویل.»

به راستی که فرزند طاهره (مریم پاک) از نزد شما می رود و بعد از ایشان محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد آمد و او همان کسی است که الاصار را حفظ می گرداند و همه چیز را برای شما تفسیر می دهد و برای من گواهی می دهد همان گونه که من به او گواهی داده ام و به راستی که من الامثال (انجیل) را برای شما آورده ام و ایشان تأویل (قرآن) هر چیزی را می آورد.

سپس امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) به کاهن فرمود: ای کاهن! در مورد پیامبران موسی بن عمران(صلی الله علیه و آله و سلم) از تو بپرسم؟

کاهن گفت: بپرسید.

امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) فرمود: چه دلیل و برهانی برای اثبات نبوت موسی(صلی الله علیه و آله و سلم) دارید؟ کاهن بزرگ گفت: به راستی که موسی بن عمران(صلی الله علیه و آله و سلم) معجزاتی را آورده که هیچ پیامبری قبل از او مانند او چنین کاری نکرد.

امام رضا(صلی الله علیه و آله و سلم) به او فرمود: چه معجزاتی آورد، آنها را نام ببر؟

کاهن گفت: شکافتن دریا، تبدیل شدن عصا به مار افعی و زدن بر سنگ و جاری شدن دوازده چشمه و یدالبیضا و نشانه ها و معجزات دیگر که خلق نمی توانند مانند آن انجام دهند.

سپس امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: راست گفתי اگر حجت و برهان و نشانه های پیامبری این باشد که معجزاتی بیاورد که دیگر خلائق مانند او چنین انجام ندهند، آیا این نیست که هر کس ادعای نبوت و پیامبری کند و معجزات و کارهایی انجام دهد که دیگر خلائق مانند آن نتوانند انجام دهند باید آن مدعی را باور کرده و او را پیامبر برگزینید؟!

کاهن گفت: چنین نیست به او ایمان نمی آوریم و او را به پیامبری نمی پذیریم تا وقتی که معجزاتی مانند حضرت موسی(علیه السلام) بیاورد.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: چگونه پیامبرانی که پیش از حضرت موسی بن عمران(علیه السلام) که به پیامبری برگزیده شده بودند ایمان دارید در حالی که نه دریا را شکافته بودند و نه ید بیضا مانند موسی(علیه السلام) داشتند و نه عصا را تبدیل به افعی کرده بودند؟!

کاهن گفت: همان گونه که به شما گفته ام هر کس که در مورد پیامبری اش آیات و معجزاتی نشان داده باشد که دیگر مردم قادر به انجام آن نباشند، هر چند که مانند معجزات موسی(علیه السلام) و... باشد، ما به نبوت او اقرار می کنیم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای کاهن بزرگ! پس چه چیزی شما را منع کرده تا اینکه به نبوت عیسی(علیه السلام) اقرار کنید در حالی که ایشان نیز مردگان را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده میکرد و بیماران را شفا میداد و پیسی و جذامی و... نیز شفا می داد و همچنین از گل پرنده ای درست می کرد و بر آن می دمید و به اذن خدای تبارک و تعالی پرنده موجود زنده می شد و پرواز می کرد؟!

کاهن گفت: این گونه گفته می شود که عیسی بن مریم(علیه السلام) چنین کارهایی انجام می داد؛ ولی ما معجزات او را با چشم خود ندیده ایم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: آیا شما معجزات و نشانه ها و آیات حضرت موسی(علیه السلام) که آنها را آورده بود با چشم خود دیدید؟ آیا چنین نیست که ای--ن نشانه ها و معجزات از بزرگان و یاران موسی(علیه السلام) پشت به پشت به شما رسیده است؟
کاهن گفت: چرا، همان گونه که می فرماید است.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: همچنین معجزات و نشانه هایی که حضرت عیسی آورده بود از دیگران خبر رسیده است، پس چگونه موسی بن عمران(علیه السلام) را باور کرده و به نبوت ایشان اقرار میکنید در حالی که عیسی(علیه السلام) را باور نمی کنید و به ایشان اقرار و ایمان نمی آورید؟

راوی می گوید: کاهن بزرگ نتوانست جوابی دهد؛ زیرا جوابی برای گفتن نداشت.

سپس امام رضا(علیه السلام) به او فرمود همچنین حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین بوده و مانند هر پیامبری معجزاتی داشته است و یکی از نشانه های بزرگ ایشان این بود که ایشان یتیم و فقیر و چوپان بوده و هیچ سوادى نداشته؛ زیرا در هیچ مکتبی تعلیم نیافته بود و هیچ معلم خصوصی و... نداشت، پس یکباره قرآن کتاب جاوید آورد که در آن کتاب سرگذشت و قصص پیامبران(علیهم السلام) پیشین و داستانها و معجزات آنها و گزارشها و اخبار گذشتگان و اتفاقی که افتاده و خواهد افتاد را تا روز قیامت ذکر کرده است.

همچنین از معجزات آن بزرگوار این بود که اسرار مردم را آشکار می کرد و به آنها می فرمود: چه چیزهایی در منزل و خانه هایشان و... که متعلق به آنها است ذخیره کرده اند و همچنین معجزات زیادی آورد که شمارش آنها مقدور نیست. کاهن اعظم گفت معجزات و نشانه هایی که از حضرت عیسی(علیهم السلام) و حضرت

محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) برای ما ثابت نشده است.

امام رضا(علیهم السلام) فرمودند پس کسی که معجزات و نشانه های حضرت عیسی(علیهم السلام) و محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) شهادت و گواه داده از راه زور بوده است؟

راوی می گوید: در این وقت کاهن بزرگ در جای خود میخ کوب شد و دیگر قادر به جواب دادن به امام رضا(علیه السلام) نبود.

سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به هر بده خادم آتشکده و به او فرمود: به من بگو دلیل و برهان تو بر نبوت زردشت که ادعا میکنید پیامبر است چیست؟

هر بده گفت: به راستی که نشانه ها و معجزاتی برای ما نشان داده که هیچ کس مانند او چنین معجزاتی نیاورده بود و از بزرگان ما نقل شده که ایشان چیزهای مخصوص برای ما حلال کرده در حالی که سایر مردم چنین نبوده، پس ما از او پیروی کردیم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا چنین نبود که گفته ها و حرفهای بزرگان تان به گوش شما رسیده و از آن پیامبر اطاعت و پیروی کردید، در حالی که او را ندیده اید؟

هر بده گفت: چرا چنین است .

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: همچنین امت های گذشته چنین بودند و حرفها و خبرهای رگان آنها پشت به پشت به آنها رسیده است و آنها به پیامبرشان ایمان آورده اند و همچنین نبوت حضرت موسی (علیه السلام) و حضرت عیسی (علیه السلام) و حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) پس چرا به این پیامبران الهی اقرار نمی کنید؟ دلیل اقرار نکردن به نبوت آنها چیست؟ اگر این باشد که شما به وسیله اخبار و گفته های متواتر که از بزرگان گذشته خود در مورد زردشت به شما رسیده ایمان و اقرار کرده اید

راوی گفت: در آن وقت هر بده در جای خود میخ کوب شد و قادر به سخن گفتن و جواب دادن به سؤال امام رضا(علیه السلام) به نبود(1)

ص: 229

1- عیون الاخبار شیخ صدوق(ره) این روایت بسیار طولانی است و ما فقط آنچه میخواستیم از آن نوشته ایم و در ادامه این روایت آمده است که عمران انصابی که از متکلمین و دانشمندان بزرگ بود - در مورد یگانگی خدای تبارک و تعالی از امام رضا له پرسید و امام رضا(علیه السلام) برای اثبات یگانگی خداوند بی همتا دلایل و احتجاجات خود را بیان کرد و در نتیجه صابی به یگانگی و بی همتایی خدای یکتا و بی همتا اقرار و ایمان آورد. (مترجم)

نفرین کردن بکار بن عبدالله

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن اسحاق خراسانی که میگوید شنیدم ابن محمد نوفلی می گوید: زبیر بن بکار، مردی از طالبین را برای چیزی بین مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و منبر در مدینه قسم داد وقتی قسم داد زیب-ر ب-ن ب-ک-ار پ-ی-س-ی مبل گرفت و من دیدم که از سرتاپا او پیسی گرفته بود و همچنین پدرش بکار بن عبدالله حق امام رضا (علیه السلام) را گرفت و آن را ضایع کرد و به ایشان ظلم کرد و امام رضا (علیه السلام) او را نفرین کرد، یکباره دیدم یک سنگی از قصر جدا شد و گردن آن ملعون را برید و به درک واصل شد.

همچنین پدر آن ملعون عبد الله بن معصب در حق یحیی بن عب-دالله بن الحسن خیانت کرد و عهد و پیمانی که با او بسته بود را زیر پا گذاشت و او را گرفت و نزد هارون الرشید برد و به او گفت: یحیی را بکش؛ زیرا او چنین و چنان کرده است و هیچ امانی به او نده! یحیی به هارون الرشید گفت: دیروز او و برادرم به جایی رفتند و اشعاری را سرود که آن اشعار چنین است، ولی عبدالله بن معصب انکار کرد و یحیی به او هشدار داد که عقوبت دردناکی در پیش خواهد داشت.

یکباره آن ملعون به تب بسیار شدیدی مبتلا شد و بعد از سه روز به درک واصل شد او را دفن کردند و چندبار قبرش پایین، رفت این روایت بسیار طولانی است (1)

دفتر

روایت شده با اسناد از حسن بن راشد که می گوید: روزی باری نزد رسید و در همان وقت فرستاده ای از طرف امام رضا (علیه السلام) نزد آمد و به من گفت: سرور و مولایم می فرماید: فلان دفتر را برای من بفرست!

راوی می گوید: دفتری در دست و بالم نبود و در مورد دفتر هیچ خبری نداشتم و چیزی مانند آن در بارم ندیده بودم.

وقتی فرستاده امام رضا(علیه السلام) به خواست برود به او گفتم صبر کن با دقت بارم را می گردم شاید آن را پیدا کنم.

راوی می گوید: دنبال آن دفتر در وسائل و باری که برایم فرستاده شده بود با دقت گشتم بدون اینکه بدانم دفتری در بار است، پس از مدتی بعد از چندبار زیر و رو کردن اساس، دفتر را پیدا کردم و آن را به فرستاده امام رضا(علیه السلام) دادم گشتن من دربار به خاطر این بود که میدانستم امام رضا(علیه السلام) جز حق نمی گوید. (1)

(6)

اولین معجزه

روایت شده با اسناد از حسن بن ابی عبدالله کوفی از حریر بن حازم از ابی مسروق که می گوید: جماعتی از واقفیه نزد امام رضا(علیه السلام) آمدند، از جمله: علی بن ابی حمزه البطائی و محمد بن اسحاق بن عمار و حسین بن مهران و حسین بن ابی سعید المکاری علی ابو حمزه گفت: فدایت شوم به ما بگو حال پدرت چگونه است؟

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمود ایشان به شهادت رسیده است.

علی بن ابو حمزه گفت: امامت و رهبری در این زمان متعلق به چه کسی است؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من امام و پیشوای جهانیان و حجت خدا در این زمان هستم. علی بن ابو حمزه با بی شرمی گفت: تو چیزی می گویی که تا به حال هیچ یک از پدران از امام علی(علیه السلام) تا پدرت چنین نگفته اند!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که بهترین و با ارزش ترین پدر از پدرانم؛ یعنی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) چنین فرموده است.

علی بن ابو حمزه گفت: آیا از جانت سیر شده ای و از این قوم هارون و مأموران که شیعیان را قتل عام می کنند نمی ترسی؟!

ص: 231

1- همان

ایشان فرمود اگر از هارون الرشید و... می ترسیدم امام برگزیده نمی شدم و به راستی در زمان جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)ابولهب نزد ایشان آمد و ایشان را تهدید کرد.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)به او فرمود: اگر یک خراش از تو به من برسد من دروغگو هستم و این اولین معجزه و نشانه از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)بود که به مردم نشان داد و من به شما می گویم: اگر یک خراش از طرف هارون الرشید به من برسد من دروغگو خواهم بود.

سپس حسن بن مهران گفت: اگر راست می گویی چرا امامت خود را آشکار نمی کنی؟!!

امام رضا(علیه السلام)به او فرمود: آیا دوست داری نزد هارون بروم و به او بگویم من امام هستم و تو هیچ کاره هستی!

آیا رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)چنین نکرده بود که ابتدا به اهل و عیال و خویشاوندان و دوستان مورد اعتماد خود نبوت خودش را اعلام کرد؟ شما اعتقاد دارید که امامت و پیشوایی متعلق به پدران قبل از من است و می گوید: من امام نیستم و می گوید: تقیه می کنی و می گویی که پدرت از دنیا رفته است در حالی که من تقیه نمی کنم و می گویم پدرم از دنیا رفته است و من به جای ایشان امام و پیشوای جهانیان و حجت خدا هستم.

چگونه می خواهید بگویم که پدرم زنده است در حالی که ایشان به شهادت رسیده است و من با دستان خودم ایشان را غسل کرده، به خاک سپردم.

شیخ صدوق(ره) در ادامه این روایت می فرماید: امام رضا(علیه السلام)یا میدانست که هارون الرشید به هلاکت میرسد بدون اینکه ضرری به ایشان برساند و نیز میدانست که به دست مأمون اذیت و آزار میبیند و در آخر به دست او به شهادت می رسد. (1)

ص: 232

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از محمد بن فضل که می گوید: به امام رضا (علیه السلام) عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من ابن ابی حمزه و ابن مهران و ابن ابی سعید را در حالی پشت سر گذاشتم که آنها دشمن ترین افراد دنیا به خدا و رسولش و حجتش هستند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: چه ضرری به تو می رسد وقتی تو از گمراهی به راه راست هدایت شده ای؟ به راستی که آنها خدا و رسولش فلان و فلان و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر (علیه السلام) را قبول ندارند و به راستی که پدرانم برای من اسوه و الگو هستند.

عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که ما شنیدیم به ابن مهران فرمودید: خداوند نور ایمان را از قلبت دور گرداند و فقر و بدبختی را در خودت و خانواده ات قرار دهد.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: حال و احوال ابن مهران وقتی از شهر خارج شدی چگونه بود؟

عرض کردم: خانواده او را در بغداد پریشان خاطر و فقیر یافتم و این مهران قادر به رفتن عمره و... نبود. (1)

شهادت

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین به علی بن فضال از پدرش که می گوید: شنیدم امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که من با سم به شهادت می رسم و در سرزمین غربت به خاک سپرده میشوم و این را از پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) با شنیدم که ایشان از پدران بزرگوارش (علیه السلام) از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) علم و از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده اند، پس به درستی که هر کس به زیارت من در این سرزمین غربت بیاید من و پدرانم (علیهم السلام) در روز قیامت او را شفاعت میکنیم و او را از آتش جهنم نجات می دهیم، هر چند آن شخص گناهای مانند وزن ثقلین (جن و انس) را داشته باشد. (2)

ص: 233

1- رجال شیخ الکشی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

گناهان گذشته و آینده او بخشیده می شود

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی من به وسیله سم به شهادت خواهم رسید پس هر کس به زیارت من بیاید در حالی که حقم را شناخته باشد، خداوند گناهان گذشته و آینده او را می بخشد. (1)

(10)

اهل قم

روایت شده با اسناد از ابو صلت الهروی که می گوید: روزی گروهی از اهل قم به دیدار امام رضا(علیه السلام) مشرف شدند و ایشان با احترام از آنها پذیرایی کرد و سپس به آنها فرمود: ای اهل قم! به راستی که شما شیعیان حقیقی ما هستید و روزی خواهد آمد که شما در سرزمین طوس به زیارتم خواهید آمد و به درستی که هر کس غسل کند و به زیارتم بیاید از گناهان خودش خارج می شود؛ مانند روزی که از مادرش به دنیا بیاید. (2)

(11)

پاره تن پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین بن علی بن فضال از پدرش که می گوید: روزی مردی از اهل خراسان نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شد و به ایشان عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! من در رویای صادقه پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: چگونه خواهی بود وقتی پاره تن من در سرزمین شما به خاک سپرده شود و امانتم را حفظ کردید و به راستی که ستاره ای از ستارگان درخشان و تابان در خاک شما غروب خواهد کرد.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: من همان کسی هستم که در سرزمین شما به خاک سپرده می شوم و من پاره تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) هستم و من امانت ایشان هستم و من ستاره ای از

ص: 234

1- همان

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

ستارگان درخشان ولایت و امامت هستیم که در سرزمین شما غروب خواهیم کرد و به درستی که هر کس به زیارت در آن مکان غربت بیاید در حالی که به امامت و ولایت ایمان داشته باشد و نیز به امامت و ولایت امامان پیشین و بعد از من ایمان داشته باشد من و پدرانم در روز قیامت او را شفاعت خواهیم کرد هر چند که گناهان او مانند ثقلین (جن و انس باشد از پدرم شنیدم که فرمود: پدرانم (علیهم السّلام) از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السّلام) نقل شده از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) که فرمود: هر کسی که مرا در خواب ببیند گویا که مرا در بیداری دیده است به خاطر اینکه شیطان لعین نمی تواند به شکل من و به شکل اوصیای من در بیاید و به درستی که رویای صادقه یک جزء از هفتاد جزء نبوت است. (1)

(12)

پاداش صد هزار شهید

روایت شده با اسناد از ابو صلت عبدالسلام بن صالح الهروی خادم امام رضا (علیه السّلام) که می گوید: شنیدم سرور و مولایم امام رضا (علیه السّلام) فرمودند: به خدا قسم هیچ کس از امامان معصوم (علیهم السّلام) نیست؛ مگر اینکه شهید از دنیا می رود.

ما از جمع عرض شد: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اما چه کسی شما را به شهادت می رساند؟

فرمود: ضرورتی خلق خدا در این زمان که او مرا با سم به شهادت خواهد رساند و سپس مرا در یک خانه غربت به خاک می سپارد و به درستی که اگر کسی در آن سرزمین غربت به زیارت بیاید خداوند برای او پاداش صد هزار شهید و صد هزار صدیق و صد هزار حج و عمره مقبوله و صد هزار مجاهد در راه خدا برای او می نویسد و همچنین آن شخص همراه ما اهل بیت (علیهم السّلام) با محشور می شود و او را در درجات بزرگ مرتبه ای در بهشت در کنار ما قرار می دهند. (2)

ص: 235

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

تکبر نکن

روایت شده با اسناد از حماد بن محمد بن ابی نصر بزنطی که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) الاغ خود را برای من فرستاد و من سوار بر آن الاغ شدم و نزد ایشان آمدم و شب را نزد ایشان گذراندم تا وقتی پاسی از شب گذشت، وقتی ایشان خواست از نزدم برود به من فرمود: گویا تو را میبینم که قادر به رفتن به شهر خود نیستی؟

عرض کردم: بله فدایت شوم!

ایشان فرمود: امشب را نزد ما بمان و صبح به برکت خداوند به شهر و دیار خود بازگرد.

عرض کردم: چنین کاری انجام می دهم.

سپس امام رضا (علیه السلام) به کنیز خود فرمود: ای کنیز! فرش رخت خواب خودم را برای او بینداز و بالش را برای او بیاور تا سر خود را روی آن بگذارد و همچنین ملحفه خودم را بیاور تا روی خودش بیندازد و بخوابد. راوی می گوید: در آن وقت با خودم گفتم: چه کسی مانن-م-ن اس-ت ک-ه ام-ام رضا (علیه السلام) مانند من با او چنین رفتار کند، الاغ خود را نزد فرستاد و مرا نزد خویش دعوت کرد و من سوار بر الاغش شدم و نزد ایشان آمدم و شب را نزد ایشان گذراندم و ایشان به اکرام و احترام از من پذیرایی کرد و مرا در منزل خود قرار داد و به کنیز خود فرمود رخت خواب و ملحفه و بالش خود را برای من بیاورد تا من بخوابم.

این مقام بس بزرگ است و این به خاطر مقامی است که من نزد ایشان دارم و سایر مردم چنین نیستند.

راوی می گوید: در حال فکر کردن بودم گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای احمد! به راستی که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) روزی به عیادت صعصعة بن صوهان رفتند، پس در آن روز صعصعة بن صوهان بر مردم متفخر و متکبر

شد، پس ای احمد! تو مانند او بر مردم تکبر نکن؛ زیرا با این کارت نزد خداوند متعال ذلیل خواهی شد. (1)

(14)

مرازم

روایت شده با اسناد از مرازم امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) مرا برای چیزی فرستاد و من به فلان جا رفتم وقتی به آن مکان مذکور رسیدم امام رضا (علیه السلام) را در آنجا دیدم که به من فرمود: برای چه چیزی به اینجا آمدی؟

راوی میگوید خواستم به ایشان بگویم برای فلان چیز آمدم؛ ولی یکباره در فکر فرو رفتم و با خود گفتم پدر بزرگوارش امام موسی کاظم (علیه السلام) به من -ن نف-رم-وده که به فرزندش در مورد آن کار بگویم...

یکباره ایشان به من فرمودند: ای مرازم! به راستی که تو از فلان جا و مکان و برای چنین و چنان آمده ای و سپس حکایت آمدنم را به من گفت. (2)

(15)

جواب نامه نفرستاده

روایت شده با استاد از محمد بن ابی نصر البزنطی که میگوید من به ولایت و امامت امام رضا (علیه السلام) شک داشتم روزی تصمیم گرفتم نامه ای برای ایشان بنویسم و اذن دخول برای شرفیابی نزد ایشان بیایم نامه را نوشتم و خواستم آن را نزد ایشان بفرستم با خود گفتم اگر نزد آن بزرگوار مشرف شدم از ایشان در مورد سه آیه قرآن مجید بپرسم که در مورد آنها در قلبم مشکل پیدا کردم؛ اما نامه ای قبل از اینکه من نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) بفرستم نامه ای از امام رضا (علیه السلام) رسید که در آن چنین نوشته بودند خداوند به شما و ما عافیت بدهد و اما در مورد طلب تو که از من اذن

ص: 237

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) و الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (با اندکی تفاوت).

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

دخول بگیری، پس بدان که به راستی آمدن تو نزد من بسیار سخت و دشوار است؛ زیرا ایادی خلیفه عرصه را بر من تنگ کرده‌اند و تو نمیتوانی در این زمان نزد من بیایی، ان شاء الله در آینده نزدیک با هم ملاقات خواهیم کرد. راوی می گوید: بعد از آن با تعجب دیدم که آن بزرگوار جواب پرسشهایم که در دلم در مورد سه آیه گفته بودم برایم نوشته بود و من متعجب و متحیر شده بودم؛ زیرا من اصلاً در مورد آن آیات به کسی نگفته بودم و نوشته بودم و این از کرامات امام رضا(علیه السلام) بود و من در همان وقت به امامت و ولایت ایشان اقرار کردم. (1)

(16)

مظلومانه به وسیله سم به شهادت میرسم

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که من مظلومانه به وسیله سم به شهادت خواهم رسید و در مکان غربت به خاک سپرده میشوم پس هر کس به زیارتم بیاید دعایش مستجاب و گناهانش بخشیده می شود. (2)

(17)

مکان نزول و عروج فرشتگان

روایت شده با اسناد از علی بن الحسین بن علی بن الفضال از پدرش که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمود: در خراسان بقعه ای بنا خواهد شد که آن بقعه محل نزول و عروج فرشتگان خواهد بود تا وقتی روز محشر شود و به راستی که دسته ای از فرشتگان از آسمان پایین می‌آیند و دستهای به آسمان عروج می کنند.

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! این چه بقعه ای است که اینقدر منزلت و مقامی بس عظیم دارد؟!

ص: 238

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره)؛ ثاقب المناقب، ابن حمزه طوسی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

فرمود: آن بقعه در سرزمین طوس قرار خواهد گرفت و به خدا قسم آن مکان باغی از گلستان بهشت است، هر کس به زیارت در آن مکان بیاید مانند کسی خواهد بود که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را در مدینه زیارت کرده باشد و خداوند برای او و پاداش هزار حج مقبول و هزار عمره مقبوله مینویسد و من و پدرانم در روز قیامت شفاعت کنندگان او خواهیم بود. (1)

(14)

چشمه آب گوارا

روایت شده با اسناد از محمد بن حفص که می گوید: غلام عبد الصالح حضرت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) می گوید: همراه جماعتی با امام رضا (علیه السلام) هم سفر بودیم در آن سفر بسیار تشنه شدیم و همچنین اسبها و... تا جایی که می خواستیم از آن تشنگی به هلاکت برسیم. پس امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به فلان جا و مکان بروید در آنجا یک چشمه آب گوارا خواهید یافت.

ما نیز به همان جایی که امام رضا (علیه السلام) اشاره کرده بودند رفتیم و یک چشمه آب گوارا یافتیم و از آن نوشیدیم و به کاروانی که همراه ما بود دادیم و نیز به اسبها و... آب دادیم و مقداری با خود بردیم و سپس به حرکت در آمدیم مقداری از آن چشمه دور نشده بودیم که امام رضا (علیه السلام) به ما فرمود: آیا جای آن چشمه را که از آن آب نوشیدید می دانید؟

عرض کردیم: بله! فرمودند: بروید آن را پیدا کنید و مقداری آب از آن بیاورید. راوی می گوید: من همراه بعضی ها به دنبال آن چشمه رفتیم؛ ولی آن چشمه را پیدا نکردیم و فقط جای فضولات شتران را در آنجا مشاهده کردیم گویا آن چشمه اصلاً وجود نداشته است.

محمد بن حفص می گوید: این روایت را برای شخصی از نوادگان قنبر غلام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) تعریف کردند آن مرد قنبری که صدویست سال

ص: 239

داشت به من گفت: من نیز روزی با امام رضا(علیه السلام) بودم و ایشان چشمه ای ظاهر السلام کردند و آن چشمه در خراسان است و در آن زمان من خادم امام رضا الله بودم. (1)

(19)

امام نیست

روایت شده با اسناد از زرقان المدائنی که می گوید روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد عبدالله بن جعفر از ایشان بپرسم قبل از اینکه چیزی بگویم ایشان دستم را گرفت و روی سینه ام گذاشت و به من فرمود ای محمد بن آدم به راستی که عبدالله امام نیست راوی میگوید سپس آنچه میخواستم از ایشان پرسیدم جواب آنها را به من داد. (2)

(20)

جواب قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از ابی نصر البزنطی که می گوید: بسیار دوست می داشتم نزد امام رضا(علیه السلام) بروم و از ایشان بپرسم که سن شما چقدر است؟

نزد ایشان رفتم و در جلسه ای که داشتند نشستم، ایشان رو کردند به من و به من نگاه کردند و همچنان به من خیره بودند، سپس به من فرمود: عمر تو چقدر است؟

عرض کردم: چنین و چنان.

سپس به من فرمود: من بزرگتر از تو هستم، سن من چهل و دو سال است.

عرض کردم: فدایت شوم! به خدا قسم من میخواستم این سؤال را از شما بپرسم

ایشان فرمودند: من جواب آن را به تو دادم. (3)

ص: 240

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- همان

3- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

وداع

روایت شده با اسناد از علی بن الحسن الوشا که می گوید: امام رضا (علیه السلام) ب-ه-م-ن فرمود: هنگامی که خواستند مرا از مدینه به مرو ببرند تمام خانواده خود را جمع کردم و به آنها گفتم: برایم گریه کنید تا صدای گریه آنها را بشنوم و سپس دوازده هزار دینار را بین آنها تقسیم کردم.

راوی می گوید: عرض کردم: برای چه این کار را کردی؟

فرمود: زیرا دیگر نزد آنها باز نخواهم گشت. (1)

نجات یافتن از هلاکت

روایت شده با اسناد از ابی محمد المصری که می گوید: سالی امام رضا (علیه السلام) به عراق آمد من در آن سال در عراق بودم، پس برای ایشان نامه ای نوشتم و از ایشان خواستم که به من اجازه بدهد به مصر بروم.

امام رضا (علیه السلام) در جواب نامه ام چنین نوشت: آنچه خدا بخواهد در آنجا بمانم راوی می گوید: من نیز دو سال در آنجا ماندم بعد از دو سال امام رضا (علیه السلام) به عراق آمدند و من نیز از ایشان اذن خواستم به مصر بروم.

در جواب نامه ام چنین نوشت به سوی مصر روانه شو! به اذن خدای تبارک و تعالی سفر تو مبارک می شود. این گونه خدا می خواهد امر تو تعبیر شود.

راوی می گوید: از عراق رفتم و در سفرم خیر و برکت زیادی دیدم؛ ولی در عراق هرج و مرج شد و من از آن فتنه نجات یافتم و این به خاطر امر حجت خدا امام رضا (علیه السلام) بود. (2)

مرد واقفی

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشاء که می گوید: در مرو بودیم و در حالی که یک مرد واقفی نزد ما بود به او گفتم: فلانی خدا را تقوا پیشه کن! به راستی که من مانند تو بودم، سپس خداوند متعال قلبم را روشن گرداند. پس اگر تو چنین بخواهی، روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه را روزه بگیر و سپس دو رکعت نماز بخوان اگر چنین کردی خداوند متعال آنچه میخواهی در خواب به تو نمایان خواهد کرد تا به وسیله آن به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ایمان بیاوری.

راوی می گوید: به منزل برگشتم قبل از اینکه به منزل خود برسم نامه ای برای من از طرف امام رضا (علیه السلام) رسیده بود وقتی به منزل رسیدم غلامهایم آن نامه را به من دادند پس آن نامه را باز کرده و بوسیدم سپس آن را خواندم که در آن نوشته شده بود فلان شخص را به ولایت و امامت من دعوت کن!

راوی می گوید: وقتی چنین دیدم نزد آن شخص واقفی رفتم به او گفتم: به راستی که قبل از رسیدن من به منزل نامه ای از طرف امام رضا (علیه السلام) به من رسیده بود و وقتی وارد منزل شدم آن نامه را به من آن نامه را به من دادند سپس سپس من آن نامه را از آنها گرفتم و آن را باز کردم و خواندم و دیدم که آن بزرگوار به من فرموده بود که تو را به امامت و ولایت ایشان دعوت کنم.

ای فلانی! آنچه به تو گفته ام، عمل کن! از خدا می خواهم که دلت را نورانی گرداند روزه بگیر و دعا کن.

راوی می گوید: روز شنبه آن شخص نزد آمد و گفت: به راستی که ایشان امام رضا (علیه السلام) امام واجب الطاعة و حجت خدا است.

به او گفتم: چرا این گونه می گویی؟

به من گفت: دیشب ایشان در رؤیای صادق نزد آمد و به من فرمود: ای ابراهیم! به سوی حق بیا!

در همان لحظه به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردم و دانستم که ایشان حجت خدا هستند. (1)

(24)

زبان ترکی و رومی

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: در منزل امام رضا(علیه السلام) دو غلام ترکی و رومی بودند.

روزی امام رضا(علیه السلام) نزدیک آنها بود که آن دو با زبان رومی و ترکی با همدیگر سخن می گفتند و با خود می گفتند: هر سال در دیار خودمان خون اضافه بدن خود را خارج می کردیم و به اصطلاح رگ خود را می زدیم؛ ولی امسال نمی توانیم چنین کاری کنیم.

راوی می گوید: روز بعد امام رضا به یکی از اطباء فرمود: فلان شخص و فلان شخص را در فلان جا فصد کن. (2)

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای یاسر! تو چنین کاری انجام نده، زیرا اگر رگ خود را زدی به چیزی مبتلا خواهی شد.

یاسر می گوید: من حرفهای امام رضا را جدی نگرفتم و رگم را زدم و در الله همان وقت دستم ورم کرد و سرخ شد و امام رضا به من فرمود: چرا دستت اینگونه شده است؟

عرض کردم: حرفهای شما را جدی نگرفتم و چنین و چنان کردم.

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: مگر به تو نگفتم که این کار را نکن! سپس مقداری از آب دهان مبارک خود را روی دستم مالید و با دست مبارک خویش روی دستم کشید و در همان لحظه خوب شدم و نیز به من سفارش کرد که هیچگاه شام نخورم؛

ص: 243

1- نوادر، شیخ رواندی(ره)

2- در زمانهای قدیم وقتی شخصی بیمار میشد یا... یک رگ بدن که در جای مخصوص است می زدند و مقداری خون از بدن بیمار خارج می کردند و در نتیجه آن بیمار خوب می شد. (مترجم)

زیرا اگر شام بخورم مبتلا به درد میشوم و من نیز ش-ام-ن-م-ی-خ-وردم و هرگاه غافل میشدم و شام میخوردم دستم درد می گرفت. (1)

(25)

تب شدید

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی از علی بن الخطاب که می گوید: در روز عرفه در عرفات بودم و تب بسیار شدیدی داشتم، امام رضا (علیه السلام) به غلام خود فرمود: به فلان شخص آب بده!

غلام نیز برایم آب آورد و من آن آب را نوشیدم و به خدا قسم در همان لحظه خوب شدم. یزید بن اسحاق به من گفت: وای بر تو ای علی! چه دلیل دیگری میخواهی تا امامت و ولایت رضا (علیه السلام) ایمان بیاوری؟!

من به او گفتم: دست از سرم بردار!

یزید بن اسحاق می گوید: حکایت علی بن خطاب را به ابراهیم بن شعیب که مانند علی بن خطاب واقفی بود تعریف کردم.

حسن بن موسی می گوید: علی بن خطاب و ابراهیم بن شعیب بدون اینکه به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) ایمان بیاورند واقفی از دنیا رفتند. (2)

(26)

اولاد

روایت شده با اسناد از محمد بن اسحاق الکوفی که می گوید: شنیدم عمویم احمد بن عبد الله بن حارثه الکوفی گفت: زمانی برایم پسری باقی نمی ماند و هرگاه فرزندانم به دنیا می آمدند از دنیا می رفتند و تعداد آن به ده پسر می رسید.

یک سال به حج رفتم و در مدینه نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم، ایشان به استقبال من آمدند و من به ایشان سلام کردم و دست مبارک شان را بوسیدم.

ص: 244

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- رجال شیخ الکشی (ره)

ایشان در مورد مسائل خودم از من پرسید و من در مورد از دنیا رفتن پسرانم در حین تولد نزد ایشان شکایت کردم.

ایشان رو به قبله کردند و دعا کردند و فرمودند: این مشکل از تو دور شده است و همینک همسرت باردار است و یک پسر به دنیا خواهد آمد و یک سال بعد یک پسر دیگر نیز به دنیا خواهد آمد، در مدت حیات خودت به وسیله آنها خوشحال خواهی شد.

به راستی که اگر خدای تبارک و تعالی بخواهد دعایی را اجابت کند، آن را اجابت خواهد کرد و به راستی که خداوند بر همه چیز قادر و توانا است.

راوی می گوید: از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و به منزلم بازگشتم، وقتی به منزلم رسیدم دیدم که صاحب یک پسر شده ام، نام او را ابراهیم قرار دادم و چند سال بعد از آن فرزند دیگری به دنیا آمد و آن را محمد نام نهادم و کنیه او را ابالحسن قرار دادم.

محمد بن اسحاق الکوفی میگوید ابراهیم سی و چند سال زنده ماند و محمد بیست و چهار سال زنده ماند و بعد هر دوی آنها بیمار شدند و از دنیا رفتند. راوی می گوید سالی به حج رفتم و نزد آنها رفتم دو ماه نزد آنها بودم و ابراهیم در اولین ماه که من در آنجا بودم در گذشت و محمد در ماه دیگر در گذشت و عمویم یک سال و نیم بعد از آنها از دنیا رفت. (1)

(27)

مأمون مرا به شهادت می رساند

روایت شده با اسناد از اسحاق بن حماد که می گوید: مأمون همیشه مخالفان اهل بیت (علیهم السلام) را نزد خویش جمع میکرد در حالی که امام رضا (علیه السلام) نیز نزد او بود، پس در مورد ولایت و امامت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) تعریف می کرد و می گفت: ایشان بهترین صحابه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند.

ص: 245

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره).

بعد از آن امام رضا یا به دوستان و یاران مورد اعتماد خویش می فرمود: آنچه مأمون حرف میزند شما را گول نزنند به خدا قسم هیچ کس مرا به شهادت نمی رساند؛ مگر خود مأمون و من چاره ای جز صبر ندارم تا وقتی اجلم برسد. (1)

(28)

ایمان آوردن حسن بن علی الوشاء

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشاء که می گوید: من مذهب واقفی داشتم پس روزی پرسشهایی و روایتهایی که از امامان پیش از امام رضا (علیه السلام) به ما رسیده بود در یک برگه ای نوشتم و دوست داشتم که با این پرسشهایی که می خواهم از امام رضا (علیه السلام) بپرسم ایشان برایم ثابت شود، پس آن نوشته ها را در کیف خود گذاشتم و نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم فرصتی بیابم و آنچه نوشته بودم به امام رضا (علیه السلام) بدهم.

گوشه ای در کنار منزل ایشان نشستم و در فکر درخواست شرف یابی به ایشان بودم در حالی که جمعیت زیادی در دم منزل ایشان نشسته بودند و با هم گفت و گو میکردند در فکر بودم که غلامی بیرون آمد در حالی که در دست او طوماری بود و صدا میزد چه کسی از شما حسن بن علی الوشاء بن بنت الیاس البغدای است؟

راوی می گوید: من بلند شدم و به آن غلام گفتم: من حسن بن علی الوشاء هستم.

غلام گفت: سرور و مولایم به من دستور داده که این نوشته را به شما بدهم آن را بگیر!

راوی می گوید: من نوشته ها را گرفتم و یک جای خلوت نشستم و آن را باز کردم، وقتی خواستم از ایشان بپرسم و ایشان بدون اینکه من نزدشان بروم و آن

ص: 246

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره).

پرسشهایی که نوشته بودم به ایشان تحویل، دهم جواب داده بود، پس در همانجا به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ایمان آوردم. (1)

(29)

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی که می گوید: یزید بن اسحاق که واقفی بود به من گفت: روزی برادرم محمد در مورد امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ب-ا م-ن گفت و گو می کرد؛ ولی من ولایت و امامت امام رضا(علیه السلام) را قبول نمی کردم تا روزی که گفت و گو ما به طول کشید به برادرم گفتم اگر راست می گویی نزد سرور و مولایت برو و از ایشان درخواست کن تا برایم دعا کند تا من به امامت و ولایت ایشان ایمان بیاورم.

راوی می گوید: برادرم نزد آن بزرگوار رفت و گفت: وقتی نزد آن بزرگوار مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که برادری دارم که بزرگ تر از من است؛ ولی او مذهب واقفی را اختیار کرده است و من چندبار او را به ولایت و امامت شما دعوت کرد؛ ولی او قبول نمی کرد تا اینکه به من گفت: نزد مولایت برو و از ایشان درخواست کن که برایم دعا کنند تا به ولایت و امامت آن بزرگوار ایمان بیاورم. پس آن بزرگوار رو به قبله کرد و عرضه داشت خدایا! ای شنوا و بینا دلش را از او بگیر تا وقتی او را به حق بازگردانی!

یزید بن اسحاق می گوید: وقتی برادرم نزد آمد و دعای امام رضا را شنیدم در همانجا به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) به ایمان آوردم. (2)

ص: 247

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و نیز علامه بحرانی(ره) این روایت را به نقل از مناقب این شهر آشوب(ره) در جای دیگر ذکر کرده است (مترجم)

2- رجال شیخ الکشی (ره)

حاضر شدن نزد پدر

روایت شده با اسناد در یک روایت طولانی در مورد شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) از مسیب که می گوید: هنگام به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) کنار آن بزرگوار بودم یکباره دیدم جوانی خوش سیما و باوقار که شبیه ترین شخص به امام موسی کاظم (علیه السلام) بود نزد امام موسی کاظم (علیه السلام) آمد.

آن جوان خوش سیما کسی نبود؛ مگر امام رضا (علیه السلام) و من ایشان را به خوبی نمی شناختم؛ زیرا از ملاقات آن بزرگوار سالیان درازی می گذشت و چهره آن بزرگوار تغییر کرده بود و حافظه ام کم شده بود.

پس خواستم نزدیک ایشان بروم که یکباره امام موسی کاظم (علیه السلام) به من فرمود:

آیا به تو نگفته بودم که هرگز دخالت نکنی و نزد من نیایی!؟

راوی می گوید: من نیز در جای خود ماندم و دیدم امام موسی کاظم (علیه السلام) به فرزندش وصیت و سفارش می کرد و سپس آن بزرگوار به شهادت رسید و امام رضا (علیه السلام) از بغداد به مدینه رفت.

سپس من به دربار هارون الرشید رفتم و خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) را همان گونه که امام موسی کاظم (علیه السلام) قبل از به شهادت رسیدن به من سفارش کرده بود، انجام دادم

روز بعد هارون الرشید دستور داد امام موسی کاظم (علیه السلام) را غسل و کفن کنند آنها نیز چنین کردند؛ ولی من می دیدم که آنها آب می ریختند در حالی که به ایشان نمی رسید و آن شخص یعنی امام رضا (علیه السلام) را دیدم که با دستان مبارک خویش ب-ر پیکر مبارک و مقدس پدرش آب می ریخت و ایشان را غسل می داد و ایشان را کفن و دفن کرد در حالی که آن مردم فکر می کردند که خود آنها چنین کاری می در حالی که چنین نبود. (1)

ص: 248

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) و عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره) و الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

جعفر بن عمر علوی

روایت شده با اسناد از حسین بن موسی بن جعفر (علیه السلام) برادر امام رضا (علیه السلام) که می گوید: روزی همراه بعضی از جوانان در دوران جوانی نزد امام رضا (علیه السلام) حلقه زده بودیم در آن روز جعفر بن عمر علوی از نزد ما گذشت در حالی که لباسهای کهنه و کثیف پوشیده بود بعضی از جوانان به او خندیدند

در آن وقت امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به زودی او را خواهی دید در حالی که مال زیادی دارد و افراد و غلامانی نیز خواهد داشت.

راوی می گوید: یک ماه بعد از آن گفت و گوی ما نگذشته بود که آن شخص حاکم مدینه شد و حال و احوالش دگرگون شده و همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند ثروتمند شد و پیروان و غلامان زیادی او را خدمت می کردند و اصل و نسب او چنین است: «عمر بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام)» (1)

مرگ زبیری

روایت شده با اسناد از سلیمان بن جعفر الجعفری که می گوید: همراه امام رضا (علیه السلام) در سرزمین الحمراء کنار چشمه ای روی یک بلندی بودیم و در آنجا سفره ای غذا انداخته بودیم و غذا می خوردیم، در آن وقت امام رضا (علیه السلام) یک نفر را دیدند که به سرعت نزد امام رضا (علیه السلام) می آید وقتی چنین دیدند دست از غذا برداشتند و منتظر آمدن آن شخص شدند وقتی آن شخص آمد، عرض کرد مژده مژده ای سرورم فدایت شوم! به راستی که زبیری به هلاکت رسید.

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السلام) به زمین خیره شد، سپس سر مبارک خودش را بالا آورد و فرمود: من فکر می کنم که او در این شب به یکی از گناهان

کبیره ای که همیشه انجام می دهد مرتکب آن شده است و به خاطر همین به هلاکت رسیده است.

سپس شروع به غذا خوردن کردند چند لحظه ای نگذشته بود که یک نفر از فامیلهایش نزد ایشان آمد و عرض کرد: فدایت شوم! به راستی که زبیری به هلاکت رسید.

ایشان فرمودند: سبب هلاکت او چه بود؟

عرض کرد: دیشب شراب زیادی خورد و سنگ کوب کرد و به هلاکت رسید. (1)

(33)

کنار هارون الرشید به خاک سپرده می شوم

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا از مسافر که میگوید روزی همراه امام رضا(علیه السلام) بودم و ایشان از منی می گذشت و در آنجا یحیی بن خالد برمکی و جمعی از آل برمک را دیدم وقتی ایشان آنها را دیدند فرمودند: این مساکین نمی دانند که در این سال چه چیزی بر سر آنها میافتد و عجیبت از آن این است که من در کنار هارون الرشید به فاصله بسیار کمی به خاک سپرده می شوم.

مسافر می گوید: به خدا قسم! من معنی فرموده ایشان را ندانستم تا وقتی ایشان را در کنار هارون الرشید به خاک سپردیم. (2)

(34)

رحلت محمد بن عبدالله طاهری

روایت شده با اسناد از محمد بن محمد بن عیسی بن عبید که می گوید: روزی محمد بن عبدالله طاهری نامه ای برای امام رضا(علیه السلام) نوشت و از رفتار حاکم در مورد او شکایت کرد و سپس وصیت خود را نوشت و از امام رضا(علیه السلام) خواست وصیت او را انجام دهد. امام رضا(علیه السلام) در نامه ای برای او نوشت و به او فرمود: اما در وصیت

ص: 250

1- بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن صفار(ره)

2- عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق(ره).

خودت من آن را انجام خواهم داد، پس آن مرد یعنی طاهری غمگین شد و فکر می کرد امام رضا(علیه السلام) او را مؤاخذه و سرزنش کرده است، او بیست روز بعد از آن رحلت کرد.⁽¹⁾

(35)

خبر از آینده

روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر الرقی که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که یحیی بن خالد برمکی سیدانه رطب مسموم به پدرم داد و ایشان با آن به شهادت رسید.

عرض کردم: فدایت شوم! اگر یحیی بن خالد برمکی چنین کاری کرده اجازه بدهید من پیشقدم باشم و جانم را فدا کنم و یحیی بن خالد برمکی را به قتل برسانم و آرزو میکنم در این کارم موفق شوم.

ایشان فرمود: اعتراض نکن که به زودی بر سر یحیی بن خالد برمکی اتفاقی خواهد افتاد که شدیدتر و سخت تر از قتل او است.

راوی می گوید: بعد از مدتی هارون الرشید علیه آل برمک یورش کرد و آنها را به هلاکت رساند در حالی که آنها بهترین و با ارزشترین متحدان او در به قتل رساندن شیعیان و امام موسی کاظم(علیه السلام) بودند.⁽²⁾

(36)

سوزاندن نامه

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: روزی عباس بن جعفر بن محمد بن الاشعث به من گفت: نزد امام رضا(علیه السلام) برو به ایشان بگو هرگاه نامه ای از طرف من نزد ایشان برسد آن را بخواند و سپس آن را بسوزاند از ترس اینکه به دست یکی از دشمنان بیفتد!

ص: 251

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- الامامه: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره).

حسن بن علی الوشاء می گوید: قبل از اینکه پیام عباس بن جعفر را برای امام رضا بفرستم امام رضا (علیه السلام) نامه ای برایم نوشت و نزد فرستادوقتی آن نامه به دستم رسید آن را باز کردم و دیدم ایشان فرموده بودند: به دوستت عباس بن جعفر بگو در مورد نامه هایش نترسد هر گاه نامه ای از طرف او به دستمان رسید آن را میخوانیم و سپس آن را در آتش می سوزانیم. (1)

(37)

امانت

روایت شده با اسناد از داوود بن زریب که می گوید: امام موسی کاظم (علیه السلام) قبل از شهادتش مقداری سکه طلا نزد من به امانت گذاشته بود چندروز بعد کسی را نزد فرستاد و مقداری از آن سکه ها را از من درخواست کرد و من آن مقدار را به آن شخص دادم و امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به من پیام رسانده بود که بقیه سکه ها را نزد خود باقی بگذار تا وقتی کسی شخصی را نزد تو بفرستد و مابقی سکه ها را ازت--و درخواست کند پس بدان آن شخص که سکه ها را از تو درخواست کند بعد از من پیشوا و امام تو و حجت خدا خواهد بود.

راوی می گوید: بعد از شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) امام رضا (علیه السلام) شخصی نزد فرستاد و مابقی سکه ها را از من درخواست کرد و من سکه ها را به او دادم و آن شخص آن سکه ها را نزد امام رضا (علیه السلام) برد و در همان وقت دانستم که امام رضا (علیه السلام) بعد از پدر بزرگوارش عهده دار امامت و ولایت بوده و حجت خدا است. (2)

ص: 252

1- عیون الاخبار الرضا الممه، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار الرضا الممه، شیخ صدوق (ره) اصول کافیشیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

راهزنان

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) نشسته بودم که حسین بن خالد الصیرفی نزد ایشان آمد و عرض کرد می خواهم به الاعوض بروم. (1)

ایشان فرمود در هر کجا که عافیت را به دست آورده‌ای در همانجا بمان؛ یعنی در مدینه بمان و جای دیگری نرو!

راوی می گوید: حسین بن خالد متوجه حرفهای امام رضا(علیه السلام) نشد و به سوی میله الاعوض رفت در نزدیکی های آن شهر راهزنان علیه او یورش کردند و تمام مال التجاره او را سرقت کردند. (2)

سخن گفتن آهو

روایت شده با اسناد از عبدالله به سوجه که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدیم در حالی که در مورد امامت و ولایت ایشان شک کرده بودیم و مذهب زیدیه را اختیار کرده بودیم تا اینکه روزی به صحرا رفتند و من نیز همراه یعقوب السراج که از اهل برفه بود همراه آن بزرگوار بودیم در حالی که هر دوی ما مذهب زیدیه را اختیار کرده بودیم و امامت و ولایت ایشان را قبول نداشتیم، هنگامی که به صحرا رسیدیم چند آهو را در حال چرا دیدیم امام رضا(علیه السلام) با دست خود به یکی از بچه آهوها اشاره کردند و آن بچه آهو نزد امام رضا(علیه السلام) آمد و ایشان نشستند و با دست مبارک بر سر و صورت آهو کشیدند سپس آن را به غلام خود داد در آن وقت آن بچه آهو دست و پا میزد و میخواست از دست غلام فرار کند و نزد دوستانش برود، پس امام رضا(علیه السلام) در گوش آن بچه آهو چیزی گفت و آن آهو

ص: 253

1- الاعوض شهری نزدیکی مدینه منوره

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

آرام گرفت، سپس امام رضا(علیه السلام) رو کرد به من و فرمود: آیا به امامت و ولایت من ایمان نمی آوری؟

عرض کردم: ایمان می آورم ای سرورم! به راستی که شما حجت خدا هستید و من از خداوند طلب بخشش می کنم و دیگر ولایت و امامت شما را هرگز انکار نمی کنم، سپس امام رضا(علیه السلام) به آهو فرمود: به مرتع خود بازگرد، یکباره دیدم اشک از چشمان آهو سرازیر شد و سر خود را روی لباس امام رضا(علیه السلام) میمالید و ناله می کرد، سپس با چشمان گریان از نزد ما رفت.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آیا می دانید که این بچه آهو چه گفت؟

عرض کردیم: خدا و حجتش بهتر می دانند!

فرمود: این آهو می گوید: وقتی مرا صدا زدی خیلی خوشحال شدم؛ زیرا فکر می کردم به من افتخار دادی که از گوشتم تناول کنی و من نزد دیگر آهوها خوشحال شده بودم و به خودم می بالیدم؛ ولی وقتی به من گفתי برگردم خیلی ناراحت شدم و نزد دوستانم ضایع شدم. (1)

(40)

نفرین برمکی ها

در آن سال امام رضا(علیه السلام) در عرفات بودند و دعا کردند و سر خود را بالا و پایین می بردند گویا با خدای تبارک و تعالی مناجات می کردند از ایشان سؤال شد: چرا چنین کاری می کنید؟

ایشان فرمودند: من آل برمک را به خاطر خونریزیها و طغیانگریها و غارتها و قتل شیعیان و به شهادت رساندن پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) نفرین کردم و خداوند امروز دعایم را مستجاب کرد و آنها را به دست متحدشان؛ یعنی هارون الرشید نابود کرد و به خاطر همین شکرگزار این نعمت الهی هستم.

ص: 254

1- نوادر شیخ رواندی و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

راوی می گوید: مدتی نگذشت که هارون الرشید جعفر بن یحیی و یحیی بن را به قتل رساند و آل برمک از صحنه روزگار محو شدند. (1)

(41)

طفل و اقرار به ولایت

روایت شده با اسناد از محمد بن العلاء الجرجانی که میگوید سالی به حج رفتم و در آنجا امام رضا (علیه السلام) را دیدم که طواف میکردند پس از اتمام طواف نزد ایشان الی رفتم و عرض کردم: به راستی که از جد بزرگوارتان حدیثی نقل شده است که مضمون آن حدیث این است که فرمود: هر کس امام زمان خود را نشناسد به مرگ جاهلیت مبتلا خواهد شد.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: بله به راستی که پدرم برایم نقل کرده از جدم امام السلام حسین (علیه السلام) از امام علی (علیه السلام) از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) که فرمود: هر کس امام زمان خویش را نشناسد به مرگ جاهلیت مبتلا خواهد شد.

راوی می گوید: عرض کردم ای سرورم! مرگ جاهلیت چیست؟

فرمود: مشرک از دنیا خواهد رفت.

عرض کردم: فدایت شوم! پس بفرمایید که امام زمان ما در این زمان کیست؟

فرمود: من همان امام زمان شما هستم.

عرض کردم: نشانه و دلیل شما چیست؟

فرمود: فردا به فلان جا که منزلگاه من است بیا به تو نشان خواهم داد و سپس به غلامان خود فرمود: اگر این شخص نزد من آمد جلوی او را نگیرید و او را به نزد من بیاورید

راوی می گوید: روز بعد نزد آن بزرگوار به همان مکانی که فرموده بودند مشرف شدم و ایشان به احترام من از جای خود برخاستند و به من مرحبا گفتند و سپس مرا نزد خویش نشانده و به من خیره شدند

ص: 255

راوی می گوید: نزد من کودکی بود که رطب می خورد، پس به اذن خدای تبارک و تعالی آن طفل کوچک زبان باز کرد و با دست کوچک خود به امام رضا (علیه السلام) اشاره کرد و گفت: به راستی و برحق مولای من است، ایشان مولای من و مولای تمام مردم است، ایشان حجت خدا است و سپس ساکت شد.

محمد بن العلاء می گوید: وقتی چنین شنیدم رنگم زرد شد و بیهوش به زمین افتادم و مدتی بعد به هوش آمدم و به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) آوردم. (1)

(42)

رؤیای خرما

روایت شده با اسناد از ابی حبیب النجاشی که میگوید شبی در رؤیای صادقانه رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را دیدم که به سوی ناحیه نجاج می آمدند و در کنار مسجدی که حجاج در موسم حج نزد آن توقف می کردند و در آن مسجد نماز می خواندند وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نزد آن مسجد رسیدند توقف کردند و از مرکب خویش پایین آمدند.

گویا من در همان رؤیا نزد ایشان رفتم، نزد ایشان طبقی از خرما صیحانی بود وقتی نزد ایشان رسیدم بدون اینکه حرفی بزنم ایشان یک مشت از آن خرما برداشت و به من داد وقتی آن دانه خرماها را شمردم دیدم که هیجده دانه است و وقتی از خواب بیدار شدم رؤیای خودم را اینگونه تأویل کردم که شاید به تعداد هر خرمایی که به من داده یک سال زنده خواهم ماند و سپس از دنیا می روم.

راوی می گوید: روزی در حوالی مکه بودم که شنیدم ابوالحسن علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به مکه آمده است و مردم به استقبال آن بزرگوار می رفتند م--ن-ی-ز به آنجا رفتم و دیدم همانجایی که در رؤیا پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را دیده بودم که در کنار مسجد توقف کرده بود، ایشان نیز در آنجا منزل کردند، پس من نزد ایشان رفتم و دیدم کنار ایشان طبقی از خرما صیحانی مدینه بود بدون اینکه حرفی بگویم ایشان

ص: 256

یک مشت از آن خرما را برداشت و آن را به من داد و من خرماها را شمردم و دیدم که هیجده دانه است، از ایشان زیادتر خواستم ایشان به من فرمود: اگر جدم زیادتر از این به تو می داد من نیز به تو می دادم. (1)

(43)

قتل امین فرزند هارون الرشید

روایت شده با اسناد از حسین بن بشار که می گوید: روزی امام رضا یه فرمودند:

به راستی که عبدالله مأمون برادرش محمد امین را به قتل خواهد رساند.

عرض کردم: عبدالله مأمون محمد امین را به قتل می رساند؟!!

فرمودند: بله آن کسی که در خراسان است (به خاطر خلافت) برادرش محمد بن زبیده که در بغداد است را به قتل خواهد رساند. (2)

(44)

خواسته های ریان بن صلت

روایت شده با اسناد از معمر بن خلاد که می گوید: روزی ریان بن صلت که از طرف فضل بن سهل به بعضی از شهرهای خراسان برای سرکشی آمده بود نزد آمد و به من گفت: دوست دارم نزد سرور و مولایم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بروی و برایم اذن دخول بگیری تا نزد ایشان شرفیاب شوم و به ایشان سلام کنم و همچنین دوست دارم لباسی به من هدیه دهد و مقداری سکه که به نام ایشان ضرب شده است هدیه دهد.

راوی می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی که دوستت ریان بن صلت دوست دارد به دیدار ما بیاید و از تو خواسته که

ص: 257

1- اعلام الوری، علامه شیخ طبرسی (ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) و قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری

(ره) و عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

برای او اذن دخول بگیری و همچنین او دوست دارد لباس و مقداری سکه به او هدیه دهیم ما به او اجازه می دهیم.

راوی می گوید: نزد ریان رفتم و ماجرا را برای او تعریف کردم، سپس با هم نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم امام رضا(علیه السلام) دو لباس و سی در هم از آن در همهایی که به نام مبارک ایشان ضرب شده بود به ریان هدیه داد. (1)

(45)

وصیت کن

روایت شده با اسناد از سعد بن سعد که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) از نزد گذشت و به آن مرد خیره شد و سپس به او فرمود: ای فلانی! آنچه دوست مردی داری عمل کن و وصیت کن و آماده رفتن حتمی باش!

راوی می گوید: بعد از سه روز آن مرد از دنیا رفت. (2)

(46)

دختر و پسر

روایت شده با اسناد از حسن بن موسی بن عمیر بن بزیع که می گوید دوزن داشتم و هر دوی آنها حامله بودند پس نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) نوشتم و خواستم که برای من دعا کند تا صاحب دو پسر شوم امام رضا(علیه السلام) زیر آن نامه با مهر ولایت خویش زد و نوشت ان شاء الله برای تو دعا میکنم و در یک نامه جداگانه نوشتند به نام خدای بخشنده و مهربان خداوند به شما و ما عافیت دهد و عاقبت ما را در دنیا و آخرت ختم به خیر به رحمتش بگرداند ان شاء الله برای تو یک دختر و یک پسر به

ص: 258

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و نیز قرب اسناد عبدالله بمن جعفر الحمیری(ره) و الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره) با اندکی اختلاف ذکر شده است.

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و قرب الاسناد، شیخ عبدالله به جعفر الحمیری(ره) و اعلام الوری شیخ طوسی(ره) و مناقب این شهر آشوب(ره) و مسندالحاکم.

دنیا خواهد آمد که دختر تو از فلان زن و پسر تو از فلان زن خواهد بود، پس پسر را محمد و دختر را فاطمه نامگذاری کن به برکت خدای تبارک و تعالی.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند برایم یک دختر و یک پسر به دنیا آمد همان گونه که ایشان فرموده بود که دختر از فلان زن و پسر از فلان زن خواهد بود، پس پسر را محمد و دختر را فاطمه نام نهادم.

(47)

اسب

امام حسن عسکری(علیه السلام) می فرماید: امام رضا ماه یک اسبی داشت که آن اسب السلام بسیار سرسخت و جسور بود و هیچ کس جرئت نداشت سوار آن اسب شود و اگر بر آن سوار میشد جرئت نداشت حرکت کند و از آن می ترسید که اسب رم کند و او را بر زمین بیندازد و لگدمال کند و فقط خود امام رضا می توانست سوار بر آن اسب شود.

روزی کودک هفت ساله ای نزد امام رضا(علیه السلام) آمد و عرض کرد ای سرورم آیا اجازه می دهید که من سوار بر اسب شوم؟

امام رضا به او فرمود: به تو اجازه می دهم که سوار آن شوی؛ ولی چگونه می توانی سوار بر آن شوی؟

کودک گفت: قبل از اینکه این درخواست را از شما بخواهم من صدبار بر محمد و آل محمد درود فرستادم و در وجودم ولایت شما اهل بیت(علیهم السلام) را یافته‌ام.

امام رضا(علیه السلام) به کودک فرمود: اگر چنین باشد پس سوار بر اسب شو. آن کودک سوار بر اسب شد و آن اسب را تاخت تا وقتی آن را خسته کرد پس آن اسب به اذن خدای تبارک و تعالی فریاد زد و گفت: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که این کودک مرا اذیت کرده است و من دیگر قادر به حرکت کردن نیستم مرا از این کودک معاف گردانید یا برایم دعا کنید تا خداوند به من صبر دهد.

1 عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

ص: 259

کودک به اسب: گفت آنچه برای توخیر است درخواست کن آیا دوست داری

که ظالمان بر تو سوار شوند و به مؤمنان ظلم کنند؟!

امام رضا الله به اسب: فرمود: کودک راست میگوید.

سپس دستان مبارک خویش را رو به آسمان کرد و عرض کرد: خدایا به این

اسب صبر و شکیبایی عطا کن!

هنگامی که کودک از اسب پایین آمد امام رضا الله به او فرمود تمام اموال و داراییها و اسبهایم در اختیار تو است هر چه میخواهی از من طلب کن به تو عطا خواهم کرد به راستی که تو مؤمن هستی و خداوند ایمان تو را در دنیا و آخرت آشکار کرده است.

کودک: گفت ای فرزند رسول خدا اجازه بدهید مقداری فکر کنم. امام رضا بلا به او فرمود: آنچه میخواهی فکر کن خداوند تو را به بهترین آنها

هدایت خواهد کرد. سپس اندکی بعد کودک: گفت از خداوند بخواهید که تقوای حسنه و معرفت به

حقوق برادران و عمل کردن به آنچه در مورد آن میدانم به من عطا فرماید. امام رضا الله به او فرمود: آنچه خواستی خداوند به تو عطا فرمود و به راستی که

تو بهترین و با ارزشترین درخواست صالحان را از خداوند متعال خواستی. (1)

(48)

دیدار دعبل خزانی

روایت شده با اسناد از عبدالسلام بن صالح الهروی اباصلت) که می گوید: دعبل خزانی(ره) در مرو به دیدار امام رضا شرفیاب شد بعد از سلام و احوال پرسی دعبل به امام رضا افلام عرض کرد ای فرزند رسول خدا! به راستی که من قصیده ای در مدح شما اهل بیت سرودم و قسم خوردم که این قصیده را قبل از

شما برای هیچ کس نخوانم آیا به من اجازه میدهی که آن را برای شما بسرایم؟

ص: 260

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آن را بخوان!

راوی می گوید: دعبل قصیده خود را اینگونه آغاز کرد:

(مدارس آیات خلت من تلاوه ***** و منزل وحی مقفر العصرات)

و همچنان قصیده خود را می خواند تا وقتی به این بیت رسید:

(اری فیئم غیرهم متقسماً ***** و ایدیهم من فینم صفرات)

راوی می گوید: در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) گریه کردند و اشک از چشمان مبارک خویش سرازیر شد و به دعبل فرمود: راست گفתי ای دعبل چنین است!

سپس دعبل قصیده خود را ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

(اذا و تروا مدوا الی واتریم ***** اکفا عن الاوتار منقبضات)

راوی می گوید: در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) دستان مبارک خود را تکان داد و فرمود: بله به خدا قسم (منقبضات) چنین است.

سپس دعبل قصیده خود را ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

«لقد خفت فی الدنیا و ایام سعیاها ***** و انی الاجو الامن بعد وفاتی»

در اینجا امام رضا (علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند تو را از پشیمانی و پریشانی بزرگ و روز رستاخیز در امان گذاشته است.

سپس دعبل ادامه داد تا وقتی به این بیت رسید:

«وقبر بیغداد لفس زکیه ***** تضمنها الرحمان فی الغرفات»

در اینجا امام رضا(علیه السلام) به دعبل فرمود: آیا دوست داری برای حسن ختام قصیده تو دو بیت بسرایم؟

دعبل گفت: بله فدایت شوم!

سپس امام رضا(علیه السلام) این دو بیت را سرودند:

«وقبر بطوس یالها من مصیبه ***** توقد فی الاحشاء با الحرقات»

«الی الحشر حتی یبعث الله قائماً ***** یفرج عنا الهم والکربات»

راوی می گوید: دعبل عرض کرد ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) این قبری که در طوس است متعلق به چه کسی است؟!

امام رضا (علیه السلام) فرمود آن قبر مال من است، به راستی که روزها و شبها به پایان نمی رسد تا وقتی طوس جایگاه تجمع شیعیان و زیارت کنندگان و محبان و علاقه مندان به من شود و به راستی که هر کس مرا در غربت طوس زیارت کند در

روز قیامت در درجات هم درجه من خواهد بود و گناهان او بخشیده می شود.

راوی می گوید: بعد از اتمام قصیده امام رضا (علیه السلام) بلند شد و به دعبل فرمود: از جای خودت تکان نخور سپس ایشان وارد منزل خویش شد بعد از ساعتی خادم امام رضا هیله بیرون آمد در حالی که در دست او صد سکه رضوی بود.

خادم به دعبل گفت سرور و مولایم می فرماید: این صدسکه را بگیر و آن را با خود ببر.

دعبل گفت: به خدا قسم من برای پول و گرفتن سکه نیامده ام و این قصیده را برای طمع یا پاداشی نسرودم سپس آن سکه ها را مرجوع کرد و گفت: برای تبرک از امام رضا (علیه السلام) به چیزی درخواست میکنم خادم نزد امام رضا (علیه السلام) رفت و جریان را به ایشان گفت: امام رضا (علیه السلام) یک قبای سبزرنگ به خادم داد و همچنین آن صدسکه را در کیسه ای گذاشت و به او داد و فرمود: این دو چیز را به دعبل بده و به او بگو به خوبی از این کیسه نگهداری کند که برای روز مبادا محتاج آن خواهد بود و دیگر آن را به من برنگرداند.

خادم نیز نزد دعبل رفت و آن قبای سبزرنگ و کیسه زر را به او داد و به او گفت: امام رضا (علیه السلام) فرمودند: از این کیسه زر به خوبی نگهداری کن که به راستی برای روز مبادا محتاج آن خواهی شد و دیگر آن را برایم بازنگردان.

دعبل آن کیسه زر و قبا را با خود برد و همراه کاروانی از مرو بیرون رفت و هنگامی که به قوچان (قوهان) رسید راهزنان بر قافله یورش کردند و تمام اموال کاروانیان را به سرقت بردند و همچنین دست و پای آنها را بستند.

سپس راهزنان اموال را بین خود تقسیم کردند و مردی از راهزنان که نزد دعبل نشسته بود این بیت که متعلق به قصیده دعبل بود خواند:

«اری فینهم فی غیر هم متقسماً***** و ایدیهم فی فیتهم صفرات»

دعبل آن بیت را شنید و به آن مرد گفت: این بیت متعلق به چه کسی است؟

راهزن گفت: متعلق به مردی از قبیله خزاعه که به او دعبل بن علی گفته می شود. سپس دعبیل گفت: من همان دعبل بن علی هستم که قصیده را سرودم که این بیت جزئی از آن قصیده است.

وقتی راهزن چنین شنید بلند شد و نزد رئیس خودشان که از شیعیان بود و بالای تپه ای نماز میخواند رفت. وقتی رئیس راهزنان از نماز فارغ شد جریان دعبل را به او گفت، او سراسیمه پایین آمد و نزد دعبل رفت و به او گفت تو دعبیل هستی؟!

دعبل گفت: بله من دعبل بن علی خزائی هستم.

راهزن گفت: اگر راست می گویی پس تمام قصیده را برای من بخوان!

دعبیل تمام قصیده را سرود.

وقتی آن راهزن چنین شنید دست و پای دعبل و تمام کسانی که در کاروان بودند را باز کرد و به کرامت دعبل تمام اموال آنها که به سرقت برده بودند را به صاحبانش برگرداند.

بعد از آن دعبل رفت تا وقتی به شهر مقدس قم رسید وقتی اهل قم خبر ورود دعبیل را به شهرشان شنیدند نزد او آمدند و از او خواستند قصیده معروف خود را برای آنها بسراید دعبیل به آنها گفت: در مسجد جامع شهر جمع شوید. هنگامی که مردم در مسجد جامع جمع شدند دعبیل بالای منبر رفت و قصیده معروف خود را برای مردم قم خواند، مردم بعد از شنیدن آن قصیده هدایا و سکه ها و... به او دادند و وقتی از قبای امام رضا(علیه السلام) مطلع شدند به او گفتند: ای--ن قب-ا راب-ه قیمت هزار سکه طلا به ما بفروش؟

دعبیل قبول نکرد که آن قبای مبارک را به هزار سکه بفروشد.

در ادامه به او گفتند: پس جزئی از این قبا را به هزار سکه به ما بفروش در این بار نیز دعبل قبول نکرد هر چقدر آنها اصرار می کردند دعبل قبول نمی کرد تا وقتی او از شهر قم خارج شد و هنگامی که به جومه شهر رسید گروهی از عرب که ساکن قم بودند نزد او آمدند و به زور آن قبا را از او گرفتند و فرار کردند. دعبل مجبور شد دوباره به قم برگردد و به آنها گفت: این قبا را به من بدهید آنها به او گفتند: هرگز آن را به تو نخواهیم داد، هزار سکه به تو می‌دهیم، هزار سکه را بگیر و برو!

دعبل اصرار می کرد؛ ولی آنها به او گفتند: هیچ راهی برای تو نیست یا هزار سکه را می‌گیری و می‌روی یا هیچ چیزی گیر تو نمی‌آید.

وقتی دعبل دید چاره ای برای پس گرفتن قبا ندارد به آنها گفت لااقل جزئی آن قبای مبارک را برای تبرک به من بدهید

آنها نیز قبول کردند و جزئی از آن قبا را بردند و همراه هزار سکه به او دادند. سپس دعبل به وطن خود بازگشت وقتی به منزل خود رسید دید که سارقان اموال و اساس خانه اش را به سرقت برده اند.

سکه هایی که امام رضا(علیه السلام) به او هدیه داده بود به شیعیان عرضه کرد و آنها نیز سکه را با صدسکه درهم (نقره) خریداری کردند و در نتیجه بابت فروش آن سکه ها ده هزار سکه نقره به دست آورد و در آن وقت بود که به یاد فرموده امام رضا(علیه السلام) که به او فرموده بود در روز مبادا به این سکه ها احتیاج پیدا میکنی پس از آن به خوبی نگهداری کن، افتاد.

راوی می گوید دعبل همسری داشت که چشمانش کم سو شده بودند پس اطبای شهر نزد دعبل جمع شدند و زنش را معاینه کردند و به او گفتند: در مورد چشم راست ما کاری نمیتوانیم برای آن انجام دهیم، لکن در مورد چشم چپش چاره ای می‌اندیشیم امیدواریم که خوب شود.

در آن وقت بود که دعبل یاد قسمتی از قبای امام رضا(علیه السلام) که در دستش مانده بود افتاد، پس آن را بیرون آورد و روی چشمان همسرش بست و همسرش شب

خواهید و وقتی صبح شد به برکت قبای مبارک امام رضا(علیه السلام) چشمان همسر دعبل شفا یافته بود. (1)

(49)

مرد هندی و زبان عربی

روایت شده با اسناد از اسماعیل سندی که می گوید: من در شهر سند هندوستان بودم و شنیدم خداوند در عرب حجتی دارد به همین دلیل شهر و دیار خود را در پی حجت خدا(علیه السلام) ترک کردم و از دیگران در مورد حجت خدا(علیه السلام) به پرس و جو کردم تا وقتی مرا به امام رضا(علیه السلام) راهنمایی کردند نزد آن بزرگوار رفتم و با ایشان به زبان سندی حرف میزدیم و ایشان با همان لغت و لهجه ای که من داشتم با من صحبت می کرد تا وقتی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! من در سند هندوستان بودم و شنیدم که خداوند در عرب حجتی دارد پس من شهر و دیار خود را ترک کردم و نزد شما آمدم از خداوند بخواهید که به من زبان عربی بیاموزد تا بتوانم با این زبان با عرب حرف بزنم و قرآن کریم را با زبان عربی تلاوت کنم.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) دست مبارک خویش را روی دهنم گذاشت و آن را کشید و یکباره من شروع کردم با زبان عربی حرف زدن و آن هم زبان فصیح عربی و از آن موقع تا به حال با زبان عربی حرف می زنم. (2)

(50)

امامان معصوم(علیهم السلام)

روایت شده با اسناد از عبد السلام بن صالح الهروی (ره) که می گوید: شنیدم دعبل خزائی می گوید: روزی قصیده ای برای امام رضا(علیه السلام) خواندم که اول آن این بود:

«مدارس آیات خلت من تلاوه **** و منزل وحی مفقر العرصات»

راوی می گوید: قصیده خود را ادامه دادم تا وقتی به اینجا رسیدم.

ص: 265

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

«خروج امام لامحاله خارج *** یقوم علی اسم الله و البرکات»

«یمیز فینا کل حق و باطل ***** و یجزی علی النعماء و النقمات»

در آن وقت دیدم امام رضا(علیه السلام) گریه شدید کرد، سپس رو کرد به من و فرمود: ای خزائی! به راستی که کلام و سخن روح القدس بابت این دو بیت بر زبانت جاری شده است، آیا می دانی آن امام کیست و چه وقت قیام می کند؟

عرض کردم: خیر نمی دانم و فقط این را می دانم که از ذریه پاک و مطهر شما امامی قیام خواهد کرد و زمین را از زشتیها و فساد و ظلم و ستم پاک کرده و آن را پر از عدل و داد می کند.

ایشان فرمودند: ای دعبل! بدان که بعد از من فرزندانم محمد امامت و ولایت را بر عهده میگیرد و بعد از ایشان فرزندش علی بن محمد(علیه السلام) و بعد از ایشان حسن بن علی(علیه السلام) و بعد از ایشان حجه القائم المنتظر المهدی(عجل الله تعالی فرجه الشریف) خواهد بود که ایشان در غیبت به سر خواهد برد.

اطاعت از آن بزرگوار در زمان غیبت همانند ظهورش است و اگر یک روز از دنیا باقی بماند خداوند متعال آن روز را آنقدر طولانی میکند تا وقتی ایشان ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده بود؛ ولی در مورد ظهور ایشان از من نپرس؛ زیرا روزی از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) پرسیده شد وقت ظهور قائم آل محمد(عجل الله تعالی فرجه الشریف) که از ذریه پاک و مطهر شما است چه وقت خواهد بود؟

فرمودند: ظهور ایشان مانند روز قیامت است که هیچ کس قادر به جواب آن نیست؛ مگر خدای تبارک و تعالی سپس این آیه شریفه را تلاوت فرمود: «لَا يُجْلِيهَا لَوْقَتَهَا إِلَّا هُوَ تَقَلَّتْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَغْتَةً» (1)

که علم آن نزد پروردگار من است، کسی به جز او آن ساعت را ظاهر و روشن نتواند آن ساعت در آسمانها و زمین بسیار سنگین و عظیم است نیاید شما را مگر ناگهانی (2)

ص: 266

1- سوره مبارکه اعراف آیه شریفه 187

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

کوزه های طلا

روایت شده با اسناد از اسماعیل بنی ابی الحسن که می گوید: روزی همراه امام رضا (علیه السلام) بودم که یکبارہ ایشان ایستادند و خم شدند و روی زمین نشستند و سپس خاکها را کنار زدند و یکبارہ کوزه های طلا ظاهر شدند که درخشندگی آنها مرا مجذوب کرده بود با خود گفتم: ای کاش امام رضا (علیه السلام) یکی از این کوزه ها را به من می داد.

امام رضا (علیه السلام) گویا ذهنم را خوانده بود به من فرمود: ای فلانی! به راستی وقت آن نرسیده که از این کوزه ها استفاده شود.

سپس دست مبارک خود را روی آن کوزه ها کشید و آن کوزه ها ناپدید شدند. (1)

زن دروغگو

روایت شده با اسناد که روزی زنی نزد مأمون عباسی آمد و گفت: من زینب بنت علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم و میگفت که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) برای او دعا کرده که تا روز قیامت زنده بماند.

پس مأمون نزد امام رضا (علیه السلام) آمد و جریان زن را به ایشان گفت، سپس با همدیگر به قصر آمدند.

وقتی امام رضا (علیه السلام) آن زن را دید به مأمون فرمود: گوشت ما اهل بیت (علیهم السلام) بر درندگان و شیرها و... حرام استاگر او راست می گوید، پس او را در قفس شیرها بینداز اگر شیرها ضرری به او نرسانند او حقیقت می گوید و اگر او را تکه پاره کردند دروغگویی بیش نیست.

زن دروغگو به مأمون گفت: اول امام رضا (علیه السلام) داخل قفس شود و ادعای خود را ثابت کنند سپس من وارد قفس شیرها خواهم شد.

امام رضا(علیه السلام)وارد قفس شیرها شد و در کنار شیرها دو رکعت نماز خواند و شیرهای درنده اطراف ایشان حلقه زدند.

بین شیرها یک شیر بیمار بود که امام رضا(علیه السلام)بعد از اتمام نماز نزد آن شیر رفت و آن شیر بیمار چیزی در گوش امام رضا(علیه السلام)گفت امام رضا(علیه السلام)به شیر بزرگ اشاره کردند و آن شیر نزد امام رضا(علیه السلام)آمد و امام رضا(علیه السلام)چیزی در گوش آن گفت و آن شیر رفت.

هنگامی که امام رضا(علیه السلام)از قفس شیرها بیرون آمد، فرمود: شیر ضعیف نزد من شکایت کرد و گفت: من ضعیف و ناتوان هستم و نمی توانم زن دروغگو را بخورم و پس اشاره کرد به شیر بزرگ و من نیز به آن شیر اشاره کردم و شیر نزد من آمد و جریان را به او گفتم و او قبول کرد.

راوی می گوید: سپس امام رضا(علیه السلام)دستور دادند یک گاو را بکشند و آن را در قفس شیران بیندازند و ایشان نیز وارد شدند و شیر ضعیف را صدا زدند و آن شیر آمد و امام دیگر شیرها را منع میکردند تا وقتی آن شیر ضعیف سیر شد و سپس امام رضا(علیه السلام)کنار رفت و سایر شیرها آمدند و لاشه گاو را خوردند و امام از قفس بیرون آمد.

مأمون به زن دروغگو گفت: اگر راست می گویی تو وارد قفس شو و اگر تو دروغگو هستی تو را خواهم کشت. زن دروغگو وارد قفس شیرها شد و شیرها بر او حمله کردند و او را تکه تکه کردند و خوردند. (1)

(53)

مرگ مرد واقعی

روایت شده با اسناد که روزی امام رضا(علیه السلام)در جمعی سخن می گفتند که یکبار فرمودند: «لا اله الا الله» به راستی که فلان شخص از دنیا رفت و سپس ساکت شدند و چند دقیقه بعد فرمودند: «لا اله الا الله» آن شخص را غسل دادند و کفن کردند و

ص: 268

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره) نقل از کتاب المفاجر ابو عبدالله نیشابوری(ره)

به سوی قبر بردند، سپس فرمود: «لا اله الا الله» او را در قبرش گذاشتند و دفن کردند. ملک منکر و نکیر نزد او آمدند و از او در مورد پروردگارش پرسیدند و او جواب داد، سپس از نبوت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) از او پرسیدند و او نیز جواب داد، سپس در مورد امامان معصوم (علیهم السلام) از او پرسیدند و او به ترتیب نام آن بزرگواران را بر زبان جاری میکرد تا وقتی به من رسید و نامم را بر زبان جاری نکرد و به درستی که آن شخص واقعی بود.

اصحاب آن وقت و روز معینی را که امام رضا فرموده بود نوشتند و تحقیق کردند به این نتیجه رسیدند که یک مرد واقعی در فلان روز و فلان مکان در همان لحظه ای که امام رضا یا فرموده بود از دنیا رفته بود و او را غسل و کفن و دفن کرده بودند. (1)

(54)

دیدار اهل بیت ها

روایت شده با اسناد از محمد بن صدقه که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان به من فرمود: دیشب در رؤیای صادقه با رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و حسن بن علی (علیه السلام) و حسین بن علی (علیه السلام) و علی بن الحسین (علیه السلام) و محمد بن علی (علیه السلام) و جعفر بن محمد (علیه السلام) پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) ملاقات کردم در حالی که آن بزرگواران با خدای تبارک و تعالی مناجات می کردند.

وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) مرا دید به من فرمود: خوش آمدی، سپس مرا بین خودش و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) نشاناند، سپس رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در جمع ائمه اطهار (علیهم السلام) فرمود: خوشا به حال کسانی که رضا (علیهم السلام) را بشناسند و از او اطاعت و پیروی کنند و به راستی که آنها با هر فرشته مقرب و تمام پیامبران مرسل (نبی مرسل) و به خدا قسم با درجات پیامبران مشترک خواهند بود.

ص: 269

راوی می گوید: در ادامه امام رضا(علیه السلام) فرمود: خوشا به حال کسانی که محمد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و علی ولی خدا(علیه السلام) را بشناسند و از آن بزرگواران پیروی کنند و وای بر حال کسانی که آنها را نشناسند و از آنها پیروی نکنند که عاقبت چنین کسانی آتش جهنم است(1)

(55)

باران ناگهانی

روایت شده با اسناد از حسین بن موسی که می گوید: روزی همراه امام رضا(علیه السلام) در ممالک خراسان در یک روز صاف و بدون هیچ ابری حرکت کردیم هنگامی که از شهر خود دور شدیم امام فرمودند: آیا چیزی برای محافظت کردن خود از باران با خود آورده اید؟ عرض کردیم: خیر، هیچ احتیاجی به آن نداریم.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: من با خود آورده ام و به زودی باران شدیدی خواهد بارید.

راوی می گوید: مقداری ابر در آسمان ظاهر شد و یکباره باران شدیدی بارید و تمام ما از آن باران خیس شدیم جز امام رضا(علیه السلام)(2)

(56)

صورت پسر

روایت شده با اسناد از ابو حاتم حمید بن سلیمان که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) جمع شده بودیم و ایشان زنی به نام رابعه داشت به همسر خویش فرمود: ای رابعه! روزی در حیاط منزل نشسته بودم که یکباره پرنده ای نزد آمد و روی پایم نشست که منقار آن پرنده بسیار کوچک بود، پس با زبان عربی فصیح با من حرف زد و به من گفت: فلان همسرت قبل از تو از دنیا می رود.

ص: 270

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

راوی می گوید: مدتی نگذشت و همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند رابعه از دنیا رفت.

راوی می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و فرمود: در فلان سال چنین و چنان خواهد شد و شخص متحیر می شود که جانش را حفظ کند یا دینش را.

راوی می گوید: من پسر دار نمی شدم به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! آیا خداوند متعال به من فرزند پسر عنایت میکند یا خیر؟

ایشان جوابی نداد پس چیزی از زمین برداشت و آن را به شکل صورت یک پسر درآورد و آن را روی پاهایم گذاشت و فرمود: این چهره صورت پسر است.

راوی می گوید: بعد از مدتی من صاحب پسری شدم و با دقت به چهره او نگاه کردم و دیدم که چهره او مانند همان چهره ای بود که امام رضا(علیه السلام) به من نشان داده بود. (1)

(57)

سیصد دینار

روایت شده با اسناد از عبدالله بن ابراهیم غفاری که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و خواستم درخواست کمک کنم، وقتی نزد ایشان رسیدم یک سفره از غذا نزد ایشان دیدم که به من فرمود: بسم الله بفرما! من نیز همراه ایشان غذا خوردم وقتی سفره غذا را بلند کردند امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: سجاده نمازم را بلند کن و آنچه زیر آن دیدی بردار، من نیز سجاده را بلند کردم و دیدم که زیر سجاده ایشان سیصد دینار یا بیشتر بود در آن دینارها یک دیناری بود که روی آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله محمد رسول الله(صلی الله علیه و آله و سلم)»

و روی دیگرش چنین نوشته شده بود: این همان چیزی است که می خواستی به تو رسید این دینارها را بردار و قرضهای خود را به آنها ادا کن و با بقیه آنها آنچه دوست داری برای خانواده ات بخر و انفاق کن. (2)

ص: 271

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- مناقب ابن شهر آشوب(ره)

نامه عمل

روایت شده با اسناد از موسی بن یسار که می گوید: روزی همراه امام رضا (علیه السلام) به مزارع و باغهای طوس رفتیم، در راه امام رضا (علیه السلام) راه خود را کج کرد و من نیز همراه ایشان رفتم تا وقتی به جنازه ای رسیدیم که آن را تشییع میکردند یکباره دیدم امام رضا (علیه السلام) از اسب خود پایین آمد و به سوی جنازه رفت و زیر تابوت را گرفت و به من فرمود ای موسی بن یسار اگر یکی از دوستان و محبان خودمان از دنیا رفته باشد و کسی در تشییع جنازه او شرکت کند خداوند متعال پاداش عظیمی به تشییع کننده خواهد داد به صورتی که آن تشییع کننده از گناهان خود خارج می شود، مانند روزی که از مادرش متولد شده باشد.

راوی می گوید: هنگامی که آن مرد را در قبر گذاشتند امام رضا را دیدم که مردم را کنار میزد تا وقتی به جنازه رسید، سپس دست مبارک خویش را روی سینه مرده گذاشت و فرمود: ای فلان بن فلان! بشارت باد به تو بهشت جاوید و بعد از این لحظه هیچ غمی و هیچ ترسی و هیچ اندوهی به خود راه نده.

راوی می گوید: عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم! آیا این مرد را می شناسید به خدا قسم می دانم که شما اولین بار است که از این منطقه دیدن می کنید چگونه با این مرد آشنا شدید؟

فرمود: ای موسی بن یسار! آیا نمیدانی که ما جمع امامان معصوم (علیهم السلام) کسانی هستیم که در زمان حیات خودمان و امامت خود تمام اعمال و رفتارهای روزمره شیعیان و محبان به ما عرضه میشود اگر کمی و کاستی و اشتباهی و... در اعمال آنها

وجود داشته اند از خداوند درخواست میکنیم که به او رحمت بفرستد و ببخشد و اگر نامه اعمالش خوب بود شکرگزار خواهیم بود. (1)

ص: 272

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط که می گوید: در روز عرفه نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم.

ایشان به من فرمود: الاغم را برایم آماده کن، من نیز الاغ ایشان را آماده کردم و نزد ایشان آوردم ایشان به طرف بقیع رفتند و من نیز دنبال ایشان رفتم تا وقتی به بقیع رسیدیم در آنجا ایشان ایستادند و سپس فاطمه زهرا(سلام الله علیها) را از دور زیارت کردند.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! در اینجا به چه کسانی سلام کنم؟

فرمود: سلام کن به فاطمه زهرا(سلام الله علیها) و حسن بن علی(علیه السلام) و حسین بن علی(علیه السلام) و محمد بن علی(علیه السلام) و محمد بن علی(علیه السلام) و جعفر بن محمد(علیه السلام) و موسی بن جعفر(علیه السلام) و علیهم افضل صلوات الله.

راوی می گوید: من نیز به آن بزرگواران سلام کردم و سپس امام رضا(علیه السلام) حرکت کردند و من نیز به دنبال ایشان رفتم در راه به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من فقیر هستم و دوست دارم روز عید برای خانواده ام چیزی بگیرم و در راه خدا انفاق کنم.

پس امام رضا(علیه السلام) ایستاد و از مرکب خویش پایین آمد و سپس با تازیانه خود بر زمین کشید و دست خود را روی آن زد و از آنجا کوزه طلا بیرون آورد و آن را به من داد و فرمود این کوزه را بگیر و آن را بفروش و در راه خدا انفاق کن!

من نیز آن کوزه را به قیمت دوست دینار فروختم و در راه خدا انفاق کردم. (1)

به هلاکت رسیدن الاخرس

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر الحلال که می گوید: روزی شنیدم که در مکه مردی به نام الاخرس به امام رضا(علیه السلام) دشنام داده است وقتی به مکه رسیدم

چاقویی خریدم و قسم خوردم که آن ملعون را به هلاکت برسانم، بیرون مسجدی که او در آن نماز می خواند ایستادم و منتظر آمدن آن ملعون بودم که یکباره نامه ای از طرف امام رضا(علیه السلام) به من رسید که ایشان نوشته بودند: «به نام خدای بخشنده و مهربان. ای فلانی! به حقی که من برگردنت دارم دست از سر الاخرس بردار؛ زیرا خداوند مورد اعتماد من و برای من کافی است.»

راوی می گوید: من نیز دست از آن کار برداشتم و چند روز بعد آن ملعون به هلاکت رسید. (1)

(61)

کشته شدن هرثمه

روایت شده با اسناد از موسی بن مهران که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) هرثمه را در مدینه دید پس فرمود: گویا می بینم که او را نزد هارون میبرند و هارون دستور می دهد که سر از تن او جدا کنند.

راوی می گوید: همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود، شد. (2)

(62)

پاداش هزار شهید

روایت شده با اسناد از حسین بن عمر بن یزید که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و در آن وقت من مذهب واقفی داشتم، روزی پدرم از پدرش امام موسی کاظم(علیه السلام) هفت سؤال پرسید؛ ولی امام موسی کاظم(علیه السلام) شش سؤال از آن هفت سؤال را به پدرم جواب داد با خود گفتم: من نیز هفت سؤالی که پدرم از پدر بزرگوارش پرسیده بود از ایشان میپرسم اگر مانند پدر بزرگوارش جواب داد برای ایشان یکی از نشانه های امامت خواهد بود پس هفت سؤال را برای ایشان

ص: 274

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره): الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره).

مطرح کردم و ایشان مانند پدر بزرگوارش که جواب پدرم را داده بود به من جواب داد و فقط به شش سؤال من جواب داد.

پدرم به پدر بزرگوارش امام موسی کاظم (علیه السلام) گفته بود: به راستی که من روز قیامت نزد پیشگاه خداوند از شما شکایت خواهم کرد؛ زیرا شما می گوید: عبد الله بن جعفر امام نیست.

امام موسی بن جعفر (علیه السلام) دست مبارک خود را روی گردن خود گذاشت و فرمود: بله به خاطر آن نزد خداوند از من شکایت کن در حالی که من هیچ اشتباهی و هیچ گناهی نکرده ام من آن را گردن می گیرم آنچه می خواهی بگو!

راوی می گوید: وقتی خواستم از امام رضا (علیه السلام) خدا حافظی کنم ایشان ب-ه-م-ن فرمود: به راستی که هیچ کس از شیعیانمان از شدت درد و بیماری صبر نمی کند؛ مگر اینکه خدای تبارک و تعالی به او پاداش هزار شهید عطا کند.

راوی می گوید: با خود گفتم این حرفها در اینجا وقتش نیست که زده شود.

وقتی از نزد ایشان مرخص شدم در راه یک میخچه در پایم بیرون آمد و از شدت درد آن نالان شدم پس سال بعد به حج آمدم و به ملاقات آن بزرگوار رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! دعا کنید تا پایم شفا یابد.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: پایت را بینم من نیز پای را که از آن درد میکشیدم دراز کردم و امام رضا (علیه السلام) فرمودند: پای که سالم است نشان بده من نیز پای سالم را به ایشان نشان دادم و ایشان روی پایم دعا خواند و بعد از چند روز پای که میخچه داشت شفا یافت و پای دیگرم که سالم بود میخچه در آورد؛ ولی درد آن اندک بود بعد از چند روز خوب شدم. (1)

ص: 275

لباس رنگی

روایت شده با اسناد از الوشاء که میگوید: سالی برای تجارت عازم خراسان شدم و یک لباس رنگی در وسایلم بود که از آن باخبر نبودم هنگامی که به مرو رسیدم آنجا در منزلی ساکن شدم در همان وقت مردی مدنی نزد آمد و به من گفت سرور و مولایم علی بن موسی الرضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) به تو سلام می رساند می فرماید: فلان لباس رنگی را نزد بفرست.

به آن شخص گفتم: چگونه امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) از آمدن من باخبر شد در حالی که ناشناس و به طور مخفیانه آمده ام و در ضمن به ایشان عرض کن که لباس رنگی نزد من نیست.

راوی می گوید: آن شخص رفت و دوباره نزد آمد و به من گفت: امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) می فرماید: آن لباس رنگی در فلان مکان در کنار فلان وسائل تو است.

من در آنجا که امام فرموده بود گشتم و یکباره با تعجب دیدم که آن لباس در آنجا است آن را بیرون آوردم و به آن شخص دادم. (1)

سفر بدون بازگشت

روایت شده با اسناد از جعفر بن محمد النوفلی که می گوید: نزد امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) به در مدینه منوره مشرف شدم و به ایشان سلام کردم و نزد ایشان نشستم و عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که گروهی عقیده دارند که پدر بزرگوارتان زنده هستند (واقفیها).

امام رضا اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره) فرمودند: خدا لعنتشان کند! به راستی که آنها دروغ گفته اند اگر پدرم زنده بود ارثیه او تقسیم نمیشد و از آن بیشتر همسرانش با دیگران ازدواج

نمی کردند؛ لکن ایشان شهادت را مانند شهادت جدم علی بن ابی طالب (علیه السلام) را چشیده است.

عرض کردم: ای سرورم! به من چه امر می فرمایید؟

فرمود: از تو می خواهم بعد از من به امامت فرزندم محمد بن علی الجواد (علیه السلام) ایمان داشته باشی؛ زیرا ایشان امام و پیشوای شیعیان و حجت خدا (علیه السلام) بعد از من خواهد بود و به راستی که من به سفری بدون بازگشت خواهم رفت و مبارک باد دو مرقد در بغداد (کاظمین) و قبری در طوس.

عرض کردم: یکی را شناختم دیگری چیست؟ فرمود: به زودی خواهی دانست، سپس دو انگشت مبارک خود را باز کرد و فرمود: بین من و قب-ر ه-ارون فاصله ای نیست. (1)

(65)

پیراهن مال حلال

روایت شده با اسناد از ریان بن صلت که می گوید: هنگامی که خواستم عازم عراق شوم نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم با ایشان وداع کنم در راه به فکر فرورفتم و با خود گفتم به ایشان بگویم پیراهنی که ایشان آن را بر تن مبارک و مطهره خود پوشیده به من بدهد تا کفنی برای من باشد، همچنین مقداری پول حلال در خواست کنم تا برای دخترانم انگشتری بخرم هنگامی که نزد ایشان رسیدم بی اختیار شروع به گریه کردن کردم و آنچه با خود گفته بودم به کلی فراموش کردم تا وقتی خواستم از نزد ایشان مرخص شوم از ایشان خدا حافظی کردم و رفتم چند قدمی از ایشان دور نشده بودم که ایشان مرا صدا زد و فرمود: برگرد!

من نیز برگشتم، سپس به من فرمود: ای ریان! مگر دوست نداشتی یک پیراهن از خودم به تو بدهم تا کفنی برای تو باشد آیا دوست نداشتی که مقداری پول از من هدیه بگیری تا برای دخترانت انگشتری بخری؟

ص: 277

عرض کردم: چرا دوست داشتم از شما درخواست کنم و شدت فراغ و دوری شما مرا از این کار غافل کرد

سپس ایشان یک پیراهن و سی در هم به من به عنوان هدیه دادند. (1)

(66)

پنجاه دینار

روایت شده با اسناد از ابو محمد قصاری که می گوید: قرض زیادی داشتم و قادر به پس دادن آن نبودم روزی با خود گفتم «کسی نمی تواند در مورد مشکلم به من کمک کند جز امام رضا (علیه السلام) نزد ایشان رفتم و قبل از اینکه چیزی بگویم ایشان فرمودند: ای ابو محمد به راستی که ما از حاجت تو آگاه هستیم و برماست که آن را برآورده کنیم، سپس امام رضا (علیه السلام) برای افطار غذا خواستند؛ زیرا ایشان در آن روز روزه گرفته بودند من نیز در آن روز، روزه گرفته بودم، پس افطار را آوردند و ایشان فرمودند: بفرمایید، بسم الله! من نیز با ایشان افطار کردم.

بعد از افطار به من فرمود آیا دوست داری امشب نزد ما بمانی؟ عرض کردم بهتر است حاجتم را به من بدهید و به منزل خود بازگردم.

راوی می گوید: ایشان دست مبارک خویش را زیر سجاده خود کرد و از آنجا یک مشت سکه برداشت و به من داد و فرمود: با این سکه ها حاجت خود را برآورده کن.

من سکه ها را گرفتم و در یک کیسه ای که از قبل تهیه کرده بودم، گذاشتم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدم و به منزل خود بازگشتم، وقتی به منزل خود رسیدم چراغی آوردم و سکه ها را بیرون آوردم و آنها را میخواستم بشمارم که یکباره سکه ای مرا به خود خیره کرد آن سکه را برداشتم و دیدم در آن نوشته شده بود: ای ابو محمد! تعداد این سکه ها پنجاه عدد است، پس با بیست و شش سکه قرض خود را بده و با بیست و چهار سکه دیگر برای خانواده خود خرج کن!

ص: 278

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

راوی می گوید: آن سکه ها را در کیسه قرار دادم و زیر سر خود گذاشتم وقتی صبح شد مجدداً خواستم سکه ها را بشمارم سکه ها را از کیسه در آوردم و آنها را شمردم؛ ولی از آن سکه که در آن نوشته ای بود خبری نبود، هر چقدر دنبال آن سکه گشتم آن را پیدا نکردم. (1)

(67)

کنار هارون الرشید دفن می شوم

روایت شده با اسناد از نحول سجستانی که می گوید: وقتی فرستاده های مأمون نزد امام رضا (علیه السلام) به مدینه رسیدند من در آنجا بودم و دیدم امام رضا (علیه السلام) به نزد مرقد السلام شریف و مطهر جد بزرگوارش رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتند و در آنجا با جد بزرگوار خویش وداع کردند گریه کردند که گریه آن بزرگوار همه جای مدینه را فرا گرفت، پس چندبار با جد خود وداع کرد و همچنان میگریست من نزدیک شدم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلام را داد و فرمود: به زیارت من بیا به راستی که من از جوار جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در مدینه بیرون خواهم رفت و در شهر غربت به شهادت خواهم رسید و در جوار هارون الرشید به خاک سپرده خواهم شد.

راوی می گوید: من همراه آن بزرگوار رفتم و همچنان با ایشان بودم تا وقتی ایشان به شهادت رسید و ایشان را در جوار هارون الرشید به خاک سپردیم. (2)

شد.

(68)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن موسی القزاز که می گوید: روزی در مجلس امام رضا (علیه السلام) در خراسان نشسته بودم بعد از اتمام جلسه از ایشان درخواستی کردم به من فرمودند: ان شاء الله انجام خواهم داد، سپس بیرون رفتند و نزد محتاجان و...

ص: 279

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

رفتند و حوائج آنها را برآورده کردند. وقت نماز رسید و ما نزدیک درختی در کنار فلان قصر رفتیم در حالی که غیر از من و ایشان کسی نبود.

به من فرمود: اذان بگو!

عرض کردم: صبر کنید تا دیگران بیایند.

به من فرمود: خداوند تو را ببخشد به درستی که کسی حق ندارد بدون دلیل نماز اول وقت را به تأخیر بیندازد.

راوی می گوید: من اذان و اقامه گفتم و سپس به امامت ایشان نماز خواندم بعد از اتمام نماز به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که وعده ای که به من دادی به طول کشیده است و من محتاج هستم و شما کار زیادی دارید، می ترسم دیگر وقت نداشته باشم نزد شما بیایم و حاجتم را از شما بخواهم، ایشان با چوب دستی خود روی زمین کشیدند و یک کوزه طلا بیرون آوردند و آن را به من دادند و فرمودند: ای فلانی! با این کوزه احتیاجات خود را برطرف کن خداوند به تو برکت دهد.

راوی می گوید: به خدا قسم آن کوزه آنقدر بابرکت بود تا جایی که در خراسان مکانی را به قیمت هفتاد هزار سکه طلا خریدم و من اکنون ثروتمندترین شخص در منطقه خودم هستم. (1)

(69)

دیدار رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) در خراسان مشرف شدم بعد از سلام و احوال پرسی ایشان به من فرمود ای فلانی من با جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در این مکان دیدار کردم و با ایشان دست دادم. (2)

ص: 280

1- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

2- بصائر الرجات محمد بن الحسن الصفار (ره)

در روایت دیگری آمده است با اسناد از علی بن الیاس که می گوید: امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: به راستی که من با جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) در این محل ملاقات کردم. (1)

(.v)

پسر دار شدن

روایت شده با اسناد از احمد بن عمر که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) در مدینه رفتم در حالی که همسرم را حامله گذاشتم، وقتی خواستم از محضر آن بزرگوار مرخص شوم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من همسرم را در کوفه قرار دادم در حالی که او حامله است از شما می خواهم که برایم دعا کنید تا خداوند متعال به من پسری عنایت کند

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: فرزندت پسر خواهد بود پس نام او را عمر قرار ده.

راوی می گوید: وقتی به کوفه رسیدم دیدم که پسر من به دنیا آمده بود و خانواده ام نام او را علی گذاشته بودند من به دستور امام رضا(علیه السلام) نام او را از علی به عمر تبدیل کردم.

یکی از همسایه هایم که از اهل سنت بود به من گفت: ما دیگر حرفهایی که در مورد تو از زبان دیگران می شنویم باور نخواهیم کرد.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) بدون اینکه به کوفه بیاید و همسایه هایم را ببیند از آنها باخبر بود و به خاطر همین به من فرموده بودند که نام فرزندم را عمر بگذارم؛ زیرا اگر آن را علی می گذاشتم جانم در خطر بود؛ چون نقشه کشیده بودند که مرا به قتل برسانند پس به خاطر نام گذاری فرزندم به عمر دست از این کار کشیدند و من نجات یافتم. (2)

ص: 281

1- قرب الاسناد، شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری(ره).

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره)

پسرم حجت خدا است

روایت شده با اسناد از محمد بن ابی نصر که می گوید: روزی نجاشی به من گفت: جانشین حضرت امام رضا(علیه السلام) چه کسی است؟

راوی می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و سؤال نجاشی را برای ایشان مطرح کردم ایشان فرمودند: جانشین من و حجت خدا بعد از من فرزندانم خواهد بود.

راوی می گوید: نزد نجاشی رفتم و به او گفتم: امام رضا(علیه السلام) چنین و چنان می فرماید.

نجاشی گفت: چگونه کسی میگوید فرزندانم جانشین من است در حالی که او فرزندی ندارد؟

راوی می گوید: مدتی بعد امام جواد(علیه السلام) به دنیا آمدند. (1)

قبل از تو از دنیا می روم

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله بن الافطر که می گوید: روزی نزد مأمون عباسی رفتم و او با احترام و بزرگی از من پذیرایی کرد و سپس به من گفت: خدا رحمت کند اباالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) را به راستی که در زمانش داناترین شخص روی زمین بود.

هنگامی که مردم با امام رضا(علیه السلام) برای ولی عهدی من بیعت کردند شب آن روز نزد ایشان مشرف شدم و عرض کردم: فدایت شوم! گمان میکنم که شما به بغداد بروی و در آنجا خلافت خود را برپا کنی و من در خراسان جانشین تو خواهم بود.

امام رضا(علیه السلام) تبسمی کرد و فرمود: خیر به راستی که من قبل از تو از دنیا خواهم رفت و لکن من از خراسان خارج نمیشوم و همچنان در اینجا خواهم ماندت- ا- ب- ه- رحمت خداوند بروم و از همین جا پا به محشر خواهم گذاشت.

به ایشان عرض کردم: از کجا می دانید؟

فرمود: دانایی و آگاهی من از آن مانند آگاهی من از مکان تو است.

عرض کردم: مکان من کجا است!؟

فرمود: فاصله من با تو بسیار دور است؛ زیرا من در مشرق از دنیا می روم و تو در مغرب

مأمون می گوید: خیلی تلاش کردم که ایشان خلافت را بپذیرد؛ ولی ایشان امتناع کردند و در نتیجه آنچه فرموده بودند، اتفاق افتاد. (1)

(73)

رحلت مفضل

روایت شده با اسناد از خالد بن نجیح که می گوید: به امام رضا (علیه السلام) سلام عرض کردم: دوستان و اصحاب ما از کوفه آمده اند و ما را باخبر کردند که حال مفضل بسیار ناگوار است، رای او دعا کنید تا خوب شود.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: احتیاجی به دعا نیست به راستی که مفضل به رحمت خدا رفت.

راوی می گوید: مدتی بعد از اهل کوفه آمدند و از آنها در مورد حال مفضل جویا شدم به من گفتند: فلان روز از دنیا رفته است.

وقتی با دقت وقت وفاتش را شمردم دیدم همان روزی که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند مفضل به رحمت خدا رفته بود. (2)

ص: 283

1- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

2- همان

ما پیامبر نیستیم

روایت شده با اسناد از سلیمان جعفری که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) نشسته بودم در حالی که مردم منزل آن بزرگوار را پر کرده بودند و از ایشان سؤالهای گوناگون میپرسیدند و ایشان بدون هیچ معطلی جواب آنها را می داد. با خود گفتم: شاید ایشان از پیامبران است.

بعد از اینکه مردم متفرق شدند گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من فرمود: به راستی که ما جمع امامان معصوم (علیهم السلام) شکلیا و آگاه هستیم در حالی که جاهلان فکر میکنند ما پیامبر هستیم در حالی که ما پیامبر نیستیم. (1)

تأخیر در نماز و زکات

روایت شده با اسناد از ابو حامد بن محمد السندی که می گوید: برای امام رضا (علیه السلام) نامه ای نوشتم و از ایشان خواستم دعایی برای من بکند ایشان برای من دعا کرد و در جواب نامه ام چیزهایی را گوشزد کرد و به خدا قسم هیچ کس از آن مسائل باخبر نبود جز خدای تبارک و تعالی و آن مسائل این بود که ایشان فرموده بودند: ای فلانی! نماز خود را به تأخیر نینداز و زکات دادن را حبس نکن.

راوی می گوید: به خدا قسم من هیچ چیزی در مورد آن ننوشته بودم و فقط از ایشان خواسته بودم برایم دعا کند، به راستی که من نماز عصر خود را در آخر وقتش میخواندم و همچنین زکات را به خوبی نمیدادم و ایشان بدون اینکه کسی از آن باخبر باشد مرا گوشزد کرد و بعد از آن من اعمال خود را به خوبی انجام می دادم. (2)

1- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

فضائل و کرامات امام رضا

جواب پرسش قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از هیثم النهدی از محمد بن الفضل که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و از ایشان سؤالاتی پرسیدم و ایشان جواب آنها را میداد من یک پرسش از ایشان در مورد ذالفقار میخواستم بپرسم؛ ولی به کلی آن را فراموش کرده بودم پس از نزد ایشان خداحافظی کردم و به منزل حسن بن بشر رفتم، وقتی به آنجا رسیدم مدتی بعد غلام امام رضا (علیه السلام) یا نزد آمد و نامه ای از طرف امام رضا (علیه السلام) به من داد من نامه را باز کردم و دیدم که ایشان چنین نوشته بودند به نام خداوند بخشنده مهربان به راستی که منزلت من نزد خدای تبارک و تعالی مانند منزلت پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) است و آنچه نزد پدرم بود نزد من نیز وجود دارد. (1)

آگاهی از مرگ دیگران

روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و ایشان به من فرمود: چه کسی از شما بیمار است؟ عرض کردم: فلان و فلان و عیسی بن فلان بیماری او شدیدتر از همه است.

به من فرمود: عیسی را بیرون ببر!

راوی می گوید: من نیز عیسی را بیرون بردم و نزد ایشان آمدم به من فرمود: دیگر چه کسانی بیمار هستند؟

عرض کردم: فلانی و فلانی تا وقتی که نام هشت نفر را به ایشان عرض کردم ایشان فرمودند: چهار نفر از این بیمارها را خارج کن من نیز چهار نفر را خارج کردم که آن چهار نفر عبارت بودند از: فلان بن فلان و فلان بن فلان و فلان بن فلان و فلان بن فلان

ص: 285

من نیز آن چهار نفری را که فرموده بودند از منزل خارج کنم خارج کنم، و چهار نفر دیگر در منزل ماندند.

راوی می گوید: از مدینه خارج نشدیم تا وقتی آن چهار نفری که در منزل ماندند و دستور نداده بودند که آنها را خارج کنم از دنیا رفتند و آنها را دفن کردیم و چهار نفر دیگر و عیسی بن فلان که از منزل برده بودیم شفا یافتند. (1)

(78)

کافر از دنیا می رود

روایت شده با اسناد هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسیدند از زیاد القندی هفتاد هزار سکه و از حمزه بن بزیع هفتاد هزار سکه و از عثمان بن عیسی الرواسی هزار سکه و از احمد بن ابی بشر السراج ده هزار سکه میخواست و آن سبب واقف شدن آنها شد.

امام رضا (علیه السلام) به طور جداگانه برای اشخاص نام برده نامه نوشت و اموال پدر بزرگوارش را از آنها مطالبه کرد؛ ولی آنها انکار کردند و گفتند: چنین اموالی دست ما نیست.

امام رضا (علیه السلام) فرمود به راستی که آنها امروز به امامت و ولایت من شک کردند و به راستی که آنها نمی میرند تا وقتی کافر شوند و سپس از دنیا خواهند رفت.

صفوان می گوید: باخبر شدیم که یکی از آنها هنگام جان دادن به یگانگی و بی همتایی خدای تبارک و تعالی کفر کرد و سپس از دنیا رفت، همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند، کافر رفتند. (2)

ص: 286

1- مناقب ابن شهر آشوب (ره)

2- مناقب ابن شهر آشوب (ره) نقل از الغیبه، شیخ طوسی (ره)

بشارت پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد علی بن میثم از پدرش که می گوید: هنگامی ک-ه ام-ام موسی له نجمه خاتون را خریداری کرد، حمیده خاتون مادر گرامی امام موسی کاظم (علیه السلام) می گوید: من در رؤیای صادق رسول خدا (علیه السلام) را دیدم که ایشان به من فرمود: این نجمه برای فرزندت موسی بن جعفر (علیه السلام) است که به راستی فرزندی از او به دنیا خواهد آمد که بهترین و با ارزشترین شخص در دنیا در زمان خودش خواهد بود پس این بشارت را به فرزندت موسی بن جعفر (علیه السلام) برسان.

هنگامی که نجمه خاتون (علیه السلام) (امام رضا (علیه السلام) را به دنیا آورد، امام موسی کاظم (علیه السلام) ایشان را به یمن ولادت با سعادت امام رضا (علیه السلام) طاهره نامید. (1)

اقرار کردن سنگ و چوب و.... به ولایت امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از سعد بن سلام که می گوید: جماعتی نزد امام رضا (علیه السلام) بودند که ولایت و امامت ایشان را قبول نداشتند و می گفتند: به راستی که پدرش موسی بن جعفر (علیه السلام) به ایشان وصیت نکرده است در نتیجه او امام و پیشوای ما نیست پس در جایی جمع شدند و از بین خود ده نفر را انتخاب کردند و نزد امام رضا (علیه السلام) فرستادند وقتی آنها نزد امام رضا (علیه السلام) رسیدند من نزد ایشان بودم، آنها با ایشان سخن می گفتند و به ولایت و امامت آن بزرگوار اقرار نمی کردند یکبار شنیدم سنگهای زیر پای آن امام بزرگوار به اذن خدای تبارک و تعالی زبان باز کردند و گفتند: به راستی که ایشان امام من و امام همه چیز است.

راوی می گوید: روزی ایشان وارد مسجدی در بغداد شد و یکباره شنیدم که دیواره ها و آجرهای خشتی و چوبها و سنگ ریزه ها و ستونهای مسجد و... به ایشان سلام کردند و با ایشان سخن گفتند. (2)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

سخن گفتن منبر

روایت شده با اسناد از عبدالله بن محمد که میگوید از عماره بن یزید شنیدم که به من گفت: روزی امام رضا

(علیه السلام) در بالای منبر مسجد بغداد نشسته بودند که یکباره شنیدم منبر با ایشان سخن گفت و ایشان با منبر حرف زد!

عبدالله بن محمد می گوید: به عماره بن یزید گفتم: آیا کسی غیر از تو صدای منبر را شنید؟

عماره بن یزید گفت: به خدایی که آسمانها را ساکن قرار داد قسم که جمعیت کثیری نزد امام رضا (علیه السلام) بودند که در کنار منبر نشسته بودند و همه آنها مانند من صدای منبر و گفت و گوی امام رضا بلا را با منبر شنیدند. (1)

تبدیل کود به طلا

روایت شده با اسناد از عماره بن یزید که میگوید روزی نزد امام رضا ایلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم فلان شخص محتاج است اگر می توانید چیزی به من بدهید تا به او بدهم؟

امام رضا (علیه السلام) یک مشت کود حیوانی را برداشت و آن را در کیسه ای گذاشت و به من داد و فرمود: این را به آن محتاج بده!

راوی می گوید: من خجالت کشیدم آنچه امام رضا (علیه السلام) داده بود پس بدهم به طرف منزل آن محتاج رفتم هنگامی که به منزل او رسیدم کیسه را باز کردم و یکباره با تعجب دیدم که آن کود به سکه های طلا تبدیل شده بود آن کیسه را به شخص محتاج دادم و آن فقیر بسیار خوشحال شد و از من تشکر کرد.

روز بعد نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که آن کود حیوانی که به من دادی تبدیل به سکه های طلا شده است. امام رضا فرمودند: به خاطر همین به تو داده ام. (1)

(83)

خارج کردن آب از سنگ

روایت شده با اسناد از وکیع که می گوید: روزی همراه بعضی از دوستان، امام رضا(علیه السلام) را ملاقات کردیم پس به ایشان عرض کردیم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! دوست داریم که یک معجزه ای به ما نشان دهی تا آن را نزد دیگران تعریف کنیم.

پس دیدم که امام رضا(علیه السلام) دست مبارک خود را روی سنگی گذاشت و یکباره از آن سنگ آب جاری شد و از آن آب برداشت و به ما داد و ما آن آب را نوشیدیم. (2)

(84)

بیست روز

روایت شده با اسناد از محمد الاشرم که می گوید: روزی نزد محمد بن سلیمان علوی جمعی از قریش و فامیل جمع شدند و با او بیعت کردند و سپس به او گفتند: چقدر خوب میشد اگر کسی را نزد امام رضا(علیه السلام) بفرستی تا در این محفل گرم و صمیمی جمع ما حاضر شود تا از وجود آن بزرگوار فیض بریم و متبرک شویم و باهم متحد گردیم.

راوی می گوید: محمد بن سلیمان به من گفت: ای فلانی! به مدینه برو و سلام مرا به علی بن موسی الرضا(علیه السلام) برسان و به او بگو اهل بیت نزد ما جمع شده و دوست دارند که شما نیز به ما ملحق شوی اگر دیدی که میتوانی نزد ما بیایی بی درنگ نزد ما بیا!

ص: 289

1- همان

2- الامامیه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

راوی می گوید: من عازم مدینه شدم و در سرزمین حمراء(1) با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم و بعد از سلام و احوال پرسی آنچه محمد بن سلیمان به من گفته بود به ایشان، گفتم امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: سلام مرا به او برسان و به او بگو بعد از بیست روز نزد تو خواهم آمد.

راوی می گوید: من از نزد امام رضا(علیه السلام) مرخص شدم و نزد محمد بن سلیمان رفتم و آنچه امام رضا(علیه السلام) فرموده بودند به او گفتم.

راوی می گوید: چندروز در آن مکان ماندیم وقتی روز هجدهم رسید گروهی به فرماندهی جلودی - والی مدینه - بر ما یورش بردند و ما با آنها جنگ کردیم و سپس فرار کردیم و من به سوی صوران(2) فرار کردم وقتی به آنجا رسیدم ندایی را شنیدم که به من فرمود: ای ابن الاشرم!

رو کردم طرف منادی و یکباره دیدم که منادی امام رضا(علیه السلام) است و ایشان به من فرمود: آیا بیست روز به اتمام رسیده یا خیر؟ و محمد بن سلیمان علوی شخصی از نوادگان امام حسن مجتبی(علیه السلام) بوده است که اصل و نسب ایشان چنین بود:

محمد بن سلیمان بن داوود بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب(علیه السلام) بود.(3)

(85)

کوزه نقره

روایت شده با اسناد از اسماعیل یکی از اصحاب امام رضا(علیه السلام) که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) نشسته بودم که دیدم ایشان با دست مبارک خود روی زمین کشید و یکباره کوزه هایی از نقره نمایان شد و سپس بار دوم روی زمین کشید و آن کوزه ها ناپدید شدند.

عرض کردم: ای سرورم! یکی از این کوزه ها را به من بدهید!

ص: 290

1- روستایی در چند فرسخی مدینه منوره است.

2- صوران منطقه ای در حوالی مدینه است.

3- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

فرمودند: وقت خارج کردن این کوزه ها فرا نرسیده است به وقتش ای-ن ک-وزه ه-ا خارج خواهند شد. (1)

(86)

زنده شدن پدر و مادر

روایت شده با اسناد از معبد بن حنبل شامی که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که معجزات و کرامات شما زبانزد همه مردم شده و من دوست دارم یک معجزه ای برایم نشان بدهی تا برای دیگران تعریف کنم.

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: آنچه دوست داری از من درخواست کن انشاء الله انجام خواهم داد.

به ایشان عرض کردم: دوست دارم پدر و مادرم که چند سال پیش از دنیا رفته اند زنده کنی!

ایشان فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی آنها را زنده کردم و اکنون در منزل خودت منتظر آمدن تو هستی.

راوی می گوید: به منزل خود بازگشتم و پدر و مادرم را در آنجا دیدم و پدر و مادرم ده روز نزد من باقی ماندند، سپس به رحمت خدا رفتند. (2)

(87)

زنده شدن همسر ابراهیم بن سهل

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سهل که می گوید: روزی امام رضا(علیه السلام) را سوار بر الاغ دیدم و به ایشان عرض کردم: چرا شما امامت خود را اعلام کردی در حالی که اکثر مردم امامت شما را قبول ندارند و آن را انکار میکنند و می گویند پدر

ص: 291

1- مشارق الانوار، شیخ برسی (ره)؛ نقل از نوادر شیخ راوندی (ره)

2- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

بزرگوارت موسی بن جعفر یا به تو وصیت نکرده است و در نتیجه ت-وام-ام-م-ا

نیستی؟

امام رضا یا به من: فرمود نشانه های امامت نزد تو چیست؟

عرض کردم نشانه های امامت این است که امام معصوم (علیه السلام) قادر است به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کند و بمیراند از آنچه پنهان باشد دیگران را باخبر می کند و پشت دیوار را همان گونه که جلوی خودش را ببیند می تواند ببیند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: انجام خواهم داد.

سپس فرمود: در کیسه تو پنج هزار دینار است و اما همسر تو یک سال پیش از دنیا رفته است و اکنون به اذن خدای تبارک و تعالی آن را زنده کرده ام، همسر تو یک سال نزد تو باقی خواهد ماند و بعد از آن جانش را میگیرم تا یقین پیدا کنی که من امام معصوم (علیه السلام) هستم.

راوی می گوید: در همان وقت بدنم به لرزه درآمد و سپس از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و به منزل خود رفتم وقتی به آنجا رسیدم در را باز کردم و یکباره دیدم که همسرم زنده شده و در آنجا بود با تعجب به او گفتم: تو در اینجا چکار می کنی؛ مگر تو یک سال پیش از دنیا نرفته بودی؟

زن به من گفت: به راستی که من مرده بودم؛ اما مردی که اوصاف ایشان چنین و چنان بود نزد آمد و به من فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو و نزد شوهرت برگرد و به راستی که نزد شوهرت یک سال زنده خواهی ماند و نتیجه زندگی شما در این مدت یک سال یک فرزند خواهد بود.

راوی می گوید: وقتی زخم اوصاف آن شخص را به من گفت دانستم که آن بزرگوار حضرت امام رضا (علیه السلام) بود پس به مدت یک سال همسرم با من زندگی کرد و نتیجه زندگی مشترک مجدد این بود همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به همسرم فرموده بود صاحب یک فرزند شدم و وقتی سال به اتمام رسید همسرم از دنیا رفت (1)

ص: 292

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

تار مو

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: هنگامی که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسید امام رضا (علیه السلام) مامت و رهبری خویش را به تمام جهانیان اعلام کرد.

مردم از ترس اینکه هارون الرشید لعین به آن بزرگوار آسیبی برساند نزد ایشان آمدند و عرض کردند: ای سرور و پیشوای ما! چرا شما امامت و ولایت خود را بر همگان اعلام و آشکار کردی در حالی که از شمشیر هارون الرشید ل-ع-ی-ن-خ--ون میچکد ما می ترسیم که او به شما ضرری برساند؟!!

امام رضا (علیه السلام) به آنها فرمودند: جواب من به شما همان جواب جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است که در پرسش مردم در مورد ابوجهل چنین فرمودند: اگر ابوجهل لعین توانست یک تار مو از سرم بردارد گواهی دهید که من پیامبر نیستم و اکنون من-ب-ه شما می گویم اگر هارون الرشید توانست یک تار مو از سرم بردارد من امام نیستم. (1)

پسر بیمار

روایت شده با اسناد از محمد بن عیسی که می گوید: موسی بن همدان یک پسر بیمار، داشت نامه ای برای امام رضا (علیه السلام) نوشت و از ایشان درخواست کرد که برای فرزند بیمارش دعا کند.

امام رضا (علیه السلام) در جواب نامه چنین نوشت: خداوند به تو صبر جمیل دهد بابت این فرزند بیمار و خداوند متعال به جای او یک پسر صالح به تو عطا خواهد کرد. مدتی بعد فرزند بیمار از دنیا رفت و خداوند یک فرزند صالح به او عطا فرمود. (2)

1- مناقب، شیخ ابن شهر آشوب (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)؛ الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

در یک جا دفن می شویم

روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از موسی بن مهران که می گوید: روزی کنار امام رضا یا در مسجد مدینه بودم در حالی که هارون الرشید خطبه می گفت، امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که من و هارون در یک خانه دفن خواهیم شد. (1)

به زیارت او خواهیم آمد

روایت شده با اسناد از عبدالسلام بن صالح الهروی که می گوید: شنیدم امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به راستی که من به وسیله سم مظلومانه به شهادت خواهم رسید و سپس در کنار هارون الرشید دفن خواهم شد و خداوند متعال مرقد مرا جای جمع شدن شیعیانم و محبان من قرار می دهد، پس هر کسی مرا در غربت زیارت کند بر من واجب میشود که در روز قیامت به زیارت او بروم و به آن خدایی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) را به نبوت برگزید و علی امیرالمؤمنین (علیه السلام) را به جانشینی پیامبر عبد الله برگزید و ما را وصی و جانشین پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) قرار داد قسم! اگر کسی از شما به زیارت من بیاید در جوار مرقد دورکعت نماز نمیخواند مگر اینکه مستحق مغفرت و بخشش خداوند میشود و قسم به کسی که محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) و علی مرتضی (علیه السلام) را به امامت و ولایت اکرام فرموده است به راستی که زوار من در روز قیامت نزد خداوند از بهترین اشخاص خواهند بود و هیچ مؤمن نیست که مرا زیارت کند و یک قطره آب بر روی صورتش بیفتد مگر اینکه خداوند جسدش را بر آتش حرام گرداند. (2)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

به تو باز میگردد

روایت شده با اسناد از فضل بن یونس که می گوید: همراه بعضی از دوستان به مکه رفتیم وقتی به مدینه رسیدیم در آنجا منزل کردیم در آنجا هارون الرشید نیز منزل کرده بود و میخواست به حج برود.

روزی امام رضا(علیه السلام) به اقامتگاه ما آمد و در حالی که جمعی از دوستان نزد م-ن بودند در آن وقت غلامم نزد م آمد و به من گفت: شخصی ملقب به ابالحسن(علیه السلام) اجازه دخول می خواهد.

به او گفتم: اگر آن شخص که می گویی ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) باشد تو را در راه خدا آزاد می کنم.

پس بلند شدم و دیدم آن بزرگوار ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) است.

پس آن غلام را به برکت قدم مبارک آن بزرگوار آزاد کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی با امام رضا(علیه السلام) به ایشان عرض کردم: بفرمایید، ب-م-ا منت نهادید و نزد ما آمدید بایستی ما نزد شما شرف یاب می شدیم.

برای آن بزرگوار مهمانی مختصری فراهم کردم و با جمعی از دوستان ناهار را با امام رضا(علیه السلام) صرف کردیم.

بعد از ناهار امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: ای فضل! بدان که هارون الرشید نامه ای به دست حسین بن زید داده تا نزد تو بیاورد که در آن نامه از تو درخواست کرده که به او ده هزار سکه طلا بدهی!

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! می ترسم به آنها پول بدهم و دیگر نزدم بازنگردانند؛ زیرا چیزی از آنها در اختیار من نیست تا به عنوان گرو نزدم بگذارم شما چه امر می فرمایید؟

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: آنچه درخواست کرده اند به آنها بده؛ زیرا قبل از اینکه به دست هارون الرشید برسد نزد تو باز خواهد گشت.

راوی می گوید: در همان وقت همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود فرستاده ای از طرف هارون الرشید نزد آمد و ده هزار سکه را از من درخواست کرد من بی درنگ آن ده هزار سکه را به او دادم و آن شخص رفت، بعد از مدتی قبل از آنکه آن پول به دست هارون الرشید برسد همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بود نزد بازگشت و سکه ها را شمردم و دیدم هیچ کم و کسری در آنها نبود. (1)

(93)

پادرد

روایت شده با اسناد از محمد بن الفضیل که می گوید: به جایی سفر کردم در راه به پادرد شدیدی مبتلا شدم؛ بنابراین نزد امام رضا (علیه السلام) رفتم وقتی که مرا دید به من فرمود: چرا صورتت این گونه زرد شده است؟

عرض کردم: وقتی به فلان جا رسیدم به کمر درد و پادرد شدیدی مبتلا شدم.

امام رضا (علیه السلام) اشاره کردند به کمرم و فرمودند: هیچ خطری بابت کمرت وجود ندارد، سپس دست مبارک خویش را روی کمرم کشید و در همان جا خوب شدم، سپس فرمودند: جدم امام جعفر صادق (علیه السلام) فرمودند: هر کس از شیعیانم به دردی مبتلا شود و در آن صابر و شکیبیا باشد خداوند برای او پاداشی مانند هزار شهید

می نویسد.

راوی می گوید: با خود گفتم امیدوارم که هرگز پادرد من خوب نشود و بابت درد آن شکیبیا و شاکر باشم.

هیثم بن ابی مسروق النهدی می گوید: تا وقتی محمد بن الفضیل زنده بود از درد پایش مینالید و همچنان لنگ لنگان راه می رفت تا وقتی از دنیا رفت. (2)

ص: 296

1- نوادر، شیخ رواندی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

درگذشت اسحاق

روایت شده با اسناد از محمد بن داوود که می گوید: همراه برادرم نزد امام رضا (علیه السلام) نشسته بودیم که یکباره شخصی نزد امام رضا (علیه السلام) آمد و عرض کرد: محمد بن جعفر علم در حال جان دادن است.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) به بلند شدند و به طرف خانه محمد بن جعفر (علیه السلام) رفتند در جان دادن است. حالی که ما نیز همراه ایشان بودیم وقتی به آنجا رسیدیم دیدم که اسحاق بن جعفر (علیه السلام) به نزد برادرش نشسته و برای او گریه میکند و اهل و عیال آل ابی طالب (علیه السلام) در اطراف او گریه میکنند وقتی امام رضا (علیه السلام) وارد شد و نزد محمد بن جعفر (علیه السلام) نشست و به او نگاه کرد تبسمی کرد و بلند شد و از اتاقی که محمد بن جعفر (علیه السلام) در آنجا بود بیرون رفت اهل و عیال و حاضران در آنجا از تبسم بی موقع امام رضا (علیه السلام) بسیار متعجب شدند من نزد ایشان رفتم و علت تبسم شان را پرسیدم ایشان فرمود: من از گریه اسحاق بن جعفر (علیه السلام) بابت از دست دادن برادرش محمد بن جعفر (علیه السلام) متعجب شدم و به خدا قسم اسحاق بن جعفر (علیه السلام) قبل از محمد بن جعفر (علیه السلام) از دنیا خواهد رفت و محمد بن جعفر ما خوب میشود و برای برادرش اسحاق بن جعفر (علیه السلام) گریه خواهد کرد.

راوی میگوید همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرموده بودند محمد بن جعفر (علیه السلام) خوب شد و بعد از چند روزی اسحاق بن جعفر (علیه السلام) از دنیا رفت و محمد بن جعفر (علیه السلام) برای برادرش گریه کرد. (1)

ص: 297

الاغ ده سکه ای

روایت شده با اسناد از جعفر بن محمد بن یونس که می گوید: روزی امام رضاعیون الاخبار، شیخ صدوق (ره) به غلامش یک الاغ داد و به او فرمود: این الاغ را به بازار ببر و آن را به ده سکه بفروش و بدان که کمتر از ده سکه نباید آن را بفروشی.

غلام نیز به بازار رفت و الاغ را در معرض فروش قرار داد در آن وقت ی-ک م--رد خراسانی نزد غلام آمد و به او گفت: این الاغ را به چند سکه می فروشی؟

غلام گفت: به ده سکه آن را می فروشم.

خراسانی گفت: من فقط هشت سکه دارم و میخواهم این الاغ را از تو بخرم. غلام گفت: سرور و مولایم به من فرموده این الاغ را کمتر از ده سکه به کسی نفروشم.

خراسانی گفت: نزد مولایت برو و به او بگو که فلان شخص خراسانی می خواهد الاغ را به هشت سکه بخرد شاید قبول کرد.

غلام نیز نزد امام رضا (علیه السلام) رفت و جریان خراسانی را برای ایشان تعریف کرد. امام رضا (علیه السلام) به غلام فرمود: نزد آن خراسانی برگرد و به او بگو اگر آن دو سکه را به عنوان هدیه از ما بپذیرد ما این الاغ را به هشت سکه می فروشیم.

غلام نیز نزد خراسانی رفت و آنچه امام رضا (علیه السلام) به او فرموده بود به خراسانی گفت و آن خراسانی قبول کرد و هشت سکه را به غلام داد و الاغ را از او خرید.

راوی می گوید: روز بعد با امام رضا در مدینه راه می رفتیم که یکباره آن خراسانی که الاغ را خریده بود دیدیم که گریه می کرد.

من نزد او رفتم و به او گفتم: چرا گریه می کنی؟

به من گفت: به راستی که الاغم و اموالم را از من دزدیدند و من در اینجا غریبم و نمیدانم نزد چه کسی بروم و شکایت کنم.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: بیست سکه نقره (درهم) به این مرد خراسانی بده! م--ن نیز به او دادم سپس از نزد آن مرد خراسانی رفتیم تا به یک قومی رسیدیم که در

یک جا جمع شده بودند در آن وقت امام رضا(علیه السلام) به شخصی اشاره کرد و به من فرمود برو نزد این شخص و به او بگو اگر اموال آن مرد خراسانی را به او ندهی نزد حاکم می روم و از دست تو شکایت خواهم کرد.

راوی میگوید: من نزد همان شخص رفتم و به او گفتم ابتدا او انکار کرد و سپس وقتی به او گفتم نزد حاکم میروم ترسید و اعتراف کرد و اموال آن خراسانی را همراه الاغش به من داد سپس امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: صاحب اموال را نزد من بیاور من نیز مرد خراسانی را نزد ایشان آوردم و امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: ای فلانی! با دقت به اموال خود نگاه کن آیا کم و کسری در آن نمی بینی؟!

خراسانی نیز نگاه کرد و دید هیچ کم و کسری در آنها نیست و از امام رضا(علیه السلام) تشکر کرد و به خراسان رفت. (1)

(96)

کشته شدن فضل بن سهل

روایت شده با استاد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: وزی نامه ای از طرف برادر فضل به دست فضل بن سهل رسید که در آن نوشته بود: من در نجوم و طالع تو نگاه کردم و دیدم که فلان روز چهارشنبه برای تو بسیار نحس و بد است و گرمای آهن و آتش به تو سرایت میکند پس از تو میخواهم همراه مأمون و امام رضا(علیه السلام) در آن روز در فلان حمام رفته، حجامت کنی و مقداری خون از خود بریزید و امیدوارم که آن روز نحس از تو برطرف شود.

فضل بن سهل نامه ای برای مأمون نوشت و در آن نامه نوشت که در مورد این امر از امام رضا(علیه السلام) مشورت کند و جواب را برای او بفرستد.

وقتی نامه فضل بن سهل به دست مأمون رسید آن را خواند و نامه ای برای امام رضا(علیه السلام) فرستاد و با ایشان در مورد آن حمام رفتن مشورت کرد.

ص: 299

امام رضا(علیه السلام) در جواب نامه مأمون چنین نوشت که من در فلان روز چهارشنبه حمام نمی روم امیر و فضل بن سهل نیز نباید به حمام بروند.

نامه امام رضا(علیه السلام) به دست مأمون رسید و مأمون آن را خواند سپس نامه دیگری برای امام رضا(علیه السلام) نوشت و علت نرفتن ایشان به حمام را جویا شد!

امام در جواب نامه مأمون چنین نوشت: ای امیر! به راستی که در رؤیای صادقه جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: ای علی! به حمام نرو و همچنین به امیر و فضل بگو که وارد حمام نشوند.

ای امیر! من نیز به شما می گویم که وارد حمام نشوید و ب-ه-ف-ض-ل نیز بگو وارد حمام نشود وقتی نامه به دست مأمون رسید مأمون آن را خواند و در جواب آن چنین نوشت: ای سرورم! شما و جدتان رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) راست می فرمایید من به دستور شما فردا به حمام نمیروم و من نیز به فضل نامه ای نوشتم و از او خواستم که حمام نرود. یاسر خادم میگوید وقتی خورشید غروب کرد امام رضا(علیه السلام) به ما فرمود:

بگوید عرض کردم: پناه می بریم به خدا از اتفاقی که امشب می خواهد بیفتد!!

راوی می گوید: وقتی نماز صبح را به امامت امام رضا(علیه السلام) اقامه کردیم ایشان به من فرمود: برو بالای پشت بام و بین چه اتفاقی افتاده است؟

من نیز به بالای پشت بام رفتم و سروصداهای زیادی را شنیدم و در همان لحظه دیدم عرض کردم مأمون سراسیمه سروپا برهنه به سوی خانه امام رضا(علیه السلام) می آید و با آن حالت وارد منزل شد و با حالت نگرانی و پریشانی گفت: ای سرورم! خداوند به تو اجر و پاداش بدهد بابت از دست دادن فضل بن سهل؛ زیرا فضل حرف شما را جدی نگرفت و وارد حمام شد و یکباره چند نفر به دستور پسر خاله او؛ یعنی ذی القلمین وارد حمام شدند و او را به قتل رساندند.

راوی می گوید: مأمون در ادامه گفت: سپاهیی که تحت فرمان فضل بن سهل بودند در اقامتگاه من جمع شدند در حالی که در دستشان مشعلهایی است و می خواهند اقامتگاه مرا بسوزانند و فکر میکنند که من با نقشه از پیش تعیین شده

فضل را به قتل رسانده ام از شما خواهش میکنم که نزد آنها بروید و آنها را متفرق کنید.

راوی میگوید در آن وقت امام رضا (علیه السلام) سوار اسب شد و من نیز همراه ایشان (به طرف آنها رفتیم، وقتی نزد آنها رسیدیم امام رضا (علیه السلام) با دست مبارک خویش به آنها اشاره کرد تا آن مردم متفرق شوند و به خدا قسم یکباره دیدم تمام آنها متفرق شدند و از آنجا دور شدند گویا اصلا در آنجا جمع نشده بودند. (1)

(98)

محمد بن جعفر

روایت شده با اسناد از اسحاق بن موسی (علیه السلام) که می گوید: هنگامی که عمویم محمد بن جعفر مردم را نزد خویش دعوت کرد و خود را خلیفه مسلمین خواند و از آنها بیعت گرفت و مردم نیز با او بیعت کردند. در آن وقت برادرم امام رضا (علیه السلام) نزد او رفت و به او فرمود: عمو جان! این خلافت برای تو نیست و به راستی که تو بر خلافت پدرت امام صادق (علیه السلام) و برادرت امام موسی (علیه السلام) انجام داده ای؛ زیرا به زودی آن را از دست خواهی داد

راوی می گوید: عمویم حرفهای برادرم امام رضا (علیه السلام) را جدی نگرفت و مدتی نگذشت که جلودی فرماندار و حاکم شهر مدینه علیه او شورش کرد و افراد او را متفرق کرد و او را دستگیر کرد و سپس به واسطه مردم او را آزاد کرد وقتی عمویم از زندان خارج شد لباس سیاه پوشید و به مسجد النبی الله رفت و بالای منبر رفت و گفت: خلافت برای من نیست؛ بلکه متعلق به مأمون است و سپس از مدینه به مردم خارج شد تا وقتی به جرجان رسید و در آنجا از دنیا رفت. (2)

ص: 301

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

اموال علی بن اسباط

روایت شده با اسناد هنگامی که امام رضا(علیه السلام) به دستور مأمون خلیفه عباسی از مدینه به خراسان رفت وقتی به نزدیکی خراسان رسید مردم زیادی از اطراف و اکناف خراسان به پیشواز فرزند زهرا(سلام الله علیها) آمدند که یکی از آن مردم علی بن اسباط بود که اموالی جمع آوری کرده بود و میخواست به امام رضا هدیه دهد؛ ولی در راه راهزنان به او حمله کردند و اموال او را به سرقت بردند و سپس او را گرفتند و آنقدر به دهانش زدند تا وقتی خون از دهانش سرازیر شد و بعد از آن به روستای خود با همان حال اسفناک برگشت.

شبی در رؤیای صادقه امام رضا(علیه السلام) را دید آن بزرگوار به او فرمود: در مورد اموالت ترس؛ زیرا آنها به دست ما رسیده است و اما در مورد دندانهایت گیاه نرم شده را بردار و داخل دهانت بگذار به امید خدا خوب خواهی شد.

وقتی علی بن اسباط از خواب بیدار شد همان گونه که امام رضا(علیه السلام) در رؤیای صادقه به او فرموده بود انجام داد و به اذن خدا در همان لحظه خوب شد.

وقتی امام رضا(علیه السلام) به شهر و دیار علی بن اسباط رسید او نزد امام رضا(علیه السلام) رفت بعد از سلام و احوال پرسی امام به او فرمود: آنچه در مورد سعد به تو گفته بودیم یافتی؟!

علی بن اسباط عرض کرد: همان گونه که فرموده بودید حق یافتم، سپس امام رضا(علیه السلام) به خزانه دار خود فرمود: اموال و اساس علی بن اسباط را به او نشان بده تا ببیند آنچه گفتیم حق است!

خزانه دار نیز اموال و اساس علی را به او نشان داد و علی بن الاسباط نیز در اموال خود نگاه کرد و دید بدون کم و کسری است. [\(1\)](#)

ص: 302

1- مشارق الانوار علامه شیخ برسی (ره) و هدایه علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (ره) با اندکی تفاوت ذکر شده است و همچنین علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر آورده است. مترجم.

پسر مأمون

روایت شده با اسناد از مأمون عباسی که می گوید: روزی به امام رضا (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! من یک زن بسیار زیبا دارم و خیلی او را دوست دارم و او را از زنان دیگرم بیشتر دوست دارم؛ ولی او چندبار حامله شد و بچه اش سقط شد از شما میخوام که دعا کنید تا خداوند طفلی از آن به من روزی دهد.

امام رضا (علیه السلام) به من گفت: دیگر نترس به راستی به اذن خدای تبارک و تعالی این چنین که در شکم آن زن است دیگر سقط نمی شود و آن پسری خواهد بود که شبیه ترین کس به مادرش خواهد بود و خداوند متعال دو چیز اضافه در پسر قرار داده است

عرض کردم: ای سرورم! آن دو چیز چیست؟!

فرمود: یک انگشت کوچک در دست راست و یک انگشت کوچک اضافه در پای راست او است.

مأمون می گوید: با خود گفتم: به خدا قسم این فرصتی است که امام رضا (علیه السلام) را امتحان کنم اگر راست گفته که هیچ؛ ولی اگر دروغ می گوید نزد من و دیگران ضایع خواهد شد.

راوی می گوید: همچنان منتظر به دنیا آمدن آن فرزندم بودم تا ببینم که حرفهای امام رضا (علیه السلام) حقیقت دارد یا نه.

وقتی درد زایمان به زخم فشار آورد، به ندیمه ای که مخصوص زنانم بود گفتم:

هر وقت بچه ام به دنیا آمد آن را چه پسر باشد و چه دختر بی درنگ نزدم بیاور!

وقتی زخم از زایمان فارغ شد آن ندیمه فرزندم را نزدم آورد و دیدم که او پسر است و همان گونه که امام رضا (علیه السلام) وصف فرموده بود یک انگشت اضافه در دست راست و یک انگشت اضافه در پای راست داشت و او شبیه ترین شخص به مادرش

بود. وقتی چنین دیدم خواستم از خلافت برکنار شوم و آن را به ایشان تحویل دهم؛ ولی نفسم قبول نکرد پس انگشتی به عنوان هدیه برای ایشان فرستادم. (1)

(101)

فی شکر

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری که می گوید: مأمون عباسی جابر بن ابی الضحاک را به مدینه فرستاد و دستور داد که امام رضا(علیه السلام) را از راه اهواز به خراسان بیاورد؛ زیرا می ترسید اگر از کوفه بیاورد فتنه ای ایجاد شود و حکومت بنی عباس متزلزل شود.

راوی می گوید: من در منطقه ای بومدم وقتی شنیدم امام رضا(علیه السلام) از راه اهواز به خراسان می آید به دیدار آن بزرگوار رفتم و اولین ملاقاتی که با ایشان داشتم ایشان را بیمار دیدم و آن زمان فصل تابستان و آنهم در چله تابستان بود و هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود.

وقتی مرا دید به من فرمود: طبیب نزدم بیاور من نیز نزد ایشان طبیب آوردم وقتی طبیب نزد ایشان رسید ایشان به او فرمود: ای طبیب! به راستی که من می دانم که علت بیماری ام چیست و میدانم که با چه چیزی خوب میشوم به راستی که من با پرپین (2) خوب خواهم شد.

طبیب گفت: من تا به حال اسم این گیاه را نشنیده ام و فکر نمی کنم کسی در روی زمین این گیاه را بشناسد جز شما!

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: اگر آن را نمی شناسی یا نمی دانی کجا است برای من نیشکر بیاور!

طبیب گفت: این نایابتر از اولی است و این فصل گرما فصل نیشکر نیست.

ص: 304

1- مناقب ابن شهر آشوب(ره) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر نقل از عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی(ره) ذکر کرده است. مترجم

2- برپین گیاهی است از سبزیجات خوردنی که در جنوب و مناطق گرم ایران می روید. مترجم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: آن دو یعنی نیشکر و پرپین در زمین شما در این فصل یافت می شود.

راوی می گوید: امام رضا(علیه السلام) اشاره کرد به من و به طیب فرمود: ای طیب! ای --ن شخص را با خود به فلان جا ببر در راه به یک نهر آب خواهید رسید از آن نهر آب عبور کنید تا وقتی به کلبه ای برسید که در آنجا خرمنگاه خواهید دید پس نزد خرمنگاه بروید در آنجا یک مرد سیاه خواهید دید که در کلبه اش خرمن می کوبد به او بگویید: جای نیشکر و فلان گیاه کجا است به شما نشان خواهد داد!

ابو هاشم می گوید: همراه آن طیب رفتم همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود به نهر آب رسیدیم از آن نهر عبور کردیم و مقداری راه رفتیم یکباره یک کلبه ای را دیدیم به آن کلبه رفتیم و مرد سیاهی را دیدیم که در کلبه اش خرمن می کوبید از او در مورد نیشکر و پرپین پرسیدم و او مکان آنها را به ما گفت و ما به همان مکان رفتیم و نیشکر و پرپین را یافتیم سپس مقداری نیشکر و پرپین را با خود بردیم و نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم و نیشکر و پرپین را به ایشان دادیم، ایشان الحمدلله گفتند.

راوی می گوید: طیب به من گفت: این شخص کیست؟

به او گفتم: ایشان فرزند سرور پیامبران محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) است.

طیب: گفت آیا این شخص از علوم انبیا دارد؟

به او گفتم: بله.

طیب به من گفت: گواهی می دهم که پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) است.

به او گفتم: ایشان پیامبر نیست.

گفت: شاید ایشان وصی پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) به است؟

به او گفتم ایشان وصی پیامبر است و ایشان امام رضا(علیه السلام) حجت خدا روی زمین است و اصل و نسب ایشان این است علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(علیه السلام).

ابو هاشم می گوید: خبر به گوش جابر بن ابی الضحاک رسید وقتی جریان ملاقات طیب و امام رضا(علیه السلام) را شنید به اصحاب خود گفت: هر چه سریع تر از ای --ن

منطقه خارج شویم و الا- مردم از هر سو نزد امام رضا الله خواهند آمد و دیگر-م-ا نمی توانیم از اینجا برویم پس به دستور او حرکت کردند. (1)

(102)

من همان شخص هستم

روایت شده با اسناد از ابن کثیر که می گوید: وقتی امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسید مردم روی ایشان واقف شدند و گفتند دیگر بعد از ایشان امامی وجود ندارد و امامت به ایشان ختم شده است.

در همان سال به حج رفتم پس در آن وقت امام رضا (علیه السلام) را دیدم در دلم گفتم: آیا کسی از بین ما امام و حجت خدا است تا از او پیروی بکنم.

راوی میگوید: در همان لحظه امام رضا (علیه السلام) مثل برق نزد آمد و به من فرمود: به خدا قسم! من همان شخص هستم؛ یعنی حجت خدا (علیه السلام) هستم و بر تو واجب است که از من پیروی و اطاعت کنی.

عرض کردم: از خدا و شما طلب بخشش می کنم.

ایشان فرمود: خداوند تو را بخشیده است. (2)

(103)

(معالجه در خواب)

روایت شده با اسناد از ابو محمد عبدالله بن عبدالرحمان معروف به صفوانی که می گوید: کاروان تجاری از خراسان برای تجارت عازم کرمان شد در راه راهزنان آن قافله حمله کردند و اموال و اساس کاروانیان را به سرقت بردند و همچنین مردی را گرفتند و میگفتند که این مرد ثروتمند است و اموال زیادی دارد و آن اموال را مخفی کرده است پس او را به مخفیگاه خود بردند و در آنجا او را مورد آزار و اذیت قرار دادند تا شاید زبان باز کند و جای اموالش را به آنها بگوید؛ ولی

ص: 306

1- نوادر، شیخ رواندی (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

هیچ فایده ای نداشت در نتیجه دست و پای او را بستند و در دهانش یخ گذاشتند و آن را بیرون مخفیگاه خود انداختند در آن زمان فصل زمستان بود و برف آمده بود و با این کار خواستند که از او حرف بکشند و این بار نیز موفق نشدند بین آن راهزنان زنی بود، دلش به آن مرد سوخت و شبانه در حالی که هیچ کسی نمی دانست و در خواب به سر میبردند نزد آن مرد آمد و او را آزاد کرد و فراری داد و به او گفت: هر چقدر که می توانی از اینجا دور شو.

راوی می گوید: از شدت سرما و یخی که بر دهان آن مرد گذاشته بودند دهانش ورم کرده بود تا جایی رسید که گاهی قادر نبود حرف بزند و با اشاره کردن به مردم مقصود خود را به آنها می رساند پس او همچنان فرار میکرد تا وقتی به خراسان رسید در راه با خبر شد که امام رضا(علیه السلام) به سوی خراسان آمده و اکنون در نیشابور به سر می برد.

شبی در خواب دید که گویا به او می گویند: به راستی که امام رضا(علیه السلام) به خراسان آمده است پس نزد ایشان برو و از ایشان بخواه تا چاره ای برای تو بیندیشد. راوی می گوید: آن مرد می گوید: در آن رؤیای صادقه گویا نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و در مورد درد دهانم و... شکایت کردم، ایشان به من فرمود: کمون (زیره) و مقداری زعتر و نمک به اندازه مساوی بردار و آنها را در هم بکوب و سپس الک کن و سپس از آن مقداری بردار و در دهانت بگذار و دو یا سه بار در دهانت بچرخان و آن را بینداز این عمل را انجام بده انشاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: آن شخص از خواب بیدار شد و بدون اینکه آنچه در خواب دیده بود انجام دهد عازم نیشابور شد وقتی به آنجا رسید سراغ امام رضا(علیه السلام) را از اهل نیشابور گرفت، به او گفتند: از اینجا رفته و همینک به سوی رباط رفته است.

به دل آن شخص الهام شد به دنبال امام رضا(علیه السلام) برود، پس بی درنگ به طرف رباط سعد رفت وقتی به آنجا رسید به ملاقات امام رضا(علیه السلام) مشرف شد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! چنین و چنان اتفاقی بر سرم افتاده است چاره ای برایم بیندیش تا خوب بشوم دارویی یا چیزی به من بدهید تا خوب شوم.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: از حال و احوال تو آگاه هستم و من در رؤیای صادقه نزد تو آمدم و دارویی برای معالجه ات به تو گفته ام پس همان گون-ه ب-ه ت-و گفته ام انجام بده ان شاء الله خوب خواهی شد.

عرض کرد: ای سرورم! دوست دارم دوباره به من بگویند که چکار باید کنم؟

ایشان فرمودند: مقداری کمود (زیره) و زعفران و نمک را برداشته، با همدیگر کوبیده، سپس آن را الک کرده، مقداری از آن را در دهانت بگذار و دویاسه بار در دهانت برگردان ان شاء الله خوب خواهی شد.

آن مرد نیز چنین کاری کرد و الحمد لله خوب شد. (1)

(104)

دعایت مستجاب شده است

روایت شده با اسناد از عبدالله بن مغیره که می گوید: من زمانی واقفی بودم، پس سالی به حج رفتم و در همانجا در دلم احساس کردم که چیزی مرا به خود جذب می کند پس پرده کعبه را گرفتم و عرضه داشتم: خدایا! به راستی ک-ه ت-م-یدان-ی خواسته من چیست و به راستی که خواسته من این است که مرا به بهترین دین و مذهب هدایت کنی!

در آن وقت به من الهام شد که نزد امام رضا(علیه السلام) بروم پس بی درنگ نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم وقتی به منزل ایشان رسیدم غلام ایشان را در آنجا دیدم به غلام گفتم: نزد مولایت برو و به او بگو مردی از عراق آمده و اذن دخول می خواهد.

راوی می گوید: یکبارہ شنیدم امام رضا(علیه السلام) از داخل منزل فرمود: ای عبدالله بن مغیره خوش آمدی وارد منزل شو!

من نیز وارد منزل ایشان شدم هنگامی که مرا دید به من فرمود: خداوند متعال دعای تو را مستجاب کرده و تو را به بهترین و با ارزش ترین دین و مذهب خود هدایت کرده است.

ص: 308

راوی می گوید: در آن وقت بود که به ولایت و امامت آن بزرگوار گواهی دادم و ایمان آوردم و عرضه داشتم گواهی میدهم که شما حجت خدا و ولی خدا و امین خدا (علیه السلام) هستید. (1)

(105)

الهام

روایت شده با اسناد از محمد بن حسین از صفوان که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای سرورم! چگونه امام از به شهادت رسیدن امام قبل از خودش آگاه میشود؟! آیا به امام خبر داده می شود؟ چگونه شما باخبر شدید که پدر بزرگوارتان در بغداد به شهادت رسید در حالی که شما در مدینه منوره

بودید؟!

فرمودند: در حین به شهادت رسیدن امام پیشین امام بعد آگاهی پیدا می کند.

عرض کردم چگونه چنین اتفاقی می افتد؟

فرمود: خداوند متعال به امام الهام می کند در نتیجه امام آگاهی پیدا می کند که امام قبل از خودش می خواهد به شهادت برسد. (2)

(106)

تار مو

روایت شده با اسناد از محمد بن سنان که می گوید: زمانی که امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست هارون الرشید به شهادت رسید امام رضا (علیه السلام) امامت و ولایت خود را به مردم اعلام کرد من در آن وقت نزد ایشان مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که شما امامت و ولایت خود را به مردم اعلام کردید در حالی که از شمشیر هارون الرشید خون می چکد؟!

ص: 309

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)؛ عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)

فرمودند: جواب من به تو جواب رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به مردم است که فرمود: اگر ابوجهل توانست یک تار مواز من بردارد من پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) نیستم و من اکنون به شما میگویم اگر هارون الرشید قادر شد یک تار مواز من بردارد من امام معصوم نیستم. [\(1\)](#)

(107)

قیام محمد بن ابراهیم

روایت شده با اسناد از یاسر خادم امام رضا(علیه السلام) که می گوید: روزی خوابی دیدم و برای امام رضا(علیه السلام) تعریف کردم و عرض کردم: دیشب خواب دیدم که گویا هفده شیشه بطری در یک قفس بودند که یکباره آن هفده شیشه بطری در هم شکستند.

امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: اگر رؤیای صادق باشد مردی از اهل بیتم قیام خواهد کرد و هفده روز حکومت را به دست خواهد گرفت و بعد از هفده روز از دنیا خواهد رفت.

راوی می گوید: تأویل امام رضا(علیه السلام) به حقیقت پیوست؛ زیرا محمد بن ابراهیم برادرزاده امام رضا(علیه السلام) همراه ابوالسرایه قیام کرد و حکومت را به دست گرفت و بعد از هفده روز از دنیا رفت. [\(2\)](#)

(108)

کافر از دنیا می روند

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی از ابراهیم بن یحیی ابی البلاد که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم ایشان به من فرمود: حمزه بن بزیع جنایتکار چکار کرده است؟

عرض کردم: چنین و چنان.

ص: 310

1- همان

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی(ره)

فرمود: او فکر می کند که پدرم امام موسی کاظم (علیه السلام) زنده است و امروز او به ولایت و امامت من شک دارد و هر کس به امامت و ولایت من بعد از پدرم موسی بن جعفر (علیه السلام) شک داشته باشد نمی میرد مگر اینکه کافر از دنیا می رود!

صفوان می گوید: گروهی نزد ما به امامت و ولایت امام رضا (علیه السلام) شک داشتند؛ ولی نمی دانستم چگونه کافر از دنیا می روند در حالی که شهادتین را بر زبان جاری کرده اند و امامان پیشین (علیهم السلام) را قبول دارند پس در همان فکر بودم تا وقتی که یکی از آن واقفیها هنگام جان دادنش به خدای تبارک و تعالی کفر کرد و سپس از دنیا رفت در آن وقت بود که به فرموده امام رضا (علیه السلام) یقین پیدا کردم که فرموده بودند: کافر از دنیا خواهند رفت. (1)

(109)

دو قلو

روایت شده با اسناد از بکر بن صالح که می گوید: نزد امام رضا (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ایه راستی که همسرم خواهر محمد بن سنان حامله است از شما درخواست میکنم که برایم دعا کنید که من صاحب فرزند پسر شوم.

امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: آنها دو قلو هستند.

با خودم گفتم: آنها را محمد و علی نام می گذارم.

راوی می گوید: وقتی خواستم از محضر مبارک ایشان خدا حافظی کنم ایشان مرا صدا زد و فرمود: آن دو دختر و پسر هستند پس پسر را علی و دختر را ام عمرو نام گذاری کن.

راوی می گوید: به کوفه بازگشتم وقتی به آنجا رسیدم خداوند به من دختر و پسر دو قلو داد همان گونه که امام رضا (علیه السلام) به من فرموده بودند پس نام پسر را علی و نام دخترم را ام عمرو گذاشتم پس به پدرم گفتم ای پدر جان! معنای ام عمرو چیست؟

ص: 311

به من گفت: کنیه مادرم ام عمرو بود و با آن خوانده می شد. (1)

(110)

تبدیل شدن خاک به درهم و دینار

روایت شده با استاد از عماره بن یزید از عماره بن سعید که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) را دیدم که کف مبارک خود را به خاک میزد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن خاک تبدیل به سکه های طلا و نقره می شد. (2)

(111)

سخن گفتن با جن

روایت شده با اسناد از حکیمه بنت موسی بن جعفر (علیه السلام) که می گوید: شبی برادرم را کنار انبار زغال دیدم که با کسی حرف میزد در حالی که من غیر از ایشان کسی را نمیدیدم و از این کار ایشان متحیر شده بودم، پس از ایشان پرسیدم: ای برادر جان! با چه کسی حرف می زدید؟!

ایشان به من فرمود: این شخص از طایفه اجنه به نام عامر الزهرای است که نزد آمده و از من پرسشهایی می کند و نزدم در مورد مشکلاتی که در قبیله خودشان افتاده چاره جویی می کند.

عرض کردم: ای سرورم! دوست دارم حرفهای آن شخص را بشنوم؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اگر حرف و سخن او را بشنوی به مدت یک سال تب خواهی گرفت! عرض کردم: هرچه می خواهد بشود من دوست دارم حرفهای او را بشنوم.

ایشان فرمود: حرفهای او را گوش کن! من نیز یکباره صدای آن شخص را شنیدم و از تعجب تب گرفتم؛ زیرا صدای او مانند سوت زدن و اره روی چوب کشیدن بود

ص: 312

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

پس آن تب همان گونه که برادرم فرموده بودند یک سال به طول کشید و سر یک سال خوب شدم. (1)

(112)

آب خنک

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله قمی که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) بودم که تشنگی زیادی بر من غلبه کرد و خجالت کشیدم که آبی از ایشان طلب کنم یکباره امام رضا (علیه السلام) از صحبت کردن ایستاد و به غلام خویش فرمود: آب بیاور، آب را نزد ایشان آوردند و مقداری از آن نوشیدند و سپس به من داد و فرمود: آب بنوش خنک و گوارا است. (2)

(113)

امانت

روایت شده با اسناد از مسافر خادم امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: وقتی امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست مأموران هارون الرشید دستگیر شد و خواستند ایشان را به عراق ببرند ایشان به فرزند بزرگوارش امام رضا (علیه السلام) به فرمودند: در غیاب من - ک-ن-ار درب منزلم بخواب تا خانواده ام در امان باشند.

راوی می گوید: ما برای امام رضا (علیه السلام) در دهلیزی که کنار درب منزل بود فرش انداختیم و ایشان هر شب در آنجا میخوابید و صبح ها به منزل خود بازمی گشت و این عمل را چهار سال ادامه داد و در این مدت امام موسی کاظم (علیه السلام) به دست افراد و ایادی هارون الرشید زندانی و اذیت و آزار داده می شد تا وقتی که هارون الرشید تصمیم گرفت امام موسی بن جعفر (علیه السلام) را به قتل برساند.

راوی می گوید: شبی از شبها طبق معمول برای امام رضا (علیه السلام) در آن دهلیز فرش انداختیم؛ ولی آن بزرگوار در آن شب نیامدند و به اهل و عیال و خانواده امام موسی

ص: 313

1- اصول کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

بن جعفر (علیه السلام) و ما غلامان و خادمان آن حضرت ترس و وحشت رخنه کرد و هر طوری که بود آن شب را با ترس و لرز تا صبح گذراندیم.

صبح آن شب امام رضا (علیه السلام) آمد و یکباره بدون اینکه اجازه ای از عیال پدر بگیرد وارد منزل پدر شد و سپس نزد یکی از همسران پدر رفت که نام آن بزرگوارام احمد بود و به او فرمود: به راستی کسی که چنین و چنان امانتی در دستت گذاشته بود دیشب به شهادت رسید.

وقتی ام احمد چنین شنید اشک از چشمان آن بزرگوار جاری شد و بی اختیار به سر و صورت خود می زد و می گفت: به خدا قسم سرور و مولایم به شهادت رسیده است.

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: آرام باش و بدان که نباید کسی باخبر شود که پدرم امام موسی کاظم (علیه السلام) به شهادت رسیده است تا وقتی که خبر از بغداد به گوش اهل مدینه برسد.

سپس ام احمد امانتی که از طرف امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در اختیار داشت به امام رضا (علیه السلام) داد و خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) را از دیگران مخفی کرده بود تا وقتی که خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام) به گوش اهل مدینه رسید.

هنگامی که ام احمد از تاریخ و روز به شهادت رسیدن امام موسی بن جعفر (علیه السلام) با خبر شد دانست که همان روزی که امام رضا (علیه السلام) نزد او آمد و امانت را از او خواسته بود امام موسی بن جعفر (علیه السلام) به شهادت رسیده بود. (1)

ص: 314

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگری به نقل از اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) ذکر کرده است. مترجم.

خلافت هارون الرشید

روایت شده با اسناد از داوود بن کثیر الرقی که می گوید: در سالی که هارون الرشید در آن به درک واصل شد سال بیست و چهارم از حکومت او بود، چندروز قبل از به هلاکت رسیدن او نزد امام رضا(علیه السلام)رفتم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که بیست و چهار سال از حکومت هارون الرشید می گذرد می ترسم زیادتر از این نیز حکومت کند.

امام رضا(علیه السلام)فرمودند: نترس! به راستی که علم اجلها از طرف خداوند متعال ن--زد من و نزد پدرانم است در کتابهای ما نوشته شده است که هارون الرشید زیادتر از بیست و چهار سال حکومت نخواهد کرد.

راوی می گوید: چندروز بعد از آن هارون الرشید به درک واصل شد. (1)

سرزمین طوس

روایت شده با اسناد از حمزه بن جعفر الارجانی که می گوید: سالی هارون الرشید به حج رفت و در همان سال امام رضا(علیه السلام)نیز به حج رفته بود روزی هارون الرشید از یک دروازه مسجد حرام خارج شد و امام رضا از در دیگر خارج شد و او را دید پس این شعر را سرود: چقدر دور است منزلگاه من به هارون الرشید و چقدر ملاقات نزدیک است، ای طوس! ای طوس! ای طوس! به راستی که تو مرا و او را در یک جا جمع خواهی کرد و به همدیگر می رسانی. (2)

ص: 315

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

فرزندم رضا است

روایت شده با اسناد از عبدالعظیم الحسنی (علیه السلام) از سلیمان بن حفص که می گوید: امام موسی بن جعفر فرزند خویش علی بن موسی را رضا خواند و می فرمود: فرزندم علی ام را رضا بخوانید.

عرض شد: اگر بخواهیم ایشان را مخاطب خود قرار بدهیم چه باید بگوییم؟

فرمود: ایشان را ابالحسن ملا خطاب کنید. (1)

رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از محمد بن ابی نصر البزنطی که می گوید: به امام محمد جواد (علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! به راستی که دشمنان ادعا می کنند وقتی مأمون ولایت عهدی را به پدرت پیشنهاد کرد و پدر بزرگوارتان آن را نپذیرفت او را به این نام یعنی رضا خواندند و آن به خاطر رضایت قبول کردن ولایت عهدی است.

امام جواد (علیه السلام) فرمودند: به خدا قسم آنها دروغ گفته اند و به راستی که خود خداوند متعال نام پدر بزرگوارم علی بن موسی (علیه السلام) را رضا (علیه السلام) نهاده است آن به خاطر این بود که خداوند را از خود راضی کرده است.

عرض کردم: ای سرورم! آیا رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و دیگر امامان معصوم (علیهم السلام) رضای خداوند را به دست نیاورده اند؟!

فرمود: چرا به دست آورده اند.

عرض کردم: چرا فقط پدر بزرگوارتان به این نام؛ یعنی رضا (علیه السلام) نام نهاده شد.

فرمود: به خاطر اینکه دشمنان پدرم و دوستان پدرم از ایشان راضی بودند در حالی که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) و امامان پیشین چنین نبودند و به خاطر همین رضا نامیده شد و به این نام شهرت یافت. (2)

آگاهی از به شهادت رسیدن پدر

روایت شده با استاد از احمد بن عمر که می گوید: شنیدم امام رضا(علیه السلام) فرمودند:

من ام فروه را یک روز بعد از به شهادت رسیدن پدرم طلاق دادم.

عرض کردم: فدایت شوم! آن را طلاق دادی در حالی که از به شهادت رسیدن پدر بزرگوارت یک روز می گذرد.

فرمود: بله.

راوی می گوید: بعد از اینکه خبر به شهادت رسیدن امام موسی کاظم(علیه السلام) به گوش ما رسید و روز و ساعت به شهادت رسیدن ایشان را جویا شدم دانستم که امام رضا(علیه السلام) دقیقاً یک روز بعد از به شهادت رسیدن پدر بزرگوار خویش ام فروه را طلاق داده

بود. (1)

(119)

بیماری در آینده

روایت شده با اسناد از محمد بن الولید از ابی محمد کوفی که می گوید: روزی در مدینه به ملاقات امام رضا(علیه السلام) رفتم و بعد از سلام و احوال پرسسی ایشان روایات و احادیثی برایم نقل کرد و سپس به من فرمود: ای ابا محمد! به راستی که هرکس به خاطر بیماری صبر کند خداوند پاداش شهید به او می دهد.

راوی می گوید: من مفهوم سخن امام رضا(علیه السلام) را ندانستم و نمی دانستم چرا امام رضا(علیه السلام) در این وقت این حرفها را به من زد تا وقتی که از نزد امام رضا(علیه السلام) مرخص شدم وقتی به منزل خود رسیدم شب از پادرد نالان شدم و با خود گفتم: این به خاطر راه رفتن زیاد است وقتی صبح شد دیدم پایم ورم کرده بود و همچنان در روز درد آن بیشتر و ورم آن زیادتر شد شب بعد به یاد حرفهای امام رضا(علیه السلام) افتادم که به من فرمود: هر کس در مقابل بیماری صبر کند خداوند پاداش شهید به او عطا می کند.

ص: 317

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)؛ اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

آن به خاطر درد پای من بود که در آینده یعنی اکنون به آن مبتلا شدم و همچنان درد آن بیشتر میشد تا جایی که خونابه از آن بیرون آمد در آن وقت یقین پیدا کردم که ایشان به من گوشزد کرده بود که در قبال دردم صبر کنم. نقل شده که ابا محمد کوفی نوزده روز در خانه ماند و نمی توانست از جای خودش بلند شود تا وقتی که به رحمت خدا پیوست. (1)

(120)

گلستانی در بیابان

روایت شده از عماره بن زید که میگوید روزی در راه مکه با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کردم در حالی که غلامم همراه من بود.

در راه غلامم بیمار شد و انگور میخواست در حالی که ما در بیابان بدون آب و علف بودیم و در آنجا هیچ سبزه و درختی نبود!

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: به راستی که غلامت انگور دوست دارد مقابل خود را ببین من نیز به مقابل خود نگاه کردم یکباره باغی از درختان و گل و گیاه را دیدم که در باغ و گلستان درختان سرسبز از انواع گوناگون انگور و خرما و انار و سیب و انجیل و... بود نزدیک درختان رفتم و مقداری انگور و انار چیدم و با خود آوردم و به غلامم دادم و مقداری نیز با خودم بردم و به مکه رفتم و بعد از آن به بغداد رفتم و مقداری از آن میوه هنوز نزد من بود وقتی به بغداد رسیدم در مورد آنچه دیده بودم به لیث بن سعد و ابراهیم بن سعید جوهری تعریف کردم و سال بعد همراه هم نزد امام رضا(علیه السلام) رفتیم و آنها آنچه من برای آنها تعریف کرده بودم به امام رضا(علیه السلام) گفتند.

ایشان فرمودند: این کار مشکلی نیست به اذن خداوند به راحتی می توانم این کار را انجام دهم یکباره ایشان با دست مبارک خویش به مقابل خود اشاره کرد و به ما فرمود: به پشت سر خود نگاه کنید و ما به پشت سر خود نگاه کردیم و درختانی

ص: 318

1- الامامه، ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) هدایه شیخ حسین بن حمدان حصینی (ره).

سرسبز از میوه های گوناگون نمایان شد از آن درختان چیدیم و خوردیم و مقداری نیز برای سفر خود برای بازگشت به بغداد با خود بردیم. (1)

(121)

لغت ها و زبان ها

روایت شده با اسناد از ابوصلت هروی که می گوید: امام رضا (علیه السلام) با مردم شهرها با زبان و لهجه آنها سخن می گفت و گویا ایشان بهتر از آنها به زبان و لهجه ایشان آگاه بود روزی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! من از آشنایی شما به زبانها و لغات بسیار متعجب شدم چگونه می توانید به این خوبی با مردم سخن بگویید؟!

ایشان فرمود: ای ابوصلت! به راستی که من حجت خدا هستم و به راستی که خداوند حجتش را نزد قومی نمی فرستد، مگر اینکه به زبان و لهجه و لغت آن قوم مسلط باشد.

آیا سخن جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) به گوش تو نرسیده که فرمود:

«اوتینا فصل الخطاب.»

آیا فصل خطاب جز معرفت لغات و زبانها نیست؟ (2)

(122)

شکست می خورید

روایت شده با اسناد از معلی بن محمد از مسافر که می گوید: هنگامی که هارون بن مسیب خواست با محمد بن جعفر پیکار کند امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: نزد هارون برو و به او بگو فردا به پیکار و جنگ با محمد بن جعفر برو؛ زیرا اگر به آنجا بروی شکست می خوری و اگر پرسید و به تو گفت از کجا می دانی که چنین است

به او بگو در خواب چنین دیدم.

ص: 319

1- الامامه أبو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

راوی می گوید: به دستور امام رضا(علیه السلام) نزد هارون بن مسیب رفتم و به او گفتم: فدایت شوم! فردا به جنگ برو؛ زیرا اگر به آنجا رفتی شکست خواهی خورد و عده زیادی از افراد تو کشته خواهند شد.

به من گفت: از کجا می دانی که چنین اتفاقی می افتد؟

به او گفتم: در خواب چنین دیدم!

به من گفت: بردهای پشت خود را نشسته و خوابیده چنین و چنان به من می گوید!!

راوی می گوید: فردای آن روز هارون بن مسیب حرفهایم را جدی نگرفت و به جنگ رفت و همان گونه که امام رضا(علیه السلام) فرموده بود سپاه مسیب شکست خورد و عده زیادی از افرادش کشته شدند. (1)

(123)

ثعاقبت علی بن ابو حمزه

روایت شده با اسناد از حسن بن علی الوشا که می گوید: روزی در خراسان بعد از اینکه نماز عصر خودم را خواندم امام رضا(علیه السلام) کسی را نزد فرستاد هنگامی که نزد ایشان رسیدم به من فرمود: به راستی که علی بن حمزه البطائی از دنیا رفته است و در این ساعت او را در قبر گذاشتند وقتی جمعیت از قبر او متفرق شدند دو فرشته سؤال قبر نزد او آمدند و به او گفتند: پروردگارت کیست؟

او گفت: الله پروردگار من است.

به او گفتند: پیامبرت کیست؟

گفت: محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) پیامبر من است.

به او گفتند: دین تو چیست؟

گفت: اسلام.

به او گفتند: کتاب تو چیست؟

ص: 320

گفت: قرآن

سپس به او گفتند: امامت کیست؟

گفت: امام علی بن ابی طالب (علیه السلام) امام من است.

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: حسن بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: حسین بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: علی بن الحسین (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: محمد بن علی (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان کیست؟

گفت: جعفر بن محمد (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از ایشان که بود؟

گفت: موسی بن جعفر (علیه السلام).

به او گفتند: بعد از موسی بن جعفر (علیه السلام) کیست؟

وقتی به اینجا رسید هیچ جوابی نداد، چندبار از او پرسیدند؛ ولی او هیچ جوابی نمی داد سپس به او گفتند: آیا امام موسی بن جعفر (علیه السلام) ه تو نفرموده بود که بعد از من فرزندم علی بن موسی (علیه السلام) امام و حجت خدا خواهد بود و اگر به ولایت و امامت ایشان اقرار نکنی چنین و چنان برسر تو اتفاق میافتد!!

امام رضا (علیه السلام) می فرماید: در همان لحظه به او با گرز آتشین زدند و قبرش پر از آتش شد و او همچنان در آتش میسوزد تا روز محشر.

حسن بن علی الوشاء می گوید: از نزد امام رضا (علیه السلام) مرخص شدم و گفتار امام رضا (علیه السلام) را با تاریخ و ساعت نوشتم مدتی

نگذشت که جمعی از کوفه آمدند و

ص: 321

گفتند علی بن ابو حمزه در گذشت. راوی می گوید: از آنها وقت رحلت او و ساعت دفن او را پرسیدم به من گفتند: در چنین و چنان روز و ساعت مرد و دفن شد.

وقتی با دقت نگاه کردم دیدم همان ساعتی که امام رضا(علیه السلام) به من فرموده بود که علی بن حمزه را دفن کرده اند، بود. (1)

(124)

خارج شدن طلا از بین انگشتان

روایت شده با اسناد از علی بن محمد القامانی که می گوید: یکی از دوستانم برایم نقل کرده که می گوید: روزی مقداری سکه برای امام رضا(علیه السلام) بردم و آن را غنیمت شمردم و با خودم گفتم: به راستی که من سکه های زیادی برای امام رضا(علیه السلام) آورده ام در حالی که ایشان از دیدن آن همه سکه خوشحال نشدند.

در همان فکر بودم که امام رضا(علیه السلام) به یکی از غلامهای خویش فرمود: یک تشت و یک کوزه پر از آب نزدم بیاورید غلام نیز یک تشت و یک کوزه پر از آب برای ایشان آورد سپس روی صندلی نشست و به غلام فرمود: تشت را زیر دستانم بگذار سپس روی دستانم آب بریز! غلام روی دستان امام رضا(علیه السلام) آب ریخت و یکباره با تعجب دیدم به جای اینکه آب داخل تشت بریزد طلا خارج میشد و داخل تشت می ریخت تا وقتی که تشت پر از طلا شد و طلا از آن سرازیر شد در همان وقت امام رضا(علیه السلام) به من رو کرد و به من فرمود: کسی که چنین ثروت بی پایان از طرف خدای تبارک و تعالی دارد چه احتیاجی دارد به دیدن این سکه های ناچیزی که آوردی تا هیجان زده و خوشحال شود؟ (2)

ص: 322

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)

شیر و افعی

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی بنی عباس در قصر مأمون جمع شدند در حالی که میخواستند ولی عهدی را از امام رضا(علیه السلام) بگیرند و ایشان را به قتل برسانند در آن وقت شنیدم امام رضا به مأمون گفت: من هیچ احتیاجی به ولیعهدی تو ندارم، پس بنی عباس بر امام رضا(علیه السلام) حمله کردند و یکباره دیدم که در طرف راست ایشان شیر ژیان و در طرف چپ ایشان یک مار سلام افعی ظاهر شدند و هرگاه که کسی به امام رضا(علیه السلام) می رسید آن شیر و افعی از امام رضا(علیه السلام) دفاع می کردند و به آن شخص حمله می کردند و در نتیجه آن شخص فرار می کرد، سپس مأمون به بنی عباس گفت: چگونه مرا ملامت میکنید از اینکه به این شخص ولی عهدی را داده ام در حالی که چنین معجزات کراماتی دارد؟!!

راوی می گوید: در همان وقت دیدم که امام رضا(علیه السلام) بلند شدند و مجلس را ترک کردند تا وقتی به دیوار رسید و بدون اینکه از در خارج شود از دیوار خارج شد. (1)

دینار اسرار آمیز

روایت شده با اسناد از احمد بن عبدالله الغفاری که می گوید: مردی از آل ابو رافع غلام رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به نام طلپس بود که از من پولی می خواست که از او به صورت قرض گرفته بودم روزی نزد من آمد و به من گفت: اگر پولم را پس ندهی نزد مردم می روم و تو را رسوا می کنم.

راوی می گوید: من پولی در بساط نداشتم که به او پس بدهم در هر حال او را راضی کردم که چند روز به من مهلت دهد تا به او پس دهم من به مسجد رفتم و در آنجا نماز خواندم و با ناراحتی و پریشانی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم، وقتی به منزل ایشان

رسیدم و خواستم اذن دخول بگیرم دیدم امام رضا(علیه السلام) سوار بر الاغی شده بودند و بیرون منزل آمدند، وقتی ایشان را دیدم خجالت کشیدم که مشکلم را با ایشان در میان بگذارم وقتی امام رضا(علیه السلام) به من رسید در کنارم ایستاد و به من نگاه کرد و فرمود گویا مشکلی داری؟ به ایشان عرض کردم: فدایت شوم ای سرورم! به راستی که یکی از پیروانت به نام طلیس که من پولی به عنوان قرض از او گرفته بودم نزد من آمد و میخواست پول او را به او بدهم؛ ولی من پولی در بساط نداشتم و مرا تهدید کرد که اگر پولش را به او ندهم مرا نزد عام و خاص رسوا می کند.

راوی می گوید: این حکایت من در ماه مبارک رمضان بود پس فکر کردم که امام رضا(علیه السلام) نزد طلیس برود و او را از چنین کاری منع کند به خدا قسم! نگفتم چقدر به او بدهکار هستم.

امام رضا به من فرمود: در مسجد بمان تا وقتی بازگردم!

من نیز در مسجد رفتم و در آنجا ماندم تا وقتی خورشید غروب کرد و نماز مغرب را خواندم و بعد از آن نیز در مسجد ماندم و همچنان در آنجا ماندم دیگر طاقت نداشتم و سینه ام به تنگ آمد؛ زیرا روزه بودم و افطار نکرده و گرسنه بودم و از همه مهمتر امام رضا(علیه السلام) دیر کرده بود در همان فکر بودم که یکبارہ دیدم امام رضا(علیه السلام) آمد در حالی که مردم اطراف ایشان حلقه زده بودند در یک گوشه مسجد نشستند و مردم اطراف ایشان حلقه زدند و ایشان آنها را موعظه می کردند و به بعضیها پول می دادند.

وقتی مردم متفرق شدند امام رضا(علیه السلام) به بلند شد و به سوی منزل رف-ت م-ن نی-ز به دنبال ایشان رفتم و ایشان وارد منزل شد و بعد از چند لحظه بیرون آمد و به من: فرمود وارد منزل شو! من نیز وارد منزل شدم و در اتافی نشستم و شروع کردم در مورد آن مسیب حرف زدن که در آن زمان امیر مدینه بود وقتی از حرف زدن فارغ

شدم به من فرمود: گویا افطار نکرده ای؟

عرض کردم: بله به قربانت بروم! هنوز افطار نکرده ام.

ایشان دستور دادند که سفره غذا بیاورند سفرهای مختصر آوردند و سپس همراه آن بزرگوار افطار کردم بعد از اینکه افطار کردیم ایشان به من فرمود: فلانی! سجاده نماز را بلند کن و آنچه زیر آن یافتی بردار!

راوی می گوید: من نیز سجاده را بلند کردم و زیر آن مقداری سکه یافتم سکه ها را جمع کردم و در کیسه ای گذاشتم و سپس از نزد ایشان مرخص شدم قبل از اینکه از نزد ایشان بروم ایشان به چهار غلام خود فرمود: مرا تا منزل بدرقه کنند به ایشان عرض کردم: به راستی که طائف بن مسیب در شهر میگردد و من دوست ندارم غلام های شما را با من ببیند.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: خدا تو را هدایت گرداند و به غلامهای خود گفت: هرگاه به شما گفت برگردید شما نیز برگردید همراه غلامها به طرف منزل رفته وقتی نزدیکی منزل رسیدم به غلامها گفتم شما دیگر برگردید و آنها نیز بازگشتند وقتی وارد منزل شدم چراغی آوردم پس آن سکه ها را از کیسه بیرون آوردم و خواستم سکه ها را بشمارم و دیدم که چهل و هشت دینار است در حالی که من بیست و هشت دینار از ایشان خواسته بودم در آن سکه ها یک سکه ای مرا به خود خیره کرد آن را بلند کردم و دیدم در آن نوشته شده بود حق آن مرد بیست و هشت سکه است و مابقی آن بیست سکه متعلق به تو است.

راوی می گوید: به خدا قسم من هرگز در مورد مقدار پولی که آن مرد از من میخواست به امام رضا(علیه السلام) چیزی نگفته بودم. (1)

(127)

ده چراغ درخشان

روایت شده با استاد از حسن بن منصور که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که ایشان در زیر زمین منزل بودند و آنجا بسیار تاریک بود و هیچ کس قادر به دیدن چیزی نبود یکباره دیدم امام رضا(علیه السلام) به دستان مبارک خود را

ص: 325

بالا بردند و با تعجب دیدم که انگشتان ایشان مانند چراغهای درخشان شدند که گویا چراغ درخشان بوده و همه جا را روشن کردند. (1)

(128)

امام رضا (علیه السلام) قبل و هنگام تولد

روایت شده با اسناد از علی بن میثم از پدرش که می گوید: شنیدم مادرم می گوید: شنیدم نجمه خاتون مادر گرامی امام رضا (علیه السلام) فرمود: وقتی به فرزندم علی بن موسی (علیه السلام) حامله شدم هیچ سنگینی احساس نکردم و هنگامی که می خوایدم از وجودم صدای تسبیح و تقدیس و تهلیل و تمجید را میشنیدم وقتی هنگام وضع حملم رسید دیگر آن صدا را نشنیدم هنگامی که فرزندم را به دنیا آوردم ایشان روی زمین افتاد در حالی که پاک و پاکیزه بود و سپس دستان خود را روی زمین گذاشت و سر خود را به سوی آسمان برد و چیزی زیر لبان کوچکش زمزمه کرد. در آن وقت پدر بزرگوارش امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد و به من فرمود: گوارای وجودت ای نجمه خاتون به خاطر این مولود مبارک! پس آن را در پارچه سفیدی پیچاندم و ایشان را به پدر بزرگوارش دادم امام موسی کاظم (علیه السلام) داخل گوش راست اذان و داخل گوش چپش اقامه گفت و سپس با آب فرات گلوی فرزندم را باز کرد و سپس آن را به من داد و به من فرمود: به خوبی از او نگهداری کن که به راستی ایشان بعد از من بقیه الله عز وجل روی زمین است.

(129)

فرزند امام رضا (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن عیسی که می گوید: روزی حسین بن الصیرفی که از بزرگان مذهب واقفی بود نزد آمد و به من گفت: برایم اذن دخول از امام رضا (علیه السلام) بگیر من نیز برای او اذن دخول گرفتم و او نیز نزد امام رضا (علیه السلام)

ص: 326

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)؛ ناقد المناقب ابن حمزه طوسی (ره)؛ مناقب ابن شهر آشوب (ره) . عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

رفت هنگامی که با امام رضا(علیه السلام) ملاقات کرد به ایشان عرض کرد: آیا شما امام هستید؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: بله من امام معصوم هستم.

واقفی گفت: من خدا را گواه می گیرم که شما امام معصوم نیستید.

امام رضا(علیه السلام) به او فرمود: چرا این حرف را می زنی؟

واقفی گفت: به خاطر اینکه روایتی از جدت امام صادق(علیه السلام) شنیدم که می فرماید:

امام عقیم نیست.

سپس گفت: شما در این سن و سال زیاد که دارید که هنوز فرزندی ندارید راوی می گوید: در همان وقت امام رضا(علیه السلام) به سر مبارک خویش را به آسمان برد و عرضه کرد: خدایا! گواه قرار می دهم، سپس رو کرد به ما و فرمود: به راستی ایام و ماهها نمیگذرد تا وقتی خداوند متعال فرزند پسری به من روزی دهد که زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از ظلم و ستم بوده است.

راوی می گوید: وقت و زمان را شمردیم بعد از چند ماه امام جواد(علیه السلام) فرزند گرامی امام رضا(علیه السلام) به دنیا آمد. (1)

(130)

عدم کارایی شمشیرهای سمی

روایت شده با اسناد از هرثمه بن اعین که می گوید: باخبر شدیم که امام رضا به شهادت رسید، ولی آن خبر حقیقت نداشت، پس نزد آن بزرگوار رفتیم قبل از اینکه امام رضا(علیه السلام) را ملاقات کنم غلامی از غلامان مأمون به نام صبیح دیلمی بود از طرف مأمون مأموریت داشت که حوایج و مایحتاج امام رضا(علیه السلام) را برآورده کند، وقتی صبیح مرا دید نزد آمد و به من گفت: ای هرثمه! به راستی تو می دانی که م-ن م-ورد اعتماد مأمون هستم به او گفتم: بله خوب می دانم که تو چنین هستی.

ص: 327

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) نقل از قرب الاسناد شیخ عبدالله بن جعفر الحمیری (ره) و نیز عیون الاخبار شیخ صدوق (ره) و اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) این روایت را ذکر کرده اند.

به من گفت: روزی مأمون مرا همراه سی غلام از مورد اعتماد خودش دعوت کرد که نزد او برویم در نیمه شب نزد او رفتیم وقتی به آنجا رسیدم قصر او از روشنایی شمع ها و... روز شده بود و نزد او شمشیرهای آبدیده با سم وجود داشت پس غلامها را یکی بعد از دیگری نزد خود صدا میزد و عهد و پیمان از او می گرفت در حالی که غیر از ما و او در آنجا کسی نبود و به ما گفت: باید قسم بخورید که به هیچ کس در مورد این کاری که می خواهید انجام دهید، نگویید.

ما نیز قسم خوردیم او به هر یک از ما یک شمشیر آب دیده با سم داد و به ما گفت: اکنون به منزل علی بن موسی (علیه السلام) بروید و مخفیانه وارد منزلش شوید و در لسلام هر حال که باشد بی درنگ بر او حمله نموده، او را با شمشیرهای خود تکه تکه کنید به طوری که خون و گوشت و استخوان و مو... با هم مخلوط شود و اثری از جسمش باقی نماند سپس او را در حصیر یا زیرانداز یا هر چه در آنجا است گذاشته، خارج شهر معدوم کنید و اگر شما چنین کاری انجام دادید من شما را آزاد میکنم و به هر یک از شما چنین و چنان خواهم داد و به خاطر داشته باشید این کار را از همه مردم مخفی بگردانید اگر یکی یا چند نفر از شما حرفی یا چیزی از این موضوع بگوید گردن او را خواهم زد پس مراقب باشید کسی از نقشه شما آگاه نشود، همچنین من برای هر نفر از شما جایزه نفیسی قرار دادم در صورتی که شما موفق شدید به هر یک از شما صد هزار سکه طلا خواهم داد.

اوی می گوید: شمشیرها را در دست گرفتیم و به منزل امام رضا (علیه السلام) رفتیم و مخفیانه وارد منزل شدیم و سپس وارد اتاق خواب ایشان شدیم وقتی وارد اتاق خواب ایشان شدیم امام رضا (علیه السلام) را خوابیده دیدیم و ایشان که گویا متوجه آمدن ما شده بود زیر لبان خود چیزی زمزمه کردند غلامها بی درنگ برایشان حمله کردند و هر چقدر توانستند به ایشان ضربه زدند گویا شمشیرها اثری بر بدن ایشان نداشت در حالی که ایشان جز لباس خواب چیزی بر تن نداشت و من در گوشه ای از اتاق ایستاده بودم، سپس غلامها با چیزی ایشان را پیچاندند و مخفیانه نزد مأمون بازگشتیم مأمون به ما گفت چه کردید؟ ما نیز جریان را برای او تعریف کردیم و او به ما آنچه

وعده داده بود، داد و سپس به ما گفت: شمشیرها را در جای دوری بیندازید و به خاطر داشته باشید که هیچ کس از این کارتان مطلع نشود.

صفیح دیلمی می گوید: هنگام فجر مأمون با سروپای برهنه در مجلس خود نشست و در گذشت اسفناک امام رضا (علیه السلام) را به مردم اعلام کرد و سپس به طرف منزل آن بزرگوار رفت در حالی که من در کنار او بودم وقتی به منزل امام رضا (علیه السلام) رسیدیم صدایی شنیدیم.

مأمون وقتی آن صدا را شنید بسیار تعجب کرد و به خود لرزید و گفت چه کسی نزد او است؟!!

به او گفتیم: نمی دانم ای امیر! فقط شخصی را میبینم که در محراب نماز نشسته است.

راوی می گوید: مأمون به خود تکانی داد و به من گفت: خدا لعنت کند شما را به راستی که به من خیانت کردید، سپس رو کرد به من و گفت: ای صبیح! تو علی بن موسی (علیه السلام) را خوب میشناسی برو داخل بین آن شخص که در آنجا است، کیست؟ راوی می گوید: مأمون را دیدم که مانند بید میلرزید من حرکت کردم و خواستم وارد اتاق بشوم هنوز پای خودم را در اتاق نگذاشته بودم که امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: ای صبیح! عرض کردم: لبیک ای سرورم! سپس خود را به زمین انداختم و خواستم پای آن بزرگوار را ببوسم ایشان به من فرمود: بلند شو خدا

را رحمت کند سپس این آیه شریفه را تلاوت کرد: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُنِيرُ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ» (1)

کافران می خواهند تا نور را با گفتار باطل و مسخره خاموش کنند و البته خدا نور خود را هر چند که کافران خوش ندارند تمام و کامل [محفوظ] خواهد داشت.

راوی می گوید: سپس نزد مأمون رفتم و دیدم که صورتش مانند شب تاریک سیاه شده بود به من گفت: چه کسی را در آنجا دیدی؟!!

ص: 329

به او گفتم: خود امام رضا(علیه السلام) را دیدم که مرا به اسمم خواند و سپس چنین و چنان به من فرمود.

سپس مأمون گفت: لباسهایم را بیاورید و بروید به مردم بگویید که امام رضا(علیه السلام) بی هوش شده بود و فکر کردیم که ایشان را از دست داده ایم و اکنون به هوش آمده و صحیح و سالم است.

هرثمه می گوید: وقتی جریان را از فصیح شنیدم خداوند را بسیار حمد و سپاس کردم، سپس اذن دخول خواستم و نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم، وقتی امام رضا(علیه السلام) مرا دید به من فرمود: آنچه صبیح به تو گفته است به کسی نگو؛ مگر کسانی که ایمان کامل داشته باشند و محب واقعی و از شیعیان ما اهل بیت(علیهم السلام) در دلش قرار داده باشد.

ای هرثمه! به راستی که هیچ ضرری از آنها به من نمی رسد؛ مگر وقتی اجل-م-ف-را برسد. (1)

(131)

شفای صداع

روایت شده با اسناد از هشام العباسی که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که من به سردرد شدید (صداع) مبتلا شده بودم هنگامی که نزد ایشان آمده بودم قبل از اینکه نزد ایشان بیایم در این فکر بودم که ایشان برای سردرد شدیدم دعا کنید و همچنین دو پیراهن از لباس خودشان به من بدهد تا با آن احرام کنم؛ ولی وقتی نزد ایشان مشرف شدم سؤال های دیگری از ایشان پرسیدم و ایشان جواب آن پرسشها را به من میداد در حالی که خواسته های خودم را به کلی فراموش کرده بودم هنگامی که میخواستم خداحافظی کنم به من فرمود: بنشین! من نیز در کنار ایشان نشستم ایشان دست مبارک خویش را روی سرم گذاشت و برایم دعا

ص: 330

1- عیون الاخبار شیخ صدوق(ره) و نیز الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره) و عیون المعجزات، سید مرتضی علم الهدی (ره) با کمی تفاوت مؤلف

کرد و به برکت دعای ایشان شفا یافتم و سپس دو پیراهن به من داد تا با آنها احرام کنم.

راوی می گوید: به سوی مکه رفتم و بعد از موسم حج به بازار رفتم و دنبال دو پیراهن گشتم و میخواستم یکی برای خودم و دیگری برای پسرم بگیرم؛ ولی هر چقدر که در آنجا گشتم آن پیراهن های مورد نظرم را پیدا نکردم هنگامی که به مدینه رسیدم نزد امام رضا(علیه السلام) بار دیگر مشرف شدم و به ایشان سلام کردم و چند ساعتی نزد ایشان ماندم، سپس خداحافظی کردم در آن هنگام ایشان دو پیراهن دیگر را به من داد وقتی که آن دو پیراهن را دیدم بسیار تعجب کردم؛ زیرا من در مکه دنبال آن دو پیراهن می گشتم؛ ولی آنها را پیدا نمی کردم. (1)

(132)

نجات یافتن از آتش جهنم

روایت شده با اسناد از احمد بن حماد بن حماد السراج که می گوید: نزد من ده هزار سکه به عنوان امانت از امام موسی کاظم(علیه السلام) بود هنگامی که ایشان به شهادت رسید من به امانت فرزند بزرگوارش ایمان نیاوردم؛ زیرا اعتقاد داشتم که هنوز امام موسی کاظم (علیه السلام) در قید حیات است.

راوی می گوید: به خدا قسم که مرا از آتش جهنم نجات دادند و آن اموال را به امام رضا(علیه السلام) تحویل دادم و آن به خاطر این بود که به امامت و ولایت امام رضا(علیه السلام) ایمان آوردم و بعضی افراد نیز به امامت و ولایت آن امام بزرگوار ایمان نداشتند و بعداً به اشتباه خود پی بردند و پشیمان شدند و سپس به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان آوردند؛ از جمله: عبدالرحمان بن حجاج و رفاعه بن موسی و یونس بن یعقوب و جمیل بن دراج و حماد بن عیسی و احمد بن ابی نصر و حسن بن علی الوشا و... (2)

ص: 331

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

2- مناقب شیخ ابن شهر آشوب(ره)

خواب و بیداری یکی است

روایت شده با اسناد از حسن بن علی بن الیاس که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) مشرف شدم و قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی دیشب پدرم امام موسی کاظم(علیه السلام) را ملاقات کردم.

راوی می گوید: با تعجب عرض کردم: پدر خودتان را دیدید؟

فرمود: بله پدرم را دیدم.

بار دیگر عرض کردم پدر خودتان را دیدید؟

به من فرمود: در خواب.

فرمود: جدم جعفر بن محمد(علیه السلام) یا همیشه نزد پدرم امام موسی بن جعفر(علیه السلام) می آمد و به ایشان می فرمود: ای فرزندم! چنین و چنان کار انجام بده.

راوی می گوید: بعد از چند روز امام رضا(علیه السلام) را دیدم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: ای حسن! به راستی که خواب و بیداری ما امامان معصوم(علیهم السلام) یکی است. (1)

توس گنجشک

روایت شده با اسناد از محمد بن الحسین از سلیمان از نوادگان جعفر بن ابی طالب(علیه السلام) که می گوید: روزی همراه امام رضا(علیه السلام) در مزرعه ای بودم که یکباره گنجشکی آمد و مقابل آن حضرت بال و پر میزد و سروصدا می کرد.

امام به من فرمود: ای فلانی! آیا می دانی این گنجشک چه می گوید؟!

عرض کردم: نه خدا و رسولش و فرزند رسولش بهتر می داند!

فرمود: این گنجشک می گوید: یک ماری میخواهد جوجه هایم را بخورد، پس ای فلانی! تو یک چوب دستی بردار و وارد کلبه شو و آن مار را بکش.

راوی می گوید: من چوب دستی را برداشتم و وارد کلبه شدم و یک مار در آنجا دیدم که میخواید جوجه های گنجشک را بخورد من نیز با چوب به او زدم و او را کشتم. (1)

(135)

چشمه آب در قریه الحمراء

روایت شده با اسناد از احمد بن علی انصاری که می گوید: شنیدم عبدالسلام بن صالح الهروی ابصلت خادم امام رضا (علیه السلام) می گوید: هنگامی که امام رضا (علیه السلام) از نیشابور به سوی مأمون به مرو حرکت کرد در راه به قریه ای به نام الحمراء رسیدیم، در آن وقت به ایشان عرض شد: ظهر شده و وقت نماز است. ایشان از اسب پایین آمدند و فرمودند آبی برای وضو نزد ما بیایید. عرض شد: آبی نداریم.

ایشان روی زمین نشست و سپس با دست مبارک خویش خاک و خاشاک را کنار زدند و یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی از همانجا چشمهای جوشید و آب جاری شد سپس ایشان از آن آب وضو گرفتند و سایر اصحاب نیز وضو گرفتند.

شیخ صدوق (ره) می فرماید: آثار آن چشمه در حال حاضر نیز باقی مانده است و آب از آن می جوشد.

ابصلت (ره) در ادامه می گوید: هنگامی که به سناباد رسیدیم نزد کوهی رفتیم که از آن کوه دیگ های سنگی درست می کردند.

امام رضا (علیه السلام) وقتی چنین دید دستان مبارک خویش را به آسمان برد و عرضه داشت: خدایا! این کوه را مبارک گردان و همچنین آنچه از آن دیگ و... به دست می آید مبارک گردان!

سپس ایشان دستور دادند از آن کوه دیگ های سنگی درست کنند و فرمودند:

با هیچ چیزی غذا نمی خوردم؛ مگر اینکه با این دیگ های سنگی پخته شده باشد.

ص: 333

راوی می گوید: ایشان غذای سبکی می خوردند وقتی مردم باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) در آنجا است مانند سیل به آنجا آمدند و از آن کوه دیگ های سنگی درست کردند و دعای آن بزرگوار به برکت آن مستجاب شد و هنگامی که به منزل حمید بن قبطه الطائی و مکانی که هارون در آن دفن شده بود رسیدیم ایشان وارد آن مکان شد و نزدیکی قبر هارون الرشید خطی کشید و فرمود: به راستی که اینجا تربت پاک من است. و من در اینجا به خاک سپرده میشوم و خداوند متعال این مکان را محل رفت و آمد شیعیانم و محبینم و اهل بیت(علیهم السلام) قرار خواهد داد و به خدا قسم هیچ کس به زیارت من نمی آید و به من سلام نمی دهد؛ مگر اینکه خداوند متعال غفران و بخشش و رحمت خویش را بر آن شخص به شفاعت ما اهل بیت(علیهم السلام) ارزانی می دهد.

راوی می گوید: ایشان رو به قبله کردند و چند رکعتی در آنجا نماز خواندند و دعا کردند و بعد از آن به مسجد رفتند و شروع به تسبیح گفتن در سجده کردند و سجده ایشان بسیار طولانی شد من تسبیحات آن بزرگوار را شمردم و دیدم که ایشان پانصد هزار بار در سجده خود خدای تبارک و تعالی را تسبیح کرد و سپس از سجده سر برداشت. (1)

(136)

تبدیل خاک به طلا

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان همدانی که می گوید: فرض زیادی داشتم و به خاطر همین روز و شب نداشتم و همه وقتم به فکر دادن قرضه‌هایم بودم روزی از شدت ناراحتی نتوانستم بخوابم با خود گفتم: هیچ کس از مردم نمیتواند مشکلم را حل کند؛ مگر اینکه امام رضا(علیه السلام)، پس به منزل آن بزرگوار رفتم قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: به راستی که خداوند حاجت تو را برآورده کرده است پس دلتنگ و پریشان نباش!

ص: 334

راوی می گوید: من چیزی در مورد حال به ایشان نگفته بودم و از فرموده ایشان بسیار متعجب و متحیر شدم!

سپس حرفهای گوناگونی زدند و من گوش می دادم در آن روز ایشان روزه بودند، پس دستور دادند که طعامی برایم آماده کنند من که در آن روز نیز روزه گرفته بودم، عرض کردم نیاز به طعام ندارم؛ زیرا من روزه واجب گرفته ام و دوست دارم که با شما افطار کنم تا تبرکی برای من باشد.

وقتی امام رضا(علیه السلام) نماز مغرب را خواندند دستور دادند طعام برای افطاری بیاورند افطار را آوردند و ایشان شروع به غذا خوردن کردند و من نیز با ایشان غذا خوردم بعد از اتمام غذا ایشان فرمود: آیا امشب دوست داری که نزدمان بمانی یا حاجت خود را می گیری و به منزل خود باز می گردی؟

عرض کردم: ای سرورم! گرفتن حاجتم و رفتن من به منزل بهتر است.

راوی می گوید: ایشان با دست مبارک خویش روی زمین زد و مشتی خاک برداشت و به من داد و به من فرمود: این را بگیر و حاجت خود را با این برآورده کن! من نیز آن را داخل کیسه ام گذاشتم یکباره دیدم تمام آن خاک به سکه های طلا تبدیل شد، پس با خوشحالی از نزد آن بزرگوار مرخص شدم و به منزل رفتم، وقتی به آنجا رسیدم چراغ را نزدیک آوردم و خواستم بار دیگر به سکه ها نگاه کنم و سکه ها را بشمارم که یکباره یک سکه ای در دستم افتاد که در آن نوشته شده بود تعداد این سکه ها پانصد سکه است که نصف آن برای قرض تو است و بقیه برای خودت است.

وقتی چنین دیدم سکه ها را دیگر نشمردم و آن سکه ها را در کیسه گذاشتم و سپس کیسه را زیر بالش خود گذاشتم و خوابیدم وقتی صبح شد بار دیگر سکه ها را بیرون آوردم و دنبال آن سکه که روی آن نوشته شده بود، گشتم؛ ولی آن را پیدا

نکردم ده بار آن سکه ها را زیور و کردم باز هم آن را پیدا نکردم هنگامی که سکه ها را شمردم دیدم دقیقاً پانصد سکه است. (1)

(137)

تار موی محاسن پیامبر

روایت شده با اسناد از عیسی بن الحمانی که می گوید: روزی امام رضا (علیه السلام) نزد مأمون رفت و مأمون را پریشان خاطر دید به او فرمود: چرا این گونه پریشان خاطر هستی؟ مأمون گفت: یک مرد اعرابی نزد آمد و هفت تار مو به من داد و به من گفت: این تار موها متعلق به محاسن مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و او از من جایزه خواست به او گفتم: صبر کن تا ببیندیشم. اگر گفته های او راست باشد و به او جایزه بدهم از بزرگی اصل و نسبم کم می شود و اگر دروغ باشد و به او جایزه بدهم مرا مسخره کرده است و حالا نمیدانم چکار باید بکنم!

امام رضا (علیه السلام) به او فرمود: تار موها را نزدم بیاور و به تو خواهم گفت چه بای-د کرد تار موها را نزد امام رضا (علیه السلام) آوردند ایشان از آن هفت تار مو چهار تار مو بیرون آوردند و فرمودند: این چهار تار مو از محاسن مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار موی دیگر از ایشان نیست.

مأمون به امام رضا (علیه السلام) گفت: از کجا دانستی که این چهار تار مو متعلق به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار دیگر چنین نیستند؟!

امام رضا علام فرمودند: برایم آتش بیاور تا به تو نشان دهم؛ زیرا هر آنچه از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) باشد و نیز از آل ایشان که امامان معصوم (علیهم السلام) هستند در آتش نمی سوزد.

برای ایشان آتش آوردند ایشان نخست سه تار مو را که متعلق به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نبود در آتش انداخت و آن سه تار مو در آتش سوختند و هنگامی که چهار تار دیگر که متعلق به محاسن رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بود در آتش انداخت به جای اینکه آن تار موها در آتش بسوزند براق تر شدند و به زیبایی آن چهار تار مو افزوده شد.

ص: 336

مأمون نزد اعرابی رفت در حالی که شمشیر در دست داشت پس شمشیر را زیر گلوی آن اعرابی گذاشت و به او گفت: اگر راستش را به من نگویی گردنت را خواهم زد!

اعرابی به او گفت: چرا می خواهی گردنم را بزنی؟!

مأمون گفت: راستش را به من بگو والا تو را خواهم کشت، به راستی که امام رضا(علیه السلام) چنین و چنان فرمود و چنین و چنان انجام داد؟

وقتی اعرابی دید که جانش در خطر است زبان باز کرد و گفت: اگر حقیقت را می خواهی بدانی حقیقت آن است که امام رضا(علیه السلام) فرموده اند و به راستی که چهار تار مویی که در آتش نسوخت متعلق به وجود مبارک رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است و سه تار موی دیگر متعلق به من است.

راوی می گوید: در آن وقت حسد مأمون در مورد امام رضا(علیه السلام) شعله ور شد. [\(1\)](#)

(138)

آگاهی از ضمیر

روایت شده با اسناد از عمیر بن یزید که می گوید: نزد امام رضا(علیه السلام) بودیم که یادی از عموی ایشان محمد بن جعفر بن محمد(علیه السلام) شد ایشان فرمودند: قسم خوردم که هیچ گاه زیر یک سقف یا در هیچ خانه ای با او نباشم.

راوی می گوید: با خود گفتم ایشان به صله رحم و نیکی به دیگران امر می فرماید حالی که چنین حرفی در مورد عمویش می زند!!

گویا ایشان ذهنم را خوانده بود به من گفت: این نیکی و صله است؛ زیرا هرگاه او نزد آمد و من به دیدار او رفتم آنچه می گوید: مردم او را باور می کنند و اگر نزد او نروم و او نزد من نیاید مردم گفتار او را قبول نمی کنند! [\(2\)](#)

ص: 337

1- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)؛ مناقب ابن شهر آشوب(ره)

2- عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق(ره)

ولی عهد

روایت شده با اسناد از ابو صلت الهروی که می گوید: مأمون به امام رضا (علیه السلام) گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ! به راستی که دانایی و فضل و کرامات و بردباری و قناعت و زهد و عبادت تو را دیدم و می بینم که تو به خلافت کردن شایسته تر هستی.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: به پرستش و عبادت خداوند متعال افتخار میکنم و به زهد در دنیا امید نجات از شر دنیا را دارم و به دوری از محرمات امید رستگاری در آخرت دارم و تواضع در دنیا امید بزرگی و منزلت نزد خدای تبارک و تعالی را دارم.

راوی می گوید: سپس مأمون گفت: من تصمیم گرفتم از خلافت برکنار شوم و تو را به خلافت در بیاورم و با تو بیعت کنم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اگر خلافت از جانب خداوند به تو رسیده است پس حق نداری از این مقام برکنار شوی و خلافت را به شخص دیگری واگذار کنی و اگر خلافت متعلق به تو نیست پس جایز نیست که آنچه متعلق به تو نیست به شخص دیگری واگذار کنی!

مأمون گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ! باید و باید تو خلافت را بپذیری.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: هرگز من چنین کاری نخواهم کرد؛ یعنی هرگز خلافت را نخواهم پذیرفت.

راوی می گوید: مأمون روزها و شبها تلاش و کوشش میکرد که شاید امام رضا (علیه السلام) خلافت را بپذیرد و امام رضا (علیه السلام) همچنان قبول نمی کرد وقتی مأمون دید که چنین هیچ چاره ای برای راضی کردن امام رضا (علیه السلام) ندارد پیشنهاد دیگری برای امام رضا به مطرح کرد و آن پیشنهاد چنین بود که به امام رضا (علیه السلام) گفت: اگر خلافت را قبول، نداری پس ولی عهدی مرا قبول کن تا بعد از من به حکومت و خلافت برسی.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم پدرم از پدرانم از امیرالمؤمنین علی-ب-ن ابی طالب(علیه السلام) از رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) نقل کرده اند که فرمود: به راستی که من قبل از تو مظلومانه و غریبانه به شهادت میرسم و فرشتگان آسمان و فرشتگان زمین برای من گریه می کنند و من در غربت در کنار پدرت هارون به خاک سپرده خواهم شد!!

راوی می گوید: در آن هنگام مأمون گریه کرد و سپس گفت: ای فرزند رسول خدا به چه کسی جرئت دارد که شما را به شهادت برساند در حالی که من زنده خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) هستم!!؟

امام رضا الله فرمودند: اگر بخوایم میتوانم به تو بگویم چه کسی مرا به شهادت می رساند.

مأمون گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! با این گفته ها میخواهی از پذیرش ولی عهدی سرباز بزنی و از پذیرفتن آن خود را راحت گردانی تا مردم بگویند به راستی که تو زاهد در دنیا هستی!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به خدا قسم از وقتی خداوند مرا آفرید تا وقتی مرا نزد خویش دعوت کند دروغ نگفته و نخواهم گفت و به راستی که در دنیا زاهد نشده ام به خاطر دنیا و به راستی که من می دانم از این ولی عهدی که به من تحمیل می کنی به تو چه سودی می رسد!

مأمون گفت: چه چیزی را می خواهم؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: اگر بگویم در امان خواهم بود؟

مأمون گفت: در امان هستی!

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: با این کارت می خواهی به مردم بگویی که علی بن موسی الرضا(علیه السلام) در دنیا زهد و عبادت نکرده؛ مگر برای دنیای خودش آیا نمی بینید که چگونه ولی عهد را از راه طمع به رسیدن به خلافت از من پذیرفته است؟

راوی می گوید: در آن وقت مأمون غضب کرد و گفت: تو با این کارت مرا به شدت عصبانی کردی و من تو را در امان گذاشته ام؛ ولی به خدا قسم اگر ولایت

عهدی را از من نپذیری من تو را مجبور میکنم و اگر این بار نیز قبول نکنی دستور می دهم که گردنت و گردن تمام شیعیانت را بزنند!

راوی می گوید: وقتی امام رضا(علیه السلام) چنین شنید فرمود: به راستی که خداوند مرا نهی کرده که خود را به هلاکت بسپارم اگر چنین باشد آنچه دوست داری انجام بده و بدان که من با شرطی این ولایت عهده را قبول میکنم که من نه کسی را منصوب بکنم و نه کسی را عزل کنم و نه رسمی و نه نقشه ای و نه سنتی و نه روشی اجرا کنم و این را از دور نظاره می کنم.

در آن وقت مأمون امام رضا(علیه السلام) را ولی عهد خود قرار داد در حالی که امام رضا(علیه السلام) هیچ علاقه ای به آن نداشت. (1)

(140)

درخت گردوی اسرارآمیز و مبارک

روایت شده با اسناد از ابو واسع محمد بن احمد بن اسحاق نیشابوری که می گوید: شنیدم جده ام خدیجه بنت حمدان بن پسند می گوید: وقتی امام رضا(علیه السلام) وارد نیشابور شد در ناحیه غربی شهر در منطقه ای به نام بلاشباباد در خانه پدر بزرگم پسند منزل کرد و به خاطر این نام پسندیده قرار گرفت این بود که امام رضا(علیه السلام) منزل جدم را از بین منزلهای دیگر پسندید و آن را برای منزلگاه خود برگزید و این کلمه فارسی است و معنای آن در عربی مرضی است.

هنگامی که امام رضا(علیه السلام) در آنجا منزل کرد یک نهال درخت گردو را در آنجا کاشت و با دست مبارک خویش آن را آبیاری کرد بعد از یک سال آن گرد و تنومند شد و گرد و داد.

هنگامی که مردم باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) این گردو را در اینجا کاشته است برای تبرک و شفا و برآورده شدن حاجات خود نزد آن می آمدند و هر کس از مردم به یک بیماری صعب العلاج مبتلا شده بود برای تبرک و شفا از آن گردو میخورد

ص: 340

و به اذن خدای تبارک و تعالی شفا می یافت و هر کس که نابینا یا کم سوی مادرزاد ... بود گردو را برای او میچیدند و به او میدادند و او گردو را روی چشمان خود می کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی بینایی خود را به برکت آن درخت به دست می آورد.

هر زنی که درد زایمان به او فشار می آورد و او را به زحمت انداخته بود برای او از آن گردو می آوردند و او از آن گردو میخورد و به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت آن گرد و زایمان راحت و آسانی داشت و هرگاه گاوی یا چهارپایی بیمار میشد از شاخ و برگ آن درخت روی شکم یا کمر او می کشیدند و به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت آن درخت شفا مییافت و این همه برکت و کرامت از الان وجود مبارکت امام رضا(علیه السلام) بود که آن درخت را با دستان مبارک خود کاشته بود و آن را آبیاری کرده بود.

روزها و شبها و هفته ها و ماه ها گذشت تا وقتی درخت خشک شد، پس جدم پسنده آمد و شاخهای آن درخت را برید و در همان جا کور شد و بعد از یک ماه از دنیا رفت و بعد از او پسرش حمدان آمد که ملقب به ابو عمر بود و آن درخت را برید و در همان وقت مال التجاره او که در دروازه فارس (شیراز) که معادل هفتاد یا هشتاد هزار سکه طلا و نقره بود از بین رفت و هیچ چیزی برای او باقی نماند در نتیجه از شدت ناراحتی از دنیا رفت. ابو عمر دو فرزند داشت که به نامهای ابوقاسم و دیگری ابو صادق بود که هر دوی آنها کاتب و نویسنده بودند که نزد ابی الحسن محمد بن ابراهیم بن سمجور مشغول به کار بودند.

آنها تصمیم گرفتند آن منزل که درخت در آن بود را از نو بسازند، پس بیست هزار درهم (سکه نقره) برای درآوردن ریشه آن درخت از زمین به چند کارگر دادند تا ریشه آن درخت مبارک را از زمین بیرون آوردند در حالی که نمی دانستند چه اتفاق شومی در پیش دارند.

یکی از آنها چیزی برای امیر خراسان برد و سپس با محملی به نیشابور برگشت در حالی که پای او زخمی شده بود و بعد از یک ماه از شدت آن زخم از دنیا رفت.

دومی که برادر بزرگ تر بود در دیوان سلطان نیشابور به عنوان کاتب مشغول به کار شد روزی که در آنجا مشغول نوشتن بود در حالی که جمعی نزد او بودند در آن وقت مردی گفت: خداوند کور کند چشم شور را از این شخص که نامه ه-ای ب-ه این خوبی و قشنگی و زیبایی می نویسد!

در همان لحظه دست آن کاتب که برادر بزرگ تر بود لرزید و قلم از دست او به زمین افتاد و ساعتی بعد زخم بزرگی روی دستش آشکار شد و سپس از شدت درد به منزل رفت پس ابو العباس کاتب همراه جماعتی به دیدار او رفتند و به او گفتند: از شدت جراحت چنین زخم بزرگی روی دست تو نمایان شده است و باید مقداری خون از رگت خارج کنی و او نیز چنین کاری کرد سپس روز دوم نزد او آمدند و به او گفتند: امروز نیز باید مقداری خون از رگت خارج کنی و او نیز انجام داد و سپس دستش سیاه شد و پوست دستش از بین رفت و به خاطر همان درد شدید از دنیا رفت خدیجه می گوید: مرگ آنها کمتر از یک سال بود. (1)

(141)

نماز باران و معجزه دو شیر

روایت شده با اسناد از امام حسن عسکری (علیه السلام) از پدر بزرگوارش امام هادی (علیه السلام) از امام جواد (علیه السلام) که فرمود: هنگامی که مأمون به زور پدرم امام رضا (علیه السلام) را ولی عهد خویش کرد آسمان بخیل شد و باران نبارید مدتی در آن سال این گونه بود و خشکسالی در خراسان اتفاق افتاد پس بعضی از مردم و اطرافیان مأمون گفتند: این غضب خدا است که به ما غضب کرده و آن به خاطر این است که امام رضا (علیه السلام) ولی عهدی را پذیرفته است.

وقتی این گفته ها به گوش مأمون رسید مأمون ناراحت شد و به امام رضا گفت: به راستی که باران از ما مدتی قطع شده و زمینهای ما خشک شده است اگر میتوانی دعا کن تا خداوند متعال بر ما منت بنهد و به برکت دعای تو باران به ما بفرستد.

ص: 342

امام رضا(علیه السلام) فرمود این کار را می‌کنم.

مأمون گفت: چه وقت چنین کاری می‌کنی؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: روز دوشنبه.

امام جواد(علیه السلام) می‌فرماید: درخواست مأمون از پدرم در مورد دعا کردن برای باران روز جمعه بود.

سپس امام رضا(علیه السلام) فرمود: دیشب در رؤیای صادق جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) همراه جدم امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(علیه السلام) نزد آمدند و رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) به من فرمود: ای فرزند دلبندم! تا روز دوشنبه صبر کن پس به صحرا برو و در آنجا نماز استسقاء را اقامه کن، سپس دعا کن که خداوند متعال دعایت را مستجاب میکند و باران برای آنها می‌فرستد و همچنین از فضل و کرم و علوم خودت به آنها بگو و نیز به آنها بگو که در روز دوشنبه باران خواهد آمد تا به فضل و کرامت تو نزد پروردگار جهانیان آگاهی پیدا کنند.

وقتی روز دوشنبه رسید پدرم به طرف صحرا حرکت کرد و خلایق نیز به صحرا رفتند بعد از اقامه کردن نماز استسقاء ایشان بر فراز تپه ای رفت و دستان مبارک خویش را به آسمان برد و ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی و درود فرستادن ب-ر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) گفت، سپس عرض کرد: خدایا! ای پروردگار من! به راستی که تو مقام و منزلت ما اهل بیت(علیهم السلام) را نزد مردم بزرگ شمردی و به آنها فرمودی که به ما متوسل شوند تا برای آنها دعا کنیم.

ای خدای من! به راستی که اکنون آنها همان گونه که به آنها امر فرمودی به ما متوسل شده اند و آنها امید دارند که فضل و رحمت و بخشش تو به آنها برسد و نیز امیدوارند که از روی احسان و کرم و نعمت به آنها جواب بدهی، پس بر آنها باران بفرست باران سراسری نه باران همراه با طوفان یا باد شدید که ابرها را از هم دور میگرداند و لکن ابتدا بارش باران برای آنها بعد از اینکه آنها از اینجا رفتند و در منزلهای خود و قرارگاههای خود ساکن شدند.

امام جواد(علیه السلام) می فرماید: به خدایی که محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) را به حق به پیامبری برگزید قسم! بعد از اتمام دعای ایشان بادی وزید و ابرها نمایان شدند و رعد و برق شدیدی ایجاد شد در آن وقت مردم خواستند به منازل خود برگردند یا از باران در جای امن باشند.

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمود: صبر کنید و آرام باشید! به راستی که این ابر باران را متعلق به شما نیست بلکه متعلق به فلان مکان است.

و آن ابر میرفت و همچنان ابری میآمد و ایشان می فرمود: این متعلق به شما نیست؛ بلکه متعلق به فلان جا و مکان است تا وقتی که ده ابر باران را از آنجا گذشتند وقتی ابر باران زای یازدهم آمد امام رضا(علیه السلام) به مردم فرمودند: این ابر متعلق به شما است که خداوند آن را برای شما فرستاده است پس شکرگزار نعمت الهی باشید، بلند شوید و به منازل و قرارگاههای خود بروید؛ زیرا این باران شدید بوده و برای جسم شما ضرر دارد و این ابر باران را نمیبارد تا وقتی که شما در مساکن خود قرار بگیرید، سپس خیر و برکت بی پایان خداوند متعال بر شما نازل می شود.

امام رضا(علیه السلام) از فراز تپه پایین آمد و به منزل خویش بازگشت و همچنان آن ابر--ر باران را نبارید تا وقتی که تمام مردم در منازل خویش استقرار کردند در آن وقت بود که باران شدیدی آمد و از آن باران تمام قناتها و چاه ها و حوضچه ها و رودها و رودخانه ها و... پرشد

بعد از اتمام باران مردم گفتند: این باران به برکت حضرت امام رضا(علیه السلام) فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و یکی از کرامات آن بزرگوار از طرف خدای تبارک و تعالی است. امام رضا(علیه السلام) نزد آنها رفت و عده زیادی نیز نزد آن بزرگوار رفتند و در آنجا جمع شدند

امام رضا(علیه السلام) به آنها فرمودند: ای مردم! تقوای خداوند پیشه کنید به خاطر نعمتی که به شما داده است و با ظلم و ستم و گناه نعمتهای خداوند را از خود دور نکنید؛ بلکه با بخشش و شکرگزاری نعمتهای خدا را به خود جلب کنید و بدانید که خداوند را شکرگزار نخواهید بود تا وقتی که بعد از ایمان به یگانگی خداوند متعال

و بعد از اقرار به نبوت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و اقرار به حقوق اولیاء الله از آل محمد رسول(صلی الله علیه و آله و سلم) بهترین چیز برای من از شما این است که به برادران مؤمن خویش کمک کنید که جایگاه آنها بهشت است و هر کس چنین کاری کند بندگان خاص خداوند متعال خواهد بود.

امام رضا(علیه السلام) در ادامه فرمودند: در زمان رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) مردی بود شرور و گناهکار روزی آن مرد گناه کار از راهی می گذشت که به یک مؤمن برخورد کرد که آن مؤمن عریان بود و نمی دانست.

آن مرد نزد او آمد و لباسی داد و او را پوشاند بدون اینکه به او بگوید.

آن مؤمن آن شخص را شناخت و به او گفت: خداوند به تو اجر و پاداش و اکرام و بخشش دهد و حساب رسی تو را در روز قیامت آسان گرداند.

امام رضا(علیه السلام) می فرماید: حکایت آن مرد به گوش رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) رسید و ایشان فرمود: فلان شخص گناهکار فلان کار خیری برای فلان مؤمن انجام داده است و مؤمن به خاطر این کار برای او دعای خیر کرد.

خداوند متعال نیز دعای مؤمن را بر حق آن شخص مستجاب کرد و این بنده خدا نمی میرد تا وقتی خداوند به خاطر دعای مؤمن عملش را ختم به خیر گرداند.

فرموده پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) به گوش آن مرد نیکوکار رسید و آن مرد توبه کرد و از کارهای خویش پشیمان شد و اطاعت خداوند را پیشه کرد.

یک هفته از آن ماجرا نمی گذشت که اموالی از مدینه به سرقت رفت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) افرادی را برای پس گرفتن آن اموال فرستاد که یکی از آن افراد آن شخص نیکوکار بود وقتی به راهزنان رسیدند با آنها جنگ کردند و آن شخص نیکوکار به درجه رفیع شهادت نائل شد.

امام جواد(علیه السلام) می فرماید: به راستی که خدای تبارک و تعالی به برکت دعای پدرم علی بن موسی الرضا(علیه السلام) شهرها و بلاد را بابرکت کرد.

در دربار مأمون حاجبی بود که میخواست ولی عهدی مأمون به او برسد وقتی دید که امام رضا(علیه السلام) به دستور مأمون ولی عهد شد به ایشان حسد ورزید تا وقتی

موضوع مستجاب شدن دعای ایشان در مورد باران رسید حسد او شعله ور شد، همراه جمعی از مخالفان ولی عهدی امام رضا(علیه السلام) نزد مأمون رفتند پس آن حاجب حسود گفت: ای امیر! به خدا پناه میبرم از این که تاریخ خلافت با خارج کردن خلافت از فرزندان عباس به پایان رسد و به فرزندان علی(علیه السلام) برسد در این صورت خودت را به هلاکت رسانده ای، سپس با بی شرمی گفت: تو فلان جادوگر فرزند فلان جادوگر را ولی عهد خود قرار دادی در حالی که او خام و پوچ بود پس او را قدرتمند و آشکار کرده ای و درجه او را رفیع گرداندی و مقام و منزلت او فراموش شده بود و تو او را برای مردم به یاد آوردی و مقام و منزلت او را بزرگ و باعظمت کردی و به راستی که او با سحر و جادوگری دنیا را پر کرده است و با مستجاب کردن دعای او بابت باران آمدن از اینکه خلافت را از بنی عباس بگیرد و به فرزندان علی(علیه السلام) بدهد نمی ترسم؛ لکن از این می ترسم که به وسیله سحر و جادو و شعبده بازی اش رزق و روزی پادشاهی تو را زوال کند، آیا کسی مانند تو جنایتی به بزرگی این جنایت بر پادشاهی خود انجام داده است؟!!

مأمون گفت: این مرد پنهان بود و برای خودش دعا میکرد پس او را ولی عهد خود قرار دادم تا دعای او نصیب ما شود و ولی عهدی او چنین نیست که خلافت از دست ما ببرد؛ لکن به این دلیل او را ولی عهد خود قرار دادم تا او را تحت نظر خود قرار دهم؛ ولی اکنون به اشتباه خود پی بردم و هلاکت خود را نزدیک کردم و جایز نیست که به آسانی ولایت عهدی را از او بگیریم بلکه محتاج مدت زمانی هستم تا او را نزد دیگران ضعیف و ناچیز گردانم تا مردم بدانند که ایشان شایسته نیست در مقام ولایت عهدی قرار داشته باشد در آن صورت ما او را با ذلت و خواری از این مقام عزل خواهیم کرد و در نتیجه او را نزد مردم ذلیل و خوار کرده ایم.

حاجب گفت: ای امیر! اجازه بدهید که با او مجادله و مناظره کنم تا به اصحاب و یارانش و مردم بفهمانم که ولایت عهدی شایسته او نیست.

ای امیر! اگر مقام و منزلت تو نزد من بزرگ نبود من او را از منزلتی که تو به او دادی پایین میآوردم برای مردم قصرهایی درست می کردم

مأمون گفت: من چنین کاری دوست دارم.

حاجب گفت: برای پایین آوردن منزلت و مقام او باید جمعی از بزرگان و فقها و نظامیان و درجه داران و سایر اقشار مردم را در جایی جمع کنی و سپس او را دعوت نمایی و من در آنجا آبرو و حیثیت او را از بین برده او را نزد خلائق خوار و ذلیل کنم.

مأمون نیز جمع زیادی از بزرگان و درجه داران و نظامیان و فقها و سایر اقشار مردم را در مجلس خود جمع کرد و سپس امام رضا(علیه السلام) را دعوت کرد و ایشان را کنار خویش قرار داد

سپس آن حاجب بلند شد و با بیشتر می خطاب به امام رضا(علیه السلام) گفت: به راستی که مردم حکایت عجیب و غریبی از تو تعریف می کنند و در وصف تو زیاده روی کرده اند.

سپس گفت: و آن به خاطر این است که دعا کردی تا خداوند برای ما باران بفرستد و خداوند دعای تو را مستجاب کرد و مردم آن را نشانه یا معجزه از تو می خوانند و می گویند نظیری در دنیا مانند آن نیست.

خداوند سلطنت امیر را دائم گرداند و دیگر این امیر نمی تواند با این دروغگویی ها و... که انجام می دهی تو را در مقام ولایت عهدی قرار دهد.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: من گفته ها و حرفهای مردم را در مورد خودم انکار

نمی کنم و آن به خاطر فضلی است که خدای تبارک و تعالی به من داده است و من دوست ندارم که در این مقام ولایت عهدی باشم و اصلاً دوست ندارم که ولی عهد باشم و آنچه در مورد امیر خود می گویی، خود امیر این مقام و جایگاه ولی عهدی را به اجبار به من داده همان گونه که پادشاه مصر یوسف(علیه السلام) را برگزید و آن به خاطر آنچه او می دانست بود. در آن وقت بود که حاجب غضب کرد و گفت: ای ابن موسی! به راستی که تو پای خودت را درازتر از گلیمت کرده ای و از مقامت تجاوز کرده ای، به راستی که خداوند باران را فرستاد و آنقدر که او می خواست و هیچ تأخیری و زودرسی در آمدن باران نیست، آیا باران آمدن را معجزه ای برای خود قرار

دادی تا برای خود منزلت و مقامی بین مردم قرار دهی گویا تو مانند معجزه ابراهیم خلیل آورده ای هنگامی که به دستور خداوند پرندگان را تکه تکه کرد و آنها را در هم کوبید و در هم مخلوط کرد و سپس آنها را در کوه های گوناگون قرار داد و

سپس آنها را صدا زد و به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شدند و پرواز کردند. اگر تو راست میگویی این تصویر دو شیر که نزدت روی فرش مجسم شده را زنده کن و به آنها بگو که مرا به هلاکت برسانند اگر چنین کاری توانستی انجام بدهی برای تو نزد مردم معجزه ای خواهد بود و اما باران خودش می آید و معجزه ای در کار نیست تو حق نداری بگویی که با دعای تو این باران آمده است. راوی میگوید حاجب به دو شیر که روی تخت پادشاهی مأمون نقش بسته شده

اشاره کرده بود امام رضا به آن دو شیر فرمود: به این فاجر و گنهکار و طغیانگر حمله کنید و

او را تکه تکه کنید تا اثری از او روی زمین باقی نماند. راوی میگوید یکباره با تعجب دیدم که آن دو شیر به اذن خدای تبارک و تعالی و فرمان حجت خدا ماه به دو شیر واقعی تبدیل شدند و بی درنگ بر آن حاجب حمله کردند و او را تکه تکه کرده خوردند و نیز خونهایش را لیسیدند در همان وقت مردم جمع حاضر با وحشت و ترس و لرز به آن صحنه نگاه می کردند و از تعجب دهانهایشان باز مانده بود. وقتی آن دو شیر از خوردن حاجب فارغ شدند نزد امام رضا به آمدند و اشاره کردند به مأمون و به امام عرض کردند: ای ولی خدا! در مورد این ملعون چه امری به ما می کنی آیا او را مانند حاجب فاسق تکه تکه کنیم و او را بخوریم؟!

وقتی مأمون چنین شنید بیهوش بر زمین افتاد.

امام رضا (علیه السلام) به آن دو شیر فرمود: در جای خود بایستد تا به شما بگویم چکار کنید. سپس ایشان فرمودند: آب گلاب بیاورید و روی صورت مأمون پاشید تا به هوش بیاید. به دستور امام رضا (علیه السلام) آب گلاب آوردند و روی مأمون ریختند و او

به هوش آمد وقتی به هوش آمد دوشیر بار دیگر عرض کردند: ای سرور و مولای ما، ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) آیا به ما اجازه می دهید او را به هلاکت برسانیم؟

امام رضا(علیه السلام) به آن دو شیر فرمود: خیر! به راستی که خداوند در مورد این شخص تدبیری کرده و خداوند میدانند با او چکار کند.

سپس آن دو شیر گفتند: اکنون چه دستوری به ما می دهید؟

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به شکل قبلی خود در آید و آن شیرها به شکل واقعی خود در آمدند.

سپس مأمون گفت: الحمد لله که مرا از شر حمید بن مهران، یعنی همان حاجب خورده شده به وسیله شیرها نجات دادید.

سپس به امام رضا(علیه السلام) عرض کرد: این مقام و خلافت برای ج-د ش-م-ا رس--ول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) است و اگر می خواهی من از مقام و منسب خویش عزل می شوم و خودت را در این مقام منصوب می کنم.

امام رضا(علیه السلام) فرمود: اگر میخواستم در این جایگاه باشم با تو مناظره نمی کردم و از تو در مورد آن جایگاه درخواست نمی کردم؛ زیرا خداوند متعال اطاعت کردن خلاق دیگر را به من داده است به اذن خدای تبارک و تعالی هرچه به آفریده ها بگویم بی درنگ انجام خواهند داد همان گونه که به این دو ش-ی-ر ام-رف-رم-ودم ک-ه حاجب فاسق را به هلاکت برسانند و تو دیدی که بی درنگ فرمانم را اجابت کردند و او را به هلاکت رساندند و به راستی که خداوند در امرم تدبیری قرار داده است و به من فرمان داده که به تو اعتراضی نکنم همان گونه که به یوسف پیامبر(علیه السلام) امر فرموده است که زیر دست پادشاه مصر فرعون انجام وظیفه کند.

نقل شده بعد از آن مأمون ضعیف و ضعیف تر شد و سرانجام تصمیم گرفت که امام رضا(علیه السلام) را به شهادت برساند. (1)

ص: 349

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق(ره)

شهادت امام رضا به روایت ابوصلت الهروی

روایت شده با اسناد از ابوصلت الهروی که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) ایستاده بودم که ایشان به من فرمود: ای ابوصلت! برو به مکانی که هارون الرشید دفن است و از چهار طرف قبر برای من جداگانه خاک بیاور.

ابوصلت می گوید: من نیز رفتم همان طور که به من دستور داده بود مقداری خاک آوردم و وقتی نزد ایشان آمدم به من فرمود: خاکی را که از در آن آورده ای به من بده! من نیز به ایشان دادم ایشان آن خاک را گرفت و آن را بویید و سپس انداخت و فرمودند: برای من در اینجا قبر میکنند و در آن وقت سنگی برای آنها ظاهر میشود و در این صورت اگر تمام مردم خراسان جمع شوند و در دست آنها کلنگ باشد و بخواهند آن سنگ را بیرون بیاورند هرگز قادر نمیشوند یک ذره از آن سنگ جدا کنند، سپس از من خاکی که از پای هارون و از سر هارون برداشته بودم درخواست کردند به ایشان دادم ایشان نیز فرمودند: این جا نیز مانند خاک قبل چنین می شود؛ یعنی سنگی ظاهر می شود سپس یک مشت خاکی که از قبله هارون برداشته بودم به ایشان دادم و ایشان آن را از من گرفت و بویید و فرمود: اینجا مرقد است اینجا مرقد شریف من خواهد بود، سپس فرمود: در این مکان برایم مرقدی حفر می کنند و تو به آنها امر می کنی که چنین و چنان برای من بکنند و به آنها می گویی که لحد من دو زارع و یک وجب باشد به راستی که خداوند متعال برای آن را وسعت خواهد داد، پس اگر قبری برای من کنند در سرم زمزمه ای خواهی شنید و تو با آنها؛ یعنی کسانی که زمزمه کردند با زبان آنها که بعداً ب-ه ت-و خ-واه-م گفت حرف میزنی یکباره میبینی از زمین قبرم آب میجوشد تا وقتی لحد را پر کند و همچنان پر میشود تا وقتی مساوی سطح زمین شود در آن وقت دو م--ار کوچک خواهی دید پس مقداری نان که بعداً به تو خواهم داد برای آنها بینداز و آنها تکه نان را میخورند وقتی آن مارها تمام تکه نانها را خوردند یکباره ماهی بزرگی نمایان خواهد شد و دو مار را میخورد تا وقتی که هیچ اثری از آن دو مار

باقی نمی گذارد، سپس آن ماهی بزرگ ناپدید می شود هرگاه آن ماهی ناپدیدش -- دست خود را روی آب بگذارد و و سخنی که بعداً به تو خواهیم گفت روی آب بخوان یکباره آن آب در زمین فرو می رود و قبر خشک می شود و این کار را انجام نده؛ مگر نزد مأمون.

سپس فرمود: ابی ابا صلت! فردا من نزد این طغیانگر (مأمون) می روم وقتی از نزد او خارج شدم و دیدی که من سر برهنه هستم آنچه میخواهی با من حرف بزنی! م--ن با تو حرف خواهیم زد و اگر دیدی که سرم را پوشانده ام با من سخن نگو و بدان که من به دست مأمون مسموم شده ام و جگرم می سوزد.

ابو صلت می گوید: وقتی صبح شد امام رضا (علیه السلام) نماز صبح را خواندند و در محراب نماز خویش مشغول تعقیبات نماز بودند و منتظر آمدن فرستاده ای از طرف مأمون بودند در همان حال غلامی از طرف مأمون آمد و گفت: امیر شما را خواسته است.

راوی می گوید: امام (علیه السلام) بلند شد و من نیز بلند شدم و سپس همراه ایشان به طرف قصر مأمون رفتیم وقتی به آنجا رسیدم دیدم نزد مأمون انگور و انار و سایر میوه ها بود و مأمون مقداری از آنها را خورده بود.

وقتی مأمون امام رضا (علیه السلام) را دید به پیشواز ایشان آمد و پیشانی آن بزرگوار را بوسید و به ما دستور داد که مجلس را ترک کنیم، راوی می گوید: من بیرون قصر رفتم و منتظر آمدن امام رضا (علیه السلام) بودم.

راوی می گوید: کنار در منتظر امام رضا (علیه السلام) بودم که یکباره دیدم امام رضا (علیه السلام) در حالی که از قصر بیرون آمد که سر مبارک خویش را پوشانده بود و من همان گونه که ایشان به من فرموده بود با ایشان سخن نگفتم تا وقتی داخل اتاق خویش شد و به من فرمود: در را روی من ببند و نیز در خانه ام را ببند و نگذار کسی نزد من بیاید. ابوصلت می گوید: من با ناراحتی و حزن و اندوه به حیاط منزل رفتم و در حیاط را نیز به دستور ایشان قفل کردم و همچنان در حیاط قدم میزدم که یکباره جوانی خوش چهره و زیبارو و نورانی که شبیه ترین شخص به امام رضا (علیه السلام) بود وارد

شد بدون اینکه در را باز کنم نزد آن جوان رفتم و به ایشان عرض کردم: چگونه وارد منزل شدی در حالی که در بسته بود؟!

به من فرمود: همان کسی که مرا در این وقت از مدینه منوره به اینجا آورده، مرا از این در بسته داخل منزل آورده است.

عرض کردم: شما چه کسی هستید؟

به من فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستیم و من تنهاترین یادگار پدرم هستم، پس ایشان نزد پدر بزرگوار خویش رفت و به من دستور داد که وارد اتاق شوم.

وقتی امام رضا (علیه السلام) یا جواد خود را دید بلند شد و ایشان را بغل کرد و بوسید، سپس امام جواد (علیه السلام) پدر بزرگوار خویش را روی زمین کشید و روی تخت گذاشت و روی پدر بزرگوارش افتاد و ایشان را میبوسید و میبویید و چیزی به ایشان می گفت که مفهوم آن را نمیدانستم یکباره دیدم چیزی مانند کره که سفیدتر از یخ بود روی لباس امام رضا (علیه السلام) ظاهر شد و دیدم امام جواد (علیه السلام) به آن زبان می زد، سپس امام رضا (علیه السلام) دست مبارک خویش را داخل لباس خود فرو برد و از داخل لباس خویش چیزی مانند گنجشک بیرون آورد و امام جواد آن را در دهان خود گذاشت و بلعید در آن وقت بود که امام رضا (علیه السلام) به شهادت رسید، سپس امام جواد (علیه السلام) ب-ه-م-ن فرمود: ای اباصلت! بلند شو و به انبار برو و برای من مغسلی و آب بیاور تا پدرم را غسل دهم

عرض کردم: ای سرور و مولای من! در انبار مغسلی و آب وجود ندارد.

ایشان فرمود: آنچه به تو می گویم انجام بده! من نیز به دستور امام جواد (علیه السلام) وارد انبار شدم و با تعجب دیدم که مغسلی در آنجا بود و آب کنار آن قرار داشت، پس مغسل و آب را برای ایشان آوردم در حالی که من تا به حال آن مغسل و آب را ندیده بودم پس آن مغسل و آب را کنار امام جواد (علیه السلام) گذاشتم و لباس خود را از تن کردم و خواستم امام رضا (علیه السلام) را غسل کنم.

ص: 352

در آن وقت امام جواد(علیه السلام) به من فرمود: دست نگهدار و نزدیک نشو! به راستی کسانی دیگر مرا در غسل دادن پدرم کمک می کنند، سپس پدر گرامی اش را غسل داد و به من فرمود: وارد انبار شو و فلان صندوق که در فلان مکان است که در داخل آن کفن است نزد من بیاور!

راوی می گوید: من نیز وارد انبار شدم و یکبار آن صندوق را دیدم و به خدا قسم در طول عمرم مانند آن تا به حال ندیده بودم، پس آن صندوقچه را برداشتم و به امام جواد(علیه السلام) دادم، سپس ایشان آن صندوقچه را باز کرد و کفنی از آن درآورد و سپس با آن کفن پدر بزرگوارش را کفن کرد و سپس بر آن بزرگوار نماز خواند، سپس به من فرمود تابوتی برایم بیاور!

عرض کردم: ای سرورم! آیا از نزد نجار تابوت بیاورم؟!

به من فرمود: خیر بلندشو و وارد انبار شو و تابوتی که در آنجا است برایم بیاور! پس من بلند شدم و برای چندمین بار وارد انبار شدم و برای چندمین بار نیز با تعجب دیدم که در انبار تابوتی است که تا به حال آن تابوت را ندیده بودم؛ زیرا چندبار به انبار آمده بودم و خبری از تابوت نبود پس تابوت را آوردم و به ایشان دادم و ایشان پدر بزرگوار خویش را در تابوت گذاشت و سپس در کنار پدر بزرگوارش دورکعت نماز خواند و همچنان نماز میخواند تا وقتی با تعجب دیدم تابوت مرتفع شد به سقف اتاق رسید و در همان وقت سقف اتاق شکافته شد و تابوت از آنجا خارج شد و سقف به حالت قبلی خود بازگشت.

با تعجب به امام جواد(علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! اکنون مأمون نزد ما می آید و سراغ امام رضا(علیه السلام) را می گیرد چه جوابی به او بدهم؟

امام جواد(علیه السلام) فرمود: ای اباصلت! به راستی که هیچ پیامبری نیست که در مشرق زمین از دنیا رفته باشد و وصی او در مغرب دنیا از دنیا برود؛ مگر اینکه خداوند ارواح و اجسام آنها را در یک جا جمع می کند.

راوی می گوید: قبل از اتمام سخن امام جواد(علیه السلام) دیدم بار دیگر سقف اتاق باز شد و تابوت پایین آمد، سپس امام جواد(علیه السلام) جسم مطهر پدر بزرگوارش را از تابوت

بیرون آورد و ایشان را روی تخت گذاشت گویا ایشان را اصلاً غسل و کفن نکرده بود سپس به من فرمود: ای اباصلت! برو دم در که اکنون مأمون در می زند.

من نیز دم در رفتم و دیدم که مأمون درزد و من در را باز کردم و مأمون با حال گریه و زاری روی سر خود میزد و لباس خود را پاره کرده بود و می گفت: چگونه دیگر زندگی کنیم در حالی که تو را از دست داده ایم، دیگر زندگی بر ما سخت است و معنایی ندارد، سپس نزد آن بزرگوار رفت وقتی به آنجا رفت من نیز همراه او بودم و هیچ اثری از امام جواد (علیه السلام) کنار پدر بزرگوارش ندیدم گویا اصلاً به اینجا نیامده بود.

مأمون در کنار جسم مبارک و مطهر امام رضا (علیه السلام) نشست و گریه می کرد و سپس دستور داد که ایشان را غسل و کفن کنند و دستور داد که برای ایشان قبری بکنند.

همان گونه که امام رضا (علیه السلام) فرمودند: در سه جا برای ایشان حفر کردند و هر سه بار سنگی ظاهر شد.

من به مأمون گفتم: به راستی که امام رضا (علیه السلام) به من فرمودند: چنین و چنان برای ایشان بکنم و ضریحی برای ایشان منسوب کنم.

مأمون گفت: آنچه اباصلت میگوید انجام دهید جز ساختن ضریح قبر را بکنید و الحد را درست کنید.

وقتی مأمون عباسی آن سنگها و مارها را دید بسیار تعجب کرد و گفت: همچنان امام رضا (علیه السلام) بعد از رحلتش نیز عجایبی به ما نشان می دهد همان گونه که در حیات خودش به ما نشان می داد.

پس یکی از وزیران به مأمون گفت: آیا می دانی که امام رضا (علیه السلام) با این معجزه که به تو نشان داده چه می خواهد به تو بفهماند؟!

مأمون گفت: خیر!

وزیر گفت: به راستی که ایشان با این کارش به تو فرموده است که ای مأمون! بدان که پادشاهی و سلطنت شما با این کثرت و مدت زمان مانند این دو مار است تا

وقتی که اجل شما برسد و شما را از بین ببرد و خداوند متعال مردی از ما (امام زمان) بر شما مسلط می کند و شما را از تاریخ محو خواهد کرد.

مأمون گفت: راست می گویی!!

سپس رو کرد به من و به من گفت: ای اباصلت! آن سخنی که هنگام حفر قب-ر و دیدن مار و ماهی بزرگ بر زبان جاری کردی چه بود آن را به من بگو؟!

به او گفتم: آن را فراموش کردم و من دروغ نمیگفتم همان وقتی که گفته بودم فراموش کرده بودم، سپس دستور داد که مرا به زندان بیندازند، پس من به مدت یک سال در زندان ماندم تا اینکه از زندان طاقتم تمام شد و صبرم لبریز شد و خداوند را بر حق محمد و آل محمد (علیهم السلام) قسم دادم که مرا از این زندان و غل و زنجیرهایی که بر پا و گردن و دستهایم گذاشته بودند خلاص کند.

قبل از اینکه دعایم به اتمام برسد یکباره دیدم که زندان نورانی شد و آن به خاطر قدم مبارک امام جواد (علیه السلام) بود وقتی نزد من رسید به من سلام کرد و فرمود: ای اباصلت! طاقت و صبرت به پایان رسیده است؟!

عرض کردم: به خدا قسم چنین شده است؟!

امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: بلند شو! من نیز بلند شدم و یکباره دیدم با دست مبارک خویش به غل و زنجیرها کشید و با تعجب دیدم که تمام غل و زنجیرهای من باز شد و سپس ایشان دست مرا گرفت و از زندان خارج کرد در حالی که زندانبانان و نگهبانان و... مرا می دیدند؛ ولی نمی توانستند حرفی بزنند، سپس امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: در امان خداوند متعال برو به راستی که تو به مأمون نخواهی رسید و دست مأمون نیز هرگز به تو نخواهد رسید. اباصلت می گوید: از آن موقع به بعد تا اکنون هرگز دست مأمون و ایادی او به من نرسیده است. (1)

ص: 355

بشارت ولادت

روایت شده با اسناد از یزید بن سلیط که میگوید امام کاظم (علیه السلام) را هنگام عمره در مکه ملاقات کردم و ایشان به من فرمود به راستی که تو فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) را بعد از من ملاقات خواهی کرد، پس به او بشارت ده که فرزندی برای او به دنیا خواهد آمد که آن مولود بسیار مبارک و میمون و خوش قدم و امانتدار خواهد بود.

ای یزید! به راستی که فرزندم علی بن موسی الرضا (علیه السلام) به تو خواهد فرمود ب-ا-م-ن ملاقات کرده ای و من به تو چنین و چنان گفته ام به ایشان عرض کن: زنی که آن مولود مبارک را به دنیا می آورد از اهل بیت و خانواده همسر گرامی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ماریه القبطیه ام ابراهیم (علیه السلام) خواهد بود سلام مرا به ایشان برسان!

یزید می گوید: یک سال بعد از به شهادت رسیدن امام موسی کاظم (علیه السلام)، امام رضا (علیه السلام) را ملاقات کردم قبل از اینکه من سخنی بگویم ایشان به من فرمود: در مورد عمره چه می گویی؟

به ایشان عرض کردم: پدر و مادرم به فدایت! این برای تو است و دیگر هیچ هدیه ای همراه خود ندارم!

ایشان فرمود: سبحان الله! ما هیچ کس را مکلف نمی کنیم، سپس آنچه از امام موسی کاظم (علیه السلام) شنیده بودم به ایشان بازگو کردم.

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اما در مورد آن زن، آن زن هنوز نیامده است.

سپس باهم رفتیم و در همان سال آن زن را برای خود خریداری کرد و طولی نکشید که مولود مبارک که امام موسی (علیه السلام) وعده داده بود به دنیا آمد.

یزید می گوید: برادران علی بن موسی (علیه السلام) می خواستند وارث برادر خود شوند؛ ولی فکر می کردند من مانع آنها شده بودم به خاطر همین مرا بدون اینکه گناهی مرتکب شوم اذیت و آزار می کردند یکی از فرزندان امام جعفر (علیه السلام) به آنها گفت:

بارها من یزید را میدیدم که کنار برادر بزرگوارم می نشست و آن جایی بود که من لیاقت آن را نداشتم. (1)

(2)

ولادت

روایت شده با اسناد از علی بن عبیده از حکیمه خاتون دختر گرامی امام موسی کاظم (علیه السلام) که می گوید: هنگامی که وقت زایمان خیزران همسر گرامی امام رضا (علیه السلام) رسید امام رضا (علیه السلام) من و خیزران و یک قابله را در یک اتاق گذاشت و سپس در اتاق را روی ما بست و رفت ما در آن اتاق یک چراغ داشتیم یکباره آن چراغ خاموش شد و کل اتاق تاریک شد و از ترس به خود می لرزیدیم، یکباره نوری بسیار درخشان ظاهر شد و همه جا را نورانی کرد.

حکیمه خاتون می گوید: من به خیزران گفتم: خداوند متعال به تو یک ستاره بسیار درخشان عطا کرده است.

آن مولود مبارک داخل تشتی قرار گرفت و چیزی او را احاطه کرد و دیدم یک لباس مانند نور روی ایشان قرار گرفته بود.

وقتی صبح شد من ایشان را در گهواره گذاشتم و هنگامی که پدر بزرگوارش امام رضا (علیه السلام) نزد ما آمد به من فرمود: خواهر جان! فرزندم را نزد من بیآور و آن را روی زمین قرار ده! من نیز چنین کاری کردم، حکیمه می گوید: در روز ولادت آن بزرگوار دیدم امام جواد (علیه السلام) رو به آسمان کرد، سپس به طرف راست و چپ نگاه

کرد و فرمود: «اشهد ان لا اله الا الله لا شريك له وان محمد عبده ورسوله.»

من در آن وقت به خود لرزیدم و نزد برادرم امام رضا (علیه السلام) رفتم و با همان ترس و لرزی که داشتم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! عجایی را دیدم؟

به من فرمود: چه چیزی را دیدی؟

به ایشان عرض کردم: در همین لحظه چنین و چنان از این مولود مبارک دیدم!!

ص: 360

ایشان تبسمی کرد و به فرمود به راستی که عجایب بسیار زیادی از ایشان خواهی دید. (1)

(3)

پدرم را دفن کردم

روایت شده با اسناد از معمر بن خلاد که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) به من فرمودند: سوار اسب شو!

به ایشان عرض کردم: به کجا برویم؟

فرمود: همان گونه که به تو امر می شود سوار اسب شو و سؤالی نکن! من نیز سوار اسب شدم و همراه ایشان به بیابانی رسیدیم به من فرمود: توقف کن! من توقف کردم، سپس ایشان فرمود: همین جا باش تا نزدت بازگردم.

آن بزرگوار از نظرم محو شد و ساعتی بعد نزدم آمد.

عرض کردم: ای سرورم! کجا بودید؟

فرمود: خراسان بودم و اکنون از دفن پدر بزرگوارم فارغ شدم. (2)

(4)

رحلت ام حسن

روایت شده با اسناد از عمران بن محمد الاشعری که می گوید: سالی به حج رفتم بعد از انجام موسم حج و برطرف کردن حاجت‌هایم نزد امام محمد بن الرضا الجواد (علیه السلام) مشرف شدم و بعد از سلام و احوال پرسی به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! زنی به نام ام حسن به شما سلام می رساند و از شما درخواست می کند که دو پیراهن برای او بفرستید و می‌خواهد کفنی برای خودش باشد.

امام جواد (علیه السلام) فرمود: از آن بی نیاز شده است و دیگر به آن احتیاج ندارد.

ص: 361

1- ثلاث المنقب، ابن حمزه طوسی (ره)؛ الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) (با کمی تفاوت)

2- نوادر سید ضیاء الدین رواندی (ره)

راوی می گوید: من منظور امام را نمی دانستم از نزد آن بزرگوار به شهر و دیار خود بازگشتم که به من خبر رسید سه روز قبل از ملاقات با امام جواد(علیه السلام) ام الحسن در گذشته است. (1)

(5)

سخن مرده

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری (ره) که می گوید: مردی از دوستان ابو جعفر محمد بن الرضا(علیه السلام) نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شد و عرض کرد: ای سرورم! به راستی پدرم از دنیا رفته است و او اموال زیادی داشت و نمیدانم در کجا گذاشته است و اکنون من صاحب اهل و عیال زیادی هستم و فقیر و ناتوان هستم من از دوستانتان هستم پس چاره ای برایم بیندیشید!

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: وقتی نماز عشا را خوانی بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود بفرست وقتی خوابیدی پدرت را در خواب خواهی دید و او جای اموال را به تو نشان خواهد داد.

راوی می گوید: آن مرد نیز بعد از نماز عشا بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود فرستاد و شب خوابید و پدرش به خواب او آمد و به او گفت: ای پسر! اموال در فلان جا و مکان است وقتی آنها را یافتی آنها را بردار و نزد فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) برو و سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو من به خواب تو آمدم و جای اموال را به تو نشان دادم.

آن مرد فقیر نیز هنگام صبح بعد از اینکه نماز صبح خود را خواند به همان مکانی که پدرش در خواب به او نشان داده بود رفت و اموال پدر خود را پیدا کرد، سپس نزد امام جواد(علیه السلام) آمد و عرض کرد: همان گونه که به من فرمودید عمل کردم و پدرم به خوابم آمد و محل اموالش را به من نشان داد و گفت: نزد امام جواد(علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و به ایشان بگو که من به خوابت آمده ام و جای اموال را به تو نشان داده ام!

ص: 362

من هنگام صبح بعد از اینکه نماز صبح را خواندم به آن محل رفتم و اموال پدرم را پیدا کردم و اکنون نزد شما آمده ام، سپس عرض کرد: خدا را شاکریم که شما اهل بیت (علیهم السّلام) را اکرام کرد و برگزید. (1)

(6)

کوزه طلا

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن عباس هاشمی که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السّلام) مشرف شدم و از فقر و تهیدستی خودم نزد ایشان شکایت کردم و به ایشان عرض کردم: من صاحب عیال هستم؛ ولی پولی ندارم تا برای آنها چیزی را بگیرم.

امام جواد (علیه السّلام) چیزی نگفت و سجاده خویش را بلند کرد و از زیر خاک یک کوزه طلا برایم بیرون آورد و به من داد.

راوی می گوید: وزن آن کوزه شانزده مثقال بود به بازار رفتم و کوزه را فروختم. (2)

(7)

در کنار جدم برایم بهتر است

روایت شده با اسناد از محمد بن ارمه از حسین المکاری که می گوید: روزی در بغداد نزد امام جواد (علیه السّلام) مشرف شدم وقتی نزد ایشان رسیدم در دلم گفتم: این مرد یعنی امام جواد (علیه السّلام) هرگز به وطنش باز نخواهد گشت و به راستی که خورد و خوراک او را می شناسم.

راوی می گوید: یکبار دیدم ایشان به زمین خیره شد و سپس رو کرد به من و گویا حرف دلم را شنیده بود و به من فرمود: ای حسین! نان جو و نمک درشت در

ص: 363

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین رواندی (ره)

2- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره).

جوار جدم رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)برایم دوست داشتی تر است از آنچه شما مرا در اینجا

می بینید.(1)

(8)

آگاهی از حجم و وزن آب رود دجله

روایت شده با اسناد از عمر بن فرج الزججی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام)مشرف شدم و ایشان را کنار رود دجله دیدم که در حال قدم زدن بود، نزد ایشان رفتم و سلام کردم و سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به راستی که شیعیان می گویند: شما از وزن و حجم آب رود دجله آگاهی دارید! ایشان به من فرمود: آیا خداوند متعال قادر است این علم را به یک مگس عطا کند؟!

عرض کردم: بله.

فرمود: به راستی که مقام من نزد خداوند بیشتر از یک مگس و زیادتر از بسیاری از خلائق است.(2)

(9)

اقرار عصا به ولایت

روایت شده با اسناد از محمد بن العلاء- که می گوید: نزد یحیی بن اکثم قاضی القضاة سامرا رفتم و در مورد علوم آل محمد(علیهم السلام)از او پرسیدم.

او به من گفت: روزی در مدینه منوره و در مسجد النبی(صلی الله علیه و آله و سلم)بودم و حضرت محمد(صلی الله علیه و آله و سلم)را زیارت می کردم در همان وقت امام جواد(علیه السلام)را دیدم و از ایشان چند سؤال پرسیدم و ایشان جواب آن سؤالات را داد.

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که پرستی برایم مانده است و من خجالت می کشم آن را از شما بپرسم

ص: 364

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین رواندی(ره)

2- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی(ره)

امام جواد(علیه السلام) به من فرمود: لازم نیست از من بررسی؛ زیرا می دانم سؤال تو چیست؛ مگر سؤال تو در مورد امام معصوم(علیه السلام) نیست؟

عرض کردم: چرا، می خواستم همین سؤال را از شما بپرسم!

فرمود: من همان امام معصوم(علیه السلام) هستم.

عرض کردم: نشانه ای برای اثبات امامت خویش به من نشان بدهید!

راوی می گوید: در دست آن بزرگوار عصایی بود آن عصا به اذن خدای تبارک و تعالی چنین گفت: ای فلانی! به درستی که ایشان محمد بن العلی الجواد(علیه السلام) امام معصوم و حجت خدا و ولی خدا در این زمان است. (1)

(10)

حکمت و دانایی در کودکی

روایت شده با اسناد از الخیزرانی از پدرش که میگوید روزی در خراسان نزد ابالحسن علی بن موسی الرضا(علیه السلام) بودم که مردی از ایشان پرسید: اگر شما به شهادت رسیدید بعد از شما به چه کسی مراجعه کنیم و ایشان را به ولایت و امامت--خ--ود بپذیریم؟

ایشان فرمود: بعد از من نزد فرزندم ابو جعفر محمد بن علی الجواد(علیه السلام) مراجعه کنید.

راوی می گوید: آن شخص گفت چگونه به فرزندت مراجعه کنیم در حالی که ایشان کودکی بیش نیست؟!

امام رضا(علیه السلام) فرمود: به راستی که خداوند متعال، حضرت عیسی(علیه السلام) را به نبوت برگزید و دین و آیین به او داد در حالی که او در گهواره بود به درستی که فرزندم سنش زیادتر از عیسی(علیه السلام) است. (2)

ص: 365

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی(ره)؛ الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

2- اصول، کافی علامه شیخ کلینی(ره)

و نیز روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم قمی مفسر قرآن کریم از پدرش که می گوید: روزی علی بن حسان به ابو جعفر محمد بن علی الجواد عرض کرد: ای سرورم! به راستی که به خاطر سن کمی که دارید اکثر مردم به ولایت و امامت شما ایمان ندارند و آن را انکار می کنند.

امام جواد (علیه السلام) به او فرمود: چرا آنها قول تبارک و تعالی را انکار نمی کنند وقتی به رسولش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) چنین فرمود: «قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي اِدْعُو اِلَى اللّٰهِ عَلٰى بَصِيْرَةٍ اَنَا وَمَنْ اَتَّبَعَنِي ...» (1)

بگو [ای محمد]! طریقه من و پیروانم همین است که خلق خدا را با بینایی و بصیرت دعوت کنم...

سپس امام جواد (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم! هیچ کس از ایشان پیروی نکرد؛ مگر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) در حالی که ایشان نه ساله بود و به نبوت حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) ایمان آورد و پیروی کرد و اکنون من نیز نه ساله هستم. (2)

و نیز روایت شده با اسناد از یکی از اصحاب که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که اکثر مردم به ولایت و امامت شما به خاطر سن کم شما ایمان ندارند.

ایشان در جواب من چنین فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی به حضرت داوود (علیه السلام) وحی کرد و به او فرمود: ای داوود (علیه السلام)! سلیمان را جانشین خود قرار ده، حالی که حضرت سلیمان بن داوود (علیه السلام) کودکی بیش نبود و چوپانی می کرد، پس بزرگان و راهبان بنی اسرائیل قبول نکردند.

بار دیگر خداوند متعال به حضرت داوود (علیه السلام) وحی کرد و فرمود: ای داوود (علیه السلام)! اعضاهای بزرگان بنی اسرائیل را همراه عصای چوپانی سلیمان (علیه السلام) بردار و آنها را داخل اتاقی بگذار و سپس در اتاق را قفل کن و آنها را یک روز در آن

ص: 366

1- سوره مبارکه یوسف . . آیه 108

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

اتاق بگذار و صبح روز بعد در را باز کن و عصای هر کسی برگردار و سرسبز و میوه دار باشد او جانشین تو خواهد بود!

پس حضرت داوود (علیه السلام) نزد بزرگان و راهبان اهل بنی اسرائیل رفت و جریان وحی خداوند را به آنها ابلاغ کرد.

آنها عصاهای خود را به ایشان دادند و وقتی دیدند عصای سلیمان سرسبز و میوه دار شده بود، گفتند ما راضی شدیم که ایشان بعد از شما جانشین باشد. (1)

(11)

امامت و ولایت در سن پنج سالگی

روایت شده با اسناد از سهل بن زیاد از علی بن مهزیار (علیه السلام) از محمد بن اسماعیل بن بزیر که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) مشرف شدم و عرض کردم: آیا امامت و ولایت به کسی کمتر از پنج سال می رسد یا خیر؟!

ایشان فرمود: به راستی که امامت و ولایت به کسی که کمتر از پنج سال دارد خواهد رسید. (2)

(12)

حکمت و بزرگی

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم و خواستم اوصاف آن بزرگوار را برای اصحابم و دوستانم در مصر توصیف کنم، پس با دقت به آن بزرگوار نگاه کردم و با خود گفتم: چگونه برای دوستانم توصیف کنم در حالی که ایشان کودکی بیش نیست؟!

راوی می گوید: گویا امام جواد (علیه السلام) حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: خداوند متعال در قرآنش در مورد اثبات ولایت و امامت مانند اثبات پیامبری احتجاج کرده است که در مورد آن چنین می فرماید: «وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا.» (3)

ص: 367

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

3- سوره مبارکه مریم، آیه 12

و به او در همان کودکی مقام نبوت بخشیدیم.

«وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَبَلَغَ أَرْبَعِينَ سَنَةً...» (1)

«تا وقتی به حد رشد و کمال رسید و چهل ساله شد.»

سپس فرمود: به راستی که خداوند متعال قادر است که حکمت را به کودک یا مرد چهل ساله عطا فرماید. (2)

(13)

حکایت علی بن جعفر بن محمد

روایت شده با اسناد از محمد بن الحسن بن عمار که می گوید: من دو سال در مدینه نزد علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) بودم و آنچه از برادرزاده اش ابوالحسن علی بن موسی الرضا (علیه السلام) شنیده بود به من می گفت و من برای او می نوشتم تا اینکه روزی امام جواد محمد بن الرضا (علیه السلام) وارد مسجد شد یکباره دیدم که علی بن جعفر (علیه السلام) سراسیمه بلند شد به استقبال آن بزرگوار رفت و ایشان را بغل کرد و بوسید و به ایشان احترام گذاشت.

سپس امام جواد (علیه السلام) به او فرمود عمو جان بنشین!

علی بن جعفر (علیه السلام) عرض کرد: ای سرورم! چگونه بنشینم در حالی که شما ایستاده اید؟!!

وقتی علی بن جعفر (علیه السلام) نزد دوستان و اصحاب خود برگشت آنها را سرزنش کردند و گفتند: چگونه چنین رفتاری با این شخص (امام جواد (علیه السلام)) کردی در حالی که تو عموی او هستی؟!!

راوی می گوید: یکباره دیدم که علی بن جعفر (علیه السلام) ریش سفید خود را در دست گرفت و گفت: خداوند این منزلت و مقام ولایت و امامت را در این پیر مرد

ص: 368

1- سوره مبارکه قصص، آیه 15

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

ریش سفید قرار نداد در حالی که در آن کودک قرار داده است و من از آنچه می گویند به خدا پناه می برم و به راستی که من غلام حلقه به گوش ایشان هستم. (1)

(14)

ولایت و امامت

روایت شده با اسناد از علی بن اسباط از علی بن جعفر بن محمد باقر (علیه السلام) که می گوید: روزی مردی نزد آمد که گویا مذهب واقعی داشت و گفت:

برادر زاده انت ابالحسن علی بن موسی (علیه السلام) چه کار کرد؟

به او گفتم: به شهادت رسیده است.

به من گفت: از کجا می دانی؟

به او گفتم: زیرا اموال و... ایشان را تقسیم کردم و به امامت و ولایت امام بعد از ایشان ایمان آوردم.

به من گفت: آن شخص کیست؟

به او گفتم: فرزندش محمد بن علی الجواد (علیه السلام) است.

آن مرد به من گفت: تو خجالت نمی کشی با این سن و سال و ریش سفید در مورد آن کودک چنین و چنان می گویی در حالی که تو عمومی پدرش هستی؟!

به او گفتم: از تو هیچ خیری نمی بینم جز شیطان و سوسه گر.

سپس آن مرد از نزد من رفت.

راوی می گوید: علی بن جعفر (علیه السلام) حکایت خود را نقل کرد دیدم دست خود را روی ریش خود گذاشت و رویه آسمان کرد و گفت: چاره من چیست وقتی خداوند آن ریش سفید را قابل امامت و ولایت نمی داند در حالی که این نوجوان نه ساله را لایق ولایت و امامت می داند. (2)

ص: 369

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

2- اصول کافی علامه شیخ کلینی (ره)

وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از نصر بن صباح البجلی از اسحاق بن محمد - دب - ص - ری از اب - ی عبد الله حسین بن موسی بن جعفر که می گوید: در مدینه منوره نزد امام ابو جعفر محمد بن الرضا (علیه السلام) نشستیم بودم که در کنار آن بزرگوار علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) نیز نشسته بود.

در کنار من یک اعرابی نشسته بود که به من گفت این کودک کیست؟

به او گفتم: ایشان وصی رسول خدا است.

با تعجب به من گفت: چگونه وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است در حالی که رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به دوست سال پیش از دنیا رفته اند و عمر مبارک رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) در هنگام رحلت چنین و چنان بود در حالی که این کودک این گونه است؟!

به او گفتم: ایشان محمد بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش علی بن موسی الرضا (علیه السلام) است و علی بن موسی (علیه السلام) و وصی پدرش موسی بن جعفر (علیه السلام) می باشد و موسی بن جعفر (علیه السلام) و وصی پدرش جعفر بن محمد (علیه السلام) است و جعفر بن محمد (علیه السلام) و وصی پدرش محمد بن علی (علیه السلام) است و محمد بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش علی بن الحسین (علیه السلام) است و حسین بن علی (علیه السلام) و وصی برادرش حسن بن علی (علیه السلام) است. و حسن بن علی (علیه السلام) و وصی پدرش امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) است. و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

به او گفتم: ایشان علی بن جعفر بن محمد (علیه السلام) عموی پدر ایشان است.

راوی می گوید: هنگامی که امام جواد (علیه السلام) خواست بلند شود علی بن جعفر (علیه السلام) بلند شد و دمپایی ایشان را جفت کرد. (1)

ص: 370

ابو جعفر (علیه السلام)

روایت شده با اسناد از عون بن محمد که می گوید: ابو حسین محمد بن ابی عباده که کاتب امام رضا (علیه السلام) بود و سپس فضل بن سهل او را در اختیار گرفت می گوید: هنگامی که امام رضا (علیه السلام) فرزند برومندش را یاد میکرد ایشان را با کنیه اش یعنی ابو جعفر (علیه السلام) خطاب می کرد و هنگامی که میخواست نامه ای برای ایشان بنویسد ب-ه من می فرمود: برای ابو جعفر (علیه السلام) چنین و چنان بنویس و سپس نامه را مهر می زد و نزد فرزند خویش در مدینه می فرستاد و آن بزرگوار با نهایت بلاغت و فصاحت جواب نامه پدر بزرگوارش را می نوشت و به مرو می فرستاد.

و نیز از امام رضا (علیه السلام) شنیدم که فرمود: به راستی فرزندم ابو جعفر (علیه السلام) نزد اهل و السلام عیال و دیگر فامیل هایم ... وصی و جانشین من است و همچنین ایشان بعد از من حجت خدا و امام برحق و معصوم (علیه السلام) است. (1)

شفای بیمار کر

روایت شده با اسناد از ابی سلمه که می گوید: من به گوش درد و کری مبتلا شدم پس نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و امام جواد (علیه السلام) به من فرمود: نزدیک من بیا!

من نیز نزدیک تر شدم و ایشان روی گوشهایم مسح کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی و دست مبارک امام جواد (علیه السلام) گوش دردم خوب شد و کری من برطرف شد تا حدی که زمزمه های مردم را به خوبی می شنیدم. (2)

1- عیون الاخبار، شیخ صدوق (ره)

2- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (ره)

شفای نابینا

روایت شده با اسناد از محمد بن میمون که می گوید: قبل از اینکه امام رضا(علیه السلام) عازم خراسان شود با ایشان در مکه بودم، پس به ایشان عرض کردم: ای سرور و مولای من! می خواهم به مدینه بروم برای فرزندان نامه ای بنویسید تا من به ایشان برسانم.

امام رضا(علیه السلام) تبسمی کرد و سپس نامه ای نوشت و آن را مهر و موم ولایت زد و به من داد.

راوی می گوید: در آن زمان نابینا شده بودم هنگامی که به مدینه رسیدم نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و موفق خادم امام جواد(علیه السلام) ایشان را بغل کرد و نزدم آورد و من نیز نامه را به ایشان دادم.

ایشان به موفق فرمود: مهر و موم نامه را باز کن و سپس آن را به من بده!

موفق نیز مهر و موم نامه را باز کرد و نامه را به امام جواد(علیه السلام) داد.

ایشان آن نامه را خواندند و سپس به من فرمود: حال چشمانت چگونه است؟

عرض کردم: همان گونه که می بینی دیگر قادر به دیدن چیزی نیستم.

به من فرمود: نزدیک بیا!

من نیز نزدیک شدم و ایشان با همان دستان مبارک کوچک خود بر چشمانم کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت وجود مبارک امام جواد(علیه السلام) بینا شدم به طوری که بهتر از قبل می دیدم. (1)

ص: 372

1- نوادر، علامه سید ضیاءالدین رواندی(ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره).

حکایت زیدی

روایت شده با اسناد از علی بن الحسن بن ابی عثمان همدانی که می گوید: روزی جمعی از اصحاب نزد امام جواد (علیه السلام) جمع شدند و در آن جمع مردی که مذهب زیدی داشت با آنها بود.

آن جمع سؤال های گوناگونی از امام جواد (علیه السلام) می پرسیدند و ایشان جواب آنها را میداد یکباره اشاره کرد به آن مرد زیدی و به غلام خود فرمود: این شخص را از مجلس ما خارج کن!

آن هنگام زیدی بلند شد و گفت: گواهی می دهم معبودی نیست جز خدای یگانه و بی همتا و محمد بنده و فرستاده خدا است «صلوات الله علیه و آله فی کل حال و مکان» و گواهی می دهم که تو حجت خدا هستی. (1)

تغییر رنگ و حالت

روایت شده با اسناد از عسکر غلام امام جواد (علیه السلام) که می گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) آمدم و دیدم که ایشان وسط ایوان نشسته بودند با خود گفتم: سبحان الله! چقدر سرورم سبزه و جسمش کوچک است!

راوی می گوید: به خدا قسم! قبل از اتمام حرفم دیدم یکباره جسم آن بزرگوار بزرگ شد تا حدی که تمام ایوان و دیوارهای اطراف آن را فراگرفت سپس سرخ شد و سپس سبزه شد همانند برگهای سبز و بعد از آن جسمشان کوچک و کوچک تر شد تا وقتی به شکل قبل خود بازگشت در آن وقت به خاطر آنچه دیدم بیهوش به زمین افتادم و شنیدم ایشان فرمودند: ای عسکر! به راستی که ما شما را ثابت می گردانیم و شما ضعیف می شوید و به خدا قسم هیچ کسی به حقانیت معرفت

ما نمی رسد؛ مگر کسی که خداوند بر او منت نهاده باشد و او را از شیعیان و محبین خودمان قرار داده باشد. (1)

(21)

نفرین دشمنان

روایت شده با اسناد از ابن ارومه که می گوید: روزی معتصم عباسی وزیران خود را جمع کرد و سپس طوماری نوشت که در آن چنین قید کرده بودند: به راستی که محمد بن علی بن موسی (علیه السلام) قصد قیام و شورش بر خلیفه؛ (معتصم عباسی) را دارد. معتصم دستور داد که وزیران آن نوشته را مهر و موم کنند و برای او گواهی و

شهادت بدهند.

در آن وقت با هم نزد امام جواد (علیه السلام) رفتند وقتی نزد آن بزرگوار رسیدند دیدند معتصم به ایشان گفت: به راستی که تو می خواستی علیه من شورش و قیام کنی؟!

امام جواد (علیه السلام) فرمود: به خدا قسم چنین کاری نمی خواستم انجام بدهم

معتصم گفت: فلانی و فلانی و فلانی شاهد من هستند و سپس آنها را احضار کرد و آنها حرفهای معتصم عباسی را تأیید کردند.

گفتند: آنچه امیر می گوید عین حقیقت است و به راستی که ما نوشته ای از دست غلام هایت گرفته ایم که در آن مردم را تحریک به یورش علیه خلیفه کرده ای؟

راوی می گوید: آنها دروغ می گفتند که هیچ نوشته ای از دست غلامان امام جواد (علیه السلام) نگرفته بودند و این حرفها را برای اثبات گفته های معتصم می زدند.

راوی می گوید: در کنار امام جواد (علیه السلام) نهر آب کوچکی بود و وزیران که شاهد معتصم بودند در اطراف ایشان بودند و ایشان داستان مبارک خویش را به آسمان برد و عرض کرد:

خدایا! اگر آنها دروغ می گوید آنها را نابود گردان!

ص: 374

1- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (ره)؛ الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

راوی می گوید: یکباره دیدم که نهر آب کوچک متلاطم شد و همچنان موج و پر از آب می شد سپس موج ها وزیران معتصم را در برگرفت و آنها را با خود برد و به درک واصل کرد.

وقتی معتصم چنین دید از ترس گفت: ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! از آنچه گفته ام توبه می کنم از پروردگارت بخواه که آب را ساکن گرداند.

امام جواد (علیه السلام) نیز فرمود: خدایا! به راستی که تو آگاه هستی او (معتصم) دشمن تو و دشمن من است، پس آب را ساکن گردان!

راوی می گوید: در همان لحظه آب ساکن شد. (1)

(22)

بخشش لباس

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن عیسی که می گوید: محمد بن سهل بن ربیع به من گفت: من مجاور مکه بودم به سوی مدینه رفتم و خدمت امام جواد (علیه السلام) رسیدم و خواستم از ایشان خواهش کنم که لباسی از لباسهای مبارک خویش را به من هدیه بدهد ولی نتوانستم از ایشان خواهش کنم؛ زیرا وقت آن را نداشتم؛ بنابراین خواسته خود را در نامه ای نوشتم و آن را مهر و موم کردم و سپس به مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) رفتم تا در آنجا دو رکعت نماز بخوانم و صدبار استجیر بالله بگویم.

در آن وقت بود که در دلم افتاد آن نامه را بفرستم و اگر نفرستادم آن را در آتش بسوزانم.

بعد از اینکه دو رکعت نماز خواندم و صدبار ذکر گفتم دوباره در دلم افتاد که آن نامه را در آتش بسوزانم در نتیجه نامه را در آتش انداختم و بسوزاندم، سپس خارج شدم و همچنان از مدینه دور می شدم تا وقتی شخصی را دیدم که در کاروانیان به دنبال من بود و به هر کاروان و قافله ای می رسید به آنها می گفت: محمد بن سهل کیست؟

ص: 375

1- نوادر، علامه سید ضیاءالدین رواندی (ره): ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

آنها می گفتند: او را نمی شناسیم تا وقتی که آن شخص مرا پیدا کرد و نزد آمد و به من گفت: سرور و مولایت امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) این لباس را برای تو فرستاده است.

احمد بن محمد بن عیسی می گوید: قضا و قدر این بود که محمد بن سهل مدتی بعد از اینکه حکایت خود را به من تعریف کرد از دنیا برود و من او را غسل و کفن و دفن کردم. (1)

(23)

رگ شگفت انگیز

روایت شده با اسناد که روزی امام جواد (علیه السلام) در زمان مأمون عباسی یک حجامت گر را نزد خویش آورد و به او فرمود: فلان رگ مرا بزن!

حجامت گر با تعجب گفت: ای سرورم! هیچ آگاهی از آن رگ مورد نظر ندارم و هرگز نشنیدم که چنین رگی در بدن انسان وجود دارد!

امام جواد (علیه السلام) آن رگ را به حجامت گر نشان داد و فرمود: این همان رگ است. حجامت گر تشتی آورد و آن را زیر رگ گذاشت تا خونی که از رگ خارج

میشود در تشت بریزد آن رگ مورد نظر را زد و یکباره به جای اینکه خون از رگ بیرون بیاید از رگ

آب بیرون آمد و تشت را پر کرد در آن وقت امام جواد (علیه السلام) به او فرمود: دست نگهدار و جلوی رگ را بگیر تا آب تشت را بریزند!

حجامت گر نیز جلوی آمدن آب را گرفت سپس امام دستور داد تشت را خالی کنند وقتی تشت را خالی کردند آن را نزد امام آوردند و به حجامت گر دادند و حجامت گر آن را زیر رگ گذاشت.

ص: 376

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: دستت را از رگ جداکن و حجامت گر نیز چنین کرد و یکباره به جای خون ماده دیگری بیرون آمد تا وقتی که تشنه پرشد وقتی تشنه پر شد امام جواد(علیه السلام) به آن حجامت گر فرمود: دست نگهدار و رگ را ببند، کافی است.

حجامت گر نیز رگ را بست.

امام جواد(علیه السلام) صد سکه به آن حجامت گر داد و او نیز آن سکه ها را گرفت و نزد مسگر و طبیب رفت.

و به آنها گفت: آیا از فلان رگ در بدن انسان آگاهی دارید؟ زیرا من نزد مردی رفتم و آن رگش را زدم؟!

طبیب گفت: از وقتی که طبابت را خوانده ام تا به حال به این نوع رگی که می گویی در بدن انسان برخورد نکرده ام شاید فلان راهب در مورد آن بداند؟

و بیشک آن مردی که نزد او رفتی یا پیامبر است یا پیامبر زاده. [\(1\)](#)

(24)

رؤیاء صادقہ

روایت شده با اسناد از موسی بن قاسم که می گوید: روزی مردی که نامش اسماعیل بود در مکه مکرمه با من مشاجره کرد و به من گفت: باید امام رضا(علیه السلام)، مأمون را به سوی خدا و ولایت و امامت خویش دعوت کند تا او از ایشان پیروی کند.

راوی می گوید: من نمی دانستم چه باید به آن شخص بگویم در آن شب به خواب رفتم در خواب امام جواد(علیه السلام) به خوابم آمد.

وقتی من ایشان را دیدم به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که مردی به نام اسماعیل به من گفت: آیا واجب نبود که پدر شما امام رضا(علیه السلام)، مأمون را به سوی

ص: 377

1- مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب(ره) نقل از کتاب معرفه التركیب.

خدا و امامت و ولایت خود دعوت کند تا مأمون از ایشان پیروی کند من جوابی نداشتم که به او بگویم.

امام جواد(علیه السلام)فرمود:به راستی که امام کسی مانند تو و دوستانت و کسانی که از آنها پرهیز نمی کنند دعوت به سوی خدا و اطاعت از خویش می کند.

راوی می گوید:یکبار از خواب پریدم و روز بعد با اسماعیل ملاقات کردم و آنچه امام جواد(علیه السلام)در رؤیای صادقه به من فرموده بود به اسماعیل گفتم وقتی او چنین شنید گویا سنگ در دهانش گذاشته باشند دیگر حرفی نزد و رفت.

راوی می گوید:بعد از چندروز به مدینه منوره رفتم و بعد از زیارت رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)نزد امام جواد(علیه السلام)رفتم و ایشان را در حال نماز خواندن دیدم و من مان--د غلامها منتظر ماندم تا ایشان نماز خود را بخواند وقتی از نماز فارغ شد به من فرمود به سوی من بیا!من نیز نزد ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: اسماعیل در مکه به تو در مورد پدرم امام رضا(علیه السلام)چه گفته است؟

عرض کردم:فدایت شوم!ایشان فرمود: رؤیای تو چه بود؟

عرض کردم:به راستی که شما را در رؤیای صادقه ملاقات کردم و از گفته های اسماعیل نزد شما شکایت کردم.

به من فرمود:به درستی که من به تو گفتم:امام کسی مانند تو و دوستانت و کسانی که از آنها پرهیز نمی کند دعوت به یگانگی خدای تبارک و تعالی و ولایت و امامت خود می کند.

عرض کردم:فدایت شوم!ای سرورم!به خدا قسم چنین به من فرمودید و این حقیقت آشکار است.(1)

ص: 378

1- هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی(ره)

دریا در آسمان

روایت شده با اسناد که روزی مأمون عباسی در مدینه با اسب خود می تاخت تا به جمعی از کودکان رسید که بین آن کودکان امام جواد(علیه السلام) نیز بود.

وقتی مأمون نزدیک آن کودکان رسید از ترس او فرار کردند جز امام جواد(علیه السلام)، مأمون به همراهانش گفت: آن کودک امام جواد(علیه السلام) را نزد من بیاورید.

امام جواد(علیه السلام) را نزد او آوردند.

مأمون به ایشان گفت: چرا تو مانند کودکان فرار نکردی؟

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: برای چه فرار کنم در حالی که هیچ گناهی نکرده ام؟

در ضمن کوچه و خیابان پهن است و مزاحم رفت و آمد تو نیستم.

مأمون از فرموده امام جواد(علیه السلام) بسیار متعجب شد و گفت: تو کیستی؟!

امام جواد(علیه السلام) فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب(علیه السلام) هستم.

مأمون به ایشان عرض کرد: آیا از علوم و... آگاهی داری؟

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: آنچه دوست داری از آسمانها و زمینها بپرس!

مأمون از نزد امام جواد(علیه السلام) رفت.

راوی می گوید: روی دست مأمون باز سفیدی بود وقتی از نزد امام جواد(علیه السلام) دور شدند باز سفید پرواز کرد و پی غذا گشت؛ ولی چیزی نیافت نزد مأمون آمد و مأمون او را به پرواز درآورد آن باز به آسمان رفت و از نظر پنهان و به مدت طولانی بازنگشت مأمون بابت باز خودش که او را بسیار دوست داشت ناراحت شد تا اینکه

روزی نزد مأمون آمد در حالی که ماری صید کرده بود و آن را نزد مأمون آورد. مأمون وقتی چنین دید به سپاه خود گفت: صف آرای کنید میخواهم آن کودک را خوار و ذلیل کنم، سپس شخصی نزد امام جواد(علیه السلام) فرستاد و ایشان را به مجلس مأمون آورد

وقتی امام جواد (علیه السلام) نزد مأمون آمد، مأمون گفت: از آنچه از آسمانها می دانی به من بگو؟

امام جواد (علیه السلام) فرمود: بله ای امیر! به راستی که پدرم از پدران بزرگوارش (علیهم السلام) از رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) از جبرئیل امین ها از خدای تبارک و تعالی شنید که می فرمایند در آسمان دریای خروشان است که موج و متلاطم است که در آن دریا مارهایی زندگی می کند که شکم های آنها سبز و پشت آنها سیاه است و پادشاهان به بازهای سفید آنها را صید می کنند و خداوند می خواهد با این کار دانشمندان را امتحان کند.

مأمون گفت: راست گفתי و پدرت نیز راست گفته است و پدرانت (علیهم السلام) راست گفته اند و رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) و جبرئیل له و خدای تبارک و تعالی راست فرموده اند. راوی می گوید: چند سال بعد مأمون دختر خود را به عقد امام جواد (علیه السلام) در آورد تا ایشان را تحت نظر خود قرار دهد. (1)

(26)

روح رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)

روایت شده با اسناد از بنان بن نافع که میگوید روزی از امام رضا (علیه السلام) پرسیدم:

فدایت شوم ای فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بعد از شما چه کسی حجت خدا و امام معصوم و وارث آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد بود؟

امام رضا (علیه السلام) فرمود: اکنون کسی از در مقابل وارد اتاق خواهد شد که او وارث من و وارث آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) خواهد بود و ایشان حجت خدا و ولی خدا و ام--ام معصوم علیه بعد از من خواهد بود.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) برای حاجتی از در پشتی رفت و من همچنان منتظر دیدار روی مبارک امام معصوم (علیه السلام) بعد از امام رضا (علیه السلام) بودم که یکباره دیدم در السلام مقابل باز شد و نور دیده و جگرگوشه امام رضا (علیه السلام)، امام جواد (علیه السلام) وارد شد و هنگامی که مرا دید به من فرمود: ای ابن نافع! چیزی به تو میگویم و آن این است

ص: 380

1- مناقب، علامه شیخ ابن شهر آشوب (ره)

که به راستی ما جمع امامان معصوم (علیهم السّلام) هنگامی که چهل روز در شکم مادرانمان جای گرفتیم به اذن خدای تبارک و تعالی تمام صداها را در سراسر جهان میشنویم و هنگامی که چهار ماه در شکم مادر بودیم خداوند متعال همه چیز را در سراسر جهان به ما نشان داد تا هیچ قطره ای و هیچ ذره ای از این جهان از ما مخفی نشود.

سپس فرمود: ای ابن نافع! به راستی که تو از ابالحسن (علیه السّلام) پرسیدی که حجت خدا و ولی خدا و امام معصوم (علیه السّلام) بعد شما کیست؟

ایشان در جواب تو چنین فرمود: فرزندم محمد بن علی (علیه السّلام) حجت خدا و ولی خدا بعد از من خواهد بود.

به ایشان عرض کردم: من از اولین کسانی خواهم بود که به ولایت و امامت شما اقرار میکنم و ایمان می آورم

راوی می گوید: در آن وقت امام رضا (علیه السّلام) وارد شد و به من فرمود: ای ابن نافع! به ایشان (امام جواد (علیه السّلام)) احترام بگذار و سلام کن و از فرمایشات ایشان پیروی کن که به راستی ایشان روح من و روح رسول خدا است. (1)

(27)

ایستادن کشتی ها و.... در دریا

روایت شده با اسناد از حکیم بن انبار که می گوید: روزی امام جواد (علیه السّلام) رانزدیک رود دجله دیدم ایشان انگشتر خود را از دست خارج کرد و.... که در دجله در حال حرکت بودند ایستادند و قادر به حرکت نبودند و صاحبان کشتیها و قایقها هر چقدر که پارو میزدند نمیتوانستند به اندازه یک سوزن کشتی یا قایق خود را تکان بدهند، سپس امام (علیه السّلام) غلام خود فرمود: انگشتر را از آب بیرون بیاور! غلام نیز انگشتر امام را بیرون آورد و کشتیها و قایقها به حالت قبلی خود بازگشتند و به حرکت درآمدند. (2)

ص: 381

1- مناقب این شهر آشوب (ره)

2- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

کنج ها در دست امام است

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: ابراهیم بن سعید به من گفت: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم که دست مبارک خود را روی سر مبارک خود می گذاشت و روی موی خود مسح می کرد و موی سیاه آن بزرگوار به رنگ سرخ تبدیل شد و دوباره روی آن مسح کرد و به رنگ قبلی خود بازگشت، سپس به من فرمود: ای ابن سعید! نشانه های امامت این گونه است.

راوی می گوید: به ابراهیم بن سعید: گفتم من چیزی دیدم که در آن شکی نیست به راستی که ایشان را دیدم که دست مبارک خود را به خاک میزد و خاک تبدیل به سکه های طلا و نقره میشد و سپس آن را به من داد و به من فرمود به راستی که در کشور تو مصر مردم ادعا میکنند که امام معصوم له به پول و... احتیاج دارد به آنها بگو به راستی که تمام گنجهای روی زمین در اختیار امام و در دست امام معصوم لیه

است. (1)

کره اسب پیشانی سفید

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: روزی نزد امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) نشسته بودم که یک اسب ماده ای از نزد ما گذشت امام به من فرمود: به راستی که این اسب ماده کره اسبی به دنیا خواهد آورد که پیشانی اش سفید است و اوصاف آن چنین و چنان است.

راوی می گوید: سپس از نزد امام جواد (علیه السلام) خدا حافظی کردم و نزد صاحب اسب ماده رفتم و شب را نزد او گذراندم و همچنان با او گفتم و گو می کردم که یکباره اسب ماده همان گونه که امام جواد (علیه السلام) وصف کرده بود کره اسبی پیشانی سفید و با همان اوصاف به دنیا آورد.

ص: 382

روز بعد امام جواد(علیه السلام) را ملاقات کردم.

ایشان قبل از اینکه حرفی بزنم به من فرمود: ای ابراهیم! آیا شک کردی؟!

به راستی که همسرت اکنون حامله است و در شکم او پسری کور است.

راوی می گوید: به خدا قسم! همان گونه که فرموده بودند: همسرم یک پسر کور به دنیا آورد. (1)

(30)

تبدیل شدن برگ زیتون به سکه های طلا

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن سعید که می گوید: نزد امام جواد(علیه السلام) بودم که ایشان با دست خود به برگهای زیتون میزد و سپس آن برگها به اذن خدای تبارک و تعالی به سکه های طلا تبدیل می شد و من این سکه ها را به بازار میبردم و با آن خرید میکردم بدون اینکه آن سکه ها تغییر کنند. (2)

(31)

میوه دار شدن درخت کنار خشکیده

روایت شده با اسناد از ابو هاشم جعفری (ره) که می گوید: روزی همراه امام جواد(علیه السلام) به مسجد مسیب رفتم ایشان آبی برای وضو خواستند آب برای ایشان آوردند.

راوی می گوید: در آن مسجد درخت کنار (سدر) خشکیده ای بود ایشان زیر آن درخت وضو گرفتند و یکباره به برکت آبی که از دستان آن بزرگوار که زیر درخت می ریخت به اذن خدای تبارک و تعالی آن درخت جان گرفت و سرسبز شد و همان لحظه میوه دار شد. (3)

ص: 383

1- همان

2- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره)

3- اصول کافی، علامه شیخ کلینی(ره)

اسباب بازی

روایت شده با اسناد از محمد بن علی الشغلمانی که می گوید: سالی اسحاق بن اسماعیل همراه جماعتی نزد امام جواد(علیه السلام) رفت، او می گوید: در آن زمان سؤالهایی را در برگه ای نوشته بودم و خواستم آنها را از امام جواد(علیه السلام) بپرسم و همچنین در آن سال زخمی حامله بود با خود گفتم: اگر جواب پرسشهایم را داد از او می خواهم که برایم دعا کند که صاحب پسر شوم.

اسحاق می گوید: وقتی نزد ایشان رسیدم دوستان یکی بعد از دیگری سؤالهای خود را مطرح می کردند و ایشان جواب می دادند.

وقتی نوبت من رسید کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و خواستم از ایشان بپرسم، قبل از اینکه سخنی بگویم ایشان به من فرمود: فرزندت پسر است نام او را احمد بگذار!

اسحاق می گوید: وقتی به شهر و دیار خود بازگشتم دیدم که همسرم زاییده بود و همان گونه که امام فرموده بود، پس نام او را احمد گذاشتم.

محمد بن علی شغلمانی می گوید: یکی از کسانی که با قافله بود شخصی به نام علی بن احسان الواسطی معروف به عمش بود او می گوید: اسباب بازی کودکان و.... برای امام جواد(علیه السلام) آوردم و با خود گفتم آنها را به سرورم هدیه دهم.

وقتی جمعیت از نزد ایشان متفرق شدند ایشان بلند شدند و رفتند و من پشت سر ایشان رفتم و در آنجا موفق خادم ایشان را دیدم که به او گفتم: برای اذن دخول به محضر گرامی امام جواد(علیه السلام) آمده ام و او از امام اجازه دخول گرفت و من -ن- ز-ن- نزد ایشان رفتم و به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلام را داد گویا از من دلگیر بود به من اجازه نشستن نداد، نزدیک ایشان شدم و آنچه در کوله پشتی از اسباب بازی داشتم نزد ایشان ریختم.

ایشان به حالت غضب به من نگاه کرد و به طرف راست و چپ نگاه کرد و سپس فرمود: به راستی که خداوند متعال مرا برای بازی نیافریده است، چرا تو این اسباب بازی را برایم آورده ای؟

راوی می گوید: من از آن بزرگوار طلب بخشش کردم و ایشان نیز مرا بخشید. (1)

(33)

ماتم

روایت شده با اسناد از امیه بن علی که می گوید: من در مدینه بودم که امام جواد(علیه السلام) را دیدم که عموهایش و فامیلهايش و نزدیکانش می آمد و به آنها سلام میکرد در حالی که پدر بزرگوارش امام رضا(علیه السلام) در خراسان بود، پس روزی به یکی از کنیزان فرمود به عموهایم و نزدیکانم و فامیلهايم بگو که ماتم بگیرند کنیز نیز به آنها گفت؛ ولی آنها نمی دانستند برای چه چیزی ماتم بگیرند چه کسی یا چه چیزی ماتم بگیرند پس آن کنیز سه بار به دستور امام نزد عموها و فامیلها و نزدیکان امام جواد(علیه السلام) می رفت و به آنها می گفت: ماتم بگیرند پس نزد امام جواد(علیه السلام) آمدند و عرض کردند: برای چه چیزی به ما می گوید: ماتم بگیریم چه اتفاقی افتاده است؟!

ایشان فرمود: برای از دست دادن بهترین خلق خدا روی زمین، امام رضا(علیه السلام) ماتم، بگیرد زیرا ایشان به شهادت رسیده است.

راوی می گوید: چند روز بعد خبر به شهادت رسیدن امام رضا(علیه السلام) به گوش اهل مدینه رسید وقتی زمان شهادت ایشان را پرسیدند به آنها گفتند در فلان روز به شهادت رسیده است، وقتی چنین شنیدند با دقت روز و ماه را محاسبه کردند و دیدند که در همان روزی که امام جواد(علیه السلام) به آنها فرموده بود ماتم بگیرند امام رضا (علیه السلام) به شهادت رسیده بود. (2)

ص: 385

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- همان

طی الارض

روایت شده با اسناد از منحل بن علی که می گوید: سرورم امام جواد (علیه السلام) را در سامرا ملاقات کردم و از ایشان کمک خواستم تا به بیت المقدس بروم، ایشان صدسکه طلا به من داد، سپس به من فرمود: چشمانت را ببند و من نیز چشمانم را بستم و سپس به من فرمود: چشمانت را باز کن و من نیز چشمانم را باز کردم و دیدم در صحن مسجد بیت المقدس قرار گرفته ام در آن وقت حیرت زده شدم! (1)

هجده ماهه

روایت شده با اسناد از احمد بن محمد بن ابی نصر که می گوید: سالی همراه محمد بن سنان و صفوان و عبدالله بن مغیره در منی نزد امام رضا (علیه السلام) بودیم که امام رضا (علیه السلام) به من فرمود: آیا حاجتی داری؟
عرض کردم: بله ای سرورم!

ایشان نامه ای برای فرزندش امام جواد (علیه السلام) نوشت و آن را مهر و موم کرد و به من داد وقتی به مدینه رسیدم به منزل امام رضا (علیه السلام) رفتم و خواستم با محمد بن علی (علیه السلام) ملاقات کنم، پس خادم ایشان به نام مسافر ایشان را بغل کرد و نزد مهمان ها آورد و در آن زمان ایشان هجده ماهه بود نامه را به ایشان دادم و ایشان مهر و موم آن را باز کرد و آن نامه را خواند و سپس آنچه میخواستم به خادم خود امر کرد و خادم نیز به من داد. (2)

شفای درد زانو

روایت شده با اسناد از عباس بن السندي الهمدانی از بکر که می گوید: عمه ای داشتم که به زانو درد مبتلا شده بود و از درد زانویش به خود می پیچید روزی نزد

1- الامامه ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- الامامه أبو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

امام جواد(علیه السلام)رفتم و جریان را به ایشان گفتم ایشان به من فرمود: عمه ات را نزدم بیاور من نیز عمه ام را نزد ایشان بردم.

ایشان به عمه ام فرمود: از کجا ناله می کشی؟

عرض کردم: درد زانو.

ایشان از پشت لباس روی زانوی عمه ام مسح کرد و چیزی زیر لبان مبارک خویش زمزمه کرد.

راوی می گوید:وقتی از نزد ایشان مرخص شدیم زانو درد عمه ام شفا یافت و دردش برطرف شد.(1)

(37)

نامه

روایت شده با اسناد از ابراهیم بن محمد همدانی که می گوید: روزی امام جواد(علیه السلام)نامه ای برای من فرستاد و به من فرمود:آن را باز نکن تا وقتی یحیی بن عمران از دنیا برود.

راوی می گوید:آن نامه دو سال نزدم باقی ماند وقتی یحیی بن عمران از دنیا رفت آن نامه را باز کردم و دیدم ایشان نوشته بودند.بلند شو و آنچه یحیی بن عمران انجام میداد تو نیز انجام بده!

نقل شده که ابراهیم آن نامه را در قبرستان هنگامی که یحیی را دفن می کردند خواند و از ابراهیم نقل شده تا یحیی بن عمران زنده بود از مرگ نمی ترسیدم.(2)

(38)

دیگر نفرستید

روایت شده با اسناد از محمد بن قاسم که می گوید:مردم مدینه نقل می کنند که امام رضا(علیه السلام)در خراسان به یکی از غلامهای خود دستور داده بود که از مدینه برای

ص: 387

1- همان ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

2- مناقب، شیخ ابن شهر آشوب(ره) ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره)

ایشان چیزهایی بیاورند از قبیل غذا و... و همچنان آن غلام و سایل مورد نیاز امام رضا(علیه السلام) را می بردند تا روزی که امام جواد(علیه السلام) شخصی نزد آن غلام فرستاد و به او فرمود: دیگر چیزی برای پدرم نفرست و وسائل را برگردانید!

وسایل را برگرداندند و نمی دانستند چرا امام جواد(علیه السلام) چنین دستوری به آنها داده بود.

پس از مدتی بعد باخبر شدند که امام رضا(علیه السلام) به شهادت رسیده است وقت و زمان دقیق به شهادت رسیدن ایشان را پرسیدند و دیدند همان روزی که امام جواد(علیه السلام) به آنها فرموده بود دیگر چیزی برای پدر نفرستید ایشان به شهادت رسیده بود. (1)

(39)

دوهزار دینار

روایت شده با اسناد از حسین بن علی که می گوید: مردی نزد امام جواد(علیه السلام) آمد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)! به دادم برس به راستی که پدرم از دنیا رفته است در حالی که دوهزار سکه طلا (دینار) داشت و نمی دانم که آن سکه ها را در کجا پنهان کرده و من اکنون فقیر و عیال وار هستم.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: هنگامی که نماز عشا را خواندی صدبار بر محمد و آل محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) درود بفرست و سپس بخواب به راستی که پدرت به خواب تو خواهد آمد و جای سکه ها را خواهد گفت.

آن مرد نیز رفت و چنین کاری کرد و پدرش به خوابش آمد و جای سکه ها را به او نشان داد و او سکه ها را پیدا کرد و بعد از آن نزد امام جواد(علیه السلام) رفت و عرض کرد حمد و سپاس مخصوص خدایی است که شما را اکرام فرموده و به مقام ولایت و امامت برگزیده است.

ص: 388

حکایت حکم بن یسار

روایت شده با استاد از ابوزینیه که می گوید: روی گردن حکم بن یسار زخمی دیدم از دوستانش پرسیدم: چرا این زخم روی گردن حکم بن یسار است؟

آنها گفتند: ما در زمان امام جواد(علیه السلام) هفت نفر بودیم که در خانه ای منزل کرده بودیم روزی حکم بن یسار در وقت عصر از منزل خارج شد و شب بازنگشت نیمه شب نامه ای از طرف امام جواد(علیه السلام) به ما رسید که در آن نوشته بودند: به راستی که دوست خراسانی شما حکم بن یسار در فلان جا گردش را بریده اند و او را در فلان جا انداخته اند؛ ولی اکنون او زنده است هر چه سریع تر به آن محل بروید و با خود فلان دارو و فلان دارو را ببرید و با آن دارو او را معالجه کنید که به اذن خدای تبارک و تعالی خوب خواهد شد.

پس ما بی درنگ به همان جایی که امام جواد(علیه السلام) در نامه آورده بود رفتیم و حکم بن یسار را در آنجا دیدیم در حالی که گردش بریده بود و خون زیادی از او رفته بود پس با آن دارویی که امام فرموده بودند او را معالجه کردیم و حکم بن یسار از مرگ حتمی نجات یافت. (1)

کاسه چینی

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) بودم که در دست ایشان کاسه چینی بود به من فرمود ای عماره آیا این کاسه عجیب را دیده ای؟!

عرض کردم: بله.

ص: 389

1- مناقب، شیخ ابن شهر آشوب(ره).

ایشان دست مبارک خود را روی کاسه چینی گذاشت و یک باره آن کاسه پر از آب شد و سپس آب کاسه چینی را داخل کاسه گلی گذاشت و دست مبارک خویش را روی آن کشید و یکباره آن کاسه چینی دوباره شکل قبلی خود شد. (1)

(42)

سخن گفتن با گاو نر

روایت شده با اسناد از محمد بن علی بن عمر البولخی که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم که با یک گاو نر حرف میزد و گاو نر نیز سر خود را پایین و بالا میبرد به ایشان عرض کردم: ای سرورم! آیا خداوند به این گاو نر دستور داده که با شما حرف بزند؟

به من فرمود: خیر به راستی که خداوند متعال زبان پرندگان و جانوران و... را به ما آموخته است.

راوی می گوید: شنیدم که امام جواد (علیه السلام) به گاو نر فرمود: بگو «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له.»

گواهی می دهم نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا که شریکی ندارد.

پس آن گاو با زبان فصیح عربی آن جمله را تکرار کرد و امام با دست روی سر آن کشید. (2)

(43)

شفای نابینا

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی زنی را دیدم که پسر نابینایش را نزد امام محمد بن علی الجواد (علیه السلام) آورد و ایشان دست مبارک خود را روی چشمان آن نابینا گذاشت و آن را کشید و آن پسر نابینا در همان لحظه به اذن

ص: 390

1- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)

2- الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

خدای تبارک و تعالی و به برکت وجود مبارک امام جواد(علیه السّلام)بینا شد و همه جا را دید.(1)

(44)

شفای بیمار

روایت شده با استاد از معمر بن خلاد که می گوید: اسماعیل بن ابراهیم به امام رضا(علیه السّلام)عرض کرد: به راستی که پسرم بیماری زبان دارد من فردا او را نزد شما می فرستم تا روی سرش دست بکشید و برای او دعا کنید؛ زیرا او دوست دار شما است.

امام فرمود: به راستی که او دوست دار ابو جعفر محمد بن علی الجواد(علیه السّلام)است پس فردا صبح پسرت را نزد پسرم محمد بن علی الجواد(علیه السّلام)بیاور به اذن خدای تبارک و تعالی شفا خواهد یافت.

راوی می گوید: من نیز پسرم را نزد امام جواد(علیه السّلام)آوردم و آن بزرگوار دست مبارک خویش را روی سر پسرم کشید و برای او دعا کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای امام جواد(علیه السّلام)همان گونه که امام رضا(علیه السّلام)فرموده بود، پسرم شفا یافت.(2)

(45)

نشانه امامت

روایت شده با اسناد از حسین بن جهم که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السّلام)نشسته بودم که ایشان فرزند برومندش محمد بن علی(علیه السّلام)را صدازد، آن بزرگوار نزد امام رضا(علیه السّلام)آمد و ایشان فرزند برومندش را بغل کرد و بوسید و سپس به من فرمود پیراهن او را در بیاور!

ص: 391

1- همان

2- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره).

من نیز پیراهن ایشان را از تنش در آوردم و نزدیکی شانه راست یک مهری زده شده بود که روی گوشت حک شده بود.

امام رضا(علیه السلام) فرمودند: این نشانه نیز در پدرم بود و این نشانه از نشانه های امامت و ولایت است. (1)

(46)

ملاقات دعبل با امام جواد(علیه السلام)

روایت شده با اسناد از دعبل بن علی الخزای که می گوید: روزی نزد امام رضا(علیه السلام) رفتم و ایشان به من چیزی دادند ولی من الحمد لله نگفتم امام رضا(علیه السلام) به من فرمود: چرا الحمد لله نگفتی؟

راوی می گوید: مدتی بعد از به شهادت رسیدن امام رضا(علیه السلام) نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و ایشان چیزی به من داد و من الحمد لله گفتم.

در آن وقت به من فرمود: با ادب شدی؟!

راوی می گوید: گویا ایشان هنگامی که من نزد پدر بزرگوارش بودم و ایشان چیزی به من داد و من الحمد لله نگفتم حاضر بودند در حالی که در آن زمان پدر بزرگوارش در خراسان و ایشان در مدینه و حجاز بودند و از آن موضوع سالها می گذشت. (2)

(47)

برگ دار شدن چوب خشک

روایت شده با اسناد از محمد بن عمر که می گوید: روزی امام جواد(علیه السلام) را دیدم که چوب خشکی در دست داشت و آن را در زمین کاشت و یکباره آن مانند درخت

ص: 392

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- اصول کافی محمد بن یعقوب کلینی (ره)

ریشه زد و سرسبز شد و همچنین ایشان را دیدم که با گوسفند حرف میزد و گوسفند با ایشان حرف میزد. (1)

(48)

قاتلین فاطمه زهرا (سلام الله علیها)

روایت شده با اسناد از زکریا بن آدم (ره) که می گوید: روزی نزد امام رضا (علیه السلام) نشسته بودم در آن وقت فرزندش امام جواد (علیه السلام) که عمر شریف ایشان کمتر از چهار سال بود نزد پدر آمد و نزد ایشان نشست و سپس دست خود را بر زمین گذاشت و روی خود را به سوی آسمان برد و به فکر فرورفت.

امام رضا (علیه السلام) به ایشان فرمود: ای فرزندم! به چه چیزی فکر می کنی؟

ایشان عرض کرد به آن کسانی که به مادرم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) ظلم کرده اند فکر میکنم و به خدا قسم! اگر خداوند به من اجازه دهد آنها را از قبرستان بیرون آورده، زنده می کردم و آنها را زنده زنده در آتش می سوزاندم تا وقتی که بمیرند و سپس آنها را به آتش جهنم می فرستادم.

راوی می گوید: امام رضا (علیه السلام) نزدیک آن بزرگوار شد و پیشانی اش را بوسید و فرمود: پدر و مادرم به فدایت! به راستی که تو صاحب آن هستی، یعنی صاحب امانت و به عبارت دیگر ولایت و امامت هستی. (2)

(49)

ذوب شدن آهن و...

روایت شده با اسناد از عماره بن زید که می گوید: روزی امام جواد (علیه السلام) را دیدم و به ایشان عرض کردم ای سرورم نشانه امامت چیست؟

فرمود: هر کس چنین کاری انجام دهد امام است.

ص: 393

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

2- همان

راوی می گوید: ایشان انگشتان خود را روی سنگی گذاشت و آن را فشار داد و اثر انگشتشان روی آن سنگ حک شد دیدم با انگشتر خود مهر ولایت و امامت سنگ می زد و نقش مهر ولایت و امامت روی آن سنگ حک میشد و همچنین دیدم که آهن را بدون اینکه با آتش ذوب کند با دست خود ذوب می کرد و به هر شکلی دوست داشت تبدیل می کرد. (1)

(50)

قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف)

روایت شده با اسناد از سیدالکریم حضرت عبدالعظیم الحسنی (علیه السلام) که می فرماید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و خواستم در مورد قائم آل محمد (عج 9 پیرسم وقتی ایشان مرا دید بدون اینکه من چیزی بگویم ایشان فرمود: ای ابا قاسم! به راستی که قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) همان مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است و ایشان سومین امام بعد از من خواهد بود و به آن خدایی که رسولش محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) را بر حق فرستاد اگر از دنیا یک روز باقی بماند خداوند آن روز را طولانی خواهد کرد تا وقتی که آن بزرگوار ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد کند همان گونه که پر از جور و ستم شده بود و به راستی که خداوند متعال این امر که ولایتش امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است را یک شب قرار خواهد داد، همان گونه که برای پیامبر خود، همان گونه که برای خود موسی (علیه السلام) قرار داده بود که موسی با آتش را دید و به سوی آتش رفت و وقتی برگشت پیامبر فرستاده شده بود. (2)

(51)

آگاهی از وقت شهادت

روایت شده با اسناد از محمد بن فرح که میگوید روزی امام جواد (علیه السلام) برای من نامه ای فرستاد که در آن چنین نوشته بود: آنچه خمس نزد شما است نزد

ص: 394

1- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

2- الغیبه شیخ صدوق (ره)

بفرستید که به راستی من فقط این سال نزد شما خواهم بود و سپس به شهادت خواهم رسید.

راوی می گوید: ایشان همان گونه که فرموده بودند در همان سالی که فرموده بودند به شهادت رسیدند. (1)

(53)

مذهب زیدیه

روایت شده با اسناد از موسی بن جعفر الرازی که می گوید: همراه جماعتی از اهل ری به سوی بغداد نزد امام جواد(علیه السلام) رفتیم در حالی که مردی با ما بود که مذهب زیدیه داشت و ادعا می کرد که مذهب اثنا عشری دارد و هیچ کس از مذهبش خبردار نبود وقتی به بغداد رسیدیم نزد امام جواد(علیه السلام) رفتیم و اذن دخول خواستیم ایشان نیز اذن دخول دادند و ما نزد ایشان شرفیاب شدیم و از آن بزرگوار سؤالی گوناگونی پرسیدیم و ایشان جواب می دادند، پس ایشان اشاره کردند به آن مرد زیدی و به غلام خود فرمودند: این شخص (زیدی) را بیرون ببر!

در همان وقت آن شخص زیدی بلند شد و گفت: گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) بنده و فرستاده او است و علی بن ابی طالب ولی خدا و حجت خدا و وصی رسول خدا است و پدران بزرگوارتان حجت خدا و اولیای خدا و اوصیای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) هستند و همچنین گواهی می دهم که شما حجت خدا و ولی خدا و وصی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) بعد از پدران خویش هستید.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: بنشین و به راستی که این نشستن تو به این خاطر است که به ولایت و امامت من اقرار کردی و در این لحظه حق را برزبان جاری کردی

ص: 395

1- اعلام الوری، شیخ ابو علی طبرسی(ره) نقل از نوادر الحکمه، احمد بن یحیی ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی(ره) الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری(ره)

و نیز خداوند متعال تو را از گمراهی به راه راست هدایت کرده و اجازه داه آنچه می خواهی از ما بشنوی.

راوی می گوید: سپس زیدی گفت: ای سرورم! به خدا قسم چهل سال است که من مذهب زیدیه اختیار کرده بودم و به امامت زید بن علی (علیه السلام) اعتقاد داشتم و برای مردم اظهار می کردم که مذهب شما را دارم و وقتی شما مرا از آنچه در این چهل سال از مردم مخفی کرده بودم آگاه کردی دانستم که شما حجت خدا و ولی خدا و وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستید، پس به شما ایمان آوردم و اقرار کردم. (1)

(54)

سم در غذا

روایت شده با اسناد از عمر بن الفرح که می گوید: از امام چیزی دیدم و شنیدم که اگر برادرم محمد آن را می دید و می شنید کفر می کرد.

به او گفته شد: آن چیست؟

گفت: روزی با جمعی از دوستان نزد امام جواد (علیه السلام) بودم که غذا آوردند و نزد ما گذاشتند ما خواستیم غذا بخوریم که یکبار امام جواد (علیه السلام) فرمود: صبر کنید دست نگهدارید از این غذا نخورید و سپس فرمود: آشپز را نزد من بیاورید!

آشپز را نزد ایشان آوردند ایشان فرمود: ای فلانی! چه کسی به تو دستور داده در غذایم سم بگذاری و مرا مسموم کنی!!

آن آشپز با تعجب گفت: فلان شخص به من امر کرده است، امام دستور دادند که آن غذا را بردارد و دور بریزد و غذای دیگری فراهم کنند و آن را بیاورند. (2)

ص: 396

1- هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (ره)

2- ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (ره)

فرزند پاک و پاکیزه

روایت شده با اسناد از عبدالرحمان بن محمد از کلثم بن عمران که می گوید: به امام رضا(علیه السلام) عرض کردم: ای سرورم! از خدای متعال بخواهید که به شما پسری عطا فرماید!

ایشان فرمود: به راستی که به زودی خداوند یک پسر به من عطا می کند که ایشان وارث من و آل محمد(علیهم السلام) خواهد بود.

راوی می گوید: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به دنیا آمد امام رضا(علیه السلام) به دوستان و اصحاب خاص خود فرمود: به راستی که فرزندانم شبیه موسی بن عمران(علیه السلام) است که او شکافنده دریاها است و نیز مانند عیسی بن مریم که مادرش پاک و پاکیزه است.

سپس فرمود: به راستی که ایشان مظلومانه به شهادت خواهد رسید و قاتل ایشان مدت کوتاهی زنده خواهد ماند و سپس با خواری و ذلالت به درک واصل خواهد شد و عاقبت او آتش سوزان جهنم است و تا ابد در عذاب خواهد بود.

راوی می گوید: آن بزرگوار با فرزند خویش تا صبح مناجات می کرد. (1)

تنهایی

روایت شده با اسناد از صالح بن عطیه الاخضم که می گوید: س-ال-ی-ه-م-راه-ام-ام جواد(علیه السلام) به حج رفتم بعد از موسم حج به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که من از تنهایی خسته شده ام و نمیدانم چه باید کنم. ایشان فرمود: از مکه خارج نشو تا کنیزی برای خود اختیار کنی، سپس همراه امام جواد(علیه السلام) نزد کنیز فروش رفتیم و ایشان کنیزی برایم انتخاب کرد و به من فرمود: این کنیز را برای خودت بخر و من نیز به دستور ایشان کنیز را خریدم و مدتی بعد آن کنیز را به عقد خود در آوردم و از آن فرزندانان نصیبم شد و مرا از تنهایی نجات داد. (2)

1- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره)

2- ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)

شفای بیمار

روایت شده با اسناد از محمد بن عمران که می گوید: شنیدم وافدالریزی گفت: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم در حالی که برادرم همراه من بود و لکه های سفیدی در بدنش ظاهر شده بود و بدن او را زشت کرده بود وقتی نزد امام جواد (علیه السلام) رسیدیم برادرم در مورد بیماری خود نزد امام جواد (علیه السلام) شکایت کرد.

ایشان دست مبارک خود را روی برادرم کشید و فرمود: خداوند شفایت دهد.

راوی می گوید: از نزد امام جواد (علیه السلام) خارج نشده بودیم که خداوند متعال دعای ایشان را در حق برادرم مستجاب کرد و آن سفیدی بدن برادرم از بین رفت و بهتر از قبل شد و دیگر به آن مبتلا نشد.

همچنین من درد پهلو داشتم که هر هفته درد آن زیادتر میشد تا به حدی که نمی توانستم از جای خود بلند شوم از امام جواد (علیه السلام) خواستم که برایم دعا کند تا خداوند مرا شفا دهد ایشان نیز برای من دعا کرد و خداوند مرا نیز شفا داد(1)!

گفت و گو با بره

روایت شده با اسناد از علی بن السباط که می گوید: روزی همراه امام جواد (علیه السلام) از کوفه بیرون رفتیم در راه به گله ای از گوسفند رسیدیم در همان وقت یک بره از آن گله جدا شد و به سوی امام جواد (علیه السلام) آمد وقتی نزد ایشان رسید ایشان از اسب پایین آمد و با آن بره گفت و گو و سپس ایشان همراه آن بره نزد چوپان رفت و ب-ه چوپان فرمود: این بره می گوید تو شیرش را میدوشی و آن را هدر میدهی و هنگامی که به صاحبش می دهی و صاحبش میخواهد از آن شیر بدوشد شیری در آن نمی یابد پس او را اذیت و آزار می کند.

ای فلانی! اگر تو دوباره این کار را بکنی تو را نفرین خواهم کرد تا خداوند عمر تو را کوتاه گرداند.

چوپان گفت: گواهی می‌دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی‌همتا نیست و محمد بنده و فرستاده او است و تو وصی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) هستی. (1)

(59)

خشک شدن دست آوازخوان

روایت شده با اسناد از محمد بن ریان که می‌گوید: به راستی که مأمون عباسی با حیل‌های گوناگون خواست منزلت و مقام امام جواد (علیه السلام) را نزد دیگران پایین بیاورد؛ ولی به نتیجه‌ای دست نیافت.

هنگامی که مأمون خواست دخترش را به عقد امام جواد (علیه السلام) در بیاورد دوستان زن زیبا و قشنگ آماده کرد و به آنها جام‌های جواهر نشان و بلورین و طلا و... داد و به آنها گفت: هرگاه امام جواد (علیه السلام) خواست وارد مجلس شود و نزد بزرگان بنشیند به سوی او رفته، در مقابلش، رقصیده پای کوبی و خودنمایی کنید.

راوی می‌گوید: وقتی امام جواد (علیه السلام) وارد مجلس شد و نزد بزرگان نشست آن دوستان زن که نیمه‌عریان بودند و در دستهایشان جام‌های جواهر نشان و... که پر از شراب بود داشتند همان گونه که مأمون به آنها گفته بود نزد امام جواد (علیه السلام) پای کوبی کردند و رقصیدند و خودنمایی کردند؛ ولی امام جواد (علیه السلام) اصلاً و ابداً به آنها نگاه نکرد و حتی زیر چشمی به آنها نگاه نکرد و در آن وقت نقشه شوم مأمون نقش بر آب شد. در مجلس مأمون مردی بود آوازخوان به نام مخارق که غنا و آواز میخواند که ریش بسیار بلندی داشت و صاحب لحن و صوت زیبایی بود، وی نزد مأمون رفت و گفت: ای امیر! اگر میخواهی امام جواد (علیه السلام) را به دنیا متوجه کنی من قادرم چنین کاری کنم

ص: 399

مأمون به او گفت: اگر توانستی این کار را بکنی به تو جایزه نفیسی خواهم داد که سالیان درازی محتاج کسی نباشی.

آوازخوان وسایل طرب و موسیقی و... خود را آورد و در کنار امام جواد(علیه السلام) نشست و مشغول خواندن و تاروپود زدن و... شد.

در آن وقت امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: ای صاحب ریش بلند خجالت بکش، تقوا داشته باش! در همان وقت وحشت سرتاپای آن آوازخوان را فراگرفت و به خود لرزید و در همانجا دست او خشک شد و قادر به حرکت آن نبود.

همچنان آن گونه ماند تا وقتی به درک واصل شد.

روزی قبل از اینکه آن آوازخوان از دنیا برود مأمون او را نزد خویش خواست؟

آوازخوان نزد او آمد و مأمون به او گفت: چرا چنین و چنان شدی؟!

آوازخوان گفت: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به من نگاه کرد و با من حرف زد از هیبت و بزرگی و منزلت ایشان وحشت سرتاپایم را فراگرفت و از شدت ترس و وحشت زیاد دستم خشک شد. (1)

(60)

چهار هزار درهم

روایت شده با اسناد از مطرفی که می گوید: امام رضا(علیه السلام) از من چهار هزار درهم به صورت قرض گرفته بود و هنگامی که خبر به شهادت رسیدن ایشان به گوشم رسید با خود گفتم: به راستی که چهار هزار درهم از دستم رفت.

در همان فکر بودم که امام جواد(علیه السلام) کسی را نزد فرستاد و فرمود: فردا صبح نزدم بیا!

من نیز صبح زود نزد ایشان رفتم و قبل از اینکه سخنی بگویم به من فرمود:

به راستی پدرم امام رضا(علیه السلام) به شهادت رسیده است در حالی که تو چهار هزار سکه نقره از ایشان طلبکار هستی.

ص: 400

عرض کردم: بله.

راوی می گوید: ایشان از زیر سجاده خود چهار هزار سکه بیرون آورد و به من داد(1)

(61)

آگاهی از وقت شهادت

روایت شده با اسناد از اسماعیل بن مهران که می گوید: هنگامی که امام جواد لا بار اول از مدینه عازم بغداد شد نزد ایشان رفتم و عرض کردم فدایت شومای سرورم به راستی که از رفتن شما به بغداد میترسم اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما افتاد به چه کسی مراجعه کنیم؟

ایشان به من خیره شده و تبسمی کرد و فرمود: به راستی که در این سال آنچه فکر می کنی بر من اتفاق نخواهد افتاد و به مدینه باز خواهم گشت و در زمان معتصم عباسی دوباره احضار خواهم شد و در آن سال به شهادت خواهم رسید!

عرض کردم: شما از مدینه میروید بعد از شما به چه کسی مراجعه کنیم؟

ایشان گریه کردند تا محاسنشان از اشک خیس شد و سپس رو کرد به من فرمود: اگر ترس شما به خاطر از دست دادن است بعد از من به فرزندم علی بن محمد الهادی (علیه السلام) مراجعه کنید؛ زیرا ایشان بعد از من حجت و ولی خدا و امام و رهبر و پیشوای شما خواهد بود.

راوی می گوید: همان گونه که فرموده بودند به بغداد رفتند و به مدینه بازگشتند و در زمان معتصم بار دیگر ایشان را به بغداد بردند و دیگر بازنگشتند و در آنجا به شهادت رسیدند.(2)

ص: 401

1- اصول، کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره).

2- اصول کافی، شیخ بن یعقوب کلینی (ره).

رفتن از مدینه تا مکه در یک ساعت

روایت شده با اسناد از هشام بن العلاء که می گوید: امام جواد(علیه السلام) را می دیدم بدون اینکه سوار بر مرکب شوند از مدینه به مکه می رفت راوی می گوید: برادری در مکه داشتم که در دست او انگشتری از من بود روزی به امام جواد(علیه السلام) عرض کردم: ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) فدایت شوم! دوست دارم از برادرم که در مکه است نشانه ای بیاورید تا مطمئن شوم که او زنده و سالم است.

امام جواد در همان شب از مدینه به مکه رفتند و انگشتر را از برادرم آوردند و به من دادند. (1)

خراسانی

روایت شده با اسناد که روزی مردی از خراسان نزد امام جواد(علیه السلام) در مدینه منوره مشرف شد.

وقتی امام جواد(علیه السلام) را ملاقات کرد به ایشان عرض کرد: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!

امام نیز جواب او را داد، سپس بار دیگر خراسانی گفت: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم) و ای حجت خدا(علیه السلام)!

و امام نیز جواب او را داد.

مرد خراسانی گریه کرد و عرض کرد: این مقدار سکه نزد من است بر من منت بگذارید آن را از من قبول کنید.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: از تو قبول کردم و آن را به تو باز می گردانم.

خراسانی گفت: به راستی که به اندازه کافی برای همسر و عیال پول و... گذاشته ام و می توانم تا وقتی من برگردم از آن استفاده کنند و بعد از آن می توانم من از آن استفاده کنم.

امام جواد(علیه السلام) به آن خراسانی فرمود این سکه ها را از من قبول کن؛ زیرا محتاج آن خواهی شد.

آن مرد خراسانی نیز قبول کرد و سکه ها را گرفت و چند روز بعد از مدینه خارج شد مرد خراسانی می گوید: من نیز سکه ها را گرفتم و عازم خراسان شدم وقتی به آنجا رسیدم، دیدم سارقانی وارد خانه ام شده بودند و آنچه در منزل بود به سرقت برده بودند و با سکه هایی که امام جواد(علیه السلام) به من پس داده بود توانستم زندگی خود را از نو بسازم گویا امام جواد(علیه السلام) کاملاً از این اتفاقی که بر سرم آمده بود باخبر بودند!

(64)

سی هزار مسئله

روایت شده با اسناد از علی بن ابراهیم قمی از پدرش که می گوید: روزی قومی نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شدند و اذن دخول خواستند ایشان نیز به آنها اذن دخول دادند و آنها وارد منزل ایشان شدند و سیهزار مسئله در مورد حلال و حرام.... از ایشان پرسیدند و ایشان به تمامی آن سؤالا جواب دادند در حالی که ایشان کمتر از هشت سال داشتند. (1)

(65)

باران

روایت شده با اسناد از صالح بن محمد بن صالح بن داوود الیعقوبی که می گوید: هنگامی که امام جواد(علیه السلام) به استقبال مأمون عباسی که در شمال عراق بود رفت وقتی مقداری راه رفته بودند دستور دادند که دم اسب خویش را گره بزنند و

ص: 403

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره) نقل از تفسیر علی بن ابراهیم قمی(ره)

باران گیری برای ایشان بیاورند در حالی که در آن روز هوا بسیار گرم و سوزان بود و در آن مکان آبی نیز وجود نداشت! بعضی ها گفتند: این چه روشی است که در روز بسیار گرم و سوزان دم اسب را گره میزنند گره زدن دم اسب برای روزهای بارانی و جایی که آب زیاد باشد مناسب است.

راوی می گوید: یکبار در آسمان ابری آشکار شد و رعد و برق زنان نزد ما آمد و باران شدیدی بارید و همه خیس شدند، جز امام جواد(علیه السلام) که از پیش به اذن خدای تبارک و تعالی از موضوع آگاهی داشتند. (1)

(66)

تشنگی

روایت شده با اسناد از محمد بن علی الهاشمی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) رفتم و آن زمانی بود که با دختر مأمون عباسی ازدواج کرده بودند و من اولین کسی بودم که بعد از اینکه با دختر مأمون ازدواج کرده بود به دیدار ایشان رفتم.

وقتی نزد ایشان رسیدم عطش و تشنگی سرتاپای من را فرا گرفت و من دوست نداشتم به امام جواد(علیه السلام) بگویم که تشنه هستم در همان وقت امام رو ک-رد ب-م-ن و فرمود: گویا تشنه هستی و خجالت میکشی آب بنخواهی؟

عرض کردم: بله قربانت شوم!

ایشان به غلام یا کنیزی فرمودند: آبی برای ما بیاورید.

راوی می گوید: من ترسیده بودم؛ زیرا فکر می کردم اکنون سم در آب بگذارند و برای ایشان بیاورند و به خاطر همین بسیار نگران بودم.

غلام آبی آورد و به امام جواد(علیه السلام) داد گویا ایشان ذهنم را خوانده بود تبسمی کرد و از آن آب نوشید و سپس به من داد و من نیز از آن آب نوشیدم راوی می گوید: مدتی نزد ایشان باقی ماندم و دوباره تشنه شدم و در این بار نیز خجالت

ص: 404

1- نوادر، سید ضیاء الدین رواندی: ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (با اندکی تفاوت)

کشیدم که از ایشان آبی بطلبم در این بار نیز امام جواد(علیه السلام) به غلام خود فرمود: آب بیاورید و در این بار همان فکر قبلی در دلم رخنه کرد و ترسیده بودم غلام آن آب را برای امام جواد(علیه السلام) آوردند و گویا مانند بار اول ذهنم را خوانده بود، ابتدا خود ایشان آب نوشید و سپس آن را به من داد و من از آب نوشیدم. (1)

(67)

هدیه دو زن پاکدامن

روایت شده با اسناد از این رواقه که می گوید: روزی زنی نزد آمد و مقداری لباس و... به من داد تا آن را به عنوان هدیه نزد امام جواد(علیه السلام) ببرم و فکر می کردم که این هدایا فقط از طرف او است آن هدایا را همراه بعضی از نامه ها و هدایای دیگر فرستادم و در نامه ای نوشته بودم که فلان هدیه متعلق به فلان شخص و فلان برای فلان است وقتی هدایا و نامه ها به دست امام جواد(علیه السلام) رسید امام جواد(علیه السلام) نامه های برایم نوشت که در آن قید کرده بود به راستی که هدایایی از فلان و فلان و فلان نزد من فرستاده بودی به من رسید و همچنین هدایایی که از دوزن پاک دامن برایم فرستاده بودی نزد من رسیده است از آنها تشکر کن و سلام مرا به آنها برسان و به آنها بگو: خداوند آنها را قبول کند و از تو نیز به خاطر جمع آوری هدایا و... قبول کند و تو را در دنیا و آخرت همراه ما قرار دهد.

راوی می گوید: وقتی به ذکر دوزن پاک دامن رسیدم شک کردم؛ زیرا من فقط آن هدایای مورد نظر را فقط از یک زن گرفته بودم نه دوزن.

راوی می گوید: هنگامی که به شهر و دیار خود رسیدم نزد آن زن رفتم و وقتی او مرا دید به من گفت: آیا هدایایی که به تو داده ام برای امام جواد(علیه السلام) فرستادی؟

به او گفتم: بله و اکنون نزد ایشان رسیده است و نامه ای برای من فرستاده و از شما بسیار تشکر و قدردانی کرده است.

ص: 405

1- اصول، کافی شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره) مناقب شیخ ابن شهر آشوب (ره)

زن پاک دامن گفت: آن هدایا فقط متعلق به من نبود؛ بلکه بخشی از آن متعلق به خواهرم بود.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم شک و تردید از من برطرف شد. (1)

(68)

مستجاب شدن دعا

روایت شده با اسناد از محمد بن عبدالله از محمد بن سنان که می گوید: روزی امام هادی (علیه السلام) را ملاقات کردم و ایشان به من فرمود: ای محمد! چه اتفاقی بـرسـرس--ر بنی عباس آمده است؟

عرض کردم: به راستی که عمر عباسی به درک واصل شده است.

راوی می گوید: وقتی امام هادی (علیه السلام) این خبر را شنید بسیار خوشحال شد و الحمد لله گفت و با دقت شمردم و دیدم که ایشان بیست و چهار مرتبه الحمد لله گفتند: به ایشان عرض کردم: اگر می دانستم که این خبر شما را این گونه خوشحال میکند با پای پیاده نزد شما می آمدم و خبر هلاکت او را به شما می دادم.

امام هادی (علیه السلام) فرمود: آیا می دانی که آن ملعون به پدرم امام جواد (علیه السلام) چه گفته بود؟

عرض کردم: خیر.

فرمود: روزی عمر عباسی پدرم را دید و به ایشان با بی ادبی و بی شرمی گفت: تو شراب خورده و مست هستی!

پدرم دستان خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا! به راستی که تو می دانی که من روزه هستم و مهمان تو هستم. ای خدای من! اموال و ثروت او را از او بگیر و او را خوار و ذلیل گردان و در ذلالت و بدبختی اسارت را نصیب او بگردان!

ص: 406

امام هادی (علیه السلام) خدای تبارک و تعالی دعای پدرم را مستجاب کرد و تمام اموال عمر را از او گرفت تا فقیر شد و او را اسیر گرفتند و همچنان خواری و ذلالت اسارت را کشید تا به درک واصل شد.

خدا او را رحمت نکند خداوند او را لعنت کند به راستی که خداوند متعال همچنان اولیای خود را سربلند و سرفراز قرار می‌دهد و دشمنان خود را سرافکنده و پست می‌کند. (1)

(69)

سه نامه

روایت شده با اسناد از داوود بن قاسم هاشمی که می‌گوید: روزی نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم در حالی که سه نامه دست من بود و نمیدانستم که آن سه نامه متعلق به چه کسی بود؛ زیرا نام خود را نوشته بودند خیلی ناراحت شدم وقتی نزد ایشان رسیدم بعد از سلام و احوال پرسی ایشان یکی از نامه‌ها را برداشت و به من فرمود: این نامه از طرف زیاد بن شیب است، دومی را گرفت و فرمود: این نامه از فلان شخص است، سپس سومی را گرفت و فرمود: این نامه نیز از فلان شخص است و بدون اینکه نامه‌ها را باز کند جواب آنها را به من داد و فرمود: این نامه‌ها را به آنها برسان به من نیز صدسکه طلا داد و فرمود: آنها را به فلان شخص بدهم و نیز فرمود: وقتی آن سیصد دینار را به او می‌دهی و به منزل خود باز می‌گردی او شخصی دنبال تو می‌فرستد و به تو خواهد گفت که فلان شخص را نزدم بفرست تا به او بگویم که فلان چیزی را برای من خریداری کند.

راوی می‌گوید: من نامه‌ها را به صاحبانشان بازگرداندم و سپس سیصد دینار را به آن شخص رساندم و به منزل خود رفتم آن شخص همان گونه که امام فرموده بود شخصی نزدم فرستاد و من نزد او رفتم و او به من گفت: فلان شخص را نزدم بفرست تا به او بگویم که فلان چیز را برایم بخرد.

ص: 407

راوی می گوید: مدتی بعد با امام جواد(علیه السلام) ملاقات کردم و عرض کردم: ای سرورم! من گل میخورم و از خوردن آن لذت می برم از خدا بخواهید که مرا از این کار منع کند و مرا از این بیماری شفا دهد.

راوی می گوید: امام جواد(علیه السلام) چیزی به من نگفت، چند روز بعد به ملاقات ایشان رفتم قبل از اینکه چیزی بگویم به من فرمود: به راستی که خداوند تو را شفا داده و گل خوری را از تو دور کرده است.

راوی می گوید: به خدا قسم! امروز بدترین چیزی که نزد من است گل خوری است و دیگر هیچ وقت لب به گل نزد [\(1\)](#).

(70)

حکمت و درایت در پنج سالگی

روایت شده با اسناد از محمد بن اسماعیل حسینی از امام حسن عسکری(علیه السلام) که می فرماید: جدم امام جواد(علیه السلام) مخالفان زیادی داشت؛ از جمله: کسانی نعوذ بالله شک کرده بودند که امام جواد(علیه السلام) از صلب امام رضا(علیه السلام) نیست خدا لعنتشان بکند.

آنها گفتند: ایشان از وجود مبارک امام رضا(علیه السلام) نیست؛ بلکه از شفیق الاسود غلام ایشان است و بعضی ها گفتند ایشان از لؤلؤ بود در حالی که در آن زمان ایشان پنج سال عمر داشت و در مدینه منوره بود و پدر بزرگوارش حضرت امام رضا(علیه السلام) در خراسان نزد مأمون عباسی بوده است.

روزی امام جواد(علیه السلام) را همراه قافله ای به مکه بردند وقتی به آنجا رسیدند امام السلام جواد(علیه السلام) را به عنوان برده نزد برده فروشان بردند و در آنجا به جمعی از مردم که در مسجد الحرام بودند نشان دادند وقتی آن جمع امام جواد(علیه السلام) را دیدند همگی بر زمین افتادند و سجده کردند و سپس بلند شدند و به اهل مدینه گفتند: وای بر شما! مانند

ص: 408

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره) اعلام الوری، شیخ طبرسی (ره) مناقب شیخ ابن شهر آشوب (ره) ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره) (با کمی تفاوت در الفاظ)

این ستاره درخشان و نور منیر برای مردمانی چون ما عرضه میشود به خدا قسم این کودک مبارک و گرانقدر در هیچ صلبی و رحمی پیدا نمی شود؛ مگر در صلب پاک و مطهر و این کودک از صلب کسی نیست؛ مگر از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) و محمد مصطفی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم).

ایشان را به وطن خودش بازگردانید و استغفار کنید و دیگر در مورد ایشان هیچ شکی نداشته باشید.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: در آن سال ایشان پنج ساله بود و به اذن خدای تبارک و تعالی با زبانی به تیزی شمشیر و فصاحت عربی که فصیح تر از ایشان در آن زمان نبود چنین فرمود: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که ما را با قدرت خویش آفرید و ما را از جمع خلائق برگزید و ما را از امینان خود بر آفریده هایش قرار داد.

ای مردم! من محمد بن علی الرضا بن موسی الکاظم بن جعفر الصادق بن محمد الباقر بن علی سید العابدین بن الحسین الشهید بن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم و همچنین فرزند فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و فرزند محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم، آیا کسی مانند من به آن شک می کند و به من و پدرم افترا و تهمت می زند، سپس فرمود: به خدا قسم! من از همه چیز آگاه هستم و این علم را خداوند به ما داده و آن قبل از خلقت تمام خلائق است و بعد از آن آسمانها و زمینها را آفرید و قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه الشریف) از ما است.

اگر تظاهر باطل بر ما نبود چیزهایی می گفتم که اولین ها و آخرین ها از آن تعجب می کردند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: امام جواد (علیه السلام) در آن وقت دست خود را روی دهان مبارک خویش گذاشت و فرمود: ای محمد! ساکت شو و دیگر چیزی نگو همان گونه که پدرانت پیش از تو ساکت شدند و صبر کن همان گونه که پیامبران الوالعزم صبر کردند و عجله نکن! سپس مردی دست مبارک ایشان را گرفت و ایشان بین مردم راه میبرد و مردم به ایشان نگاه میکردند و خدا را شکر می کردند گروهی

از بزرگان مکه به ایشان نگاه می کردند و می گفتند: خداوند بهتر میداند که رسالت خویش را در کجا قرار دهد.

در مورد آن بزرگان پرس و جو کردند، به آنها گفته شد اینها بزرگان بنی هاشم هستند و از فرزندان عبدالمطلب (علیه السلام) هستند.

امام حسن عسکری (علیه السلام) می فرماید: این خبر مدتها بعد به گوش امام رضا (علیه السلام) رسید در حالی که ایشان در جمعی از شیعیان نشسته بود در همان وقت الحمد لله گفت و سپس رو کرد به شیعیان و حکایت ماریه القبطیه همسر گرانقدر رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) را تعریف کرد و به آنها فرمود: آیا می دانید هنگامی که ابراهیم (علیه السلام) فرزند گرامی حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) از همسر گرامی ایشان یعنی ماریه القبطیه به دنیا آمد چه تهمت و افتزایی به او رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) زدند؟

عرض کردند: ای فرزند رسول خدا شما بهتر میدانید ایشان فرمود هنگامی که ماریه القبطیه به جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) داده شد ایشان همراه چند زن دیگر به جدم هدیه داده شدند و جدم زنان را بین اصحاب خویش تقسیم کرد و از بین آنها ماریه القبطیه را به عقد خودش درآورد که همراه ماریه القبطیه غلامی بود که آن غلام آداب و رسوم پادشاهان و سلطنت و آداب و رسوم دین اسلام را به او می آموخت که نام آن غلام جریح بود.

ماریه القبطیه و غلامش جریح به دست رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) اسلام آوردند.

هنگامی که ماریه القبطیه صاحب فرزندی به نام ابراهیم (علیه السلام) شد، بعضی از همسران رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به ماریه القبطیه حسد ورزیدند آنها نزد پدران خود رفتند و گفتند که پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بسیار ماریه القبطیه را دوست دارد و به آن عشق می ورزد و توجهی به ما نمی کند؛ زیرا از او صاحب یک فرزند پسر شده که نام او را ابراهیم گذاشته است.

همچنان در حسد خود می سوختند تا وقتی نقشه بسیار شومی کشیدند و نقشه شوم آنها چنین بود که بین مردم شایعه ای پخش کردند و گفتند: - نعوذ بالله - ابراهیم (علیه السلام) از صلب رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) نیست؛ بلکه از صلب جریح غلام ماریه القبطیه است در حالی که نمی دانستند که جریح خواجه است.

پدران آنها نزد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)رفتند در حالی که رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)در مسجد نشسته بود و با پیشرمی گفتند: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!بر ما جایز نیست که ما ساکت شویم و در مورد خیانت و جنایت بزرگی که افتاده است به شما نگوئیم.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)به آنها فرمود: چه جنایتی چه خیانتی؟!

گفتند: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!به راستی که جریح جنایتی بزرگ در حق ماریه القبطیه کرده است و فرزندى که ماریه به دنیا آورده است از صلب شما نیست؛ بلکه از صلب غلامش جریح است!!

وقتی رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)چنین شنید چهره مبارک و نوانی اش دگرگون شد و با غضب به آنها فرمود: آیا می دانید چه می گوئید؟!

آنها گفتند: به راستی که ما جریح را نزد ماریه القبطیه در منزلش دیدیم که با ماریه بازی میکند و میخندد و همانند مردان با او شوخی میکند، ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)بروید جریح و ماریه را بگیرید و آنها را قصاص و سنگسار کنید به راستی که آنها بر حق شما خیانت کرده اند.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)می دانست که قضیه آنها چیست و از همسر گرامی خود اعتماد کاملی داشت و همچنین میدانست که جریح خواجه است؛ ولی برای اثبات آن به امام علی(علیه السلام)که کنار ایشان بود فرمود: ای علی(علیه السلام)!بلندشو و شمشیر خود را بی -ر و به منزل ماریه برو و اگر جریح را آن گونه که اینها می گویند دیدی هر دوی آنها را بکش!

امام علی(علیه السلام)بلند شد و شمشیر خود را برداشت و زیر لباس خود گذاشت و ن-زد رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)عرض کرد: ای رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)!چگونه باشم آهن گداخته شده یا مانند کسی که در خفا دیگران را ببیند؛ یعنی به اصطلاح آشکارا نزد آنها بروم یا مخفیانه آنها را تحت نظر قرار بدهم؟

رسول خدا(صلی الله علیه و آله و سلم)فرمودند:به صورت مخفیانه آنها را تحت نظر داشته باش بدون اینکه از وجود تو باخبر باشند و اگر دیدی چنین و چنان انجام میدهند بی درنگ بر آنها حمله کن و آنها را بکش!

امام علی (علیه السلام) به دستور رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) مخفیانه نزد آنها رفت و آنها را تحت نظر قرار داد و دید که ماریه القبطیه روی کرسی نشسته بود و جریح ایستاده بود و آداب و رسوم اسلام را به ماریه القبطیه می آموخت و به او میگفت ای ماریه مراقب رفتار خود مقابل رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) باش با احترام و ادب کامل با ایشان حرف بزن و مراقب باش که به ایشان بی احترامی نکنی و.... به او تعلیم می داد.

وقتی جریح امام علی (علیه السلام) را دید که شمشیر به دست بود فرار کرد و بالای نخلی که در منزل ماریه القبطیه بود رفت، نسیمی آمد و لباسهای جریح را بالا برد و امام علی (علیه السلام) دید که جریح خواجه است.

امام علی (علیه السلام) به او فرمود: ای جریح پایین بیا!

جریح گفت: آیا در امان هستم؟

امام علی (علیه السلام) فرمود: بله در امان هستی.

جریح پایین آمد و امام علی (علیه السلام) او را نزد رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) به مسجد برد وقتی نزد

رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) رسیدند امام علی (علیه السلام) عرض کرد: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! جریح خواجه است.

وقتی رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) چنین شنید روی خود را از آن جمع برگرداند و به دیوار

خیره شد.

و فرمود: به راستی که لعنت خدا بر آنها واجب شده است. سپس فرمود: ای جریح! لباس خود را نزد این جمع کوردل و افتراگو بیرون بیاور تا افترا و دروغ آنها برای دیگران آشکار شود، چگونه جرئت پیدا کردند چنین تهمت و افترا بی به خدا و رسولش بزنند.

پس جریح لباس خود را کند و همه مردم که در مسجد حاضر شده بودند دیدند که جریح خواجه است.

آن جمعی که به رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) تهمت و افترا زده بودند روی پاهای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) افتادند و دست و پاهای ایشان را بوسیدند و گفتند: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! غلط کردیم ما را ببخشید اشتباه کردیم، گناه بزرگی مرتکب شدیم برای ما استغفار کنید

و این کار را در حالی انجام می دادند که گریه و زاری می کردند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) فرمودند: خداوند توبه شما را نمی پذیرد پس استغفار نکنید، استغفار شما بیهوده است؛ زیرا هیچ سودی برای شما ندارد چگونه جرئت پیدا کردید که اینچنین تهمت و دروغی به من بزنید.

عرض کردند: ای رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم)! به شما برای ما استغفار کنید خداوند ما را ببخشد. در آن وقت این آیه شریفه نازل شد: «استَغْفِرُ لَهُمْ أَوْ لَا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْفَاسِقِينَ» (1)

تو ای پیامبر! بر آن مردم مغفرت بکنی یا نکنی هفتاد مرتبه هم بر آنها از خدا آمرزش طلبی خدا هرگز آنها را نخواهد بخشید؛ زیرا آنها از فسق و سرکشی به خدا و رسول او کافر شدند و خدا هرگز فاسقان را هدایت نمی کند.

امام رضا (علیه السلام) فرمودند: خدا را شاکر هستیم که خداوند برای من و فرزندم محمد (علیه السلام) مانند رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) او و فرزندش ابراهیم اسوه قرار داده است.

نقل شده است هنگامی که امام رضا (علیه السلام) به دست مأمون عباسی به شهادت رسید عمر شریف امام جواد (علیه السلام) شش سال و چند ماه بوده است، پس عده کثیری از مردم به امامت و ولایت آن بزرگوار شک کردند و اندکی از یاران مخلص به امامت و ولایت ایشان ایمان آورده و ثابت قدم ماندند و در زمان آن بزرگوار اختلافهای زیادی بین شیعیان افتاد. (2)

ص: 413

1- سوره مبارکه توبه آیه شریفه 80.

2- الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره).

حکایت شامی

روایت شده با اسناد از علی بن خالد که می گوید: روزی در لشکر بنی عباس بودم که به من خبر رسید فردی از اهل شام را آورده و آن را زندانی کرده اند، نزد آن شخص رفتم و دیدم آن شخص با ایمانزاهد و دانا است.

به او گفتم: چرا تو را در زندان انداخته اند؟!

او گفت: من در مکانی که جای امام حسین (علیه السلام) بود عبادت می کردم روزی در حال عبادت خداوند بودم که مردی نزد من آمد و به من فرمود: بلندشو و من نیز بلند شدم در یک چشم به هم زدن دیدم که در مسجد کوفه هستم به من فرمود: آیا می دانی اینجا کجا است؟ عرض کردم: بله اینجا مسجد کوفه است.

ایشان نماز خواند و من نیز دو رکعت نماز خواندم و همچنان با ایشان بودم که یکباره دیدم در مسجد الرسول (صلی الله علیه و آله و سلم) هستم ایشان مقابل مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ایستاد و به ایشان سلام کرد ایشان در آنجا نیز دو رکعت نماز خواندند و من نیز نماز خواندم و سپس بر محمد و آل محمد درود فرستادند و من نیز درود فرستادم و همچنان نزد ایشان بودم که یکباره خود را در مکه مکرمه دیدم. ایشان مناسک حج را انجام دادند و من نیز مناسک حج را انجام دادم و بعد از آن یکباره دیدم که در عبادگاه خودم در شام قرار دارم آن بزرگوار رفت سال بعد نیز ایشان آمد و چنین کاری را انجام داد و هنگامی که خواستند بروند به ایشان عرض کردم: شما را به آن خدایی که به شما چنین قدرت و مقامی عطا کرده قسم می دهم که به من بگویید چه کسی هستید؟

آن بزرگوار فرمود: من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) هستم آن خبر ملاقات من با آن بزرگوار بین مردم پخش شد تا خبر به گوش محمد بن عبدالملک رسید، پس مرا گرفتند و دست بسته بدون هیچ حرفی به عراق فرستادند و آنگونه که می بینی زندانی هستم.

علی بن خالد می گوید: به او گفتم من حکایت تو را برای محمد بن عبدالملک می نویسم و برای تو طلب بخشش میکنم پس حکایت او را در نامه ای نوشتم و سپس برای محمد بن عبدالملک فرستادم عبدالملک در جواب نامه ام به من گفت: ای فلانی! به آن شامی بگو آن کسی که تو را در یک روز از شام به کوفه و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه و از مکه به شام برگردانده است بگو تو را از زندان خلاص کند.

راوی می گوید: وقتی نامه عبدالملک را خواندم غمگین شدم و ناراحت و به آن شامی گفتم صبر کن

راوی می گوید: روز بعد به زندان آمدم و یکباره دیدم تمام نگهبانان و زندانبانها و... دم در زندان ایستاده بودند و سروصدای زیادی میکردند به آنها گفتم چه خبر است؟! به من گفتند: نمی دانیم که آن شامی به کجا رفته است در زمین فرورفته یا در ه--وا پرواز کرده هیچ اثری از آن شامی در زندان نیست در حالی که نگهبانان و زندانبانان بودند و درهای زندان قفل بوده است. (1)

(72)

جواب قبل از پرسش

روایت شده با اسناد از اباصلت الهروی که می گوید: روزی نزد امام جواد(علیه السلام) مشرف شدم در حالی که نزد ایشان گروهی نشسته بودند و از ایشان سؤالی را می پرسیدند که یکباره مردی بلند شد و خواست پرسد ایشان به او فرمود: قصر جایز نیست.

و آن مرد نیز نشست.

دیگری بلند شد و خواست سؤالی پرسد امام به او فرمود: آن را در آب بینداز به صاحبش خواهد رسید و آن مرد نیز نشست.

ص: 415

1- اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی(ره) و بصائر الدرجات شیخ محمد بن الحسن الصفار(ره) و ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی(ره) و مناقب شیخ ابن شهر آشوب(ره) و اختصاص شیخ مفید(ره) که در این کتاب شیخ مفید نقل کرده است علی بن خالد مذهب زیدیه را انتخاب کرده است و وقتی که چنین دید به امامت و ولایت امام جواد اما اقرار کرد و ایمان آورد.

راوی می گوید: هنگامی که مردم از نزد آن بزرگوار متفرق شدند نزد ایشان رفتم و عرض کردم ای سرورم به راستی که من عجاییبی از شما دیدم ایشان فرمود: منظور تو از آن عجایب در مورد آن دو نفر بود که به آنها چنین و چنان گفتم؟

عرض کردم: بله. فرمود: اولی ملوان بوده است و از من خواست بپرسد که آیا در کشتی میتوان نماز را قصر خواند به او گفتم جایز نیست به این دلیل است که کشتی خانه او است و او از خانه خارج نمیشود به همین خاطر قصر در آن جایز نیست و دومی خواست در مورد زکات از من بپرسد و می خواست بگوید هنگامی که کسی از شیعیان ... مستحق زکات را پیدا نکرد با آن زکات باید چکار کند.

به او گفتم: اگر کسی از شیعیانمان و... که مستحق زکات باشد پیدا نکردی آن زکات را در آب بیندازد به آن شخص خواهد رسید. (1)

(73)

وسوسه شیطان

روایت شده با اسناد از حسین بن محمد الشعری که می گوید: پیرمردی از یاران ما که نامش عبدالله بن زرین بود به من گفت: من مجاور مرقد شریف رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) بودم و میدیدم که هر روز امام جواد (علیه السلام) در هنگام زوال به مسجدالنبی در صحن مسجد میآمدند و سپس نزد مرقد شریف میرفتند و به جد بزرگوارش سلام میکردند و سپس به منزل حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) می آمدند و کفشهای خود را در می آوردند و نماز می خواندند.

روزی شیطان لعین مرا وسوسه کرد و گفت: هرگاه در صحن مسجد از مرکب خویش پایین آمد تو برو از جای قدمش خاکی برای تبرک بردار! در آن روز من منتظر آمدن آن بزرگوار بودم و خواستم هر کجایی که از مرکب خویش پایین می آید از جای قدمش خاکی برای تبرک بردارم در هنگام زوال امام جواد (علیه السلام) سوار

ص: 416

بر الاغی شده بود و خلاف عادت همیشگی خود به جای اینکه در صحن مسجد پایین بیاید جلوتر رفتند و روی سنگی که در شبستان مسجد بود پایین آمد و سپس وارد مسجد النبی (صلی الله علیه و آله و سلم) شد و سلام کرد و سپس به جایی که نماز میخواند رفت و بدون اینکه کفش خود را از پا بکند نماز خواند.

این کار را چندبار تکرار کرد با خود گفتم: سودی ندارد باید نزد حم-ام-ی-ک-ه ایشان به آنجا می روند بروم و در جایی که قدم خود را می گذارد خاکی برای تبرک از آنجا بردارم.

از مردم پرسیدم: ایشان به کدام حمام می رود؟ به من گفتند: به فلان حمام در بقیع که حمام فلان شخص است، می روند.

راوی می گوید: با دقت تحقیق کردم که ایشان چه وقت به آنجا می روند و دانستم که فلان روز و ساعت به حمام میروند راوی می گوید: در روز معین و وقت مقرر به آن حمام رفتم و در آنجا منتظر آمدن امام جواد (علیه السلام) شدم نزد صاحب حمام نشستم به من گفت: اگر می خواهی به حمام بروی هر چه سریع تر برو و بیرون بیا؛ زیرا ابن الرضا الجواد (علیه السلام) می خواهد به حمام بیاید.

به او گفتم ابن الرضا کیست؟

به من گفت: ایشان محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسن بن علی بن ابی طالب (علیه السلام) که ایشان از آل محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) و دارای تواضع و متانت السلام و بزرگی و منزلتی بس بزرگ و بردبار و جود و کرم و... است.

به او گفتم: آیا هرگاه ایشان به حمام می آیند کسی اجازه ندارد به حمام برود؟ گفت: خیر؛ ولی ما به خاطر احترام و بزرگی ایشان حمام را برای ایشان تخلیه می کنیم تا ایشان به راحتی خود را بشویند.

راوی می گوید: در حین گفت و گو بودیم که امام جواد (علیه السلام) همراه دو غلام آمدند در حالی که غلام پشت سرش حصیری در دست داشت پس ایشان با الاغ خود وارد رختکن شد و پای خود را روی حصیر گذاشتند.

به حمامی گفتم: آیا تو نمیگویی فلانی چنین و چنان است در حالی که او چنین و چنان کرد؟

صاحب حمام گفت: ای فلانی! به خدا قسم ایشان اولین بار است که چنین کاری کرده اند.

راوی می گوید: با خود گفتم منتظر میمانم تا ایشان از حمام بیرون بیایند شاید به مقصود خود رسیدم در آنجا منتظر خروج ایشان شدم تا که ایشان بیرون آمدند حصیر و الاغ را بیاورند حصیر را زیر پای ایشان گذاشتند و سپس دادند که دستور سوار الاغ شدند و رفتند با خود گفتم: به خدا قسم! من ایشان را اذیت کرده ام و دیگر چنین کاری نخواهم کرد.

بعد از اینکه من تصمیم گرفتم دیگر امام جواد(علیه السلام) را اذیت نکنم دیدم ایشان را هنگام زوال آمدند و داخل صحن از الاغ خود پایین آمدند و به مرقد شریف رفتند و به ایشان سلام کردند و سپس به منزل فاطمه زهرا(سلام الله علیها) رفتند و کفشهای خود را از پا بیرون آوردند و نماز خواندند. (1)

(74)

عدم کارایی شمشیر

روایت شده با اسناد از صفوان بن یحیی از ابو نصر همدانی که می گوید: حکیمه بنت ابی الحسن القریشی که از بزرگان و مکررات بود به من گفت: هنگامی که ابو جعفر محمد بن علی(علیه السلام) به شهادت رسید، نزد ام فضل رفتم و به او تسلیت گفتم و او را در اندوه و پریشانی زیاد دیدم که خود را می زد و گریه می کرد، ساعتی بعد آرام شد و در مورد فضائل و کرامات حضرت امام جواد(علیه السلام) گفت و گو کردیم که ایشان چه معجزاتی و چه کراماتی و نشانه هایی و دلایلی داشتند.

پس ام فضل به من گفت: من یک فضیلت و کرامت و معجزه از آن بزرگوار به چشم خودم دیدم که تو تا به حال مانند آن ندیده و نشنیده ای!

به او گفتم: آن چیست؟

ص: 418

ام فضل گفت: ایشان همیشه در حال عبادت و مناجات خدای تبارک و تعالی بود و هرگاه میخواستم نزدیک ایشان شوم مرا دور میکرد و گاهی حرفی میزد و م--را ناراحت میکرد پس نزد پدرم مأمون میرفتم و نزد او شکایت می کردم و او به من می گفت: این از سلاله پاک و مطهر آل محمد (علیهم السّلام) است، صبر داشته باش!

ام فضل می گوید: روزی در منزل نشسته بودم که زنی به منزل آمد و به من سلام کرد.

به او گفتم: تو کیستی؟

به من گفت: من زنی هستم از نوادگان عمار بن یاسر و همسر ابو جعفر محمد ب-ن علی (علیه السّلام) هستم.

وقتی چنین شنیدم بسیار عصبانی شدم و خواستم از غضب او را تکه تکه کنم؛ ولی غضب خود را نگاه داشتم و از او پذیرایی کردم تا وقتی او رفت هنگامی که امام جواد (علیه السّلام) به منزل آمد و خوابید من مخفیانه بدون اجازه ایشان نزد پدرم رفتم و به او گفتم به راستی که محمد بن علی الجواد (علیه السّلام) به شما و جدتان عباس و بنی عباس ناسزا میگوید و چنین و چنان گفته است در آن وقت که پدر از زیاد خوردن شراب لا- یعقل بود شمشیر خود را گرفت و سوار اسب شد و به طرف منزل یعنی منزل ابو جعفر (علیه السّلام) رفت و من نیز به دنبال او رفتم و دیدم که پدرم وارد اتاق خواب امام جواد (علیه السّلام) شد در حالی که ایشان خواب بود بی درنگ به ایشان حمله کرد و با شمشیر ایشان را تکه تکه کرد و خون آن بزرگوار در همه جای اتاق پخش شد، سپس پدرم به خوابگاه خود بازگشت و من از ترس به آنجا رفتم و نتوانستم شب را بخوابم. وقتی صبح شد و پدرم خوب شد نزد او رفتم و به او گفتم آیا می دانی دیشب

چه کار کردی؟

به من گفت: نه نمی دانم.

به او گفتم ابن الرضا (علیه السّلام) را به قتل رساندی!!

وقتی پدرم چنین شنید برق از چشمش بیرون زد و بیهوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد به من: گفت وای بر تو آیا می دانی چه می گویی؟

ص: 419

به او گفتم: آنچه به تو گفته ام عین حقیقت است. دیشب در مستی و لایعقل بود و نزد تو آمدم و از دست ابوجعفر محمد بن علی الجواد (علیه السلام) شکایت کردم و به تو گفتم: او در مورد بنی عباس چنین و چنان گفته است، پس تو با همان حالت شمشیر خود را گرفتی و به خوابگاه ایشان رفتی و ایشان را با شمشیر خود تکه تکه کردی و سپس به قصر خود بازگشتی و من نیز به دنبال تو آمدم.

وقتی چنین شنید به شدت مضطرب شد و یاسر خادم را نزد خویش احضار کرد. یاسر خادم نزد پدرم آمد و پدرم به او گفت: این دخترک ملعونه چه می گوید؟!

یاسر گفت: من و دختری تو را می دیدیم که ایشان را تکه تکه کردید و سپس شمشیر را روی گردنش گذاشتی و ایشان را به قتل رساندی!!

وقتی پدرم چنین شنید: لباس های خود را پاره پاره کرد و با مشت به سروصورت خود زد و گفت: «انا الله و انا الیه راجعون.»

به خدا قسم به هلاکت رسیدیم و به خدا قسم تا روز قیامت روسیاه شدیم، سپس به یاسر گفت: وای بر تو! برو با دقت بین قضیه چیست و بی درنگ نزدم بازگرد و به من خبر بده گویا می خواهد روحم در همین لحظه از بدنم خارج شود.

ام فضل می گوید: یاسر رفت و ساعتی بعد با خوشحالی نزد پدرم آمد و به پدرم گفت: مژده مژده ای امیر!!

پدرم گفت: بشارت باد بر تو چه شده است؟!

یاسر گفت: من نزد امام جواد (علیه السلام) رفتم و با تعجب دیدم که ایشان زنده است و دیدم پیراهنی بر تن داشت، عرض کردم: این پیراهن را از شما می خواهم و آن به خاطر این بود که می خواستم ببینم زخم یا جراحی بر بدنش هست یا خیر.

ایشان فرمودند پیراهن دیگری را برای تو می آورم و به تو می دهم.

من اصرار کردم که باید این پیراهن را به من بدهی.

ایشان مجبور شدند پیراهن خود را از تن بیورند در حالی که من به جسم مبارک شان نگاه می کردم تا ببینم آیا زخمی و... در بدن ایشان است یا خیر؟ با تعجب دیدم که هیچ زخمی در ایشان نبود.

ام فضل می گوید: در آن وقت پدرم گریه کرد و گفت: دیگر چنین کاری نمیکنم تا عبرتی برای اولینها و آخرینها باشد، سپس ده هزار سکه به عنوان پاداش به یاسر داد و همچنین صد هزار سکه برای امام جواد (علیه السلام) توسط یاسر فرستاد و به یاسر گفت: همراه بزرگان و بنی هاشم و... نزد امام جواد (علیه السلام) برو و سلام مرا به ایشان برسان و این سکه ها را به ایشان بده و سپس با احترام و عزت ایشان را نزدم بیاور.

یاسر نیز همراه آن بزرگان و بنی هاشم و... نزد آن بزرگوار رفت و اذن دخول خواست و نزد ایشان رفت و صد هزار سکه را به ایشان داد و ایشان فرمودند: آیا چنین عهد و پیمان بسته ایم که شبانه نزد ما آید و چنین و چنان کند!

یاسر عرض کرد: به راستی که او دیشب مست و لایعقل بود و نمیدانست که آیا در زمین است یا در هوا و اکنون پشیمان است و این سکه ها را به عنوان هدیه نزد شما فرستاده است و از شما می خواهد که او را ببخشی و در مورد آن اتفاق به دیگران نگویی؟

ایشان فرمود: من چنین خواسته ای را انجام می دهم.

سپس با احترام و بزرگی آن بزرگوار را نزد پدرم آوردند وقتی پدرم ایشان را دید به احترام آن بزرگوار بلند شد و ایشان را بغل کرد و بوسید و در کنار خویش قرار داد ایشان به پدرم فرمود: یک نصیحتی برای تو دارم؟

پدرم گفت: آنچه دوست داری به من بگو، انجام خواهم داد.

ایشان فرمود: از تو می خواهم که دیگر شراب نخوری؛ زیرا عقلت را به خاطر آن از دست خواهی داد.

پدرم گفت: قسم می خورم که دیگر لب به شراب نزنم!

ام فضل می گوید: بعد از آن پدرم مهمانی پرشکوهی برای سلامتی امام جواد (علیه السلام) گرفت و تمام بنی هاشم و بزرگان و... را دعوت کرد و بعد آن بزرگوار را با احترام و بزرگی تا منزلشان مشایعت کردند. (1)

ص: 421

1- عیون المعجزات، سید شریف علم الهدی (ره) نوادر، سید ضیاءالدین رواندی (ره) (با کمی تغییر)

شهادت و نفرین قاتل

روایت شده با اسناد که وقتی معتصم عباسی تصمیم گرفت امام جواد(علیه السلام) را به شهادت برساند نقشه و حيله ای کشید و به این نتیجه رسید که از ام فضل دختر مأمون که همسر امام جواد(علیه السلام) بود کمک بگیرد؛ زیرا ام فضل بچه دار نمی شد و به مادر بزرگوار حضرت امام هادی(علیه السلام) که همسر گرامی امام جواد(علیه السلام) حسادت می کرد پس معتصم عباسی نقشه خود را عملی کرد و از حسدورزی ام فضل نهایت استفاده را کرد.

وی به ام فضل گفت: اگر امام جواد(علیه السلام) را به شهادت برسانی آنچه میخواهی به تو خواهم، داد هر ثروتی و هر چیزی که خواهی به تو خواهم داد.

در نتیجه آن ملعونه سم بسیار مهلک و خطرناکی را در انگور تزریق کرد و به امام جواد(علیه السلام) داد؛ زیرا امام جواد(علیه السلام) خیلی انگور دوست داشت وقتی امام جواد(علیه السلام) از انگور مسموم خوردند ام فضل ناراحت شد و گریه کرد.

امام جواد(علیه السلام) به او فرمود: چرا گریه می کنی در حالی که امیدوارم خدای تبارک و تعالی تو را به فقر دردناک و به بیماری مهلک و بسیار فجیع مبتلا کن-دک-ه ق-ادر نشوی فرج خود را از دیگران مخفی کنی.

راوی می گوید: چندروز بعد امام جواد(علیه السلام) به علت مسمومیت به شهادت رسید و ایشان به دست فرزند برومندش در قبرستان قریش در بغداد کنار جد بزرگوارش امام موسی کاظم(علیه السلام) به خاک سپرد و اما ام فضل همان گونه که امام جواد(علیه السلام) او را نفرین کرده بود به یک بیماری بسیار فجیع و دردناکی مبتلا شد و آن در فرج خ-ود بود که مبتلا به خوره شده بود که به خاطر معالجه آن بیماری هر چقدر ثروت و اموال و... داشت خرج کرد ولی فایده ای نداشت تا جایی که به خاطر آن بیماری به چند طبیب مرد فرج خود را نشان داد و آنها با دستان خود آن را باز می کردند و داخل آن نگاه می کردند و داخل آن دارو می ریختند تا وقتی با همان وضع فجیع به درک واصل شد.(1)

ص: 422

1- عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (ره): الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (با اندکی تفاوت)

1. قرآن کریم
2. اصول کافی علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (ره)
3. الامامه، شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (ره)
4. عیون الاخبار الرضا، شیخ صدوق (ره)
5. ارشاد شیخ مفید (ره)
6. اعلام الوری. علامه شیخ ابو علی طبرسی (ره)
7. مناقب شیخ ابن شهر آشوب مازندرانی (ره)
8. ثاقب المناقب، شیخ ابن حمزه طوسی (ره)
9. بصائر الدرجات، شیخ محمد بن الحسن الصفار (ره).
10. عیون المعجزات، سید شریف مرتضی علم الهدی (ره)
11. قرب الاسناد شیخ عبد الله بن جعفر الحمیری (ره).
12. رجال شیخ الکشی (ره)
13. اختصاص، شیخ مفید (ره)
14. تفسیر قمی علی بن ابراهیم قمی (ره)
15. امالی شیخ مفید (ره)
16. معانی الاخبار، شیخ صدوق (ره).
17. مناقب الفاخره، سید رضی (ره)
18. رجال شیخ نجاشی (ره)
19. امالی شیخ ابو جعفر طوسی (ره)
20. خرایج شیخ قطب الدین رواندی (ره)

21. مشارق الانوار، شيخ برسى (ره)
22. نوادر سيد ضياء الدين رواندى (ره)
23. تفسير امام حسن عسكرى (ره)
24. كامل الزيارات شيخ ابولقاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ره)
25. هدايه شيخ حسين بن حمدان الحصيني (ره).
26. مستدرک الحاكم، ابو عبدالله الحافظ.
27. الغيبه شيخ ابو جعفر طوسى (ره)
28. تهذيب، شيخ ابو جعفر طوسى (ره)
29. نوادر الحكمة شيخ محمد بن احمد بن يحيى (ره).
30. تفسير العياشى شيخ محمد بن مسعود العياشى (ره)
31. الغيبه، شيخ صدوق (ره).
32. دلائل شيخ بن شهر آشوب (ره)
33. معرفه التركيب الجسم، شيخ ابن شهر آشوب (ره)
34. امثال الصالحين
35. الفاظ

الحمد لله نه با عنایت خاصه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و با عنایات بی دریغ بی بی حضرت فاطمه معصومه به توانستم جلد چهارم از مدینه المعاجز علامه بحرانی (ره) را به پایان برسانم امیدوارم که مورد قبول درگاه احدیت و وجود مبارک امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) قرار گرفته باشد و خداوند را شاکر هستم که توانستم بخشی از فضائل و کرامات سه امام معصوم امام موسی کاظم (علیه السلام) و امام رضا (علیه السلام) و امام جواد (علیه السلام) را در این کتاب قرار دهم و ترجمه کنم که هر یک از آن بزرگان به اندازه قطرات باران و آب دریاها کرامات و فضائل دارن--د ک-ه نمیتوان آنها را در این کتاب یا کتابهای دیگر قرار داد و اگر بخواهیم در مورد فضائل و کرامات آن بزرگواران ترجمه کنیم باید کتابی که حجم آن بیش از هفت آسمان و هفت زمین باشد نوشته شود و باز هم نمیتوان آن فضائل و کرامات را نوشت امیدوارم بتوانم جلد پنجم را نیز بنویسم که جلد پنجم آن بخشی از فضائل و کرامات سه امام معصوم (علیهم السلام) است و آن امامان معصوم (علیهم السلام) عبارتند از: امام هادی (علیه السلام) و امام حسن عسکری (علیه السلام) و امام زمان (علیه السلام) .

اینجانب صمیمانه از پدر و مادر گرامیام که با دعای خیر پشتوانه من بودند و همچنین از علامه شیخ یحیی فلسفی داری شیرازی که مرا در ترجمه کتب نفیس و گراندتر تشویق کردند و امید فراوانی به من داده است و همچنین از همسر گرامی ام صمیمانه تشکر و قدردانی کنم که برای من پشتوانه و همیار و همپا بوده است و همچنین از ناشر محترم جناب آقای یوسف احمدی که مسئول انتشارات ارمغان یوسف هستند صمیمانه قدردانی و

تشکر کنم.

یا علی مدد

من الله التوفیق

1388/8/8 هجری شمسی

1430/11/11 هجری قمری

11 ذي القعدة الحرام

مصادف با ولادت باسعادت شمس شمس غریب طوس حضرت امام رضا (علیه السلام) در شهر مقدس قم در جوار حرم حضرت معصومه: * سید غریب عساکره مجد

سرشناسه : بحرانی، هاشم بن سلیمان، - 1107ق.

عنوان قراردادی : مدینه المعاجز. فارسی. برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : ترجمه مدینه المعاجز: فضائل و کرامات چهارده معصوم علیهم السلام/ فضائل و کرامات امام هادی، امام حسن عسکری علیهما السلام و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف جلد 5/تالیف هاشم بن سلیمان بحرینی؛ ترجمه غریب عساکره مجلد.

مشخصات نشر : قم: غریب عساکره مجلد، 1384.

مشخصات ظاهری : [552] ص.

یادداشت : کتاب حاضر ترجمه و برگزیده ای از کتاب "مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر" هاشم بن سلیمان است.

یادداشت : چاپ اول: 1384.

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه : ص. [551-552] ؛ همچنین به صورت زیرنویس.

عنوان دیگر : پانصد و چهل و شش فضیلت و کرامت از امام علی علیه السلام.

عنوان دیگر : مدینه المعاجز الاثمه الاثنی عشر و دلائل الحجج علی البشر.

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- کرامت ها

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، 23 قبل از هجرت - 40ق. -- فضایل

موضوع : ائمه اثنا عشر -- معجزات

احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : عساکره، غریب، مترجم

رده بندی کنگره : 3/404216 BP36/5

رده بندی دیویی : 297/9515

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم نفیسه معظم

ص: 1

اشاره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ص: 2

فضائل وكرامات امام هادى عليه السلام، امام حسن عسكرى عليه السلام و امام زمان (عجل الله تعالى وفرجه الشريف)

ترجمه كتاب مدينة المعاجز

تأليف: علامه هاشم بن سليمان بحراني

مترجم: سيد غريب عساكره مجد

ص: 3

فصل اول: فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام

(1) مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام...21

(2) آگاهی از به شهادت رسیدن پدر...22

(3) سردار ترکی...22

(4) سکه های طلا در کیسه خالی...23

(5) پرواز در آسمان...24

(6) باران و آگاهی از ضمیر...24

(7) عیسی علیه السلام از من است...25

(8) خارج کردن میوه از ستون...26

(9) شفای پیسی...26

(10) شعبده باز...27

(11) حکایت پرندگان...29

(12) اسکلت پوسیده...29

(13) تورا دوباره احضار خواهند کرد...30

(14) بخشش نود هزار سکه طلا...31

(15) زبان آذری...32

(16) حکایت عتاب بن غیاث...32

(17) لشکریان آسمانی...33

(18) حکایت تخم پرنده...34

(19) به قتل رسیدن متوکل...35

(20) حکایت یزداد نصرانی...36

ص: 5

- (21) باران در روز سوزان...37
- (22) جواب نامه نانوشته...38
- (23) شهادت پدر...38
- (24) کوزه طلا...39
- (25) حجت خدا...40
- (26) هفتاد و سه زبان...40
- (27) خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین...41
- (28) روزه مستحب موکد...41
- (29) حکایت دارو...42
- (30) مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان...43
- (31) قافله شتران...45
- (32) زنده کردن پنجاه غلام...46
- (33) درخت تنومند و چشمه زلال...48
- (34) چهارصد درهم...49
- (35) مرگ واثق خلیفه عباسی...50
- (36) احترام به امام هادی علیه السلام...51
- (37) تبدیل ماسه به طلا...52
- (38) قاطر ضعیف...53
- (39) الاغ خراسانی...54
- (40) جعفر کذاب...55
- (41) حکایت اسحاق الجلاب...55

(42) بهشت در کلبه بینوایان...56

ص: 6

- (43) نگین شکسته...57
- (44) مرگ سردار...59
- (45) شفای پیسی...60
- (460) حکایت مرد بی ادب...61
- (47) جواب نامه نفرستاده...62
- (48) زینب دروغ گو...63
- (49) زینب دروغ گو به روایت دیگر...66
- (50) به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل...68
- (51) ایمان آوردن افطحی...70
- (52) مرگ جوان...71
- (53) آگاهی از نقشه متوکل...72
- (54) حکایت محمد بن عبد الله قمی...74
- (55) کاتب نصرانی...76
- (56) هیبت امام هادی علیه السلام...79
- (57) نگرگ در تابستان...81
- (58) خادم مسجد النبی صلی الله علیه و سلم...85
- (59) اسب با ادب...87
- (60) حضرت نرگس خاتون علیها السلام...90
- (61) ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام...96
- (62) علی بن یقطین اهوازی...101
- (63) چشمه آب زلال در بیابان...103

(65) به هلاکت رسیدن متوکل عباسی... 107

(66) اسم اعظم... 108

(67) مستجاب شدن دعا... 109

(68) حکایت محمد بن فرج... 110

(69) کوزه طلای خالص... 111

(70) باز شدن درها... 112

(71) ایمان... 113

(72) مرگ ابو الخضیب... 115

(73) کفن... 116

(74) بیماری متوکل... 116

(75) خراب شدن سامرا... 120

(76) جعفر کذاب... 120

(77) شهادت... 121

فصل دوم فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام

(1) نشانه... 125

(2) خارج کردن کوزه های طلا و نقره... 126

(3) آماده باش... 127

(4) لباس زبر و ضخیم... 127

(5) خوابیدن... 128

(6) ذلیل شدن دشمن... 129

(7) در امان خدا بروید... 130

(8) جعفری...130

ص: 8

- (9) تبسم...131
- (10) بر حذر باش...131
- (11) دختر...132
- (12) آگاهی از مردم...132
- (13) نماز خواندن نزد شیرها...133
- (14) باران...134
- (15) خارج کردن سکه از زمین...134
- (16) انگشتی...134
- (17) مشکاة...135
- (18) ده روز دیگر کشته می شود...135
- (19) مرگ معترز خلیفه عباسی...136
- (20) فرش مبارک و اسرار آمیز...136
- (21) خدا رحمتش کند...139
- (22) حکایت ابن شریف...140
- (23) راهب و نماز باران...142
- (24) حکایت محب...144
- (25) کلاه خود...149
- (26) چشمه ای از غسل و شیر...150
- (27) آگاهی از ضمیر...150
- (28) چشم درد...150
- (29) جعفر کذاب...151

- (31) نفرین زبیر بن جعفر...152
- (32) نوشتن قلم بدون نویسنده...153
- (33) دو قلو...153
- (34) اهل معرفت...154
- (35) اسب زیبا...154
- (36) قتل مهتدی خلیفه عباسی...155
- (37) فرزند بیمار...156
- (38) از خدا بترسید...156
- (39) یگانه و بی همتا...157
- (40) آزادی...158
- (41) صد دینار...158
- (42) دویست سکه...159
- (43) چوب اسرار آمیز...160
- (44) رحلت پسر عمو...161
- (45) خوردن خربزه در ناشتا...161
- (46) رگ اسرار آمیز...162
- (47) به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی...166
- (48) رویای صادقه...166
- (49) قاطر زیبا و وحشی...167
- (50) کمر بند...169
- (51) ترس و لرز هنگام دیدن امام...170

- (53) بخشیده شدن گناهان...171
- (54) آگاهی از ضمیر...172
- (55) دو دینار...173
- (56) نامه بدون جوهر...173
- (57) کشته شدن مهتدی...174
- (58) تشنه نخواهید شد...174
- (59) تشنگی...175
- (60) کشته شدن محمد بن مهتدی...175
- (61) به هلاکت رسیدن عروه الدهقان...176
- (62) دیوانه شدن ابو عون الابرش...176
- (63) آزادی...177
- (64) خارج شدن از زندان و برگشتن به آن...178
- (65) ذخیره...179
- (66) بهشت در زندان...180
- (67) استجاب دعا...180
- (68) شک...181
- (69) عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام...181
- (70) آگاهی از خواسته ها...183
- (71) آگاهی از زبانها...185
- (72) کشته شدن محمد بن حجر...185
- (73) فلسفه ارث زن و مرد...186

- (75) آرام شدن حیوانات...187
- (76) ایشان امام شماسست...191
- (77) کیسه زر گمشده...198
- (78) استغفار...193
- (79) دعا...194
- (80) جنابت...194
- (81) بزرگ تر از آنچه فکر می کنی...195
- (82) دعای رفع تب...196
- (83) برگشت مال...197
- (84) مهر امامت و ولایت...198
- (85) قفس شیر ها...200
- (86) به هلاکت رسیدن حاجب ناسزاگو...202
- (87) خبر خوش...202
- (88) بندگان مکرم...203
- (89) جاسوس...204
- (90) امر خداوند...205
- (91) حرف زدن با گرگ...206
- (92) نزول باران...206
- (93) بدون سایه...207
- (94) مروارید...207
- (95) تبدیل شدن برگ به درهم...207

(97) فرورفتن در زمین...208

(98) ازدواج...208

(99) حکایت محمد بن میمون...209

(100) گناه نابخشیده...210

(101) آگاهی خداوند...211

(102) آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم...212

(103) حجت خدا...2013

(104) بقیه الله...214

(105) فرزندانم قائم آل محمد (عج الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود...216

(106) حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی...217

(107) آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر...221

(108) شهادت...225

(109) احترام پرندگان به مرقد شریف...225

فصل سوم: فضائل و کرامات امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)

(1) خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...229

(2) حضرت نرگس خاتون علیها السلام...234

(3) ولادت...239

(4) خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم...243

(5) نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان...248

(6) موی سبز...250

(7) خواندن آیه شهد الله...252

(8) عطسه...252

ص: 13

- (9) جانشین من است...253
- (10) حکمت در گهواره...254
- (11) نشانه امامت در سه ماهگی...255
- (12) قائم آل محمد (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...257
- (13) تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید...261
- (14) ختنه شده به دنیا آمد...262
- (15) بیت الحمد...262
- (16) چهار صد درهم...263
- (17) ظاهر و غیب شدن...263
- (18) دینار شامی...264
- (19) سنگ طلا...265
- (20) آگاهی از اموال مردم...266
- (21) وفات ابو جعفر العمري...266
- (22) ختنه کردن در روز هفتم...267
- (23) دختر بچه...267
- (24) پنج دینار...268
- (25) خداوند از تو قبول کند...268
- (26) حکایت حسن بن عبد الحمید...269
- (27) صدای دلنشین امام زمان (عج الله تعالی و فرجه الشریف)...269
- (28) آخرین وصی...270
- (29) نشانه...270

(30) دیشب مرا آگاه کرد... 271

ص: 14

- (31) اموال تمیم بن حنظله...271
- (32) کفن...272
- (33) مربای به...272
- (34) کمر بند طلا...273
- (35) باقی میماند...273
- (36) غلام شراب خوار...273
- (37) آگاهی از پنهان...274
- (38) ثروت پنهان...274
- (39) مستجاب شدن دعا...275
- (40) بالا رفتن محمل به آسمان...275
- (41) حکایت احمد بن عبد العزیز...276
- (42) حکایت الاودی...277
- (43) حکایت محمد بن علی السمری...278
- (44) اجابت بدون درخواست...278
- (45) مرگ دختر بچه...279
- (46) نور در خشان...279
- (47) کوزه طلا گمشده...280
- (48) حکایت محمد بن یوسف الشاشی...281
- (49) حکایت مصری...282
- (50) حکایت طالبین...283
- (51) رحلت علی بن محمد السمری...284

285...كفن (52)

ص: 15

- (53) شفا یافتن لال...286
- (54) طواف...288
- (55) حکایت مسرور طبابخ...288
- (56) هديه اموال...288
- (57) وزن شش دینار...289
- (58) دیدن امان زمان (عج الله تعالى و فرجه الشريف)...290
- (59) وفات بن بابویه...290
- (60) همجده قیراط و یک حبه...291
- (61) نماز خواندن روی آب...291
- (62) حکایت عبد الله بن صالح...294
- (63) حکایت جنید...294
- (64) فرزندان ابن بابویه...295
- (65) حکایت محمد بن صالح...295
- (66) اموال اهل قم...296
- (67) حکایت ابی غالب الزراری...300
- (68) حجر الاسود...302
- (69) حکایت کامل...304
- (70) حکایت محمد بن حصین...307
- (71) حکایت ابن الوجنا...308
- (72) حکایت حسن بن نصر...310
- (73) حکایت قاسم بن العلاء...313

- (75) حکایت ابی سعید غانم الہندی...319
- (76) حکایت علی بن الحسین الیمانی...325
- (77) عدم گرفتن اموال...327
- (78) حکایت محمد بن قاسم العلوی...328
- (79) پیراھن...333
- (80) نامہ نا نوشتہ...333
- (81) حکایت ابو محمد الدعلجی...334
- (82) بغچہ...336
- (83) ہمدانی و دیدار امام زمان (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...337
- (84) مشرف شدن علی بن مہزیار با امام عصر (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...340
- (85) حکایت یکی از مشایخ مذہب زیدیہ...344
- (86) حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد...346
- (87) حکایت زن پاک دامن...347
- (88) نہی از زیارت قبور اہل قریش...350
- (89) حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری...350
- (90) شمشیر بہ جا مانده...351
- (91) حکایت مرداس بن علی...351
- (92) حکایت محمد بن ابراہیم بن مہزیار...351
- (93) حکایت محمد بن ابراہیم بہ روایت دیگر...353
- (94) کوزہ طلا گمشدہ و رحلت نائب امام زمان (عج اللہ تعالیٰ و فرجہ الشریف)...354

مقام و منزلت مادر بزرگوار علیها السلام

از محمد بن فرج بن عبد الله روایت شده است: روزی امام جواد علیه السلام مرا نزد خویش فرا خواند نزد آن بزرگوار رفتم.

ایشان فرمود: قافله ای از فلاں کشور وارد مدینه شده است که در آن قافله کنیزانی فروخته می شوند، نزد آن قافله برو و فلاں کنیز را که اوصاف آن چنین و چنان است با این هفتاد دینار برایم بگیر و نزدم بیاور که منزلگاه آن قافله در آنجا است.

راوی می گوید: من هفتاد دینار را از امام جواد علیه السلام گرفتم و به آن مکان مذکور رفتم و همان طور که امام جواد علیه السلام به من فرموده بود قافله ای را یافتم که کنیز می فروخت، با دقت به آن کنیزان نگاه کردم و کنیز مورد نظر را یافتم و آنرا با هفتاد دینار که امام جواد علیه السلام به من داده بود خریدم و آن را نزد ایشان آوردم و بعدا دانستم که آن کنیز همسر گرامی امام جواد علیه السلام شد و از وجود آن دو بزرگوار امام دهم یعنی امام هادی علیه السلام به دنیا آمد که نام مادر امام هادی علیه السلام سمانه بود. (1)

از محمد بن الفرج و علی بن مهزیار روایت شده است: امام هادی علیه السلام در مورد مقام و منزلت مادر بزرگوار خود چنین می فرماید: به راستی که مادرم به امامت پدرم و به امامت من ایمان کامل داشته است و ایشان از بزرگان اهل بهشت خواهد بود.

و به راستی که شیطان لعین و وسوسه های او به آن بزرگوار سرایت نکرد و ایشان در حفظ و در امان چشم خدای تبارک و تعالی - که هرگز نمی خوابد - قرار داشت و مادرم هیچ فرقی بین مادران امامان معصوم علیهم السلام و صدقین و صالحین نداشت. (2)

ص: 21

1- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان.

آگاهی از به شهادت رسیدن پدر

از هارون بن فضل روایت شده است: روزی امام جواد علیه السلام به شهادت رسید، امام هادی علیه السلام را دیدم، ایشان به من فرمودند: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

به راستی که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است.

به ایشان عرض شد: از کجا می دانید در حالی که شما در مدینه هستید و پدر بزرگوارتان در بغداد؟

فرمود: حالتی از طرف خدای تبارک و تعالی به من رسیده که تا به حال چنین حالتی نداشته ام، پس دانستم که پدر بزرگوارم امام جواد ابو جعفر محمد بن الرضا علیه السلام شهادت رسیده است. (1)

(3)

سردار ترکی

از ابو هاشم جعفری علیه السلام روایت شده است: سالی در مدینه منوره بودم، هنگامی که واثق خلیفه عباسی برای طلب اعراب آمده بود.

پس روزی امام هادی علیه السلام به من فرمود: از مدینه خارج شویم و به استقبال سردار سپاه واثق - که ترکی است - برویم.

ص: 22

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رحمت الله علیه) چند روایت به این مضمون در جاهای دیگر از فضائل و کرامت امام هادی علیه السلام ذکر کرده است از جمله در سه جا نقل از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) و نیز در یک جا نقل از کتاب شریف عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) ذکر کرده است و ما به اختصار یکی را انتخاب کردیم و نوشتیم. (مترجم)

با هم به استقبال او رفتیم و امام هادی علیه السلام با به زبان ترکی حرف میزد و یکباره دیدم که آن سردار ترک از اسب پایین آمد و رکاب اسب امام هادی علیه السلام را گرفت و سپس پای مبارک امام هادی علیه السلام را بوسید و سپس بلند شد و بر اسب خود سوار شد و رفت.

راوی می گوید: من به دنبال او رفتم، وقتی به او رسیدم به او گفتم: تو را قسم می دهم! چرا چین و چنان کاری انجام دادی؟!!

به من گفت: فلاّنی (امام هادی علیه السلام) پیامبر است؟! به او گفتم: خیر، چرا این را از من می پرسی؟ به من گفت: ایشان مرا به نامی خطاب کرد که هیچ کس مرا به آن نام نمی شناسد. (1)

(4)

سکه های طلا در کیسه خالی

از سفیان از پدرش روایت شده است: روزی امام هادی علیه السلام را دیدم در حالی که کیسه چرمی خالی در دست داشت به ایشان عرض کردم: برای چه چیزی این کیسه خالی چرمی را در دست گرفته اید؟ فرمودند: بیا دست خود را داخل آن بگذار و ببین چه چیزی در آن است.

من نیز دست خودم را داخل آن کیسه گذاشتم و دیدم چیزی در آن نیست، پس دستم را بیرون آوردم، امام هادی علیه السلام فرمودند: دوباره دست خود را در کیسه بگذار!

من به دستور آن بزرگوار دست خود را داخل کیسه گذاشتم و در این بار دیدم که آن کیسه پر از سکه های طلا شده است، وقتی دستم را بیرون کردم دیدم که سکه های طلا در آن وجود دارد. (2)

ص: 23

1- اعلام الوری: علامه شیخ طبرسی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

پرواز در آسمان

از عماره بن زید روایت شده است: روزی به امام هادی علیه السلام عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صل الله علیه و آله! آیا قادر هستیید به آسمان پرواز کنید و از نظر ما محو شوید و یک پرنده بهشتی از بهشت برایمان بیاورید تا ما یقین پیدا کنیم که به آسمان رفته اید؟!!

فرمود: بله. راوی می گوید: یکباره دیدم آن بزرگوار به هوا رفت و هم چنان به سوی آسمان می رفت تا وقتی که از نظر ما محو شد و مدتی بعد از آسمان پایین آمد در حالی که در دست ایشان پرنده ای بود که بال های آن پرنده از طلا و نوک آن پرنده از نقره بود، در حالی که پرنده می گفت: «گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست که شریکی ندارد و محمد صل الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده او است و علی ولی خدا است، سپس امام هادی علیه السلام فرمودند: این پرنده از بهشت است و آن را آزاد کرد و پرنده بال زد و از نظر ما محو شد. (1)

باران و آگاهی از ضمیر

از علی بن مهزیار روایت شده است: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم در حالی که من به امامت و ولایت ایشان شک داشتم.

روزی سلطان و امام هادی علیه السلام و وزیران در روز بهاری برای شکار بیرون رفتند، در حالی که سلطان و همراهانش لباس های تابستانی پوشیده بودند؛ ولی امام هادی علیه السلام لباس های زمستانی پوشیده بودند و دم اسب خویش را گره زده بودند و مردم از کار امام بسیار متعجب بودند و می گفتند: ببینید فلانی چنین لباسی پوشیده در حالی که ما لباس تابستانی پوشیده ایم و هوا بسیار گرم و سوزان است!!

راوی می گوید: من نیز همراه آن ها بودم، وقتی به صحرا رسیدیم یک باره در آسمان ابری پدیدار شد و باران سختی بارید و تمام کسانی که همراه سلطان به شکار آمده بودند خیس شدند جز امام هادی علیه السلام، در آن وقت بود که با خود گفتم: بی شک ایشان امام معصوم علیه السلام است، سپس با خود گفتم: می خواهم از ایشان در مورد مجنب پرسم که آیا لباس مجنبی که در آن عرق کرده است با آن لباس می تواند نماز بخواند یا خیر؟ سپس با خود گفتم: اگر رو پوشش را از صورت بردارد و جواب مرا بدهد او امام معصوم علیه السلام است و من به امامت و ولایت آن بزرگوار ایمان خواهم آورد.

راوی می گوید: وقتی امام هادی علیه السلام نزد من رسید رو پوش خود را برداشت و به من فرمود: لباسی که عرق از جنابت حرام در آن باشد نماز خواندن در آن جایز نیست؛ ولی اگر جنابت از حلال باشد اشکالی ندارد.

علی بن مهزیار (رحمت الله علیه) می گوید: بعد از آن هیچ شبیه و شکی در مورد ولایت امام هادی علیه السلام در وجودم قرار نگرفت.

(1)

(7)

عیسی علیه السلام از من است

از هاشم بن زید روایت شده است: روزی یک نابینا را نزد امام هادی علیه السلام آوردند، پس ایشان دست مبارک خویش را روی چشمان آن نابینا گذاشتند و آن را کشیدند و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن نابینا شفا یافت.

هم چنین ایشان را دیدم که با خاک و گل چیزی مانند پرنده درست کرد، سپس روی آن فوت کرد و به اذن خدای تبارک و تعالی آن پرنده زنده شد و پرواز کرد.

نزد ایشان رفتم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی که شما هیچ فرقی با عیسی بن مریم علیه السلام ندارید؟

ص: 25

ایشان فرمود: من از عیسایم و عیسی از من است. (1)

(8)

خارج کردن میوه از ستون

از عماره بن زید روایت شده است: روزی همراه جمعی از دوستان نزد امام هادی علیه السلام نشسته بودیم در حالی که نزد ما ستونی از چوب بود، به ایشان عرض کردم: ای سرورم! آیا شما می توانید از این ستون چوب انار خارج کنید؟!

ایشان فرمود: بله، هم چنین می توانم به اذن خدای تبارک و تعالی از این ستون سایر میوه ها را خارج کنم از جمله خرما و موز و انگور و

سپس ایشان دست مبارک خویش را روی آن ستون کشید و از داخل آن ستون انار و خرما و موز و انگور خارج کرد و به ما داد و ما آن میوه ها را خوردیم. (2)

(9)

شفای پیسی

از ابو هاشم جعفری روایت شده است: مردی در سامرا به پیسی مبتلا شد و حال و احوال او دگرگون شد.

روزی نزد ابو علی الفهری رفت و در مورد حال و احوالش شکایت کرد، ابو علی الفهری به او گفت: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شو و در مورد بیماری ات نزد ایشان شکایت کن، امیدوارم ایشان برای تو دعا کند و خداوند دعای ایشان را مستجاب کند و تو شفا یابی.

پس آن بیمار روزی به طرف منزل امام هادی علیه السلام رفت و ایشان را در راه دید، در حالی که ایشان از قصر متوکل بیرون می آمد در حالی که سواره بود، پس آن مرد

ص: 26

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

خواست نزدیک شود و مشکل خود را به امام هادی علیه السلام بگوید امام هادی علیه السلام به او فرمود: خداوند تو را عافیت دهد برو!
خداوند تو را عافیت دهد، برو!

پس آن مرد جرئت پیدا نکرد نزدیک آن بزرگوار شود، راه خود را کج کرد و سپس نزد ابو علی الفهری رفت و جریان ملاقات خود را با امام هادی علیه السلام برای او تعریف کرد و ابو علی بن الفهری به او گفت: به راستی که ایشان برای تو دعا کرده است بدون این که تو از ایشان درخواست کنی و به راستی که تو شفا خواهی یافت.

راوی می گوید: پس آن مرد شب را در منزل خود خوابید و صبح بعد به برکت امام هادی علیه السلام شفا پیدا کرد. (1)

(10)

شعبده باز

زرافه حاجب متوکل روایت شده است: یک مرد شعبده بازی از ناحیه هندوستان نزد متوکل عباسی آمد و نزد او شعبده بازی می کرد و متوکل از کارهای او متحیر و متعجب شده بود، پس روزی به آن شعبده باز گفت: اگر فلان شخص را نزد من و دیگران خوار و ذلیل و خجالت زده کردی من هزار سکه طلا به تو خواهم داد.

شعبده باز گفت: جمعی از بزرگان را دعوت کن و آن شخص را نیز دعوت کن و سپس نزد آن شخص چند قرص نان بگذار و دیگر کاری نداشته باش، من یک کاری خواهم کرد که نزد تو و دیگران خجالت زده و خوار و ذلیل شود.

متوکل عباسی نیز امام هادی علیه السلام را با جمعی از بزرگان دعوت کرد و چند قرص نان نزد امام هادی علیه السلام در سفره گذاشت.

ص: 27

1- ثاقب المناقب: شیخ ابو حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خرایج: شیخ قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

آن شعبده باز آن طرف سفره نشست و هنگامی که امام هادی علیه السلام می خواست قرص نان را بردارد آن شعبده باز با شعبده بازی قرص نان را به هوا می برد و نمی گذاشت دست امام هادی علیه السلام به آن برسد و این کار را سه بار تکرار کرد.

نزد امام هادی علیه السلام پرده ای بود که در آن پرده تصویر یک شیر بود، پس امام هادی علیه السلام دست مبارک خود را به پرده زد و به تصویر شیر فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی این دشمن خدا را نابود کن!

یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی آن تصویر شیر به یک شیر واقعی تبدیل شد و بی درنگ و غرش کنان به آن شعبده باز ملعون حمله کرد و او را بلعید و سپس به جای خود به شکل تصویر شیر بازگشت.

و تمام جمع حاضر متعجب و متحیر شدند و از تعجب و ترس دهان های خود را باز کرده بودند.

پس از آن امام هادی علیه السلام بلند شد و خواست مجلس را ترک کند، متوکل بلند شد و از امام هادی علیه السلام خواهش کرد که آن شعبده باز را برای او برگرداند.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که دیگر هرگز او را نخواهی دید و هرگز دشمنان خدا بر اولیای خدا مسلط نخواهند شد و سپس مجلس را ترک کرد. [\(1\)](#)

ص: 28

1- خرایج: شیخ قطب الدین راوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه). علامه بحرانی (رحمت الله علیه) این روایت را چند بار در فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام ذکر کرده که با کمی تفاوت راویان گوناگون آورده اند از جمله نقل از کتاب هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه) و مشارق الانوار: شیخ الحافظ رجب برسی (رحمت الله علیه). (مترجم)

حکایت پرندگان

از ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) روایت شده است: در قصر متوکل تالار بزرگی بود که مخصوص مهمانی و جشن و سرور و غیره بود، آن تالار داری پنجره های زیادی بود و نزد هر یک از آن پنجره ها تعداد زیادی از پرندگان گوناگون بودند که هر یک از آن پرندگان با صدای خودش آواز می خواندند و از جایی به جای دیگر می پریدند و مجلس متوکل از پرواز آن ها جایی برای کسی نبود و سر و صدا های زیادی از آن پرندگان به گوش می آمد.

هرگاه امام هادی علیه السلام وارد آن تالار می شد آن پرندگان به احترام وجود مبارک و گرانقدر آن بزرگوار ساکت می شدند و در جای خود می نشستند و مانند مجسمه بدون حرکت بودند و هرگاه ایشان مجلس را ترک می کردند به محض این که پای آن بزرگوار از تالار بیرون می رفت آن پرندگان بار دیگر پرواز می کردند. (1)

اسکلت پوسیده

از المنتصر بن المتوکل روایت شده است: سالی پدرم در باغش ریحان کاشت و هنگامی که ریحان ها روییدند و سرسبز شدند وسط باغ ریحان ها زرد بودند، پس به خادمان خود گفتم: وسط باغ را برایم فرش کنید، آن ها نیز در آنجا فرش پهن کردند و پدرم به آن جا رفت و من نیز نزد او بودم، پس به من گفتم: ای شیعی! از اربابت سؤال کن که چرا همه جای باغ سرسبز و وسط باغ زرد شده است؟

تو ادعا می کنی که اربابت از علم غیب آگاه است.

به او گفتم: ایشان از غیب آگاه نیست.

راوی می گوید: صبح نزد امام هادی علیه السلام رفتم و داستان ریحان را برای ایشان تعریف کردم، ایشان به من فرمود: آن جایی را که ریحان زرد شده بکن، وقتی آنجا را کندید به یک اسکلت پوسیده مرد یهودی بر خورد خواهی کرد در حالی که کتاب خود را در دست گرفته است پس آن اسکلت را بیرون بیاورید و در جای دیگر دفن کنید، سپس مجدداً در آنجا ریحان بکارید ریحان شما سرسبز خواهد شد.

راوی می گوید: من نیز به آنجا رفتم و آنجا را کندم و همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود اسکلت پوسیده ای را دیدم که کتابی در دست داشت، پس آن را از زمین بیرون آوردم و در جای دیگر دفن کردم و در آنجا دوباره ریحان کاشتم و ریحان سرسبز شد.

مدتی بعد امام هادی علیه السلام را ملاقات کردم، ایشان به من فرمود: این حکایت را از دیگران مخفی کن مگر کسانی که مانند تو امین باشند. (1)

(13)

تورا دوباره احضار خواهند کرد

از عبد الله بن ظاهر روایت شده است: سالی متوکل عباسی مرا نزد خویش کرد، من به آنجا یعنی سامرا رفتم و در آنجا به مدت یک سال اقامت کردم، سپس از نزد متوکل مرخص شدم و خواستم به بغداد بروم. پس نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشتم و از ایشان خدا حافظی کردم.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت چند روز بعد به تو احتیاج خواهند داشت و تورا احضار خواهند کرد.

راوی می گوید: من به شکار رفتم و آنچه را که امام هادی علیه السلام در جواب نامه ام نوشته بود به کلی فراموش کرده بودم.

ص: 30

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

روزی همراه دوستانم و خواص خود نشسته بودم که صد سوار از طرف خلیفه نردم آمدند و به من گفتند: امیر منتصر فرزند متوکل تورا احضار کرده است.

به آن ها گفتم: به چه دلیلی مرا احضار کرده است؟

به من گفتند: متوکل کشته شده و اکنون منتصر - پسر او - بر تخت نشسته و احمد بن محمد بن الحسن بن الخطیب را وزیر خود گذاشته است.

راوی می گوید: من بی درنگ با آن ها رفتم و در همان حال بودم که به یاد جواب نامه ای افتادم که امام هادی علیه السلام برایم نوشته بودند که دوباره تورا احضار می کند. (1)

(14)

بخشش نود هزار سکه طلا

روایت شده است: روزی ابو عمرو عثمان بن سعید و احمد بن اسحاق الاشعری و علی بن جعفر همدانی نزد امام هادی علیه السلام رفتند.

پس احمد بن اسحاق الاشعری از قرضی که داشت بود گله مند شد، ایشان به نائب خاص خود یعنی ابو عمرو عثمان بن سعید فرمود: سی هزار سکه طلا به احمد بن اسحاق و سی هزار سکه به علی بن جعفر الهمدانی بده و تو نیز سی هزار سکه ببر.

در ادامه این روایت آمده است که مولف کتاب گفته است: این یک معجزه است؛ زیرا کسی این قدر سکه ندارد که بتواند آن را به دیگران ببخشد. (2)

ص: 31

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

2- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

زبان آذری

از علی بن مهزیار می گوید: غلامانی داشتم که آذری زبان بودند، پس آن ها را برای کاری نزد امام هادی علیه السلام فرستادم و مدتی بعد نزد من آمدند در حالی که بسیار متعجب و متحیر بودند، به آن ها گفتم: چرا این گونه متحیر و متعجب هستید؟!

به من گفتند: چگونه متحیر نباشیم در حالی که آن بزرگوار با زبان خودمان حرف می زد و گویا به زبان ما مسلط تر از ما است و گویا یکی از ما است.

علی بن مهزیار می گوید: ایشان به زبان خود آن ها سخن می گفتند: تا آن چه می گویند از دیگران مخفی شود. (1)

حکایت عتاب بن غیاث

روایت شده است: روزی متوکل عباسی، عتاب بن غیاث را به مدینه منوره فرستاد تا امام علی بن محمد بن الرضا الهادی علیه السلام را نزد خویش به سامرا بیاورد.

عتاب بن غیاث معجزاتی از امام هادی علیه السلام شنیده بود از جمله ایشان به علم غیب آگاه است.

وقتی به آنجا رسید و خواست امام هادی علیه السلام را ببرد، دید که امام هادی علیه السلام لباس بارانی پوشیده بود در حالی که ابری در آسمان وجود نداشت و آسمان صاف بود، مقداری که راه رفتند یک باره ابری در آسمان ظاهر شد و باران شدیدی بارید و ساعتی بعد بند آمد، وقتی به نزدیکی عراق رسیدند در دل عتاب بن غیاث به خاطر مشکلی که داشت نگرانی و پریشانی ایجاد شد.

امام هادی علیه السلام به او رو کرد و فرمود: گویا نگران و غمگین هستی؟

عرض کرد: به راستی که من حاجت هایی دارم و می خواهم کاری کنم که حاکم آن ها را برایم بر آورده کند.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: حوایج تو بر آورده شد و به زودی بشارت آن به گوش تو خواهد رسید.

ساعتی نگذشته بود که شخصی نزد عتاب آمد و به او گفت: مژده مژده! به راستی که حوائج تو بر آورده شده است.

عتاب به امام رو کرد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که من از تو عجایبی شنیده بودم ولی به آن شک کرده بودم؛ ولیکن اکنون شما دو معجزه به من نشان دادی که یکی از آن ها باران و دیگری بر آورده شدن حوایج من بود و من اکنون به ولایت و امامت شما ایمان می آورم. (1)

(17)

لشکریان آسمانی

روایت شده است: روزی متوکل عباسی یا واثق عباسی به سپاه خود - که نود هزار جنگجو از اهل ترک و ساکن سامرا بودند - دستور داد که هر کدام از آن ها به اندازه کلاه خود کلوخ قرمز جمع کنند و در صحرا ببرند و در آنجا روی هم بگذارند، پس همه آن ها به دستور او چنین کاری کردند و در نتیجه از انباشته شدن کلوخ ها کوه بزرگی ایجاد شد.

سپس خلیفه عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش دعوت کرد و ایشان را بالای آن کوه کلوخی برد و به ایشان عرض کرد: می خواهم لشکریان خود را به تو نشان بدهم.

خلیفه قبل از این که امام هادی علیه السلام را نزد خود دعوت کند به لشکریان خود گفته بود که تا دندان مسلح شوند و با بهترین نظم و لباس نظامی در یک خط منظم و پشت سر هم

ص: 33

1- مناقب: علامه ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

پشت کوه بایستند تا اگر کسی خواست علیه او قیام کند با دیدن این لشکریان بترسد و چنین فکری در ذهنش نگذراند.

وقتی امام هادی علیه السلام همراه خلیفه به قله کوه رسیدند خلیفه گفت: بین که من چقدر نیرو و لشکر دارم.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آیا دوست داری لشکریان و مرا ببینی؟

خلیفه گفت: بله!

امام هادی علیه السلام دستان خود را به سوی آسمان برد و یک باره در سر تا سر آسمان فرشتگانی ظاهر شدند که تا دندان مسلح بودند، وقتی خلیفه چنین دید از وحشت بیهوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و امام هادی علیه السلام به او فرمود: نترس! نمی خواهم با تو رودر رو بشوم به راستی که ما کاری به کار دنیا نداریم و تلاش ما برای آخرت است. (1)

(18)

حکایت تخم پرنده

از حسن بن اسماعیل روایت شده است: روزی همراه مردی از روستای خود خارج شدیم و قصد ملاقات با امام هادی علیه السلام را داشتیم، پس به خاطر همین مردم روستای ما نزد مان آمدند و چیزهایی به عنوان هدیه و غیره به ما دادند تا آن ها را به امام هادی علیه السلام برسانیم و هم چنین بعضی ها سؤال های داشتند که آن ها را نوشتند و به ما دادند که یکی از آن ها مردی بود که به ما گفت: هنگامی که نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شدید سلام مرا به ایشان برسانید و به ایشان عرض کنید که فلانی می گوید: آیا خوردن تخم فلان پرنده جایز است یا خیر؟

ص: 34

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه) و الفاظ: قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

راوی می گوید: وقتی نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شدیم همه چیز را به ایشان دادیم و آنچه را که مردم به ما گفته بودند به ایشان گفتیم جز سؤال آن مرد که در مورد تخم پرنده از ما خواسته بود.

راوی می گوید: در آن وقت از طرف خلیفه وقت افرادی دنبال امام هادی علیه السلام آمدند تا ایشان را به قصر ببرند، پس ایشان بر اسب سوار شد و رفتند و ما نیز رفتیم، مقداری دور نشده بودیم که امام هادی علیه السلام نزد ما آمد و به ما فرمود: سلام مرا به فلان شخص برسانید و به او بگویید که خوردن تخم آن پرنده جایز نیست؛ زیرا آن پرنده مسخ شده است و سپس رفتند. (1)

(19)

به قتل رسیدن متوکل

از حسین بن محمد بن الجمهور القمی روایت شده است: شنیدم سعید صغیر حاجب می گوید: نزد سعید بن الحاجب رفتم و به او گفتم: به راستی که من از یاران تو هستم در حالی که او مذهب شیعه داشت.

به من گفت: هرگز چنین نیستی!

به او گفتم: به خدا قسم من شیعه هستم.

به من گفت: چگونه شیعه شدی؟

به او گفتم: روزی متوکل عباسی مرا به جاسوسی از رفتار و کردار امام هادی علیه السلام فرستاد، وقتی نزد ایشان رسیدم ایشان را در حال نماز خواندن دیدم، پس منتظر شدم تا وقتی که از نماز فارغ شدند، سپس ایشان بدون این که من چیزی بگویم فرمود: ای سعید! به راستی که دست متوکل به من نخواهد رسید تا وقتی که او تکه تکه شود، سپس با دست مبارک خویش به من اشاره کرد و فرمود: از من دور شو!

ص: 35

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

من نیز با ترس و لرز از هیبت و بزرگی ایشان که در وجودم ایجاد شده بود از نزد ایشان دور شدم و هنگامی که به قصر متوکل رسیدم دیدم که مردم در آن جا جمع شده بودند و سر و صدا وی زیادی بود و صدای گریه و شیون به گوش می رسید، از نگهبانان پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟!

به من گفتند: به من چند نفر به طور مخفیانه وارد اقامتگاه متوکل شدند و او را با شمشیر های شان تکه تکه کرده، به قتل رساندند و سپس فرار کردند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم نزد امام هادی علیه السلام رفتم و به امامت و ولایت ایشان ایمان آوردم. (1)

(20)

حکایت یزداد نصرانی

از ابو الحسن محمد بن اسماعیل بن احد القهقی الکاتب روایت شده است: روزی در سامرا قدم می زدم، یزداد نصرانی شاگرد بخشوع راهب بزرگ را دیدم پس نزد او رفتم و با هم گفتگو می کردیم تا وقتی که به منزل امام هادی علیه السلام رسیدیم، به من گفت: من از صاحب این منزل عجایی دیدم اگر قسم بخوری که تا زنده ام به کسی نگوئی من آن عجایب را به تو خواهم گفت؛ زیرا من طیب دربار هستم و در قصر خلیفه مشغول به کار هستم و اگر کسی از حکایت من با خبر شود مر از آن جا اخراج یا زندانی خواهند کرد.

راوی می گوید: من برای او قسم خوردم تا به کسی نگویم.

پس حکایت خود را این چنین آغاز کرد: روزی امام هادی علیه السلام را دیدم در حالی که لباس سیاه و عمامه سیاه و اسب سیاه و صورت ایشان سیاه و در هر حال همه چیز ایشان سیاه بود.

ص: 36

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

با تعجب با خود گفتم: این چه شخصیتی است که همه چیز او سیاه در سیاه است؟!!

قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: همه چیزم سفید در سفید است، دل تو سیاه است که مرا این گونه سیاه می بینی!

راوی می گوید: به یزداد گفتم: تو چکار کردی؟

به من گفت: من در برابر ایشان افتادم ولی نتوانستم جوابی بدهم.

به او گفتم: ای یزداد! چه چیزی قلب تو را سفید کرد وقتی ایشان را دیدی؟

به من گفت: خدا می داند!

راوی می گوید: هنگام جان دادن یزداد نصرانی من در کنار بستر او بودم که او به من گفت: خداوند قلبم را از سیاهی به سفیدی تبدیل کرد. گواهی می دهم معبودی جز خدای یگانه و بی همتا نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده خدا است و هم چنین گواهی می دهم علی بن محمد بن الرضا الهادی علیه السلام حجت خدا است و دانا و آگاه زمانش است.

راوی می گوید: بعد از آن یزداد به رحمت خدا پیوست. (1)

(21)

باران در روز سوزان

الطیب بن محمد بن شمعون می گوید: روزی متوکل عباسی خواست به جایی برود در حالی که امام هادی علیه السلام نیز با او بود، پس سوار اسب شدند و آل ابی طالب علیه السلام و بنی هاشم و غیره پشت سر آن ها آمدند.

آن روز بسیار گرم و سوزان بود در حالی که امام هادی علیه السلام لباس های زمستانی و بارانی پوشیده بودند و روی اسب خویش نیز بارانگیر گذاشته بودند. و دم اسب خود را

ص: 37

1- الامامة شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

گره زده بودند و سایر مردم لباس های نازک و تابستانی پوشیده بودند. در راه باران شدیدی بارید و تمام مردم خیس شدند جز امام هادی علیه السلام که از پیش آگاه بودند.

سپس زید بن موسی عرض کرد: به راستی که شما از باران آمدن در این روز بسیار گرم و سوزان آگاهی کامل داشتید. (1)

(22)

جواب نامه نانوخته

محمد بن جعفر البغدادی می گوید: مشکلی داشتم و دوست داشتم نامه ای برای امام هادی علیه السلام بنویسم، پس نامه ای برای ایشان نوشتم ولی مشکلم را در آن مطرح نکردم و جای آن را خالی گذاشتم و آن را نزد ایشان فرستادم، پس روزی نزد محمد بن علی مهزیار رفتم و به او گفتم: اگر می خواهی نامه ای برای امام هادی علیه السلام بفرستی زیر نامه مشکلاتم را بیان کن تا شاید ایشان چاره ای برای آن بیندیشد.

راوی می گوید: قبل از این که محمد بن علی مهزیار نامه ای بنویسد، نامه ای از طرف امام هادی علیه السلام نزد رسید که ایشان تمام مشکلاتی که داشتم برایم نوشته بود و فرموده بودند که نزد محمد بن ابراهیم الحمصی برو این شاء الله مشکلاتت حل می شود.

من نیز نزد آن شخص رفتم و تمام مشکلاتم حل شد. (2)

(23)

شهادت پدر

علی الوشا می گوید: روزی سرورم امام هادی علیه السلام پریشان خاطر آمد و نزد ام موسی عمه پدر بزرگوارشان که خواهر امام رضا علیه السلام بود نشست.

ام موسی به ایشان عرض کرد: چرا این گونه ناراحت و پریشان خاطر هستی!؟

ص: 38

1- ثاقب المناقب شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

2- همان

ایشان فرمود: به راستی که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است.

ام موسی عرض کرد: چنین حرفی نگو!

ایشان فرمود: به خدا قسم که پدرم امام جواد علیه السلام به شهادت رسیده است!

پس آنچه را که فرموده بودند نوشتند و روز و تاریخ گفته امام هادی علیه السلام را قید کردند بعد از چند روز خبر به شهادت رسیدن امام جواد علیه السلام به گوش مردم مدینه رسید، وقتی روز شهادت را از آن ها جویا شدند دانستند که همان روزی که امام هادی علیه السلام فرموده بودند پدر بزرگوار ایشان به شهادت رسیده بود. (1)

(24)

کوزه طلا

ابو هاشم داود بن قاسم الجعفری می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم و خواستم با ایشان وداع کنم؛ زیرا می خواستم به حج بروم پس آن بزرگوار مرا مشایعت کردند تا وقتی که به یک بیابان رسیدیم، پس ایشان از اسب پایین آمدند و روی زمین به صورت یک دایره خط کشیدند و سپس فرمودند: دست خود را وسط دایره قرار ده و آنچه را که در آن یافتی بردار تا نفقه ای و سرمایه ای برای رفتن تو به حج باشد.

راوی می گوید: من نیز دست خود را وسط دایره گذاشتم و یک باره دستم در زمین فرو رفت و از زیر زمین یک کوزه طلا بیرون آوردم، وقتی آن را وزن کردم دیدم که وزن آن کوزه طلا دوست مثقال بود. (2)

ص: 39

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رحمت الله علیه) این روایت را در جای دیگر این کتاب ذکر کرده و آن روایت را از کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه) نقل کرده اند. (مترجم)

2- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

حجت خدا

ابو هاشم داود بن قاسم الجعفری می گوید: روزی امام هادی علیه السلام فرمودند: بعد از من امام و پیشوا و حجت و ولی خدا حسن بن علی العسکری علیه السلام و بعد از ایشان فرزندش خواهد بود که شما ایشان را نخواهید دید و در غیبت به سر خواهد برد و شما نباید ایشان را به اسم و کنیه اش صدا بزنید.

عرض کردم: ای سرورم! پس چگونه نام آن بزرگوار را مورد خطاب خود قرار دهیم؟!

فرمود: بگوئید حجت خدا از آل محمد (عج الله تعالی فرجه شریف). (1)

هفتاد و سه زبان

ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم و ایشان با زبان و لهجه غلیظ هندی سخن گفت و من قارذ نبودم جواب ایشان را بدهم. نزد آن بزرگوار یک کاسه چرمی پر از سنگ ریزه بود، پس ایشان یک سنگ ریزه از آن کاسه چرمی برداشت و آن را در دهان خود گذاشت بعد آن را از دهان خویش بیرون آورد و به من داد و به من فرمود: این سنگ ریزه را در دهان خود قرار ده، من نیز آن سنگ ریزه را در دهان خود قرار دادم و آن را مکیدم و سپس آن را بیرون آوردم و در همان حال یک باره به اذن خدای تبارک و تعالی و دهان مبارک حجت خدا علیه السلام توانستم با هفتاد و سه زبان سخن بگویم از جمله زبان هندی. (2)

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)؛ نقل از: تفسیر عیاشی و نیز الغیبة: شیخ صدوق (رحمت الله علیه).

2- اعلام الوری: علامه شیخ ابو علی طبرسی (رحمت الله علیه).

خارج کردن آرد و گندم از زیر زمین

محمد بن یزید می گوید: نزد امام هادی علیه السلام نشسته بودم که یک باره جمعی از اهالی شهر نزد ایشان آمدند و از گرسنگی و قطعی و غیره نزد آن بزرگوار شکایت می کردند.

پس دیدم ایشان با دست مبارک خویش بر زمین زد و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آرد و گندم آشکار شد و ایشان به آن مردم دادند و آن ها با خوشحالی از نزد ایشان مرخص شدند. (1)

روزه مستحب موکد

ابو اسحاق بن عبد الله العلوی می گوید: پدر و عموهایم در مورد چهار روز از سال که روزه گرفتن آن ها مستحب موکد شده اختلاف پیدا کردند.

روزی نزد امام هادی علیه السلام رفتند که ایشان در نزدیکی بصره منزل کرده بودند، وقتی به آنجا رسیدند بعد از سلام و احوال پرسی عرض کردند: ای سرور ما! به راستی که ما بابت یک مسئله ای با هم اختلاف پیدا کردیم و آمده ایم تا نزد شما آن را حل کنیم.

راوی می گوید: قبل از این که مسئله را مطرح کنند امام هادی علیه السلام به آن ها فرمود: شما نزد من آمده اید تا در مورد چهار روز در سال که روزه مستحب تأکید شده را بپرسید؟

پس آن بزرگوار با ذکر فضائل و پاداش روزه گرفتن آن روزها فرمود: آن چهار روز عبارت اند از: هفدهم ربیع الاول روز ولادت با سعادت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، روز بیست و هفتم رجب سال روز بعثت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم، روز بیست و پنجم ذی القعدة الحرام که روز دحو

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

الارض است روزی که زمین از زیر کعبه گشترش یافت و هیجدهم ذی الجحۃ الحرام سال روز ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام که روز غدیر خم است. (1)

(29)

حکایت دارو

زید بن علی بن زید می گوید: به یک بیماری شدیدی مبتلا شدم پس طبیعی نزدم آوردند و هنگامی که طیبب نزدم رسید بیماری ام شدیدتر شد. طیبب مرا معاینه کرد و سپس به من گفت: فلان دارو را به مدت ده روز هر روز یک بار از آن مصرف کنی إن شاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: در آن موقع من و طیبب با هم بودیم و هیچ کس از آن دارو با خبر نبود و سپس طیبب آن دارو را برایم در شیشه ای گذاشت و بعد از نزدم رفت، هنوز طیبب از منزل دور نشده بود که نیمه شب خادم امام هادی علیه السلام به نام نصیر نزدم آمد و از من اذن دخول خواست من نیز به او اجازه دادم پس او نزدم آمد در حالی که یک شیشه در دست او بود که در آن شیشه دارو بود و آن همانند دارویی بود که طیبب آن را برای من درست کرده بود، نصیر به من گفت: سرور و مولایم امام هادی علیه السلام می فرماید: این دارو همانند آن دارویی است که طیبب برای تو درست کرده است پس یک بار از آن بخور إن شاء الله خوب خواهی شد.

راوی می گوید: من یک بار از آن دارویی که نصیر برایم آورده بود خوردم و به اذن خدای تبارک و تعالی خوب شدم، روز بعد طیبب برای عیادتم نزد من آمد و من بی درنگ دارویی را که برایم درست کرده بود به او دادم وقتی طیبب مرا صحیح و سالم

ص: 42

1- مناقب: شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)؛ نقل از: کتاب مصباح و امالی شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه) و نیز این روایت با کمی اختلاف در الفاظ از ابو اسحاق بن عبد الله العلوی آمده است که او نزد امام هادی علیه السلام شرفیاب شده است و این روایت در کتاب التهذیب علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه) آمده است. (مترجم)

دید بسیار تعجب کرد و از من پرسید: چگونه خوب شدی و چرا دارویی که برای تو درست کرده ام به من برگرداندی؟!

من جریان را برای او تعریف کردم و طیب بسیار متعجب شد و دانستم که آن طیب نصرانی بوده است، پس طیب آدرس منزل امام هادی علیه السلام را از من گرفت و من نیز به او دادم، طیب به منزل امام هادی علیه السلام رفت و عرض کرد: به راستی که این کار یا کار حضرت عیسی مسیح علیه سلام است یا کار مانند ایشان. (1)

(30)

مستجاب شدن دعا بر حق عبد الرحمان

از جماعتی از اهل اصفهان که از جمله آن ها ابو العباس احمد بن النضیر و ابو جعفر محمد بن علویه بودند روایت شده است: مردی در اصفهان به نام عبد الرحمان که از شیعیان بود زندگی می کرد، به او گفتند: سبب ایمان آوردن و دوستی تو به امام هادی علیه السلام چه بوده است؟

او گفت: چیزی از ایشان دیدم و به ایشان ایمان آوردم. من فقیر و ناتوان بودم ولی زبانم مانند نیش زنبور بود و مردم اصفهان از زبانم کلافه شده بودند تا این که سالی از دستم خسته شدند؛ در نتیجه مرا از اصفهان خارج کردند مدتی به این شهر و آن شهر سرگردان بودم تا این که با چند نفر رفیق شدم و سالی همراه آن ها به سامرا نزد متوکل عباسی رفتم و با خود گفته بودیم شاید به ما کمک کنند یا کاری به ما بدهند و به خاطر آن کار به ما مقداری پول بدهند.

پس هنگامی که به سامرا رسیدیم نزد قصر متوکل رفتیم و نزد دروازه قصر ایستادیم و در آنجا نیز جمعیت زیادی ایستاده بودند و در همان حال بودیم که خبر رسید متوکل عباسی شخصی به نام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را احضار کرده بود.

ص: 43

1- الهدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

از یکی از آن جمعیت پرسیدم: علی بن محمد بن الرضا علیه السلام چه کسی است که متوکل او را احضار کرده است؟

به من گفت: ایشان علوی است و شیعیان می گویند که ایشان امام و پیشوا آن ها و حجت خدا روی زمین است. گویا متوکل او را احضار کرده تا او را به قتل برساند.

راوی می گوید: با خود گفتم: از جای خود تکان نخواهم خورد تا وقتی که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را ببینم تا بدانم که آن شخص چکاره است.

هم چنان در جای خود ایستاده بودم که شخصی سوار اسبی آمد و نزد دروازه قصر ایستاد و از اسب پایین آمد و دیدم که تمام مردمی که در آنجا جمع شده بودند به ایشان احترام گذاشتند و راه را برای ایشان باز کردند و دو صف تشکیل دادند و به چهره دل ربای آن شخص خیره شده بودند.

وقتی من چهره نورانی آن بزرگوار را دیدم محبت و دوستی آن بزرگوار در وجودم افتاد، پس در دلم برای آن بزرگوار دعا می کردم که خداوند متعال شر متوکل را از ایشان دور کند، هم چنان ایشان از بین مردم راه می رفتند و به طرف راست و چپ خود نگاه نمی کردند و فقط به من خیره شده بود و هم چنان من برای آن بزرگوار دعا می کردم، وقتی نزد رسید در مقابلم ایستاد و سپس نزدیکم شد و در گوشم فرمود: امید وارم که خداوند دعایت را مستجاب کند و عمرت را طولانی کند و اموال تو را زیاد گرداند و به تو اولاد زیاد بدهد.

راوی می گوید: وقتی از ایشان چنین شنیدم از هیبت و بزرگی آن بزرگوار بدنم به لرزه در آمد و ساعتی بعد نزد دوستانم باز گشتم و کنار آن ها ایستادم، وقتی مرا دیدند به من گفتند: فلانی! چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

به آن ها گفتم: خیر و برکت.

و آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود نگفتم و بعد از آن عازم اصفهان شدیم.

وقتی به اصفهان رسیدم آنچه را که آن بزرگوار در حقم دعا کرده بود مستجاب شد و اکنون من دارای خانه ای مجلل هستم که قیمت آن خانه یک میلیون درهم است و هم چنین باغ ها و زمین های کشاورزی دیگری نیز دارم و هم چنین خدای تبارک و تعالی ده فرزند به من عنایت کرده و عمر من اکنون هفتاد سال است و شما اکنون می بیند که من قوی و سرحال هستم و موی سفیدی در بدنم نیست و من به امامت آن بزرگوار تا آخرین لحظه جان دادم اقرار می کنم. (1)

(31)

قافله شتران

محمد بن داود القمی و محمد الطلحی می گویند: روزی مالی از خمس و نذورات مردم و هدایا و وجوهات شرعی و جواهرات و غیره از مردم قم جمع کردیم و سپس از قم خارج شدیم و به سامرا برای دیدار امام هادی علیه السلام عازم آن شهر شدیم، در راه فرستاده ای از طرف آن حضرت نزد ما آمد و به ما گفت: اموال و هدایا و غیره را به شهر قم برگردانید تا وقتی که دوباره به شما بگویم چه باید بکنید.

ما نیز برگشتیم و اموال و هدایا را در جای امن گذاشتیم، مدتی نگذشته بود که فرمانی از نزد امام هادی علیه السلام به ما رسید و آن چنین بود: چند روز بعد چند شتر را نزد شما خواهیم فرستاد، پس اموال و غیره را روی شتر ها بگذارید و آن ها را تنها بفرستید؛ زیرا آن ها مأمور هستند.

راویان می گویند: چند روز بعد قافله ای از شتر نزد ما آمد در حالی که کسی همراه آن ها نبود، پس اموال و غیره را روی آن شتر ها گذاشتم و آن ها را در امان خدا قرار دادیم

ص: 45

1- نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

و فرستادیم و شترها حرکت کردند و به سوی سامرا رفتند و نمی دانستیم چه اتفاقی بر سر آن شترها و اموال افتاده است.

تا این که مدتی بعد ما برای دیدار امام هادی علیه السلام عازم سامرا شدیم و با آن بزرگوار ملاقات کردیم، وقتی ما را دید به ما فرمود: به راستی که اموال و هدایایی که بر شترها گذاشته بودید صحیح و سالم نزد ما رسید.

سپس به ما فرمود: به انبار بروید و به آن نگاه کنید!

پس ما نیز به انبار رفتیم و اموال و هدایا را که روی شترها گذاشته بودیم صحیح و سالم دیدیم. (1)

(32)

زننده کردن پنجاه غلام

ابراهیم بن بلطون از پدرش می گوید: من حاجب مخصوص متوکل بودم، روزی متوکل پنجاه غلام به من داد و به من گفت: این پنجاه غلام را تربیت کن تا برای ما غلام های خوبی شوند، من نیز یک سال به آن ها آموزش لازم را دادم وقتی آن سال به پایان رسید روزی امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی آمد، وقتی ایشان به آن جا آمدند متوکل به من گفت: آن پنجاه غلامی که به مدت یک سال به آن ها آموزش داده ای نزد من بیاور. من نیز به دستور متوکل آن پنجاه غلام را آوردم وقتی آن ها وارد قصر شدند و امام هادی علیه السلام را دیدند بی اختیار به زمین افتادند و سجده کردند، وقتی متوکل چنین دید نتوانست در جای خود بنشیند، پس بلند شد و مجلس را ترک کرد و پشت پرده رفت و امام هادی علیه السلام نیز مجلس را ترک کرد و رفت.

هنگامی که متوکل دید امام هادی علیه السلام مجلس را ترک کرد، پس نزد آمد و به من گفت: وای بر توای بلطون! این چه کاری بود که غلام ها انجام دادند؟!

ص: 46

1- مشارق الانوار: شیخ الحافظ رجب البرسی (رحمت الله علیه).

به او گفتم: به خدا قسم من نمی دانم

پس به من گفت: از آن ها پرس، به چه دلیلی چنین کاری را انجام دادند؟!

پس من نزد غلام ها رفتم و از آن ها پرسیدم، چرا شما چنین کاری انجام دادید؟

به من گفتند: این مرد هر سال به شهر و دیار ما می آید و دین اسلام را برای ما عرضه می کند و ده روز نزد ما می ماند و ایشان وصی پیامبر مسلمانان است.

راوی می گوید: وقتی متوکل چنین شنید دستور داد تمام آن پنجاه نفر را گردن بزنند، پس به دستور او پیش چشمانم تمام آن پنجاه غلام را گردن زدند.

نیمه شب آن روز شود امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی به آنجا رسیدم خادم ایشان را نزد منزل دیدم، وقتی او مرا دید به من گفت: وارد منزل شو به راستی که امام هادی علیه السلام منتظر تو است، من نیز وارد منزل شدم و امام هادی علیه السلام را دیدم که نشسته بودند پس بعد از سلام و احوال پرسی به من فرمود: ای بلطون! با آن پنجاه غلام چه کردند؟

به ایشان عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! وقتی شما از آن جا رفتید به دستور متوکل گردن همه آن ها را زدند.

فرمود: آیا آن غلام ها برای من هستند؟

به ایشان عرض کردم: بله، به خدا قسم!

فرمود: آیا دوست داری آن پنجاه غلام را ببینی؟!

عرض کردم: بله ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!

ایشان فرمودند: پرده مقابل را کنار بزن و وارد اتاق شو!

من نیز پرده را کنار زدم و وارد اتاق شدم و با تعجب دیدم که آن پنجاه نفری که جلوی من گردن آن ها را زده بودند در حال میوه خوردن هستند. (1)

ص: 47

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

درخت تنومند و چشمه زلال

یحیی بن هرثمه می گوید: به دستور متوکل امام هادی علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا آوردم، در راه تشنه شدیم، گویا جگر ما سوخته بود، نزد امام هادی علیه السلام رفتیم و در مورد تشنگی شکایت کردیم، ایشان فرمودند: به زودی به یک چشمه آب زلال و خنک خواهیم رسید.

راوی می گوید: کمی حرکت نکرده بودیم که به یک درخت تنومند و سرسبز رسیدیم که زیر آن درخت چشمه آب زلال و خنک جاری بود، پس ما از آن آب زلال و خنک و گوارا نوشیدیم و هم چنین مشک های خود را پر از آب کردیم و من شمشیر خود را روی درخت آویزان کرده بودم ولی فراموش کرده بودم آن را بردارم، وقتی مقداری دور شدیم به یاد شمشیر خود افتادم، به غلام خود گفتم: برو و شمشیرم را از روی درخت برای من بیاور غلام نیز رفت و با تعجب برگشت، به او گفتم: چرا متعجب و حیرت زده شده ای؟!

به من گفت: چگونه متعجب و حیرت زده نباشم در حالی که از آن درخت تنومند و سرسبز و چشمه زلال و گوارا هیچ اثری نیست. گویا هرگز وجود نداشته بودند.

راوی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام رفتم و جریان را برای ایشان بازگو کردم.

ایشان به من فرمود: تا وقتی که زنده ام آنچه را که دیدی از دیگران مخفی گردان.

راوی می گوید: من نیز قسم خوردم تا وقتی ایشان در قید حیات هستند به کسی در مورد آنچه از کرامت و معجزه ای که از ایشان دیده بودم به کسی نگویم. (1)

ص: 48

چهارصد درهم

مقبل الدیلمی می گوید: کنار منزلم در سامرا نشسته بودم که امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی رفته بودند، در آن وقت فتح القلاسی نزد آمد و او قبلاً خادم امام هادی علیه السلام بود پس به من گفتم: به راستی که من چهارصد درهم از مولایم امام هادی علیه السلام طلب کار هستم اگر آن چهارصد سکه را به من می داد من مشغول کاری می شدم.

به او گفتم: با آن چهارصد سکه چه می خواهی انجام بدهی؟

به من گفتم: با دویست در هم پارچه و غیره می گیرم تا با آن کلاه بدوزم و با دویست در هم دیگر خرما می گیرم و با آن شراب درست می کنم.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بلند شدم و از نزد او دور شدم، مدتی بعد امام هادی علیه السلام برگشت، وقتی مرا دید به من فرمود: وارد منزلم شو و چهارصد درهم را از فلان جا ببر و سپس نزد فتح برو و آن چهارصد در هم را به او بده و به او بگو با دویست در هم پارچه و غیره بخر و با آن کلاه بدوز و در مورد خرج کردن دویست در هم دیگر از خدا بترس!

راوی می گوید: من بسیار متعجب شدم و به خدا قسم هنگامی که با فتح گفتگو می کردم هیچ کس غیر از ما دو تا نبود!

نزد فتح رفتم و چهار صد درهم را به او دادم و آنچه را که امام هادی علیه السلام فرموده بود به او گفتم.

فتح گریه کرد و به من گفت: به خدا قسم تا به حال نه شراب و نه چیز مست کننده دیگر را به لب زدم یا درست کرده باشم و به راستی که سرور و مولایت چیزی می داند که تو نمی دانی! (1)

(35)

مرگ واثق خلیفه عباسی

خبران الاسباطی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام در مدینه مشرف شدم و بعد از سلام و احوال پرسی، ایشان به من فرمود: در مورد واثق خلیفه عباسی چه خبرداری؟

عرض کردم: وقتی از شهر خارج شدم او را صحیح و سالم گذاشتم و من بهتر از همه از احوال او با خبر هستم.

ایشان فرمود: اهالی مدینه می گویند که او به هلاکت رسیده است.

عرض کردم: چگونه چنین می گویند در حالی که من آخرین نفری بودم که از شهر خود خارج شدم و واثق را دیدم که سرحال و سالم است!!

سپس فرمود به راستی که مردم می گویند او به هلاکت رسیده است.

راوی می گوید: وقتی امام هادی علیه السلام دوباره فرمودند: مردم مدینه چنین می گویند دانستم که خود ایشان چنین می فرماید.

سپس فرمود: در مورد جعفر (متوکل) چه می گویی؟

عرض کردم: او را در بدترین احوال در زندان دیدم.

فرمود: او از زندان خارج شده و خلافت را در دست گرفته است.

سپس فرمود: این زیات چه کار کرد؟

عرض کردم: او را در حالی گذاشتم که امر، امر او است و فرمان، فرمان او است و مردم از او اطاعت می کنند.

ص: 50

1- لامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

فرمود: برای ابن زیات مشکلی اتفاق افتاده است.

راوی می گوید: سپس ایشان ساکت شدند و ساعتی بعد فرمود: بایستی قضا و قدر خدای تبارک و تعالی اجرا شود.

ای خیران! به راستی که واثق به هلاکت رسید و متوکل (جعفر) از زندان آزاد شد و او خلیفه است و ابن زیات نیز کشته شد.

عرض کردم: ای سروم! چه وقت این اتفاق افتاد؟

فرمود: شش روز بعد از خروج تو از شهر اتفاق افتاد.

راوی می گوید: وقتی به شهر خود بازگشتم دیدم آنچه را که امام هادی علیه السلام، به من فرموده بود عین حقیقت بوده است. (1)

(36)

احترام به امام هادی علیه السلام

محمد بن الحسن الاشر العلوی می گوید: زمانی با ابو علی در قصر متوکل بودم در حالی که من کودک بودم و در آنجا بزرگان و نگهبانان و وزیران و افسران و سایر مردم بودند و هرگاه امام هادی علیه السلام به قصر متوکل می آمد به ایشان احترام می گذاشتند و راه را برای ایشان باز می کردند.

روزی آن ها نزد هم جمع شدند و با هم مشورت کردند و گفتند که دیگر به این جوان (علی بن محمد علیه السلام) احترام نمی گذاریم و هرگز راه را برای او باز نمی کنیم؛ زیرا ما بزرگتر از او هستیم و او بزرگ تر و شریف تر از ما نیست که این چنین به او احترام بگذاریم.

راوی می گوید: در جمع آن ها ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) بود به آن ها گفت: به خدا قسم به ایشان احترام خواهید گذاشت و راه را برای ایشان باز خواهید کرد.

ص: 51

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

پس آن ها طبق معمول در قصر بودند و در آنجا جمع شده بودند که امام هادی علیه السلام پای خود را در قصر گذاشت وقتی که مردم ایشان را دیدند به ایشان احترام گذاشتند و راه برای ایشان باز کردند.

وقتی امام هادی علیه السلام قصر را ترک کرد ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نزد آن ها رفت و به آن ها گفت: مگر شما چنین و چنان نگفته بودید پس چرا همینک چنین و چنان کردید؟!

آن ها به ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) گفتند: به خدا قسم! ما نخواستیم برای او احترام بگذاریم یا راه را باز کنیم ولی وقتی ایشان را دیدیم بی اختیار برای ایشان احترام گذاشتیم و راه را برای ایشان باز کردیم. (1)

(37)

تبدیل ماسه به طلا

ابو هاشم جعفر (رحمت الله علیه) می گوید: روزی همراه امام هادی علیه السلام به حومه شهر سامرا برای یک کاری رفتیم، در راه امام هادی علیه السلام توقف نمود و از اسب پایین آمد و زیر اندازی پهن کرد و روی آن نشست و من نیز توقف کردم و از اسب پایین آمدم و کنار ایشان نشستم.

پس در مورد فقر و نداری شکایت کردم، ایشان بدون این که با من حرفی بزند یک مشت از ماسه که در آن جا بود برداشت و به من فرمود: با این مشکل خود را حل کن، من نیز به آن بزرگوار ایمان داشتم و می دانستم که ایشان بدون دلیل و برهان حرفی یا عملی انجام نمی دهد پس ماسه ها را داخل کیسه ای که همراه داشتم گذاشتم.

ایشان به من فرمود: آن چه را که دیدی و بعداً خواهی دید به دیگران نگو!

وقتی به منزل باز گشتم کیسه را باز کردم و با تعجب دیدم آن ماسه ها به برکت دست مبارک حجت خدا به طلا تبدیل شده بود.

ص: 52

پس نزد زرگری رفتم و آن را به او نشان دادم و آن زرگر بسیار متعجب شد و به من گفت: این طلائی را که مانند ماسه و سنگ ریزه است از کجا آوردی؟!

به او گفتم: مادر بزرگمان این طلاها را برای ما ذخیره می کردند. (1)

(38)

قاطر ضعیف

ابو القاسم عبد الله بن عبد الرحمان الصالحی از آل اسماعیل بن صالح می گوید: روزی ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! من خیلی مشتاق هستم که شما را هر روز زیارت کنم؛ ولی چیزی جز قاطر ضعیف و ناتوان ندارم دعا کنید تا من بتوانم هر روز به زیارت شما بیایم.

امام هادی علیه السلام فرمودند: خداوند به توفیق دهد ای ابو هاشم و هم چنین قدرت قاطر تو را دو چندان گرداند.

راوی می گوید: بعد از دعای امام هادی علیه السلام ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) نماز صبح خود را در بغداد می خواند و سپس سوار بر قاطر می شد و به سوی سامرا حرکت می کرد و هنگام ظهر به سامرا می رسید و به ملاقات امام هادی علیه السلام می رفت و هرگاه می خواست به بغداد برود سوار آن قاطر می شد و عازم بغداد بود و مدت ها کار او چنین بود بدون این که او یا قاطر خسته شود.

راوی می گوید: تا به حال عجیب تر از این معجزه و نشانه از امام هادی علیه السلام ندیده بودم. (2)

ص: 53

1- اعلام الوری: علامه شیخ ابو علی طبرسی (رحمت الله علیه)

2- همان.

الاغ خراسانی

محمد بن سنان الزهري می گوید: سالی امام هادی علیه السلام همراه بعضی از اصحاب به حج رفته بود و هنگام برگشتن از حج در راه مدینه به یک مرد خراسانی رسید که الاغ او مرده بود در حالی که نگران و غمگین بود و با خود می گفت: چگونه و با چه چیزی بار خود را ببرم؟

اصحاب وقتی آن خراسانی را دیدند او را شناختند، پس به امام هادی علیه السلام عرض کردند: به راستی که این خراسانی از شیعیان و محبین و دوستان است، اگر می توانید برای او کاری انجام دهید.

پس امام هادی علیه السلام نزدیک الاغ شد و فرمود: گاو بنی اسرائیل بهتر از من نیست که با جزئی از آن به بدن مرده زدند و او به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شد.

سپس ایشان به آرامی با پای مبارک خویش به آن الاغ زد و فرمود: به اذن خدای تبارک و تعالی زنده شو!

یکبار آن الاغ مرده به اذن خدای تبارک و تعالی و به دستور حجت خدا زنده شد و ایستاد، پس آن خراسانی با خوشحالی بار خود را بر الاغ خود گذاشت و به سوی مدینه حرکت کرد و هرگاه امام هادی علیه السلام را در جمعی یا مکانی می دید با دست اشاره می کرد به ایشان و می گفت این همان شخصی است که الاغ مرده من را به اذن خدای تبارک و تعالی زنده کرد. (1)

ص: 54

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

جعفر کذاب

جماعتی از اصحاب امام هادی علیه السلام می گویند: وقتی جعفر فرزند امام هادی علیه السلام به دنیا آمد برای تبریک گفتن ایشان به نزد ایشان رفتیم، وقتی نزد شان رسیدیم ایشان را خوشحال و مسرور ندیدیم، جریان را از ایشان پرسیدیم ایشان ما فرمود: به راستی که این مولود مبارک نیست و در آینده حق های زیادی را ضایع خواهد کرد.

راویان می گویند: همان گونه که امام فرموده بودند شد. (1)

حکایت اسحاق الجلاب

علی بن محمد از اسحاق الجلاب می گوید: روزی به دستور امام هادی علیه السلام تعداد زیادی گوسفند خریدم، سپس مرا به اصطبل منزل شان دعوت کرد من نیز به آن جا رفتم، وقتی وارد آن اصطبل شدم بسیار متعجب شدم؛ زیرا به بزرگی آن ندیده بودم پس به من فرمود: این قدر و آن قدر راس گوسفند را به فلان و این قدر و آن قدر به فلان و فلان بده و من به دستور ایشان برای عیال پدر بزرگوارش امام جواد علیه السلام و مادر گرامی اش و غیره فرستادم.

سپس نزد ایشان آمدم و خواستم اجازه بگیرم که نزد پدرم در بغداد بروم و آن روز روز ترویبه بود، پس امام هادی علیه السلام به من فرمود: امروز و فردا نزد ما بمان من نیز روز عرفة نزد ایشان ماندم، پس وقتی شب شد در رواقی که در منزل امام هادی علیه السلام بود خوابیدم و در وقت سحر صدای ایشان را شنیدم که مرا بیدار می کرد و می فرمود: ای اسحاق! چشمانت را باز کن و من نیز چشمانم را باز کردم و با تعجب دیدم کنار منزل پدرم در بغداد قرار دارم در حالی که شب در سامرا خوابیده بودم.

پس به پدر و دوستانم گفتم: به راستی که من دیشب و روز عرفه در سامرا نزد امام هادی علیه السلام بودم و اکنون که روز عید قربان است در بغداد و نزد شما هستم. (1)

(42)

بهشت در کلبه بینوایان

صالح بن سعید می گوید: روزی نزد امام هادی علیه السلام مشرف شدم در حالی که ایشان به دستور خلیفه عباسی در کلبه خراب بینوایان حبس شده بود، پس به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که خلیفه و یارانش با هر کاری و ورشی خواستند نور ولایت و امامت شما را خاموش کنند تا وقتی که شما را در این کلبه خراب بینوایان قرار دادند.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: جای خودت بمان ای ابن سعید! سپس ایشان با دست مبارک خویش اشاره کرد و به من فرمود: نگاه کن! یک باره من در مقابل خود نگاه کردم و با تعجب دیدم که آن کلبه خراب بینوایان به بهشت تبدیل شده بود که باغ و گلستانی از گل های گوناگون و درختان سرسبز و خرم که عطر آن گل ها همه جا را عطر آگین کرده بود و نیز نهادهای آب که از زیر درختان جاری شده بود و غلامانی خوش سیما که چهره آن ها مانند مروارید می درخشید و نیز پرندگانی رنگارنگ و زیبا بر فراز درختان پرواز می کردند و آهوان زیبا و... در کنار درختان راه می رفتند گویا آن جا بهشت بود، پس هم چنان به آن زیبایی ها و خرمی ها نگاه می کردم و چشمانم از آن خسته شدند.

سپس امام هادی علیه السلام فرمود: به راستی که این بهشت از آن ما است و به راستی که هر کجا ما را بیندازند همان مکان برای ما بهشت است و گلستان خواهد بود و اکنون ظاهراً

ص: 56

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه) و اختصاص: شیخ مفید (رحمت الله علیه)

مرا در کلبه خراب بینوایان انداخته اند در حالی که نمی دانند که خداوند آن را برای ما به گلستان تبدیل کرده است. (1)

(43)

نگین شکسته

کافور خادم امام هادی علیه السلام می گوید: در کنار محل زندگی امام هادی علیه السلام بازاری بود که در آن بازار صنعت گران مشغول بودند از جمله یک انگشتر سازی بود به نام یونس النقاش که آن مرد امام هادی علیه السلام را بسیار دوست می داشت و همیشه به دیدار آن بزرگوار می رفت و به ایشان خدمت می کرد.

روزی آن انگشتر ساز با ترس و لرز نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! تو را در مورد اهل و عیالم سفارش می کنم.

ایشان فرمود: برای چه چیزی در مورد اهل و عیال خودت به من سفارش می کنی؟

یونس گفت: به خاطر این که به زودی از دنیا خواهم رفت.

امام هادی علیه السلام با حالت تبسم به او فرمود: برای چه ای یونس!

یونس گفت: حاکم یک نگینی برای من فرستاده که نمی توانم روی آن نگین قیمت گذارم؛ زیرا آن نگین بسیار زیبا و گران قیمت است.

پس فرستاده حاکم به من گفت: حاکم به تو می گوید: روی این نگین حکاکی کن.

او به من گفت: فردا نزدم خواهد آمد و من نیز قبول کردم پس نگین را روی میز کارم گذاشتم و خواستم آن را حکاکی کنم یکباره به آن ضربه زدم و آن نگین دو نصف شد پس اگر حاکم با خبر شود دستور می دهد مرا دستگیر کنند و مرا هزار ضربه شلاق بزنند یا مرا به دار بیاویزند.

ص: 57

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه) و بصائر الدرجات: شیخ محمد بن الحسن الصفار (رحمت الله علیه).

امام هادی علیه السلام تبسم کرد و به او فرمود: نگران نباش برو منزلت تا فردا إن شاء الله خیر باشد.

وقتی صبح شد فرستاده حاکم نزد یونس آمد و گفت: حاکم تو را احضار کرده است پس یونس با حالت ترس و لرز نزد امام هادی علیه السلام رفت و عرض کرد: فرستاده حاکم نزد من آمده و می خواهد مرا نزد حاکم ببرد چه باید کنم؟

امام هادی علیه السلام به او فرمود: برو إن شاء الله جز خیر و نیکی نخواهی دید.

عرض کرد: چه باید انجام بدهم؟!

امام هادی علیه السلام تبسم کرد و به او فرمود: نزد حاکم برو و بین تو چه می گوید و لازم نیست که تو چیزی بگویی و جز خیر و نیکی نخواهی دید!

راوی می گوید: یونس رفت و ساعتی بعد با حالت خنده و خوشحالی نزد امام هادی علیه السلام آمد و عرض کرد: ای سرورم! وقتی نزد حاکم رفتم او به من گفت: دو همسرم در مورد آن نگین گران بها مشاجره کردند. آیا می توانی که آن نگین را به دو قسمت مساوی در بیاوری؟

اگر چنین کردی پاداش خوبی به تو خواهم داد.

امام هادی علیه السلام به یونس فرمود: تو چه گفتی؟

یونس گفت: به او گفتم: چند روزی به من مهلت بدهید تا با دقت تمام تر آن نگین را به دو نیمه در بیاورم و آن را نزد شما بیاورم.

حاکم نیز به من چند روزی مهلت داد.

وقتی امام هادی علیه السلام چنین شنید عرض کرد: «اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ اذْ جَعَلْتَنَا مِنْ يَحْمَدُكَ حَقًّا» (1)

ص: 58

1- امالی علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه).

مرگ سردار

ابو جعفر احمد بن یحیی الازدی می گوید: روزی وارد مسجد شهر شدم تا نماز ظهر را در آن جا بخوانم، وقتی نماز ظهر را به اتمام رساندم در آنجا حرب بن الطحان و جماعتی از اصحابش را دیدم که نشسته بودند و من نیز نزد آن ها رفتم. حسن بن سماعه بین آن ها نشسته بود و در مورد امام حسن مجتبی علیه السلام و قیام زید و غیره سخن گفتیم، در جمع ما یک غریبه بود که او را نمی شناختیم، پس آن شخص که از اهل سامرا بود گفت: ای جمع حاضر! به راستی در شهر ما سامرا یک مرد علوی است که او کسی نیست مگر جادوگر یا کاهن.

حسن بن سماعه به او گفت: نام آن شخص چیست؟

مرد سامری گفت: به او علی بن محمد بن الرضا علیه السلام گفته می شود.

جمع حاضر به آن مرد گفتند: برای چه او را ساحر و کاهن خطاب می کنی؟!

مرد گفت: آن مرد یعنی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام همسایه ما است، پس هر شب نزد او می رویم و او برای ما حدیث نقل می کند.

شبی یکی از فرماندهان و سرداران بزرگ خلیفه همراه سپاه چند هزاری خود از نزد ما گذشت و آن مرد یعنی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برای آن فرمانده بلند شد و سپس آن فرمانده رفت، هنگامی که آن فرمانده رفت علی بن محمد بن الرضا علیه السلام فرمود: به راستی که این فرمانده را فردا قبل از غروب خورشید دفن خواهند کرد.

ما بسیار تعجب کردیم و گفتیم این علم غیب است، وقتی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام رفت با همدیگر گفتیم. اگر این شخص به ما دروغ گفته باشد او را خواهیم کشت و از دست او خلاص می شویم.

از همدیگر متفرق شدیم و به خانه ها خود رفتیم، وقتی صبح شد برای نماز صبح بیدار شدم، پس نماز صبح را خواندم یکباره صدای گریه و زاری شنیدم، بیرون رفتم و پرسیدم: چه کسی مرده است؟

به من گفتند: فلان فرمانده و سردار بزرگ مرده است.

راوی می گوید: آن فرمانده همان فرمانده ای بود که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام گفته بود که او را قبل از غروب خورشید فردا دفن خواهند کرد بود، پس همان گونه که فرموده بود قبل از غروب آفتاب او را دفن کردیم. (1)

(45)

شفای پیسی

احمد بن علی می گوید: روزی عیسی بن احمد قمی من و پدرم را دعوت کرد، ما نزد او رفتیم.

پس او به ما گفت: روزی پسر عمویم احمد بن اسحاق مرا نزد امام هادی علیه السلام برد و دیدم ایشان به پسر عمویم چیز هایی می فرمود؛ ولی من مفهوم آن را نمی دانستم پس یک باره شنیدم احمد بن اسحاق گفت: ای سرورم! به راستی که این مرد عیسی بن احمد پسر عموی من است در حالی که در بازوی او پیسی ایجاد شده و بدنش را زشت کرده است.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام فرمود: ای عیسی نزدیک من بیا.

من نیز نزدیک ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: بازوی خود را به من نشان بده، من نیز بازوی خود را به ایشان نشان دادم، ایشان دست مبارک خویش را روی بازویم کشید و زیر لبان مبارک خویش زمزمه کرد و سپس رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: ای احمد بن اسحاق! به

ص: 60

راستی که جدم علی بن موسی الرضا علیه السلام می فرمود: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ به نزدیکی اسم اعظم الهی است مانند نزدیکی سفیدی چشم به سیاهی آن.

راوی می گوید: سپس امام هادی علیه السلام به من فرمود: بازویت را داخل لباس خود بگذار و دوباره آن را بیرون بیاور.

من نیز چنین کردم و یکباره دیدم هیچ اثری از آن سفیدی روی بازویم نیست. (1)

(46)

حکایت مرد بی ادب

ابو الحسین سعید بن سهل النصری می گوید: روزی همراه امام هادی علیه السلام در منزلی دعوت بودیم در حالی که جعفر بن قاسم همراه ما بود که او مذهب واقفی برای خود اختیار کرده بود و به ولایت و امامت امام رضا علیه السلام و امام جواد علیه السلام و امام هادی علیه السلام ایمان نداشت.

در آن جا مردی بود که به امام هادی علیه السلام بی احترامی می کرد و ایشان را مسخره می کرد و می خندید، پس امام هادی علیه السلام به جعفر بن قاسم فرمود: به راستی که این شخص دست به غذا نمی گذارد و از آن نمی خورد تا وقتی که خبر بدی خواهد شنید و دنیا برای او تنگ خواهد شد.

راوی می گوید: سفره غذا را پهن کردند و غذا را در سفره گذاشتند.

در همان وقت جعفر در مورد حرف های امام هادی علیه السلام شک کرد و گفت: به خدا قسم! حرف های امام هادی علیه السلام در مورد این مرد باطل شده است؛ زیرا این مرد دست های خود را شسته و نزد سفره نشسته و می خواهد غذا بخورد.

ص: 61

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

در همان وقت غلام آن مرد بی ادب با حالت گریه و زاری دم در منزلی که در آن دعوت بودیم آمد و به آن مرد گفت: هر چه سریع تر به منزل بیا؛ زیرا مادرت از بالای پشت بام به زمین افتاده و حال او بسیار بد است.

پس آن مرد بی ادب همان گونه که امام هادی علیه السلام در مورد او فرموده بود بدون این که دست به غذا بگذارد به منزل خود برگشت، در آن وقت بود که جعفر بن قاسم گفت: به خدا قسم! دیگر واقفی نخواهم بود و به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان خواهم آورد. (1)

(47)

جواب نامه فرستاده

شاهویه بن عبد الله الجلاب می گوید: روزی امام هادی علیه السلام نامه ای برایم فرستاد و آن نامه چنین بود: به راستی که تو خواسته بودی برای من نامه ای بفرستی ولی فراموش کردی و خواسته بودی از چنین و چنان از من بپرسی به تو می گویم ناراحت نباش، به راستی که خداوند متعال قومی که آن ها را هدایت کرده گمراه نمی کند تا وقتی که راهی به آن ها نشان دهد تا با تقوا شوند.

و به راستی که بعد از من فرزندان ابا محمد الحسن بن علی حجت خدا و ولی خدا خواهد بود و آن چه احتیاج دارید نزد ایشان پیدا خواهید کرد و چنین و چنان خواهد بود. (2)

ص: 62

1- الوحده: شیخ حسن بن محمد بن جمهور قمی (رحمت الله علیه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

زینب دروغگو

علی بن مهزیار (رحمت الله علیه) می گوید: در زمان متوکل عباسی زنی ظاهر شد که آن زن ادعا می کرد که زینب دختر فاطمه زهرا علیها السلام دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است.

پس روزی آن زن نزد متوکل آمد و گفت: من زینب دختر فاطمه زهرا علیها السلام هستم.

متوکل به او گفت: به راستی که سالیان درازی از رحلت زینب دختر فاطمه زهرا علیه السلام می گذرد.

آن زن گفت: روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم روی سرم دست کشید و گفت: هر چهل سال جوان خواهی شد.

پس من همان گونه که جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به من فرموده بود هر چهل سال یک بار جوان می شوم و من این حکایت را از دیگران مخفی کرده ام و اکنون که مشکلی برای من اتفاق افتاده است به خاطر آن نزد شما آمده ام تا شما کاری برای من انجام دهی و مشکلم را حل کنی.

پس متوکل عباسی بنی هاشم و بنی ابوطالب و بنی عباس و غیره را نزد خود احضار کرد و به آن ها گفت: این زن چنین و چنان می گوید، چگونه می توانید ثابت کنید که او چنین نیست؟!

پس آن جمع روایت های زیادی در مورد رحلت حضرت زینب علیها السلام برای آن زن نقل کردند و به او گفتند: در فلان روز و ماه و سال و در فلان مکان و به علت چنین و چنان زینب علیها السلام به رحمت خدا پیوسته است.

آن زن آن چه را که مردم می گفتند قبول نمی کرد و به آن ها چیز های می گفت که آن ها شک می کردند پس متوکل وقتی چنین دید و چاره ای نیافت متحیر شد.

یکی از وزیرانش به او گفت: دنبال علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بفرست تا ایشان ثابت کند که این زن راست می گوید یا خیر!

پس متوکل چند نفر دنبال امام هادی علیه السلام فرستاد و جریان را برای ایشان گفتند.

امام هادی علیه السلام همراه آن‌ها به قصر متوکل رفت وقتی آن زن را دید ایشان به آن جمع فرمود: این زن دروغگو است؛ زیرا حضرت زینب علیها السلام از دنیا رفته و در فلان مکان به خاک سپرده شده است.

آن‌ها گفتند: ما روایات زیادی برای او نقل کردیم ولی قبول نمی‌کند و چیزهای به ما گوید و ما را در شک انداخته است.

امام هادی علیه السلام فرمود: راه دیگری برای اثبات گفته‌های او هست.

عرض کردند: چگونه می‌توانید گفته‌ها را ثابت کنید؟!

ایشان فرمودند: به راستی که گوشت فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام بر درندگان حرام است. او را در قفس شیرها بیندازید اگر آن شیرها کاری به کار او نداشته باشند او راست می‌گوید و اگر او را تکه پاره کردند او دروغ می‌گوید.

متوکل به آن زن گفت: نظر تو چیست؟

آن زن گفت: می‌خواهی مرا به کشتن بدهی، در این جا عده کثیری از فرزندان و نوادگان امام حسن مجتبی علیه السلام و فرزندان و نوادگان حضرت امام حسین علیه السلام و غیره هستند، پس یکی از آن‌ها را داخل قفس شیرها بینداز، اگر حرف‌های این مرد راست باشد هیچ ضرری به آن شخص نخواهد رسید.

راوی می‌گوید: در آن وقت تمام آل حسن علیه السلام و آل حسین علیه السلام که در آن جمع بودند به خود لرزیدند و به متوکل گفتند: چرا به علی بن محمد بن الرضا علیه السلام نمی‌گویی چنین کاری انجام دهد تا گفته‌های خود را ثابت کند.

متوکل عباسی به امام هادی علیه السلام عرض کرد: از شما عاجزانه درخواست می‌کنم داخل قفس شیران بروید و ادعایی خود را ثابت کنید.

امام هادی علیه السلام فرمود: مشکلی نیست، من وارد قفس شیرها می‌شوم.

سپس به دستور متوکل در قفس شیرها را باز کردند، در آن وقت شیرها غرش کردند و امام هادی علیه السلام پای خود را روی پله اول گذاشت تمام شیران به احترام آن بزرگوار ساکت شدند، پس امام هادی علیه السلام هم چنان پله بعد از پله پایین می آمد تا وقتی که وارد قفس شد، در آن قفس شش شیر قوی و عظیم الجثه بودند وقتی آن شیرها امام هادی علیه السلام را کنار خویش دیدند مانند بچه ذلیل شدند و نزد پای آن بزرگوار دراز کشیدند و دستان خود را به سوی امام هادی علیه السلام روی زمین گذاشتند.

پس امام هادی علیه السلام با دست مبارک خویش به سر و صورت آن ها می کشید و آن ها را نوازش می داد. هم چنان چنین می کرد تا این که آن شیرها متفرق شدند.

امام هادی علیه السلام پای خود را از قفس بیرون برد یکباره آن شش شیر شروع به غرش و گرد خاک کردند.

سپس متوکل گفت: ای ابن الرضا علیه السلام از کار ما ناراحت نباش؛ زیرا ما خواستیم شما خودتان حرف هایی که در مورد فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام و شیرها فرموده بودید ثابت کنید، سپس رو کرد به مأموران خود و به آن ها گفت: این زن درغگو را داخل قفس شیرها بیندازید!

مأموران خواستند آن زن دروغ گو را داخل قفس بیندازند که یکباره آن زن فریاد کشید و گفت: من دروغ گفته ام، من زینب نیستم بلکه فلان دختر فلان هستم و با این حيله و نقشه می خواستم چیزی به دست بیاورم، مرا آزاد کنید دیگر چنین کاری نخواهم کرد. (1)

ص: 65

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه) در دو روایت جداگانه و ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و قرب الاسناد: علامه شیخ عبد الله بن جعفر الحمیری (رحمت الله علیه) و نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه) و خرائج و الفاظ: علامه شیخ قطب الدین راوندی (رحمت الله علیه)

زینب دروغگو به روایت دیگر

علی بن مهزیار الاهوازی می گوید: سالی به سامرا رفتم و در آن سال زنی ظاهر شد که ادعا می کرد که زینب بنت علی بن ابی طالب علیه السلام است.

وقتی خبر به گوش متوکل خلیفه عباسی رسید آن زن را نزد خویش احضار کرد پس آن زن نزد او رفت و متوکل به او گفت: آیا تو همان زنی هستی که ادعا می کنی زینب بنت علی بن ابی طالب علیه السلام هستی؟

زن گفت: بله، به خاطر چنین و چنان من هنوز زنده مانده ام.

پس متوکل مشاوران، وزیران و سرداران خود را نزد خویش دعوت کرد، آن ها نزد او جمع شدند، سپس در مورد آن زن نزد آن ها چاره جوی کرد.

یکی از وزیران او به نام فتح بن خاقان گفت: به دنبال ابن الرضا علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بفرستید تا ایشان حقیقت را آشکار کند.

پس متوکل عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش احضار کرد، ایشان نزد متوکل عباسی آمد، وقتی ایشان وارد مجلس شد متوکل برای احترام آن بزرگوار از جای خود بلند شد و به ایشان مرحبا گفت و سپس عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! زنی نزد ما است که چنین و چنان ادعا می کند چگونه می توانید ما را از این بحران نجات دهید؟!

امام هادی علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند گوشت ما اهل بیت علیهم السلام و فرزندان و نوادگان فاطمه زهرا علیها السلام و امام علی علیه السلام و امام حسن مجتبی علیه السلام و امام حسین علیه السلام را بر درندگان حرام کرده است.

پس آن زن را در قفس شیران بیندازید، اگر او راست بگوید شیران کاری به کار او نخواهند داشت و اگر دروغ گفته باشد او را تکه تکه خواهند نمود.

پس آن چه را که امام هادی علیه السلام فرموده بود به آن زن گفتند، وقتی او چنین شنید گفت: من زن دروغ گو هستم، سپس سوار الاغ خود شد و همراه کنیزش به بازار و میدان

شهر رفت و صدا زد من زن درغگو هستم و هیچ نسبتی با رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فاطمه زهرا علیه السلام و علی مرتضی علیه السلام و حسن مجتبی علیه السلام و حسین شهید علیه السلام ندارم، من دروغ گو هستم، سپس آن زن به شام رفت.

چند روز بعد از آن اتفاق وزیران و حاجبان و دربانان نزد متوکل عباسی جمع شدند و در مورد فرموده امام هادی علیه السلام سخن می گفتند، پس یکی از حاجبان متوکل به نام علی بن جهم گفت: ای امیر! اگر امام هادی علیه السلام را امتحان می کردید حقیقت گفته هایش را برای ما آشکار می کردی.

متوکل گفت: انجام خواهم داد، سپس دنبال مسئولان نگهداری از شیرها فرستاد و به آن ها گفت: سه شیر عظیم الجثه و قوی و صحیح و سالم را انتخاب کنید و آن ها را به مدت چند روز گرسنه نگهدارید و در فلان روز به قصر بیاورید.

وقتی روز موعود فرا رسید متوکل عباسی امام هادی علیه السلام را نزد خویش احضار کرد و آن بزرگوار نزد متوکل رفت، وقتی ایشان وارد قصر شد متوکل دستور داد در های قصر را ببندند و شیر های گرسنه را آزاد کردند.

علی بن یحیی می گوید: من در آن جا بودم و دیدم که متوکل داخل تالار خود رفت و در را برای خود بست، سپس دیدم شیرها غرش کنان در حیاط قصر می آمدند، وقتی چشم آن شیرها به وجود مبارک امام هادی علیه السلام افتاد آرام گرفتند و به آرامی و آهستگی راه رفتند تا وقتی که به امام هادی علیه السلام رسیدند و کنار ایشان زانو زدند و نشستند و امام هادی علیه السلام با دست مبارک خویش بر سر و صورت آن ها می کشید و آن ها را نوازش می کرد.

ابن جهم می گوید: به متوکل گفتم: اگر تو ادعا می کنی که امام و پیشوا هستی پس مانند عموزاده خود نزد شیرها برو و آن ها را نوازش بده!!

به من گفت: اگر به گوشم برسد که کسی از این ماجرا خبر دار شده است گردنت را خواهم زد و هم چنین تمام شیعیان و غیره را قتل عام می‌کنم.

ابن جهم می‌گوید: من از ترس در مورد آن گفتگو نکردم تا وقتی که متوکل به هلاکت رسید. (1)

(50)

به هلاکت رسیدن سعید حاجب متوکل

ابی سلیمان از ابی اروه می‌گوید: روزی در زمان متوکل عباسی به سامرا رفتم، پس نزد دوستم حاجب متوکل عباسی که نامش سعید بود رفتم.

قبل از این که نزد او برسم متوکل عباسی به او گفته بود که امام هادی علیه السلام را به قتل برساند و او نیز قبول کرده بود.

وقتی نزد او رسیدم به من گفت: دوست داری پروردگار خود را ببینی؟!

به او گفتم: پاک و منزّه است پروردگارم، به درستی که دیدگان او را هرگز نخواهند دید.

حاجب به من گفت: فلان شخص که ادعا می‌کنید امامتان است.

به او گفتم: چه چیزی را می‌گویی؟!!

به من گفت: به درستی که متوکل عباسی نزد آمد و به من دستور داد امامتان را به قتل برسانم و من فردا صبح او را به قتل خواهم رساند.

راوی می‌گوید: حاجب وارد اتاق شد، پس نگهبانی در آن جا بود که به من گفت: هرگاه حاجب از این محل بیرون رفت تو نزد سرور و مولایت برو ایشان را ملاقت کن.

ص: 68

راوی می گوید: ساعتی نگذشت که حاجب از محل رفت و من وارد اتاقی که امام هادی علیه السلام در آن زندانی بود شدم و دیدم در کنار ایشان قبری کنده شده است پس وقتی چنین دیدم گریه کردم و با حالت گریه به امام هادی علیه السلام سلام کردم.

ایشان جواب سلامم را داد، پس هم چنان من گریه می کردم تا وقتی که ایشان به من فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: به خاطر از دست دادن شما!

ایشان فرمود: گریه نکن، به راستی که آن ها نمی توانند به مقصود خود برسند.

راوی می گوید: در آن وقت آرام گرفتم.

سپس ایشان فرمود: حاجب فقط دو روز دیگر زنده خواهد ماند و سپس خدای تبارک و تعالی او را به هلاکت خواهد رساند و مدتی بعد دوستش متوکل به هلاکت خواهد رسید.

راوی می گوید: به خدا قسم! وقتی دو روز به پایان رسید در روز سوم آن ملعون یعنی سعید حاجب به دست افراد ناشناس به قتل رسید و به درک واصل شد.

راوی می گوید: چند روز بعد از قتل حاجب به نزد امام هادی علیه السلام رفتم و عرض کردم: حدیثی از جد شما رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده است که ایشان فرموده اند:

با روزها دشمنی نکنید؛ زیرا روزها دشمن سر سخت شما خواهند شد.

امام هادی علیه السلام فرمود: بله چنین است. این حدیث گرانقدر از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل شده است.

سپس فرمود: روز یکشنبه متعلق به رسول خدا (صلی الله علیه و آله) و روز شنبه متعلق به امام علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام می باشد و روز دوشنبه متعلق به امام حسن و امام حسین علیهما السلام و روز سه شنبه متعلق به امام سجاد علیه السلام و امام محمد باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و روز چهارشنبه متعلق به امام موسی کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام و پدرم

امام جواد علیه السلام و من امام هادی علیه السلام و روز پنج شنبه متعلق به پسر حسن بن علی العسکری علیه السلام و روز جمعه متعلق به قائم (عجل الله تعالی فرجه) ما آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم. (1)

(51)

ایمان آوردن افطحی

مقبل الدیلمی می گوید: مردی در کوفه زندگی می کرد و به امامت و ولایت عبد الله بن جعفر بن محمد ایمان داشت. روزی دوستش - که از شیعیان و محبین امام هادی علیه السلام بود - به او گفت: به امامت و ولایت عبد الله بن جعفر بن محمد و به امامت و ولایت حق اقرار و ایمان بیاور!

آن مرد - که افطحی نام داشت - گفت: حق چیست؟

در آن زمان امامت امام موسی کاظم علیه السلام بود و پس از ایشان فرزندش علی بن موسی علیه السلام و سپس محمد بن علی بن موسی علیه السلام بودند.

افطحی گفت: در این زمان امام و حجت خدا کیست؟

به او گفت: در این زمان علی بن محمد الهادی علیه السلام امام و حجت خدا است.

افطحی به دوستش گفت: آیا دلیل و برهانی برای اثبات امامت و ولایت علی بن محمد الهادی علیه السلام داری؟!

به او گفت: بله، آنچه را که دوست داری در دلت بگو و امام هادی علیه السلام به تو خواهد گفت در دلت چه گفته ای!

مقبل الدیلمی می گوید: افطحی همراه دوستش به سامرا رفت وقتی به منزل امام هادی علیه السلام رسیدند در منزل را زدند. به آن ها گفته شد: ایشان به قصر متوکل رفته است.

ص: 70

آن دو منتظر آمدن آن بزرگوار شدند، افطحی به دوستش گفت: اگر راست می گویی که علی بن محمد بن الرضا علیه السلام حجت خدا است قبل از این که چیزی از او بخواهم او به من می گوید چه چیزی از او می خواهم.

طولی نکشید که امام هادی علیه السلام با جمعی از سرداران و... از قصر متوکل بیرون آمد.

هنگامی که امام هادی علیه السلام نزد افطحی رسید ایستاد، از بالای اسب چیزی مانند سکه به سوی افطحی انداخت و آن چیز روی زمین افتاد، پس افطحی آن را برداشت، در آن نوشته ای بود پس افطحی آن را خواند که در آن نوشته شده بود: عبد الله بن جعفر در آن جا نبود و غیر از او در آن جا نبودند.

جمعی در آن جا جمع شده بودند وقتی چنین دیدند آن نامه یا نوشته را خواندند و سپس به افطحی گفتند: حکایت تو چیست؟ او نیز حکایت خود را برای آن ها تعریف کرد و در همان جا به امامت و ولایت امام هادی علیه السلام ایمان آورد. (1)

(52)

مرگ جوان

ابو حسین سعید بن سهل النصری ملقب به ملاح می گوید: جعفر بن قاسم بصری واقفی بود و من نیز واقفی بودم. همراه او در سامرا بودم.

روزی امام هادی علیه السلام را دیدم و ایشان به جعفر بن قاسم فرمود: نادانی را تا کی می خواهی ادامه دهی که می خواهی به حق ایمان بیاوری؟

راوی می گوید: جعفر بن قاسم به من گفت: شنیدی که امام هادی علیه السلام به من چه گفت: به راستی که چیزی از ولایت و امامت ایشان در وجودم شعله ور شد.

راوی می گوید: پس جعفر بن قاسم تصمیم گرفت ولیمه ای بر پا کند و اصحاب و دوستان خود و هم چنین امام هادی علیه السلام را دعوت کند.

ص: 71

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

پس در روز معین ولیمه ای درست کرد و همه جمع شدند، وقتی امام هادی علیه السلام وارد مجلس شد همه جمع به احترام امام هادی علیه السلام بلند شدند و به احترام و بزرگی ایشان سکوت کردند جز یک جوان که می خندید.

امام هادی علیه السلام به آن جوان فرمود: تو می خندی در حالی که سه روز دیگر از اهل قبور خواهی شد!

آن جوان ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

با خود گفتم: این یک نشانه برای اثبات امامت و ولایت ایشان است.

اگر حق بود من به ایشان ایمان خواهم آورد.

راوی می گوید: در روز دوم جوان بیمار شد و در بستر افتاد و هنگام طلوع صبح روز سوم از دنیا رفت و او را هنگام ظهر همان روز به خاک سپردند و به خاطر همین من به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان آوردم. (1)

(53)

آگاهی از نقشه متوکل

فارس بن حاتم بن ماهویه می گوید: روزی متوکل عباسی به شخصی گفت: نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برو و به او بگو که من می خواهم همراه وزیران به شکارگاه بروم و دوست دارم که شما همراه ما باشید و از وجود تان متبرک شویم، پس بی درنگ نزد ما بیا.

آن فرستاده نیز نزد امام هادی علیه السلام آمد و آنچه را که متوکل به او گفته بود برای امام هادی علیه السلام نقل کرد.

امام هادی علیه السلام به آن فرستاده فرمود: نزد امیر برو و به او بگو من به شما ملحق خواهم شد.

ص: 72

راوی می گوید: وقتی آن فرستاده رفت، امام هادی علیه السلام فرمودند به راستی که متوکل عباسی دروغ می گوید، او نقشه و حيله ای دارد.

به ایشان عرض کردیم: چگونه دروغ می گوید و چه نقشه ای دارد؟!

فرمود: به راستی که او می خواهد با این کار به مرد بفهماند که اگر اتفاق خوب و نیکی برای او افتاد می گوید خدا ما را دوست دارد و این را به ما داده است و آن به خاطر عبادت و مناجات زیاد ما با خدای تبارک و تعالی است و اگر یک اتفاق بد برای او افتاد می گوید: این اتفاق بد به خاطر وجود علی بن محمد الهادی علیه السلام است، اگر او با ما نبود اتفاقی نمی افتاد.

امام هادی علیه السلام در ادامه فرمود: او در این روز سوار اسب می شود پس همراه وزیران خود به شکار گاه می رود وقتی به نهر آب می رسد در آن جا پلی خواهد دید پس هنگامی که می خواهد از آن پل عبور کند اسبش رم می کند و او از اسب پایین می افتد و پا و دست او به شدت زخمی خواهد شد و یک ماه به خاطر آن در بستر خواهد ماند.

فارس می گوید: سپس امام هادی علیه السلام سوار اسب شد و دستور داد ما نیز دنبال ایشان بیایم.

وقتی متوکل و سپاه او به نهر آب رسیدند و خواستند از آن عبور کنند متوکل به فرستاده های خودش که دنبال امام هادی علیه السلام فرستاده بود گفت: عمو زاده من علی بن محمد الهادی علیه السلام کجا است؟

به او گفتند: ایشان پشت سر ما می آید.

پس متوکل به سپاه خود گفت: شما عبور کنید و من منتظر آمدن عمو زاده خودم می مانم. پس تمام سپاه او از آن جا عبور کردند و او منتظر ماند، وقتی دید امام هادی علیه السلام دیر کرده است خواست به سپاه خود ملحق شود.

پس اسب خود را روی پل برد و خواست از پل عبور کند؛ ولی اسبش از چنین کاری منع می کرد هر چقدر به آن شلاق می زد از جای خود تکان نمی خورد در نتیجه اسب رم

می کند و همان گونه که امام فرموده بود متوکل از اسب بر زمین می افتد و دست و پای او به شدت صدمه می بیند.

وقتی به نیمه راه رسیده بودیم امام هادی علیه السلام به ما دستور داد برگردیم و ما نیز بازگشتیم.

بعد از چند ساعت به ما خبر رسید که متوکل عباسی هنگام عبور از پل اسبش رم می کند و در نتیجه او از اسب پایین می افتد و پا و دستش به شدت صدمه می بیند و او را به اقامتگاه خودش برده اند.

راوی می گوید: همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود متوکل عباسی مدت یک ماه در بستر بود.

در همان حال بود که به ما خبر رسید متوکل عباسی در بستر به اطرافیان خود گفت: آیا می دانید چرا عمو زاده من علی بن محمد بن علی الهادی علیه السلام به ما ملحق نشد؟!

اطرافیان به او گفتند: خیر، نمی دانیم!

او گفت: از این ترسید که این اتفاق بد را به خاطر آمدن او بدانیم.

راوی می گوید: در آن هنگام وقتی امام هادی علیه السلام چنین شنید فرمود: به راستی که آن ملعون راست می گوید. (1)

(54)

حکایت محمد بن عبدالله قمی

محمد بن عبد الله قمی می گوید: هدایا و نذوراتی از مردم قم جمع کردم و عازم سامرا شدم، وقتی به آن جا رسیدم، منزل یک پیر زنی را اجاره کردم.

ص: 74

1- هدایه: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

به آن پیرزن گفتم: برای من یک زن صیغه ای پیدا کن، پس آن پیرزن رفت، شخصی در منزل را زد وقتی بیرون رفتم دیدم یک کودک در آن جا بود از او پرسیدم: چه می خواهی؟

به من گفت: سرور و مولایم ابالحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به من فرموده که به تو بگویم: از این که این همه زحمت کشیدی و این هدایا را برای ما آوردی تشکر و قدر دانی می کنیم، پس به تو امر می کنیم هر چه سریع تر این هدایا را جمع کنی و به سوی قم حرکت کنی و بر حذر باش که زیادتر از یک ساعت در این جا معطل نکنی؛ زیرا اگر در این جا بمانی یک اتفاق بدی بر سرت خواهد افتاد که در آینده نه چندان دور پشیمان خواهی شد!!

راوی می گوید: آن کودک رفت و با خود گفتم: به خدا قسم در این جا باقی نمی مانم در همان تفکر بودم که پیرزن آمد و آن چه را که به او امر کرده بودم آورده بود، با خود گفتم: امشب در این جا می مانم فردا صبح زود به قم می روم، پس در آن شب ماندم.

وقتی نیمه شب شد صدای در را همراه سرو صدا و فریاد زیادی شنیدم که آن به خاطر آمدن تعداد کثیری از مردم پشت بود و در را با شدت می کوبیدند.

پیرزن در را برای آن ها باز کرد و دید تعداد زیادی از نظامیان و مردم عادی در آن جا جمع شده بودند که مشعل آتش در دست گرفته بودند، به پیرزن گفتند: آن مرد قمی را با آن زن صیغه ای نزد ما بیاور!

پیرزن جوابی به آن ها نداد و در را روی آن ها بست پس آن ها به خانه هجوم آوردند و در را شکستند و وارد خانه شدند و سپس من و زن را دستگیر کردند و آنچه را که از اموال از قم آورده بودم به غارت بردند و مرا در سامرا به زندان انداختند، پس شش ماه در سامرا زندانی بودم تا این که شخصی از اصحاب امام هادی علیه السلام به طور مخفیانه نزدم آمد و پیام امام هادی علیه السلام را به من رساند که ایشان فرموده بودند: عاقبت به تو خوش

گذشته است آیا به تو نگفته بودیم که یک ساعت در سامرا باقی نمان؟ آیا به تو هشدار نداده بودیم؟ دیگر چنین کاری انجام نده و به راستی که امروز تو از زندان خارج می شوی، پس بی درنگ بدون هیچ معطلی به شهر خودت قم برو.

راوی می گوید: من نیز در آن روز آزاد شدم و سپس به سوی قم رفتم، در حالی که هیچ چیزی در دستم نبود تا وقتی که به قم رسیدم پس دانستم آن اتفاقی که بر سرم افتاده بود به خاطر این بود که خلاف دستورات امام هادی علیه السلام انجام داده بودم و عاقبت امر آن اتفاق بر سر ما افتاد. (1)

(55)

کاتب نصرانی

هبة الله بن ابی منصور الموصلی می گوید: در دیار ربیعه کاتبی بود که نصرانی یا از اهل شرک بود که به او یوسف بن یعقوب می گفتند و بین او و پدرم رابطه دوستی بود.

روزی آن نصرانی نزد پدرم آمد در حالی که پریشان خاطر بود، پدرم وقتی او را در این حالت دید به او گفت: چرا این گونه پریشان خاطر و ناراحت هستی و چرا در این وقت روز به دیدن من آمدی؟!

نصرانی گفت: متوکل عباسی مرا احضار کرده است و نمی دانم که او با من چکار دارد؛ ولیکن من جان خود را با صد دینار از خداوند خریده ام و آن دینار ها را که در دستم است به علی بن محمد بن الرضا علیه السلام می دهم.

از تو خواهش می کنم در مورد آن مسئله به کسی نگویی.

پدرم به او گفت: مطمئن باش که من به کسی نخواهم گفت.

ص: 76

1- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

آن نصرانی نزد متوکل رفت و چند روز بعد با خوشحالی نزد پدرم بازگشت، وقتی پدرم او را در چنین حال دید تعجب کرد؛ زیرا وقت رفتن پریشان خاطر و ترسیده بود. به او گفت: حکایت خود را به من بگو چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

نصرانی گفت: من همراه غلامم به سامرا رفتم در حالی که تا به حال به آن جا نرفته بودم، وقتی به آن جا رسیدم در جایی منزل کردم، سپس با خود گفتم: قبل از این که نزد متوکل بروم و قبل از این که از آمدن من با خبر شود سکه هایی که در دستم است به دست علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برسانم.

پس با خبر شدم که متوکل عباسی علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را در محاصره خود قرار داده است و ایشان را به شدت تحت نظر دارد و کسی نمی تواند نزد ایشان برود؛ زیرا نگهبانان زیادی مخفیانه و به طور آشکار منزل آن بزرگوار را تحت نظر داشتند و نشانی منزل آن بزرگوار را نمی دانستم، پس خواستم از دیگران در مورد منزل ایشان بپرسم.

با خود گفتم: چکار باید کنم؟ من یک نصرانی هستم، آیا مرد نصرانی سراغ منزل علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را می گیرد؟ به راستی که اگر من به مردم بگویم که من نصرانی هستم و دنبال نشانی منزل علی بن محمد بن الرضا علیه السلام می گردم چیزی از آن ها به دست نخواهد رسید جز اذیت و آزار و بر آن چه را که از آن می ترسم اضافه می شود.

ساعتی در فکر رفتم که یک باره به من الهام شد سوار الاغ خود شوم و داخل شهر بروم و افسار الاغ را رها کنم و بگذارم که الاغ به هر کجا که دوست دارد برود شاید مرا به مقصود خود برساند.

پس آن سکه ها را در کاغذی پیچاندم و داخل کیفی که همراه من بود گذاشتم سپس سوار الاغ شدم و افسار الاغ خود را رها کردم و غلامم پشت سرم راه می رفت و هم چنان الاغ راه می رفت و از این کوچه به آن کوچه می گذشت تا وقتی که نزد درب

منزلی ایستاد، پس هر چه خواستم او را حرکت دهم نتوانستم، غلامم نیز با من زور زد ولی نتوانستیم آن را یک ذره به حرکت در آوریم، گویا پاهای او در زمین فرو رفته بود.

به غلامم گفتم: از مردم سؤال کن که این منزل متعلق به چه کسی است؟

غلامم نیز رفت و از کسانی که اطراف آن خانه ساکن بودند پرسید و آن ها به او گفتند: این جا منزل مبارک و گرامی امام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام است.

پس گفتم: الله اکبر! این یک نشانه است.

راوی می گوید: در همان لحظه غلام سیاهی از آن منزل نزد من آمد و گفت: تو یوسف بن یعقوب نصرانی هستی؟

من با تعجب به او گفتم: بله! من یوسف بن یعقوب نصرانی هستم.

غلام به من گفت: از مرکب خویش پایین بیا!

من نیز از الاغ پایین آمدم، غلام به من گفت: در گوشه ای بنشین تا نزد تو باز گردم.

من نیز در دهلیزی نشستم و آن غلام وارد منزل شد و با خود گفتم: این دومین نشانه است. این غلام از کجا می داند من چه کسی هستم و دین و مذهبم چیست در حالی که من اولین بار و به طور مخفیانه و ناشناس آمدم و هیچ کس در این شهر مرا نمی شناسد؟

پس در حال تفکر بودم که غلام بیرون آمد و به من گفت: صد سکه طلا(دینار) که با کاغذی پیچاندی و آن را در کیف خودت قرار دادی به من بده.

من نیز برای سومین بار متحیر شدم، پس بی درنگ آن سکه ها را به او دادم و او رفت و سپس با خود گفتم: این سومین نشانه است.

آن غلام نزد من برگشت و به من گفت: وارد منزل شو!

من نیز همراه آن غلام وارد منزل شدم، وقتی داخل منزل شدم دیدم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام تنها نشسته بود، پس به من فرمود: ای یوسف! به راستی که بعضی ها فکر می کنند که ولایت و امامت ما به امثال تو سودی نمی رساند ولی به خدا قسم دروغ

گفته اند و به راستی که به امثال تو نیز سود می رساند، برو به امان خدا، به راستی که جز خیر و برکت نخواهی دهید و نیز به تو مژده می دهم که فرزندی پاک و مبارکی برای تو به دنیا خواهد آمد.

راوی می گوید: با خوشحالی نزد متوکل عباسی رفتم و آن چه می خواستم به دست آوردم.

هبه الله می گوید: من پسر آن نصرانی را دیدم که او مسلمان و از شیعیان و محبان خواص امام هادی علیه السلام بود، پس او به من گفت: به راستی که پدرم مشرک از دنیا رفت و من همان مژده و بشارت امام هادی علیه السلام هستم که به پدرم داده بود. (1)

(56)

هیبت امام هادی علیه السلام

سهل بن زیاد می گوید: روزی در منزل ابو العباس فضل بن احمد بن اسرائیل کاتب در سامر بودیم و آنجا یادی از فضائل و کرامات امام هادی علیه السلام پیش آمد که ابو العباس به من گفت: آیا دوست درای حکایتی که پدرم برایم تعریف کرده که در مورد هیبت و بزرگی امام هادی علیه السلام است برای تو تعریف کنم؟

گفتم: بله تعریف کن.

ابو العباس می گوید: پدرم می گوید: پدرم کاتب بود و رابطه دوستی با معتز عباسی داشت. روزی همراه پدرم به قصر متوکل عباسی رفتیم و متوکل را روی تخت خود دیدیم که نشسته بود و معتز نیز در جای دیگر نشسته بود، پس پدرم به معتز سلام کرد و هرگاه چنین می کرد معتز بی درنگ به او اجازه نشستن می داد ولیکن در آن روز چنین نبود و اجازه نشستن به پدرم و من نداد هم چنان پدرم ایستاد تا وقتی که خسته شد که

ص: 79

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خراج: شیخ قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

مجبور شد هرگاه پاهای خود را عوض کند و یکی را بالا می برد و دیگری را پایین می گذاشت.

نزد معتر حاجبی بود به نام فتح بن خاقان، یکباره دیدم رنگ معتر دگرگون شد و با حاجب حرف می زد و هم چنان حرف می زد و حاجب او را آرام می کرد و می گفت: ای امیر! شاید حرف دروغ به شما رسیده است.

معتر ناراحت شد و گفت: به خدا قسم! فلان شخص را که ادعای دروغ می کند خواهم کشت و از شر او در خلاصم خلاص می شوم.

پس به حاجب خود دستو داد و گفت: چهار جنگجو از فلان کشور را که نزد ما خدمت می کنند بیاور!

پس آن چهار نفر جنگجو را نزد او آوردند و او چهار شمشیر تیز و آب دیده به آن ها و به آن ها داد گفت: این شمشیر ها را بگیرید و نزد ابالحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بروید و در هر حالی که او را دیدید به او حمله کنید و او را غافل گیر کرده، با این شمشیر ها تکه تکه کنید.

راوی می گوید: معتر این امر را در حالی داده بود که می گفت: به خدا قسم! بعد از کشتش او را خواهم سوزاند.

در آن وقت من و پدرم پشت پرده بودیم، وقتی شنیدم امام ابالحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام وارد قصر شده است به پشت سر خود نگاه کردم و دیدم که تمام مردم روی پای آن بزرگوار می افتادند و دیدم که ایشان زیر لبان خود زمزمه ای می کرد.

وقتی متوکل ایشان را دید از جای خود بلند شد و روی پای امام هادی علیه السلام افتاد در حالی که در دست او شمشیری بود، پس در همان حال گفت: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، ای بهترین خلق خدا، ای ابالحسن، ای ابالحسن، ای عموزاده من!

امام هادی علیه السلام به او فرمود: مرا از این کار عفو کن.

متوکل عرض کرد: ای سرورم! چه کسی به شما گفته است که در این وقت روز نزدم بیایی؟

امام هادی علیه السلام فرمود: فرستاده های تو نزدم آمده اند و مرا نزد تو احضار کرده اند.

متوکل گفت: فلانی دروغ می گوید، سپس گفت: ای فتح وای عبد الله وای معتز! بیاید و با احترام سرور و مولای تان را به منزل خویش بدرقه کنید.

راوی می گوید: وقتی معتز و عبد الله و فتح آمدند و امام هادی علیه السلام را دیدند بی اختیار روی پای ایشان افتادند و سپس با احترام ایشان را به منزل بدرقه کردند.

وقتی امام هادی علیه السلام به منزل شان رفت متوکل عباسی آن چهار نفر جنگجو را احضار کرد و به آن ها گفت: چرا آن چه را که از طرف معتز به شما محول شده بود انجام ندادید؟!

آن ها گفتند: ما تا دندان مسلح شدیم و نزد ابا لحسن علی بن محمد الرضا علیه السلام رفتیم و ایشان را تنها دیدیم پس شمشیر ها را از غلاف بیرون آوردیم و خواستیم که ایشان را به قتل برسانیم یکباره از هیبت و شأن و مقام آن بزرگوار ترسیدیم و یکباره با تعجب دیدیم در اطراف آن بزرگوار جنگجویانی تا دندان مسلح ظاهر شدند پس ما بی اختیار روی پای آن بزرگوار افتادیم. (1)

(57)

نگرگ در تابستان

یحیی بن هرثمه می گوید: روزی متوکل عباسی مرا نزد خویش احضار کرد و گفت: سیصد نفر از بهترین سرداران و سربازان را جمع کن و سپس به طرف کوفه برو و وقتی به آنجا رسیدید وسائل جنگی خود را در جای امن در آن جا بگذارید و سپس از راه بیابان به طرف مدینه منوره حرکت کنید و نزد ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بروید و ایشان را به احترام و بزرگی نزدم بیاورید.

ص: 81

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

راوی می گوید: من نیز بهترین سرداران و سربازان را جمع کردم و به سوی کوفه حرکت کردیم، وقتی به آنجا رسیدیم وسائل جنگی خود را در آن جا گذاشتیم و از راه بیابان به طرف کوفه حرکت کردیم.

راوی می گوید: در جمع ما سرداری بود از قبیله الشراه و کاتبی داشتیم که شیعه بود و من که مذهب حنفی را اختیار کرده بودم.

سردار با آن کاتب شیعی مناظره می کرد و هم چنان مناظره می کرد تا این که مسافت زیادی راه رفته بودیم، وقتی به بیابان رسیدیم سردار به کاتب گفت: آیا این از گفتار و فرموده مولای شما امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام نیست که فرموده است:

هیچ قطعه ای از زمین نیست مگر این که قبری است و اگر نیست در آن جا قبری خواهد شد.

ای کاتب! بین این صحرا و بیابان بزرگ را، چقدر می خواهد از دنیا بروند تا این بیابان و صحرای بی پایان را پر کند!!

راوی می گوید: ما کاتب را مسخره کردیم و روی او خندیدیم و مقامش را کوچک شمردیم.

پس هم چنان به راه خود ادامه دادیم تا وقتی که به مدینه منوره رسیدیم، پس من به منزل ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام رفتم و اذن دخول گرفتم و سپس نامه متوکل را به ایشان دادم.

ایشان وقتی نامه را خواندند به من گفت: در فلان جا اقامت کن و فردا نزد من بیا!

من نیز به دستور ایشان در همان مکانی که فرموده بودم با یارانم منزل کردیم و وقتی صبح شد به دیدار ایشان رفتم، آن ماه بسیار سوزان و وسط تابستان بود، وقتی نزد ایشان رسیدم با تعجب دیدم نزد آن بزرگوار خیاطی بود که لباس هایی با پارچه های بسیار ضخیم می دوخت.

ایشان به آن خیاط فرمود: تمام خیاطان مدینه را نزد خود جمع کن و برای من و غلام هایم تا امروز این نوع لباس بدوز و فردا صبح در این وقت صبح آن ها را نزد من بیاور، سپس به من رو کرد و فرمود: ای یحیی! آن چه را که می خواهید در مدینه انجام بدهید امروز انجام دهید و آماده رفتن باشید؛ زیرا فردا به امید خدا خواهیم رفت.

راوی می گوید: من با حالت تعجب و تحیر از نزد ایشان مرخص شدم و با خود می گفتم: چرا ایشان به خیاط چنین دستوری داده که لباس های بسیار گرم و ضخیم بدوزد در حالی که این جا حجاز است و حجاز بسیار گرم و سوزان است.

بین ما و عراق ده روز راه است پس با این لباس های گرم چه می خواهد انجام دهد و شاید این مرد تا به حال به سفر نرفته باشد و فکر می کند که باید چنین لباس گرم را داشته باشد و از شیعیان متعجب بودم که چرا چنین شخصی که هیچ چیزی نمی داند را به امامت و ولایت قبول دارند!

روز بعد نزد او رفتم و دیدم که لباس ها آماده بود، سپس به غلام های خود فرمود: بروید برای ما چتر و خیمه های زخیم و کلاه تهیه کنید.

سپس به من فرمود: ای یحیی! آماده رفتن باش، نزد سپاه خود برو تا آماده رفتن باشید.

راوی می گوید: با خود گفتم: این بار عجیب تر از بار اول است آیا این مرد فکر می کند در این ماه بسیار گرم و سوزان در راه به زمستان برخورد می کنیم؟!

پس من نزد سپاه خود رفتم و ایشان پشت سر ما آمد و به حرکت در آمدیم در حالی که من مقام ایشان را کوچک و بی ارزش می شمردم.

هم چنان راه می رفتیم تا این که از قبرستانی گذشتیم و بعد از آن به بیابان رسیدیم، یکباره دیدیم از طرف قبرستان یک ابر سیاه آشکار شد که با رعد و برق و غرش کنان نزد ما می آمد و هم چنان به طرف ما می آمد تا وقتی که بالای سر ما رسید.

در آن وقت آن ابر سیاه تگرگ روی ما بارید که تگرگ آن مانند سنگ بود و سپس ایشان دستور دادند خیمه ای برپا کنند و داخل آن خیمه بروند، پس خیمه را برپا کردند و زیر خیمه رفتند و من نیز با آن ها بودم، سپس ایشان به غلام های خود فرمود: لباس گرم و کلاه بپوشند و هم چنین از آن لباس به من و کاتب شیعی بدهند، پس به من و کاتب دادند.

آن تگرگ هم چنان می بارید تا وقتی که هشتاد نفر از سرداران و سربازان سپاه من به هلاکت رسیدند و تعداد زیادی از آن ها زخمی شدند و بر زمین افتادند.

سپس آن ابر از ما گذشت و بار دیگر هوا گرم و سوزان شد.

سپس ایشان به من فرمود: ای یحیی! دستور بده کسانی که سالم هستند مردگان را دفن کنند و به زخمی ها برسند و آن ها را مداوا کنند.

سپس فرمود: این گونه خداوند متعال صحرا ها و بیابان ها و غیره را پر از قبر و قبرستان می کند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم خود را از بالای اسب بر زمین انداختم و نزد اسب ایشان رفتم و رکاب اسب ایشان و پای ایشان را گرفتم، سپس عرض کردم: گواهی می دهم که نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده او است و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ولی خدا و حجت خدا است، هم چنین شما امامان معصوم علیهم السلام حجت های خداوند و خلفای خدا در زمین هستید و به راستی که من کافر بودم و اکنون مسلمان شدم. ای مولای من! به راستی که اکنون به دست شما مسلمان شدم.

راوی می گوید: در همان وقت شیعه شدم و خادم آن حضرت علیه السلام شدم تا وقتی که ایشان به شهادت رسید. [\(1\)](#)

ص: 84

1- ناقد المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و خراج: شیخ هبة الله قطب الدین الراوندی (رحمت الله علیه).

خادم مسجد النبی

حسن بن محمد بن علی می گوید: روزی مردی نزد علی بن محمد بن علی بن موسی علیه السلام آمد در حالی که او به خود می لرزید و گریه می کرد.

در همان حال به امام هادی علیه السلام عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که حاکم پسر مرا به جرم این که به ولایت و امامت شما اهل بیت علیهم السلام ایمان دارد دستگیر کرده سپس او را به حاجبش داده و گفته است: به فلان مکان برو، وقتی به کوه رسیدی پسر را بالای کوه ببر و سپس دست و پاهای او را بسته، از بالای کوه بر زمین بینداز و قبری زیر کوه برای او بکن و او را در آن جا دفن کن.

امام هادی علیه السلام به آن مرد فرمود: از من چه می خواهی؟

عرض کرد: به راستی که فرزند جگر گوشه پدر است، پدر در مورد پسرش چه می خواهد جز سلامتی او؟

امام هادی علیه السلام به او فرمود: در امان خدای تبارک و تعالی به منزل خود برو و در آن جا با آرامش بخواب فردا صبح پسرت نزد تو خواهد آمد، در حالی که صحیح و سالم است و عجایی برای تو تعریف خواهد کرد.

وقتی آن مرد چنین شنید خوشحال شد و دست امام هادی علیه السلام را بوسید و رفت.

راوی می گوید: وقتی صبح شد پسر آن مرد نزد او آمد در حالی که خوش سیما و خوش چهره شده بود بهتر از قبل، وقتی پدر چنین دید اشک شوق و خوشحالی از چشمان او سرازیر شد و پسر خود را در آغوش خود گرفت و او را می بویید و می بوسید.

سپس به او گفت: پسر جانم! چه اتفاقی برای تو افتاده است؟!

پسر گفت: همان گونه که می دانی حاجب به دستور حاکم مرا نزد کوهی برد و در آن جا شب را گذرانیدیم و می خواست صبح یعنی امروز مرا بالای کوه ببرد و دست و پای

مرا ببندد و مرا از کوه به پایین بیندازد در حالی که افراد زیادی با او بودند و از من نگهداری و حراست می کردند و قبری نیز برای من آماده کرده بودند.

پس نزد آن نگهداران گریه می کردم ولی آن ها هیچ توجهی به من نمی کردند، پس در آن وقت ده نفر خوش سیما و زیبا نزد آمدند در حالی که مانند آن ها تا به حال ندیده بودم.

من آن ده نفر را می دیدم؛ ولی نگهداران آن ها را نمی دیدند و صدای آن ها را نمی شنیدند.

پس آن ده نفر به من گفتند: چرا این گونه گریه و زاری می کنی؟

به آن ها گفتم: چگونه گریه و زاری نکنم در حالی که می خواهند مرا بالای کوه برده، دست و پا بسته از کوه بیندازند و در ضمن قبری برای من زیر کوه کنده اند و می خواهند مرا در آن جا دفن کنند.

به من گفتند: می دانیم! آیا دوست داری که حاجب را به جای تو از بالای کوه بیندازیم و او را در قبری که کنده است قرار دهیم؟!

این کار را به این شرط برای تو انجام می دهیم که خادم مسجد مقدس النبی صلی الله علیه و آله و سلم شوی، آیا این شرط را قبول می کنی؟

به آن ها گفتم: بله به خدا قسم من این شرط را از شما می پذیرم!

پس آن ها نزد حاجب رفتند و او را بالای کوه بردند در حالی که او نمی دانست که چگونه بالای کوه می رود؛ زیرا کسی را نمی دید در همان حال وحشت تمام وجود او را گرفت و سپس دوستانش و نگهداران را صدا می زد، ولی آن ها صدای او را نمی شنیدند، پس آن ده نفر او را از بالای کوه بر زمین انداختند و قبل از این که به پایین کوه برسد تکه پاره شد، پس وقتی یارانش چنین دیدند گریه و زاری کردند و مشغول دفن آن شدند در همان قبری که برای من کنده بودند.

سپس آن ده نفر مرا تا این جا رساندند و منتظر هستند که مرا از سامرا به مدینه ببرند تا خادم مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم شوم، سپس پدر با پسر خود وداع کرد و آن ده نفر آن پسر را به مدینه بردند.

در همان روز پدر نزد امام هادی علیه السلام رفت و حکایت پسر خود را برای ایشان تعریف کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که ما به اذن خدای تبارک و تعالی از همه چیز آگاهی داریم، در حالی که آن ها چیزی نمی داند.

چند روز بعد خبر به هلاکت رسیدن حاجب به گوش مردم رسید و همراهان او گفتند: افراد ناشناسی او را بالای کوه بردند و از کوه انداختند و او را در همان قبری که برای فلان شخص کنده بودند به خاک سپردند. (1)

(59)

اسب با ادب

احمد بن هارون می گوید: روزی در سامرا بودم و با یکی از غلام های امام هادی علیه السلام در مورد نگهداری اسب ها و غیره گفتگو می کردم.

پس در همان حال بودیم که امام هادی علیه السلام به نزد ما آمد و ما به احترام ایشان از جای خود بلند شدیم و به استقبال ایشان رفتیم، ایشان قبل از این که ما نزد ایشان برسیم از اسب خویش پایین آمد و اسب خود را در جایی بست، سپس نزد ما آمد و کنار ما نشست.

سپس به من فرمود: ای احمد بن هارون! چه وقت به مدینه منوره باز می گردی؟

به ایشان عرض کردم: این شاء الله فردا خواهم رفت.

ایشان فرمودند: نامه ای دارم می خواهم نزد فلان شخص برسانی.

عرض کردم: روی چشم! انجام خواهم داد.

ص: 87

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

سپس امام هادی علیه السلام به غلام خود فرمود: بلند شو و دوات و کاغذ و قلم بیاور. آن غلام نیز بلند شد و به اتاق دیگری رفت، وقتی غلام رفت یک باره دیدم اسب صیحه کشید و دم خود را تکان داد.

امام هادی علیه السلام با زبان فارسی به او فرمود: چرا این گونه صیحه می کشی؟ آیا ناراحت هستی؟ آرام باش!

بار دیگر آن اسب کار خود را تکرار کرد و امام هادی علیه السلام به او فرمود: من کار دارم می خواهم نامه ای برای مدینه منوره بنویسم صبر کن تا نامه را بنویسم.

راوی می گوید: اسب برای بار سوم صیحه کشید و دم خود را تکان داد. در این بار امام هادی علیه السلام با زبان فارسی به او فرمود: اگر نمی توانی صبر کنی پس خودت را باز کن و در فلان باغ برو و حاجت خود را انجام بده و سپس به این جا بیا و در همین مکان منتظر من باش. راوی می گوید: یک باره دیدم که اسب افسار خود را باز کرد و به گوشه ای رفت تا کسی او را نبیند، پس قضای حاجت خود را انجام داد و سپس به جای خود بازگشت و در همان جا ایستاد.

راوی می گوید: در آن وقت شک و وسواس در دلم ایجاد شد که فقط خداوند از آن با خبر بود.

در همان وقت بود که امام هادی علیه السلام گویا از وجودم با خبر شده بود به من گفت: ای احمد! آنچه را دیدی بسیار بزرگ نشمار و به راستی خداوند متعال به محمد و آل محمد (صلی الله علیه و آله) زیادتر از داوود علیه السلام و آل داوود علیه السلام داده است.

عرض کردم: راست فرمودی ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم!

سپس عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این اسب به شما چه گفت؟

ایشان فرمود: بار اولی که اسب صیحه کشید به من گفت: بلند شوید مرا به اصطبل ببرید و زین را از من پایین بیاورید.

به او گفتم: کار دارم، می خواهم نامه ای برای مدینه منوره بنویسم اگر تمام کردم سوار تو می شوم و تو را به اصطبل می برم و زین را از تو بر می دارم.

در بار دوم که صیحه کشید و به من گفت: می خواهم قضای حاجت کنم و دوست ندارم نزد شما بی ادبی کنم.

به او گفتم: صبر کن تا من تمام کنم.

بار سوم که صیحه کشید به من گفت: نمی توانم صبر کنم.

به او گفتم: اگر عجله داری و نمی توانی صبر کنی افسار خود را باز کن و به گوشه ای از باغ برو و در آن جا قضای حاجت خود را انجام بده و سپس به همین مکان بیا و صبر کن تا من نزد تو بیایم و همان گونه که دیدی او افسار خود را باز کرد و به گوشه ای از باغ رفت و قضای حاجت خود را انجام داد و برگشت.

راوی می گوید: در آن هنگام خورشید غروب کرد و غلام نزد ما برگشت در حالی که در دست او دوات و قلم و کاغذ بود.

ایشان آن دوات و قلم و کاغذ را گرفت و و شروع به نوشتن کرد تا وقتی خورشید کاملاً غروب کرد پس من به غلام گفتم شمعی برای ایشان بیاورد امام هادی علیه السلام فرمود: احتیاجی به شمع ندارم.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام هم چنان نامه را می نوشت تا وقتی که طومار بزرگی نوشت، سپس به غلام خود داد و به او فرمود: آن را بدون این که باز کنی بسته بندی کن و سپس نزد بیاور، غلام نیز چنین کاری کرد و سپس نامه را نزد ایشان آورد و ایشان بدون این که به آن نگاه کند به آن نامه مهر ولایت و امامت زد، سپس نامه را به من داد پس من خواستم از نزد ایشان مرخص شوم پس در دلم با خود گفتم: وقتی به مدینه رسیدم قبل از این که نامه را به صاحبش برسانم نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم می خوانم و سپس آن نامه را به صاحبش می رسانم.

در آن وقت امام هادی علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من گفت: اگر به مدینه رسیدی نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله و سلم بخوان و سپس از مسجد بیرون برو و در فلان جا با آن شخص صاحب نامه برخورد خواهی کرد، پس سلام مرا به او برسان و نامه را به بده و منتظر باش تا جواب نامه را به تو بدهد سپس آن را نزد من بیاور!

راوی می گوید: از نزد امام هادی علیه السلام مرخص شدم، عازم مدینه شدم، هنگامی به آن جا رسیدم نماز مغرب و عشا را در مسجد النبی صلی الله علیه و آله خواندم و سپس بیرون مسجد رفتم و به همان مکانی که امام فرموده بود رفتم و آن شخص گیرنده نامه را دیدم، پس نامه را به او دادم، او چراغی خواست، برای او آوردند، پس مهر و موم آن را دیدم که درست بود وقتی که نامه را باز کرد با تعجب دیدم که حرف آن نامه نیز درست بود و بدون غلط و خط خوردگی بود.

پس آن شخص نامه را خواند و سپس به من گفت: امشب در مدینه بمان و فردا بیا در همین مکان جواب نامه را از من تحویل بگیر، من نیز شب را در مدینه ماندم و صبح نزد آن شخص رفتم و جواب نامه را از او گرفتم و سپس عازم سامرا شدم، وقتی به آن جا رسیدم نزد امام هادی علیه السلام رفتم و ایشان قبل از این که چیزی بگویم به من فرمود: آن چه را که در مورد آن مرد به تو گفته بودم یافتی؟

عرض کردم: بله قربانت شوم! (1)

(60)

حضرت نرگس خاتون علیها السلام

بشیر بن سلیمان می گوید: در سامرا بودم که روزی یکی از غلام های امام هادی علیه السلام به نام کافور نزد آمد و گفت: امام هادی علیه السلام تو را فراخوانده است، وقتی به محضر امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم حضرت فرمودند: ای بشیر! تو از فرزندان ابو ایوب انصاری

ص: 90

هستی، جد تو خاطر جد ما را بسیار می خواست، جد ما هنگامی که در صدر اسلام به مدینه وارد شد به خانه هیچ کس از انصار نرفت بلکه فرمود: ناچه من هر کجا بروم آن جا منزل من است، شتر کنار منزل جد تو ابو ایوب انصاری نشست.

ابو ایوب چون خیلی فقیر بود گمان می کرد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به خانه او نمی آید؛ اما حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم به دست خود اثاثش را به خانه او برد. ابو ایوب مادر پیر و نابینایی داشت که تا شنید پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم قصد آمدن به منزل آن ها را دارد از خوشحالی گریه کرد.

ابو ایوب از مادرش علت گریه او را پرسید مادرش گفت: تنها نارحتی من این است که نمی توانم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را ببینم، دست مرا بگیر و به استقبال حضرت ببر.

آن وقت ابو ایوب او را به استقبال پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برد که ایشان جلوی منزل بود،

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی آن پیرزن را دید به آن پیرزن سلام کرد.

وقتی آن پیرزن صدای دلنشین رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را شنید باز هم به گریه افتاد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

پیرزن عرض کرد: از این که نمی توانم صورت درخشان و نورانی شما را ببینم ناراحتم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دستان مبارک خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا به عزت و جلالت قسم که تا این پیرزن را شفا ندهی به این خانه وارد نخواهم شد.

بلافاصله به اذن خدای تبارک و تعالی چشم های آن پیرزن شفا یافت.

سپس امام هادی علیه السلام ادامه داد: جد تو میزبان جد ما بوده است و از همان وقت بین ما رابطه ای برقرار شد لذا به عنوان قدر دانی از آن محبت من می خواهم کاری به تو واگذار کنم که تا صبح قیامت نشان افتخار بر سینه ات بدرخشد.

آن گاه امام هادی علیه السلام نامه ای به زبان رومی نوشت و فرمود: این نامه را به بغداد می بری.

در روز دوشنبه یک کشتی در ساحل دجله لنگر می زند، برده فروش ها از آن کشتی بیرون می آیند و کار خود شان را شروع می کنند، مردم هم می آیند و کسب و کار خود را شروع می کنند، پس مردم می آیند همه غلام ها و کنیزها را می خرند جز یک کنیز، آن کنیز مشتریان زیادی دارد ولی هر که می خواست آن را بخرد کنیز به آن شخص می گوید: اگر مرا ببری خودکشی می کنم، پولت را حرام نکن آن کسی که می خواهد مرا بخرد هنوز نیامده است.

آنگاه تو پیش برو و به برده فروش بگو می خواهم این کنیز را بخرم، به او بگو من نامه ای از طرف شخصی دارم و من از طرف آن شخص می خواهم آن کنیز را بخرم، پس این نامه را به او بده شاید آن شخص را بشناسد و قبول کند که او را برای آن شخص بخرم.

بشیر به فرموده امام هادی علیه السلام به بغداد رفت و تمام پیشگویی های امام هادی علیه السلام را به چشم دید تا بالاخره چشمش به آن کنیز مورد نظر افتاد آن وقت نامه را به برده فروش داد و به او گفت: این نامه از شخصیت بزرگی است، این نامه را به کنیز بده تا اگر او قبول کرد من او را برای آن بزرگوار بخرم.

وقتی نامه به دست آن کنیز رسید و چشمش به مهر و امضای آن افتاد فوراً به برده فروش گفت: یا مرا به صاحب این نامه بسپارید یا من خودم را می کشم، به این ترتیب بشیر کنیز را خرید و با هم به سوی سامرا حرکت کردند، در راه بشیر از روی کنجکاوی پرسید: من می دانم که شما رومی هستید اما می خواهم بدانم که چرا به محض دیدن نامه آن را روی چشمانت گذاشتید؟!

کنیز گفت: من فرد عامی نیستم؛ بلکه قیصر روم هستم، جدم قیصر می خواست مرا به عقد برادر زاده اش در بیاورد.

مراسم ازدواج شروع شد، برادر زاده جدم روی منبری جواهر نشان ایستاده بود و کشیش ها مشغول خواندن انجیل بودند که ناگهان کاخ به سختی لرزید و داماد از بالای منبر بر زمین افتاد و در جا مرد.

جدم به این حادثه اعتنایی نکرد و گفت: فردا مراسم دیگری بر گزار می کنیم و عروس را به عقد برادزاده دیگرم در می آورم.

پس روز بعد نیز وقتی که داماد آمد همان جریان روز قبل بر سر این داماد نیز اتفاق افتاد و آن نیز در جا مرد.

کشیش ها این بار گفتند: چیزی در این دختر وجود دارد که مانع از ازدواج او است به ناچار او را به لباس تارکین دنیا و راهبه ها در می آوریم.

کنیز در ادامه گفت: من نیز قسم خوردم که تا آخر عمر شوهری اختیار نکنم؛ اما یک شب در خواب دیدم که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم همراه عیسی بن ریم علیه السلام و شمعون علیه السلام و صیش وارد کاخ شدند. آن دو به قیصر گفتند: ای قیصر! خوشا به حالت! چون قرار است که رحم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم به نسل تو متصل بشود و اکنون به خواستگاری دخترت آمده اند.

من آن شب در خواب چهره مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم و همان شب نیز مرا به دست مبارک خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم و عیسی علیه السلام به عقد آن حضرت در آوردند. آن شب از خواب پریدم و از آن به بعد از درد فراق امام روز به روز حالم بدتر شد و هر چه طبیب آوردند که مرا معالجه بکنند نتوانستند. یک روز پدر بزرگم قیصر به کنار بستم آمده بود به او گفتم: اسیران مسلمان را آزاد کنید تا شاید مریم علیها السلام عنایتی کند و مرا شفا دهد آن روز به شب رسید و من خوابیدم، در خواب دیدم که چهار زن مجلله کنار بستم آمدند و به ترتیب نام خود شان را به معرفی کردند: حوا علیها السلام، هاجر علیها السلام، مریم علیها السلام آسیه علیها السلام، سپس بانویی آمد که چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید

و آن زن ها مانند کنیز به او احترام می گذاشتند. من به حضرت مریم علیها السلام گفتم: این زن مجلله کیست که شما این گونه مانند کنیز به آن بزرگوار احترام می گذارید؟

حضرت مریم علیها السلام فرمود: ایشان سرور زنان جهانیان است و ایشان مادر گرامی همسر گرامی تو امام حسن عسکری علیه السلام است.

وقتی من چنین شنیدم وصال امام عسکری علیه السلام را از ایشان خواستم آن بانوی بزرگوار به من فرمود: شرط وصال این است که مسلمان شوی و من در همان شب به دست آن بزرگوار مسلمان شدم، چهارده روز بعد خورشید علم تاب سیمای آن حضرت (امام هادی علیه السلام) را دیدم و آن حضرت به من گفت: به زودی عده ای از مسلمانان به جنگ با رومیان خواهند آمد و بر رومیان غلبه می کنند و عده ای را به اسارت در می آورند.

پس در آن وقت تو لباس کهنه بپوش و خود را میان اسیران بینداز تا تو را همراه آن اسیران با کشتی به بغداد بیاورند و در آن جا نامه مرا که دیدی خودت را به نامه رسان بسپاری.

ای مرد! تمام آن پیشگویی ها به وقوع پیوست که اکنون تو توانستی مرا بخری و برای امام بیری.

بشیر کنیز را نزد امام هادی علیه السلام برد و امام هادی علیه السلام به کنیز فرمود: چهار هزار دینار به تو بدهم یا یک مژده به تو بدهم که تا ابد بابت آن سر افراز و سر بلند باشی؟!

کنیز گفت: آقا جان! پول برای من ارزشی ندارد، مژده ای بدهید که درونم خنک شود.

امام هادی علیه السلام فرمود: مژده من این است که به زودی مهدی ما اهل بیت علیهم السلام از رحم تو زاده می شود.

یک سال از این ملاقات گذشت و امام هادی علیه السلام به شهادت رسید.

یک شب امام حسن عسکری علیه السلام به حکیمه خاتون فرمود: عمه جان! امشب به منزل خود برو که وعده حق نزدیک است.

حکیمه خاتون عرض کرد: از کدام؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

حکیمه علیها السلام گفت: خبری در آن نیست!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: مثل مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) ما مثل موسی شده است تا هنگام

زایمان اثری از حمل او آشکار نمی شود

نیمه های شب بود که نرگس خاتون دگرگون شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد، امام حسن عسکری علیه السلام به عمه خود فرمود: عمه جان! سوره قدر را بخوان و به نرگس علیها السلام بدم.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من شروع به خواندن سوره قدر و دمیدن آن به بدن نرگس کردم که ناگهان پرده ای بین من و او حائل شد، پس از مدتی پرده کنار رفت و من دیدم که آقا زاده به دنیا آمده، پشیمانی اش را بر زمین گذاشته و انگشت سبابه اش را بلند کرده و می گوید: لا اله الا الله و الله هدی ان جدی مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ همان وقت صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: عمه جان! قنداقه پسر را بیاور.

وقتی نگاه مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) افتاد شروع به تلاوت این آیه شریفه کرد (و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَفْضَوْا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ). (1) (2)

و ما اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف در زمین منت گذارده، آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و آن ها را وارث گردانیم.

ص: 95

1- سوره مبارکه القصص، آیه شریفه 5.

2- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

ایمان خالص حضرت ابو طالب علیه السلام

عبید الله الحسینی می گوید: روزی به همراه امام هادی علیه السلام نزد متوکل عباسی رفتیم و در آن جا گفتگو کردیم.

راوی می گوید: وقتی خواستیم از آنجا برویم متوکل عباسی به امام هادی علیه السلام عرض کرد: ای ابالحسن علیه السلام می خواهم از تو بپرسم؟

امام هادی علیه السلام فرمود: آنچه را که دوست داری از من بپرس، این شاء الله جواب تو را خواهم داد.

متوکل عباسی گفت: در آخرت هیچی نیست جز آتش و بهشت و انسان ها یا به بهشت می روند یا به آتش.

امام هادی علیه السلام فرمودند: فقط خدای متعال از آن آگاه است.

متوکل گفت: می خواهم از علم خدای تبارک و تعالی از تو بپرسم.

امام هادی علیه السلام فرمود: من نیز از علم خدای تبارک و تعالی به تو جواب خواهم داد.

متوکل عباسی گفت: آنچه مردم می گویند این است که ابو طالب علیه السلام در روز محشر بین بهشت و آتش می ایستد در حالی که کفشی از آتش در پا دارد و آتش از مغزش بیرون می آید.

و آن به خاطر کفرش وارد بهشت نمی شود و به خاطر کفالت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وارد جهنم نمی شود، پس به خاطر همین بین آن دو یعنی بهشت و جهنم قرار دارد.

ابو الحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به متوکل فرمود: وای بر تو! آیا می دانی چه داری می گویی؟! به خدا قسم! اگر ایمان ابو طالب علیه السلام را در یک کفه ترازو قرار دهند و در کفه دیگر ترازو ایمان تمام خلائق را قرار بدهند ایمان ابو طالب علیه السلام سنگین تر از ایمان آن ها خواهد بود.

متوکل عباسی گفت: در چه وقت ابو طالب علیه السلام ایمان آورد؟!

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آنچه را که نمی دانی رها کن و بشنو آنچه را که مسلمانان نمی توانند آن را انکار کنند و آن را رد نمایند.

بدان که وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از فتح مکه به حجة الوداع رفت در سرزمین البطح منزل کرد، وقتی شب شد به قبرستان بنی هاشم رفت و به یاد پدر و مادرش و عمویش ابوطالب علیه السلام افتاد در همان حال اندوه بسیار بزرگی در وجود آن بزرگوار ایجاد شد.

در آن وقت وحی امین الهی بر ایشان نازل شد و از طرف ذات احدیت به ایشان فرمود: ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم! بدان که بهشت بر مشرکان حرام است و به درستی که ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم! من چیزی به تو عطا کرده ام که به کسی دیگر نداده ام، پس پدر و مادر و عموی گرامی خود را صدا بزن، به درستی که به اذن من صدای تو را خواهند شنید و جواب تو را خواهند داد و از قبرشان خارج می شوند در حالی که هیچ عذابی به کرامتی که تو نزد من داری به آن ها نرسیده است، پس آن ها را به ایمان به یگانگی و بی همتای من و رسالت خودت و ولایت و امامت برادرت علی بن ابی طالب علیه السلام و اوصیا و جانشینان معصوم علیهم السلام تا روز قیامت دعوت کن، پس آن ها جواب تو را خواهند داد و به آنچه آن ها را به آن دعوت کردی ایمان خواهند آورد و آنچه در مورد آن ها خواسته بودی به تو داده ام و آن ها را از پادشاهان اهل بهشت قرار داده ام.

راوی می گوید: امام هادی علیه السلام فرمود: پس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام رفت و به ایشان فرمود: ای ابا لحسن علیه السلام! بلند شو که به راستی خداوند متعال در این روز چیزی به من داده که به هیچ کس غیر از من نداده است.

و آن در مورد پدرم عبد الله علیه السلام و مادرم آمنه علیها السلام و عمویم (پدرت) ابوطالب علیه السلام داده است و سپس آنچه به ایشان وحی شده بود برای امام علی علیه السلام تعریف کرد.

سپس دست امام علی علیه السلام را گرفت و به قبرستان برد و همان گونه که خداوند متعال فرموده بود آن ها را صدا زد و آن ها به اذن خدای تبارک و تعالی از قبور خود بیرون آمدند

و سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آن بزرگواران را به نبوت و رسالت خود و ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامت و ولایت سایر امامان معصوم علیهم السلام بعد از علی علیه السلام تا روز قیامت دعوت کرد.

آن بزرگواران نیز به یگانگی و وحدانیت خدای تبارک و تعالی ایمان آوردند و سپس به نبوت حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت و امامت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و امامان معصوم (علیهم السلام) یکی بعد از دیگری تا روز قیامت ایمان آوردند.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به آن بزرگواران فرمود: نزد خدای تبارک و تعالی باز گردید؛ زیرا خداوند شما را از پادشاهان اهل بهشت قرار داده است، سپس آن بزرگواران به قبور خود باز گشتند.

امام هادی علیه السلام فرمود: به خدا قسم! امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام به نیابت پدر خود ابو طالب علیه السلام و به نیابت مادرش فاطمه بت اسد علیها السلام و به نیابت پدر بزرگوار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله علیه السلام و به نیابت مادر بزرگوارش آمنه علیها السلام به حج می رفت تا وقتی که هنگام شهادت آن بزرگوار رسید که در آخرین لحظات به فرزندان بزرگوارش حسن و حسین علیها السلام سفارش کرد که آن ها نیز به نیابت آن بزرگواران به حج بروند و به امامان بعد از خویش نیز چنین وصیتی کنند، پس همه ما امامان معصوم علیهم السلام نیز به نیابت آن بزرگواران به حج می رویم تا امر خدای تبارک و تعالی آشکار شود.

متوکل گفت: من حدیث تو را شنیدم ولكن من نیز شنیده ام که ابو طالب علیه السلام بین بهشت و جهنم قرار دارد، آیا می توانی ابو طالب علیه السلام را برایم آشکار کنی تا من از او بپرسم تا حقیقت آنچه را که گفته ای ثابت کنی؟!

ابا لحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به او فرمود: امشب ابو طالب علیه السلام به خواب تو خواهد آمد و از او بپرس و او حقیقت را به تو خواهد گفت.

متوکل گفت: به راستی که اگر ابو طالب علیه السلام به خوابم آمد صدق گفتارت آشکار می شود، اگر حق بود به آنچه می گویی ایمان خواهم آورد و آن را باور خواهم کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: آنچه به تو گفته ام عین حقیقت است و من جز حق به تو چیزی نمی گویم.

متوکل گفت: همین امشب به خوابم می آید؟

امام هادی به او فرمود: بله! همین امشب به خوابت می آید و سپس بلند شد و مجلس متوکل را ترک کرد.

راوی می گوید: پس متوکل با خود گفت: امشب چه باید کنم که ابو طالب علیه السلام به خوابم نیاید تا بتوانم علی بن محمد الهادی علیه السلام را به جرم ادعای کذب به غیب به قتل برسانم و خود را تا ابد از آن خلاص دهم.

و اگر مردم به من گفتند که چرا ابن الرضا علیه السلام را به قتل رساندی؟

به آن ها بگویم او دروغ گویی بیش نبود و مردم را از راه راست و مستقیم و عبادت خدای تبارک و تعالی گمراه می کرد؛ به خاطر همین او را به قتل رساندم تا شر او را از بندگان خدا کم کنم.

در همان فکر بود که به فکرش رسید شراب زیادی را بنوشد و با زنان نامحرم همبستر شود و زنا کند و با مردان هم جنس بازی و لواط کند شاید که شب ابو طالب علیه السلام به خاطر این اعمال فجیع و ناپسند به خواب او نیاید.

پس او نیز در همان شب به آنچه فکر کرده بود جامه عمل پوشاند و اعمال فجیع و ناپسند انجام داد و با جنابت حرام خوابید.

پس هنگامی که خوابید همان گونه که امام هادی علیه السلام به او فرموده بود حضرت ابو طالب علیه السلام به خوابش آمد و متوکل در خواب به ایشان عرض کرد: ایمان تو بعد از

وفات به خدا و رسولش و ولایت و امامت فرزندان علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم علیهم السلام چگونه بود؟!

ابو طالب علیه السلام به او فرمود: همان گونه که فرزندان علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) به تو فرموده است.

متوکل به ابو طالب علیه السلام گفت: آن را به کلی برایم شرح کن؟

ابو طالب علیه السلام به او فرمود: اگر برای تو شرح نکنم فرزندان علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را خواهی کشت و خداوند تو را نیز به هلاکت خواهد رساند و سپس ماجرای ایمان آوردن خود را بدون این که حرفی زیادتیر یا کمتر از آنچه امام هادی علیه السلام به متوکل گفته بود به او گفت.

متوکل سه روز امام هادی علیه السلام را نزد خود دعوت نکرد، در روز چهارم امام هادی علیه السلام را دعوت کرد و امام هادی علیه السلام نزد او رفت.

وقتی امام هادی علیه السلام نزد متوکل رفت، متوکل به آن حضرت گفت: من می خواهم تو را بکشم.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به چه جرمی می خواهی مرا بکشی؟

متوکل گفت: به این علت که تو ادعا می کنی از علم غیب آگاهی داری و چنین و چنان می گویی؛ ولی تو دروغ گویی بیش نیستی.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: به چه علت؟

متوکل گفت: به این علت که تو به من گفتی ابو طالب علیه السلام به خواب تو می آید و من سه شبانه روز بسیار اعمال حسنه و خوب انجام دادم؛ ولی ابو طالب علیه السلام نزد من نیامد.

امام هادی علیه السلام فرمود: سبحان الله! وای بر تو! چه جرئتی به خود دادی که آن گناهان کبیره را انجام دادی وقتی به فکر رفته بودی که چه کاری انجام دهم تا ابو طالب علیه السلام امشب به خوابم نیاید تا بتوانم به وسیله آن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را به قتل برسانم

و توبه خاطر این که ابو طالب علیه السلام را نبینی و مرا به قتل برسانی نزد غلامان خود آمدی و با آن ها هم جنس بازی کردی و سپس نزد زنان نامحرم رفتی و با آن ها زنا کردی و شراب زیادی خوردی و با جنابت حرام خوابیدی تا شاید ابو طالب علیه السلام به خوابت نیاید؛ ولی برعکس همان گونه که به تو گفته بودم ابو طالب علیه السلام به خواب تو آمد و توبه او چنین و چنان گفتی و ایشان نیز به تو چنین و چنان فرمود و سپس آنچه را که متوکل در خواب دیده بود به او فرمود بدون این که حرفی کمتر یا زیاد شده باشد.

متوکل وقتی چنین شنید به امام هادی علیه السلام گفت: ما همه از بنی هاشم هستیم؛ ولی شما آل ابی طالب علیه السلام جادوگران و ساحران بزرگی هستید.

امام هادی علیه السلام بلند شد و مجلس متوکل را ترک کرد.

راوی می گوید: سه روز قبل از این ملاقات امام هادی علیه السلام در مورد اعمال و کردار متوکل که برای ندیدن ابو طالب علیه السلام کرده بود به ما فرموده بود به این شرطی که به ما فرموده بود به هیچ کس از مردم این را نگوئیم و ما نیز قسم خوردیم چنین نگوئیم. (1)

(62)

علی بن یقظین اهوازی

علی بن یقظین اهوازی می گوید: من مذهب معتزله اختیار کرده بودم و به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان نداشتم و آنچه از فضائل و کرامات آن بزرگوار علیه السلام می شنیدم مسخره و کوچک می شمردم.

هم چنان آن حالت را داشتم تا وقتی که به سامرا رفتم و خواستم به دیدار سلطان بروم.

وقتی به سامرا رسیدم روزی بود که مخصوص دیدار مردم شهر با حاکم بود و باید تمام مردم در جایی جمع شوند.

ص: 101

1- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

هنگامی که آن روز رسید، دیدم مردم لباس های نازک و تابستانی پوشیده بودند در حالی که با تعجب دیدم امام هادی علیه السلام بر عکس آن ها لباس ضخیم و گرم و زمستانی پوشیده بود و کلاه بارانی بر سر داشت و دم اسب خود را بسته بود و چتری روی اسب خویش گذاشته بود.

وقتی مردم چنین دیدند ایشان را مسخره کردند، پس ایشان فرمود: قرار آن ها صبح است و سپس چنین فرمود: و تا صبح وقت بسیار نیست. [\(1\)](#)

راوی می گوید: وقتی به بیابان رسیدیم یکباره ابری در آسمان پدیدار شد و یکباره باران شدیدی بارید تا جایی که اسب ها تا زانو در گل و لای فرو رفتند و از آب باران خیس و گل آلود شده بودند جز امام هادی علیه السلام و اسب ایشان.

پس آن ها با همان حالت فجیع و گل آلود به منزل های خود برگشتند.

وقتی چنین دیدم با خود گفتم: ایشان اگر حجت خدا نبود خداوند متعال ایشان را از وقت آمدن باران آگاه نمی کرد، بی شک ایشان حجت خدا است.

سپس با خود گفتم: در مورد لباس مجنب که در آن عرق کرده است بپرسم.

بعد از آن با خود گفتم: اگر ایشان حجت خدا باشد پس کلاه خود را از سر بردارد و روی زین اسب خود بگذارد.

ایشان نیز گویا حرف دلم را خوانده بود کلاه خود را از سر بیرون آورد و آن را روی زین گذاشت و هنگامی که نزد رسید کنارم ایستاد و رو کرد به من و فرمود: اگر جنابت از راه حلال باشد اشکالی ندارد که با آن لباس نماز خواند؛ ولی اگر از راه جنابت حرام بود در آن لباس جایز نیست که نماز خواند.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم به آن بزرگوار ایمان آوردم. [\(2\)](#)

ص: 102

1- سوره مبارکه هود آیه شریفه 81

2- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

چشمه آب زلال در بیابان

ابو بصیر می گوید: در مورد ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام حرفی در میان آمد، پس ابو عباس گفت: ای فلانی! من قبل از این به امامت و ولایت امام علی بن محمد الرضا علیه السلام ایمان نداشتم در حالی که برادرم به ولایت آن بزرگوار ایمان داشت.

من، برادرم و دیگر کسانی را که به ولایت و امامت امام هادی علیه السلام ایمان داشتند مسخره می کردم و به آن ها ناسزا می گفتم و من از همان گروهی بودم که متوکل عباسی آن ها را به مدینه منوره فرستاد تا ابا لحسن علی بن محمد بن الرضا علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا بیاوریم و این برای چندمین بار بود که متوکل عباسی گروهی می فرستاد تا امام هادی علیه السلام را از مدینه منوره به سامرا بیاورند.

وقتی به مدینه منوره رسیدیم نزد منزل آن بزرگوار رفتیم و ایشان را با خود به طرف سامرا بردیم و هم چنان از مدینه به سامرا راه می رفتیم تا وقتی که به یک بیابان بی علف و خشک رسیدیم که هیچ سایه ای نداشت و آن روز بسیار گرم و سوزان بود و همه آن کسانی که با امام هادی علیه السلام آمده بودند از تشنگی و گرسنگی رو به هلاک بودند.

پس ایشان به ما فرمود: گویا تشنه و گرسنه و خسته هستید؟

عرض کردیم: بله!

فرمود: بنشینید و استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

راوی می گوید: در دلم گفتم: در کجای بیابان استراحت کنیم یا بخوریم و بیاشامیم، در این جا هیچ سایبانی و هیچ آبی و غذایی وجود ندارد.

امام هادی علیه السلام بار دیگر فرمود: بنشینید و استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

در این بار تمام جمع حاضر از فرموده ایشان بسیار متعجب و متحیر شدند و با خود گفتند: در کجای این بیابان بی علف و سوزان استراحت کنیم و بنوشیم و بخوریم؟!!

پس برای بار سوم امام هادی علیه السلام فرمود: استراحت کنید و بخورید و بیاشامید.

یک بار با کمال تعجب در مقابل خود دو درخت تنومند دیدیم که زیر آن دو درخت چشمه ای جاری بود و به اندازه تمام کسانی که آمده بودیم همراه اسب ها و غیره سایه وجود داشت و آن دو درخت میوه های گوناگون داشت.

با دیدن آن دو درخت و چشمه در این بیابان سوزان و بی علف بسیار متعجب شدیم و با خود گفتیم: ما بارها از این راه آمده ایم تا به حال با این دو درخت و چشمه آب برخورد نکرده ایم.

چگونه این دو درخت و چشمه در این جا هستند؟!

پس به دستور امام هادی علیه السلام در همان جا توقف کردیم، سپس زیر درخت رفتیم و خودمان و اسب های مان زیر درخت استراحت کردیم و از میوه ها خوردیم و از چشمه آب نوشیدیم!

راوی می گوید: چیز عجیبی در دلم افتاد، پس به خاطر همین خواستم مطمئن شوم که چگونه این دو درخت و چشمه ظاهر شده اند، شمشیر خود را مخفیانه زیر خاک پنهان کردم بعد از ساعتی استراحت امام هادی علیه السلام فرمود: آیا استراحت کردید و خوردید و آشامیدید؟

عرض کردیم: بله!

فرمود: پس بلند شوید تا حرکت کنیم!

پس همه ی ما آماده حرکت شدیم و به دستور آن بزرگوار حرکت کردیم، مقداری حرکت نکرده بودیم و از آن جا دور نشده بودیم که من بار دیگر به همان جا برگشتم و با تعجب دیدم که اثری از چشمه آب زلال و دو درخت تنومند وجود ندارد؛ جز این که شمشیر خود را یافتیم.

وقتی نزد امام هادی علیه السلام برگشتم ایشان متبسم شدند و به من فرمودند: آنچه می خواستی یافتی؟

عرض کردم: بله ای سرورم!

ایشان فرمود: به خدا قسم! شیعیانم نه زیاد می شوند و نه کم.

راوی می گوید: بعد از آن من خادم و ملازم امام هادی علیه السلام شدم و ایشان را خدمت می کردم. (1)

(64)

ساخت شهر سامرا

عبد الله بن جعفر می گوید: شنیدم امام هادی علیه السلام فرمود: این طغیانگر (متوکل) شهر سامرا را به دست پسرش منصور و همراه دوستان و یارانش از اهل ترک بنا خواهد کرد.

راوی می گوید: هم چنین شنیدم که ایشان فرمود: اسم اعظم خدای تبارک و تعالی هفتاد و سه حرف دارد و آصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان بن داود علیه السلام دارای یک حرف از آن بود که با آن یک حرف سخن گفت و توانست کمتر از یک چشم به هم زدن به زمین فرورود و تخت پادشاهی بلقیس را نزد سلیمان بن داود علیه السلام بیاورد.

در حالی که نزد ما اهل بیت علیهم السلام هفتاد و دو حرف از اسم اعظم وجود دارد.

و اما در مورد ساخت سامرا که متوکل عباسی همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود شهر سامرا را بنا کرد و امر کرد بنی هاشم و غیره نیز در آن جا منزل بنا کنند. پس بنی هاشم و غیره در آن جا برای خود منزل بنا کردند.

متوکل عباسی سی هزار سکه نقره (درهم) برای امام هادی علیه السلام فرستاد تا کمکی برای ایشان در ساخت منزل خود باشد.

روزی متوکل عباسی همراه وزیران خود از سامرا بازدید می کرد، وقتی به منزل امام هادی علیه السلام رسید، دید که منزل آن بزرگوار کوچک تر از سایر منازل دیگر مردم سامرا است.

ص: 105

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

وقتی متوکل چنین دید از کار امام هادی علیه السلام بسیار ناراحت شد و در نتیجه به عبید الله بن یحیی بن خاقان گفت: اگر در روز عید ندیم خانه علی بن محمد بن الرضا علیه السلام بزرگ شده باشد یا او سوار بر اسب نشده باشد گردن او را خواهم زد.

عبید الله به او گفت: شاید پول کمی به ایشان داده ای!

پس متوکل دستور داد بیست هزار سکه نقره (درهم) دیگر برای امام هادی علیه السلام بفرستند.

عبید الله سکه ها را به پسر خود به نام احمد داد و به او گفت: نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام برو و این سکه ها را به او بده و آنچه را که متوکل به من گفت و آنچه را که من به متوکل گفته ام برای ایشان تعریف کن و سپس نزد من باز گردد.

احمد نیز به نزد امام هادی علیه السلام رفت و جریان را برای ایشان تعریف کرد و ایشان فرمود: اگر سوار شود چنین کاری خواهد کرد.

احمد نیز نزد پدرش بازگشت و جریان را برای او تعریف کرد و او گفت: به خدا قسم! او سوار نخواهد شد.

وقتی روز عید فطر رسید متوکل به بنی هاشم و غیره دستور داد که همراه او راه بروند تا امام هادی علیه السلام را نزد دیگران خوار و ذلیل و کوچک بشمارد.

پس آن ها نیز چنین کاری کردند. بعد از آن بنی هاشم و غیره نزد امام هادی علیه السلام برگشتند و گفتند: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! آیا نزد ما کسی نیست که این طغیان گر را نفرین کند و ما را از دست او خلاص نماید؟

امام هادی علیه السلام فرمود: نزد شما کسی قرار دارد که ناخن چیده او بهتر و با ارزش تر از ناقه قوم ثمود است که آن را کشتند و همان گونه که خداوند متعال فرموده بود سه روز

در خانه های تان بمانید که بعد از این سه روز در خانه های تان زندگی کنید و این وعده دروغ نیست. (1)

راوی می گوید: در روز سوم عده زیادی به دست متوکل عباسی به قتل رسیدند و نقل شده است که امام هادی علیه السلام متوکل عباسی را نفرین کرد.

راوی می گوید: در چهارم شوال سال دویست و چهل و هفت که مصادف بود با بیست و هفتمین سال ولایت و امامت امام هادی علیه السلام بود، متوکل عباسی به قتل رسید و بعد از آن فرزندش محمد بن جعفر المنتصر بر تخت نشست. (2)

(65)

به هلاکت رسیدن متوکل عباسی

مردی از شهر مدائن نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشت و در مورد سلطنت متوکل از ایشان پرسید و ایشان با این آیات قرآنی جواب او را داد و آن آیات این است:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ... تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَابًّا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذُرُّهُ فِي سَبِيلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تَأْكُلُونَ * ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعَ شِدَادٍ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِّمَّا تُحْصِنُونَ * ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاتُّ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ» (3)

به نام خداوند بخشاینده مهربان، باید هفت سال متوالی زراعت کنید و آنچه درو کنید جز مصرف کمی برای قوت همه را با خوشه در انبار ذخیره کنید، چون این هفت سال بگذرد هفت سال قطحی پیش آید که ذخیره شما به مصرف قوت مردم برسد جز اندکی

ص: 107

1- سوره مبارکه هود، آیه شریفه 56

2- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی این روایت را با اندکی تغیر از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه) ذکر کرده است. (مترجم)

3- سوره مبارکه یوسف علیه السلام، آیات شریفه 47-49.

[برای کاشتن] در انبار نگهدارید، آنگاه بعد از سال های شدت و قحط باز سالی آید که مردم در آن وسعت فراونی نعمت می رسند.

یعنی پانزده سال حکومت او پایدار خواهد بود.

راوی می گوید: پانزده سال بعد متوکل عباسی به قتل رسید. (1)

(66)

اسم اعظم

علی بن محمد النوفلی می گوید: هنگامی که متوکل عباسی خواست شهر سامرا را بسازد من نزد امام هادی علیه السلام رفتم، ایشان به من فرمودند: به راستی که این طغیانگر (متوکل) می خواهد شهری بسازد و به راستی که ساخت آن شهر به پایان نخواهد رسید و او در آن شهر به قتل خواهد رسید و قتل او به دست یکی از سرداران طغیانگر ترک خواهد بود.

سپس فرمود: ای علی! به راستی که خداوند متعال حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را به نبوت برگزید و به او برهان و معجزه داد و کرامات صفات را به شخصی که در مقابل تو قرار دارد داده است.

راوی می گوید: شنیدم که ایشان فرمود: اسم اعظم خدای تبارک و تعالی هفتاد و سه حرف است که آصف بن برخیا وصی حضرت سلیمان بن داود علیه السلام فقط به یک حرف از اسم اعظم آگاهی داشت و با آن حرف توانست بلقیس ملکه را با تخت خود در یک چشم به هم زدن نزد سلیمان بن داود علیه السلام آورد و به راستی که از آن اسم اعظم هفتاد دو حرف نزد ما است و یک حرف که خداوند متعال آن را در علم غیب خود قرار داده است. (2)

ص: 108

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

مستجاب شدن دعا

ابو محمد الفحام می گوید: ابو الحسن محمد بن احمد گفت: عموی پدرم برای من نقل کرده است: روزی نزد امام هادی علیه السلام رفتم و از دست متوکل عباسی شکایت کردم و عرض کردم: این مرد مرا رانده و در رزق و روزی مرا بسته است و نمی گذارد چیزی به من برسد.

امام هادی علیه السلام فرمود: إن شاء الله خداوند متعال تو را از او کفالت دهد.

راوی می گوید: شبی در خانه خواب بودم، پس صدایی را شنیدم، بیرون منزل رفتم و پرسیدم: کیستی؟

گفتند: ما مأموران خلیفه هستیم. به راستی که خلیفه تو را احضار کرده و می گوید: اکنون باید نزدم بیایی. کار بسیار مهمی با تو دارم.

من نیز بی درنگ لباس خود را پوشیدم و همراه آن ها نزد خلیفه رفتم، وقتی نزد او رسیدم قبل از این که سخنی بگویم به من گفت: ای موسی! ما از تو غافل شدیم چرا تو ما را فراموش کردی؟!

چه چیزی نزد ما است که متعلق به تو است؟

به او گفتم: چنین و چنان.

پس او دستور داد آنچه را که از اموال و غیره که متعلق به من بود به من برگردانند، پس به دستور خلیفه آن اموال به من داده شد حتی بیشتر از آنچه متعلق به من بود.

راوی می گوید: من از کار خلیفه بسیار متعجب شدم، پس نزد وزیر او یعنی فتح بن خاقان رفتم و به او گفتم: آیا علی بن محمد الهادی علیه السلام نزد شما آمده و در مورد من به شما سفارش کرده است؟!

فتح گفت: خیر!

به او گفتم: نامه یا فرستاده ای از طرف ایشان آمده است؟!

فتح گفت: خیر! شاید از ایشان خواسته بودی که برای تو دعا کند و ایشان برای تو دعا کرده و خداوند متعال دعایش را بر حق تو مستجاب نموده است، هرگاه نزد ایشان رفتی به ایشان سلام مرا برسان و عرض کن که فتح التماس دعا دارد.

راوی می گوید: نزد امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی ایشان را دیدم به من فرمودند: این چهره چهره رضایت و خشنودی است.

عرض کردم: این به برکت وجود شما است، سپس حکایت خود را برای ایشان تعریف کردم و سپس عرض کردم: فتح بن خاقان چنین و چنان گفته است.

ایشان فرمودند: به راستی که فتح بن خاقان ظاهراً با ماست، ولی باطناً دشمن سر سخت ما اهل بیت علیهم السلام است.

و به راستی دعای ما اهل بیت علیهم السلام بر حق کسی مستجاب می شود که آن شخص خلوص نیت داشته باشد و خداوند متعال را عبادت کرده و به نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت و امامت امیر المؤمنین و بعد از ایشان به امامت و ولایت سایر امامان معصوم علیهم السلام ایمان داشته باشد. (1)

(68)

حکایت محمد بن فرج

محمد بن فرج می گوید: روزی امام هادی علیه السلام نامه ای برای من نوشت که در آن چنین فرموده بود: اموال و ثروت خود را جمع کن و بر حذر باش.

من اموال و ثروتم را جمع کردم؛ ولی نمی دانستم از چه چیزی باید مراقب و بر حذر باشم.

پس از چند روز از آن نامه نگذشته بود که چند نفر از خلیفه وقت نزد آمدند بدون این که علت را از آن ها بپرسم یا چیزی بگویم مرا گرفته، دست بسته به مصر بردند،

ص: 110

1- امالی: علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه).

مدتی در آن جا زندانی بودم تا وقتی که نامه ای از طرف امام هادی علیه السلام به من رسید که در آن چنین فرموده بود: ای فلان بن فلان! به فلان جانرو.

راوی می گوید: من بسیار تعجب کرده بودم؛ زیرا من در زندان بودم و نمی توانستم جایی بروم. چگونه امام به من فرموده است که به فلان جانروم!!

یک روز از آمدن آن نامه نگذشته بود که من از زندان خلاص شدم. وقتی آزاد شدم نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشتم و از ایشان در خواست کردم برایم دعا کند تا آنچه را که از دست دادم به من بازگردد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: آنچه را صلاح تو است به تو باز می گردد و آنچه را که به صلاح تو نیست به تو بر نمی گردد.

راوی می گوید: آنچه امام هادی علیه السلام فرموده بود، شد. (1)

(69)

کوزه طلای خالص

ابو هاشم جعفری می گوید: سالی به حج رفتم و بعد از موسم حج با امام هادی علیه السلام و ملاقات کردم.

ایشان به من فرمود: ای ابو هاشم جعفری! آنچه دوست داری نزد ما بمان، من نیز چند روز نزد آن بزرگوار ماندم تا این که روزی همراه آن بزرگوار از مدینه خارج شدیم وقتی به صحرا رسیدیم ایشان فرمودند: در همین جا منزل می کنیم، پس در نزدیکی صحرا خیمه زدیم.

ایشان به خادم خود فرمود: به نزدیکی شهر سامرا برو و در همان جا منتظر بمان تا به تو ملحق شویم. غلام نیز به دستور آن بزرگوار عازم سامرا شد.

ص: 111

راوی می گوید: من خواسته ای از آن بزرگوار داشتم؛ ولی خجالت می کشیدم از ایشان درخواست کنم.

در آن وقت گویا آن بزرگوار ذهن مرا خوانده بود. با چوپ تازیانه خود روی زمین شکل یک انگشتری کشید که در دو طرف آن انگشتر نوشته ای بود، پس آن نوشته را خواندم و دیدم که در یک طرف نوشته بود آن را بردار و در طرف دیگر چنین نوشته بود: عذر ما را بپذیر.

پس من دست خود را روی انگشتری گذاشتم و دستم داخل زمین فرورفت و یکباره به چیزی برخورد کرد، پس آن چیز را بیرون آوردم. با تعجب دیدم که آن یک کوزه طلای خالص با وزن چهارصد مثقال است.

به امام هادی علیه السلام عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من خجالت می کشیدم از شما درخواست کنم.

«خدا بهتر می داند که در کجا رسالت خود را مقرر دارد.» (1) (2)

(70)

باز شدن درها

روزی متوکل عباسی دستور داد وقتی علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) وارد مجلس شد یا جایی رفت کسی حق ندارد برای او در را باز کند یا پرده ای را کنار بزند و هر کس خلاف این دستور عمل کند او را به شدت مجازات خواهیم کرد یا سر از تن او جدا خواهیم نمود.

پس روزی امام هادی علیه السلام به مجلس رفت؛ در حالی که هیچ خدمتکاری با ایشان نبود.

ص: 112

1- سوره مبارکه الانعام، آیه شریفه 124.

2- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

یکی از جاسوسان متوکل که امام هادی علیه السلام را به دستور متوکل تحت نظر داشت در آن روز برای متوکل چنین نوشت: وقتی امام هادی علیه السلام وارد شد تنها بود و کسی همراه ایشان نبود و کسی پرده را کنار نمی زد یا در را برای ایشان نمی گشود.

پس هرگاه به دری می رسید آن در خود به خود باز می شد و هرگاه نزد پرده ای می رسید نسیمی می آمد و پرده را بالا می برد و ایشان وارد مجلس می شد.

متوکل نامه ای برای آن جاسوس نوشت و به او گفت: بیرون رفتن او را با دقت نگاه کن و جریان آن را برای من گزارش کن.

وقتی نامه متوکل عباسی به دست آن جاسوس رسید او در جواب نامه متوکل چنین نوشت: به راستی وقتی که می خواست از مجلس خارج شود کسی همراه او نبود نسیمی آمد و آن پرده ها بالا رفت و هرگاه به در بسته ای می رسید در خود به خود برای ایشان باز می شد و ایشان از آن در بیرون می رفت. (1)

(71)

ایمان

ابو موسی می گوید: روزی فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی

نزد آمد و گفت: از جاسوس های خود با خبر شدیم که اموالی از اهل قم نزد علی بن محمد بن الرضا علیه السلام فرستاده شده است. نزد علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) برو و از او پیرس آن اموال از کدام راه به او می رسد، پس مخفیانه نزدم بیا و به من اطلاع بده تا در کمینگاه باشم و هرگاه فرد یا افرادی که می خواهند اموال را نزد علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) بیاورند آن ها را غافل گیر کرده، اموال را از آن ها بگیرم.

ص: 113

1- امالی: شیخ ابو جعفر طوسی (رحمت الله علیه)

راوی می گوید: من نیز نزد امام هادی علیه السلام رفتم، وقتی ایشان مرا دید تبسمی کرد و گویا از نقشه فتح بن خاقان آگاه بود با همان حالت تبسم به من فرمود: ای ابو موسی! انترس، به راستی که جز خیر نخواهی دید.

به راستی که امشب اموال، به دست من می رسد و هیچ چیزی از آن به دست آن ها نمی رسد.

راوی می گوید: من آن شب نزد امام هادی علیه السلام ماندم. ایشان در حال نماز خواندن مستحیی بودند که نماز خود را به پایان رساندند و سپس رو به من کرده و فرمودند: به راستی که اکنون مرد قمی جلوی در است و می خواهد نزد من بیاید؛ در حالی که غلام به او اجازه ورود نمی دهد، پس بلند شو و نزد آن مرد قمی برو و به او بگو که امام هادی می فرماید: کول پشتی را به من بده.

راوی می گوید: من نیز به سوی در رفتم و آن مرد قمی را در آن جا دیدم، پس همان گونه که امام هادی علیه السلام فرموده بود به او گفتم: کول پوشتی را به من بده و او نیز بدون معطلی کول پوشتی را از کول خود پایین آورد و به من داد که در آن اموال و غیره بود، پس آن را برداشتم و نزد امام هادی علیه السلام بردم و به ایشان دادم.

امام به من فرمود: بار دیگر نزد آن مرد قمی برو و به او بگو: فلان گردنبد که فلان زن پاک دامن به تو داده و به تو گفته است که این تنها دارایی او است که از پدرم به ارث رسیده است را بده.

راوی می گوید: من نیز بار دیگر نزد مرد قمی رفتم و به او گفتم: فلان گردنبد را که فلان زن پاک دامن در مورد آن چنین و چنان گفته است به من بده.

مرد قمی وقتی چنین شنید گردنبد را به من داد و من آن را نزد امام هادی علیه السلام بردم،

سپس امام هادی علیه السلام به من فرمود: دوباره نزد مرد قمی برو و به او بگو که فلان مرواریدی را که از آن گردنبند بیرون آوردی و حبه دیگری به جای آن گذاشته ای به ما برگردان.

راوی می گوید: من نزد او رفتم و جریان حبه مروارید را به او گفتم.

او به من گفت: بله! وقتی دخترم آن گردنبند را در دستم دید از آن خوشش آمد، پس من آن حبه مروارید را از گردنبند بیرون آوردم و دانه دیگری به جای آن گذاشتم.

راوی می گوید نزد امام هادی علیه السلام باز گشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: برو نزد مرد قمی و به او بگو: خداوند حافظ ما و شما است، به راستی که آن دانه مروارید اکنون همراه تو است و آن را داخل لباس هایت روی شانه جا سازی کرده ای، آن را به ما بده.

من نیز نزد مرد قمی رفتم و به او گفتم: آن دانه مروارید در فلان جا است، پس او نیز دانه را خارج کرد و به من داد، سپس بی هوش بر زمین افتاد.

در همان وقت امام هادی علیه السلام نزد او آمد. او به هوش آمد، سپس امام علیه السلام به او فرمود: به راستی که تو به امامت و ولایت من شک داشتی و وقتی چنین و چنان دیدی و شنیدی به ولایت و امامت ما ایمان آوردی و اکنون تو به امامت و ولایت ما یقین پیدا کردی.

(1)

(72)

مرگ ابو الخضیب

ابو یعقوب می گوید: روزی ابو خضیب را نزد امام هادی علیه السلام دیدم که از امام هادی علیه السلام در خواستی می کرد. امام هادی علیه السلام به او فرمود: به راستی که زودتر از من از دنیا خواهی رفت.

ص: 115

راوی می گوید: چهار روز از آن ملاقات نگذشته بود که زخمی روی پای ابو خضیب ایجاد شد و از شدت آن زخم جان داد.

ابو یعقوب می گوید: ابو خضیب می خواست به زور صاحب خانه ای شود که متعلق به امام هادی علیه السلام بود و او با این کار امام هادی علیه السلام را آزار می داد، پس در آن وقت امام هادی علیه السلام او را نفرین کرد و فرمود: امیدوارم خداوند تو را در آن قرار ندهد و چیزی برای تو باقی نگذارد. پس در همان ایام ابو خضیب از دنیا رفت. (1)

(73)

کفن

احمد بن محمد از ابو یعقوب می گوید: شبی محمد بن فرج امام هادی علیه السلام را دید و امام هادی علیه السلام به او نگاه می کرد، پس در همان شب محمد بن فرج بیمار شد و در بستر بیماری افتاد. چند روز بعد به عیادت او رفتم و دیدم حال او بسیار بد است. او با همان حالت بیماری به من گفت: امام هادی علیه السلام کفنی برایم فرستاده و من آن را زیر سرم گذاشتم. گویا ایشان می دانند وقت رفتن من است.

راوی می گوید: چندی بعد محمد بن فرج از دنیا رفت و او را با همان کفنی که امام هادی علیه السلام برای او فرستاده بود کفن کردند. (2)

(74)

بیماری متوکل

سالی متوکل عباسی به بیماری سختی مبتلا شد و از شدت آن بیماری خواست به هلاکت برسد و آن به خاطر در آمدن دمل های بزرگ و دردناک بود.

ص: 116

1- اصول کافی: محمد بن یعقوب کلینی (رحمت الله علیه).

2- همان.

در همان وقت مادرش نذر کرد و گفت: اگر فرزندم متوکل شفا یابد، مقداری از اموال خویش را نزد امام هادی علیه السلام می فرستم.

روزی فتح بن خاقان به متوکل عباسی گفت: اگر شخصی نزد امام هادی علیه السلام بفرستی تا او جریان بیماری ات را برای ایشان تعریف کند، شاید ایشان برای این بیماری دار و یا راه معالجه ای داشته باشد.

متوکل حرف های وزیر خود را گوش داد و کسی را نزد امام هادی علیه السلام فرستاد و آن فرستاده جریان بیماری متوکل را برای امام هادی علیه السلام تعریف کرد.

امام هادی علیه السلام به او فرمود: نزد متوکل عباسی برگرد و به او بگو: مقداری از پیه پاچه گوسفند بردارد و آن را در گلاب گذارد و گرم کند، و سپس پیه را در آورده، روی دمل ها قرار دهد خوب خواهد شد.

وقتی فرستاده نزد متوکل بازگشت به متوکل جریان درمان دمل ها را گفت، وقتی متوکل و اطبا و وزیران چنین شنیدند بسیار متعجب شدند و نسخه ای که امام علیه السلام داده بود مسخره و کوچک شمردند.

فتح به متوکل گفت: به خدا قسم ایشان بهتر می داند، پس همان کار را انجام دادند.

وقتی چنین کاری کردند حالت خواب آوری برای متوکل ایجاد شد پس به آرامی و راحتی خوابید و وقتی صبح شد اثری از دمل ها در بدنش وجود نداشت و متوکل عباسی سلامتی خود را به دست آورد.

وقتی مادر متوکل از سلامتی فرزندش با خبر شد، ده هزار دینار با مهر و موم خود نزد امام هادی علیه السلام فرستاد.

وقتی متوکل عباسی سلامتی کامل خود را به دست آورد روی تخت خود نشست و در آن هنگام شخصی به نام البطاوی العلوی که نام کامل او محمد بن قاسم بن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام بود که فرزندانش همراه بنی عباس بودند بر

خلاف دیگر فرزندان و نوادگان آل ابی طالب علیه السلام نزد متوکل رفت و به او گفت: من دیدم اموال و سلاح نزد ابن الرضا علیه السلام می آورند.

وقتی متوکل چنین شنید به حاجب خود به نام سعید گفت: بی درنگ به خانه علی بن محمد بن الرضا (علیه السلام) برو و آنچه از اموال و سلاح نزد او دیدی بردار و آن را نزد من بیاور.

ابراهیم بن محمد می گوید: سعید الحاجب به من گفت: شبانه و مخفیانه به طرف خانه علی بن محمد الهادی علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم بالای پشت بام رفتم و سپس از پشت بام از پلکانی پایین آمدم، چند پله ای پایین نیامده بودم که یکباره در جای خودم ماندم؛ زیرا از تاریکی چیزی نمی دیدم. پس متحیر شدم چه باید کنم، یکباره با تعجب شنیدم که علی بن الهادی علیه السلام از داخل اتاق مرا صدا زد و به من فرمود: ای سعید الحاجب! جای خودت بمان تا شمعی برای تو بیاورند، پس غلامی شمعی برایم آورد و من توانستم از پلکان پایین بیایم. وقتی پایین آمدم دیدم که یک عرق چینی روی سر مبارک امام هادی علیه السلام بود؛ در حالی که سجاده ای روی حصیر پهن شده بود. بی شک ایشان در حال نماز خواندن بود.

امام هادی علیه السلام به من فرمود: هر چه دوست داری در اتاق ها بگرد و من نیز در اتاق ها گشتم و چیزی نیافتم جز کیسه زر که بسته بود و با مهر و موم مادر متوکل مهر و موم شده بود، سپس به من فرمود آنچه زیر سجاده است بردار. من نیز زیر سجاده را نگاه کردم و دیدم که یک شمشیر چوبی بود. پس آن کیسه و شمشیر چوبی را برداشتم و نزد متوکل بردم.

وقتی متوکل کیسه زر را با مهر و موم مادرش دید به من گفت: نزد مادرم برو و او را نزد من احضار کن، من نیز نزد مادر متوکل رفتم و به او گفتم: خلیفه تو را احضار کرده است و سپس رفتم.

سعید حاجب می گوید: از خادمان خاص متوکل شنیدم که متوکل به مادرش گفت: چرا چنین و چنان کردی؟!

مادرش گفت: وقتی بیمار شدی و از سلامتی تو مأیوس شدم، نذر کردم اگر خوب شدی از ثروتم ده هزار سکه طلا (دینار) برای امام هادی علیه السلام بفرستم.

و تو نیز با آن نسخه ای که آن بزرگوار فرستاده بود خوب شدی، پس به نذر خودم وفا کردم و ده هزار سکه طلا همان گونه که نذر کرده بودم در کیسه ای گذاشتم و آن را مهر و موم کرده، نزد امام هادی علیه السلام فرستادم و این مهر و موم من است.

پس متوکل کیسه را باز کرد و دید ده هزار سکه در آن بود سپس کیسه دیگری را باز کرد و دید چهار صد سکه در آن است.

سپس متوکل مرا احضار کرد و من نیز نزد او رفتم، پس او یک کیسه زر که در آن چهارصد دینار بود بر آن دو کیسه زر افزود و به من داد و به من گفت: این کیسه های زر همراه این شمشیر چوبی را نزد ابن الرضا علیه السلام ببر و از طرفم از ایشان طلب بخشش کن. من نیز آن سه کیسه زر را همراه شمشیر چوبی نزد امام هادی علیه السلام بردم و به ایشان دادم و از طرف متوکل طلب بخشش کردم، ایشان چیزی نفرمودند جز این که آیه شریفه را تلاوت نمودند: «سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ» (1) (2).

و آنان که ظلم و ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه کیفر و دوزخی بازگشت می کنند.

ص: 119

1- سوره مبارکه شعراء، آیه شریفه 227.

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

خراب شدن سامرا

ابی محمد الفحام از المنصوری از عمویش از پدرش می گوید: روزی امام هادی علیه السلام فرمودند: به راستی که ای موسی! با زور و اکراه از مدینه منوره به سامرا آورده شدم و اگر از آن خارج شوم نیز با اکراه خواهد بود.

عرض کردم: چرا؟

فرمود: به خاطر آب و هوای سامرا؛ زیرا آب و هوای خوشی دارد، آب هایش زلال و درختانش سرسبز است و به راستی که مدتی بعد این شهر ویران خواهد شد و آن مدتی بعد از به شهادت رسیدن من است. (1).

جعفر کذاب

امام هادی علیه السلام به اصحاب خود می فرمود: از پسر جعفر دوری کنید؛ زیرا او نسبت به من به منزله فرزند نوح است که خدای تبارک و تعالی در مورد آن چنین فرموده است: «وَنَادَى نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ * قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ فَلَا تَسْأَلْنِ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ إِنِّي أَعِظُكَ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ». (2) (3)

و نوح به درگاه خدا عرض کرد: پروردگارا! فرزند من اهل بیت من است [که وعده لطف] دادی و وعده عذاب تو هم حتمی است که قادرترین حکم فرمایانی * خداوند به نوح خطاب فرمود: فرزند تو هرگز با تو نسبت ندارد؛ زیرا عمل او بسیار ناشایسته است.

ص: 120

1- پاورقی چاپ اصلی ندارد

2- سوره مبارکه هود، آیه شریفه 45-46.

3- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

شهادت

احمد بن داود قمی و محمد بن عبد الله الطلحی می گویند: اموال و خمس و نذورات و لباس و هدایا و جواهرات و غیره را از اهل قم جمع کردیم و از شهر خارج شدیم و خواستیم آن امول را نزد امام هادی علیه السلام ببریم و به ایشان تحویل دهیم هنگامی که به مکانی به نام سکره الملک رسیدیم مردی سوار بر شتری نزد قافله ما آمد و او مستقیماً نزد ما آمد در حالی که ما در یک قافله بزرگی بودیم، پس به ما گفت: ای احمد بن داود قمی و ای محمد بن عبد الله الطلحی!

من نامه ای برای شما آورده ام.

به او گفتیم: خدا رحمت کند! از کدام شخصی برای ما نامه آورده ای؟!

به ما گفت: از سرور و مولایتان امام علی بن محمد الهادی علیه السلام آورده ام که باید در خفا به شما تحویل بدهم.

ما دو تا نیز جلوتر از کاروان رفتیم، پس آن مرد سواره به ما گفت: امام هادی علیه السلام به شما سلام می رساند و می فرماید: به راستی که من امشب به شهادت خواهم رسید و به جوار رحمت بی پایان خدای تبارک و تعالی می شتابم.

پس همان جایی که فرستاده ام نزد شما می رسد منزل کنید تا این که فرزندم حسن بن علی العسکری (علیه السلام) نزد شما بیاید و اموال را از شما درخواست کند، پس بی درنگ به ایشان تحویل دهید.

راویان می گویند: از شدت حزن و اندوه در دل خود گریه کردیم و حزن اندوه خود را از سایر مردم مخفی نمودیم.

پس در آن مکان برای خود منزلی اختیار کردیم و اموال را در جای امنی قرار دادیم.

هنگامی که صبح شد خبر به شهادت رسیدن امام هادی علیه السلام بین مردم پخش شده بود.

هنگامی که وسط روز فرار رسید شیعیان بسیاری را دیدم که در غم و اندوه بودند که زیادتراً از ما در غم و اندوه خود بودند، پس در همان وقت یقین پیدا کردیم که امام هادی علیه السلام به شهادت رسیده است. [\(1\)](#)

ص: 122

1- هدایه: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

نشانه

ابو اقسام علی بن حبیب جونی الکوفی می گوید: عباس بن محمد بن ابی خطاب می گوید: گروهی از بنی بقاح به سوی سامرا رفتند، وقتی به آن جا رسیدند برای دیدار با امام حسن عسکری علیه السلام اذن دخول گرفتند؛ ولی به آن ها اجازه داده نشد چند روز در سامرا ماندند تا وقتی که روز پنج شنبه رسید، یکباره امام حسن عسکری علیه السلام را دیدند که بر اسبی سوار بود.

شخصی از آن جمعیت خطاب به همراهانش گفت: اگر حسن بن علی العسکری علیه السلام عمامه خود را بردارد و دوباره روی سر خود بگذارد یقین پیدا میکنم که ایشان امام و حجت خدا است.

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف های آن جمع را شنیده بود عمامه خود را برداشت و سپس بار دیگر روی سر خود گذاشت.

یکی دیگر از آن جمع گفت: اگر بار دیگر عمامه خود را از سر خود بردارد و عرق چینی که روی سر پدر مبارکش که مانند قرص ماه بود گذاشته باشد یقین پیدا می کنم که ایشان امام و حجت خدا است. پس ایشان نیز که گویا این بار نیز حرف های جمع را شنیده باشد عمامه خود را از سر برداشت و روی اسب گذاشت و آن عرق چین نمایان شد و آن شخص گفت: یقین دارم که ایشان امام و حجت خدا است، پس تمام جمع به امامت و ولایت امام حسن عسکری علیه السلام یقین پیدا کردند و ایمان آوردند. [\(1\)](#)

ص: 125

1- لامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

خارج کردن کوزه های طلا و نقره

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی همراه امام حسن عسکری علیه السلام به صحرا رفته بودم در حالی که ایشان سوار اسبی جلوتر از من بودند و من پشت سر ایشان سوار اسب دیگری بودم.

در راه به قرض و دیونی که برگردن داشتم فکر می کردم، در همان فکر بودم که دیدم امام حسن عسکری علیه السلام خم شد و تازیانه را از زین اسب برداشت و روی زمین با آن تازیانه خطی کشید و به من فرمود: پایین برو و آنچه را که می بینی بردار و از دیگران مخفی کن!

من نیز از اسب پایین آمدم و به همان جایی که خط کشیده بودند رفتم و آن را برداشتم و دیدم که آن کوزه طلا بود پس آن را داخل کیسه ای که همراه داشتم گذاشتم و سپس سوار اسب به راه خود ادامه دادم، مقداری راه نرفته بودم که دوباره به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: این کوزه برای پس دادن قرض هایم است، در نتیجه چیزی برای من باقی نمی ماند.

یکبار دیدم گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را شنیده بود، برای بار دوم خم شد و روی زمین مانند خط قبلی خط کشید و به من فرمود: آنچه را که می بینی بردار و من نیز پایین رفتم و آن چیز را برداشتم و دیدم یک کوزه است، ولی این بار آن کوزه طلا نبود بلکه نقره بود، پس آن را برداشتم و داخل آن کیسه گذاشتم و سپس به راه خود ادامه دادیم تا این که به منازل خود بازگشتیم و سپس کوزه طلا را بیرون آوردم و به بازار بردم و آن را فروختم و دیدم که پول آن کوزه دقیقاً به اندازه قرض هایم بود نه یک سکه کمتر و نه یک سکه زیادت. (1)

ص: 126

1- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه).

آماده باش

علی بن محمد الصیرمی می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای برایم نوشت و در آن نامه چنین نوشته بودند: به زودی فتنه ای بر پا خواهد شد، پس شما آماده باشید.

راوی می گوید: مدتی بعد بین هاشمیون و غیره اختلاف شدیدی شد و خون های زیادی ریخته شد و سپس بعد از مدتی اختلاف پایان یافت.

من به ایشان نامه ای نوشتم و به ایشان عرض کردم که چنین و چنان اتفاق افتاد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: این اتفاق را به شما نمی گویم یک اتفاق دیگری خواهد افتاد که ده ها برابر عظیم تر از این اتفاق که افتاده است خواهد افتاد.

راوی می گوید: چند روز بعد از رسیدن نامه مغیره و افرادی آمدند و چنین و چنان کردند. (1)

لباس زبر و ضخیم

کامل بن ابراهیم المزنی می گوید: برای اثبات ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام به نمایندگی از قوم خود نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم دیدم که ایشان لباس نرم و نازک پوشیده بود، پس با خود گفتم: با این دلیل و برهان بر ایشان حجت می گیرم، زیرا ایشان به ما امر فرمودند: با نیکی و مهربانی با برادران خود رفتار کنیم و امر فرمود: که لباس زیبا و نرم نپوشیم، پس چرا ایشان اکنون این لباس نرم و زیبا و قشنگ را پوشیده است!!

راوی می گوید: گویا ایشان حرف دلم را شنیده بود، متبسم شد و سپس آن پیراهن نازک را از تن بیرون آورد و دیدم زیر آن پیراهن نرم، پیراهن زبر و ضخیم بود، پس ایشان به من فرمود: این پیراهن زبر و ضخیم برای خدا است و آن پیراهن نرم برای شما است.

راوی می گوید: من خجالت زده شدم و نزد قومم بازگشتم. (1)

(5)

خوابیدن

احمد بن اسحاق می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و از ایشان خواستم که دست نوشته ای برای من بنویسد تا هنگامی که نامه ای از طرف ایشان نزد آمد من در آن شکی نداشته باشم.

ایشان فرمود: انجام می دهم، سپس قلم و دوات خواست، نزد ایشان آوردند و سپس به من فرمود: ای احمد! به راستی که نوشتن با قلم پهن و قلم نازک فرق دارد، پس در مورد آن شک نکن.

راوی می گوید: ایشان شروع به نوشتن کرد، در دلم گفتم: ای کاش ایشان قلمی که با آن می نویسد به عنوان هدیه به من دهد، گویا ایشان حرف دلم را خوانده بود، وقتی از نوشتن فارغ شد آن قلم را با پارچه ای پاک کرد و سپس آن را به من داد و من خوشحال شدم، پس عرض کردم: فدایت شوم! به راستی که من مشکلی دارم و می خواستم با پدر بزرگوارت در میان بگذارم ولی نتوانستم.

فرمود: آن چیست؟

ص: 128

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

به ایشان عرض کردم: ای سرورم! به راستی از پدران بزرگوارت نقل شده است که خواب پیامبران به طرف پشت است و خواب مؤمنان بر پهلو راست و خواب منافقان بر پهلو چپ و خواب شیاطین روی صورت.

ایشان فرمود: بله این چنین است.

عرض کردم: به راستی من هر چقدر که سعی می کنم بر پهلو راست خود بخوابم زیاد نمی توانم و سپس روی پهلو چپ خود می خوابم.

ایشان به من فرمود: نزدیک بیا، من نیز نزدیک رفتم، پس ایشان فرمود: دستان خود را داخل لباس خود قرار ده من نیز چنین کاری کردم و سپس ایشان دست راست خود را بر پهلوهایم کشید.

احمد بن اسحاق می گوید: از آن به بعد من هرگز نتوانستم بر پهلو چپ بخوابم و فقط بر پهلو راست می خوابیدم. (1)

(6)

دلیل شدن دشمن

محمد بن اسماعیل العلوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام را نزد شخصی زندانی کردند که آن شخص ناصبی مذهب بود و دشمن ترین شخص به آل ابی طالب علیه السلام بود.

امام حسن عسکری علیه السلام فقط یک روز نزد او باقی ماند؛ زیرا آن شخص نمی توانست از عظمت و جلال آن بزرگوار به چهره نورانی ایشان نگاه کند، پس به خاطر همین همیشه سر به زیر بود تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام از نزد او رفت در حالی که او از بهترین یاران و علاقه مندان به آن بزرگوار شده بود. (2)

ص: 129

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان

در امان خدا بروید

ابو علی المطهر می گوید: در قادسیه بودم و مردم آن شهر می خواستند به حج بروند؛ ولی آن سال بسیار گرم و سوزان بود و ترسیدم عطش بر آن ها غلبه کند و آن ها را به هلاکت برساند پس به خاطر همین نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم و چاره جویی خواستم.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: در امان و پناه خداوند عزوجل بروید این شاء الله چیزی برای شما اتفاق نخواهد افتاد.

راوی می گوید: آن ها رفتند و به سلامت برگشتند و سپاس مخصوص پروردگار جهانیان است. (1)

جعفری

علی بن الحسن بن الفضل الیمانی می گوید: روزی نزد جعفری، از آل جعفر گروهی از قومی آمدند که تا به حال آن جعفری آن ها را ندیده بود پس برای امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشت و جریان را برای ایشان تعریف کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه اش چنین نوشت: این شاء الله از آن قوم کفایت خواهید شد.

پس قومی که تعداد آن ها بیست هزار نفر بودند نزد او آمدند در حالی که او فقط هزار نفر داشت، پس همراه آن بیست هزار نفر آن قوم را بیرون کرد. (2)

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان

تیسم

ابی بکر الغمفکی می گوید: سالی خواستم از سامرا بیرون بروم؛ زیرا اقامت من در آن جا طول کشیده بود پس روزی سوار اسب خود شدم و حرکت کردم و سپس در محله ای که محله ابن داود معرف بود ایستادم و از مرکب خویش پایین آمدم و نشستم، در آن وقت دیدم امام حسن عسکری علیه السلام آمدند و خواستند به دار العامه بروند، با خود گفتم: ای سرورم! اگر رفتن من از سامرا برایم خیر و برکت باشد پس در صورتم تبسم کنید.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام وقتی نزد من رسید گویا حرف دلم را شنیده بود نزدم توقف کردند و متبسم شدند و سپس رفتند و من نیز از سامرا رفتم و خیر و برکت زیادی دیدم. (1)

بر حذر باش

محمد بن عبد العزیز البلخی می گوید: روزی کنار خیابان القمر در سامرا نشسته بودم که یکباره امام حسن عسکری علیه السلام آمدند، با خود گفتم اگر صدا بزنم یا فریاد بکشم: ای مردم! ایشان حجت خدا است، می شناختند که من شیعه هستم در نتیجه مرا به قتل می رسانند.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام نزدم رسید گویا حرف دلم را شنیده بود با انگشت سبابه خود به من اشاره کرد که ساکت باشم.

شب آن روز ایشان را ملاقات کردم، به من فرمود: شیعه بودندت باید مخفی باشی یا آشکار کنی، اگر آشکار کنی تو را خواهند کشت، پس بر حذر باش و جانت را در خطر نینداز. (1)

(11)

دختر

ابو سلیمان داود بن عبد الله می گوید: مالکی از ابن الفراء نقل کرده است: من در سامرا فرمانده سپاه بودم، روزی در خیابان راه می رفتم فکر می کردم و خیلی دوست داشتم صاحب فرزند پسر بشوم، در آن روز با امام حسن عسکری علیه السلام ملاقات کردم، پس به ایشان عرض کردم: آیا فرزندی گیر من می آید؟

فرمود: بله!

عرض کردم: پسر؟

فرمود: نه، بلکه دختر خواهد بود.

راوی می گوید: همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود صاحب یک دختر شدم. (2)

(12)

آگاهی از مردم

علی بن الحسن بن زید بن علی می گوید: روزی در مسجد امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کردم و همراه ایشان به طرف منزل شان رفتم و هنگامی که خواستم از ایشان جدا شوم به من فرمود: صبر کن، سپس ایشان وارد منزل شدند و به من اذن دخول دادند و من نیز وارد منزل ایشان شدم، سپس ایشان صد سکه طلا (دینار) به من دادند و فرمودند:

ص: 132

1- همان.

2- نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

با این پول خرج و مخارج غسل و کفن و دفن و غیره فلان همسرت را انجام بده؛ زیرا او از دنیا رفته است.

راوی می گوید: من آن زنم را در بهترین حال گذاشته بودم، پس آن صد سکه را گرفتم و از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و به منزلم بازگشتم.

وقتی به منزلم رسیدم غلامم به من گفت: فلان همسرت از دنیا رفته است.

به او گفتم: چگونه از دنیا رفته است؟!

به من گفت: ساعتی قبل آب می خورد و یکباره آب در گلویش گیر کرد و خفه شد و مرد. (1)

(13)

نماز خواندن نزد شیرها

امام حسن عسکری علیه السلام را گرفتند و ایشان را نزد یک مرد چیره دست و ظالمی زندانی کردند و آن مرد چیره دست امام حسن عسکری علیه السلام را بسیار اذیت می کرد و روزگار را بر امام علیه السلام تنگ می آورد.

روزی زن آن مرد چیره دست به او گفت: ای مرد! چرا کسی را که نمی شناسی در منزل خود نگاه می داری؟ به راستی من می ترسم این شخص به تو آسیب برساند.

آن مرد چیره دست گفت: به خدا این مرد را داخل قفس شیرهای وحشی خواهم انداخت تا وقتی که شیرها او را تکه پاره کنند!!

پس آن مرد ظالم امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرهای درنده و وحشی و گرسنه انداخت.

یکباره آن مرد ظالم با تعجب دید که امام حسن عسکری علیه السلام نزد آن شیرهای درنده و وحشی نماز می خواند و شیرها دور آن بزرگوار حلقه زده اند. (2)

ص: 133

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

باران

علی بن احمد بن حماد می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام در روز تابستانی خارج شدند در حالی که لباس بارانی بر تن داشتند و دیگران لباس نازک پوشیده بودند، زیرا هوا بسیار گرم و سوزان بود.

قبل از این که به مقصد برسند باران شدیدی بارید و همه همراهان امام علیه السلام خیس شدند جز امام حسن عسکری علیه السلام، گویا ایشان می دانستند که در این وقت باران می آید. [\(1\)](#)

خارج کردن سکه از زمین

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و از ایشان کمک و یاری خواستم، پس ایشان با چوب تازیانه خود روی زمین خط کشید و گویا دیدم که ایشان روی آن شیاری که بر زمین درست کرده بود پارچه ای گذاشت و سپس دست مبارک خویش را زیر پارچه گذاشت و از زیر آن پانصد سکه طلا خارج کرد و به من داد و فرمود: این سکه ها را ببر و ما را ببخش.

[\(2\)](#)**انگشتری**

ابو هاشم جعفری می گوید: هرگاه نزد امام هادی علیه السلام و فرزند برومندش امام حسن عسکری علیه السلام می رفتم یک معجزه و نشانه ای از آن دو بزرگوار می دیدم.

در زمان امام حسن عسکری علیه السلام نزد آن بزرگوار رفتم و خواستم یک نگین از ایشان برای تبرک بگیرم، پس وقتی نزد ایشان رسیدم به کلی فراموش کردم، وقتی خواستم از

ص: 134

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

نزد ایشان بروم، ایشان یک انگشتر به من داد و به من فرمود: تو می خواهستی یک نگین به عنوان هدیه و تبرک از ما بگیری ولی فراموش کردی و ما اکنون به تو نگین همراه رکاب نقره هدیه می دهیم. (1)

(17)

مشکاة

محمد بن درياب الرقاشی می گوید نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در مورد تفسیر «المشکاه» پرسیدم، هم چنین خواستم برای همسرم که حامله بود دعا کند.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه ام چنین نوشتند: «المشکاة» قلب مبارک رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است.

نیز زیر آن چنین نوشته بودند: خداوند به تو اجر و پاداش و صبر جمیل عنایت دهد، هم چنین فرزندی به جای آن به تو عطا فرماید.

راوی می گوید: همسرم پسر مرده ای به دنیا آورد و بعد از مدتی حامله شد و خداوند یک فرزند پسر به من داد. (2)

(18)

ده روز دیگر کشته می شود

امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای برای شخصی فرستاد که در آن چنین فرموده بود: فلان شخص ده روز دیگر کشته می شود، وقتی روز دهم رسید همان گونه که امام فرموده بودند آن مرد به قتل رسید. (3)

ص: 135

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه)

3- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

مرگ معتز خلیفه عباسی

محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیه السلام می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام برای ابو القاسم اسحاق بن جعفر زبیری بیست روز قبل از مرگ معتز نامه ای به این مضمون نوشت: ای فلانی! در منزل خود باقی بمان تا وقتی که حادثه ای اتفاق بیفتد.

وقتی بریحه به قتل رسید، زبیری برای امام حسن عسکری علیه السلام چنین نوشت: ای سرورم! آن حادثه ای که فرموده بودید اتفاق افتاد، چه باید کنم؟!

امام علیه السلام در نامه دیگری به او چنین فرمود: آن حادثه که قرار است اتفاق بیفتد این نیست چند روز دیگر خواهد افتاد.

راوی می گوید: بعد از چند روز معتز خلیفه عباسی به درک واصل شد. (1)

فرش مبارک و اسرار آمیز

علی بن عاصم الکوفی می گوید: روزی نزد امام ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم و پایم را روی یک فرشی قرار دادم در حالی که من نابینا بودم، امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: آیا می دانی پای خود را روی چه چیزی قرار داده ای؟

راوی می گوید: من خم شدم و دستم را روی آن کشیدم و دیدم فرش نرمی است.

ایشان به من فرمود: ای علی! به راستی که تو روی فرشی پانهادی که عده زیادی از پیامبران و مرسلین و امامان معصوم علیهم السلام روی آن نشسته اند.

ایشان فرمود: به راستی که این کفشی که در پا داری از موجودی است که نجس و ناپاک است، زیرا این موجود به ولایت و امامت ما اهل بیت علیهم السلام اقرار نکرده است.

علی بن عاصم می گوید: عرض کردم: به حق توای سرورم قسم می خورم! دیگر هیچ کفش نپوشم.

راوی می گوید: در دلم گفتم: دوست دارم آن فرش را با چشم خود نگاه کنم در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را شنیده بود، به من فرمود: نزدیک تر بیا، من نیز نزدیک رفتم و ایشان دست مبارک خویش را روی چشمانم قرار داد و روی چشمانم کشید و یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی و به برکت حجت خدا بینا شدم.

در همان لحظه چشمانم به آن فرش خیره شد پس آن بزرگوار با دست مبارک خود اشاره می کردند و به من می فرمود: نگاه کن! این آثار قدم حضرت آدم علیه السلام و این آثار محل نشستن ایشان است و این آثار قدم و محل جلوس قاییل قبل از به قتل رساندن هابیل علیه السلام است و این آثار قدم و محل جلوس هابیل علیه السلام است.

و این آثار حضرت شیث علیه السلام و این آثار خنوخ علیه السلام و این آثار قیدار علیه السلام و این آثار هلابیل علیه السلام و این آثار ثادر علیه السلام و این آثار ادریس علیه السلام و این آثار متوشلخ علیه السلام و این آثار نوح علیه السلام و این آثار سام علیه السلام و این آثار ارفخشذ علیه السلام و این آثار ابویعرب علیه السلام و این آثار هود علیه السلام و این آثار صالح علیه السلام و این آثار لقمان علیه السلام و این آثار لوط علیه السلام و این آثار ابراهیم علیه السلام و این آثار اسماعیل علیه السلام و این آثار الیاس علیه السلام و این آثار ابو قص الناس علیه السلام و این آثار اسحاق علیه السلام و این آثار یعوسا علیه السلام و این آثار یعقوب علیه السلام و این آثار یوسف علیه السلام و این آثار شعیب علیه السلام و این آثار موسی بن عمران علیه السلام و این آثار هارون بن عمران علیه السلام و این آثار یوشع بن نون علیه السلام و این آثار زکریا علیه السلام و این آثار یحیی علیه السلام و این آثار داود علیه السلام و این آثار سلیمان بن داود علیه السلام و این آثار خضر علیه السلام و این آثار ذولکفل علیه السلام و این آثار عیسی مسیح علیه السلام و این آثار ذی القرین الاسکندری علیه السلام و این آثار سابور علیه السلام و این آثار لوی علیه السلام و این آثار

قصی علیه السلام و این آثار عدنان علیه السلام و این آثار هاشم علیه السلام و این آثار عبد لمطلب علیه السلام و این آثار عبد الله علیه السلام و این آثار حضرت ختمی مرتبت سرور کائنات و سرور مرسلین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این آثار سید الاوصیاء امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و این آثار حسن بن علی المجتبی علیه السلام و این آثار حسین بن علی الشهید علیه السلام و این آثار علی بن الحسین السجاد علیه السلام و این آثار محمد بن علی الباقر علیه السلام و این آثار جعفر بن محمد الصادق علیه السلام و این آثار موسی بن جعفر کاظم علیه السلام و این آثار علی بن موسی الرضا علیه السلام و این آثار محمد بن علی الجواد علیه السلام و این آثار پدرم علی بن محمد الهادی علیه السلام و این آثار من حسن بن علی العسکری علیه السلام و این آثار فرزندانم مهدی قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که روی آن قدم گذاشت و روی آن نشست.

علی بن عاصم می گوید: به خدا قسم! از دیدن آن فرش و معجزات تعجب زیادی کردم گویا فکر می کردم در خواب هستم و آن را در خواب می بینم.

امام حسن عسکری به من فرمود: ای علی بن عاصم! ثابت قدم باش؛ زیرا تو خواب نیستی و خواب نمی بینی بلکه تو بیدار هستی، پس بنگر بر آثار به جای مانده از پیامبران و امامان معصوم علیه السلام و بدان این برای کسانی است که دین خداوند را از همه چیز شریف تر و با کرامت تر دانسته اند و هر کس زیادتر یا کمتر از آن بگوید کافر شده است و هر کس به یک نفر از آن ها شک کند گویا به یگانگی و بی همتایی خداوند شک کرده است.

عرض کردم: به راستی که تعداد پیامبران صد و بیست و چهار هزار نفر است در حالی که شما به من می فرمایید هیچ یک از آن ها را کم یا زیاد نکنم در حالی که نام همه آن ها را نمی دانم!!

به من فرمود: ای علی! به راستی که انبیا و مرسلین و امامان معصوم علیهم السلام که آثار آن ها را در فرش دیدی نه کمتر و نه زیادتر می شوند آن صدو بیست و چهار هزار پیامبر علیهم السلام که به فرمان خداوند متعال فرستاده شدند و آن دوازده امام معصوم علیهم السلام که من و پسر من در آن ها هستیم به آنچه پیامبران از شرایع و دین و کتب آورده اند ایمان آوردند که بعضی از آن ها صدیقین و شهدا و صالحین هستند و همه آن ها مؤمن اند.

و تعداد پیامبران صدو بیست و چهار هزار نفر از نزول آدم از بهشت تا مبعوث شدن حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است نه زیادتر و نه کمتر. (1)

(21)

خدا رحمتش کند

حجاج بن یوسف العبدی می گوید: سالی پسر من در بصره بیمار شد و من عازم سفری شدم، پس در همان سفر نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از ایشان درخواست کردم که برای پسر بیمارم دعا کند تا خداوند او را شفا دهد.

ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: خدا پسر من را رحمت کند! به راستی که او مؤمن و از شیعیان ما بوده است.

راوی می گوید: چند روز بعد از این که نامه امام حسن عسکری علیه السلام برسد نامه ای به دستم رسید و در آن نوشته بودند که پسر من در فلان روز از دنیا رفته است.

پس تاریخ وفات پسر من را همراه تاریخ رسیدن نامه امام حسن عسکری علیه السلام مقایسه کردم و دیدم همان روزی که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند پسر من از دنیا رفته است. (2)

ص: 139

1- هدایة: علامه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه)

2- نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

حکایت ابن شریف

جعفر بن الشریف الجرجانی می گوید: سالی عازم حج شدم و در آن سال قبل از این که به حج بروم به سامرا برای دیدار امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم؛ زیرا بعضی دوستان و آشنایان اموالی برای آن بزرگوار به عنوان هدیه و وجوهات شرعی و غیره به دستم داده بودند تا آن را به دست امام بزرگوار برسانم.

وقتی به آنجا رسیدم قبل از این که چیزی بگویم ایشان فرمودند: هر چه داری به خادمم مبارک تحویل بده، من نیز آنچه از مردم داشتم به مبارک تحویل دادم.

سپس نزد ایشان آمدم و عرض کردم: شیعیان شما در جرجان به شما سلام می رسانند و مشتاق دیدار شما هستند.

ایشان فرمودند: آیا تو نمی خواهی بعد از ملاقاتم به حج بروی؟

عرض کردم: بله!

فرمود: پس امروز به طرف مکه حرکت کن و رفت و آمد تو صد و هفتاد روز خواهد بود که در روز صد و هفتادم روز جمعه سوم ربیع الثانی در اول روز وارد جرجان خواهی شد، پس هرگاه به آن جا رسیدی به اهل جرجان بگو که من در آخر روز به دیدار آن ها خواهم آمد، اکنون برو که خداوند متعال تو را سالم و سلامت خواهد گرداند و هر کس با تو است سالم و سلامت خواهد بود.

هنگامی که نزد خانواده ات رفتی و آن ها را دیدی بدان که برای پسرت شریف فرزند پسری به دنیا خواهد آمد، نام او را صلت بن شریف بن جعفر بن شریف بگذار که خداوند متعال او را از اولیا و دوستان و از شیعیان ما قرار خواهد داد.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم! به راستی که ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از شیعیان و دوستان و علاقه مندان شما است و او صاحب معرفت و کرامت است که هر سال از اموالش صد هزار درهم بیرون می آورد و آن را در راه خدا به دوستان و

شیعیان و محبین شما اتفاق می کند و یکی از کسانی است که خداوند متعال به او رزق و روزی زیادی در جرجان داده است.

ایشان فرمود: خداوند اجر و پاداش به ابی اسحاق ابراهیم بن اسماعیل عطا فرماید به خاطر آنچه انجام می دهد و گناهان او را ببخشد و خداوند نیز به او پسری صالح عطا می کند، پس هرگاه او را دیدی سلام مرا به او برسان و به او بگو امام حسن بن علی العسکری علیه السلام می فرماید اسم پسرش را احمد بگذار.

راوی می گوید: من به حج رفتم و موسم حج را انجام دادم و به طرف جرجان حرکت کردم و روز سوم ربیع الثانی روز جمعه بعد از صد و هفتاد روز به دیار خویش رسیدم، وقتی مردم مرا دیدند نزد آمدند و به من تبریک گفتند: و من آمدن وجود مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را به آن ها مژده دادم و به آن ها گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام به من قول داده که امروز در آخر روز به دیدار شما خواهد آمد، پس آنچه می خواهید آماده کنید و آماده پذیرایی از وجود مبارک و گرانقدر آن بزرگوار باشید.

مردم بعد از ظهر به منزل من آمدند و در آنجا جمع شدند و طولی نکشید مجلس ما به خورشید تابان ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام درخشان شد، پس ما به استقبال ایشان رفتیم و دست آن بزرگوار را بوسیدیم.

سپس ایشان فرمودند: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که به شما بگویم من در آخر روز نزد شما خواهم آمد و اکنون من نماز ظهر و عصر را در سامرا خواندم و نزد شما آمده ام آنچه دوست دارید از من بپرسید، جواب شما را خواهم داد.

راوی می گوید: نخست مردی نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد و گفت: مدتی است که پسرم کور شده است، دوست دارم بر من منت بگذاری و دست گرانقدر و مبارک خویش را روی چشمان پسرم بگذاری که شاید به برکت دست مبارک شما چشمان

پسرم به اذن خداوند بینا شود. امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: پسرت را نزد بیاور و او نیز پسر خودش را آورد و امام حسن عسکری علیه السلام دست مبارک خود را روی چشمان پسر گذاشت و آن را یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی آن پسر بینا شد.

سپس دو مرد آمدند و از ایشان پرسش هایی کردند و ایشان جواب آن ها را داد هم چنان یکی بعد از دیگری می آمدند و از آن بزرگوار پرسش های گوناگونی می پرسیدند و ایشان به یکایک آن ها جواب می دادند و تمام مشکلات مردم جرجان را برطرف کردند و سپس از نزد ما خداحافظی کردند و در همان شب به سامرا رفتند و همان گونه که فرموده بودند وقتی به منزل رسیدیم دیدیم که پسرم صاحب فرزند پسر شده بود، پس او را همان گونه که امام به من فرموده بودند صلت بن شریف بن جعفر بن شریف نام نهادم و هم چنین به ابو اسحاق ابراهیم بن اسماعیل مژده پسر دار شدن را از طرف امام حسن عسکری علیه السلام دادم که بعد از چند ماه همسر او حامله شد و فرزند پسر برای او به دنیا آورد و همان گونه که امام فرموده بودند نام پسر خود را احمد قرار داد. (1)

(23)

راهب و نماز باران

در زمان امام علیه حسن عسکری علیه السلام قحطی و خشک سالی همه سامرا را فراگرفت، پس خلیفه وقت به حاجب خود گفت که مردم را جمع کند و آن ها را به صحرا ببرد و در آن جا نماز استسقا (باران) بخوانند تا شاید خداوند برای آن ها باران بفرستد.

مردم سه روز چنین کاری کردند و هیچ جوابی ندیدند، پس در روز چهارم راهبی که رئیس مسیحیان آن زمان بود همراه بعضی از راهبان به صحرا رفت و دستان خود را به سوی آسمان برد و یکباره آسمان ابری شد و باران آمد، وقتی مردم چنین دیدند مرتد شدند و از دین اسلام به دین مسیح گرویدند.

ص: 142

1- نوادر علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه) و ثاقب المناقب، علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

در آن زمان امام حسن عسکری علیه السلام در زندان به سر می برد، پس خلیفه نزد ایشان رفت و عرض کرد: به فریاد و یاری دین جدت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برس، سپس جریان آن راهب را برای ایشان تعریف کرد.

ایشان فرمود: این شاء الله مشکل را حل می کنم، ای خلیفه! به آن راهب بگو که در فلان روز و فلان ساعت و فلان مکان بیاید تا با من مناظره کند.

پس در روز مقرر و مکان از پیش تعیین شده و وقت مقرر راهب همراه راهبان دیگر به آن مکان رفتند و امام حسن عسکری علیه السلام به همراه خلیفه وقت و غیره نیز به آن ها ملحق شدند.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام راهب را دید به خلیفه و همراهانش فرمود: بروید دست راست او را بگیرید و آنچه بین انگشتان دستش و جو دارد نزد من بیاورید.

پس به دستور امام حسن عسکری علیه السلام دست راست راهب را گرفتند و از لای انگشتان آن راهب یک استخوان سیاه پیدا کردند، سپس آن را نزد امام حسن عسکری علیه السلام آوردند.

آن روز آسمان ابری بود و آماده باران آمدن بود. پس امام حسن عسکری علیه السلام خطاب به آن راهب فرمود: دعا کن تا باران بیاید.

پس راهب دستان خود را بالا برد و دعا کرد و به جای این که بارن بیاید ابرها از هم جدا شدند تا جایی که هیچ ابری در آسمان باقی نماند، گویا هرگز ابری در آسمان نبوده است و خورشید همه جا را فرار گرفت.

خلیفه گفت: جریان چیست؟!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: روزی این راهب از مرقد شریف پیامبری از پیامبران الهی گذشت و استخوانی در دست او قرار گرفت، پس هرگاه آن استخوان را بیرون بیاورد باران می بارد و این همان استخوان است. (1)

(24)

حکایت محب

ابو یعقوب یوسف بن زیاد می گوید: شبی به دیدار امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، در آن شب والی شهر که به امام حسن عسکری علیه السلام بسیار احترام می گذاشت نزد ایشان آمد در حالی که مردی همراه او بود که چشمان او را با پارچه و دست های او را از پشت بسته بودند.

پس آن والی گفت: به درستی که این شخص را نزد مغازه ای گرفتم و می خواست از آن مغازه سرقت کند.

پس خواستم او را به زندان بیندازم و پانصد ضربه شلاق به او بزنم، پس او به من گفت: از خدا بترس! به راستی که من از شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و از شیعیان این امام یعنی ابا محمد حسن بن علی عسکری علیه السلام پدر قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم.

به او گفتم: اکنون تو را نزد امام حسن عسکری علیه السلام می برم اگر حرف های تو راست بود تو را آزاد می کنم، ولی اگر دروغ بود تو را خواهم کشت و قبل از آن پانصد ضربه شلاق به تو خواهم زد.

ای سرورم! اکنون نزد تو آمده ام و کسب تکلیف می نمایم.

امام حسن عسکری علیه السلام وقتی به آن شخص نگاه کرد به والی فرمود: او را ببر و شلاق بزن و بکش، به راستی که او از شیعیان ما نیست.

ص: 144

1- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) و نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رحمت الله علیه)

پس والی آن مرد را کشان کشان به امارت خود برد و او را در جایی بست، سپس به دو جلاد امر کرد که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ او قرار بگیرد و سپس ابتدا پاها و سپس دست های او را قطع کنند.

پس آن شخص را روی زمین خوابانند و دست و پاهای او را جداگانه بستند، به طوری که دست راست به طرفی و دست چپ در طرفی دیگر و پای راست و پای چپ همان طور بودند.

آن جلادان دو طرف آن مرد ایستادند و به دستور آن والی شهر شروع کردند به زدن روی پاها و دست های آن شخص ولکن هر چقدر می زدند بجای این که به پاها و یا دست ها می زدند و یا جای دیگر بدنش بخورد ضربه ها به زمین میزد هر چقدر سعی می کردند چنین می شد، والی خیلی تعجب کرد و به آن دو جلاد گفت: چرا مرا مسخره می کنید و به زمین می زنید؟

آن دو گفتند: به خدا قسم! ما مستقیماً به او می زنیم؛ ولی نمی دانیم چرا ضربه های ما به جای این که به او بخورد به زمین می خورد!! والی به آن ها گفت: دوباره او را بزنید.

آن ها دوباره شروع کردند و به آن مرد زدند؛ ولی به جای این که به او بخورد به زمین زده می شد.

والی به آن ها گفت: آیا دیوانه شده اید که چنین می کنید؟!

به او گفتند: به خدا قسم! نمی دانیم چرا این گونه می شود!

پس والی به چند نفر دیگر دستور داد که بیایند و دور آن شخص حلقه بزنند و با شمشیر و ساطور به او بزنند و او را تکه تکه کنند.

آن‌ها نیز دور آن مرد حلقه زدند و با هم دیگر به آن مرد می‌زدند ولی ضربه‌ها به جای این که به بدن آن مرد بخورد به زمین زده می‌شد و آن‌ها با دیدن این صحنه بسیار متعجب و حیرت زده شدند!

در آن وقت والی که سوار اسب بود به شدت از اسب بر زمین افتاد و به جلاذها گفت: وای بر شما! مرا کشتید خداوند شما را به هلاکت برساند.

پس برای بار سوم به چند نفر دیگر دستور داد بیایند و بر آن مرد بزنند، پس با همدیگر نزد آن مرد جمع شدند و به دستور والی به آن می‌زدند، ولی در این بار نیز مانند دوبار قبل به جای این که ضربه‌های آن‌ها به بدن آن مرد خورده شود به زمین زده می‌شد.

والی گفت: خدا لعنت کند شما را! چرا دستورات من را انجام نمی‌دهید؟ آیا می‌خواهید با این کارتان مرا به هلاکت برسانید؟

آن‌ها گفتند: به خدا قسم! همان گونه که به ما می‌گویی انجام نمی‌دهیم ولیکن نمی‌دانیم چرا این گونه می‌شود!

آن شخص خطاب به والی گفت: ای بنده خدا! آیا عبرت نمی‌گیری؟ آیا نمی‌بینی خداوند چگونه از من حمایت می‌کند، مرا بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام ببر و مرا در مقابل ایشان قرار بده تا به تو اثبات کنم.

والی بار دیگر آن شخص را بلند کرد و سپس همراه هم نزد امام حسن عسکری رفتند، وقتی به آن جا رسیدند والی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کرد: شما فرمودید این شخص از شیعیان شما نیست؛ ولی من می‌گویم او از شیعیان و پیروان شیطان است و شیعیان و پیروان شیطان در آتش جهنم هستند!!

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: چرا این گونه می‌گویی؟

والی گفت: وقتی من از شما سؤال کردم او از شیعیان شما است یا خیر؟ شما فرمودید: از شیعیان ما نیست.

پس او را بردم و هنگامی که می خواستم او را بزنم معجزاتی از او دیدم.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: ای بنده خدا! به راستی که او در ادعای خودش می گوید: شیعه ما است؟ دروغ گفته است اگر بار دیگر چنین بکند خداوند متعال او را به آنچه با او کرده ای مبتلا می کند، هر چند در جای سرسختی باقی بماند، ولیکن خداوند به او رحم کرده است و آن به خاطر دوستی ما است. ای بنده خدا! او را آزاد کن که به راستی او از محبین و دوستان ما است ولی از شیعیان ما نیست.

والی گفت: فرق بین شیعه و محب چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: فرق بین شیعه و محب این است که شیعه پای خود را جای پای ما می گذارند به این معنی که آنچه ما انجام می دهیم آن ها نیز انجام می دهند بدون چون و چرا و مخالف دستورات و امر های مانمی شوند؛ ولیکن محب کسانی هستند که ما را دوست دارند و ما را قبول می کنند ولیکن به اکثر فرمان ها و دستورات ما جامه عمل نمی پوشانند، تو یک گناه خیلی بزرگی مرتکب شده ای، اگر بار دیگر چنین کنی خداوند متعال تو را به خوردن هزار ضربه شلاق و تحمل سی سال حبس در سیاه چال مبتلا خواهد نمود.

والی متعجب شد و گفت: گناه من چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: ادعا می کنی که معجزاتی از این شخص دیدی در حالی که او معجزه ای ندارد و آن معجزاتی که دیده ای معجزات ما است که خداوند متعال در آن مرد ظاهر کرده است تا ما را به وسیله آن معرفی می کند و اگر می گفتی در او معجزاتی دیدم من منکر آن نمیشدم حالا بگو هنگامی که عیسی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، مرده را زنده می کند معجزه برای مرده حساب می شود یا عیسی علیه السلام و هم چنین عیسی پیامبر علیه السلام چیزی مانند پرنده درست کرد و در آن دمید و به اذن خدا پرواز کرد و رفت آیا آن صاحب معجزه بود یا عیسی پیامبر علیه السلام و هم چنین زمان یکی از پیامبران که مردم با نفرین

ص: 147

او به صورت میمون مسخ شدند آیا آن مردمی که میمون شدند معجزه آن ها بود یا پیامبران علیه السلام آن زمان.

والی گفت: من از گفته خود استغفار می کنم و دیگر چنین نخواهم گفت..

سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به آن مرد که ادعا می کرد شیعه است و به او فرمود: ای بنده خدا! تو از شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام نیستی بلکه تو از محبین ایشان هستی. به راستی که شیعیان امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام کسانی هستند که خداوند متعال در مورد آن ها چنین فرموده است «وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ»؛ (1) و کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند آنان اهل بهشت اند و پیوسته در بهشت جاوید متنعم خواهند بود.

و آن ها کسانی هستند که به خداوند تبارک و تعالی ایمان آورده اند و آنچه خداوند امر فرموده انجام می دهند و آنچه خلاف دستورات خداوند است انجام نمی دهند و آن ها به نبوت و رسالت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده اند و آنچه ایشان امر فرموده اند انجام داده و از آنچه نهی فرموده اند دوری کرده اند.

آن ها گفتند: بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم، امام علی بن ابی طالب علیه السلام امام و پیشوای آن ها است و اگر تمام اعمال همدیگر و غیره را جمع کرده، در یک کفه ترازو قرار دهند و عمل امام علی علیه السلام را در کفه دیگر ترازو قرار دهند عمل امام علی علیه السلام سنگین تر از اعمال آن ها خواهد بود، همانند سنگینی هفت آسمان و هفت زمین و آنچه در آن ها است و عمل آن ها نسبت به عمل امام علی علیه السلام یک ذره غبار به هفت آسمان و هفت زمین است.

شیعیان امام علی علیه السلام کسانی هستند که خداوند متعال در جای دیگر قرآن کریم چنین بیان کرده است: «هُمُ الَّذِينَ لَا يُبَالُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَعَ الْمَوْتُ عَلَيْهِمْ، أَوْ وَقَعُوا عَلَيْهِ» (2)

ص: 148

1- سوره مبارکه بقره، آیه شریفه 28

و شیعیان امام علی علیه السلام کسانی هستند: «هُم يُؤْتِرُونَ اخوانهم على انفسهم و لو كان بهم خصامه و هم الذين لا يراهم الله حيث نهاهم و لا يفقدهم من حيث امرهم» (1)

و شیعیان امام علی کسانی هستند که به امام علی علیه السلام اقتدا می کنند و در اکرام به برادران مؤمن خود و آنچه به تو گفته ام از من نیست بلکه از زبان رسول خدا است و همان گونه که ایشان فرموده و کارهای نیک و صالح انجام دادند و فرائض الهی را بر پا کردند و آن بعد از توحید و اعتقاد به نبوت و امامت و ولایت است و آن را در دو چیز عمل کردند در برآورده کردن و بر طرف کردن حواجج مؤمنین در راه خدا و نزد مخالفین و دشمنان تقیه کردن. (2)

(25)

کلاه خود

حسن به سهل از محمد بن حسن می گوید: روزی حاکم برای بازدید از بصره از سامرا خارج شد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز او را بدرقه کرد.

و برگشتن ایشان به طول کشید، پس منتظر ایشان ماندیم وقتی برگشت و به ما رسید ایستاد و یکباره دست مبارک خود را بالا برد و آن را روی کلاه خود گذاشت و سپس دست دیگر خود را بالا برد و کلاه خود را از سر خویش بیرون کرد و روی مردی از منافقان که در مقابل شان بود تبسم ملیحی کرد.

آن مرد منافق گفت: گواهی می دهم که تو حجت خدا و بهترین آفریده ایشان در این زمان هستی.

راوی می گوید: وقتی امام رفت نزد او رفتیم و علت را از او پرسیدیم، او گفت: من به ولایت و امامت آن بزرگوار شک داشتم پس با خود گفتم: اگر ایشان برگشت و کلاه

ص: 149

-1

2- تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام

خود را از سر برداشت من به ولایت و امامت ایشان ایمان خواهم آورد، سپس آنچه دیدید شد. (1)

(26)

چشمه ای از غسل و شیر

امام حسن عسکری علیه السلام در منزل خویش چشمه ای ظاهر کرد که از آن چشمه شیر و غسل جاری می شد و هر کس از اصحاب نزد ایشان می رفت از آن چشمه می خورد و با خود می برد. (2)

(27)

آگاهی از ضمیر

محمد بن قاسم ابو لعیاء هاشمی از عبد الصمد بن علی عکافه می گوید: گاهی نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتم و نزد ایشان تشنه می شدم و من از جلالت و بزرگی و هیبت آن بزرگوار خجالت می کشیدم که آب بطلبم، پس ایشان به غلام خود می فرمود: آب بیاور و به محمد بده و گاهی وقت ها با خود می گفتم: وقت رفتن من است، گویا امام حسن عسکری علیه السلام این حرف دلم را می شنید به غلام خود می فرمود: مرکب او را آماده کن، زیرا او قصد رفتن دارد. (3)

(28)

چشم درد

محمد بن الحسن بن شمعون می گوید: به چشم درد شدیدی مبتلا شدم که از شدت آن چشم درد یکی از چشمانم به شدت ضعیف شد، آن قدر ضعیف شده بود که قادر

ص: 150

1- عیون المعجزات: علامه علم الهدی سید مرتضی (رضی الله عنه).

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

3- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

نبودم چیزی ببینم، گویا کور شده بود، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم، ایشان در جواب نامه ام چنین نوشت: خداوند چشم دردت را شفا دهد و در آخر نامه چنین فرموده بود: خداوند به تو اجر و پاداش بدهد به خاطر از دست دادن کسی از خانواده ات.

راوی می گوید: وقتی من آن نامه را خواندم به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای پربرکت امام حسن عسکری علیه السلام شفا یافتم.

و نیز با دقت در خانواده و فامیل تحقیق کردم؛ ولی کسی را ندیدم که در این وقت از دنیا رفته باشد در همان حال بودم که به من خبر رسید پسرم که نامش طیب بود از دنیا رفته است و دانستم که امام حسن عسکری علیه السلام به خاطر همین به من تسلیت گفته است. (1)

(29)

جعفر کذاب

محمد بن عبد الحمید البزاز و ابی الحسن محمد بن یحیی و محمد بن میمون خراسانی و حسین بن مسعود الفزاری می گویند: به راستی که بارها امام حسن بن علی العسکری علیه السلام بعد از شهادت امام ابالحسن علی بن محمد الهادی علیه السلام به ما فرمود: بر حذر باشید که برادرم برای شما چنین و چنان بگوید.

و به راستی که مثال او به من مانند مثال قایل به هاییل است که قایل از حسد زیاد هاییل را کشت و اگر او (جعفر کذاب) می توانست مرا نیز می کشت، ولکن خداوند بر امر و کارش غالب و پیروز است. (2)

ص: 151

1- همان

2- هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رحمت الله علیه).

برکه

معلی بن محمد بن عبد الله می گوید: بچه ای از غلامان امام حسن عسکری علیه السلام گم شد، دنبال آن کودک گشتند، ولی او را پیدا نکردند.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن ها فرمود: آن کودک را در فلان برکه پیدا خواهید کرد.

پس آن ها به دنبال آن کودک نزد بر که مورد نظر رفتند و آن کودک را پیدا کردند در حالی که جان داده بود. (1)

نفرین زبیر بن جعفر

محمد بن علی الصیرمی می گوید: نزد ابو احمد عبد الله بن عبید الله رفتم در حالی که در دست او نامه ای دیدم، پس او به من گفت: این نامه اکنون از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به دستم رسید که ایشان در این نامه چنین نوشته است: به راستی که من از دست این طغیانگر یعنی زبیر بن جعفر نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کردم و او را نفرین کرده ام و خداوند دعایم را مستجاب نموده است و به راستی که او سه روز بعد به هلاکت خواهد رسید.

راوی می گوید: وقتی روز سوم رسید زبیر بن جعفر به قتل رسید. (2)

ص: 152

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

2- همان

نوشتن قلم بدون نویسنده

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و دیدم که ایشان مشغول نوشتن بود که در آن موقع وقت نماز فرا رسیده بود، پس دست از نوشتن برداشت و قلم را روی کاغذ گذاشت و شروع به نماز خواندن کرد یکباره با تعجب دیدم که قلم بدون این که کسی یا شخصی به آن دست زده باشد شروع به نوشتن کرد تا وقتی تمام صفحه را نوشت و من به خاطر کرامتی که خداوند متعال از سرور و مولایم به من نشان داده بود به سجده شکر رفتم و هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام از نماز فارغ شد به مردم اذن دخول و شرف یابی دادند. (1)

(33)

دو قلو

جعفر بن محمد القلاسنی می گوید: برادرم که زن او حامله بود نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که در آن بعد از سلام و احوال پرسی از آن بزرگوار درخواست کرده بود که برای سلامتی همسرش دعا کند و از خداوند بخواهد فرزند پسری به او عطا کند و نام پسر را انتخاب کند. امام حسن عسکری علیه السلام نیز در جواب نامه چنین نوشت: چه خوب است نام های محمد و عبد الرحمان.

راوی می گوید: زن برادرم دو فرزند پسر به دنیا آورد و پسر نیز نام یکی از آن ها را محمد و دیگری را عبد الرحمان قرار داد. (2)

ص: 153

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان.

اهل معرفت

ابو هاشم جعفری می گوید: شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام در مورد بهشت سخن گفتند تا این که به این جا رسیدند که فرمودند: دروازه ای در بهشت وجود دارد که نام آن دروازه، دروازه معرفت است که هیچ کس از آن وارد نمی شود جز اهل معرفت.

راوی می گوید: در آن وقت در دلم خدا را سپاس گفتم و خوشحال شدم؛ زیرا خداوند متعال به من توفیق داده بود حوایج بعضی مردم را در حد توانم بر آورده کنم.

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده باشد به من فرمود: از آنچه انجام داده ای آگاه هستم ای ابو هاشم! امیدوارم که خداوند تو را در آخرت از اهل معرفت قرار دهد. [\(1\)](#)

اسب زیبا

علی بن زید از علی بن الحسین می گوید: اسب زیبایی داشتم و بسیار آن را دوست می داشتم و نزد دیگران به آن اسب به خود می بالیدم، روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و ایشان قبل از این که من حرفی بزنم به فرمود: حال اسب زیبایت چگونه است؟

عرض کردم: سر حال و نیرومند و با توان و زیبا است؛ آن را در فلان جا بسته ام.

ایشان فرمود: تا شب نشده آن را بفروش و مرکب دیگری برای خودت بگیر!

راوی می گوید: قبل از اتمام سخنان آن بزرگوار شخصی نزد ایشان آمد و ایشان حرف های خود را با من قطع کرد و نزد آن شخص رفت.

من نیز به منزل خود بازگشتم و جریان را با برادرم در میان گذاشتم، برادرم گفت: نمی دانم آنچه دوست داری انجام بده بهتر است آن را بفروشی تا در برابر مردم به خاطر آن به خود نبالی.

پس شب شد و نماز عشا را خواندم، در همان حال بودم که غلامم نزد من آمد و گفت: ای سرورم! به راستی که اسب شما مرد! پس من خیلی ناراحت شدم و با خود گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام فرمود که آن را قبل از شب بفروشم. پس روزی نزد ایشان رفتم و با خود گفتم: ای کاش امام حسن عسکری علیه السلام به جای آن اسب مرده یک مرکب دیگری به من هدیه دهد.

هنگامی که در کنار ایشان نشستیم بدون این که حرفی بزنم امام علیه السلام فرمود: بله، به جای آن مرکب دیگری به تو هدیه خواهیم داد و سپس ایشان رو کرد به غلام خود و فرمود: فلان قاطر را بیاور و به این مرد بده، غلام نیز رفت و قاطر مورد نظر را نزد من آورد و به من داد. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که این قاطر نیرومندتر و قوی تر است و عمری طولانی تر از اسب دارد. (1)

(36)

قتل مهتدی خلیفه عباسی

محمد بن شمعون از احمد بن محمد می گوید: هنگامی که مهتدی خلیفه عباسی ترک هایی را که مهمان او بودند به قتل رساند به امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشتم و در آن چنین بیان کردم: ای سرورم! خدا را شاکر هستم مهتدی را از ما دور گردانده است و لکن شنیدم که او شما را تهدید کرده است و می گوید: او را می گیرم و صورتش را روی زمین خواهم کشید.

ص: 155

امام حسن عسکری علیه السلام برای من نوشت: خداوند متعال عمر او را کوتاه گردانده است و از امروز پنج روز بشمار و در روز ششم او به قتل خواهد رسید و چنین و چنان اتفاقی خواهد افتاد.

راوی می گوید: در روز ششم همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود مهدی عباسی به قتل رسید و پیشگویی ایشان به حقیقت پیوست. (1)

(37)

فرزند بیمار

سیف بن ایث هذا می گوید: وقتی خواستم از مصر خارج شوم یکی از دو پسر بیمار بود و دیگری را که بزرگ تر از آن بود جانشین خود در خانواده ام گذاشتم، وقتی به سامرا رسیدم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از ایشان خواستم برای فرزند بیمارم دعا کند تا خداوند او را شفا دهد. ایشان در جواب نامه ام فرمود: به راستی که پسر بیماریت خوب شده است و لکن پسر بزرگت که او را جانشین خود در خانواده ات گذاشته ای از دنیا رفته است، پس خدا را شکر کن و به مشیت الهی ایمان داشته باش و ناراحت و نگران نباش؛ زیرا اجر و پاداش تو کم خواهد شد. راوی می گوید: چند روز بعد نامه ای از طرف مصر از نزد خانواده ام به من رسید که در آن نوشته شده بود: پسر بیماریت خوب شده است و پسر بزرگت که جانشین خودت بود از دنیا رفته است. (2)

(38)

از خدا بترسید

اسحاق از یحیی بن البستری از قرحه سماقیر می گوید: برای امام حسن عسکری علیه السلام وکیلی بود که ایشان وکیل را در منزل خود قرار داده بود، در منزل امام حسن

ص: 156

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه).

2- همان

عسکری علیه السلام خادم سفید پوستی بود که روزی وکیل به او گفت: تو باید فقط به من خدمت کنی و آنچه به تو می گویم انجام بدهی!
خادم قبول نکرد، تا این که وکیل به خادم گفت: به یک شرط تو را خادم خود نمی گذارم.

خادم گفت: آن شرط چیست؟

وکیل گفت: باید برایم شراب بیاوری!!

خادم نیز قبول کرد و شراب آورد و وکیل همراه آن خادم شراب خوردند.

راوی می گوید: وکیل به من گفت: من در اتاقی بودم که بین من و امام حسن عسکری علیه السلام سه در وجود داشت که هر سه در با قفل بسته بودند و کلید آن قفل ها در دست من بود، وقتی همراه آن خادم شراب می خوردم من و خادم مست شده بودیم و من هیچ چیزی نمی دانستم و فقط می شنیدم که قفل در ها خود به خود باز می شدند تا این که امام حسن عسکری علیه السلام وارد شد و به ما فرمود: از خدا بترسید و تقوا داشته باشید.

وقتی صبح شد امام حسن عسکری علیه السلام آن خادم را فروخت و مرا از نزد خود طرد کرد. (1)

(39)

یگانه و بی همنا

محمد بن ربیع النسائی می گوید: در شهر اهواز به شخصی برخورد کردم که او قاتل به آن بود که دو خدا وجود دارد، پس با او مناظره کردم، وقتی به سامرا برگشتم چیزی از حرف های آن مرد در دلم افتاده بود و شک کرده بودم، در راه به امام حسن عسکری علیه السلام برخورد کردم که ایشان سوار اسب بود و نزد خلیفه باز می گشت، پس در مقابلم ایستاد و

ص: 157

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

انگشت سبابه خویش را به سوی آسمان بالا برد و فرمود: احد احد احد یکی است، یکی است، یعنی خداوند یگانه و بی همتا است، در همان وقت بی هوش بر زمین افتادم. (1)

(40)

آزادی

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: مدتی در زندان بودم، روزی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: ای سرورم! به راستی که از تنگی زندان و سنگینی غل و زنجیر خسته شده ام برایم دعا کنید تا آزاد شوم.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: امروز آزاد می شوی و نماز ظهر خود را در خانه خویش خواهی خواند.

راوی می گوید: همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند در وقت ظهر آزاد شدم و نماز ظهر را در منزل خودم خواندم.

(2)

(41)

صد دینار

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی محتاج بودم و خواستم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام بنویسم و از ایشان در خواست کمک و یاری بخواهم؛ ولی خجالت کشیدم، وقتی به منزل خود رفتم غلام امام حسن عسکری علیه السلام در منزل مرا زد، من بیرون رفتم و دیدم غلام آن حضرت است، پس او یک کیسه زر به من داد و نامه ای نیز که در دست او بود به من داد و رفت، داخل آن کیسه صد دینار بود سپس نامه را باز

ص: 158

-
- 1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر از کتاب مناقب علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه) ذکر کرده است. (مترجم)
 - 2- همان و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر در معجزه شصت و یک از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام نقل از عیون المعجزات علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه) آورده است. (مترجم)

کردم دیدم که امام حسن عسکری علیه السلام چنین نوشته بود: اگر حاجتی داری در خواست کن و خجالت نکش، إن شاء الله آنچه می خواهی به دست می آوری. (1)

(42)

دویست سکه

ابو القاسم بن ابراهیم بن محمد معرف به الحربی می گوید: روزی پدرم از مدینه منوره خارج شد و نمی دانستم به کجا می رود، مدتی بعد دنبال او رفتم؛ ولی او را پیدا نکردم، پس با خود گفتم: هیچ کسی نمی تواند مشکلم را حل کند جز امام حسن بن علی العسکری علیه السلام به سوی سامرا حرکت کردم و وقتی به منزل ایشان رسیدم جلوی منزل شان نشستم و منتظر رفت یا آمد آن بزرگوار بودم در همان حال بودم که صدای باز شدن در را شنیدم، پس زنی مرا مورد خطاب خود قرار داد در حالی که من او را نمی شناختم و او مرا نمی شناخت، در دست آن زن یک کیسه زر بود که در آن کیسه دویست دینار بود، پس به من گفتم: سرور و مولایم به تو سلام می رساند و می فرماید: این دویست سکه برای پدرت است و پدر تو در فلان جا و مکان است. راوی می گوید: من سکه ها را گرفتم و به سوی آن مکانی که امام فرموده بود رفتم و پدرم را در طبرستان یافتم در حالی که هیچ مالی نداشت جز یک سکه، پس من آن دویست سکه را به او دادم و به او گفتم: این همان چیزی است که سرور و مولایم برای تو فرستاده است. (2)

ص: 159

-
- 1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و تفسیر عیاشی: شیخ ابو عبد الله محمد بن عیاش.
 - 2- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) از الاسود خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام مرا نزد خویش خواند، من نزد ایشان رفتم، سپس ایشان چوبی به اندازه یک کف دست به من داد و به من فرمود: نزد عمری برو و این را به او بده!

من نیز نزد عمری رفتم، در راه به یک سقا برخورد کردم که یک گاو نر داشت، پس آن گاو نر مزاحم من شد و نگذاشت به راه خود ادامه دهم، آن چوب را بیرون آوردم و بر سر آن گاو نر مزاحم زدم، آن چوب شکست و دیدم که داخل آن یک نوشته ای بود، پس بدون این که کسی بفهمد آن را داخل کیف گذاشتم و رفتم در حالی که سقا که صاحب گاو نر بود به من و سرورم ناسزا می گفت.

راوی می گوید: سپس رفتم و آن چوب را نزد عمری بردم، وقتی بازگشتم و به منزل رسیدم عیسی خادم دیگر امام حسن عسکری علیه السلام به استقبال من آمد و به من گفت: سرور و مولایم می فرماید: با آن چوبی که به تو دادم بر سر آن گاو نر زدی و آن چوب شکست.

پس با تعجب فروان نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و عرض کردم: ای سرورم! به راستی که نمی دانستم در آن چوب نامه ای وجود دارد.

ایشان فرمود: چیزی که نباید بدانی در آن دخالت نداشته باش و بدان آنچه انجام می دهی ما آن را می بینیم، پس برو و دیگر چنین کاری انجام نده. (1)

ص: 160

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر اشوب (رحمت الله علیه).

رحلت پسر عمو

حمزه بن محمد السروی می گوید: به یک بیماری مبتلا شدم و خواستم نزد پسر عمویم یحیی بروم پس برای امام حسن عسکری علیه السلام نامه ای نوشتم و از ایشان درخواست کردم برای سلامتی من دعا کند.

نامه ای از طرف ایشان نزد من رسید که در آن چنین فرموده بود: به سفر نرو به راستی که پسر عمویت در فلان روز از دنیا رفته است.

راوی می گوید: بعد از چند روز خبر رحلت پسر عمویم به من رسید با دقت تاریخ رحلت او را مطالعه کردم و دیدم همان روزی که امام فرموده بود رحلت کرده بود.

خوردن خربزه در ناشتا

محمد بن صالح الخثعمی می گوید: روزی خواستم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام بنویسم و در آن نامه در مورد خوردن خربزه در ناشتا و در مورد شخص شرور بپرسم؛ ولی فراموش کردم.

پس ایشان نامه ای برای من نوشت و برای من فرستاد که در آن نوشته بودند: خربزه ناشتا نخور؛ زیرا باعث فلج بدن می شود، هم چنین شخص شرور از ما اهل بیت علیهم السلام نیست. (1)

رگ اسرار آمیز

فطرس طبیب حجامتگر که صد و چند سال از عمرش می گذشت می گوید: من شاگرد خیشوع طبیب مخصوص متوکل عباسی بودم که به من علوم طبابت و غیره می آموخت.

روزی شخصی به طور مخفیانه از طرف امام حسن عسکری علیه السلام نزد خیشوع آمد و به او گفت: امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید معتمد ترین شخص خود را نزدم بفرست تا مرا حجامت کند.

وقتی که خیشوع چنین شنید مرا انتخاب کرد و به من گفت: به راستی که ایشان داناترین و آگاه ترین و بهترین شخص در روی زمین است، آنچه به تو می گوید بدون چون و چرا انجام بده.

پس به دستور خیشوع نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی نزد ایشان رسیدم به من فرمود: در فلان اتاق استراحت کن تا وقتی که دنبال تو بفرستم، من نیز به آن اتاق رفتم و در آنجا ساعتی استراحت کردم.

راوی می گوید: زمانی که نزد ایشان رسیدم زمان بسیار خوبی برای حجامت کردن بود پس ایشان در بدترین ساعت برای حجامت کردن مرا نزد خویش خواست، نزد ایشان رفتم و دیدم که ایشان دستور داده بودند تشتی برای ایشان بیاورند، پس آن ها نیز به دستور ایشان یک تشت بسیار بزرگ و عظیمی آوردند پس وقتی که آن تشت را آوردند و به دستور ایشان آن تشت را زیر دست مبارک شان گذاشتند، به من فرمود: اکنون رگ مرا بزن و خون اضافه مرا خارج کن! من نیز رگ ایشان را زدم و یکباره دیدم که خون از آن رگ خارج شد و هم چنان در تشت می ریخت تا وقتی که آن تشت پر از خون شد، سپس ایشان به من فرمود: رگ را بگیر و آنرا ببند من نیز آن را بستم.

ایشان دستور دادند تشت پر از خون را بلند کنند و خون را بیرون خانه بریزند.

غلامان آمدند و آن تشت پر از خون را بلند کردند و بیرون از خانه بردند و خون را ریختند و سپس برگشتند و تشت را کنار امام حسن عسکری علیه السلام گذاشتند و رفتند.

ایشان به من فرمود: وارد اتاق خودت شو و من نیز به اتاق رفتم و سپس ایشان برای من غذای گرم و سرد زیادی فرستاد و من نیز از آن غذاها خوردم، عصر را در اتاق گذراندم، سپس مرا صدا زدند من نیز نزد ایشان رفتم و ایشان فرمود: دوباره رگ مرا باز کن، من نیز رگ را باز کردم و دیدم خون جاری شد تا وقتی که برای بار دوم تشت پر از خون شد.

وقتی برای بار دوم تشت پر از خون شد ایشان به من فرمود: رگ را بگیر و من نیز آن را بستم.

سپس ایشان به من فرمود: به اتاق برو تا خبرت کنم، من نیز به اتاق رفتم و شب را در آن جا خوابیدم، وقتی صبح شد مرا نزد خویش احضار کرد و من نیز نزد ایشان رفتم.

ایشان به من فرمود: رگ را باز کن، من نیز رگ را باز کردم و یکباره با تعجب دیدم به جای این که خون از رگ بیرون بیاید مایعی سفید رنگی مانند شیر خارج شد تا وقتی که تشت پر شد، سپس ایشان به من فرمود: رگ را ببند، من نیز رگ را بستم و ایشان چند دست لباس همراه پنجاه سکه طلا به من مرحمت فرمود و به من فرمود، این را از ما بگیر و اگر کم و کاستی در آن بود ما را ببخش و حلال کن!

راوی می گوید: نزد خیشوع رفتم و حکایت را برای او تعریف کردم، او به من گفت: صبر کن تو را خبر بدهم که چه باید کنی.

راوی می گوید: خیشوع علما و حکما و دانشمندان را نزد خود جمع کرد و در مورد آنچه به او گفته بودم با آن ها مشورت کرد و سپس مرا نزد خویش خواند، من نزد او رفتم و او به من گفت: به راستی که من علما و حکما و دانشمندان را نزد خویش جمع کردم و به این نتیجه رسیدیم که فلان مقدار خون در بدن انسان است و اگر از چشمه آبی خارج

می شد عجیب بود و عجیب تر از آن خارج شدن مایع سفید رنگی مانند شیر از رگ خون است.

راوی می گوید: پس خیشوع بار دیگر در پی جواب می گشت که چگونه این قدر از بدن انسان خون بیرون می آید و انسان زنده و صحیح و سالم است، پس سه شبانه روز تلاش و کوشش کرد و تمام کتاب های طبی را مطالعه کرد؛ ولی به هیچ نتیجه ای دست نیافت، در نتیجه به من گفت: هیچ کسی در دین نصرانی وجود ندارد که آگاه به علوم و فنون طب باشد جز راهبی که در معبد العاقول است که از همه آگاه تر است،

سپس نامه ای نوشت و به من داد و گفت: نزد او برو و نامه را به او بده و منتظر جواب باش.

راوی می گوید: من نیز نزد آن راهب رفتم، وقتی به آن جا رسیدم آن راهب را به اسم صدا زدم، پس پنجره ای را که بالای معبد بود باز کرد و سر خود را بیرون آورد و به من گفت: تو کیستی؟

به او گفتم: من شاگرد خیشوع هستم.

به من گفت: چکار داری؟

به او گفتم: نامه ای از طرف خیشوع برای شما دارم.

او از بالا سبیدی با طناب بست و آن را پایین آورد و به من گفت: نامه را در سبد بگذار و منتظر جواب باش من نیز نامه را در سبد گذاشتم و منتظر جواب ماندم، پس او سید را بالا کشید و نامه را خواند و بی درنگ پایین آمد و به من گفت: آیا تو همان کسی هستی که آن مرد را حجامت کردی؟!

به او گفتم: بله!

به من گفت: خوشا به سعادتت و سعادت پدر و مادرت!

ص: 164

سپس سوار شترش شد و من سوار مرکب خودم شدم تا وقتی که به سامرا رسیدیم وقتی به آنجا رسیدیم ثلث شب گذشته بود، به او گفتم: به کجا می خواهی بروی نزد استاد یا نزد آن مردی که او را حجامت کردم؟

به من گفت: مرا نزد آن مرد ببر!

من نیز او را نزد امام حسن عسکری علیه السلام بردم و قبل از اذان صبح نزد منزل ایشان رسیدیم، پس در منزل را زدم خادمی در را برای ما باز کرد و قبل از این که حرفی بزنیم به ما گفت: چه کسی از شما صاحب معبد العاقول است.

راهب گفت: من هستم فدایت شوم!

خادم به راهب گفت: وارد منزل شو و به من گفت: تو همین جا بمان تا وقتی که راهب نزد تو بیاید.

راوی می گوید: من در گوشه ای ایستادم تا وقتی که مقداری از روز گذشت، پس یکباره دیدم راهب بیرون آمد در حالی که لباس راهبی را از تن انداخته بود و لباس سفیدی پوشیده بود و مسلمان شده بود.

به من گفت: مرا نزد استاد خودت ببر، من نیز او را نزد استادم بردم، وقتی نزد خیشوع رسیدم خیشوع آن راهب را دید با تعجب به او گفت: چه اتفاقی افتاده است که تو از دین مسیحیت به اسلام گرویدی؟!

به او گفت: من مسیح را دیدم و به دست او مسلمان شدم.

خیشوع گفت: بله مانند او یا شبیه آیات و نشانه ها و معجزات او را دیدی.

سپس راهب نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفت و خادم آن امام شد تا وقتی که از دنیا رفت. (1)

ص: 165

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر آورده است و آن روایت را از کتاب اصول کافی علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه) نقل کرده که این روایت در کتاب اصول کافی به صورت اختصار ذکر شده است (مترجم)

به هلاکت رسیدن معتز خلیفه عباسی

محمد بن بلبل می گوید: روزی معتز به سعید حاجب گفت: حسن بن علی العسکری (علیه السلام) را به کوفه ببر و در راه او را به قتل برسان.

پس نامه ای از طرف امام حسن عسکری به ما رسید که ایشان در آن نامه چنین فرموده بود: آنچه شنیده اید از دست آن خلاص خواهید یافت و او را کفن خواهید کرد.

راوی می گوید: سه روز بعد از رسیدن نامه امام حسن عسکری علیه السلام به ما معتز عباسی به هلاکت رسید. (1)

روای صادق

فضل بن حارث می گوید: در سالی که امام هادی علیه السلام به شهادت رسید من در سامرا بودم و هنگام تشییع جنازه امام هادی علیه السلام امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که گریبان خود را پاره کرده بود و از جلالت و بزرگی ایشان در آن حالت و رنگ چهره ایشان تغییر یافته بود، در آن وقت با خود گفتم: چنین شخصیتی با این مقام و منزلت باید چنین کاری انجام دهد؟! در آن شب امام حسن عسکری علیه السلام را در روای صادق دیدم که ایشان به من فرمود: در مورد تغییر رنگ چهره ام متعجب شده ای به راستی که خداوند آنچه که می خواهد به خلاق داده است تا به وسیله آن خلاق را مورد امتحان قرار دهد و به راستی که صورت ها و چهره ها در چشمان مردم تغییر می یابد و در روز قیامت به شکل اصلی خود خواهند بود و به راستی که ما مانند دیگر مردم به خود فشار نمی آوریم و گریه و زاری نمی کنیم و از خداوند ثبات مسئلت می نمایم و ما در آفریده های خداوند

فکر می کنیم که در آن یاری است و بدان که دیدن و شنیدن حرف ما در خواب مانند دیدن و شنیدن حرف ما در بیداری است. (1)

(49)

قاطر زیبا و وحشی

احمد بن حرث القزوینی می گوید: همراه پدرم در سامرا بودم، پدرم دامپزشک بود و نزد امام حسن عسکری علیه السلام خدمت می کرد و چهار پایان و حیوانات اهلی امام حسن عسکری علیه السلام را تیمار می کرد.

راوی می گوید: مستعین خلیفه عباسی وقت یک قاطر زیبا و قشنگی داشت که تا به حال کسی مانند آن قاطر ندیده و نشنیده بود که چنین قاطری در دنیا وجود دارد.

هرگاه مستعین و مشاوران و غیره می خواستند بر روی آن سوار شوند آن قاطر رم می کرد.

روزی مشاوران و وزیران مستعین به او گفتند: ای امیر! چرا کسی را نزد ابو محمد حسن بن علی العسکری (علیه السلام) نمی فرستی تا او بیاید و سوار این قاطر شود، اگر سوار شد که هیچ ولی اگر این قاطر آسیبی به او رساند تو از دست او خلاص خواهی یافت.

پس مستعین به خاطر نقشه شومی که داشت کسی را نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستاد و پدرم همراه امام حسن عسکری علیه السلام رفت.

پدرم می گوید: وقتی داخل حیاط قصر مستعین شدیم آن قاطر را در حیاط دیدم.

پس امام حسن عسکری علیه السلام به سوی آن قاطر رفت و دست مبارک خویش را روی کمر قاطر گذاشت و یکباره دیدم از تمام بدن قاطر عرق می ریزد.

ص: 167

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه)؛ نقل از رجال شیخ الکشی.

امام حسن عسکری علیه السلام به سوی مستعین رفت، هنگامی که مستعین امام علیه السلام را دید به پیشواز ایشان آمد و به ایشان خوش آمد گفت، بعد از سلام و احوال پرسی مستعین به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: لگام را روی این قاطر ببند.

پدرم می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای غلام! بلند شو و لگام را روی قاطر ببند، خواستم بلند شوم و لگام قاطر را ببندم که خلیفه قبول نکرد و به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: شما بلند شوید و بر آن لگام ببند.

امام نیز بلند شد و روی آن قاطر لگام بست و سپس نزد خلیفه باز گشت.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام نزد خلیفه برگشت خلیفه به ایشان گفت: بلند شوید و زین روی این قاطر ببندید.

امام نیز این بار به من فرمود: ای غلام! بلند شو و روی این قاطر زین ببند.

در این بار خلیفه نیز قبول نکرد و به امام علیه السلام گفت: شما بلند شوید و روی قاطر زین ببندید. امام نیز بلند شد و روی قاطر زین بست و بازگشت.

سپس خلیفه گفت: آیا دوست داری سوار قاطر شوی؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: بله!

سپس سوار قاطر شد بدون این که قاطر تکان بخورد یا بلرزد، سپس نزد خلیفه برگشت و از قاطر پایین آمد.

خلیفه به امام حسن عسکری علیه السلام گفت: قاطر را چگونه دیدی؟

امام علیه السلام به او فرمود: به زیبایی او و سوار کاری بر او ندیده ام و صلاح نیست این قاطر نزد کسی باشد جز امیر.

خلیفه گفت: ای ابا محمد علیه السلام به راستی که امیر این قاطر را محمل خودتان قرار داده است این هدیه ناچیز را از من قبول کنید.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: افسار قاطر را بگیر و ببر من نیز افسار قاطر را گرفتم بدون این که آن قاطر تکانی بخورد. (1)

(50)

کمر بند

داود بن قاسم جعفری می گوید: روزی شخصی از اهل قم نزد امام حسن عسکری علیه السلام در مورد تفسیر آیه شریفه قول تبارک و تعالی که گفتار برادران حضرت یوسف علیه السلام را نقل می کند که فرمود: «قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ» (2)

گفتند: گر این دزدی کند بعید نیست که برادرش از این پیش دزدی کرد،

فرمودند: به درستی که حضرت یوسف علیه السلام هرگز دزدی نکرد، نزد حضرت یعقوب علیه السلام کمر بندی بود که از طرف پدرش اسحاق علیه السلام به ارث رسیده بود و آن کمر بند نیز از طرف حضرت ابراهیم علیه السلام به اسحاق علیه السلام رسیده بود.

هر وقت کسی کمر بند را می دزدید جبرئیل امین علیه السلام بر ابراهیم خلیل علیه السلام نازل می شد و به او می فرمود: فلانی آن کمر بند را دزدیده است، پس آن شخص را می گرفت و برده خود می کرد.

در آن زمان کمر بند نزد ساره خواهر یعقوب پیامبر علیه السلام - عمه یوسف - بود.

ساره خیلی دوست داشت یوسف را به فرزندی قبول کند، پس نقشه ای کشید و روزی همان کمر بند را دور کمر یوسف علیه السلام بست و پیراهن را روی آن گذاشت.

در آن زمان یوسف کودک خود سالی بود، پس عمه اش او را نزد پدرش برد و به او گفت: یوسف علیه السلام چنین و چنان کرده است (یعنی کمر بند را از من دزدیده است) بین کنعانیان رسم بود که هر کس چیزی از کسی بدزد وقتی دزد را بگیرند دزد را برده خود

ص: 169

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- سوره مبارکه یوسف، آیه شریفه 77

قرار می دهند و عمه یوسف علیه السلام نیز یوسف را به عنوان برده خود قرار داد و سپس مدتی بعد او را آزاد کرد.

به خاطر همین برادران یوسف علیه السلام گفتند: از پیش برادرش نیز دزدیده است.

راوی می گوید: در آن وقت در ذهنم فکر کردم و تعجب کرده بودم از نزدیکی یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام و گریه کردن و اندوه یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام و چرا آنقدر گریه کرد تا وقتی چشمان او سفید شد در حالی که مسافت آن نزدیک بود. در همان وقت گویا امام حسن عسکری علیه السلام ذهنم را خوانده بود، به من فرمود: ای ابوهاشم! از آنچه که در ذهنت گذراندی به خدا پناه می بریم و اگر خداوند می خواست می توانست حجاب را بالا می برد و فاصله ای بین یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام نبود جز به اندازه یک وجب، ولكن خداوند با این عمل خواست پیامبر خود را امتحان کند. (1)

(51)

ترس و لرز هنگام دیدن امام

محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام از علی بن عبد الغفار می گوید: جمعی از بنی عباس و نیز صالح بن علی و گروهی از منحرفین نزد صالح بن وصیف رفتند که امام حسن عسکری علیه السلام نزد او زندانی شده بود، او می گوید: من دو نفر از شرورترین و بد جنس ترین اشخاص روی زمین را علیه امام حسن عسکری علیه السلام نگهبان گذاشتم و مدتی بعد دیدم که آن ها نه فقط به ولایت و امامت ایشان اقرار و ایمان آورده بودند بلکه از زاهدان زمان خویش شدند که روزها را روزه می گرفتند و شب ها به عبادت و راز و نیاز مشغول بودند و همیشه در حال نماز بودند. به آن ها گفتم: شما چنین و چنان بودید، چرا این گونه شدید؟! گفتند: در مورد شخصی که دائماً روزه و در حال نماز و راز و نیاز و عبادت است چه می گویی و

ص: 170

همچنین تمام شب ها را در حال نماز است و غذا نمی خورد و هر گاه به اتاقی که در آن جا محبوس شده نگاه می کردیم از هیبت و بزرگی و شأن و مقام والای آن بزرگوار به خود می لرزیدیم و از خود بیخود می شدیم و به همان حالی که ما را می بینی تبدیل شدیم.

راوی می گوید: وقتی بنی عباس و منحرفین چنین شنیدند سر شکسته و ذلیل و خوار از آن جا رفتند. (1)

(52)

قرآن کریم

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: در دلم گفتم: امام حسن عسکری علیه السلام در مورد قرآن کریم چه می گوید؟ آیا قرآن آفریده خداوند است یا خیر؟

ایشان گویا حرف دلم را شنیده بود، رو کرد به من و فرمود: امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی سوره توحید نازل شد خداوند برای آن سوره چهار هزار بال آفرید و هرگاه به جمعی از فرشتگان آسمان می رسید فرشتگان خاشع می شدند و می گفتند: این سوره نسبت به خدای تبارک و تعالی است. (2)

(53)

بخشیده شدن گناهان

ابو هاشم جعفری (رحمت الله علیه) می گوید: شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند متعال در روز قیامت گناهان بندگان خود را می بخشاید تا جایی که مشرکین می گویند: ما مشرک نیستیم.

ص: 171

1- اصول کافی: علامه کلینی (رحمت الله علیه)

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: در آن وقت من در فکر فرو رفتم و به یاد گفته مردی افتادم که در مکه با او ملاقات کرده بودم و او برایم حدیثی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده بود که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود: خداوند گناهان همه مردم را می بخشد.

سپس آن مرد گفت: آیا خداوند گناهان مشرکان را نیز می بخشد؟!

من جوابی به آن مرد ندادم، در همان فکر بودم که امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: به راستی که خداوند گناهان کسانی را که دوست دارد می بخشد جز کسانی که مشرک هستند، سپس فرمود چه بد آن مرد نقل کننده و روایت را نقل کرده است! (1)

(54)

آگاهی از ضمیر

یحیی بن المرزبان می گوید: روزی به مردی برخورد کردم که آن مرد به من گفت: من به ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام شک داشتم و پسر عمویی داشتم که مرا به ایمان آوردن به ولایت و امامت ایشان دعوت می کرد ولی من ایمان نمی آوردم تا وقتی روزی با خود گفتم: هرگز ولایت و امامت آن بزرگوار را قبول نمی کنم تا وقتی نشانه یا معجزه ای از ایشان ببینم.

روزی برای حاجتی به سامرا رفتم و در آن وقت امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که سوار اسبی بود پس با خود گفتم: هنگامی که ایشان نزد من برسد و کلاه خود را بردارد و به آنچه در دلم گفتم حرف بزند به امامت و ولایت ایشان ایمان خواهم آورد.

وقتی نزد من رسید کلاه خود را برداشت و چشمان ایشان برق زد و سپس فرمود: ای فلانی! عمو زاده ات را در چه حالی گذاشته ای؟

به ایشان عرض کردم: صالح و نیکو کار.

فرمود: دیگر با او در مورد امامت و ولایت منظره و مجادله نکن!

ص: 172

1- همان.

راوی می گوید: در همان لحظه به ولایت و امامت ایشان ایمان آوردم. (1)

(55)

دو دینار

ابو سلیمان می گوید: ابو قاسم حیش برای ما نقل کرده است: من عادت داشتم هر سال در ماه شعبان به سامرا بروم و به زیارت امام حسن عسکری علیه السلام نائل شوم و سپس از آن جا در نیمه شعبان به زیارت امام حسین علیه السلام می رفتم پس سالی از سال ها قبل از شعبان به سامرا رفتم و فکر کردم نمی توانم به زیارت امام حسن عسکری علیه السلام بروم، وقتی شعبان شد با خود گفتم: آنچه انجام می دادم ترک نخواهم کرد پس هرگاه به منزلی که در سامرا داشتم می رسیدم خبر آمدن مرا به وسیله نامه ای یا نوشته ای به امام حسن عسکری علیه السلام می رساند.

در آن سال به صاحب منزل گفتم: به هیچ کس خبر آمدنم را نده.

پس صاحب منزل نزد من آمد در حالی که در دست او دو دینار بود و با حالت تبسم و متعجب نزد من آمد و گفت: امام حسن عسکری علیه السلام این دو دینار را به من داد و فرمود: به تو بگویم در طاعت خداوند قدم بگذار، خداوند حوائج تو را بر آورده می کند. (2)

(56)

نامه بدون جوهر

محمد بن عیاش می گوید: فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را در جمعی که همراه دوستان بودیم تعریف می کردیم، یک شخص ناصبی نزد ما بود وقتی بعضی از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را شنید به ما گفت: اگر راست می گوئید من

ص: 173

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) و نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

در ذهنم مسائلی دارم که می خواهم برای امام حسن عسکری علیه السلام در یک نامه ای بنویسم و آن نامه را می خواهم بدون جوهر و فقط با قلم بدون جوهر روی نامه بنویسم.

پس ما نامه هایی برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتیم و آن مرد ناصبی نیز نامه ای به ما داد و ما نامه او را همراه نامه های دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادیم.

مدتی بعد جواب نامه های مان به دست ما رسید و نیز جواب نامه ناصبی به او رسید در حالی که امام حسن عسکری علیه السلام پرسش های نانوشته او را در آن نامه نوشته بود و نیز جواب آن ها را زیر آن داده بود و هم چنین نام آن ناصبی و نام پدرش و جدش و پدر جدش را نیز نوشته بود، وقتی آن ناصبی چنین دید بی هوش بر زمین افتاد و وقتی به هوش آمد به ولایت و امامت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان آورد و به آن پایبند شد. (1)

(57)

کشته شدن مهتدی

ابو هاشم جعفری می گوید: در زمان مهتدی عباسی همراه امام حسن عسکری علیه السلام در زندان مهتدی به سر می بردم.

شبی امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: در این شب عمر مهتدی بن واثق به پایان خواهد رسید. راوی می گوید: وقتی سپیده صبح بالا آمد مهتدی بن واثق عباسی به قتل رسید و به جای او معتمد عباسی بر تخت نشست. (2)

(58)

تشنه نخواهید شد

ابی علی المطهری در قادسیه ساکن بود، پس نامه ای به این مضمون برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت: مردم این شهر می خواهند عازم حج بشوند؛ ولی من به آن ها اجازه

ص: 174

1- مناقب آل ابی طالب علیه السلام: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

2- همان؛ نقل: از الغیبه شیخ طوسی (رحمت الله علیه)

ندادم و به آن ها گفتم در این گرمای سوزان و طاقت فرسا نمی توانید بروید؛ زیرا تشنه خواهید شد و در نتیجه از تشنگی به هلاکت خواهید رسید. ای سرورم! چه باید کنم؟ نظر شما چیست؟

امام در جواب نامه او چنین فرمود: به امید خدا بروید، این شاء الله هیچ خستگی و تشنگی و گرسنگی به شما سرایت نکند.

آن مردم نیز رفتند و همان گونه که امام فرموده بود خستگی و تشنگی و گرسنگی به آن ها سرایت نکرد و به سلامتی رفتند و به سلامتی برگشتند. (1)

(59)

تشنگی

محمد بن قاسم می گوید: نزد امام حسن عسکری علیه السلام نشسته بودم که ایشان سخن می گفتند و در آن وقت من تشنه شدم و دوست نداشتم به خاطر تشنگی ام از سخنان با ارزش و گرانقدر امام حسن عسکری علیه السلام دور شوم، در همان فکر بودم که امام حسن عسکری علیه السلام به یکباره سخن خود را قطع کرد و به غلام خود فرمود: بلند شو برای ابا لحسن آب بیاور! (2)

(60)

کشته شدن محمد بن مهتدی

روزی محمد بن شمعون بصری نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و در آن نامه از مأموران حاکم و والی بصره محمد بن مهتدی شکایت کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه او چنین نوشت: وقتی این نامه به تو رسید از همان روز رسیدن نامه پنج روز دیگر بشمار او (محمد بن مهتدی) کشته خواهد شد.

ص: 175

1- مناقب: ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه)

2- همان

راوی می گوید: آنچه را که امام حسن عسکری علیه السلام پیشگویی کرده بودند در پنجمین روز بعد از رسیدن آن نامه، محمد بن مهتدی به قتل رسید. (1)

(61)

به هلاکت رسیدن عروه الدهقان

عروه الدهقان ولایت و امامت امام علی بن محمد بن الرضا علیه السلام امام هادی علیه السلام را قبول نداشت و بعد از شهادت ایشان نیز به امامت فرزند بزرگوارش امام حسن عسکری علیه السلام ایمان نیاورد.

روزی از اموال امام حسن عسکری علیه السلام سرقت کرد و امام حسن عسکری علیه السلام او را نفرین کرد و او در آن روز قبل از این که شب شود به هلاکت رسید. (2)

(62)

دیوانه شدن ابو عون الابرش

هنگامی که امام هادی علیه السلام به شهادت رسید امام حسن عسکری علیه السلام در حالی برای تشییع جنازه پدر بزرگوارش بیرون آمده بود که گریبان خود را پاره کرده بود.

وقتی ابو عون الابرش امام را در این وضع دید شب آن روز نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و به امام حسن عسکری علیه السلام با بی شرمی هر چه تمام تر تذکر می داد.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: به راستی که حضرت موسی بن عمران علیه السلام وقتی برادرش هارون بن عمران علیه السلام از دنیا رفت چنین کاری کرد، سپس فرمود: تو هرگز نخواهی مرد تا وقتی که کافر شوی و عقلت از بین رفته، دیوانه خواهی شد و سپس به درک واصل خواهی شد.

ص: 176

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

2- همان.

راوی می گوید: آن ملعون همان گونه که امام علیه السلام فرموده بود از دنیا نرفت تا این که کافر شد و دیوانه و بی عقل گشت و فرزندانش مجبور شدند او را از مردم مخفی کنند و او در همان حال بود تا وقتی که به درک واصل شد. (1)

(63)

آزادی

هنگامی که معتمد عباسی، امام حسن عسکری علیه السلام را به زندان انداخت جعفر برادر امام را نیز زندانی کرد و معتمد گاهی در مورد وضعیت امام حسن عسکری علیه السلام و برادرش می پرسید.

علی حرین در مورد امام حسن عسکری علیه السلام چنین می گفت: ایشان روزها روزه می گرفت و شب ها مشغول عبادت بود.

روزی معتمد به علی گفت: برو نزد امام حسن عسکری علیه السلام (حسن بن علی) و سلام مرا به او برسان و به او بگو تو آزاد هستی.

علی می گوید: نزد امام حسن عسکری علیه السلام بازگشتم و خواستم دستور خلیفه را به ایشان برسانم وقتی نزد ایشان رسیدم با تعجب دیدم که ایشان لباس های خود را پوشیده بود و آماده خروج از زندان بود، گویا از فرمان خلیفه آگاه بود.

پس وقتی مرا دید کفش های خود را پوشید و نزد من آمد و من فرمان خلیفه را به ایشان رساندم.

ایشان به طرف الاغ خویش رفت و سوار آن شد؛ ولی حرکت نکرد و در جای خود ایستاد.

به ایشان عرض کردم: چرا نمی روید؟ شما آزاد هستید!

به من فرمود: منتظر برادرم جعفر هستم.

ص: 177

1- مناقب: ابن شهر آشوب (رحمت الله علیه).

به ایشان عرض کردم: فقط دستور آزادی تو را داده اند و هنوز دستور آزادی جعفر را به من نداده اند.

ایشان فرمود: نزد خلیفه بازگرد و به او چنین و چنان بگو.

من نیز نزد خلیفه رفتم و او به من گفت: نزد امام حسن عسکری علیه السلام برو و به او بگو جعفر را به خاطر تو آزاد کرده ام.

من نیز بازگشتم و جعفر را آزاد کردم و سپس امام حسن عسکری علیه السلام همراه برادرش به خانه رفتند. (1)

(64)

خارج شدن از زندان و برگشتن به آن

ابو یعقوب اسحاق بن ابان (رضی الله عنه) می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام در زندان به سر می برد، پس گاهی به شیعیان و محبین خود به طور مخفیانه پیام می فرستاد و به آن ها می فرمود: شما در فلان روز و فلان ساعت و فلان مکان و فلان منزل بروید مرا در آن جا خواهید یافت، پس در آن وقت آنچه می خواهید از من بپرسید.

پس شیعیان و محبین در فلان روز و فلان مکان و فلان منزل در وقت معین می رفتند و آن بزرگوار را در آن جا می یافتند و از ایشان آنچه می خواستند می پرسیدند و ایشان به تمام پرسش هایشان جواب می داد در حالی که ایشان در زندان بودند و نگهبانان زیادی از ایشان حراست و نگهبانی می کردند و شب و روز ایشان را تحت نظر داشتند و از آن جا تکان نمی خوردند و اگر کسی از آن نگهبانان خسته می شد، نگهبان تازه نفس می آمد و جای آن را پر می کرد و از ایشان حراست می کرد.

اما ایشان نزد شیعیان و محبین خود می رفت و نشانه ها و معجزات و کراماتی را به آن ها نشان می داد. (2)

ص: 178

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رحمت الله علیه).

ذخیره

اسماعیل بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب علیه السلام می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام را در راه دیدم پس نزد آن بزرگوار رفتم و عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که من فقیر هستم و چیزی ندارم، نه صبحانه و نه ناهار و نه شام دارم، اصلاً یک درهم سیاه در بساط ندارم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به من خیره شد و سپس فرمود: چرا دروغ می گویی؟ به خدا قسم تو دویست سکه طلا را در فلان جا و مکان دفن کردی و اکنون نزد من گریه و زاری می کنی و می گویی که من چیزی ندارم و فکر نکن که من با این حرف هایی که به تو زده ام نمی خواهم به تو چیزی بدهم.

راوی می گوید: ایشان به غلام خود فرمود: هر چقدر سکه داری به این بده، پس غلام صد سکه طلا به من داد.

پس امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای فلانی! به راستی تو با این دروغی که به من گفته ای آن سکه هایی که در فلان مکان ذخیره کردی نابود کردی و آن ها را از دست دادی و دیگر آن ها را به چشم خودت نخواهی دید!!

راوی می گوید: به خدا قسم همان گونه که امام فرموده بود من دویست سکه ای را که دفن کرده بودم از دست دادم.

در آن وقت پسری از پسرانم جای آن سکه ها را یاد گرفت پس مخفیانه بدون این که من بفهمم آن سکه ها را برداشت و فرار کرد. (1)

ص: 179

بهشت در زندان

یکی از اصحاب و یاران امام حسن عسکری علیه السلام به دیدار آن حضرت در زندان رفت و به ایشان عرض کرد: به راستی که شما حجت و ولی خدا هستید، چگونه شما را گرفتند و شما را در کلبه بینوایان و فقیر زندانی کردند؟!

امام حسن عسکری علیه السلام با دست مبارک خود به کلبه اشاره کردند و به آن مرد فرمودند: نگاه کن چه می بینی؟ آن مرد نگاه کرد و با تعجب دید زندان به گلستان و درختان سرسبز تبدیل شده در حالی که از زیر درختان نهرها جاری شده و گویا بهشت شده است.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمودند: ظاهراً ما را در این کلبه خراب قرار داده اند؛ ولی باطناً در این گلستان هستیم. (1)

استجاب دعا

ابو محمد هارون بن موسی می گوید: ابو علی همام نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که مضمون آن نامه چنین بود: بعد از سلام و احوال پرسی گفته بود که فرزندی برای من باقی نمی ماند و فرزندانم قبل از تولد سقط می شوند، از خدا بخواهید فرزندی به من عطا فرماید و آن پسر باشد و از صالحان و دوستداران اهل بیت علیهم السلام باشد.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه او چنین فرمود: آنچه خواسته ای خداوند به تو داده است و به زودی فرزند پسری برای تو به دنیا خواهد آمد.

ابو محمد هارون بن موسی می گوید: ابو علی آن نامه را که با خط گرامی امام حسن عسکری علیه السلام بود به من نشان داد و پسری برای ابو علی به دنیا آمد. (1)

(68)

شک

احمد بن اسحاق بن مصقله می گوید: قبل از این که امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به دنیا بیاید در مورد ایشان شک و تردید داشتیم تا این که ایشان به دنیا آمد و ما به ایشان ایمان آوردیم.

روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم قبل از این که حرفی بزنم به من فرمود: ای احمد! آیا حال و احوال شما مانند مردم نبود که در مورد حجت خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از من شک و تردید داشتید؟

عرض کردم: چرا! ولی هنگامی که خبر ولادت با سعادت آن بزرگوار به گوش ما رسید هیچ مردی و هیچ زنی و هیچ پیری و هیچ جوانی و هیچ نوجوانی و هیچ کودکی در جمع ما نماند مگر این که به آن بزرگوار ایمان آورد و حق را پذیرفت.

ایشان فرمود: مگر نمی دانستید که زمین از حجت خدا (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خالی نمی شود؟ (2)

(69)

عاقبت دوستی و محبت به اهل بیت علیهم السلام

محمد بن حسن بن میمون می گوید: روزی نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از فقر و نداری ام نزد ایشان شکایت کردم و آن نامه را برای ایشان فرستادم، وقتی آن نامه را فرستادم به یاد سخنان امام صادق علیه السلام افتادم که ایشان فرموده بودند: فقر و نداری با ما بودن بهتر از ثروتمند بودن و زندگی کردن کنار دشمنان ما است.

ص: 181

1- رجال شیخ نجاشی (رضی الله عنه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

پس امام حسن عسکری علیه السلام جواب نامه را برای من فرستاد که در آن چنین فرموده بودند:

به راستی که خداوند متعال دوستان و محبین ما را به فقر و نداری مبتلا می کند به خاطر این است که کفاره گناهان آن ها باشد.

و خداوند گناهان زیادی می بخشد و همان گونه که در ذهن خود گفتم جدم امام صادق علیه السلام فرمود بود: فقر و نداری با ما اهل بیت علیهم السلام بهتر از ثروتمند بودن و کنار دشمن ما اهل بیت علیهم السلام بودن است.

و کشته شدن در کنار ما بهتر از زنده بودن در کنار دشمنان ما است.

به راستی که ما پناهگاهی مستحکم برای محبین خود هستیم و نوری برای هر کسی که به سوی ما حرکت می کند و هر کس به ما ایمان داشته باشد و ما را باور داشته باشد و به سوی ما بیاید در آخرت با ما است و هر کس منحرف و گمراه شود و همراه دشمنان ما شود به سوی آتش روانه خواهد شد.

امام صادق علیه السلام می فرماید: به دشمنان خود به آتش گواه می دهید پس چرا به اولیا و دوستان شان به بهشت گواه نمی دهید؟!

هیچ چیزی شما را از چنین کاری منع نمی کند مگر ضعف ایمان شما.

محمد بن الحسن می گوید: به چشم درد مبتلا شدم، نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و خواستم سؤالی از ایشان بپرسم پس آن سؤال را فراموش کردم و به خانه خود بازگشتم، با خود گفتم ای کاش از ایشان می پرسیدم که یک دارو برای چشمانم تجویز کند!

پس بدون این که در این مورد با کسی سخن بگویم نامه ای از طرف ایشان به من رسید و در آن نامه برای شفای چشمانم دعا کرده بود و نیز بعد از آن چنین نوشته بودند: من این سر مه را برای درمان چشمانت تجویز می کنم: مقداری الائمه و کافور و توتیا به مقدار

مساوی برداشته، آن‌ها را در هم کوبید و سپس الک کرده، پودر آن را روی چشمانت بگذار، **إن شاء الله** خوب خواهی شد؛ زیرا این دارو چشمانت را جلا داده، آب مروارید را خشک می‌کند. روای می‌گوید: همان‌گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند انجام دادم و الحمد لله خوب شدم. (1)

(70)

آگاهی از خواسته‌ها

علی بن محمد بن ابراهیم معروف به ابن الکردی می‌گوید: علی بن ابراهیم به من گفت: بابت فقر و نداری سینه‌ام به تنگ آمده بود، روزی پدرم به من گفت: بیا نزد فلانی یعنی امام حسن عسکری علیه السلام برویم؛ زیرا اوصافی در مورد ایشان شنیده‌ام که بخشش و کرم‌زیادی دارد.

به پدرم گفتم: آیا ایشان را دیده‌ای؟

گفت: خیر! تا به حال ایشان را ندیده‌ام.

همراه هم به طرف امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، در راه پدرم به من گفت: ای کاش ایشان پانصد درهم به من بدهد که با دویست درهم از آن‌ها خورد و خوراک بخرم و با دویست درهم دیگر آرد و گندم و با صد درهم دیگر انفاق کنم.

راوی می‌گوید: در دلم گفتم: ای کاش به من سیصد درهم بدهد تا با صد درهم الاغ بگیرم و با صد درهم دیگر انفاق کنم و با صد درهم باقی مانده خورد و خوراک بگیرم و سپس به طرف فلان مکان بروم.

محمد بن علی می‌گوید: وقتی نزد به منزل امام حسن عسکری علیه السلام رسیدیم در را زدیم، غلام ایشان بیرون آمد و بدون این که خود را معرفی کنیم به ما گفت: سرور و مولایم امام حسن بن ابراهیم و پسرش وارد شوند.

ص: 183

ما نیز با تعجب وارد شدیم؛ زیرا تا حال به نزد ایشان نیامده بودیم و کسی ما را نمی شناخت.

وقتی ایشان را دیدیم ایشان به پدرم فرمود: چرا نزد ما نمی آیی؟

پدرم گفت: نمی خواستم با این ضعفی که دارم نزد شما بیایم.

راوی می گوید: مقداری نزد امام حسن عسکری علیه السلام ماندیم و سپس از نزد ایشان خداحافظی کردیم و خواسته های خود را به کلی فراموش کرده بودیم.

وقتی از منزل آن امام علیه السلام خارج شدیم و مقداری راه رفته بودیم غلام آن حضرت دنبال ما آمد در حالی که دو کیسه زر در دست داشت، وقتی به ما رسید یک کیسه به پدرم داد و به او گفت: در این کیسه پانصد درهم وجود دارد که دویست سکه از آن ها برای خورد و خوراک و دویست سکه دیگر برای خرید آرد و گندم و صد سکه باقی مانده برای انفاق است همان گونه که در راه گفته بودی!

سپس آن غلام به من یک کیسه داد و به من گفت: در این کیسه سیصد درهم وجود دارد که صد سکه برای خریدن الاغ و صد سکه دیگره برای انفاق کردن و صد سکه باقی مانده برای خرید خورد و خوراک است همان گونه که در راه در دلت گفته بودی..

ابن الكردی می گوید: محمد بن علی بن ابراهیم به دستور امام حسن عسکری علیه السلام به سورا رفت و در آن جا با زنی از آن دیار ازدواج کرد و اکنون دارای اموالی بیش از هزار سکه طلا است.

روزی به او گفتم: چرا هنوز واقعی هستی و به امامت و ولایت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان نیاوردی در حالی که چنین و چنان از ایشان دیده و شنیده ای؟!

به من گفت: ما این گونه بودیم و با این خواهیم مرد. (1)

ص: 184

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

آگاهی از زبان ها

ابو حمزه نصیر خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: چند بار دیدم و شنیدم که امام حسن عسکری علیه السلام با غلام های خود که از روم و ترک و مغرب (مراکش) و هند و ... بودند با هر یک از آن ها با زبان خود شان یعنی رومی و هندی و ترکی و مراکشی و ... سخن می گفت و من از کار ایشان متعجب شده بودم و با خود گفتم: چگونه ایشان با این زبان های گوناگون حرف می زند در حالی که ایشان در مدینه منوره به دنیا آمده و زبان مادری ایشان عربی است.

راوی می گوید: هم چنان در همان فکر بودم تا وقتی که ایشان نزد آمد و به من فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی حجت خود را با سایر آفریده های خودش تمیز کرده به این معنا که خداوند متعال همه چیز به حجت خود آموخته است، هم چون حرف زدن به تمام زبان های رایج سراسر جهان و آگاه بودن از وقت اجل دیگران و اصل و نسب و حوادث و اتفاق هایی که در سراسر جهان چه در زمین و چه در دریا و چه زیر دریا و چه در آسمان ها با خیر کرده است اگر حجت خدا چنین نبود پس حجت خدا چه فرقی با سایر مردم دارد؟! (1)

کشته شدن محمد بن حجر

روزی محمد بن حجر نامه ای به امام حسن عسکری علیه السلام نوشت و در آن از دست عبد العزیز بن دلف و یزید بن عبد الله شکایت کرده بود.

ص: 185

ایشان در جواب نامه او چنین فرمود: در مورد عبد العزیز بن دلف نادم شکایت کرده ای تو را از آن کفایت می کنم و اما در مورد یزید بن عبد الله تو و او نزد خدا یک مقامی دارید.

نقل شده است که مدتی بعد عبد العزیز بن دلف از دنیا رفت و یزید بن عبد الله محمد بن حجر را به قتل رساند. (1)

(73)

فلسفه ارث زن و مرد

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی الفهفکی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شد و عرض کرد: چرا ارث زن یک سهم و ارث مرد دو سهم است؟!

فرمودند: به راستی که جهاد و انفاق و غیره بر زن واجب نیست در حالی که بر مرد واجب است.

راوی می گوید: از ابن ابی العوجاء در مورد ارث زن و مرد پرسیده شد و ایشان نیز همان جواب امام حسن عسکری علیه السلام را داده بود.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به من و فرمود: بله این همان پرسشی است که ابن ابی العوجاء از جدم پرسیده و جواب ما یکی است.

اگر جواب مسئله و معنی آن یکی باشد همان گونه که برای اول ما اتفاق افتاده بر ما نیز خواهد افتاد و به راستی اول ما و آخر ما در علم و آگاهی یکی است و به درستی که خداوند رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المومنین علیه السلام را افضل تر نموده است. (2)

ص: 186

1- همان

2- اصول کافی : علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

اجلت فرا رسیده

محمد بن موسی می گوید: نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در آن قید کرده بودم از کسی مال زیادی می خواهم ولی تا به حال آن را به من برنگردانده و اکنون من محتاج آن اموال هستم.

ایشان نامه ای برای من نوشت و به من فرمود: به زودی آن مرد از دنیا خواهد رفت و قبل از این که بمیرد نزد تو خواهد آمد و اموال را به تو باز می گرداند و از تو حلالیت و بخشش می خواهد، پس او را ببخش و حلال کن.

راوی می گوید: قبل از این که خواندن نامه را به اتمام برسانم در منزلم را زدند، بیرون رفتم و دیدم همان شخصی است که از من قرض گرفته بود پس اموالی را که از من گرفته بود به من داد و گفت: مرا به خاطر دیر کردن و پس دادن اموالت ببخش و مرا حلال کن!

به او گفتم: چرا این گونه می گویی؟! گفت: دیشب امام حسن عسکری علیه السلام به خوابم آمد و به من فرمود: به راستی که اجل تو فرا رسیده است، پس اموال فلان شخص را به او باز گردان و از او حلالیت و بخشش بخواه، تو را خواهد بخشید و حلالیت می کند. به او گفتم: من تو را بخشیدم و حلال کردم. (1)

آرام شدن حیوانات

ابو الحسن محمد بن هارون بن موسی می گوید: پدرم نقل کرده است: نزد ابی علی محمد بن همام در مغازه ای مشغول کار بودم، روزی پیرمردی از ما گذشت در حالی که

پوست گوسفندی بر تن داشت، پس آن پیرمرد به ابوعلی محمد بن همام سلام کرد و ابوعلی بن همام نیز جواب او را داد و سپس آن پیرمرد رفت.

ابوعلی محمد بن همام به من گفت: آیا این پیرمرد را شناختی؟

به او گفتم: خیر!

به من گفت: این پیرمرد شاکری است که خادم امام حسن عسکری علیه السلام بوده است، آیا دوست داری فضیلت و کرامتی از کرامات امام حسن عسکری علیه السلام را از زبان او بشنوی؟

به او گفتم: بله!

به من گفت: آیا چیزی در جیب داری تا به او بدهی؟

به او گفتم: بله! دو درهم در جیبم است.

به من گفت: این دو درهم کافی است، برو دنبالش و او را نزدم بیاور.

من نیز دنبال آن پیرمرد رفتم و وقتی به او رسیدم گفتم: ابوعلی محمد بن همام می گوید: نزد ما بیا!

پیرمرد گفت: اشکالی ندارد.

راوی می گوید: همراه آن پیرمرد نزد ابوعلی محمد بن همام بازگشتیم.

وقتی نزد ابوعلی محمد بن همام رسید کنار او نشستیم، ابوعلی به من چشمک زد تا آن دو درهم را به پیرمرد بدهم من نیز دو درهم را از جیبم در آوردم و به پیرمرد دادم.

پیرمرد گفت: احتیاجی به آن ندارم، وقتی اصرار کردم او نیز قبول کرد و دو درهم را از من گرفت.

سپس ابوعلی محمد بن همام به آن پیرمرد گفت: ای ابا عبد الله محمد! کرامتی از کرامات بی شمار امام حسن عسکری علیه السلام برای ما نقل کن!

ص: 188

پیر مرد چنین آغاز کرد: استادم مرد صالح و نیکو کار و بزرگوار و سخاوتمند بود و در آن زمان هیچ کس به فضل و کرم ایشان در روی زمین نبود.

ایشان در هر روز دوشنبه و پنج شنبه باید نزد خلیفه وقت عباسی به دار الخلافه می رفت و من نیز با ایشان میرفتم.

یکی از آن دوروز مردم در یک جا جمع می شدند و حیوانات اهلی از جمله اسب، الاغ و گاو و... و از پرندگان از جمله مرغ و اردک و... و صنایع دستی و... می آوردند و در معرض فروش می گذاشتند و سر و صدای فروشندگان و حیوانات تا حدی بود که هیچ کس صدای دیگری را به خوبی نمی شنید.

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام قدم در آن بازار گذاشت یکباره تمام آن حیوانات و مردم ساکت شدند گویا همه آن ها لال شدند یا اصلاً کسی در آن جا وجود ندارد جز ایشان و من تا این که از آن بازار گذشتیم و به دار الخلافه رسیدیم و وارد آن شدیم و در جایی که از پیش برای نشستن امام حسن عسکری علیه السلام تعیین شده بود نشستیم و در آن وقت دوباره آن حیوانات و مردم زبان باز کردند و شروع به سر و صدا کردند و هم چنان این طور بودند تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام از دار الخلافه بیرون رفتند،

پس دربان دستور داد که مرکب امام حسن عسکری علیه السلام را برای ایشان آماده کنند، مرکب را نزد ایشان آوردند و ایشان سوار مرکب خود شد و هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام به آن بازار مذکور می رسید همه چیز بار دیگر عوض شد و در آن جا همه جا سکوت محض بود تا وقتی که ایشان از آن جا گذشت.

روزی خلیفه ایشان را دعوت کرد و در آن وقت برای ایشان سخت شد و آن به خاطر این بود که بعضی از هاشمیون و علویون به ایشان حسادت می کردند که ایشان چنین و چنان بود، پس نزد خلیفه رفت و در همان جایی که مکان خویش بود نشست، دربان نزد

ایشان آمد و عرض کردند: خلیفه نمی تواند شما را ببیند آنچه دوست دارید انجام بدهید یا بمانید یا بروید.

پس ایشان سوار مرکب خویش شد و از دار الخلافه بیرون رفت تا این که به بازار فروش حیوانات رسید که در آن جا طبق معمول سرو صدای زیادی بود، وقتی ایشان به بازار رسید همه چیز آرام شد.

در آن جا یک مس فروشی بود که نزد او چهارپا و اسب و... می آوردند تا آن ها را بفروشد.

اسبی نزد آن مس فروش آوردند تا آن را بفروشد، هیچ کس قادر نبود نزدیک آن اسب بشود، پس امام حسن عسکری علیه السلام آن اسب مذکور را خرید و به من فرمود: زین روی این اسب بگذار، من که ایمان داشتم امام حسن عسکری علیه السلام مرا به چیزی که برای من خطر دارد نمی فرستد با دلی آرام کمر بند خود را باز کردم و روی گردن اسب گذاشتم و آن را آرام کردم، سپس برای آن اسب زین گذاشتم و با خود بردم.

مقداری راه نرفته بودیم که آن مس فروش نزد ما آمد و گفت: صاحب این اسب از فروشش منصرف شده است.

امام حسن عسکری علیه السلام به من اشاره کرد که اسب را به او بدهم، پس آن را به مس فروش دادیم و سکه های خود را گرفتیم و سپس حرکت کردیم، مقداری حرکت نکرده بودیم که باز دیگر مس فروش نزد ما آمد و به ما گفت: صاحب اسب می گوید: اگر خریدار با این اسب که چنین و چنان است مشکلی ندارد پس من این اسب را می فروشم.

امام حسن عسکری علیه السلام نیز قبول کرد و مجدداً آن اسب را خرید و به من داد.

راوی می گوید: من آن اسب را بردم، سپس آن بزرگوار نزد آن اسب رفت و ابتدا گوش راست آن اسب و سپس گوش چپش را گرفت و آن را مالید.

راوی می گوید: به خدا قسم من جو و غیره را نزد آن اسب می بردم و برای او می گذاشتم؛ ولی او اصلاً تکان نمی خورد و من به او می دادم و بر می گشتم و آن به برکت استاد و سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام بود.

ابوعلی محمد بن همام گفت: به آن اسب، اسب وحشی گفته می شود که صاحب خود را لگد مال می کند و گاهی وقت ها صاحب خود را زیر سم های خود لگد مال کرده تا حد مرگ می زند و گاهی نیز با پاهای قدرمند خود دیوارها و... را منهدم می کند.

سپس شاکری گفت: به راستی که سرور و مولایم بهترین شخص و صالح ترین و نیکو ترین و با سخاوتمندترین فرد در زمان خویش بود، ایشان هرگز به شراب و چیزهای مانند آن دست نزده و همیشه در محراب نماز می رفت و می دیدم بعد از خواندن رکعات زیاد نماز به سجده می رفت و من از خستگی شب را می خوابیدم و مدتی بعد از خواب بیدار می شدم و می دیدم که ایشان هنوز سر به سجده دارد و ایشان کم غذا می خوردند و ایشان انگور و هلو و غیره را با دست خود می چیدند و آن را

می شست. و یکی یا دو دانه از آن می خوردند، سپس به من می دادند و می فرمودند: آن را برای کودکان خود بردار به ایشان می گفتم: آیا همه آن ها را بردارم؟ ایشان می فرمودند: بله همه آن را بردار و من نیز برای کودکان خود می بردم و آن ها با دیدن میوه ها خوشحال می شدند. (1)

(76)

ایشان امام شماس

محمد بن مالک از محمد بن معاویه و محمد بن ایوب بن نوح از محمد بن عثمان العمری می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام فرزند خویش امام زمان حجت بن الحسن العسکری (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به ما نشان داد، در حالی که جمع ما در آن روز چهل نفر

ص: 191

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

بود. پس ایشان فرمود: ایشان امام و پیشوای شما بعد از من است، از ایشان اطاعت کنید و از ایشان دور نشوید و آنچه به شما می فرماید بدون چون و چرا انجام دهید؛ زیرا اگر چنین نکنید به هلاکت خواهید رسید و به راستی اگر از ایشان اطاعت کنید رستگار خواهید رسید.

راوی می گوید: از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدیم و چند روز بعد ایشان به شهادت رسید گویا از به شهادت رسیدن خود آگاه بود. (1)

(77)

کیسه زر گمشده

علی بن زید بن علی بن حسین بن زید می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و نزد ایشان نشستیم و یکبار به فکر فرو رفتم و به یاد آوردم که یک کیسه زر داشتم که در آن پنجاه سکه طلا بود که از من گم شده بود و نمی دانستم در کجا گم شده است.

در همان فکر بودم که یکبار امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: نگران نباش! به راستی که آن کیسه زر تو نزد برادر بزرگت است، هنگامی که خواستی بلند شوی از جیب تو افتاد و تو متوجه نشدی و برادرت برداشت و اکنون دست او است: *إن شاء الله نزد او محفوظ است.*

راوی می گوید: به منزل بازگشتم و برادرم آن کیسه را به من داد. (2)

ص: 192

1- الغيبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

استغفار

عمر بن ابو مسلم می گوید: همسایه ای داشتم که دیوار خانه او با دیوار خانه من یکی بود نام او سمیع المسعی بود که مرا بسیار آزار و اذیت می کرد.

روزی طاقتم به سر آمد، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم تا برایم دعا کند تا خداوند متعال گشایشی برای حل مشکلم بدهد.

پس ایشان در جواب نامه او چنین نوشت: فرج نزدیک است، به زودی مالی از فارس (ایران) به تو خواهد رسید.

راوی می گوید: در فارس پسر عمویی داشتم که اموال زیادی داشت؛ ولی وارثی نداشت، پس او از دنیا رفت و بعد از چند روز اموال او به دست من رسید.

چند روز بعد نامه ای از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به من رسید و در آن نامه نوشته بود: از آنچه در فلان جا و مکان و در کنار فلان اشخاص گفته بودی استغفار کن.

راوی می گوید: چند روز قبل از رسیدن این نامه همراه جماعتی از ناصبی ها بودم و آن ها در مورد آل ابی طالب علیه السلام گفتگو می کردند و من نیز در جمع آن ها بودم تا وقتی که به امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم و در مورد ضعف ایشان به آن ها گفتم.

وقتی آن نامه به دستم رسید دیگر هم نشین آن ها نشدم و با خود گفتم: این همان چیزی است که امام حسن عسکری علیه السلام از من می خواهد و به من امر فرموده است و سپس از گفتارم استغفار کردم. [\(1\)](#)

ص: 193

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رحمت الله علیه)

دعا

ابو هاشم جعفری می گوید: بعضی از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام نامه هایی نوشتند و من آن ها را خدمت ایشان بردم که یکی از آن ها خواسته بود امام حسن عسکری علیه السلام دعایی به او بیاموزد تا خداوند متعال را با آن دعا بخواند پس ایشان برای او این دعا را نوشتند: «یا سَمْعَ السَّامِعِينَ وَ یا أَبْصَرَ الْمُبْصِرِينَ وَ یا أَنْظَرَ النَّاطِرِينَ وَ یا أَسْرَرَ الْحَاسِبِينَ وَ یا اَرْحَمَ الرَّحِمِينَ وَ یا أَحْكَمَ الْحَاكِمِينَ صَلَّى عَلَی مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ أَوْسَعَ لِي فِي رِزْقِي وَ مَدَلِي فِي عُمُرِي وَ أَمَّنْ عَلَي بِرَحْمَتِكَ وَ اجْعَلْنِي مِمَّنْ تَنْتَصِرُ بِهِ لِدِينِكَ وَ لَا تَسُدَّ بَدَلَ بِي غَيْرِي.»

ابو هاشم جعفر (رضی الله عنه) می گوید: در دلم گفتم: «اللهم اجعلنی فی حزبک و زمرتک.»

پس ایشان رو کرد و به من فرمود: به راستی که تو در حزب خدا هستی و در زمره خدا هستی اگر به خدا ایمان داشته باشی و به رسول خدا صلی الله علیه و آله و هم چنین به و هم چنین به امامان معصوم که اولیای خاصه خداوند هستند آشنایی داشته و ایمان و اقرار داشته باشی و از آن بزرگواران پیروی کنی، پس مژده باد بر تو که از رستگاران هستی. (1)

جنابت

یکی از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام می گوید روزی نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در آن چنین قید کرده بودم: آیا امام معصوم علیه السلام جنب می شود یا خیر؟

سپس نامه را برای ایشان فرستادم، وقتی نامه را برای ایشان فرستادم در دلم گفتم: جنابت (احتلام) از شیطان است و خداوند اولیای خود را از شیطان در امان گذاشته است.

پس وقتی آن نامه به امام حسن عسکری علیه السلام رسید در جواب آن چنین نوشت: به راستی که خواب و بیداری الاثمه اطهار علیه السلام یکی است و خواب مانند بیداری آن ها است و هیچ کمی و کاستی در آن ها نیست.

و همان گونه که در دلت گفتم: خداوند اولیای خود را از شیطان در امان دارد و خداوند در مورد آن چنین فرموده است: «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ...» (1) (2)

ترجمه: «و هرگز تو را نرسد که بر بندگان [با خلوص] من تسلط یابی.»

(81)

بزرگتر از آنچه فکر می کنی

ابو هاشم جعفر (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام بودم که محمد بن صالح الارمنی از قول تبارک و تعالی که فرمود: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ...» (3)

در مورد تفسیر آن از امام حسن عسکری علیه السلام پرسید.

ایشان فرمود: معرفت را اثبات و وقت خود را فراموش کردند و سپس به یاد خواهند آورد و اگر آن نبود هیچ کس نمی دانست پروردگار کیست و چه کسی او را رزق و روزی می دهد.

راوی می گوید: از آگاهی و دانایی آن بزرگوار تعجب کردم. پس ایشان یکباره رو کرد به من و فرمود: ای ابو هاشم! عظیم تر و بزرگ تر از آنچه فکر می کنی و گمان می کنی در مورد امامان معصوم علیهم السلام و به راستی که هر کس آن بزرگواران را شناخته

ص: 195

1- سوره مبارکه حجر: آیه شریفه 42.

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر از کتاب اصول کافی علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) از الاقرع نقل کرده است. (مترجم)

3- سوره مبارکه الاعراف: آیه شریفه 172

باشد خدا را شناخته است و هر که آن ها را انکار کند گویا خداوند را انکار کرده است و هیچ مؤمنی نیست مگر این که به ولایت و امامت هر یک از آن ها ایمان و یقین کامل داشته باشد. (1)

(82)

دعای رفع تب

حسن بن ظریف می گوید: روزی دو مسئله برای خودم پیش آمد یکی از آن ها در مورد قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود که با چه روشی حکم می کند و مسئله دوم در مورد شخص تب دار بود که چگونه می توان تب او را برید.

پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و فقط در مورد روش حکومت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) پرسیدم و آن را برای امام علیه السلام فرستادم بدون این که در مورد درمان تب چیزی بنویسم.

پس ایشان در جواب نامه ام چنین نوشتند: هنگامی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) قیام کند با مردم به وسیله علم و دانش خویش حکم خواهد کرد مانند قضاوت حضرت داود علیه السلام و نیز هیچ شهادی و بینه ای لازم ندارد.

در ضمن تو خواستی در مورد تب دار از من بپرسی ولی فراموش کردی و آن را در نامه که برای من فرستاده ای ننوشته ای پس بدان هرگاه شخصی تب گرفت در یک کاغذ یا پارچه ای این آیه شریفه قول تبارک و تعالی که فرمود یا «يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ إِبْرَاهِيمَ» (2)

را روی گردن آن شخص تب دار. گذارید که به اذن خدای تبارک و تعالی إن شاء الله تب آن شخص بریده می شود.

ص: 196

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه)

2- سوره مبارکه الانبیاء: آیه شریفه 69.

برگشت مال

ابن فرات می گوید: پسر عمویی داشتم که از من ده هزار سکه نقره (درهم) برداشته بود، پس نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و در نامه از دست پسر عمویم شکایت کردم و عرضه داشتم برایم دعا کنید، سپس آن نامه را فرستادم. وقتی نامه را فرستادم با خود گفتم: اموال را از او نخواهم گرفت تا وقتی که بدانم که او از دنیا خواهد رفت.

پس نامه ای از طرف امام حسن عسکری علیه السلام به دستم رسید که ایشان در آن نامه چنین نوشته بود: به راستی که حضرت یوسف علیه السلام وقتی در زندان بود دعا کرد و از زندانی بودنش نزد خدای تبارک و تعالی شکایت کرد.

پس خدای تبارک و تعالی بر او وحی نمود و به او فرمود: ای یوسف! تو چنین خواستی و گفתי زندان بهتر است برای من از کید آن اگر همان وقت می گفתי: خدا یا! مرا از شر آن دور کن شر آن را از تو دور می گردانیدیم و حقیقت را بر همگان آشکار می کردیم.

ای فلانی! به راستی که پسر عمویت اموال تو را به تو باز خواهد گرداند و بدان که او در روز جمعه از دنیا خواهد رفت.

راوی می گوید: پسر عمویم ده هزار سکه را به من برگرداند، علت را از او پرسیدم؟

به من گفت: امام حسن عسکری علیه السلام به خوابم آمد و به من فرمود: تو در فلان روز از دنیا خواهی رفت پس اموال پسر عمویت را به او باز گردان.

ص: 197

راوی می گوید: به خدا قسم! همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود پسر عمویم در روز جمعه از دنیا رفت. (1)

(84)

مهر امامت و ولایت

ابو هاشم داود بن قاسم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام نشسته بودم که مردی از اهل یمن نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد و به آن بزرگوار را با سلام امامت و ولایت خطاب کرد و نیز امام حسن عسکری علیه السلام جواب سلامش را داد و به آن شخص اجازه نشستن داد.

آن مرد چهار شانه و بلند قامت بود، پس کنارم نشست با خود گفتم: خدایا! این مرد کیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: این مرد از نوادگان زن پاک دامن اعرابیه صاحب تخت سنگ ولایت و امامت است، آن سنگی است که امامان معصوم علیهم السلام پیش از من از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تا پدرم امام علی بن محمد الهادی علیه السلام در این سنگ مهر امامت خود را زده و در این تخت سنگ نقش بسته است.

اکنون این شخص نزد من آمده تا من روی این سنگ مهر امامت و ولایت را بزنم همان گونه که آباء و اجدادم علیهم السلام به آن زده بودند.

راوی می گوید: آن مردی یمنی تخت سنگ را بیرون آورد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز انگشتر امامت و ولایت خویش را خارج کرد و روی آن تخت سنگ زد و یکباره نام آن بزرگوار یعنی حسن بن علی علیه السلام روی آن تخت سنگ حک شد و نقش بست.

ص: 198

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: به یمانی گفتم: آیا تا به حال امام حسن بن علی العسکری علیه السلام را دیده بودی؟

به من گفت: به راستی که مدت زیادی است که می خواستم به دیدار ایشان بیایم ولی نزد ایشان شرفیاب نشدم تا این که روزی جوانی نزد آمد و به من گفت: بلند شو و تخت سنگ ولایت و امامت را با خود بردار تا نزد امام حسن بن علی العسکری علیه السلام برویم، من نیز تخت سنگ را برداشتم و همراه آن جوان به این جا آمدم ولی آن جوان را نمی بینم.

راوی می گوید: پس آن یمانی بلند شد در حالی که می گفت: رحمت و برکات خداوند یگانه و بی همتا بر شما اهل بیت علیهم السلام افزون باد.

و من شهادت می دهم همان گونه که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اطاعت از شما واجب است.

راوی می گوید: اسم او را پرسیدم، او به من گفت: من مهجع فرزند صلت فرزند عقبه فرزند سمعان فرزند غانم فرزند ام غانم صاحب این تخت سنگ هستیم. ام غانم همان زن پاک دامنی است که صاحب این تخت سنگ است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام نخست با مهر امامت و ولایت خویش به این تخت سنگ زده است و این تخت سنگ بعد از ام غانم به فرزندش و هم چنان یکی بعد از دیگری می رسید تا این که به من رسیده است و هریک نزد امام معصوم علیه السلام زمانه خود می رفتند و آن امام معصوم علیه السلام بر این سنگ مهر ولایت و امامت را می زدند و اکنون به من رسیده من نیز نزد امام معصوم علیه السلام زمانه خویش آمده ام و ایشان همان گونه که دیدی روی این تخت سنگ مهر امامت و ولایت زده است.

راوی می گوید: سپس اثر مهر و امامت و ولایت امامان علیهم السلام پیشین را به من نشان داد و من آن را دیدم.

قفس شیرها

شخصی در زمان خلافت معتمد عباسی بود که امام حسن عسکری علیه السلام را در منزل آن مرد زندانی کرده بودند و او امام حسن عسکری علیه السلام را بسیار آزار اذیت می کرد، روزی زنش به او گفت: تقوا داشته باش این زندانی را اذیت و آزار نده می ترسم که ضرری از او به تو برسد.

آن مرد به زنش گفت: به خدا قسم! او را داخل قفس شیرهای گرسنه خواهیم انداخت تا آن شیرها او را تکه پاره کنند.

پس آن مرد از معتمد عباسی اجازه گرفت تا چنین کاری انجام دهد معتمد نیز می خواست از دست امام حسن عسکری علیه السلام راحت شود به آن مرد اجازه داد که امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرها بیندازد.

پس به رضایت معتمد عباسی خلیفه وقت امام حسن عسکری علیه السلام را در قفس شیرها انداختند.

امام حسن عسکری علیه السلام می دانستند که این شیرها عظیم الجثه و گرسنه کاری به کارش ندارند با اطمینان خاطر پا در قفس شیران گذاشت.

ص: 200

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز تفسیر عیاشی: ابو عبد الله بن عیاش با کمی تفاوت در الفاظ و غیره و هم چنین علامه بحرانی (رضی الله عنه) مولف کتاب مدینه المعاجز می گوید: سه تخت سنگ ولایت و امامت وجود داشت که هر یک از آن ها در دست یکی از زنان پاک دامن و بزرگوار بود که یکی از آن ها ام نداء حبابه الوالییه و دیگری ام سلیم و سومی ام غانم بوده است که ما حکایت ام نداء حبابه الوالییه (رضی الله عنه) در فضائل و کرامات امام امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ذکر کردیم و حکایت ام سلیم (رضی الله عنه) را در فضائل امام حسین علیه السلام و سومی را که ام غانم است در این جا یعنی فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام ذکر کرده ایم. (مترجم)

وقتی امام حسن عسکری علیه السلام در قفس شیران قرار گرفت با تعجب دیدند به جای این که به ایشان حمله کند و ایشان را تکه تکه کند وقتی هیبت و بزرگی امام حسن عسکری علیه السلام را دیدند مانند سگ نزد آن بزرگوار آرام شدند و کنار ایشان زانو زده و خوابیدند.

پس امام حسن عسکری علیه السلام مشغول نماز خواندن شدند در حالی که آن شیرها دور ایشان خوابیده بودند.

چند روز در آن قفس امام را زندانی کردند تا این که در روز سوم آن مرد همراه مسیحیان از آن جا گذشتند و ایشان را با تعجب دیدند که وسط قفس شیرها ایستاده و در حال نماز خواندن است و شیرها دور ایشان خوابیده اند.

پس یک فیل را در قفس انداختند وقتی شیرها فیل را دیدند بر او حمله کردند و کمتر از یک چشم بر هم زدن آن فیل را تکه پاره کردند و خوردند.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام را از آن قفس بیرون آوردند و آن شخص نزد معتمد عباسی رفت و جریان را برای او تعریف کرد، وقتی معتمد چنین شنید وحشت تمام وجودش را فرا گرفت با وحشت و ترس و لرز نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفت عرضه داشت: برایم دعا کنید تا خداوند به من طول عمر دهد و بیست سال در خلافت بمانم.

امام حسن عسکری علیه السلام به او فرمود: آنچه می خواهی خداوند به تو داده است.

نقل شده که معتمد عباسی بیست سال خلافت کرد و در اواخر سال بیستم به هلاکت رسید. (1)

ص: 201

1- مناقب: علامه شیخ ابن شهر آشوب (رضی الله عنه).

به هلاکت رسیدن حاجب ناسزا گو

ابو الحسن الموسوی الحری از پدرش می گوید: اسبی به امام حسن عسکری علیه السلام دادم در حالی که در قصر حاکم بودیم و در آن جا حاجبی بود که هرگاه امام حسن عسکری علیه السلام را سوار بر آن اسب می دید به ایشان ناسزا می گفت و راه را بر امام علیه السلام می بست.

روزی ناسزا گویی او به طول کشید و امام حسن عسکری علیه السلام به زور از نزد او رفت و سپس به غلام خود فرمود: نزد فلان شخص برو و به او بگو که مرا از این حاجب ناسزا گو خلاص کند.

روزی امام حسن عسکری علیه السلام همراه غلامان خود به بازار رفتند اتفاقاً در آن روز آن حاجب همراه خادمش در بازار بودند وقتی امام حسن عسکری علیه السلام را دید خواست به ایشان ناسزا بگوید و ایشان را نزد مردم بازار ضایع کند که یکباره یک گاو نر که در آن جا بود به آن حاجب حمله کرد شاخ های خود را در شکم حاجب فرو کرد و او را به هلاکت رساند. (1)

خبر خوش

معلی بن عبد الله می گوید: وقتی سعید امر کرد که امام حسن عسکری علیه السلام را به کوفه تبعید کنند ابو هیثم نامه ای برای امام حسن عسکری علیه السلام نوشت که آن نامه این بود: ای سرور و مولای ما! به درستی که یک خبر بد به گوش ما رسیده و ما از آن خبر بد بسیار ناراحت و نگران هستیم.

امام حسن عسکری علیه السلام در جواب نامه ابو هیثم چنین نوشت: نگران نباشید! سه روز دیگر خبر خوشی به گوش شما می رسد.

راوی می گوید: در روز سوم زبیر به قتل رسید. (1)

(88)

بندگان مکرم

ادریس بن زیاد الکفر ثقی می گوید: در مورد امامان معصوم علیهم السلام چیزی بالاتر از مقام و منزلت آن ها می گفتم، پس روزی به طرف سامرا برای دیدار ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم، وقتی به آن جا رسیدم خیلی خسته بودم و آثار سفر بر تن من بود پس به حمام رفتم و در آن جا خودم را شستم و در همان جا به خواب رفتم و از خواب بیدار نشدم تا وقتی که صدای دلربای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که مرا صدا می زد و مرا بیدار می کرد، پس من بیدار شدم و ایشان را شناختم و روی پای ایشان افتادم و بوسیدم در حالی که غلامان و خادمان اطراف ایشان بودند بدون این که حرفی بزنم به من فرمود: ای ادریس! «عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ * لَا يَسْتَمُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ» (2)

«بلکه بندگان مقرب خدا هستند که هرگز پیش از امر خداوند کاری نخواهند کرد و هر چه کنند به فرمان خدا است.»

به ایشان عرض کردم: کافی است، دیگر نمی خواهم چیزی بدانم ای سرورم! به راستی که من فقط و فقط برای این آمده بودم تا از شما در مورد این پرسم و شما بدون این که من چیزی پرسم جواب مرا دادی! (3)

ص: 203

1- الامامة: شيخ ابو جعفر محمد بن جرير طبري (رضي الله عنه)

2- سورة مبارکه الانبياء: آيات شريفة 26-27.

3- مناقب: ابن شهر آشوب (رضي الله عنه).

جاسوس

ابو هاشم جعفری می گوید: سالی مرا به زندان انداختند و در آن سال نیز امام حسن عسکری علیه السلام همراه برادرش جعفر کذاب را گرفتند و در همان زندانی که من بودم آوردند.

پس وقتی روی مبارک و گرانقدر امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم بلند شدم و روی مبارک ایشان را بوسیدم و ایشان را روی تشکی که داشتم نشاندم و برادرش جعفر نیز در نزدیکی ایشان نشست.

پس یکباره جعفر با صدای بلند گفت: وا شلطاناه! که اسم زنی بود را صدا می زد و آن به خاطر این بود که جعفر کذاب از بس شراب خورده بود مست لا یعقل شده بود.

در آن زمان زندانبان آن زندان صالح بن وصیف بود.

در همراه ما مردی بود که ادعا کرد علوی است.

پس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به او و فرمود: اگر غیر از شما در این زندان نبود به شما می گفتم چه کسی آزاد می شد.

راوی می گوید: سپس بعد از آن ایشان با دست اشاره کرد به آن مرد و او از زندان خارج شد.

سپس ایشان فرمود: این شخصی که از زندان خارج شد از ما نبود بلکه او جاسوس است که از طرف خلیفه برای جاسوسی به زندان آمده است و اکنون در لباس های او نوشته هایی است که تمام حرف های شما را در آن نوشته است.

راوی می گوید: داخل لباس های او را گشتیم و دیدیم همان گونه که امام فرموده بودند نوشته هایی در آن بود که حرف ها و حرکات و اعمال ما را که در زندان انجام داده بودیم

نوشته بود و هم چنین در آن نوشته بود هر چه سریع تر دست به کار شوید؛ زیرا می خواهند فرار کنند. (1)

(90)

امر خداوند

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی محمد بن صالح از امام ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام در مورد تفسیر قول تبارک و تعالی «اللہ الامر من قبل و من بعد» (2) (2) (وکلیه امور عالم قبل و بعد همه به امر خدا است) پرسیدم، ایشان فرمود: امر برای خدا است قبل از این که امر کند و امر برای خدا است بعد از این که امر کند به آنچه می خواهد.

ابو هاشم می گوید: در دلم گفتم: این قول تبارک و تعالی که فرمود: «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (3) «آگاه باشید که ملک آفرینش خاص خدا است و خدا منزله و آفریننده جهانیان است.»

راوی می گوید: گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را شنیده باشد رو کرد به من و فرمود: همان گونه که در دلت گفتمی «أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ».

عرض کردم: گواهی می دهم که شما حجت خدا هستید. (4)

ص: 205

1- نوادر سید ضیاع الدین راوندی (رضی الله عنه).

2- سوره مبارکه روم: آیه شریفه 4

3- سوره مبارکه الاعراف: آیه شریفه 54

4- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

حرف زدن با گرگ

یکی از اصحاب می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام این را دیدم که با گرگ سخن می گفت و گرگ جواب ایشان را می داد. وقتی چنین دیدم عرض کردم: ای امام صالح علیه السلام! برادری دارم که آن را در طبرستان گذاشتم از این گرگ بی پرس می خواهم آن را ببینم.

پس امام حسن عسکری علیه السلام نیز از گرگ پرسید.

از ایشان پرسیدم: گرگ چه گفت؟

ایشان فرمود: گرگ می گوید: اگر می خواهی برادرت را ببینی به درختی که در منزلت در سامرا است نگاه کن! (1)

نزول باران

روزی جمعی از اهل عراق نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمدند و از خشک سالی شکایت کردند، ایشان مطلبی نوشتند و به آن ها دادند قبل از این که از منزل ایشان خارج بشوند باران آمد و همه جا پر از آب شد.

چند روز بعد بار دیگر نزد ایشان بازگشتند و از زیاد شدن باران شکایت کردند، پس ایشان مهر ولایت و امامت خویش را بیرون آورد و بر زمین زد و یکباره باران متوقف شد. (2)

ص: 206

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه).

2- همان.

بدون سایه

یکی از اصحاب می گوید: روزی امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که در بازار سامرا راه می رفتند در حالی که خورشید به ایشان می تابید ولی ایشان سایه نداشت. (1) (1)

مروارید

مردی از اصحاب می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم که در دستان خالی خود را به سوی آسمان بالا می برد و سپس آن ها را پایین می آورد در حالی که دستان ایشان از مروارید پر شده بود. (2)

تبدیل شدن برگ به درهم

یکی از اصحاب می گوید: امام حسن عسکری را دیدم که برگ درختان را بر می داشت سپس آن برگ به سکه های نقره تبدیل می شد. (3)

باز شدن قفل ها

هرگاه امام حسن عسکری علیه السلام از جایی می گذشت و آن جا درش بسته بود آن در خود به خود برای ایشان باز می شد و هم چنین تمام قفل های بسته خود به خود برای ایشان

1- الامامة : ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان

3- همان

باز می شد و هر روز به ما می فرمود: دیشب چه چیزی انجام داده ایم و همه اعمالی که شب گذشته انجام داده بودیم بدون کم و زیاد به ما می فرمود. (1)

(97)

فرو رفتن در زمین

یکی از اصحاب می گوید: روزی به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: یک معجزه ای که مخصوص خودتان است به من نشان بدهید تا در مورد آن بین مردم تعریف کنم.

ایشان فرمود: آیا تو چنین کاری از من می خواهی؟

من سه بار ایشان را قسم دادم، یکباره دیدم که ایشان در زمین فرورفت و از نظرم پنهان شد چند لحظه دیگر ایشان از زمین خارج شد در حالی که یک ماهی بزرگ در دست داشت.

ایشان به من فرمود: این ماهی را از دریا هفتم برای تو آوردم.

سپس ایشان آن ماهی را به من داد و من آن را به نجف بردم و گروهی از اصحاب را دعوت کردم و از آن ماهی به آن ها دادم. (2)

(98)

ازدواج

یکی از اصحاب می گوید: روزی خواستم با زنی در عراق ازدواج موقت کنم، پس نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و خواستم در مورد آن کار مرا راهنمایی کند.

قبل از این که چیزی بگویم ایشان به من فرمود: ای فلاخی! گویا می خواهی با زن ناصبی مذهب که به تو صد دینار خواهد داد ازدواج کنی؟!

ص: 208

1- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رحمت الله علیه)

2- همان

عرض کردم: با او ازدواج نخواهم کرد.

ایشان فرمود: قضا و قدر این است که با آن زن ازدواج کنی.

راوی می گوید: به بغداد رفتم و با این که تصمیم گرفته بودم که با آن زن ازدواج نکنم ازدواج کردم و او صد دینار به من داد و آنچه امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بود به چشم دیدم.

پس نزد ایشان به سامرا برگشتم و ایشان به من فرمود: نشانه های امامت و ولایت ما را چگونه یافتی؟! (1)

(99)

حکایت محمد بن میمون

محمد بن میمون خراسانی می گوید: روزی از خراسان عازم سامرا شدم و خواستم به دیدار فرزند زهرا امام هادی علیه السلام نائل شوم، وقتی به سامرا رسیدم، شنیدم که ایشان به شهادت رسیده است.

با خود گفتم: در روایاتی که از ایشان و از امامان معصوم علیه السلام پیش از ایشان رسیده است، بعد از ایشان امامی خواهد بود که امام آخر زمان خواهد بود.

با خود گفتم: بدون دلیل و برهان و نشانه از نزد آن بزرگوار نخواهم رفت، پس در راه ایشان ایستادم و با خدای خود در دلم مناجات کردم: خدایا! به راستی که من به حجت خودت ایمان دارم و اقرار می کنم و می دانم که بعد از ایشان امام آخر زمان مهدی موعود (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که از صلب ایشان خواهد بود، پس خدایا نشانه و برهانی برایم نشان ده تا دلم گشایش یابد و نور چشمانم افزون گردد.»

راوی می گوید: در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: به درستی که خداوند دعایی که در دلت گفתי مستجاب نموده است.

ص: 209

1- الامامة : ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه)

با خود گفتم: لا اله الا الله، به راستی که سرور و مولایم از مناجات خودم که در دلم با خدای تبارک و تعالی کرده بودم آگاه است.

سپس گفتم: می خواهم زیاد تر از آن ببینم پس اگر امام حسن عسکری علیه السلام عمامه خود را برداشت و بار دیگر روی سر خود گذاشت آن نشانه ای برای من خواهد بود.

راوی می گوید: در همان وقت دیدم ایشان عمامه خود را برداشت و دوباره روی سر خود گذاشت.

در دلم گفتم: شاید این یک اتفاق باشد، اگر برای بار دوم عمامه خود را از سر بردارد و مقداری سوزش خورشید را تحمل کند، سپس عمامه خود را روی زین اسب خود بگذارد و بعد از آن عمامه را روی سر خود بگذارد، در این بار نیز دیدم ایشان عمامه خود را برداشت و روی زین اسب گذاشت و مقداری صبر کرد و سپس عمامه را روی سر خود گذاشت. پس با خودم گفتم: لا اله الا الله، آیا این بار نیز اتفاقی بود؟ خدایا! اگر حق باشد برای بار سوم آن را بردارد و آن را به سرعت بر سر بگذارد.

ایشان نیز چنین کاری کرد و سپس خطاب به من فرمود: ای محمد بن میمون! تا کی می خواهی من چنین کاری برای تو انجام دهم؟! عرض کردم: برای من کافی است. (1)

(100)

گناه نابخشیده

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی شنیدم امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: گناهایی که خداوند متعال آن ها را نمی بخشد گناهایی است که شخص وقتی آن را انجام دهد با خود بگوید: ای کاش که خداوند مرا به هیچ گناهی مجازات نکند مگر این گناه.

ص: 210

1- هدایة: شیخ حسین بن حمدان الحصبینی (رضی الله عنه).

ایشان گویا حرف دلم را شنیده بود رو کرد به من و فرمود: ای ابا هاشم! همان گونه که در دلت می گویی است، به راستی که شرک به خداوند در انسان پنهان تر است از مورچه سیاه که روی زمین سیاه و در شب تاریک راه می رود. (1)

(101)

آگاهی خداوند

ابو هاشم جعفری می گوید: روزی محمد بن صالح الارمنی از قول خدای تبارک و تعالی که فرمود: «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ». (2)

«خدا هر چه خواهد محو و هر چه خواهد اثبات می کند و اصل کتاب (آفرینش) مشیت او است».

از امام حسن عسکری علیه السلام پرسید: آیا خداوند آنچه هست محو می کند و آنچه نیست ثابت می کند؟

راوی می گوید: در دلم گفتم: این خلاف گفته های هشام بن حکم است.

در همان حال بودم که امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به من و فرمود: به راستی که خدای تبارک و تعالی جبار و حاکم و عالم به اشیا است قبل از این که وجود داشته باشند.

عرض کردم: گواهی می دهم که شما حجت هستی. (3)

ص: 211

1- ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رحمت الله عنه)

2- سوره مبارکه الرعد: آیه شریفه 39.

3- نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر کتاب نقل از ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) آورده است. (مترجم)

آل محمد صلی الله علیه و آله

ابو هاشم جعفری (رضی الله عنه) می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام به رفتم و در مورد آیه شریفه قول تبارک و تعالی که فرمود: «أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَيْرَاتِ» (1)

«ما آنان را برگزیدیم (محمد و آل محمد) وارث علم قرآن گردانیدیم، باز هم بعضی از آن ها (از امت او و فرزندان او) به نفس خود ظلم کردند و بعضی راه اعتدال پیش گرفتند و بعضی به هر عمل خیر به دستور حق سبقت گیرند.» پرسیدم، ایشان در جواب پرسشم چنین فرمود: همه آن ها از آل محمد صلی الله علیه و آله هستند.

ظالم لِنَفْسِهِ، کسی است که از آل محمد صلی الله علیه و آله است ولی به امام زمان علیه السلام خویش ایمان و اقرار نمی کند.

المقتصد کسی است که راه عدل را پیشه گرفته، کسی است که امام خود را شناخته و به آن ایمان دارد. سابق الخیرات کسی است که به خیر و نیکی سبقت گرفته است، امام معصوم علیه السلام است.

راوی می گوید: با خود گفتم: خداوند متعال چه عظمت و کرامتی به آل محمد صلی الله علیه و آله داده است!

در همان حال فکر کردن بودم که امام حسن عسکری علیه السلام گویا حرف دلم را خوانده بود به من فرمود: شأن و مقام و منزلت آل محمد صلی الله علیه و آله نزد خداوند فراتر از آنچه در دلت گفته ای است. پس خدا را باید شاکر باشی که تو را از کسانی قرار داده که به

ص: 212

آل محمد چنگ زده است، پس هنگامی که در روز قیامت مردم را به امام زمان خویش خوانده می شوند حال تو در آن زمان نیکو خواهد بود. (1)

(103)

حجت خدا

یعقوب بن منقوش می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: ای سرورم! حجت خدا و امام بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

راوی می گوید: نزد ایشان اتاقی بود که پرده جلوی آن کشیده شده بود، پس به من فرمود: پرده اتاق را کنار بزن!

من نیز پرده را کنار زدم و یکباره کودک هشت ماهه یا ده ماهه یا زیادتر دیدم، آن کودک شیر خوار، سفیدرو و نورانی و درخشان بود و روی سر ایشان گیسوان بود.

پس نزد پدر آمد و روی زانوی پدر خویش نشست.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: این شخص حجت خدا و امام و پشوای شما و ولی خدا بعد از من است.

سپس آن بزرگوار بلند شد و پدر بزرگوارش به ایشان فرمود: تا وقت معلوم وارد اتاق شو و آن بزرگوار به دستور پدر وارد اتاق شد.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای یعقوب! وارد اتاق شو و آنجا را با دقت نگاه کن، آیا کسی را در آن جا می بینی؟!

راوی می گوید: وارد اتاق شدم، ولی هیچ کسی را در آن جا نیافتم گویا هرگز کسی در آن جا نبوده است. (2)

ص: 213

1- نوادر: سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- رجال نجاشی: شیخ نجاشی (محمد بن مسعود)

بقية الله

احمد بن اسحاق بن سعد الاشعري می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و خواستیم در مورد امام و حجت خدا بعد از ایشان بپرسیم.

قبل از این که من چیزی بگویم به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به راستی که خداوند متعال زمین را از وقتی که آدم را آفرید تا روز قیامت بدون حجت خودش خالی نگذاشته و نخواهد گذاشت و به درستی که به خاطر حجت خدا است که خداوند بلا را از اهل زمین دور می کند و باران می فرستد و گیاه و غیره را در زمین می رویاند.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! امام و پیشوا و حجت خدا بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

راوی می گوید: ایشان بلند شد و وارد اتاقی شد که در مقابل ایشان بود و سپس بیرون آمد در حالی که کودکی را بغل کرده بود که صورت آن کودک در خشان تر از ماه شب چهارده بود و عمر آن کودک که پسر بود سه سال بود.

پس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: اگر منزلت و کرامتی نزد ما نداشتی هرگز فرزندم را به تو نشان نمی دادم.

به راستی که نام و کنیه ایشان همانند نام و کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله است.

خداوند متعال به وسیله ایشان زمین را پر از عدل و داد خواهد نمود همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است.

ای احمد بن اسحاق! به راستی که ایشان در امت مانند خضر علیه السلام و ذی القرنین علیه السلام است و به خدا قسم ایشان غیبتی خواهد داشت که در زمان غیبت ایشان تعداد زیادی که به نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله و ولایت و امامت امیر المؤمنین علیه السلام و دیگر امامان ایمان دارند به خاطر به طول کشیدن غیبت ایشان به وجود مبارک ایشان شک می کنند جز کسانی

که خداوند متعال به امامت و ولایت تمام ائمه اطهار علیهم السلام ثابت گردانده باشد و خداوند به او توفیق دهد تا برای سلامتی و تعجیل فرجش دعا کند.

احمد بن اسحاق می گوید: عرض کردم: آیا نشانه یا دلیلی برای اثبات این فرمایشات خود دارید تا یقین پیدا کنم؟!

راوی می گوید: یکباره دیدم آن کودک سه ساله به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به راستی که من بقیه الله هستم و من منتقم خداوند از دشمنانش هستم و به راستی که دیگر مرا نخواهی دید.

راوی می گوید: با یقین کامل و خوشحالی از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و آن به خاطر این بود که خداوند به من توفیق و عنایت داده بود که حجت خدا و بقیه الله را ملاقات کنم؛ ولی معنای فرموده امام حسن عسکری علیه السلام که فرمودند: ایشان مانند خضر علیه السلام و ذی القرنین علیه السلام است چیست؟

پس به خاطر همین بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و به ایشان عرض کردم: معنای سخنی که فرمودید: بقیه الله مانند خضر علیه السلام و ذالقرنین علیه السلام است چیست؟

ایشان فرمود: ای احمد بن اسحاق! به خاطر غیبت طولانی آن بزرگوار است.

عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله غیبت ایشان به طول می کشد؟

ایشان فرمود: بله به خدا قسم! غیبت آن بزرگوار آنقدر به طول می کشد که عده زیادی از کسانی که به امامت آن بزرگوار ایمان دارند شک خواهند کرد و هیچ کسی باقی نمی ماند جز این که کسانی که خداوند متعال عهد و پیمان ولایت و امامت ما را از آن ها گرفته باشد و در قلب او ایمان نوشته شده باشد و او را به روح القدس تأیید کرده باشد.

ای احمد بن اسحاق! این امر خدا است و رازی از رازهای خداوند و غیبی از علم غیب خداوند است، پس آنچه به تو گفته شد بگیر، حفظ کن و آن را از نا اهلان مخفی گردان و از شکر گزاران باش. (1)

(105)

فرزندم قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود

عیسی بن صبیح می گوید: سالی در زندان بودم، در همان سال نیز امام حسن عسکری علیه السلام را دستگیر کردند و ایشان را در همان زندانی که من در آن جا بودم انداختند، پس ایشان را در سلولی که من در آن بودم زندانی کردند در حالی که من به امامت و ولایت ایشان ایمان داشتم.

وقتی ایشان مرا دید فرمود: عمر تو شصت و پنج سال و یک ماه و دو روز است.

راوی می گوید: نزد کتاب دعایی بود که تاریخ و روز ولادت خودم را در آن نوشته بودم، وقتی به آن مراجعه کردم دیدم دقیقاً عمر من شصت و پنج سال و یک ماه و دو روز بود در حالی که نمی دانستم.

سپس ایشان فرمود: آیا خداوند متعال به تو پسر داده است؟

عرض کردم: خیر!

راوی می گوید: ایشان دست خود را به سوی آسمان برد و عرض کرد: خدایا! پسری به او عطا فرما تا تکیه گاه او باشد.

سپس فرمود: چه خوب تکیه گاهی است پسر خوب و صالح.

به ایشان عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

ص: 216

1- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

به من فرمود: بله به خدا قسم! به زودی پسری برایم به دنیا خواهد آمد که او قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود که زمین را پر از عدل و داد می کند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده باشد.

اما در حال حاضر که در کنار تو هستم، فرزندی ندارم.

گویا تو را می بینم که نزد می آیی و چنین و چنان می بینی.

راوی می گوید: آنچه ایشان فرموده بودند اتفاق افتاد. (1)

(106)

حکایت احمد بن اسحاق و سعد بن عبد الله قمی

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) همراه احمد بن اسحاق وکیل به محضر مقدس امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدند و در آن جا به دیدار گل زهرا قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نائل شدند.

آن بزرگوار در حالی که ایشان کودک دو سه ساله بود اسراری از علوم حلال و حرام را برای آن ها بیان کرده بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار فرمود: راست فرمودی، ای فرزند دلبندم! سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: آنچه همراه تو است اگر دوست داشتی همه آن ها را به ما بده، یا خود ببر یا هنگام جان دادن به آن وصیت کنی تا آن را نزد ما بیاورند و در هر صورت ما به آن محتاج نیستیم فقط از تو می خواهیم که آن پیراهنی که فلان پیرزن پاک دامن به تو داده به ما بدهی.

احمد بن اسحاق می گوید: پیرزن پاک دامنی به من پیراهنی داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم، من نیز آن پیراهن را در صندوقچه ای گذاشته بودم ولی به کلی آن را فراموش کرده بودم و وقتی ایشان به من فرمود آن را به یاد آوردم.

ص: 217

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی احمد بن اسحاق به دنبال آن پیراهن رفت امام حسن عسکری به من فرمود: برای چه چیزی به دیدار ما آمده ای؟

عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق کرده که به دیدار مبارک سرور مان بیایم.

امام حسن عسکری به من فرمود: مسائلی که می خواستی آن را بپرسی چه می شود؟

عرض کردم: مسائل سر جای خودش است ای سرورم!

امام حسن عسکری با دست مبارک خویش اشاره کرد به فرزند برومندش و فرمود: از فرزندم آنچه می خواهی بپرس.

یعنی از قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بپرس.

سپس این روایت ادامه داشت تا جایی که می گوید: چهل سؤال از آن بزرگوار پرسیدم و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به تمام آن سؤال ها به نحو احسن جواب داد.

پس آن بزرگوار همراه پدر بزرگوارش برای نماز بلند شد و من به دنبال احمد بن اسحاق رفتم در راه او را دیدم در حالی که گریه و زاری می کرد، به او گفتم چرا گریه می کنی؟

به من گفت: پیراهنی که پیر زن پاک دامن به من داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم گم کرده ام و نمی دانم کجا است و اکنون نمی دانم چه باید کنم!!

به او گفتم: با هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام برویم تا حقیقت را برای ایشان بگوییم.

پس همراه هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و من جلوی منزل ایشان ماندم و احمد بن اسحاق وارد منزل ایشان شد و هنگامی که برگشت متبسم بود و بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم درود می فرستاد.

به او گفتم: چه شده است؟

به من گفت: وقتی وارد منزل شدم دیدم که ایشان با همان پیراهنی که پیرزن به من داده بود نماز می خواند.

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) می گوید: به خاطر همین خداوند را بسیار شکر گزار بودیم، پس گاهی وقت ها نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتیم و دیگر آن کودک یعنی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را نمی دیدیم.

سعد بن عبد الله می گوید: هنگامی که خواستیم از سامرا خارج شویم برای وداع با امام حسن عسکری علیه السلام نزد ایشان رفتیم، پس هنگامی که نزد منزل ایشان رسیدیم اجازه گرفتیم و وارد منزل ایشان شدیم، پس احمد بن اسحاق در مقابل ایشان ایستاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که وقت رفتن ما از نزد شما رسیده است و ما چقدر ناراحت و غمگین هستیم که می خواهیم از نزد شما برویم، چقدر زود گذشت و ما از خدا می خواهیم که سلام و درود بفرستد به جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و پدرت علی مرتضی علیه السلام و مادرت سرور زنان جهان فاطمه زهرا علیها السلام و عمویت حسن بن علی علیه السلام و پدرت حسین بن علی علیه السلام که سروران اهل بهشت هستند و برامان معصوم علیهم السلام بعد از آن بزرگواران و بعد از ایشان پدرت امام هادی علیه السلام سپس شما و فرزندتان درود بی پایان.

هم چنین تو را قدرتمند و پیروز و نصرت دهد و دشمنان شما را خوار و ذلیل گرداند.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام چنین شنید اشک از چشمان این بزرگوار سرازیر شد و به احمد بن اسحاق فرمود: به راستی که تو به سوی رحمت الهی رهسپار خواهی شد و این آخرین ملاقات من با تو است.

در همان وقت احمد بن اسحاق وقتی چنین شنید بی هوش بر زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و عرض کرد: شما را به حق خداوند متعال و جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله و علی

مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام قسم می دهم تا چیزی به عنوان تبرک به من بدهید و مرا به آن مشرف کنید و با آن کفنی بگیرم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام دست خود را زیر سجاده نماز خود برد و سیزده در هم بیرون آورد و به احمد بن اسحاق داد و به او فرمود: این سیزده درهم را بگیر و غیر از این چیزی برای خودت انفاق نکن و به راستی که آنچه تو می خواهی به تو عطا خواهد شد و به درستی که خداوند پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کند.

سعد بن عبد الله می گوید: سپس از نزد امام حسن عسکری علیه السلام خداحافظی کردیم و به شهر و دیار خود رهسپار شدیم، چند فرسخی از آن جا دور نشده بودیم که احمد بن اسحاق تب شدیدی گرفت تا این که به منطقه ای به نام حلوان رسیدیم پس در یکی از کلبه هایی که در آن جا بود منزل کردیم پس احمد بن اسحاق شخصی از آن محله را نزد خویش خواست آن مرد نیز نزد او رفت و سپس احمد بن اسحاق به ما گفت: امشب مرا تنها بگذارید می خواهم در آخرین لحظات زندگی ام با خدای خودم تنها باشم و مناجات کنم.

سعد بن عبد الله می گوید: ما نیز به جای دیگر رفتیم و در آن جا خوابیدیم، هنگام سحر من خوابی دیده بودم پس از خواب بیدار شدم و یکباره دیدم شخصی بالای سرم است که با تعجب دیدم که آن شخص کافور خادم امام حسن عسکری علیه السلام است که به من گفت: به راستی که احمد بن اسحاق به رحمت خدا پیوست و ما آن را غسل و کفن کرده ایم، پس خدا به شما اجر و پاداش و صبر جمیل عطا دهد، پس بلند شوید و آن بزرگوار را دفن کنید که به راستی ایشان منزلتی بس عظیم و بزرگ نزد سرور مان امام حسن عسکری علیه السلام دارد.

راوی می گوید: یکباره کافور از نظر ما محو شد، ما با عجله نزد احمد بن اسحاق رفتیم و او را همان گونه که کافور به ما گفته بود غسل و کفن شده دیدیم پس برای از

دست دادن عزیزی بزرگوار گریه کردیم و مقداری نزد او ماندیم و سپس او را به خاک سپردیم. خداوند او را در رحمتش قرار دهد. (1)

(107)

آگاهی از وقت شهادت و معجزات دیگر

ابو الادیان می گوید: من خدمتکار امام حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بودم.

وظیفه من نامه رسانی بود؛ یعنی نامه های ایشان را به هر کجا که ایشان می فرمود می فرستادم.

سالی که ایشان به شهادت رسید مرا نزد خویش دعوت کرد پس نامه هایی نوشتند و به من دادند و به من فرمودند: به مدائن برو و بدان رفت و آمد تو پانزده روز به طول خواهد کشید که در روز پانزدهم هنگامی که وارد سامرا می شوی و وقتی به خانه ام رسیدی صدای گریه و شیون خواهی شنید پس مرا روی مغتسل خواهی دید.

عرض کردم: فدایت شوم ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! اگر شما به شهادت رسیدید بعد از شما حجت خدا چه کسی خواهد بود؟

ایشان فرمود: هر کس که از تو جواب نامه ها را مطالبه کرد ایشان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود و ایشان حجت خدا است.

عرض کردم: ای سرورم! بیشتر از اوصاف ایشان به من بگوئید تا ایشان را بهتر بشناسم.

فرمودند: هر کس بر من نمار بخواند او حجت خدا و ولی خدا و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) خواهد بود.

عرض کردم: زیادتر برایم بگو.

فرمودند: هر کس بگوید داخل خورجین چیست او قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

ص: 221

1- الغیبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

راوی می گوید: خواستم در مورد آنچه داخل خورجین است پیرسم ولی از هیبت و بزرگی امام حسن عسکری علیه السلام قادر به پرسیدن نبودم، پس به دستور ایشان به مدائن رفتم و نامه های حضرت را به صاحبان ایشان رساندم و سپس جواب نامه هایی که آن ها نوشته بودند از آن ها گرفتم و با خود آوردم و همان گونه که امام حسن عسکری علیه السلام فرموده بودند رفت و آمدم پانزده روز به طول کشید که در روز پانزد هم به سامرا رسیدم پس بی معطلی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم، وقتی به منزل ایشان رسیدم صدای گریه و شیون از داخل منزل شنیدم، همان گونه که ایشان به من فرموده بودند.

کنار منزل ایشان برادرشان جعفر (کذاب) بود که مردم به او برای از دست دادن برادرش تسلیت می گفتند و برای به امامت رسیدن خود بعد از برادرش تبریک می گفتند.

با خود گفتم: اگر این شخص امام باشد پس باید فاتحه امامت و ولایت را خواند زیرا من بارها جعفر کذاب را دیدم که در حال خوردن شراب و مستی و عیش و نوش بود.

پس من نزدیک او شدم و به او تسلیت و تبریک گفتم ولی او از هیچ چیزی از من نپرسید، پس در کنار او ایستادم.

سپس مردی به نام عقیل از داخل منزل بیرون آمد و به جعفر گفت: ای سرورم! به راستی که برادرت را کفن کرده اند، وارد خانه شوید و بر آن نماز بخوانید، جعفر کذاب وارد شدند وقتی وارد منزل شدم دیدم که جسم مطهر و گرانقدر و پاک امام حسن عسکری علیه السلام کفن شده بود پس جعفر جلو رفت و خواست بر ایشان نماز بخواند وقتی خواست تکبیر بگوید، یکباره کودکی پنج ساله و خوش سیما که چهره ایشان مانند ماه شب چهارده می درخشید آمد و به جعفر گفت: عمو جان! کنار برو به راستی که من از تو اولاترم که بر جسم پاک و مطهر پدر بزرگوارم نماز بخوانم.

راوی می گوید: وقتی جعفر کذاب آن کودک خوش سیما را دید کنار رفت و آن کودک بر پدر بزرگوارش نماز خواند و سپس پدر بزرگوارش را کنار پدر بزرگوارش یعنی علی بن محمد الهادی علیه السلام به خاک سپرد.

سپس آن کودک رو کرد به من و فرمود: ای بصری! جواب نامه هایی که به دستور پدرم به مدائن بردی به من بده!

من نیز جواب نامه ها را به ایشان دادم و با خود گفتم این دو نشانه است و فقط حکایت خورجین باقی مانده است تا برایم ثابت شود که ایشان امام زمان و حجت خدا و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

سپس بیرون رفتم و جعفر کذاب را دیدم که بی تاب می کرد، سپس الوشاء به جعفر گفت: ای سرورم! این کودک کیست که این گونه به شما بی احترامی کرده تا او را ادب کنیم؟

جعفر گفت: به خدا قسم اولین بار است او را می بینم و او را نمی شناسم!

راوی می گوید: در همان حال بودیم که گروهی از اهل قم وارد مجلس ما شدند و گفتند حسن بن علی العسکری علیه السلام کجا است؟ مردم گفتند: ایشان به شهادت رسیده است.

به ما گفتند: چه کسی بعد از ایشان است؟

مردم اشاره کردند به جعفر کذاب و گفتند: برادرش جعفر بن علی است.

پس اهل قم نزد او رفتند و به او تسلیت و تبریک گفتند، سپس به او گفتند: همراه ما نامه ها و اموالی است و باید به ما بگویی که آن نامه ها و اموال از کجا است تا برای ما اثبات شود که تو حجت خدا بعد از برادرت هستی؟

راوی می گوید: وقتی چنین پرسشی از جعفر پرسیدند جعفر بلند شد و تکانی به خود داد و گفت: این ها آمده اند و از علم غیب از من می پرسند!!

راوی می گوید: در همان حال بودیم که خادم امام حسن عسکری علیه السلام از منزل خارج شد و خطاب به اهل قم گفت: سرورم می فرماید: به راستی که همراه شما نامه هایی از طرف فلان و فلان و فلان است و در خورجینی که در دست شما است ده دینار است که یکی از دینارها چنین و چنان است.

پس آن اموال را به آن خادم دادند و به او گفتند: به راستی که سرورت که تو را نزد ما فرستاده تا به ما بگویی که نامه ها و اموال را از کجا آورده ایم همان گونه که ما می خواستیم بی شک ایشان حجت خدا و ولی خدا و امام زمان و قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

راوی می گوید: وقتی جعفر کذاب چنین دید نزد خلیفه وقت عباسی رفت و جریان را برای او گفت، وقتی خلیفه چنین شنید به افراد خود دستور داد بی درنگ به منزل امام حسن عسکری علیه السلام یورش کنند و همه را دستگیر کرده، نزد او بیاورند.

آن ها نیز به منزل امام حسن عسکری علیه السلام یورش کردند و در آن جا فقط یک کنیز دیدند، پس او را دستگیر کردند و با خود به قصر خلیفه بردند، پس از او در مورد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) همان کودک پنج ساله پرس و جو کردند.

آن کنیز به آن ها گفت: خبری از آن کودک ندارم.

به دستور خلیفه آن کنیز را به شخصی به نام ابن ابو شوارب تحویل دادند تا او را شکنجه دهد تا شاید زبان باز کند.

در همان حال بودند که خبر به هلاکت رسیدن عبد الله بن یحیی بن خاقان به گوش آن ها رسید، پس آن زن را رها کردند و به طرف قصر رفتند و آن زن از دست آن ها خلاص یافت.

«وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ لَا شَرِيكَ لَهُ» (1)

ص: 224

1- الغيبة: شیخ صدوق (رضی الله عنه).

شهادت

امام حسن عسکری علیه السلام مادر بزرگوار خود را رهسپار حج کرد و آنچه لازم بود به او گفت و آن در سال دویست و پنجاه و نه هجری قمری بود.

سپس در سال دویست و شصت هجری قمری اسم الاعظم و علوم و آنچه از پیامبران و امامان معصوم علیهم السلام به ایشان به ارث رسیده بود از جمله سلاح (ذو الفقار) و زره و غیره همراه وصیت و سفارش های لازم به فرزند برومندش امام عصر قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) داد و ایشان در همان سال در ماه ربیع الاول سال دویست و شصت هجری قمری به شهادت رسید و در جوار پدر بزرگوارش به دست فرزند بزرگوارش امام زمان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به خاک سپرده شد. (1)

احترام پرندگان به مرقد شریف

یکی از فضائل و کرامات امام حسن عسکری علیه السلام و پدر بزرگوارش علیهم السلام این بود که آن بزرگواران در قبرستان خلفای بنی عباس به خاک سپرده شده بودند و هر روز تعداد کثیری از خفاش ها و کبوتر ها و گنجشک ها می آمدند و در آن جا پرسه می زدند و روی قبر های خلفای عباسی فضولات زیادی می ریختند و قبر خلفای عباسی پر از فضولات آن پرندگان شده بود در حالی که روی گنبد آن دو امام بزرگوار و حرم و سر در حرم آن بزرگواران هیچ اثری از فضولات نبود و آن به خاطر این است که پرندگان و غیره به ولایت و امامت آن دو بزرگوار ایمان داشتند و احترام خاصی به آن بزرگواران دارند و آن به خاطر شأن و منزلت و بزرگی و عظمت آن دو امام معصوم علیهم السلام است. (2)

1- عیون المعجزات : علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- نوادر : سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

فضائل و کرامات امام زمان (عجل الله تعالى و فرجه الشريف)

خلاصه ای از شرح حال امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

نام و کنیه ایشان همانند جد بزرگوارش رسول خدا صلی الله علیه و آله است. ایشان ابو القاسم محمد بن الحسن العسکری بن علی الهادی بن محمد الجواد بن علی الرضا بن موسی کاظم بن جعفر الصادق بن محمد الباقر بن علی زین العابدین بن الحسین الشهید بن علی بن ابی طالب امیر المؤمنین وصی رسول خدا (علیهم افضل صلوات الله و سلامه) و جانشین ایشان بر امتش است.

شیخ مفید (رضی الله عنه) می فرماید: امام بعد از امام حسن عسکری علیه السلام فرزندی که هم نام و هم کنیه رسول خدا صلی الله علیه و آله است و ظاهراً و باطناً امام حسن عسکری علیه السلام هیچ فرزندی غیر از ایشان نداشته است و ایشان هنگام به شهادت رسیدن خویش، در غیبت و پنهان گذاشت و آن بزرگوار در نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری در سامرا چشم به جهان گشود و مادر بزرگوار ایشان ام ولد به نام نرگس خاتون بوده است و سن آن بزرگوار هنگام به شهادت رسیدن پدر بزرگوار خویش پنج سال بود.

خداوند متعال حکمت و دانش و دانایی را در طفولیت به ایشان عطا فرمود و ایشان را در همان طفولیت و کودکی به امامت برگزید همان گونه که نبوت را به عیسی علیه السلام در گهواره داد هم چنین امامت و ولایت ایشان قبل از این مورد تأیید حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سپس امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بعد از ایشان مورد تأیید سایر امامان معصوم بعد از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام تا پدر بزرگوارش حسن بن علی العسکری علیه السلام قرار گرفته است.

و نیز پدر بزرگوارش نزد دوستان مورد اعتماد و افراد مورد اعتماد خویش امامت و ولایت فرزندش امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را خبر داده و مهر تأیید به آن زده بود.

و غیبت آن بزرگوار قبل از ولادت نیز مورد تأیید شده و از راه رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علیه السلام و سایر سایر امامان معصوم علیهم السلام رسیده که ایشان در غیبت به سر خواهد برد.

و ایشان همان شخصی است که صاحب شمشیر (ذو الفقار) امامان هدایت علیهم السلام است و ایشان قائم بالحق و منتظر و بر پاککننده دولت عدل و داد است و برای آن بزرگوار قبل از قیامش دو غیبت است که یکی غیبت صغری و دیگری غیبت کبری، همان گونه در روایات اهل بیت علیهم السلام آمده است.

و اما غیبت صغرای از وقت تولد آن بزرگوار تا اتمام نائبان خاص خویش بوده و غیبت کبری بعد از در گذشت نایب آخر ایشان شروع شده و تا به حال ادامه دارد.

ایشان با شمشیر قیام خواهند کرد همان گونه که خداوند در مورد ایشان چنین فرموده است: «و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضُّعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نَمُكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ»، (1) «و ما اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف در آن زمین منت گذارده و آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک فرعونیان گردانیم و در زمین به آن ها قدرت و تمکن بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانش آنچه ترسان بودند بنماییم.»

و نیز خدای تبارک و تعالی در جای دیگر چنین فرموده است: «وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزُّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»، (2) «و ما بعد از تورات در زبور نوشتیم که البته بندگان نیکو کار من ملک زمین را وارث و متصرف خواهند شد.»

و نیز رسول خدا صلی الله علیه و آله در مورد آن بزرگوار چنین فرموده است: به راستی که روزها و شب ها به پایان نخواهد رسید تا وقتی که خداوند مردی از اهل بیتم علیهم السلام معبوث کند که نامش هم نام من و کنیه اش هم کنیه من است که آن بزرگوار به دستور خداوند قیام

ص: 230

1- سوره مبارکه القصص : آیه شریفه 5-6

2- سوره مبارکه الانبیاء : آیه شریفه 105

خواهد کرد و زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد همان گونه که پر از زور و ستم شده باشد.

هم چنین رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: اگر یک روز از دنیا باقی بماند خداوند آن روز را آنقدر طولانی می کند تا وقتی که مردی از اهل بیت علیهم السلام را مبعوث گرداند که اسم او اسم من و کنیه او کنیه من است و زمین را پر از عدل و داد می گرداند همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است «وَاللَّهُ أَعْلَمُ» (1)

و نیز روایت شده است که ایشان در نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری در سامرا چشم به جهان گشود. (2)

و نیز روایت شده است هنگام به شهادت رسیدن پدر بزرگوارش امام حسن عسکری علیه السلام ایشان پنج ساله بودند و خداوند به ایشان حکمت و دانش داد همان گونه که به یحیی علیه السلام داده بود و امامت و ولایت را در کودکی به ایشان داد همان گونه که نبوت را به عیسی علیه السلام داده بود. (3)

و نیز نقل شده است که آن بزرگوار دو غیبت داشتند و آن به تأیید و ضمانت راویان بزرگ مرتبه رسیده است.

اما غیبت صغری: غیبتی است که ایشان نائبانی خاص داشت که نزد عامه و خاصه معروف بودند و کسانی که به امامت امام حسن عسکری علیه السلام ایمان داشتند و به امامت و ولایت ایشان بعد از پدر بزرگوارش ایمان داشتند و مهر تأیید به ولایت و امامت ایشان زده بودند که آن بزرگواران عبارت اند از: از ابو هاشم داود بن قاسم جعفری (رضی الله عنه) و محمد بن علی بن هلال (رضی الله عنه) و ابو عمرو عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) و فرزندش ابو

ص: 231

1- ارشاد شیخ مفید (رضی الله عنه).

2- اعلام الوری: علامه شیخ طبرسی (رضی الله عنه)؛ اصول کافی: علمه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- اصول کافی: علمه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

جعفر محمد بن عثمان (رضی الله عنه) و عمرو الاهوازی (رضی الله عنه) و احمد بن اسحاق (رضی الله عنه) و ابو محمد الوجنانی (رضی الله عنه) و ابو ابراهیم بن مهزیار (رضی الله عنه) و محمد بن ابراهیم ...

و مدت غیبت صغری هفتاد و چهار سال به طول کشید که نائب اول ایشان در اوایل غیبت صغری، ابو عمرو عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) بوده که آن بزرگوار نیز از نایبان خاص امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام بوده است.

و ایشان مورد اعتماد و مورد تأیید آن دو بزرگوار بوده است که به دست او از ناحیه مقدسه معجزات و کراماتی به مردم نشان داده شده است و چون وقت از دنیا رفتن خویش رسید به فرزندش وصیت کرد و فرزندش که از بزرگان نیز بود و ایشان محمد بن عثمان بود بعد از به رحمت رفتن پدر بزرگوارش نایب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد همان گونه که پدر بزرگوارش بود ایشان تا آخر جمادی الثانی سال سیصد و چهار نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود و هنگام رحلتش به ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) از بنی نوبخت با تأیید او نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد و ابو القاسم بن روح (رضی الله عنه) در شعبان سال سیصد و بیست و شش هجری قمری رحلت رفت و بعد از ایشان ابو الحسن علی بن محمد السمری نایب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شد و ایشان نیز در سال سیصد و بیست و هشت در نیمه شعبان همان سال به رحمت الهی پیوست.

ابو محمد حسن بن احمد الکاتب می گوید: سالی که علی بن محمد السمری به رحمت الهی پیوست من در مدینه بودم قبل از رحلتش من نزد بالین ایشان بودم پس نامه ای از ناحیه مقدسه (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای مردم بیرون آورد که من و اکثر مردم از آن نسخه برداری کردیم و آن توقیع مبارک از ناحیه مقدسه (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چنین بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ يَا عَلِيُّ بْنُ مُحَمَّدٍ السَّمْرِيُّ أَعْظَمَ اللَّهُ أَجْرَ إِخْوَانِكَ فِيكَ فَإِنَّكَ مَيِّتٌ مَا بَيْنَكَ وَ بَيْنَ الْمَوْتِ سِتَّةٌ أَيَّامٌ فَاجْمَعْ أَمْرَكَ وَ لَا تُوصِ إِلَيَّ أَحَدٌ يَقُومُ مَقَامَكَ بَعْدَ وَفَاتِكَ فَقَدْ وَقَعَتِ الْغَيْبَةُ الثَّانِيَةُ فَلَا ظُهُورَ إِلَّا بَعْدَ إِذْنِ اللَّهِ تَعَالَى وَ ذَلِكَ بَعْدَ طُولِ الْأَمَدِ وَ

امْتِلَاءِ الْأَرْضِ جَوْرًا وَسَيَأْتِي شَيْعَتِي مَنْ يَدْعِي الْمُشَاهَدَةَ، أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمُشَاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ السُّفْيَانِيِّ وَالصَّيْحَةِ فَهُوَ كَاذِبٌ مُفْتَرٍ، وَ لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

به نام خداوند بخشاینده بخشایش گر، ای علی بن محمد السمیری! خداوند به برادران و دوستان و یاران اجر و پاداش بزرگی دهد در برابر از دست دادن تو پس به درستی که تو خواهی مرد و بین تو و مرگ شش روز است، پس خود را جمع و جور کن و به هیچ کس وصیت نکن که بعد از تو نائب خاص من شود؛ زیرا بعد از رحلت تو غیبت دوم (غیبت کبری) از سر گرفته می شود و هیچ ظهوری بعد از آن نخواهد بود مگر بعد از اذن خدای تبارک و تعالی که اجازه ظهور به من دهد و آن بعد از مدت بسیار طولانی و پر شدن زمین از ظلم و ستم خواهد بود و کسانی از شیعیانم خواهند آمد و ادعا می کنند که مرا مشاهده کرده اند، پس هر کس قبل از خروج سفیانی و صیحه (ندای جبرئیل امین علیه السلام) ادعای دیدن مرا کند و بگوید از طرف من پیام یا چیزی آورده است آن شخص یا اشخاص دروغ گویی بیش نیستند و حولی و قوتی جز به حول و قوت خدای والا مرتبه و بزرگ نیست.

راوی می گوید: من آن نسخه را نوشتم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدم در روز ششم به دیدار ایشان آمدم و ایشان را در حال جان دادن دیدم، پس به ایشان عرض شد: بعد از تو چه کسی نائب خاص است؟ او چنین گفت: خدا بر این امر آگاه است.

راوی می گوید: این آخرین سخنی بود که بر زبان جاری کرد و به رحمت الهی پیوست و سپس غیبت کبری آغاز شد و ما در غیب کبری به سر می بریم و فرج آن بزرگوار در دست خدا است. (1)

ص: 233

1- اعلام الوری : علامه شیخ طبرسی (رضی الله عنه).

مؤلف کتاب می گوید: در بعضی از کتب آمده است که غیبت صغرای آن بزرگوار هفتاد و چهار سال به طول کشید و وفات علی بن محمد السمری (رضی الله عنه) در سال سیصد و بیست و نه هجری قمری است که ظاهراً چنین است. (1)

(2)

حضرت نرگس خاتون علیها السلام

بشیر بن سلیمان می گوید: در سامرا بودم که روزی یکی از غلام های امام هادی علیه السلام به نام کافور نزد من آمد و گفت: امام هادی علیه السلام تو را فراخوانده است، وقتی به محضر امام هادی علیه السلام شرفیاب شدم حضرت فرمودند: ای بشیر! تو از فرزندان ابو ایوب انصاری هستی، جد تو خاطر جد ما را بسیار می خواست جد ما هنگامی که در صدر اسلام به مدینه وارد شد به خانه هیچ کس از انصار نرفت بلکه فرمود: ناچه من هر کجا بروم آن جا منزل من است شتر کنار منزل جد تو ابو ایوب انصاری نشست،

ابو ایوب چون خیلی فقیر بود گمان می کرد پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه او نمی آید؛ اما حضرت محمد صلی الله علیه و آله به دست خود اثاثش را به خانه او برد، ابو ایوب مادر پیر و نابینایی داشت که تا شنید پیامبر صلی الله علیه و آله قصد آمدن به منزل آن ها را دارد از خوشحالی گریه کرد.

ابو ایوب از مادرش علت گریه او را پرسید، مادرش گفت تنها ناراحتی من این است که نمی توانم پیامبر صلی الله علیه و آله را بینم، دست مرا بگیر و به استقبال حضرت ببر.

آن وقت ابو ایوب او را به استقبال پیامبر صلی الله علیه و آله برد که ایشان دم درب منزل بود.

پیامبر صلی الله علیه و آله و وقتی آن پیرزن را دید به آن پیرزن سلام کرد.

وقتی آن پیرزن صدای دلنشین رسول خدا صلی الله علیه و آله را شنید باز هم به گریه افتاد.

پیامبر صلی الله علیه و آله از او پرسید: چرا گریه می کنی؟

پیرزن عرض کرد: از این که نمی توانم صورت درخشان و نورانی شما را بینم ناراحتم.

ص: 234

1- علامه بحرانی. (رضی الله عنه)

پیامبر صلی الله علیه و آله دستان مبارک خود را بالا برد و عرض کرد: خدایا! به عزت و جلال قسم که تا این پیرزن را شفا ندهی به این خانه وارد نخواهم شد.

بلافاصله به اذن خدای تبارک و تعالی چشم های آن پیرزن شفا یافت.

سپس امام هادی علیه السلام ادامه داد: جد تو میزبان جد ما بوده و از همان وقت بین ما رابطه ای برقرار شد لذا به عنوان قدردانی از آن محبت من می خواهم کاری به تو واگذار کنم که تا صبح قیامت نشان افتخار بر سینه ات بدرخشد.

آن گاه امام هادی علیه السلام نامه ای به زبان رومی نوشت و فرمود: این نامه را به بغداد می بری.

در روز دوشنبه یک کشتی در ساحل دجله لنگر می زند، برده فروش ها از آن کشتی بیرون می آیند و کار خودشان را شروع می کنند، مردم هم می آیند و کسب و کار خود را شروع می کنند و همه غلام ها و کنیزها را می خرند جز یک کنیز آن کنیز مشتریان زیادی دارد ولی هر که می خواهید آن کنیز را بخرد کنیز به آن شخص می گوید: اگر مرا ببری خودکشی می کنم پولت را حرام نکن آن کسی که می خواهد مرا بخرد هنوز نیامده است.

آنگاه تو پیش برو و به برده فروش بگو می خواهم این کنیز را بخرم به او بگو من نامه ای از طرف شخصی دارم و من از طرف آن شخص می خواهم آن کنیز را بخرم، پس این نامه را به او بده شاید آن شخص را بشناسد و قبول کند که او را برای آن شخص بخری.

بشیر به فرموده امام هادی علیه السلام به بغداد رفت و تمام پیشگویی های امام هادی علیه السلام را به چشم دید تا بالاخره چشمش به آن کنیز مورد نظر افتاد، آن وقت نامه را به برده فروش داد و به او گفت: این نامه از شخصیت بزرگی است، این نامه را به کنیز بده تا اگر او قبول کرد من او را برای آن بزرگوار بخرم.

وقتی نامه به دست آن کنیز رسید و چشمش به مهر و امضای آن افتاد فوراً به برده فروش گفت: یا مرا به صاحب این نامه بسپارید یا من خودم را می کشم، به این ترتیب

بشیر کنیز را خرید و با هم به سوی سامرا حرکت کردند، در راه بشیر از روی کنجکاوی پرسید: من می دانم که شما رومی هستید اما می خواهم بدانم که چرا به محض دیدن نامه آن را روی چشمانت گذاشتید؟!

کنیز گفت: من فرد عامی نیستم قیصر می خواست مرا به عقد برادر زاده اش در بیاورد.

مراسم ازدواج شروع شد برادر زاده جدم روی منبری جواهر نشان که تقریباً چهارصد پایه داشت ایستاده بود و کشیش ها مشغول خواندن انجیل بودند که ناگهان کاخ به سختی لرزید و داماد از بالای منبر بر زمین افتاد و در جا مرد.

جدم به این حادثه اعتنایی نکرد و گفت: فردا مراسم دیگری برگزار می کنیم و عروس را به عقد برادزاده دیگرم در می آوریم.

پس روز بعد نیز وقتی داماد آمد همان جریان روز قبل بر سر این داماد نیز اتفاق افتاد و او نیز در جا مرد.

کشیش ها این بار گفتند: یک نحسی در این دختر است که مانع ازدواج او است به ناچار او را به لباس تارکین دنیا و راهبه ها در می آوریم.

کنیز در ادامه گفت: من نیز قسم خوردم که تا آخر عمر شوهری اختیار نکنم اما یک شب در خواب دیدم که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله همراه عیسی بن مریم علیه السلام و شمعون علیه السلام وارد کاخ شدند. آن دو به قصیر گفتند: ای قیصر! خوشا به حالت چون قرار است که رحم آل محمد صلی الله علیه و آله به نسل تو متصل بشود و اکنون به خواستگاری دخترت آمده اند.

من آن شب در خواب چهره مبارک امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم و همان شب نیز مرا با دست مبارک خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و عیسی علیه السلام به عقد ازدواج آن حضرت در آوردند. آن شب از خواب پریدم و از آن به بعد از درد فراق امام روز به روز حالم بدتر شد و هر چه طبیب آوردند که مرا معالجه بکنند نتوانستند، یک روز پدر بزرگم قیصر کنار بسترم آمد، به او گفتم: اسیران مسلمان را آزاد کنید تا شاید مریم علیها السلام مرا شفا دهد

آن روز به شب رسید و من خوابیدم در خواب دیدم که چهار زن مجلله کنار بستر آمدند و به ترتیب نام خودشان را به این نام ها معرفی کردند: حوا علیها السلام، هاجر علیها السلام، و آسیه علیها السلام سپس بانویی آمد که چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید و آن چهار زن مانند کنیز به او احترام می گذاشتند که من به حضرت مریم علیها السلام گفتم: این زن مجلله کیست که شما این گونه مانند کنیز به آن بزرگوار احترام می گذارید؟

حضرت مریم علیها السلام فرمود: ایشان سرور زنان جهانیان است و ایشان مادر گرامی همسر گرامی تو امام حسن عسکری علیه السلام است.

وقتی من چنین شنیدم از ایشان وصال امام عسکری علیه السلام را خواستم.

آن بانوی بزرگوار به من فرمود: شرط وصال این است که مسلمان شوی و من در همان شب به دست آن بزرگوار مسلمان شدم، چهارده روز بعد خورشید عالمتاب سیمای آن حضرت را دیدم و آن حضرت به من گفت: به زودی عده ای از مسلمانان به جنگ با رومیان خواهند آمد و بر رومیان غلبه می کنند و عده ای را به اسارت در می آورند.

پس در آن وقت تو لباس کهنه بپوش و خود را میان اسیران بینداز تا تو را همراه آن اسیران با کشتی به بغداد بیاورند و در آن جا نامه مرا که دیدی خودت را به نامه رسان بسپار.

ای مرد! تمام آن پیشگویی ها به وقوع پیوست که اکنون تو توانستی مرا بخری و برای امام ببری.

بشیر کنیز را نزد امام هادی علیه السلام برد و امام هادی علیه السلام به کنیز فرمود: چهار هزار دینار به تو بدهم یا یک مژده به تو بدهم که تا ابد بابت آن سر افراز و سر بلند باشی؟!

کنیز گفت: آقا جون! پول برای من ارزشی ندارد مژده ای بدهید که درونم خنک شود.

امام هادی علیه السلام فرمود: مژده من این است که به زودی مهدی ما اهل بیت علیهم السلام از رحم تو زاده می شود.

یک سال از این ملاقات گذشت و امام هادی علیه السلام به شهادت رسید.

یک شب امام حسن عسکری علیه السلام به حکیمه خاتون فرمود: عمه جان! امشب به منزل خود برو که وعده حق نزدیک است.

حکیمه خاتون عرض کرد: از کدام؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

حکیمه علیها السلام گفت: خبری در آن نیست!

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: مثل مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ما مثل موسی علیه السلام شده است تا هنگام زایمان اثری از حمل او آشکار نمی شود.

نیمه های شب بود که نرجس خاتون دگرگون شد و بدنش شروع به لرزیدن کرد، امام حسن عسکری علیه السلام به عمه خود فرمود: عمه جان! سوره قدر را بخوان و به نرگس علیها السلام بدم.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من شروع به خواندن سوره قدر و دمیدن آن به بدن نرگس کردم که ناگهان پرده ای بین من و او حائل شد، پس از مدتی پرده کنار رفت و من دیدم که آقا زاده به دنیا آمده، پشیمانی اش را بر زمین گذاشته و انگشت سبابه اش را بلند کرده می گوید: «إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ جَدِي مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ»، همان وقت صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: عمه جان! قنداقه پسر من را بیاور.

وقتی نگاهش به مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) افتاد شروع به تلاوت این آیه شریفه کرد: «و تُمْكِنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ تُرَى فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ» (1)

«و ما اراده کردیم که آن طایفه ضعیف در زمین منت نهاده و آن ها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک فرعونیان گردانیم و در زمین به آن ها قدرت و تمکن بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانش آنچه ترسان بودند بنماییم.»

ص: 238

محمد بن یحیی العطار از حسین بن رزق الله از موسی بن قاسم بن حمزه بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام می گوید: حکیمه خاتون دختر گرامی امام جواد علیه علیهم السلام می گوید: روزی برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام فرستاده ای برای من فرستاد و به من فرمود: ای عمه جان! امشب نزد ما بیا و افطار کن، من نیز نزد ایشان رفتم و ایشان به من فرمود: به راستی که امشب نیمه شعبان است و به درستی که خدای تبارک و تعالی در این شب عظیم و پربرکت و بزرگ حجت خود را آشکار می کند و ایشان حجت خدا در زمییش خواهد بود.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: عرض کردم: آن بزرگوار چه کسی خواهد بود؟

فرمود: نرگس خاتون (نرجس) است.

به ایشان عرض کردم: فدایت شوم! هیچ اثری از حاملگی در ایشان نمی بینم؟!!

ایشان فرمود: آنچه به تو گفتم اتفاق خواهد افتاد.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من در خانه امام حسن عسکری علیه السلام ماندم و هنگامی که خواستم بنشینم نرگس خاتون علیها السلام نزد آمد و خواست کفش هایم را از پایم در بیاورم به من گفت: ای سرورم! روزت را چگونه گذاراندی؟!!

به ایشان عرض کردم: من سرور تو نیستم بلکه تو سرور من و اهل من هستی.

ایشان گفتار مرا قبول نکرد و به من گفت: چرا این گونه با من حرف می زنی؟!!

به او گفتم: ای دختر کم! به درستی که خدای تبارک و تعالی در این شب به تو فرزندی عطا خواهد فرمود که آن فرزند سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: هنگامی که از نماز مغرب و عشا فارغ شدم افطار کردم و سپس خوابیدم، نیمه های شب از جای خود بلند شدم و نماز شب خواندم و هنگامی که نمازم را به پایان رساندم، نرگس خاتون علیها السلام خوابیده بود و هیچ اتفاقی برای او

نیفتاده بود، پس نشستم و در همان حال به خواب رفتم یکباره از خواب پریدم و دیدم هنوز نرگس خاتون علیها السلام خوابیده است، پس ایشان بیدار شد و نماز شب را خواند و خوابید.

سپس من بیرون رفتم و خواستم بینم فجر طلوع کرده یا خیر پس دیدم که فجر اول (فجر کاذب) طلوع کرده بود، سپس نزد نرگس خاتون علیها السلام آمدم و دیدم هنوز خوابیده و اثری از حاملگی در ایشان نبود، به خاطر همین شک در وجودم رخنه کرد یکباره امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد: ای عمه جان! عجله نکن که به راستی امر خدا نزدیک است.

حکیمه خاتون علیها السلام در ادامه گفت: من نشستم و سوره های مبارکه سجده و یاسین را خواندم در حال خواندن قرآن بودم که یکباره نرگس خاتون علیها السلام از خواب پرید من نزد ایشان رفتم و به ایشان گفتم: نترس! خدا همراه تو است، سپس به او گفتم: آیا چیزی احساس می کنی؟

به من گفت: بله!

به او گفتم: خود را جمع و جور کن و قلبت را آرام نگاه دار که به راستی آنچه به تو گفته ام اتفاق خواهد افتاد.

در همان حال حرف زدن با نرگس خاتون علیها السلام بودم که یکباره بین من و نرگس خاتون پرده ای ظاهر شد و ایشان را از نظرم پنهان کرد و من نمی دانستم چه شده است، هم چنان ایشان پشت پرده به سر می برد که یکباره صدای سرور و مولایم و امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را شنیدم پس پرده کنار رفت و دیدم که آن طفل معصوم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در حالت سجده بود، پس نزدیک ایشان رفتم و ایشان را بلند کردم و خواستم که ایشان را تمیز کنم با تعجب دیدم که ایشان پاک و پاکیزه بود!!

پس سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد و فرمود: عمه جان! فرزندم را نزدم بیاور!

پس آن بزرگوار را نزد پدر گرامی اش بردم، امام حسن عسکری علیه السلام دستان مبارک خویش را روی آن مولود مبارک قرار داد و قدم های تازه نورسیده را روی سینه خود قرار داد و سپس زبان خود را در دهان آن بزرگوار گذاشت و سپس دست مبارک خویش را روی دستان و بازوان و سینه آن مولود سر تا سر مبارک و میمون کشید و به او فرمود: ای فرزندم! سخن بگو.

یکباره با تعجب دیدم آن مولود با زبان فصیح چنین فرمود: «اللَّهُ هَدَىٰ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ اللَّهُ هَدَىٰ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ» و سپس بر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم بعد از آن بزرگوار تا پدر بزرگوارش علیهم السلام سلام و درود فرستاد و سپس ساکت شد.

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ایشان را نزد مادر بزرگوارش ببر تا به ایشان نیز سلام کند و سپس ایشان را نزدم بیاور!

من نیز آن بزرگوار را از دست پدر بزرگوارش گرفتم و نزد مادر بزرگوارش بردم، وقتی که آن بزرگوار مادر بزرگوار خود را دید به ایشان سلام کرد، سپس نرگس خاتون آن را از من گرفت و بغل کرد و بوسید، سپس آن را به من داد و من ایشان را گرفتم و ایشان را نزد پدر بزرگوار خویش بردم و به ایشان دادم.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: عمه جان! برو و هفت روز دیگر نزد ما بیا.

من نیز به منزل خود رفتم و به خاطر شوق دیدار مولود سر تا سر مبارک نتوانستم در خانه صبر کنم پس صبح روز بعد به منزل برادر زاده ام و سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و سلام کردم ولی آن مولود مبارک را در آن جا ندیدم با تعجب از

امام حسن عسکری علیه السلام پرسیدم: ای سرور و مولای من! آن مولود سر تا سر مبارک کجا است؟

فرمود: ایشان را تحت حفظ و امانت و پناه کسی قرار دادم که مادر موسی علیه السلام فرزندش موسی علیه السلام را در پناه او قرار داده بود.

پس به منزل خود بازگشتم و در هفتمین روز ولادت آن بزرگوار به منزل امام و سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و به ایشان سلام کردم و نزد ایشان نشستم.

ایشان به من فرمود: ای عمه جانم! برو فرزندم را نزد من بیاور.

من نیز رفتم و آن بزرگوار را آوردم به پدر بزرگوارش دادم و ایشان مانند بار اول با فرزندش انجام داد و سپس زبان خود را در دهان آن بزرگوار گذاشت گویا به ایشان غذا می داد یا غسل می خوراند؛ پس به ایشان فرمود: ای فرزندم! سخن بگو.

پس آن بزرگوار چنین فرمود: «اللَّهُ هَدَىٰ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ سَيِّسَ بَرِ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ دَرُودَ فَرَسْتَادٍ وَ بِهِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ سَائِرِ أَمَامَانَ مَعْصُومٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَ دَرُودَ فَرَسْتَادٍ وَ سَيِّسِ أَيْنَ آيَةِ شَرِيفِهِ رَا تَلَاوَتَ نَمُودَ: «وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَوْا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أُمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ» (1).

موسی بن محمد (رضی الله عنه) می گوید: از عقبه خادم حکایت ولادت با سعادت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را پرسیدم، به من گفت: آنچه سرورم حکیمه خاتون علیها السلام گفته عین حقیقت. (2)

ص: 242

1- سوره مبارکه القصص: آیات شریفه 5 - 6

2- الغیبه: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

خواندن کتاب های آسمانی در روز هفتم

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: شب ولادت با سعادت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من در منزل برادر زاده ام امام ابا محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام بودم که ایشان به من فرمود: ای عمه جان! امشب نزد ما بمان و کنار ما افطار کن؛ زیرا وعده حق در امشب خواهد بود.

از ایشان پرسیدم: سرورم! این مولود عظیم و مبارک از کدام زن به دنیا می آید؟

فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

عرض کردم: ای سرورم! هیچ اثری از بارداری در آن نمی بینم، چگونه امشب آن مولود عظیم و مبارک از ایشان به دنیا می آید؟!

ایشان متبسم شد و به من فرمود: به راستی که ما جمع اوصیاء و امامان معصوم علیهم السلام در شکم ها حمل نمی شویم بلکه از پهلوی راست به دنیا می آیم؛ زیرا ما نور خداوند هستیم و نور خدا ناپاکی به آن سرایت نمی کند.

عرض کردم: ای سرورم! شما به من فرمودید: امشب به دنیا خواهد آمد، به من بفرمایید در چه وقت آن مولود مبارک چشم به جهان خواهد گشود؟

فرمود: إن شاء الله هنگام فجر صادق الکریم علی الله به دنیا خواهد آمد.

حکیمه خاتون می گوید: من بلند شدم و افطار کردم و بعد، نزدیکی نرگس خاتون خوابیدم و امام حسن عسکری علیه السلام بیرون اتاقی که ما در آن خوابیده بودیم خوابید.

هنگام نماز شب من برای نماز شب بلند شدم و دیدم هیچ اثری در نرگس خاتون علیها السلام نیست.

پس نافله های نماز شب را خواندم و هنگامی که به نماز وتر رسیدم در قنوتم فکری به ذهنم آمد با خود گفتم فجر طلوع کرده است، در حالی که هنوز موعود به دنیا نیامده است و شک در وجودم رخنه کرد.

در آن وقت گویا که امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده باشد به من فرمود: عمه جان! هنوز فجر صادق طلوع نکرده است.

پس من نماز خود را به سرعت به اتمام رساندم و هنگامی که نمازم را تمام کردم دیدم که نرگس خاتون به خود می لرزید، پس نزدیک ایشان شدم و او را بغل کردم و به او گفتم: آیا چیزی احساس می کنی؟

نرگس خاتون علیها السلام گفت: بله

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: چیزی مرا احاطه کرد و یکباره به خواب رفتم و قبل از آن دیدم پرده ای بین من و نرگس خاتون علیها السلام قرار گرفت، پس من هیچ احساسی نکردم تا این که از خواب بیدار شدم و دیدم که آن مولود مبارک به دنیا آمده بود، پس در آن وقت صدای سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: ای عمه جان! پسر من را نزد من بیاور.

پس من نزد آن مولود مبارک رفتم و پرده را کنار زدم و دیدم که آن بزرگوار مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) سر به سجده گذاشته و روی شانه راست آن بزرگوار این آیه شریفه نوشته شده بود: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَرَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا». (1)

«حق آمد و باطل را نابود ساخت که باطل خود لایق محو و نابودی است»

پس خواستم آن بزرگوار را پاک کنم و با تعجب دیدم که آن بزرگوار پاک و پاکیزه بود پس آن را با پارچه ای پیچاندم و نزد پدر بزرگوارش بردم.

پس پدر بزرگوارش ایشان را روی پای راست خویش نشانند و سپس دست مبارک خود را روی کمر آن نورسیده کشید و سپس زبان خود را داخل دهان آن مولود گذاشت و سپس دست مبارک خویش را روی سر و صورت و گوش و کمر آن مبارک به آرامی کشید و به ایشان فرمود: بگو! پس آن مولود مبارک چنین گفت: گواهی

ص: 244

می دهم نیست معبودی جز خدای یگانه و بی همتا و گواهی می دهم که محمد صلی الله علیه و آله فرستاده خدا است و گواهی می دهم که علی ولی خدا است و هم چنان امام بعد از امام را ذکر می کرد تا این که به خودش رسید.

و در آن هنگام به یاران و دوستان و محبین و پیروانش وعده پیروزی و فرج به دست خودش داد و بعد از آن ساکت شد.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: عمه جان! این مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش ببر تا به او سلام کند و سپس او را نزدم بیاور!

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: من آن مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش علیها السلام بردم و ایشان وقتی مادر گرامی خویش را دید به ایشان سلام کرد و مادر گرامی اش نیز ایشان را گرفت و بغل کرد و بوسید و سپس آن را به من داد و من ایشان را نزد پدر بزرگوارش بردم.

وقتی مولود مبارک را به پدرش دادم یکباره حجابی بین من و ایشان قرار گرفت و هنگامی که حجاب برداشته شد من دیگر آن مولود مبارک را ندیدم.

با تعجب به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: مولا و سرور من! سرور و مولایم کجا است؟!!

فرمود: کسی که با حق تر از تو است ایشان را از من برداشت، برو و هفت روز دیگر به نزد ما بیا!

حکیمه خاتون می گوید: من رفتم و در روز هفتم بازگشتم و به سرور و مولایم امام حسن عسکری علیه السلام سلام کردم و ایشان نیز جواب سلامم را داد و سپس به من فرمود: برو و پسر مرا نزدم بیاور! من نیز نزد مادر بزرگوارش رفتم و دیدم که لباس زردی بر تن دارد، ایشان را بلند کردم و نزد پدر بزرگوارش آوردم و به ایشان دادم.

ایشان نیز مانند دفعه اول دست مبارک خویش را روی کمر مولود مبارک گذاشت و به نرمی روی آن کشید و سپس زبان خود را داخل دهانش گذاشت و به او فرمود: ای

فرزند دلبندم بخوان! پس آن مولود گفت: «اِنَّهُ هَدَانَا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ» و سپس سلام و درود فرستاد به محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و سایر امامان معصوم علیهم السلام تا این که به پدر بزرگوارش رسید و سپس این آیه شریفه را تلاوت فرمود: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَ تُرِیْدُ اَنْ نُّمَنَّ عَلٰی الَّذِیْنَ اسْتَضَوْا بِعِضِّ الْاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِیْنَ وَ نُمْكِّنَ لَهُمْ فِی الْاَرْضِ وَ نُرِیْ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوْا یَحْذَرُوْنَ». (1)

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به فرزندش فرمود: ای فرزند دلبندم بخوان! کتاب های آسمانی آنچه خداوند متعال بر پیامبران خود نازل فرموده است.

پس آن بزرگوار نخست صحف حضرت آدم علیه السلام را با زبان و لهجه سریانی خواند و سپس کتاب ادریس پیامبر علیه السلام و کتاب نوح پیامبر علیه السلام و کتاب هود پیامبر علیه السلام و کتاب صالح پیامبر علیه السلام و صحف ابراهیم علیه السلام و تورات موسی علیه السلام و زبور داود علیه السلام و انجیل عیسی علیه السلام و قرآن جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله را تلاوت نمود.

سپس شرح زندگانی تک تک پیامبران و مرسلین و اوصیا از زمان حضرت آدم علیه السلام تا زمان خودش را تعریف کرد، سپس من به منزل خودم بازگشتم

در روز چهلم ولادت با سعادت منجی عالم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد پدر بزرگوارش آمدم یکباره دیدم که سرور و مولایم حضرت مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در خانه راه می رود در حالی که زیبا تر و فصیح تر در زبان مانند او غیر از پدرش کسی نبود.

پس من بسیار تعجب کردم و به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: به درستی که من می دانم که فقط چهل روز از مولود این مبارک می گذرد و می دانم که نوزاده چهل روزه چنین نیست پس چرا این مولود مبارک این گونه است؟!

ص: 246

فرمود: عمه جان! آیا نمی دانی که جمعیت امامان معصوم علیهم السلام رشد و نمو آن ها در یک روز مانند یک هفته و رشد و نمو یک هفته مانند یک ماه و یک ماه مانند یک سال دیگران است.

پس من بلند شدم و سر مبارک آن بزرگوار را بوسیدم و رفتم و چند روز بعد بازگشتم ولی امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ندیدم پس از سرور و مولایم پرسیدم: ایشان کجا است؟

فرمود: ای عمه جان به راستی که ایشان را در پناه کسی قرار دادم که ام موسی فرزندش موسی علیه السلام را در پناهِش قرار داد.

سپس فرمود: هنگامی که خدای تبارک و تعالی مهدی آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من عطا فرمود دو فرشته نزد فرستاد پس آن بزرگوار را به آسمان بردند تا این که به عرش الهی رسیدند.

پس خداوند متعال به آن مولود مبارک فرمود: مرحبا به توای بنده! من به خاطر نصرت و یاری دادن دینم و آشکار کردن امرم و هدایت کننده بندگانم بر خود واجب کردم که به وسیله تو عطا دهم و بگیرم و به وسیله تو ببخشم و به وسیله تو عذاب دهم.

سپس به آن ها فرمود: ای فرشتگان! این موعود را به پدر بزرگوارش برگردانید و سلام مرا به پدر بزرگوارش برسانید و به ایشان بفرمایید: این موعود در حفظ و پناه خودم و تحت نظر چشمم قرار دادم تا این که حق به وسیله او ثابت گردانم و باطل را به وسیله او نابود گردانم.

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ عَبْدًا ذَكَرَ اللَّهُ غَيْرَ مُسْتَكْبِفٍ وَلَا مُتَكَبِّرٍ».

سپس فرمود: هنگامی که به دنیا آمد به سجده رفت و عطسه کرد و گفت: حمد و سپاس مخصوص خدایی است که پروردگار جهانیان است و درود خداوند بر محمد و آلش بنده خدا که به یاد خدا بود بدون منت و تکبر!

و سپس فرمود: تاریکی ها (منافقان و دشمنان اهل بیت علیهم السلام) ادعا می کنند حجت خدا از بین رفته است، اگر به من اجازه حرف زدن داده شود کاری می کنم که شک از بین برود و همه یقین پیدا کنند که حجت خدا وجود دارد.

(5)

نزول جبرئیل امین علیه السلام و دیگر فرشتگان

حکیمه خاتون علیها السلام دختر گرامی امام جواد علیه السلام و خواهر گرامی امام هادی علیه السلام و عمه گرامی حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی نزد برادر زاده ام ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام رفتم، وقتی مرا دید به من فرمود: عمه جان! امشب در خانه ما بمان؛ زیرا امشب فرزندم به دنیا خواهد آمد.

از ایشان پرسیدم: از کدام زن پاک دامن؟

به من فرمود: از نرگس خاتون علیها السلام.

عرض کردم: پس چرا آثار حاملگی در نرگس خاتون علیها السلام را نمی بینم؟!

فرمود: ایشان مانند ام موسی علیه السلام است که آثار حاملگی او نمایان نمی شود تا وقت زایمان.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: شب نزد ایشان ماندم و با نرگس خاتون علیها السلام در یک اتاق خوابیدم، وقتی ساعاتی از نیمه شب گذشته بود من همراه نرگس خاتون علیها السلام برای خواندن نماز شب از جای خود بلند شدیم و نماز شب را خواندیم.

سپس با خود گفتم: به راستی که نزد یک طلوع فجر صادق رسیده و هنوز آن موعود آشکار نشده است.

پس امام حسن عسکری علیه السلام از اتاق دیگر مرا صدا زد و فرمود: عمه جان! عجله نکن.

وقتی چنین شنیدم از حیا و خجالت خواستم آن جا را ترک کنم ولیکن وقتی خواستم به خانه خود برگردم نرگس خاتون علیها السلام را دیدم به سوی من می آید، در حالی که به خود می لرزید، پس وقتی نزد رسید ایشان را بغل کردم و نوازشش دادم و روی ایشان

ص: 248

سوره قدر و آیت الکرسی را زمزمه کردم و یکباره شنیدم که از داخل شکم نرگس خاتون علیها السلام صدایی به گوش من می رسید که آن مولود مبارک از داخل شکم مادر گرامی اش جواب مرا می داد و سوره مبارکه قدر و آیت الکرسی را تلاوت می کرد. یکباره تمام اتاق درخشان شد و دیگر چیزی ندیدم، یکباره آن مولود مبارک را نزد مادر گرامی اش دیدم که رو به قبله سر به سجد رفته بود، پس ایشان را بلند کردم در آن وقت امام حسن عسکری علیه السلام مرا صدا زد و به من فرمود: عمه جان! فرزندم را بیاور.

من نیز آن مولود مبارک را نزد پدر بزرگوارش بردم و به ایشان دادم، پس دیدم که ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام زبان خود را در دهان آن مولود مبارک گذاشت و سپس ایشان را روی پای خویش قرار داد و به او فرمود: ای فرزند دلبندم! به اذن خدای تبارک و تعالی بخوان، پس آن بزرگوار به اذن خدای تبارک و تعالی فرمود:

«أَعُوذُ بِاللَّهِ السَّمِيعِ الْعَلِيمِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ سَمِ اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ». (1)

و سپس فرمود: «وصلی اللہ علی مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى وَ عَلَی الْمُرْتَضَى وَ فَاطِمَةَ الزَّهْرَا وَ الْحَسَنَ وَ الْحُسَيْنَ وَ عَلَی بْنِ الْحُسَيْنِ وَ مُحَمَّدِ بْنِ عَلَی وَ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ وَ مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ وَ عَلَی بْنِ مُوسَى وَ مُحَمَّدِ بْنِ عَلَی وَ عَلَی بْنِ مُحَمَّدٍ وَ حَسَنَ بْنِ عَلَی عَلَیْهِمُ السَّلَامُ»

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: یکباره دیدم پرندگان سبز ما را احاطه کردند، پس امام حسن عسکری علیه السلام به یکی از آن پرندگان رو کرد و با دست به او اشاره کرد تا نزد ایشان بیاید، پس آن پرنده سبز نزد ایشان آمد. ایشان به آن پرنده فرمود: این مولود مبارک

ص: 249

را بگیر و بردار و از ایشان به خوبی مراقبت و محافظت کن تا وقتی که خداوند به او اذن دهد خدا به امرش نافذ و روان است. (1)

حکیمه خاتون می گوید: به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: این پرندگان چه هستند؟!

فرمود: این پرده ای که نزد آمد جبرئیل امین علیه السلام بود و سایر پرندگان فرشتگان رحمت الهی هستند. سپس فرمود: این مولود مبارک را نزد مادرش ببر تا نگران نشود تا بداند (2) وعده خدا همه حق است ولی اکثر خلق آگاه نیستند.

پس من مولود مبارک را نزد مادرش بردم و دیدم که روی بازوی راستش چنین نوشته بود: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا» (3) (4) حق آمد و باطل نابود شد، به درست که باطل خود لایق محو و نابودی است.

(6)

موی سبز

عبد القیس از ضوء بن علی العجلی از مردی از اهل فارس می گوید: سالی به سامرا رفتم و کنار منزل امام حسن عسکری علیه السلام نشستم و هم چنان در آن جا نشسته بودم تا وقتی که به من اجازه دادند وارد منزل شوم پس نزد آن بزرگوار رفتم و ایشان به من فرمود: برای چه چیزی به نزد آمده ای؟

عرض کردم: آمدم تا به صورت افتخاری غلام شما شوم و به شما خدمت کنم؛ زیرا این آرزوی دیرینه من است.

ص: 250

1- سوره مبارکه الطلاق: آیه شریفه 3

2- سوره مبارکه یونس علیه السلام: آیه شریفه 55

3- سوره مبارکه الاسراء آیه شریفه 81

4- خرائج: علامه شیخ قطب الدین الراوندی (رضی الله عنه).

پس ایشان به من فرمود: در منزل بمان و دربان منزل باش!

من نیز همراه خدمه آن بزرگوار نزد ایشان بدم و بعد از آن مایحتاج آن بزرگوار را می خریدم و می آمدم و بدون اذن دخول وارد اتاق مخصوص ایشان می شدم و هم چنان چنین کاری می کردم.

روزی طبق معمول خواستم وارد اتاق شوم یکباره صدایی در اتاق شنیدم و آن بزرگوار به من فرمود: فلانی! در جای خود بمان و وارد اتاق نشو.

من نیز در جای خود ماندم؛ زیرا جرئت نداشتم وارد اتاق شوم، مقداری در جای خودم ماندم تا این که زنی از اتاق بیرون آمد در حالی که در دست او چیزی بود که آن را پوشانده بود.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: وارد اتاق شو!

من نیز وارد اتاق شدم، سپس امام حسن عسکری علیه السلام آن زنی را که از اتاق بیرون رفته بود صدا زد و به او فرمود: نزدم بیا! آن زن نیز بار دیگر نزد امام حسن عسکری علیه السلام آمد.

امام علیه السلام به آن زن فرمود: رو پوش را از آنچه در دست داری بردار!

زن نیز چنین کاری کرد و یکباره با تعجب دیدم که یک کودک خوش سیما که چهره مبارک ایشان مانند شب چهارده می درخشید که موی سبزی از نزد سینه آن مبارک تا ناف ایشان امتداد داشت.

سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: این فرزند من است و ایشان صاحب الامر و امام و حجت خدا بعد از من است.

ایشان به آن زن فرمود: آن بزرگوار را بپوشان و با خود ببر و من دیگر آن مبارک را ندیدم تا وقتی که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید. (1)

ص: 251

1- اصول کافی: علامه شیخ محمد بن یعقوب کلینی (رضی الله عنه).

خواندن آیه شهد الله

محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) می گوید: هنگامی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به دنیا آمدند نوری درخشان از بالای سر مبارک ایشان بدرخشید و آن نور به آسمان رفت، سپس آن بزرگوار به سجده رفت و ذکر ثنای خدای تبارک و تعالی را بر زبان جاری کرد و این آیه مبارک قول تبارک و تعالی که فرمود « شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَالْوَعْلَمُ قَائِمًا بِأَمْرِهِ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ أَنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ » (1) تلاوت نمود و ولادت آن بزرگوار در روز جمعه بوده است. (2)

(8)

عطسه

ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن موسی بن جعفر علیه السلام از سیاری می گوید: نسیم و ماریه می گویند: هنگامی که امام زمان به دنیا آمد مستقیماً به سجده رفت در حالی که انگشت سبابه خود به سوی آسمان بالا برد و سپس عطسه کرد و ایشان چنین فرمود: «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ زَعَمَتِ الظُّلَمَةُ أَنَّ حُجَّةَ اللَّهِ دَاحِضَةٌ لَوْ أُذِنَ لَنَا فِي الْكَلَامِ لَزَالَ الشُّكُّ».

محمد بن ابراهیم می گوید: نسیم خادم امام حسن عسکری علیه السلام به من گفت: بعد از چند روز از ولادت با سعادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من نزد آن بزرگوار رفتم در حالی که ایشان در گهواره بود پس نزد ایشان عطسه کردم ایشان فرمود: خدا رحمت کند!

نسیم می گوید: وقتی چنین شنیدم بسیار خوشحال شدم، سپس آن بزرگوار به من فرمود: آیا در مورد عطسه به تو مژده و بشارت دهم؟!

ص: 252

عرض کردم: بله فدایت شوم!

فرمود: عطسه کردن سه روز مرگ و اجل را به تأخیر می اندازد و آن شخص عطسه کننده سه روز از مرگ در امان خواهد بود. (1)

(9)

جانشین من است

محمد بن عبد الله الهوری می گوید: در مورد ولادت با سعادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از حکیمه خاتون علیها السلام دختر گرامی امام جواد علیه السلام پرسیدم.

ایشان به من فرمود: چند روز قبل از به شهادت رسیدن برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را دیدم؛ ولی ایشان را نشناختم، پس امام حسن عسکری به من فرمود: عمه جان! نزد این شخص بنشین!

عرض کردم: ای سروم! این غریبه کیست که به من امر می فرماید کنار ایشان بنشینم در حالی که ایشان را نمی شناسم؟!!

فرمود: ایشان فرزند نرگس خاتون علیها السلام است، ایشان جانشین من بعد از من است و به راستی که چند روز دیگر مرا از دست خواهید داد، پس آنچه ایشان امر می فرماید اطاعت کنید و خلاف دستوراتش عمل نکنید که به راستی ایشان امام و پیشوای شما است و ایشان ولی خدا و حجت خدا و بقیه الله (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

حکیمه خاتون علیها السلام می گوید: چند روز بعد امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید و مردم در مورد امام و پیشوای زمان خویش همان گونه که می بینی اختلاف پیدا کردند.

و به راستی که هرگاه می خواستم سؤالی یا چیزی از ایشان بپرسم قبل از این که من چیزی بگویم ایشان جواب سؤالم را می داد و خواسته ام را برآورده می کرد.

ص: 253

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز این روایت با اندکی تفاوت در الفاظ در کتاب الغیبة شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه) ذکر شده است.

به درستی که ایشان دیشب نزد آمد و به من فرمود: قرار است که فلان شخص نزد تو بیاید پس او را از حق آگاه ساز.

محمد بن عبد الله می گوید: به درستی که حکیمه خاتون علیها السلام چیز های برای من بیان کرد که هیچ کس غیر از خداوند عزوجل از آن خبر نداشت پس دانستم که ایشان راست می گوید و حق و عدل از طرف خدای تبارک و تعالی است و خداوند متعال آن علوم غریبه را به حجت خود داده بود که غیر از ایشان در آن زمان و زمان حال از آن با خبر نیست. (1)

(10)

حکمت در گهواره

طریف خادم می گوید: نزد مولا و سرورم صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الرشید) رفتم در حالی که ایشان در گهواره بود، پس ایشان به من فرمود: آیا مرا می شناسی؟

عرض کردم: بله! شما سرور و آقایم و فرزند آقا و سرورم هستی.

ایشان فرمود: من در مورد این از تو نپرسیدم؟

عرض کردم: ای سرورم! پس در مورد چه چیزی از من پرسیدی؟

فرمود: من خاتم الاوصیا هستم که خداوند متعال به وسیله من بلا و بدبختی را از اهلیم و شیعیانم دور می کند. (2)

ص: 254

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

نشانه امامت در سه ماهگی

احمد بن اسحاق بن سعد الاشعری می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم در حالی که می خواستم از ایشان در مورد حجت خدا و ولی و امام و پیشوا و رهبر مان بعد از ایشان بپرسم.

ایشان قبل از این که چیزی به زبان بیاورم به من فرمود: ای احمد بن اسحاق! به درستی که خداوند متعال از وقتی که خداوند آدم علیه السلام را در زمین قرار داد زمین را بدون حجت خود تا روز قیامت ترک نخواهد کرد.

به راستی که خداوند متعال به وسیله حجتش بلا را از اهل زمین بر می دارد و باران نازل می کند و برکات زمین را خارج می کند.

راوی می گوید: عرض کردم: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! پس چه کسی بعد از شما امام و حجت خدا خواهد بود؟

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام به سرعت وارد اتاق شدند و سپس بیرون آمدند در حالی که در بغل ایشان کودکی بود که صورتش مانند ماه شب چهارده می درخشید گویا آن کودک سه ساله بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: اگر منزلت تو نزد خدا و من چنین مقامی نداشت هرگز فرزند دلبندم را به تو نشان نمی دادم.

به راستی که ایشان همان رسول خدا صلی الله علیه و آله و کنیه ایشان نیز همانند کنیه رسول خدا است و به درستی که خداوند به وسیله ایشان زمین را پر از عدل و داد می کند همان گونه پر از ظلم و ستم شده است.

ای اسحاق! مثال ایشان در این امت مانند خضر علیه السلام و ذوالقرنین علیه السلام است.

به خدا قسم! ایشان غیبت می کند که در غیبت او هیچ کس از هلاکت و گمراهی نجات نمی یابد مگر کسی که خداوند متعال او را در حقانیت و امامت امامان معصوم علیهم السلام ثابت قدم گرداند و برای تعجیل فرج فرزندانم دعا کند.

راوی می گوید: عرض کردم: ای سرورم! آیا نشانه یا دلیلی برای اثبات و حقانیت آن وجود دارد تا قلبم مطمئن شود؟

راوی می گوید: یکباره آن کودک سه ساله با زبان فصیح عربی خطاب به من فرمود:

ای اسحاق! به راستی که من بقیه الله در زمین و انتقام جو از دشمنان هستم پس دیگر در مورد من شک نکن.

احمد بن اسحاق می گوید: با خوشحالی از نزد امام حسن عسکری علیه السلام مرخص شدم و روز بعد نزد امام حسن عسکری علیه السلام برگشتم و عرض کردم: ای سرورم! بسیار خوشحال و مسرور شدم به آنچه بر من منت نهادی و فرزند بزرگوار و برومند خویش را به من نشان دادی ای سرورم! از شما سؤالی دارم.

ایشان فرمود: بپرس؟

عرض کردم: معنای سخن شما که فرمودید: ایشان مانند حضرت خضر علیه السلام و ذو القرنین علیه السلام در امت خواهد بود چیست؟

امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: ای احمد بن اسحاق! به خاطر غیبت آن بزرگوار است.

عرض کردم: ای سرورم! آیا غیبت ایشان به طول می کشد؟

فرمود: بله! به پروردگaram قسم که غیبت ایشان طولانی خواهد بود به طوری که اکثر مردم به ایشان ایمان نخواهند آورد مگر کسانی که خداوند متعال عهد و میثاق ولایت ما را از آن ها گرفته است و ایمان در قلبش نوشته شده باشد و بوسیله روح القدس موئید گرداند.

ای احمد بن اسحاق! آنچه به تو گفته ام از خدا است و این سری از اسرار خداوند متعال و غیبی از علم غیب خدای تبارک و تعالی است، پس آنچه به تو گفته ام در این زمان پنهان گردان و از شکر گزاران باش تا در روز قیامت در علین کنار ما باشی! (1)

(12)

قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) همراه احمد بن اسحاق وکیل به محضر مقدس امام حسن عسکری علیه السلام شرفیاب شدند و در آن جا به دیدار گل زهرا قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نائل آمدند.

آن بزرگوار در حالی که ایشان کودک سه ساله بود اسراری از علوم حلال و حرام را برای آن ها بیان کرده بود.

امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار فرمود: راست فرمودی ای فرزند دلبندم، سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو کرد به احمد بن اسحاق و به او فرمود: آنچه همراه تو است اگر دوست داشتی همه آن ها را به ما بده و با خود ببر یا هنگام جان دادن به آن وصیت کنی تا آن را نزد ما بیاورند و در هر صورت ما به آن محتاج نیستیم فقط از تو می خواهیم آن پیراهنی را که فلان پیرزن پاک دامن داده تا آن را به ما بدهید، بدهی.

احمد بن اسحاق می گوید: پیرزن پاک دامنی به من یک پیراهنی داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم من نیز آن پیراهن را در صندوقچه ای گذاشته بودم ولی به کلی فراموش کرده بودم و وقتی ایشان به من فرمود آن را به یاد آوردم.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی احمد بن اسحاق دنبال آن پیراهن رفت امام حسن عسکری به من فرمود: برای چه چیزی به دیدار ما آمده ای؟

ص: 257

1- الغیبة: شیخ علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

عرض کردم: احمد بن اسحاق مرا تشویق کرده که به دیدار روی مبارک سرور مان بیایم.

امام حسن عسکری به من فرمود: در مورد آن مسائلی که می خواستی آن را بپرسی چه می شود؟

عرض کردم: مسائل سر جای خودش است ای سرورم!

امام حسن عسکری علیه السلام با دست مبارک خویش اشاره کرد به فرزند برومندش و فرمود: از فرزندم آنچه می خواهی بپرس.

یعنی از قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه) بپرس.

سپس این روایت ادامه داشت تا جایی که می گوید: چهل سؤال از آن بزرگوار پرسیدم و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به تمام آن سؤال ها به نحو احسن جواب داد.

پس آن بزرگوار همراه پدر بزرگوارش برای نماز بلند شد و من دنبال احمد بن اسحاق رفتم در راه او را دیدم در حالی که گریه و زاری می کرد، به او گفتم: چرا گریه می کنی؟

به من گفت: پیراهنی که پیر زن پاک دامن به من داده بود تا آن را به امام حسن عسکری علیه السلام بدهم گم کرده ام و نمی دانم کجا است و نمی دانم چه باید کنم!!

به او گفتم: با هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام برویم و حقیقت را برای ایشان بگوییم.

پس همراه هم نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و من جلوی منزل ایشان ماندم و احمد بن اسحاق وارد منزل ایشان شدند و هنگامی که برگشت متبسم بود و بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله درود می فرستاد.

به او گفتم: چه شده است؟

ص: 258

به من گفت: وقتی وارد منزل شدم دیدم که ایشان با همان پیراهنی که پیرزن به من داده بود نماز می خواند.

سعد بن عبد الله قمی (رضی الله عنه) می گوید به خاطر همین خداوند را بسیار شکر گزار بودیم پس گاهی وقت ها نزد امام حسن عسکری علیه السلام می رفتیم و دیگر آن کودک یعنی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را نمی دیدیم.

سعد بن عبد الله می گوید: هنگامی که خواستیم از سامرا خارج شویم برای وداع با امام حسن عسکری علیه السلام نزد ایشان رفتیم پس هنگامی که نزد منزل ایشان رسیدیم اجازه گرفتیم و وارد منزل ایشان شدیم، پس احمد بن اسحاق در مقابل ایشان ایستاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله! به راستی که هنگام رفتن ما از نزد شما رسیده و ما چقدر ناراحت و غمگین هستیم که می خواهیم از نزد شما برویم، چقدر زود گذشت و ما از خدا می خواهیم که سلام و درود بفرستد به جد شما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و پدرت علی مرتضی علیه السلام و مادرت سرور زنان جهان فاطمه زهرا علیه السلام و عمویت حسن بن علی علیه السلام و پدرت حسین بن علی علیه السلام که سروران اهل بهشت هستند و بر امامان معصوم علیه السلام بعد از آن بزرگواران و بعد از ایشان پدرت امام هادی علیه السلام سپس شما و فرزندان درود بی پایان.

هم چنین تو را قدرتمند و پیروز گرداند و نصرت دهد و دشمنان شما را خوار و ذلیل گرداند و از خدا می خواهیم این را آخرین ملاقاتم با شما نگذارد.

سعد بن عبد الله می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام چنین شنید اشک از چشمان بزرگوارشان سرازیر شد و به احمد بن اسحاق فرمود: به راستی که تو به سوی رحمت الهی رهسپار خواهی شد و این آخرین ملاقات من با تو است.

در همان وقت احمد بن اسحاق وقتی چنین شنید بی هوش به زمین افتاد و ساعتی بعد به هوش آمد و عرض کرد: شما را به حق خداوند متعال و جدتان رسول خدا صلی الله علیه و آله و علی مرتضی علیه السلام و فاطمه زهرا علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام قسم می دهم تا چیزی به عنوان تبرک به من بدهید و مرا به آن مشرف کنید تا با آن کفنی بگیرم.

راوی می گوید: امام حسن عسکری علیه السلام دست خود را زیر سجاده نماز خود برد و سیزده درهم بیرون آورد و به احمد بن اسحاق داد و به او فرمود: این سیزده درهم را بگیر و غیر از این چیزی برای خودت انفاق نکن و به راستی که آنچه می خواهی به تو عطاء خواهد شد و به درستی که خداوند پاداش نیکو کاران را ضایع نمی کند.

سعد بن عبد الله می گوید: سپس از نزد امام حسن عسکری علیه السلام خدا حافظی کردیم و به شهر و دیار خود رهسپار شدیم، چند فرسخی از آن جا دور نشده بودیم که احمد بن اسحاق تب شدیدی گرفت تا این که به منطقه ای به نام حلوان رسیدیم، پس در در یکی از کلبه هایی که در آنجا بود منزل کردیم، احمد بن اسحاق شخصی از آن محله را نزد خویش خواست آن مرد نیز نزد او رفت و سپس احمد بن اسحاق به ما گفت: امشب مرا تنها بگذارید می خواهم در آخرین لحظات زندگی ام با خدای خودم تنها باشم و مناجات کنم.

سعد بن عبد الله می گوید: ما نیز به جای دیگر رفتیم و در آن جا خوابیدیم، در هنگام سحر خوابی دیدم پس از خواب بیدار شدم و یکباره دیدم شخصی بالای سرم است، با تعجب دیدم که آن شخص کافور خادم امام حسن عسکری علیه السلام است که به من گفت: به راستی که احمد بن اسحاق به رحمت خدا پیوست و ما آن را غسل دادیم و کفن کرده ایم پس خدا به شما اجر و پاداش و صبر جمیل عطا دهد، بلند شوید و آن بزرگوار را دفن کنید که به راستی ایشان منزلتی بس عظیم و بزرگ نزد سرورمان امام حسن عسکری علیه السلام دارد.

راوی می گوید: یکباره کافور از نظر ما محو شد، ما با عجله نزد احمد بن اسحاق رفتیم و او را همان گونه که کافور به ما گفته بود غسل و کفن شده بود پس برای از دست دادن عزیزی بزرگوار گریه کردیم و مقداری نزد او ماندیم و سپس او را به خاک سپردیم. خداوند او را در رحمتش قرار دهد. (1)

(13)

تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام بیاید

حکیمه خاتون دختر گرامی امام جواد علیه السلام می گوید: در روز سوم ولادت با سعادت امام زمان قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به منزل برادر زاده ام امام حسن عسکری علیه السلام آمدم و آن مولود مبارک را نزد مادر بزرگوارش نرگس خاتون علیها السلام ندیدم، بسیار متعجب شدم و خجالت کشیدم از مادر آن بزرگوار بپرسم پس خواستم از منزل بیرون بروم که یکباره امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای عمه جان! به راستی که آن مولود زیر سایه و پناه خدای تبارک و تعالی قرار دارد و تا وقتی که خدا نخواهد ظهور نخواهد کرد.

ای عمه جان! وقتی من به شهادت رسیدم مردم با هم اختلاف پیدا می کنند پس تو در مورد وجود مبارک قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد دوستان و محبین واقعی ما بگو و به آن ها بگو حجت خدا و ولی خدا و امام و پیشوای معصوم آن ها بعد از من ایشان است.

به خاطر داشته باش که این حرف ها و سخنان باید در حال خفا باشد؛ زیرا اگر آشکار کنید شما را اذیت خواهند کرد و بدان که این بزرگوار بعد از من در غیبت به سر خواهد برد و تا وقتی که جبرئیل امین علیه السلام به زمین نازل نشود و اسب آن بزرگوار را آماده نکنند ظهور نخواهد کرد. (2)

ص: 261

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- الغیبة : علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه).

ختنه شده به دنیا آمد

محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) می گوید: به راستی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هنگامی که به دنیا آمد ختنه شده بود و هم چنین شنیدم حکیمه خاتون علیها السلام عمه گرامی امام حسن عسکری علیها السلام فرمود: وقتی آن بزرگوار به دنیا آمد مادر بزرگوارش نرگس خاتون علیها السلام خون نفاس ندید و هم چنین سایر مادران امامان معصوم علیهم السلام نیز چنین بودند. (1)

محمد بن حسن الکرخی می گوید: یکی اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام به نام ابو هارون می گوید: چند روز بعد از ولادت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آن بزرگوار را دیدم که صورت آن بزرگوار مانند ماه شب چهارده می درخشید و روی ناف آن بزرگوار موی ریز دیدم که مانند خط صاف بود و لباس زیر ایشان را برداشتم و دیدم که ایشان ختنه شده بود، در مورد آن از امام حسن عسکری علیه السلام پرسیدم، ایشان فرمود: این گونه به دنیا آمد و ما امامان معصوم علیهم السلام این گونه به دنیا آمده ایم. (2)

بیت الحمد

مفضل بن عمر (رحمت الله علیه) می گوید: شنیدم امام صادق علیه السلام فرمود: به راستی که برای صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) (امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)) خانه ای است که به آن بیت الحمد گفته می شود که در آن خانه چراغی است که از زمانی که ایشان به دنیا می آید تا زمانی که قیام می کند آن چراغ روشن است و هرگز خاموش نمی شود. (3)

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- الغیبة: علامه شیخ مفید (رضی الله عنه).

چهار صد درهم

علی بن محمد الرازی معرف بن علان الكلینی می گوید: شنیدم شیخ العمری گفت: روزی مردی از اهل السواد مالی برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هدایه فرستاد، پس توقیعی از طرف ناحیه مقدسه خارج شد و آن اموال به آن شخص پس داده شد و در آن توقیع شریف چنین نوشته شده بود: اموالی که برای پسر عمویت است و در این اموالی که برای ما فرستاده ای به او باز گردان که ارزش آن اموال چهارصد درهم است.

راوی می گوید: باغی در دست آن مرد بود که متعلق به پسر های خودش بود که از آن ها مخفی کرده بود، پس باغ را قیمت گذاری کرد و دید که ارزش آن باغ دقیقاً چهارصد درهم است، آن چهار صد درهم را به پسر عموی خود داد و سپس باقی مانده سکه ها را به ناحیه مقدسه فرستاد و ناحیه مقدسه آن را پذیرفت. (1)

ظاهر و غیب شدن

یعقوب بن منقوش می گوید: روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و ایشان را نشسته دیدم بعد از سلام و احوال پرسی به ایشان عرض کردم: بعد از شما چه کسی خواهد بود؟

به من فرمود: پرده اتاق مقابل را کنار بزن و داخل اتاق را ببین شخصی را که بعد از من است خواهی دید!

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر آورده اند که آن از نوادر سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رحمت الله علیه) با اندکی تغییر در الفاظ ذکر است و نیز در جای دیگر از الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه) این روایت را ذکر کرده است. (مترجم)

من نیز پرده اتاق مقابل را کنار زدم و یک کودک سه - چهار ساله دیدم که صورت ایشان می درخشید و خالی روی گونه راست ایشان بود، پس آن کودک آمد و روی پای پدر نشست.

امام حسن عسکری علیه السلام ایشان را نوازش داد و بوسید و سپس فرمود: به راستی که ایشان بعد از من امام و پیشوای شما و حجت و ولی خدا خواهد بود.

سپس به آن بزرگوار فرمود: فرزند دلبندم! تا روز معلوم وارد اتاق شو.

ایشان نیز وارد اتاق شد، سپس امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: ای یعقوب! پرده اتاق را کنار بزن و داخل اتاق را ببین!

من نیز پرده اتاق را کنار زدم و داخل آن را دیدم، کسی در اتاق ندیدم گویا آن کودک آب شده بود و داخل زمین رفته بود. (1)

(18)

دینار شامی

محمد بن حسین التمیمی می گوید: مردی از اهل استر آباد به من گفت: روزی به سامرا رفتم و در حالی که در دستم کیسه ای بود، در آن کیسه سی دینار بود که یکی از آن دینارها دینار شامی بود و خواستم آن ها را به ناحیه مقدسه بفرستم.

پس وقتی به آنجا رسیدم جوانی را دیدم که از منزل خارج شد و به من گفت: آنچه داری بده!!

به او گفتم: چیزی همراهم نیست.

پس آن جوان دوباره وارد منزل شد و سپس بیرون آمد و به من گفت: همراه تو کیسه ای است که آن کیسه سبز است که داخل آن سی دینار است و یکی از آن دینارها دینار شامی است.

ص: 264

1- تفسیر العیاشی : شیخ محمد بن عبد الله العیاش (رضی الله عنه).

وقتی چنین شنیدم آن کیسه را به آن شخص دادم و یقین داشتم که آن شخص از طرف ناحیه مقدسه نزد آمدن بود. (1)

(19)

سنگ طلا

احمد بن راشد از یکی از دوستان از اهل مدائن می گوید: سالی همراه دوستم به حج رفتم، در آن جا جوان خوش سیمایی را دیدم که یک عبا پوشیده بود که قیمت آن عبا را تخمین زدیم و دیدم که ارزش آن عبا دو بیست و پنجاه دینار است و دم پای داشت و اثری از سفر روی آن شخص دیده نمی شد؛ زیرا هیچ غباری روی عبا و دم پای دیده نمی شد. در آن وقت پیر مرد فقیری نزد آن جوان آمد و آن جوان چیزی از زمین برداشت و در دست آن پیر مرد گذاشت و آن پیر مرد از جوان تشکر کرد.

سپس آن جوان بلند شد و راه رفت، چند قدمی راه نرفته بود که از نظر ما پنهان شد.

پس نزد آن پیر مرد رفتیم و از او پرسیدیم که آن جوان چه چیزی به تو داد که آن گونه از او تشکر کردی؟!

به ما گفت: آن جوان، سنگی از زمین برداشت و در دستم گذاشت و یکباره آن سنگ به اذن خدای تبارک و تعالی به طلا تبدیل شد.

راوی می گوید: پیر مرد آن سنگ طلا را به ما نشان داد و ما آن را وزن کردیم و بیست مثقال بود. پس به دوستم گفتم: سرور و مولای ما نزد مان بود ولی ایشان را نشناختیم، سپس در تمام سرزمین عرفات دنبال او گشتیم ولی ایشان را نیافتیم.

از کسانی که ایشان را دیده بودند پرسیدم که این جوان کیست؟

به ما گفتند: این جوان علوی است و هر سال پای پیاده به حج می آید. (2)

ص: 265

1- همان منبع و هم چنین علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر این کتاب از اصول کافی شیخ کلینی (رضی الله عنه)

نقل کرده است. (مترجم)

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

آگاهی از اموال مردم

روایت شده است: در زمان غیبت صغری مردم اموال و نذورات و هدایا را نزد نایبان خاص امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) می بردند.

از این که اموال به دست نایبان خاص ایشان برسد توقیعی از ناحیه مقدسه به دست آن ها می رسید که در آن توقیع نام صاحب اموال و مقدار اموال و نوع و غیره در آن نوشته شده بودند.

اولین نایب ایشان شیخ عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) بود و سپس محمد بن عثمان بن سعید العمری (رضی الله عنه) و سپس ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) و سپس نایب چهارم که آخرین نایب خاص ایشان بود شیخ ابو الحسن علی بن محمد السمری (رضی الله عنه) بعد از رحلت این بزرگوار غیبت کبری آغاز شد.

هر کدام از آن نایبان خاص اموال و وزن و کمیت و ارزش و صاحبان و مقدار و تعداد و غیره را از طرف ناحیه مقدسه امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) می گرفتند و آن ها نیز به صاحب یا صاحبان اموال انتقال می کردند. [\(1\)](#)

وفات ابو جعفر العمری

ابو جعفر الاسود می گوید: دیدم ابو جعفر العمری برای خود قبری کنده بود، در مورد کنندن قبر از او پرسیدم، به من گفت: از ناحیه مقدسه به من امر رسیده است که به امور خود سر و سامان دهم.

ص: 266

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: دو ماه بعد ابو جعفر العمری به رحمت الهی پیوست. (1)

(22)

ختنه کردن در روز هفتم

ابو جعفر می گوید: فرزند پسری برایم به دنیا آمد، پس نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و در آن اجازه خواستم که پسر را در روز هفتم ختنه کنم و سپس آن را فرستادم.

در جواب نامه ام چنین آمد: این کار را انجام نده.

راوی می گوید: صبح روز هفتم پسر را از دنیا رفت.

نامه دیگری برای ناحیه مقدسه فرستادم و جریان را برای ایشان را در آن نامه بیان کردم و سپس آن را فرستادم.

در جواب نامه چنین نوشتند: خداوند متعال بابت از دست دادن فرزندت یک پسر دیگر به جای او به تو خواهد داد، پس نام او را احمد بگذار و یک سال بعد از آن فرزند پسر دیگری به تو خواهد داد پس نام او را جعفر بگذار.

راوی می گوید: آنچه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند به وقوع پیوست. (2)

(23)

دختر بچه

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: مردی از سامرا برایم نقل کرده است: در خفا با زنی ازدواج کردم پس از آن زن دختری نصیبم شد، پس خیلی ناراحت شدم، در مورد آن به ناحیه مقدسه شکایت کردم.

ص: 267

1- همان منبع فوق و هم چنین علامه بحرانی این روایت را در جای دیگر از کتاب الغیبه شیخ صدوق (رضی الله عنه) ذکر کرده است.

(مترجم)

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

توقیعی از ناحیه مقدسه به من رسید که فرموده بود: به راستی که از آن خلاص خواهی یافت.

راوی می گوید: چهار سال بعد آن دختر بچه از دنیا رفت.

در آن وقت توقیعی از ناحیه مقدسه به من رسید که این آیه شریفه را متذکر نموده بودند: «وَاللَّهُ ذَوَانَاةٌ وَأَنْتُمْ مُسْتَعْجِلُونَ (1)» (2).

(24)

پنج دینار

نصر بن صباح می گوید: مردی از اهل بدر پنج دینار از اموال خود را به ناحیه مقدسه فرستاد بدون این که نام خود و غیره را در آن بنویسد.

پس توقیعی برای آن مرد خارج شد که در آن نام آن شخص و نام پدرش نوشته شده بود و اعلام وصول اموالش و دعا برای آن شخص قید شده بود. (3)

(25)

خداوند از تو قبول کند

آدم بن محمد می گوید: شنیدم محمد بن شاذان بن نعیم گفت: اموالی برای ناحیه مقدسه جمع شده، پس مقداری از اموال خودم را نیز در آن گذاشتم بدون این که کسی بفهمد، سپس آن را به نایب خاص آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرستادم.

پس توقیعی از ناحیه مقدسه خارج شد که فرموده بود: به راستی آنچه از ثروت مخصوص خود که با اموال گذاشته بودی به ما رسیده است که آن چنین و چنانم بود خداوند از تو قبول گرداند. (4)

ص: 268

-1

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه)

3- همان

4- رجال الکشی: شیخ الکشی (رحمت الله علیه) و نیز علامه بحرانی (رضی الله عنه) این روایت را در جای دیگر از الامامه شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری نقل کرده اند. (مترجم)

حکایت حسن بن عبد الحمید

علی بن محمد از حسن بن عبد الحمید می گوید: در مورد حاجز بن یزید وکیل امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک کرده بودم، پس روزی اموالی جمع کردم و خواستم آن را به ناحیه مقدسه تحویل دهم، به سوی سامرا رفتم هنگامی که به سامرا رسیدم توقیعی از ناحیه مقدسه رسید که در آن فرموده بود: در ما هیچ شکمی جایز نیست و هم چنین در مورد کسانی که از طرف ما انتخاب شده اند شکمی در آن ها نیست، پس به شهر و دیار خود برگرد و اموال خود را به حاجز بن یزید تحویل بده. (1)

صدای دلنشین امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

هلال بن احمد از ابی الرجاء البصری که یکی از صالحان زمان خویش بود می گوید: سه سال بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام برای کاری بیرون رفته بودم، در راه به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: در این مدت سه سال بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام اگر امام و پیشوایی بود خود را به ما نشان می داد.

در همان فکر کردن بودم که مردی مرا صدا زد در حالی که او را نمی دیدم جز صدای او را می شنیدم که به من فرمود: ای نصر! بن عبد ربه به اهل مصر بگو آیا شما پیامبر صلی الله علیه و آله را دیدید و به ایشان ایمان آوردید؟

ابورجاء می گوید: با خود گفتم: این شخص کیست که مرا به اسم واقعی و به نام پدرم که عبد ربه بود خطاب نمود در حالی که من در مدائن به دنیا آمده بودم و سپس ابو عبد الله النوفلی مرا به مصر برد.

وقتی چنین شنیدم دیگر به وجود مبارک ساحت مقدس و گرامی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک نکردم؛ زیرا کسی که ما را خطاب کرده بود کسی نبود جز امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف). (1)

(28)

آخرین وصی

نصر خادم امام حسن عسکری علیه السلام می گوید: روزی امام زمان را (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) در گهواره دیدم، ایشان به من فرمود: آیا مرا می شناسی؟

به ایشان عرض کردم: بله! شما سرور و مولایم و فرزند سرور و مولایم هستید.

ایشان به من فرمود: در مورد این از تو نپرسیدم.

به ایشان عرض کردم: به من در مورد آن بگوئید.

ایشان فرمود: من خاتم الاوصیا و آخرین وصی و آخرین امام معصوم علیه السلام هستم که خداوند به وسیله من بلا را از اهل و شیعیانم دور می گرداند. (2)

(29)

نشانه

وقتی رحلت پدر محمد بن ابراهیم بن مهزیار فرا رسید پدرش ابراهیم بن مهزیار به او اموالی داد و نیز نشانه ای داد و به او گفت: هر کس نزد تو آمد و این نشانه را به تو داد اموال را به او بده.

ص: 270

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- خرائج: علامه شیخ قطب الدین الراوندی (رضی الله عنه).

در حالی که هیچ کس از آن نشانه آگاه نبود جز خدای تبارک و تعالی بعد از رحلت ابراهیم بن مهزیار یک پیرمردی از طرف امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نزد محمد بن ابراهیم آمد و به او گفت: اموال را به من بده که آن اموال چنین و چنان است و علامت و نشانه ای را که پدرت هنگام رحلت به تو گفت چنین و چنان است.

سپس محمد بن ابراهیم آن اموال را به آن پیرمرد داد. (1)

(30)

دیشب مرا آگاه کرد

محمد بن قاسم العلوی می گوید: روزی همراه جمعی از علویون نزد حکیمه خاتون علیها السلام دختر امام جواد علیه السلام مشرف شدیم، ایشان قبل از این که ما سخنی بگوییم به ما فرمود: شما نزد آمده اید تا در مورد میلاد ولی الله از من پرسید.

راوی می گوید: با تعجب گفتیم: بله، به خدا قسم! برای این آمده ایم، از کجا می دانید؟

فرمود: دیشب ولی خدا نزد من بود و به من فرمود: فردا فلان و فلان و فلان نزد تو خواهند آمد و در مورد ولادت من از تو خواهند پرسید، پس حقیقت را برای آن ها بگو. (2)

(31)

اموال تمیم بن حنظله

حسن بن علی العلوی می گوید: روزی شخصی به نام مجروح اموالی به دست مرداس بن علی داد تا آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستد.

نزد مرداس اموال دیگری متعلق به شخصی به نام تمیم بن حنظله بود که او نیز از پیش به مرداس داده بود تا آن را نزد ناحیه مقدسه برساند و کسی از آن اموال آگاه نبود.

ص: 271

1- رجال الکشی

2- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

پس نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به دست مرداس رسید که آن بزرگوار در آن چنین مرقوم کرده بودند: ای مرداس! اموال تمیم را همراه اموال آن مرد شیرازی به نام مجروح که به تو سپرده است تا نزد ما بیاوری بفرست. (1)

(32)

کفن

ابی عقیل عیسی بن نصر می گوید: روزی علی بن زیاد الصیرمی، نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشت و از ایشان درخواست کرد کفنی برای او بفرستد.

امام زمان در جواب نامه او چنین فرمود: به راستی که تو به کفن نیاز نداری بلکه در سال هشتاد (دویست هشتاد) نیاز خواهی داشت.

راوی می گوید: علی بن زیاد الصیرمی در سال دویست و هشتاد قمری از دنیا رفت و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چند روز قبل از وفات او کفنی برای او فرستاد. (2)

(33)

مربای به

ابو القاسم الجلیسی می گوید: در شهر سامرا به یک بیماری دردناک مبتلا شده بودم و بوم و تا حدی آن بیماری خطرناک بود که خواستم جان بدهم. پس در آن هنگام امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) مربای به، برای من فرستاد در حالی که من چیزی از آن بزرگوار در خواست نکرده بودم، پس از آن مربا می خوردم و هنگامی که مربا تمام شد من نیز شفا یافتم و این از دلایل و نشانه ها و معجزات امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (3)

ص: 272

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رحمت الله علیه)

2- همان.

3- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

کمر بند طلا

ابی عبد الله النسائی می گوید: از طرف مرزبانی الحائی اموالی برای ناحیه مقدسه فرستادم که در آن اموال کمر بند طلا بود. پس اموال را از من پذیرفت ولی کمر بند را برگرداند و به من امر فرمود: کمر بند را بشکن، پس کمر بند را شکستم و دیدم که در آن کمر بند آهن و مس به کار رفته است، پس آهن و مس را از آن خارج کردم و طلای خالص را در آوردم و سپس به ناحیه مقدسه فرستادم و ایشان آن را از من پذیرفت.

(1)

باقی می ماند

قاسم بن العلاء می گوید: فرزندان داشتم و من نامه های متعددی برای ناحیه مقدسه می نوشتم تا برای آن ها دعا کند؛ ولی ایشان جوابی نمی داد و در نتیجه فرزندانم از دنیا رفتند.

وقتی فرزندم حسن به دنیا آمد برای ناحیه مقدسه نامه ای نوشتم تا برای او دعا کند، پس نامه ای از ناحیه مقدسه به من رسید که در آن نوشته بودند: «الحمد لله باقی می ماند». (2)

غلام شراب خوار

حسن بن عنیف از پدرش می گوید: همراه خانواده ای که دو غلام داشتند از مدینه برای دیدار ناحیه مقدسه عازم سامرا شدیم، وقتی به کوفه رسیدیم یکی از غلام ها در پنهان بدون این که کسی متوجه او شود شراب خورد، پس در همان شب نامه ای از طرف

ص: 273

1- اصول کافی : علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

2- همان

ناحیه مقدسه به دست ما رسید که در آن نوشته بودند که فلان غلام شراب خوار را برگردانید و دیگر او را به خدمت در نیاورید.

ما نیز آن غلام را احضار کردیم و جریان را به او گفتیم و سپس او را بیرون کردیم و دیگر از او استفاده نکردیم. (1)

(37)

آگاهی از پنهان

دو مرد که زنان آن‌ها حامله بودند برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نامه ای جداگانه نوشتند و به ناحیه مقدسه فرستادند پس ناحیه مقدسه زیر یک از آن دو نامه برای یکی از آن‌ها تسلیت و اجر و پاداش در مقابل صبر و به دیگری تبریک و دعا کرده بود.

پس آن کسی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای او تسلیت فرستاده بود زنش فرزند خود را سقط کرد و از دنیا رفت و دیگری که برای او تبریک فرستاده بود فرزند پسرش نصیب او شد. (2)

(38)

ثروت پنهان

حسن بن جعفر قزوینی می گوید: یکی از برادرانم از دنیا رفت در حالی که او مال زیادی داشت و هنگام وفات خود وصیت نکرده بود که آن اموال در کجا قرار دارد، من نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و از ایشان کمک خواستم پس ایشان در جواب نامه ام چنین فرمودند: آن اموال در فلان جا و مکان است که در چنین و چنان گذاشته است و سپس با مهر ولایت و امامت آن را مهر زده بود و برایم فرستاد.

ص: 274

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان منبع و نیز علامه بحرانی این روایت را از همین کتاب مذکور در جای دیگر نقل کرده با اندکی تغییر در الفاظ. (مترجم)

وقتی نامه به دستم رسید به همان جا و مکان که فرموده بودند رفتم و در همان چیزی که فرموده بودند یافتم. (1)

(39)

مستجاب شدن دعا

قاسم بن العلاء می گوید: سه نامه برای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نوشتم و حوائج خود را در آن قید کردم و هم چنین برای ایشان چنین نوشتم: من مرد کهن سالی هستم ولی فرزند پسر ندارم، برایم دعا کنید تا خداوند پسری نصیبم گرداند.

پس ایشان حوائج را برآورده کرد ولی در مورد پسر دار شدنم چیزی ننوشته بود، چهارمین نامه را برای ایشان نوشتم و درخواست دعا کردم و آن نامه را برای ایشان فرستادم، ایشان این دعا را برای من کرده بود «خدایا! فرزند پسری به او ارزانی ده تا نور چشم او باشد و این حمل مبارک و وارث او بگردان.»

راوی می گوید: وقتی نامه به من رسید نمی دانستم که همسرم حامله است، وقتی نزد همسرم رسیدم از او پرسیدم، به من گفت بیماری ام برطرف شده است.

راوی می گوید: مدتی بعد همسرم فرزند پسری به دنیا آورد. (2)

(40)

بالا رفتن محمل به آسمان

یوسف بن احمد الجعفری می گوید: در سال سیصد و شش هجری قمری به حج رفتم و سه سال در مکه مکرمه ماندم، سپس بعد از آن عازم شام شدم پس هم چنان راه می رفتم تا وقتی که در راه نماز صبح من قضا شد، از محمل خود پایین آمدم و خواستم برای

ص: 275

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

قضای نماز صبح وضو بگیرم تا نماز بخوانم یکبارہ در آن جا چہار نفر داخل یک محملی دیدم کہ نشسته بودند پس بسیار متعجب و متحیر شدم!

مردی از آن ہا بہ من گفت: آیا از نشستن ما چہار نفر در محمل تعجب می کنی در حالی کہ نماز صبح خودت را ترک کردی؟

بہ او گفتم: از کجا می دانی؟!

بہ من گفت: آیا دوست داری امام زمان (عجل اللہ تعالی و فرجہ الشریف) را ببینی؟

بہ او گفتم: بلہ!

پس آن شخص با دست خود اشارہ کرد بہ یکی از آن سہ نفر دیگر کہ سوار بر محمل بودند.

بہ او گفتم: بہ راستی کہ نشانہ و معجزاتی دارد.

بہ من گفت: چہ می خواهی! آیا دوست داری محمل بہ تنہایی بہ آسمان پرواز کند یا محمل و کسانی کہ در آن ہستند بہ آسمان بروند؟

بہ او گفتم: آنچه دوست دارید انجام دہید آن نشانہ و معجزہ خواهد بود.

پس آن شخصی کہ بہ آن اشارہ کردہ بود بہ محمل اشارہ کرد و محمل بہ آسمان پرواز کرد و آثار سجود روی پیشانی آن شخص مانند ستارہ درخشان می درخشید. (1)

(41)

حکایت احمد بن عبد العزیز

روایت شدہ است توقیعی از ناحیہ مقدسہ نزد نائب خاص خود رسید کہ در آن فرمودہ بودند: بہ راستی کہ احمد بن عبد العزیز مرتد شدہ یعنی از دین اسلام بہ دین دیگر نزول کردہ است.

ص: 276

1- نوادر: علامہ سید ضیاء الدین الراوندی (رضی اللہ عنہ).

راوی می گوید: بعد از یازده روز از آن توقیع مبارک مردم از مرتد شدن احمد بن عبد العزیز آگاه شدند. (1)

(42)

حکایت الاودی

ابی القاسم علی بن احمد الخدیجی الکوفی می گوید: الاودی به من گفت: روزی در حال طواف خانه خدا بودم و من شش بار آن را طواف کرده بودم و خواستم بار هفتم آن را طواف کنم که یکباره در طرف راست کعبه جوانی خوش سیما و خوشبو و با هیبت و منزلت بزرگ که با مردم سخن می گفت و تا به حال مانند ایشان ندیده بودم پس خواستم نزد آن شخص بروم و با او سخن بگویم ولی مردم نگذاشتند و من از چند نفر پرسیدم: این شخص کیست؟ به من گفتند: ایشان فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله است، ایشان امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است که هر سال به این جا می آید و برای خواص خود آشکار می شود و با آن ها حرف می زند. پس به آن جوان خوش سیما عرض کردم: ای سرورم! من گمراه شده ام مرا هدایت کن.

ایشان سنگی از زمین برداشت و به من داد و من آن را گرفتم و در دستم گذاشتم و دست خودم را بستم سپس باز کردم و یکباره دیدم آن سنگ به یک کوزه طلا تبدیل شده است.

سپس من ادامه طواف را انجام دادم و سپس رفتم.

ایشان به دنبال من آمد و به من فرمود: آیا حجت و نشانه و برهان بر تو ثابت شده است و کور دلی و گمراهی از تو دور شده است؟ آیا مرا شناختی؟ عرض کردم: خیر نشناختم.

ص: 277

1- عیون المعجزات: علامه سید مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

فرمود: من مهدی ام، من قائم آل محمد صلی الله علیه و آله هستم، من امام آخر زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم، من امام عصر هستم و من همان کسی هستم که قیام خواهم کرد و زمین و زمانه را پر از عدل و داد خواهم نمود همان گونه که پر از ستم شده باشد.

و به درستی که زمین از حجت خدا علیه السلام خالی نمی شود و این امانتی است نزد تو، پس به اهل چنین بگو!

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار از نظرم پنهان شد و دیگر ایشان را ندیدم. (1)

(43)

حکایت محمد بن علی السمری

محمد بن یعقوب کلینی (رضی الله عنه) می گوید: روزی محمد بن علی السمری (رضی الله عنه) نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشت که برای او کفنی بفرستد تا با آن بعد از مرگش کفن شود.

پس ناحیه مقدسه برای او توقیعی فرستاد که در آن چنین بود: به راستی که به این کفن احتیاجی نداری و در سن هشتاد و یک سالگی به آن محتاج خواهی شد.

راوی می گوید: همان گونه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند محمد بن علی السمری در سن هشتاد و یک سالگی دار فانی را وداع کرد و به رحمت الهی پیوست و امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) چند ماه قبل از وفات او کفن برای او فرستاد.

(2)

(44)

اجابت بدون درخواست

محمد بن جعفر می گوید: برای حاجتی به طرف سامرا رفتم، وقتی به آن جا رسیدم در آن جا نماز خواندم و در حین نماز خواندن بودم که متوجه شدم جوانی نزد آمد و

ص: 278

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- الامامة: ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

کیسه ای نزد گداشت و رفت، وقتی نمازم را به اتمام رساندم مهر و موم کیسه را باز کردم و داخل کیسه را دیدم و در آن کیسه نامه ای را دیدم پس نامه را برداشتم و دیدم که در آن نامه چنین نوشته بود: محتویات این کیسه چنین و چنان است وقتی با دقت خواندم دیدم آنچه در آن کیسه است مقداری است که احتیاج داشتم پس از همان جا به شهر و دیار خود بازگشتم. (1)

(45)

مرگ دختر بچه

العیان می گوید: دختری برایم به دنیا آمد پس به خاطر آن بسیار ناراحت شدم و از این موضوع به ناحیه مقدسه شکایت کردم، پس از طرف ایشان توفیعی برای من خارج شد که در آن فرموده بودند: به زودی از آن خلاص خواهی یافت، پس همان گونه که ایشان فرموده بودند دخترم از دنیا رفت، سپس توفیع دیگری به دستم رسید که فرموده بودند: «اللَّهُ تَعَالَى ذَوَاتَاهُ وَأَنْتُمْ تَسْتَعْجِلُونَ.» (2)

(46)

نور درخشان

ابو علی الخیزرانی می گوید: کنیزی داشتم که آن را به امام حسن عسکری علیه السلام هدیه دادم وقتی آن بزرگوار به شهادت رسید و جعفر کذاب اموال آن بزرگوار را مصادره کرد آن کنیز را دید و سپس آن را به عقد خود در آورد، آن کنیز به من گفت: هنگام تولد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) من در آن جا حضور داشتم که یکباره دیدم نور درخشانی دیدم که از وجود آن بزرگوار خارج شد و هم چنان خارج می شد تا وقتی که به آسمان رفت و نیز

ص: 279

1- عیون المعجزات: علامه سید شریف مرتضی علم الهدی (رضی الله عنه).

2- همان

پرنندگان از آسمان می آمدند و بال های خود را بر سر و صورت و جسم مبارک آن مولود می کشیدند، سپس پرواز می کردند.

جریان را به امام حسن عسکری علیه السلام تعریف کردیم، وقتی ایشان چنین شنید تبسمی کرد و فرمود: آن پرنده گانی که دیدید فرشتگان خداوند متعال هستند که از آسمان نازل شده اند و تبرک می جویند و به راستی که آن فرشتگان نیز هنگام قیامش یاران او خواهند بود. (1)

(47)

کوزه طلا گمشده

حسین بن علی بن محمد قمی معرف به ابو علی بغدادی می گوید: من ساکن بخارا بودم که مردی معروف به ابن حاشیر ده کوزه طلا به من داد و گفت: آن کوزه ها را به مدینه السلام ببر و تحویل نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) بده تا به ناحیه مقدسه برساند.

راوی می گوید: من آن کوزه ها را با خود بردم و هم چنان آن کوزه ها با من بودند تا وقتی که به مکانی به نام مغازه امویہ رسیدم که در آن جا بدون این که متوجه شوم کوزه ای از آن کوزه ها از بارم افتاد و همراهانم نیز اطلاعی از آن نداشتند.

هنگامی که به مدینه السلام رسیدیم کوزه ها را بازرسی کردم و دیدم که یک کوزه از آن ها کم است، یک کوزه طلا هم وزن آن کوزه طلا گمشده از اموال خودم خریدم و آن را بین آن کوزه ها گذاشتم.

وقتی نزد نائب خاص امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) حسین بن روح (رضی الله عنه) رسیدم آن کوزه ها را تحویل ایشان دادم بدون این که به او بگویم که کوزه ای گمشده است و من به جای آن کوزه دیگری گذاشته ام.

ص: 280

1- الغيبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

پس ایشان کوزه ها را گرفتند و سپس آن ها را بازرسی کرده و کوزه ای که من در بین آن ها به جای کوزه گمشده گذاشته بودم بیرون آورد و به من بازگرداند و به من فرمود: از ناحیه مقدسه به من خبر رسیده است که این کوزه متعلق به ما نیست بلکه متعلق به تو است و کوزه ما در سرزمین (مغازه المویه) گم شده و اکنون به دست ما رسیده است.

راوی می گوید: ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آن کوزه گمشده را به من نشان داد و من آن را شناختم. (1)

(48)

حکایت محمد بن یوسف الشاشی

روایت شده با اسناد از محمد بن یوسف الشاشی که می گوید: سالی در لگنم دمل بزرگی نمایان شد و من از آن دمل بسیار زجر می کشیدم و نمی دانستم بنشینم و یا راه بروم و یا روی پشتم بخوابم هر چقدر ثروت و غیره داشتم خرج آن کردم و اطبای زیادی به نزد آمدند و همه گفتند: ما برای مداوا و معالجه این دمل هیچ داروی یا چیزی نداریم و قادر به معالجه آن نیستیم.

وقتی اطبا چنین گفتند، نا امید شدم در آن وقت نامه ای برای ساحت مقدسه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) نوشتم و از ایشان درخواست کردم که برای شفای من دعا کند.

توقیعی از ناحیه مقدسه نزد رسید که ایشان چنین فرموده بود: خداوند به تو لباس عافیت پوشاند و تو را همراه ما در دنیا و آخرت قرا دهد.

راوی می گوید: چند روز از رسیدن آن توقیع مبارک نگذشته بود که من به اذن خدای تبارک و تعالی و دعای پر برکت حاجتش خوب شدم.

ص: 281

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

طبیعی از دوستانم را نزد خویش خواندم و آن را برای او نشان دادم و او بسیار متعجب شد و گفت: ما هیچ دارویی برای این دمل نداشتیم دارویی برای معالجه آن پیدا نکردیم و این یک معجزه است. (1)

(49)

حکایت مصری

حسن بن عیسیٰ العریضی می گوید: مدتی بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام مردی از اهل مصر وارد مکه شد و از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر نبود، وقتی به مدینه رسید از به شهادت رسیدن آن بزرگوار با خبر شد به مردم گفت: چه کسی جانشین ایشان و حجت و ولی خدا بعد از ایشان شده است؟

بعضی ها گفتند: آن بزرگوار بدون این که جانشینی برای خود تعیین کند یا فرزندی داشته باشد از دنیا رفته است.

بعضی ها گفتند: قبل از شهادت برادر خود جعفر (کذاب) را جانشین خود قرار داد.

بعضی ها گفتند: او فرزندی دارد و فرزندش جانشین او است.

به خاطر همین اختلاف نظرها آن مصری سر در گم شد، پس نامه ای نوشت و به شخصی به نام ابو طالب داد و به او گفت: به سامرا برو و حقیقت را کشف کن.

ابو طالب نیز به سامرا آمد و حقیقت را جو یا شد، نخست او را نزد جعفر کذاب بردند و به جعفر کذاب گفت: دلیل و برهان و نشانه تو در مورد امامت چیست؟!

جعفر کذاب به او گفت: ای احمق! در این وقت چه نشانه و دلیلی بهتر از آن که من برادر و جانشین امام هستم.

ابو طالب نپذیرفت و ناراحت شد و با ناراحتی از منزل جعفر بیرون رفت و خواست از سامرا بیرون برود پس هنگامی که به دروازه سامرا رسید نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به

ص: 282

اورسید که ای فلانی! خداوند به تو اجر و پاداش دهد به خاطر از دست دادن دوستت مصری به درستی که او از دنیا رفته است و اموال خود را به دست شخص مورد اعتماد خود سپرده است و نامه ای به دست او داده است و به او گفته هر کس بدون این که نامه را باز کند محتوای نامه را به تو بگوید اموال و ثروتم و آنچه به تو سپرده ام به او بده.

و آن شخص می تواند آنچه دوست دارد با اموال انجام دهد.

سپس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) محتوای آن نامه را در آن توقیع مبارک برای ابو طالب نوشته بود.

وقتی ابو طالب به مدینه رسید همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بود مصری از دنیا رفته بود و نزد همان شخص مورد اعتماد رفت و بدون این که نامه را باز کند همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به او فرموده بود به آن شخص گفت و سپس آن شخص آن نامه را باز کرد و دید که آنچه ابو طالب گفته بود عین حقیقت بود، پس طبق وصیت مصری اموال را به ابو طالب داد. (1)

(50)

حکایت طالبین

فضل الخراز المدائنی می گوید: قومی و گروهی در مدینه منوره ساکن بودند که به آن ها طالبین گفته می شد، هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام در قید حیات بودند آن قوم یا گروه حق می گفتند و از طرف امام حسن عسکری علیه السلام نامه هایی برای آن ها می آمد که وظایف و فرائض شرعی در آن بود و آن ها به آن عمل می کردند، وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید آن قوم به دو دسته تقسیم شدند، گروهی قائل به این بودند که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرزند بلافضل امام حسن عسکری علیه السلام بوده و ایشان امام و حجت خدا بعد از پدرش است و اطاعت از ایشان واجب است.

ص: 283

1- اصول کافی علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

و گروهی دیگر به این قائل بودند که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرزند امام حسن عسکری علیه السلام نیست؛ زیرا امام حسن عسکری فرزندی ندارد و امامت به ایشان ختم شده است و امامی بعد از ایشان وجود ندارد.

پس در آن وقت نامه و توقیعاتی از جانب ناحیه مقدسه به گروهی که حق می گفتند یعنی به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بعد از پدر بزرگوارش علیه السلام ایمان و اعتقاد داشتند می آمد و آن ها به وظایف شرعی خود که به دستور ناحیه مقدسه بود عمل می کردند.

و برای آن گروهی که امامت و ولایت آن حضرت را قبول نداشتند چیزی نمی آمد در نتیجه این گروه از صحنه روزگار محو شدند. (1)

(51)

رحلت علی بن محمد السمری

ابی محمد احمد بن الحسن بن احمد کاتب می گوید: من سالی که شیخ علی بن السمری نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به رحمت الهی پیوست در مدینه بودم.

چند روز قبل از این که آن بزرگوار به رحمت الهی برود من نزد ایشان بودم، پس ایشان نامه ای از طرف ناحیه مقدسه امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای من بیرون آورد و به من نشان داد که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برای نائب خاص خود چنین نوشته بودند: «به نام خداوند بخشنده بخشایشگر، ای علی بن محمد السمری! خداوند اجر و پاداش تو را و برادرانت را زیاد بگرداند به درستی تو از دنیا خواهی رفت و بین تو و لقاء الله چیزی باقی نمانده جز شش روز و آنچه داری جمع کن و به هیچ کس وصیت نکن که بعد از تو نائب خاص من شود؛ زیرا به تحقیق غیبت کبری به وقوع پیوست و هیچ ظهوری نیست مگر به اذن

ص: 284

خدای تبارک و تعالی و آن بعد از مدت بسیار طولانی و قساوت قلوب و پر شدن زمین از بدی ها و زشتی ها خواهد بود و به راستی که هفتاد نفر خواهند آمد و خواهند گفت: ما نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستیم و آن قبل از خروج سفیانی خواهد بود و به راستی که هر کس چنین ادعای کنند چیزی نیست مگر دروغ گوی محض و لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»

راوی می گوید: در آن جا چند نفر بودیم که آن نامه مبارک و مقدس را نسخه برداری کردیم و از نزد آن بزرگوار مرخص شدیم و رفتیم و هنگامی که روز موعود یعنی روز ششم رسید نزد جناب شیخ علی بن محمد السمری رفیم در حالی که ایشان در حال جان دادن بود، به ایشان در همان حال گفته شد: وصی و جانشین تو کیست؟

ایشان چیزی بر زبان نیاورد مگر این جمله امر آن بزرگوار در دست خدا است و این آخرین چیزی بود که بر زبان آورد و جان خود را به جان جانان تسلیم کرد و به رحمت الهی پیوست. (1)

(52)

کفن

جعفر بن محمد می گوید: روزی ابو جعفر محمد بن عثمان العمری (رضی الله عنه) مرا نزد خود خواند، من نزد ایشان رفتم وقتی مرا دید دو لباس به من داد و هم چنین یک بغچه بسته شده به من داد و به من فرمود: از ناحیه مقدسه امر رسیده که تو این لباس ها و این بغچه ها را به شهر واسط ببری و وقتی سوار کشتی شدی به اولین مردی که برخورد می کنی این وسائل را به او تحویل بده.

راوی می گوید: در دلم پریشانی و غم فرا گرفت با خود گفتم: شخصی مانند من باید این پیراهن و بغچه نا چیز را به واسط ببرد؟!

ص: 285

پس به طرف واسط حرکت کردم و هنگامی که سوار کشتی شدم مردی را دیدم پس من آن شخص را شناختم و به او گفتم توفلانی هستی؟

به من گفت: بله! تو کیستی؟

به او گفتم: من فرستاده ابو جعفر العمری هستم و ایشان به شما سلام می رساند و این دو پیراهن و بغچه را به من داد تا آن را به شما تحویل دهم.

پس او گفت: الحمد لله، به درستی که محمد بن عبد الله الحائری (رضی الله عنه) به رحمت خدا پیوست و من به این جا آمدم تا برای او کفنی تهیه کنم و اکنون این کفن و وسائل مورد نیاز غسل او در بغچه است که از طرف ناحیه مقدسه نزد فرستاده شده است.

راوی می گوید: پس با همدیگر محمد بن عبد الله الحائری را غسل داده، سپس کفن کردیم و بر او نماز خواندیم و او را به خاک سپردیم.

(1)

(53)

شفا یافتن لال

ابو عبد الله بن سروه قمی می گوید: مرد زاهد و فریخته و آگاه و دانا در اهواز که نامش سروه است به من گفت: زمانی من لال بودم، روزی عمویم و پدرم مرا نزد شیخ ابو قاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) نائب خاص حضرت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بردند و ما به مدت سیزده یا چهارده روز مسافت را با پای پیاده طی کردیم تا نزد آن بزرگوار رسیدیم، پس پدر و عمویم به ابو قاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) گفتند: از ناحیه مقدسه درخواست کنید که برای این فرزند مان که لال است دعا کند تا خداوند او را به برکت دعای مبارک آن بزرگوار زبان این پسر را باز کند.

ابو قاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) جریان را به ناحیه مقدسه انتقال داد و ایشان فرمود: به آن ها بگو که به حائر بروند.

ص: 286

1- الغيبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

ابوقاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) نزد ما برگشت و به ما گفت: ناحیه مقدسه امر فرمودند به حائر بروید در آن جا حاجت خود را این شاء الله می گیرید.

پس پدر و عمویم و من به طرف حائر حرکت کردیم وقتی به آن جا رسیدیم غسل و زیارت کردیم پس پدرم و عمویم مرا صدا زدند و گفتند: ای سروه! یکباره به اذن خدای تبارک و تعالی من با زبان فصیح عربی به آن ها گفتیم: لیبیک!

به من گفتند: آیا زیانت باز شده است!؟

به آن ها گفتیم: به برکت دعای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) الحمد لله خوب شدم.

ابو عبد الله بن سروه القمی می گوید: من اصل و نصب آقا را فراموش کردم و فقط اسمش به یادم مانده است. (1)

ص: 287

1- نوادر : علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

طواف

حسن بن حسین السبب آبادی می گوید: سالی به حج رفتیم و در حال طواف کردن بیت الله الحرام کعبه بودم، پس در دلم در مورد آن شک کردم و نمی دانستم آیا صحیح بود یا خیر؟

در همان وقت جوان سیمایی نزد من ظاهر شد و به من فرمود: دوباره طواف کن! (1)

حکایت مسرور طباخ

مسرور الطباخ می گوید: به چیزی محتاج شدم پس برای رفع آن مشکل نزد حسن بن راشد رفتم؛ ولی او را نیافتم، سپس به بغداد رفتم وقتی به آن جا رسیدم و در خیابان ها بغداد راه می رفتم یکباره به جوانی خوش سیما برخورد کردم که تا به حال مانند زیبایی و جمال آن ندیده و نشیده بودم.

پس آن جوان خوش سیما دستم را گرفت و یک کیسه سفید رنگ به من داد که در آن نوشته شده بود: مسرور الطباخ، وقتی آن را باز کردم دیدم که در آن کیسه ما یحتاج من بود و در آن کیسه دوازده سکه طلا بود. (2)

هدیه اموال

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: اموالی به عنوان هدیه برای ناحیه مقدسه فرستادم و معلوم نکرده بودم که آن اموال به چه شخصی یا اشخاص برسد و در دلم گفته بودم ای کاش این هدایا به فلان و فلان برسد.

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

2- همان.

وقتی آن اموال به ناحیه مقدسه رسید نامه ای برای من رسید که در آن نوشته بودند: همان گونه که در دلت خواسته بودی از آن اموال چنین و چنان به فلان بن فلان و مقداری به فلان و فلان رسیده است. (1)

(57)

وزن شش دینار

ابی عباس کوفی می گوید: مردی اموالی برای امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) حمل نمود و خواست یک نشانه ای و بینه از آن بزرگوار ببیند پس نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به آن مرد رسید اگر می خواهی هدایت شوی، هدایت می کنیم و اگر می خواهی در پی چیزی بگردی آن را پیدا خواهی کرد و به درستی که سرور و مولایت به تو می فرماید: اموال را حمل کن!

آن مرد می گوید: من اموالی را با خود حمل کردم و از آن اموال شش دینار برداشتم بدون این که آن ها را وزن کنم، پس بقیه اموال را با خود بردم در حالی که آن شش دینار را جدا کرده بودم، پس از ناحیه مقدسه نامه ای به من رسید که در آن نوشته شده بود: ای فلانی! شش دیناری که از این اموال بیرون آوردی آن ها را وزن کن، خواهی یافت که وزن آن ها شش دینار و پنج دوانق و یک حبه و نیم است.

مرد می گوید: من آن شش سکه را وزن کردم و دیدم همان گونه از ناحیه مقدسه وزن آن تعیین شده بود وزن آن ها دقیقاً همان گونه است.

(2)

ص: 289

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- همان.

دیدن امان زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

شیخ صدوق (رضی الله عنه) می گوید: ابو الحسن علی بن الحسین بن علی بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام گفت: شنیدم ابوالحسن بن وجنا گفت: من در منزل امام حسن عسکری علیه السلام بودم یک سال بعد از شهادت آن بزرگوار افراد و مأموران خلیفه با اسب های تندرو و غیره خود که تا دندان مسلح بودند بر خانه امام عسکری علیه السلام یورش بردند و اموال و ثروت از آن خانه به سرقت بردند و همراه آن افراد نیز جعفر کذاب بود.

راوی می گوید: من هیچ ترسی از آن ها نداشتم و فقط می خواستم امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ببینم، پس هم چنان در پی آن بزرگوار می گشتم که یکباره ایشان را در مقابل آن سارقان دیدم در حالی که ایشان در آن زمان عمر شریف آن بزرگوار شش سال بود من ایشان را می دیدم و آن سارقان از کنار ایشان رد می شدند در حالی که ایشان را نمی دیدند. (1)

وفات بن بابویه

صالح بن شعیب الطالقانی از ابراهیم بن مخلد می گوید: سالی به بغداد رفتم و از آن جا به دیدار علی بن محمد السمری (قدس الله روحه) رفتم.

همراه جمعی از بزرگان نزد ایشان گرد آورده بودیم قبل از این که چیزی بگویم نخست گفت: خدا رحمت کند علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی را که به راستی آن بزرگوار به رحمت خدا پیوست.

راوی می گوید: بزرگان و مشایخ که در جمع بودند تاریخ و روز گفته علی بن محمد السمری در مورد رحلت ابن بابویه را نوشتند، مدتی بعد به آن ها خبر رسید که علی بن الحسین بن موسی بن بابویه القمی در فلان روز به رحمت خدا پیوست، وقتی تاریخ

رحلت او را همراه گفته علی بن محمد السمیری با دقت نگاه کردند دقیقاً دیدند یکی است.

خبر رحلت آن بزرگوار از جانب ناحیه مقدسه به علی بن محمد السمیری رسیده بود و بعد از آن در نیمه شعبان سال سیصد و بیست و هشت هجری قمری علی بن محمد السمیری (رضی الله عنه) به رحمت خدا پیوست. (1)

(60)

هجده قیراط و یک حبه

علی بن محمد الرازی می گوید: از جمعی از دوستان شنیدم که روزی غلامی نزد ابو عبد الله بن الجنید در واسط فرستادند و به او دستور داده شد که آن غلام را بفروشد و پول آن را به ناحیه مقدسه بفرستد.

پس او نیز آن غلام را فروخت و پول آن را گرفت، وقتی دیناره ها را وزن کرد دید هجده قیراط و یک حبه کم شده بود پس از اموال خود هجده قیراط و یک حبه گذاشت و آن را به ناحیه مقدسه فرستاد.

سپس مدتی بعد از طرف ناحیه مقدسه یک سکه برای او فرستاده شد که وزن آن هجده قیراط و یک حبه بود. (2)

(61)

نماز خواندن روی آب

رشیق المارزانی می گوید: معتضد خلیفه وقت عباسی مرا همراه دو نفر دیگر نزد خود احضار کرد، پس به ما دستور داد که هر یک از ما سوار اسب تند رو شده، یک اسب دیگر نیز همراه خود ببریم تا هر یک از ما اسبش خسته شد سوار اسب دیگری که همراه

ص: 291

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

2- همان

او است شود و به ما گفت: این کار را کاملاً به طور مخفیانه و پنهان انجام دهیم و شبانه و به طور مخفیانه به سوی سامرا روانه شوید و در راه توقف نکنید تا این که به سامرا برسید و سپس به منزلی که اوصاف آن چنین و چنان است بروید و در آن جا غلام سیاهی خواهی دید پس بی درنگ او را دستگیر کرده، و دست و پا و دهانش را ببندید و در گوشه ای بیندازید و سپس بی درنگ وارد منزل شوید و هر که در آن جا دیدید دستگیر کنید و اگر توانستید او را نزد بیابورید و اگر نتوانستید سر او را از تن جدا کنید و سر او را نزد بیابورید در عوض موفقیت در این کار من پاداش بسیار زیادی به شما خواهم داد و من در سامرا در قصرم با شما ملاقات خواهم کرد.

راوی می گوید: ما نیز به طور مخفیانه شبانه سوار بر اسبان تیز رو همراه سه اسب تیز رو دیگر عازم سامرا شدیم و بدون توقف تاخیم تا این که به سامرا رسیدیم در آن جا به همان جایی که معتضد گفته بود رفتیم و در آن جا همان گونه که او به ما گفته بود غلام سیاهی را دیدیم که او مشغول دوختن یک چیزی بود پس از او پرسیدیم: صاحب منزل کجا است؟

او به آرامی و با متانت گفت: صاحب منزل داخل منزل است.

پس ما به دستور معتضد خلیفه عباسی که به ما گفته بود آن غلام را گرفته، دست و پا و دهان او را بستیم و در گوشه ای گذاشتیم و سپس همراه هم وارد منزل شدیم.

آن منزل بسیار عجیب و غریبی بود، اتاق های آن تو در تو بود هر چقدر در اتاق ها دنبال صاحب منزل گشتیم او را نیافتیم و در نتیجه به اتاقی رسیدیم که در آن جا پرده ای آویزان شده بود پس پرده را کنار زدیم و یکباره با تعجب در درون اتاق آب بود که گویا دریای خروشان است و جوانی خوش سیما روی آن دریا حصیری پهن کرده بود و مشغول نماز خواندن بود.

در حالی که او محو در مناجات با معبود خود بود و هیچ توجهی به ما نداشت.

پس یکی از ما نام حمد بن عبد الله در آب پرید و خواست نزد آن جوان خوش سیما برود و او را دستگیر کند یا بکشد.

یکباره او در آن آب غرق شد و دست و پا می زد تا جایی که خواست به هلاکت برسد پس دستم را دراز کردم و او را از آب نجات دادم وقتی او را بیرون آوردم بی هوش شد و بعد از مدتی به هوش آمد و همراه دیگرم نیز خود را مانند دوستش در آب انداخت تا نزد آن جوان برود پس او نیز در آن جا غرق شد و هم چنان دست و پا می زد و بالا و پایین می رفت تا این که او را نجات دادم وقتی چنین دیدم مبهوت شدم و نمی دانستم چکار باید کنم پس خطاب به آن خوش سیما عرض کردم: از خداوند و از تو طلب بخشش می کنم به خدا قسم! نمی دانستم جریان چیست و برای چه چیزی آمده ام و ما از کاری که کرده ایم توبه می کنیم.

آن جوان خوش سیما هیچ توجهی به حرف هایمان نکرد و هم چنان با خدای خود راز و نیاز می کرد، سپس ما بیرون منزل رفتیم و دست و پا و دهان غلام را باز کردیم و از او طلب بخشش کردیم و سپس نزد خلیفه که در قصر بود رفتیم و جریان را برای او تعریف کردیم.

او به ما گفت: وای بر شما! آیا قبل از من با کسی در مورد این موضوع حرف زده اید؟!

به او گفتیم: خیر!

به ما گفت: اگر بشنوم کسی از شما قبل از من که این موضوع را به کسی گفته باشد او را با تمام قوم و خاندانش به هلاکت خواهیم رساند و آن ها را تکه تکه خواهیم نمود.

راوی می گوید: تا وقتی که معتضد عباسی زنده بود این موضوع را به کسی نگفتیم. (1)

ص: 293

1- الغیبة: علامه شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه).

حکایت عبد الله بن صالح

عبد الله بن صالح می گوید: سالی در بغداد بودم روزی خواستم از بغداد خارج شوم پس نزد نائب امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) رفتم تا برای من از نزد امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اجازه خروج بگیرد.

پس او نیز از ایشان درخواست کرد ولی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به من اجازه خروج نداد، پس من بیست و دو روز دیگر در آن جا ماندم تا این که قافله ای از بغداد برای رفتن به نهروان آماده شده بود، توقیعی از جانب ناحیه مقدسه برای من خارج شد که به من اجازه رفتن از بغداد را صادر کرده بود و به من فرموده بود روز چهارشنبه حرکت کنم و نیز دعای برای من کرده بود. پس آن کاروان از بغداد عازم نهروان شد و من بعد از چند روز دنبال آن ها رفتم در حالی که هیچ امیدی به رسیدن به آن کاروان نداشتم، وقتی به نهروان رسیدم دیدم که آن کاروان در آن جا منزل کرده بود پس من توانستم به شترم علوفه بدهم و مقداری استراحت کردم و سپس همراه آن کاروان به شهر و دیار خود رسیدم بدون این که مشکلی برایم پیش بیاید و آن به خاطر دعای پر برکت آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (1)

حکایت جنید

حسین بن محمد الاشعری می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام در قید حیات بودند نامه هایی برای من می نوشت و در مورد جنید قاتل فارس و ابی الحسن و یکی دیگر سفارش می کرد، وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید نامه هایی از طرف ناحیه مقدسه به من می رسید و در مورد ابی الحسن و دوستش سفارش شده بود ولی خبری از نام جنید در آن نبود، پس بسیار نگران شدم. چند روز بعد خبر رحلت جنید

به گوشم رسید و یقین پیدا کردم که ناحیه مقدسه می دانستند که اجل جنید فرا رسیده است و به خاطر همین در مورد او سفارش نکرده بود.

(1)

(64)

فرزندان ابن با بویه

روایت شده است که علی بن موسی بن با بویه همسری داشت که آن دختر عمویش بود ولی از آن پسری نداشت، پس نامه ای برای شیخ ابو القاسم حسین بن روح نوشت تا از ناحیه مقدسه درخواست کند تا برای او دعا کند تا صاحب پسری از دختر عمویش شود.

پس توقیعی از ناحیه مقدسه نزد او آمد که آن بزرگوار فرموده بود: به راستی که هیچ پسری برای او از دختر عمویش به دنیا نخواهد آمد او به زودی با یک زن دیلمی که اوصاف آن چنین و چنان است ازواج خواهد نمود که سرمایه آن ازدواج دو پسر فقیه و دانشمند و فریخته و دانا و آگاه که عالم زمانه خود خواهد بود.

مدتی بعد همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند ابن باو به با زن دیلمی ازدواج کرد و سرمایه ازدواج آن دو پسر فقیه و دانشمند به نام های محمد و حسین بود. (2)

(65)

حکایت محمد بن صالح

محمد بن صالح می گوید: کنیزی داشتم که بسیار او را دوست داشتم پس نامه ای به ناحیه مقدسه فرستادم و از ایشان خواستم که آن را به عقد خویش در بیاورم تا فرزندی برایم به دنیا بیاورد.

ص: 295

1- همان

2- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

ایشان جواب داد: او را به عقد خود در بیاور و آنچه خدا می خواهد اتفاق خواهد افتاد.

پس من آن را به عقد خود در آوردم و آن زن حامله شد؛ ولی او سقط جنین کرد و سپس از دنیا رفت. (1)

(66)

اموال اهل قم

علی بن سنان مصلی از پدرش می گوید: در زمان به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام جماعتی از اهل قم و اطراف و اکناف آن اموالی را به دست چند نفر سپردند تا طبق معمول هر سال آن اموال را به دست امام حسن عسکری علیه السلام برسانند در حالی که آن ها از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر نبودند پس وقتی آن فرستاده ها به شهر سامرا رسیدند از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام با خبر شدند.

از مردم در مورد جانشین آن حضرت پرسیدند.

مردم به آن ها گفتند: جانشین ایشان برادرشان جعفر است!

فرستاده ها از مردم پرسیدند: اکنون جعفر کجا است؟

به آن ها گفته شد: اکنون سوار قایقی شد در حالی که شراب در دست او بود و چند زن رقاصه و غیره همراه او بودند که در دجله رفت.

فرستاده ها وقتی چنین شنیدند بسیار متعجب شدند و با خود گفتند: به راستی که این نشانه امامت نیست و امام معصوم چنین کاری نمی کند.

ابو العباس محمد بن جعفر الحمیری القمی که در جمع آن فرستاده ها بود به دوستان خود گفت: بگذارید جعفر باز گردد و سپس نزد او برویم اگر نشانه های اموال و غیره را

ص: 296

به ما داد پس اموال و غیره را به او بدهید و اگر چنین نکرد اموال اهل قم و غیره را به آن‌ها برگردانیم و به صاحبان آن تحویل دهیم.

پس آن فرستاده‌ها منتظر بازگشت جعفر ماندند تا وقتی که از عیش و نوش خود بازگشت.

پس آن‌ها نزد جعفر رفتند و گفتند: اموالی از طرف اهل قم و شهرهای اطراف آن به ما سپردند تا آن‌ها را به امام حسن عسکری علیه السلام برسانیم وقتی به سامرا رسیدیم دانستیم که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده است وقتی از مردم در مورد جانشین ایشان پرسیدم به ما گفتند: برادر ایشان جعفر جانشین او است یعنی شما.

جعفر گفت: اموال شما کجا است؟

به او گفتند: در جای امنی گذاشته ایم.

جعفر به آن‌ها گفت: پس چرا اموال را نزد من نمی‌آورید؟!

آن‌ها گفتند: این اموال از مردم جمع شده است که آن‌ها از یک دینار تا هزار دینار و بیشتر است که هر شخصی اموال خود را در کیسه‌ای گذاشته و آن را مهر و موم کرده است و به ما گفته شده اموال را به هیچ کس ندهید تا وقتی که آن شخص اگر نشانه‌ها را گفت اموال را به او تحویل دهید و اگر نشانه‌ها را نگفت: اموال را همان گونه که هست بازگردانید.

هر وقت ما نزد امام حسن عسکری علیه السلام می‌آمدیم بدون این که ما چیزی بر زبان جاری کنیم ایشان تک تک نشانه‌های اموالی که از طرف اهل قم و شهرهای اطراف آن که همراه ما فرستاده شده بود به ما می‌فرمود و ما طبق نشانه‌هایی که به ما گفته بودند با آنچه ایشان به ما می‌گویند مقایسه کرده، می‌دیدیم ایشان حقیقت می‌گویند پس اموال را به ایشان تحویل می‌دادیم و از آن بزرگوار رسید می‌گرفتیم و به صاحبان اموال می‌دادیم.

جعفر گفت: چرا در مورد برادر مرحومم افترا و تهمت می زنید و او را به داشتن علم غیب متهم می کنید در حالی که گفته های شما چیزی نیست مگر دروغ محض.

وقتی آن ها چنین شنیدند به صورت همدیگر نگاه کردند و سپس جعفر به آن ها گفت: اموال را نزد ما بیاورید!

آن ها گفتند: ما مأمور هستیم و هرگاه نزد امام حسن عسکری علیه السلام ایشان نام صاحبان اموال با مشخصات اموال شان به ما می گفتند و ما آن اموال را به ایشان تحویل می دادیم اگر تو راست می گویی که جانشین برادرت و امام معصوم و حجت خدا بعد از ایشان هستی پس نشانه های اموال را به ما بگو اگر چنین کردی ما بی درنگ اموال را به تو تحویل خواهیم داد.

وقتی چنین دید نزد خلیفه وقت رفت و جریان را برای او تعریف کرد پس خلیفه وقت آن فرستاده ها را نزد خود دعوت کرد و فرستاده ها به آن جا رفتند.

خلیفه وقتی آن فرستاده ها را دید به آن ها گفت: چرا اموال را به جعفر نمی دهید؟

آن ها گفتند ما مأمور و معذور هستیم اموالی از اهل قم داریم که اگر این مرد یعنی جعفر ادعا دارد که بعد از برادرش امام و پیشوای معصوم و حجت خدا است همان گونه که برادرش در قید حیات بودند و نام افراد و اموالشان را به ما می گفت و ما آن اموال را به ایشان می دادیم پس جعفر نیز چنین کاری کند ما نیز اموال را به او بدون چون و چرا تحویل خواهیم داد.

خلیفه رو کرد به جعفر و به او گفت: این افراد مأمور و معذور هستند اگر راست می گویی پس نشانه ها را به آن ها بگو و صاحب اموال شو!

وقتی جعفر چنین دید و چاره ای نیافت از مجلس خلیفه بیرون رفت.

سپس آن فرستاده ها به خلیفه گفتند: به ما اجازه بدهید که همراه اموال به طرف قم برویم و اموال را به صاحبانش پس بدهیم و آن ها آنچه دوست داشتند با اموال خود انجام دهند.

خلیفه نیز به آن ها اجازه داد پس آن افراد نیز عازم قم شدند.

در راه جوان خوش سیما و خوش چهره ای نزد ایشان آمد و به آن ها گفتند: ای فلان وای فلان وای فلان و هم چنان نام یکایک آن ها را می آورد تا وقتی که نام تک تک آن ها را خواند و سپس به آن ها گفت: دعوت سرور و مولایتان را اجابت کنید؟

آن ها با تعجب گفتند: توسرور و مولای مان هستی؟

جوان به آن ها گفت: به خدا پناه می برم، من غلام سرور و مولای شما هستم با من بیاید تا شما را نزد سرور و مولایتان ببرم.

پس آن فرستاده ها همراه آن جوان خوش سیما رفتند تا وقتی که به منزل گرامی و مبارک امام حسن عسکری علیه السلام رسیدند وقتی وارد منزل شدند جوانی را روی تخت نشسته دیدند که گویا چهره او مانند ماه شب چهارده می درخشید پس قبل از این که چیزی بگویند تمام نشانه ها اموال را یکی به یک به فرستاده ها فرمود و آن ها نیز وقتی چنین دیدند برای شکرگزاری نعمت بزرگ الهی و دیدار روی مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به سجده رفتند سپس اموال را به ایشان تحویل دادند.

وقتی خواستند از محضر گرامی و گرانقدر آن بزرگوار مرخص شوند ایشان رو کرد به ابو العباس و به او فرمود: خداوند اجر و پاداش زیادی به تو دهد و آن به خاطر این که به زودی به لقاء الله خواهی رفت.

سپس ایشان کفن و مایحتاج غسل و کفن را به او داد و هم چنین به آن ها فرمود: دیگر لازم نیست به سامرا بیاید بلکه در بغداد نائب دارم که اموال را به دست آن برسانید و از نزد من تویعاتی به دست آن ها خواهد رسید و تأیید رسیدن اموال به دستم خواهد بود.

پس آن‌ها از نزد ایشان مرخص شدند و عازم قم شدند وقتی به حوالی شهر همدان رسیدند ابو العباس بن جعفر الحمیری القمی تب شدیدی گرفت و به خاطر شدت آن تب جان داد و در همان جا با همان کفن و غیره غسل و کفن داده شد و به خاک سپرده شد و سال‌های بعد به دستور امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اموال را به بغداد می‌بردند و آن را به نایبان خاص ایشان می‌دادند و از نزد ناحیه مقدسه به دست آن‌ها توقیعاتی برای تأیید رسیدن اموال به دست ایشان خارج می‌شد. (1)

(67)

حکایت ابی غالب الزراری

ابی غالب الزراری می‌گوید: در کوفه بودم با زنی از اهالی آن جا ازدواج کردم که قوم آن زن به قوم هلالی خزازون معروف بودند.

پس در آن جا برای او منزلی خریدم و در آن جا ساکن شدیم، پس روزی بین ما حرف شد و با همدیگر دعوا کردیم پس گردن بند خودش را که من برای او خریده بودم از گردن خود قطع کرد و روی من انداخت و سپس از خانه بیرون رفت به دنبال او رفتم و به او گفتم به خانه برگرد ولی او امتناع کرد و به منزل باز نگشت، پس به خاطر همین خیلی ناراحت و غمگین شدم پس همراه شخصی از قبیله آن زن به بغداد رفتم و بعد از زیارت امام موسی کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام به دیدار نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) که در آن زمان شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) بود رفتیم که ایشان از چشم حاکم و ایادی او مخفی شده بود.

وقتی نزد ایشان رسیدیم به ایشان سلام کردیم پس ایشان پوستی را به ما نشان داد و به ما فرمود: اگر حاجتی دارید در این جا اسم خود و پدر خود و مشکل را بنویسید و بروید.

ص: 300

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: من نیز اسم خود و پدرم را نوشتم و بدون این که مشکل خود را در قید کنم پس ساعتی نزد آن بزرگوار ماندم و سپس عازم سامرا شدیم وقتی که به آن جا رسیدیم به زیارت امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و آن دو امام معصوم علیهما السلام را زیارت کردیم بعد از آن به سوی بغداد حرکت کردیم و نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) رفتیم، پس او همان پوستی را برای ما نشان داد و به من فرمود: نگاه کن و بین که از طرف ناحیه مقدسه چه جوابی به تو داده شده است.

پس من پوست را گرفتم و آن را باز کردم و خواندم که در آن پرسش های همراه جواب آن نوشته شده بود هم چنان دنبال اسم خود می گشتم تا این که به آن رسیدم که ایشان زیر اسمم و اسم پدرم چنین نوشته بودند: اما در مورد الزراری و شوهر و همسر خداوند متعال بین آن ها اصلاح خواهد نمود و این شاء الله زندگی مشترک خوبی با هم خواهند داشت.

راوی می گوید: وقتی من در دفعه اول نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمده بودم خواستم در آن پوست از ناحیه مقدسه درخواست کنم که برای من دعای کند تا بین من و همسرم رابطه دوستی و عشق ورزی قرار بگیرد ولی در آن چیزی نوشتم جز اسم خودم و اسم پدرم.

آن بزرگوار از آنچه در دلم می گذشت به اذن خدای تبارک و تعالی آگاه بود.

وقتی از نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) خدا حافظی کردیم و به کوفه بازگشتیم در همان روز رسیدن یا روز بعد از آن برادران همسرم همراه او نزد آمدند و از من بخشش و پوزش خواستند و سپس همسرم نزد ماند و هم چنان نزد همدیگر با عشق و دوستی به برکت دعای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) زندگی کردیم تا وقتی که همسر گرامی ام از دنیا رفت. (1)

ص: 301

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

حجر الاسود

ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه (رضی الله عنه) می گوید: سالی به بغداد رفتم و آن در سال سیصد و سی و هفت هجری قمری بود و آن همان سالی بود که بابت سیل خانه خدا کعبه ویران شده بود پس آن جا را درست کردند جز این که نتوانستند حجر الاسود را در جای خودش بگذارند هر چقدر تلاش کردند نتوانستند آن را در جای خودش قرار دهند با خود گفتم: هیچ کسی قادر نیست چنین کاری کند مگر امام معصوم که حجت خدا است که در این زمان حضرت مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) امام زمان است، همان گونه که در زمان حجاج بن یوسف ثقفی که خانه کعبه ویران شده بود پس آن را تعمیر کردند جز این که نتوانستند حجر الاسود را در جای خودش بگذارند پس به دست مبارک امام زمان آن زمان یعنی امام سجاد علیه السلام حجر الاسود در جای خود قرار گرفته شد.

در آن زمان من بسیار بیمار شده بودم و قادر به راه رفتن نبودم، پس آگاه شدم که ابن هشام می خواهد عازم مکه شود پس نامه ای نوشتم و به او دادم و به او گفتم: هر کس که توانست حجر الاسود را در جای خودش قرار دهد و حجر الاسود در جای خودش قرار گرفت پس این نامه را به او بده و از او بپرس آیا در این بیماری ام از دنیا می روم یا خیر؟

ابن هشام می گوید: من همراه چند نفر از دوستان به مکه رفتم و آن ها مردم را کنار می زدند تا به حجر الاسود برسیم پس وقتی به حجر الاسود رسیدیم در آن جا یک جوان خوش سیما که نور از چهره او مانند خورشید می درخشید پس آن جوان سر تا سر نور حجر الاسود را برداشت و در جای خودش قرار داد و حجر الاسود در جای خود مستقر شد.

سپس آن جوان خوش سیما رفت و من به دنبال ایشان رفتم مردم نیز به دنبال ایشان

راه می رفتند در حالی که نمی دانستند دنبال چه کسی راه می روند و من نیز آن شخص را نمی شناختم و من هم چنان دنبال ایشان راه می رفتم تا این که مردم متفرق شدند وقتی مردم متفرق شدند آن جوان خوش سیما ایستاد و به من فرمود: چه چیزی می خواهی؟

من بدون این که چیزی بگویم نامه را به ایشان دادم و ایشان بدون این که نامه را باز کند و بخواند به من فرمود: به ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه بگو در این بیماری نخواهد مرد و او شفا خواهد یافت و سی سال بعد با این بیماری به رحمت الهی خواهد پیوست.

ابن هشام می گوید: یکباره آن جوان خوش سیما از نظرم پنهان گشت و دیگر او را ندیدم.

نقل شده است که ابو القاسم جعفر بن محمد بن قولویه از آن بیماری اش شفا یافت و زندگی خود را ادامه داد تا این که سی سال از آن بیماری گذشت و در سال سی ام ایشان بیمار شد و اهل و عیال خود را جمع کرد و به آن ها وصیت کرد و به آن ها گفت: به درستی که این سال، از نزد شما خواهم رفت.

پس شیخ ابو القاسم جعفر بن محمد بن قولویه (رضی الله عنه) در آخرین روز سال سی ام به رحمت خدا پیوست همان گونه که امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند. [\(1\)](#)

ص: 303

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه).

حکایت کامل

ابی نعیم محمد بن احمد الانصاری می گوید: دو قبيله الموقضه و المقصره شخصی به نام کامل بن ابراهیم المدنی را به عنوان نماینده خود از بین قوم انتخاب کردند و او را نزد امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند تا کسب تکلیف کند.

کامل می گوید: در دلم با خود گفتم: از ایشان پرسم هیچ کس وارد بهشت نمی شود مگر این که به شناخت و معرفتم، شناخت و معرفت داشته باشد و آن چه می گویم، بگوید.

وقتی وارد سامرا شدم خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و دیدم که ایشان لباس سفیدی پوشیده بودند که آن لباس زیبا و قشنگ بود، وقتی آن لباس را در تن ایشان دیدم بسیار متعجب شدم و با خود گفتم: عجیب است که امام حسن عسکری علیه السلام به ما می فرماید ما چنین لباسی را نپوشیم در حالی که خود ایشان چنین لباس فاخری پوشیده است!

گویا امام حسن عسکری علیه السلام حرف دلم را خوانده بود به رویم تبسم کرد و سپس آن لباس سفید رنگ زیبا و نرم را از تن در آورد و یکباره با تعجب دیدم که ایشان زیر آن لباس نرم و زیبا یک لباس پشمی زیر و ضخیم پوشیده بود و سپس به من فرمود: ای فلانی! آن لباس سفید و نرم را برای شما پوشیدم و این لباس زیر پشمی را برای خدای تبارک و تعالی پوشیده ام.

راوی می گوید: سپس من نزد ایشان نشستم در مقابل من یک اتاقی بود که پرده روی آن کشیده شده بود پس یکباره نسیمی آمد و آن پرده را کنار زد و یکباره در اتاق دیدم که یک کودک نشسته بود که چهره آن کودک گویا قطعه ای از ماه بود و سن ایشان چهار سال یا کمتر بود پس یکباره آن کودک به من فرمود: ای کامل بن ابراهیم!

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بی اختیار و با حالت تعجب عرض کردم: لَبِیکَ ای سرورم!

سپس فرمود: ای کامل بن ابراهیم! به راستی که تو نزد ولی خدا آمده ای تا در مورد اعتقاد خودت در مورد خدا پرستی از ایشان بپرسی.

هیچ کس وارد بهشت جاوید نمی شود مگر کسی که به گفتار و معرفت و شناخت خودت به ولی خدا باشد.

عرض کردم: بله به خدا قسم! همین را خواستم بپرسم.

فرمود: بله به خدا قسم چنین است که خداوند متعال هر آن که مانند معرفت و شناخت تو به ولی خدا داشته باشد وارد بهشت جاوید خواهد نمود.

و هم چنین قومی یا گروهی به نام الحقیه را وارد بهشت خواهد نمود.

عرض کردم: ای سرورم آن ها چه کسانی هستند؟

فرمودند: گروهی یا قومی هستند که به حق امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام قسم می خورند در حالی که نمی دانند حق و فضیلت آن بزرگوار چیست.

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار ساکت شد.

سپس فرمود: نزد ولی الله آمده ای تا از سخن و گفتار مذهب المفوضه بپرسی.

به راستی که آن ها دروغ گفته اند، بلکه ما به مشیت خداوند آگاه هستیم. هرگاه خداوند بخواهد ما نیز خواهیم خواست و نیز خدای تبارک و تعالی در قرآن کریم چنین فرموده است «مَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (1).

راوی می گوید: یکباره آن پرده روی اتاق قرار گرفت و من هر چقدر زور زدم تا آن پرده را کنار بزنم نتوانستم.

ص: 305

سپس امام حسن عسکری علیه السلام با تبسم به من نگاه کرد و فرمود: ای کامل نشستن تو در این جا چه معنای دارد؟ به راستی که حجت خدا بعد از من آنچه می خواستی به تو فرموده است.

راوی می گوید: پس من بلند شدم و از نزد آن بزرگوار خدا حافظی کردم بدون این که چیزی بگویم رفتم. (1)

ص: 306

1- الغیبة : شیخ ابو جعفر طوسی (رضی الله عنه) و نیز این روایت در کتاب الامامة ابو جعفر محمد بن جریر طبری آمده است.

حکایت محمد بن حصین

محمد بن یوسف الساسی می گوید: وقتی خواستم از شهر و دیار خود عازم عراق شوم مردی از اهالی مرو به نام محمد بن حصین نزد آمد که او مقداری اموال جمع کرده بود و خواست آن را به ناحیه مقدسه بفرستد.

پس در مورد ناحیه مقدسه از من پرسه جو کرد و من نشانه ها و دلایلی برای اثبات آن بزرگوار را برای او بیان کردم.

سپس او به من گفت: مقداری اموال برای فرستادن برای ناحیه مقدسه جمع آوری کردم به من چه دستوری می دهی؟

به او گفتم: آن ها را نزد وکیل (حاجز) ببر و به او تحویل بده.

به من گفت: بالاتر از حاجز کسی هست؟

به او گفتم: بله، شیخ است و ایشان نائب خاص ناحیه مقدسه است.

به من گفت: اگر خداوند در روز قیامت از من پرسید که با آن اموالی که متعلق به ناحیه مقدسه بود چکار کردی؟

در جواب خداوند چنین خواهم گفت: فلانی یعنی تو به من چنین دستوری دادی و من نیز به آن عمل کردم.

راوی می گوید: بعد از آن از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از چند سال بار دیگر با هم ملاقات کردیم.

وقتی با او ملاقات کردم او به من گفت: وقتی به طرف عراق رفتی من دویست سکه طلا به دست عابد بن یعلی الفارسی و احمد بن علی

الکثومی همراه یک نامه برای ناحیه مقدسه فرستادم و از ایشان درخواست کردم که برایم دعا کند.

پس از ناحیه مقدسه برایم توقیعی خارج شد که ایشان در آن توقیع چنین نوشته بودند: آنچه فرستادی به دست ما رسید و هم چنین هزار سکه طلا که متعلق به ما است نزد تو مانده است در اسرع وقت آن را نزد ما بفرست و سپس دعایی برای من خوانده بود.

راوی می گوید: ناحیه مقدسه راست می گوید: نزد من هزار سکه طلا متعلق به ایشان بود ولی من شک کرده بودم که آن هزار دینار متعلق به ایشان است.

راوی می گوید: وقتی چنین دیدم شکی که در مورد ایشان داشتم به کلی بر طرف شد.

هم چنین ایشان در ادامه فرمود: هر گاه خواستی برای ما چیزی بفرستی نزد ابو الحسن الاسدی که در شهرری ساکن است بیر و به او تحویل بده.

راوی می گوید به او گفتم: به آنچه ایشان فرموده است عمل کن.

راوی می گوید: چند روز بعد با خبر شدم که حاجز به رحمت خدا پیوست، سپس نزد محمد بن الحصین رفتم و جریان رحلت حاجز را برای او نقل کردم.

وقتی محمد بن الحصین از رحلت حاجز با خبر شد بسیار ناراحت و غمگین شد، به او گفتم: چرا این گونه ناراحت و غمگین هستی؟ به راستی و یقیناً امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از رحلت حاجز آگاه بوده است و به خاطر همین به تو گفته تا نزد ابو الحسن الاسدی بروی و نشانه آن همان هزار سکه ای است که نزد تو است که تو را از آن آگاه کرده و این دو نشانه به خاطر آگاهی کامل از رحلت حاجز است. (1)

(71)

حکایت ابن الوجنا

ابی محمد حسن بن الوجنا می گوید: در پنجاه و چهارمین حج خودم نزد کعبه زیر ناودان طلا رحمت سجده کرده بودم و با خدای خود راز و نیاز می کردم و از خشوع

ص: 308

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

گریه می کردم و اشک از چشمانم سرازیر می شد در همان حال بودم که احساس کردم شخصی مرا تکان می داد و مرا به اسسم خطاب می کرد و می گفت: ای حسن بن الوجنا! بلند شو.

راوی می گوید: من سر از سجده برداشتم و بلند شدم و دیدم که آن خطاب کننده پیر زنی نحیف و لاغر است که گویا چهل یا پنجاه سال عمر داشت، آن زن به من گفت: دنبال من بیا و من نیز بدون این که به او چیزی بگویم دنبال او رفتم و هم چنان دنبال او راه می رفتم تا این که به منزل حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم.

وقتی به آن جا رسیدیم در منزل را باز کرد و وارد منزل شد و من نیز دنبال او وارد منزل شدم در همان وقت صدای دلنشین و دل ربایی مرا معطوف خود قرار داد که به من چنین فرمود: ای حسن بالا بیا!

من نیز بالا رفتم، وقتی بالا رسیدم یکباره چهره دلربا و نورانی و درخشان گل زهرا صاحب العصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) اروحنا له فدا را دیدم.

ایشان به من فرمود: ای حسن! گویا تو را می بینم در مورد من ترسیده ای؟!!

به خدا قسم! تو هیچ حجبی نکردی مگر این که من همراه تو بودم.

راوی می گوید: وقتی چنین شنیدم بی هوش بر زمین افتادم، وقتی به هوش آمدم به من فرمود: ای حسن! به مدینه برو و در منزل جدم امام صادق علیه السلام ساکن شو و در مورد لباس و خورد و خوراک و غیره نترس زیرا نزد تو خواهد آمد.

سپس آن بزرگوار دفتری به من داد که در آن دفتر دعای فرج و صلوات بر امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بود، پس به من فرمود: با این دعا، دعا کن و با این صلوات بر من درود فرست و بدان که به هیچ کس این دعا و صلوات را یاد نده مگر اولیای خداوند و دوستان و شیعیان خاص من و خداوند متعال تو را توفیق خواهد داد.

عرض کردم: ای سرورم! آیا دیگر نمی توانم بعد از این ملاقات شما را ملاقات کنم؟

فرمود: ای حسن! آنچه خدا می خواهد اتفاق خواهد افتاد.

راوی می گوید: بعد از آن عازم مدینه شدم، وقتی به آن جا رسیدم به منزل امام صادق علیه السلام رفتم و در آن جا ساکن شدم و من همیشه بیرون منزل بودم و داخل آن نمی شدم مگر برای سه چیز: برای تجدید وضو و هنگام افطار و خواب.

هنگامی که برای افطار وارد منزل می شدم می دیدم که افطار من آماده است و سفره ای برای من پهن شده است و من آن غذا را می خوردم بدون این که بدانم چه کسی یا کسانی این غذا را برای من می آورند و در تابستان لباس های تابستانی و در زمستان لباس زمستانی برای من آماده می شد بدون این که کسی یا شخصی برایم دوخته باشد و هرگاه آن لباس ها را می پوشیدم دقیقاً به اندازه قد و قواره خودم است گویا این لباس ها برایم دوخته شده است.

و هم چنین انواع میوه و غیره برای من مهیا می شد آنقدر غذا و آب و میوه و غیره مهیا می شد که قادر نبودم از همه آن ها استفاده کنم پس به خاطر همین با اضافه آب داخل منزل را آب پاشی می کردم و بقیه لباس و غذا و میوه و غیره را به دیگران می دادم. (1)

(72)

حکایت حسن بن نصر

علی بن محمد از عبد الله بن سعد می گوید: حسن بن نصر و ابو صدام و جماعتی دیگر بعد از به شهادت رسیدن امام حسن عسکری علیه السلام در مورد اموالی که در دست نایبان امام حسن عسکری علیه السلام بود با هم گفتگو می کردند و خواستند نایبان و نمایندگان را مورد آزمایش و امتحان قرار دهند.

ص: 310

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

روزی حسن بن نصر نزد ابو صدام آمد و به او گفت: می خواهم عازم حج بشوم.

ابو صدام به او گفت: فعلاً صبر کن امسال به حج نرو و این شاء الله سال دیگر به حج برو.

حسین بن نصر به او گفت: من شب ها کابوس های وحشت ناکی می بینم و می ترسم که در این سال از دنیا بروم و باید امسال به حج بروم.

پس حسن بن نصر وصیت کرد به احمد بن یعلی بن حماد و نیز وصیتی که در مورد ناحیه مقدسه نمود و اموالی به او داد و به او گفت: اموال را به دست شخصی نده مگر این که این اموال دست به دست داده شود تا این که هنگام ظهور به دست آن حضرت برسد.

حسن بن نصر می گوید: هنگامی که به بغداد رسیدم در بغداد خانه ای را اجاره کردم و در آن جا ساکن شدم پس وقتی که در آن جا ساکن شدم مقداری از سکونت در آن جا نمی گذشت که یکی از نایبان و وکلا نزد آمد و لباس و اموال و غیره در آن جا گذاشت.

چند روز بعد یکی دیگر از وکلا به نزد آمد و اموالی مانند وکیل قبلی نزد آورد و نزد قرار داد و هم چنان یکی بعد از دیگری نزد می آمدند تا این که تمام خانه ای که در آن ساکن شده بودم پر شد و بعد از آن احمد بن اسحاق به اندازه تمام آن اموالی که نزد بود آورد و آن اموال را نزد گذاشت و رفت.

و من با دیدن آن همه اموال که نزد من بود حیران و متعجب شده بودم پس به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: با این همه اموال چکار بکنم که در همان حال فکر کردن بودم که نامه ای از طرف مردی نزد آمد که در آن نوشته شده بود: هرگاه فلان وقت روز فرا رسید اموال را بردار و به فلان جا حمل کن!

راوی می گوید: من آن ها را در سبدهایی گذاشتم و تعداد زیادی باربر اجیر کردم تا آن اموال را حمل کنند در راه به یک راهزنی برخوردیم که افراد او شصت نفر بود و از همه کس راهزنی می کرد که خدا رو شکر خداوند مرا از او نجات داد، وقتی به سامرا رسیدم به همان مکان مذکوری که در نامه بیان شده بود رفتم و در آن جا یک غلام سیاه دیدم وقتی آن غلام مرا دید به من گفت: آیا تو حسن بن نصر هستی؟!

با تعجب به او گفتم: بله!

به من گفت: وارد خانه شو، من نیز همراه باربرها وارد منزل شدیم، پس باربرها بار خود را بر زمین گذاشتند در گوشه ای از آن خانه مقدار زیادی نان گذاشته بودند که بر هر یک از باربرها دو قرص نان دادند، سپس باربرها بیرون رفتند و من داخل خانه ماندم در مقابل خودم اتاقی بود که روی آن پرده آویزان شده بود که یکباره از داخل اتاق کسی مرا به اسم صدا زد که آن شخص کسی نبود مگر حضرت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) که به من فرمود: ای حسن بن نصر! خدا را سپاس می گویم که برای هدایت تو بر من منت نهاده است پس در مورد من شک نکن؛ زیرا شک کنندگان به امامت لشکر شیطان هستند و به راستی که تو شک کرده بودی.

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار دو لباس به دست خادم داد و ایشان به من فرمود: لباس ها را بردار زیرا روزی به آن ها محتاج خواهی شد.

عبد الله بن سعد می گوید: محمد بن نصر در ماه مبارک رمضان رحلت یافت و با همان لباس هایی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به او داده بود کفن کرده و به خاک سپرده شد. (1)

ص: 312

حکایت قاسم بن العلاء

ابی عبد الله الصفوانی می گوید: قاسم بن العلاء را دیدم در حالی که سن او صد و هفده سال بود که از آن عمر شریف هشتاد سال آن در زمان امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام را ملاقات کرده بود و بعد از هشتاد سالگی چشم های او کم سو و نابینا شد و هفت روز قبل از وفاتش چشمان او به حالت قبلی برگشت.

من در آن زمان در سرزمین اران از توابع آذربایجان بودم که نامه ها و توفیعاتی از ناحیه مقدسه برای قاسم بن العلاء می رسید تا این که دو ماه پایانی آن توفیعات قطع شد و به خاطر همین قاسم بن العلاء بسیار ناراحت و غمگین و نگران شد.

روزی ما نزد او بودیم و مشغول نهار خوردن بودیم که در بان منزل او آمد و گفت: عراق فتح شده و نامه ها رسیده است، پس نامه رسانی از طرف بغداد نزد قاسم بن العلاء آمد وقتی قاسم بن العلاء دانست نامه رسان نزد او آمده است به سجده رفت و سپس بلند شد و آن نامه رسان را بغل کرد و نامه رسان بعد از سلام و احوال پرسی نامه را به او داد و سپس امر کرد که تشتی و آب بیاورند و روی دستان نامه رسان بریزند تا آن ها را بشوید تشت و آب آوردند و روی دستان نامه رسان ریختند و سپس نامه رسان همراه ما غذا خورد.

بعد از اتمام غذا قاسم بن العلاء نامه را به کاتب خود داد که نام او عبد الله بن ابی سلمه بود پس عبد الله شروع به خواندن نامه کرد تا این که یکبارہ عبد الله گریه کرد و قاسم وقتی صدای گریه او را شنید به او گفت: چه اتفاقی افتاده است؟ چه چیزی در این نامه نوشته شده است که توبه خاطر آن گریه می کنی؟!

عبد الله گفت: از ناحیه مقدسه چنین آمده است که تو چهل روز بعد از رسیدن نامه از دنیا خواهی رفت و هفت روز دیگر بیمار خواهی شد و هفت روز قبل از وفات بینا خواهی شد و نیز هفت دست لباس برای تو فرستاده است.

قاسم به کاتب خود گفت: آیا در نامه آمده است که من با دین و ایمان سالم از دنیا می روم؟

عبد الله گفت: بله!

سپس نامه رسان بلند شد و از کول پشتهی اش چند دست لباس و عمامه و غیره بیرون آورد و به قاسم داد.

قاسم یک رفیقی داشت که او را خیلی دوست می داشت که نام او عبد الرحمان بن محمد الشیزی بود و او به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان نداشت، پس قاسم به دوستان خود گفت: این توفیق مبارک و مقدس را نزد عبد الرحمان ببرید و نزد او بخوانید شاید به عقل بیاید و به ولایت و امامت امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان بیاورد؛ زیرا من دوست دارم که او نیز هدایت شود.

جمعی که نزد او بودند گفتند: به راستی که گروهی از شیعیان قادر به درک این توفیق نیستند چه برسد به عبد الرحمان.

پس او اصرار کرد تا بلاخره عبد الرحمان را نزد او آوردند و قاسم با دست خودش نامه را به او داد.

عبد الرحمان شروع به خواندن آن توفیق شریف شد تا این که به بیان رحلت قاسم بن العلاء رسید سپس به قاسم گفت: ای مرد تقوا! داشته باش، به راستی که تو مرد شریف و با ایمان هستی و خداوند در کتاب مقدسش قرآن چنین فرموده است: «وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ». (1)

ص: 314

و هیچ کس نمی داند که فردا چه خواهد کرد و هیچ کس نمی داند که به کدام سرزمین مرگش فرارسد.

و در جای دیگر فرموده است: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَيَّ غَيْبَهُ أَحَدًا.» (1)

در آن وقت قاسم آیه را چنین اتمام کرد: «إِلَّا مَنْ أَرْتَضِي مِنْ رَسُولٍ.» (2)

مگر آن کسی که از رسولان خود برگزیده.

سپس گفت: می دانستم تو چنین می گویی. ایشان روز معینی را برای رحلتم تعیین کرده است اگر من یک روز قبل یا یک روز بعد از آن از دنیا رفتم بدان که من هیچ چیزی نیستم و کافر از دنیا رفته ام و اگر من در همان روز معین از دنیا رفتم پس فکری به حال خودت بکن!

راوی می گوید: عبد الرحمان نیز روز رسیدن نامه و از دنیا رفتن قاسم را نوشت.

راوی می گوید: بعد از آن مردم متفرق شدند و رفتند و همان گونه که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) فرموده بودند در روز هفتم قاسم بن العلاء تب گرفت و مدتی در همان حال بود که روزی ما با هم در مکه بودیم که چشم هایش بینا شدند پس رو کرد به فرزندش و به او گفت: ای حسین! فلان و فلان را نزدم بیاور، آن ها نیز نزد او آمدند و دیدند چشم های او بینا شده بود پس خبر بینایی قاسم بن العلاء بین تمام مردم پخش شد و عامه و خاصه می آمدند و او را می دیدند تا وقتی که به گوش قاضی بغداد به نام ابو الصائب عتبة بن عبد الله المسعودی رسید پس او نزد قاسم آمد و به او اشاره کرد به انگشتری خودش و به او گفت: این چیست که در دستم می باشد؟

قاسم بن العلاء به او گفت: این انگشتری فیروزه است که سه سطر روی آن نوشته شده است ولی قادر نیستم بخوانم؛ زیرا بسیار ریز هستند.

ص: 315

1- سوره مبارکه جن: آیه شریفه 26.

2- سوره مبارکه الجن: آیه شریفه 27

وقتی فرزندش را دید رو به آسمان کرد و و این دعا را سه بار عرض کرد: خدایا! او را در طاعت و عبادت خودت قرار ده، او را از گناهان به دور گردان.

سپس به فرزندش وصیت کرد.

راوی می گوید: هنگامی که روز چهارم رسید در طلوع فجر آن روز قاسم بن العلاء به رحمت خدا پیوست.

وقتی خبر به گوش عبد الرحمان رسید او سرو پا برهنه و سراسمیه در بازار و کوچه به این طرف و آن طرف راه می رفت، مردم وقتی او را چنین دیدند از او پرسیدند: چرا این گونه می کنی؟!

به آن ها گفت: به راستی که من چیزی دیدم در حالی که شما آن را ندیده اید، سپس او از شیعیان مخلص شد.

مدتی بعد نامه ای از طرف ناحیه مقدسه به دست حسن فرزند قاسم بن العلاء رسید که در آن چنین مرقوم کرده بودند: خداوند تو را در طاعت و عبادت خود قرار داده و تو را از گناهان حفظ گردانده است و این همان دعایی است که پدرت برای تو از خداوند خواسته است.

(1)

(74)

حکایت محمودی

ابو علی بن احمد المحمودی می گوید: بیست سال و اندی به حج رفتم هرگاه به حج می رفتم و همیشه پرده کعبه را می گرفتم و روی آن آویزان می شدم و نزد حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم علیه السلام دعا می کردم و تنها خواسته ام از خدای تبارک و تعالی این بود که فقط بتوانم یک بار هم که شده روی مبارک و دلنشین و گرامی و سر تا سر نور حضرت بقیه الله الاعظم (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من نشان دهد. در یکی از سال ها در مکه توقف کردم

ص: 316

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

در آن جا شخصی را دیدم که مشک آب داشت، پس مشک آب را از او گرفتم و از او خریدم و به او مقداری سکه دادم پس آن شخص مشغول شمردن آن سکه ها شد و من ایستاده بودم پس شخصی به نزد آمد و ردای مرا گرفت پس رو کردم به او و یکباره از هیبت و بزرگی و عظمت آن شخص به خودم لرزیدم که آن بزرگوار به من فرمود: آیا مشک را به من می فروشی؟

راوی می گوید: جرئت نکردم به آن مرد بزرگوار چیزی بگویم پس یکباره آن شخص از نظرم پنهان گشت و فکر کردم که آن بزرگوار سرور و مولایم امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

پس روزی نزد باب صفا در مکه نماز می خواندم سپس به سجده رفتم و در سجده آرنج های خود را روی سینه چسبانده بودم و در همان حال سجده بودم که شخصی نزد آمد و مرا تکان داد و فرمود: سر از سجده بر دار!

من نیز سر از سجده برداشتم سپس آن شخص به من فرمود: چشمانت را باز کن!

من نیز چشمانم را باز کردم و دیدم آن شخص همان کسی بود که خواست مشک را از من بخرد پس وقتی ایشان را دیدم به خود لرزیدم.

یکباره آن شخص از نظرم پنهان گشت و سپس من بلند شدم و یقین پیدا کردم که ایشان کسی نیست مگر خود سرور و مولایم امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف).

پس من هم چنان به حج می رفتم و بین حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم علیه السلام دعا و مناجات می کردم تا این که در آخر سال نزد کعبه نشسته بودم که همراه من یمان بن فتح بن دینار و محمد بن القاسم العلوی و علاق الکنانی بود و ما با همدیگر سخن می گفتیم.

پس در همان وقت من آن شخص بزرگوار را دیدم که در حال طواف کردن بود و من به ایشان خیره شده بودم پس بلند شدم و دنبال ایشان رفتم و ایشان هم چنان طواف می کرد تا این که به حجر الاسود رسید پس در آن جا سائلی از آن بزرگوار چیزی خواست

پس آن بزرگوار خم شد و از زمین چیزی برداشت و به آن سائل داد، وقتی آن شخص از سائل گذشت نزد سائل رفتیم و به او گفتم: این شخص چه چیزی به تو داده است؟

سائل ابتدا نخواست به من چیزی بگوید وقتی یک سکه طلا به او دادم دست خود را باز کرد و دیدم که داخل دست او بیست دینار سکه طلا است.

پس در قلبم یقین افتاد که بی شک آن شخص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

سپس نزد دوستانم رفتم و نزد آن‌ها نشستیم؛ ولی دلم در جای دیگر بود، سپس هم چنان به خانه خدا کعبه نگاه می‌کردم و می‌دیدم که آن بزرگوار طواف می‌کرد و سپس ایشان رو کرد به ما و به سوی ما آمد پس ما از هیبت و منزلت و شأن و مقام شامخ آن بزرگوار از جای خود بلند شدیم و به ایشان خیره شدیم گویا کور و لال و کر شده بودیم و هیچ جا را نمی‌دیدیم جز چهره نورانی و درخشان آن مرد خوش سیما.

پس ایشان در نزد ما نشست و ما نیز نشستیم و سپس از ایشان پرسیدیم: از عرب هستی یا عجم؟

ایشان فرمود: از عرب هستم.

از ایشان پرسیدم: از کدام طایفه عرب هستید؟

ایشان فرمود: از بنی هاشم.

سپس فرمود: این شاء الله از شما مخفی نمی‌شود آیا می‌دانید که امام سجاد علیه السلام بعد از نماز خود در سجده شکر خود چه ذکر می‌گفت؟

عرض کردیم: خیر نمی‌دانیم!

فرمود: ایشان در سجده شکر خود چنین می‌فرمود: «یا کریمُ مَسْكِينُكَ بِفَنَانِكَ يَا كَرِيمُ فَقِيرُكَ زَانِرُكَ حَقِيرُكَ بِبَابِكَ يَا كَرِيمُ.»

راوی می‌گوید: بعد از آن امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) از نزد ما رفت و از نظرمان پنهان گشت پس ما متحیر و متعجب بودیم و به صورت‌های همدیگر نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه

باید انجام دهیم، پس هم چنان در همان وضعیت بودیم تا وقتی که در روز بعد نیز آن بزرگوار را دیدیم که در حال طواف کردن بود پس ایشان بار دیگر نزد ما آمد و کنار ما نشست و با ما سخن می فرمود تا این که به ما فرمود: آیا می دانید امام سجاد علیه السلام در تعقیبات نماز خود چه دعایی می کرد؟

عرض کردیم: خیر! اگر شما می دانید به ما بگویید.

فرمود: ایشان بعد از نماز خود این دعا را می خواندند: «اللَّهُمَّ أَنْتَ اسْأَلُكَ الَّذِي بِهِ التَّقْوَمُ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ وَبِاسْمِكَ الَّذِي تُفَرِّقُ بَيْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ وَبِاسْمِكَ الَّذِي بِهِ تَعَلَّمَ بِهِ كَيْلَ الْبِحَارِ وَعَدَدَ الرَّمَالِ وَوَزْنَ الْجِبَالِ أَنْ تَفْعَلَ بِي كَذَا وَكَذَا.»

راوی می گوید: سپس آن بزرگوار رو کرد به من و بلند شد و رفت و دیگر ایشان را ندیدم.

پس به عرفات رفتیم و در آن جا دعا می کردیم و هم چنان دعا می کردم تا این که بعد از آن به منزلی رفتیم و در آن جا خوابیدیم و در روای صادقه رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدم که به من فرمود: آیا آنچه از خداوند خواسته بودی یافتی؟

در آن وقت دانستم که آن شخص که چند بار ایشان را مشاهده کردم وجود مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است. (1)

(75)

حکایت ابی سعید غانم الهندی

ابی سعید غانم الهندی می گوید: من در کشور هند در سرزمینی به نام کشمیر می زیستم و در آن جا چهل مرد دانشمند در کنار پادشاه جمع بودند که یکی از دانشمندان من هستم که همه ما چهل نفر به علوم تورات و انجیل و زیور کاملاً تسلط داشتیم که در طرف راست پادشاه روی صندلی های مجلل می نشستیم و هرگاه مشکلی در مورد

ص: 319

1- الامامة: شيخ ابو جعفر محمد بن جرير طبري (رضي الله عنه).

مذاهب و حلال و حرام پیش می آمد مردم نزد پادشاه می آمدند و پادشاه از ما چهل نفر کمک می خواست و جواب می دادیم و مشکل مردم را حل می کردیم.

وقتی به ذکر نام مقدس و گرامی و مبارک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بر خورد کردیم و دانستیم که ایشان پیامبر خاتم است پس با هم مشورت کردیم تا این که به این نتیجه رسیدیم یکی از ما باید در مورد آن پیامبر عظیم الشان تحقیق کنیم پس از آن مرا انتخاب کردند تا درباره پیامبر صلی الله علیه و آله تحقیق جامع کنم

پس من آماده سفر شدم و در پی گمشده خود یعنی نبی خاتم صلی الله علیه و سلم می گشتم و از شهر و دیار خود خارج شدم در حالی که اموال بسیاری با خودم داشتم پس دوازده ماه راه رفتم تا این که به نزدیکی شهر کابل رسیدم در آن جا گروهی از ترک مرا غافل گیر کردند و به سوی من حمله کردند و اموالم را سرقت نمودند و مرا کتک زدند و جراحات زیادی در بدنم ایجاد شد.

وقتی به کابل رسیدم خبر مأموریت من به گوش پادشاه آن دیار رسید و او مرا یاری داد، وقتی خبر من به پادشاه بلخ رسید که در آن وقت داود بن العباس بن الاسود بود و خبر خارج شدنم از هند و مرتد شدنم از دینم و یادگیری زبان فارسی و غیره به گوش او رسید مرا نزد خویش احضار کرد و سپس فقها و علما و دانشمندان را نزد خود دعوت کرد. پس من به آن مجلس رفتم و آن ها با من مناظره کردند و من به آن ها گفتم: من از شهر و دیار خود خارج شدم تا این که پیامبری که نام مبارک ایشان در کتب ما آمده است پیدا کنم.

به من گفتند: نام آن پیامبری که دنبال او می گردی چیست؟

به آن ها گفتم: نام مبارک آن پیامبر محمد صلی الله علیه و آله است.

آن ها گفتند: ایشان پیامبر خاتم و پیامبر ما مسلمانان است که دین ایشان اسلام است.

به آن ها گفتم: دین اسلام و شرایع و اوصاف پیامبر تان را به من بگویید.

آن ها به من گفتند.

سپس به آن ها گفتم: من می دانم که محمد صلی الله علیه و آله پیامبر است؛ ولی نمی دانم این اوصافی که به من گفتید متعلق به ایشان است، بهتر است جای او را به من نشان بدهید تا نزد ایشان بروم و از ایشان در مورد معجزات و دلایل و علامت ها و نشانه های نبوتش بپرسم اگر همان گونه که در کتاب های آسمانی ذکر شده بود برایم بیان کرد یقین پیدا می کنم که عین حقیقت است و من به ایشان ایمان خواهم آورد.

به من گفتند: ایشان سال ها است که از دنیا رفته است.

به آن ها گفتم: وصی ایشان کیست؟

به من گفتند: ابوبکر.

به آن ها گفتم: این کنیه او است نامش چیست؟

به من گفتند نام او عبد الله بن عثمان و به قریشی او را نسبت دادند.

به آن ها گفتم: این شخص وصی او نیست؛ زیرا در کتاب های آسمانی که خواندم وصی و جانشین آن پیامبر، برادر در دین و پسر عمویش در نسبت و شوهر دختر آن پیامبر و پدر نوه هایش است و هیچ نسلی از آن پیامبر در زمین وجود ندارد مگر از آن شخص و ایشان وصی و جانشین بر حق او است.

پس با من تندی کردند و به سلطان گفتند: ای امیر! به راستی که این مرد کافر شده است و در این جا خون او حلال و و جایز است باید او را بکشیم.

من به آن ها گفتم: ای قوم! به چه دلیلی می خواهید مرا بکشید در حالی که من دینم و نسبم چنین و چنان است و به دین و آیینم بسیار متعصب هستم و هرگز از دینم روی بر نمی گردانم تا این که دین و آیینی قوی تر و بهتر از دینم پیدا کنم و هر گاه اوصاف پیامبر مذکور در کتب آسمانی که بر پیامبران الهی نازل شده است پیدا کنم و من به خاطر همین از شهر و دیار خود خارج شدم تا این که او را پیدا کنم و اکنون او را پیدا نکردم و

دین و آیینم تغییر کرده است و شما نمی توانید مرا به قتل برسانید، سپس به زور خودم را از آن ها خلاص کردم و آن ها دست از سرم برداشتند، سپس سلطان مردی به نام حسین بن اشکیب را نزد خویش خواند حسین بن اشکیب نزد سلطان آمد، وقتی حسین آمد سلطان به او گفت: با این مرد هندی مناظره کن!

حسین بن اشکیب گفت: خداوند تو را اصلاح گرداند به راستی که نزد شما جمع کثیری از علما و فقها و دانشمندان هستند چگونه من جسارت کنم و من با این مرد هندی مناظره کنم؟!

سلطان به حسین گفت: آنچه به تو امر می کنم انجام بده و با لطافت و مهربانی با او مناظره کن!

راوی می گوید: وقتی حسین بن اشکیب نزد آمد در جای خالی با هم خلوت کردیم و او به من گفت: آن شخصی که در پی او می گردی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله است همان گونه که این افراد به تو گفته اند و اوصافش را به تو ذکر کرده اند باشد و لکن خلیفه و جانشین ایشان آن شخصی که به تو گفته اند نیست.

نام کامل آن پیامبر صلی الله علیه و آله محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم علیه السلام و نام جانشین و وصی و خلیفه ایشان علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم (علیه السلام) است.

ایشان همسر گرامی تنها دختر پیامبر فاطمه بنت محمد صلی الله علیه وسلم و پدر دو نوه رسول خدا به نام حسن و حسین علیهما السلام دو سبط النبی صلی الله علیه و آله است.

ابو سعید غانم الهندی می گوید: وقتی چنین شنیدم تکبیر گفتم و گفتم این همان چیزی است که دنبال آن آمده ام.

سپس نزد داود بن العباس رفتم و به او گفتم: آن چه می خواستم یافتم و من اکنون گواهی می دهم: « اِنَّ هَذَا اَنَّ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ. »

راوی می گوید: حاکم به نیکی با من رفتار کرد و به من صله و هدیه ای داد و سپس به حسین گفت: آنچه از احکام دین و شرایع دین مبین اسلام می دانی به این تازه مسلمان بیاموز!

من نیز نزد حسین رفتم و او نیز احکام و شرایع اسلام را به من آموخت از جمله نماز و روزه و اعمال واجب دیگر.

بعد از آن به حسین گفتم: در کتاب های آسمانی خواندم که به راستی محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله) خاتم پیامبران است و بعد از ایشان پیامبری وجود ندارد.

و امور اسلام و خلافت و جانشینی بعد از ایشان به وصیش خواهد رسید و بعد از آن به وصی بعد از وصی ایشان خواهد رسید و هم چنان خداوند متعال امر خود را به واسطه آن اوصیا به بندگان خود می رساند تا این که دنیا به پایان برسد به من بگو وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله که بود؟

حسین به من گفت: وصی ایشان فرزندش امام حسن مجتبی علیه السلام و سپس فرزند دیگرش امام حسین علیه السلام بود و هم چنان نام اوصیا و امامان معصوم علیهم السلام را به زبان می آورد تا این که به نام مقدس و گرامی امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) رسید.

راوی می گوید: من هیچ کار مهم و با ارزشی جز پیدا کردن ناحیه مقدسه نداشتم.

محمد بن محمد العامری می گوید: ابو سعید غانم الهندی در سال دویست و شصت و چهار هجری همراه بعضی از اهالی شهر مقدس قم به بغداد رفت و می خواست به حج برود ابو سعید غانم الهندی در آن جا دوستی داشت که قبل از اسلام آوردنش با او دوست بود که او نیز هم دین ابو سعید غانم الهندی را داشت، ابو سعید در مورد آن به من چنین گفت: رفیقم خیلی مرا آزار می داد تا این که صبرم لبریز شد پس از او جدا شدم و به طرف سامرا رفتم و خواستم در آن جا برای نماز خواندن آماده شوم که یکباره شخصی مرا با اسم صدازد پس من رو برگرداندم و دیدم آن شخص جوانی خوش سیما است که

به من گفت: آیا تو همان شخصی هستی که اسم او با زبان هندی چنین و چنان است. من با تعجب فروان به او گفتم: بله!

پس به من گفت: دعوت سرور و مولایت را اجابت کن!

پس آن مرد رفت و من دنبال او رفتم و خیابان ها و کوچه ها و خانه ها را پشت سر گذاشتیم تا این که به باغی سرسبز و گلستانی با گل های گوناگون و رنگارنگ رسیدیم که در وسط آن گلستان امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) روی تختی نشسته بودند.

وقتی ایشان مرا دید با زبان فصیح هندی که فصیح تر از زبانم بود به من فرمود: مرحبا! خوش آمدی ای فلانی! حالت چگونه و حال فلان و فلان و فلان تا این که نام چهل نفر را بر زبان آورد و حال و احوال یکایک آن ها را از من جو یا شد و من جواب دادم و سپس ایشان حال و احوال یکایک آن ها را از وقتی که از شهر و دیار خود خارج شده بودم تا کنون برای من تعریف کرد و در مورد تمام اتفاق هایی که بر سرم افتاده بود برای من نقل کرد گویا ایشان در تمام لحظات با من بودند بدون این که حرفی یا کلمه ای یا چیزی زیاد یا کم کرده باشد و آن هم تماماً با زبان فصیح هندی برایم بیان می کرد سپس با همان زبان هندی به من فرمود: به راستی که می خواستی با اهل قم عازم حج شوی آیا چنین است؟

عرض کردم: بله ای سرورم!

فرمود: در این سال همراه اهل قم عازم حج نشو و به شهر و دیار خود باز گرد و سال آینده همراه اهل کابل عازم حج شو.

سپس کیسه ای به من داد و به من فرمود: این خرج و مخارج سفر تو است و در بغداد نزد فلان کس نرو؛ زیرا او دشمن ما است.

راوی می گوید: پس ابو سعید غانم الهندی به خراسان بازگشت و سال بعد همراه اهل کابل عازم حج شد و سپس به خراسان بازگشت و هدیه ای برای مافستاد و هم چنان در آن جا می زیست تا این که به رحمت الهی پیوست. (1)

(76)

حکایت علی بن الحسین الیمانی

علی بن الحسین الیمانی می گوید: سالی در بغداد بودم که در آن سال کاروانی از اهل یمن که در بغداد به سر می بردند خواستند به یمن بازگردند، پس من نامه ای برای ناحیه مقدسه نوشتم و خواستم از ایشان اجازه بگیرم که همراه آن کاروان به یمن بروم.

پس توفیقی از جانب ایشان ندم آمد که در آن چنین نوشته شده بود: با این کاروان به یمن نرو زیرا هیچ خیر و برکتی برای تو در آن نیست و اگر همراه آن ها روی آزار و اذیت های زیادی خواهی دید، پس عازم کوفه شو و در آن جا ساکن شو!

راوی می گوید: به دستور ناحیه مقدسه عازم کوفه شدم و در آن جا ساکن شدم و و آن کاروان عازم یمن شد، پس در راه راهزنانی راه آن ها را بستند و آنچه داشتند به سرقت بردند.

مدتی از آن حادثه گذشته بود که بار دیگر برای ناحیه مقدسه نامه ای نوشتم و از ایشان درخواست کردم که به من اجازه بدهد تا سوار کشتی عازم یمن شوم.

در این باره نیز ایشان به من اجازه رفتن به یمن را نداد، پس من در آن جا باقی ماندم پس آن کشتی که عازم یمن بود در راه دزدان دریایی بر آن ها حمله کردند و آن ها را غافل گیر کردند و سپس آنچه داشتند از آن ها دزدیدند و تمام آن ها را به قتل رساندند.

ص: 325

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

پس من مخفیانه و ناشناس وارد سامرا شدم و به زیارت امام هادی علیه السلام و امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و بعد از آن به مسجد رفتم و در آن جا مشغول نماز و راز و نیاز با خدای تبارک و تعالی شدم.

وقتی نمازم به پایان رسید خادمی نزد آمد و به من گفت: بلند شو!

به او گفتم: برای چه چیزی بلند شوم و به کجا بروم؟!

به من گفت: به منزل برویم!

به او گفتم: آیا مرا می شناسی؟ شاید برای شخص دیگری آمده ای و اشتباه به نزد آمده ای؟

به من گفت: خیر، به راستی که من مخصوصاً نزد تو آمده ام؛ زیرا مرا نزد تو فرستاده اند و نام تو علی بن الحسین بن احمد الیمانی است.

راوی می گوید: پس همراه خادم راه رفتم تا این که به منزل حسین بن احمد رسیدیم پس وارد آن منزل شدیم، آن خادم چیزی در گوش احمد گفت در حالی که نمی دانستم چه چیزی به او می گفت.

سپس احمد آنچه میخواست و لازم من بود به من داد بدون این که از او چیزی بخواهم پس سه روز در آن جا ماندم و اجازه خواستم تا روی مبارک و درخشان امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را ملاقات کنم پس به من اجازه داده شد و من شبانه ایشان را زیارت کردم. (1)

ص: 326

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و نیز در هدایه شیخ حسین بن حمدان الحصینی (رضی الله عنه) با کمی تغییر این روایت ذکر شده است.

عدم گرفتن اموال

حسین بن حسن العلوی می گوید: زمانی به خلیفه وقت عباسی خبر رسید که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) دارای نایبان خاص است و آن ها وکیل آن حضرت هستند که اموال به دست آن ها می رسد و آن ها به دست آن حضرت می رسانند.

خلیفه وقت وزیری داشت به نام عبد الله بن سلیمان، سلطان به او گفت: باید آن شخصی که ادعا می کند امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است نزدم بیاورید!

وزیر گفت: ابتدا باید وکلای او و سپس آن شخص را بگیریم.

سلطان گفت: باید اشخاص نا شناس نزد نمایندگان وکلای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) همراه اموال و غیره بفرستیم و آن ها را هنگام گرفتن اموال دستگیر کرده، نزدم بیاورید.

وزیر نیز به دستور خلیفه افراد نا شناس را نزد وکلا و نمایندگان فرستاد در حالی که آن ها بی خبر بودند.

در همان وقت توقیعاتی از ناحیه مقدسه به دست هر یک از نمایندگان و غیره رسید و به آن ها دستور داده شده بود به هیچ عنوان پول یا اموال و غیره از کسی نگیرند و خود را به نادانی و جهالت بیندازند.

پس هنگامی که آن توقیعات مبارک به دست نمایندگان وکلا رسید آن ها نیز به آن عمل کردند و هرگاه شخصی یا اشخاصی از طرف سلطان و غیره که به صورت شخص عادی در آمده بودند نزد آن ها می آمد و به آن ها می گفت من داری اموال یا چیزی دیگر هستم و می خواهم به شما بدهم تا آن را به دست مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) برسانید وکلا در جواب آن می گفتند: ما هیچ خبر و آگاهی از آن شخصی که می گوئید نداریم و به دستور امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) عمل می کردند و چیزی از آن ها نمی گرفتند.

روزی شخص نا شناسی نزد محمد بن احمد یکی از وکلای امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آمد و به او گفت: نزدم اموالی است که متعلق به ناحیه مقدسه است و می خواهم آن را به تو

بدهم تا آن را نزد ایشان ببری؛ زیرا می دانم که تو یکی از نمایندگان مورد اعتماد ایشان هستی.

محمد بن احمد به او گفت: ای مرد! تو اشتباه می کنی، به راستی که من و امثال من چیزی در مورد آن شخصی که به آن ناحیه مقدسه است اطلاعی نداریم و او را هرگز نمی شناسیم.

آن مرد ناشناس با محمد بن احمد لطافت و مهربانی می کرد و محمد بن احمد خود را به نادانی و جهالت می زد تا این که آن مرد ناشناس ناامید و مأیوس از نزد محمد بن احمد رفت و همه آن هایی که به دستور خلیفه به صورت ناشناس نزد وکلا و نمایندگان آن حضرت (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) آمده بودند تا آن ها را غافل گیر و سپس دستگیر کنند ناامید و نا موفق نزد خلیفه باز گشتند بدون این که به نتیجه ای برسند و اگر توقیعات ناحیه مقدسه به نمایندگان و وکلا نبود و عمل کردن آن ها به دستورات و فرمایشات آن حضرت نبود آن ها به هلاکت می رسیدند در نتیجه آن ها با عمل کردن به آن توقیعات ناحیه مقدسه از هلاکت نجات یافتند. (1)

(78)

حکایت محمد بن قاسم العلوی

ابراهیم بن محمد بن احمد الانصاری می گوید: سالی به حج رفته بودم و کنار کعبه نشسته بودم که جماعتی سی نفره دیدم که دور کعبه طواف می کردند که بین آن جمعیت صالح تر و خالص تر از محمد بن قاسم العلوی نبود.

هم چنان من همراه دوستانم در آن جا بودیم تا این که در روز ششم ذی الحجة الحرام یکباره جوانی را دیدیم که احرام بسته بود، وقتی ایشان را را مشاهده کردیم از هیبت و

ص: 328

بزرگی و عظمت آن جوان تمام بدنمان به لرزه در آمد و بی اختیار به آن بزرگوار احترام گذاشتیم پس آن جوان میان ما نشست و ما اطراف ایشان حلقه زدیم و سپس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و فرمود: آیا می دانید ابا عبد الله علیه السلام چه دعایی می خواندند؟ عرض کردیم: خیر! شما به ما بگویید.

فرمود: ایشان چنین دعای می خواندند: «اللَّهُمَّ انی اسئلك با اسمک الذی تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بین الحق و الباطل و به تجتمع بین المتفرق و به تفرق بین المتجمع و قد احصیت به عدد الرقاع و زنه الجبال و کیل ابحار ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی من امری فرجاً».

بار خدایا! از تو می خواهم به اسمت همان اسمی که آسمان ها به وسیله او برپا شده اند و زمین به وسیله آن بر پا شده است و به وسیله آن بین حق و باطل جدایی می افکنی و بین متفرقان را جمع کرده و جمع شدگان را متفرق می گردانی و به وسیله آن سنگ ریزه ها و غیر را شمارش می کنی و وزن کوهها را می دانی و وزن و اندازه آب دریا ها را می دانی از تو می خواهم که درود فرستی بر محمد و خاندان او و گشایشی در کارم بکنی.

راوی می گوید: بعد از آن جوان خوش سیما بلند شد و مشغول طواف کردن شد و ما بلند شدیم بدون این که او را بشناسیم تا این که آن جوان خوش سیما رفت.

در روز بعد آن بزرگوار را در حال طواف دیدم پس ایشان نزد ما آمد و ما نیز بی اختیار برای ایشان بلند شدیم و ایشان در کنار ما نشست و ما اطراف ایشان حلقه زدیم

پس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و سپس فرمود: آیا می دانید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از نماز واجب خود چه دعای می خواندند؟

عرض کردیم: خیر! شما برای ما بگویید.

ایشان فرمود: امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از نماز واجب خود چنین دعا می خواندند: «اللَّهُمَّ إِلَيْكَ رُفِعَتِ الْأَصْوَاتُ وَ لَكَ عَنَتِ الْوُجُوهُ وَ لَكَ خَضَعَتِ الرَّقَابُ إِلَيْكَ فِي الْأَعْمَالِ يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ وَ يَا خَيْرَ مَنْ أَعْطِيَ يَا صَادِقُ يَا بَارِي يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِعَادَ يَا مَنْ أَمَرَ بِالدُّعَاءِ وَ وَعَدَ الْإِجَابَةَ يَا مَنْ قَالَ أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ يَا مَنْ قَالَ إِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أَحِبُّ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَ لِيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ وَ يَا مَنْ قَالَ يَا عِبَادِي الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

راوی می گوید: بعد از این دعا آن بزرگوار به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و سپس فرمود: آیا می دانید امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام در سجده شکر خود چه می گفت؟

عرض کردیم خیر! شما بفرمایید

فرمود: ایشان در سجده شکر خود چنین می فرمود: «يَا مَنْ لَا يَزِيدُهُ الْحَاجُّ الْمَحْلِينَ إِلَّا كِرَامًا وَ جُودًا يَا مَنْ لَا يَزِيدُ كَثْرَةَ الدُّعَاءِ إِلَّا سَعَةً وَ عَطَاءً يَا مَنْ لَا تُنْفَذُ خَزَائِنُهُ يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ يَا مَنْ لَهُ مَادِقُ وَ جَلٌّ لَا يَمْنَعُكَ إِسَانِي مِنْ إِحْسَانِكَ أَنْ تَفْعَلَ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ فَانْتَ أَهْلِيهِ الْجُودِ وَ الْكِرَمِ وَ التَّجَاوُزِ يَا رَبِّ يَا اللَّهَ لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ فَانِّي أَهْلُ الْعُقُوبَةِ وَ لَا حُجَّةَ لِي وَ لَا عُذْرَ لِي أَنْكَ ابْوَاءَ الْيَكِّ بِذُنُوبِي كُلِّهَا كَيْ تَعْفُوَ عَنِّي وَ أَنْتَ اعْلَمَ بِهَا مِنِّي وَ أَبُوءُ لَكَ بِكُلِّ ذَنْبٍ وَ كُلِّ خَطِيئَةٍ احْتَمَلْتُهَا فِي كُلِّ سَنَةٍ عَمِلْتُهَا رَبِّ اغْفِرْ وَ ازْحَمْ وَ تَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ أَنَّكَ الْأَعَزُّ الْأَكْرَمُ.»

راوی می گوید: بعد از این دعا ایشان بلند شد و به طواف خود ادامه داد و در روز سوم ایشان را در حال طواف کردن دیدیم پس ایشان در این بار نزد ما آمد و ما بی اختیار برای ایشان بلند شدیم و ایشان نزد ما نشست و ما دور ایشان حلقه زدیم پس ایشان به طرف راست و چپ خود نگاه کرد و رو کرد به ما، سپس اشاره کرد به حجر الاسود و

فرمود: آیا می دانید علی بن الحسین علیه السلام در این مکان بین حجر الاسود و ناودان رحمت در سجده خود چه می خواند؟

سپس ایشان فرمود: امام علی بن الحسین علیه السلام در این مکان سجده می رفت و این ذکر را می گفت: «أُعْبِدُكَ بِفِنَائِكَ، مَسِّ كَيْنِكَ بِفِنَائِكَ، فَفَيْرُكَ يَسْتُلُّكَ مَا لَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ غَيْرُكَ»

راوی می گوید: سپس ایشان به طرف راست و چپ نگاه کرد و بعد از آن به محمد بن قاسم العلوی رو کرد و به او فرمود: ای محمد بن قاسم العلوی! إن شاء الله که تو در خیر و برکت خواهی بود.

سپس آن بزرگوار بلند شدند و مشغول طواف شدند و ما آن چه فرموده بودند فراموش کردیم تا این که در آخرین روز وقوف ما در آن جا با همدیگر صحبت می کردیم و به همدیگر می گفتیم: آیا این شخص را شناختید؟ ایشان چه کسی بود؟!

محمد بن قاسم علوی گفت: به خدا قسم! آن شخصی که دیدیم کسی نیست مگر حضرت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) و صاحب الامر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف).

با تعجب به او گفتیم: ای ابو علی! از کجا می دانی که آن بزرگوار امام عصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است؟

سپس محمد بن قاسم العلوی گفت: هفت سال در مکه ساکن شدم و مشغول دعا کردن بودم و از خداوند متعال می خواستم که روی مبارک و چهره دل ربای حضرت مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به من نشان دهد.

پس شبی در عرفات همراه بعضی از دوستان بودم که این مرد بزرگوار را که آن را در این سه روز دیدیم در آن جا دیدم که مشغول دعا بودم که مناجات آن بزرگوار بسیار دلنشین و با برکت بود، پس نزدیک ایشان شدم و عرض کردم: شما از کجا هستی؟

فرمود: از مردم.

عرض کردم: از کدام عرب یا عجم؟

فرمود: از عرب.

عرض کردم: از کدام قبیله و قوم عرب هستید؟

فرمود: از بهترین و شریف ترین عرب.

عرض کردم: آن ها چه کسانی هستند؟

فرمود: بنی هاشم.

عرض کردم: از کدام طایفه بنی هاشم؟

فرمود: از طایفه همان شخصی که سرش شکافته شد و به نیازمندان و غیره اطعام داد و نماز شب می خواند در حالی که مردم در خواب به سر می برند.

محمد بن قاسم می گوید: وقتی چنین شنیدم دانستم که ایشان علوی است.

یکباره آن بزرگوار از نظرم محو شد و نمی دانم چگونه و چطور از نزدم رفت پس من در حیرت بودم.

سپس از کسانی که در اطراف من بودند و آن مرد علوی را دیدند به آن ها گفتم: آیا این مرد علوی را می شناسید؟

به من گفتند: بله این مرد هر سال با ما به حج می آید.

با خود گفتم: سبحان الله! به خدا قسم هیچ اثری از راه رفتن و غیره در ایشان ندیدم.

سپس با حزن و اندوه به خیمه گاه خود باز گشتم و با همان حالت به خواب رفتم در رویای صادقه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را مشاهده کردم که ایشان نزد آمد و به من فرمود: آیا آنچه خواسته بودی دیدی؟

عرض کردم: ای سرورم! آن چیست؟

فرمود: آن شخصی که دیدی و با ایشان سخن گفته بودی امام عصر و زمان تو بود.

محمد بن قاسم العلوی می گوید: حکایت خود را فراموش کرده بودم تا این که ایشان را دوباره در این جا دیدم. (1)

(79)

پیراهن

اسحاق بن حامد الکاتب می گوید: مرد مؤمنی در قم بزاز بود و یک شریکی مرجی (2) داشت پس روزی یک پیراهن نفیس به دستشان آمد، آن مرد مؤمن گفت: صلاح است که این پیراهن را به ساحت مقدسه امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هدیه کنیم. شریک مؤمن به او گفت: من مولای تو را نمی شناسم ولی آنچه دوست داری انجام بده.

پس آن مؤمن آن پیراهن نفیس را برای ناحیه مقدسه فرستاد، هنگامی که آن پیراهن به دست ناحیه مقدسه رسید آن بزرگوار پیراهن را دو نصف کرد و یک نصف آن را برداشت و نصف دیگرش را پس داد و فرمود: هیچ احتیاجی به نصف پیراهن مرجی نداریم. (3)

(80)

نامه نا نوشته

محمد بن شاذان بن نعیم می گوید: مردی از اهل بلخ مالی همراه نامه ای که فقط با انگشت خود روی آن کشیده بود که هیچ اثری از نوشتن و غیره در آن نبود همراه اموال

ص: 333

1- ثاقب المناقب: علامه شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

2- مرجی (مذهب مرجیه): فرقه اسلامی که در مورد خلافت حد و اعتدال را گرفتند و علیه هیچ مسلمانی حکم تکفیر ندادند بلکه حکم را به خدا و روز قیامت واگذار کردند. (فرهنگ لغت عربی به فارسی دانشیار).

به غلام خود داد و به او گفت: به سامرا برو و هر کس حکایت مرا به تو گفت این اموال را به او تحویل بده و بیا!

وقتی آن غلام به سامرا رسید نخست نزد جعفر کذاب رفت و به او گفت: سرور و مولایم اموالی به من داده است و هم چنین نامه ای به من داده که اگر بگویی در آن نامه چیست و حکایت او چیست این اموال را به تو خواهم داد؟!

جعفر کذاب به او گفت: به راستی که سرور و مولایت به تو امر کرده تا اموال را به من بدهی پس حالا بدون هیچ معطلی آن را به من بده!

غلام گفت: هرگز اموال را به تو نخواهم داد تا وقتی که بگویی حکایت مولایم چیست.

سپس آن غلام از نزد جعفر کذاب بیرون رفت و از این کار خسته و کوفته شده بود تا وقتی که به دست او نامه ای رسید پس آن را باز کرد و داخل آن را خواند که در آن نامه چنین نوشته شده بود: سرور و مولایت این مال را پیدا کرده است و چنین و چنان به تو گفته است.

وقتی غلام چنین دید اموال را در همان جایی که نامه به دست او رسیده بود گذاشت و جواب نامه نا نوشته سرورش را نیز به او دادند و آن این بود که تو با انگشت خود در یک برگ خالی بدون جوهر نوشتی و خواستی برای تو دعا کنیم آنچه دوست داری این شاء الله خداوند به تو عطا می کند. (1)

(81)

حکایت ابو محمد الدعلجی

نقل شده است: ابو محمد الدعلجی دو پسر داشت. او از اصحاب و محبین اهل بیت علیهم السلام بود و احادیث و روایاتی از آن بزرگواران شنیده بود که یکی از فرزندانش

ص: 334

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

در راه مستقیم و شیعه اثنی عشری بوده است که نام او ابو الحسن بوده و کار او غسل دادن مردگان بود.

و پسر دیگرش دین و مذهب خاصی نداشت و شراب خوار و گناهکار بود و کارهای حرام و غیره را انجام می داد.

روزی به ابو محمد الدعلجی پولی داده شد که به نیابت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج برود و این عادت هر سال شیعیان آن قوم که پولی جمع می کردند و سپس از بین خود شان شخصی را انتخاب می کردند تا به نیابت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج برود سپس آن پول را به آن شخص می دادند.

پس ابو محمد الدعلجی مقداری از آن پول را به فرزند فاسدش داد و سپس به حج رفت.

وقتی از حج بازگشت جریان سفر خود را چنین تعریف کرد: هنگامی که به حج رفتم و در سرزمین عرفات با مردی خوش سیما و خوش چهره برخورد کردم که ایشان دستان مبارک خویش را به سوی آسمان برده بود و دعا می کرد و اشک مانند ابر بهاری از چشمانش سرازیر می شد و هم چنان دعا و مناجات می کرد تا این که مردم متفرق شدند پس آن بزرگوار رو کرد به من و فرمود: ای پیر مرد! چرا خجالت نمی کشی؟

با تعجب به او گفتم: به چه دلیل خجالت بکشم من که کاری نکرده ام تا بابت آن خجالت بکشم.

آن شخص بزرگوار به من فرمود: به تو پولی داد شده تا به جای صاحب العصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به حج بروی در حالی که مقداری از آن پول را به فرزند فاسد خود دادی.

راوی می گوید: آن جوان اشاره کرد به چشمم و فرمود: آیا نمی ترسی چشمت کور شود؟

راوی می گوید: از همان وقت تا به حال چشم درد شدیدی دارم و نمی دانم علتش چیست.

در آن وقت ابو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان شیخ مفید (رضی الله عنه) این روایت را شنید که او می گفت: چهل روز از آن نگذشته بود که زخمی در همان چشمی که امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) به آن اشاره کرده بود ایجاد شد و چشم او کور شد. (1)

(82)

بغچه

حسین بن علی بن محمد به ابی علی بغدادی می گوید: روزی زنی در مورد نائب خاص امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) پرسید، بعضی از اهل قم به او گفتند: نائب خاص امام زمان در این زمان ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) است.

راوی می گوید: پس آن زن مکرمه نزد ابو قاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمد در حالی که من نزد ابو القاسم بن روح (رضی الله عنه) بودم پس آن زن به ایشان عرض کرد: ای شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) چه چیزی در دست من است؟

ابو قاسم به او گفت: آنچه داری در دجله بینداز نزد ما خواهد رسید.

زن نیز بغچه ای را در دجله انداخت و روز بعد نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) آمد وقتی آن زن مکرمه نزد ایشان رسید من نیز در آن وقت نزد شیخ ابو القاسم بودم، پس ایشان به کنیزی فرمود: فلان بغچه را نزدم بیاور. کنیز نیز بغچه مورد نظر را به نزد شیخ آورد، ایشان به آن زن گفت: آیا این همان بغچه ای است که آن را در دجله انداخته بودی؟

زن مکرمه با تعجب گفت: بله!

ص: 336

1- نوادر: سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه)

ابو القاسم حسین بن روح به او فرمود: به تو بگویم چه چیزی در این بغچه است یا توبه من می گویی؟

زن مکره گفت: شما بگوئید در این بغچه چیست؟

ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) به او فرمود: در این بغچه یک جفت دست بند از طلا و گردنبند بزرگ که در آن نگینی است و دو گردنبند کوچک که در آن دو نیز نگین است و دو انگشتر که یکی نگینش فیروزه و دیگری عقیق است.

راوی می گوید: همان گونه که ابو القاسم حسین بن روح (رض) گفته بودند در آن بغچه وجود داشت در حالی که اصلاً آن را باز نکرده بود و آن را تا به حال ندیده بود.

پس زن گفت: به راستی که این همان بغچه ای است که من آن را در دجله انداخته بودم.

راوی می گوید: من و آن زن مکره از آن نشانه امامت و ولایت از خوشحالی زیاد بی هوش بر زمین افتادیم. [\(1\)](#)

(83)

همدانی و دیدار امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

احمد بن فارس ادیب می گوید: در بغداد حکایتی را شنیدم و آنچه شنیده بودم برای دوستان و غیره با زگو کردم، پس از من خواسته شد که آن حکایت را بنویسم پس هیچ راهی برای مخالفت برای نوشتن آن حکایت نداشتم، آن حکایت را نوشتم و کسی که این حکایت را از او شنیده بودم مهر تأیید بر آن زد و آن حکایت چنین بود.

در شهر همدان گروهی از شیعیان هستند که معروف به بنی راشد بودند که همه آن ها شیعه دوازده امامی بودند، پس علت شیعه شدن آن ها را پرسیدم، ریش سفید آن ها به ما

ص: 337

1- عیون الاخبار شیخ صدوق (رضی الله عنه) و نیز ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه).

چنین گفت: جد ما که اصل و نسب ما به او ختم می شود به خاطر اتفاقی که برای ایشان افتاده بود ما شیعه شدیم و حکایت آن بزرگوار چنین است.

ایشان می گوید: وقتی از موسم حج فارغ شدم همراه کاروان در منزلگاهی در بیابان رفتیم و هم چنان راه می رفتیم تا این که خسته شدیم، پس در جایی ایستادیم و در آن جا منزل کردیم من به همراهان خود گفتم: در این جا مقداری استراحت کنم، پس من در آن جا به خواب رفتم و هم چنان خوابیده بودم تا وقتی که خورشید غروب کرد و در آن وقت من از خواب بیدار شدم، وقتی بیدار شدم هیچ اثری از قافله و راه پیدا نکردم پس به خاطر همین بسیار وحشت زده شدم و به خداوند متعال توکل کردم و با خود گفتم: به راه خود ادامه می دهم. راوی می گوید: مقدار زیادی راه نرفته بودم که یکباره به سرزمینی سرسبز که گویا آن سرزمین بسیار قدیمی بود و خاکش بهترین خاک بود رسیدم، پس در همان تاریکی به آن سرزمین نگاه کردم و یکباره قصری در آن جا دیدم که مانند شمشیر می درخشید، با خود گفتم: عجیب است! این قصر مال کیست؟ به راستی وقتی که با کاروان به این جا می آمدم این قصر و این سرزمین وجود نداشت و اصلاً نشنیده بودم که در این مکان و مکان دیگر چنین قصری وجود دارد، پس به سوی آن قصر حرکت کردم تا به آن رسیدم در آن جا دو خادم سفید پوست دیدم به آن ها سلام کردم و آن ها با نیکی جواب سلامم را دادند و به من گفتند: خوب جایی آمده ای، در همین جا بنشین.

راوی می گوید: من نزد قصر نشستم و یکی از آن ها وارد قصر شد و چند لحظه بعد بیرون آمد و به من گفت: بلند شو! من نیز بلند شدم و وارد قصر شدم، داخل آن قصر بسیار زیبا و مجلل و رنگارنگ بود که تا به حال مانند آن ندیده و نشنیده بودم که چنین قصری وجود دارد، در آن قصر پرده ای بود، پس خادم نزدیک شد و آن پرده را کنار زد، سپس به من گفت: وارد شو.

راوی می گوید: من وارد اتاق قصر شدم و دیدم در آن جا شمشیر بسیار درازی بود که از سقف قصر آویزان شده بود و یک جوان خوش سیما و درخشانی در آن جا بود و آن شمشیر آن قدر نزدیک بود که گویا لبه تیز آن به موهای آن جوان خوش سیما می زد.

آن جوان خوش سیما در تاریکی راه می رفت، پس من به ایشان سلام کردم و ایشان جواب سلامم را داد، سپس به من فرمود: آیا می دانی من کیستم؟

عرض کردم: نه به خدا نمی دانم! شما چه کسی هستی؟

آن جوان خوش سیما فرمود: من قائم آل محمد (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) هستم من همان کسی هستم که در آخر زمان با این شمشیر که بالای سرم است قیام خواهم کرد و زمین را پر از عدل و داد می کنم همان گونه که پر از ظلم و ستم شده است.

راوی می گوید: وقتی دانستم که آن جوان بزرگوار وجود مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است خود را بر زمین انداختم و پاهای آن بزرگوار را لمس کردم و روی چشمانم گذاشتم، ایشان فرمود: این چه کاری است تو انجام می دهی؟

بلند شو که به راستی تواز فلان شهر که در نزدیکی فلان کوه است هستی که نام آن شهر همدان است.

عرض کردم: راست فرمودید ای سرورم!

ایشان فرمود: آیا دوست داری به شهر و دیار خودت همدان باز گردی؟

عرض کردم: بله ای سرورم! دوست دارم به آن جا بازگردم و به مردم شهرم بشارت دهم و بگویم خداوند چه نعمت بزرگی به من داده و آن دیدار وجود مقدس و مبارک شما امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است.

پس ایشان با دست مبارک خود اشاره کرد به خادم و و آن خادم دستم را گرفت و بغچه ای به من داد و سپس از نزد وجود مقدس و مبارک امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) مرخص شدم، پس چند قدمی دورتر نرفته بودیم که یکباره سایه درختان و گلدسته ها را دیدم.

آن مرد به من گفت: آیا می دانی این جا کجا است؟

به او گفتم: بله این جا شهری نزدیکی شهر ما معروف به اسد آباد است.

راوی می گوید: در آن بغچه نگاه کردم و دیدم که چهل یا پنجاه دینار در آن بود پس هنگامی که وارد شهر همدان شدم تمام اهل و عیالم و آشنایان و دوستان خود را جمع کردم و در مورد آنچه خداوند به من منت نهاده بود و آن دیدار وجود سر تا سر مبارک و مقدس امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است و به آن ها بشارت دادم.

همدانی می گوید: هم چنان آن سکه ها نزد ما بود و هرگاه حکایت را برای کسی نقل می کردیم یک سکه از آن سکه ها کم می شد تا وقتی که تمام سکه ها نا پدید شدند. (1)

(84)

مشرف شدن علی بن مهزیار با امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

یکی از کسانی که به محضر مقدس حضرت بقية الله الاعظم حجة بن الحسن المهدی اروحنا له فداه مشرف شد پسر مهزیار بود او در سفر اولی که به عنوان ادای فریضه حج به مکه می رود می شنود که هر سال امیر حاج واقعی یعنی همان سر پرست حجج امام زمان عجل الله تعالی و فرجه الشریف است، حجج زیر سایه ایشان و در پناه ایشان هستند و خود امام زمان علیه السلام به طور قطع در عرفه در سرزمین عرفات است. با شنیدن این گفتار پسر مهزیار هجده سفر دیگر را به مکه مشرف می شود تا شاید یک بار به زیارت آقایش نائل شود؛ اما متاسفانه در آن هیجده سفر این توفیق را نیافت.

در ایام حج سال بیستم شبی با رفقاییش نشست و نسته بود که صحبت از حج شد و پسر مهزیار گفت: من دیگر امسال به مکه نمی روم.

ص: 340

1- ثاقب المناقب: شیخ ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه) و نیز علامه بحرانی در جای دیگر این روایت را از کتاب نوادر علامه سید ضیاء الدین الراوندی با کمی تفاوت ذکر کرده است. (مترجم)

رفقاییش که نمی دانستند قصد او از حج مکرر چه بوده است به حساب این که او نوزده سفر به مکه مشرف شده بود چندان متعجب نشدند اما خود او می دانست که دچار دلتنگی فوق العاده ای شده است؛ لذا همان شب خطاب به مولایش عرض کرد: ولی عصر! معلوم می شود که این محبت یک طرفه است و من شما را می خواهم و شما مرا نمی خواهید اگر این طور نبود حداقل یکبار خودتان را به من نشان می دادی. پسر مهزیار این ها را زمزمه می کرد و با تصمیم این که دیگر به مکه نرود به خواب رفت، در عالم رویا شنید هاتقی به او می گوید: پس مهزیار! قهر نکن امسال هم بیا که مژده دیدار از آقایت داده شده است!

از خواب بیدار شد، به رفقاییش گفت: من آماده ام تا امسال هم به مکه بروم و به این ترتیب راهی بیستمین سفرش شد. پسر مهزیار از ایران تا عراق و از آن جا تا حجاز رفت.

در طی اعمال عمره و حج تمتع چشم به راه آقایش بود؛ اما در آن مدت خبری نشد روز سه شنبه ای بود که رفقاییش قصد بازگشت کردند؛ اما او به آن ها گفت: برادران دو سه شب دیگر شب جمعه است؛ شب جمعه را در مسجد الحرام بگذرانیم و صبح جمعه حرکت کنیم.

شب جمعه شد رفقای پسر مهزیار بعد از طواف در مسجد الحرام و نماز و شام خوابیدند اما او هم چنان دور کعبه می گشت.

خودش می گوید: در حین طواف به جوانی برخورد کردم که بردی یمنی پوشیده بود سلامی به من کرد و جوابی گرفت، پرسیدم: آقا! شما از کجا هستی؟

گفت: از اهل یمن هستم.

گفت: تو از اهل کجا هستی؟

به او گفتم: من عجم هستم و از اهواز بین النهرین آمده ام.

به من گفت: آیا ابن خصیب را می شناسی؟

به او گفتم: ابن خصیب از دنیا رفت.

گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، خدا رحمتش کند!

پرسیدم: چطور؟

گفت: نمازش را پاک و پاکیزه ادا می کرد و قرآن نیز می خواند، سپس پرسید: آیا پسر مهزیار را می شناسی؟ به او گفتم: من پسر مهزیارم.

گفت: خوشا به سعادتت که به راستی آقا مرا فرستاده است تا تو را نزد ایشان ببرم.

به او گفتم: کدام آقا!

به من گفت: مگر چند تا آقا داری؟!؟

به او گفتم: منظورت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) است؟

گفت: آری! گفتم آقا اکنون کجا است؟

گفت: عجله نکن، فردا از رفقایت جدا می شوی و ثلثی از شب گذشته راه می روی و عده ما در فلان جا خواهد بود.

پرسیدم: چرا از رفقایم جدا شوم؟

گفت: چون که این رفقایت باب طبع آقا نیستند یا دست از این رفقا برداری یا دست از امام عصر (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) بکش.

گفتم: من یک تار موی امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) را به تمامی جهان نمی دهم. فردای آن روز اثاث خود را جمع کردم تا از دوستانم جدا شوم آن ها نیز فکر کردند من از دست آن ها ناراحت شده ام ممانعتی به عمل نیاوردند و اصراری به همسفری نکردند.

ثلثی از شب گذشته بود که به وعده گاه رسیدم و آن جوان را دیدم که منتظر من است، او گفت: پیاده نشو، من همان طور سواره همراهش حرکت کردم با اسب هایمان آنقدر تاخیم تا به پایین عقبه طائف رسیدیم، آن جوان گفت حالا پایین بیا!

پرسیدم: برای چه پایین بیایم؟ گفت: وقت فضیلت نماز شب است، پایین بیا تا نافله را بخوانیم و بعد حرکت کنیم. پسر مهزیار می گوید: نماز شب را خواندیم تا هوا کم کم روشن شد و بعد از آن نماز صبح را خواندیم بعد از خواندن نماز صبح آن جوان به من گفت: پسر مهزیار سوار شو برویم، پس سوار شدیم و با همدیگر به بالای عقبه طائف رسیدیم او به من گفت: به آن جایی که اشاره می کنم نگاه کن، ناگهان سرزمین سبز و خرمی را پیش رویم دیدم که خیمه پشمینه ای وسط آن بر پا شده بود.

جوان به من گفت: چه می بینی؟ به او گفتم: خیمه ای پشمینه.

او گفت: همان است کعبه مقصود، این خیمه حجة بن الحسن علیه السلام است.

سپس رفتیم تا به نزدیکی خیمه رسیدیم و از اسب ها پیاده شدیم، جوان به من گفت: بیا برویم، به او گفتم: افسار اسبم را به کجا بیندم؟!

گفت: ای پسر مهزیار! از این به پس ادعای عاشقی نکن!

پرسیدم: چرا؟

گفت: تا چشم عاشق صادق به خیمه معشوق بیفتد خودش را هم فراموش می کند آن وقت تو می گویی افسار اسبم را به کجا بیندم؟

ناگهان به خود آمدم و او ادامه داد: این جا وادی (سرزمین) الامان است، اسبت را به حال خودش رها کن.

سپس به راه افتادیم تا به پشت پرده ورودی خیمه رسیدیم، جوان گفت: همین جا بایست تا من بروم و از آقا اجازه ورود بگیرم.

بسیار بی قرار و آشفته بودم که نکند حالا تا این جا آمده ام آقا اجازه شرفیابی به محضرش به من ندهد وقتی که دیدم آن جوان با تبسم برمی گردد خوشحال شدم و از او پرسیدم: چه شد؟ به من گفت: مژده باد به تو! آقا اجازه شرفیابی به تو داده پس با

خوشحالی و هیجان تمام داخل خیمه شدم و چشمم به جمال ماه فاطمه بقیه الله روحی فداه روشن شد.

حضرت به بالشی تکیه داده و بر تشکچه ای نشسته بودند که روی دو قطعه نمد پهن شده بود، به ایشان سلام کردم و ایشان هم من جواب دادند، سپس حضرت فرمود: پسر مهزیار! من که امام زمان تو هستم دلم می خواهد چند روز را پیش من بمانی، ابن مهزیار می گوید: چند روزی نزد امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ماندم یک روز حضرت به من فرمود: ای پسر مهزیار! من که دلم نمی خواهد تو بروی؛ اما اگر تو می خواهی برو من فهمیدم که دیگر موقع رفتن است لذا شروع کردم به جمع آوری اثاثیه خود در حالی که به کندی هر چه تمام تر اثاثیه ام را جمع می کردم هر چند یکباره نگاه حسرتی به آقا می افکندم اما به ناچار زمان خداحافظی رسید پس از آن من به راه افتادم.

وقتی به بالای عقبه طائف رسیدم برگشتم تا یکبار دیگر خیمه حضرت را ببینم که دیگر چیزی ندیدم. (1)

(85)

حکایت یکی از مشایخ مذهب زیدیه

ابن سوره از پدرش که از مشایخ مذهب زیدیه در کوفه بود می گوید: روزی به طرف کربلا برای زیارت امام حسین علیه السلام رفتم و من مقام شامخ و والای ایشان را می شناختم و به امامت و ولایت ایشان ایمان کامل داشتم، پس هنگام شب نماز خواندم و بعد از آن خوابیدم، هنگامی که خواستم بخوابم ابتدا سوره حمد را خواندم و در آن جا یکباره جوان خوش سیمایی را دیدم که عرق چین روی سر مبارک ایشان بود پس او نیز سوره حمد را خواند و قبل از من اتمام کرد.

ص: 344

1- الغیبة : علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه).

وقتی صبح شد همه ما از آن جا خارج شدیم و من همراه آن جوان رفتم، سپس آن جوان رو کرد و به من فرمود: تو عازم کوفه هستی پس از راه فرات به کوفه برو!

من نیز از راه فرات به کوفه رفتم و آن شخص از راه بیابان رفت، وقتی از آن جوان دور شدم احساس عجیبی به من دست داد و آن این بود که احساس کردم چیزی از وجودم کم شده بود، پس راه خودم را کج کردم و به طرف جوان رفتم و به او ملحق شدم، وقتی به ایشان رسیدم ایشان به من فرمود: همراه من بیا!

من نیز همراه ایشان حرکت می کردم و هم چنان حرکت کردیم تا این که به قلعه خراب رسیدیم، پس در آن جا خوابیدیم، وقتی صبح شد با تعجب خودم را در جای دیگر دیدم و آن نزد یک کوهی بودم و آن جوان نیز نزدم بود، پس به من فرمود: به راستی که تو صاحب عیال و فقیر هستی وقتی که به کوفه رسیدی نزد ابو طاهر الرازی برو که خانه او در فلان جا و مکان است نزد او برو و به او بگو: فلان جوان که اوصاف او چنین و چنان است به تو می گوید: به این شخص فلان مال را که در فلان جا مدفون است بده.

راوی می گوید: مقداری با آن شخص راه رفتم و یکباره از نظرم پنهان گشت و دیگر او را ندیدم.

وقتی به کوفه رسیدم نزد ابو طاهر الرازی رفتم و به او گفتم: فلان جوان که اوصاف او چنین و چنان است به من گفت که چنین و چنان به تو بگویم.

ابو طاهر الرازی وقتی اوصاف آن جوان را شنید به من گفت: اطاعت، سپس اموال را به من داد و من با خوشحالی نزد خانواده ام رفتم.

نقل شده است بعد از آن سوره، شیعه دوازده امامی گشت و به امامت و ولایت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) ایمان آورد.

(1)

ص: 345

حکایت ابی الحسن الخضر بن محمد

احمد بن ابی روح می گوید: روزی ابی الحسن الخضر بن محمد مرا نزد خویش خواست، من نزد او رفتم، او اموالی به من داد و به من گفت: این اموال متعلق به ناحیه مقدسه است و باید آن را نزد ایشان برسانی ولی از تو می خواهم این اموال را نزد ابو جعفر محمد بن عبد الله العمری ندهی و به شخص دیگری تحویل بدهی تا او این اموال را به ناحیه مقدسه برساند.

پس از نائب خواص امام بخواه که به ناحیه مقدسه بگوید برایم دعا کند و در مورد پوشیدن پوست فلان حیوان جایز است یا خیر؟

راوی می گوید: من به بغداد رفتم و نخست نزد نائب خاص ناحیه مقدسه که در آن زمان ابو جعفر محمد بن عبد الله العمری (رضی الله عنه) بود رفتم و اموال را به ایشان تحویل دادم ولی ایشان امتناع کردند و به من گفت: از ناحیه مقدسه به ما امر شده که این اموال را از تو تحویل نگیریم بلکه این اموال را نزد ابو جعفر محمد بن احمد ببری و این اموال را به او تحویل بدهی و آنچه خواسته ای از طرف ناحیه مقدسه خارج شده است. احمد بن ابی روح می گوید: از نزد شیخ العمری خداحافظی کردم و به نزد ابو جعفر محمد بن احمد رفتم و اموال را به او تحویل دادم در آن وقت توقیعی از ناحیه مقدسه خارج شده بود و من آن را خواندم که در آن نوشته شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ از ما درخواست کرده ای که برای تو دعا کنیم تا بیماری که مبتلا هستی بر طرف شود، خداوند تو را عافیت دهد و آفات و بیماری و تب و غیره را از تو بر طرف کند و تو را شفا دهد و جسم تو را صحیح و سالم گرداند.»

و نیز در مورد پوشیدن پوست پرسیده ای، جایز نیست بر تو و بر دیگران هنگام نماز از پوشیدن پوست سمور و سنجاب و پوست هر حرام گوشت دیگری و نیز پوست هر حیوان حلال گوشتی که به دست اهل کتاب از جمله ارمنی ها و مسیحیانی که

حیوانات حلال گوشت را که به صلیب می کشند جایز نیست و نیز پوست هر حیوان حلال گوشتی که به دست مسلمان به صورت غیر موازین شرعی ذبح شود و اگر به موازین شرعی عمل شود و آن حیوان حلال گوشت به دست مسلمان ذبح شود پوشیدن پوست او جایز است. (1)

(87)

حکایت زن پاک دامن

احمد بن ابی روح می گوید: روزی زن پاک دامنی نزدم آمد و به من گفت: ای احمد بن ابی روح! به راستی که تو معتمد محل و شهر ما هستی، امانتی دارم که می خواهم آن را به تو بدهم پس تو آن را به دست صاحبش برسان!

به او گفتم: إن شاء الله انجام خواهم داد.

به من گفت: سکه های درهم (نقره) در این کیسه دارم که آن را مهر و موم نموده ام از تو می خواهم بدون این که این کیسه را باز کنی و داخل را ببینی به کسی که محتویات کیسه را به تو گفت آن را تحویل بده.

و این گوشواره ای است که ده دینار می ارزد که سه دانه مروارید دارد که معادل ده دینار است و حاجتی از ناحیه مقدسه امام عصر و زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) دارم و آن حاجت چنین است، قبل از این که از ایشان بپرسی و آن این است که مادرم برای عروسی من ده دینار قرض گرفته است و اکنون مادرم از دنیا رفته و نمی دانم که این ده دینار متعلق به چه کسی است تا آن را به او پس دهم.

پس اگر جواب سؤالم را قبل از این که از او سوال کنم داد، آنچه به تو امر می شود انجام بده.

ص: 347

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین الراوندی (رضی الله عنه).

راوی می گوید: با خود گفتم: چگونه به جعفر بن علی بگویم و این نشانه ای برای اثبات ولایت جعفر خواهد بود.

راوی می گوید: به بغداد رفتم نخست نزد حاجز بن یزید الوشاء رفتم و به او سلام کردم و به او گفتم: اموالی نزد من است اگر مقداری از آن اموال را به من بگویی آن ها را به تو تحویل خواهم داد.

به من گفتم: به ما امر رسیده که از تو اموال و غیره تحویل نگیرم و این توفیق مبارک از ناحیه مقدسه که برای ما رسیده است آن را بگیر و بخوان!

راوی می گوید: من آن توفیق شریف را خواندم که در آن چنین نوشته شده بود: از احمد بن ابی روح چیزی قبول نکن و او را به سوی ما در سامرا رهنمایی کن!

پس گفتم: لا اله الا الله، این همان چیزی بود که می خواستم.

سپس از بغداد به سوی سامرا حرکت کردم تا وقتی که به منزل مبارک و شریف امام حسن عسکری علیه السلام رسیدم، وقتی به آن جا رسیدم بدون این که در منزل را بکوبم خادمی از منزل بیرون آمد، وقتی مرا دید به من گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

با تعجب به او گفتم: بله!

به من گفتم: این نامه ای است که برای تو است آن را بگیر و بخوان!

من نیز نامه را از او گرفتم و آن را خواندم که در آن نامه چنین نوشته شده بود:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ای فرزند ابی روح! به راستی که زن پاک دامنی به نام عاتکه دختر الدیرانی نزد تو آمده و کیسه ای به تو داده و به تو گفته است در آن کیسه سکه های نقره وجود دارد؛ ولی برعکس آن است و آن امانتی است و در آن کیسه هزار سکه نقره و پنجاه سکه طلا وجود دارد.

ص: 348

و همراه تو گوشواره ای است که آن زن ادعا می کند ده سکه طلا ارزش دارد که در این مورد راست گفته است و همراه آن گوشواره سه حبه مروارید وجود دارد که معادل ده سکه و بیش از آن ارزش دارد.

پس گوشواره را به خادمه ما بده که ما آن را به او بخشیده ایم و اما در مورد ده سکه طلایی که مادرش برای او قرض گرفته بود که او ادعا می کند صاحب آن را نمی شناسد در حالی که برعکس این موضوع است و او صاحب آن ده سکه را به خوبی می شناسد و می داند که این ده سکه متعلق به زنی به نام کلثم بنت احمد است اگر دوست دارد آن ده سکه طلا را به صاحبش برگرداند یا بین فقرا و نزدیکانش تقسیم کند و ما این اجازه را به او داده ایم.

وای ابن روح! در مورد محبت جعفر بن علی (جعفر کذاب) و ولایت او چنین و چنان نگو پس به منزل خود بازگرد؛ زیرا عمومی تو از دنیا رفته و خداوند به تو روزی داده است.

راوی می گوید: به دستور ناحیه مقدسه به بغداد برگشتم و آن کیسه زر را به حاجز دادم پس او در مقابلم و جلوی چشمانم کیسه را باز کرد و آن را شمرد دقیقاً در آن کیسه هزار سکه نقره و پنجاه سکه طلا وجود داشت.

سپس حاجز سی دینار به من داد و به من گفت: این گونه به من امر رسیده که این مقدار سکه به تو بدهم.

راوی می گوید: من آن سی دینار را برداشتم و در جایی که منزل کرده بودم رفتم را پس شخصی نزد آمد و خبر از دنیا رفتن عمویم را به من رساند و اهل و عیالم نیز به او گفته بودند که به من بگویند هر چه سریع تر نزد ما بیاید.

پس من نیز به آن جا رفتم و دیدم عمویم رحلت کرده بود و چون وارثی نداشت همه ارتش به من رسید و آن سی هزار سکه طلا و صد هزار سکه نقره بود. (1)

(88)

نهی از زیارت قبور اهل قریش

علی بن محمد می گوید: از ناحیه مقدسه توقیعی خارج شد که به زیارت قبور اهل قریش در بغداد و قبور حیره نروید، یک ماه بعد از آن خبر رسید که خلیفه وقت دستور داده هر کس به زیارت قبور قریش در بغداد و حیره برود آن را شناسایی و سپس دستگیر و زندانی کنید.

(2)

(89)

حکایت محمد بن شاذان نیشاپوری

علی بن شاذان نیشاپوری می گوید: اموالی از مردم نزد من جمع شده بود که آن اموال چهارصد و هشتاد درهم بود، پس دوست داشتم که پانصد درهم کنم و آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستم پس بیست در هم از خودم روی آن چهارصد و هشتاد در همی که نزدم بود گذاشتم بدون این که به کسی بگویم و آن را نزد ناحیه مقدسه فرستادم، پس از جانب ناحیه مقدسه توقیعی برایم رسید که در آن چنین فرموده بودند: اموالی نزد تو بود و نزد ما فرستادی که آن اموال به دست ما رسیده است از جمله بیست در همی که از اموال خودت به آن اضافه کرده بودی. (3)

ص: 350

1- نوادر: علامه سید ضیاء الدین راوندی (رضی الله عنه) و نیز این روایت با کمی تغییر در الفاظ در کتاب ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی ذکر شده است.

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

3- همان.

شمشیر به جا مانده

علی بن غیاث از احمد بن الحسن می گوید: یزید بن عبد الله وصیتی کرد که اگر از دنیا رفت اسب و شمشیر و... او به ناحیه مقدسه فرستاده شود، وقتی او از دنیا رفت به وصیت او عمل کردند و اما شمشیر او به جا ماند پس توقیعی از جانب ناحیه مقدسه به اهل و عیال او رسید که در آن فرموده بود به درستی که فراموش کردید شمشیر فلانی را نزد ما بفرستید. (1)

حکایت مرداس بن علی

از محمد بن علی العلوی می گوید: شخصی به نام مجروح اموالی به مرداس بن علی داد تا آن اموال را به ناحیه مقدسه برساند. نزد مرداس بن علی نیز اموالی از شخصی به نام تمیم بود که او نیز آن را به مرداس بن علی داده بود تا آن را نزد ناحیه مقدسه بفرستد. پس توقیعی از جانب ناحیه مقدسه به دست مرداس بن علی رسید که در آن فرموده بودند اموال تمیم را همراه اموال آن مرد شیرازی به نام مجروح نزد ما بفرست. (2)

حکایت محمد بن ابراهیم بن مهزیار

محمد بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی می گوید: عازم عراق شدم و به آن جا رسیدم، من به ولایت و امامت امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک داشتم، وقتی به سامرا رسیدم توقیعی از ناحیه

ص: 351

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه) و این روایت با کمی تغییر در الفاظ از همین منبع در جای دیگر ذکر شده است.

(مترجم)

2- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه).

مقدسه برای من خارج شد که آن بزرگوار در آن توفیق مبارک چنین مرا خطاب کرده بود: ای مهزیار! به راستی که ما آگاه هستیم از آنچه در مورد یاران و اصحاب و آنچه به دست می آورند و می گویند و می شنوند.

آیا نشنیده ای که خداوند متعال در قرآن مجید فرموده است «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ» (1)

ای اهل ایمان! فرمان خدا و رسول و فرمانداران از طرف رسول را اطاعت کنید.

آیا این فرمان و دستور الهی چنین نبود که تا روز قیامت واجب الاجرا است؟!

آیا نمی بینی خدای عزوجل برای شما مردم رهبران و پیشوایان معصوم همراه معجزات و نشانه ها و کرامات فراوان قرار داده تا شما به وسیله آن ها هدایت شوید و هرگاه یکی از آن ها از دنیا برود دیگری را به جای او قرار می دهد؟

هرگاه دانایی از آن ها از دنیا رود دانایان از آن و هرگاه ستاره درخشانی برود ستاره درخشان دیگری ظاهر می کند.

وقتی یازدهمین اختر تابناک ولایت و امامت را قبض روح فرمود و آن بزرگوار به درجه رفیع شهادت نائل شد گمان کردید که دیگر خداوند متعال حجت و خلیفه خود را از بین خلائق برداشته است. هرگز چنین نیست و چنین نخواهد افتاد.

به راستی که امر خداوند متعال آشکار خواهد شد هر چند که آن ها نخواهند.

ای محمد بن ابراهیم مهزیار! شک و تردید در وجودت رخنه نکند. به راستی خداوند تبارک و تعالی زمین خود را بدون حجتش واگذار نمی کند.

ای محمد بن ابراهیم! آیا چنین نبود قبل از این که شیخ از دنیا برود تو را نزد خود خواست و تو نزد او رفتی و او به تو گفت: کسی را نزدم بیاور تا این دینارها را به او بدهم که او را می شناسم ولی هنگامی که ترسید دیر شود یک کیسه بزرگی به تو نشان

ص: 352

داد و نیز سه کیسه در فلان جا بود که تو آن ها را تغییر داده نزد شیخ آوردی و شیخ روی آن ها مهر و موم زد و به تو گفت: با این خاتم من روی آن ها مهر بزن اگر من از این بیماری شفا یافتم من می دانم که باید با این اموال چکار کنم و اگر از دنیا رفتم در مورد این امانت ها پرهیز کار باش و بر حذر باش این اموال را فقط به دست اهل آن برسانی؟

ای محمد بن ابراهیم مهزیار! خدا رحمت کند! اکنون آن کیسه های اصلی را که تغییر دادی و آن سکه ها را که کم کرده بودی و به شیخ ندادی به من بده که تعداد آن ها چنین و چنان است. (1)

(93)

حکایت محمد بن ابراهیم به روایت دیگر

محمد بن حمویه السویدانی از محمد بن ابراهیم مهزیار می گوید: وقتی امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید به ولایت و امامت فرزندش امام مهدی (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شک کرده بودم.

در آن زمان اموال زیادی نزد پدرم جمع شده بود پدرم می خواست آن ها را به ناحیه مقدسه بفرستد پس روزی به من گفت: همراه من بیا تا اموال را به صاحب آن ها بفرستیم پس سوار کشتی شدیم پدرم در راه بیمار شد، پس به من گفت: این وقت رفتن من است به تو سفارشی می کنم که اعمال نیک انجام دهی و این اموال را به صاحبش برسانی و سپس از دنیا رفت.

پس من اموال را بردم و با خود گفتم: پدرم هنگام سالم بودنش خواست این اموال را به صاحبش برسانم من اموال را با خود می برم و در فلان جا مسکنی برای خود خریداری می کنم و اموال را در آن جا قرار می دهم پس اگر کسی مانند ابو محمد حسن بن علی العسکری علیه السلام نشانه ای به من نشان داد من این اموال را به او عطا می کنم.

ص: 353

1- الامامة: شیخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری (رضی الله عنه).

پس چنین کاری کردم و یک خانه ای در آن مکان برای خود خریداری کردم و اموال را در آن جا گذاشتم، روزی در خانه بودم که مردی نزد آمد و به من گفت: سرور و مولایم به تو امر می فرماید: که فلان اموالی که در اختیار داری آن ها را در فلان جا و مکان قرار دادی برای ما بفرستی.

راوی می گوید: آن شخص آنچه در مورد اموال و نشانه های آن بود به من داد و از آنچه در مورد آن ها نمی دانستم نیز به من گفت و سپس اموال را به او دادم و او آن اموال را به ناحیه مقدسه فرستاد.

در آن وقت من از کاری که کرده بودم شرمنده شدم و سرم را نمی توانستم بلند کنم تا این که از جانب ناحیه مقدسه برای من توقیعی خارج شد که در آن نوشته شده بود ما تو را به جای پدرت قرار داده ایم پس خدا را شکر کن.

راوی می گوید بعد از آن به امامت و ولایت آن بزرگوار شک و تردیدم به کلی از بین رفت و به ایشان ایمان آوردم. (1)

(94)

کوزه طلا گمشده و رحلت نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف)

محمد بن الحسن الصیرفی می گوید: عازم حج شدم در حالی که اموالی از طرف مردم برای ناحیه مقدسه داشتم که باید آن ها را به نائب ایشان یعنی شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) می دادم که آن اموال از طلاجات و نقرجات بود که کوزه هایی از طلا و نقره بود.

وقتی به سرخس رسیدم در یک جای شن زار خیمه زدم و در آن جا کوزه های طلا را از کوزه های نقره جدا می کردم و آن ها را می شمردم که یکباره بدون این که بفهمم یک کوزه طلا از دستم افتاد و در شن فرو رفت. پس بدون این که از آن موضوع با خبر شوم

ص: 354

1- اصول کافی: علامه شیخ کلینی (رضی الله عنه)

خیمه خود را جمع کردم و به راه خود ادامه دادم تا وقتی که به همدان رسیدم هنگامی که به همدان رسیدم مجدداً کوزه های طلا و نقره را شمردم و با این کار خواستم مطمئن بشوم که کم و کسری از اموال نشده باشد پس وقتی کوزه های طلا و نقره را شمردم فهمیدم که یک کوزه طلا به وزن صد و سه مثقال یا نود و سه مثقال بود بین کوزه ها وجود ندارد پس از مال خودم یک کوزه هم وزن آن کوزه طلا را خریدم و بین آن کوزه ها گذاشتم تا با این کار جبران کوزه گمشده را کرده باشم.

وقتی به بغداد رسیدم نزد ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) رفتم و آنچه داشتم به ایشان تحویل دادم، پس ایشان از بین کوزه ها کوزه طلا را بیرون آورد و به من داد و گفت: از ناحیه مقدسه به من امر شده که این کوزه طلا را به تو باز گردانم؛ زیرا این کوزه متعلق به ما نیست بلکه متعلق به تو است و کوزه ما در سرخس همان جایی که خیمه زده بودی هنگام شمردن کوزه های نقره و طلا از بین کوزه ها افتاد و در شن فرو رفت و اکنون بعد از این که از حج فارغ شدی به همان جا برو و کوزه را از زیر شن بیرون بیاور و سال بعد نزد ما بیاور و بدان که به من از ناحیه مقدسه خبر رسیده که من را در سال آینده زنده نخواهی دید.

راوی می گوید: من به حج رفتم و موسم حج را اتمام کردم و در برگشتن هنگامی که به سرخس رسیدم به همان جایی که هنگام آمدن خیمه زده بودم رفتم و ماسه ها را کنار زدم. و آن کوزه طلا را پیدا کردم و با خود بردم و به شهر و دیار خود رفتم سال بعد آن کوزه را در وسایل خود گذاشتم و عازم حج شدم وقتی به بغداد رسیدم دیدم که شیخ ابو القاسم حسین بن روح (رضی الله عنه) به رحمت الهی پیوسته بود و به جای ایشان شیخ ابو الحسن علی بن السمری نائب امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) شده بود، پس کوزه را به ایشان تحویل دادم. (1)

ص: 355

1- الغیبة: علامه شیخ صدوق (رضی الله عنه) و ثاقب المناقب ابن حمزه طوسی (رضی الله عنه)

منابع:

1. قرآن كريم
2. اصول كافي: علامه شيخ كليني (رضى الله عنه)
3. الامالى شيخ صدوق (رضى الله عنه)
4. عيون الاخبار الرضا عليه السلام: شيخ صدوق (رضى الله عنه)
5. الغيبة: شيخ صدوق (رضى الله عنه)
6. ارشاد: شيخ مفيد (رضى الله عنه)
7. امالى شيخ مفيد (رضى الله عنه)
8. الغيبة: شيخ مفيد (رضى الله عنه)
9. عيون المعجزات: سيد مرتضى شريف مرتضى علم الهدى (رضى الله عنه)
10. رجال شيخ نجاشى (رضى الله عنه)
- 11: مالى شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
- 12: اعلام الورى شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
13. الغيبة: شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
14. التهذيب: شيخ ابو جعفر طوسى (رضى الله عنه)
- 15: احتجاج: شيخ ابو طالب طبرسى (رضى الله عنه)
16. ثاقب المناقب: ابن حمزه طوسى (رض)
17. خرائج: علامه شيخ هبة الله قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
- 18: خرايج شيخ قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
- 19: الفاظ: شيخ قطب الدين رواندى (رضى الله عنه)
20. نوادر: سيد ضياء الدين الرواندى (رضى الله عنه)

21. مناقب آل ابى طالب عليه السلام: ابن شهر آشوب (رضى الله عنه)

ص: 356

22. هداية: شيخ حسين بن حمدان الحصيني (رضى الله عنه)

23: الامامة ابو جعفر محمد بن جرير طبرى (رضى الله عنه)

24. بصائر الدرجات: شيخ محمد بن الحسن الصفار (رضى الله عنه)

25. الوحده: شيخ حسن بن محمد بن جمهور قمى (رضى الله عنه)

26. تفسير امام حسن عسكري عليه السلام

27. تفسير العياشى: ابو عبد الله محمد بن عياش (رضى الله عنه)

28. قرب الاسناد: شيخ عبد الله بن جعفر الحميرى (رضى الله عنه)

29. رجال الكشى: شيخ الكشى (رحمت الله عليه)

30. مشارق الانوار شيخ البرسى (رضى الله عنه)

31. مصباح

ص: 357

این کتاب شریف و مقدس در سی ام جمادی الاول سال (1090) به دست توانا و گرانقدر علامه شیخ سید هاشم بن سلیمان البحرانی (طاب ثراه) به رشته تحریر در آمد و در روز سه شنبه ماه ربیع الاول سال (1290) هجری قمری به دست توانا و گرانقدر شیخ علی بن عباس القزوینی (رضی الله عنه) از آن کتاب نسخه برداری شده است.

این جانب سر پا تقصیر العبد الحقیق سید غریب عساکره مجد این کتاب شریف را در ماه مبارک رمضان سال هزار و چهارصد و بیست هجری قمری در مسجد امیر المؤمنین علیه السلام واقع در آبادان شروع به ترجمه کرده ام و در این روز شریف و با برکت و مقدس بیستم جمادی الثانی (1431) هجری قمری توانستم با عنایت خاصه خدای تبارک و تعالی و حجتش امام زمان (عجل الله تعالی و فرجه الشریف) و حضرت فاطمه معصومه علیها السلام در روز ولادت با تا سر نور و رحمت فاطمه زهرا دخت گرامی پیامبر رحمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ترجمه این کتاب شریف را در شهر مقدس قم در جوار حضرت فاطمه معصوم علیها السلام به پایان برسانم. از تمام کسانی که مرا یاری کرده و به من دل داری داده اند کمال تشکر را دارم خصوصاً علامه شیخ یحیی فلسفی دارابی شیرازی و پدر و مادر گرمی ام و همسر با وفای خودم.

(وَ مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ)

حقیق سید غریب عساکره مجد.

بیستم جمادی الثانی سال هزار و چهارصد و سی و یک هجری قمری

مصادف با ولادت با سعادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و فرزند برومندش روح الله رحمت الله علیه در جوار مقدس بارگاه ملکوتی حضرت فاطمه معصومه علیها السلام شهر قم مقدس

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

